هو العلیم

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

سپاس و آفرین مر خدا را که این جهان و آن جهان آفرید تا بندگان را اندر جهان پیدا کرد و بندگان بدکردار را
پاداش بادافره برابر داشت و درود بر بندگان و نیکان دین داران ایران و بهترین عالم و آدم احمد مجتبی محمد
مصطفی صلی الله علیه و سلم و سلام الله علی اجمعین باری چون دستور منصور عبدالرزاق عبدالله فرخ ایدون گوید در این
نامه که تا چون بچشم دانش گشته اند و سخن را بزرگ داشته و نیکوترین یادگاری سخن دانستند که از ایشان درخواهند
این جهان مردم بدانش بزرگوار و پایدارند و چون مردم بدانستند که از ایشان درخواهند و بدان کوشش کنند که از
ایشان چیزی بماند که پایدار باشد تا نام ایشان درست نشود و گشته نشود و آباد آن کردن جایهای استوار و دلیران شوخی
کردن و جان سپردن و دانایان را چیزهای نو آیین و مردمان را بساختن کارهای نو چون شاه هندوان و کلیله و دمنه و بیان
رام و رای بیرون آوردن مامون الرشید که پسر هارون الرشید بود که منش پادشاهان و همت مهتران داشت
یک روز با فرزانگان نشسته بود گفت مردم باید که تا اندر جهان باشند دارند و بکوشند تا از ایشان یادگار باشد در این
جهان نامش بدان زنده بماند و عبدالله پسر مقفع چنین گفت که از نوشیروان چیزی مانده است که از هیچ پادشاه
ایران نمانده است مامون گفت چه مانده است گفت نامه هندوان مامون بر عبدالله گفت چیزی مانده است
که از هیچ پادشا باید اندیشید که یادگار جهان بود عبدالله از نامه هندوان بیاورد پانصد خروار از درم و زر از خزینه
خرج کرده مامون آن نامه بخواست و چون داستان بدید خود خواند او را خوش آمد و دبیر خویش را فرمود تا آن

بیامد بسان یکی اژدها   کزو شیر گفتی نیابد رها
خروشان و جوشان بجوش اندرون   همی از دهانش آتش آمد برون
چو هر سه پسر را بنزدیک دید   بگرد اندرو ماه باریک دید
برانگیخت گرد و برآورد جوش   جهان گشت آزاد زو بر خروش
بیامد وز آن سوی مهتر پسر   گه او بود بر مایه او تاجور
پسر گفت با اژدهای جنگ   نسازد خرد یافته مرد جنگ
چنان گشت بیهوده بگریخت ازوی   بنزد دو برادرش بنهاد روی
میانه برادر چو او را بدید   کمان را بزه کرد و اندر کشید
چنین گفت اگر کار زار است کار   چو شیر دمنده به جنگی سوار
چو کهتر پسر نزد ایشان رسید   خروشید کان اژدها را بدید
همی گفت کز پیش من باز شو   نهنگی بر شاه ایران مرو
گرت نام آزاد دون شاه گوش   بجوشید با ما بدین سان بکوش
که فرزند اویم هر سه پسر   همه گرز داران برخاش خور
گر از راه بی راه یکسو شوی   وگر بهمنت افسر خسروی
فریدون فرخ چو بشنید و دید   هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدر وار پیش   چنان چون بیاراید آیین و کیش
ابا کوس و بارنده پیلان مست   همه گرز گاو پیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت او   جهان آمده پاک در مشت او
چو دیدند پرمایگان روی شاه   پیاده دوان برگرفتند راه
برفتند و بر خاک دادند بوس   فرو ماند بر جای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت بنواختشان   به اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز   به پیش جهاندار آمد فراز
وز آن پس سه فرزند خود را بخواند   بتخت گرانمایگان برنشاند
چنان گفت کان اژدهافش دژم   کجا خواست گیتی بسوزد بدم
پدر بد که جست از نهان مردمی   چو بشناخت برگشت با خرمی
کنون نامتان ساختیم نغز   چنان چون بیامد سزاوار مغز

توئی مهتر و سلم نام تو باد

نام نهادن فریدون پسران خود و عروسان را

بگیتی پراکنده نام تو باد

که جستی سلامت ز کام نهنگ

نگاه گریزش نکردی درنگ

کنون ایرج آمد ز خود و نام تو   کنون ایرج اندر خورد نام تو
دلاور که نندیشد از پیل و شیر   تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
میانه که آغاز شیری نمود   نگاه دلیری درشتی نمود
ورا تور خوانیم شیر دلیر   کجا زنده پیلش نیارد بزیر
هنر خود دلیر است برجایگاه   که بد دل نباشد سزاوار گاه
دگر کهتران مرد باسنگ و جنگ   که هم باشتاب است و هم با درنگ
دلیر و جوانی و هشیوار بود   بگیتی جز او را نشاید ستود
کنون ایرج اندر خورد نام تو   همه مهتری باد فرجام تو
بدان کو باغاز شیری نمود   نگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهره کان عرب   کنون برگشاییم شاه دل و لب
تن سلم را نام کرد آرزوی   ز ان تور را ماه آزاده جوی
زن ایرج پاک خور آسیبی   کجا بد بجوی سهیلش رسید
پس از اختر گردان سپهر   که اختر شناسان نمودند چهر
نوشته بیاورد و بنهاد پیش   بدید اختر نامداران خویش
بسلم اندرون بود از اختران   بنودش نگر مشتری با کمان
دگر طالع تور فرخنده تیر   خداوند خورشید سعد دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه   کشف دید طالع خداوند ماه
از اختر بدآشفتگی نمود   که آشوب و جنگ باایمن بود

نهفته چو بیرون کشید از نهان

بخش کردن فریدون مملکت بر پسران

بشد بهره کرد آفریدون جهان

یکی روم و خاور دگر ترک و چین — شود دست گردان و ایران زمین
بفرمود تا لشکری برکشند — گرازان سوی خاور اندر کشند

نخستین بسلم اندرون بنگرید — همه روم و خاور مر او را سزید
بتخت کیان اندر آورد پای — همی خواندندیش خاور خدای

دگر تور را داد توران زمین — ورا کرد سالار ترکان چین
یکی لشکری نامزد کرد شاه — کشید آنگهی تور لشکر براه

بیامد بتخت مهی برنشست — کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند — جهان پاک توران‌شهش خواندند

پس آنگه نیابت بایرج رسید — مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه‌وران — همان تخت شاهی و تاج سران

بدو داد کو را سزا دید تاج — همان تیغ مهر و همان تخت عاج
مر او را که بد هوش و فرهنگ و رای — مر او را چه خواندند ایران خدای

نشستند هر سه بارام و شاد — چنان مرزبانان فرخ نژاد
برآمد برین روزگاری دراز — زمانه بدل در همی داشت راز

فریدون فرزانه شد سالخورد — بباغ بهار اندر آورد گرد
برین گونه گردد سراسر سخن — شود دشت نیزه چو گردد کهن

چو آمد بکار اندرون تیرگی — گرفتند بر مایگان خیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای — دگرگونه تر شد بآیین و رای

دلش گشته غرقه بآز اندرون — باندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر — که داد او بکهتر پسر تخت زر

بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین — فرستاده‌ای سوی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام — که جاوید زی خرم و شادکام

بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود — هیونی بران سو برافکند زود
بنزد برادر جهانگیر تور — که بود از دلش رای و [illegible] دور

بدان ای شهنشاه ترکان چین — گسسته دل روشن اندر کزین
ز بیل زیان کرده نوی لسبند — منش پست و بالا چو سرو بلند

به بند از دل بنگر این داستان — گزین گونه بنده‌ای از باستان
سه فرزند بودیم زیبای تخت — یکی کهتر از مایه آمد بتخت

اگر مهترم من بسال و خرد — زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تخت و تاج و کلاه — نزیبد مگر بر تو ای پادشاه

سزد گر بمانیم هر دو دژم — کزین سان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن — بایرج دهد روم و خاور بمن

سپارد ترا دشت ترکان و چین — که از تو سپهدار ایران زمین
بدین بخش اندر مرا پای نیست — بمغز پدرت اندرون جای هست

هیونی فرستاد و بگشاد پای — بیامد بنزدیک توران خدای
بگوی لسنده همه یاد کرد — سر تو ز بی مغز پر باد کرد

چو این راز بگشود تور دلیر — برآشفت ناگاه خورشید نیر
چنین داد پاسخ که ای شهریار — بگوی این سخن همچنین یاد دار

که ما را بگاه جوانی پدر — ازین گونه بفریفت ای دادگر
درختیست این خود نشانده بدست — کجا بار او خون و برگش کبست

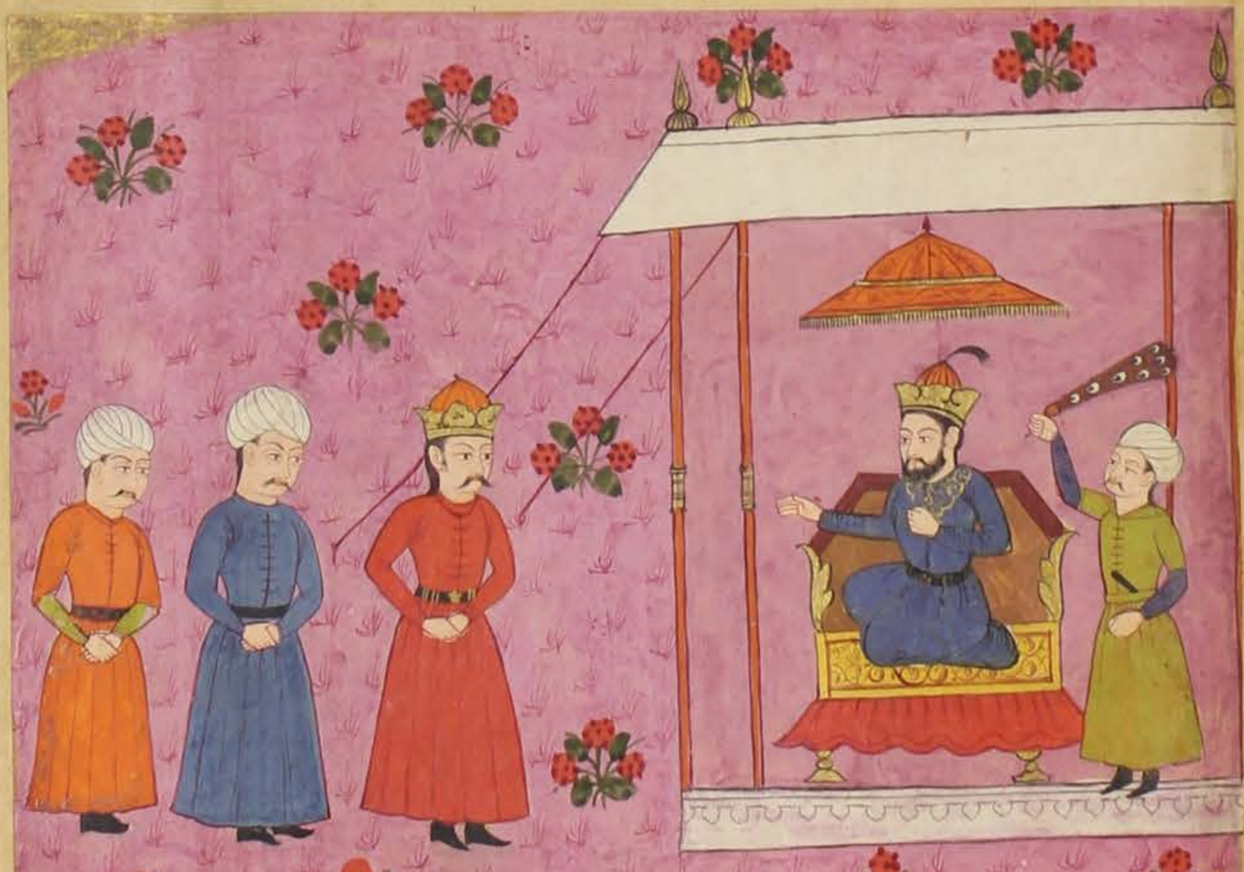
ترا با من اکنون بدین گفت‌وگوی — بباید برون اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن نگاه — هیونی برافکند نزدیک شاه

زبان آوری چرب گوی از مهان — فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت اگر من بگویی این کلام — که ای شاه بیناد دل شادکام

نباید که یابد دلاور شکیب — بجای فزونی و جای نهیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ — که خام آید آرامش اندر بسیج

فرستاد چون پاسخ آورد باز — گشاده شد از وی پوشیده راز
گزیدند پس موبدی تیزبین — سخن گوی بیناد دل آفرین

ز بیگانه پردخت کردند جای — سگالش گرفتند هرگونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست — ز شرم پدر دیدگان کرد شست



فرستاده را گفت ره در نورد | بیامد که بیند ترا یاد کرد | برو زود برد فریدون جواب | بگرداه رفت کاری مباد

چو آمد بکاخ فریدون فرود | نخستین ز هر دو ببر ره درود

و دیگر بگویش که برمن چه آمد | بباید که باشد بهر دو سرای

جوانرا بود روز پیری امید | بگردید به موی گشته سپید

نامه سلم و تور پوزش پیش فریدون

چه سازی درنگ اندرین جای تنگ | شود تنگ بر تو سرای درنگ | جهان مر ترا داد و یزدان پاک | ز گردنده خورشید تا تیره خاک

همه آرزو خواستی رسم و راه | نکردی بفرمان یزدان نگاه | بجستی جز از کژی و کاستی | نکرد بخش اندر او راستی

سه فرزند بودت خردمند و گرد | بزرگ آمده نیز بیدار خود | یکی را دم اژدها پاسختی | یکی را ابا برا بر اندرا فراختی

یکی تاج بر سر به بالین تو | بدو شادگشته جهان بین تو | نه مازو بمام و پدر کمتریم | ز بر تخت شاهی نه اندر خوریم

ایا دادگر شهریار زمین | بران داد هرگز مباد آفرین | اگر تاج از آن تارک بی بها | شود دور و یابد جهان زو رها

سپاری بدو گوشه از جهان | نشیند بما گسه از تو نهان | وگرنه سواران ترکان و چین | هم اندوم گردان جوینده کین

فراز آورم لشکری گرزدار | از ایران ایرج برارم دمار | چو بشنید موبد پیام درشت | زمین را ببوسید و بنمود پشت

بر اسپان بربن اندر آورد پای | که از باد آتش بجنبد ز جای | بدرگاه شاه آفریدون رسید | بر آورده دید ندید سر ناپدید

بیکدست بر بسته شیر و پلنگ | بدست دگر دید پیلان جنگ | ز خندان گرانمایه گرده دبیر | خروشی بر آمد چو آوای شیر

سپهر بست بند امنت ایوان بجای | یکی لشکری گرد بس اندر بپای | برفتند بیدار کار آگهان | بگفتند با شهریار جهان

که آمد فرستاده نزد شاه | یکی برمنش مرد با دستگاه | بفرمود تا پرده برداشتند | براند اسپ و بر درش بگذاشتند

چو چشمش بروی فریدون رسید | همه دیده و دل بر از شاه دید | ببالا چو سرو و چو خورشید روی | چو کافور گرد گل سرخ موی

دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم | کیانی زبان پر ز گفتار نرم | فرستاده چون دید سجده نمود | زمین را سراسر ببوسه بسود

نشاندش فریدون بما نگرنای | سزاوار کردش یکی خوب جای | بپرسیدش از دو گرامی نخست | که هستند شادان دل و تن درست

دگر گفت کین زشت آلوده شاه | فرستنده برخشم و من بیگناه | بفرمود پس تا زبان برگشاد | شنیده سخن سر بسر کرد یاد

پیامی درشت آوریده بشاه | چگونه بردی نشیب و فراز | فرستاده گفتا گرانمایه شاه | مبیناد بی تو کسی پیشگاه

نه هر کس که پرسی بکام تو اند | همه پاک دیده بنام تو اند | منم بنده شاه را ناسزا | چنین بر تن خویش ناپارسا

فریدون بدو پهن بگشاد گوش | چو بشنید مغزش بر آمد بجوش

پاسخ دادن فریدون پیغام سلم را

فرستاده را گفت کای هوشیار | ترا خود نبایست پوزش بکار

که من چشم خود همچنین داشتم | همین بر دل خویش بنگاشتم | از اندیشه که کردند کو هر بدند | همی از شما را بدین سان بدند

ز بند من از مغزتان شد تهی | همی از خرد تا نبد آگهی | ندارید شرم و نه ترس از خدای | شما را همانا چنین است رای

مرا این سخن نیز گمان بود بیم ‏ چو بر گه سپهی شد و چون ماه نو
سپهری که پشت مرا کرد گوژ ‏ بشد پشت گردان بجایست گوژ

شما را نماند جهان روزگار ‏ نماند نماند ه هم نامدار
بران برترین نام یزدان پاک ‏ برخشنده تاریک و خورشید و خاک

بتخت و کلاه و بخورشید و ماه ‏ که من بد نکردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان ‏ ستاره‌شناسان و هم موبدان

بسی روزگاران بشد اندرین ‏ بکردیم بر داد و بخشش زمین
همه راستی خواستم زین سخن ‏ بجستم پراگندنی انجمن

نگر همچنان گفتم آباد تخت ‏ چهارم بشه دیده نیکبخت
چو آباد و داد و نه گیتی بمن ‏ بگرشی که پیمود بیداد تن

همه ترس یزدان بد اندر نهان ‏ همی راستی خواستم در جهان
شما را کنون کز دل اندر رامن ‏ بتازی و گر برسد که من

برسید تا کرد کار بلند ‏ چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان بگو بشنوند ‏ همان بر که کارندان بدروند

چنین گفت با ما سخن رهنمای ‏ که ما را جز بهشت جاوید جای
بتخت خود بر نشست او تمان ‏ چرا شد چنین تیره روشن روان

ولیکن چنین گفت آن سال خورد ‏ که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی ‏ همان خاک و هم گنج شاهنشهی

کسی کو برادر فروشد بخاک ‏ سزد گر نخوانندشان آب پاک
جهان چون دید و بینندی ‏ نخواهد شدن رام با هر کسی

فرستاد بستند زگفتار اوی ‏ زمین را ببوسید بر گاه روی
نه بیش و زید و ون جهان باد گشت ‏ تو گفتی که با باد انباز گشت

فرستاده سلم چون لب بباز ‏ شهنشاه بنشست و بگشاد راز
گرامی جهانجوی را پیش خواند ‏ همه بودنی پیش او باز راند

وراگفت کان دو بر جنگجوی ‏ زخاور سوی ما نهادند روی
از اختر چنین است این بهره خود ‏ که باشند شادان بکردار بد

دگرسان ز دو گوهر انجوزه است ‏ گر این بوم و بر را درستی ترست
بیادرنه چندان برادر تو ‏ نکامر ترا بر سپر افزبود

چو پژمرده شد روی رنگین تو ‏ اگر دد کی کره با بین تو
تو گر پیش شمشیر مهر آوری ‏ سرت گردد آلوده آزادری

دو فرزند من کز دو گوشه جهان ‏ بر بیان کشادند بر من نهان
گرت پیش بگذاریت و تیغ کار ‏ ور گنج بگشای و بر بند بار

تو گر چاشت داد دست یازی بجام ‏ وگرنه خود نداری بر تو شام
نباید زگیتی ترا یار جست ‏ بی آزاری و راستی باید جست

نگه کرد پس ایرج نامور ‏ بدان مهربان پاک فرخ پدر
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‏ نگه کن بدین گردش روزگار

که چون باد بر ما چو هم بگذرد ‏ خردمند مردم چرا غم خورد
همی بر فزاید گل ارغوان ‏ کند تیره دیدار روشن روان

بآغاز گنج و بانجام رنج ‏ پس از رنج رفتن زجای سپنج
که بستر زخاکست و بالین زخشت ‏ درختی مرا باید امروز کشت

که هر چند چرخ از برش بگذرد ‏ خردمند مردم چرا غم خورد
خداوند شمشیر و گاه و نگین ‏ چو بادپایه بسیار بیند زمین

که آن تاجور شهریاران پیش ‏ بدیدند کین اندر آیین خویش
چو دستور باشد مرا شهریار ‏ همان بگذرانم بسر روزگار

نباید مرا تاج و تخت و کلاه ‏ شوم پیش دوران بی سپاه
بگویم که ای نامداران من ‏ چنان چون گرامی تن و جان من

بگویم که از شهریاران زمین ‏ مدارید خشم و مجویید کین
بگیتی چه دارید چندین امید ‏ نگر تا چه بد کرد با جام شید

بفرجام شد هم زگیتی پدید ‏ نماندش همان تخت و تاج و کمر
مرا با شما هم بفرجام کار ‏ بباید چشیدن غم روزگار

دل کینه‌ورشان بکین آورم
مر این سخن یاد باید گرفت
ولیکن چو جان زشیرین بها
ترا ای پسر گر چنین است رای
نگردد دل اکنون یکی نامه من
مگر باز بینم مرا این درست
یکی نامه بنوشت شاه زمین
گراینده گرز و بتیغ گران
کنون رنجها گشت آسان بروی
برادر کزو بود دامان درد
بیفکند شاهی شمارا گزید
بیان گو بال از شما گرچه نیست
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بسند با تنی چند برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد بنزدیکشان
پذیره شدندش با آیین خویش
بایرج نگه کرد یکسر سپاه
که چندان کجا راه بگذاشتند
اگر تیغ او بگسلانی ز جای
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب
برفتند هر دو گذاران زجای
برفتند با او بخیمه درون
ترا باید ایران و تخت جهان
بدو گفت کای مهتر نام جوی
من ایران نخواهم نه خاور نه چین

سزاوارتر زانکه کین آورم
بدو گفت شاه ای خردمند پور
زمه روشنایی نباید شگفت
ز تو بر خرد پاسخ آید درست
نهد بر خود در دم اژدها
چو پیش آیدش چو گراینده بهر
برآرای کار و برآور ز جای
برپینندهٔ چند از میان سپاه

نامه سلم و تور نزد فریدون

بسان کیان چون دهقان بکین
از آنکس که هر گونه در جهان
فروزنده نامدار افزان
نماینده شب بروز سپید
براه و روش اندر آوردروی
نخواهم همی خویشتن را کلاه
وگرچه نزد بر کسی آب سرد
دوان آمد از بهر آزار شاه
جهان گرزهٔ نامداران سپاه
ز تخت اندر آمد برین برنشست
بمهر و نوازندگی در خورست
گرامیش دارند و نوشه خورند

فرستادن فریدون ایرج را پیش برادران

۱

همه سر بسر باز بردند پیش
و دیدند روی برادر بمهر
که او بد سزاوار تخت و کلاه
سپاه پراکنده شد جفت جفت
یکی خشم از ایرج بر داشتند
سپاه دو کشور چو کردم نگاه
ز تخت بلند او فتی زیر پای
برین گونه از جای برخاستند
سپیده برآمد سالود خواب
دو بیهوده زاول بران کارگاه
نهادند سر سوی پرده سرای
جوان خیمهٔ ایرج بره بر کشید
سخن بیشتر بر چه ارفت و چون
بدو گفت تور از تو از ما کهی
مرا بد در ترک بسته میان
چو از تور بشنید ایرج سخن
اگر کام دل خواهی آرام جوی
ز تاج کئی خواهم اکنون کلاه
ز شاهی نه گسترده روی زمین
بزرگی که فرجام آن زرد نیست

برادر همی رزم جوید تو سور
ولی مهر و پیوند ایشان گزید
که از آویزش چو نیست بهر
بزرمای کاهید با تو براه
نویسم نوشتم بدان انجمن
که روشن روانم بدیدار تست
نه آشکارا برو بر نهان
گشاینده گنج بیش امید
پراکنده گنج و نه تخت و کلاه
همان ارزومند دیدارشان
برفت و میان بند کی را ببست
چو پرورده شد تن روان بروز بد
بایوان بر ایرج گزین کرد راه
جهان چون بود شاه را ناگزیر
نبود آگه آن رای تاریکشان
یکی تازه ترکشاد ند چهر
همان نام ایرج بد اندر نهفت
از آن بس جداوار بخواهند شد
همه شب همی چاره آراستند
که دیده بشویند هر دو زشرم
بر از مهر دل پیش ایشان دوید
چو ابر سپهی تو کلاه
یکی خوب تر پاسخ انگیختن
نه نام بزرگی نه ایران سپاه
بدان مهتری بر نباید گریست

بیفکند

سپهر بلند ار کشد زین تو / سرانجام خشت است بالین تو
بروم سپارم کلاه و نگین / مدارید با من شما خشم و کین

مرا با شما نیست جنگ و نبرد / نباید بمن هیچ دل رنجه کرد
جز از کهتری نیست آیین من / نباشد جز از مردمی دین من

چو بشنید توران همه سربسر / بگفتارش اندر نیاورد سر
نیامدش گفتار ایرج پسند / نبد آشتی نزد او ارجمند

ز کرسی بخشم اندر آورد پای / همی گفت و برجست برمان ز جای
یکایک برآمد ز جای نشست / گرفت آن گران کرسی زر بدست

بزد بر سر خسرو تاجدار / ازو خواست ایرج بجان زینهار
نیامدت ایچ ترس از خدای / نه شرمت ز باب خود اینست رای

کشته شدن ایرج بردست تور و سلم

مکش مر مرا کت سرانجام کار / نه پیچی ز خون من کردگار
مکن خویشتن را ز مردم کشان / کزین پس نیابی خود از من نشان
پسندی و همداستانی کنی / که جان داری و جان ستانی کنی

گزیده کنم زین جهان گوشه / بکوشش فراز آورم توشه
میازار موری که دانه‌کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

بخون برادر چه بندی کمر / چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان خواستی یافتی خون مریز / مکن با جهاندار یزدان ستیز

شنید و سخن هیچ پاسخ نداد / همان خشم بودش همان تند باد
یکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او چادر خون کشید

بدان بیشتر زهر اکنون خویش / همی کرد چاک آن گرامی برش
فرود آمد از پای سرو سهی / گسست آن کمرگاه شاهنشهی

دوان خون از آن عنبر ارغوان / شد آن نامور شهریار جوان
سر تاجور از تن پیلوار / بخنجر جدا گشت و برگشت کار

جهانا بپروردیش در کنار / وز آن پس ندادی بجان زینهار
نهانی ندانم ترا دوست کیست / بر آن آشکارا بباید گریست

تو نیز ای بخیره خرف گشته مرد / ز بهر جهان دل پر از داغ و درد
چو شاهان گیتی سه سر / ازین دو ستمکاره اندازه گیر

پراکنده مغزش بمشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کین آن سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز

کنون خواه تاجش ده و خواه تخت / شد آن شاخ گستر بیاری درخت
چو گشتند یاران دو بیداد شوم / یکی سوی چین و یکی سوی روم

فریدون نهاده دو دیده براه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود

همی شاه را تخت پیروز ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

تبیره ببردند و پیل از برش / ببستند آیین همه کشورش
بدین اندرون بود شاه و سپاه / یکی گرد تیره برآمد ز راه

هیونی برون آمد از تیره گرد / نشسته برو سوکواری بدرد
خروشان بزار و دل سوکوار / یکی زرد تابوت اندر کنار

بتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
ابا ناله و آه و با روی زرد / به پیش فریدون شد آن شوخ مرد

ز تابوت زر تخته برداشتند / که گفتار او خیره پنداشتند
ز تابوت چون پرنیان برکشید / بریده سر ایرج آمد پدید

بیفتاد از اسب فریدون بخاک / بسر بر سپه جامه کرد چاک
سیه شد رخ و دیدگان شد سپید / بریده سر ایرج آمد پدید

چو خسرو بدانگونه آمد ز راه / چنین بازگشت از پذیره سپاه
دریده درفش و نگون کرده کوس / رخ نامداران برنگ آبنوس

پیاده سپه کرده و روی پیل / پراگنده بر تارک اسپان نیل
پیاده سپهبد پیاده سپاه / پر از خاک سر برگرفته راه

یکی هندکو یم ترا من درست / دل از مهر گیتی بباید شست
برداغ دل شاه با های و هوی / سوی باغ ایرج نهادند روی

بروزی کجا جشن شاهان بدی / ورا پیشتر جشنگاه آمدی
فریدون بپر شاه پور جوان / بیامد بر برگرفته نوان

بران تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه نز تاج دید
ز حوض شاهی و سپر و سهی / درخت گلفشان و بید و بهی

تهی دید آزادگان جشنگاه / برآورد بکیوان گرد سیاه
همی سوخت باغ همی خست روی / همی ریخت اشک و همی کند موی

نهاده سر ایرج اندر کنار / سر خویش کرده سوی کردگار
همی گفت کای داور دادگر / بدین بی‌گنه کشته اندر نگر

بخنجر سرش خسته در پیش من / تنش خورده شیران آن انجمن
دل هر دو بیداد ازیشان بروز / که هرگز نبینند جز تیره روز

همی خواهم از روشن کردگار / که چندان امانم دهد روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور / ببینم بدین کینه بسته کمر

چو این بی‌گنه را بر ماه بر / ببرد سر آن دو بیدادگر
چو بینم چنان زان سپس شایدم / کجا خاک بالا به پیمایدم

برین گونه بگریست چندان بزار / همی تا گیا رست اندر کنار
زمین بستر و خاک بالین او / شده تیره چشم جهان بین او

در بار بسته گشاده زبان / همی گفت با رای برده جوان
کس از تاجداران بدین سان نمرد / که مردی تو ای نامبردار گرد

خروشی کیانی و چشم پرآب / ز هر دام و دد برده آرام و خواب
سراسر همه کشورش مرد و زن / بهر جای گسترده بر انجمن

همه دیده پرآب و دل پر زخون / نشسته به تیمار مرگ اندرون
چه مایه چنین روز بگذاشتند / همی زندگی مرگ پنداشتند

برآمد برین نیز یک چندگاه / شبستان ایرج نگه کرد شاه
فریدون شبستان پسر بگشت / بر ماه رویان یکی برگذشت

یکی خوب چهره پرستنده دید / کجا نام او بود ماه‌آفرید
که ایرج برو مهر بسیار داشت / قضا را کنیزک ازو بار داشت

چو هنگام زادن آمد پدید / یکی دختر آمد ز ماه‌آفرید
نشد امید کوتاه بر پیر دراز / بپروردش او را به شادی و ناز

جهانی گرفتند پروردنش / برآمد بناز و بزرگی تنش
بران لاله رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای

چو بر جست آمدش هنگام شوی / چو بر روی شد رستش روی و خود زلف موی
بنا نامزد کرد سوسن بشنگ / بدو داد چندی برآمد درنگ

پشنگ آنکه بود برادرش پور / برادران گرانمایه گوهرش بود
گوی بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه

زادن منوچهر
از مادر نیکبخت

بدادش بدان نامبردار شوی / چو یکچند گاهی برآمد بروی
یکی چند برگشت چرخ کبود / بسر بر شگفتی نگر چون نمود
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه

چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا فریدونش بر پادشا
برنده بدو گفت کای نیکجو / یکی شاد کن دل بایرج نگر

جهان بخش را لب پر از خنده گشت / تو گفتی مگر ایرج زنده گشت
نهادان گرانمایه را بر کنار / ستایش همی کرد با کردگار

نگاه کاشکی دیده بودی مرا / کز آن رخ او بنمودی مرا
زنیکو جهان [illegible] کرد یاد / بخود دیده بدو با سپه داد

فریدون چو روی جهان را بدید   بچهر تو آمد پیک جنگجوی
بگفتا که این پور فرخنده باد   دل بدسگالان ماننده باد

می روشن آورد و پرمایه جام   مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کو پاک نام و نژاد   یکی شاخ شایسته آمد ببر

جهان بر و بر پیش گر یاد هوا   برو بر گذشتی نبودی روا
پرستنده کس بر بر و اشتی   زمین را بپی هیچ نگذاشتی

ببالای آورد پرمایه جام   مر او را نهادش منوچهر نام
چنین گفت کو پاک نام و نژاد   یکی شاخ شایسته آمد ببر

جهان بر و بر پیش گر باد هوا   برو بر گذشتی نبودی روا
پرستنده کس بر و اشتی   زمین را بپی هیچ نگذاشتی

بپای اندرش مشک سارا بدی   روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد بر سالیان   از اختر نیامد زمانی زیان

هنرها که بد پادشا را بکار   بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد   سپهر نیز بادی هم آواز شد

بیا تخت زرین و گرز گران   بدو داده پیروزه تاج کیان
کلید در گنجهای گهر کمین   همان تخت و سیم و تاج و کمر

سراپرده دیبه ازرنگ رنگ   بدو اندرون خیمهای پلنگ
چه اسپان تازی بزرین ستام   چو شمشیر هندی بسیمین نیام

جوان جوشن و ترگ و رومی زره   نهادند مر بندها را گره
کمانهای چاچی و تیر خدنگ   بر مای چینی و زوبین جنگ

برین گونه آراسته گنجها   بگرد آمده بر نشیب رنجها
سرا پرده‌های منوچهر دید   دل خویشتن زو پر از مهر دید

همه در گنج آراسته   بگنجور او داد با خواسته
همه پهلوانان لشکرش را   همه نامداران کشورش را

بفرمود تا پیش او آمدند   همه با دلی کینه جو آمدند
شاهی برو آفرین خواندند   زبرجد بتاجش برافشاندند

نه جنبش بد این بود روزی بزرگ   شده در جهان پیش بندار گرگ
سپهدار چون قارن کاوکار   سپهکش چو سرو بی چون نگار

چو شد ساخته کار لشکر همه   برآمد سپهر یاران رمه
بسلم و بتور آمد این آگهی   که شد روشن آن بخت شاهنشهی

چو آگه شدند آن دو بیدادگر   ز حال منوچهر و حال رمه
دل هر دو بیداد شد پر نهیب   که اختر همی رفت سوی نشیب

نشستند هر دو بران اشکار   شده تیره روز جهانبین کار
یکایک بدان رای گشتند راست   کزان روی شان چاره باید بجست

که سوی فریدون فرستند کس   بنورش کی چاره این بود و بس
نجستند از آن انجمن هردوان   یکی با کدل مرد چیره زبان

بدان مرد باهوش و با رای و شرم   بگفتند با تاب بسیار گرم
در گنج خاور گشادند باز   بدیدند هول نشیب و فراز

ز گنج گهر تاج زر کوآستند   همه بست پیلان بیاراستند
بکردونها بر چو مشک و عبیر   چه دینار و دیبا و خز و حریر

ابا پیل گردون کش و زنگ و بوی   ز خاور بایران نهادند روی
هرآنکس که بد بر در شهریار   بگان فرستادشان یادگار

چو برده فرستادشان دل از گناه   فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام   گرفت از جهاندار بردند نام

نامه فرستادن تور
و سلم و طلب کردن

که جاوید باداد فریدون گرد   که فره کی گیتی او را سزد
بپالی کند ارم ز هر دو زمی   بر آیین درگاه شاهنشهی
بدان کان دو بدخواه بیدادگر   پر از آب دیده ز شرم پدر



پشیمان شده داغ دل بر گناه / همی سوی پوزش بجویند راه
از ایرا کجا چشم ما شاد بود / که گفتارشان کین تواند شنود
چگفتند گفتند کای پرخرد / هر آنکس که بد کرد کیفر برد
بماند به تیمار دل پر ز درد / چو ما مانده ایم ای جوشنده گرد
نوشته چنین بودمان از برش / بر سم پوشش اندر آمد روش
هنر بر جهان سوز و پر اژدها / ز جنگ قضا هم نیابد رها
و دیگر که ناپاک بی باک دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
ابا چنین تیره شد رای او / که مغز دو فرزند شد جای او
همه چشم داریم از آن تاجور / که بخشایش آرد بما بر مگر
اگرچه بزرگست ما را گناه / بنادانی بر نهد پیشگاه
و دیگر بهانه سپهر بلند / که گاهی بجا هست و گاهی گزند
اگر پادشا را سر از کین ما / کند پاک روشن شود دین ما
منوچهر را با سپاهی گران / فرستند نزدیک خواهشگران
بدان تا چو بنده پرستش بپای / بباشیم جاوید و اینت رای
مگر کان درختی کز آن کین برست / باب دو دیده توانیم شست
بپوشیم و با رنج و ابش دهیم / چو تازه شود تاج و گنجش دهیم
فرستاده آمد دلی پر سخن / سخن را نه سر بود پیدا نه بن
ابا پیل و با گنج و ناخواسته / بدرگاه شاه آمد آراسته
بشاه آفریدون رسید آگهی / بفرمود تا کاخ شاهنشهی
بدیبای چینی بیاراستند / کلاهی کیانی برآراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه / نشسته نهاده بسر بر کلاه
دو رویه بزرگان کشیده رده / بطوق و بزنجیر زرین زده
بیک دست بربسته شیر و پلنگ / بدست دگر ژنده پیلان جنگ
بران آمد از کاخ شاپور گرد / فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه / پیاده دوان اندر آمد براه
چو نزدیک شاه آفریدون رسید / سر تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او / همی بر زمین بر بمالید روی
گرانمایه شاه جهان کدخدای / بفرمود او را سزاوار جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین / که ای نازش تخت و تاج و نگین
زمین گلشن از پایه تخت تست / هوا روشن از مایه بخت تست
همه بنده خاک پای تو ایم / سراسر به بند و به رای تو ایم
ز کردار بد پوزش آراستن / منوچهر را نزد او خواستن
خریدن ازو باز خون پدر / بدینار و دینار و تاج و کمر
فرستاده گفت و سپهبد شنید / مران گفت را پاسخ آمد پدید

نامه فرستادن فریدون پیش پسران

چو بشنید شاه جهان کدخدای / بنام دو فرزند ناپاک رای
یکایک بمرد گرانمایه گفت / که خورشید را چون توانی نهفت
نهان دو چون پیداد مرد پلید / با خورشید روشن ترا بد پدید
شنیدم همه هرچه گفتی سخن / نگه کن که پاسخ چه یابی ز بن
بگوی آن دو بی شرم ناپاک را / دو بیداد بدمهر ناپاک را
که گفتار خیره نیرزد بچیز / ازین در سخن خود نرانیم نیز
اگر بر منوچهرتان مهر خاست / تن ایرج نامورتان کجاست
که کام دد و دام بودش نهفت / سرش را کلیکی تابوت جفت
کنون چون از ایرج بپرداختند / بکین منوچهر برساختند
نبیند رخ ویش مگر با سپاه / ز پولاد بر سر نهاده کلاه
ابا گرز با کاویانی درفش / زمین گشته از نعل اسبان بنفش
سپهدار چون قارن رزمخواه / چو شاپور نستوه پشت سپاه
چو شاه یلان و یل سرو من / به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست / بخون برگ و بارش نخواهیم شست

نه خوب آمدی با دو فرزند گو   که من جنگ را کردمی دست پیش
کنون زان درشتی که دشمن کنند   برو مهر ناجی برآید بلند
بباید کنون چون هنر بر دمان   بکین بد دنیک بست میان
ابا نامداران ایران بهم   چو سام نریمان و کوپال و [illegible]
سپاهی که از کوه تا کوه جای   بگیرند گویند گیتی بپای
دو دیگر که گفتند باید که شاه   دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر   خرد تیره شد فره شد جای مهر
شنیدم همین بود زشتی بکاه   که گفت آن جهانجوی با پرده بار
که هرکس که تخم جفا را بکشت   نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
که از زشتی آید نه یزدان پاک   شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که داد و روانش خرد   گناه آن سگالد که پوزش برد
سه دیگر فرستادن تخت عاج   به برنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بد ما کوهسار کوز گون   بجوییم کین و بخواهیم خون
سر تاجداران فرو شد بزر   که مر تاج با دوش تخت و کمر
هر بر بها را بپستاند جها   نگر برتر از بچه اژدها
که گوید که جانی گرامی ببر   بهایی کند بچه کشته پدر
پدر تا بود زنده با پیر سپهر   ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو   بیکایک بگیر و بزودی برو
برمرد و برخاست لرزان نکاب   همانگه برین اندر آورد پای
همه بود و بنهاد روشن روان   بدیده که آغاز مرد جوان
که با سلم با تور گردان سپهر   ز بس دیر جیح اندر آورد چهر
بباید بکردار باد دمان   سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
پدیدار چون خاور آمد بدید   بهامون کشیده سراپرده دید
بیاید بدرگاه پرده سرای   بپرده درون برد خاور خدای
یکی پرده بر نیان ساخت   نشاده رده جای پرداخت
دو شاه دو کشور نشسته براز   نگفتند کامد فرستاده باز
بیامد همانگاه سالار بار   فرستاده را برزدی پیش بار
نشستن که نو بیارا بستند   ز شاه نو آیین چنین خواستند
بکشید هر گونه ای آگهی   ز دیهیم و از تخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و لشکرش   ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر   که دارد همی بر منوچهر مهر
بزرگان کدامند و دستور کیست   چه مایه سپاهست و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار کیست   بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار   بدیده و به بیند چو شهریار
بهاریست خرم در اردیبهشت   همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان او   بهشت برین روی خندان او
ببالای میدان او راغ نیست   بپهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز   ستاره همی بود با وی براز
بیکدست پیل و بیکدست شیر   جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر پشت پیلانش بر تخت زند   ز کوهه همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بپای   بهر سو خروشیدن کره نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی   زمین با آسمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند   یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه   ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی   دل ارزمجوی و زبان چرب گوی
جهان را ازو دل پر از بیم و امید   تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند   بکردار طهمورث دیوبند
نشست بر و شاه یزدان پرست   یکی گرزه گاو پیکر بدست
نشسته بر شاه بر دست راست   تو گفتی زبان و دل پادشاست
از آهنگران کاوه بر [illegible]   یکی رزم دیده و پوشش [illegible]

کجا نام او قارن رزم زن   سپهدار بیدار لشکرشکن
چو سرو یمن شاه و دستور شاه   بزرین عمود و بزرین کلاه
چو کاو زرموی و چو گلبرگ روی   دل آزرده جویی و زبان چربگوی
جهانی ازو دل پر از بیم و امید   تو گفتی مگر زنده پیلان جهید
سپهدار چون قارن کاویان   به پیش سپاه اندرون کاویان
مبارز چو شیری و درنده شیر   چو شا بور پیل ژنده پیل دلیر
چو بربست بر کوهه پیل کوس   هوا گردد از گرد و چون آبنوس
گرایند زی ما یکان گروه   شود کوه هامون و هامون کوه
همه دل پر از کین و پرچین بروی   جز از جنگشان نیست هیچ آرزوی
بریشان همه برشمرد آنچه دید   سخن هر چه کز آفریدون شنید
دو رخ جغابیشه را دل ز درد   بپیچید شد روشنان لاجورد
نشستند و جستند هر گونه رای   سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بریشان همه برشمرد آنچه دید   سخن نیز کز آفریدون شنید
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت   که آرام شادی نیابد نهفت
چنان نامور بی هنر چون بود   که آموزگارش فریدون بود
بنیزه چو شد رای زن با نیا   از آنجا یکی بر دمد کیمیا
بباید بسیجید ما را بجنگ   شتاب آوریدن بجای درنگ
ز لشکر سواران برون تاختن   ز چین و ز خاور سپه ساختن
فتاد اندر آن بوم بر گفت و گوی   سپاهی بدیشان نهادند روی
سپاهی گران را کرانه نبود   بدان بد که اختر جوانه نبود
دو لشکر ز خاور بایران کشید   وزیشان که بر دست شان ناپدید
همانگه خبر شد باو دون رسید   که لشکر بدین سوی جیحون کشید
بفرمود تا پس منوچهر شاه   ز پهلو بپهلو گذارد سپاه
یکی داستان زد جهاندیده   که مرد جوان چون بود نیک پی
بدام آیدش با سکالیده پیش   پلنگ از پس پشت و پیلان به پیش
شکیبایی و هوش و رای خرد   هر آنچه زبان را بدام آورد
دو دیگر که بد مردم بدکنش   بلغرجام روزی بپیچد سرش
منوچهر گفت ای سرافراز شاه   که آید به نزدیک تو کینه خواه
نگر تا سکالد بد روزگار   بجان و تن اندر خورد زینهار
من اینک بیا تا برو بی زره   نه هنگام که بگشایم از تن گره
کمین جستن از دست او دستگاه   برآرم بخورشید گرد سیاه
بفرمود تا قارن رزمجوی   زپهلو بدست اندر آورد روی

رفتن منوچهر بجنگ تور و سلم

سراپرده شاه بیرون کشید   درفش همایون بپا موکشیم
همی رفت لشکر گروها گروه   چو دریا بجوشید هامون کوه
جهان تیره شد روز روشن ز گرد   تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور سراسر برآمد خروش   که کر گشت از آن مردم پیر گوش
خروشیدن پیل و اسبان ز دشت   ز بانگ تبیره همی برگذشت
ز لشکر که پهلوان تا دو میل   کشیده دو رویه زده ژنده پیل
بدست از بر پیستان لخت زد   بزد اندرون چند گونه گهر
چو پنجصد بنه بر نهادند و بار   چو ششصد همان از در کارزار
همان نامداران و جوشن‌وران   برفتند با گرزهای گران
دلیران یکایک چو شیر ژیان   همه بسته بر کین ایرج میان
به پیش اندرون کاویانی درفش   بجنگ اندرون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن   برون آمد آن بیشهٔ نارون
بیامد به پیش سپه برگذشت   بیاراست لشکر بران پهن دشت
چپ و لشکرش را بگرشاسب داد   ابر میمنه سام یل با قباد
زره برکشید و دیگر سپاه   منوچهر با سرو در قلبگاه
همی رفت چون مه میان گروه   جهان مهتر کابل برآمد ز کوه

نه خوب آمدی با دو فرزند خویش ❊ کنون جنگ را گر دهی دست پیش
کنون زان درختی که دشمن بکند ❊ برومند شاخی برآمد بلند
بباید کنون چون هژبر دمان ❊ بکین بدسگالان ببسته میان
ابا نامداران ایران بهم ❊ چو سام نریمان و گرشاسپ جم
بپای که از کوه تا کوه جای ❊ بگیرند گویند گیتی بپای
و دیگر که گفتند باید که شاه ❊ دل از کین بشوید ببخشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر ❊ خرد تیره شد فره شد جای مهر
شنیدم همین پوزش نابکار ❊ که گفت آن جهانجوی با بردبار
که هر کس که تخم جفا را بکشت ❊ نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
کرا مرزش آید ز یزدان پاک ❊ شما را ز خون برادر چه باک
هر آنکس که دارد روانش خرد ❊ گناه آن سگالد که پوزش برد
سه دیگر فرستادن تخت عاج ❊ ببرنده پیلان و پیروزه تاج
بدین بد ما گواهست گردون ❊ بجوییم کین و بخواهیم خون
سر تاجداران فرو شد ببزم ❊ که مر تاج با دو من تخت و کمر
سر بی بها را بپستاند جها ❊ که برتر ازین نیست ازدها
که گویید که جانی گرامی ببر ❊ بها کی کند بیهده کشته پدر
پدر تا بود زنده با پیر سر ❊ ازین کین نخواهد گشادن کمر
پیامت شنیدم تو پاسخ شنو ❊ یکایک بگیرد برو دی برو
بگرمرد و برخاست لرزان زجای ❊ هم آنگه برین اندر آورد پای
همه بود و پیدا بروشن روان ❊ بدیده کرا باید مرد جوان
که با سلم با تور گردان سپهر ❊ زمین زیر جنبید اندر او بچهر
بباید بکردار باد دمان ❊ سری پر ز پاسخ دلی بدگمان
پدید آمد چون خاور آمد بدید ❊ بهامون کشیده سراپرده دید
نباید بدرگاه پرده سرای ❊ ببرده درون برد خاور خدای
یکی پرده برنیان ساخته ❊ ستاده زده جای پرداخته
دو شاه دو کشور نشسته براز ❊ بگفتند کامد فرستاده باز
بیامد هم آنگاه سالار بار ❊ فرستاده را بر زدی شهریار
نشستن که نو بیاراستند ❊ ز شاه نو آیین چنین خواستند
بگفتند هرگونه را آگهی ❊ ز دیهیم و از بخت شاهنشهی
ز شاه آفریدون و از لشکرش ❊ ز گردان جنگی و از کشورش
و دیگر ز کردار گردان سپهر ❊ که داده همی بر منوچهر مهر
بزرگان که امند و دستور کیست ❊ چه مایه سپاهست و گنجور کیست
سپهدارشان چند و سالار کیست ❊ بجنگ اندرون نامبردار کیست
فرستاده گفت آنکه روشن بهار ❊ بدیده نبیند چو آن شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت ❊ همه خاک عنبر همه زر خشت
سپهر برین کاخ و میدان او ❊ بهشت برین روی خندان او
ببالای میدان او راغ نیست ❊ بپهنای ایوان او باغ نیست
چو رفتم بنزدیک ایوان فراز ❊ ستاره همی بود با وی براز
بیکدست پیل و بیکدست شیر ❊ جهانی بتخت اندر آورده زیر
ابر بسته پیلان بر تخت زر ❊ ز گوهر همه طوق شیران نر
تبیره زنان پیش پیلان بجای ❊ بهر سو خروشیدن کره نای
تو گفتی که میدان بجوشد همی ❊ زمین با آسمان بر خروشد همی
خرامان شدم نزد آن ارجمند ❊ یکی تخت پیروزه دیدم بلند
نشسته برو شهریاری چو ماه ❊ ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی ❊ دل از رنج جوی و زبان چرب گوی
جهانرا ازو دل پر از بیم و امید ❊ تو گفتی مگر زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند ❊ بکردار طهمورث دیوبند
نشسته برو شاه یزدان پرست ❊ یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
نشسته بر شاه بر دست راست ❊ تو گفتی زبان و دلش پادشاست
از آهنگران کاوهٔ پر هنر ❊ یکی رزم دیده به پیش کمر

کجا نام او قارن رزم‌زن
سپهدار بیدار لشکرشکن

چو سرو سهی شاه و پشتور شاه
بزرین عمود و بزرین کلاه

چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آزرده جوی و زبان چرب‌گوی

جهان را ازو دل پر از بیم و امید
تو گفتی مگر زنده پیلان سپید

سپهدار چون قارن کاوبان
به پیش سپاه اندرون کاویان

مبارز چو شیر درنده دلیر
چو شاه یل ژنده پیل دلیر

چو برق پر گوهر پیل کوس
هوا کرد دار کرد و چون آبنوس

گرایندی ما کشان گرو
شود کوه هامون و هامون کوه

همه دل پر از کین و پرچین بروی
خراز جنگشان نیست هیچ آرزوی

بریشان همه برشمرد آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید

دو رخ چو خایش را دل ز درد
بپیچید شد روشنان لاجورد

نشستند و جستند هرگونه رای
سخن راند پیر و بدید آنچه باید

بریشان همه برشمرد آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید

بسلمی بزرگ آنکه بود گفت
که آرام شادی نباید نهفت

جهان نامور بی‌همه چون بود
که آموز کارش فریدون بود

بنیزه چو شد رای زن با نیا
ازانجا یکه برد مدکهیب

نباید بسیجید ما را بجنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ

ز لشکر سواران برون تاختن
زچین وز خاور سپه ساختن

فتاد اندران بوم برگشت دل وی
سپاهی بدیشان نهادند روی

سپاهی گرانمایه انبوه بود
بدان بد که اختر جوانه بود

دو لشکر ز خاور بایران کشید
وزیشان که بر دست شد ناپدید

همانگه خبر شد بداود رسید
که لشکر بدین سوی جیحون کشید

بفرمود تا پس منوچهر شاه
زپهلو بپهلو گذارد سپاه

یکی داستان زد جهاندیده‌ای
که مرد جوان چون بود نیک رای

بدام آیدش با پسکالیده بیش
پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

شکیبایی و هوش و رای و خرد
هر آنکه زبان را بدام آورد

دو دیگر که بد مردم بدکنش
بلغزد بروز شبیخون پیش

منوچهر گفت ای سرافراز شاه
گر آید بنزدیک تو کینه‌خواه

نگر بد سکالد بد روزگار
بجان و تن اندر خورد زینهار

من اینک میان را ببستم زره
نه بهدم که بکشیم از تن گره

کمین جستن از دست او دستگاه
برآرم بخورشید گرد سپاه

رفتن منوچهر بجنگ تور و سلم

بفرمود تا قارن رزم‌جوی
زپهلو بدشت اندر آورد روی

سراپرده شاه بیرون کشید
درفش همایون بهامون کشید

همی رفت لشکر گروها گروه
چو دریا بجوشید هامون و کوه

جهان تیره شد روز روشن زگرد
تو گفتی که خورشید شد لاجورد

ز کشور سراسر برآمد خروش
که گر کشت از آن مردم پر گوش

خروشیدن پیل و اسبان ز دشت
ز بانگ تبیره همی برگذشت

ز لشکر که پهلوان تا دو میل
کشیده دو رویه رده زنده پیل

بدست اندر بر بستان تخت زر
بر آن اندرون چند گونه گهر

چو سیصد بنه برنهادند و بار
چو سیصد هزار از در کارزار

جهان نامداران و جوشن‌وران
برفتند با گرزهای گران

دلیران یکایک چو شیر ژیان
همه بسته بر کین ایرج میان

به پیش اندرون کاویانی درفش
بجنگ اندرون تیغهای بنفش

منوچهر با قارن رزم‌زن
برون آمد آن بیشه نارون

پیاده به پیش سپه برگذشت
بیاراست لشکر بران پهن دشت

چپ و لشکرش را بگوشاسب داد
ابر میمنه سام یل با قباد

رده برکشیدند یکسر سپاه
منوچهر با سرو در قلب گاه

همی رفت چون مه میان گروه
جهان جهبد کابل برآمد کوه

سپهبد چو قارن مبارز چو سام   به تیغها برکشیدند از نیام
طلایه بدست اندرون با قباد   کمین ور چو گرشاسپ نیکی نژاد
یکی لشکر آراست چون کوه بن   دلیران جنگی و آوای کوس
به سلم و به تور آگهی تاختند   که کین آوران جنگ را ساختند
ز بیشه به هامون کشیدند صف   ز خون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی با سپاه گران   برفتند آگنده از کین سران
یکایک طلایه برآمد قب و   چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بدو گفت نزد منوچهر شو   بگویش که ای بی پدر شاه نو
اگر جنگ آمد ز ایرج نژاد   ترا تیغ کوپال و جوشن نداد
بدو گفت آری گذاردم پیام   بر آن سان که گفتی و بردی تو نام
ولیکن چو اندیشه گردد دراز   خرد با دل تو نشیند براز
بدانی که کارت بد آمد به پیش   بترسی ازین زشت کردار خویش
اگر بر شما دام و دد روز و شب   همی کرد باید گریستی بس عجب
که از پیش یارون تا بچین   سواران جنگی و شیران کین
درخشیدن تیغهای بنفش   چو بینند با کاویان درفش
بدرد دل و مغزتان آن نهیب   بلندی بدانند باز از نشیب
قباد آمد اینک بنزدیک شاه   بگفت آنچه بشنید ازان رزمجوی
منوچهر خندید و گفت ای کهی   چنین کس نگوید مگر ابلهی
سپاس از جهاندار هر دو جهان   ستایندهٔ آشکار و نهان
گواه اند که ایرج نیای منست   فریدون فرخ گوای منست
کنون گر بجنگ اندر آرم سپه   شود آشکارا ترا از گهر
بفر خداوند و خورشید و ماه   که چندان بماند به من دستگاه
که برهم زند چشم زیر و زبر   ابی تن یلی لشکر اما پیش سر
بخواهیم ازو کین فرخ پدر   کنم پادشاهیش زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند   نشستند گیرود می خواستند
بدانگه که روشن جهان تیره گشت   طلایه پراگنده بر گرد دشت
به پیش سپهبد قارن رزم زن   ابا رای زن پیر و شاه نمین
بگفتند کین جنگجوی ست   همان روز جنگست و کین جستن است
خروشی برآمد ز پیش سپاه   که ای نامداران گردان شاه
میان بسته دارید و بیدار بند   همه در پناه جهاندار جند
کسی کو بود کشته زین رزمگاه   بهشتی شود رسته پاک از گناه
هر آنکس که از لشکر روم و چین   بریزند خون اندرین دشت کین
همه نیک نامید تا جاودان   بماند بیند چون فر موبدان
هم از شاه یابید دیهیم و تخت   ز سالار رزم و زداد از نخست
چو پیدا شود خاک روز سپید   دو بهره به بیابد از روز شید
ببندید یکسر کلاه یلی   ابا گرز و با خنجر کابلی
سران سپه مهتران دلیر   ازانجا برفتند بر سان شیر
سوی خیمهٔ خویش باز آمدند   همه با دلی کینه ساز آمدند
سپیده چو از جای خود بردمید   میان شب تیره اندر خمید
منوچهر برخاست از رزمگاه   ابا جوشن و تیغ و رومی کلاه
سپه یکسره نیزه برداشتند   سپهبان با بر اندر افگندند
پر از خشم پر ابروان پر ز چین   همی بر نوشتند روی زمین
چپ و راست و قلب و جناح سپاه   بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین شد بکردار کشتی بر آب   تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
بد دو بهره بر کوه زنده پیل   زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش پیلان تبیره زنان   خروشان و جوشان و پیلان دمان
یلی بر مکا بست گفتی بجای   ز شیپور و نالیدن کره نای
برفتند آن جای یکسر چو کوه   دمادم برآمد ز هر دو گروه
بیابان چو دریا خون شد درست   تو گفتی ببندد زمین لاله رست
یلان زنده پیلان بخاک اندرون   جهان چون ز بیجاده بر پاسنون

همه چیرگی با منوچهر بود	گز و مغفر گیتی پر از مهر بود	چنین تا شب تیره سر برکشید	درخشنده خورشید شد ناپدید
زمانه بیکسان ندارد درنگ	گهی بهره زهرست و گاهی شرنگ	دل تور و سلم آمد از غم بجوش	براه شبیخون نهادند گوش
چو آمد شب و روز شد در نهان	سیاهی گرفتش سراسر جهان	دو بیدار کرد لشکر آراستند	شبیخون همی ساز و خواستند
چو کارآگهان آگهی یافتند	دوان منوچهر زی شتافتند	شنیده به پیش منوچهر شاه	بگفتند تا برنشاند سپاه
منوچهر بشنید بگشاد گوش	سوی چاره شد شاه بیدار هوش	سپه را سراسر بقارن سپرد	کمینگاه بگرفت سالار گرد
بپرداز یلان نامور شهریار	بیامد کمربسته اکارزار	شبیخون سکالیده و ساخته	به پیوسته تیر و کمان ساخت
چو آمد سپه دید بر جای خویش	درفش فروزنده بر پای پیش	جز از جنگ و پیکار چاره ندید	خروش از میان سپه برکشید
ز گرد سواران هوا بست میغ	چو برقی درخشنده پولاد تیغ	هوا را تو گفتی همی برفروخت	چو الماس روی زمین را بسوخت
بمغز اندرون بانگ پولاد خاست	بابر اندرون آتش و باد خاست	برآوردشان از کمینگاه سر	بزد تور را از دو رویه کمند
عنان را بپیچید و برگاشت روی	برآمد ز لشکر بسی های و هوی	دمان از پس اندر منوچهر شاه	رسید اندر آن نامور کینه خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت او	نگونسار شد خنجر از مشت او	ز زین برگرفتش بکردار باد	بزد بر زمین داد مردی بداد
چو شب روز شد کس نیامد بجنگ	دو جنگی گرفتند ساز درنگ	چو اندر درخشنده همی برفت	دل هر دو جنگی ز کینه برفت
بتندی پر یک با دگر ساختند	همه رای بیهوده انداختند	که چون شب شود تا شبیخون کنم	همه دشت و هامون بر از خون کنم
سرش را همانگه ز تن باز کرد	دد و دام را از تنش باز کرد	بیامد بلشکر که خویش باز	بدید آن نشان نشیب و فراز
بشاه آفریدون یکی نامه کرد	ز نیک و بد روز کار نبرد	نخست آفرین بر جهاندار کرد	که بختی جان خفته بیدار کرد

نامه منوچهر نزد فریدون با سر تور

سپاس از جهاندار فریادرس			بسختی بگیرد چو او دسترس
که او رهنمایست و هم دلگشای			که جاوید باد و همیشه بجای
دگر آفرین بر فریدون برد			خداوند تاج و خداوند گرز
همش داد و دین است و هم فرهی	همش نام و هم گنج شاهنشهی	همه راستی راست اختر او	همه فر و زیبای از بخت او
رسیدم بخوبی بتوران زمین	سپه برکشیدیم جستیم کین	سر جنگ کران کرده شد دور نو	چه در پشت بغور گیتی فروز
ز پیشان شبیخون در ما کمین	کشیدیم و جستیم هر گونه دین	شنیدم که سازش شبیخون گرفت	به بیچارگی ساز افریدون رفت
همین ساختم در پس پشت او	پی اندر گرفتم رسیدم بدو	بگفتا نش بر تیره بگذاشتم	چو با داد از بدیش برداشتم
بیفکندمش چو یکی اژدها	بریدم سرش زان تن بی بها	فرستادم اینک بنزد شما	بسازم کنون سلم را کیمیا
جهان جوی پیری ایرج شهریار	بتابوت زر اندر افکند خوار	برو بر بجوشید و تنش تنگ بخت	جهان آفرینم برون برکماست
دریدم سرش همچنان کان اوی	چو ویران کنم بوم و مرجان اوی	بنامه درون چون همه کرد یاد	همیونی راکفند بر میان باد

فرستاده آمد ز نزد سلم دو چشم فریدون بر آب گرم
که چون جد خواهد پس شاه چین بریده سوی شاه ایران زمین

که فرزند هر چند بیچاره دین نبودند برکس بدر همچنین
کنند بس گران بود بویش نیز و دیگر که کین خواه تو بود و کرد

بیامد فرستاده سوی روی بر تور بنهاد در پیش اوی
فریدون بی بر منوچهر بر همی آفرین خواند بر دادگر

بسلم آگهی رفت از آن رزمگاه وزان تیرگی کامد آمد بجاه
پس پشتش اندر یکی حصن بود برآورده سر تا بچرخ کبود

پس آگه منوچهر زان یاد کرد که برکاسه بنهد روی از نبرد
الانی دژش باشد آرامگاه سزد گر برد بر بگیریم راه

که گر حصن دریا بود جای او کسی نگسلاند زتن پای او
یکی چاره دارد سپه اندر نهاب ز مرمر برآورده از قعر آب

نهاده ز هر چیز گنجی بجای برو بفگند پایه بر همای
مرا رفت باید بدین چاره زود رکیب و عنان را بباید بسود

چو اندیشه گردان بقارن بگفت کجا بود آن راز با در نهفت
چو قارن شنید این سخنهای شاه چنین گفت کای مهتر کینه خواه

اگر شاه بیند ز جنگ آوران بگیرد سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیریم دست گزین راه جنگست وزان راه جست

بیاید درفش همایون شاه هم انگشتری تو با من براه
بخواهم کنون چاره ها ساختن سپه را بحصن اندر انداختن

چنین کرد کاین ساخت و کین تیره شب وزان زار بر باد تنگ ای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس نهادند بر کوه پیل کوس

بمه نامداران بر خاشجوی زخشکی نهادند بدریای روی
سپه را بشیروی بسپرد گفت که من خویشتن را نخواهم نهفت

شوم سوی دریا پیغامبری نمایم بدو مهر و انگشتری
چو برد در یغ بر فرازم درفش درفشان کنم تیغهای بنفش

نهاد روی یکسر سوی در نهید چو من بر خروشم دمید و دمید
سپه را بنزدیکی در بماند بشیروی شیر اوژن خود براند

بیامد چو نزدیکی در رسید سخن گفت و دردارش پدید
چنین گفت کز تور نو آمدم بفرمود تا یک زمان دم زدم

مرا گفت رو تند در مان بگوی که روز و شب آرام و خفتن مجوی
تو با او بجنگ و بیدار باش گر آید درفش منوچهر باش

شما یار باشید و بیرو کنید نگر کان سپاه و را بشکنید
چو دربان چنین گفتارش شنید همان مهر و انگشتری را بدید

همانگه در دژ کشادند باز بدیدار آشکار انداخت راز
نگر تا سخن گوی دهقان چه گفت که راز دل آن دید کو دل نهفت

مرا و ما ترا بندگی پیشه باد ابا پیشمان نیز اندیشه باد
به بیگانه و به هرچه شاید بدن همه داستانها بباید زدن

در دار با قارن رزمجوی نگابیک بروی اندرآورد روی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد بداد آن کرانه سر و دربیاد

چو شب روز شد قارن رزمخواه درفشی برافراخت چون گرد ماه
خروشیده همواره یکی زمان بشیروی آگه دادن گردنکشان

چو شیروی دیدان درفش کیا به بی روی بنهاده مرد بیا
در حصن بگرفت و سر در نهاد بداد ار کرانه سر و در بباد

بیکدست قارن دگر دست شیر بسر برز تیغ آتش و آب ریز
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید نه دژ بود پیدا نه دربان پدید

یکی دود دیدی سپه اندر نهیب نه دژ بود پیدا نه گیتی در آب
درخشیدن آتش و باد خاست خروش ایران وز باد خاست

همه روی دریا شده قیرگون همه روی صحراست در قیرگون
وز آنجا شده قارن کینه خواه بیامد بنزد منوچهر شاه

بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / ازین گردش روزگار نبرد
بروز منوچهر کرد آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

تو اندر گرفتی بباید سپاه / نو آیین یکی نامور کینه‌خواه
نبیره جهاندار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود

یکی تاختن کرد با صد هزار / سواران گردن کش نیزه‌دار
بگفت از دلیران من جنگ کرد / که بودند شیران روز نبرد

کنم سلم را رای جنگ آمدست / که بادش ز در موج ننگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که رزم ناپاک و با زور دست

هنوز اندر آورد ننمودش / بگرز دلیران ننمود دست
ازین بار کاید سوی ما بجنگ / یکی برگرایم ببینمش سنگ

بدو گفت قارن که ای شهریار / که آمد به پیش تو در کارزار
کدامست کالوی و کاکوی کیست / هم آورد تو در جهان مرد کیست

اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / بدرد برو پوست بازار جنگ
چو برخاست آواز کوس و درای / بقلب اندرون شاه بگزید جای

چنین گفت قارن بشاه جهان / چه بر آشکارا و چه آید نهان
من اکنون بهوش دل و پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز

کزین پس سوی بازو در با نهنگ / چو کاکوی بی مایه ناید بجنگ
بکعشد و آواز شیپور و نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای

خروش سواران و آوای کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داری / هوا قیرگون شد زمین سند

فسرده ز خون پنجه بر دست تیغ / چکان قطره خون ز تاریک میغ
تو گفتی که موج خواهد زدن / وزو موج بر اوج خواهد زدن

میان دو صف شاه آزرم جوی / همان کرد کاکوی بد و کرد وی
بدون رفت کاکوی برزد غو / برآویخت با شاه چون نره دیو

تو گفتی دو پیلند هر دو ژیان / گشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بجنبید بر سرش رومی کلاه

زره با کمربند او بردرید / از آهن تن پاکش آمد پدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / همه خاک شد جامه اندر برش

دو لشکر بدین گونه تا نیمروز / که گشت از برش هور گیتی فروز
همه چون پلنگان برآویختند / همه خاک با خون برآمیختند

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / بخون رشته شد کوه و دریا و دشت
دل شاه بر جنگ برگشته تنگ / بیفکند زان ببارید جنگ

بند کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفتش تن پیلوار
بینداخت خسته بدان گرم خاک / بشمشیر گردش برو سفت چاک

بدان مرد تازی به تیزی باد / جنان روز بد را ز مادر نزاد
چو کشته شد پشت خاور خدای / شکسته شد و دیگرش آمد رای

تهی شد ز کینه تن کینه دار / گریزان همی رفت سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دمان برگرفتند راه

جهان شد ز بس کشتگان روی دست / که بر بنده را راه دشوار گشت
برادر چشم و پر کینه سالار نو / نشست از بر جرمه تیز رو

رسید آنگهی تند و رشته دم / خروشید کای مرد بیداد شوم
بگفتی برادر رهبر کلاه / کلاه یافتی چند بوی براد

کنون تاج آوردم ای شاه تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدون فرستاد گاهی برو

درختی که پروردی آمد ببار / ببینی برش هم کنون در کنار
گرش بار خار است خود کشته‌ای / وگر پرنیانست خود رشته‌ای

همی تاخت اسب اندرین گفت و گوی / یکایک به تندی رسید اندروی
یکی تیغ زد بر بر و گردنش / بدو نیمه شد خسروانی تنش

بفرمود تا سرش برداشتند / بنیزه بابر اندر افراشتند
همه لشکر سلم همچون رمه / که پراکند روزگار و رمه



درفش فریدون چو آمد پدید — سپاه منوچهر صف برکشید — پیاده شد از اسب سالار نو — درختی نو آیین بر آز بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین — بران تاج و تخت کلاه و نگین — فریدونش فرمود تا برنشست — ببوسید و کرد در ویش دست
بیامد بگاه فرستاد کس — بر سام نیرم که زود ای و بس — که سام آمد و بیره هند و پستان — بفرماد آن رزم جادو پستان
بیامد با خود بسی خواسته — ابی انکه از نو شاه بد خواسته — که از اجهند بیش ندارد شمار — چو او را بباید بدش جهان شهریار
بمردم بگفت این همه بتو — که من رفتنی گشتم ای نیکخو — تو او را بهر کار شد یار و — جهان کن که از تو نماید هنر
بس انکه سوی آسمان کرد روی — کای دادگر داور راست گوی — تو گویی که من داد کرداورم — بسختی بپنتم دیده را یاورم
همم یاد دادی و هم یاوری — همم تاج دادی و هم انگشتری — همه کام دل دادیم ای خدای — مرا بر کنون بدیگر سرای
ازین پیش اندرین جای تنگ — نخواهد کردار در روانم درنگ — بپیه از سپروی وان خواسته — بدرگاه شاه آمد آراسته
ببخشید آن خواسته بر سپاه — چو روز دو ماند بران مهر و ماه — بفرمود لشکر تا منوچهر شاه — نشست از بر تخت دریا کلاه
بدست خودش تاج بر سر نهاد — بسی پند و اندرزها کرد یاد — چو این کرده شد روز برگشت بخت — بپژمرد برگ کیی سینی درخت
کرانه گزید از نیح و گاه — نهاده بر خود سران شاه — بنوحه دران مرزبانی بزار — چنین گفت آن نامور شهریار
که برگشت و تاریک شد روز من — ازین سه دل افروز دلسوز من — هم از بد خوهی و هم ز کردار بد — بروی جوانان چنین بد رسید
ببردند فرمان من لاجرم — جهان گشت بر هر سه بار دژم — پر از خون دل و پر ز گریه دو روی — همان تا زمانه بسر اندر بوی
فریدون بشد نام ازو ماند باز — برآمد چنین روزگار دراز — همه نیک نامی بد و راستی — که کردای بپرسود بر کاستی
منوچهر بنهاد تاج کیان — بر نار خونین ببستش میان — بر آیین شاهان یکی دخمه کرد — چو از زیر سوخ و چو از لاجورد
بشد ارجمند از جهان زار و خوار — در دخمه بستند بر شهریار — یکی هفته با سوک بد شهریار — از و شهر و بازار با سوکوار
جهانا سراسر فسوسی و باد — بتو نیست مرد خردمند شاد — همه درد و خوشی کوشد خواب — بجا و بد بودن دولت از شتاب

پادشاهی منوچهر

صد و بیست سال بود

سو

خنک انکه ازو نیکویی یادگار — بماند اگر بنده گر شهریار
بس انکه یکی هفته بگذاشتند — همه ماتم و سوک او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
در جادو بها با فسون ببست — برو سالکان انجمن شد درست — همه پهلوانان روی زمین — برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد — جهانیست اساد همه کرد داد — زمین بنده و بخت یار منست — سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی — همم بخت نیکی و دست بدی — شب تار و جوینده کین منم — همان آتش تیز برزین منم
خداوند دیهیم و زرینه کفش — فروزنده کاویانی درفش — فروزنده گاه و برنده تیغ — بکین اندرون جان بد اندر دریغ
که از بزم دریا دو دست منست — سر تاجداران شکار منست — جدا از از بد دست کوته کنم — زمین را بکین رنگ دریا کنم

ابا این هنرها یکی بنده‌ام / جهان آفرین را پرستنده‌ام
همه دست بر روی گریان زنم / همه دستها با یزدان منم
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم خویش را
برافراشتن سر به بیشی و گنج / بجز مردم ناهیند و بیج
همه نزد من سر به سر کافرند / وز اهرمن بدکنش بدترند
هران دیو کو نه بر دین بود / ز یزدان و ز منش نفرین بود
وز آن پس به شمشیر یازیم دست / کنم سر به سر کشور از کینه پست
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دیده را / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید بخت و کلاه / که شایسته تاجی و فر و کلاه
ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک به فرمان تست / همه جان من زیر فرمان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست
نشانهای مرا دیده بر دیده تست / ز تو داد و ز من پسندیدن است
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزینان بزرگان ایران توی
تن و جانت و یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد
تو از راستان یادگار رسی / به تخت کیی بر نگار رسی
به رزم اندرون شیر پاینده‌ای / به بزم اندرون شید تابنده‌ای
زمین و زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بگماز و بزم
شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بدام آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد رای مهر تو داد
بر او کرد نیز آفرین شهریار / بسی دادشان هدیه شاهوار
پس از پیش تختش که ارد بام / به پیش پهلوانان نهادند گاه
خرامید و شد سوی آرامگاه / همی گشت گیتی بر آیین و راه

گفتار اندر زادن زال

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را بهر کار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویان دلارام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت وز ماه روی
از آن ماه بد امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز سام نریمان همو بار داشت / ز بار گران تنش آزار داشت
ز مادر جدا شد بر آن چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
به چهره چنان بود بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر کو بدین گونه مادر نزاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک دوان
یکی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از پاک جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
بیامد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد
دل بدسگالان تو کنده باد / که بر سام یل روز فرخنده باد
بداد ایچ ایزد همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی
پس پرده تو ای نامجوی / یکی پور پاک آمد از ماه روی
یکی پهلوان بچه شیردل / بماند بدان خردکی خیره دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / بر و بر تنش یک اندام زشت
از آهو همانکس سپید است موی / چنین بود بخشش تو ای نامجوی
بدین بخشش کرد باید پسند / مکن جان و دل را ازین تو نژند
فرود آمد از تخت سام سوار / به پرده در آمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید موی سپید / نبود از جهان یکسره ناامید

بترسید سخت از پی سرزنش   شد از راه دانش به دیگر منش   سوی آسمان سر برآورد راست   ابا کردگار او به پیکار خاست

که ای برتر از گرمی و کاستی   همی زان فزاید که تو خواستی   اگر من گناهی گران کرده ام   وگر کیش آهرمن آورده ام

بپوزش مگر کردگار جهان   بمن بر ببخشاید اندر نهان   بپیچد همی تیره جانم ز شرم   بجوشد همی در تنم خون گرم

چو آیند و پرسند گردنکشان   بپرسند ازین بچهٔ بدنشان   چگویم که این بچهٔ دیو چیست   پلنگ دو رنگست یا خود پریست

بخندند بر من مهان جهان   ازین بچه در آشکار و نهان   ازین ننگ بگذارم ایران زمین   نخوانم برین بوم و بر آفرین

بگفت و بخشم از بتابید روی   همی کرد با بخت خود گفت و گوی   بفرمود پس تاش برداشتند   ازان بوم و بر دور بگذاشتند

یکی کوه بد نامش البرز کوه   بخورشید نزدیک و دور از گروه   بدانجای سیمرغ را خانه بود   چنان خانه از خلق بیگانه بود

نهادند بر کوه و گشتند باز   برآمد برین روزگار دراز   چنان پهلوان زاده بیگناه   ندانست رنگ سپید و سیاه

پدر مهر پیوند بفکند خوار   جفا کرد بر کودک شیرخوار   یکی داستان زد برین نره شیر   کجا کرده بد بچه را شیر سیر

اگر مر ترا خون دل دادمی   سپاس ایچ بر سرت ننهادمی   که تو خود مرا زنده همچون دلی   دلم بگسلد گر ز من بگسلی

چو سیمرغ را بچه شد گرسنه   بپرواز برشد بلند از بنه   یکی شیرخواره خروشنده دید   زمین زیر او دیگ جوشنده دید

ز خاراش گهواره و دایه خاک   تن از جامه دور و لب از شیر پاک   بگرد اندرش تیره خاک نژند   بسر برش خورشید گشته بلند

پلنگش بدی کاشکی مام و باب   مگر سایه‌ای یافتی ز آفتاب   خداوند مهری به سیمرغ داد   نکرد او بخوردن ازان خرد یاد

فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ   بزد برگرفتش ازان گرم سنگ   ببردش دمان تا به البرز کوه   که بودش بدانجا کنام گروه

سوی بچگان برد تا بشکرند   بدان نالهٔ زار او ننگرند   ببخشود یزدان نیکی دهش   یکی بودنی داشت اندر بوش

نگه کرد سیمرغ با بچگان   بدان خرد خون از دو دیده چکان   شگفتی برو بر فگندند مهر   بماندند خیره بدان خوب چهر

شکاری که نازکتران برگزید   که بی شیر مهمان همی خون مزید   بدین گونه تا روزگاری دراز   برآورد دارنده بگشاد راز

چو آن کودک خرد پر مایه گشت   بران کوه بر کاروانها گذشت   یکی مرد شد چون یکی زاد سرو   برش کوه سیمین میانش چو غرو

نشانش پراگنده شد در جهان   بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام نریمان

بسام نریمان رسید آگهی   ازان نیک پی پور با فرهی

شبی از شبان داغ دل خفته بود   ز کار زمانه برآشفته بود

چنان دید کز کشور هندوان   یکی مرد بر تازی اسپی دوان   ورا مژده دادی ز فرزند او   ازان برز شاخ برومند او

چو بیدار شد موبدان را بخواند   وزین در سخن چند گونه براند   بدیشان بگفت آنچه در خواب دید   چنان هر چه از کاردانان شنید

بگویید گفت اندرین داستان   خرد تا درین هست همداستان   که رستست آن خرد کودک هنوز   که باشد سرمای و مهر تموز

هر آنکس که بودند پیر و جوان   زبان برگشادند بر پهلوان   که هرگز به یزدان شود ناسپاس   بناشستم هر کار نیکی شناس

ز بر خاک و بر سنگ شیر و پلنگ / چه ماهی به آب اندرون با نهنگ

همه بچه را پرورانند‌ه اند / ستایش بیزدان رسانیده اند

تو پیمان نیکی دهش بشکنی / چنان بی گنه بچه را بفکنی

ز موی سپیدش دل از روی تنگ / تن روشن پاک از این بیت ننگ

نگر تا نکوهی گر او زنده نیست / بیارای و بر جستنش بر مه بیست

که یزدان کسی را که دارد نگاه / نگردد ز گرما و سرما تباه

ز یزدان کنون سوی پوزش گرای / که او هست نیکی ده و رهنمای

بدانگه که روز دگر پهلوان / سوی کوه البرز بود اندران

چو شب تیره شد رای خواب آمدش / کز اندیشه دل پرشتاب آمدش

چنان دید در خواب کز کوه هند / درفشی برافراختندی بلند

غلامی پدید آمدی خوبروی / سپاهی گران از پس پشت اوی

بدست چپش بر یکی موبدی / سوی راستش نامور بخردی

یکی پیش سام آمدی زان دو مرد / زبان برگشادی بگفتار سرد

که ای مرد ناپاک ناپاک رای / ز دیده بشستی تو شرم خدای

ترا دایه گر مرغ شاید همی / پس این پهلوانی چه باید همی

گر آهوست بر مرد موی سپید / ترا موی سر گشت چون خنگ بید

جهان بد همین ایزدت بهره داد / چرا کم کنی تو به بیداد داد

پس از آفریننده بیزار شو / که در تنت هر روز رنگیست نو

پسر گر بنزد پدر بود خوار / کنون هست پرورده کردگار

کزو مهربان تر و دایه نیست / ترا خود بمهر اندرون مایه نیست

بخواب اندرون بر خروشید سام / چو شیر ژیان کامد اندر بدام

بترسید از آن خواب از روزگار / بترسید کامد بد روزگار

رفتن سام بطلب زال پیش سیمرغ

چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند

بیامد دمان سوی آن کوهسار / که افگنده را خود کند خواستار

سر اندر ثریا یکی کوه دید / که گفتی ستاره بخواهد کشید

نشیمی ازو برکشیده بلند / که ناید ز کیوان برو بر گزند

فرو برده آن چوب صندل عمود / که اندر کریافته همچو عود

بدان تنگ خارا نگه کرد سام / بدان هست مرغ و هول کنام

یکی کاخ بد تارک اندر سماک / نه از دست رنج و نه از باد و خاک

نشسته جوانی بکردار سام / به پیشش کهی گرد کرد و کنام

بدان آفریننده کرد آفرین / بمالید چهره ی رخ اندر زمین

گرانی سان جدان کوه مرغ آوریم / ز خارا سر اندر ثریا کشید

بدانست کو دادگر داورست / توانا و برتر ز برتران برترست

ره برشدن جست و کی بود راه / دد و دام را بد جان جایگاه

همی گفت کای برتر از جایگاه / ز روشن گمان و ز خورشید و ماه

به پوزش بر تو پسر افکنده ام / ز ترس تو جان زار افکنده ام

برین برشدن بنده را دستگیر / مرین بیگنه را تو کن دلپذیر

برحمت برآواز این بنده را / پس بازده پور افکنده را

گزین کودک از پاک بن روشنست / نه از تخم بدگوهر اهریمنست

چو یاد او را این راز ناگفته شد / نیایش همانا که پذرفته شد

نگه کرد سیمرغ از آن از کوه / بدانست چون سام دید و گروه

که آن آتش اندر پی بچه بود / ز از بهر سیمرغ او رنجه بود

چنین گفت سیمرغ با پور سام / که ای دیده رنج نشیم و کنام

ترا پرورنده یکی دایه ام / همت دایه و نیک سرمایه ام

نهادم ترا نام دستان زند / که با تو پدر کرد دستان و بند

بدین نام چون بازگردی بجای / بگو تات خوانند یل رهنمای

پدر سام یل گرد کار جهان / سرافراز ترکس میان مهان

دیوان کی

بدین کوه فرزند جوی آمدست / ترا نزد او آبروی آمدست
روا باشد اکنون که بردارمت / بی آزار نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ بشنید این / پر از آب چشم و دل اندوهگین
اگرچه ز مردم ندیده بد اوی / ز سیمرغ آموخته بد گفت و گوی
بر آواز سیمرغ گفتی سخن / فراوان خرد بود و دانش کهن
زبان بر خرد بود و رای درست / تنش نیز یاری ز یزدان بجست
به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت / که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست / دو پر تو فرخ کلاه منست
سپاس از تو دارم پس از کردگار / کز آسان شدم از تو دشوار کار
نه از دشمنی دور دارم ترا / سوی پادشاهی گذارم ترا
مگر کین نشیمت نیاید بکار / یکی آزمایش کن از روزگار
چنین داد پاسخ که گر تاج و گاه / ببینی و رسم کیانی کلاه
ترا بودن اندر مرا درخورست / ولیکن ترا این از آن بهترست
ابا خویشتن بر یکی پر من / خجسته بود سایهٔ فر من
گرت هیچ سختی بروی آورند / ز نیک و ز بد گفت و گوی آورند
بر آتش بر افکن یکی پر من / ببینی هم اندر زمان فر من
که در زیر پرت بپرورده‌ام / ابا بچگانت بر آورده‌ام
همانگه برآیم چو ابری سیاه / بی آزارت آرم بدین جایگاه
فرامش مکن مهر دایه ز دل / که در دل مرا مهر تو دلگسل
دلش کرد پدرام و برداشتش / گرازان به ابر اندر افراشتش
ز پرواز شد آورد نزد پدر / رسیده به زیر برش موی سر
تنش پیلوار و دو رخ چون نگار / پدر چون بدیدش بنالید زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود / نیایش همی بافرین برفزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر / بدان داد نیرو و فر و هنر
که بیچارگان را همی یاوری / به نیکی به هر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند / بمان همچنین جاودان زورمند
پس آنگه سراپای کودک بدید / همی تاج و تخت کیان را سزید
دل پهلوان دست شمشیر جوی / بر و بازوی شیر و خورشید روی
سیه مژه دیدگان قیرگون / چو بسته لبانش نماینده خون
چو از من بدو بر نکوهش بود / بدی دیگرش بر ز وهش بجو
دل سام شد چون بهشت برین / بران پاک فرزند کرد آفرین
بمن ای پسر گفت دل نرم کن / گذشته مکن یاد و دل گرم کن
منم کمترین بندهٔ یزدان پاک / ازان پس که آوردمت باز دست
پذیرفتم از خدای بزرگ / که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
بخواهم هوای تو از نیک و بد / ازین پس چه خواهی و چونان سزد
تنش را یکی پهلوانی قبای / بپوشید و از کوه بگذارد پای
فرود آمد از کوه و بالای خواست / همان جامهٔ خسروآرای خواست
به یکسره پیش شاه آمدند / گشاده دل و شادمان آمدند
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ و رویین هندی درای
همی مرد را زال زر خواند سام / چو دستان ورا کرد سیمرغ نام
سواران همه نوه برداشتند / بدان خرمی روز بگذاشتند
به شادی به شهر اندرون آمدند / ابا پهلوانی فزون آمدند
ابیره زنان پیش بردند پیل / برآمد یکی گرد چون کوه نیل
چو اندر هوا ابت سیه بر گشاد / شد آن روی ره پیش زنگی نژاد
بیکدست خازن بیکدست سام / نشستند روشن دل و شادکام
ازان آگهی شد منوچهر شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد
چو بشنید پیغام شاه بزرگ / زمین را ببوسید سام سترگ
روان سوی درگاه بنهاد روی / جهان کش فرستاد دیهیم جوی
چو اورنگ پیل رز زال زر / نشاند و را اندیشه نیکوی در
چو آمد بنزدیک شهریار / سپهبد برو شد شهی [illegible]

درفش منوچهر چون دید سام — پیاده شد از اسپ بگذارد گام
منوچهر فرمود تا برنشست — فره با گوان مرد دلیران پرست

پس آگه منوچهر با سام گفت — که این راز ما با کسی نیست جفت
بدین برز و بالا بدین خوب چهر — تو گویی که آرام جانست و مهر

چنین گفت مر سام را شهریار — که از من تو این را به زنهار دار
کز ایران بیاورد پالار با — شگفتی بماند اندر آن شهریار

بیاموز او را ره و ساز رزم — همان شادکامی و آیین بزم
بدو گفت جز مرغ کوه ایام — کجا داند آیینها التمام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند — وز آنجا چرا خوار شد ارجمند
یکایک همه سام با وی بگفت — ز هوره و ز جفت و ز جای نهفت

وز افگندن زال بگشاد لب — که چون گفت بر پیر سپهر از راز
سرانجام گیتی ز سیمرغ و زال — بر آن داستان شد بسیار سال

برفتم بفرمان گیهان خدای — با برز کوه اندران صعب جای
یکی کوه دیدم سر اندر سحاب — سپهرست گفتی ز خارا برآب

بره برنشینی چو کاخ بلند — ز هر سو بر او بسته راه گزند
بدو اندرون بچه مرغ و زال — تو گفتی که هستند هر دو همال

مرا بوی او بر کم بوده خاست — بدلسوزگی جان همی رفت کاست
ابا داور پاک گفتم به راز — که ای چاره خلق و خود بی‌نیاز

امیدم ببخشایشست و بس — بجز دادگر نیستم دسترس
تو این بنده مرغ پرورده را — بخواری و زاری در افگنده را

همی چرم پوشید بجای حریر — بزد گوشت هنگام پستان شیر
رسان یار من باش مرا راه کن — سوی او دو این رنج کوتاه کن

بفرمان یزدان چو این گفته شد — دو دیده مرا با دو لب خشک شد
ز سیمرغ و بویه از خویش — خرد در سرم جای بگرفت پیش

به پیش من آورد چون دایه — گردیده بابلشد و را پایه
زبانم ببود بر ستایش گرفت — بسیمرغ بردم بماند این شگفت

بمن ماند فرزند و خود بازگشت — ز یزدان و بخشش نباید گذشت
من آوردمش نزد شاه جهان — همه آشکارا بکردم نهان

بفرمود پس شاه با موبدان — ستاره‌شناسان و هم بخردان
بجویند تا اختر زال چیست — بدان اختر از بخت سالار کیست

چو گردد بلند او چه خواهد بدن — همه داستانها چه خواهد زدن
ستاره‌شناسان همه هم زبان — گرفتند بیدار اختر نشان

که این پهلوانی بود نامدار — سرافراز و هشیار گرد و سوار
چو بشنید سام این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین — که گردند هر کس بر او آفرین
از اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر — ز گستردنیها ز بسیار مر
غلامان رومی به دیبای روم — همه پیکرش گوهر و زر بوم

زبرجد طبقهای پیروزه جام — چه از زر سرخ و چه از سیم خام
برازنگ و کافور و زعفران — همه پیش بردند فرمان بران

همانا جوشن و ترگ بر گستوان — همان نیزه و گرز و تیر و کمان
همان تخت پیروزه و تاج زر — همان مهر زرین و زرین کمر

بمهر منوچهر عهدی نوشت — سراسر ستایش نشان بهشت
ز زابلستان تا بدان روی بست — بنوی نبشتند عهدی درست

چو این عهد و خلعت بیاراسته — پس اسپ جهان پهلوان خواسته
چو این کرده شد سام برپای خاست — بگفت ای گزین مهتر داد و راست

ز ماهی باندیشه تا چرخ ماه — چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه
بمهر و رای و بخوی و خرد — زمانه همی از تو رامش برد

همه گنج گیتی بچشم تو خوار — مبادا ز تو نام تو یادگار
ز در آمد و تخت شاه داد بوس — ببستند بر کوهه پیل کوس

سوی زابلستان نهادند روی / نظاره برو بر همه شهر و کوی
چو آمد بنزدیکی نیمروز / خبر شد بسالار گیتی فروز

بیاراسته شد سیستان چون بهشت / گلش مشک سارا بد و خاک خشت
بسی مشک و دینار بر ریختند / بسی زعفران و درم بیختند

یکی داستانی بد اندر جهان / سراسر میان کهان و مهان
هر آنجا که بد مهتری نامجوی / ز گیتی سوی سام بنهاد روی

که فرخنده بادا پی این جوان / بدین تازه دل نامور پهلوان
چو بر پهلوان آفرین خواندند / ابر زال زر زر بر افشاندند

کسی کو بخلعت بیاراستند سزاوار بود / خردمند بود و جهاندار بود
براندازه شان خلعت آراستند / همه پایه برتری خواستند

پس آنگاه سام از پی تور خویش / هنرهای شاهان بیاورد پیش
جهاندیده کاز کشور بخواندند / سخنها باآیسته چندی براند

چنین گفت با نامور بخردان / که ای پاک هشیار دل موبدان
چنین است فرمان هشیار شاه / که لشکر همی راند باید براه

سوی گرگساران و مازندران / همی راند خواهم سپاهی گران
دل و جانم اندر بماند همی / مژه خون دل بر فشاند همی

بگاه جوانی و کین آوری / یکی بیهده ساختم داوری
بسر داد یزدان بر اندر اختم / ز بی دانشی ایچ بشناختم

چو هنگام بخشایش آمد فراز / جهاندار یزدان بمن داد باز
شما را سپردم با آموختن / روانش از خردها برافروختن

جدا نیند کین یادکار منست / بنزد شما زینهار منست
گرامیش دارید و بندش دهید / همه رسم و رای بلندش دهید

که من رفت خواهم بفرمان شاه / سوی دشمنان با سران سپاه
سوی زال کرد آنگهی سام روی / که داد و دهش گیر و فرمان بجوی

جهان دان که زابلستان جای تست / جهان سر بسر زیر فرمان تست
دل روشنت هر چه باید بکار / جدا نیست از روم وز روزگار

بسام آنگهی گفت زال جوان / که چون زیست خواهم من اندر توان
بسی بنگر که ز مادر بزاد / من آنم سپرد کرنام زاد

جدا بیشتر زین کجا داشتی / ندارم که آمد گرا داشتی
گهی زیر چنگال مرغ اندرون / جمیدن بخاک و خریدن بخون

کنام نشست اندر مرغ باز / چنین برده اند مرا روزگار
ز گل بهره من بجز خار نیست / بدین تا جهاندار بیکار نیست

بدو گفت بر دوختن دل سزاست / ببرد از تو برگوی هر چیز خواست
ستاره شمر مرد اختر گرای / چنین رای زد اختر نیک رای

که اندر ترا باشد آرامگاه / هم اندر سپاه و هم اندر کلاه
گذر نیست از حکم گردان سپهر / هم اندر بیابانت گسترد مهر

کنون گرد خویش اندر آور گروه / سواران و گردان دانش پژوه
بیاموز و بشنو ز هر دانشی / بیابی ز هر دانشی دانشی

ز خور روز بخشش میاسا بهیچ / همه دانش و داد دادن بسیچ
بگفت این و برخاست آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس

خروشیدن زنگ هندی درای / بر آمد ز دهلیز پرده سرای
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی / یکی لشکری ساخته جنگجوی

بشد شاه با داد و منزل براه / بدان تا بدر چون گذارد براه
ببر زال را تنگ در بر گرفت / شگفتی خروشیدن اندر گرفت

همی زال را دیده در خون کشید / برخ بر زناب مژه خون چکید
بفرمود تا باز گردد ز راه / شود شاد دل سوی تخت و کلاه

بیامد براندیشه دستان سام / که تا چون رسد با لود شند نام
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن فروزنده تاج

زره دار با گرزه گاو پیکر / ابا طوق زرین و زرین سپر
ز هر کشوری موبد آرا بخواند / بژد و بهید هر دین و هر خرد انا

ستاره‌شناسان و دین آوران … سواران جنگی و کین آوران
شب و روز بودند با وی بهم … نه دیدی همه رای بر بیش و کم

چنان گشت زال از بس آموختن … که گفتی ستاره است از افروختن
برای و بدانش بجایی رسید … که چون خویشتن در جهان کس ندید

ز خوبیش خیره شدی مرد و زن … چو دیدی شدندی بدو انجمن
هر آنکس که نزدیک یا دور بود … گمان مشک بردند و کافور بود

چنین هم همی گشت گردان سپهر … ابر زال و بر زال گسترده مهر
چنان بد که روزی چنان کرد رای … که در پادشاهی بجنبد ز جای

برون رفت با ویژه گردان خویش … که با وی یکی بودشان رای و کیش
سوی کشور هندوان کرد رای … سوی کابل و دنبر و مرغ و مای

بهر کارگاهی بیاراستند … می و رود و رامشگران خواستند
گشاده در گنج و افکنده رنج … بر آیین و رسم سرای سپنج

ز زابل بکابل رسید آنگهی … گرازان و خندان و دل شادمان
یکی پادشا بود مهراب نام … زبردست و با گنج و گسترده کام

ببالا بگردار آزاده سرو … برخ چون بهار و برفتن تذرو
دل بخردان داشت و رای ردان … دو کتف یلانی و هش موبدان

داستان زال با مهراب پادشاه کابل

ز ضحاک تازی گهر داشتی … ز کابل همه بوم و بر داشتی
همی داد هر سال را سام ساو … که با وی برزمش نبود ایچ کام
چو آگه شد از کار دستان سام … ز کابل بیامد بهنگام بام

ابا گنج و اسپان آراسته … غلامان و هر گونه خواسته
ز دیبا و دینار و مشک و عبیر … ز دیبای زربفت و خز و حریر

یکی تاج پر گوهر شاهوار … یکی طوق زرین زبرجد نگار
سران هرچه بودند ز کابل سپاه … بیاورد با خویشتن سوی راه

چو آمد بدستان سام آگهی … که زیبا مهی بود اندر رهی
پذیره شدش زال و بنواختش … بآیین یکی پایگه ساختش

سوی تخت پیروزه باز آمدند … گشاده دل و بزم ساز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان … که بنشست بر خوان او دودمان

گسارنده می می آورد جام … نگه کرد مهراب را پور سام
خوش آمد همانا ش دیدار او … دلش تیره‌تر گشت در کار او

وزان دانش و رای مهراب گرد … بگفت آنکه این راه مرز برد
چو مهراب برخاست از پیش زال … نگه کرد او را بدان کتف و یال

بچهره ببالای او مرد نیست … کسش گوی او را هم آورد نیست
یکی نام دارد مهان مهان … چنین گفت کای نامدار جهان

پس پرده او یکی دختر است … که رویش ز خورشید روشن‌تر است
ز سر تا بپایش بکردار عاج … برخ چون بهار و ببالای ساج

بر آن سفت سیمین دو مشکین کمند … سرش گشته چون حلقهٔ پای بند
دهانش چو گلنار و لب ناروان … ز سیمین برش رسته دو ناردان

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ … مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز … بر او توز پوشیده از مشک ناز

بهشتیست سرتاسر آراسته … پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش … چنان شد کزو رفت آرام و هوش

چو از نیکوی مرد ایدون بود … بخوبی ازین زاده خود چون بود
شب آمد در اندیشه بنشست زال … بنادیده بر شد ابی خورد و هال

چو زد بر سر تیغ کوه سپید … چو یاقوت شد روی روز سپید
در بار بگشاد دستان سام … برفتند گردان دیرین بسام

در پهلوان را بیاراستند … چو بالای ربابکان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدا … سوی خیمهٔ زال زابل خدا

چو آمد بنزد یکی بادگاه   خروشش آمد از درگه بارگاه
بر پهلوان اندرون رفت گو   بسان درختی پر از بار نو

دلش شاد شد زال بنواختش   وزان انجمن سر و افراختش
بپرسید از من چه خواهی بخواه   ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

بدو گفت مهراب کای پادشاه   سرافراز و پیر و ز فرمان روا
مرا آرزو در زمانه یکیست   که آن آرزو بر تو دشوار نیست

گرامی بشادی سوی جان من   چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست   بجای تو اندر مرا جای نیست

بباشد بدین سام همداستان   همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان بویم   سوی خانه ها بت پرستان شویم

خرامان برفت از بر تخت او   همی آفرین خواند بر تخت او
گذر کرد سوی شبستان خویش   دو خورشید دید اندر ایوان خویش

یکی همچو رودابه خوب چهر   یکی همچو سیندخت بارای و مهر
شگفتی برودابه اندر بماند   جهان آفرین را بر و بر بخواند

بپرسیدش دخت مهراب را   ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز چون آمدی   که کوتاه باد از تو دست بدی

چو روشن این پیر سر پور سام   همی گفت بادا تنش پاک کام
چه گوئی مرا هیچ دارد همی   ...ی نامداران سپارد همی

چنین داد مهراب پاسخ بدو   کای پیرو سیمین رخ و برزوی
بگیتی ور از پهلوانان گرد   ...ی زال زر کس نیارد سپرد

چو دست و عنانش بایران نگار   نبیند ز برزین چو نامدار
دل شیر نر دارد و زور پیل   دو دستش بکردار دریای نیل

رخش سرخ مانند ارغوان   جوان سال و بیدار و دولت جوان
بگیتی اندرون چون نهنگ بلاست   برین اندرون تیر جنگ اژدهاست

از آهو همانکش سپیدست موی   بگوید جزین مردم عیب گوی
سپیدی مویش نزیبد همی   تو گوئی که دلها فریبد همی

چو رودابه بشنید این گفت و گوی   برافروخت و گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال   ازو دور شد رامش و خورد و هال

چو بگرفت جایی خود آرزو
چه نیکو سخن گفت آن رای زن

عاشق شدن رودابه بزال سام

دگرگونه تر شد به آیین و خوی
ز مردان مکن یاد در پیش من

دل زن همان دیو را هست جای   ز گفتار جوینده جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود   پرستنده و مهربان بنده بود

بدین بندگان خود سخن گفت   که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید   پرستنده و غمگسار منید

بدانید هر پنج و آگه بوید   همه ساله با بخت همره بوید
که من عاشقم چون گردمان   ازو بر شده موج تا آسمان

پر از مهر زالست روشن دلم   بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه خانه بزم بر مهر اوست   شب و روزم اندیشه چهر اوست

یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جانم از رنج پرداختن
پرستندگان را شگفت آمد آن   که بدکاری آید ز دخت شهان

همه پاسخش را بپا ایستند   چو اهرمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان   سرافراز تر دختران جهان

گشوده بهند و پستان تا بچین   میان شبستان چو روشن نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست   چو رخسار تو تابش مهر نیست

گمان را که بیدار و بدی بهره   تو خواهی که او را بگیری ببر
که پرورده مرغ باشد بکوه   نشانی شده در میان گروه

کس از مادران پیر هرگز نزاد   وزان کس که زاید نباشد نژاد
ترا خود بدیده درون شرم نیست   پدر را بنزد تو آزرم نیست

چنین پیش سیندخت روی سپید   شگفتی بود گر بود جیره جوی

جهانرا همه سر بر از مهر تست   بر ایوانها صورت چهر تست

ترا با چنین رای و بالای خوی   ز چرخ چهارم خور آیدت سوی

چو رودابه گفتار ایشان شنید   چو از باد آتش دلش بردمید

بریشان یکی بانگ برزد بخشم   بتابید روی و بخوابید چشم

وزان پس بخشم و بروی دژم   بابرو ز خشم اندر آورد خم

چنین گفت کاین خام پیکارتان   شنیدن نیرزد همی کارتان

دل من چو شد بر ستاره تباه   چگونه توان شاد بودن بماه

گل ننگرد آنکه او گل خورست   اگرچه گل از گل ستوده‌ترست

گرا سرکه دارو بود بر جگر   شود زانگبین درد او بیشتر

نه قیصر بخواهم نه فغفور چین   نه از تاجداران ایران زمین

ببالای من پور سامست زال   ابا بازوی شیر و با کتف و یال

گرش پیر خوانی همی یا جوان   مرا او بجای تنست و روان

بروی مهر بانم نه بر روی و موی   بسوی هنر گشتمش جفت جوی

پرستنده برخاست از پیش اوی   بران چاره بیچاره بنهاد روی

بدیبای رومی بیاراستند   سر زلف بر گل بپیراستند

پرستنده آگه شد از راز او   چو بشنید دل از آواز او

بآواز گفتند ما بنده‌ایم   بدل مهربان و پرستنده‌ایم

نگه کن کنون تا چه فرمان دهی   نیاید ز فرمان تو جز بهی

یکی گفت زایشان که ای سرو بن   نگر تا نداند کسی این سخن

چو ما صد هزاران فدای تو باد   خرد از همش زدای تو باد

اگر جادوی باید آموختن   ببند و فسون چشمها دوختن

بپریم با مرغ و جادو شویم   بپوییم و در چاره آهو شویم

لب سرخ رودابه پرخنده کرد   رخان معصفر سوی چو بنده کرد

گر این بنده را اگر سوی کار بند   درختی برومند کاری بلند

که هر روز یاقوت بار آورد   برش بار ان در کنار آورد

آمدن کنیزکان پیش زال

برفتند هر پنج با رودبار   بهر بوی و رنگی چو خرم بهار

مه فرودین و سر سال بود   لب رود لشکرگه زال بود

همی گل چدند از لب رودبار   رخان چون گلستان و گل در کنار

پرستنده هر سو همی گل چدند   سراپرده را خود برابر شدند

نگه کرد دستان ز تخت بلند   بپرسید کین گل پرستان کیند

چنین گفت گوینده با پهلوان   که از کاخ مهراب روشن روان

پرستندگان را سوی گلستان   فرستد همی ماه کابلستان

چو بشنید دستان دلش بردمید   ز بس مهر بر جای برنارمید

خرامید با بنده در شتاب   بپرسید دستان ازین روی آب

چو زانسو پرستندگان دید زال   کمان خواست از ترک برواخت یال

پیاده همی شد ز بهر شکار   چنین هم پیاده چمان مرغزار

کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد   بدست چپ پهلوان در نهاد

بزد بانگ با مرغ برخاست زاب   همی تیر بنداخت اندر شتاب

بکشتی گذر کرد گرد سپهر   خرامید نزد پرستنده ترک

پرستنده با ترک پهلوان   سخن گفت دانش ورش روان

چه این شیر بازو کو بلیتن   چه مردست و شاه کدام انجمن

که بگشاد ازین گونه تیر از کمان   چو پیچد زمین اندرش همگنان

ندیدیم زیبنده‌تر زین سوار   بتیر و کمان بر چنین کامکار

سبک بنده دندان بلب بر نهاد   بگفت ازین گونه بر شاه باد

شه نیمروزست و فرزند سام   که دستانش خوانند شاهان بنام

نگردد فلک بر چنو یکسوار   زمانه نبیند چنین نامدار

پرستنده با کودکی ماهروی — بخندید و گفتش که چونین مگوی
که ماهیست مهراب را در سرای — بیک سر ز شاه تو برتر بپای

ببالای ساج است و هم رنگ عاج — یکی بر سر از ایزدی مشک تاج
دو نرگس دژم و دو ابرو بخم — ستون دو بینی چو نوک قلم

دهانش به تنگی دل مستمند — سر زلف چون حلقهٔ پای بند
نفس را مگر بر لبش راه نیست — چو تو در جهان نیز یک ماه نیست

برین چاره تا آن لب لعل فام — کنیم آشنا با لب پور سام
به پیوستگی با جهان ای گرد — دلی هر کسی مهر را جای کرد

دلاور چو پرهیز جوید جهت — نماند بآسانی اندر نهفت
بدان تا مش دختر نبالند دین — نباید شنیدن ز تنگی سخن

چنین گفت مر جفت را بار بر — چو بر خانه بنشست و بگشاد بر
گزین خانه گرمابه بیرون کنید — ز لبت بدر خانه بیرون کنید

ز ایشان چو برگشت چندان غلام — بپرسید از و نام و بور و سام
که با تو چه گفت آنکه چندان شدی — گشاده لب و سیم دندان شدی

که آن گلستان یکزمان بگذرد — مگر با گل از باغ گوهر برید
نباید شدن تان سوی کاخ باید — بدان تا بیابی فرستم راز

درم خواست با زر و گوهر ز گنج — گرانمایه دیبای زربفت پنج
بفرمود کین نزد ایشان برید — کسی را مگویید و فرمان برید

برفتند از آن ماه رخساره پنج — ابا گرم رفتار و تیمار و رنج
بدیشان سپردند زر و گهر — بنام جهان پهلوان پور زال

پرستنده با ماه دیدار گفت — که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن — سه تن با نهانست و جا انجمن

بگو ای خردمند پاکیزه رای — سخن گو برازست با پیر رای
پرستنده گفتند با یکدگر — که آمد بدام اندرون شیر نر

کنون کام رودابه و کام زال — بجای آمد این بود فرخنده فال
بیامد سپهبد چشم گنجور شاه — که بود اندران چاره دستور شاه

سخن هر چه بشنید با دلنواز — همی گفت پیش سپهبد براز
سپهبد خرامید با گلستان — بنزدیک خورشید کابلستان

پری روی گلرخ بتان طراز — برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن — بکژی مگر بفکند ریخ تن

چنین گفت کز ما روان جهان — نزاید یکی در میان مهان
بدیدار سام و ببالای او — بپاکی دل و دانش و رای او

دگر چون تو ای پهلوانی دلیر — بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو — عبیرست یکسر مگر موی تو

سه دیگر چو رودابه ماه روی — یکی سرو سیمین با رنگ و بوی
ز سر تا بپایش گلست و سمن — چو سرو سهی بر سهیل یمن

از آن گنبد سیم سر بر زمین — فرو هشته بر گل کمند گزین
بمشک و بعنبر سرش بافته — بیاقوت و زمرد تنش بافته

سر زلف و جعدش چو مشکین زره — فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم — برو کرده از غالیه صد رقم

بت آرای چون او نه بیند چین — برو ماه و پروین کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم — سخنهای شیرین با آواز نرم

که اکنون چه چارست با من بگوی — یکی راه جستن بنزدیک اوی
که ما را دل و جان بر از مهر اوست — همه آرزو دیدن چهر اوست

پرستنده گفتا چه فرمان دهی — گذاریم با کاخ شاهنشهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان — ز گفتار و دیدار روشن روان

فریبیم و گوییم هرگونه چیز — میان اندرون دارده نیز
سر مشک و بویش به بام آوریم — لبش روی لب تو پیام آوریم

خرامد جهان پهلوان با کمند — بنزدیک دیوان کاخ بلند
کمند حلقه در گردن کنگره — شود شیر شاد از شکار بره

ببین ای نکوئی که خوش آید ترا ... بدین گونه رویش فزاید ترا
برفتند خوبان و برگشت زال ... همی دید باران ببالای سال
سپهبد چو خوبان بدرگاه کاخ ... بدست اندرون هر یکی از گل دو شاخ
نگه کرد دربان برآراست گل ... زبان کرد گستاخ و دل کرد سل
که بیگه ز درگاه بیرون شوید ... شگفت آیدم با شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند ... بدلتنگی از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست ... براه کلان دیو و دد و نیست
نه بینند کز کاخ کابل خدای ... بدین اندر آید بشبگیر پای
بهار آمد از گلستان گل چنیم ... ز روی زمین شاخ سنبل چنیم
نگهبان در گفت کامروز کار ... نباید گرفتن بدان هم شمار
که زال سپهبد بکابل نبود ... سراپرده شاه کابل نبود
همه روزش آمد شدن پیش اوست ... که پیوسته با یکدگر سخت دوست
اگرتان ببیند چنین گل بدست ... کند بر زمین یک هم اکنون پست
شدند اندر ایوان بتان طراز ... نشستند و با هم بگفتند راز
برافروخت رودابه را دل بمهر ... بامید از تاب بیندش چهر
نهادند دینار و گوهرش پیش ... بپرسید رودابه از کم و بیش
اگر چون بود تان کار با پور سام ... بدیدن بهست او باد از نام
پری چهره هر پنج بشتافتند ... چو با ماه جایی سخن یافتند
که زال آن سوار جهان پیشه بر ... نباشد چو تو کس بآیین و فر
که مردیست بر سان سرو سهی ... همش زیب و هم فر شاهنشهی
همش رنگ و بوی و همش برز و شاخ ... سواری میان لاغر و بر فراخ
دو چشمش چو دو نرگس آبگون ... لبانش چو بسد دهانش چو خون
سر دختران پهلوان جوان ... چو سیمین زره بر گل ارغوان
که کوهی همی آنچنان بایدی ... اگر نیستی مهر نفزایدی
بدیدار تو داد امیش امید ... که از بازگشتن دل پر امید
کنون چاره کار مهمان بساز ... بگو های تا هرچه کردیم باز
چنین گفت با بندگان سروبن ... که دیگر شد ستی برای و سخن
همان زال کو مرغ پرورده بود ... جهان پیر بر بود و پژمرده بود
رخ شد کنون چون گل ارغوان ... سهی قد و زیبا رخ و پهلوان
رخ من به پیشش بیاراستند ... بگفتند و زان پس بها خواستند
همی گفت یکدل پر از خنده داشت ... رخان همچو گلنار آگنده داشت
چنین گفت پس با نوا بانوان ... پرستنده را گر آید روان
ز پرده شما یک سوی او شوید ... بگوئید و گفت از او بشنوید
که کامت برآمد برآرای کار ... بیا تا بپیچی همی ما بکار
یکی رفت ازان دید کی ماهروی ... چنین گفت کاکنون ره جای خوی
که یزدان هرانچت هوا بود داد ... سرانجام این کار خود باد باد

آمدن زال بنزد رودابه و چاره ایشان

همی کار سازند رودابه رود ... نهانی زخویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار ... ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند ... طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند ... می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان ... سمن شاخ سنبل بدیگر کران
همه زر پرورده بد جام شاه ... بروش گلاب اندر افشانه
ازان خانه دخت خورشید روی ... جهان چون بود بر دم مشکبوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام ... چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار ... پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد ... که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد ... خم چرخ گردان زمین تو باد

چو از دور

چو از دور دستان سام سوار — پدید آمد آن دختر نامدار
پرستنده خرم دل و شاد باد — جهانی سراپای گرد تو باد
برنجیدت آن خسروانی دو پای — بیامد بدین چاره پرده سرای
سپهبد چو از باره او را بدید — نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازان گوهر تابناک — بجای رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر — درودت ز من آفرین بر سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک — خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان — نماید بمن رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم باواز تو — بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی — چه پرسی تو بر باره و من بکوی
پری روی گفت سپهبد شنود — ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند — که بر مشک از انسان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بد — بر آن غبغبش نار بر نار بد
فرو هشت دشوار ان کنگره — بزال گفت این کمند سره
پس از باره رودابه آواز داد — که ای پهلوان بچه گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان — بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم — ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندر آن ماهروی — شگفتی بماند اندر آن روی و موی
ببالید مشکین کمندش ببوس — که بشنید آواز بوس عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد — چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم — برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم — بیفگند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره — برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز — بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست — برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند — بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانه زرنگار آمدند — بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور — پرستنده بر پای و در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر — بدان روی و بالا و آن موی و فر
ابا یاره و طوق و با گوشوار — ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن — سر زلف جعدش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی — نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش — ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید — بدزدیده در روی او بنگرید
بدان شاخ و یال و بدان فر و برز — که خارا چو خاک آیدی روز گرز
فروغ رخش جان بیفروختی — در و پیش دیدی دلش سوختی
سپهبد چنین گفت با ماهروی — که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان — نباشد بدین نیز همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش — کف اندازد و با من آید بجوش
ولیکن سر مایه جانست و تن — همان خوار گیرم بپوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم — که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم — چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین — بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من — مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت رودابه من همچنین — پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشاه — جهان آفرینم برین بر گواه
جز از پهلوان جهان زال زر — که با تخت و تاجست و با نام و فر
همی هر زمان مهرشان بیش بود — خرد دور بد آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای — تبیره برآمد ز پرده سرای
پس آن ماه را شاه پدرود کرد — تن خویش تار و دل پر ز درد

همیدون کین دو جهان از جای نرم / گشادندی از دل بدید ایدر
ز بالا کمند اندر افکند زال / فرود آمد از بام فرخ همال

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه همگروه
بدیدند به پهلوان آمدند / خردمند روشن روان آمدند

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
بتخت آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد

چنین گفت با داور پاکزاد / دل ما پر از ترس و امید باد
بیخشایش اندر بترس از گزند / بفرمانها زنف کردن نگار

خداوند کردند خورشید و ماه / روان را بنیکی نماینده راه
بدو هست کیهان خرم بپای / همو هست داور بهر دو سرای

بهار آورد تیر ماه و خزان / برآرد همی میوه دار و روان
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / بی جفتی او زمین لنگر

بداند که بر لوح آفرید قلم / بنزد بر همه بود بیمار قم
جهان آفرینش ز جفت آفرید / که از یک بسی دونی بباید بدید

یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه انباز و نه جفت و یار
اگر هستی جفت اندر جهان / بماندی توانا بسی اندر نهان

مر او دیگر که بی جفت دین خدای / ندیدیم مرد جوان را بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ

چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بفرزند نوروز باز آمدش

بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست و این پور سام
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس و بوستان جفت

دل از مهر رهیده است و برده خرد / بگو بینه کین را چه درمان بود
نگفتم من آن را بکس هیچ غمی / بمغز و خرد در نیامد بکی

همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
دلم گشت با دخت سیندخت راد / چگو بینه باشد بدین سام را

شو و رام کو هی منوچهر شاه / جوانی کنانی ببرد یا گناه
چه مهتر چه کهتر بود جفت جوی / سوی دین و آیین نهادند روی

چه گوید کنون موبد پیش بین / چه دانند فرزانگان اندرین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب نیکخواه

که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
کشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / بکوشید اندیشه افکند بن
که دانم که چون این بود بشنوید / بدین رای بر من نکوهش کنید

همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مهر ترا سر به سر بنده ایم / درین بس شگفتی و پاینده ایم

ابا آنکه مهراب ازین مایه نیست / بزرگست گرد و سبک مایه نیست
یکی نامه باید سوی پهلوان / جهان چون توانی بروشن روان

ترا خود خرد زان بها بیشتر / روان و کامت باندیشه در
بگو کو یکی نامه بر دو شاه / و زیبنده کند رای او را نگاه

منوچهر هم رای سام سوار / بنیرو اندازه بدین پایه کار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / دل آگنده بود ش همه بر فشاند

یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
بخط از تخت آفرین گستر / جهان داد کرد آفرین آورید

از دولت شادی و از دوستی نو
نامه زال نزد سام به دستش
خداوند ناهید و کیوان و هور

ازو باد شاه نیرم درود / خداوند کوپال و شمشیر و خود
گراینده تاج و زرین کمر / نشاننده شاه بر تخت زر

بمردی بنیرو هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان کو کاو زار / بمردی نه هست و نه باشد سوار

من او را بسان یکی بنده‌ام بمهرش روان و دل آگنده‌ام
ز مادر بزادم بر آن‌سان که دید ز گردون بمن بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند مرا برده سیمرغ بر کوه هند
نیازم بدان کو شکار آورد ابا بچه‌ام در شمار آورد
سخن خواندندی مرا پور سام براورنگ بد سام و من در کنام
چو یزدان چنین راند اندر بوش بدین گونه پیش آوریدم دگوش
کس از داد یزدان نیابد گریغ اگرچه ببر بر برآید بمیغ
یکی کار پیش آمدم دلشکن که نتوان پیشتو دیش در انجمن
بدرگر دیرست و گر اژدهاست اگر بشنود گفت کهتر رواست
من از دخت مهراب گریان شدم چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب و روز یار منست من آنم که دریا کنار منست
بر آنجی رسیدستم از خویشتن که گر بر من بگرید بزار انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم نخواهم زدن جز بفرمانش دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان گشایم ازین رنج و سختی میان
سپهبد شنید انکه موبد چه گفت که گوهر گشاده کنند از نهفت
زپیمان نگردد سپهبد بدر بدین کار دستور باشد مگر
که من دخت مهراب را جفت خویش کنم راستی را بآیین و کیش
بدر یاد دارد که چون مر مرا بدو باز داد ایزد داورا
بپیمان چنین گفت پیش گروه چو باز آوریدم ز البرز کوه
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم کنون اندرین است بسته دلم
سواری بکردار او در کسب ز کابل بر سام شد بارهٔ اسب
بفرمود گفت ار نماند یکی نباید ترا دم زدن اندکی
و دیگر سپیک اندر آنی و مرو بدین سان همی تاز تا پیش گو
فرستاده در پیش او باد گشت بزیر اندرش چرمه پولاد گشت
چو نزدیکی اگرکساران رسید بکایک زد و رش سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار جهاندیده یوز درمنده شکار
چنین گفت با نامداران خویش بدان کاردیده سواران پیش
که آمد سواری دمان کابلی همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستاده از زال باشد درست از و آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و شهر یاد همی کرد یاد سخن خواستاد
هم اندر زمان پیش او شد سوار بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد آن نامه بند فرود آمد از تیغ کوه بلند
سخنها ز دستان سراسر بخواند بره مرد بر جایی چهره بماند
ببندش بپاید جنان آرزوی دگرگونه بایسته او را بخوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار چنین کام دل جوید از روزگار
ز نخچیر گاه سوی خانه باز بدلش از وی اندیشه آمد دراز
دگر گویم آری و کامت رواست بنزدانکه گرابدا بخت هواست
ازان مرغ پرور دوان نو یاد چگویم برآمد نکوهی نژاد
همی گفت اگر گویم این نیست روی مکن داوری سوی دانش گرای
برو داد گر بین و برانجمن نباشد پسندیده پیمان شکن
سرش گشت از اندیشه دل گران بخفت و بر آسوده گشت اندران
چو برخاست از خواست با موبدان یکی انجمن کرد با بخردان
گشاد آن سخن بر ستاره شمر چنین گفت کای گرد زرین کمر
ترا مژده از دخت مهراب و زال که باشند هر دو فرخ همال
ازین دو هنرمند پیلی ژیان بیاید ببندد بمردی میان
جهانی بپای اندر آرد بتیغ نهد تخت شاه از بر تند میغ
سر دیو بدان بد سگالان بخاک بروی زمین بر نماند مغاک
نه سگسار ماند نه مازندران زمین را بشوید ز گرز گران

از او بیشتر بد بتوران رسید / همه نیکویی زو بایران رسید
بدو باشد ایرانیان را امید / ازو پهلوانان فرام و نوید
نی باره کو جهاند بجنگ / بماند بروی دریکی نهنگ
خنک پادشاهی که هنگام او / زمانه بشاهی برد نام او
چو بشنید گفتار زاختر شناس / بخندید و بدرفت از ایشان سپاس
ببخشیدشان بی کران زر و سیم / چو آرامش آمد بهنگام بیم
فرستاده زال را پیش خواند / ز هر گونه با وی سخنها براند
بگفتش که با او بخوبی بگوی / که این آرزو را نبد هیچ روی
ولیکن چو پیمان چنین بد نخست / بهانه نشاند به پیمان درست
من اینک بشبگیر ازین رزمگاه / سوی شهر ایران کشانم سپاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / چه آردش ازین کار او کارزار
فرستاده را داد چندی درم / بدو گفت خیره مزن هیچ دم
کسی گردش و خود بر استاد / سپاه و سپهبد از آن کار شاد
بپیچند از آن کرکسان خوار / پیاده بخواری کشیده بدرد
دو بهره چو از تیره شب در گذشت / خروش سواران برآمد ز دشت
سپهبد بنزدیک ایوان رسید / سپه را بنزدیک دهستان کشید
فرستاده آمد بنزدیک زال / ابا تخت پیروزه فرخنده فال
چو آمد بدو داد پیغام سام / همان حالها گفت با وی تمام
چو بشنید از او زال سام سوار / بدو گفت بس شادمان روزگار
درم داد و دینار درویش را / نوازنده ام مردم خویش را
میان سپهبد ابا مرو بن / زنی بود گوینده شیرین سخن
پیام او بدی سوی پهلوان / هم از پهلوان سوی سرو روان
سپهدار دستان مر او را بخواند / سخن هر چه بشنید با وی براند
بدو گفت نزدیک رودابه شو / بگویش که ای نیک دل شاه نو
سخن چون ز سختی بنیکی رسید / فراخیش را نو ببینی کلید
فرستاده باز آمد از پیش سام / ابا شادمانی و فرخ پیام

پاسخ فرستادن سام زال را

بسی گفت و جوشید در داستان / سرانجام هم گفت هم داستان
سبک نامه آورد او را ببرد / زن از پیش او رفت و نامه ببرد
بنزدیک رودابه آمد چو باد / بدین شادمانی ورا مژده داد
بری روی بر زن درم برفشاند / بکرسی زر پیکرش برنشاند
بدادش بدان دایه چاره گر / یکی دست جامه بدان مژده بر
یکی شاره پیر چند بیش آورید / شده تار و پود اندرو ناپدید
همه گوهر سرخ و یاقوت و زر / شده زر همه ناپدید از گهر
یکی جفت پرمایه انگشتری / فروزنده چون بر فلک مشتری
فرستاده نزدیک دستان سام / بسی داد با او درود و پیام
زن از حجره رفت و باو آن رسید / بکه کرد سیندخت او را بدید
بآواز گفت از کجایی بگوی / براندیشه بد جان سیندخت زوی
وزان پیش برگشت چون شد ازو / بترسید و روی زمین داد بوس
بدو گفت سیندخت کای پارسا / سخن بشنو و پاسخش را بگوی
زمان تا زمان پیش من بگذری / بحجره درآیی چنین مهتری
دل روشنم شد بتو بدگمان / بگوی مرا تو زهی با کمان
بدو گفت هستم یکی چاره جوی / همی نان فراز آرم از خجسته تو
بهای ز جامه ز سر ابها / فروشم ز مردم نبود ما بها
بدین حجره رودابه پیرایه خواست / همان گوهران گرانمایه خواست
بیاوردمش افسری ارز نگار / یکی حلقه بر گوهر شاهوار
بدو گفت سیندخت بنمایم / دل بسته زاندیشه بگشایم
برد بر بدو دایه گفت آن دو چیز / فروشی خواست اکنون بیاد بشنز

بهاگوید

بیا گفت بگذار بر خشم من / یکی آب بر زن برین خشم من
درم گفت فردا و هم ماه روی / بهانا بیابم تو از من مجوی
همه گرد داست گفتار اوی / بیارات دل را به بیکار اوی
بیامدش تخش برافراشتی / همی دید ازو کژی و کاشتی
جوان جا جهای گرانمایه دید / هم از دست رودابه پیرایه دید
بیفکند او را بجا بیست / همی کوفتش ای و جندی بدست
وزانجا بکاخ اندر آمد دژم / همی بود با دود و اندوه و غم
بفرمود تا دخترش رفت پیش / همی دست بر زد بر خسار خویش
دو گل را بدو نرگس آبدار / همی گشت باشد کلان آبدار
بدو داد بگفت ای گرانمایه ماه / گزین کرده ای از ناز بر گاه چاه
چو ماند از نکو داشتن در جهان / که آن رفتت آشکار و نهان
ستمگر چرا گشتی ای ماه روی / همان راز ما بیش ها در بگوی
که این زن زبیش که آید همی / بترسد ز بهر چه آید همی
سخن بر چه سانست و این مرد کیست / که دیبای پیرسه و انگمست
ز گنج بزرگ افسر تازیان / بماناد بسیار سود و زیان
مرا این نام را داد خواهی بباد / چو من زاده ام دخت هرگز که زاد او
زمین دید رود و به دست و پای / فرو ماندم از شرم مادر بجای
فرو ریخت از دیده کان آب مهر / بخون دو دیده بیاراست چهر
به مادر چنین گفت کای پرخرد / همی مهر جان مرا بشکرد
مرا مام فرخ بزادی ز بن / نرفتی زمن نیک باید سخن
سپهبد ار دستان بکابل بماند / همی مهر او بیم بر آتش نشاند
نخواهم برین شادی روی او / جهانم بیرزد بیک موی او
بدین کو مرا داد و با من نشست / به پیمان گرفتیم دستش بدست
جز از دید نی چیز دیگر نرفت / میان من او جز دانس نهفت
فرستاد و شد نزد سام بزرگ / فرستاد پاسخ بر زال سترگ
زمانی بپیچید و دستور بود / سخنها بیایسته گفت و شنود
فرستاده را داد بسیار چیز / شنیدم همه پاسخ نامه نیز
بدست همین زن که گردیش تو / زدی بر زمین و کشیدی بروی
فرستاده آرنده نامه بود / همان پاسخ نامه این جامه بود
فرو ماند سیندخت از گفت و گو / بسند آمدش زال را جفت او
چنین داد پاسخ که این خرد بخت / چو زال از گرانمایگان گرد نیست
بزرگست پور جهان پهلوان / همش نام با رای روشن روان
هنرها همه هست آهو یکی / که کرد و هنر بیش او اندکی
شود شاه گیتی بدین خشمناک / بکابل برآرد بخورشید خاک
نخواهد که از تخم ما بر زمین / کجا بد کسی نشنود در جهان
بیاید ز تیمار کو این بگفت / همی پوست بر پیش کوشی بکفت
بیامد ز درگاه مهراب شاد / از او کرده بد زال بسیار یاد
گرانمایه سیندخت را خفته دید / رخش پژمریده دل آشفته دید
بیامد بگفتش چه بودت بگوی / چرا پژمریدت چو گلبرگ روی
وزین دید کان سپهبد برست / وزین تاج و این خسروانی نشست
وزین چهره و سرو بالای ما / وزین دانش و نام این رای ها
برین اندری و این راستی / زمان تا زمان آیدش کاستی
بناکام باید بدشمن سپرد / همه رنج ما باد باید شمرد
یکی نیک صندوق گزین بهر ماست / درختی که تریاک آن زهر ماست
بکشتیم و دادیم آتش بگنج / برآویختیم از برش تاج و گنج
چو برشد بخورشید و شد مایه دار / بخاک اندر آید سر مایه دار
برین است انجام و فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما
بسیندخت مهراب گفت این سخن / نو آوردی تو بگردد کهن
سرای سپنجی برین سان بود / یکی جو از و دیگر تن آسان بود
یکی اندر آید دگر بگذرد / کذرنی که جو خس همی بشکرد

[illegible] دلشکسته گرد و دگر
[illegible]زد یافت موبد نیک بخت
ز روداوه سپر و سهی بر دم
جهان دانکه روداوه بود سام
بسی دادمش پند و سودی نکرد
چو بشنید مهراب بر پای جست
تنش گشت لرزان و رخ لاجورد
همی گفت روداوه را ای [illegible]
چنین گفت کر گوهر اکنون یکی
بپیچید و انداخت او را درست
یکی داستان زد برین بر پلنگ
یکایک برآرد بخورشید دود
گر این آگهی یافت سام سوار
چنین گفت مهراب کای ماه روی
مرا نیستی دل برین دردمند
که باشد که پیوند سام سوار
گزند تو بی اگزند ست
کزین گونه دیدی مرا دردناک
[illegible] سرو بن گشت شاه
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو
سپین دخت فرمود پس نام [illegible]
بدو گفت بیمات خواهم نخست
برد فتر آمد براز خنده لب
سوی دخت خانه شد دل شده
بدو گفت رودابه پیرایه چیست

بدین چیست پیمان او باد و گر
بفرزند زد داستان درخت
بنرگس گل سرخ را داد نم
نهانی نهادست هر گونه دام

بدو گفت سیندخت کین داستان
زدم داستان تا بزاده خرد
که گردون لب بر جان [illegible]
برد دست روشن دل او ز راه

حکایت کردن سیندخت
پیش رودابه

بروی زمین بر کنم پیکرش
سخن بشنو و گوش دار اندکی
خروشی برآورد چون پیل مست
بدانگه که در جنگ شد تیز چنگ
بماند برین بوم و برگشت دود
بدل ترس و تیمار چندین بدار
سخن هیچ با من بگرمی مگوی
اگر آگهی یافتی از گزند
بجوید که باشد بدان کامکار
دل دردمند تو بندم درست
بتن خفته سازی ز دل رفته تاک
جهانجوی دستان همی گفت داد
شود تیره روی بد اندیش تو
که رودابه را چنین نزد من آر
بچاره دلش راز کینه بشست
گشاده رخ تیر گون زیر لب
زجان معصف بجز از ده
بجای سپه مایه پایه کیست

چو ان دید سیندخت بر پای جست
وز آن پس همان کن که رای آیدت
همی گفت چون دختر آید بد
اگر سام یل با منوچهر شاه
چنین گفت سیندخت کای پهلوان
وی از گرکساران بدین گشت باز
چنین خود که انداز خود با خرد
ز زال گران مایه داماد به
وی از گرکساران بدان گشت باز
چنین است و این بردم شد درست
اگر خیستی یادگاری شگفت
که از آتش و باد و ز آب و خاک
سپین دخت مهراب بگشاد گوش
بترسید سیندخت از آن تیره مرد
بدو گفت هشیار که شاه زمین
همی مژده دادمش که جنگ پلنگ
کنون زود پیرایه بگشای رو
روان مرا پور سام است جفت

چنین بود این کار ما [illegible]
بهبه بگفتار ما بنگرد
که ما را [illegible] ماندای کم خرد
کی چاره تان کرد باید نگاه
دلش خیره و [illegible] همی داوری
نهاد از بر دست شمشیر دست
بر او خون جگر دل پر از باد سرد
که گرد بر گرده گاه هش [illegible]
بر آن بر که گر دل رهنمای آیدت
بپا یستش در زبان سپر [illegible]
بیابند ره ما یکی دستگاه
ازین در بکیره بگردان زبان
گشاده شد ست این سخن [illegible]
که مر خاک سر باد و زمان [illegible]
بباشد همی دانم از کوه [illegible]
بگفتار گرز بی مباد دم [illegible]
همی بد گمانی مرا از نخست
که چندین از اندیشه پایه گرفت
شده تیره روی و زمین تا بناک
ولی بر زکینه سری بر زجوش
که او را ز باد اندر آرد بگرد
مرا از ماکنون زین سخن [illegible]
ز کوه زبان کرد کوتاه جنگ
به پیش [illegible] ارزانی [illegible]
مرا آشکارا نماند نهفت

ابجی

به پیش پدر شد چو خورشید شرق — بیاقوت و زر اندرون گشته غرق
پدر چون ورا دید خیره بماند — جهان آفرین را فراوان بخواند

بهشتی بد آراسته پرنگار — چو خورشید تابان بخرم بهار
بدو گفت کای شسته مغز از خرد — ز بدگوهران این کی اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری — که مه تاج بادا و مه انگشتری
گر از دشت قحطان یکی بارگیر — شود مرغ بایدش کشتن بتیر

چو بشنید رودابه پاسخ بتوخت — ز شرم پدر روی را بر فروخت
پدر دل پر از خشم و سر پر ز جنگ — همی گشت غران چنان چون پلنگ

سوی خانه شد دختر دل شده — رخان معصفر بخون آژده
پدر زان گرفتند هر دو پناه — همان دل شده دخت و هم نیکخواه

پس آگاهی آمد به شاه بزرگ — ز دستان و مهراب و سام سترگ
ز پیوند مهراب وز مهر زال — وزان با همالیده با ما همال

نامه منوچهر بنزدیک سام

سخن گفت هرگونه با موبدان — به پیش سرافراز شاه ردان
چنین گفت با بخردان شهریار — که بر ما شود زین دژم روزگار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ — برون آوریدم برای و بجنگ

نباید که بر خیره از عشق زال — همال سپر افکنده گردد همال
چو از دخت مهراب و ز پور سام — برآید یکی تیغ تیز از نیام

یکی سو نه از گوهر بابوی — چو تریاک با زهر همتا بود
وگر باب گیرد سوی مادرش — ز گفت بد آگنده گردد سرش

کند شهر ایران پر آشوب و جنگ — اگر باز گردد بد و نام و گنج
همه موبدان آفرین خواندند — ورا موبد پاک دین خواندند

بگفتند کز ما تو دانا تری — ببایستنا بر توانا تری
همان کن کی از خرد در خورد — خرد از دل ما خرد بنگرد

بفرمود تا نوذر آید به پیش — ابا دیدگان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار — بزرگان ابا نوذر نامدار

پیام پدر شاه نوذر بداد — به دیدار سام گو گشت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم — ز دیدار او رامش جان کنم

ببود اندر آن روز مهمان سام — بدیدار سام اندر شادکام
نهادیم خوان و گرفتند جام — نخست از منوچهر بردند نام

پس از نوذر و سام و هر مهتری — گرفتند شادی ز هر کشوری
بشادی در آمد شب دیر باز — چو خورشید رخشنده بگشاد راز

سوی بارگاه منوچهر شاه — بزمان او بر گرفتند راه
منوچهر چون یافت از آن آگهی — بیاراست ایوان شاهنشهی

ز ساری و آمل برآمد خروش — چو دریای جوشان برآمد بجوش
برفتند آنگاه روشن روان — ابا جوشن و گرزهای گران

ابا کوس و با نای رویینه سنج — ابا تازی اسپان و پیلان و گنج
به یکسر در پذیره شدند — جهان با درفش و تبیره شدند

چو شاه جهاندار بنمود روی — زمین را ببوسید و بنهاد روی
منوچهر برخاست از تخت عاج — ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

بر خویش بر تخت بنشاندش — جهان جون سزا بود بنواختش
بپرسید بسیار و تیمار خورد — سپهبد همه یک بیک باز کرد

که شادان بزی شاه تا جاودان — زکان تو کوته ز دست بدان
برفتم بران شهر دیوان نر — چه دیوان که شیر پرخاشخر

از اسپان تازی تکاورترند — ز گردان ایران دلاورترند
سپاهی که سگسار خوانندشان — پلنگان جنگی گمانندشان

زمین چون بدیشان رسید آگهی — از آواز من مغزشان شد تهی
بشهر اندرون نعره برداشتند — وزان پس همه شهر بگذاشتند

بر چشم همه جنگجوی آمدند
براندن پس اندرین لشکرم
چو بینند کز کوی آواز من
گرفتم کمربند کردو لیسر
چو افکنده شد شاه ازین کوه خوار
سپاهی و شهری و جنگی سوار
چو بینند گفتار سالار شاه
بیکبار کوتاه کردند شب
بیامد سپهدار سام سترگ
که شاه جهان بیشتر برگرفت
چنین گفت با سام شاه جهان
بهند و بستان آتش اندر فروز
نباید که او یابد از بد رها
هر آنکس که پیوسته او بود
بیامد شاه چون چشم بندی نمود
بسوی خانه بنهاد سرار سپاه
برآمد همه شهر کابل بجوش
چو سیندخت و مهراب رودابه نیز
خروشان ز کابل همی رفت نال
چو آگاهی آمد بسام دلیر
بدیده شدن با تیره شاه
چو دستان بدید آمد از دو وسام
زمین را بجو سپهبد زال دلیر
بزرگان همه پیش او آمدند
چنین داد پاسخ کزین پاک نیست

چنین چیره و نو بنو آمدم | سپاهی که کرکسار خوانندشان
چو دیدم که بیماران چون خوزم | من این صد منی گرز برداشتم
جهان زخم کوپال سپر بازمن | بیامد بنزدیک من زد سپاه
ززین برگرفتم بکردار شیر | بجا کش فکندم چو پیل ژیان
سیه روی برکاشت از کارزار | سوار و پیاده ده و دو هزار
چنانکه بر دند سیصد هزار | چو بخت بد اندیش بالخت تو
برافراخت بر ماه فرخ کلاه | می و مجلس آراست شد شادمان
پیاده سپهبد گشاده دو لب | چو شب روز شد برده بارگاه
بنزد منوچهر شاه بزرگ | بشاه آفرین کرد آن بی همال

آمدن سام بنزد
منوچهر شاه

که او ماند از تخمهٔ اژدها | زمان تا زمان زو بر آمد خروش
بزرگان که در بسته او بود | سر از تن جدا کن زمین را بشوی
بیارست آنکه سخن بر فزود | چنین داد پاسخ که ایدون کنم
جهان بادیایان بوینده را | بمهراب و دستان رسید این سخن

رفتن سام بخراب
کردن کابل

سه

برآمد ز رخ از تره شیر | همه لشکر از جای برخاستند
پیاده و سپهبد پدیره شدند | همه بخت پیلان بر یک درفش
پیاده شد از اسب و بگذارد گام | بزرگان پیاده شدند از دو رو
سخن گفت با او همی دیر دیر | نشست از بر تازی اسپی بلند
به تیمار و با گفت و گو آمدند | گرآورده گشتست بر تو بدر
نهال مرا بخشند فرخ | بد گر مغز اندر آید خرد

بلنگان جنگی گمانندشان
سپاهم بدان مرز بگذاشتم
چو پیل ژیان با کمند دراز
زدم تیغ هندی ورا بر میان
فکنده برآمد دراز آنجا شمار
برچین پرستنده بخت تو
جهان پاک دید از بد بدگمان
گشادند داد نازی شاه را
همی خواست گفتن ز مهراب نال
بگفتن بروی درم بر گرفت
کز اندر بر و بار گزیده مهان
همه کاخ مهراب کابل بسوز
شود رام گیتی بر از جنگ و جوش
ز پیوند ضحاک و خویشان او
که کین از دل شاه بیرون کنم
که شاه سپهبد فکندند بن
و نه ایران مهراب بر شد خروش
بنومید گشتند از جان و چیز
فرو برده گنج و برآورده بال
درفش و تیره بر سپاس
بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
چه سالار خواه و چه بیم جوی
چو زرین درخشنده کوهی بلند
یکی بوزش اورکش هیچ
همانا سخن بر سخن بگذرد

مگر تا زبان را گشاید بخشم … پس از شرم آب اندر آرد بچشم
چنین تا بدرگاه سام آمدند … گشاده دل و شادکام آمدند
فرود آمد از اسب سام سوار … هم اندر زمان زال را داد بار
چو زال اندر آمد به پیش پدر … زمین را ببوسید و گسترد پر
همی آفرین کرد بر سام گرد … وز آب دو نرگس همی گل سترد
که بیدار دل پهلوان شاد باد … روانش پرستنده بر داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود … زمین زیر جنگ تو گریان شود
کجا دیده تو بد روز جنگ … افتاب آید اندر سپاه درنگ
سپهری کجا یاد گرد تو دید … همانا ستاره نیارد کشید
زمین سپر بر سپر با باد تو … روان و خرد گشته بنیاد تو
همه مردم از داد تو شادمان … ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من ز داد تو بی بهره‌ام … اگرچه به پیوند تو شهره‌ام
یکی مرغ پرورده‌ام خاک خورد … بگیتی بسی هستم هم نبرد
مگر آنکه سام یلستم پدر … اگر نیست با این نژادم هنر
همان چون بزادم بیند اختی … بکوه اندرون جای من ساختی
فکندی بمردار زاینده را … بآتش سپردی فزاینده را
نه گهواره دیدم نه پستان شیر … نه از هیچ خویشی مرا بهره نیز
ببردی بکوهی بیفکندیم … دل از ناز و آرام بر کندیم
ترا با جهان آفرینست جنگ … که از چه سپید و سیاه است رنگ
هنر جست و مردی و تیغ یلی … یکی باز چون مهتر کابلی
ابا تاج و با تخت و گرز گران … ابا شاه با تاج داران سران
نشستم بزابل بفرمان تو … نگهداشتم رای و پیمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت … درختی که کشتی بیار آرمت
ز مازندران هدیه این ساختی … هم از گرگساران بدین تاختی
تو ویران کنی کاخ آباد من … چنین داد خواهی همی داد من
من اینک بنزد تو استاده‌ام … تن زنده خشم ترا داده‌ام
بازه میانم بدو نیم کن … ز کابل مپیمای با من سخن
بکن هرچه خواهی که فرمان تراست … زبانم بدین راستی در گواست
همه کار من با تو بیداد بود … دل دشمنان بر تو بر شاد بود
ز من آرزو خود همین خواستی … بدل نیکی از جای برخاستی
بپاسخ چنین گفت سام دلیر … که آرام گیر ای یل نره شیر
شو بنده تا چاره کار تو … بجوید جهاندار پیکار تو
سخن هرچه باشد بیاد آوریم … روان و دلش سوی داد آوریم
اگر یار باشد جهاندار ما … بکام تو باد همه کار ما

نامه سام منوچهر نزد شاه

بیازو کند شیر همواره کار … هرانچه کز او شد بباید شکار
نویسنده را پیش بنشاندند … ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای … کجا بود باشد همیشه بجای
ازو نیست نیکی و زو هست نیست … همه بندگانیم ایزد یکیست
هران چیز کو ساخت اندر خوشی … برسم نوش اندر آید روشی
خداوند کیوان و خورشید و ماه … ازو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز … ببزم اندرون ماه گیتی فروز
گذارنده گرز و گیرنده شهر … ز شادی بهر کس رساننده بهر
کشنده درفش فریدون بجنگ … کشیده سپر از چنگال پلنگ
ز زخم عمود تو کوه بلند … شود خاک نعل سرافکن سمند
همان از دل پاک و پاکیزه مغز … بآبخور آید همی شیر و مغز
یکی بنده‌ام من رسیده بجای … بدو سال هشتاد اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم … چنین داد خورشید و ماه افسرم

بهرم میان یلی بسته‌ام / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و اسپ افکن و گرزدار / چو من کس ندیدی بگیتی سوار

ببند آب گردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشاخ / برآورده گردن بگردن فراخ

چو آن اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر بالای او / همان کوه تا کوه پهنای او

جهان را ازو بود دل پرهراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرندگان / همان روی گیتی ز درندگان

ز تفش همی پر کرکس بسوخت / زمین زیر زهرش همی برفروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / هوا از همان تیز پران عقاب

زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپردند جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یازد بسود

بزور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم بنام بلند / نشستم بر آن کوه پیکر سمند

بزین اندرون گرزهٔ گاوسر / ببازو کمان و بگردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم

مرا کرد بدرود هر کان شنید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدمش و دیدم چو کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند

زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده براه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غرید و آمد بخشم

گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / بابر سیه بر شده تیره دود

ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش چو دریا شده رود چین
برو بر زدم بانگ برسان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر

یکی تیر الماس پیکان خدنگ / بچرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر راست / بدان تا بدوزم زبانش بکام

چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی برون زبانش
سه دیگر زدم بر میان زفرش / برآمد همی جوشش خون از جگرش

چو تنگ اندر آورد با من زمین / برآهیختم گاو پیکر ز زین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیلتن را ز جای

زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر ژنده پیل / فرو ریخت ازو زهر برسان نیل

بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود چون رود زرداب شد / زمین جای آرامش و خواب شد

همه کوهساران پر از جنگ مرد / همی آفرین خواندندی بمن
جهان پر از جنگ نظاره بود / که آن اژدها جنگ بیچاره بود

مرا سام یک زخم ازان خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو بازگشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم

فرو ریخت از باره برگستوان / وزان دست هر چند گویم زیان
بران بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار و خاور نبود

سر نره شیر آوردی بزیر پای / کجا من چمانیدمی چارپای
اگر جنگ دیوان بگویمت باز / ز بیکاران آن نامه گردد دراز

کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاه است و جایم همین
بپرداختی سر دریدم جای / چنین و چنین هر چه بودیم رای

بکردم زمانی بر و بوم یاد / نتا خواستم نیز بر بوم شاد
بر دیم نو هالا کنون زال را / که شاید کمر بسته گوپال را

کنون این برافراخته یال من / همان زخم کوبنده گوپال من
بران بم که بود او باید همی / بپرورده گاه هم جاید بسی

کمندی بینداخت از دست / زمانه مرا باز گونه بجست
یکی آرزو دارم اندر نهان / بباید بخواهد ز شاه جهان

یکی آرزو کان به یزدان نکوست … کجا نیکویی زیر فرمان اوست
نگردیم بی رای شاه بزرگ … که بند نباید که باشد سترگ
همانا که با زال پیمان من … شنیدست شاه جهانبان ز من
که با او نگردم میان گروه … چو باز آوریدش از البرز کوه
که از رای او سر نپیچم بهیچ … درین راز کردم سوی او بسیچ
مرا گفت بردار زابل سپنج … از آن به که آهنگ کابل کنی
به پیش من آمد بر از خون و خاک … همی آمدش ز استخوان خاک خاک
چو پرورده مرغ باشد بکوه … فتاده بد و راز میان گروه
چنان ماه بیند بکابلستان … چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت … ازو شاه را کین نباید گرفت
کنون رنج مهرش بجایی رسید … که بخشایش آرد هر آنکس که دید
بگیتی مرا خود همینست و بس … چه اندُه کار و چه فریاد رس
ز سام نریمان به شاه جهان … هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نویسند و شد رای سست … بشد دست دستان و برپای خاست
بیامد برین اندر آورد پای … برآمد خروشیدن کرّه نای
چو در کابل این داستان فاش شد … سر مرزبان پر ز پرخاش شد
برآشفت سیندخت را پیش خواند … همه خشم رودابه بر وی براند
بدو گفت اکنون جز این رای نیست … چو با شاه گیتی مرا پای نیست

آگاهی یافتن منوچهر مهراب از غضب منوچهر

بیارمت با دخت ناپاک تن … کنم داستان بر سر انجمن
مگر شاه ایران ازین خشم و کین … برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یارد چخید … از آن زخم گرزش که یارد چشید
چو بشنید سیندخت بنشست پست … دل چاره جوی اندر آمد بدست
یکی چاره آورد از دل بجای … که بد ژرف بین او بتدبیر و رای
وزان پس روان دست کرده بکش … بیامد بر شاه خورشید بین
بدو گفت بشنو ز من یک سخن … چو دیگر یکی کامت آید بکن
ترا خواسته گر ز بهر تنست … ببخش و بدان [illegible]
اگر چند باشی شبی دیر باز … برو بیش ترکی هم نماند دراز
شود روز چون چشمه رخشان شود … جهان زین نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان … مزن در میان یلان داستان
بگوی آنچه دانی و چاره بکوش … وگر چاره در خون من بر بهوش
بدو گفت سیندخت کای سرفراز … بود گفت ناید نیاید نیاز
مرا رفت باید همی پیش سام … کشیدن سر تیغ را از نیام
بگوییم بدو آنچه گفتن سزد … خرد خام گفتار او را ببرد
ز من رنج جان و ز تو خواسته … بردن همی گنج آراسته
بدو گفت مهراب کاینت کلید … کم و گنج هرگز نباید کشید
پرستنده و اسپ و تخت و کلاه … بیارای و با خویشتن بر براه
چنین گفت سیندخت نابایدار … بخواهش روان خواسته خوار دار
مگر شهر کابل بماند بما … چو پژمرده شد بر فزود بها
بباید که چون من شوم چاره جوی … تو رودابه را سختی آری بروی
مرا در جهان چاره جان اوست … مرا با تو اکنون ز پیمان اوست
ندارم همی اندُه خویشتن … از و بیست این درد و تیمار من
یکی سخت پیمان ببستند نخست … پس آنگه بنیروی ره چاره جست
بیاراست تن را بدیبای زر … بدر و بیاقوت بر مایه بر
بسیمین ستام [illegible] … از اسپان تازی و زابلی
ابا طوق زرین پرستنده شصت … یکی جام زر هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت زر … یکی پر شراب و یکی پر شکر
چهل جامه دیبای رومی زر … طراز همه گونه گونه گهر
برش خسروی جست پهنای او … چو سیصد فزون زد ببالای او

چو زان ژنده پیلان جنگی هزار / همه جامه و فرش کردند بار
چو پردخت گنج اندر آمد به اسپ / چو گردی بکردار آذر گشسپ

آمدن سیندخت پیش سام

بیامد گرازان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکارآگهان گفت تا ناگهان / بگویند با پهلوان جهان
که آمد فرستادهٔ کابلی / به نزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب گرد آوریده پیام / بنزد سپهبد جهانگیر سام
بیامد بر سام یل پرده‌دار / بگفت و بفرمود تا داد بار
فرود آمد از اسپ سیندخت و رفت / به پیش سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / بر آن شاه و بر پهلوان زمین
نثار پرستنده و اسپ و پیل / زده برکشیده ز در تا دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کآن بدید
بر اندیشه بنشست بر سان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
که جایی کجا مایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
اگر خواسته زو پذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه دمه
اگر بازگردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ بال
شوید و بگنجور دستان دهید / بنام مه کابلستان نهید
پری چهره سیندخت در پیش سام / زبان کرده گویا و دل شادکام
چو آن هدیه او پذیرفته دید / رسیده بهی جهد رفته دید
سه بت روی با او و هر یک ببند / سمن چهره و سرو بالا بلند
گرفته یکی جام هر یک بکفت / پر از سرخ یاقوت و در بی‌شگفت
بنزد سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خانه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بمهر تو شد بسته دست بدی / بکردت گشاده ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / ز خون دلش مژه پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد آید بگرد
همه شهر زنده برای تو اند / پرستنده خاک پای تو اند
از آن ترس کز هوش و رود آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نباید چنین کارش از تو پسند / میان را بخون بر همی مبند
بدو سام یل گفت با من بگوی / مرا بخت پرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / بر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و بخوی و خرد / بمن بازگویی که اندر خورد
ز بالا و دیدار و فرهنگ او / بران سان که دانی بمن بازگوی
بدو گفت سیندخت کای پهلوان / سر پهلوانان و پشت کیان
یکی سخت پیمانت خواهم نخست / که لرزان شود روی و بوم درست
که از تو نیاید بجانم گزند / ز ناکس که بر من بود ارجمند
مرا کاخ و ایوان آبادهست / همان گنج و خویشان بازو دست
چو ایمن شوم هرچه گفتی بگوی / بگویم بجویم بدو آب روی
نهفته همه گنج با کابلستان / بکوشم رسانم بزابلستان
گرفت آن زمان سام دستش بدست / همان عهد و پیمان و سوگند جست
چو بشنید سیندخت سوگند او / همان راستی کرد و پیوند او
زمین را ببوسید و بر پای خاست / بگفت آنچه اندر نهان بود راست
که من خویش ضحاکم ای پهلوان / زن گرد مهراب روشن روان
همان مام رودابهٔ ماه روی / که دستان همی جان فشاند بروی
همه دودمان پیش یزدان پاک / شب تیره تا بر کشد روز چاک
همی بر تو خوانیم زال آفرین / همان بر جهاندار شاه زمین
کنون آمدم تا هوای تو چیست / بکابل ترا دشمن و دوست کیست

الملک

اگر ما گنهکار و بدگوهریم   بدین پادشاهی نه اندرخوریم
من اینک بپیش توام مستمند   بکش کشتنی بستنی را ببند
دل بیگناهان کابل مسوز   کزین تیرگی اندر آید بروز
سخنها چو بشنید ازو پهلوان   زنی دید با رای و روشن روان
برخ چون بهار و ببالا چو سرو   میان چون غرو و برفتن تذرو
چنین داد پاسخ که پیمان من   درستست اگر بگسلد جان من
تو با کابل و هر که پیوند تست   بباشید شادان دل و تندرست
برین نیز همداستانم که زال   بگیتی چو رودابه جوید همال
شما گرچه از گوهر دیگرید   همان تاج و اورنگ را درخورید
چنین است گیتی و زین ننگ نیست   ابا کردگار جهان جنگ نیست
یکی در فراز و یکی در نشیب   یکی با فزونی یکی با نهیب
یکی از فزونی دل آراسته   زکمی دل دیگری کاسته
سرانجام بخاک هر دو اندرند   که هر گوهران گوهری دیگرند
یکی نامه با لابه دردمند   نوشتم بنزدیک شاه بلند
بنزد منوچهر شد زال زر   چنان شد که گفتی برآورد پر
برین فال را شاه پاسخ دهد   چو خندان شود رای فرخ دهد
که پرورده مرغ بی دل شدست   از آب مژه پای در گل شدست
عروس بمهر اندرون همچو اوست   سزد گر برانند هر دو ز پوست
یکی روی آن بچه اژدها   ببین نیز بنمای و بستان بها
که پرورده مرغ بی دل شدست   از آب مژه پای در گل شدست
بدو گفت سیندخت اگر پهلوان   کند بنده را شاد و روشن روان
چماند بکاخ من اندر سمند   سرم بر شود تا بماه بلند
بکابل چو تو شهریار آوریم   همه پیش تو جان نثار آوریم
بخندید و گفت سام دلیر   گر اندیشه دل را مکن هیچ دیر
برآمد بکام تو این کار زود   چو بشنید سیندخت پوزش نمود
بیامد از آنجایگه شادکام   رخ از چهره گشته یاقوت فام
لب سام سیندخت پرخنده دید   همان نیز کین از دلش کنده دید

نامه فرستادن زال بنزد مهراب

نوندی دلاور بکردار باد   برافکند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه دل مکن یاد هیچ   دلت شاد کن کار مهمان بسیچ
من اینک بنامه اندر زمان   بیایم بجوییم بره بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب   بخندید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت بنهاد روی   بنزدیک سالار گیتی بجوی
روا رو برآمد ز درگاه سام   همه بانوان خواندش نیکنام
بیامد بر شاه بردش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
بدو پیشتر بازگشتن بجای   شدند شادمان پیش کابل خدای
در ساختن کار مهمان تو   ببستن بنزدیک پیمان تو
ورا سام یل گفت برگرد و رو   بگوی آنچه دانی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند   ز گنج آنچه بر مایه برخواستند
هم از بهر مهراب سیندخت باز   هم از بهر رودابه مهرساز
بکابل دگر سام یل هرچه بود   ز کاخ و ز باغ و ز کشت و درو
دگر چارپایان دوشیدنی   زگستردنی وز پوشیدنی
بسیندخت بخشید دستش بدست   گرفت و یکی تازه پیمان ببست
بپذیرفت مر دخت او زال را   برین اندر افکند کوپال را
سرافراز گردی و مردی درست   بدو داد گفتش اکنون تست
بکابل بپاش و بشادی بمان   ازین پس مترس از بد بدگمان
شکفته شد از روی آن هر دو ماه   بنیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد سوی شهریار   که آمد ز ره زال سام سوار

آمدن زال پیش منوچهر شاه

پذیره شدندش همه سرکشان / که بودند در پادشاهی نشان
چو آمد بنزدیکی پادشاه / سبک زود ایش همی دند راه
چو نزدیک شاه اندر زمین / بپوسید بر شاه کرد آفرین
زمانی همی داشت بر خاک روی / ستردند بوی پراگنده مشک
بیامد بر تخت شاه ارجمند / ازین راه دشوار با بادگرد
بو تو گفتا همه بهتر بیست / بخندید و شد شاد روشن روان
چو برخواند پاسخ چنین داد باز / که بنویست با درود دل سام پیر
اگرچه دلم گشت ازین پس دژم / که اینست فرجام آغاز تو
بیردند خوالیگران خوان زند / نشستند بر خوان شاه رمه
چو از خان خسرو برداختند / ببردند بالا رزین ستام
برفت و برچید بالا رسب / چو برگشت بشنودش اندر نهان
بیامد بشبگیر بسته کمر / ستاره شناسان و دین بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند / که تا با ستاره چه دارند راز
سه روز اندران کارسان شد درنگ / که گردیم با چرخ گردان شمار
جهان آمد از رای اختر پدید / گوی ومش زاید نیک نام
بو دوزند کا پیش لب یار مر / بدم اندرون نیستش کس همال
نگابارهٔ او کند موی تر / سران جهان را بکس نشمرد
یکی پرز بالا بود فرمند / همه شیر گیرد بخم کمند
همه آتش یکی گور بریان کند / هوا را بشمشیر گریان کند
نشسته بیدار دل پهلوان / همان زال با نامور بخردان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز / ازین تیز هش راه هنر خردی
که چیست آن ده و دو سرو سهی / نگردد کم و بیش بر بار بی
دگر موبدی گفت کای سرفراز / یکی چون بکور سپید آید از
بجنبند هر دو بستاینده اند / کجا بگذراند بر شهریار
یکی کم شود باز چون نگذرد / که بینی پر از سبزه جوبیار

بدو داد دل شاه آزرم جوی / بفرمود تا رویش از خاک خنگ
بپرسید ازو شهریار بلند / که چون بودی ای پهلوان
ابا تو همه گنج رامشگر است / ازو بپیندان نامه پهلوان
که رنجم فزودی بدل بر فراز / ولیکن برین نامه دلپذیر
برانم نه اندیشم ازین دم / برآرم بسازم همه کام تو
شهنشاه بنشست با زیب و فر / بفرمود تا نامداران همه
بتخت دگر جای می ساختند / چو می خورده نامور بو پیام
پراندیشه دل پند گفتار لب / برو آفرین کرد شاه جهان
بنزد منوچهر با سیم و زر / بفرمود تا موبدان و ردان
ز کار سپهری بزو هش کنند / برفتند و بردند رنج دراز
برفتند با رخ هندی بجنگ / زبان برگشادند بر شهریار
که آن آب روشن بخواهد برید / وزین دخت مهراب و پور سام
همش سوز باشد هم آیین و فر / همش زهر باشد همش و زیال
شود خنگ هم رزم او را جگر / عقاب از بر ترک او بگذرد

سوال کردن موبدان از زال سو م

سخنها نهفته و در پرده تر / بپرسید مر زال را موبدی
که رستست شاداب با فرهی / ازان برزده هر یکی شاخ سی
دو اسپ گرانمایه و تیزتاز / یکی زو بکردار دریای قار
همان یکدگر را بتابنده اند / سدیگر چنین گفت کان سی سوار
همان سی بود باز چون بنگری / چهارم چنین گفت کان مرغزار

یکی مرد با تیز داسی بزرگ سوی مرغزار اندر آید سترگ
گیا تر و خشکش همی بدرود وگر لابه سازی سخن نشنود

ازین همیشه یکی آبدار یکی پژمریده شدی سوگوار
بپرسید دیگر که بر کوهسار یکی شارستان یافتم استوار

وزان شارستانشان بدل نگذرد کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی زلزله خیزد از ناگهان بر و بومشان پاک گردد نهان

بدان شارستانشان بیاد آورد هم اندیشگان دراز آورد
بپرده درست این سخن بازجوی بپیش دوان آشکارا بگوی

گزین رازها آشکارا کنی ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی بر اندیشه شد زال زر برآورد یال و بگسترد پر

وزان پس بپاسخ زبان برگشاد همه پیش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند که هر یک همی شاخ سی برکشند

بسالی ده و دو بود ماه نو چو شاه نو آیین بر گاه نو
بسی روز مه را سر آید شمار برین سان بود گردش روزگار

کنون آنکه گفتی ز کار دو اسب فروزان بکردار آذرگشسب
سپید و سیاه است هر دو زمان بسی یکدگر نیز هر دو دوان

برین سان که بینی تو هر دو بهم یکی دررو جو دو یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد دم چرخ بر تو همی بشمرد

بتابنده هر یک دگر را بتنگ دوان همچو نخجیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار کجا بر گذشتند بر شهریار

وزان سی سواران یکی کم شود بوقت شمردن همان سی شود
نگفتی سخن جز بنقصان ماه که یک شب کم آید همی گاه گاه

کنون از نیام این سخن برکشیم وزین سرو کان مرغ دارد نشیم
بپیچ بره تا ترازو جهان همی نیز سبکی دارد اندر نهان

چو زو باز گردد بجاهی شود بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو آن دو بازوی چرخ بلند کز و نیست شادی و زو غم کند

برو مرغ را همچو خورشید دان جهانرا ازو بیم و امید دان
دگر شارستانی ابا کوهسار سرای درازست و جای فراز

چنین شارستان از برای سپنج همان ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد همو بر فروزد همو بشکرد

چنین رفت از آغاز یکسر سخن هم اینجا بباشد وانی نگردد کهن
اگر توشه جان نیک نامی بود روانها بدان سپری گراهی بود

گر آرزو و بیم بیجان شویم بدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست از و بهره ما یکی چادریست

که پوشند بر روی و بر سرش خاک همه جای ترس است و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس گیا خشک و تر زو دل اندر هراس

تر و خشک یکسر همی بدرود وگر لابه سازی سخن نشنود
درو گر جهانست ما چون گیا همانش نبیره همانش نیا

بهپیره جوان یک بیک ننگرد زمانه بر و دم همی بشمرد
بشادی یکی انجمن در شگفت شهنشاه گیتی ز تازه گرفت

چنین حسن گاهی بیاراست شاه جهان چون شب تارده چرخ و ماه
گرفتند می تا جهان تیره گشت سر میگساران ز می خیره گشت

چو خورشید رخ مرد بالای خواه بیکایک برآمد ز درگاه شاه
برفتند و شادان همه شاد و مست گرفته یکی دست دیگر بدست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب سرنامداران برآمد ز خواب
گرفته کمر بسته زال دبیر به پیش شه آمد بکردار شیر

بپیشوری بازگشتن بدر شدن سوی سالار فرخ پدر
بشاه جهان گفت کای نیکخوی مرا چهر سام آمدست آرزوی

بپرسیدم این نامور تخت و عاج دلم گشت روشن بدین فر تاج
بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد یک امروز برت بباید شمرد

را بوید و جفت مهراب ساخت
کمانها گرفتند و تیر خدنگ
کمانها بمالید دستان سام
بزد بر میان درخت سهی
سپر برگرفتند و چون بد نگان
کمان را بیفکند و زه بین گرفت
بگردن کشان گفت شاه جهان
همه برگزیدند مردان بسیج
چنان شد که اسب اندر آید بگرد
زگرد اندر آمد میان پلنگ
بآواز گفتند گردن کشان
نهنگ سام یل کان جهان یادگار
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
چو از تاج پرمایه و تخت زر
پس آن نامه شاه پاسخ نوشت
بکردم هران چیز کت کام بود
چو دو رفت با فرخی زال زر
ابا خلعت خز و اسپ و تاج
جهان شاد شد زان سخن پهلوان
سواری بکابل بر افگند زود
نوازیدن شهریار جهان
جهان شاد شد پهلوان جهان
گرانمایه سیندخت را پیش خواند
بشادی زدی دست کاندر زمین
همی گنج پیش تو آراستست

جهان نامور کرده بدین همال

باز آمدن زال از پیش منوچهر

گذارنده شد تیر شاهنشهی — هم اندر زمان ابلک جو به تر
بگشتند و با جهش‌ها گران — بر خواست اندر یک ترک نال
بزد بین شکار نو آیین گرفت — بزد دست بر سر بر نامدار
که با او که جوید نبرد از جهان — یکی برگرایند شش اندر نبرد
چنان خشمناک و زبان بر پیچ — برآورد رفتند پیچان عنان
برانگیخت زال اسب و برگشت گرد — همه گرد تا گیست از ایشان سوار
گرفتش کمربند او را بچنگ — جهان خوارمش از پشت زین برگرفت
که مردم نبیند کسی زان نشان — هرانکس که با وی بجوید نبرد
بماند بگیتی دلیر و سوار — برو آفرین کرد شاه بزرگ
کمربسته و با کلاه آمدند — یکی خلعت آراست شاه جهان
چو از باره و طوق و زرین کمر — همان جامه‌ها گرانمایه نیز
نخستین شگفتی فرخ نوشت — کای نامور پهلوان دلیر
همان زال را رای و آرام بود — همه آرزوها سپردم بدو
زگردان لشکر برآورد سر — نوید برانگیز تر دیک سام

باز آمدن زال بزابلستان

بران کو ز شادی گرفت از نهان — من اینک چو دستان برمن رسید
ز پیوند خورشید زابلستان — که بی جان شده باز نامد روان
بسی خوب گفتار با او براند — بدو گفت کای جفت فرخنده‌ای
برو شهریاران کنند آفرین — کجا همچنان ساختی از نخست
اگر تخت و تاجست و گر خواستست — رد خرد آمد سرایند راز

دلت خواهش سام پرم نگار
نشانه نهادند چون روز جنگ
برانگیخت اسب و برآورد نام
بینداخت و بگذشت و شد پر اخگر
برانگیخت اسب و برآورد نام
گشاده بدیگر سوی انگنده خو
که از بیشه نوبین برآورد گرد
ابا نیزه آب داده سنان
عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
که شاه و سپه ماند اندر شگفت
کند جامه با در بد و لاجورد
جهان نامور پهلوان سترگ
که دو چیره ماند بیشه نهان
پرستنده و اسب و هر گس چیز
بهر کار پیروز و بر جان نیز
بسی روز خرم سپردم بتو
که برگشتم از شاه دل شادکام
همان باره و طوق و هم تخت عاج
که با پیر پیر شد سوی جهان
بمهراب گفت این کی بر خرده بود
گرانیم هر دو جهان چون سزد
لبش گشت خندان و دل شادمان
بیفزود ازیشان این تیره جای
بباید مرا این را پیدا انجام جست
چو بشنید سیندخت از وگشت باز

همی تر زده داد ش بدید از زال / که چون یافتی تو که باید همال / مرین مرد را از بلندی گنش / بزد گرد و از ی سپراد مرتش

سوی کام دل زود بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی / بدو گفت رودابه کای شادزن / سزای سپاس بهرا انجمن

من از خاک با تیو بالین کنم / بفرمانت آرایش دین کنم / ز تو چشم آهرمنان دور باد / دل و جان تو خانه سور باد

چو بشنید سیندخت گفتار اوی / بآرایش کاخ بنهاد روی / بیاراست ایوانها چون بهشت / بطیب و می و مشک عنبر سرشت

بساطی بیفکند پیکر بزر / زبرجد برو بافته سربسر / دگر پیکرش در خوشاب بود / که هر دانه نقطه آب بود

در ایوانها تخت زرین نهاد / بآئین و آرایش چین نهاد / همه پیکرش گوهر آکنده بود / میان گهر نقشها کنده بود

ز یاقوت بر تخت زرین تابود / که تخت کیان بود پرمایه بود / بیار اندرون خانه را زرنگار / کسی را برو بر ندادند بار

همه کابلستان شد آراسته / پر از رنگ و بوی و پر از خواسته / همه پشت پیلان بیاراستند / نثارش همه مشک و زر خواستند

فشاندند بر سر همه مشک و زر / توشد از گلاب آن همه آب تر / همی رفت دستان گرفته شتاب / چو پرنده مرغان گشتی پر آب

کسی را که بد زآمدن آگهی / پذیره برفتند با فرهی

خروشی برآمد ز پرده سرای / که آمد زره زال فرخنده رای

رسیدن زال نزدیک پدرش سام

پذیره شده سام زان شادمان / همیداشت اندر برش یک زمان / چو شد روز با زال گوینده خاک / بگفت آن کجا دید و بشنید باک

نشست از بر تخت و برمایه سام / ابا زال خرم دل و شادکام / چنین گفت کاندر ز کابل پیام / پیمبر زنی بود سیندخت نام

سخنهای سیندخت گفتن گرفت / چو خندان شد انگه نهفتن گرفت / ز من خواست پیمان و دادم زمان / که هرگز نباشم بدو بدگمان

ز هر چیز کز من بخوبی بخواست / سخنها بران برنهادیم راست / نخست آنکه با شاه زابلستان / شود جفت با ماه کابلستان

دگر آنکه زنی او مهمان شویم / بران دردها پاک درمان شویم / فرستاده آمد از نزد اوی / که شد ساخته کار پیوند جوی

کنون چیست پاسخ فرستاده را / چگوییم مهراب آزاده را / ز شادی جان تازه شد زال سام / بدانست کو را ازان چیست کام

سخن هرچه از دخت مهراب گفت / شب تیره مر زال را خواب نخفت / بفرمود تا زنگ و هندی درای / زدند و کشیدند پرده سرای

هیونی برافکند مرد دلیر / بدان تا شود نزد مهراب تیر / بگوید که آمد سپهبد براه / ابا زال پیلان جنگی سپاه

فرستاده آمد بمهراب زود / مرا سر بگفت آنچه دید و شنود / چو بشنید مهراب شد شادمان / برخ گشت همچون گل ارغوان

بزد نای رویین و بربست کوس / بیاراست لشکر چو چشم خروس

ز بازنده پیلان و رامشگران / زمین گشت بهشت از کران تا کران

نامه مهراب نزدیک سام زال و بردن ایشان را بکابلستان

تو گفتی مگر روز رامش است / یکی رستخیز است و آرامش است / همی رفت ازین گونه تا پیش سام / فرود آمد از اسب و بگذارد گام

گرفتش جهان پهلوان در کنار / بپرسیدش از گردش روزگار / شه کابلستان گرفت آفرین / چو بر سام و بر زال زد همچنین

نشست از بر باره تیز رو / چو از کوه سر برزد آن ماه نو / نهاد از بر تارک زال زر / یکی تاج زرین نگارش گهر

بکابل رسیدند خندان و شاد / سخنها درین گونه کردند یاد
همه شهر از آواز هندی درا / ز نالیدن چنگ و بربط سرا
تو گفتی در و بام رامشگرست / زمانه بآرایش دیگرست
بش و یال اسب از کران تا کران / پر اندوده مشک و می ارغوان
همه پشت پیلان پر از کوس و بوق / پر اندوده از مشک و عنبر خلوق
برون رفت سیندخت با بندگان / میان بسته با چند چوبینه کاک
بکف هر یکی را یکی جام زر / معطر مرصع بدر و گهر
همه سام را آفرین خواندند / بران جامها زر برافشاندند
چنان جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بسیندخت مر پهلوان سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
چنین گفت سیندخت کای پهلوان / همان رونمایش همه این زمان
چنین داد پاسخ بسیندخت سام / که از من بخواه آنچه داری تو کام
ز بنده تاج و ز تیغ و ز شهر / مرا هرچه باید شما راست بهر
برفتند زی خانهٔ شهریار / کجا اندرو بود خرم بهار
نگه کرد سام اندر آن ماه‌روی / یکایک شگفتی بماند اندروی
ندانست کس چون گشاید بسی / برو چشم را چون گشاید بسی
بفرمود تا رفت مهراب پیش / ببستند عهدی و آیین خویش
یکی تخت شان شاد بنشاندند / عقیق و زبرجد برافشاندند
چنان جشن هر کس که آمد فراز / شد از خواسته یک بیک بی‌نیاز
بسیندخت مر پهلوان سام گفت / که رودابه را چند خواهی نهفت
سر ماه با افسر پر نگار / سر شاه با گوهر شاهوار
برآورد پس دختر خواسته / همانگه یکی گنج آراسته
بیاورد و خواند از گنجها هرچه بود / که گوش آن نیارست کس شنود
برفتند ازان جای جای نشست / نمودند یکهفته با می نشست
وز ایوان سوی کاخ رفتند باز / بشادی گرفتند یکهفته ساز
عماری و بالان و هودج بساخت / یکی مهد تا ماه را در بساخت
چو سیندخت و مهراب پیوند خویش / سوی سیستان ره گرفتند پیش
برفتند شادان دل و خوش منش / بر آن آفرین لب ز نیکی دهش
رسیدند بیرون ز دریم روا / جهان شاد شد و خندان و گیتی فروز
بسی بر نیاید برین روزگار / که باز او بسرو اندر آمد بهار
بهار دل افروز پژمرده شد / دلش را غم و رنج بد برفت شد
ز بس بار کو داشت در اندرون / همی اندرو دایه چون روز خون
شکم گشت فربی و تن شد گران / شد آن ارغوانی رخش زعفران
تو گفتی بسنگستش آگنده پوست / و گر ز آهنست اگر بوده درست
چنین تا گه زادن آمد فراز / وزین بار بردن بیابم فراز
چنان بد که یکروز ازو رفت هوش / از ایوان دستان بر آمد خروش
خبر شد بسیندخت بیخود ز روی / بکندی سیه گیسوی مشکبوی
یکایک بدستان رسید آگهی / که پژمرده شد رنگ سرو سهی
ز بالین رودابه شد زال زر / پر از آب رخسار و خسته جگر
جوان بر سر غش آمد بیاد / بخندید سیندخت را مژده داد
یکی مجمر آورد و آتش فروخت / وزان پر سیمرغ لختی فروخت
هم اندر زمان تیره گون گشت هوا / بزیر اندرون مرغ فرمان روا

آمدن سیمرغ بیش زال

چو ابری که بارانش مرجان بود / چو مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز / برو زال کرد آفرین دراز
بدو گفت سیمرغ کین غم چراست / بچشم هژبر اندرون نم چراست
ازین سرو سیمین بر ماه روی / یکی کودکی آید ترا نامجوی
که خاک پی او ببوسد هژبر / نشاید بی برکه شستش ابر

ازو او ازو اندر آمد بجای دل مرد جنگی بود لاد خای
بجایی خرد سام سنگی بود بجنبد اندرون شیر جنگی بود
ببالای سرو و بنیروی پیل بانگشت خنجر افگند بر دو میل
نیاید بگیتی ز راه زهش بفرمان دادار نیکی دهش
بدان تابش چینی بود خورها بدین آمدن اژده مردیی
بیاور یکی خنجر آبگون یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو بنگر که بینا دل افسون کند بصندوق در شیر بیرون کند
شکافد تهی گاه سرو سهی نباشد مر او را ز درد آگهی
وزان پس بدوزان کجا کرد چال ز دل دور کن ترس و آرام مال
گیاهی که گویم تو با شیر و مشک بکوب و بکن هر سه در سایه خشک
بسای و بیالای بر خستگیش ببیند اندر زمان رستگیش
بران مال ازان پس یکی پر من خجسته بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید بدن بپیش جهاندار باید شدن
گیا داوت این خسروانی درخت که هر روز نو بشکفاندت بخت
بدین کار دل هیچ غمگین مدار که شاخ برومندت آید ببار
بگفت این یکی پر ز بازو بکند فکند و بپرواز برشد بلند
بشد زال و آن پر کو بر گرفت برفت و بکرد آنچ گفت ای شگفت
بران کار نظاره بد یک جهان همه دیده پر خون کهان و مهان
فرو ریخت از دیده چون جوی خون که کودک ز پهلو کی آید برون
بیامد یکی موبد چرب دست مران ماه رخ را بمی کرد مست
بکافید بی رنج پهلوی ماه بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندران مانده بد زال زر ازان کودک خرد با یال و فر
شگفت اندران مانده بود مرد و زن که نشنید کس بچه پیلتن
همان روز و شب مادر از می خفته بود ز می خفته و دل ز هش رفته بود
چو از خواب بیدار شد سرو بن بسیندخت بگشاد لب در سخن
بدوزند و گوهر برافشاندند ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند بسان سپهری برافراختند
بخندید ازان بچه سرو سهی بدید اندرو فر شاهنشهی
یکی کودکی دوختند از حریر ببالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور برخ بر نگارنده ناهید و هور
ببازوش بر اژدهای دلیر بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کش اندر گرفته سنان بیک دست گوپال و دیگر عنان
نشاندند او را بر اسب سمند بگرد اندرون چاکران چند چند
همیون نگاور برانگیختند بزمان بران بر درم ریختند
مران صورت رستم گرزدار ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان ز کابلستان تا بزابلستان
همه دست با باده و نای بود بهر کنج صد مجلس آرای بود
یکایک درون گشت مهراب شاد بر شده بدره ولیس دینار داد
بزابلستان از کران تا کران نشسته بهر جای رامشگران
بلند گشت از مهتران برفزود نشسته جهان چون بود تار و پود
بس آن صورت رستم گرزدار چو دیدش جهان پهلوان سوار
بر سام یل موی بر پای خاست مرا ماند این پرنیان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید منش سرش ابر ساید زمین دامنش
وزان پس فرستاده را پیش خواند بخواهنده کان بر درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه نظاره شدند اندران جشنگاه
پس آن نامه زال پاسخ نوشت شگفتی سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار بران شادمان گردش روزگار

ستودن گرفت آنگهی زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
بس آمد بر آن هیکل بر نشان / که با یال و با شاخ و گرز گران
بزرگی و کو را جهان ارجمند / بدانیم کز دم نیابد گزند
نیایش همی کرد اندر نهان / شب و روز با کردگار جهان
گر دیده به بیند جهان بین نخست / ز نسل تو بوری با این بخت
کنون شد مراد من از بخت است / نباید جز از زنده کاین بس بخواست
فرستاده آمد چو باد دمان / چنان زال روشن دل شادمان
چو بشنید زال آن سخنهای نغز / که روشن روان اندر آید بمغز
گشاده بن بر شادمانی فزود / برافراخت کو دل بگنج کبود
همی گشت ازان کودک پیر جهان / بر جسته شد آن روز کار نهان
برستم همی داد ده دایه شیر / که نیروی مردست و سرمایه شیر
چو از شیر آمد سوی خوردنی / شد از نان و ز گوشت با فربهی
بدی پنج مرده مر او را خورش / بماندند مردم از آن پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
چنان شد که رخشان ستاره شود / جهان بر ستاره نظاره شود
تو گفتی که سام یلستی بجای / بالا و دیدار و فرخنده رای
چو آگاهی آمد بشاه دلیر / که شد پور دستان بالنده شیر
کس اندر جهان کودکی نارسید / بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای / بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بسالار لشکر سپرد / برفت و جهان دیده کارا ببرد
چو مهرش سوی پور دستان کشید / سپه را سوی زابلستان کشید
چو دستان شد آگاه بربست کوس / ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
خود و گرد مهراب کابل خدای / بپویه شدن را نهادند رای
بزد مهره در جام و برخاست غو / برآمد ز هر سو دم و دار و رو
یکی لشکر کوه تا کوه مرد / برو ور سپر بافته سرخ و زرد
خروشیدن تازی اسپان و پیل / همی رفت آواز بر چند میل
یکی ژنده پیل بیاراستند / برو تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال / ابا قامت سرو و با کتف و یال
ابر سرش تاج و کمر بر میان / برابیش در دست تیر و کمان
چو از دور سام یل او را بدید / همان اسپ و گرز گران را بدید
یکی آفرین کرد سام دلیر / که بنها هزبرا ربی شاد و دیر
بپرسید رستمش کای شگفت / نیا را یکی نو ستایش گرفت
چنین گفت با پهلوان پور زال / چو دیدش ابر پیل با کتف و یال
که ای پهلوان جهان شاد باش / چو شاخ توام من تو بنیاد باش
یکی بنده‌ام پهلوان سام را / نخواهم خور و خواب و آرام را
همه اسپ و زین خواهم و درع و خود / همه تیر و ناوک فرستم درود
سر دشمنت را سپارم بپای / بفرمان دادار بر تر خدای
بچهر تو ماند همی چهره‌ام / جهان تو باشد که بهره‌ام

آمدن زال و رستم
پیش شاه

وزان پس فرود آمد از پیل مست / بهمه ار بگرفت و بستش بدست
همی بر سر و چشم او داد بوس / فرو ماند بر جای پیلان و کوس
بکوه اندر اندر نهادند روی / همه راه شادان و با گفت و گوی
همه کاخها تخت زرین نهاد / نشستند و خوردند و بودند شاد
برآمد برین بر یکی پاسبان / بر تخت پیوسته هرگز میان
همی خورد هر کس با آواز بود / همی گفت هر کس بشادی سرود
بیک گوشه تخت دستان نشست / دگر گوشه رستم نمودی بدست
به پیش اندرون سام گیتی گشای / فرو هشته از تاج و فرهمای
بر رستم همه در شگفتی بماند / برو هر زمان نام یزدان بخواند

۸۷



بدان بازو و یال و آن کتف و شاخ / میان چون قلم سینه و بر فراخ
دو رانش چو ران هیونان ستبر / دل شیر و نیروی پیل و هژبر
بزال آنگهی گفت تا صد نژاد / بپرسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند / بدان مهتری چاره چون آورند
بسیمرغ بادا هزار آفرین / که ایزد بدو ره نمود اندرین
بدین خوب رخ و بدین فر و یال / بگیتی نشناسد کس او را همال
بدین شادمانی کنون می خوریم / بمی حال اندیشه را بشکریم
که گیتی سپهبخت پیرای و رو / کهن شد یکی دیگر آرند نو
می و دست بردند و مستان شدند / ز شادی سپهبد بدستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید / که جز خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت بیند پسم از زال زر / نه از سام و نه شاه با مال و فر
من و رستم و اسب شبدیز و تیغ / نهادند پایه بکنگره میغ
کنم زنده آیین ضحاک را / بسی مشک سارا کنم خاک را
بسازم کنونی ز بهرش ستیغ / همی گفت چونین ز بهرش ستیغ
پر از خنده گشته لب زال سام / ز گفتار مهراب دل شادکام
سر ماه سام نریمان ز گاه / بران تخت فرخنده بگزید راه
بباز آید سام و برون شد بدر / یکی منزل زال شد با پدر
همی رفت بر پیل رستم دژم / ببدرود کردن نیا با بهم
چنین گفت مر زال را کای پسر / نگر تا نیابی جز از دادگر
بزمان شاهان دل آراسته / خرد را ازین کرده برخواسته
همه ساله بسته دو دست از بدی / همه روز جسته ره ایزدی
چنان دانکه بر کس نماند جهان / یکی بایدت آشکار و نهان
دو فرزند را کرد بدرود و گفت / که این پند ما را نباید نهفت
برآمد ز درگاه زخم درای / ز میدان خروشیدن کره نای
سپهبد سوی باختر کرد روی / زبان کینه جوی و دل آزرم جوی
برفتند با او دو فرزند اوی / برانداز دل بد بر آراسته روی
دو منزل برفتند و گشتند باز / گزیدند سپهبد راه دراز
وزان روی زال سپهبد براه / سوی سیستان با بر دستان سپاه
چنان هم که بود او بآیین و رسم / چنان بود در خورد شاه بزم
شب و روز با رستم شیرمرد / همی کرد شادی و هم باده خورد
چنان بد که یک روز با دوستان / همی باده خوردند با دوستان
خروشید گشته دل زیر و بم / شده شادمان نامداران بهم

کشتن رستم پیل سپید را

می لعل گون در بجام بلور / بخوردند با در پیر ابا شادی شور
چنین گفت فرزند را زال زر / که ای نامور گرد خورشید فر
دلیرانت را خلعت و باره ساز / کسانی که باشند گردن فراز
بجنبید رستم بسی خواسته / ز پیلان و اسپان آراسته
وزان پس پراکنده گشت انجمن / بسی خواسته یافته تن به تن
سپهبد بسوی شبستان خویش / بیامد بیاران که بد رسم و کیش
تهمتن همیدون سرش پر شتاب / بیامد گرازان سوی جای خواب
بخفت و بخواب اندر آمد سرش / خروشیدن مردم اندر درش
که پیل سپید سپهبد ز بند / رها گشت و آمد بمردم گزند
چو زان گونه آوازش آمد بگوش / دلیری و گردی بر آورد جوش
دوان گشت و گرز نیا برگرفت / برون آمدن راه اندر گرفت
کسانی که بودند بر درگهش / همی بسته کردند بر وی رهش
که از بیم اسپهبد نامور / بگو چه گشاییم بیش تو در
شب تیره و پیل جسته ز بند / تو بیرون شوی کی بود آن پسند
تهمتن شد آشفته از گفتشان / یکی مشت زد بر سر و گردنشان

برآسان که شد پیش مانند گوی	سوی دیگران اندر آورد روی
رمیدن ازان پهلوی نامور	دلاور بیامد بنزدیک در
بزد دست بگسست زنجیر بند	چنین زخم ازان نامور بدپسند
برون آمد از در بگرداد او	بدست اندرون گرز سر زرباد
همیرفت نازان سوی ژنده پیل	خروشنده مانند دریای نیل
بگرد کوهی خروشنده دید	زمین زیر او دیگ جوشنده دید
چو کوه دمنده مراو را بدید	بکردار کوهی بروی رسید
برآورد خرطوم پیل زیان	بدان تا رساند برستم زیان
تهمتن یکی گرز زد بر سرش	که خم گشت بالای که پیکرش
بلرزید بر خود که بیستون	بزخمی بیفتاد خوار و زبون
بیفتاد پیل دمنده ز پای	تهمتن بیامد سبک باز جای
بخفت و چو خورشید از خاوران	برآمد بسان رخ دلبران
بزال آگهی شد که رستم چه کرد	ز پیل دمنده برآورد گرد
بیک گرز بشکست گردنش را	بخاک اندر افکند ترخش را
سپهبد چو بشنید از ایشان سخن	که چون بود از آغاز و کردار اوی
بگفتی دریغا چنان ژنده پیل	که بودی خروشان و دریای نیل
بسی روزگاران کز آن پیل مست	بگله همه پاک برهم شکست
اگر چند در رزم پیروزگر	بدی بازو رستم شیر نر
بفرمود تا رستم آمد برش	ببوسید با دست یال و برش
بدو گفت کای بچه نره شیر	برآورده چنگال کشته دلیر
بدین کودکی نیست همتای تو	بزور و بردی و بالای تو
کنون بیشتر زانکه آوازه تو	بر انداز تن بگسلد ساز تو

رفتن رستم بقلعه سپند

بخون نریمان میازاب چند	برو تازمان تا بکوه سپند
چهارست فرسنگ و بالای کوه	بر از سبزه و باغ و دو دراز گرد
یکی کوه بینی سر اندر سحاب	که بروی هنبر ید بران عقاب
همیدون چهارست پهنای سپه	بسی اندرو مردم و جانور
درختان بسیار با کشت ورز	کسی خود ندیدست از کوه برز
زهر پیشه کار و زهر میوه دار	درو آفریدست پروردگار
یکی راه در روی دز ساختند	بسان سپهر برافراختند
نریمان که گوشی از دلیران برو	بفرمان شاه آفریدون گرد
بسوی حصار اندر آورد روی	وزان راه گشته شد آن نامجوی
شب و روز بودی برزم اندرون	همیدون یکی چاره کاری فسون
بماند اندران رزم سالی فزون	سپاه اندرون و سپهبد برون
سرانجام سنگی بینداختند	جهان را ز پهلو بپرداختند
سر بی سپهدار گشتند باز	هزیمت بر شاه کردن فراز
چو آگاهی آمد بسام دلیر	که شیر دلاور شد از زم پیر
خروشید بسیار و زاری نمود	همی هر زمان نالها بر فزود
یکی هفته می بود با سوز و درد	سر هفته پهلو سپه گرد کرد
بسوی حصار زرا آورد روی	بکین نریمان شدش رزمجوی
بسوی حصار در اندر کشید	بیابان باره سپه گسترید
نشست اندر آنجا بسی سال و ماه	سوی باره در بند ابست راه
ز دروازه در یکی تن برون	نیامد برون و نشد زاندرون
که حاجت نبدشان بجنگ برگاه	اگر چند در بسته شد سال و ماه
سرانجام نومید برگشته سام	زخون پدر نارسیده بکام
کنون ای پسر گاه آنست کون	که سازی یکی چاره بر فسون
بروی شاد دل با یکی کاروان	مدارا ن که نشاند ت ساروان
تن خود بکوه سپند افکنی	بر و بیخ آن مرد کان برکنی

کاکنون

٥

کنون تا نداند کسی نام تو / ز رفتن برآید مگر کام تو

بدو گفت رستم که فرمان کنم / برین درد دارو و درمان کنم

بدو گفت زال ای پسر گوش دار / همه آنچه گویم ز من هوش دار

برآرای تن چون تن ساروان / شتر خواه از دشت یک کاروان

بسیار اشتر در نمک دار و بس / چنان رو که نشناسدت هیچ کس

که بار نمک هست آنجا عزیز / بجیبت ازان بهره اندر چیز

چو باشد حصار گران بر درش / بود بی نمکشان خورش بر درش

چو بینند بار نمک ناگهان / پذیره دوندت کهان و مهان

چو بشنید رستم برآراست کار / بدانسان که بد در خور کارزار

ببار نمک در نهان کرد گرز / برافراخته پهلوی یال و برز

ز خویشان تنی چند با خود ببرد / کسانی که بودند هشیار و گرد

ببار شتر در سلیح گران / نهان کرد آن نامور پهلوان

لب از چاره خویش در حد چند / چنین تا بنزدیک کوه بلند

رسید و ز که دیدبانش بدید / بنزدیک سالار کهتر دوید

بدو گفت کامد یکی کاروان / بنزدیک در بر بسی ساروان

بدو گفت بنگر که تا چیست بار / بیاور مرا آگهی ده ز کار

فرود آمد از در فرستاده مرد / بر رستم آمد بکردار گرد

بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان

بدان تا بنزدیک مهتر شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم

بپاسخ بدو گفت رستم بدوی / که رو نزد آن مهتر سرفراز

یکی کاروان است گفتا تمام / نمک بار دارند ای نیکنام

چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان شادی فزای

بفرمود تا در گشادند باز / بدان نامور کاروان سرفراز

چو رستم بنزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید

ز بار نمک برد پیشش بسی / بسی آفرین خواند بر هر کسی

بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و خورشید باش

پذیرفتم و هر چه دارم سپاس / ابا بینگ دل بود نیکی شناس

درآمد ببازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان

ز هر سو بدو گرد شد انجمن / جوان کودک و خرد و از مرد و زن

یکی داد جامی یکی زر و سیم / خریدند و نزدیک بی ترس و بیم

چو شب تیره شد رستم پر جنگ / برآراست با نامداران بجنگ

سوی مهتر باره آورد روی / پس او دلیران پرخاش جوی

چو آگاه شد کوتوال حصار / برآویخت با رستم نامدار

تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش

همه مردم در حصار یافتند / سوی رزم بدخواه بشتافتند

شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده

ز بس دار و گیر و ز بس موج خون / تو گفتی شفق زآسمان شد نگون

تهمتن بگرز و بتیغ و کمند / سران دلیران سر افکند

چو خورشید از پرده بالا گرفت / زمین از ثری تا ثریا گرفت

بدر بر یکی تخت بند زان گروه / چه کشته جان رزم گشته ستوه

دلیران بهر گوشه بشتافتند / کمند سر هر کرا یافتند

تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورد دید اندران جای تنگ

یکی در ز آهن برو ساخته / ببند بس بران گونه پرداخته

بزد گرز و بشکست و در زان جای / پس آنگه سوی خانه بنهاد پای

یکی گنبد از ماه برافراخته / ز دینار و سر تا سپهر آراسته

فرو ماند رستم چو زان گونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید

چنین گفت با نامور پهلوان / کزین گونه هرگز که دارد نشان

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار و ز کردار خود سر بسر

نخست آفرین خداوند مهر / خداوند این برکشیده سپهر

خداوند ناهید و بهرام و مهر / خداوند این برکشیده سپهر

ارد آوین بر سپهبد اردال
نش تنده شاه پستا تنده گاه
بفرمان رستم بکوه بلند
بیابان ان کر فرود آمدم
شب تیره با نامداران جنگ
همانا ز خروار با صد هزار
همانا نداند شمارش کسی
یکی باغ نامه افکند بن
سر نامه بد آفرین خدای
دگر بود شایسته اندرون مرد
چو نامه بخوانی سپهبد گزین
شتر بار کن زانکه باشد گزین
ز هر چیز کان بود شایسته تر
گزیده فرستاد زی پهلوان
وز انجای برگشت دل شادمان
پذیره شدن را بیاراستند
همی شد براه اندرون زال زر
سپهدار فرزند را در کنار
بنزدیک رودابه آمد پسر
همی آفرین کرد بر زال زر
بکرده بنزدیک سام سوار
بنامه درون پسر بر نبشته بد
فرستاد با نامه هدیه بسی
بیاراست بزمی چو خرم بهار
نوشت انگهی پاسخ نامه باز

نامه رستم بزال

همانگه ز مهتر درود آمدم — بفرمان مهتر برآراستم
بدو بر یکی را نماندم درنگ — چه کشته چه خسته چه بگریخته
بود نقره ناب زر عیار — ز پوشیدنی و ز گستردنی
ز ماه و ز زر و را شمارد کسی — کنون تا چه فرمان دهد پهلوان
بگفتی درود فراوان سخن — یکی نامه چون بوستان بهشت
دگر گفت کان نامه دلگشای — به پیروز بختی فرو خواندم
سزد زانکه هستی سزاآورد — روان ز یمان بر افروختی
کز بی رو بتو هستم اندوهگین — زانکه همانا هزاران هزار
بس انکه برون برزن آتش بکین — چو نامه بنزد تهمتن رسید
ز بهره ز تیغ و کلاه و کمر — همه لولو و گوهر شاهوار
همی شد براه اندرون کاروان — بکوه سپند آتش اندر فکند
نهاده سپر خویش زی پهلوان — چو آگاه شد پهلو نیمروز
همه کوی برزن چو بزخواستند — برآمد خروشیدن کرّه نای
شتابان بدید از فرخ بدو — تهمتن چو روی سپهبد بدید
گرفت و بفرمود کردن نثار — وز آنجا با یوان دستان سام
بخدمت نهادند بر خاک سر — بهو سپهبد ما در دو بال و برش

نامه رستم و زال

فتح کوه سپند

بنزد سپهدار گردن کشی — چو نامه بنزدیک نوذر رسید
زبس شادمانی که نامدار — فرستاده را خلعت و باده داد
بنزدیک فرزند گردن فراز — بنامه درون گفت کز نره شیر

یک زابل پهلوانی همال
روان گشته فرمانش بر مهر و ماه
چه کوی بان سپهر بلند
برآمد بران سان که من خواستم
ز دشمن ساز کینه وز و بخته
ز هر چیز کان باشد آورد نی
تو گفتی که خواهد شد از پیر جوان
تو گفتی که دارد ز عنبر سرشت
ز شادی بر و جان ارفشاندم
همه دشمنان ورا سو بختی
به نزدت فرستادم از بهر بار
فرو خواند و زان شادمانی گزید
سم اندر به چینین سپار نگار
گرد و دشمن برآمد بچرخ بلند
که آمد سپهدار گیتی فروز
همان جیج با بوق و هندی درای
فرود آمد و آفرین گستریه
بیامد سپهدار چو بنده کام
همی آفرین کرد بر پیکرش
بران نامور بور زینکی هنر
فرستاد نامه یل نامدار
نمودش بدان پهلوان پر خرد
ز شادی دل پهلوان بر دمید
ز رستم بسی داستان کرد یاد
نباشد شگفتی که باشد دلیر

مر او را در آرد میان گروه / چو دندان برآرد شود در ستوه / همان بچه شیر ناخورده شیر / بپستاند همی موبد تیز ویر

بدان آنکه دید دست پستان نام / بجوی پدر باز گردد تمام / عجب نیست از رستم نامور / که دارد دلیری چو دستان پدر

که هنگام کردی و کینه آوری / از او شیر خواهد همی یاوری / چو نامه به مهراب اندر آورد گرد / فرستاده را خواند و اسپی سپرد

فرستاده آمد بر زال زر / ابا خلعت و نامه نامور / وز او شادمان شد دل پهلوان / ز کرداران نو رسیده جوان

جهان نو برامید شد یکسره / ز روی زمین تا به برج بره / کنونیم از منوچهر گوییم دگر / وزان شاه آزاده گوییم خبر

چه اندازه گردش پدر را نگر / به هنگام رفتن شه دادگر

وصیت کردن منوچهر پسرش نوذر را

منوچهر چون سال شد بر دو شست / ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره‌شناسان بر او شدند / همی ز آسمان داستانها زدند

بدیدند روزش گذشته دراز / ز گیتی همان گشت با تست باز / بدادندش از روز تلخ آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی

که رفتن آمد به دیگر سرای / مگر نزد یزدان نزاید بجای / اگر تاج را یه کنون ساختن / نباید که مرگ آورد تاختن

سخن چون زدانید گشت شاه / بر سم دگرگون بیاراست گاه / همه موبدان را در آرا بخواند / همه راز دل پیش ایشان براند

ببوسید تا بود در آمد به پیش / ورا پند داد و ز اندازه بیش / که این تاج شاهی فریبنده باد / برد جاودان دل نباید نهاد

هزار و صد و بیست شد سالیان / برنج و بسختی ببستم میان / به فر فریدون ببستم میان / به بندش هم آسوده شد بر زمان

بسی شادی و کام دل یافتم / برزم اندرون دشمنان تافتم / بجستم که سلم و تور بزرگ / همان کین ایرج نیا پیش ترک

جهان تیره کردم ز نیزه‌ها / بسی شهر دیدم بسی بارها / جهانم که گیتی ندیده جهان / شمار گذشته شد اندر نهان

درختی که زهر آورد بار و برگ / بپژمرد همه زندگانیش مرگ / وزان پس که بردم بسی درد و رنج / سپردم ترا تخت و شاهی و گنج

جهان چون فریدون مرا داده بود / ترا دادم این تاج شاه آزمود / جهان دان که خوردی و بر تو گذشت / بخوشتر زمان باز باید گذشت

نشانی نماند سپه از تو ماند / برآید بر و روزگار دراز / نشاید که باشد جز از آفرین / که پاکی تراد آورد پاک دین

مگر تا نپیچی ز دین خدای / که دین خدا آورد پاک رای / کنون نو شود در جهان داوری / چو موسی نماند به پیغمبری

پدید آید آنکه بخاور زمین / اگر تا نیاری برو بر ز کین / برو بگرد از دین یزدان بود / نگه کن که از سر چه پیچان بود

نو آنکه از هر گروه ایزدی / که نیکی از او نیست و هم رودی / وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه / نهند از بر تخت ایران کلاه

ترا کارهای دراز ست پیش / گهی گرگ باید بدن گاه میش / گزندت آید ز پور پشنگ / ز توران شود کار ما بر تو تنگ

بجوی ای پسر چون رسد داوری / ز زال و ز سام آنگهی یاوری / وزین نو درختی که از پیش زال / برآمد کنون بر کشد شاخ و بال

از او شهر توران شود بی‌هنر / بکین تو آید همان کینه‌ور / بگفت و فرو دادند آبش روی / همی زار بگریست نوذر بروی

ابی آنکه بد هیچ بیماری / هم آنکه در دها هیچ آزاری / دو چشم کیانی به هم برنهاد / بر مرد و برزد یکی سرد باد

شدان نامور پرهنر شهریار / بگیتی سخن ماند ازو یادگار

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت / ز کیوان کلاه کئی برفراشت

بتخت منوچهر بر باد داد / سپه را درم داد و دینار داد

برین بر نیامد بسی روزگار / که بیدادگر شد سر شهریار

بگیتی برآمد ز هر جای غو / جهان گشت پر شاه نو

چو او رسمهای پدر در نوشت / ابا موبدان و ردان تند گشت

ره مردمی نزد او خوار شد / دلش بنده گنج و دینار شد

چو از روی کشور برآمد خروش / جهانی سراسر برآمد بجوش

کدیور یکایک سپاهی شدند / دلیران بر آواز شاهی شدند

کوشش اندر کار نوذر و پادشاهی و خواندن سام را

بر سپهبد بیدادگر شهریار / فرستاد کس نزد سام سوار

بسکسار و مازندران بود سام / نخست از جهان آفرین برد نام

خداوند کیوان و بهرام و هور / که هست آفریننده پیل و مور

ز دشواری از چیز برتر منش / نه آسانی اندک بود در تنش

همه با توانائی او این نشست / بزرگست بسیار پاینده است

کنون از خداوند خورشید و ماه / درودی بجان منوچهر شاه

فراوان بپهلوان جهان دیده را / سرافراز گرد پسندیده را

که تا شاه گردان همو برنهاد / ز سام نریمان سپه کرد یاد

هم ایدرا بایست کردن درست / که هم پهلوانست و هم شاه دوست

اگر بر نگیری همان گرز کین / ازین تخت بدبخت ماند زمین

چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باره گام از جا برکشید

بلشکر هنگام بانگ خروش / ز درگاه برخاست و از کوس

یکی لشکری راند بر گرگسار / که دریای شیر اندران گشت خوار

چو نزدیک ایران کشیدان سپاه / بزرگان بذیره شدندش براه

پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند و گفتند هر گونه دیر

ز بیدادی نوذر تاجدار / که بر خیره گم کرد آن روزگار

جهان گشت خیره ز کردار او / بوده شد از تخت بیدار او

نگردد بر رسم سپه بخردی / ازو دور شد فره ایزدی

چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشسته بر آن تخت روشن روان

جهان گردد آباد از تخت او / مر او راست ایران و بنیاد او

همه بنده باشیم و پیمان کنیم / ز ما نامه مهرت گرد کان کنیم

بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز من کردگار

که چون نوذری از نژاد کیان / بتخت کیی بر کمر بر میان

بشاهی مرا تاج باید بسود / محالست و انگس نیارد شنود

بخود این گفت یارد کسی در جهان / چنین زهره دارد کسی از مهان

اگر دختری از منوچهر شاه / بر آن تخت زرین شدی با کلاه

نبودی مرا از خاک بالین و تخت / بدو گشته روشن جهان بین و بخت

دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین بر نیامد زمانی دراز

هنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده دینار شاید خورد

من این ایزدی فر باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم

شما زین گذشته پشیمان شوید / بنوی ز سر باز پیمان شوید

گر امروزش گرد کار سپهر / بتابید از نوذر شاه چهر

بدین گیتی اندر بود جرم شاه / به برگشتن آتش بود جایگاه

بزرگان ز گفته پشیمان شدند / بنوی ز سر باز پیمان شدند

بگفتند یا پهلوان جهان / جهانی شد سوی سراسر جوان

بپوزش همه پیش نوذر شدند / برای و بدل پای دیگر شدند

بر آواخت نوذر ز بخت تهی / نشست اندر آرام با فرهی

جهان پهلوان پیش او در بپای / بدستوری باز گشتن بجای

آمدن زال به چاره نوذر شهریار

برون رفت با خلعت نودری
برین نیز بگذشت چندی بهر
پس آنگه ز مرگ منوچهر شاه
ز تار فتی کار نوذر همان
بسی یاد کرد از نیا و ز جم
همه نامداران لشکرش را
سپهبدش چون ویسه تیز جنگ
کنون روز تیزی و جوش کین است
به پیش پدر شد گشاده زبان
اگر زادشم تیغ برداشتی
کنون هر سه مانند بود از نیا
بغز بشنگ اندر اندر شتاب
زبانش بگردار برنده تیغ
سپهبد چو بشنید شد باب به
ز پیش پشنگ آمد افراسیاب
به پیش پدر شد براندیشه دل
منوچهر از ایران اگر کم شدست
تو دانی که بر تور و بر سلم سترک
زمین در سخن هیچ گونه نماند
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ
نبیره که کین نیا را نجست
چو از دامن ابر چین کم شود
جهان پیش سر سبز گردد خوید
زمین سان همه سبز بر نعل
نگر دست یازند بر دشت کین

یکایک بگفتند با بدگمان
هم از تو بدر زد یکی تیز دم
بخواند و بزرگان کشورش را
که سالار بد بر سپاه پشنگ
رخ از خون دشمن که شستن است
دل آکنده از کین کمر بر میان
جهان را چنین خوار بگذاشتی
ز کین جستن و جنگ در کیمیا
چو دید آن سهی قد افراسیاب
چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
سزد گر برآرد بخورشید سر
سر پر ز کینه دلی پر شتاب
که اندیشه دارد همیشه بدل
به راز سپه سام بزم شدست
چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
بر آرام بر نامه کین بخواند
که افراسیاب آن دلاور نهنگ
سزد گر نباشد ترا دشمن درست
بیابان ز باران پر از نم شود
بهامون سپه را ره باید کشید
بگو نیزه و ز خون کند آب لعل
بر بن دو سپه او ز ایران زمین

چو بشنید سالار ترکان پشنگ
ز کار منوچهر و از لشکرشا
چرا خواست داد سور و نا و دمان
سخن راند و ز تور و ز سلم گفت
ز گفت پدر مغز افراسیاب
که شایسته جنگ شیران منم
میان را بستی بکین آوری
کشایش به تیغ تیز من است
بر و بازوی شیر و هم زور پیل
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ
پس از مرگ باشد او بجای
چو شد ساخته کار جنگ انیای
چنین گفت کای کاردیده پدر
چو گرشاسب گرسیوز رزم‌دان
نیاز اد شم شاه توران سپاه
اگر ما بسوزیم بهتر بود
یکی شیر جنگست روز شکار
ترا نیز با او باید شدن
چراگاه اسبان شود کوه و دشت
دل شاد در سبزه و گل نهند
بکوشید تا قارن رزم‌زن
روان نیاکان با خوش کنند

چه تاج و چه تخت و چه انگشتری
نه با بود و آرام بود شرح مهی
بشد آنگهی تا بتوران سپاه
چنان خواست کاید با یاران بجنگ
ز گردان سالار و ز کشورش
جوانان جنگی هنر بر زبان
که کین زیر دامن نشاید نهفت
بر آمد از آرام و ز خورد و خواب
هم آورد و سالار ایران منم
با یران نکردی کسی داوری
که سوزش و رستخیز منست
از و سایه گستر در چند میل
با یران شود با سپاه پشنگ
از ایراپ پور نام و رو رهنمای
بکاخ آمد از غیرت رهنمای
ز ترکان بمردی بر آورد سر
چنین نامداران آن انجمن
که جوشش همی سود بر چرخ ماه
گزین جنبش آرام خاور بود
یکی پیل جنگی کمی کارزار
بهر نیک و بد رای فرخ زدن
کی از زابل یلان برگذشت
سپه را همه سوی آمل برید
دگر گرد گرشاسب از انجمن
دل بدسگالان پر آتش کنند

چنین گفت با نامور نامجوی   که من چون بکین اندر آرم بجوی
چو دشت از گیا گشت چون پرنیان   ببستند گردان ز ترکان میان

رزم کردن ترکان با زال

سپاهی بیاید ز ترکان چین   همه گرزداران خاور زمین
خبر برد بور فریدون رسید   چو لشکر بنزدیک جیحون رسید
سپه را میان و کرانه نبود   همان بخت نوذر جوان نبود
براه دهستان نهادند روی   سپهدار شان قارن رزمجوی
شهنشاه ایران پس پشت اوی   جهانی سراسر پر از گفت و گوی
چو لشکر به پیش دهستان آمد   جهان شد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار   کشیدند بر دشت پیش حصار
چو اندر دهستان بیارست جنگ   برین بر نیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر ایران زمین   دو سالار کرد از دلیران گزین
شماساس و دیگر خزروان گرد   ز لشکر سواران برنا سپرد
ز جنگ آوران مرد چون سی هزار   برفتند شایسته کارزار
سوی زابلستان نهادند روی   ز کینه بدستان نهادند روی
خبر شد که سام نریمان بمرد   همی دخمه سازد ورا زال گرد
ازان بخت شادان شد افراسیاب   بدید آنکه بخت اندر آمد بخواب
بیامد چو نزد دهستان رسید   برابر سراپرده بر کشید
سپه را که داشت کردن شمار   بود چارصد بار بشمر هزار
بجوشید تو گفتی همه ریگ و شخ   سراسر بیابان چو مور و ملخ
ابا شاه نوذر صد و چل هزار   همانا که بودند جنگی سوار
ملنگر نگه کرد افراسیاب   همیونی برافکند افراسیاب
یکی نامه بنوشت سوی پشنگ   که جستیم نیکی و آمد بچنگ
همه لشکر نوذر ار بشمریم   شکارند چو یا کی بشمریم
دگر سام رفت از پس شهریار   همانا نیامد بدین کارزار
ستودش همی سازدش زال زر   ندارد همان جنگ آبای وی
همانا شماساس و ریم روز   نشسته است با تاج گیتی فروز
بهر کار هنگام جستن نکوست   ز دن رای با مرد هشیار دوست
چو کابل شود مرد هنگام کار   ازان پس نباید ازو کارزار
همیون نگاه ور بر آورد سپه   بشد نزد سالار خورشید فر
میان دو لشکر دو فرسنگ بود   همه ساز و آرایش جنگ بود
سراپرده شاه نوذر بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
نشان داد ازان لشکر بادگاه   بشد نزد سالار توران سپاه
وزان پس بیامد بالار گفت   که ما را هنر چند باید نهفت
سپهبد چو از کوه سپه بر دمید   طلایه به پیش دهستان رسید
یکی مرد بد نام او بارمان   همی خفته را گفت بیدار مان
بدستوری شاه من شیروار   بجویم ازان انجمن کارزار
ببیند بنداردمن دست برد   جز از من کسی را بجو نبرد کرد
چنین گفت اغریرث هوشمند   که گر مار ازار رسد زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود   برین انجمن کار بسته شود
بی مردی نام باید گزید   که انگشت ازان پس بخاید گزید
بر افرنگ شد روی پور پشنگ   ز گفتار او عزرت آمدش ننگ
بروی دژم گفت با باد ماد   که جوشش بجوش بزه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز   بانگشت و دندان بباید بیاز
بلند نا زنان ماید لشت بزد   سوی قارن کاوه آورد گرد
کزین لشکر نوذر نامدار   که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بر آن مرد گرد   وزان انجمن پاک جوید نبرد
کسی از نامدارانش پاسخ نداد   مگر پیر گشته دلاور قباد
وژم گشت سالار پیاره نی   ز گفت برادر برآمد بجوش

که چندان

که چندان امانم از این دم جنگجوی / یکی همبر جوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دست بباید کشید
یکی مرد آسوده چون بارمان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تو ای نامور کدخدای سپاه / همی بر تو گردد سپهر سیاه
همه کس که با قارن رزم زن / چگوید قباد اندر آن انجمن
بدان ای برادر که تن مرگ راست / سر و یال من سودن ترگ راست
ز گاه خجسته منوچهر باز / ازین روز بودم تن اندر گداز
کسی زنده بر آسمان نگذرد / شکارست و هر کس همی بشکرد
تنش کرکس و شیر درنده راست / سرش تیغ پولاد برنده راست
یکی را ابیشتر براند زمان / همی رفت باید ز دین بی گمان
اگر من شوم زین جهان فراخ / برادر بجا است با برز و شاخ
یکی دخمه خسروانی کنند / پس از رفتنم مهربانی کنند
سرم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای آرام خواب
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / بیاورد که رفت چون پیل مست
چنین گفت با رزم زن بارمان / که آورد چشمت سرت رایگان

نبرد قباد کاوه با بارمان

بپایست آمد که خود روزگار / همی گرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که گیهان گردون مرا داد داد
بجای تو آن مرد کاید زمان / نیاید زمان بی تو خود بی گمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را / بداد آرمیدن دل تیز را
ز شبگیر تا سایه افکند خور / همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام بر روز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد زیان
یکی خشت زد بر بر و تن قباد / که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر / شد آن شیردل پیر سالار فر
بشد بارمان نزد افراسیاب / شکفته دو رخساره با جاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان / کس از مهتران بستد اندر جهان
چو کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که شد جفت جنبان زمین
بیامد دمان قارن رزم زن / وزان روی گرسیوز پیلتن
از آواز اسپان و گرد سپاه / ز خورشید تابنده روشن چو ماه
درخشنده تیغ الماس گون / شده لعل آبدار داده بخون
بگرد اندرون همچو پر عقاب / که شنگرف بارد بر آفتاب
پر از ناله کوس شد مغز میغ / برآراست شنگرف شد حال تیغ
بهر سو که قارن برافکند اسب / همی تاخت آهن چو آذرگشسب
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / که مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / بزد اسب و لشکر سوی او کشید
یکی رزم تا شب برآمد چو کوه / بگردان نامور دل از کین ستوه
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد پیش دهستان سپاه
بر نوذر آمد پرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
ورا دید نوذر فرو ریخت آب / وزان دیده پیر نادیده خواب
چنین گفت کز مرگ سام سوار / ندیدم روانرا چنین سوگوار
چو خورشید بادا روان قباد / ترا زین جهان جاودان بهره باد
ز روز مرگ مان چاره نیست / زمین را چو از کوه گهواره نیست
چنین گفت قارن که تا زنده ام / تن بر هنر مر ترا بنده ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج زمین بسپرم
هنوز آن کمر بند بگشاده ام / همان تیغ پولاد بنهاده ام

برادرش شد آن مرد پرخاشجو — سرانجام مس هم بدین گفتگو
الوشه بدی تو که امروز جنگ — به تنگ اندر آورد بور پلنگ

چو از لشکرش گشت لختی تباه — از آنسو دگان خواست جنگی سپاه
مرا خود بدید با کرزه گاو روی — بیامد هشیوار دل جنگجوی

بر ویس هران کو نه اندر شدم — که با دیده کانشی برابر شدم
یکی چاره ساخت با من بجنگ — که در چشم روشن بماندن درنگ

شب آمد جهان سپه بر تیره گشت — هرآنکه واز کوفتن خیره گشت
تو گفتی زمانه سر آید همی — هوا زیر ابر اندر آرد همی

آمدن افراسیاب بجنگ نوذر

بیابیست برگشتن از رزمگاه — که گرد سپه بود و شب شد سیاه
بیامد بسی لشکر از هر دو روی — برفتند روز دوم جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان — جهان چون بود ساز رزم کیان

چو افراسیاب این سپه را بدید — بیامد برابر صفی برکشید
جهان شد ز گرد سواران چنان — که خورشید گفتی شد اندر نهان

دو تا ده برآمد ز هر دو گروه — بیابان نبد هیچ پیدا ز کوه
دلیران همی در هم آویختند — چو رود روان خون همی ریختند

بهر سو که قارن شدی رزم خواه — فرو ریختی خون ازان رزمگاه
کجا خواستی گرد افراسیاب — همی خون شدی دشت چون رود آب

سرانجام نوذر ز بر قلب شاه — بیامد بنزدیک او رزم خواه
چنان هنزه و بر نیزه آویختند — که گفتی بهستان برانگیختند

که برهم بپیچد ازان گونه کار — شما را چنین کی بود کارزار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ — برو چیره شد دست بور پلنگ

از بنیان سپه بیشتر خسته شد — وزان روی بیکار پیوسته شد
بهر چاره کان روی برداشتند — بهامون پراکنده بگذاشتند

دل نوذر از غم پر از درد بود — که تا جیش را اختر پر از گرد بود
چو از دست هشتت آواز کوس — بنزد پدر تا بیش او رفت طوس

بشد طوس و گستهم با او بهم — لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
بگفت آنکه در دل مراد او چه بیست — همی گفت چندی و چندی گریست

ز اندرز فرخ پدر یاد کرد — پر از خون جگر بر لب از باد سرد
کجا بود گفتش که از ترک و چین — سپاهی بیاید بایران زمین

ز ایشان شود دل ترا دردمند — لبی بر سپاه تو آید گزند
زگفتار شاه آمد اکنون نشان — فراز آمد آن روز گردن کشان

کس از نامه نامداران نخواند — که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی فارس باید شدن — شبستان بیاوردن و آمدن

وز آنجا کشیدن سوی زاوه کوه — بران کوه البرز بردن گروه
کنون تو سوی راه سپاهان نهید — وزین لشکر خویش پنهان شوید

که کار سپه دل شکسته شوند — وزین جنگ یکی تیز خسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن — برد جان ازین بی شمار انجمن

ندانم که دیدار بود جز این — یک امشب بکوشیم ابر دشت کین
شب و روز دانند کار آگهان — بگویید هشیار کار جهان

ازان لشکر ایدر و هند آگهی — شود تیره این فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند — که تا بد چنین بود چرخ بلند

یکی را بجنگ اندر آید زمان — یکی با کلاه کی شادمان
تن مرده با گشته یکسان شود — طبیعی که زمان بایدش آسان شود

گرفت آن دو فرزند را در کنار — فرو ریخت آب از مژه شهریار
بشد طوس و گستهم نوذر بهم — رخانشان پر آب و روانشان دژم

وز آن تو جا بود لشکر دو روز — چهارم چو نوروز گیتی فروز
بند شاه را روز کار درنگ — به بیچارگی جست بایست جنگ



ابا لشکر نوذر افراسیاب · چو دریای جوشان برآورد تاب
خروشیدن آمد ز هر دو سرای · ابا نای رویین و هندی درای

تبیره برآمد ز درگاه شاه · نهادند بر سر ز آهن کلاه
بپرده سرای ز دو افراسیاب · کسی را سپر اندر نیامد بخواب

همه شب همی لشکر آراستند · همه تیغ و ژوپین بپیراستند
زمین کوه تا کوه جوشن‌وران · برفتند با گرزهای گران

نبد کوه پیدا ز ریگ و ستیغ · ز دریا بدریا کشیده ستیغ
بیاراست قارن قلب اندرون · که تا شاه باشد به پاسش ستون

چپ شاه گرد دلیمان بخواست · چو شاپور نستوه بر دست راست
ز لشکر تا شب ز گیتی بگشت · نبد کوه پیدا نه دریا نه دشت

دل تیغ گیتی بنالد همی · زمین زیر اسپان ببالد همی
همی بود شاپور تا کشته شد · سر بخت ایرانیان گشته شد

از انبوه ترکان پرخاشجوی · بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفتند یکسر حصار · بپیچاره بدان همه با کنار

شب و روز بد بر گذرگاه جنگ · برآمد برین هفته چندی درنگ
چو نوذر فرو هشت بی در حصار · بد و بسته بد راه جنگی سوار

سواران بیاراست افراسیاب · گرفتش ز جنگ درنگ و شتاب
یکی نامور ترک آواز داد · سپهبد کروخان ویسه نژاد

سوی پارس فرمود تا برکشند · براه بیابان سپر اندر کشند
گر ایدون بدانند ایرانیان · بجویند مردم به تنگ

چو قارن شنود آنکه افراسیاب · کسی کرد لشکر بهنگام خواب
شد از رشک جوشان و دل گرانسنگ · بر نوذر آمد بسان پلنگ

که توران شه آن ناجوانمرد مرد · نگه کن که با شاه ایران چه کرد
سوی روی پوشیدگان سپاه · سپاهی فرستاد بی مر براه

شبستان ما گر بدست آورد · بدین نامداران شکست آورد
بننگ اندرون سر شود ناپدید · بدم کرد و جان بباید کشید

ترا خوردنی هست و آب روان · سپاهی مهبر از روی توان
همی جوش و دل را مکن هیچ تنگ · گر آسان شود بر تو بر کار جنگ

بدو گفت نوذر که این رای نیست · سپه را چو تو لشکر آرای نیست
ز هر سو برفت گودرز و طوس · بد آنگه که برخاست آواز کوس

بدین روزی اندر شبستان رسید · گنه ساز ایشان جهان چون مزید
نشستند بر خوان و می خواستند · زمانی دل از غم بپیراستند

پس آنگه سوی خان قارن شدند · همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن · بران برنهادند یکسر سخن

که ما را سوی پارس باید کشید · نباید بدین رای هیچ آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه · بایران شوند از بد کینه‌خواه

زن و زاده در بند ترکان شوند · ابا جنگ دل پر ز پیکان شوند
که گیرد بدین دست من چند گست · کرا باشد آرام جای نشست

جوینده وشن و کشواد و قارن بهم · زدند اندرین رای بر بیش و کم
چو نیمه گذشت از شب دیریاز · دلیران برفتن گرفتند ساز

بدین روی در داره با گستهم · دلیران بیدار با وی بهم
بدان روی در بارمان با سپاه · ابا بیل و گردان نشسته براه

که با قارن رزم زن کینه بود · بخون برادر کمربسته بود
سپه یک بیک دل شکسته شدند · همه یک ز دیگر گسسته شدند

یکی نیزه زد بر کمربند او · که بگسست بنیاد و پیوند او
بر آویخت چون شیر با بارمان · سوی چاره جستن ندادش زمان

سپهبد سوی پارس بنهاد روی · ابا نامور لشکر نامجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت · چو شیر از پسش روی بنهاد تفت

بکوه اندر آمد ز پشت ستور · [illegible]
چو تنگ اندر آمد بر شهریار · همی تا ختن دید [illegible]

گرفتار شدن نوذر بدست افراسیاب

وان مان که آمد همی جست راه
ب تیره باشد بلند آفتاب
گرد دلیران جهان تار شد
سی راه جستند بگریختند
اگر با تو گردون نشیند براز
به دشمن همی ماند و هم بدوست
وزان پس بفرمود افراسیاب
چو بشنید گرسیوز این گفت بود
که چون قارن گرد جنگ آورد
ترا رفت باید بدم بر سر
ازان پیشتر تا بقارن رسید
دلیران و گردان توران سپاه
ستوران تازی سوی نیمروز
نگه کرد اندر آمد درفش سیاه
ز آب سپه ویسه آواز داد
همه سربسر پاک در جنگ ماست
کجا یافت خواهی تو آرامگاه
نه از بیم رفتم نه از گفت و گوی
برآمد چپ و راست گرد سپاه
برو ویسه شد قارن رزمجوی
چو بر ویسه آمد ز خشت بکوه
دو دیگر که از شهر توران شدند
خروشان و آن تیغ زن سی هزار
ز بهر بدر زال با سوک و درد
فرستاده آمد از نزد او

سرانجام نوذر گرفتار شد
بدام بلا بر بیاویختند
هم از گردش او بتابی جوان
ازو مغز یابی گهی کاه پوست
که از غار و کوه و بیابان و آب
نه کارشتان پر آشفته بود
پلنگ از پستایش درنگ آورد
یکی لشکری ساخته رزمخر
گرامیش را کشته افگنده دید
بسی خنجر افتاده براه
کسی کرد و خود رفت و گیتی فروز
سپهدار ترکان به پیش سپاه
که شد تخت و تاج بزرگی بباد
دراینوا انما نقش او رنگ ماست
ازان پس کجا شد گرفتار شاه
بسوی برت آمد جنگجوی
نه روی هوا ماند روشن نه ماه
ازو ویسه در جنگ برگاشت روی
برفت از پس پیش قارن رزمزن
بگینه سوی زابلستان شدند
ز ترکان برنده کان خنجر گذار
بکوراب اندر همی دخمه کرد

چو دو نامه داران هزاره و دو دست
چنان لشکری را گرفته به بند
همو تاج و تخت بلندی دهد
برت گر بباید برابر سپاه
بجوید با قارن رزم زن
چنین گفت با ویسه نامور
ترا رفت باید بدشت بزد
بشد ویسه سالار توران سپاه
دریده درفش و نگونسار کوس
ز ویسه بقارن رسید آگهی
خوار با پس لشکر بهامون کشید
زره بر کشیدند از هر دو روی
ز قنوج تا مرز کابلستان
کجا یافت تا مرز کابلستان
چنین داد پاسخ که من قارنم
چو از کین او دل بپرداختم
سبک یک بدیگر برآمیختند
فراوان ز جنگ آوران کشته شد
بشد ویسه تا نزد افراسیاب
شماساس کز پیش جیحون برفت
برفتند و بیدار با بیم هند
بشهر اندرون گرد مهراب بود

که تا به سپهر آید سر با کلاه
همی گشت با نوذر افراسیاب
تو گفتی که شان رزمین جای نیست
بیاورد با شهریار بلند
همو تیرگی و تزندی دهد
سرانجام خاکست ازو جایگاه
رهائی نیابد ازین انجمن
کرون سخت گردان ابرکک بر
ز بهر پسر جامه خویش کرد
ابا لشکر نامور کینه خواه
چو لاله کفن روی خون سندسیل
که آمد سپهر وری بر دو نوای
ز دست چنین گردی آمد بلا
برفتند گردان برخاشجوی
همان با در بست و زابلستان
همان با در بست و زابلستان
کلیم اندر آب روان افکنم
کنون رای جنگ ترا ساختم
چو رود روان خون همی ریختند
بیاورد چون ویسه پرکینه شد
نه درد پسر دید کاتش برآب
سوی سیستان روی بنهاد گفت
ابا گرز و با تیغ و تخت بلند
که روشن روان بود و بخواست
بسوی شماساس بنهاد روی



بماناد تا جاودان با کلاه / ز ضحاک تازیست ما را نژاد
جزین نیز چاره ندانم همی / کنون او سپه را و نشست منست
ز بهر سپتوران سام سوار / دلم شادمان شد بدیدار او
بدان باز فرستم هیونی دوان / یکی مرد بینادل و پر شتاب
سخنها نگوینده کوته شود / بیاری فرستم جهان چون سزاست
جز از پیش مجلس نباشم بجای / همه پادشاهی سپارم بدو
فرستمش هرگونه آگنده گنج / ازین سو دل پهلوانرا بجست
که برنده شو باز کن پر و بال / بدستان بگوی آنچه دیدی نگاه

پیام آوردن بنزدیک زال
خواندن اورا

برآید همه کام بدگمان / فرستاده نزدیک دستان رسید
همی تاخت با لشکر جنگجوی / چو مهراب را پای بر جای دید
چه بینم خرد راجه یک مشت خاک / بمهراب گفت ای هشیوار مرد
یکی دست با زخم پریشان بخون / شوند آگه از من که باز آمدم
یکی نیزه برسان شاخی درخت / نگه کرد تا جای گردان کجاست
برآمد خروشیدن دار و گیر / چو شب روز شد انجمن با سپاه
نزاید جز او در کمان هیچکس / تماشاش گفت ار جوران بجز
نه از زال بودی درین روز تیغ / خوران بد و گفت کویل تنت

جنگ خوردان
با زال و

سراپرده و پیل بیرون کشید / سپاه اندر آورد و پیش سپاه
یکی تاختن کرد بر زال زر / عمودی برد بر سپر روشنش
برفتند گردان زابلستان / یکایک بپوشید نال دلیر

به پیش سراپرده آمد فرود / ز سهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بدین پادشاهی نیم سخت شاد
به پیوستگی جان خریدم همی / همه زابلستان بدست منست
از ایران چو دستان کنند سو نگوه / بدانم که هرگز به بینش روی
زمان خواهم از ما جور پهلوان / فرستم بنزدیک او اوپیاب
گران نهان من اگر شود / جزان نیز هرچه زدر یادگاست
گراید و نگر گوید بنه در من آی / دل خویش را رام دارم بدو
تن پهلوانرا نیازم برنج / وزان سو سوی چاره یارند دست
توندی برانگند نزدیک زال / بگویش که از آمدن پیز نخار
که دو پهلوان آمد اندر بجنگ / ز ترکان سپاهی چو دشتی پلنگ
چو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدیدارشان پای گردم به بند
گرانم دم زنی یکزمان / بگرداند آتش دلش بر دمید
سوی گرد مهراب بنهاد روی / برش اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / ببندید ده درهمه کارکرد
کنون من شوم در شب تیره گون / دل آگنده کینه ساز آمدم
کمانی بیار زود را فکند سخت / خدنگش بچرخ اندرون اندراست
بینداخت سه جای سه چوبه تیر / بدان تیز کردند هر کس نگاه
بگفتند کین تیر زالست و بس / نکردی چنین رزم کردن بجز
ز سهراب ماندی نه لشکر نه گنج / نه آهرمنست و نه از آهن است
تو از جنگ او دل مدار ایچ تنگ / هرانگه که آدم مر او را بجنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / خروش تبیره برآمد ز دشت
بشهر اندرون کوس با کره نای / خروشیدن زنگ و هندی درای
برآمد سپه را بهامون کشید / شد از گرد هامون چو کوه سیاه
خروزان دمان با عمود و سپر / شکسته شد از نامور جوشنش
چو شد تاختن شاه کابلستان / بجنگ اندر آمد بکردار شیر

بدست اندرون داشت گرز نبرد / برش کینه بر خشم و بر خون گرد
بزد بر برش گرزهٔ گاورنگ / زمین شد ز خون همچو پشت پلنگ

بیفکند و بسپرد و زو برگذشت / بپیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کامد برون / نیامد برون کش بجوشید خون

بگرد اندرون دید کلباد را / بگردن برآورد پولاد را
چو شمشیر گرد دلیران بدید / همی کرد از خویشتن ناپدید

کمان را بزه کرد زال سوار / خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد بر / بران بند زنجیر پولاد بر

میانش ابا کوه همراه زین بدوخت / سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جوان دو پیکر افگنده شد زرد / شماساس شد بی دل و روی زرد

شماساس و آن لشکر رزم ساز / پراگنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان / برفتند با شاه زابلستان

جهان شد ز بس کشته آورده گاه / که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
برین لشکر خسته بسته خورد / بخورشید تابان برآورد گرد

ز ایران شماساس با چند مرد / برفتند از آن تیره گرد نبرد
سوی شاه ترکان رسید آگهی / کزان نامداران جهان شد تهی

دلش گشت بر آتش درد و غم / دو رخ را بخون جگر داد نم

کشته شدن نوذر بر دست افراسیاب

چنین گفت کای نوذر نامدار / بزندان یاران من کشته خوار

چه چاره است چون خوان آورد بخش / یکی کینهٔ نو برانگیختش
اگر چرخ گردان کشد کین تو / سرانجام جستست بالین تو

ز سلم و ز تور اندر آمد نخست / دل و دیده از شرم شاهان بشست
رسیدی بجایی که بشتافتی / سرآمد کنون آرز و خواستی

برآشفت گفتا که نوذر کجاست / کزو کینه خواهم همی کینه خواست
سپهدار نوذر چو آگاه شد / بدانست کش روز کوتاه شد

سپاهی برانگیخت و گفت و گوی / سوی شاه نوذر نهادند روی
گرفتند بازوش با پالهنگ / کشیدندش از جای پیش نهنگ

چو از دور دیدش زبان برگشاد / ز کین نیاکان همی کرد یاد
همی گفت هر بد که آید سزاست / بگفت و برآشفت شمشیر خواست

بزد گردن خسرو نامدار / تنش را بخاک اندر افگند خوار
شد آن یادگار منوچهر شاه / تهی ماند ایران ز تخت و کلاه

ابا دانشی مرد بسیار هوش / همه جادر از مندی هوش
که تخت و کله چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید

چه جویی درین تیره خاک نژند / که هم باز گرداندت همند
پس آن بستگان را کشیدند خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار

چو اغریرث آمد بخواهشگری / بیاراست با نامور داوری
که این صد سرافراز گرد و سوار / نه با ترگ و جوشن نه در کارزار

بر ایشان یکی غار زندان کنم / نگهداریشان هوشمندان کنم
نبادی بزاری برارند هوش / تو از خون کش دست چندین مکوش

بفرمود شان تا بساری برند / بغل و بمسمار زاری برند
ز بیمش هیستان سوی ری کشند / از ایشان بریخ و بتک چون کمند

کلاه کیانی بسر بر نهاد / بدینار دادن در اندر گشاد
بگستهم و طوس آمد این آگهی / که شد تیره دیهیم شاهنشهی

بشمشیر تیز آن سر نامدار / بزاری بریدند و برگشت کار
بکندند موی و شخودند روی / از ایران برآمد یکی های هوی

سوی سرکشان گشت بر درد و خاک / همه دیده پر خون همه جامه چاک
سوی زابلستان نهادند روی / زبان شاه گوی و روان چاره جوی

سوی زال رفتند با سوگ و درد / رخان پر ز خون و سران پر ز گرد
که زار دلیرا شها نوذرا / گوا تاجدارا مها داورا

نگهدار

کنون داد ایران و پشت جهان
کیانی که دیدید ازان بوم و بر
همه داد خواهیم و زاری کنیم
نشان و دیدن بدو زنده بود
بجان تیغ زهرابگون برکشید
شما نیز دیده پر از خون کنید
همه انجمن زار گریان شدند
بجان جرمه در زیر تخت منست
ببین کینه آرامش و خواب نیست
شما را بداد جهان آفرین
چو گردان سوی کینه بشتافتند
فراز آورید بندی مر سپاه
زهر سو که بوده قبیله یله
فرزانش اغریرث آمد پیام
تو دانی که دستان بزابلستان
چه برزین و چون قارن رزم زن
بلانند با جنگهای دراز
چه یابند گردان ازان سو عنان
سر یک رمه بی گنه مردمی کنان
پراکنده کردیم گرد جهان
چنین گفت اغریرث پرخرد
یکی چاره سازم دگرگون درین
بزرگان ایران زکشتن رهای
چو از آزمش پیر داختند
که بخشود بر ما جهان دار ما

سر ما چه ارزان شه جهان | سرت افراز خاک جوید همی

پادشاهی افراسیاب با ایران
دوازده سال بود

زمین نعل اسب ورا بنده بود | بخواری و زاری سرش را بتن
بکین جستن آیند و دشمن کشید | همانا برین سوک بر ما سپهر
همه جامه‌ها ناز بیرون کنید | که تا کین شاهان بناید بخشم
چو بر آتش تیز بریان شدند | زبان داد دستان که تا رستخیز
شان داد نیزه درخت منست | رکیبت پای مرا جایگاه
بمانند چشمه بکوی آب نیست | روان چنان شهریار جهان
دلارام باد ابد او وبدین | نمادر همه مرگ را زاده‌ایم
بیاری پیران الکی یافتند | که ایرانیان راه را یافتند
ز شادی بریدند آرامگاه | بر راه مه زال آباد کرد
بشهر اندرا و بیکر کله | ازیشان بشد خورد و آرام و خواب
که ای پر منش مهتر نیک نام | بگیتی بگفتار تو زنده‌ایم

پیام کردن با اغریرث

بخشم اندر آرند نوک سنان | ازان تیز گردد افراسیاب
بخاک اندر آرند بهر کلاه | اگرچه اغریرث هوشمند
زبان برگشاییم پیش مهان | بپیش بزرگان ستایش کنم
کزین گونه چاره نه اندر خورد | ز من آشکارا شود دشمنی
که با من برادر نگردد بکین | گراید و بنگ و دستان شود تیز جنگ
بروی زمین بر نهادند روی | ببردارم آمل نیایم بجنگ
نوندی ز شادی برون تاختند | بیامد بنزدیک دستان سام
شد اغریرث پرخرد یاره ما | یکی سخت پیمان فکندیم تن

زمین خون شاهان بشوید همی
کنون داد دادار خورشید چهر
بکین پدر سوگواری کنیم
بریدند با نامداران انجمن
ز دیده ز و باره‌ی خون بهر
بنالید بر از آب و دل پر ز خشم
نه چندین پیام مرا تیغ تیز
یکی ترک بستره سر مرا کلاه
درخشید بادا ستان جهان
برانیم و گردون بدو داده‌ایم
هیونان بهر سو بینه آختند
دل پیر فرزان بدان شاد کرد
بر از ترس گشتند از افراسیاب
همه یک بیک مانرا بنده‌ایم
بجاییت باشاه کابلستان
چو خراد و کشواد لشکرشکن
ندارند از ایران چنین جنگ باز
دلش گرد از پهلوانان برستان
درین پیشکار ناکش بدزیند
همه پیش یزدان نیایش کنم
بجو شد سپهر مرد آهرمنی
یکی لشکر آرد سوی ما بجنگ
سرم را بنام اندر آرم به ننگ
بیاورد ازین نامداران به تنگ
بران بر نهادیم یکسر سخن

که ایران اگر دو اسپ نژاد و مرد
بیامد بجوشید با وی نبرد

گرانمایه اغریرث نیک پی
سپه را که از دار آمل ببری

نکردند از جنگ این اژدها
تن یک جهان مردم آید رها

چو بشنیده در زابلستان رسید
سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران را بخواند
پیام یلان پیش ایشان بخواند

وزان پس چنین گفت با یاوران
پلنگان جنگی و نام آوران

چه با کین گردی کنار یکی زال
بمردی سپه کرده در جنگ زال

خریدار این جنگ و این تاختن
بجوشید کردن بر او تاختن

بزرند بدین کار گشواد دست
منم گفت یاران بدین کار دست

برو آفرین کرد فرخنده زال
که فرخ بدی تا بود ماه و سال

سپاهی ز گردان پرخاشجوی
ز زابل بایران نهادند روی

گذاره برون شد زمین سیاه
خبر شد باغریرث نیک خواه

سپه بستگان را بیاری بماند
بزد نای رویین و لشکر براند

چو گشواد فرخ بساری رسید
پدید آمد آن درد ما را کلید

یکی اسب مر هر یکی را بساخت
از آمل سوی زابلستان بتاخت

چو آمد بدستان سام آگهی
که گشواد برگشت با فرهی

یکی گنج ویژه بدرویش داد
سراینده را جامهٔ خویش داد

چو گشواد نزدیک زابل رسید
پذیره شدش زال زو چون بدید

بدان بستگان زال بگریست دیر
کجا بسته بودند در جنگ شیر

پس از نامور نوذر شهریار
بسر خاک بر کرد و بگریست زار

بشهر اندر آوردشان ارجمند
بیاراست ایوانهای بلند

چنان هم که هنگام نوذر بدند
که با تاج و با تخت و افسر بدند

بیاورد دستان همان دستگاه
شد از خواسته بی نیازان سپاه

چو اغریرث آمد ز آمل بری
وزان کار او آگهی یافت کی

بدو گفت کین چیست کامیختی
که با شهد حنظل برآمیختی

بفرمودمت گفتم اینها بکش
که جای خرد نیست هنگام کش

بدانش نباید سر جنگجوی
نباید بجنگ اندرون آبروی

سر مرد جنگی خرد نسپرد
که هرگز نیامیخت کین با خرد

چنین داد پاسخ بافراسیاب
که لختی بباید هم از شرم آب

هر آنگه که آید بدین دسترس
ز یزدان بترس و مکن بد بکس

که تاج و کمر چون تو بیند بسی
نخواهد شدن رام با هر کسی

یکی بهر آتش یکی بر خورد
خرد با سپه دیو کی در خورد

کشتن افراسیاب اغریرث

سپهبد برآشفت چون پیل مست
بپاسخ بشمشیر یازید دست

میان برادر بزد و نیم کرد
چنان بی وفا ناسزاوار مرد

چو از کار اغریرث نامدار
خبر شد سوی زال سام سوار

بزد نای رویین و برخاست کوس
بیاراست لشکر چو چشم خروس

سپهبد سوی پارس بنهاد روی
همی رفت پر خشم و دل کینه جوی

ز دریا همه لشکر و مرد بود
رخ ماه و خورشید پر گرد بود

چو بشنید افراسیاب این سخن
که دستان جنگی چه افگند بن

بیاورد لشکر سوی خار ری
بیاراست جنگ و بیفشرد پی

طلایه بشب و بروز در جنگ بود
تو گفتی که گیتی بدو تنگ بود

بیامد بسی کشته شد بر دو روی
همه نامداران پرخاشجوی

شبی زال بنشست هنگام خواب
سخن گفت بسیار از افراسیاب

هم از رزم زن نامداران خویش
هم از پهلوانان و یاران خویش

بدو گفت هرچند از پهلوان
بود تخت بیدار و روشن روان

نیامد بکار شه خرد و نژاد
که داور دگر شد سخن را بداد

نکو دار گشتن گاه سپاه
همیشه بود بر بادبان تخت شاه

اکداروی

اگر دار وی طوس و گستهم نر   سپاه اسب گردان بسیار مر   ز دیهیم بر سیان همه تاج و تخت   بیاید یکی شاه بیدار بخت

که باشد بدو فرهٔ ایزدی   بتابد ازو فره بخردی   ز پهلو همه پهلوانرا بخواند   وزین گفت چندین سخنها براند

ز تخم فریدون بجستند چند   یکی شاه زیبای تخت بلند   بدیدند جز پور طهماسب زو   که فر کیان داشت فرهنگ گو

پادشاهی طهماسب پنج سال بود
و باز او افراسیاب صلح کردن

بشد قارن موبد و مرزبان   بپاهی ز نامی و گرزبان

یکی مژده بردند نزدیک زو   که تاج فریدون بتو گشت نو

سرافراز دستان و دیگر سپاه   تراخواستند ای سزاوار گاه   بشاهی برو آفرین خواند زال   نشست از بر تخت زو پنج سال

کهن بود بر سال هشتاد مرد   جهان را بداد و دهش تازه کرد   بر از کار بدی باز داشت   که با پاک یزدان یکی بد فراشت

گرفتش نیارست و کشتن کسی   وزان پس بدیدند بیشه بسی   همان بد که خشکی بد اندر جهان   شده خشک خاک و گیا در دهان

نیامد همی ز آسمان آب و نم   همی برکشیدند نان با ودم   دو لشکر بران گونه بر پنج ماه   بروی اندر آورده روی سپاه

بکردند روزی و جنگ گران   که روز بلان بود و جنگ سران   ز تنگی چنان شد که چاره نماند   ز لشکر همی بود تاره نماند

همی رفت شان یک بیک هم زبان   که بر ماند آمد همی ز آسمان   ز هر دو سپه خاست آواز غو   فرستاده آمد بنزدیک زو

که گر بهره مازین سرای سپنج   نیامد جز از داد و اندوه رنج   بیا تا ببخشیم روی زمین   سرانیم بر یکدگر آفرین

سر نامداران تهی شد ز جنگ   ز تنگی نبد روز کار درنگ   بران برنهادند یکسر سخن   که در دل ندارید کین کهن

ببخشید گیتی بر سم و بداد   ز کار گذشته نیارند یاد   ز روز آب دان شهر تا مرز تور   ازان بخش گیتی بنزدیک دور

ز واره جیحون تا بچین و ختن   ببردند شاهی بران انجمن   ز مرزی کجا مرز خرگاه بود   ازو زال را دست کوتاه بود

وزین روی ترکان بجو بنگاه   چنین بخش کردند تخت و کلاه   سوی پارس لشکر برون راند زو   کهن بر دلیکن جهان کرد نو

سوی زابلستان بشد زال زر   جهانی گرفتند یکسر ببر   بر از غلغل رعد شد کوهسار   زمین شد پر از رنگ و بوی نگار

جهان نو عروسی شده نوجوان   پر از چشمه باغ و آب روان   چو مردم ندارد نهاد پلنگ   نگردد زمانه بر و بار ننگ

بهر سو یکی جشن کر ساختند   دل از کین و نفرین بپرداختند   چنین تا برآمد برین پنج سال   بنود اندر آگه ز رنج و وبال

زمانه همانا شد از داد سیر   جهان خواست دیده بچنگال شیر   چو سال اندر آمد به هشتاد و شش   بپژمرد سالار خورشید فش

شبد بخت ایرانیان کندرو   شدان دادگستر جهاندار نو   بیامد بکارزی افراسیاب   ببخشید گیتی و بگذاشت آب

بیاورد یک تن درود پشنگ   دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ   دلش خود ز تخت و کله گشته بود   به تیمار اغریرث کشته بود

بر او روی بنمود هرگز پشنگ   دلش پر ز کین بود و سر پر ز جنگ   دلش خود ز تخت و کله گشته بود   به تیمار اغریرث کشته بود

تو خون برادر بریزی همی   ز پرورده مرغی گریزی همی   برآیا تو نیارا روان کار نیست   بنزد منت راه دیدار نیست

برآواز شد کوش از بن انجمن   که بیکار شد تخت شاهنشهی   بپای پادر یکدار سنگ   باو افراسیاب از دلاور پشنگ

که بگذار جیحون و برکش سپاه   جهان تا کسی برنشیند بگاه
ترا سوی ایران و رستم بجنگ   همی بر برآرد دگر گونه کار تنگ
یکی لشکری کرد افراسیاب   ز دشت سپنجاب تا رود آب
تو گشتی زمین شد سپهر روان   همی بارد از تیغ هندی روان
یکایک بایران رسید آگهی   که آمد خریدار تخت مهی
سوی زابلستان نهادند روی   جهان شد پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت   که گیتی بسی آسان گرفتی بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان   نبودیم یک روز روشن روان
سپاهی ز جیحون بدین سو کشید   که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی مر این را بساز   که آمد سپهبد بجنگی فراز
چنین گفت با مهتر زال زر   که تا من ببستم بمردی کمر
سواری چو من پای در زین نگاشت   کسی تیغ و گرز مرا برنداشت
بجایی که من پای بفشاردم   عنان سواران بدی باردم
شب و روز در جنگ یکسان بدم   ز پیری همه ساله ترسان شدم
کنون چنبری گشت پشت یلی   نتابم همی خنجر کابلی
کنون گشت دستم چو پیر و سهی   برنیه بود بر کلاه سپید
یکی اسب جنگی اش باید همی   کزین تازی اسپان نشاید همی
بجویم یکی بارهٔ پیلتن   بخواهم ز هر سو که هست انجمن
بخوانم برستم برین داستان   که هستی بدین کار همداستان
که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم   ببندد میان و بپاشد درم
همه شهر ایران بگفتار اوی   ببالند شادان دل تازه روی
ز هر سو هیون تگاور بتاخت   سلیح سواران جنگی بساخت

پهلوانی دادن زال برستم و طلب کردن رخش

ع

برستم چنین گفت کای پیلتن   ببالا سرت برتر از انجمن
یکی کار پیشست و رنجی دراز   کزو بگسلد خواب و آرام و ناز
ترا نیز هنگام بزم نیست   چه سازم که هنگام رزم تست
هنوز از لبت شیر بوید همی   دلت ناز و شادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد   ترا پیش شیران پر کین و درد
چه گویی چه سازم چه پاسخ دهی   که جفت تو بادا مهی و بهی
چنین گفت رستم بدستان سام   که من نیستم مرد آرام و جام
چنین یال و این چنگهای دراز   نه نیکو بود پروریدن بناز
اگر دشت کینست و آهنگ سخت   بود یار یزدان و پیروز بخت
ببینی که در جنگ من چون شوم   که با بور گلرنگ در خون شوم
یکی ابر دارم بچنگ اندرون   که همرنگ آبست و بارانش خون
همی آتش افروزد از گوهرش   همی مغز پیلان بسوزد برش
هر آنگه که جوشن ببر درکشم   زمانه برآرد بران برکشم
هران باره کو یال کوه خم   ببیند بر و بازو و یال من
نترسد ز غراده و منجنیق   نگهبان نیاید ورا جاثلیق
یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه   گر آید ز ترکان بپیشم گروه
گراینده رزی کنم بی سپاه   که خون بارد از ابر آوردگاه
جهان شد ز گفتار او پهلوان   که گیتی برافشانده خواهد روان
گله هرچه بودش بزابلستان   بیاورد لختی ز کابلستان
همی پیش رستم همی راندند   بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی به پیش   به بخشش خردی همی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم   نهادی بروی زمین شکم
چنین تا ز کابل بیاورد رنگ   فسیله بیاورد از رنگ رنگ

گرفتن رستم [illegible]

دو گوشش چو دو خنجر آبدار / بر و یال فربه میانش نزار
یکی کره از پس بکردار او / سرین و برش هم به پهنای او
سیه چشم و گفل افکن و گاودم / سیه خایه و تند پولاد سم
تنش پرنگار از کران تا کران / چو رنگ گل سرخ بر زعفران
همی رخش خوانم و بور ابرش است / بخوبی چو آب و برنگ آتش است
چو رستم بدان مادیان بنگرید / همان باره پیلتن را بدید
کمند کیانی همی داد خم / کزان کره را بازگیرد ز رم
برستم چنین گفت چوپان پیر / که ای مهتر اسب کسان را مگیر
بپرسید رستم که این اسب کیست / که از داغ روی دو رانش تهیست
چنین داد پاسخ که داغش مجوی / کزو هست هر گونه‌ای گفت و گوی
سه سالست تا این برین آمدست / بچشم بزرگان گزین آمدست
همی داغ او را ندیدست کس / همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو مادرش بیند کمند سوار / چو شیر اندر آید کند کارزار
بینداخت رستم کیانی کمند / سر ابرش آورد ناگه ببند
بیامد چو شیر ژیان مادرش / همی خواست کردن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان / از آواز او خیره شد مادیان
بیفتاد و برخواست و برگشت ازو / بسوی گله تیز بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند / بدو تنگ تر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور / بیفتاد و دو دستش ابر پشت بور
نکرد ایچ جنبش از افزودن تیغ / تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست / کنون کار کردن بدست منست
ز چوپان بپرسید کین اژدها / بچندست و این را که خواهد بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی / برو راست کن روی ایران زمی
که این را بر و بوم ایران بهاست / برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد / همی گفت نیکی ز یزدان سزد
برین اندر آورد گلرنگ را / سرش تیز شد کینه و جنگ را
نشان گشت ابرش که هر شب سپند / همی سوختندی ز بیم گزند
چپ و راست گفتی که جادو شدست / بآورد بازنده آهو شدست
کشاده زنخ گردنش تیز تک / بدیدش که دارد دل باد و رگ
کشد جوشن و خود و کوپال او / تن پیلوار و بر و یال او
سرین نرم و کف افکن و کام کش / زنخ گرد و دست افکن و کام خوش
دل زال زر شد چو خرم بهار / ز رخش نوآیین و فرخ سوار
در گنج بگشاد و دینار داد / وز امروز و فردا نیامدش یاد
بزد مهره بر جام در پشت پیل / وزو بر شد آواز تا چند میل
خروشیدن کوس با کره نای / همان زنگ زرین و هندی درای
برآمد ز زابلستان رستخیز / زمین خفته را بانگ برزد که خیز
به پیش اندرون رستم پهلوان / بس پشت او سالخورده گوان
جهان شد ز لشکر در و دشت و راغ / کر بیشه نیازست بر بید زاغ
تبیره زدندی همی هشت جای / جهان را سپر بود بیدار پای
بهنگام بنگه فرو گلستان / بیاورد لشکر ز زابلستان
ز زال آگهی یافت افراسیاب / برآمد از آرام و ز خورد و خواب
بیاورد لشکر سوی خوار ری / بران مرغزاری که بود آب و نی
وز ایوان بیامد دمادم سپاه / بران بیابان سوی رزمگاه
ز لشکر یلی گرد و فرهنگ ماند / بهید جهان دید کانرا نخواند
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کار کرده ردان
هم ایدر هم این لشکر آراستم / بسی برتری و مهی خواستم
پراکنده بد رای بی تخت شاه / همه کار بی نور و بی ره سپاه
چو بر تخت بنشست فرخنده رو / ز گیتی یکی آفرین خواست نو
یکی باید اکنون ز تخم کیان / بتخت کی بر کمر بر میان
نشان داد موبد مرا فرخان / یکی شاه با فر و تخت کیان

ز تخم فریدون یل کی قباد
ره تازیان تا با لبرز کوه
بگویی که لشکر ترا خواستند
کمر بر میان بست رستم چو باد
بنزدیک آمد بدیدش بشب
نشستند یکهفته با رای زن
بشاهی نشست از بر کی قباد
چو کشواد خراد برزین گو
دگر روز برداشت لشکر ز جای
زره برکشیدند ایرانیان
بپیش اندرون کاویانی درفش
سر پر بر بافته دشت و راغ
ز نالیدن بوق و گرد سپاه
چو بوند کی بر فروزد درفش
بدو گفت ای پر گوش وار
درفش سیاهست و خفتان سیاه
ازو خویشتن را نگهدار سخت
جهان آفرینده یار منست
برانگیخت آن رخش رویینه سم
چو افراسیابش بهامون بدید
کهست کین را ندانم بنام
بپیش سپاه آمد افراسیاب
چو تنگ اندر آورد با وی زمین
همی خواست بردنش پیش قباد
گسست و کیاک اندر آمد بش

زال

کر با فر و برز ست و با رسم و دام — برستم چنین گفت فرخنده زال
گزین کن یکی لشکری همگروه — ابر کی قباد آفرین کن یکی

پادشاهی کی قباد
صد سال بود

شدن اندران موبدان انجمن — بهشتم بیاراسته تخت عاج
همان تاج گوهر بسر بر نهاد — همه نامداران شدند انجمن
فگندند گوهر بدان تاج نو — قباد از بزرگان بسر بر رسید
خروشیدن آمد ز پرده سرای — بپوشید رستم سلیح نبرد
ببستند خون ریختن را میان — پس پشت شان زال با کیقباد
جهان نو شده سرخ و زرد و بنفش — چو گفتی شد آرنده روی زمین
درفشیدن تیغها چون چراغ — جهان سر بسر گشته دریای قار
تو گفتی که خورشید گم کرد راه — چو رستم بدید انگه قارن چه کرد
کز بیداست با ما درفش بنفش — من امروز بند کمرگاه اوی
یک امروز با خویشتن کوشد آی — که آن ترک در جنگ نر اژدهاست
وز آهنش ساعد ز آیین کلاه — همه روی آهن گرفته ببر
کجا در برست پیروز بخت — بدو گفت رستم که ای پهلوان

نبرد رستم
با افراسیاب

بماند اندران کودکی نارسید — ز گردان بر سپهبد کین اژدها
یکی گفت پور دستان سام — ببینی که با گرز سام آمدست
چو کشتی که موجش برآمد ز آب — چو رستم در آید بنز دران
فرو کرد گرز گران ابر زین — به بند کمرش اندر آورد چنگ
دهم روز جنگ نخستینش داد — ز هنگ سواران و جنگ سوار
سواران گرفتند گرد اندرش — سپهبد چو از جنگ رستم بخست

که برگیر کوپال و بوار زابل
مکن پیش او درد رنگ اندکی
همان تخت شاهی بیاراستند
بیامد کنداران برتن قباد
بآمدن شدن هیچ یکشب و لب
بیاویختند از بر عاج عاج
چو دستان و چو قارن رزم زن
که افراسیاب از جهان شد پدید
چو پیل ژیان شد که برخاست گرد
یکی دست آتش یکی دست باد
که موج خیزد دریای چین
برافراخته تیغ از و صد هزار
چگونه بود ساز روز نبرد
بگیرم کشانیش سادم بروی
دم آهنگ و در کینه ابر بلاست
درفش سیه بسته بر خود بزر
تو از من مدار ایچ رنجه روان
دل و تیغ و بازو حصار منست
برآمد خروشیدن کاودم
مرین دیو از بند گشته رها
جوانست و جویان نام آمدست
بگردن برآورد گرز گران
جدا کردش از پشت زین پلنگ
بیامد دوال کمربند پای دار
بمالید رستم بهم بر دو دست

١٦ اکفت



چرا گفت بگرفتش نابرکش | همی از کمر ساختستم بنده کش
چو او از زنگ آمد از پشت پیل | خروشیدن پیل از چند میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه | که رستم بدرید قلب سپاه
چو رستم بری شاه ترکان رسید | درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افکند خوار | خروشی برآمد ز ترکان هزار
ز جای اندر آمد چو آتش قباد | بجنبید لشکر چو دریا ز باد

برآمد خروشیدن دار و گیر | درفشیدن خنجر و تیغ و تیر
بران ترک زین و ز زین پر | غمی شد که از چابک تبر

تو گفتی که ابری برآمد ز کنج | ز شنگرف بیرنگ زد بر ترنج
برفتند ترکان ز پیش مغان | کشیدند لشکر سوی دامغان

وز آنجا بجیحون نهادند روی | خلیده دل و با غم و گفت و گوی
گسسته پی و شکسته سپر | نه بوق و نه کوس و نه پای و سر

هزیمت رفتن افراسیاب و ترکان از رستم

برفت از لب رود دنبش نهنگ | زبان پر ز گفتار و کوتاه جنگ

بدو گفت کای نامدار سپاه | ترا بود از این جنگ جستن گناه

یکی آنکه پیمان شکستی ز شاه | بزرگان پیشین ندیدند راه

نه از تخم ایرج جهان پاک شد | نه زهر گراینده تریاک شد
یکی بگذرد دیگر آید بجای | جهان را نماندی یکی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد | ببسته یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید آمد از پشت سام | که دستانش رستم نهادست نام

بیامد بسان نهنگ دژم | که گفتی زمین را بسوزد بدم
همی تاخت اندر فراز و نشیب | همی زد بگرز و به تیغ و رکیب

مرا از پدر جانش بیگمان خاک | ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک
همه لشکر ما بهم بر درید | بس اندر جهان این شگفتی ندید

درفش مرا دید بر بیک گران | بزین اندر افکند گرز گران
چنان برگرفتم ز زین پلنگ | که گفتی ندارم بیک پشه سنگ

کمربند بگسست و بند قبای | ز دو پیش فتادم نگون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر | دو بازیش بخاک اندرون پیل پر

سواران جنگی همه هم گروه | کشیدند او چو جنگ آن لخت کوه
تو دانی که شاهی دل و جنگ من | بجنگ اندرون روز و آهنگ من

بدست وی اندر یکی پشه ام | وز آن آهنین بر اندیشه ام
یکی پیلتن دیدم و شیر جنگ | نه هوش و نه دانش نه رای درنگ

عنان سپرده بدان پیل مست | همش کوه و هم غار و هم راه جست
همانا که کوپال پیش از هزار | زدندش بدان پیچید نامدار

تو گفتی که از آهنش کرده اند | بروی پلنگش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه بریان | چه درنده شیر و چه پیل ژیان

همی تاخت یکسان چو روز شمار | ببازی همی آمدش کارزار
چنو گر بدی سام را دستبرد | نماندی ز ترکان سرافراز گرد

چرا از آشتی جستنش جای نیست | که با او سپاه ترا پای نیست
جهانجوی و زردی سپاهت منم | بهر جای پشت پناهت منم

نماندست مرا تاو و پیچ | برو رای زن آشتی را بسیج
زمینی که آفریدون گرد | بدانکه بتور دلاور سپرد

بمن داده بودند بخشنده راست | ترا کین پیشین نبایست خواست
تو دانی که دیدن به از آگهیست | میان شنیدن همیشه تهیست

ترا جنگ ایران چو بازی نمود | ز بازی سپه را دواری فزود
چو کیقباد جوان با ... مان دلیر | که بوده شکارش همه نره شیر

خردمندان کجا او که بشکست خود | نمودمش بکار گران دستبرد
شما سال کین بود لشکر پناه | که قارن بکشتنش با آوردگاه

مگر تا چه سازم پیشتام هنر
ازین بیشتر نامداران کرد
گر از من سپه نامور گشته شد
به پیش آمدندم همه سرکشان
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
بیکدست رستم که تابنده هور
سدیگر چو گشواد زرین کلاه
جهدار ترکان دو دیده پر آب
یکی نامه بنوشت از مشک تار
بنام خداوند خورشید و ماه
وزو بر روان فریدون درود
کزین کینه از ایرج آمد پدید
سزد گر برانیم همه دل بران
ز خرگاه تا ماورالنهر در
همان بخشش با ایران ایرج ببین
بود زخم خورشید و خشم خدای
بنجیم زین بس بجوییم کین
سرانجام چون سر ببالای خویش
دگر از پدید است اندوه و رنج
کس از ما نپسندد جیحون بخواب
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
کس از ما نپسندد جیحون بخواب
برین روزگار اندر افراسیاب
گرایمت از کینه از اندوه رنج
بتوفی یکی بار همان نوشت

همان ترک زرین و زرین سپر
کو باد اندر آمد بخواری به برد
کو اغریرث پر سپه کشته شد
پس پشت هر یک درفشی زنان
سوی آشتی باز با کیقباد
کوندم با وی نتابد بزور
که آمد سواری یزدان سپاه
شگفتی فروماند از افراسیاب

همان تازی اسپان بزرین لگام
بتر زین همه نام ننگ شکست
جوانی بدو تشنگی روزگار
بسی یاد دارندم اندر روزگار
گرت دیگر آید یکی آرزوی
بروی دگر قارن رزم زن
جهانیم چو مهراب کابل خدای
یکی مرد بیدار دل برگزید

آشتی خواستن قباد
از لشکر

گاو و داد این تخم با تار و پود
منوچهر پرتا سران کین کند
بکردیم از آئین و راه سران
کز جیحون میان بخت بر بگذرد
بران آفریدون بنود آفرین
نیابیم بهره بهر دو سرای
بچندین بلا خود نه زور زمین
نیابد کسی بهره از جای خویش
شدن سنگ دل زین سرای سپنج
وز ایران نباشد ازین روی آب
فرستاد نزدیک ایران سپاه
وز ایران نباشد ازین روی آب
بیامد با ایران و بگذشت آب
بسنجیده ام در سرای سپنج
بباغ بزرگی درختی بکشت

که از تور و بر ایرج نیکبخت
بران هم همیراند باید سخن
بران هم که کرد آفریدون نخست
بر و بوم ما بود هنگام شام
ازان که بکردیم و جنگ آوریم
دگر بهجان چون فریدون کرد
سر زنده زال چون برف شد
بمانیم باران رستی زیخ خاک
مگر رام گردد بدین کی قباد
مگر یادرود و سلام و پیام
ببردند نامه بر کی قباد
سر مرد بخرد بگردد ز داد
شنیدی که با شاه نو درچه کرد
شمار اسپارم از انروی آب
بدو گفت رستم که ای شهریار

همان تیغ هندی و زرین ستام
شگفتی که هرگز نشاید شکست
دز امروز فرزد اگر فتح شمار
دمان از پس و من بیان زاد خوار
بگرد اندر آمد سپه چارسوی
که چشمش ندیدست هرگز بتن
که سالار شاهست و کابل خدای
فرستند با ایران جان چون سپهر
برو کرد صد گونه رنگ و نگار
گاو و داد بر او زین دستگاه
بر آمد بدو بیداری تاج و تخت
نباید که پیوند ماند بتن
که کار آشتی بود و بخشش درست
نگرد اندرین مرز ایران نگاه
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
بتور و بسلم و با ایرج سپرد
ز خون کیان خاک شنگرف شد
سراپای کرباس و جای مغاک
سخن نیز ازین گونه کردند یاد
دو کشور بود زین سخن شاد کام
سخن نیز ازین گونه کردند یاد
مگر رام گردد بدین کی قباد
دل دام بود دشت بر از داغ درد
مگر پایه آرامش افراسیاب
بگوی آشتی در که کارزار

بنه هستی بیشتر نزد تاش
بدین روز گرز من آورد تاش

چنین گفت با نامور کیقباد
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد

سپرده فریدون و فرخ پشنگ
بسی روی همی سر بپیچد ز جنگ

سزد گر هر آنکس که دارد خرد
بگردی و ناراستی نگرد

ز زابلستان تا بدریای سند
ابا پیلتم عهدی بدین بر پرند

تو شو شاد با افسر نیمروز
بدارد همی پاسش گیتی فروز

وزین روی کابل بمهراب ده
سراسر سپاهت بمهراب ده

کجا پادشاهیست بی جنگ نیست
وگر چند روی زمین تنگ نیست

سرش را بیاراست با تاج زر
همان گرد کاهش بزرین کمر

ز نیکوی و گیتی مرا او را سزد
چو سپید روی زمین سرد گرد

وزان پس چنین گفت فرخ قباد
که بی زال تخت بزرگی مباد

بیک موی دستان نیرزد جهان
که او ماند از یادگار مهان

یکی جامه شهریاری بزر
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر

نهادند مهد از بر ژنده پیل
ز پیروزه رخشان تراز زود نیل

بگسترد زربفت بر مهد زال
یکی گنج کش کس ندانست سر

فرستاد نزدیک دستان سام
که خلعت مرا زین فزون برد کام

اگر باشدم زندگانی دراز
ترا من کنم در جهان بی نیاز

همان قارن رزم و کشواد را
چو برزین و قواد پولاد را

پراکند خلعت چنان چون سزید
کسی را که خلعت سزاوار دید

درم داد و دینار و تیغ و سپر
گرا بود درخور کلاه و کمر

وزانجا سوی پارس اندر کشید
که در پارس بد گنجها را کلید

نشستنگه آنگه باصطخر بود
کیانزاد را پیش یکی فخر بود

جهانی سوی او نهادند روی
که او بود سالار دیهیم جوی

بتخت کیان اندر آورد پای
بداد و بآیین فرخنده رای

چنین گفت با نامور مهتران
که گیتی مرا از کران تا کران

اگر پیل با پشه کین آورد
همی رخنه در داد و دین آورد

نخواهم بگیتی جز از راستی
که خشم خدا آورد کاستی

تن آسانی از داد و رنج منست
گلاب و خاکست گنج منست

همه پادشاهان مرا لشکرند
سپاهی و شهری مرا یکسرند

همه در پناه جهاندار بید
خردمند بید و بی آزار بید

هر آنکس که دارد خور و خواب و خورد
سپاسی ز خوردن بمن درنهید

وزانکس کجا باز ماند ز خورد
نیاید همی توشه از کار کرد

چراگاهشان یادگار منست
هر آنکس که اندر سپاه منست

ازان رفته نام او را نیاد کرد
بداد و دهش گیتی آباد کرد

برین گونه صد سال شاهان برست
نگر تا چنین در جهان شاه کیست

پسر بد مر او را خردمند چار
که بودند ازو در جهان یادگار

نشستن چو کاوس با آفرین
که آرش دوم بد دگر کی پشین

چهارم که آرمین کی بود نام
سپردند گیتی بآرام و کام

چو صد سال بگذشت با تاج و تخت
سرانجام با بخت اندر آمد بتخت

چو دانست کامد بنزدیک مرگ
بپرورد خواهد همان پیر گرگ

سر ماه کاوس کی را بخواند
ز داد و دهش چند با او براند

بدو گفت ما بر نهادیم رخت
تو بگذار تا بوش و برد ار تخت

چنانم که گویی از البرز کوه
کنون آمدم شادمان با گروه

چو تختی که بی آگهی بگذرد
پرستنده او ندارد خرد

تو گر داد ده باشی و پاک رای
بیابی بر آیین دیگر سرای

وگر زاب بگیرد سرت را بدام
برآری یکی تیغ تیز از نیام

بگفت این و شد زین جهان فراخ
گزین کرد صندوق بر تخت و کاخ

سرآمد کنون قصهٔ کیقباد
ز کاوس باید کنون کرد یاد

پادشاهی کی کاوس صد
و پنجاه سال بود

چو تو تخت نشنید و افسر ندید
نه چون بخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد
دل بد روانش سرت بر نداد

یکی نامبردار بنواختش
بر خویش بر تخت بنشاختش
بپرسیدش از رنج و راه دراز
ز گردان و ز رستم سرفراز

چنین گفت مر زال شاه را بلند
که تو شاه زی شاه فیروزگر
همه شاد و روشن بخت تو ایم
برافراخته سر بتخت تو ایم

وزان پس یکی داستان برکشد
سخنهای بایسته را درگشاد
چنین گفت کای پادشاه جهان
سزاوار تخت و تاج مهان

که بر سر مرا روز چندی گذشت
بهر اندر بر خاک چندی بگشت
ز تو بیشتر پادشا بوده اند
که راه هرگز نه پیموده اند

منوچهر شد زین جهان فراخ
وزو ماند اندر بسی باغ و کاخ
همی زو ابا نوذر و کیقباد
چو مایه بزرگان که داریم یاد

ابا لشکر گشن و گرز گران
نکردند آهنگ مازندران
که آن خانهٔ دیو افسونگرست
طلسمست و از بند جادو درست

مر او را بشمشیر نتوان شکست
بگنج و بدانش نیامد بدست
همان را سپه نیز نتوان شکست
بگنج و بدانش نیاید بدست

همایون ندارد کس آنجا شدن
وز ایدر کنون رای رفتن زدن
سپه را بدانسو نباید کشید
ز شاهان کس این رای فرخ ندید

که این نامداران ترا کهترند
چو تو بندگان ترا داورند
تو از خون چندین سر نامدار
ز بهر فزونی درختی بکار

که بار و بلندیش نفرین بود
نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس باز
کز اندیشهٔ تو نیم سرفراز

ولیکن مرا از فریدون و جم
فزونست مردی و زور و درم
همان از منوچهر و از کیقباد
که مازندران را نکردند یاد

سپاه و دل و گنج افزون ترست
جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو برداشتی شد گشاده جهان
از آهن چه داریم گیتی نهان

شوم شان یکایک بدام آورم
بآیین و شمشیر و کام آورم
اگر کین نخواهم بمازندران
اگر بر نهم شاد و باژ گران

جهان خوار و زارند بر چشم من
چه جادو چه دیوان از آن انجمن
بگوش تو آمد خود این آگهی
کز ایشان شود روی گیتی تهی

تو با رستم اکنون جهاندار باش
نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست
سر نره دیوان شکار منست

گر ایدونکه یاری نباشی بجنگ
مفرمای بر گاه کردن درنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن
ندید ایچ پیدا سرش را ز بن

بدو گفت شاهی و ما بنده ایم
بدلسوزگی با تو گوینده ایم
از اندیشه دل بپرداختم
سخن هرچه دانستم انداختم

ز مرگ از تن خویش نتوان سپوخت
ز چشم زمان کس بسوزن ندوخت
بپرهیز هم کس نرست از نیاز
جهانجوی ازین سه نیابد نیاز

چو روشن جهان بر تو فرخنده باد
مبادا که پند من آید بیاد
پشیمان مبادی ز کردار خویش
بتو باد روشن دل و دین و کیش

یکی شاه را زال بدرود کرد
دل از رفتن او پر از داغ و درد
برون آمد از پیش کاوس شاه
شده تیره بر چشم او مهر و ماه

برفتند با آن بزرگان نیو
چو طوس و چو گودرز و بهرام گیو
بزال آنگهی گفت گیو از خدای
همی خواهم آن کو بود رهنمای

بجایی که کاوس را دست رس
نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور بادا ز تو مرگ و ساز
مبادا بتو دست دشمن دراز

بهرگه که آییم و اندر رویم
جز از آفرینت سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین
بتو دارد امید ایران زمین

ز هر کران رنج برداشتی
چنین راه دشوار بگذاشتی
برابر گرفتندش اندر کنار
ره سیستان را بر آراست کار

چو زال سپهبد ز پهلو برفت / دمادم سپه روی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیده سپه برنهاده براه
چو شب روز شد شاه و کنداوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت اگر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
نه هر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهند و زیبای گاه
دگر روز برخاست آوای کوس / براه اندر راند گودرز و طوس
همی رفت کاوس لشکر بزور / بزدگاه بر پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدان جایگه ساخت آرام و خواب
که جای دیوان دژخیم بود / بدان جایگه دیو را بیم بود

رفتن کاوس بمازندران

بگسترد زربفت بر میش سار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمربسته و باکلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره گزیدند لشکر هزار
کسی کو گراید بگرز گران / گشایید در شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / تنی کن که او را نباشد روان
وزو هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر آنجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسید آگهی / جهان کن ز جادو سراسر تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بیارند شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / نیافت از بد تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کز آن خوبی تر داد بهره دید
بهر کوی و برزن فزون از هزار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده و زین بیشتر با کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیک جای دینار و جای گهر
بی اندازه گرد اندرین چارپای / بهشتست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / بدان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی نگارست بت / ز دیبای چین بر گل آذین ببست
چو یک هفته بگذشت ایرانیان / بغارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
ز دیوان بینش درون سنجه بود / که جان بر دلش زین سخن رنجه بود
بدو گفت رو نزد دیو سپید / چنان رو که بر چرخ گردد سپید
بجوش گرد آمد بمازندران / بشارت از ایران سپاهی گران
جهان جوی کاوس شان پیش رو / ز لشکر یکی جنگ سالار نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نه بینی ز مازندران هیچکس
چو بشنید پیغام شحنه بگفت / بر دیو پیغام شه را بگفت
چنین داد پاسخ بدو دیو سپید / که از روزگاران مشو ناامید
بیایم کنون با سپاهی گران / ببرم پی او ز مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دریای قار است گفتی جهان / همه روشنائیش گشته نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
وز ایشان فراوان تبه کرد نیز / نماند از بد بخت مانند چیز
چو بگذشت شب روز نزدیک شد / جهانجوی را چشم تاریک شد
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران ازو پر ز خشم
چو تاریک شد چشم کاوس شاه / برآمد ز کردار او در سپاه
همه گنج تاراج و لشکر شکست / جوان دولت تیز برگشت پست

همه و اسپان یاد باید گرفت / که چیره بماند از شگفت اشگفت
سپهبد چنین گفت چون دید رنج / که دیو سپید ار بپیچد ز رنج

رسیدن بنزد کاوس

بسختی چو کیهان اندر کشید / بدید از ایرانیان کس ندید
بهشتم بیزید دیو سپید / کجای شاهی بر بگرده امید
همی برتری را بیارا بیستی / چراگاه مازندران خواستی
همی نیروی خویش چون پیل مست / ندیدی و کس را ندادی بدست
تو با تاج بر تخت نشکیفتی / خود ایران کونه بفریفتی
کنون آنچه اندر خور کار تست / دلت یافت آن اژدها کار جست
ازان نره دیوان خنجر گذار / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بایرانیان بر نگهدار کرد / سر سرکشان بر ز بیمار کرد
خورش داد شان را بدی جان بسوز / بدان تا بسختی گذارند روز
وزان پس همه گنج شاه و سپاه / چه از تاج و یاقوت و پیروزگاه
برد آنچه دید از گران تا گران / بارزنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را بگوی / که اهرمن اکنون بهانه مجوی
همه پهلوانان ایران و شاه / نه خورشید بینند روشن نه ماه
بکشتن نکردم بر او بر نهیب / بدان تا بداند فراز و نشیب
بزاری و سختی بر آمد هوش / کسی خیره ننهد چنان کار گوش
چو ارزنگ بشنید گفتار او / بمازندران شاه بنهاد روی
همیرفت بالشکر و خواسته / امیران و اسپان آراسته
ازان پس جهانجوی چیره جگر / برون کرد کردی چو مرغی بپر
سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان جهان کم شنود

رفتن رستم بجنگ دیو سپید

بگفتش که بر من چه آمد ز بخت / بگرد اندر آمد سپر تاج و تخت
همه گنج و آن لشکر نامدار / بباد اسپند چون گل اندر بهار
همه چرخ گردان بدیوان سپرد / تو گفتی که باد اندر آمد ببرد
کنون چشم تیره شد و تیره بخت / نگوسار گشته سر تاج و تخت
چنین خسته در دست اهرمنم / همی بگسلاند روان از تنم
چو از پندهای تو یاد آیدم / همی از جگر سرد باد آیدم
اگر تو به پندی بدین در جهان / مر این سود را مایه باشد زیان
چو پوینده نزدیک دستان رسید / بگفت آنچه دانست و دید و شنید
چو بشنید بر تن بدرید پوست / ز دشمن نهان داشت آن هم ز دوست
بروشن دلی از دو بد باید بدید / گزو بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام / که شمشیر کوته شد اندر نیام
نشاید کزین پس چریم و چمیم / وگر تخت را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست / بایرانیان بر چه مایه بلاست
کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی بر تیغ جهان بخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پرورانید پروردگار
نشاید درین کار آهرمنی / که آسایش آری وگر دم زنی
ببست رابر ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پرداخت کن
هر آنکس که جوشن بپیشان تو دید / که کوبد گران بس توان آرمید
اگر جنگ دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارزنگ و دیو سپید / بجای که از تو باشد بکسر امید
جهان کردن شاه مازندران / همه مهره پشتش بگرز گران
چنین داد رستم بپاسخ که راه / دراز است و من چون شوم کینه خواه
ازان پادشاهی بدین گفت زال / دو راهست هر دو برنج و وبال



خاک

یکی دو ربار انکه کاوس شه — دگر انکه بالاش بالنده جفت — براز شیر و دیو است پر تیرگی — بماند از چشم او خیرگی
تو کوتاه بگزین شگفتی ببین — که یار تو بادا جهان آفرین — اگرچه بر بخت هم بگذرد — ی رخش فرخ و را بسپرد
شب تیره تا بر کشد روز چنگ — نیایش کنم پیش یزدان پاک — مگر باز بینم بر و بال تو — بر و بازو و جنگ و کوپال تو
وگر هوش تو بر بر دست دیو — رساند بیزدان کیهان خدیو — تواند کسی این سخن باز داشت — کجا چونکه آید بباید گذاشت
بخواهد همی ماند اندر کسی — بخوابید اگر چند باشد بسی — کسی کو جهان را بنام بلند — بگوید برفتن نباشد نژند
چنین گفت رستم بفرخ پدر — که من بسته دارم بفرمان کمر — ولیکن بدوزخ چمیدن بپای — بزرگان پیشین ندیدند رای
جهان از تن خود ده خویش پر — نباید کسی پیش غرنده شیر — کنون من کمر بسته و رفته گیر — نخواهم جز از دادگر دستگیر
تن و جان فدای سپهبد کنم — طلسم و تن جادوان بشکنم — هر آنکس که زنده است از ایرانیان — بیارم ببندم ببند گران
نه ارژنگ مانم نه دیو سپید — نه سنجه نه اولاد غندی که بید — بنام جهان آفرین پاک خدای — که رستم بگرد اندر رخش پای
بگرد دست ارژنگ بسته بکوک — فکنده بگردن درش پالهنگ — سر و مغز اولاد را زیر پای — ی رخش برده پیش را زجای
نیوشید بر و بر آورد بال — برو آفرین خواند بسیار زال — چو پیلان رخش اندر آورد پای — رخش رنگ بر جای و دل را ز جای

رفتن رستم بمازندران

بیامد بر از آب دو دیده روی — همی زار بگریست دستان بروی
سپرده بکردش رفتند پیش — که دانست کش باز بیند به پیش
زمانه برین سان همی بگذرد — بپیش خردمند نامی بشمرد
همان روز پاک تو اندر گذشت — ز ایران نه گرد از گیتی آباد گشت — برون رفت از پهلو نیم روز — ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه به یک روزه بگذاشتی — شب تیره را روز پنداشتی — بر آنسان که پی رخش ببریده — نیابید روز و شبان ساه
تنش چون خورش جست و امد ستور — یکی دشت پیش آمدش پر ز گور — یکی رخش را تیز بمود ران — تنگ ره رخش شد بانگ آواز ان
کمند و تنگ رخش رستم سوار — نماید از دو دام و دد زینهار — کمند کیانی چنید اخت اشر — بحلقه در آورد گور دلیر
زپیکان تیر آتشی بر فروخت — همی خار و هیزم بدو بر بسوخت — بر آن آتش تیز بریانش کرد — ازان پس که بی توش بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان — همین بود دیگ و همی بود خوان — لگام از سر اسب برداشت خوار — چرا داد و بگذاشت در مرغزار

کشتن رستم شیر را

یکی نیستان بستر خواب ساخت — در بیم را جای ایمن شناخت
درین نیستان بیشه شیر بود — چو یک پاس بگذشت درنده شیر — به پیش کنام خود آمد دلیر — که پیلی نیارست ازان نی درود
یکی بر یکی پیلتن خفته دید — بر او یکی اسب آشفته دید — نخست اسب را گفت باید شکست — چو خواهم خود آید سوار بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آن زمان — دو دست اندر آورد زد بر سرش — همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زد بر او بر خاک تا پاره کرد — ددی را بدان چاره بیچاره کرد — چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان شد در خورشید تاریک تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار / که گفت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته بر دست او / من این ببر و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی به مازندران / کمند و کمان تیغ و گرزه گران
اگر من ز خواب خوش انگیختی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه
تن رخش بسترد و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
کسی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت بایست بر خیره خیر
تن اسپ گو باریان سوار / ز گرمی و از تشنگی شد ز کار
پیاده شد از اسب ازدر بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گر آید ز من خشنودی ارزنج من / بدان گیتی آکنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاوس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / گشاید بی آزار کیهان خدیو
گنه کار و افکنده کان تواند / پرستنده و بندگان تواند
تن پیلوارش چو کین گونه شد / شد از تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بران گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
برو زد جهاندار بر پای خاست / بدل گفت کابشخور این کجاست
شد بر منش سی بجنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
همانا که بخشایش روزگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سرافراز آنجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
وزین چشمه جای پی میش نیست / همان غرم دشتی ورا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان بد او دست گزند
گیاه در و دشت تو تیر باد / مباد از تو بر دل بور باد
بتو هر که یازد به تیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره گمان
که برده شد از تو تن پیلتن / وگر نه پر اندیشه بود از کفن
که در سینهٔ اژدهای بزرگ / بگنجد و ماند به چنگال گرگ
شده پاره پاره کنان در دهان / ز دشمن بدشمن رسیده نشان
روانش چو پردخته شد ز آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
تهمتن بشستش بدان آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / بسیچید و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / بر آورد از آب و در آتش بسوخت
بپرداخت از آتش بخوردن گرفت / بچنگ استخوانش بریدن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستیزنده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب / جهان و جوان خفت تا نیم شب

رسیدن رستم
باژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدین جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید
که یارست کردن بدینجا گذر / ز پیل و ز دیو و ز شیران نر
... ز نر شیران بیاید / ز جنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان رخش شد نزد دیهیم جوی

تهمتن



تهمتن بدو گفت کای نامجوی — بدو گفت اگر با منی راه جوی
بپیش گزین یک تن هیچکس — چو آید بدان نامور انجمن

بنیروی یزدان پیروزگر — بتخت و بشمشیر تیز و بتر
که بینند با او بر و یال من — بجنگ اندرون زخم گوپال من

ببردی پی و پوستشان از نهیب — عنانها ندانند باز از رکیب
تو زان سو کجا هست کاوس کی — کنون راه بنمای و بردار پی

نیاسود تیره شب و پاک روز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از آنجا که کاوس لشکر کشید — ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک پاس بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب
بمازندران آتش افروختند — بهر جای شمعی برافروختند

تهمتن بکولاد گفت این کجاست — که آتش برآید همی چپ و راست
در شهر مازندران است گفت — که از شب دو بهره نیارند خفت

سپهبد چو کولاد غندی و بید — همه پهلوانان دیو سپید
درختی که دارد سر اندر سحاب — ستاره زده برکشیده طناب

بدان جایگه باشد ارژنگ دیو — که هر دم برآرد خروش و غریو
بخفت آن زمان رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید کولاد را بر درخت — ز بند کمندش بیاویخت سخت
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه — جهان را بیفزود فر و شکوه

چنین اندر افکنده گرز نیا — همی رفت دل را بر از کیمیا
یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان در برش

بارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه — که گفتی بدرید دریا و کوه

کشتن رستم دیو سفید را

برون جست از خیمه ارژنگ دیو — چو آمد بگوشش از آن سان غریو

چو رستم بدیدش برآویخت اسب — بیامد بکردار آذرگشسب

سر و گوش بگرفت و یالش دلیر — سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن — بینداخت زان سو که بد انجمن

چو دیوان بدیدند برو بال او — بدریدشان زهره بر بال او
نکردند یاد از بر و بوم و دشت — پدر بر پسر بر همی راه بست

برآهیخت شمشیر کین پیلتن — بپرداخت از ده دیو انجمن
چو برگشت خورشید گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

از اولاد بگشاد خم کمند — نشستند زیر درخت بلند
تهمتن از اولاد ره پیش خواست — بشهری کجا بود کاوس شاه

چو بشنید از او تیز بنهاد روی — پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش — خروشی برآورد چون رعد رخش

بایرانیان گفت پس شهریار — که بر ما سر آمد بد روزگار
خروشیدن رخش آمد بگوش — روان و دلم تازه شد زان خروش

پیاده هم اندر زمان پیش او — بل و دانش افزون بر خان خویش
بنزدیک کاوس شد پیلتن — همه سرفرازان شدند انجمن

رسیدن رستم بدرگاه کاوس

فراوان غریو و ورش نماز — بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش بآغوش کاوس شاه — ز زالش بپرسید وز رنج راه

بدو گفت کاوس کاین در زمان — همی رخش را کرد باید نهان
چو آید بدیو سپید آگهی — که از ارژنگ شد روی گیتی تهی

همه رنجهای تو بی بر شود — ز دیوان جهان پر ز لشکر شود
تو اکنون ره خانه او بگیر — بپرنج اندر آور تن و تیغ و تیر

مگر یار باشدت یزدان پاک — سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید از هفت کوه — ز دیوان بهر جای گشتی گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ
به غار اندرون گاه دیو سپید / کزو بند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که اویست سالار و پشت سپاه

کشتن رستم دیو سفید را

سپه را ز غم چشمها تیره شد / دل من درین تیرگی خیره شد
پزشکان که درمانش کردند امید / بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک
که پیلتن جنگ را ساز کرد / وزان جایگه رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت بیدار بید / که من کردم آهنگ دیو سپید
یکی پیل جنگی و جنگ آورست / ز دیوان بگردش بسی لشکرست
گرایدون که بخت من آرد نجم / شما دیر مانید خوار و دژم
اگر یار باشد خداوند زور / و بهرم مرا اختر نیک هور
همه بوم و بر باز بینند و بخت / ببار آید آن خسروانی درخت
وزان جایگه تنگ بسته کمر / بیامد پر از کینه و جنگ سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه
بنزدیکی غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید
بگولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت
کنون چونکه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب
بریشان تو پیروز گردی بجنگ / کنونت یکی کرد باید درنگ
ز دیوان نباشد نشسته یکی / جز از جادوان پسپاه اندکی
بدان گه تو پیروز گردی مگر / اگر بایدت یار فیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآید بلند آفتاب
سر و پای آورد محکم ببست / بخم کمند اندکی بر نشست
برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن بخنجر همی دور کرد
نه استاد کس نزد او را بجنگ / نجستند با او کسی نام و ننگ
وزان جایگه پیش دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید
بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادو از تیرگی آرمید
زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای دیدار و جای گریغ
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در غار تاریک چندی بجست
بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی چون شیر موی / جهان پر ز بالای پهنای اوی
سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد وز آهن کلاه
ازو شد تن پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب
برآشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بنیروی رستم ز بالای او / بیانداخت یک ران و یک پای او
بریده بر او بخت با دو بیم / چو پیل سپه اوز دیو دژم
همی پوست کند این از آن آن از این / همی گل شد از خون سراسر زمین
همی گفت رستم گر امروز جان / بماند بمن زنده ام جاودان
همیدون بدل گفت دیو سپید / که از جان شیرین شدم ناامید
گرایدون که از جنگ این اژدها / بریده پی و پوست یابم رها
نه مهتر نه کهتر ز نام آوران / نبینند نیزم بمازندران
بزد دست و برداشتش نره شیر / بگردن برآورد و افکند زیر
زدش بر زمین همچو شیر ژیان / چنان زد که از تن جدا گشت جان
فرو برد خنجر دلش بر درید / جگرش از تن کشته بیرون کشید
همه غار یکسر تن کشته بود / جهان همچو دریای خون گشته بود

اگر پیش گیری ازین فزونی همی / بفرمان گرائی نشان دهی
وگرنه بجنگ تو لشکر کشم / ز دریا بدریا سپه برکشم
روان بداندیش دیو سپید / دهد کرکس را بمغرب نوید
بزین اندر افکنده گرز نیا / چو آمد بنزدیک آهرمنا
فرستاده چون هژبر دژم / کمندی بفتراک بربست خم
بزیر اندرون باره کام زن / یکی ژنده پیل است گویی تنا
چو بشنید سالار مازندران / ز لشکر گزین کرد چندین سران
بفرمود تا پذیره شوند / هژبر ژیان را همه دشنا
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / سواران بسی زیر شاخ آورید
چو چشم تهمتن بدیشان رسید / بره بر درختی کشن شاخ دید
بکند و چو زوبین بکف درگرفت / بماندند لشکر همه در شگفت
بینداخت چون نزد ایشان رسید / فراوان بپرسید گفت و شنید
یکی دست بگرفت و بفشاردش / همی آزمون را بیازاردش
بخندید ازان رستم پیل تن / شده خیره زو چشم او انجمن
بدان خنده اندر بیفشرد چنگ / بپردخش رنگ از دست اژدها
بلند زور ازان مردم زورآزمای / ز بالای اسب اندر آمد ز پای
سواری که نامش کلاهور بود / که مازندران زو پر از شور بود
ببان پلنگ زیان بدگوی / نکردی جز از جنگ هیچ آرزوی
یکی شد بر شاه مازندران / بگفت آنچه دید از گران تا کران
پذیره شدن را برخویش خواند / ببردی بر چرخ گردون نشاند
بدو گفت رستم بپیش فرستاده رو / هنرها پدیدار کن نو بنو
چنان کن که گردد رخش پر ز شرم / ز خشم اندر آورد برخ آب گرم
بیامد کلاهور چون نره شیر / به پیش جهانجوی مرد دلیر
برپرسید پرسیدن چون پلنگ / دژم روی وانگه بدو داد چنگ
بیفشرد چنگ سرافراز پیل / شد از درد چنگش بکردار نیل
بپیچید و اندیشه زو دور داشت / نبردی ز خورشید منشور داشت
بیاورد بنمود و پاسخ گفت / که بر خویشتن درد نتوان نهفت
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ / فراخی مکن با دل خویش تنگ
ترا با چنین پهلوان تاو نیست / اگر رام گردد به از ساو نیست
بدیدیم بر کشور مازندران / بپیچم بر کهتر و مهتران
چنین رنج دشوار آسان کنم / برآید که جان را هراسان کنم
تهمتن بیاید هم اندر زمان / بر شاه بر سان پیل دمان
رها کرد بنواخت اندر خورش / ز کاوس پرسید وز لشکرش
سخن راند از رنج و راه دراز / که چون راندی در نشیب و فراز
دژآهنس بدو گفت رستم توی / که داری بر و بازوی پهلوی
چنین داد پاسخ که من چاکرم / دگر چاکری را چو او اندر خورم
کجا او بود من نیایم بکار / که او پهلوانست و گرد و سوار
... داد و بس نامور نامه را / پیام جهانجوی کاوه را

پاسخ دادن شاه مازندران کاوس را

برستم چنین گفت کای جنگجوی / چه باید همی خیره این گفتگوی
بگو این که سالار ایران توی / اگر چه دل جنگ شیران توی
همه شاه مازندران پایگاه / بر او رنگ و دیبی و زرین کلاه
مرا بیهده خواند پیش تو / ز راه کیان بند و رسم و کیش
بر اندیش و گفت بزرگان مجوی / گزین برتری خواری آرد بروی
سوی شهر ایران بگردان عنان / وگرنه سپه آرد و زمانت نشان
اگر با سپه من بجنبم ز جای / تو پیدا نه بینی سرت را ز پای
نیفتاده ای کان درگان / یکی راه زن گیر و بکش کان
چو من تنگ روی اندر آرم بروی / برآید همه بندی گفت و گوی

نگه کرد رستم بر و بش روان ... زگاه سپاه و در پهلوان ... بیامدش با مغز گفتار او ... سر پیش تیره تر شد ز گفتار او
یکی خلعتی ساختش شاهوار ... بیاورد نزدیک آن نامدار ... بشد رفت زو جامه سیم و زر ... چو تنگ آمدش زو کلاه و کمر
برون آمد از شهر مازندران ... بدیره شد نزدش دلاوران ... چو آمد بنزدیک شاه اندران ... دل کینه دارش پر از جوش جوان
ز مازندران هرچه دید و شنید ... همه کرد بر شاه ایران پدید ... از آن پس ورا گفت مندیش هیچ ... دلیری و جنگ دلیران بسیج
دلیران و گردان آن انجمن ... جهان دان که خوارند بر چشم من ... چو رستم ز مازندران گشت باز ... شه آن جادوان رزم را کرد ساز
سراپرده از شهر بیرون کشید ... سپه را همه سوی هامون کشید ... چو گرد سپاه از میان بر دمید ... همه رنگ خورشید شد ناپدید
نه دریا همی دیده نه کوه دید ... زمین آمد از سم اسپان ستوه ... همی راند لشکر بران سو دمان ... بجنبد آنجا هنگام رفتن زمان

رزم کاوس شاه
مازندران

چو آگاهی آمد بکاوس شاه ... که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه
بفرمود تا رستم زال زر ... نخستین برین کین ببندد کمر
بطوس و بگودرز کشوادگان ... بگیو و بگرگین و آزادگان

بفرمود تا لشکر آراستند ... سنان و سپرها بپیراستند ... سراپرده و شهریار و سران ... کشیدند بر دشت مازندران
ابر میمنه طوس نوذر بپای ... دل کوه پر نالهٔ کرنای ... چو گودرز کشواد بر میسره ... شده کوه آهن زمین یکسره
سپهدار کاوس بر قلبگاه ... ز هر سو زده برکشیده سپاه ... به پیش سپاه اندران پیلتن ... که در جنگ هرگز نبدیش شکن
یکی نامداری ز مازندران ... بگردن برآورد گرز گران ... که جویان بدش نام و جوینده بود ... گراینده گرز و گوینده بود
بدین سوی شاه دیوان برفت ... به پیش شاه طف کاوس تفت ... همی جوشن اندر تنش برفروخت ... همی تفت تیغش رسن را بسوخت
بیامد بایرانیان برگذشت ... بغرید از آواز او کوه و دشت ... همی گفت با من که جوید نبرد ... کسی که برانگیزد از آب گرد
همی گشت غران میان دو صف ... خروشان و بر لب برآورد کف ... از ایران نشد پیش او کس بجنگ ... همی کرد جویا بد آنجا درنگ
بایرانیان گفت کاوس شاه ... بتابید دشان از آیین و راه ... کزین دیوتان دل چنین خیره گشت ... از آواز او روزتان تیره گشت
بدادند پاسخ دلیران بشاه ... نبرد مرد بر جای پیل و سپاه ... یکی بر گراینده رستم عنان ... بر شاه شد باز ده پهلوان
که دستور باشد مرا شهریار ... شدن پیش آن دیو ناسازگار ... چنین گفت کاوس کین کار تست ... از ایران نخواهد کس این رزم جست
برانگیخت رخش دلاور ز جای ... برخش اندرون نیزه سرگرای ... برآورد و در رفت چون پیل مست ... یکی شیر چون اژدهای بدست

نبرد جویا با رستم و کشته
شدن جویا

عنان را بپیچید و برخواست گرد ... ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا چنین گفت کای بدنشان ... بیفتاد نامت ز گردنکشان
کنون بر تو بر جای بخشایش است ... نه هنگام آرام و آسایش است
بگرید ترا آنکه زاینده بود ... فزاینده بود ار گزاینده بود ... بدو گفت جویا که ایمن مشو ... ز جویا و از خنجر مرد درو

که اکنون بدرد جگر مادرت / بگرید بدین جوشن و مغفرت
چو آواز جویا بر رستم رسید / خروشی و شمشیر تابان برکشید
بغرید و از جای برکرد رخش / که پیلی دل رستم تاج‌بخش
چنان راند برگرد تا لشکرش / که دیگر بدیده ندیدش جهان
پس پشت او اندر آمد چو گرد / سنان بکمربند او راست کرد
بزد نیزه بر بند درع و زره / زره را نماند ایچ بند و گره
ز زینش جدا کرد و برداشتش / چو پرتاب زن مرغ برداشتش
بینداختش از باد اسپش بخاک / دهن پر ز خون زره چاک چاک
دلیران و گردان مازندران / بخیره فرو ماندند اندران
سپه شد شکسته دل زند و روی / برآورد گفت و کو بی
بفرمود سالار مازندران / بیکسر سپاه از کران تاکران
که سر بر فرازید و جنگ آورید / همه رسم و راه پلنگ آورید
برآمد ز هر دو سپه بوق کوس / هوا نیلگون شد زمین آبنوس
چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز و تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گون درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موجش از خنجر و گرز و تیر
همی تیر بارید همچون تگرگ / چو باد خزان باشد از میغ برگ
یکی هفته دو لشکر نامجوی / برون اندر آورده بودند روی
روان بادپایان چو کشتی بر آب / سوی ورق دارند گوی شتاب
بهشتم سپهدار کاوس شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
بپیش جهان آفرین شد بپای / همی بود گریان و نالان بجای
وزان پس بیامد بر خاک روی / چنین گفت کای داور راستگوی
برین نره دیوان بی ترس و باک / توی آفریننده داد و پاک
فزاینده دل افروزی و فرهی / بمن تازه کن تخت شاهنشهی
بپوشید از آن پس مغفر بسرش / بیامد بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کره نای / بجنبید با پیل لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آیند کوس
چو گودرز با زنگهٔ شاوران / چو رهام و گرگین و جنگ آوران
گرازه بیامد پس آن گراز / درفشی برافراشته هشت باز
چو خراد و برزین و فرهاد گو / برفتند با نامداران نیو
تهمتن بقلب اندر آمد نخست / زمین را بخون دلیران بشست
چو گشواد و گودرز بر میمنه / بجنبید و پیش سپه بود کوس و رم
ازین میمنه تا بدان میسره / بشد گیو چون گرگ پیش بره
ز بیکر تا نیزه گشت آفتاب / همی خون بجوی اندر آمد چو آب
ز چهره بشد شرم و آیین و مهر / همی گرز بارید گفتی سپهر
ز مردم بهر جای بر توده گشت / گیاها بمغز سر آلوده گشت
چو رعد خروشان شده بوق و کوس / هوا زبیم در پردهٔ آبنوس
از آن سو که بد شاه مازندران / بشد پیلتن با سپاه گران
ز مردی نگرد او نگه جای خویش / بیفشرد بر کینه گه پای خویش
چو دو پیل شیران پرخاشجوی / بروی اندر آورد یکباره روی
چو بر نیزهٔ رستم آورد چشم / نماند ایچ با او دلیری و خشم
جهانجوی گرد از جهاندار داد / سنان دار نیزه به ارنده داد
برآهخت گرز و برانگیخت جوش / هوا گشت از آواز او پر خروش
از او و از آن گرد سالار کش / ز باد دیو جان و ز پیل هش
فکنده همه دشت خرطوم پیل / همه کشته دید اندر آن چند میل
از آن پس تهمتن یکی بر خاست / سوی شاه مازندران تاخت راست
یکی نیزه زد بر کمربند او / سنانش اندر آمد به پیوند او
شد از جادوی همچو یک لخت کوه / از ایران نظاره بر او بر گروه
تهمتن فرو ماند از و در شگفت / سنان دار زنده بدان گرفت
رسید اندر آن جای کاوس شاه / ابا کوس و پیل و درفش سیاه

بپرسم چنین گفت کای سرفراز
چرا دید سالار مازندران
کمانم اجنان بود کز دلش خون
نه برخاست اوای بپهنک کران
بران کوه شان سنک رابرکرفت
ابرکرد کاراوین خواندند
بدو کفت ارایدون کہ بیداشد
بران آمده همچو یکباره ابر
چنین کفت کاوردم این تخت کوه
وزان رنجهای کهن یاد کرد
لشکر کشش کس فرستاد زود
ز کنج وز تخت و ز تاج و کمر
نهادند هر جای چون کوه کوه
سزاوار هرکس ببخشید کنج
بهشت و بته کرد شان بیسپر
یک هفته بر پیش یزدان پاک
بهشتم در کنجها کرد باز
همی کشت یکهفته زین کونه نیز
یکی هفته با جام می باده جنک
مر این هنرها او لاد خواست
کنون خلعت شاه باید بخت
چو بشنید کفتار خسرو درست
سپرد انزمان تخت شاهی بدو
همه شهر ایران بیاراستند
برآمد همی تا بخورشید جوش

چه بودت کنون بد بماندی دراز | چنین گفت رستم که چون رزم سخت
بکردن برآورد کرز کران | برخش دلاور بپیرود عنان
دوان آید از کوه زین برکوان | ز لشکر هر آنکس که بد زورمند
میان اندران شاه مازندران | کو هیلتن جنک را کرد ساز
کز و ماند لشکر بپیرا شکفت | پیاده همی رفت بر سخت کوه
برو و رزد کوهر بماف ندند | بر پیش سرابرده شاه برد
بکردی ازین تنبل جادوی | وکرنه بپولاد تیغ و تبر
بهر برش خود و بتن زرش بر | تهمتن کرفت آنکهی دست اکوه
نبیم تبر سد ز رستم ستوه | بروی نکه کرد کاوس شاه
دلش خسته شد لب برانباد کرد | بدژخیم فرمود تا تیغ تیز

کشته شدن شاه مازندران بدست رستم

بویژه کسی کو فزود درد و رنج | ز دیوان هر آنکس که بد پاسبان
ز تنشان سراسر ببرید سر | وزان پس بیامد بجای نماز
همی با نیایش برپیمود خاک | همی کفت کای داور دادران
ببخشید بر هر که بودش نیاز | همه فیروزی از فرستت
ببخشید بر هر که بایست چیز | بیم هفته چون کارها کشت لاست
بمازندران کرد ازان پس درنک | تهمتن چنین کفت با شهریار
که بر سوی راه همو دراست | بمازندران دارد اکنون امید
یکی مهد و عهدی بر و بر درست | که تا زنده باشد بمازندران
سپهبد بخلعت بیازید دست | زمازندران مهتران بخواند
سپهبد سوی شاه بنهاد روی | چو کاوس در شهر ایران رسید

باز آمدن کاوس

بیود و بر او وحت بید بخت
زدم بر کمر بند کبرش بپشتی
برفتند و سنک ازمودند چند
بدان آزمودن بیودش نیاز
خروشان بس پشت او درکروه
بیفکند و ایرانیان را سپرد
ببرم همه بپهنک را سربسر
سوی شاه کاوس بنهاد روی
ندیدش سزاوار تخت و کلاه
بکیرد تنش را کند ریز ریز
بفرمود تا خواسته هرچه بود
ز اسب و سلیح و ز تیغ و کمر
برفتند لشکر همه هم کروه
وزایشان دل انجمن بر بهار
چنین کفت با داور پاک راز
فره زنده کردون برین اختران
از آخر تو بودی هم تو بخت
بی جام یاقوت می خواره خوان
که هرکونه مردم آید بکار
چنین دادمش راستی را نوید
پرستش کنندش همه مهتران
از او لاد چندی سخنها براند
زکرد سپه شد جهان ناپدید
می و رود و رامشکران خواستند
بخوردند بیش او با خودش

جهان پر بسر نو شده پادشا نو
ز هر جای روزی دها زانجا آمدند
همه شادمان نزد شاه آمدند
سزاوار او شهریار زمین
یکی دست زربفت شاهنشهی
صد از اسب زرین و سیمین ستام
ببردند صد بدره دینار نیز
نوشته همان نامه بر حریر
جهان کس بس مرگ کاوس شاه
دل تاجداران بتو گرم باد
خروش تبیره برآمد ز شهر
بر شد ببینم زال و بنشست شاه
زمین بود پر سبزه و آب نم
بگیتی خبر شد بکاوس شاه
شنیدی همه رزم مازندران
ازان پس جهان کرد کاوس پای
از ایران بشد تا با آب زره
بپذیرفت هر مهتری باژ و ساو
شه بربرستان بیاراست جنگ
هوا گشتی از تیره چون [illegible]
بزخم اندر آمد سپه فوج فوج
بزد اسب با نامداران هزار
تو گفتی ز بربر سواری نماند
بر خاره رفتند پیش زمین
که ما شاه را چاکر و بنده ایم

از ایران برآمد یکی ماه نو
بدیوان دینار دادن نشاند
بدان نامور بارگاه آمدند
یکی خلعت آراست با آفرین
ابا یاره و طوق و با فرهی
صد از اشتر سرخ و زرین لگام
ز رنگ و ز بوی ز هر گونه چیز
ز مشک و ز عنبر ز عود و عبیر
که بی تو مبیناد کس هور و ماه
روانت بر از رزم و از بزم باد
ز شادی بهر کس رسانید بهر
جهان کرد روشن بآیین و راه
جهان گشت برسان باغ ارم
ز مازندران بستد آن تاج و گاه

چو بر تخت بنشست پیروز شاه
برآمد خروش از در پیلتن
تهمتن بیامد بسر بر کلاه
یکی تخت فیروزه پیش شاه آر
صد از ماهرویان زرین کمر
همه بارشان دیبه خسروی
ز یاقوت جامی پر از مشکناب
پر از آن بسالار گیتی فروز
برو آفرین کرد کاوس شاه
فرو برد رستم ببوسید تخت
ببستند آذین و بانگ درای
بزرگ کردن [illegible] بشمشیر داد
توانگر شده شاه با ایمنی
بماند ایچ پر همه زین شگفت

داستان رفتن

کاوس بهاماوران

بند کاو را هیچ با شیر تاو
زمانه دگرگونه تر شد برنگ
خور از گرد اسپان [illegible]
بلاسان که برخیزد از آب موج
ابا نیزه و تیغ جوشن گذار
بکردار نامداری نماند
همی کرد هر کس برو آفرین
همان باژ را گردن افکنده ایم

چنین هم گرازان بپربر شدند
سپاهی بیاید ز بربر بروم
ز گرد سپه شد جهان ناپدید
چو گودرز گیتی بران گونه دید
برآویخت و بدرید قلب سپاه
بشهر اندرون هر که بد سال خورد
دلیران بنزدیک شاه آمدند
بجای درم زر و گوهر دهیم

در گنجهای کهن کرد باز
بزرگان لشکر شدند انجمن
نشست از بر تخت نزدیک شاه
یکی خسروی تاج گوهر نگار
صد از مشک مویان با زیب و فر
ز چینی و رومی و از پهلوی
ز پیروزه دیگر یکی بر کلاه
بنوی همه کشور نیم روز
که بی تو مبادا نگین و کلاه
پس آنگه که زو کرد برگشت رخت
بکوشش آمدش ناله کره نای
بیامد همی بر دل از مرگ باد
ز بد بسته شد دست آهرمنی
که کاوس شاه از بزرگی گرفت
کنون گوش کن جنگ هاماوران
که در پادشاهی بجنبید ز جای
میانها ندیدند هیشد دگر
جهانجوی با تخت افرشته
که برخاست از لشکر شاه روم
کس از خاک و دست و عنان [illegible]
نمود گرازان زین بر کشید
دمان از پس او همی رفت شاه
بر شاه رفتند رخساره زرد
جگر خسته و نیکخواه آمدند
سپاسی ز گنج و سر [illegible]

بجنبید کاوس بنواختشان / یکی راه وآیین نو ساختشان
وزانجایگه بانگ زخم درای / برآمد همان ناله کرنای

بتوفیق گیتی چو لشکر براند / برونش اندران روشنایی نماند
چو آمد وی از شهر بکران بدر / سوی کوه قاف آمد و با خبر

چو آگاهی آمد از ایشان بشاه / نیایش کنان برگرفتند راه
بدیره شدندش بر مهتران / بکوه بر نهادند بار گران

چو فرمان گزیدند برداشت راه / همی از ره بگذاشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید

همی تا بیک ماه در نیمروز / یکی رود میخواست که ماند و لوز
بسی بر نیامد برین روزگار / که بر گوشهٔ گلستان رست خار

جوان آزمایش نیامد جوان / نشیب آیدش چون شود در فراز
چو شد کار گیتی برین راستی / پدید آمد از تازیان کاستی

یکی باگهر مردم با بو نام / درفشی برافراخت از مصر و شام
ز کاوس کی روی برگاشتند / در کشتی خوار بگذاشتند

چو آمد بشاه جهان آگهی / ازان لشکر باره کاهی
بزد کوس و برداشت از نیمروز / سپه شادمان شاه گیتی فروز

دبیران ایران و نام آوران / برفتند با شاه با چاکران
همه بر سپرها نوشتند نام / بجوشید شمشیرها در نیام

سپه را ز دریا بهامون کشید / بران سو کجا دشمن آمد پدید
بی اندازه کشتی بدو در بساخت / برآشفت و چون باد لشکر بتاخت

همانا که فرسنگ بودی هزار / اگر راه را پای کردی شمار
همیراندند تا میان سه شهر / زگیتی برینگونه جوینده بهر

بدست چپش مصر و بربر براست / زره در میانه بران سو که خاست
بپیش اندران شهر مازندران / بهر گوشه بر سپاه گران

خبر شد بدیشان که کاوس شاه / برآمد از آب زره با سپاه
همه یار گشتند یکبارگر / سپه را سوی بربر آمد گذر

ز هر جای چندان یل و تیغ زن / بیامد که ترسان شد انجمن
سپاهی که هامون و دریا و کوه / پی از سم اسپان ایشان ستوه

نبد شیر درنده را جایگاه / نه گور و نه زیان یافت بر دشت راه
پلنگ از پس پشت پای در آب / همان در هوا مرغ پران عقاب

همی راه جستند و کردند راه / دد و دام را بر چنین جایگاه
چو کاوس لشکر بجنگی کشید / کس اندر جهان کوه و هامون ندید

جهان گفتی از تیغ روشن شدست / ستاره همه ترک جوشن شدست
ز بس خود و زرین و زرین سپر / بگردن برآورده گرز و تبر

تو گفتی زمین گشت رود روان / همی بارد از تیغ هندی روان
ز مغفر هوا گشت چون سندروس / سراسر زمین گشت تیره چو آبنوس

بدرید کوه از دم گاو دم / زمین یافت از سم اسبان هم
ز بانگ تبیره ز بربرستان / تو گفتی زمین گشت لشکرستان

برآمد از ایران سپه بوق و کوس / بدو رفت گرگین و بهرام طوس
ازان سو که گودرز کشواد بود / چو گیو و چو شیدوش دزناد بود

فکندند بر یال اسپان عنان / بزیر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سپر / خروش آمد و چاک چاک تبر

تو گفتی همه سنگ آهن کنند / و یا آسمان بر زمین بر زنند
بجستند کاوس در قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه

چنان بد که تاریک شد چشم مرد / بپارید شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / بسنگ اندران لاله کارد همی

ز چشم سنان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
ز لشکر جهان شد از ایرانیان / که سپر باز نشناختند از میان

تن کشته لرزان بها کبود / کشیده ز دیده برخ بر درود
نخستین سپهدار مازندران / بیفکند شمشیر و گرز گران

چو کاوس بر خیره کی بسته شد بهاماوران کار پیوسته شد
یکی کوه بود سر اندر سحاب برآورده از ایزد گشسپ آب

یکی در برآورد از کوهسار همه نامداران خنجرگذار
بدان در فرستاد کاوس را چو گیو و چو گودرز و چون طوس را

ز گردان نگهبان در بد هزار که گفتی سپهرستش اندر کنار
سرپرده او بتاراج داد پیرمایه کان بدره و تاج داد

برفتند و پوشیده رویان دو خیل عماری یکی در میان چون سهیل
که سوداوه را باز جای آورند سراپرده زیر پای آورند

چو سوداوه پوشید کاز ابدید همه جامه بر خویشتن بردرید
بمشکین کمند اندر افکند چنگ بفندق دو رخ را بخون داد رنگ

بدیشان چنین گفت کین کار کرد ستوده ندارند مردان مرد
جدا اوند ز مشکین نکردند بند که او تخت زرین بود و جاش کمند

سپهدار چون گیو و گودرز طوس چرا بد دلتان از آواز کوس
همی تخت زرین کمین کر کشید ز پیوستگی دست کوته کنید

فرستادگان را سکان کرد نام سخن کرد برخواند از ان ننگ و نام
جدا ای نخواهم ز کاوس گفت اگر چه بود خاک او را نهفت

چو کاوس کی بند باید کشید ترا ای کفن سر بباید برید
بگفتند گفتار او با پدر پر از کین شدش سر پر از خون جگر

بجستش فرستاد نزدیک شوی جگر خسته از غم پر از چین بروی
نشستاش بستم دیده با شهریار پرستنده او بود هم او غمگسار

پراگنده شد در جهان آگهی که گم شد ز بالین سپهر و کهی
چو بر تخت زرین ندیدند شاه همی هر کسی آرزو کرد گاه

ز ترکان و از دشت نیزه وران ز هر سو برآمد سپاه گران
یکی لشکری ساخت افراسیاب برآمد ز خورد و ز آرام و خواب

از ایران برآمد ز هر سو خروش همه شهرها شد پر از جنگ و جوش
برآشفت افراسیاب از میان بزد بر سپه لشکر تازیان

بجنگ اندران بود لشکر دو ماه بداوند پیرا ز بهر کلاه
چنین است رسم سرای سپنج گهی ناز و نوش و گه درد و رنج

سرانجام نیک و بدش بگذرد شکارست و جاکش همه بسپرد
شکست آمد از ترک بر تازیان ز بهر فزونی سپه آمد زیان

سپاه اندر آمد بایران پراکنده شد زن و مرد و کودک بسی بنده شد
همه در گرفتند ایران بتاد چو گم شد سر تاج کاوس شاه

دریغست ایران که ویران شود کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی نشستنگهی شهریاران بدی

کنون جای سختی و جای بلاست که ایران کنون در دم اژدهاست
کسی کز پلنگان بخوردی شیر بدین درد ما را بود دستگیر

بیارید رستم ز چشم آب زرد سرش گشت پر کین و دل پر ز درد
چنین داد پاسخ که من تا سپاه کمر بسته ام شاه را کینه خواه

بجویم ز کاوس شاه آگهی کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه ز بند و کمینگاه و کار سپاه

سپه را ز کشور سراسر بخواند گرفت بر جنگ و لشکر براند
یکی مرد بیدار جوینده راه فرستاد نزدیک کاوس شاه

رفتن رستم بهاماوران

همان نزد سالار هاماوران بلند نامداری ز گندآوران

یکی نامه بنوشت پر گیر و دار پر از گرز و شمشیر و کارزار

که با شاه ایران بدی ساختی به پیوستگی در بر انداختی

بمردی بود چاره جستن برنگ دلیری نمودی بسان پلنگ
بیزم اندران شهر با او کمین بسازند اگر چند دارند کین

اگر شاه کاوس گردد رها / تو زین پس ز دام و ددی اژدها
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بیامان دگر پنبرد برسی
ببر پیره پاسخ کو بیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
بیکایک بکوشید جنگ آورید / مگر شهر دشمن بجنگ آورند
چو بشنید گفتار او انجمن / برفتند گردان لشکرشکن
بکشتن و زور تن سپاه گران / ببندند تا در شهر هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / همه رزم هاماوران خواستند
چو بشنید گفتار او انجمن / برفتند گردان لشکرشکن
کو آمد که لشکر رزم جوی / ز دریا بخشکی نهادند روی
دلیران و گردان ایرانیان / یکایک بزمانش بسته میان
بیاراست لشکر نباید بجنگ / نبد روز کار رفتن درنگ
سپاهی که بودند بیش از شمار / باوردگشان شب آمد سپاه
ابا آواز شیپور هندی درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
به پیش صف آمد بگردار گرد / بیاراست لشکر همه دست برد
سوی میسره لشکر رزم جوی / بکینه نهاده سوی جنگ روی
چنین گفت از آن پس که جنگی منم / باورد که بر زنگی منم
که گرد سالار هاماوران / بر پیبید از آن لشکر بیکران
بغرید چون رعد در قلبگاه / ز کینه در آمد به پیش سپاه
چو دیدند لشکر رو مال او / بجنگ اندران زخم و کوپال او
همان شاه و هم نامور کشوران / ز رستم چو دیدند پلنگ نشان
نشست آنگهی شاه با رای زنان / دو مرد جوان خواست از انجمن
یکی نامه هر یک بجنگ اندران / نوشتند ز درد دل ره نمان
گرایید و گر باشند با من یکی / ز رستم نترسم بزرم اندکی
چو ماه بنزدیک ایشان رسید / که رستم بدین دشت لشکر کشید
نهادند سپه سوی هاماوران / ز هامین کوه گشت از کران تا کران

وگر نه بیارای جنگی مرا / چاوره بچشم یکی لشکرا
بنایم بجنگ کنون با سپاه / ابا نامور لشکر کینه خواه
چنین گفت با نامور مهتران / که ای نامداران جنگ آوران
بزوبین و تیغ و بگرز گران / بکوشیم با شاه هاماوران
همه دست یکسر بیاراستند / بران رزم رامش گران خواستند
بر آشفت لشکر بر آمد خروش / جهان شد پر از غارت اندر جوش
خبر شد بسالار هاماوران / ز گردان ایران و ناماوران
همه دست یکسر بیاراستند / بران رزم رامش گران خواستند
به پیش اندران رستم پیلتن / دلیر و سپرافرازه هر انجمن
چو بشنید شاه ساوه چنین / که رستم نهاد دست بر رخش زین
چو بیرون شد از شهر یکسر سپاه / دلیران و گردان خنجر گذار
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندران نامور خواستند
چو رستم بدید آن سپاه گران / به پیش اندران شاه هاماوران
ابر میمنه گرد میلاد گرد / دلیران زابل بدو شاد کرد
پس پشت لشکر بزناد داد / به پیش صف آمد بگردار باد
برآورد گرز نریمان بدوش / برانگیخت لشکر بزناد دوش
تهمتن بگردار شیر ژیان / بجنگ اندران گرز بسته میان
بکشت از دلیران هاماوران / سواران جنگی سپاه گران
تو گفتی که دستان جدا شد ز تن / ز هر سو پراکنده شد انجمن
گریزان شدند آن همه مهتران / به پیش تهمتن سپاهی گران
بدان ماه رستم هم اندر زمان / بمصر و بربر چو باد دمان
گرین بادشاهی بدان نیک روز / بهم بیک دیده و برم و هوش
وگرنه بران بادشاهی زنند / وزایدر بدان سوی لشکر کشند
همه دل پر از بیم برخواستند / سپاه دو لشکر بیاراستند
سپه کوه تا کوه صف برکشید / تو گفتی که خورشید لشکر کشد

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم ‌ ز خون دشت جیحون رود جیحون کنیم
فرستاده را باره افگند گفت ‌ به پرچم بر پستان روی نهاد دبیت

نامه کاوس با افراسیاب

چو نامه بر شاه ایران رسید
بدان گونه گفتار با پسته دبیر
که ایران بپرداز و پیشی مجوی
سرماشه از توراز کوت دکوی

که خیره همی دست یازی به بد ‌ ترا شهر ایران نه اندر خورد
کجا روا دارد بیش و بیخ دراز ‌ فزونی مجو گر شدی بی نیاز

فزا کمتری کاری کردن نکوست ‌ نگه داشتن بر تن خویش توست
تو دانی ایران نشست منست ‌ جهان سر به سر زیر دست منست

پلنگ ژیان گر بباشد دلیر ‌ نباید شدن پیش چنگال شیر
گراید و نگه رزم او رزم باسپاه ‌ جهان را شود پیش چشمت سیاه

ز بس گرزه شمشیر مردان مرد ‌ ز ابر اندر آرم سرت را بگرد
به گرز گران و به شمشیر تیز ‌ نه آوردگاهی نه راه گریز

گراید و نگه ما این سپه بگذرم ‌ سر و افسرت زیر پی بسپرم
ترا با دلیران ان انجمن ‌ ندارد بکس رستم پیلتن

بتوران زمین گر شدی شهریار ‌ تو با شاه و شهر دلیران مکار
چو آن نامه بگیر نشان رسید ‌ فرستاده نامور برگزید

فرستاد نزدیک افراسیاب ‌ همی تاخت پویان چو کشتی بر آب
چو آمد بنزدیک توران سپاه ‌ ببردند او را بنزدیک شاه

چو آن نامه برخواند افراسیاب ‌ سرش پر ز کین گشت و دل پر شتاب
چنین داد پاسخ که ایران مراست ‌ سر تخت جای دلیران مراست

که تور فریدون نیای منست ‌ همه شهر ایران سرای منست
بگردان جنگی و شمشیر و زن ‌ گرفتم من از تار مار انجمن

بفرمان من باد از کوه تیغ ‌ عقاب اندر آورد از ابر میغ
ز گنج ز نگه دارم این تاج و تخت ‌ مگر تیره گردد ز ما روی بخت

چو بشنید مردی فرستاده راز ‌ نشست سپهدار برگشت باز
بیامد بر شاه ایران رسید ‌ یکایک بگفت آنچه دید و شنید

چو کاوس بشنید گفتار او ‌ بیاراست لشکر بپیکار او
ز بربر بیامد سوی جوزبان ‌ یکی لشکر از گردان و میان

بجنگش بیاراست افراسیاب ‌ بگردون همی خاک برزد ز تاب
جهان پر شد از ناله بوق و کوس ‌ زمین آهنین شد سپهر آبنوس

ز زخم طبرزین و از بس خدنگ ‌ همی موج خون خاست از دود جنگ
تهمتن بغرید در قلب گاه ‌ یکی حمله بر دشت جای سپاه

دو بهره ز توران سپه کشته شد ‌ سر هر کس از رزم برگشته شد
سر تخت گردان افراسیاب ‌ بران رزمگاه اندر آمد بخواب

بشد تیز با لشکر جوزبان ‌ از آن سو جیحون برآمد زیان
چو روشن زمانه بران گونه دید ‌ از آنجا سوی مرز توران کشید

بدل خسته و کشته لشکر دو بهر ‌ همی نوش جست از جهان یافت زهر
دو ز پلنگ چون اژدهای دمان ‌ همی شد تهمتن پس بدگمان

از آن پس بیامد بنزدیک شاه ‌ همه لشکر تور کرده سیاه
بیامد سوی باز کاوس کی ‌ جهان را بشادی نو افگند پی

بیاراست تخت و بگسترد داد ‌ بشادی و رامش دراندر گشاد
جهانی بر از داد شد یکسره ‌ همی روی بر تافت گرگ از بره

بیرون شاهبود و بیخ هر سپی ‌ فرستاد او بر سوی لشکری
فرستاد هر سوی یکی پهلوان ‌ سرافراز و بیدار و روشن روان

بس گنج و شادی و بس فرهی ‌ بر و مردم و دیو گستن رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند ‌ همه تاجدار آتش چاکر شدند

جهان پهلوی از رستم برد ‌ همه روز کاری روز شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه ‌ که دیو اندر آن رنجها شد ستوه

ز نود بارینک



بفرمود تا سنگ خارا کنند　　دو خانه بیالای او ده کمند
بیاراست آخر بسنگ اندرون　　زهر سو ارایش سپید فزون

بدو چل ببسته اسپان تازی درون　　همان اشتر عماری کش و راهوان
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت　　زبرجد بهر جایگه در نشاخت

دران ساخت جای خرام و خورش　　که باشد ازان خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد　　بفرمود زیشتم با بوده کرد

زجزع یمانی یکی گنبدی　　نشستنگهی نامور موبدی
چنان جایگه ساخت بر خاراست　　که روشن بیفزود و هرگز نکاست

یکی کاخ زرین ز بهر نشست　　برآورده بالای او را دو شصت
نبودی دران خیز گرد اندرو　　هوا عنبری بود بارانش می

بر ایوانش کرده نگار　　زپیروزه کرده بروبر نگار
همه ساله روشن بهاران بدی　　گلش چون رخ مشکباران بدی

بخواب اندر آمد سپر روزگار　　ز خوبی و از داد آن شهریار

ز درد دل و رنج غم دور بود　　بدی را زمن دیو رنجور بود

ز رنجش گرفتار دیوان بدند　　بباده وزو او غریوان بدند

رفتن کاوس بر آسمان
بفریب دیوان

سو

چنان بد که ابلیس روزی پگاه　　یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
بدیوان چنین گفت کامروز کار　　برنج و بسختست با روزگار

یکی دیو باید کنون مرد دست　　که داند ز هر گونه با او نشست
شود جان کاوس بی ره کند　　بدیوان ازو رنج کوته کند

بگرداندش دل ز یزدان پاک　　فشاند بران فر پاکش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد　　کس از بیم کاوس پاسخ نداد

یکی درخم سر بالای خواست　　چنین گفت کین چرب دستی مراست
غلامی بیاراست از خویشتن　　سخن گوی و شایسته انجمن

همی بود یکچند با شهریار　　بهامون برون شد ز بهر شکار
بیامد به پیشش زمین بوسه داد　　یکی دسته گل بکاوس داد

چنین گفت کین فر زیبای تو　　همی چرخ گردون خورد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه　　شبانی و گردن کشان چون رمه

یکی کار ماندست تا در جهان　　نشان تو هرگز نگردد نهان
چو دارد همی آفتاب از تو راز　　چگونه شود در نشیب و فراز

که چونست ماه و شب و روز چیست　　برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه ازان دیو بی راه شد　　روان شد از اندیشه کوتاه شد

گمانش چنان شد که گردان سپهر　　بگیتی مر او را نمود چهر
ندیدست کس چرخ را پایه نیست　　ستاره فراوان اردکیست

همه کس بفرمانش بیچاره اند　　که با شورش و جنگ بیچاره اند
جهان آفریننده ناست ازو　　ز بهر تو باید سپهر و زمین

پر اندیشه شد جان آن پادشاه　　که بی پر چگونه شود بر هوا
ز داننده کانش بپرسید شاه　　کزین خاک چندست تا چرخ ماه

ستاره شمر گفت چندی شنید　　یکی گفت تا خوب چاره گزید
بفرمود تا پس بهنگام خواب　　برفتند سوی نشیم عقاب

از ان بچه بسیار برداشتند　　بهر خانه در یک دو داشتند
همی پروراندند شان سال و ماه　　بمرغ و بگوشت و بره چند گاه

چو بره گرفتند هر یک چو شیر　　بدانگه که غرم آوریدند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد　　سر تختها را بزر سخت کرد

به پهلوش بر نیزهای دراز　　فرو بد بر گرد ازانگونه باز
بیاویخته نیزها بر بره　　نشست اندر اندیشه دل یکسره

ازان پس عقاب دلاور چهار　　بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست اندران تخت کاوس کی　　نگه کرده مست از جام می

همی راز این آسمان بنگرم
همان اختران سربسر بنگرم
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب

نهادی زمین تخت برداشتند
ز هامون بابر اندر افراشتند
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمی گشت پرها بخون در نشاند

نگونسار گشته از ابر سیاه
کشان از هوا تیر و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند
بآمل بروی زمین آمدند

نگردش تباه از شگفتی جهان
نگردش ماه از شگفتی جهان
بسی بودنی داشت اندر نهان
اگر شاه کاوس گشتی هلاک

بی وحش از و خواست آمد پدید
بیابانست لختی جمید و خرید
چنین کارهای تو اندر جهان
نگردد کس آشکار و نهان

نداند کسی راز پروردگار
بدین زشت بیکار با کردگار
بجای بزرگی و تخت نشست
پشیمانی و باد ماندش بدست

خبر یافت زو رستم گیو و طوس
برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت گودرز پیر
که تا گرد مادر مرا داد شیر

همی بینم اندر جهان تاج و تخت
کیان و بزرگان و بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان
ندیدم کس از کهتران و مهان

نه هوش و نه دانش نه رای و خرد
نه گردد ز پیشینگان بگذرد
همی دون سبک مایه و تیز مغز
ز رایش نیاید یکی کار نغز

بد اندیش و بدخوی هم خیره سر
تو گوئی که پرورده دیوش مگر
کس از نامداران چنین زمانه
نگردند آهنگ بر آسمان

چنین گفت با او گوی پیلتن
که ای پرهنر مهتر انجمن
توئی رای زن پهلوان کهن
چنین است یکسر که گفتی سخن

کسی کو بود در جهان شهریار
خرد باید و رای آموزگار
وگر باشدش پر ز دانش تهی
چو شاهی کند باشد از ابلهی

جهان جوی سر فراز کاوس شاه
هم از رای او تیره گشته سپاه
همی بیند آنکه کان نشنود
ابا دانش موبدان بغنود

رسیدند پس پهلوانان بدوی
نکوهش کنان نیز با گفتگوی
بدو گفت گودرز بیمارستان
ترا جای نیکوتر از شارستان

بدشمن دهی این زمان جای خویش
نگوئی بکس بیهده رای خویش
ستاره چنین رنج و سختی فتاد
سرت را همانش نگشت و بیاد

کشیدی سپه را بمازندران
نگر تا چه سختی کشیدی در آن
دگر باره مهمان دشمن شدی
صنم بودی او را برهمن شدی

بگیتی بجز پاک یزدان نماند
که منشور تیغ ترا بر نخواند
ز جنگ زمین چون بپرداختی
کنون جنگ با آسمان ساختی

نگه کن که تا چند گونه بلا
به پیش آمد و باقی زورها
پس از تو از این داستانی کنند
که شاهی برآمد بچرخ بلند

که تا ماه و خورشید را بنگرد
ستاره همه یکسر بشمرد
جهان کی که بیدار شاهان کنند
ستوده تن و نیک خواهان کنند

جز از بندگی پیش یزدان مجوی
مزن دست بر نیک و بد چاره جوی
چنین با نخ آراست گزند ایستی
نباید بکار اندران کاستی

همه داد کهتی و بیداد نیست
از این بند جان من آزاد نیست
بسیجید اندر عماری نشست
پشیمانی و درد دستش آمد بدست

چهل روز بر پیش یزدان پاک
بپرداخت جای و بپیمود خاک
همیریخت از دیدگان آب زرد
جهان آفرین را بسی یاد کرد

ز شرم اندر کاخ بیرون نرفت
همی برتنش پوست گفتی بکفت
همیریخت از دیده آلوده خون
بسی خواست آمرزش از رهنمون

خرام و در بار داد آن به بست
ز شرم دلیران منش کرد پست
پشیمان شد و در بگردید رنج
نهانی فراوان ببخشید گنج

همه روی مالید بر تیره خاک
شب و روز بر پیش یزدان پاک
چو بگذشت یکچند گریان چنین
بخشود بر وی جهان آفرین

برآوردن

براو فروخت زارزش داد گر
از اکنده آمد زهر دو سپاه
جهان گفتی ازداد دیبا شدست
بدرگاه کاوس شاه آمدند
همه مهتران کهتران او شدند
بخنید یکسر همه بر سپاه
به بیند بجز جاه یاد آورند
کجا بادشا دادگر بود بس
کر اکنون بدی جنگی راگر
ز کاوس کی باز پرداختم
تو گر نام مردی بجوی همی
زبد ها بنا بیدت برهیز کرد
زمانه چو آمد بتنگی فراز
چو همره کنی جنگ را با خرد
جو از بند و پیوند یابد رها
هم از بزم گردان جنگ آوران
شنیدم که روزی گو پیلتن
کجا در تتر بر زمن کنون
چو طوس و چو گودرز کشوادگان
چو برزین گردن کش تیغ زن
نیاسود یک تن زمانی زکار
گراید دگر رای شکار آیدت
دگرد سواران و از یوز و باز
دژیان توران شکاری کنیم
بدو گفت رستم که جو کام تو

بداشت گرز گجها یافت بر
بنزدیک درگاه کاوس شاه
کجا شاه برگاه زیبا شدست
کربسته و با کلاه آمدند
برستنده و جاکراو شدند
منادی بفرمود بر بارگاه
نباید که سازند بر کس گزند
نیایش مراوراست یکسر زکس
ببستی بر شاه محمود بر
کنون بزم گردن کشان ساختم

بشادی بفرمود بس شهریار
یکی کارنو ساخت کاندر جهان
زهر کشوری نامور مهتری
زمانه چنان شد که بداز تخت
نشست از بر تخت زر با کلاه
که هرکس که بیداد جوید همی
همه داد کرده همه داد ده
فزون منش بود جمشید شاه
برین داستان گفتم انجم شنود
بگفت آن سراینده مرد دلیر

داستان رفتن رستم
شکارگاه افراسیاب

دلیرت زجنگاوران نشرد
درفشنده مهری شود پربها

خرد راو دین راه دیگرست
کنون از رهی رستم جنگجوی

آغاز داستان

یکی بزم سازید با انجمن
بدان مرز و زد همی رهنمون
چو گرگین و چون زنگه شاوران
گرازه که بودی سر انجمن
زچوگان و تیر و نه بیند شکار
که گیرنده یوزان بکار آیدت
بگیریم آرام روز دراز
که اندر جهان یادگاری کنیم
مبادا گذر تا بفرجام تو

بجای یکی نام او بد نوند
بزرگان ایران بدان بزمگاه
چو گستهم و خراد جنگ آوران
ابا هر یک از مهتران مرد چند
بمستی چنین گفت پرمایه گیو
بنخجیرگاه رد افراسیاب
بکوز تک آور کمند آوریم
که از خسروان هر که آن بنگرد
سحرگه بدان دشت توران شویم

بسالار ما برگشایند بار
بتابند بر کهتران و مهتران
که بر سپهر نهادی بلند افسر
باب و فاروی خرو بهشت
یکی گنج دیرینه بگشادشان
دل از راستیها بشوید همی
از آن پس که گیتی همه یاد داد
نه بیند جهان شاه را تاج و گاه
همان بزم رستم بباید شنود
کرانه که برآویخت تازه شیر
برخ تیغ هندی بشوی همی
چو بیش آیدت روز ننگ و نبرد
هم از تو نگردد بپرهیز باز
سخنهای نیکو به بند اندرست
یکی داستانست با رنگ و بوی
هم از کار گردان و نامآوران
بدی اندران کاخهای بلند
شدند انجمن مهتران سپاه
جو بهرام و چو گیو آزادگان
یکی لشکری نامدار انجمن
برستم که ای نامبردار نیو
بنوشیم تابان رخ آفتاب
بشمشیر بر شیر بند آوریم
بدین کام ما آفرین گسترد
زنخجیر و از تاختن نغنویم

یکی بزم سازیم در دشت تور   به هنگام کین جستن آریم شور
چو گیریم در شهر دشمن شکار   ازان شاد گردد دل شهریار

برفتند با یوز با باز و مهد   گرازان و شادان سوی [illegible]
ببودند یکسر درین انجمن   کسی رای دیگر نیفگند بن

سحرگه از خواب برخاستند   بدان آرزو رفتن آراستند
به نخچیرگاه رد افراسیاب   بیکدست کوه و دگر دست آب

دگر سوی سرخس بیابان به پیش   گله گشت بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه بود   از انبوه آهو سپه تیره بود

ز درنده شیران زمین شد تهی   ببرنده مرغان رسید آگهی
تلی هر سوی مرغ نخچیر بود   اگر کشته گر خسته تیر بود

ز خنده نیاسود لب یک زمان   که بودند روشن دل و شادمان
بیک هفته زان گونه با می بدست   گهی تاختن کام خرم نشست

بهشتم بیامد تهمتن بگاه   یکی رای شایسته زد با سپاه
که از ما به افراسیاب این زمان   همانا رسید آگهی بی گمان

بباید طلایه بره بر یکی   که چون آگهی یابد او اندکی
یکی تاختن سازد آید به جنگ   کند دشت نخچیر بر شیر تنگ

زواره بزه بر نهاده کمان   بیامد بران کار بسته میان
بباید دو چار آگهی از سپاه   نباید که گیرد بد اندیش راه

سپه را که او چون نگهدار بود   همه چاره دشمنان خار بود
به نخچیر کردن نهادند روی   نگردند کس یاد برخاش جوی

بسی آگهی آمد افراسیاب   ازیشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند   ز رستم بسی داستانها براند

وزان هفت گرد سوار دلیر   که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بباید کنون ساختن   بناگاه بردن یکی تاختن

گر آن هفت یل را بچنگ آوریم   جهان پیش کاوس تنگ آوریم
سراسر مرا گرد ایران و تور   بریشان چو ماتم شود بزم و سور

بگرد اندر نخچیر باید شدن   بناگاه لشکر بریشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار   همه رزم جوی از در کارزار

چنین گفت با نامداران جنگ   که ما را کنون نیست جای درنگ
براه بیابان برون تاختن   همه رزم را گردن افراختن

بران پیشگان تا بگیرند راه   ز هر سو فرستاده بی مر سپاه
به هر سو سپاهی چو کوه سیاه   سپاهی که بد همچو ابر سیاه

چو نزدیک نخچیرگه آمدند   که از کین دل کینه جوی آمدند
گرازه نگه کرد کامد سپاه   جهان گشت بر چشم او بر سیاه

زواره چو گرد سپه را بدید   بیامد سپه را همه بنگرید
بدید انکه شد روی گیتی سیاه   درفش سپهدار توران سپاه

همان گه چو باد دمان گشت باز   تو گفتی بزخم اندر آمد گراز
چو آمد شتابان بنخچیرگاه   تهمتن همی خورد می با سپاه

چنین گفت رستم کای بزرگرد   که بر خیز و از خرمی بازگرد
که چندان سپاه است کاندازه نیست   ز لشکر بلندی و هامون یکیست

درفش جهانجوی افراسیاب   همی تابد از گرد چون آفتاب
چو بشنید رستم بخندید سخت   بدو گفت با ماست پیروز بخت

تو از شاه ترکان چه ترسی همی   ز گرد سواران توران همین
سپاهش فزون نیست از صد هزار   عنان دار و برگستوان ور سوار

برین دشت کینه گر از ما یکیست   همه دشت توران بجنگ اندکیست
چنین هفت گردان پرخاشجوی   همه نامداران شمشیرزن

یکی باشد از ما و زیشان هزار   سپه را چه باید گرفتن شمار
برین دشت اگر ویژه تنها منم   که بر پشت این رخش با جوشنم

نبودی سپه اندیشه زافراسیاب   نه زین لشکر کش و چندین شتاب
چرا کینه کش گر بباید مرا   از ایران سپه کش نباید مرا

نوای

نوای می گسار از می زابلی / به پیمای تا سر یکی بلبلی / بپیمود می ساقی و داد زود / تهمتن شد از آمدن شاد زود
بکف برنهاد آن درخشنده جام / نخستین ز کاوس بردند نام / که شاه زمانه مرا یاد داد / همیشه بر و تختش آباد باد
بکف برگرفت زمین داد بوس / چنین گفت کین باده بر یاد طوس / سران سپه پاک برخاستند / بر پهلوان خواهش آراستند
که ما را بدین جام می رای نیست / بمی با تو ابلیس را پای نیست / می و گرز یک زخم و میدان جنگ / جز از تو نیابد کسی را درنگ
می زابلی سرخ در جام زد / تهمتن بروی زواره بخورد / زواره چو بلبل بکف برنهاد / همان از شه نامور کرد یاد
بخورد و بهوسید روی زمین / تهمتن برو بر گرفت آفرین / که جام برادر برادر خورد / هنر بر آنکه او جام می بشکرد
وزان پس بپوشید بر پهلوان / نشست از بر ژنده پیل ژیان / چنین گفت پس گیو با پهلوان / که ای نازش شهریار گوان
سوم ره بگیرم با فراسیاب / ندانم که آمد بدین روی آب / سر پل بگیرم بران بدگمان / بدارمش ازان روی پل یکزمان
بدان تا بپوشند گردان سلاح / که بر ما سر آید نشاط و مزاح / بشد تازیان تا سر پل دمان / بزه برنهادش دو زاغ کمان
چنین تا بنزدیکی پل رسید / چو آمد درفش جهانبیش دید / که بگذشته بودش ازین روی آب / به پیش سپاه اندر افراسیاب
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر رخش شیر ژیان / بشد پیش توران سپاه او بجنگ / بغرید همچون دمنده نهنگ
چو درفش افراسیابش بدید / تو گفتی که هوش از تنش بر پرید / ز جنگ و بر و بازو و یال او / بگردن برآورده کوپال او
چو طوس و چو گودرز نیزه‌گذار / چو گرگین و چون گیو گرد سوار / چو بهرام و چون زنگهٔ شاوران / چو فرهاد برزین جنگ آوران
چنین هفت تن سرفرازان جنگ / همه نیزه و تیغ هندی بچنگ / همه یکسر از جای برخاستند / سلاح و سپهها بیاراستند
بران گونه شد گیو در کارزار / چو شیری که گم کرده باشد شکار / همیدون سپهبد شه نوذران / همی کوفت سرها بگرز گران
گرازه بجان گراز دژم / همی حمله آورد با تیز دم / همی رزم ازان گونه گودرز کرد / که گفتی بزرم اندر آورد گرد
درآمد با گرز گرگین گو / بهر حمله صد سر همی کوفت نو / ز رستم بترسید افراسیاب / نکرد ایچ بر رزم جستن شتاب
بسی لشکر اندر همی راند گرم / یلان زار لشکر همی خواند بزم / چو رستم بدید گرز گران / بگردن برآورد بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر / بغرید بر سان غرنده شیر / پس پشت او پور کشواد بود / که با جوشن و ترگ پولاد بود
سواران و گردان ایران دمان / بجنگ اندرون گرز و تیر و کمان / ز توران فراوان سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
چو شد چهره دیدار توران سیاه / بگردون برافراخت رستم کلاه / بپیران چنین گفت افراسیاب / که این دشت جنگست با جاه و آب
که در جستن کین دلیران بدیم / شکارش گرفتیم و شیران بدیم / کنون دشت روباه بینیم همی / ز رزم آنکه کوتاه بینیم همی
چو پرده کرباسی ایران گراز / تن پیل و چنگال شیران تراست / چو پیران از افراسیاب این شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
به پنجه با نامور ده هزار / ز ترکان سواران خنجرگذار / چو آتش بیامد بر پیلتن / گزو بود نیروی رزم و شکن
تهمتن بلبها برآورد کف / تو گفتی که بستند ز خورشید تف / برانگیخت رخش و برآمد خروش / بر انسان که دریا برآید بجوش

به بر بر سپر و تیغ هندی بدست ... از آن نامداران دو بهره بخست
همه لشکر تور برهم شکست ... ازیشان یکی تن نجست و بجست

که کرد افراسیاب از گران ... چنین گفت با نامور مهتران
که گر باشد این رزم هم زین نشان ... میان دلیران و گردن کشان

بماند نماند سواری بجای ... تا جهت کردن بدین رزم رای

چو بشنید بل جیل هم اچنین ... در آورد در ابروان پر ز چین

رزم بلیسم با گرگین و گیو
و گستهم و زنگهٔ شاوران

چنین گفت با شاه ترکان گرد ... دلیر جوانم ازین انجمن

چو خاکست پیشم چه طوس دلیر ... چو گیو یلان نامداری چو شیر
چو بهرام چون زنگهٔ شاوران ... گرازه که هست او ز جنگ آوران

اگر شاه فرمان دهد همچو شیر ... میان یلان اندر آیم دلیر
همه سروران را سر از تن به تیغ ... ببرم کنم ماهشان زیر میغ

بدو گفت شاه ای یل نامدار ... تو پیروز باشی برین روزگار
عنان برگرایند پس بلیسم ... بغرید مانند شیر دژم

چو باد اندر آمد بگرگین سپه ... خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی تیغ هندی زد بر سر اوی ... دلاور برآمد ز بالا بروی

جوان دید گستهم روز آزمای ... بکردار آتش برآمد ز جای
برآویخت چون آتش تیز دم ... بر تیزی در آمد بر بلیسم

بزد نیزه بر کمربند اوی ... گزندی نیامد به پیوند اوی
بدست اندرش نیزه چون رد شکست ... بینداخت آن چوب نیزه ز دست

جوان دید بس بلیسم تیغ تیز ... کشیده درآمد ز کین و ستیز
یکی تیغ زد بر سر ترگ اوی ... نبود از سرش ترگ بر یال گوی

چو از میمنه زنگهٔ شاوران ... بدید آن دل و زور کند آوران
بیامد بیاری به گستهم ... برآویخت با او چو شیر دژم

یکی گرد تیره برانگیختند ... بدانگه که با هم برآویختند
ز قلب سپه چون که گیو بنگرید ... جهان پیش چشم یلان تیره دید

بغرید چون رعد در کوهسار ... و یا شیر جنگی که کارزار
بیامد بیاری بر هر سه یار ... برآویخت بر بلیسم هر چهار

چو پیران ز قلب سپه بنگرید ... برادر بر آنجا بیچاره دید
بیاری بیامد برش تازیان ... خروشان چو شیران و نیزه زنان

چنین گفت پس با گیو نامدار ... شما را هزیمت در کارزار
که با نامداری بکردار شیر ... شده رزم جو چاره کرده دلیر

بگفت این بر ایشان یکی حمله کرد ... که از چرخ گردان برآورد گرد
وزان سوی رستم بکردار ابر ... بغرید و آمد هژبر دلیر

بکشتند چندان ز توران سپاه ... که بید از بد دشت و دریا و راه
نگه کرد افراسیاب آن بدید ... یکی باد سرد از جگر برکشید

بپرسید کالکوس جنگی کجاست ... که چندین بلی رزم رستم بخواست
که بستی همی گیو را خواستی ... همه رزم با رستم آراستی

همیشه از ایران همی یاد داو ... کجا شد همی آتش و باد او
بالکوس شد زین سخن آگهی ... که زو بود افراسیاب آگهی

برانگیخت الکوس شبرنگ را ... بخون شسته بود او کمان جنگ را
چو بشنید از و شاه توران زمین ... بگفتش ز لشکر سران آفرین

بیرون رفت با او ز لشکر سوار ... ز مردان جنگی فزاوان هزار
همه پاسبانان سرافراز شدند ... چو نا بهره در [illegible] شدند

زواره بدیدار بد جنگ جوی ... به و تیز الکوس بنهاد روی
کانی جان برد گو رستمست ... ندانست کز تخمهٔ رستمست

زواره برآویخت با او بهم ... چو پیل سر او از و تیز دژم
سنانها هر دو بد و نیم گشت ... زواره ز الکوس در بیم گشت



به دو دست و تیغ از میان برکشید	ز گرد سواران هوا ناپدید
یلان را همه تیغ بر هم شکست	سوی گرز بردند چون باد دست
بینداخت الکوس گرزه چو کوه	که از زخم او شد زواره ستوه
بزین اندر از زخم بی توش گشت	بخاک اندر افتاد و بیهوش گشت
فرود آمد الکوس تنگ اندرش	همی خواست از تن بریدن سرش
چو رستم برادر بر آنگونه دید	بکردار آتش سوی او دوید
بتندی بغرید کای بد سوار	بجا باش کامد ترا مرد کار
بالکوس برزد یکی بانگ تند	که شد دست او سست و شمشیر کند
چو الکوس آواز رستم شنید	دلش گشت از جان خود ناامید
بزین اندر آمد بکردار باد	ز مردی بدل بر نیامدش یاد
بدو گفت رستم تو چنگال شیر	نه بیهوده زان شد بسی دلیر
زواره بدر داد و بر زین نشست	بالکوس گو رفت تیغ هندی بدست
بر آویخت الکوس با پیلتن	بپوشید برزین توزی کفن
یکی نیزه زد بر کمربند او	ز جوشن نیامد به پیوند او
تهمتن یکی نیزه زد بر سرش	بخون غرق شد جوشن و مغفرش
بنیزه مر او را ز زین برگرفت	دو لشکر بدان مانده اندر شگفت
زدش بر زمین بر چو یک لخت کوه	پر از بیم شد جان توران گروه
برین هم نشان هفت گرد دلیر	کشیدند شمشیر بر سان شیر
چو افراسیاب آن شگفتی بدید	بسوی دلیران یکی بنگرید
چنین گفت افراسیاب آن زمان	که بر جنگیان خیره شد بدگمان
بکوشید و رای پلنگ آورید	یکایک بدین کین درنگ آورید
چو لشکر شنید آواز او	برستم نهادند یکباره رو
پس پشت ایشان دلاوران	نهادند بر کتف گرز گران
جهان برگرفتند لشکر ز جای	که پیدا نیامد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگ آوران	که شد خاک لعل از کران تا کران
فکنده چو پیلان بهر جای بر	چه با تن جدا از تن جدا کرده سر
بر آورد که جای گشتن نماند	سپه را ره برگذشتن نماند
تهمتن برانگیخت رخش از شتاب	پس پشت جنگ آور افراسیاب
چنین گفت با رخش کای نیکیار	بکن سستی اندر تنگ کارزار
که من شاه را بر تو پیچان کنم	بخون جنگ هر بیکسر ارزان کنم
چنان گرم شد رخش آتش گهر	که گفتی برآمد ز پهلوش پر
ز فتراک بگشاد رستم کمند	همی خواست کارد میانش ببند
بترک اندر افتاد خم دوال	سپهدار ترکان بزد دید بال
و دیگر که زیر اندرش باد پای	بکردار آتش بر آمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن	تنش غرقه در آب و خشکش دهن
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر	همی شهد جست از جهان یافت زهر
ز لشکر هر آنکس که بد رزم ساز	دو بهره بیامد بدرگاه باز
اگر کشته بودند گر خسته تن	گرفتار در دست آن انجمن
بتاراج دادند آن خواسته	ازان هر یکی بهره خواسته
ز پرمایه اسپان زرین ستام	ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام
با ایرانیان ماند هر گونه چیز	جز این هر چه پر مایه تر بود نیز
میان باز بگشاد کس کشته را	بجستند مردان برگشته را
بدان دشت نخجیر باز آمدند	ز هر خواسته بی نیاز آمدند
نوشتند نامه بکاوس شاه	ز پیکار و از رزم نخجیرگاه
وزان گرد ایران نشد کشته کس	زواره ز اسب اندر افتاد و بس
بدان دشت فرخنده بر پهلوان	دو هفته همی بود روشن روان
بیم را بدرگاه شاه آمدند	بدیدار فرخ کلاه آمدند
چنین است رسم سرای سپنج	یکی روز ناز است و دیگر روز رنج
برین و بران روز هم بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد
سخنهای این داستان شد بسر	چنان کاندر آمد ز بالا سخن

کنون رزم سهراب رستم شنو — دگرها شنیدستی این هم شنو

اگر تندبادی برآید ز کنج — بخاک افگند نارسیده ترنج

داستان سهراب و رستم

۶

نه روبه بماند نه درنده شیر	نه بیدل بماند نه مرد دلیر	ستمکاره خوانیمش ار دادگر	هنرمند خوانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست	پس از مرگ این بانگ و فریاد چیست	چو مردم چو پیل و چه شیر و چه گرگ	بز جام در باد چنگال مرگ
همه تا در آز رفته فراز	بکس بر نشد این در آز باز	ازین کار جان تو آگاه نیست	بدین پرده اندر ترا راه نیست
برفتن مگر بهتر آیدت جای	چو آرام گیرد بدیگر سرای	نخستین دل از مرگ بیشاد نی	دلیر و جوان خاک بیشادی
اگر آتش گاه افروختن	بسوزی عجب نیست از سوختن	بسوزد چو در سوزش آید درست	چو شاخی نو از بیخ کهنه برست
دم مرگ چون آهن هولناک	ندارد ز برنا و فرتوت باک	جوان را چه باید بگیتی طرب	که نز مرگ راهست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ	براسب قضا گر کند مرگ تنگ	چو این مرگ دادست بیداد نیست	چو داد آمدش جای فریاد نیست
جوانی و پیری بنزد اجل	یکی دان چو در دین نخواهی خلل	دل از نور ایمان گر آگنده	ترا خامشی به که تو بنده
بپرستش برو پیشه کن با نماز	همان کار روز پسین را بساز	برین کار یزدان ترا راه نیست	اگر دیو با جانت انباز نیست
بگیتی دران کوش چون بگذری	سرانجام ایمان ابا خود بری	کنون رزم سهراب باید درست	ازان کین که او با پدر جست

ز گفتار دهقان یکی داستان — بپیوندم از گفته باستان

آغاز داستان

ز موبد بدین گونه داریم یاد	که رستم یکی روز از بامداد	غمین بد دلش ساز نخچیر کرد	کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
سوی مرز توران بنهاد روی	چو شیری که باشد دژم رزمجوی	چو نزدیک شهر سمنگان رسید	بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاجبخش	بخندید و از جای برکند رخش	بتیر و کمان و بگرز و کمند	بیفگند در دشت نخچیر چند
ز خار و ز خاشاک و برگ درخت	یکی آتشی بر فروزید سخت	چو آتش پراکنده شد پیلتن	درختی بجست از در بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت	که از چنگ وی پر مرغی نسخت	چو بریان شد از هم بکند و بخورد	ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار	چمان و چران رخش در مرغزار	بران دشت نخچیرگه برگذشت	سواران ترکان تنی هفت هشت
پی رخش دیدند در مرغزار	بگشتند گرد لب جویبار	چو بر دشت مر رخش را یافتند	سوی بند کردنش بشتافتند
گرفتند و پویان بردند بشهر	همی هر یک از رخش جستند بهر	چو بیدار شد رستم از خواب خوش	بکار آمدش بارهٔ دستکش
غمی گشت چون بارگی را ندید	سراسیمه سوی سمنگان دوید	همی گفت کاکنون پیاده دوان	کجا جویم آن تنگ بهره روان
ابا ترکش و گرز و بسته میان	چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان	بیابان چگونه گذاره کنم	ابا رزم جویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد	تهمتن بدینسان بخفت و بمرد	کنون رفت باید به بیچارگی	بغم دل نهادند یکبارگی
همی بست باید سلیح و کمر	بجای نشانش بیابم مگر	لگام و فسار و بند زین	بپشت اندر آورد گفتار رهن

جوزدیکر

چو نزدیک شهر سمنگان رسید / خبر زو بشاه دلیران رسید || که آمد پیاده گو تاج‌بخش / بنخچیرگه زو رمیدست رخش

پذیره شدندش بزرگان و شاه / کسی کو نهاده بسر بر کلاه || چو رفتند پیاده بزرگان و شاه / بران انجمن شد فراوان سپاه

همی گفت هر کس که این رستمست / ویا آفتاب سپیده دمست || بدو گفت شاه سمنگان چه بود / که یارست با تو نبرد آزمود

بدین شهر ما نیکخواه توایم / ستاده بفرمان و رای توایم || تن و خواسته زیر فرمان تست / سر ارجمندان و جان آن تست

چو رستم بگفتار او بنگرید / ز بدها گمانیش کوتاه دید || بدو گفت رخشم بدین مرغزار / ز من دور شد بی لگام و فسار

کنون تا سمنگان نشان پی است / از آنجا همه جویبار و نی است || ز تو باشد ار باز جویی سپاس / بیابی تو پاداش نیکی‌شناس

در ایدون که ماند ز من ناپدید / سرانرا بسی سر بخواهم برید || بدو گفت شاه ای سرافراز مرد / نیارد کسی با تو این کار کرد

تو مهمان من باش و تندی مکن / بکام تو گردد سراسر سخن || که تیزی و تندی نیاید بکار / بنرمی در آید ز سوراخ مار

یکی امشب بمن شاد داریم دل / وز اندیشه آزاد داریم دل || پی رخش رستم نماند نهان / چنان باره نامدار جهان

تهمتن چو از کار او شاد شد / روانش از اندیشه آزاد شد || سزا دید رفتن سوی خان او / شد از مژده دلشاد و مهمان او

مگر باز یابد از رخش خویش / سعادت بود زو و انجمن خویش || سپهبد بدو داد در کاخ جای / همی بود خود پیش رستم بپای

ز شهر و ز لشکر سرانرا بخواند / سزاوار با او بشادی نشاند || گسارنده باده آورد ساد / سیه چشم گلرخ بتان طراز

نشستند با رود سازان بهم / بدان تا تهمتن نباشد دژم || چو شد مست هنگام خواب آمدش / همی از نشستن شتاب آمدش

سزاوار او جای آرام و خواب / بیاراست بنهاد مشک و گلاب || چو یک بهره از تیره شب درگذشت / شب آهنگ بر چرخ گردان بگشت

سخن گفتن آمد نهفته براز / در خوابگه نرم کردند باز || یکی بنده شمع معنبر بدست / خرامان بیامد ببالین مست

پس بنده اندر یکی ماه روی / چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی || دو ابرو کمان و دو گیسو کمند / ببالا بکردار سرو بلند

روانش خرد بود و تن جان پاک / تو گفتی که بهره ندارد ز خاک || ازو رستم شیر دل خیره ماند / برو بر جهان آفرین را بخواند

بپرسید ازو گفت که نام تو چیست / چه جویی شب تیره کام تو چیست || چنین داد پاسخ که تهمینه ام / دل از غم تو گویی بدو نیمه ام

یکی دخت شاه سمنگان منم / برنگ هژبر و نهنگان منم || بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست / چو من زیر چرخ برین اندکیست

کس از پرده بیرون ندیده مرا / نه هرگز کس آوا شنیده مرا || بکردار افسانه از هر کسی / شنیدم همی داستانت بسی

که از شیر و دیو و پلنگ و نهنگ / نترسی و هستی چنین تیز چنگ || شب تیره تنها بتوران شوی / بگردی بران مرز و هم نغنوی

بتنها یکی گور بریان کنی / هوا را بشمشیر گریان کنی || بدرد دل شیر و چرم پلنگ / هر آنگه که گرز تو بیند بجنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب || نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر

چو گرز گران اندر آری بجنگ / بدرد دل شیر و چرم پلنگ || ز دیوان همه شهر مازندران / تهی گردی از زخم گرز گران

نه از زنگ ماندی نه زد بوسعید / نه پولاد سیخه نه دیو سپید || سراسر همه بوم‌ها اوران / بهم برزدی از کران تا کران

سواری ز مصر و ز بربر نماند / که منشور تیغ ترا برنخواند
نترسید جز از کهتر ز کس / نه بر تو کسی را بود دست رس
نیارست کاوس شه چیز گفت / نه اندر جهان هیچکس زیر جفت
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب به دندان گزیدم ز تو
بجستم بسی کفت و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند جز این مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته‌ام / خرد را ز بهر تو من کشته‌ام
دگر آنکه از تو مرا کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهر کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
چو رستم بر آنسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
بری خویش خواندش چو سرو روان / بیامد خرامان بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پرهنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد / بسان یکی سرو آزاد شد
بدو داد شه دختر نیکخواه / بجفت خودش کرد آن برج ماه
چو بسپرد دختر بدان پهلوان / بدو شاد گشتند پیر و جوان
چو انباز او گشت با او براز / ببود آن شب تیره و دیر باز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
به بازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد گفتش که این را بدار / اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / به نیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر بران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه بیش اوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
برو رستم آمد گرامایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو گفته شد این مژده در پیش رخش / ازو شادمان شد گو تاجبخش
بیامد بمالید زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
وز آنجا سوی شهر ایران کشید / همه باز گفت آن همه هرچه دید

در وجود آمدن سهراب
رستم

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی پورش آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستم است / وگر سام شیرست یا نیرم است
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه سال شد ساز میدان گرفت / بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / که با ما تو این داوری را بگوی
که من چون ز همسایگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم از کرامی گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که نسل تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / چو رستم نیامد سواری پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / نیارست کردن سپهرش ز بوم
جهان یادگاری بی شهریار / جهانگیر و گرد و دلیر سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد خود پنهان روی

ز یاقوت رخشان دو صد مهر زر
گرایان فرستاده بود سی پدر

بدو گفت افراسیاب این سخن
نباید گشاد اندر پیش تا به بن

پدر گر بداند که تو زین نشان
شدستی سرافراز گردن کشان

چو داند بخواند ترا نزد خویش
دل او درست کرد از درد ریش

چنین گفت سهراب اندر جهان
کسی این سخن راند اندر نهان

بنزد نژادی که چونی بود
نهان کرد از من چه آیین بود

بزرگان جنگاور باستان
ز رستم زنند این زمان داستان

من اکنون ز ترکان ز رزم آوران
فراز آورم لشکری بیکران

برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را

برستم دهم گرز و تخت و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه

از ایران بتوران شوم جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب

چو رستم پدر باشد و من پسر
بگیتی نماند یکی تاجور

ستاره چو ابر فرازد کلاه
چو روشن بود روی خورشید و ماه

ز هر سو سپه شد برو انجمن
که هم با گهر بود و هم تیغ زن

خبر شد بنزدیک افراسیاب
که افگند سهراب کشتی بر آب

بشنود از دمان بوی شیر آیدش
همی روی شمشیر و تیر آیدش

زمین را بخنجر بدو نیم گوید همی
کنون رزم کاوس جوید همی

سپاه انجمن شد برو بر بسی
بیامد همی یادش از هر کسی

سخن بین درازی نباید کشید
هنر برتر آمد ز گوهر پدید

چو افراسیاب این سخنها شنید
خوش آمد بدو چند شادی نمود

ز لشکر گزید دلاور سران
کسی کو گر آید بگرز گران

پسندید چو هومان چون بارمان
که در رزم سر بخت اندر زمان

دو ده دو هزار از دلیران گرد
گزند سپاهی بدیشان سپرد

چنین گفت سهراب اندر جهان
کسی این سخن راند اندر نهان

بُرده نژادی که چونی بود
نهان کرد از من چه آیین بود

بزرگان جنگی ور باستان
ز رستم زنند این زمان داستان

من اکنون ز ترکان ز رزم آوران
فراز آورم لشکر بیکران

برانگیزم از گاه کاوس را
از ایران ببرم پی طوس را

برستم دهم گرز و تخت و کلاه
نشانمش بر گاه کاوس شاه

از ایران بتوران شوم جنگجوی
ابا شاه روی اندر آرم بروی

بگیرم سر تخت افراسیاب
سر نیزه بگذارم از آفتاب

آگاه شدن افراسیاب از حال سهراب

چنین گفت کاین چاره آید نهان
بسازید دارید راز از نهان

پسر خود نباید که داند پدر
ببندد دل و مهر جان پسر

چو روی اندر آرند هر دو بروی
تهمتن بود بی گمان جنگجوی

سرکان دلاور کو سال خورد
شود کشته بر دست این شیرمرد

چو بی رستم ایران بچنگ آوریم
جهان پیش کاوس تنگ آوریم

وزان پس بسازیم سهراب را
ببندیم یکشب بدو خواب را

بر فشند بیدار دو پهلوان
بنزدیک سهراب روشن روان

به پیش اندران خلعت شهریار
صد اسب و صد اشتر زرین و بار

به پیروزه تخت و زبرجد تاج
سر تاج سرمایه بر تخت عاج

یکی نامه با لابه و دلپسند
نوشتند نزدیک آن ارجمند

که گر تخت ایران بچنگ آوری
زمانه بر آساید از داوری

از ایران بتوران بسی راه نیست
سمنگان و ایران و توران یکیست

فرستیم هر چند باید سپاه
تو بر تخت بنشین و برنه کلاه

بشنود آن چو هومان و چون بارمان
دلیر و سپهبد نبدی کمان

فرستاده ایک به فرمان تو
که باشند یکچند مهمان تو

اگر جنگ جویی تو جنگ آوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چو این نامه و خلعت شهریار — ببردند با ساز چندین سوار
چو آمد بسهراب ازیشان خبر — بدید و شدن راه پیشش کمر
بشد با بنه پیش چوبان چو باد — سپه دید چندان دلش گشت شاد
چو هومان و را دید با یال و سفت — فرو ماند نهان از او در شگفت
بدو داد پس نامهٔ شهریار — ببردند پس باز چندین سوار
جهانجوی چون نامهٔ شه بخواند — از آن جایگه تیز لشکر براند
کسی را نبد پای با او بجنگ — اگر شیر پیش آمدی یا پلنگ
دژی بود کش خواندندی سپید — بدان دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر — که با زور و دل بود و با دار و گیر
هنوز آن زمان گستهم خرد بود — بخوردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار — بد اندیش و گردن کش و نامدار
چو سهراب نزدیک دژ در رسید — هجیر دلاور مر او را بدید
نشست از بر باد پایی چو گرد — برون رفت پویان بدشت نبرد
چو سهراب جنگ آور او را بدید — برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت بر سان شیر — به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر — که با زور و دل بوده با دار و گیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس — بترکان نباید مرا یار کس
هجیر دلیر سپهبد منم — سرت را هم اکنون ز تن برکنم
فرستم بنزدیک شاه جهان — تنت را کنم زیر گل در نهان
بخندید سهراب کین گفت گوی — بگوش آمدش تیز بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند — که از یکدگر باز نشناختند
چو آتش بر آمد کُه پیل زور — چو کوهی روان کرد از جا ستور
یکی نیزه زد بر میانش هجیر — سنانش نبد اندران کارگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر — یکی نیزه زد بر میانش دلیر
ز زین برگرفتش بکردار باد — نیامد همی در دلش ترس یاد
از اسپ اندر آمد نشست از برش — همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید برگشت بر دست راست — غمی شد ز سهراب زنهار خواست
رها کردش از جنگ زنهار داد — چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش ببند آنگهی رزم جوی — بنزدیک هومان فرستاد اوی
بدژ در چو آگه شدند از هجیر — که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد از دژ ز مرد و زنان — که کم شد هجیر اندران انجمن
چو آگاه شد خواهر گستهم — که سالار آن انجمن گشت کم
که بد نام آن دخت گرد آفرید — زمانه ز مادر چنان ناورید
زنی بود بر سان گردی سوار — همیشه برزم اندران نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر — که شد لاله رنگش بکردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ — نبد اندران کار جای درنگ
نهان کرد گیسو بزیر زره — برافکند بند زره را گره
فرود آمد از دژ بکردار شیر — کمر بر میان بادپایی بزیر
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد — چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند جنگ آوران — دلیران کار آزموده سران
چو سهراب شیر اوژن او را بدید — بخندید و لب را بدندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور — بدام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان بسر بر نهاد — یکی ترگ رومی بکردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید — چو دخت کمند افکن او را بدید
کمان را بزه کرد و بگشاد بر — نبد مرغ را پیش تیرش گذر
بسهراب بر تیر باران گرفت — چپ و راست رزم سواران گرفت
نگه کرد سهراب آمدش ننگ — برآشفت و تیز اندر آمد بجنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی — ز پیکار خون اندر آمد بجوی

بهم اندر آورد باید گرد آفرید — که برسان آتش همی بردمید
کمانرا بزه بر بباز و کمند — سمندش برآید بابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد — عنان و سنانش پر از تاب کرد
برآشفت سهراب و شد چون پلنگ — چو بدخواه او چاره گرد بجنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ — بیامد بکردار آذرگشسپ
یکی نیزه زد بر کمربند او — که از هم جدا گشت پیوند او
بدست اندران نیزهٔ جان‌ستان — پس پشت خود کرد آنگه سنان
بزد بر کمربند گرد آفرید — زره بر تنش یک بیک بردرید
ز زین برگرفتش بکردار گوی — چو چوگان زمان کاندر آید بگوی
چو برزین بجنبید گرد آفرید — یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزه او بدو نیم کرد — نشست از بر زین و برخاست گرد
باورد با او بسنده نبود — بتابید ازو روی برگاشت زود
بپیچید عنان اژدها را اسیر — بچشم از جهان روشنایی پذیر
چو آمد خروشان بتنگ اندرش — بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او — درفشان چو خورشید بود روی او
بدانست سهراب کو دخترست — سر و موی او از در افسرست

رزم سهراب با گرد آفرید

شگفت آمدش گفت از ایران سپاه — چنین دختر آید باوردگاه
سواران جنگی بروز نبرد — همانا بابر اندر آرند گرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند — بینداخت آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی — چرا رزم جویی تو ای ماه روی
نیامد بدامم بسان تو گور — ز چنگم رهایی نیابی مشور
گشادش رخ آنگاه گرد آفرید — مر او را جز این چاره درمان ندید
بدو روی بنمود گفت ای دلیر — میان دلیران بکردار شیر
دو لشکر نظاره بدین جنگ ما — بدین کردن رزم و آهنگ ما
کنون من گشاده چنین روی و موی — سپاه از تو گردد پر از گفت‌وگوی
که با دختری او بدشت نبرد — بدینسان بابر اندر آورد گرد
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه — میان دو صف برکشیده سپاه
نهانی بسازیم بهتر بود — خرد داشتن کار مهتر بود
کنون لشکر و دژ بفرمان تست — نباید برین آشتی رزم جست
ز دژ گنج و دژبان سراسر تراست — چو آیی بر آنسان دل کت هواست
چو رخساره بنمود سهراب را — ز خوشاب بنمود عناب را
یکی بوستانی بد اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان — تو گفتی همی بشکفد هر زمان
ز گفتار او مبتلا شد دلش — که گفتی که دام بلا شد دلش
بدو گفت ازین گفته اکنون مگرد — چو دیدی مرا روز کاری نبرد
بدین باره و دژ دل اندر مبند — که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من — نراند کسی نیزه بر یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید — بباره بر آمد سپهبد بدید
همی رفت سهراب با او بهم — بیامد بدرگاه دژ گژدهم
در دژ ببستند و غمگین شدند — پر از غم دل و دیده خونین شدند
از آزار و کردار گرد آفرید — پر از درد بودند هر کش بدید
بگفتند کین نیک دل شیرزن — پر از غم بکن این دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ — نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
بخندید بسیار گرد آفرید — بباره بر آمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین — بدو گفت کای شاه ترکان چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد — هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بخندید آنگه بافسوس گفت — که ترکان ز ایران نیابند جفت

چنین گفت روزی بود دست تیز
بدین درد گیتی مکن خویشتن

همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای
که جز بآفرین بزرگان نه‌ای

بدین روز و بازو و این گفت و یال
ندارد کسی از پهلوانان همال

ولیکن چو آگاهی آید بشاه
که آورد گردی ز توران سپاه

شهنشاه و رستم بجنبند ز جای
شما با تهمتن ندارید پای

نماند یکی زنده از لشکرت
ندانم چه آید ز بد بر سرت

دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت
همی از پلنگان بباید نهفت

ترا بهتر آید که فرمان کنی
رخ نامور سوی ایران کنی

نباشی بس ایمن ببازوی خویش
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش

چو بشنید سهراب ننگ آمدش
که آسان همی دژ بچنگ آمدش

بزیر دژ اندر یکی جای بود
کجا دژ بدان جای برپای بود

بتاراج داد آنچه بد مرز و بوم
بیکبارگی دست بد برگشت

چنین گفت کامروز بیگاه شد
زپیکار مان دست کوتاه شد

برآرم بشبگیر ازین باره گرد
برهنه نیاید بروز نبرد

چو گفت این عنانرا بتابید روی
سوی جای خود راه برگرفت

چو برگشت سهراب گژدهم پیر
بیاورد بنشاند مرد دبیر

نامه نوشتن گژدهم نزدیک کاوس بر بیتم از حال سهراب

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
برافگنده پوینده مرد راه

نخست آفرین کرد بر کردگار
نمود آنکه گردش روزگار

که آمد بر ما سپاهی گران
همه رزم جویان کنداوران

یکی پهلوانی بپیش اندرون
که سالش دو هفته نباشد فزون

ز بالای سرو سهی برترست
چو خورشید تابان بدو پیکرست

برش چون بر شیر و بالای برز
بایران ندیدم چنان دست گرز

چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
ز دریا و از کوه ننگ آیدش

چو آواز او رعد غرنده نیست
چو بازوی او تیغ برنده نیست

هجیر دلاور میان را ببست
یکی باره تیزرو برنشست

دل از بیم شمشیر او خون شود
از او راز او کوه هامون شود

بشد پیش سهراب و نیزه گرفت
فرو ماند ازان بازو اندر شگفت

که هرگز نه مرد را جنگ جوی
گر آید ز جیحون سوی مغز اوی

که سهرابش از پشت زین برگرفت
بماندم ازان بازو اندر شگفت

درست اکنون بزنهار اوست
که امروز بازار بازار اوست

سواران ترکان بسی دیده‌ام
عنان پیچ ازینگونه نشنیده‌ام

مبادا که او در میان در صف
یکی مرد جنگ آورد او بکف

برو کوه بجنبانش آرد زمین
که او راست ماند بران زور کین

اگر دام [illegible] شمشیر یابد زمین
نراند سپاه و نیارد بکین

زمانه بگیرد که خود زور جست
نگیرد کسی دست او را بدست

عنان دار چون او ندیدست کس
تو گویی که سام سوارست و بس

سر سرکشان همه هفت گیر
بزرگیش بر آسمان رفته گیر

بدان اینک امشب همه برنهیم
همه کوش را سوی لشکر نهیم

اگر خود شکیبیم یک چند نیز
نکوشیم و دیگر نجوییم چیز

در این باره رانیست پایاب او
ورکی شود شیر با تاب او

چو نامه بمهر اندر آمد بشب
فرستاده جست و بگشاد لب

بزیر دژ اندر یکی راه بود
گزان راه لشکر نه آگاه بود

همان شب ازان راه در گژدهم
برون شد همه دوده با او بهم

فرستاده نامه سوی دست راست
پس از نامه آنگاه برپای خاست

بنه برنهاد و سپر اندر کشید
بدان راه بی راه شد ناپدید

چو خورشید برزد سر از تیره کوه
میان تنگ بسته سواران گروه

سپهدار سهراب نیزه بدست
یکی بارهٔ تیز تک برنشست

بدان بد که گردان دژ را همه
شب رفته بودند با گژدهم
چو سهراب لشکر سوی دژ کشید
همی جست گرد او زید و ندید
چو نامه بنزدیک خسرو رسید
گرانمایه کاز از لشکر بخواند
نشستند با شاه ایران بهم
چو طوس و چو گودرز کشواد گیو
چنین گفت با پهلوانان براز
چه سازیم درمان این کار چیست
مراو را بخواند برین رزمگاه
نشستند بس رای زن با دبیر
یکی نامه فرمود پس شهریار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
جهان باد کاندر جهان جز تو کیس
بدان گونه دیدند گردان نیو
کز سواران بسیار هوش
بگیو آنگهی گفت بشتاب زود
اگر شب رسید روز را باز گرد
از و نامه بستد هم شتاب
چو نزدیک بازابلستان رسید
که آمد از ایران سواری چو گرد
پیاده شدش گیو و گردان بهم
بره سوی ایوان رستم شدند

بگیرد به بند و بسان رمه	چو آهنگ دژ کرد کس را ندید
سواران دژ دار و گردان بهم	که زیر زمین دژ یکی راه بود
بجُستند اندر آن پس کسی را ندید	بجان هر کسی رزم ساز آمدند
دلش مهر و پیوند او برگزید	بدل گفت و بیرا در یغا دریغ

خبر یافتن کاوس از حال
سهراب و آمدن
او

چو گر گین فرستاد شاه بور نیو	سپهدار نام بزرگان بخواند
که ای کار کرده جهان بر دراز	بدینسان که گژدهم گویدهمی
بایران هم آورد این مرد کیست	بران برنهادند یکسر که گیو
که اوست ایرانیان را پناه	بر رستم رساند از این آگهی

نامه نوشتن کاوس
بر رستم
ه

نباشد بهر کار فریاد رس	نشستند گردان ایران بهم
گر نزد تو آید گرانمایه گیو	چو نامه بخوانی بروز و بشب
ز توران برآری بزاری خروش	برینسان که گژدهم پیل یاد کرد
عنان تکاور نباید بسود	نباید که نزدیک رستم شوی

رسیدن گیو نزدیک
رستم
ه

بزیر اندرش باره ره بزد	تهمتن پذیره شدش با سپاه
هر آنکس که بودند از پیش و کم	از اسب اندر آمد گیو نامدار
پیو دند یک لخت و دم بر زدند	بگفت آنچه بشنید نامه بداد

چو وحشی چو شیر ژیان برکشید
که دشمن از آن ره نزاگاه بود
بتوران همه پیش باز آمدند
که آن ماه تابنده شد زیر میغ
غمی شد دلش کان سخنها شنید
وز انجا همه داستانها براند
بزرگان لشکر همه بیش و کم
بپرسید بسیار چیزه بماند
از اندیشه دل بشوید همی
از ایران رود نزد سالار نیو
که با بیم شد تخت شاهنشهی
که کار کنداورنده بد ناگزیر
نوشتند با رستم نامدار
که بیدار بادی و روشن روان
بخواندند آن نامه گژدهم
مکن داستان را گشاده دو لب
جز از تو بناشد ورا هم نبرد
بز ابل بجانی و هم بغنوی
بگو پیش کز تنگ اندر آمد نبرد
برفت و بخت هیچ آرام و خواب
خروش طلایه بدستان رسید
بزرگان نهادند بر سر کلاه
از ان پیر پرسید و از شهریار
ز سهراب چندین سخن کرد یاد

تهمتن چو بشنید نامه بخواند ‌‌‌‌ / بخندید وزان کار خیره بماند
که ماننده سام گرد از مهان / سواری پدید آمد اندر جهان
نژاد او کان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و هست او کودکی
نشود آن گرامی نداند که جنگ / توان کرد باید که نام و ننگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر او بدست کسی
چو آید بهنگام نیروی شیر / بسی پهلوانان آرد بزیر
چنین داد پاسخ که آن ارجمند / بسی بر نیاید که گردد بلند
ببالا شود همچو سرو بلند / بدست اندر آن گرز و برزین کمند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
چنین گفت رستم که این باک نیست / که او را سرانجام جز خاک نیست
بباشیم یک روز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
وزان پس گرایم نزدیک شاه / بگردان ایران نمایم راه
مگر بخت فرخنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشخوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا چون ببیند ز دور / دلش ماتم آرد بهنگام سور
چه ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
بدین تیز اندر آید بجنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
همی دست بردند و مستان شدند / ز یاد تهمتن بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم پرخمار / تهمتن بیامد بیاراست کار
زمستی همان روز باز ایستاد / سیم روز رفتن نیامدش یاد
سوی سحرگه بیاورد بی / نیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همی داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار دل پر شتاب / شده دور ازان خورد و آرام و خواب
ز زابلستان گر درنگ آوریم / همه نام خود را بننگ آوریم
بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
سواران زاول شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن بجای
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و نیکخواه آمدند
چو رفتند بردند پیشش نماز / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم از دو دیده بشست

آمدن رستم و خشم کاوس با رستم

که رستم که باشد که فرمان من / گذشت و بپیچد ز پیمان من
بگیرش ببر زنده بر دار کن / وزان نیز با من مگوی سخن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که بردی بران سان برستم دو دست
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره ماندند همه انجمن
بفرمود پس طوس را شهریار / که رو هر دو را زنده برکن بدار
چو از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش زنی
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / برو مانده پرخاشجو در شگفت
که از پیش کاوس بیرون برد / مگر کاندران تیز افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
همه کارت از یکدگر بدترست / ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج ازان تارک بی بها / فکنده به اندر دم اژدها
بسر وز چین تا بهاماوران / همه روم و سگسار و مازندران
جگر خسته تیغ و رخش منند / همه بنده و بسته رخش منند

تو اندر جهان خود ز من زنده / بکینم چرا دل پرآگنده
تو سهراب را زنده بر دار کن / برآشوب بدخواه را خوار کن

بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا بکو اندر آمد پدید / بدو کرد رستم بتندی کمند

پدر شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاج‌بخش
چو خشم آورد شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست

چه آزارم از خشم او ترس و باک / چه کاوس پیشم و چه مشت خاک
زمین بنده و رخش گاه منست / نگین تخت و مغفر کلاه منست

شب تیره از تیغ رخشان کنم / بگو با تو رکه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند

چو آزاد زادم نه من بنده ام / یکی بندهٔ آفریننده ام
بایران گر آید سهراب گرد / چو آید نماند بزرگ و نه خرد

شمان هر یکی چاره جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید
بایران نبینید ازین پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا

بزد اسب از پیش ایشان برفت / ازو پوست برتنش کوی بکفت
غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود ایشان رمه

بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست
سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت ما زین سخن بغنود

بنزدیک این شاه دیوانه شو / بگویش سخنها همه نو بنو
سخنهای خوب و دراز آوری / مگر بخت کم بوده باز آوری

سپهدار گودرز کشواد رفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت
بکاوس کی گفت کرستم چه کرد / کز ایران برآوردی امروز گرد

چو او رفت آمد سپاه بزرگ / یکی پهلوانی بکردار گرگ
که داری که با او بدشت نبرد / شود در فنا اندر و تیره گرد

بیان ترا سپه بسر گردم / شنیدست داند همه بیش و کم
همی گوید آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد

کسی را که مردی چو رستم بود / براند خرد در سرش کم بود
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست کو دارد آیین و راه

پشیمان شدش زان خود و کفته بود / به بیهوده مغزش که آشفته بود
بگودرز گفت این سخن در خورست / لب پیر پاینده نیکوترست

خردمند باید دل پادشا / که تیزی و تندی ندارد بها
شما را بباید براو شدن / الکوی بسی داستانها زدن

سرش گرد از تیزی من تهی
نمودند بد روز کار رهی

رفتن گودرز و پهلوانان از پی رستم و او را باز آوردن

چو گودرز برخاست از پیش او
سوی پهلوان تیز بنهاد روی

برفتند با او سران سپاه
بر رستم اندر گرفتند راه

جو دیدند بر ره گو پیلتن / همه نامداران شدند انجمن
ستایش گرفتند بر پهلوان / که جاوید بادی و روشن روان

جهان پیش بر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / برپیری سخن گفتنش نغز نیست

بگوید همان دم پشیمان شود / بخوبی ز سپه باز پیمان شود
تهمتن گر آزاد دارد ز شاه / هم ایرانیان را نباشد گناه

که بگذاری این شهر ایران همی / کنی روی فرخنده پنهان همی
هم او زین سخنها پشیمان شدست / بتندی بخاید همی پشت دست

تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی‌نیاز
مرا بخت زین باشد و تاج ترک / قبا جوشن و دل نهاده به ترک

سرم گشت سیر و دل گشت بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد تهمتن / چنین گفت گودرز کای پیلتن

که شاه دلیران و لشکرگهان / بدیگر سخنها بدندان گمان
گزین ترک ترسنده شد زو فراز / همی رفت ازین گونه چندین براز
که چون گرد دیهیم داد آگهی / همه بوم و بر گرد باید تهی
که چون رستمی زو بترسد بجنگ / مرا او ترا هست جای درنگ
ز گفتن شاه بیکار اوی / به درگاه بر بود بر گفت و گوی
ز سهراب یل رفت یکسر سخن / چنین گفت بر شاه ایران کهن
چنین بر شده نامت اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
به رستم ز من داستانها بخواند / تهمتن چو بشنید خیره بماند
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار بیمودم این مرز را
اگر زانکه ما بیم دارد دلم / نخواهد که باشم تن بگسلم
تو دانی که بگریزم از کارزار / ولیکن سبک داردم شهریار
چنین دید رستم از آن کار روی / که بر گردد آید بنزدیک اوی
از آن تنگ برگشت و آمد براه / خرامان بنزدیک کاوس شاه
چو او دور دید شاه بر پای خاست / بسی پوزش اندر گذشته بخواست
که تندی مرا گوهرست و سرشت / چنان زیست باید که یزدان بکشت
وزین تا بسکالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
بدین چاره جستن ترا خواستم / چو دیر آمدی تند آراستم
چو ارزنده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاک اندر دهن
بدو گفت رستم کیوان تراست / همه بنده کانیم و فرمان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من چون رهی
همان بر در تو یکی کهترم / اگر کهتری خواه اندرخورم
تو گفتی که بر رنگ چون آبنوس / برآمد بجا بید از و پیل و روس
جهان را شب از روز پیدا نبود / تو گفتی سپهر و ثریا نبود
ازیشان بلند تا در رسید / شده خاک و پیکار از جهان ناپدید
سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید گیتی بنعل و به پیل
خروش بلند آمد از دیدگاه / بسهراب همو دکامد سپاه
چو سهراب از آن گونه آوا شنید / بباره برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که او را کناره نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم دم در کشید
بدو گفت سهراب رزم آزمای / که دلتنگ آر بر جای [illegible] رای
وزان پس چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نه چندین تو زین لشکر بیکران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید بدین رزمگاه / گرایدون که یاری دهد هور و ماه
سلیحست بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی نه بینم کسی
کنون من بخت رد افراسیاب / کنم دشت را همچو دریای آب
بجنگی نداد هیچ سهراب دل / فرود آمد از باره شاداب دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد هیچ رنجه دل از کارزار
وزان پس سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد ز بس چارپای / نماند هیچ بر کوه بر دشت جای
چو خورشید شد از جهان ناپدید / شب تیره بر دشت لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته رزم و دل کینه خواه
گر دستور باشد مرا تاجور / کز ایدر شوم بی سلاح و کمر
ببینم که این نوجهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاووس کین کار تست / که بیدار دل باشی و تندرست
همیشه کمهداد یزدانت باد / بکام دل و رای بیانت باد

رفتن رستم بدیدن سهراب

تهمتن یکی جامه ترک وار / بپوشید و آمد نهان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / خروشیدن نوش ترکان شنید

بدان کار ور رفت مرد دلیر — [illegible] — چنان چون سوی آهوان نره شیر

چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته بیکدست او ژنده رزم
بدیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر

تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش چون بر شیر و چهره چو خون

بر گاه پنجاه با دست بند / به پیش دل افروز بخت بلند
ز گردان بگرد اندرش صد دلیر / جوان سرافراز چون نره شیر

همه یک بیک خوانده آفرین / بدان برز بازو و تیغ و نگین
همی بود رستم بدانجا ز دور / نشسته نگه کرد مردان سور

یکی نامور بود دستور اوی / که نام او ژنده بد نامجوی
بنالید چه کاری برون رفت ژند / گوی دید بر سان سرو بلند

بدان لشکر اندر چنان کس نبود / بسودش به تندی و برسید زود
چه مردی بدو گفت با من بگوی / سوی روشنی آی و بنمای روی

تهمتن یکی مشت بر گردنش / بزد در زمان شد روان از تنش
بیفتاد همان جایگه ژنده رزم / سر آمد بر و روز پیکار و بزم

بدان جایگه خشک شد ژنده رزم / ندیدند دیرا دگر سوی بزم
زمانی همی بود سهراب دیر / نیامد بنزدیک او ژنده شیر

نگه کرد سهراب تا ژنده رزم / کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد یکی دید او را نگون / فتاده شده جانش از تن برون

ز کارش بگفتند سهراب را / بدو تلخ کردند خور و خواب را
برفتند و دیدند افکنده خوار / برآسود از بزم و از کارزار

خروشان پر از درد و باز آمدند / ز دردش دل اندر گداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / سرآمد بدو بزم هم کار رزم

چو بشنید سهراب بر جست زود / بر ژنده آمد بکردار دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران / بیامد ورا دید مرده چنان

شگفت آمدش سخت خیره بماند / دلیران و گندآوران را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی نیزه باید بسود

که گرگی آمد اندر میان رمه / سگ و مرد را آزمودش همه
اگر یار باشد جهان آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین

ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم از ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر گاه خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش

بدیشان چنین گفت سهراب شیر / که ای بخردان و یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم / نیامد همی سیر جانم ز بزم

ز هومان بفرمود تا می خورد / همه لشکر غم همی بشکرد
چو برگشت رستم بر شهریار / از ایران سپه گیو بد پاسدار

بره بر گو پیلتن را بدید / بزد دست تیغ از میان بر کشید
یکی بر خروشید چون پیل مست / سپر بر سر آورد و بنمود دست

بدانست رستم که ایران سپاه / بود گیو باشد طلایه براه
بخندید از آن فغان بر کشید / طلایه چو آواز رستم شنید

بیامد پیاده بنزدیک اوی / چنین گفت کای مهتر کینه جوی
پیاده کجا بوده تیره شب / تهمتن بگفتار بگشاد لب

بگفتش بگیو آن کجا کرده بود / چنان شیر مردی که آزرده بود
برو آفرین کرد گیو گزین / که بی تو مباد اسب و گوپال و زین

وز آنجایگه رفت نزدیک شاه / ز ترکان سخن راند و از بزمگاه
ز سهراب و از برز و بالای او / ز بازوی و کتف و بر و پای او

که هرگز ز ترکان چنین کس نخاست / بکردار سرو است بالاش راست
بایران و توران نماند بکس / تو گویی که سام سوارست و بس

وزان مشت بر گردن ژنده رزم / کزان پس نیامد برزم و نه بزم
بگفتند و پس رود و می خواستند / همه شب همی لشکر آراستند

چو از بند و پیوند یابد رها — چو خورشید گیتی بود بی بها
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه — چو شیر اندر آید فرو ار تاج و گاه

نبرد کسی جوید اندر نهان — که او زنده پیل آید اندر جهان
بزخم برگرز سپندان شکن — برآورد بارا ز دو صد انجمن

کسی را که رستم بود هم نبرد — سرش ز آسمان اندر آید بگرد
هم آورد او بر زمین پیل نیست — چو گرد پی رخش او نیل نیست

تنش زور دارد به صد زورمند — سرش برترست از درخت بلند
چو او خشم گیرد بروز نبرد — بجنگش چه پیل و چه شیر و چه مرد

نخواهم که با او بسی را بود — هم آورد او کوه خارا بود
بدو گفت سهراب از آزادگان — پسر روز گودرز کشوادگان

که همچون توی خواند باید دلیر — بدین زور و این دانش و این هنر
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای — که بانگ پی اسپ نشنیده‌ای

که چندین ز رستم سخن بر زبان — برانی ستایش ورا هر زمان
گر رستم ببینم آنگاه یادت آید — که دریای جوشان بجنبد ز باد

از آتش ترا بیم چندان بود — که دریا بآرام جنبان بود
چو دریای آب اندر آید ز جای — ندارد دم آتش تیز پای

سر تیره شب اندر آید بخواب — چو تیغ از میان برکشد آفتاب
بدل گفت نا کار دیده هجیر — که گر من نشان گو شیر گیر

بگویم بدین ترک با زور دست — چنین یال و این خسروانی نشست
ز لشکر کند رزم و از انجمن — برانگیزد آن باره پیلتن

بدین زور و این باز و یال او — شود کشته رستم بچنگال او
از ایران نباید کسی رزمجوی — که با او بروی اندر آورد روی

چو ز ایران نباشد کسی کینه‌خواه — بگیرد سر تخت کاوس شاه
چنین گفت موبد که مردن بنام — به از زنده دشمن بدو شادکام

اگر من شوم کشته بر دست او — نگردد سیه روز چون آب جوی
چو من هست گودرز را سال خورد — دگر بود هفتاد و هشت شیر مرد

چو گودرز هفتاد پور گزین — همه نامداران با آفرین
پس از مرگ من مهربانی کنند — ز دشمن بکین جان ستانی کنند

نباشد با ایران تن من مباد — چنین دارم از موبد پاک یاد
چو برکنده گشت از زمین بیخ سرو — نزد گر گیار را هنوید تذرو

بسهراب گفت این چه آشفتنست — همه با من از رستمت گفتنست
چرا باید این کینه آراستن — نابوده چیزی ز من خواستن

ترا آگهی او نباشد برزم — بدین کینه خواهی بریدن کام
بهانه نباید بخون ریختن — چه باید کنون رنگ آمیختن

همی بلبلین را بخواهی شکست — همانا که آسان نیاید بدست
نباید ترا جست با او نبرد — برآورد با ورد گاه از تو گرد

چو بشنید گفتارهای درشت — از و روی برگاشت بنمود پشت
نهان کرد از و روی چیزی که گفت — عجب ماند از آن گفتهای نهفت

ز بالا زدش تند یک دست پشت — بیفکندش آمد بجای نشست
بسی کرد اندیشهای دراز — ز هر گونه‌ای کرد پیکار ساز

ببست از پی کینه اسپ کمر — نهاد از بر سر یکی تاج زر
زره را و خفتان بپوشید شاد — یکی ترگ هندی بسر بر نهاد

ز رفتش ستان و کمان و کمند — گران گرز را پهلوی دیوبند

تاختن سهراب برایرانیان

ز تندی بجوش آمدش خون ببر — نشست اندر آن باره تیزتک
بآوردگه رفت چون پیل مست — چو کوه روان آهنین ارز تخت

برون آمدی روی آورد گرد — برآورد بر چهره ماه گرد
وزان پس دمان سو برد کی — نیزه برآورد چرخ زجا

بکردار گوران ز چنگال شیر / رمیدند از وی سپران دلیر
کس از نامداران ایران سپاه / نیارست کردند بروی نگاه

ز بالای و رکیب و ز دست عنان / ز تاب زو آن آب داده سنان
وزان پس دلیران شدند انجمن / شکفته شد کجا هست کو هیلتن

نشاید نگه کردن آسان بدوی / که یارد شدن پیش این رزمجوی
وزان پس خروشید سهراب گرد / همی شاه کاوس را بر شمرد

چنین گفت کای شاه آزاده مرد / چگونه است کار دو دست نبرد
چرا کرده نام کاوس کی / که در رزم شیران نداری تو پی

بدین نیزه چون مرغ بریان کنم / سپاه ترا جمله گریان کنم
یکی سخت سوگند خوردم به بزم / وزان شب کجا کشته شد زنده رزم

کز ایران نمانم یکی نیزه دار / کنم زنده کاوس کی را بدار
که داری از ایرانیان تیز جنگ / که آید به پیشم بیا زیم جنگ

بگفت و می بود جوشان بسی / از ایران ندادش پاسخ کسی
خم آورد پشت سنان بیخ / بزد و شد و بر کند هفتاد میخ

سراپرده یک بهره آمد بپای / ز هر سو برآمد دم کرنای
غمی گشت کاوس آواز داد / که ای نامداران فرخ نژاد

یکی نزد رستم برید آگهی / گزین ترک شد مغز گردان تهی
ندارم سواری و را هم نبرد / از ایران نیارد کس این کار کرد

بشد طوس و پیغام کاوس برد / شنیده سخن پیش او برشمرد
بدو گفت رستم که هر شهریار / که کردی مرا ناگهان خواستار

گهی رزم بودی گهی ساز بزم / ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
بفرمود تا رخش را زین کنند / سواران برو بابر از چین کنند

ز خیمه نگه کرد رستم بدشت / ز ره گیو را دید کاندر گذشت
نهاد از بر رخش رخشنده زین / همی گفت گرگین که بشتاب هین

همی بست بالزره رهام تنگ / ببر گستوان بر زده طوس چنگ
همی این بدان آن بدین گفت زود / تهمتن چو از خیمه آوا شنود

بدل گفت کین رزم آهرمنست / نه این رستخیز از پی یک تنست
بزد دست و بوشید ببر بیان / ببست آن کیانی کمر بر میان

گذشت از بر رخش بگرفت راه / ز واره نگهبان گاه و سپاه
بدو گفت از ایدر مرو پیشتر / بمن دار گوش از یلان ...

در فشش ببردند با او بهم / همیرفت بر فانش جوی دژم
چو سهراب را دیدان یال و شاخ / برش چون سام نیرم فراخ

بدو گفت از ایدر بیکسو رویم / برآورد که بربی آهو شویم
بپالید سهراب را کفت بکفت / بیاورد کرفت از بیش صف

بدو گفت سهراب کاندر گذشت / زمین ترش و تیار سوی تو گشت

بگفت او به رستم برو تا رویم / بیکجای هر دو دو گو ایم

رزم رستم با سهراب

ز ایران نخواهی همی یار کس / که من باشم و تو بآورد و بس

بوردگه مر ترا جای نیست / ترا خود بیک مشت من جای نیست
بیالا بلندی و با کفت و یال / ستمدیده بالت رسیده بسال

نگه کرد رستم بدان سرفراز / بدان سفت و چنگ و رکیب دراز
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم / زمین سرد و خشک و هوا تیز و گرم

پری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در دست من / ندیدم بدان سو که بودم شکن

نگه کن مرا تا نه بینی بجنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه

چه کرده ستاره گواه منست / بمردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت گوی / بجنبید سهراب را دل بروی

بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افگند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / که از تخمهٔ نامور نیرمی

چنین داد پاسخ که رستم نیم / بجای که رستم بود من کیم
که او پهلوانست و من کهترم / اگر کهتری را خود اندر خورم

ز امید سهراب شد ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید
بیاورد که رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت او در شگفت

یکی تنگ میدان فرو ساختند / بکوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ با نیزه بند و سنان / عجب باز بردند هر دو عنان

بشمشیر هندی برآویختند / همی ز آتش آهن فرو ریختند
بزخم اندر آن تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز

گرفتند از آن پس عمود گران / غمی گشت بازوی کندآوران
ز نیرو عمود اندر آورد خم / جهان بادپایان و گردان دژم

ز اسبان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسب دلاور ز کار / یکی را نبد دست و بازو بکار

تن از خوی پر آب و همه جامه چاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یک از دیگر اینجا ایستاده دور / پر از درد باب و پر از رنج پور

همی بچه را باز داند ستور / چه ماهی بدریا چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج و آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز

همی گفت رستم که هرگز نهنگ / ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دلم ناامید

ز دست یکی ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
بسی رزم را دیدم اندر و کار / دو لشکر نظاره برین کارزار

چو آسوده شد باره هر دو گرد / ز آورد و از جنگ و ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوانه همه سال خورده همان

زره بود و خفتان و ببر بیان / ز کلک و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر

تهمتن اگر دست کردی بسنگ / بکندی سیه سنگ را روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / که از زین بجنباند گاه جنگ

میان جوان را نبد آگهی / بماند از هنر دست رستم تهی
دو شیر اوژن از رزم سیر آمدند / همه کشته و خسته دیر آمدند

دگر باره سهراب گرز گران / ز زین برکشید و بیفشارد ران
بزد گرز و آورد کتفش بدرد / بپیچید و درد از دلیری بخورد

بخندید سهراب و گفت ای سوار / بزخم دلیران نه پایدار
بزخم اندرون رخش گویی خرست / دو دست سوار از همه برترست

اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسید این از آن آن ازین / چنان تنگ شد بر دلیران زمین

تهمتن بتوران زمین شد به تنگ / بر آنسان که نخچیر گرد پلنگ
بایران زمین رفت سهراب گرد / عنان باره تیزتگ را سپرد

بزد خویشتن را بایران سپاه / ز گرزش بسی نامور شد تباه
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشتند خرد و بزرگ

دل رستم اندیشه کرد بد / که کاووس را بی گمان بد رسد
ازین بر هنر ترک نو خاسته / بخفتان بر و بازو آراسته

بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشهٔ دل بر آنگونه بود
میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخون آب را

سر نیزه پرخون و خفتان و دست / تو گفتی که نخچیر گشتست مست
غمی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت کای ترک خونخواره مرد / از ایران سپه رزم با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه / چو گرگ آمدی در میان رمه

ازین رزم دورند و هم بی گناه / بدو گفت سهراب توران سپاه
ازین رزم دورند و هم بی گناه / بدو گفت سهراب توران سپاه

تو آن جنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار کینه نجست
بدین دشت هم دارد و هم درست — که روشن روان زیر تیغ اندرست
بگردیم شبگیر با تیغ کین — تو رو تا چه خواهد جهان آفرین
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یک زمان
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از جنگ و آهن برش
شمار ابرزان سوار دلیر — که یال یلان داشت چنگال شیر
چو آمد شما را چه گفت و چه کرد — که او بود هم زور من در نبرد
ندانم بگرد جهان سر بسر — که بیند دگر کینه جون او دگر
همه کار ما سخت ناساز بود — بآورد گشتن که آغاز بود
تو گفتی ز رستی کنون خواستست — دگر رزم با پیلتن آراستست
ز ایران سپه من بسی کشته‌ام — زمین را بخون و گل آغشته‌ام
ازین بر شما چون نظاره نبود — ولیکن نیاید کسی چون هنود
وزین روی رستم سپه راندند — سخن راند با گیو و گفت و شنید
چنین گفت با رستم گرد گیو — کزان گونه هرگز ندیدم نیو
گر او بود بر زین نشسته بدست — چو گرگین فرود آمد از بر نشست
عمودی خمیده بزد بر برش — ز نیزه بیفتاد ترک از سرش
اگر دان کسی پایه او نداشت — بجز پیلتن مایه او نداشت
سواری نشد پیش او یک تنه — همی تاخت از قلب تا میمنه
بتنها نشد کس برش رزم جوی — پیر دیدم میدان کینه بدوی
چو کاوس کی پهلوان را بدید — بر خویش نزدیک جایش گزید
که کس در جهان کودکی نارسید — بدین شیر مردی و گردی ندید
دو بازو روانش چو ران هیون — همانا که دارد سپهری فزون
ورا آزمودم بدین هر سه بند — سرانجام گفتیم من پیش ازین
گرفتم دوال کمربند او — بیفشاردم سخت پیوند او
کرا از باد چنان شود کوه تا — بجنبد برزین گونه ما مدار

بدو گفت رستم که شد تیره روز — چو پیدا شود تیغ گیتی فروز
گراید و نگه شمشیر و بازوی شیر — چنین آشنا شد تو هرگز ممیر
برفتند و روی هوا تیره شد — ز سهراب گردون همی خیره شد
و با باره زیر اندرش آهنست — شگفتی روانست روی تنست
بهامون چنین گفت کامروز هور — برآمد جهان شد پر از شور
چه کرد او ابا لشکرم سربسر — که چون او ندانم بگیتی دگر
یکی پیر مردست بر سان شیر — نگردد ز پیکار و از رزم سیر
بدو گفت هومان که فرمان شاه — چنان بد که ایدر بجنبد سپاه
بیامد یکی مرد پرخاشجوی — بدین لشکرکش نهاد او روی
چنین گفت سهراب کو زین سپاه — نکرد از دلیران کسی را تباه
اگر بیشتر پیش آمدی بی گمان — ز رستی چنین وان گرز گران
کنون خوان می باید آراستن — بباید زمی غم ز دل کاستن
که امروز سهراب رزم آزمای — چگونه بجنگ اندر آورد پای
بیاید دمان تا میان سپاه — ز لشکر که طوس شد کینه خواه
بیاید چو با نیزه او را بدید — بکردار شیر ژیان بردمید
نشاید با او تابید روی — شدند از دلیران بسی رزمجوی
هم آیین پیشین نگهداشتیم — پیاپی برو سایه بگماشتیم
ز هر سو همی شد دمان و دمان — بزیر اندران بود اسب جهان
غمی گشت رستم ز گفتار او — بر شاه کاوس بنهاد روی
ز سهراب رستم زبان برگشاد — ز بالا و برزش همی کرد یاد
ببالا ستاره بساید همی — تنش را زمین بر نتابد همی
به تیغ و بتیر و بگرز و کمند — ورا آزمودم بدین هر سه بند
بسی کردار برگرفتم ز زین — ورا آزمودم بدین هر سه بند
همی خواستم کش ز زین برکنم — چو دیگر کسانش بخاک افکنم
ازو بازگشتن بیگاه بود — که شب سخت تاریک و کوتاه بود

بدان تا بگردیم فردا یکی — بگیتی گرایم تا اندکی
چو فردا بیاید بدشت نبرد — بگیتی همی بایدم چاره کرد

بکوشیم بدانم که بهره ورکیست — به بینم که تا رای یزدان بچیست
کزو بیست پیروزی و دستگاه — هم او آفریننده هور و ماه

بدو گفت کاوس یزدان پاک — تن بدسگالد کند چاک چاک
من امشب به پیش جهان آفرین — بمالم فراوان رخ اندر زمین

کزو بیست فیروزی و فر و زور — بفرمان او تابد از چرخ هور
کند تازه این بار کام ترا — برآرد بخورشید نام ترا

چو بشنید رستم ز خسرو سخن — بدانست بخمنار بر تار بن
بدو گفت رستم که با فر شاه — برآید همه کام نیکخواه

بمنزلگهی خویش بنهاد روی — پراندیشه جان و سرش کینه جوی
زواره بیامد خلیده روان — که امروز چون گشت بر پهلوان

ازو خوردنی خواست رستم نخست — پس آنگه ز اندیشه دل را بشست
چنین پیش راندم برادر سخن — که بیدار دل باش و تندی مکن

بشبگیر چون من بآوردگاه — بسازید جستن سوی رزم راه
یکایک سوی زابلستان شوید — از ایدر بنزدیک دستان شوید

تو خرسند گردان دل مادرم — چنین کرد ایزد قضا بر سرم
بگویش که تو دل بمن در مبند — مشو جاودان بهر جانم نژند

کس اندر جهان جاودانه نماند — ز گیتی مرا جز بهانه نماند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ — تبه شد ز رزم بهنگام جنگ

بسی باره و دز که کردیم پست — نیاورد کس دست من زیر دست
در مرگ را او بکوبد که پای — باسپ اندر آرد برآرد ز جای

اگر سال گردد فزون از هزار — همین بود راه و همین است کار
چو خرسند گردد بدستان بگوی — که از شاه گیتی مبرتاب روی

اگر رزم سازد تو سستی مکن — چنان رو که او راند از بن سخن
همه مرگ رایم پیر و جوان — بگیتی نماند کسی جاودان

ز شب نیمه گفت سهراب بود — دگر نیمه آسایش و خواب بود
چو خورشید رخشان بگسترد پر — سیه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان — نشست از بر اژدهای دمان
بیامد بدان دشت آوردگاه — نهاده بسر بر ز آهن کلاه

همه تلخی از بهر بیشی بود — هم آنرا که با آز خویشی بود
وزان روی سهراب با انجمن — همی می گسارید با رود و زن

بهومان چنین گفت کاین شیرمرد — که با من همی گشت اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم — برزم اندرون دل ندارد دژم

برو کتف و یالش بمانند من — تو گویی که داننده برزد رسن
ز پای و رکابش همی مهر من — بجنبد بشرم آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی — بدل نیز لختی بتابم همی
گمان من آنست کین رستمست — که چون او نبرده بگیتی کمست

نباید که با من پدر جنگجوی — شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار — رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدم که در جنگ مازندران — چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او — ولیکن ندارد پی و بخش او

بپوشید سهراب خفتان رزم — برش پر ز رزم و دل پر ز بزم
بیامد خروشان بدان دشت جنگ — بچنگ اندران گرزهٔ گاورنگ

ز رستم بپرسید خندان دو لب — کز شب چون بدو روز چون خاستی
ز پیکار بر دل چه آراستی — تو گفتی که با او بهم بود شب

ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین — بزن کست بیداد را بر زمین
بیا تا نشینیم هر دو بهم — بمی تازه داریم روی دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم — دل از کینه جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم — تو با ما همی باش با جام بزم

دل من همی بر تو مهر آورد — همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد — کنی پیش من گوهر خویش یاد

بمن نام پنهان نباید کرد — چو کشتی با من کنون در نبرد
مگر پور دستان سام یلی — جهان پهلوان رستم زابلی

بدو گفت رستم که ای نامجوی — نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش — نه مردم فریب آید اندر بگوش

نه من کودکم گر تو هستی جوان — بکشتی کمر بسته‌ام بر میان
نگوییم و فرجام کاران تو — که فرمان و رای جهانبان بود

بسی گشته‌ام من فراز و نشیب — نیم مرد دستان و مکر و فریب
بدو گفت سهراب کای مرد پیر — چو نیست پند منت دلپذیر

مرا آرزو بد که بر بسترت — برآید بهنگام هوش از برت
کسی کز تو ماند پس تو دان کند — بزد دوران تن بزندان کند

اگر هوش تو زیر دست منست — بفرمان یزدان بپاییم دست
از اسپان جنگی فرود آمدند — هشیوار با گبر و خود آمدند

ببستند بر سنگ اسپ نبرد — برفتند هر دو روان پر ز درد

کشتی گرفتن رستم با سهراب نوجوان

چو شیران بکشتی درآویختند — ز تنها خوی و خون همی ریختند

بزد دست سهراب چون پیل مست — چو شیر دمنده ز جا در بجست

کمربند رستم گرفت و کشید — ز بس زور گفتی زمین بردرید
یکی بانگ برزد بر از خشم و کین — بزد رستم شیر را بر زمین

ز بس زور گفتی زمین بردرید — کمربند رستم گرفت و کشید
یکی بانگ برزد بر از خشم و کین — بزد رستم شیر را بر زمین

برآوردش از جای بنهاد پست — گرفتش ز جان آن تن پیل مست
بکردار شیری که از گور نر — زند دست گور اندر آید بسر

نشست از بر سینه پیل تن — بر آن خاک و چنگال و روی و دو دست
یکی خنجر آبگون برکشید — همی خواست از تن سرش را برید

بکردار رستم بآواز گفت — که این راز باید کش دارد نهفت
بسهراب گفت ای یل شیرگیر — کمند افکن و گرز و شمشیرگیر

دگرگونه تر باشد آیین ما — جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد — سر مرد کشتی بزیر آورد

نخستین که پشتش نهد بر زمین — بزد دوم پشتش گرچه باشد بکین
اگر باره دیگرش زیر آورد — بیفکند فش نام شیر آورد

روا باشد ار سر کند زو جدا — برینگونه تر باشد آیین ما
دلیری جوان سر بگفتار پیر — بدادو بند این سخن دلپذیر

یکی از دلیری دگر از زمان — بیم از جوانمردی و بی‌گمان
رها کرد ازو دست آمد بدشت — بدشتی که بر پیش آهو گذشت

همی کرد نخجیر یادش نبود — از آن کس که با او نبرد آزمود
همی دیر شد باز هومان چو گرد — بیاید بر پیشه از رود بزد

بهومان بگفت آن کجا رفته بود — سخن هرچه رستم بدو گفته بود
بدو گفت هومان دریغ ای جوان — بسیری رسیده ای همانا ز جان

دریغ این بر و برز و بالای تو — رکیب دراز و یلی تای تو
هژبری که آورده بودی بدام — رها کردی از دام شد کار خام

نگه کن کزین بیهده کار کرد — چو آید بر و بد به دیگر نبرد
بگفت و دل و جان او بر رفت — براند همی ماند اندر شگفت

پلنگی که خویش بنهاد روی — بجستم بر از غم دل از کار اوی
یکی داستان زد بدین شهریار — که دشمن مدار ار چه خرد است کار

چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت — بسان یکی کوه پولاد گشت
خرامان بشد روی آب روان — چنان خیره شد باز آمد روان

بیامد بر آب و روی و تن را بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار

که گر سنگ را او بسر بر شدی / همی هر دو پا بر زمین در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل آواز آن آرزو دور بود

بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو دور بود
بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن

که لختی ز زورش ستاند همی / بره بر برفتن تواند همی
بر آن سان که از پاک یزدان بخواست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست

چو باز آنچنان کارش پیش آمدش / دل از درد سهراب ریش آمدش
بیزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را پاس دار

همان زور خواهم که آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار
بدو داد یزدان چنان کش بخواست / بیفزود در تن هر آنچش بکاست

وزان چشمه آمد بجای نبرد / ندانست کو خواهد شدن روی زرد
همی تاخت سهراب چون پیل مست / کمندی ببازو کمانی بدست

بر آنگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند در وی همی بنگرید
غمی ماند زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازها برگرفت

چو سهراب باز آمد او را بدید / ز باد جوانی دلش بردمید
یکی تیزتر شد بر او دو پید / دگر باره چون روی رستم بدید

چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی راستی از چه تابی تو روی
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
ز شبگیر تا سایه افکند هور / همی این بر آن آن برین کرد زور

هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
سرافراز سهراب و آن زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست

کشته شدن سهراب بدست
[illegible] کمان

بخورشید رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه بیامد نبودش توان

زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بردرید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودت این خنجر آبگون

زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید ازان پس یکی آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد

بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بی گناهی که این گوژ پشت / مرا بر کشیدی و زودی بکشت

ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آید چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر

همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی

دگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من

از آن نامداران گردنکشان / کسی هم برد نزد رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواست کردن ترا خواستار

چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش شد / بیفتاد و از پای بیهوش شد

بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان



نشینان به ماتم ز زال سام / که رستم منم کم مبیناد نام
بزد نعره و جانش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بدان گونه دید / کز او دو هوش از تنش برپرید
بدو گفت اگر زانکه رستم توی / بکشتی مرا خیره از بدخوی
ز هر گونه بودم ترا رهنمای / بجنبید یکبار و مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت این از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیچاره گشت / پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید
بنالید و گریان بپرسید ازوی / بدو گفت کای پور خورشید روی
ازین پس دلم شادمانه مباد / بگیتی مرا خود زمانه مباد
همی گفت کای کشته بر دست من / دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت آب و همی کند موی / سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کین بدتریست / به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود / چنین رفت و این بودنی بود بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / تهمتن نیامد ز لشکر بدشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست / که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود / پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین / ندیدند گردان ایران زمین
گمانی چنان بد که او کشته شد / سر نامداران همه گشته شد
بکاووس کی تاختند آگهی / که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش / زمانه برآمد یکایک بجوش
بفرمود کاووس تا بوق و کوس / دمیدند و آمد سپهدار طوس
وز آن پس بلشکر چنین گفت شاه / که ایدر هیونی سوی رزمگاه
بتازید تا کار سهراب چیست / نباید که بر ما بباید گریست
اگر کشته شد رستم جنگجوی / از ایران که یارد شدن پیش اوی
بانبوه زخم بباید زدن / برین رزمگه بر بباید بدن
چو آشوب برخاست از انجمن / چنین گفت سهراب با پیلتن
که اکنون چو روز من اندر گذشت / همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه / سوی رزم ترکان نراند سپاه
که ایشان ز بهر مرا جنگجوی / سوی مرز ایران نهادند روی
نباید که بینند رنجی براه / مکن جز به نیکی بر ایشان نگاه
ازین دز دلیری به بند منست / گرفتار خم کمند منست
بسی زو نشان تو پرسیده ام / همه بد خیال تو در دیده ام
جز آن بود دیگر سخنهای او / از او باز مانده تهی جای او
چو گشتم ز گفتار او ناامید / شده لاجرم تیره روزی سپید
ببین تا که هست از ایرانیان / نباید که آید بجانش زیان
نشانی که بد داده مادر مرا / بدیدم نبد دیده باور مرا
چنینم نوشته بد اختر بسر / که من کشته گشتم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد / بمینو مگر بینمت باب شاد
سخن‌ها برستم فرو بست دم / برآتش دل و دیدگان پر ز نم
نشست از بر رخش رستم چو گرد / پر از خون دل و لب پر از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش / دل از کرده خویشتن پر ز جوش
چو دیدند ایرانیان روی او / همه برنهادند بر خاک روی
ستایش گرفتند بر کردگار / که او زنده باز آمد از کارزار
چو زانگونه دیدند بر خاک سر / دریده همه جامه و خسته بر
بپرسش گرفتند کین کار چیست / ترا دل بدین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که خود کرده بود / گرامی پسر را که آزرده بود

بیاری همان رفت باز جای	نوانش کسی شد بدیگر سرای
من از دور دیدم بر و یال او	چنین برز و بالای و یال او

زمانه برانگیخت با او سپاه	بدان ماندست تو گردد تباه
رنجه سازیم درمان این کار چیست	بدین رفته تا چند خواهی گریست

بدو گفت رستم که او خود گذشت	نشستن همو مان بدین پهن دشت
ز توران زمین اند چندین جهن	ازیشان بدل در مدار ایچ کین

زواره سپه را که اندر براه	به نیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای کو نابجوی	ازین رزم اندوهت آمد بروی

دل من ز درد تو شد پر ز درد	نخواهم ازیشان همی یاد کرد
ازیشان بمن چند بد کرده اند	دگر دود از ایران برآورده اند

هجیر دلاور بر آمد ز راه	چنین گفت کز پیش رفت آن سپاه
وز آنجایگه شاه لشکر براند	بایران خرامید رستم بماند

بدان تا زواره بیاید سپاه	بدان آگهی آورد زان سپاه
زواره بیامد سپهبد دمان	سپه راند رستم هم اندر زمان

پس آنگه سوی زابلستان کشید	چو آگهی به سیستان رسید
همه سیستان پیش باز آمدند	برنج و بدرد و گداز آمدند

چو تابوت را دید دستان سام	فرود آمد از اسپ زرین لگام
تهمتن پیاده همی رفت پیش	دریده همه جامه دل کرده ریش

گشادند گردان سراسر کمر	همه پیش تابوت بر خاک سر
همه رخ کبود و همه جامه چاک	بسر بر فشاندند برین سوگ خاک

همی گفت زال این چه کاریست شگفت	که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد او در میان مهان	نزاید چنین مادر اندر جهان

همی گفت و مژگان پر از آب کرد	زبان بر ز گفتار سهراب کرد
چو آمد تهمتن بایوان خویش	خروشید تابوت بنهاد پیش

ازو میخ برکند و بگشاد سر	کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود	تو گفتی که از چرخ برخاست دود

مهان جهان جامه کردند چاک	بابر اندر آمد سپه گرد خاک
همه کاخ تابوت بد سر بسر	غنوده بصندوق در شیر نر

تو گفتی که سام است با یال و سفت	همی شد ز جنگ اندر آمد بخفت
بپوشید رویش به دیبای زرد	سر تنگ تابوت را سخت کرد

همی گفت اگر دخمه زرین کنم	ز مشک سیه گردش آیین کنم
چو من رفته باشم نماند بجای	وگرنه مرا خود جز این نیست رای

یکی دخمه کردش ز سم ستور	جهانی ز زاری او گشت کور
جهان پیش او پر ز تیمار شد	هر آنکس که بشنید غمخوار شد

برستم بران سال چندین گذشت	بگرد دلش شادمانی بگشت
بآخر شکیبایی آورد پیش	که جز او نبی دید ایچاره خویش

جهان زین بسی هست از ایشان یاد	بسی داغ بر جان هر کس نهاد
گرا در جهان هست هوش و خرد	کجا او فریب زمانه خورد

چو ایران سراسر خبر یافتند	بران آتش غم همی تافتند
وز آن روی هومان بتوران رسید	بگفت با فراسیاب آنچه دید

ازو مانده بد شاه را در شگفت	وز آن کار اندازها برگرفت
غریو آمد از شهر توران زمین	که سهراب شد کشته بر دشت کین

خبر زو بشاه سمنگان رسید	همه جامه بر خویشتن بر درید
خروشید و جوشید و جامه درید	بزاری بران کودکی نارسید

همان مادر گرد سهراب را	بدان آگهی زان سرتاب را
بمادر خبر شد که سهراب گرد	بر تیغ پدر خسته گشت و بمرد

ز دست عدو بد به پیراهنش	درخشان شد آن لعل زیبا تنش
برآورد بانگ غریو و خروش	زمان تا زمان زو همی رفت هوش

فرو برد ناخن دو دیده بکند	برآورد بر دود و آتش فکند
دو زلفین آن آفتاب داده کمند	بر انگشت پیچید و از بن بکند

دیلی

زبس تاب و گریه و بس فریغ | همی باسمان شد خروش و غریغ | زتیغ می بخست شش فرو آب و خون | زمان تا زمان اندر آمد نگون

همه خاک ره را به سر بر فکند | به دندان همی گوشت بازو بکند | بش کرد و بس آتشی بر فروخت | همه جعد موی سیاهش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون | کجایی سرشته بخاک اندرون | پدر را همی جستی و یافتی | کنون با بدن نیز بشتافتی

چه دانستم ای پور کآید خبر | که رستم زند خنجر اندر جگر | ز رنجش نیامد همی رو بتو | که خنجر زدی او به پهلو بتو

بر آن گردگاهش نیامد دریغ | که دریدت آن هاندم به تیغ | بپرورده بودم تنت را به ناز | به بر بر بروز شبانی دراز

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بسیم اندر و رشتها خی | زاهن ای پور بر بواسته | بینداخت تیر برد فراز | نگردی جگرگاه است ای پور تاز

همی گفت و بخت وی کند موی | همی رنگ کف و دست بر خود بروی | همی گفت مادرت بیچاره شد | بخنجر جگرگاه تو پاره شد

ز هر سو بر و انجمن گشت خلق | کز آنگونه در خون همی گشت غرق | ز بس کو همی شیون و ناله کرد | همی خلق را چشم پر ژاله کرد

بر آنگونه بیهوش افتاد و ست | همی خلق را دل بدو بر بخست | بیفتاد بر خاک چون مرده شد | دو کفی همی خویش امروز ده شد

چو هوش آمد و باز نالش گرفت | بر آن پور گشته بنالش گرفت | ز خون او همی لعل کرد آب را | ببنش آورید اسب سهراب را

بسم اسب او را به بر در گرفت | همه خلق زان زن بد اندر شگفت | گهی بوسه بر سر زدش گه بروی | ز خون زیر سمش همی راند جوی

چو برداشت پرده ز در هیربد   سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند   پر از شادی و بزم ساز آمدند
همه جا بود از کران تا کران   پر از مشک و دینار با زعفران
درم زیر پایش همی ریختند   عقیق و زبرجد برآمیختند
زمین بود در زیر دیبای چین   پر از در خوشاب روی زمین
می و بوی و آواز رامشگران   همه بر سران افسر از گوهران
شبستان بهشتی بد آراسته   پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش به پیش ایوان رسید   یکی تخت زرین رخشنده دید
برو بر ز پیروزه کرده نگار   بدیبا بیاراسته شاهوار
بران تخت سوداوهٔ ماه روی   بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن   سر زلف و جعدش سراسر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند   فروهشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست   بپای ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت   بیامد بنزدیک سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز   ببر پیچید حالش زمانی دراز
همه چشم و رویش ببوسید دیر   نیامد ز دیدار آن ماه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس   نیایش کنم روز و شب سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست   همان شاه را نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان چهره چیست   چنان دوستی نه از ره ایزدیست
سیاوش بدانست کان چهره چیست   چنان دوستی نه از ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود   که آن جایگه کار ناساز بود
برو خواهران آفرین خواندند   بکرسی زرینش بنشاندند
خرامید و آمد بر تخت باز   چو با خواهران بد زمانی دراز
شبستان همه پر شد از گفت و گوی   که اینت سر و تاج فرهنگ جوی
تو گفتی بمردم نماند همی   روانش خرد برفشاند همی
سیاوش به پیش پدر رفت و گفت   که دیدم پس پرده ای نهفت
همه نیکوی در جهان بهر تست   ز یزدان بهانه نباید جست
ز جم و فریدون و هوشنگ شاه   فزونی بگنج و بشمشیر و گاه
ز گفتار او شاد شد شهریار   بیاراست ایوان چو خرم بهار
می و بربط و نای برساختند   دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت بیدار شد روز تار   شد اندر شبستان شه نامدار
بشوهید و سوداوه را شاه گفت   که این راز از من نباید نهفت
ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی   ز بالا و دیدار و گفتار اوی
پسند تو آمد خردمند هست   از آواز به بار ز دیدن بهست
بدو گفت سوداوه همتای شاه   ندیدند بر گاه خورشید و ماه
چو فرزند تو کس نماند جهان   چرا گفت باید سخن در نهان
بدو گفت شاه ار بمردی رسد   نباید که بیند ورا چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من   پذیرد شود رای شه جفت من
که از تخم خویشش یکی زن دهم   که از نامداران برزن دهم
که فرزند باشد مرا شهریار   بدید آرد او در میان مهان
مرا دختر انند مانند تو   ز تخم بان کی و ز پیوند داد
ز تخم کی آرش و کی نشین   بخواهد ز شادی کند آفرین
بدو گفت این خود بکام منست   بزرگی بنز جام و نام منست
سیاوش دیگر شد نزد شاه   همی آفرین خواند بر تاج و گاه
پدر با پسر راز گفتن گرفت   ز بیگانه مردم نهفتن گرفت
بدو گفت کز کردگار جهان   یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار   ز [illegible] تو آید یکی شهریار
چنان کز تو من گشته ام تازه روی   تو دل برگشایی ز دیدار اوی
چنین آمد از اخترت رازها   ز گفت ستاره شمر موبدان
کنون از بزرگان زنی برگزین   نگه کن پس پرده کی پشین

جوان کی ارش همان نیز هست / ز هر سو بیارای و بر ساو بست
بدو گفت من شاه را بنده ام / بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست / جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود / دگرگونه گوید بدین نگرود

بسوداوه زینگونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفتی سیاوش بخندید شاه / نه آگه بد از آب در زیر کاه

زمین تو باید بدو گفت زن / از او هیچ مندیش و از انجمن
ز گفتار او مهربانی بود / بجان تو در پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش از اندیشه آزاد شد
بشاه جهان در ستایش گرفت / توان پیش تخت نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه آن چاره گر / همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان تیز گفتار او / همی زو بدر بد بر تنش پوست

بدین داستان نیز شب بر گذشت / سپهر از بر خاک تیره بگشت
نشست از بر تخت سوداوه شاه / ز یاقوت و ز افسری بر نهاد

همه اختران را بر خویش خواند / بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد ماه روی / که ایدر برو بر سیاوش بگوی

که باید که رنجه کنی پای خویش / نمای مرا سرو و بالای خویش
خرامان بیاید سیاوخش زجای / بدید آن نشست و سپه و افسری

به پیشش بتان نو آیین بپای / تو گفتی بهشتست کاخ و سرای
فرود آمد از تخت و شد پیش اوی / بگوهر بیاراسته موی و روی

سیاوش بر تخت زرین نشست / به پیشش بکش کرده سوداوه دست
بتان را بشاه نو آیین نمود / که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه / پرستنده چندین بزرین کلاه
همی تار سیده بتان طراز / که بر کشان از در شرم و ناز

کسی کت خوش آید ز خوبان بگوی / نگه کن بدیدار و بالا و موی
سیاوش چو چشم اندکی بر گماشت / از ایشان یکی چشم ازو بر نداشت

همی این بدان آن بدین گفت ماه / نیارد بدین شاه کردن نگاه
برفتند هر یک سوی تخت خویش / یکایک شمارنده بر تخت خویش

چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندین چه داری سخن در نهفت
نگوی مرا تا مراد تو چیست / که بر چهر تو فر چهر کیست

هر آنکس که از دور بیند ترا / شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد / نگه کن که با تو که اندر خورد

سیاوش فرو ماند پاسخ نداد / چنین آمدش بر دل پاک یاد
که من بر دل پاک شیون کنم / به آید که از دشمنان زن کنم

شنیدستم از نامور مهتران / همه داستانهای نام آوران
که از پیش با شاه ایران چه کرد / ز گردان ایران برآورد گرد

پر از بند سوداوه دخت اوست / نخواهد همی دوده را مغز و پوست
بپاسخ سیاوخش نگشاد لب / پری چهره برداشت از رخ قصب

بدو گفت خورشید با ماه نو / ارایدونکه بینند بر گاه او
نباشد شگفت ار شود ماه خوار / تو خورشید داری خود اندر کنار

کسی کو چو من دید بر تخت عاج / ز یاقوت پیروزه بر سرش تاج
نباشد شگفت ار بکس ننگرد / کسی را ز خوبی بکس نشمرد

اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی و اندیشه آسان کنی
یکی دختر نارسیده بجای / کنم چون پرستار پیشت بپای

بسوگند پیمان کن اکنون یکی / ز گفتار من سر نپیچ اندکی
چو بیرون شود زین جهان شهریار / تو خواهی بدن زو مرا یادگار

نمانی که آید بمن بر گزند / بداری مرا همچو او ارجمند
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جان شیرین ترا داده ام

ز من هرچه خواهی همه کام تو / برآیدم نپیچم سر از دام تو
سرش تنگ بگرفت یک بوسه داد / همانا که از شرم ناورد یاد

بدو راز بگشاد و زو چاره جست   که از آغاز پیمانت خواهم درست
چو پیمان ستد زو بسی زر بداد   سخن گفت ازین در مگوی هیچ

یکی داروی ساز کش بفکنی   تهی مانی و راز من نشکنی
مگر کانکه بندیم چندین دروغ   بدین بچگکان تو گیرم فروغ

بکاوس گویم که این اهرمنست   چنین کشته بر دست آهرمنست
مگر کین شود بر سیاوش درست   کنون چارهٔ این بباید بجست

مگر کین نشنود آب نزد شاه   شود تیره و دور مانم ز گاه
بدو گفت زن من ترا بنده‌ام   بفرمان و رایت سر افکنده‌ام

چو شب تیره شد داروی خورد زن   که بفتاد ازو بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان چون بود دیوزاد   چو شاید چو از دیو جادو نژاد

یکی طشت زرین بیاورد پیش   بگفت این سخن با پرستار خویش
نهاد اندران بچهٔ اهرمن   خروشید و بفکند بر جامه تن

نهان کرد زن را و خود خفت   خروشش برآمد بکوی از نهفت
در ایوان پرستار چندان که بود   همه نزد سوداوه رفتند زود

دو کودک بدیدند مرده بطشت   از ایوان کیوان فغان برگذشت
چو بشنید کاوس از ایوان خروش   بلرزید در خواب و بگشاد گوش

بپرسید و گفتند با شهریار   که چون رفت بر خوب رخ روزگار
همی گشت و نگشاد شب هیچ دم   شبگیر برخاست و آمد دژم

بران سان سوداوه را خفته دید   سراسر شبستان برآشفته دید
دو کودک بر انگونه بر طشت زر   نهاده چنان دید خسته جگر

بباریده سوداوه از دیده آب   بدو گفت روشن ببین آفتاب
همی گفتم کو چه کرد از بدی   بگفتار او خیره ایمن شدی

دل شاه کاوس شد بدگمان   برفت و در اندیشه شد یک زمان
همی گفت کین را چه درمان کنم   نشاید که این بر دل آسان کنم

ازان پس نگه کرد کاوس شاه   کسی را که کردی باختر نگاه
بجست و ز ایران بر خویش خواند   بپرسید و بر تخت زرین نشاند

ز سوداوه و رزم هاماوران   سخن گفت هرگونه با مهتران
بدان تا شوند آگه از کار او   بدانش برآیند بر کار او

وزان کودکان نیز بسیار گفت   همی داشت اندیشه اندر نهفت
بدین کار بگذشت یک هفته نیز   چنان را برآمد ز جادوی نیز

همه زیج و صلاب برداشتند   بران کار یک هفته بگذاشتند
سرانجام گفتند کین کی بود   بجامی که زهر افکنی می بود

دو کودک ز پشت کسی دیگرند   نه از پشت شاه و زین مادرند
گر از گوهری شهریاران بدی   بدین زیجها جستن آسان بدی

چو پیداست رازش درین آسمان   نه اندر زمین این شگفتی بدان
نشان بد اندیش ناپاک زن   بگفتند با شاه در انجمن

نهان داشت کاوس و کس را نگفت   همی داشت آن راز را در نهفت
همی بنالید سوداوه و داد خواست   ز شاه جهاندار فریاد خواست

همی گفت همداستانم ز شاه   بزخم و بافگندن از تخت و گاه
ز فرزند گشته بپیچد دلم   زمان تا زمان دل ز جان بگسلم

بدو گفت شاه ای زن آرام گیر   چگونه سخنهای نا دلپذیر
همه روز با نالش در گاه شاه   بفرمود تا بر گرفتند راه

همه شهر برزن بجای آورید   زن بدکنش را بجای آورید
بنزدیک اندر نشان یافتند   جهان دیدگان تیز بشتافتند

کشیدند بدبخت زن را ز راه   بخواری ببردند نزدیک شاه
بخوبی بپرسید و کردش امید   بسی روز داد و بسی نوید

وزان پس بخواری و چوب و بند   ببردند از شهریار بلند
چو خستو نشد زو شه راستان   ابا او نشد نیز همداستان

بفرمود کز پیش بیرون برند   چنین چاره سازند و افسون شوند
چو خستو نیامد میانش بار بر   ببرید و ... ایمن و فر

بر دندران راز درگاه شاه ز شمشیر گفتند وز دار و چاه
بگفتند با شاه کین زن چه گفت جهان آفرین داند اندر نهفت
که این هر دو کودک ز جادو زنند پدیدار از پشت آهرمنند
و رستشان زین سخن در نهفت ز بیم سیاوش نیارند گفت
نگار زوار دهشتاد میل ببندد چو خواهد ره رود نیل
مرا نیز با باب او چون بود اگر دیده همواره پر خون بود
ترا گر غم خورد فرزند نیست مرا هم فزون از تو پیوند نیست
ز دیده فراوان ببارید آب که بردار دار از رود نیل آفتاب
چنین گفت کاندر نهان این سخن بژوهیم تا بر چه آید به بن
چنین گفت موبد بشاه جهان که درد سپهبد نماند نهان
که هر چند فرزند راست ارجمند دل شاه از اندیشه باید فکند
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت یکی را بر آتش بباید گذشت
جهاندار سوداوه را پیش خواند همی با سیاوش بگفتن نشاند
برو کاتشی تیز پیدا کند گنه کار را چرخ رسوا کند
فکنده دو کودک نمود شاه ازین بیشتر کس نبیند گناه
سواران جوان گفت شاه زمین که رأیت چه بیند کنون اندرین
اگر کوه آتش بود بسپرم ازین ننگ خوار است اگر بگذرم
ازین دو یکی گر شود نابکار ازین بس که خواندم مرا شهریار
همان به کزین زشت کردار دل بشوییم کنون چاره دل گسل
بدستور فرمود تا ساروان هیون آرد از دشت صد کاروان
بصد کاروان اشتر سرخ موی همی هیزم آورد پرخاش جوی
بدو را ز دو فرسنگ هر کس بدید چنین جست باید بلا را کلید
چو این داستان سر بسر بشنوی به آید ترا گر زن نیکوی
گذر بود چندان که گفتی سوار میانه برفتی به تنگی چهار
وزان پس بموبد بفرمود شاه که بر چوب ریزند نفط سیاه

چنین گفت جادو که من بیگناه بگویم بدین نامور پیشگاه
بسوداوه فرمود تا رفت پیش ستاره شمر گفت گفتار خویش
چنین پاسخ آورد سوداوه باز که نزدیک ایشان جز این نیست راز
ز بیم سپهبد کو پیلتن که خوار است بر چشم او انجمن
همان لشکر نامور صد هزار گریزند ازو در صف کارزار
جز انکو بفرماید اختر شناس چه گوید سخن ور که دارد سپاس
سخن گر گرفتی چنین سرسرای بدین گیتی افگندم این داوری
کسی کرد سوداوه را خسته دل بران کار بنهاد پیوسته دل
ز پهلو همه موبدان را بخواند ز سوداوه چندین سخنها براند
چو خواهی که پیدا کنی گفت و گوی بباید زدن سنگ را بر سبوی
وزین دخت شاه هاماوران پر اندیشه گشتی بدیگر کران
چنین است سوگند چرخ بلند که بر بیگناهان نباید گزند
سرانجام گفت ایمن از هر دوان نگردد مرا دل بروشن روان
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش که من راست گویم بگفتار خویش
سیاوش را کرد باید درست که این بد بکرد و تباهی بجست
سیاوش چنین گفت با شهریار که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
پر اندیش شد جان کاوس کی ز فرزند و سوداوه، شوم پی
چو فرزند و زن باشد و خون و مغز کرا بیش بیرون شود کار نغز
چه گفت آن سپهبد از نیکو سخن که باید دل شهریاری بکن
هیونان بهیزم کشیدن شدند همه شهر ایران بدیدن شدند
نهادند هیزم دو کوه بلند شمارش گذر کرد از چون و چند
همی خواست دیدن در راستی ز کار زن آید همه کاستی
نهادند بر دشت هیزم دو کوه جهانی نظاره شده هم گروه
بدانگاه سوگند پرمایه شاه چنین کرد آیین و روی گناه
بیامد دو صد مرد آتش فروز دمیدند و گفتی که شب گشت روز

نخستین دمیدن سیه شد چو دود / زبانه برآورد بر چرخ کبود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش دمان
سراسر همه دشت گریان شدند / بران چهر خندانش بریان شدند
سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده به سر
هشیوار با جامه‌های سپید / لبی پر ز خنده دلی نا امید
یکی باره‌ای برنشسته سیاه / همی گرد نعلش برآمد به ماه

گذشتن سیاوخش بی گناه بر آتش

پراکنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود رسم و ساز کفن
بدانگه که شد پیش کاوس باز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
سیاوش بدو گفت انده مدار / کزینسان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی‌گناهم رهایی مراست
گر ایدونکه هستم ازین بی‌گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
بنیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش
خروشی برآمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهان را ازان کار بهر
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / نشد تنگدل پیش آتش بتاخت
چو از دشت سوداوه آوا شنید / برآمد بایوان و آتش بدید
ز هر سو زبانه همی برکشید / کسی خود و اسب سیاوش ندید
جهانی نهاده به کاوس چشم / زبانها بنفرین دل پر ز خشم
سیاوش بر آنگونه آتش بتاخت / تو گفتی که اسپش به آتش بساخت
همه دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
چو او را بدیدند برخاست غو / که آمد ز آتش برون شاه نو
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه بی‌بر شدی
چنان بود اسب و قبای سوار / تو گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران بگردش برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی شد اندر جهان / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بی‌گنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوخش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوخش را تنگ در بر گرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش بنزد جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک
که از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و روشن روان
چنانی که از مادر پارسا / بزادی شدی بر جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی به سر بر نهاد
می آورد و رامشگران را بخواند / همه کامها با سیاوش براند
سه روز اندران سور می در کشید / نبد بر در گنج بند و کلید
چهارم بتخت کئی برنشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها برو بر براند
که بی‌شرمی و بدبسی کرده‌ای / فراوان دل من بیازرده‌ای
یکی بد نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من زینهار
بخوردی و در آتش انداختی / بر اینگونه بر جادوی ساختی
نباید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار
نشاید که باشی تو اندر زمین / جز آویختن نیست پاداش این
چو سوداوه بشنید از آن سخن / بر اندیشه شد روزگار کهن

بدو گفت


السلطان العا

بدو گفت اگر بچه بباید برید
بتو مانی من دل نهادم برین
همه جادویی زال کرد اندرین
بایرانیان گفت شاه جهان
که با داش این انکه پیچان شود
چو سوداوه را روی برگاشتند
سیاوش چنین گفت با شهریار
همی گفت با دل که بر دست شاه
بهانه همی جست ازان کار شاه
سیاوش ببوسید تخت پدر
بدین گونه بگذشت یکروزگار
دگرباره با شهریار جهان
که گفتار او شاه شد بدگمان
جهان چون بود مردم ترس کار
تو با آفرینش بسنده نه‌ای
همی داستان زد برین از هنود
بهر اندرون بود شاه جهان
دل شاه کاوس ازو تنگ شد
یکی انجمن کرد از ایرانیان
بدیشان چنین گفت افراسیاب
همانا که یزدان نگردش سرشت
چو کردار آورد مردم کینه جوی
مگر کم کنم نام او از جهان
چرا خواسته داد پایه بباد
کنون پهلوان نکو برگزین

نخواهم که باشی تو دل پر ز کین
شود آتشی تیز با او بکین
که این بد کجا رفت اندر نهان
ز بد کردن خویش پیچان شود
شبستان همه بانگ برداشتند
که دل را برین کار رنجه مدار
گراید و نکه سوداوه گردد تباه
بدان تا نبخشد گذشته گناه
وزان تخت برخاست و آمد براه
برو گرم برشد دل شهریار
همی جادویی ساخت اندر نهان
بکرد هیچ بر کسی بد آن نهان
برآید بکام دل مرد کار
مشو تیز چون پرورنده نه‌ای
که مهری فزون نیست از مهر خون
که نشنید گفتار کارآگهان

سیاوش سخن راست گوید همی
بدو گفت پرهیز دانی هنوز
چه سازم چه باشد مکافات این
بدژخیم فرمود کین را بگوی
دل شاه کاوس پر درد شد
بمن بخش سوداوه را زین گناه
بدو جام کار او پشیمان شود
سیاوش را گفت بخشیدمش
شبستان همه پیش سوداوه باز
چنان شد دلش باز با مهر او
بدان تا شود با سیاوش بد
بجایی که کار چنین اوفتاد
بکام کز زهر اگند روزگار
چنین است کردار گردان سپهر
چو فرزند شایسته آمد پدید
که افراسیاب آمد صد هزار

آمدن افراسیاب
بایران بجنگ

مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
بتابد ز پیمان و سوگند روی
وگرنه چو تیر از کمان ناگهان
در گنج چندین چه باید گشاد
براز از جنگ و بزاوار کین

که چندین بسوگند پیمان کند
جز از من نباید کسی کینه خواه
سپه سازد و کار ایران کند
دو بار این سپه نامور گاه خویش
چنین داد پاسخ بدینان که من

مکافات این بد که برمن رسید
دل شاه از آتش بشوید همی
اگر دد همی پشت شوخیت گونه
همه شاه را خواندند آفرین
ز دار اندر آورد بر تاب روی
نهان داشت و رنگ رخش زرد شد
پدید دیگر بند و آمد براه
زمین هیند این غم چو پیچان شود
ازان پس که خون ریختن دید میل
دو دیده بر و بند بیشش نماز
که دیده بر داشت از چهر او
بدان سان که از گوهر بد سزد
خرد باید و دانش و دین و داد
ازان نوش جز شکر گفتن خواستار
نخواهد گشادن همی با تو چهر
ز مهر زنان دل بباید برید
ز ترکان گزیده شمرده سوار
که از بزم جانش سوی جنگ شد
کسی را که بد نیکخواه کیان
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
ز ما را بجوی گرد کان کند
کنم روز روشن بدو بر سیاه
بسی زین بر و بوم ویران کند
بتیزی سپردی بد خواه خویش
نبینم کسی را ازین انجمن

غمی شد چو بشنید افراسیاب / نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب
بگرسیوز آن راز یکسر گشاد / نهفته سخنها همه کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نرانم نیاید کسی کینه‌خواه
نه او کشته آید بجنگ و نه من / برآساید از جنگ و شور انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین
بجای جهان جستن از کارزار / نبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / هم از تاج و تخت و فراوان گهر
منوچهر گیتی ببخشید راست / همان بهره خویشتن کم بخواست
ازان نیز گونه کنم دست خویش / زمینی که بخشیده بودم ز پیش
مگر کین بلاها ز من بگذرد / که پیچم روانم فرو پژمرد
چو چشمش بیانه بدوزم بگنج / سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهم زمانه جز آن کو بخست / جنان رست باید که گردون بگشت
چو یک چند بگذشت گردون سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر
یکی انجمن ساخت با بخردان / هشیوار کارآزموده ردان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نه بینم همی بر جز از کارزار
بسا نامداران که بر دست من / تبه شد برزم اندران انجمن
بسا شارستان گشت بیمارستان / بسی بوستان نیز شد خارستان
بسی باغ کان رزمگاه منست / بهر سو نشان سپاه منست
ز بیداری شهریار جهان / همه نیکویها شود در نهان
نزاید بهنگام در دشت گور / شود بچه باز را دیده کور
ببرد ز پستان نخچیر شیر / شود آب در چشمه خویش قیر
شود در جهان چشمه آب خشک / ندارد بنافه درون بوی مشک
ز گژی گریزان شود راستی / پدید آید از هر سوی کاستی
دلم سیر شد ز جنگ و بدی / همی جست خواهم ره ایزدی
کنون دانش و داد باز آوریم / بجای غم و رنج ناز آوریم
برآساید از ما زمانی جهان / نباید که مرگ آید از ناگهان
دو بهر از جهان زیر پای منست / در ایران و توران سرای منست
نگه کن که چندین ز گند آوران / بیارند هر سال باژ گران
گرایدون که باشند همداستان / ز رستم برستم یکی داستان
در آشتی با سیاوخش نیز / بجویم فرستم ز هر گونه چیز
سراسر همه پاسخ آراستند / همه خوبی و آشتی خواستند
که تو شهریاری و من چون رهی / بران دل نهاده که فرمان دهی
همه بازگشتند پس برزداد / نباید ز کس راغ و ریخ باد
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه / که بر پیچ کار و بیارای راه
بزودی بیارد بره بر بایست / ز لشکر گزین کن سوار دویست
بنزد سیاوش برین خواسته / ز هر چیز گنجی بیاراسته
ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج بر گوهر شاهوار / ز گستردنی صد شتروار بار
غلام و کنیزک بیرهم دویست / بگویش که با تو مرا رزم نیست
پرستش فراوان و اورا بگوی / که ما سوی ایران نگردیم روی
زمین تا لب رود جیحون فراست / بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر / ز بر شد جهان آن کجا بود زیر
بر ایرج که بر بی گنه کشته شد / ز مغز دلیران خرد گشته شد
ز مغزد تیره ایران و توران جدائی نبود / که با کین و جنگ آشنایی نبود
ز ایران بران گونه دادم امید / که آورد روز حرام و نوید
برانگیخت از شهریاران ترا / کند مهربان بر دلیران ترا
بتخت نو آرام گیرد جهان / شود جنگ و تا جونی اندر جهان
چو گرسیوز آمد بنزدیک تو / بیارآید آن رای تاریک تو
جهان چون برای فریدون کرد / بر گیتی ببخشش بگردان سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم / ز جنگ و ز کین پای باز آوریم

تو شاهی و با شاه ایران نکوی
برین هم نشان بر بر سیم غلام
جز از تخت زرین که او شاه نیست
دمان تا لب رود جیحون رسید
بکشتی سبک روی بگذاشت آب
سیاوش که پیلتن را بخواند
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه
سیاوش ورا دید بر پای خواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک
چو بشنید گرسیوز از گاه نو
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بفرمود تا هدیه برداشتند
بس اندازه نشناخت از گنج چند
بنزدیک او همچنین خواسته
تهمتن بدو گفت یکهفته شاد
چو بشنید گرسیوز پیش بین
یکی خانه او را بیاراستند
از آن کار شد پیلتن بدگمان
سیاوش ز رستم بپرسید گفت
ز پیوسته خون بنزدیک اوی
زمینی که از ما همی شد زیم
بر دین بنزدیک او آگهی
بشبگیر گرسیوز آمد پدید
سیاوش بدو گفت چون بود دوش
کنون راه ما هر دو از آن زند

نگر نرم گردد پسر رزم جوی
پرستنده و اسب زرین ستام
تن پهلوان اندر آگاه نیست
ز لشکر فرستاده برگزید
بیامد سوی بلخ هم در شتاب

آمدن گرسیوز نزدیک سیاوخش با خواسته

رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
بدید آن سپر و افرو شاه نو
بگفتش که گرسیوز آمد براه
به پیش سیاوخش بگذاشتند
ز دینار و از تاج و تخت بلند
بر تا شود کار آراسته
بباشیم تا پاسخ آریم یاد
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بدیبا و خوالیگران خواستند
گزانگونه گرسیوز آمد دمان
که این راز بیرون کشیم از نهفت
ببین تا که اند صد نام جوی
همی طبل کوبد بزیر گلیم
نگر مغز او گردد از کین تهی
بسر بر کلاه و ببسته کمر
ز لشکر که گشتند و چندین گروه
که از کین همی دل بخواهیم شست

سخنها بگو با گو پیلتن
بنزدیک او همچنین خواسته
بیاورد گرسیوز آن خواسته
بدان تا رساند بشاه آگهی
فرستاده آمد بنزدیک شاه

سیاوش بنشاندش زیر تخت
برستم چنین گفت کافراسیاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه
ز دروازه شهر تا بارگاه
غلامان همه با کلاه و کمر
بلند آمدش تخت کی در دو
بدین خواهش اندازه باید بسی
چو آگاه گشت از همه گفت و گوی
نشستند بیدار هر دو بهم
طلایه بهر سو برون جستند
که این آشتی جستن از بهر چیست
گروگان فرستد بنزدیک ما
چو این کرده باشم بنزدیک شاه
چنین گفت رستم که این است رای
بیامد به پیش سیاوش زمین
وز آن پس چنین گفت کز رای تو
تو پاسخ فرستی با فراسیاب

نگوئی بسی داستانها بزن
بر تا شود کار آراسته
که روی زمین زان شد آراسته
که گرسیوز آمد ابا فرهی
بگفتش که گرسیوز آمد براه
وزین داستان چند گونه براند
بفرمود تا رخش زند راه
بخندید و بسیار پوزش بخواست
ز افراسیابش بپرسید سخت
چو از تو خبر یافت اندر شتاب
فرستاده بود دست با من براه
درم بود اسب و غلام سیاه
پرستنده با باره و طوق زر
نگه کرد و بشنید پیغام اوی
همان نیز پرسیدن از هر کسی
بمالید بر تخت او روی و موی
سگالش گرفتند بر بیش و کم
چنان چون بیایست برساختند
نگه کن که تریاک این زهر چیست
کنند روشن این جان تاریک ما
فرستاد باید یکی نیکخواه
جز این نیز پیمان نباید بجای
ببوسید بر شاه کرد آفرین
پر اندیشه بودم از آن جای تو
که از کین تهی کرد اندر شتاب

کسی کز پدر گشت بیداد و خوار
سیاوش بگیرد جهان فراخ
چو بشنید افراسیاب این سخن
نخستین که بر نامه بنهاد دست
که او برترست از زمین و مکان
ازو باد بر شاه زاده درود
خداوند شرم و خداوند باک
شنیدم پیام از گران تا گران
غمی شد دلم زانکه شاه جهان
ترا ایدر اینها هم آراستست
تو فرزند باشی و من چون پدر
چو اورمت بی رنج فرزندوار
ازین روی دشوار یابی گذر
اگر گو دیزدان ترا بی نیاز
چو رای آیدت آشتی با پدر
نماند ترا با پدر جنگ دیر
ترا باشد ایران و گنج و سپاه
بفرمایم و خود بسازم بهر
بزودی برفتن به بند دگر
چو نزدیک تخت سیاوش رسید
ز دشمن بمید وست بایست کرد
یکی نامه بنوشت نزد پدر
ازان آتش مغز شاه جهان
شبستان او درد من شد بخت
وزان ننگ و خواری بجنگ آمدم

بگیرد ازو بدخوی چون سزد
بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ
یکی رای با هوش افکند بن
بعنبر سر خامه را کرد بست
بدو گی رسید بند کار ازکان

نامهٔ افراسیاب

بنزد سیاوخش

چنین هم شده با تو اندر نهان
اگر شهریاری اگر خواستست
به پیش فرزند بسته کمر
بگیتی تو مانی ز ما یادگار
مگر ایزدی باشد آیین و فر
هم ایدر بسازد بخوبی و ناز
بسازم ترا تاج و تخت و کمر
کمن شد مگر گردد از جنگ سیر
ز کشور بکشور بشاهی کلاه
باندیشه دل را نسازم تبه
بسی خلعت آراست با سیم و زر
بگفت آنچه پرسید و دید و شنید
ازان پس بگابر دمید باد سرد
همه یاد کرد اندران در بدر

نه بینی که کاوس برگشت
دو کشور ترا باید و تاج و تخت
دبیر جهاندار را پیش خواند
جهان آفرین را ستایش گرفت
خداوند جانست و آن خرد

ولیکن ز گیتی جز از تاج و تخت
همه شهر توران برندت نماز
کجا من گشایم در گنج دست
تو از کشورم بگذری در جهان
بدین راه بیداد بینی زمین
سپاه و در گنج و شهران نشست
نه بندم بد سوزکی بر تو راه
گر آتش نه بیند همت و رنج
بذیرفتم و پاک یزدان گوا
چو نامه بمهر اندر آورد شاه
یکی اسب با ساز پرستار گران
سیاوش بیکروی ازان شاد شد
ز دشمن نیاید مگر دشمنی
کرمن با جوانی خرد یافتم

نامهٔ سیاوخش

بنزد کاوس

چو در بینه گیتی نباید نشست
چنین خود که باید مگر نیک بخت
زبان برگشاد و سخن بر فشاند
بزرگی و دانش نمایش گرفت
خردمند را داد او پرورد
خداوند کوپال و شمشیر و خود
ز بیداد گزی و دل دست پاک
ز بیدار دل زنگ شاوران
چه جوید خردمند بیدار بخت
مرا خود بمهر تو باشد نیاز
سپاه دلم بتو جایگاه نشست
بگو هش کنندم کیان و مهان
گذر کرد باید بدر یا چنین
برفتن بهانه نبایدت جست
گز ایدر بایران روی با سپاه
شود آتش از باد بسیری بر نخ
بگو شم بخوبی بجان و بتن
بفرمود تا زنگه نیکخواه
بیامد دوان زنگه شاوران
بیک روی بر درد و فریاد شد
تو جام هر چند نیکی کنی
بهر نیک و بد تیز بشتافتم
دل من بر افروخت اندر نهان
بخون دلم رنج بایست شست
خرامان بجنگ نهنگ آمدم

ـه

دو گهر

دو کشور بدین آشتی شاد گشت / دل شاه چون تیغ پولاد گشت
بماند همی هیچ کارش نبند / گشاده همان و همان پیوند

چو چشمش ز دیدار من گشت سیر / بر پیر گشته بباشیم پیر
ز شادی مبادا دل او رها / شدم من ز غم در دم اژدها

ندانم کزین کار گردون سپهر / چه دارد بپا اندر آن جنگ مهر
وز آن پس بفرمود بهرام را / که اندر جهان تازه کن نام را

سپردم ترا رخت و پرده سرای / همان گنج آگنده و تخت و جای
درفش سواران و پیلان و کوس / چو آید بباید سپهبد ار طوس

چنین هم پدر رفت او را سپار / تو بیدار دل باش و به روزگار
ز لشکر گزین کرد سیصد سوار / همه کرد شایسته کارزار

درم نیز چندان که بودش بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
صد اسب گزیده کمر صد غلام / صد اسب گزیده بزرین ستام

صد اسب گزیده بزرین ستام / پرستار زرین کمر صد غلام
ستام و سلیح و کمر بشمرند / بفرمود تا پیش وی آورند

از آن پس گرامایگان را بخواند / سخنهای بایسته چندین براند
که پیران بیامد از آن انجمن / یکی را ز پیغام دار دمن

همی سازم اکنون بدیره شدن / شما را هم ایدر بباید شدن
همه سوی بهرام دارید روی / بپیچید دلها ز گفتار اوی

همه توبه دادند گردان زمین / بنزدیک سالار با آفرین
چو خورشید تابنده بنمود پشت / هوا شد سیاه و زمین شد درست

رفتن سیاوخش بترکستان

سیاوخش لشکر بجیحون کشید / از آب دو دیده رخش ناپدید
چو آمد بترمد در و بام و کوی / بسان بهاران شد و رنگ و بوی
چنان هم همه شهرها تا بچاج / تو گفتی غریبست با طوق و تاج

بهر منزلی ساخته خوردنی / خورشهای گسترده گستردنی
چنین بگفتا د با شتی براند / فرود آمد آنجا چندین بماند

چو آگاهی آمد بدیره شدند / همه سرکشان تا بدیره شدند
ز خوبان گزین کرد پیران هزار / بدیره شدند راه با نثار

بیارآستند چار پیل سپید / سپه را همه داد یکسر نوید
یکی بر نهادند پیروزه تخت / بسی رخ درفشی بسان درخت

سرش ماه زرین غلافش بنفش / بزر بافته برنهاتی درفش
ابا تخت زرین سه کرسی بزر / بدیبا بیاراسته سر بسر

سیاوش چو بشنید کامد سپاه / چرا رنجه کردی روان را براه
همه بر دل اندیشه این بد نخست / که بیند دو چشم تن را درست

ببوسید پیران سر و پای او / همان خوب چهر دلارای او
همی گفت کای کردگار جهان / تو آگاهی از آشکار و نهان

مرا گر بخواب این نمودی روان / همانا سپهر کهن گشت جوان
چو دیدم ترا روشن و تندرست / ستایش کنم پیش یزدان نخست

ترا چون پدر باشد افراسیاب / همان بنده باشند چه مرد و چه زن
تو بی کام دل هیچ بردم مران / ترا بنده باشند چه مرد و چه زن

مرا است پیوسته پیش از هزار / پرستندگان جمله با گوشوار
مرا گر بپذیری تو با پیر پسر / ز بهر پرستش به بندم کمر

برفتند هر دو بشادی بهم / سخن یاد کرد از بیش و کم
همه شهر از آوا از چنگ رباب / همه خفته را سپهر برآمد ز خواب

همه خاک مشکین شد از مشک و زر / همی تاختی اسپان برآورده پر
سیاوش جوان دیده از آب دو چشم / بباریده و از دشمن آمد بخشم

که یاد آمدش بزم زاولستان / بیاراسته تا بکابلستان
که آمد بمهمانی پیلتن / شده نامداران شهر انجمن

ازین روی آب

چو شد سال بر بیست و هشتش تا پنجم / زمینی و از رنج برتاب روی
تو رفتی و گیتی بماند دراز / کسی آشکارا نداند ز راز

نباشی برین بر همه داستان / برین داستان باش همداستان
چو زان نامداران جهان شد تهی / تو تاج فزونی چرا برنهی

از ایشان جهان یکسر آباد بود / بدانگه که اندر جهان داد بود
کنون بشنو از گنگ دژ داستان / ز گفتار گردان آن راستان

که آن را سیاوش برآورده بود / بسی اندران رنجها برده بود
بیکباره زان سوی دریای چین / کنون نام گشت آن زمان آرزمین

بیابان بیامد چو دریا گذشت / به پیش یکی پهن و بی‌آب دشت
وزان پس یکی کوه بینی بلند / که بالای او برتر از چون و چند

همین خنگ را گنگ دژ در میان / بدان کت ز دانش نیاید زیان
چو فرسنگ ده گرد بر گرد کوه / ز بالای او دیده گردد ستوه

بهر سو که بینی بران راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست
بدین گونه بینی بران راه نیست / همه گرد بر گرد او بر یکیست

بدین کوه نه بینی دو فرسنگ تنگ / ابر روز آن روی دیوار سنگ
بدین پنج فرسنگ اگر پنج مرد / بباشد براه از پی کارکرد

بیارد بر ایشان که از یکسوار / زره دار بر پشتوان صد هزار
گزین بگذری شهر بینی فراخ / همه گلشن و باغ و ایوان و کاخ

همه شهر گرمابه و رود و جوی / بهر برزنی آتش و رنگ و بوی
همه کوه نخجیر و آهو بدشت / چو این مو ببینی نباید گذشت

تذروان و طاووس و کبک دری / بیابی که از گوزنها بگذری
نه گرماش گرم و نه سرماش سرد / همه جای شادی و آرام و خورد

یکی دیم فرسنگ بالای کوه / که از نقش او مرد گردد ستوه
بران آفرین کو جهان آفرید / رو بلند آسمان آفرید

همه گلشن باغ ایوان بود / که ایوانها برتر از کیوان بود
بر نقش سیاوش او را ندید / فرادر از توران زمین بر گزید

تن خویش را نام بر دار کرد / فزونی همان نزد دیوار کرد
ز فرسنگ و ز گنج بود چند کام / وزان گوهری کش نداند نام

نیاید بر منجنیق و نه تیر / نباید ترا دیدن ناگزیر
ز تیغش دو فرسنگ با بوم خاک / همه گرد بر گرد خاکش مغاک

نه بیند زمین دیده بر تیغ کوه / هم از برشدن مرد گردد ستوه
وزان روی هامون بباید شدن / گزان خوب نرگس نبید و شنید

بران آفرین کن که او آفرید / زمینها ابا آسمان آفرید
جز او را مخوان کردگار جهان / جز او را مدان آشکار و نهان

مرا فرهی داد هش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
بر آنسان یکی شارسان ساختم / کنون پرسش را با بر انداختم

کنون اندرین هم بکار آوریم / بدو در فراوان بکار آوریم
چو خرم شود جای آراسته / پدید آید از هر سوی خواسته

نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند درین جای دیگر کسی
نباشد مرا زندگانی دراز / ز کاخ و ز میدان شوم بی‌نیاز

نه من شاد باشم نه فرزند من / نه دیگر ز بن مایه پیوند من
شود تخت من گاه افراسیاب / کند بی گنه مرگ بر من شتاب

چنین است راز سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
بدو گفت پیران که ای سرفراز / مکن خیره اندیشهٔ دل دراز

که افراسیاب از بلا پشت تست / بشاهی نگین اندر انگشت تست
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم

نمانم که با تو بدی بگذرد / وگر موی بر تو هوا بشمرد
سیاوش بدو گفت کای نیکنام / نه بینم جز از نیکنامیت کام

همه راز من آشکارای تست / که بیدار دل باشی و تندرست
من آگاهی از فر یزدان دهم / همه راز چرخ بلند آگهم

بگویم

بگویم ترا بودنیها درست / ز ایوان و کاخ اندر آیم به تخت
بدان تا نگویی جهستم جهان / که این بر سیاوش چرا گشت نهان
نوای کرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
فراوان برین بگذرد روزگار / که بی کام بیدار دل شهریار
که من زار کشته شوم بی گناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
تو پیمان همی داری و راه راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
ز گفتار بدگوی و از بخت بد / فراوان همی بر سرم بد رسد
بر آشوبد ایران و توران بهم / ز کینه شود زندگانی دژم
بر او رنج گردد سراسر زمین / زمانه شود پر ز شمشیر کین
بی غارت و بردن و خواسته / پراکندن گنج آراسته
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / کز ایران بتوران به پیچی درفش
بسا کوه را گو بنای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
شه توران از کار و کردار خویش / پشیمان شود هم ز کردار خویش
پشیمانی آنگه ندارد ش سود / که تیغ زمانه سرش را درود
از ایران و توران برآمد خروش / جهانی ز خون من آید بجوش
جهاندار بر چرخ چونین نوشت / بفرمان او بردهد هر چه گشت
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه تازی بگنج و چه داری برنج
کزان ریج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
چو بشنید پیران اندیشه کرد / ز گفتار او شد دلش پر ز درد
بدل گفت کز من بد آمد بمن / گر او راست گوید همی این سخن
زمانه کشیدش بتوران زمین / پراکندم اندر جهان تخم کین
که او را بتوران کشیدم برنج / ببردم بد و کشور و تاج و گنج
شنودم همه پاک گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من بگاه
وزان پس چنین گفت با دل بمهر / که از جنبش و رسم گردان سپهر
چه داند بد و راز او کی گشاد / همانا که ایرانش آمد بیاد
ز کاوس و از تخت شاهنشهی / بیاد آیدش روز کار بهی
دل خویش ازین گفته خرسند کرد / نه آهنگ رای خردمند کرد
همه راه ازین گونه بد گفت و گوی / دل از بودنیها پر از گفت و گوی
چو از هشت اسپان فرود آمدند / ز گفتار و بیکار دم بر زدند
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
ببودند ازین گونه یک هفته شاد / ز شاهان گیتی گرفتند یاد
بهشتم یکی نامه آمد ز شاه / بنزدیک سالار توران سپاه
کز ایدر برو تا در پای چین / سپاهی ز جنگ آوران برگزین
همی رو چنین تا به مرز هند / وزانجا گذر کن بدریای سند
همه باژ کشور بپیران بخواه / بگستر بمرز خزر در سپاه
برآمد خروش از در پهلوان / ز کوس و تبیره برآمد توان
ز هر سو سپاه اندر آورد روی / یکی لشکری کش بپرخاش جوی
چو آمد بدرگاه ایران سپاه / همی رفت ازان سو که فرمود شاه
بنزد سیاوش بسی خواسته / ز دینار و اسپان آراسته
بهنگام بدرود کردن بماند / بفرمان برفت و سپه را براند
همیدون ز نزدیک افراسیاب / چو آتش بیامد بهنگام خواب
یکی نامه سوی سیاوش بمهر / نوشته بکردار گردون سپهر
که تا تو برفتی نیم شادمان / از اندیشه خالی نیم یک زمان
ولیکن من اندر خور رای تو / فراوان بجستم همی جای تو
گر آنجا که هستی خوش و خرمست / جهان خوب باید دلت بی غمست
بدان پادشاهی کنون بازگرد / سر بدسگال اندر آور بگرد
سیاوش سپه برگرفت و برفت / بدانسان که فرمود سالار تفت
صد اشتر ز گنج و درم بار کرد / چهل را همه بار دینار کرد
هزار اشتر ماده سرخ موی / بنه برنهادند با رنگ و بوی

ز ایران و توران گزیده سوار — برفتند شمشیرزن ده هزار
به پیش سپاه اندران کوه آب — نگاری و خوبان آراسته

ز یاقوت و پیروزه شاهوار — چه از طوق و تاج و چه از گوشوار
چه عنبر چه مشک و چه عود و عبیر — چه دیبا و از جامهای حریر

چه مصری چه چینی و چه پارسی — همی رفت با او شتروارسی
نهادند سر سوی خرم بهار — ببردار و این لشکر نامدار

چو آمد بدان شارسان درخت — دو فرسنگ اندر دو بالا درخت
ز میدان و ایوان کاخ بلند — ز پالیز و از گلشن ارجمند

بیاراست شهری بسان بهشت — بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بر ایوان نگارید چندین نگار — ز شاهان و از بزم و از کارزار

نگار و پیکر و تاج کاوس شاه — نوشتند با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیل تن — همان زال و گودرز زان انجمن

ز دیگر سو افراسیاب و سپاه — چو پیران و گرسیوز کینه خواه
با ایران و توران شد آن شارسان — میان بزرگان یکی داستان

به هر گوشه‌ای گنبدی ساخته — سرش را به ابر اندر افراخته
نشسته سراینده و رامشگران — سراینده استاده سرای پیران

سیاوخش گردش نهادند نام — همه شارستان از او شادکام
چو بیرون بیامد ز هند و ز چین — سخن رفت از آن شهر یاد آورین

خجسته به توران سیاوش گرد — گر اختر چنین کرده شد روز ارد
چو پیران از آن نامور شارسان — شنیده از لب هر کسی داستان

ز ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ — ز دود و ز کوه و ز دشت و ز راغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه — چه کرد اندر آن مایه ور جایگاه

هر آنکس که او باز در کار بود — بدان بزم با او سزاوار بود
هزار انجمن خردمند مردان گرد — که هنگام رفتن آمد بسر

چو آمد به نزدیک آن جایگاه — سیاوش بدیره شدش با سپاه
چو پیران به نزد سیاوش رسید — پیاده گرفتش در آغوش تنگ

بگشتند هر دو بدان شارسان — که بد پیش از این پر ز خاربان
سراسر همه کاخ و ایوان و باغ — همی تافت هر سو چو روشن چراغ

سپهدار پیران ز هر سو براند — بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت کین فر و برز کیان — نبودست و بادا بس اندر میان

گر افراز کردی بدین گونه جای — کجا آمدست بر جهان پای
بماناد تا رستخیز این نشان — میان دلیران و گردنکشان

پسر بر پسر همچنین شاه و شاد — هماندار و پیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره زان شهر خرم بدید — بایوان باغ سیاوش رسید

بکاخ فرنگیس بنهاد روی — چنین شاد بودیم دیدار جوی
بدیره شدش دختر شهریار — ببر سپید و دینار کردش نثار

چو بر تخت بنشست و آنجا بدید — پرستنده بسیار بر پای دید
بر او نیز چندین ستایش گرفت — جهان آفرین را نیایش گرفت

وز آنپس بخوردن گرفتند کار — می و خوان و رامشگر و میگسار
ببودند یکهفته با می بدست — گهی خرم و شاد دل گاه مست

بهشتم رها رود و پیش آورید — همان هدیه شارسان چون سزید
ز یاقوت و از گوهر شاهوار — ز دینار و از تاج گوهر نگار

ز دینار و اسبان به زین پلنگ — به زرین ستام و جناغ خدنگ
فرنگیس را افسر گوشوار — همان یاره و طوق گوهر نگار

بداد و بیامد سوی ختن — همی رای زد شاه با انجمن
چو آمد بشادی بایوان خویش — بدیدار شد در شبستان خویش

بگلشهر گفت آنکه خرم بهشت — ندیدند و دانند که رضوان چه کشت
بگوش و به بمای لختی زمین — بر و شارسان سیاوش ببین

خداوند آن شهر نیکو سرشت — تو گویی فروزنده خاورست
چو خورشید بر کاخ و فرخ سروش — نشسته بآیین ابا فر و هوش

وزانجا

در آنجا نگار سیاوش رسید / سراسر همه باد گرد آنچه دید
ز کار سیاوش بپرسید شاه / وزان شهر و از کشور و جایگاه

بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی کو نه بیند بارد همی بهشت
همانا نداند ازان شهریار / نه خورشید از آن شاه گردن فراز

بپرسید ازو شهریار بلند / ز حال سیاوخش از چون و چند
بدو گفت پیران که ای شاه دگر / ز فرت همه خلق را هست بهر

سیاوش یکی جایگه ساخت نغز / بسندیده مردم پاک مغز
بگردی همه بوم ایران زمین / نباشد بران مثل گیتی زمین

ز باغ و ز ایوان و آب روان / بر آمیخت گفتی خرد با روان
کلا کرده باید بگیتی بهر / ترا چون نباشد بچیزی کله

گراید و نگه آید ز مینو سروش / نباشد بدان فر و آن رنگ و بوی
بدان زیب و آیین که داماد نشست / بخوبی بکام دل شاد نشست

چو کاخ و فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج و گهر بود میدان سوی
و دیگر دو کشور که از جنگ و جوش / بر آسود چون بیهش آمد بهوش

بماناد بر ما چنین جاودان / دل هوشمندان و رای روان
ز گوش راو شاد شد شهریار / که فرخ برومندش آمد ببار

بگرسیوز این داستانها بگفت / نهفته همه بر کشاد از نهفت
برو شادمان تا سیاوخش گرد / ببین تا چه کردست هم گرد کرد

سیاوش با ایران زمین دل نهاد / از ایران نکرد همی هیچ یاد
که او کرد بدرود تخت و کلاه / چو گودرز و بهرام و کاوس شاه

بدان خرمی بر یکی خارستان / بران بوم سازد یکی شارستان
فرنگیس را کاخهای بلند / بر آورد دود از همی ارجمند

چو بر تخت بینی فراوان نکوی / بچشم بزرگی نگه کن بدوی
چو نخجیر و می باشد و دشت و کوه / نشستند به پشت ایرانیان

بدانگه که با دمن آمد بدست / چو خوردی بشادی بشادی نشست
یکی هدیه ساز بسیار مر / ز دینار و اسب و ز تاج و کمر

ز دینار باید نثار گران / ببردن ز هر گونه‌ای گوهران
هم از باره و گرز و تیغ و نگین / هم از باره و تخت و زرینه جین

ز گستردنیها و از بوی رنگ / ببین تا ز گیتی چه آید بچنگ
فرنگیس را هدیه بر همچنین / برو باز بانی بر از آفرین

اگر آب دندان مسیر زنان / بدان شهر خرم دو هفته بماند
نگه کرد گرسیوز نامدار / سواران توران گزیده هزار

رفتن گرسیوز
بنزد سیاوخش

چنینده سپاه اندر آورد گرد / بشد تا زیان با سیاوخش گرد

سیاوش چو بشنید بپرد راه / بدیده شدش در زمان با سپاه

برفتند مر یکدگر را کنار / سیاوش بپرسید ازو شهریار

بایوان کشیدند از آن جایگاه / سیاوش بیاراست جای سپاه
دگر روز گرسیوز آمد پگاه / بیاورد با هدیه پیغام شاه

سیاوش بدان هدیه شهریار / نگه کرد شد چون گل اندر بهار
نشست از بر باره کامزن / ز توران و ایران شده انجمن

همه شهر و برزن سراسر بدی / بمود و سوی کاخ بنهاد روی
همانگه نزد سیاوش چو باد / سواری بیامد و را مژده داد

که از دختر پهلوان مهر و ماه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
ورا نام کردند فرخ فرود / بتیره شب آمد چو مادر شنود

همانگه درا با سوار دگر / بگفت آنگه رو شاه را مژده بر
همان مادر کودک ارجمند / جریره سپهبد با نوان بلند

بفرمود خفتن نو ماهان را / بزدند دستان خورد در زمان
نهادند بر پشت آن نامه بر / که نزد سیاوخش خود کام

تو خواهی که بر چینه جفت آوری همی باد را در شکفت آوری
اگر کردمی بر تو این بد نهان مرا زشت نامی بدی در جهان
دل شاه ازان کار شد دردمند بدو گفت بر من ترا مهر خون
بجنبید وشد مر ترا رهنمون برآن غم شد از روزکار نژند
سر روز از اندرین کار رای آوریم سخنهای بهتر بجای آوریم
چو این کار کرد و خود راد رست سر کار را نگاه باید جست
چهارم چو گرسیوز آمد بدر کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران در ایشن خواند ز کار سیاوش فراوان براند
بدو گفت کای کرد کار نهنگ بگیتی که دارم جز از تو بچنگ
همه راز ما بر تو باید گشاد بژرفی ببین تا چه آیدت یاد
ازان خواب بد خود دلم بد غمی بمغز اندر آورد لختی کمی
ببستم بجنگ سیاوش میان نیامد ازو نیز ما را زیان
جهان تخت پر مایه بدرود کرد خود تار کرد و مرا بود کرد
ز فرمان من یک زمان سر نتافت جو از جان همی نیکوئیها بیافت
سپردم بدو کشور و گنج خویش نگردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون پدر هو پشنگی ساختم دل از کین ایران سرداختم
نپیچیدم از گنج ازو نیز روی گرامی دو دیده سپردم بدوی
گر اید و نکه من بد سکالم بدوی ز گیتی بر آید بسی گفت وگوی
برو بر بهانه ندارم به بد گر از من بدو اندکی بد رسد
زبان برگشایند بر من مهان درفشی شوم در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین نه نیز از بزرگان روی زمین
نه دو نیز دندان نر از شیر نیست کراندر دلش بیم شمشیر نیست
اگر بچه از بدر در دمند گنده مر غوارش پناه از گزند
سزد گر بد آید بدو از پناه بسند و چنین داور مهر و ماه
ندانم جز آنکش نخوانم بدر ورا ایدر و سیمش بنزد پدر
اگر کاه جوید گر انگشتری ازین بوم و بر بگسلد داوری
بدو گفت گرسیوز ای شهریار مگیر این چنین کار پرمایه خوار
از ایدر اگر سوی ایران شود برو بوم ناپاک ویران شود
هر آنکه که بیگانه شد خویش تو بدانست راز و کم و بیش تو
بدین داستان زد یکی رهنمون که بادی که از خانه آید برون
نیابی تو زو جز همه درد و رنج پراکنده دوده و نام و گنج
ندانی که پرورد کار پلنگ نه بیند ز پرورده جز زور و جنگ
چو افراسیاب این سخن باز جست همی گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای کردار خویش همی تیره دانست بازار خویش
چنین داد پاسخ که من زین سخن نه سر باز بینم نیکی نه بن
ببینیم تا باز گردون سپهر چگونه گشاید بدین کار چهر
بهر کار بهتر درنگ از شتاب بمان تا بر آید بلند آفتاب
ببینم که رای جهاندار چیست رخ تیره چرخ روان سوی کیست
دگر سوی درگاه خوانمش باز بجوییم سخن تا چه دارد براز
نگهبان او من بسم در جهان همی بنگرم تا چه گردد زمان
چو زو این گرشی آشکارا شود بنا چار دل بی مدارا شود
ازان پس نکوهش نیایم ز کس مکافات بد جز بدی نیست بس
چنین گفت گرسیوز کینه جوی که ای شاه بینا دل راستگوی
سیاوش بدان آلت و فر و برز بدان ایزدی شاخ و آن دست و گرز
نباید بدرگاه تو با سپاه شود بر تو بر خیره خورشید و ماه
سیاوش نه آنست کش دید شاه همی ز آسمان بگذراند کلاه
فرنگیس را هم ندانی تو باز که گوئی شدست از جهان بی نیاز
سپاهت بدو باز گردد همه تو باشی رمه چون نیابد رمه
سپاهی که شاه ببیند چو اوی بدان بخشش و مال و آن نیکخوی
نخوانند ازین پس شاهی ترا حمل گردد او را و ماهی ترا

دو دیگر که آن شهر آباد او / جهان بوم فرخنده بنیاد داد / بجایی که ایدر مرا بنده باش / بجایی که بهمن آگنده باش
ندیدست کس جفت با پیل شیر / نه آتش دمان از بر آب زیر / اگر بچه شیر ناخورده شیر / نپوشد کسی در میان حریر
نکو هر شود باز چون شد سترگ / نترسد ز آهنگ پیل بزرگ / بس افراسیاب اندران بیشه شیر / غمی گشت و اندیشه پیوسته شد
همی از ستایش به آید ز ننگ / که پیروز باشد سر او بسنگ / شنوده نباشد سر بادسار / بدین داستان زندگی
اگر با دخیره نجستی ز جای / نگر یافتی چهره دست و پای / سبک سار مردم نه والا بود / نشیبت جایی که بالا بود
برفتند چان لب بر سخن / پر از کین دل از روزگار کهن / بر شاه رفتی زمان تا زمان / بد اندیشه گرسیوز بدگمان
ز هر گونه رنگ اندر آمیختی / دل شاه توران بر آمیختی / چنین تا بیامد برین روزگار / پر از درد و کین شد دل شهریار
سپهبد چنین دید یکروز رای / که پردخت ماند ز بیگانه جای / بگرسیوز این داستان برگشاد / ز کار سیاوش همی کرد یاد

آمدن گرسیوز بدگمان
نزد سیاوخش

ورا گفت از ایدر بباید شدن / بر او فراوان بباید شدن
بر سی و کوهی از آن جشنگاه / نخواهی گرد کس را نگاه
همانا بهشت ار بجستی ز جای / یکی با فرنگیس خیز ایدر آی

نیاز ست ما را بدیدار تو / بدان بر بهر جان بیدار تو / بدین کوه مانیز نخجیر هست / بجام زبرجدی و شیر هست
گذاریم یک چند باشیم شاد / چو آیدت از آن شهر آباد یاد / برامش بباش و بشادی خرام / می و جام با من چرا شد حرام
تهی کن دل از جایگاه کیان / برفتن کمر سخت کش بر میان / سر آراست گرسیوز دام ساز / سر پر ز کینه دل پر ز آز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید / بدو گفت رو با سیاوش بگو / که ای شاهزاده کو نام جوی
بجان و سر شاه کاوس شاه / که از بهر من برگزینی ز جاه / نه بیش من آئی بدیدن براه / که توران بجان و سر شاه کاوس
که توران فزونی بفرهنگ و بخت / بفرزند او داد تاج و تخت / که هر باد را بسته باید میان / تهی کردن آن جایگاه کیان
و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی / فرنگیس نالیده بدین زمان / بلب تا جوان و بتن تا جوان
بتخت مر آیش بالین به بست / میان دو گیتیش بهم نشست / مرا دل پر از رای دیدار تست / که کشور پر از رنج کردار تست
ز نالیدگی چون سبک تر شود / فدای تن شاه کشور شود / بهانه مرا نیز آزار اوست / نهانی مرا درد و تیمار اوست
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / بزودی بگرسیوز بد نهاد / دلاور سه اسب تکاور بخواست / همی تاخت یکسر شب و روز راست
شب و روز بهمود راه دراز / چنان سخت راه نشیب و فراز / چهارم بیامد بدرگاه شاه / پر از بد روان و زبان پر گناه
فراوان بپرسیدش افراسیاب / چو دیدش پر از رنج و پر ز شتاب / چرا با شتاب آمدی گفت شاه / چگونه سپردی چنین دور راه
ورا گفت چون تیره شد روزگار / نشاید شمردن بد کارزار / سیاوش نکرد ایچ در کس نگاه / بدیده بباید مرا خود براه
سخن نیز نشنید و پاسخ نخواند / مر اویش تختش بپایان نشاند / از ایران و نام سوی ... گشت / بیامد در شهر او ... گشت

بکشتی سیاوش را بی گناه / بخاک اندر انداختی نام و جاه
بایران رسید این سخن آگهی / بگرید بدین سخت شاهنشهی
بسا نامداران کز ایران زمین / ابا لشکر آیند پر درد و کین
جهان آرمیده ز درد و کینی / شده آشکارا ره ایزدی
فریبنده دیو زد و رنج بخت / بیامد دل شاه ایران بخست
بران اهرمن نیز نفرین سزد / که پیچید رایت سوی راه بد
پشیمان شوی زین بروز دراز / نشینی نهانی بگرم و گداز
ندانم که این گفتنش بهر چیست / وزین آفریننده را رای چیست
کنون زو که کشتی بفرزند خود / بپیچیدی به تیمار پیوند خود
چو دیوانه از جای برخاستی / چنین چهره بد را بیاراستی
همانا نجوید فرنگیس تخت / نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بورزند با کودکی در نهان / درفشی مکن خویشتن در جهان
زتا زنده بر تو نفرین سزد / پس از زندگی دوزخ آیین سزد
اگر شاه روشن کند جان من / فرستد مرا و را سوی خان من
گرایدون که اندیشه زین کودکست / همانا که این درد و غم اندکست
بمان تا جدا ماند از کالبد / به پیش تو آرم بد و پا ز بد
بدو گفت ازینسان که گفتی بساز / مرا کردی از خون او بی نیاز
سپهدار پیران بدو شاد شد / از اندیشه و درد آزاد شد
بیامد بدرگاه او را ببرد / بسی نیز بر روزبانان شمرد
بی آزار بردش بسوی ختن / خروشان همه درگه انجمن
چو آمد بایوان کلشهر گفت / کزین خواهرت را بباید نهفت
تو بر پیش این نامور زینهار / بباش و بدارش به تیمار وار
برین نیز بگذشت یک چند روز / گران شد فرنگیس گیتی فروز
شبی تیره کون ماه پنهان شده / بخواب اندرون مرغ و پیل و دد

خواب دیدن پیران
و زادن شاه کیخسرو

چنان دید سالار پیران بخواب / که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بیامد شمع بدست / بآواز گفتی نشاید بخفت
ازین خواب روشن سر آزاد کن / ز فرجام گیتی یکی یاد کن
که روز نو آیین و جشنی نوست / شب زادن شاه کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش / بجنبید و کلشهر خورشید فش
بدو گفت پیران که برخیز و رو / خرامنده پیش فرنگیس شو
سیاوش را دید امشب بخواب / درخشان تر از برسپهر آفتاب
که گفتی مرا چند خسپی بپای / بجشن جهاندار کیخسرو آی
همی رفت کلشهر تا پیش ماه / جدا گشته بود از بر ماه شاه
بدید و بشادی سپهبد بازگشت / همانگاه گیتی پر آواز گشت
بیامد بشادی به پیران بگفت / کز اینت آیین خورد ماه جفت
یکی اندر آمد این شگفتی ببین / بزرگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید بجز تاج را / دگر جوشن و ترگ و تاراج را
سپهبد بیامد بر شهریار / بسی آفرین خواند بر کردگار
بران برز و بالا و آن شاخ و یال / تو گفتی برو بر گذشته ست سال
ز بهر سیاوش دو دیده پر آب / همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن / که گر زین سخن بگسلد جان من
ندانم که یازد برین شاه چنگ / مرا گر سپارد بچنگ پلنگ
بدانگاه بنمود خورشید تیغ / بخواب اندر آمد سر تیره میغ
چو بیدار شد پهلوان سپاه / بیامد دمان تا بنزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخته شد / بنزدیک آن نامور تخت شد
بدو گفت خورشیدفش مهترا / جهاندار و بیدار و افسونگرا
بپیره یکی بنده افزود دوش / تو گویی ورا ماه دادست هوش

نماند بگوبی بجز تو بکس   تو گویی که بر شاه کاهست و کم
اگر تور را روز باز آمدی   بدیدار شاهیش نیاز آمدی

فریدون گردست گویی بجای   بزور و بچهر و بدست و بپای
برایوان چنان کن زبیند نگار   بدو تازه شد فرهی شهریار

از اندیشه بد بپرداز دل   بپیروز تاج و برافروز دل
چنان کرد روشن جهان آفرین   کزو دور شد جنگ و بیداد و کین

روانش ز خون سیاوش بدرد   برآورد بر لب یکی باد سرد
پشیمان از آن بد که خود کرده بود   دم از شهر توران برآورده بود

بدو گفت مر از این تو آمد بسی   سخنها شنیدستم از هر کسی
که از تخمه تور و از کیقباد   یکی شاه سر برکشد آفتاب بازاد

جهان را بمهر وی آید نیاز   همه شهر توران برندش نماز
کنون بودنی هرچه بایست بود   ندارد غم و درد و اندیشه سود

مدار ایچ اندر میان گروه   بنزد شبانان فرستش بکوه
بدان تا بدانم که من خود کیم   بر ایشان سپرده ز بهر چیم

نیاموزدش کس خرد با نژاد   نیایدش از آن کار و کردار یاد
بگفت آنچه باید آیدش زین سخن   همی نوشمردی این سرای کهن

چه سازی که چاره بدست تو نیست   درازست باد اور خرد نو نیست
گراید و نکه بدبینی از روزگار   به نیکی همه او باشد آموزگار

بیامد بر پهلوان شادمان   همه نیک بود دوش زمان و گمان
جهان آفرین را ستایش گرفت   بشاه جهان بر نیایش گرفت

پر اندیشه بد تا بدرگه رسید   که تا بر نو بخشش چه آید پدید
شبانان کوه و قلا را بخواند   وزان خرد چندین سخنها براند

که این بدارید چون جان پاک   نباید که بیند ورا باد و خاک
نباید که ننگش بود روزگار   وگر دیده دل کند خواستار

شبانرا بجشید بسیار چیز   یکی دایه با او فرستاد نیز
برین کار بگذشت چندین سپهر   باآو از این راز بگشاد چهر

چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همی گشت راز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه   ز هر سو برافکند زور اگره

ابی رو پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   بجنگ گراز آمد و زخم گرگ

وز آنجا یکی شد بشیر و پلنگ   هم از چوب و چمید نیازی بجنگ
چنین تا برآمد برین روزگار   بیامد بزمان و کردار کار

شبان اندر آمد برین روزگار   بیامد بزمان و کردار کار
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بنالید و نزدیک پیران گذشت

که من زین سپر افراز بیزار بلد   سوی پهلوان آمدم با گله
همی کرد نخچیر آهو نخست   بی شیر و رزم پلنگان بجست

کنون نزد او جنگ شیر دمان   همانست نخچیر آهو همان
نباید که آید برو بر گزند   من آویزدم پهلوان بلند

چو بشنید پیران بخندید و گفت   نماند نژاد و هنر در نهفت
نشست از بر باره تیزکش   بیامد جوان دست او بوسه داد

نگه کرد پیران بدان فر و چهر   رخش گشت پر آب دل پر ز مهر
ببر در گرفتش زمانی دراز   همی گفت با داور پاک راز

بدو گفت خسرو که ای پاک دین   چو با درخشنده توران زمین
از ایران کسی کشت نداند هیچ   بجز مهربانت نخواند هیچ

شبان زاده را چنین بر کنار   نوازی و از من نبایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت   بکردار آتش رخش برفروخت

بدو گفت کای یادگار مهان   پسندیده یادگار جهان
شبان نیست از گوهر کیی   وزان داستان هست با من بسی

ز بهر جوان هست بالای خواست   همان جامه خسروآرای خواست
بخانه خرامید با او بهم   روانش ز بهر سیاوش دژم

همی خواهم از روشن روزگار — که چندان زمانم دهد روزگار
گزین نامور نامهٔ باستان — بلیغی جهانم یکی داستان
که هر کس که این را بیارد بیاد — زمین چو چنینی بیارند باد
بدان پیکرم نیز جواهنگ شست — که با تیغ تیزست و با مهربست
منم بندهٔ اهل بیت نبی — ستایندهٔ خاک پای وصی
بگفتار دهقان کنون بازگرد — نگر تا چه گوید سراینده مرد

آگاهی آمدن از مرگ سیاوخش بکاوس

چو آگاهی آمد بکاوس شاه — که شد روز کار سیاوش تباه
بکردار مرغان سرش را ز تن — جدا کرد سالار آن انجمن
ابر بی گناهش بخنجر بزار — گرفتند شیون به کوهسار
بنالد همی بلبل از شاخ سرو — نگردد همی گرد نسرین تذرو
همه بوم توران پر از درد و داغ — به بیشه درون برگ گلنار باغ
همه بوم توران پر از درد و داغ — به بیشه درون برگ گلنار باغ
یکی طشت بنهادی بر گروی — بپیچید چون گوسفندانش روی
ببرید زاد آن سر شهریار — نه فریاد رس بود نه خواستار
چو آن گفته بشنید کاوس شاه — سر تاجدارش نگون شد ز گاه
برو جامه بدرید رخ را بکند — بخاک اندر آمد ز تخت بلند
برفتند با مویه ایرانیان — بران سوگ چه بستند میان
همه دل پر از خون و رخساره زرد — زبان از سیاوخش پر یاد کرد
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر — چو شاپور و فرهاد و بهرام شیر
همه جامه کرده کبود و سیاه — همه خاک بر سر بجای کلاه
پس آگاهی آمد سوی نیمروز — بنزدیک سالار گیتی فروز
که از شهر ایران بر آمد خروش — همی خاک تیره بر آمد بجوش
پراکنده کاوس بر تخت خاک — همه جامهٔ خسروی کرده چاک
تهمتن چو بشنید افراپیاب — ز زابل بزاری بر آمد خروش
بانگشت رخساره بر کند زال — پراکنده خاک از بر تاج و یال

ازو رفت هوش

بیک هفته با سوگ بودند و غم — بهشتم بر آمد ز شیپور دم
بپیر سپه بر در پیلتن — ز کشمیر و کابل شدند انجمن
بدرگاه هر پهلوانی که بود — کز آنگونه آواز رستم شنود
بدرگاه کاوس بنهاد روی — دو دیده پر از خون دل کرده جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید — همه جامهٔ پهلوی بر درید
بدادار دارنده سوگند خورد — که هرگز نیم بی سلیح و نبرد
درین سوگ رخ را نشویم ز خاک — سزد گر بباشم برین سوگ پاک
کله خود و شمشیر جام منست — بآوردگه خام دام منست
مگر کین آن شهریار جوان — بخواهم ازین ترک تیره روان
چو آمد بر تخت کاوس کی — سرش پر ز خاک و پر از خاک شی
بدو گفت خوی بدت شهریار — پراکندی و تخت آمد ببار
ترا عشق سودا وه بد خوی — ز سر برگرفت افسر خسروی
کنون آشکارا ببینی همی — که بر موج دریا [illegible]
از اندیشه و خوی شاه بزرگ — بایران در آمد زیانی بزرگ
کسی کو بود مهتر انجمن — کفن بهتر او را ز گفتار زن
سیاوش بگفتار زن شد بباد — خجسته زنی کو ز مادر نزاد
نشانها کسی چون سیاوش نبود — دبیر و خردمند و با هش بود
دریغ آن بر و برز بالای او — جوان صورت و خسروی پای او
چو در بزم بودی بهاران بدی — برزم افرنامداران بدی
همه جنگ با خشم گرایان کنیم — جهان چون دل خویش بریان کنیم
نگه کرد کاوس در چهر او — چنان اشک خونین روان مهر او
نداد هیچ پاسخ برادرا شرم — فرو ریخت از دیده خوناب گرم

همی برفت از بر تخت اوی | سوی کاخ سودابه بنهاد روی | ز پرده بگیسوش بیرون کشید | ز تخت بزرگی بهامون کشید
بخنجر بدو نیمه کردش براه | بجنبید بر تخت کاوس شاه | بیامد بدرگاه پر سوگ و درد | پر از خون دل هردو رخساره زرد
همه شهر ایران بماتم شدند | بدان درد نزدیک رستم شدند | چو بگشفت با سوگ و با درد و خشم | بدرگاه بنشست با آب چشم
بهشتم بزد نای رویین و کوس | بیامد بدرگاه گودرز و طوس | چو فرهاد با گرد بهرام گیو | چو گرگین میلاد و شاپور نیو
فریبرز کاوس و رهام شیر | گرازه که بد اژدهای دلیر | بدیشان چنین گفت رستم که من | برین کین نهادم دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار | نباشد دگر نیز در کارزار | چنین گفت کاریکه بد ابد خرد | که این کینه را خود نتوان شمرد
ز دلها همه ترس بیرون کنند | زمین را ز خون رود جیحون کنند | بدین کینه تا در جهان زنده‌ام | بدرد سیاوش دل آگنده‌ام
بدان طشت زرین کجا خون اوی | فرو ریخت ناکار دیده گروی | بمالید خواهم همی چشم و روی | مگر آن دمم کم شود درد اوی
وگر همچنانم ببندند چنگ | بگردن نهادم برم پالهنگ | بخاک افکند زار چون گوسفند | دو دستم ببسته بخم کمند
جز از من و گرز و شمشیر تیز | برانگیزم اندر جهان رستخیز | نبیند دو چشمم مگر گرد رزم | حرامست بر جان من جام بزم
بدرگاه بر پهلوانی که بود | ازان گونه گفتار رستم شنود | همه بر گرفتند یکسر خروش | تو گفتی که میدان برآمد بجوش
ز ایران یکی بانگ برشد بابر | تو گفتی زمین شد کنام هزبر | بزد مهره در پشت پیلان بجام | سپه تیغها برکشید از نیام

آمدن فرامرز با سپاه بتوران زمین

برآمد خروشیدن کاودم | دم نای رویین و رویینه خم
جهان شد پر از کین افراسیاب | بدریا بجوشید گفتی تو آب
نبد جای پوینده را بر زمین | ز بس نیزه هوا ماند اندر کمین

ستاده بجنگ اندر آمد نخست | زمان و زمین دست بد برنشست | ببستند گردان ایران میان | برپیش اندران اختر کاویان
گزین کرد پس رستم زابلی | ز گردان شمشیرزن کابلی | ز ایران و از بیشه نارون | شدند از یلان ده هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو | که فرزند او بود سالار نو | همی رفت تا مرز توران رسید | چو از ترکمان دیده‌بان بنگرید
ورازاده شاه سپیجاب بود | میان گوان در خوشاب بود | چو آمد بگوش اندرین کره نای | دمی نای و آواز هندی درای
بزد کوس لشکر برون آورید | ز هامون بدریای خون آورید | پسر داشت شمشیرزن سی هزار | همه رزم جوی و همه نامدار
ورازاد از قلب لشکر برفت | بیامد سوی فرامرز تفت | بپرسید و گفتش چه مردی بگوی | چرا کرده سوی این مرز روی
همانا بفرمان شاه آمدی | گر از پهلوان سپاه آمدی | چه داری ز افراسیاب آگهی | ز اورنگ و از تاج و تخت مهی
بزد دگر بگوی مرا نام خویش | ببین بدین کار فرجام خویش | نباید که بی نام بر دست من | روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای کو تیره بخت | منم پایه آن خسروانی درخت | که بر دست او شیر بیجان شود | چو خشم آورد پیل بیجان شود
مرا تا تو بد گوهر دیوزاد | چرا کرد باید چو خند باد | کو پیلتن با سپاه از پس است | که اندر زمین کینه خواه او بس است

چنین گفت با لشکر افراسیاب / همی که ما را برآید از خورد خواب
همه کینه را چشم روشن کنیم / کفن دشمنان را ز جوشن کنیم

خروش آمد از نای و گاودم / دم نای رویین و رویینه خم
زمین آمد از نعل اسپان بجوش / زمین با بر اندر آمد سنان خروش

چو برخاست از دشت گرد سیاه / کس آمد بر رستم از دیدگاه
که آمد سپهدار افراسیاب / سپاهی دمان همچو کشتی بر آب

همه ساخته کینه و جنگ را / همه تیز کرده بدین جنگ را
سپهبد که پیلتن چون شنید / که آمد سپهدار ترکان پدید

ز تیغ دلیران هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
برآمد خروش یله از دو روی / جهان شد پر از مردم رزم‌جوی

خور و ماه گفتی به تنگ اندرست / ستاره بکام نهنگ اندرست
سپهدار توران برآراست جنگ / گرفتند کوپال و زوبین بجنگ

بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سپاهی دمان دیو دین

رزم پیلسم با
فرامرز و رستم

سوی میسره کهرم تیغ زن / بقلب اندران جای خسرو نگین

وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد دلیران ناپدید

چو گودرز کشواد بر میسره / هجیر و گرانمایگان یکسره
بیاراست بر میمنه گیو و طوس / سواران بیدار با پیل و کوس

تهمتن بسیجید مر کینه را / برافراخت از کین سینه را
بسازید بر قلبگه جای خویش / زواره پس اندر فرامرز پیش

شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا شد چو پشت پلنگ
تو گفتی جهان کوه آهن شدست / سر کوه بر ترگ و جوشن شدست

درخشیدن تیغهای بنفش / به ابر اندر آمد سنان و درفش
تو گفتی ز شب بود پیدا نه روز / نهان گشته خورشید گیتی فروز

بیامد بقلب سپه پیلسم / دل پر ز کین چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه / که ای پر خرد نامبردار شاه

گرایدونکه از من نداری دریغ / یکی جوشن و باره و ترگ و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او را به ننگ آورم

به پیش تو آرم سر و جوشن او / همان گرز و تیغ و جهانبخش او
از و تازه شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذشت از آفتاب

بدو گفت کای نامبردار شیر / همانا که پیلت بیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری

بتوران نباشد چو تو کینه‌خواه / تخت و مهر و تیغ و کلاه
بگردون سپهر اندر آری سرم / سپارم بتو فرّ و افسرم

از ایران و توران دو بهران تست / همان گوهر و گنج و شهر آن تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت

بدو گفت کاین مرد برنای تیز / همی پیش خویش سازد ستیز
که او با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد

همی در کمان افکند نام خویش / نبیند همی کار و فرجام خویش
بود زین سخن نیز بر شاه ننگ / شکسته شود دل سپه را بجنگ

برادر تو دانی که کهتر بود / فزون نزد او مهر مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / گر این پهلوان دل نداری بجم

به پیش تو با نامور کارکرد / به پرخاش دیدی زمین و نبرد
همانا کنون رزم افزونترست / شکستن دلم را ز اندرز گوست

برآید بدست من این کارکرد / بکردار اختر بدین بدنگرد
چو بشنید از او این سخن شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار

بدو داد با تیغ و گرز و کمر / همان جوشن و ترگ و برگستوان
بیاراست آن رزم را پیلسم / برانند چون شیر با باد دم



بجا جیحون و چین آمد این آگهی
که بگذشت رستم بر شهنشهی

همه بدنهادان گسستند و تیار
ز دیبا و از گوهر شاهوار

بگفتند ما بنده و چاکریم
زمین جز به فرمان تو نسپریم

جهاندار توران تویی کدخدای
بمانی همیشه به گیتی بجای

سپهبد بجان داد زنهارشان
بدیدان روان رهنمای بیدارشان

همی گرد نخچیر با یوز و باز
برآمد برین روزگاری دراز

رسیدن زواره بنخچیرگاه سیاوخش

چنان بد که روزی زواره برفت
بنخچیر گوران خرامید تفت

یکی ترک با او بدش رهنمای
به پیش اندر افگنده آمد بجای

یکی بیشه دید اندران پهن دشت
که گیتی بر و بر نشاید گذشت

پر از رنگ و بوی و پر آب روان
گز و نوش آور دگیتی روان

پس ترک گویا زبان برگشاد
به پیش زواره سخن کرد یاد

که نخچیرگاه سیاوش بد این
بدین مهرش ز توران زمین

بدان جایگه شاد و خرم بدی
جز اندر همه روز با غم بدی

زواره چو بشنید رفتش هوش
چو گفتار آن ترکش آمد بگوش

بگوشش اندرش مغز و دل زان سخن
برو تازه شد روزگار کهن

یکی باز بودش بچنگ اندرون
ره گرد مژگان شد و پر ز خون

دمیدند یاران و لشکر به وی
غمی یافتندش پر از آب روی

گرفتند نفرین بر آن رهنمای
نکندند هر کس بر حمش ز جای

زواره یکی سخت سوگند خورد
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد

کزین پس بنخچیر جوییم نه خواب
نه بر دارم از کین افراسیاب

ندانم که رستم بیاساید هیچ
همه رزم را کرد باید بسیچ

همانگه که نزد تهمتن رسید
خروشید چون روی او را بدید

بدو گفت کاید ز بکین آمدیم
و یا لب پر از آفرین آمدیم

چو یزدان به نیکی دهش زور داد
ز اختر ترا کردش و هور داد

چرا باید این کشور آباد ماند
یکی را بدین بوم بر شاد ماند

فرامش مکن کین آن شهریار
که چون او نبینی بصد روزگار

بر انگیخت آن آرمیده ز جای
تهمتن همان کرد کو دید رای

همه غارت و کشتن اندر گرفت
همه بوم و بر دست برسر گرفت

ز توران زمین تا بسقلاب و روم
نماند ندیک مرز آباد بوم

همه سر بریدند برنا و پیر
زن و کودک خرد کردند اسیر

بر آمد ز کشور سراسر دمار
بر ینکونه ز چینک پیش از هزار

هر آنکس که بد مهتر و کهتر
همه پیش رفتند با خاک سر

که بیزار گشتیم از افراسیاب
نخواهیم دیدار او را بخواب

از آن خون که او ریخت بر بی گناه
کسی را نبد اندران روی و راه

کنون انجمن گر پراگنده ایم
همه سر به پیش تو بنده ایم

چو خیره شدی بی گنه خون مریز
مکن جنگ با گردن گردنده تیز

نداند کسی کان سپهبد کجاست
برابرست یا در دم اژدهاست

چو بشنید گفتار آن انجمن
بپیچید بینا دل پیلتن

سوی مرز قجقار باشی براند
سر از ناز لشکر سران بخواند

شدند انجمن پیش او بخردان
بزرگان و کارآزموده ردان

ز کاوس کی فر و پی تیز تاب
نشست بر تخت بی بیم ساب

که افراسیاب اژدهی بی درنگ
با ایران کسی لشکر آرد بجنگ

بباید بدان پیر کاوس دست
شود کام و آرام ما پاک پست

یکایک همه کام کین توختیم
همه شهر آباد او سوختیم

کنون نزد آن پیر خسرو شویم
چو رزم آیدش هر کسی نو شویم

کجا سالیان اندر آمد بچش
که بگذاشت بر بارگی روز خوش

بایران فرستند و تخت کلاه
هم آنجا نگین و بجا کلاه

چودانی



برفت او را بدرگاه خویش / که هرگز نیاورد آزارش
بگفتار گرسیوز شوم روی / گران کرد دل را سپهبد بدوی
پر از خشم سر بود تا بیگناه / سرش را ببرند چون کینه خواه
کنون تا جدا شد سر او ز تن / بتوران نبینی تو با مرد و زن
دو بهره ز ایران زمین کنده / سپه شهر ایران گرو بنده شد
هران خون که از کینه شد ریخته / بدان گیتی آن باشد آویخته
مرا یار با روز و شب هم خدای / ندانم جز او شاه در دو سرای
چو روبین به تندی از آن شد ستیز / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بدان تا زند بر سر و یال او / ز بالاش خون اندر آرد برود
شتاب بر روی پهلوان جنگ / بیازید بازو بسان نهنگ
بدان تا رباید مر او را ز زین / بخواری بیندازدش بر زمین
بترسید روبین از بیم جان / بپیچید رو روی شد تا زمان
کشت ورزد بنال اسپش بدست / گرفت و همی دشت برجای نیست
ز بازوی آن پهلوان جوان / گذر بر روی اندر آمد روان
دم اسپ بر دست آن نامدار / بماند و بیفتاد از وی سوار
جهاندار ازو دور رسید بدان / به پیران چنین گفت کای پهلوان
نه از مردم است این اهرمنیست / من ایدون گمانم که تخت همیست
ازین جنگی گردش بدخوان / که در دیده رستم آرد سنان
بدین زور و بازوی این کتف و یال / بگیتی ندانم کس او را همال
یقینم که او زین نبرد این دلیر / سر اژدها را در آرد به زیر
بجستش همان شاه و جاگرگیست / اگر مرد بسیار و گر اندکیست
بدین تندی و تیزی و خوش کام / سه زنده پیل اندر آرد بدام
گر افزون شده بجنود تان / که اسبان همی راه بنمود مان
ازان پس گرسیوز از او داد / گر امید بران باره سان باد
بزمی برآورد و نزد منش / بچربی بدام آورم گردنش
بگردان زبان را به تندی ز روی / بباید که از رنج آری بروی
سپهبد شتاب کرد سویش عنان / ورا موی بر تن شده چون سنان
چو آمد بنزدیک پرخاشجوی / شگفتی فرو ماند از کار روی
ورا دید آشفته چون پیل مست / یکی بیل بند گرزی بدست
سپهدار ازو دور آواز داد / چو لرزان یکی شاخ از تند باد

بچربی بدو گفت کای نامجوی / کسی را بدین دشت بگماشتست

آمدن گرسیوز پیش برادر و آوا بردن پیش افراسیاب

چرا رنج کردی به بیهوده گوی / همان میهمان زنده گرش خون ازنیست

بیا تا یکی پیش شاه اندرم / بدان پر گهر بارگاه اندرم
سر سروران شاه توران زمین / سپهدار گردان با آفرین
همان راه جویم از تو کنون / نجویم کین نه ریزیم خون
نبیره فریدون پور پشنگ / همی راه جوید ازین چاره تنگ
چو گرسیوز این گفت برزو شنید / بیامد خرامان بر او رسید
بگردون برآورد پیل سطبر / فرو شد بر سان تندی ز ابر
بیامد بنزدیک افراسیاب / زمین را ببوسید و گفتش جواب
تو گفتی که جفتیست زآهن بپای / دو یا بزه شیر است در مرغزار
دلیر و خرامان دل و پر زتاب / بیامد بنزدیک افراسیاب
چو آمد بنزدیکش زمین بوسه داد / نیایش گرفت و زبان برگشاد
جهاندار او را بشیرین زبان / نوازید و بنشاندش در زمان
بدو گفت کای مرد با رای و کام / نژادت ز کیست و چه نامی بنام
ز تخم کی و از کدامین گهر / چه گویی همی مادرت از پدر
نگردیم برگشت و برزت ژیان / وزنم روی گیتی چو شیر ژیان
بدو گفت برزوی کای نامجوی / دلت شاد بادو فروزنده روی
پدر را ندیدم بچشم از نبه / همه سال ابر بر من تنگ تنست

بما ندادیم

من و مادرم اندرو چند زن / بماندیم کس بازمانده زمن
نیای مرا نام شیروی کرد / به نخجیر شیرش بدی دستبرد

کنون برگذشتست بسیار سال / ورا چیز شد همه بر زوال
نیای من آن بربر و برز و بخت / به نخجیر شیران بدو کار سخت

زمین آب کرد آرزو آن سوار / چو از دور دیدش مرا نامدار
چنین گفت مادر که گاه بهار / برین دشت بگذشت گرد سوار

چو دادم من او را همی سر ز آب / نگه کرد در من دلش شد کباب
فرو ماند بر جای از مهر دل / فرو شد دو پای دلاور به گل

بگی با دل خویش اندیشه کرد / سگالش گری بگریبان خبر کرد
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / در آورد و دیوار باره ببند

بباره برآمد چو مرغی به پر / در آویخت با من گو نامور
ز من مهر یزدان به تیری ربود / وز آنجای برگشت بر سان دود

بدیدیم دگر چهره آن سوار / ندانم کجا رفت و چون بود کار
ز من بارور گشت مادر ازوی / نبوده جز او هر کسش هیچ بوی

چو افراسیاب این ز برزو شنید / بکردار غنچه همی بشکفید
بدو گفت کای مرد پهلو نژاد / زمانه ز بیرنگیت داد داد

بیابی زمین دولت و کام تو / بشاهی کشد پس سرانجام تو
همان کشور و دخترم آن تست / همه لشکر من بفرمان تست

ز توران زمین تا بماچین و چین / ترا شهریاران کنند آفرین
نباشد بجز کام و آیین تو / سپهر چهارم کشد زین تو

زمین هفت کشور ترا بنده شد / ز پیش تو گردان سرافکنده شد
ز بر دیگری رستنی و کار سخت / بگردون برآرد ترا بخت تخت

یکی کار پیشست گران کین / جهان سربسر پیش فرمان کنی
به پیروز بخت ار بجا آوری / سر دشمنان را بپا آوری

کجا نزد هر کس بود آن بزرگ / که او خیره گردد دو چشم سترگ
مرا گر تو پرسی چنین ناتوان / ترا هست نیرو و بخت جوان

مرا آنکه من چو تو بودم بسال / قوی گردن و سینه در خورد یال
همه آرزو جنگ شیران بدی / زمانه ز بیمم هراسان بدی

دل شیر و چنگال پیل ژیان / ز نیروی تیغم بدی تیغ آن
هم ار روم ار کوه بودی پلنگ / ز گرزم شدی خورد هم خاره سنگ

کنون برگذشتم خمیده شدم / چو جنگ حریفان خمیده شدم
ندارم دل و هم آیین جنگ / ز گرزم شدی خورد هم خاره سنگ

یکی آرزو دارم اکنون بدل / که آن آرزو هست بس دلگسل
که در دست تو هست آیین گران / ز هر جای ز پیکار جنگ آوران

یکی مرد ز ایران پدید آمدست / که بند یلان را کلید آمدست
چه هامون چه کوه و چه دریا چه دشت / ز رستم شورش همه تیره گشت

بتوران زمین نامداری نماند / که منشور تیغ ورا ابر خواند

صفت کردن رستم را افراسیاب پیش برزو

دل جنگجویان ازوست بدرد / نیارد کسی جنگ او یاد کرد

چه شیر و چه جادو چه دیو و چه پیل / چه کوه و چه هامون چه دریای نیل
که کینه در جنگ رستم کی است / کجا گر فراوان دگر اندکی است

یکی رخش دارد بزیر اندرون / به بیشه ز شیران روان کرد خون
ابا اینهمه مردی و زور هست / ترا همچو او مرد باید دو شصت

ز بالای او زان تو برترست / بمردی و تیزی ز تو کمترست
بدانم که با تو نیاید بجنگ / گریزش چنین در رزم تیز چنگ

کنون گر تو با او نبرد آوری / سر نامور را بگرد آوری
ترا باشد این لشکر و بوم و بر / ز دریای چین تا بمرز خزر

سپهر و ستاره گواه منست / که این رسم و آیین و راه منست
چو بشنید برزو از او این سخن / دلش گشت پر کین ز مرد کهن

تهمتن همانند رستم بنام ... پدر زال و از پشت دستان سام
همیشه نشستن بود سیستان ... گر باد اندیشه گستاخ مردان

چه گویی کنون چاره کار چیست ... برین رای با ما ترا یار کیست
چه گویی درین ای پناه سپاه ... در اندیشه با او چه سازیم راه

جوان این سخن چون ز خسرو شنید ... بمهر دو دل از کینه آیی شنید
چنین داد پاسخ بافراسیاب ... اگر شاه ما زین کار چندین متاب

چو از نیک تن این سخن آمد ترا ... پس این پادشاهی چه باید ترا
همانا ترا خود دل جنگ نیست ... چو شاهان نشین را ز ننگ نیست

گر چندین سخن گوی از گاهوار ... به پیش چنین لشکر نامدار
که جنگی نباشد دل اندر برت ... چرا تاج شاهی نهی بر سرت

به یزدان دادار و ... ... بگردون گردان تابنده شید
بفرخنده فرخ مه فروزدین ... بایوان بزم و بمیدان کین

که گر دل به رنج ... ... سر این مرد را خاک بالین کنم
پی مرد او را ازین بر کشم ... بزابلستان آتش اندر زنم

ز خون روی ایران چو دریا کنم ... نشست ترا بر ثریا کنم
کنون گر بفرمان دیدم شهریار ... نشینم ابر باره راهوار

سپاه زمین لشکر ایران شوم ... به پیکار آن نره شیران شوم
ببر روز بخت رو افراسیاب ... کنم دشت ایران چو دریای آب

ستانم ز کیخسرو آن تاج و تخت ... نشانم در آن بوم شاخ درخت
همه بود شان حلقه و ویران کنم ... کنم نام گردان و شیران گم

چو افراسیاب این شنید از جوان ... دلش بر سر گشت زان خوش دهان
بفرمود کار زند و ده مرده رز ... همان تاج و آن یاره بر گهر

ز دیبای زربفت رومی بخت ... بیاراست چون بود در خور بخت
دو صد خوبرویان ماچین و چین ... ز دیبا سراپرده اسب و زین

دو صد بار دیگر نگار و زرین ... صد اشتر همه بار دیبای چین
بزرین لگام و حمانی خدنگ ... رکاب و درا زر و خفتان جنگ

دو صد جوشن و تیغ و برگستوان ... همان نیزه و تیر و گرز گران
همان گوسفند و زر و بوم و بر ... همان زر و دینار و در و گهر

بیاورد و گنجور همه درمیان ... بر شاه ترکان ز بهر جوان
به برزو سپرد و سخن همه سر بسر ... بدو گفت کای ... نامور

چو برزو بدان خواسته بنگرید ... فراز آورد گیتی سگی را ندیم
بیارای کنان رازهان رکن ... نبادی همی خاک را بر باد

در آنجا برزو یکی بادروان ... بیامد چو خورشید خرم روان
نیا در سر آن همه خواسته ... از آن خواسته شد دل آراسته

باورد چنین گفت کای نیکخو ... روان را بدین خواسته برفروز
کزینگونه کس خواسته دیده نیست ... همان گوش کس نیز بشنیده نیست

بیاورد چنین گفت برزوی شیر ... که مارا چنین آمد از شاه دلیر
ببران تا من و رستم زال زر ... بکوشیم در جنگ با یکدگر

بیرم بر آری سرش را زتن ... تهمتن سینه باز سازم کفن
چو بشنید مادر فغان در کشید ... سرشکش ز دیده برخ بر کشید

بر دوست و بر کند موی سرش ... بدرید جامه همه بر برش
خروشان و گریان بدو گفت بس ... که گر دست هرگز بدینگونه کس

همی آرزو جنگ شیران کنی ... پراکند خاک و گیهان سگی
برو بر خوانین بر روز ورم ... شوخ شده جانرا بگردان ذوم

به دیبا و دیبا روا اسب گهر ... فرو شد کیی جان و سرای سیم
کزین شاه توران فریبنده است ... بری راه مه سال گوینده است

بسی بی پدر کرد فرزند را ... بسی کرد ویران برومند را
بسا کس که کشته سر از تن جدا ... بگفتار این دیو نر اژدها

برانداختن زین ای سرانجمن ... نباید که یا داوری گفت من
دل شیر دارد تن زنده پیل ... چه هامون بجنبش چه دریای نیل

بجر

به مردی ز خورشید پیداترست / به پیکار از شیر شیداترست
ز دیوان جنگی نترسد بجنگ / به مردی برآرد ز دریا نهنگ
دلیران توران فزون از هزار / همه نامداران خنجرگذار
چو کاموس جنگی چو خاقان چین / چو منشور و چون شنگل و رهنما
چو فرطوس چون نامور اشکبوس / گر از بیم او زرد شد روی طوس
دگر نامور گرد سهراب شیر / که پیلی زنان آوریدی بزیر
چه اکوان دیو و چه دیو سپید / گر از جان شیرین شده ناامید
نگه کن بدین نامداران که کیند / به پیش تو گفتم از آن انجمن
بمازندران و بتوران که ماند / که هنوز تیغ ورا بر نخواند
تو زین نامداران نه کمترستی / از این در که رفتی مرو بیشتر
چو بشنید برزو ز رنا در سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن
که جز خواهش حق نباشد همی / سر از حکم او کس نتابد همی
بگفت این و آمد بنزدیک شاه / بدو گفت کای شاه توران سپاه
گزین کن دلیران توران زمین / که در دشت آورد جویند کین
عنان پیچ و گردافکن و نیزه‌دار / بیارند توی و ده تن نامدار
بر آن نامور ساز و آیین جنگ / بر آن دشت آیین تیر خدنگ
بگویند با من کمین شهرد / که چون باشد آیین مردان مرد
چو بشنید زو شاه آواز دم / به دستور پیران ویسه نژاد
که جنگ آوران از سپه برگزین / دلیران و گردان توران زمین
چو هومان و پیسه چو کلباد شیر / دگر بارمان شیر زده شیر دلیر
چو گرشیوز و چون دمور و گروی / که از شیر شرزه نتابند روی
ز لشکر گزین کرد پس پهلوان / بر آن تا بگردند با آن جوان
چو بشنید پیران ز شاه این سخن / یکی نامه فرمود افکند بن
بهر گوشه نزد هر پهلوی / گهی بود در پادشاهی گوی
که لشکر فرستند نزدیک شاه / جهان پهلوانان با دستگاه
که شه گرد در بوم بلغار درنگ / هم از بهر تدبیر پیکار و جنگ
بجنبش فزیدون سر مهر و ماه / جهان ساخته یا که کمتر سپاه
بیایند تا زان بلغان زمین / چه کهتر که با افسر و با نگین
وزین سو افراسیاب بفرمان / شد از دلیران همه جز دو جوان
همان ده تن از تخمه نامور / که بستند فرمان شه را کمر
شب و روز با بر روی بشرکیر / بگرز و به نیزه به شمشیر و تیر
بمیدان همی جنگش آموختند / همه کینه رستم اندوختند
نهاده جهانجوی دل را بدان / که چون باشد آیین کند آوران
شب و روز جز جنگ جستن نکرد / درنگ اندران جز بخوردن نکرد
زمانی نیاسود از تاختن / هم از گردش تیر انداختن
لشکرش باه شد انجمن نامدار / که چون او بُد یک دلاور سوار
چنان نامداران بتوران نبود / نه گوشش کسی نیز هرگز شنود
چنان شد به تیر و کمند و سنان / در آورد و میدان بدرت و عنان
گر از روی زنگی بنوک سنان / شب تیره خالش ربودی عیان
سر ماه هشتم که باید او / بیامد بر شه زبان برگشاد
بدو گفت کای شهریار زمین / سزاوار تو شاه ماچین و چین
بفرمای تا ساز و آلات جنگ / بیاراید ای بخت کنون بی درنگ
نمانی کیانی و گرز گران / همان نیزه و تیغ کند آوران
کمندی که او باشد از چرم شیر / که باشد سزاوار مرد دلیر
یکی اسب کو در خور من بود / بمیدان چو خورشید روشن بود
وز آن پس بخوان سر بسر لشکرت / همه نامداران این کشورت
ببین تا بمیدان مرا پایگیست / هم آورد من روز پیکار کیست
چو بشنید افراسیاب این از وی / برافروخت چون گل ز شادی بکی
بگنجور فرمود تا ساز جنگ / بیارد بمیدان کین بی درنگ
ز تیر و ز گرز و کمان و ز تیغ / نیارد ندارد ز برزو دریغ

بیاورد ده گرز گنجور شاه — یکی گرز برگستوانش سیاه
کمندی ز ابریشم و چرم ببر — یکی تیغ در خورد مرد دلیر
سپرهای رومی و چندین زره — چو زلف بتان سر بسر پر گره
همه یکسره پیش برزو نهاد — چو برزو بدید آن زبان برگشاد
بگفت ای شاه ماچین و چین — سرافراز ایران و توران زمین
بباید بکار من این ساز جنگ — ببوزن مزد و زند چرم پلنگ
چو جامه نه در خور نه مردم بود — همان مرد اندر میان کم بود
مرا یار و ایزد قوی افسر است — به نیروی من چشم مردم ندید
مرا در خور زور باید کمند — سطبری گرزم همانا دو چند
ازین به گزین نیزه ام بهترست — همانش سطبری و چندان دگر
نه آلات بکار جنگ منست — نه آن گرز در خورد چنگ منست
چو بشنید زو شاه افراسیاب — بپهلوان بگفتش کز ایدر بتاب
همان گرز و آن نیزه من بیار — بدین پرهنر مرد جنگی سپار
بیاورد آن کمانی که تور دلیر — بزد دست و پیوسته بکار شیر
یکی گرز پولاد دسته ز زر — بگوهر بیاراسته سر بسر
سطبریش افزون ز خرطوم پیل — فزون زان کبودیش بر سان نیل
همان بود صد من بسنگ از درمیش — سری بر سرش چون سر گاومیش
ببند و همه لشکرش سر بسر — که با زور شش آن را بدی کارگر
کمانی بکردار چرخ نوی — همان خانه وزه پر و پهلوی
دو صد تیر پیکان جوشن گذار — برآورد از دشمنان خون و مار
سپر در خور و تیغ الماس تاب — یکی نیزه خاصه افراسیاب
همه یکیک پیش برزو نهاد — چو برزو بمیدان زبان برگشاد
بدو ده سوار از دلیران جنگ — که بودند در جنگ همچون نهنگ
که بیرون خرامند خشم کنون — مرا آزمودن بریزند خون
به تیر و به نیزه بگرز و به تیغ — بیارند بر من چو باران ز میغ
که تا بر گرایم یکی خویشتن — نمایم بدین شاه نیروی تن
چو بشنید شاه این سخن از وی — سوی نامداران چین کرد روی
بپهلوان و روئین و کلباد و کرد — اگر شیر و گر دیو باد دست برد

در اندیشه کردن برزو خود را
باگردان افراسیاب

بزد خان گرو آن سوار دلیر — بمردان جنگی چو درنده شیر
برین ده سوار آزموده بجنگ — اگر کوشید با او بسان پلنگ
بدان نامور شیر آهن جگر — بگرز و کمان و به تیغ و تبر
چو بشنید لشکر ز افراسیاب — همان ده سپهبد بکردار آب
بمیدان کین اندرون تاختند — بگرز گران اندر آویختند
نگه کرد برزو بدان ده سوار — چو شیران آشفته در کارزار
بپوشید خفتان و خود و سپر — نهاد و ببستش میان را کمر
کمان سپهبد گرفتش بچنگ — همی تاختندی بسان پلنگ
بچاره برافکند برگستوان — یکی باره مانند کوه گران
ز آهن کمان و ز الماس تیغ — بسان برآمد چو غرنده میغ
تو گفتی سپهرست با روز و شب — که وار دبا ور و گر بر شتاب
درختیست گفتی ز آهن بجای — دو بازوش هر یک چو شاخ چنار
ز سام نریمان نشان داشت کس — تو گفتی که سام سوارست و بس
نه با نامداران و رزبان رکیب — دل پیل جویان شده پرنهیب
سرافراز افراسیاب سپاه — ستاده دران دشت کینه خواه
جوانی ببازو گرفته کمان — بمیدان درآمد چو باد دمان
یکی مرد ده نامداری چنین — همی بر دریدند روی زمین
چنان کرد برزو بسیج نبرد — که از رنج بر تن نه بنشست گرد
ز نام آوران رفت آرام و هوش — چو برزو برآورد نیزه بدوش
ستوده آمدند دلیران ازو — همیگفت هرکس که ای نامجو

بیاید همی سیری از کارزار بیاورد چون او دگر روز کار
به بی توشی روی برتافتند به تندی بر شاه بشتافتند

چنین گفت هومان با فراسیاب تن از رنج خسته دو دیده پر آب
که شاها به یزدان و تاج بلند بروز سپید و شبان سیاه

که هرگز ندیدیم زایران دلیر نه پیلان و نه آشفته شیر
تو گویی که از روی و از آهنست نه مردم نژاد است آهرمن است

ازان نامداران که من دیده‌ام دلاور بدین گونه نشنیده‌ام
بسی رزم و پیکار و رزم و جنگ بکردیم با رستم تیز جنگ

بدین گونه در دشت کین نامدار ندیدیم شاها بهنگام کار
نه کاموس جنگی نه خاقان چین نه طوس و نه رستم ز ایران زمین

ندیده است و نو آنچه آیین جنگ همی خوار گیرد بر نو پلنگ
چو آن نامداران روشن روان بدیشان که گشتند هم سرزبان

چو افراسیاب این شنید از گوان بخندید ازان شهریار جوان
سزاوار او گفت تا خواسته بیاورد گنجور آراسته

ورا پیش بفرمود تا بارگاه بیاراست گنجور چون چرخ ماه
سراپرده را سراسر بخواند بخوان گرانمایگان برنشست

به سالار خوان گفت شیران خوان جوانان آزاده کان را بخوان
نوای اغانی و آواز رود گوردان را همی داد گیتی درود

ز خوبان همه زینکه چون بهشت تو گفتی که رضوان بر و لاله کشت
چو روی یلان گرد خرم سرای چنین گفت آنگاه افراسیاب

که ای پر هنر نامداران جنگ چه سازیم زین پس اندر درنگ
ز آسودگی روز بر سرکشید بسی لشکر از هر سوی در رسید

فراز آمد آن روز آویختن همان خون ز هر بد برریختن
اگر بخت کم بوده باز آورم سر دشمنان را بکار آورم

چو هنگام تیزی و رنگ آوری جهان بر دل خویش تنگ آوری
چنین گفت پیران با فراسیاب گرای شاه با دانش و رود تاب

هرآنکه گروگان ده شهریار سپاهان را به بندیم در کارزار
به بندیم دامن به دامن درون بخنجر ز دشمن بریزیم خون

به ایران زمین آتش اندر زنم ز سر دیده دشمنان بر کشم
چو بر نو ز نام آوران انجمن بکوشید و از جایگه بر دمید

چنین گفت با شاه توران زمین گرای شاه ترکان و ماچین چین
تو دل را بدین کار غمگین مدار بکام تو گردد همه روزگار

که من چون سپه روی آرد بجای غو کوس برخیزد از هر دو سوی
دل تو ازین رنج بی غم کنم همان نیست بدخواه را انجمن

به برم سر رستم زال زر به پیش تو آرم سپهبد کینه ور
نمانم به ایران دگر بار و برگ با ایشان فشانم یکی باد مرگ

ز رستم بمانم نه شاه و نه تخت سپارم بتوران زمین تاج و تخت
ز جهن و بیژن نه گودرز و گیو نه زان نامداران گردان نو

سرشان به هم به شمشیر تیز برآرم ز ایرانیان رستخیز
به نیزه بر ایشان شبیخون کنم بهانه مدارید که من چون کنم

نگاه خزان ابر با باد تیز یکی بازوار چو دارد ستیز
کنون چون برآرد بهر آفتاب بشوید جهان را بزرد آب

بتیره برآید ز درگاه شاه با سپ اندر آیند یکسر سپاه
بهوشمند گردان با آهن ستوه همه شیر ز ایرانیان همچو گور

چو دی رفت فردا بیاید بجنگ بجوز اندر و ورد تابرده نیش
چو بشنید شاه این سخن سر به سر بگنجور فرمود تا رو گر

که آن تاج و آن طوق آن گوشوار که از تو نمانده بمن یادگار
یکی تخت و دیبای رومی برز همان زین زرین با زیب و فر

بیاور بدین مرد جنگی بیار ورکی بکن اینجا و نه بسیار
بگردان چنین گفت انگاه شاه گرای نامداران با دستگاه

کنون هر کسی در خور روز خویش
ببخشید چیز از اندازه بیش
ببخشید هر کس که بی خواسته
همه کار او گشت آراسته

چنان شد که در بزمگه کس نبود
که با او برزوست یار است بود
مر نیکو نمیخورد تا گشت مست
همانجا که سر چو بنهاد پست

چو بخشش چنین دید از افراسیاب
بفرمود تا خوانسته در شتاب
ببردند نزدیکی مادرش
غلامان گرفته گرد اندرش

چو مادر بر آن خواسته بنگرید
هر انکس ندیده رخ ز بکید
ابا دل چنین گفت کین خونبهاست
بچشم من این گژدم اژدهاست

چو خواهر رسیدن کی از زنان
گواهی دهد دل همی هر زمان
ولیکن چو گردان گزیده بود
حذر کردن و دور خوردن چه بود

ز اندیشه برزو و کار جهان
نو بندهی دیده مادر نهان
نیاسود ز اندیشه مادرش هیچ
ز انگونه تا روز پر بسیج

سپیده چو پیدا شد از چرخ بر
چو سیماب شد روی دریای قیر
تبیره برآمد ز درگاه شاه
بسر بر نهادند گردان کلاه

چو برزوی از خواب سر بر کشید
خروشیدن کوس رویین شنید
بپوشید جامه برآمد بر اسب
ز دوران گردار آواز کشت

بیامد بدرگاه افراسیاب
زمین دید مانند دریای آب
سپه بود یکسر همه روی دشت
خروش تبیره ز مه بر گذشت

بدید آن سپه چتر شاهی ز دور
نهاده بزیرش سپهدار تور
پیاده شد و پیش اسپش دوید
چو افراسیابش پیاده بدید

بباره بفرمود تا بر نشست
گرفت آن زمان دست برزو بدست
بفرمود تا گرگ پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش

دو پیل گزیده ابر گستوان
جهان چون بود در خور پهلوان
بدو گفت رو پیش لشکر خرام
برادی بر آور زنه خواه کام

سپهبد تو باش این زمان شیرگیر
دلارای جنگ و سپهدار تور
شب و روز در جنگ هشیار باش
سپه را ز دشمن نگهدار باش

برون کن طلایه ز پیش سپاه
ز برزو سپهبد شبان سپاه
ازین مرز تا پیش دریای چین
کنم روی دریا همه آهنین

زمین و زمان چون سپاه آورم
جهان پیش جزو سپاه آورم
بپوشید برزو دلی پر ز کین
همی اندر لشکر با ایران زمین

چو برزو سپه سوی ایران کشید

آگهی یافتن کیخسرو از
آمدن لشکر افراسیاب و برزو

خبر زو به شاه دلیران رسید

بگیتی و آمد چنین در زمان
که آمد سپاهی چو باد دمان

سرافراز برزو سوار دلیر
خروشان و جوشان چو غرنده شیر
سپاه است با او دلاور بجنگ
همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

یکی پهلوانست گردن قوی
بیارد ستطر و بتن پهلوی
بیارزی شمار و همی روز رزم
بود از دم و خشم او همچو بزم

دلاور به ایران و توران خدای
ندیدست هرگز کسی جنگجوی
سپاهی ز نام آوران بی شمار
سپهبد رخی ز آهن بیار

پس او سپاهی بگردار آب
سپهدار شان شاه افراسیاب
بتوران سپاهی سراسر نمانده
گر توران شه آمد با ایران بخواه

همه مرز تا آتش اندر فکند
بر و بوم آباد ویران کند
بیامد یکی کودک شیرخوار
ز تیغش بجان خسته از بیم زار

چو خسرو ز کارآگهان این شنید
به ایران سپه سر بسر بنگرید
بایرانیان گفت تا کی درنگ
فراز آمد این روز پیکار جنگ

من اکنون شنیدم ز دو انجمن
که یاد آور روز کار کهن
که چون هر کسی را سر آید زمان
پذیره شود مرگ را بی گمان

که هرگز شه افراسیاب این نکرد
گزینان بگردون برآورد گرد
کنون آمد آن روز خون ریختن
بشمشیر با دشمن آویختن

نبی

زمینی که بی می چه سستی کند / بزد مر اسپش پی کند
دبیر نویسنده را پیش خواند / فراوان ز هر در سخنها براند

بهر مهتری نامه کردش پسی / ز هر در سخنها بد و در پسی
بهر کشوری نزد گند آوری / کجا بود در پادشاهی سری

بیکماه چندان سپاه آورید / که کس روی هامون گشاده ندید
چو پهلو درازی چه شنیدش گزو / دلیران و گردان با دست برد

به پیش اندرون اختر کاویان / بزرگان ایران بگردش دوان
بیامد بجایی که جهان پهلوان / تهمتن گرز و خیره گشتی روان

سواران زرین ده و دو هزار / چو شیران جنگی که کارزار
ز بس سرخ و زرد و کبود و بنفش / زنا بیدن کاویانی درفش

هوا شد چو روی زمین در بهار / جهانی سراسر گونامدار
ز نعل ستوران زمین پر زماه / مه و مهر از گردش او سیاه

زبانک تبیره شده گوش کر / غو کوس از کوه پیل بر
خروشیدن پیل هندی درای / جهان راه بر دیگر از جای

چو خسرو سپه را بدان گونه دید / دل و پشت بدخواه وارونه دید
بخندید شادان شد از بخت خویش / فریبرز را خواند نزدیک خویش

دگر نامور طوس و نوذر نژاد / وزان نامدارانش برتر نشاد
مر ایشان چنین گفت کز بارگاه / چو خورشید تابان براید زراه

سنا هر دو برسان شیر ژیان / بکینه ببندید هر دو میان
بتیره سوی پیش توران سپاه / به پروین رسانید گرد سپاه

گزینید زین لشکر دو هزار / دلیران شایسته کارزار
بتازید برسان شیران بجنگ / همه کینه جویید همچون پلنگ

طلایه همه طوس باشد بجای / گر دشمن بیارد بدین سوی پای
من از پس بزودی بیارم سپاه / سپاهی بگردار ابر سیاه

چو خسرو چنین گفت پیر و جوان / زمین بوسه دادند پیر و جوان
چنین گفت با شاه طوس سوار / که بر مغفر و تاج و در شهریار

کنم روز بدخواه چون شب سیاه / بفرخنده فیروزی تخت شاه
ز خنجر آوران لشکری برگزید / وز ایشان بپرداز روی زمین

چو شیران کین و پلنگ ژیان / که پایند ایران ز ایشان امان
وزین سوی افراسیاب نهنگ / بفرمود تا لشکر آید بجنگ

سوی میمنه بارمان برکشید / جو ز و نامداران لشکر کشید
ز خنجر آوران ده هزار دگر / سواران خنجر آور نامور

سپهدار هومان سوار دلیر / که روبه ستاند ز چنگال شیر
سوی میسره سار خنگ آورد / بدین دشت تا کی درنگ آورد

بفرمود تا رفت پیران به پیش / بگفتش که ای گرد با دین و کیش
برو پیش خسرو پیامم ببر / بگوی و شنو باز آور خبر

بقلب اندرون جای خود دار ازان / وز آنجا برو نزد خسرو فراز
بدان بی هنر جنگجو خیره سر / بگویش که چندین چه خون پدر

چه داری پی برو و این بند و چین / چه پوشی به پیمان مردان زمین
اگر چه سیاوخش بودت پدر / بکین پدر بسته داری کمر

دو دیده به آب جفا شسته / بخون دلیران کمر بسته
اگر شاه نشنید آن داستان / کز جمشید رو در که باستان

چو برآری تو خیره جنگ آوری / جهان بر دل خویش تنگ آوری
چه کردند توران و ایران زمین / چه داری ز هر دو سپه درد و کین

بخنجر سرم را ز تن دور کن / ز جانم روان را یکی سور کن
شود سر بسر ملک توران ترا / چه در خاک داری بدین مه مرا

اگر من شوم بر تو بر چیره دست / همان گرد کینه ز مردان نشست
سرت اندر آرم بخم کمند / کنم دست و پایت بپایان بند

ز دریا نهنگت براه افگنم / بایران زمین آتش اندر زنم
چو بشنید پیران ز افراسیاب / خروشان بیامد همی با شتاب

بشد گرگر تا شاه ایران رسید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
که ای نامداران ایران زمین / یکی سوی خسرو برید آفرین

امدن پیران ویسه به پیش کیخسرو به ایلچی گری

بپای زمین سوی خسرو برید / بگوئید با او به پاسخ امید
چو بشنید گودرز کشوادگان / روان شد بر شاه آزادگان
بگیرد و چنین گفت کای شهریار / سخن بشنو از من یکی گوش دار
مرا گفت پیران ویسه نژاد / دلی پر ز کین و سری پر زباد
ز افراسیاب آوریدم پیام / بنزدیک کیخسرو نیک نام
یکی مرد باید کنون چاپلوس / که پیران بگیرد مر او را فسوس
مرین کار شایسته گرگین بود / که گفتار او جمله نغزین بود
سخن را ببیند بشد از بیخ و بن / همه باد پیماید اندر قفس
چو پیران نگوید سخن جز دروغ / دروغش براو بگیرد فروغ
بگرگین بفرمود پس شهریار / که رو نزد آن ترک ناهوشیار
و زیبنده مردیست پیران گو / فروغش بباید همی دلپذیر
جهان جوی بود در خور او جواب / بگو تا بر نزد افراسیاب
نوا امید بر نزدیک پیران خرام / بگو تا چه دارد بنزدم پیام
شنو پاسخش یک بیک باز ده / جهان گو که پیران بگوید که رنج
چو بشنید گرگین زمین بوسه داد / برانگیخت شبرنگ را تندباد
بیامد بکردار باد دمان / بنزدیک پیران گشاده زبان
که فردا برآید بلند آفتاب / من و گرز و میدان افراسیاب
یکی ترگ بر سر درفش از برش / بخورشید رخشان رسیده سرش
درفشش برو دید با او بهم / چو پیران ورا دید شد پر زخشم
بدل گفت با این دلاور دروغ / بگیرد چو نزدیک شاه آن دروغ
اگر تیغ گوییم همان بشنوم / همان چیز کارم همان مرزم
چو شد پیش او پور سالار او / ز اسب اندرآمد وز دوش بداد
چو پیران ورا دید آمد فرود / همیداو بر شاه ایران درود
بپرسید از شاه و بنشست شاد / بر آن خاک آن ترک ویسه نژاد
بگرگین چنین گفت کای نامور / سخن بشنو از من همه سر بسر
پیام شهنشه افراسیاب / بگرگین فرو خواند مانند آب
چو بشنید گرگین برآورد خشم / ز کینه چو خون کردم هر دو چشم
به پیران چنین گفت کای نامدار / ستوده بر آنش بر شهریار
کنون یک بیک بخت را اشنو / بدان تا بگویی بدان شاه نو
مرا گفت کیخسرو کینه جوی / که نزدیک آن پهلوان شو بگوی
ترا شرم باید ز ریش سپید / به یزدان همانا بریدی امید
نباید ز تو جز دروغ و فسوس / هر آنگه که بر پیل بندید کوس
به یزدان دادار و چرخ بلند / درخشنده خورشید و تیغ و کمند
که گردش یکی بهنگام جنگ / نمانم ترا پیش بر زین درنگ
که مرغی زند سر ز آب اندرون / برانم ز تو بر زمین جوی خون
بگرگین چنین گفت کای کم خرد / ز خسرو چنین گفت جو زی سرد
بگفت این و از خاک بر پای جست / بر آن باره پیل پیکر نشست
بیامد روان پیش افراسیاب / همان بازگفتش یکایک جواب
چو بشنید افراسیاب دلیر / بغرید مانند غرنده شیر
به پیران چنین گفت کامروز جنگ / بجوییم زبر روی پیروز جنگ
یکی سوی میدان شود جنگجوی / ببینم که تا چون شود جنگ اوی
که با فر و برز است و با شاخ و یال / همی کشته گردد بد و پور زال
چو رستم شود کشته بر دست اوی / بماهی گراینده شد شست اوی
برآریم ز ایران و خسرو دمار / برانگید این لشکر از کارزار
وزین سوی بودند باده بدست / شه و پهلوانان خسرو پرست
ببودند آن شب ابا می بدست / همی تازه گردد جهان و رزم

بجوهر

چو خورشید بنمود از چرخ روی　　شب تیره بگریخت از جنگ اوی
بتیره برآمد ز درگاه شاه　　خروشان سواران از بارگاه
فریبرز کاوس را گفت طوس　　ببستند بر کوهه پیل کوس
بدانسان که فرمود خسرو نگاه　　سپه برنشاندند و رفتند راه
دلیران ایران ده و دو هزار　　سواران مردان و در کارزار
از آنسوی سپاه توران کشید　　خروشان بنزدیک کاوان رسید
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند　　جهان پهلوان طوس با ره براند
فریبرز را گفت امید همان　　من اکنون شوم همچو باد دمان
بپیشم سپه را که چندند چون　　بگونه تواشیم کردن فزون
برایشان چو باد دمان بگذرم　　سپه را یکایک همه بشمرم
ز من بشنو اکنون یکایک سخن　　بتن جامه مرگ بیرون مکن
فریبرز چون این سخن بشنوید　　بگردار آذر یکی بردمید
بدو گفت من با تو ایم بهم　　بدان تا سپه بشمرم بیش و کم
تو تنها بتوران سپه چون شوی　　بدین نیزه کانم که در خون شوی
سپاهی چو دریای جوشان ز جنگ　　همه تیز کرده بکینه دو چنگ
نگشت اندر آری بایران سپاه　　یکی روز فرخنده بر ما سپاه
وزین داوری بر کران روی دشت　　خروشی برآمد که مه تیره گشت
دو لشکر بناگاه هم بازخورد　　بگردون برآمد خروشی ز گرد
جهانجوی برزو سپهدار تور　　همی رزمگه اندرش جای سور
بگردون برآورد گرز گران　　همی کوفت چون سنگ آهنگران
چو هومان و چون بارمان دلاور　　بجنگ اندرون همچو شیر شکار
ز گردان هوا همچو چنگال تیز　　ز کشته شده شیر در دشت سیر
وزین روی طوس و فریبرز گرد　　نموده بدشمن یکی دستبرد
ز خون دلیران شده خاک تر　　ز بس کشته افکنده با پا و سر
همه دشت از کشته چون پشته شد　　بخون و بخاک اندر آغشته شد
سواران ز بس تک شده ناتوان　　بجوی و بجون غرقه برگستوان
فرو ماند بازوی گردان ز کار　　ز بس زخم شمشیر زهر آبدار
بفرجام ترکان شده خیره دست　　بایران سپاه اندر آمد شکست
سگستی گرانگونه دیده ندید　　نه گوش زمانه بدینسان شنید
چنان شد ز ایرانیان روی دشت　　که گردون گردان از آن خیره گشت

جنگ کردن طوس و فریبرز با برزوی کرد

هماننگه سپیده دمان بردمید　　سراپرده قیرگون برکشید
نه گرد طوس و فریبرز شاه　　جهان گشت بر چشم هر دو سیاه
همه دست سر بود بی دست و پای　　دلیران بدشمن نموده قفای
شکسته شده نامداران همه　　پدید آمده باز گرگ از دهر
پراکنده گشته سپاه و درفش　　ز خون یلان روی هامون بنفش
سپهدار توران هومان بهم　　بهر گوشه تازان چو شیر دژم
نبردی بریده سر سروران　　بگردون برآورده گرز گران
فریبرز را گفت طوس ای دلیر　　بگو نه توان برد زینسان ستم
شگفتی بدینسان ندیدست کس　　همانا سپه شد هزار و دو بس
در آمد ترا روز سختی بسر　　نباشی تو در جنگ پیروزگر
ز گردان ایران گودرزیان　　بزشتی گشایند بر ما زبان
بیا تا بکوشیم هر دو بجنگ　　مگر بگسلیم از تن خویش ننگ
بر شدیم و ازین مهان و ردان　　ز دشمن بشمشیر بریزند خون
تن خویش بر مرگ خرسند کن　　بدانش دولت را یکی بند کن
چو بر دست کینه سر آید زمان　　روان بر که دشمن شود شادمان
ز هفت کس زنده بر داستان　　بجنگ اندرون بر که آید زیان
کنون من شوم سوی برزو بجنگ　　تو شو سوی هامون مکن تیز جنگ
اگر تو شوی زنده نزدیک شاه　　بجز او بگو که ای سزاوار گاه

روان تو همواره بیدار باد / دل بدسگالت پر از درد باد
نکردیم سستی بجنگ اندرون / بدین بر گواهش بود رهنمون
بفرمان شه سوی ترکان بجنگ / برفتیم و کردیم جنگ پلنگ
بکردیم جنگی که تا رستخیز / نه بیند چنان جنگ گردون تیز
بفرجام بخت سپه تیره گشت / همی روز بر چشم من خیره گشت
بشمشیر دشمن بدادیم سر / چنان بود فرمان پروردگر
وگر من شوم زنده زین هم نشان / بگویم بدان شاه گردن کشان
که کردار چون بود پیکار چون / سر جنگ جویان کجا شد نگون
فریبرز چون این سخن بشنوید / برو دوست و گرز از میان برکشید
سپهدار ایران سپه برگرفت / ز جان و تن خویش دل برگرفت
چو گفت هر دو مان جاودان / بزی سال و مه شاد و روشن روان
بگفت این و باره برانگیخت زود / بجایی که هومان و برزوی بود
چو افکند بروی سپهدار چشم / برآشفت چون شیر غران بخشم
بیامد بهومان سپهبد بجنگ / خروشان و جوشان بسان پلنگ
بگرز گران اندر آویختند / یکی گرد تیره برانگیختند
چو برزو چنان دید آمد دوان / بنزد فریبرز و طوس یلان
بزد دست و بگرفت هر دو گوش / یکی روز کرد آن گو پر خروش
ز زین در ربود و بهومان سپرد / جهان پهلوان مرد با دست برد
بیامد سپه را بهم برشکست / شکستی که دیگر نیامد بدست
فریبرز را با سپاهدار طوس / برآورد و برخاست آوای کوس

گرفتار شدن طوس
و فریبرز بدست برزو

خبر شد بخسرو هم اندر زمان / که گشتند بسته به بند گران
بر رستم فرستاد خسرو خبر / که شد کار گردان ایران بسر
اگر تو نتازی بدین کار جنگ / گرفتار و مر اورا دل و طوس جنگ
بزودی بدین کین میان را ببند / نباید که این کار گردد بلند
چو پیغام خسرو برستم رسید / بکردار دریا دلش بر دمید
جهان پهلوان شد شکسته روان / ز اندیشه آن دو گرد جوان
بجنبش اندر آمد بکردار باد / بیامد بر شاه زمین بوسه داد
ز خسرو بپرسید کای شهریار / چه افتاد کار ای گو نامدار
که بود است این جنگ را پیش رو / که گردست این کینه را باز نو
کجا دید هومان چنین روز کار / که طوس و فریبرز دارد شکار
نه پور پشنگ آن شه اوستاد / نیامد این چنین روز هرگز بیاد
چنین گفت دهقان دانش پژوه / که گه گاه آتش سپهدار کوه
چو بشنید از پهلوان لشکر این / یکی گفت کای نامدار گزین
ز هومان و از بارمان باک نیست / دلم زین هر دوان چاک نیست
سواری بیامد ز ترکان بجنگ / که از بیم گرزش بدرد پلنگ
ز گفتار و کردار او بیش ازین / چه گویم با پهلوان زمین
برآورد چون بانگ او را شنود / فرا آن هر دو تن را ز زین در ربود
جهانا نباشد بتوران زمین / چنو نامداری ز ماچین و چین
چو بشنید رستم برآمد سخت / بخشم گفت ای گو نیکبخت
ز بهر برادر میان را ببند / نباید که بر جانش آید گزند
ز آن شاه ترکان زمین / برآورد بر اهرمن دل ز کین
فرا آن هر دو تن را بشمشیر تیز / همی برآرد یکی تیغ رستخیز
که من از پی پور کاوس شاه / فریبرز با نام و زیبای گاه
روان چاره گیرم به بندم میان / برین تیره شب همچو شیر ژیان
بدان لشکر شاه توران شوم / بکردار غرنده شیران شوم
ببینیم تا چون توان کرد کار / که تا رسته گردند هر دو سوار
بگفت این و از خشم آمد بزیر / میان را ببستش چو ببر دلیر

وزین ترکان جهان پهلوان ـ بیامد بدان جای رستم روان
کمان کیانی به بازو فکند ـ به بند کمر در زدش تیر چند

به دست اندرون گرزه گاوسار ـ بدان تا که باشد کو نامدار
بخنجر و چنین گفت پس پهلوان ـ که شاها انوشه بزی جاودان

که من بنده از فر و از بخت تو ـ به پروین برآرم سر تخت تو
اگر شان نکشتست افراسیاب ـ بچنگ نهنگ اندر انداز اسب

وگر چون ستاره بگردون برند ـ و اگر همچو ماهی به بحر اندرند
بیارم بر تو بکردار باد ـ برفتند زانجا سری پر ز داد

درفش و سپه با برادر برد ـ بجز گستهم الکبس را سپرد
شب تیره برسان آشفته گرد ـ همی شد تهمتن مر بشت برزد

نهانی همی راه بیره گرفت ـ بکردار شیر از کمین که گرفت
همیرفت تا زان تهمتن زجای ـ بجایی کجا بود پرده سرای

طلایه به یک سو مر اورا ندید ـ بدو میان بنزدیک لشکر رسید
شب نیمه بشتر رفته بود ـ دو بهره ز توران زمین خفته بود

وگر نیمه شادان نشسته همی ـ روان شان فزون آن چو آتش زنی
بزرگان لشکر سران رهبر ـ نشسته ابا نامداران همه

جهاندار بر تخت زرین بپای ـ ستاده بزرگان به پرده سرای
یکی دست بر روی پیران بهم ـ بدست دگر شیده پهلو سیم

فریبرز و طوس آن دو برگشته بخت ـ بخیمه بپای اندرون پیش تخت
شده مست افراسیاب دلیر ـ فزون شان پران هر دوان همچو شیر

ز شادی دو رخسار چون گل انار ـ نشسته بنزدیک آن نامدار
زبر زو همه تخت بال و دوش ـ بد بیدار او رفته از هر دو هوش

تو گفتی که گرشاسب اندر زرم ـ چو با شاه بنشست با می به بزم
همی دید رستم مر او را ز دور ـ بدل گفت کین هست از تخم تور

سپهدار ترکان ز کین و ز خشم ـ چو خون کرده از غصه بر هر دو چشم
بطوس و فریبرز گفت آن زمان ـ که امروز آمد لب ایشان زیان

خبر شد چو سیاوش بود و پیران ـ به بیدم برم شما را چنان
کنون چون برآرد سپهر آفتاب ـ سر مرد خفته برآید ز خواب

شود روی ما مون پر از گفتگوی ـ دو لشکر بروی اندر آرند روی
بگویم که تا پیش لشکر دو دار ـ بسان ای دلیران خنجر گذار

کنم هر دو تان زنده بر دارشان ـ برآرم کمینه یکی کارشان
ببردند شان سوی پرده سرای ـ بکردش یکی پاسبانان بپای

چو رستم بر آن هر دو تن راه بست ـ ز غم روی او گشت چون شنبلید
بگستهم گفت ای دلارای مرد ـ نگه کن که گردون گردان چه کرد

هم از بهر نام و هم از بهر کین ـ ز ترکان ببرد از روی زمین
پس من کمندار و هشیار باش ـ دلیر و دلارای و بیدار باش

بگفت این و شمشیر کین برکشید ـ بدان بارگاه
بدو میان همیرفت تا بارگاه ـ بجایی کجا بد درفش سیاه

همی رفت چون پیل کف افگنان
ببالین آن هر دو سست چو یوز ـ رسید آن دلاور شیر نبرد

برفت و ز لشکر بیامدش پاک ـ جهان پهلوان خسرو خشمناک
بزد تیغ بر گردن پاسبان ـ سر آمد برو گردش روزگار

چنین گفت رستم که ای طوس خیز ـ که آمد کنون جایگاه گریز
فریبرز با بند برداشتش ـ سپهبد بگردن برافراشتش

همان طوس برگردن گستهم ـ نشست و بیامد چو شیر دژم
مر آن هر دو تن را برون آورید ـ از آن پاسبانان کس او را ندید

ببردند آن هر دو را در زمان ـ به نزدیک خسرو چو باد دمان
بر خسرو آمد به بی راه ورد ـ ندیدش او را ز هر دو سپاه

چو آمد بنزدیک خسرو فراز ـ زمین را ببوسید و بردش نماز
مر آن هر دو تن را بخنجر به برد ـ بد و گفت کای نامور شاه گرد

بدان سان نبردم که گفتم نخست / سپردم لب مهر و تن را درست / بخیره بگفت آنچه افراسیاب / همکفت کرده دو دیده پر آب
نشستند بر جای و می خواستند / همی کینه را دل بیاراستند / چو شب دامن تیره در خون کشید / سیاهی برفت و سپیدی دمید
ز هر دو سپه خاست آوای کوس / هوا گشت رنگین چو چشم خروس / سر از خواب برکرد افراسیاب / دو چشمش چو خون پر ز کین و شتاب
بدو گفت پیران و لشکر همه / که گرگ اندر آمد میان رمه / همه بار کردید برگفت گوی / وزان نامداران شده رنگ روی
مران لشکران را گشاده دو دست / ببرد و کسی را ز لشکر نجست / نگردند کس بجزی زیان / همانا که خرسند بودند زان
سپاس از خداوند پیروزگر / گزشتن نشد شاه خسته جگر / چو افراسیاب این ز پیران شنید / نگه دار و دریا ز کین بردمید
طلایه برسید تا تیره شب / که تو بود تا کار و شوری عجب / به رخیم فرمود تا در زمان / سر آرد مر او را سپهبد روان
وزان پس بفرمود تا بند زر / در آیند گردان بمیدان جنگ / بتیره زنان در دمید و زنای / زمانه تو گفتی برآمد ز جای
وزین روی کیخسرو از رزم دوش / زمین کرد مانند دریای نیل / زمین پر خروش و هوا پر ز جوش / همی کر شد از بانگ اسپان دو گوش
کسی را نبد در میان کندزور / ز بس گرد و نعره گرد سوار / خروشی بتیره ز هر دو سپاه / برآمد همی تا بخورشید و ماه
بفرمود خسرو که صف برکشید / همه پیلان را بخون درکشید / ز ترکان هر آنکس که او کین کشد / سر بخت خود را به پروین کشد
همه نامداران ایران سپاه / نبودند جز کیدل و کینه خواه / بفرمود تا پور گودرز گیو / ابا نامداران گردان نیو
سوی میمنه لشکر آراستند / بخون ریختن تیغ کین خواستند / همه لشکرش را سر تشنه بخون / که دشمن ز توران اندر آمد کنون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که خندید و بدانگونه لشکر کشید / بجنبش چنان آمد آن دشت جنگ / که آمد زمانه مر او را به تنگ
به پیران سالار فرمود پس / که ما را درنگ اندرین کار بس / بفرمای تا ساز جنگ آورند / جهان را بخنجر و تنگ آورند
بر و بوم ایشان زبن برکنند / همه بوم و بر آتش اندر زنند / چو پیران ز افراسیاب این شنید / سوی برزوی نامور بنگرید
بدو گفت کای پهلوان شاد باش / همه ساله زانده و آزاد باش / خروشید با روی بست / دو چشم سواران همه سوی تست
شه چین ماچین توران کش / ز بازوی تو چو پیدا مور کین / یک امروز گر رای جنگ آمدست / همی تخت ایران بجنگ آمدست
بیزدان که تا من کمر بسته ام / ز خون بسی نامور خسته ام / بد کاموس جنگی و خاقان چین / سواران گردان توران زمین
بکیبنه چنین بارگاه اندرند / سزاوار تخت و کلاه اندرند / نه دیدند از افراسیاب دلیر / که دیدی تو ای نامبردار شیر
گر بخت فرخنده یار تو شد / چو افراسیاب نگار تو شد / چو پیران چنین گفت بر روی تیغ / بغرید برسان شیر دلیر
فرود آمد از اسب شد تا بدو / رکیب شه نامور بوسه داد / بدو گفت افراسیاب دلیر / یک امروز بنمای چنگال تیز
بر آنسان که باشند مردان مرد / برآورد بخورشید رخشنده گرد / گرام و ز جنگ منک آوری / همه نامداران بجنگ آوری
یکی دیو بینی چو نر اژدها / چو شیری که از بند گردد رها / ور آید بمیدان و جنگ آورد / همه رستم و روی جنگ آورد
یکی اسپ زیرش چو کوه روان / که از دیدنش خیره گردد روان / ورا رخش خوانند و او رستم است / گز و شهر توران برآرد تمامست

بدو گفت پیران که ای شهریار *** کجا باشد این رستم نامدار
چه پوشد بجنگ و درفشش کجاست *** سوی دست چپ شد از دست راست
بیالاو دیدار و کردار کیست *** چو گیرد بمیدان و را کار چیست
چو بشنید پیران چنین گفت بس *** که چون او نباشد دگر هیچکس
درختی بیارست بازو و شاخ *** قوی بازوی و یال و سینه فراخ
ورا جوشن از چرم شیران بود *** چو خورشید رخشنده تابان بود
همیشه بپوشش است اندر نبرد *** بگردون رساند در آورد گرد
هژبری بزیر جهان پهلوان *** کزو شاد ماند بپیچد جوان
بسان هیون گردن و دست و پای *** همیشه چو کوه و جهنده ز جای
کمندی بفتراک بر شصت خم *** سپهبد رباید چو دریا بدم
یکی گرزه گاو پیکر بدست *** چو غرنده شیر است چون پیل مست
بجنگی نهنگ و بدریا نهنگ *** بیازند از خم او تاب چنگ
جهانجوی بر روی چون پیل مست *** برآشفته یازید و چون تیر شست
بفرمود تا در زمان ورنگ *** نهادند بر بارهٔ زین خدنگ
برگستوانش بیاراستند *** یکی جوشن پهلوی خواستند
بپوشید جوشن سوار دلیر *** کمربست برکینه چون نره شیر
یکی ترک چینی بسر برنهاد *** کمان را بزه کرد و ترکش گشاد
کمندی بفتراک بر بست تنگ *** یکی گرزه گاو پیکر بدست
سپر بر کتف نیزه بر پشت اسب *** خروشنده مانند آذرگشسب
بباره برآمد ز نامون چو گرد *** همی تاخت تا جایگاه نبرد
چو پیلی که از بند گردد رها *** تو گویا همچو آشفته نر اژدها
بگفتار آگه زبان برگشاد *** بر آن نامداران فرخ نژاد
که ای نامور شاه آزاده خوی *** چرا جنگ ترکان کنی آرزوی
سرت را چه پیچی ز راه خرد *** تو آن کن که از شهریاران سزد
ز شاهان که گردست این کیمیا *** بگیتی که جست است جنگ نیا
چو برگرد از راه دانش سرت *** به پیکان بدوزم سپر بر برت
بفرمای تا نامداران جنگ *** بیایند بی‌بیم یازند جنگ
چو خنجر ز بر روی گرد این شنید *** مر آن نامداران همی بنگرید
بگودرز گفت که این مرد کیست *** ز گردان توران ورا نام چیست
نژادش کدام است شهرش کدام *** از آن نامداران ورا چیست نام
سواران توران بدیدم بسی *** از ایشان ز گردان ندیدم کسی
چو خسرو چنین گفت طوس سوار *** بدو گفت کای نامور شهریار
ورا نام بر روی مرد افگن است *** سرافراز توران گرد اوژن است
نژاد وی از شهر سکان بود *** ورا آورد که جنگ شیران بود
جهانجوی نام آور افراسیاب *** بدان آمد این بار زین سوی آب
ابا پور دستان نبرد آورد *** سر نامور زیر گرد آورد
کمانش چنانست او افراسیاب *** اگر رستم نیارد باور و تاب
شود کشته بر دست او پور زال *** بیابند راه گوا زین رزم یال
ز پیر [illegible] مرد *** گر و جوشنش پر ز خونست و گرد
بگو یال آن گرز با داورن *** که گفتیم جوشن بود ما کفن
جوانی و برنا و جوشش بزور *** همی رزمگاه آمدش جای سور
بینداخت آن تاب داده کمند *** همی یال هر دو درآید به بند
برآورد پس هر دو مار از زمین *** بآسانی افگند ما بر زمین
دو دستانش از پس ببسته چو سنگ *** بگردن در افگند آن پالهنگ
همی رفت تازان چو دریای آب *** سپهدار تا نزد افراسیاب
چو از طوس کیخسرو ایدون شنید *** یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت با گیو بردار پای *** برو تیز تا پیش برده سرای
بگو پهلوان را چه داری درنگ *** که ایرانیان خود بدند از تنگ
ز بر روی ترسان و لرزان شدند *** ز بیمش همه دل هراسان شدند
دوان شد ز پیش سپهدار گیو *** همی تاخت از پیش سالار نیو

من از بیم بر سر گرفتم سپر
همی کوفت بر پشت و پهلو و سر

سر دوده شاه هم بر شکست
فرو ماند از زخم او هر دو دست

بچاره بجستم ز دست جوان
بدان تا نپیچد ز دردم روان

به بیچارگی روی بر گاشتم
بمیدان ورا خوار بگذاشتم

کنون چون نتابید رستم کمر
جهاندار یزدان پیروزگر

کنون بر به بخشید از مهر و داد
همان بخت کم بوده را بار داد

کنون چون برآرد سر از کوه شید
سیاهی شود همچو سیم سپید

شب تیره بگریزد از چنگ اوی
چو پیدا شود روز روی جنگجوی

بفرمای تا رخش را زین کنند
بر گستوانش بر آیین کنند

تو بگشای این جوشن از میان
بر رخش را پوشان ببر بیان

مر این نیزه و گرز سام سوار
ببر کینه جوی از در کارزار

چنان کن که از ما ندانند باز
چنان چون بود مردم جنگ ساز

که پیش است پای تو بر روی جنگ
سر شاه ترکان در آری بچنگ

که گردون گردان مرا داد و داد
تو باید که باشی ز بهروز شاد

بگردون گردان رسد نام تو
بزودی برآید ازو کام تو

چو بشنید زو این سخن رهنمان
بیامد بگفت کای پهلوان جوان

بدین کار دل هیچ رنجه مدار
گر او را چو با من کند کارزار

بگردم برآورد با او چنان
که گرد دل پهلوان شادمان

برخش را بدوزم به پیکان تیر
بجنگ آورم مر ورا را اسیر

بخم کمندش بخاک افکنم
همه گردن و پشت او بشکنم

چنین گفت رستم به سالار خوان
ز ترکان و آزادگان را بخوان

نشستند گردان و رستم بهم
همی گفت هرکس از او بیش و کم

شب تیره چون شد نمی ناپدید
سپیده ز روی هوا بردمید

خروشش خروش آمد از زخم کوس
بفرمود خسرو که سالار طوس

به پیلان و مردان بپوشان زمین
سواران شمشیرزن برگزین

چنان کن که چون زور گردد همی
زمین را برابر بلرزد همی

فریبرز با کاویانی درفش
همه نامداران زرینه کفش

بفرمای تا همچو شیران بجنگ
ستانند ناوردگه بی درنگ

ببندند دامن به دامن درون
بمیدان بشمشیر ریزند خون

ز دل ترس یکبار بیرون کنند
ز کین دشت کین را پر از خون کنند

وزان روی افراسیاب دلیر
بغرید بر سان آشفته شیر

به پیران چنین گفت کای نامدار
سپه را بر آیین گردان بیار

بفرمای تا همچو شیر سپر
ببندند بر کین جستن کمر

ز زربفت و هرچ برگستوان
یکی اسب اندر خور پهلوان

به بر زد بر روی آزاده جوی
بگویش که ای نامور جنگجوی

چو از رزم برگرد آیین بزم
ز یزدان دادار و جان و درم

که ایران و توران ترا بر سر است
بمن بر ترا کام و فرمان رواست

چو بشنید پیران بگردار باد
بیامد پیامش به پیروز داد

بیاورد آن اسب وان خود خواستند
یکی زین بگوهر بیاراستند

وز آنجا بیامد بگردار شیر
بر نامور بارمان دلیر

بفرمود تا ساز جنگ آورند
بران کینه جستن درنگ آورند

ز بانگ سواران و آوای کوس
رخ روز شد همچو شب سندروس

ز بس نیزه و گونه گونه درفش
هوا گشت زرد و کبود و بنفش

بگردار دریا زمین بر دمید
ز هر سوی چون شاه لشکر کشید

بگرز گران گردن افراختند
سواران بمیدان درون تاختند

چو خسرو چنین گفت کافراسیاب
ز مردان زمین کرد دریای آب

به ایرانیان گفت چندین درنگ
ز بهر چه سازیم بر دشت جنگ

بخورشید بر زین و جنگ آورم
سر دشمنان زیر سنگ آورم

درین بود خسرو که بر زد دلیر
بمیدان درآمد بگردار شیر

کمانی بیاورد و نیزه بدست
بگردار پیلی برآشفته مست

یکی ترگ زرین نهاده بسر   ز پولاد پیدا به زرین کمر
جهنده ستوری چو باد دمان   چنین گفت برزو با ایرانیان
که آن مرد نام آور جنگجوی   که با من بمیدان در آورد روی
همانا که شد سیر از کارزار   بیامد بیاورد شیر شکار
کجا شد فریبرز کاوس طوس   که گشتند در جنگ چون سندروس
همانا بیاید سپه بجنگ   چه سنجد همی عزم پیش نهنگ
چو بشنید رو شاه کند آوران   چنین گفت خسرو بنام آوران
دگر گفت کی مرد بیرون شوم   بیاورد با او بنامون شوم
بیاورد با او کمین آورید   ز اسبش بروی زمین آورید
ز ایرانیان کس نشد کینه خواه   فرو ماند برجای شاه و سپاه
فرامرز چون شیر ازین صف   همی برلب آورد از کینه کف
به او گفت گرگین که ای نامدار   هم آوردت آمد برآرای کار
فرامرز گفت ای گو نامجوی   ز امید بر ونازیان پیش اوی
بیاورد با او زمانی بگرد   به نیزه برآورد خورشید گرد
بدان تا ببینم که برزو بجنگ   چه سازد کمین و چه سازد بجنگ
به او گفت گرگین بدین کیمیا   فکندی مرا در دم اژدها
اگر من بتابم ز فرمانت سر   نخوانند مردم مرا کینه ور
برفتم من اکنون ز فرمان تو   بیزدان و داور و پیمان تو
چو بیژن گرو بر من آید ستم   نیاسی برین جای بر بیش و کم
بیایی بمیدان این جنگجوی   نمایی که آرد مرا بر به روی

رزم کردن گرگین گرد با برزو پهلوان
و فرستادن کیخسرو فرامرز را به برزو

بگفت این و آمد بمیدان جنگ   گردانم گر با تو تا هم بجنگ
به برزو چنین گفت کای پهلوان   بیاورد چون رستم و جنگ

به او گفت برزو که ای نامدار   برآشفت برزو که روز کار
همانا که از خویش سیر آمدی   چو آهو که چنگال شیر آمدی
بفرمود برزوی اکنده دو میر   بزد دست و گرز گران برکشید
ز برزو برون کرد گرگین گمان   یکی تیر زد بر بر پهلوان
با فنون و نیرنگ چاره بدست   زمانی بیاورد با او بکشت
دو لشکر نظاره بر آن هر دوان   گرچون گشت خوانم به پهلوان
بمیدان که گرد شاه جوان   فرامرز را گفت کای پهلوان
بنا دید که پردستان نامدار   شود کشته گرگین درین کارزار
درآمد بمیدان چو غرنده شیر   جوان و جهانجوی گرد دلیر
به برزوی نیزه او زن آواز داد   که ای پهلوان زاده پاکزاد
نه مرد برزو توانست این سوار   هم آوردت آمد یکی پای دار
بگرگین چنین گفت کای نامور   بمان تا ببندم بکینش کمر
چو برزوی جنگ آور ادرا بدید   به نیزه مرد برجای دوم درگذشت
فرامرز گفت ای سپهدار تو   اگر رزم باشد مرا جای سود
چو دیبا زکشم ز آورد گاه   خود و نامداران ایران سپاه
همی شاد بودند گردان همه   چو شاه و چو گردنکشان دلیر
مرا شاه زایشان فزون داده   همی خوز و بر یاد کاوس کی
چو بشنید برزوی آواز اوی   ندانست آن چاره و راز اوی
چنین گفت با خویشتن کین سوار   چو آشفته شیری بدشت نگار
نه آن مرد نام آور جنگجوست   بیاورد بیکار بازی نه اوست
سپهدار برزوی آوازه داد   فرامرز را گفت کای پاکزاد
مرا در دل افتاد دیگر گمان   بخورشید و شمشیر و گرز گران
که آن مرد کو کرد با من نبرد   بخورشید خشان برآورد گرد
کجا شد که امروز نامد بجنگ   بدریا درون شد مگر چون نهنگ
همین گرز و این نیزه و بادپای   همین جوشن و ترگ و زرین قبای
که با رزمت با او بد اندر نبرد   نداری تو خود تاب مردان مرد

به نیزه تنگ سازد بمیدان کنون / بچاره باورد ساز فسون
فرامرز گفتش که دیوانه‌ای / چنین با خرد از چه بیگانه‌ای
همانم که دی با تو اندر نبرد / بگردون برانگیختم تیره گرد
نداری همانا کنون تاب جنگ / همی چاره جویی ز جنگ نهنگ
نشان تهمتن همی باز داد / جوان چیره از نزدگان اوفتاد
بدو گفت برزوی کای پهلوان / چه نامی بنام از میان گوان
فرامرز گفتش که من رستمم / همان تخمهٔ نامور نیرمم
تهم پور دستان سام سوار / بروی بیارد چو من روزگار
همان کام من جنگ شیران بود / نشان طعم ز خون دلیران بود
دل لشکر شاه افراسیاب / شد از آتش تیغ تیزم کباب
پس آنگه بدو گفت کام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چو بشنید برزوی بگریست زار / ز دیده ببارید خون بر کنار
ز سهراب یاد آمدش از پدر / بدو گفت کای مرد پرخاشخر
ترا چون سواران دل و شرم نیست / کسی را بنزدیک آزرم نیست
که چون او سواری که با شاخ و یال / فراوان ببردی و اندک بسال
بگیتی چنان نامور مرد را / برآوردی از جان او گرد را
دلت را بدو بر بیاورد مهر / همی آب شرمت نیاید بچهر
فرامرز گفتش که ای جنگجوی / ز بهر تن خویشتن چاره جوی
که من با تو پیکار چوبان کنم / که زاینده را بر تو گریان کنم
بگفت این و آمد دوان سوی جنگ / یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ
بغرید مانند دریا دلیر / به برزو درآمد بکردار شیر
برآورد گرز و برگفت نام / که من رستم پور دستان سام

رزم کردن فرامرز با سپه رستم و برزو با یکدیگر و گرفتار شدن برزو بر دست او

سپه بر سر آورد برزو چو باد / فرامرز بازو بر و برگشاد
همی کوفت چون پتک آهنگران / چنان چون بود رسم کندآوران
بجنبید بر زین سپهدار نو / تو گفتی همی گرد افشاند گو
برانگیخت برزوی باره کین / فرامرز بیکین ز سهمش زمین
برآورد گرز گران را بدوش / که گویدست بیشش بود رای و هوش
فرو رفت برزو ز پشتش فتاد / برآورد از دل یکی سرد باد
بیفتاد بر روی جوشن پست / فرامرز بگشاد بر وی دو دست
کمندش ز فتراک زین برگشاد / بیفکند بر گردن پاکزاد
چنین گفت کین را بنزدیک شاه / برم تا ببیند شاه و سپاه
بیفتاد و ران و برانگیخت اسپ / خروشید مانند آذرگشسپ
چو از دور افراسیاب آن بدید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بلشکر چنین گفت جنگ آورید / سر نامور زیر سنگ آورید
نمانید کو را بایوان رسند / جهانجوی توران بخواری کشند
چو بشنید پیران برآشفت سخت / همی گفت کامروز برگشت بخت
بیاورد تا نام آوران ده هزار / همه نیزه داران خنجر گذار
چو نزد جهانجوی نو تاختند / بکینه دلیران سر افراختند
چنین گفت پیران که جنگ آورم / برآور دمارش به ننگ آورم
همه نامداران تورانیان / ببستند بر کینه جستن میان
درین روی کیخسرو پاک تن / برآورد گفتا که با انجمن
فرامرز را در میان آورید / مر آن نامور را ز میدان برید
همه تیغ تیز از میان برکشید / بزد بر فرامرز رستم شوید
که برزوی را در کمند آورید / سر و دست و پایش به بند آورید
مبادا که دیر استانند باز / شود دیگر این کار بر ما دراز
چو بشنید گرگین و گودرز گیو / همان نامداران و گردان نیو
فریبرز و کاوس و گستهم و طوس / ببستند بر کوههٔ پیل کوس
چو رستم شد آگه از آن کارزار / از آن جنبش و گردش روزگار

زواره بفرمود تا برنشست بدو نامداران خسرو پرست
ز لشکر گزین کرد سواری هزار فرامرز را بایش در جنگ یار
بنالید کز دشمن شود چیره دست رها کرد واز بند آن پیل مست
زواره بیامد بنزدیک اوی همی تاخت از هر سوی جنگجوی
بگرد اندرش لشکر جنگساز همی کرد بر لشکری ترک تاز
فرامرز را دید جان کمند یکی زنده پیل آوریده بدست
میان خاک بر روی چون [illegible] بخم کمند اندرون پال و دست
فرامرز تیغ را نهاده بجنگ همی تاخت هر سوی همچون پلنگ
بیکدست گرز و بیکدست جان کیانی کمر بسته اندر میان
زواره چو دیدش میان نهنگ بمیدان در آمد بیازید جنگ
بیک حمله درهم شکستش سپاه پراکنده شد لشکر کینه خواه
بنزد فرامرز آمد چو باد بدو گفت کای شیر فرخ نژاد
چه داری همی این دیو سر را ببند بخاکش در آور بخم کمند
بمن ده تو این را و بگشای تیغ به بهران و هومان چو [illegible]
فرامرز گفت ای دلاور سوار مر این را ببر تا بشهریار
یکی انجمن لشکر نامور ببر همچنین تا بر تاجور
وز آنجا بر تو جهان پهلوان بر و تا ببوسد ورا روشن روان
به بندد همی پهلوان پال او کرو چون بت بکار برخانجوی
بدو داد آنگاه خم کمند سر و پای بر او ببسته به بند
زواره باسب اندر آورد پای همی تاخت تا پیش پرده سرای
پیاده دوان و تن بسته چو سنگ همی برد بر روی را چون پلنگ
سواران بگرد اندرش زابلی کشیده همه خنجر کابلی
چو از دور افراسیاب آن بدید به بهران دلیر همی بنگرید
که لشکر بران سوی بر روی شیر سر نامداران در آورد زیر
که بردند بر روی را تا زمان پیاده بایران و بسته زبان
بکوشید او را بجنگ آورید اگر نام رستم به ننگ آورید
بگفت این و از جای برگرد اسب بیامد بکردار آذرگشسب
زواره چو از دور او را بدید بزد دست و گرز از میان برکشید
همه لشکر ترک پیر و جوان کشیدند با رو به تیر و کمان
زواره چو دید آنچنان خیره شد جهان پیش چشمش همه تیره شد
هبل گفت رستم که امید زنان رها کرد واز سنبر زبان
بماند سرم زیر ترگ اندرون تهمتن بیارد ازین کینه خون
بزد و فرامرز هومان بکین همی بر بوزدید روی زمین
ز هر سو کمین کرد بر پهلوان فرامرز را کرد اندر میان
زواره فرو ماند بر جای تخت هم آنگاه بر کام او گشت بخت
بیاری او لشکر نو رسید نگه کرد فرهاد پیل را بدید
بفرمود ببرد دلش خسته را جهان پهلوان بر روی [illegible]
وزان پس بزد دست گرز گران برآورد چون سنگ آهنگران
مر آن لشکر شاه توران [illegible] یلان را ز خون تاج بر سر نهاد
پراکنده از یکدگر شان چنان که بادو خزان برگ رزان
فرامرز را دید مانند کوه شده لشکر از جنگ او در ستوه
بمیدان پراگنده هر سوی اسپ خروشید مانند آذرگشسب
همه دست و پای و سر گشته بود ز کشته بهر سو یکی پشته بود
هم آنگاه برگشت و آمد روان بنزدیک رستم چو باد دمان
چو آمد بنزدیک رستم فراز زمین را ببوسید و بردش نماز
جهان پهلوان زانچنان شاد شد تو گفتی که از درد آزاد شد
بدو گفت کای بچه اژدها شگفتی نباشد بدین کیمیا
تو از تخم دستان سام یلی جهان پهلوان رستم زابلی
فرامرز گفت ای جهان پهلوان که بی تو مباد این زمین و زمان
بخت تو و تخت شاه زمین ز هومان بجستم من امروز کین

گر از جان شیرین بسیری رسید / تو گفتی که چشم جهان بین نزید
زواره بدید و که چون رسته شد / اگر چند جانش ز من خسته شد

بپیمان زبس خون تورانیان / ببختی برون آمد از میان
چو بشنید این پهلوان مهتر ار / روان شد بر شاه گردن فراز

چو برزوی یل سلیح از تن / که با گبر و خفتانش آمد بدم
لقد اسپ و البرز پوشیده تن / بر و خیره مانده همه انجمن

بدانست برزو که در کارزار / به نیرنگ و افسون شد این کارزار
بخندید با خویشتن در نهفت / برآورد سر پهلوان زان گفت

که ای پور دستان و سام سوار / بهنگام کینه که کارزار
بجز راستی پیشه خود مردان / که باشد برین نام پهلوان

گرازه دو شد و رستم زال بخت / بگرز و فسون با کسی مرکبخت
بدو گفت رستم که هنگام جنگ / سست دست رستم بگرد از جنگ

بجست و روان شد سوی بارگاه / گر آمد بنزدیک جشن و بگاه
بران گشته خسته رامش برد / بجای و بس کردار او بر شمرد

آمدن برزو بدرگاه شاه و بخشاییدن رستم او را و هزیمت شدن افراسیاب

چو برزو بر شاه آمد زمین / ببوسید و بر شاه کرد آفرین
بدو گفت کاوس کای پهلوان / سخن بشنو و راست گو این زمان

چه نامی و اصل و نژاد تو چیست / بتوران زمین خویش و یار تو کیست
بدو گفت برزو که ای نامدار / چه زاد و چنت تو آمد بکار

مرا خانه در کوه سنگان بود / در آن جا که گرم مرا خان بود
کشاورز بودم در آن دشت / یکی لشکر از پیش من در گذشت

که آن دشت شد همچو دریای آب / سپهدارشان شاه افراسیاب
مرا دید و آورد اندر بجنگ / هم از بهر نام و هم از بهر ننگ

کنون بخت برگشت نیکو نشد / تنم در کف دیو وارونه شد
بروی گرز دست کس بند من / ز بدبختی افتاد در بند من

بپیچم بدرگاه افراسیاب / بود بیگمان تخت او کامیاب
ز خورشید این راز روشن ترست / که ایرانیان را خدا یاورست

کسی کش خدا یار باشد بجنگ / برزو دل شیر و کام نهنگ
چو رستم ز برزو این سخن بشنوید / سوی شهریار جهان بنگرید

بدو گفت کای شاه فیروز بخت / بجز تو مبادا درین روی تخت
ببخشد مرا شاه او را بجان / که دارم من او را چو جان در روان

یکی آنکه مردیست نیکو نهاد / بود آنکه باشد ز ایران نژاد
که از تور هرگز بدینسان کجاست / اگر بند فرمای او را بجاست

بجویی و لش را بجنگ آورم / بارگ اندرونش درنگ آورم
گرفتش کرده مرا راز او / دلم گشته از مهر و ساز او

بارگ اندرون باز دارم ورا / بجز نیکویی پیش نارم ورا
ز تخم بزرگان لب از نم زنش / نمانم که رنجی رسد بر تنش

برستم ببخشید شاه جهان / هم آنگاه برزوی آزاد جان
هم اندر پسش گرد رستم بسی / سوی سیستان تا فرستد کسی

فرامرز را گفت بردار پای / مر او را ببر تا بپرده سرای
ورا انجا ببازار بی راه برگ / مر او را ببر تا بدر بند ارگ

دلیران زابل سواری هزار / برون کن ز لشکر همه نامدار
مر آن را بد آنجای بند گران / همی دار با بند آهن گران

بر او برگمار و هشیار باش / ز دشمن سر خود نگهدار باش
وزان روی چون تیره شد روز سپید / همه غالیه ریخت بر شنبلید

چنین گفت افراسیاب دلیر / به پیران ویسه که ای نره شیر
بدین چاره کار ما چون بود / که فردا همی دشت پر خون بود

چو برزوی پهلو گرفتار شد / همی بخت فرخنده ما خوار شد
چنین گفت پیران بافراسیاب / که ای شاه دانای فرهنگ یاب

نداریم چاره بجز از گریز / که دست بر جان خود کس ستیز
ابا خرمی داد خاطر قرار / همه بگریزد او از صف کارزار
سپهدار توران و افراسیاب / سپه را براند زانسوی آب
بماندند بر جای پرده سرای / بدشمن نمودند یکسر قفای
همه لشکر ترک یکبک برفت / دل اندر بر از درد و اندوه تفت
چو نزدیک مرز برزو رسید / ببارید خونابه بر شنبلید
بنالید و آمد در آن دژ فرود / همی داد یکی داشن از درود
بفرمود تا خوردنی آورند / همه لشکر آنجای دم برزنید

رسیدن خبر شهرو را از خواری برزو و آمدن
او بنزد افراسیاب از درد و زاری

بناگه خبر سوی شهرو رسید / که از جنگ دشمن برو چه دید
چو بشنید شهرو برآمد بجوش / برآورد از جان و از دل خروش
زبان را بنفرین افراسیاب / گشاد و همی ریخت از دیده آب
ز تار خونین به بسته میان / خروشنده مانند شیر ژیان
همی‌گفت راز او دلیرا گوا / بیا ببر دل بردی پهلوا
کجا جویم اکنون چگویم ترا / چه سازم که من باز جویم ترا
زنی بود مانند سرو بلند / بدو گیو بر دیده چو تابان کمند
بیامد بر نزدیک افراسیاب / بدانگونه با دیده کان پر آب
بگفتش که ای شاه ماچین و چین / همه سال بسته میان از کین
چه کردی مر آن سرو نازنده را / چه کردی مر آن ماه تابنده را
ترا چون شهان هیچ فرهنگ نیست / بجنگ اندرون زشت بنگ زشت
همه ساله لشکر فراز آوری / دل مردم اندر گداز آوری
ز هر شهر و برزن ز هر انجمن / فراز آوری همچو فرزند من
جهان چون کجا گوسفندان زار / بایران بری از پی کارزار
چه کرد و همی جنگ گردان درشت / ز پیوند گردان ترا جز که پشت
همی‌گفت و می‌کند موی از سرش / ز خون گشت دریا زبر اندرش
جهان را ندارد و دیدگان خون دل / که از خون دل گشت آن خاک گل
چو افراسیابش چنان زار دید / ز دیده سرشکش برخ بر دوید
بدو گفت کای زن چه داری خروش / سخن بشنو از من تو بازار هوش
نکشتند برزو و نی خسته شد / بچنگال رستم مر او بسته شد
سوی سیستان رفت بی زخم و برگ / نشسته ابا بند در حصن ارگ
چو بشنید زن گفتش ای کدخدای / بیزدان یاری ده و رهنمای
که من هند و زندان او بشکنم / همه شهر ایران بهم بر زنم
بگفت این و از پیش او برگذشت / تو گفتی که با درد انباز گشت
ز هر گوشه گنجی فراز آورید / با در و گوهر ارزان برگزید
بچاره یکی راه آورد پیش / مر آن را بدید از همه کم و بیش
چو زن سوی اندیشه افکند دل / بچاره اندرو دیو گردد خجل
اگر زانکه زن چاره پیش آورد / یکی بایدش چند به پیش آورد
بنا ایستاد سوی ایران کشید / بسی جست بر رو کس او را ندید
همی دید ایرانیان را همه / همان شاه و گردنکشان را همه
ز فرزانه جایی نشانی ندید / بهر چند در کار او بنگرید
دو مه پیش در شهر ایران بماند / ز برزو سخن هیچ برکس نراند
یکی روز بر درگه شهریار / ستاده بپا آن زن هوشیار
نهاده بر از دو در دیده براه / که گوی یا دید کامد چو پیچی
یکی پهلوان بر سپوز نماز / ببالا بکردار سرو بلند
سپاهی بس انبوه و نیزه‌دار / سپهبد بکردار شیر شکار
فرو ماند خیره ز بالای او / یکی راز داران گفت من گو
که مرد است این مرد بر سان سرو / ببر چی رخانش چو خون بر زرد
بدو گفت اگر دکین رستم است / سرافراز و از تخمه نیرم است
بدو گفت زن دشمنت چرا ست / چو فیروز گشته است خسته چرا ست

ورا گفت کین مرد در سوگ جنگ / چو کشتی و بر روی جنگ پلنگ
بجز زکران دست این خسته کرد / ورا جنگ آن پهلوان خسته کرد
بجی ره رساند چو دور از وی / بیامد به پرده سرا جنگجوی
بدان بد که تا شب گریان شود / از این بر نزدیک دستان شود
گرهم ورشب آمد فرامرز / ز پهنه و سستان ز زور رستم چو باد
از آن شادمان شد دل پهلوان / برستش را بپوشید بر بیان
سخنهای از رمش همه نیک / بعزاند برکفت آن برخود
همه آن تا نماند ز زور دستمش پای / برجنش اندر آمد کوس شیراز
بمید الس بر رو حط شد / برو تاخت شد از کشت
سر و پای بر زو به بند گران / بر این گونه بر لب شد شادمان
بارک اندرون بند بر پای و جوان / نشد مانده آن شیر را و جهان
زکشتن ورا گر در رستم خلاص / همانا ز بهر شد او مد خاص
چو بشنید زن گفتش ای نامدار / چرا باشد اکنون بر شهریار
ز بهر چه بند است در این جایگاه / سوی سیستان چون بیاز نزد
همی دارد دستش گفت / بدان تا که برگرد دستش زخم دست
چو این گفته بشنید دم درکشید / ز اندوه دل آه اندر کشید
بر اندیشه برخاست زانجای روان / بدان کار رزو رابت آگه میان
چو از نزد که شاه برگشت باز / بیامد بخانه دل اندر گداز
ره سیستان را بیارات کار / براه اندر آمد چو باد بهار
چو برساخت برگ بیابان برفت / از آنجا چو خورشید تابان برفت
همی رفت تا شهر رستم رسید / یکی روز جایی فرو نارسید
چو در شهر رستم شد اندر زمان / بیامد به بازارگاه زنان

رسیدن شهروی به شهر رستم و آشنایی کردن با بهرام گوهرفروش

یکی حجره بگرفت زانجا گاه / که گوهرفروشان بدندی بجای
یکی مهتران جای بارای هوش / ورا نام بهرام گوهرفروش
وز آنجا سوی رزگر آن آمد او / برافکند چادر بپوشید رو
فراوان مرا او ز زر و سیم بود / رخ زرد و بینی و رنج بی بیم بود
جوانی بکردار تابنده ماه / بنزدیک رستم ورا دستگاه
ز آن جاره گر شد بنزدیک او / بدو گفت کای مهتر خوب رو
نگه کن برین بارهای گهر / تو بفروش با این همه خوذ بخر
همانگاه دو پاره لعل بدخش / برآورد نزدیک او کرد بخش
ز خورشید بساید نور من فزون / بشب همچو خورشید بود اندرون
چو بهرام گوهرفروش آن بدید / رخش همچو گلبرگ تر بشکفید
بزن گفت بهرام کای خوبروی / گرا باشد این گوهران تو بگوی
بدو گفت شهرو که ای ارجمند / شنو تا بگویم ترا حال این
مرا شوهری بود بازارگان / ز تخم بزرگان و آزادگان
جوان مرد آزاده خوبروی / جهان گرد و فرزانه و چرب گوی
بسوداگری سوی ماچین و چین / همی شد چو خورشید گرد زمین
بیامد بناگه اندرون او بمرد / مرا در غم و درد ویشون سپرد
ازو ماند براث با من بسی / نبودش بعالم بجز من کسی
چو بشنید بهرامش آنگاه گفت / که با تو خرد باد همواره جفت
من این گوهران تو بود اکنم / سراسر مراد تو مهیا کنم
اگر دیگرت هست فردا بیار / که خواهان گوهر بود شهریار
بسوداگری دست با او ببست / همه روز تا شب در آنجا نشست
بدین گونه یک ماه آنجا بماند / از آن داستان هیچ با کس نراند
نیارست گفتن بکس هیچ راز / همی بود روز و شب اندر گداز
سوی حصن ارگ آمده گاه گاه / همی کرد از دور دروی نگاه
یکی کوه در ارگ بودی بلند / که بالاش افزون بد از ده کمند
بشب پاسبان گرد او برگذشت / همه پهلوانان و گردان دشت

بچاره درون رفتنش ره نبود
بدل گفت کین رنج بردن چه سود
ازانجا سوی خانه شد پر خروش
پس اندرش مرد گوهر فروش

بدو گفت دل را چه بد کرده‌ای
بگو تا مرا از کجا دیده‌ای
ازان انگه چنین داد او را جواب
گر از زاغ دل شاه افراسیاب

دلم گفت از درد بر مرده گشت
ازانکه گران سوی من مرده گشت
بدان آمدم با تو این سوی گشت
که کم کرد از جان من درد و غم

بدو گفت بهرام کای خوب زن
بیا ایمنی تا بایوان من
بیا سای انجا و دل شاد دار
روان را ز اندیشه آزاد دار

بنزد تو خویشان و پیوند من
بیابید و بینی تو فرزند من
که در ارگ باشد مرا خان و مان
تو از زنده رود است و زیبا رخان

ز مردست رامشگر انجا زنست
برامشگری یافته برزنست
بنزدیک برزو بود روز و شب
با واز او باشد او را طرب

من او را بیارم بنزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو
چو بشنید برزو بدل شاد شد
ز اندیشه و درد آزاد شد

سزا دیدم رفتن سوی خان او
که در خان او بود خود جان او
بدو گفت ترسم که دردسرست
فزاید ز من چو نگه آیم برست

ورا گفت بهرام کای شیرزن
تو شادمان باش فرزند من
همه هر که هستند ما را انجان
نزاد جای گرانند و خدمت کنان

ببین تا سب[illegible] چون کرد یار
به بهرام چون مهر زن شد فراز

درآوردن گوهر فروش شهره را انجا
جود و دانستن برزو از مادر خود

چو بشنید شهره و شد در [illegible]
بیارد اندرون تا در و سرایش

زن مرد گوهر فروش آن زمان
بیامد بنزدیک او شادمان
برامش کرد و فراوان ستود
فرستاد و رامشگر آورد رود

چو خوردند طعام و بشستند دست
همی شاد گشتند و غم گشت پست
برزو دست رامشگر برکشید
نوای بم و زیر و سر برکشید

دل آمد و از در برزو بسوخت
بکردار آتش دلش بر فروخت
برون کرد از دست انگشتری
کمینی بر دو طرف چون مشتری

که برزو مرا او را بسی دیده بود
دی از بهر مادرش بخریده بود
برون کرد زانگشت و دادش بوی
ازین گفت بر جوزا با خود بجای

چو بخشید انگشتری در زمان
خروشش آمد از در که میزبان
که رامشگر برزو کجاست
بگو تا بیاید که برزوش خواست

سبک جست بر پای رامشگران
همی خیره گشته ز برزو سرش
بیامد چو برزو مرا او را بدید
خروشی چو شیر ژیان برکشید

بدو گفت برزو کجا بوده‌ای
که در خانه خویش نغنوده‌ای
بدو گفت رامشگر ای پهلوان
بکام تو باد ازین در زمان

بجان و سر پهلوان بین
که چیزی نباشد دروغ اندرین
دریجا چو امشب بر رای هوش
ورا نام بهرام گوهر فروش

مرا گفت امشب بخان من آی
برفتم بنزدیک او رهنمای
زنی میهمان بود امشب برش
بگردون همی سود اختر سرش

بیالا چو سرو و چو خورشید روی
ولیکن خراشیده بد روی و موی
چو من دست کردم به بربط دراز
سرشکش ز دیده برون انداز

بمن داد آنگاه انگشتری
نوازید و کرد او مرا یاوری
ورین داوری جا که پهلوان
بیامد بنزدیک ما در زمان

مرا خواند و من نزد تو آمدم
بدو گفت بنمای تا بنگرم
بدان داد انگشتری در زمان
نگه کرد آن پهلوان جهان

چو انگشتری پهلوان بنگرید
بخندید و لب را بدندان گزید
نشانش نگه کرد و نامش بخواند
ز دیده سرشکش برخ برفشاند

خروشی برآورد از دل بزار
ز دیده ببارید خون در کنار
بدانست کان زن ورا مادرست
ز درد دلش جانش برآذرست

زدو روش زدیده فرو ریخت آب — بگل بر فشانید در خوشاب
چه بودت کزینسان فرو ماندهٔ — به پژمرده و خون دل اندهٔ
بدو گفت بهرام که بیدار هوش — ازین داستان نیز گشتی خموش
ور اندیشه میداشت دل هر زمان — بدو گفت رامشگر ای نوجوان
چه آمد بهشت زانگشتری — بمن برگشت آخر این داوری
بمن کرد فا را تو پیمان سکی — مرین خستگیهای درمان کنی

ابو گنذ یابی تو این راز من
چو بشنید زن گفت ای پهلوان

آگهی دادن بهرام گور رامشگر را از کار خود
و چاره کردن رامشگر از بودن با او

بعهد وفا گشته دمساز من
بدو اورد و اندوه عیب دان

بروز سپید و شبان سیاه — به تیر و کیوان مهر و ماه
بجان و سر پهلوان جهان — بجنگ و بآتش باب روان
که بهرام تیغ بران بود — تنم ز کف شیر غران بود
نگویم کسی را من این راز تو — بباشم درین کار انباز تو
بدو گفت بهرام که آن شیر زن — که انگشتریش آوریدی بمن
یقین دان که آن گنج اما درست — چو جان و دل و دیده کان در خورست
نه مردست بوسیش تاب روان — نه بازار کان باشد و هر زمان
ز بهر من اندرین شهر و در — وگر نه بیازرنش نباشد بزر
مرا اگر ازین کار ناسی بود — که در جهان پادشاهی بود
هم اکنون برو نزد او باز جای — همان راه بربط زنش می سرای
زنانی برآسایی سازنی جای — چو خالی شود خانه از انجمن
به پرسش که از در مراد تو جست — چه کردی و این آمدن بهر چیست
همانا که بر روی راما دری — که روز و شب از درد پر آوری
اگر با دو نام داری بگوی — که تا اندر خشم شه راه جوی
بیاید دمان نزد شهر وی زن — بر بد دار او شاد شد شیر زن
بدو گفت بهرام کو هر فروش — که ای راحت جان و آرام هوش
زنانی دل ناتوان شاد دار — همه کار نابوده را یاد اوی
خروشید رامشگر تنگ زن — بدان ان که شد شاد و روشن روان
چو شد خالی انخانه از انجمن — نخفتند و بهرام و فرزند و زن
شتاب برده راز را برو دم — چو پیغام برزو بشهر رسید
دلش گشت خرم ازان یاد او — نیاره بدان گشت انباز او
بدو گفت ای زن ترا ایمنی — که آورد رازم برون از نهفت
کسی در جهان از من آگاه نیست — مرا شب جز ناله و آه نیست
چو دانی که بر روی راما درم — همی از پی او بهر کشورم
همانا که برزوست آگاه کرد — که تیره شب پیش من آه کرد
اگر بازگویی بمن این رواست — که جان من اندر دمم از دهاست
بگفت این و از دیده بارید خون — ز جان همی گرد بر دل فسون
بدو گفت رامشگر ای زن خموش — بنامیه که بهرام گوهر فروش
ازین راز ما وی چو آگه بود — ز چاره مرا دست کوته بود
مرا او بر روی از تو خبر — فرستاد نزد تو ای نامور
چو انگشتری یافت در دست تنگ — مرا گفت بنامی ای شهر زن
چو بشناخت انگشتری خیره ماند — که انگشتریش نگه کرد و نامش بخواند
بباریدی از دیده خون سرشک — بنالید بیچون زن نوحه گر
بیزدان و او از سوگند داد — بر خشنده آتش بگوی به بیاد
که رسم از پی رخ زر فرمان تو — اگر دم هم از عهد و پیمان تو
مرا گفت برخیز و باز آی و هوش — بر و شاد تا خان گوهر فروش
برآسایی و منشینی و سازنی جای — چه کرد و بر اگند آن انجمن
همه راز او باز جو از نخست — بدانگه که کرد و بر آن درست
نگویش که ما را چه آمد بروی — ازین خیره سر چرخ بر خاسته
همه سر به سر پیش ما در بگوی — که آب مراد تو به جان شد بجوی

شنود شادمان آن زن پهلوان / بنالید همی خون دل در نهان

بگفت این و از خانه آمد برون / همیرفت شادان بر رهنمون

چو آمد بر او همه باز گفت / رخ نامور همچو گل بر شکفت

بدو گفت درمان این کار چیست / مرین درد را باره ای یار کیست

چه سازم ببین بر چه افسون کنم / که پای خود از بند بیرون کنم

که آرد مرا او بنزدیک بن / که رخشان کند جان تاریک من

بدو گفت رامشگر ای نامدار / بسازم ترا اندرین رای کار

یکی چاره سازم بدین کار بن / ز اندیشه و رای اهنار من

بدانگه که سر بر زند آفتاب / شود روشنایی چو در خوشاب

سلاح گرانمایه و برگ راه / کمند و ارز و درفش سیاه

وز آن پس بیایم بر پهلوان / بدان تا نباشی شکسته روان

پس آنگه شب تیره تدبیر کار / مگر باز بینی تو دیدار یار

همه شب همی بود در گفت و گوی / خود و نامور دلشده هر دوی

چو خورشید پیدا شد از آسمان / همیگفت رخشان زمین و زمان

دل مادر از درد گشته دو نیم / همه شب همی بود با ترس و بیم

مع القصه رامشگر ساز دار / بیامد دمان تا بر شیرزن

گرای بر آن جایگاه و زمان / ز ما با دگرگونه بد بدگمان

بشهروی چنین گفت کای شیرزن / همه شب باندیشه شد رای آن

همی بود با درد و تیمار جفت / ز اندیشه تا روز روشن نخفت

فرستاد نزد توام تا چو پر / بدان تا ببندم بچاره کمر

همی با تو در کار یار آورم / بهر ره که خواهی ترا آورم

کنون چاره کار برزو بساز / بگردون سر نامور برفراز

چه سازی و درمان این کار چیست / ور اندیشه با ما و تو یار کیست

بدو گفت شهروی نیک اعتقاد / که ای نیک پی عورت پاکزاد

بیاور ستور تکاور چهار / چنان چون بود در خور نامدار

کمندی ز ابریشم تابدار / یکی تیز سوهان بپیش آورد

که تا اسب از شهر بیرون بریم / همه ساز ره را بهامون بریم

چو تو برگ ره کرده باشی تمام / شود نزد آن پهلوی خویش کام

بر و تیغ و سوهان و خام کمند / سر و پای او را گشاییم زبند

براه بیابان بتوران شوم / بنزدیک آن نامداران شوم

بزابل بجاییم و بشمار و دم / ز دو بین برآریم از زال گرد

چو رامشگر از وی شنید این سخن / بیاراز آمد بدید انجمن

بیک هفته شد ساز راهش تمام / چو پرداخته شد بهنگام بام

بیاورد سوهان به برزوی گفت / که بگرام بیرون چه باشی نهفت

شب بیدار بند هشیار باش / سرت راز دشمن نگهدار باش

چو شب تیره گردد بکردار قیر / ازین باره گر فزودا زبیر

براه بیابان من استاده ام / دل و دیده تیز بگشاده ام

بدان تا توانی بنزدیک من / درخشان کنی جان تاریک تن

ز دروازه شهر بیرون شوم / ز انبوه مردم بهامون شوم

که شهروی از شهر بیرون شدست / زاندیشه جان پر از خون شدست

گفت رامشگر پای بند برزو از بند و رو نهادن راه همراه هر دو زن و ملاقات شدن برستم و جنگ کردن بایکدیگر

همه سازه ساز گردست اوی / بزابل نماندست هیچ آرزوی

چو بشنید برزوی شد شادمان / همی آفرین خواند بر هر دو آن

بزد دست و از پای بند گران / بسودش بسوهان آهنگران

کسی کو نگهبان دیده همی / چنان کرد آن گرد فرخنده پی

که سر باز نشناخت از پای خویش / همی سر نهادند بر جای خویش

بدو دانست برزو که شب تیره شد / نگهبان ز مستی بدل خیره شد

ز باره بچاره بیامد بزیر / زمانی همی بود بر جای دیر

سپهدار هر سوی آن بنگرید / کسی را بدان راه بیره ندید

زن چاره کرد این بس پهلوان / بیامد بنزدیک او شادمان
خروشی بر آمد از آن هر دوان / هم از چاره کرد از ستم نوجوان
برفتند هر دو بکردار باد / ز اندوه گیتی شده هر دو شاد
چو شهپور دید او بخسته روان / خروشی بر آورد و آمد دوان
چنین گفت کای نامور هوشمند / چه آمد برویت ز چرخ بلند
بچاره لب بازدیم این کیمیا / کشندی تنم در دم اژدها
مگر باز بینی بر و بوم را / ببینی بچنگ اختر شوم را
چو بر نوشتید این بیارید چون / بیامد چنین گفت کای آزمون
بسی رنج بردم که بر دار اشتیق / بسی راه دشوار کرده اسب
ندانی ز ایران چه آمد بمن / از آن لشکر خسرو انجمن
چه بازی نمودم سپهر روان / چه آمد بر دیم ز مهر و جوان
ولیکن کنون جای گفتار نیست / برآورد فتح اندر دگر کار نیست
بما ور بفرمود هم در زمان / برون کرد از تن لباس زنان
بر این بر دوان پوشید تن / به بیراه رفتند پس آن هر سه تن
ز ایران بتوران نهادند روی / برفتند بر هم دو دل راه جوی
سه روز و سه شب رفت بر آن راه / چو شهر ساز زن مادر نیک خواه
برون چهارم سپیده دمان / چو خورشید پیدا شد از کهکشان
نگه کرد بر روی یکی سنگ دید / سوی راه ایران یکی گرد دید
گران دشت و هامون چو دریای نیل / درآمد بجنبش زمین از سوار
درفشی به پیش اندرون اژدها / یکی نامور زیر او بر سپید
سه آواز شان رستم پهلوان / پس پشت او سالخورده گوان
همه نامداران ایران بهم / چو گرگین و چون طوس چون گستهم
ز پیروزگر دست و رهام راد / سر سروران بیژن گیو راد
سپهبد بیاورد شان همه / گرا و چون شیبان بود اشکان
بدان تا روانشان و خشان کنند / در ایوان و بستان گل افشان کنند
سه سال تو هرمز فزون / همه دی همه نامداران کین
بر آن روز هنگام آن رزم بود / اگر چند آن رزم بازم بود
چو از دور بر روی آن گرد دید / که آمد درفشش سپهبد به پیر
بپهلو چنین گفت کای هوشیار / کجا بر دگر گونه شد روزگار
همه رنج دیدار تو با دگشت / چو رستم بدید آمد از پهن دشت
نگه کن بدین نامور پهلوان / پس او سه سوار از ایرانیان
شما را نباید رسید شدن / بره بر بیاید چه دم زدن
برفتند هر سه به بی راه و دشت / بدان تا نه بینند ایران سپاه
زن چاره کرد هم بکردار باد / بدر رفت از راه با پاک راد
سه تن دیده رستم که برنا شدند / به بیراه رفتند و بشتافتند
چنین گفت گرگین هر سه برهنه / چو از ما و از لشکر آگه شدند
همانا که جاسوس توران بدند / بنزدیکی شهر ایران شدند
درفشم بدید و نگه کرد تند / هرام جا بر بیا و بخیشند
بگرگین چنین گفت با همرهان / ببین تا کیانند کز او ران
اگر نامدارند گر پهلوان / بیاور به نزدیک من هر سه آن
تهمتن چو فرمود گرگین چو باد / روان شد ز نزد سپهدار شاد
بگردن بر آورد گرز گران / همی تاخت تا پیش نام آوران
بگردار آهن ز بن بر درید / چو نزدیکی تند بالا رسید
دوان دید گرگین و کرد دلیر / کمندی بفتراک از چرم شیر
بآهن بپوشید اسب و سوار / چو آشفته شیری که کار زار
کمانی بیازو و نیزه بدست / بیا کی در درون باره چون پیل مست
بایران شد مرو همتای او / بچار سوی دیدار بالای او
نداشت گرگین گران مرد گیت / ستاده بر آن دشت از بهر جنگ
خروشی بر آورد گرگین چو شیر / چه گفت کای نام بردار نیز
چه مردی و امیر کجا آمدی / بدین راه بیره چرا آمدی

چو دید

چو دیدی درفش جهان پهلوان / چرا گشتی از ره تو آمد زیان
بیا تا ترا نزد رستم برم / بگویم سخن چون بود در خورم
بدو گفت برزوی کای نامدار / نگوید چنین مردم هوشیار
هر آنگه که بی توش و مرده بوم / بچنگال آن مرده برده بوم
بده مرد چون تو مرا سوی گور / کنم بد کشیدن که زور گور
چو زنده بوم پس مرا چون رهی / بر نیرنگ و تلبیس و افسونگری
چو بشنید گرگین برآورد جوش / بدو گفت کایمرد با رای و هوش
اگر نام گرگین تو نشنیده‌ای / گر ایدونکه خود را بسنجیده‌ای
ز پیکار من شیر ترسان بود / پلنگ از نهیبم هراسان بود
چو برزوی بشنید برسان باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بینداخت برزو بالا کمند / سر و یال او اندر آمد به بند
یکی تیغ زهر آب گون برکشید / همیخواست از تن سرش را برد
بپیچید گرگین و زنهار خواست / ببخشید بر او و بر پای خاست
ستوه تن جان دید اندر زمین / عنان از سپهدار اندر کشید
فرو برده لنج و نگون کرده زین / بیامد بر پهلوان بر زمین
که گر رستم بدان خیره ماند / همی در نهان نام یزدان بخواند
بدل گفت کار تو آمد بپیش / ندانم من این کار را کم و بیش
سوی زواره یکی بنگرید / کزینسان شگفتی بدنیا که دید
گزاید برو زور آن نره شیر / ببین تا کدام است مرد دلیر
بگه کن که این نامور مرد کیست / ز گردان توران و را نام چیست
اگر نام داری بود کینه دار / مر او را بجز بی نبرد من ار
زواره چو بشنید آمد دوان / بنزدیک آن نامور پهلوان
سپهبد بنزدیکی او رسید / سواری ستاده بر آن دشت دید
تو گفتی زیان پیل زنده شد / فلک پیش بالای او بنده شد
ببالا بلند و ببازو قوی / میان چون کناغ و برش پهلوی
کمانی بیازید فکنده دلیر / تو گفتی که آشفته شد نره شیر
دو زن دید بر ره خلیده روان / ستاده بر نامور پهلوان
سپهدار گرگین ببسته ببند / بپیچیده یالش بخم کمند
زواره خروشید کای پهلوان / دل کارزار و خرد را روان
چه مردی و نام و نشان تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
ز رستم نداری همانا خبر / که توران از او گشت زیر و زبر
همه سیستان سر بسر زان اوست / همه دهر یکسر بفرمان اوست
ز طوس سپهدار و گودرز و گیو / ز فرهاد و رهام و گستهم نیو
همه پهلوانان رزینه کفش / بدی همره اندر با درفش بنفش
ازین نامور مرد جنگی بتند / که پیچد ز بند این سپهر بلند
سپهبد بباید که آگه شود / ز چاره مرا دست کوته شود
ترا من بخواهم ز گردنکشان / وزان نامداران ایرانیان
بدو گفت برزوی کای نامور / نه مرد فریبست پرخاشخر
بمیدان مرا دیده‌ای روز رزم / که جنگ یلان بد مرا جای بزم
ز رستم ز زوری است ازان بیش / و یا کوه البرز در جوشن است
همان زخم بازو گواه من است / کمند و کمان رهنمای من است
اگر بازوی من نگشتی خطر / کجا یافتی او ز جنگم رها
بچاره رهانید خود را ز بند / ز گرز گران و ز زخم کمند
بگیرم ازین دشت آوردگاه / کنم روز روشن بر او بر سیاه
همانا نباید به پیکار من / که بند و گر جنگ گو یار من
زواره ز آواز بشناختش / چو بشنید برزو بنواختش
بدو گفت کای نامور پهلوان / چگونه بجستی ز بند گران
بیامد از آنجا بکردار باد / بر نامور رستم پاک زاد
دل از بیم پر درد و رخساره زرد / بنالید پیش تهمتن ز درد
بر رستم و را دید بی تاب و توش / نه در تن روان و نه در سرش هوش

هجیر گفت کاو را نواند رها
دگربار از دست این اژدها
رها شد سر و پای بر زور (…)
گرفتار او گشت گرگین گو
بدو گفت رستم که این دیو را
چو رستم چنین گفت ایرانیان
چنین گفت رستم با یرانیان
نباید که اندر سر شود شادمان
چو رستم چنین گفت ایرانیان
ببندیم دامن یک اندر دگر
چو بشنید رستم بیامد روان
جهانجوی را دید برداشت چنگ
یکی باره در زیر او همچو باد
کمندی به فتراک بر شست خم
بران تند بالا نهی پا
بران خاک افگنده گرگین نژند
بدانست رامشگر از زور
چگونه رها گشت این نامدار
دگر گفت کین باره رخش است
جهانجوی بر روی را باور است
چو بشنید بر روی آواز او
چرا آمدی پیش من تازیان
کنون آمدی تازیان پیش من
بچاره توان روز بگریختن
چنان شد فرستم سوی سیستان

گرفتیم اندر دم اژدها
چه گویم که از وی چه آید بها
ندانم که چون گشت چرخ بلند
ندانم که چون خواست این رای بود
گر ایدونکه هرگز ندارم یاد
ببستند بر کین برآورد میان
گرای نامداران و آزادگان
ز جهاندار تو راستان
همه برگشت دند گیر زبان
نهادیم کین ترک پرخاش گر
بزد تیک بر روی گرد جوان
چو بشنید گفتند کیفش و جنگ
تو گفتی که از رخش و از دیو نژاد
که شیر ژیان آوریدی بدم
برو بر همی نام یزدان بخواند
دو دستش ببسته بخم کمند
ز شادی همه لشکرش گشت سور
که بود دستان سام سوار
نشاده برین دشت از بهر جنگ
ز بهر تش شب و روز برادر تنگ
بدو گفت کای سرکش کینه جوی
بگو یکی کشتی کنون باز تاب
بران جنگ دیدی کم و بیش
بدام تا باور نیاید و سیخی
که بر تو بگرید همه دوستان

فریبرز را گفت ای پهلوان
زواره بدو گفت کای نامدار
همه بند و زندان تو گردست
چو بشنید رستم بترسید سخت
بیامد بروی شاه امروز دی
شگفتیست هرکس که این چون کنم
به بند بد دامن بدان اندرون
اگر ما برین بر درنگ آوریم
کز پیش سپهبد همه بنده ایم
ازین دشت آورد بیرون شود
دمان بران تند بالا کشید
نهان کردن را از بیرزن ره
ز سام نریمان بدانست باز
برانگیخت بر دشت چون پیل مست
دو رزن دید با نامور تیره دار
بترسید فرزند دستان سام
بدو گفت رستم که ای شیرزن
بنام و فرزند ...
بدو گفت رامشگر پهلوان
جهانجوی از خیم زاردها
حدیث زنان سخت ناخوش بود
همانا که دست تو به بند در دو
همانا که جان تن گشت سیر
بیابی رهایی ز چنگال من
به پیکان بدوزم سر و در برت

تویی گرد و فرزند شاه جهان
برآشفت بر ما بد روزگار
رها گشت از بند تو پیل مست
هجیر گفت ما را که برگشت بخت
بدان زال زادن این نامجوی
که بر روی آن پر از خون کنم
برآید زین نامور جوی خون
همه نام خود را به ننگ آوریم
بفرمان و را این سر افگندیم
نگر امغز ما پر از خون شود
چو نزد سپهدار بر زد رسید
برآورد و را افکند از کین گره
بدان زال گفت و رکاب و مهار
یکی گرز گاو سپر بدست
چو تابنده خورشید خورم بهار
وزان نامداران با جاه و کام
چه کردی بدان بند و زندان من
زمانه دگر گشت جایش نشست
که بادی همه سال روشن روان
به نیرنگ و افسون او شد رها
نه آیین مردان سرکش بود
که یاد آمدت روزگار نبرد
که زینسان همی آمدی نزد شیر
نه خود نامداران این انجمن
بگر زو بزد بین بگویم سرت

چو بینی کنون جنگ مردان مرد / بنایی دگر خود بدشت نبرد
ز خون سران دشت گلگون کنم / ببینی کنون جنگ من چون کنم

بتنگ آورم برشده نام تو / بیارم بخاک اندرون کام تو
چو بشنید رستم برآشفت سخت / بر و گفت کای ترک برگشته بخت

بران دشت لشکر بهفت روزگار / که پیروز گشتی دران کارزار
همانا که پیکار ما نیز زان / همان گرز و کوپال من با سران

نشستی که خون بود هر جا بجای / چه با نیزه دیوان توران سپاه
چو کاوس و از طوس چون اشکبوس / که از بانگ ایشان بدرید گوش

که خون شان بخاک اندر آمیختم / بدانگه که با کین در آویختیم
نزارند یاد این پر از خاک و خشت / که گردون گردان چو ایشان نگشت

نهیب من ار سوی جیحون شود / بجیحون درون آب چون خون بود
اگر چند در جنگ هستی دلیر / نیاری همی تاب غرنده شیر

بگفت این و از جای برکرد خنگ / بمیدان در آمد کو تاج بخش
وزین روی برزو چو باد دمان / یکی حمله کرد او بر رستم روان

یکی گرد نیزه برانگیخت تنگ / زمی خاک با خون در آمیختند
سرافراز نامی دو گرد دلیر / که از نام شان بیشه بگذاشت شیر

بجنبید باز بر دو هر دو عنان / بنیزه در آویختند دو سنان
دو نیزه چو خاشاک شد از نهیب / یکی را بجنبید پای از رکیب

ز یکدیگران ایستادند دور / بر از رنج تاب و بر از درد تن
چو آسوده گشتند بار دگر / ز کینه برآشفت چون شیر نر

کردن برآورد گرز گران / بمانند سنگ آهنگران
زمین گرد گرز از تکه بر رسید / همی اسپ کند آوران گرم نم

دل نامداران طپیدن گرفت / همان خوی ز اسپان چکیدن گرفت
یکی همچو پیل و یکی همچو شیر / نگشتند هر دو ز پیکار سیر

همه نامداران ایرانیان / از آن جنگ گشتند خسته روان
همی گفت هر کس چنین کارزار / نداریم یاد اندرین روزگار

همانا بیازرد سپهر روان / بروی چو ایشان دو گرد دوان
ز گاه منوچهر و سام سوار / بدینسان ندیدست کس کارزار

ز سم ستوران زمین گشت سست / دو بازوی گردان فرو ماند و دست
ز زخم یلان گرز شد چون کمان / جوانی همان سال چون زاده جهان

بجوشید بر هر دو تن خون زخشم / چو دو طاس خون گرد از کینه چشم
سپهر از روش مانده و مهر و ماه / نیارست رفتن ازان کینه‌گاه

گسسته شد از تاب هر دو رکیب / دل هر دو از یکدگر بر نهیب
بسستی رسید این ازان آن ازین / همی هر زمانی بیفزود کین

چو رستم دلیری برزو بدید / ز جان از نبردش بسیری رسید
به برزو بگفت ای نامور پهلوان / نباشد چو بگذرد روشن روان

به برزو که بسیار دیدم نبرد / همان روز پیکار مردان مرد
رسیدم بدیوان مازندران / بگردان توران و نام‌آوران

همان جنگ پیران و خاقان چین / که کار کهانی و مردان کین
مرا سال افزون شد از چارصد / که روزی نیامد مرا پیش بد

ز چندین بزرگان که من دیده‌ام / همی تا به کشور که گردیده‌ام
ز چو تو نشنیدم ندیدم دگر / چو تو کس بمردی ندیدم دگر

ز خورشید اکنون هوا گرم گشت / بجوشید ماهون و دریا و دشت
بیالود از مرد و از اسپ خوی / نهادن نیارند بر جای پی

بمیدان بیایم آورد جست / که تا بیدن مهر گشتیم سست
بیا پالان و گرمای ورنگ روان / بماند یکی را تن در روان

بخوردن برآسیده باشد تنان / اگر چند این رنج کرد و دراز
به نزدیک ما و یکی باز گرد / زمانی ابا او هم آواز کرد

برآسایی و بنشینی و چیزی بخور / بدان نیمه روز تا روز دگر
بسند از پی کینه جستن میان / ببینیم تا بر که گردد زمان

بیاورد هی کرده است از کوی / زکینه مگر چیده ای رای و روی
کی مادرت روشنایی دهد / ترا با خرد آشنایی دهد
کنون گشته‌ای تو در جنگ تن / مگر بیند بر تو همی انجمن
بدیدم میان بسته بیگاه تو / برون آید از میغ این ماه تو
وگر خود دلی مهت از ما ببر / که ما را بباشد از این درد سر
چو رستم چنین گفت بر روی زیر / بدو گفت کای پهلوان دلیر
شگفت آمدم کار و کردار تو / چو دیدم کنون جنگ و پیکار تو
دریغ آن دلیران و گردنکشان / دریغ آن سواران آهن کمان
که بر دست تو بیهده کشته‌اند / روانشان بخون اندر آغشته‌اند
روان را بداد و بد بر دست تو / همای گرانمایه شد پست تو
بافسون و نیرنگ شان کشته / رخانشان بخون اندر آغشته
دو بار آمدی جنگ را پیش من / چو دیدی بمیدان کم و بیش من
بچاره زمین روی بر کاشتی / مرا ابله و غرچه پنداشتی
چو در جنگ میدان من گشت تیز / گرفتی دگر باره راه گریز
بدین گفتم این تا نگویی که من / فریب تو خوردم بدین انجمن
دگر باره گویی منت خسته گشت / گریزی به نیرنگ ازین پهن دشت
فرامرز کو با سپه منوش / نگان گر زتو چاره‌ست توز
بجنگم کنی رود باشد عظیم / که از موج دریا نه‌ایست بیم
ستاره بر آنجای رخشان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
چو خورشید بر چرخ گردد نشیب / بیابان رسد مر ترا زین نهیب
ببینی زمین باز بنگار جنگ / بنزد هژبر و خروش پلنگ
بدانست رستم بر زال باز / که دیگر نیایی بمیدان فراز
بکوبم بگرز گران گرد دشت / زخون سرخ گردد همه پهن دشت
چو بشنید رستم از و این سخن / دگرگونه اندیشه افکند بن

آمدن رستم بخیمه و چاره کردن ایرانیان

که برزو هلاک شود به کام اشتن خدای تعالی

بیامد سپهدار ایران دمان / نماند از آن ایرانیان
وزان روی برزو بکردار شیر / بیامد برزو یکی مادر دلیر
چو گرگین چنان دید کردارها / ببارید از دیده خونابها
چنین گفت گرگین که ای نامور / چه داری به چنگم سر و پای تو
ببخش و ازین بند آزاد کن / بدین روح مردان خود شاد کن
چو بشنید گرگین بر برزو بتاز / رهانیدش از بند و گفتا بناز
بر و پیش ایرانیان همچو دود / بگو تا بیایند در جنگ زود
چو گرگین رها گشت از بند شیر / بیامد بر برزوی رستم دلیر
سخنهای برزو همه یاد کرد / دگر چاره کینه بنیاد کرد
چنین گفت شهروی کای شیرنر / رها کردی از بند این کینه‌ور
باو در چنین گفت کو خود کجاست / که از پهلوانش تهم بهره جست
مرا از تهمتن نبود بیم و باک / دگر انجمن پیش من شد هلاک
تهمتن زد و سم به نیرنگ جست / چو دیدش که گشتم به وی چیره دست
چنین گفت با من جهان پهلوان / برآسایی اکنون کشیده روان
بیا تا ترا پهلوانی دهیم / کسان ترا مرزبانی دهیم
فرستید مرا تا بایران برد / ببرزو یکی شاه دلیران برد
ندانم که فرجام این چون بود / زخون کز این خاک گلگون بود
وزان روی رستم بجا زد نشست / ابا پهلوانان خسرو پرست
چنین گفت رستم که هرگز بجنگ / ندیدم که باشد چنین تیز چنگ
زچندین سواران گندآوران / بکندم به شمشیر کین شان سران
همی دیو شد گر بر دست من / همای گرانمایه شد شست من
ندیدم نبردی چنین یک سوار / که در جنگ و گردش روزگار
نه مردم نه دد نه گشیر / نباشد بمیدان چو برزو دلیر
مرا خوار شد جنگ اکوان دیو / همان رزم گردان مردان نیو

به یزدان که از جان بریدم امید
چه گوید درمان این کار چیست
چو نزدیک آمد به دو نیم گشت
یکی لشکر از گرد آمد برون
فرامرز در پیش گردان بنام
همی تاخت بر سان غرنده ببر
کمین کرد دست و سر افکنده پست
سپهدار ترکان ز بند بجست
بیامد گران مایه فرزند شیر
سر نامور بود در بند تو
ترا شرم نامد که اکنون هزار
جهانجوی برزو برین پهن دشت
فرامرز گفت ای سر انجمن
زنی آمد از شهر توران بجنگ
بچاره رها کرد او را ز بند
بران تا چه فرمان دهد پهلوان
وزان پس بیازید چون شیر چنگ
برو تازیانه فزون از هزار
ز زول سپهدار تازیانه بخشم
که گوید از بهر برزو که چیست
کر نام او را به ننگ آوریم
بچاره کشاوند که سخن
یکی چاره دارم بدین کار من
بفرمای خوالیگران را که خوان
اگر دست یازد بخوردن دران

همی شرم آید ز زرین سپید
بدین رزم با او مرا یار کیست

بیامد ز ایدر رسیدن سوی زال
ازین رای نزد پهلوان جهان

رسیدن فرامرز نزد برزو
رستم و سر زنش کردن او را

همه نیزه داران و سنان یام
خود و نامداران زابل دلیر
سنا داد و همی پیش خسرو پرست
بر آورده نامت همه گیتی بپست
گریزد ز چنگال مرد دلیر
بنزدیک خویشان و پیوند تو
سوار آوری از پی یک سوار
تو گفتی ز خورشید برتر گذشت
سر سروران گرد لشکر شکن
سوی خانه بهرام گوهر فروش
بیا مداران کار بردی گرز
اگر بخشدش و رستا مد روان
گرفتش سر و موی چنگ پلنگ
همه بر سر و ترک آن نامدار
برستم چنین گفت کای چشم
سر و مغز فرزند و راهم شکست
بمیدان کمینش بجنگ آوریم
همی هر کسی رای افگند بن
سخن
به بیند
بیارند گوهر

همی شیر پیکر درفش از برش
چو آمد بنزدیک رستم فراز
برآشفت رستم باواز گفت
بخشم تر از من که هشیار باش
ندانی ازآنکه بند استن
همی تازد اکنون ز زندان مست
بیاید همی مرغ جسته بدام
ازین بیش نخوانند هر کس دلیر
ز بند تو این بچه ارژدها
بسی زر و گوهر زنی چاره گر
کنون است در بند گوهر فروش
بد و گفت رستم که پهلو دلیر
دو دستش بخم کمند اندرون

نه هنگام خشم است ای پهلوان
بیا تا نشینیم با یک دگر
نشستند گردان ایران بهم
بدیشان چنین گفت کز کین پیش
ندارند با خود همی خورد نی
ابا لشکر برزو پنهان نهنگ

گفتار در زهر فرستادن رستم مر برزو را و آگه شدن او از آن

بیاوردچون او ندیدم همال
یکی گرد پهلو اسند از سیستان
دل پهلوانان پر از بیم گشت
چو شیران جنگال بشسته بخون
بگردون گردان رسید سر پرش
فرود آمد از اسب بر دش نماز
که با تو همانا خرد نیست جفت
سرت را ز برزو نگهدار باش
خود و نامداران آن انجمن
چو باد بهاری بکار بر گذشت
چنین گفت بابا سپهدار سام
چو از بند تو جست برزوی گرد
به نیرنگ و افسون از آن شیر ها
بیاور وزایران نامور
نهاده بفرمان رستم دو گوش
نگوید چنین ناسزا هیچ کس
سر و پای او غرق گشته بخون
که با پهلوانان خرد با د جفت
چه باشی بدین کار خسته روان
بسازیم تند و یر با ر دیگر
همی رای زد هر کس از بیش و کم
ان زند چاره به نیکو نکس
ز نوشیدنی و نه کسر و دینی
فرستیم نزدیک آن پر جنگ
بپیه ان ز رستش

بران بر نهادند یکسر سخن
بیاورد هر گونه خوردنی
چو خوالیگران زود رستم نهاد
نگاه و دیده زیر کمین پهلوان
بخوردند زان پس با ... خوردنی
چو آن کرد آمد بنزدیک اوی
بر تیزی بران دشت بر پی گذشت
بر و یال او سفته پیکان تیز
کمانی ببازو بر اسب بلند
سپاهی پس پشت او تازیان
همه نیزه کان پور پیران گرد
بر الکختی زانجا و شد تازیان
بر دیگر زو شستن هم درنگ
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
چو رویین بنزدیک برزو رسید
مر او را هم از دور لشکر بجنبش
همه گفت کای شیر برگشته روی
چگونه رها کشتی از بند اوی
کر خفته بخت تو بیدار شد
بگفت این و از اسب آمد فرود
بیاورد لشکر بنزدیک اوی
دگر داوری ... و مادر رسن
سپاه و رحمن گفت مرد جوان
همه گفت رویین که ای نامدار
بمن بر بیاید کنون دست راد

کر گرگین مسیلاد افکند بن
همان نیز هر گونه بسته دلی
سخن زیر بر یکی او گشت شاد
بر و نامور کرد و رش روان
کرین راه نزدیک برزو بماند
ز خوردن بدان کرد پهلو روی
همه دشت از خون او لاله گشت
برش سرخ از خون سینه چو تیز
کمند و زفتراک پیچان کمند
چو آشفته دیوان مازندران
سپهدار گردان با دستبرد
بنخجیر بسته سپهبد میان
یکی زخم شد گور بر جای پست
سر دشت با پیش هم گرد بست

سپهدار خوالیگران را بخواند
ز مرغ و ز بریان و رنان برنهاد
برون کرد آنکه سپهبد کمین
بر آورد زهر از کمین نامور
چو برزو بدان خوردنی بنگرید
بر فتار باد و بپالا چو کوه
یکی گور خرد دید کامد برون
پس او دو سگ همانا بهر
همی تاخت بر سان آذرگشسب
سپاهی خروشان چو دریا چنین
همانگاه برزوی چون پیل مست
دلاور بدان گور خر در رسید
یکی زخم زد و گشت با خاک راست
بر ما در آورد و گرد دلیر

رزم سپید رویین بر برزو و جنگ
کردن برزو با رستم زال

چگونه است حال تو در رستم اوز
چه رزم اندر آورد او را بروی
و یا بخت رستم چنین خوار شد
همی داد یکی آتش اندر درون
اگر خشم آن کند جان تاریک اوی
ز بازار کانی واز گوهرش
گر پیش آر آن بخت پهلوان
گرآورد و بخت چنین نهان
بگو تا که آورد و بخت فراز

به توران چنانست اکنون جز
که هر کس که در بند او بسته باد
چو فرمان چنین بد بزیر دار
فرود آمد از اسب رویین چو باد
نشستند آنگاه هر دو بهم
همه یکیک پیش رویین بگفت
گرآورد و بکار بنگاه گشت
خورشها از نیکو بر ... بدست
همه گفت برزو که ای نیک سخن

ز هر گونه با او فراوان برفت
بیاورد پیش سپهدار گرم
بر آورد و از خشم چین
بمالید بر خوردنی سر بسر
یکی کرد آنکه ز توران بدید
بماهی بر از زخم سمش ستوه
سر و پای او غرقه گشته بخون
پس سگ سواری در آمد دلیر
چو باد بهاری همی راند اسب
سپهدار ایشان سواری گزین
بران باره ای پیل پیکر نشست
برو دست گرز از میان بر کشید
از آن دشت آورد زیاد چاشت
بیفکند بشکست چو نخجیر شیر
سپهدار ترکان بران دشت دید
فرود آمد از اسب بنواختش
که بر دیده هست از تنت بر بر
دگر نامه زن ... کاستی بخواه
از رستم نداریم پس ترس و باک
روانش ز دیدار او گشت شاد
بگفتند هر گونه از بیش و کم
چو بشنید رویین چو گل بر شکفت
همان رفتن راه کوتاه گشت
فلک با تو گویی که هم داستان
نگر دار کر ... جستن کهن

برزو

بدانگه که از رزم سیر آمدم / از تند بالا بزیر آمدم
چو برگشت از ره جهان پهلوان / چنین گفت گویی لب لاژخوان

که هر کو ز خوردنی بیش بر / بنزد سرافراز و فرزند گر
بیاورد خوالیگرش در زمان / وز آن پس بر کوه آمد روان

نخوردیم زین خوردنی هیچکس / چنین بد که گفتم بنزد تو بس
بدو گفت روئین که ای نامدار / بگویم ترا این سخن گوش دار

همانا تن آسان بسیار هست / دگر چند چون تو به پیکار هست
ندانی تو آیین رسم جهان / تا بمون و نیرنگ ایرانیان

بباید که زهر از پی جنگ و کین / ز هندت بخورد ای سرافراز چین
چنان تا بآسانی از خواب سر / نشود رسته از غنده ببر دگر

برآید بزاری روان از تنت / نه آگاه این راز بر آهنت
برآورده نام تو گرد نهان / نداند کسی راز تو در جهان

چو بر خوان زر روئین گرد این شنید / بزرگی لب و پیش او بکرد
بدل گفت آری روا باشد این / ندانم چه آید مرا باز کین

گرانمایه‌اش زندگانی بسر / بیزد دگر از تن برآری جگر
چو آمد زمانه به تنگی فراز / که چاره نگردد ز تو مرگ باز

چنین بود تا بود گشت زمان / بباید که با شیشی شکسته روان
بتن بر بند و زد شمشیر پوست / کجا تیغ بران بفرمان اوست

بروئین چنین گفت کای نامجوی / چه سازیم تدبیر این راه گوی
بیازید روئین بران دو جگ / بران خورد و بنیاد بان بنگ

یکی مرغ بریان ازان خوان بکب / به پیش سگ انداخت بر روی خاک
سگان چون بخوردند اندر زمان / بسیری رسیدند هر دو ز جان

فتادند بر خاک و بیجان شدند / چو ایشان بدیدند بیجان شدند
بروئین چنین گفت پس پهلوان / ز تو دور بادا بد بدگمان

بیامر بخشید یزدان پاک / سه نامور در بیامد بخاک
همه نام رستم ازین گشت پست / نشستند هر دو از خون و دست

بفرمود کز پیش بر داشتند / بگردون یکی نعره آواز شد
بیاور چنین گفت کای مهربان / زمینی تو کردار ایرانیان

بر آتش برافکند آن نره گور / که دشمن ز نیرنگ گفت کو
برافروخت آتش هم اندر زمان / بر آتش برافکند گور بریان

بیاورد نزد سرافراز سیر / نمک بر پراکنده گرد دلیر
چو هر دو ز خوردن بپرداختند / دگرگونه از دانشی ساختند

وزین روی گردان ایران بجوش / بر آواز شیدان نهاده دو گوش
چو روئین شنیدند کامد برش / بدان راه همراه با لشکرش

چنین گفت رستم بایرانیان / همانا سرآمد بما بر زمان
ندانم که انجام این کار چیست / که خواهد برین دشت بر ما گریست

چو روئین بنزد یکی برزو / چو دو نامداران بر او کشید
بمانند نیرنگ و دستان ما / بمانند زین چاره بر روی را

سرافراز روئین مر او را کنون / ز نیرنگ گرگین بود رهنمون
بگرگین چنین گفت رستم بخشم / به تندی برو بر گشاده دو چشم

همه کار رهی گشت زین چاره تنگ / ترا خود همین ست آیین جنگ
چنین گفت گرگین ازین پس مرا / که ای نامور شیر پرخاشجوی

نباشد بتهران زمین رای و هوش / که ناگاه بینی از ایشان خروش
ز ترکان نباید که یابی ورزم / ز پیکار او دل چه داری بغم

چو هم داد برجستن خورشید پشت / شد آتش چو آنگه زیر پهلو درشت
بروئین چنین گفت پس روی / که ای مرد پرخاشجوی دلیر

بفرمای تا اسب را زین کنند / سواران همه دل پر از کین کنند
بپوشید خفتان و جوشن بجنگ / بجوید بکار جنگی پلنگ

بیاورد خود و سپر با درش / بیارید خون جگر بر برش
بدو گفت یار تو باشد خدای / همین گیتی و بعد ازان آن سرای

بدو گفت یار تو باشد خدای / ببین گیتی و بعد ازان کن برای
بزد دست بر رو چو شیر ژیان / بپوشید جوشن هم اندر زمان
بکین سپهبد ببسته کمر / بگردون برافگنده زرین سپر
یکی ترک چینی بسر برنهاد / باسب اندر آمد بکردار باد
بآورد چنین گفت بر روی پیل / کسی نماندست جادو کس
هر آنکو بزاید ببایدش مرد / کسی زنده بر چرخ گردان نبرد
من آن روز تن را نهادم بمرگ / کجا سر بکشتم بدو در بترک
کنون این بباید که این جایگاه / سوم گشته بر دشت آوردگاه
وگر زنده برگردم از جنگ باز / بایران و توران شوم سرفراز
تو زین گردش چرخ خرسند باش / جهان را درخت برومند باش
بگفت این و آمد بمیدان جنگ / بپیکار رستم کشیده دو چنگ
وزین روی رستم چو او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بایرانیان گفت تیز و دژم / گرین رزم شد جان من پر زغم
بسی چاره از جنگ این اژدها / بمیدان کین یافتم زو رها
گرامرز را گفت زان ای پدر / که ای پهلوان زاده پرهنر
دل اندر وفای زمانه مبند / که کیهان نگردد و سپهر بلند
مرا چرخ بسیار بازی نمود / بفرجام خواهد کلاهم ربود
بسی دیو شد کشته در جنگ من / بسی رزم کوته شد از چنگ من
بجنگ پلنگ و بدریا نهنگ / همی بود ترسان زمن روز جنگ
اگر زخم گرزم رسیدی بکوه / ز کوپال من کوه گشتی ستوه
سپهر روان از برم گشت چند / زمانی نبودم بدل مستمند
به پیکار این پیر گشتم ز جان / گر آورد او بر سر آمد روان
اگر دست یابم بر این روز کین / بخاکش در اندازم از پشت زین
اگر جز برین گونه گردد زمان / تو بارو برانگیز اندر میان
برو تا بزابل بدستان سام / بگویش که ای پهلوی نیکنام
بدیدم که کس را سپهر روان / نگهبان نبدش همی جاودان
برادی چو من در وفا نبود / ببالای من در زمانه نبود
بگیتی همی نامدارید نام / گر منشور تیغ مرا بر بخواند
بجز نام مور بر روی پهلوان / گر آورد او بر سر آمد زمان
چو گشت این جهانجوی از کین جوان / ببازی بیاسخد آن دم که زار
همه جنگ و پیکار نام آوران / ببازی ز رزمش شمردم من آن
کنون چون زمانه رسیدم فراز / بمن بر شود دست بر روزگار
نباید که داری فغان و خروش / همیشه همی باش با رای و هوش
وزان پس بیامد بمیدان جنگ / چو آشفته شیران و غران پلنگ
بپوشید تن را به ببر بیان / به پیکار بر روی بسته میان
یکی گرزه گاو پیکر بدست / همی تاخت هر سوی چون پیل مست
کمندی بفتراک بربست خم / که پیل ژیان را کشیدی بدم
یکی نیزه در دست چون چوب دار / بران تا برآرد ز دشمن دمار

گفتار اندر جنگ کردن رستم
دیگر روز با کنگ دیگر

یکی ترک چینی نهاده بسر / بکوهه بر آراسته سر بسر
بپوشید بر رخش برگستوان / بآهن سراپای کرده نهان
بیامد سپهبد بمیدان کین / بابرو در افگند از خشم چین
خروشی چو شیر ژیان برکشید / چو رخش نگاور بمیدان رسید
بآواز گفت ای دلاور سوار / برآسودی از گردش روزگار
هم آوردت آمد برای جنگ / چو آشفته شیران جنگی پلنگ
چو بر روی شیراوژن اوژدهام / خروشی چو ببر بیان برکشید
ز نام آوران کس نگرداند این / چه گویند مردم ترا پیش ازین
ترا چون سواران دل و دستم نیست / جهان را بنیرنگ آرزم نیست
نترسیدی از ننگ و از نام بد / دیا سوی ایزد سرانجام بد

بحکم

چه کردم به پیوند و خویشان تو / بجز آنکه جستم ز زندان تو
ترا شرم باید ز ریش سفید / ز یزدان همانا بریدی امید
ندانی اگر چند باشی دراز / به یزدان همی گشت باید باز
چو با من سپنده نبودی بجنگ / سوی چاره گشتی ز بهر درنگ
کجا رفت آن زور بازوی تو / همان جنگ و پرخاش نیروی تو
دریغ آن بر آیین شده نام تو / بخاک اندر آمد سرانجام تو
گمانی که من شیر روئین تنم / سر اژدها را ز تن برکنم
بگفتی به نیرو فزونم ز پیل / همی خوار باشد برم رود نیل
نهنگ از نهیبم گریزان شود / به دریا ز تیغم گریزان شود
چو دیدم همی نیکو نه کردار تو / دروغ است آن خام گفتار تو
مرا داشت دارای گیتی نگاه / ز بند و ز نیرنگ ایران سپاه
مرا دیده بودی برور بخت / دلت کینه من ز بهر چه جست
چرا چون بره بر بدیدی مرا / نگزدی همی دیده تا دیده را
بیزدان که گر دیدمی از تو این / نبودی مرا با تو پرخاش و کین
چو من رفتمی سوی توران زمین / ندیدی ز من جز همی آفرین
ندیدی مرا نیز هرگز بجنگ / هم از شرم دستان هم از نام و ننگ
چو تیره شود مرد را روزگار / همه آن کند کش نباید بکار
کنون چون رسیدی تو در پیش من / بران جنگ دیدی کم و بیش من
بخنجر ببرم سرت را از تن / ز بر بیابانت سازم کفن
به بندم دو دستت بخم کمند / برانم ترا من ز افسون و بند
بتوران فرستم بافراسیاب / برندت خرامان ازان روی آب
نمایم بشاه و بخاقان ترا / گر دامنت گرد توران ترا
جهان چون تو کردی بتورانیان / نمایم ترا من بایرانیان
ولیکن بیارم بغفر زند تو / بر دستان سام و پیوند تو
نمانم که بادی بر ایشان جهد / کسی نیز باری برایشان نهد
گر دستان مرا چون پسر داشتی / بنزدیک من روز بگذاشتی
که با من نبردی بدی روز و شب / بلابه گشاده سپهبد دو لب
بگفت و ازان پس بگردار باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
سر ترکش تیر را برگشاد / یکی تیر برداشت مانند باد
بران نامور تیر باران گرفت / همه دل پر از کین ایران گرفت
بپوشید روی هوا را بتیر / ز پیکان هوا گشت مانند قیر
سپهر گشت از تیر او پر ز پر / دل اغ هور گشت پر خون جگر
همه خود و خفتان و دیدن گرفت / دل نامداران طپیدن گرفت
فرو ریخت برگستوانها ز هم / نیامد یکی را همی دل دژم
بفرسود بازوی هر دو سوار / یکی تیغ نشد سیر از کارزار
چو ترکش تهی شد ز پیکان تیر / جهانجوی برزد کو شیرگیر
ببازو در افگند چاچی کمان / بزد دست و برداشت گرز گران
چو رستم نگه کرد پیکار او / بران نیزه و گرز و کردار او
بگرز گران بر بیازید چنگ / بمیدان در آمد بسان نهنگ
ز کین هر دو بازو برافراشتند / دل از جان بکر به برداشتند
برآمد یکی آتش از کارزار / ز کوپال گردان و تاب سوار
ستاره بچرخ اندرون شد نهان / ز بیم سنان و ز گرز گران
سه پهلوانان بگرد اندرون / ز هر دو همی رفت بر دشت خون
بجای رسیده نهیب سوار / فرو مانده گرنده گردان ز کار
همی سست شد بازوی هر دوان / همان کوزه همان نوجوان
ز بازوی هر دو برافراز ترک / همی گرز بارید همچون تگرگ
بسیری رسیدند هر دو ز جان / فکندند از دست گرز گران
فرو ماند بر بادپایان دوران / چو آشفته دیوان مازندران
فکندند هر یک دگر را کمند / که آید یکی نامور زان به بند
بخورشید نیزه برافراشتند / ز یکدیگران روی برگاشتند

چو دارد ز سام نریمان نسب چو اینش آمد به خشم و غضب
همه سربسر پیش من بازگوی ز بزمی بگو کن بهانه مجوی
مرا اندرین ره بجز راستی نیامد که آری بتن کاستی
بدو گفت شهرو که ای پهلوان زبانم نگردد همی در دهان
مگر خنجر از دست بیرون کنی زمانی برین چشمه افزون کنی
بترسم چو هر دم بجنبی ز جای بگردانی این تیغ زن را ز پای
بدو گفت رستم که ای شیرزن چه داری نشان گو بپیش من
بدو گفت کای پهلوان جهان ز ورزنده چون جوز پیمان نهان
بدو گفت کو سهراب شد پهلوان ببردی ور زوار و بگرز گران
شنیده بران کوه ما داشتی شب و روز آنجای بگذاشتی
مرا نکه که سرگرد بر شور و کین همی کرد آهنگ ایران زمین
بیامد بنزد شنیده ما ن ابا ده سپاهی پی او روان
بدان تا همه برگزیند کلاه بپا شد بپایی صحرا اید
بدان چشمه آمد زمانی فرود همی داد یکی و اسپش را درود
چو زد مرا بر مردی دلیر همه سال بودی به نخچیر شیر
بفرمان یزدان بدان روزگار به نخچیر بد رفته پهلوان نگار
نه بود از دگر کس بجز من شود نزلش بیاراست او
بنا گاه این نزد وار بد برون آمدم همچو آشفته دود
برهنه سر و پای بر سر سوی برون یک چشمه شدم پویه پوی
بسوی چشمه آب گشتم روان بدین چشم سهراب جوز دان نهان
جهانجوی ستکرم برهنه سر و پای در دیم بدید
دلش گشته مهر مرا خواستار یکی را بفرمود کو را بیار
مرا برو نزدیک آن رزم بدان تا بیاید زنانی بزم
بیا سوی نگری دیده شرم کرد بشیرین زبانی مرا نرم کرد
بدانان که آیین مردان بود چو یاری گرش حکم یزدان بود
بچاره در آورد بابم برام بر آن کرد شیشه کام از جام
ز رخ پرده شرم برداشت او گرد پرده کار دگر داشت او
چو سرو اندر آمد به تاراج باغ رخ لاله گون دید بی شمع چراغ
لب نوش سرچشمه نوش کرد برم را سزاوار آغوش کرد
نخستین لبی را شکر ریز کرد از آن پس قلم بر ورق تیز کرد
قلم زد چو بر روی کاغذ دبیر قلم را اندر بنا ده حریر
چو وقت نشستن قلم می کشید ز شکر نی بر گل قلم بکشید
بچاره مرا تنگ در بر گرفت ز مردی ز من کام دل برگرفت
خزینه بمهر خدا او نبود بکام دل از مهر بگشود در و دو
جدا شد جهان پهلوان ز من برد آرام و هوش و روان
از او بر گرفتم شدم بارور ز تخم جهان پهلوان زال زر
زر از من آن شاه آگاه شد که پهلوی من معدن شاه شد
مرا نامور کرد و آواز داد چنین گفت کردون تیغ ساز داد
که گشتی ز سهراب پل بارور ز تخم جهان پهلوان زال زر
برون کرد ز انگشت انگشتری بگیتی بر و چون مه و مشتری
بمن داد گفتا که این نوش دار بر انگشت گویم همه گوش دار
اگر زانکه زاید پسر آیدت همه رنج گیتی بسر آیدت
بهنگام آن کان شود کینه ور به بند و به بازار چون کمر
بگو تا ندارد ز خود او جدا که امید کار رستم بگم خدا
دگر دختر آید بود چون پری در انگشت او کن تو انگشتری
چو کردم من از جنگ کام و نیاز ز دنیا کم انگشت بی نیاز
بگفت این و برخاست آنگه زجای بسی اندر آمد بهوشش برای
بیامد بیاران و خود کشته بند بجنگ و بخون اندر آغشته تند
جهانجوی بر تو شد از من جدا جهان بان سهراب نه تا زنده ها
بسیکان نمی بود و سازشی نگفتم بر و هیچ این راز من

ازین جو

چو بشنید برزو ز رستم سخن / بدو گفت کای سرور انجمن
ازین پیش تا نزد ایرانیان / نبود شاد کز جان توران زمین

ازین بخش رویین و آن لشکرش / همه ان تا شود شاد این کشورش
بگویم بتوران مرا کیمیا / که برزو بهیرست و رستم ببین

دگر آنکه او گر نبودی نگر / نشدی ز هر کین بجا کار دگر
چو بشنید رستم ز برزو چنین / بدو گفت کای نامور شیرکین

بنا راز داور آگهی زین سپاه / بگو تا شود شاد ازین براه
ورا تنگی بر سان بادمان / برفتند برزو و رستم دوان

رسیدند نزدیک ایرانیان / دو پیل سرفراز و شیر ژیان
چو رستم بنزدیک گردان رسید / بشادی ز دل نعره برکشید

مر ایشان چنین گفت کای نیکمر / که در بسته با ما بکینه کمر
دل ما ازو پر غم و تاب گشت / بفرجام فرزند سهراب گشت

چو رستم چنین گفت ایرانیان / بشادی گشادند یکسر میان
روا رو بمژده تا بید اسب / به نیرنگ دستان چو آذرگشسب

همه سیستان یکسر آیین ببست / بهر جای مردم بشادی نشست
ز دروازه آمد برون پور سام / خود و پهلوانان فرخنده نام

بیامد چو برزو مر او را بدید / پیاده شد و پیش دستان دوید
ببر در گرفتش و از آل زر / همی شاد شد زو دل کینه ور

بپرسید ایرانیان را همه / چه مهتر چه کهتر شبان و رمه
چو برگشت رویین از آن رزمگاه / همه رفت خسته به بیراه و راه

بیامد بنزدیک پیران چو باد / همیکرد زان لشکرش یاد
همه شهر دیدش پر از نای و کوس / ز مستان بگردون رسید خروش

بپرسید رویین که این بزم چیست / بایوان ها خورد و نوشی ز کیست
یکی گفت افراسیاب دلیر / بیامد برین شهر پیران چو تیر

بزرگان توران دو و هر سوار / فزونند با او بچهر نگار
سپاه سپهبد همه گشته شاد / چو بشنید رویین بکردار باد

بیامد شتابان بر شهریار / ز اندیشه بسته دل شهریار
به پیران خبر برد سالار بار / که آمد سپهبد ز دشت نگار

خروشی برآمد ز شهر ختن / وز آن نامداران لشکرشکن
چو گرگین بنزدیک خسرو رسید / سرشکش ز دیده برخ برچکید

رسیدن رویین نزدیک افراسیاب و آگاهی دادن از حال رستم و براد

زمین را ببوسید رویین گرد / بزرگان همه خاک ره را سپرد
چو افراسیاب دلیرش بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید

چو افتاد مر پهلوان زاده را / بیامد همی جان آزاده را
اگر رنجه گشتی ز دشت نگار / و یا گشتی از پهلوان سترگوار

چو بشنید رویین زبان برگشاد / که جاوید بادا افراسیاب شاد
وز آن پس همه کار برزو بگوی / گرفتش که چون بود بکار اوی

ز شهرو و بهرام گو هر فرود / سپاه سپهبد بود داد گوش
ز نیرنگ اکنون مرغ برنگ / برآورد کشتن لب آن بیگ

بفرجام فرزند سهراب شد / وز آن پس مرا دیده بر آب شد
ازو شادمان شد دل تاج بخش / سوی سیستان راند چون باد رخش

چو بشنید افراسیاب این سخن / بر و تازه شد باز درد کهن
بزد دست و جامه بتن بر درید / خروشی چو شیر دمان برکشید

بمکید موی و همی ریخت آب / ز دیده سپهدار افراسیاب
همی گفت خود جای گفتار بود / که با او زمانه به پیکار بود

چه گویید تدبیر این کار چیست / برین رزم برزو مرا یار کیست
نخواهم گسستن همی تخم سام / بگردون برآمد ازین تخمه نام

بگویید کی رفت اندر دگر / ببندد برین جنگ جستن کمر
ز دستان همی آید بتورانیان / برین نامداران و گندآوران

تو گویی بدان تخمه گردان سپهر
بجوید همی دوست جاوید چهر

بگیتی جهان پهلوان زین سپس
نماند بتوران زمین هیچکس

نیاساید ش تیغ اندر نیام
چو با او بپیوست برزو تمام

ازو بود پیوسته جانم ز بیم
بترسیم تهمین دل من دو نیم

کنون یاری آمد مرا او بجنگ
چو آشفته شیران شرزه بجنگ

بایران و توران چو برزو کی است
برین کشور ما بباید گریست

ندانم چه آرد بما بر سپهر
که یکبار از ما ببرید مهر

چو برزو نبیره چو رستم نیا
نماند برین تخم گردی بجا

چو رستم همی شد بتوران بجوش
دل نامداران ازو با خروش

چو تنها بیل در صف کارزار
چو یک مرد شش چه سیصد سوار

کنون چون بگردند در روی ما
زنان بزرگان برانند جوی

ازین پس نه بینند تورانیان
بگیتی کرشش ایرانیان

کس این داستان در زمانه نخواند
بتوران همی خاک بر سر فشاند

همی گفت و دیده کرده پر آب
سر نامور اندر آمد ز خواب

بزرگان توران پر از خون جگر
ز آب دو دیده همه روی زرد

بدو گفت لشکر که ای شهریار
نباشد چو تو در جهان نامدار

نبیره فریدون و پور پشنگ
همه با گریزان شود روز جنگ

برین کینه شیر بر چو پیل
بتن ابر بهمن بدل رود نیل

چو بر پشت شبرنگ گشتی سوار
چه کمتر بجنگ و چه بیشی هزار

کنون این همه بیم و زاری چراست
چنین پهلوان یال و بازو کراست

گفتار اندر داستان سوسن رامشگر با گردان ایران

زنی بود رامشگر آنجایگاه
ز جا شد بیا گفت پیش شاه

ز کمی فزونی چه آید کنون
چرا دیده کردی تو دریای خون

کز و دو یک قطره کم رود نیل
چه سنجد همی پشه بر پشت پیل

ترا این همه ناله از کین است
همانا ز روی و از آهن است

کنون گر مرا شاه یاور بود
همان بخت فرخنده چاکر بود

بیزدان و دادار و تخت و کلاه
درخشنده خورشید و تابنده ماه

گزیده به تنها بایران شوم
بافسون و نیرنگ شیران شوم

بزرگان ایران همه پیش کم
چو گرگین و چون گیو و چون گستهم

جهاندار دستان و برزوی گیر
بیارم بنزدیک شاه دلیر

چو دیوان در بند بسته چو یوز
بیارم به پیش تو از بیم روز

بهشت هیونان چو باد دمان
بیارم به نزدیک شاه جهان

چو بشنید افراسیاب این سخن
دگرگونه اندیشه افکند بن

بدو گفت بنشین و خاموش باش
نباید که گردد چنین راز فاش

که دیدست رامشگر جنگجوی
نباشد ابر کس چنین راد و روی

زن ار چند در کار دانا بود
چه مردی که کنون بخت رسوا بود

ترا کار جز بربط و چنگ نیست
همان جنگ تو در خور جنگ نیست

چو سوسن ز افراسیاب این شنید
نگردد در یاد دلش بردمید

چنین گفت کای شاه ماچین و چین
مبیناد کس بی تو تاج و نگین

چنین گفت کای شاه پشتیبان
مباشید ایمن ز نیکو زبان

چو زن کرد بر دل در چاره باز
بود جان اهرمن اندر گداز

من این گفته خویش آرم بجای
چو فرمان دهد شاه توران خدای

گر یاری بخواهم ز مردان جنگ
بچاره چو من بازگردم ز جنگ

ولیکن یکی مرد باید دلیر
که در جنگ باشد یکی نره شیر

که هرگز همی روی رستم ندید
نه آوای او را کسی بشنید

که با من بود اندرین کارزار
بمردی ببخشد سر از کارزار

گر فرمان بری هم مرا روز جنگ
بگویم ناآورد یکباره جنگ

چو سوسن چنین گفت افراسیاب
ز دیده ببارید از کینه آب

بدو گفت زین کینه آری بجای
نباشد کسی چو تو با مهر و رای

سوی مهتر با نوان جهان / سرافراز بر کس میان مهان
بایران و توران شوی پادشاه / گوی بر همه گاه شاهان روا
ولیکن برین ره چه چاره کنی / بگو زین ره تو آتش زنی
سر نامور بود دستان سام / بیاید بدستان چو او تن بدام
بدو گفت سوسن که ای شهریار / دلت را بدین کار رنجه مدار
بگو تا بیاید یکی کینه ور / که با پور دستان ببندد کمر
بفرمود افراسیاب آن زمان / بدان نامداران توران زمین
گر آرند پیشم همی پیلسم / ز نزد رای هر کو ندارد بیش و کم
بیامد هم اندر زمان جنگجوی / نگه کرد سوسن ببالای اوی
گوی دید همچون که بیستون / دو بازو بگرز و از ران بیستون
ببالا بلند و ببازو قوی / بر و سینه و تن همه پهلوی
یکی گرزه گاو پیکر بدست / خروشنده بر پای چون پیل مست
بگوی یکی همچو شیر ژیان / به پیلسم تا بر که گردد روان
سپارم بنزد تو او را چنان / که از پیش اندر لبان زنان
دل نامداران گودرز گیو / فریبرز و کاوس رام نیو
بسوسن چنین گفت فرزانه پیر / اگر گر ببینم این نامدار دلیر
چو بیند مر او را جهان پهلوان / بره می نگیرند جشن آیین تو
به پیکان بروز م سر نامور / که سیمرغ گردد بر و موی گر
ببند ازلی راه رفتن بیان / به پیلسم تا بر چه گردد زمان
چنین گفت سوسن که شاه جهان / که از ماه بیش ایوان مهان
به پیران بفرمود افراسیاب / گرای نامور مرد با جاه و آب
بگو تا بیارند اشتر چهار / که باشد همی بر جوز نامدار
یکی خیمه دیبای چینی نگار / بیاور بدین نامداران سپاه
چنین گفت با سوسن افراسیاب / گر او بخت با ماه اندر شتاب
بگو تا بیارند از بیش و کم / بدان تا بتازی بجاه و نفس
بدو گفت سوسن که از بخت تو / بگردون رسانم سر تخت تو
همان سالخورده می چون گلاب / هزاران همی جاه و آب
از آن بزم و این ساز خندید شاه / اگر گردید از آن شاد و خرم براه
یکی جام از زر روی بهشتی / گر رستم بیاید سر از سرکشی
بفرمود کاندر پسش فرار / چنان چون بباید هر گونه ساز
چو سوسن برون آمد از پیش شاه / بیاید دمان تا بایران سپاه
ده اشتر همه بار از خوردنی / دگر ده ز خرگاه و گستردنی
بیاورد با خود همی نای و چنگ / بره بر بگرد آنچه گونه و رنگ
همه کار سوسن شد آراسته / همی رفت با ساز و با خواسته
چنین گفت با نامور پیلسم / سر آریم با شاه و اندوه و غم
بسوسن چنین گفت ارغنده شیر / بایران بباید که با سیم دیر
به پیران بفرمود افراسیاب / که نشتاب زاید ز کردار آب
یکی باره آرد بر پهلوان / که باشد بهر جای روشن روان
یکی جوشن و ترگ زرین سپر / همان گرزه گاو پیکر بزر
بدو گفت افراسیاب دلیر / نباشد چو تو نامبردار شیر
بدارنده داد از چرخ بلند / بخورشید رخشان و تیغ کمند
که از ایران و توران سراسر تراست / زمانه چو گردد بدست تو راست
برآید بدست تو این بار کام / چو آید بدست تو دستان سام
بدو گفت کای نامور شهریار / برآید ز دست تو هر گونه کار
گر آید بر من رستم پهلوان / نمانم بآورد کاوس نامان
ببندد کمندش بپا بیم رزین / ببیند از آتش چو از بر دشت کین
بر او دل ستان آتش اندر زنم / همه گنج دستان ز بن برکنم
بدو رزم فرامرز را چشم دل / ز خونش کنم خاک آورد گل
ز ایران برآرم بگرد و خروش / دل خسروا آرم ز رستم بجوش
بگفت و از کین میان را ببست / ابا باره پیل پیکر نشست

بیامد بر سوسن چاره گر
سپیرفت سوسن نگه دار بار
چو در شهر توران سر آمد کنش
براه یکی خیمه با سپهون کلاه
برین نیمه آب خیمه بزن
یکی سفره از مرغ و بریان و نان
اگر بار باشش خیمه فکن
بگویم کرای نامور ساربان
از ایدر بران حصن بوتارزان
ز جوشن نباید گشادن میان
وزین روی گردان ایران تمام
نجوردن نهادند سر روز و شب
ببند کام شان جز نمی خفت و خورد
زمی کس مزانست تا بر و جای
همگفت من شیر گیرم بدست
وزان داوری طوس هم پا بجای
مدارد چو من گرد با فر و یال
چه بینی کنی پیش آزادگان
ز نیز رو ست هم شرم نایدکنون
ز گودرز چون طوس بشنید این
به نیزه و جدا کرد خنجر از وی
چو بشنید طوس آن برآورد خشم
سوی شهر ایران سر انگیخته
چه افتاد گفتا شگفت همه
بدو گفت برزوی کای پهلوان
بدو گفت جنگی گو نامور
شده جان تش از نگر نیز تنگ شده
ده هم روز سوسن با یران رسید
یکی وز نزدیک مکن خراب
چنان چون بود در خور انجمن
بیاور بنزدیک من تا زمان
بباید که آیی بنزدیک من
بیاور بنزدیک من کاروان
ببند اسب با من مدر و تن
همی باشش بر سان شیر ژیان
برین راه بیره با یران شویم
بدانست چاره گر نامور
چو آمد دوره پیش نیز تنگ
برنزدیک خیمه بیفکند رخت
بخیمه درون بر نکای لب
بیارای مجلس چو خرم بهار
برین دشت ایران همی شاد باش
وزان پس چنین گفت با پهلوان
ببر گستوان اسب خود را بپوش
هرآنگه که گوییم ای نامدار

گفتار اندر مناظره کردن طوس با پهلوانان

کس از زنده گر سوسن گرد
همه نامداران گیتی فرو
شود پست اگر زمن پیل مست
چنین گفت چون سخ بیران کجا
نه گودرز گشواد نی پور زال
بویژه بزرگان گشواد کان
که در خاک آرد ازین سرکنون
چو شیر دمنده درآمد کمین
بدو گفت کای مرد پرخاشجوی
ز کینه پر از آب کرده دو چشم
چو رستم بیامد مرا او برم
چو گرگ اندر آمد میان رمه
بکام تو باد اسپهر روان
دل پهلوانان زمی گشت شاد
همگفت هر کس کو چون من دگر
همگفت هر کس ز مردی خویش
ز تخم فریدون نوذر نژاد
چو بشنید گودرز گفتا خموش
اگر چند از من ترا شرم نیست
کنون تو فزونی کنی پیش او
بزد دست و خنجر کشید از نیام
ز گردان ترا هیچ جز خاک نیست
ز بالا بیفتاد سر از مرد
نگه کرد از هر سوی چپ و راست
به بیهوده این داوری از چه خاست
ببند آشتی طوس را پای نیست
بره گیری نامداران شویم
نگردد همی خواست یزدان نگر
بدان راه دستان خسرو نژاد
بدان راز بان گفت کای نیکبخت
بیاور ز هر گونه چیزی فراز
چنان چون بتوران بر شهریار
همی تاز هر سوی بر سان باد
بر اندیش زان چاره چشم و کم
ز آواز من بر نهید ار گوش
تو بیرون فکن اسب را از حصار
رسید اندر نزدیک ایوان سام
بیامد سو از خنده شان هر دو لب
بشادی چه بردار گردن نهاد
بمیدان کینه بر بند کمر
ز نیکان چه دارد بروی خویش
ندارد چو من دیگری جنگ یاد
بگوید چنین مردم تیز هوش
کسی را بنزد تو آزرم نیست
ندیده بمیدان کم و بیش او
بزد دست با نام زخنده نام
چو نیز است جز مینه خاک نیست
ز گرده گردن برآورد گرد
برسید طوس سپهبد کجاست
دل نامداران پر اندوه چرا خاست
بجز خاک جستن ورا پای نیست

نداند بگیتی کسی را بمرد ‌ ‌ بگودرز و رهام چون بیشمرد ‌ ‌ همان از فریبرز سخن گفت و بس ‌ ‌ جز از خود نداند دگر هیچکس
بکینه میان چون خنجر کشید ‌ ‌ همی خواست از تن سرش را برید ‌ ‌ ز دستش برون کرد رهام گرد ‌ ‌ همه بخیه و شست او کرد خورد
برون شد ز گودرزیان برز خشم ‌ ‌ ز کینه چو دو طاس خون کرد چشم ‌ ‌ نگهبان و دربان شد از خانه برون ‌ ‌ همانا که شایستش اختر و گون
فرامرز را گفت کای پر خرد ‌ ‌ ازآزادگان این کی اندر خورد ‌ ‌ همانست طوس سپهبد که گفت ‌ ‌ نماند نژاد و هنر در نهفت
جهاندار گودرز و گیو آن کیان ‌ ‌ چو دانند همی خوی آزادگان ‌ ‌ اگر تند و تیز است خواهش طوس ‌ ‌ نبایست بستن برین کینه کوس
چنین گفت با پرزوئی مور ‌ ‌ ندانی تو آیین گردان مگر ‌ ‌ گر بنامی آید بفرجام ازین ‌ ‌ چنین گفت دانای ایران زمین
که بر میزبان میهمان پادشاست ‌ ‌ تو آن کن که از نامداران سزاست ‌ ‌ چنین گفت رستم بگودرز بس ‌ ‌ که چون تو به آتش ندانیم کس
جهان پهلوان طوس با دانش است ‌ ‌ نه همچون تو با رای با دانش است ‌ ‌ ولیکن ز تخم کیانست طوس ‌ ‌ نبایست کردن مر او را فسوس
ز بهر من اکنون و دستان سام ‌ ‌ بجان و سر شاه فرخنده نام ‌ ‌ نهادن ز فرمان او آنچه سر ‌ ‌ بدانست که داری نژاد و گهر
شوی از پی طوس نوذر دوان ‌ ‌ بدست آر او را برو بر دوان ‌ ‌ که هرکس که آید شود بنده اوی ‌ ‌ نباید بگفتار او کینه جوی
نمان دار دار زم گودرز و گیو ‌ ‌ نتابد سر از رای گردان نیو ‌ ‌ نباشد نکی که شهزاده است ‌ ‌ ز تخم بزرگان آزاده است
چو بشنید گودرز هم در زمان ‌ ‌ بر آنکه فرموده بد پهلوان ‌ ‌ زمانی برآمد جهانجوی گیو ‌ ‌ چنین گفت کای نامداران نیو
تو دانی سپهدار گودرز را ‌ ‌ همان نامور طوس با ارز را ‌ ‌ اگر چند گودرز فرزانه است ‌ ‌ از و طوس پرکین و دیوانه است
شوم از پی نامداران دوان ‌ ‌ بچربی بجوییم دل هر دوان ‌ ‌ بدو گفت رستم که فرمان تراست ‌ ‌ بدان راه رو کت همی راه خواست
چو خورشید گشت از پی چرخ راست ‌ ‌ جهانجوی رستم بر پای خواست ‌ ‌ برستم چنین گفت کای پهلوان ‌ ‌ دل کارزار و خرد را روان
تو دانی که از نوذر شهریار ‌ ‌ ندانم بجز طوس کس نامدار ‌ ‌ چو گودرز چون گیو که آن جنگجوی ‌ ‌ ندانم مرا او را چه آید بروی
مرا دل ازین هر دو پر بیم گشت ‌ ‌ ز نوذر و برادر به و بیم گشت ‌ ‌ بدو گفت رستم بروشادمان ‌ ‌ میانجی همی باشش بر هر دوان
چو بیرون شد از کاخ رستم بکین ‌ ‌ به اسب اندر آمد بروی زمین ‌ ‌ همی راند باره بکردار باد ‌ ‌ مگر بگذرد طوس گودرز شاد
چو رستم از پیش بیژن برفت ‌ ‌ دل بیژن از درد ایشان بتفت ‌ ‌ همی گفت با خود چه شاید بدن ‌ ‌ ننازید ورین کار دم بر زدن
چو گل هر زمانی همی بشکفید ‌ ‌ سرشکش ز دیده برخ برچکید ‌ ‌ بدو گفت بیژن که ای پهلوان ‌ ‌ ز اندیشه گستهم تنگ روان
ندانم که از طوس و گودرز و گیو ‌ ‌ چه آید بدین بی ژنت گستهم نیو ‌ ‌ اگر پهلوان را ببند گرمن ‌ ‌ شوم از پی نامدار انجمن
به بیژن چنین گفت رستم که خیز ‌ ‌ برانگیز از جای شبرنگ تیز ‌ ‌ نبایدکه بر خاشش جوی و جنگ ‌ ‌ همه نام و ننگ تو گردد به ننگ
چو بشنید بیژن ز رستم چنین ‌ ‌ ز هامون برآمد ببالای زین ‌ ‌ پی اسب گردان ایران گرفت ‌ ‌ بدان ماند از کار ایشان شگفت
برآمد برین بر زمانی دراز ‌ ‌ نیامد همی طوس گز رزم باز ‌ ‌ دل رستم اندیشه گر دید به ‌ ‌ چنان کرد کز نامداران سزد
چنین گفت کاندر زه نگشت کار ‌ ‌ همانا برآمد ورا کارزار ‌ ‌ زمانی ز بهر کو ند اندیشه کرد ‌ ‌ دل خود ز اندیشه بر بیشه کرد

بجنبد بر خویشتن پهلوان   شد از کار راستین خیره روان
چنین گفت   سرافراز نامی و با ارز را

که از کار گردان دلم شد غمی   از اندیشه در جانم آید کمی
هر آنکه که آید مرا   همی جستن آمد مرا پای جنگ

ندانم چه آید بدین کین بس   چه خیزد از آشوب این انجمن
به سند از پی   که باز ببینیم ایرانیان

بجوشن بپوشان نخستین بر   یکی ترگ رومی بنه بر سرت
بر افراز بارو گرز گران   چو آشفته شیران مازندران

بر انگیز باره بگرد ار باد   بیابید برد بر آهی لگشاد
بگو با سر افراز   که ای نامداران گردان نیو

همی چشم دارم که گرد بیا   همه نامداران گردن فراز
فرامرز بشنید این   بگردیده گردون برآورد سر

نشست از بر باره راهوار   خروشان بکردار شیر شکار
چو آمد فرامرز اندر روان   بر زد چنین گفت رستم که بنان

لب زنیم بر رزم با جوش سنیم   برین جنگی بر داوذن گنیم
بد گفت بر رو که ای نامور   بتا به بغم در دل تا جور

بباید چنین دل درین کار بست   بیندیشه از مرگ هرگز که رست
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی زهر کین و گهی نوش مهر

درین داوری بود بر روی   که زال سرافراز گرد دلیر
ز خواب اندر آمد همی جگر   بایوان رستم بیایان راه نیز

بجز پهلوان رستم نامدار   بیابر زی گرد شیر شکار
برستم چنین گفت زال سوار   کجا رفت گودرز و طوس

همی به نخجیر شیران شده   وپایش شاه دلیران شنده
بدو گفت رستم که ای پهلوان   سر نامداران و پشت گوان

چه گویم ز گردان ایرانیان   به برخاش بسته همیشه میان
که طوس سپهبد ازین انجمن   سخن گفت از مردی خویشتن

بر آشفت گودرز زان گفت   همه انجمن با جوانمرد گفت
بکینه نشستیم با زیر دست   بر آمد ز کینه ز جای نشست

همه داستان مش سنان گفت   همه آب دیده بمژگان برفت
بپرسید زال از فرامرز شیر   بر آشفت با پهلوان دلیر

برستم چنین گفت کای بی خرد   ز تو این چنین رای کی درخورد
فرامرز گوید بر آید بروی   جگوی بگردان بر خاشجوی

ندانی ز طوس و ز گودرز و گیو   همان بیژن گیو و گستهم نیو
ز زور و دل شان نباشد تهی   دگر تاج زرشان بسر بر نهی

بکینه همی تیز دیوانه اند   نژاد ترا سر بیگانه اند
بر و بر یکی سخن دیبی کند   بهانه بس آنگاه سستی کند

گفت این از آنجا که بر دید   خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بیارید گفتا کنون جوشنم   که همت بآن زند زال بر گشتنم

بپوشید جوشن چو شیر ژیان   به لب از پس باره رفتن میان
نشست از بر باره پیل کام   تو گفتی مگر زنده شد باز سام

بپوشید اسپش ببرگستوان   جهان چون بود سام رزم گوان
برست اندرون گرز سام   بآهن درون غرقه شیر شکار

کمانی کیانی بجب ردوزن   بران باره چون که بستون
بر زد چنین گفت زال دلیر   که ای نامور مرد درنده شیر

هر آنکه که من چو نو بودم بجنگ   چه روباه بشنیدم چه شیر و پلنگ
کنون چیزی ای گشته بال   ببازم همی خنجر کابلی

یکی نام دستان نویسی برا   نماند بآب اندرون ایچ تاب
یکی ترگ چینی بسر بر نهاد   همی رفت تازان بکردار باد

چو بر باره پیل پیکر نشست   کمندی بفتراک باره ببست
خود بینی بر آورد چون زه شنه   بکینه همی رفت گرد دلیر

نماندش تو گفتی بتن در روان / ز اندیشهٔ نامور پهلوان
چنین گفت کای پیر نیک گین / چه آید بگردان ایران زمین
جهان پهلوان زال سام سوار / همی رفت پرسان شیر شکار
درفشنده همانا فزون تو یال / همه نیز و بگردون برآورده یال
نبود و نه هست و نباشد دگر / چو زال و چو رستم دگر نامور
بره بر بنودش چو شیر ژیان / همی رفت پرسان با دو دمان
اگر چند مه پیر و برگشته روز / نمی یافت چون مهر گیتی فروز
چو برزو نگه کرد بر روی اوی / ندانست کس را همی جنوی
برستم چنین گفت کای پهلوان / سپه نامداران و پشت گوان
بیزدان که توران همه دیده ام / همه کشور ترک گردیده ام
ندیدم سواری بدین فر و یال / که سام نریمانش خوانده است زال
تو گویی که شیرست بر پشت پیل / و یا کوه البرز در رود نیل
بروز جوانی همانا که زابر / بجنگ سپه در فکندی خر بر
زمانه نیارد همانا چنین / دگر نامداری ز ایران و چین
چو بودم باآورد پیکارجوی / مرا آرزو بود دیدار اوی
چو دیدم جهان پهلوان از چنین / بیفزود مهرم ز پیکار کین
بگرد و برا گشس همی روز کار / که چو بیرزد دستان همی کارزار
چو زال سپهبد برانگیخت اسب / همی تاخت پرسان آذر گشسب
چو برزو و رستم نکو روز بشت / بر سنان رشد کودکی می پرست
نوای اغانی و آوای رود / به پروین رسانید بانگ سرود
کنون باز گردم بآغاز کار / بگویم که چون بود طوس سوار
نگه کن چه آورد داور به پیش / همی گفت گردون بکردار خویش

گفتار اندر گرفتار شدن طوس در دست سوسن رامشگر

چو طوس آمد از خانهٔ رستم بدر / دل از درد پر کین و پر خون جگر
زمیتی بنو دستش خبر از جهان / همی راند بر راه و رستم نهان
زکینه همی راند از بیم در / ز بیم سرافراز گیتی فروز
همی رفت بر راه ایران زمین / سری پر ز باد و دلی پر ز کین
یکی گور خر پیشش اندر گذشت / بران وآن رود بر پهن دشت
برانگیخت طوس آنگه در سمند / ز فتراک بگشاد و پیچان کمند
همی راند باره بران خاک گرم / برون رفت گور از نهیبش چو غم
ز سختی که میراند بر خاشجوی / در آمد ستور سپهبد بروی
بیفتاد طوس دلیر از بزین / بجنگ سیاه اندر آمد سرش
همانجا که افتاد بر خاک خفت / عنانش در افتاد با یال و سفت
بپای اوبر اسب ناده سوز / بر آشفت با طوس بر بخت بد
گرار وز برگشت مردی چه بود / نبشته چنان بود بود آنچه بود
بیاسود تا روز تاریک شد / بر و بخت داز و نه زد یک شد
چو یک بهره از تیره شب برگذشت / بیفسرد جوشنش بر پهن دشت
بر آورد چشم و همی بنگرید / بران دشت جز خاره چیزی ندید
زمانه ز هر گونه اندیشه کرد / ز خواب اندر آمد سر خفته گرم
چنین گفت آیا چه خواهم بدن / نباید برین کار دم برزدن
چو بید انشیی زیر پا اوری / نباشد ترا بایدی کسی داوری
ز هامون برآمد ببالای زین / همی رفت بر راه ایران زمین
یکی خانه رنگ اندر بدید / سپهبد برآمد یکی بنگرید
یکی آتشی دید کرده ز دور / چه از بهر ماتم چه از بهر سور
بدل گفت کوی کز ایرانیان / یکی از پس من بیاید دمان
برافروخته آتش بدانجا کنون / بران تا بود مر مرا رهنمون
همی راند باره چو آنجا رسید / یکی خیمه دیبای پیروزه دید
همی پنج او بود از بیم تاب / ز ابریشم خام او را طناب
یکی طشت زرین مرصع بدر / همه خیمه گشته از آن طشت پر

یکی چنگ در بربط نهاده بروی — ز رو ماه روی پر از رنگ و بوی
چو سروی ز بالا و دیدار ماه — نگه کرد گردون بجنبی نگاه

چو طاوس بر رنگ و زیب و نگار — برخسار همچون گل اندر بهار
چنین گفت با دل که این آگهی است — برین جای این خیمه از بهر چیست

سپهبد بران دشت آواز داد — جنان چون بود ساز و رسم و نهاد
خداوند این خیمه بنمای روی — کرا باشد این خیمه با من بگوی

چو بشنید سوسن بیامد بر — بدو گفت کای مهتر پرهنر
فزوده ای از اسب بنشین دمی — بنه بر دل ریش من مرهمی

چو بشنید سوسن بیامد بر — بدو گفت کای مهتر پرهنر
چو آیی بنزد من بگویم ترا — همان کاندرو دل بگویم ترا

کنون ایدر اکنون رسیدم بخیم — بجز تو کسی را ندیدم سپهی
چو بشنید ز طوس آمد بزیر — بخیمه درون رفت برسان غژ

عنان نگاور گرفته بدست — سرفراز بر کرسی از زرشت
بسوسن چنین گفت کای خوبروی — نگار رفت جای از اندر روی

چو بشنید سوسن بر آورد سر — بدو گفت کای شیر پرخاشخر
برامشگری چون من اندر جهان — نباشد میان مهان و کهان

بایران بران بگردار اسب — گریزیم از بیم افراسیاب
همه شادی او من بود پیش — مرا داشت چون جان به پیوند خویش

بمن بر بر بستی کمان آیدش — ز گفتار بدگوی شان آیدش
مرا خواست کشتن گریزان شدم — ز توران برین راه با ایران شدم

هم از بهر گنجینه و کینه جوی — ز توران بایران نهادیم روی
کنون تا بدانجا که آمدیم — زمانی برین چشمه دم برزنیم

کنون گز جهان پهلوان نام جوی — بگو تا بیاید همه کام خویش
مرا رهنمونی کند پیش شاه — بران نام برد از شاه و سپاه

چو بشنید طوس این سخن شاد گشت — ز اندیشه گیتی دل آزاد گشت
بدل گفت کین را برم نزد شاه — فزاید مرا زین همه پایگاه

ز زاولستان هم به نوبرم بود — برانگونه کرچون نزد جستن و نشوم
بدو گفت گر خوردنی هرچه هست — بیاور بنزد من خوب دست

سبک از سوسن از خوردنی هرچه بود — بیاورد نزد سپهدار زود
سپهدار زان خوردنی گشت شاد — از برم تهمتن بیامدش یاد

چو از خورد و بنیاد دلش گشت بر — سوسن چنین گفت کای گرد دلیر
اگر کرامت جامی ز باده بیار — بران تا گزدم زخشم سوگوار

چو بشنید سوسن از انجا چنین — بجست و بیاورد جامی به پیش
سر چنگ بگشاد و لحنی بخورد — دل طوس دلیر انکه آواز کرد

که بادی همه سال پیروز و شاد — دل دشمنانت پر از زرد باد
بدو گفت طوس ای دلاور سنم — ز نیست جهاندار نوذر سنم

بیا در بنزد یک من جام می — گر نوشم بیاد جهاندار کی
بیک سوسن از روی بی هوش کرد — بینداخت بر جام می چاره کرد

سپهدار از جام می گشت مست — سرنامور کرد و بنهاد دست
هم اندر زمان سوسن آواز داد — بران نامور ترک پهلو نژاد

گرامی نامور پهلوان جهان — مدار دو چتر در گوی روان
ببندش ببند کمند اندرون — همی سر کشیش به سر نگون

ببر تا ز بالش به انجای خواب — در انجمن در آن خانه نشسته باب
بخم کمندش دو بازو ببست — بیفکند زان پس ان خاک پست

وزان روی گو درز کشواد کاد — بیامد بکردار شیر ژیان
پی طوس نوذر همی راند اسب — ره اندرون بجوی آورد کب

ولی بر زکینه سری پر ز باد — همی تاخت باره بکردار باد
سپهبد ز هر سوی بنگرید — ز طوس دلاور نشانی ندید

براه و بیراه باره براند — ز کردار او در شگفتی بماند
چو خورشید بر چرخ شد ناپدید — شب تیره بر روز لشکر کشید

سراسیمه شد پور گشوادگان
زمینی همی سرنگون هر زمان

پی طوس گم کرده مرد و سپیز
همی تاخت هر سوی ریان ستیز

یکی خانه زرنگ آمد پدید
سپهبد مر آنجای باره کشید

چنین گفت با خود که این زاد بود
بر میرزین دشت ریان باد

ز ناموس بر آن خانه زرنگ رفت
دل مرد ز اندیشه او بتفت

چو پاسی از این تیره شب بر گذشت
جهاندار گودرز بر پهن دشت

یکی روشنایی هم از دور دید
ز اندیشه رایش مر آنجا کشید

همی رفت ریان با دوان
از آن خانه زرنگ ناگو روان

چنین گفت با دل که طوس دلیر
نگاری گرفت ریان سیر

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
بر و خار و خاشاک صحرا بکوفت

برانگیخت با رخ بگرد و ز باد
سپهبد از آن روشنی گشت شاد

چو آمد به نزدیک خیمه فراز
بدو در همه دید آئین و ساز

همی خیمه دید آراسته
چو گنج شهنشاه برخواسته

یکی ماه روی و ز آورش
بگو هر بیار آراسته پیکرش

چو گودرز گشواد زان گونه دید
همی باره نزدیک خیمه کشید

در گرفتار شدن گودرز گشوادگان به دست سوسن رامشگر

چو گودرز نزدیک او شد فراز
چنین گفت با سوسن چاره ساز

همی خیمه و طشت زرین کرست
صدا و ندای کرسی زر کجاست

چه نامی تو و نام آن مرد چیست
ز تاوس کدام است از شهر کیست

چو بشنید سوسن بخیمه درون
بیامد بگردار سیمین ستون

بدو گفت کای پهلوان جهان
فرو رنده چون خور میان

و ز آوای از اسب دم زن یکی
بگویم ز هر گونه اندکی

به نیکی گر راستم بشنوی
جو از من همی داروی بشنوی

چو بشنید گودرز گشوادگان
که ای شادی کام آزادگان

فرود آمد از اسب ریان شاد
بخیمه درآمد سپهدار شاد

چو آمد بر آن کرسی زر نشست
خروشید ننده بیل بست

نگه کرد سوسن بر آن فر و یال
بر آن نامور مرد بسیار سال

بر اندیشه گشتش دل از بیم اوی
بدو گفت کای مرد پرخاشجوی

ز گردنکشان مر ترا نام چیست
درین تیره شب مر ترا کام چیست

چو بشنید گودرز گشوادگان
که ای شادی کام آزادگان

منم پور گودرز گشوادنژاد
چو من گرد نامی ز ناور نژاد

پناه بزرگان و پشت گوان
بر آورد که اسپ تیز رشان

با پور رستم یکی ماه شاد
ببودیم با پهلوانان راد

همه نامداران ایران بهم
چو بر زدی چون طوس چون گهم

همی طوس مر بی آغاز کرد
ز رحکت و بیگار را باز کرد

ز ایوان رستم بیامد بدر
برآشفته با من همی کینه در

جهان پهلوان پور دستان سام
مرا گفت کای پهلوان نیک نام

بر و از پس طوس باز آورش
بنا زآور ره بیاز آورش

کنون آمدم از پسش تازیان
ندیدم از او هیچ جایی نشان

کنون ای سپهبد توان جهان
برین راه تیره خرابی نهان

کجا رفت خواهی از این ره بگوی
چه جز ستایی خیمه و رنگ و بوی

بدو گفت سوسن که ای پهلوان
که بادا همه ساله روشن روان

همان گفته را پس او باز گفت
چو بشنید گودرز زان بر شگفت

بدو گفت مندیش و دل شاد دار
همه کار نابوده را یاد دار

با ایران بنزدیک شاه جهان
نباشد چو من انجمن در نهان

با ایران اسپارم ترا جایگاه
سر بخت را برآرم بخورشید ماه

بخیمه درون است از خوردنی
بیاورد گرست است آورد سینی

چو بشنید سوسن بگردار باد
بیامد سفره را برگشاد

به پیش جهان پهلوان مرغ و نان
بیاورد و بنهاد هم در زمان

همی بود پیش سپهبد بپای   گرودار خود بد گریزان زجای
چو از نان بپرداخت مرد دلیر   چنین گفت با چاره گر گرد شیر
بیاور همی بادهٔ خوشگوار   نه جنگ ره آگه زمان درکنار
بکف سوسن از داروی هوش بر   بیاد دخت باری همی چاره گر
پس آنگه همیداد جام نبید   سپهدار گودرز اندر کشید
بیفتاد بر پای بیهوش گشت   ز می سر مردی پانوش گشت
چو ترک آنچنان دید آمد دوان   گرودار او گشته او روشن روان
برو دست سپهبد از یزدان ببست   همه پیل دستش بهم بر گشت
کشیده سپس بران روی خاک سیاه   بیالا همی اندران تیره راه
بدر اندران برد و افکند خوار   بر آمد بشادی ببام حصار
دگرباره سوسن خروشی شنید   که گفتی زمین را بهم بر درید
سر سروران گیو گودرز راد   همی تاخت هر سوی بر سان باد
خروشان و جوشان چو شیر ژیان   همی تنگ بسته بدو بر میان
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست   سراسیمه میرفت بر سان مست
چو آمد بنزدیک خیمه فراز   زنایی همی بود با دل براز
سپهبد بخیمه همی بنگرید   ز هر گونه اندر و ساز دید
بدان تخت زرین و کرسی زر   همی گشت حیران سر کینه ور
چنین گفت کین خیمه دیدم بسی   بتوران و خود تنگ بر هر کسی
چو روز سیاوش بپایان رسید   بایوان پیران بمهمان رسید
خود و نامداران بدان روزگار   بایوان پیران بدین شاد خوار
ندانم کجا بر کنون چون رسید   سپهبد ازان کار دم درکشید
چو سوسن مر او را بدید انجمن   که با خود همیدون چو آن اهرمن
بیاورد و آواز برداشت رود   همی داد بر پهلوانان درود
چو گیو انجمن دید شد خشمناک   فرود آمد از اسب بر روی خاک
عنان نگاور گرفته بدست   بخیمه درون رفت چون پیل مست
چو آمد بر او فراز کرسی زر   بسوسن چنین گفت کای سیمبر
چه نامی و ازبهر چه آمدی   برین دشت پویان چرا آمدی
بپرد او بدین خیمه را نام چیست   شب تیره امید ترا کام چیست
بدو گفت سوسن که ای نیکخوی   کجا بوده‌ای مست با من بگوی
ترا نام خود گفت باید نخست   پس آنگه زما یافت پاسخ درست
بدو گفت کای مهتر بانوان   منم گیو گودرز کشوادگان
ز توران برآمد همه کام من   بر ایوان نقش شد نام من
کنون از پی طوس گودرز راد   جهان پهلوان رستم پاکزاد
بر ایوان رستم برآشوفتند   بگیتی گوان بر همی کوفتند
چنان چون همی بود آغاز کار   بسوسن همه گفت از راز کار
چو بشنید سوسن بکردار باد   به نیرنگ و افسون زبان برگشاد
بدان آنکه با طوس و گودرز گفت   بگفتش همی راز ما در نهفت
سر گیو گودرز آمد بدام   بگفتار نیرنگ و جادو تمام
دل پهلوان گشت زو پر ز شرم   بگفتار شیرین او گشت نرم
بنرمی بدو گفت کای دلنواز   بدین خیمه و جامه و برگ ساز
بایوان پیران شنیدی پیام   بدان مرز بی ارز گردیده‌ام
بدست تو چون اوفتاد او بگوی   همی از ره راست کژی مجوی
بدو گفت در روزگار دراز   به بخت من افتاد زینگونه ساز
اگر بخت برگشت دانش چه سود   نبشته ز گردون بر آنگونه بود
بدو گفت پس گیو کای مهربان   اگر خوردنی هست پیش آر خوان
بیاورد خوان را و او بنهاد   جهانجوی یل را بخوردن گشاد
همی خورد هر چیز تا گشت سیر   پس آنگه چنین گفت گیو دلیر
اگر هست جامی ز باده بیار   بدو گفت سوسن که ای نامدار
فدای تو بادا تن و جان من   که از رفتن تشنه تو خوان من
بگفت این و آنگاه بر سان باد   یکی جام زرین بیاورد شاد

ادوان



در افکند لختی ازان جام رز — ازان داروی هوش بر جا رگز
خرامان همی رفت تا پیش اوی — به پیرنگ آراسته موی و روی

بدست جهانجوی می بر نهاد — بیامد و گیو آنگاه آواز داد
که بردار بربط سبا بر بزن — ورا زان پس مر او داستانی بزن

چو بشنید برداشت بربط ز جای — برآمد خروشش ز پرده سرای
سپهبد ز آواز او می بخورد — تو گفتی که از جانش برخاست گرد

بیفتاد ازان نامور رفت هوش — ز خیمه بگردون برآمد خروش
سوی پیلسم سوسن آواز داد — که گردون گردان ترا ساز داد

مر این نامور را به بند استوار — کزین گشت کار سپهبد ار خوار
بیامد سرافراز چون پیل مست — دو بازوی گیو دلاور ببست

مر او را ز روی زمین در ربود — تو گفتی که در جنگ او هیچ بود
بگواری مر او را ازین روی خاک — همی بردی پیلسم بی ترس و باک

عنان ستوران بهم در ببست — بیامد دگربار بر در نشست
چو مر گیو را برد زان جایش خز — بدید آمد از دور بادی دگر

سپهبد ستور و خود و یک سوار — درخشیدن تیغ آهن گذار
زمینی خورشید چون تیز تر — بگردون رسیده سر کینه ور

همی راند باره بکردار باد — ازان روشنایی لشکر گشت شاد

گرفتار شدن گستهم بدست سوسن رامشگر

چو آمد بنزدیک آن جایگاه — سرافراز گردان و دستور شاه

زنی بخیمه همی سنگ بر — خروشی چو تیز زبان برکشید
که ای مهتر از خیمه بیرون خرام — بدان روی تنهای در کوی نام

مرانها که بودند در پیش من — سرافراز و نیزان هر انجمن
مرا باز گو تا کجا رفته اند — بنزد تو یا دور تر خفته اند

چو بشنید سوسن بیامد ببر — بنزدیک آن پهلوی نامور
بیامد و گفت کای پهلوی نامور — چرا بر دمیدی تو چون تیز نر

ندیدم کسی را بدین راه من — که اندر رسیدیم بر بیگاه من
گریزانم از بیم افراسیاب — بنزدیک خسرو بدین روی آب

چو بشنیدم از تو میان خروش — ز من رفت آرام هم صبر و هوش
چنین آمد اندر دل من گمان — که از شهر توران یکی پهلوان

بنزدیک افراسیاب دلیر — بیامد پس من بکردار شیر
کنون چون مرا دید بیغوله کین — زخونم کند سرخ روی زمین

چو دیدم بر آیین ایران ترا — بیفزود دستی تو گفتی مرا
چه جویی چه گویی مرا باز گوی — سوی روشنی آی و بنمای روی

چو بشنید گستهم آواز داد — بر او گفت کای دلبر پاک زاد
مرا نام گستهم گرد دلیر — که بگریزد از پیش من نره شیر

مرا طوس نوذر برادر بود — نترسم اگر دشمن او بود
بمیدان کینه چو اسب افکنم — جهانی ز مردی بهم بر زنم

کنون طوس گودرز گشواد گیو — برین راه رفتند گردان نیو
از ایوان رستم بجوش آمدم — همه بزم او را بهم بر زدم

بی اسب ایشان گرفتم دوان — ز راه و بیم اندر میان نوان
اگر هست جامی بیاور ز می — گر رنجوری افکند مارا به پی

بخندید سوسن ز گفتار اوی — همی شاد مان شد ز رفتار اوی
بخیمه درون رفت خورشید روی — بیاورد جامی بنزدیک اوی

بنزد سرافراز گستهم راد — ز شادی سپهدار آواز داد
کر آباد باد آن همیشه تنت — لب و انگبی همی دشمنت

بگفت این و آن جام می در کشید — بیفتاد باره از او در رسید
بی اسب گستهم نوذر گرفت — بیاورد زان پس ورا در گرفت

بر دوش هر آن در و پیلسم — بند دستش ورا اندرون آنکه غم
بخم کمندش ببست استوار — که باره آمد بام حصار

رزم بیژن با سوسن و گرفتن رستن بیژن

چو از تیره شب بر گذشت — ستاره ز گردنده گردون گذشت

خروشی بگوش آمدش چاره کرد — بر آن گونه گوش ورا کرد

جهانجوی بیژن که شیر گیر — گوان خشم او روز جنگ دیر — یکی گرزه گاو پیکر بدست — سه نامداران خنجر بدست

چو آمد در سرا و شبانی بدید — همان خیمه و رود و بانگ بلند — سرافراز بیژن بر آن جایگاه — ستاده یکی گرد و روی نگاه

منیژه بگفت آیا چه شخ بدید — شب آمد بدین کار دم بر زدن — بدین دشت بجای آرامش بود — چنین جایگه جای رامش بود

بیزدان داداد و پروردگار — بمیدان رزم و بدشت شکار — که صیاد به راه دیو آورید — بجو این ورخ ایران بر به

تو گفتی به آنجای خیره مباش — وزان پس آن پاره اسپش انداز — بهران سپس خیمه ببینه بنگر — نشانی بی اسب گردان نزم

به بستان آز دور آواز داد — چنان چون بود ساز مردان راد — کر این خیمه و جایگه آن کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست

از ایدر برون آی و بنمای روی — از آغاز و فرجام این باز گوی — چو لب بید سوسن بپرسید سخن — از آواز آن گرد پرورد بخت

بتن گشت لرزان مرغ چون تگرگ — بیامد بر شیر نخجیر گیر — ز همرش همی زنت چون بهتان — منیژه بگفت کین پیر گرد و گمان

نه آنست کامد درین نام من — از این بر سپید همی کام من — بنزدیک بیژن بیامد فراز — دو تا گشت و بردش نماز و ایماز

بدو گفت بیژن بگیه دمان — کجا رفت گودرز کشوادگان — دگر نامور پهلوان طوس گیو — سرافراز گستهم آن گرد نیو

به پیش من آمد رنده گان زمان — جهان پهلوانان روشن روان — بدین راه بیره کجا رفته اند — بنزد تو یاد ورد بر جفت اند

بگو اسم که گوی اگر راستی — بگوی بگفتا زحمه کاستی — اگر جز بدین گونه گویی سخن — ببرم لب و بخت اکنون بن

ز یزدان داور و فرخنده بخت — بجان و سر شاه آن تاج و تخت — که با سیخ یابی گرز و تیغ تیز — شنایم ترا تیره شب رستخیز

چو سوسن ز بیژن شنید این سخن — بترسید زان دیگر افکند بن — بلرزید ترسان شد از جان خویش — بچاره همی جست درمان خویش

بجزی زبان را بپاسخ گشاد — چنین گفت کای گرد پهلو نژاد — همانا مدار ای ز یزدان خبر — که با من بدین سان نکویی گیه ور

کسی تند گو بد بر ایشکر ان — چنین نیست آیین نام آوران — ترا جای دیگر بدین داوری — تو با من بگیه نه اندر خوری

ترا با من آشفتن از بهر چیست — چه دانم که گودرز کشواد کیست — من ایدر کنون اینچنان آمدم — از این راه را دیدبان آمدم

فرود آی از اسب جنبش همی — بدان تا بگویم بتو هر سخنی — که از فراسیابم چه آمد به پیش — بدان تا بدانی تو از کم و بیش

زمانی برآسای از رنج راه — وز ایدر مرا بر بنزدیک شاه — که گیو و گودرز کشواد و طوس — بیاید همه گام بانگ خروس

چو بشنید بیژن از او این سخن — دگر گونه اندیشه افکند بن — ز اسب اندر آمد بکردار شیر — بخیمه درون رفت گرد دلیر

بیامد بر آن کرسی زر نشست — گرفته عنان تکاور بدست — اگر خوردنی هست چیزی بیار — ازانچ بید و سه خوشگوار

بیاورد سوسن هم اندر زمان — یکی سفره مرغ بریان و نان — بنزد سپهبد بزانو نشست — بخوردن بیازید با او دو دست

چنین گفت با خویشتن چاره گر — سپه سازم او به نیرنگ با او بر — ز خوردن چو پرداخت گرد دلیر — خروشی بر آورد چون نره شیر

بیاورد یکی جام رخشان ز می که نوشم بیاد جهاندار کی نگه کرد بیژن بدنبال چشم همی دید او را پر از کین و خشم
گراز اسپیتین اروی اهوشنگ درافکند در جام می چاره گر بدست سپهدار ایران نهاد سبک بیژن گیو آواز داد
چرا جام بنهادی ار پیش من همانا ندانی کم و بیش من ندانست آیین ایرانیان ندانی همی رسم آزادگان
که هر کس که او میزبانی کند یکی را همی میهمانی کند ازان پس سه جام پیاپی خورد پس آنگاه بر دست مهمان نهد
ترا این و دیگر بباید خورد نباید ز نیکو نه نیرنگ گرد همانا گزیدم من از رسم خویش شناسند گردان مرا کم و بیش
بدین مایه آزار مهمان مجوی بخور این و دیگر یکی پای زود وز این بزم برخاست از تن بایران بزم زد آن انجمن
تو پنداری ای دیو نیرنگ زن که آری بدستان سرم را بکار بگفت این و برجست گرد دلیر هم واندر ادکیخت برسان شیر
یکی خنجر آب گون برکشید بخواست از تن سرش را برید بنالید سوسن از آن زه شیر همی جست از پیش گرد دلیر
ز پیش سپهدار شد ناپدید بر نوذکی گرد دلاور رسید ازان پس سپهبد خروشی شنید تو گفتی که دریا همی بردمید
خروشیدن اسب و آوای مرد بگوش آمدش در شب لاجورد ز خیمه برون جست مانند شیر ز اسپ اندر آمد بهامون دلیر
سپهبد ز خیمه بیکسو کشید بدان دشت زادل همی بنگرید یکی نامور ترک برخاش جوی بیامد بر نامور چاره گر
یکی باره پیش آرمن دلیر ز بالا همی تاخت برسان شیر برآشفت از کینه چون پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست
به بیژن چنین گفت کای بخرد ز نام آوران این کی اندر خورد بدین جنگ من مر ترا پای نیست بدین دشت گردان ترا جای نیست
همانا ترا زندگانی نماند زمانه بجایت کسی را نشاند همی با زبانت بود گفتگوی چنین است آیین بکار جوی
ز گردان ایران ترا نام هست که را دیده را بر تو باید گریست سوی روشنی آی و بنمای روی ترا با زبان هست این گفتگوی
چو بشنید بیژن برآشفت سخت برزمید از کین چو شاخ درخت بدل گفت آیا که این مرد کیست مرا این را با یاران هم آورد نیست
بزد دست او رفت برسان شیر چنان چون بود شیر مرد دلیر یکی ترک برخاش جو دید مرد ز گردون گردان برآورده گرد
کمانی ببازوی و نیزه بدست خروشید از کینه چون پیل مست چو بیژن مر او را بدانگونه دید خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای نامور چاره ساز به نیرنگ آیی بمیدان فراز چنین است آیین افراسیاب بدیده درون در ندارند آب
چه گردی تو با نامداران شاه سر نامداران ایران سپاه به بیژن چنین گفت کای با ابیم چه پرسی ز گردان همی بیش و کم
سر پهلوانان به بند اندرست وزان نامداران ترا بدترست بپیچید هر کس ز کردار بد درخشنده خورشید خون بسرزد
همه سته گشتند بر دست من بماهی گرائیده شد شست من به بندم ترا هم چو ایشان دو دست ازین پس نباشی بر شاه مست
همان نامور پور دستان سام بچنگ اندر آرم بگردونش نام هر آن بد که کرد او بتوران زمین بترزان کنم من بایرانیان
چنین است کردار چرخ بلند گهی نار و نوش است و گه درد و بند چو روزی کسی را رسد از تو بد بهیچ بفرجام از کار خود
نبودست گردون بکار کسی ز گردان بسی آزمودم بسی بسی هر کسی را فرازی بود بسی هر اسیدی بیازی نبود

چو گفت بیژن کای سرفراز
بگفتیش ایچاره و لب را بند باز
چه گوید آزادگان این سخن
که افگند جادوی ورنش بن

تو از پشت نامی بود در جهان
سپاس مهان و میان کهان
شبیخون نه آیین مردان بود
به و تاریک راه گردان بود

اگر مرده لشکر ترا نام بود
مرا پیش گردان همه کام بود
گر ایشان بیارند چو تو لشکرم
جگرشان به پیکار خون شد تمام

چه هست و چه مرده یکی در و گاه
همانست نزدیک شاه و سپاه
بیزدان که اگر بند گیو از زین
نه گودرز و آن نامداران گزین

دگر پی چو تو جان ج گر صد هزار
بیارند تا نیک پیران سوار
به کردار گردون بد انگونه بود
ازین بیهوده گفتن کنون چه سود

چنانست فرستم با فراسیاب
که بر تو گریسند دریای و آب
بگفت این و از جای برکرد اسب
بغرید مانند آذرگشسب

برآورد بازو بکرد از گران
برزو بر سر و ترک آن پهلوان
بند گرز بیژن بر و کارگر
فروماند بر جای پرخاش جو

برآورد زانپس همی تیغ تیز
مران تا بدید همی رستخیز
برانگیخت باره بکردار باد
بنفرین ترکان زبان برگشاد

ز مردی همی برآورد گرد
چنان گرزه نامداران نبرد
چو ترک آنچنان دید شد دردمند
ز فتراک بکشاد پیچان کمند

سر و پای بیژن درآمد به بند
ز نیروی آن ترک زخم کمند
ز اسب اندر آمد بروی زمین
تهی گشت از نامور دشت کین

بخم کمندش ببست استوار
کشانش همی برد سوی حصار
همی بود بیژن ز کینه خموش
نهاده برآوای رستم دو گوش

شنو رستمش به نزدیکی او ببست
بیامد دگر باره بر در نشست
فراموش گشتش که او را دمان
ببندد براسان که دیگر گوان

همیگفت با طوس نوذر بکین
که ای نامور گرد ایران زمین
ز مردان نه زیبد همی خشم و کین
بیالد ازین شهریار زمین

فرامرز از پیش رستم برفت

گفتار اندر مبارزه کردن فرامرز با پیلسم

پی اسب گردان ایران گرفت

بگردا دو پای کین بر دمید
همی راند تا نزد خیمه رسید
یکی گرد دید اندران تیره دشت
که جنبش بدیدار او خیره گشت

نشان پی اسب ایرانیان
بران جایگه دید شیر ژیان
چنین گفت با خود که این گرد چیست
چنین خیمه و جای گیران کیست

فروماند بر جای و اندیشه کرد
ز گردان این گنبد لاجورد
همان اسب بیژن خو و بدبخت
همانست بیژن که برخاست تخت

هم آواز اسب فرامرز بشنید
همانست جوذ پهلوان دلیر
با واز گفت ای گو پهلوان
کنمدار خود را ازین بدگمان

که بستست گردان با خون کین
بگردان ورو شان همی با کین
بنامیز که چون ما برین دشت کین
شود بسته م پهلوان زمین

فرامرز بشنید آواز وی
برد آنگه راندی راز وی
عنان را از آنجای برتافت زود
برانگیخت باره بکردار دود

گرانه کرد خش ازان جایگاه
همیکرد هر سوی در ره نگاه
فرامرز چون تنگ زنان بنگرید
ز بالای دید کامد پدید

سواری بکردار شیر ژیان
تا آن درون کرده تیغ و زبان
ببالا چو کوه و بچهره چو خون
دو بازو بگردان و ران اسپنون

فرامرز رستم چو او را بدید
ز کینه گو نامور بر دمید
بر اندیشه شد زو گو نامور
بدانست نیرنگ آن چاره گر

ببل گفت تا من ببستم کمر
ندیدم چنین ترک پرخاشخر
ز توران و ایران چنین مرد نیست
بمردی مرا ورا هم آورد نیست

ندیدم مر او را ابا توران زمین
ندانم مر این را برین دشت کین
هر که با هو اندیشه کرد
خردمندی آنجایگه بیشه کرد

با او تن بد

برآویخت بازو نبرد گران / همی کوفت چون پتک آهنگران
خروشی چو شیر ژیان برکشید / تو گفتی که دریا همی بردمید
چنین گفت با او سپهبد بخشم / چه داری با ایران بدینگونه خشم
ز نام آوران مرترا نام چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
ز توران بر اول کمین آمدی / بچاره با ایران زمین آمدی
چو مار سیه را سر اندر زمان / همی بینی کشنده شود تا زمان
سپهسالاران گرفتی سپهبد اگیو / جهان پهلوان و گردان نیو
کنون گر زمان باید از اندکی / نه بر دست انگشت باشد یکی
چو ترک دلاور مر او را بدید / بر آنگونه آواز او را شنید
بدل گفت تا گر این جنگجوی / که رو اندر آورد یا بر روی
جهان پهلوان نامور رستم است / که چون در نبرد این گیتی کم است
وزان پس بدو گفت اگر نام خویش / بگویی بیابی ز من کام خویش
چه نامی و از تخمه کیستی / بریشان خروشنده از چیستی
چه جویی بدین دشت بر تیره شب / ز خشم کمندش گشاده دو لب
بر آن نامدارم که در دشت جنگ / گر شد کشته زان نامور الجنگ
چو بشنید زینگونه گفتار اوی / بجوشید از کینه برخاشجوی
چنین داد پاسخ ورا پهلوان / نباشد همی نام من در نهان
منم شاخ آن پهلوان درخت / جهان پهلوان رستم نیکبخت
فرامرز خوانند مرا زال زر / سپهبد از ایران گو نامور
بدین جایگه نام من مرگ تست / کفن بیگمان جوشن و ترگ تست
مرا مادر از بهر مرگ تو زاد / چنین دارم از زال فرخنده یاد
ببینی به پیکار آهنگ من / بدشت نبرد اندرون جنگ من
بگفت این و زان پس بکردار باد / دو زاغ کمان بازه برنهاد
چو دریای جوشان همی بردمید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
سر ترکش تیر را برگشاد / خدنگی برآورد بر سان باد
بزد در بپیوست سوفار اوی / نشانه نه او را جسم برخاشجوی
برین بود کامد شبش ناگهان / خروشی که گر شنود گوش یلان
فرامرز گفت ای گو نامور / بمان تا ببینم مر این چاره گر
چو بشنید آواز دستان سام / نگر داغ آهنگ او بکنام
چو زال سپهبد بیامد دمان / نگه کرد هر سوی روشن روان
سواری ستاده بران دشت دید / تو گفتی که گردون بخواهد کشید
فرامرز را دید در جنگ او / بمیدان کینه هم آهنگ او
سر و پای آن نامور بنگریم / با ایران و توران چو گشتیم
ببالا بلند و ببازو قوی / همی سینه و یال و پهلوی
چو دستان نگه کرد در نامجوی / چنین گفت با خویشتن زال گوی
نو آمد ز توران برین مرز ما / ندانند همی قیمت و ارز ما
ندیدیم هرگز ز تورانیان / به مردی بر اینسان کمر بر میان
فرامرز بی مرز و میدان اوی / نه اندر خور زخم چوگان اوی
بترسم که در جنگ کشته شود / از آن روی مامون چو پشته شود
همی پهلوانی زبان برگشاد / فرامرز را گفت بر سان باد
عنان تکاور بپیچان ز کین / نباید که پی بر نهی بر زمین
برو نزد رستم همی باز گوی / که در جنگ ما را چه آمد بروی
نه هنگام بزمست و جای شراب / که گیتی سیه کرد افراسیاب
برآورد چاره ز ایران دمار / برآورد که چون سپاه اندر سوار
ز مردان گزیدست مرد دلیر / که با او بیاید بآورد شیر
ندانم ورا او جهان هم نبرد / مگر نامور رستم شیرمرد
من اکنون بجای بآوردگاه / بگردم ابا ترک با دردخواه
اگر چند شد کوز بالای راست / توانیم ناورد و زو کینه خواست
بآورد با او ببندم میان / ببینیم تا برچه گردد زمان
اگر بار باشد جهان آفرین / نمانم که پا بر نهم بر زمین

فرامرز گفت ای گو نامور / ز رستم ز یزدان هنروزگر
دگر آنکه نام آوران جهان / کسی بیند بر من بخیره زبان

که بهری بدین سان بچنگال شیر / تا کرد فرزند گرد دلیر
همان نامور رستم شیردل / ز خویشم که خاک آورده گل

تو بهری من از تو به کمتر بسال / اگر چند با فر و برزی و یال
نترسم که با او نتابی بجنگ / همه نام من بازگردد به ننگ

چو بشنید دستان از او این سخن / هم او گفت کاندیشه زینسان مکن
بسی روز دیدم که بر سر گذشت / بسی رزم کردم برین پهن دشت

ز دشمن بسی کام دل یافتم / به تیر و کمان موی بشکافتم
بهانه کنون بر زمانه مکن / بگیتی کسی جاودانه نماند

گرم مرگ باشد برین جایگاه / گهی زنده مانم برانم ز گاه
کسی را چو آمد زمانه فراز / بمردی و دانش نگر زو نشان

نیارد ترا سرزنش کرد کس / چو فرمان من کار بستی و بس
ترا رفت باید سوی پهلوان / مباش اندرین کار خسته روان

چو بشنید زمیان فرامرز راد / برانگیخت باره بکردار باد
بر او بر نبود سخنهای رنگ / همی تاخت همچون نهنگ بجنگ

چو ترک انجمن دید آواز داد / که ای پیر سر پهلوی پاک زاد
نترسی که آیی بمیدان جنگ / خمیدی ز پیری بکردار چنگ

چرا پیش من آمدی کینه خواه / همانا شدی سیر از تاج و گاه
به پیرانه ای اگر تا روزگار / کمند بر تن و جان تو کارزار

جوانی کند پیر رسوا شود / ز آئین دنی رستم برنا شود
نباید که بر دست من روزگار / سرآرد ترا اندرین کارزار

و اگر نه دو دستت به بند کمند / به بندم به پشت ستور سمند
فرستم بنزدیک افراسیاب / از آن سوی همچون نگر دار آب

گفتار در جنگ کردن دستان سام
با برزو و آمدن رستم

چو بشنید زو این سخن زال زر
هم او گفت کای ترک پرخاشخر

ترا تیغ باید که بران بود
برآور و گر ننگ تو سندان بود

به پیری کنون آنچه ام بر سر / که دیگر بیابی امان آرزوی
بدینی ز میدان همین دست برد / جهان چون نبود رستم مرد گرد

اگر یابی از جنگ دستان رها / نیابی ز پیکار برزو رها
ببرم سرت را بدین تیغ تیز / نمایم همه اکنون ترا رستخیز

ز پشت ستورت بخاک افگنم / به گرز گران گردنت بشکنم
کنم گرد و زنگ تو جمله پست / ببینی کنون کوشش پیل مست

همی گرد دستان بر او ترکتاز / گهی در نشیب و گهی در فراز
همی گرد تا روز با او نبرد / بر آن گونه باشند مردان مرد

بر او بر همی تیر باران گرفت / کمند و کمان سواران گرفت
زمانی به نیزه زمانی به تیغ / همی جست چون برق رخشان ز میغ

وزین سو فرامرز چون باد تیز / همی راند باره ولی در ستیز
شب تیره چون روز در هم کشید / فرامرز نزدیک رستم رسید

بر او بر دمیدش سرافراز جنگ / جهان پهلوان رستم تاج بخش
سرافراز برزوی با او بهم / ز هر گونه گفت از بیش و کم

گرازان و تازان چو دو پهلوان / فرامرز را دید اندر دوان
چو آشفته شیران بر آن پهن دشت / تو گفتی زمین را همی در نوشت

چنین گفت رستم به برزوی شیر / باواز گفت ای نامدار دلیر
ندانم چه آمد با ایرانیان / که آمد فرامرز زینسان دمان

چو برزوی بر روی رستم رسید / ز کینه سرکش تیغ برکشید
زمین را ببوسید و بردش نماز / ستودش مرا و از آنی وراز

وزان پس چنین گفت با پهلوان / ز رستم که آید به تنگی زنان
که آمد سواری ز توران دمان / کمین کرده بر راه ایرانیان

به برزوی گرد زن

به نیرنگ دستان افراسیاب   همی مرز ایران دگر شد خراب
همه یکیک پیش رستم بگفت   جهان پهلوان ماند اندر شگفت
فرامرز را گفت دستان کجاست   ستاده مراورا بدانجا چراست
بنامید کاو را بیاید بروی   که دیگر بسا روز مانده بجوی
چنین گفت کای نامور پهلوان   ببستست در جنگ جادو میان
مرا گفت رو نزد رستم بگوی   که ایرانیان را چه آمد بروی
برو همچنین تا بایوان من   بنزدیکی نامداران من
فراز آور اندر زمان لشکری   بهر جا که هستند نام‌آوری
چنان کن که شب تا رسی نزد ما   نباید در اندیشه بودن ترا
گزینان سواری که داری نشان   نماند بشبها ز گردنکشان
سپهبد پس از جای برکرد رخش   همی تاخت بر ره کو تاج بخش
ز برزو به برسید کین مرد کیست   ز گردان توران ورا نام چیست
بیامد که با زال جنگ آورد   سر نامور زیر سنگ آورد
همی گفت می‌تاخت بر سان باد   نبودش ز دستان خود ایچ یاد
چو خورشید بر زد زبالا کمند   رسید اندر آن تیغ کوه بلند
سپهدار دستان چنو را بدید   گرازان زمین را همی بردرید
چنین گفت با بهلسم زن شیر   که آمد هم آورد گرد دلیر
زمانی برآسای از کین و جنگ   بدان تا ببینی دو جنگ نهنگ
زمانی برانجای اندیشه کرد   خردمندی و رای را پیشه کرد
چو رستم بنزدیکی او رسید   خروشی چو شیر ژیان برکشید
چنین گفت با نامور پور سام   بپیچان عنان و بگردان لگام
چه باید که من زنده با بر سر   تو بندی بآوردگه بر کمر
بدو گفت دستان کای پهلوان   سپهدار ایران و پشت گوان
به یزدان که تا من ببستم کمر   ندیدم چنین گرد پرخاشخر
به بند اندر گردان ایرانیان   به نیرنگ افسون تورانیان
بدو گفت رستم که ای نامور   بسندم برین ترک بر رهگذر
بفرمود بر روی راه زنان   برو تا سر راه توژدیان
بران راه ترکان همی کن نگاه   بباید که آید زناگه سپاه
اگر لشکر آید بدین ره پدید   نبایدت بر جایگه آرمید
مرا آگهی ده ز توران سپاه   نباید که جنگی درین تیره راه
سپهدار برزوی بر سان باد   بیامد بران خانه زنگ شاد
نشسته سپهدار بر پشت زین   ز مستی در ابرو در افگنده چین

گفتار در رزم رستم با بهلسم و رسیدن فرامرز با لشکر ایران

وزین روی رستم چو شیر ژیان   بیامد بر بهلسم در زمان
چو پیکار او دید ترک دلیر   بدو گفت کای نامور نره شیر
به تندی بر و تیر باران گرفت   کمند و کمان سواران گرفت
فرازم گردون بود بزمگاه   نترسم که بینم چو تو صد سپاه
نه کاموس جنگی نه خاقان چین   نه از شاه گردان ایران زمین
پسندار گر چرخ گردان شوی   بمردی چو سام نریمان شوی
برین دشت کردی ز جنگم رها   بگیری دگر نزد خسرو بها
نگه کرد رستم ببالای او   بر بیکو نه گفتار پرخاشجوی
ز چندان بزرگان و گردنکشان   بایران و توران بد از من نشان
کمانی ببازو و گرزی بدست   یکی باره در زیر چون پیل مست
کمندی بینداخت او شست خم   نبودش ز رستم بدل ایچ غم
سپهدار ایران ز کردار اوی   بر اندیشه شد دلش از کار اوی
بدو گفت رستم که نام تو چیست   که خواهد بتوران بتو بر گریست
به نیرنگ دستان آن دیوزاد   سر نامور داد خواهی بباد
بگفش دوز انگاه چو شنفت دوخت   بر آن آتش کین روانت بسوخت
کنون گر ز تو نام شیران شدست   همه خاک تو دشت ایران شدست

چو پیش زمین ساز پیکار و جنگ بترسی ز دریای و غران نهنگ
بسی چو تو دیدم باوردگاه که از تیغ شان خون نچکید باه

چو پیکار من بود شان آرزوی زمانه برایشان شدی کینه جوی
چو بشنید زو پیلتن این چنین ز ابرو در افکند از خشم چین

چنین داد پاسخ ورا پیلتم بر اندیش ازین گفت بر بیش و کم
ز انگشت پرورده یک تن نبود که چرخ زمینه گردان بود

فرستم از این پس به درپای پیل برزو سپهدار توران زمین
سپر بر کلاه و برهنه تن تنایم بدان نامور انجمن

گرامیت آنگونه توران زمین همیشه گرامیست از بهر کین
تناسبش گردان توران زمین نماید بانگشت هر کس کمین

بگفت این و گرز گران برکشید برو رخساره گرده بر شنبلید
برزو به سه نامور پهلوان بدان بد که از تن برآید خشش جان

بجنبید برین سرفراز مرد از آن زخم بر روی بند آسیب مرد
برافراشت بازو به گرز گران برآورد چون جنگ آهنگران

بزد بر سر و ترگ ترک دلیر جهان پهلوان رستم زه نیز
بجنبید بر زین کو نامجوی بیاورد زان زخم چین در ابروی

چو رستم بزد گرز زو در گذشت کمانش چنان شد که بر باد دشت
شد از خون او سرخ روی زمین بدل در نماندش همی مهر و کین

دل هر دو آن شد ز اندیشه چون گرزنده یکی زان دو از تیغ خون
بگرز گران بازو افراشتند همی لرزه از چرخ بگذاشتند

چو دریا ز کینه برآشوفتند بکینه بگردان بر همی کوفتند
یکی جنگ کردند بر سان شیر نیامد همی زان دو از جنگ سیر

چو از روز نیک بهره در گذشت یکی گرد پیدا شد از روی دشت
سپهدار دستان چو آن را بدید که از لشکر آن گرد آمد پدید

بگردن برآورد گرز گران برانگیخت باره چو باد دمان
فرامرز را دید کامد دمان خروشان و جوشان چو شیر ژیان

از ایران و از سیستان لشکری بیاورد هر جا که بد مهتری
فراز آورید و سپهبد هژبر همه جنگ جو از در کارزار

چو دستان فرامرز را بدید رخ پهلوان همچو گل بشکفید
بد و گفت کای بچه نره شیر بر انسان بود سازم و دلیر

سپه را برآیین گردان بیار نگه کن بدین گردش روزگار
که تا من به بستم بروی کمر ندیدم به میدان چنین کینه ور

ز گردان ایران گو دارم بیاد وزان نامداران فرخ نژاد
ندیدم چنین کس به میدان جنگ نه غرنده شیر و نه جوشان نهنگ

سپهبد فرامرز را در زمان بگفتار دستان ببسته میان
بر آن شکر آن گفت لشکر کشید خروشش سپاهش بگردون رسید

پیاده سپهدار گرده بسی همی بود مایل ابر جای خویش
زواره فرامرز و دستان سام به جنبش سپه برکشیده لگام

چو رستم سپه را بدانگونه دید بدانست کامد غمش را کلید
هم آورد را گفت کای نامور کجا دیده جنگ شیران نر

نژادت کدامست و شهرت کجاست که چون تو دلاور ز توران کجاست
به رستم چنین گفت کای نامور بمیدان ندیدم چو تو کینه ور

تو خود را زنشتر ندیدی همی به پیش کنون آتش مرد سوز
فرامرز سقلاب جا لیث بوم لعزمان من است ابر مرز و بوم

همان سپهم گرد نامم هجیر که با پیل بندم بکینه کمر
بر ارزم شیران بود جای رزم ندارد کسی پای من روز رزم

بگفت این و از پس بگرد و ارباب دو زاغ کمانزا بزه بر نهاد
سر ترکش تیز را کرد باز یکی تیر برداشت پیکان دراز

رکینه بزد تیر بردست رخش بدان تا بنفشاد ازو تاج بخش
ز باره همی خون دویدن گرفت دل زال در بر طپیدن گرفت

دگر نیزه برزو بر نامور / بر بیان بر بند کارگر
ز پیکان چو ترکش بپرداختند / کمانی کیانی بینداختند
ز پیکان الماس گرز گران / بپیچید از غم دل هر دوان
ز کنده بگردان روی برگاشتند / همی دشت آورد بگذاشتند
چو از روز بگذشت یک نیمه راست / ز سوی بیابان یکی گرد خاست
که گیتی از آن گرد تاریک شد / شب تیره با روز نزدیک شد
نگه کرد دستان بران خیره گرد / دل پهلوان شد از آن پر ز درد
بیامد بر رستم پهلوان / چنین گفت کای گرد روشن روان

گفتار در رزم برزو و دستان با تورانیان بر رسیدن لشکر افراسیاب با لشکر

از آن روی ترکان یکی گرد خاست / که روی زمین گشت با چرخ راست
ندانم که آن چیست آن تیره گرد / که شد روز رخشان چو شب لاجورد
دل من از آن گرد پر بیم شد / تو گویی که از غم به دو نیم شد
بترسم که آن جادوی بدگمان / دگر باره آمد بایران دوان
برافکند کشتی برین روی آب / بیامد برین مرز افراسیاب
ببینید که پیکار این مرد چیست / بمیدان گیتی هم آورد کیست
بدان برزو بالا نگه کرد و گفت / که برزو نگر گشت با خاک جفت
یکی اسب بینم بران پهن دشت / سوارش تو گویی که بر خاک گشت
وز آن پس برانگیخت باره ز جای / همی تاخت از پیش برده سرای
فرامرز را گفت برزوی شیر / اگر چند شد نامداری دلیر
نداند همانا نیارد این جنگ / تو برخاستش چو شو کین پلنگ
تو گویی که دشت سمنگان بهشت / که همش ز بدخواه نیرنگ زشت
ببرزی بباید شدن در کمان / نداند کسی گردش آسمان
که داند که بر دشت روباه شیر / بچاره بدام آورد شیر گیر
کنون گرد ما خانه نزدیک شد / جهان پیش برزوی تاریک شد
بگیر ورش اکنون بسان نهان / بتوران برندش بسر بر زمان
چو دریای جوشان دمان همچو شیر / بیامد بنزدیک برزو دلیر
ز هامون بران تند بالا کشید / درفش سپهدار توران بدید
همی تاخت از کین ایران زمین / سپه دید از رسم توران زمین
ز تابیدن گونه گونه درفش / هوا گشت زرد و کبود و بنفش
چو دریای جوشان ز سر تا زمین / بران خانه آمد پر از درد و کین
چو دستان جهان زانسان گونه دید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
برآمد به برزوی از خواب سر / همی دید تازان بر پیش یال برز
بدو گفت دستان که ای بخرد / ز شیران گسسته نه اندر خورد
زمینی که چون گشت روی زمین / چو دریای جوشان شد از مرد کین
ترا پهلوانی نه اندر خورست / که پیش و پس تو همه لشکرست
سپهدار پهلوان بنزد دست آر / چو لشکر بیامد برزو کین بردمید
بهر سوی چون گرد برزو نگاه / جهان دید چون موی زنگی سیاه
جهان گشت از سم اسبان ستوه / تو گفتی روان گشت بر دشت کوه
ز هامون بر آمد به بالای زین / برآورد گرز گران را ز کین
بدستان چنین گفت کای نامور / ببخت تو و خشم پیروزگر
برآرم ز هومان و لشکر دمار / بجویند زایران دگر کارزار
سپه دید کآمد دمادم برش / گرفتند لشکر بگرد اندرش
درفش سپهدار توران بدید / که نزدیک آن نامداران رسید
درفش سیه پیکر اژدها / تو گفتی نخواهد کشیدن رها
یکی پیل و تختی بر او بر ز زر / ز گوهر ببسته بگردش کمر
پسش پیل و برگستوان دار بیش / نگه کرد هر جای بر کم و بیش
جهان را ز افراسیاب دلیر / بجوشن سیه پیکر دار شیر
بران بد که برزو و دستان بجنگ / ولیکن گفتی از بر نخواهد درنگ
سپهدار هومان بیامد چو باد / بنزدیک برزو زبان برگشاد

وراو دید باران برپشت زین
بابرو در افکند از خشم چین
ببر رو چنین گفت کای نامور
چنین بست آیین برخاش جو

بشد زان چرا روی برکاستی
چنان پایگه خوار کرد از کستی
چه جویی ازین دشت بی تخم و بر
بپای از نژاد یکی پرهنر

ز ترکان گرا بود آن پایگاه
که مر پهلوان را برزو یک شاه
به برزو یکی گردان چو نام آوری
همی نام از پور سام آوری

ندانی که تو رفت از پشت سام
زبی بچگی آورید از کنام
نه بر رفت او را زپی بچگی
ز بیروی و نادانی و غربکی

بگردان عنان را بزد یک شاه
که آراسته زینت تاج و گاه
چو بشنید برزو زهومان چنین
ز کینه بجوشید برزو زمین

برزد و دست و برداشت گرز گران
برآورد چون بانگ آهنگران
ز بالا برآمد چو سیلی زکوه
دمان تا بدید ار ایران گروه

چو گوری که بیند یکی دشت گور
بگونه برآرد ز هر سوی شور
جهانجوی دستان و برزوی گرد
دو گرد دلاور دو مرد دلیر

ز بس کشته شد روی هامون چو کوه
زنیکان آن زمین ستوه
چو هومان چنان دید بر کار سست
همی تاخت برسان آذرگشسب

دلی پر ز کینه دو دیده پر آب
بیامد برزو یک افراسیاب
بگفتش همه یک بیک پیش اوی
که مارا ز برزو چه آمد بروی

چو بشنید برزو زمین بوسه داد
بسی آفرین کرد بر شاه یاد
فرامرز برزو و رستم زبان
گشادند بر شهریار جهان

نیایش کنان هر یکی از نژاد
گرفتند بر شهریار زمین
چو جشنی یکی هفته در سیستان
شادی همی بود اندر شبستان

سر هفته هنگام بانگ خروس
ببستند بر کوهه پیل کوس
دو منزل سپهبد جهان پهلوان
همی رفت با شاه روشن روان

جهاندار برزو و رستم بهم
برفتند با سر چو شیر دژم
جهاندار رستم همانجا بماند
خود و نامداران ایران براند

چو دستان و برزوی رستم دگر
سوی زابلستان نهادند سر
بمنزلگه خویش باز آمدند
همه روز خندان و شاد آمدند

گفتار در شناختن زال برزو را و حکایت گفتن زال برزو از ...
شدن خود و تعجب کردن زال و دوستان رستم برزو با جنگ ...

بپایان رسانیدم این داستان
زدان باستان نامور باستان

چنین گفت گفتار جوی سخن
ز آن داستان گذشته کهن

در آمد گو برزو بهمدر نوار
که رستم بدانست کوراست پور
چو از کار رستم کی دست یافت
ز آن رزمگه چو نگاه او داستان ساخت

قضا را بهنزاده برزوی شیر
دلش گشته در قید دلدار تنگ
از آن درد پیوسته رنجور بود
ز خورد و ز آسایش او دور بود

شب و روز نالان بد از کار
تو گفتی که در کام او بود زهر
همکیف با خود چو دیوانگان
نهانش نهان چو سودایان

بایوان سرا بود نالان یکی
ندانست راز دلش را کسی
تن دلش گشت کیمال ناتند نال
پس از سال برزو بشد چون هلال

ولیکن چنان دان که این روزگار
کند هر زمان با کسی کارزار
از آن بر دستان پادشاه بود
ز هر راه با او دلش ... بود

که مانند سام او بود ولیک
که با او کسی را نبد دسترس
بر و وایه هم بدگرامی چو جان
به تنهاش در بود جهانش روان

دل نامداران بدو زنده بود
چو زال و چو رستم ورا بنده بود
ز تخت و ز افسر بند شان دریغ
نه برگشته از رزمگه پیل و تیغ

شب و روز و بیش پر از درد و رنج
نبد هیچگونه طلبکار گنج
همکیف با خود خطا کرده ام
گر از عشق خود را بیازرده ام

گهی به طنبور و گه میگریست
به نیکو نه تا سالیانی بزیست
بسی زال هم پیش برزو بخواب
دلش گشت از گریه او کباب

بپرسید از او گفت کای جان باب / همی راز او را نباید نهفت
اگر مهتری داری ای زورمند / مده درد بر دل زبان را ببند

سخن هرچه دانست دستان پیر / به برزو بگفت آن یل شیرگیر
چو بشنید برزو ز دل گفت روز / بگو تا بباشد ازینگونه به

دل مهربانش برآمد بزال / بخندید اگه برافراخت یال
بدو گفت کای باب روشن روان / بدانسان بشستم من از غم توان

مرا خود بتوران یکی دلبرست / که دیدار او چون بت آزرست
چنان گشته ام از دل خود بری / که هرچه گویم بود سرسری

ز دل در گذشتم ندانست دل / بترسم که گردیم خوار و خجل
من ایدر کمانم که این روزگار / درختی ز حنظل برآید ببار

دلم رفتنی گشته زینجا بیار / از این پس نمانده دلم را قرار
چو بشنید گفتار او زال زر / بدانست کز دل چه دارد پسر

بدو گفت کای جان من شاد باش / بهر جای پیرامن داد باش
که این چرخ گردان فریبنده است / بنه گردن خواجه کوشنده است

تو اندک بسالی و من پیش سال / مرا هم نموده ست اینگونه حال
ترا گر چنین حسن خوبان کشید / من این درد را سهل دارم کلید

من از تخم سهراب کابل خدای / یکی ماهرخ ایدر آرام جای
که رنگ گلش همچو آتش بود / بپرورد خاکرا آتش بود

از اینگونه میگفت او داشت سوز / شب هندوا ساجو گردید روز
ز ظلمت برآمد چو آب حیات / بکام بزرگان شد چون نبات

بشد زال اندر حرم بیقرار / که دل بود نالان ازو روزگار
بشهر و در رود ابا این بار گفت / رخ رستم پیلتن برشکفت

بخندید و با زال گفت ای پدر / تو این پرده راز او را مدر
ز تخم بزرگان و رازش بسیم / بد از نامداران برزن و بسیم

بود گر نژادش یکی نامدار / برآرد بد آید بکار روزگار
نگر چون بکه سهراب باشد یکی / هنرمنده زاید از کاببی

بدو گفت زال ای سر سرکشان / ز دخت بزرگان نشان دادم نشان
طلب چون نباشد بکس در زمان / کروحت کرشوذ بدکان

بترسم که بخت بد آرد بسر / شود بیگنه کشته همچون پدر
که چرخ فریبنده کانا بود / از او ترسد آنکس که دانا بود

بدو گفت رستم که یزدان پاک / تن بدسگالان کند زیر خاک
بدو کس نیازد بد و در نهان / شناسند شاهان مرا در جهان

نه من بوده ام آنکس کافراسیاب / ز رز مینش بکندم دلش شد کباب
چو اندر زمانش بیامد ز من / نگوید ازینگونه دانا سخن

همی مهر بود از منش دور کن / دل دیو وارونه رنجور کن
چو رستم منی کرد گفتا که من / تو در گوش مید از گفت این سخن

یکی آید از گفتهای سپی / نگوی از منی تا نباشد منی
چو آگه نه از جهان بیش و کم / دل خویشتن را تو داری به بیم

غم و شادمانی ز ما بگذرد / خنک آنکه او گوی نیکی برد
ز گهواره تا آخرین یاد کن / دلت را ز درد و غم آزاد کن

کز این شب همی بر تو فرخنده باد / چراغت بنور خدا زنده باد
بنی گفت رستم به برزوی یار / که ای پهلوی یال این دشت کرد

ترا داد یزدان جان آفرین / نشیبت نباشد بروی زمین
مرا دشمنی هست بس زورمند / اگر باشد ورا نام پولادوند

پلنگینه پوشش ست و هم پادشاه / بماچین و چین باشدش جایگاه
از آن نامداران که من دیده ام / همان دیو را من شنیده ام

بهنگام رزم آن یل صف شکن / سر نره دیوان رباید ز تن
مرا رزم بد در این روزگار / که خود را رسانم بران نابکار

بخم کمندش به بندم دو چنگ / بیارم کشانش بسان نهنگ
کنون چون نژاد او رهو زاده / رسانیده نزد من این جایگاه

بجوشیی اگر سوی پولادوند … نیاید بی آن کشت رزم باکمند
چو پوشید برزو در آمد ز جای … بگفتند کرای گروه لقای

که با سنگ گران درنگی کنی … چو من چوب کوبم تو زنگی کنی
به پشتش بر افکنده چون پیل مست … طبرخون یکی چوب بودش به دست

بزد بر فرطوس از روی کین … در آبرو فرطوس آگرد جهین
کشید از میان تیغ زهر آب دار … بینداخت بر برزوی نامدار

گرفتش بر دست برزو به تیغ … کشیدش برزو کمند چو زنبیر تیغ
همانگه یکی رو بر پوشش جهان … که افتاد و بیهوش شد در زمان

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ … فکندند در گردنش با پلنگ
برآمد از پیش برزو برون … ترفان برز گرده ماند پر خون

بفرمود برزو به رامشگران … گرفتند جام می ارغوان
نشست از بر چنگ بر روی برز … بیک دست جام و بیک دست گرز

بیاد شهنشاه نیو زوی … بیاد تهمتن یل سنگ پی
همانگه خبر شد به پولادوند … که آمد فرطوس را سر به بند

بخورد به یاد آن شیر ژیان … به لب او بگنبد سما که میان
بپوشید جوشن ز سر تا به پا … جهان گرد تن را بر وی فب

پلنگینه بر روی جوشن کشید … وز آن پس بخورد او ز جام نبید
نشست از بر مرکب بادپای … برانگیخت آن کوه پیکر ز جای

یکی دار شمشاد بودش به چنگ … گرفته سر و بن لب پولاد و سنگ
یکی آسیا سنگ آن نابکار … ز نخجیر بر گرده بود ا … سوار

همه اسلحه دیو را روز جنگ … کسی را نبد تاب با چون پلنگ
ابا پوست پوشان پولاد چنگ … سوی برزو آمد بگرداند رنگ

چو برزو بدید آن الش بر دو … همانگاه جوشن به سر کشید
مسلح به پشت ستور اسپهان … نشست اندکی چون که بیستون

یکی نیزه در دست چون اژدها … نبودی دو دو دام را زور ها
چو پولادوند از رون بکر مید … بجنبید چون شیر … او …

گرازید ایشان را خود میت پای … بدین چوب شان چون بود کارزار
برآمد از آن جنگ برزوی … سر افراز گرد جهانجوی را

ز نخجیر و رستم شیرزاد و

جنگ کردن پولادوند
با برزوی پور سهراب

یکی پای دیگر دو در آمد چو باد

بزد نیزه بر ناف پولادوند
که بگسست زنجیر و بو … بند

اگر چه بکشت او به نیزه بتاو … ولیکن جهان شد بچشمش سیاه
به پیچید چون مار افعی به خاک … برآورد آوای زنبور … در دنگ

بگرداند آن چوب بر گرد سر … جهانجوی را دو شد زیر سم
چنانش بزد آن دو نابکار … که آتش علم زد به نیلی حصار

شد از هوش بیهوش برزوی … همی بود لرزان از آن اژدهگیر
همه مهره پشت مرکب شکست … فرو جست برزو ز جای نشست

کمان بر دو پولادوند دلیر … که برزو شد از زنده کارش تمام
چو برزوی را زنده بر پشت دید … سر انگشت حیرت به دندان گزید

دگرباره آن دیو نا … همیخواست تا برزوی زند استوار
که برزو سپر را ز دو و در گر … بیاورد که بر سر سگی کر گرد

روان حرب تا برزو پولادوند … برزو تیغ بر دست دو پای …
ز مرکب فرو جست پولادوند … بگرداند آن چوب بر دست بلند

بینداخت بر برزوی شیرگیر … بگیوی حرب آن دلاور چو شیر
بزد تیغ از پس پیلان … به دست اندرون تیغ پیکار ب…

چو پولادوند آن چنان حال دید … یک تیغ تیز از میان برکشید
بینداخت این بینداخت او … بزد تیغ پولاد سر را ز …

سر تیغ بر بازوی او رسید … جدا شد دو انگشت برزو بر …
فتادش دو انگشت بر خاک … بنالید پولادوند از درد و قهر

وران دارد

وزان روی سر تیغ پولاد دند / به پیشانی برزو آمد به بند
به برزو به پیشانی نامجوی / فرو ریخت آن خون گرمش بروی
دلیران زابل همه جنگجوی / تا این پوست پوشان نهادند روی
همی تیغ بارید چون تگرگ / دلیران نهادند دل‌ها بمرگ
چنین تا شب تیره آمد فراز / ز هم بازگشتند گرم و گداز
شبی بود تاریک باران ببار / روان شان بشستی کس از روی پای
یکی مرکب آورد و برزو نشست / سوارش شد و زخم ار شنیده است
ز بس خون که از زخم او رفته بود / بزین بر نهاد و سر خفته بود
همی رفت مرکب به بیراه و راه / چنین تا جدا شد سپید از سیاه
ز پشت فرس برزوی نامدار / بیفتاد بر روی خاک استوار
چو آیینهٔ چرخ شد صیقلی / جهان گشت بار دگر منجلی
ز برزو ندید ایچ کس نشان / دلیران و ایران و گردنکشان
ز پولاد وند دلیر سترگ / نشان هم ندید ایچ خرد و بزرگ
وزین روی برزوی گرد دلیر / بر آن خاک افتاد بیهوش شیر
چو اسپش نهفت با خود آن نامدار / بجایی عجب دید کافتاد خوار
ز لشکر نه مرکب نه نان و نه آب / بگو دگفت باشد محل شتاب
پیاده همی رفت تا نیم روز / جهانجوی برزوی با درد و سوز
که ناگاه از حکم یزدان پاک / خداوند آب و خداوند خاک
یکی گرد پیدا شد از دست چپ / دل برزو از رنج پر در تعب
گرایی که باشد بدین سرزمین / بر سوله رفت و شد از کمین
چو شد بر طرف باد و گرد و غبار / برون آمد از گرد مردی سوار
عقیلای ترک و دلیران تور / نگار افکنان جامه بر پشت بور

گفتار در رفتن عقیلای لشکر و دستگیر ساختن برزوی را و فرستادن مغاران و شیروی را باوردان او و کشته شدن هر دو از دست برزو

که بد پور کرشیوز نامدار / ز تخم فریدون فرخ سوار
چو برزو چنان دید دم در کشید / ز غم روی او گشت چون شنبلید
عقیلا که گرد از پشت بور / پیاده یکی مرد دید او ز دور
که بر تافت از راه و بیره گرفت / عقیلا پس اندیشه برگرفت
یکی ترک بودش مغاران بنام / عقیلا بدو گفت کای نیکنام
ببین تا که باشد پیاده براه / بود دوست یا دشمن کینه خواه
بیارستش نشتابان نزدیک من / که روشن شود رای تاریک من
مغاران چو بشنید مرکب براند / روان خویش را زد بر برزو رساند
چو آمد بنزدیک برزو سوار / بدو گفت کای پر دل نامدار
چه نخجی چه نامی کجا می‌روی / ازین راه بیره چرا می‌روی
بدو گفت برزوی یل کای سوار / ترا با من و راه من چیست کار
مغاران برآشفت از گفتار او / به برزو بگفتا کسی راست گو
بیا تا ز ارنی عقیلا برم / بنزدیک آن شاه والا برم
بگفتش برادر عقیلا چه کار / منم مرد تجار و شهریار
مغاران چو بشنید گفتار او / بدو تاخت مرکب که آید بدو
برآورد شمشیر از روی کین / بینداخت بر شیر ایران زمین
بیازید برزوی یل جنگ زود / ابر باک دادار داد و درود
گرفتش سر دست اندر زمان / برون کرد شان از دست تیغ بران
پس آنگه کمربند او را گرفت / مغاران ازو ماند اندر شگفت
ربود و بینداخت بر آسمان / بیازاند آن برزوی پهلوان
برآورد تیغ و کمرگاه سیم / برو بر میان زد که شد دو نیم
به دست آنکه تیغ او بر میان / نشست از بر برگشش شادمان
ولی چون عقیلا ز دور آن بدید / برآشفت و تیغ از میان برکشید
بلشکر بگفتا که جنگ آورم / که تا این جوان را بجنگ آورم
یکی ترک بد بس دلیر و بهوش / که بودی ورا نام شیروی [illegible]
ز نسل گروی زره بود او / یکی مرد دانا بد و جنگجو

برانگیخت مرکب چو باد دمان ❊ بیامد بنزد عقیلا روان
بتا روز گفتش که ای شهریار ❊ بشیروی تو یک سخن گوش دار

مسازد ایچنین تند بر جنگ شیر ❊ بر اندیش کار و سرت را بزیر
تو لشکر عنان کش بدین دشت تور ❊ همی بین و نظاره میکن ز دور

کر تا من سوم نزد او تا زمان ❊ بزرمی بیارمش اندر زمان
سواران ز تیزی چو دوک تیشه شد ❊ ولی بخت این نامور گشته شد

واگر او بزرمی نیامد برت ❊ بجان شد افراسیاب سرت
کر بندم دو دستش بکردار یور ❊ بیارم بنزد تو آن تیره روز

عقیلا چو بشنید شد شادمان ❊ بشیروی گفت ای دلیر جوان
بر ولیکن از خود خبردار باش ❊ خبردار رو بیدار هشیار باش

برانگیخت شیروی مرکب ز جای ❊ بیامد بر برزوی نیک رای
کی شیر دید اندران دشت تور ❊ کر نشسته بد بر زین سوار

ببالا بلند و ببازو قوی ❊ ببینه فراخ و بتن پهلوی
بنو زش بد از مشک بنمود روی ❊ گره بر جبین داشت آن شیرخوی

یکی نعره زد شیروی ترک زود ❊ به برزو آمد بکردار دود
به برزو چنین گفت کای بدنژاد ❊ سر خویش خیره بدادی بباد

بکشتی ز توران یکی پهلوان ❊ ولیکن رهائی نیابی بجان
ندانی همانا عقیلای را ❊ مر آن شیر با دانش و رای را

بیا تا ز من بر او بر رم ❊ ز خون مغارت خوا نکرم
بدو گفت برزوی کای اهرمن ❊ عقیلا چه کارش بود نزد من

نه من جا کرم مر عقیلای را ❊ ندانم من آن ترک بد رای را
تو اسم سر بدادی همانا بجا ❊ که زینسان برم آمدی بدنژاد

برآشفت شیروی از گفت او ❊ بدو گفت کای بدرگ تندخو
همانا نداستی مرا نام و کام ❊ که زینسان بری خویشتن را تو نام

منم شیروی این گروی ز رو ❊ ستاره ز بیم من خون شیران کرم
همین دم سرت را بخاک اندر زنم ❊ کشنده‌ام ایا بدرگ اهرمن

بخندید برزوی از گفت او ❊ بدو گفت کای ناکس تیزخو
همانا ندانی که من کیستم ❊ برین پشت اسب از پی چیستم

مرا نام برزوی شیر اوژن است ❊ نیایم جهان پهلوان رستم است
چو شیروی این نام برزو شنید ❊ عنان فرس را یکی در کشید

سر بزان شد از نزد برزوی شیر ❊ برانگیخت برزوی مرکب دلیر
رسید از قفایش بمانند باد ❊ برآورد تیغ آن یل پاکزاد

برزو بر سرش تا کمر که شکافت ❊ عقیلا دگر شیروی جا نرا نیافت
عقیلا چو آن دید آشفت سخت ❊ ترکان بگفتا که برگشت بخت

همه تهمتنان از میان برکشید ❊ مر این اهرمن را ز زین در کشید
بگفت و برآورد تیغ از میان ❊ روان شد بنزد یل پهلوان

گرفتند مرکرد بر روی را ❊ بگرد اندر روی یل روی را
یکی نعره زد آن نشان پهلوان ❊ بسوی عقیلا چو شیر ژیان

بگفتا منم برزوی نامدار ❊ ز نسل جهانگیر سام سوار
مرا باب سهراب شیر اوژن است ❊ چه غم گر همه عالمم دشمن است

نیایم جهانجوی رستم بود ❊ که در جنگ و کینه چو او کم بود
عقیلا چو آواز برزو شنید ❊ بشد خیره لب را بدندان گزید

روان کرد شمشیر کین در نیام ❊ بلشکر بگفتا مجوئید نام
که این شیردل برزوی پهلوان است ❊ دلیر و جوانمرد و گردکش است

پس آنگه بیامد بر پهلوان ❊ بدو گفت کای شیرمرد جوان
تراشاه توران چو فرزند خواند ❊ میان دلیران گرامی نشاند

تو رفتی و راه از که یزدان شتی ❊ بچشم جز خاک ابا نیستی
بیائی اگر نزد افراسیاب ❊ بیابی بسی عزت و جاه و آب

چنین با سخن داد و برزوی باز ❊ که بگذر ازین گفتگوی دراز
با فراسیاب بتر کم چه کار ❊ به پولاد و دم بود کارزار

همه کار و کردار خود باز گفت عقیلا چو بشنید شد در شگفت
فرود آمد از اسب و بنواختش همانجا یکی جایگه ساختش
طعام و شرابش کشیدند پیش همی خورد برزو ز اندازه بیش
سرش را ببر اندرو بست تنگ فشاندند بر زخم او گرد مشک
شرابش تا گشت مست عقیلا گرفتش پی عهد دست
ابا پور گرشیوز او عهد کرد بشمشیر و خورشید و روز نبرد
که کینه نسازند با یکدگر عقیلا بر برزوی بر خاست سحر
و از آنجا بمیلاد کردند روی همه راه با رامش و گفتگوی
که بودش در آن حصن آرامگاه عقیلا که او بد سزاوار گاه
بمهمانی آورد برزوی را خردمند گرد جهانجوی را
شب و روز با باده بود و بناز ابا ماهرویان بعیش و بناز
کنون ای خردمند آزاده خوی ز من داستان دگر باز جوی

ملاقات پولادوند با مرد چوپان و اظهار کردن دشمنی خود با برزو بر مرد چوپان و بردن چوپان پولادوند را بنزد مرجان جادو برای گرفتن برزو

دگر باز گردم به پولادوند بگویم سخنهای او چون و چند
چنین گفت راوی پیشین سخن حدیثی ز مردان دور کهن
که چون بر زواره از آن رزمگاه برون شد بصحرا و گم کرد راه
همی رفت پولادوند دلیر براه و بیراه مانند شیر
چو شد صبح در پای کوهی رسید که گرد کوهی بلندی بدید
یکی مرد چوپان در آن کوهسار بدید و بر او شد آن نامدار
ازو حال پرسید پولادوند بد و گفت هستم یکی مستمند
نشانی بگو تا من در این زمین بگردم بر این کوه و صحرا چنین
همین جا مرا خانه و جای بود در این کوه پیوسته ماوا بود
از و نان طلب کرد پولادوند یکی سفره آورد کشتا دبند
در او بود نان و دگر هم پنیر همی خورد پولادوند دلیر
چنین گفت چوپان به پولادوند که ای پهلوان از که داری گزند
بپاسخ بگفت او بچوپان پیر که ای مرد دانای روشن ضمیر
مرا دشمنی هست پولاد جنگ که بستد نشید از شیر و شیر پلنگ
ورا نام برزوی شیر اوژن است مرا او بجان و بدل دشمن است
نبیره جهانجوی رستم بود سرافراز و از تخم نیرم بود
ز ایران بپوی من آهنگ کرد مرا این چنین زار و بی چنگ کرد
ز من نیز زخمی بسر وار او هم از ضرب دستم خبردار او
بهم جنگ کردیم در دشت کین دم صبح تا شد فرو آفتاب
شب آمد ز هم روی بر گاشتیم بجا لشکر و ساز بگذاشتیم
ندانم کجا رفت اکنون کجاست ز غصه مرا جان بتن در بکاست
به پولادوند دلیر آن زمان چنین گفت چوپان دیده جهان
که ای پرخرد شاه دیوان [illegible] برون کن ز دل غم درد اندوه کین
که باشد مرا دوستی بس دلیر کر از چرخ آرد زحل را بزیر
کرمجان جادو بود نام او زنی باشد و عالمی رام او
که سرو سهی باشد اندر چمن ز روی رخ باشدش چون گل نارون
ز بهر خورش نیز خواهد مدام بپیش من آید همی صبح و شام
و دیگر بگویم همه راز تو بجان گردد و نیز دمساز تو
تو امشب بنزدیک من شاد باش ز درد و غم و غصه آزاد باش
چو از چرخ گردان بیفتاد شید همانگاه مرجان جادو رسید
نشستند چوپان و پولادوند بنزدیک مرجان با هوشمند
سخنهای پولادوند سترگ بمرجان بگفت آنکهی بر گرگ
چو بشنید مرجان بخندید و گفت که باید سخن باشد اندر نهفت
چو بر روی او رحمن و ماهین بود نزا خوردن غم نه آیین بود

بگردم همه برزن و کوی را ‏ بهارم شد و تو بر روی یار ‏ چو بشنید پولاد شد بیقرار ‏ ببوسید پیشش زمین چند بار

چو شب رفت شد روز روشن پدید ‏ هماگاه مرجان زحاجب دوید ‏ برفت از پی برزوی سرفراز ‏ بیابان و شهر و نشیب و فراز

وز آن روی برزو و میلاد بود ‏ شب و روز جانش پر از یاد بود ‏ یکی روز برزو ز بهر شکار ‏ برون رفت گرد کمین نامدار

چو آمد بیجا و انداخت شور ‏ ز هر سو بیفکند آهو و گور ‏ که بازگشتن بجای رسید ‏ یکی چشمه آب آنجای دید

بنقش یکی خیمه رنگ گران ‏ غلامان بسیار و خدمتگران ‏ چو آمد بدانجای برزو فرود ‏ یکایک پرستار پیشش درود

که ما میزبانیم و تو میهمان ‏ فرود آی و فارغ نشین از غمان ‏ جهانجوی آمد ز مرکب بزیر ‏ فتادند و پاشش مشک و عبیر

بخیمه درآمد چو برزو روان ‏ همی دید در خیمه ابرو کمان ‏ پریوش نگاری بتی دلکشی ‏ سمن عارضی دلبری مهوشی

دو چشمش چو چشم غزالان چین ‏ ز هر گوشه صد مردمش در کمین ‏ چو بر روی آن شمسه را بدید ‏ دلش در بر از مهر او بر تپید

چو آن نازنین دید بر روی یار ‏ بسینه فرو افکند گیسوی را ‏ بر پیش آمد و دست برزو گرفت ‏ ببر بست و گر غبغب او گرفت

نشانید برزوی را پیش خویش ‏ دل و جانش از درد او گشته ریش ‏ نشستند و بس جام می خواستند ‏ دو عالم بیک جام می کاستند

چو شد مست دختر زبان برگشاد ‏ چنین گفت کای برزوی با گراد ‏ سمن دخت گرشیو نامدار ‏ کجا نام من شهر سیمین عذار

بپیشش برادر چو دیدم ترا ‏ میان یلان برگزیدم ترا ‏ کنون عهد باید که باشید دوست ‏ چو من راز خود با تو گفتم نخست

ز دو شستش برون کرد انگشتری ‏ بانگشت خود کرد چون مشتری ‏ بر و داد انگشتری عقیق ‏ که باشد مرا مونس و هم رفیق

بهم عهد بستند و کردند سخت ‏ ببستند از آنجای ناامن رخت ‏ چو برزو جدا شد از آن گلعذار ‏ شد از عشق آن سمن بیقرار

غریبی و عشق و بلای سفر ‏ نباشد بلایی از این بیشتر ‏ وز آنسو عقیلای با صد شتاب ‏ فرستاد نامه با افراسیاب

ز احوال برزو سراسر بگفت ‏ ز برزو همه راز خود در نهفت ‏ چو بشنید افراسیاب دلیر ‏ ز احوال برزوی یل شیرگیر

یکی نامه نزد عقیلا بکرد ‏ نوشت و بدست دبیری بداد ‏ اگر برزوی یل را هر آن که خواست ‏ برینه و بیژن یکایک بپیشش فرست

همان تا مرا دور افکنم من بدار ‏ بگیرد کرد دل ز کینه قرار

داستان قطران زنگی که از بخت خود رای نام سمن دخت گرشیو را شنیده و فرستادن نامه نزد گرشیو در باب طلب دختر خود

کنون داستان دگر گوش کن ‏ همه محنت و غم فراموش کن

ز قطران زنگی یکی داستان ‏ بگویم من از گفته داستان ‏ چنین گفت راوی این داستان ‏ چو زد خامه بر نامه باستان

که بد در حبش شهریاری دلیر ‏ که قطران زنگی بدی نام شیر ‏ لبی بود عادی مر آن زشت روی ‏ نبودش بجز کین و جنگ آرزوی

گرفتی ابر دست او پای پیل ‏ ز جا برگرفتی خروشان چو نیل ‏ یکی روز آن دیو زنگی نهاد ‏ همی بود با رامش و خرمی شاد

جهاندیده هر یار بر پیش بیش ‏ ستاده ورا خواند نزدیک خویش ‏ مر آن پیر را نام خودرای بود ‏ جهانگرد و بینا و دانای بود

بدو گفت بنشین و با من سخن ‏ بگوی از جهان هرچه دیدی ز بن ‏ چو بشنید خودرای با زارگان ‏ هزونک قطران لشکر از بلا

ز هر در سخن راند با او بسی ‏ بگفت آنچه دیدم ندیده کسی ‏ بتوران زمینم گذار اوفتاد ‏ گذارم بیک چشمه سار اوفتاد

یکی خیمه دیدم منقش بزر … ورو بافته گونه گونه گهر
یکی نازنین بر لب چشمه سار … بدیدم که زو شد دلم بیقرار
قصب پوش ماهی لطیف چو روز … قصب بسته بر ماه گیتی فروز
ورا نام پرسیدم و از نژاد … یکی گفت کای پر روشن نهاد
بود دخت گرشیوز این ماهروی … گلنفشم مرا نام او باز گوی
چنین گفت کین مهر سیمین عذار … بود نامش گل نوبهار
مع القصه وصف مه دلربا … بر آورد قطران یل را ز جا
شده غایب او عاشق آن نگار … شب و روز زار از عشق او بیقرار
فرستاد نامه بتوران زمین … بنزدیک گرشیوز از مهر و کین
طلب کرد ازو قهر گل چهره را … زحل مشتری گشته بد زهره را
چو بشنید گرشیوز بی هنر … ازان نامه او بپیچید سر
که قطران که باشد که گوید چنین … نباشد مرا مهر با او نه کین
سخن را باندازه باید که او … بگوید بنزدیک هر نام جو
چو نامه بنزدیک قطران رسید … تو گفتی خروشش بکیوان رسید
برآشفت قطران ازان [illegible] … طلب کرد لشکر سراسر همه
ابا صد هزار از دلیران زنگ … بتوران زمین راند از بهر جنگ
وزین روی برزوی برگشته کار … برون رفت روزی ز بهر شکار
چو آمد بصحرا یکی گور دیر … سراسر تنش زرد مانند شیر
کمند کیانی گشاد از کمر … نهاد او یکی از پی گور سر
همی رفت تا در میان دو کوه … شد از تاختن گرد برزو ستوه
ز مرکب فرود آمد از خستگی … همی کام میزد بآهستگی
بناگه یکی خیمه زو دید … همی رفت تا سوی خیمه رسید
برون آمد از خیمه مه پیکری … عجب سرو نازی عجب دلبری
خرامان بر برزو آمد نگار … بدو گفت کای گرد گردن فراز
فتادی درین دشت و صحرا عجب … فرود آ زمانی که داری تعب
ز راه آوردش انگه بخیمه درون … شده رنگ برزو بمانند خون
بدستمال ازو گرد را پاک کرد … بدو گفت کای شیر روز نبرد
چه نامی بنام از که داری نژاد … زمانی بدیدار ما باش شاد
بدو گفت برزو که ای ماه رو … بگویم من احوال را مو بمو
مرا نام برزوی شیر اوژن است … بشهر و به برزن حدیث منست
من از بهر پولادوند دلیر … بچین و ماچین فتادم اسیر
تو برگوی تا خود ترا نام چیست … درین خیمه بودن ترا کام چیست
بدو گفت مرجان سراسر سخن … به برزوی شیر افکن پیلتن
ز پولادوند و ز خویان سیر … ز کار خود و فکر برزوی شیر
همه کار و کردار خود بازگفت … چو بشنید برزو بآواز گفت
که چون بد ندیدی زما بد مکن … کسی را مفرمای و هم خود مکن
چنین گفت مرجان که ای پهلوان … دهم من ز عشق تو جان و روان
چه باشد در آری تو سر در کمند … بیارم سر گرد پولادوند
پرستار باشم ترا روز و شب … بیا تا تو دایم گشایم دو لب
بدل گفت برزو که این ناخوش است … مرا جان و دل نزد آن مهوش است
بود ماه من مهر سیمین عذار … نباید مرا غیر تو هیچ یار
نخواهم من این جادوی شوم را … گذارم بزودی مرا این بوم را
بمرجان چنین گفت کای سیمتن … مرا کرد عشق تو دور از وطن
بهر چیز گوئی تو فرمان کنم … چه چیز است رای تو تا آن کنم
چو مرجان ازو گشت ایمن بکار … بیاورد از بهر او نان
دو مرغ آوریدش بنزدیک او … اگر جام آورد آن چاره جو
بخورد آن زمان برزوی خام کار … بخفت و برآسود از روزگار
چو افتاد برزوی مدهوش مست … نهانگاه بگرفت مرجانش دست
همی بوسه میداد بر دست او … که مرغ دلش بود پابست او
دران دست بوسید بنهاد رو … نگه کرد آنگه بدان چاره جو

روان دید انگشتر مهر او　　ببرید از بر روی او مهر را

نگه کرده انگشتری را بجو اندر　　مرغ را برکشد نقش او نشانه

بدو گفت کین را بمن ده نهفت　　فتادست در دام یکچهره جفت

مرا آن بد آمد که بستم ورا　　بدم زند پولادوند آن روا

بدینسان همی دست و پا این ببست　　ببر دستش بجای و بنهاد پست

برون کرد از انگشتش انگشتری　　بدان تا کند مکر و حیلت گری

بیامد بنزدیک پولادوند　　بدو گفت احوال او چون چند

بدو داد انگشتری در زمان　　ببالین بر رو شد آنگه روان

بیامد چو پولادوند دلیر　　بدو دید آنچنان پهلوان را اسیر

ببستش ز زنجیر و بند و کمند　　ببر دستش با پاوان و کوه بند

وزان پس سوی جهنکام نو آمد　　فرستاد نزدیک افراسیاب

گرانمایه کو هیچ جست از زما　　شد از دولت شه گرفتار ما

مر انگشتری را کرد ره بند آن　　فرستاد نزدیک شاه جهان

چو آگه شد از کار افراسیاب　　طلب کرد گر بشنود اندر شتاب

همه حال با او بسر گفت　　چو بشنید گرشیوز از غم نکفت

که دختر چه نام شاهان بیاد　　بگفت آنکه دختر بنامد یباد

زن و دخت هر دو چو مانند بس　　سرانشان بگو تا زنند بکس

همی خواست تا مهر را در زمان　　برآری از و دور سازد روان

که قطران ز سختی ابا بی نهاز　　دلیران جنگی و مردان کار

رسید دگر نامه بنوشت او　　فرستاد مردی با نغز دود

که ما را نباشد مجال درنگ　　جوانی بگوید ز صلح و جنگ

چو بشنید افراسیاب هژبر　　بگر بشنود ترک گفت ای دلیر

تو مر مهر را بسته مانند دست　　ز دستش نگه داری مبر بند کوست

ز قطران غلامی چو با سیم با　　بگفتم آنچه با مهر ز ابسیم ما

بجفتش فرستاد اکنه مبر　　بتو همی که کس اینه ران جز

وز میغو بیاورد پولادوند　　جهانجوی بر روی پیل ابر بند

چو آمد بنزدیک افراسیاب　　پل پهلوان بر خوی کامیاب

دو دست از پس پشت بسته چو سنگ　　فتاده ابر گردنش پالهنگ

گره در جبین بود بر روی　　بسیده اهل اجها بجوی

برآشفت افراسیاب آن زمان　　ببر زو چنین گفت کای بدگمان

کش ورز بودی الف گمان ز　　بدی هیچ یادت ز مهر و زکین

منت تربیت دادم ای شوربخت　　بکینم کمر را ببستی تو سخت

چه خوش گفت آن مرد با فر و هوش　　کر از بیشه گر بچه شیر رنش

بخانه بیاریم و طعمه دهیم　　چو گردد ابا زور و بازو بسی

بچنگال اول کند قصد　　نه یاد آرد او از زحمت دست

ز لیس بود ای مبارک شوربخت　　گر بودی گمی کمر بسته سخت

کنون بازگو هوس ما یکی　　بجوییم با تو جهت بیکی

بدو گفت پر روی کای شهریار　　ز من یک سخن بیکران گوشدار

بگفتار رستم نگردی کمند　　بکین آمدم سوی پولادوند

یکی جنگ کردیم در دشت لا　　گزان جنگ خورشید شد در حجاب

برآشفتم و تیغ کردم علم　　دو انگشت او را بکردم قلم

ولی زخم خوردم از و بیشمر　　نشب آمد جدا گشتم از انجمن

چو شد روز خود را بصحرا کشید　　بدیدم ابا شاه توران کین

پیاده چو نخچیر بر کوه و دشت　　همی راه رفتم چو یکشب گذشت

بخیمه ساری فراز آمدم　　بخواب آن زمان سرفراز آمدم

چو بیدار گشتم ابا شاه چین　　ازین چون بدیدم انگشتری

پس از دور دیدم یکی خیمه　　بیالاش از سیم بد خیمه

چو نزدیک خیمه رسیدم روان　　ابا شهریار کیان و مهان

برون آمد از خیمه بیسکری　　مرا برد در خیمه بی داوری

بمن داد یک جام پر از نبید　　بخوردم فتادم بدل ره چو بید

بشدم بهشش و رفتم از تن روان — بدارد که نهر و من اهم وران
بر آشفت افراسیاب از زبان — بهشنام کشتم و انگه زبان
به برزوی گفت ای بد بدکنش — بشادی به بیچاره و سوزنش
بانون واز نکر خواه لشکری — کجا جان بری اندرین داوری
تو گویی که هستم من از تخم زال — نداری زگردان گیتی همال
کنون پیش من باده گوی همی — که رزم خود جنگ جویی همی
چنین گفت برزو با افراسیاب — کرای بجز شاه سر بر شتاب
بکینه مرادیده که روز جنگ — گر اصلا برزمت کنم در درنگ
چو نادان به بندی کی بسته شیر — شود پیش او روز باشد دلیر
گرفتش سر بند فرزند شاه — برون آوریدش از آن بارگاه
ببندد آن و را بردو گردش اسیر — چنین است آیین این چرخ پیر
پس آنکه زگردان دو ره سی هزار — گزین کرد دشت یله کارزار
به بهران و هومان و رویین گرد — بگفت ای دلیران با دستبرد
سوی جنگ قطران روبندن از زبان — بگو بید از کین سر زنگیان
دلیران چو از شهر بیرون شدند — بکمتن بعزم شبیخون شدند
خبر برد جاسوس کامد سپاه — بجنبید قطران با او سپاه
بگفت از شبیخون ایشان چه بک — چو بهران به هنگام کشت خاک
بسه بهره کرد آن سپاه بزرگ — سیاهان زنگی کردار گرگ
که چون لشکر آید در کارزار — بجنگ اندر آیند خود سی هزار
زهر گوشه پس سی هزار دگر — بیایند با تیغ و تیر و سپر
چو دو پاس از تیره شب درگذشت — خروشی برآمد از آن هر دو دشت
رسیدند ترکان و در دست تیغ — بتو گفتی که باران ببارد ز میغ
بدان زنگیان اندر آویختند — همی خون زنگی کران ریختند
که قطران زنگ گونه اندر بران — یکی تیغ در دست زهرآگون
ز دست دگر سی هزار دگر — دلیران زنگی بر خاش جر
به ترکان بدل بر آویختند — یکی آتش حرب انگیختند
بشب تار زنگی از و تار سر — بجای بنا شده از رزار سر
چنین تا برآمد خور از شیب کوه — جهان گرد در وشش بغز و شکوه
ز ترکان گرفتار بد ده هزار — دگر کشته بودند ده و دو هزار
وز آن زنگیان هم ده و دو هزار — شده کشته در معرض کارزار
چو بهران و هومان و رویین گرد — ز قطران بدیدند آن دستبرد
کشیدند شمشیرها از نیام — همی جنگ کردند تا وقت شام
در آن جنگ و آن شورش رستخیز — بناگاه قطران ابا تیغ تیز
برویین رسید و گرفتش کمر — ربودش ز زین زنگی بدگهر
زدش بر زمین بانگ بر زنگیان — بزد رزد و قطران زنگی روان
که بستند دست سپهدار تو — چو بهران و سپه بدیدان بدور
روان شود بزد بانگ قطران چو — برآورد تیغ و بگفتش که گیر
هماگاه قطران زنگی روان — بزد واره بر تیغ او در زمان
سر تیغ با قبضه در هم شکست — دل بور و سپه زهمش بخست
بزد بید قطران زنگی چو شیر — بدل اره انداخت بر تیر گیر
چو بهران چنان دید در دم سپر — زبیم گرز ندش کشید او سپر
بزد بر سپر زنگی شیر گیر — سپر شد دو نیمه چو قرص پنیر
بزد و بید سر را بسر و ید گان — بیامد بزد نیک قطران دمان
یکی زخم دیگر به بهران رسید — چو بهران چنان دید اندر رسید
بیاید رسیش هومان و سپه روان — بیامد بزد بانگ قطران زبان
یکی نیزه در دست چون اژدها — به قطران یل حمله کرد از قفا
عنان باز پس کرد قطران شیر — بزد تیغ بر رمح مرد دلیر
دو نیمه شد انگه ز تیغش سنان — هماگاه بهران و سپه عنان
بگرداند و روداد اندر گریز — تو گفتی که برخاسته رستخیز
چو آن دید هومان برانگیخت اسب — گریزان همی شد چو آذرگشسب

بس اندر همی تاخت قطران دلیر	کمند آتش و باد و لودش زبر
چنین تا بنزدیک شهر ختن	همی گشت قطران از آن انجمن

پس آنکه بغرّ و زبی آمد بجای	همه زنگیان خواندش ثنای
چو بنشست در زیر پرده سرای	بغرید بر سان نر اژدها

چنین گفت با زنگیان در زمان	که آمد بشیم همه زنگیان
برفتند رویین ابا ده هزار	اسیر آوریدند مردان کار

چنین گفت قطران میان زنگیان	که از بند کردم جدا این یلان
بلکین گرو رویین سپه ران بر	رهایی نیابد بماند اسیر

رها کرد و از بند آن ده هزار	دلیران توران چو شیر شکار
ولی پای رویین یل را ببند	ببستند آنکه چو شیر نژند

نامه نوشتن قطران با فراسیاب

زکر باره قطران با فراسیاب	یکی نامه بنوشت با شور و تاب
که با من ترا تاب نبود بجنگ	تو چون گوری و من چو شیر پلنگ

اگر دست کرشیوز نامدار	بر من فرسی نباشد ست عار
همی بار باشم تر از روز جنگ	کنم من سر دشمنت زیر سنگ

اگر نه دگر لشکر آرم فراز	کنم کار کوتاه بر تو دراز
همه شهر توران بهم بر زنم	بنخچیر کی آتش اندر زنم

کنم خاک توران ابر زنگبار	برآرم همانا زجانت دمار
ترا عار باشد همانا ز من	کز تا چه بینی ز گوپال من

چو در رزم ابر و در آرم بچین	کنم خاک در چشم ترکان چین
اگر نزد من فهرست ببین عذار	فرستی مرا با تو خود نیست کار

اگر نه همه شهرها هیچ چین	بجوشش آورم همچو دریای آب
چو نامه بمهر اندر آمد بداد	همانکه بطلحه ز زنگی چو باد

بطلحه بگفت ای دلیر سترگ	تو شیری و افراسیاب گرگ
سپاه وار از روز نامی کم آوری	چو خواهد کند او بتو داوری

ببوسید طلحه زنگی زمین	روانش بر شاه توران زمین
زمین روی هامان و پیران چو گرد	رسیده بنزدیک شه زود تیز

چو پیران رخ شاه توران بدید	فغانی زجان وز دل برکشید
بدو گفت شاه آن زمان خستگی	بگفتا مر اینست دل بستگی

بدین دهر غدّار ناپایدار	که در دین گرفتار گشتست خوار
همه لشکرت گشت زیر و زبر	ابر دست آن زنگی نامور

ز زنگیست است ای بلای بتاب	که آمد بدین مرز چین باشتاب
بلغزان جهانجوی بر روی شیر	بیا زود کی دست قطران بزیر

همی گفت پیران و سیه بجای	که آمد یکی مرد زنگی ز شهر
زمین را ببوسید در پیش شاه	بگفت ای شهنشاه توران بناز

رها کرده قطران همه بستگان	جز از گرد رویین پیران مدان
درین بد که طلحه زنگی چو شیر	بیامد بنزد شه شیر گیر

بر اورد نامه به بستش بداد	چو بر خواند شه نامه را همچو باد
دریده و بینداخت بر پای تخت	بر آشفت زان زنگی شوربخت

بزد دست و خنجر کشید از میان	رد ان شد بسوی شه توریان
چو بشنید خاقان دید از جای جست	گرفتش سر دست چون پیل مست

ز دستش برون کرد خنجر روان	بزد بر برزنی کمی بگان
بنفتاد زنگی و جان را بداد	تو گفتی که طلحه هرگز نزاد

چو آن دید افراسیاب دلیر	همی رای زد با برادرش شیر
که بیرون کن از بند بر روی را	یل نامدار جهان جوی را

فرستیم او را الصید بگنگ و بیوز	گر تا جنگ جوید ز قطران بیوز
برون آوریم آنکه بی مهر را	مر آن دخت ناپاک بد مهر را

بگوییم آنکه به بر رزو براز	گر ای پهلوان یل رزم ساز
اگر کار این زنگی به گفتار	سپاری بشوی رود داماد را

بلقسم

یقینم که قطران یل زد هنگ
بقطران ازین پس نگویی کنم
دگر راز بگه بر و زکرد و بجنگ
سرنگش نهم اکنی در نهان
برون کرد برزوی یل را ز بند
بپورشش در آمد پس افراسیاب
کنون کار رازی برین اندرست
بوردان تو قهر سیمین غداست
و اگر باشدت میل ایران زمین
سلاحش بداد انچه در خورد بود
دو روزه دوه هزار از دلیران گرد
کز از بند وز بجز گشت ادرها
بپیچید بر خویش پولاد وند
یکی نامه بنوشت با آب دیدگان
وز آوان کشیدیم زنهر تو ریخ
بصد حیله بگرفتم اورا بجنگ
تو از رستم زال نزسان شنیدی
ستدم من کنون با سپاه وجنگ
پی کار خود گیر ور نا نهی
رها کن تو زوین پل را ز بند
سخنها چو بشنید قطران زنگ
که آید آن لشکرازا بی
دزین روی برزوی یل در زمان
و بود قطران زنگی سپهر
با لابی به اهی او دراز

نزارد به برزوی بی تاب جنگ
بنگ جنگ که تا زه روی گنیم
نشود کام بد خواه ما زین ننگ
گرا و هم سپارد برازی روان
بیاورد دشپ خودش ارجمند
گرای شیر دل مرد با جاه و آب
ز قطران مرا دل پر آزار زیست
که در صحن نباشد چو او نیک
نباشد کسی راهی با تو کین
که از تخم گردان بد و گرد بود
بد و داد افراسیاب ستم

اگر کشته گردد بدست سپاه
بهر نوع باشد کنیمش تباه
بداریم او را چو جان ارجمند
بدینگونه گفتند با یکدگر
نشاندش هماکه به پهلوی خویش
مرا بر تو امید بسیار بود
اگر زانکه دادی تو او را جواب
بتوران زمین کام تو حاصل است
بدادش بسی خلعت و سیم و زر
چو برزو از خلعت و کام یافت
خبر شد به پولادوند دلیر

خبر رسیدن به پولادوند از رهایی برزو و نامه نوشتن با فراسیاب

فرستاد نزدیک افراسیاب
نخواستم مرا لشکر و مال و گنج
به پیش تو آوردمش بی درنگ
ز گرز فرامرز لرزان شدی
بیارای قطران یل نامور
و اگر نه به پیش زمین لیس کرد
و اگر نه به پستی زنیدم گرز
بیاراست لشکر بیامد بجنگ
سواران با خنجر کابلی
صف آراست با لشکر توریان
بدستش اره در دست و مرگ بزیر
برون کرده ندان چو پیش گران

گرای بجز دتنگ برگشته بخت
ز برزو چو باشد ترا خرمی
بماندم بیاریت کشتن براز
بهانه همی جنگ قطران بود
وزین روی برزو فرستاد کس
مرا مهر باشد گرامی چو جان
بیارم یکی لشکری بی خلیج
وزین روی برزو اسپ پیل روان
دم صبح قطران زنگی رسید
نخستین کسی کو بمیدان جنگ
دو بازوش بد همچو ران هیون
کمندی بفتراک بربست خم

کسی را درین باب نبود گناه
بگردد هم از ما بلای سپاه
چو از ما شود ایمن و بی گزند
فرستاد انکه شیر ناخور
بگفت چو بنشست برزوی پیش
مرا بزد من بخت بیدار بود
تویی شاه توران چو افراسیاب
اگر از غم او باید اندر گل است
یکی اسب دادش چو مرغی به پر
دگر ره میان یلان نام یافت
ز احوال برزوی شیر گیر
برافراشت سر نیجه اژدها
بگفتا سر خود بدادی به بند
گر آمد که بر بندی از بخت رفت
ز بهر چه با من مرا بد سر غمی
ابا دخت گرشیوز نامدار
که خون دل از دیده باران بود
بنزدیک قطران که ای خوک پس
تو هر زه چرا انچه کردی روان
بر خاست به بندم چو طهمورثی
فرستاد زی لشکر خود دمان
هماکه بغرید و صف بر گشید
در آمد بغرید همچون نهنگ
تنش بود همچون که بیستون
خم اندر خشم دروی گرده دژم

بغربو بسی زین دشت کردگران / کمر خنجری بسته بر بر میان
دو چشمش چو دو چشمه خون نموده / ز زوبین چکوم گران چون بنود

مسلح باسباب رزم وستیز / یکی بر خروشید چون رعد تیز
ببر روی شیر اوژن آواز داد / بدو گفت کای سگزی بدنهاد

چو لشکر کشیدی بمیدان ورزمی / یکی خویشتن را برام بازمای
منم شاه هند و شه زنگبار / هم اکنون از جانت برآرم دمار

همی خوار مایه بسپاه را / همین دم و اسم من بیاد فنا
وزینجا برانم سوی شهر چین / برآرم من از چین یکی گرد کین

نه توران بمانم نه افراسیاب / بمه خاک توران و اسم من باب
وزانجا بایران برانم سپاه / کنم روز بر چشم خسرو سیاه

نه گودرز مانم نه بیژن نه گیو / ز طوس سرافراز و گستهم نیو
بزابلستان آتش اندر زنم / بن و بیخ گرشاسب را برکنم

نه دستان بمانم نه رستم بکار / فرامرز را کشته من هزار
شوم شاه ایران و توران زمین / سرم کینه زو از سپهر برین

وزان پس ابا فغفور سیمین عذار / کنم شادمانی بمیل و نهار
چو برزو ورا دید بر دشت جنگ / همانگه بمیدان جهانید خنگ

یکی نیزه در دست چون اژدها / گرز و شمشیر شرزه کمینی رها
رخی همچو گلنار اندر چمن / بنفشه گرفته دو برگ سمن

بقلاده زرین عمود گران / تابنده تیغ آهنگران
بزه در بر و تیغ کرده کمر / بپشت اندر آورده زرین سپر

کمانی ببازو چو ابروی یار / یکی ترکش تیر چون نوک خار
یکی خود زرین بسر بر بلند / بفتراک زرین حلقه کرده کمند

چو تندر درآمد بدان کینگاه / یکی نعره زد آن یل بافرین
به قطران چنین گفت کای بدلقا / همین دم سرت را بیابی بجا

بدو گفت قطران که نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
بدو گفت برزو که ای نابکار / بگویم ترا نام خود آشکار

منم بار آن خسروانی درخت / که نامش بود رستم نیک بخت
منم پور سهراب برزوی شیر / همین دم سرت را در آرم بزیر

نبایم جهان پهلوان رستم است / سرافراز و از تخم و نسل جم است
تو خود لایق نطع یا آذری / چکارست که عاشق شوی بار بی

برآشفت قطران از آن گفتگو / برآورد واره ازان جنگجو
برانگیخت مرکب بگردار دیو / ببر برزو آمد ببانگ و غریو

بینداخت بر روی نامور / جهانجو نهان شد بزیر سپر
بزد بر سپر زود گردش دو نیم / دل برزو آمد ز فر لیش به بیم

ببرزو بیه سر برزو از خرگی / روان از ره آمد ابر بارگی
برآسب افتاد اندر زمین / جهانجو روان جست از پشت زین

برزو دامن خویش را برکمر / بر مغفر آورد و در سینش سر
کشید از میان تیغ زهرآب دار / نهان چون هیون گسسته مهار

بزد تیک قطران بیامد دوار / بزد تیغ بر دست پای سوار
درافتاد قطران بروی زمین / فغان آمد از لشکر هند و چین

چو دیدند آن لشکر زنگبار / کشیدند شمشیر زهرآب دار
سوی برزو از روی کین آمدند / همانگه سواران چین آمدند

کشیدند در دم یکی بارگی / بزد نیک بر روی از خرگی
بزین اندر آمد یل نامور / همان نیز قطران بر خاست نیز

فتادند قطران و برزو بهم / دو گرد دلاور دو شیر دژم
دلیران چین و سپاهان زنگ / کشیدند تیغ از پی کین و جنگ

ابر یکدیگر تیغ کین میزدند / بکین یکدگر بر زمین میزدند
اسپها بهی مردان او زین / برآورد و سر خفتگان را ز گرد

طراق طراق عمود گران / بپیچید در نیلگون آسمان
شغاشاغ تیر و چکاچاک تیغ / ببارید همی گرد از گرد تیغ

کمران

سران بود افتاده مانند گوی   همه اسپها بود چوگان اوی
روان خون در آن دشت مانند آب   سر زنگیان بود چون حباب
دم صبح تا شد فرو آفتاب   دو لشکر بدینگونه با شور و تاب
همه دشت و هامون سر کشته بود   بهر گوشه از کشته ده پشته بود
جهانجوی برزو چو شیر شکار   تو گفتی که تیغ زهراب دار
میان سپاهان دران دشت و راغ   بر آویزد آن زنگیان همچو زاغ
سه روز و سه شب جنگ و کین بود و شور   بروز چهارم چو بفروخت هور
دل برز از آن درد غمگین شد   سپاه حبش زو پراکنده شد
بیامد جگردار پولادوند   بیاری قطران پیروزمند
برانگیخت مرکب هما که ز جای   برانگیخت با مرد جنگ آزمای
از آن پس سوی نیزه بردند چنگ   سپرها سپر درکشیدند تنگ
بنوک سنان سوی لنگ افتند   ولی نوک سوی یلی تافتند
هماکه گرفتند گرز گران   زمین شد چو دکان آهنگران
چو از نیزه و تیغ و گوپال سیر   فرو ماند بازوی هر دو دلیر
دگر باره برزو بر آن نهنگ   بجنگ اندرون تیغ سیارگنگ
بغرید مانند شیر دژم   بزد کردکی پای او را شکم
میان های دیگر یکی تیغ زد   که خون از دم تیغ بر میغ زد
ز بالا اندر آمد گوزن رشد   بزد و دلیران خود خوار شد
برآورد گرز از میان پهلوان   بزد بر سر دیو نیزه روان
هم اندر زمان خورد شد پیکرش   غریوان شده همره لشکرش
چو برزو ورا گشت برگشته بود   بزد نیک لشکر بماندند دود
بلشکر بگفتا که اندر نهید   همه آن زه دیوان دمید و امید
دو لشکر بیکباره در آمد ز جای   همی سر فزا شد جنگی ز پای
خروشیدن نیز مردان بخواست   ز نیزه همی مغز شیران بکاست
کشادند شیران شمشیر جنگ   تو خورشید گفتی که گرسید جنگ
زبس سر که از گردن افکنده شد   کیا مان بمغز سر افکنده شد
همی موج زد خون ز دریای زنگ   تو گفتی ز خون گشت دریا دورنگ
زمین اسپ را جایگاه گذر   بجز چشم دابر و در خاره سر
جز بکیدن استخوان نهنگ   تو گفتی همی بارد از ابر سنگ
ز آواز پیلان جهان پر خروش   دریده جگر را دل مغز و هوش
همه دشت و ساحل سراپای بود   زمین پر ز آواز کوپال بود
ز آسیب شیران پولاد چنگ   دریده دل شیر و مغز پلنگ
همه خون جنگ آوران طوم بین   تو گفتی نهنگ است بر موج نیل
سر و سفت مردان جنگ از نهای   همی سفت پیلان جنگی بپای
سپهدار برزو میان سپاه   جهان گرده از نعل مرکب سیاه
بجنگ اندرون آتش انگیخت گون   و زان آب و آتش زمین غرق خون
بهر سو که اسپش گذر داشتی   از آن کوه و دریا حذر داشتی
بهر سوی لشکر که او برزدی   ز آهن لب سنگ آتش اندر زدی
ز هر سو بزی تیغ و آواز جنگ   گل ارغوان رستی از خاره سنگ
بهر سو که گشتی نفیر دبای   اگر کوه بودی فکندی ز جای
ز یکسوی رهام و طوس سوار   بجون اندر آغشته با خون غار
ز یکسوی بیژن ز یکسوی گیو   فکنده ابر جان دیوان غریو
کشیده یکی تیغ عالم فروز   همه اندیش آرش بموده بروز
کشیدند شمشیرها بی دریغ   بر دشمن بموند بازوی و تیغ
پس آنگه سپه خیل دیوان کین   گریزان شدند از بر روی زمین
برآمد خروش بمیرا الجب   یکی جوزد نیزه یکی خورد تیر
نهادان زاد بر پشت دیگر ز بند   یکی از کمان دیگری از کمند
رمیدند آن زه دیوان دلیر   چو نخچیر کاهو زمیندان شیر
وزانسو دلیران ایران تمام   بفیروز بختی و ناکام کام
بلشکر که خویش باز آمدند   ابا شادکامی و بس نازاند

ورا نزد گرشیوز شوربخت / پریشان و بدحال و برگشته بخت
چو دید او که دیوان گریزان شدند / ز باد خزان برگ ریزان شدند

بزرگان لشکرش را پیش خواند / پریشان سخنها بسی بر براند
که با هر دو جفت بی نام و ننگ / بکوشیم با برزوی تیز چنگ

به بیهم کین گردش آسمان / گرا برجهند از کلاه سران
بپاسخ بگفتند تو زاد بنیان / که ای سرفراز کیان جهان

بکوشیم بهر تو تا زنده ایم / دل خود بمهر تو آکنده ایم
چو گرشیو زیشان ز لشکر شنید / بر ایشان ز داور آفرین گسترید

جنگ گرشیوز با برزوی بار دوم

چو خورشید شد سوی آرامگاه / فرود آمدند هر دو سپاه

طلایه ز هر دو سپه خواستند / بلشکر چو خورشید آراستند

چو در کشور روم دارای زنگ / برآورد مه رایت خویش تنگ
دو لشکر بهامدم زجا خاستند / صف هر دو لشکر بیاراستند

دگر باره از دشت برخاست گرد / جهان سر بسر شد پر از بانگ مرد
ز هر دو سپه ناله بر دشت کوس / ز گرد سپه خاک شد آبنوس

چو گرشیوز سوم آن کار دید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
بمیدان درآمد چو جنگ آوران / بیاریه ایشان بگفت کای سرکشان

کجا رفت برزوی آن پیر تیغ / بیاید به میدان کی دست و تیغ
چنان دستبردی نمایم بروی / که دیگر نیاید بجنگ آرزو

چو برزوی یل این سخن زو شنید / بگرز دار و دریا یکی بر دمید
برانگیخت اسب آن جهان پهلوان / که آید بمیدان چو شیر ژیان

ببرزو چنین گفت طوس دلیر / که ای پهلوان زاده شیرگیر
منم مرد میدان این نابکار / برآرم بیکدم ز جانش دمار

چنین گفت برزو ابا طوس گرد / که ای شیردل مرد با دستبرد
تو بنشین بآرام بر جای خویش / که من دارم این کار را دست پیش

مدارا و دارنده آتش جان / بمهر و بتیغ و بگرز گران
بتاج و بتخت جهاندار شاه / بخورشید تابان و گردنده ماه

که بگذار تا من روم پیش جنگ / کنم روز روشن برو تار و تنگ
برین گفت گو بود کامد زمان / چنین گفت گرشیو زیبدگمان

که ای برزوی پهلو شیرگیر / هنرمند و بنداور و گرد دلیر
چرا دیر آیی بنزدیک من / چو بینی همی رای تاریک من

که آیی بنزد من ای پهلوان / بیکدم سرآرم بخت بدان
چو این گفته بشنید برزوی شیر / بغرید مانند ببر دلیر

بزد اسب و آمد بمیدان او / برآورد سنگ حصار و دل کینه جو
بکف تیغ بران بزهرآب داد / گرفته بکف سند ابر بهار

بجا لای سر برد آن تیغ تیز / بینداخت بر روی از روی تیز
چو گرشیوز آن دست آن تیغ دید / بهامدم سپر را بسر در کشید

فرو کوفت آن پهلو نامدار / سپر را بدرید همچون چنار
گذر کرد از ترگ و بر سر رسید / ز سر خون بهامدم بر دوش او دمید

چو چون دید گرشیوز بدنژاد / گریزان ز برزو شد همچو باد
چنین گفت با لشکر و انجمن / که ای پهلوانان چین و ختن

بگیرید برزوی را در زمان / بپ اسب و آگه بیرون رود از میان
که من زخم سر را به بندم کنون / که چشمم همی تیره گردد ز خون

بگفت این و لشکر روان بر نشست / بکینه نهادند بر تیغ دست
دمان در زمان شد بایران سپاه / سواران جنگ آور کینه خواه

ورنیو و پیران ایا سران / چو گیو و چو رهام کشوادگان
ز برزو و کاوس و گستهم نیز / چو گرگین و بیژن سوار دلیر

چو طوس و دگر زنگه شاوران / چو خراد و فرهاد کنداوران
برآمد ز کوس روارو خروش / خروشیدنی کان نگنجد بگوش

بجنگ اندر آمد دمادم سپاه — بر آمد همه خاک آوردگاه
دلاور سواران ایران زمین — کمان بر زه و تنگ بسته میان
یکی تیر باران بکردند سخت — چو باد خزان ریخت برگ درخت
صدای کمانها بر آمد بکوس — پی غارت عقل و تاراج هوش
یلان را شد از هر طرف چوب تیر — چو برگهای غیرت بتن جایگیر
چو شد در لوزوده میدان تیغ — کشیدند شمشیر برنا و پیر
بر آمد چکاچاک شمشیرها — شنید آن چکاچاک تا دیرها
گران گرز در دست سروران — وزان در دو سر سروران گران
یلان بر سنان ران گردون شکوه — بجولان پلنگان ز بالای کوه
همه رعد شیهه همه برق رو — برفت از بر ده ز هر سو گرو
علمها بر آمد بچرخ بلند — شد از شقها مهر و مه پرده بند
خروش سواران بمیدان جنگ — بر آورد جوش از نهاد پلنگ
سنان با ستاره هم آواز گشت — سر نیزه با سینه دمساز گشت
سیه گشت هامون ز خاک نبرد — شب تیره را تیره تر ابر گرد
درخشیدن تیغ الماس رنگ — چو برق درخشان ز دریای زنگ
ز خون دشت تا رود شد لعل فام — چو دریا بجوشید صحرا تمام
ز بس کشته افکنده بر دشت و غار — نبد جایگی بر زمین بهر سوار
گرفتند هر یک کرا بر تیغ — تو گفتی همی تیغ بارد ز میغ
سپه بند لشکر همه زیر پای — ز توران نماندند چندان بجای
فکندند و کشتند و خستندشان — گرفتند و بردند و بستندشان
از ایشان بسی خواسته یافتند — چو در جستن نام بشتافتند
ز اسب و ز دینار و در و گهر — ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
ز غارت هر آنچه هر کس گرفت — جهانجوی بر زد بدو درگذاشت
وزان پس شده پهلو نامدار — بر باد رود و خنجر دلفگار
چنین ست آیین ننگ و نبرد — سری بر سپهر و سری زیر گرد
گهی تخت یابی گهی روی خاک — همین ست آغاز و انجام پاک
چو هر دو سپه خواهد آمد زیان — نخواهم که گیتی بدین جاودان
همان به که با نام نیکو روم — بمردی ز گیتی پی آهو رود

گفتار در رزم مازندران

سر آمد چو این جنگ نام آوران — بگویم کنون رزم مازندران
چو بر روی برگشت زان رزم زود — بخیمه در آمد بیاسود دود
نکو کرد دلدار خود را امید — ز خیمه سپهبد بیرون دوید
بانگش چنین گفت آن نامدار — کجا رفت گو فهر سیمین عذار
بدو گفت اسکس که ای شهریار — بگویم بهشت سخن آشکار
چو رفتند زاید بمیدان جنگ — هم از بهر نام و هم از بهر ننگ
چو گر شیوه نشوم زو زخم خورد — بر آمد با فلاک ناگاه گرد
بیامد بدینجای بگذشت زود — بخیمه درون رفت بر سان دود
بزیر بغل فهر گل چهره را — گرفت آن ستمگر ریز با مهر را
برون آورید ش ز خیمه روان — بدو گفتم ای نامور پهلوان
کجا برد خواهی بگو فهر را — ست نوش لب ماه با مهر را
چنین گفت با من که بر روی ... — چنین حکم کرده ست ابابا گزاد
کردی را برم سوی زابلستان — بنزد یکی رستم داستان
چو من این شنیدم نه نگذاشتم — بانگش همی بانگ برداشتم
چو بیگدست آن دیو از روی کین — یکی بانگ بر زد بسی سهمگین
نکوهش که ای اسکس جنگجو — شدم من گرفتار این روی دیو
ور اسپرم سوی مازندران — نترسم ز ببر و ز گرز گران
بر آمد مرا این سخن بر نکوش — برفت از سرم عقل و آرام و هوش
کشیدم پس آنگاه شمشیر کین — بر او بر زدم نعره سهمگین
که ای اهرمن چهر ناپاک رای — که باشی که این گفته آری بجای

جهانجوی بر روز به و عاشق است
نه از عشق با او کی لایق است

ز گفتم بر آشفت و دشنام داد
یکی سنگ زد بر برم همچو باد

ازان سنگ بهتر شدم در زمان
چو هشیار گشتم من ابا پهلوان

نه بیم ورا دیگر ای نامدار
بگشتم بسی گرد صحرا و غار

چو بشنید برزو بر آشفت سخت
ازان خواب یاد آمدش تلخ تلخ

گریبان جوشن همه چاک کرد
بفرق سر خویشتن خاک کرد

بگفتا که ای لخت نامهربان
بکردیم اسب از در و عنان

کس از زر جهان بخت وارون مباد
چو من با کسش دل که خون مباد

چو آمد دگر ره سپه بر مرا
گرفتار گشتم بچه و بلا

کس از بهر مهر اندر گلعذار
بچه او فتادم ابر زینهار

چو آمد تهمتن غلا سیم داد
نگر باج مر بخت با رنج داد

ز زابل بتوران بر جنگ ماس
بیاورد همراه خود انجمن

بدید جادم مر فهر سیمین عذار
بدست آوریدم چو گل در بهار

اگر رزم کردم بپولاد و مرد
بکشتم مر آن دیو با هوشمند

چه باید بلا ما که از بهر او
کشیدم بدین دشت آذر جو

کنون بهره از وی یکی مرز او
برو کس بدین روز بیاره مباد

خبر شد بر دیگر نام آوران
بطوس و بگیو و بگیب آوران

همه پیش برزو فراز آمدند
همه با برزو و دست زاد آمدند

بگفتند کای پهلوان نیست باک
همانا ترا بهره یزدان پاک

گذر ده ازین مهر سیمین عذار
مکن خویشتن را چنین زار و خوار

بر آشفت برزو ازان گفتگو
بدان نامداران ترش کرد رو

برزو دست و خنجر روان بر کشید
پس آنگاه آهی ز دل بر کشید

همیخواست بر خود زدن آن زمان
که فرقش بسودست بر زان اوران

بدو گفت کای نامدار دلیر
چرا این چنین گشتی از خویش سیر

کشیم لشکری سوی مازندران
مر آنکس ازمه اندر آن اوفکران

بیاری سیه آئیم با ما همه
که تو چون شبانی و ما چون رمه

بگشت رستم چو دیو سفید
برآمد ز شب رنگ را هیچ شید

تو کش مر سیه رنگ شبرنگ را
بدیوان نمائیم و جنگ را

همه پهلوانان چه طوس چه گیو
چو گرگین میلاد و فرهاد و گیو

اگر چون فر بهرزان لشکر شکن
ازین در به برزو بگفتند سخن

کرا بیم یارست ابا پهلوان
ز بهر تو داریم جان و روان

بمازندران آتش اندر زنیم
بنا برج و ناموران بر نشیم

بگیریم گردست را چون تو مرد
بیاریم زی شهریار بلند

سیه رنگ شبرنگ دیو سفید
ز تنهیت شود از جهان نا امید

بدست آوری فهر سیمین عذار
بدو گفت زانی میل و نهار

چو بشنید برزوی یل شاد شد
ز بند غم و محنت آزاد شد

بخندید و در آمد چو شیر ژیان
بیا در جنین گفت کای مهربان

بر ارزم مازندرانست پیش
نزار رفت باید سوی خان خویش

بر املستان پیش رو دایه باش
بلی از غم و محنت آزاد باش

چنین است رسم جهان فریب
گهی بر فرازست و گه بر نشیب

ز من باش بدرود ای مهربان
همی باش ور جشن یزدان توان

گر باز بینیم ای غمگسار
برآید مرادت ز پروردگار

و دیگر جنانست رسم جهان
که در روی نماند کسی جاودان

فرازست و پستی و زهرست و نوش
گهی بهی و گهی هست ابوش

بیا زی برآرو ترا بر سپهر
نبد بر زمینت چو بر داشت مهر

چو برزو بیایم تهمتن شوی
همانا ز رنج ره ایمن شوی

درودش ده از من ز داوان بگوی
که ای نامدار یل جنگجوی

مرا بهره از تو هر زهر آمده
ز عشقم همه رنج بهر آمده

برفتم کنون سوی مازندران
با نامداران و جنگ آوران

بسیدسنم ای پهلو بسلش
که بینم رخت را چو گل در چمن

مگر زانکه برسر آید زمان　　تو جادو دیرزی ای سرکشان

وگرده فرامرز را هم سلام　　بگویش همه حالها را تمام

دگر سام پور فرامرز را　　دوازده دلیران آن مرز را

ببوسید بس دست شهروی را　　بمالید بر روی او روی را

همی گفت شهروی از دیده خون　　همی گفت کای داور رهنمون

سپردم بتو گرد برزوی را　　سرافراز پور جهانجوی را

همی خواهم ای داور داوران　　که بینم دگر باره روشن روان

بدو گفت برزو که بدرود باش　　زمانه همه یار تو بوده باش

پس آنگه بفرمود شیدوش را　　سرافراز با عقل و با هوش را

گر ویرا برو سوی زابلستان　　بنزدیک رودابه اندر زمان

پس آنگه برون آمد از خیمه شیر　　بپوشید اسباب را و دلیر

نشست از بر مرکب راهوار　　همی گفت کای داور کردگار

مرا ده تو فیروزی و فر و زور　　دل چشم بدخواه را کن تو کور

پس آنگه سواران رزم آزمای　　نشستند بر کوهه بادپای

چو طوس و فریبرز رهام شیر　　چو گرگین چون اشکش شیرگیر

دگر گستهم زنگه شاوران　　چو گیو و دگر بیژن کامران

ابا ده هزار از سواران جنگ　　سوی گرگساران شدند بیدرنگ

همی رفت منزل بمنزل سپاه　　برو هفته رفتند بر راه و راه

چو نزدیک مازندران آمدند　　همه شاد و روشن روان آمدند

فرود آمد آن شب جهان پهلوان　　طلایه بشد طوس یل در زمان

فرستادن برزو جاسوس بمازندران

دلیران نشسته بشادی همه　　بخیمه درون فارغ از غم همه

دلی برزوی پهلو شیردل　　سرافکنده در پیش با نزه خجل

زهجران مهر آن بت گلعذار　　شده از غم و غصه بس سوگوار

بپوشانه هنته روم بر شاه تنگ　　مسلط شد از تیغ سیماب رنگ

ز لشکر برآمد فغان و فسوس　　که حیف از سرافراز سالار طوس

ورا از طلایه برون برده‌اند　　خدایم نگهدار چون کرده اند

چو بشنید برزو بشد ناتوان　　زجا جست آنگه یل پهلوان

بفرمود تا لشکر ساز راه　　گرفتند و برخاست بانگ سپاه

بریده بد او را چو شیر ژیان　　رسیده بنزدیک شهر مازندران

بفرمود برزوی یل نامدار　　فرود آمد آن لشکر بیشمار

فرستاد جاسوس اندر زمان　　جهانجوی برزو یل زندران

برفت و بیامد بنزدیش چو شیر　　بدو گفت کای نامدار دلیر

جهاندار طوس آن دلیر سوار　　بنزد سپه رنگ دیو بد جوار

ببسته دو پا پیش به بند گران　　مبر اندیشه بگو ای پهلوان

سپه رنگ شیر نگ آن نابکار　　بیکدست کرده بسی اعتبار

سپهدار و سالار دیوان بود　　ولیکن ز قهر او غمه توان بود

که با او سر اندر بیابان همی　　بزو تا کی خود خوار دار همی

ز گفتش جهان پهلوان شاد شد　　ز بند غم و غصه آزاد شد

پس آنگه بفرمود تا در زمان　　گرفتند پیشش همه سروران

بر ایشان همه حال برزوی شیر　　بیان کرد در پیش آن بی‌نظیر

نامه نوشتن برزو بطرف سپه رنگ دیو

پس آنگه دبیر خردمند خواست　　یکی نامه از ور سند خواست

نخست آفرین کرد بر کردگار　　خداوند لیل و خدای نهار

خدایی که بالا و پست آفرید　　برو دست هر دست رست آفرید

پس از نام دارای کیهان خدیو　　درودی ز من زی سپه رنگ دیو

بدان ای شهنشاه مازندران　　که ز ایران یکی بنده بدگمان

ز برزو تو آورده این دم بشاه　　تو او را بسی داده آب و جاه

دگر آنکه بودم یکی خوب چهر
همه روز دیده ازمن بر آن دلپذیر
چو این نامه من بخوانی روان
ز رستم بترسی از آن تیره جان

دگر سرو قد نهر سیمین عذار
زنی بیژن نیک تن هوشیار
مر این پادشاهی مازندران
ز آنکه تو باشد گران ناگران

دگر آنکه مرا رای وارندگان
که او پادشاه است ماننگان
بجان و سر شاه تخت و کلاه
مدارای هر فرد و خورشید ماه

که آرم یکی لشکر از ری
همه چه بیشان خنجر کابلی
که مازندران آتش اندر زنم
بن و بیخشان از زمین بر کنم

همه پر دل از نسل سام سوار
یل رستم زال پیشه نگار
جهان چوکه رستم یل پر امید
درید او جگرگاه دیو سپید

جگرگاه تو نیز من بر درم
بکنم سر تو بگرز گرم
سنم آنکه چون دیو پولاد وند
که رستم بر بزد و خم کمند

پس آنگاه بر نامه مهر پهلوان
بنهادش یکی مهر اندر زمان
بفرمود تا سپ یل سیم تن
یکی جام بر کرد در انجمن

گرفت آنگهی پهلوان جام می
بگفت دلیران فرخنده پی
یکی مرد خواهم کنون نامجوی
که باشد سرافراز و آزاده خوی

بگیرد هم این جام می را روان
بنوشد رود سوی مازندران
برد نامه از ری سیه رنگ دیو
برآرد ز جانش همانگه غریو

هنوز آن سخن بر زبانی باگزاد
بجانش درون مه که بیژن چو باد
ز جا جست و بوسید روی زمین
به برزو چنین گفت کای بافرین

روم من سوی شهر مازندران
بآنجگری نزد دیو دمان
دو او بر برو پس آنگاه می
بنوشید آن گرد فرخنده پی

ستاند نامه را در زمان تیز
بنوشید اسباب رزم و ستیز
برون آمد آنگاه چون شیر نر
نشست از بر تازی آن تیز رو

روان شد سوی شهر مازندران
همه پیش اندرش مرکب تیز جان
چو آمد به شهر اندرون نامدار
همه سبزه دید و گل و نوبهار

ولیکن خبر نی سیه رنگ دیو
ببردند کآمد یکی مرد نیو
به پیوان بفرمود اندر زمان
پذیره شدن سوی آن پهلوان

چو بیژن بر تختش آمد فراز
بدیدش سیه رنگ گردن فراز
بپرسیدش و جای دادش بتخت
نشست آنگهی بیژن نیکبخت

بکیدست مرطوس را دید خوار
که اوست به بند گران استوار
بدست دگر دید شکور را
که بنشسته بر سر بسی ماجرا

اگر دیو بسیار در بارگاه
همی دید بیژن یل صف پناه
پس آنگاه نامه پهلوان
بدست سیه رنگ دادش روان

چو برخواند آن را سیه رنگ دیو
برآورد از جان و دل یک غریو
به بیژن چنین گفت کای سرفراز
به برزو چنین گوی کای رزم ساز

نترسم من از کس بمیدان رزم
بود رزم در پیش من همچو بزم
دگر زانکه از کشته رستمی
ز دستان سامی و از نیرمی

بجویم ز تو خون دیو سپید
ترا از جهان من کنم ناامید
چو فردا برآید خور از کوهسار
بمیدان در آ از پی کارزار

چو کیدست آمد بمیدان کین
نماند ترا زنده بر پشت زین
چو بشنید بیژن ز جا جست زود
برون آمد از بارگه همچو دود

بیامد بر برزوی [illegible]
بپاسش بداد آن گو شیرگیر
وز آن سو شهنشاه مازندران
بگفتا بکیدست اندر زمان

که لشکر برون بر ازین شهر زود
برآور ز جان بداندیش دود
چو بشنید کیدست آن بدنژاد
برون آمد از بارگه همچو باد

برون برد از شهر پنجه هزار
همه نره دیوان لعنت شعار
برون آمد از شهر مازندران
سیه رنگ با لشکر بیکران

فرود آمد اندر آن دشت جنگ
زدند طبل جنگ از پی نام و ننگ
برآمد ز هر دو سپه بانگ کوس
همی آسمان بر زمین داد بوس

طلبه

طلایه برون شد ز هر دو سپاه برآمد غو کوس تا بماه
همه شب دلیران با هوش و هنگ نکردند آرامش از بهر جنگ
یکی تیغ راز هر کاری نمود یکی خنجرش آبداری نمود
بسی کوششها را با تن درون همی چاک کردندی از بهر چون
به یکسو نه تا روز آمد پدید دو لشکر بدان دشت صف برکشید
ازان رو سیه رنگ چون دود نیل نشسته ابر کوه هرزنده پیل
ببستش یکی آسیا سنگ بود سیه رنگ آرای با جنگ بود
بر میمنه بود یکدست شیر ابر میسره گرچس شیرگیر

گفتار در جنگ کردن برزو با سیه رنگ

که او بد سپهدار مازندران یکی دیو تیره تن تیره جان
بقلب اندرون جای فرزوزه بود که از کوه را دل پر از سوز بود
به میمنه اندرون بود زرین زریر دلیر و هنرمند با دار و گیر
ورا لشکری بر رو چو دید آنچنان برآراست صف را هم اندر زمان
ابر میمنه بود گیو دلیر ابر سینه زن آنک نامبردار شیر
سواران پس پشت او نیزه‌دار همه نامداران ز در کارزار
ابر میسره زنگه شاوران دگر گستهم تیغ کش آوران
بقلب اندرون جای رهام شیر به پیش اندرون اشکش شیرگیر
چو گرگین میلاد بر پشت زین ابا نامداران همه پر ز کین
جهانسوز برزو در پشت اسب نشسته بکردار آذرگشسب
کمندی بفتراک و در دست گرز برافراخته پهلوی یال و برز
نخستین کسی کو بمیدان جنگ درآمد بمیدان کین بیدرنگ

جنگ کردن بژ

برادر فرچس دیوزم آزمای چو باری ابر دست آن نیزه‌رای
یکی برخروشید از روی کین چنین گفت کای برزوی با فرین
یکی مرد خواهم که آید برم بمیدان کینه ورا سر برم
همی خواست برزو که آید بجنگ که بیژن جهاندار اسب بیدرنگ
درآمد بمیدان آوردخواه یکی نعره زد آن میان سپاه
بفرچس چنین گفت کای نره دیو همین دم برآرم ز جانت غریو
بدو گفت فرچس که نام تو چیست بدین روز بر تو که خواهد گریست
بدو گفت بیژن که من بیژنم برارم ز جان اهرمنم
پدر گیو گودرز باشد نیا بتو من نمایم تو کیمیا
بغرید فرچس بر آن نابکار به بیژن حواله نمود آن حنار
بزد تیغ بیژن هماندگاه سخت سر و سینه گردش تناور درخت
روان تا کمرگاه فرچس شکافت بیفتاد آن دیو چون در نیافت
چو فرچس چنان دید مرد ستیز نهاد آنگهی رو بسوی گریز
برانگیخت شبرنگ روان تیز بزد تیغ بر فرق اهرمنیت
پس آنگاه بیژن خروشید سخت بیکدست رزه با تک کای نیکبخت
اگر پای داری بمیدان درا بمیدان کین مر مرا باز پای
منم بیژن گیو کشواد کاوان نیا شیر دل رستم پهلوان
بمیدان من شیر بجان نشود چو خشم آورم پیل بجان نشود
چو بشنید یکدست اندر زمان بمیدان درآمد همی تا زمان
بگرد و کمر تیغ زهراب دار ببستش کمندی چو شیر شکار
چو آمد غریوان بمیدان جنگ بدو تاخت بیژن لبان پر ز جنگ
بدو گفت کای ناکس بدفعال ز کردار بد نیستت کر ملال
چو از دلیر برزوی پهلوان تو آورده سوی مازندران
تو گفتی که من سنگ خواهد وم ستاده بفرمان در رای وم
چه خوش گفت دهقان که در زرنگار بکاری اگر تخم در تو بهار
بپاش پریزی تو بر جای آب می و سنگ با شیشهای گلاب

حسن وخار اگر بود پور او   سه بر پنج بیهوده در کار او
تو نیز ای بداندیش شوریده رای   بجز یکی از برادی تنگ رای

چو دیدی که ازوی شدی برکنار   ببردی ز روی قهر سیمین عذار
زگفتش برآشفت یکدست شیر   بدو گفت کای پهلوی شیرگیر

گناهی مرا اندرین هیچ نیست   مرا بر خوش صبر خود هیچ نیست
برآشفت بیژن ز گفتار اوی   بدو گفت کای ناکس زشت خوی

همی دم تنت را به بیژن جنگ   ازین نعل مرکب کنم سر به سنگ
بگفت این و آنگاه بگوید به تیر   برآورد بیژن ابا دار و گیر

جنگ کردن یکدست با بیژن

به پیوست در جا چاچی کمان   بیکدست انداخت اندر زمان

نشد تیر بیژن بر او کارگر   سرافراز انداخت تیر دگر

نشد کارگر تیز بر پیکرش   ازان به که بودی بند اندرش
برآشفت بیژن هم آنگه کمان   بیفکند و آمد برش در زمان

کشید از میان تیغ سیماب رنگ   بینداخت بر نامور مرد جنگ
به پس جست سنگور اندر زمان   ربود از زمین تخته سنگ گران

بزد بر سر اسب بیژن دلیر   که بیژن ز بالا درآمد بزیر
چو افتاد بیژن ابر روی خاک   بخواند آن زمان نام یزدان پاک

ز جا جست آن پهلوان بلند   بیفکند یکدست اندر کمند
بیفتاد در یال و کوپال زود   کشیدش هماگه بیامد دود

به سیمین دو بازو بخم کمند   بیاورد زین بره دیوان نژند
اگر ... بیاید بمیدان جنگ   بغرید مانند شرزه نهنگ

بگفتا که ای بر روی نامدار   رقابت نه خوب است با مرد کار
ولیکن دلیری بمیدان درست   که با وی لب بیم زمانی دو دست

جنگ کردن رهام گودرز با یکدست

چو بشنید گیو آنچنان گفتگوی   بزد اسب کامد بر جنگجوی

که رهام گودرز چون نره شیر   بمیدان او رفت با دار و گیر

یکی نیزه در دست چون اژدها   کجا اژدها یافتی زو رها
بسر بر یکی خود زرینش بود   بر بر یکی جوشن کینش بود

به پیش اندر افگند زرین سپر   کمر زر کیانی بر گرد کمر
حمایل یکی تیغ سیماب رنگ   که روی زمین زو شدی لعل رنگ

بغلتاوه زین عمودی گران   بمانند پتک آهنگران
بفتراک بربسته حلقه کمند   که از اژدها ار کشیدی ببند

به زیر اندر اسپش یکی همچو کوه   که از سم او کوه گشتی ستوه
زمین کوب جولانی و کوه گرد   که کینه آتش که رزم سپرد

به میدان درآمد چو آزادگان   سپهدار رهام کشوادگان
یکی بانگ برزد بیکدست تند   بدو گفت ای زشت در کار کند

ترا شرم ناید ازین زشت کیش   که جویی همی کینه با یار خویش
همانا زیادت برفت ای دلیر   که رستم گرفتت بمیدان چو شیر

گرفتم که بر روی یل را ببست   گرفتی ابا دیو با هوشمند
برستم چه سازی که چون اژدها   بیاید بجنگ چو ابر بلا

بدو گفت یکدست یاوه مگوی   نترسم من از رستم جنگجوی
غم جان خود خور تو ای تیره بخت   که بندم کنون دستت از پشت سخت

برم زی ... سیه رنگ دیو سپید   چو بیژن ز جانت شوی ناامید
برآشفت رهام زان گفتگو   بدو گفت کای بد رگ یاوه گو

منم پور گودرز کشوادگان   به نام بود قارن پهلوان
نیندیشم از دشت آوردگاه   شود جمله بر مردم کینه خواه

چو من نیزه در دست پیچان کنم   ستاره همی بر تو گریان کنم
برآشفت یکدست همچون پلنگ   بدو گفت کای نامور مرد جنگ

زهان را ببند و دو بازو کش
برآورد یکدست رزم آزمای
چو رهام دید آنچنان بر دمید
بزد بر سر دست رهام نیو
بزد تیغ بر دست و پای ستور
چو گیو آنچنان دید اندر زمان
همانگاه لشکر ز جا بر دمید
وزان روی بر زد چو چنگال دیو
در افتاد در نزد دیوان جنگ
چکاچاک تیغ و شغاشاف تیر
ز آواز کوس و دم کرنای
ز بانگ سواران و از بانگ اسب
اجل کرده جا در کمان گوشها
مدست سیه رنگ دیو سفید
ابر دست یکدست تیره روان
نماند اندر آن لشکری خود کسی
بیامد بنزد یکی بر روی سیز
ز عشق تو شد ملک ایران خراب
که فردا چو خور بر زند سر ز کوه
سیه رنگ را همچو دیو سفید
پس آنگاه مرگیو گنو اوکان
کمندی برافکند اندر زمان
وزان پس چو شد روز روشن پدید
که گیو اندر آمد بمیدان دلیر
بیکدست زد بانگ کای بدنژاد

تو گویی که هستم یکی اژدها
دو بازوب ان یکی اژدها
بزد دست و تیغ از میان برکشید
از آن جنگ رهام شد پر غریو
بهفتاد ازو پهلو سیل روز
کشید از میان تیغ کین آن دلان
چو یکدست پل آنچنان حال دید
سبک تیغ تیز از میان برکشید
همی زد بفغان مرد پولاد چنگ
بپیچید در دشت بانگ نفیر
برآمد همه کوه و صحرا ز جای
ز تیزی که آمد ز آذرگشسب
فرستاده از تیر پس توشها
بریدند از جان شیرین امید
گرفتار گشتند با صد فغان
بسی خسته گشتند و مرده بسی
دگر گیو گودرز با دار و گیر
فتادیم با حمله در اضطراب
بمیدان همی رخ نهم با شکوه
کنم زین جهانش همی ناامید
بجای خود آمد چو آزادگان
بزد نای رستم بر المسان
دو لشکر در آن دشت صف برکشید

برانگیخت رهام و نیزه روان
کشید از میان تیغ آینه رنگ
چو یکدست آن دید اندر زمان
دو دستش بینداخت تیغ آن زمان
بیفکند در پایش آنگه کمند
بلشکر چنین گفت جنگ آورید
در افتاد اندر میان سپاه
فغان سواران و گردان ز دشت
بهر تیره دیوی که تیغ آوریدی
روان گشت در دشت چون نای خون
فتاده در آن دشت سرهای دیو
هر کس همی خورد می سوختی
در آن بزم اسکش گرسنهم
چو گرگین میلاد و شاپور گرد
بغیر از جهانجوی بر روی تیر
شب اندر زهم باز گشتند زود
دلیران با حمله در بند دیو
بیامد و گفت بر روی کای پهلوان
به بندم روان دست گودرز را
بسی داد اسکش و ان گیو را
هر از بهر بیژن گرفتار غم
همه حال را زو بشرح داد
همیخواست برزو که آید دمان

آمدن گیو برای جنگ با یکدست

بینداخت بر جانب بدگمان
برزو شد قلم نیزه مرد جنگ
بلو و از زمین گرد سیکی روان
روان جست شنکو نیزه روان
کشیدش همی بر و با پای بند
گه یکدست پیل را آنچنان آورید
سیه رنگ با لشکر کینه خواه
دگر روز گردان همی برگذشت
دو نیمه شب آن جنانی شدی
همه سنگ گردیده بد لعل گون
بهر سوی بر خاسته صد غریو
هر کس با دیلم همی دو شخی
گرفتار گشتند و با درد و غم
دگر چون فریبرز با دستبرد
دگر گیو گودرز با دار و گیر
شده گیو از غصه زار و کبود
فتادی تو ای نامبردار شیو
هر کجا ان روا نزار بر وشن روان
هم آن مه بتن بدرک گور را
هم آن رزم زن تا منور بنور را
گرفتار غم بود درد و الم
هم از کار یکدست آن دیوزاد
بمیدان کشیده چو شیر ژیان
یکی بر خروشید بر سان شیر
منم گیو گودرز کشواد را

بمیدان درآی ای سگ زشت کیش / همیدون بمیدان ناورد خویش
چو بشنید گیدست اندر زمان / درآمد بمیدان چو دیو دمان
نه پوشش بود کی بپای پلنگ / نه بود و سش کی دست بد مرد جنگ
چو گیو دلیرش همیدون بدید / چو شیر ژیان نعره برکشید
بدو گفت کای بد رگ دیوسار / هم اکنون بیاموزمت کارزار
ببین نیزه ات را و پیچان کنم / سیه رنگ را بر تو گریان کنم
منم گیو گودرز کشوادگان / نبیند نشیم از تو ای تیره جان
گرفتی به نیرنگ و بند و فسون / مر آن نامداران همچون سپون
ببستم کجا جان بری باز گو / بمیدان چو گیو ست بود رزم جو
برآشفت گیدست ازو گفت و پس / خروشی کرد و گیو اندر بجوشش
چنین گفت انگه بگیو دلیر / که ای نامور مرد با دار و گیر
به هر بیابانی و نیل دمان / یکی مرد پر مایه شیر ژیان
هم اکنون ببندم ترا نیز من / کشانت برم نزد آن انجمن
چو بشنید مر گیو گرز گران / برآورد چون دیو مازندران
جوالد ابر فرق شنکو بکرد / بیاروز و چنگال خود خورد
چو شنکو ربی گرز او را بدید / یکی نعره از جگر برکشید
برآورد تیغ و برافراخت یال / بینداخت انگاه بر سوی گیو
بزد دست و گرز شد زان قلم / دگرباره مر تیغ کرد او علم
بینداخت انگاه بر نامور / وزان گیو بربود او را سپر
برزو بر سپر آن دو مرد نژاد / ازان جا خط جوشن بر سان باد
بیامد بر اسب جنگیش چو گرد / ز بالا درافتاد آن شیر مرد
روان جست از جا همانگاه زود / بگیدست بی تاخت بر سان دود
گرفتش دوال کمر استوار / چو آن دید گیدست در کارزار
گرفت اندر و آن کمر بند گیو / همی زور کرد و دو مرد نیو
همی این بر آن آن برین کرد زور / برآمد ز هر دو سپه بانگ و شور
بکشتی گرفتن در آن رو بخیت / خوی و خون ز گیدکیران ریختند
سرانجام پای جهاندار گیو / بسوراخی اندر فرو رفت نیو
یکی زور آورد گیدست زود / به بستش همانگاه بر سان دود
بیاورد نزد سیه رنگ دیو / بدو گفت کاوردم این ترا
وزان پس بمیدان درآمد چو شیر / بغرید چون اژدهای دلیر
یکی نعره زد سوی برزو روان / چنین گفت کای برزوی پهلوان
بمیدان درآنا به پیش مرد / اگر زنده مانی مرا پس از بلا
گرفتم همه شیر مردان تو / سرافراز نامی و گردان تو
نترسم من از اژدها روز جنگ / مرا با تو باشد همی رزم تنگ
چو بشنید برزو برافکند خنگ / روان او درآمد بمیدان جنگ
یکی خود زرین نهاده بسر / زرع تیز زر زو کرده ببر
بکرد و کمر تیغ آهنینه خام / گرز و روی همچون شده لعل فام
سپر بر کتف بود نیزه بدست / چو آشفته شیری و چون پیل مست
نقلاده ز تیغ عمود گران / بابنده دیو مازندران
کمندی بفتراک بر شصت خم / گرین ژیان را کشیدی بدم
بزیرش یکی خنگ زیجار / که بودی که پویه ماننده با
بغرید مانند رعد و ها / تو گفتی که او بود ابر بلا
بگیدست پس گفت کای بدفعال / ز کردار بد گشت انفعال
همانا که از جان تو سیر آمدی / کزینسان بچنگال شیر آمدی
ندانی همانا که من کیستم / بجنگ آمده از پی چیستم
بیا ترک کن ای دو زشت چهر / بیا در بنزدیک من ماه چهر
که تا از گناهت یکی کیفرم / بکوبم تو کی جان ببری از برم
بدو گفت گیدست کای پیل روی / همانا که برگشت امروز هور
کزین بمیدان کین آمدی / بنزدیک من خشمگین آمدی
منم آنکه از دست قطران زنگ / ترا وارها بندم ای مرد جنگ

بکشتم بیران

بگشتم بمیدان که کین و جوش / چو آهنگ کردم سوی جنگ کوش
دو دیگر تو از نهر سیمین عذار / سخن گوی ای پر دل نامدار

جنان چون دل از دست تو برده است / مرا نیز از او زبون کرده است
من در بیابان بر آن ماه چهر / چه سازم ندارد بمن هیچ مهر

ولی تا تو هستی بمن سنگ رو / اگر خاک کویش شوم نیز رد
علاج من اینست کامروز من / ترا کار سازم درین انجمن

چو او بشنود گر تو زو رفت هوش / کند کام تلخ من از لعل نوش
برآشفت برزو زگفتار او / برآورده نیزه روان جنگجو

بر سوی او حمله آورد زود / یکی نیزه زد بر برش همچو دود
نشد کارگر نیزه اش بر بلند / سرفراز ترسید از روز بد

بیفکند نیزه هما گاه تیغ / برآورد چون برق رخشان ز میغ
برانگیخت توسن گردار باد / بدو حمله آورد آن پاک زاد

چو یکدست بر برد تیغ ستیز / بگردانید رخ را بسوی گریز
چو برزو چنان دید آنگاه آب / جهاندار از جوش همچو آذرگشسب

که ناگاه یکدست با بانگ بلند / ز دو سوی برزو کشید او کمند
بینداخت بر یال برزو روان / کشیدش ز اسب آن دو تیره جان

ببستش هما گاه مردت روز / چو لشکر بدیدند بر سان دود
به او حمله کردند مردان کار / بگردون گردان برآمد غبار

چو دیدند دیوان آن نامجوی / هما که بدیشان نهادند روی
بسی را بکشتند اندر ستیز / نهادند باقی رخ اندر گریز

چنین است کردار این چرخ پیر / گه چون کمانست گاهی چو تیر
اگر اژدها تحفه گنجست دم / ز گنجست آن تلخ رنجست هم

چو برگشت شکور از رزمگاه / روان اندر آمد سوی بارگاه
نشستند دیوان دون در کنار / بیاورد ساقی می چون نگار

سیه رنگ بنشست بر روی تخت / بگفتا بیارید از روی بخت
جهانجوی برزوی را اندر زمان / دگر نامور زنگه شاوران

چو طوس و چو گستهم و گرگین و گیو / فریبرز و شاپور و فرهاد نیو
دگر بیژن گیو برگشته بخت / بیارید شان اندرین پای تخت

برفتند دیوان و اندر زمان / روان آوریدند زندانیان
نگه داد آنگه برستم آن دیو دون / بفرمود ریزند شان پاک خون

چو شکور دید آنچنان حسب روز / سیه رنگ را داد چندین درود
پس آنگه بدو گفت کای سرفراز / مکن کار کوتاه بر خود دراز

یقینم که رستم بیاید دمان / که با گرز تا سوی مازندران
چو آورد انگیزیم ای شهریار / برآریم از و اسم ز ابنها دار

پس آنگه سوی شهر ایران رویم / بگیرد را آشفته شیران روم
بگیریم گنجینه و بوم را / بتفریق سازیم آن بر و بوم را

تو شهنشاه ایران ابا شهریار / کمر بسته ام من بدست استوار
خوش آمد سیه رنگ را این سخن / که یکدست گفتش در آن انجمن

بفرمود تا برزو و طوس و گیو / دگر نامداران و گردان نیو
بزندان سوی غار دیو سپید / ببردندشان چون سوی شمع بید

بزاری بزنجیر در بستشان / کشیدند و آنجای افکندشان
الیکن فرستاده گیو زود / بیامد بزابلستان همچو دود

به رستم همه حال را عرضه داد / شد آشفته زان رستم پاکزاد
بر زال پیر آمد آنگاه شیر / بدو گفت کای شیر مرد دلیر

فرستاده آمد از نزد گیو / همی گوید آن نامداران نیو
فتاده به بند دژی ناببین / چه سازم تو برگو بدین انجمن

بدو زال زر گفت کای پور شیر / دلیر و سوار و دو مرد هژیر
فرامرز پیل را تو اندر زمان / بیاری فرستش بمازندران

چو بشنید رستم پس آنگاه خواند / فرامرز را و بر خود نشاند
بسی پند داد و سپه ده هزار / بدو داد گردان خنجرگذار

زواره نگاره ابا مرزبان همراه او گرد مر پهلوان
فرامرز لشکر بصحرا کشید شب و روز وادی و ره بُبرید
چو آمد بنزدیک مازندران ابا شیرزاده دلیر جوان
گرفتاری بر روی یل شنید یکی آه سرد از جگر برکشید
فرود آمد آنجا یل نامدار زواره ابا مرزبان نگار
برنشستند بنشست ز هر در سخن بگفتند با او ز هر انجمن
فرامرز فرمود تا در زمان بیاورد ساقی می ارغوان
همی خورد می تا شب آمد پدید فرامرز آنجا که آرمید
چو نصفی ز تیره شب اندر گذشت خروشی برآمد از آن هر دو دشت
یکی برخروشید چون شیر روش همی گفت کآید کنون تیز هوش

جنگ کردن فرامرز با سیه رنگ دیو

که گردیست با لشکر بیکران بزد بر سپه همچو شیر ژیان
فرامرز از جای برجست زود بر اسب در آمد چنانچون دود
کشید از میان تیغ آن نامدار بغرید مانند ابر بهار
همی برق شمشیر در تیره شب ز دیوی فغان آمد و جلب
فرامرز یل همچو شیر ژیان همی کشت از نره دیوان دمان
شب تار و شمشیر و گوپال دیو برآورد زجان جهان بانگ و غو
که ناگاه یک نعره همی گشت برآمد که لرزید آن روی خاک
پس از نعره بانگ سیه رنگ دیو برآمد که لرزید زان گرد دیو
سیه رنگ مانند یک جبل بزد بر سپه فرامرز یل
زواره بزد فرامرز را مز همه دست خود را چو اژدهان
بدو گفت کای گرد کردان فراز که کار کوتاه بر باد دار
همه لشکری کشت زیر و زبر چه سازیم ای پهلو نامور
فرامرز گفت کای جستم من بکوشیم تا جان بود در بدن
نمانده که گیتی بسی جادوان سر انجام بر باد آید زمان
ببرد از روان جان مردان بر بر آن که نامت ستاند بمهر
پس آنگه بدیوان نهادند تیغ فغان شد ز یلان و بر سوی میغ
دران شب سیه رنگ مانند نیل همه دشت را کرده پر ز پیل
فرامرز خود را به دو رساند چو دیدش خبر بنام دیو آن بجا ماند
بدو گفت کای دیو تیره روان شبیخون نکردست کار زنان
همین ام سرت ای بدین ز دشت بجنگ بهم در زخنجر بسی نام و ننگ
سیه رنگ غرید چون رود نیل بزد فرامرز یل را نبهل
بینداخت آن آسیا سنگ زود بسوی فرامرز ز برسان دود
سپر پیش رو داشت شیر ژیان بیامد از آن سنگ او را زیان
ولی دسته اش خورد بر بارگی براد اسب جان را بیکبارگی
فرامرز آنگه پیاده بماند پیاده بدان دشت ساده بماند
سیه رنگ بر زد به دیوان دمان گرفتند دور یل زود سوان
وزان روی شنگو تیره روان گرفتش نگاره ابا مرزبان
سراه اورا زواره گرفت بغرید ورزد نعره بر شگفت
کشید از میان تیغ آیینه رنگ بینداخت بر نامور مرد جنگ
بینداخت شنگو را که کند میان زواره درآمد ببند
کشیدش ز زین و دو دستش ببست با سب زواره روان برنشست
بر دیوان سپرد او پس اندر زمان بگفتا بریدش بمازندران
رسیدند آن لشکر انبهی بینداختند خنجر کابلی
سپیده چو برزد ز شاه رسر فرامرز آن پهلو نامور
نظر کرد هر چند بر دشت جنگ همه کشته دید و بند مرد جنگ
پیاده همی تیغ بر زد بکار برآورد دیوان از او زینهار
بناگاه پای یل نامور برآمد ببانگ دو آمد بسر
سیه رنگ زد نعره در زمان که بندید دست یل پهلوان

دران حال لشکر اندر رسید / جوان را بدانگونه افتاده دید
بجست و بیامد برش بیدرنگ / ز بستنش رو بازو بکردار سنگ

پس آنگه سیه رنگ اندر زمان / ابا لشکر آمد بمازندران
وزان جایگه راه اندر زمان / فرستاد تا سوی زندانیان

بعیش و شادی پس آنگه گذشت / همی لاف میزد بکردار دشت
چو چندی بگذشت اندرین روزگار / پس آنگاهی آمد بر زال سوار

آگاهی یافتن زال از گرفتاری پور و نبیره

که پور و نبیره گرفتار شد / جهان پیش چشم اندرش تار شد
بفرمود تا رستم آمد برش / بگفتش همه حال را کم و بیش

تهمتن چو بشنید آشفت سخت / بلرزید بر سان شاخ درخت
بدو گفت زال ای سرافراز شیر / میان را ببند از پی دار و گیر

فراز آر لشکر ز هر سو بجای / چنان راه را رو گشت [illegible]
تهمتن بمهراب اندر زمان / فرستاد و نامه چو شیر ژیان

طلب کرد زو لشکری ده هزار / همه نامدار و دلیر و سوار
پس از هفته لشکر آمد برش / تهمتن برو خواند از داوریش

بپوشید آنگاه ببر بیان / بجنبش اندر آمد چو شیر ژیان
همانگاه از هفتخوان راه زود / بر آن لشکر آمد بمانند دود

پس از هفته نامور پهلوان / ابا لشکر آمد بمازندران
خبردار گردید گیدست یل / که رستم بیامد بسان اجل

سیه رنگ را گفت کای نامدار / چه سازیم با پهلوان سوار
سیه رنگ گفتش که ای نامور / دهم من جواب یل پرهنر

تو لشکر برون بر ز مازندران / من و رستم و زال و گرز گران
بیابانش فرستم بر زنگ زال / اگر دیگر آید بمیدان همال

چو گیدست بشنید اندر زمان / برون برد لشکر ز مازندران
بدان دشت خرگاه و پرده سرای / بپا کرد اندر زمان خویش رای

چو یکروز و یکشب برین برگذشت / سپیده دمان لشکر آمد بدشت
دو صفهای لشکر شد آراسته / علمهای پیکر زر به پیراسته

نخستین کسی کو بمیدان جنگ / درآمد بمانند شرزه پلنگ
سیه رنگ بود آن بد بدگمان / بمیدان درآمد چو پیل دمان

نشسته ابر کوهه زنده پیل / بکف از لب افشانان چنان رود نیل
بدستش یکی آسیا سنگ بود / بمیدان مرا آرزو جنگ بود

دو زنجیر بسته بشاخ اندرون / یکی زنگه آویخته سرنگون
سرش چون سر پیل و دندان گران / ببالای سرو دو شاخ دراز

یکی لنگ بسته ز چرم پلنگ / ببالاش زنجیر زر بسته تنگ
بپاش اندرون بود خلخالها / تو گفتی که بود او یکی اژدها

بغرید چون شیر و برگفت نام / برستم چنین گفت کای پور سام
بمیدان کینه درآمد دلیر / که بینی یکی دست چنگال شیر

بکین نیا با تو کاری کنم / که اندر جهان یادگاری کنم
تهمتن چو آواز او را شنید / هم او را بمیدان کینه بدید

برانگیخت رخش و برآورد جوش / بمیدان دیو آمد آن تیز هوش
یکی نعره زد رستم زابلی / بدان دیو گفت ای سر پردلی

که ای دیو وارونه نابکار / هم اکنون ز جانت برآرم دمار
فرستم ترا سوی دیو سپید / ز مازندرانت کنم ناامید

گفت و در نام رستم با سیه رنگ دیو

بنوک سنانت نگارم جگر / سرت را بچنگ آرم ای بی امید
همانا ندانی که من کیستم / بدین دشت استاده از چه بیم

منم آنکه نامم بود آهو شنید / رهانت کنم این زمان ناامید
منم آنکه پولاد و مرد دلیر / شد از ضرب تیغ من کوه نیم

چه فغفور چین و دگر اشکبوس … بگفتم بمیدان شان بی فسوس
نه از رنگ ما هم نه دیو سپید … نه بچه لاد عندی نه ابجه زبید

بگفتم سر از بر چنین دلیر … ننه اکوان بپشت من از جنگ سیر
همین دم تنها نیرزی ای نابکار … بر آرم زجانت درین کارزار

سپه رنگ چون گفت رستم شنید … کمر کرد او را دو تا کو ندید
بپوشید بر و کمر بر میان … بدست اندرش بود گرز گران

بتو بانگ بر رستم زال زر … بدو گفت کای سگزی پیل‌تن
همین پهلوانان که تو کشته‌ای … زمین را چو نشان بیاغشته‌ای

با فسون و نیرنگ در دشت کین … همه کشته کرده اند انجمن
بر آشفت اکنون تاج بخش … بر انگیخت از جای آنگاه رخش

چو دید آنچنان دیو سنگ گران … بینداخت بر نامور پهلوان
تهمتن سپر را بسر در کشید … ز غریدن لب بدندان گزید

کشید از میان تیغ آینه رنگ … یکی بر خروشید همچون پلنگ
بزد بر کمرگاه دیو نژند … سر و دست و دوشش بصحرا فکند

چو دیوان بدیدند آنحال را … همه برگرفتند کوپال را
چو یکدست آن دید مانند شیر … در آمد بمیدان مرد دلیر

برستم یکی بانگ برزد نخست … پس آنگاه شرم از دو دیده بشست
برستم چنین گفت کای شوربخت … بگفتی بمیدان چنین ای بسخت

کنون من ترا زار و بیجان کنم … دل زال در درد و بریان کنم
بکین سپه رنگ دیو سپید … زجانت همین دم کنم ناامید

درآمد زنو بر دگر کین و کیو … همین دم برآرم ز جانت غریو
بکینی لشکر آیی بمازندران … نیندیشی از جنگ شیر ژیان

بزد یک نعره بر بر و بازوی خویش … ندیدی کسی هم ترا زور خویش
همی گور را چون سر آید زمان … خود آید بچنگال شیر ژیان

بر آشفت رستم ز گفتار او … بدو گفت کای بدرگ کینه جو
تو خود شیر مردان کجا دیده‌ای … که بانگ پی اسب نشنیده‌ای

بیزدان دادار و چرخ بلند … بجان و سر شاه و گرز و کمند
که بر روی پیل [illegible] … [illegible] اسپ بزد

گرفتی تو او را به نیرنگ و فن … نه مردی و [illegible] تو زن
شبیخون نه کار دلیران بود … نه کار مردان و پیلان بود

بدو گفت یکدست کای پهلوان … تو بر حال خود مویه کن این زمان
چنانست رستم بزابلستان … که بر تو بگرید جادوستان

بر بندم دو دستت بخم کمند … نخواهم ز تو خون دیو نژند
از آنجا روم سوی زابلستان … نه استان بمانم نه کابلستان

مرا همچو کاووس فغفور چین … همی گیری ای پهلو پر زکین
چو بینی زمن دست برتر بزد … هزاری اگر خویشتن را برد

بدو گفت رستم که ای یاوه گوی … نه خوب آید از تو چنین گفتگوی
چو من سر در آرم بجیب سپهر … همه همین برابر روی گیتی مهر

شد انگه چو سر سوی کوش آورد … ز هر گوشه خوانی بجوش آورد
چو بدخواه من سرفرازی کند … سرش بر سر نیزه بازی کند

چو بیژن ره راستان [illegible] … بهر جا اند و دستان [illegible]
منم رستم زال سام سوار … برآرم همین دم ز جانت دمار

بگفت این و آهنگ او تیز کرد … بر او بانگ شد رخش را تیز کرد
برآورد گرز نیا را بدوش … بیکدست برزد پس آنگه خروش

که ای شیر دل پهلو نامدار … یکی ضرب گرزم را بانگه دار

رزم کردن رستم با یکدست

چو یکدست دید آن برافراخت … بران ماند زر رستم زال گرز

کنون داستان دگر گوش کن … همه رنج عالم فراموش کن
به آنگه که رستم بمازندران … روان گشت با لشکر بیکران

وبادشاهی گشتاسب پسر لهراسب صد و بیست سال بود بادشاهی اسفندیار پسر گشتاسب شصت سال بود باد
شاهی بهمن پسر اسفندیار شصت سال بود بادشاهی همای دختر بهمن که اورا ازاد مهر خوانندی سی و دو سال
بود بادشاهی داراب پسر بهمن چهارده سال بود بادشاهی دارا بن داراب چهارده سال بود بادشاهی اسکندر
بن داراب که ازرا اسکندر فیلقوس خوانندی چهارده سال بود گروه سیوم اشکانیان بودند که ایشانرا ملوک
الطوایف گویند بادشاهی ایشان دویست و هفتاد و شش سال بود بادشاهی اشک اشکانیان سی سال بود و
بادشاهی شاپور پسر اشک شصت سال بود بادشاهی اشک پسر شاپور بیست سال بود بادشاهی گودرز یازده سال
بادشاهی نرسی بن شاپور دوازده سال بود بادشاهی گودرز مهین یازده سال بود بادشاهی هرمز بن گودرز بیست سال
بود بادشاهی اردوان اشکانیان هفت سال بود بادشاهی خسرو اشکانیان سی سال بود بادشاهی اخش اشکا
نیان نه سال بود بادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود و هر یک از ایشان جداگانه عهد داشتند و فرمانی از عهد
سکندر فیلقوس والله اعلم گروه چهارم ساسانیان بودند و بادشاهی ایشان پانصد پانصد سال و ده ماه پنج روز
بود بادشاهی اردشیر بابکان بن ساسانیان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب از نسل فریدون
چهل و دو سال و یک ماه بود بادشاهی شاپور بن اردشیر سی و دو سال بود بادشاهی اورمزد پسر شاپور بن
اردشیر چهل و یک سال و سه ماه بود بادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود بادشاهی بهرام بن اورمزد
سه سال و سه ماه بود بادشاهی بهرام بن بهرام چهار ماه بود بادشاهی نرسی بیست و یک سال بود بادشاهی اورمزد
پسر نرسی نه سال و نه ماه بود بادشاهی شاپور ذو الاکتاف هفتاد سال بود بادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال بود و
بادشاهی شاپور بن شاپور هفت سال بود بادشاهی بهرام بن شاپور یازده سال بود بادشاهی بهرام پنج
سال بود بادشاهی شاپور پنج سال و چهار ماه بود بادشاهی شاپور یازده سال بود بادشاهی بهرام بن شاپور پنج
سال بود بادشاهی یزدگرد بهرام بن جمشید بیست و دو سال بود بادشاهی بهرام گور شصت سال بود بادشاهی یزد
گرد پسر بهرام هژده سال بود بادشاهی هرمز دوازده سال بود بادشاهی هرمز بن هرمز نه سال بود بادشاهی پیروز
یازده سال بود بادشاهی قباد چهل سال بود بادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود بادشاهی هرمز
دوازده سال بود بادشاهی خسرو پرویز نرسی هشت سال بود بادشاهی شیرویه هفت ماه بود بادشاهی اردشیر
یک سال و شش ماه بود بادشاهی توران دخت شش ماه بود بادشاهی ازرم دخت چهار ماه بود بادشاهی
فرخ زاد بن هرمز نوشیروان یک ماه بود بادشاهی یزدگرد شهریار بن خسرو پرویز که آخر ملوک عجم بود بیست
سال بود تمام شد فهرست بادشاهان پیشدادیان و کیانیان و اشکانیان و ساسانیان از فرزندان ارشد از عهد سکندر
و دارا که فارس و عراق ایشانرا بود از ملوک طوایف نزدیک تر ند باقی هر ملکی جداگانه بادشاهی بود از عهد سکندر داخل

عجم اند این فهرست بادشاهان ایران از گفتار
فردوسی تمام شد واعلم الله
بالصواب

یا علی

وبه نستعین

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم رب تمم بالخیر

الحمد الله رب العالمین والصلواة والسلام علی خیر خلقه محمد وآله واصحابه اجمعین اما بعد باید دانست
کاز روزگار آدم صفی علیه السلام که نخستین پدر آدمیان بود تا بدین عصر که این مختصر درج تقریر کرده می شود باشندگان
روی زمین از بنی آدم براه صنم بوده اند واندک قسم از قرون سالف بودند که پیش از طوفان حضرت نوح
علیه السلام بوده اند وحکایت ایشان ملالت دارد ودرین مختصر درج نتوانست کرد وقسم دویم از قرون
اند که از پس طوفان نوح علیه السلام برخاسته اند اما آن که پیش از طوفان بوده اند حقیقت ایشان و بادشا
هان ایشان واسامی وانساب ایشان معلوم نمی شود چه قدم تطاول دیوان وحدوث طوفان بوده اند از اندرس
کردانید مگر ذکر بعضی از انبیا علیهم السلام که قران مجید وفرقان حمید بذکر ایشان ناطق است وبادشاهان که از
پس طوفان بوده اند دو صنف اند یکی جاهلی ودیگری اسلامی اما بادشاهان اسلامی از اکویند که از پس حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه السلام بوده اند اما جاهلی بادشاهان را گویند که بعثت حضرت پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم
بوده اند آغاز کار بادشاهان اول از امیم بن لاذ بن سام بن نبی نوح علیه السلام بوده که در پارس هجرت کرده
وا و را پسری کیومرث نام بود واین بادشاهان جاهل از نسل کیومرث بوده اند چهار طبقه کرده شد طبقه اول پیش
دادان بوده اند طبقه دویم کیان بوده اند طبقه سیوم اشکانیان بوده اند طبقه چهارم ساسانیان وطبقه دیگر
اسکندر رومی در میان این طبقات معلوم می شود واسکندر هم از نسل کیومرث بودند وذکر طبقات بدین
منوال بود وچون نام هریک بخواندن متعذر بوده وستولی می بایست بر طریق جدول وصنعی بنیاد
کرده تا العهد ونامها معلوم گردد ومختصر کرده شد این ست فهرست وبالله التوفیق ۲

متعه اول

طبقهٔ اول پیشدادان بوده اند

نامها	نام پدران	لقبهای	اثرها	سنتهای	مدت پادشاهی	پیغمبران
کیومرث	وامیم بن لاذر بن سام ارم بن نوح نبی	پیش داد	خیمه [illegible] رخت [illegible]	جنگ کردن با دیو	سی سال	معلوم نیست
هوشنگ	سیامک	پیش داد	ساختن [illegible] شهر [illegible]	[illegible]	چهل سال	[illegible]
طهمورث	نوکیان	دیوبند	ساختن بغداد و اصطخر	بیدار کردن [illegible] نوشتن کتاب	سی سال	معلوم نیست
جمشید	نوکیان	جم	جشن نوروز	رختها [illegible] جشن [illegible]	پانصد سال	معلوم نیست

[illegible]

و استخراج وطلب جامه و آئینه و آئین از سنگ پدید آوردن و آلت حرب ساختن و جوی ساختن و آب روان پدید

ضحاک	مرداس	بیوراسب	ظلم کردن و بی گناهان را کشتن و زندان نهادن	رسم بد نهادن و ظالمان مسلط کردن بر فرمان دهان	[illegible] سال	معلوم نیست
افریدون	آبتین	موبد	عدل و انصاف کردن حق مستحقان رسانیدن و آثار خیر کردن	کار دانا را بر رعایا گماشتن و خشم فرو گرفتن و تحمل کردن	پانصد سال	معلوم نیست
منوچهر	[illegible]	[illegible]	بنیاد جنگ کردن و کینه گرفتن و شبیخون آوردن	بیدادی و حیلت آوردن در رزم	[illegible] سال	معلوم نیست
نوذر	منوچهر	[illegible]	کینه در پی گناهان را کشتن و سرهنگی دگر دادن	بی تدبیر بودن	[illegible] سال	معلوم نیست
زو طهماسب	[illegible]	[illegible]	خراج رعایا وضع کردن بعد از چهل سال گرفتن	دراز و [illegible]	پنج سال	معلوم نیست

طبقه کیان دویمی بوده اند وایشان نه تن بوده اند وپادشاهی ایشان ششصد وهفتاد وپنج سال بود در زمان خود عدل وانصاف والقاب ایشان درین مختصر مشروح کردند وملک ایشان بسیط بود ودر قانون جهانداری در عیب پروری داشتند

نامها	ونام پدران	لقبها	اثرها	سنها	مدت پادشاهی	پیغمبران
کی قباد	بن نوح	[illegible]	ایران وچند شهر دیگر	[illegible]	صد سال	[illegible]
کیکاوس	بن کیقباد	[illegible]	پل عرقوب وچند شهر دیگر	[illegible]	صد وپنجاه سال	[illegible]
کیخسرو	بن سیاوخش	[illegible]	در بلخ آتشکده بنا کرده	[illegible]	شصت سال	معلوم نیست
لهراسب	کبادخان بن اوروند	[illegible]	گنگ دز و دیگر چند شهر ساخت	[illegible]	صد وبیست سال	معلوم نیست
گشتاسب	بن لهراسب	معلوم نیست	معلوم نیست	[illegible]	صد وبیست سال	[illegible]
بهمن	بن اسفندیار	معلوم نیست	سیستان بنا کرده	[illegible]	سی سال	معلوم نیست
همای	بن بهمن دخت بود	آزاد چهر معلوم نیست	هزارستون وچند شهر دیگر	[illegible]	سی سال	معلوم نیست
داراب	بن بهمن	[illegible]	داراب گرد ساخت	[illegible]	دوازده سال	معلوم نیست
دارا	بن داراب	[illegible]	جای چند در عراق ساخت	[illegible]	بیست سال	معلوم نیست

طبقه که درمیان افتاده طبقه اسکندر رومی ست

طبقه اسکندر رومی ست وایشان سه تن بوده اند وپادشاهی ایشان شصت سال بوده ست ونزدیک ما اینچنان ست که داراب ایران دختر فیلقوس پادشاه روم بخواسته است وازو بار گرفت بعد از آن پیش پدرش فرستاد وبدان آبستنه ست چون بزاد نام او اسکندر کرد گفت پسر من ست که عیب دانست که پیش کسی گوید که داراب دختر فیلقوس بخواست پسر از وی ست وچنین گفته اند که داراب دختر فیلقوس رومی بخواست بایران آورد وبوی

دهان داشت داراب ازان رنج آمد و او را باز پیش پدرش فرستاد و اهل قرین او را اسکندر داراب
او را اسکندر داراب خوانندی و بسیار در نسبت او روایت ست اما انچه در شاهنامه ست که یاد
کرده شده ست این ست اما درانکه مادر سکندر دختر فیلقوس ست هیچ شک نیست و در تاریخ جریر طبری
چنانست که حضرت خضر علیه السلام با سکندر بود و روزگار با او بسر میبرد و در زمان پادشاهی شعبهای بسیار
کرده و عالم را انچه ممکن بود سرتاپا گرفته ست و بعضی گویند که او را ذو القرنین نام بوده بدانکه بظلمات
بطلب آب حیات رفته بود و لفظ قران بدان موافق بوده ست و اصح شد والله اعلم بالصواب.

نامها	نام پدران	لقبها	اثرها	سنتها	مدت پادشاهی	پیغمبران
اسکندر	دارا	ذو القرنین	روم چند بطرف	عدل و انصاف	[illegible] سال	علیه السلام [illegible] عیسی
بطلمیوس	بن ادرس	آفت	ساخت چند شهری	نیست معلوم	بچهارده سال	[illegible]
بطلمیوس	بن [illegible]	نیست معلوم	ظلم بنیاد	نیست معلوم	[illegible] سال	[illegible]

طبقه سیوم اشکانیان بودند

طبقه اشکانیان بودند و پادشاهی ایشان دویست و هفتاد و شش سال بوده هر کرا نسبت از تخم کیان ست
از اشکانیان ست و از تخم داراب بوده ست اول کسی که حرب کرد بروم رفت شاپور بن اشک بود
و او پسر اردوان بود و هم در عهد او حواریان عیسی علیه السلام بودند پس شاپور بروم رفت و غزا کرد
و انطیش پادشاه سیوم روم بوده ست بعد از اشک و از داراب بسیار چیزهای که اسکندر رومی برده
بود باز آورد و نهر الملک او گشاده بود و ازان مال بسیار خرج کرده اند در عهد ایشان بسیار حوادث
پیدا شده از انجمله نبوت حضرت زکریا علیه السلام و قصه اصحاب کهف و نبوت مهتر یونس و
قصه شمعون عابد و صدق صادق در روزگار جرجیس نبی یاد کرده ام تا معلوم شود بر همه مخلوقات جهان

نامها	نام پدران	مدت پادشاهی	نامها	نام پدران	مدت پادشاهی	پیغمبران
سکندر	دارا	سال چهارده	اشک	اشکانیان	سال پنجاه	نامعلوم
بهرام	اشک	سال یازده	گودرز	بهرام	سال پانزده	هارون علیه السلام
هرمزد	بلاس	سال هژده	خسرو	بلاس	سال نوزده	خالد
فیروز	خسرو	سال یازده	هرمزان	اشکانیان	سال پنجاه و چار	نامعلوم
خسرو	اشکانیان	سال یازده	برآفرید	اشکانیان	سال یازده	نامعلوم
بلاس	اشکانیان	سال بیست	گودرز	اشکانیان	سال یازده	نامعلوم
نرسی	اشکانیان	سال یازده	اردوان	بن اشکانیان	سال سی و یک	نامعلوم

طبقه چهارم ساسانیان بوده اند

و پادشاهی ایشان پانصد و ده سال و یک ماه و پنج روز بوده اند که بهمن را پسر بوده است پادشاهی خود دختر را داد پسر را رشک آمد و ازین رشک بجای دیگر رفت و گوسفندان چرانید بعد از مدتی از وی پسر ماند ساسانیان نام او نهادند تا پنجم فرزند همین نام نهادند در روزگار اندر محنت میگذاشتند تا پادشاه اصطخر گشت این حکایت از تاریخ طبری مسطور است دیگر از کتاب بسیر الملوک چنین منقولست که اردشیر بن ساسان تا هشت نام بدین طریق بود بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب و در پادشاهی ایشان هیچ شک نیست و ایشان وارث ملک عجم بودند و پادشاهی بمیراث از جد گرفته اند و این طایفه برین موجب بوده اند که درین دایره مشروح داده شود

نامها	نام پدران	تاجها	لقبها	مدت پادشاهی	نامها	نام پدران	تاجها	لقبها	مدت پادشاهی
اردشیر	بابکان	تخت زرین	شهنشاه	سی یکسال	فیروز	یزدگرد	تاج زر	خاکی	هفده سال و یکماه
شاپور	اردشیر	تاج بهرام	ارتشنود	یکسال	پلاس	فیروزه	تاج شمعون	خاکی	چهار سال
هرمزد	شاپور	پیروزه رنگ	البابطل	یکسال و دو ماه	قباد	بن فیروزه	تاج عنبر	خاکی	چهل سال
بهرام	هرمزد	قبای لعل	کابل	سه سال و سه ماه	نوشیروان	بن قباد	تاج لعل	دین پاکی	چهل و هشت سال
بهرام	بهرام	تاج پیروزه	کابل	یکسال چهار ماه	پرویز	بن هرمزد	تاج منقش	آزاد خسرو	سی و هشت سال
بهرام	بن بهرام	قبای منقش	کابل	نه سال	شیرویه	بن خسرو	تاج لعل	خسرو	هفت ماه
هرمزد	نرسی	تاج آسمانی	نیکوکار	نه ماه و نه سال	اردشیر	اردشیر	تاج بهرام	نیکوکار	یکسال و شش ماه
اردشیر	هرمزد	تاج مرصع	ذوالاکتاف	دوازده سال	شهر یزدان	پرویز	تاج بهرام	خرد	یکسال
شاپور	بن شاپور	تاج صنع	معلوم نیست	هفتاد سال	خراد	پرویز	تاج عنبر	اندیشه	یکسال
شاپور	هرمزد	تاج صنع	کرمانشاه	پنجاه سال	توران دخت	بنت پرویز	تاج لعل	بخشنده	یکسال
شاپور	بن شاپور	تاج سرخ	نیکوکار	شصت سال	فیروز زاد	معلوم نیست	تاج منقش	خاکی	دو ماه
بهرام	بن بهرام	قبای لعل	بهرام بهرامیان	شصت سال	همای دخت	بنت پرویز	تاج لعل	خاکی	چهار ماه
یزدگرد	بن بهرام	تاج یاقوت	اثیم	سی سال	فرخ یزدگرد	پرویز شهنشاه	تاج عنبر	خاکی	سی سال

فهرست منظومه پادشاهان

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس آن خدا را که او پادشاست — که ملک بقایش بری از فناست
زهی پادشاهی بعز و جلال — که هست از ازل تا ابد بی زوال
رسول خدا را درود و سلام — بآل با ولاد و صحب عظام
پس از حمد نعت شه دو سرا — کنم نظم فهرست شهنامه را
برمزی که نظمش بود سودمند — که عبرت پذیرد دل مستمند
دلا مهر دنیای ناپایدار — چه داری چه باید نمودن قرار
اطاعت کن از آنکه جان آفرید — پس آنکه نبی را که وی را گزید
وزان پس شاهان با داد و فر — که دین دار باشند هم دادگر
نباید بفرمان نفس لئیم — که او رهزن آمد درین ره مقیم
سرای سپنج است ره پرخطر — توبی زاد ره چون کنی این سفر
چو جاوید نبود سرای سپنج — درو جای بودن نباشد مرنج
نظر کن بشاهان ایران که چون — شدند از سرای سپنجی برون
زمینی که چندین شهان رفته اند — که یک یک بخاک فنا خفته اند
گروه شهان چهار بد در جهان — یکی پیش دادان دیگر کیان
گروه سیوم بود اشکانیان — چهارم گروهند ساسانیان
شنیدم ز گفتار دهقان پیر — بفهرست شهنامه دلپذیر
که از پیش دادان در پیشگاه

طبقه اول پیش دادان

نخستین کیومرث بوده است شاه

بسی سال شاهی همی کرد مرد — بآخر ز چنگ اجل جان نبرد
پس آنگاه هوشنگ با هوش و سنگ — که پور سیامک بد و شیر جنگ
چهل سال شاهی همی کرد نیز — برفت و نبرد از جهان هیچ چیز
بیامد چو طهمورث دیوبند — بسی سال شاهیش بد بی گزند
زباد اجل تخت چون برکشید — پس آن بود جمشید و شاه رشید
همی هفتصد سال بد پادشاه — بکام دلش گشت خورشید و ماه
چو خورشید بخشش فرو شد ز میغ — سرآمد بر و پادشاهی دریغ
چو ضحاک ماردوش تازی بتخت — نشست و ستم کرد شوریده بخت
چوار سال اندر شاهیش اندر شمار — یکی روز کم آمد از هزار
بر آورد طاوس چرخش دمار — برآمد ز دوشش سیاه دو مار
فریدون فرخ پسر آبتین — که با داد بود و با آیین و دین
چو هفتصد شدش پادشاهیش سال — بآخر ز عالم نمود انتقال
منوچهر کو بود پور پشنگ — پشنگ آن هژبر ژیان روز جنگ
همان مام او دخت ماه آفرید — که از برج ایرج شده ناپدید
بر اورنگ شاهی شده بیست سال — نشست او شد آخر هم او پایمال
بنوذر رسید آنگهی تاج گاه — که او بود پور منوچهر شاه
ولی شاهی از گردش هور و ماه — همی هفت سالش بد و هفت ماه
چو آمد زمانش از آن در براند — بزد کوس رحلت که کو در نماند
ز نسل فریدون بشد شاه نو — که بد پور طهماسب شاه زو
که شد پادشاهیش را پنج سال — بگیتی ز شاهیش آمد ملال
زمانه امانش نداد و گذشت — که آمد که بگذشت ازین کهنه دشت
بگرشاسب زو شاه آنگهی رسید — که بعد هفت سالش چو نوبه رسید
زمانه ز گیتی روانش ببرد

طبقه دویم کیان بوده اند

فلک نوبت آنگه کیان را سپرد

ز نسل فریدون شه کی نژاد — بتخت از کیان آمد کیقباد
بصد سال و پنجاه شاهیش بود — ز مه کوکبه تا بماهیش بود
پس آنگاه کاوس پور قباد — بتخت شهی تاج بر سر نهاد
بصد سال بر تخت شاهی نشست — بآخر شد منزلش خاک پست

همیگرد آهنگ اسمان
همی بود شاهی جهان شصت سال
شهی بود با فر و زیبای گاه
که گشتاسب بد پور آن بی همال
همی بود شاهی ورا شصت سال
ورا بود شاهی بسی و دو سال
همان چارده سال دور سپهر
جهان چارده سال خورد و برفت
بایران سرآمد چو دور کیان
نخستین بگیتی ز اشکانیان
دگر پور شاپور بد اشک نام
به نرسی رسید انگهی تاج گاه
به تخت شهی بیست سال ارمزد
بسی سال انگه ز اشکانیان
اخش بود نه سال شاه سترگ
برین سی و یکسال یکماه شد
پس از اردشیر اندرین دستگاه
بیکسال نه ماه شد بادشاه
گذشت او بهرام بهرامیان
چو هرمزد نرسی شد انگاه شاه
دگر اردشیر نکوکار بود
به بهرام شاپور انگه کلاه
چو شد یزدگرد دش سر زشت بکور
دگر پور بهرام بدیزدگرد
چو از سال شاهیش شد شش چار

تن خاک شد چون رسیدش زمان
چو آخر زگیتیش آمد ملال
گر بوده ست او پور اروند شاه
هم او کرد شاهی صد و بیست سال
فرا مرد را کشت بست زال
که داراب بهمن فرخ همال
بدارای داراب بنمود چهر
زگیتی یکی دخمه بر د رفت

طبقه سیوم اشکانیان بوده اند

بسی سال بد اشک شاه جهان
که بد بیست سال این جهانش بکام
که بد ده دو سال او جهان بادشاه
همی بود خندان چو گل در فرز
بشد بادشا خسرو اندر جهان
بسی سال پس اردوان ارز

طبقه چهارم ساسانیان بوده اند

شده سی دو سال شاپور شاه
به بهرام داد انگهی تاج گاه
بشد چار مه بادشاهی جهان
همی بود نه سال نه ماه شاه
نه دو سال شاهی جهاندار بود
رسیده ست بد پانزده سال شاه
بر او رنگ بنشست بهرام گور
که گیتی فلک هژده سالش سپرد
بایران بشد هرمزش شهریار

بکیخسرو انگه جهان را سپرد
سر افسر شاهی و تخت داد
صد و بیست سال و جهان بخورد
رساند انگهی شاهی این روزگار
چو بهمن گذشت از سپنجی سرای
چو بر چارده سال شد چار ماه
پس انگاه دور سکندر رسید
ولیکن ورا سکندر فیلقوس
بشد شصت سال انگهی پور اشک
دگر یازده سال گودرز بود
همان یازده سال گودرز مه
فلک تخت شاهی از و بهم سپرد
چو گیتی ندانست خالی ز رنج
ز ساسانیان انگهی اردشیر
چو شاپور شد اورمزد دلیر
بسه سال و سه ماه بهرام شاه
به نرسی رسید انگهی تاج و گاه
ذوالاکتاف شاپور هفتاد سال
چو شاپور چو شاپور نفر اختیال
دگر یزدگرد ابن بهرام شاه
ز پا نشصت سال او بفکند گور
پس انگاه شد هرمز نامور
چو نه سال بگذشت هرمزد شاه

که او بود پور سیاوخش گرد
بلهراسب کو بد فریدون نژاد
پس انگه بگشتاسب گیتی سپرد
به بهمن که بد پور اسفندیار
بشد بادشا دختر او همای
بشد سیر داراب ز تاج و گاه
بگیتی بد و تخت افسر رسید
سخن مختلف شد ز دانای طوس
فلک گشت بر کام اشکانیان
جهانبان گویند شاپور اشک
که شاهنشهی این کهن مرز بود
شه هفت کشور بد او زور به
جهان هفت سال اردوان ارز
گذشت و دگر زین سرای سپنج
ز دور فلک یافت تاج سریر
که از دهر بیران جهان شاد شد
که بد پور دلبند شاپور شیر
ببد نوزده سال با تاج گاه
بگیتی درون بود نه سال شاه
به تخت شهی بد شهی بی همال
همی بادشاهیش بود بیست سال
به بد بیست دو سال با تاج گاه
شد آخر گرفتار در دام گور
نه وقت کو بود با داد فر
به پیروز بسپرد تاج و کلاه

پس از یازده سال او شد بباد / بچل سال بد شاه گیتی قباد
چو پرویز هم از مرگ بیداد بود / بنوشیروان گیتی آباد بود

چهل هشت سال او جهاندار بود / نمرد او که عدلش همی کار بود
دگر شاه پرویز سی سال و هشت / بگیتی شهنشاه بود و گذشت

همان پور پرویز شیرویه بود / همی هفت مه داشته بزنبر
دگر اردشیرش جهان شاه بود / گر شاهیش یکسال یکماه بود

وزان پس گراز آمد و شاه شد / پس از روز پنجاه از گاه شد
بشش ماه پوران دخت کیان / همی پادشا بود اندر جهان

بآزرم دخت آنگهی چار ماه / سپردند گیتی او بود شاه
پس آنکه چو بی شاه شد تاج و گاه / فرخ زاد یکماه بد پادشاه

ز بد پور هرمز نوشیروان / بزودی شد او نیز سیر از جهان
وزان پس جهاندار شد یزدگرد / که بد آخرین سلاطین گرد

همی بود شاه جهان بیست سال / بگیتی نبودش شاهی همال
ولیکن چو آمد زمانش بسر / بریدندش از تن سر تاجور

نگر کین شهان با سپاه و حشم / گذشتند با حسرت و درد و غم
تو در جاه زیشان کجا برتری / چه داری گمان کز جهان بگذری

اگر تکیه داری بمردی و زور / که شیر ژیانست پیشت چو مور
چو مرگ آورد گردش روزگار / نباید دگر زور بازو بکار

کجا نور گشتاسب اسفندیار / که میخواند رویین تنش روزگار
کجا پور نوذر که بد با درفش / سر پهلوانان زرینه کفش

کجا نیرم و سام دستان پیر / کجا رستم پیلتن شیرگیر
کجا پور رستم که سهراب بود / که در رزم افزون تر از باب بود

کجا پور او برزوی شیرگیر / جوان و دلاور سوار هژبر
فرامرز پور تهمتن کجاست / که او رزم بر روی رستم بخواست

کجا پور دستان زواره گراو / هژبر ژیان پر طاس جو
کجا رفت گشواد گودرز گیو / همان بیژن گیو رستم نیو

کجا آن دلاور بهیجیران / کجا قارن و زنگه شاوران
کجا گژدهم پهلوان دلیر / کجا بود گرگین میلاد شیر

کجا گرد بهرام رهام شیر / کجا بود فرهاد ریو دلیر
ازان پهلوان با یال برز / که بودند با تیغ و گوپال گرز

کس از پنجه مرگ هرگز نرست / چه ایزد پرست و چه آذر پرست
تو ای نفس اماره تیره رای / چه پنداری ای در جهانی بجای

نمانی تو و باشد و روزگار / بسی بی تو آید خزان و بهار
چو ماهی عمر تو آمد بشصت / ازین شست ایمن نباید نشست

نکوئی کن و نیک نامی گزین / که نام تو جاوید ماند بدین
مکن عهد و پیمان کردی رها / که در عهد نیکوست کردن رها

میازار کس را ز دست زبان / که سودی ندارد دران جز زیان
ترا ایزد از بهر آن آفرید / خرد داد روشن روان آفرید

که او را کنی بندگی روز و شب / نه آن که کنی پر شکم تا بلب
غذائی که باشد بدان زندگی / گزان زندگیها کنی بندگی

گر از دست رنجت بود بهتر است / که در راه معنی گوارا ترست
سزد کسب رنجت ولی القدر / گر مانع نباید بگیتی دگر

که آن کسب رنج عبادت بود / بدین رنج کسب سعادت بود
بعزلت شو از این آن گوشه گیر / رهی دور داری بره توشه گیر

بخلوت بچشم تر و خشک لب / تضرع کنان گو همی نیم شب
گر امروز یارب گناه مرا / بشو نامهای سیاه مرا

بود کز کرم ایزد دادگر / کند بر تو یکشب برحمت نظر
بفضل خدا باش امیدوار / ز کرده پشیمان ز بد شرم دار

الهی باعزاز شاه رسل / شفیع امم پیشوای سبل
که فردا بمحشر که عدل داد / کنی فضل بر میرم نامراد

وبه نستعين

رب يسر بسم الله الرحمن الرحيم وتمم بالخير

براانكه الفاضي كه خواجه فردوسي رحمة الله عليه در كتاب شاهنامه بزبان پهلوي آورده ازانجمله اين ست
باب الالف رئيس الواليا نام على خضر والياس ملكان حضرت بيت المقدس افسر تاج اوج بلند ارج قدر
قدر مردم اورنك شكوه اغال نفرت وجنك كردن ارگسون كتاب ترسايان آغشته پر كرده ارغنده
خشمناك آسمية خيره شدن آذر برزين اتشكده ارگند روشناي آذرگشسب اتشكده انگشته
شكال بوده السينه جاسوس اسپري باخر آمده انوشه خيركاه باب الباء باباب طاقت پيت
كوتاه بسيخ سازكار رنج نج اي خوشا ترنج حصه بهره بادشا بيغاره بهتان بركسي نهادن پيكر
صورت برزو نام پهلوان بكمار شراب بخس پر مرده پرخاش جنك وخصومت پژوهش عذرخواستن بر نج
كشته شدن بشوليدن دانستن تخاله سركين بومهن زلزله برمان اندوهكين پيشگاه رئيس پرونده
پيدا پيوره غريب برزن محلت برمان خفتان بوقلمون ديباي ست بردم كشند پيرانه آرايش بويحيى
ملك الموت كه رنگي ديگر نمايد پذيره استقبال بيغاره سرزنش باب التاء ترت مرت بريان آورده باشند
تارگنا رباشد تاراج غارت ترقند مكر وحيلت تذرما رعد توتن ترك تنبل جادوي ترگ فرق سر
تذرما ترنگ زخم توختن كشيدن تل توده تميم بي همت تلو طاقت تبيره هنر دهل تازه بالاي
جامه تكاپوي آمد شد كردن باب الجيم چاپلوس فريبنده جناح دوال زين جهر زير ركاب وغاشيه چاك
شكافته چكاكاك زخم ازپس زخم چكاوك مرغ جرنك آواز باشد چك منشور باب الخاء خاور مشرق
خودترك خسر پدر زن خواليگر خوانسار خاشاك گياهي نابكار خروش آواز خس مردم ناكس خربط طار آبله
خنك دلوابي آب خومغز خديو بادشا خاش خاشاك خيره جمع شده خشوده خانه توده ريگ باشد
باب الدال دخت دختر ديولاخ جاي ديوان دمبد عروس دند آبله دها دغار دره باشد دستيار
ياري درج گياهي ست ديواس گرد بر گرد دستور وزير دليس برادر مانندان دهيم تاج دهره داس
درخش برق درم اندوهكين دژخم بدخوي وجلاد دم نفس دام نخجير درانك دستان حيلت درم تير
دوستكان مسع معشوق دخمه گورستان باب الزاء زكاء زيب ونيكو حسن باب الراء رادسخي
رده خردمند روصف رنگ فكر از سخن نهادن رطل جام رام نرم وفرمان بردار زاغ كوه رخش
قوس قزح زيرگ كودك روان جان رخشان روشن رخنه سوراخ روهني اهن جوهردار ونيكو رخسار

باب الزا زكا زيب ونيكو حسن زفت بخيل وفرومايه زردشت پيغمبر آتش پرستان زاسر حد و بر دو د زدا
تيمار ژاژه بيهوده زاغ كلاغ ژرف عظيم زند كتاب مجوسيان زال پير زم بادي عظيم زار با
باران ژاله تگرگ زكان گريان زرمان پير زكور بخيل زي سوي كسي باب السين سمند اسب
سنگلاخ سنگستان سرشت آفرينش سپهدار امير بادشاه مير لشكر سروش سماع شعر سپهر آسمان
را گويند سرشك باران واشك سردن سرشك كه ژاله كه بر سر گشتيها نشيند سترك گياهي ست بلند
بصورت آدمي مينمايد سوك درد ساك شاخ سينك سيمرغ را گويند ستوذان گورستان سنبل
گياهي ست خوشبو ستام لجام سامان حد كاري سپيده وقت سحر ستانه ايستاده باب الشين شيدا
ديوانه شاداب تر و تازه شصت ابن ماهي گير شست زه كمان شيخ زمين سخت شوخ بي شرم شيده
رسيده شيد آفتاب شيپور ناي شنگرف رنگ سرخ شكاف رخنه شتالنگ بجير شماس بت پرست
شيرنگ گاهي ست تلخ كه چون زهر باشد شايگان گنج خسرو شاداب داردي ست كه از هندستان
اورند باب الطا طراز علم طراز كارگاه ديباباف طراز كاربستن طارم بام خانه باب العين غول ديو
غرم ميش كوهي غرجه مخنث غيو دو حته عنقره عجمي را گويند غيبه نرادان باشد غلبه آواز كلاغ
سياه غرنگ آواز گريه غنج ناز غليواز زغن غند گرد باب الفا فرخ مبارك فرد و زير فرخار گياهي
گياهي ست كه در آب سبز باشد فغ سرگين فروغ رخشان فلك سپهر فرهنگ دانش فرجام انجام فرخويدن
پيراستن تاك فره افزودن بردن فرغز پاره اب در جوي فرغار اغشته فلم الف بر فتق شكل فرخشته و
وظيفه فرزوره سبزه فرجه ساز علاج فله شير دفج ابزار فغ برزه گر باب الكاف كانا ابله كيميا حيلت كو شاب
دولت كمرا طاق كامن از هم شكافته كند بر گردانيده كلا ديبا كوچك خورد كنج بيغوله كرد مبادر كهيل
دهقاني كرك كامكار كوكنار خشخاس كنيف حيف كناغ يك تار ابريشم ريسماني كان چاك وشكاف كام
دهان كرم اذو بكين كروه انبوه كادم بوق كهكشان حجره كلشن كلزار كدنان اسمان نيرو عرش نير گويند
كلخن مزبله كوزن كاو كوهي گردون چرخ گوان مبادران كاه تخت كاه وقت كازه صومعه كاله كدوي
سكين كاله كليچه آفتاب گوازه طعنه و افسوس كرشمه ناز كودر مرغي باشد بر لب دريا كاشانه خانه زمستان
كنده امير قوتي باشد كه او را بادشاه گويند كاوياني درفش علم فريدون كيد افيلسوف كمتر گوسفند خصي كيسه
فجام كتب ميخ كده خانه كاژ كژ چشم گشتي از پاي در انداختن يكديگر كوسب آسيب گواشيده پريشاني كعشيزه
نه پيوند دگر زيده خوابگاه كلاچه كژ چشم كاك مردامك چشم كوخ ريم كل دم بريده كردوده بنياد ديوار كنگ
امرد قوي كند معروف كام مراد كنشار نك شاه توران گزاريدن خراميدن باب الكاف كي بادشاه

کنداور پهلوان گزیره جایزه برگنجور خزینه دار کناغ تار ریسمان کنگ آپ ست در هندوستان کیهان جهان

کرمهر باب اللام لولو خدا تعالی لادن نوعی از معجون لابه شفاعت گوش کل سیاه لت سیلی

لاب الت کار لوند لورنجه دوست لال گنگ لبان رخشان لج لکدلنج لب زشت لاف خودبینی لیبه

فربه وبزرگ شکم لابدن افشاندن لکال سخن ناخوش لایند خواهش باب المیم منش طبع وهمت باشد باغ

مرغ مروان امیر میرو مهمان میغ ابر مغ کافر مغاک پستی مرقول مسکن مول بازایستادن مهین را دبود

مینو بهشت مان خانه مایه اصل مزه لذت مویه گریه وزاری مردا فال نیکو مرغوا فال بد مرز سرحد موبد حکیم مهین

دودمان مارافشار مازگیر موران نرگس شکفته مشکو باغیچه موژ مسعه معشوق غماز باب النون نوباده میوه

نوائین شکفت یعنی عجب نیا پدر پدران نیایش خواهش نوند پیک وفرستاده نیوشه قوس قزح

نژند غمگین نوا ساز ناب خالص نوخته حیران نژاد نسب نا درو رزم نبرد تنه درخت نشیمن جایگاه

ناهید زهره نابیوشان ناناکان نبرد قوت بهاری طعام نااستالین پیرامن نسترن نسرین

ناک چوبی باشد که ازوی نیزه سازند نیرنگ نقش نخچیر شکار نخ تار ریسمان وابریشم ناهار گرسنه

نغز چابک نیمور خربزه نوید وعده دادن نهمار عظیم بیکران باشد نوز هنوز نکوهش سرزنش نیوش

شنو نوش پادزهر نوق اواز صدای که از کوه شنوند ناردن درختی وچوب نیکو دراست نولان نالان

نوکا کدبانو نیاکان جدان زا گویند نکوهیده ناپسندیده نیو دلیر نبیره فرزند فرزند نبرده مردانه دلاور

باب الواو ویژه به اختر والا بلند واژدن شوم وال مار ماهی دوزخ واردان باشکوه ولواشوب باب

الهاء هور افتاب هنجار سامان هویدا پیدا هم آورد هم کوشش هژبر جابک هراس ترس هزه حق

هواری ناگاه هنگ هوش هال ارام هیکل صورت هامون صحرا هراس افشار همال همسر همتا

مانند هین سیل هوش خرد هزبنه چرخ بدر ناچیز شدن باب الیاء یکیدان دیگو

اسب نیکو یل مبارز یال گردن یاور یاری دهنده یار ازهره

یشک دندان پیشین یله رها کردن یلدا شب اوّا

زمستان یغما غارت یافه بیهوده

م م م م م م م م م م

م م م م م م م

م م م م م م

م م م

م

دیباچه شاهنامه ازوقت تموجمه

بنام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

خداوند نام و خداوند جای
خداوند روزی ده رهنمای

خداوند کیهان و گردان سپهر
فروزنده ماه و ناهید و مهر

ز نام و نشان و گمان برترست
نگارندهٔ برشده گوهرست

به بینندگان آفریننده را
نبینی مرنجان دو بیننده را

نیابد بدو نیز اندیشه راه
که او برتر از نام و از جایگاه

سخن هر چه زین گوهران بگذرد
نیابد بدو راه جان و خرد

خرد گر سخن برگزیند همی
همان را گزیند که بیند همی

ستودن نداند کس او را چو هست
میان بندگی را ببایدت بست

خرد را و جان را همی سنجد او
در اندیشهٔ سخته کی گنجد او

بدین آلت رای و جان و زبان | ستود آفریننده را کی توان

به هستیش باید که خستو شوی | ز گفتار بیکار یکسو شوی

پرستنده باشی و جوینده راه | به فرمانها ژرف کردن نگاه

توانا بود هر که دانا بود | ز دانش دل پیر برنا بود

ازین پرده برتر سخنگاه نیست | ز هستی مر اندیشه را راه نیست

کنون ای خردمند وصف خرد | بدین جایگه گفتن اندرخورد

کنون تا چه داری بیار از خرد | که گوش نیوشنده زو برخورد

خرد بهتر از هر چه ایزد بداد | ستایش خرد را به از راه داد

خرد رهنمای و خرد دلگشای — خرد دست گیرد به هر دو سرای — ازو شادمانی وزو مردمیست — وزو هم فزونی وزو هم کمیست

خردمند اندر جهان او دوست — خرد بر تن آدمی جوشنست — خرد تیره و مرد روشن روان — نباشد همی شادمان یک زمان

به گفت آن خردمند مرد خرد — زخار وز خاشاک تنها بزرگرد — ازوی بهره دو سرا ارجمند — وگر کرد داز کرده پای بند

هشیوار دیوانه خواند ورا — همان خویش و بیگانه داند ورا — ازویی بهره دو سرای ارجمند — گسسته خرد پای دارد به بند

خرد چشم جانست چون بنگری — تو بی چشم شادان جهان نسپری — نخست آفرینش خرد را شناس — نگهبان جانست و آن سه پاس

سپاس تو گوش است و چشم و زبان — کزین سه رسد نیک و بد بی گمان — ز هر دانشی چون سخن بشنوی — ناموختن یک زمان نغنوی

خرد را و جان را که داند ستود — وگر من ستایم که یارد شنود — حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود

چو دیدار یابی به شاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن — چو دیدار یابی به شاخ سخن — بدانی که دانش نیاید به بن

توی کرده کردگار جهان — ببینی همی آشکار و نهان — ز آغاز باید که دانی درست — سرمایه گوهران از نخست

آفرینش چهار طبع اندر آفرینش خرد

چو یزدان ز ناچیز چیز آورید — بدان تا توانائی آمد پدید

وزو مایه گوهر آمد چهار — برآورده بی رنج و بی روزگار

یکی آتشی برشده تابناک — میان آب و باد از بر تیره خاک — نخستین که آتش ز جنبش دمید — ز گرمیش پس خشکی آمد پدید

وزان پس ز آرام سردی نمود — ز سردی همان باز تری فزود — چو این چار گوهر بجا آمدند — ز بهر سپنجی سرای آمدند

گهرها یک اندر دگر ساخته — ز هر گونه گردن برافراخته — پدید آمد این گنبد تیز رو — شگفتی نماینده نو به نو

ابر ده و دو هفت شد کدخدای — گرفتند هر یک سزاوار جای — درو بخشش و داد آمد پدید — ببخشید دانا چنان چون سزید

فلکها یک اندر دگر بسته شد — بجنبید چون کار پیوسته شد — چو دریا و چون کوه و چون دشت و راغ — زمین شد به کردار روشن چراغ

ببالید کوه آبها بردمید — سر رستنی سوی بالا کشید — زمین را بلندی نبد جایگاه — یکی مرکزی تیره بود و سیاه

ستاره به سر بر شگفتی نمود — به خاک اندرون روشنایی فزود — چو این چار گوهر بجای آمدند — برای سپنجی سرای آمدند

گیا رست با چند گونه درخت — به زیر اندر آمد سرانشان ز بخت — ببالید اندر دو ایشان سپی — بجوید چو تو چند کان کسی

نگویا زبان نه جویای خرد — ز خار و ز خاشاک تن پرورد — ندانند بد و نیک و فرجام کار — نخواهند ازو جستگی کردگار

چو دانا توانا بد و دادگر — از ایرا نکرد ایچ پنهان هنر

چنین است فرجام کار جهان — نداند کسی آشکار و نهان

گفتار اندر آفرینش آدمیان

ازین بگذری مردم آمد پدید — شد این بندها را سراسر کلید — سرش راست بر شد چو سرو بلند — به گفتار خوب و خرد کاربند

پذیرنده هوش و رای و خرد — مر او را دد و دام فرمان برد — ز راه خرد بنگری اندکی — که معنی مردم چه باشد یکی

مگر مردمی خیره خوانی همی — جز این را نشانی ندانی همی — ترا از دو گیتی برآورده اند — به چندین میانجی بپرورده اند

نخستین ز ذات لبیبش شمار
نگه کن سرانجام خود را ببین
چو خواهی که مانی ز هر بد رها
نگه کن بدین گنبد تیز گرد
نه از جنبش آرام گیرد همی
از او دان فزونی وزو هم شمار
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود
بگیرد فروغ و بگیرد چراغ
که هر بامدادان چو زرین سپهر
چو از مشرق او سوی مغرب کشید
بیا انکه تو آگه سینی همی
چو سی روز گردش به پیمایدت
چو بیننده دیدارش از دور دید
بود هفته گرده تمام و درست
ببینا دل نهاد دل خداوند داد
اگر دل نخواهی که ماند نژند
که خورشید بعد از رسولان مه
عمر کرد اسلام را آشکار
پس از هر دوان بود عثمان گزین
چو گفت آن خداوند تنزیل وحی
گواهی دهم کین سخن راز اوست
نبی آفتاب و صحابان چو ماه
حکیم این جهان را چو دریا نهاد
یکی پهن کشتی بسان عروس
خردمند کز دور دریا بدید

تو مر خویشتن را به بازی مدار
چو کاری بیابی برو برگزین
سر اندر نیاری بدام بلا
که درمان ازویست و زویست درد

شنیدم ز دانا دگرگون از این
بهیچ اندر آری تنت را رواست
شوی در دو گیتی ز بد رستگار
نه گشت زمانه بفرسایدش

اندر آفرینش شب و روز

سو

بیاراسته چون بنفشه ز باغ
ز مشرق بر آرد فروزنده چهر
ز مشرق شب تیره سر برکشید
چه بودت که بر ما نتابی همی
دو روز و دو شب روی ننمایدت
هم اندر زمان زو شود ناپدید
بدان باز گردد که بود از نخست
بود تا بود هم بدین یک نهاد
نخواهی که دایم شوی مستمند

روان اندر او گوهر دلفروز
زمین پوشد از نور بر آسمان
بگیرنده بر یکدگر ره گذر
چو اعنبت هر تیره شب را بسیج
پدید آید آنگاه باریک و زرد
دگر شب نمایش کند بیشتر
بود هر شب آنگاه باریک تر
ترا دانش و دین رهاند درست
بگفتار پیغمبرت راه جوی

گفتار اندر آفرینش پیغامبر صلی الله علیه وسلم

خداوند شرم و خداوند دین
خداوند امر و خداوند نهی
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست
بهم بستی یکسر راست راه
برانگیخته موج از او تندباد
بیاراسته همچو چشم خروس
گرانی همی دید او را ناپدید

چهارم علی بود جفت بتول
که من شهر علمم علیم درست
علی را چنین گفت و دیگر همین
منم بنده اهل بیت نبی
چو هفتاد کشتی بر او ساخته
محمد بدو اندرون با علی
بدانست کو موج خواهد زدن

چه دانیم راز جهان آفرین
که خود نیست [illegible] گرا
نکوکار گردی به نو کردگار
ز دان رنج و تیمار بگزایدش
نه چون ما تباهی پذیرد همی
بد و نیک نزدیک او آشکار
نه از آب و باد و نه از گرد و دود
گر او روشنایی گرفتست روز
شود تیره گیتی از او روشنان
نباشد از این روشن و راست
بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو بهشت کسی کو غم عشق خورد
ترا روشنایی دهد بیشتر
چو خورشید تابنده نزدیکتر
ور سپیکاری بجاید بجست
دل از تیرگیها بدین آب شوی
نتابید بر کس ز بوبکر به
بیاراست گیتی چو باغ بهار
گر او را بخواهی بستاید رسول
درست این سخن قول پیغمبرست
گر ایشان قوی شد هر گو هر دین
ستاینده خاک پای وصی
همه بادبانها بر افراخته
همان اهل بیت نبی و وصی
کس از غرقاب بیرون نخواهد شدن

محمد بدو اندرون با علی / همان اهل بیت نبی و وصی / همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر

خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین / اگر چشم داری به دیگر سرای / به نزد نبی و وصی گیر جای

گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و آیین و راه منست / برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم

هر آنکس که در دلش بغض علیست / ازان زارتر در جهان زاد کیست / دلت گر به راه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دلست

نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان / همه بنگری باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی هم نبرد

وزین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی / سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند

اگر بر درخت برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای / کسی کو شود زیر نخل بلند / همان سایه زو باز دارد گزند

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

تو این را دروغ و فسانه مدان / به یکسان روش در زمانه مدان

ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز و معنی برد

یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان

پراگنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای نزد هر بخردی / یکی پهلوان بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد

پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همی باز جست / ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را گرد کرد

بپرسیدشان از کیان جهان / وزان نامداران فرخ مهان / که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون به ما خوار بگذاشتند

چو بشنید از ایشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افگند بن / چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی / و دیگر که چون بخت بیدار نیست / همین رنج کس را خریدار نیست

چنین گو سخن به چه اندر جهان / بنزد سخن سنج فرخ مهان / اگر بر نبودی سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای

چنین گونه گنجینه نگه داشتیم / سخن را نهفته همی داشتیم / بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من به یک پوست بود

داستان دوست مهربان

بما گفت خوب آمد این رای تو / بدانسان که آید همین جا

نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی

گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن و پهلوانیت هست

ازین نامهٔ خسروانی بگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی / بدین نامه من دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز

جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان / خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتنش خوب و آواز نرم

کسی تو عفوش کنا و مرا / بیفزای در جستجای مرا / جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان

توانی بیاد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان

حکایت دقیقی

ز نو مرده به چشم تو زنده بتن / بدست نهنگان مردم کشان / جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید

سراسر جهان پیش او خوار بود	ابا آنکه پیشه بیکار بود	بدو تا حق کرد ناگاه مرگ	نهاده به پیری تیره رگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد	بند از زمانه دلش هیچ شاد	بیکایک ازو بخت برگشته شد	بدست یکی بنده برگشته شد
مرا گفت ازین هرچه باید همی	گفتار اندر ستایش ابو منصور		که جانرا سخن برگراید همی
بجز خاک کو باشد مرا دست رس	بن محمد علیه الرحمة		ز گیتی نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب	که از باد نامد بمن بر نهیب	بکیوان رسیدم ز خاک نژند	ازان نیک دل دار یک انجمن
بخششش همان خاک و هم سیم و زر	بزرگی بدو یافت نام و فر	سراسر جهان پیش او خوار بود	جوانمرد بود و وفادار بود
جوان نامور گم شد از انجمن	چو در باغ سرو سهی از چمن	دریغ آن کمربند و آن گردگاه	دریغ آن کیی برز بالای شاخ
نه زو زنده بینم نه مرده نشان	بدست نهنگان مردم کشان	گرفتار زو دل شده ناامید	نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آوریم	ز کژی روان سوی داد آوریم	مرا گفت کین نامه شهریار	اگر گفت آید بشاهان سپار
بدین نامه چون دست کردم دراز	در ستایش سلطان		بنام شهنشاه گردن فراز
چو خورشید بنمود بر گاه تاج	محمود علیه الرحمة		زمین شد بکردار تابنده عاج
ابوالقاسم آن شاه پیروز بخت			نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر	بدید آمد از فر او کان زر	مرا اختر خفته بیدار گشت	بمغز اندر اندیشه بیاگشت
چو دانستم آمد زمان سخن	کنون نو شود روزگار کهن	بر اندیشه از شهریار سخن	بخفتم شبی دل پر از آفرین
چنان دید روشن روانم بخواب	که رخشنده شمعی بر آمد ز آب	همه روی گیتی شب لاجورد	ازان شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت بر سان دیباستی	یکی تخت پیروزه پیدا شدی	نشسته برو شهریاری چو ماه	یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهی دو میل	بدست چپش هفتصد زنده پیل	یکی پاک دستور پیشش بپای	انده بد بدین شاه را رهنمای
چو آن چهره خسروی دیدمی	ازان نامداران بپرسیدمی	که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه	ستاره به پیشش پیش اندرش با سپاه
یکی گفت کین شاه رومست و هند	ز قنوج تا پیش دریا سند	بایران و توران ورا بنده اند	برای و بفرمان او زنده اند
بیاراست روی زمین را بداد	ببرد فت ازان تاج بر سر نهاد	جهاندار محمود شاه بزرگ	به آبشخور آرد همی میش و گرگ
ز قنوج تا پیش دریای چین	برو شهریاران کنند آفرین	چو کودک لب از شیر مادر بشست	ز گهواره محمود گوید نخست
منوچهر گی چهر زمان او	نیارد گذشتن ز پیمان او	چو بیدار گشتم بجستم ز جای	چو بی مایه تیره بود دم بجای
بدان شهریار آفرین خواندم	نبودم درم جان بر افشاندم	بدل گفتم این خواب را پاسخست	گران کس که اندر جهان زو جست
بر آن آفرین کو کند آفرین	وزان تخت پیدا و تاج و نگین	ز نوشش جهان یکسر خرم بهار	هوا پر ز ابر و زمین پر نگار
ز ابر اندر آمد به هنگام نم	جهان شد بکردار باغ ارم	بایران همه خوبی از داد اوست	جهان شادمان از دل شاد اوست

ببزم اندرون آسمان وفاست	برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست	به تن ژنده پیل و بجان جبرئیل	بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم اوی	چو دینار خوارست بر چشم اوی	نه کنداوری گیرد از تاج و گنج	نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورده گاه	ستایش امیر نصر ناصر	الدین	نه آزاد و از پاک دل هیچ گاه
شده شاه هر یک بکشور بسی			روان نام شان بر همه مهتری
نبودی و جلدی و روز نهان	ندیدم چو ایشان کس اندر جهان	نخستین برادرش کهتر بسال	که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده میر نصر	زید شاد در سایهٔ شاه عصر	کسی کش پدر ناصر الدین بود	سر تخت او تاج پروین بود
خداوند مردی و رای و هنر	بدو شادمان مهتران سربسر	بویژه دلاور سپهدار طوس	که در جنگ بر شیر دارد فسوس
ببخشد درم هر چه یابد ز دهر	همه آفرین جوید از دهر بهر	بیزدان بود خلق را رهنمای	سر شاه خواهد که ماند بجای
جهان آفرین تا جهان آفرید	چو او شهریاری نیامد پدید	جهان بی سر و تاج خسرو مباد	همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت	پادشاهی کیومرث سی سال	بود	ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار			سوی نامهٔ نامور شهریار
سخنگوی دهقان چه گوید نخست			که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد	ندارد کس از نامداران بیاد	مگر کز پدر یاد دارد پسر	بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش	که را بود زان مهتران پایه بیش	پژوهندهٔ نامهٔ باستان	که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کآیین تخت و کلاه	کیومرث آورد و او بود شاه	کیومرث شد بر جهان کدخدای	نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر تخت و بختش برآمد ز کوه	پلنگینه پوشید خود با گروه	ازو اندر آمد همی پرورش	که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود	بخوبی چو خورشید بر گاه بود	همی تافت زو فر شاهنشهی	چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید	ز گیتی بنزدیک او آرمید	دوتا می شدندی بر تخت او	از آن بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش	از آن جایگه برگرفتند کیش	پسر بد مر او را یکی خوبروی	هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود	کیومرث را دل بدو زنده بود	بگیتی بدیدار او شاد بود	که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی	ز درد جداییش بریان بدی	برآمد برین کار یک روزگار	فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا	مگر دیو بدگوهر آهرمنا	برشک اندر آهرمن بدسگال	همی رای زد تا بیابد همال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ	دلاور شده با سپاهی بزرگ	جهان شد بر آن دیو بچه سیاه	ز بخت سیامک و زان تخت شاه
سپه کرد و نزدیک او راه جست	همی تخت و دیهیم کی شاه جست	همی گفت با هر کسی راز خویش	جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود	که تخت مهی را جز او شاه بود	سخن چون بگوش سیامک رسید	ز کردار بدخواه دیو پلید

یکایک

یکایک بیامد خجسته سروش   بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن در بدر   که دشمن چه سازد همی با پدر

دل شاهزاده برآمد بجوش   سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن نبود و نه آیین جنگ

پذیره شدش دیو را جنگجوی   سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا   بیاویخت با دیو آهرمنا

بزد چنگ وارونه دیو سیاه   دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کردش کمرگاه چاک

سیامک بدست جهان زشت دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه

فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و موی و رخ را کنان
دو رخساره پرخون و دل سوکوار   دو دیده پر از نم چو ابر بهار

جهان گشت از مرگ شاه انجمن   که پژمرده شد زاد مرد از چمن
بیامد برش لشکر سوکوار   کشیدند صف بر در شهریار

همه جامها کرده پیروزه رنگ   دو چشم ابر خونین برخ بادرنگ
دد و دام و نخچیر گشته گروه   برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوگواری و درد   ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار

درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد ازین انجمن

ازان بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان   برآورد و برخاست بر بدگمان

که او بهترین نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام خوردن نیافت

سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جاه دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گویی همه هوش و فرهنگ بود

نیا زنیا یادگار پدر   نیا پرورید مرا ورا ببر
نیایش بجای پسر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی

چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت   همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی   خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو   که من رفتنی ام تو سالار نو

دلیر و بانک انجمن کرد شیر   ز درندگان گرد حیل دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری   سپهدار پرکین کند آوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه   نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک   همی باسمان بر پراگند خاک

رفتن کیو و هوشنگ بکین خواستن سیامک

ز هرای درندگان چنگ دیو   شده سست از خشم کیهان خدیو

کشیدش سراپای یکسر دوال   سپهبد برید آن سر با همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار   دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار   سر آمد کیومرث را روزگار

برفت از جهان مردمی ماند ازوی   نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسوس است و بس   نماند بد و نیک با هیچکس

جهان فریبنده را گرد کرد   ره سود بنمود و خود مایه خورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد   بجای نیا تاج بر سر نهاد

پادشاهی هوشنگ

[illegible]

بگشت از برش چرخ سالی چهل   پر از هوش مغز و پر از رای دل

چو بنشست بر جایگاه مهی   چنین گفت بر تخت شاهنشهی

بر هفت کشور منم پادشا / به هر جای پیروز و فرمانروا
به فرمان یزدان پیروزگر / به داد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / از آهن به آتش جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون / کزان سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کزو تبر و اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا به هامون اندر بتاخت
به جوی و به رود آبها راه کرد / به فرّ کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدان برفزود / پراگندش تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کاین کارها شد بسیج / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
چو مر تازیان را به محراب سنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ
ز سنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو روشنی در جهان گسترید

پدید آوردن هوشنگ آتش از سنگ

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس همگروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
به زور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / از آن طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آتش زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / از آن آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی فر و جاه کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / به ورز آورید آنچه بد سودمند
بدیشان بورزند و پستان خرند / همی گنج را خواستی [illegible]
ز پویندگان هر چه مویش نکوست / بکشت و به سرشان برآهیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / به افسون و اندیشه‌ها بکار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو بر دری ماند بخت مهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن شاه هوشنگ با رای و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نماید ز چهر
پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

بیامد به تخت پدر برنشست / به شاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه کنم در کهی گرد پای
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و به رشتن نهادند روی

ومشده

۶

دمنده ددان را همه برگزید

دمنده ددان را همه برگزید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
ز پوینده‌گان هر که بد تیز رو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
بچاره بیاوردش از دشت و کوه / ببند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک تاز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازنده گرم / نخوانندشان جز بآواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا بر خروشد که بر زخم کوس
بیارند و یکسر بمردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه
که او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای و شهرسب نام / نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سر مایه بد اختر شاه را / در بسته بد جای بدخواه را
همه راه نیکو نمودی بشاه / همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت آهرمن را بافسون ببست / چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان زیش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخت مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو / همی به آسمان برکشیدند غو
جهانجوی طهمورث با فرین / بیامد کمر بسته از رزم و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست / دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار / بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزمت تا کی آید به بر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزادشان شد سر از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند / دلش را بدانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه هندی و چینی و چه پهلوی / نگاریدن آن کجا بشنوی
جهاندار سی سال ازین پیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را بچرخ بلند / سپاریش ناگه بخاک نژند

پادشاهی جمشید
هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمر بست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمر بست با فر شاهنشهی / جهان سر بسر گشته او را رهی
زمانه برآسود از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدو
منم گفت با فر شاهنشهی / همم شهریاری و هم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون تیغ و برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان

پیدا

۱

بدین اندرین سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن

پس از بافتن شستن و دوختن / گرفتند یکسر همه آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد / بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که کاتوزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند

کزیشان بود تخت شاهی بجای / وزیشان بود نام مردی بپای
بسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند / بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده‌پوش / و از آواز پیغاره آسوده گوش

تن آزاد و آباد گیتی بروی / بر آسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست‌ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود

بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و بخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را

هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک کالبد خشت را ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا هنر جست یک روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار

بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند

همه رازها را یکی کرد آشکار / جهان را نیامد چنان خواستار
گذر کرد ازان پس بکشتی بر آب / ز کشور بکشور چو آمد شتاب

درین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خود بسته چیز
همان کرد پیدا چو آمد پدید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

چو آن کارهای وی آمد بجای / ز جای مهی برتر آورد پای
بفر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون بگردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا

جهان انجمن شد بر آن تخت او / شگفتی فرومانده از بخت او
بجمشید بر گوهر افشاندند / مران روز را روز نو خواندند

چنین جشن فرخ ازان روزگار / بمانده ازان خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران روزگار

ز رنج و ز بدشان نبود آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
بفرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آوای نوش

چنین تا برآمد برین سالیان / همی تافت از شاه فر کیان
چو چندین برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سر بسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک بتخت مهی بنگرید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

همی

همی کرد آن شاه یزدان‌شناس
چنین گفت با سالخورده مهان
جهان را بخوبی من آراستم
بزرگی و دیهیم شاهی مراست
چو این گفته شد فر یزدان ازو
چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش
بپیچید بر تیره‌گون گشت نو
یکی مرد بود اندران روزگار
گرانمایه هم شاه و هم نیک‌مرد
که مرداس نام گرانمایه بود
هم از گاو و میش و شتر همچنین
بشیر آنکسی را که بود دی نیاز
جهانجوی را نام ضحاک بود
کجا بیور از پهلوانی شمار
شب و روز بودی دو بهره بزین
دل بوزش اندراه نیکی ببرد
بدو داده خوش و جان پاک
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان گفت برگوی چندین بپای
چنان تنگدل بود و زبانش کرد
بدو گفت جز تو کسی در سرای
زمانه بدین خواجه سالخورد
بدین گفته من چو داری وفا
با بلیس گفت این سزاوار نیست
بماند گره تنت سوگند و بند

ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
که جز خویشتن را ندانم جهان
جهان گشت گیتی که من خواستم
که گوید که جز من کسی پادشاست
گسست و جهان شد پر از گفتگوی
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

گرانمایگان را ز لشکر بخواند
هنر در جهان از من آمد پدید
خور و خواب آرامشان از منست
همه موبدان سر فکنده نگون
هنر چون بپیوست با کردگار
به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس

داستان ضحاک تازی هزار سال پادشاه بود و حال او با ابلیس و کشتن پدرش پادشاه راه

بداد و دهش برترین پایه بود
بدو شنده کان داده بر پاک دین
بدان خواسته دست بردی ازان
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
بود بر زبان درهی ده هزار
ز راه بزرگی نه از بهر کین
جوان گوش گفتار او را سپرد
بر افکند بر تارک خویش خاک
جوان از نهی بود از عقل مغز
بیا موز ما را تو ای نیک‌رای
چنان گو بخورد و سوگند خورد
چرا باید ای نامور کدخدای
همی دیر ماند تو اندر نورد
جهان را تو باشی بسی کدخدا
دگر گوی کین اندر کار نیست
سوی خوار و گردی بدمن آن جمند

مر او را دوشیدنی چارپای
همان گاو دوشان بفرمان بری
پسر بد مر آن پاکدل را یکی
همی بیوراسپش همی خواندند
از اسپان تازی بزرین ستام
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
همان ناخوش آمد ز گفتار او
چو ابلیس دید آنکه او را بباد
همی گفت دارم سخنها بسی
بدو گفت بهانت خواهم نخست
که راز تو با کس نگویم ز بن
چه باید پدر چون پسر چون تو بود
بگیر این سر مایه درگاه او
چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
سر مرد تازی بدام آورند

چه مایه سخن پیش ایشان براند
چو من نامور تخت شاهی ندید
همان پوشش و کامشان از منست
چو آنکس نیارست گفتن نه چون
شکست اندر آورد و برگشت کار
بدلش اندر آمد ز هر سو هراس
همی کاست از فرّ گیتی فروز
ز دشت سواران نیزه‌گذار
ز ترس جهاندار با باد سرد
ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان تازی اسپان همه برگزی
کش از مهر بهره نبود اندکی
چنین نام بر پهلوان خواندند
درا بود بیور چو بر دند نام
بیامد بسان یکی نیکخواه
نبود آگه از زشت کردار او
برافشاند راز نهان برگشاد
که آنرا جز از من نداند کسی
پس آنگه سخن برگشایم درست
ز تو بشنوم هرچه گویی سخن
یکی پند از من بباید شنود
ترا زیبد اندر جهان جاه او
ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بتابی ز پیمان و سوگند من
چنان شد که فرمان او می‌کنند

بدو گفت من کاره پیرازم ترا   بخورشید بر بر فرازم ترا
تو بر کار خاموش می باش و بس   نباید مرا یاری اندر این هیچکس
جهان چون بیامد بسازم تمام   تو تیغ سخن برکش از نیام
مران پادشا را در اندر سرای   یکی بوستان بود بس دلگشای
گرانمایه شبگیر برخاستی   ز بهر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نهفته بباغ   پرستنده با وی ببردی چراغ
بران راه وارونه دیو نژند   یکی ژرف چاهی بره بر بکند
پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه   بخاشاک پوشید و بسپرد راه
سر تازیان نامور نامجوی   شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد بنزدیک آن ژرف چاه   یکایک نگون شد سر بخت شاه
بچاه اندر افتاد و بشکست پست   شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
به نیک و بد شاه آزاد مرد   بفرزند بر تا زده باد سرد
همی پروریدش بناز و برنج   بدو شاد بود و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او   بگشت از ره شرم و پیوند او
بخون پدر گشته همداستان   ز دانا شنیدم من این داستان
که فرزند بد گر بود نره شیر   بخون پدر هم نباشد دلیر
مگر در نهانی سخن دیگرست   پژوهنده را راز با مادرست
گرانمایه ضحاک بیدادگر   بدین چاره بگرفت جای پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان   بریشان ببخشید سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن   یکی بند بد را نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی   ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی   نپیچی ز فرمان و پیمان یکی
جهان سر بسر پادشاهی تراست   دد و دام و با مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت   بدین گونه تن چاره دیگر گرفت
جوانی برآراست از خویشتن   سخن گوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی   نبودش جز آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم   یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش   ز بهر خورش جایگه ساختش
کلید در خانه پادشا   بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود از زمان پرورش   که کمتر بد از خوردنیها خورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سپید   بسازید و آمد دلی پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سر کم خرد مهر او را سپرد
سیوم روز خوان را بمرغ و بره   بیاراسته خوان از خورش یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش خواست از پشت گاو جوان
بدو اندران زعفران و گلاب   همان سال خورده می و مشک ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد   شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که از آرزوی   چه خواهی ز من بازگو ای نکوی
خورش کرد و گفت کای پادشا   همیشه بزی شاد و فرمانروا
مرا دل سراسر پر از مهر تست   همه توشهٔ جانم از چهر تست
یکی حاجتم نزد یک شاه   وگرچه مرا نیست آن پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او   نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دارم من این کام تو   بلندی شود زین نکو نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او   همی بوسه داد بر سفت او
چو بوسید شد بر زمین ناپدید   کسی در جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست   نگه کرد و ز هر کسی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف   سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه   برآمد دگرباره از کتف شاه



پزشکان فرزانه گرد آمدند / همی هر کسی داستانی زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مر آن درد را چاره نشناختند

چوان پرشکی پس ابلیس گفت / سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه / برآمد دگرباره از کتف شاه

بسان پزشکی پس ابلیس تفت / بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نشاید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده شان خورش / مگر خود بمیرند ازین پرورش

سر نره دیو اندرین جست و جوی / چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا مگر چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان

کشتن ضحاک جمشید را

وزان پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشته رخشنده روز سپید / گسستند پیوند از جمشید

چو تیره شد آن فرهٔ ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجوی از هر پهلوی

سپه کرده و جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه

شنیدند کانجا یکی مهترست / پر از هول شاه اژدها پیکرست
سواران ایران همه جنگجوی / نهادند یکسر بضحاک روی

گروهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد

چو ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه

چو صد سالش اندر جهان کس ندید / ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین

چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد

جهان بود و جمشید را داد و ما / بتو جام جم زو نباشد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه

ازو پیش بر تخت شاهی که بود / از آن رنج بردن چه آمد سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آورید او بسی نیک و بد

چه باید همی زندگانی دراز / که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراند با شهد و نوش / جز آواز نرمت نیاید بگوش

یکایک چو گویی که گسترد مهر / نخواهد نمودن بتو نیز چهر
بدو شاد باشی و با سینه شاد / همه راز دل برگشادی بدو

یکی نغز بازی برون آورد / بدل اندر از درد و خون آورد
دلم سیر شد زین سپنجی سرای / خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود و ستم و ظلم او در جهان

چو ضحاک بر تخت شد شهریار / بران سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگار دراز

نهان گشت آیین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادوی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز / بنیکی نبودش سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماه رخ را بنام ارنواز

بایوان ضحاک بردندشان — بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره بدخوی — بیاموختشان کژی و جادوی
ندانست خود جز بد آموختن — جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان — چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه — وزو ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش برون آختی — مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا — دو مرد گرانمایهٔ پارسا
یکی نام ارمایل پاکدین — دگر نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم — سخن رفت هر گونه از بیش و کم
ز بیدادی شاه و از لشکرش — وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری — بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن — ز هر گونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون — یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند — خورش خوردنی اندر آمیختند
از آن روزبانان مردم کشان — گرفته دو مرد جوان را کشان
زنان پیش خوالیگران تاختند — ز بالا بروی اندر انداختند
برون کرد مغز سر گوسفند — برآمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت — نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر — ترا از جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سری بی‌بها — خورش ساخته از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان — ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست — بر آن سان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش — سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد — کز آباد ناید بدل برش یاد
پس آیین ضحاک وارونه خوی — چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی — بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختری ماهروی — بپرده درون پاک بی‌گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش — نه رسم کئی بد نه آیین کیش
[illegible] — ندارد در دل ز یزدان هراس
چو از روزگارش چهل سال ماند — نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن او

سو

در ایوان شاهی شبی دیریاز — بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان — سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان — ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار — بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ — نهاده بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه — دوان و کشان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر — بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون — که لرزان شد آن خانهٔ صدستون
بجستند خورشیدرویان ز جای — از آن نامور غلغل کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز — که شاها چه بودت بگویی براز
بآرام خفته تو در خان خویش — چه دیدی بگوی آنچه آمدت پیش
زمین هفت کشور بشاهی تراست — سرنامه تا هست شاهی تراست
جهان هفت کشور بفرمان تست — دد و دیو و مردم نگهبان تست
بخورشیدرویان سپهبد بگفت — که این خواب را باز باید نهفت
گر ایدون که این داستان بشنوید — شودتان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز — که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای — که بیچاره نیست پتیاره‌ای

ﺑﺮ او بر دو بس او نهان ابنهفت
تو کردی جهان زیر انگشتری
سخن پس بر موبدان بگوی
بود، فته شد چاره ساز زنان
جهان از شب تیره چون پر زاغ
سپهبد هر آنجا که بد موبدی
تو اند وبیکی فان کرد کرد
جهانی سخن کردشان خواستار
لب موبدان خشک و رخساره تر
وگر بشنود بود بیجا درست
بروز چهارم بر آشفت شاه
همه موبدان سرفکنده نگون
خردمند و بیدار و زیرک بنام
بدو گفت پردخته کن سر زباد
فراوان غم و شادمانی بمرد
کسی را بود زین سپس جای تو
همو زان سپهبد ز مادر نزاد
بگردی رسد بر کند سر بماه
زند بر سرت گرزه گاو روی
دلاور بدو گفت اگر بخردی
یکی گاو پر مایه خواهد بدن
چو ضحاک بشنید بگشاده گوش
چو آمد دل تا چو زبان جایی
نه آرام بودش نه خواب و نخورد
برآمد برین روزگاری دراز

همه خواب یکیک بدیشان بگفت
دد و مردم و مرغ و دیو و پری
پژوهش کن و راستی را بگوی
بخیره مترس از بد بدگمان
هم آنگه سپهر از که بر زد چراغ
سخن دان و بیدار دل بخردی
وزیشان همی جست درمان درد
ز نیک و بد گردش روزگار
زبان پر ز گفتار با یکدگر
بباید هم اکنون ز جان دست شست
بران موبدان نماینده راه
دو دیده دل دیده شان پر ز خون
ازان موبدان اوردی پیش کام
که با تاج شاهی ز مادر نزاد
چو روز دراز ش برآمد ز درد
بپای اندر آورد بر تخت تو
بیامد که پرسیش و مرد باد
کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببندت بیارد از ایوان بکوی
کسی بی بهانه نسازد بدی
جهانجوی را دایه خواهد بدن
ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
بتخت کیان اندر آورد پای

بکین زمانه سپهر بخت کست
ز هر کشوری گرد کن مهتران
نگه کن که هوش تو بر دست کیست
شه پرمنش را خوش آمد سخن
تو گفتی که بر کشور بی لاجورد
ز کشور بنزدیک خویش آورند
بگفتا مرا زود آگه کنید
گه این راز بر ما بباید گشاد
گه اگر بود نی باز گویم براست
سر روز اندران کارشان روزگار
که گر زنده تا ان دار نا بسود
ازان نامداران بسیار بود
دلش تنگ تر گشت و ناپاک شد
جهاندار پیش از تو بسیار بود
اگر باره آهنینی بجای
کجا نام او آفریدون بود
چو آوزاید از مادر پر هنر
ببالا شود چون یکی سرو برز
بدو گفت ضحاک ناپاک دین
بر آید بدست تو هوش بد سرش
بنه کرده آن هم بدست تو بر
گرانمایه در پیش تخت بلند
بسان فریدون بگرد جهان

جهان نامور بخت روشن بگشت
از اختر شناسان و افسونگران
ز مردم شمار از دیو و پریست
که آن سپهر و پروین برخ افکندن
بگسترد خورشید و یاقوت زرد
بگفت آن جگر خسته خون آورند
ره او را سوی روشنی ره کنید
دگر سپهر نگاری بباید نهاد
بود جان بیکباره و جان بر بهاست
سخن کس نیارست کرد آشکار
وگر بود بیجا بباید نمود
یکی بود بینا دل تیز هوش
گشاده زبان پیش ضحاک شد
که تختی نهی را سپهر او اربود
بهرت بباید نمانی بپای
زمین را سپهر همایون بود
بسان درختی بود بارور
بگردن برآرد ز پولاد گرز
چرا بندد م جست با منش کین
وزان درد گردد پر از کینه سرش
برین کین کشد گرزه گاوسر
بتابند رویش ز بیم گزند
همی باز جست آشکار و نهان
شده روز روشن بر و لاجورد
شده از دانش نیک فرخ ...

مولود فریدون بن
آبتین را ببین

ببالید بر سان سرو سهی / همی تافت از وی فر شاهنشهی

جهان را یکی بود دیگر نهاد / خجسته فریدون ز مادر بزاد

جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود

جهان را چو باران به بایستگی / روان را چو دانش به شایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر پرستش بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید

زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان در همی جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر

از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند وبسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز

خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود / بمهر فریدون دل آکنده بود

دوان گشته دل خسته از روزگار / همی رفت گریان بدان مرغزار

کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن روزگار / خروشید و بارید خون بر کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر / ازین گاو نغزش بپرور بشیر

دگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانکت هواست

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو / بباشم بپذرفته پند تو

فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش بدو گفتنی چند را

سه سالش پدروار ازان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر

شد ابر ضحاک زان گفت و گوی / شد از گاو گیتی پر از گفت و گوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمده در ره بخردی

همی کرد باید کزان چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم ازین خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه / مرین را برم تا بالبرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بران کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین

بدانکه این گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببرد از سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او

بپذرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد بضحاک یک روزگار / ازان بیشه و گاو و آن مرغزار

بیامد بدان بیشه چون پیل مست / بران گاو برمایه را کرد پست

همه هر چه دید اندرو چارپای / بیفکند وزیشان بپرداخت جای

سبک سوی خانهٔ فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت

بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر افکند کاخ بلند

چو بگذشت سال فریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

پرسیدن فریدون
نژاد خود از مادر

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بود پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر

چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچ گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدی کرد پیش تو شیرین روان
بر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد از ایران دمار
سر بابت از مغز پرداخته / همان اژدها را خورش ساخته
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد زان هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شاهوش
سرانجام ازان گاو و آن مرغزار / همی پروریدت بتر پس بناز
ز پستان او گاو طاوس رنگ / برافراختی چون دلاور نهنگ
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان مهربان بی‌زبان دایه را
وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد از بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر با زمودن دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم از ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / کمربسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته او را کند کارزار
از ... آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی جشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا دور جز شاد و خرم مباد
جهان بد که ضحاک خود روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شدی از فریدون دلش پر نهیب

محضر کردن ضحاک بداور با بزرگان

چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاد او بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
وزان پس چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر با گهر بخردان
مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
همی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
دران محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر

مناظره کردن کاوه با ضحاک از ستم او

چنان کی بیکبار ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش خود خواندند / بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / بفرزند من دست بردن چرا
ببخشای در من یکی در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
بجان من ای نامور درنگر / میفزای بر خویشتن درد من
شها من چه کردم یکی بازگوی / وگر بی‌گناهم بهانه مجوی
ز گشت جهان چون شود پیر مرد / بفرزند باشد بی‌آزار مرد
مرا روزگار اینچنین کوژ کرد / دلی پر امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چو داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زبان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید زد این داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت بفرزند من چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید ز هر انجمن
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بدان محضر اندر گوا
چو بر خواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران هم کشورش
خروشید کای پای مردان دیو / بریده دل از ترس گیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
سر و دل پر از کینه گردد برفت / تو گویی که عهد فریدون گرفت
ندیدم ازین کار ما صعب تر / بماندیم خیره بدین کار در
یکی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
همیدون که آورد بر سر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شگفت
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری ندانست کس
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
ازان چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان چرم کاوه چو بر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بگوید که این مهتر آهرمنست / جهان آفرین را بدل دشمنست
بر آن بی‌بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
ندانست خود کافریدون کجاست / سر اندر نهاد و همی رفت راست
بیامد بدان کاوه سالار نو / بدیدندش از دور برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم / ز گوهر بر و پیکر و زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افکند شاه

بران بی بها چرم آهنگران برآویخت نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و پرنیان بران گونه گشت اختر کاویان
چو اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازو بیم و امید بود
بگشت اندرین نیز چندین جهان همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بران گونه دید جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنیم سوی کارزار ترا جز نیایش مباد هیچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست بدو زن همه کار دشوار دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش همی خواند با خون دل داورش
به یزدان همی گفت زنهار من سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبکبار رفتن گرفت سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام دگر نام پرمایه شادکام
بیارید داننده آهنگران یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند ببازار آهنگران تاختند
هر آن کس کزان پیشه بد نامجوی بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید بسی دادشان مهتری را امید
که گر اژدها را کنم زیر خاک بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحاک ستمکاره

فریدون بخورشید بر برد سر کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت شادان بخرداد روز به نیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه بر بابر اندر آمد سر گاه بر
به پیلان گردون و گاوان میش بره را همی توشه بردند پیش
کیانوش پرمایه بر دست شاه چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازی اسپان نوند بجایی که یزدان پرستان بدند
برافراشته کاویانی درفش همایون همان خسروانی درفش
درآمد در آنجای نیکان فرود فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره تر گشت ازانجایگاه خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدان آمده از بهشت که تا بازگوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری نهان بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید گشاده به افسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست ز آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش یکی پاک خوان اندر مهترش
چو شد نوش خورده بسامانی گران شد سرش سوی خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن کار او بدیدند آن بخت بیدار او
برادرش هر دو نهان از گروه یکی سنگ بود از بر فر کوه
برادرش را بد [illegible] بستند تبه کردنش را بیاراستند
بیالین آن شاه خفته فراز شده یکزمان از نشیب دراز

بکشتنش بستند دو بیدادگر   ز بستان نبد هیچکس را خبر
نه کارا بگنه بدپیکای گران   ندیده بدو مرکار بد را کران

جوانان ازان کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
ازان کوه غلطان فروکاشتند   مران خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش   ببست و نغلطید یکذره بیش

برادر بدانست کان ایزدیست   نه از راه بیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید   نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید

براند و بدیش کاوه پیش سپاه   برافراز راند او از انجایگاه
برافراشته کاویانی درفش   همایون همان خسروانی درفش

باروند رود اندر آورد روی   چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان   بتازی تو اروند را دجله خوان

دگر منزل آن شاه آزادمرد   لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود   فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب   گذارید یکسر برین روی آب
بدان تازیان گفت پیروز شاه   که کشتی برافکن هم اکنون براه

مرا با سپاهم بدان سو رسان   ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود   نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان   چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست   جوازی بمهرم نیابی درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک   کزان ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میانی کیانی ببست   بدان تازی شیردل برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را   بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر   بیابی بدریا نهادند سر

بران بادپایان با آفرین   بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان خیره گشت اندر آب   ز ماهیدن چارپایان در آب

بآب اندرون تن برآورد بال   جهان چون شب تیره بازی خیال
بخشکی رسیدند سر جنگجوی   به بیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان خواندند   ور اکنگ دژهوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک دان   برآورده ایوان ضحاک دان

ازان دشت نزدیک شهر آمدند   ازان شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد افریدون نگاه   یکی کاخ دیدش کشیده بماه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود   تو گفتی ستاره بخواهد ربود
فروزنده چون مشتری بر سپهر   همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست   که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک   برآرد چنین از بلندی مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان   یکی راز دارد همی در نهان
همان به که ما را درین جای تنگ   شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد   عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتش شد درست   به پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین   تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند   فریدون جهان آفرین را بخواند

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ   جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازنده بود   سرش را بران برفرازنده بود

فریدون ز بالا فرود آورید   که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاوپیکر سرش   زدی هر که آمد همی بر سرش

وزان جادوان کاندر ایوان بدند   همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست   نشست از بر گاه جادوپرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای   کلاه کیانی بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی   بتان سیه چشم خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / از آلودگیها بپالودشان
که پرورده بت‌پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت
که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت بر ما ببد / ز کردار این جادوی کم خرد
چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش نر اژدها
ندیدیم کس کش چنین زهره داشت / بدین جایگه وز هنر بهره داشت
کش اندیشه گاه او آمدی / وگر آرزو جاه او آمدی
چنین داد پاسخ فریدون که بخت / نماند بکس جاودانه ز تخت
منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک از ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای / چه آمد بران مرد ناپاک رای
کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / از ایران بکین اندر آورده روی
سرش را بدین گرزهٔ گاوچهر / بکوبم نبخشایش آرم بمهر
سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی / که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان از کمربند تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک
همی خفتن و خاستن با جفت مار / چگونه توان بردن ای شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ داد دهد از فراز
ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / کجا بی‌بها اژدهافش کجاست
ببر خوبرویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آید بگاز
بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار
کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردخته ماند ز تو این زمین
بر آید که گیرد سر تخت تو / چگونه فرو پژمرد بخت تو
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است
همی خواند دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبزن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون
چنان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت
ازان کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود
بیامد کنون گاه باز آمدش / که جایی نباشد فراز آمدش
گشاد آن نگار جگرخسته راز / نهاده بدو گوش گردنفراز

داستان کندرو وکیل با ضحاک و فریدون

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای / شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه
بیکدست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه‌روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش / بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من / چنان چون بود درخور بخت من
سخنها چو بشنید ازو کندرو / بکرد آنچه گفتش جهاندار نو
چو شد بامدادان دوان کندرو / برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر باره راه جوی / سوی شاه ضحاک بنهاد روی
بیامد چو پیش سپهبد رسید / سراسر بگفت آنچه دید و شنید
بدو گفت کای شاه گردنکشان / ز برگشتن کارت آمد نشان
سه مرد سرافراز با لشکری / فراز آمدند از دگر کشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان / ببالای سرو و بچهر کیان
بسال است کهتر فزونیش بیش / ازان مهتران او نهد پای پیش
یکی گرز دارد چو یک لخت کوه / همی تابد اندر میان گروه
باسب اندر آمد بایوان شاه / دو پرمایه با او همیدون براه
بیامد بتخت کیا بر نشست / همه بند و نیرنگ او کرد پست
هرانکس که بود اندر ایوان تو / ز مردان مرد و ز دیوان تو
سر از باره لشکر فرو ریختشان / همه مغز با خون برآمیختشان
بدو گفت ضحاک شاید بدن / که مهمان بود شاه باید بدن
چنین داد پاسخ بدو کندرو / که ایدون شنیدم تو پاسخ شنو
کزین تاجور هست مهمان تو / چه کارستش اندر شبستان تو
که با دختران جهاندار جم / نشیند زند رای بر بیش و کم
بیک دست گیرد رخ شهرناز / بدیگر عقیق لب ارنواز
شب تیره گون خود بتر زین کند / بزیر سر از مشک بالین کند
چو مشک از دو گیسوی دو ماه تو / که بودند همواره دلخواه تو
برآشفت ضحاک بر سان گرگ / شنید آن سخن کارزو کرد مرگ
بدشنام زشت و بآواز سخت / شگفتی بشورید با شوربخت
بدو گفت هرگز تو در خان من / ازین پس نباشی نگهبان من
چنین داد پاسخ ورا پیشکار / که ایدون گمانم من ای شهریار
کزین پس نیابی تو از تخت بهر / بمن چون دهی کدخدایی شهر
چو بی بهره باشی ز تخت مهی / مرا کار سازندگی چون دهی
زگاه بزرگی چو موی از خمیر / برون آمدی مهترا چاره گیر
چرا برنسازی همی کار خویش / که هرگز نیامد چنین کار پیش
جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی / بجوش آمد و زود بنهاد روی
بفرمود تا برنهادند زین / بران راه پویان بارگی تیز بین
بیامد دمان با سپاهی گران / همه نره دیوان و جنگ آوران

جنگ ضحاک با فریدون

ز بیراه مر کاخ را بام و در / گرفت و بکین اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند / همه سوی آن راه بیره شدند
ز اسپان جنگی فرو ریختند / بران جای تنگی برآویختند
همه بام و در مردم شهر بود / کسی کش ز جنگ آوری بهر بود
همه در هوای فریدون بدند / که از جور ضحاک پر خون بدند
خروشی برآمد ز آتشکده / که بر تخت اگر شاه باشد دده
همه پیر و برناش فرمان بریم / یکایک ز فرمان او نگذریم
نخواهیم بر گاه ضحاک را / مر آن اژدهادوش ناپاک را
سپاهی و شهری بکردار کوه / سراسر بجنگ اندرون همگروه



وزان شهر روشن یکی تیره گرد / برآمد که خورشید شد لاجورد
هم از تنگ ضحاک شد چاره جوی / ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن / بدان تا نداند کس از انجمن
برآمد یکایک بکاخ بلند / بدست اندرون شست بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز / پر از جادوی با فریدون براز
دو رخساره روز و دو زلفش چو شب / گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان هست ایزدی / رهایی نیابد ز دست بدی
بمغز اندرش آتش رشک خاست / بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند / فرود آمد از بام کاخ بلند
بچنگ اندرون آبگون دشنه بود / بخون پری چهره گان تشنه بود
همان تیره چو کشید از نیام / نه بگشاد راز و نه برگفت نام
ز بالا چو پی بر زمین برنهاد / بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزهٔ گاوسر دست برد / بزد بر سرش ترک او کرد خرد
بیامد سروش خجسته دمان / مزن گفت کورا نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ / چو بردش بکوه آیدت پیش تنگ
بکوه اندرون به بود بند او / نیاید برش خویش و پیوند او
نباشد که باشید با ساز جنگ / وزین تازه جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور / بیک روی جویند هر دو هنر
یکی کارورز و دگر گرزه دار / سزاوار هر کس پدید است کار
چو این کار او جوید آن کار این / پر آشوب گردد سراسر زمین
ببند اندر است آنکه ناپاک بود / جهان از کردار او پاک بود
شما دیر مانید و خرم زیید / بدانش سوی ورزش خود شوید
وزان پس همه نامداران شهر / کسی را که بود آز و گنج بهر
برفتند با رامش و خواسته / همه دل بفرمانش آراسته
فریدون فرزانه بنواختشان / براه خرد پایگه ساختشان
همه پندشان داد و کرد آفرین / همی یاد کرد از جهان آفرین
همی گفت کین جایگاه منست / بفال اختر توسان روز نشست
که یزدان پاک از میان گروه / برانگیخت ما را از البرز کوه
بدان تا جهان از بد اژدها / بفرمن آید شما را رها
چو بخشایش آورد نیکی دهش / بنیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر / نشاید نشستن بیکجای بر
وگرنه من ایدر همی بودمی / بسی با شما روز پیمودمی
جهان پیش او خاک دادند بوس / ز درگاه برخاست آواز کوس
همه شهر دیده نظاره گاه بود / خروشان بران روز کوتاه بود
که تا اژدها را برون آورند / ببند کمند جهان چون رند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر / وزان شاه نایافته بهر بهر
ببردند ضحاک را خوار و زار / بپشت هیونی برافکنده زار
همی راند زین گونه تا شیرخوان / جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بر آن روزکارا که بر کوه و دشت / گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بران کوه ضحاک را بسته بخت / سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند اورا بکوه اندرون / همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد همانگه خجسته سروش / بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه / ببر همچنین تا زمان با گروه
مبر جز کسی را که بگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / بماند از بر بخت بادید چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی / بماند بکوه اندرون بند اوی
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران

ز بخت د پیشش بران کوه بار — بران تا بماند سپنجی سرا
بماند او بدین گونه آویخته — وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم — بکوشش همان دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی کند یادگار
همان گنج و دینار و کاخ بلند — نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار — سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود — ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکویی — تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی — نخست این جهان را بشست از بدی
یکی پیشتر بند ضحاک بود — که بیدادگر بود و ناپاک بود
دو دیگر که کین پدر باز خواست — جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان — بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بد مهر و بد گوهری — که خود پرورانی و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد — که از پیر ضحاک شاهی ببرد

پادشاهی فریدون
پانصد سال بود

ببد در جهان پنج صد سال شاه — بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهانیم بگیتی که و مه همه — تو خواهی شبان باش خواهی رمه
فریدون چو شد بر جهان کامگار — ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی — بیاراست با تاج شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند مردم ره ایزدی
دل از داوری‌ها بپرداختند — بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام — گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهرهٔ شاه نو — جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند — همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست — تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگار است ازو ماه و مهر — بکوش و برنج ایچ منمای چهر
براند این جهان سالیان پنجه — که بگذشت بر روز بنیاد بر
جهان چون بر او بر بماند ای پسر — تو نیز از مرست و اندوه مبر
نیایش کنان شد سر و تن بشست — به پیش جهاندار آمد نخست
فرانک نه آگاه بد زین نهان — که فرزند او گشت شاه جهان
نیایش کنان پیش دادار شد — پر از آفرین جهاندار شد
نهاد آن پرستش بست بر خاک سر — همی خواند نفرین ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار — بران شادمان گردش روزگار
وزان پس هر آنکس که بودش نیاز — نهان کرد و بد کرد روزی فراز
بیاراست چون بوستان خوان خویش — جهان را همه کرد مهمان خویش
ازان پس همه گنج آراسته — فراز آورید و نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت — نهاده همه رای دادن گرفت
گشادن در گنج را گاه دید — درم خواره شد چو بر شاه دید
همان جامه و گوهر شاهوار — همان اسپ تازی بزرین عذار
همان جوشن و خود و زرین تیغ — کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر سر بار کرد — دل پاک سوی جهاندار کرد
فرستاد نزدیک فرزند چین — زمانی برانداز آفرین یافت بین
جوان خواسته دید شاه زمین — ببد رفت و بد دام کرد آفرین
بزرگان لشکر چو بشناختند — به شه بر به پایه جهان تاختند
کای شاه پیروز یزدان شناس — ستایش مر او را و زویت سپاس
بلند اختر آن نیکوان بابخت — همه روز روزت فزون باد بخت
همه زر و گوهر بر آمیختند — بتخت سپهبد فرو ریختند

خواهی رمه



جهان مهتران از همه کشورش　بدان فرهی دست زده بر درش　ز یزدان همی خواندند آفرین　بران تخت و تاج و کلاه و نگین
همه دست برداشته بآسمان　همی خواندندش به نیکی گمان　که جاوید بادا این شهریار　برومند بادا چنین روزگار
وز آن پس فریدون بگرد جهان　بگردید و دید آشکار و نهان　ز آمل گذر چون سوی بیشه کرد　نشست اندرون نامور بیشه کرد
کجا کز جهان کوس خوانی همی　جز این نیز نامش ندانی همی　هر آن چیز کز راه بیداد دید　هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست اودست بدی　پدید آورید او ره ایزدی　بیاراست گیتی بسان بهشت　بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز سالش چو یک پنجه اندر کشید　سه فرزندش آمد گرامی پدید　بجخت جهاندار هر سه پسر　سه خسرو نژاد از در تاج زر
ببالا چو سرو و برخ چون بهار　بهر چیز مانند او شهریار　ازین سه دو پاکیزه از شهرناز　یکی کهتر از خوب چهر ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام　همی پیش پیلان نهادند گام　ازان پس بدیشان نگه کرد شاه　که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون ازان نامداران خویش　یکی را گرانمایه برخواند پیش　کجا نام او جندل راه بر　بهر کار دلسوزه بر شاه بر
بدو گفت برگرد گرد جهان　سه دختر گزین از نژاد مهان　بکون سزای سه فرزند من　چنان چون نشاید بپیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان　بدان تا نخوانند باوازشان　سه خواهر ز یک مادر و یک پدر　پری چهره و پاک و خسروگهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن　یکی رای پاکیزه آمد ز بن　که بیدار دل باش و پاکیزه مغز　زبان چرب و شایسته کار نغز
بهر کشوری از جهان مهتری　پس پرده درون داشتی دختری　نهفته بجستی همه رازشان　شنیدی همه نام و آوازشان
کجا یک از ایرانیان بر رسید　نشد هیچ و هر گونه گفت و شنید　ز دهقان پرمایگین راندند　که پیوسته آفریدون سزند
خردمند و روشن دل و پاکدین　بیامد بر سرو شاه یمن　نشان یافت جندل بر او درست　سه دختر چنان چون فریدون بجست

خرامان بیامد بنزدیک سرو　بشادی چو بشکفت گل اندر تذرو

فرستادن فریدون جندل بشاه یمن

زمین را ببوسید و خوبی نمود　بران کهتری آفرین برفزود
بجندل چنین گفت شاه یمن　که بی آفرینت مباد انجمن

چه پیغام داری چه فرمان دهی　فرستاده با گرامی رهی　بدو گفت جندل که خرم بدی　همیشه ز تو دور دست بدی
ز ایران یکی کهترم چون شمن　پیام آوریده بشاه یمن　درود فریدون فرخ دهم　سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
ترا آفرین را فریدون گرد　بزرگ آنکسی کو نداردش خرد　مرا گفت شاه یمن را بگوی　که بر گاه تا مشک بوید ببوی
همیشه تن آباد بادت ز رنج　پراکنده رنج و پراکنده گنج　بدان ای سرمایه تازیان　کز اختر بدی جاودان بی زیان
که شیرین تر از جان و فرزند چیز　همانا که چیزی نباشد بتر　پسندیده تر کس ز فرزند نیست　چه پیوند فرزند پیوند نیست
بدیده اندر جهان کس نجست　سه فرزند مارا بدیده بهست　گرامی تر از دیده آن هرسه پاس　که دیده بدیدنش دارد سپاس
چو گفت آن خردمند پاکیزه مغز　کجا رهنمایان روز فرزند نغز　که پیوند کس را بیاراستیم　نگه کن بران خویشتن خواستیم

بدو گفت [illegible] گیتی سگال / همی ده پستی را بجوید همال
چو خوردم بر دم بود روزگار / [illegible]

سه فرزند شایستهٔ تاج و گاه / اگر داستان را بود گاه و ماه
مرا پادشاهی آباد هست / همان گنج و مردان جنگی درست

ز هر کام و هر خواسته بی‌نیاز / به هر آرزو دست ایشان دراز
مرین سه گرانمایه را در نهفت / بباید همی شاه را زاد و جفت

ز کار آگهان [illegible] یافتم / بدین آگهی نیز بشتافتم
نگار از پس پرده پوشیده روی / سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

مر آن هر سه را نوز ناکرده نام / چو بشنید این شد دلم شادکام
که ما نیز نام سه فرخ نژاد / جهان چون نیابد نگردیم یاد

کنون این گرامی دو گونه گهر / بر آمیخت باید ابا یکدگر
سه پوشیده رخ را سه فرخ نژاد / چنان چون نیابد نگردد باد

سه پوشیده رخ را سه پوشیده روی / نژاد و پسر را کاری گفت بگوی
فریدون بیابیم بدین گونه داد / تو پاسخ گزار آنچه آید بیاد

پیامش چو بشنید شاه یمن / بپژمرد چون آب کنده سمن
بدل گفت اگر پیش بالین من / نه چند شاه این جهان بین من

مرا روز روشن شود تیره شب / نباید گشادن بپاسخ دو لب
گشاده بر ایشان بود روز من / بهر نیک و بد بود انباز من

شتاب بپاسخ نباشد کنون / مرا چند راز است باید همنون
بیامد در بار داد دست / باخود اندیشه کان در نشست

فرستاده را جایگاهی گزید / پس آنگه بکار اندرون بنگرید
فراوان کس از دشت ویژه روان / بر خویش خواند آن همه رهروان

نهفته برون آورید از نهفت / همه رازها پیش ایشان بگفت
که ما را ز گیتی ز پیوند بیش / سه شمع روشن بدید از پیش

فریدون فرستاده زی من پیام / بگسترد پیشم یکی خوب دام
همی کرد خواهم ز چشم جدا / یکی رای خواهم زدن با دشا

فرستاده گوید چنین گفت شاه / که ما را سه شاهست با تاج و گاه
گرا بنده مهر پیوند تو / بر روی پوشیده فرزند تو

اگر گویم آری و دل زان تهی / دروغ آنچه اندر خورد با مهی
وگر آرزو ما پسنادم بدو / شود دل پر آتش پر از آب روی

وگر سر بپیچم ز فرمان اوی / که ضحاک را زو چه آمد بروی
کسی کو بود شهریار زمین / نه بازیست با او سگالید کین

شنید این سخن مردم راه جوی / هراسان شدندی ز گفت و گوی
گزین در سخن مرحا هست باد / سراسر بپر بر نباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران / گشودند یکیک بپاسخ نهان
که ما همگنان این نه بینیم رای / که هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شه فریدون چنین شهریار / نه ما بنده گانیم با گوشوار
سخن گفتن و بخشش این ماست / عنان و سنان با چنین دین ماست

بخنجر زمین را میستان کنم / بنیزه هوا را نیستان کنم
سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند / سه بدره گشا و لب را ببند

فرستاده شاه را پیش خواند / فراوان سخنها بخوبی براند
که من شهریار ترا کهترم / بهر چه او بفرمود فرمان برم

بگویش که گرچه تو هستی بلند / سه فرزند تو بر تو هر ارجمند
بسر خود گرامی بود شاه را / بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هر چه گوئی پذیرم سپاس / ز فرزند اندازه گیرم همی
اگر پادشا دیده خواهد ز من / دگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر چون سه فرزند خویش / نه بینم بهنگام بالین پیش
پس از شاه را این چنین است کام / نشاید زدن جز بفرمانش راه

بفرمان شاه این سه فرزند من / برون اگر آید ز پیوند من
کجا من ببینم سه شاه ترا / فروزنده تاج و گاه ترا

بیایند شاهان بنزدیک من / بدیشان سپارم به آیین من
گر آید بدیدار ایشان نیاز / فرستیم پیکان بر شاه باز
سرایند و چندان جو پاسخ شنید / بگفت آن کجا گفت و پاسخ شنید
سه فرزند را خواند شاه جهان / نهفته برون آورید از نهان
بیاد آفرین لب زبان اوی / سوی شهر پایه جهان کرد روی
بیامد چو نزد فریدون رسید / بگفت آن کجا گفت پاسخ شنید
ازان رفتن چندان راه خویش / سخنها همه پاک بنهاد پیش
چنین گفت کین شهریار یمن / سرانجمن سرو پایه فکن
سه ناسفته گوهر سه دخترش بود / نبودش پسر دختر افزون بود
سروش ار بیابد چو ایشان عروس / کمر پیش هر سه دو خاک بوس
نه بهر شما هر سه را خواستم / سخنهای بایسته آراستم
کنون تان برادر بباید شدن / ز هر بیش و کم رای فرخ زدن
سرایند باشید بسیار هوش / بگفتار او بر نهاده دو گوش
بجوئی سخنهاش پاسخ دهید / چو بر شد سخن رای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشا / نباید که باشد مگر پادشا
سخن گوی و روشن دل و پاک دین / بکاره که پیش آیدش پیش بین
با آهستگی را بیاراسته / خود خواسته گردد خواسته
شما هر چه گوییم من بشنوید / اگر کاربندند خرم شوید
یکی ژرف بین است شاه یمن / که چون او نباشد بهر انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرش / همش دانش و رای و هم لشکرش
نیاید که باید شما را زبون / بکار آورد مرد دانا فسون
بروز نخستین یکی بزمگاه / بسازد شما را یکی پیشگاه
کر خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد برازنده و بوی نگار
نشاند بران تخت شاهنشهی / بر خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار و آهستگی / بشایستگی هم بشایستگی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از هر بداند باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش تو / مهین باز بس در میان ماه نو
نشیند مهین نزد کهتر پسر / کهین ماه نزد مهین تاجور
میانی نشیند هم اندر میان / بدان تا ز دانش نباید زیان
بپرسد شما را ازین سه همال / که ایشان شناسد مهتر بسال
میانه کدامست و کهتر کدام / بیاید برین گونه تان بر دنام
بگوئید کان برترین گهرست / مهین را نشستن نه اندر خورست
میانه خود اندر میان است راست / برآید ترا کار و پیکار راست
گرانمایه و پاک هر سه گهر / همه دل نهاده بگفت پدر

آمدن پسران فریدون
پیش شاه یمن

به پیش فریدون برون آمدند / پر از دانش و پرفسون آمدند
برفتند و هر سه بیاراستند / ابا خویشتن موبدان خواستند
کشیدند با لشکر چون سپهر / همان نامداران خورشید چهر
چو از آمدن شان شد آگاه سرو / بیارایت لشکر چو پر تذرو
فرستادشان لشکری پیش پیش / چه بیگانه فرزانگان وچه خویش
همه بالا ایشان از مشک و می / پراکنده دینار در زیر پی
یکی کاخ آراسته چون بهشت / همه سیم و زر اندر افکنده خشت
بدیبای رومی بیاراسته / جهان مایه بدو کاندر و خواسته
فرود آوریدند از ان کاخ خان / چو یک روز شد کرده بستان خان
سر دختر جان چون فریدون بگفت / سپهبد برون آوریدند از نهفت
بدیدار هر سه چو تابنده ماه / نشایست کردن بدیشان نگاه
نشستند هر سه بران هم نشان / که گفتش فریدون نگارنگشان
ازین سه گرانمایه بر سه مه / کزین سه گرامی کدامست و که

بماند که هست و کمتر کدام
بدانست شاه گرانمایه زود
بدانگه که پیوسته شد کار زشت
بسوی خانه رفتند با شرم و کرم
سر تازیان سپرو شاه یمن
بدامش بیاراست و بکشاد لب
بدانگه که چیره شد بر خرد
بجالین زیر گلشان درخت
چو بیرون آمد از گلشن خسروی
جهان شد که بغرد ناموس زاغ
بدان ایزدی فر و فرزانگی
فزوده بر ماه برگشته کار
سه آزاده را دید چون ماه نو
نشستن گهی ساخت شاه یمن
در گنجهای کهن کرد باز
سر خورشید رخ ... بهشت
بیاورد و هر سه بدیشان سپرد
جدا از من که هست ... جهان
به پیش همه موبدان سرو گفت
بدان تا چه آید بد از دید شاخ
نگو هر یمن گشته از وی فته
نگاری و اختر همیو نام گشت
بسوی فریدون نهادند روی
چو از بابه گردیدن این سه شاه
ز دل شان همی خواست اگر شود

بباید برین گونه تان برد نام | بگفتند زان گونه کاموختند
کز آمیختن رنج نامد چه سود | چنین گفت آری همینست ره
بهم در کشیدند با نازشان | سه افزوده را پیش رتاجور

کشتن اندر جادو کردن شاه یمن
مر پسران فریدون

همی خورد تا تیره برگشت شب | سر پور فریدون سه داماد او
کی خواب و آسایش اندر خورد | سبک بر سپر آبگیری کلاب
بخفت این سه آزاده نیکبخت | سر تازیان شاه افسون گران
بیاراست آرایش جادوی | برآورد سرما و باد دماغ
ببر بر بیاراست برید زاغ | بر فرزندان آن شاه کش سی
با افسون شاهان و مردانگی | بدان هند جادو ببستند راه
با بنده سرد خسته بدو یادگا | چنین خواست کردن بدیشان نگاه
نشسته بران خسروی گاه نو | بدانست کافسون نیاید بکار

عقد بستن فریدون با دختران شاه
یمن و باز گشتن ایشان

که موبد صنوبر جوانان گشت | ابا تاج و با گنج نادیده رنج
که سر ماه نو بود و سه شاه خود | ز کینه بدل گفت شاه یمن
که ماده شد این تیره تخم کیان | بگو دختران دان که دختر نیست
که زیبا بود شاه را ماه جفت | بد اینده کین سر جهان بین ...
چو جان جیش دل برنگار دشان | خروشیده و مایه ده سال بست
نگاری یک اندر دگر دوخته | چو فرزند با شه بآیین و فر
جهان چون بود ساز این گشت | ابا چتر و با خواسته ساخو...

آمدن پسران فریدون
پیش پدر

سبک جهم بیرنگ بر دوخستند
کمین را بکرد اروی جبر را همه
رفتار شان برارشت مرو رنگ ...
برارزنگ رخ لب بر آوازه زم
می آورده و می خوار کرد انجمن
نگردند جبینی همی یاد او
بنز موبد بر ساختن جای خواب
یکی چاره اندیشه کرد اندران
بدان تا سپرده را بدیشان نیاز
بجستند ازان تخت برپای جای
نکرد انجه بایستی بدیشان نگاه
ز بر آمد و گشت خورشید و ماه
نیابد برین برد خود روز کار
همه نامداران شدند انجمن
گشاد انکه بگنجد که بود راز
نگرز لفان دیده رنج سنج
که بد زاد فریدون نیاید کنار
چه دختر بود روشن اختر نیست
بهر دم بدیشان بآیین من
از ایشان فرزنده همیونا گست
گرامی بدل بر چه ماده چه نر
همیشه بکار اندرون نیک پی
چو انان همی شاد دل راه جوی
شد آگه فریدون بیامد براه
ندید با کلاهش کونه شود



نامه از زبان پهلوی بزبان تازی کرداند انکه برادیه طبعیت از هندوی بپهلوی کرداند تا نام او زنده میان جهان
وجهانیان و امیر سعید المنصور بن احمد این سخن بشنید و اورا خوش امد دستور خویش را که بلعمی بود اورا بران داشت
تا از زبان تازی بزبان فارسی کرداند تا این نامه بدست مردمان اندر افتاد نام او زنده کشت وبدین نامه ازوی
یادکاری بماند و هرکسی دست بروا اندر کردند و داد نمودند او فرمود تا بنظم اوردند و کلیله و دمنه اندر زبان
خود بزرک افتاد پس چینیان بدو تصاویر اندر افزودند تا هرکسی را خوش آید بدیدن وخواندن پس
امیر منصور عبد الرزاق مردی بود بافرخوش کلام خوش و باهنر بزرک وخوش منش و با دستگاه از
بادشاهان و مهتران اندیشه داشت و بلند نژاد بگوهر بزرک و از تخم اسپهبدان ایران بود
اورا خوش آمد پس منصور معمری بفرمود تا از شهرها نیک دیدکان و دانایان بیاوردند چون سیاح
پسر خراسانی از هری و چون یزدکرد پسر شاپور از سیستان چون ماهوی خورشید پسر بهرام از نیشاپور و چون
شادان پسر برزین از طوس و هر چهار شاکرد بقرار آوردن این شاهنامه شاهان و کارنامهای ایشان در
زندکانی هریکی از روزکار داد و بیداد و جنک و ائین و اشوب نخستین که اندر جهان بود که ائین مردمی او
اورد و مردم را از جانوران پدید آورد تا یزدکرد شهریار که اخر ملوک کیان بوده اندر ماه محرم سال سیصد
و شش از هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و این نامه را شاهنامه نام نهادند تا خداوندان دانش اندرین
نکاه کنند و فرهنک شاهان و مهتران و فرزانکان و رای سازکار پادشاهی نهادن و رفتارهای ایشان و عمل
نیکو و ائینهای داد و داوری و رای راندن و کار سپاهی اراستن و رزم کردن و شهر کشادن و کین کشیدن
و شبخون کردن و ازرم داشتن و خواستکاری کردن و اینهمه درین نامه شاهان بازیابند پس این نامه شاهان
کرد آوردند و کذارش کردند و درین نامه چیزهای هست که مرخواننده را بکفتار بزرک و هرکسی اورا عزیز خود دارند
تا ازو فایده کیرند و چیزهای اندرین نامه یابند و سهمکین نمایند و این نیکوست تا مغزدان درست کردد
چون هوشنک و آفریدون که عدل کردند و چون ماران که بر دوش ضحاک پدید آمدند و اینهمه درست آید و نزدیک
دانایان و بخردان خوش آید و نزدیک نادانان زشت آید و اندر جهان شکفتیها بسیارست چنانچه حضرت
پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم فرموده که حدثوا عن بنی اسرائیل کفت هرچه بنی اسرائیل کویند همه بشنوید و
باور کنید که بوده ست و مترسید که این دروغ نیست و دانایان که نامه خواهند ساختن باید که هفت چیز بجا ارند مر
این نامه را اول بنیاد نامه دوم هنر نامه سیوم خداوندان نامه چهارم در مایه شادی و سخن پیوستن
پنجم نشان دادن از دانش که ان نامه از بهر اوست ششم در هنر و سخن خواندن ان نامه هفتم دانستن
کارهای شاهی و بخشش کردن کروهی از ورزیدن کار این و سود و مایه این نامه کسی را بست اندوه و کسارست

همگنان را چاره درماند کانست و این را نامه شاهان از بهر دو چیز خوانند یکی آنکه از کار کردن و رفتار شاهان بیام
دوم آنکه اندر کدخدای بهر کسی بدان ساختن و دیگر اندرین داستانهاست هم بکوشش و هم بکوش خویش
و بخواندن و شنیدن هم خوش آمد و اندرین چیزها نیکو و پاداش نیکو و بادافره بدی و تندی و نرمی و درشتی و
آهستگی و شوخی و پرهیز اندر شدن و بیرون آوردن بند و از رزم و خشم و خشنودی و شگفتیهای کارهای
جهان و مرا اندرین نامه که این همه یاد کردم بدانند و بیابند و اکنون یاد کنیم از کار شاهان و داستانها از
آغاز کار بالله التوفیق آغاز داستان بدانکه هرکجا آرامگاه مردم بود از چهار سوی از کران تا کران این زمین
بخشیدند و هفت بخش کردند هر بخشی را کشوری خواندند اول را ارزوه خواندند دوم سون خواندند سوم
راکوس خواندند چهارم را بدرخش خواندند پنجم را وزیرشب خواندند ششم را حرب شب خوانند
هفتم را که از کوهستان خوانند پنهان ست تیره نای خوانند و این که ما که بدو اندریم و شاهان ایران
شهر خوانندی و کوشه را تبت خوانند و آن چین ماچین ست و هندوستان و بربر و روم و خزر و روس
و سقلاب و سمیدر و برطاس خوانند و آنکه بیرون از آنست نیکیه خوانند و افتاب برآمدن را خاور خوانند
و شام را باختر و یمن و مازندران گویند و بربر و عراق و کوهستان را سورستان خوانند و ایران شهر
از رود بشت آموی ست تا رود مصر و این کشورهاست دیگر پیرامون او یند و ازین هفت کشور ایران
شهر بزرگتر ست بهمه بهتری و آنکه سوی باختر ست چنان دارند آنکه از سوی راست هندوان دارند و مصر
گویند از مازندرانست و این همه زمین ایران ست از بهر آنکه ایران زمین بیشتر ست دیگر آنکه مردم در آغاز
این داستان شاهنامه سخن فراوان گویند ما یاد کنیم گفتار هرگروهی تا دانسته شود و از آنکه خواهند پذیرند
و آن راه که خوشتر آیدش بران راه برود زمانه پس مقفع و همراه اصفهانی و پایندگان ایدون شنیدم که از آنگاه
آدم صلوات الله علیه و سلامه فرو و آمدند تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزار و هفتصد سال ست و نخستین
مردی اندرین زمین آمد آدم صلوات الله علیه بود همچنین از محمد برمکی و داود باهری آگاهی آمد و از راه ماهیان
موسی و عیسی هروی و ماشم و قاسم اصفهانی و از نامه پادشاهان پارس و از گنج خانه مامون و از بهرام شاه
و میران شاه کرمانی و از فراخان موبدان موبد ابن یزدگرد از راین بنده یزدگرد شهریار آگاهی همچنین آمد
برفر و دایشان بدویست سال نرسد که یاد کنیم از آنگاه آدم باز چند ست و ایشان بدین گفتار گرد آمدند که ما
یاد خواهیم کرد و این شاهنامه هرچه گذارش کنم از گفتار دهاقین باید آورد چه این پادشاهی بدست ایشان بود
و از کار و رفتار و گفتار ایشان و از نیک و بد و کم و بیش ایشان دانند و پیش ایشان باید رفت پس آنچه یافتیم از نامهای
ایشان گرد کردیم و این دشوار از آن شد که به پادشاهی که دست دراز کردی با دین پیغمبری بر پیغمبری شود در روزگاری

برایدو بزرگان ان کار را فراموش کردند و از نهاد بگردانند و بر فرودی ایشان افتد چنانکه جهودان را افتاد میان
آدم و نوح و از نوح تا موسی و همچنین از موسی تا عیسی و از عیسی تا محمد صلوات الله و سلامه علیه و علیهم اجمعین و
این از بهران گفتند که این زمین بسیار تهی مانده ست از مردمان و چون مردم نبود پادشاهی بکار نیاید چه مهتران
بکهتران توانند بودن و هر کجا که مردم بود از مهتری چاره نبود و مهتر بر کهتران از گوهر مردم باید چنانچه پیغامبر
بر مردم هم از مردم بایست و هم گویند که بعد از مرگ کیومرث صد و هفتاد و نه سال پادشاهی نبود و جهانیان همه
بودند چون گوسپندان بی شبان در شبانگاه در بیابان و کوه تا هوشنگ پیش داد بیامد و چهار بار پادشاهی از
دیو بستد و جهان را بداد انند که چند گذشت از روزگار جهودان از توریت موسی علیه السلام میگوید که از گاه
آدم تا انروز که محمد علیه الصلواة والسلام از مکه برفت چهار هزار و دویست سال و ترسایان از انجیل میگوید که
پنجهزار و پانصد نود و سه سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند اینست شمار روزگار گذشته که ما از روزگار ایشان
یاد کنیم و ایزد تعالی و تقدس به میداند که چون بود آغاز پدید آمدن مردم از کیومرث بود و بگفت ایشان که او را آدم
گویند و نخستین که بپادشاهی بنشست هوشنگ بود و داور اپیش داد خوانند و از ان جهت اول کسی که این داد اندر
جهان میان مردمان پدید آورد او بود و بعد از پیش دادیان سه گروه بودند اول گروه کیان بوده اند دوم گروه
اشکانیان بوده اند سیوم گروه ساسانیان بوده اند و اندر میان گاه و بیگاه و بیکاریهای و داوریهای افتاده و
واز اشوب بایکدیگر تاختن های و بیشی کردن و برتری جستن از پادشاهی ایشان این کشور تهی شد ستی و بیگانگان اندر
آمدندی و بگرفتندی این پادشاهی بفر و تنی چنانکه بگاه جمشید و نوذر و قباد و اسکندر و مانند اینها
پس پیش از ان کارنامه شاهان اغاز کنیم از ابو منصور عبد الرزاق که این نامه را بیشتر فرموده تا جمع کنند و بگاه
ابو منصور المعمری و نژاد او نیز بگویم که چون بود ایشان چون بودند تا اینجا چون رسیدند پس از ان که به نژاد و تبار
و سلطان محمود سبکتکین که چاکر او بود ابو منصور بن احمد الفردوسی را بفرمود تا بزبان دری شعر گردانید و چگونگی
ان گفته شود و الانسبت ابو منصور عبد الرزاق نوح نا سه مار یار گشتهمان کنارنگ خسرو بهرام اذرگشسب
گودرز داد آفرید فرخ زاد بهرام که بگاه کیخسرو و بلاون اسپهبدان بود پس فرخ بوذرجمهر که بگاه نوشیروان عادل
دستور او بود پس اذر گلباد که بگاه پرویز سپهسالار بود برزین که بگاه اردشیر بابکان سپهسالار بود پس شرین پسر گیو
که پسر گودرز بست گشواد بود و گشواد از بهران خوانند که در سالاری ایران هیچکس ان کین نیاورد که او ورد و پهلوانی
کشورها و مرزهای بخش هفت کشور او کرده بود و اکثر مردم راست کننده او بود و این از سه گونه گویند و گودرز پهلوان
بگاه کیخسرو سالار بود و پیران که سپهبد افراسیاب بود و پیران پسر ویسه بود و ویسه پسر نستوان پسر ارش پسر هندوی
نبیره منوچهر و منوچهر نبیره ایرج پسر آفریدون پسر آبتین و آبتین از فرزندان جمشید و ویسه پسر زاد تهم کهین و

وزاد ستهم پسر تور و تور پسر آفریدون پسر آبتین وابتین از فرزندان جمشید و نسب ابو منصور المعمری ابو منصور بن
بن جعفر بن فرخ زاد پشنگ کرانخوار کنارنگ و کنارنگ پسر سرهنگ پرویز بود بکارهای بزرگ او رفتی واگه خسرو پرویز
بروم شد کنارنگ پیش رو لشکر بود حصار روم بستد نخستین کسی که بدیوار حصار شد و با قیصر در آویخت او را گرفت
پیش شاه آورد او بود او در آن هنگام ساده شاه را به نیزه بفکند و لشکر شکسته شد چون رزم هری کرد نیشاپور و طوس را
او را داد و خسرو او را گفت تو گفتی هزار مرد را تنها کردن زنم گفت بلی خسرو هزار مرد را از گناهکاران و زندانیان
بگزید و نیک سلاح پوشانید و یکروز کنارنگ را با آن هزار مرد که برگزیده بود بهامون فرستاد خسرو و مهتران سپاه از
دور همی نگریست که کنارنگ با ایشان در آویخت گاه بشمشیر گاه بنیزه بهری را بکشت و بهری را که اسب افکندی خسته
بسیار را تبه کردی تا سرانجام ستوه پذیرفت و کنارنگ پیش شاه رفت نیاز برد خسرو آفرین کرد و طوس بوی
داد و از گردان مردی همتای او نبود مگر یکی که نام او رقیه بود و را نگاهداشتی تیرانداز بودی که همتایش نبود پس
کنارنگ و رقیه هر دو بشکار رفته اند با سران و سرهنگان و کنارنگ گفت هر شکاری که امروز بکنیم همه بر سر زنیم تا بارگیه
تیراندازی پدید آمد و هر چه کنارنگ زده بود همه را بر سر زده رقیه بر او آفرین کرد روز دیگر کنارنگ فرمود تا غزاده بران
گاو بربند قهرش آمد و اسب برانگیخت و نیزه بزد و گذاره کرد بدان شکار زد او را بکشتند انگاه حضرت پیغمبر صلی الله
علیه وسلم نبی عامر را فرستاد تا مردم را بدین محمدی علیه السلام خوانند و دعوت کنند کنارنگ فرمود پسر او نیز
فرستاد و در نیشاپور مردمان کهن بودند فرمان بردند از وی یاری خواستند کنارنگ یاری کرد تا کار نیکو شد پس
از دو هزار درم وام خواست گردکان طلبید گفت ندارم گفت نیشاپور مرا بده او را داد چون درم بستد باز داد عبدالله
عامر حرب او را داد کنارنگ یاری کرد تا نیکو کار شد کنارنگ بحرب او نشد و این داستان ماند گویند که طوس
از فلانست و نیشاپور بگردکان و حسن عبدالله المروزی از فرزندان او بود تا هنگام کنارنگ و کنارنگ را از سوی
مادرش نسبت از طوس بود صد و بیست سال بزیست و همیشه طوس کنارنگیان را بود تا هنگام جمشید الطائی که از دست
بستدند و سر این رسیده از ایشان را نسبت این هر دو کس را که این تصنیف کردند چنین بود که یاد کردم و این شاهنامه
بروزگار نصر بن احمد و از الفضل لمعی گویند دقیقی شاعری بود او را فرموده که بنظم آورد دقیقی مردی
بود که غلام نیکوروی را دوست داشتی و چون از شاهنامه چندی نظم آورده بود چنان اتفاق افتاد که در آن
روزها غلامی ترک را خریده بود با او بازی میکرد آن غلام کاردی بشکم دقیقی زد از آن هلاک شد و این شاهنامه
همچنان ناگفته ماند و سواد آن برجای بمانده بعد آن نصر بن احمد ازین جهان بیرون شد سبکتکین غلام نصر این احمد بود
از نژاد سامانیان که پادشاه خراسان بود و هندوستان قوت گرفت و چون خداوندان از جهان بیرون شد
سبکتکین از هندوستان بازگردید پادشاهی او زیاده شد و کار او بجای رسید که خراسان و غزنین و هندوستان

بر مسلم

بر و مسلم شد تا سبکتکین بر جای بود و فرزندان نصر را نیکو داشتی و چون سبکتکین از جهان بیرون رفت پسرش بجای او نشست محمود
سبکتکین از هندوستان باز گشت همه جهان او را مسلم شد و سلطنت بگرفت و خوارزم بستد با میر حاجب داد و غور و غرجه بباقی خویش
داد و عراق و خراسان و هندوستان جمله بستد و او را بیشتر میل بعلم بودی و حکمت و امثال آن و شاعران را دوست
داشتی با ایشان مجالست کردی و ندیمان او جمله شاعران بودند تا کار بجای رسید که پارسی و تازی پیش او خواندندی
دوست داشتی و کار آراستی اشعری شاعری بود که افسانه تصنیف اوست خدمت او کردی و ندیم او بودی و عنصری ندیم
او بوده ست خدمت افتادن عنصری آن بود که بیشتر بحث از آن شعر بودی و امیر نصر برادر کهتر سلطان محمود بود
عنصری خدمت او کردی امیر نصر عنصری را بخدمت سلطان آورد و عنصری را بسیار داشتی از خود نتوانستی جدا کردن پس
عنصری را بخدمت عزت و حرمت بیفزود و ندیم خاص او گشت چنانکه عنصری نشستی و کار آراستی بپای ایستاده
بودی و عنصری بشب بیامدی و پیش تخت ایستادی تا زمان که سلطان بخواب شدی پس اتفاق چنان افتاد که در میان
حدیث سخن شاهنامه بر آمد که آثار سیر سلوک ملوک همه در آنجاست و تمام گفته اند سلطان محمود فرمود تا پیش آوردند
پس روزی گفت عجب ست که این را بنظم نیاوردند حکایت دقیقی و سرگذشت او باز گفتند سلطان محمود عنصری را
بفرمود تا این را بنظم آورد و عنصری را سخت دوست داشتی عنصری گفت بنده را فراغ آن نباشد که این را بنظم تواند آورد
که پیوسته از خدمت سلطان خالی نیست اما دوستی دارم که طاقت فراغ دارد سلطان خواستگاری کرد و پرسید که کجاست
حال معلوم کردند که فردوسی را خواسته بود سلطان محمود عتاب فرمود که مردی بدین نوع چه واجب کند که از تخت ما
دور باشد و خویش را عرضه نکند پس عنصری عذر آن خواست که او مردی دهقانست و قانع پس کار بجای رسید که فردوسی
را پیش تخت خود خواند و شاهنامه را فرمود که بنظم آورد فردوسی هزار بیت از سیاوش نامه بگفت و پیش سلطان
آورد سلطان را خوش آمد فرمود تا هزار دینار زر رکنی از خزانه بذل کنند فردوسی دفترهای و قصه ها بنظم می آورد تا
مدت سی سال تمام شد و پیش تخت برد اما بر سر شاهنامه شرط ادب نگاه نداشته بود و سخن مذمت خویش گفته چنانکه این بیت
ست **نظم** گرت ازین بد آید گناه من ست ٭ چنین ست آیین راه من ست ٭ چنانچه سلطان محمود را سخت ناخوش آمد
سیاست فرمود پس عنصری و جمله ندیمان پای مردی کردند او را از آن سیاست خلاصی کردند پس سخن بر مال قرار داد رسیده که
او را داده بودند که شصت هزار زر رکنی می بایست داد موجب قرار داد شاهنامه که شصت هزار بیت بود بفرمان
پس منصور مسکریه که دبیر سلطان محمود و معتمد او بود و ابو سهل الهمدانی که وزیر او بود پیش تخت آمدند و گفتند که
شصت هزار زر رکنی بیکی شاعر چه واجب کنند دادن اگر شصت هزار درهم نقره باشد بسیار بود و خزینه بر نتابد که لشکر بسیار
ست و خرج بیشمار سلطان را بر آن داشتند تا شصت هزار درهم جیتلی ضرب کردند و بدو فرستادند بامدادگاه که هنوز
در گرمابه بود در سرای او بردند و او را نیافتند و بدر گرمابه بردند تا بیرون شد چون شصت هزار درم جیتلی بدید بیست هزار

درهم بگرمابان داد بیست هزار درهم بفقاعی داد که فقاع برای او آورده بود و بیست هزار درهم بکسانی داد که درهم آورده بود چون این سخن بگوش سلطان رسانیدند دیگر بار سیاست خواست کردن چند ندیمان زمین کردند و او را بخواستند که سلطان او را ببخشد و او چیزی گفت که تا جهان باشد می نویسند و میخوانند و می شنوند که بخششی که سلطان کرد ندا و بقول خود وفا نکرد این چند بیت یادگار بماند و در سر شاهنامه می نویسند و بیتها اینست

بدان شهریارا که این روزگار / نماند همی بر کسی پایدار
بسی نامداران که با جاه و آب / چو طور و چو سلم و چو افراسیاب
منوچهر و جمشید شاه بلند / فکنده برین چرخ گردان کمند
بگیتی بشدشان همی پایدار / سخن ماند از ایشان بسی یادگار
زگفتم بگیتی که شاهی تراست / بگوی که این خیره گفتن رواست
ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
بترس از خدای و میازار کس / ره رستگاری همین است و بس
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
ندیدی تو این خاطر تیز من / نیندیشی از تیغ خون ریز من
که بی دین و بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهربانی نبی و علی
مرا غمز کردند کان بدسخن / بمهر نبی و علی شد کهن
اگر در کف پای پیلم کنی / تن ناتوانم چو نیلم کنی
برین زادم و هم برین بگذرم / ثناگوی پیغمبر و حیدرم
منم بنده هر دو تا رستخیز / وگر شه کند پیکرم ریزریز
چو سلطان دین بد نبی و علی / بفر الهی و شاه ولی
گر از مهر ایشان حکایت کنم / چو محمود را صد حمایت کنم
اگر شاه محمود ازین بگذرد / مرا او را بیکجو نسنجد خرد
چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
بدانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه
جهان تا بود شهریاران بود / پیامم بر نامداران بود
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نام بر نامه محمود گفت
بنام نبی و علی گفته ام / گهرهای معنی بسی سفته ام
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست
بگفتم من این نامه صد هزار / نکرد او درین نامه نزار
بدینگونه دادی مرا تو نوید / نه این بودم از شاه گیتی فروز
سخنهای شایسته و آبدار / بگفتار بدگوی کم کرده خوار
خرد نیست مر شاه محمود را / که بیند مران مانع جود را
سخنهای مردان بپرداختم / زمردی و دانش درو ساختم
هر آنکس که این نامه را گوش کرد / ز جام هنر شربتی نوش کرد
وگر مرد دانا همی بشنود / ورا دانش افزون شود
اگر شاه را شاه بودی پدر / مرا می نهادی بسر تاج زر
دگر مادر شاه بانو بدی / مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود
نه خسرو نژادی نه والاتری / پدر در اصفهان بود آهنگری
کف جود محمود و الا تبار / نه اندر نه آمد نه اندر چهار
زنا پاک زاده مدار امید / که زنگی بشستن نگردد سپید
جهاندار اگر نیستی تنگ دست / مرا بر سر تخت بودی نشست
شهی کو پدر مرد درویش بود / بشهنامه او را نباید ستود
بسی رنج بردم درین سال سی / عجم زنده کردم بدین پارسی
بسا نامداران گردن کشان / که دادم یکایک از ایشان نشان

همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت من نامشان زنده باز

چنان نامداران با جاه و آب
چو طور و چو سلم و چو افراسیاب

گرفتم چو طهمورث دیوبند
فریدون و جمشید شاه بلند

منوچهر و نوذر شه کیقباد
چو کاوس و کیخسرو پاکزاد

زریمان گرشاسب و سام سوار
چه لهراسب و گشتاسب اسفندیار

چو طوس و چو گودرز و گشوادگان
همه نوجوانان آزادگان

چو بهرام چوبین قارن تیغ زن
سواران جنگی و لشکرشکن

جهان پهلوان رستم زورمند
که بر چرخ گردان فکنده کمند

گوانان جوانان آزادگان
که دادم یکایک نشان پیشیان

همه خاک دارند بالین خشت
خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

اجل انچنانشان ز گیتی براند
کزایشان بجز نام چیزی نماند

چنان پادشاهی درخشنده
ز شاهان ز گیتی درخشنده

مرا گفت خسرو که بوده ست نیو
همان رستم و طوس گودرز و گیو

مرا در جهان شهریاری نواست
بسی بندگانم چو کیخسرو است

بسی سال بردم درین نامه رنج
که تا عاقبت درکشم گنج گنج

مرا از جهان بی نیازی دهد
میان یلان سرفرازی دهد

بپاداش من گنج را درگشاد
مرا جز بهای فقاعی نداد

فزون یافت از من بانعام
زمین روی کشور فقاعی شهر

من از جود او چون گشادم فقاع
که از من سخن درنگرد استماع

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه
ازان من فقاعی خریدم براه

اگر منصفی بودی ار راستان
ز اندیشه کردی درین داستان

جهان از سخن کرده ام چون بهشت
ازین بیش تخم سخن کس نکشت

تو این نامه شهریاران بخوان
سر از چرخ گردان همی بگذران

بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایسته غمگسار

اگر باز جویی درین نامه بد
همانا که باشد کم از پنج صد

چو این نامه را باز بینند بین
زمین روی کشور شده پر سخن

ازان پس نه میرم که من زنده ام
که تخم سخن من پراگنده ام

نه بشری به از شهریاری چنین
که نه کیش دارد نه آئین و دین

مر ناسزایان برافراختن
وز ایشان امید بهی خواستن

سررشته خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است

اگر شاه را دستگاهی بدی
مرا نزد او پایگاهی بدی

پرستارزاده نیاید بکار
اگرچه بود زاده شهریار

ز بدگوهران بد نباشد عجب
سیاهی بریدن نیاید ز شب

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

بعنبرفروشان اگر بگذری
همه جامه تو شود عنبری

دگر تو شوی نزد انگشتگر
ازو جز سیاهی نیابی دگر

درختی که او تلخ دارد سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب

سرانجام گوهر بکار آورد
همان میوه تلخ بار آورد

ز بد اصل چشم بهی داشتن
بود خاک در دیده انباشتن

سراسر بزرگی بگفتار نیست
دو صد گفته چون نیم کردار نیست

کسی را که ناپاک باشد نهاد
گرش برنشانی بمهد مراد

سرش بگذرانی بچرخ برین
سمند سپهرش کشی زیر زین

دگر بهر نانش ز خوان سپهر
فرو داری فی المثل قرص مهر

اگر بوعلی پیش او خود بود
دگر علم عالم نصیبش بود

همه رنج و تدبیر ضایع شود
باصل خود البته راجع شود

بدان گفتم این بیتها را بلند
که تا شاه گیرد ازین کار پند

مخالف نیم نیز بدین نیم
بجز بر ره آل یس نیم

مرا نام باید که ماند بجای
گرایدون روم در پی پیل پای

منم تا جهان باشد و روزگار
پیامی فرستم بر شهریار

هرانکو برون رفت از مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی
تو مر دیو را مردم بد شناس / هرانکو ندارد ز مردم سپاس

هرانکس که تخم بدی را بکشت / نه خوش روز بیند نه خرم بهشت
بد اندیش را روز نیکی مباد / سخنهای نیک از بد کرد یاد

بر باد شه صورتم زشت کرد / فروزنده اخگر بانگشت کرد
چو بر باد بر داد رنج مرا / نبد حاصل سی و پنج مرا

چو خواهی که یابی ز هر بد رها / سر اندر نیاری بدام بلا
بگفتار پیغمبر راست گوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی

ز خورشید بعد از رسولان مه / بتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار

پس از هر دو آن بود عثمان گزین / خداوند شرع و خداوند دین
چهارم علی شاه زوج بتول / که او را بخوبی ستاید رسول

چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که من شهر علمم علی ام درست / درست این سخن قول پیغمبرست

گواهی دهم کین سخن را ز اوست / دو گوشم تو گویی پر آواز اوست
منم بنده اهل بیت نبی / ستاینده خاک پای وصی

ابا دیگران مر مرا کار نیست / جز این در مرا هیچ گفتار نیست
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تند باد

چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان خروس / بیاراسته همچو چشم عروس

محمد برو اندرون با علی / همان اهلبیت نبی و وصی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید

بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت کر با نبی و وصیست / شوم غرقه دارم دو یار وفیست

همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمه شیر و ماء معین

دلت گر براه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دلست
نباشد بجز بی پدر دشمنش / که یزدان بآتش بسوزد تنش

نگر ناندازی ببازی جهان / نه بر گردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیک یا ما بخوبی نبرد

ازین در سخن چند رانم همی / همانش که راز ندانم همی
ازین نامور نامه شهریار / بگیتی بمانم سخن یادگار

برآوردم از نظم کاخ بلند / که باد و دد و دانش نباشد گزند
که عیسی بد ایشان بدم من گمان / روان شان بمینو شدم رهنمون

کنون عمر نزدیک هفتاد شد / امیدم بنزدیک هشتاد شد
سر بندهای کهن بسته ماند / دران بند روشن دلم خسته ماند

سر آمد کنون قصه یزدجرد / بماه سفندارمذ روز ارد
ز هجرت سه صد سال هفتاد و چار / بنام جهان داور کردگار

چو روز جوانی به پیری رسید / زمانه سرآمد ز گفت و شنید
ز ابیات غره ده و سی هزار / سخن جمله از شیوه کارزار

ز ببر و ز شیر و ز گرگ و پلنگ / ز ماهی و از اژدهای و نهنگ
ز برگستوان و ز خفتان و خود / ز دریای و صحرا و از کوه و رود

ز عفریت و غول و ز جادوی دیو / وز ایشان بگردون رسیده غریو
ز مردان نامی بروز مصاف / ز گردان کامی که نامم نه لاف

اگر خود جهاندار عامی بدی / نه در راه دانش گرامی بدی
چو بشنید ز نیکو نه از من سخن / ز آیین شاهان و رسم کهن

دگرگونه گردی بکارم نگاه / نگردی چنین زود کارم تباه
کرم گشت تیره بر شاه گنج / بعقبی شد آباد گنجم برنج

بنزد خداوند جان آفرین / بسی می برم زین جهان آفرین
شفیعم محمد امامم علیست / بهر دو جهانم وصی و ولیست

اگر دوست داری تو آل رسول | که دینت رسد بر محک قبول | ستایش بود گفت من یادگیر | بدار البقا قصر آباد گیر

چو آباد دارم بعقبی سرای | چه آباد دارم ز مردم زبای | خدایا توئی یاور و دستگیر | به بخشای تقصیر این مرد پیر

فی دیباچه شاهنامه | روان کن مقام مراد صفا | فرود آر در حضرت مصطفی علیه الصلوة | علیه الصلوة والتحیة

و چون او را بخواسته بودند پس از آن چند روز در غزنین بود و این ابیات را نوشت بدست ایاز داد که او را بغرزندی

قبول کرده بود گفت یکروز که سلطان را خوش یابی این کاغذ را بوی بدهی تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رخت

بر داشت بر بست و با کاروان راه خراسان گرفت و بطوس رفت بعد از چند روز ایاز یک روز سلطان را خوش

یافت و آن کاغذ را بوی داد گفت این کاغذ بمن فردوسی داده که یک روز سلطان را خوش یابی بده مرا این ساعت

بخاطر آمد سلطان از آن خیال رسید که ایا کنج نامه ایست بستد بخواند و متغیر شد پس بفرمود که هر که فردوسی را بمن

آورد او را پنجاه هزار درهم دهم او را طلب کردند نیافتند سلطان را خیال او بسیار بود وزیران و دبیران

را فرمود که بند کنید که این زشتی از شما حاصل شد و ایشان را معزول کرد فرمود که بند کردند جماعت بزرگان

شفاعت کردند بخلاص ایشان شصت هزار زر کنی بجریمه از ایشان بستد که قصد فردوسی کرده بودند هر چند که فردوسی

را طلبیدند در خراسان و غزنین نیافتند سلطان از کرده خود پشیمان شده ولیکن سودی نداشت و این هجو در

شاهنامه یادگار بماند و بزرگان نسخت کردند و میکنند و بالله التوفیق و چنین آورده اند که پدر فردوسی مردی دهقان

بود چون وفات یافت دو پسر داشت یکی حکیم ابو القاسم المنصوری طوسی الفردوسی و دیگر کهین را مسعود نام در

طوس عاملی بود بد نفس با برادر فردوسی غصه داشت و تبغض ایشان کرد فردوسی با برادر گفت که این عامل زحمت

ما میدارد و نمیگذارد که ما را از دهقان چیزی رسد از این قصبه جای دیگر روم و دوستداران ایشان را خبر شد که بجای

دیگر روند جمع آمدند و گفتند که مصلحت که شما وطن خود گذارید از شما هر دو یکی پیش سلطان محمود رود که او پادشاه

عادل است و قصه حال خود را با او بگوئید و مثالی بستانند و زحمت این عامل از خود دفع کنید و حمله بدان ساختند

که حکیم ابو القاسم فردوسی نزد سلطان محمود برود فردوسی خود ساختگی کرد و عزم غزنین نمود چون نزدیک شهر رسید

اتفاق چنان افتاد که روزی عنصری و عسجدی و فرخی از پیش معاشران کریخته بودند و شراب میخوردند و فردوسی چون

ایشان را از دور بدید روی بدیشان آورده با خود گفت پیش ایشان روم و حال خود و سلطان این شهر معلوم

چون عنصری و عسجدی و فرخی او را از دور بدیدند با یکدیگر گفتند که این شخص که بر ما می آید چون نزدیک تر شود خود

را مستان سازیم و دشنامش دهیم تا برود و دیگر گفتند که دشنام دادن خوش نبود هر یکی مصراع که چهارم

را قافیه نباشد چون او بیاید بگوئیم که رفیق ما آنکس است که این رباعی را تمام کند چون نتواند خود برود برین قرار دادند

چون فردوسی سلام کرد جواب دادند پرسیدند که از کجائی گفت از خراسان از قصبه طوس آمده ایم حال

عامل ان شهر باشان گفت وحال سلطان از ایشان استفسار کرد ایشان گفتند ما هر سه فلانیم امروز بخلوت
آمده‌ایم هر یک مصراعی گفته‌ایم تقریر چنانست که هر که چهارم مصراع بگوید رفیق ما باشد والا اگر نگوید پس ما نیاید
عیش ما ناخوش نکند فردوسی گفت فرمایید اگر چهارم مصراع توانم گفت بگویم اگر نتوانم خیریت عنصری مصراع اول
گفت فرخی مصراع دویم گفت عسجدی مصراع سیوم گفت فردوسی چون بشنید مصراع چهارم تمام کرد چنانچه
ایشان را عجیب و غریب آمده وان مصراعها اینست که ما یاد کنیم عنصری گفت چو عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند از جوشن فردوسی گفت مانند سنان
گیو در جنگ پشن و ایشان را سوال کردند که پشن و گیو جنگ او چگونه بود فردوسی داستان جنگ پشن پیش ایشان خواند
که هرگز نشنوده بودند ایشان را خوش آمد احترام فردوسی کردند و از روز با یکدیگر عشرت داشتند چون مستان شدند
بشهر رفتند و مجالست او را بدیدند ایشان را خوش آمد شبانگاه بهم شراب خوردند و او را از دست نگذاشتند و بدان
سبب بخدمت سلطان نرفت در روز دیگر با یکدیگر گفتند اگر مردی بدین هیئت با دانش و فراست سلطان ببیند رکت
ما گیرد و ما را نزد سلطان ابروی نماند و از یکدیگر گفتند که اگر مردی برین شکل و صورت بیاید بر سلطان نگذارید فردوسی
چند روز می رفت او را بار ندادند پس یکروز جمعه بود خاصگی سلطان بمسجد در آمد پیش او بایستاد فردوسی بخانه برد
چون مجالست او را بدیدند او را خوش آمد شبانه معاشر بودند و بخدمت سلطان نیامد سلطان بامداد کس فرستاد گفت
چرا دوش نیامدی حال باز گفت که دوش عزیزی به بنده رسیده بود و هنرهای او را باز نمود گفت او را با خود بیار
پس فردوسی را بخدمت سلطان برد و او فصلی در مدح سلطان محمود ساخته بود برگرفت با خود برد چون
بپای تخت رسید ان فصل را برخواند و سلطان را خوش آمد که چنان مدح هرگز از شاعری نشنیده شاعران
و حکیمان حاضران بودند و سلطان تحسین کرد و دیگران هم تحسینها کردند پس از ان سلطان فرمود تا خانه در جنب
خانه من برای فردوسی بپرداختند بگفتن شاهنامه مشغول شود پس فرمود که داستانهای شاهنامه میخواهم که بنظم
آوری فردوسی قبول کرد عنصری قوت سخن او را بدید از ان خود بشست و بعد از ان سلطان فرمود بجمعیت
تمام بکار خود مشغول شود آخر بگفتن شاهنامه مشغول شد همی و همگی ارکان دولت و امیران پیش او میرفتند و با
او بارادت می بودند خواجه حسن میمندی پیش فردوسی میگفتند بران دق میگرفت و بگوش خواجه میرسید و هیچ
نمیتوانست گفت که سلطان با فردوسی بغایت نیک بود پس چون فردوسی شاهنامه تمام بنظم آورد و در بیاض
برد بخدمت سلطان گذرانید سلطان از ان مطالعه کرد و بپسندیده و بفرمود تا شصت هزار دینار زر زرگنی بوی
فرستد حسن میمندی که بسبب عداوت که با فردوسی داشت جماعتی از دبیران درگاه گرد کرد با سلطان گفتند
که شصت هزار دینار زر زرگنی بسیار باشد و خزینه تاب ندارد که خرجها بسیار می باشد پس شصت هزار

[illegible]
و شصت هزار

درهم جیبتلی بدرهم سلطان بشنید گفت شما دانند تا شصت هزار درهم چیتلی بوی فرستادند او باز پس
فرستاد و حال بسلطان رسانیدند سلطان برنجید حسن میمندی پیش سلطان بود با خود گفت که وقت فرصت
ست با سلطان گفت بایستی اگر شصت هزار درهم زر جیتلی از حضرت سلطان بوی برده بودند بر دیده نهادی
واین از بی ادبیست این کار خوب نکرد چرا باز فرستاد نیز آنکه او مذهب قرامطیان دارد و قرامطیان را مذهب
با اعتقاد نمی باشد سلطان بدین سخن بد شد کسی از نزدیکان سلطان با او دوستی داشت برفت و با او گفت که
چنین سخنان برفت و سلطان با تو خشم گرفته ست فردوسی در خانه که بودی دری با خانه سلطان داشت همه شب
در اندیشه بود چون وقت نماز بامداد آمد سلطان برخاست و بدان جایگاه رفت که وضو سازد چون سلطان
بیامد وضو ساخت فردوسی برفت در پای سلطان افتاد گفت که حسودان سخن بنده در حق بعرض در خدمت سلطان
گفته اند بنده قرامطی نیست سخن حسودان در حق بنده نشنوند سلطان گفت که از سر گناه تو درگذشتیم اما بعد
ازین پیش من ترا راه نیست فردوسی از سلطان چون این سخن بشنید برفت پس او را پیش سلطان او را بار
نداد ند چون چند روز از ان بگذشت فردوسی خورده که داشت بخراسان فرستاد خود با برادر راه هندوستان
گرفت چون عزم رفتن کرد این چند بیت بنوشت با ایاز داد که نسبت فرزندی با وی پیدا کرده بود گفت
که یک روز سلطان خوش باشد بوی بدهی ایاز قبول کرد و او را وداع فرمود و بهندوستان برفت و بدهلی
رسیده و بادشاه دهلی مقام را از حال فردوسی معلوم فرموده او را پیش خود خواند و احترام کرد چندگاه پیش او
بود ایاز بعد از یک ماه ان کاغذ ایاز بدست سلطان داد چون بخواند غمگین شد طلب فردوسی داشتند ایاز گفت
ان روز که این کاغذ را بمن داد گفت که بخراسان می روم از پی او بخراسان کسان فرستادند تا او را بیاورد و عذر
تا او را بیاورد و عذر خواهم طلبید در تمام بدید اما او را نیافتند و سلطان حسن میمندی و دبیران را در خشم شد
ایشان را در بند بگرفت و بغرامت زر بسیار ایشان بستد و گفت شما مرا بدنام کردند بحسدی که با فردوسی
داشتند و او چیزی گفت که تا جهان باشد بنویسند و خوانند و خواهند نوشت و جماعتی از بزرگان بعد از ان بشفاعت
حسن میمندی و دبیران را از بند خلاص کردند باز سلطان ایشان را معزول فرمود این بیتها که فردوسی با ایاز داده
بود که بسلطان دهد او آنست که پیش ازین نوشته شد از بحر متقارب بر وزن شاهنامه سلطان چندگاه پشیمانی
خورد که دل فردوسی نگاه نداشته بود و در طلب او بود نیافت بعد از ان چون فردوسی مدتی پیش بادشاه
دهلی بسر برد آخر اجازت خواست بباز گردیدن بطوس و شاه او را خلعت و اسب و کنیزک و غلام و زر و گوهر
و درهم و جامه فرستاد و عذر خواست و فردوسی با این همه نعمتهای و خواسته بطوس باز گردید و بخان و
خویش رسید و چون چندگاه گذشت از دار فنا بدار بقا رحلت کرد و جان گرامی را پدرود نمود و شاهنامه

ازوی بماند در جهان منتشر شد و جمله پادشاهان و بزرگان و فرزانگان نسخه کردند و چون فردوسی از هندوستان بطوس آمده بود سلطان محمود خبر یافته خلعتی نیکو و زر و سیم بسیار بدست رسولی از برای فردوسی بداد پیش او فرستاد بعد از آن چون رسولان او بدر شهر طوس رسیدند جنازه او با غلبه تمام از دروازه طوس برون آوردند رسول سلطان پرسید که این جنازه از آن کیست گفتند از آن فردوسی است رسول سلطان ناامید بازگشت و متحیر شد و کسی را نزدیک سلطان فرستاد تا او را از وفات فردوسی آگه کنند تا چه فرماید و چون سلطان این خبر شنید غمگین و متفکر شد و بعد از آن جواب فرمود که مالهای از برای فردوسی فرستادیم باز آوردن مصلحت نیست نگاه کنند که میراث ایشان که میرسد ایشان کجا اند با ایشان دهند و عذر خواهند و چون داده باشید بازگردید رسول سلطان همچنین کرد که سلطان فرموده بود از طوس بازگشت و بغزنین رسید و نزدیک سلطان حال فردوسی چنانکه رفته بود بازگوید و کتاب شاهنامه از وی بماند و در جهان منتشر شد و نسخها کردند و میکنند و در روایتی دیگر چنین گویند که سلطان فرمود که مالهای بوارثان فردوسی دهند و از فردوسی دختر ماند که همت مردان داشت و آن مالهای را پیش او بردند و گفتند که این مال سلطان محمود فرستاده بود و نزدیک پدرت بازگشت و چون او گذشت سلطان فرموده به تو سپارد دختر از آن قبول نکرد و گفت پدرم قبول نکرده من چرا قبول کنم رسول سلطان بازگشت و این مالهای را بغزنین باز بردند نزدیک سلطان و احوال دختر فردوسی بازگفت سلطان از همت آن زن تعجب کرد بر مرگ فردوسی متاسف گشت این است حال سلطان محمود و فردوسی که بازگفتیم والله اعلم بالصواب

فهرست پادشاه ایران که چند گروه بوده اند

و هر یک چند سال پادشاهی داشت گروه اول پیشدادان بودند و پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و پنج سال پادشاهی داشت گروه اول و پادشاهی ایشان دو هزار و چهارصد و پنج سال و هفت و نیم ماه بود و ایشان از کیومرث بودند پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود و پادشاهی هوشنگ پسر سیامک چهل سال بود پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود پادشاهی جمشید پسر طهمورث دیوبند پانصد سال بود و پادشاهی ضحاک پسر مرداس تازی هزار سال و یک روز کم بود و پادشاهی فریدون پسر آتبین از فرزندان جمشید هفتصد سال بود پادشاهی منوچهر پسر پشنگ از دختر ایرج صد و بیست سال بود پادشاهی نوذر پسر منوچهر هفت سال و هفت ماه بود پادشاهی زو طهماسب از نسل فریدون پنج سال بود پادشاهی گرشاسب زو نه سال و هفت ماه بود پادشاهی قباد چهل سال بود گروه دویم کیان بوده اند و مدت پادشاهی ششصد و هفتاد و پنج سال بود پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال بود پادشاهی کیکاوس صد و شصت سال بود پادشاهی کیخسرو پسر سیاوش پسر کیکاوس شصت سال بود پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود

پادشاهی

خبر شد بنزدیک افراسیاب   ز رستم شب تیره هنگام خواب
که او رفت تا سوی مازندران   که بر روزها بند زشت و گران
دگر پور خود را فرامرز شیر   زواره دگر مرزبان دلیر
دگر گیو و طوس و دگر گستهم   دلیران که بودند با او بهم
بجز بیژن گودرز کشوادگان   کسی نیست دیگر ز آزادگان
ابر پای تخت شهنشاه نو   تو برخیز هر جنگ را پیش رو
چو بشنید افراسیاب این سخن   بیاد آمدش کینهای کهن
به پیران بفرمود تا در زمان   فراز آورد لشکر بیکران
چو پیران و پیلسم ز افراسیاب   شنیدند این برون آمد اندر شتاب
ز هر سو فراوان سپه گرد کرد   جهان چون بود رستم کین و نبرد
چو سی ان راد بودند و پنجه هزار   همه نامداران مردان کار
بیامد بنزدیک افراسیاب   بگفتش که ای شاه گردون جناب
فراز آمده صد هزاران دلیر   همه نامداران با گرز و تیر
چو بشنید افراسیاب آن زمان   برون آمد از بارگه شادمان
دو ره ده هزاران یلان شیر مرد   بد او سش بهومان و فرشید ورد
بگفتا بدیشان چنین شاه گو   که هستید زین رزم خود پیش رو
بهر جا رسیدای یلان بشتاب   ببوزید و اگه کنیدش خراب
که من ایم از پی ابا لشکری   از ایران براندازم این داوری
بگیرم مر آن بی پدر را اسیر   کنم روز او را بمانند قیر
چو هومان و فرشید ورد این سخن   شنیدند از شهریار کهن
بگفتند کای شاه فرمان بریم   ز حکم و ز رای تو ما نگذریم
پس آنگه ره شهر ایران زمین   گرفتند با نامداران کین
بفرمان شاهنشه افراسیاب   بهر جا رسیدند کردن خراب
زن و کودک خرد و پیران جوان   گرفتند و کشتند تورانیان
بخیره و خیره رفت اندر شتاب   که آمد بکین باز افراسیاب
شد آزرده کیخسرو پاک زاد   برآورد آنگه ز دل سرد باد
چنین گفت کای داور رهنمون   تو دانی که آید نبیم بگون
بنزدیک من نیست یکمرد نیو   نه گستهم و نه طوس و گرگین نه گیو
توام یاوری ده ایا ذوالمنن   گدای تو صد پادشا همچو من
پس آنگه بگودرز کشوادگان   چنین گفت آن شاه آزادگان
که ای پیر سر مرد روشن ضمیر   چه سازیم برگو ایا بی نظیر
که آمد دگر باره افراسیاب   به پیران ابا لشکری بیحساب
همه نامداران و گرد آوران   به بند اند و رستم به مازندران
چه سازیم برگو چه افسون بریم   بباید کزین پس برنگ آوریم
چو هومان و هاک و فرشید ورد   فراخان بسالار مرد نبرد
چو پیران ابا بارمان دلیر   بیاید ز پی ما با دار و گیر
بگیرند ایران زار و پچان کنند   همه لشکری را هراسان کنند
برفت رستم بمازندران   چه سازیم برگو ایا پهلوان
بد و گفت گودرز کای شهریار   دل از کار توران این بد مدار
به پیرانه سر کارزاری کنم   که از خویشتن یادگاری کنم
فراز آورم لشکری بیکران   نه هومان بمانم نه تورانیان
ز گفتار گودرز شد شاد شاد   بد و آفرین کرد و فرمانش داد
که رو لشکر آور ز هر سو فراز   جهان پیش چشم بد ان تیره ساز
برون آمد از نزد شه در زمان
ز هر سوی لشکر فراز آورید   برزم اندرون مرد ساز آورید
چو سی ان داد بودند پنجه هزار   همه نیزه داران ور کارزار
همانگاه گودرز کشوادگان   بیامد بر شاه آزادگان
چنین گفت کای شاه جاوید زی   که خود جاودان زندگی را سزی
فراز آورید ز لشکر سوار   دلیر و سرفراز پنجه هزار
ز گفتار گودرز شاه جهان   رخش گشت مانند ارغوان

بگودرز گفت ای سپهدار شیر   تو لشکر بر سوی صحرا دلیر
چو از شهر اصطخر آمد برون   جهاندار کیخسرو رهنمون
بروز دگر کوس بر پشت پیل   ببستند شد روی گیتی چو نیل
ره ری گرفتند آگه سپاه   همی راند بر منزلی راه وراه
چو آمد بنزدیکی شهر ری   جهاندار کیخسرو نیک پی
بیامد همانگاه جاسوس زود   شهنشاه را داد آگه درود
بگفتا که هومان و فرشیدورد   ابا نامداران روز نبرد
بیامد سپیده دمان با شتاب   پس لشکر شان شاه افراسیاب
چو بشنید شاهنشه نیک پی   دو منزل به پیش آمد از ملک ری
فرود آمد آنگاه شه همچو شید   بجایی که آن بود چشمه خورشید
چو شد روز هومان بیامد بدر   چو شب گشت توران شه اندر سپید
بفرمود تا کوس کین کوفتند   سپاه دو شه اندر آن بر نشستند
همه شب دلیران روز نبرد   سنانها ز بر هر آب اندر خورد
همه پردلان بودن اندر ستیز   که فردا چه سازند با تیغ تیز
چو بشنید هشنه روم لشکر کشید   سپه را بکنبد راه ذوی اندر رسید
بجنبید از جای افراسیاب   سواره شدن لشکر بیحساب
به پیران ویسه چنین گفت شاه   که امروز آرای صف سپاه
نشست آن زمان شه ابر تخت پیل   بجنبید لشکر چو دریای نیل
ابر میمنه بود هومان گرد   سواران پیش جلب با ستیز
همه نیزه دار و همه مرد کار   همه رزم جوی و نبرده سوار
ابر میسره بود فرشیدورد   دگر بود لهاک مرد نبرد
قراخان که او بود فرزند شاه   یمین سپه در پناه او نگاه
چو رویین پیران بر پای پیل   سواران پیش جلو خنجرگذار
به قلب اندرون جای افراسیاب   زمین گشته مانند دریای آب
به پیش اندرون بود پیران گرد   که او بود در رزم مرد هژیر
از آن روی کیخسرو آن صف بدید   بگودرز گیو او کان سر لشکر
بدو گفت ای شیر بادار و برد   بیاراست سایی و آرای صف نبرد
بیاراست آنگاه گودرز صف   ز کینه همی سفت کف را بکف
همی گفت گیو سپهبد کجاست   دگر شیدرین آن پهلو رو کجاست
بیاراست کامور جنگ آورد   جهان بر شه توران تنگ آورد
بزین بود گودرز گزین صف   دلیر از کمین بر لب آورد کف
برانگیخت مرکب ز توران سپاه   بمیدان درآمد اسپ آورد خواه
یکی خود زرین نهاده به سر   یکی تیغ بسته بگرز و کمر
تن بر بر پوشید خفتان جنگ   یکی گرز خارا گرفته بچنگ
کمندی بفتراک بر بسته خم   که چون پیل ژیان گشته بی بم
بکتف اندر افکنده زرین سپر   خروشید مانند شیر نر

جنگ کردن بارمان با سنجار

که ای شاه ایران منم بارمان   که کینه استم چو شیر ژیان
دلیری بیاید بمیدان من   که بیند یکی زخم چوگان من
یکی نامور بود سنجار نام   برادرزاده بود ولی هر کار کام
کجا تیغ کیخسرو او داده است   به بزم اندرون رزم میکایشی
درآمد بمیدان چو غرنده شیر   چنین گفت با بارمان دلیر
که ای بیخرد ترک برگشته هور   ز توران زمین آمدی سوی گور
چنین نیزه ات را بهایم زنین   بخم کمندت زنم بر زمین
به بندم دو دست بکردار سنگ   ترا سر گردانم امروز جنگ
مرا نام سنجار نیک بدان   که کینه ام آهنین جنگ را
بخندید زو بارمان دلیر   بگفتا ندیدی مگر جنگ شیر
همه ویسه گانت وین بارمان   که رزم بالسم چو شیر ژیان
نترسم ز تهدید تو ای بدبخت   بشمشیر گردانمت لخت لخت

بگفت این و آهنگ آوردگرد / همانگاه مر اسپ را تیز کرد
یکی نیزه زد بر کمربند او / ز زین در ربودش بکردار گو

بزد بر زمین و بلنت از برش / ببرید از تن همانگه سرش
برآمد بر آواز اسپ بلند / بزد بر بماننده شیر نژند

بخنجر چنین گفت کای شهریار / بگو تا بیایند بمیدان سوار
که شد کاسمان روز روشن کمین / دلیری بیاید زانسو چنین

چو بشنید گودرز گشوادگان / سر نامداران و آزادگان
بخنجر چنین گفت کای شهریار / دوم تن بمیدان این تیره کار

چهارم سرش را بنزدیک شاه / کنم روشن این نامور بارگاه
بگفت و برانگیخت مرکب ز جا / بمیدان درآمد چو نر اژدها

بزیر سرش یکی تازی راهوار / که چون او ندیده دگر روزگار
بتن زنده پیل و ببالا بلند / بفتراک او حلقه خم کمند

بپوشید تن را بآهن درون / ببستش تیغ گرد کمر بهر خون
ببستش یکی نیزه رنگرنگ / گر افکندی از سهم او شیر چنگ

بقلاده زین عمود گران / چو بیژن چو پیل و چو دیو دمان
سپر بر کتف ترکشی بر کمر / یکی خود زرین نهاده بسر

بزد بانگ بر بارمان دلیر / بدو گفت گیتی ترا از عمر سیر
سرت را ز کینه ببرم ز تن / تنت را بود کام شیران کفن

برآشفت زو بارمان دلیر / برآورد تیغ آن دلیر هژیر
چو گودرز او را بتیغ و بدید / تو گفتی ببرق اندرون میغ دید

سپر بر سر آورد آمد زمان / بزد بر سپر تیغ را بارمان
نشد کارگر تیغ بر کوه بر / همانا بجو برآورد در لحظه گرز

ابا بارمان نعره برزد دلیر / بدو گفت این ضرب گرزم بگیر
چو آن دید مر بارمان درزمان / سپر داشت در پیش گرز گران

بزد بر سر لود گشواد زود / که پیچید در مغز آن ترک دود
بیاورد تاب و بیفتاد ز اسب / چو پیران بدید آن چو آذرگشسب

مبارک گمانی که جنگ آوری / سر لوبر کاوه تنبک آوری
چو هومان شنید آن چو باد دمان / ابا لشکر آمد بر بارمان

چو آن دید گودرز گشوادگان / یکی حمله آورد چون تند باد
بترکان درافتاد چون شرزه ببر / بکف گرز کین با و پای بگیر

چو آن دید گخشیر و از نیت پیل / بجنبید وز روی زمین شد چو نیل
وز آنسوی بد کوه افراسیاب / بجنبید شد روی هامون چو آب

جهان شد در رود و دشت آوردگاه / که شد تنگ بر مور و بر پشه راه
ز بس جست و کشته شد جوی خون / یکی تیره و دیگری سرنگون

جهان روز تابنده تاریک شد / همانا شب و روز نزدیک شد
برآمد یکی باد و ابر سیاه / شد روشنایی ز خورشید و ماه

سرا زبای دشمن ندانست باز / بیابان گرفتند و راه دراز
بهمه گرد پیران بدان کارزار / همی دید گودرز را شیروار

که میزد چپ و راست شمشیر کین / همی سر فکندی بروی زمین
برانگیخت باره بکردار دود / بگودرز زد نعره تند زود

سرای بجز دلیر گشوادگان / بدادی سر خویش را رایگان
چو گودرز دیدش بکردار باد / برانگیخت باره و بازو گشاد

بهم درفتادند چون پیل مست / یکی گرز دیگر سنانی بدست
چو هومان چنان دید از پس بتاخت / بزد تیک گودرز گشواد تفت

بزد نعره و تیغ بر نامور / بینداخت گودرز دادش سپر
بزد بر سر تیغ همچون هژبر / برآید و خسته شد آن شیرگیر

فرو ریخت خونش ز تارک بروی / دران گرمی انگیخت مرکب بروی
بزد دیگر زیر شانه مرد گرد / ز زخمش ببند شانه ترک خود

بفرمود پیران که لشکر بشاه / یکی حمله سازند در رزمگاه
بدان رستخیز و دم مهر بر / خروشش بیابان لود و باران تیر

بکشتند چندان ز ایرانیان که دریای خون آمد اندر میان
ور دشت از کشته بد غرق خون سواران ایران شکسته نگون
ز کشته بشد جای کشتن بجنگ ز شمشیر شد دشت آورد تنگ
چو آن دید گیخسرو پا فرین بنالید در پیش جان آفرین
که ای برتر از دانش و هوش و رای ز هر جای و هر جای بر هیچ جای
همه بنده بی گناه تو ایم به بیچارگی دادخواه تو ایم
تو باشی به بیچارگان دستگیر توانا تر از آتش و زمهریر
در این رزم ما را بفریاد رس نداریم جز تو کسی دادرس
بگرباره و برشد دم کرنای خروشیدن زنگ و هندی درای
ز بانگ سواران بر آمد خروش درخشیدن تیغ و زخم تبر
زمین شد بکردار دریای قیر ز پیکان و از گرز و شمشیر و تیر
همه دشت بی تن سر و یال بود همه گوش پر بانگ کوپال بود
همی تیره شد روی اختر ز دشت دلیران دشمن بدادند پشت
همی رفت چون رود بر دشت خون چو بسیار بکشند گودرز نگون
از آن هم شد روی خورشید زرد هراسان فرو ماند اندر نبرد
چنین تا شب آمد بدید دو دم دو لشکر بدان دشت کین آرمید
بفرمود گیخسرو پاکزاد که آمد بر پشتی بر گودرز راد
بفرمود تا خستگیهای اوی ببستند و شستند از روی و موی
همی بر گودرز بر زد خروش زمین شد ز آواز او پر خروش
همه سر دران جامه کردند چاک ببر بر که گودرز در خاک
همی گفت اندر جهان کس مزید به بیران سپاهی که بر تن سپید
چرا باید ما زنده بد بر سر که در بند باشد نبیره و پسر
بمازندران تا سیه رنگ دیو بر آورد ز جان شان بانگ و غو
هم امروز بایست گیو سوار چو رهام چون بیژن نامدار
پس آنگه گیخسرو پاکزاد چنین گفت کای شاه عالی نژاد
چو فردا بر آید خور از کوهسار بدین دشت زایران نماند سوار
بگیرند مار اسپان نو نو به بند اندر آستند همه
علاجش همین است ای شهریار لیکن که ببندیم زین پشت بار
رخ آریم تا سوی حصن سپید که ما را بدان قلعه باشد امید
بدو گفت گیخسرو ای پهلوان هشیوار و بیدار و روشن روان
تو دانی ایا پهلو نیک رای بکن هر چه خواهی که رانی بجای
پس آنگاه گودرز اندر زمان تو بندی برانگند زین پهلوان
هم اسپان ببی بند و کردش کی بمازندران تا نماند کسی
سپه برنشاند و بنه بر نهاد وزان کشتگان کرد بسیار یاد
برفتند بر سان باد دمان بجستند جایی بره در زمان
چو خورشید تابنده بنمود تاج بگسترد کافور بر تخت عاج

عزم نمودن گیخسرو بطرف حصن سپید

همانا که فرسنگ دو رفته بود براندیشه از خستگی خفته بود
چو شد چاشت گیخسرو پرامید از آن لشکر آمد بحصن سپید
بفرمود تا باره آراستند تمامی ورز را به بر استند
چو شب شد به اندیشه فرو ... آب بیامد ابا لشکر بی حساب
گرفتند پس ور حصن سپید تا پیکار لشکر فرود آرمید
بر انگیخت اسپ گیخسرو از جای بزد بانگ کای حمزه هر زه رای
بدین روز در چه داری سپی که فردا بدین دشت خواری همی
یکی گفت زایرانیان در جواب که ای بخرد ترک سر بر متاب
بدین حصن آریم چندان امید که رستم بیاید چو تابنده شید
بر آریم از جان شما را دمار نمانیم زنده همی یک سوار
کنون داستانی ز رستم شنو دگر داستانی ایدون هم شنو
که چون رستم آمد بمازندران سیه رنگ انگشت اندر زمان

چو کیدست آن دید مانند دود بپیچید ازان در آمد همانگاه زود
چو رستم به میدان روان کرد رخش برآورد گرز گران تاج بخش
چو کیدست آن گرز رستم بدید بترسید وز بیم جان در رمید
برافراخت بازو و کینه گران همی زد ابر رستم پهلوان
چو رستم برانگیخت بر سوش رخش برون رفتی از رخش چون تیز بخش
چو کردی بر او حمله بگریختی دگر باره زرمی برانگیختی
نبندی تهمتن ز هر سو بتاخت همی رخش او کند را و بتاخت
تهمتن از او در شگفتی بماند همی پهلو نام یزدان بخواند
بینداخت از دست گرز گران برافراخت بازو به تیر و کمان
بزد بر سرش شست تیر خدنگ نشد کارگر تیر بر کوه سنگ
چو رستم بماندش ز بیچارگی ز دوش سنگ یکدست از خیرگی
همی گفت با خویشتن شیرگیر که ماندم از این ابا دار و گیر
به تیزی چو آتش تک آمد چو باد هزار و کسی مرد چون بن بباد
اگر من بنازم براو بر فریب که ماندم از این کار ان در نهیب
ورآمد دگر باره او همچو باد بزد سنگ رستم بانگ زاد
بیامد روانش ابر پشت دست مر آن سنگ در دست تهمتن بجست
دوتا شد که شیر ایل گفت آه عنان باز پس کرد و برداشت راه
گریزان و بگسستش پی دوان چو سنگ اندر آمد بر پهلوان
ز فتراک بگشود پیچان کمند درافکند و یکدست آمد به بند
کمندش سوی لشکر خویش برد بدان روز با نام لشکر سپرد
کشیدند شمشیر زهر آب دار بکشتند زارش ابا کینه دار
اگر زندگانی خوش است ای جوان بکش تا بمانند جاویدان
چو برگشت رستم از آنجا بگاه ستایان به بند ز دیوان سپاه
برآورد تیغ آن زمان پهلوان بدیوان در افتاد چون سیل مان
یکی را بدست و یکی را بسر زدی و بینداختی با دو سر
چو دیدند آن لشکر کابلی کشیدند آنگاه تیغ یلی
بدیوان نهادند رخ از ستیز کشیدند آنگاه شمشیر تیز
چو دیدند دیوان هزیمت شدند در آن جنگ بی قدر و قیمت شدند
تهمتن ز رخش اندر آمد روان ثنا خواند بر کردگار جهان
از آنجا بیامد دل پر امید همی تا در غار دیو سفید
درون رفت گردان بماندند باز جهان پهلوان رستم دیوبند
پس آنگه درآمد بمازندران یل شیردل رستم پهلوان
نشستند با عیش و شادی و رود بخواندند داور ز هر در درود
بیامد پس آنگاه بر روی شیر با دیوان شکور با دار و گیر
بر فهر کلبوی سیمین عذار شده شاد از گردش روزگار
همی بود یک هفته با او بهم ببودند یکدم ابا درد و غم
پس از هفته بر روی رخشان روان بیامد بر رستم پهلوان
چنین گفت آنگاه گیو دلیر بر رستم که ای نامبردار شیر
دو بار رست تا با مازندران فتادیم در بند دیوان گران
خلاصی ز تو دارم ای نامور وگرنه بدیم روز رفته بسر
درین بد که برخاست ناگه خروش که آمد فرستاده تیز هوش
ز نزدیک کیخسرو پاک زاد پیام آوریده به پهلو چو باد
بفرمود رستم که آمد ز راه فرستاده شاه تا بارگاه
چو آمد فرستاده روی زمین ببوسید و کرد او بسی آفرین
پس آنگه پیام شهنشاه داد همه یک یک پیش او کرد یاد
هم از زخم گودرز و از حال شاه همه گفت تا زو یل صف پناه
چو بشنید رستم هم اندر زمان بفرمود کز شهر مازندران
برون کرد گیو و دلاور سوار دلیران جنگی دو ره سی هزار
بفرمود تا بیژن آمد بپیش بگفتا ابا گرد با گیره کیش
چو بشنید بیژن بیامد روان برآراست لشکر چو باد وزان

به شهر ایران بسنجید کار
پس بیژن گیو گردنکشان
پس گستهم نوذر گردنکشی
روان گشت گیو و پس پشت طوس
پس طوس راه بیابان گرفت
پس آنگاه مر فهر را چون هما
ابا لشکر پهلوانان کین
کنون داستانی ز افراسیاب
چنین گفت راوی که چون شاه نو
بینداخت بر دژ سه جنگ استیز
بجز سود تا ساز جنگ آورند
هران تیر گز زیر شد بر فراز
چو آن دید افراسیاب آن زمان
دگر هم خوک چوب آرند زود
خوک چو بها نیز از هر کران
چو نخچیر واز رنگ گردون دمید
گناهی کردم بروی زمین
روان نیاکان من بر فروز
اگر کار من سخت خواهی همی
اگر من گنهکارم ای کردگار
رسان نزد من رستم و گیو
الهی ابو زدل جهید لالان
به آب رخ خاکساران عشق
درین داستان شهنشاه ایران زمین
یکی شیر پیکر ورقی زبش

برون رفت مانند شیر شکار
پس آنگاه رستم یل پهلوان
همه رو فراوان کفش بسی
با لشکر و پیچ با بوق و کوس
ز کردار رستم بماند شگفت
ببر بوش بر مرزبان با تخار

دگر داد گستهم را ده هزار
بر نام و گودرز را هم ده هزار
پس آنگاه مر گیو را خواند پیش
پس آنگه فرامرز را ده هزار
دگر داد لشکر به برزوی شیر
فرستادشان سوی زابلستان

آغاز داستان افراسیاب

قلعه ابا سپه گودرز گو
همه لشکر خود شدش ریز ریز
بنا بر زبانی ز رنگ آورش
بگویش ملک آنگفت راز
بغرید مانند شیر ژیان
بگیرند آن قلعه را همچو دود
نهادند مانند ده کرمان
رخ خود هدا داردار آورید
کجا از تو پادشاه بایدم چنین
مرا اشتیچ من میان بیچ
ز من بخت برگشت خواهی همی
بگیرند این لشکر بیشمار
اگر نه ز ایران کی نو را
که استند در راه غفلت تو
میرود دل بیقراران عشق
که گردی برآمد ز صحرای چین
روان بود و در پاس یک

برآمد شهنشاه توران زمین
بر روز چارم شد افراسیاب
ز بالا و از زیر پیوست جنگ
دگر باره ان تیر کامد بزیر
بجز سود تا منجنیق آورند
ببستند در دم یکی منجنیق
دگر گفت تا خار و خاشاک
دسته برگرفت آن کلاه کیان
بتو دوم ستمگاره تا سپند
مکن تو مارا و فریاد رس
شب تیره از من ببر دار جان
بفریاد رس که درمانده ام
بدان تا رهانند ابا داد گر
برود جدا مانده کان از وطن
که بخشا بیاید اینان ای کریم
برون آمد از گرد سپه علم
همی راند دهقان رومی

هم از نامداران و مردان کار
همه نامداران در کارزار
بپرداد لشکر با بین و کیش
دلیران خنجرگذار
پس پور خود گردنکش گو دلیر
خود آن نامور شیرول پهلوان
روان شد سوی شهر ایران زمین
بگویم تو گوش کن بحجاب
هر ورش فرود آمد از بهر کین
بجنبید با لشکر بحجاب
همی تیر بارید و باران سنگ
ابر شب ماهی شدی جا بگیر
نگهبان او جا ثقیق آورند
نهادند و هم جمله کشیدند
بگنده بر ریزند پس بیدرنگ
همکفت نگاهی داور جان ستان
نه هرگز کسی یافت از من گزند
که جز تو مرا نیست ای داورس
روانم مرا الجای بیکان
ز عالم بغیر از تو ناخوانده ام
مرا یاد پیران بر خاکش
بگو با نامه ردی یاسمین ذقن
بغفوری و رزاق و حی و رحیم
بگردش سواران چو شیر دژم
یکی خود زرین نهاده به سر

بازآ

ز پیرش یکی اسب تازی نژاد / که بردی برون گو ز میدان باد
برو کرگ تیغ آیینه رنگ / که از نهیبش بدرّی شیر جنگ
بفتراک بر حلقه کرده کمند / نشسته ابر پشت اسپی سمند
بقلاب زین عمود گران / که روی زمین بد ز بارش نوان
کمانی ببازوی و نیزه بدست / چو آشفته شیری چو پیل مست
چو آمد بنزدیک و جوشید گفت / که نام دلیران نباید نهفت
منم بیژن گیو کشوادزاد / نیایم تهمتن یل پاکزاد
رسیدم ابا شاه افراسیاب / ز مازندران سوی تو با شتاب
ترا سستم ناید ابا دیو چهر / ز یزدان همانا بریدی تو مهر
که چون پای تخت دلیران جنگ / تهی بینی ای مرد بی نام و ننگ
ز هر سو فراز آوری لشکری / بایران شتابی ابا داوری
ولیکن چو خوش گفت دهقان پیر / ابا پور کین داستان یادگیر
خروشه همی کرد و از نیزه تیر / نگهبان دوانید هر سو دلیر
بگفت این و با تیغ زهراب دار / بزد خویشتن بر سپه بیشمار
چو شاهنشه تور بانگش شنید / یکی آه سرد از جگر برکشید
به پیران چنین گفت کای نامور / تو کردار این چرخ وارون نگر
ز بر کام ما گشت این چرخ پیر / که رستم بیامد ابا گرز و تیر
بدو گفت پیران که ای شهریار / نکوشیم تا چون کند روزگار
پس آنگاه بر تیغ الماس رنگ / کشیدند با لشکر از بهر جنگ
فغان سواران و آواز کوس / برآمد برین گنبد آبنوس
بلشکر چنین گفت افراسیاب / که ای نامداران با جاه و آب
ز هر سو ببستن بگیرید راه / مترسید از بیژن رزمخواه
همانگه برآمد یکی گرد و دود / سر گرد بر چرخ چاچی کبود
ز گرد اندر آمد روان ده هزار / سواران گردنکش نامدار
به پیش اندرون بود گستهم شیر / همی راند مرکب دلیر هژیر
چو آمد بنزدیک آن رزمگاه / بدان رزمگه کرد ناگه نگاه
یکی برخروشید چون شیر نر / شه تور را گفت کای بی هنر
ترا چون سواران دل رزم نیست / بمیدان ترا هیچ آرزم نیست
نه مرد یلی زن ز تو بهترست / ترا پادشاهی نه اندرخورست
منم گستهم گرد نوذر نژاد / هم اکنون دهم تاج و تختت بباد
بگفت این و با لشکر بیکران / بزد خویش را بر سپاه گران
بجنبید دشت و بتوفید کوه / ز بانگ سواران هر دو گروه
درخشان بگرد اندرون تیغ تیز / برآمد تو گفتی مگر رستخیز
همی گرز پولاد همچون تگرگ / بباریدی بر جوشن و خود و ترگ
بپوشید روی هوا را به تیر / بخورشید گفتی برآمد دمیر
دگر باره گردی بیامد پدید / سر گرد تا چرخ مینا رسید
برون آمد از گرد پس ده هزار / سواران گردنکش نامدار
به پیش اندرون بود رهام شیر / یکی گرزه در دست و باره بزیر
رسید و یکی نعره برزد بلند / برانگیخت از جا نگاور سمند
چنین گفت کای ترک شوریده بخت / که آمد که بربندی از تخت رخت
منم پور گودرز کشوادگان / سرافراز رهام و شیر ژیان
بگفت و بزد خویش را بر سپاه / برآمد خروش سواران بماه
دگر باره گردی پدیدار شد / که روی زمین چون شب تار شد
برون آمد از گرد گیو سوار / ابا نامداران کین ده هزار
چو نزد سپاه رو افراسیاب / بیامد بغرید چون رود آب
یکی بانگ زد گیو کشوادگان / سر سرفرازان و آزادگان
که لرزید از بانگ او دشت و کوه / شنیدند آواز توران گروه
پس آنگاه با شاه توران زمین / چنین گفت کای شاه با داد و دین
ترا شرم ناید ابا دیو کیش / بآب جفا شسته روی خویش
فراز آوری لشکر از هر کران / بایرانیان بر سر آری زیان

کنون وقت آن شد که سر با سپاه / اگر با تو ماند سپه جاودانی
ز مازندران بهر کین آمدم / به مهر تو من ایدر چنین آمدم
دگر ره یکی گرد آمد پدید / چو کوس کین بر ثریا رسید
چو نزدیک شد نعره زد روان / که لرزید گیتی زمین و زمان
پس آنگه چنین گفت کای دیو چهر / ز تو مهر ببرید ما را سپهر
منم طوس ای گرد نوذرنژاد / هم این دم دهم لشکرت را بباد
دگر ره ز صحرا یکی گرد خاست / که روی زمین با آسمان گشت راست
به پیش اندرون بد فرامرز شیر / سنانی بکف باد پایی بزیر
چو آمد بنزدیک چون شیر دوش / برآورد از جان و دل کین و جوش
فرامرز بن رستم شیرگیر / منم ای شه تور با گرز و تیر
بگفت این و آنگه چو شیر ژیان / بدان لشکر آویخت با تیغ و سنان
تورانیان گفت جنگ آورید / جهان بر بداندیش تنگ آورید
برون آمد از گرد بر روی برز / برافراخته یال بر دست گرز
گرای شاه هند گو پرگزند / منم آنکه در رزم پولادوند
گزینان ایران بر آمدی / ابر جای شیر غژین آمدی
برو خویش بر لشکر شاه چین / خروشش بلان شد بچرخ برین
ده و دو علم گشت پس آشکار / نشان و دلیران ده و دو هزار
به هر پایان تیغ آراسته / یکی گنج هر یک بسر خواسته
به پیش اندرش یکی کوه هامون نورد / زمین کوب و دریا بر و موج کرد
پس آنگه خروشیده اژدها / بگفتا ز من کس نیابد رها
همین دم ابا شاه ماچین و چین / نمایم بدین لشکرت گرز کین
چو نخچیر و پاک زادان پدید / رخ خود بدادار و او آورید
پس آنگه بفرمود کاندر زمان / برون رفت لشکر ز دو ور زنان
ز هر سو برآمد خروش سران / گرایندن گرزهای گران
ز گرد سواران و از گرز و تیر / سر چرخ شد همچو دریای قیر

منم گیو گودرز کشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
بگفت این و با لشکری حمله کرد / بگردون برآمد خروش نبرد
برون آمد از گرد طوس دلیر / ابا ده هزار از یلان همچو شیر
به افراسیاب آنگه آواز کرد / سخنهای سردش بر او ساز کرد
کنون وقت آن شد که کین پدر / بخواهم ز تو بدرگ خیره سر
بگفت و به لشکر یکی حمله کرد / بشد از سر کینشان دستبرد
برون آمد از گرد پس ده هزار / سواران گردنکش نامدار
تو گفتی که کوهیست بر پشت زین / ز سهمش بلرزه فتاده زمین
به افراسیاب آنگه آواز داد / چنین گفت کای بدرگ بدنژاد
همین دم بخاک اندر آرم سرت / بآتش بسوزم همه کشورت
چو آن دید از کینه افراسیاب / بجوشید مانند دریای آب
دگر ره برآمد یکی گرد کین / از آن گرد توفید روی زمین
یکی نعره زد چون پلنگ ژیان / چنین گفت با شاه توراییان
بگستهم به نیروی مردی و زور / همانا که برگشت از شاه دور
بگفت و بگردن عمود گران / برآورد مانند شیر ژیان
دگر ره یکی گرد از روی دشت / برآمد که گردون از او خیره گشت
یکی اژدهافش درفش بلند / به زیرش یکی پهلوان ارجمند
یکی گرزه گاو پیکر بدست / چو آشفته شیری و چون پیل مست
چو آمد بنزدیک آن رزمگاه / ابا ساز جنگی و گرد و سپاه
منم رستم زال سام سوار / ز گرشاسب اثرط منم یادگار
بگفت او ابا گرزه گاو سر / یکی حمله آورد چون شیر نر
همی گفت کای قادر ذوالمنن / رهاندی ز درد و ز غم جان من
برآمد غریوان کوس کین / سیه شد زمان و سیه شد زمین
غو کوس با ناله کره نای / دم نای رویین و هندی درای
همی رفت کوه از دم گاودم / زمین آمد از سم اسبان بخم

جهانجوی رستم یل نیکنام
تو گفتی که میدان بپرداز همی
فکنده و زهر سو سر ترک دار
فرامرز و برزو چو شیر دژم
چو لوتر آن شه آن رزم ان بنجز
سه فرسنگ رستم ابا سرکشان
به بوسید رستم روان پای شاه
وز آنجا ابا پور و برزوی شیر
تهمتن چو دیدش لبان لو بند
به بوسید پای دهی آفرین
نگفتم من این رزم بازندران
اگر پیش شهنشاه و لدل سوار
کنون رزم برزو و خر جنگ دیو
چو رستم بیامد بزابلستان
بنوی دمی خالی از خویش و بار
فرامرز و برزوی و دستان سام
می چون عقیق اندر آن انجمن
بجام بلورین می لعل رنگ
تو گویی که تنخ جام جمشید بود
چو پری بیاراست خود را روان
بنو دست رسم نیاکان تو
کنون چون توی پهلوان جهان
بگوی چه دیدی ز ظلم کوی
بدو گفت آنگاه دیو پلید
که سودا کرم من ز عهد قدیم

لفرآک زین اندرون خم خام
دل مرد جنگی بپرد همی
پراکنده خفتان دران کارزار
یکی رزم کردند بر رغم هم
که کرد نمود پشت گریز
برفت از پیش همچو باد دوان
از آنجا سوی فارس کردند راه
سوی زابلستان بر زال بر
فرو جست از پشت رخش سمند
برو خواند پس از جهان آفرین
بفرمان دارنده انس و جان
علی ولی شیر پروردگار

بجنگ اندرون گرز گاو سار
برآمد درخشیدن تیغ و خشت
روان گشته هر سو یکی جوی خون
بگویم ز گیو و ز طوس سران
دگر لشکر او گریزان شدند
بکشتند بسیار و کشته شدند
دو هفته تهمتن مر آنجا بماند
شدند و چو زال آگهی یافت زین
به بوسید پای جهان پهلوان
وز آنجا سوی زابلستان شدند
ثنا باد بر سید المرسلین
با اهلبیت و با اصحاب او

خروشنده برسان ابر بهار
تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
یکی بسپرد و دیگری سرنگون
چه گویم ز رستم جهان پهلوان
سلیح از بر خویش ریزان شدند
بر شهنشاه کردن فراز
پی عیش و شادی زهر در بلند
برون آمد از شهر با آفرین
دگر برزوی شیر دل هم روان
بشادی نشستند و خندان شدند
فراوان سلام و بسی آفرین
با اصحاب و اولاد و احباب او
بگویم بفرمان کیهان جنگ دیو
شب و روز می خورد در گلستان
برآورد ساقی مه نیک زیب
بگردش در آورد ساقی شراب
ز عشاق مشتاق فریاد خاست
که جام آسمان بود و می آفتاب
سر برو وار شود دیو پلید
که دارم جهان پهلوان شاد باد
ایا نامور پهلو دیو بند
بدو گفت کای کمره یاوه گو
که دارم جوانمردی و رستم داد
دلیر و جهان گیر و مسکین نواز
بود ای سر فراز آزادگان

جنگ کردن برزو با خر جنگ دیو

ز عیش بروی خود کرد بار
نشستند آنگه گرفتند جام
درخشنده همچون سهیل یمن
روان بر کف ساقی شوخ شنگ
ویا می فروزنده خورشید بود
بیامد بر رستم پهلوان
که دیده نیاکان و پاکان تو
همی ظلم بینیم ای پهلوان
که تا هرچه داری بمن آرزوی
که این داستان را بیا بشنید
همیدا شتم زر بسیار و سیم

یکی روز فرمود تا جوان دمی
برآمد ز هر سو نوای رباب
نوای دف و نی بهم گشت راست
ز ساغر بلور و زمی لعل ناب
چو ابلیس آنگونه مجلس بدید
ثنا گفت و آنگه زبان بر گشاد
روا داشتن ظلم بر مستمند
برآشفت رستم ز گفتار او
برارم بفرمان یزدان داد
برای پهلو گرد گردن فراز
نداده ام از آوز آباد و کان

شنیدیم جوانمردی و نام تو / جهان از خور و خواب و آرام تو
ز هر گونه گوهر که بد در بریم / برادر خریدیم ز بخش و زنگ
سوی زابلستان نهادیم روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
چو از کابلستان گذشتیم ما / شبانگه رسیدیم نزدیک ما
بره بر دو منزل فرود آمدیم / ز شادی روان پر درود آمدیم
بیکدست ما بود کوهی عظیم / یکی لحظه گشتیم آنجا مقیم
یکی ژرف غاری در آن کوه بود / که ما را اول اندر وی اندوه بود
برآمد بناگاه از تیره غار / یکی نره اسپی چو باد بهار
برون آمد از غار یک دیو دون / سوی کاروان آمد از بهر خون
بسی کشت از مردم کاروان / همه مال و اسباب برد او روان
یکی نره دیو است چون کوه بزرگ / بر پیش آهو کاست کوبی بگرز
چو آن دیدم ای پهلو نامدار / گریزان شدم زو آن نابکار
کنون داد و درویش را تو بخواه / ابا نامور شیر با دستگاه
چو بشنید برزو ز حاجت زود / ابر رستم زال داد او درود
پس آنگه چنین گفت کای تهمتن / زدم من بنزدیک آن اهرمن
سرش را ببرم بیارم برت / بیا بر آمد از دست او گو برت
بدو گفت رستم که ای نامدار / زمانی بیاسای از کارزار
که من سوی آن دیو دون بیرم / سرا باش عزت بجز می کنم
نتابی تو با او بهنگام کین / نشستن همی نوش و بگو اینچنین
بدو گفت برزوی کای پهلوان / سرافراز و بیدار روشن روان
همانا نداری مر او را برزم / که گویی نشستن و جمشید در بزم
بیزدان دادار و چرخ بلند / بجان و سر پهلو هوشمند
بگیرم ز تو تیغ و تخت و کلاه / بدادار پاک و بخورشید و ماه
که در رزم با دیو کاری کنم / گر از بهر خود یادگاری کنم
ببندم دو دستش بخم کمند / بیارم بر پهلو ارجمند
به برزو چنین گفت زال ای پسر / دی خیره بر دست آن دیو سر
نه آن دیو باشد چو پولادوند / سکو آریش بسته بزنجیر و بند
تو منشین بآرام و می نوش کن / بصدای دف و چنگ و نی گوش کن
همان تا تهمتن رود سوی او / که با دیو نر رزم شد خوی او
گشنده مر او را تو بآرام باش / همی می خور و شاد و با کام باش
بدو گفت برزو که ای سرفراز / دلیر و جهاندیده و رزم ساز
مرا آرزو جنگ آن دیو نر / برو وای دلیر گو پرهنر
تهمتن نشیند بآرام و شاد / زدم من بنزدیک آن بدنژاد
سرش بسته آرم به فتراک بر / نایم بدین انجمن من اسر
اگر رخصت من دهد تهمتن / زدم در زمان سوی آن اهرمن
بدو گفت رستم که ای پرهنر / جوان و سرافراز و جان بر
نتابی تو با دیو وارون نبرد / که با اول و چشم آن دیو گرد
یکی کوه باشد خروشان چو ابر / یکی لنگ بسته ز چرم هژبر
هرآنکو که بیم است دیو سپید / به دیو سپید کش فراوان امید
ازان کین بهجا وطن ساخت / بسی را سر از تن بینداخته
تهمتن که چون سوی خرچنگ دیو / روی ای گرانمایه سالار نو
شود ماه تو تا کمان زیر میغ / کنم من پس اکنون زمان و دریغ
ز سهراب باشی تو خود یادگار / دلیر و سرافراز هم مرد کار
ترا رزم با دیو غولان چه کار / بیان تا بد و من کنم کارزار
اگر کشته گردم نباشد غمی / تو باشی بجا و یل در غمی
بدو گفت برزو که ای نامدار / بیزدان دادار و پروردگار
بجای تهمتن یل با فرین / بروان گرشاسب آن پاک دین
اگر زانکه نگذاری ای تهمتن / که رو آورم سوی آن اهرمن
کنم خون شان تن از خنجر هلاک / کنم کار زو و آورم سوی خاک
دو دیگر تخت و کلاه و بساج / ستانم که باشند بر تخت عاج

که ده رخصتم تا سوی جنگ دیو
روم من ابا بانگ و جوش و غریو

بدو گفت رستم که چون سوی او
روی ای سرافراز با گرزه گو

ز افسون آن دیو بید ار باشش
سرت را نشد هش کمند ار پشیل

چو بشنید برزوی پیل شاد شد
ز دور دو غم و غصه آزاد شد

بیامد بر مهر سیمین عذار
همی شادمان شد ابا آن نگار

چو بنشست بر تخت عالم فروز
شه زنگ از تابشش شد بسوز

ز حاجب بر نوبل نامدار
چنین گفت با مهر سیمین عذار

که رو آلت کارزارم بیار
که شد دیر که تا کنم کار

بشد در زمان مهر و آورد زود
تنها ده به برزو بد اوش زر ود

بپوشید برزوی اسباب جنگ
نشست آنگهی بر زین خدنگ

بیامد بر زال کی زال دلیر
بر نامور رستم شیرگیر

چو رستم مر آن روی برزو بدید
سرکشش ز نرکان برج بر کشید

یکی کوه پولاد بر جنگ دید
برانداز ش آلت جنگ دید

یکی گرز در دست مانند کوه
که از ضرب او کوه گشتی ستوه

یکی خود بر سر ز فولاد ناب
که بودی درخشان تر از آفتاب

به بر بر یکی جوشن از بهر جنگ
بپوشید بسته کمرگاه تنگ

بگرد کمر تیغ آگینه فام
گرزه روی نامون شدی لعل فام

کمر ترکشی بر ز تیر خدنگ
بگرد و کمر بسته چون کوه گنگ

بفتراک بربسته حلقه کمند
که بس ژیان زو شدی مستمند

بزیر پش یکی بادپا تیز تک
گر از باد صرصر ببردی گرو

تو گفتی که بر اسب سهراب بود
لبان یکی سرو شاداب بود

بخشم تهمتن بسی خوش نمود
خدای جهان را بد اوش درود

به برزو چنین گفت کای سرفراز
دلیر و جهانجوی و گردن فراز

ز من بشنو و ترک کن جنگ دیو
مبادا که آید بجانت غریو

گواهی همید او دل و رشد ان
که دیدی زین پس نخواهم بدن

همه مردم شهر زابلستان
بر بر روی پا شیر دل پهلوان

گوای پهلوان زاده پر هنر
بگردون گردان رسانیم سر

نه از سر این داوری ایمن
مبادا که از غم گردی ای نوشیر

چو بشنید برزوی آنها همه
که بنداشت باوست آن دمدمه

چه گرد دو زمان کسی اسیری
بود بند در پیش او صرصری

پس آنگه برانگیخت برزو نوند
خروشان و جوشان چو شیر نژند

دو وداع بنیا کرد و انگاه اسب
برانگیخت یکه چو آذرگشسب

روان شد سوی جنگ خر زنده دیو
با شورش و با فغان و غریو

همی رفت تا روز همی گذشت
بر لاله زار آمد از آهن دشت

درخت و گیا دید و آب روان
نشستنگه مردم نوجوان

ز هر سو همی دید آهو و گور
پی گور انگیخت آنگاه بور

سحابه در آورد و گور دلیر
فرود آمد از اسب مانند شیر

سرش را ز خنجر روان از بدن
بریده و پوستش کند از تن

ز هر سوی آمد فراز آورید
برافروخت همتا که تا زادگیر

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت
مر آن گور را اندر آتش بسوخت

همی خواست کورا خورد ناگهان
برآمد یکی نعره بر دیقان

یکی گرد تیره بد پدیدار شد
که روی زمین چون شب تار شد

ازان گرد آتش بجستن گرفت
جهانجوی را دل شکستن گرفت

برون آمد از گرد یک پرده دیو
برآورد افغان و جوش و غریو

یکی دیو بد صورت نابکار
که از اژدها خورستی زینهار

دهانش چو غار و لب لاوارا
دو دندان نیشش چو نیش گراز

دو شاخ از فراز سرش چون چنار
بر انگشت او بد چنگل خار

تنش همچو کرگ و ز پشت پلنگ
یکی آسیا سنگ بودش بچنگ

ز زر بود خلخال بر دست و پاش
ببسته بسر بود بر کتف صداش

یکی لنگ بسته ز چرم هژبر
خروشید مانند یک تیره ابر

به برزو یکی بانگ برزد بلند ‏ ‏ چنین گفت کای آدم مستمند
همانا ابر بر تو آورد تاخت ‏ ‏ که اندر مقامم کی خود تو ساخت
بدانم که تو نسل سام یی ‏ ‏ که داری همی خنجر کابلی
اگر هستی از نسل رستم بگوی ‏ ‏ که تا برکنم سرت را کینه جوی
مرا نام خرخنگ باشد بدان ‏ ‏ پدر بر سپهدار مازندران
بنی آدم و نسل زال زره دیو ‏ ‏ کجا دو که اسبچو من دیو نیو
بمن نام خود گوی ای تند توانا ‏ ‏ که جانت ز تن میرساند درد
چو برزو ورا دید با بانگ و جوش ‏ ‏ که هر لحظه بر بانگ شید و خروش
رخ خود به او وار وارنده کرد ‏ ‏ ولی جان لشکری ارزنده گرد
چنین گفت کای داور بی نیاز ‏ ‏ تویی جان ده و دیو کردن فراز
که چون زین ز صفت بنا کرده ‏ ‏ بدین دشت و صحرا رها کرد کام
ولی از تو خواهم کنون یاوری ‏ ‏ که بر هم سرش را ابا داوری
بگفت این و برکوه بیگر نشست ‏ ‏ خروشید بر دیو چون پیل مست

مقابل شدن با اسم دیگر برزو و خرخنگ

یکی نعره زد برزوی نامور ‏ ‏ که لرزید خرخنگ را دل ببر
پس از نعره گفتا که ای نابکار ‏ ‏ منم پور سهراب گرد سوار
که سهراب بد پور رستم همی ‏ ‏ برادی او به ... کم همی
من از سیستان با کمان و کمند ‏ ‏ ازان آمدستم ابا برگزند
که با سرت نزدیک رستم برم ‏ ‏ سیاوت برسته محکم برم
منم اگر پولاد و ند ولیر ‏ ‏ شنیدار تیغ من در که رزم سیر
مرا نام برزوی بیژن اوژن است ‏ ‏ هم عمر دارم از عالم ...
چو من گرز کین برگرایم ز کین ‏ ‏ سرت ز آسمان آورم بر زمین
چو در دست من نیزه بجان شود ‏ ‏ چو تو دیو صد رزو بجان شود
کمانم چو در رزم جوشش آورد ‏ ‏ سر دیو را در خروش آورد
چو در دست من تیغ گردد علم ‏ ‏ ز لولش دو صد چو تو کرده علم
چو بیند هم خام من شیر نر ‏ ‏ بسوزد بجانش همه که جگر
چه تازی بیازی جهانم ز جا ‏ ‏ برآرم روان کوه خارا ز جا
چو بشنید خرخنگ شد تیز و تفت ‏ ‏ که بینی ز من تو همین دم شگفت
چنانت به رستم رسانم همی ‏ ‏ فرستم ابا برزو ارز بر دیو
که دیگر نباید ست جنگ آرزوی ‏ ‏ نشود رستم اندر و تو جنگجوی
بگفت این و انگاه در لحظه سنگ ‏ ‏ بینداخت بر پهلو تیز چنگ
چو برزو بدید آن گران سنگ را ‏ ‏ یکی موزه از ... چنگ را
سپر پیش او داشت باشد ستیغ ‏ ‏ برآورد انگاه برنده تیغ
ولی سنگ دیو آمد اندر زمان ‏ ‏ روان خود و با نامور پهلوان
خطا جو زان تخته سنگ از سپر ‏ ‏ برآمد بر اسب پی نامور
بیفتاد اندر زمین پاره کی ‏ ‏ بجست از فراز من یکباره کی
برآورد تیغ و بیامد چو باد ‏ ‏ بینداخت بر دیو آن بادگزار
چو دید آنچنان دیو سنگی اوان ‏ ‏ ز بود از زمین پس تیغ بران
بزد و آنگهی برزوی با ستیز ‏ ‏ بزد تیغ بر سنگ و شد ریزریز
بینداخت انگاه آن دیو دون ‏ ‏ مران سنگ را بر یل و ... خون
برآشفت برزو چو او ابله ‏ ‏ کمان را به زه کرد و اندر کشید
ز ترکش برآورد تیر خدنگ ‏ ‏ بینداخت بر دیو زد بید تگ
بزد تیر بر ران آن دیو دون ‏ ‏ فرو ریخت از دیو انگاه خون
دگر ره برآورد تیر از ستیز ‏ ‏ نشد دیو از برزو اندر گزند
یکی بانگ زد برزوی پهلوان ‏ ‏ چنین گفت با دیو کای نیزه جان
کجا رفت خواهی تو از تیز من ‏ ‏ اگر جانت کنون در رزم من
همی رفت دیو و پسش تیز روی ‏ ‏ گوازنه همیزد بیانگ و خروش
ولی دید از دور برزوی مو ‏ ‏ که بر تیغ کو رفت آن زرد دیو
یکی غاره بد اندران غار رو ‏ ‏ بپیش ره گرفت او دگر ادرود

بیامد بپایی گران رهنمون / پیاده همی شد به سان ستون

چو آمد ببالای آن کوه تیغ / بدست اندرش بود برنده تیغ

همیرفت تا شد بنزدیک غار / نظر کرد در غار آن نامدار

همی دید خرخنگ را بیحجاب / که سر را نهاده ست در خفته خواب

یکی تخته سنگی بزیر سرش / نهاده که باشد بهم یاورش

چو رستم بیامد بدان سنگ زود / بر برزو اکار زبانش درود

چو برزو جهان دید بر روز تیو / نگاورش برجست خرخنگ دیو

به برزو چنین گفت کای شوربخت / بکینه چرا ایچ جستی تو سخت

خزیدم ز دستت یکی کنج غار / بعالم همه پیچاره‌ام پایدار

کنون از همه رخت بربسته / برای که جان مرا خسته بر

چو بیژن تو چه کاه باشد یکی / من از تیر و تیغت ندارم یکی

کمیت و ریو دان گران سنگ سنگ / بر برزو آمد همی بیدرنگ

برافراخت بازو که ای پهلوان / بیند سنگ را آن دو نیزه جان

که برزو جهان آفرین را بخواند / همی نام او بر زبانش براند

برو تیغ را بر کمرگاه دیو / که دو نیمه شد دیو برزو غریو

ولی آن گران سنگ از دست او / بیفتاد بر پشت آن کینه جو

بشکستش کمر برزوی نامور / بیفتاد بر خاک چون شیر نر

چو برزو بیفتاد بر روی خاک / همی کرد مر ناله دردناک

همیگفت کای داور کردگار / رسان نزد من رستم نامدار

بدان تا ببینم دگر روی او / وصیت کنم با پیل نیک خو

وزان روی رستم یکی خواب دید / که برزوی در بحر خون می طپید

بخواب اندر آمد پی تاج بخش / بیامد نشست از بر تند رخش

ره کابلستان روان برگرفت / همی بود از خواب خود در شگفت

چو رستم بدان مرغزاران رسید / همان اسب برزوی یل کشته دید

بپیچید زان رستم رزم جوی / بدان تیغ کین رهنمود روی

شنید آنگهی ناله دردناک / که گوید یکی کای خداوند پاک

بر من رسان رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را

بنزدیک شد رستم نامدار / جهانجوی زاو دید افتاده خوار

فتاده بیکسوی خرخنگ دیو / شده هوش زو و نمانده غریو

ببالین برزوی آمد روان / ورا دید اندوهناک و توان

چو برزوی روی تهمتن بدید / بدو گفت کای سرور باکلید

کنون روز من شد تو بدرود باش / زمانه همه تار و تنو بود باش

یکی آرزو دارم ای پهلوان / که در پیش بابم کنی جای من

ندیدم چو در دهر سهراب را / به رزم برش بستر خواب را

بگفت این و شد زین جهان فراخ / نشد کور او را همانگاه کاخ

جهانجوی رستم بر خنگش ببست / ره سیستان راند چون پیل مست

چراگاهی آمد بر زال پیر / که برزوی از رزم کرد دیر

برون آمد از شهر با درد و آه / همانگاه رستم بیامد ز راه

چو زال آنچنان دید برزد خروش / با یوالتیغ آگورد آگه بدو گوش

چو شهر و ابا شهر سیمین عذار / شدند آگه از کار کرد سوار

همانگاه خوردند با نوش زهر / بدادند جان را همین ست بهر

همی بود یکماه در سیستان / ز شهر و ز برزوی شهر و فغان

پس انگاه رستم به پهلوی پور / نهاد آن سه تن تخت برگشته هور

بپایان رسانیدم این داستان / ازان پس برفتش نامور باستان

ز ما باد و سوی رسول انام / فراوان درود و فراوان سلام

دگر بر شه عرصه گاه ولی / سپهدار بر دل علی ولی

باصحاب و احباب او اجمعین / فراوان درود و بسی آفرین

ازین داستان چون بپرداختم / نگار سیاوخش برساختم

م

داستان سیاوخش

کنون ای سخنگوی بیدار مغز — یکی داستانی بیارای نغز
سخن چون برابر شود با خرد — روان سراینده رامش برد
کسی را که اندیشه ناخوش بود — بدان ناخوشی رای او گش بود
همی خویشتن را چلیپا کند — به پیش خردمند رعنا کند
ولیکن نبیند کس آهوی خویش — ترا روشن آید همی خوی خویش
اگر داد باید که ماند بجای — بیارای و زان پس بدانا نمای
چو دانا پسندد پسندیده گشت — بجوی تو در آب چون دیده گشت
ز گفتار دهقان کنون داستان — تو برخوان و برگوی با راستان

کهن گشته این داستانها ز من — همی نو شود بر سر انجمن
اگر زندگانی بود دیر یاز — برین دین خرم بمانم دراز
یکی میوه داری بماند ز من — که نازد همی بار او بر چمن
از آن پس که بنمود پنجاه و هشت — به سر بر فراوان شگفتی گذشت

همی آز کمتر نگردد بسال — همی روز جوید بتقویم و فال
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت موبد که یک روز طوس — بدانگه که برخاست بانگ خروس

خود و گیو و گودرز و چندین سوار — **آغاز داستان** — برفتند شاد از در شهریار

که نخچیر جویم بدشت دغوی — هم از باز و یوزان نخچیر جوی
فراوان گرفتند و انداختند — علفها چهل روزه را ساختند
بدانجا که ترک نزدیک بود — زمینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور — بنزدیک مرز سواران تور
همی راند در پیش با طوس گیو — پس اندر پرستنده چندی نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار — بگشتند گرد اندر آن مرغزار
به بیشه یکی خوب رخ یافتند — پر از خنده لب هر دو بشتافتند
به دیدار او در زمانه نبود — بخوبی برو بر بهانه نبود
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه — ترا سوی بیشه که بنمود راه
چنین داد پاسخ که ما را پدر — بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور — همان چون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون بر کشید — همی خواست از تن سرم را برید
بپرسید زو پهلوان از نژاد — برو بر سخن از همه کرد یاد
بدو گفت من خویش گرسیوزم — بشاه آفریدون کشد پروزم

چنین پرده سیم برخواسته / دل آراسته شد روان کاسته
چه دل برنهی بر سرای کهن / کند راز بر تو بپوشد سخن

تو منکر مشو او که او دشمنست / گرت دل نه بر رای آهرمنست
بموی و بیاز بپوش و بخور / ترا بهره اینست ازین رهگذر

تهمتن بران گشت همداستان / که فرخنده موبد زد آن داستان
چنین گفت موبد دل رهنمای / که خوشی گزین زین سپنجی سرای

همه کین در خاک جست تو کیست / برین خواسته چند خواهی گریست
تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش

تهمتن چو بشنید شرم آمدش / برفتن یکی رای گرم آمدش
همه گرد از اسپان بهر سو گله / که بودند بر دشت توران یله

غلام و پرستنده کان ده هزار / بیاورد شایسته شهریار
همان نافه مشک و موی سمور / ز گرگ سپید و ز کیمال پور

ز بوی و ز موی و ز دیبای زر / شد آراسته پشت پیلان نر
ز گسترد نیها و از بیش و کم / ز پوشیدنیها و گنج و درم

ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت / بایران کشیدند بربست رخت
ز توران سوی زابلستان شدند / بنزدیک فرخنده دستان شدند

سوی پارس شد طوس گودرز گیو / جهان لشکر نامبردار نیو
نهادند سر سوی شاه جهان / جهان ماند ازان و فرخ مهان

چو بشنید بدگوهر افراسیاب / که شد طوس و رستم بران سوی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ / دل پر ز کین و سری پر ز جنگ

همه بوم زیر و زبر کرده بود / جهان کشته و کهتران برده بود
نه اسب و نه گنج و نه تاج و نه تخت / نه شاداب ایوان برگ درخت

جهان زیر آتش بد او درخت / همه کاخها کنده و سوخته
ز دیده ببارید خونابه شاه / چنین گفت با مهتران سپاه

که هر کس که این بد فرامش کند / همه جان بیدار بیهش کند
همه یک بیک دل پر از کین کنید / سراسر ز ترگ بالین کنید

بجنگ آسمان بر زمین آورید / بایران از ایشان که کین آورید
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش / همان از پی گنج و فرزند خویش

همه کاخهاشان بجای آوریم / بجنگ آسمان زیر پای آوریم
بیک رزم اگر باد ایشان بجست / نباید چنین کرد اندیشه پست

ز هر سو سلیح و سلاح آوریم / بنو نی یکی پاره ره آوریم
برآراست بر هر سوی تاختن / ندید ایچ هنگام پرداختن

همی سوخت جای هیزم درخت / بایران برشد آن کار سخت
ز باران زمین خشک شد هفت سال / دگرگونه شد بخت برگشت حال

شد از رنج و سختی جهان بی‌نیاز / برآمد برین روزگار دراز

آمدن سروش بخواب گودرز و گفتن حال کیخسرو را

چنین دید گودرز یکشب بخواب / که ابری برآمد از ایران پرآب

بران ابر باران خجسته سروش / بگودرز گفتی که بگشای گوش

ز تنگی چه خواهی که یابی رها / وزین نامور ترک نر اژدها
بتوران یکی شهریار نوست / یکی نام او شاه کیخسروست

ز پشت سیاوش یکی شهریار / هنرمند و از گوهر نامدار
ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد / ز مادر سوی تور دارد نژاد

چو آید بایران پی فرخش / ز چرخ هرچه خواهد دهد پاسخش
بیازاید او بکین پدر / کند کشور تور زیر و زبر

بکوشد بدریای قلزم در آب / نخارد سر از کین افراسیاب
همه ساله در جوشن از کین بود / شب و روز در رزم بر زین بود

ز گردان ایران و گردنکشان / بیاید جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گیتی سپهر / برو داده از داد گسترده مهر

چو از خواب گودرز بیدار شد / نیایش کنان پیش دادار شد / بمالید بر خاک ریش سپید / ز شاه جهان دل شده ناامید

چو خورشید برزد سر از برج زاغ / برآمد بکردار زرین چراغ / سپهبد نشست از بر تخت عاج / بیاراست ایوان بکرسی ساج

بر اندیشه دل گیو را پیش خواند / وزان خواب چندین سخنها براند / بدو گفت فرخ پی و روز تو / همان اختر گیتی افروز تو

تو تا زادی از مادر آزین / سراسر زمین شد پر آفرین / بفرمان یزدان خجسته سروش / مرا روی بنمود در خواب دوش

نشسته بابری پر از باد و نم / شدی پسته گیتی سراسر زغم / مرا گفت این همه غم چراست / از ایرا که گیتی جهانی پر از کین

از ایرا که بی فر برزست شاه / ندارد همی راه شاهان نگاه / چو کیخسرو آید بایران زمین / سوی دشمنان افکند جنگ کین

نبیند کس او را ز گردان نیو / مگر از پور گودرز کشواد گیو / چنین کرد بخشش سپهر بلند / که از تو شود بسته راه گزند

همه نام جستی میان دو صف / کنون نام یا کامت آمد بکف / که تا در جهان مردمست این سخن / چنین نام هرگز نگردد کهن

تو هیچ را اهمان سپهر بلند / بدست تو خواهد گشادن ز بند / برنجست با رنج نامست گنج / همانا که نامت برآید ز رنج

اگر جاودانه نمانی بجای / همان نام به زین سپنجی سرای / جهان را یکی شهریار آوری / درخت وفا را ببار آوری

بدو گفت گیو ای پدر بنده ام / بکوشم برای تو تا زنده ام / خریدارم این را اگر آید بجای / بجز خنده نام و بی رهنمای

بایوان شد و ساز رفتن گرفت / ز خواب پدر مانده اندر شگفت / چو خورشید رخشنده آید پدید / زمین شد بسان گل شنبلید

بیامد کمر بسته گیو دلیر / یکی بارکش بادپای بزیر / بگودرز گفت ای جهان پهلوان / دلیر و سپهدار و روشن روان

کمندی بفتراک و اسپی روان / برند آوری جامه هندوان / مرا دشت و کوهست یکچند گاه / مگر بخت من آید یکی رهنمای

بباید که در شهرها بگذرم / مرا بازدهنده و گیو برم / به پیروز بخت جهان پهلوان / بیابم جز از شاه روشن روان

تو بر بیژن خرد را در کنار / بپرور نگهدارش از روزگار / بیاموزش آیین رزم را / نشاید مگر رزم یا بزم را

بدین کودکی این ازو دیده ام / بردی که از کس نبشنیده ام / تو بر روز باش و مرا یاد دار / روانم ز درد من آزاد دار

ندانم که دیدار باشد جزین / گرداند چنین چرخ جان آفرین / چو شوی ز بهر پرستش زبان / بمن بر جهان آفرین را بخوان

ز او نیست بدتر هر بدی / همان بنده اوست هر مهتری / بری عمر او گردد این ور گرد / ز بی رای او باشد این چرخ گرد

جهان و زمین و مکان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید / بدو نیست امید و زویست باک / خداوند آب و گل و باد و خاک

مگر باشدم یاور و رهنمای / بنزدیک آن نامور کدخدای / بفرمان او بار است آمد برون / پر از درد دل دیدگان پر ز خون

چه پیر و پسر بود برنا دلیر / دمان رزم را باز کرده چو شیر / ندانست کس باز بیننده بسر / ز رفتن دلش گشت زیر و زبر

بپاره بجا کز جهان دیده اند / ز بهر بزرگی بسنجیده اند / سرانجام بستر جز از خاک نیست / ازو بهره زهرست تریاک نیست

ندانی که اهریمنی در راند / بنازک جوابر نهی تاج آز / همان آز را زیر خاک آوری / سرش را سکون در مغاک آوری

ترا زین جهان شادمانی بسست / کجا رنج تو بهر دیگر کسست / تو رنجی و آسان دگر کس خورد / سوی دخمه و خاک تو ننگرد

بوبز.

بدو نیز شادی بسر آید همی / سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کرد / پرستیدن دادگر پیشه کرد
که گر چند مانی بباید شدن / بس از این شدن نیز باز آمدن
منه هیچ دل بر جهنده جهان / که با تو نماند همی جاودان

داستان کیخسرو

کنون ای خردمند پاکیزه دل / مشو در گمان پای بر کش ز گل
ترا کردگارست پروردگار / توئی بنده کرده کردگار
چو گردون باندیشه زیر آوری / ز هستی مکن پرسش داوری
نشاید خور و خواب با آن نشست / که جستن نباید بیزدان که هست
دل کور باشد سرش بی خرد / خردمندش از مردمان نشمرد
ز هستی نشانست بر آب و خاک / ز دانش منش را مکن در مغاک
توانا و دانا و دارنده اوست / خرد را و جان را نگارنده اوست
چو سالار توران بدل کینه جست / به بینی بر آرم سپر از انجمن
چنان شاهزاده جو انگشت / ندانست خرگیج و پیش زبر دست
هم از بخت او روشن گردگاه / درختی برآورد یاران ببار
که با او بگفت آنکه جز تو کس است / که اندر جهان کرد کار او بس است
خداوند کیوان و خورشید و ماه / کز و بیت پیروزی و دستگاه
خداوند هستی و هم راستی / وگر هستی خواهد و کاستی

آغاز داستان

جز از راه فرمان او راه نیست / خور و ماه ازین گردش آگاه نیست
بفرمان او گیو بسته کمر / از ایران بر آمد گو پر هنر
همی تاخت تا مرز توران رسید / هر آنکس که تنها در آن راه دید
ز بازار بترکی بباره اسپی / ز کیخسرو از وی جز آراستی
چو گفتی ندارم از و آگهی / تنش را ز جان زود کرد تهی
بخم کمندش بپا و بچنی / یک از برش خون و زو بچنی
بدان تا نداند کسی راز اوی / همان نشنود نام و آواز اوی
همی راه می برد با خویشتن / و زاره بموی بود از انجمن
همیرفت هشیار با او براه / برو راز بگشاد تا چند گاه
بدو گفت روزی که اندر جهان / سخن پرسم از تو یکی در نهان
گراید و یکباره زو راستی / بگوی بدانش دل کاستی
ببخشم ترا هر چه خواهی زمین / ندارم دریغ از تو پیرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش بس است / ولیکن پراکنده با هر کس است
اگر ز آنکه پرسیم هست آگهی / زبانم ز پاسخ نیاید تهی
بدو گفت کیخسرو اکنون کجاست / بباید من برگشادن ز راست
چنین داد پاسخ که نشنیده ام / چنین نام هرگز نپرسیده ام
چو پاسخ چنین یافت از رهنمون / بزد تیغ و انداختش پیش برو
بتوران همیرفت چون بیهشان / نگه باید از شاه جای نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال / میان سوده از تیغ و بند دوال
خورش گور و پوشش هم از چرم گور / گیاه خوردن باره و آب شور
همی گشت گرد بیابان و کوه / برنج و سختی و دور از گروه
بدانگه که رستم ازین روی آب / بیاورد لشکر هم اندر شتاب
سپهدار توران بکمک آمدش / دگر باره توران بجنگ آمدش
به پیران بفرمود کای هوشیار / تو کیخسرو و توس را اندر آر
ز ماچین بیاور بیاور دهش / بر هر سوی بسته داری رهش
فرستاد پیران هم اندر زمان / فرستاده بر هیون دمان
بیاورد پور سیاوش را / جوان خردمند با هوش را

بپروردش بمادر بدان جایگاه
جنان بد که روزی بر اندیشه بود
زمین سبز و جوی بر آب دید
همی گفت همانا که دیو پلید
کنون تا بر زمین یاران من
همی برفشانم بر آتش زبان
ز جستن مرا رنج و سختیت بهر
یکی چشمه دید تابان ز دور
ز بالای او فرهی ایزدی
همی بوی مهر آمد از بوی او
پیاده بدو گیو بنهاد روی
چو کیخسرو از چشمه او را بدید
مرا گرد خواهد همی خواستار
بدو گفت گیو ای شه سرفراز
برانم که پور سیاوش توی
چنین داد پاسخ ترا شهریار
ز گشواد با تو که داد آگهی
که از فر یزدان گشادی سخن
سرانجام کیخسرو آید پدید
مر او را سوی شهر ایران برد
بدو گفت گیو ای سر سرکشان
به همه تن خویش بنمود شاه
که میراث بود از که کی قباد
گرفتش بر شهریار زمین
بدو گفت گیو ای جهاندار کی

برآمد برین هفت گنجدنگاه
به پیش یکی باره و بیشه بود
همان جای آرامش و خواب دید
بر پهلوان بود کان خواب دید
بزرم اندر آن غمگساران من
چمیده روانم چو خم کمان
انوشه کسی کو بمیرد بزهر
یکی سرو بالا دلارام بود
پدید آمد و رایت بخردی
همی زیب تاج آمد از موی او
چو تنگ اندر آمد بل شاه جو
بخندید و شادان لبش بردمید

رسیدن گیو بکیخسرو و شناختن کیخسرو را

که تو گیو گودرزای نامدار
که با خرمی بادی و فرهی
بدانگه که اندرزش آمد بجای
بجای آورد بند مار کلید
بر نامداران و شیران برد
ز فر بزرگی چه داری نشان
بگه کرد گیو آن نشان سیاه
درستی به کیا ترا نژاد
ز شادی بدو بر گرفت آفرین
سرافراز فرخنده بیدار پی

چو گیو دلاور بتوران زمین
بدان مرغزار اندر آمد دژم
فرود آمد از اسب را در گذاشت
ز کیخسرو اندر نبینم نشان
یکی نام جوید دگر شادروز
همانا که خسرو ز مادر نزاد
سر پر ز غم کرد آن مرغزار
یکی جام پر می گرفته بچنگ
تو گفتی که با طوق بر تخت عاج
بدل گیو گفت این جز از شاه نیست
گره بست شد بر در رنج او
بدل گفت کین گرد جو گیو نیست

بدو گیو گفت ای شه راستان
بدو گفت کیخسرو ای شیرمرد
همی گفت با مهربان مادرم
بدانگه که گرد جهاندار نیو
جهانرا بگردی بپای آورد
تو بگشای و بنمای بازو بمن
نشان سیاوش پدیدار بود
چو گیو آن نشان دید بردش نماز
از ایران بپرسیدش از تخت شاه
جهاندار دانندهٔ خوب و زشت

بهر سوی همی گشت اندوهگین
جهان خرم و مرد را دل حزین
بجست و همه دل بر اندیشه داشت
چه دارم همی خویشتن را کشان
مرا بخت برگنده افشانده گوش
و گر زاده او بش زمانه بباد
همی گشت شه با اندوه بخواست
بسر برزده دسته بوی بگسل
نشست اندر سپرز بپیاده تاج
چنین چهر جز در خور گاه
پدید آمد آن نامور گنج او
برین مرز خود زین نشان بجوی
با ایران برد گنده سشهریار
خود را بنام تو آید نیاز
ز تخم کیانی و کیخسروی
ز گودرز و گیوت کرند داستان
مرا مادر این از پدر یاد کرد
که ایدر آید زبد بپرسم
بیاید از ایران سرافراز گیو
همان کین ما را بجای آورد
نشان تو پیداست بر انجمن
چو بر گلستان نقطه خواه بود
همبر بخت آب و همی گفت راز
ز گودرز و از هفتم گیرد خوی
مرا گیو دادی سراینهشت

همان هفت کشور بشاه جهان / نهاد بزرگان و تاج مهان
نبودی دل من بدین خرمی / گر روی تو دیدمی با ایران زمی
که داند بایران که من زنده ام / بردم تا با تش افکنده ام
سیاوش را زنده گر دیدمی / ز تیمار و رنجش بتر سیاهی
سیاوش از جهاندار کز رنج سخت / بشادی و خوبی سر آورد بخت
برفتند از آن بیشه هر دو براه / بپرسید خسرو ز کاوس شاه
وزان هفت سال غم و درد او / ز گستردن خواب و از خورد او
همی گفت با شاه گیو این سخن / که دارای گیتی چه افکند بن
همان خواب گودرز و رنج دراز / خورد و پوشش و خورد و آرام و خواب
ز کاوس کی شاه بفگند فر / ز درد و بر گشت زیر و زبر
ز ایران پراگنده شد رنگ و بوی / سراسر بویرانی آورد روی
دل خسرو از درد بخش بتفت / بگردار آتش رخش برفروخت
بد و گفت اکنون ز رنج دراز / ترا بر دهد بخت آرام و ناز
مرا چون پدر باش و با کس مگو / ببین تا زمانه چه آرد بروی
سپهبد نشست از بر اسپ گیو / همی رفت پیش اندرش گیو نیو
یکی تیغ هندی گرفته بجنگ / هر آنکس که پیش آمدی بی درنگ
زدی گیو بیدار دل گردنش / بزیر گل و خاک کردی تنش
برفتند سوی سیاوش گرد / چو آمد دو تن را دل هوش کرد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم / فرنگیس برجست دل پر ز غم
بگفتند او را ز حال و خبر / از آن داستان و گذشته بتر
که هر سه براه اندر آیند زی / نهان از دلیران پرخاشجوی
فرنگیس گفت ار درنگ آوریم / جهان بر سپر خویش تنگ آوریم
ز ما آگهی یابد افراسیاب / نشاید بخوردن نه یارد بخواب
بباید بگردار دیو سپید / دل از جان شیرین شود ناامید
یکی را ز ما و زنده اندر جهان / نبیند بپیش آشکار و نهان
جهان پر ز بدخواه و از دشمنست / همه جای پر ز آهرمنست
و گر آگهی یابد ان مرد شوم / برانگیزد آتش ز آباد بوم
یکی مرغزارست از ایدر نه دور / بیک سو ز راه سواران تور
تو با گیو زین و لگام گران / برو بر سوی مرغزار بران
بیالا برآی یکی مرغزار / به آیینی بگردار خرم بهار
یکی جویبارست و آب روان / ز دیدار او تازه گردد روان
چو خورشید بر تیغ گنبد شود / ز خواب راه سپهبد شود
گله هر چه هست اندر ان مرغزار / با بشخور آید سوی جویبار
به بهزاد بنمای زین و لگام / چو او رام گردد تو بر داره گام
برو نزد او نیک بنمای چهر / بخوان و بر و یال دست بمهر
سیاوش چو گشت از جهان ناامید / بر و تیره شد روی دیو سپید
چنین گفت شبرنگ بهزاد را / که فرمان مبر زین بس باد را
همی باش در کوه در مرغزار / چو کیخسرو آید ترا خواستار

گرفتن اسب کیخسرو پدر را

و زان بارگی باش گیتی بکوب / ز دشمن مغلت زمین را بر آب
نشست از بر اسپ سالار نیو / پیاده همی رفت در پیش گیو
بران تند بالا نهادند روی / جهان چون بود مردم چاره جوی
قبیله چو آمد به تنگی فراز / بخوردند سیراب و گشتند باز
بکه کرد بهزاد پی را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدید آن نشست سیاوش خدنگ / رکاب دراز و جناغ و پلنگ
همی داشت بر آب خور پای خویش / از آنجا که بد پای ننهاد پیش
چو کیخسرو او را بآراد یافت / چو دید و بارزین سوی او شتافت
بمالید بر چشم او دست و روی / بر و یال بسود و بخشود موی

نگاهش بدو داد و زین برنهاد
همی اندر آمد بکردار باد

چو بنشست بر زین سپهبد روان
برآمد ز جا آن هیونی گران

بکردار باد هوا بردمید
بپرید از کیو شد ناپدید

غمی شد دل کیو و خیره بماند
بدان خیره کی نام یزدان بخواند

همی گفت کاهرمنی باره جوی
یکی باره گشت و بنمود روی

همی بود تا پیش او رفت کیو
چنین گفت بیدار دل شاه نیو

که شاید اندیشهٔ پهلوان
کنم آشکارا بروشن روان

بدو گفت کیو ای سر سرفراز
سزد گر آشکارا بود بر تو راز

ترا ایزدی فر و برز کیان
بموی اندر آری ببینی میان

بدو گفت از این اسپ فرخ نژاد
یکی بر دل اندیشه آمدت یاد

چنین کردی اندیشه ای پهلوان
که اهرمن آمد بر این جوان

کنون رفت و رنج مرا کرد یاد
بر آن غم روان من دیو شاد

از آب اندر آمد جهاندار کیو
همی آفرین خواند بر شاه نیو

که روز و شبان بر تو فرخنده باد
دل بدسگالان تو کنده باد

ابا برز و اورنگ و رای و هنر
نژاد او و او و هنر با گهر

ز بالا با ایوان نهادند روی
بر اندیشه مغز و چاره جوی

چو نزد فرنگیس رفتند باز
سخنها جز این بر ز راه دراز

بدان تا نهانی بود کارشان
کس آگه نباشد ز بازارشان

فرنگیس چون روی بهزاد دید
شد از آب دیده رخش ناپدید

دو رخ را ببالا و برش بر نهاد
ز درد سیاوش همی کرد یاد

چو آب اندر دو دیده پراکنده کرد
سبک هر سوی گنج آگنده کرد

بایوان یکی گنج بودش نهان
نبد زو کس آگاه اندر جهان

یکی گنج آگنده دینار بود
گهر بود و یاقوت بسیار بود

هم از گنج و گوپال و برگستوان
همان خنجر و تیغ و گرز گران

در گنج بگشاد و جوشن سپر
پر از خون دل از درد خسته جگر

چنین گفت با کیو کای برده رنج
ببین تا ز گوهر چه خواهی ز گنج

ز دینار و از گوهر شاهوار
ز یاقوت و از تاج گوهرنگار

همه پاسبانیم و آن گنج تست
فدا کردن جان و رنج آن تست

سپهبد سیاوش زمین پهلوان
بدو گفت کای مهتر بانوان

زمین گردد از تو بهاران بهشت
سپهر از تو راند همه خوب و زشت

جهان پیش فرزند تو بنده باد
سر بدسگال تو افکنده باد

چو افتاد بر خواسته چشم کیو
گزین کرد درع سیاوخش نیو

ز گوهر که پرمایه تر یافتند
ببردند چندان که بر تافتند

همان ترک پرمایه برگستوان
سلاحی که بود اندر پهلوان

در گنج آباد کرد استوار
براه بیابان برآراست کار

چو این کرده شد برنهادند زین
بر آن بادپایان با آفرین

فرنگیس ترکی بسر برنهاد
برفتند هر سه بکردار باد

سوی شهر ایران براندند گرم
جهان شد چو پنهانی بود نرم

چو شد شهر توران پر از گفتگوی
که خسرو با ایران نهادست روی

نماند آن سخن یک زمان در نهفت
کس آمد بنزدیک پیران بگفت

که آمد از ایران سرافراز کیو
بنزدیک بیدار دل شاه نیو

سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس و شاه و گو رزم جوی

آگاه شدن پیران از آمدن کیو و رفتن کیخسرو

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان شاخ درخت

ز گردان گزین کرد کلباد را
چو نستیهن گرد و پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار
برفتند گردان در کارزار

چنین گفت پیران بلشکر همین
تبه شد و کیو و توران زمین

سپهبد چو نستیهن و بارمان
کجا پیل را گفت ای کاربان

مر نیو بر خیره سازید گفت	فرنگیس را خاک باید نهفت
ببندید کیخسرو و شوم را	بد اختر کی او بر و بوم را

اگر آب بگذارد آن بدنشان	چه آرد بدین مرز با پیرکان
سپاسی بدین گونه کرد او جوان	برفتند بیدار دو پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر	بخواب اندر آورده بودند سر
زپیمودن راه و رنج شبان	جهانجوی را گیو بد پاسبان

دو تن خفته و گیو با درد و خشم	براه بیابان نهاده دو چشم
بر گستوان اندر آن اسب گیو	چنان چون بود ساز مردان نیو

زره در بر و بر سرش بود ترگ	دل آگنده و تن نهاده بمرگ
چو از دور گرد سپه را بدید	بزد دست و تیغ از میان بر کشید

خروشی بر آورد بر سان ابر	که تاریک شد مغز و جان هژبر
بیامد به پیش سواران چو گرد	ز بر خاشش گیتی شده لاجورد

دمانی بخنجر زمانی بگرز	همی ریخت آهن ز پولاد برز
از آن زخم کوپال گیو دلیر	سران را همه شد سر از رزم سیر

دل گیو خندان شدی روز خشم	که چون چشمه بود دیش دریا بچشم
از آن بس گرفتندش اندر میان	چنان لشکرکش و شیر ژیان

چنان لشکرکش و شیر ژیان	از آن بس گرفتندش اندر میان
ز نیزه نیستان شد آوردگاه	بپوشید دیدار خورشید و ماه

غمی شد دل گیو در نیستان	ز خون نیستان کرد چون میستان
ازیشان فراوان بیفکند گیو	سته آمدند آن سواران نیو

به نستیهن گرد کلباد گفت	که این کوه خارست و با یال و سفت
یکی حمله کردند بر سان شیر	ابا لشکرش بادار و گیر

همه خسته و کشته گشتند باز	بنزدیک پیران گردن فراز
خروش آمد و ناله و کره نای	همی کوه را دل برآمد ز جای

همه خاک و هامون براز کشته شد	ز خون خاک و هامون براز کشته شد
گریزان برفتند یکسر سپاه	ز گیو سپه او ز لشکر تباه

بنزدیک کیخسرو آمد دلیر	پر از خون دو چنگال بر سان شیر
بدو گفت ای دل شاد داد	خدایا دادار دل آباد دار

همی لشکر آمد پس ما بجنگ	چو کلباد و نستیهن تیز چنگ
چنان بازگشتند هر کس که رست	که بر یال و بر شان بباید گریست

گذشته بایران ز پیشم سوار	ندانم که با من کند کارزار
ازو شاد شد خسرو پاک دین	ستودش فراوان کرد آفرین

نخوردند چیزی کجا یافتند	سوی راه بی راه بشتافتند
چو ترکان بنزدیک پیران شدند	چنان خسته و زار و گریان شدند

برآشفت پیران بکلباد گفت	که چونین شگفتی نشاید نهفت
چه کردید با گیو خسرو کجاست	سخن بر چه سان رفت بر گوی راست

بدو گفت کلباد کای پهلوان	بپیش تو گر برگشایم زبان
که گیو دلاور بگردان چه کرد	دلت سیر گردد ز دشت نبرد

فراوان بلشکر مرا دیده‌ای	نبرد مرا هم پسندیده‌ای
همانا که کوپال پیش از هزار	گرفتش ز دست من آن نامدار

سرش خیره گفتی که سندان شکست	بر و ساعدش پیل دندان شکست
من آوردگه پیشم بسی دیده‌ام	ز جنگ آوران نیز بشنیده‌ام

ز خمش ندیدم چنین تابدار	نه درخشش و گردش کارزار
گران گرز با گور بودی سنگ	بسان سواران بجرم پلنگ

نبودی شگفت ار بر و یال او	شدی کوفته زیر چنگال او
همی هر زمان نیز جوشان شدی	نبودی چو پیل خروشان شدی

برآشفت پیران بدو گفت بس	که ننگست ازین یاد کردن بکس
نه از گیو آراست چندین سخن	تو آهنگ آورد گردان مکن

تو و رفتی و نستیهن نامور	سپاهی بکردار شیران نر
کنون گیو را ساختی پیل مست	میان یلان نام تو گشت پست

چو زین یافت افراسیاب آگهی ‌‌ ببیداد دان باج شاهنشهی
گرد و پهلوان و دلیر سوار ‌‌ چنین لشکری از در کارزار

بپیش سواری نمودند پشت ‌‌ بسی از دلیران توران بکشت
بسی باشدش خنده و هم فسوس ‌‌ ز گرد و درفش و گوپال و کوس

سواران گزین کرد پیران هزار ‌‌ همه رزم جوی و همه نامدار
خروش آمد و نالهٔ کرنای ‌‌ همی کوه را دل برآمد ز جای

بدیشان چنین گفت پیران که زود ‌‌ عنان تگاور بباید بسود
شب و روز رفتن چو شیر ژیان ‌‌ بباید گشادن بره بر میان

که گر گیو چیره به ایران شوند ‌‌ زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند برین بوم و بر خاک و آب ‌‌ وزین داغ دل گردد افراسیاب

چنین تا بیامد بباید شدن ‌‌ زمانی درنگی نشاید بدن
بگفتار او سر برافراختند ‌‌ شب و روز یکسر همی تاختند

نخفتند روز و شب آرام و خواب ‌‌ وزین نیز آگه شد افراسیاب
چنین تا بیامد یکی ژرف رود ‌‌ سپه شد پراکنده بی تار و پود

یکی رود پهناش کوتاه بود ‌‌ بران رفتن گیو را راه بود
مراین رود را نام گلزریون ‌‌ بدی در بهاران چو دریای خون

بدیگر کران خفته بد گیو و شاه ‌‌ نشسته فرنگیس بر پاسگاه
فرنگیس از آنجایگه بنگرید ‌‌ درفش سپهدار توران بدید

دوان شد بر گیو آگاه کرد ‌‌ بران خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت ای مرد با رنج خیز ‌‌ که آمد ترا روز کار ستیز

ترا گر بیابند بیجان کنند ‌‌ دل ما بدرد تو پیچان کنند
مرا با پسر دیده کرده پرآب ‌‌ برو بسته نزدیک افراسیاب

وزان پس ندانم چه آید گزند ‌‌ چه داند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت ای سرور بانوان ‌‌ چرا رنجه کردی بدینسان روان

تو با شاه برشو به بالا بلند ‌‌ ز ایران لشکر مترس از گزند
جهاندار پیروز یار منست ‌‌ بر اختر اندر کنار منست

بدو گفت کی خسرو ای سرفراز ‌‌ کنون کار من بر تو برشد دراز
پدر پهلوان بود و من پهلوان ‌‌ بشاهی نپیچید جان و روان

ز دام بلا یافتستم رها ‌‌ تو چندین مشو در دم اژدها
بهامون مرا رفت باید کنون ‌‌ فشاندن بشمشیر بر شیر خون

بدو گفت گیو ای شه سرفراز ‌‌ جهان را بنام تو باشد نیاز
برادر مرا هست هفتاد و هشت ‌‌ جهان شد چو نام تو اندر گذشت

بسی پهلوان هست شاه اندکیست ‌‌ چه اندک که پیدا نبینم که کیست
اگر من شوم کشته دیگر بود ‌‌ سر تاجور باید افسر بود

اگر تو شوی دور از ایدر تباه ‌‌ نبینم کسی از در تاج و گاه
شود رنج من هفت ساله بباد ‌‌ و دیگر که عیب آورم بر نژاد

تو بالا گزین پس سپه را ببین ‌‌ مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر ‌‌ همان بارهٔ دستکش را بزیر

ازین سو سپه وزان سو سپاه ‌‌ میانجی شدش رود بر بسته راه
چو رعد بهاران بغرید گیو ‌‌ ز سالار لشکر همی جست نیو

بر آشفت پیران و دشنام داد ‌‌ بدو گفت کای بدتن بدنژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی ‌‌ دلاور به پیش سپاه آمدی

کنون خوردنت نوک ژوبین بود ‌‌ برت را کفن چنگ شاهین بود
اگر کوه آهن بود یک سوار ‌‌ چو مور اندر آید بگردش هزار

کند آن زره بر تنش چاک چاک ‌‌ چو مردار گردد بریدش بخاک
یکی داستان زد هژبر ژیان ‌‌ که چون بر گوزنان سرآید زمان

زمانه برو دم همی بشمرد ‌‌ بیاید دمان پیش من بگذرد
زمان آوریدت کنون پیش من ‌‌ همان پیش این نامدار انجمن

بدو گفت گیو ای سپهدار پیر ‌‌ نزد گر به آب اندر آیی دلیر
بهینی گزین پر هنر یک سوار ‌‌ چه آمد برین لشکر نامدار

نهازند و من نامور یک دلیر — سر سرکشان اندر آرم بزیر
چون گرزه پیکر گرای اوژدم — سرانرا همه زیر پای آورم

چو بشنید پیران برآورد خشم — دلش گشت پرخون بر آب چشم
برانگیخت اسب و بیغاره راند — بگردن برآورد گرز گران

که تنها من آیم کنون پیش تو — برآرم روان بداندیش تو
چو کشتی بدشت اندر آمد چو رود — همی داد نیکی دهش را درود

نکرد هیچ گیو آزمودن شتاب — بدان تا سپهبد برآمد ز آب
ز جنگش لهستی به پیچید گیو — همی شد گریزان بر بالای نیو

چو از آب وز لشکر او دور گرد — بزین اندر افکند گرز نبرد
هزیمت شد از گیو پیران شیر — پس اندر همی تاخت گیو دلیر

بگردند با وی زمانی دراز — همی تاخت اسب از نشیب و فراز
چو دریافت پیران کلباد را — عنان تکاور بسپرد باد را

هم آورد با گیو نزدیک شد — جهان چون شب تیره تاریک شد
چو از آب و از لشکرش دور گرد — بزین اندر افکند گرز نبرد

گریزان از و پهلوان بلند — ز فتراک بگشاد ناگه کمند
به پیچید گیو سرفراز یال — کمند اندر افکند و گردش دوال

سر پهلوان اندر آمد به بند — ز زین برگرفتش بخم کمند
پیاده به پیش اندر افکند خوار — ببردش بدو وار لب رودبار

بیفکند بر خاک و دستش ببست — سلاحش بپوشید و خود برنشست
درفشش گرفته بچنگ اندرون — بشد تا لب آب گل زریون

چو ترکان درفش سپهدار خویش — بدیدند و رفتند ناچار پیش
خروش آمد و ناله کرنای — دم شیر چینی و هندی درای

جوان دید گیو اندر آمد بتاب — چو کشتی از اندر آید بتاب
برآورد گرز گرانرا نهفت — سپه ماند از کار اندر شگفت

سبک شد عنان و گران شد رکیب — سر سرکشان خیره گشت از نهیب
بگرز و بسفت و بدوش و بیاد — همی ترک را خاک بر سر نهاد

از افکنده شد روی هامون چو کوه — ز کینش شدند آن سواران ستوه
قفای یله سوی او بد همه — چو شیر اندر آمد به پیش رمه

جهان خیره بگذشت و بگداخت سنگ — تو گفتی ندیدست لشکر بخواب
چو لشکر هزیمت شد از پیش گیو — جهان لشکرکش و مردان نیو

دمان تا بنزدیک پیران رسید — همی خواست از تن سرش را برید
بخواری پیاده ببردش کشان — دوان و برادرد خون بی‌گمان

بخسرو چنین گفت کین بی‌وفا — گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشت او به بیداد — چو او باد شد این شود نیز باد

ز شاه پیران گرفت آفرین — خروشان بپوشید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش‌فزود — چو خورشید تابان میان گروه

فتاد ابنته ار در تیمار من — ز بهر نوای شاه بیکار من
نیزد گرین از جنگ این اژدها — بزور و بتخت تو یابم رها

کیخسرو اندر نگه کرد گیو — بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو

معلوم باشد که فیروزی گیو و
شکستن لشکر پیران بسبب
همت شاه کیخسرو و خواست
یزدان بود

ز کینش دو دیده پر آب — زبان برز نفرین افراسیاب

بگیو آن زمان گفت کای سرفراز — چشیدی بسی رنج و راه دراز

جهان دان که ای پیر پهلوان — خردمند و رادست و روشن روان

پس از داور داد گر رهنمون — بدان گوره آید مار از خون
ز مهر او برده جان ماست — وزین کرده خویش زنهار خواست

بدو گفت گیو ای سر بانوان — همیشه زیاد روشن روان
یکی سخت سوگند خوردم بماه — بتاج و بتخت سرافراز شاه

گر او دست یابم برو روز کین   کنم ارغوانی ز خونش زمین
بدو گفت کیخسرو ای شیرفش   روان را به سوگند یزدان مکش

تو اکنون به سوگند گستاخ کن   به خنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین   هم از مهر یاد آیدت هم ز کین

بشد گیو و گوشش به خنجر بسفت   ز سوگند بر تند گیتی بگفت
چنین گفت پیران از آن پس به شاه   که بی اسب من چون شوم سوی راه

تو ای کامکارم ببد باز تیز   جهان چون ببخشیدی ای باتمیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه   چرا اسب کشتی بآوردگاه

به سوگند جوی مگر باره باز   دو دستت ببندم به بند دراز
که نگشاید این بند من هیچکس   گشاینده گلشهر خواهیم و بس

کجا جفت با توان تو اوست   وزان هست بیدارتر مغز و پوست
بدو گشت همداستان پهلوان   به سوگند بگزید اسب روان

که نگشاید آن بند را کس به راه   ز گلشهر خواهد وی آن دستگاه
بدو داد اسب و دو دستش ببست   وز آن پس بفرمود تا بر نشست

باز آمدن پیران از پس کیخسرو و دیدن افراسیاب را در راه

کسی گردش آنگاه تا شد براه   براه دگر شد همان گیو شاه
چو از خسرو آگه شد افراسیاب   برو تیره شد ماه با آفتاب
بزد کوس و آگه سپه بر نشاند   از آن پس بکردار آتش براند

سه منزل یکی کرد و آمد دمان   همی تاخت برسان تیر از کمان
بیاورد لشکر بدان رزمگاه   کز آورد گلباد با نی سپاه

همه دشت لشکر پراکنده دید   بهر جای بر مردم کشته دید
بپرسید کین پهلوان با سپاه   کی آمد به ایران بدین رزمگاه

نبد آگهی نزد جنگ‌آوران   که بگذشت از ایشان سپاه گران
که برد آگهی نزد آن دیوزاد   که کس را دل و مغز پیران مباد

اگر خاک بودیش پروردگار   ندیدی دو چشم من این روزگار
بپرسم بد و گفت آسمان بدید   اگر دل ز لشکر هراسان بدید

یکی گیو گودرز بود است و بس   سوار هجیر با او ندیدیم کس
ستوه آمد از جنگ تن سپاه   همی رفت گیو و ز نگیس و شاه

سپه چون گفت سپهبد شنید   سپاهی ز پیش اندر آمد پدید
همه ابر پیران به پیش اندرون   سر و ریش و یالش همه پر ز خون

کجا برد کو گیو را یافتست   به پیروزی از پیش بشتافتست
چو نزدیک‌تر شد نگه کرد شاه   چنان خسته دید پهلوان سپاه

ورا دید بسته بزین بر چو سنگ   دو دست از پس پشت بر پالهنگ
بپرسید و نومانده اندر شگفت   غمی گشت اندیشه اندر گرفت

بدو گفت پیران که شیر ژیان   ز درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنان در صف کارزار   کجا گیو تنها بد ای شهریار

تو گفتی که ما را فلک بسته دست   و یا ایزد پاک ما را شکست
بران سان که او برد میدان جنگ   بسوزید گیتی ز پیش نهنگ

تخت اندر آمد بگرز گران   همی کوفت چون پتک آهنگران
به اسب و بگرز و بپای و رکیب   سوار از فراز آمد اندر نشیب

همانا که باران نبارد ز میغ   فراوان که بر سرش بارید تیغ
چو در جنگ و شورش بزین بر بخفت   تو گفتی که گشتست با گرز جفت

همی هر زمان تیز جوشان شدی   بنوی چو پیل خروشان شدی
سرانجام برگشت یکسر سپاه   جز از من بد پیش او کینه خواه

گریزان ز من تا بداده کمند   بیفکند و آمد سپر من به بند
پراکنده شد دانش و هوش من   بخاک اندر آمد سر و دوش من

ز اسب اندر آمد دو دستم ببست   چنانکه بدیدی بدو خود نشست
کنون دست شاه و خورشید ماه   به داد اورمزد و به تخت و کلاه

فرا داد از ایشان به سوگند سخت ‌‌ بجوید دو چو دید که برگشت بخت
که کس را بگویم که کیخسرو است ‌‌ چنین بیهده وی تا بجا شستن

زبان پر ز بیم و دل اندر کمند ‌‌ بدیگر زمان زیر و سوگند بند
ندانم چه رازست نزد سپهر ‌‌ بخواهد بریدن ز ما پاک مهر

یکی تن بر آمد ز چندین سوار ‌‌ همانا که بر دارد این روزگار
چو بشنید گفتارش افراسیاب ‌‌ بدیده ز خشم اندر آورد آب

یکی بانگ بر زد به پیشش آمدند ‌‌ به هیچ بیران دخانش بماند
وزان پس بمغز اندر افکند باد ‌‌ به دشنام و سوگند لب بر گشاد

که گر گیو گودرز آن دیو زاد ‌‌ شوند ابر غرنده با تیز باد
فرود آورم شان ز ابر بلند ‌‌ بزد دست و از تیغ بگشاد بند

میانشان ببرم به شمشیر تیز ‌‌ بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی ‌‌ فرنگیس باری چه بوید همی

بخود بر کشان سوی جیحون کشید ‌‌ همی دامن از خشم در خون کشید
بفرمود که همان هم اندر شتاب ‌‌ عنان را بکش تا لب رود آب

که چون گیو خسرو ز جیحون گذشت ‌‌ همه رنج ما باد گردد به دشت
نشان آمد از گفتهٔ راستان ‌‌ که دانا بگفت از گه باستان

که از تخمهٔ تور و از کیقباد ‌‌ یکی شاه خیزد ز تخم و نژاد
که توران زمین را کند خواستار ‌‌ بماند برین بوم بر خواستار

رسیدند پس گیو و خسرو به آب ‌‌ همی بود شان بر گذشتن شتاب

گرفتند بیکار با باژ خواه ‌‌ که کشتی کدامست بر باد گاه

بزندی کی یاد با لشکر توست ‌‌ نشستی که زیبای کیخسرو است

گذشتن کیخسرو و گیو
فرنگیس به جیحون بی
کشتی

چنین گفت با گیو پس باژ خواه ‌‌ که آب روان را چه جا گر چه شاه
همی گر گذر بایدت ز آب رود ‌‌ فرستاد باید بکشتی درود

مرا اینجا از تو خواهم براده تو رود ‌‌ ز جیحون پس آنگاه بگذر چو دود
بدو گفت گیو آنچه خواهی بخواه ‌‌ گذرده تنگ اندر آمد سپاه

نخواهیم گفت از تو باژ اندکی ‌‌ ازین چار چیزت نخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه ‌‌ و با این فرستاده را فرزماه

زره خواهم از تو گر اسب سیاه ‌‌ و با این فرستاده را فرزماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد ‌‌ سخن زان نشان گو که اندر خورد

همی باژ اگر شاه شهری بدی ‌‌ ترا زین جهان نیز بهری بدی
و گر مادر شاه خواهی همی ‌‌ بباژ افسر شاه خواهی همی

دو دیگر چو شبرنگ بهزاد را ‌‌ که کوتاه دارد نبرد باد را
چهارم که جستی بگیتی زره ‌‌ زره باید از هر چه باکرد

نگردد چنین آهن از آب تر ‌‌ نه آتش شود برد بر کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر ‌‌ همی باژ خواهی بدین آبگیر

فریدون که بگذشت از اروند رود ‌‌ فرستاد تخت مهی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی ‌‌ که با روشنی بود و با فرهی

سه دیگر گیو از کیخسروی ‌‌ نه بینی ازین آب جز نیکوی
چه اندیشی از شاه ایران توی ‌‌ سوار دلیران و شیران توی

بدید آب را کی بود بر براه ‌‌ که با فر و برزی و زیبای گاه
اگر من شوم غرق اگر مادرش ‌‌ گرانی نباید که کیخسرو است

ز مادر تو زادی برادر جهان ‌‌ که بی‌مال شد تخت شاهنشهان
مرا نیز مادر ز بهر تو زاد ‌‌ ازین باره بر دل مکن هیچ یاد

مر من بی گمان گر افراسیاب ‌‌ بیامد دمان با لب رود آب
مرا بر کشد زنده بر دار خوار ‌‌ فرنگیس را با تو ای شهریار

به آب افکند تا جهان بانوند ‌‌ دگر زیر نعل اندر آن بسپرند
پس آن به که باره به آب افکنم ‌‌ بیزدان پناهم و دل زنکشم

بدو گفت کیخسرو [illegible] و پس / پناهیم بیزدان فریادرس
فرود آمد از باره و راه جوی / بنالید و بنهاد بر خاک روی

همی گفت پشت و پناهم توی / نماینده رای و راهم توی
بجنگی و کشتی مرا فر تست / روان خرد سایه پر تست

بآب اندران دل فزایم توی / بخشکی همان رهنمایم توی
بآب اندر افکند خنگ سیاه / چو کشتی همی راند تا بارگاه

پس او با فرنگیس و گیو دلیر / [illegible] جیحون و آوا چو شیر
بدانسان گذشتند هر سه درست / جهان جوی خسرو بپیروز پشت

بران خیستان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
چو از رود کردند هر سه گذر / نگهبان کشتی شد آسیمه سر

بیاران چنین گفت کاین شگفت / کزین برتر اندازه نتوان گرفت
بهاران و جیحون و آب روان / سه جوشن ور اسب برگستوان

بدین ژرف دریا چنین بگذرند / خردمندش از مردمان نشمرند
پشیمان شد از خام گفتار خویش / بنه دید ازان کار بازار خویش

بیاراست کشتی برانسان گذاشت / ز باد و هوا بادبان برفراشت
بپوزش برفت از پس شهریار / چو آمد بنزدیک آن نامدار

همه [illegible] شاه آوریه / کمان و کمند و کلاه آوریه
بدو گفت گیو ای کم بی خرد / تو گفتی که این آب مردم خورد

چنین نامور با کسی شهریار / همی از تو کشتی کند خواستار
ندادی کنون بد به تو مباد / بود روز کین روزت آید بیاد

جهان خوار برگشت از [illegible] / که جانرا همی گفت بد روزمان
چو آمد بنزدیکی باژگاه / همانگه ز توران بیاید سپاه

چو نزدیک رود آمد [illegible] / ندیدی هیچ کشتی نه [illegible] آب
یکی بانگ زد شه به باژخواه / که چون یافت از رنج [illegible] راه

چنین داد پاسخ که ای شهریار / پدر باژبان بود و من باژدار
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین / که کردی کسی آب جیحون زمین

بهاران و این آب جیحون [illegible] / چو اندر شوی نیست راه گریز
جهان برگذشتند هر سه سوار / که گفتی هوا داشت شان در کنار

و یا خود بباد بران زاده اند / بمردم ز یزدان فرستاده اند
ازان پس [illegible] از آب / که [illegible] کشتی بر افکند آب

بدو گفت هومان که ای شهریار / برانداز پس و آتش [illegible] در کنار
تو با این سواران بایران شوی / همی در دم جنگ شیران شوی

چو گودرز [illegible] / چو طوس و چه گرگین و آن انجمن
همانا که از کام پیر آمدی / که اید به چنگال شیر آمدی

ازین روی تا چین و ماچین تراست / خور و ماه و کیوان و پروین تراست
تو توران [illegible] از بخت بلند / از ایران کنون نیست بیم گزند

پر از خون دل و دور گشته [illegible] / برآمد برین روزگار دراز
چو با گیو خسرو و آمد بهم / جهان چند از و شاد و خندی دژم

گذشتن کیخسرو و گیو و فرنگیس بر جیحون بی کشتی‌ها

خبر فرستادن گیو بگودرز از آمدن کیخسرو

نوندی ز هر سو برافکند گیو / یکی نامه از گیو از شاه نیو
که آمد ز توران سپهبد بشاد / سر تخمهٔ نامور کیقباد
فرستاد او [illegible] و سوار / خردمند بینادل و دوستدار

گزین کرد از آن نامداران [illegible] / بگفت آنچه پیش آمد از بیش و کم
بدو گفت کاکنون برو با صفاهان / بدان جای شاهان و بزم مهان

سوی گودرز گیو کای جهان پهلوان / بگیتی و بیدار بودت روان
بگویش که کیخسرو آمد بزم / که بادی [illegible] بر وی دژم

یکی نامه نزدیک کاوس شاه / فرستاد [illegible] و آمد براه
هیونان کف افکن و باد پای / بجستند بر سان آتش زجای

فرستاده گیو روشن روان
ز بهر سیاوش بباریده آب
چو آمد بدرگاه کاوس شاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
فروزان روی گیتی جهان پهلوا
یکی باره با تاج با گوشوار
بزد و بگوهر بیاراست شاه
جهان سر فراز بر خواستند
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ستودش فراوان و گرد آفرین
ز تو چشم بدخواه تو دور باد
بپاینده یزدان گواه منست
بزرگان ایران همه نزد او
چو بیژن و چشم و سپه و گیو گفت
سوی خانه پهلوان آمدند
بهشتم سوی شهر کاوس شاه
بآیین جهان شد بیاراسته
همه یال اسپان پر از مشک بود
فرود آمد از تخت و شد پیش او
فراوان ز ترکان بپرسید شاه
مرا چند پرسید چنین گفت
اگر ویژه اری بود در بار
کنون گیو چندان بسختی بود
سرفراز و پهلوان ناسپا

بگیتی بیامد بر پهلوان
همی کرد نفرین بر افراسیاب
ز شادی خروش آمد از بارگاه
بدان نامه گیو گوهر فشاند
برفتند یکسر سوی اصفهان
یکی طوق با گوهر شاهوار
جنان چون بباید سزاوار شاه
پذیره شدن را بیاراستند

بخدمت با فرستاده نامه بداد
فرستاده زان پس بلند نزدے
خبر شد بگیتی که فرزند شاه
جهانی بشادی بیاراستند
بیاراست گودرز گاه بلند
یکی تخت بنهاد پیکر بزر
سراسر همه شهر آیین ببست
برفتند هفتاد فرسنگ پیش

پذیره شدن بزرگان ایران بنزد کیخسرو

م

روان سیاوش پر از نور باد
که دیدار تو رهنمای منست
یکایک نهادند بر خاک روی
که بیرون کشید سپهر از نهفت
ببودند یک هفته با می بدست
همه شاد دل برگرفتند راه
در و بام دیوار بر خاسته
نگارا درم ریخته زیر پی
بمالید بر چشم او چشم و روی
هم از تخت سالار توران سپاه
هنر با خود کردم اندر نهفت
کشنده پدرگر بود خواستار
بتوران مرا جست و رنج آزمود
پس ما بیامد چو آتش براه

تو بیدار دل باش و پیروز بخت
سیاوخش را زنده گر دیدی
وز آنجایگه شاد گشتند باز
گذارنده خواب و جنگی توی
بیاراسته بزمگاه نشست
چو کیخسرو آمد بر شهریار
نشسته بهر جای رامشگران
چو کاوس کی روی خسرو بدید
جوان جهانجوی بردش نماز
چنین داد پاسخ که آن کم خرد
بترسیدم از کار کردار او
نخواند مرا موبد از آب پاک
اگر نیز رنجی بود جز این
من آن دیدم از گیو کز پیل مست

جهان پهلوان نامه بر پیچ
زبان پهلوانان بیالود خو
جهانجوی کیخسرو آمد زراه
بهر جای رامشگران خواستند
همه دیبه خسروانی فکند
بزر اندر ان چند گونه گهر
بیاراست ایوان و خود برنشست
پذیره شدندش بآیین خویش
همان دیو را دید تنها براه
ز درد سیاوش بسی یاد کرد
چنین گفت کای شهریار زمین
بجای تو کشور نخواهم نه تخت
بدین گونه خرم نگردید بی
فروزنده شد تخت گردن فراز
که چاره گر درد ریکی تو بی
همه شاد و روشن روان آمدند
جهان گشت بر بوی و رنگ نگار
گلاب و می و مشک با زعفران
سر شکش ز مژگان بمیخ بر بچکید
گرازان سوی تخت رفتند باز
به بدرود گیتی همی بسپرد
بپیچیدم از رنج و تیمار او
که نازدمش خون بدر من هلاک
که با من بیامد تو آتش بتوران زمین
نه بیند بهندوستان بت پرست

کمانی بزد دم که هرگز نهنگ / بدانسان زمین را بشورد بجنگ / چنان لشکر گشن تیره روان / هزیمت گرفتند و پهلوان

سپاهی بیاورد پیران گرد / نبودش بمردی یکی دستبرد / وزان پس که پیران بیامد چو شیر / میان بسته و بادپایی بزیر

بآب اندر آمد بسان نهنگ / تو گفتی زمین را بدوزد بچنگ / بینداخت بر یال و ترگش کمند / سپهپهلوان اندر آمد به بند

بخواهشگری رفتم ای شهریار / وگرنه سپهشان بکندی بزار / بدان گونه دیدم خسته بود / نه بگفتن من زبان بسته بود

فرا او رها بند مادر بهم / ز چنگال آشفته شیر دژم / وگرنه مرا هم بپایان بدی / همی خواست از تن بریدن سری

کنون تا برود جیحون ز جنگ / نیاسود با گرزه گاورنگ / سرانجام بگذاشت دریا بخشم / بآب و بکشتی نیفکند چشم

کسی را که چون او بود پهلوان / بود جاودان شاد و روشن روان / یکی کاخ کنگ دژ به در اصطخر / که آزادگان را بدان بود فخر

چو از تخت کاوس برخاستند / بایوان نو رفتن آراستند / همی رفت گودرز با شهریار / چو آمد بدان کاخش روزگار

بر اورنگ زرینش بنشاندند / بشاهی برو آفرین خواندند / ببستند گردان ایران کمر / بجز طوس نوذر که پیچید سر

اندر نخواستن طوس کیخسرو را بپادشاهی

که او بود با کوس و زرینه کفش / هم او را بدی کاویانی درفش

ازان کار گودرز شد تیز مغز / بر او بر پیامی فرستاد نغز

بیامد جهانجوی گیو دلیر / که جنگ یلان داشت با بوی شیر

بدو گفت با طوس نوذر بگوی / که هنگام شاهی بهانه مجوی / بزرگان و شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین

چرا سر کشیدی ز فرمان نیو / نه بینی همی خسته کیهان خدیو / اگر تو بپیچی ز فرمان شاه / مرا با تو کین خیزد و رزمگاه

فرستاد و گفت و پیغام من / بدستوری نامدار انجمن / ز پیش پدر گیو بنمود پشت / دلش پر ز گفتارهای درشت

بیامد بطوس سپهبد بگفت / که این رای بر با تو دیوست جفت / چو بشنید پاسخ چنین داد طوس / که بر ما نه خوبست کردن فسوس

بایران چو از رستم پیلتن / سرافراز تر کش منم ز انجمن / نبیره منوچهر شاه دلیر / که گیتی به تیغ اندر آورد زیر

همان شیر پرخاشجویم بجنگ / بدرم دل پیل و چرم پلنگ / همی بر من آئین و رای آورید / جهان را بنو کدخدای آورید

نباشم برین کار همداستان / نه خسرو ازین بیش مرد استان / جهاندار کز تخم افراسیاب / نشاید بتخت اندر آمد بخواب

نخواهیم شاه از نژاد پشنگ / فسیله نه خرم بود با پلنگ / تو این رنجهایی که بر روی بست / که خسرو جوانست و گنداورست

کسی کو بود شهریار زمین / هنر بایدش گوهر و فر و دین / فریبرز فرزند کاوس شاه / سزاوارتر زو بزرگست هم نام و داد

دژم گیو برخاست از پیش او / که خام آمدش دانش و کیش او / سزاوارتر زو بتخت و کلاه / همش فر و برزست و هم نام و داد

بیامد بگودرز کشواد گفت / که فرخرد نیست با طوس جفت / دو چشمش تو گویی نه بینند همی / فریبرز را برگزینند همی

بایران نباشد چو خسرو سوار / نه با تاج بر تخت با گوشوار / برآشفت گودرز گفت از جهان / همی طوس کم باید آن بدنهان

تبیره برداشت هفتاد دست / بزد کوس آمد ز ایوان بدشت / سواران جنگی ده و دو هزار / برون رفت برگستوان‌ور سوار

وزان

وزان سو بیامد سپهبد ار طوس / به بستند بر به پیل کوس
گزین کرد هفتاد تن نوذری / همه گرز دار و همه لشکری
به بستند گردان فراوان میان / به پیش سپاه اختر کاویان
چو گودرز را دید چندان سپاه / که می تیره شد روی خورشید و ماه
یکی تخت بر کوهه ژنده پیل / ز پیروزه تابان بکردار نیل
جهانجوی کیخسرو تاجور / نشسته بران تخت بسته کمر
بگرد اندرش ژنده پیلان دویست / تو گفتی بگیتی جز آن شاه نیست
همی تاخت زان تخت خرو جها / ز یاقوت رخشنده بر سر کلاه
غمی شد دل طوس اندیشه کرد / که امروز گر من نسازم نبرد
بسی کشته آید ز هر سو هزار / از ایران نه برخیزد این کارزار
نباشد بجز کام افراسیاب / سر تخت ترکان برآید ز خواب
بدیشان رسد تخت شاهنشهی / سر آید همه روز کار رهی
خردمند مردی و جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
که از ما یکی گر برین دشت جنگ / نهد بر کمان بر زه تیر و خدنگ
یکی کین خسرو که افراسیاب / همه شب همی این به بیند بخواب
چو بشنید کاوس گفتار راست / فرستاد کس هر دو آزا بخواست
فرستاده از نزد کاوس شاه / بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت بزم ای جهاندیده پیر / شه زهر برنده در جام شیر
نه تیغ و نگشای از آهن میان / نباید کزین سود خیزد زیان
شدند طوس گودرز نزدیک شاه / که گر شاه پیر آمد از تخت گاه
فریبرز باید که ماند جهان / بزرگی و دیهیم و تخت مهان
فریبرز با فر و چهر کیان / میان بسته دارد چو شیر ژیان
چو فرزند باشد نبیره کلاه / چرا برنهد بر نشیب و بگاه
بدو گفت گودرز کای کم خرد / ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون سیاوش نبود / چنان راد و آزاد خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست / همو بیت گوی بچهر و بپوست
اگر از تور دارد ز مادر نژاد / هم از تخم شاهست زیبد نژاد
بتوران و ایران جهانشاه کیست / چنین خام گفتارت از بهر چیست
دو چشمت ز بیند همی چهر او / چنان برز بالا و آن مهر او
بجیحون گذر کرد کشتی بجست / بکشتی نی و راهی دبست
چو شاه آفریدون بار اندرود / گذشت و بکشتی نیاید فرود
ز مردی و از فرهی ایزدی / ازو دور شد چشم و دست بدی
تو نوذر نژادی نه بیگانه / پدر تند بود و تو دیوانه
سلاح من ار بود با من کنون / بر و یال گشتیت با من بخون
بکاوس گفت ای جهاندار شاه / تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پر مایه را پیش خوان / سزاوار کاهند هر دو جوان
ببین تا ز هر دو سزاوار کیست / که با برز و با فرهی ایزدیست
بدو تاج بسپار دل شاد دار / که فرزند با فرهی ایزدی شهریار
بدو گفت کاوس کاین راه نیست / که فرزند هر دو بدل بر یکیست
یکی چو من کرده باشم گزین / دل دیگر از من شود پر ز کین
کنون چاره سازم که هر دو ز من / نگیرند کین اندرین انجمن
دو فرزند ما را اکنون با دو خیل / بباید شدن تا در اردبیل
بروی که آنجا دژ بهمنست / همه ساله پرخاش آهرمنست
بر آن بخت از آهرمن آتش پرست / نیارد بران مرز موبد نشست
ازیشان یکی کو بگیرد به تیغ / ندارم ازو تخت شاهی دریغ
چو بشنید گودرز گیو این سخن / که افگند سالار بیدار بن
برین هر دو گشتند همداستان / نداشت ازین به کسی داستان
برین هم سخن را بپای استند / ز پیش جهاندار برخواستند
چو خورشید سر زد سر از برج شیر / سپهر اندر آورد شب را بزیر
فریبرز با طوس نوذر دمان / بنزدیک شاه آمدند آن زمان

چنین گفت با شاه بیدار طوس　　که من با سپهبد بر هم پیل و کوس
همایون همان کاویانی درفش　　رخ لعل دشمن شود زان بنفش
کنون همچنین من ز درگاه شاه　　بنه برنهم برنشانم سپاه
پس اندر فریبرز و کوس و درفش　　هوا کرده از سم اسپان بنفش
چو فرزند را او و بزرگ کیان　　نباشد پذیره به بند و میان
بدو گفت شاه ار تو رانی ز پیش　　نگردد سپاه هیچ بر کم و بیش
برای خداوند خورشید و ماه　　توان ساخت پیروزی و دستگاه
فریبرز را گر چنین است رای　　تو لشکر بیارای و منشین ز پای
به پیش بماند سخن کم و بیش　　زمانه نگردد ز آیین خویش
بنه طوس و پیل و کوس و درفش　　بپای اندران کرد زرینه کفش
فریبرز کاوس در قلب گاه　　به پیش اندران طوس و پیل و سپاه
چو نزدیکی دری همی رسید　　برابر سپه را و او و آوربد
بنه طوس با لشکر رزم جوی　　بتندی سوی دژ نهادند روی
سنانها ز گرمی همی برفروخت　　میان زره مرد جنگی بسوخت
زمین سپه سر کشی از آتش است　　هوا دام اهرمنی پیکرست
سر بارو دژ بد اندر هوا　　ندیدند جنگ هوا را روا
سپهبد فریبرز را گفت مرد　　بچیزی که آمد بدشت نبرد
بگرز و کمان و بتیغ و کمند　　بکوشد که آرد بچیزی گزند
به پیرامن دژ یکی راه نیست　　ز آتش کسی را بدل شاه نیست
میان زیر جوشن بسوزد همی　　تن بارگی بر فروزد همی
بگشتند یکهفته گرد اندرش　　بدیده ندیدند جای درش
ناامیدی از جنگ گشتند باز　　ندیدند جز از رنج و راه دراز

رفتن گودرز با کیخسرو بدر بهمن و فتح دژ بهمن و باز آمدن فیروز

چو آگاهی آمد بآزادگان　　همان نزد گودرز کشوادگان
که طوس و فریبرز گشتند باز　　تراز رفت باید کنون رزم ساز
بیاراست پیلان و برخاست غو　　بیامد سپاه و جهاندار نو
[illegible] نوشت [illegible] زرچه نگار　　نهادند بر پیل چندین سوار
بگرد اندرش ها درفش بنفش　　بپای اندران کرد زرینه کفش
ز طوس سپه [illegible] کل برزد　　بزر اندر ان چند گونه گهر
همی گفت امروز روزی نو است　　نشست جهاندار کیخسرو است
جهانجوی بر تخت زرین نشست　　بسر بر یکی تاج و گرزی بدست
چو نزدیکتر شد سپه بر نشاند　　بپوشید درع و میان را کشاند
نویسنده خواست بر پشت زین　　یکی نامه فرمود با آفرین
یکی نامه بنوشت بر پهلوی　　چنان چون بود نامه خسروی
یکی نامه بنوشت بر پهلوی　　چنان چون بود نامه خسروی
یکی نامه از بنده کردگار　　جهانجوی کیخسرو نامدار
که از بد اهرمنی بد بجست　　بیزدان ز دست او بهر کار دست
که او هست جاوید برتر خدای　　خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و بهرام و هور　　خداوند زو و خداوند زور
مرا داد اورنگ و فر کیان　　تن پیل و چنگال شیران ژیان
جهانی بپای سر اسپم است　　بر و گاه تا برج ماهی درست
که این دژ بر و بوم آهرمنست　　که جان آفرین را بکار دشمنست
بزور و بفرمان یزدان پاک　　سرش را بگرز اندر آرم بخاک
وگر داور استاین دستگاه　　مرا خود بجادو نباید سپاه
بخم دو دوال کمند آورم　　سر جادوان را به بند آورم
دگر خود خجسته سروش ایدرست　　بفرمان یزدان یکی لشکرست
جهان من بنازد بدست تیر مهم　　که از خون درد دست جان و تنم
بفرمان یزدان کنم [illegible]　　که اهریمن و نمان شاهنشهم

یکی نیزه بگرفت خسرو دراز / بنیزه بران نامه را بست باز
بسان درفشی برآورد راست / یکی جز از مرزبان بخواست

بفرمود تا گیو تا نیزه تفت / بنزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت کاین نامهٔ پندمند / ببر سوی دیوار حصن بلند

ببر نیزه و نام یزدان بخوان / بگردان عنان تیز لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست / بر از آفرین کرد جان یزدان پرست

چو نیزه بدیوار دز برنهاد / پیام جهانجوی خسرو بداد
بنام دادار یزدان همی کرد یاد / پس آن چرمه تیز رو کرد باد

شد آن نامه با مهر خود ناپدید / خروش آمد و خاک دز بردمید
همانگه بفرمان یزدان پاک / ازان باره دز برآمد تراک

تو گفتی که رعدست وقت بهار / خروش آمد از دشت وز کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه / چه آن باره دز چه گرد سپاه

جهان چون شب تیره تاریک شد / تو گفتی لب روز نا نزدیک شد
برانگیخت کیخسرو اسب سیاه / چنین گفت با پهلوان سپاه

که ابر دز یکی تیرباران کنید / هوا را چو ابر بهاران کنید
برآمد یکی میغ و بارش تگرگ / تگرگی که بردارد از ابر مرگ

ز دیوان بسی شد ز پیکان هلاک / بسی زهره کفته فتاده بخاک
وزان پس یکی روشنی بردمید / شد آن تیرگی سر بسر ناپدید

جهان شد بکردار تابنده ماه / بنام جهاندار پیروز شاه
برآمد یکی باد با آفرین / هوا گشت خندان و روی زمین

برفتند دیوان بفرمان شاه / در دز پدید آمد از جایگاه
بدر برشد آن شاه آزادگان / ابا پیر گودرز کشوادگان

یکی شهر دید اندران دز فراخ / پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
بدانجای کان روشنی بردمید / سر باره تیره شد ناپدید

بفرمود خسرو بدان جایگاه / یکی گنبدی کرد تا ابر و ماه
نشستند گرد اندرش موبدان / ستاره شناسان و هم بخردان

بدان شارسان کرد چندان درنگ / که آتشکده گشت با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند / بنه برنهاد و سپه برنشاند

چو آگاهی آمد بایران سپاه / ازان ایزدی فر و آن دستگاه
جهانی فرو ماند اندر شگفت / که کیخسرو آن فر و بالا [illegible]

همه مهتران یک بیک با نثار / برفتند شادان سوی شهریار
فریبرز پیش آمدش با گروه / ازایران [illegible]

چو دیدش فرود آمد از تخت زر / ببوسید روی ورا در بدر
بران تخت پیروزه بنشاختش / چو بنشست [illegible]

همان طوس با کاویانی درفش / همی رفت با کوس و زرینه کفش
بدو گفت کین کوس و زرینه کفش / به نیک اختری کاویانی درفش

ز لشکر ببین تا سزاوار کیست / یکی پهلوان از در کار کیست
بپیچید ازان بیهده رای خویش / ز گفتار نابودنش آورد پیش

جهاندار پیروزه بنواختش / بخندید بر تخت بنشاختش
مر این پهلوانی و زرینه کفش / بدو گفت کین کاویانی درفش

ببینم سواری چو تو در سپاه / تراز بید این نام و این دستگاه
ز بیگانه را خواستی شهریار / ترا بود رنجش اکنون نیاید بکار

بگودرز فرمود تا آن برد / بطوس سپهدار ایران سپرد
برو بر همی خواندش آفرین / ببوسید پس طوس روی زمین

سوی پهلوی پاس بنهاد روی / جوان بود و بیدار و دیهیم جوی
که آمد ز ره پور فرخنده پی / چو زو آگهی یافت کاوس کی

بدیره شدش با رخ ارغوان / ز شادی دل پیر گشته جوان
بخندید شادان دلش بردمید / چو از دور خسرو نیا را بدید

پیاده شد و برد پیشش نماز / بدیدار او بد نیا را نیاز
ستایش سزاوار او را گرفت / بخندید او را ابر در گرفت

بدان بندگی و آن فرهی ایزدی / بدان زیب و اورنگ شاهان بُرد
چنین گفت کو کرد کار سپهر / خداوند داد و خداوند مهر
مگر کردی را زین سخن نیک نام / بدین خوب چهر شده شادکام
وزان پس بفرمود کایوانها / ابا خانه و کاخ و کاشانها
ز دیبای رومی بیاراستند / ز گنج همی جامها خواستند
یکی تخت زر اندران پیشگاه / نهاده بر آیین کاوس شاه
همه لشکر موبدان را بخواند / چو خسرو بر آن تخت زرین نشاند
چو از مهتران خیره شد انجمن / همه گنجها بگفتش سخن
دل انجمن زان سخن شاد شد / وز اندیشه کیخسرو آزاد شد
همه داد تاج و همه داد گاه / سپردش همه تاج و گنج و سپاه
بشاهی برو لشکر بگروید / ز دولت همه نیکویی بربوید
نهادند پیمان و عهدی تمام / بشاهی برو کرد لشکر سلام
چو پیروز برگشت پور از نبرد / دل و دیده دشمنان تیره گرد
وز آنجا سوی کاخ رفتند باز / بتخت جهاندار دیهیم ساز
چو شاهان ز اسپان فرود آمدند / زمین و زمان بر درود آمدند
چو کاوس بر تخت زرین نشست / گرفت آن زمان دست خسرو بدست
بیاوردشان اندر جای خویش / ز گنجور تاج کیان خواست پیش
ببوسید و بر سرش بنهاد تاج / بکرسی شد از پایه تخت عاج
ز گنجش زبرجد نگار آورید / بسی گوهر شاهوار آورید
بسی آفرین بر سیاوش بخواند / که خسرو بچهره جز او را نماند
ز پهلو برفتند بر مایگان / سپهبد پس اندر گران مایگان
بشاهی برو آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند
جهان را چنین است ساز و نهاد / ز یک دست بستد بدیگر بداد
بدر دیم ازین رفتن اندر نهیب / زمانی فراز و زمانی نشیب
اگر دل توان داشتن شادمان / نهانی همی گفت اندر جهان
بخوردن بیارای و بیشی بخش / مکن روز را بر دل خویش تلخ
ترا داد فرزند را هم بُوَد / درختی که از بیخ نو بر جهد
سخن راند کو با برین داستان / دگر گونه از گفته باستان
ز چیزی که گنجش بر آز خواست / جهان را بخوبی بیاراستست
کسی نیست از بخشش دادگر / فزونی نباید که تواند خورد
پراکنده شد لشکر سرفراز / همه دل ز شادی و غم دور گداز
ز فر و ز بخت خسرو با منشی / همه گنجها از در پهلوی
کنون دیر زی شاه فرخنده دین / تو خسرو ابا خرد و آیین
دل دشمنانت بدو نیم باد / دل دوستان تو بی بیم باد

پادشاهی کیخسرو
شصت سال بود
سه

ازین آمدن هنر پرداختم / کنون پادشاهیش را ساختیم
بپالیز چون برکشد سرو شاخ / سر شاخ سبزش برآید ز کاخ
ببالای آن شاه باشد درخت / که بیننده‌ش بینا دل و نیک بخت
هنر دگر کانی ببری بر سه چیز / گزین سه که گشتی سر چیز نیز
هنر با نژاد است و با گوهر است / سه چیز است و هر سه ببند اندر است
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کآید از تخم پاکیزه بر
هنر گر بیاموزی از هر کسی / بکوشی و پیچی ز رنجش بسی
ازین هر سه گوهر بود مایه‌دار / که زیبا بود خلعت کردگار
چو هر سه بیابی خرد بایدت / شناسنده نیک و بد بایدت
چو این چار با یک تن آید بهم / برآساید از آز و از درد و غم
وزو بتر از تخت شاهنشهی / بمرگ کز وی خود چاره نیست

جلدار



جهاندار ازین چاره بد بی‌نیاز
همی تخت سازنده بود از فراز

چو کیخسرو شاه بر گاه شد
جهان یکسر از کارش آگاه شد

نشست از بر تخت شاهنشهی
بسر بر نهاده کلاه مهی

بگسترد گرد جهان داد را
بکند از زمین بیخ بیداد را

کجا بود در گیتی آزاده
خداوند تاج و کیان زاده

هم از شاه گیتی آزاده
خداوند تاج و کیان زاده

هم از شاه گیتی و کاه آوری
بدو آمد هر چه نام آوری

نبد در جهان کس بهنگام او
کجا شیر یا ورد در دام او

کنون بازگردم بآغاز کار
که چون بود کردار آن شهریار

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو شاد شد تاج و او نیز شاد

آغاز داستان

بهر جای ویرانی آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد

از ابر بهاری ببارید نم
ز روی زمین زنگ بزدود غم

جهان گشت پر چشمه و رود آب
سر غمگنان اندر آمد بخواب

زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته

چو جم و فریدون بیاراست گاه
ز داد و ز بخشش نیاسود شاه

جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

وز ایشان ده آمد ز هر کشوری
ز هر نامداری و هر کشوری

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
بر رستم اسپهبد گیتی فروز

بیاراست رستم بدیدار شاه
به بیند که هست او سزاوار گاه

ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان زابل همه بیش و کم

سپاهی که شد دست جوش آنها
بدرید مر گوش آواز کوسها

به پیش اندران زال با انجمن
درفش همش از پس پیلتن

پس آگاهی آمد ز زابل بشاه
که آمد ز ره پیلتن با سپاه

همه برنهادند گردان کلاه
پذیره برآمد ز درگاه شاه

یکی لشکر از جای برخاستند
دل شاه شد زان سخن شادمان

که او بیت بر درد کار بدر
وز او گشت پیدا بگیتی هنر

پذیره شدند و بیاراستند
سراینده را گفت کای بادمان

بفرمود تا گیو و گودرز و طوس
برفتند با نای رویین و کوس

ز پهلو بپهلو پذیره شدند
همه با درفش و پذیره شدند

برفتند پیش بدو روز راه
جهان پهلوانان و چند آن سپاه

درفش تهمتن چو آمد پدید
بخورشید گرد سپه برکشید

دو روش آمد از ناله بوق و کوس
ز قلب سپه گیو و گودرز و طوس

بپیش گو پیلتن تاختند
بشادی برو آفرین ساختند

گرفتند هر سه ورا در کنار
بپرسید شیراوژن از شهریار

ز رستم سوی زال سام آمدند
گشاده دل و شادکام آمدند

چو خسرو گو پیلتن را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

نهادند سوی فرامرز روی
گرفتند شادی بدیدار اوی

فرود آمد از تخت و کرد آفرین
تهمتن ببوسید روی زمین

بر رستم چنین گفت کای پهلوان
همیشه بزی شاد و روشن روان

که پرورده کار سیاوش توی
بگیتی هنرمند و خامش توی

سر زال زان پس بر در گرفت
ز مهر پدر دست بر سر گرفت

که آنرا تبخت کیی برنشاند
بریشان همه نام یزدان بخواند

بکه کرد رستم سر و پای او
نشست و سخن گفتن و رای او

رخش گشت پر خون دل پر ز درد
ز کار سیاوش بسی یاد کرد

بشاه جهان گفت کای شهریار
جهان را توی از پدر یادگار

ندیدم من اندر جهان تاجور
بدین فر و مانند کی با پدر

وزان پس جوان تخت برخواستند
نهادند و خوان و می آراستند

جهاندار تا نیمی از شب نخفت / گذشته سخنها همه باز گفت
پس آنگه بخفتند تا نیم روز / چو بر خوان آن خسرو دل فروز

چو خورشید تیغ از میان برکشید / شب آن چادر شعر در سر کشید
بتیره برآمد ز درگاه شاه / بسر بر نهادند گردان کلاه

چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر / چو گرگین و بهرام و گستهم شیر
زواره گرازه فروهل بهم / دگر بیژن گیو با گژدهم

گرانمایگان نزد شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
بنخچیر شد شهریار جوان / ابا رستم نامور پهلوان

ز لشکر برفتند آزادگان / چو گیو و چو گودرز کشوادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه / ز بس جوشن و خود و ترگ و کلاه

همه بوم ایران سپه اندر گذشت / بآباد و ویرانی اندر گذشت
همان بوم و بر کو نه آباد بود / نه بود و ویران ز بیداد بود

درم داد و آباد کردش بگنج / ز داد و ز بخشش نیامدش رنج
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت / جهان چون نبود مردم نیکبخت

همه بدره و جام می خواستی / بدیدار گیتی بیاراستی
وز آنجا سوی شهر دیگر شدی / همان بامی و تخت و افسر شدی

چنین تا در آورد آبادگان / بشد با بزرگان و آزادگان
گهی باده خوردی گهی تاختی / بیامد سوی خان آذرگشسب

جهان آفرین را ستایش گرفت / بآتشکده در نیایش گرفت
بیامد خرامان بدان جایگاه / نهادند سر سوی کاوس شاه

نشستند با او بهم شادمان / ببودند خوش دل دمان یکزمان
چو بر شد سر از جام روشن گلاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب

چو روز درخشان برآورد چاک / بگسترد یاقوت بر تیره خاک
جهاندار بنشست کاوس کی / دو شاه سرافراز و دو نیک پی

ابا رستم گرد دستان بهم / همی گفت کاوس هر بیش و کم
از افراسیاب اندر آمد نخست / دو رخ را بخون دو دیده بشست

بگفت آنکه او با سیاوش چه کرد / از ایران سپر ابر برآورد گرد
بسی پهلوانان که بیجان شدند / زن و کودک و خرد بیجان شدند

بسی شهر چینی از ایران خراب / تبه گشته از دست افراسیاب
ترا ایزدی هرچه باید هست / ز فرهنگ و از دانش و زور دست

ز فرمان روایی و نیک اختری / ز شاهان که بودند تو بهتری
کنون از تو سوگند خواهم یکی / نباید که پیچی ز داد اندکی

که بر کین کنی دل ز افراسیاب / دم آتش اندر نیاری بآب
بخویشی مادر بد و نگروی / نه پیچی و گفتی کسی نشنوی

بگنج و فزونی نگیری فریب / به پیش از فراز آیدت از نشیب
بتخت و بگنج و بتیغ و کلاه / بگفتار او باز نیایی براه

بگوییم که بنیاد سوگند چیست / خرد را و جان ترا پند چیست
بگوی بدادار و خورشید و ماه / بتیغ و بمهر و بتخت و کلاه

به پیروز و نیک اختر ایزدی / که هرگز نه پیچیدی سوی بدی
میانجی نخواهی بجز گرز و تیغ / بیاری بکین بر سپر ابر میغ

چو بشنید از و شهریار جوان / سوی آتش آورد روی و روان
بدادار دارنده سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد

بخورشید و بمنبر و تخت و کلاه / بتاج و بمهر و بتخت و بگاه
که هرگز نه بینم سوی چهر او / نه بینم بخواب اندر آن چهر او

یکی خط نوشتند بر پهلوی / بمشک از بر دفتری خسروی
گوا بود دستان و رستم بدان / بزرگان لشکر همه هم جوان

بزنهار بر دست رستم نهاد / چنین خط و سوگند و آیین و داد
وزان جایگه خوان می خواستند / دگر گونه مجلس بیاراستند

ببودند یکماه با رود و می / بزرگان بایوان کاوس کی
جهاندار هشتم بر تیغ پشت / سیاهه بود و جای نیایش بجست

به پیش خداوند گردان سپهر / برفت آفرین را بگسترد چهر
شب تیره تا بر کشید آفتاب / خروشان همی بود و دیده پر آب
توانا توئی بر همه دادها / تو آسان کنی نزد دشوارها
همی گفت کای دادگر یک خدای / جهاندار و روزی ده و رهنمای
بروز جوانی تو کردی رها / مرا از سپاه از دم اژدها
تو دانی که سالار توران سپاه / نه پرهیز داند نه ترس از گناه
بویران و آباد نفرین اوست / بلا بر زمین تخت و دیهیم اوست
بکین پدر بنده را دستگیر / به بخشای بر جان کاوس پیر
تو دانی که او را بدی گوهرست / همان بدنژادست و افسونگرست
به بیداد خون سیاوش بریخت / برین مرز باران آتش بریخت
دل شهریاران پر از بیم اوست / دل بیگناهان پر از کین اوست
فراوان بمالید رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
وز آنجا بگه شد سوی تخت ناز / بر پهلوانان گردن فراز
چنین گفت کای پهلوانان من / جهانگیر خنجر گذاران من
بر بیود دم این بوم ایران برآب / ازین مرز تا خان افراسیاب
ندیدم کسی را که او بود شاد / ز کردار بد گوهر بی‌نهاد
ندیدم کسی هم که دل شاد بود / توانگر بد ار پوشش آباد بود
همه خشک شد از افراسیاب / همه دل پر از خون و دیده پر آب
نخستین جگر خسته او منم / که پر درد ازویست جان و تنم
دگر خون نیا شاه آزاده مرد / که از دل همی بر کشد باد سرد
با ایران زن و مرد ازو برخروش / ز بس کشتن و غارت و رزم و جوش
کنون کز همه ویژه یار منید / بدل یکسر از دوستدار منید
بکین پدر بسته خواهم کمر / بردی بر آورده از تخت سر
مرا این سخن پیش بیرون شود / ز جنگ یلان کوه هامون بود
بر آن خون که آید بکین ریخته / گنه کار اویست و آویخته
نخواهم من این کین ز توران یلان / بگردانم این بد ز ایرانیان
اگر هم کیان رای جنگ آورید / بکوشید و رسم پلنگ آورید
نپوییم بر آن راه کو رفته است / که این جانم از درد آشفته است
بکوشم بخون پدر خواستن / دل و جان بدین کینه آراستن
میان را به بندم بدین کار سخت / مگر یار باشدم گردون بخت
نیاسایم از جنگ او یکزمان / مگر کار دیگر شود ز آسمان
ز خستو شوم تیز تخت و کلاه / نه آرام گیرم به بیگاه و گاه
همی تا ز روی زمین کم شود / روان سیاوخش خرم شود
برین گفته من گواهی دهید / خرد را بدین پادشاهی دهید
وگر کشته آید بتوران سپاه / بهشت بلندش بود جایگاه
چه گویید و این را چه پاسخ دهید / همه یکسره رای فرخ نهید
بدانید کو شد بد پیش دست / مکافات این بد نشاید نشست
بزرگان بپاسخ بیاراستند / به درد دل از جای برخاستند
که ای نامداری جهان شاد باش / همیشه ز رنج و غم آزاد باش
تن و جان من پیش بر مهر تست / غم و شادمانی بکم بیش تست
ز مادر همه مرگ آزاده ایم / ترا بنده ایم ار چه آزاده ایم
چو پاسخ چنین یافت از پیلتن / وزان نامداران و آن انجمن
رخ شاه شد چون گل ارغوان / که دولت جوان باد خسرو جوان
بریشان فراوان بخواند آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بگشت اندرین چند گردان سپهر / چو از خویشتن بنمود خورشید چهر
ز پهلو همه موبدان را بخواند / سخنهای بایسته چندین براند
دو هفته در بار دادن ببست / بنو یکی دفتر اندر شکست
بفرمود خسرو برونی دهان / که گویند نام کیان و مهان
نخستین ز خویشان کاوس کی / صد و ده مبارز فکند اندر پی
نژاد از دبیر نوشت نام گوان / چنان چون بود در خور پهلوان

فریبرز کاوس شان پیش رو / کجا بود پیوسته شاه نو
گزین بود هفتاد تن نوذری / همه گرزدار و همه لشکری

ز نسب سپهبد نگهدارشان / که بودی بهر کار تیمارشان
که تاج کیان بود فرزند طوس / خداوند شمشیر و کوپال و کوس

سه دیگر چو گودرز کشواد بود / که لشکر برای وی آباد بود
پس و پشت برداشت هشتاد و هشت / دلیران و گوهر سواران دشت

فروزنده تاج و تخت کیان / فرازنده اختر کاویان
چو هشتاد و سه از تخم گژدهم / بزرگان و سالار سان گستهم

ز خویشان میلاد و بد صد سوار / چو گرگین بهیره وز گرمادار
ز تخم نوا بود هفتاد و پنج / سواران رزم و نگهبان گنج

نگارنده بودی نگهدارشان / برزم اندران نام بردارشان
چو سی و سه مهتر ز تخم لشنگ / گرو بین بدی شاهشان روز جنگ

بروز نبرد او بدی پیش کوس / نگهبان گردان و داماد گو
گزین بود از شهره هفتاد و دو / که بودند گردان روز نبرد

بر ایشان نگهدار فرهاد بود / که در رزم پیشدان پولاد بود
ز تخم گرازه صد و پنج گرد / نگهبان ایشان هم او را شمرد

نگارنگ بر پهلوانان گزین / روان و بزرگان با آفرین
چنان بد که موبد بدانست مر / ز بس نامداران با زیب و فر

نوشتند بر دفتر شهریار / همه نامشان تا که آید بکار
بفرمود کز شهر بیرون شوید / ز پهلو سوی دشت هامون شوید

سر نامه باید که از گردنای / خروش آمد و زخم هندی درای
همه سر سوی رزم توران نهید / همه شادمانی و سواران نهید

نهادند سر پیش او بر زمین / همه یک بیک خواندند آفرین
بگفتند کای شاه با زیب و فر / فروزنده شد از تو تاج و کمر

همه بنده کاینیم و شاهی تراست / ز گاو تا پشت ماهی تراست
بجایی که بودند اسبان یله / بلشکر که آورد یکسر گله

بفرمود کان کو کمند افکنست / برزم اندران گرد رویین تنست
به پیش قبیله کمند افکنند / سر بادپایان به بند افکنند

در گنج دینار بگشاد و گفت / که گنج بزرگان نشاید نهفت
که بر جستن کین بر شهریار / شود گنج و دینار بر چشم خوار

برادران همه گنج و تخت آوریم / بخورشید بار درخت آوریم
چرا برد باید همی روزگار / که گنج از پی مردم آید بکار

گفتار اندر بخشش کیخسرو بر لشکر

بیاورد صد جامه دیبای روم / همه پیکر از گوهر و زر و بوم
همان خود منسوج هم زرنگار / یکی جامه بر گوهر شاهوار
نهادند پیش سرافراز شاه / چنین گفت شاه جهان با سپاه

که اینست بهای سر بی‌بها / بلاشان وز خیم نر اژدها
کجا پهلوش خواند افراسیاب / به بیداری او شود پیش خواب

سر و تیغ و اسپش بیارد چو گرد / بلشکرگه ما بروز نبرد
سگ بیژن گیو بر پای جست / میان کشتن اژدها را ببست

همان جامه برداشت و آن تاج زر / بجام اندران نیز خندان گهر
بسی آفرین کرد بر شهریار / که بادی چنین جاودان کامگار

وز آنجا بیامد بجای نشست / گرفته جهان جام گوهر بدست
بگنجور فرمود پس شهریار / که آرد دو صد جامه زرنگار

همان خود و دیبای و صد برنیان / دو گلرخ بزنار بسته میان
چنین گفت کین هدیه او را دهم / وزو بر دل خویش منت نهم

کر تاج و نژاد آورد پیش من / وگر پیش این نامدار انجمن
گر افراسیابش به سر بر نهاد / ورا خواند مهتر فرخ نژاد

همان بیژن گیو برجست باز / کجا بود در جنگ جنگش دراز
پرستنده و هدیها برگرفت / ازان مانده اندر انجمن در شگفت
بسی آفرین کرد بنشست شاد / که گیتی بکیخسرو آباد باد
بفرمود تا با کمر ده غلام / ده اسپ سپهبد بزین و لگام
ز پوشیده رویان ده آراسته / بیاورد موبد چنین خواسته
چنین گفت بیدار شاه رمه / که اسپان و این خوبرویان همه
کسی راکه جوید به پیچد نژاد / سزد گر ندارد دل شیر و گاد
پرستنده ده دارو دار چنگ / کز آواز او رام گردد پلنگ
برخ چون بهار و ببالا چو سرو / میانش چو غرو و برفتن تذرو
یکی ماه رو بیست نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
نباید زدن چون بیابیش تیغ / که از تیغ باشد چنان رخ دریغ
بخم کمند ار گرفته کمر / بران سان که کس برد باید دگر
بزد دست بیژن بران هم ببر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
ازو شاد شد شهریار سترگ / چنین گفت کای نامدار بزرگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / همان خاک تو بی تن مباد
جهاندار ازان پس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهادی بران جام زر / ده از نقره خام پر از گهر
پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز پیروزه دیگر یکی لاجورد
عقیق و زبرجد برو ریخته / بمشک و گلاب اندرو بیخته
پرستندگان با کمر ده غلام / ده اسپ گرانمایه زرین ستام
چنین گفت این هدیه آنرا که تاد / بود در تنش زور رزم نژاد
سرش را بدین رزمگاه آورد / بپیش دلاور سپاه آورد
برزد برین گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان را ببست
گرانمایه خوبان و آن خواسته / ببردند پیش وی آراسته
همی خواند بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین
وزان پس بگنجور فرمود شاه / که ده خان زرین بنه پیشگاه
برو ریزد بار مشک و گهر / پری روی ده با کلاه و کمر
دو صد خز و دیبای پیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت کین آنکه رنج / ندارد دریغ از تن نام و گنج
بباید شود تا سوی کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه بیند بلند / فزونست بالای او ده کمند
چنان خواست کانرا کسی بگذرد / ز توران بایران یکی نگذرد
دلیران از ایران بیاید شدند / همه کاسه رود آتش اندر زدند
بدان تا که آنجا بود رزمگاه / بس هیزم اندر نماند سپاه
همان گیو گفت کین کار منست / برافروختن کوه کار منست
اگر لشکر آید نترسم ز رزم / برزم اندران گر کس آرم بزم
همان خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کای پهلوان سپاه
که بی تیغ تو تاج روشن مباد / چنین باد و بی تو برهمن مباد
بفرمود و صد دیبه از رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بی درنگ
هم از گنج صد در خوشاب جست / که آب فرود ست گفتی درست
ز برده پرستار پنج آورید / سر و جعد از افسر شده ناپدید
چنین گفت کین هدیه آنرا سزاست / که بر پاک جانش خرد پادشاست
دلیرست و بینادل و جنگجوی / نه برتابد از شیر در جنگ روی
پیامی برد نزد افراسیاب / ز پیشش بیارد بدیده در آب
ز گفتار او پاسخ آرد بمن / که داند ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بران راه رفتن میان را ببست
پرستار دان جامها زرنگار / بیاورد آن گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد و گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت
ز پیشان همه هدیهای مهان / بدان ای خردمند شاه جهان

بجز موی از زمین گشت چون پرنیان / از او قرانکوه اندر آمد خروش / سپهبد بیامد با یلان خویش / برفتند گردان سوی کاخ شاه
همی ورد و رامشگران خواندند / همه شب همی زد و گوهر فشاندند / چو از روز بشد کوه چون سندروس / بابر اندر آمد خروش خروس
چنین بیاید بنزدیک شاه / از ایران سخن رفت واز تاج و گاه / نوادهٔ فرامرز با او بهم / همیرفت و هر گونه از بیش و کم
چنین گفت رستم بشاه زمین / گرای نامداران با آفرین / بزابلستان در یکی شهر بود / گران بوم بر تور زنهار بود
سوخته کردان ز ترکان ستیز / یکی خوب جایست با فر و زیب / چو کاوس کی پهلو و پیر شد / بیفتاد و از نام و ننگ سیر شد
همی باژ و ساو از توران بُرند / سوی شاه ایران همی ننگرند / فراوان بدان مرز بلیست و گنج / تن بینی گناهان از ایشان برنج
زبن کشتن و غارت و تاختن / سرا باد توران بر او و ختن / کنون شهریاری ما بایران تراست / هم این مرز با مرز توران تراست
یکی لشکری باید اکنون بزرگ / فرستاده با پهلوان سترگ / اگر باژ نزدیک شاه آورند / دگر سر بدین پایگاه آورند
جوان مرز یکسر بدست آوریم / بتوران زمین بر شکست آوریم / بر ستم چنین پاسخ آورد شاه / کجا دیده باشی که اینست راه
ببین تا سپه چند باید بکار / تو بگزین ازین لشکر نامدار / زمینی که بهر سپهبد امرزتست / بهای زمین در خور ارزتست
فرامرز را ده سپاهی گران / جهان چون بباید ز رزم آوران / گشاده شود کار بر دست او / بکام نهنگان رسد شست او
ز پهلوان گشت از آن آنکه ای / بسی آفرین خواند بر شهریار / بفرمود از آن پس بسالار بار / که خوان خورشها کند خوستار
همی آورد و رامشگران خواندند / از او از بلبل همی خیره ماند

فرستادن کیخسرو لشکر را بجنگ

چو خورشید تابان برآمد ز کوه / سرآینده آمد ز گفتن ستوه
تبیره برآمد ز درگاه شاه / رده برکشیدند بر بارگاه
ببستند بر پیل روئینه خم / برآمد خروشیدن گاو دم / نهادند بر کوهه پیل تخت / ببار آمد آن خسروانی درخت
بیامد نشست اندر پیل شاه / نهاده بسر بر ز گوهر کلاه / بچنگ اندران گرزهٔ گاو چهر / یکی طوق بر گوهر شهوار
فروهشته از تاج ده گوشوار / جزو بیاقوت کرده نگار / بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گرد / سپه شد زمین آسمان لاجورد / تو گفتی بجرم اندرست آفتاب / دگرگشت خم سپهر اندر شتاب
همی چشم روشن جهان را ندید / سپهر و ستاره شناز اندید / ز دریا تو گفتی که بر خاست موج / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
سراپرده بردند از ایوان بدشت / سپهر از خروشیدن آسیمه گشت / همیرفت شاه از بر ژنده پیل / ابر تخت پیروزه بر سان نیل
یکی تاج بر سر ز یاقوت زرد / بچنگ اندران گرزهٔ گاو سر / ز در خوشاب و زبرجد کمر / ببازو دو یاره ز یاقوت زرد
یکی طوق بر گوهر شاهوار / فروهشته از تاج وارگوشوار / همی زد میان سپه پیل کام / ابا زنگ زرین و زرین ستام
یکی مهر و جام بر دست شاه / بکیوان رسیده خروش سپاه / چو بر گشت پیلان شه نامور / بزد مهره در جام بستی کمر
نبود ...بهر پادشاهی روا / نشستن کر بر در پادشا / از آن نامور خسرو ترکان / چنین آمد از پادشاهی نشان

همی بود بر پیل بر پهن دشت
بدان با سپه پیش او برگذشت
نخستین فریبرز بد پیش رو
گذر کرد پیشش جهاندار نو

ابا تاج با گرز و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش
یکی باره بر نشسته سمند
بفتراک بر حلقه کرده کمند

همی رفت با باز و با برز و فر
سپاهی همه غرقه در سیم و زر
برو آفرین کرد شاه جهان
که گیتی ز آباد و فر جهان

که کار ز بخت تو پیروز باد
همه روز کار تو نوروز باد
برفتن چو از تندرستی مباج
به بازآمدن نیز پیروز باد

پس شاه گودرز کشواد بود
که گیتی برای وی آباد باد
درفش از پس پشت او شیر بود
که زرمش بگرز و بشمشیر بود

عجب بر همی راند رهام نیو
سوی راستش بر برفراز گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش
زمین گشت از شیر پیکر درفش

هزار از پس پشت او سرفراز
عنان دار و با نیزهای دراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندران با سپاه

درفش جهانجوی رهام ببر
برافراخته نیزه را سر به ابر
سپهدار لشکر شاور گودرز بود
که سالار آن لشکر و مرز بود

بنیزه بسر بود و مغفر دو دشت
از ایشان بنه جای بر پهن دشت
پس هر یکی گونه گونه درفش
همه بار او تیغ زرینه کفش

تو گفتی که گیتی همه زیر اوست
سر سروران زیر شمشیر اوست
بیامد بنزدیکی تخت شاه
همی بود بر تاج او نیکخواه

بگودرز بر شاه کرد آفرین
چو بر گیو بر لشکرش همچنین
پس پشت گودرز گستهم بود
که فرزند بیدار گژدهم بود

همه نیزه بودی بچنگش بجنگ
کمان بار او بود و تیر خدنگ
ز بازو وشش پیکان بزندان بدی
همه در دل بیشک و پیندان بدی

ابا لشکر کش آراسته
براگرز و شمشیر و از خواسته
یکی ماه پیکر درفش از برش
بابر اندر آورده تابان سرش

همی خواند بر شهریار آفرین
ابا شاد شد شهریار زمین
پس گستهم اشکش تیزهوش
که با رای دل بود با مغز و هوش

یکی گرز دار از نژاد کیان
چو شیری که آهخته دارد میان
سپاهی ز گردان لوچ بلوچ
سگالنده جنگ و برآورده کوچ

کسی در جهان پشت ایشان ندید
درفشی برآورد پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ
برهنه یک انگشت ایشان ندید

بسی آفرین کرد بر شهریار
بدان شادمان گردش روزگار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل
بدید آن سپه را ز ده برد و میل

جز این نامداران لشکر دگر
برآورده هر یک بخورشید سر
بلند آمدش سخت خیره بماند
بر آن بخت بیدار و خرم بماند

وزان پس گزین شهره فرهاد بود
کزان لشکر جنگ آباد بود
سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بودی بهر کار یار

یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایه اندر سر لشکرش
سپاهی همه تیغ هندی بدست
زره سغدی و زین ترکی نشست

چو دید آن نشست و بر گاه نو
بسی آفرین خواند بر شاه نو
گراز دلیر تخمه گیوگان
همی رفت بر نامجوی و گوان

درفشی همی بود پیکر گراز
سپاهش کمند افکن رزمساز
سواران جنگی و مردان دشت
بسی آفرین کرد و اندر گذشت

ازان شادمان شد که بودش پسند
که با تیغ و با گرز و بوده کمند
دوان از پسش زنگه شاوران
بشد با دلیران ز گنداوران

درفشی پس پشت پیکر همای
همیرفت چون کوه آهن ز جای
هر آنکس که از شهر بغداد بود
که با نیزه و تیغ پولاد بود

ببرد آنکه ... زیر همای		بسی زینگونه بر شاه گرد آورید		جهان بزرگ و بالا و ...

که تو شاد و دشمن جگر سوز باد		همه روزگار تو نوروز باد
بس اندر بزرده فرامرز بود		که با فر و با برز با ارز بود

ابا پیل و کوس سپاه گران		همه جنگجویان و کندآوران
ز کشمیر و از کابل نیم روز		همه پیر فرزانگان گیتی فروز

درفش جوان دلاور پدر		که کس را نبودی ز رستم گذر
برش هفت هیکو سپر اژدها		تو گفتی ز بند آمدستی رها

بیامد بپیمان درختی ببار		بسی آفرین کرد بر شهریار
دل شاه گشت از فرامرز شاد		همی کرد با او بسی پند یاد

بدو گفت پرورده پیل تن		سرافراز باشد بهر انجمن
تو فرزند بیدار دل رستمی		ز دستان سامی و از نیرمی

کنون سر بسر هندوستان تراست		ز قنوج تا مرز سیستان تراست
هر آنکس که با تو بجوید جنگ		بریشان مکن روز تاریک و تنگ

بهر جایگه یار درویش باش		همه داد با مردم خویش باش
ببین نیک تا دوستدار تو کیست		خردمند و آنکه گدار تو کیست

ببخشش بیارای فردا کوی		که فردا گر تندی آرد بروی
نژادم آن پادشاهی تراست		بهر جای خیره مکن کارزار

مشو در جوانی خریدار گنج		به بی رنج کس هیچ منمای رنج
مکن ایمنی بر سرای سپنج		که گه شادمانیست و گه درد و رنج

ز تو نام باید که ماند بلند		نگر دل نداری بگیتی نژند
مرا و ترا روز هم بگذرد		دمت چرخ گردان همی بشمرد

دلت شادمان باید و تندرست		سه دیگر ببین تا چه باید جست
جهان آفرین از تو خشنود باد		سر بدسگالانت پر دود باد

چو بشنید پند جهاندار نو		پیاده شد از باره تند رو
زمین را ببوسید و بر پای خاست		بتابید سر سوی راه دراز

بسی آفرین کرد بر شاه نو		که اندر فزون باشش جوی نو
تهمتن دو فرسنگ با او برفت		همی مورش از رفتن او بتفت

بیاموختش رزم و بزم و خرد		همی کرد دانش بر آهش برد
برانده دو رو از آنجا بکه بازگشت		سوی پرده سرای آمد بدشت

... نه زود آمد از پیل مست		یکی باره تیز رو بر نشست
گرازان بیامد به پرده سرای		سر پر ز کینه دل پر ز رای

چو رستم بیاید بیاورد می		بجام بلور اندر افکند می
همی گفت شادی ترا مایه بس		نوزد آنکه گوید خردمند کس

کجا تور و سلم و فریدون کجاست		همه ناپدید اند با خاک راست
بجوییم و رنجیم و گنج آگنیم		بدل داد و تن با شکنج آگنیم

سرانجام ازو بهره خاکست بس		رهایی نیابد ازین روز کس
شب تیره شادیم با جام می		چو روشن شود بزم در رود و نی

بکوییم تا بر کشد نای طوس		ز تیره برآید با بوق و کوس
ببینم تا دست گردان سپهر		برین رزم سوی که یازد بمهر

بکوشیم و از کوشش ما چه بود		کز آغاز بد آنچه بایست بود
اگر پایه باشد جهان آفرین		ببخشم از عدو بازخواهیم کین

کنون رفتن طوس را گوش دار
بدل کوشش دار و بجان هوشیار

جهانجوی چون شد سرافراز کرد		سپه را بدشمن نباید سپرد
سر زنگ بلبوت اندر آمد بزنگ		سر زنگی که درمان ندارد بجنگ

کسی کو نژاد از بزرگان بود		جوانی کام ماند سترگان بود
جو بی کام دل بنده باید بدن		بکام کسی داستان زدن

... خواند و ادو ستار		نباشد دلش با خرد سازگار
گرش ... نازد و بازدار سپهر		جهان آفرین ... نخواند بمهر

ورا هم

ورا هیچ چون نباید بدل / شود زار زود و نابود دل گسل
و دیگر ورا خود نباشد خرد / خردمند کش از خردمان شمرد

آغاز داستان

چو این داستان سر بسر بشنوی / به بینی سر مایه بخوی
چو خورشید بنمود بالای خویش / نشست از بر تخت بر جای خویش
بزیر اندر آورد برج بره / جهانجوی می رزد شد یکسره

بتیره برآمد ز درگاه کوس / همان ناله بوق و آواز کوس
ز کشور برآمد ز درگاه طوس / همان ناله بوق و آواز کوس
از آواز اسپان و پیل سپاه / شده تیره گون چشم خورشید و ماه
ز خاک سیاه و ز آواز کوس / تو گفتی هوا گشت چون آبنوس
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش / ز تابیدن کاویانی درفش
بگردش سواران کودرزیان / میان اندران اختر کاویان
سپهدار با افسر و گرز نای / بیامد ز بالا برده سرای
ببستند طوس با کاویانی درفش / بپای اندران کرده زرینه کفش
بزرگان که با طوق و افسر بدند / جهانجوی و از تخم نوذر بدند
برفتند یکسر ز پیش سپاه / گرازان و نازان بنزدیک شاه
یکی پیل پیکر درفش از برش / بابر اندر آورد تابان سرش
هر آنکو ز تخم منوچهر بود / دل و جانش از طوس پر مهر بود
برفتند یکسر چو کوه سیاه / نتابید خورشید روشن نه ماه
چو لشکر همه نزد شاه آمدند / دمان درفش و کلاه آمدند
بفرمود تا نامداران کرد / ز لشکر سپهبد سوی شاه برد
بدیشان چنین گفت بیدار شاه / که طوس سپهبد به پیش سپاه
بپایست با اختر کاویان / بفرمان او بست باید میان
بیارزد باید یکی را براه / چنین است آیین تخت و کلاه
بدو داد مهری به پیش سپاه / که سالار اویست و جوینده راه
ورا رفت باید به پیمان من / نباید گذشتن ز فرمان من
کشاورز با مردم پیشه ور / کسی کو بلشکر نه بندد کمر
نباید نمودن کسی هیچ رنج / که با کس نماند سرای سپنج
گذر بر کلات هیچگونه مکن / گزان زهر روی خام گردد سخن
گزان سو فرود است و با مادرست / یکی لشکرکش کند آورست
روان سیاوش چو خورشید باد / بدان گیتیش جای امید باد
برو بیش از تخم و پیوند کی / که پیدا نبود از بدر اندکی
برادر بمن نیز مانند هست / جوانست همال فرخنده هست
کنون در کلاتست و با دست / جهانجوی با فر و با لشکرست
نداند از ایران یکی را بنام / از آن سو بباید کشیدن لگام
سپهدار دو نامداران جنگ / یکی کوه با راه و دشوار تنگ
همه مرد جنگست و گرد سوار / بگو هر بزرگ و بتن نامدار
براه بیابان بباید شدن / نه نیکو بود شیر جنگ آژدن
چنین گفت پس طوس با شهریار / که از رای تو بگذرد روزگار
براه روم کم تو فرمان دهی / نباید ز فرمان تو جز بهی
سپهبد بشد تیز و برگشت شاه / سوی تخت با رستم کینه خواه
یکی مجلس آراست با پهلوان / ردو موبد و خسرو رای زن
فراوان سخن از افراسیاب / ز رنج تن خویش و از درد و تاب
فرامرز شد تا بایران سپاه / بدانجا که فرمود بارای شاه
چو زان روی منزل بمنزل سپاه / همیرفت پیش اندر آمد دو راه
ز یکسو بیابان بی آب و نم / کلات اندر سوی وراه جرم
بماندند بر پای پیلان و کوس / بدان تا بیاید سپهدار طوس
کدامین بپیش آید از این دو راه / بزبان رود با براه سپاه

چو آمد بر سرکشان طوس نرم ... سخن رفت از آن راه بی‌آب گرم
بگودرز گفت این بیابان جنگ ... اگر گرد خیزد بدو فانی جنگ

چو رانیم روزی به تندی دراز ... باب و آسایش آید نیاز
همان به که سوی کلات و چرم ... برانیم و در دل نداریم غم

چپ در راست آباد و آب روان ... بیابان چه کوشیم و رنج روان
مرا بود روزی برین ره گذر ... چو گژدم همیش پی راه بر

ندیدیم ازین راه رنجی دراز ... مگر بود لختی نشیب و فراز
همان به که لشکر برین ره بریم ... بیابان و فرسنگها نشمریم

بدین گونه گشتند هم داستان ... در آمد بدان راه لشکر چنان
براندند لشکر بدان برز راه ... نکردند فرمان شه را نگاه

چو آگاهی آمد بفرود ... که شد روی خورشید تابان کبود
ز بانگ هیونان و از گرد پیل ... زمین شد بکردار دریای نیل

بپرسید از کار دیده گوار ... که از کیست این لشکر بی‌شمار
بگفتا برادرت از ایران زمین ... سپاهی فرستد بتوران بکین

تو گفتی که دریای جوش آمدست ... جهان موج پولادپوش آمدست
بر مادر آمد فرود جوان ... پر از درد و هم تیره گشته روان

چنین گفت کای مادر نامدار ... یکی لشکر آمد سوی حصار
بدو گفت مادر میندیش ازین ... که این لشکر از تو ندارند کین

سپاهی برادرت از ایران زمین ... چنین گفته‌اند بتوران بکین
بکین سیاوش سپاه گران ... فرستاد با این همه پهلوان

براه کلات این آمدند ... ندانم کزین پس چه شاید بدند
چو بشنید ناکار دیده جوان ... دلش گشت پر درد تیره روان

فرود از در دژ فرو هشت بند ... بیامد نگه کرد کوهی بلند
بفرمود تا هر چه بودش یله ... هیونان و از گوسفندان گله

ز گله بکوه اندر آرند تیز ... نماند هیچ بر دشت و بر کوه چیز
همه پاک سوی سپید کوه برد ... به بند اندرون سوی انبوه برد

وزان پس بیامد در دژ ببست ... یکی باره تیزتگ بر نشست
چو برخاست آوای کوس از چرم ... جهان گرد چون آبنوس از رجم

جریره زنی بود مام فرود ... ز بهر سیاوش دلش پر ز دود
بر مادر آمد فرود جوان ... چنین گفت کای مام روشن روان

چه گویی چه باید کنون ساختن ... نباید که آرد یکی تاختن
جریره بدو گفت کای رزم‌ساز ... بدین روز هرگز مبادت نیاز

بایران برادرت شاه نو است ... جهاندار بیدار کیخسرو است
ترا نیک داند بنام و گهر ... ز هم خون و هم مهره یک پدر

بدو داد ایران سر از تخت ... وگرنه ز ترکان همی زن تخت
نژاد تو از مادر و از پدر ... همه تاجدار و همه نامور

برادرت گر کین جوید همی ... روان سیاوش بشوید همی
ترا پیش باید بکین ساختن ... کمر بر میان بستن و تاختن

گر او کینه جوید همی از نیا ... ترا کینه زیباتر و کیمیا
برت را بخفتان رومی بپوش ... برو دل پر از جوش و سر پر ز جوش

بپیش سپاه برادر برو ... تو کین‌خواه نو باش و آن شاه نو
بپیش سپاه برادر برو ... تو کین‌خواه نو باش و آن شاه نو

که زیبد که زین غم بنالد پلنگ ... خروشان برآید ز دریا نهنگ
وگر مرغ با ماهیان اندر آب ... بخوانند نفرین بر افراسیاب

گر اندر جهان چون سیاوخش نیز ... نبندد کمر یک جهان‌بخش نیز
بگردی و مردی و بخش و نژاد ... باورنگ و فرهنگ پشنگ داد

تو پور چنان نامور مهتری ... ز تخم کیانی و یکی منظری
کنونت بباید بکین پدر ... بجای آوریدن نژاد و گهر

ز لشکر نگه کن که سالار کیست ... وزان مهتران نامبردار کیست
خرام آر و گردن‌کشان را گوان ... می و خلعت آرای بالای خان

ذرها

ز چینی و از ترک برگستوان / زخفتان و از جنگ هندوان
ز گیتی برادرت را گنج بس / همان گنج و آیین بسیار کس

سپه را تو باش این زمان پیش رو / توی کینه دار جهاندار نو
چنین گفت ازان پس بادر فرود / کز ایران سخن با که باید شنود

که باشد که آید مرا پای مرد / ازین سرفرازان روز نبرد
کز ایشان کسی را بدانم بنام / نیاید بر من درود و پیام

جریره چنین گفت با شاه نو / که چون گرد لشکر ببینی زدو
نگه کن سواری ز کنداوران / ز بهرام وز زنگهٔ شاوران

نشان خواه ازین دو سرفراز / کز ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سپهر و نام تو زنده باد / روان سیاوخش پرخنده باد

ازین هر دو هرگز نگشتی جدا / کنارنگ بودند و او پادشا
تو زیبد بروی سپه با تخوار / بدار این سخن بر دل خویش خوار

چو پرسی از ایران ز گردنکشان / تخواری دلاور بگویدت نشان
بدو گفت رای تو ای رای زن / درفشان کند دوده و انجمن

یکی دیده‌بان آمد از دیده‌گاه / سخن گفت با او ز کار سپاه
که دشت و بر و کوه پر لشکرست / تو خورشید گویی ببند اندرست

ز در بند دژ تا بیابان جنگ / درفش است و پیلان و مردان جنگ
برفتند پویان تخوار و فرود / جوان را سر بخت برگشته بود

از آواز چون گوش کرد آن سپهر / نه تندی بکار آید از بن مرد
جوان با تخوار سراینده گفت / که هرچت بپرسم نباید نهفت

کنارنگ و هر کس که دارد درفش / خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی / کسی را که بینی از ایشان بروی

سواران رسیدند نزدیک کوه / سپاه اندر آمد گروها گروه
ز پس ترک زرین زرین سپر / ز کوپال زرین و زرین کمر

تو گفتی بکان اندران زر نماند / برآمد یکی ابر و گوهر فشاند
سوار و پیاده بزرین کمر / همه تیغ دار و همه نیزه‌ور

ز بانگ تبیره میان دو کوه / دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سردار و شمشیرزن سی‌هزار / همی رفت اندر جهان کوهسار

بماندند خیره فرود و تخوار / ازان لشکر و آلت کارزار
چنین گفت کاکنون درفش مهان / بگوی و مدار ایچ گونه نهان

بدو گفت کان پیل پیکر درفش / سواران و آن تیغهای بنفش
کرا باشد اندر میان سپاه / چنین آلت و ساز و این دستگاه

چو بشنید گفتار او را تخوار / چنین داد پاسخ که ای شهریار
پس پشت طوس سپهبد بود / که در کینه پرخاشش او بد بود

درفشی پس پشت او دیگرست / که خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدرت است با فر و کام / سپهبد فریبرز کاوس نام

پسش ماه پیکر درفشی بزرگ / دلیران و بسیار گرد سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان / که ریزان کند پیل را استخوان

پسش کوه پیکر درفش دراز / بگرد اندرش لشکری رزمساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران / دلیرست و گردان جنگاوران

درفش پرستار پیکر چو ماه / تنش لعل و جعد از حریر سیاه
ورا بیژن گیو راند همی / که خون با همان برف ماند همی

درفشی کجا ببیکر تیره بر / همی بشکند زد میان هر بر
ورا گرد سپیدوش دادیار / که گویی همی اندر آید ز جا

درفش گراز است و پیکر گراز / که مردم سپهر اندر آید بگاز
درفشی که پیشش بپیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش

ازین از برشیده فرهاد راست / که گویی نگر با سپهرست راست
درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهدار گیو سترگ

چو ایرانیان از سر کوهسار / بدیدند جای فرود و تخوار
برآشفته زان شان سپهدار طوس / فرو ماند بر جای پیلان کوس

چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بباید همی بی کیار
که چون شان شود زین میان گروه — برد اسپ تا بر سر تیغ کوه

به چندین کمان دو دلاور که‌اند — بران تیغ کوه بر ز بهر چه‌اند
گر ایدونکه از لشکر ما یکیست — زند بر سرش تازیانه دویست

وگر ترک باشند و پرخاشجوی — ببندد کشانش بیارد بروی
دگر کشته آید کشانش بخاک — سزد گر ندارند از این ترس باک

ور ایدونکه باشد ز کارآگهان — که بشمرد خواهد سپه را نهان
هم آنجا بدو نیم باید زدن — فرو هشتن از کوه و باز آمدن

بسالار بهرام گودرز گفت — که این کار بر ما نماند نهفت
روم هرچه گفتی بجای آورم — سر کوه یکسر بپای آورم

بزد اسب و آمد به پیش گروه — پر اندیشه بنهاد سر سوی کوه
چنین گفت پس نامور با تخوار — که این کیست آمد چنین خوار خوار

همانا نیندیشد از ما همی — بتندی بر آید ببالا همی
یکی بارهٔ برنشسته سمند — بفتراک بربسته دارد کمند

چنین گفت پس رای زن با فرود — که این را بتندی نباید بسود
بنام و نشانش ندانم همی — ز گودرزیانش گمانم همی

چو خسرو از ایران بتوران رسید — یکی مغفر شاه ناپدید
کمانی سپهبد آن برم بر سرش — زره تا میان خسروانی برش

ز گودرز دارد همانا نژاد — یکی لب پر از پرسش بباید گشاد
چو بهرام زد دیگر زند تیغ — بخوید بر پیان خنده میغ

چو مردی بدو گفت بر کوهسار — نه بینی همی لشکری بی‌شمار
همی نشنوی نالهٔ بوق و کوس — نترسی ز بیدار سالار طوس

فرودش چنین پاسخ آورد باز — که تندی ندیدی تو تندی مساز
سخن نرم گوی ای جهاندیده مرد — میالای لب را بگفتار سرد

نه تو بیر جنگی و من گور دشت — بدینگونه بر من نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من — بگرز و بمردی به نیرو و تن

سر و پای و دست و دل و مغز و هوش — زبان سراینده و چشم و گوش
نگه کن بمن تا مرا نیز هست — اگر هست بیهوده منما دو دست

محاکا کردن بهرام با فرود

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی — شوم شاد اگر رای فرخ نهی

بدو گفت بهرام برگوی هین — تو بر آسمانی و من بر زمین

فرود آن زمان گفت سالار کیست — برزم اندران نام بردار کیست

بدو گفت بهرام سالار طوس — که با اختر کاویانست و کوس
ز گردان چو گودرز و کشواد گیو — چو شیدوش گرگین و فرهاد نیو

چو گژدهم گستهم و جنگاوران — گرازه سپهبد ز کنداوران
هم گفت گر چه ز بهرام نام — نگفتی و بگذاشتی کار خام

ز گودرزیان ماند و هم شاد — مرا زو نکردی بدل هیچ یاد
بدو گفت بهرام کای شیر مرد — چنین یاد بهرام با تو که کرد

چنین داد پاسخ مر او را فرود — که این داستان من ز مادر شنود
مرا گفت چون زی تو آید سپاه — پذیره شو از زاد و بهرام خواه

دگر نامداری ز کنداوران — کجا نام او زنگهٔ شاوران
همین اند همشیرگان پدر — سزد گر بجویی ازیشان گذر

بدو گفت بهرام کای نیکبخت — تو بی بار آن خسروانی درخت
سیاوش کز ایدر گشته بی‌گناه — وزان داغ دل گشت ایران سیاه

فرود تو ای شهریار جهان — که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت بهرام بنمای تن — برهنه نشان سیاوش بمن

بهرام بنمود بازو فرود — ز عنبر بگل بر یکی خال بود
گزان گونه نشان که بیکار چین — نداند نگارید کس بر زمین

بدانست کو از نژاد قباد ز تخم سیاوخش دارد نژاد
برو آفرین کرد بردش نماز برآمد ببالای شد از فراز
فرود آمد از اسب شاه جهان نشست از بر سنگ روشن روان
به بهرام گفت ای سرافراز گرد جهاندار و بیدار و شیر نبرد
دو چشم من ار زنده دیدی پدر همانا نگشتی ازین شادتر
گر دیدم ترا شاد و روشن روان هنرمند و بینا دل و پهلوان
بدان آمدم من بدین تیغ کوه کز آن نامداران ایران گروه
بپرسم ز گردی که سالار کیست بزرم اندران نامبردار کیست
یکی سور سازم چنان چون توان ببینم بشادی رخ پهلوان
دهم اسب و شمشیر و گرز و کمر ببخشم ز هر گونه بسیار زر
وزان پس گرازان به پیش سپاه بتوران شوم داغ دل کینه خواه
سزاوارتر این جستن کین منم بجنگ آتش تیز برزین منم
سزد گر بگویی تو با پهلوان که آید برین کوه روشن روان
بباشیم یک هفته ایدر بهم سگالیم هر گونه بیش و کم
بهشتم چو برخیزد آواز کوس برین اندر آید سپهدار طوس
سیاوش که شد کشته بر بیگناه وزان داغ دل گشت ایران سیاه
میان را به بندم بکین پدر یکی رزم سازم بدرد جگر
بابرزم شیر آتش نی دهد نه بر بره کز پس کواهی دهد
که اندر جهان کینه را زین نشان ببندد میان کس ز گردنکشان
بدو گفت بهرام کای شهریار جوان و هنرمند و گرد و سوار
بگویم من این هر چه گفتی بطوس بخواهش دهم نیز بر دست بوس
ولیکن سپهبد خردمند نیست سر و مغز و آواز دربند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد نیارد همی بر دل شاه یاد
بشورید با گیو و گودرز و شاه ز بهر فریبرز و تخت و کلاه
همی گوید از تخمه نوذرم جهان زیر پای خود اندر خورم
سزد گر بپیچد ز گفتار من گر آید بتندی به پیکار من
جز از من هر آنکس که آید برت نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مردیست بی تار و پود کسی دیگر آید نباشد درود
و دیگر که با مادرش نیست راست که شادی همی با فریبرز خواست
مرا گفت هشیار کو بر کوه کیست چو رفتی مپرسش که از بهر چیست
بگرز و بخنجر سخن گوی و بس چو با شاه این روز بر کوه کس
بترده جز آیم چو او گشته ام ترا پیش لشکر برم شادکام
دگر جز من دیگر آید کسی بیاید بر او بود ایمن بسی
نباید که بر تو جز از یک سوار چنین است آیین ای نامدار
چو آید ببین تا چه آیدت رای در دژ بگیرد بپرداز جای
یکی گرز پیروزه دسته بزر فرود از میان برکشید از کمر
بدو داد گفت این ز من یادگار همی دار تا خود کی آید بکار
چو طوس سپهبد پذیرد خرام بباشیم روشن دل و شادکام
جز این هدیه یابد و اسپ زین بزر افسر خسروانی نگین
چو بهرام برگشت و با طوس گفت که با جان خرد بادت جفت
بدان کو فرود است فرزند شاه سیاوش کجا گشت بد بیگناه
چنین داد پاسخ ستمگاره طوس که من دارم این لشکر و بوق و کوس
ترا گفتم او را بنزد من آر ز من هیچگونه نکن خواستار
گر او شهریارست پس من کیم بران در چه گوی ز بهر چه ام
ببین سر ز خود کامه گودرزیان مگر آنکه دارد سپه را زیان
بتر پیدا از بی هنر یک سوار نه شیر ژیان بود بر کوهسار
سپه را باز گشتی بمکر و فریب بچرخه سپردی فراز و نشیب
همانا یکی گفت با سرکشان کزای نامداران و لشکرکشان
یکی نامور خواهم از نامجوی [illegible] که ایدر بهند سوی آن ترک روی

سرش را بخنجر ببرم ز تن   بپیش من آرد بدین انجمن
میان را ببست اندرین کوه   همی از بر دوش برآمد نفیر

بدو گفت بهرام کای پهلوان   مکن هیچ بر خیره تیره روان
بترس از خداوند خورشید و ماه   رخت را بشرم آور اندر نگاه

اگر یک سوار از میان سپاه   شود نزد آن پرهنر پور شاه
ز جنگش رهایی نیابد بجان   غم آری همی در دل شادمان

سپهبد شد آشفته از گفت او   نبد بیند بهرام یل جفت او
بفرمود تا نامبردار چند   بتازید بر سوی کوه بلند

سواران فراوان برون تاختند   بنزد ورا گردن افراختند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد   که این کار پیکار داد اندبیر

بدان کو بهر خویش کمتر وست   که یک موی او به از پهلوست
هرانکس که روی سیاوش دید   نیارد ز دیدار او آرمید

ز بهرام داد از فرود این نشان   ز ره بازگشتند گردنکشان
بیامد دگر باره داماد طوس   همی گرد گردون برو بر فسوس

ز راه جوم بر بسه کوه شد   دلش پر جفا بود و بستوه شد
چو از تیغ بالا فرودش بدید   ز ترکش کمان کیانی کشید

چنین گفت با کاردیده گوار   که طوس آن سخنهای او داشت خوار
ولیکن بگو نام این پر فسوس   بکمشا که ریوست داماد طوس

گر آمد سواری و بهرام نیست   مرا دل درشت است بدو رام نیست
ببین تا ترا یادت آید که کیست   سر و پای در آهن از تیر چیست

چنین داد پاسخ مر او را گوار   که این ریونیزست گرد سوار
چنین خواهرش چو خرم بجای   ببر خود جز این نیست اندیشه تاب

ز بینده و ریمن و جاملوس   جوان و دلیرست داماد طوس
چنین گفت با مرد دانا فرود   که هنگام کین این نشاید شتاب

چو آید به پیکار کند آوران   بخوابش برد این خواب گران
برو گر کند یاد کلکم گذار   اگر زنده مانم بمردم بداد

ز بیتره اسب پیچان کنم یا سوار   چه گویی تو ای کاردیده گوار
بدو گفت کبای بر مرد بر   مگر طوس را زو بسوزد جگر

بداند که تو دل بیاراستی   که با او همی آشتی خواستی
چو او با تو بر خیره جنگ آورد   همی بر برادرت ننگ آورد

چو زی تیغ نزدیک شد ریونیز   بزه بر کشید از زمانه ستیز
ز بالا خدنگی بزد بر برش   که بر دوخت با ترک روی برش

بیفتاد از اسب برگشت تیز   بخاک اندر آمد سر ریونیز
ببالا چو طوس از میم بنگرید   شد آن کوه بر چشم او ناپدید

نبرد زرسپ با فرود
و کشته شدن زرسپ

چنین و ایستان زدیکی بر فرود   که از خون همه کوه گیهون کند

چنین گفت پس پهلوان با زرسپ   که تیز و زدل را جدا از کشسپ

سلاح سواران جنگی بپوش   بجان و تن خویشتن دار گوش

تو خواهی مگر کین آن نامدار   وگرنه نه بینم کسی خواستار
ببین تا شناسی که این مرد کیست   یکی تیر باید اگر لشکریست

زرسپ آمد و ترک بر سر نهاد   دل پر ز درد و سر پر ز باد
چنین گفت با شاه جنگی گوار   که آمد که گردش روزگار

که این پور طوس است و نامش زرسپ   که از پیل جنگی نگردد اندر اسب
که جفت است با خواهر ریونیز   بکین آمدست این جهانجوی تیز

ببیند برو بازو و مغفرت   خدنگی بباید کشاد از برت
بگاه سپیده ار دم بیجان شود   ز پیکان مر این تیر پیچان شود

بیامد سپهدار دیده بطوس   که آمد بنزد و دریا بافسوس
دمی کان نشست کاید بش مرگ   دل طوس گردد ز غم پر زریک

او ز بسمه



فروز سپهبد برانگیخت اسب
نیفتاد و برگشت از و بادپای
خروشی بر آمد از ایران سپاه
دل طوس پر خون و دیده پر آب
ز گردان جنگی بنالید سخت
عنان را بپیچید سوی فرود
چه ایدر طوس است کامد بجنگ
چو فرزند داماد او را برزم
چه طوس و چه شیر و چه پیل ژیان
چنین گفت کار آزموده تخوار
از ایرانیان نامور سی هزار
یکی بدرت اندر آید شکست
ترا بی مایه و دستور تا کار دان
ز دیبای چینی یکی پاره تو
عنان بر گرا آید و تیغ در دان
مگر نامور طوس را بفگنی
و دیگر نباید کرا و داز زمان
تیرانیت در رزم با یاب او
خدنگی بر اسب سپهبد بزد
ملنگر که آمد بگردن سپر
که اید ون شاید با یکسوار
که پیش جوانی یکی مرد پیر
بگفتند یکسر که ای پهلوان
چه بر راه که باز آمدی تن درست
به پیچد از آن کار بر مایه گیو

یکی تیره زد بر میان زریب

نبرد طوس با فرود

بلرزید برسان برگ درخت
دلش گشت پر زکین بود و پیر فرود
نتابی تو با کار دیده نهنگ
تبه کرد اکنون مندیش رزم
چه جنگی نهنگ و چه شیر ژیان
که شاها سخن راند اندر خور آن
بجنگ تو آیند بر کوه سار
نگینی که هرگز نشاید نشست
دو از رزم سود آمد و جان زیان
همه باره بر ما و نظاره بود
خدنگی نهاده بدست بر کمان
ترا آن به آید که اسب افگنی
بیاید بیک چوب تیر از کمان
ندیدی بر و ها ی پرتاب او
چنان کز کمان دلیران سزد
پیاده بر انداز و اسپ پر
فگونه جدا در صف کارزار
از آواز زغنان رسید از بیم تیر

که با جوشن و زین فرش رانده بود

نشست از بر زین چو کوه بزرگ
تخوار و پیر آینده گفت از نهان
بر و تا در دز ببندیم سخت
فرود جوان تیز شد با تخوار
بجنگ اندر آن مرد را دل دهند
تو هم گیو آری گراز آهنی
نه در ماند اکنون نه سنگ و نه خاک
سخن هر چه از پیش باید گفت
فرود جوان را دز آباد بود
از آن باز گشتن فرود جوان
چنین گفت شاه جهان را تخوار
گز ایران پیاده نسازند جنگ
چو آید سپهبد بدین تیغ کوه
فرود از تخوار این سخنها شنید
نگونسار شد باره کی جان از او
کوا شاه همیزد سی او فرود
پرستندگان خنده برداشتند
سپهبد فرود آمد از کوه پیر

نبرد گیو با فرود پور سیاوخش

سر آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت کین را خود اندازه نیست

زره آتش زبیکان او بر فروخت
همی شد دوان و دمان بار جنگ
همه بر گرفتند گردان کلاه
بپوشید جوشن هم اندر شتاب
که بهند بر پشت پیل سترگ
گر آمد بر کوه کوهی دمان
به بینیم تا چیست و زور بخت
که چون رزم پیش آید و کارزار
نه بر آتش تیز بر گل شکند
همی کوه خوارا ز بن بر کنی
سر آمد بیاید اندر از پاک
بگفت و همی داشت اندر نهفت
بدز در پرستنده هشتاد بود
از ایشان همی بود بیتر جوان
که گر جست خواهی همی کارزار
اگر چه بود کار دشوار تنگ
بیاید پس ای کمان خود کرد
کمان را بزه کرد و اندر کشید
دل طوس غمی بود و سر پر ز درد
که این نامور پهلوان را چه بود
همی نعره از ابر بگذاشتند
برفتند پر اندوه گردان گلو
سر سروران زان ور دلش پر ز درد
باب مژه رخ بباید شست
رخ نامداران بدین تازه نیست

اگر شهریارست با گوشوار ‌‌ چه گردی چنین لشکر کشن خوار
ستاید که با تست همداستان ‌‌ ز هر گونه گویند و هم داستان

ز طوس یکباره تیزی نمود ‌‌ زمانه پر آشوب گشت از فرود
همی جان فدای سیاوش کنیم ‌‌ نباید که این کین فرامش کنیم

زرسپ گران مایه روشن روان ‌‌ سواری سپه او ز نوذر نژاد
بخون نفته تن را بپوشند ‌‌ ازین بیش خواری چه جوییم نیز

گراد بود جست و بهتر قباد ‌‌ یکی در نبادا رسینه اندر گشاد
همی گفت و جوشن همی بست گرم ‌‌ همه بر تنش بر بدرید چرم

نشست از بر اژدهای دژم ‌‌ خرامان بیامد براه حرم
ز دو سپاه دشمن چو او با پدید ‌‌ یکی باد سرد از جگر برکشید

همی گفت کین لشکر رزم ساز ‌‌ ندانند راه نشیب و فراز
همی یک ز دیگر دلاور ترند ‌‌ ابا تارک لشکر افزون ترند

ولیکن خرد نیست با پهلوان ‌‌ سری خود چون تن بی روان
نباشند پیروز ترسم بکین ‌‌ نگر خرد آید بتوران زمین

چنین پدر بست پشت آوریم ‌‌ نگر دشمنان را بمشت آوریم
بگو کین سوار سر از کمیت ‌‌ کزو دست و تیغش بیابد شکست

نگه کرد از او فراز بالا سوار ‌‌ بر بی دانشی بر چمن گشت خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم ‌‌ گر مرغ از هوا اندر آرد بدم

کزو دست بیابد نیزه او نیست ‌‌ دو لشکر ز توران بهم برشکست
گر بسی بی پدر کرد فرزند خود ‌‌ بسی رود و کوه و بیابان سپرد

پدر نیز ازین شد بسی بی پسر ‌‌ بر بی پسر کردن شیر نر
با ایران برادرت را در کشید ‌‌ بجیحون گذر کرد و کشتی ندید

ورا گیو خواند و پلنگ و پس ‌‌ که رزم دریای نیلست و بس
چو بر زه ببست اندر آری کره ‌‌ خدنگت نیارد گذر بر زره

پیاده شود باز گردد بگر ‌‌ گمان چون سپهبد بگردن سپر
کمانها بزه کرد جنگی فرود ‌‌ سر خانه بر گوشه چرخ سود

جوان دیده بیژن بیامد بگو ‌‌ سخنهای ناخوش همی کرد یاد
برفتند گردان همه پیش گیو ‌‌ که بیژن دران سپاهها سرافراز نیو

کز اینست خشت تو چندین نبرد ‌‌ توان شد دگر باره بسته نبرد
بر گیو شد بیژن شیر مرد ‌‌ فراوان سخنها بگفت اندر خورد

که ای باب شیراوژن تیز چنگ ‌‌ کجا پیل با تو نرفتی بجنگ
چرا دیده بست ترا یک سوار ‌‌ که دست تو بودی دل کارزار

هنر کی کنون اسب خسته شدست ‌‌ برفتی سراسیمه برسان مست
بدو گفت گفتارهای درشت ‌‌ چو بیژن جهان دیده بنمود پشت

برآشفت گیو از گشاده برش ‌‌ یکی تازیانه بزد بر سرش
بدو گفت نشنیدی از رهنمای ‌‌ که جنگ اندیشه باید بجای

ترا نیست مغز و نه رای و خرد ‌‌ میرورده مرگو ترا پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد ‌‌ بداور دارنده سوگند خورد

که زین را نگردانم از پشت اسب ‌‌ مگر کشته آیم بکین زرسپ
وزانجا بیامد دلی پر ز غم ‌‌ سری پر ز کینه بر گستهم

که ایران جنگی تو باره دست کش ‌‌ بکار خرامد بر او ز کوس
بده تا بپوشم سلاح نبرد ‌‌ یکی تا بدید آید از فرد مرد

یکی ترک رفتست بر تیغ کوه ‌‌ بر ایشان نظاره برو بر گروه
بدو گفت گستهم کین روی نیست ‌‌ تو بر خیره راه بلا را مجوی

ز زرسپ سپهدار و هم ریونیز ‌‌ سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه پیل ژیان بشکرد ‌‌ بگردنده گردان همی ننگرد

ازو باز گشتند دل پر ز درد ‌‌ کس آورد با گیو هرگز نکرد
مگر بر کرکس بود یا همای ‌‌ وگرنه بران دز که پوید بپای

بدو گفت بیژن که ... دلم ‌‌ کنون یال و بازو و هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بگاه ‌‌ بدارای کیهان و خورشید و ماه

بکن

گزین گوه من برنگردانم اسب بنام سپه آید ار چون زریسب
بدو گفت گستهم کین راه چیست خود آهنگ ازین تیزی آگاه نیست
گراید ور ایدون گراید ز دشت جهان پر فراز و نشیب است و دشت
فرا باره‌ای کانکه جوشن کشد بماندست و زین یکی را کشد
نیابیم یکی هست همتای او بزور و بهنگ و بیوی و بالای او
بدو گفت بیژن بکین نارسب پیاده بپویم نخواهم خود اسب
چنین داد پاسخ بدو گستهم که تا من نخواهم ز موی تو کم
فرا باره‌ای گر بود صد هزار همه دم پیران گو هر شاه دار
نمانی تا انکه زین کین هواست اگر کشته آید ز بهر تو رواست
یکی رخش بود دستش بکردار کرگ گزیده ز بازار و بلنگ و سترگ
بهر جا بجوی برد جوان برو بر فکندند زین گستوان
دل گیو شد زان سخن پژمرد چو اندیشه کرد از گشاده خرد
فرستاد گستهم را پیش خواند بسی داستان‌ها جوانی براند
فرستاد درع سیاوش برش همان خود و آن یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد بپوشید بیژن بکردار گرد
بگه کن کنون تا ورا نام چیست برین مرد جنگی که خواهد گریست
بفرود نکوار سپراید گفت که این را با پیران کس نیست جفت
که فرزند گیو است مردی دلیر به جنگ اندرون باشد او چو شیر
دارد جو او هست فرزند گیو عزیز و گرامیست بر جان نیو
تو اکنون سوی بارگی دار دست دل شاه ایران نباید شکست
دیگر که او داده آن زره گل گیو زد بر گریبان گره
برو نیز زو بین نباید گذار بزد گر پیاده کند کارزار
با او بسنده نباشی بجنگ بگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیز بر اسب بیژن فرود تو گفتی که با اسب اندر آن جان نبود
بتاد بیژن جدا گشت ازو سوی تیغ با تیغ بنهاد روی
یکی نعره زد کای سوار دلیر همان تا به بینی یکی رزم شیر
انی که بر اسب مردان بجنگ نباید زدن گرد بر بزاد جنگ
بر بینی مرا گر بمانی بجای به بیکار ازان پس نباید ترا رای
دبیژن همی برنگشت از فرود فرود اندر آن نیز تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر سپر بر سپر آورد مرد دلیر
بپر بر درید و زره را نیافت ازان روی بیژن به بیشی شتافت
از تند بالا چو بر سر کشید بزد دست تیغ از میان بر کشید
فرود گرانمایه زو بازگشت همه باره و دز پر آواز گشت
دمان بیژن آمد پس پشت او یکی تیغ بد تیز در مشت او
بگستوان بر زد و گرد چاک گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
بدربند حصن اندر آمد فرود دلیران دز در ببستند زود
باره فراوان ببارید سنگ ندانست کان نیست جای درنگ
خروشید بیژن که ای نامدار ز مرد پیاده دلیر و سوار
چنین بازگشتی و شرمت نبود دریغ از جهان نام جنگت نبود
بیامد بر طوس ازان رزمگاه چنین گفت کای پهلوان سپاه
زد گر برزم چنین یک دلیر شود نام بردار یکدست شیر
اگر کوه خارا ز پیکان او شود آب دریا بود کان او
تا من ببردی ببستم کمر ندیدم فرود زین بمردان هنر
سپهبد نباید که دارد شگفت گزین بر تر اندوه نتوان گرفت
سپهبد بی اندازه سوگند خورد گزین دز بر آرم بخورشید گرد
بکین زرسب گرامی سپاه بیارم بسازم یکی رزمگاه
تن ترک بدخواه بی جان کنم ز خونش دل پشنگ بریان کنم
ز خونش دل پشنگ بریان کنم چو خورشید تابنده شد ناپدید
دلیران درند اندرون دو هزار بسوی کلات اندر آمد سوار
در دز ببستند ازان سوی تنگ خروش جرس خاست و آوای زنگ

جهان دخت پیران مام فرود / روان پر ز تیمار و دل پر ز دود
جریره بپایان جوانی نگفت / شب تیره با درد و غم بود جفت
بخواب آتشی دید کز دز بلند / برافروختی پیش آن ارجمند
مرا آتش سپه کوه بر دوختی / پرستندگان را همی سوختی
دلش گشت پر درد و بیدار شد / روانش پر از درد و تیمار شد
بباره برآمد جهان بنگرید / همه کوه پر جوشن و تیر دید
بیامد دمان با بر دز فرود / بدو گفت بیدار گردی پسر
که مارا بد آمد ز اختر بسر / بیامد دمان با بر دز فرود
سراسر همه کوه پر دشمن است / در دز پر از تیره جوشن است
بمادر چنین گفت مرد جوان / که از غم چنین چند باشی نوان
ترا گر زمانه بدست اسیری / زمانه ز بخشش فزون بشمری
بروز جوانی پدر کشته شد / مرا روز چون روز او گشته شد
بدست کروی آمد او را زمان / سوی جان من بیژن آمد دمان
بکوشم بمیرم مگر مرد وار / نخواهم از ایرانیان زینهار
پسر را بترکی جوشن بداد / یکی ترگ پرمایه بر سر نهاد
میان را بخفتان رومی ببست / بیامد کمان کیانی بدست
چو خورشید تابنده بنمود چهر / خروشان برآمد کم سپهر
ز هر سو برآمد خروش سران / گرایدون گرزهای گران
ز کوس و بانالهٔ کرّه نای / دم نای سرغین و هندی درای
برون آمد از باره در فرود / دلیران ترکان هرآنکس که بود
ز گرد سواران و از گرز و تیر / سر کوه شد همچو دریای قیر
بتو هیچ هامون بجای بزد / همه کوه و سنگ اسب را نورد گرد
ز بیگونه تا گشت خورشید راست / سپاه فرود و دلاور بجاست
فراز و نشیبش همه کشته بود / سر بخت مرد جوان گشته بود
بدو چیره ماندند ایرانیان / که چون او ندیدند شیر ژیان
ز ترکان نماند هیچ با او سوار / ندیدند تنها از رخ کارزار
عنان زابه پیچید و تنها برفت / ز بالا سوی دز شتابید تفت
چو رهام بیژن کمین ساختند / فراز و نشیبش همی تاختند
چو بیژن بدیدش که آمد نشیب / تنگ شد عنان و گران شد رکیب
فرود جوان ترک بیژن بدید / بزد دست گرز از میان برکشید
چو رهام گرد اندر آمد بپشت / خروشان یکی تیغ هندی بمشت
بزد بر سپر دوش آن نره شیر / فرود آمد از کار دست دلیر
چنان هم جدا گشت بازو ز دوش / همی تاخت اسپ همی زد خروش
بدز در شد و در ببستند زود / شد آن نامور شیر جنگی فرود
بشد تا پرستندگان مادرش / گرفتند پوشیدگان اندر برش
برازای نکند بر تخت عاج / بشد شاه دار روز هنگام و تاج
همه غالیه جعد و مشکین کمند / پرستنده و مادر این بکند
کنون ایدر آیند ایرانیان / بتاراج دربا کبسته میان
پرستندگانرا اسیران کنند / دژ و باره کوه و ویران کنند
دل هر که بر من بسوزد همی / ز جانم رخش برفروزد همی
همه پاک بر باره باید شدن / تن خویش را بر زمین بر زدن
کنون بهر بیژن نباشد یکی / نمانم من اندر نگر اندکی
که بر بدره پاک جان من است / بروز جوانی زمان من است
بگفت این و رخسارگان گرد زرد / برآمد روانش بتیمار و درد
ببازی گری ماند این جستن است / که بازی برآمد بهفتاد دست
زمانی بخنجر زمانی بتیغ / زمانی بیاد و زمانی بمیغ
زمانی بدست یکی ناسزا / گرفتار روزی تو اندر ما
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه / زمانی غم و خواری و بند و چاه
همی جهد و باید کسی را که هست / منم تنگدل تا شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی زگیتی چنین گرم و سرد

برزاد و فرود

بزاد و بجور و بیا کام زیست
پرستندکان بر سر دژ شدند
یکی تیغ بگرفت ازان پس بدست
بیامد ببالین فرخ فرود
در دژ بکندند ایرانیان
بیامد بنزدیک فرخ فرود
بایرانیان گفت کین از پدر
کشیدن سیاوخش با در نبود
بکردار نی دژ برا و بوخت
بدید بس در از ست جنگ سپهر
کین سیاوش فرستاد تان
چو بهرام از بیژن آنجه مغز
بکودرز و جون کیو کند آوران
بیامد ببالین آن کشته زار
دو دست دگر زنگه شاوران
سیاوخش بد او خفته بر تخت زر
سر تیغ طوس شد پر ز خون جگر
چنین گفت کودرز با طوس گو
جوانی از نیان زتخم کیان
بتیزی گرفتار شد ریو نیز
بیازمود تا دخمه شاه وار
ازین شاهوار بیاراستند
سرش را بکافور کردند خشک
چنین است هر چند مانیم دیر
سر و زرش در تنگ آماند چرخ

بران ریختن زار باید گریست
همی خویشتن بر زمین بر زدند
در خانه تازی اسپان ببست
بر جامه او یکی دشنه بود
بغارت ببستند یکسر میان

سرانجام خست بالین او
جریره یکی آتشی بر فروخت
شکمشان بدرید و بر پیش وی
دو رخ را بروی پسر بر نهاد
چو بهرام نزدیک آن باره شد

آمدن ایرانیان
ببالین فرود

همه خان و مان کنده و سوخته
ببیداد کر بر بکرد دبهر
بسی پند و اندرز ناداد تان
نیاید بکیتی یکی کار نغز
ز گردان ایران سپاهی گران
بران تخت با مادر افکنده خوار
بر و انجمن کشته کند آوران
اباجوشن و ترگ گرزه و کمر
ز درد فرود و ز مرگ اسپر
همان نامداران و گردان نو
بدین فرود این برزو یال و میان
نبود ال ز رنج مانده چیز
بکردند بر تیغ آن کوهسار
کل و مشک کافور می خواستند
تنش را بدیبق و گلاب و بمشک
نه بیل سپر اواز مانند شیر
چهار و بر آید ز شیپور دم

بایرانیان گفت کز کردگار
ز کیخسرو اکنون ندارید شرم
ز خون برادر چو آگه شود
هانکه بیاید سپهدار طوس
سپهبد بسوی سپه کوه شد
بیکدست بهرام پر آب چشم
کوی چون درختی بران تخت عاج
بر و بر ز ار بگریست گودرز گیو
ز تندی پشیمانی آردت بار
گر تیزی نگار سپهبد بود
بدادی بتیزی و تندی بباد
هنر با خود در دل درد شد
نهادند زیر اندرش تخت زر
سرش را بکافور کردند خشک
نهادند بر تخت و گشتند باز
دل سنگ سپندان بترسد ز رگ
سپه برگرفت و ز دنای و کوس

دریغ آن دل و رای بین او
همه گنجها را باتش بسوخت
همیر یخت از روی وی خون جوی
شکم پر دریدار برش جان بداد
ز اندوه یکسر دلش پاره شد
رخش پر ز آب و دلش پر ز دود
بسی خوار زرد و هم زار نزار
ببالینش بر کشته چاکر نبود
بتر پیسه و از گردش روزگار
که چندان سخن گفت با طوس گرم
همه شرم و آزرم کوته شود
براه کلات اندر آورد طوس
بیامد دمان تا بی اندوه شد
نشسته ببالین او پر ز خشم
بدیدار ماه و ببالای ساج
بزرگان جو گرگین بهرام نیو
تو در بوستان تخم تندی مکار
سپهبد که تیزی کند بد بود
ز رسپ آن سپهدار نودر نژاد
چو تیغی که گردد ز زنگار کند
بدیپای زربفت و زرین کمر
تنش را بدیبق و گلاب و بمشک
شد آن نامور مرد با نام و ننگ
رهای بیابد از و باره و برگ
زمین کوه تا کوه گشت آبنوس

ازانکس که دیدی ز توران سپاه / بگیتی فگندی تنش را براه
همه مرز تا کرد بی تار و پود / همیرفت ازینگونه تا سه رود

بدان مرز لشکر فرود آورید / زمین گشت از آن خیمها ناپدید
بدان مرز چون شد بتوران گرای سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد براه

بزرگان پیاده دلیر جوان / بلاشان بیامد از دل پهلوان
بلشکر که اندر یکی کوه بود / بلند و دو بیکسو از انبوه بود

نشسته بر او گیو و بیژن بهم / همیرفت زهر گونه از بیش و کم
درفش بلاشان ز توران سپاه / بدیدار ایشان برآمد ز راه

جوانی دور گیو دلاور بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کاید بلاشان شیر / یکی نامدار و سوار دلیر

شوم گر سرش را برم زین / گرش کشته آرم بدین انجمن
بدو گفت بیژن که ای شهریار / مرا داد خلعت بدین کارزار

زمان او ببسته آید بسر / ببندم بلاشان بر خاک خر
به بیژن چنین گفت گیو دلیر / که گشتاسب در رزم آن نره شیر

نتابد که با او نتابی بجنگ / کنی روز بر من بدین کار تنگ
که بیرست تا مون و مرغزار / جز از مرد جنگی بجوید شکار

بدو گفت بیژن مرا زین سخن / به پیش جهاندار شکی مکن
سلاح سیاوش مرا ده بجنگ / پس آنگه ز من جوی شکار پلنگ

بدان دیو و گیو دلیر آن زره / همی بست بیژن ز راه گره
یکی باره تیز تنگ بر نشست / بهامون خرامید نیزه بدست

بلاشان یکی آهو افکنده بود / بجایش بر آتش برافکنده بود
همی خورد و اسپش چمان و چرا / بلاشان نشسته بباز و کمان

چو اسپش بزد و اسپ بیژن بدید / خروشی برآورد اندر دمید
بلاشان بدانست کامد سوار / بیامد بسیجیده کارزار

کمانرا بزه کرد و بفشارد ران / برآمد ز جا آن هیون گران

گرفتن بهرام
سود ذ هوان را
سو

بزد بر کمربند بگشاد لب / کبوده نبود هیچ پیدا ز شب

بزد بر کمربند چوپان شاه / همی گشت رنگ کبوده سیاه

از اسب اندر افگند و زنهار جست / بدو گوی بهرام بر گوی راست
که آیدر فرستنده تو که بود / کرا خواستی زین دلیران بسود

ز بهرام گفت ار دهی زینهار / بگویم ترا هرچه پرسی ز کار
ترا از وست شاها فرستنده ام / بنزدیک او من پرستنده ام

پلنگش مرا تا ماست راه / بجایی که او دارد آرام گاه
بدو گفت بهرام با من تراو / چه با شیر درنده پیکار گاو

سرش را بخنجر ببرید پست / بفتراک زین کیانی ببست
بلشکر که آورد بیفگند خوار / بنام آوری بدنه کردی سوار

برآمد خروش خروس و چکاو / کبوده نیامد بنزد تژاو
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / بدانست کورا بد آمد بروی

سپاهی که بودند با او بخواند / وز آنجایگه تیز لشکر براند
چو خورشید بر زد ز گردون درفش / دم شب شد از خنجر او بنفش

تژاو سپهبد بشد با سپاه / بایوان خروش آمد از دیدگاه
که آمد ز توران سپاهی بجنگ / سپهبد نهنگ درفش بجنگ

ز گردنکشان پیش او رفت گیو / تنی چند با او ز گردان نیو
برآشفت و نامش بپرسید ازو / چنین گفت کای مرد پرخاشجو

بدین مایه مردم بجنگ آمدی / ز هامون بکام نهنگ آمدی
چنین داد پاسخ تژاو دلیر / که من زور دل دارم و چنگ شیر

نشاد دم بگو هر از ایران بدست / ز گردان از انجم سپه ... اند
کنون مرز تا نم بدین رزمگاه / بکس بر بزرگان و دل با شاه

بدوکر

بدو گفت اکنون که گفتی مگوی   که تیره شود زین سخن آبروی   وگر مرزبانی دهادت شاه   چرا بیشتر زین نبایی بپیش

بدین مایه لشکر تو تندی مکن   به تیزی به پیش دلیران مکن

گزین پر هنر نامداران دلیر   سر مرزبانان اندر آید دلیر

آمدن تژاو با لشکر ایران
و رزم او با بیژن

گرایید و یک زمان گفت با سپاه   بایران خرامی بنزدیک شاه   کنون پیش طوس سپهبد شوی   بگوی و گفتار ما بشنوی

ستانمت ازو خلعت و خواسته   پرستنده و اسب آراسته   تژاو فریبنده گفت ای دلیر   درفش مراکس نیارد بزیر

مرا ایدر اکنون نگین است و گاه   همان اسب و هم گوسفند و سپاه   همان نیز شاه چو افراسیاب   کس این را بایران نبیند بخواب

پرستار و آن بادپایان و گله   بدشت گرو گرد کرده یله   تو این اندکی لشکر من مبین   مرا بین تو با گرز در دشت کین

پس امروز با این سپاه آن کنم   کزین آمدنشان پشیمان کنم   چنین گفت بیژن بفرخ پدر   که ای نامور گرد پرخاشخر

سرافراز و بیدار دل پهلوان   به پیری رسانی که بودی جوان   ترا با تژاو این همه پند چیست   بترکی برین مهر و پیوند چیست

همی گرز و خنجر بباید کشید   دل و مغز او را بهم بر درید   برانگیخت اسب و برآمد خروش   نهادند گوپال و خنجر بدوش

همی تیره گرد از میان بردمید   بدانسان که خورشید شد ناپدید   جهان گشت چون ابر بهمن سیاه   ستاره ندیدند روشن نه ماه

بقلب سپاه اندران گیو گرد   همی از هوا روشنایی ببرد   به پیش اندرون بیژن تیز جنگ   که بر کنگره دی نگاره درنگ

وزان روی با تاج پیروز تژاو   که بودیش با شیر درنده تاو   یلانش چو از ننگ و مردی بسیر   بسی بر نیامد ازین روزگار

سپه بر ز توران پرآشفته شد   ز لخت آن کینه ور گشته شد   که هرگز نبودی دل از رزم سیر   که از ننگ سیر آمد از کارزار

همی شد گریزان تژاو دلیر   پسش بیژن نامبردار شیر   خروشان و جوشان و نیزه بدست   تو گفتی که غرنده شیر است مست

همی نیزه زد بر میان تژاو   نماند آن زمان با تژاو ایچ تاو   گراینده بد مرد رومی زره   بخندید و بگشاد بند گره

چو بیژن چنان دید گان بدگمان   رهانید خود را ز چنگ زمان   بیفکند نیزه بیازید چنگ   چو بر کوه برعزم تازد پلنگ

برانسان که شاهین رباید چکاو   ربود آن گرانمایه تاج تژاو   که افراسیابش بسر بر نهاد   نبودی جدا ازو بخواب و بباد

چنین تا در دژ همی تاخت اسپ   پس اندرش بیژن چو آذرگشسپ   چو نزدیک دروازه رسید اسپنوی   بیامد خروشان و پرآب روی

بآواز گفت اسپنوی ای دلیر   کجات آن همه لشکر و نره شیر   که بر من چنین پشت بر گاشتی   بدین دژ مرا خوار بگذاشتی

سزد گر پس اندر نشانی مرا   بدین جا بدشمن نمانی مرا   تژاو بداندیش را دل بسوخت   بکردار آتش دلش برفروخت

فراز اسپنوی از پسش بر نشست   ببست از پس کردگاهش دو دست   همی تاخت با باد با اسپنوی   سوی راه توران نهادند روی

زمانی دوید اسپ جنگی تژاو   نماند ایچ با اسپ با مرد تاو   تژاو آن زمان با پرستنده گفت   که دشوار کار آمد ای نیک جفت

فرو ماند این اسپ جنگی ز کار   پس بدسگال آمد و پیش غار   اگر دور ازایدر به بیژن رسیم   بکام بداندیش دشمن رسیم

نه از تست دشمن بیکبارگی   همان تا برانم من این بارگی   فرود آمد از پشت اسپ اسپنوی   تژاو از غم او پرازآب روی

چنان با بست ... کندی ... / نشستش سپیران که گفتندی ...
چو دیدان نوح ماه روی اسپری / ز ... گشته از جنگ تا بی ...

جهان جست خویش اندر آن جای کرد / سوی لشکر پهلوان رای کرد
شادی بیامد بدرگاه طوس / ز درگاه برخاست آواز کوس

که بیدار دل شیر جنگی سوار / دوان با شتاب آمد از برفراز
سپهدار و گردان پرخاشجوی / به ویرانی دژ نهادند روی

وز آن دژ برفتند سوی گله / که بود بر دشت توران یله
گرفتند هر یک کمندی به چنگ / جهان چون بود ساز مردان جنگ

بیامد ز لشکر یکی یک ... / به خم اندر آمد سر بارگی
تن آسا و غمی باد و دو دیده پرآب / بیامد بنزدیک افراسیاب

چنین گفت کامد سپهدار طوس / یکی لشکر آورد با بوق و کوس
بلاشان و آن نامداران گرد / بخاک اندر آمد سرانشان بگرد

همه بوم و بر آتش اندر زدند / فسیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن / غمی گشت پس چاره افکند بن

به پیران ویسه چنین گفت شاه / که گفتم بیاور ز هر سو سپاه
درنگ آوریدی تو از کاهلی / سبب پیری آمد اگر بد دلی

دژ مانده اکنون نه اسب و نه مرد / نشستن نداری بدین مرز کرد
بسی خویش و پیوند ما برده گشت / بسی مرد نیک اختر آزرده گشت

کنون نیست امروز روز درنگ / جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب / برون آمد از پیش افراسیاب

ز هر جز ز مردان جنگی بخواند / سلاح و درم داد و لشکر براند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان / همه نامزد کرد جای گوان

جهان پر شد از ناله کرنای / ز توفیدن کوس و هندی درای
سوی میمنه بارمان با تژاو / سواران که دارند با شیر تاو

چو نستیهن گرد بر میسره / که شیر بود بجنگش بره
برفتند گفتی گذشته ز تب / ز بانگ تبیره نه بوق و جلب

هوا پر ز بس سرخ و زرد و بنفش / ز بس نیزه و گونه گونه درفش
سپاهی دو جنگی تن صد هزار / نهاده همه سر سوی کارزار

ز دریا بدریا ندید ایچ راه / ز اسب و ز پیل و هیون سپاه
همی کرد پیران برفتن شتاب / از ایوان بدشت آمد افراسیاب

سپه را یکایک همه برشمرد / که چندست از ایشان سزاوار گرد
بجان شادمان گشت و روشن روان / کجا آفرین خواند بر پهلوان

که پیروز رفتی و شاد آمدی / مبیناد هرگز دو چشمت بدی
بروز خجسته سپه را براند / سپهبد برفت و جهانبان بماند

همی رفت لشکر گروها گروه / نبد دشت پیدا نه دریا و کوه
بتو سود پیران که بی ره روند / از ایدر سوی راه کوته روند

نباید که یابند خود آگهی / ازین نامداران با فرهی
که ناگهان بر سر آن گروه / فرود آرم این گشن لشکر چو کوه

برون کرد کارآگهان ناگهان / همی جست بیدار کار جهان
بلندی براه اندر آورد روی / بسوی گروگرد شد راه جوی

میان سرخس است و یاورد طوس / ز یاورد برخاست آواز کوس
به پیوست گفتار کارآگهان / به پیران بگفتند یکیک نهان

که ایشان همه میگسارند مست / شب و روز باشند با می بدست
سواره و طلایه ندارند براه / نه اندیشه از کار توران سپاه

چو بشنید پیران بلاشان بخواند / ز لشکر فراوان سخنها براند
که در جنگ ما را چنین دستگاه / نبودست هرگز با ایران سپاه

گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار
برفتند گفتی گذشته ز تب / ز بانگ تبیره نه بوق و جلب

یکی نامه بنوشت پر آب چشم / ز سوگ برادر پر از درد و خشم

نامه گودرز به پیران

بجوی

سوی فریبرز کاوس شاه
سر نامه بود از نخست آفرین
هم او کرد پیروزی و درد و شکست
خرد داد و جان و تن ورزمند
یکی را دگر سوز بخشش دهد
دگر را دهد فر دارا رسد
چو توران فرستاد دشمن سپاه
دریغ آن برادر فرود جوان
کنون بر برادر بباید گریست
گران ره فرو دست و با لشکر است
دریغ آن جهان کرد خسرو نژاد
برزم اندرون نیز خواب آیدش
چو این نامه برخوانی اندر شتاب
تو را پیش رو گیو باید بجنگ
سبک طوس را باز گردان ز جای
نگر هیچ بر رزم جستن شتاب
نهاد از بر نامه بر مهر شاه
بیامد فرستاده زین نشان
فریبرز طوس و یلان را بخواند
چو برخواند آن نامهٔ شهریار
بیاورد طوس آن گرامی درفش
همه ساله بخت تو پیروز باد
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
زمین را ببوسید در پیش شاه
دو شادان یکی شاد دل شهریار

کاوس بجم طوس

جهان چون بود سازد این بود
بجنگ و به روز آن کام و دست
بزرگی و دیهیم و تخت و کلاه
نیاز و غم و درد و سختی دهد
اگر بد رسد از جهانبان سزد
برادرم شد از کس کجن شاه
سر نامداران پشت گوان
ندانم مراد دشمن و دوست کیست
یکی کی نژاد است و کند آورست
که طوس فرومایه داد سپاه
چو بی می بود هم شتاب آیدش
ز دل دور کن خورد و آرام و خواب
که با فر و برز است و جنگی پلنگ
ز فرمان نگردد و فرمان هیچ رای
زمی دور باش و مپیمای خواب
فرستاده را گفت برکش براه
بنزدیک آن نامور سرکشان
ز کار گذشته فراوان براند
جهاز ادرختی نو آمد ببار
ابا کوس و پیلان و زرینه کفش
همه روز کار تو نوروز باد

بنام خداوند خورشید و ماه
جهان و مکان و زمان آفرید
رهایی نیابد سپر از بند او
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
بشد طوس با کاویانی درفش
بایران چنین نیست مهتر بود
ندیگین پدر زار گریان بدم
مرو گفت او را براه چرم
نداند که این لشکر از بیم کهاند
اگر پیش ازین او سپهبد بدست
هنرها همه هست نزدیک او
بتندی مجوی هیچ رزم از نخست
سپهدار و سالار زرینه کفش
سرافراز گودرز از آن انجمن
فراز آورد از هر سوی ساز رزم
ز رفتن شب و روز میاسای هیچ
بنزد فریبرز شد نامدار
همان نامور گیو گودرز را
بزرگان و شیران ایران زمین
بنزد فریبرز بردند و گفت
برفت و ببرد اگر بر تو دریی

آمدن طوس نزد کیخسرو
و فرمود بند اورا

بران انجمن طوس را کرد خوار
وزان پس بدو گفت کای بدنشان

یکی نزد پرمایه کان سپاه
که او داد بر نیک و بد دستگاه
پی مور و کوه گران آفرید
یکی را بود فر و اورنگ او
همه داد بینم ز یزدان پاک
تو لشکر چهل مرد زرینه کفش
وزین پیکر و سالار لشکر بود
برادر و پیکجنه گریان بدم
مزن بر کلات سپه گوه دم
از ایران سپاهند اگر خود چه اند
ز کاوس شاه اختر و بد بدست
مبادا چنان جان تاریک او
همی بس تا چنته گردد درست
تو باشی تو بر کاویانی درفش
بهر کار باشد تو را رای پیش
مبادا که آید تو را رای رنج
بهر منزلی اسپ دیگر بسیج
بداد آن زمان نامهٔ شهریار
سواران و گردان آن مرز را
همه شاه را خواندش آفرین
که آمد سزا را سزاوار جفت
سواران جنگ آور و لشکری
نکرد هیچ گونه بر و برز و رنگ
بد و دز نکرد هیچ گونه خیره نگاه
که گم باد نامت ز گردنکشان

نترسی همی از جهاندار پاک / نکردان نباید ترا شرم و باک
بگفتم فرو سوی راه جرم / برفتی و دادی دل من بجم

نخستین بکین من آراستی / نژادی سیاوخش را کاستی
برادر سرافراز جنگی فرود / که چون او کس اندر زمانه نبود

بگشتی کسی را که در کارزار / چو تو لشکر خواستی روزگار
وزان پس گرفتی بدان رزمگاه / نبودت جز از رامش و بزمگاه

ترا جایگه نیست در شارستان / سزای تو بند است تیمارستان
ترا پیش آزادگان کار نیست / بکام ترا رای هشیار نیست

سزاوار ستاری و چند و عقل / نه اندر خور تاج و دیهیم و تل
نژادی منوچهر و در پیش سپید / نژاداد بر زندگانی امید

وگر زو بزودی تا پسرت / به اندیش کردی جدا از برت
برو جاودان خانه زندان تست / همان گوهر به نگهبان تست

ز پیشش بر بند و بزمود بند / به بیدار دلش پیچ شادی بکند
فریبرز بنهاد بر سر کلاه / که هم پهلوان بود هم پور شاه

وزان پس بفرمود رهام را / هزاران که بیدار کن با هنر نام را
ازان کود نزدیک پیران شود / بگوید فراوان و زو بشنود

به و گفت بو بیش پیران خرام / ز من نزد آن پهلوان بر پیام
بگویش که کردار گردون سپهر / همیشه چنین بود پر درد و مهر

کلاه را بر آرد بچرخ بلند / یکی را کند خوار و زار و نژند
کسی کو هنر جست گردان بود / شبیخون ز بیکار مردان بود

شبیخون بجوید کند آوران / کسی کو گر آید بگرز گران
تو گر باد یکی درنگ آوریم / گرت رای جنگست جنگ آوریم

ز پیش فریبرز رهام گرد / برون رفت و پیغام و نامه ببرد
بیامد طلایه بدیدش براه / بپرسیدش از نام و از جایگاه

به و گفت رهام جنگی منم / هنرمند و بیدار و سنگی منم
پیام فریبرز کاووس شاه / بپیران رسانم بدانجایگاه

ز پیش طلایه سوار چو گرد / بیامد سخنها همه یاد کرد
که رهام گودرز ازان رزمگاه / بیامد سوی پهلوان سپاه

بفرمود تا پیش او آورند / گشاده دل و تازه روی آورند
سراینده رهام شد پیش او / بترس از نهان به اندیش او

چو پیران ورا دید بنواختش / بپرسید و بر تخت بنشاختش
بر آورد رهام راز از نهفت / پیام فریبرز با او بگفت

چنین گفت پیران به رهام گرد / که این رزم را خوار نتوان شمرد
شما راید این پیش دستی بجنگ / ندیدیم با طوس رای درنگ

بمرز اندر آمد چو گرگ سترگ / همی کشت ناپاک خرد و بزرگ
چه مایه بکشت و چه مایه ببرد / بد و نیک این مرز بیکان شمرد

مکافات این بد کنون یافتند / وگر چند ناگاه بشتافتند
کنون گر تو ای پهلوان سپاه / جهان جو ترا باید از من بخواه

گرایدونکه یک ماه خواهی درنگ / ز لشکر نیاید سواری بجنگ
وگر جنگ جویی منم جنگخوار / بیارای بر کش صف کارزار

چو یک مه برین آرزو بشمرند / که بر مرز توران زمین نگذرند
برانند لشکر سوی مرز خویش / ببینند بیدار دل ارز خویش

وگرنه هم اکنون بیارای جنگ / نخواهید ازین بیش ماندن درنگ
یکی خلعت آراست رهام را / جهان جوی بود در خور نام را

بنزد فریبرز رهام گرد / بیاورد نامه جهان جون ببرد
فریبرز چون یافت روز درنگ / ز هر سو بیازید چون شیر چنگ

سر بدرها را گشادند باز / ز هر سو سنان و کمند دراز
کشیدند لشکر بیاراستند / ز هر چیز لختی بپیراستند

چو آید سر ماه هنگام جنگ / ز جان کشتند و از نام و ننگ
خروشی بر آمد ز هر دو سپاه / برفتند یکسر سوی رزمگاه

زبهاد

ز بس نالهٔ بوق و کوس و درای / همی آسمان اندر آمد ز جای
همه یال اسپان و دست عنان / ز گوپال و تیغ و ز دست و سنان
نگه کرد فریبرز با آن درفش / بپایه کنم روز دشمن بنفش
چو بشنید بیژن بر انگیخت اسب / بیامد بکردار آذرگشسب
بنزد فریبرز با او بگفت / که ایدر چه داری سپه در نهفت
اگر تو بیایی بمن ده درفش / سواران و این تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که رو / که در کار تندی و در رزم نو
مرا شاه داد این درفش و سپاه / هم این پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از در بیژن گیو نیست / نه اندر جهان سپه بر نیو نیست
یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش / بزد ناگهان بر میان درفش
بدو نیم کرد اختر کاویان / ز بر نیمه برداشتش از میان
بیامد که آرد بنزد سپاه / چو ترکان بدیدند اختر براه
یکی شیردل لشکر رزمجوی / همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند گوپال و تیغ بنفش / به پیکار آن کاویانی درفش
چنین گفت هومان که این اختر است / که نیروی ایران بدو اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم / ابر دشمنان کار تنگ آوریم
چو بیژن بدید آن سپاه نبرد / که گرد دشمن در آمد بکردار گرد
کمان را بزه کرد بیژن چو گرد / همی گرگ درنده را سوی کرد
برایشان یکی تیرباران بکرد / سپه را بتیر از برش دور کرد
بگفتند با گیو و با گستهم / سواران که بودند با او بهم
که با رفت باید بتوران سپاه / ربودند از ایشان همی تاج و گاه
ز گردان ایران دلاور سران / برفتند بسیار نیزه وران
بکشته از ایشان فراوان سوار / بر گیو شد بیژن نامدار
وز آنجایگه تا بنزدیک سپاه / گرانمایگان بر گرفتند راه
همی رفت بیژن چو شیر ژیان / بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش / هوا شد ز گرد سواران بنفش
دگرباره از جای برخاستند / بدان دشت رزم نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریونیز / که کاوس را بد چو جان عزیز
یکی تاجور شاه کهتر پسر / سر و تاج او اندر آمد بخاک
بسی نامور جامه کردند چاک / نیاز فریبرز و جان پدر
وز آن پس خروشی برآورد گیو / که ای نامداران و گردان نیو
جز این نبود اندرین رزمگاه / به پیش فریبرز کاوس شاه
چنین گفت گودرز با آن گوان / که ای نامور مهتران جوان
نبیره بر پیش کاوس پیر / سرش کشته زار بر خیره خیر
فرود سیاوش و چون ریونیز / بگیتی فزون زین شگفتی چه چیز
نباید که این افسر شهریار / بترکان رسد در صف کارزار
گر آن تاج آن نورسیده جوان / بدشمن رسد شرم دارد روان
وگرنه بجنبم ازین جایگاه / شکست اندر آید بایران سپاه
فزاید برین ننگها ننگ نیز / ازین افسر و کشتن ریونیز
جهان بد که بشنید آواز گیو / سپهدار توران سرافراز نیو
چو بشنید بهرام کان پهلوان / چه گفت از پی تاج با آن گوان
بترکان چنین گفت کز بهر من / بتازید یکسر بدان انجمن
گر ایدونکه او را بدست آوریم / بایرانیان بر شکست آوریم
سپاه اندر آورد و بیرون تاختند / چو شیر ژیان جنگ را ساختند
برآمد ز هر سو یکی کارزار / ز لشکر بر آن افسر نامدار
فراوان ز هر دو سپه کشته شد / سر بخت گردنکشان گشته شد
برآویخت چون شیر بهرام گرد / بتیره بر ایشان یکی حمله کرد
بنوک سنان تاج را برگرفت / دو لشکر بدو ماه اندر شگفت
ازو شاد گشتند ایران سپاه / که آورد باز آن نو آیین کلاه
همی رزم شد هر زمان تیزتر / نرنجید یک تن ازان رزم سیر

همی بود ازان کوه تا تیره گشت
همی دیده از تیرگی خیره گشت
همی هر زمان نو برآشوفتند
همی بر سپه یکسره کوفتند

ز گودرزیان هفت تن زنده بود
بدان رزمگه دیگر افگنده بود
هم از تخمه گیوگان بیست و پنج
که بودند زیبای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هشتاد مرد
سواران و شیران روز نبرد
جز از ریونیز آن گو تاجدار
سزد گر نیاید یکی در شمار

ز گردان بیران چو هفتصد سوار
کم آمد بدان رزم در کارزار
چو سیصد تن از تخم افراسیاب
کجا بخت شان اندر آمد بخواب

همان دست پیران بد و روز او
همان اختر گیتی افروز او
ببد روز پیکار ایرانیان
ازان سود جستن سرآمد زیان

هزیمت برفتند ایرانیان
گرفتند میان اختر کاویان
بسی سر گرفتار خم کمند
بسی تن فتاده بخاک نژند

جوان دیده بیژن یکی حمله برد
نگاور بروی اندر افتاد درد
پیاده شد از اسپ چیره نماند
ز گردان بپیرامنش کس نماند

ازان آورد گردی برکاشتند
تن خستگان خوار بگذاشتند
همی بود بیژن پیاده بدست
ابا جوشن و نیزه برسان مست

چو بیژن گستهم نزدیک شد
شب آمد همی روز تاریک شد
بدو گفت هین برنشین از پسم
گرامی تر از تو نباشد کسم

نشستند هردو بران بارگی
چو خورشید شد تیره یکبارگی
همه سوی آن دامن کوهسار
گریزان برفتند ور گشته کار

سواران ترکان همه شاد دل
ز بند و ز غم گشته آزاد دل

بلشکرگه خویش باز آمدند
گرازنده و رزمساز آمدند

ز گردان ایران برآمد خروش
همه کر شد از ناله مرد گوش

رفتن بهرام گودرز بجنگ
تازیانه و کشته شدن او

سو

چو آواز شد بخت را سرنشیب
سزد گر نبود مرد را از نهیب
همی مویه کردی جدا هر یکی
که بودند کشته فراوان یکی

ابا خویش و پیوند و کس بی شمار
بکردند مویه بدان کوهسار
چنین است کردار این چرخ پیر
بهر چه او بکرد بود ناگزیر

بهر کس بگردش در آمد بسیت
بنزدیک او دوست دشمن یکیست
وزان پس چو برزد سیاه از امید
شب تیره یک بهره اندر کشید

ز دان رفت بهرام پیش پدر
که ای پهلوان یلان سربسر
بدانگه که آن تاج برداشتم
به نیزه به ابر اندر افراشتم

یکی تازیانه ز من گم شدست
چو گیرند بی مایه ترکان بدست
به بهرام بر چند باشد فسوس
جهان پیش چشمم شود آبنوس

نوشته بران چرم نام منست
سپهدار پیران چو گیرد بدست
شود تیره تازانه باز آورم
اگر چند رنج دراز آورم

ازین باختنه بد آید همی
که نامم بخاک اندر آید همی
بدو گفت گودرز کای پسر
همی بخت خویش اندر آری بسر

بدو بر یکی چوب بسته دوال
همی در شوی در دم بدسگال
چنین گفت بهرام جنگی که من
نیم بهتر از دوده و انجمن

بجای توان مرد کاید زمان
بگردی چرا اند باید زمان
بدو گفت گیو ای برادر مشو
فراوان مرا تازیانه است نو

یکی شعشعه سیم و زر اندر است
دو شیبش ز خوشاب و از گوهر است
فرنگیس چون گنج بگشاد سر
فرا دیده چندان سلاح و کمر

کس این درج تازانه برداشتم
بتوران دگر خوار بگذاشتم
یکی نیز بخشنده کاوس شاه
ز در و ز گوهر چو تابنده ماه

دگر هفت دارم همه زرنگار
برو بافته گوهر شاهوار
ترا اکنون ازین هفت اندر خورد
که از رزم جستن وبار ای نو

چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این ننگ را خوار نتوان شمرد
شمار از ننگ و کارت نگفت / مرا آنکه شد نام با ننگ جفت

از ایدر و اکنون تازانه باز آورم / دگر سیره بکوشش بکار آورم
برای یزدان دگرگونه بود / همان گردش بخت وارونه بود

برانگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش نباید سخنها بآب
بزد اسپ و آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی گیتی ز ماه

همی زار بگریست بر کشتگان / بران داغ دل بخت برگشتگان
تن ریونیز اندران خون و خاک / شده غرق خفتان و بر خاک

همی زار بگریست بهرام شیر / که زاری سواری جوانان دلیر
چو تو کشته اکنون چه ننگ و چه خاک / بزرگان با بوان تو اندر مغاک

بگرد برادر یکایک بگشت / که بودند افکنده بر پهن دشت
ازان نامداران یکی خسته بود / بشمشیر ازیشان بجان رسته بود

همی بازدانست بهرام را / بنالید و پرسید ازو نام را
بدو گفت کای شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افکنده ام

بر روز بستانان و آب آرزوست / مرا برکی جامه خواب آرزوست
بشد تیز بهرام تا پیش او / بدل مهربان و بجان خویش او

بدو گفت گریان و رخ را بخست / همی گرز او را بدرید بست
بدو گفت مندیش کین خسته کیست / تبه بودن این زنان بسته کیست

چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی
یکی تازیانه بدین رزمگاه / زمین کم شدست از پی تاج شاه

چو ان باز یابم بیابم برت / رسانم ترا نزد آن لشکرت
وز آنجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه بیافت

میان تلی خستگان اندرون / برو ریخته خاک و نیاز خون
فرود آمد از اسپ و آن برگرفت / وزیشان خروشیدن اندر گرفت

خروشی دمان ماد پایان بیافت / بجوشید برسان آذرگشسپ
سوی مادیان تیز بشتافت تفت / غمی گشت بهرام وز پس برفت

همی شد دمان تا رسید اندرو / ز ترک و ز جوشن براز ابروی
چو بگرفت هم اندر زمان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست

چو نیفار دوران هیچ نهادی / سواران تن پاره بر خون و جوی
همی کرد پاره بر و بر سر کشی / ندادش همی سست از نا جوی

جهان تنگدل شد بیکبارگی / که شمشیر زو بر پی بارگی
وز آنجا بگه تا بدان قلبگاه / پیاده همی بود چون باد راه

سراسر همه دشت برگشته دید / زمین چون گل ارغوان کشته دید
همی گفت کاکنون چه سازم بدو / بدین دشت بی باره راه جوی

ازان پس کسان آگهی یافتند / سوار صد از قلب بشتافتند
که او را بگیرند ازان رزمگاه / برندش بر پهلوانی سپاه

بدانست بهرام چون تاختند / که او را بدان جای بشناختند
کمان بازه کرد بهرام شیر / بیارید تیر از کشاد دلیر

چو تیر یلی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
ازیشان بکشت و دو بحت / چو شیر ژیان پیش دشمن بجست

سواران همه بازگشتند ازو / بنزدیک پیران نهادند روی
چو لشکر ز بهرام شد ناپدید / ز هر سوی بسی تیر کرد آوید

چو لشکر بیاید بر پهلوان / بگفتند او را ز حال آن گوان
فراوان سخن رفت ازان رزمگاه / ز بیکار او اشکارا دراز

بگفتند که ایدست بزبری دلیر / پیاده بکرده خود از رزم سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست / ازان نامداران و را نام چیست

همی گفت بهرام تیر او در نشست / که لشکر مرا اسپ ازو ور نشست
برو بین چنین گفت پیران که خیز / که بهرام را نیست راه گریز

بگفتند ناورا بچنگ آوریم / دو لشکر بر آساید از داوریم
ز لشکر کسی را که باید ببر / که او نامدار است و پرخاشخر

چو بشنید رهبر بیامد دمان
بپوشش پس اندیشه از کمان

چو بهرام دیدش که آمد پدید
که پیدا نبودی درخشنده ماه

به تیره شب تیره بهرام شیر
نهاده همی بر بپیکر و جنگ و دلیر

یکی تیرباران بر ایشان بکرد
که شد ماه تابنده چون لاجورد

چو دید او چنین و سپه زیر وش بجست
یلان از همه کنده شد پا و دست

گریزان بر پهلوان آمدند
پر از درد و پیچیده گوان آمدند

که هرگز چنین یک پیاده بجنگ
بدریا ندیدیم جنگی نهنگ

چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید بر سان برگ درخت

گذشت از بر باره چند تاز
همی رفت با وی بسی رزمساز

بیامد بدو گفت کای نامدار
پیاده چرا ای یل کارزار

دو تن با سیاوش بتوران بدی
همانا بر خاکش سواران بدی

مرا با تو نان و نمک خورده است
نشستن همان مهر پرورده است

نباید که با این نژاد و گهر
بدین شیرمردی و چندین هنر

زبالا بخاک اندر آید سرت
بگرید نژاد و ده و کشورت

بیا تا بپیمان سوگند و بند
براهی که آید دلت را پسند

و زان پس یکی با تو خویشی کنم
چو خویشی بود رای بیشی کنم

زنهار باید که آیی بجا
بدیدیم و داریم از دل وفا

بسان دلاور تژاو دلیر
بمان شادمان نزد ما همچو شیر

پیاده تو با لشکر نامدار
نتابی مخور بر تنت زینهار

بدو گفت بهرام کای پهلوان
خردمند بیدار روشن روان

سه روز است تا ناچریده بتان
همی رزم جستم بروز و شبان

مرا حاجت از تو یکی بارگیست
اگر نه مرا رزم یکبارگیست

بدو مر مرا سوی آزادگان
بر پیر گودرز کشوادگان

بدو گفت پیران که ای نامجوی
ندانی که این رای را نیست روی

ترا این بر آید که گفتی سخن
جنید بیش و برخیره تندی مکن

ببین تا سواران این انجمن
نهند ایچ چنین ننگ بر خویشتن

اگر جوید کس سوی ایران کنون
مگر آنکه جوشد در امغز خون

رزم هم داران وکنداوران
که چندین تو از تخمهٔ مهتران

به پیکار تو چند تن کشته شد
بدین رزم با خاک آغشته شد

بگفت این و برگشت شد بارجای
دلش گشت پر مهر و ترسش پرجای

برفت و آمد ز لشکر تژاو
ورا بود بیش از یکی پیل تاو

ز پیران بپرسید و پرگفت
که بهرام را از یلان نیست جفت

بمهرش بدادم بسی پند خوب
نبودم بدو راه پیوند خوب

سخن راند بر دلش هیچ راه
همی راه جوید بایران سپاه

به پیران چنین گفت جنگی تژاو
که با مهر جانش مرا نیست تاو

شوم گر پیاده بجنگ آرمش
و یا پیر گون زیر سنگ آرمش

بشد با سپاهی به بهرام تاخت
ز خویشش بیگانگی چاره ساخت

چو بهرام را دید نیزه بدست
یکی بر خروشید چون پیل مست

بدو گفت از این لشکر نامدار
پیاده یکی مرد و چندین سوار

بایران گرایند خواهی همی
سرت بر فرازند خواهی همی

سر از مردی سپه اندر غمان
که آمد که بر تو سر آید زمان

بیارانش فرمود کاندر نهید
بتیر و بگرز و بژوبین دهید

برو انجمن شد یکی لشکری
هر آنکس که بود از دلیران سری

کمان را بزه کرد بهرام گرد
بتیر از جهان روشنایی ببرد

چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت
چو دریای خون شد همه روی دشت

چو نیزه قلم شد بگرز و بتیغ
همی خون چکانید بر تیره میغ

چو زخمش برین گونه پیوسته شد
بتیغ دلاور بسی خسته شد

چو بهرام یل گشت بی توش و تاو
همی تاخت او اندر آمد تژاو

بتیغ زد بر سر کتف او
که شیر اندر آمد ز بالا برو

جدا شد ز تن دست خنجرگذار
فرو ماند از رزم و برگشت کار

تژاو ستمکاره را دل بسوخت
چو خورشید تابنده بنمود پشت
بباید شدن تا ورا کار چیست
دلیران برفتند هر دو چو گرد
همه خسته و کشته گشتند باز
دلیران چو بهرام را یافتند
همی رفت آب از بر چهر او
بجنبید بهرام از آواز وای
چنین گفت با گیو کای نامجوی
مرا دید بیژن و بیره گفت
تن من تژاو جفاپیشه خست
بداد ار دارنده سوگند خورد
بر از درد برزین کین برنشست
چو از دور گیو دلیرش بدید
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
نشست از بر اسب داو را کشان
چه کردم از این بی شمار انجمن
ندانی همی ای بد شوربخت
شکار تو بهرام باید بجنگ
ز بهرام بد بد ببردم کام
بدان بد که بهرام پیچان نشست
تنش بیاورد گیو دلیر
سپاس از جهان آفرین کردگار
همی کرد خواهش بدیشان تژاو
یکی بنده باشم روان ترا

بگردار آتش دلش برفروخت
دل گیو گشت از برادر درشت

آمدن گیو و بیژن بطلب بهرام
و کشتن گیو تژاو را

بدیدار بهرامشان بد نیاز
پر از آب چون دیده بشتافتند
پر از خون و تن دیده از مهر او
بغلطید و هوش آمدش باز جای
مرا چون بپوشی بتابوت روی
که با من بدش عهد و پیمان درست
مگر هیچ یاد از تژاو نشست
بخورشید و روز سپید لاجورد
یکی تیغ هندی گرفته بدست
عنان را بپیچید و دم در کشید
میان تژاو اندر آمد به بند
پس اندر همی رفت چون بیهشان
شب تیره دو رخ نمودی بمن
که در باغ کین تازه کشتی درخت
به بینی کنون زنده کام نهنگ
نه او را بدست من آمد زمام
دل گیو پر درد و پیچان نشست
به پیش جگر خسته بهرام شیر
که چندان زمان دیدم از روزگار
همی خواست از کشتن خویش داد
پرستش کنم دودمان ترا

بپیچید از او روی پر درد و خشم
به بیژن چنین گفت کای رستمی
همه دشت پر خسته و کشته دید
بخاک و بخون اندر افکنده خوار
از اسب اندر افتاد گیو دلیر
چو باز آمدش هوش و بگشاد چشم
تو کین برادر بخواه از تژاو
همان نامداران گردان چین
چو بهرام کرد این سخن یاد کرد
که جز ترک رومی نبیند برم
بدانگه که شد روی گیتی سیاه
چو دانست کز لشکر اندر گذشت
بخاکش در افکند خوار و نژند
چنین گفت با او بخواهش تژاو
بزد بر سرش تازیانه دو دست
که با کاکش را چنین همنبرد بود
چنین گفت با گیو جنگی تژاو
که چون من رسیدم سواران چین
همی خواست تا جان رساند بزو
بدو گفت اینک سپهر بی وفا
که جفت روان بداندیش تو
همی گفت ار ایدونکه کار تو بود
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد

بجوشید مغزش از جگر خون گرم
برادر نیاید همی باز جای
نباید که بر رفته باید گریست
بدان جای پرخاش و جای نبرد
جهانی بخون اندر آغشته دید
فتاده از دست و برگشته کار
خروشی برآورد چون نره شیر
تنش پر ز خون و دلش پر ز خشم
ندارد کمرگاه با شیر تاو
بجستند با من بآغاز کین
ببارید گیو از مژه آب زرد
مگر کین بهرام باز آورم
تژاو از طلایه بیامد براه
ز گردان و گردنکشان دور گشت
فرود آمد و دست کردش ببند
که با من نماند ای دلیر ایچ تاو
بدو گفت کاین جای گفتار نیست
تنش خوار شود بار اوش بود
که تو چون عقابی و من چون چکاد
در افکنده بودند به دشت کین
دروغش همه پیش او آورد و سود
مکافات را جستم من جفا
بپردازم از تن کنون کین تو
سر من بریدن بخنجر چه سود
که هر کو بزاید بباید ش مرد

گرازید و گیو رو به تیم بدید / همان زهر بر کش بباید چشید
کنون چون برآید بی پایمرد / جهان تا کند در جهان یاد مرد

برادر چو بهرام را خسته دید / بر او جهانبینش را بسته دید
خروشید و بگرفت ریش تژاو / بریدش سر از تن بکردار گاو

خروشی برآورد کاندر جهان / کو دید این شگفت آشکار و نهان
اگر من کشم یا کشی پیش من / برادر بود کشته با خویش من

بگفت این و بهرام یل جان بداد / جهان را چنین است رسم و نهاد
عنان بزرگی هر آنکس که جست / نخستش بباید بخون دست شست

اگر خود کشنده یا کشته مرد / بگرد جهان تا توانی مگرد
خروشان بر اسب تژاو برنشست / به بیژن سپرد آنگهی برنشست

پسر زان پدر شد پدر سوی بر / بسی کشته و زنده خسته جگر
اگر بشنوم فرمان ده شهریار / بیازید یکی لشکری نامدار

بیابیم ما پر از کین و جنگ / کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
بدین رای ایشان بر گشته باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز

برادر بخون برادر بدبد / زبانشان ز خویشان پر از یاد کرد
برفتند یکسر سوی کاسه رود / زبانشان از آن کشتگان پر درود

طلایه بیامد بجیش سپاه / کسی را ندید اندر آن رزمگاه
سراسر همه کوه و هامون و غار / سراپرده و خیمه بد بی شمار

به پیران فرستاد زان آگهی / گز ایشان همه رزمگه شد تهی
چو بشنید پیران سبک در نهان / به هر سو پراکند کارآگهان

چو برگشتن سپرکشان سوی دشت / سپهبد روان را ز اندیشه شست
بیامد ببلنگر خود با سپاه / همی گشت بر گرد آن رزمگاه

همه کوه و دشت بیابان و غار / سراپرده و خیمه بی شمار
بلشکر بخشید و خود برگرفت / ز کار جهان مانده اندر شگفت

که روزی فرازست و روزی نشیب / گهی شاد دارد گهی با نهیب
جهان به که گر جام یابیم سوز / همی بگذرانیم روز بروز

چو پیران و بیسه شد از رزم سیر / چو پیران دلیران توران دلیر
بدان آگهی نزد افراسیاب / هیونی پراکنده هنگام خواب

سپهبد از آن آگهی شاد شد / ز تیمار و درویش دل آزاد شد
همه لشکر گشت روشن روان / بپیمنند آیین ره پهلوان

همه بام و در جامه آویختند / درم بر سر او همی ریختند
چو آمد بنزدیکی شهر شاه / سپهبد پذیره شد و با سپاه

برو آفرین کرد بسیار و گفت / که از پهلوانان ترا نیست جفت
دو هفته از ایوان افراسیاب / همی برشد آواز چنگ و رباب

سیم هفته پیران جهان کرد رای / که با شاد کامی شود باز جای
یکی خلعت آراست افراسیاب / که گر برشمارد بگیرد شتاب

ز دینار و از گوهر شاهوار / ز زرین کمرها و با گوشوار
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی بزرین نیام

یکی تخت پر مایه از عاج ساج / ز پیروزه و مهره و بیجاده تاج
پرستار چینی و رومی غلام / پر از مشک و عنبر بپرورده جام

بنزدیک پیران فرستاد چیز / وز آن پس بسی پندها داد نیز
که با موبدان باش بیدار باش / سپه را ز دشمن نگهدار باش

نگه کن خردمند کارآگهان / پراگنده بفرست گرد جهان
که کیخسرو امروز با خواستست / بداد و دهش گیتی آراستست

ز شاه و بزرگی و تخت و کلاه / چو بشکر ازین بیش چیزی مخواه
ز برگشته دشمن تو ایمن مشو / زمان تا زمان آگهی خواه نو

بجایی که رستم بود پهلوان / تو ایمن نشینی بجنبد روان
پذیرفت پیران همه پند او / که سالار او بود و پیوند او

سپهدار پیران و آن انجمن / نهادند سر سوی راه ختن
بجای آمد این داستان فرود / کنون رزم کاموس باید فزود

تمام شد دفتر اول

ج: ١٠

7

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند بهرام و کیوان و شید / ازویم نوید و ازویم امید
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان بر فشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان / پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک / همه گوهر آتش و باد و خاک
بهستی یزدان گواهی دهند / روان ترا آشنایی دهند
خود او بی نیازست و ما بنده‌ایم / بفرمان و رایش پراگنده‌ایم
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از کام و بخت
چو جان و خرد بی گمان کرده‌اند / سپهر و ستاره برآورده‌اند
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی وزو مستمند
خور و خواب تندی و مهر آفرید / شب و روز گردان سپهر آفرید
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند و بینا دل و مرد سنگ
چنین آمد این گنبد تیزگرد / کهی شادمانی دهد گاه درد
شگفتی بگیتی ز رستم بس است / کزو داستان در دل هر کس است
سرمردی و مایهٔ جنگ ازوست / خردمندی و دانش و سنگ ازوست

آغاز داستان کاموس کشانی

کنون رزم کاموس پیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد ز راه چرم / کلات از بر و زیر آب میم
همی یاد کردند رزم فرود / پشیمانی و درد و تیمار بود
همه دل پر از درد و از بیم شاه / دو دیده پر از خون و تن پر گناه
جهان شرمگین نزد شاه آمدند / جگر خسته و با گناه آمدند
برادرش را کشته بر بی گناه / بدشمن سپرده بکین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش / برفتند پیشش پرستار وش
نگه کرد خسرو بدیشان بخشم / دلش پر ز درد و پر از خون دو چشم
بدیشان چنین گفت کای گردکا / تو دادی مرا دانش و گفتار
همی شرم دارم من از تو کنون / تو اگر تر بی شک از چند و چون

وگرنه بفرمودمی تا هزار / زدندی کمر بیداران بیکار دار — تن طوس را دار بودی نشست / مرا آنکس که با وی بیازم نشست

ز کین پدر بود دم اندر خروش / دل آشفتم با غم و درد و جوش — کنون کینه نو شد ز کین فرود / سر طوس نوذر بباید درود

بگفتم که سوی کلات و جرم / مرو گر فشانند بر تو درم — گران ره فرودست و ناباد رست / یکی کی نژادست و کنداورست

ندانند که طوس فرومایه کیست / چنین ساخته لشکر از بهر چیست — ازان کوه و رزم آوری بی گمان / فراوان سپه از سرآرد زمان

دمان طوس بود مرد با هوش یار / چو آورد لشکر بسوی حصار — کنون لاجرم کرد کار سپهر / ز طوس و ز لشکر ببرید مهر

بدآمد بگو درزیان برز طوس / که نوذر چه با دو بر پیل و کوس — همی خلعت و پند بادا دهش / بجنگ برادر فرستادمش

جهان کینه جوی پور نوذر مباد / چنان پهلوان نزد لشکر مباد — دریغ از فرود سیاوش دریغ / که با زور و دل بود و با گرز و تیغ

جهان بدر کشته شد بی گناه / بدست سپهدار من با سپاه — بگیتی نبینم کم از طوس کس / درست از در بند و چاهست و بس

نه در سرش مغز و نه در تنش رگ / چه طوس آن فرومایه پیشم چه سگ — ز خون برادر بکین پدر / همی بود پیچان و خسته جگر

به راه خوار گردد براند / ز مژگان همی خون برخ برفشاند — در بار دادن بریشان ببست / روانش نه در رو برادر بجست

بزرگان ایران باتم شدند / دلیران بدرگاه رستم شدند — بپوزش که این بودن کار بود / کرا بود آهنگ رزم [illegible]

نبودست ما را بدین خود گناه / پر آزار ازو ماند دل پادشاه — بدانکه کجا کشته شد پور طوس / بر پیرکان خیره گشت [illegible]

همان نیز داماد [illegible] ریونیز / نبود از بد بخت مانند چیز — که دانست نام و نشان فرود / گر او شاه را دل نخواهد شنود

تو خود خشم گیری بر و نزد شاه / مگر سر بپیچد ز کین سپاه — نه فرزند کاوس کی ریونیز / بزرم اندران کشته زار نیز

که کمتر بسر بود و پرخاشجوی / نیازاده و چهر و ماه روی — چنین است انجام و فرجام جنگ / یکی تاج یابد یکی گور تنگ

چو برزد سر از برج خورشید زرد / بکم اندر آمد شب لاجورد — تهمتن بیامد بنزدیک شاه / برآمد خروش از در بارگاه

بدو گفت کای شاه با آفرین / بتو شادمان تاج و تخت و نگین — ز طوس و ز لشکر بیازرد شاه / بمن بخش هر چند بودش گناه

چو فرزند [illegible] در اگشته دید / ز مغز و دلش رای شد ناپدید — یکی آنکه شد مست و هشیار نیست / و دیگر که خون پدر خوار نیست

چو در پیش او کشته شد ریونیز / ز زرسب آن سوار سرافراز نیز — اگر بر فرود نباشد شگفت / ازو شاه را کین نباید گرفت

و دیگر کزو بدگمان شد سپاه / که فرخ برادر بنبد نزد شاه — جهان دان که او بی زمانه نمرد / دل مهتر از غم نباید سپرد

چه بیرون کند جان چه بیرون شود / نماند بتن گر صد افزون شود — بدو گفت کیخسرو پهلوان / دلم پر ز تیمار شد زان جوان

کنون بند تو داروی جان بود / اگر چه دل از درد پیچان بود — بپوزش بیاید سپهدار طوس / بپیش شه اندر بتده چاپلوس

بپیچید خسرو گناه سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه — چو خورشید برزد سر از برج شیر / سپهر روانرا در آورد زیر

بدرید پیروزه پیراهنش / پدید آمد آن لعل رخشان تنش — سپهبد بیامد بنزدیک شاه / ابا گیو گردان ایران سپاه

چو آواز خواند بر شهریار / که نوشه بدی تا بود روزگار — زمین بنده و تاج و تخت تو باد / فلک پایه از فر بخت تو باد

همی من بر آن هم که ز گردان خویش / جگر بسته از درد و تیمار خویش
زبانگه جان فرود زست / همی برفروزم چو آذرگشسب
جوینده ز بهرام وار گیو تیز / همی جان خویشم نباید عزیز
سوم گیو این جنگ یاد آورم / سر بخت ما بر فراز آورم
ازین پس تخت و کلاه نگرم / جز از ترک رومی به بیننده سرم
همی رای زد با تهمتن بران / چه با نامداران و گندآوران
سپه یاد یزد و یک شاه / هم با بزرگان ایران سپاه
خود و پیلم اندر آمد سخن / از آن روز پیشین و کین کهن
از ایران چو دست توران نیاز / سر و دست ما بست بند میان
بیران چو دست کرده بکین / بر پیش جهاندار خورشید فش
... با نکو شاه وران / دگر بیژن و گیو گند آوران
... یک شاه را بنده ایم / ز نیو پدر خسرو سپر افکنده ایم
... بنده ما پستی بر شاه / که تیره کرد رخ هور و ماه
... او آنش ... / بسی خلعت و نیکوی ساختن
... رای تو پیل و کوس / سوی رزم را به سپهدار طوس
گفتار به کوی وار نام و ننگ / جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ
از اختر ... روز فرخ بخت / که بیرون شدن رای آید درست
بود او شاه اختر گاو ... / بر انسان که بودی بر سیم گوان
یکی ابر بست آمد از گرد سم / بر آمد خروشیدن گاو دم
تو گفتی که خورشید باب اندر است / سپهر و ستاره به خواب اندر است
چو آن لشکر آراید دمان / بشد نزد پیران هم اندر زمان
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / که بر بست باید بنا کام رخت
که ایران سپه را چنین کر است / سر او از چه دست و با طوس کیست
مرا با ره نیکو نباید بجنگ / که ما را ادم را بود چون پلنگ
تو با خود ... ما روز دست / چنان چون بود مردم ... پرست

جهان چیره جانم بپردازم از شاه / بر و بام ز پور پرستش تنم از گناه
اگر من کنم کارم از انجمن / همی بچم از گرد خویشتن
اگر شاه خشنود گردد ز من / وزین نامور پر گناه انجمن
همه رنج لشکر بتن بر نهم / اگر جان ستانم اگر جان دهم
ز گفتار او شاد شد شهریار / رخش تازه شد چون گل اندر بهار
جوان تاجور روشن اید پدید / سپید زخم کان بر دمید
بدینسان چنین گفت شاه جهان / که هرگز تا کین نماند نهان
چنین ننگ بر شاه ایران نبود
شمار اهمه شاد ما نیت رای / بگیتی که شادمان همی دل ز جای
همه هم کنون خاک دادند بوس / چو گودرز و رهام و گرگین و ...
که ای شاه نیک اختر شیر دل / دل برده از پیل و از شیر ...
اگر رزم فرمان دهد شهریار / همه سرفشانیم در کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند / بتخت گرانمایه بر نشاند
بدو گفت کاندر جهان رنج ... / تو جویی و بی بهره از گنج من
جهندی کمر سنگین کار ... / گر روشن روان باد بهرام گرد
درم داد روزی دمان زا بخواند / بسی با سپهدار جویی بر اند
همی بود با کوس و پیلان بدشت / چنین تا سپهدار از و بر گذشت
بروآ زین کردو ... خروش / جهان آمد از بانگ اسبان بجوش
ز بس جوشن و گاو و پای درفش / شده روی کشور سپر از بنفش
نشاد از بر پیل پیروز ... / همی رفت ... تا ز دو ...
که من جنگ گردان او را خفت / سوی رود شد اندرم ساخت
برون رفت با نامداران خود / گزید دلاور سواران خود
روده بر کشیدند از آن سوی رود / فرستاد نزد سپهبد درود
ازین ننگ بر گفت تا جاودان / بگرید ... همه مردم و دد و دان
گر آید و تکرار با من تو جنگ آوری / ننت را بکام نهنگ آورم

کودری

که دیدی یکی دست بردی زتن
سپهدار ایران یکی چوب کوس
ز زور سیاوش چو نوشان بدم
دل طوس غمگین شد از کار او
بهراز او کس دو سیو زین میان
بایران ترا پهلوانی دهد
همی گفت گودرز گیو پیران
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
شوم هر که هستند پیوند من
وزین گفتها بود مغزش تهی
گز ایران سپاه آمد پیل کوس
سپاه رزم آوران برگزین
وگرنه زکین سیاوش سپاه
چو بشنید افراسیاب این سخن
به پیشان بگفت این سخنها گرفت
یکی لشکری ساخت افراسیاب
چو لشکر بیاسود روزی بداد
طلایه بیامد بنزدیک طوس
که پیران نداند سخن جز فریب
بیاراست لشکر سپهدار طوس
جهان شد زگرد سپه آفتاب
ز جوشن سواران زرین کمر
سر سروران زیر ... پیران
بسی پیر گرفتار زیر کمند
زمین ارغوان و زمان سندروس

شد کسی ترا پیشه از خویشتن
ز ترکان بیامد بنزدیک طوس
چو ابر آتش تیز جوشان بدم
به بیند بجوید رنج و تیمار او
بو بند این در چشم ور او زبان
همان ار خرد و انی دهد
بزرگان تیمار کش مهتران
ز طوس و ز گودرز روشن روان
خداوند کر سوز بند من
همی گفت روز روز کار رسیده
همان گیو گودرز و گرگین و طوس
که برزین چنانش بگیرد زکین

وزین سوی لشکر بیاورد طوس
بگفت آنچه من با فریگیس و شاه
کنون یادگار پاک زهر آمدست
چنین داد پاسخ که از مهر او
بر شاه ایران بر و با سپاه
چو یاد آیدش خوب کردار تو
فرستنده را داد پاسخ چو باد
چنین داد پاسخ که من روز و شب
بایران که آرم بر و بوم و تخت
چو ن را فکنده هنگام خواب
فراوان مرکش فرستاده ام
که گفتشان از بنه برکنم

آمدن لشکر افراسیاب بنزد پیران

که تاریک شد چشمه آفتاب
سپه برگرفت و بنه بر نهاد
که بربند بر کوهه پیل کوس
چو دانند کز تنگ اندر آید نهیب
بهامون کشیدند پیلان کوس
که آتش بر آید ز دریای آب
ز بس ترک زرین و زرین سپر
چو سندان و چون تنگ آهنگران
بسی خوار گشته تن ارجمند
شده روی هامون ... آبنوس

دوم روز لشکر به پیران رسید
زپیران نکرد هیچ یاد از عهد
چنین گفت با طوس گودرز پیر
درفش جهان پیش آمد پدید
دو رویه سپاه اندر آید چو کوه
درفشیدن تیغ و رو مین خشت
برآمد یکی ابر چون آبنوس
ز خون رود گفتی میستان شده
کفن جوشن و بستر از خون خاک
چنین گفت پیران بتوران سپاه

درفش همایون به پیلان و کوس
چه کردم ز خوبی بهر جایگاه
فرانه و همه در دبیر آمدست
فراوان نشانست بر چهر او
مکافات خوبی بیابی ز شاه
دلش رنجه گردد ز تیمار تو
بنزدیک پیران دلیر نژاد
بیاد سپهبد گشاییم دو لب
سرانجام بهتر ابد ز تخت
فرستاده سوی افراسیاب
ز هر گونه بند باد اده ام
بیارد بکینه اندر آتش زنیم
نیاساید از رزم هرگز نشاه
بد و تازه شد درد بای کهن
که گرگین بیاید همی گفت تفت
به راهی که گو شد زمین ناپدید
بیامد دمان تا لب رود شهد
که ای پهلوان این سخن یاد گیر
به بر لب رود صف بر کشید
سواران ترکان ایران گروه
تو گفتی شب آمد هوا لاژورد گشت
سپهر و ستاره پر آواز کوس
ز نیزه هوا چون نیستان شده
تن نازدیده بشمشیر چاک
که چون روز سپید شد با ورد گاه

ز رنج باید چنان کوبه گرد   دگر خاک آورده چون گرد
با کام برفت باید ز دهر   چه و بهره یابت خواهم چه زهر

کدام است انجام و جام جهست   ببین رنج اکنون بباید گریست
یکی نامداری بد اندر نهنگ نام   ابر انده آورد و از جنگ نام

بگفت از دست آورد و گرد   از ایرانیان جست تنگ و نبرد
چو اندر طوس سپهبد بدید   بزد تیغ از میان برکشید

بگودرز و گفت نام تو چیست   ز ترکان جنگی ترا یار کیست
به دو گفت اندر نهنگ جنگی منم   بر آواز و شیر و درنگی منم

کنون خاک را از تو چو نان کنم   بر آورد و کرد سر افشان کنم
چو گفتار بودرزه شد به بن   همه اندر پیران شنید این سخن

بیامد نه هیچ جای درنگ   جهان ابر ایدای که بود کس بجنگ
بزد بر سپر ترکی آن نامدار   تو گفتی تنش شد نیادور و بار

برآمد از ایران سپه بوق کوس   که پرونده بابد اندر زم طوس
کی گشت ایران و توران سپاه   ز گردان تهی ماند آورد گاه

دیران و توران گند آوران   کشیده همه شمشیر و گرز گران
چنین گفت هومان که امروز جنگ   بسازیم و دل ما ندادیم تنگ

گرایید و ن گرز ایشان یکی نامور   ز لشکر بر آورد ز بیکار سپه
به پیره و نر پیشتم کردی دمان   به پیشم تا بر چه کرد زمان

از ایران بتندی بجوم جنگ   بیاید یکی امروز کردن بجنگ
بدانگه که لشکر بجنبید ز جای   بیتره برآمد ز پرده سرای

همه یکسر گرزها بر کشیم   یکی از لب رود بر زکنیم
با بنوه رزمی بسازیم سخت   اگر یار باشد جهاندار بخت

بباب عقاب اندر آورد پای   بر انگیخت آن بارگی را ز جای
تو گفتی یکی باده بهشت   و یا کوه ابر زود جوشنت

بر پیش سپاه اندر آمد بجنگ   گرفته یکی خشت رخشان بجنگ
بجنبید طوس سپهبد ز جای   جهان شد پر آواز از کره نای

چنین گفت گودرز بیدار بخت   ز پالیز کین کی تراید درخت
نبودم بار ز نیک یکدست برد   که بود از شما نامبردار کرد

تو اکنون همانا بکین آمدی   که جست بر دشت ز زین آمدی
بجان و سر شاه ایران سپاه   که با جوشن و گرز و رومی کلاه

بجنگم تو ایم سیان پلنگ   که از کوه بارد بنحجیر جنگ
ببینی تو پیکار مردان مرد   چو آورد کیسه‌م بدست نبرد

چنین پاسخ آورد هومان بدوی   که چیزی نه خوبست پیشی مجوی
گرایید و که چاره روزمان   بدست تو ایشو بد کمان

جنگ من از هک رو نبرد   نگه داشتی خویشتن را ببرد
دلیران لشکر ندانند شرم   نگو شد یکی را بر که خون گرم

ز بیکار گوشان سپهبد نشست   برزم اندرون دشتمان بدست
کجا بیژن و گیو و آزادگان   جهانگیر گودرز کشوادگان

دگر پهلوان ز قلب سپاه   چو آمد پستی بدین رزمگاه
خردمند بیگانه خواند ترا   هم پهلوان دیوانه خواند ترا

و سوا جستر کا و دیانی موای   سپهبد نباید سوی کارزار
بهر کس که خلعت گراد او شاه   ز گردان که جوید کین و کلاه

بزمهای تا رزم شیر آورند   ز بر دست خود را بزیر آورند
اگر تو شوی کشته بر دست من   برآید بدان نامدار انجمن

سپاه تو بی نام بی جان شوند   اگر زنده باشندی بیجان شوند
و دیگر که بشنودی گفت راست   روان و دلم بر زبانم گواست

گرپ دو باشم نه فردان گرد   که پیش من آیند روز نبرد
پس از پیشتم زال سام سوار   نبیرم چو تو نیز یک نامدار

بیابد بدو نام گردان شاه   چو توران تنها برگشته سپاه
همو توره نیاز لشکر که نام جوی   بیاید بروی اندر آمد بروی

بدوکن

بدو گفت طوس ای سرافراز مرد
دولت گر بدی بر دگی هیچ مرد
تو با خویش و پیوند و چندین سوار
ازین کینه تا زنده ماند یکی
ازین کینه مرد کز کار هیچ
که او پرورده پرورد کار منست
چنین گفت هومان که پیران راد
همه رزم پیران نه بر آرزوست
ز لشکر بباید بگردد ز باد
کنون با تو گوید چندین براز
چو بشنید هومان بر آشفت سخت
فراوان مرا دیده‌ای روز جنگ
بزاخت چون روی اهرمنست
بجایست پیران ز افراسیاب
دگر طوس کردو بدستم سپاه
بدو گفت طوس این چه آشفتن است
بدو گفت هومان که داد سترگ
بدست سواری که دارد هنر
زمین گشت جنبان و شد روز تار
از آنجا که بستند عمود گران
گرفتند شمشیر هندی بجنگ
همه کام پر خاک و پر آب سر
کمربند بگسست هومان بجست
بر آن نامور تیرباران گرفت
جهان چون زبون گشت بر پای شد

سپهبد منم هم سواری سترگ
بگویید بدین بند پیوند من
همه پهلوانان و همه نامدار
بیاسود خواهد سپاه اندکی
رهایی نیابد خود از بسیج
جهاندیده و دوستدار منست
چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد
که او راد و آزاده و نیکخوست
چنین گفت کای طوس فرخ نژاد
میان دو صف گفت و گوی دراز
چنین گفت با کینه جوی از بخت
بیاورد با تیغ هندی بجنگ
بجان تو تا جاودان سوگ نیست
همی خون نخواهد شدن زود آب
یکی ره نیاید با یران زراه
برین دست پیکار تو با منست
سر زیر تاج سپهر بزرگ
سپهبد سر و گرد و بر فاخته
یکی ابر بست اندر کارزار
بران ان چو سندان آهنگران
وزو ریخت آتش ز پولاد سنگ
گرفتند هر یک دوال کمر
یکی اسب آسوده بر تر نشست
چپ و راست جنگ سواران گرفت

تو هم نامداری ز توران سپاه
تو با نامور پهلوان سپاه
بگرز و بده خویشتن را بباد
سزاوار کشتن مرا کس که هست
مرا شاه ایران چنین داد پند
به پیداد در جنگ با او بکوش
بران رفت باید به ناچار کی
بدین گفت وگوی اندرون بود طوس
فریبنده هومان میان دو صف
سخن جز به شمشیر با او مگوی
که ای کم شده بخت آزادگان
کس از تخم گشواد جنگی نماند
اگر من شوم کشته بر دست طوس
نه گیتی شود پاک ویران من
تو اکنون بدرو برادر گری
بیا تا بگردیم کین آوریم
اگر چرخ باشد همی با کمان
گرفتند مرد و عمود گران
تو گفتی شب اندر بر آن روز
تو گفتی بر سنگ سپهر بزرگ
ز نیروی گردان گشان تیغ تیز
ز نیروی گردان گران شد رکیب
سپهبد سوی ترک آورد جنگ
ز پولاد پیکان و پر عقاب

چرا آمدستی بدین رزمگاه
نخواهی بپای نبرد یک شاه
مبادا که بند من آید بت باد
زمان تا بیارند بر کینه دست
که پیران نباید که آید گزند
نگه کن که دارد به پیشه نکو
بپیمودن به دل یکبارگی
که شد کیور از روی چون سندروس
بیامد دمان بر لب آورده کف
مجوی کاری ره ایچ روی
که کم باد گودرز گشواد کام
که منشور تیغ مرا بر نخواند
نه برخیزد آیین کوپال طوس
سخن راند باید بدین انجمن
نه با طوس جنگی کنی داوری
بجنگ اندر آییم بر خیره ... آوریم
بیاورد که بر که آمد دمان
همی حمله بردان برین این بر آن
نهان گشت خورشید گیتی فروز
سیه شد چو چشم یلان روز جنگ
خم آورد از زخم شد پر ز زنگ
نیامد یکی را سپر اندر شیب
بدست اندر آورد تیر خدنگ
بپرگرد پیش از بر آفتاب
تو گفتی که کشور پر الماس شد

نبرد طوس نوذر با هومان

بر جست اسب هومان بجست ‌‌ تن بارگی گشت با خاک پست
بر بر سپر آورد و جنگ و روی ‌‌ نگه داشت سر را از آن زخم گرز
چو اورا پیاده بدان رزمگاه ‌‌ بدیدند گردان توران سپاه

نبرد طوس با هومان ویسه

که بر دخت ماند همی جای او ‌‌ برون شد بر مایه بالای او
چو هومان بران زین توری نشست ‌‌ یکی تیغ بگرفت هندی بدست
دوباره دگر بار با رزم طوس ‌‌ بدانزه جهان گشته چون آبنوس
همه نامه ایران پر خاش جوی ‌‌ بیکایک بدو در نهادند روی
که چون روز تاریک بیگاه گشت ‌‌ ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس ‌‌ سپه نیزه برداشت با بوق و کوس
تو جنگ گردن کشان دور باد ‌‌ و زین رزم و فرجام تو سور باد
بپیچید هومان ز جنگ عنان ‌‌ سپهبد ازو روی برگاشت گردنان
ز نزدیک پیران شد از رزمگاه ‌‌ خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بودی تو ای رزمجوی ‌‌ چو با طوس روی اندر آمد بروی
چه باک ار دل بدانجون بیم ‌‌ چرا بزدند اندر کمان چو بیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر ‌‌ که ای رزم دیده سپهدار دلیر
چو روشن شود تیره شب روز بخت ‌‌ که اختر بگیتی دل افروز تافت
شما را همه شادمانی بود ‌‌ فرا اختر آسمانی بود
بر لشکر همی بر خروشید طوس ‌‌ تبه تیر تا گاه با بانگ خروش
همی گفت هومان چه مرد منست ‌‌ که پیل زبان هم بنه دست
چو چرخ بلند از سپه ساج گرد ‌‌ بنامه پراکنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند ‌‌ بهر خیمه با پاسبان ساختند
که بر زد سپر از جنگ و جنگ ‌‌ جهان گشت چون روی روی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای ‌‌ جهان شد پر از نالهٔ کره نای
هوا تیره گشت از فروغ درفش ‌‌ طبر خون و شبگون و زرد و بنفش
کشیدند همه تیغ و گرز و سنان ‌‌ همه جنگ را اگرد کرده عنان
تو گفتی سپهر زمان و زمین ‌‌ چو شد همی جامه آهنین
بپرده درون بد خروش تا پاک ‌‌ ز جوش سواران و از گرد خاک
ز آواز اسپان و آوای کوس ‌‌ همی آسمان بر زمین داد بوس
سپهدار ایران و هومان بپیش صف ‌‌ یکی سخت رخشان گرفته بکف
همی گفت چون من برانم بکوش ‌‌ بر انگیزم اسپ و برآرم خروش
شتابید بیک تیغها برکشید ‌‌ بپرهای جیبی بسرد کشید
برخشد ارید چو ... ال اسب ‌‌ عنان و کمان را کمر بست بد
بتیغ و عمود و بگرز گران ‌‌ چنان چون بود رزم کنداوران
غنان باکی بر بال اسبان نهد ‌‌ بر انسان که باید خوی نیز دوسید
وز آن روی هومان سوار دلیر ‌‌ بیامد بپیش برادر چو شیر
به پیران چنین گفت کای پهلوان ‌‌ تو بکشای بند از صلاح گوان
تو با گنج و دینار رفتن مکن ‌‌ ز پیر سلاح هیچ رفتن مکن
که امروز کردیم فیروزگر ‌‌ بباید دل از اختر نیک بر
وز این روی لشکر سپهدار طوس ‌‌ بیاراست پرسان جز خود و پیش
بر و بر بلان آفرین خواندند ‌‌ در پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود روز نبرد ‌‌ سپه بگودرز کیو او گفت
اگر لشکر ما بدیره شدند ‌‌ سواران بد خواه خیره شدند
همه دست گیرید یزدان بنیم ‌‌ منی از تن خویشتن بفکنیم
بگردنت گیسو و جاندار ما ‌‌ دگر نه بدست اختر کار ما
بگودرز گفت ای گو پهلوان ‌‌ چرا تیره کردی تو روشن روان

دشمن نگردد دل مداری درم | نگردان زبان زین از بیش دم
که گردان بادل شکسته شوید | زگفتار ایشان خسته شوید
اگر اختر شاه روشن بود | که چه دانی که پیروز دشمن بود
که داور بتنگی دهش یار ماست | دل تیغ اختر بگیهد از ماست
تو ای پهلوان هیچ دل بد مکن | مکن هیچ با مهتران زین سخن
بدو گفت طوس ای جهاندیده گرد | همه نیکی همی کرد روز نبرد
دیگر که هومان بتوران زمان | سخن گفت ازین باره بدگمان
که پیروز گردیم فردا بجنگ | چو بر خشم پیروز گردد پلنگ
بر آریم از ایشان سراسر دمار | نباید زما کس بجان زینهار
کنون نامداران رزمی کنش | بیابیت با کاویانی درفش
ازین کوه باید مپیچید هیچ | نه روز نبرد است و جای بسیج
همانا که از ما بهر یک دویست | زتوشت بدخواه کز بیش نیست
بدو گفت گودرز اگر کردگار | بگرداند از ما بد روزگار
بپرهیز و کین نباید سخن | دل و مغز ایرانیان را مکن
اگر بد بود گردش آسمان | بپرهیز و سستی نگردد زمان
تو لشکر بیارای و از بودنی | روانرا مکن هیچ بخشودنی
پیاده است لشکر سپهدار طوس | به پیلان جنگی و مردان کوس
پیاده سوی کوه شد با بنه | سپهدار گودرز بر میمنه
زده برکشیده سه یکسره | چو رهام گودرز بر میسره
زنالیدن کوس با کره نای | همی آسمان اندر آمد زجای
دل جنگجویان همی چاک شد | همه کام خورشید بر خاک شد
جهان شد که کس روی هامون ندید | زبس گرد کز لشکر بر دمید
بیاراید الماس از آن تیر تیغ | همی آتش افروخت از تیره میغ
سنانهای رخشان و تیغ سران | درفش زبیده وز گرز گران
هوا گفتی از گرد و آهنست | زمین یکسر از نعل در جوشنست
چو دریای خون شد همه دشت و راغ | جهان شد ز تیغها چون چراغ
زبس ناله کوس و از کرنای | همی پیره ندانست کس بار پای
سپهبد بگودرز گفت آن زمان | که تاریک شد گردش آسمان
مرا گفته بود این ستاره شناس | که امروز تا شب گذشته سه پاس
بشیرا کزان چو ابر سیاه | همه خون فشانند آوردگاه
سرانجام ترسم که پیروزگر | نباشد جز از دشمن کینه ور
چو شنید طوس و رهام و گودرز گیو | بزه دار بر زین و فرهاد نیو
چو صف در میان سپاه آمدند | بگرچنته د کینه خواه آمدند
بار اندر آمد زهر سو غریو | بیابان شب تار از انبوه دیو
از آن روی هامون بگردار کوه | بیاورد لشکر همه هم گروه
زبس گرز و گوپال و تیغ و سنان | نبد هیچ پیدا رکیب از عنان
بانبوه رزمی بکردار کوه | بگردند لشکر گرد ما گروه
از آن پس گزیدند مردان مرد | که بر دست سازند جای نبرد
برازه سوی گیو کان پاپهل | دو گرد گران مایه شیردل
چو رهام گودرز فرشیدورد | چو شنید دوس دلها گشته هم نبرد
بابیژن بگو کلباد را | که بر هم زنند آتش و باد را
چو گودرز و پیران و هومان طوس | نبد هیچ پیدا درنگ از فسوس
چنین گفت هومان که امروز کار | نباید که چون دی بود کارزار
تهی کرد باید از ایشان زمین | نباید که بازند ازین پس کمین
به پیش اندر آمد سپهدار طوس | پیاده بیاورد پیلان و کوس
صفی برکشیدند پیش سوار | سپهدار با نیزه ور و گرزدار
چنینه گفت هیچ از جای خویش | سپردار را اندر آرند پیش
بپنجم تا این نبرده سران | چگونه بیاید بگرز گران
زترکان که بود بازور نام | باخون بیهه جای گسترده کام
بیاموختند کینه [illegible] | [illegible]

چنین گفت پیران بافسونگروه / که ایدر برو تا سر تیغ کوه
یکی برف و سرما و باد دمان / بریشان بیاور هم اندر زمان
هوا تیره گون بد چو از تیره ماه / همی گشت بر کوه ابر سیاه
چو بازور بر کوه شد در زمان / برآمد یکی برف و باد دمان
همه دست نیزه گذاران کار / فرو بست از برف در کارزار
بدان رستخیز و دم زمهریر / خروشان یلان بود و باران تیر
خروش دلیران که پیکر سپاه / یکی حمله سازد برین رزمگاه
چو بر نیزه بد دستهاشان فسرد / ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
وز ایشان برآورد چو مان غریو / یکی حمله آورد بر سان دیو
بکشتند چندان ز ایران سپاه / که دریای خون شد همه رزمگاه
در و دشت گشته پر از برف و خون / سواران ایران فکنده نگون
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ / ز برف و ز افگنده شد جای تنگ
سپر گشته بر دست نیزه دست / بروی اندر افتاده بر سان مست
نبد جای گردش بدان رزمگاه / شده دست شمشیر گردان تباه
سپهدار کردن کس آن زمان / گرفتند زاری سوی آسمان
که ای برتر از دانش و هوش و رای / نه بر جای بر جای و نه زیر جای
همه بنده‌ای بر گنه تو ایم / به بیچارگی دادخواه توایم
تو افسون و از جادوی برتری / جهاندار بر داوران داوری
تو باشی به بیچارگی دستگیر / توانا تر از دانش زمهریر
ازین سخت سرما تو فریادرس / نداریم جز تو کسی یار کس
بیامد یکی مرد دانش پژوه / برهام بنمود بالای کوه
کجا جای بازور نستوه بود / بر افسون و تنبل بران کوه بود
ببیند رهام از آن رزمگاه / برون تاخت اسب از میان سپاه
بزد دامنش بر زد بر میان / بیامد پیاده بدان گردوان
چو جادو بدید و بیامد بجنگ / عمود ز پولاد هندی بچنگ
چو رهام نزدیک جادو رسید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیفکند دستش بشمشیر تیز / یکی باد برخاست چون رستخیز
ز روی هوا ابر تیره ببرد / فرود آمد از کوه رهام گرد
یکی دست بازوی جادو بدست / بیامد شد و باره بر نشست
هوا گشت زانسان که از پیش بود / فروزنده خورشید گردان کبود
بر ما بگفت انکه جادو چه کرد / چه آورد بر ما برو بر نبرد
برستند زان بیم ایران سپاه / چو دریای خون گشته آوردگاه
همه دست یکسر از ایرانیان / تنابی پیران بود بی سر خاک
چنین گفت گودرز با انجمن بطوس / که گر پیل باید به آوای کوس
کنون چون رخ روز شد تیره گون / همه روی کشور چو دریای خون
یکی جام آرام باید گزید / اگر تیره شب خود توان آرمید
که گر کشته باید بجای مغاک / یکی بستر از سنگ و چادر ز خاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ / ز خونشان روان چشمه در سنگ
هرانکو به رزمگاه ماه / چو بنشست بر تخت پیروز شاه
همه از بیران سپه رانکوه / همی گفت دشمن فراوان بماند
بد انگه که یاقوت دریای زرد / زند موج بر کشور لاجورد
کسی را که زنده است بیجان کنم / بریشان دل شاه پیچان کنم
برفتند با شاد و پیمان جا... / نشستند بر پیش پرده سرای
همه شب ز آوای جنگ و درای / سپه را نیامد بران دست خواب
وزین روی لشکر همه خسته‌اند / همه بر بر سو کوار و نژند
همه دست بر کشته و خسته بود / ز خون بزرگان زمین شسته بود
چپ و راست آورد گرد دست و پای / نهادن ندانست کس پای جای
همه شب همی کشته بر داشتند / چو بیگانه بد خوار بگذاشتند
بر خسته آتش همی سوختند / گرفته بستند و بر دوختند
فراوان ز گودرزیان خسته بود / بسی کشته بود و بسی بسته بود

چو پیره

بشنید گودرز کشته جو توس   زمین آمد از بانگ اسبان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک   بسی بر سر افکنده گودرز خاک
همی گفت کاندر جهان کس ندید   به پیران سر این بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده با پر سپید   بخاک اندر افکنده چندین پسر
ازان روز تاریک من زنده ام   ز خفتان میان هیچ نگشاده ام
بتو جام چندین پسر را بکین   ببینم همه کشته در پیش من
یلاوان همه پور زادان من   برده سر بود خویشان من
درین رزمها بر من آید شکست   نشاید بر اینگونه بر زین نشست
جدا گشت از من چو بهرام پور   نگر کشته شد مان بیکباره هور
کنون اندرین رزم یک باره بود   که ماندست ما را ز خویشان که بود
ز گودرز چون آگهی شد بطوس   مژه کرد پر خون و رخ سندروس
خروشی معانی بر آورد زار   فراوان ببارید خون بر کنار
همی گفت اگر نوذری پاک تن   بکشتی بن و بیخ من در جمن
نبودی برادر دی بتار درد   غم کشته و گرد دست برد
کو تا من کمر بر میان بسته ام   بلخته ام گر بجان رسته ام
هم اکنون تن کشتگان را بجای   بیو سپید جای کو باشد مغاک
سران بریده سوی تن برید   بنه سوی کوه هماون برید
برایند لشکر همه هم گروه   سراپرده و خیمه بر سوی کوه
همه تیغها یکسره بر کشیم   برآیم جوش ار کشند ار کشیم
همانا که ما را سپر آمد زمان   ندروند بر دست تیر و کمان
بدو گفت طوس ای جهاندیده پیر   هوا گشت پاک از دم زمهریر
چرا بسپر همی داد باید بباد   چو خواهد ز پس فر ما روز داد
مکن پیش دستی تو بر جنگ ما   کشنده دلیران خود آهنگ ما
ز بهر زمانه بدیره مشو   تو در قلب با کاویانی درفش
همی دار یکچند تیغ بنفش   سوی میسره گیو جنبان بهم
بکمان از میسره کینستم   چو بر نام شید و نیی در پیش صف
گراز و بکیلی بر لب آورده کف
شوم گرز کین بر کشم از میان   کنم تن فدا پیش ایرانیان
ازین رزمگه بر نگردانم اسب   نکر خاک جایم شود چون زد
اگر من شوم کشته زین رزمگاه   تو بر گشن سوی شاه ایران سپاه
مرا مرگ نامی تر از سرزنش   بهر جای بیغاره بدکنش
بیبخت گیتی بر آزار و درد   انداز تا توان کرد پیش نگر
فرو ریش یکروز بگرز آیدت   بیودن زمانی بیغاره ایدت
دگر باره بر شد دم کره نای   ز بانگ سواران بر خاست خو
درخشیدن تیغ و زخم تبر   دگر باره بر شد دم کره نای
ز بیکان و از گرز و ز روبین و تیر   زمین شد بکردار دریای قیر
همه دست بی تن سپر و یال بود   همه گوشت به زخم کوپال بود
چو شد رزم ترکان ازینگونه سخت   ندید ندا ایرانیان روی بخت
چو شد روز کار بزرگان درست   دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر   چو شیدوش و بیژن چو رهام شیر
همه بر نهادند جان را بکف   همی رزم جستند بر پیش صف
هر آنکس که با طوس در جنگ بود   همه نامداری گنارنگ بود
به پیش اندران خون همی ریختند   یلان از پس پشت بگریختند
یکی موبدی طوس زیل را بخواند   پس پشت تو گفتی جنگی نماند
بماندست اندر میان اورند   سپه را سپهبد ایران آورند
بگیو دلیران زمان طوس گفت   که با سر لشکر خردمند جفت
که ما را بدین کوه باید نشستند   نبستی چنین روی برگاشتند

باز گشتن ایرانیان بکوه هماون

سپهبد چنین گفت با مهتران   که اینت هنر از جنگ آوران
بگیو و فرو رستم نزدیک شاه   دلش پر ز درد و رسیده سپاه

بدین من سواری فرستاده‌ام   ورا پیش ازین آگهی داده‌ام
که رستم زال را با سپاه   سوی ما فرستد بدین رزمگاه

سپه برگذشت و جهان برنهاد   وزان کشتگان کرد بسیار یاد
چو خورشید تابنده بنمود تاج   بگسترد کافور بر تخت عاج

همانگاه فرزند و ده رفته بود   بداندیش از ماندگی خفته بود
به پیمان همی رفت روز و شبان   پر از غم دل و نا چریده لبان

همه دیده پر خون و دل پر ز داغ   ز رنج روان گشته چون پر زاغ
چو نزدیک کوه هماون رسید   بران دامن کوه لشکر کشید

چنین گفت طوس سپهبد بگیو   که ای پر خرد نامبردار نیو
سه روزست تا زین نشان خفته‌ایم   بخواب و بخوردن نپرداختیم

پیاده و بیاسای و چیزی بخور   ابا ایش جامه بجای سپر
که من بی گمانم که پیران بجنگ   پس ما بیاید کنون بی درنگ

کسی را که آسوده‌تر زین گروه   بپرزن بان و تو بر شو بکوه
همه خستگان را سوی ره کشید   ز آسودگان لشکری برگزید

چنین گفت کین کوه سپر جای ماست   بباید کنون خویشتن کرد راست
طلایه ز کوه اندر آمد بدشت   بدان تا بر ما نباید گذشت

طلایه ز کوه اندر آمد بدشت   بدان تا بر ما نباید گذشت
بدامن خروش نگهبان و آوای سگ   تو گفتی بجوشید از کوه سنگ

همانگه برآمد ز چرخ آفتاب   سپه باید سوی رود آب
ز درگاه پیران برآمد خروش   چنان شد که برخیزد از خاک جوش

چو آمد سپهدار توران سپاه   بیاورد لشکر سوی رزمگاه
بهومان چنین گفت کاکنون بجنگ   همانا نباشد فراوان درنگ

سواران ایران همه گشته‌اند   دگر خسته از جنگ برگشته‌اند
بزد کوس و از دشت برخاست غو   بیرفت پیش سپه پیش رو

سپهبد ترکان بدان رزمگاه   همه رزمگه خیمه دید بی سپاه
بشد نزد پیران یکی مژده خواه   که کس نیست آمد ز ایران سپاه

بشادی ز لشکر برآمد خروش   بتوران سپیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان   که ای با هنر نامور بخردان

چه سازیم و این را چه رایست رای   که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان   همه تیز گشتند با پهلوان

که لشکر گریزان شد از پیش ما   شکست اندر آمد بداندیش ما
یکی رزمگاه است پر خون و خاک   از ایشان بهنگام ترس است و باک

بباید بدشمن اندر گرفت   ز هومان سپرد کرانی گرفت
گریزان چو باد اندر آمد بتاب   نباید ز هومان ایدر شتاب

بپوییم تا آن سپاه گران   بیایند گردان رزم آوران
وز ایشان بایران نمانیم کس   چنین باد رای خردمند و بس

بدو گفت هومان که ای پهلوان   مرنجان بدین کار چندین روان
سپاهی بدان خوبی رزم دام   شده روی دریا از ایشان دژم

کنون خیمه و گاو پرده سرای   همه ماند بر جای و رفتند ز جای
بپاییم تا نزد خسرو شوند   بدرگاه او لشکر نو شوند

کنون بی بنه یکبارگیست   چنان دان که رفتن ز بیچارگیست
نژاد زاولستان رستم آید بجنگ   زمانی سهکین زین گشته درنگ

کنون تاختن باید و ساختن   فنونهای کینه بکما ساختن
چو گودرز را با سپهدار طوس   درفش همایون و پیلان و کوس

همه پیش شاهان بجنگ آوریم   برآید که ایدر درنگ آوریم
چنین داد پاسخ که ای پهلوان   تو بیدار باشی و روشن روان

چنان کن که رنگ اختر افزای تست   که چرخ فلک زیر بالای تست
پس لشکر اندر گرفتند راه   سپهدار ایران و توران سپاه

جهانی و موبد که اکنون همه ایست   برون کرد بادی سواران دو دست
بدو گفت کمای بند از بیاخ   ببین تا کجا اندر آید ایشان

۱۹ ر

٦

بپیران و هومان برسیان باد ... زخواب و زخوردن نپیچید یاد ... چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ... طلایه بدید بس تاریک دشت

خروش آمد از کوس و آوای زنگ ... ندیدند هیچ ایچ جای درنگ ... بنزدیک پیران بیامد زراه ... بدو آگهی داد ایران سپاه

که ایشان بکوه هماون درند ... همه بسته بر پیش راه گزند ... بهومان بفرمود پیران که رود ... عنان در رکابت بباید بسود

بهر چند باید ز لشکر سوار ... ز گردان گردنکش نامدار ... که ایرانیان با درفش و سپاه ... گرفتند کوه هماون پناه

از این رزم اید اکنون بروی ... خود و تیز کن چاره این بجوی ... گران مرد زی کاویانی درفش ... بیابی شود روز ایشان بنفش

اگر دست یابی بشمشیر تیز ... درفش و همه تیز کن ریز ریز ... من اینک پس اندر چو باد دمان ... بیایم نسازم درنگ و زمان

ازین گرد هومان بتوران سوار ... ببرد از شمشیرزن سی هزار ... چو خورشید تابنده بنمود تاج ... بگسترد کافور بر تخت عاج

بدید آمد از دور گرد سیاه ... چو دیده بان خواست از دیده گاه ... که آمد ز ترکان سپاه پدید ... بار سیه گردشان بر رسید

همانگاه جوشن بپوشید طوس ... برآمد دم بوق و آوای کوس ... سواران ایران همه هم گروه ... زده بر کشیدند بر پیش کوه

چو هومان بدید آن سپاه گران ... کراینده تیغ و گرز و سنان ... خروشان و جوشان چو شیر ژیان ... میان سپاه اختر کاویان

چنین گفت هومان بگودرز طوس ... که ایران برفتند با پیل کوس ... سوی شهر طوران بکین خواستن ... بدان روز و آن لشکر آراستن

کنون برگزیدی به نخچیر کوه ... شدستی ز گردان توران ستوه ... ببایدت شمار از این کار ننگ ... خور و خواب و آرام بر کوه سنگ

بیفزود ابر آید ز کوه آفتاب ... کنم زین حصاری تو در پای آب ... ندانی که این چاره بیچاره گشت ... برین کوه خارا بباید گریست

بیومی به پیران فرستاد زود ... که اندیشه بید اد جز گونه بود ... دگرگونه بود آنکه انداختیم ... بریشان همی تاختن ساختیم

همه کوه یکسر سپاه است و کوس ... درفش از پس پشت گودرز طوس ... جهان کن که چون بردمد خاک روز ... بدید آید از چرخ گیتی فروز

چو آید رتوی ساخته با سپاه ... شده روی هامون ز لشکر سیاه ... فرستاده نزدیک پیران رسید ... بگو شنید چو گفتی هومان شنید

بیاید شب تیره هنگام خواب ... سپه راند لشکر بکردار آب ... چو خورشید از آن چادر نیلگون ... غمی شد بدر بید آمد برون

سپهبد بکوه هماون رسید ... ز گرد سپه شد زمین ناپدید ... بهومان چنین گفت گودرز گاه ... بحث و بجنبان زمان سپاه

شوم تا سپهدار ایرانیان ... چه دارد بپا اختر کاویان ... بکوه هماون که داد این نوید ... بدین بودن اکنون چه دارد امید

بیاید بنزدیک ایران سپاه ... سر پر ز کینه دلی پر گناه ... خروشید کای نامبردار طوس ... خداوند پیلان و کوپال کوس

از ایران بتوران زمین آمدی ... دمان از پی رنج و کین آمدی ... کنون از پی چه نشینی همی ... ز کار سپهر چه بینی همی

چه دانی که آمد زمانه فراز ... بخیره سپر آورده سوی گداز ... کنون ماهیان اندر آمد بیچ ... که با تو همی رزم جوئی بجنگ

ز گودرز تا این آن کی مهتراند ... بدین رزمگه بر همه بر سرند ... تو چون عزم رفتی اندر کمر ... برازداوری دل بر از کینه

یلان و دلیران اندر دمان ... بدام اندر آهی همی بیگمان ... چنین داد پاسخ سپهدار طوس ... که من برد روغ تو دارم فسوس

سپیر کین تو افکندی اندر جهان ... ز بهر سیاوش بیان جهان ... بدین سان چندین فریب دروغ ... برو دسنگی بگیری فروغ

علف تنگ بود اندران رزمگاه ازان پهلوانان شنیدم سپاه
کنون آگهی شد به شاه جهان بیاید زمان تا زمان ناگهان

بزرگان ایران شدند انجمن چو دستان و چون رستم پیلتن
چو چندان شاه گردد درست نماند بر و بوم توران درست

کنون آمدی کار مردان ببین نگاه و زیبت روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه فرستاد بر کوه بگرفت راه

ز هر سو توران بیامد گروه سپاه انجمن گشت برگرد کوه
بدیشان چو بر او علف تنگ شد سپهبد سوی چاره جنگ شد

چنین گفت پیران به هومان گرد که ما را بدین کوه باید سپرد
یکی کار سازیم کایرانیان بمانند ازین پس کمینه میان

بدو گفت هومان که برخاست باد نگه دست یابد کس رزم یاد
بدست پیاده به هیچه سپه سود چیره آید ابر خاستن

چو او علف تنگ شد بر سپاه کسی پیش سنگ خارا ندارد نگاه
همه لشکر آید بزنهار ما ازین پس بجوید همه پیکار ما

بدیشان کنون جای بخشایش است نه هنگام پیکار و آرایش است
رسید این سخن پیش گودرز و طوس ز ترکان چنین گشت از فسوس

چنین گفت با طوس گودرز پیر که ما را اکنون رزم شد ناگزیر
همه روز ار بود خوزدی پیش نه کوه گشاده رهی پیش جست

نه پیچد نه خو کرد نبارد و بند چنین چند باشد سپه گرسنه
کنون چون شود روی خورشید زرد همی آید آن جا در لاجورد

بباید گزیده سواران مرد ز بالا شدی سوی دشت نبرد
بسان شبیخون یکی رزم سخت بسازیم تا چون بود یار بخت

اگر یک بیک تن بکشتن دهیم وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است و زخم آورد گاه یکی خاک باید یکی چرخ ماه

ز گودرز بشنید طوس این سخن برش بود پر درد و کین کهن
ز گیسوی لشکر به پیران ببرد دگر سو بخواد بشیدوش گرد

درفش خجسته بگستهم داد بسی پند و اندرزها کرد یاد
چو گودرز و گیو و گرازه چنین سران نهادند بر یال گرز گران

سوی سپهبد ازان روی بشد چو آتش بقلب سپه بر زدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه خروشی بر آمد بلند از سپاه

درفش سپهبد به دو نیم شد دل رزم جویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خروش سپاه نشست از بر تازی اسب سیاه

بیامد ز لشکر بسی کشته دید بسی بی سر از رزم برگشته دید
فرو ریخت از دیده خون بر برش یکی بانگ زد شد بر لشکرش

چنین گفت کاین در گلایه نبود شما را ازین کین هیچ مایه نبود
بهر یک ازیشان ز ما بیست هست برآورد گرد خواب و خوردن دست

همانا تیغ و کوپال بار کشید بهر جا چنینی سر در کشید
ز هر سو بدیشان بگیرید راه کنون از بره برگه تیغ ماه

...نباید که با چند هیچ ازیشان که یابد درنگ و بسیج
بر آمد خروشیدن کرنای ز هر سو برفتند گردان ز جای

گرفته نشان یکسر اندر میان سواران ایران چو شیر ژیان
چنان آتش افروخت از گرز و تیغ که گفتی همی گرز بارد ز میغ

...ب تار و شمشیر و گرد سپاه ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی نیارند بند زباری همه بر پای قار آمدند

بلشکر چنین گفت هومان که بس ازین مهتران لشکر هیچکس
همه پیش من دست گیر آورید نباید که خسته بتیر آورید

چنین گفت لشکر ببانگ بلند که اکنون به پیکار گیج بند
مرد کر بگرز و بزوبین ایم مرا از خون تاج بر سر نهم

چنین گفت با گیو ... طوس که شد جان با ارکان ... فسوس
که گرد دلاور سپهر بلند رهانند تن و جان ما زین گزند

وگرنه به پر عقاب اندریم — وگر زیر دریای آب اندریم — یکی حمله بردند هر سه بهم — چو برخیزد از جای شیر دژم
برآمد ز هر دو سپه کره نای — خروشیدن زنگ هندی درای — ندیدند کس یال اسب و عنان — ز تنگی بچشم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز — که نه جای جنگست و جای گریز — باکمیخت از جایشان لخت بد — که تا برتن بدگمانش بدرسد
سر جنگ آورد خوار مایه سپاه — نماند ستوه اندر آن رزمگاه — فراوان ز رستم گرفتند یاد — که او داد هر جای در جنگ داد
ز بیدوشی و از بیشتر گشته‌ایم — بسی یاد کردند بر بیش و کم — که یاری کسی را از ایران سپاه — بدی آنکه از ما بدین رزمگاه
نباید به پیکار و جنگ آمدیم — که خیره بکام نهنگ آمدیم — دریغ آن در و گاه و شاه جهان — که گردند ما را کنون ناگهان
تهمتن بزابلستان است و زال — نبود شهر ایران کنون تار و بال — همی آمد آوای کوپال کوس — بلشکر همی دیر شد گیو و طوس
چنین گفت بیژن و گستهم نیز — کرانه کار پیکار سالار دیر — به بیژن گرازه همی گفت باز — که شد کار سالار لشکر دراز
همی آید از دشت آوای کوس — هوا قیرگون و زمین آبنوس — برفتند گردان بر آوای او — ز خون بر بر دست هر جای او
ز گردان بنه و نیزه و رکیبوار — همه گرد و ربود و شمشیردار — چو دانست کامد دلاور طوس — همی بر خروشید بر سان طوس
سبک شد عنان و گران شد رکیب — بلندی که دانست باز از نشیب — همه رزم کردند تا جای نو — چو پیدا شد از چرخ گیتی فروز
سه بار خواندند گردان ز جنگ — کشیدند لشکر سوی کوه تنگ — بگردان چنین گفت سالار طوس — که از گردش هور تا ریج کوس
سوار چنین کز شما دیده ام — ز گنداوران هیچ نشنیده ام — ز یزدان دادار خواهم درست — که چشم بدان دور دارد نخست
پیامم بدو نیست تا جاودان — که ما را بر دن او دید از میان — امیدم بدو نیست هر چند زود — پس ما بیاید لشکر چو دود
فرستاده ام نزد شاه جهان — که تا گویدش آشکار و نهان — چو نامه بنزدیک خسرو رسد — بدلش اندرون آتش نو رسد
بیاری بیاید گو پیلتن — ز شیران یکی نامدار انجمن — به پیروزی و کام گردیم باز — بدید آرنگیچه و آید بناز
سخن هرچه رفت آشکار و نهان — بگویم به پیروز شاه جهان — بخوبی و خشنودی شهریار — کنم راز با پیش او آشکار
چو لشکر بجنبید و زود آمدند — زنیکان تنگ باردم برزدند — طلایه برون آمد از هر دو روی — بدست دلیران بر خاک جوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه — ز گشته ندید هیچ بر دست راه — به پیران چنین گفت کامرد گرد — نه بر آرزو گشت کار نبرد
چو آسوده کردند گردان ما — ستوده سواران مردان ما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه — نه بد دست هرگز جهان رزمگاه
وز آن پس که آمد بجنبید و جز — که پیران شد از رزم پیروزگر

آگاه شدن کیخسرو از هزیمت شدن ایرانیان و فرستادن رستم را

سپهبد بکوه هماون کشید — ز لشکر بسی گرد شد ناپدید — ز کاخ گودرز کشواد کاخ — تهی شد ز گردان و آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی — بپالیز گلبن بنالد همی — از ایشان جهان پر ز خاکست خون — بلند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن — خواند بدرگاه آن انجمن — برفتند از ایران همه بخردان — جهاندیده و نامور موبدان

سپهدار ایران زبان برگشاد / زبیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / بترسم که این دولت دیر باز

همی پیش کاید سوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر نهیب
توی پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد جهاندار بخت

دل چرخ و زنوک شمشیر تست / سپهر و زمان و زمین زیر تست
بکندی و دل معنز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد نوید

زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیغ تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود

ز تیر و ز پیکان کلک تو شیر / بروز بلا کرد از جنگ سیر
تو تا برنهادی بسر بر کلاه / بایران نکرد ایچ دشمن نگاه

کنون گیو و گودرز طوس سران / فراوان ازین مرز کند آوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز کردار افراسیاب

فراوان ز گودرزیان کشته زار / شده خاک بستر بدشت هراز
هر آنکس که زیشان بجا رسته اند / بکوه هماون کمر جسته اند

همه پیش شاه و سوی آسمان / سوی کردگار زمین و زمان
که آید بیاری یکی پیلتن / بپیروزی یزدان و فرمان من

شب تیره بس نامه بر خوانده ام / بسی از جگر خون برافشانده ام
بگفتم سر روز این سخنها بسی / مگر پیش یزدان فریادرس

کنون کار زاندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد تست / که روشن روان بادی و تندرست

مرا هست پیش از دو دولت شاهان / چو زال دور از بد بدگمان
ز من هر چه باید فزونی مخواه / ز اسب و سلاح و ز گنج و سپاه

جوانی و دل نیکرای درست / نشاید گرفت اینچنین کار سست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مبادا نگین و کلاه

که با فر و برزی و با رای و داد / ندارم چو تو شاه گردون بیاد
نبیندست خرد که تا کی نهاد / کلاه بزرگی بسر بر نهاد

بایران بکین من کمربسته ام / بآرام یکروز ننشسته ام
مامان تاریکی و پیل و شیر / چه جادو و آن اژدهای دلیر

بزرگان توران و مازندران / همان رزم اکوان و هاماوران
همان تنگیها و راه دراز / بگردون درون رنج و بر جاره باز

چنین رنج و سختی بسی دیده ام / که روزی ز شادی بپرسیده ام
تو شاه نوآیینی و من رهی / میان بسته ام تا چه فرمان دهی

از آن کشتگان شاه بی درد باد / رخ بدسگالان تو زرد باد
شوم با سپهبد کمر بر میان / ببندم برین کینه ایرانیان

ز گودرزیان خود جگر خسته ام / کمر بر میان سوی ره بسته ام
چو بشنید کیخسرو آواز اوی / بریخ بر نهان از دو دیده دو جوی

بدو گفت بی تو مخواهم جهان / نه اورنگ و تاج و نه گرز گران
فلک زیر خم کمند تو باد / سر تاجداران ببند تو باد

ز دینار و ز گنج و تاج و کمر / کلاه و کمند و کمان و سپر
بیاورد گنجور گنج و کلید / ز بدره بهای درم بر وزید

همه شاه ایران برستم سپرد / چنین گفت کای نامبردار گرد
جهان گنج و گنجور شمشیر تست / سر سروران جهان زیر تست

تو با گرز داران زابلستان / دلیران و گردان کابلستان
همی رو بکردار باد دمان / بره بر مکن هیچ جای نشان

ز گردان شمشیر زن سی هزار / ز لشکر گزیده اندر کارزار
فریبرز کاوس را ده سپاه / که او بیشتر باشد و کینه خواه

تهمتن زمین را ببوسید و گفت / که با من همان در کارست جفت
سرانرا سپه اندر شتاب آدهم / مبادا که آرزم خواب آورم

سپه را درم داد و آغاز کرد / بدشت آمد و رزم را ساز کرد
نباید که روز و شبان بغنوی / مگر نزد طوس سپهبد شوی

بگفتار

بگوئی که در جنگ تندی مکن — مکن اینک بگردار باد دمان — بیاییم برو بر بجوییم زمان — فریب زمان جوئی و کندی مکن

چو گرگین میلاد کاراز مای — به رازند بربد و نیک رای — چو خورشید تابنده بنمود چهر — بسان رهی با دلی پر ز مهر

برآمد خروشیدن کره نای — نشستن بیاورد لشکر ز جای — براندیشه جان جهاندار شاه — بیامد دو فرسنگ با او براه

دو منزل همی کرد رستم یکی — نیاسود روز و شبان اندکی — بشی داغ دل پر ز تیمار طوس — بخواب اندر آمد گه زخم کوس

جهان دید روشن روانش بخواب — که رخشنده شمعی برآمد ز آب

بر شمع رخشان یکی تخت عاج — سیاوش بران تخت با فر و تاج

لبان پر ز خنده زبان چرب گوی — سوی طوس کردی چو خورشید روی

بخواب دیدن طوس نوذر سیاوخش را و مژده دادن بپیروزی

که ایرانیان را هم ایدر بدار — که پیروز گردی تو در کارزار — زگودرزیان هیچ غمگین مشو — که ایدر یکی گلستانست نو

بزیر گل اندر همی می خوریم — ندانم چنین باده تا کی خوریم — ز خواب اندر آمد شده شاد دل — ز درد و غمان گشته آزاد دل

بگودرز گفت ای جهان پهلوان — یکی خواب دیدم بروشن روان — بکه کرد رستم چو باد دمان — بیاید بر ما زمان تا زمان

بفرمود تا برکشیدند نای — بجنبید بر کوه لشکر ز جای — ببستند گردان ایران میان — برآواز خفتند اختر کاویان

بیاورد از آن روی پیران سپاه — شد از گرد خورشید تابان سیاه — از او از گردان باران تیز — همی چشم خورشید شد پر ز بیز

دو لشکر بروی اندر آورد روی — ز گردان نبد هیچ کس رزمجوی — چنین گفت هومان به پیران که جنگ — همی جست باید چو جوئی درنگ

ز لشکر بدست شکار اندرست — ز لشکر بدست شکار اندرست — چنین بدو گفت پیران که تندی مکن — نه روز شتابست و گاه سخن

برفتند یکباره ازین رزمگاه — سه تن دوش با خوار مایه سپاه — چو شیران ناهار چون رمه — که از کوهسار اندر آید دمه

یکی کوه دارند خارا و جنگ — همی خوار جویند اسبان چو سنگ — بمانند تا زار سنگ بر پا شوند — چو بیچاره گردند بر پای شوند

گشاده نباید که دارید راه — دو روز و بسی بیش آن رزمگاه — چو بی‌رنج دشمن بچنگ آیدت — بروری که جای درنگ آیدت

چرا جست باید همی کارزار — طلایه بدین دشت بس دیده‌وار — بیاییم تا دشمن از آب و نان — نبود تنگ زنهار خواهد بجان

سوی خیمه رفتند از آن رزمگاه — طلایه بیامد بپیش سپاه — گشادند گردان سپر از کمر — بخواب و بخوردن نهادند سر

بلشکر که آمد سپهدار طوس — پر از خون دل و روی پیسند روس — بگودرز گفت این سخن تیره گشت — ز بخت ایرانیان خیره گشت

همه گرد بر گرد ما لشکرست — خور و بارکسمان همه خاورست — سپه را خورش نیز و اوان نماند — جز از گرز و شمشیر درمان نماند

بپیکار شمشیرها برکشیم — همه دامن کوه لشکر کشیم — اگر اختر نیک یاری دهد — بر ایشان مرا کامکاری دهد

در ایدون کجا داور آسمان — بشمشیر بر ما سر آید زمان — ز بخشش جهان آز بی بیش کم — بماند بجای ابر خیره دم

مرا مرگ خوشتر بنام بلند — ازین زیستن با هراس و گزند — بدین بر نهادند یکسر سخن — که سالار نیک اختر افکند بن

چو خورشید بر روز فرخ جنگ — بدرید پیراهن مشک رنگ — به پیران فرستاده آمد ز شاه — کنند چون سپاهان روند زرد

نخستین سپهدار خاقان چین ، که گشتش همی برنتابد زمین
یکی مهتر از ماوراءالنهر در ، که بگذارد او از چرخ گردان سپهر

کشانی سوار و دارد بصد بر دو بیشتر ، سر زند پیل اندر او برنهد
سرافرازان و کاموس نام ، برآرد ز کوه روان طوس کام

ز مرز سپنجاب تا دشت روم ، سپاهی که بود اندر آباد بوم
فرستاده اینک سوی کارزار ، برآرند از طوس و گودرز دمار

سخن اندرایم ز خاقان چین ، که تا چرخ سپهرست و نقش نگین
چو منشور جنگی که با تیغ اوی ، به خاک اندر آرد سپه جنگجوی

کشانی چو کاموس شمشیرزن ، کز جهان نبدست سرکش شکن
همه کارهای شگرف آورد ، چو خشم آورد باد و برف آورد

چو خشنود باشد بهاران بود ، گل و سنگ چون جوی باران بود
چنین گفت پیران به توران سپاه ، که ای سرفرازان و گردان شاه

بدین مژده شاه پیر و جوان ، همه شاد باشید و روشن روان
بباید کنون دل نه تیمار جست ، بایران نمانم بر و بوم رست

سرافرازم از بزم و کین خواستن ، برآسوده از لشکر آراستن
بایران و توران ز جنگ آب ، نماند جز کام افراسیاب

ز لشکر بر پهلوان پیش رو ، بمژده بیاید سپه نو بنو
بگفتند کای نامور پهلوان ، همیشه بدی شاد و روشن روان

همه پادشاهان دولت شاد باد ، روانت از اندیشه آزاد باد
ز کشمیر تا برتر از رود شهد ، درفش و سپاهست و پیلان هند

ز سقلاب تا گنگ شمشیر مرد ، چو سپوره و کانی سپهر نبرد
چو شکار و غرچه و شنگل و هند ، هوا پر درفش و زمین پر پرند

جهانی چو طوس ار لشکر فزوند ، گمار و کشانی کوگرد و سوند
تو اکنون سپه افراز و برآشت ، کزین مژده برنا شود مرد پیر

دل و جان پیران برافروختند ، دلش مرگ را بند برندوخت
هومان چنین گفت پیران که ای ، بدیده سوم جیش آن انجمن

گرانمایگان از ره دراز آمدند ، بر اندیشه و رزم ساز آمدند
از این آمدن بی نیاز اند گشت ، خداوند تا چند ز نیاب گشت

ندارند سر کم ز افراسیاب ، که با گنج بخشند و با جاه و آب
شوم تا به بینم که چند و چه اند ، سپهبد کدامست و گردان که اند

کنم آزین جیش خاقان چین ، و گر جیش بخشش بیوسم زمین
ببینم سرافراز کاموس را ، برابر کنم شنگل و طوس را

چو باز ایم ایدر به بیشه میان ، برآریم دم دود از ایرانیان
اگر خود ندارند با ما ب جنگ ، بر ایشان کنم روز تاریک تنگ

کسی را که هستند از ایران سران ، کنم پای و گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب ، نه آرام جویم برین بر نه خواب

ز لشکر هر آنکس که آرم بدست ، سرانشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم همه خاک ایشان بباد ، بگیرم از آن بوم و بر سر بباد

یکی بهر از ایشان فرستم بلخ ، بایران برکنم روز تلخ
دگر بهره بر سوی کابلستان ، بچابل کنم خاک را بلستان

دیگر بهره را سوی ایران برم ، نه ترکان بزرگان و پیران بهم
زن و کودک و خورد پیر و جوان ، نیابد که ماند کسی ماوران

بر و بوم ایران نمانم بجای ، تو گر بخردی اندر ایران میای
بگفت این و دل پر ز کینه برفت ، همی بوس بر تخت کوته بگفت

بلشکر چنین گفت هومان کرد ، گر ایشان ز کینه بباید سترد
دو روز این یکی پیخ برتن نهم ، که دیده بکوه هماون نهم

بباید که ایشان شبی بی درنگ ، گریزان برانند از این کوه سنگ
کنون کوه و رود و دو دشت و راه ، جهانی شود پر درفش سپاه

چو پیران بنزدیک ایشان رسید ، در و دشت ... بیابان بدید
جهان پر سراپرده و خرگه دید ، زده سرخ و زرد و بنفش و کبود

ز دیبای چینی و از پرنیان　　درفش ز هر گونه در میان
فرو ماند و را انکارش آمد شگفت　　بسی با دل اندیشه باید گرفت
که تا این بهشت بازرمگاه　　سپه برین است تا جنگ و ماه
بیامد بنزدیک خاقان چین　　پیاده همو سپه روی زمین
چو خاقان بدیدش بر در گرفت　　بماند از بر و یال پیران شگفت
بپرسید بسیار و بنواختش　　بری خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت وخ وخ ایا پهلوان　　نشستم چنین شاد و روشن روان
بپرسید از این کز ایران سپاه　　که دارد نگهبان و که دارد کلاه
کدام است جنگی و گردان کینه　　نشسته به بن کوه پیر بر چینه
چنین داد پاسخ بدو پهلوان　　که بیدار دل باش و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد　　که گردی بپرسیش دل بنده شاد
بتخت تو شادانم و تن درست　　روانم همی خاک پای تو جست
از ایرانیان آنچه پرسید شاه　　نه تخت و کلاه است و نه تاج و گاه
و دیگر بتخت جهاندار شاه　　خداوند شمشیر و تخت و کلاه
بی اندازه پیکار جستند و جنگ　　ندیدند از آن جنگ جز خاره سنگ
بهامون نیایند هنگام صف　　ندارند جز کوه خارا بکف
چو بی نان و بی کام و بی تن شدند　　گریزان بکوه هماون شدند
سپهدار طوس است مرد دلیر　　بهامون نترسید ز پیکار شیر
بزرگان چو گودرز کشواد کان　　چو گیو و چو رهام و ازاد کان
بتخت سرافراز خاقان چین　　سپهبد نه بینند بر راه جز این
بدو گفت خاقان که نزدیک من　　بباش و بیارای یکی انجمن
یک امروز با کام دل میخوریم　　دی روز نا آمده نشمریم
بیار است خیمه چو باغ بهار　　بهشتست گیتی برنگ و نگار
چو برگند جنگ رفت آفتاب　　دلی طوس و گودرز شد پر شتاب
که امروز ترکان چرا خامش اند　　برای اندر از روی بیهش اند
اگر مستمند اند اگر شادمان　　شدم در گمان اندر بدگمان
اگر شان به پیکار یار آمدست　　چنان دان که بد روزگار آمدست
تو ایدر ایران سپه را همه گشته گیر　　وگر زنده از جنگ برگشته گیر
مگر رستم آید بیاری سپاه　　وگرنه بد آمد بما بر ز شاه
سپتوون نیایم یک تن ز گو　　بگویند بر ما ن نسل سپتوند
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه　　چه بود که اندیشه کردی تباه
ندارد جهان آفرین دست باز　　که آید بدخواه ما را نیاز
چو رستم بیاید بدین رزمگاه　　بدو بازپیر آید همه بر سپاه
نباشد ز یزدان کسی نا امید　　اگر شب شود روی او را سپید
از اندیشه به سخن دیگرست　　ترا آفریدگار جهان یاورست
بسی تخت جنگی پراکنده ایم　　جهان آفرین را شناسنده ایم
بیک روز گر نا بجستند جنگ　　مکن دل از اندیشه بر خیره تنگ
بجستند بر مادر آسمان　　بشویند نهان از بد بدگمان
اگر بخششش گردد کار بلند　　چنانست کاید بر ما گزند
ز بیر بز اندیشه ناپکار　　نه برگردد از ما بد روزگار
یکی کند سازیم پیش سپاه　　جهان چون بود رسم آیین و راه
همه تیغ ما جنگ را بر کشیم　　سه روز دگر ار گشنه ار کشیم
به بینیم تا چیست آغاز شان　　برهنه شود بی گمان راز شان
از ایران ما سه همان آگهی　　درخشان شود شاخ سرو سهی
سپهدار گودرز زین کوه　　برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت　　ز بالا سوی کوه خاور گذشت
برادی خوش آمد از دیدگاه　　که شد کار گردان ایران تباه
مگر رستم آید از ایران بجای　　وگرنه بگویند ماند بر پای
سوی باختر گشت گیتی ز درد　　برابر سپاه شد لاجورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش　　ز بس پیل و رخت پیلان درفش

چو بشنید گودرز و گفت … که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر … جهان شد گی جسته گرد دبیر

چنین گفت کز اختر روزگار … مرا بهره کین آمد از کارزار
ز گیتی مرا سوگ بخشست بهر … پراکنده بر جای تریاک زهر

هنر چند بد داشتم لشکری … شده نامبردار از هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد … ز من بخت بیدار برگشته شد

از این رزم کاری شدم ناامید … سیه شد مرا بخت روز سفید
نزادی مرا کاشکی مادرم … نگشتی سپهر بلند از برم

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان … که ای پیر دانای روشن روان
نکردی که با ایران و توران سپاه … که از کار آرام دارند کار

نگه کن چپ لشکر و دست راست … درفش سپهدار توران کجاست
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو رو … ببینم همی جستن و گفت و گو

ز گودرز شد پهلوان پر ز درد … فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید و گفت اسب را زین کنید … وزان پس مرا خفت بالین کنید

بشویم بر کشم چشم آغوش را … بگیرم بر گوشه دوش را
بپرورد گردون همی هر کسی … چو سیم بیابم نه رفتگان بسی

شده زمین بر تمیه جهان … خورش آمد از دیده هم در نهان
که ای پهلوان جهان شاد باش … ز تیمار و درد و غم آزاد باش

کزو زار او ایران یکی تیره کرد … پدید آمد و روز شد لاجورد
فراوان درفش از میان سپاه … بر آمد بکردار تابنده ماه

بر پیش اندرون گرگ پیکر گیا … یکی ماه پیکر دو درفش ادیگا
درفش دگر اژدها پیکر است … پدید آمد و شیر بیژن پس است

بدو گفت گودرز اوئش بدی … ز دیدار تو دور دست بدی
چو گفتار های تو آید بجای … به پیمان که گفتی بیا گرز و رای

بجستست چندان گرانمایه چیز … گر ایدون نیاید نیاید بنیز
وز ایدر چو روزی بایران شوم … بنزدیک شاه دلیران شوم

ترا پیش بخشش برم ناگهان … سرت بر فرازم بگاه از جهان
ز بهر من اکنون ازین دیده‌گاه … برو سوی سالار ایران سپاه

سخن هرچه دیدی به پنهان بگوی … نگه باش از هر کسی باز جوی
بدو گفت کز دیده‌بان دیده‌گاه … بگوی آگهی سوی ایران سپاه

چو بینم کروی این تار گشت … به بیجا دیده که دیده بیکار گشت
بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه … نباید شدن پیش ایشان کنار

چنین گفت با دیده‌بان پهلوان … که اکنون تو بنگر به روشن روان
اگر بارد بنگر ز کوه بلند … که ایشان بنزدیک ما کی رسند

چنین داد پاسخ کز آن دیده‌گاه … بکوه هاون رسید آن سپاه
جهان شاد شد زان سخن پهلوان … که ای جان شد بار مایه روان

وزان روی پیران بگرد آن گروه … همی راند لشکر بدست بزه
سواری برفته نباید ز پیش … بگفتا که رفته بدم و بیش

چو بشنید هومان بخندید و گفت … که شد بی‌گمان بخت بیدار جفت
خروشی بشادی ز توران سپاه … بابر اندر آمد از آن رزمگاه

بزرگان ایران پر اندوه و درد … رخان زرد و لبان شده لاجورد
باندرز گردن همه هم گروه … پراکنده گشتند بر گرد کوه

بهر جای گرد یکی انجمن … همی مویه کردند بر خویشتن
که زار آن دلیران خرد زنان … کز ایشان بایران بکردند یاد

کنون کوه ما کام ایران بود … زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار با بیژن گیو گفت … که برخیز و بگشای راز از نهفت

بدو تا بسر کوه تیغ بلند … به مین تاکه اندوه و خون و چند
سماه از که امین ره آمد سپاه … که داور سپاه برده و تخت گاه

سپهدار شد تا بسر تیغ کوه … بر آمد از انبوه دور از گروه
همی کرد از آن کوه هر سو نگاه … درفش سواران و پیل سپاه

بیامد سپهبد سوی دیدبان   دل از غم پر اندر دو پیچان روان
بدو گفت چندان سپاهست و پیل   که روزی زمین گشت بر سان نیل
درفش سپه را خود اندازه نیست   خور از گرد بر آسمان تازه نیست
اگر بشمری تخت اندر اندرم   همی از پی تیره شود گوش کر
سپهبد چو بشنید گفتار اوی   دلش گشت پر درد و پر آب روی
سران سپه را همه گرد کرد   بسی گرم و تیمار لشکر بخورد
چنین گفت کز گردش روزگار   نبینم همی جز غم کارزار
بسی گشتم اندر فراز و نشیب   بباید برویم بدینسان نهیب
کنون چاره کارم اکنون کجست   اگر سلاح و سپاه اندکست
بتازیم امشب شبیخون کنیم   زمین را ز ایشان چو جیحون کنیم
اگر کشته ایم در کارزار   سپهبد بود چون بود شهریار
بگو بندی نام گردی بمرد   که زیر خاکم نباید سپرد
بدان رام شد پهلوان سپاه   هر آنکس که بود اندر آن رزمگاه
چو شد روی گیتی بکردار قیر   نه ناهید بید و نه بهرام و تیر
سر از برج ماهی بر آورد ماه   بپرید تا ناف سفر سپاه
بیامد ز بالا دیده جنبش طوس   دمان و شده روی چون سندروس
چنین گفت کای پهلوان سپاه   از ایران سپاه آمد از ترک شاه
سپهبد بخندید با مهتران   که ای نامداران و کند آوران
چو بر بندگان کار گردد دراز   گشاید خداوند گیتیش باز
چو یار آمد اکنون بجوییم جنگ   که با شتابیم وگر با درنگ
بنیروی یزدان کو پیلتن   بیاری بیاید بر انجمن
از آن دیده بان گفت روشن روان   همه شاد گشتند پیر و جوان
همانا فرستاد بر دست جنگ   خروش آمد از کوه و آوای سنگ
چو خورشید بر چرخ لشکر کشید   شب تیره از بیم شد ناپدید
یکی انجمن کرد خاقان چین   همه جا بیاراست روی زمین
به پیران چنین گفت کامروز جنگ   نسازیم روزی بباید درنگ
یکی تا سپه آواز گردن کشان   ببینم کایرانیان رنجه اند
برین رزمگاه اندر امان کراند   ابا این سواران مردم کشان
چنین گفت پیران که خاقان چین   خردمند شاهیست با آفرین
بدو گفت و بیدار و گردن فراز   نباید برای کس او را نیاز
بران راند امروز دل کش هواست   که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای   همان ناله و کوس با کرنای
ز پیل آن نشاندند بر تخت زین   بیاراسته راه با پای چین
زبرجد نشاید بزین اندرون   ز دیبای زربفت پیروزه گون
پر از زین رکاب و جناغ پلنگ   بر زین درای و جوشهای تنگ
ز افسر سر پیلبان پر نگار   همه پاک و با طوق و با گوشوار
هوا شد ز بس پرنیان درفش   چو بازار چین رنگ و بوی بنفش
بپای رفتند از آن رزمگاه   گریبان همی تیره گون گشت ماه

لشکر کشیدن خاقان چین بنزد ایرانیان

زمین شد بکردار چشم خروس   ز بس زنگ و آوای ایشان و کوس
برفتند شاهان و لشکر ز جای   هوا پر شد از ناله کرنای
شناسا درخشان و جوشان سپاه   شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از طوس دور سپهبد بدید   سپه آنچه بودش رده بر کشید
ببستند گردان ایران میان   بیاورد گیو اختر کاویان
ز آورد که با سر تیغ کوه   سپه بود از ایران گروها گروه
برفتند شاهان لشکر ز جای   هوا شد بر از ناله کرنای
چو کاموس و منشور و خاقان چین   چو هومان و چون شنگل [illegible]
نظاره بکوه هماون شدند   [illegible]

چو از دور خاقان چین لشکر بدید
خروشی سواران ایران بدید
بنه اندیشش گفت این سپاه
سواران اسب افگن کینه خواه

سپهدار پیران دگرگونه گفت
هنرهای مردان نشاید نهفت
سپهبد سپه راه پوشیده کار
که او اسب تازد بره آشکار

ازان به که بر خیره روز نبرد
هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران گردنکشان
بگردی و مردانگی زین نشان

برآکن پیران کزانه کی با
نگیریم با او درین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین
که اکنون چه سازیم ازین دشت کین

بدو گفت پیران که رای دراز
بپرای و دیدن نشیب و فراز
بدان تا مه روز اندرین رزمگاه
بیاساییم آسوده گردد سپاه

ازان پس سپه را نگیرم بر دو نیم
برآید کنون روز بیگاه‌ایم
بتازیم شبگیر تا نیم روز
بر ده سواران گیتی فروز

بروبین و خنجر بگرز گران
همی رزم جوییم با بدگمان
وگر نیمه روز دیگر کرده
بکوشند تا شب برآید ز کوه

شب تیره آسوده کار جنگ
بهم تا خراسان سوی کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ
سواران ما با سپاه بسیج

چنین گفت کاموس کین رای نیست
بدین کوشش اندر جز آرای نیست
بدین مایه مردم بدین گونه جنگ
چرا باید و جست و چندین درنگ

بسازیم و یکباره ویران کنیم
همه جنگ و پیلان و شیران کنیم
زن و کودک و خورد پیر و جوان
نه شاه و نه گنج و نه پهلوان

به ایران نمانم بر و بوم و جای
نه کاخ و نه ایوان و نه چارپای
بید روز چندین چه باید گذشت
غم و درد و تیمار بیهوده داشت

یک اسب گشاده به آورد راه
گر ایشان بپرند ازین رزمگاه
چو بادیه بند دمان بر نهند
سپه حمله باید که آید از

یلی کشته بینی ببالای کوه
تو و زاد گردان ایران گروه
بدانان که از ایرانیان پیش گیر
نبینند زین بس که مویه گر

بدو گفت خاقان جز این رای نیست
بگیتی چنین جنگ کوتاه نیست
هر نامداران بدین هم سخن
که کاموس بیرا و زن افکند بن

برفتند و از جای برخواستند
همه شب همی لشکر آراستند
چو خورشید بر گنبد لاجورد
برآید ز زرد و دیبای زرد

خروشی بلند آمد از دیدگاه
بگودرز کای پهلوان سپاه
سپاه آمد از راه و نزدیک شد
ز گرد سیه روز تاریک شد

از ایران سپه پیکری مهر چهر
همی نامدار و چو هون تیر و مهر
چو بشنید گودرز دل شاد شد
جهان جرمی سروش آزاد شد

بپیچید گودرز از جای خویش
بیاورد جوشن ببالای خویش

سوی گرد تاریک بنهاد روی
همی شد خلیده دل و راه جوی

پدیده شدن گودرز جنگ و فریبرز کاوس

بیامد چو نزدیک ایشان رسید
درفش سپهبد فریبرز دید

که او بود از ایران سپه پیش رو
بسنده بده و خویش سالار نو

پیاده شد از اسب گودرز پیر
همان لشکرافروز دانش پذیر
گرفتند مریکدگر را کنار
بیارید گودرز خون بر کنار

فریبرز گفت ای سپهبد دلیر
همیشه بزرم اندرون ناگزیر
ز کین سیاوش تو داری زیان
دریغ آن سواران گودرزیان

از ایشان ترا فرز بسیار باد
سرِ بخت دشمن نگون سار باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه
که دیدم ترا زنده بر جایگاه

ازو نام و پاسخ که گودرز گون
که بودند خفته بکام اندرون
بدو گفت من گر از بخت بد
همه روزمان بر سپه بد رسید

ایرن

از این جنگ توران و پیرم نماند
سپاه و درفش و تبیره نماند

فراموش شد کاردان کارزار
کنون گشت رزم و کنون گشت کار

بیامد چنانکه بر دست داغ
که روی زمین گشت چون پر زاغ

همه لشکر طوس با این سپاه
جو بر سیامت بر چرخ دماغ

ز چین و ز سقلاب و ز هند و روم
ز ویران گیتی و آباد بوم

همانا نماندست یک جانور
که بسته جنگ را به کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست
ز غم کی بگردد بر آنست راست

فریبرز گفت او پس من ز جای
بیامد هیونش جز از رزم رای

شب تیره را تا سپیده دمان
ساید بجوید ره بر نشان

کنون من کجا گیرم آرامگاه
بکار آرم این خوار مایه سپاه

بدو گفت گودرز رستم چه گفت
که گفتار او را نشاید نهفت

فریبرز گفت ای جهاندیده مرد
تهمتن بفرمود تا از نبرد

نباید بر آن رزمگاه آرمید
یکی تا درفش من آید پدید

همی رفت گودرز با او بگفت
براه هماون خرامید تفت

چو لشکر پدید آمد از دیده گاه
بشد دیده بان پیش توران سپاه

گریزان یکی لشکر آمد بدشت
وزان روی کاسوی هماون گذشت

سپهبد بشد پیش خاقان چین
که آمد سپاهی ز ایران زمین

ندیدم که چندست و سالار کیست
چه سازیم درمان این کار چیست

بدو گفت کاموس جنگ آزمای
که جایی که مهتر تو باشی بجای

بزرگان درگاه افراسیاب
سپاهی بگردار دریای آب

تو دانی چه کردی بدین پنج ماه
بدین دشت با خوار مایه سپاه

کنون چون زمین سربسر لشکرست
چو خاقان و منشور نامی برست

بمردی هنرها پدید آوریم
در بسته را ما کلید آوریم

گر از کابل و زابل و مای و هند
سوی کار روی گیتی چو چینی پرند

جهان با نهیب من اندر نه اند
نگوهی که ایرانیان خود که اند

تو ترسان از رستم نامدار
نخستین از و من بر آرم دمار

گرش یک زمان اندر آرم بدام
نمانم که ماند بگیتیش نام

تو از لشکر سیستان خسته‌ای
دل خویش در رزم شان بسته‌ای

یک امشب ز دست من اندر نبرد
بکن کو بر خیزد از دوست گرد

بدانی که اندر جهان مرد کیست
دلیران که اند و بیکار چیست

بدو گفت پیران که نوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی

به پیران چنین گفت خاقان چین
که کاموس را راه دادی بکین

بکرد از پیش آوری هر چه گفت
که با کوه یارست و با پیل جفت

از ایرانیان نیست چندین سخن
دل جنگجویان چنین بد مکن

بایران نماند یکی سرفراز
بر آریم گرد از نشیب و فراز

مرا آنکس که هستند با جاه و آب
فرستیم نزدیک افراسیاب

همه پای کرده به بند روان
وزیشان فراوان بریده سران

بخندید پیران و کرد آفرین
بر آن نامداران و خاقان چین

بایران نمانیم برگ و درخت
نه شاه و نه گاه و نه تاج و نه تخت

بلشکرگه آمد شده شادمان
برفتند گردان هم اندر زمان

چو لهاک و هومان و فرشیدورد
بزرگان و شیران روز نبرد

بگفتند کامد سپاهی گران
از ایران سواران و نامآوران

دگر کاردانان نامدار دمان
برفت و بیامد هم اندر زمان

فریبرز کاوس گویند هست
بپای سرافراز خسرو پرست

چو رستم نباشد ازو باک نیست
دم او برین زهر تریاک نیست

ابا آنکه کاموس روز نبرد
همه پیلتن را ندارد بمرد

نباد اگر او اندر آید بجنگ
دگر جنگ کاموس گردد نهنگ

ز رستم نه از سیستان لشکرست
فریبرز را خاک خون اندرست

چنین گفت پیران که از تختگاه
شدم کینه ور دور از هور و ماه

که من چون شنیدم که ایران سپاه
خرامید آمد بر این رزمگاه

[illegible] جهان و ... و مرم بر بوده
بس گرز و شمشیر و پیل و سپاه
پراگنده گشتند از آن جایگاه
بر ایران بیاید کو پیلتن
به کوه هماون بر آمد خروش
... با و بود در جنگ رستم چه کار
سپاه آمد از بن خواند بر پهلوان
بدین مژده گر دیده خواهی رواست
بلشکر چنین گفت بیدار طوس
چو رستم بیاید بکوهش کنید
که چون مرغ بودیم یکسر بدام
یکی جمله سازیم چون شیر نر
از این کوه کس بیشتر نگذرد
چو دارای لاجنه اختر خویش را
چو خورشید زد بچه بر پشت گاو
سپاه انجمن کرد و جوشن بداد
ز لشکر گنان لشکر بر گزید
از ایران خروش آمد از دیده گاه
وزان روی دیگر ز توران سپاه
یکی گرز همچون سپر گاو میش
وزین روی از ایران سپهدار طوس
بنزدیک گودرز کشواد رفت
فریبرز با لشکر و گیو
بجه با میره در دست با میمنه
بجه کاموس تنگ اندر آید بجنگ

بر آمد یکی از دلم باد سرد
میان اندران باد و ... روا
سوی خیمه خویش جستند راه
فریبرز کاوس و آن انجمن
زمین آمد از بانگ اسپان بجوش

آمدن رستم بکوه هماون

که هم با هراسیم و هم با فسوس
مگر کین سخن را پژوهش کنید
همه کار ناکام و بیکار جام
شوند از این کار گردان ستر
مگر رستم این رنج کمتر کند
درم بخش و دینار و درویش را
ز هامون بر آمد خروشی چه کار
دلش پر ز رزم و سرش پر ز باد
هر بیا و آهن شده ناپدید
گزین روی تنگ اندر آمد سپاه
هوا گشت بر سان ابر سیاه
سپاه از پس و نامداران به پیش
بابر اندر آورد و ابا گوس
سواران همه ... فریبرز تفت
بیامد بپوشید با گرد گیو
همان ساقه و قلب و جای ...
بهامون خروشش زمانی درنگ

چو بد گفت گلباد و گیو و زرسپ
چه ایران بپیش مادر به خاک
وز آن پس چو آگاهی آمد بگو
بفرمود تا بر کشیدند کوس
سپهبد بریشان زبان برگشاد

همه این کوه بر لشکر ست
بباشیم بر پیش یزدان بپای
سپهبد همان بود و لشکر همان
به گفت کین بر تر کا خود مجوی
بفرمان دارنده هور و ماه
بشادی ز گردان ایران گروه
ز درگاه کاوس بر خواست غو
زنده بود بر تنش پیراهنی
نه دیده بدیده ز گرد سپاه
درفش سپهبد کو پیلتن
سپهبد سواری چو یک لخت کوه
همی رفت از بیم کوز بیابان و کوه
خروشیدن دیدبان پهلوان
که توران سپه سوی جنگ آمدند
بر کوه لشکر بیاراستند
بر آمد خروشیدن کره نای
بسر بر کرداد در مای آب

چو آمد اندر طوس و رستم گرفت
ز گیو و طوس و رستم چه باک
که شد روی گیتی پر آواز کوس
ز گرد سپه گشت کوه آبنوس
ز مازندران گرد بسیار باد
بدنیا ن چه آورد روز نبرد
که بیدار دل باش و روشن روان
که این مژده آرایش جان ماست
بر نامداران بدام اندرست
که او هست برنیک و بد رهنمای
کسی را ندیدم ز گردان دلان
سخن زین نشان هیچگونه مگوی
تهمتن بیاید بدین رزمگاه
خروشیدن آمد ز بالای کوه
که او بود شیر اوژن پیشرو
کلاه کی بود و تیا جوشنش
ز شمشیر جوشن ندید اندرا
پدید آمد اندر پس انجمن
زمین گشت از نعل اسپان ستوه
بزد کرنای ... و در شکست
چو بشنید شاد و روشن ...
رده بر کشیدند و تنگ اندر ...
درفش خجسته بپیراستند
به چوب سپهر اندر اندر ...
که از گرد رود اندر آمد تا ...

بیاورد

بیاورد پیش سپاه آن رسید
که ایرانیان را که کارزار
چو بشنید گیو این سخن بر دمید
که دارند از ایران یه رزمجوی
کمان بر کشید و بزه بر نهاد
چو کاموس دست و کش وش بدید
چو آمد بنزدیک بدخواه اوی
چو شد گیو جنبان بزین اندرون
بپیش سوار اندر آمد دژم
چو طوس آنچنان دیده گفت گراه
چو نشان بیامد ز قلب سپاه
نخب اسب طوس و زتنگ بازماند
بدو گرد کرا انمایه و یک سوار
چو شد دست بر گوز انبوس
دگر دون غمی شد ز خورشید و ماه
دراز گفت و گویت هامون و زاغ
چو بشنید گودرز کواد تفت
پدید آمده اژدها فش درفش
چو گودرز روی تهمتن بدید
پیاده شد از اسب رستم همان
ازان نامداری گودرز یال
همی تاج و تخت از تو گیرد فروغ
تو ایرانیان را زمام و پدر
چو دیدم کنون خوب چهر ترا
بدو گفت رستم که دل شاد دا

هوا نیلگون شد زمین ناپدید
هم آورد من کیست مردی بکار
برآشفت و تیغ از میان بر کشید
که با من بردی اندر آرند روی
نیزدان و نیکی دهش کرد یاد
بزیر سپر کرد سر ناپدید
یکی نیزه زد بر کرکگاه اوی
ازان آهنین تیره آنگون
بزد تیغ و شد نیزه دو قلم
بباید کند گیو را رو تباه
بیاری بر گیو شد کینه خواه
سپید بر و نام یزدان بخواند
نظاره شده شیر از آن کارزار
پراکنده گشتند کاموس طوس
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
میان یلان نیزه چندین چراغ

صحیح البیاض

بیاده بیامد چو باد دمان
گزان سود چیزی سر آمد ز یال
سخن هر چه گویم نباشد دروغ
ز تاج و ز تخت و گنج و گهر
همان پرسش گرم و مهر ترا
ز گیتی ترا مهتران یاد دا

چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد
کنون لشکر تیره کند آورست
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت
بپیچید با لاد برز گرا
بکاموس بر تیر باران گرفت
بتیره در آمد بگرز ارگی
برون اوفتاد دیش و دوپا از رکیب
سبک تیغ را بر کشید از نیام
ز قلب سپه طوس چون بنگرید
بدانست گودرز کاموس نیست
غمازه بپیچید کاموس تنگ
بتیره پیاده باورد گاه
بر نیکوته تا تیره شد جای هور
سوی خیمه رفتند هر دو گروه
ازان دیده گر دید بگشاد لب
دمان وگرا زان همی انجمن

گرفتند ریکه گر راکنار
بدو گفت گودرز کای پهلوان
ز تخت مهی بی کمان مهتری
جانیم تو کر پای بخاک
فراسوکی ان ارجمندان نماند
که گیتی سرای خزینست و بیخ

پر از خنده و پهلوی با نبوه گرد
چو هومان و پیران و چون اشکبوس
که این را اگر زند و پیلست جفت
بر و بازوی تیغ و گرز گرا
کمان را چو ابر بهاران گرفت
زمین پر ز گرد و هوا پر ز برگ
بخسید بر پشت زین از نهیب
خروشیده جوشید بر گفت نام
غمی شد چو جنگ دلیران بدید
جهان تیره چون طوس نیست
میان دو گر اندر آمد بجنگ
همی گشت با او به پیش سپاه
همی بود بر دست هر گونه سوگ
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
که شد دست بر خاک و تاریک شب
همانا که آمد کو چیل تن
شب آنشیده از کوه خارا بر فت
شب تیره و روی گیتی بنفش
شد از آب و دیده رخش ناپدید
خروشی بر آمد ز هر دو برار
هیونار جنگی و روشن روان
که بی تو مباد افسر و تخت
بمرد اندر آن جا و دیده هلاک
بتخت تو جز وی خنده ان نماند
مرا اهر چه خون نماند بت گنج

کنارا همی جستی یکی را بچنگ
یکی را بنام و یکی را بچنگ
بمردی باید گزین کار هست
ترا سپه از وی کی بیاره هست

روان ترا در دل ورد باد
همه رنج ما باد ورد باد
وز آن پس جو آگاه شد طوس گیو
از ایران بر ده سواران نیو

که رستم بکوه هماون رسید
مر او را جهاندیده گودرز دید
برفتند چون باد گردان ز جای
خروش آمد و ناله کره نای

چو آمد درفش تهمتن پدید
شب تیره لشکر بهم کشید
سپاه و سپهبد پیاده شدند
میان بسته و دل گشاده شدند

رسیدن رستم بایران و پدیده شدن ایشان

خروشی برآمد ز ایران بدرد
از آن کشتگان روز کار نبرد

ولی رستم از ورد ایشان نخست
بنوی بکینه میان را ببست

نباید از آن پس ز درد سپاه
چو آگه شد از کار آورد گاه

بسی پند با داد و گفت ای گوان
بپیش آمد امروز رزمی گران
چنین است آغاز و فرجام رزم
چو رامش ستانست شمشیر بزم

سراپرده ور نو کرد گیتی فروز
پس پشت او لشکر نیم روز
بگرد اندر آن خیمها ساختند
درفش سپهبد بر افراختند

نشست از بر تخت بر پیلتن
همه نامداران شدند انجمن
ز گودرز کشتسپ گودرز گیو
بهست دگر طوس و گردان نیو

گردان یکی شمع بنهاد پیش
سخن راند هر گونه از کم و بیش
ز کار بزرگان و جنگ سپاه
ز تخته خورشید و گردنده ماه

فراوان از آن لشکر بی شمار
بگفتند با مهتر نامدار
ز کاموس کشکل ز خاقان چین
ز منشور جنگی و گردان کین

ز کاموس بخود جای کشگار نشست
که بار آید و راه دیده ار نشست
درختیست بارش همه گرز و تیغ
همی گرز باید گر اندر ستیغ

ز پیلان جنگی نداد و گریز
سرش بر ز کین است دلش پرستیز
ز منشور فور بر زمین جای نیست
چو گرد کوی بیک لشکر آرای نیست

ازین کوه تا پیش دریای هند
درفش سپاه هند و پیلان هند
ز ترک و ز جوشن خود اندازه نیست
خور از گرد بر آسمان تازه نیست

همه دشت خرگاه پرده سرای
ز دیبای چین است گرد بپای
اگر سوی ما بیلو آن سپاه
بگردی گذر کار کشتی تباه

بیا من از خداوند پیروز گر
که آورد مان رنج و سختی ببر
تن ما بتو زنده شد بی گمان
بند هیچکس را امید زمان

از آن کشتگان یکزمان پهلوان
همی گشت گریان و تیره روان
وز آن پس چنین گفت کز چرخ ماه
بروتا سر تیره خاک سیاه

بهینی گر گرم و تیمار و رنج
بدین است رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر
گهی کین فزاید گهی نوش مهر

اگر کشته آگرده هم بگذریم
سزد گر بدان و باین بنگریم
جهان رفت شاید که اید زمان
شود تیره با گردش آسمان

جهاندار پیروز گر یار باد
سر تخت و دشمن نگونسار باد
ازین پس همه کینه باز آوریم
جهانرا بایران نیاز آوریم

بزرگان بر او خواندند آفرین
که ای افسر تیغ و تخت و نگین
همیشه بزی نامبردار شاد
دل شاه پیروز با تو بیاد

چو از کوه بفروخت گیتی فروز
دو زلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید
بدید آن لب ماه در خون کشید

خروش برآمد ز هر دو سپاه
برفتند گردان لشکر بگاه
سپهدار هومان به پیش سپاه
پیاده همی کرد هر سو نگاه

ز پیروزه دیبا سر ابرده بست
فراوان گرد اندرون خیمه بست
درفش سنان سپهبد به پیش
همان گردش اختر کاویش

چو از پرده دید دیگر سپاه درفش و درفشان بگردار ماه
فروبرد کاوس با پیل کوس فراوان زره جیمه نزدیک
بیامد پر از غم به پیران بگفت که شد بارنج روز بسیار جفت
به تنها نرفتیم ز خیمه بگاه بلشکر بهر جای کردیم نگاه
از ایران فراوان سپاه آمدست بیاری بدان رزمگاه آمدست
ز دیبا یکی سبز پرده سرای یکی اژدهافش درفش بپای
سپاهی بگرد اندرش زابلی سپهدار با نیزهٔ کابلی
گمانم که رستم ز نزدیک شاه بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت پیران که بد روزگار اگر رستم آمد بدین کارزار
نه کاموس ماند نه خاقان چین نه شنگل نه گردان توران زمین
همانگه ز لشکر که اندر کشید بیامد سپه را همه بنگرید
وز آنجا دمان پیش کاموس شد بنزدیک منشور و فرطوس شد
ببیکر از ابدر برفتم نگاه بگشتم همه گرد ایران سپاه
بیاری فراوان سپاه آمدست بسی نامور کینه خواه آمدست
گمانم که آن رستم پیلتن که گفتم همی پیش این انجمن
برفت اندر شاه ایران سپاه بیاری بیامد بدین رزمگاه
بدو گفت کاموس کای پرخرد دلت بیکر اندیشهٔ بد برد
چنان دان که کیخسرو آید بجنگ مکن خیره دل را بدین کار تنگ
ز رستم چه رانی تو چندین سخن ز زابلستان یاد هرگز مکن
درفش ورا گر به بینید بجنگ بدریا درون خون خروشد نهنگ
برو لشکر آرای و برکش سپاه درفش اندر آور بایران و گاه
چو من با سپاه اندر آیم بجنگ نباید که باشد شما را درنگ
ببینی تو پیکار مردان کنون شده دشت یکسر چو دریای خون
دل پهلوان زان سخن شاد شد ز اندیشهٔ رستم آزاد شد
بیامد دل شاد و روی درست روان از آب دلیری بشست
سپه را همه ترگ و جوشن بداد همی کرد گفتار کاموس یاد
وز آنجا بگه پیش خاقان چین بیامد ببوسید روی زمین
بدو گفت شاها انوشه بدی خرد را باندیشه توشه بدی
برفتی یکی راه دشوار دور ندیدی چنین رنج بار اسور
بدینسان بارزم افراسیاب گذشتی بکشتی بدریای آب
سپاه از تو دارد همی پشت راست چنان کن که از گوهر تو سزاست
بیارای پیلان بزنگ و درای جهان برکن از نالهٔ کرّه نای
من امروز رزم آورم با سپاه تو با پیل و با کوس در قلبگاه
نگهدار پشت سپاه مرا بابر اندر آور کلاه مرا
چنین گفت کاموس جنگی که من که من پیش رو باشم از انجمن
بسی سخت سوگندهای گران بخورد و برآهیخت گرز گران
که امروز من چون بدین گرز جنگ بجویم اگر بارد از ابر سنگ
چو بشنید خاقان برزد کره نای تو گفتی که دارد تن خاک پای
ز بانگ تبیره زمین و سپهر بپوشید کین نیفکند مهر
بفرمود تا مهد بر پشت پیل ببستند و شد روی گیتی چو نیل
بیامد گر از آن نقلب سپاه شد از گرد گردون چو ابر سیاه
خروشیدن زنگ و هندی درای همی دل برآورد گفتی ز جای
ز بس تخت پیروزه بر پشت پیل درفشان بگردار دریای نیل
بچشم اندران روشنایی نماند همی بارهٔ آشنایی نماند
سپه از خاک شد خم و کام سپهر تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
چو خاقان بیامد بقلب سپاه بچرخ اندران ماه کم کرد راه
ز کاموس چون کوه شد میمنه کشیدند سوی هماون بنه
سوی میسره سر پیران برفت برادرش هومان و کلباد تفت
چو رستم بدید آنکه خاقان چه کرد بیاراست در قلب جای نبرد
بفرمود تا طوس بربست کوس بیاراست لشکر چو چشم خروس

چنین گفت رستم که گردان سپهر — چه بینیم تا بر که گردد بمهر
چگونه بود گردش آسمان — گر ایدون بود کاسمان ابر زد

در رنج بودم براه اندکی — دو منزل همی کردم از ره یکی
کنون هم زمان بارگی کوفتست — ز راه دراز رنج اندر آشوفتست

بیارام بر کوه دهر و یکی — شدن رزم جستن ز پیش یکی
یک امروز در رزم یاری کنید — برین دشمنان کامکاری کنید

سپهبد بزد نای رویین و خم — خروش آمد و نالهٔ گاودم
بیاراست گودرز بر میمنه — فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاوس بر میسره — جهان چون نیستان شد یکسره
بقلب اندرون طوس نوذر نژاد — زمین پر ز خاک و هوا پر ز باد

جهان شد بکردار دریای نیل — کسی از یلان خویشتن را ندید
بشد پهلوان تا سر تیغ کوه — بدید از خاقان و توران گروه

سپه دید چندانکه دریای روم — ازیشان نمودی چو یک مهره موم
کشانی و چینی و وهری سپاه — دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

کشانی و شگنی و سقلاب و هند — چغانی و سغدی و روی و سند
زبان دگرگون بهر کشوری — درفش نو آیین و نو پیکری

ز پیلان و آرایش و تخت عاج — همان یاره و افسر و طوق و تاج
جهان بود یکسر چو باغ بهشت — بدید او ز ایشان چه خوب و چه زشت

بدان کوه و سپه ماند رستم شگفت — برگشتن اندیشه اندر گرفت
که تا چون نماید بما چرخ مهر — چه بازی کند سپهر بر کینه مهر

فرود آمد از کوه دل پر ز درد — کند بر سپاه سپهبد بگرد
همی گفت تا من کمر بسته ام — بیکی کیان بنشسته ام

فراوان سپه دیده ام پیش ازین — ندیدم که لشکر بود بیش ازین
بفرمود تا برکشیدند کوس — برزم اندر آمد سپهدار طوس

ازان کوه سر سوی هامون کشید — همی تیره از گرد شد چون کشید
بیک نیمه از روز لشکر گذشت — کشیده صف بر دو فرسنگ دشت

ز گرد سپه روشنایی نماند — ز خورشید و شب را جدایی نماند
ز تیر و ز پیکان هوا تیره گشت — همی آفتاب اندر آن خیره گشت

خروش سواران و اسپان ز دشت — ز بهرام و کیوان همی برگذشت
ز جوشن سواران و زخم تبر — همی سنگ خارا بر آورد پر

همه تیغ و ساعد ز خون کرده لعل — خروشان دل خاک در زیر نعل
دل مرد بد دل گریزان ز تن — دلیران ز خفتان بریده کفن

برفته از آن جای شیران نر — عقاب دلاور بیفکند پر
نماند ایچ با روی خورشید رنگ — بجوش آمده خاک بر کوه سنگ

بلشکر چنین گفت کاموس گرد — که گر آسمان را بباید سپرد
همه تیغ و گوپال و گرز و کمند آورید — بدین رزم نام بلند آورید

جهانجوی را جان بجنگ اندرست — وگرنه سپر زیر سنگ اندرست
دلیری که بد نام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس

بیامد که جوید از ایران نبرد — سر هم نبرد اندر آرد بگرد
بشد تیز رهام با خود و گبر — همی گرد رزم اندر آمد بابر

برآویخت رهام با اشکبوس — برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس
بران نامور تیرباران گرفت — کمان و کمین سواران گرفت

جهانجوی در زیر پولاد بود — بخفتانش بر تیر چون باد بود
بهر کارگر تیر برکرد اوی — ازان تیز تر شد برو رزمجوی

بگرز گران دست برد اشکبوس — زمین آهنین شد سپهر آبنوس
برآویخت رهام گرز گران — غمی شد ز پیکار دست سران

چو رهام گشت از کشانی ستوه — بپیچید ازو روی و شد سوی کوه
ز قلب سپاه اندر آشفت طوس — بزد اسپ کاید بر اشکبوس

تهمتن برآشفت و با طوس گفت — که رهام را جام باده است جفت
بمی در همی تیغ بازی کند — میان یلان سرفرازی کند

نگه کن کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس
تو قلب سپه را به آیین بدار / من اکنون پیاده کنم کارزار
کمان را به زه بر به بازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند
خروشید کای مرد رزم‌آزمای / هم‌آوردت آمد مرو باز جای

رزم رستم با اشکبوس

کشانی بخندید و خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند
بدو گفت خندان که نام تو چیست / تن بی سرت را که خواهد گریست
تهمتن چنین داد پاسخ که نام / چه پرسی کزین پس نبینی تو کام
مرا مام من نام مرگ تو کرد / زمانه مرا پتک ترگ تو کرد
کشانی بدو گفت بی بارگی / به کشتن دهی سر به یکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی / که ای بیهده مرد پرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد / سر سرکشان زیر سنگ آورد
هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار
پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسب بستانم از اشکبوس
کشانی پیاده شود همچو من / بدان روی خندان شود انجمن
پیاده به از چون تو پانصد سوار / بدین روز و این بازو و کارزار
کشانی بدو گفت کویت سلاح / نبینم همی جز فسوس و مزاح
بدو گفت رستم که تیر و کمان / ببین تا هم اکنون سرآرم زمان
چو نازش به اسب گرانمایه دید / کمان را به زه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی / که اسب اندر آمد ز بالا به روی
بخندید رستم به آواز گفت / که بنشین به پیش گرانمایه جفت
سزد گر بداری سرش در کنار / زمانی برآسایی از کارزار
کمان را به زه کرد پس اشکبوس / تنی لرز لرزان و رخ آبنوس
به رستم بر آنگه ببارید تیر / تهمتن بدو گفت برخیره خیر
همی رنجه کردی تن خویش را / دو بازو و جان بداندیش را
ترا هیچ بر من نیاید بکار / نه مرد هیکاره هم کارزار
نداری ز جنگاوران بهره / نکردی همی در جهان شهره
ترا بخت برگشته بینم همی / بدین رزم برگشته بینم همی
نه مرد هیکاره و دست برد / هم اکنون ترا اختر آید بگرد
کمان را بمالید رستم به چنگ / نگه کرد یک چوبه تیر خدنگ
خدنگی بر آورد پیکان چو آب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را به دست / به چرم گوزن اندر آورد شست
بر او راست خم کرد و چپ کرد راست / خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سرانگشت او / گذر کرد بر مهرهٔ پشت او
بزد بر بر و سینهٔ اشکبوس / سپهر آن زمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده / فلک گفت احسنت و مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد / چنان شد که گفتی ز مادر نزاد
نظاره بر ایشان دو رویه سپاه / که دارند هیکار گردن نگاه
نگه کرد کاموس و خاقان چین / بدان روز بالا و برز و کمین
چو برگشت رستم هم اندر زمان / سواری فرستاد خاقان دوان
گزان نام‌ور تیر بیرون کشید / همه تیر با پر در خون کشید
همه لشکر آن تیر برداشتند / سراسر همه تیره پنداشتند
چو خاقان چین دید پیکان تیر / نگه کرد برنا دلش گشت پیر
تو گفتی که لختی فرومایه اند / ز گردنکشان کمترین پایه اند
همی خار گیری سپه را سخن / چنان بد که گفتی ز سر تا به بن
بدو گفت پیران که ایران سپاه / کسی را ندانم بدین پایگاه
کی تیر او بگذرد بر درخت / ندانم چه دارد در این تنگ بخت
از ایران گیو و طوس گرد / که با او دو برنده با دست برد

ز لاوره هومان بسی پیش گو جهان کرد بر کوه تا چو بیش با پیران بدانم که این مرد کیست ز لشکر مرا در نام آورد کیست
سوم تا بپرسم به پرده سرای بیاریم تا چاره ناخن بجای بیاید بر اندیشه و روی زرد بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان که گر کز دشمن بدارد خردمند خود بزرگان ایران کی داده‌اند تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا بیاید از ایران سپاه همی بر خروشند از رزمگاه بدو گفت پیران که هر چند بار بیاید به طوس ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست و بیژن که کین جو کاموس نیست چنین گفت کامروز نزدی بزرگ برفت و بدید آنکه ازین پس که
ببینی که چاره کار چیست بدین خشکیها پر از گیست ز گیو و ز بیژن ز نام جهان نه فرزند نزدیک کاموس چیر
چنین گفت کامروز کاموس جنگ جهان بد که نام اندر آمد به تنگ برزم اندر آن گشته شد اشکبوس اندوه دمان شد دل گیو طوس
دلم زین پیاده بد و بیم شد گران لشکر ما بر از بیم شد به بالای او بر زمین مرد نیست درین لشکر او را هم آورد نیست
کمانش تو دیدی و تیر آبدست به بر وار پیل زیان بر زبست همانا کز آن سنگری جنگجوی که چندان همی بر شمردی ازوی
پیاده بدین رزمگاه آمدست بیاری با ایران سپاه آمدست بدو گفت پیران که او دیگرست سواری سپهدار و کند آورست
بپرسید پس مرد پیر از دل کجا بسته بود اندر آن کار دل به پیران چنین گفت کای شیرمرد بگوید که خواهد بدست نبرد
به پیران چنین گفت کان شیرمرد بگونه خواهد بدست نبرد ز بالا و زور و برداری نشان چه گوید با ورد با سرکشان
بگو تا ست مردی و دیدار او بگونه شوم من به پیکار او گرایید و نکرایید بیاری سپاه مرا رفت باید با وردگاه
بدو گفت پیران که این خود مباد گر او ایدر آمد که رزم باد یکی مرد بینی چو سرو سهی نه دید ایا زیب و با فرهی
بیارزمگاه که از آب سیاب ازو گشت بیجان و دیده پر آب یکی رزم سازست خنجر پرست بخت و برد سوی شمشیر دست
بکین سیاوش کند کارزار نگا او پر بر روشن اندر کنار سلاح و را بر نتابد یکی ز گردان کند از نیایش یکی
برزم اندر آن چون بلند میان تنش زورمندست چو پیل زیان برگیرد از جای که زین پلنگ اگر بفکند بر زمین روز جنگ
زده بر کمانش پر از چرم شیر یکی تیر پیکان او ده ستیر اگر سنگ خارا بجنگ آیدش پیش شود موم زان سنگ تنگ آیدش
برزم اندر آید بپوشد زره یکی جوشن از بر ببندد دگر یکی جامه دارد ز چرم پلنگ بپوشد بر اندر آید بجنگ
بنام ببر بیان خواندش ز خفتان و جوشن فزون داندش نه سوزد در آتش نه از آب تر شود چون بپوشد بر آید ببر
یکی رخش دارد بزیر اندرون سر کوهی روان شد که بیستون همی آتش افروزد از خاک سنگ نیارامد از بانگ هنگام جنگ
با این شگفتی بروز نبرد نبرد گرندار فرا او را برد بدین شاخ و این یال و باره دو گفت هنرمند باشی بدادم شگفت
چو بشنید کاموس بسیار هوش به پیران سردان زمان گوش هوش همانا خوش آمدش گفتار او بر افروخت زان کار بازار او
به پیران چنین گفت کای پهلوان تو بیدار دل باش و روشن روان به پیچین تا چه فرمای سوگند سخت که خورشید شاهان ببیند ز تخت
هم اکنون بروان فزون هست تو کرد و شن شود بر دلم کینه تو کزین بار برداروان بخت نبود مر و بی برد آن روز و ماه سود

گر از بخت تو شاد و دلخوش کنم / پریشان جهان چشم سوزان کنم
بسی از پی خواند هیران بدم / که ای شاه بیناد دل راست گو

بکام تو گردد همه کام ما / نماندست بسیار بیکار ما
وز آنجا یکه کردن لشکر بگشت / بهر پرده و خیمه بر بگذشت

بگفت این سخن پیش خاقان چین / همی گفت با هر کسی همچنین
ز خورشید چون شد هوا لعل فام / شب تیره بر چرخ بگذارد گام

دلیران لشکر شدند انجمن / که بودند دانا و شمشیر زن
بدرگاه خاقان چنین آمدند / همه دل پر از رزم و کین آمدند

چو کاموس رزم او سپه برد / چو منشور جنگ سپهبد برد
بسی رزم را رای زد هر یکی / از آن با سخن راند هر یکی

وز آن پس بران رای سان شد درست / که یکسر بخون دست باید بشست
برفتند هر کس با رام خویش / بخیمه بخفتند با کام خویش

چو تاریک و چهره شد سپاه / ز تاریک زلف شبان سیاه
بنزدیک خورشید چون شد درست / برآمد بر از آب رخ را بشست

سپاه دو کشور بر آمد بجوش / بچرخ بلند اندر آمد خروش
چنین گفت خاقان که امروز جنگ / نباید که چون دی بود با درنگ

کمان رد با دید که سران بود / تنی او سایه بسر دار نبود
همه هم کنون رزم ساز آمدند / بیاری که از راه دراز آمدند

کرا روز چون دی درنگ آوریم / همه نام جستن بجنگ آوریم
دو دیگر که فردا از افراسیاب / سپاه اندر آرام جوییم خواب

همه رزم ماند همه هم گروه / سدی پیش لشکر بگردان کوه
ز ده کشور آمد سرافراز هست / بخواب و بخوردن نشاید نشست

بزرگان ز هر جای برخاستند / بخاقان چنین گردن آراستند
که بر لشکر امروز فرمان تراست / همه کشور چین و ترکان تراست

یک امروز جنگ به بین رزمگاه / که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان / چنین گفت کاکنون سپه آمد ازان

اگر کشته شد زین سپاه اندکی / بشد پیش ایشان که از سپه یکی
همه یکسره دل پر از کین کنید / سواران بروها پر از چین کنید

که من رخش را بستم امروز نعل / ز خون گرد خواهم در دشت نیل
بسازید کار و ز روز نو است / جهان پیش ببر تیغ و خنجر نشست

میان را ببستند به کین کارزار / همه تاج یابید با گوشوار
زمین مرده و هدیه کابلی / هما شد با شاره را بی

بزرگان برو خواندند آفرین / که از تو برآرد کلاه و نگین
بپوشیده رستم سلاح نبرد / بیاورد گر رفت با او نبرد

زره زیر بد جوشن اندر میان / وز آن پس سوی سپه بر آسمان
گرانمایه مغفر بسر بر نهاد / همی کرد بد خواهش از مرگ یاد

بفرمان یزدان میان را ببست / نشست اندر رخش چون پیل مست
ز بالای او آسمان خیره ماند / زمین از پی رخش او خیره ماند

بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس / نماند ایچ راه فسون و فسوس
از آن خاک لرزان شده دشت و کوه / زمین شد ز نعل ستوران ستوه

وز آن روی کاموس بر میمنه / پس پشت او زنده پیل و بنه
ابر میمنه لشکر آرای همه / زره دار در جنگ رومی بنه

بقلب اندران جای خاقان چین / شده آسمان تار و رخشان زمین
وزین سو فریبرز بر میسره / چو خورشید تابان و چرخ بره

سوی میسره پور کشواد بود / که گفتی همه زیر پولاد بود
بقلب اندران طوس نوذر بپای / به پیش سپه گیو با کره نای

همی دود آتش بر آمد ز آب / ندیده جهان زود جنگی که آب
بر آمد ز هر سو ز لشکر خروش / همی پیل از آن بر نهد کوس

نخستین که آمد میان دو صف

رزم کاموس کشانی با رستم

ز خون جگر بر لب آورده کف

سپه سربسر زار کاموس بود که با لشکر و پیل و با کوس بود
همی بر خروشید چون پیل مست یکی گرزه گاو پیکر بدست

گر آن رزم جوی پیاده کجاست گراز نامداران همی رزم خواست
کنون گر بیاید به جنگ کرگ ما به تیر و کمان بر سر آرم زمان

و را دیده بودند گردان نیو چو طوس سپهدار و گودرز و گیو
کسی را نیاید همی رزم رای ز گردان ایران همی ماند جای

که با او کسی را نبد رای جنگ سواران چو آهو و او چون پلنگ
یکی زابلی بود الوای نام سبک تیغ کین برکشید از نیام

بسی رنج برده بکار عنان بیاموخته تیر و گرز و سنان
ز رنج و ز سختی جگر سوخته ز رستم هنرها بیاموخته

بدو گفت رستم که هشیار باش به آورد این ترک بیدار باش
شود خوار ز اسب هنرهای خویش نگهدار بر جای کرپای خویش

چه گفت آن سخن گوی دانای پیر سخن چون از و بشنوی یادگیر
چو قطره به ژرف دریا بری به دیوانگی ماند این داوری

چو الوای آهنگ کاموس کرد که جوید به آورد با او نبرد
نهادند آوردگاه بزرگ کشانی بیامد بکردار گرگ

ز ده نیزه برگرفتش ز زین بینداخت آسانش بر روی زمین
عنان زاگران کرد و او را بنعل همی کوفت تا خاک از و گشت لعل

تنش ز الوای شد دردمند ز فتراک بگشاد خم کمند
چو آهنگ رزم یلان داشتی کمندی و گرز گران داشتی

بیامد بغرید چون پیل مست کمندی به بازو و گرزی بدست
بدو گفت کاموس چندین مدم بنیروی این رشته شست خم

چنین پاسخ آورد رستم که شیر چو نخچیر بیند بغرد دلیر
نخستین بدین کین تو بستی کمر از ایران بکشتی یکی نامور

همی رشته خوانی کمند مرا ببینی کنون تنگ و بند مرا
زمانه ترا از کشانی براند چو آمد بدست خاک جای نماند

بر انگیخت کاموس جنگی نبرد هم آورد را دید با دار و برد
بر انداخت تیغ بلند آورش همی خواست از تن گسستن سرش

سر تیغ بر گردن رخش خورد ببرید برگستوان نبرد
نیامد سر اسب را زان گزند گو پیلتن حلقه کرد آن کمند

بینداخت و افکند ش اندر میان بر انگیخت از جای پیل ژیان
بر آن اندر آورد گردن دوال عقابی شد و رخش با پر و بال

سوار دلیری به پیغاره ران سبک شد عنان و رکابش گران
همی خواست کاموس چرخ کمند ببرد ز هم بگسلاند به بند

شد از هوش کاموس بگسست کام گو پیلتن رخش را کرد رام
عنان را بپیچید و او را ز زین نگون اندر آورد و زد بر زمین

پیاده بر بستش بخم کمند بدو گفت کاکنون شدی بی گزند
ز تو حیله و جادوی در گذشت روانت بر دیو پرورده گشت

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ بخم کمند اندر آورد چنگ
پیاده بیامد بایران سپاه بر زیرکش اندرین کینه خواه

بگردان چنین کین و رزم جوی ز بس کین و روز اندر آمد بروی
چنین است رسم سرای فریب گهی با فراز است و گه با نشیب

از و شادمانی و زو مستمند گهی بر زمین گه بر اسب بلند
بزابلستان و بکابلستان ز ایوان نیامد به گلستان

ببند از و از دست کوپال را که کم کرد رستم ورا یال را
کفن شد کنون مغفر و جوشنش ز خاک افسر و گور پیراهنش

شمار افگنیم تا کجا رست رای که شد پای کاموس جنگی بجای
بیفکند بر خاک پیش سران ز لشکر برفتند گند آوران

تنش را سراسر پر از گرد خاک نگون خوار شد زیر او سنگ خاک
برد نامداران درگان که رنود راست دست زمان

همی بی



چنین است رسم جهان وجهان
همه درد و رنجست بنیاد غم
همی تا توانی بجنبی گرای
همی شد که جان آورد جان بزد
کنون رزم خاقان چین آوریم
تو بشنو کنون ای خردمند مرد
کز او هست بر نیک و بد رهنمای
همی بگذرد بر تو ایام تو
وز آن پس خبر شد بخاقان چین
کز آن دی و سستی و کردار تلخ
چه مردست و این شخص را نام چیست
دلیران ما چون فرازند جنگ
چه کاموس یل را بخم کمند
سپه سر بسر پیش خاقان شدند
تو آغاز و انجام این روزگار
نگردان بگرکین ز نکار اگهی
وزان پس همه تن بکشتن دهیم
کنون تا از کجاست لشکر این پرگزند
تو مادر همه مرگ را زاده ایم
بشاد دل مدارید ای پیشتند
ابد شهر ایران کنم زو براب
چنین گفت کین مرد جنگی سپهر
هم از شهر بر بیم و هم نام او
سواری سرفراز حیز و برست
که جنگش بدین نام جوینده بود

کهی با غم و رنج که شاد مان / کشانی و سکنی و دیگر سران
بروی نباشد ترا بیش و کم / ست زیر بارگاه اندرست

داستان خاقان و رزم او با رستم

که این داستان خواهم آغاز کرد / کنون ای خردمند روشن روان
وزو بیت گردون گردان بجای / کز او او زیدست جان و خرد
بجای چرانیست آرام تو / چه باشی بدین کهنه همداستان

آغاز داستان

ز کاموس شان تیره روز و تلخ / همه یک بدیگر نهادند روی
هم آورد او در جهان مرد کیست / چنین گفت هومان بهومان پیر
که شد کشته کاموس جنگی بجنگ / بگیتی جهان نامداری بود
برآورد کز بر توان گرد بند / بزد گرسپه پیل را روز کین
ز کاموس باور دکر مان شدند / برو آفرین کرد پیران بدرد
شنیدی و دیدی بپرده سوار / کنون روی این کار ما را تو بگوی
کسی کین سخن باز جوید نهان / به بیند کین سپه دل مرد کیست
باورد کو سپه بد و در بیم / به پیران چنین گفت خاقان چین
کجا پیر گیرد بخم کمند / ابا آنکه از تو هر کی خود جایگه نیست
بی کام کردن بدو داده ایم / کس از گردش آسمان بگذرد
کجا کشته شد زیر خم کمند / من این را که کاموس شد زو هلاک
بکام دل حز و ابر سحاب / ز لشکر بسی نامور کرد گرد
سوار کمند افکند کر کمیر / بکرد باید که جایش کجاست

رزم چنگش با رستم زال

ز کاموس شان تیره تر شد روان
روانشت به تیمار و جاه اندرست
ستایش کن او را که بد رهنمای
شاهان شد این رزم کاموس کرد
روانرا سوی داد و دین آوریم
بنام جهانبان بگردان زبان
ستایش جز او را نه اندر خورد
که دهقان همی گوید از باستان
که شد کشته کاموس بر دست کین
که این پر هنرمند پرخاشجوی
که امروز جاتم شد اندر رزم پیر
ورزو بیتن تر سواری نبود
بگرد کمندی زند برز مین
که ای برتر از گنبد لاجورد
بتنها تن خویش با کس نگوی
ورین لشکر او را هم آورد کیست
که خود درد از بخت و تیمار ازین
ره خواهش و پرسش و بازجست
وگر بر زمین پیل را بنگرد
ببند کمند اندر آرم بخاک
ز خنجر گذاران مردان مرد
بگرد چپ لشکر و سوی راست
وز ایشان بتازیم فرجام را
بباید پیروزی این کار دست
دلیر و بهر کار پوینده بود

بخاقان چنین گفت کای سرفراز / جهانا بجنگ تو آمد نیاز
گر او زنده شیر است بی جان کنم / بدانگه که سر سوی میدان کنم

بتنها تن خویش جنگ آورم / سر نام او زیر سنگ آورم
ازو کین کاموس جویم نخست / پس از مرگ نامش بیارم درست

بر آواز چین کرد خاقان چین / بپیشش ببوسید چنگش زمین
بدو گفت ازین کینه یاد آوری / سوی من سپه بی نیاز آوری

بجنبید چند آن کمر باز رنج / گر ایدونک باید کشیدن رنج
از آن دست چنگش بر انگیخت اسپ / همیرفت برسان آذر گشسپ

چو نزدیک ایرانیان شد بجنگ / ز ترکش بر آورد تیر خدنگ
چنین گفت کین جای جنگ منست / سر نامداران بچنگ منست

کجا آنکه آن مرد کاموس گیر / که گاهی کمند افکند گاه تیر
همی گفت هر سو نه جنگ از نخست / همی گفت کای شیر جنگی کجاست

کنون گر بیاید بآوردگاه / تنی ماند از تیر او جایگاه
بجنبید باکز ز رستم ز جای / همانگه برخش اندر آورد پای

منم گفت شیراوژن گردگیر / کمان کمند دارم گرز و تیر
هم اکنون ترا هم چو کاموس گرد / بدیده ترا خاک باید سپرد

بدو گفت چنگش که نام تو چیست / نژادت کدامست و کام تو چیست
بدان تا بدانم که روزی بنزد / کرا بخت از خون برخواست گرد

بدو گفت رستم که ای شوربخت / که هرگز مبادا آن گل اندر درخت
کجا چون تو در باغ بار آورد / چنین میوه اندر شمار آورد

سر نیز نام من مرگ تست / تنت را بباید ز سر دست شست
بیامد همانگاه چنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه برنهاد

کمان چغاچیک چون ابر بود / هم از دو بازوش کبر بود
بسر بر برآورد رستم جوابه / که تیرش زره را بخواهد برید

بدو گفت باش ای سوار دلیر / هم اکنون سرت گرد آرم بزیر
نگه کرد چنگش که اکنون گریز / برانداخت با تن جوشن گردن ستیز

برانگیخت آن بارکش را ز جای / سوی لشکر خویشتن کرد رای
بکردار آتش دلاور سوار / برانگیخت اسپ از پس نامدار

همانگاه رستم رسید اندرو / همه دست زایشان برآر گفت گو
دم اسپ بگرفت چنگش برفت / دو لشکر بدو ماند اندر شگفت

زمانی همی داشت باشد غمی / ز نیکی بزد خویشتن بر زمین
بیفتاد ازو بر کی زنهار خواست / تهمتن ورا کرد با خاک راست

همانگاه کردش سر از تن جدا / همه کام اندیشه شد بی نوا
همه نامداران ایران زمین / گرفتند با پهلوان آفرین

وزان روی خاقان همی گفت بخت / برآشفت با گردش روز بخت
همی گشت رستم میان دو صف / گرفته یکی خشت رخشان بکف

بهومان چنین گفت خاقان چین / که سخت است بر ما زمان و زمین
بگردم این نامور پهلوان / سوی مار جوی جهان جو شتاب

بدو گفت هومان که سندان نخم / برزم اندرون پیل دندان نخم
بگیتی چو کاموس جنگی نبود / چنو رزم جوی و از کی نبود

بخم کمندش گرفت این سوار / تو این گرد را خوار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد برین دشت کین

بحمله در آید بکردار باد / کمان ترکی و تیر پر بر نهاد
درفشی دگر خواست و اسپ دگر / دگرگون جوشن دگرگونه سر

بیامد بنزدیک رستم رسید / همی بود با شاخ و یالش ندید
برستم چنین گفت کای نامدار / کمند افکن و گرد جنگی سوار

بیزدان که برگیرم از تخت / اگر چون شوادیدم ای کینه خواه
ز تو بگذرد زین سپاه بزرگ / نه بینم همی نامداران سترگ

دلیری که چندین بخوید نبرد / برآرد همی از دلیران گرد
هنرها و نژاد و نژاد او خویش / سخن گوی از تخم و نام خویش

تو گویی همی جنگ داری بچنگ / بویژه که دارد نشان پلنگ
کنون گر بگویی مرا نام خویش / بر و بوم پیوند و آرام خویش
مرا مهربانی است بر مرد جنگ / بدین تیره جنگی و چندین درنگ
جز از تو که دارد بایران سپاه / ندیدم که دارد دل رزم خواه
سپاسی است بدین کار بر من نهی / گر اندیشه کرده دل ما تهی
تهمتن چو بشنید گفتار او / بدو گفت کای مرد بیکار جو
چه مردی بدین سان و نام تو چیست / بدین برمنش خام کام تو چیست
ز نیرو چه آورده‌ای این سخن / که گفتی و افگندی از مهر بن
چرا تو بگویی همی نام خویش / همان کشور و کام و آرام خویش
چو آمد پیشی بنزدیک من / بگرمی و نرمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بگویی کزین کین بکاهی همی
بگو کین که خون سیاوش که ریخت / چنین آتش کین بما بر که بیخت
همان خون بر مایه گودرزیان / که بیهوده چندین زمان بر زیان
بزرگان که با سیاوش بدند / بکردند بیکار خامش بدند
گنهکار خون سپردی گناه / نگر تا که یابی ز توران سپاه
از اسپان مردان آراسته / گز ایران بیاورد با خواسته
چو یکسر سوی ما فرستید باز / من از رزم ترکان شوم بی نیاز
از ایشان همه نیکخواه منید / سراسر بر آیین و راه منید
نیایم بکین و نجویم نبرد / نیارم سر سرکشان زیر گرد
وز ایشان بگویم که کیخسرو این / بشویم دل و مغز شان از درد
بتو بر شمارم کنون نامشان / که نه نام شان باد و نه کامشان
سر کین ز گرسیوز آمد نخست / که درد دل و رنج ایران بجست
کسی را که دانی تو از تخم تور / که بر چهره این آب کردند شور
که روی زره اکراز کام زاد / بزادند و همره کز جادوان زاد
ستم بر سیاوش ازیشان رسید / که روی آمد این بند کین را کلید
کسی کو دل و مغز افراسیاب / تبه کرد و خون خواست از جوی آب
دو دیگر کسی را کز ایرانیان / تبه کرد و بست اندرین کین میان
بزرگان که از تخم ویسه اند / دو رویند با هر کسی بسته اند
چو هامان و لهاک و فرشیدورد / چو کلباد و نستیهن شیر مرد
گر این گفته من بجا آورید / سر کینه بر من بپای آورید
ببندم در کینه در کشورت / بسوزم همه مرز بوم و برت
نه بندی رسیدی ز خاقان چین / نمانم یکی زنده بر دست کین
که خوزاده رزم توران منم / یکی نامداری ز ایران منم
بسی سر جدا کرده دارم ز تن / که چون خاک تیره بدشان کفن
مرا آزموده بدین رزمگاه / همین است رسم همین است راه
ز دیگونه هومان بپرسید سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
گزین گونه گفتار رستم شنید / همه کینه از دیده خویش دید
چنین پاسخ آورد رستم بدوی / که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
بدین روز این برز و بالای تو / سر جنگ گردون نیرزد جای تو
نباشی جز از پهلوان بزرگ / دگر کامکاری از ایران سترگ
بپرسید از گوهر و نام من / بدل دیگر آمد سپه را کام من
مرا کوه کوس است نام دلیر / بدین بوستانست مرد چو شیر
من از هند با این سپاه آمدم / بشادی بدین رزمگاه آمدم
از آن باز جویم همی نام تو / که بیند اگر در جهان کام تو
کنون گر بگویی مرا نام خود / بیابی همی از جهان کام خود
همه هر چه گفتی بدان رزمگاه / یکایک بگویم به پیش سپاه
همان پیش منشور خاقان چین / بزرگان چینی و توران زمین
بدو گفت رستم که نام مجوی / ز من هر چه دیدی بدیسان بگوی
سوی من فرستش هم اندر زمان / ببینم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که گردن فراز / بدیدار ایرانت آید نیاز

چه دانی تو پیران گلباد را
به چینی و پیکار چندین سپاه
به چینی و پیکار چندین سپاه
کز این شیر دل رستم را هست
سخن گفت بشنید پاسخ بدی
ز کار گذشته بسی کرد یاد
بگو بر تو بر کس نه بینیم مهر
برو تا به سس سره پیست
به چینی که من زین کسم دروغ
چو بشنیش باد و سخن گرم کرد
کز اید دیگر این تیغ زن کس نیست
بشد پیش خاقان سرا زان حشم
چو کاموس پیل را سر آمد تاج
کز افراسیاب آمد اکنون رنج
بزد ابتدان بر مایه بود
بر اخواست زین پیکران انجمن
بدو گفت خاقان برو پیش او
سی بد به بیند برو هم باز گرد
چو تن زیر جرم پلنگ اندرست
همه بخت را سوی یزدان کنم
نه اندر هوا باشد او را نبرد
سک مرد را نیان را سپیده است
یکی پیل بازی تمایم به روی
همی رفت پیران بر از نغز یاد دم
چو آمد نزدیک ایران سپاه

گروهی آورده را و پولادی
ز بهر تو آمد اندرین رزمگاه
ز بهر تو آمد اندرین رزمگاه
بدین لشکر اکنون بباید گریست
همی کرد یاد از بد هر کسی
ز پیران و گردان و سپه و نژاد
وز آن دان سخن گفت و بگشاد چهر
تو گویی که برکوه دارد نشست
همی کرد آتش ز تیغ دروغ
برهنه مکن تیغ و منمای روی
بدین دست ما را کسی نیست
جگر خسته دل بر از داغ چشم
همانا که دل من بر دا این کاخ
کسی بخت او را نه بیند بخواب
بیاد کس را آن زمان داده بود
ندانم چه خواهد ز من سپهبد
جهان جز ببایید همه جرب گو
بیرزد که بگوییم چندین خرد
همانا که رایش بجنگ اندرست
ببیند روی او و رزم مردان کنم
چه داری و لب را به تیمار درد
بدین رزم که غم کیدی بدست

بدو گفت چندین چه گویی سخن
بشد تیز هومان هم اندر زمان
به پیران چنین گفت کای نیکبخت
که ابلیس با او نباید بجنگ
نخست ای برادر مرا نام برد
ز بهرام و از تخم گودرزیان
از این لشکر اکنون که نیز آمد است
الا ویسه و خود همه بباج
ترا باید بیند بخیمه ز جای
چنین گفت پیران که رزم ساز
بر آتش بر آمد بر و بوم ما
بدو گفت ای شاه تندی مکن
که این باره آهنین نیست
از او دیو پیر آید اندر نبرد
بپیچد وار مادر و جنگ آورد
روم بنگرم تا چه خواهد همی
اگر آشتی خواهد و پیشگاه
وگر رزم جوید و کین و خشم
همه یکسره پیش جنگ آوریم
هم او را بین ازآهن و روی نیست
جهانداران که او پیشگاه همی
هم این زابلی نام بردار مرد

سراب را سوی بالا مکن
شده کوه از روی و آمد روان
بدان افتاد ما را از این کار بخت
هم آورد او نیست شیر و پلنگ
ز کین سیاوش بسی بر شمرد
ز هر کس که آمد بر ایشان زیان
ندانم که بر دل چه اندیشه است
بپیچید اندر آن زنده پیل ژیان
ز بهر تو ماندست زابلستان
زمانه بر سم که آمد فراز
ندانم چه کرد اختر شوم
که اکنون دگر گشت ما را سخن
گر چاره کند پس خم اندر جهت
چه یک مرد با او چه یک دشت مرد
جهان بر جهان دار تنگ آورد
که از غم روانم بکاهد همی
چه باید از این دشت رنج سپاه
جهان خواند از رزم بزم و خشم
برو دشت یکساره جنگ آوریم
جز از خون و از گوشت از جوی نیست
همان نیز رو ببین برو بنگرد
ز پیل و ز خون نیست روز نبرد
کزان پس بیارد سوی رزم نی
دل از کار رستم شده بد و نیم
چو پرسید کای مهتر رزمخواه

۱

آمدن پیران

نزد رستم

بزرگان مرا کرده خواستار   شنیدم گزین لشکر بی‌شمار
خرامیدم از پیش آن انجمن   [illegible] تا چه پرسی ز من
چو آگاه شد رستم سرفراز   که آمد ز توران یکی رزم‌ساز
بنزدیک او شد ز پیش سپاه   بسر بر نهاده ز آهن کلاه
بدو گفت کای ترک نام تو چیست   بدین رای کام تو چیست
چنین داد پاسخ که پیران منم   سپهدار آن شاه توران منم
گزین سپاهان افراسیاب   سر پهلوانان با جاه و آب
ز هومان و سپهدار اوکی   بخوبی زبان را بیاراستی
دلم تیره شد با تو از مهتران   کدامین تو گوهی ز گندآوران
مرا خواستی تا چه خواهی ز من   چه پرسی تو را چیست پیران بگوی
بدو گفت رستم منم زابلی   زره‌دار با خنجر کابلی
چو بشنید پیران از آن سرفراز   فرود آمد از اسب و بردش نماز
بدو گفت رستم که ای پهلوان   درودت ز خورشید روشن روان
هم از مادرش دخت افراسیاب   که مهر تو بینند همه شب بخواب
بدو گفت پیران که ای پیلتن   درودت ز یزدان و زین انجمن
ز نیکی و پیمان آفرین بر تو باد   فلک را گذر بر نگین تو باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه   که دیدم ترا زنده بر جایگاه
ز نواوره فرامرز و زال سوار   که او ماند از خسروان یادگار
ور ایشان شادان دل و سرفراز   که ایشان مبادا جهان بی‌نیاز
بگویم ترا گر نداری گران   نگه کردن کهتر از مهتران
بکشتم درختی بباغ اندرون   که برگش کبست آمد و بار خون
بدیده همی دادم این رنج   بدو بد فرازنده کانی و گنج
فرازو همه رنج بهر آمدست   گل پاک تریاک زهر آمدست
سیاوش مرا چون پدر داشتی   بپیش بدیها سپر داشتی
بسا درد و رنج و سختی که من   کشیدم از آن شاه و آن انجمن
گواه من اندر جهان ایزدست   که او خواستن دادگر را بدست
که اکنون بر آمد بسی روزگار   شنیدم بسی پند آموزگار
وزان پس چو خسرو ز مادر بزاد   مرا دل بدیدار او گشت شاد
که ایزد درین بر گواه منست   خرد نیز گوهر نمای منست
که تا خسرو از جنگ آن اژدها   بکردار گفت من آمد رها
همی گفت با من رد افراسیاب   نخواهی که یابیم او را و خواب
بلرزم همی آید از او بد بمن   بپیچید از او نامور انجمن
بدو گفت کای شاه دانا مگر   چه بندی دل اندر ستاره شمر
بیزدان گرای و بیزدان پناه   که اوست بر نیک و بد ما پناه
چو با گفت من رای همراه کرد   بصد چاره زو دست کوتاه کرد
کنون تاج خسرو بایران گذشت   شب و روز بر بنده بگمانی گذشت
همی گفت گویا این بد تو کردی بمن   بپیچید دل نامور انجمن
وزان روی خسرو سر آزرده است   چنین کم منیکم بر آورد دست
بخسرو بسی رنجها برده ام   بسی اندوه کار خود خورده ام
که پیمون ببر خواست از جان من   همی آتش افروز از جان من
همی خون خورم کجای پلنگ   همیشه گرفتارم اندر بچنگ
ازین کار بهر من آمد گزند   نه بر آرزو رفت چرخ بلند
ز نیزه شبان دیده را خفته ام   که چندین فروهشته ام خون گرم
ز کار سیاوش چو آگه شدم   ز تنگ وز بد دست کوته شدم
میان دو کشور دو شاه بلند   چنین خوارم وزارم مستمند
فرنگیس را من خریدم بجان   بدر بر پسر آورده بودش زمان
بخانه نهانش همی داشتم   از آن روی هرگونه بر داشتم
جدا کش جان خواهد از من همی   سر بدکان خواهد از من همی
براز و دردم ای پهلوان از دو رو   نه ده انجمن سر بپرداز گفت و گوی
نه راه گریزست از آن افراسیاب   نه جای دگر روی آزاد و خواب

همه بوم و بر گشت و هم جای‌های / نه بینم همی روی رفتن ز جای
ابر دشت پوشیده و رودبار نیکی / چنین خسته و بسته دل هر یکی

اگر رزم فرماید افراسیاب / بمانده که خم اندر آرد کوه آب
بیا تا جهان لشکر باید کشید / نشاید ز فرمان او آرمید

پس از کین چو جای بخشایش است / سپاه اندر آورده آرایش است
اگر نیستی بر دلم درد و غم / ازین کینه جز کینه بینم

جز این هر چه گفتی ز پیر و جوان / که در رزم سیر آمدند از روان
وزین پس مرا هم جانت نیز / سخن چند گویم ز فرزند و چیز

ز پیروز گر بر تو ای پهلوان / گر از من بیابی کلید روان
ز خویشان من هر چه داری نهان / بر اندیشی از کردگار جهان

بپوشن روان سیاوش که کرد / مرا خوشتر از جوشن و تاج و ترگ
گرایید و گه رزمی بود هم گروه / همی گشته چینی بکردار کوه

گناه بی و بیگناه در مقلاب و هند / ازین مرز تا پیش دریای سند
ز خون سیاوش همه بی گناه / سپاه کشیده بدین رزمگاه

مرا راستی بستر آید ز جنگ / نباید گرفتن چنین کار تنگ
نگر تا ببینی تو دانا تری / برزم دلیران توانا تری

بایران چو پیشینه رستم سخن / ز بر از و باغ افکند بن
بدو گفت تا من بدین رزمگاه / کمر بسته ام با دلیران شاه

نه دستم آرزو کنم راستی / ز ترکان همه راستی خواستی
پلنگ آشنا شد بپیکار جنگ / نه خوبست و دانند همی کودک

چو کین سپه شهر باران بود / بر کار دیا تیره باران بود
کنون راستی را در او اندرست / نگر تا شما را چه اندر خورست

یکی آنکه هر کس که از خون شاه / بگسترد بر چهره این رزمگاه
ببندی و زنی و بر شهر باد / سزد گر بفرمایی این کار داد

گنهکار خون سپهر بی گناه / سزد گر بیاشد بدین رزمگاه
دوم آنکه با من ببندی کمر / ببالای بر شاه بسته ز زر

ز چیزی که آید نهانی بهی / توان را اگر آید دانی همی
بجای یکی ده بیابی ز شاه / مگر یادم گاه توران سپاه

دگر گفت پیران که زر خسته گاه / ز توران شدن نزد ان شهریار
دگر کار چون کینه خواهد همی / ز کین سیاوش نکاهد همی

بزرگان خویشان افراسیاب / گر آیینه بخشند با جاه و آب
چنین گفت کای خوب توانا سخن / ز مهر باشد این آرزو را به بن

چو هومان کلباد و فرشید ورد / کجا است گودرز ایشان بدرد
همه زین شمارند و این روی هست / مرا این آب را در جهان خوی نیست

مرا چاره خویش باید گرفت / بدو گفت کای پهلوان گران
همیشه جوان باش روشن روان / ره جنگ را پیش باید گرفت

بنامان همی باز گویم همین / بکشور و کندر تخاقان چین
شوم باز گویم بگردان و بوش / بر افراز نهد شیران مردان خویش

هیولا فرستم باز افراسیاب / بگویم سرش را برآرم ز خواب
و زانجا بیاید بلشکر چو باد / کسی را که بودند و پیشه نژاد

یکی انجمن کرد و بگشاد راز / چنین گفت کای شیب و فراز
بدانید کین شیر دل کار هست / کنون رزمگاه و دز یا مهست

بزرگان و شیران زابلستان / همه نامداران کابلستان
چو کینه کشی بانه و رهنمای / سواران کجستی ندارند پای

چو گودرز کشواد و جوان گیو و طوس / بنا کام رزمی بود با فسوس
ز ترکان کنه کار جویند همی / دل از بیگناهان بشویند همی

که داند که آید کنه کاریست / دل شاه پر درد و تیمار نیست
که کس کرد این بوم ویران شود / بکام دلیران ایران شود

نه پیر و جوان ماندای در سپاه / نه گنج و سپاه و نه تخت و کلاه
همی گفت این تا سپه داد / که چندین ...

که روزی سوی ما کمان توخت ‌ خرد سوخته چشم و دل سوخته ‌ نگر این جفا پیشه فرمان من ‌ ز فرمان این نامور انجمن

بکند این گرانمایگان را ز جای ‌ نژاد و نبیره خردمند رای ‌ به چینی که نه شاه ماند و نه تخت ‌ به سقلاب جنگی نه رخ و نه تخت

ازو شاد دل شاه ایران بود ‌ غم و درد بهر دلیران بود ‌ دریغ این دلیران چندین سپاه ‌ که با گرز و برزند با تاج و گاه

بتاراج چینی همه زین و بس ‌ به بر کرد از رزمگه شاد کس ‌ بگویید ما را چنین گل بستور ‌ شود آب این بخت بیدار شور

ز چو مان دل من بسوزد همی ‌ زند چین روان بر فروزد همی ‌ دل از رستم اکنده از کین اوست ‌ بر و بازوی کیمبر چین اوست

گر از سوم پیش خاقان چین ‌ بگویم که بر من چه آمد ز کین ‌ بیاید بنزدیک خاقان چو گرد ‌ بر از خون دل و چهر پر آب زرد

گر ابروی او بر از ما دید ‌ ز خون گشته برزعوان لاله دید ‌ ز خونیان کاموس چندان سپاه ‌ بنزدیک خاقان شده دادخواه

همی هر کسی که افراسیاب ‌ ازین پس نه بیند بزرگی بخواب ‌ چو اکنون بی افکنده کس نیست گرد ‌ که آورد سازند روز نبرد

سپاه کشانی سوی چین شوم ‌ همه دیده پر آب با کین شوم ‌ ز چین بهر بر سپاه آوریم ‌ که کاموس را کینه خواه آوریم

که از جان رستم برآریم هوش ‌ نه او را بماند نه رود و نه کوش ‌ ز ایران برآری برآید خروش ‌ هوار جان رستم برآریم هوش

اگر کین همی جوید افراسیاب ‌ نه آرام یابد که جوید بخواب ‌ هم از دوده جکس و اشکبوس ‌ خروشیده بود چون زخم کوس

همی از پی دوده هر کس بدرد ‌ بیارید برزعوان آب زرد ‌ همی گفت ازین بس بجوییم خواب ‌ نه آرام جوییم و نه نان و آب

نگر سیستان را بر آتش کنیم ‌ بریشان شب روز ناخوش کنیم ‌ سر رستم زابلی را بدار ‌ برآریم بر سوی این نامدار

سزد گر بخوانند ما را نبرد ‌ اگر بر نیاریم ازین مرز گرد ‌ تنش را بسوزیم خاکستر ‌ همه بو فشانیم پیش سرش

چو بشنید پیران سرش خیره گشت ‌ از او و ازیشان رخش تیره گشت ‌ بدل گفت کین راز بیچاره گاه ‌ بر از درد و تیمار غمخوار گاه

نه اندر ازو آگهی بی گمان ‌ سه اندر سر از بد نشان زمان ‌ نه دریا نهنگ بجنگ آیدت ‌ که جوشنش جوم پلنگ آیدت

بدین سوگواران چنین گفت باز ‌ که این رزم کوتاه باشد دراز ‌ ازین نامداران هر کشوری ‌ نه هر سو که بد نامور مهتری

بیا ورد این رنج شد باد ‌ کجا چینه داز کار بیداد داد ‌ سر شاه کشور چنین کشته شد ‌ که از رستم زابلی داده بود

بتوران که سیوز کم خرد ‌ سر از دو ما را کسی نسپرد ‌ سیاوش چنانداور بر پایه بود ‌ سیاوش ز روست او کشته شد

هر آنکه که او رزم کین آورد ‌ همی آسمان بر زمین آورد ‌ نه جنگی پلنگ و نه قلزم نیل ‌ نه کوه بلند و نه دریای نیل

بلندست با او با آوردگاه ‌ چو آورد کیسه به پیش سپاه ‌ یکی رخش دارد بزیر اندرون ‌ که کس نخواهد بدریای خون

کنون روز چیره بباید شمرد ‌ که دیده نداند و هر کسی دست برد ‌ یکی آتش آید ز چنگ کبود ‌ دل ما ندارد تف او برود

کنون پیش بر تیز هش موبدان ‌ بخوانید با بخردان و ردان ‌ به بینید تا چاره کار چیست ‌ بدین رزم بکه در ابیکار کیست

همه رای باید که کرد درست ‌ از آغاز کینه نبایست جست ‌ مگر زین بلا سوی کشور شویم ‌ اگر چند با بخت لاغر شویم

ز پیران غمی گشت خاقان چین ‌ بسی یاد کرد از جهان آفرین ‌ بدو گفت ما را کنون چیست روی ‌ چو آمد سپاهی چنین رزم جوی

بدو گفت شنگل که ای سرفراز / چه باید کشیدن سخنها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم / ز دشت و ز دریای آب آمدیم

بسی باده و چه بها یافتیم / ز هر کشوری چند بشتافتیم
بیک مرد سگزی کز آمد بجنگ / چرا شد چنین بر شما کار تنگ

برفتیم چون شیر جنگی دمان / به ره بر بجستیم جای زمان
بدین جای پیکار رو دیدیم / ز پیکار او دست کوته شدیم

ز یک مرد نیکست چندین سخن / دگر کونه تر باید افکند بن
جهان داور اوزنده پیلست مست / بآورد کو شیر گیرد بدست

اگر زانکه کاموس را از زمان / بیامد نبایدشدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی / نبود کس که چون او بترسد همی

دگر دانکس را ندارد بکس / درین کینه جستن منم زین سپس
به پیلست با پیر او گفت جفت / هنر نیست چندان که پیران بگفت

برین رابها کرد باید درست / نباید دل از کینه او درست
ببینده دمان تیغ بر کشیم / وزین دشت یکسر سپه اندکیم

هوا را چو ابر بهاران کنیم / بر ایشان یکی تیر باران کنیم
ز گرزوران درزم و نبرد / نباید که داند کس از ما بگیر

نشانگیر جسم بر من بسینه / چو بیجز و بیم اندر سینه و دید
همانا ز جنگ آوران صد هزار / فزون باشد از با دلیر و سوار

ز یک تن چنین باره کردن نشیم / همه پاک باکشته بجان شدیم
چو من پیش سگزی شوم برنورد / شمان با شما اندر آرید گرد

نباید که با بیم ازین مدها / ولی مرد بد دل نیارد بها
چو بشنید لشکر ز شنگل سخن / جوان شد دل مرد گشته کهن

بدو گفت پیران که نوشه بدی / روا نیز ابیکار توشه بدی
همه نامداران خاقان چین / گرفتند بر شاه هند آفرین

چو پیران بیابد بپرداخت سرای / برفتند بر پایه ترکان زجای
چو هامون و شیتیبن و بارمان / که کی تیره بود ندکر ساد مان

بپرسید هومان ز پیران سخن / که گفتار بان بر چه آید به بن
همی آشتی را کند بایگاه / و یا جنگ جوید شاهان سپاه

بهومان بگفت آنکه شنگل بگفت / به گفت با او بگفتار جفت
چنی گفت هومان ازان کار سخت / برآشفت با شنگل شور بخت

به پیران چنین گفت گز آسمان / گذر نیست تا بر چه گردد زمان
بیامد بره پیش کلباد گفت / که شنگل مگر با خرد نیست جفت

گرانست رستم که من دیده ام / ز گردنکشان نیز بشنیده ام
ز شنگل بماند بدین دست کینه / نه کند رنه هومان نه خاقان چین

نه این زنده پیلان آراسته / نه این تاج و این تخت آراسته
بیاید شدن بی گمان زین میان / بگرکو یا بدبود و زیان

بیابی که زین لشکری کران / جهانگیر و با گرزهای گران
دو بهره بود زیر خاک اندرون / کفن جوشن و ترگ و شسته بخون

بدو گفت کلباد کای پیلتن / چنین فال بد تا توانی مزن
تو خود را یک مرد سگزی مکن / مگر ز آسمان دیگر آید سخن

ز نا آمده کار غم را بدل / مزد گر مداری ببالی خجل
وزین روی رستم بیامد زکوه / سخنهای بایسته چندی براند

چو طوس و چو گودرز نام گو / فریبرز و گستهم و خراد نیو
چو گرگین کارآزموده سوار / چو بیژن فرو زنده کارزار

رای زدن رستم با پهلوان

گستمش چنین گفت با بخردان / هشیوار و بیدار دل موبدان
کسی را که یزدان کند نیکبخت / سزاوار باشد بگنج و بتخت
جهانگیر و پیروز باشد بجنگ / نیاید که پیسند ز نیروی چنگ

بایدکنون

نباید کشیدن کمان از بدی ... ز دو کژ دی با بدو ایزدی ... که گیتی نماند همی بر کسی ... نباید بدو شاد بودن بسی

هنر مردمی باشد و راستی ... ز کژی بود کمی و کاستی ... جو پیران بیاید بر من دمان ... سخن گفت با داغ دل یکزمان

که از نیکوی با سیاوش چه کرد ... چه آمد بر ویش ز تیمار و درد ... جو گرسیوز و گیخسرو ازدها ... بگفتار او بد که آمد رها

ابا آنکه اندر دلم شد درست ... که ایران بکین کشته آمد نخست ... برادرش و فرزند در پیش او ... بسی با گرانمایه خویش او

ابر دست کیخسرو افراسیاب ... شود کشته این دیده من بخواب ... که کار یکیتن نماند بجای ... مگر کشته انگه ده در بر بپای

ولیکن نخواهم که بر دست تو ... شود کشته این پیر با انجمن ... که او را خرد از راستی پیرهنست ... زبهر دلش راه اندیشه نیست

گر آید و نگه باز آرد این راه گفت ... گناه گذشته نباید نهفت ... که کار با خواسته هر چه بود ... بیارد بما کین نباید فزود

ازان پس مرا جای پیکار نیست ... به از راستی در جهان کار نیست ... وزین نامداران که ما گشت پیل ... سپاه بر ایشان بود بر پای نیل

فرستند نزدیک ما تاج و گنج ... ازیشان نباشیم ازین پس برنج ... پذیرند یکسر ز ما باز و ساو ... بدارند با ما به پیکار تاو

نداریم گیتی بکس بر سپاه ... که نیکی دهش را جز این است راه ... جهان پر ز گنج است بر تاج و تخت ... نباید همه بهره یک نیکبخت

چو بشنید گودرز بر پای خاست ... بدو گفت کین مهتر داد راست ... ستون سپاهی که روز بلای گاه ... فروزان بتو شاه تاج و کلاه

سرمایه ات روشن خرد ... روانت همی از خرد برخورد ... ز جنگ آشتی بیگمان بهترست ... نگر کس که کاوت بجز اندرست

بگویم یکی پیش بود استان ... کنون بشنو از گفته باستان ... که از راستی جان بدگوهران ... گریزد چو گردن ز بار گران

در آید و نگه بچاره فرمان کند ... بگوشد که او راستی بشکند ... چو گرز آزید بش جهان آورین ... تو بشنو سخن زود گر بیمی مبین

نخستین که ما رزمگه ساختیم ... سخن رفت ازین کار پرداختیم ... ز پیران فرستاده آمد بر این ... که بیزارم از جنگ و از دشت کین

میان بسته ام بندگی شاه را ... نخواهم بر و بوم خرگاه را ... بسی پند و اندرز بشنید و گفت ... گزین پس نباشد مرا جنگ جفت

سوم گفت هم ازین کار تفت ... بخوبیان بگویم که ما را چه رفت ... مرا گنج و تخت و هم جای باید ... بدین بیان نیایم بیارم ز جای

بدو گفت اید ساهی رود است ... بتوران ترا گنج و تخت و نواست ... نگی گوش گیر تا برد شاه ... ز تو لشکرا انکر دد گناه

بگفتیم پیران بدین باز گشت ... شب تیره با دیو انباز گشت ... سبون فرستاد نزدیک شاه ... که لشکر بیارای که آمد سپاه

تو گفتی که با ما رفت این سخن ... نه سر بود ازین کار پیدا نه بن ... دهم روز لشکر بهامان کشید ... جهان پیر ازو سر بسر گسترید

کنون با تو ای پهلوان سپاه ... یکی دیگر افگند بازی براه ... چو از ننگ چاره نداند همی ... روانش سخن بر نوماند همی

کنون از کمند تو ترسان شدست ... روانه که ترسد همی ان شدست ... دکتان بر نبارد ساحت را ... بباید بپیچید رفتن ز جای

همه پشت ایشان بکاموس بود ... سپهر یکبار فرطوس بود ... ز رخت کاموس برگشته دید ... نهم گنبد اندر ان کشته دید

در راستی جوید اکنون همی ... بارد گسستن بیاموزن همی ... جو داند که سنگ اندر آمد بشست ... بکار آورد رنگ و بند و فسون

که کار با گنج و با خواسته ... که گشت مثل ارم آراسته ... نه بینی که چون بردمد زخم کوس ... بزرم اندر آید فریبرز و طوس

اگر بشنوی پند پیر بلند من	نگه کن که چندم فرزند من
سپه را بدان جای اندر نوخت	ز گودرزیان و همه رای خاست

که آزاده ام خوانه از ننگ جست	کی تیغ هندی بزنگ بجست
چو بشنید رستم بگودرز گفت	که گفتار تو با خرد باد جفت

چنین است ایران و این راز جست	که این هیبه با مام آورد جست
ولیکن من از خوب کردار او	ندیدم همی ژرف بیکار او

بفتراک بر بسته دارم کمند	بکارزار و پیل اندر آرم به بند
نگه کن که با شاه ایران چه کرد	ز کار سپاه و نبرد و چه تیمار خورد

کسی را که گفت خویش باز آید او	بدین بزم مان رزم ساز آید او
ز نیکو کمان اندر آیم بخت	بباید که در رزم بیکار جست

چو او باز گردد ز گفتار خویش	نه بیند زما درد و تیمار خویش
برد آفرین گرد گودرز طوس	که خورشید بر تو ندارد فسوس

بنزدیک تو زنگ و بنده دروغ	سخنهای پیران بگیرد فروغ
مباد این جهان بی سر و تاج شاه	تو بادی همیشه در این پیشگاه

چنین گفت رستم که شب تیره شد	زگفتار یا مغز ما خیره شد
بباشیم تا تیره شب بگذریم	دگر جه تیمار لشکر بریم

بایرانیان گفت کامشب بی	یکی افتری اکنم نیک پی
بگردن بر آرم نوم سوی جنگ	به انگرکی بازی و دارد نهنگ

سرا پرده و افسر و گرز و تاج	همان زنده پیلان و آن تخت عاج
بیارم سپارم بایرانیان	اگر تا ختن را ببندم میان

بر آمد خروش از جای نشست	ازان نامداران خرو برست
سوی خیمه خویش رفتند باز	بخواب و بآسایش آمد نیاز

چو خورشید بنمود رخشان کلاه	چو سیمین سپر دید رخساره ماه
بترسید ماه از بی گفت و گوی	بخم اندر آمد بپوشید روی

تبیره بر آمد ز درگاه طوس	شد از خاک اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا لاژورد	بپوشید رستم سلاح نبرد

سوی میمنه بود گشواد بود	که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست	دل نامداران بکینه بشست

بقلب اندران طوس نوذر بپای	بماند آن زمان بر زمین تیرچای
تهمتن بیامد به پیش سپاه	که دارد دلیران ز دشمن نگاه

وز آن روی خاقان بقلب اندرون	ز پیلان زمین چون که بیستون
ابر میمنه کندر شیر گیر	سوار دلاور بشمشیر و تیر

سوی میسره رزم دیده کهار	زمین خفته در زیر نعل سوار
همی گشت پیران به پیش سپاه	بیامد بر شنگل نیک خواه

بپرد گفت کای نامبردار هند	ز برداران بزمان بر امانسند
فراگنده بودی که فردا پگاه	ز هر سو برزم اندر آیم سپاه

ور ایدون بگوییم زرستم نبرد	برش را زابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت تو	نگردم ز پیشی زمین کم و بیش

شوم من کنون پیش این گرد گیر	تنش را کنم من بنوک یلی تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ	بایرانیان بر کنم جای تنگ

بدانگه سپاه هر دو گرد	بزد کوس و اروست رزم آهنگ
برفتند یکسر ز زنده پیل	سپه بود صف بر کشیده دو میل

سر پیل پر نقش زنگ و نگار	همه پاک با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر	میان تنگ بسته بزرین کمر

فرو هشته از پیل دیبای چین	نهاده بر و تخت و مهد زرین
بر آمد دم نای و کره نای	برفتند پیلان جنگی ز جای

بیامد سوی میسره سی هزار	سواران گردن کش نیزه دار
سوی میمنه سی هزار دگر	کمانی برفتند و چینی سپر

بقلب اندران پیل خاقان چین	همی بر نوشتند روی زمین
همی رفت شنگل میان دو صف	یکی تیغ هندی گرفته بکف

یکی چتر هندی بسر بر بپای   بسی بردم از دهر و مرغ ماهی
بسی بت و دست جب و دست   اما و برزم اندر آورد خواست

چو پیران چنان دید دل شاد کرد   ز رزم تهمتن بپرداز گرد
بهومان چنین گفت کای روزگار   بکام دل ما بود کارزار

بدین ساز و چندین سوار دلیر   برافراز هر یک بکردار شیر
تو امروز زین پیش صف اندر میان   یک امروز و فردا مکن رزم را

بسی بخت خاقان چین یاورست   گرداند ترا با سواره دویست
که گر زاهل با درفش سپاه   به بینید ترا کار کردن شتاه

بسیچیم ما چون بود کار ما   چو یاری کند بخت بیدار ما
وز آنجایگه شد بدو انجمن   بجای که بد پایه اهلیتن

فرود آمد و کافرین کرد چند   گر او را ز تو گیرد بهر بهنه
مبادا که روز از تو گردد شب   مبادا که اندر رویت نهیب

برفتم ز نزد تو ای پهلوان   پیامت بدادم به پیر و جوان
بگفتم هنر ما همه هر چه بود   ز گیتی ترا خود که یارد ستود

هم از راستی راند هم ز جنگ   سخن گفت از هر دری رنگ رنگ
بر جام گفت سند کین چون کنم   گر از رای او کینه بردن کنم

توان داد گنج و دل و خواسته   ز ما هر به او خواند آراسته
نشاید گنه کار دادن بدو   بر اندیش این راز ما باره جو

گنه کار چون خویش افراسیاب   گردانی سخن را برادر شتاب
ز ما هر که خواهد همه هنراند   اما بخت و تا چند با هنر اند

سپاهی بیاید بدینسان ز چین   ز سقلاب و غلان و توران زمین
همی آشتی خواهد افراسیاب   که چندین سپه آید از خاک و آب

چگونه سپاسیم وین کی توان   ازین ارز و چیز کرد و جوان
جهانجو نکوهش بسی یافتم   ز توران سوی پهلوان آمدم

ز ما بنده چیزی نداند همی   ترا جز که پیکری نخواند همی
وز آن آن سپاهی چو دریای آب   گرفته بر رزم جستن شتاب

بنزد تو خواهد همه شاه هند   چه تیر و کمان و چه هندی پرند
فراپیش در پیش گزبلیتن   بر جام کر با تو شود انجمن

چو بشنید رستم برآشفت سخت   به پیران چنین گفت کای شور بخت
چه داری چنین پند و چندین فریب   کجا پای داری نتواند ز نهیب

دراز دروغ تو شاه جهان   بسی یاد کرد آشکار و نهان
بدیدم کنون دانش و رای تو   دروغست یکسر سروپای تو

بغلطی همی چهره در خون تو   بدست این وزین بد تراند کوس
اگر دو رخ تهمتن جای   ز نوام که داری همی زیر پای

مگر گفتم این خاک پیدا شوم   گذاری بپای با باد بوم
چنین زند کانی بیار دبها   که باشد پیر اندر دم اژدها

ندارد کسی با تو زین داوری   ز تخم پراکنده کی خوری
ترا خوردن ماه حرم ملک   همی خوشتر آید ز دیدار تنک

بدو گفت پیران که ای نیکبخت   برومند شاداب وز پای بخت
سخنها کرداند جز از تو چنین   گر از مهتران بر تو باد آفرین

مرا جان و دل زیر فرمان تست   همیشه روانم گرد جان تست
یک اسب زنم رای با خویشتن   بگویم سخن با همه انجمن

وز آنجا بیاید تلیب سپاه   ولیکن برد دروغ و پیرش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه   زمین شد بکردار جوشنده کوه

چنین گفت رستم به پیران که   که من رزم را بسته دارم میان
شما یک بیکدل بر از کین کنید   بر و تا ز جنگی پر از چین کنند

گر امروز رزم هوا بر گشت بیش   بدید آید اندازه کی و بیش
پراکنده بد این ستاره شناس   ازین روز بودم دل اندر هراس

که رزم بد در میان دو گروه   جهانی شود اندر آن هم گروه
شود انجمن کارد دیده جهان   بدان رزم ای خرد گرد جهان

یکی کین شان گرد از روی بوم
شود گرز پولاد بر سان موم

هر آنکس که آید بر من بجنگ
سماوول ندارید از آن کار ننگ

دو دستش به بندم به خم کمند
اگر یار باشد سپهر بلند

شما هر یکی یک بیک هم گروه
مباشید از آن ماندار آن شکوه

مرا گر برزم اندر آید زمان
بنزم مهتر اندر آن بی گمان

ترا نام باید که ماند دراز
نمانی همی کار چندین مساز

دل اندر سپرای سپنجی مبند
پس این شود بی سرای گزند

اگر یار باشد روان ترا خرد
بچنگ بهروز را بسپرد

خداوند تاج و خداوند گنج
نماند و دل اندر سرای سپنج

چنین داد پاسخ برستم سپاه
که فرمان تو برتر از مهر و ماه

جهان رزم سازیم با تیغ تیز
که ماند ز ما نام تا رستخیز

دو رویه بجنگ اندر آمد سپاه
یکی ابر گفتی بر آمد سیاه

که باران او بود شمشیر و تیر
جهان بکردار دریای قیر

ز پیکان پولاد و پر عقاب
سپهر گشت رخشان و تیغ آفتاب

ستانهای نیزه برزم اندرون
ستاره بیالود گفتی بخون

درخشیدن تیغ الماس گون
شده ابر باران آن ابر خون

چو بیچهٔ گرزهٔ گاو چهر
تو گفتی همه سنگ بارد سپهر

بخون و بمغز اندران خون و خاک
شده غرق بر گستوان خاک

چنین گفت گودرز با پیر سر
که تا من ببستم بمردی کمر

ندیدم که رزم بود زین نشان
نه هرگز شنیدم ز گردنکشان

که از گشت گیتی بدینسان نبود
یکی کار دیگر تن آسان بود

چو آواز شنگل برستم رسید
ز لشکر نگه کرد او را بدید

چنین گفت کز کردگار جهان
بجستم چو این آشکار و نهان

که بیگانه را از بزرگ انجمن
دلیری کند رزم جوید ز من

ز سقلاب یابم بدینسان گزند
بشمشیر هندی و چینی پرند

بر شنگل آمد باواز گفت
که ای بد نژاد فرومایه جفت

مرا نام رستم کند زال زر
تو پیکار کی را چرا خوانی ای کم

نگه کن که پیکار کنون فرکست
کفن ای کمان جوشن و ترگ نست

همی گشت با او باوردگاه
میان دو صف بر کشیده سپاه

یکی نیزه زد برگرفتش ز زین
نگونسار کرده ز دستش بزد بر زمین

برو بر کمندی کرد و او را بخست
بشمشیر برد آن زمان سر درست

برفتند از آن روی گند آوران
بزهراب داده سنان سران

یکی حمله بردند بر پهلوان
ز ترکان و از چینی و هندوان

گرفته هوا گورس اندر میان
ببردندش از پیش آن پهلوان

بگاه شنگل از دست رستم بجست
زره بود جوشن تنش را نخست

گریزان ز خارکان بر زمین
همی رفت تا پیش خاقان چین

چنین گفت شنگل گران فر دست
نجستی کس او را هم آورد جست

یکی زنده پیلست بر پشت کوه
بکر رزم سازیم با هم گروه

نهفتا کسی رزم زر اژدها
بجوید چو جوید نبرد اژدها

ترا و از را در میان آورند
ستوه مند را پس زمان آورند

رزم رستم با خاقان چین

بخنجر بردان زمان سر بست
چپ لشکر چنان بر شکست

هر آنکه که خنجر برانداختی
همه رزم ترکی بی پر انداختی

ندا با جنگ او کوه را جای بود
ز با خم او پیل را پای بود

بر آنسان گرفتند گرد اندرش
که خورشید تاریک شد بر سرش

ز بس نیزه و خنجر و گرز و تیر
که شد ساخته بر پیل شیرگیر

گمان برد کاندر نیستان نشست
ز خون روی کشور نیستان ببست

بیک زخم دو نیزه کرد قلم
خروشان و جوشان دو دشمن دژم





دلیران و ایران بس انجمن بو
ز کشته همه دست آوردگاه
ز چینی و سینگی و از هندوی
ر با او بزرم اندران پای خست
به بر خانخر نامور صد هزار
برگشت روی از این رزم جوی
و دیگر که او را بجنگ آوری
چنین گفت ایرانیان را که کس
که امروز پیروزی و روز ماست
گراید و دیگر نبرد و دادگر
یکی از شما سوی لشکر شوید
زمین را سراسر کنید آبنوس
ز انبوه ایشان مدارید باک
که دیده بر مغفر من نهید
خود نشان سوی میمنه راه جست
یکی خویش کاموس بد شادکام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ
اگر دید دست چپ و دست راست
بر رستم چنین گفت کای زنده پیل
چو کشتاد شاده به رستم رسید
بیفکند رخش اندر او براند
ببند تن کشش پیش او پایدار
کمند کشانی بدان جایگاه
بیامد گفت من کین توران و چین
ببرد تو از مهتران ماست

بکینه دل آکنده و رزم جوی
تن دوست سپر بود برگ و کلاه
ز سقلاب دهری و از پهلوی
جهان در جهان لشکر آراسته است
سپنده نبود دید با یک سوار
بتیر آمدن می توان پیش او
رهانی نباید سپه از داوری
بی رخش وا مرد را باید رس
بلند آسمان لشکر افروز ماست
بدید آورد در حس رخشان هنر
بگویید و با باد همبر شوید
ز گرد سواران و آواز کوس
ز دریا برانداز آرید خاک
چو من بر خود شم دمید و دمید
ز لشکر سوی گنبذر آمد بجست

ز بس نیزه و گرز و گوپال و تیغ
بلند آسمان چون زمین شد ز خاک
سه بود از خاک و دریا و کوه
کسی کو کند زین سخن راستان
بگفته بگیرد گر این و آن
یکی اگر مارا نکوهش کنند
رهانی نباید سپه از داوری
که را از سگار و سقلاب و چین
بر ایشان نشان گرد کردار بد
برین دشت من گور سیانی کنم
بگویید که چون من بجنبم ز جای
بگویید گوپال گرز گران
بدرید صفهای سقلاب و چین
وز انجایگه رفت چون پیل مست
همه میمنه پاک برهم درید

گرفتار شدن خاقان بدست رستم

به بینی کنون موج دریای نیل
بزد دست و گرز گران برکشید
ز شاده کیهنی نشانی نماند
همی خار مغفر سر آورد بار
کو شیر دل باد درفش سیاه

بخواهم ز تو کین کاموس خواست
برآورد و زد بر سپه مغفرش
درفش کشانی نگونسار شد
وزان میمنه شد سوی میسره
برآشفت چون ترک رستم بدید

نبرد رستم با کهار کشانی

تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ
بسی گرد توتن شده خاک چاک
ز پیکر و ختو شده همگروه
نباشد خردمند هم داستان
که اینت یک سول کار جهان
جز از رزم جای پژوهش کنند
ازین کین بدآمد با فراسیاب
تمام کرای برنهید بر زمین
بدآمد به پیش اندر از کار بد
بروم من از او سورستانی کنم
شما بر فرازید تیغ و درای
چو لولاو از آهنگ آهن گران
نباید که هست سواران زمین
یکی گرز زد کاو و بیسکر بدست
بسی ترک و پیشرو تن را بدید
سرافراز دهر جای گسترده کام
یکی تیغ هندی گرفت بجنگ
ز رستم همین کین کاموس خواست
کنم برز بالات با خاک راست
ندید است گفتی تنش را سرش
وز او خان لشکر بر اندازه شد
غمی گشت لشکر همه یکسره
خروشی چو شیر ژیان برکشید
ز سگزی نخواهم برین دشت کین
دم شیر گرز گران ماست

برانگیخت اسپ از میان سپاه ‌‌ بیامد بر پیلتن کینه‌خواه
ز نزدیک چون برگ رستم بدید ‌‌ روانش تو گفتی ز تن بر پرید

چنان گفت پیکار با ژنده پیل ‌‌ چو غوطه است خوردن به دریای نیل
تو گویی برانداز گفت سا ‌‌ دو کشّار کان با خود جفت

گریبان هنگام با بر بجای ‌‌ به اندرم جستن بجام و برای
گریزان پیام سوی قلب گاه ‌‌ نظاره برو بر ز هر سو سپاه

درفش تهمتن میان گروه ‌‌ بسان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد ‌‌ زمین لعل گشته هوا لاجورد

یکی ببر ژنده بر کرگ بند او ‌‌ بدرید خفتان و پیوند او
بینداخت بر سان برگ درخت ‌‌ که بر شاخ او بر بزد باد سخت

نگونسار گشت آن درفش کهو ‌‌ تو گفتی که کمتر کنی می‌بود
بدیدند گردان رستم چه کرد ‌‌ چپ و راست برخاست گرد

درفش همایون بخروند و کوس ‌‌ بیامد پس آواز گودرز طوس
خروش آمد از سوی ایران سپاه ‌‌ چو پیروز شد گرد لشکر پناه

تو بود رستم گریبان سوار ‌‌ برمن فرستند همه نامدار
هم اکنون من و پیل و آن تخت عاج ‌‌ همان باره و زر و آن طوق و تاج

ستانم ز چینی بایران دهم ‌‌ به پیروز شاه دلیران دهم
از ایران بیاید دلاور هزار ‌‌ بکاکی سیاوش بتوران سپار

اگر نامه آید از ایران سپاه ‌‌ هزیمت بود بد ز پیکار شاه
ببینند بکردار ما بند و چاه ‌‌ نهاده بر زیر خاکش کلاه

بدانست لشکر که او سیر گشت ‌‌ بجنبش بردن گودرز آزرد و
همه سوی خاقان نهادند روی ‌‌ پر از داغ دل شاه رستم جوی

تهمتن به پیش اندرون حمله برد ‌‌ غبار از بر رخش تکاور سترد
همی خون چکانید بر چرخ ماه ‌‌ ستاره نظاره بران رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید ‌‌ جهان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران و زخم سنان ‌‌ نماند هیچ بیدار کیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد ‌‌ زمین سیر لعل آمد از رده شد
هوا گشت چون روی زنگی سیاه ‌‌ ز گرد ندیدند بر بست راه

همه رزم تن بود خفتان و خود ‌‌ بنا برا همی داد پیر با درود
ز گرد سواران پر باد شد ‌‌ زمین پر ز آواز پولاد شد

همی نامداران بی نام و ننگ ‌‌ بدادند بر خیره سرها به جنگ
برآورد رستم از ایشان خروش ‌‌ تو گفتی زمانه برآمد بکوش

چنین گفت کین پیل و این تخت عاج ‌‌ همی باره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است ‌‌ کرا در جهان شهرها نو است

شما را چه کارست با تاج و فر ‌‌ بدین روز و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید ‌‌ میان را به خم کمند آورید

شما را از من زنده کاری بس است ‌‌ بدین رزمگه این کاری بس است
فرستم بنزدیک شاه زمین ‌‌ ز منشور ماند نه خاقان چین

وگرنه من این خاک آوردگاه ‌‌ پنغل بیستوران برآرم بماه
بدشنام بگشاد خاقان زبان ‌‌ برو گفت کای بدتن بدزبان

بایران و آن شاه و آن انجمن ‌‌ همه زینهار است باید چو من
تو سگزی که ار بر بدی بدترین ‌‌ همی شاه چین بایدت لشکری

بگه تیر باران گرفتند سخت ‌‌ چو باد خزان برجهد بر درخت
هوا پوشید پر عقاب ‌‌ نبینند جان رزم جوی کوان

چو گودرز باران الماس دید ‌‌ ز پیکار رستم دلش بردمید
بر نام گشت در بکی ماست ‌‌ برو باکمان و سوار دوست

کمانهای چاچی و تیر خدنگ ‌‌ بکمه ار بست تهمتن بجنگ
بگیو آن زمان گفت برکش سپاه ‌‌ برین دشت ازین بیش لشکر مخواه

بهنگام اداوار ایشان است ‌‌ ز نیزار در رزم دار ایشان است
بشو باد شیران سوی دشت راست ‌‌ نگه کن که شیران و چوپانان کجاست

تهمتن اصاناز



ماناکه یزدان بما بر چیز / تمامی بکردست این وعده دیر
ز ایران نبود جز ز شهریار / گراید کنون بر من این روزگار
دم تابدان روی دریای چین / بدو مانم این مرز توران زمین
بدو گفت کای خرد و شیده شاه / انوشه بدی تا بود تاج و گاه
برافزود برزست و مردانگی / نزاده دل لخت فرزانگی
نباید ترا پند آموزگار / نگه کن بدین گردش روزگار
که پیران و هومان و فرشیدورد / بکلباد و نستیهن شیر مرد
همه بی سلاح و شکسته دلند / ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
چو بر باد این جنگ گشتی مران / چو دانی که آمد سپاه گران
ز شاهان گیتی نبرده توی / جهان دیده کار کرده توی
نگهبان سپه شاه توران سپاه / بخورشید و مهر و تخت و کلاه
که از کار کاموس خاقان چین / دلم گشت پر خون تنم پر ز کین
ازین گونه بد بر شان هیچ سود / نبود و نه امید به بود بود
سوی کنگ باید کشیدن سپاه / بیاید سوی رزم کردن نگاه
ز چین و ز خاقان بدخواستن / وزان پس سوی کینه بشتافتن
چو گفته شد رفت زین جای خواب / دل پر ز کین و سر پر شتاب
شب تیره یکدم بخسم دژم / ز غم جست شاه اندر آمد بخم
چنان گشت شاه رمک سیاه / چو زغاو برگشت از ایران سپاه
بیامد بنزدیک افراسیاب / شب تیره هنگام آرام خواب
چنین گفت کز بارگاه بلند / ز رفتیم بر رستم دیو بند
سراپرده شیر دیدم بزرگ / سیاهی بکردار درنده گرگ
یکی اژدها فش درفش بپای / چو پیل ژیان پیش پرده سرای
درو هشته از کوه تا زین لگام / بغلتاک پر حلقه از چرم خام
سپهدار چون طوس گودرز گیو / فریبرز و شیدوش و دیگر گو نیو
براده طلایه بها کستم / که با بیژن گیو باشد بهم
غمی شد ز گفتار زغاد شاه / کس آمد بر پهلوان سپاه
چو آمد سپهدار پیران چو گرد / بزرگان و مردان روز نبرد
ز گفتار زغاد چندین بگفت / که با کیست با او به پیکار جفت
بدو گفت پیران که ما را ز جنگ / چه چاره است و از جستن نام و ننگ
ز پیر تو بودم پیوند خویش / بگو تا ازین پس فرزند خویش
چو پاسخ چنین یافت از افراسیاب / گرفت اندر جنگ جستن شتاب
به پیران بفرمود با تا سپاه / بیاید بر رستم کینه خواه
بپیش سپهدار بیرون شدند / همه رزم را سوی هامون شدند
خروس آمد از دشت و آواز کوس / جهان شد ز گرد سپاه آبنوس
سپه بود چندانکه گفتی جهان / همی گرد از سم اسبان نهان
بتیره زنان عزه برداشتند / همه پیل بر پیل بگذاشتند
از ایوان بدست اندر افراسیاب / همی کرد بر رزم جستن شتاب
سواران پس آمد بسوی نهفت / به پیران بگفت آنچه باید گفت

نامه افراسیاب به پولادوند

ز بیگانه خانه بپرداختند / نویسنده را پیش بنشاختند
دبیر جهاندیده را خواند گفت / که راز بزرگان نشاید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند / بیارای و رزای بگشای بند
نخست آفرین کرد بر دادار پاک / کزویست نیروی و هم زو هلاک
وزو آفرین کن مدو هر چند / سپهدار فرخنده پولادوند
بگویش که ما را چه آمد به پیش / ازین نامور مرد بیگانه کیش
وزین نامور پیر پیران / ز طوس و ز گودرز و گیخاد
زکار نبیره بگویش همه / خداوند آن مرز شاه و رمه
بپرورد م اورا چه جان از تنم / که از ما ذ نیاید بر او برکنند

اگر یار مه است جستن نبرد بیاید بدین مرز و پولادوند بسی لشکر از ترک و سقلاب و چین نگونسار بهان سر بد آمدی
بیابست بر سان کوه روان سپهدار نشان رستم پهلوان سهکش چو رستم سپهبد چو طوس بازار اندر آورده آواز کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه بیامد سپهدار بدین رزمگاه همه رنج این مرز از وست و بس تو باشی اندرین کار فریادرس
برادر اله ست تواید زاخ نبود رام روی زمین بی گمان من آن بادشاهی آباد و خویش ز بر گیرم از گنج یک نیمه بیش
دگر گنج و دو سیم و گنج آن است که امروز بیکار و رنج آن است نهادند بر نامه بر مهر شاه چو برزد سپر از برنج و جنگ
که بر بست سنده بیش جدر فرستاده او بود و تیمار بر نگرداز آتش ز سهم گزند بیاید بنزدیک پولادوند
برو آذین کرد نامه بداد همه کار رستم بد و کرد یاد یکی بادشا بود پولادوند رسیده کلاهش بچرخ بلند
بجان کوه چین اندران جای او ببود اندران دست همتای او ابا لشکر کس و مردان جنگ سپاس سپهکان واو چون نهنگ
که رستم ز ایران بیاید بجنگ میان هر دو مان چون پلنگ بتوران ایشان گرد کار بزرگ که هرگز نگردان جهان سر کرگ
بلند اندر آورد کاموس را ز توران چو منشور و فرطوس را گرفتار گشت اندران رزم کین بگم گشتن چو خاقان چین
ز ایران بسیار و پیل و بنه ز تن و دیگر یاران همه و زانجا بگر بر بنا ورد و م که آمد بدان خانه زاد سهم
بنه کرد آن کاخ توزد لیر ز هر گونه داستانها براند چو بشنید پولادوند آن سخن از آن نامور داد بر دمگین
کشان ز نگ و رزم مادر از انجوانه برادکشنده چو درنده شیر بدیشان بگفت انچه در نامه بود جهانگیر بر نامور خود کام بود
بزموده باکوس بیرون زند سراپرده او بهامون برند سپاه انجمن شد بکردار دیو برآمد ز گردان لشکر غو
درفش پس پشت پولادوند بپرداز با ترک او با گمنه ز دود آمد از کوه بگذاشت آب بیامد بنزدیک افراسیاب
بدیره شد دشن نگاه یک سپاه قبره برآمد ز درگاه شاه بر در گرفتش جهاندیده مرد ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تمار ترکان زبیست بر انجام درمان این کار جیست خرامان بایوان خرم شد برای دیانه دلش اوشده ند
سخن راند هر گونه از افراسیاب ز کار درنگ و ز بیم شتاب ز خون سیاوش که بر دشت اوم چو آمد ز برخاش و از گفت و گو
ز خاقان و منشور و کاموس کرد گذشته سخنها همه برشمرد بگفت آنکه این رنجم از گشت که او را بلنکه برآهنت
نیاید پیلسم و هر دو کارکر بران هر دوان بود چینی ببر بیابان بردی و راه دراز کنون چاره کار دارا ابان
پر اندیشه شد جان پولادوند گران پند را چون شود کاربند چنین داد پاسخ بافراسیاب که در رزم چندین سپاه شکست
گر این است رستم که ماننده راست بنه کرد و بستند بگرز گران ببرید پهلوی دیو سپید جگرگاه او و عندی و بید
بر آویخت با بابت با جنگ اد بیارم سپه کردن آهنگ او تن و جان ما پیش رای تو باد همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را بانداشته آرم بچنگ بگردنش بگردم میان پلنگ تو لشکر بر افراز برکش از انبوه ما خیره گردد سری
اگر چاره سازم گر به دست ز دو بال او را شاید شکست اندو شاد شد جان افراسیاب که روشن آورد جنگ و ز تاب

بدانگه که شد مست پولادوند
برهمن بر شد از آواز من
چو بنمود خورشید تابان درفش
تبیره برآمد ز درگاه شاه
به پیش سپه بود پولادوند
چو صف برکشیدند گرد سپاه
برآشفت بر میمنه حمله برد
برآویخت با طوس چون پیل مست
به پیکار او گیو چون بنگرید
بر او تاخت با دیو چون شیر نر
نگه کرد رهام و بیژن ز راه
بزد دست پولاد بسیار توش
به خاک اندر افگند و بسپرد خوار
خروشی برآمد از ایران سپاه
که بفگند بر خاک پولادوند
وزان پس خروشیدن نای خواست
که چندین بجز درد بر داشتم
جوانان و من زنده با ببر سر
بیامد بنزدیک پولادوند
همی گفت زان جان گرد دلیر
سپه را همه بیشتر خسته دید
بدل گفت کین رزم با تیره گشت
بپژمردگان رخش را تیز کرد
چو آواز رستم بگردان رسید
مرا چشم اگر تیره گشتی بجنگ

چنین گفت با وی بآواز بلند
که من بر فریدون و ضحاک و جم
وزین لشکر گردن افراز من
من این زابلی را بسی برتر

رزم کردن با پولادوند

هوا شد بنفش و زمین شد سیاه
تهمتن خروشید بر بیان
ز ترکان بیفگند بسیار گرد
وزان پس همی گشت پولادوند
کمند کیانی و عمود بدست
کز بند بگرفت او را ز زین
سر طوس نوذر نگونسار دید
برانگیخت از جای شبدیز را
بزه دار و با گرزهٔ گاوسر
کمندی بینداخت پولادوند
بدان زورداران و گردان شاه
برفتند تا دست پولادوند
برانگیخت اسب و برآمد بجوش
نظاره بران دست جنگجوی
نماند ایچ گرد اندر آوردگاه
بگرز و بخنجر بتیر و کمند
که کم شد ز گودرز هر دو پسر
ز قلب چپ و لشکر و دست راست
برزم اندران پیش من کشته شد
همی پس ز خورشید نو داشتم
چو گنجینه رستم همی گشت بخت
مرا نیز باد از کلاه و کمر

دو گرد از دلیران پیرمایه را
نیامد بر اختر کاویان
برین برگی نامداران نماند
هر رزم که سر بسر ماتمت

رزم رستم با پولادوند

سپه نامداران با خیره گشت
همانا که تیره گشت بیکار ما
برآشفت آهنگ آوردگاه کرد
بدو گفت کای دیو ناسازگار
سپهبد یلان را پیاده بدید
چنین گفت با کردگار جهان
چو راستی ز دیدار این روز تنگ
کز ایشان برآمد ز ایران غریو

خور و خواب و آرام دارم ز بزم
برآورد کو برکشیم زیر چرخ
معصفر شد آن برگ تابی درفش
بابر اندر آمد خروشی ببانگ
بتن رومیش و ببالا بلند
نشست از بر زنده پیل ژیان
ز نقره اکمند در میان کمند
برآورد و آسان بزد بر زمین
تن و جان مار است او بزیان
سر گیو گرد اندر آمد به بند
ببستند هر دو به خم کمند
برافراز کرد گران پایه را
بجز بیژن گرد کش میان
ز گردان لشکر سواری نماند
بدین کار فریاد این رستمست
بنالید با داور دادگر
چنین اختر روز برگشته شد
بگریید برسان برگ درخت
ورا دید برسان کوه بلند
ز گردان و دشمن بگرد ابر
وزان روی بر خاک بیند
غنوده شد آن بخت بیدار
به بیشی کنون گردش
که ای برتر از آشکار و نهان
ز پیران و هومان و آن بزه

بر او جست بالای پولادوند
پیاده شده گیو و رهام و طوس
که بگریزد از پیش تو ژنده پیل
که کس کنون آشتی جنگ من
ببینی زمین را ازین پس بخوان
ز جنگ آوران خیره گویا بمان
که هر گو به پیدا او چو بید لرزد
جهان را بسیست این کرمان دران
گسسته از دست بر خواست گرد
تهمتن بران بد که مغفر برش
چو پولادوند از بر زین نماند
کزین گردش رزم پر داد خست
ورا از ایب جست بید او کر
نه مرد کی ورزد پیشه در
یکی خنجر انداخت پولادوند
چو چنین بیامد بر رستم بکار
که این مرد زین جستن ختان جنگ
چنین گفت رستم که این روی نیست
گسسته با آوردگی هر دوان
بدو گفت پولاد جنگ سترد
دوان تا کرا بر دهد روزگار
که یاری نباید کس از هر دو روی
که کمتر شد از دو پولادوند
میان سپه نیم فرسنگ بود
بهر دست سو انبرز رکند کر

بپرداخت آن تاب داوری کند
چو بیژن که بر سر گرای فریش
ببینی کنون موج دریای نیل
گمند ودل و رزود و آهنگ من
بیارم بسباحت بافو بیاب
چه باشد که بی کمان سیر بلاد
جگر خسته باز آید و ردی برزد
نه کرد دلسته بگرز گران
چو پیل ز بالای آن دو دو دو بتر
ببینند کنون رنگ تیره برش
تهمتن جهان آفرین را بخواند
روانم برین گیتی آباد نیست
تو مستان ز من هوش تو نیش بهر
نه گنج و نه کشور نه بوم و نه بر
ز الماس سازند بازنگ سنیه
بر آشفت از خیم ناسازکار
ببینند ازین مغفر تیره رنگ
دو آب گردان بدین خوی نیست
گرانمایه پولاد با پهلوان
گشتی پدید آمد از مرد مرد
که پیروز بر گردد از کارزار
بروزم دلیران بر خاشجوی
بر رستم چنین گفت کای دیو بند
ستاره نظاره بران جنگ بود
گرفتند هر دو دوال کمر

به نیمه سر روز نبرده سوار
بدو گفت اسپ بزرگان بتر
بدو گفت پولادوندی دلیر
ازین پس نیابی ز شاهت نشان
چنین گفت رستم به پولادوند
چو بشنید پولادوند این سخن
که از دشت بدره به یاد زدست
بدو گفت کای مرد جنگ آزمای
عمود برزد و پسر پیلتن
بپیچید از دست بر دست راست
که ای برتر از گردش روزگار
رو او دارم از دست پولادوند
اگر من شوم کشته بر دست اوی
بدینسان همی بود که کاشید
به بیرپان بر بند کار کر
غمی گشت پولاد از آن یال سینت
سلاح و دگر نوس نامن بهانه
نگردانم این آلت کارزار
نباید سلاح گران کار کر
بکشتی بکوشیم یک با دگر
برین بر نهادند هر دو سخن
ورا ابس ز اسپان فرود آمدند
به پیمان که از هر دو روی سپاه
که پولادوند و تهمتن بهم
چو شنیده پر و بال رستم بدید

بپرسید پیر آمد از کار زار
جهاندیده و نام برداد شیر
پیاده بر آو بجست خیره خیر
نه از نامداران و گردن کشان
که چندست ازین هم سه کوه بند
بیاد آمد ش گفتهای کهن
بدو نیک را داد داد از نکوست
چه باشیم بر خیره چندین بپای
که بینند او از آن دو دشمن
چنین گفت کامروز روز بلاست
جهاندار پیدا دیر و روزگار
روان مرا بر گشاید ز بند
بایران نماند یکی جنگجوی
پر از خون شده دیو را دو جگر
پر از خون شده دیو را دو جگر
برآشفت با رستم زال گفت
دگر بوستم بشت ایم دوان
تو بیژن ایک داری همه رزم ساز
بران خیره و خفتان و ترگ
بگیریم هر دو دوال کمر
یکی سخت جان فکند پی
زمانی بیاسود دم بر زدند
بیاری نیاید کسی کینه خواه
بر آویختند آن دو جنگ آوران
یکی باد سرد از جگر بر کشید

پدر را چنین گفت کین زورمند / که خوانی همی رستم دیو بند
هم اکنون بدین روز و این دشت نبرد / بخاک اندر آرد سر دیو گرد

نبینی ز گردان ما جز گریز / یکی چیره با چرخ گردان ستیز
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد مغز من زین سخن پر شتاب

برو تا ببینی که پولادوند / بکشتی همی چون کند دست بند
چنین شیده گر به پیمان شاه / نه این بود با او به پیش سپاه

چو پیمان شکن باشی و تیز مغز / نیاید ز دست تو یک کار نغز
تو این آب روشن مکن آن سیاه / که عیب آورد بر تو بر عیب خواه

بر ایشان مگشا چیره زبان / برآشفت و شد با پسر بدگمان
بدو گفت اگر فر پولادوند / ازین مرد بدخواه ناید گزند

نماند برین رزمگه زنده کس / ترا از نبردها زیانست و بس
عنان برگراید و آید چو شیر / بآوردگاه دو مرد دلیر

نگه کرد پیکار دو پیل مست / خروشان و جوشان و یازان بدست
بپولاد گفت ای سر افراز گرد / بکشتی گرازی تو او را زبر

بخنجر جگرگاه او را شکاف / هنر باید از کار کردن نه لاف
نگه کرد گیو اندر افراسیاب / بدان چیره گفتار چندان شتاب

برانگیخت اسپ و بیامد دمان / چو لنگ بیان همی بدگمان
برستم چنین گفت کای جنگجوی / چه فرمان دهی کهترت را بگوی

که کس به پیمان افراسیاب / که جای بلا دید جای شتاب
بباید همی دل بپیروز دشت / بکشتی گرفتن درنگی منم

بدو گفت رستم که جنگی منم / بکشتی گرفتن درنگی منم
شما را چرا بیم باید همی / چنین دل بر از بیم باید همی

هم اکنون سر و بال پولادوند / بخاک اندر آرم ز چرخ بلند
اگر نیست این رزم را آوردست / دل من بچیره نباید شکست

گراید و گه جادوی بی خرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد
شما را از پیمان شکستن چه باک / گر او ریخت بر تارک خویش خاک

وز آن جنبش بازید بر سر جنگ / گرفت آن بر و بال جنگی پلنگ
بگردن برآورد و زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

خروشی برآمد از ایران سپاه / به تیره زنان برگرفتند راه
بابر اندر آمد دم کره نای / خروشیدن جنگ و زخم درای

که پولادوندست بیجان شده / برین خاک چون مار پیچان شده
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد برین بر دو پیچ بند

همانش جان بد که او کشته شد / چو نقش دی اندر زمین بسته شد
برخش دلیر اندر آورد پای / نماند آن تن اژدها را بجای

چو پیش صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد بر سان شیر
گریزان بشد پیش افراسیاب / دلش پر ز خون و رخش پر ز آب

بخفت اندر آن خاک تیره دراز / زمانی بشد هوش زان بر فراز
تهمتن چو پولاد را زنده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید

دلش تنگ تر گشت لشکر براند / چو او دید گودرز را پیش خواند
بفرمود تا تیر باران کنند / هوا را چو ابر بهاران کنند

ز یک دست بیژن ز یک دست گیو / جهانجوی رهام و گرگین نیو
تو گفتی که آتش بر او ریختند / جهان را بخنجر همی بیختند

بلشکر چنین گفت پولادوند / که بی بخت و بی گنج نام بلند
چرا سر همی داد باید بباد / چرا کرد باید همی گردباد

سپه را بجنبش اندر آورد تفت / ز رستم همی بند جانش بکفت
چنین گفت شیده بافراسیاب / که شد روی گیتی چو دریای آب

بگفتم که با رستم سوم دشت / نیاید بدین دشت ایمن نشست
ز خون جوانی که بد ناگزیر / بخستی دل ما به پیکان تیر

چه باشی که با تو سواری نماند / بشد دیو پولاد و لشکر براند
همانا که از ایرانیان صد هزار / فزونست برگستوان ور سوار

به پیش اندر آن رستم شیرگیر / زمین پر ز خاک و هوا پر ز تیر
نه دریا بد از دست هامون نه کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه

به آوردگه ماند از مو دیم دیو / چنین جنگ بیکار و چندین غریو
چو رستم بباید ترا پای زیست / جز از رفتن از پیش او رای نیست

بباید شدن تا بدان روی چین / گرانمایه و گنج خود اندر زمین

گریختن افراسیاب از دست رستم زال

سپه را چنین صف کشیده بماند / خود و بزرگان سوی دریا براند
بیامد چنان کرد کو راه دید / همی دست از آن رزم کوتاه دید

درفش همایی بر افت و جاه / سوی چین و ماچین ز ره شد براند
سپاه اندر آمد به پیش سپاه / زمین گشت ترسان از آن بی سپاه

تهمتن بدو گفت کآن زمان / گرفته مدارید اکنون کمان
بکوشید و شمشیر گرز آورید / هنرهای بالا بزیر آورید

پلنگ آن زمان چند از کین تو / که خنجر ببینند بالای خویش
به پیش سپه بر نیزه بر داشتند / همی نیزه بر کوه بگذاشتند

چنان شد در آن دشت آوردگاه / کز آن کشته از جای ندید راه
چو آگاه گشتند توران سپاه / که سالارشان شد گریزان براه

برفتند یک بهره زنهارخواه / گریزان برفتند هر کی براه
شد ازان سپاهی ده تاره وال / [illegible] دست تن کو بی است هال

چنین گفت رستم که کشتن بس است / کز او هر زمان بهره هر کس است
زمین که هر بار زهر آورد : / زمین که هر بار زهر آورد

همه جامه رزم بیرون کنید / همه خون کاره با فزون کنید
چو بندید دل زین سپنجی سرای / که دانا ند اندر سرش راز نهای

زمانی چو از من آمد بجنگ / زمانی عروسی بر از بوی رنگ
بی آزاری و خامشی برگزین / که گوید که نو این بد از آفرین

گرفت اندر آن دشت چیزی که بود / ز زرین و از گوهر نابود
سراسر فرستاد نزدیک شاه / غلامان و اسبان و گرز و کلاه

وزان بهره خویش برگرفت / همه از درد مشک و عنبر گرفت
نشانی بداوند بر خنگ و آب / نه آگاهی آمد ز افراسیاب

سرافراز چندان و چندان کلاه / که از بارگی شد سبه بی کله
ز توران سپه برنهادند رخت / سلاح گرانمایه در گنج بخت

خروش آمد و ناله کادم / خروش برکشیدند در و دشت خم

باز آمدن رستم پیروزی به ایران زمین

همه دل پر از شادی و خنده بود / همه جان ببر ... اگنده بود
سوی شهر ایران نهادند روی / سپاهی بران گونه بارنگ بود

چو آگاهی از رستم شاه / خروش آمد از شهر وار بارگاه
بریده شدندش بزرگان شاه / کسی کو بسر بر نهادی کلاه

از ایران سپه بر اندا بر / که آمد خداوند کوپال و بر
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان مهان و میان کهان

دل شاه شد چون بهشتی برین / همی خواند بر کردگار آفرین
بزم بود تا میل بردند پیش / بجنبید کیخسرو از جای خویش

جهانی بایین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیرون بر آمد ز هر جای بوق / ز تنک و ز دستان شد خلوق

همه روی پیلان گران یاگران / پر از مشک بود و پر از زعفران
از افراز پیلان بر نگار / ز کوس اندر او بخته کوش دار

همه زعفران درم ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند
همه شهر او از رامشگران / نشسته ز هر سو گران تا گران

تهمتن

تهمتن چو تاج سپهدار دید / جهانی سراسر پر آواز دید
فرود آمد از اسب و بردش نماز / بپرسید خسرو ز راه دراز

گرفتش به آغوش بر شاه تنگ / چنین تا برآمد زمانی درنگ
همی آفرین خواند شاه جهان / بر آن نامور موبد و پهلوان

بفرمود تا پیلتن برنشست / گرفته همه راه دستش بدست
همی گفت چندین چرا ماندی / که بر ما همی آتش افشاندی

پس شاه ایران همی راندند / ز بر شان همی گوهر افشاندند
ز ره سوی ایوان شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

طوس و فریبرز و گودرز و گیو / چو رهام و گرگین و گردان نیو
نشست از بر تخت زر شهریار / بنزدیک او رستم نامدار

چو فریبرز و گودرز و رهام و گیو / نشستند با نامداران نیو
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج و پیکار توران سپاه

چنین گفت گودرز کای شهریار / بگیتی که دیده چو رستم سوار
می و جام و رامشگر آورد تخت / پس آنگه ازین کار پرسی درست

نماند جوان و بخشنده شاه / که ناهار بودی همانا براه
بخوان بر می آورد رامشگران / بپرسش گرفت از گران تا گران

ز افراسیاب و ز پولادوند / ز گیتی و از تاب داده کمند
ز خاقان و کاموس و از اشکبوس / وزان لشکر کش با پیل و کوس

بدو گفت گودرز کای شهریار / ز مادر نزاید چو رستم سوار
اگر دیو پیش آید از اژدها / ز چنگ درازش نیابد رها

هزار آفرین باد بر شهریار / بویژه برین شیر دل نامدار
جهان شاد شد زین سخن تاجور / که گیتی ز کیوان برافراخت سر

چنین داد پاسخ که ای پهلوان / جهانگیر و بیدار و روشن روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / همه دارد این گردش روزگار

ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
همی بود یک هفته با می بدست / ازو شادمان تخت جای نشست

بخفتاد رستم بپای برود / بکشته بر پهلوان بسپرود
تهمتن یکی ماه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه

وزان پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش و نیکخوست / ولیکن مرا چهرهٔ زال آرزوست

در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت و از تاج و انگشتری / ز دینار و از جامهٔ بربری

طبقهای زرین پر از مشک و عود / دو نعلین زرین و جفتی عمود
برو یافته گوهر شاهوار / جهان چون بود در خور شهریار

پرستار با افسر و گوشوار / همان جعد مویان جلد سوار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی راند با او سپاه

چو خسرو غمی شد ز راه دراز / فرود آمد و برد رستم نماز
ورا کرد بدرود و از ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت

سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی خورد گیتی بر آسان که خواست
سر آوردم این رزم کاموس تیز / درازست و کم شد ازو یک پشیز

گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که بر زد بر بند پولادوند

داستان اکوان دیو

برگرفتن رستم را از زمین

م

بپرداختم از رزم کاموس بس / ز اکوان جنگی بگوییم سخن

تو برکرد کار روان و خرد / ببین کز تن پاک اندر خورد

ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان

همه دانش ما به بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خستو شو او را که او خود یکیست / روان خرد را جز این راه نیست

ایا فلسفه دان بسیارگوی / نپویم براهی که گویی مپوی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست / بناگفتن و گفتن او یکیست
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد / نگنجد همی در دلت با خرد
اگر سخته‌ای راه سنجیده گیر / بیابد جز این هر که زین روا نیست
بگیرم زبان رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آیدت خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرای جز این باشد آرام تو
نخست از جهان آفرین یاد کن / پرستش برین باید بنیاد کن
که او هست گردان گردون بپای / هم او هست بر نیک و بد رهنمای
جهان پر شگفت است چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
که جان شگفت و تن هم شگفت / نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر کو برو هست گردان سپهر / همی نو نمایدت هر روز چهر
نباشی بدین گفته همداستان / که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کین داستان بشنود / بدانش گراید بدین نگرود
ولیکن چو معنیش یاد آوری / شود رام و کوته کنی داوری

آغاز داستان

تو بشنو ز دهقان گفتار پیر / اگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن را بد دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار
چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین گرشاسب از تخم جم
چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین چو خراد فرخنده رای
فریبرز کاوس و زنگاه و طوس / چو بیژن که از سینه گردی فروس
چو از روز یک ساعت اندر گذشت / بیامد بدرگاه چوپان ز دشت
که گوری پدید آمد اندر گله / چو دیوی که از بند گردد یله
یکی نره شیر است گویی دژم / همی بگسلد نعل اسپان ز هم
همان رنگ خورشید دارد درست / سپهرش بزر آب گویی بشست
یکی برکشیده خط از یال او / ز مشک سیه تا بدنبال او
سمندی بلند است گویی بجای / بگردی سرون و بدست و بپای
بدانست خسرو که او نیست گور / که بر بگذرد گور زانگونه زور
برستم چنین گفت کین رنج تیز / به بیکار بر خویشتن پیچ نیز
برو خویشتن را نگهدار ازو / مگر باشد از هرمن کینه جوی
چنین گفت رستم که با بخت تو / نترسد فرستنده تخت تو
برون شد بنخجیر چون نره شیر / کمندی بدست اژدهای دلیر
برمیش یکی داشت چوپان گله / وزان سو که داشت گور یله
سه روزش همی جست اندر مرغزار / همی کرد بر گرد اسپان شکار
چهارم بدیدش گرازان بدشت / چو باد شمالی برو بر گذشت
درخشنده زرین یکی باره بود / بچرم اندرون زشت و پتیاره بود
برانگیخت رخش دلاور ز جای / چو تنگ اندر آمد دگر شد برای
بدل گفت کو را نباید فکند / بباید گرفتن بخم کمند
نبایدش کردن بخنجر تباه / بریشانش زنده برم نزد شاه
بینداخت رستم کیانی کمند / همی خواست کارش رساند ببند
چو آن دیو جادو کمندش بدید / شد از چشم او در جهان ناپدید
بدانست رستم که او نیست گور / ابا او کنون چاره باید نه زور
جز اکوان دیو این نشاید بدن / ببایدش از باد زخم زدن
ز دانا شنیدم کی این جای اوست / که گفتند بتابد از گور پوست
بشمشیر باید کنون چاره کرد / دو ابنده خون برو زرد بند
همانگه پدید آمد از دشت باز / سپهبد برانگیخت آن سرفراز
کمان را بزه کرد از باد اسپ / بینداخت تیری چو آذرگشسپ
همان چون کمند کیان برکشید / دگر باره شد گور ناپدید
همی تاخت اسپ اندر آن پهن دشت / چو سه روز و سه شب برو بر گذشت
بنانش گرفته آرزو هم بنان / سر از خواب بر کوهه زین نهان

چو برگشت از آب روشن گلاب به پیش اندرش چشمه‌ای چون گلاب
هم از ماندگی چشم را خواب داد فرود آمد و رخش را آب داد

چراگاه رخش آمد و جای خواب نمد زین بیفکند در پیش آب
کمندش ببازو و ببر بیان تنش را ندرون تنگ بسته میان

انداختن اکوان دیو رستم را در دریا

ز زین کیانی بگشاد بند ببالین نهاد آن جناغ کمند

چو اکوانش از دور خفته بدید یکی باد تند اندر او در رسید

زمین گرد ببرید و برداشتش ز هامون بگردون برافراشتش

غمی گشت رستم چو بیدار شد سر پر خرد پر ز پیکار شد
چو رستم بجنبد بر خویشتن چنین گفت اکوان که ای پیلتن

یکی آرزو کن که تا از هوا کجات آید اکنون فکندن روا
سوی آبت اندازم از سوی کوه کجا خواهی افتاد دور از گروه

چو رستم بگفتار او بنگرید هوا در کف دیو وارونه دید
گر اندازدم گفت بر کوهسار تن و استخوانم نیاید بکار

بدل گفت زین دو یکی چاره نیست که خود کرده ام او ستمکاره نیست
کنون هرچه گویمش جز آن کند نه سوگند داند نه پیمان کند

بدو گفت دیوانه او در رای گرآید و بگرای این گفت آری بجای
بدریا بباید که اندازیم کفن سینهٔ ماهیان سازیم

چنین داد پاسخ که دانای چین یکی داستان زد است اندر این
که در آب هر آنکس برآید هوش نبیند روانش برون

هزاری بباید هم اندر بیابی خرامش بماند بدیگر سرای
بکوهم بر انداز تا ببر و شیر ببینند چنگال مرد دلیر

دد و دام از من یکی پاره خوان بمانند و ماند بجا استخوان
ز رستم چو بشنید وارونه دیو برآورد بر سوی دریا غریو

بجای بخواهم فکندست گفت که ایدر دو گیتی سالی نهفت
بدریای ژرف اندر انداختش چنان چون سپیدش دگر ساختش

همان کز هوا سوی دریا رسید سبک تیغ تیز از میان برکشید
نهنگان که کردند آهنگ او ببودند پیر گشته از جنگ او

بدست چپ و پای کرد آشناه بدیگر ز دشمن همی جست راه
زکارش نیاید زمانی درنگ چنین باشد هرکو بود مرد جنگ

اگر کس بماندی بمردی سای بی او نمردی زمانه رهای
ولیکن چنین است گردنده دهر گهی نوش یابد ازو گاه زهر

ز دریا بمردی بیکسو کشید برآمد بهامون خشکی بدید
ستایش گرفت از فزاینده را که برهانند از بدتن بنده را

برآسود و بگشاد گردی میان بر چشمه بنهاد ببر بیان
کمند و سلاحش چو بفکند نم ز دریا بپوشید شیر دژم

بدان چشمه آمد کی خفته بود ازان دیو وارونه آشفته بود
بند رخش دید اندران مرغزار جهانجوی شد تند بر روزگار

برآشفت برداشت زین و لگام بشد بر پی رخش ناکام سام
پیاده همی رفت جویان شکار به پیش اندر آمد یکی مرغزار

بهر بیشه درون آبهای روان بهر جای دراج و قمری نوان
وزانجا که برداشت زین و لگام درو اسپ بنهاد جهند کام

گله‌دار و اسبان افراسیاب به پیش اندرون پیر نهاده بخواب
دمان رخش بر بادپایان دو میان گله بر کشیده غریو

چو رستم بدیدش کیانی کمند بیفکند پیرش اندر آمد ببند
بمالید از و گرد و زین برنهاد ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

بگاهش سر بر بزد و برنشست بران تیر شمشیر بنهاد دست
گله را که بود یکسر براند بشمشیر بر نام یزدان بخواند

گله‌دار چون بانگ اسپان شنید / سراسیمه از خواب سر برکشید
سواران که بودند با او بجهد / جز اسب سرا و ازشان بر نشد

گرفتند هر کس کمند و کمان / بدان تا کرا شد چنین بدگمان
که یارد بدین مرغزار آمدن / بنزدیک چندین سوار آمدن

پس اندر سواران برفتند گرم / که بر دشت شیران بدرند چرم
چو رستم شتابنده کارا بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید

بغرید چون شیر بر گفت نام / که من رستمم پور دستان سام
بشمشیر از ایشان بهره بجست / که چو تای جانان دید بنمود پشت

گر ایران رستم پس آن زد دمان / بیازد و فکنده و بزه بر کمان
چو باد اندر آمد افراسیاب / بدیدار اسب آمد او بشتاب

ابا باره و داو و گردان بهم / بدان تا کند بر دل اندیشه کم
بجای که هر سال چوپان گله / بدان جای در دست کردی یله

چو نزدیک آن مرغزاران رسید / ز اسپان و چوپان نشانی ندید
یکایک خروشیدن آمد درشت / همی اسب بر یکدگر برگذشت

ز خاک پی رخش بر سر گرفت / بدید آنگه از دور میدان گرفت
چو چوپان بر شاه توران رسید / بدو بازگفت آن شگفتی که دید

گرفتند گله برد رستم ز دست / زمانی بسیار چون برگذشت
ز ترکان برآمد یکی گفت و گوی / که تنها بزرم آمد آن کینه‌جوی

بباید کشیدن یکایک سلاح / که این کار بر ما گذشت از مزاح
چنین زار گشتیم و خوار و زبون / که یک تن سوی ما گر آید ز خون

همی گذرد ننگ این از گله / نشاید چنین کار کردن گله
سپهدار با چار پیل و سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه

چو گشتند نزدیک رستم گمان / ز بازو برون کرد آمد دمان
بدیشان بیامد چون ز ابر میغ / چو تیر از کمان و چو پولاد تیغ

چو افکنده شد لخت گرد دلیر / گرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
ازیشان چهل مرد دیگر بکشت / غمی شد سپهدار و بنمود پشت

ازان بسته از چار پیل سپید / شد ندان سپاه از جهان ناامید
پس پشت شان رستم گرزدار / دو زنگ برسان ابر بهار

همی گرز بارید همچون تگرگ / همی چاک چاک آمد از خود و ترگ

چو برگشت برکاست پیل و رمه / بنه هرچه آید بچنگش همه

دیدن رستم بار دوم
اکوان دیو و کشتن او را

چو آمد گرازان بدان چشمه باز / دلش آمدی باز پیچان بجنگ

دگر باره اکوان بدو باز خورد / بگفتی بدو گفت سیر از نبرد
برستی ز دریا و چنگ نهنگ / بدست آمدی باز پیچان بجنگ

تهمتن چو بشنید گفتار دیو / برآورد چون شیر جنگی غریو
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بیفکند اندر میانش ببند

بپیچید بر زین گرز گران / برآمیخت چون سنگ آهنگران
بزد بر سر دیو چون پیل مست / سر و مغزش از گرز او کرد پست

فرود آمد و آبگون خنجرش / برآهخت و ببرید جنگی سرش
همی خواند بر کردگار آفرین / کزو بود پیروزی و روز کین

تو مر دیو را مردم بد شناس / کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
هر آنکو گذشت از ره مردمی / ز دیوان شمر مشمرش آدمی

خرد گر بدین گفته‌ها نگرود / مگر نیک معنی همی نشنود
گوان پهلوان بود زورمند / بباز و قوی بالا بلند

گوان خوان تو اکوان دیوش مخوان / ابر پهلوان بگردان زبان
چه گویی تو ای خواجهٔ سالخورد / چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد

که داند که چندین نشیب و فراز / برینش آرد این روزگار دراز
بسا روزگار اردراز آوردست / همی بگذراند نجنباند دست

گرداند گزین گشتند تیز گرد — در سور جندست و جندست برد
چو بر پیل رستم سر دیو بست — همی بگذراند سخنها ز دست

به پیش اندر آورد یکسر گله — بنه هر چه کردند ترکان یله
همی رفت با پیل با خواسته — وز او شد جهان یکسر آراسته

ره چون بشاه آمد از آگهی — که برگشت رستم بدین فرهی
از ایدر میان را بدان کرد بند — که تا گور گیرد بخم کمند

که تا دیو پیل آیدش پیش جنگ — بخشکی همی دید دریا نهنگ
نباید که در شیر از تیغ او — همان دیو هم مردمی رزم جو

پذیره شدن را بیاراست شاه — ببر بر نهادند گردان کلاه
درفش سپهدار با کرنای — ببردند با ژنده پیل درای

پذیره شدندش دمادم سپاه — بدان شادمانی جهاندار شاه
چو رستم درفش سپهدار شاه — نگه کرد کاید پذیره براه

فرود آمد و خاک را داد بوس — خروش سپاه آمد و بوق کوس
پیاده شدندش ز لشکر سران — شهنشاه بر زین بیفشارد ران

بر رستم آن مهتر تاج بخش — بفرمود تا بر نشیند برخش
وز آنجا به میدان شاه آمدند — گشاده دل و نیک خواه آمدند

برابر ابا او بر که رخش کرد — نشست از بر خویشتن رخش کرد
فرستاد پیلان بر پیل شاه — که بر شیر پیلان بگیرند راه

بگفته ایران بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
یکی رسم آن داستان بر گشاد — وز اکوان همی کرد با شاه یاد

که گوری ندیدم بخوبی چو اوی — بدان خوب رنگی و آن رنگ و بوی
چو شمشیر برید بر پیش تو — برو بر بجنبود دشمن ز دو دست

سرش چون سر پیل و مویش دراز — دهان پر ز دندانهای گراز
دو چشمش سپید و لبان سیاه — تنش را نشایست کردن نگاه

بران زور و آیین نباشد هیون — همه دشت از او شد چو دریای خون
چو کردم سرش را ز تن جدا — چو باران از او خون شد اندر هوا

از او ماند کیخسرو اندر شگفت — چو بنهاد جام از زمین بر گرفت
بدان کو جهان پهلوان آفرید — کسی آن شگفتی بگیتی ندید

که مردم بود خواه بگردار او — بگردی و بالا و دیدار او
همی گفت اگر کردگار سپهر — ندادی ورا بهره از داد و مهر

نبودی بگیتی چنین کهترم — که هرگز بدو دیو پیل اسکرم
دو هفته برین گونه خوردند شاد — ز نیکار و از بد نکردند یاد

بدو گفت تهمتن چنین کرد رای — که پیروز شادان شود باز جای
مرا بویه زال سامست گفت — چنین آرزو را نشاید نهفت

بیاورد پر در جامی ز گنج — بزر بافته جامه شاهگنج
شوم زود و آیم بدرگاه باز — که باید همی کینه را کرد ساز

دگر کیس سیاوش ما بد کله — نشاید چنین کار کردن یله
در گنج بگشاد شاه جهان — گرانمایه گوهر که بودش نهان

غلامان رومی بزرین کمر — پرستندگان نیز با طوق زر
ز بسترد دیبا و از تخت عاج — ز دیبا و دینار و پیروزه تاج

بنزدیک رستم فرستاد شاه — که این هدیه با خویشتن بر براه
بیک امروز با ما بباید بدن — وز آن پس همی رای رفتن زدن

ببودند و ببود خسرو بید — که لشکر جز از رای رفتن ندید
دو فرسنگ با او بشد شهریار — ببدرود کردن گرفتش کنار

چو با راه رستم هم او از گشت — سپهدار از آنجایگه بازگشت

جهان پاک بر جسته او داد راست — همی گشت گیتی بر آنسان که خواست

بدین گونه گردد همی چرخ پیر — گهی چون کمانست گاهی چو تیر

داستان بیژن گیو با گرازان و منیژه دختر افراسیاب

کنون کار بیژن بگویم ترا / بدان آب حکمت بشویم ترا
شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه
شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش سه بهره شده لاجورد / سپرده هوا را بزنگار گرد
سپاهست تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
نموده ز هر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گفتی بقیر اندر اندوده چهر
هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخت ز انگشت گرد
چنان کرد باغ و لب جویبار / کجا موج خیزد ز دریای قار
فرو مانده گردون گردان بجای / شده سست خورشید را دست و پای
سپهر اندر آن چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس
نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز
یکی مهربان بودم اندر سرای / بدل تنگی اندر بجستم ز جای
خروشیدم و خواستم زو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ
می آورد و نار و ترنج و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی
مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بگفتم نیامد همی خواب من / نماندم باندیشه و تاب من
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب
بنه پیشم و بزم را ساز کن / بچنگ آر چنگ و می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ
گهی می گسارید و گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد / که تاری شب چون سیه روز کرد
چو گشتیم با رود با جام جفت / مرا مهربان یار بشنو چه گفت
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان
پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همه از در مرد و فرهنگ و سنگ
تو نیرنگ و بند چرخ ناسازگار / که آرد بمردم ز هر گونه کار
نداند کسی راه و سامان او / نه پیدا بود درد و درمان او
بجای آر زو چند چون کار تنگ / مگر تا نداری دل خویش تنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه تن / مرا امشب این داستان یاد کن
مرا گفت اگر چون ز من بشنوی / بشعر آری از دفتر پهلوی
که چون گوش [illegible] / شگفت اندر آن مانی از کار چرخ
گر طبع گفته بکش بیدم / شب تیره تا بر خواب آمدم
که دل کرد از فر او زرد مهر / بدو اندرون خیره مانده سپهر
بگفتم بیار ای بت خوب چهر / بخوان داستان و بیفزای مهر
که من چو تو بشنوم در بدر / جهان چون ترا کام دل
بشعر آورم هم پذیرم سپاس / ایا مهربان یار نیکی شناس
بخواند آن بت مهربان داستان / ز دفتر نوشته که بد باستان
چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان را ز نو خواست آراستن
چو خسرو بایران شهنشاه شد / جهانش سراسر نکوخواه شد
ز توران زمین کم شد آن تاج و گاه / برآمد بخورشید بر تخت شاه
بپیوست با شاه ایران سپهر / بر آزادگان بر بگسترد مهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست
بگیتی که بگذشت پیروز آب / بسازد خردمند ازو جای خواب
چه گیتی دو بهره بدو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست
بیکبار جشنست پیروز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بیکبار بنشسته با تاج شاه / نبیره بنشاده زی گیر کلاه
یکی جام یاقوت رخشان بچنگ / دل و گوش داده بآواز چنگ

به رامش نشسته بزرگان بهم
فریبرز کاوس با گستهم

چو گودرز و فرهاد و جنگی سوار
چو بهرام گرگین یزدان گذار

شه نوذران طوس شمشیرزن
چو گیو سپه‌افراز لشکرشکن

چو شاپور و چون رستم پیلتن
چو بیژن دلاور سر انجمن

همه باده خسروانی بدست
همه پهلوانان خسروپرست

می اندر قدح چون عقیق یمن
بدست هر یکی دسته نسترن

پری چهرگان پیش خسرو بپای
سر زلفشان بر سمن مشک‌سای

همه بزمگه پر ز رنگ و نگار
کمربسته در پیش سالار بار

ز پرده درآمد یکی پرده‌دار
بنزدیک سالار شد هوشیار

که بر در بپایند ارمانیان
سر مرز توران و ایرانیان

همی راه جویند نزدیک شاه
ز راه دراز آمده دادخواه

چو سالار هشیار بشنید گفت
بر گاه خسرو خرامید تفت

شنود آنچه گفتند و فرمان گزید
به پیش اندر آوردشان چون سزید

برفتند یکسر بنزدیک شاه
غریوان و جوشان و فریادخواه

بسجده فتادند در پیش او
چکان اشک از دیده در پیش او

که ای شاه پیروز جاوید زی
که خود جاودان زندگی را سزی

ز شهری بداد آمدستیم دور
که ایران ازین سوی و زان سوی تور

کجا خاک ارمانش گویند نام
از ارمانیان بر خسرو پیام

انوشه زی ای شاه تا جاودان
ز هر کشوری دست رس بر بدان

به هفت کشور تو ای شهریار
ز هر بد تو باشی بهر شهریار

سر مرز توران در شهر ماست
وز ایشان چه مایه بما بر بلاست

سوی شهر ارمان یکی بیشه بود
که ما را از آن بیشه اندیشه بود

چه مایه بدو اندر آن کشتزار
درختان و زاوان همه میوه‌دار

چراگاه ما بود و فریاد ما
ابا شاه شاهان بده داد ما

گراز آمد اکنون فزون از شمار
گرفت آن همه بیشه و مرغزار

بدندان چو پیل و بتن همچو کوه
از ایشان بما بر فراوان ستوه

درختان گشن بد ارم باد
بدندان به دو نیمه کردند شاد

نباید بدندان سان سنگ سخت
گریان بیک باره برگشته بخت

هم از چارپای و هم از کشتمند
از ایشان چه مایه بما بر گزند

چو بشنید گفتار فریادخواه
به درد دل اندر ببخشید شاه

به ایشان بپیچید خسرو بدرد
بگردان گردن‌کش آواز کرد

که ای نامداران گردان من
که جوید همی نام بر انجمن

گراید سوی بیشه خوک خورد
بنام بزرگی و فرهنگ و برد

به بر بدسران گرازان تیغ
ندارم ازو گنج گوهر دریغ

یکی خلعت خوب فرمود شاه
که گنجور بنهاد در پیش گاه

ز هر گونه گوهر برو ریختند
همه زر و گوهر برآمیختند

ده اسب آورید بد زرین لگام
نهاده برو داغ کاوس نام

بدیبای رومی بیاراستند
پس از انجمن نامور خواستند

قبول کردن بیژن
رزم گرازان را

سو

چنین گفت پس شهریار زمین
کای نامداران با آفرین

سر خود تا رزم من رنج خویش
کند پس همه گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد
مگر بیژن گیو فرخ نژاد

نهاد از میان یلان پیش پای
ز شاه کرد آفرین خدای

که جاوید بادی تو پیروز و شاد
برت سبز باد و دلت پر ز داد

همه خرمی باد و ایوان تو
بگیتی پراکنده فرمان تو

انوشه تو ای شاه تا جاودان
بهر کشوری دست رس بر بدان

به هفت کشور تو ای شهریار
تو باشی بهر کار بر کامگار

من ایدر بفرمان بدین کار پیش
ز بهر تو دارم تن و جان خویش

چو بیژن چنین گفت گیو از کران
بلرزید و گفت این جوانی چراست
بد و نیک هر گونه باید کشید
بگفت پدر او برآشفت سخت
تو این گفتها را ز من در پذیر
چو بیژن چنین گفت بنداخت شاه
کسی را که چون تو کهتر بود
که گرگین میلاد گفت آگهی
ازو آنکه بیشه بیژن براه
همی برد گرگین میلاد را
برفت از در شاه با یوز و باز
همی رفت چون شیر کین افکنان
به گردن کوه غرم کمند
بدینسان همی راه بگذاشتند
گرازان گرازان بر آنگاه ازو
بنزدیک آن آب گیر
یکی هول آتش برافروختند
بخوردند کوشش تا بس کباب
چو شد خیره و برخرد وین بر آب
که تا بستر کار محکم کنیم
تو بیرون شدی گوهر و سیم و زر
به بیشه در آمد بکردار شیر
چو ابر بهاران بغرید سخت
همی رفت ازین سو که چون پیل مست

همه کردن آن کارش اندر گران
بنیروی خویش این گمانی چراست
ز هر شور و تلخی بباید چشید
جوان و ره و هشیار بیدار بخت
جوانم ولیکن با هنر پیر
ببرد آفرین کرد و نامش داد
ز دشمن بترسید و سبک تر بود
که بیژن نماند بار مان رهی

نخست آفرین کرد بر شاه را
جوان گرچه دانا بود با گهر
برای که آن کز رفتی میو
چنین گفت کای شاه پیروزگر
سر خوک را بگسلانم ز تن
ازان پس بدو گفت کای پهلوان
نوبزه بدرت گرانمایه مرد
تو با او برو تا سراب بند

رفتن بیژن بارمان
بجنگ گرازان

ز گور آهو ز تن برکنان
چو بیژن به طهمورث دیوبند
همه راه را باغ و بند آشتند
که بیژن نهادت بر رخش بیخ
چو من با گراز اندرایم بتیز
نشستند هیزم بسی سوختند
بخوردند گردند رای پیرآب
طلب کرد گرگین یکی جای خواب
دل شاد ازین کار رنجیم کنیم
تو بستی مر این کار را خود کمر

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
بدرید آن چنگال باز اندرون
چو بیژن به بیشه برافکند خشم
بگرگین میلاد گفت اندرای
رسیدند جای گرازان بیشه تو
یکی جنگ بر خاستند آن زمان
کمی ده برباده دست آن زمان
بدو گفت بیژن کزین خواست
به بیژن چنین گفت گرگین که تو
چو بیژن شنید این سخن خیره ماند

رفتن بیژن ارمان
ازبهر گرازان
جنگ بیژن با گرازان

به بیژن همی داد آنگه رهان
ازان آزمایش نیاید هنر
بر شاه خیره مبر آبروی
تو بر من شکستی گمانی مبر
منم بیژن گیو لشکر شکن
خردمند بیدار روشن روان
سپه کشان گاه روز نبرد
همی راه بر پاس و هم یار بند
کمر بست و بنهاد بر سر کلاه
هم آواز ره را و زیباد را
به نخجیر کردن براه دراز
دریده بر و دل پر از داغ کرم
چکان از هوا بر سمن برگ خون
بگوشید خون در آگه بر ز خشم
و گر نه ز نیکو بپرداز جای
فرود آمدن بر لب بیشه رود
یکی گور بگرفت بد پهلوان
بخوردند یک باده کرش دمان
مجنبای برادر ز ما باب نیست
که پیمان ز این بود از شاه نو
چنان بیش چشم اندرش تیره ماند
گراز ارزه کرد کرد و لیسیر
چو ابر آن فرو ریخت برگ درخت
یکی خنجر آبداده بدست

همه جنگ را سوی او تاختند
زمین را بدندان براهختند
ز دندان همه آتش انگیختند
تو گفتی که گیتی همی سوختند



گراز بیامد چو اهرمنان / بره دوار بدرید بر خیرتا
بجوشن همان پولاد بر سنگ لخت / همی سود دندانها بر درخت
برافروختند آتش کارزار / برآمد همی دود از آن مرغزار
بزد بر میان خنجر بر پیش / بدو نیمه شد پیل پیکر تنش
بتاخت بیژن چو غرنده شیر / کمانی بچنگ اژدهای بزیر
چو روبه شدند آن دوان دلیر / تن از تیغ پر خون دل از رزم سیر
سرانشان بخنجر ببرید پست / بفتراک بر بست سرکش بست
که دندان میان برد شاه آورد / تن بی سران را براه آورد
بگردان ایران نماید هنر / ز پیلان جنگی جدا کرده سر
بگردون برافکند هر یک چو کوه / شده گاومیش از کشته ستوه
بد اندیش گرگین شوریده کیش / ز یکسوی بیشه درآمد به پیش
همه بیشه آمد بچشمش کبود / برو آفرین کرد شادی نمود
بدلش اندر آمد از آن کار درد / ز بدنامی خویش ترسید مرد
دلش را بپیچید آهرمنا / بر انداختن ساخت بر بیژنا
کسی کو ره بر کند ژرف چاه / بزد گرنهند و در بن جایگاه
نگارش چنین بد نوشته چنین / نکرد هیچ یاد از جهان آفرین
ز مهر فزونی و از بهر نام / براه جوان بر بگسترد دام
بدل در گرفت آن زمان دشمنی / مگر تا چه کرد او ز آهرمنی
دگر باره کردش بر آورد بر / پس آنگه بگفت ای سوار گزین
بپرسم حدیثی ز تو راست گوی / بدو گفت بیژن مرادت بجوی
چنین گفت گرگین که ای سرفراز / چرا کندی این سگان گران
بدین وجه جستی نوای نمدا / بگرگین ز بهر چه آید بکار
نکوهش بدان کندم ای پرهنر / که گیرم من این را به ایران برد
ابر گردن اسب بندم بلاف / برین نام چو تیم بروز مصاف
وزینم بود قدر نزدیک شاه / بگوئی کند شاه زی من نگاه
چو گرگین شنید این سخن شد شنع / جهان گشت تاریک بر روی نیک
بگفت این و بردابن نزدیک شاه / مرا او را فزاید بسی قدر و جاه
بدین کار زین شاه دانا شود / بقدر و شرف بر ثریا شود
همین کار باشد مرا ننگ و عار / بنزدیک آن خسرو کامکار
وزان ننگ از درگه صدره بتر / بماند مرا هیچ قدر و هنر
وزین نام من در جهان کم شود / کردشمن بدین کار خرم بود
ملامت کنندم همه کس برین / شوم خاکسار من ز خاک زمین
مرا حیلتی کرد باید کنون / که بیژن بدان گشته باید نگون

مکر ساختن گرگین با بیژن گیو

مگر تا چه بد ساخت آن بیوفا / مرا او را چه پیش آورید آن جفا
برو آن زمان مهربانی نمود / مرا ورا بخوبی و او آن بستود
از آن بیشه هر دو به بیرون شدند / بدان معدن خویش باز آمدند
نشستند بار دگر با شراب / یکی رانش طوطی را غذاب
چو از جنگ کینه بپرداختند / نشستنگهی رود می ساختند
نبد بیژن آگاه از کار او / همی راست پنداشت گفتار او
چو دندان از آن سنج می‌اندکی / بگرگین نگه کرد بیژن یکی
بدو گفت چون دیدی این جنگ من / همی تیغ گوپال و آهنگ جنگ
بدو گفت گرگین که خوب روی / بگیتی ندیدم چو تو رزم جو
بایران و توران ترا یار نیست / چنین کار پیش تو دشوار نیست
دل بیژن از گفت او شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخوردند جام دو سه هر یکی / بکردند شادی و ناز اندکی
چو گرگین بدو آذین در گرفت / گر از شیر مردیت مانده شگفت
برآمد ترا ایمچنین کار چند / چیز دگری ... ان دو گشت بلند

گرگین بگفت کای نیک گویم ترا که من چند گه بوده‌ام ایدرا
چه با رستم و گیو و با گستهم چه با طوس نوذر چه با گژدهم

چو ما اندر آییم بدین پهن دشت بگردیم گردون برو برگذشت
کجا نام ما زان بر آمد بلند بنزدیک خسرو شدیم ارجمند

یکی جشنگاهست از ایدر نه دور بدو روز راه اندر آید بتور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد کزو شاد گشتی دل رادمرد

همه بیشه و باغ و آب روان یکی جشنگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی گلابست گویی همه آب جوی

گر از عنبرش خاک یاقوت سنگ هوا مشکبوی و زمین رنگ رنگ
خم آورده در باغ شاخ سمن صنم گشت با این گلبن سمن

تذروان بچنگال باز اندرون چکان از هوا بر سمن برگ خون
خرامان بگرد گل اندر تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو

ازین پس کنون تا نه بس روزگار شود چون بهشت از در کارزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه ز هر سو بشادی نشسته گروه

منیژه کجا دخت افراسیاب درفشان در باغ چون آفتاب
چو خیمه زند پاک دخت گزین شود بر کنیزان او آفرین

بیاید بدان باغ و آن گلستان ابا او همه خانهٔ مهتران
همه دخت توران پوشیده روی همه سرو قد و همه مشکبوی

همه رخ پر از گل همه چشم خواب همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه شویم و بتازیم یک روزه راه

یکی خیمه و اسب در مرغزار بگردش کنیزان بسان بهار
بگیریم از ایشان پری چهره چند بنزدیک خسرو بریم ارجمند

چو گرگین چنین گفت بیژن جوان بجنبیدش آن گوهر پهلوان
بگفتا بگرگین برو تا رویم بدیدار آن جشن فرخ شویم

نشستند هم آنگه بر اسب شاد برفتند از آن سو که جشن بود
بدو گفت گرگین بر شاد باش همه ساله زاندوه آزاد باش

چو برخاست بیژن دو رخ همچو رود نه بر شه کان کار خود کرده بود
بیامد منیژه بدان وقت نیز که بد دخت شاه بروی عزیز

بتوران زمین زن نبد همچو او ببالا و دیدار رنگ و بوی
بداد نامش جان افراسیاب کز افراسیابش دراو بود تاب

ابا صد کنیزک لبان پر ز می بیامد بدان دشت چون شهری
چهل تا عماری معرف بزر بیاورد آن نوبت سیم بر

ز آذوان طعام و ز آداب آب بسی جامه آورد از بهر خواب
نشستند شادان بدان جایگاه کشیدند آن رو بپای چو ماه

نگه کرد بیژن چو دید آنچنان بگفتش بگرگین شویم تازنان
نخستین یکی روی شان بنگرم به بینم چو آیم بدل جوشتم

همی نام جست اندرین کار کام جوان هم او نیز میخواست نام
برفتند هر دو براه دراز یکی از بیشه دیگر کینه ساز

آمدن بیژن بجشنگاه دختر افراسیاب و عاشق شدن

میان دو بیشه بکرد او ز راه فرود آمد آن گرد لشکرپناه

در آن مرغزار ارمان دو بودند همی شاد بودند تا باز دیو

چو دانست گرگین که آمد عروس همه دشت از آوا چو چشم خروس

چو بیژن پس آن داستان برگشاد وزان جشنگاهش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس بیژنا که من پیشتر سازم این رزم‌تا

شوم نزد کو شان ببینم ز دور که توراینان چون بسیجید سور
وزانجا هم آنگاه بهم عنان بگردون برآرم خود و ده بسنان

همه انگهی رای هشیارتر شود دل ز دیدار بیدارتر
بگنجور گفت آن کلاه پدر کر بر بیژن بگر بنهاد بسر

گرخان

که رخشان شدی زان همه بزمگاه / بیاور کنون جوشن مراست کلاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو با او بیار
چو خورشید رخشنده روی قبا / ز تاج اندر آویخت فر هما
نهادند بر پشت شبرنگ زین / کمر خواست با پهلوان نگین
به آب اندر آورد پای و برفت / همی تاز چیندش بران جای تفت
بیامد چو نزدیک آن بیشه شد / دل از کام خویشش پر اندیشه شد
به زیر یکی سرو بن شد بلند / که تا ز آفتابش نیاید گزند
به نزدیک آن خیمه خوب چهر / بیامد به پیش اندر آمیخت مهر
ز ناگاه دید چون لعبت قندهار / بیاراسته همچو خرم بهار
همه دشت آواز رود و سرود / روان را همی داد گفتی درود
بماندان بوت ز گرد اران / نماندش صبوری بپا داشت پا
ز [illegible] بلبل یمن / بنفشه دمیده بگرد سمن
کلاه تهم پهلوان بر سرش / فروزان رخ و دیبای رومی برش
به نزدیک [illegible] چون چهره زخمه براه / به دیدار رخ پهلوان سپاه
به خیمه درون دخت پوشیده روی / بجنبید مهرش بدان خوبروی
فرستاد دایه چون نوند / که رو در بر آن شاخ سرو بلند
نگه کن که آن ماه دیدار کیست / سیاوش گر زنده شد یا پریست
بپرسش که چون آمد ایدرا / نیایی بدین جشنگاه اندرا
مگر خواست اندر جهان رستخیز / که بفروختی آتش مهر تیز
پری زاده یا سیاوخشیان / که دلها به مهرت همی خستیان
که ما سالیان تا بدین جشنگاه / همی جشن سازیم بدین نیکگاه
بدین جشن که در ندیدم کس / ترا دیدم ای ماه دیدار بس
بگوییش که تو مردمی یا پری / بدین جشنگه بر همی بگذری
ندیدم چو تو هیچ ای ماهروی / تو اکنون که‌ای تا چه نامی بگوی
چو بشنید دایه ز دختر پیام / سبک رفت و برزد همی تیز گام
چو دایه بر بیژن آمد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
پیام منیژه به بیژن بگفت / همه روی بیژن چو گل بر شکفت
چنین گفت خودکامه بیژن بدو / که من ای فرستاده خوب گو
سیاوش نیم نز پری زادگان / منم بیژن گیو کشوادگان
منم بیژن گیو از ایران بجنگ / بزخم گراز آمدم تیز چنگ
سر ایشان بریدم فکندم براه / که دندانشان برم نزد شاه
چو زین بزمگه آگهی یافتم / سوی گیو گودرز نشتافتم
مگر چهره دخت افراسیاب / مرا بخت فرخ نماید بخواب
همی بینم این دشت آراسته / چو بتخانه چین پر از خواسته
اگر نیک رایی کنی تاج زر / ترا بخشم این گوشوار و کمر
مرا خوب سوی آن چرا آوری / دلش با من ایدر بمهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز / بگوش منیژه رسانید راز
که رویش چنین بوده بد حسن / چنین آفریدش جهان آفرین
فرستاد باسیج هم اندر زمان / که آمد بدست آنکه بردی گمان
گر آیی خرامان بنزدیک من / شود روشن این جان تاریک من
برآرم [illegible] دادریغ / که جای تو گیرد از تن گریغ
فرستاده آمد همی رهنمای / دل گوش بیژن بپاسخ سرای
نماند آن زمان جایگاه سخن / خرامید از آن سایه سرو بن
سوی خیمه دست از آزاد خوی / پیاده همی رفت با آرزوی
به خیمه در آمد چو سرو بلند / میانش به زرین کمر کرده بند
منیژه بیامد گرفتش به بر / گشاد از میانش کیانی کمر
بپرسیدش از راه و از کارساز / که با تو که آمد برزم گراز
چرا ایچنین روی و این فر و برز / برنجانی این خوب چهره بگرز
بشستند پایش به مشک و گلاب / گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوردنی خوانش گونه گون / می خوش بستند از کانی فزون

نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده به پای / ابا بربط و چنگ و رامش‌گرای

بدین سان زمین کرده طاووس‌رنگ / به دینار و دیبا چو پشت پلنگ
همه از مشک و عنبر همه یاقوت زر / سراپرده آراسته سربسر

می سالخورده به جام بلور / همی کرد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته بر او خواب و مستی ستم

منیژه چو بیژن دژم روی تافت / پرستندگان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش‌بر / پرستنده آمیخت با نوش بر

یکی جام از آن می به بیژن سپرد / دل و جان بیژن بیکره ببرد
بدادند چون خورد شد مرد مست / ابا خویشتن برش بنهاد دست

چو هنگام رفتن فراز آمدش / به دیدار بیژن نیاز آمدش
عماری بسیجید و بیهوده راه / در آن خفته را اندر آن جایگاه

یکی جای کرده که کام را / دگر ساخته خوب آرام را
همه ریخت بر چوب صندل گلاب / بگسترد کافور بر جای خواب

چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / ز بیگانگان هیچ نگشاد لب

درافکند داروی هوش‌گوش / بدان تا بجای آیدش باز هوش
بیاورد روغن مر او را بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد

چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
به ایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه‌روی به بالین برا

بپیچید بر خویشتن بیژنا / به یزدان بنالید از آهرمنا
چنین گفت کای کردگارا مرا / رهایی نخواهد بدن زایدرا

که گرگین بخواهی تو ز گرگین من / بر او بشنوی درد و نفرین من
که او بد برین مر مرا رهنمون / همی خواند بر من فراوان فسون

ز هر بد تویی بنده را دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
منیژه بدو گفت دل شاد دار / ز هر بد دل خویشتن آباد دار

مردان ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند از آن پس بخوردن سرا / که هم داد و پیش دژم هیترا

ز هر سو همی گلرخ خواستند / به دیبای رومی بیاراستند
چو یکچند بگذشت گاهی برین / پس آگاهی آمد به دربان ازین
نهفته همه رازشان بازجست / برفتی بکرد اندر از بن بجست

آگاه شدن افراسیاب از حال بیژن و دختر

کسی کرد کارآگه سخن را ندا / درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کین کیست و شهریش کی / بدین آمدن نیز توران چرا

بدانست ترسان شد از جای خویش / نشاینده نزدیک درمان خویش
جز آگاه کردن ندید هیچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایرا گزیدست جفت
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / تو گفتی که بیدست هنگام باد

گر از من بپرده دختر بود / اگر تاج دارد بداختر بود
اگر دختر آید بجای پسر / به از دختر جای ناید پدر

ز کار منیژه بخیره بماند / قراخان سالار را پیش خواند
چنین گفت از این کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن

چنین داد پاسخ قراخان به شاه / که در کار هشیار کن یک نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست

کز ایران همه آید بد خواهیم / زمانه جدا چند و این بند بد
غم شهر ایران و فرزند بد / بگرسیوز اندر یکی بنگرید

چو دربان و ایران هشیار کر / بگمید ار هر کاخ را بام و در
نگر تا چه هستی بکاخ اندرا / ببیند وکی کس بیار اندرا

چو گرسیوز آمد بنزدیک در
از ایوان خروش آمد و نوش خور

خروشیدن چنگ و بانگ رباب
برآمد از ایوان افراسیاب

سواران و در بام آن کاخ شاه
گرفتند هر سو ببستند راه

چو گرسیوز آنگاه دربسته دید
می و غلغل و نوش پیوسته دید

بزد دست و برکند بندش ز جای
بجست از در اندر میان سرای

بیامد بنزدیک آن خانه زود
کجا پیشگه رد بیگانه بود

ز در چون به بیژن برافکنده چشم
بپوشید خونش برو بر ز خشم

بدان خانه بیگانه پرستنده بود
همه یار با رباب و بلند و سرود

چو بیژن نشسته میان زنان
چو گرسیوزش را بدید از نهان

به پیچید بر خویشتن بیژنان
که چون رزم سازم برهنه تنا

نه گلرنگ با من نه رهوار بود
همانا که برگشت امروز بود

ز گیتی نه بینم همی یار کس
بجز ایزدم نیست فریادرس

کی گیو گودرز کشوادگان
که سر داد باید همی رایگان

همیشه بیک ساق موزه دران
یکی خنجری داشتی آبگون

بزد دست و خنجر کشید از نیام
در خانه بگرفت و برگفت نام

که من بیژن پور کشوادگان
سر پهلوانان و آزادگان

ندرد کسی پوست بر من مگر
همی سر ی آید تنش را ز بر

اگر چه اندر جهان رستخیز
ز بند کسی نشنوم اندر گریز

بگرسیوز انگه بس آواز داد
که با من بدی بخت بد ساز داد

تو دانی نیاکان شاه مرا
میان یلان بارگاه مرا

اگر جنگ سازید مر جنگ را
همیشه بپویم بخون چنگ را

ز تورانیان من بدین خنجرا
ببرم فراوان سر از تنا

گرم نزد سالار توران بری
بخوانم برو داستانی ز بر

تو خواهش گری کن مرا زو بخون
رزدگر ملیکی شوی رهنمون

از آن پس بگرداند آهنگ او
همه دیده‌اند از آن تیزی جنگ او

بداند کو راست گوید همه
بخون ریختن دست شوید همی

وفا کرد با او بسوگندها
بخوبی بدادش بسی پندها

به پیمان جدا گر دارد بخوا
بخوبی کشیدش به بند اندرا

چنین است گردنده گوژپشت
بنرمی بیابی تو هر درشت

بیاورد بسته بگردار یوز
چه سود از هنر هر کرا گشت روز

چو آمد بنزدیک شاه اندرا
گر دست بسته برهنه سرا

عذر گفتن بیژن پیش افراسیاب

برو آفرین کرد کای شهریار
گر از من کنی راستی خواستار

ز من باز بر جستم این پیشگاه
بزد اندرین کار کس را گناه

از ایران بجنگ گراز آمدم
بدین جشن توران فراز آمدم

ز هر یکی باز گم بوده را
برانداختم من بسی دوده را

بزیر یکی سرو رفتم بخواب
که سایه دارد مرا ز آفتاب

پری بیامد بگسترد پر
مرا اندر آورد خفته ببر

ز اسپم جدا کرد و شد با راه
که آمد همی لشکر و جفت شاه

سواران پراگنده بر گرد دشت
چه مایه عماری بمن برگذشت

یکی چتر هندی با برز دور
ز هر سو برآمد سواران تور

عماری یکی عود اندر میان
کشیده برو چادر پرنیان

بدان اندران خفته بت پیکری
نهاده به بالین بر افسری

پری زاهرمن یک بیک کرد یاد
میان سواران در آمد چو باد

پرانا گهان در عماری نشاند
بر آن خوب چهره فسونی بخواند

که تا اندر ایوان بیامد ز خواب
بخسیده من چشم کردم پر آب

نشستنگه رود و می ساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای / ابا بربط و چنگ و رامشگرای
زمین ساز بین کرده طاوس رنگ / بدینار و دیبا چو پشت پلنگ
چه از مشک و عنبر چه یاقوت زر / سراپرده آراسته سر بسر
می سال خورده بجام بلور / همی کرد با بیژن گیو سور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم / گرفته برو خواب مستی ستم
منیژه چو بیژن دژم روی ماه / پرستنده کان را بر خویش خواند
بفرمود تا داروی هوش بر / پرستنده آمیخت با نوش بر
یکی جام از آن می به بیژن برد / دل و جان بیژن بیکره ببرد
بدادند چون خورده شد مرد مست / ابا خویش مرش بنهاد دست
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدید او به بیژن نیاز آمدش
عماری بسیجید و بیهوده راه / فرانخفته را اندر آن جایگاه
زکیو نشسته که کام را / دگر ساخته چوب آرام را
همه برگرفت بر چوب صندل گلاب / بگسترد کافور بر جای خواب
چو آمد بنزدیک شهر اندرا / بپوشید بر خفته بر چادرا
نهفته بکاخ اندر آمد بشب / ز بیگانگان هیچ نگشاد لب
در انگند داروی هوشیش بگوش / بدان تا بجای آیدش باز هوش
بیاورد روغن مراورا بداد / که تا گشت بیدار و چشمش گشاد
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت / نگار سمن بر در آغوش یافت
بایوان افراسیاب اندرا / ابا ماه روشن ببالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا / بیزدان پناهید از اهرمنا
چنین گفت کای کردگار مرا / رهائی نخواهد بدن زایدرا
که کین بخواهی تو از گرگین من / برو بر تو سوزی در درد و نفرین من
که او بد برین بر مرا رهنمون / همی خواند بر من هزار افسون
ز هر بد توی بنده را دستگیر / تو زن بر دل و جان بدخواه تیر
منیژه بدو گفت دل شاد دار / ز هر بد دل خویش آباد دار
برادران ز هر گونه کار آیدا / گهی بزم و گه کار رزار آیدا
نهادند از آن پس بخوردن سرا / که هم داد بد بیش دیم منیژرا

آگاه شدن افراسیاب
از حال بیژن و دختر

ز هر سو همی گلرخ خواستند / بدیبای رومی بیاراستند
چو یکچند بگذشت گاهی برین / پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه راز ما باز جست / برفتی بگرد اندر از نخست

کسی کز گزاف سخن راندا / درخت بلا را بجنباندا
بکردار کین گیت دشمنی کی / بدین آمدن نیز توران چرا
بدانست ترسان شد از جای خویش / شتابنده نزدیک دربان خویش
جز آگاه کردن ندید ایچ رای / دوان از پس پرده برداشت پای
بیامد بر شاه توران بگفت / که دخترت از ایرا گزیدست جفت
جهانجوی کردار جهاندار باد / تو گفتی که بیدست هنگام باد
که از پس پرده دختر بود / اگر تاج دارد بد اختر بود
اگر دختر آید بجای پسر / به از دختر جای نیاید پدر
که کار منیژه بگیزه بماند / قراخان سالار را پیش خواند
چنین گفت ازین کار ناپاک زن / هشیوار با من یکی رای زن
چنین داد پاسخ قراخان بدوش / که در کار هشیارتر کن نگاه
اگر هست خود جای گفتار نیست / ولیکن شنیدن چو دیدار نیست
که ایران چه دیدیم خواهیم / زمانه چرا چند و این چند بد
غم شهر ایران و فرزند بد / بگرسیوز اندر یکی بنگرید
کزو با سواران هشیار گیر / نگهدار هر کاخ را بام و در
نگه کن به هستی بکاخ اندرا / ببین تا کسی هست یار اندرا

٢٤٧

چو گرسیوز آمد بنزدیک در	از ایوان خروش آمد و نوش نخ...	خروشیدن چنگ و بانگ رباب	برآمد از ایوان افراسیاب
سواران و در بام آن کاخ شاه	گرفتند هر سو بپیشند راه	چو گرسیوز آنگاه در بسته دید	می و غلغل و نوش پیوسته دید
بزد دست و برکند بندش ز جای	بجست از در اندر میان سرای	بیامد بنزدیک آن خانه زود	کجا جشنگه در بیکانه بود
ز در چون به بیژن [illegible] چشم	بکوشید خونش [illegible] بر زخشم	بدان خانه سیصد پرستنده بود	همه بار [illegible]

[illegible]

نگاهی مرا اندرین بود دست / بپرهیزد این کار هم آلود بست
پری بی گمان بخت برگشته بود / که بر من ببستی جادوئی ازو

چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که بخت بدت کرد پر خون تاب
تو دانی که یزدان تیغ و کمند / همی رزم جستی بنام بلند

کنون چون زنان پیش من بسته دست / همی خواب گوئی بکردار مست
بکردار بد آزمود با سپه / نخواهی ربودن سپه از مهی

بدو گفت بیژن که ای نامدار / سخن بشنو از من یکی شهریار
گرازان بدندان و شیران بچنگ / توانند کردن بهر جای جنگ

یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کردن رزم یلان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد جوشن رها

بگونه چه شیر ژیان بی ستیز / وگر چند باشد دلش پرستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری و مردی درین انجمن

یکی اسپ فرمای و گرز گران / ز توران گزین هزاران سران
بیاورد که گر یکی زان هزار / اگر زنده مانم تو مردم مدار

چو از بیژن این گفته بشنید خشم / برو بر فکند و بیفزود خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / که ایران چه دیدیم و خواهیم دید

ببینی که این بدکنش رنجها / فزونی سگالد همی بر منا
ببند و ببر دستش ایدر که گاه / که هم رزم جوید بنام و نبرد

برو همچنین بند و دست و پای / هم اندر زمان ویژه از جای
بزن پای داری زدن پیش در / که باشد ز نیرو بر دور رهگذر

کنون بخت را زنده بردار کن / جز این هیچ با من مگردان سخن
بدان تا ز ایرانیان زین سپس / نیارد بتوران نگه کرد کس

کشیدندش از پیش افراسیاب / دل از درد خسته دو دیده پر آب
چو آمد بدر بیژن خسته دل / ز خون مژه پای ماند بگل

همی گفت اگر بر سرم کردگار / نوشتست خواری بدین روزگار
من از دار و کشتن نترسم همی / ز گردان ایران بترسم همی

که نامرد خواندم پس از دشمنم / زنان خسته بردار کرده تنم
بر پیش نیاکان ز رخ منش / ندانم که باشد مرا پیش ازین

دو دادم نماند هم امید بجای / ز نزلم پدر چون شوم باز جای
دریغا که شادان شود دشمنم / زنا خسته بر دار کرده تنم

دریغا که شاه و ز دیدار گیو / دریغا که دورم ز دیدار نیو
ایا باد بگذر بایران زمین / پیامی ببر از من شاه گزین

بگو پیش بیژن بسختی درست / تنش زیر چنگال شیر برست
بجوید یزدان جوانیش را / بهم برزدار بر گمانیش را

گشته همی کند جای درخت / پدید آمد از دور پیران ز دشت
چو پیران ز بیشه بگاه رسید / همه راه ترک کمربسته دید

یکی دار بر پای کرده بلند / کمند فرو هشته چون پای بند

رسیدن پیران و رها کردن بیژن را از دار

از ترکان بپرسید از دار چیست / برین شاه را از در دار کیست
بدو گفت گرسیوز این بیژنست / از ایران که بر شاه دشمنست

برانگیخت اسب آمد پیش نا / جگر خسته دیدش برهنه تنا
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ / بگردن درافگنده پالهنگ

بپرسید و گفتش که چون آمدی / از ایران همانا بخون آمدی
همه داستان بیژن آور بگفت / جهان چون رسیدش نبد خواه جفت

بخندید پیران بسر بر دی / فرو ریخت آب دو دیده بروی
بفرمود تا بیگمانش بدار / نگه کرد تند و گوی زنانی بدار

بگنج اندر آمد پرستار وش بر شاه با دست کرده بکش
بیامد دوان تا بنزدیک تخت بر افراسیاب آن سخن گرد گفت
همی بود بر پیش تختش بپای چو دستور پاکیزه و رهنمای
میان بست پیران آزاد دوست سپهدار دانست کش آرزوست
بخندید و گفتا چه خواهی بگوی ترا بیشتر نزد من آبروی
اگر زر همی خواهی از گوهرا اگر پادشاهی دگر لشکرا
ندارم دریغ از تو من گنج خود چرا برگزینی همی رنج خود
چو بشنید پیران خرد پرست زمین را ببوسید و برپای جست
که جاوید بادا ترا تخت جای مبیناد جز بخت تو تخت جای
ز شاهان گیتی ستایش تراست چو خورشید بیرون نمایش تراست
ترا هر چه باید ز تخت تو هست ز مردان و گنج و ز نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست کس از کهتران تو درویش نیست
همه پادشاهیست آباد ها بهر کشوری جشن و داد ها
همی غم خورم کز من آرام جو بجنبد کسی کم کند نام من
که من شاه را پیش ازین چند بار همی پند دادم بهر چند کار
بفرمان من هیچ ناید فراز بدو داشتم کارها دست باز
مکش گفتمش پور کاوس را که دشمن کنی رستم و طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان ز بهر تو بسته کمر بر میان
کز ایران به پیران بکوبند باز ز تخم بگیلانید پیوند ماه
بکشتی بخیره سیاوش را بزهر اندر آمیختی نوش را
ز خشم آید رستم نیو را هم پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی تو بدهای ایرانیان که کردند با شهر توران زیان
بترزند و شد تخت را آب شور ز توران دو بهر ما بی ستور
هنوز آن سر تیغ دستان تمام همانا نیاسود اندر نیام
که رستم همی سر فشاند ازو بخورشید بر خون فشاند ازو
چرا رزم بر کینه جویی همی گل از زهر خیره ببویی همی
اگر خون بیژن بریزی بدین ز توران برآید همی گرد کین
همی خون خورم تا بآرام من بجنبد کسی کم کند نام من
خردمند شاهی و ما کهتریم اگر کهتری را همی درخوریم
نگه کن کزین کین که گشته دیار ابا شاه ایران چه بر خورد بار
تهمتن بجایست و گیو دلیر که پرخاش جویند با نره شیر
هم آنرا همی خواستار آوری درخت بلا را ببار آوری
چو کینه دو کرده نداریم پای ابا پهلوان جهان کدخدای
بر از تو بداند کسی گیو را نهنگ دژم رستم نیو را
همی گفت ای شاه گیو سترگ چگونه سخن کرد با ما بزرگ
که او بر در آید به پیش منش ز بهر تو آزاده کو پر منش
بشاهی نشاندش ابر گاه بر تو ای مهتر انجمن گاه بر
بریدانش ار گاه بر مریز آتش تیز بر کاه بر
چه گودرز کشواد پولاد چنگ که اندر بهر سره اند جنگ
چو برزد بران آتش تیز آب چنین داد پاسخ پس افراسیاب
که بیژن نه بینی که با من چه کرد بایران و توران شدم روی زرد
ببینی کزین بدکنش دخترم چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده رویان من ز پرده بگیرند بر انجمن
کزین ننگ تا جاودان بردرم بخندند همی کشور و لشکرم
چو او یابد از من رهایی بجان گشاید بر من ز هر سو زبان
برسوایی اندر بنالم بدرد بپالایم از دیدگان آب زرد
بسی آفرین کرد پیران بدوی که ای شاه نیک اختر راست گوی
چنین است چون شاه گوید همی چرا نام با ننگ جوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من نگه کن بژرفی سپهسالار من
بر هندوا و به چند گران گوا دارد کشتن گزیند بران

ازان بند گیرند ایرانیان
ببندید ازین پس بدی را میان
که گوهر بزندان تو بسته ماند
ز دیوانها نام او کس نخواند

اندر بند کردن
افراسیاب بیژن
گیو را

چنان کرد سالار کو رای دید
دلش باز با آن شه یکتای دید
ز دستور پاکیزه دار راه بر
در فتان شود شاه را گاه بر
بگرسیوز آنگه بفرمود شاه
که بند گران ساز و تاریک چاه

دو دستش بزنجیر گردن بپیل
یکی بند رومی بکردار پیل
ببندش بمسمار آهنگران
ز سر تا بپایش ببند گران

نگونش نگون اندر افکن بچاه
چو بی بهره گردد ز خورشید و ماه
بر پیل اکوان او سنگ را
که پوشند سر چاه ازان سنگ را

بیاور سر چاه او ایوسا
بمان تا برارد برازش موی
وز آنجا بایوان آن بی هنر
منیژه که ز دنیک بد گهر

برو با سواران تاراج کن
نگون بخت را بی سر و تاج کن
بگویش چنین کای شوربخت
نزیبد همی بر تو این تاج و تخت

کی از کیانی نشد کرده کام
بخاک اندر انداختی گوهرم
برهنه کشانش بر تا بچاه
که در چاه بین آنچه دیدی بگاه

بهارش تویی غمگسارش تویی
دران تنگ زندان زوارش تویی
فرامید گرسیوز از پیش او
بکردند کام بد اندیش او

کشان بیژن گیو از بر دار
بر اندر بسته بدان چاه پای
ز سر تا بپایش باهن ببست
برو بر میان و بزنجیر دست

بپولاد خایسک آهنگران
فرو بست مسمارهای گران
نگونش بچاه اندر انداختند
سر چاه را سنگ بر ساختند

بیاورد سنگ آنچه فرمود شاه
بگردون کیان شاه بهو در راه
وزانجا بایوان آن دخترش
بیاورد گرسیوزان لشکرش

همه گنج و گوهر بتاراج داد
ازین بهره بسته بدان تاج داد
منیژه بیاورد بی چادرا
برهنه دو پا و گشاده سرا

کشیدش دوان تا بدان چاه باز
دو دیده پر از خون دو رخ خون بهار
بدو گفت اینک ترا خان و مان
ز دوار همی بسته تا جاودان

برفت و منیژه بدانجا بماند
ز دیده برخ قطرهٔ خون فشاند
غریوان همی گشت بر کوه و دشت
چو یکروز و یکشب برین برگذشت

بیامد خروشان بنزدیک شاه
یکی دست را اندران کرد راه
چو از کوه خورشید سر بر زدی
منیژه همی بهر نان در زدی

همی گرد کردی بروزی دراز
بسوراخ او ریختی چاه فراز
به بیژن سپردی و بگریستی
بدین سختی اندر همی زیستی

طلب کردن
گرگین بیژن
را

چنین است کار جهان با عجب
تن آسان نبوی گاه گرما سبب
نه شادی بماند نه دود و غم
نه بیداد ماند نه داد و ستم
به هرگونه بگذرد روزگار
بدل تا توانی تو اندوه مدار

چو یکهفته گرگین بره بر بپای
که بیژن نیامد همی باز جای
ز هر سوش لومان بجستن گرفت
رخان را بخون ناب شستن گرفت

پشیمانی آمدش کار خویش
که چون بد سگالید بر یار خویش
بلند تازیان تا بدان جشنگاه
کجا بیژن گیو گم کرد راه

همه بیشه بر گشت او را ندید
نه نیز اندران باغ فغان شنید
همی گشت بر گرد آن مرغزار
همی باز کرد اندران خواستار

چو اسپ ز دور اسپ بیژن بدید
که آمد اسب او هیارا ندید
گسسته لگام و نگونسار زین
فرو برده لب و بر آورده کین

بدانست گو را تا بجست کار … بایران نباید بدین روزگار
اگر دارد و دار دو چاه و بند … ازان او راسیاب اندیشه گزند

کمند اندر افکند و برگاشت روی … ز کرده پشیمان و دل بازجوی
ازان مرغزار اسپ بیژن براند … یکی چند در آورد و روزی بماند

از آنجا سوی شهر ایران شتافت … شب و روز آرام خوردن نیافت
همی کرد اندیشه بر راه را … چه گویم چو بینم رخ شاه را

رسیدن گرگین با ایرانیان

چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه … که بیژن نبودست با او براه
بگفت این سخن گیو با شهریار … بدان بار گرگین گنه کار تنها
پس آگاهی آمد همانگه ز گیو … که گم بودن رزم زن پور گیو

ز خانه بیامد دوان ماکوی … دل از درد خسته پر آزار روی
همی گفت بیژن نیامد ببی … بدام باریابان چه باید ببی

برسید تا پور گیو او را … کجا داشتی روز فریاد را
بر و بر نهادند زین خدنگ … گرفته بدل گیو کین پلنگ

همانگه بدو اندر آورد پای … بکردار باد اندر آمد ز جای
پذیره شدش تا گنه کار … که بیژن کجا مانده چون بود کار

همیرفت گرگین بدان ماکیان … همانا همی ساخت اندر نهان
شوم گر ببینم رخ بیژنم … همانگه پیرهن را ز تن بکنم

بیامد چو گرگین مر او را بدید … پیاده شد و پیش اندر دوید
همی گشت غلطان بخاک اندرا … بخورده رخان و بسته برا

بپرسید و گفت ای گزین سپاه … سپهدار ایران و لشکر پناه
پذیره بدین راه چون آمدی … که با دیدگان پر ز خون آمدی

مرا جان پیری نباید همی … کنون خوار تو گر باید همی
چو هم بر و بیوا اندرم … همی روی شویم بخون آب گرم

کنون هیچ مندیش گورا بجای … نباید گروید بگویم نشان
جواب بر دید گرگین بدست … برار خاک و آسیمه برسان مست

چو گفتار گرگینش آمد بگوش … از اسب اندر افتاد و رفتش هوش
بخاک اندرون شد پسر ناپدید … همه جامه پهلوی بر درید

همی کند موی از سر و ریش … خروشان بسر بر همی ریخت خاک
همی گفت کای کردگار سپهر … تو کشتی کنون در دلم هوش و مهر

جو از من جدا ماند فرزند من … روادارم و بگسلد بند من
روانم بدان جای نیکان بری … ز درد دل و جای اگر بنگری

مرا خود ز گیتی همی بود و بس … جز اندر گیتی و جز فریادرس
کنون بخت بد گردت از من جدا … چنین ماندم اندر جهان مبتلا

زمانه بجاس کسی بر گزید … دیا شد ز چشم تو شد ناپدید
ز گرگین پس آنگه سخن بازجست … که چون بود خود روز کاران نخست

ز بدها چه آمد برو بر بگوی … که افکند بد سپهری بروی
چو دیو آمدش پیش در مرغزار … که او را تبه کرد و برگشت کار

تو این اسب بی مرد چون یافتی … ز بیژن بکار روی برتافتی
بدو گفت گرگین که باز آر هوش … سخن بشنو و بیش مگشای گوش

که این کار چون بود کردار چون … دران بیشه با خوک پیکار چون
بدان پهلوان این و آگاه باش … همیشه فروزنده گاه باش

برفتیم از ایدر بجنگ گراز … رسیدیم نزدیک ارمان فراز
یکی بیشه بودیم نزدیک دشت … درختان بریده چراگاه گشت

همه خار گشته کنام گراز … همه شهر ایران بدی درگداز
چو مار زم را نیزه برداشتیم … همه بیشه در دون تیره انداختم

گراز اندر آمد بکردار کوه … ز نیک چو سر جا گروه گروه
بکردیم رزمی بکردار شیر … همه روز دل نامدار از زدن شیر

چو پیلان بهم بر فکندیم شاخ عجبسار دندان کنده یم شاخ
ورا گاه با ایران نهادیم روی همه راه شادان و نخچیر جوی

برآمد یکی گور از آن مرغزار کزو خوب‌تر کس نبیند نگار
بکردار گلگون گودرز موی چو خنگ شباهنگ و فرهاد روی

چو سیمرغ پای و چو پولاد سم چو گلرنگ بیژن سر و گوش و دم
بگردن چو شیر و برفتن چو باد تو گفتی که از رخش دارد نژاد

بر بیژن آمد چو پیل بلند برش اندر افکند بیژن کمند
فکنده همان بود و رفتن همان دوان گور و بیژن هم اندر دمان

ز تازیدن گور و گرد سوار برآمد یکی دود از آن مرغزار
بماندم فراوان در آن مرغزار همی گردمش هر سوی خواستار

بکردار دریا زمین بر دمید کمند افکن و گور شد ناپدید
بسی اندر گرفتم همه دشت و کوه که از تاختن شد تو ندم ستوه

ز بیژن ندیدم بجای نشان همی اسب را یافتم زین کشان
دلم شد پر از خون ز تیمار او که چون بود با گور پیکار او

ازو باز گشتم چنین نا امید که گور ژیان بود و دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار بدانست کو را تباهست کار

ز گرگین سخن سر بسر خیره بود همه جنبش اندر دوی او تیره بود
رخش زرد از بیم سالار شاه تنش لرز لرزان و دل پر گناه

بجو فرزند را گیو گم کرده دید سخن را بر انگونه آلوده دید
بیرد آهرمن گیو را دل ز جای که گرداند اورا ز در تیر پای

بخواهد ازو کین پور گزین اگر چند ننگ آید او را ازین
پس اندیشه کرد اندر آن بیکرا نیاید همی روشنایی بدین

چه آید مرا گفت ازین کشتنا که کام بد گوهر آهرمنا
به بیژن چه سود آید از جان او دگر گونه سازیم درمان او

بمانیم تا این سخن نزد شاه شود آشکارا ز گرگین گناه
ازو کین یکی بانگ برزد بلند که ای بد کنش بر منی پاکرند

تو بردی ز من شیر و ماه مرا گزین سواران و شاه مرا
فکندی مرا در تک و پوی تک بگرد جهان اندران چاره جوی

پس اکنون بدستان و بند تو ریب کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا بیش ازین دستگاه که تا من ببینم همی روی شاه

پس انگه بخنجر ز تو کین خویش بخواهم ز بهر جهانبان خویش
وزانجا بیامد بنزدیک شاه دو دیده پر از خون دل کینه خواه

برو آفرین کرد کای شهریار همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار و نیک اخترا تو بینی که بر سر چه آمد مرا

بگیتی یکی پور بودم جوان شب و روزم بود او پر و روان
بجانش پر از بیم لرزان بدم ز بیم جدایی همی گریان بدم

کنون آمد ای شاه گرگین زراه زبان پر ز یاوه روان پر گناه
بد آگاهی آورد از پور من از آن نامور پاک دستور من

یکی اسب دیدم نگون سار زین ز بیژن ندارد نشان جز این
اگر داد بینی بدین کار من یکی بنگر در رنج سالار من

ز گرگین ایا داد من شهریار که وی کشتم اندر جهان خاکسار
غمین شد ز درد دل گیو شاه بر آشفت بنهاد فرخ کلاه

رخ شاه برگاه بی رنگ شد ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بدو گفت گرگین چه گفت چه جوید کجا ماند آن نیکبخت

ز گفتار گرگین پس انگاه گیو سخن راند با خسرو از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن بدو گفت مندیش زاری مکن

که بیژن بجایست خرسند باش بر امید گم بوده فرزند باش
که اید وان شنیدستم از موبدان ز بیدار دل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ سوی شهر توران شوم بی‌درنگ
بکین سیاوش کنم لشکرا ببرم فراوان سر از افسرا

۱۲ الی کر

ان گیتی بامن بود بی‌نیاز همی رزم جوید چو آهرمنا تو شو دل بدین کار غمگین مدار من این را بجای تا بسم جوابستان

بشد گیو یکدل پر اندوه و درد دو دیده پر آب و دو رخساره زرد
پس آنگاه گرگین بیامد ز راه پشیمان و آسیمه سر پیش شاه
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید نگردان بر شاه پرداخت دید

آمدن گرگین بنزد کیخسرو و احوال بیژن گفتن

ز تیمار بیژن همه پهلوان ز درگاه با گیو رفته گوان همه پر ز درد و همه پر ز رنج همه همچو گم کرده صد کوه گنج
پراکنده رای و پراکنده دل همه خاک را از اشک کرده چو گل برفت او ز درگاه تا پیش او پر از شرم جان و بد اندیش او
چو در پیش خسرو آمد زمین ببوسید و بر شاه کرد آفرین چو الماس دندانهای گراز بر تخت و بنهاد و بردش نماز

خشم کردن کیخسرو بر گرگین

که خسرو بهر کار پیروز باد همه روز کارش چو نوروز باد
سر دشمنان تو بادا بگاز بریده چنان کین سران گراز
ببند آنگه چون بگرد شاه بپرسید گفتش که چون بود راه کجا ماند از تو جدا بیژنا بد روز چه بد ساخت آهرمنا
چه افتاد کز تو بماند او جدا ورا باز گوی ار نخواهی بلا چو خسرو چنین گفت گرگین بجای فروماند خیره بمیدون بپای
زبان پر ز باد و روان پر گناه دو رخ زرد و لرزان تن از بیم شاه چو گفتار با یک بدیگر نماند براشفت و از نزد خویشش براند
همیشه خیره دید و هم بدگمان بدشنام بگشاد خسرو زبان بدو گفت نشنیدی آن داستان که دهقان زدست از گه باستان
که گر شیر با کین گودرزیان بجنبد تنش را سر آید زمان اگر نیستی از بی نام بد و یا سوی یزدان سرانجام بد
بفرمود خسرو بپولاد گیر که بندار و پولاد و مسمار تیر هم اندر زمان پای کردش ببند که از بند گیرد بد اندیش پند
بگیو آنگهی گفت باز آر هوش بجوییش هر جای هر سوی کوش من اکنون به هر سو ز او آن سپاه ز بیژن مگر آگهی بای دار
تو ای پهلوان گزین برمنش بکس خویشتن را از شهر بر اگر دیر یابم از او آگهی نباید دلا را اگردان تهی
بمان تا بیاید فرودین که بزاید اندر جهان هور برج بدانگه که چون بشکفد گل ز باد بدل اندوه و غم نیاید بیاد
زمین چادر سبز در پوشدا سوی بر گلان زار بخروشدا بهر جا شود پاک فرمان روا پرستش کو فرمود یزدان ما
بخواهم من آن جام گیتی نمای شوم پیش یزدان بپایم بپای کجا هفت کشور بدو اندرون به بینم بر و بوم هر کس که چون
هم آفرین بر نیاکان ما گزیده جهاندار و پاکان ما بگویم ترا هر کجا بیژن است بجام این سخن مر مرا روشن است
چو بشنید گیو این سخن شاد شد ز تیمار فرزند آزاد شد بخندید و بر شاه کرد آفرین که بادا ازین اندر جهان آفرین
بکام تو بادا سپهر بلند بجان تو هرگز مبادا گزند ز نیکی دهش بر تو باد آفرین که بر تو برازد کلاه و نگین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت بهر سو سواران فرستاد تفت بجستن گرفتش بگرد جهان که یابد مگر زو بجای نشان
همه بود ایران و توران بپای بپرزند بماند نشانی بجای چو نوروز خرم فراز آمدش بدان جام فرخ نیاز آمدش

بیامد برآمد دل پهلوان ز تیمار گودرز گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبای بدان تا بود پیش یزدان بپای
خروشید پیش جهان آفرین بر خشنده بر کرد چند آفرین
ز پیروزگر روز فریاد خواست وز آهرمن بدکنش داد خواست
خرامان از آن جا بیامد بگاه بسر بر نهاده خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید بدو اندرون هفت کشور پدید
نگاروشان سپهر بلند همه کرده پیدا چه چون و چند
ز ماهی بجام اندرون تا بره نگاریده پیکر همه یکسره
چو کیوان و بهرام و هرمزد و شید همان از سمایان و بیم امید
همه بودنیها بدو اندر آن بدان چاره بسته بسی کران
منیژه کجا بود و جفت کیان ز مهر نو اوریش بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه بخندید و رخشنده شد پیشگاه
که زنده است بیژن تو دل شاد دار ز هر تن خویش را دور دار
بکرم نداری بزندان و بند از آن پس که بر جانش باید گزند
که بیژن بتوران به بند اندر است زوارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج و سختی و تیمار او پر از درد گشتم من از کار او
بر آسان گذارد همی روزگار که مردم بگرید برو بر زوار
ز پیوند خویشان شده ناامید گدازنده بر سان یک شاخ بید
دو چشمش پر از خون و دل پر ز درد ز مهجور بالش پر از باد کرد
چو ابر بهاران ببارد سرشک همی مرگ جوید بر آن رنج یک
که چندین بدین چاره کوشی بتاب کو مرزویان را چنین در تاب
که داند بدین کار یار او کجا که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید جز از رستم تیز چنگ که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمربند برکش سوی نیمروز شب از رفتن ره میاسای و روز
ببر نامه من بر رستما مزن دم به ایستان که باره بزن
نویسنده نامه را پیش خواند وزین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه نوشتن سوی مهتر نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر ز گردان لشکر برآورده سر
توی از نیاکان مرا یادگار همیشه کمربسته کارزار
نژاد از گردون بکردی پلنگ ز دریا به پیش خروشان نهنگ
سر شهریاری و پشت کیان بزیباد هرکس کمر بر میان
جهان از دیوان مازندران بشستی بگرز بدانسان گران
چو سرمایه تاجداران گاه ربودی و برکندی از پیشگاه
بسا دشمنان کز تو بیجان شدست بر و بوم شان از تو ویران شدست
سر پهلوانی و لشکر پناه بنزدیک شاهان ترا پیشگاه
همه جادوان را ببستی بگرز بیغو و ختن تاج شاهان برز
چه افراسیاب و چه خاقان چین نوشته همه نام تو بر نگین
فراوان بند کز دست تو گسسته شد گشاینده کارها جگر خسته شد
گشاینده بند بسته توی کیان را سپهر خجسته توی
خجسته بر و بوم زاول که شیر همی برو راند کیا نژاد دلیر
ترا ایزد این زور پیلان که داد دل و هوش و فرهنگ فرخ نژاد
بدان داد تا دست فریاد خواه بگیری برآری ز تاریک چاه
کنون این یکی کار بایسته پیش فراز آمدست این ز اندازه بیش
بتو دارد امید گودرز و گیو که هستی بهر کشوری مرد نیو
شناسی بنزدیک من جاهشان زبان و دل و رای هشیارشان
چنانت که گیو کز انجمن چه رنج و چه سختی رسید از من
ترا گر تو این راه داری برنج بخواه آنچه خواهی ز مردان گنج
که هرگز بدیتکو زمان غم بود فروزنده تر زین جهان کم بود
بنه گیو را خود همین بود و بس بخواند و بگذارد و فریادرس

نامه کیخسرو به رستم دستان

قرادان بزد مهش دستگاه / فرادنیای زرنگ خواه
هر کرکه چو میش یابم بجای / بهر نیک و بد پیش من بر بپای

بر این نامه من بخوانی بپای / یک بانگ گیو چیزه اندر آی
بدان تا بدین کار مانده‌ایم / زنی راه فرخ بر پیش و کم

ز یزدان و از گنج و از خواسته / بپاییم پیش تو آراسته
بفرخ پی برشده نام تو / ز ترکان بر آید همه کام تو

ز ترکان بر آید همه کام تو / بفرخ پی برشده نام تو
جهان چون بپاسی بهاری نوا / نگریزان از بند گردد رها

چو بر نار بنهاد خسرو نگین / شد گیو بر شاه کرد آفرین
وز انجا بیامد سوی خانه رفت / ره بیستان را بسیجید و تفت

سواران دو ده هم بر نشاند / بیزدان بنالید و نامش بخواند
چو نخچیر از انجا که برداشتی / دو روزه بیک روز بگذاشتی

بیابان گرفتی و رهی هیرمند / همیرفت بویان لسان نوند
براه بیابان نهادند روی / همی شد خلیده دل راه جوی

چو از دیده که دیدبان بنگری / سوی زابلستان فغان برکشید
درفشی درفشان پس پشت او / یکی کابلی تیغ در مشت او

غو دیده بشنید دستان سام / بو موبد برجومه کردند لگام
بزد دست و آمد بدیره براه / بدان تا نباشد کسی کینه خواه

ره گیو را دید بزرده روی / همی شد خلیده دل راه جوی
چو از دیده که دیدبان بنگرد / همی آمد اسپیمه دوان بر

بدل گفت کار نو آمد بیاد / که گیو است از ایران فرستاده
چو نزدیک شد پهلوان سپاه / ستایش کنان بر گرفتند راه

بپرسید و شاه را ایرانیان / ز شاه زبیکار توانان
در و بزرگان بدستان بداد / ز شاه بزرگان فرخ نژاد

همه در دو دل پیش دستان بخواند / غم بور کم بود با او براند
همی گفت رویم ز منی بزنگ / ز خون مژه پشت بایم بلنگ

وز انجس لسان تهمتن بخواست / بپرسید گفتش کر رستم کجاست
بدو گفت رستم بنخچیر و گور / بیاید همانا بشبگیر بور

سوم گفت بس تا ببینش روی / زخسرو یکی نامه دارم بدوی
چنین گفت دستان کز اندر برو / کرزو دایه اندهست بجز کو

تو تا رستم آید بخانه بپای / یک امروز با ما بشادی گرای
چو گیو اندر آمد بایوان زاده / تهمتن بیامد ز نخچیرگاه

بدیره شدش گزره آمد فراز / پیاده شد از اسب و بردش نماز
پر از آب رنگ و خم مژه نوگ / ز دیده نهاده برخ بهانه دوگ

چو رستم دل گیو را خسته دید / باب مژه روی او شسته دید
بدل گفت با بد ساسک کاک / با ایران و بر شاه بد روزگار

ز اب اندر آمد گرفتش ببر / بپرسیدش از خسرو تاجور
ز گودرز و از طوس و از گستهم / ز گردان لشکر همه بیش و کم

ز شاه پور بهرام و از بیژنا / ز رزمار و کرگین و از زنگنا
چو او نام بیژن رسیدش بگوش / بر آمد بناکاه از گیو خروش

برستم چنین گفت کای آوزمین / بر پهلوانان ره روی زمین
جهان شاد گشتم بدیدار تو / وز ان پرسشش خوب گفتار تو

درستشه ازین مرکه بردی تو نام / وز ایشان بر تو درود و سلام
ببینی که بر من بیران بی‌ام / چو آمد بحت بد اندر خوزم

چو چشم بد آمد بگو در نیان . / . کز و سود مایه پیر آمد زیان
بگیتی مرا خود یکی پور بود / هم پور و هم پاک دستور بود

شد از چشم من در جهان ناپدید / بدین دودمان کس چنین غم ندید
چنینم که بینی به پشت ستور / شب و روز تازان بکردار هور

ز بیژن شب و روز جویان نهان / بگیتی بجستم نه هرکس نشان
کنون شاه با جام گیتی نمای / ببینش جهان اندرون نه بپای

چه مایه خروشید و کرد آفرین — بپیش کیان مرد و دود دین
پس آمد ز آتشکده بارگاه — گرفت و بنهاد بر سر کلاه

همان جام رخشنده بنهاد پیش — بهر سو نگه کرد از اندازه بیش
بتوران نشان داد از او شهریار — ببند گران و بد روزگار

چو در جام کیخسرو اندر نمود — سوی پهلوانان دو تا ایدرند
کنون آمدم بر دل پر امید — دو رخساره زرد و دو دیده سپید

ترا دیدم اندر جهان چاره گر — تو بندی بنزد یاد هر کس کمر
همی گفت مژگان پر از آب زرد — همی بر کشید از جگر باد سرد

وزان پس که نامه برستم بداد — همه کار کرگین بد و کرد یاد
ازو نامه بستد دو دیده پر آب — همه دل پر از کینهٔ افراسیاب

پس از بهر بیژن خروشید زار — ز درد جگر از دیده خون برکنار
که خویشی ایشان بد از دو سر بار — زن گیو بد خواهر سرفراز

همان بیژن از خواهر پیلتن — کو بد پسر آواز در انجمن
بگیو آنگهی گفت مندیش ازین — که رستم نگرداند از رخش زین

مگر دست بیژن گرفته بدست — همه بند و زندان او کرده پست
بنیروی یزدان و فرمان شاه — ز ترکان حزو بخیره ماند

پس آوریم جهاندار شاه — وزان نامهٔ پهلوان سپاه
بگیو آنگهی گفت بشناختم — بفرمان او راه را ساختم

بدانستم این رنج و کردار تو — کشیدن بهر کار تیمار تو
چه مایه ترا نزد من دستگاه — بهر کینه که اندران کینه خواه

چو کین سیاوش جهاندار بان — کمر بسته در پیش جنگ آوران
بدین آمدن رنج برداشتی — چنین راه دشوار بگذاشتی

بدید از تو سختی شاه دلم — و لیکن ز بیژن غریوان دلم
نبایستی کین چنین سوگوار — ترا دیدمی خسته از روزگار

من از بهر این نامهٔ شاه را — بفرمان ببرم ره راه را
ز بهر تو من خود جگر خسته ام — بدین کار بیژن کمر بسته ام

بگویم بدین کار کرد جان جخ — ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین بر بگردم بگیر — دهم من بدست تو دست اسیر

بیارمش از آن تنگ تاریک چاه — بنام ایا شاه و در پیش گاه
سه روز اندرین جای و مانا بباش — من از بهر بیژن ندارم ...

بنیروی یزدان ببندم کمر — بجست شن و فیروز گر
کزین خانه از خانه خجسته بخت — ترا با تو مال و تن و جان بکمیت

سه روز اندرین خانه باشم بشاد — ز گردان و از شاه گیرم بیاد
چهارم سوی شهر ایران شویم — بنزدیک شاه دلیران شویم

بو رستم چنین گفت بر جست گیو — بیوسید دست و بر و پای نیو
بر و آفرین کرد کای نامور — بنیروی مردی و زور و هنر

بماناد بر تو چنین جاودان — دل و روز بیدار هش نوید ان
هر نیکی بهره ور بود با — جهان کز دم ز تنگ تیره دیا

چو رستم دل گیو بدرام دید — وزان بد جهیکی سرانجام دید
بیالاره خوان گفت پیش از خوان — بزرگان و آزادگان با جوان

ز دواره فرامرز و دستان سام — نشسته با گیو دمی شاد کام
نوازنده رود با می گسار — بیامد با بوان گوهر نگار

همه روی لعل از می لعل فام — غریوه خنک در خشنده جام
بروز چهارم گرفتند ساز — چو آمدش هنگام رفتن فراز

بفرمود رستم که بندید بار — سوی شهر ایران بسیچید کار
سواران گردنکش از کوه پش — همه راه را ساختند بر درش
بیامد ز رخش اندر آورد پای — بکر بست و پوشید رومی قبای

آمدن رستم پیش کیخسرو

م

بزین اندر افگنده گرز نیا — پر از جنگ سر دل پر از کیمیا
بگردون برافراخته کوس رخش — ز خورشید برتر سر تاج بخش

خود و گیو با زابلی صد سوار — ز لشکر گزیده از در کارزار
کجا بردنی بود برداشتند — بزابل فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی — همه راه شادان دل کینه جوی

آمدن گیو بنزد کیخسرو

چو رستم بنزدیک ایران رسید — بر کاخ کیخسرو آمد پدید

یکی باد نوشین در رود سپهر — برستم رساید شادان بمهر

برستم آمد همانگاه گیو — که رفتم بایوان من از پیش نیو
سوم گفت اگر کم شاه را — که پیود رخش بنم راه را

چو نزدیک کیخسرو آمد فراز — ستودش فراوان بردش نماز
پس از گیو گودرز پرسید باز — که رستم کجا ماند چون بود راز

بدو گفت ای شاه نامدار — براید ببخت تو هر گونه کار
نتابید رستم ز فرمان تو — دلش بسته دیدم به پیمان تو

چو من نامه شاه دادم بدوی — ببوسید آن نامه بر چشم و روی
عنان با عنان من آمد نخست — جهان چون بود کرد خرد درست

بدان پیشتر آمدم نزد شاه — بگویم که آمد تهمتن ز راه
بگیوان کجا گفت رستم کجاست — که جفت بزرگی و تخم وفاست

گرامیش کردن سزاوار هست — که نیکی شایست و خرد پرست
بفرمود خسرو بفرزانگان — بگرد و نژادان آزادگان

بدیره شدن پیش او با سپاه — که آمد بفرمان خسرو ز راه
بگفتند گودرز گشواد را — شه نوذران طوس و فرهاد را

دو بهره ز لشکر ز گردان گشن — چو از گرز داران و دشمن کشان
بر آیین کاوس برخاستند — بدیره شدن را بیاراستند

جهان شد ز گرد سواران بنفش — خروشان سواران درفشان درفش
چو نزدیک رستم فراز آمدند — پیاده برستم نماز آمدند

ز تاب اندر آمد جهان پهلوان — کجا پهلوانان به پیشش نوان
بپرسید مر هر یکی را ز شاه — ز تابنده خورشید و رخشنده ماه

نشسته گردان و رستم بر اسب — بکردار رخشنده آذرگشسب

ستایش کردن رستم بکیخسرو

چو آمد بر شاه کهتر نواز — نوان پیش او رفت بردش نماز

ستایش کنان پیش خسرو دوید — که مهر و ستایش مر او را سزید

بآیین پس آنگه زبان برگشاد — یکی آفرین کرد بر شاه یاد
برآورد پیر آفرین کرد جفت — مبادا جز از نیک و چون پیش جفت

که هرمز بادت برین پایگاه — چو بهمن بکماد و شیخ کلاه
همه ساله اردیبهشت هژیر — نگهبان شده بر همش و رای دبیر

چو شهریور باد پیروزگر — بنام بزرگی و فره و هنر
سفندارمذ پاسبان تو باد — خرد جای روشن روان تو باد

ز خرداد بادت بر و بوم شاد — همیشه بر و بومت آباد باد
از امرداد رخشنده بنیاد روز — تو شادان و تاج تو گیتی فروز

دی و اورمزدت خجسته نهاد — در بدی بر تو بر بسته باد
ز آبانت هر گاه فرخنده باد — سپهر روان پیش تو بنده باد

تو شادان و بخت تو گیتی فروز — ز فرخنده بادت دی و ماه روز
چو این آفرین کرد رستم بپای — خرد را بدادش بر خویش جای

بدو گفت خسرو که شاد آمدی — که از جان تو دور باد آهرمنی
تو پی پهلوانان کیان را جهان — نهان آشکارا شکارت نهان

گو گیلی و نوبت سپاه / همه راد ایران لشکر پناه
فرانشاد گردی بدید از خوش / بدین بزمگه جای بید و خوش

زواره فرامرز و دستان سام / و رستند ایشان جدا ار کام
فرود آید رستم چو شید تخت / که ای نامور خسرو نیکبخت

ببخت تو هر سه در بستند شاد / انوشه کسی کش کند شاه یاد
بسالار نوبت بفرمود شاه / که گودرز و طوس و گرازا گواد

در باغ بگشاد و سالار بار / نشستنگه ساختش شهوار
بفرمود تا تاج زرین و تخت / نهادند زیر گلفشان درخت

همه دیبهٔ خسروانی درخت / بگسترد و شد باغ چون چراغ
درختی زدند از بر گاه شاه / کجا سایه گسترد بر تاجگاه

تنش سیم و شاخش ز یاقوت و زر / برو گونه گون خوشه‌های گهر
عقیق و زبرجد همه بار او / فروهشته از شاخ چون نار بو

صفت بزمگاه کیخسرو در زیر درخت گلفشان

ز بار زرین ترنج و بهی / میان ترنج و بهی‌ها تهی
بدو اندران مشک سوده به می / همه پیکرش سفته بر سان نی
که شاه بر گاه بنشاندی / بدو باد دران مشک بفشاندی

همی کشادان به پیش اندرش / همه بر سران افسر گوهرش
ز دیبای زربفت و رومی قبای / همه پیش کاووس پهبد بپای

همه طوق بر سینه و گوشوار / بدست اندران جام گوهر نگار
همه رخ چو دیبای رومی برنگ / فروزنده عود و رخشنده چنگ

بفرمود تا رستم آمد بتخت / نشسته بر گاه سیمین درخت
همه دل پر از شادی می بدست / رخان ارغوانی و نابوده مست

به رستم چنین گفت پس شهریار / که ای نیک پیوند بر روزگار
ز هر بد تو بی جوشن ایران سپر / همیشه سیمرغ گسترده پر

چه در شهر ایران چه پیرامنان / همه از دریغ بسته میان
بکندی دل دیو مازندران / بتوریان و بگرز گران

شناسی تو کردار گودرزیان / بر آسانی و رنج و سود و زیان
میان بسته دارند پیش بپای / همیشه جنگی فراز همای

به تنها تن گیو از انجمن / ز هر بسر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد بتر / غم از درد فرزند بتر چه چیز

کنون چاره کار بیژن بجوی / که او راز توران بد آمد بروی
بدین کار گر تو ببندی میان / بباید پذیره هژبر ژیان

ز اسب و سلاح و ز مردان جنگ / بر هر چه باید فزون زین درنگ
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود / زمین را ببوسید و بر جست زود

چو خورشید هر جای گسترده کام / برو آفرین کرد کای نیکنام
ز تو دور بادا بد چشم و نیاز / دل بد سگالان بگرم و گداز

تویی بر کیان شاه سالار نو / کیان از جهان بر ترا خاک شی
که چون تو ندید است یک گاه / نتابد چو خورشید گردنده ماه

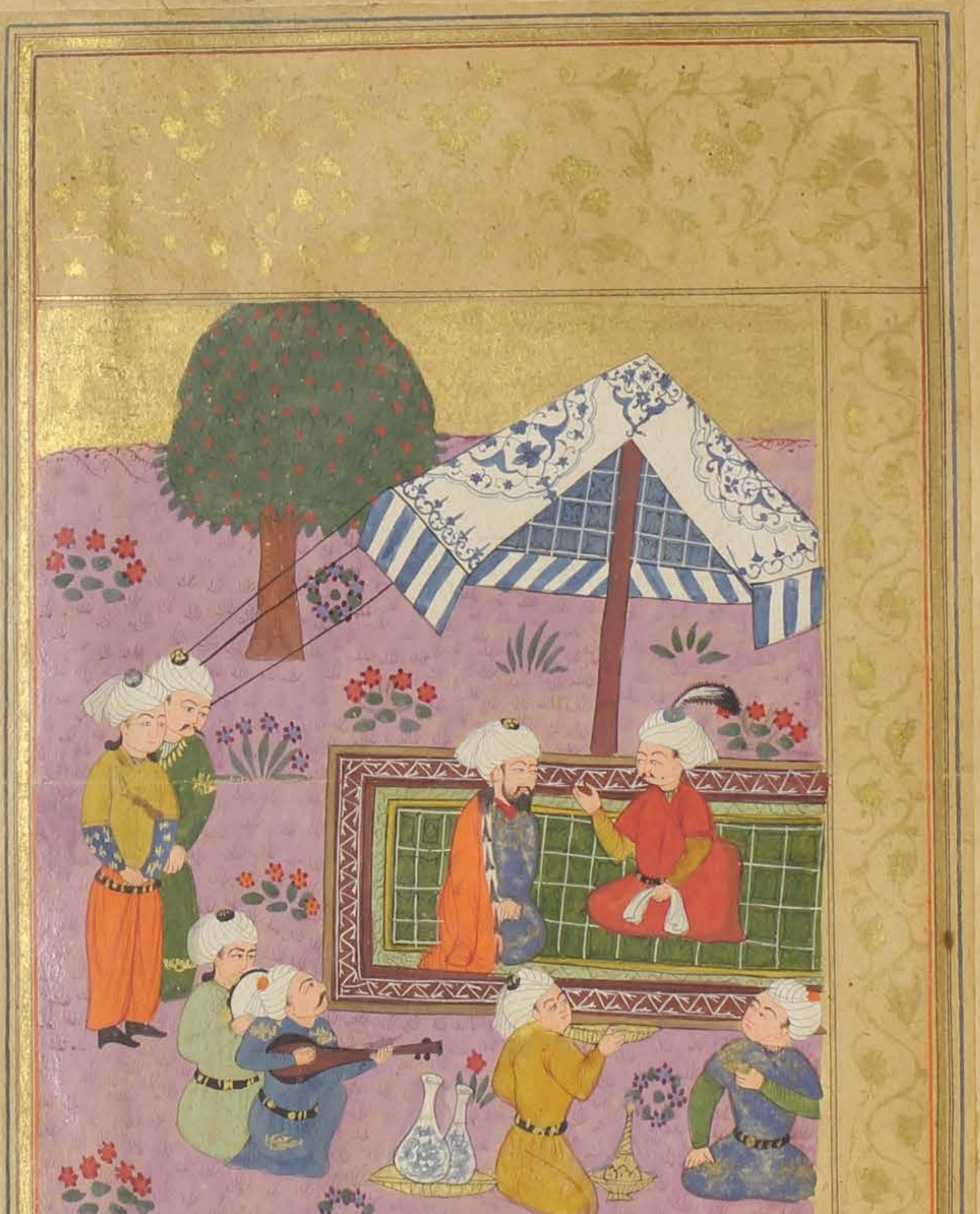
بد آنرا تو کردی ز نیکان جدا / تو داری با خون و بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد / تو باید که باشی بآرام و شاد

سخن گوش داده بفرمان شاه / بدان سو روم کم فرستنده شاه
جان گر ز گیو اگر برسرم / هوا بار دارد آتش بدو نگرم

گر آید درون بزرگان اندر سنان / شتابم ز توران چرزد عنان
سپارم بتو این کار کرد / نخواهم نه گنج و نه مردان مرد

چو رستم چنین گفت گودرز گیو / فریبرز و فرهاد و سالار نیو
بزرگان لشکر بر آفرین / همی خواندند از جهان آفرین

همی دست بردند و دستان شدند / زبان سپهبد بدستان شدند
بشادی همی خورد با شهریار / گشاده بمجلس در نو بهار



چو گرگین نشان تهمتن شنید
فرستاد نزدیک رستم پیام
درخت بزرگی و گنج وفا
گرت رنج ناید ز گفتار من
بتاریکی اندر فراره نمود
گر باز گردد ز من نام بد
شوم پیش بیژن بغلتم بخاک
بسیجید ازان درد و پیغام او
تو نشنیده ای آن داستان پلنگ
که گر بر خرد چیره گردد هوا
خردمند کار و هوا را بزیر
بپایدش بردن بچیز نوی
نشاید بدین بیهده کام تو
ز خسرو بخواهم گناه ترا
رها یابی از بند و بستی بجان
نخستین من ایم بدین کینه خواه
وگر من نیایم بکوه زریو
بر آمد برین کار یک روز و شب
دوم روز چون شاه بنمود تاج
ز گرگین سخن گفت با شهریار
که سوگند خوردم بتخت و کلاه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
گرامی ز شاه نیابد به پیش
سزد گر کنی یاد گرد از او
اگر شاه بیند بمن بخشدش

پاسخ رستم بگرگین میلاد

سخن گسترانی ز بیکار من
نوشته چنین بود بود الخ بود
سر آید مرا این سپر انجام بد
گر باز یابم من این کینه پاک
غم آمد از آن بیهده کام او

بگه کن بدین کار این گوهر است
بر آتش نهم خویش را از دو ناه
مرا گر بخواهی ز شاه جهان
چو پیغام گرگین برستم رسید
فرستاد را گفت رو باز گرد

نه تیزار دوان رخش آید بری
که در پیش خسرو برم نام تو
بیفروزم این تیره ماه ترا
ز تو دور شد کینه یزدان

تو دستان نمودی چو روباه
ولیکن کنون بس به بیچارگی
اگر بیژن از بند یابد رها
وگر بر خواین روی گردد سپهر

شفاعت کردن رستم از بهر گرگین

نشست از بر سیکون تخت عاج
از آن کم شده بخت بد روز کار
بدارای فرداد و خورشید و ماه
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
بپرداز داز کین و آیین کیش
همیشه بهر کار بیکار او
سر بخت یک لخت بد در خندش

بیامد تهمتن بگستر در پر
بدو گفت شاه سپهدار من
که گرگین ز بیند ز من چو بلا
اگر بد سگالد به پیچد بسی
هر آنکس که گردد ز راه خرد
به پیش نیاکان پسندیم گر
برستم ببخشید پیروز شاه

بدانست کامد غمش را کلید
که ای تیغ تخت و فا را نام
در راد مردی و دور از جفا
که چیره چراغ دلم را بکشت
گرامرزشش آید از این گناه
چو عزم زبان با توایم دوان
یکی باد سرد از جگر برکشید
بگویش که ای خیره ناپاک مرد
بدان ژرف دریا که زد با نهنگ
نیابد ز چنگ هوا کس رها
بود داستانش چو پیر دلیر
ندیدی همی دام نخجیر گیر
فرو مانده تو بیکارگی
بفرمان دادار کیوان خدا
ز جان تن خویش برد از مهر
بنیروی یزدان فرمان شاه
نخواهند ز تو کینه پور گیو
ازین حال بر شاه نگشاد لب
بخواهش بر شاه خورشید فر
همی بگسلد بند و زنهار من
گر بیژن از بند گردد رها
فدا کردن جان بسنجد همی
مرا نیز هم پیچد ز کردار بد
بهر کینه گه باشمی کینه ور
راه اندر شند تاریک ماه

ز رستم بپرسید پس شهریار / که چون راند خواهی بدین کینه کار
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه / که خواهی که با تو بیاید براه

بترسم ز بدگوهر افراسیاب / که بر جان بیژن بگیرد شتاب
یکی باد سازت و دیو نژند / بدو داد افسون اکوان نژند

بجنباندش اهرمن دل ز جای / بگرداند آن تیغ تن را بپای
چنین گفت رستم بشاه جهان / که این کار بیم اندر نهان

کلید چنین بند باشد فریب / نباید بدین کار کردن نهیب
بدین کار باید کشیدن عنان / نه هنگام تیغست و گرز و سنان

فراوان گهر باید و زر و سیم / برفتن بامید و بودن به بیم
بکردار بازارگانان شدن / شکیب فراوان بتوران بدن

ز گستردنی هم ز پوشیدنی / ز هر بهای و بخشیدنی
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / بفرمود تا گنجهای کهن

ببردند گنج و گنجور شاه / به دینار دیبا بیاراست گاه
تهمتن بیامد همه بنگرید / فراخور چنانچون ازو درخورند

از آن صد شتر بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج گهر بار کرد
بفرمود رستم تا سالار بار / که گزین ز گردان لشکر هزار

ز گردان لشکر همه نامور / بباید تن خویش بسته کمر
وگر ز ور رستم بیامد بگاه / ابا هفت سالار لشکر بشاه

همه گرزداران همه پیشکشان / همه کینه جویان و مردم کشان
سپاه از پس پشت و گردان ز پیش / نهاده بکف بر همه جان خویش

بی آگاهی آمد ز گرد دمکشان / چو آن گرزداران مردم کشان

رفتن رستم بتوران بکردار بازارگانان

بپرسید خسرو که زنگه کجاست / چو آمد بر او پیش که ما را بخواست

سپیده دمان گاه بانگ خروس / ببستند بر کوهه پیل کوس

همه نیزه و تیر بار هیون / همه جنگ را دست شسته بخون
تهمتن بیامد چو سرو بلند / بجنگ اندر آن گرز زرین کمند

برفت از در شاه با لشکرش / همه آفرین خواند بر کشورش
چو نزدیک مرز توران رسید / سراسر ز لشکر همه برگزید

بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که ایدر بباشید روشن روان
مجنبید از ایدر مگر جان من / زتن بگسلد پاک یزدان من

بسیجیده باشید مر جنگ را / همه تیز کرده بخون چنگ را
سپه را بمرز ایران بماند / خود و سرکشان سوی توران براند

همه جامه بر سان بازارگان / بپوشید بگشاد بند از میان
کشادند گردان کمرهای سیم / بپوشیدشان جامههای گلیم

سوی شهر توران نهادند روی / یکی کاروانی پر از رنگ و بوی
گرانمایه هشت اسپ با کاروان / یکی رخش دیگر نشست گوان

صد اشتر همه بارشان گوهرا / صد اشتر همه جامه لشکرا
ز بس های و هوی و چو جنگ درای / بکردار طهمورث کره نای

بشهر با شهر هودج کشید / همی رفت تا جای پیران رسید
چو آمد بنزدیک شهر ختن / نظاره بیامد بر آن مرد و زن

همه دشت آواز ایشان همی چنید / همی رفت تا شهر پیران رسید
بد پهلوان سواران بجای / بد پیش ایوان او کس بپای

چو پیران بیامد ز نخجیرگاه / برفش تهمتن بدیده براه
یکی جام پر گوهر شاهوار / بدیبا بپوشید پس نامدار

دو اسب گرانمایه با گوهرش / بدیبا بیاراسته خورش
بفرمان بران داد و خود پیش رفت / بدرگاه پیران خرامید تفت

برو آفرین کرد و پرسش نماز / بایران و توران تویی سرفراز
چنان کرد رو پیش جاندار ساز / که پیران مرا او را درون باز

برسید

بپرسید گفت از کجایی بگوی / چه مردی و چون آمدی پوی پوی
بدو رستم گفت ترا کهترم / بشهر تو کرد ایزد آش خورم
به بازارگان از ایران بشور / بپیمودم این راه دشوار دور
فروشنده ام هم خریدار نیز / فروشم بهر حال و خرم چیز
بر تو دادم روان را نوید / کنون خیره شد بر دلم امید
اگر پهلوان گیردم زیر پر / خرم چارپای و فروشم گهر
هم از بهر تو کس بیازاردم / هم از ابر مهرت ببارد دم
بس آن جام زرین کز اندازه بیش / بر از گوهر آورد و بنهاد پیش
گران اسپان تازی بر نژاد / که بر موی شان گرد منشاند باد
بسی آفرین کرد آن خواسته / بدو داد شد کار پیراسته
دبیران بدان گوهران بنگرد / گران جام رخشنده آمد پدید
بدو آفرین کرد بنواختش / بر آن تخت پیروزه بنشاختش
که روشاد خرم بشهر اندرای / که ما نزد خویشت بسازیم جای
گزین خواسته ترس بیمار منت / کسی کش بدین با تو پیکار نیست
برو هرچه داری ساز و بیار / خریدار کن بر سوی خواستار
فرود آی در خانه فرزند من / چنان باش با من چو پیوند من
چنین گفت رستم که ای پهلوان / هم اینجا باشیم بر کاروان
همه خواسته سر بسر مر تراست / فراخی که باشی ازین پس رواست
که با من ز هر گونه مردم بود / نباید کز و گوهری کم بود
بدو گفت رو بارزو گیر جای / کنم پاسبانان بهنیت بپای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار / بکلبه درون رخت بنهاد بار
خبر شد کز ایران یکی کاروان / بیامد بر نامور پهلوان
ز هر سو خریدار بگشاد گوش / جو آگاهی آمد ز گوهر فروش
خریدار دیبا فروش گهر / بدرگاه پیران نهادند سر
چو خورشید گیتی بیاراستی / بدان کلبه بازار برخواستی
منیژه خبر یافت از کاروان / پیاده بشهر اندر آمد دوان
برهنه دوان وقت آوراستاد / بر رستم آمد دو دیده پر آب
بدو آفرین کرد و پرسید و گفت / همی باستین خون مژگان برفت
که بر خوردی از جان واز گنج خویش / بکام تو داد چرخ بلند
بکام تو کرد داد چرخ بلند / ز چشم بدانت مباد اگزند
سرت سبز باد و تن جان درست / مبادا کیانی کمرگاه سست
فرامید دل را که بستی میان / ز رنجی که بردی مبادت زیان
همیشه خرد بادت آموزگار / خنک بادت ایران و فرخ بهار
چه آگاهی است از گردار شاه / از ایران و از پهلوان سپاه
نیامد ز بیژن با ایران خبر / نیایش نخواهد بدان چاره گر
که چونان جوانی ز گودرزیان / همی بگسلاند ز سختی میان
بدوست پایش ز بند گران / دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بر بخیز و گرد بلند / همه چاره بر جوان از آن دردمند
نیامد ز درویشی خویش خواب / ز نالیدن او دو چشم پر آب
بترسید رستم ز گفتار او / یکی بانگ برزد بر اندیش ز گو
بدو گفت کز پیش من دور شو / نه خسرو شناسم نه سالار گو
ندارم ز گودرز گیو آگهی / که مغزم ز گفتار کردی تهی
برستم نگه کرد بگریست زار / ز خواری بیارید خون بر کنار
چنین گفت کای مهتر پر خرد / ز تو سرد گفتن کی اندر خورد
سخن گر نگوئی مرانم ز پیش / که من خود دل دارم از درد ریش
چنین باشد آئین ایران مگر / که درویش را کس نپرسید خبر
بدو گفت رستم که این زن چه بود / مگر بخت بد رستخیزت نمود
همی بر نوشتی تو بازار من / ازین روی بد با تو پیکار من
بدین تندی از من میازار بیش / که دل بسته بودم ببازار خویش
و دیگر بدانجا که گیتخز دست / بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم زمین گیو گودرز را / نه بیهوده ام مرز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود / نهادند پیش درویش زود

یکایک سخن کرد از خواستار / که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی از ایران و از تخت شاه / چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من / چه پرسی ز بخت و ز تیمار من
گر از تو بپرسم یکی من خبر / ز گیو و ز گودرز پرخاشخر

وزان شاه کیخسرو کینه جوی / گر از سوی توران نمودست روی
وزان رستم نیو فرخ نژاد / کزو شد سپید دیو جادو بباد

ازان جاه سپید با دل پر ز درد / ازین در بدان در دوان زار و زرد
همی با تو مسکین فراز آورم / چنین راند یزدان قضا بر سرم

ازین زارتر چون بود روزگار / سر آرد مگر بر من این کردگار
ز تیمار بیژن بدان ژرف چاه / نه بینم شب و روز خورشید و ماه

بغل دستبار آهنگران / همی مرگ خواهد ز یزدان بران
فزاود بر درد بیژن دران / نم از دیده کانم بپالود از آن

کنون گرت باشد بایران گذر / ز گودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو اگر گیو را / ببینی و یا رستم نیو را

بگوی که بیژن بسختی درست / گر دیر آید سود کار بست
گرش زنده خواهی میاسای دیر / که بر سرش سنگست پولادگیر

بدو گفت رستم که ای خوب چهر / چه ریزی تو از دیدگان آب مهر
چرا از در باب تو خواهشگران / نه انگیزی از هر سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آرد پدر / بجوشدش خون و بسوزد جگر
گر از بابت نبودی ترس / ترا دادمی چیز از اندازه بیش

نخوانی گران گفت هرگز خورش / که او را بباید بیارید برش
یکی مرغ بیاورد و فرموده گرم / نوشته بدو اندران نام برم

بیک دست بردش بنان بری / بدو در نهان کرد انگشتری
بدو داد گفتش بدان چاه بر / که بیچارگان را توی راهبر

دگر گر بباید بر ما خرام / گر از تو ندارم دریغ این طعام
منیژه بیامد بدان چاهسر / دوان و خورشها گرفته ببر

نوشته بدو بستار چیزی که برد / بجان هم کو لبسته به بیژن سپرد
نگه کرد بیژن ازان خیره ماند / ازان چاه خورشید رخ را بخواند

کرای مهربان از کجا یافتی / خورشها کزین گونه بشتافتی
بسا رنج و سختی کت آمد بروی / ز بهر منی روز و شب چاره جوی

منیژه بدو گفت کز کاروان / یکی نامور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم / کشیده ز هر گونه بسیار غم

یکی مرد پاکیزه با هوش و فر / ز هر گونه با او فراوان گهر
گشن دستگاهی و کاخی فراخ / یکی کلبه سازنده در پیش کاخ

بمن داد ازین گونه دستارخوان / که بر من جهان آفرین را بخوان
بدان چاه نزدیک آن بسته رو / دگر گر بخواهد بر نو بنو

بگسترد بیژن پس آن نان پاک / بر امید دل گاه با ترس و باک
چو دست خورش برد از آن داوری / بدید آن نهان کرده انگشتری

نگینش نگه کرد و نامش بخواند / ز شادی بخندید و خامش بماند
یکی مهر پیروزه رستم بروی / نوشته بآهن بکردار موی

چو بار درخت وفا را بدید / بدانست کامد غمش را کلید
بخندید بلی بیژن شاهوار / چنان کامد آواز از چاه خوار

منیژه چو بشنید خندیدنش / ازان چاه تاریک بسته تنش
شگفت آمدش داستانی برد / که دیوانه خندد ز کردار خود

پس آنگه منیژه بدو گفت باز / بگو تا چه دیدی چه داری براز
منیژه عجب ماند ازان کار سخت / بگفت این چه خنده است ای نیکبخت

چگونه گشادی بخنده دو لب / که شب روز دانی همه روز شب
چه رازست پیش آی با من بگوی / مگر بخت نیکت نمودست روی

بدو گفت

بدو گفت بیژن کزین جست بخت — برامید آنم که بگشاد بخت
کنون کز وفا می مرا بشکنی — چو با من بسوگند پیمان کنی

بگویم ترا سر بسر داستان — چو باشی بسوگند همداستان
که گر لب ببندی ز بهر گزند — زبان از زبان هم نماید بلند

منیژه چو بشنید نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ آن شده روزگاران من — دل خسته و چشم باران من

بداده به بیژن دل و جان و مان — کنون گشته بر من چنین بدگمان
همان گنج و دینار و تاج و گهر — بتاراج دادم همه سر بسر

پدر گشته بیزار و خویشان ز من — برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید — جهانم سیاه و دو دیده سپید

بپوشد همی راز بر من چنین — تو آگه تری ای جهان آفرین
بدو گفت بیژن همه راستست — ز من کارهای تو بر کاستست

چنین گفتم اکنون نبایست گفت — ابا مهربان یار هشیار جفت
بزد گر بهر کار بندم دهی — که مغزم برنج اندر آشفته‌یی

تو بشناس کان مرد گوهر فروش — چو خوالیگرش در ترا داد دوش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه بگوهر نبودش نیاز

رهاند مرا زین غمان دراز — ترا زین تکاپوی گرم و گداز
ببخشود بر من جهان آفرین — ببینم مگر پهن روی زمین

بنزدیک او شو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بدل چاره جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی

بیامد منیژه بکردار باد — ز بیژن برستم پیامش بداد
چو بشنید گفتار آن خوبروی — کزان راه دور آمدی توی تو

بدانست رستم که بیژن سخن — گشادست بر سیمتن سر و بن
چنین گفت رستم که ای خوب چهر — که یزدان ترا زو فرا و چهر

بباغم بروی بدین روز چند — زنهار گشتی چنین مستمند
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریادبخش

ز زابل بایران از ایران بتور — ز بهر تو بپمودم این راه دور
چو با او بگویی سخن رازدار — شب تار گوشت باواز دار

ز بیشه فراز آر هیزم بروز — شب آید یکی آتش بر فروز
منیژه ز گفتار او شاد شد — دلش ز اندها یکسر آزاد شد

بیامد دمان تا بدان چاهسار — که بودش بچاه اندر غمگسار
بگفتش که دادم سراسر پیام — بدان نیک پی فرخ نیکنام

چنین داد پاسخ که آمد درست — که بیژن پیام و نشانم بجست
چو با داغ دل چند پویی همی — که رخ را بخوناب شویی همی

بگویش که ما را بسان پلنگ — ز بهر تو سودست گرها بچنگ
کنون چون درخت آمد از تو نشان — به پروین بر اندر آسوده شان

مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از جنگ خورشید یابد رها
بکردار کوه آتشی بر فروز — که سنگ سپیدچاه گردد چو روز

بدان تا ببینم سر چاه را — بدان روشنی بسپرم راه را
چو بیژن شنید این بخندید شاد — بدو گفت بخت و هنر یار باد

چنین گفت بیژن که آتش فروز — که رستم بر روز تاریک روز
سوی کردگار جهان کرد سر — که ای پاک دارنده دادگر

ز هر بد تو باشی مرا دستگیر — تو زن بر دل دشمن بدخواه تیر
بدو دادم من زانکه بیداد کرد — تو دانی غمان من و داغ و درد

مگر باز بینم بر و بوم را — بمانم بجنگ اختر شوم را
تو ای دخت رنج آزموده ز من — فدا کرده خود دل و جان و تن

بدین رنج کز من تو برداشتی — زیان را فراسود انگاشتی
بدادی بمن گنج و تاج و کمر — پرستنده خویشان و ماه و پدر

اگر یابم از جنگ این اژدها — بدین روزگار جوانی رها
بکردار یزدان پیکان پرست — ببویم بپای تو با زم بدست

نهان بر پرستار پیش کیان / بیاراست نیکی ببندم میان
کنون این یکی رنج بردار تیز / گزین رنج بالا بسی گنج و چیز

منیژه بهیزم شتابید سخت / چو مرغان برآمد بشاخ درخت
بخورشید هیزم بر چشم بر / که تا کی برآرد شب از کوه سر

چو چشم خورشید شد ناپدید / شب تیره از کوه سر بر کشید
بدانکه که آرام گیرد جهان / شود آشکارا ای گیتی نهان

چو لشکر کشی تیره شب پیش روز / بگیرد سر هور گیتی فروز
منیژه بیک آتشی بر فروخت / که چشم شب قیرگون را بسوخت

بدلش اندران بانگ رویینه خم / که آید همی رخش پولاد سم

رفتن رستم بر چاه بیژن

تهمتن همی شد رومی زره / بر افکند بند زره را گره

ببند پیش هرمزد خورشید و ماه / بیامد بکردست بنت و باه

همی گفت چشم بدان کور باد / بدین کار بیژن مرا زور باد
بکردان بفرمود تا هم چنین / بپیچند بر گرد که بند کین

برایشان نهادند زین خدنگ / همه رزم را تیز کردند چنگ
تهمتن بر چاه بنهاد روی / همی رفت پیش اندران راه جوی

چو آمد بر سنگ اکوان فراز / بدان چاره اندوه کرم گراز
چنین گفت با نامور هفت گرد / که روی زمین را بباید سپرد

بباید نهاد اکنون ساختن / سر چاه ازین سنگ برداختن
پیاده شدند آن ایران سپاه / گران سنگ پردخت باید ز چاه

ببودند بسیار بر سنگ چنگ / نشد مانده گردان و آسوده سنگ
از آن نامداران بیالود خوی / که سنگ از سر چاه بنهاد پی

ز اسب اندر آمد کو شیر نر / بنه دامنش را ابزد بر کمر
ز یزدان زور آوزین روز خواست / بزد دست و آن سنگ برداشت راست

بینداخت در بیشه شهر چین / بلرزید آن سنگ روی زمین
چو انداخت آن سنگ بر چاه بر / بگرکرد رستم بدان چاه در

ز بیژن بپرسید نالید زار / که چون بود حالت بدین روزگار
ز گیتی همه نوش بودت بهر / ز دو دستش چرا بستدی جام زهر

بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه زهر گیتی شدم پاک نوش

برینسان که بینی درو خان و مان / ز آهن زمین سنگ آسمان
بکندیم دل زین سپنجی سرای / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج

ز بس بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهان بان تو
کنون ای خردمند آزاده تو / مرا مانده از تو یکی آرزوی

بمن بخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن جنگ بیداد را
بدو گفت بیژن که ای یار من / چه دانی که چون بود پیکار من

ندانی تو ای مهتر پیر گرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
گر آید بر و بر جهان بین من / ز بور ستیخز آید از کین من

بدو گفت رستم که گر بد خوی / بسازی و فرمان من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاه پای / برخش اندر آیم شوم باز جای

چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز خویشان و از دوده و انجمن

ز گرگین بد این بد که بر من رسید / از آن دوده من بباید کشید
گسستیم گشتیم خشنود از او / ز کینه دل من بیاسود از او

فرو هشت رستم بزندان کمند / بر آوردش از چاه با پای بند
همی بود بیژنش سر و بر و بدن / گرفت دست رستم روان با کمند

برهنه تن و موی و ناخن دراز / گداز زند از درد و رنج دراز
همه تن پر از خون و رخساره زرد / در آن بند و زندان پولاد خورد

خروشید رستم چو او را بدید / همه تن در آهن شده ناپدید
بزد دست و بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقهٔ پای بند
سوی خانه رفتند ازان جایگاه / بیکدست بیژن بدیگر رواه
برازغم نشستند هر دو جوان / همه یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو در برش
ازان پس چو گرگین بنزدیک او / بیامد بمالید بر خاک روی
ز کردار بد پوزش آورد پیش / بپیچید ازان خام گفتار خویش
دل بیژن از کین آمد براه / مکافات نا کرده پیش از گناه
شتر بار کردند و اسپان بزین / بپوشید رستم سلاح گزین
نشستند بر اسپ نام آوران / کشیدند شمشیر و گرز گران
کمی کرد با ور بیاراست کار / چنان چون بود در خور کارزار
بلند با بنه اشکشی تیز هوش / که دارد سپه را بهر جای گوش
همه بیژن بفرمود رستم که رو / تو با اشکش و با منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب / نخواهیم کرد هیچ آرام خواب
یکی کار سازیم ما بر درش / که فردا بخندد بر و کشورش
بدو گفت بیژن منم پیش رو / که از من همی کینه سازند نو
کنم روز روشن برو بر سیاه / سرانشان ببرم ببرم نزد شاه
بدو گفت رستم که ای شیرمرد / ز توران برارم بخورشید گرد
تو رو با منیژه که من رستخیز / برارم ز توران بدین جنگ تیز
بس رنج بردی تو از بند چاه / که نیرو نباشد بدین رزمگاه
برستم چنین گفت من بیژنم / سرانرا همه سر ز تن بر کنم
سرانشان ببرم چو برگ درخت / بز جهاند از افسر و ز بخت

آمدن رستم بکاخ افراسیاب

برستم آمد بدین هفت کرد / بنه اشکش تیز من را سپرد
عنانها فکندند بر پشت زین / کشیدند یکسر همه تیغ کین
بنه تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام خواب
بزد دست بشکست مسمار بند / چو شیر ژیان خویشتن در فکند
برآمد بسکاره دار و گیر / درخشیدن تیغ یاران و تیر
سرانرا همه سر جدا شد ز تن / بر از خاک ریش و بر از خون دهن
ز دهلیز او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و دست تو شاد
بخفتی تو بر گاه بیژن بچاه / نکرباره دیدی از آهن براه
منم رستم زابلی پور زال / نه هنگام خوابست و گاه نهال
شکستم در بند زندان تو / که سنگ گران بد نگهبان تو
رها شد سر و پای بیژن ز بند / بداماد بر کس نسازد گزند
ترا رزم و کین سیاوخش بس / بدین دست تا زید این رخش و بس
که بر جان بیژن بکردی شتاب / الا خیره هستم همی سر بخواب
همیدون برآورد بیژن خروش / که ای بدگهر ریمن خیره هوش
براندیش ازان تخت فرخنده جای / مرا بسته در پیش کرده بپای
همی رزم جستی بسان پلنگ / مرا دست بسته بکردار سنگ
کنونم گشاده بهامون ببین / که با من بجوید زمانی بکین
بزد دست بر جامه افراسیاب / که رزم او ورا را ببستند خواب
بریشان ز هر سوی بگرید راه / که جویند ز هر سو نگین و کلاه
ز هر سو خروشش تکاپوی خواست / ز خون ریختن بد درش جوی خاست
مرانکس که آمد ز توران براه / زمانه تهی کرد ازو جایگاه
گرفتند بر کینه جستن شتاب / ازان خانه بگریخت افراسیاب
بکاخ اندر آمد خداوند رخش / همه فرش دیبای او کرد بخش
پری چهرگان سپهبد پرست / گرفته همه دست گردان بدست
گرانمایه اسپان بزین پلنگ / نشانده کمر در جناغ خدنگ

بایوان نشستند و بردند باز ... بتوران نبود ایچ روزگار
ز بهر بنه تافت اسپان بزور ... بدان تا نخیزند ازان کارزار

جهان رنجه شد رستم از رنج راه ... که بر سر ز رنج اندرش بد کلاه
سواران ز بس رنج اسپان ز تنگ ... یکی را بتن در نجنبید رگ

بلشکر فرستاد رستم پیام ... که شمشیر کین برکشید از نیام
همه تیغها یکسره برکشید ... برزم اندر آید و دشمن کشید

که من با کیانم گزین بی کمین ... به گرد اندرم اسپ با زین مهین
کنون لشکر سازد افراسیاب ... بنیزه بپوشد رخ آفتاب

همه رزم را تیز کردی عنان ... نگهبان دید بر آمد ز دور
همه دیده راه سواران تور ... همه نیزه داران و دادستان

بنیزه نشسته بجیحون درون ... برسید در پیش با پهلوان
همی داستان تهمتن بدی ... که گر پی بریزی ز بر دوش جوی

چنین است کار سرای سپنج ... گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید بر زد سر از کوهسار ... سواران توران ببستند بار

لشکر ساختن افراسیاب
از پس ایرانیان

بیوقته شهر برآمد خروش ... تو گفتی همی کر کند نعره گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند ... کر گستان ابر درش صف زدند
همه رزم را یکسره ساختند ... دل از بوم و بر پاک پرداختند

بزرگان توران کشیده کمر ... بپیش جهاندار بر خاک سر
همه سو کرا ایک بسته میان ... همه دل پر از کینهٔ ایرانیان

گر اندازه بگذشت بازار جنگ ... چه افکنده باید بدین کار تن
وزین تنگ بر شاه تا جاودان ... بماند ز کردار بیژن نشان

بایران برادان نداریم مان ... زنان کر بسته خانه مان
برآشفت مهتر بسان پلنگ ... از آن تنگ را ساز فرمود جنگ

به پیران بفرمود تا بست کوس ... کز آن کار رنگش آمد شگفتی فسوس
بزد نای رویین بفرمان شاه ... بجوشید بر سان دریا سپاه

بیاراست کینه در پیش سرای ... خروش آمد از بوق هندی درای
بر رستم آمد که پیچید کار ... که گیتی سپیه شد ز گرد سوار

بدو گفت ما زین نداریم باک ... همی جنگ را برفشانیم خاک
بنه با بنیزه کسی کرد بار ... بپوشید خود جامه کارزار

بیالا برآمد سپه را بدید ... خروشی چو شیر ژیان برکشید
یکی داستان زد سوار دلیر ... که او بر چو پیچد کلنگال شیر

بگردان گردنکش آواز کرد ... که پیش آمد امروز ننگ نبرد
کجا تیغ و زوبین آهن گذار ... کجا نیزه و گرزهٔ گاوسار

هنرها کنون کرد باید پدید ... بدین دشت کینه بباید کشید
برآمد خروشیدن کرّه نای ... تهمتن برخش اندر آورد پای

از آن کوه سر سوی هامون کشید ... دو لشکر چنین اندر آمد بدید
کشیدند لشکر بدان هر دو جای ... بر سو ببستند برده سرای

بیاراست رستم یکی رزمگاه ... که از گرد اسپان جهان شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم ... سواران بسیار با او بهم

چو درنام و چون زنگه بر میسره ... زبون داشته یکسره جنگ را
چو ویژن گیو در قلب گاه ... نگهبان گردان لشکر سپاه

بپس پشت لشکر که بیستون ... هزاران شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید ... که سالار شان رستم آمد پدید

همی گفت پوشید خفتان جنگ ... سپه را بفرمود کردند درنگ
برابر ز لشکر صفی برکشید ... هوا نیلگون شد زمین ناپدید

چپ لشکرش را به پیران سپرد ... سوی کار رستم همی هومان کرد
بگرسیوز و شیده فرمود شاه ... که هر یک سوی قلب دارد نگاه

بپیچید پیکار گرد سپاه
ترا چون سواران دل جنگ نیست
چو در رزم لشکر شود تیز چنگ
که شیر نترسد ز یکدست گور
چو اندر هوا بار گیسترد پر
دلیر و سپکبار حرز و مباد
چو این گفته بشنید ترک دژم
بر آشفت کای نامداران تور
بباید کشیدن درین رزم رنج
چو گفتار سالارشان شد بگوش
ببستند بر پیل رویینه خم
بجوشید دست و بتو قید کوس
همی گرز پولاد همچون تگرگ
بپوشید روی هوا گرد پیل
بجنگ اندران گرز ده گاوسار
بر آمد چو باد انگشس از دست
بقلب اندران بیژن تیز جنگ
همه زنگه پیر و برجوی نو
ببفکند شمشیر هندی ز دست
برفت از پسش رستم گردگیر
سواران توران تن دو هزار
بلشکر که آمد ازان رزمگاه
بنجید بنهاد بر پیل بار
که از پیشه پیروز برگشته پیر
سپاهی ز توران بهم بر شکست

از آهن بکردار کوه سیاه
فغان کرد کای ترک شوریده بخت
که چندین تو چیش من آیی بکین
بمردان اسپان بپوشی زمین
همه ببست بینم ترا سوی جنگ
ز دستان تو بشنیده ای داستان
ستاره نشاید ز راوان چو هور
بدرد دل و گوش غرم سترگ
بترسد ز چنگال او کوه کرگ
نه روبه شود از زمودن دلیر
چو باشد دهد بادشاهی بباد
برین دست ما من تو جنگ من

رزم رستم با افراسیاب
ترک

ز گردان توران بر آمد خروش
چنان تیره شد گرد آفتاب
دمیدند شیپور با گاودم
ز جوشن یکی باره آهنین
ز بانگ سواران هر دو گروه
درفشان بگرد اندران تیغ تیز
ببارید بر جوشن و خود ترگ
وزان رستم اژدها فش درفش
بخورشید گفتی بر آمد دو نیل
بهر سو که رستم بر افکند رخش
بسان همونی گسسته مهار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ
ز گرد سپه تیغ زن کینه خواه
چو گرگین فرهاد و رهام گرد
همی رزمگاه آمدش جای جنگ
سراسر سواران چو برگ درخت
درفش سپهدار توران نگون
سپهدار چون بخت برگشته دید
یکی اب آلوده را بر نشست
خود و سرکشان سوی توران شتافت
ببارید بر لشکرش گرز و تیر
دو فرسنگ چون اژدهای دژم

بازگشتن رستم
از توران زمین

شده بیژن از بند و زندان رها
ز دست بد اندیش نر اژدها
همه کامه دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین

که نیکی تو بر لشکر و تاج و تخت
ترا چون سواران دل جنگ نیست
که دارد بیاد ار که باستان
اگر بشنود نام چنگال گرگ
نه گوران بیاوند چنگال شیر
رهایی نیابی بجان و بتن
بلرزید بر رو یکی سیر دوم
در و دست هنگست باهای سو
که بخشم شمار ابینی کام و گنج
که گفتی همه غرقه ماند در آب
کشیدند گردان بروی زمین
تو گفتی بر آید همی رستخیز
شده روی خورشید تابان بنفش
سراسر اسپ ازان همی کرد
پراگنده گردان سپاه بزرگ
جب لشکر شاه ترکان ببرد
فرو ریخت از باره و ترگ تخت
دلیران توران همه کشته دید
که ایرانیان کام و گنجینه یافت
همه مردم آهخت از ایشان دمار
گرفتند زنده بس از کارزار
که بخشش کند خواسته بر سپاه
به پیروزی آمد بر شهریار
چو آگاهی آمد بشاه دلیر
بمالید روی و کلاه بر زمین

چو گودرز و گیو آگهی یافتند ... سوی شاه بیژن وزنگه شتافتند
برآمد خروش برآمد سپاه ... پذیره زنان برگرفتند راه

تبیره دمان گاودم بر درش ... برآمد خروشیدن لشکرش
سپه کرد میدانش اسپان بهم ... همه شهر از آواز رویینه خم

همه نامداران دمان و دنان ... چمان زمین زنده پیلان کشان
به پیش سپاه اندرون بوق کوس ... درفش از پس پشت گودرز طوس

بیک دست بربسته شیر و پلنگ ... بر انجمن دیگر سواران جنگ
پذیره شدن پیش پهلو سپاه ... برآنگونه فرمود هشیار شاه

برفتند لشکر گروها گروه ... زمین شد بکردار گردنده کوه
چو آمد پدیدار از انبوه نیو ... پیاده شد از اسپ و گودرز گیو

وزین سو بزرگان ایران سپاه ... پیاده برفتند خود با سپاه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان ... بپرسیدن مهتران و سران

ببرد آفرین گرد گودرز و گیو ... که ای نامداران سالار نیو
ترا جاودان باد یزدان پناه ... لگام تو گرداد خورشید و ماه

دلیر از تو گردد همه کارگر ... سپهر از تو پهلو بگرداد بر
همه بنده کردی تو این دوده را ... ز تو یافتیم آنچه بوده راه

فزاینده و غار رستگار توایم ... بایران کمربستگان توایم
بر اسپان نشسته یک یک جهان ... گرازان بر شهریار جهان

چو نزدیک شهر جهاندار شاه ... فراز آمد آن گرد لشکر پناه
پذیره شدش شهریار جهان ... نگهدار ایران و پشت مهان

چو رستم بنزد جهاندار شاه ... نگه کرد کامد پذیره براه
پیاده شد و برد پیشش نماز ... غمی گشته از رنج راه دراز

جهاندار خسرو گرفتش ببر ... که ای دست مردی و پای هنر
بخورشید ماند همه کار تو ... بگیتی برآگنده کردار تو

چو آزاده بیژن از چاه تنگ ... کشیده سرمایه خال از پلنگ
زهی پهلوان زهی رستم ... ز تو کار شادان دل بی غم

هزار آفرین باد بر پهلوان ... همیشه بادا روشن روان
تهمتن سبک دست بیژن گرفت ... چنانکش ز شاه و پدر بد شگفت

بیاورد و بسپرد و بر پای خواست ... چنان بخت خفته را کرد راست
وز آن پس اسیران توران هزار ... بیاورد بسته بر شهریار

ببرد آفرین کرد خسرو بمهر ... که جاوید بادا بکامت سپهر
سرت سبز بادا و دولت شادمان ... که بی تو مبادا زمین و زمان

خنک زال کش بگذرد روزگار ... بماند بگیتی چو تو یادگار
خجسته بر و بوم از آن که شیر ... همی پرورند پلان دلیر

خنک شاه ایران و فرخ گوان ... که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه برتر سپهر بخت جم ... که چون تو رسد همی بخت جم

بخورشید نامد همه کار تو ... بنیکی همه جای کردار تو
بگیو آنگهی گفت شاه جهان ... که نیک است با کردگارت نهان

که بر دست رستم جهان آفرین ... بتو داد بیژن و را پور گزین
گرفت آفرین گیو بر شهریار ... که شادان بوی تا بود روزگار

که رستم بجاودان شیر باد ... دل زال فرخ بتو شاد باد
بفرمود خسرو که بنهند خوان ... بزرگان برترمنش را بخوان

چو از خوان سالار برخاستند ... نشستنگهی می بیاراستند
فروزنده مجلس و می گسار ... نوازنده چنگ با گوشوار

صد اشتر و صد اسپ با زین زر ... دو پنجه پری روی بسته کمر
همه پیش شاه جهان کدخدای ... بیاورد کردند پیشش بپای

همه پیش رستم زابلی برد ... زمین را ببوسید برگشت گرد
بسر برنهاد آن کلاه کیان ... ببست آن کیانی کمر بر میان

بر شاه کرد آفرین و برفت ... ره سیستان را بسیجید تفت
بزرگان که بودند با او بهم ... بجنگ و برنج و بشادی و غم

ز اندازه شان یکبیک بدره داد
از ایوان خسرو برفتند شاد

چو از کار رستم بپرداخت شاه
بیاد آمدش بیژن از بندگاه

بفرمود تا بیژن آمد به پیش
سخن گفت از آن رنج تیمار خویش

ازان تنگ زندان و رنج دراز
فراوان سخن گفت با سرفراز

چو از گردش روزگاران بد
همه داستان نزد خسرو برد

بپیچید و بخشایش آورد سخت
بدان دردمند دخت کم بوده بخت

بیاورد صد جامه دیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر و بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز
پرستنده و فرش هر گونه چیز

به بیژن بفرمود کین خواسته
ببر پیش او گوهر آراسته

برنجش مفرمای و سختش مگوی
نگر تا چه آوردی او را بروی

تو با او جهان بشادی گذار
نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را برآورد بچرخ بلند
ز تیمار و دردش کند بی گزند

وزانجاش گردان روسوی خاک
همی جای ترس است تیمار باک

شمار اگر پرورد در بر نیار
بیفگند خیره بجای نیار

یکی را ز چاه آورد سوی گاه
نهد بر سرش برز گوهر کلاه

زکردار بد بر جهان شرم نیست
بنزدیک او مهر و آزرم نیست

همیشه بهر نیک و بد دست رس
ولیکن نگوید خود از راز کس

چنین است کار سرای سپنج
گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج

ز بهر جهان تا نباشی بدرد
دلی از آز بهتر دل رادمرد

بدین کار بیژن سخن ساختم
به پیران گودرز پرداختم

بگوییم کین سیاوخش نیز
نمانم ازو هیچ ناگفته چیز

زبان اندر آرم بشعر دری
که شد این گزین داستان اسپری

اندر رزم دوازده رخ
از گودرز از کین
سیاوخش

ازین پس کجا رزم فرخ بود
کجا نام آوران ده رخ بود

بگوییم کنون از ده و دو رخان
که در جنگ گودرز دادند جان

جهان چون براری برآید همی
بد و نیک گیتی سرآید همی

چو بستی کمر بر در راه آز
شود کار گیتی بتو بر دراز

بیک روی جستن بلندی کراست
اگر در میان دم اژدهاست

و دیگر که گیتی ندارد درنگ
سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ

کمر بسته ازو جویای کین
بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کوز گردد بباغ
برو بر شود تیره روشن چراغ

کند برگ پژمرده و بیخ سست
سرش سوی پستی گراید نخست

برو بد ز خاک و شود باز خاک
جهان جای ترس است تیمار باک

سرمایه مرد سنگ و خرد
ز گیتی بی آزار اندر خورد

اگر خود بمانی بگیتی دراز
ز رنج تن آید برفتن نیاز

یکی ژرف دریاست بن ناپدید
در گنج رامش ندارد کلید

ازو چند یابی فزون بایدت
همان زو ده یکروز بگزایدت

سه چیزت بباید گرو چاره نیست
وزان تیز بر برت بیغاره نیست

آغاز داستان
بشنو

خوری گر بپوشی و یا گستری
سزد گر بچیزی دگر بنگری

گزین سه گذشتی همه رنج و آز
چه در آز پیچی چه اندر نیاز

دل شاه ترکان ازو کم سود
همیشه ز داد اندر آزار بود

از آن پس که برگشت از آن رزمگاه
که رستم برو کرد گیتی سیاه

بشد تازیان تا ببلخ رسید
تلنگ از کیان شد سرش ناپدید

ببلخ اندر آمد پر آزار دل
ابا کاروانان هشیار دل

چو پیران دگر پیلسوز رهنمون
فراوان چو ن سنده دگرگون

بر ایشان همه دست بر کین گشاد / شنیده همه جنگها کرد یاد
مرا بود بر مهتران دسترس / عنان مرا بر نتابید کس
شبیخون کنون تا در خان من / از ایران بیارند بر جان من
سزد گر کنون گرد این کشورم / برآرم فرستادگان کشورم
بیاییم برگرد ایران سپاه / بتازیم بر هر سوی رزمگاه
که ما را ز جیحون بباید گذشت / زدن کوس شاهی بر آن پهن دشت
گر آن جای جنگست و خون ریختن / چه با گیو باید همی آویختن
چو از افراسیاب این سخنها شنود / برافروخت از رنگ شادی نمود
نویسنده نامه را پیش خواند / سخن هر چه بایست با او براند
فرستاد نامه به هر کشوری / به هر نامداری و هر مهتری
دو هفته برآمد ز چین و ختن / ز اطراف ترکان یکی انجمن
دو هفته ز چین و ختن با طراز / همی کرد لشکر ز هر گونه ساز
همان گنجها کز کی کوز باز / بدر بر ببر بر همی داشت راز
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی شد از خواسته
گزیده که بودش بزد ده سپر / ز شیران جنگی برآورده پر
نگهبان آن مرز خوارزم باش / همیشه کمر بسته رزم باش
برو تا بشهر ایران برو / همان تخت و نه تاج سالار نو
کسی کو بر آب داشتش بیم / ابر هر دو بر کرده بانگ ستیم
برفتند با پیه افراسیاب / برآرام جیرو جوان بر شتاب
پس آگاهی آمد بپیروز شاه / که آمد ز توران بایران سپاه
برآورد خواهد همی شیر جنگ / فراز آمد از هر سوی رزم تنگ
سواران جنگی چو سیصد هزار / همی کرد خواهد بجیحون گذار
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره بمانند خواب
برآورد خواهد همی شیر چنگ / ز هر سو فرستاد لشکر بجنگ
بمرز ایران بتوران سپرد / سپاهی فرستاد با وی بخورد

که ما بر نهادیم بنیاد کلاه / فراگشت خورشید تابنده ماه
ز هنگام رزم منوچهر باز / ببند دست ایران بتوران دراز
دلاور شد آن گرزم نادلیر / گودرز اندر آمد به بالین شیر
ز ترکان هزاران ازجنگ هزار / گر کشتگان از در کارزار
همه مرزبانان هشیار دل / نهادند یکسر برین کار دل
بانبوه لشکر که پیراختن / شب و روز بیاسود از تاختن
سرافراز گردان کین بیز / سنان زهر آب داده تیز
ابر پهلوانان و بر موبدان / بکرد آفرینی برسم روان
فرستادگان خواست از انجمن / بنزدیک فغفور شاه ختن
سه خواست کاندیشه جنگ داشت / ز شیران بران کوه دل تنگ داشت
چو دریای جوشان زمین تیره بد / جهان شد که کس روز روشن ندید
کلا هر چه بودش را سامان پدید / بشهر اندر آورد یکسر کلید
سپهبد بهاران اکنون فرخت / شب و روز دینار داد او گرفت
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان شایسته کار
چنین گفت کین لشکر رزمساز / سپردم ترا راه خوارزم باز
وگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد ایران گزین
در آشتی هیچگونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
دو پر مایه بیدار دو پهلوان / یکی هوش دل سرد دیگر جوان
ابا رنگ رزین و گوپال و تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
جهان پیشه بد گوهر افراسیاب / ز کینه نیابست آرام خواب
همی زهر ساید بنوک سنان / گر آید مگر سوی ایرانیان
سپاهی که هنگام جنگ برد / ز جیحون بگردون برارند گرد
وز آواز شیپور و زخم درای / تو گویی برآید همی دل ز جای
گراید بایران برزم آن سپاه / هر بزد لاو و شاید براه
سوی شهر خوارزم پنجه هزار / کمر بسته رفت از در کارزار

پیمدار

سپهدارشان شیده شیردل   کز آتش بپتاند بشمشیر دل
سپاس بکرد و ز پیلان گشت   که با جنگ ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان   بر اندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کای بخردان   سخن ایدون شنیدستم از موبدان
که چون شاه ترکان برآید بلند   ز خورشید ایرانش آید گزند
سپه بار گور را سپر آید بکوب   ز سوراخ پیچان شود سوی جوب
چو خسرو ز بیدار کار درخت   بگیرد بر و بادشاهی و بخت
همه موبدان را بر خویش خواند   شنیده سخن پیش ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز   بزرگان فرزانه رزم ساز
جو دستان و رستم جو گودرز گیو   جه شیدوش و فرهاد و رهام نیو
دگر بیژن گیو با گژدهم   جو گرگین و جون زنگه و گستهم
جو از نامداران لشکر همه   که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه   که ترکان همی رزم جویند گاه
جو دشمن سپه کرد شد تیز جنگ   بباید بسیجید مارا بجنگ
بفرمود تا بر درش کاودم   دمیدند و بستند رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه   بیاراستند از بر پیل گاه
بزد مهره در جام در پشت پیل   زمین را تو گفتی برآندوده نیل
هوا نیلگون شد زمین پیل رنگ   دلیران لشکر بسان پلنگ
بجنگ اندر آن گرز و دل پر ز کین   ز گردان دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه   که ای پهلوانان و گردان سپاه
کسی کو بساید سنان و رکیب   نباید که یابد بکار از شکیب
بفرمود کز روم و از هندوان   سواران جنگ و مبارز گوان
دلیران گردنکش از تازیان   بسیجیده جنگ و سود و زیان
کمربسته خواهند سیصد هزار   ز دست سواران نیزه گذار
هرانکو چهل روز راز دناه   بباشد بیاید ببر درگاه
پراگنده بر کرد لشکر سوار   فرستاد با نامه شهریار
دو هفته بر آید بفرمان شاه   بجوشید دریای شاهی سپاه
ز لشکر همه کشور آمد بجوش   ز گیتی برآمد سراسر خروش
بشبگیر گاه خروس و جرس   ز هر سو همی خواست آواز کوس
بزرگان هر کشوری با سپاه   کشیدند صف پیش درگاه شاه
در گنجهای کهن باز کرد   سپه را درم داد و آغاز کرد
همه لشکر از گنج دیدند شاه   نهادند بر سر ز گوهر کلاه
ز برگستوان و ز جوشن چو کوه   شده آهن لشکری هم گروه
چو شد کار لشکر همه ساخته   وز ایشان دل شاه پرداخته
گجستن از ان لشکر نامدار   سواران شمشیر زن سی هزار
گزین کرد خسرو برستم سپرد   بدو گفت کای نامبردار گرد
ز ریستان کبر و برکش نگاه   بهندوستان اندر آور سپاه
ز غزنین برو تا براه برین   جو گردد ترا تاج و تخت و نگین
جوان پادشاهی شود دیگر   با پهلوزاده رهنگ و زره
فرامرز را داد کلاه و نگین   کسی کو بجوید ز لشکر گزین
برین کوس رویین و رویینه نای   بکشمیر کابل فزون رو میای
که مارا بسی رزم افراسیاب   نباید همی خورد آرام و خواب
الانان و غزنین چه لهراسب داد   بدو گفت کای گرد خسرو نژاد
برو با سپاهی بکردار کوه   گزین کن ز لشکر گزیدن گروه
سواران شایسته کارزار   ببر تا برآری ز ترکان دمار
بلشکش بفرمود تا سی هزار   دمیده هژبران نیزه گذار
برو سوی خوارزم کو پیش بزرگ   سپاهی بکردار غرنده گرگ
زند بر در شهر خوارزم شاه   که باشید در رزم چون کینه خواه
سپاهی چهارم بگودرز داد   چه پایه فراینده والا نژاد
کرو با بزرگان ایران بهم   جو گرگین چون زنگه و گستهم

دواده زیر زر نام و گیو / گرازه سپهدار و شاپور نیو
بفرمود بستن کمرشان بجنگ / سوی شهر توران نبدی درنگ

سپهدار گودرز کشوادگان / همه پهلوانان آزادگان
چو ماهان نشستند بر زین شاه / سپهدار گودرز از پیش شاه

بگودرز فرمود پس شهریار / که رفتی کمر بسته در کارزار
نگر تا نیازی به بیداد دست / نگردانی ایوان آباد پست

کسی کو بجنگت نبندد میان / چنان ساز کز تو نیابد زیان
کز ایشان نپسندد از ما بدی دادگر / سپنجست گیتی و ما برگذر

چو لشکر سوی مرز توران بری / کسی هیچ ورا با تنش سر بری
نگر تا نکوشی بکردار طوس / نجنبی بهر کار بر پیل کوس

جهان دیده سوی پیران فرست / ببند فراوانش بگشای دست
بهر کار با هر کسی داد کن / ز یزدان نیکی دهش یاد کن

چنین گفت سالار لشکر بشاه / که فرمان تو برتر از شید و ماه
برایشان ز روم گر تو فرمان دهی / تو شاه جهانداری و من رهی

برآمد خروش از در پهلوان / ز بانگ تبیره جهان شد نوان
بلشکرگه آمد دمادم سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه

بپیش سپاه اندران پیل مست / جهان پست گشته ز پیلان پست
وزان زنده پیلان جنگی سوار / بیاراستند از در شهریار

نهادند بر پشتشان تخت زر / نشستند کی شاه با تاج فر
بگودرز فرمود تا بر نشست / بران تخت زر از بر پیل مست

برانگیخت پیلان ز جا پست گرد / وزان کرد نیک اختری یاد کرد
که از خاک پیران برآریم دود / بدینسان که کردی پی پیل بود

بی اندر لشکر بفرمان شاه / همی رفت منزل بمنزل براه
چو گودرز نزدیکی او رسید / سر از لشکر همه برگزید

هزاران دلیران نیزه‌گذار / وز ایرانیان نامور ده هزار
ز گردان لشکر دلاور سوار / سخن گوی اندر خور کارزار

فرستادن گودرز گیو را نزدیک پیران

سپهدار پس گیو را پیش خواند / همه گفته شاه با او براند

بدو گفت کای پور سالار نر / برافراخته سر ز بالا بسر
گزین کردم اندر خور لشکری / که شاید سالار هر کشوری

بدان تا بنزدیک پیران شوی / بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه / بتوران رسیدم بفرمان شاه

شناسی تو گفتار و کردار خویش / جز آزاری و رنج و تیمار خویش
همه شهر توران بدی را میان / ببستند با نامداران کیان

ز پیوند و فرخ که با داغ درد / ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه / که با سوک ایرج نتابید ماه

ز نزدیکان جستا تو بر انجمن / شناسی همه دو فا خویشتن
دروغست بر تو همه نام مهر / نه بینم ترا اندر آرام چهر

سیاوش که آن شاه آزرم جوی / فرا گفت با او همه گرم گوی
بدان گاه بیگاه سیاوش خزد / بهر سو بیفکند بنیاد بد

بزد منش و شکست دبیر / ز خون بدر بی گناه هست نیز
گناهی که تا این زمان کرده / ز شاهان کسی را که آزرده

همه شاه نگه دارد از تو بهی / بدی نیک انگارد از تو بهی
نیابد که روشن شود بر تو شاه / نوای هنر گشته فراوان سخن

نگر کز پی جنگ افراسیاب / زمانه همی بر تو گیرد شتاب
بزرگان و ایران دو فرزند من / بخوانند بر تو همه پند من

سخن هرچه دانی بدیشان بگوی / وزایشان همه ون سخن بازجوی
گرت چیره گردد بریشان زبان / گذشتی ز تیمار و رستی ز جان

بر و بوم خوبیت آباد گشت   ز تیغ ستم کردن آزاد گشت
گر از تو بد بیدار ناید گناه   بماند بتو تخت و مهر و کلاه
نجوییم بدین کینه آرام و خواب   من و گرز و میدان افراسیاب
گران شاه ما را بکین خواستن   نباید بسی لشکر آراستن
ورایدون که سوی تو گردد گناه   نیابی بجان ایمن از دست شاه
کمربند من پیر بر بشنوی   بگفتار هشیار من بگروی
نخستین کسی کو بن افکند کین   بخون ریختن برنوشت آستین
بخون سیاوش بیازید دست   جهان را به بیداد بر کرد پست
بیان سکالش از آن انجمن   ببندی و بفرستی نزدیک من
بدان تا فرستیم شان نزد شاه   چه شان بسپرد تا چه بخشد کلاه
همه نامداران بدیوان من   نوشتست شاه جهانبان بمن
نوشتند آن داستان بزرگ   که شیر ژیان آورد پیش گرگ
که هر کو بخون گوان دست آخت   زمانه بجز خاک جایش نساخت
دگر هر چه از گنج نزدیک تست   همه دشمنی جان تاریک تست
ز اسب گرانمایه و گوهران   ز دینار و دیبار و درافزان
ز شمشیر و ترگ و ز برگستوان   ز خفتان و خنجر و از هندوان
همه آلت لشکر و سیم و زر   فرستی بنزدیک ما سربسر
به بیداد گرد آمدان بستدی   فراز آر ما را از راه بدی
بدان بار فوی خود نگه دار خویش   به بینی سرا و راه درمان خویش
جو اندر خور شهریارست آن   فرستی بنزدیک شاه جهان
بخیتیم دیگر همه بر سپاه   بجای مکافات کرده گناه
دو دیگر که پور گزین ترا   بکیبان کلاه و نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه   که هر دو برارند گردن بماه
چو هر سه بدین نامدار انجمن   گروگان فرستی بنزدیک من
بدان تا شوم ایمن از کار تو   بس آرد درخت وفا بار تو
همین آنکه بر گزین زین دو راه   یکی را چو بستی بنزدیک شاه
خود و دودمان نزد خسرو شوی   بدان سایه مهتر او بغنوی
کنم تا تو پیمان که خسرو نژاد   بخورشید تابان برآرد سرا
ز مهر دل او تو آگه تری   کز و چیز باید جز از مهتری
بری دل از مهر افراسیاب   نه بینی شب تیره او را بخواب
ور از شاه ترکان بترسی ز بد   نخواهی که آیی بایران سزد
ببرد از ایران و ترکش بکاج   ببر تخت ساج و بیارای تاج
و گرت سوی افراسیابست رای   برو نزد او جنگ ما را بپای
که با او مرا کرد بسیجید جنگ   مرا برز شیرست چنگ پلنگ
بترکان نمایم من از تخت بهر   کمان من ابرست و بارانش زهر
گزین بگذری گر بکشتن شوی   سوی شهریار و بیابی [illegible]
بسیجیده جنگ خیز اندر آی   گرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشد از دو رویه سپاه   کز کار بیداد شد از بی گناه
گر این گفتهای مرا بشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمان چو گردی ندارد سود   که تیغ زمانه سرت را ربود
بگفت این سخن پهلوان با پسر   که بر خوان پیران همه سربسر
ز پیش پدر گیو شد تا بلخ   گرفته ابا دادن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بدان ناسزا که گودرز فرموده بود
همان شب سپاه اندر آورد گرد   برفت از در بلخ تا ویسه گرد
که پیران بدان شهر بد با سپاه   که دیهیم ایران همی جست گاه
فرستاد چون پیش پیران رسید   سپهدار ترکان سپه را بدید
بگفتش که آمد سوی بلخ گیو   گرا با و بزرگان سپهدار نیو
چو بشنید پیران برآشفت گو   برآمد ز گردان لشکر خروش
بگفتا سپاه و سواران کنون   همه شهر ایران کنم رود خون
بزد نای رویین و بربست کوس   شد از سم اسپان زمین آبنوس

صد و ده هزارش ز لشکر سوار — فراز آمد اندر خور کارزار
از ایشان دو بهره بجاجا نشاند — برفت و جهاندیده کار آزمود

بیامد چو نزدیک جیحون رسید — بگرد لب آب لشکر بدید
بجیحون بر از نیزه دیوار کرد — که با گیو گودرز دیدار کرد

دو هفته شد اندر سخنها درنگ — بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هر گونه گفتند پیران شنید — که نه کار آید ز ترکان پدید

بزرگان ایران دمان تافتند — زبان را بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب — نوندی بنزدیک افراسیاب

که گودرز کشوادگان با سپاه — نهاد از بر تخت ایران کلاه
فرستاده آمد بنزدیک من — گزین پور او مهتر انجمن

گراینده دل سوی فرمان تست — به پیمان روانم گروگان تست
سخن چون بسالار ترکان رسید — سپاهی ز جنگ آوران برگزید

فرستاد نزدیک پیران سوار — ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت بردار شمشیر کین — وز ایشان بپرداز روی زمین

نه گودرز باید که ماند نه گیو — نه فرهاد و رهام و گرگین نیو
که بر ما سپاه آمد از چارسو — همی تخت توران کنند آرزو

بیارم سواران ترکان کنون — همه شهر ایران کنم رود خون
برای هشیوار مردان مرد — برآرم ز کیخسرو این بار گرد

باز آمدن گیو از پیش پیران

چو پیران بدید آن سپاه بزرگ — بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت ازان پس که بر زد نهفت — سر مایه بشکست از دل او نهفت
جفا پیشه گشت آن دل جنگجوی — پر اندیشه شد رزم کردار اوی

بگیو آنگهی گفت برخیز و رو — سوی پهلوان سپه باز شو
بگویش که از من تو چیزی مجوی — که فرزانگان این نپسندوی

یکی آنکه از نامداران گوان — سپردن بدست تو این کی توان
و دیگر که گویی سلاح و سپاه — گرانمایه اسپان و تاج و کلاه

برادر که روشن جهان منست — سپهبد بر پهلوان منست
همی گویی از خویشتن دور کن — نه بخرد چنین دور باشد سخن

گرامی‌تر از زندگی یکی — که سالار باشم کمربند یکی
یکی داستان زد برین بر نهنگ — چو با شیر جنگ آورش بود جنگ

بنام ار بریزی مرا گفت خون — به از زندگانی به جنگ اندرون
و دیگر که پیغام شاه آمدست — بفرمان بجنگم سپاه آمدست

چو پاسخ چنین یافت برگشت گیو — ابا لشکر و نامداران نیو
سپهدار چون گیو برگشت ازو — خروشان سوی رزم بنهاد روی

بیامد چو پیش کنابد رسید — بران دامن کوه لشکر کشید
چو گیو اندر آمد به پیش پدر — همی گفت پاسخ همه در بدر

بگودرز گفت ایدر او با سپاه — بجای بیازی همی رزمگاه
که او را همی آشتی رای نیست — بدلش اندران داد را جای نیست

ز هر گونه با او سخن راندم — همه هرچه گفتی برو خواندم
چو آمد بدیدار ایشان گناه — هیونی برافگند نزدیک شاه

که گودرز گیو اندر آمد بجنگ — سپه باید اکنون مرا بی درنگ
سپاه آمد از نزد افراسیاب — چو ما باز گشتیم بگذاشت آب

کنون کینه را کوس بر پیل بست — همی جنگ ما را کند پیش دست
چنین گفت با گیو پس پهلوان — که پیران بری رسید از روان

همی داشتم چشم ازان بدنهان — ولیکن بفرمان شاه جهان
بیابیست رفتن که چاره نبود — دلش را کنون شهریار آزمود

یکی داستان گفت بودم بشاه — چو فرمود لشکر کشیدن براه
که دارا ز مهر کسی دور کن — کراز گفت اهرمن بد نهان

همه مهتران بزرگان که بود … شنود یکی شاه از خون … / دمان از پس گیو پیران دلیر … سپه را همی راند بر سان شیر

چو دانست گودرز کامد سپاه … بزد کوس و آمد در زره بر راه / ز کوه اندر آمد به هامون و دشت … کشیدند لشکر بر آن پهن دشت

بدشت اندر آورد لشکر گروه … ز هامون سپاهی پس پشت کوه / چو پیران سپاه از کنار براند … بروز اندر آن روشنائی نماند

سواران جوشن وران صد هزار … ز ترکان کمر بسته کارزار / برفتند بسته کمرهای جنگ … همه نیزه و تیغ هندی بچنگ

بکردار کوه از دو روی سپاه … ز آهن به سر بر نهاده کلاه / برآمد خروشیدن کره ناه … بجنبید همی کوه گفتی ز جای

ز گرد سپه روز روشن نماند … ز نیزه هوا جز بجوشن نماند / از آواز اسپان و گرد سپاه … شده روشنائی ز خورشید و ماه

ستاره شد آن بود خورشید تیغ … ز آهن زمین بود از گرز میغ / بتوفید از آواز گردان زمین … ز ترکی سنان آسمان آهنین

چو گودرز توران سپه را بدید … که برسان دریا زمین بر دمید / درفش از درفش و گروه از گروه … گسسته نشد شب برآمد ز کوه

چو شب تیره شد پیل پیش سپاه … وز آواز آورید بستند راه / برافروخته آتش از هر دو روی … وز آواز گردان رخ ماهجوی

جهان سر بسر گفتی آهرمنست … بدامن بر از آستین دشمنست / زبانگ تبیره به سنگ اندرون … بدیدار دل در شب تیره گون

سپیده برآمد ز کوه سیاه … سپهدار ایران به پیش سپاه / بآسوده اسب اندر آورد پای … بلا را همه سو همی کرد جای

سپه را سوی میمنه کوه بود … ز جنگ دلیران بی اندوه بود / سوی میسره رود آب روان … جهان در خور آمد چو تن را روان

پیاده که اندر خور کارزار … بفرمود تا پیش رو بی گذار / صفی بر کشیدند نیزه وران … سپردار بر یاد با یال پیران

همیدون پیاده ز پس نیزه دار … ابا ترکش و تیر و جوشن سوار / کمانها فکنده به بازو درون … همی از جگرشان بجوشیده خون

پس پشت لشکر ز پیلان چو کوه … زمین از پی پیل گشته ستوه / درفش درخشنده میان سپاه … ز گوهر درفشان بکردار ماه

ز پیلان زمین سر بسر نیلگون … ز گرد سواران هوا نیلگون / درفشیدن تیغهای بنفش … از آن سایهٔ کاویانی درفش

تو گفتی همی از شب تیره چهر … ستاره همی برفشاند سپهر / بیاراست لشکر بسان بهشت … بباغ وفا سرو کینه بکشت

فریبرز را از پس میمنه … پس پشت لشکر حصار و بنه / گرازه نگهبان تخت کیان … کرای تاج و تخت و خود را روان

بیاری فریبرز بر خواستند … بیک روی لشکر بیاراستند / برو با سواران سوی میسره … بکردار نوروز هوا از بره

بهروز لشکر که از خویش … سپه را همی دار از پر خویش / بدین ایکوان خنجر سوز بود … چو شیر ژیان با یلان گرم تور

برفتند با ایشان با او بهم … ز گردان لشکر یکی گستهم / دگر گرد دهم رزم را ناگزیر … فروهل که بگذارد از چرخ تیر

بفرمود تا گیو با دو هزار … برفتند بر گستوان ور سوار / پیر از زمان پشت لشکر بدو … که بد جای گردان پرخاشجوی

برفتند با گیو رزم آوران … چو گرگین و چون زنگهٔ شاوران / درفشی فرستاد سیصد سوار … نگهبان لشکر سوی رود بار

همیدون فرستاد بر سوی کوه … درفشی و سیصد ز گردان گروه / یکی دیده بان بر سر کوه کرد … برآمد که بیند ز انبوه گرد

شب و روز گردان را او جست … وزان دیده که دیده بان یافت / بجنبی همی تا ز توران سپاه … بی سور دیدی نهاده راه

ز دیده خور و شیدان آراستی … نگفتی بگودرز و بر خواستی
بدان سان بیاراست آن رزمگاه … که رزم از دو گرد خورشید راه
چو سالار شایسته باشد بجنگ … نترسد سپاه از دلاور پلنگ
وزان پس بیامد بسالارگاه … که دارد سپه را ز دشمن نگاه
درفش دل افروز بر پای کرد … سپه را بقلب اندران جای کرد
سران را همی برد نزدیک پیش … پس پشت شیدوش و فرهاد پیش
بدست چنین رزم دیده هجیر … سوی راست گستاره بیژن گبر
بپیشند آهن بگردش سرای … پس پشت پیلان جنگی بپای
سپهدار گودرز شان در میان … درفش از برش سایه کاویان
همی بستد از ماه خورشید نور … نگه کرد پیران بلشکر ز دور
بدان سان و ان لشکر آراستن … دل از جنگ تیمار برداشتن
در و دشت و کوه و بیابان … عنان یافته سر بسر در میان
سپهدار توران غمی گشت سخت … برآشفت با تیره خورشید بخت
وز آن پس نگه کرد جای سپاه … نیامدش بر آرزو جایگاه
برآورد که دید و نه جای صف … همی بر زد از خشم کف بر کف
بران ان آمد به بایست ساخت … بسوی پیلان رزم بایست آخت
پس از نامداران دگر دان خویش … کسی کو کند رزم را دست پیش
کسی کش بران گونه گردد شتاب … وزان جنگ ساران افراسیاب
گزین کرد شمشیرزن سی هزار … که بودند شایسته کارزار
بهامون سپرد از میان قلبگاه … سپاهی بریشان همه رزمخواه
چپ رزمگاهش بد سپاه بزرگ … ابا سی هزار از دلیران گرد
وگر دست لهاک و فرشیدورد … ز لشکر جداشان که بودند مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه … زمین سر بسر گشت از آهن سیاه
چو نستیهن گرد و کلباد را … سپهرم که بد روز فریاد را
فرستاد با نیزه ور ده هزار … ببستند سواران خنجر گذار
برون رفت روئین و بیژن تیغ … ابا ده هزاره از یلان جنگ
بدان تا در بیشه را همچو شیر … کمین کرده با یلان دلیر
طلایه فرستاد بر دو کوه … سپهدار ایران شود در ستوه
سواری اگر پای بنهد بیشتر … بجنبد ابر خویشتن بیشتر
سپهدار روئین بگردار شیر … پس پشت او اندر آمد دلیر
همان دیده بان بر سر کوهسار … نگهبان روز و ستاره شمار
از ایرانیان گر سوار ز دور … عنان تافتی سوی سالار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش … همه راه که آمدی زو بگوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی … همه نامداران پرخاشجوی
چنین ایستاده سه روز و سه شب … یکی را نگشتی بجنبید لب
همی گفت گودرز گر جای خویش … بیارم بدینسان سپه پای پیش
سپاه اندر آید پس پشت من … نماند جز از باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه … همی جست نیک اختر هور و ماه
بر آن روزگار که نیک اختر است … کدام است و جنگش کجا بهتر است
بگاهی بر دمد باد در روز نبرد … که چشم سواران بپوشد ز گرد
بر ایشان بیایم بگرد اسپگاه … بگلزار باد اندر آرم سپاه
و پیران همیدون نهاده دو چشم … که گودرز را زو دل آید بخشم
کند پشت بردخت و راند سپاه … کمین اندر آرد ز پیش سپاه
بروز چهارم ز پشت سپاه … بشد بیژن گیو تا قلبگاه
بر پیش پدر شد همه جامه چاک … همی با سمان بر پراگنده خاک
همی گفت کای باب کارآزمای … چرا ای بدین خیره بودن بپای
به پنجم فراز آمد این روزگار … شب و روز آسایش آمدت کار
نه خورشید شمشیر گردان بدید … نه گردی بروی هوا بر دمید
سواران خفتان کود اندرون … یکی را رگ و رند بد بی خون
بایران بس اندر مستی نماند … نبودی چو گودرز دیگر سوار

گون

کنون تا بیامد ز جنگ پشن ‎ ازان کشتن و رزمگاه پشن
دلاور که چندان پسر کشته دید ‎ سر بخت ایرانیان گشته دید

جگر خسته گشتست و کم کرده راه ‎ نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر چشم باید فکند ‎ نهادست سر سوی چرخ بلند

سپهدار کو با سه ده سپاه ‎ ستاره شمارد همی گرد ماه
تو بشناس کاندر تنش هست توان ‎ شد آن جنگ جنگ‌آوران ایران

بگفت از جهاندیده گودرز مهست ‎ که او را روان خود بدین درد خست
بگفت از تو آید مرادی بدر ‎ که پیروزیان از تو گیرد هنر

دو لشکر همی بر تو دارند چشم ‎ یکی تیز کن مغز و بفروز خشم
کنون چون جهان گرم و روشن هوا ‎ بگیرد همی رزم دشمن نوا

چو این روزگار خوشی بگذرد ‎ چو پولاد روی زمین بسپرد
چو بر تیر باکرد و افزار جنگ ‎ که بس نیست جنگ آید و پیش جنگ

کز ایدر ز گردان به پیش سپاه ‎ که آورد گیرد بدین رزمگاه
درآید و نگه ترسد همی از کمین ‎ ز جنگ سواران و مردان کین

همی داد باید سوار هزار ‎ گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از میانگاه شان ‎ برافشان کنم از بر ماه شان

به گفتار بیژن بخندید گیو ‎ بسی آفرین کرد بر پور نیو
برادر بگفت از تو دارم سپاس ‎ که دادی مرا پور نیکی‌شناس

همش زور دادی و همش فر و دین ‎ ستایش سزای هر کار جویی کین
ببین بازگشت این دلاور جوان ‎ جهان چون بود تخت پهلوان

چنین گفت فرجست رازه بر ‎ که فرزند ما گر نباشد دلیر
ببریم ازو مهر و پیوند پاکی ‎ بدریش آب دریا بود نام فاکی

ولیکن تو این پور چیره سخن ‎ زبان بر نیا برگشاده مکن
گراو کار دانست دانا بست ‎ بدین نامور مهترت لشکرست

کسی کو بود شوره روزگار ‎ نباید به هر کارش آموزگار
سواران ما گر به بار اندرند ‎ ز ترکان به رنگ و نگار اندرند

همی شوربختند و برگشته سر ‎ همه دیده پرآب و پر خون جگر
همی خواهد این پیر کار آزمای ‎ که ترکان به رزم اندر آرند پای

پس پشت شان دور مانده ز کوه ‎ بر و لشکر کینه در هم گروه
ببینی تو آنگاه گودرز را ‎ که چون بر نوردد همه مرز را

و دیگر که از اختر نیک دید ‎ همی گردش چرخ را بنگرد
چو پیش آید آن روزگار بهی ‎ کند روی گیتی ز ترکان تهی

چنین گفت بیژن به پیش پدر ‎ که ای پهلوان جهان سربسر
نجسته نیارد اگر هست پاسخی ‎ نبرد گر بداریم روی جای

شوم جوشن و خود بیرون کنم ‎ بمی روی برکرده گلگون کنم
چو یابد جهان پهلوان ارلکا ‎ بیابم کمر بسته در کارزار

با سودگی رزم بهتر کنم ‎ بد اندیش را خاک بر سر کنم
وزان لشکر ترک هومان دلیر ‎ به پیش برادر بیاید چو شیر

دستوری خواستن
رزم از پیران

و

که ای پهلوان را در آمد شتاب ‎ گرفت اندرین کار ما را شتاب

بهفتم فراز آمد این روزگار ‎ میان بسته از رزم چندین سوار

از آهن میان سوده و دل ز کین ‎ نهاده دو دیده به ایران زمین

چه داری بروی اندر آورد روی ‎ چه اندیشه داری بدل در بگوی
گرت رای جنگست جنگ آزمای ‎ ورت رای برگشتن آید بجای

که ننگست زین بر تو ای پهلوان ‎ برین کار چندین دلیر و جوان
همان لشکرست این که از ما بجنگ ‎ برفتند و رفته ز روی آب و رنگ

دلاوران همه زرد کمر گشته بود ‎ زمین سربسر جوی خون گشته بود
ندیدند نامداران سواری گرت ‎ نه آن دوده را نام و زور ستمست

کنون ارز دست خون ریختن — بخواهی همی لشکر انگیختن
ز جنگ آوران بهره برگزین — بس ده تو پیش‌دستی در جنگ کین

چو بشنید پیران ز هامون سخن — بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمخواه — که آمد بر ما چنین با سپاه

گزین بزرگان کیخسرو است — بر نامداران او پیلکست
یکی آنکه کیخسرو از شاه جم — همی سرفراز بهر انجمن

و دیگر که از پهلوانان شاه — ندارم چو گودرز کس رزمگاه
بگرد آن فرازی و مردانگی — برای و هشیوار و فرزانگی

سدیگر که بر داغ دارد جگر — پر از خون و دل از درد جان کر
که از تن سر انسان جهانده ام — زمین را بخون کرده و بنشانده‌ام

کنون تا تنش اندرون جان بود — برین کینه چو مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه — فراز آورید است و کرده گروه

ز هر سو که پوی بر ورا هست — بر اندیش کین ریغ کوتاه نیست
بکوشید باید بدان در کر — ازان کوه پایه برارید سر

نگه دارنده کردند پستی کند — برزم اندران پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کنند لشکرش — یکی تیر باران کنم بر سرش

چو دیوار کرد اندر ار میان کاخ — چو شیر ژیان در بر ار میان
بر ایشان بگردد همه کار ما — بر آید بخورشید بر نام ما

تو لبت سپاهی و سالار شاه — برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز — نباشد چو گردد همی گرد آز

و دیگر که این نامداران جنگ — نیاید کسی پیش اوان بجنگ
نگردان کسی را که بی نام تو — بجنگ سواران بی آرام تو

ز لشکر ز پیشته بجنگ کمین — اگر بر تو زدی بد و بر زمین
ترا نام زو بر نیاید بلند — بر ایرانیان بر نتابد گزند

دگر بر تو بر دست یابد بخون — شوند این دلیران ترکان زبون
بگرد همه مان بگفتار او — همی چیره دانست کردار او

چنین داد پاسخ که ایران سپاه — ندانیم که آید برم رزم خواه
ترا گر همین مهربانیست رای — مرا کار زار آیدت آرزوی

دگر گفت بکین جستن آهنگ نیست — بدلت اندران آشتی جنگ نیست
شوم جومه اکام زان زین کم — سعیده دمان جستن کین کم

چو آید بلشکر کو خویش باز — همی سود دندان سبان کداز
نشست اندر زین سعیده دمان — چو شیر ژیان با یکی ترجمان

بیامد بنزدیک ایران سپاه — براز جنگ مردی براز کن شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ — بدو بر جهان گشت از انده تنگ

سک ساز تندی نیابد بخت — بجز جام کار اندر اید درست
زیان که اندر سر نی مغز نیست — اگر در برادر همان نغز نیست

چو هومان بدین رزم تندی نمود — ندانیم چه ارزد بغیر جام بود
جهان داور پیش یاد فریاد رس — جز او پیش بینم همی یار کس

چو هومان و پیمدان رزمگاه — که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که خواهد زکرد آن برد — نکهبان لشکر بد و باد خورد

طلایه بیاید بر ترجمان — سواران ایران همه بدگمان
کمند کمین مرد بر خاشجوی — بجز ده بدست اندر آورد روی

بکار رفت خواهی چون تو نند — بجنگ اندران گرز و بر زین گشند
بایرانیان گفت پس ترجمان — کر آمد کین تیغ و گرز و کمان

که این شیر دل نام بردار گرد — همی با شما کرد خواهد نبرد
سروسیه کالشت هومان بنام — که تیغش دل شیر خواهد بنام

چو دیدند ایرانیان گرز او — کمر بسته و خسروی برز او
همه دست نیزه گذاران کار — فرو ماند از آن فر آن نامدار

همه یکسره باز گشتند از اوی — سوی ترجمانش نهادند روی
که رو پیش هومان ترکی زبان — همه گفت یار و بر بخوان

که مارا

گر مارا بجنگ تو آهنگ نیست
بهومان بد اندیش کیک نشان
وزان پهلوانی نکاور دمان
چو هومان ز پیش سواران برفت
چپ لشکر جنگ شیران توی
بپیچان عنان اندرین رزمگاه
باورد با من بیایدت گشت
اگر تو نیایی مگر کیستم
هر آنکس که پیش من آید بکین
چنین داد رهام پاسخ بدوی
که تنها بدین رزمگاه آمدی
یکی داستان از کیان یاد گیر
ازین مرگ نام تو بردی بجنگ
اگر رزم گردان بگویی همی
بدو گفت هومان که خیره مگوی
وزانجا بقلب سپه بر گذشت
یکی بر خروشید کای بدنشان
بزرگان بمردی برو وز نبرد
سیاوخش رود برادر توی
تو باشی سزاوار کین خواستن
بخورشید تابان بر آمد سر
کسی را ز گردان به پیش من آر
چنین است فرجام روز نبرد
درفش من ار شاه کند رواست
گریست با گیتی آباد کرد

ز گودرز دستوری جنگ جست
ز سالار گردان و گردنکشان
کلاه بر افکند زی پهلوان
بیامد بنزدیک رهام تفت

اگر رزم جوید کی دست راه
که گردان کدامند و لشکر کجاست
که هومان ازان رزمگه چون پلنگ
وزانجا خروشی بر آورد سخت

آمدن هومان بایران
سپاه و رزم خواستن

سه

بیامد دمان باز و هل سهم
زمانه برو بر بتوزد زمین
گرای نامور گرد پرخاشجوی
دلاور به پیش سپاه آمدی
ز دام خود گردن آزاد کن
همه خاک را نیز دارند جنگ
سوی پهلوان چون بپوئی همی
بدین روی با من بهانه مجوی
دمان تا بدان روی لشکر گذشت
فرو برده گردن ز گردنکشان
بلایت بایران نخواهند مرد
بگو هرزه سالار ترک توی
بکینه ترا باید آراستن
اگر رزم را برنهی مغفرت
که باشد از ایرانیان نامدار
یکی شاد سپه و دیگر بدرد
بدو داد پیلان و لشکر کجاست
سپهدار گودرز کشواد گرد

که جوید نبرد دم ز گنداوران
وگر تیغ ما را بجستی بجنگ
ز ترکان ترا بخرد انگاشتم
ندانی که اندر جهان تیغ ار
که هر کو برزم اندر آید بتخت
ولیکن چو فرمان سالار شاه
ز گودرز دستوری جنگ خواه
تو این رزم را جای مردان گزین
بنزد وزیر ز با ترجمان
سواران پیلان زرینه کفش
چو سالار باشی سوی زیر دست
یکی با من اکنون باوردگاه
من از تخمه تور توران شهم
وگر تو نیایی بجنگم رواست
چنین داد پاسخ فریبرز باز
به پیروزی اندر بزی از گزند
بکین کیان از سپه کی قباد
همیشه به پیش سپه کینه خواه

سوی نامور پهلوان سپاه
که دارد چپ لشکر و دست راست
سوی پهلوان آمد اندر بجنگ
گرای پور سالار هشیار بخت
نگهبان سالار ایران توی
میان دو صف بر کشیده سپاه
سوی رود خواهی وگر سوی دست
تیغ و سنان و بگرز گران
بدو داد دل شیر و چرم پلنگ
جز این گونه پیلیت پند استم
نبرد وگر چو تو دیگر سوار
ره باز گشتن نبایدت جست
نباشد سباز کسی رزمگاه
پس از ما برزم اندر آهنگ خواه
نه مردی سواران و دست کین
بیاید بگیرد از پیل دمان
ترا بوده با کاویانی درفش
کمربندگی را بباید ببست
بباید گشتن به پیش سپاه
بگو هر که با تو خود هم رهم
زواره نگر پس بگو تا کجاست
که با شیر درنده کینه ساخت
که کیهان نگرد و سپهر بلند
کسی کو کلاه مهی بر نهاد
بدو برید هو سالار شاه

دو دیگر که از گرز او بی گمان / برآید به بالا تنش بر زمان ... اگر با تو او جنگ فرمان دهد / دلی را که از داغ درمان دهد

به بینی که من با سپه چگونه جنگ / چگونه برآرم ز میدان جنگ ... بپاسخ چنین گفت هومان که بس / بگفتار بینم ترا دست رس

بدین تیغ کامد کمر بسته‌ام / کیا بر که از خاک خود رسته‌ام ... بدین گرز تا خوب کن کارزار / که برترک جوشن بباید بکار

وز آنجا بدان جنگ کی بازگشت / که گفتی مگر شیر ز ساز گشت ... کمربسته با کین آزادگان / بنزدیک گودرز کشوادگان

بیامد یکی بانگ بر زد بلند / که ای پر منش مهتر دیوبند ... شنیدم همه هرچه گفتی تباه / وزان پس کشیدی سپه [illegible]

همه بد به شاه و پیمان تو / به پیران سالار فرمان تو ... گزین پور بر گیو لشکر پناه / فرستاد آمد بتوران سپاه

وز آنپس که سوگند خوردی بشاه / بخورشید و ماه و بتخت و کلاه ... که گر چشم من در که کارزار / به پیران برآید بدان نامدار

چو شیر ژیان لشکر آراستی / همه با دو رخ جنگ را خواستی ... کنون از پس کوه چون بسته‌اند / نشستی بکردار غرم نژند

چنانی که نخجیر کز نره شیر / گریزان و شیران پس اندر دلیر ... که زنده به بیشه دران جای تنگ / نجویی ز تیمار جان نام و ننگ

یکایک لشکرت را بهامون گذار / چه داری سپه را پس کوهسار ... جز این بود پیمانت با شهریار / که بر کینه که کوه گیری حصار

بدو گفت گودرز کاندیشه کن / که باشد سزا با تو گفتن سخن ... چو پاسخ بیابی کنون زانجمن / نه بی دانشی بر سر انجمن

تو بشناسی که از شاه فرمان من / همین بود سوگند و پیمان من ... کنون آمدم با سپاه گران / با ایران گزیده دلاوران

شما را بکردار روباه پیر / به پیش اندر آریم نخجیر گیر ... همی چاره سازید و دستان و بند / گریزان ز گرز و سنان و کمند

دلیری بکن رزم ما را مخواه / که برگشته شیری نیابد براه ... چو هومان ز گودرز پاسخ شنید / چو شیر اندر آن رزمگه بر دمید

بگودرز گفت از بنای جنگ / تو با من نه زانست کاید بتنگ ... ازان پس که جنگ بس دیده / سرافراز ترکان به پیچیده

علادر برزم آزمودی مرا / برآورد که پیشتر بودی مرا ... ور اید دگر هست این که گفتی همی / وزین گفته کردار جویی همی

یکی برگزین از میان سپاه / که با من بگردد باوردگاه ... که من با فریبرز و رهام جنگ / بجویم سواران دلاور پلنگ

نگفتم سراسر همه انجمن / نیاید ز گردان کسی پیش من ... توانی که کوهی بروز نبرد / بجنجز کم لاله بر کوه زرد

یکی با من اکنون بدین کینه گاه / بگردد بگرز گران کینه خواه ... فراوان سرداری نامور / همه بسته بر رزم ما بر کمر

یکی را بجنگ من آور بجنگ / اگر رزم جویی چه جویی درنگ ... پس اندیشه کرد اندران پهلوان / که گر من فرستم کسی از گوان

گر از نامداران هژبر دمان / فرستم بنزدیک این پهلوان ... که تا روز بردی کند تنگ بار / برآرد ز جانش بمردی دمار

شود کشته هومان برین کینه گاه / ز ترکان نیاید کسی کینه خواه ... دل پهلوانش بپیچد ز درد / وزانپس بمردی که جوید نبرد

[illegible] بکوه کنابد شود / بجنگ اندران دست باید شود ... وزان نامداران و این انجمن / کسی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گوان را بجنگ / نسازد ازانپس بهر جای جنگ ... همان به که با او نسازیم کین / بر او بر ببندیم راه کمین

بکوه خزه کردند و جو جای جنگ / سپاه اندر آرند بدین جای تنگ ... چنین داد پاسخ بهومان گو / بگفتار تندی و در کار نو

چو دری

آمدن بیژن بجنگ هومان

چو در پیش من برگشادی زبان
بدانستم از آشکارت نهان

که کس را ز ترکان نباشد نبرد
گر اندیشهٔ خویش راهش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ
نیالاید از بیم روباه چنگ

و دیگر دو لشکر چنین ساخته
همه بادپایان سپر افراخته

بکین دو تن پیش سازند جنگ
همه نامداران بخایند چنگ

سپه را همه پیش باید شدن
بانبوه زخم بباید زدن

تو اگر شوی لشکرت بار تو
سراواز گردان سپالار تو

گر ایرانیان چند جستم نبرد
نزد پیش من کس چو از باد گرد

ز ایران ز لشکر برشود نام تو
ز ایران برآید همه کام تو

بدو گفت هومان به بانگ بلند
که گردان که اند و سالار چند

یکی داستان زد جهاندار شاه
بیاد آوریدم بدین رزمگاه

که تخت کیان جست خواهی مجوی
چو جویی ز آتش همی تاب جوی

ترا آز و رزم بیکار نیست
دگر کل حنی را ولی خوار نیست

نداری از ایران یکی شیرمرد
که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی بازگردانیم
بگرزم فریبت بگردانیم

همه نامداران پرخاشجوی
بگودرز گفتند کین نیست روی

گر از ما یکی را بآوردگاه
فرستی بنزدیک او کینه خواه

چنین گفت گودرز کامروز روی
ندارد شدن رزم را آبروی

چو هومان که از برگشت شیر
برآشفت بر سان شیر دلیر

بخندید و روی از سپهبد بتافت
بسوی روزبانان لشکر شتافت

کمان را بزه کرد زیشان چهار
بیفکند ز اسب اندران مرغزار

چو ان روزبانان لشکر ز دو
بدید آن زخم سرافراز نو

رهش باز دادند بگریختند
بآورد با او نیاویختند

ببالا برآمد بکردار مست
خروشش همی کوه را کرد پست

که هومان ویرات پرورگر
همی نیزه برکاشت برگرد سر

خروشیدن نای رویین بخاست
برآمد چو نیزه ز بالا گذشت

ز شادی دلیران توران سپاه
همی ترگ سودند بر چرخ ماه

چو هومان برآمد بدان چیرگی
برنجید گودرز از آن خیرگی

سپهدار از آن شرم گشته دژم
گرفته برو چشم و تندی بهم

ز ننگ از دلیران بیالود خوی
سپهبد یکی اختر افکند پی

گر ایشان بدی پیش دستی بجون
بدانند هم بر بدی رهنمون

وز آن پس بگرد دلکشان بنگرید
که تا چند او را کرآید پدید

خبر شد به بیژن که هومان چو شیر
به پیش نیای تو آمد دلیر

ز هر سو چپ لشکر و دست راست
برآمد ز گردنکشان کینه خواست

ز گردان نیامد کسی پیش او
چو آگه شد از کم و بیش او

بفرمود تا برنهادند زین
بدان دیزهٔ جنگی روز کین

بپوشید رومی زره جنگ را
یکی تنگ بربست شبرنگ را

به پیش پدر شد بر آن کیمیا
سخن گفت با او ز بهر [illegible]

چنین گفت مر گیو را کای پدر
بگفتم ترا من همه در بدر

که گودرز را هوش کمتر شدست
بآیین نه بینی که کمتر شدست

دلش پر نهیبست و پر خون جگر
ز تیمار از درد چندان پسر

که از تن سرانشان جدا گشته دید
همه رزمگه پر سر گشته دید

نشان آنکه ترکی بیاید دلیر
میان دلیران بکردار شیر

به پیش نیا رفت نیزه بدست
همی بر خروشید چون پیل مست

چنان بد گزین لشکر نامدار
سواری نبد از در کارزار

که او را به نیزه بر او آختی
چو بر بابزن مرغ بریاختی

توای مهربان باب بیدار هوش
دو گفتم بدین گیو سیاوش هو

نشاید جز از من که با او نبرد
کند تا برآرم ز پردلش گرد

بدو گفت گیو ای پسر هوش دار
بگفتار بابت سر هوش دار

ز گفتار من که تندی مکن
ز گودرز بر بد مگردان سخن

که او کار دیدست و داناترست / بدین لشکر نامور مهترست
سواران جنگیش بیش اندرند / همه کینه را در خورند

بجز من و با او کسی را نبرد / جوانی نگر گرم تا چیره گرد
که گردن برین کار بر افراختی / بدین آرزو پیش من تاختی

منم من بدین کار همداستان / مرا نیز پیشم چنین داستان
بدو گفت بیژن که گر کام من / بجویی بجو آسپ و کام من

بکردم جز این سالار بسته کمر / زنم دست بر جنگ هومان دلیر
وز آنجا بزد اسب بر کاشت روی / بنزدیک گودرز شد نوی نوی

ستایش کنون پیش او شد ببرد / همی داستان سر بسر یاد کرد
که ای پهلوان جهاندار شاه / ستاینده هر کار و زیبای گاه

نگفتی ز تو جستم امروز جنگ / دگر جنگ هستم کجا ماندگی
کنون رزمگه جستن ساختی / دل از کین ترکان بپرداختی

بجستم فراز آمد این روزگار / شب و روز آسایش از کارزار
که خورشید تیره گردان شد / نگردی برون هوا برد مهد

نگفتی ترا این کز میان سپاه / یکی ترک به بخت کم کرد راه
بیامد بنزدیک گیتی کشش / همی بدسگالید بر بد تنش

بیاوردش از پیش توران سپاه / بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمد گرگ یکباره آشتی / ندانم کزین بد چه بند آشتی

ندانی که گر چون او لی درنگ / بریدند پیران نیاید بجنگ
چینداز کو کینه پیش آورد / به راه بدان دست پیش آورد

من اینک کنون جنگ را بسته ام / همان رزم او را کمر بسته ام
چو دستور باشد مرا پهلوان / شوم پیش او چون هژبر دمان

بفرمای اکنون سپهبد بگیو / که کان سلاح بیاورش نیو
دهد مر مرا ترگ و درع و زره / ز بندش گشاید یکایک گره

چو بشنید گودرز گفتار او / بدید آن دل و رای هوشیار او
ز شادی بر او آفرین کرد سخت / که از تو مگر داد خاوند بخت

تو تا بر نشستی بر این پلنگ / نهنگ از دم آسود و شیران ز جنگ
بهر کار ناد اندر آیی دلیر / بهر کار شیر و زبانی چو شیر

نگر کین که با او با وردگاه / تو دانی شدن زان بس آورد خواه
که هومان یکی بدکنش اهرمنست / بدل ریمن و خویش اهرمنست

جوانی و ناگشته بر سر سپهر / نداری همی بر تن خویش مهر
جهان تا یکی رزم دید هجیر / نو پیستم بجنگش که برسان شیر

بروتیر باران کند چون تگرگ / ببر بر بدو روشن پولاد برگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / هنرمند باشد دلاور جوان

مرا تو ندیدی برزم فرود / ز سپر باید کنون ار ستود
بجنگ پیش بر تو ستم زمین / نه چندگی پشت من او زکین

مرا زنده گانی نه اندر خورست / گر از دیگرانم هنر کمترست
وگر باز داری مرا زین سخن / بدان روی کاهنگ هومان کمن

بنام من از پهلوان پیش شاه / نخواهم که بر سر نهند شه کلاه
بخندید گودرز روشن دل شد / بسان یکی سرو آزاد شد

بدو گفت نیک اختر بخت گیو / که فرزند دارد همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد / که از مادر پاک بیژن بزاد

تو تا جنگ را باز کردی دو چنگ / فرو ماند از جنگ جنگی پلنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون / مگر بخت نیکت بود رهنمون

بنام جهاندار یزدان ما / به پیروزی و شاه گردان ما
ورایدونکه پیروز باشی بگو / ترا بیشتر نزد من آبروی

ز فرهاد و گیوت برآرم بگاه / بگنج و سپاه و بتخت و کلاه
بگفت این سخن با ببیژن نیا / بهره بر از جنگ و از کیمیا

پیاده شد از اسب روی زمین / ببوسید و بر باب کرد آفرین
بخواند از نژادان گیو را پهلوان / سخن گفت با او ز بهر جوان

ور آن خسروی از ده یادگرد / کجا خواست بیژن ره نبرد
چنین داد پاسخ پدر را پسر / که ای پهلوان جهان سربسر

مرا هوش جان و جهان این کمیست / بچشم چنین جان او خوار نیست
بدو گفت گودرز کای پهلوان / جز این بر تا باید برد بر گمان

که هر چند بیژن خواهشت نو / بهر کار دارد خرد پیش رو
و دیگر که این جای کین جستنست / جهان را ز آهرمنان شستنست

بکین سیاوش بزمان شاه / نشاید بر پیوند کردن نگاه
اگر بارد از میغ پولاد تیغ / نشاید که داریم از ایشان دریغ

نباید شکستن دلش زین جنگ / بپوشید باید بر و نام و ننگ
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان / بماندش نشست تیره روان

جو پاسخ چنین یافت چاره نبود / کجا با بر خیره بیدار بود
مگر باز گرداندش پیر ز جنگ / همی چون شعبه بر آورد رنگ

بگودرز گفت ای جهان پهلوان / بجای که پیکار گیرد جوان
نه فرزند باید نه گنج و سپاه / نه ارزم سالار فرمان شاه

مرا خود شب و روز کار است پیش / جو داد باید بدو جان خویش
اگر رزم جوید سلاحش کجاست / زنده دارد از من چه بایدش خواست

چنین گفت پیش پدر رزم ساز / که ما را بدرع تو ناید نیاز
بدانی که اندر جهان سربسر / بدرع تو جوینده مردان هنر

چو درع سیاوش بماند بجنگ / بجویند گردنکشان نام و ننگ
برانگیخت است از میان سپاه / که آید ز لشکر باوردگاه

چو از پیش گودرز شد ناپدید / دل گیو از اندوه او بردمید
پشیمان شد از درد دل خون گرست / نگر تا غم و درد فرزند چیست

همی با سمان بر فرازید سر / پر از خون دل ار در خسته جگر
بداد ار گفت ای جهان داوری / نگاهت بدین خسته دل بنگری

فروزی تو از جان بیژن دلم / گزاب مژه پای اندر گلم
همی باز بخشش تو خواهی کرد کار / بگردان ز جانش بد روزگار

بیامد بر اندیشه دل پهلوان / پر از خون دل از بهر فرخ جوان
بدل گفت چیره بیازد بهش / چرا خواهسته پیش بیاوردش

مرا و راز هومان بد آید بسر / چه باید مرا درع و تیغ و کمر
جانم پر از حسرت و درد و خشم / پر از آرزو و دل پر از آب چشم

دز انجا و مان هم بکردار گرگ / بدو پیش بر شد بجای درنگ
سپه مارا چندان دمید روز جنگ / که از ژرف دریا بر آید نهنگ

ور خشیدن ماه چندان بود / که خورشید تابنده پنهان بود
کنون سوی هومان شتابی همی / بزمان من سپه شتابی همی

چنین بر گزینی رای خویش / ندانی که چون آیدت کار پیش
بدو گفت بیژن که ای نیو باب / دل من ز کین سیاوش متاب

نه هومان ز رویست و از آهنست / نه پیل ژیانست و آهرمنست
یکی مرد جنگست من رزمجوی / از او بر نتابم بجنت تو روی

نوشته مگر بر سرم دیگرست / روانم بدست جهان داورست
اگر بودنی بود دل را مغم / سزد گر نداری بنابش دژم

چو بشنید گفتار پور دلیر / میان بسته جنگ بر سان شیر
فرود آمد از باره آن رزم خوی / سپرد است درع سیاوش بدوی

بدو گفت اگر کارزارت هواست / چنین بر خرد کام تو پادشاست
برین باره کام زن برنشین / که زیر تو اندر نوردد زمین

سلاح همه دون بکار آیدت / جو با اهرمن کارزار آیدت
جو اسب پدر دید آورده پیش / چو باد اندر آمد ز جواد خویش

بران باره خسروی بر نشست / کمر بست و بگرفت گرزش بدست
یکی ترجمان از لشکر بجست / که گفتار ترکان بداند درست

بیامد بسان هژبر ژیان / بکینه سیاوش بسته میان
چو بیژن بنزدیک هومان رسید / یکی آهنین کوه جوشنده دید

ز جوشش شد دست ز دشمن تنه — یکی پیلور ریزه و جوشن بده — وزان پس بفرمود تا ترجمان — یکی بانگ برزد برو بدگمان
اگر رزم جویی همی بازگرد — که بیژن همی با تو جوید نبرد — همی گوید ای رزم دیده سوار — چه تازی تو اسب اندرین مرغزار
از ایدر وز اسپاب اندر ای بید — ز توران زمین بر تو نفرین سزد — بکینه برافکندی و بدخوی — ز ترکان کس کینه کار ترکش توی
ز یزدان سپاس و بدو ئیم پناه — کت آورد بیژن بدین رزمگاه — عنان بارکش زین نگاور همون — بگفت اکنون ز کینه بکوشید خون
یکی برگزین جایگاه نبرد — بدست و ورد کو با من نکرد — دگر در میان دو رویه سپاه — بکردی بلاف از در نام جاه
کجا دشمن و دوست بیند ترا — دل اکنون کجا برگزیند ترا — چو بشنید هومان بخندید سخت — چنین داد پاسخ که ای شوربخت
پس ایمن شدی بر تن خویشتن — نگر بری آمدست راز سر — بلشکر بد ایشان و سخت باز — که گیو از تو کرده بکرم و گداز
سرت را ز تن دور مانم ز دیر — چنان کز بتارت و زاو او دلیر — بجنگ من اندر میان تندرو — که بارش برو بر پیر شاخ رو
خروسان و خون از دو دیده چکان — کنون روبرو مال خویش مکان — چو دست کامت بنزدیک شب — روا اکنون بزینهار تا دیگر شب
من اکنون بنزدیک مهتر شدم — وزانجا دمان کرد او آخته — بیام ... ترا ساخته — بشگیر نزدیک مهتر شدم
چنین پاسخ آورد بیژن که رو — پشت بادا هر مست پیش رو — همه دشمنان سر بسر کشته باد — گرا او زمانه جنگ برگشته باد
چو فردا بیایی بیابی کلاه — ز بینه ترا باد شاه و سپاه — سرت را چنان دور مانم ز تن — کزان پس برادران بگوی سخن
وزانجا یکی روی برگاشتند — بشب دست بکار بگذاشتند — بلشکرگه خویش باز آمدند — بر پهلوانان فراز آمدند
همه شب بخواب اندر آسیب — ز بیکارشان دل شده ناشکیب — سپیده چو از کوه سر بر زد — شد از دامن تیره شب ...

به پیوسته هومان شاه نبرد — سخن پیش پیران همه یاد کرد

رزم هومان با بیژن و کشته شدن هومان

که من بیژن گیو را خواستم — همه شب همی جنگش آراستم
یکی ترجمان از لشکر بخواند — بگلگون باد آورش برنشاند

هم اندر زمان بیژن آمد دمان — بسیجیده رزم با ترجمان — بشد و بش تا هنگ جنگ — چو جنگ پلنگ و گرازان بشکنگ
زره بیژه کرده بر پهلوان — درفشان سپر از مغفر خسروان — بهومان چنین گفت کای بادسار — ببردی زمین و شن سر باد ...
امید ستم امروز کز تیغ من — سرت را جدا بگسلانم ز تن — که بر خاک ریزد ز خون تو گل — یکی داستان اندر آری بپل
که با هومان گفت ... زمان — که گردست گرد همه بر میان — زدایی که پای جز آزاد گشت — بخوبیم برآسمان برباد دشت
چنین گفت هومان که امروز گیو — بماند جگر خسته بر پور نیو — بکوه کنابه کی کارزار — دگر سوی دیبه براداد ای کار
اگر فریادرسیان نباشند زود — ز ایران کس اند ساری ز تو — بدو گفت بیژن که تا کی سخن — که خواهی آهنگ آورد کن
برانگیخت اسب و خروش کرد — بزه بر نهاد کمان نبرد — دو جنگ کینه ور کشته از کین — ز کوه کنابه برون تاختند
سران سوی هومان بیرون تاختند — بدشتی رسیدند کاندر دلا — بدیدند جایی ... — ز ایرانیان کز گنا ... گذر

ز دو لشکران باره و فریاد و کوس به پیران همی آفرین خواندند کس
نهادند پیمان که با تیر جان نباشد درین جنگ کس بدگمان
ز ما هر که یابد رهایی ز جان بگیرد بدل کینه از ترجمان
بدان تا بد و نیک با شهریار بگویند زین گردش روزگار
بدان تا بد و نیک با شهریار بگویند زین گردش روزگار
که گردان چه کردند بکارزار چه زاری رسید اندران دشت جنگ
بگشتند وز اسپان فرود آمدند بسنده زره برگره بر زدند
بر اسپان جنگی سواران جنگ یکی برکشیدند چون سنگ تنگ
چو بر باد پایان نشستند زین بر از خشم گردان و دل پر ز کین
کمانها چو بایست بر ساختند همه اندر آن جنگ اندرون تاختند
از آن تیر پولاد و پیکان خدنگ کمان گوشه بر گوش بر شد ز تنگ
چو تیر اندکی بود اندر انداختند همه سوی نیزه بر ساختند
چپ و راست گردان و پیچان عنان همه نیزه را آب داده سنان
زره شان در آورد شد لخت لخت نگر تا که را روز برگشت بخت
دهانشان ز شیران نفس مانده باز باب و بآسایش آمد نیاز
بر آمد چو شد دیده رستخیز برابر گرفتند شمشیر تیز
چو برق درخشان از آن تیر تیغ همی آتش افروخت از گرد و تیغ
بکردار آتش برافروختند همی بر سر یکدگر کوفتند
ز آهن بدان آهن آبدار نیامد بچشم اندرون پایدار
بکردار آتش برند آوران فرو ریخت از جنگ کندآوران
ببند دست رس شان بخون ریختن نشد شیر دل شان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند ز اندازه بیکاره بگذاشتند
وزان پس بر آن بر نهادند کار که روز از نما بینه از کارزار
بر آنگونه جستند چنگ نبرد که از پشت اسپ اندر آرند گرد
کمربند گیرند گرد از دو چنگ ز باید ز اسپ آنکه بد پر خروش
ز نیروی مردان دوال رکیب گسست اندر آوردگاه نهیب
همیدون گسستند از اسپان جدا نبودند یک باد گر باد دست
پس از اسپ هر دو فرود آمدند ز پیکار یک بار دم بر زدند
گرفته بدست ایشان ترجمان دو جنگی بکردار شیر ژیان
بر آن ماندگی باز برخاستند بکشتی گرفتن بر آراستند
ز لشکر نمایه گستردی شد دو جنگی بدانسان به بیم و امید
همی رزم جستند با یکدگر یکی را ز کینه نه برگشت سر
دهان خشک و غرقه شده تن در آب ز تیغ و ز تابیدن آفتاب
وز آنجا به دستور با یکدگر برفتند هر دو بسوی آبخور
بخورد آب و برخاست بیژن بدرد ز دادار نیکو دهش یاد کرد
تن اندر دلرزان هوا از نهاد دل از جان شیرین شده نا امید
به یزدان چنین گفت کای کردگار تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ ما بر این کینه جستن بر آهنگ ما
ز تن بگسل امروز توش مرا نگهدار و بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ به گشته اندر دو رخ چون چراغ
دوان خشکی بار جنگ آمدند گرازان بسان پلنگ آمدند
همی کرد زور او ز این بر آن برین کرا زآن ببودی که از آهنین
ز بیژن فزون بود هومان بزور هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه زور آزمودند بند وزان آمد از زور جستن گزند
بزد دست بیژن میان پلنگ ز سر تا بپایش بیازید چنگ
گرفتش بخت گران و زبان خم آورد پشت هیون گران
بر آوردش از جای بنهاد پست سوی خنجر آورد چون باد دست
فرو برد سر کردنش از تن جدا فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان بخاک اندرون همه دست جوشن پر از جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن فکنده چو سرو سهی بر چمن

شکست اندرش سخت برگشت از او / سوی گرد گردان جهان کرد روی
گرای چه تر از جایگاه نبرد / نه جان سخن گوی روشن روان
تو آنی که جز تو جهاندار نیست / خرد را بدین جای بیگار نیست
مرا زین هنر سپر بر بهره نیست / که با پیل کین جستنم بهره نیست
بکین سیاوش بریدش سر / بیفتاد خون برادر بدر
روانش روان مرا بنده باد / بجنگ اندر شیران تنش کنده باد
سرش را بفتراک سید ببست / تنش را بجای اندر افکنده پست
گشاده سلاح و گسسته کمر / تنش جای دیگر دگر جای سر
زمانه سراسر بر این است کیش / الختی بنالید و زاید بپیش
جهانرا بپایی چو کرد از نخست / بدو دل سپرد و سپرد او نخست
چو شد کار هومان و سر تباه / دوان تیز جان هر دو بر شاه
ستایش کنان پیش بیژن شدند / چو پیش بت چین برهمن شدند
چو بیژن نگه کرد از آن رزمگاه / بجوشید گفتار توران سپاه
بترسید را پیوه مردم کشان / که پاینده از این کار ایشان نشان
برزم اندر آمد بسان کوه / ببند و نباشد مگر با گروه
بر آهخت درع سیاوش ز بر / بگفتا ز هومان میو سید گر
چنان چو مه ابیل بیکر نشست / درفش سپهدار ایران بدست
برفت و بر آن دست کرد آفرین / بران بخت بیدار فرخ زمین
بترسید زو یار هومان دژم / که بر خیز بس بر جهان بر سپید
بدو گفت بیژن مترس از گزند / که جاوید مانست بگیتی بلند
تو اکنون سوی لشکر خویش پوی / ز من هر چه دیدی بدیشان بگوی
بشد ترجمان بیژن اندر زمان / بگو و کنابه بزه بر کمان
چو دیدند گردان ترکان ز دور / درفش و سنان سپهدار تور
بدیدند از دیده بر جاستند / بشادی خروشیدن آراستند
طلایه هیون برافکند زود / بنزدیک پیران نگر ار دود
که هومان به پیروزی شهریار / دوان آمد از مرز کارزار
درفش سپهدار ایران نگون / تنش خیره بر خاک غلطان بخون
همه لشکرش برگرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چه در وی گزنا سپیدی ار دیر گه / از آن پس ببر بر نیارد نگه
چو بیژن میان دو رویه سپاه / رسید اندران جایگه بخت شاه
بتوران رسید آن زمان ترجمان / بگفت آنچه دید از بدی بدگمان
هماندم به پیران رسید آگهی / که شد تیره آن فر شاهنشهی
سبک بیژن گیو پیش سپاه / نگونسار کردان درفش سپاه
خروشیدن آمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند یکسر کلاه
جهان تیره بد روشنایی بگو / نیامد بدان خیره دیدار او
پس آن دیدبانان ایران سپاه / نگون یافتند آن درفش سیاه
شد تا پهلوان دیده بر کاشته / دوان هیول یان نوید
طلایه سوی پهلوان برفگند / شد تا پهلوان دیده بر گاشته
که بیژن به پیروزی آمد چو شیر / درفش سپهدار آورده زیر
چو دیوانگان گیو گشته نوان / به هر کس خروشان و هر جا دوان
همی آگهی جست از آن پور نیو / همی ماه را اورد بر جان گیو
چو آگاهی آمد ز بیژن بدوی / دمان سوی فرزند بنهاد روی
چو جنبش بروی گرامی رسید / ز اسب اندر آمد جهان خوی دید
بغلطید و بنهاد بر خاک سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باب فرزند را / جوان دلیر خود خداوند را
وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دید ندم پهلوانزاده دور / بنیرو فرود آمد از اسب بور
بر او خون سلاح بر از خاک گرد / سر گرد هومان بفتراک بر
بدو پیش نثار رفت بیژن ز دود / همه یاد کردان کی جست بود
سلاح و سر و اسب هومان گرفت / درفش سپهدار گودرز گفت

چو بیژن چنان شاد شد پهلوان / که گیتی بر او تند خواهد روان / گرفت ازین پس بداد ار بر / زبان اختر و بخت بیدار کرد
بفرمودش فرمود پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان / گزو یافته پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج کمر
ده اسب آوریدند زرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام / بدو داد و گفت ای زکی سام سیر / کسی ناوریدند ما را دلیر
بزان روی پیران برآورد خشم / دل اندر دو خسته پر از آب چشم / هم‌نستیهن آنکه فرستاد کس / که ای نامور کرد فریاد رس
بنزد گرگین جنگ را تیز چنگ / یکی بر برادر نسازی درنگ / بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را بخون رود جیحون کنی
ببر ده هزار آزموده سوار / میان بسته کینه و کارزار / مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمن را بکار آوری
چو رفتی بنزدیک لشکر فراز / به راهی سوی هامون متاز / بدو گفت نستیهن ایدون کنم / که از خون زمین را چو جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب بگذشت / ز جوشن سواران بپوشید دشت / گرفتند گردان همه ساختند / بدان تاختن گرد افراختند
چو نستیهن این لشکر کینه خواه / بیاورد بر رزم ایران سپاه / سپیده دمان تا بدانجا رسید / که از دیدگه دیدبانش بدید
نویدی بر افکند از دیدگاه / بنزدیک سالار ایران سپاه / که آمد سپاه چو آب روان / تو گویی بد اوند گویا زبان
همه گوش دارید آوازشان / که تا کی بیاید ز لشکر نشان / بخواند آنزمان بیژن گیو را / زبا تیغ زن لشکر نیو را
بدو گفت نیک اختر کام تو / شکسته دل دشمن نام تو / ببر هر که باید ز گردان بر / پذیره شو این تاختن را چو شیر
سپاه اندر آور ببردی بریز / گزین کرد بیژن ز لشکر سوار

شبیخون کردن تورانیان با لشکر ایران و کشته شدن نستیهن بدست بیژن

دلیران پرخاشجویان هزار / رسیدند پس یکبدیگر فراز
دو لشکر بر از کینه رزمساز / همه گرزها برکشیدند پاک
فرود آمد از ابر گرد سپاه / بپوشید دیدار توران سپاه / سپهبد جوان گرد تیره بدید / ز گرد لشکر ترک آمد پدید
کمانها بزه کردند بزه / برآمد خروش از مهان و گروه / چو بیژن بنستیهن اندر رسید / درفش بر و سپیکار ابدید
یکی تیر بر اسب نستیهنا / رسید از کمانه بر بیژنا / زورد اندر آمد نگاور بروی / رسید اندرین بیژن رزمجوی
عمودی بزد و کمان سر ترک دار / تهی ماند از مغز سرگشت کار / چنین گفت بیژن بیارانیان / که هر کو ببندد کمر بر میان
بگرز و بشمشیر کرد دست / کمان بر سر بر کم باک بست / که ترکان بچهره پری چهره اند / برزم از هنر پاک بی بهره اند
دلیری گرفتند کند آوران / کشیدند یکسر برندآوران / چو پیلان همه دست بر یکدگر / فکنده ز تنها جدا کرده سر
ازین رزمگه تا بتوران سپاه / دمان از پس اندر گرفتند راه / چو پیران ندید آنزمان با سپاه / نگار آنگهان گفت ازین رزمگاه
نشانی بیاور ز نستیهنم / دگر زنده دیده ز سر بر کنم / برادر بر او گشت گیتی سیاه / هیون که تازد بایران سپاه
هیونی برون تاخت آنزمان / برفت و بدید و بیامد دمان / که نستیهن اینجا بدان رزمگاه / ابا نامداران توران سپاه
بریده سر افکنده بر سان پیل / تن افکنده خسته بکردار نیل / چو بشنید پیران برآمد خروش / نماند آنزمان اسپهدار هوش

همی کند موی و همی ریخت آب ‌ ‌ ازو دور شد خورد و آرام و خواب
بزد دست و بدرید رومی قبای ‌ ‌ چو آمد خروشیدن و های های
همی گفت کای کردگار جهان ‌ ‌ همانا که با تو بدستم نهان
که بگسستی از یاوران روز من ‌ ‌ چنین تیره شد اختر و هور من
دریغ آن سرافکن و کردگیر ‌ ‌ دلیر و سواران جوانان پیر
گرامی برادر جهانبان من ‌ ‌ سر سرکشان گرد هومان من
چو نستیهن آن نیز سرزنده جنگ ‌ ‌ که روباه بودی بجنگش پلنگ
گرایم اکنون بدین رزمگاه ‌ ‌ برزم اندر آورد باید سپاه
بزد نای رویین و بربست کوس ‌ ‌ هوا نیلگون شد زمین آبنوس
زکوه کنابد برون شد سپاه ‌ ‌ بشد روشنایی زمین شد سیاه
سپهدار ایران بر آورد نای ‌ ‌ سپاه اندر آورد بگرفت جای
میان بسته با کاویانی درفش ‌ ‌ به پیش اندران تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشجوی ‌ ‌ ابا نیزه و گرزهٔ گاوروی
سپیده دمان اندر آمد سپاه ‌ ‌ سپهدار ایران برآمد سپید
وز اندیشه کردن دلش بارمند ‌ ‌ و دو بار خواهد بجنگ سپاه
رسانیم کنون آگهی نزد شاه ‌ ‌ وز اندیشه کردن دلش بارمند
نویسنده نامه را پیش خواند ‌ ‌ به پیش خود اندر ورا برنشاند
اگر برکشی نی تو لب را ببند ‌ ‌ زبان آوردت بر سپهر بلند

نامه گودرز بکیخسرو
و از رزم پیران

یکی نامه فرمود نزدیک شاه ‌ ‌ بآگاه کردن نگاه سپاه
بجز و نمودن که کی جسته بود ‌ ‌ سخن هرچه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو و کین و مهر ‌ ‌ نمود بد و کار کردن سپهر
ز پاسخ که آورده بد گیو را ‌ ‌ بزرگان فرزانه نیو را
وزان لشکر پیش توران پلنگ ‌ ‌ بیاورد سوی کنابد بجنگ
وزان پس کجا رزم که ساختند ‌ ‌ وزان رزم که دل بپرداختند
زهومان و نستیهن رزمجوی ‌ ‌ برابر همه یاد کردند روی
زکردار بیژن که رفت او بکوه ‌ ‌ بدان گرزداران توران گروه
سخن سربسر هرچه بگذشته شد ‌ ‌ ز بیگاه رزم آن که بگرفت پیش
بیرون خبر آمد از افراسیاب ‌ ‌ که با لشکر آمد بنزدیک آب
که او از لب رود چون سیاه ‌ ‌ بایران در آورد بدین رزمگاه
تو دانی که با او نداریم پای ‌ ‌ ابا فر خجسته جهان کدخدای
که خسرو آید به پشت سپاه ‌ ‌ بر بر نهند بند کان را کلاه
در ایمن و دیگر بران گذشت پیش ‌ ‌ نخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسید زین سخن آگهی ‌ ‌ که با او چه سازد بتخت مهی
و دیگر که از رستم دیوبند ‌ ‌ ز لهراسب و از اشکش هوشمند
زگردان ایران بهرام و ‌ ‌ رساند بگر شاه پیروزگر
چو نامه بمهر اندر آورد بند ‌ ‌ بفرمود تا بر ستور بلند
نشستنگهی خسروی ساختند ‌ ‌ فراوان نگاور برون تاختند
بفرمود تا رفت پیشش هجیر ‌ ‌ جوانی بکردار هشیار و ویر
بگفت این سخن پیر سر پهلوان ‌ ‌ بپیش هشیوار پور جوان
چنین گفت کای پور هشیار دل ‌ ‌ یکی تیز کن دل بدین کار دل
اگر هرگزت نزد من دستگاه ‌ ‌ همی جست خواهی کنون جست گاه
چو بستانی این نامه اندر نهان ‌ ‌ برو هم بکردار باد دمان
شب و روز بیاسای بر برکنار ‌ ‌ بر نامه این بر شهریار
بپرید و گردن برافراشت پیر ‌ ‌ برون آمد از پیش فرخ پدر
ز لشکر ز توشان دو تن را بخواند ‌ ‌ سبکشان براسب تگاور نشاند
برون شد ز پرده سرای گوان ‌ ‌ به منزل یکی بر همی شد دگر
برانگیخته بودن براه آمدند ‌ ‌ که هفتم بنزدیک شاه آمدند

بدین بره و فرستاد شاخ را
در و دشت باری که بس ناگهان
چیز اندر آمد چو خسرو بدید
ز گودرز و از لشکر ان سپاه
بدو داد پس نامهٔ پهلوان
چو بر خواند نامه بخسرو دبیر
بیاورد بدره چو فرمان شنید
همیدون بپرند پیش بچر
ازان تخت با شاه بر خواستند
نشکیر خسرو سپر و تن بشست
دو تا کرد پشت و فرو برد سر
بیزدان بنالید افراسیاب
وزانجا بیامد و سیر و بهی
دبیر خردمند را پیش خواند
جوان نامه را باز پاسخ نوشت
خجسته سپهدار بیدار هوش
سپاس از جهاندار یزدان ما
نخست انکه گفتی که مر گیو را
بند رفت بد گوهرش بدنج
که مر مهتری گودرزان کاستست
ولیکن مرا از خوب گفتار او
نه بیند جهان جز با افراسیاب
تو با دشمن از خوب گفتی رواست
ز نیک اختر گردش مهر و ماه
تو روز دیری ز یزدان شناس

جهاندیده دلیران فرستاخ را
رسیدی بنزدیک شاه جهان
نگه کرد مالید بر خاک روی
ز هر کس یکایک بپرسید شاه
جوان خردمند روشن روان
ز یاقوت رخشان دهان بچر
همی تخت تا شه بپرسش نابد
اما زین زرین ده اسب شهریر
نشستنگهی کی بیاراستند
به پیش جهاندار آمد نخست
همی آفرین خواند بر دادگر

چو پرسید جون دید روی بچیر
بفرمود تا برده بر داشتند
بپرسید بسیار و بنشاندش
درود بزرگان بخسرو بداد
نوبنده را پیش بنشاندند
بیاکند و زان پس بگنجور گفت
پس ان دست رز جامه شهریار
بیار انش بر خلعت افکند نیز
نشسته یکروز کیکب هم
بپوشید تو جامه بند بی
ازو خواست بیروزی و فرهی

نامهٔ کیخسرو بجواب
گودرز

بدید آوریدند اندران خوب زشت
همت رای و دانش همت رزم و بخش
که پیروز بودند گردان ما
بزرگان و فرزانه نیو را
بجست اندران کار پیوند من
ز نیکی سپهبد ان آرایست
بجستم همی رزق گفتار بیکار او
دگرها را تو از مهر او بر شتاب
گر ازادگان خوب گفتن سزاست
ز کوشش نمودی بدان رزمگاه
چنین دان وزو دار گیر سپاس

نخست آفرین کرد بر پهلوان
خداوند کوپال و تیغ و درفش
ازان فرزانه و شتابی فزود
بنزدیک پیران فرستاده ام
سپهبد یکی داستان زد برین
مر ازین همه پیش بد ایکی
کنون آشکارا نمود این سپهر
کرد بر خرد بر گزیند هوا
و دیگر ز پیکار جنگ آوران
مر این درستست گز کار کرد
سد دیگر که گفتی کر افراسیاب

که ای پهلوان زاده پیرگر
بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
مرازان پیچ آفرین خواند بس
همه کار لشکر بدو کرد یاد
بفرمود تا نامه بر خواندند
کردیار و دیبا بیار از نهفت
بیاورد با تاج گوهرنگار
درم داد و دینار هر گونه چیز
همی رای زد خسرو از بیش و کم
دو دیده چو ابر بهارندی
بدو داد دیهیم و تخت عاج
پدر وار دو دیده فرو ریخت آب
نشست اندر ان گاه با جوی
سخنهای بایسته با او براند
که جاوید بادی و روشن روان
فروزنده گاه و دیهیم و درفش
ز دشمن بر آورد ناگاه دود
چو پایه وران بند ناداده ام
که دستور چینین بر آورد کین
که پیران دل از کین نخواهد تهی
که پیران چو توران نیاید بهر
بکوشش ز ویدره جانا کیا
کی یاد کردی ز گردان گوان
نمانی تو مانند روز نبرد
سپه را همی بگذرد اندر آب

بپیران فرستاده شد نزد او — سپهدار پیران نهادست رو
چنین است پیمان که گفتی سخن — کنون باز پاسخ فکندم ز بن

بدان ای پر اندیشه هشیار من — بهر کار شایسته سالار من
که او بر لب رود جیحون درنگ — نسازد که آید سوی تو بجنگ

و دیگر که آن لشکری گران — پراکنده برگرد توران سران
چو لهراسب و چون اشکش تیزچنگ — چو رستم سپهبد دمنده نهنگ

برو رسم آمد ز هر سو پدید — ازان بر لب رود جیحون لشکر کشید
بیجم سخن کآن کجا خواستی — بهر کار دل را بیاراستی

بدان ای سپهدار و آگاه فش — بهر کار با بخت همراه باش
برای که شد رستم شیرمرد — ز کشمیر و کابل برآورد گرد

وز الانو که شد اشکش تیزهوش — برآرد چو آرزم پیکر خروش
برزم اندران شیده برگشت ازو — سوی شهر گرگانج بنهاد روی

وز آن سو که آمدست جنگ با سپاه — همه مهتران برگشایید راه
الانان و غز گشت پرداخته — شد آن پادشاهی همه ساخته

که افراسیاب اندر آمد براه — ز جیحون بدین سو کند آرد سپاه
بگیرید گردنکشان پشت او — نماند بجز باد در مشت او

تو لشکرنشان کن بشهر آباد توش — بر و بوم فرخنده بنیاد توس
بکشتار پیران نماند بجای — بدشمن سپارد بنه جنگ جای

بجنباند آن دستار او لب — گر آید فرزند و من روز و شب
زبان روز و هرگز مباد داد او — که او بگذرد اندر سپه راز رود

بپا برکند جیش و شتی بجنگ — ز بیسند کی روز تاریک و تنگ
بفرمایم اکنون که بر پیل کوس — بلند سپهبد سرافراز طوس

دهستان و گرگان و آن تا خراه — بگیرد برآرد ز خورشید سر
من اندر پی طوس با پیل و گاه — بیارم بیاری به پشت سپاه

تو آرزم پیران سر برتاب روی — سپه را بیارای بی‌نرم جوی
چو هومان و پشتیبن از پشت او — جدا شد غم انکار در پشت او

گر از نامداران ایران نبرد — نخواهد بجز ما سپه زو نبرد
چو پیران بنزد تو خواهد دلیر — مکن بد دل خویش آورد چو شیر

به پیکار شد پیش افراسیاب — بجای آر دل و روی ازو برمتاب
چو آید بجنگ اندران رزم جوی — نباید که برتابد از پیل روی

بریان تو پیروز باشی بجنگ — اگر دل نداری بدین کار تنگ
چنین است امید کز کردگار — دهد شادکامی فرا روزگار

همیدون نکام گر من چون بن راه — بجنگ سپاه اندر آرم سپاه
بر شیان نگارنده باشید کام — بخورشید تابان برآورده نام

ز طوس و ز کاوس پیش سپاه — درود و فراوان فرستاد شاه
برین نامه بنهاد خسرو نگین — ز هیتال ده راد داد و گرد آیرین

چو از پیش خسرو برون شد هجیر — سپهبد همی رای زد با دبیر
زبس مهربانی که بد با سپاه — برابر همه رزم بد رای شاه

همی گفت کز لشکر افراسیاب — نجنباند از جای یکباره آب
سپاهی مرا کنون نماند ز جای — فرارفت باید همین است رای

همانا که رستم نبود اندر آبجوی — بفرمود تا تیز لشکر براند
بسوی دهستان به بر کشید — همه دشت خوارزم لشکر کشید

چپره برآمد ز درگاه طوس — خروشیدن نای و رویینه کوس
سپاه و سپهبد برفتن گرفت — زمین سم اسپان نهفتن گرفت

تو گفتی که خورشید تابان بجای — بماند از نهیب سواران بجای
پراکنده برگرد لشکر خبر — ز جنبیدن شاه پیروزگر

چو طوس از بر شاه ایران برفت — سبک شاه رفتن بسیجید تفت
ابا سی هزار از گزیده سوار — همه نامداران ز در کارزار

بنزدیک گودرز بنهاد روی — ابا نامداران پرخاشجوی
ابا پیل و کوس و ابا دو سپه — ابا تخت با تاج شاهنشهی

هجیر آمد از پیش خسرو دمان / گرازان و خندان و دل شادمان
ابا خلعت و خوبی و خرمی / تو گفتی همی بر نوردد زمی
چو آمد بنزدیک پرده‌سرای / برآمد خروشیدن کرّه‌نای
پذیره شدندش سران سپهر / زمین شد ز سمهای پولاد
چو خیزد بچرخ اندرون داوری / ز ماه و ز ناهید و از مشتری
بیاراست لشکر چو چشم خروس / ابا زنگ زرین و پیلان و کوس
چو آمد بر نامور پهلوان / بگفت آنچه دید از شه خسروان
نوازیدن شاه پیوند او / همی گفت از ادبی و پند او
که چون بر سپه گسترید دست مهر / چگونه ز پیغام بگشاد چهر
پس آن نامه شهریار جهان / بگودرز داد آن درود جهان
نوازیدن شاه بشنید ازو / بمالید بر نامه رخسار و روی
چو بگشاد مهرش بخواننده داد / سخنها برو کرد خواننده یاد
سپهدار بر شاه کرد آفرین / بفرمان پیوسته روی زمین
ببود آن شب و رای زد با پسر / بشبگیر بنشست و بگشاد در
همه نامداران لشکر بگاه / برفتند بر سر نهاده کلاه
پس آن نامه شاه فرخ هجیر / بیاورد بنهاد پیش دبیر
دبیر از زبان نامه بند شاه / ز نامه همی شاه پیش سپاه
سپهدار روزی دو تا زانجمن / بدیوان دینار دادن نشست
از اسپان گله هرچه بودش بکوه / بلشکر گه آورد یکسر گروه
در گنج و دینار و تیغ و کمر / همان مایه ور جوشن و خود و زر
بروی جهاندار یکسر کلید / چو آمد که کینه جستن بدید
برافشاند بر لشکران خواسته / سواران بدینسان شد آراسته
یکی لشکر گشت برسان کوه / زمین از پی اسپ باپای ستوه
دل زیرشیران از ایشان به بیم / همه غرقه در آهن و زر و سیم
بفرمود تا رزم را ساختند / دل و گوش دادن بکین آختند
برفتند پیش سپهبد گروه / بر انبوه لشکر بکردار کوه
بدیشان نگه کرد سالار گرد / زمین تیره و آسمان لاجورد
چنین گفت کز گاه جم تا بدین / نیاراست کس رزمگاهی چنین
باسپ و سلاح و بسیم و بزر / به پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین / بپیچم از ایدر عنان تا بچین
چو بنشست فرزانگان را بخواند / ابا نامداران برامش نشاند
همی خورد شادی کنان دل بجای / همی با یلان جنگ را کرد رای
به پیران رسید آگهی زین سخن / که سالار ایران چه افگند بن
از آن آگهی شد دلش پرنهیب / سوی چاره برگشت و بند و فریب
ز دستور فرخنده رای آگهی / بجست اندر کینه جستن رهی

نامهٔ پیران بگودرز و آشتی خواستن

سو

یکی نامه فرمود پس با دبیر / نه بیند سوی پهلوان ناگزیر
سر نامه کرد آفرین بزرگ / بزرگان نیابی ز دیو سترگ
دگر گفت کز کردگار جهان / نخواهم همی آشکار و نهان
مگر کز میان دو روی سپاه / جهاندار بردارد این کینه گاه
اگر تو که گودرز این خواستی / که گیتی بکینه بیاراستی
برآید ز کینه همه کام تو / تو گویی چه باشد سرانجام تو
نگه کن که چندان دلیران جم / ز خویشان نزدیک و شیران جم
تن بی سرانشان فکنده بخاک / ز یزدان نداری همی ترس و باک
ز هر خون که ای بر تافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
کرا آید که گردی ازین سیر / بخون ریختن بر نیایی دلیر
نگه کن کز ایران و توران سوار / چه مایه تبه شد درین کارزار
کرا آمد که بخشش آید ترا / زکین جستن آسایش آید ترا

کنون جستن از مرده باید برید   سر زندگانی چه باید برید
اگر بازتابد شده روزگار   بگیتی در این تخم کینه مکار

روانشان مرنجان و کینه ارتن   ز خون ریختن بازکش خویشتن
پس از مرگ تورین بود هر کجی   که نام زشتی بماند بسی

از آنگه که سوی سپه شد سپید   ببودن نماند فراوان سپه
بترسم که گر آید دیگر سپاه   بجنگ اندر آید بدین کینه گاه

همیشه زهر دو سپه کس بجای   بپرورد آن کینه ماند بجای
وز ایدر بداند که هر سر کشیست   نکوهان بخت بکین گیتی افروز کیست

در ایدر دگر بیگناه خون ریختن   بدین رزمگه با من آویختن
که نیسان همه رزم شیران کنی   که نیسان همه رزم شیران کنی

بلو نیکی گو ز ناهید گیتی درست   تو ندی ز بیستم باز پاست
بدان تا بتوم ماندم زار جسن   بجشم و بس در بوردیم کین

جهان چون نگاه منوچهر شاه   بخشش همه است گیتی نگاه
خراسان شهر کو مرز ایران کنی   از آباد ایران بهر بوم و بر
که فرخنده کشور و آزادگر

از ایران بکوه اندر ایم بخت   درو هم جگان از بر و بوم بست
دگر طالقان شهر تا فاریاب   همیدون در بلخ تا اندراب

دگر پنجهیر آید و بامیان   در مرز ایران و جای کیان
دگر کوه کانان که فرخنده جای   هم دست ناموش جهان کدخدای

دگر توقان اید و بدخشان   همی اب ازین بادشاهی نشان
ز تو تراز و دست اموردم   که باختر ولیان اندر اید بهم

سپنجاب و چون ترمد و یسه کرد   بخارا و شهری که هستش کرد
همیدون برو تا در سغد نیز   بگوید کس از بادشاهیش چیز

وزو سوی کند و کشم و سوز   سپارم بدو کشوری نیم روز
ز نزدیک او بار خواهم سپاه   سوی باختر برکشیم راه

بپردازم این تا در هندوان   هر آنچه تاریک زین پس روان
ز کشمیر و از کابل و قندهار   وزان سوی قنوج تا بر کنار

وز آن سو که افراسیاب شد بگنج   الانان و در سپارم بدو
ازین در بیوسته تا کوه قاف   بجز و بیابم بی جنگ لاف

وز آن سو که آنکش شبه بجنین   بپردازم اکنون سراسر زمین
وز این پس که این کرده باشم   زهر سو بر خویش خوانم

بسوگند پیمان کنم پیش تو   کز این پس نیاید بد اندیش تو
بدانی که بار آشتی خواستم   بمهر و وفا دل بیاراستم

سوی شاه ترکان رستم خبر   که ما را ازکینه به پیچید سر
همیدون تو نزدیک خسرو ببر   یکی نامه بنویس و بنمای چهر

چنین از مهره و بیکار   ز خون ریختن با تو گفتارم
چو پیمان همه کرده باشیم راست   ز من خواسته هر چه خسرو بخواست

فرستم همه بر بر تر و شاه   در کین چند دیگر بر سپاه
وزان پس که این کرده باشم تیز   گروگان فرستاده داد چیز

بپیوندم از مهر و آیین و دین   بدو رزم بدست و جام و کین
که تنگست هنگام و شاه بزرگ   نبد کوهر تور و پیل سترک

همیدون که باد از پس گشته شد   کجا ایرج نامور کشته شد
زمین هر چه باید بگی نگاه   وز آن پس بره نامه کن سر سیاه

نباید گزین خوب گفتار من   کمانی ببستی بر بیه انجمن
که من چو بمهر این بگویم همی   سرانجام کینه بجوئیم همی

هر آنچ و مردان ازان تو بیش   بردانکی نام ازان تو بیش
و لیکن بدین کینه آمیختن   بیبیداد هر جای خون ریختن

بسوزد همی بر سپیده بر دلم   بگو تم که کس از میان بگسلم
ودیگر که از کردگار جهان   بترسم همی آشکار و نهان

که چندانکه از ما بدی کردگار   که از فر زردار این روزگار
اگر بیره ری زگفتار   بخون هی ورزی سگالش

کردار

گنه کار داری مرا بی گناه نخواهی همی گفتار کردن نگاه
بگو داد و بیداد نی تو یکیست جز از کینه گستردنت رای نیست
گزین کن ز گردان ایران سوار کسی کو گراید بگرز گران
هم ایدون من از لشکر خویش مرد گزینم چه باید ز بهر نبرد
همه یک بدیگر فراز آوریم سرانرا سوی کارزار آوریم
هم ایدون من و تو با وردگاه بگردیم یک با دگر کینه خواه
بگردی گناهان ز خون ریختن بآسایش آیند از آویختن
کسی کش که کار داری همی وزو بر دل آزار داری همی
به پیش تو آرم بروز نبرد ببایدت پیمان یکی نیز کرد
که بر من اگر دست یابی بخون شود بخت گردان توران نگون
نیازاری ازین سپاه مرا نسوزی بر و بوم و گاه مرا
گذرشان دهی تا بتوران شوند بکین را نسازی پریشان کنند
بگیریم خشم و بجوییم کین سوی کشور ایران دهم راهشان
گذارم بیکایک سوی شاهشان نشانم باید ایشان بر کمین
وگر من بوم بر تو پیروزگر دهم مر ترا اختر نیک بر
از ایشان نگردد یکی کاسته شوند ایمن از جان و از خواسته
ورایدونکه زین سو بجویی نبرد دگرگونه خواهی همی کارکرد
برانبوه خواهی همی کارزار سپه را سپه بر برزم اندر آر
سران خون گراید بکین ریخته تو باشی بدان گیتی آویخته
پس از بر نامه بر بند را بخواندن گرامایه فرزند را
پسر بد مر او را پسر انجمن یکی نام روبین و رویینه تن
بخو اندیش کز دیگ گودرز بود سخن گوی هشیار با فر بود
چو روبین برفت از در نامور فرستاد با ده سوار دگر
بیامد خردمند روبین دوان دوان تا سراپرده پهلوان
چو روبین پیران بدرگه رسید سوی پهلوان سپه برکشید
فرستاده را خواند پس پهلوان همان چون بنزد پرده درآمد جوان
بیامد چو گودرز را دید دست بکش کرد و سر پیش بنهاد پست
بپهلو در بر گرفت او را چو دود بآغوش تنگ اندر آورد زود
ز پیران پیر سپه وز لشکرش ز گردان و از شاه و از کشورش
خردمند روبین سبک نامه پیش بیاورد بگذارد پیغام خویش
دبیر آمد و نامه بر خواند زود بگودرز گفت آنچه در نامه بود
چو نامه بگودرز بر خواندند همه نامداران عجب ماندند
ز بس خوب گفتار و از بند خوب خرد بد و راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد چه آورد و از بند نیکی چه داد
بروبین چنین گفت پس پهلوان که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان ما بود باید نخست پس این پاسخ نامه بایدت جست
سراپرده ای نو بپرداختند نشستنگه خسروی ساختند
بدیبای رومی بیاراستند خورشهای می خوارگان خواستند
همی پاسخ نامه آراستند سخن هرچه نیکوتران خواستند
یکی هفته گودرز با رود و می همی نامه را پاسخ افکند پی
بر اندیشه گشته دل پهلوان نشسته خود و رای زن بخردان
ز بالا چو خورشید گیتی فروز بگشتی سپهبد که نیم روز

جواب نامه گودرز از پیران

می آورد و رامش بیاراستی فرستاده را نزد خود خواند خوش
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه نویسنده خواند سالار شاه
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت درختی ز کینه بنو بی نکشت
بر نامه کرد آفرین از نخست دگر پاسخ آورد یکیک درست
که بر خواندم آن نامه سر بسر شنیدم ز گفتار تو در بدر

رسانید پرمایه رد پیش بام ... یکایک همه هرچه بردی تو نام
ولیکن بدین گفت پاسخ شنو ... سخنهای با مغز فرخ شنو

مرا خود شگفت آید از کار تو ... همی زین چنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست ... روان ترا از خرد مایه نیست

که هر جای چیزی بکار آوری ... چنین بر سخن بر بکار آوری
کسی را که در تن نباشد خرد ... گمان بر تو از مهربانی برد

چو شو ماه زمین که اندر آب ... نماید چو تابنده بر آفتاب
ولیکن نه گاه و فرهیت دید ... نهنگام گرز و سنان و کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست ... که پاسخ درود و گفتار نیست
نگر تا جهان گرد اکنون سپهر ... نه جای فرهیت و پیوند و مهر

ترا داد خواهد جهاندار نور ... کرا بر دهد بخت پیروز هور
ولیکن بدین گفته پاسخ شنو ... خرد یاد کن گفت را پیش رو

سخن انکه گفتی من از مهر تیز ... ز یزدان و از گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ ... دلم گشت ازین کار بیداد تنگ

دلت با زبان آشنا ... نیست ... به انگیخت این کینه بر دل گذاشت
اگر داد بودی که با دولت اندرون ... ترا پیش دستی نبودی کنون

گر آغاز کار اندر آمد به تخت ... تو کردی بخون ریختن خویش جست
نخست اگر آمد به پیش تو گیو ... و ز ایران هشیوار گردان نیو

بیاری رویین و رستم با لشکری ... ز گنور و مان تا دگر کشوری
تو کردی مرا این جنگ را دست پیش ... سپه را تو برکندی از جای خویش

دو دیگر بس آمد تو پیش اندری ... نه از جامت آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد ... ترا انگند اندیشه‌ی بی خرد

بدی خود بد ای گمز در گوهر تست ... بگو بدین تحفه اندر خورست
نبیره‌ی کی پر ایرج نیکبخت ... چو آمد ز تور از پی تاج و تخت

چو از تور و سلم اندر آمد زمین ... سراسر بگسترد بنیاد کین
فریدون که از درد دل روز و شب ... بنفرین ایشان گشادی دو لب

بیاری دادار نیکی دهش ... همش مهر دل بود و هم روز بس
بافراسیاب آمدان خوی بد ... از آن نامداران اندک خرد

ز سر تا منوچهر تو کین نهاد ... هم اید رن ابا نوذر و کیقباد
نگاه کس خود کرد بیزار اچه کرد ... برآورد از ایران آباد گرد

و ز ان پس بخون سیاوخش باز ... فکند این چنین کینه نوذر راز
نباید بدان کو ترا داد یاد ... کر برل گنه جان شیرین بداد

چه مایه بزرگان که از تخت گاه ... اندر ایران شده اندرین کین تباه
دو دیگر که گفتی که با پیر سر ... بخون ریختن کش ببند کمر

بدان ای جهاندیده پر فریب ... بهر کار دیدم فراز و نشیب
که یزدان مرا زندگانی درآ ... بدان داد تا تخت گردن فراز

که از شهر توران برو زیر گرد ... نه بکسر برآرم ز خورشید گرد
بترسم همی زانکه یزدان بمن ... ز تن بگسلاند همی جان ز بن

من این کینه را ناورنده بجای ... بر دیا سپنتان نا برده بپای
سه دیگر که گفتی ز یزدان پاک ... به بینم بدل اندرون ترس پاک

ندانی کزین هیچ خون ریختن ... گرفتار گردد بنو جان تن
من اکنون بدین خوب گفتار تو ... اگر باز گردم ز پیکار تو

بهنگام پرسش ز من کردگار ... بپرسید ازین گردش روزگار
که سالاری و گنج و دو آیینه ... ترا داده ام وز فرزانگی

بکین سیاوش که رزمیان ... ببستی چرا پیش ایرانیان
هنشاد خون گرانمایه ... بپرسد ز من داور دادگر

بپاسخ برپیش جهان آفرین ... چه گویم چرا باز گشتم ز کین
ز کین سیاوخش دارم سخن ... کرا افگندی به پیر سالار بن

اگر گیتی از بهر تن گشته خاک ... نماید سند زنده را جان پاک
تو بشناس کین رست گفتار ها ... بدل بر ز هر گونه آزارها

کیا سیر

که با شهر ایران شما کرده‌اند چه مایه کسان را بیازرده‌اند
چو پیمان شکستن چه کین ساختن همیشه بسوی بدی تاختن
چو یاد آرم آن چون کنم راستی که نیکی سرآمد بدی و کاستی
نه پیچم که گفتی که پیمان کنم ز توران سپه را گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستم گنج ببندیم بر خویشتن راه رنج
بدان ای نگهبان توران سپاه که فرمان چنین است ما را ز شاه
مرا جنگ فرمود آویختن بکین سیاوخش خون ریختن
چو فرمان خسرو بیارم بجای روان شرم دارد بدیگر سرای
در امید داری که چیز مهر گشاید بدین گفتهای تو چهر
گر او کان این خواسته هر چه هست چو لهاک و روئین خسرو پرست
کسی کش بزودی به درگاه شاه سوی شهر ایران گشادست راه
نشستم بشهر ایران که گرای تو باد بر و بوم آباد فرخ نهاد
بیارایم گیتی بخیره و همه بر خویش خوانم یکایک رمه
ترا گر ز یزدان ازین بی‌نیاز کرا گر نه تا کش بیم راز
سوی باختر تا برز خزر همه کشته لهراسب را پیش بر
سوی بیم روز اندر آن تا بسند جهان شد بکردار رومی پرند
گرفتست رستم همان تیغ تیز برآورد ازیشان همی رستخیز
رهندوان با درفش سیاه فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان و خوارزم آن بوم و بر که ترکان برآورده بودند سر
بیابان از ایشان بپرداختند که از هر سوی تاختن ساختند
بیارید برسید انکس بمرگ فراز آوریدش بتر دیگ مرگ
بایران و از خواستند چند چیز فرستاده نزدیکی شاه نیز
کزین سو من تو بجنگ اندریم بپیچند دیدی بگرز ببیرد
ازین نامداران و مردان گرد ورا ایدونکه روی اندر آوی نگرد
بنیروی یزدان و فرمان شاه بخون غرقه کردانم این رزمگاه
تو ای نامور پهلوان سپاه بنگه کن بدین گردش هور و ماه
دهند سپهر فراز آمدست سر بخت ترکان بکار آمدست
بکردار کردار بد گوهرست چه آرد جهان آذرین بر سرست
زمانه زبد دامن اندر کشید مکافات بد را بد آمد پدید
تو بند بیش هشیار بگشای گوش حدیث از خردمند مردم نیوش
بدان گاه چنین لشکر نامدار سواران شمشیرزن صد هزار
همه نام جویی و همه کینه خواه بافسون بگردند ازین رزمگاه
زمانه برآمد بهفتم سخن نکندی وفا را ببوکند تن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست خرد دار و دانت بدیدار نیست
از ایرا که با هر که پیمان کنی وفا را بنو جام همی بشکنی
بسوگند تو شد سیاوش بباد بگفتار کس بر تو ایمن مباد
بنو دشمن فریادرس روز درد چه با سختی ترا یاد کرد
هفتم که گفتی ورا تاج و تخت ازان تو بیش است مردان بخت
همیه وان فزونم بردان دریغ ولیکن دلم را بمهرست و تیغ
من ایدون گمانم که تا این زمان برزم از مودی مرا بی گمان
کرم بی هنر یافتی روز کین تو دانی کنون با زم اسپ بین
بنزجام گفتی ز مردان مرد بیارم سواران مردم نبرد
که از مهربانی که بر لشکرم نخواهم که بر داد کین گسترم
تو با مهربانی نهی پای پیش که دانی نهانی دل و رای خویش
بیازارد از من جهاندار شاه که یک از در گیلانم سپاه
و دیگر که گفتی مبارز گزین که با من بگردد برین دشت کین
یکی لشکری پر کنه پیش من پر از شیر دل انجمن
نباشد زمن شاه همداستان که پیمان بگردم بدین داستان
نخستین با نبوه رزم دو کوه بباید زدن یک بیک همگروه
میان دو لشکر دو صف برکشید گرایدونکه پیروزی آمد پدید

ز پیران به گودرز

دگر آنکه بر نامداران نبرد / بیاریم و پیش آریم جای نبرد
ازین گفته گر بگسلی جان و دل / من از خود گسسته نیم دل گسل

در آید دگر با من آوردگاه / بسنده بخواهی بر و با سپاه
سه خواهد باوزه سالار خویش / بنرمی گو دار بر کار خویش

پراکنده از لشکرت جنگیان / بخوبیان و نزدیک پیوستگان
بان تا کنند شان برسکان درست / زما جستن اکنون بدین رای بست

تو تا چند خواهی زمان و درنگ / دگر جنگ خواهی بیارای جنگ
بدان گفتم این تا بروز نبرد / بها بر بهانه نباید کرد

گنه کاه با ما بجنگ آمدی / کمین گاه دیدی درنگ آمدست
من این کینه را تا بجه سالیان / بخواهم همانست اکنون همان

ازین کینه برگشتن آمیختست / شب و روز دیده کنار آبگست
چو این پاسخ با مرد گفتار راست / فرستاده آمد بدیشان برست

گر ایدر میان سپتور تو ید / سواران بکوه اندرش بر جهید
فرود آمد از اسپ روی پر گرد / کو انرا همه جیش سالار برد

سپهدار فرمود تا موبدان / ز لشکر همه نامور بخردان
بنزدیک بر پهلوان آمدند / خردمند روشن روان آمدند

پس آن پاسخ نامه پیش گوان / بفرمود بر خواندنش پهلوان
بزرگان که آن نامه را دلپذیر / شنیدند گفتار فرخ دبیر

بس آرای پیران تنگ دل ستند / همه بند او را سبک داشتند
بگودرز بر آفرین خواندند / ورا پهلوان زمین خواندند

پس آن نامه را مهر کرد و بداد / بر دین پیران و سپه نژاد
جوانه جیش گودرز برخاستند / بفرمود تا خلعت آراستند

چه اسپان تازی بزرین ستام / چه افسر چه شمشیر زرین نیام
ببخشید یارانش را سیم و زر / گرا در خور آمد کلاه و کمر

برفتند گردان همه با سپاه / سوی لشکرش برگرفتند راه
چو رد مین بنزدیک پیران رسید / به پیش اندر شد جهان جوی برید

بنزدیک تختش فرود بر سپیر / جهاندیده پیران گرفتش بیر
چو بگذارد پیغام سالار شاه / بگفت آنچه دید اندر آن رزمگاه

پس آن نامه را خواندش دبیر / پس آنگه رخ پهلوان شد چو قیر
دلش گشت پر درد و جان پر نهیب / بدانست کامد بتنگی نشیب

شکیبا همی بود خامش برگزید / بگردان سخن یکسره بر بدید
ورا زان پس جان گفت جنگ سیاه / که گودرز را دل نیاید براه

از آن خون هفتاد بوده گزین / بیاد آمدش کز مان دل بکین
کرابد و دیگر او بر گذشته سخن / بشوی همی کینه سازد زبن

چرا من بکین برادر کمر / ببندم نگارم بدین کینه سر
بران خون هفصد سوار دلیر / که بودند در رزمگه همچو شیر

که اندر برد بوم توران دگر / سواری جنید چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فکن / که شد ناگهان ناپدید از چمن

نشاید کنون بست ما را کمر / نخانیم با ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز / برآریم از آن انجمن رستخیز

نامه پیران با افراسیاب از حال لشکر

ز اسپ و کلاه و چه شایسته بود / ز هر سو بلشکر که آورده بود

پیاده همی گرد دیگر سوار / دو اسپه سوار از در کارزار

در گنجهای کهن برگشاد / بدینار دادن دل اندر گشاد

چو این کرده شد نزد افراسیاب / نوندی برانگند هنگام خواب

فرستاده با هش و رای بد / سخن گوی گرد سوار و دبیر
گروه شاه توران سپه را بگوی / گوای داد گر خسرو نام جوی

که اگر کرد چرخ سپهر بلند ‌‌ بگفت از بر خاک تیره ترند
چو تو شاه بر گاه ننشست کس ‌‌ نگین کام شاهی نپیوست و بس
نزیبا بود جز تو مر تخت را ‌‌ کلاه و کمر بستن و تخت را
از انبس برارد جهاندار گرد ‌‌ که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من کمر کار تو ‌‌ کشیده سپر از رای بیدار تو
ابا گنج و از من بیازرد شاه ‌‌ وزان خویشتن راندانم نگاه
که ان ایزدی بود و بود آنچه بود ‌‌ نیاید بگفتار بسیار سود
اگر شاه بیند مرا زین گناه ‌‌ کند گردن از داد و آید براه
رسانیم بکوه کناباد سپاه ‌‌ با ایران سپه بر نهیم راه
وز آن سو بیامد سپاه گران ‌‌ سپهدار گودرز با آن سران
که ایران ز گاه منوچهر شاه ‌‌ بتوران نیاید فزون زین سپاه
چو بدیکی جایگه ساختند ‌‌ به دربند کوه بشتافتند
سه راه روز و سه شب چون پلنگ ‌‌ بروی اندر آورده بد روی تنگ
بجستم ز رزم اندرین کینه گاه ‌‌ که آید همی سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش از آنکه برون ‌‌ سر پهلوان شد ز توران نگون
سه راه از ایران بیامد ستوه ‌‌ بهامون بیاورد لشکر گروه
برادر جهاندار هومان من ‌‌ ز کینه بکوشید از آن انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد ‌‌ ندانیم چه آمد بدان شیرمرد
نیامیم بکین جستنش پور گیو ‌‌ بگردید با گرد هومان نیو
ابر پنجه دست چون بیژن گشته شد ‌‌ بر من ز تیمار برگشته شد
که دانست هرگز که سرو بلند ‌‌ بباغ از کجا یافت خواهد گزند
دل نامداران بهم بر شکست ‌‌ همه شادمانی شد از درد پست
دو دیگر که پیلسم نامدار ‌‌ ابا ده هزار آزموده سوار
برفت از بر من بسنده دمان ‌‌ بیامد سر بر دست بیژن زیان
من از درد دل بر کشیدم سپاه ‌‌ عزیوان برفتم با وردگاه
یکی رزم تا شب برآمد ز کوه ‌‌ بگردیم و نامد دل از کین ستوه
چو هفصد شد از نامداران شاه ‌‌ سر از تن بریده بدان رزمگاه
دو بهره ز گردان ایرانجمن ‌‌ دل از درد خسته به شمشیر تن
بابرسد حبه ایرانیان ‌‌ بکینه همه پاک بسته میان
بترسم همی من که گردان سپهر ‌‌ بخواهد کسی پیش ز ما پاک مهر
وزان پس شنیدم یکی بد خبر ‌‌ وزان پس برگشتم آنیمه بر
که کیخسرو آید همی با سپاه ‌‌ به بخت سپهبد بدین رزمگاه
برآید و دیگر که دو درست این خبر ‌‌ که خسرو کند سوی بر ماگذر
سپه ارداند که ما نزد شاه ‌‌ نیارم شدن پیش او کینه خواه
کرل ه با لشکر رزم جوی ‌‌ نهد سوی ایران بدین کینه جوی
ببندد یکی کینه کمر بر میان ‌‌ بگردند این بد ز تورانیان
اگر جان ما را از ایران سپاه ‌‌ برآید نباشد کسی کینه خواه
فرستاده چون گفت پیران شنید ‌‌ بکردار باد دمان بر دمید
گذشت از بر باد پای نوند ‌‌ بکردار آتش همیون بلند
بیامد تا نزدیک افراسیاب ‌‌ نزد دم زده بر نه آرام و خواب
بنزدیک شاه اندر آمد چو باد ‌‌ بپوسید تخت و پیامش بداد
چو بشنید گفتار پیران بدرد ‌‌ دلش گشت پر خون و رخ لاجورد
نشد از کار آن جنگیان خیره دل ‌‌ بران درد بنهاد بیچاره دل
وزان نیز گردنکشان لشکرش ‌‌ گریزند و ایران شود کشورش

پاسخ نامه پیران از افراسیاب

ز هر سو سپه اندر آورد جنگ ‌‌ بر و بر جهان گشته از جنگ تنگ
چو گفتار پیران زمان شنید ‌‌ سپه را همه پای بر جای دید
بروآفرین کرد شادی نمود ‌‌ بدلش اندر آن روشنایی فزود

فرستاده را پیش بر خویش خواند   نشانید و آن سخنها همی راند
بپیگیر چون تاج بر سر نهاد   همانگه فرستاده را بار داد

بفرمود تا بازگردد بجای   سوی نامور نیک پی کدخدای
چنین پاسخ آورد گودرز کو   که آن مهربان پیشکار است کوی

تو تا زادی از مادر پاک تن   سرافراز بودی بهر انجمن
ترا بیشتر بود من آبروی   توی بر تو ای هرچه بینم نکوی

همیشه توی خویشتن پیش جو   سرکرده جان و فدا کرده تن
همیدون بهر کار با گنج خویش   گزیده ز بهر فرا پیچ خویش

تو بردی ز چین تا بایران سپاه   تو کردی دل و بخت دشمن تباه
ز توران و سنگ اندر اندیشه   چو تو پهلوان پیش ناورد سپهر

نشیند سپه چون تو سالارتر   چنین دگر چون تو هشیارتر
نخست آنکه گفتی من از انجمن   گنه کار دایم همی خویشتن

چو کیخسرو آمد ز توران زمین   بایران بیامد بگسترد کین
بدین من که شاهم بیازرده ام   بدل هرگز این یاد ناورده ام

نبایدت کردن بدین تنگ دل   ز پیکار کینه و ترا تنگ دل
که بودنی بود از گرد کار   نبایدت شنید از کس آموزگار

که کیخسرو از من بگیرد فروغ   چنین به مخوانش که باشد دروغ
بباشم بدو جان من او بیا   بجوییم همان سخن زین کیمیا

ازین کار او کس گزافه نیست   ترا با جهاندار پیکار نیست
چنین است این بودنی کار بود   فراز دل از تو چه آزار بود

دگر آنکه گفتی ز کار سپاه   ز گردیدن تیره خورشید و ماه
همیشه چنین است کار نبرد   ز هر سو همی گرد این تیره گرد

همی برکشد تا بخورشید سر   همی اندر آرد ز خورشید سر
بیکسان نگردد سپهر بلند   گهی شاد دارد گهی مستمند

گهی با نکو و رود و رامشگران   گهی با غم و درد و رنج گران
تو دل را بدین رنج بسته مدار   سخن گفتن گستاخ کیست خوار

دل کور در دبر ادرش جود   علاج پزشکان ندارد سود
سه دیگر که گفتی ز خیره نگاه   برزم اندر آید همی با سپاه

چه هنگام نیست کاید ترا آگهی   که کیخسرو آمد بشاهنشهی
که طوس سپهبد بران با سپاه   بسوی دهستان بر آمد براه

بیاد هر که کس از روزگار   که او پیش دستی نیاید بکار
که چون خود برایم گزاید نگاه   بدان سوی خنجر که آدم براه

نه گودرز مانم نه خراد و طوس   نه گاه و نه تاج و نه لشکر نه کوس
بایران بران گونه راه سپاه   گزان پس نه بیند کسی بخت گاه

بکیخسرو این نام جاویدان   ببر بر فرود آمش نامکان
بخنجر ترا گونه برزم پیر   که گرید بدو بر همه گو

همه آسمانی دگر گونه کار   فراز آمدش گردش روزگار
ترا ای جهاندیده پیر فراز   بکردست یزدان بجز بی نیاز

بیزدان و از گنج برزوی دست   همه ایزدی هر چه باید هست
یکی لشکر آمد ده هزار   دلیر و خردمند گرد و سوار

فرستادم اینک بنزدیک تو   که روشن کند جان تاریک تو
گز ایرانیان ده از ایشان یکی   بخشم یکی ده سوار اندکی

چو لشکر برد تو آید بجای   سر و تاج گودرز گسل ز جای
همان کوه کو کرده دارد حصار   ز راه پیسان جنگی ز پا اندر آر

بکش دست از ایشان بخون ریختن   تو بیرون زبا هی بخون ریختن
فرستاده بنشیند پیغام شاه   وزان نامداران جنگی سپاه

چو بنشیند پیران سپه را بخواند   فرستاده هم زین سخن باز ماند
به راه سپه سپرد داد دل   شده از عنان نیک پیراز داد دل

نهانی رد و انش براند درد تو   براز خون و دل رنج براز کرد تو
گرازند هر سوی لشکر شهریار   همه کارشان تست بر کارزار

هم از شاه ایران دلش بود تنگ — بترسید کامد زمانه بجنگ
بیزدان چنین گفت کای کردگار — چه باید شگفت اندرین روزگار
گرا برکشیدی تو افکنده نیست — جز از تو جهاندار دارنده نیست
ز خرد و کردانش جز کردگار — که آمد بر شاهان یکی شهریار
نگه کن برین کار گردنده دهر — هزاران گراز خویشتن کرده بهر
برآرد گل تازه از خار خنگ — شود خاک با تخت بیدار سنگ
شگفتی برانگه ان بی از فرد — همیشه دل خویش دارد بدرد
میان ساده سره هر دو شاه — ندانم چرا باید این کینه گاه
دو شاه دو کشور چنین کینه جوی — دو لشکر بروی اندر آورده روی
چه گویی سرانجام این کارزار — گرا برکشد گردش روزگار
پس انگه بیزدان بنالید زار — که ای روشن دادگر کردگار
که افراسیاب اندرین کینه خواه — الا نامداران توران سپاه
بدین رزمگه کشته خواهد شدن — سر بخت ما گشته خواهد شدن
چو کیخسرو اندر ایران کمین — بدو باز گردد سپر از زمین
روا باشد ار جمله در خوشیم — برآرد روان گرد کارایم
مبیناد هرگز جهان بین من — گرفته کسی راه و آیین من
اگر گردش روز با کام نیست — ور امرگ بارنده کانی کمیست
وزان با بران سپه کرنای — برآمد دم بوق هندی درای
ازان پس سپران به رزم آبرد — بگودرز کشواد دل را سپرد
دو رویه ز لشکر برآمد خروش — زمین از پی نعل اسبان بجوش

سپاه اندر آمد ز هر دو گروه — بپوشید جوشن همه دشت کوه

رزم هر دو لشکر با هم کردن

بلو سالار هر دو بسان پلنگ — فراز آوریدند لشکر بجنگ
اگر دار یاران ز ایران سپاه — ببارید تیر اندران رزمگاه

جهان چون شب تیره از تیر و تیغ — چو ابری که باران او برد تیغ
زمین آهنین گشت و اسبان بنعل — ببرد ستگردان ز خون گشته لعل
زبس خسته و کشته در رزمگاه — بریده سپرانشان فکنده براه
برآورد کرد جای کشتن بماند — پی اسب را ره گذشتی نماند
زمین لاله گون شد هوا نیلگون — برآید سپهر موج دریای خون
دو سالار گفتند اگر همچنین — بمانند گردان بدین دشت کین
شب تیره را کس نماند بجای — جز از چرخ گردان و کیهان خدای
چو پیران چنان دید جایی نبرد — بلهاک فرمود و فرشید ورد
که چندان کجا با شما لشکرست — کسی کو برین رزمگه درخورست
سواران بجنبید تا بر سه روی — بوند اندرین رزمگه کینه جوی
وزینسان گروهی که بیدادگر — به راز دشمن نگهدار تر
بدیشان بسیار بدبخت سپاه — نگاه بر دو رویه بگیرید راه
بلهاک فرمود تا سوی کوه — بزد لشکری خویش را هم گروه
همیدون سوی رود فرشید ورد — شود تا برآرد بخورشید گرد
چو آن نامداران توران سپاه — کشیدند از آن لشکر کینه خواه
نویدی برافکند پس دیدبان — ازان دیده که تا ری پهلوان
نگهبان گودرز با خود سپاه — کشیدند از آن لشکر کینه خواه
نگهبان گودرز با خود سپاه — همیداشت هر سوی دشمن نگاه
دو رویه چو لهاک و فرشید ورد — ز راه کمین کش دند گرد
سواران ایران برآویختند — همی خاک با خون برآمیختند
نوندی برانگند هر دو دوان — باگاه کردن بر پهلوان
نگه کرد گودرز تا بخت او — که دارد ز گردان بر خاش جوی
گرامی پسر شیر نرزه هجیر — بجست بدر بود با تیغ و تیر
بفرمود تا شد به پیش سپاه — بر گیو گودرز لشکر پناه

بگو تا که لشکر سوی رود کوه | بیاری فرستند گروها گروه
بگردآورد آن سپه یکسره | کز آن چون شبان بود اندر دره

دو دیگر بفرمود گفتن بگیو | که با تت سپه را یکی مرد نیو
گزیند سپاهی دهد جای خویش | وز آنجا نهد پیشتر پای خویش

بباید که باشد درنگی براه | که آید از آن مرز توران سپاه
هجیر خردمند بسته کمر | چو بشنید گفتار فرخ پدر

بیامد سوی برادر دمان | بگفت آن کجا گفت بد پهلوان
چو بشنید کیوان سخن بردمید | ز لشکر یکی نامور برگزید

ستوده خردمند فرهاد گرد | بخواند و سپه یکسر او را سپرد
دو صد کاردیده دلاور سران | بفرمود تا زنگ شاوران

دو تا ختن سوی خورشید زرد | برانگیز از دود داراب کرد
ز گردان دو صد با درفش چو باد | همیدون بگرگین میلاد داد

برو گفت از ایدر بگردان عنان | ابا گرز و باب داده پستان
کنون باد باید میان سپاه | هنر کن پدید اندرین رزمگاه

که پشت سپه شان بهم بر شکست | دل پهلوانان شد از رزم مست
کنون شیرمردی بکار آیدت | که با دشمنان کارزار آیدت

از ایدر برو تا بقلب سپاه | زپیران بدان جایگه کینه خواه
گر ایدون که قلب توران بدست | اگر دست یابی برو کار شد

بیاید از رنج و سختی سپاه | شود شادمانه جهاندار شاه
جهاندار نیک اخترت یار شد | گر او بی تو بیند هنرمند توست

شکسته شود پشت افراسیاب | چو از خون شود دل دو دیده پرآب
بگفت این به پهلوان پاسر | برزم اندر آنک ببسته کمر

سواران جنگی بی‌میره | بفرمود خواندن همه یکسر
گرازه برون آمد و گستهم | هجیر سپهدار و بیژن بهم

وز آنجا سوی قلب توران سپاه | گرانمایگان برگرفتند راه
بکردار شیران بروز شکار | پراکنده گشته که روز کار

میان سپاه اندر آن تاختند | بکینه همه دل بپرداختند
همه دست بر گستوان سوار | پراکنده گشته که کارزار

چو مایه شاده بیاری ستور | کمن جوشن سینه ابر کور
چو رویین پیران ز پشت سپاه | پدید آن نگا بوی گرد سپاه

بیامد به پشت سپاه بزرگ | ابا نامداران بکردار گرگ
برآشفت برسان شرزه پلنگ | بکوشید و هم بر نیامد بجنگ

چو رویین پیران ز پشت سپاه | پدید آن نگا بوی گرد سپاه
بیامد به پشت سپاهی بزرگ | ابا نامداران بکردار گرگ

برآشفت برسان شرزه پلنگ | بکوشید و هم بر نیامد بجنگ
بیفکند شمشیر هندی بپشت | بخوبید از رزم بنمود پشت

سپهدار پیران و گیهان خویش | بماند اندر آن خیمه خویش
چو گیو اندکی ردی پیران بدید | عنان را سوی رزم او بر کشید

از آن نامداران پیران چهار | بفیروز اسپ اندر آورد خوار
بزه کرد پیران و سپه کمان | همی تیر بارید بر بدگمان

پر بر سپر آورد گیو سترگ | بنیزه در آمد بکردار گرگ
چو آهنگ پیران سالار کرد | که با او بنیزه بجوید نبرد

چو آهنگ پیران سالار کرد | که با او بنیزه بجوید نبرد
فرو ماند اسپش همیدون بجای | کز آنجا که بد پیش ننهاد پای

یکی تازیانه بر آن تیز رو | بزد خشم را نام بردار گو
بکوشید یکی دل رازبند | بنوزین دژخیم دیو نژند

بیفکند نیزه کمان بر گرفت | یکی در قه کیل دلیر گرفت
کمان را بزه کرد و بکشید بر | که با دست پیران بدوزد ببر

بزد بر سرش چار چوبه خدنگ | نبد کارگر تیر بر کوه سنگ
همیدون سه چوبه بر اسپ سوار | بزد گیو پیکان آهن گذار

بشد اسب خسته ز پیران گیو ‌‌ بدانجا رسیدند یاران نیو
چو پیران جهان دید برگشته رو ‌‌ برفت از پسش گیو با دار و گو
بدان تا کند خسته مر گیو را ‌‌ شکسته کند لشکر نیو را
بنزدیک گیو آنکه آید ببر ‌‌ که ای نامبردار فرخ پدر
همی آید و نشنید پیران ازو بار ‌‌ کو پیران فراوان کند کارزار
ز جنگش بسی تیز جنگ اژدها ‌‌ فرا او را بود روز سختی رها
سرانجام بر دست گودرز کش ‌‌ بیارد توانای باب چندین مکوش
که او در زمانه بنازد فراز ‌‌ چه پیچی تو او را به سختی دراز
پس اندر رسیدند یاران گیو ‌‌ بر آن چشم کینه دلیران نیو
چو پیران جهان دید برگشت ازوی ‌‌ سوی لشکر خویش بنهاد روی
خروشان برآورد و رخساره زرد ‌‌ بنزدیک لهاک و فرشیدورد
بیامد که ای نامداران چین ‌‌ دلیران و خنجرگذاران چین
شما را ازین بهره جنگی رو نکار ‌‌ همی پروراندیم اندر کنار
چرا چون بجنگ اندر آید سپاه ‌‌ جهان شد ز نابرز دشمن سیاه
ندیدم کسی کز پی نام و ننگ ‌‌ به پیش سپاه اندر آید بجنگ
چو از رای پیران بایشان رسید ‌‌ دل نامداران ز کین بردمید
برفتند و گفتند اگر جان پاک ‌‌ نباشد بتن نیست مان ترس و باک
ببندیم دامن یک اندر دگر ‌‌ نشاید گشاد ازین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد ‌‌ برفتند و جستند با او نبرد
بیامد بر گیو لهاک نیو ‌‌ یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همی خواست کو را رباید ز زین ‌‌ نگونسار از اسب افگند بر زمین
بنیزه زره بود در بند از نهیب ‌‌ نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد نیزه پس گیو بر اسب او ‌‌ ز درد اندر آمد نگاور بروی
پیاده شد از اسب لهاک گرد ‌‌ فراز آمد از دور فرشیدورد
ابر نیزه گیو تیغ چو باد ‌‌ بزد کرد نیزه بدو نیمه شاد
چو گیو اندر آن زخم او بنگرید ‌‌ عمود گران از میان برکشید
بزد چون یکی تیز دم اژدها ‌‌ که از دست او تیغ آمد رها
سبک دیگر زد بگردنش بر ‌‌ که آتش ببارید ترکش بر
بجوشید خون از دهن تا جگر ‌‌ عنان سست برگشت و شد خیره سر
چو گیو اندر آن بود لهاک زود ‌‌ نشست از بر بادپای چو دود
ابا گرز و با نیزه بر سان شیر ‌‌ بر گیو رفتند هر دو دلیر
چه پایه ز جنگ دلاور سران ‌‌ برو بر ببارند گرز گران
بر این اندرین بد پلنگی سوار ‌‌ ستوهی نیامدش از کارزار
چو دید آن لهاک و فرشیدورد ‌‌ جهان پای داری ازیشان ببرد
ز بس خم گفتند یک با دگر ‌‌ که ما را چه آمد ز اختر بسر
برین رزمگاه که پیل است و بس ‌‌ ندارد روا جز سپر نوبت کس
ز یارانش گیو آنکه نیزه بخواست ‌‌ همی گشت هر سو چپ و دست راست
بدیشان نهاد از دو رویه نهیب ‌‌ یکی را نیامد سپر اندر نشیب
بدل گفت کامد نو آمد بروی ‌‌ وزین دلیران پرخاشجوی
نه از شهر توران سران آمدند ‌‌ که دیوان مازندران آمدند
سوی راست گیو اندر آمد و گرد ‌‌ که از بر پرخاش فرشیدورد
ز پولاد در جنگ روی ستون ‌‌ بزیر اندرون باره چون هیون
یکی ترک رومی نهاده بسر ‌‌ سر لشکر توز بزو نه گر
چو بر تیغ بر گیو بنهاد دست ‌‌ بر این در شد آن ترک بیداد پست
بزد نیزه بر کمربند او ‌‌ زره بود بگسست پیوند او
یکی تیغ در مشت بیژن چو تیر ‌‌ به پیش گراز اندر آمد دلیر
بزد بر سپر ترک فرشیدورد ‌‌ زمین را بدرید ترک از نبرد
همی کرد بد تا کش دست راست ‌‌ باسب اندر آمد بدو آنچه خواست
پس سنان اندر دمان گستهم ‌‌ ابا نامداران لشکر بهم
بنزدیک توران سپاه آمدند ‌‌ خلیده دل و کینه خواه آمدند

ز توران سپاه اندر آمد چو گرد — بیامد دمان تا بجایی نبرد
عمودی درست بر کشیدم — که تا بگسلاند میانش ز هم
بتیغش بیامد بدو نیم کرد — دل کینستم زو برانیم گرد
بر پشت پیلان اندر آمد هجیر — ابر اندریمان بیارید تیر
خدنگش ابر زین بر کستوان — بزد ماند پیکان ز اسب روان
پیاده شد از اسب مرد سوار — پسر بر سپر اوفتاد و بیافت کار
ز ترکان برآمد سراسر غریو — سواران بر گشتند بر سان دیو
فراوان بچاره از آوردگاه — کشیدند از پیش روی سپاه
همی گرد کینه بر انگیختند — همه خاک با خون بر آمیختند
از اسبان و مردان بیرفت هوش — دهان باز مانده شده دور گوش
چو روی زمین شد برنگ آبنوس — بر آمد ز هر دو سپه بوق کوس
ابر پشت پیلان تبیره زنان — ازان رزمگه بازگشته دمان
بدان بر نهادند هر دو سپاه — ببستند باز گردند از آوردگاه
بگردند و پیمان و گشتند باز — گرفتند کوتاه راه دراز
گزیده سپهبد بر مردان مرد — گر از ژرف دریا برآرند گرد
همه نامداران پر خاشجوی — یکایک بروی اندر آرند روی
یکی سوی کوه گنابد برفت — یکی سوی ریبد خرامید تفت
همانگه طلایه ز لشکر براه — فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن دران هر که فرسوده بود — ز خون تیغ و دستش پالوده بود
همه جوشن و خود و ترگ و زره — گشادند بند ها را گره
چو از بار آهن تن آسوده شد — خورش خواست وی خیمه پیموده شد
ببستند پر گردن سوی پهلوان — برفتند بیدار پیر و جوان
بگودرز پس گفت گیو ای پدر — چه آمد مرا از شگفتی بسر
چو من حمله بردم بتوران سپاه — دریدم صف و برگشادم راه
به پیران رسیدم بزدم بجای — فرو ماند تنها و در جنبش پای
چنانم شتاب آمد از کار خویش — که گفتی ببرد من از یار خویش
بس انگه گفت شاه بیژن بیاد — همی داشت دان راز بر من گشاد
که پیران بدست تو گردد تباه — از اختر همین بود گفتار شاه
بدو گفت گودرز کو را زمان — بدست منست ای پسر بیگمان
از او کین هفتاد پور گزین — نخواهم بروز جهان آفرین
وزان جنگ جوی سپه جنگجوی — برانرا همه گونه پژمرده روی
ز رنج نبرد و ز خون ریختن — بهر جای با دشمن آویختن
دل پهلوان گشت زان پر ز درد — کو رخساره آزادگان دید زرد
بفرمودشان باز گشتن بجای — سپهدار نیک اختر رهنمای
بدان تا تن رنج بردارشان — برآسایدان تن ز پیکارشان
برفتند و شبگیر باز آمدند — بران کینه رزم ساز آمدند

پند دادن گودرز
لشکر دل گرمی

سپهدار بر خواندند آفرین — که ای نامور پهلوانان گرد
بشب خواب چون بود چون خاستن — ز پیکار بر دل چه آراستن
به یاران چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران فرخ گوان
سزد گر شما بر جهان آفرین — بخوانند روز و شبان آفرین
که تا این زمان هر چه رفت از گزند — بکام دل ما همی گشت و گرد
فراوان شگفتی رسیدم بسر — جهان را نه بیم مگر بر گذر
ز بیداد و داد بخواید شاه — بدو نیک رام و بد و بیت راه
چو با چرخ گردون فراوان بگشت — درودان کی باندان خود بگشت
نخستین که ضحاک بیدادگر — ز گیتی بشاهی برآورد سر
جهان را بسختی همی مایه داشت — جهان از بن روی درگذاشت
بر آزادگان کرد بیداد ستم — زناداد اندران پادشاهی درم

برآمد

برآمد برین کار او چند سال / برآمد ز یزدان بدان بدسگال
چو بیداد او دادگر برنداشت / یکی دادگر را ابر برگماشت

فریدون فرخ شه دادگر / ببست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمن بر گشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد

باز افراسیاب آمدان بدخوی / همان غارت و کشتن و جادوی
ز ضحاک بدگوهر و بدکنش / که گردنکشان از بد و بیرنش

که در شهر ایران بگسترد کین / بگشت اندره داد و آیین و دین
سیاوخش رو را بزد جام کار / بکشت و برآورد از ایران دمار

وز ایدر بکین گیو از ایران براند / چه مایه بسختی بتوران بماند
نهالی بدش خاک بالین سنگ / خورش گوشت نخچیر پوشش پلنگ

همی گشت کم بوده چون بیهنان / که باید ز خسرو بجای نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کو را بدید

وز ایدر بایران نهادند روی / خبر شد به پیران بر جنگجوی
سبک با سپاه اندر آمد ز راه / همان تا کندشان بره بر تباه

بکرد آنچه بودش ز بد دسترس / جهاندارشان بد نگهدار و بس
وز ان پس بکین سیاوخش سپاه / سوی گاه رود اندر آمد ز راه

بدادند کامد سپاهی گشن / بشبخون به پیران بجنگ پشن
که چندان بسر پیش من کشته شد / سر نامداران همه گشته شد

کنون با سپاهی چنین کینه جوی / برآمد بر و اندر آورد روی
چو با ما بسنده نخواهد بدن / همی داستانها نباید زدن

همی چاره سازید وان با سپاه / ز توران بیاید بدین رزمگاه
سرانرا همی خواند اکنون بجنگ / یکایک بباید شدن بی‌درنگ

که گر ما بدین کار سستی کنیم / بدین رزم جان پیش دستی کنیم
بهانه کند باز گردد ز جنگ / بپیچد سر از کینه و نام و ننگ

درآید دیگر با سپه با بسی یکی / از ایشان فراوان زمانه یکی
از ان نامداران برآریم گرد / بدانگه که پیش آید باما نبرد

درآید دیگر پیران از ان کینه خو / بگردد شود رزم را پای پیش
بپذیرفتم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر

ابا هر سر تن بدین رزمگاه / بکشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد و پیران درو تیغ گیو / یکایک بسازیم مردان نیو

بکش در جهان جاودانه نماند / بگیتی بما جز فسانه نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / که مرگ افکند رود بر ما گزند

بمانیم مرگ و بکشتن بگشت / وفا با سپهر روان اندگشت
نشان هنر باید که مرزبان / ابا نیزه و تیغ مردم کشان

بکینه میندید یکسر کمر / مرا نیکی هست از شما کینه ور
که دولت گرفتست از ایشان نشیب / کنون گرد باید بدین کین نهیب

بتوران چو هومان سواری نبود / که با بیژن گیو رزم آزمود
چو برگشته شد بخت او سرنگون / بریده سر شوخ و ایلقان نگون

نباید شکوفید زیشان بجنگ / نباید کشیدن ز پیکار چنگ
درآید دیگر آن نخواهد برد / بانبوه لشکر بیارد چو گرد

سپیدون بانبوه مارا چو کوه / بباید شدن بیشتر هم گروه
گز ایشان برآیم گرد سپاه / بدانم که مارا بود دستگاه

بگفت این سخن پیر بر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر جای جستند زود

برو پیر بر خواندند آفرین / که ای مهتر و پهلوان زمین
پرستنده چون فریدون نشست / که گیتی سراسر بشادی گذاشت

ستون سپاهی و سالار شاه / برازنده تیغ و گاه و کلاه
فدا کرده جان و فرزند چیز / ز سالار شاهان چو خواهند نیز

ز طوس و گوان از تو آید درست / همی هرچه شاه از فریبرز جست
همه یکسره مرز را بنده‌ایم / همه دل بمهر تو آگنده‌ایم

گر آید ایدونک پیران ز کوهستان — سران آورد پیش با گرزه گاو
زیاده جهانداز و زینسان هزار — نگر تا که چندین سران کارزار

ور آید ونک لشکر همه هم گروه — برزم اندر آید بگرد از کوه
ز کینه همه پاک دل خسته ایم — کمر رزم را بر میان بسته ایم

فدای تو بادا همه جان ما — سراسر بر بخت بیان ما
چو گودرز پاسخ ز گردان شنود — بدلش اندرون روشنایی فزود

بر آن آفرین نامداران گرد — که ای گرزداران شاه زمین
همه را بفرمود تا بر نشست — بکینه کمر بر میان بر ببست

چپ لشکرش خود بهام کرد — بزنهاد بیکر جوزیه برد
سوی راست جای فریبرز بود — بکمهار قارنان داد زود
بپیلید وش فرمود کای پور من — بهر کار شایسته دستور من

پند دادن گودرز گستهم را

تو با کاویانی درفش و سپاه — برو پشت لشکر تو باش و پناه
بفرمود پس گستهم را که شو — برو پشت لشکر تو باش و پناه

بفرمود پس گستهم را که شو — سپه را تو باش این زمان پیش رو
ترا بود باید بسالارگاه — نگهدار هوشیار بخت سپاه

سپه را بفرمود کز جای خویش — نگر نآوری اندکی پای پیش
هم گستهم را افکند آفرین — شب و روز باشید بر پشت زین

بر آمد خروش از میان سپاه — گرفتند زاری بدان رزمگاه
همه سپر بر پیش او ساخته — همه خاک را بر سپه اندر خشت

که با بیر سپه پهلوان سپاه — که برگشت شد سوی آوردگاه
سپهدار چون گستهم را بخواند — سپه را ز دشمن نگهبان باش

شب و روز در جوشن کین جنگ — بسی بید اندر زمان آرام
نگر تا گشاده نداری روی — بدو گفت زینهار بیدار باش

چو آغاز از رنج بر داشتن — بود خواب را بر تو بر تاختن
همان جوی سواری بسوی شب — ز ناخفتگان بر تو آید نهیب

یکی دیده بان بر سر کوه دار — سپه را ز دشمن بی اندوه دار
ور آید ونک ایدر ز توران زمین — برزم اندر آهنگ ایران سخی

ور آید ونک از ما بدین رزمگاه — بداگاهی آید ز توران سپاه
شب ناگهان تاختن بر کمین — تو باید که پیکار در داد سخی

که ما را بآورد کین بسند — مر ایشان تمامان بتوران برند
سپه را نگر تا نیاری بجنگ — سه روز اندرین کار باید درنگ

چهارم خود آید به پشت سپاه — به نام بردار با آوردگاه
چو گفتار گودرز از ایشان شنید — برشکش ز دیده برخ بر چکید

بپذیرفت سپه تا بر نهاد او — همی بست از ان کار چون بند او
بسالار گفت آنچه فرمان دهی — میان بسته دارم بجان رهی

پس از جنگ پیشین که آمد شکست — که ترکان بر از درد بودند و بست
خروشان پدر بر پسر روی زند — برادر ز خون برادر نژند

همه بر سر سوگواران زند — دژم گشته گردان سپهر بلند
چو پیران جهان دیده لشکر همه — چو از گرگ درنده خسته رمه

سران را ز لشکر سپه از کواند — فرادان سخن نزد ایشان براند
بدو گفت کای کار دیده گوان — همه سوده رزم پیر و جوان

شمار ابتر دیگر از افراسیاب — جز از بابیور کی دجا هست و آب
به پیروزی و فرهی تا کیان — بگیتی پراکنده شد کاستان

بیک روز گاه شمار ابتکست — گزیده همه یکسر از رزم دست
بدانند یکسر کزین رزمگاه — اگر باز گردد بسی سپاه

پس اندر از ایران دلاور سران — بیابند با گرزهای گران
یکی راز نازنده اندر جهان — نه بیند کس از مهتران و کهان

بیرون گرد باید زدن ناشکیب / گزیدن مر این رزمگه را نشیب
چنین داستان آمد از موبدان / که پیروز یزدان بود جاودان

جهان پیر بسر در فراز و نشیب / چنین است دستان رفت اندر فریب
همان لشکرست این که از جنگ ما / به پیچید و بس کرد و آهنگ ما

کنون از بر و بوم فرزند خویش / که اندیشد از جان فرزند خویش
بدین رزمگه نیست باید میان / بگیرند شدن پیش ایرانیان

چنین گودرز پیمان که من / سران برگزینیم از آن انجمن
یکایک بروی اندر آریم روی / دو لشکر برآساید از گفت و گوی

گراید و دیگر همان بجای آورد / سرانراز لشکر بجای آورد
دگر هم گروه اندر آید بجنگ / نباید کشیدن ز بیکار چنگ

اگر سر همه سوی جیحون بریم / که روزی بزادیم و روزی بریم
وگرنه سران را برادرم بدار / دو رویه بود گردش روزگار

اگر پیره به چند کس از گفت من / بود ما چنین پیره بر بیدن زمن
گرفتند گردان بپاسخ شتاب / که ای پهلوان روا فراسیاب

تو از دیر که باز ارکیح خویش / گزیدستی از بهر مارنج خویش
میان بسته ایم ما چون رهی / بفرمان برادرت گستن رهی

چرا سیره به هیچ ما خود کرایم / چنین بنده شد ز بهر چرایم
بگفتند از و پیش برخواستند / به پیکار یکسر بیاراستند

بمردت همی ساختندان سخن / که انگه سپالار بیدار بن
بشنیر آواز شیپور و نای / ز پیره دو بر آمد ز هر دو سپاه

نشسته بر زین سعنده دماغ / همه نامداران وکند آوران
که از نعل اسپان تو گفتی زمین / بپوشید همی جادر آهنین

سپیده بلما که فرشید ورد / چنین گفت کای نامداران گرد
شمار انجمن ن توران سپاه / همی بود باید بدین رزمگاه

یکی دیده بان بر سپر کوهسار / نگهبان روز و ستاره شمار
وراید دیگر مار از گردان سپهر / بداید ببرد ز ما پاک مهر

شمار رزم کس را میاید زود / بتوران شتابید برسان دود
که از تخمه و سپه کان نماند / چه نامیم گردان ابا رزمگاه

گر آدل هموا شد آموزگار / گرفتند هر یکدگر را کنار
بدرد جگر میگریستند زار / گر اول همو باشد آموزگار

بگفته و پس روی بر گاشتند / خروید آن بانگ برداشتند
برازکینه سالار ترکان سپاه / خروشان بیامد بآوردگاه

چو گودرز گستر اد کار را بدید / سخن گفت بسیار پاسخ شنید
بدو گفت کای برخرد پهلوان / برنج اندرون چند پیچی روان

روان پیا و خشن را زین سود / که از شهر توران برآری تو دود
بدان گیتی آن جای بیکان گزید / اگر پیری تو آرام کو ار امید

دو لشکر چنین پاک بر یکدگر / نکنده جو پیلان ز تن دور سر
سپاه دو کشور همه شد تباه / که آمد که برداری این کینه گاه

جهان پیر بسر باکی فرد شد / بدین کینه پیکار ما مرد شد
چرا گشت باید همی بی گناه / سخن بر نهادم کنون برده داد

گر آید و دیگر هستی چنین کینه دار / از آن کوه باید سپاه اندر آید
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت از کینه کام

بتنها من و تو برین دست کین / بگردیم کین آوران همچنین
زناهر که اوهست پیروز تو بخت / رسد خود بکام و نشیند تخت

اگر من بدست تو گردم تباه / بگوید کینه ز توران سپاه
به پیش تو آیند فرمان کنند / به پیمان سپه انشان گروگان کنند

و اگر تو شوی کشته بر دست من / ابا نامداران آن انجمن
وراه سپاه تو بیکار نیست / بر ایشان ز من ترس و تیمار نیست

چو گودرز گفتار پیران شنید / زناخرسمیت او تره دید
بتخت آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار

بپیران چنین گفت کای شوم مور
که چون گو سخنهاش برید بگر
سیاوخش بسو کند تو پسر بدا
شاسیدن و رزم را ساختی
که روزی تو پیش من آیی بجنگ
کنون نامزد کن ز توران سپاه
بدو گفت پیران که دارم سپاه
تو گر هر چه گفتی بجای آوری
ببند اندر کمان برآراست کار
ابا اسب ساز و سلاح تمام
هم اکنون ز ایران سپه پهلوان
نهادند پس گیو را با گروی
که بگرفت ریش سیاوش بدست
چو رهام گودرز با بارمان
چو گرکین کار آزموده دلیر
جدا خواست باز نگه شادمان
هجیر و سپهرم بکردار شیر
بخوردند سوگند یک با دگر
دو بالا به اندر میان سپاه
بپیش اندرون بود تا مور دست
همه از دلیران نشانی نهاد
تیغ و تبر و بگرز و کمند
اگر کوه پیش آمدی روز جنگ
بدام بلا اندر آویختند
بر ایشان همه راستی شد نکو

شنیدیم گفتار تو سر بسر
پر از خون دل از درد خسته جگر
تو دادی مرا و را بگیر یاد
بگرد اندر آتش همی تا بسیخته
کنون آمدی جست جای درنگ
که پیش دلیران من کینه خواه
برون آرم از لشکری تا بپیش

ز خون سیاوخش با فراسیاب
وزان پس برآورد از ایران خروش
وز آنپس که نزد تو فرزند من
فراخاجت از گردکاه جهان
به پیران خبر اکنون بیاورد گاه
ببایند رزم آزموده سران
بیارم بیاورده ایرانیان

نامزد کردن ده
پهلوان از هر لشکر

بخواند آن زمان ده سوار جهان
که هم رزم بودند و پرخاشجوی
سرش را برید از تن پاک بست
برفتند یکبار دیگر بکمان
ابا اندرایان بکردار شیر
دگر رهنه با کهرم آمد دمان
از آن رزمگه برکشیدن دلیر
که کس زین نگرداند از کینه سر
که شایست کردن بهر سو نگاه
که تا زنده شایست بروی گذشت
ببالای دیگر همی کرد یاد
همی آزمودند هر گونه بند
نبودی بدان بست کردن درنگ
که بیداد بسیار خون ریخته
که برگشت روز گوشیده جوان

برون تاختند از میان سپاه
گروی زره کز میان سپاه
دگر با فریبرز کاوس تفت
گرازه بشد با سیامک بجنگ
ابا بیژن گیو رویین گرد
ودیگر فروهل ابا زنگله
میان بسته هر دو سپه بد بهم
بدان تا کرا گردد آموزگار
یکی سوی ایران یکی سوی تور
بزیر آورد دشمنی را ز دود
وزان جنس هامون نهادند سر
دلیران توران و گندآوران
همه دستهاشان فرو ماند و
فرومانده اسپان جنگی بجای
بدان بود رای جهان آفرین

چه سود است از داد پیر شتاب
زبس کشتن و غارت و جنگ جوش
بباید کشیدن سر از بند گاه
بر اینگونه بود از آشکار نهان
بگردیم یک با دگر ای سپاه
به تیغ و سنان و بگرز گران
جهان چون ببایید دلاور سران
ازین عهد و پیمان نباید گذر
ز لشکر کنند انجمن ده سوار
همه شیر مرد و همه نیکنام
برفتند تا جای آوردگاه
سراپرده بود نوذرین شاه
چو گل دو سپه با آوردگاه رفت
چو شیر ژیان با دمیده نهنگ
بجنگ از جهان روشنایی ببرد
برون تاختند از میان گروه
چه از بهر شاه و چه از بهر غم
که پیروز برگرد از کارزار
که دیدار بودی دو لشکر ز دور
درفش بیالا برافراختند
بخون ریختن بسته گردان کمر
ابا گرز و تیر و برنده سنان
در روز یزدان بر ایشان نبست
تو گفتی که باد است بشتافتند
که گیتی گرفت آن گو ارزان همین

براو گمیتند از پی تخت گوش
سران از پی دوش هی جنگ

ابا یکدگر تا هنر کینه خواه
ازان نامداران ایران سپاه

بیاید بزه بر نهاده کمان
همی گشت تیرش نیاید چو خواست

رزم فریبرز با کلباد ویسه

خروشی برآورد و یکباره کام
که سالار مان باد بیرو بگرد

برون رفت با پور گودرز گیو
بیره فراوان برآویختند

نبرد گیو با گروی زره

ز ترکان یکی بد یه نوبرد
چو گیو اندر آمد گروی از نهیب

دمان گیو بنو اندر آمد ز پیش
عمودی بزد بر سر ترک او

گرفتش بر سخت نغار دیش
چو بر پشت زین مرد بیهوش گشت

دو دست از پس پشت بستش چو سنگ
بجست از پس زین فراز به پیش

بغره همی کوه را کرد پست
به پیروزی شهریار زمین

نبرد سیامک با گرازه

همه بر سر یکدگر کوفتند
پیاده شدند و برآویختند

فرا و را چو باد آورد زیر زیر
چنان سخت زد بر زمین کاستخوانش

برآمد یالا بگردار مست
درفش خجسته بدست اندرون

نبرد فروهل با زنگله

ز مردی بودند با بخت خویش
بدادند با یک از پی نام و ننگ

دوان آمده تا به آوردگاه
برون شد فریبرز کاوس شاه

بنزدیک کلباد ویسه دمان
کشیدند برند آور از دست کمان

برآورد زو تیغ بر گردنش
بدو نیمه شد تا کمرگه تنش

فرود آمد از اسب و بگشاد بند
ز فتراک خویشان کیانی کمند

ببست از بر اسب کلباد را
گشاد از برش بند پولاد را

بیالا برآمد به پیروز نام
همه دشمن کشته خسته جگر

و دیگر گروهی زره دار بنو
همی خاک با خون برآمیختند

سنانها و نیزه بجنگ سوار
فرو ریخت از هول در کارزار

کمان برگرفتند و تیر خدنگ
یک اندر دگر تاختند چون پلنگ

همی زنده بایست مر گیو را
گز اسب اندر آرد دران نیو را

چنان بسته در پیش خسرو برد
کمان شد بدستش بسوی نشیب

سوی تیغ برد اندر آن دست خویش
که خویش اندر آمد تا رک بروی

همیدون ز زین دست بگشاد دوش
از اسب اندر افتادی کو سرش گشت

فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
دو اندیده شد تا بر یار خویش

بیالا برآمد درفش بدست
همی خواند بر پهلوان آفرین

ششم گیر سیامک ز توران سپاه
نشد با گرازه به آوردگاه

برفتند هر دو گرفتند بدست
خروشان بکردار اندر کمیت

پر از خشم و بر رزم کینه سران
گرفتند از آن پس عمود گران

چو شیران جنگی برآویختند
همه گرد کینه برانگیختند

گرازه بزد دست برسان شیر
شکست و برآمد ز تن تیز جان

گرازه همانگه بر اسبش نشست
گرازان و شادان و دشمن نگون

خروشان و جوشان و فرزند شان
دلیران ایران چو شیر ژیان

چهارم فروهل بد و زنگله
دو جنگی بکردار شیر یله

با ایران هنر دید و تیر و کمان
بشد چون فروهل دگر پهلوان

چو آورد ترک دژم روی بد / کمان را بزه کرد و اندر کشید
برآورد از آن تیرهای خدنگ / گرفته کمانرا بزه ده جنگ

ابر زنگله تیر باران گرفت / به هر سو کمین سواران گرفت
خدنگی بر آتش برآمد چو باد / که بگذشت بر اسپ و بر مرد شاد

بروی اندر آمد تگاور ز درد / جدا گشت از زنگله روی زرد
نگون شد سر زنگله جان بداد / همانا که مادر مر او را نزاد

ز و هل فرو جست بر بد پسی / برون کرد دهقان جنگ از بنی
سرش را بفتراک زین بر ببست / بیامد گرفت آن او را بدست

بیالا برآمد بسان پلنگ / بخون غرقه گشته بر و یال جنگ
درفش جهنده برآورد راست / شده شاد و دل یافته هرچه خواست

نبرد رهام با بارمان

٣

بهج پور رهام گودرز بود / که با ما زمان او سواری نبود
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / برآمد خروشی سواران جنگ

کمانها همه پاک برهم شکست / سوی نیزه بردند و بیزد دست
دو جنگی و هر دو دلیری سوار / دو هشیار شایسته کارزار

بکشتند بسیار با یکدگر / بپیچید رهام بر خاشخر
یکی نیزه انداخت بر ران او / کز اسب اندر آمد همانگه بروی

جدا شد از زین بارمان همچو گرد / سوار اندر آمد ز باد نبرد
به پشت اندرش نیزه زد دگر / سنان اندر آمد میان جگر

فرود آمد از اسب و کرد آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
بکین سیاوش کنیده نگون / ز کینه بمالید بر روی خون

بزین اندر آویخت و بستش چو سنگ / بر آویخت با بیاز بر تنگ
نشست از بر زین او پیشگان / بیامد دمان تا بجای نشان

بیالا برآمد شده شاد دل / ز درد و غمان گشته آزاد دل
به پیروزی شاه و بخت بلند / بکام آمده زیر تخت بلند

ششم بیژن گیو و رویین دمان / بزه بر نهادند هر دو کمان

نبرد بیژن با رویین

چپ و راست گشتند یکبار گر / بتدبیر شان از کمان کار کرد

برویین عمودی بزد پور گیو / همی گشت با گرد رویین نیو
باورد کو بر برو دست یافت / زمین را ابدرید و اندر شتافت

زد از باد بر پشت رویین ستون / فرو ریخت از ترک با مغز خون
بزین پلنگ اندرون جان بداد / ز پیران ویسه همی کرد یاد

بس انگه ز اسب اندر آمد نگون / همه تن پر آهن دهن پر ز خون
ز اسب اندر آمد یک پیرنا / مرا درا بکرد اندر اهرمنا

بشمشیر کردش جدا سر ز تن / بجایی همی گشته گور و کفن
کمند اندر افکند و بر زین کشید / ندید کس که تیمار رویین کشید

برفت از بی سود مایه بداد / هنوز از جوانی نخ بود شاد
چنین است گردون گردان فریب / بسی هر فرازی نهاده نشیب

بر اسپش بکردار پیلان ببست / گرفت آن زمان بالهنگش بدست
عنان هیون تگاور بتافت / وز آنجا که سوی بالا شتافت

بجنگ اندر آن شیر پیکر درفش / بر از کین شیر درنگ کرده بنفش

نبرد هجیر با سپهرم

٣

همی گفت پیروزگر باد شاه / همیشه سپهر پهلوان با کلاه

بگردون تاخت هفتم ز گردان هجیر / که نامدار و سواری هژبر
سپهرم ز خویشان افراسیاب / یکی نامور بود با جاه و آب

ابا پور گودرز رزم آزمود / که چون او بلشکر سواری نبود
برفتند هر دو بجای نبرد / برآمد ز آورد که تیره گرد

بشمشیر هر دو بر آویختند
بنام جهان آفرین کردگار
از آن جنب اندر آمد دو اسپ نگون
نشست از بر زین و آن اسپ او
همه روز بخت از جهاندار دید
بهشتم زگردان و نامآوران
که هم رزمش از تخت اوخاست بود
نگشته از اندازه بیرون بجنگ
چو خورشید تابان زگنبد بگشت
زبان بر گشادند یکباد کرد
برفتند ایشان جنگی بجای
بکردار آتش بنیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمربند او
نشست از بر اسب و بالا گرفت
برون رفت گرگین نهم کینه خواه
بنیزه بگشتند و چنگ بست
همی تیر بارید همچون تگرگ
بلرزید بر زین سخت سوار
فرود آمد از اسب گرگین چو باد
بران تند بالا برآمد دمان
چو پیروز برگشت مرد نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن
همی آزمودند هر گونه جنگ
یکایک بپیچید ازو برته روی
بران زین توری و خود برنشست

همی زآهن آتش فرو ریختند
بچیر اندر آمد به پیش سوار
بخواری و زاری و غرقه بخون
گرفته عنان اندر آورد روی

نبرد زنگه با اوخاست

که از رزم پیران کین بزرگان بود
ز بس کوفتن گشت بیکار تنگ
بکردار آهن تفسیده دست
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
فرود آوریدند و بستند پای
همی گشت بر برگه کارزار
ز اسپش نگون کرد بر زد بروی
بترکان چه آمد ز بخت این شگفت
ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانها گرفتند هر دو بدست
بران اسپ گرگین بر خود و ترگ
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سرش را جدا کرد آن نیک زاد
همیدون بیالایزه برکان

بچیره دلاور بکردار شیر
یکی تیغ زد بر سپر ترگ او
فرود آمد از اسب فرخ بچیر
برآمد بیالا و کرد آفرین
گرفتند هر دو عمود گران
فرو مانده اسپان جنگی ز تگ
جهان تنگ گشتند کز جای خویش
بباید بر آسود و دم برزدن
بیاسود کس باز برخواستند
بدانگه که زنگه برو دست یافت
مر او را بجاره ز روی زمین
بران کوه فرخ برآمد بدست
جهاندیده کار کرده دو مرد
ببارید تیر از کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرش
میان سوی ترک اندر آمد نگون
بفتراک بربست خود برنشست
بنیروی یزدان که او بد پناه

نبرد برته با کهرم

گرفتند پس تیغ هندی بجنگ
یکی تیغ زد برته بر ترگ اوی
بیالا برآمد چو سیزده پلنگ

بجستند هر گونه کارزار
که تا سینه کهرم بدو نیم گشت
خروشان یکی هندی آن جنگ

بروی سپهرم در آمد دلیر
که آمد هم اندر زمان ترگ او
مر او را همیت از بر زین بچیر
بتان اختر نیک فرخ زمین
وزو گردش چرخ بیداد دید
شده ساخته زنگه شاوران
چو اخواست بازنگه شاوران
تو گفتی تن شان بجنبد رگی
تو گفتی که شد یکی پای بیش
پس آنگه سوی کارزار آمدند
به بیکار کینه بر آراستند
شتابان سوی او گرد اندر شتافت
نگونش بیفکند بر پشت زین
یکی گرگ پیکر درفشی بدست
برفتند و جستند جای نبرد
بروی اندر آورد دل را سران
که بر دوخت با ترگ رومی سرش
ز جنبش برون آمد از درد خون
بوندی سوار هنر دیده بست
به پیروز بخت جهاندار شاه
درفش دل افروز بر پای کرد
دو چون و هر دو بیرا انجمن
هنوزند بر یکدگر کام کار
فرود آمد از اسب او را ببست
برآمد ز بور توری و خود برنشست

نبرد گرگین با اندریمان

درفش همایون بدست اندرون فکنده بران اسپ گلرنگ گون
همی گفت تا هست پیروزگر همیشه کلاه تو خورشید بر

سر دشمن اندر زمین کشته باد بخون دل خاک اندر آغشته باد
جو از روز ده ساعت اندر گذشت ز ترکان هر آنکس بر آن پهن دشت

روانها گسسته ز تنشان بتیغ جهان از تو گیتی نیاید دریغ
کسی را کی پرورد اند بناز بر آورد بدروز کار دراز

بپیچون کند گاه شادی برو همه خواری و سختی آرد برو
ز باد اندر آرد دهد مان بدم همی داد خواهیم بیداد ستم

بتوران نیان برید آن جنگ شوم باوردگر برید آهنگ شوم
چنان بد که پیران ز توران سپاه سواری بدید اندر آوردگاه

سپهدار ایران و توران بهم فرود آمد اندران کین دژم
همی بر نوشتند روی زمین همه دل پر از درد و سر پر ز کین

بآورد نیزه سواران زگرد فرو ماند خورشید تابان زگرد

نبرد پیران

با گودرز

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند ز هرگونه ئی بر نهادند بند

ببند دست رس سان بخون بخستن همی گشت اسپان از آن کشتن
فراز آمد آن گردش ایزدی ز ایران بتوران رسید آن بدی

ابا خواست یزدان چاره نماند کی کوشش و زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست بدانست کان گردش ایزدیست

ولیکن ز مردی همی کرد کار بکوشید با گردش روزگار
وز آنپس کمان برگرفتند و تیر دو سالار گرد دو هشیار پیر

یکی تیر باران گرفتند سخت چو باد خزان بر جهد بر درخت
نگه کرد گودرز تیری خدنگ گر آهن ندارد فراو را درنگ

بر گستوان بر زدش بر درید نگاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران و آمد بزیر بغلطید زیرش سوار دلیر

ز نیروی بد و نیم شد دست راست همانگه بنالید و بر پای خواست
بدانست کامد زمانه فراز وزان روز تیره نیامد جواز

ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه غمی شد ز درد و از درون ستوه
همی شد بران کوه سر پر دوان کزو باز گردد بر پهلوان

نگه کرد گودرز بگریست زار بر اندیشه از گردش روزگار
بدانست کش بخت با کس وفا میان بسته دارد ز بهر جفا

فغان کرد کای نامور پهلوان چه بودت که آئی پیاده دوان
بکردار نخجیر از پیش من کجات آن سپاه ای سر انجمن

نیامد ز لشکر ترا یار کس وز ایشان بهمت فریادرس
کجات آن همه روز فرزانگی سلاح و دل و گنج و فرزانگی

ستون گوان پشت افراسیاب کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه ز تو روز برگاشت نوی نه هنگام کینه است چاره مجوی

جو کارت چنین گشت زنهار خواه بجان تا ب زنده برم نزد شاه
ببخشاید این دل همه بر تو بر که پیری چنین جنگ داری بسر

بدو گفت پیران که این خود مباد بفرجام بر من چنین بد مباد
گزین پس مرا زندگانی بود بزنهار رفتن گمانی بود

من اندر جهان مرگ را زاده ام بدین کار گردن بد و داده ام
شنیدستم این داستان از جهان که هرچند باشی بخرم جهان

سرانجام مرگست و زو چاره نیست جز من بر بدی کار بیچاره نیست
همی گشت گودرز بر گرد کوه بنودش بران راه و آمد ستوه

پیاده بود و سپر بر گرفت چو نخجیربانان که اندر گرفت
گرفته بر پیش و زوبین بدست ببالا نهاده سپر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور بجست از نشیب خدنگ سالار تور
چنان دست خنجر بکرد او تیز بر آمد ببازوی سالار پیر

چو گودرز

چو گودرز شد خسته بر دست او ز کینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت روبین به پیران رسید زره بر برش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگر بغرید و آسیمه برگشت سیر
بر آمدش خون از جگر تا دهان روانش ز تن رفت هم در زمان
چو شیر ژیان اندر آمد بسر بزوبین پولاد خسته جگر
بران کوه ساده زمانی طپید پس از کین و آورد کار امید
چنین است خود گردش روزگار بگیرد همی پند آموزگار
اگر پهلوانست و اگر بی هنر برو بر شود دست کوتی جگر
چو گودرز بر شد بران کوهسار بدیدش بر انگونه افکنده خوار
دریده دل و دست بر خاک گر شکسته سلاح سلاح و گسسته کمر
چنین گفت گودرز کای نره شیر سر پهلوانان و گرده دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید نخواهد همی با کسی آرمید
گر شهریاری اگر پیشکار تو اندر گذاری و او پایدار
چو افتاد پیران جهان پهلوان بیامد بیابد پیران دوان
بزو برد چنگال و خون برگرفت بخورد و بیالود روی این شگفت
ز خون سیاوخش خورشید وار نیایش همی کرد بر کردگار
بهفتاد خون گرامی پسر بنالید با داوری دادگر
سرش را همی خواست از تن برید چنین بدکنش خویشتن را ندید
درفش بیاینش بر پای کرد سرش را بدان سایه در جای کرد
سوی لشکر خویش بنهاد روی روان خون ز بازوی خون آبجوی
همه کینه جویان پرخاشجوی ز بالا بلشکر نهادند روی
ابا گستهم بسته بر پشت زین بر ایشان بر آورد آیین کین
همه با غم و اندوه پهلوان پر از بیم بودند گرنا گهان
درفشی پدید آمد از تیره گرد گرازان سپستان ز دست نبرد
چو با کینه جویان شد پهلوان خروشی بر آمد ز پیر و جوان
که گودرز بر دست پیران مگر به پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست گزاواره گو همه کرد بر آسمان داد نوی
چو گودرز از آن گرد پدیدار گشت دل پهلوانان بی آزار گشت
بزرگان بر پهلوان آمدند بران خنده وش دمان آمدند
چنین گفت لشکر که پهلوان از او باز گردید تیره روان
که پیران یکی شیر دل مرد بود همه ساله جویای آورد بود
سخن یاد کرد آنزمان پهلوان ازو بیره بدو کوشش پیر و جوان
بانگشت همواره جای نبرد بگفت آنکه با وی زمانه چه کرد
برهام فرمود تا بر نشست بآوردن او میان را ببست
بدو گفت کو را ازین بر بلند بیاور چنان تا زمان مستمند
درفش و سلاحش چنان هم که هست ببند و میانش بر هیچ دست
بران گونه چون پهلوان کرد یاد برون تاخت رهام بر سان باد
کشید از بر زین بخواری تنش بخوان اندر آن غرقه با جوشنش
جهان هم چنین است بگم کمند فراز آوریدش ز کوه بلند
درفشش چو از جایگاه نشان بدیدند گردان گردنکشان
همه سر بسر خواندند آفرین بگودرز بر پهلوان زمین
که ای نامور پهلوان سپاه پرستنده تخت تو باد ماه
فدای سپه کرده جان و تن به پیروزی روز کارستکش
چنین گفت گودرز با مهتران که چون رزم ما گشت ازینسان گران
مرا در دل آمد که افراسیاب بماند سپاهم چنین در شتاب
ولیکن چنین دارم امید من گر آید جهاندار خورشید من
بپیوندد این رزمگه را بجوی بیارد سپاهی ز نو کینه جوی
بدین هوشمندی فرستاده ام بسی شاه را بندها داده ام
که گر شاه ترکان بیارد سپاه ندارید پای اندرین رزمگاه
کنون کشتگان را همه همچنین ندارم نهیمتان بجز میمن

ز کین کشتگان جان ما پر غمست
که آشوب ترکان و ایران ازوست
همه سودمندی ز گفتار تست
چو از دیک بنگاه لشکر شدند
هم اندر زمان از لب دیدبان
خروشیدن کوس با کرنای
هوا شد چنان پر زده جنبش
بگردش سواران جوشن وران
اگر همچنین تیز رای آمدند
بنزدیک لهاک و فرشیدورد
ز ترکان برآورد و یزدان پاک
درفشی سپهدار پیران نگون
دلیران ما کشته بر دشت کین
جهان دو دلاور کز ایدر برفت
نماند از ایشان کسی را بجای
وزان سوی دیده یکی تیره گرد
بدید آمد و دشت شد لاجورد
بدیدند کشته سپهدار خویش
بران دیده تر زار و گریان شدند
کنون کام دشمن برآمد همه
بر شهر توران و افراسیاب
دریغا سپهدار پیران ما
دریغ آن همه مهر تو بر کلاه
ز گودرز چون خواست پیران نبرد
چو من کشته ام بر ین دشت کین

روان سیاوخش ازین خرمست
ازین بد که گشته شد اندر میان
خور و ماه روشن ز دیدار تست
بدیده سپهبد سپاه آمدند
بگوش آمد از کوه هندی فغان
بجنبید همی کوه گفتی ز جای
ز تابیدنی بر نیانی درفش
زمین شد بنفش از کران تا کران
بیک روز دیگر بدین جایگاه
به پیش سپهبد همه یاد کرد
سر رنجتان سپر بر گشته خاک

اگر همچنین نزد شاه آوریم
همه یکسره خواندند آفرین
برفتند با خستگان همچنان
زمین سپه بود کشته سپر
گراز گاه شد دست جوان تیره
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفش بالا سپه و سپهی
بسی هر سواری درفشی بپای
ز کوه کنابد همان دیده‌بان
چنین گفت اگر چشم من خیره نیست
سپاه اندر آمد ز بالا بدشت

آگاه شدن لهاک و فرشیدورد از حال لشکر

ابا گرد پیران برو در دو تفت
که گشته افگنده در زیر پای
بدید آمد و دشت شد لاجورد
درفش شهنشاه پیروزگرد
سپهدار برد جهاندار خویش
ز خون برادر خروشان شدند
بدو بر تو گیتی سرآمد همه
بر افتاد و گرد و سپاه بر خراب
گروبران شد از گشتن خاندان
نگه گشت از کشتن تو تباه
چنین گفت گودرز شیر دورد
شود تنگ بر ما ازان روز مین

همی بینم از دور شان سرنگون
دلیران ایران گرازان بهم
میان سپه کاویانی درفش
برفتند لهاک و فرشیدورد
ابا ده سواری گزیده سپاه
همی راز گفتند کای نره شیر
کجا جوید اکنون در جهان کین تو
بباید بریدن سپر خویش بست
دریغ آن سپهدار مهراز ما
پس آنگاه گفتند یکبا دگر
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
ترا از گمان دو سپه ماند کم

شود شاد زین پایگاه آوریم
که بی تو جدا زمان و زمین
گروی زره را پیاده دوان
بیامد بر پهلوان دلیر
شگفتی برآمد ز هر سو جلب
درفشان بگرد اندر دریای نیل
بدید آمد از دور با فر و زیب
چه از اژدها و چه پیکر همای
بدیدان شگفتی و آمد دوان
و زانده و دیدار من تیره نیست
خروشان و هر یک درفشی بدست
نگه کرد تیغ سپهبد گشته بخون
برادی فکنده بر پشت زین
فکنده بر اسپان تن بی روان
رسیدند تا دیگری پیشتر
به پیش اندر ان تیغهای بنفش
بران دیده که سر زدست برنج
ز ترکان دلیران اوران و درد
سپهدار پیران سواری دلیر
که گیرد همی راه و آیین تو
بخون غرقه گردان و رو تیغ دود
گزین رزم ما کم درآمد ز پای
که این رزم ما آمد اکنون بسر
شما کس بیایند بیش سپاه
که اندر سپاه ... باشد نیسه

ز برگشت گه جو نگه جاره کند / چو پیران ما سوی ایران برد
ز گودرز خواهد سپه زینهار / شما خویشتن را ندارید خوار

همه راه سوی بیابان برد / نگر کز بد دشمنان جان برد

رای زدن لهاک و فرشید ورد با لشکر

بلشکر که خویش زنده باز / همه دیده پر خون و دل پر گداز

بدانست لشکر سراسر همه / که شد بی شبان از گرازان رمه
همه سر بسر زار و گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند

بنزدیک لهاک و فرشیدورد / برفتند با دل پر از داغ و درد
چنین گفت هر کس که پیران گرد / جز از نام نیکو ز گیتی نبرد

نوشته چنین بر سرش کردگار / که بر کینه کشته شود کارزار
بشمشیر کرده جدا جان ز تن / ندیده همه کشته گور و کفن

بهر جای کشتش کشان دشمنش / پر از خون سر و درع و جوشن تنش
کنون بودنی بود پیران گذشت / همه کار کردار او باد گشت

کنون ما چه سازیم ازین رزمگاه / چه شد پهلوان گرد پیران شاه
گر او دل دهد نیز بستن کمر / ز آهن کله بر نهاده بسر

چنین گفت لهاک و فرشیدورد / گر از خواست یزدان کرانه کرد
سوی سپه بود تا زنده بود / بمهر سپه دلش آگنده بود

سپه را ازو شمع و نگهدار بود / برابر او بر کس خوار بود
بدان گیتی آید بنیک و بدش / نگهبان نیکیت با ایزدش

پس از کشتن خویش تیمار خورد / ز گودرز پیمان ستد در نبرد
که گر من شوم کشته در کینه گاه / نخواهی ازان پس تو کین از سپاه

که ایشان دهی تا بتوران شوند / کمین را نه زد بر ایشان گزند
ز پیمان نگردند ایرانیان / ازین در کنون نیست ما را زیان

همه کارت چنین آید ای ناگزیر / همه گوش دارید برنا و پیر
اگرتان بزنهار باید شدن / بدین کارتان رای باید زدن

دگر بازگشتن بخرگاه خویش / بردن پلنگ و بهر تا کوش
وگر جنگ را گر دگرده عنان / یکایک نگون تاب داستان

درآید دگرتان دل گراید بجنگ / برین رزمگه کرد باید درنگ
که ایران ز مهتر تهی خواستست / سپهبد یکی لشکر آراستست

زمان تا زمان لشکر آید بدید / همه کینه زیشان بباید کشید
ز هر گونه رانیم یکسر سخن / جز از خواست یزدان نباشد بن

ورآید دگرتان رای بهر نگاه / بمانا که بر ما نگیرند راه
وگرتان بزنهار ناهست رای / نباید بسیچید رفتن بجای

وگرتان همی سوی ایران هواست / دل هر کسی بر منش پادشاست
ز ماد و برادر بدارید چشم / که هرگز نشویم اشک از دو چشم

کزین تخمه دستگان کس نبود / که بندد کمر بر میانش ببود
براند ز پیلا لا بایران شویم / ز راه بیابان بتوران شویم

ورآید وگر بر ما بگیرند راه / بکوشیم نامت مان دستگاه
چو ترکان شنیدند ازیشان سخن / نگر تا چه پاسخ فکندند بن

که سالار باده پیل نامدار / فکندند و کشته بر ریگ و زار
وزان روی کی خرد آمد بدید / که یارد برین رزمگه آرمید

نه اسب و سلاح و نه پای و تنه / نه گنج و نه پیلار نه تام و فر
نه نیروی جنگ و نه راه گریز / چرا چیره پیاذیم با خود ستیز

گر باز گردیم گودرز و شاه / پس ما برانند پیل سپاه
رهایی نیابیم یک تن بجان / ز خرگاه بینیم و نه دودمان

وزین پس خود از شاه ترکان چه باک / چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
چرا همچو این شاه ایران نبود / که بر لشکرش مهربانی نمود

چه لشکر چنین پاسخ آراستند / دو پرمایه از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که ان نیست هنگام ننگ نبرد

همی راست گویند لشکر همه / بنه کرد و از پی شبانی رمه
پیاده رو و کردن گرفتند ساز / بیابان گرفتند و راه دراز
ورفتی گرفته بدست اندرون / پراز درد دل دیدگان پر ز خون
برفتند با نامور ده سوار / دلیران شایسته کارزار
چو ده بر ز ایران سواران بلند / بکمدادان نامداران بدند
برانگیخته اسپ ترکان ز جای / طلایه بیفشارد بر جای پای
همی تا بیامد وشان جنگ خواست / که از خون زمین گشت با کوه راست
ز توران یلان کشته شد هشت مرد / بماندند لهاک و فرشیدورد
ز دست طلایه یکی جان نبرد / وز آنجا برفتند هر دو دلیر
براه بیابان بکردار شیر / پس از دیده گودرزیان گرد غو
گرانمایه سرفرازان گودرزیان گو
ازان لشکر ترک ده نامدار / برون رفت با نامور ده سوار
جهان با طلایه برآمیختند / که با خاک خون را برآمیختند

خبر یافتن گودرز از گریختن لهاک و فرشیدورد

تن هر ده کشته ایرانیان / دو تن نیز رفتند بسته میان
چو بشنید گودرز گفت آن دو گرد / بگرد لهاک و فرشیدورد
نباید که رفتند زین رزمگاه / بسالار گم شد ز بخت سپاه
برفتند با گردن افراختن / شکسته شده شان دل از تاختن
گرایان از ایران بتوران شوند / برین لشکر آید همانا گزند
که جوید کنون نام نزدیک شاه / بپوشد سرش را بروی کلاه
شود پیش لهاک و فرشیدورد / کند روز ایشان شب لاجورد
همه مانده بودند ایرانیان / شده سست و سوده ز آهن میان
ندادند پاسخ جز از گستهم / که بود اندر آورد شیر دژم
بسالار گفت ای سزاوار گاه / چو رفتی بآورد توران سپاه
بپردی مرا گو پس و پیر دسرای / به پیش سپه تیز بودن بپای
دلیران همه نام جستند و ننگ / ورا بهره نامد بهنگام جنگ
کنون من بدین کار نام آورم / سوم شان یکایک بدام آورم
بخندید گودرز و زو شاد گشت / رخش تازه شد وز غم آزاد گشت
بدو گفت نیک اختری تو چو هور / که شیری و بدخواه تو همچو گور

رفتن گستهم بجنگ لهاک و فرشیدورد

برو کانو خیسته یار تو باد / چو لهاک پیچید شکار تو باد
بپوشید گستهم درع نبرد / ز گودرزیان گرد بدرود کرد
هم اندر زمان گیو برجست زود / نشست از بر تازی همچو دود
بیامد بره بر چو او را بدید / بتندی عنانش بپیچو کشید
بدو گفت چندین زدم داستان / نخواهی همی بود همداستان
که با لشکر توران گر شادمان / بگارفت خواهی بدینسان دمان
بهر کار در دل من مجوی / به پیران سپه از من چه خواهی بگوی
چو از تو بگنجم فرزند نیست / روانم بدید تو خرسند نیست
بدی ده شبانروز بر پشت زین / کشیده بدخواه بر تیغ کین
نبودی بخفتان خود اندرون / سودی بخفتان خود اندرون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / بباید نشستن بآرام و شاد
به پیش زمانه چه سازی برست / پس ایمن نشستی بدین جنگ جست
کسی کو بجوید سرانجام خویش / نباید ز گیتی بسی نام خویش
تو چندین بکرد زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر برادر زین سخن باز گرد / نشاید که داری دل من بدرد
بدو گفت بیژن که ای پر خرد / چرا این چو تو مردم گمانی برد
که کار گذشته شماری بیاد / همه گستره همی سرزداد

بدان بد که ای گیو سخن داد نیست   مگر رزم را دان ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندر آن گستهم   غم و شادمانیش با من بهم
ورا ایدون بکام کردش ایزدی   فراز آمد و روز کار بدی
نوشته بکرد دبیر هنرباز   همان خوب ترکان نشیب و فراز
تو بی من نبودی بروز نبرد   منت یار باشم بهر کارکرد
برون تاخت از لشکر خویش تفت   برزم دو گرد دلیر افراز رفت
همی گفت لشکر همه سر بسر   که گستهم را ازین بد آید بسر
یکی لشکر اندر نزد از ابی آب   همی رفت بر سان کشتی بر آب
بیاری همه رزم جوی آمدند   چو نزدیک دست و روی آمدند
خبر شد بدیشان که ایران گله   نزد دلیران به نیکو نه گشت
همه بازگشته بکسر زراه   خروشان برفتند نزدیک شاه
خبر شد به پیران که گستهم رفت   ز لشکر برآورد لهاک تفت
کانی جان بر دبیژن که او   چو تنگ اندر آمد بنشست زو
نباید که لهاک و فرشیدورد   برآمد از او گرد روز نبرد
نشست از بر سیده راه جوی   بنزدیک گودرز بنهاد روی
چو جنبش بروی نیارد فتاد   خروشید و چندین سخن کرد یاد
نه خوب آمد ای پهلوان   که هر نامداری که فرمان برد
فراورا بجزه بکشتن دهی   بهانه که گرد روان برنهی
دو تن نامداران توران سپاه   برفتند از پیش دلاور براه
ز هومان و پیران دلاور ترند   بگوهر بزرگان آن کشورند
کنون گستهم شد برزم دو تن   نباید که آید بر و بر شکن
همه کام ما باز گردد بدرد   چو کم گردد از لشکران زاد مرد
چو بشنید گودرز گفتار او   کشیدند بدان کار تیمار او
بس اندیشه کرد اندر آن یکزمان   همان بد که می برد بیژن گمان
بکردار چنین گفت سالار شاه   که هر کس که جوید همی نام و گاه
پس گستهم رفته باید دمان   فراورا بدان یار باید گمان
خداوند با تیغ پس از انجمن   ز غم خوار کس بد بر آسوده تن
بگودرز پس گفت بیژن که کس   نباشد چو از من فریادرس
بر آید ز گردان بدین کار پیش   ببری نباید کس از جان خویش
فرارفت باید که از کار او   دلم بر ز درد بر آب روی
بدو گفت بیژن که این خود مباد   گزین نامداران فرخ نژاد
سرکرد از پی نیم خورده دو تو   نسازند تو با او بدین راه دو
بجان و سر شاه روشن روان   بجان نیا نامور پهلوان
بکین سیاوش ازین رزمگاه   تو برگردی [illegible] براه
نخواهم بدین کار فرمانت کرد   که کوهی مرا باز کرد از نبرد
چو بشنید گیو این سخن بازگشت   برو آفرین کرد و اندر گذشت
که پیروز رفتی و شاد آمدی   بیفتاد هرگز دو جفت بدی
همی تاخت بیژن پس گستهم   که ناید ز توران فرا او ستم
چو از دور لهاک و فرشیدورد   بسر بر همی با سپاه پیش گرد
برآمد چو شب تیره شد ماهتاب   دو عمی سپر اندر نهاده بخواب
رسید اندرین جایگه گستهم   که بودند یاران توران بهم
نوند اسب لهاک هم زین نشان   خروشی برآورد چون بیهشان
سبک اسب لهاک هم زین نشان   خروشی برآورد چون بیهشان
که داند رزد این داستان بزرگی   کزیری که بگریزد از جنگ گرگ
نباید که گرگی از ایشان دژگند   که او را همان بخت بد خود کند
چو مایه بپویان چندین شتافت   کس اندر بدوزد رهایی نیافت
هلا زود بشتاب کامد سپاه   از ایران بر ما کرد بستند راه
نشسته بر اسب هر دو سوار   کشیدند تو بان از آن مرغزار
زبیشه بیالا نهادند روی   دو شیر دلاور دو پرخاشجوی
پدید آمد از دور پس گستهم   بدیدند با او کی سوار بهم

دلیران چو سرها بر افراختند مر او را بدیدند بشتافتند
گرفته بیامد گرازان گروی که یک تن سوی ما نهادست روی

نیامد رهایی ز ما گستهم مگر بخت بد کرد خواهد ستم
وز آنجا بهامون نهادند گو پس اندر دمان گستهم کینه جوی

چه باید بپوید و گرد دستافت کس اندر روزد هم زمانی نیافت
بیامد چو نزدیک ایشان رسید چو شیر ژیان نعره بر کشید

بر ایشان بیامد بتیر خدنگ چو فرشیدورد اندر آمد بجنگ
یکی تیر زد بر سرش گستهم که با خون بیامیخت مغزش بهم

کنون کشت اندر زمان جان بداد شد آن نامور گرد و پیروززاد
چو لهاک روی برادر بدید بدانست کز کارزار آرمید

بلرزید از داد او خیره شد جهان پیش چشم اندرش تیره شد
ز دوشش روانش بسیری رسید کمان را بزه کرد و اندر کشید

که انداخت آن و که انداخت این بیفتاد هر کس بر زمین
بدو گفت گودرز کای شیر مرد ز گرم آزمود و گیتی نبرد

ز پیچی که ماییم پیروزگر بدین کار بشتاب تند ای پسر
بر ایشان بود گستهم چیر بخت وز ایشان ستاند سر و تاج و تخت

جهان تا کنون از پس گستهم سواری فرستم چو شیر دژم
که با او بود یار گاه نبرد سر دشمنان اندر آرد بگرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان خردمند بیدار روشن روان
کنون یار باید که زندست مرد نه آنگه که رو بر آرند گرد

چو شد گستهم کشته در کارزار بر آمد بد و روز برگشته کار
چه سود آنکه گر تو وجستی سوار که او کشته باشد نژند و نگار

بتو ماهی تا من به تیمار او نه بندم کمر نیک در کار او
ورا ایدونکه گویی از دمن آم بپرم بدین اکنون خنجرم

من زندگانی پس از مرگ او نخواهم که باشد بهانه مجوی
بدو گفت گودرز کز گستهم پیش اگر نیست مهر تو بر جان خویش

نیابی همی پیری از کارزار کمر بند بر یخ و پیر بر نخار
ببوزد همان دولت بر بهار که هر دم ببوزی مر او را جگر

بماری کاهی از پیر گیو خاک ازین رزم جستن مرا او درز پاک
چو بشنید بیژن فرو برد سر زمین را ببوسید و آمد بدر

کمر بست و بر ساخت مر جنگ را برین اندر آورد شبرنگ را
بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد کمر بست بر جنگ فرشیدورد

پس گستهم تازنان شد براه برزم سواران توران سپاه
شدند آن زمان جسته هر دو سوار بشیر بر ساختند کار و دار

بگردنش برزد یکی تیغ تیز برآورد ناگاه ازو رستخیز
سرش بزیر با اندر آمد چو گرد بر آمد بر و روز کار نبرد

چنین است کردار گردان سپهر مر روز بپرورد و خویش مهر
چو بر جوشن های یابی بخت دگر پای جوهای پس رش بیش تخت

برین بر جهان جسته بر گستهم که بگسست خواهد تو گفتی زهم
بیامد چنیده برین اندرون همی راند اسب و همی ریخت خون

وز آنجا سوی چشمه ساری رسید همه آب گردان و هم سایه دید
فرود آمد و اسب را بر درخت ببست و بتاب اندر آمد ز بخت

بخورد آب بسیار و کرد آفرین تو گفتی بجستش سراسر زمین
بپیچید و غلطید بر تیره خاک مر اسپ همه تن بدار تر خاک

همی گفت کای داور کردگار برانگیز از آن لشکر غمگسار
بدل سوزگی بیژن گیو را دگر نه دلاور یکی نیو را

که تا مرد یابد بدین جایگاه برو بر مرا سوی ایران سپاه
سر نامداران توران سپاه پیر در بروشه سالار شد

بدان تا بماند که جز من بماند زد و گفت همی است کام
همه شب بنالید تا روز پاک براندازد و چون مار غلطان بخاک

چو گیتی ز خورشید شد روشنا / بیامد بدانجای کو بیژنا
پدید آمد او دور اسب سمند / بدان مرغزار اندران چون نوند
همی گشت برگرد آن مرغزار / که یابد نشان کم بود یار
چمان و چران چون پلنگان بکام / نگون کرده زین و گسسته لگام
همان آلت زین و برگستوان / رکیب و کمند و چنان برزنون
چو بیژن چنان دید در رفتش هوش / برآورد چون شیر برگشت بار
که بیژن نگشتی و جستی دلم / کنون جان روشن ز تن بگسلم

رسیدن بیژن بنزد گستهم

بشد بر پی اسب تا چشمه سار / برآورد آمد بدان مرغزار
رسید اندران جایگه بیژنا / کجا گستهم بود خسته تنا
چو دیدش برآورد بیژن خروش / گرای مهربان یار بیدار هوش
فرو جست بیژن ز نزدیک رود / گرفتش به آغوش و دادش درود
برون کرد روی قبا از برش / برهنه شده دزد که جسته برش
تنش زانکه کرد از آن خستگی / نه دید خسته زنان پیچکی
ز بس خون دو دیده تنش بود بند / روان برزند بار و دل پر ز درد
بران خستگیها نش بنهاد روی / همی بود زاری کنان پیش روی
همی گفت ای نیک دل یار من / تو ز رفتی و برگشت بیکار من
نشاید دم پیش با بیست کرد / رسیدن بر تو بجایی نبرد
نگر بودیم روز سخت نبرد / چو با اهرمن ساختی کارزا
کنون کام دشمن همه راست گشت / برآورد پیره هر چه بخواست گشت
بگفت این سخن بیژن و گستهم / بخندید و برزد یکی تیز دم
به بیژن چنین گفت کای نیکخواه / مکن خویشتن پیش من در تباه
مرا درد تو بهتر از مرگ خویش / بنه بر سپر خسته ترک خویش
بدان چاره کن تا ازین جایگاه / توانی رسانید نزدیک شاه
ازین پس چو ترکی آیدم با کینه نیست / که ما را نهانی بمرغاکی نیست
نمرد ست هر کس که با کام خویش / بمیرد بیاید سرانجام خویش
و دیگر دو بد خواه با ترس و باک / که بر دست من گرد یزدان هلاک
کز ایشان و سپره نامبرداریان / سر تابد اندیشه بیکارشان
همی پیش شاه جهاندار باد / که من سر بخیره ندادم بباد
نبودم بهر جای با لخت جنگ / که نام جستن نبردم بلنگ
وزانجای که اسب او بی درنگ / بیاورد بگشاد بربند تنگ
بدانجای برزین خسته برد / بپیکنه نالید چندین بدرد
همه دامن قرطه بدرید چاک / بران خستگیهاش بربست پاک
وزان جایگه سوی بالا دوان / بیامد زغم تیره گشته روان
سواران هر کان پراکنده دید / که آمد ز راه بیابان پدید
ز بالا چو باد اندر آمد نشیب / دل از مردن گستهم پر نهیب
وزان هم دیده سواران دو تن / بشمشیر کم گشت از آن انجمن
ز اسب اندر آورد زنهار داد / بدان کار با خویشتن یار داد
وزانجا بیامد بکردار گرد / دمان سوی لشکر خورشید درد
پدید آن سپاه سبزه انگون / فکنده پر از خاک غرقه بخون
بر آن مرکبان اسب جنگی بپای / نه تیمار دارند و نه همای
چو بیژن چنان دید گرد آوران / ابر گستهم کو سپر آورد کین
بفرمود تا ترک زنهار خواه / بدین بر کشد آن سپر از راه
ببستند شان دست ها بی میان / کشیدند بر پشت زین کیان
وزانجا سوی گستهم تاختن / بیامد بسان پلنگ دمان
فرود آمد از اسب او راه باد / بی ازار برهم اندر زین نهاد
بدان ترک فرمود تا برنشست / تا آغوش او اندر آورد دست
همه توش همراه اندر نرم / ز درد بهی آفرین خواند نرم

همی زنده او را به شهریار / تواند رسانید از آن کارزار
چو آواز وزنه ساعت اندر گذشت / هوا از کنبد چرخ گردان بگشت
جهاندار خسرو بنزد سپاه / بیامد بدان دشت آوردگاه

رسیدن کیخسرو نزدیک ایرانیان

پذیره شدندش پیاده سران / همه نامداران رزم آوران
بران خواندند آفرین بخردان / که ای شهریار و سپهر موبدان
بتن زنده پیل بجان جبرئیل / بدست ابر بهمن بدل رود نیل
جهان هم همی بود بر اسب شاه / بدان تا بدیدند روی سپاه
بر ایشان همی خواند شاه آفرین / که آباد بادا بگردان زمین
بپایین پس پشت لشکر چو کوه / همی رفت گودرز با خود گروه
سر سپه گشاده زافکنده گوان / سلاح و تن و جامه‌ها پر ز خون
پس لشکر اندر همی راندند / بر شهریار آفرین خواندند
چو گودرز نزدیک خسرو رسید / پیاده شد از دور کو را بدید
ستایش کنان پهلوان سپاه / بیامد بغلطید در پیش شاه
همه کشتگان را بجنبید و نمود / بگفتش که هم رزم هر کس که بود
گروهی زره را بیاورد گیو / دوان تا سپهدار پیران نیو
زاسب اندر آمد سبک شهریار / همی آفرین خواند بر کردگار
ز یزدان سپاس و بدویم پناه / که او داد پیروزی و دستگاه
نیایش همی کرد بر جای شاه / ز سر برگرفتی کیانی کلاه
ز داد او بر پهلوان آفرین / همی خواند بر لشکرش همچنین
که ای نامداران فرخنده پی / شما آتشی دشمنان پاک نی
سپهدار گودرز با دودمان / چه خواهی تو از باد و آتش دمان
همه جان و تنها فدا کرده اید / دم از شهر توران بر آورده اید
کنون گنج شاهی مرا با شماست / نباید دریغ از شما دست راست
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید / چو روی سپهدار ایران بدید
فرو ریخت آب از دو دیده بدرد / که کردار پیشینش را یاد کرد
به پیرانش بر دل برانبو بسوخت / که گفتی بدلش آتشی بر فروخت
یکی داستان زد پس از مرگ او / بخون دو دیده بیالود روی
که بخت بد اژدهای دژم / بدام آورد شیر نر را بدم
بمردی نیاید کسی زو رها / چنین آمد این تیز چنگ اژدها
ز خون سیاوش پر از درد بود / بدانگه که کس زو نیازرده بود
جهان مهربان بود و زخم گشت / وزان شهر ایران پر از بیم گشت
فراورا بر داد هر من دل ز جای / دگرگونه پیش اندر آورد پای
فراوان همی چیز داد و پس پند / نیامد پس کشتار با سودمند
ز افراسیابش بنبر گشت سر / چنین شهریارش چنین داد بهر
مکافات اما چو این ساختم / همه کاه و د همیش انداختم
از اندیشه من سخن بر گذشت / فلک بر دگرگونه برنشست
بدو بر جفا گشته بر جای مهر / برین سپهر دگرگونه بنمود چهر
گر آمد بجنگ پیش با سپاه / که چندان از ایرانیان شد تباه
کنون پند گودرز فرمان گیو / نیفکند کش بر فراوان بیو
گنه کار گردان تن پاک را / بزهر اندر آمیخت تریاک را
ز توران بسیجید اندر دمان / گرد و هین گودرز بودش زمان
بر بار ادر کلاه دگر / سلاح و سپاه و بر و بوم و گر
چو او آید بکین افراسیاب / زمانه برو گرد چندین شتاب
بفرمود بس مشک و کافور ناب / عبیر اندر آمیختند با گلاب
تنش را بیالود زان پس به بر / بکافور و مشکش بیاکند سر
بدیبای رومی تن پاک او : / یکی دخمه فرمود خسرو بمهر
بر آورده سر تا بگردان سپهر / بدیبای رومی تن پاک او



نهاده در و رنجها پیران / جهان چون بود در خور پهلوان
نهادند بر پهلوان آنگاه / کمر بر میان و نه بر سر کلاه
چنین است کردار این پر فریب / چه مایه فراز است و چندین نشیب
خردمند را دل ز گفتار او / بماند همی خیره در کار او
وز ایشان گروهی زره را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
نگه کرد خسرو بدان زشت روی / چو دیوان بسر بر نهاده دو موی
همی گفت کای کردگار جهان / تو دانی همی آشکار و نهان
همانا که کاوس بد کرد بود / زمانه ز کردارش آزرده بود
که دیو چنین بر سیاوش گماشت / ندانم جز این هیچ کینه چه داشت
ولیکن به نیروی گیتی خدای / جهان بین نیکی ده و رهنمای
که کین سیاوش از افراسیاب / بخواهم برین کینه گیرم شتاب
گروی زره را اگر برگره / بفرمود تا برکشیدند زه
چو بندش جدا شد سراسر ز بند / سرش را بریدند چون گوسفند
چنین است کردار این گوژپشت / بپرورد و پرورده را باز کشت
بفرمود شاه چندین در آن رزمگاه / بدان تا کند کارسازی سپاه
دهد پادشاهی گر از خورشت / گهی گرد خلعت وا فرست
بگودرز داد آن زمان اصفهان / کلاه بزرگی و تخت مهان
باندازه اندر خور کارشان / بیاراست خلعت سزاوارشان
فرستاده آمد بنزدیک شاه / خردمند گردی ز توران سپاه
که ما شاه را بنده و چاکریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
کس از خواست یزدان نیابد رها / اگر در شوم در دم اژدها
سپهبد ستاننده که خود کیم / میان تنگ بسته بفرمان ایم
نبد مان بکار سیاوش گناه / ببرد اهرمن شاه را از راه
یکی با و سار بست با پاک رای / نه شرم از بزرگان نه ترس از خدای

بخشیدن شاه کیخسرو لشکر ترکان

ازان روز تا این زمان خسته‌ایم / ز دل درد با دیده پیوسته‌ایم
بتوران همه دیدگان برنشست / زن و کودک و خرد در ماتمست
نه بر آرزو کینه خواه آمدیم / ز بهر بر و بوم گاه آمدیم
ازین رزم ما را بد اندر بسر / بسی بی پدر شد پدر بی پسر
یکان کرد شاه ما زینهار / ببندیم پیشش میان بنده‌وار
همی خود بکام نهنگ آمدیم / با لشکر تیز جنگ آمدیم
بدین لشکر اندر بسی مهترست / که با بندگی شاه را درخورست
گنه کار اویم و او پادشاست / ازو هر چه آید بما بر رواست
سران سپه بر نزد او ایم / نه با گریه گفت گو آوریم
گرش ما بدلش اندرون کین بود / بریدن سر دشمن آیین بود
ور ایدونکه جانش اندر دلست / که ما بندگانیم و او پادشاست
چو بشنید گفتار ایشان بدرد / ببخشود شان شاه آزادمرد
بفرمود تا پیش او آمدند / نه بر آرزو چاره خواندند
همه بر نهادند سر بر زمین / پر از خون دل و دیده پر از کین
سپهبد سوی آسمان کرد رو / که ای داد گرداوری چاره جو
همان لشکرست این که پر رزم کین / همی خاک جستند از ایران زمین
که زهر گزاینده پراگنند / بر سرکشان اندر آگنند
چنین کردشان این زمان دادگر / نه رای و نه دانش نه پای و نه پر
بده دست یازم که او یاردش / نخواهم ز گیتی بز یاد کش
بدین داستان شد یکی نیک رای / که از کین برین اندر آورد پای
که این بار بخشنده یار منست / کنون کار بیداد از بخت منست
برین کار وگر تخت و تاج آوریم / وگر رسم تابوت عاج آوریم
وگرنه بجنگ پلنگ اندریم / خورش کرگسانست مغز سریم

کنون بر شما گشت گردون پدید — نشاید مرا آنکس که دارد خرد
هم من کنون شماست جنگ — بگیرم چنین کار دشوار تنگ

همه یکسره در پناه منید — وگر چند بدخواه کام منید
هر آنکس که خواهد که باشد سوار — بر اینگونه افزایش آید نکاست

هر آنکس که خواهد بر شاه توس — گذارد بکینه بروز آورد پیش
ز بیشی و بیکی و از رنج و آز — بنیروی یزدان شدم شادمان

چو ترکان شنیدند گفتار شاه — سر بر گرفتند گردان کلاه
به پیروزی شاه خشنود شد — ملکان جنگ جو آموختند

بر سود شاهان جهان تا سلاح — بیارند پیشش ز تیغ و سلاح
ز برگستوان و زره و می کلاه — یکی ده ده کردند تا چرخ ماه

بگرداند پس تیغ و برز و ترگ — دندان سپر از ترکان و فش
بخوردند سوگندهای گران — که تا زنده ایم از کران تا کران

همه شاه را چاکر و بنده ایم — همه دل بمهر وی آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه — بیخیده یکسر همه بر سپاه

وز ایشان فراوان آمد از دیده گاه — که کردی سواری بر آمد ز راه
سر اسب و سر گشته بر و بسته راز — همی گستهم از دور بانگ سوار

که تا کیست آن مرد از ایران زمین — که یارد گذشتن ازین دشت کین
هم اندر زمان پیش آمد مان — بزه بر بیاز و فکنده کمان

بر ایشان چو لهاک و فرشیدورد — نکنده کنون سار بر خون زرد
بر اسب و دگر بر پر از درد و غم — با خویش تنگ یاران گستهم

چو بیژن بنزدیک خسرو رسید — سر و تاج و تخت و بلندی کلاه
بپوسید بر خاک بنهاد روی — شده دوش ز خنجر و بد بیدار او

بپرسید کش گفت کای شیرمرد — بکار رفته بودی از دست برد
ز گستهم بیژن سخن کرد یاد — وزان کرد لهاک و فرشیدورد

وزان زاری خستگی گستهم — ز رزم سواران همه بیش کم
بگفتش که گستهم گشت این گرد — چو رفتم بیرد خسته بود از نبرد

کنون آرزو گستهم را کجاست — که آن کار بر شاه دشخوار هست
بدیدار شاه آمدستش هوا — وزان پس بپیمود این راه را

بر سود بس شاه ازو هم چو — که بردند گستهم را نزد او
چنان تنگدل گشت از آن نامدار — که از دیده مژگانش آمد ببار

چنان بد ز بس خستگی گستهم — تو گفتی همی برنیایدش دم
دلش بود بی مهر شهناد یافت — بر چید دیده سوی او بنهاد یافت

آوردن گستهم را نزد شاه

ببارید از دیدگان آب مهر — سپهبد بر اذاب خون کرد چهر

بزرگان بر و زار گریان شدند — چو بر آتش تیز بریان شدند

دریغ آمد او را سپهبد بزرگ — که پیشداد آن کین بد بر من زیرک

ز هوشنگ و طهمورث و جم — یکی مهره خستگی را امید
رسیده به پیراث نزدیک شاه — بیازوش بر و آنشی سال و ماه

که چون کس ندارد گستهم یافتی — چوان مهره آن درد کم یافتی
چو مهروش گستهم را لخت بست — کش آن گرانمایه بر دست است

ابر بازوی گستهم بر ببست — بمالید بر خستگیهاش دست
بزرگان که از دم وز هند چین — ز سقلاب و از هند ایران زمین

همی شاه بگرد جهان بر گماشت — ز بهر چنین روز کار آنش داشت
بیالین گستهم شاه برنشاند — ز هرگونه افسون بر آن بر بخواند

وز آنجا چنین بد که ای نماز — به پیش جهان آفرین گشت باز
دو هفته بر آمد تن خسته مرد — به پیوست و بر خواست آزاد مرد

برسیدن بردند نزدیک شاه — چو شاه آمد و کرد لختی نگاه
بایرانیان گفت کز کردگار — بود هر کسی شاد و به روزگار

بگوید که روشن دل شیده دوم … بیا داور بدست چندین پیام
ز تور افراسیاب سپهدار چین … بیدار دادست شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت … بر شاه ایران اندر گرفت
که پیغام و بر شاه توران سپاه … کو پرمنش با درفش سپاه
همی شیده گوید که مانم بنام … کسی باید او نامه آرد پیام
دل شاه شد زین سخن پر ز شرم … و زو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده و فال مست … بیالا و مردی همال منست
نگه کرد گرد دلکش زان گوان … بیندیش جز قارن کاویان
بدو گفت رو پیش شاه کام … در دوش ده از یاد بشنو پیام
چو قارن بیامد به پیش سپاه … بدیدان درفشان درفش سیاه
چو آمد بر شیده دادش درود … ز شاه و ز ایرانیان برفزود
چو او نیز بگشاد شیرین زبان … که بیدار دل بود روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب … از آرام و بزم و روم شتاب
چو بشنید قارن سخنهای نغز … از آن نامور بچه تیز مغز
بیامد بر شاه ایران بگفت … که پیغام مهارا خود نیست جفت
چو بشنید خسرو ز قارن سخن … بیاد آمدش گفتهای کهن
بخندید خسرو ز گفت نیا … از آن جستن چاره و کیمیا
ورا چشم بی آب و لب پر سخن … مرا دل پر از دردهای کهن
بداند که گردنده چرخ بلند … نگردد بیالین روزی گزند
بگویند همی تا به پیچاندم … به پیش لشکر بترساندم
کنون کار ما را جز این نیست روی … که من دل پر از کین شوم رزم جوی
بگردم با آورد با او بجنگ … بهنگام کوشش نسازم درنگ
همه بخردان و مهان سپاه … با آواز گفتند کین نیست راه
جهاندیده با دانش افراسیاب … جز از چاره جستن نبیند بخواب
نداند جز از تنبل و جادویی … فریب و بداندیشی و بدخویی
ز لشکر کنون شیده را برگزید … که این بود جنبنده بلا را کلید
همی خواهد از شاه ایران نبرد … بدان تا کند روز ما پر ز درد
تو با بری او دلیری مکن … از ایران از تاج بیری مکن
وگر شیده از شاه خواهد نبرد … باورد گستاخی او پی نکرد
بدست تو گر شیده گردد تباه … یکی نامور کم شود زان سپاه
وگر دور از ایدر تو گردی هلاک … از ایران برآید یکی تیره خاک
نه از ما یکی ماند بی پای … نه شهر و بر و بوم ایران بجای
یکی نیست ما را از تخم کیان … که کین را ببندد دگر بر میان
نیاید تو بری جهاندار پدیدست … بتوران و چین در نشینده است
یکی پورش آرد بدین به که گرد … ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید اسپان و گنج و درم … که پنهان بود از که زاد دم
همان تخت زرین و تاج سران … کمرها زرین و گرز گران
بیارد بگنج تو از گنج خویش … همی باز خواهد خود از رنج خویش
هران شهر کز بوم ایران بنیست … همی کرد خواهد ز ترکان تهی
بایران خرامیم پیروز شاد … ز کار گذشته نگیریم یاد
جز از رستم نامور پهلوان … بدین گونه بودند پیر و جوان
که رستم همی راستی بر گذاشت … ز درد سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه … همی خیره بد از زبان نگاه
وزان پس چنین گفت کین نیست راه … بایران خرامیم از این بارگاه
کجا آن همه عهد و سوگندها … همان بند و برده و پندها
چو برزد ببد بر تخت افراسیاب … بماند جهان ماند ایران خراب
بکاوس یکسر چو پوزش بریم … بدیدگان نزد یکی نگرم
نبیند یکی که ایرج بر نیکبخت … چه آمد ز توران از آن تاج و تخت
سیاوخش را نیز بی گناه … بکشت ارزانی گنج و تخت کلاه
فرستنده ترکی ازان انجمن … بیاید خرامان بنزدیک من

که از من همی جست خواهد نبرد ... شما را چرا خسته دل روی زرد
همی از شما این سخن آیدم ... همان کین بیژن همی [illegible]

کیانی ببردم که ایرانیان ... کنی بند ازین کینه هر گه میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه ... که افکنده گردی بدین رزمگاه

که از رزم توران گرفتی شتاب ... بگفت ای فریبنده افراسیاب
جز ایرانیان این سخنها بشاه ... شنیدند بی جان شدند آنگاه

گرفتند به پوزش گرانمایه‌ایم ... هم از مهربانی پیر افکنده‌ایم
نخواهد شهنشاه جز نام نیک ... ز هر کار با خوب سرانجام نیک

شود ده جهاندار بر بر منش ... نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گوید از ایران سواری نبود ... که یارست با شیده رزم آزمود

سپاهی خروسان بدست نبرد ... جز از ما شما را این دلیری که کرد
نخواهد مگر خسرو موبدان ... که ما را بود نیک تا جاودان

بدینسان چنین پاسخ آورد شاه ... که ای پیر توران نیابند راه
بدان بد که کین شیده روز نبرد ... به آغوش فرو اندر آورد برد

سلاحش به بر کرد از جادوی ... ز گردی و بی‌راهی و بدخویی
نباشد سلاح شما کارگر ... بدان جوشن و خود پولاد بر

همان اسپش از باد دارد نژاد ... گر از دیو سیر و تیزی باد
کسی را که یزدان نداد است فر ... نباشدش با رزم او بال و فر

همان با شما او نباشد بجنگ ... نه فر نژاد و نه آیدش ننگ
بنزد فریدون و پور قباد ... دو جنگی بود یک دل یک نهاد

بیوزم برد تیره جان بد ... چو کاوس را سوخت او در گر
دلیران و شیران ایران زمین ... همه شاه را خواندند آفرین

بفرمود تا قارن رزمخواه ... شود بار یابد گزارد بشاه
که این کار ما دور و دشوار نیست ... سخنها ز اندازه اندر گذشت

هر آن یافت مرد سگی بجنگ ... بخوبید که رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه ... گرایش دوارد بدین رزمگاه

نخواهم از بوم توران گنج ... که بر کس نماند سرای سپنج
بروز جهاندید این کردگار ... بدیدم که او نیز پروردگار

که جز آن نماند شمار از [illegible] ... که بر گل چه شد باد دی ابر باغ
بدان خواسته نیست ما را نیاز ... که از خور همه اردی آمد فراز

گرم رست گوهی یزدان بود ... همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم و گنج و سپاهش تراست ... همان تخت زر و کلاهش تراست

پشنگ آمد و خواست از من نبرد ... زره دار با لشکر و دار و برد
سیه ماه و مان همت مهان [illegible] ... بگفتم به بیسند سرافشان [illegible]

کسی را نخواهم از ایران سپاه ... که با او بگردد با آوردگاه
من و شیده و دوست شمشیر تیز ... برادرم پشرمان اندر گریز

گرایید و نکو پیروز باشم بجنگ ... نشارم بر خیان تو کوشش درنگ
مباد از خوشان کیم از دور روی ... ز خون دست کرده پر از ننگ بوی

وز اینی بلا نزا همه هم گروه ... بجنگ اندر آریم بر سان کوه
چو این گفته باشی شنیده بگوی ... که ای کم خرد مهتری ناجوی

که تنها تو ایدر بکام آمدی ... نه جستن پی ننگ و نام آمدی
نه از بهر پیغام افراسیاب ... که او دارد بد کرد بر تو شتاب

جهانوارث الحمت از آن انجمن ... تو دانستی ایدر چو من هم کهن
گزند آیدت زان تن بی گزند ... که از تن بریدند چون گوسفند

بگرد جهاندار بر تو بدر ... چو کاوس گریه همی بر پسر
بیامد دمان قارن از نزد شاه ... بنزدیک آن درفش سپاه

سخن هر چه بشنید با او بگفت ... نماند ایچ نیک و بد اندر نهفت
بشد شیده نزدیک افراسیاب ... دلی چون نهاده بر آتش کباب

پیدا شاه ترکان پاسخ درم ... غم گشت ترکی بنزد دم
از آن خواب گز روز کار دراز ... ببدوز هر کس همه داشت راز

بودکی

بدو گفت تو دان بدان رزمگاه ... ز انگشتر داران بیابند راه
بپیچید چنین گفت کای نیک زاد ... مکن تا دو رای پیروز باد

بدین رزم کوهی شکسته دلم ... برانم که دل را ز تن بگسلم
بسر گفت کای شاه ترکان چین ... دل خویشتن بد مکن روز کین

چو خورشید تابان برآورد فش ... درفشان شود روی چرخ بنفش
بدین در همی دوست آورد گاه ... برانگیزم از شاه گرد سپاه

چو روشن شد از چادر لاجورد ... جهان شد بکردار یاقوت زرد
نشست از بر اسب جنگی پلنگ ... چو باد خزانی بپرسش بجنگ

بجوشن بپوشید روشن برش ... درفشی یکی ترک جنگی بجنگ
خرامان بیامد بسان پلنگ ... بجوشن بپوشید روشن تنش

چو آمد بنزدیک ایران سپاه ... یکی نامداری بشد نزد شاه
که آمد سواری میان دو صف ... سرافراز جوشان و تیغی بکف

بخندید رو شاه ختلان بخواست ... ز درفش خجسته برآورد دست
یکی ترک زین بر سپر بر نهاد ... درفش بر نام گودرز داد

همه لشکرش زار و گریان شدند ... چو بر آتش تیز بریان شدند
فرو شد برآمد که ای شهریار ... بآهن تن خویش رنجه مدار

شما را همه تخت باشید نشست ... که بر کین کمر بر میان تو بست
که جز خاک تیره نشستن مباد ... بهر کار هر کام دستش مباد

سپهدار با گرد و خود ... بر ایشان ز پیشتاد چندین درود
که یک تن نخستین ز زین رزمگاه ... چپ و راست قلب و جناح سپاه

سپاه یکی خرو یکی جنگ و کوس ... بنام گودرز داریه کوس
چو خورشید بر چرخ گردد بلند ... به بیند برتارک آید گزند

شما هیچ دل ار مدارید تنگ ... چنین است آغاز فرجام جنگ
گهی در فراز و گهی در نشیب ... گهی شادمان و گهی با نهیب

اگر زانکه پیروز باشند بجنگ ... ز رستم که گوید سامان جنگ
همه پیش او بنده فرمان شوند ... بدان درد نزدیک درمان شوند

سر اگر چون او نگهبان نبود ... همه چاره رزم اسپان بود
برانگیخت شبرنگ بهزاد را ... که آید بر توستی تنگ باد را

میان بسته با تیغ با خود و کبر ... همی بود اسپش برآمد ببر
میان دو صف شید و آورد باد ... یکی باد پیرد از جگر بر کشید

بدو گفت پور سیاوخش رد ... تو هی ای پسندیده پرخرد
بنزد جهاندار توران سپاه ... که شاید همی ترک بر چرخ ماه

چرا آنی که بر تو گمانی برد ... جهاندیده کو خرد پرورد
که گر مغز و دین پاپال کوش ... نکردی چنین رزم را دست پیش

اگر جنگ جویی ز پیش سپاه ... برو دور بگزین یکی رزمگاه
که ایران و توران نبینم کس ... نخواهم یاران فریاد رس

چنین داد پاسخ و را شهریار ... که ای شیر درنده در کارزار
من از داغ دل پوران بی گناه ... سیاوش که شد کشته بر دست شاه

بدین رزم زیشان کمین آمدم ... نه از بهر گاه و نگین آمدم
ز پیش پدر چون بپا خاستی ... ز لشکر بنزد مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی روا ... که پیشت فرستادمی با سرا
کنون آرزو کن یکی رزمگاه ... بدید ار دور از میان سپاه

نهادند پیمان که از هر دو روی ... بیاری نیاید کسی رزمجوی
هم اینجا که دارند با بادرش ... ز بد روز ایشان نباشند بخش

برفتند هر دو ز لشکر بدور ... جهان چون بود مرد شادان بسور
بدان جایگه مرز خوارزم بود ... بدان جایگه دست خوارزم بود

رسیدند جایی که شیر و پلنگ ... بر آن شخ بی آب ننهاد چنگ
نه پرید بر آسمان پر عقاب ... از آن بهره هیچ و بهر سراب

نهادند آوردگاهی بزرگ ... دو اسب و دو جنگی بکردار گرگ
سواران چو شیران گسسته عنان ... گرایند بر خم که روزگار

گسسته بر و برگهای دراز / چو خورشید تابنده بگذشت از فراز
نماند ایچ بر بارهاشان سنان / پر از آب برگستوان و عنان

ز روی هوا خود و تیغ و تیر / گسسته یک باره گر ناگزیر
زمین شد ز گرد سواران سیاه / گسسته شد آن شیر اندران رزمگاه

بدیده و دل شاه و خسرو شد / ز رشکش ز مژگان برخ بر چکید
بدانست کو فره ایزدیست / از آن بر تن خویش باید گریست

همان اسپش از تشنگی شد غمی / به نیروی شیده در آمد کمی
چنین تنگدل شد پر اندیشه کرد / که آن شاه کو رای اندر نبرد

بیا تا بکشتی پیاده شویم / بکردار دو یکتی فتاده شویم
پیاده بکردار کار آیدش / ز شاهان گنه خویش خوار آیدش

بدین چاره گر زو بیابم رها / شوم بی‌گمان دردم اژدها
بدو گفت شاها به تیغ و سنان / که هرگاه جنگ و بپیچد عنان

پیاده برآید که جوییم جنگ / بکردار شیران بیاییم جنگ
جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بدگمان

بدان کف کین شیر بازو بجنگ / نبیره فریدون و پور پشنگ
که آسوده گردد تن آسان کند / بسی شیر دل را هراسان کند

اگر من پیاده بگردم بجنگ / برایرانیان او کند جای تنگ
بدو گفت رهام ای تاجور / بدین کار جنگی بگردان کمر

مرا پای بر خاک باید نهاد / من از خاک کشواد دارم نژاد
کنون من شوم نزد او رزم ساز / ز شاه جهاندار روان پر از

برهام گفت آن زمان شهریار / اگر شیده از سکوان سوار
نهنگ دلاور ز تخم پشنگ / جهان دان که با تو نیاید بجنگ

ترا نیز با رزم او پای نیست / ز ترکان جهان لشکر آرای نیست
که هم جنگی فریدون نژاد / که چون او دلاور ز مادر نزاد

نباشد ترا ننگ رفتن بجنگ / پیاده به بازیم جنگی پلنگ
دران سو رسد شیده در جان / که دوری گزین از بد بدگمان

بدو گفت ای شاه فرخ نژاد / نباید پسر خویش دادن بباد
چرا از بازگشتن ترا رای نیست / که با جنگ خسرو ترا پای نیست

بهنگام گردون ز دشمن گزند / به از کشتن و شورش و رستخیز
بدان نامور ترجمان شیده گفت / که او زور مردان ندارد نهفت

جهان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم ز خورشید سر
بدین زور و این فره و دست برد / ندیدیم با آورد کو خیره گرد

ولیکن سپهدار مرا از گزیر / بد آید چو گیرم بکار ستیز
اگر دیده از دو ما بسپریم / هم از گردش چرخ بر بگذریم

گر ایدر فراموش کردست اوست / ز دشمن کسی بار داده ندوست
ندانستم این روز مردی که جنگیست / بدین نامور فرهٔ ایزدیست

پیاده بکردست یابم بروی / به پیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامور از نژاد مهان

ز تخم کیانی گمان کس نبود / که هرگز مباد بزد آز سود
ولیکن چنین است ترا گر کام / نه هم رزمهای تو هرگز بکام

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه / زسر بر گرفت آن کیانی کلاه
بر آهنج داد آن گرانمایه اسب / بیامد بکردار آذرگشسپ

پیاده چو از دور دیدش پلنگ / فرود آمد از اسپ جنگی پلنگ
نیاموزن چو پیلان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند

کشته شدن شیده بدست کیخسرو

چو شیده بدیدان بر و روز شاه / همان ایزدی فر و آن دستگاه

همی جست باید بکر رو رها / کر چون پسر بلند تن نداردها

بروز جهان آفرین کردگار / بزد دست کیخسرو نامدار

بر دار شیری که بر گور نر
همه مهره پشت او همچو نی
بر نام گفت این بدنام حال
چنین گفت رهام را شهریار
از ایدر مرا او راز لشکر بدید
سرش را برید تن بهنگ و کلاب
بکه کرد پس تر جانش براه
بیامد خروشان بنزدیک شاه
پس بر بجهای شا یا بمهر
دل و دیده نامداران براه
براورد پوشیده راز از نهفت
سر بر پراکنده در ریگ روان
خروشی بر آمد میان سپاه
مرا اندرین سوگ یاری کنید
ببندیم دامن یکی اندر دگر
ز دردم سر بار دارم وده
همه رخت از دیده خونین سرشک
که این و او دگر بر تو آسان کناد
سپه را همه دل خروشان کنم
سپه دل شکسته پیاده و دستان
بنیزه بر آورده پرده سرای
بگردان بشمشیر زن صد هزار
چو آمد جهاندار جنگی روان
ابا ده هزار آزموده سوار
بقلب سپاه اندر آمد چو کوه

زند دست بر گور ابدر ایدر
جدا کرد یزدان و گسست پی
دلیر و سبک مرد او گرد و حال
بدین لشکر او بنود یار
سرش را بخنجر نهاد او ببرید
بشوید تن را بکافور ناب
بدید آن تن نام بردار شاه
که تا مور داد کرد بیگاه
که از جان تو شاد بادا سپهر
کشیده کی آرد ز آوردگاه
همه پیش سالار ترکان بگفت
ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان
کرا بخت پیش آورد خورشید و ماه
همه کس درین درد زاری کنید
همانم از ایران برین بوم بر
دل کو نباشد بدرد آزرده
ز دردی که درمان ندارد زرنگ
گناه بد اندیش را دل پریشان کناد
براورد که بر پیران کنم
خروشان و جوشان همه زردگان

گرفتش یکی چپ گردن و دست چپ
یکی تیغ تیز از میان برکشید
زره کرد و جوشن همه چاک چاک
زمانه مرا او را همی تاختن
ازین پس کس مهربانی کنید
بگردن ابر طوق مشکین بهند
کرا جون ازان ریگ برداشتند
یکی بنده بودم من او را دوان
بدو گفت شاه آنچه دیدی زمین
سواری همی شد بران ریگ تیغ
جهاندار گشت از جهان ناامید
رخ شاه ترکان بر آنکس که دید
چنین گفت با موبد افراسیاب
نه بیند سپه تیغ ما را بنام
مبادا آید آن دیده در آب نم
از آن ماه دیدار جنگی سوار
همه نامداران تاج گذار
زمانیر یکی تن شمارد ز رنگ
نه خرد و مهتر با سده جز
چو خورشید پیدا شد آنگاه

براورد زد بر زمین درست
سرا سپهر دل نامور بر دوید
همه رخت بر تار کی از درد خاک
ازین روی رزم او را یا ساختن
یکی دخمه خسروانی کنند
کلاه بر سرش مشک بویی کنند
سوی لشکر شاه بگذاشتند
نه جنگی سواری نه پهلوان
بگوی دبیر پس اندر ان انجمن
برهنه سر و دیده پر آب کرد
بکندان چو کافور موی سپید
همه جامه و دل بر و بر درید
گزین پس بیلدم (برادرم) جوید نه خواب
نه هرگز بود زین پس شاد کام
نزار درد ما نیست بر خون کنم
از ان سپرده بن بر لب جویبار
زنان برگشادند بر شهریار
شب و روز از درد و کین پلنگ
کنون کینه در کین بزودی
زهامون بر آورد جوشن جکاک
میان تا فراز اوق باکره
بجادو وچنین از در کارزار
زبان پر ز دشنام و دل پر ز خون
بزمود تا قارن رزم ساز
بیامد دمان با درفشی بزرد

رزم اول کیخسرو با افراسیاب

بزرگان چنین از در کارزار
ابا ده هزار آزموده گرد

چو خرو پدید آن از آنکو بساز
سوی جیحون گسستم زن نبرد

بشد خوان تاش تا ادبت	بیاران چنین گفت افراسیاب	زمین شد ز گرد سواران چو نیل	زمین پر سپاه و پر درفش
بجنبید خرد ز قلب سپاه	نه افراسیاب اندران تو دگاه	چنین بود تا ماه آسمان تیره گشت	همه دیده از تیرگی خیره گشت
چو پیروز شد قارن رزم زن	چنین دلیرا بدو آمد شکن	چو بر دامن تیره بنشست ماه	یلان بازگشتند از آوردگاه
نه ایرانیان شاد شد شهریار	که چیره بد اندران کارزار	همه شب همی رزم را ساختند	بخواب و بخوردن نپرداختند
سپاه دو کشور کشیدند صف	به رزم یا برلب آورد کف	سپهدار ایران ز قلب سپاه	بشد دور با کهتری نیکخواه
چو لشکر بیامد پیاده چو دود	جهان آفرین را فزاوان ستود	بمالید رخ را بران تیره خاک	چنین گفت کای داوری داد و پاک
تو دانی اگر من ستم دیده‌ام	پس رود پدر را پسندیده‌ام	مکافات کن بد کنش را بخون	تو باشی ستم دیده را رهنمون
دران جایگه با دلی پر زغم	پر از خون دل از تخم زادم	بیامد خروشان ز قلب سپاه	بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
خروش آمد و ناله کاو دم	دم نای سر عین رویینه خم	دران سوی لشکر کرد از کوه	برفتند جوشان کرده گروه
بیابی بکردار دریای آب	بقلب اندران چون افراسیاب	چو هر دو سپاه اندر آمد ز جای	تو گفتی که دارد در دوست پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب	ز پیکار الماس و تیر عقاب	زمین ناز بوم و بانگ سپاه	ز گرد سپاه اندران رزمگاه
همی آب گشت آهن کوه سنگ	بهر بانگ نهنگ دریا پلنگ	هوا پر خروش زمین پر ز جوش	هزبر دمان بدرید گوش
جهان سید برکشتی اهرمنست	دیا آسمان را زمین در نشست	بهر جای توده چون کوه	ز گردان ایران توران گروه
بهر ریگ خون و سود دست پای	زمین را همی دل برآمد ز جای	همی ریگ شد زیر نعل اندرون	چو گر باس آبار داده بخون
وز آنپس دلیران افراسیاب			برفتند بر سان گیتی بر آب
بصندوق پیلان نهادند روی			کی نادک اندر ز کرد اندر
حصاری بد از پیش قلب سپاه			برآورد از پیل بر پیش راه

نبرد کیخسرو با افراسیاب
ترکی
پ

ز صندوق پیلان بباریده تیر	برآمد خروشیدن دار و گیر	برفتند پیلان بزور روان	هم از قلب لشکر سپاه گران
بلشکر گه افراسیاب دو پیل	بدان لشکر گشن صندوق پیل	همه زنده پیلان لشکر برانند	جهان تیره شد روشنایی نماند
خروشید کای نامداران جنگ	چو دارید به خویشتن جای تنگ	همی ماند بر پیش صندوق پیل	سپاه هست پیکار بر جبه نیل
سوی میمنه میسره بر کشید	ز قلب و ز صندوق بر تر کشید	بفرمود تا چون رزم از نای	ز دو بانگ لشکر آمد ز جای
بپرده هزار از نمود سوار	همه تیره دار دو در کارزار	سوی میسره سر جنگی طراز	بشد تیره با بدادان کرد
چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید	که خورشید گشت از جهان ناپدید	بنزدیک ایرانیان کرد روی	که بودند پیران بر خاسته
بفرمودشان تا سوی میسره	بیاسود چون آفتاب از بره	برفتند با نامور ده هزار	همه رزم جویان نیزه گذار
اشکارخ شوری بفرمود شاه	که از نامداران ایران سپاه	گزین کن ز رزم آوران ده هزار	زره دار با گرزه گاو سار

میان وچپ

میان دو صف تیغها برکشید — مبیند کس را سپر اندر کشید
دو لشکر بر ایشان برآویختند — چنان شد که گیتی برآمیختند
چکاچاک برخاست از هر دو روی — ابر خاک چون اندر آمد بجوی
چو برخاست گرد از [illegible] — جهاندار جهان جنگی بخواست
بیکسو کشید آن صد و سی پیل — جهان شد بکردار دریای نیل
بجنبید ابر بستم از قلب شاه — ز نیوشان و هوران لشکر پناه
برآمد خروشیدن بوق و کوس — بیکدست خسرو سپهدار طوس
بیاراست با کاویانی درفش — همه پهلوانان زرینه کفش
سوی راستش رستم رزمجوی — زواره برادرش بنهاد روی
جهاندیده گودرز کشوادگان — بزرگان همه ابر آزادگان
ببودند بر پیش رستم بپای — ز رزسب منوشان فرخنده رای
برآمد ز آوردگه گیر و دار — نه بینند سران لونکس کارزار
ز بس کشته بود دست آوردگاه — همی خواندندی بر خاک راه
همه ریگ پر خسته و کشته بود — کسی را که بخت برگشته بود
بیابان بکردار جیحون بخون — یکی بی سر و دیگری سرنگون
خروش سواران اسپان ز دشت — ز بانگ تبیره همی برگذشت
دل کوه گفتی همی بر درید — زمین با سواران همی بردمید
چرنگیدن گرزهای گران — سر بی تنان و تن بی سران
درخشیدن خنجر و تیغ و تیر — همی جست خورشید راه گریز
تو گفتی که ابری برآمد سیاه — ببارید خون اندر آوردگاه
جرکاس بر میسره شد تباه — بدست فریبرز کاوس شاه
بدست منوچهر بر میسره — کهیلان که صد سر بد یک تنه
یکی باد ابری سوی هیم رزم — برآمد رخ هور گیتی فروز
سیه شد روی هوا تیره گشت — همه دیده از تیرگی خیره گشت
بدانگه که شد چشمه سوی نشیب — دل شاه ترکان بخست از نهیب
ز جوشش سواران هر کشوری — ز هر مرز و هر بوم بر مهتری
دگرگونه جوشن دگرگون درفش — جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
نکو کرد کرشیوز از بخت شاه — برزم اندر آورد یکسر سپاه
بپای فرستاد بر میمنه — گرانمایه و یکدل و یک تنه
سوی میسره همچنین لشکری — پراگنده هر سوی چون مهتری
سواران شمشیر زن صد هزار — گزیده بزرگان خنجر گذار
چو کرشیوز از بخت لشکر برفت — به پیش سپهبد خرامید تفت
برادر چو روی برادر بدید — بتیره شد و لشکر اندر کشید
برآمد ز لشکر ده و دار و گیر — بپوشید روی هوا از نفیر
چو خورشید را بخت تاریک شد — بدید ار شب روز نزدیک شد
فرستاده کرشیوز پهلوان — بیامد به پیش برادر دوان
که اکنون که جوید ز گردان نبرد — زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
به بازگشت چون شب آمد نگون — کز اکنون برآمد ز ترکان خروش
تو در جنگ باشی سپه در گریز — نکن با تن خویش چندین ستیز
دل شاه ترکان پر از خشم بود — ز تندی همی دوش زنگار گون
برانگیخت آب از میان سپاه — بیامد دمان با درفش سیاه
از ایرانیان چند تن باز گشت — چو خسرو بدید اندر آمد به دشت
دو شاه دو کشور جهان کینه خواه — برفتند با خوار مایه سپاه
بدیدند کرشیوز و جهن روی — که او پیش خسرو سوی رزمجوی
عنان نیز کرفتند بر تافتند — بر آن ریگ آموی بشتافتند
چنان بازگشت ارتقلا جو کرد — بیامد که با شاه جوید نبرد
همان شاه ایلا چو جنگ پلنگ — دگر برزسلان سواران جنگ
که هر سر توران سواران بدند — جفا پیشه و پیرداران بدند
چنان دید شاه از میان گروه — برانگیخت اسپ اندر آمد چو کوه
بزد نیزه بر ارتقلای گرد — ز زین بر گرفته زمین را سپرد

جوشن

بدان شاه و یلان جوشن سیاه
چو خسرو دل و زور او را بدید
سبک بر از بلا چوان رخم شاه
شه چون بمیدان اوران دست کرد
بر افراسیاب این سخن ترک بود
چو آورد که جوز بکمد اشتند
بجز روشن شود روز بار امن
همه روی او را چو دریا کنیم
دو شاه و دو کشور چنان رزمگاه
چو نیم از شب تیره اندر گذشت
طلایه بفرمود تا ده هزار
دمادم شمار از جسم بگروید
همه روی کشور به بی راه و راه
بیاید مژده بر شهریار
چو بشنید خسرو بدو ان سر بخاک
تو دادی مرا فر و دیهیم و تاج
جهاندار بنشست بر تخت عاج
شد این لشکر از خواسته بی نیاز
شب تیره از دست آزادگان
چو دشمن نبود شاه را کشته به
بگیتی ستایش مرا او را کنیم
بمانم بر این رزمگه پنج روز
برین پنج روز اندرین رزمگاه
نبشته ایرانیان راز کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر

یکی نیزه زد بر کمربند شاه | نبد کارگر جستند بر او بپیش
سبک تیغ تیز از میان برکشید | بزد بر میانش بدو نیمه کرد
بدیدان دل و زور دان دستگاه | بتاری شب اندر گوران برفت
بیاورد که بر نماند هیچ گرد | سراسیمه همه دل شکسته شدند
گمانست جوشن بدیشان نبود | ز توران سواران چو آگه شدند
بفرمود تا بانگ برداشتند | که این شیر مردی ز زنگ است

هزیمت شدن افراسیاب

از ایرانیان

سپهراز بر کوه سا کن گشت | سپهدار توران بر نیزه نهاد
بر و ترک و بر گستوان گوار | چنین گفت با لشکر افراسیاب
بجوشن و روستی زمان بر کشید | شب تیره با لشکر افراسیاب
سراپرده و خیمه بر پای سبا | سپیده چو از باختر بر دمید
که پر دخته شد شاه ازین کارزار | همه دشت خیمه است پرده سرا
ستایش کنان پیش یزدان پاک | همی گفت کای روشن کردگار
تو کردی دل و چشم بدخواه کور | ز نیکی ستمگاره را دور دار
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج | ستایش کنان نزد او شد سپاه
که از لشکر شاه چین ماند باز | همی گفت هر کس که آمد فرو سا
بشد نامداری چنین رایگان | بدیشان چنین گفت بیدار شاه
که آورده از جنبش برگشته | چو پیروز گرداو با فر...
سپاس و نیایش مرا او را کنیم | که او را اگر خواهد کند شوربخت
ششم روز چون شمع گیتی فروز | بهفتم بر از شه آید سپاه

نامه کیخسرو

با کاوس شاه

ز توس آمد اندر دل روشنش
فکندش میان مصاف جنگ
همی بوست برتنش گفتی بکفت
تو گفتی کرو در بند بسته شدند
بشادی به دل هلاکوه شتند
مرا باز گشتن ز جنگ شبست
دل و تن دل افروز مارا همین
ز خورشید تابان ثریا کنیم
بلشکر که خویش کشته باز
بسر را همی ترک جوشن بداد
که چون من از او یابم از رود آب
که گرد را موی بگرداب
طلایه سپه را بهامون تخت
ز دشمن ندیدیم یکتن بجای
جهاندار بیدار پروردگار
ز چیش همه ساله رنجور دار
که جاوید بادی سپرافراز گاه
که او رفت با لشکر و بوق کوس
که ای نامداران ایران سپاه
هر آنکه دو دیهیم شاهنشهی
یکی را همی برکند او ز تخت
که او کین فزایست و هم کینه خواه
همی گشت چندی از ایران سپاه
سرافراز هر یک یکی دخمه کرد
بیاورد قرطاس مشک و عبیر

نوشتند نامه به کاووس شاه — چنان چون بود در بر اران پیشگاه
سر نامه کرد از نخست آفرین — ستایش برای جهان آفرین

که گفت شاها جهانبان من — پدروار لرزند بر جان من
بزرگیش همواره پیوسته باد — دل بدسگالان او خسته باد

رسیدیم از ایران به ریگ فرب — سه رزم گران کرده شد در سه شب
شمارا سواران افراسیاب — نبیند خردمند هرگز بخواب

بدیده چو پیشه سر نامدار — فرستاده ام اینک بر شهریار
برادر دو بد و خویش و پیوند او — گرامی بزرگان و فرزند او

وزان نامداران زنده دو دست — که صد جنگ با شیر هر یک بجست
همه رزم بر دست خوارزم بود — ز چرخ آفرین بر جهان رزم بود

برفت وز ما ازین دمان — گذشتیم تا بر چه گردد زمان
نهادند بر نامه مهر پشنگ — سواران گردن کش سوی جنگ

برین رزمگه از بن باد گفت — همه سالها با خرد نیک جفت
چو زان سوی جیحون شد افراسیاب — چو باد دمان تیز بگذشت آب

سپه در سپاه قراخان رسید — همی گفت هر کس بزرم هر چه دید
سپهدار ترکان چه مایه شتاب — بر آنکس که از تخمه آدر بتاب

نه هرگز گرانمایه فرزند خویش — بزرگان و خویشان و پیوند خویش
خروشی بر آمد تو گفتی که ابر — همی خون چکاند ز چشم هژبر

همی بود پس اندر بجای درنگ — همی خواست کاید به ایران بجنگ
وزان پس از آن انجمن آنچه ماند — بزرگان بر رفتنش را بخواند

چو گشتند بر مایگان انجمن — ز لشکر هر آنکس که بد رای زن
زبان برگشادند بر شهریار — چو بیچاره شان شد دل از کارزار

که از لشکر ما بزرگان که بود — گذشتند ایشان دل ما بخور
همان تا که از صد نماند است بیست — بران رفتگان بر بباید گریست

نشان ماند از گنج فرزند خویش — گسستیم چندین ز پیوند خویش
وزان سوی جیحون یکی رزمگاه — بگردیم از آن پس که فرمود شاه

بی دانشی انجمن آمد ز روی — تو دانی که شاهی و با چاره جوی
گراید و گر روشن بود رای شاه — از اندر بخار اندر آرد سپاه

چو کیخسرو آمد بکین خواستن — بباید ترا لشکر آراستن
چو شاه اندرین کار فرمان برد — ز گلزریون هیر هم بگذرد

بیاشد نیابد آرام به پشت جنگ — که هم جای گنجست و هم جای جنگ
برین بر نهادند یکسر سخن — کسی رای دیگر نیفکند بن

برفته یکسر بگل زریون — همی دیده پر آب و دل پر ز خون
بگل زریون شاه ترکان سه روز — ببود و بیاسود با باز و یوز

گرفتند از آن سوی بهشت جنگ — بجای بنودش فراوان درنگ
یکی گنگ بر آن بان بهشت — گلش مشک سارا بد و در خشت

بران جایگه شاد و خندان نخفت — تو گفتی که با مام گشت جفت
سپه خواست از هر سوی بیکران — بزرگان گردنکش و مهتران

می و گلشن و بانگ چنگ و رباب — گل و سنبل رطل افراسیاب
همی بود تا بر که گردد جهان — بدین آشکارا چه دارد نهان

چو کیخسرو آمد ازین روی آب — از آن دور شد خورد و آرام و خواب
سپه چون گذر کرد از آن روی رود — فرستاد از آن سو همی کس درود

گزین آمدن کس بد از بد باک — بخواهند ما را از یزدان پاک
گرانمایه گنجی بدرویش داد — کسی را که دل شاد بود بیش داد

وزان سو بیامد سوی مرز سغد — یکی نو جهان دید دارم سپهد
ببخشید گنجی بر آن شهر نیز — همی خواست کآباد گردد بچیز

بهر منزلی بینهاری سوار — همی آمدندی بر شهریار
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه — ز گنگ و برافراسیاب و سپاه

که آمد نزدیک او کامله — اما لشکر چون هزار ریله
که از تخم کین تو رست درد — بجوید همی روز کار نبرد

فرستاد و بهرام گردان گنج / بگوید همی گفت و ایران بلنج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ / فرستاد سالار ایشان طرگ

بپذرفت ازین هر یکی جنگ شاه / که برنامداران ببندند راه
جهاندار کیخسرو آن خوار داشت / خرد را بر اندیشه سالار داشت

سپاهی برازورد با بانگ و دل / بیاید بنزمو و تا خیل خیل
بیابند یکیک برو بگرود / دو موبد و مرزبانان سترد

برفتند و سالارشان گستهم / که در جنگ شیران نبودی دژم
همان گفت با لشکر نیم روز / برفتند با پیشتم نیوسوز

بنزمو و تا برهیونان مست / نشسته و بگرند اسپان بدست
بسغد اندرون بود یکماه شاه / بر سغد شد شاه را نیکخواه

به برادرم داد آسود و کرد / همی جست بر کام روز نبرد
بر آنکس که بود اندر کارزار / که داشت نزدیک چینه حصار

بیاورد با خویشتن یار کرد / بر بد کنش برز تیمار کرد
وز آنجا یکه گردن افراخت / کمر بسته رزم را ساخت

ز سغد و کشانی سپه بر نشست / جهانی بد و مانده اندر شگفت
جز آن شد ز ترکان که آمد سپاه / جهانجوی کیخسرو کینه خواه

همه سوی دریا نهادند روی / جهان شد پر جنبش و گفت و گوی
بلشکر چنین گفت پس شهریار / که افروز هر گونه شد کارزار

ز ترکان هر آنکس که فرمان کند / دل از رزم جستن پشیمان کند
میازید رزم و مریزید خون / مباشید کس را بند رهنمون

دگر جنگ جوید کسی با سپاه / دل کینه دارش نیابد راه
شما را حلالست خون ریختن / بهر جای تاراج آویختن

خروشی بر آمد ز پیش سپاه / که گویند دارد بدل کین شاه
بروبر خور شما ندارید تنگ / مدارید کین سازید جنگ

ز ترکان کسی بیم افراسیاب / لب تشنه بگذاشتی ناب
دگر بار ماندی کسی زین سپاه / پدیدی پس رش بافته بی راه

دلیران بدریا نهادند روی / بهر در که بودی کسی نامجوی
بدی باره در شما نگاه بست / نماندی که بر و جایگاه نشست

غلام و پرستنده و چارپای / نماند از بد و نیک چیزی بجای
ز رنگ و ز فرسنگ صد بر گذشت / نه دز ماند آباد و نه کوه و دشت

چو آورد لشکر بگل زریون / بهر سو بگردید باز رهنمون
جهان دیده بر سال باغ بهار / در و دشت و کوه و زمین بر نگار

همه کوه نخجیر و هامون گشت / جهان از در مردم نیک بخت
طلایه فرستاد کار آگهان / بدان تا بدان کارها نهان

سراپرده شهریار جوان / کشیدند بر پیش آب روان
جهاندار بر تخت زرین نشست / خود و نامداران فرو بر نشست

بنی کرد چنی که تا روز پاک / همی مرده بر خاک از تیره خاک
وز آن سو که جنگ اندر افراسیاب / بر خشنده روز و بنگام خواب

همی گفت با هر که بد کاردان / بزرگان چه از یار بیاردان
که اکنون که دشمن بیالین پلنگ بلند / پلنگ اندرون چون توان ارجمند

جز از جنگ چیزی نه بینیم روی / نه بوی ماند خوبیت چندین سپاه
بگفتند ازین پیش برخواستند / همه شب همی لشکر آراستند

ستنده دمان گاه با بانگ خروس / ز در گاه بر خاست آوای کوس
سپاهی بیامد بهامون ز گنگ / که بر بود دشت شد راه تنگ

جو آمد بنزدیک گل زریون
همی لشکر اندیشه او ره شب
کشیدند بر هفت فرسنگ میخ

دیگر رزم افراسیاب با کیخسرو

زمین بان که بیستون
جهان شد پر آشوب جنگ ولی
فزون گشت مردم ز نور و بلا

چهارم سپه برکشیدند صف   ز دریا برآمد خروشیدن کف
سوی میمنه چون افراسیاب   کجا تیره کرده بگه آشتی زاب

سوی میسره شیر جنگی بزرگ   ابا پهلوانان گردن سترگ
بقلب اندر افراسیاب و روان   سواران گردنکش و بخردان

پس پشت گرسیوز کینه خواه   که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزین روی کیخسرو از قلبگاه   همی داشت چون کوه پشت سپاه

چو گودرز و چون طوس نوذر هزار   همی داشت چون کوه پشت سوار
چو گرگین میلاد و رهام شیر   سپهر سپید ار گیو و دلیر

فریبرز کاوس بر میمنه   سپاهی همه یکدل و یکتنه
منوچهر بر میسره جای داشت   که با رزم گه جنگی پای داشت

پشت سپه گیو گودرز بود   که پشت سپهبان هر مرز بود
زمین کوه آهن شده میخ نعل   همه روی دریا شد از کوه لعل

بسر برز گرد سپاه ار ببست   ز نیزه دل سنگ خارا بخست
زمین گشت چادر آبنوس   ستاره فمی شد از آواز کوس

زمین گشت چنا خوار سپاه   تو گفتی همی برنتابد سپاه
همه دست خونی و سر دست پای   همانا نبد بر زمین جنبش جای

همی لعل اسپان سرگشته جست   همه دست بی ترغ سیر و پای دست
چو کیخسرو آن دیدش جنگ بد   جهان بر دل خویشتن تنگ دید

بیامد بیکسو به پشت سپاه   به پیش جهاندار شد دادخواه
کای برتر از دانش پادشاه   جهاندار بر پادشاه پادشاه

اگر خیستم من ستم یافته   جواهی بگوره در دین تافته
بخواهم که پیروز باشم بجنگ   نه بیداد گر برکشم کار تنگ

بگفت این و بر خاک مالید روی   جهان شد پر از نالهٔ زار اوی
همانگه برآمد یکی باد سخت   که بشکست آب بباغ درخت

همی خاک برداشت از رزمگاه   بزد بر رخ شاه توران سپاه
کسی کو سپه از رزم برتافتی   چو افراسیاب همی تافتی

بکیخسرو بدی که پرسش ز تن   چو از خاک رنگش نبودی کفن
چنین تار روی زمین تار شد   فراوان ز ترکان گرفتار شد

خروشید مردم بیکسو شدند   دو لشکر برین قول خستو شدند
که گر یکزمان نبر لشکر چنین   بماند برین دشت با درد و کین

نماندی یکی زین سواران بجای   همان سپهر اندر آمد ز پای
زبس چاک چاک تبرزین خود   روانها همی داد سامان درود

چنین با سپهر زمین تار شد   فراوان از ایشان نگونسار شد
برآمد شب چادر مشک رنگ   بپوشید تا کس نیاید بجنگ

چو روی زمین ز آسمان تیره گشت   سپه بار خوانده ش سپهدار دشت
سه بار خواندن بسایان ز جنگ   چو از تیره شب شد جهان تیره رنگ

همه دامن کوه تا پیش رود   سپه بود با جوشن و گبر و خود
برافروختند آتش از هر سوی   طلایه بیامد ز هر پهلوی

همه رزم را ساخت افراسیاب   همی بود تا چشمهٔ آفتاب
برآید ز کوه و رخشان شود   زمین چون نگین بدخشان شود

جهان آفرین دادگر بود پای   بدکار بار ای او هست پای
شب تیره چون روی زنگی سیاه   کشن اندرزم گشتم نزدیک شاه

ز شاه جهان جاودان زنده باد   که ما یار گشتیم پیروز و شاد
بدان نامداران افراسیاب   رسیدیم ناگه بهنگام خواب

از ایشان سواری طلایه نبود   کسی را ز اندیشه مایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران   گشیدیم شمشیر بگرز گران

چو شب روز شد جز فراخان نماند   ز مردان و گردان فراوان نماند
همه دشت از ایشان سراسر برست   زمین بستر و خاک ان چادر است

بگرد و ز رستم بر اندر زبان   هیونی بیامد سپیده دمان
که ما در بیابان حشر یافتیم   بدان آگهی تیز بشتافتیم

شب و روز رستم یکی داشتی چو پهنای سه رخش بگذاشتی
نخستین که بر بوم بنهاد کازاره چو نزدیک شد ترک بر بیش باد
نخستین که بر تیر بنهاد دست بیابان ز ترکان بپرداخت پست
به توران زمین شد کنون کینه خواه همانا که آگاهی آمد به شاه
به شادی ز لشکر برآمد خروش سپه از ترکان همی داشت گوش
هرانکس که بودند خرد و درشت ز ترکان بفرمود تا بر نشست
سواری بیامد هم اندر شتاب خروشان به نزدیک افراسیاب
گزان لشکر پادشاهان گخت ز شیدست نزدیک ما در رست
سپاهی به توران نهادند روی گریزان شود تا پدید آب جوی
چنین گفت با رای زن شهریار که بیکار سخت اندر آمد به کار
چو رستم بگیرد سر تخت ما بیکباره گردد سیه بخت ما
کنون او بد اندکه ما بغنویم شب و روز در رزم کیخسرویم
چو آتش بریشان شبیخون کنیم ز خون روی هامون چو جیحون کنیم
چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر نه بیند کم باد و دیوان سپهر
سراپرده هم لشکر این دید پای همان مرد فرزانه و کدخدای
بنه هر چه بودش همانجا بماند چو آتش از آن دشت لشکر براند
همانگه طلایه بیامد ز دشت که از گرد لشکر هوا تیره گشت
همه دشت خرگاه و خیمه‌ست و بس وز ایشان به خیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین چرا رفت بی‌کام ازین دشت کین
ز کیخسرو و رستم خبر یافتست بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافگند هم در زمان فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت ازین کینه افراسیاب همانا به رزم تو دارد شتاب
نوندی چنانچون بدیده نایسته بود بر آن راه بی راه بایسته بود
بیرفت چون نزد رستم رسید که شیر دل را میان بسته دید
سر گرزها بر نهاده به دوش بکایک نهاده به آواز گوش
به رستم بگفت آنچه پیغام بود که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی نشسته به آرام بی گفت و گوی
همه بخش کرد آنچه بد با سپاه سراپرده و خیمه و تخت و گاه
در ایرانیان کشتگان را بجست کفن کرد از آن خون و گلها بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد که برداشت از خاک و خون نبرد
بدو بر نهاده سپه بر نشاند دمان از پس شاه ترکان براند
چو نزدیک شهر آمد افراسیاب بر آن بد که رستم شدستی به خواب
کنون من شبیخون کنم بر سرش برآیم ز گرد دل لشکرش
بیاره یکی اندر طلایه بدید به شهر اندر آورد رستم شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت به دل راز و اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر آویخته بسر بر چنین روان اندر آویخته
به پیش اندرش رستم تیز چنگ پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را به نزدیک بد پیش خواند ز اندیشه دل فراوان براند
بپرسید کین راه چند است روی چنین گفت با نامور چاره جوی
که به بهشت گنگ آن همه گنج شاه چه بایست اکنون حصن رایج
زمین هست و سنگ بالای او همانا که چارست پهنای او
زن و زاده و گنج و چندین سپاه تراریخ بد هوازه تاج و کلاه
بدان باره وز پر عقاب نه بیند کسی آن گنبدی که خواب
خورش هست ایوان و گنج و سپاه برای و فرمان و تخت و کلاه
همان بوم گو را بهشتش نام همه جای شادی و آرام و کام
به هر گوشه‌ای چشمه آبگیر به بالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آورد یاد از بند و زم بهشتی برآورده از باد جم
همانا که آن باره و فرسنگ بیست جهان بین نه بیند که گردش گذشت
ترا زین جهان بهر گنجست بس بفرجام گیتی نماند بکس
چو بشنید گفتار او شهریار خروشان آمدش ایمن از کارزار

بیامد

بیامد تن شاه به بهشت گنگ ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همی گشت برگرد آن بارستان بدستی ندیدی بر و خوارسان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا برآورده بوم و زمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد سپه را درم داد و دو بار داد
فرستاد بر هر دو رود لشکری نگهبان هر لشکری مهتری
بهر جای بر باره دیدبان نگهبان بر در دو بیست پاسبان
دو موبدش بود بر دست راست نویسنده نامه را هش و داست
یکی نامه سوی فغفور چین نویسنده با صد هزار آفرین
چنین بود کز گردش روزگار نیامد مرا بهره جز کارزار
بروز دم این کار باگشت کنون شد چنین روز کارم درست
چو فغفور چین خود بیامد رواست که بر دوستیش روانم گواست
دگر خود بناید فرستد سپاه گزین سو فرو آمد همی کینه خواه
فرستاد از نزد افراسیاب نخسب اندر آمد بهنگام خواب
سراوار ز فغفور چین خواستن یکی خرم ایوان بپرداختن
سواران بجنگ اندر افراسیاب بر آمد ز آرام و از خورد و خواب
عراده به دیوار بر پای کرد به بزم اندرون رزم را جای کرد
بفرمود تا سنگهای گران کشیدند بر باره افزون گران
بسی کاردانان ز روم بخواند سپاهی بدیوار در بر نشاند
کمانهای چرخ و پرهای کرگ همه بر جهان پر ز خفتان و ترگ
بیاورد و بیدار دل جاثلیق بران باره عراده و منجنیق
گروهی ز آهنگران رنجگر ز پولاد بر هر سوی بحر گرد
ببستند بر نیزهای دراز که هر کس که رفتی بران دژ فراز
بدان جنگ تیر اندر آویختی دگر نه ز در رود بگریختی
سپه را درم داد و آباد کرد هر شهر با هر کسی داد کرد
همان خود و شمشیر و برگستوان پرهای چینی و تیر و کمان
بپخشید بر لشکرش بی شمار بورزید کو کینه کارزار
جوان گرده شد پس بشادی نشست خود و شرمساران خرد بر بست
پری چهره هر روز ده چنگ زن شدی با بوان او انجمن
شب و روز نه چون مجلس آراستی سرود و لب بر دمی خواستی
همی داد هر روز گنجش بباد از امروز و فردا نیامدش یاد

دو هفته بر انگونه شادان نشست که داند که فردا دل او در کیست
اگر بود نی بود دل را بغم بزد گر ندارد نباشد دژم
سیم هفته کیخسرو آمد بجنگ شنید آن غوا نان و آواز جنگ

آمدن کیخسرو به بهشت
گنگ بجنگ افراسیاب

بجنبید بر گشت گرد حصار بماند ار گران گردش روزگار
چنین گفت کاکنون چنین یار گرد نه از بهر بیکار بیچاره گرد
چو چون سپرد شاه ایران بتخت بیار چنین آتشی کین به بخت
شگفت آیدش کاین جهان جای دید سپهبد دل از روز بر پای دید
برستم چنین گفت کای پهلوان نزد گر به بینی بر و شن روان
که با ما جهاندار یزدان چه کرد ز خوی و خیره روز اندر نبرد
بدین راکی نام او بر بدی بتندی گزینی و نا بخردی
بدی کرد بد آن جهان را سرشت به پیری رسیده کنون بر سرشت
بدین کر تو آرم ز یزدان سپاس مباد اگه شب زنده دارم سپاس
گرو شست روز دی دستگاه هم او را و فرزند او هوده بار
ز نکوی آن برستان کو بود نبود نه بیکار لشکر بی اندوه بود
بروی دگر رود و آب روان گر روشن شود مرده را روان
کشیدند بر دست برده سرای ز هر سوی دز پهلوانی ستانی
زمین همچو از سنگ لشکر گرفت زلنگر چنین دست بر سر گرفت

مرا پرده رستم اندوست راست   ز شاه جهاندار لشکر بخواست
لجب بر فروزد کاوس و طوس   درفش دل افروز با بوق و کوس

برفتند و بستند پیمان و پای   بس پشت گودرز بگرفت جای
شب آمد برآمد ز هر سو خروش   خروشیدن نای از پیش و گوش

زمین را همی دل برآمد ز جای   ز بس نالهٔ چنگ و شیپور و نای
چو خورشید برزد نوخ چنگ   بدرید پیراهن مشک رنگ

نشست از بر اسپ شیرین شاه   بیامد بگردید گرد سپاه
برآمد دگر باره بانگ خروس   زمین گشت یکسر پر از بانگ کوس

چنین گفت با رستم پیلتن   که ای نامور مهتر انجمن
جهان دارم امید کافراسیاب   نبیند جهان را مگر او بخواب

اگر کشته گردنده آید بدست   به بینند سر تیغ بر دار پست
برانم که اورا از هر سو ار   بگرد اندر آید کنون کینه خوار

و دیگر ز ماچین و از چین سپاه   بیاورده کهستش چنین دستگاه
برستند از برش یاری دهند   نه از کین و از کامکاری دهند

بکوشیم تا پیش ازان کو سپاه   بخواند بر و بر بگیریم راه
همه بارهٔ دز فرود آوریم   همه خاک شنگش برود آوریم

همه را کنون نا روز سختی گذشت   همه رنج ما روز آرام گشت
چو دشمن به دیوار گیرد پناه   زنگار گیتی سر شه سپاه

شکسته دل و دین سالارستان   کزاین بس نبودی گمان خواستار
چو گفتار کاوس یاد آوریم   بپوشد زمانه رو کار گرد
خشا گفت که بیست ما شاخ ورد

سراسر سر کمر را اند بدست   چنین تا نبود سال صد بار ست
بیابان درختی نبود سازه برگ   دل کوسننا سار سه مرگ

همه بکدر و کینه ماند بجای   بر پا شدان در در انداز اسا
بزرگان بر و آفرین خوانند   ورا چرخ و پاک دین خوانند

که کین پدر بر تو اندیشه گر   مبادا بجز شاه پیروزگر
دگر روز چون خور برآمد ز راغ   نهاد از بر چشم زرین چراغ

خروشی برآمد بلند از حصار   پر اندیشه زان سخن شهریار
همانگه در دز گشادند باز   برهنه شده روی پوشیده راز

برآمد ز درد چمن باد سوار   خردمند یادانش نامدار
بیشه هیش دلیر زاده پیر سرای   همی بود با نامداران بپای

آمدن چین برسولی بنزد کیخسرو

بیامد بر شاه سالار بار   بگفتند جهن آمد با ده سوار
شهنشاه بنشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

وز ان پس بیامد بتوشاد کرد   خود ویافتند جهن را پیش برد
خردمند چون پیش خسرو رسید   شد از آب دیده رخش ناپدید
بماند اندر آن جهن جنگی شگفت   کلاه بزرگی ز پیکر برگرفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز   برد آفرین کرد بردش نماز
چنین گفت کای مادر شهریار   همیشه جهان را دلی کرد اد

بر و بوم ما بر تو فرخنده باد   دل دشمنت به خواه تو کنده باد
همیشه بزی شاه یزدان پرست   جنگی همه داستانها ز دست

پیامی گذارم ز افراسیاب   اگر شاه بارامی بگیرد شتاب
چو از جهن بشنید گفتار شاه   بز مود ازین یکی رزمگاه

نهادند زیری خسرو اندر اد   نشست و بیامد بر بور کرد
چنین گفت ما شاه افراسیاب   نشستت پروردمی کان برآب

نخستین درودی رسانم بشاه   از ان داغ و شاه توران سپاه
بیزدان سپاس و بدویم پناه   که فرزند باشد بدین پایگاه

بر او پدر شاه تا کی نهاد   ز مادر سوی تور دارد نژاد
ز شاهان گیتی بر بش برد دست   که جهن نام او بخت را او رسمت

بپای اندر آن پیر پران عقاب … نهنگ دلاور ز دریای آب
همه پاسبانان تخت تو اند … دو دودمان شاهان بجفت تو اند
همه رکان که با تاج با فرند … نه روی مرا را گستر اند
نگفتی تر از کار دیو نژند … که هرگز نخواهد بما بر گزند
بدان مهربانی و آراستی … چرا شد دل من سوی کاستی
که بر دست من بر دکاوس شاه … سیاوخش را و کشته شد بی گناه
جگر خسته ام زان سخن بر زدود … نشسته بیکسو بیخواب و خورد
نه من کشته او را که ناپاک دیو … بر آورد ز دام ترس کیهان خدیو
زمانه در آید بهانه مرا … بجنگ اندر آن بد فسانه مرا
تو اکنون خردمندی و بادشاه … بدیر بنده کردم بار سپاه
نگه کن که چند شهر فراخ … پر از باغ و میدان و دیوان و کاخ
نشستست اندرین کینه جستن ترا … بهانه سیاوخش و افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ … بتن همچو پیل و بزور نهنگ
که چو کام شیران کمین‌شان بود … سر تیر ز دیگ بیابان بخود
یکی منزل اندر بیابان نماند … بکشور چو از دوست ویرانه
چراز کینه و زخم شمشیر تیز … نماند بنا نام تار ستیز
نیابد جهان آفرین را سپند … بجز جام بی جان شویم ار گزند
وگر رزم جویی همی بی‌گمان … نباشد بد اندیشه دلت بگمان
نگه کن بدین گردش روزگار … جز او را مکن بر دل آموزگار
که مادر حصارم و هامون تراست … سر پیر کس از زار و خون تراست
همی گنگ خواهم بهشت منست … بر آورده بوم گنگ بهشت
هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه … هم ایدر زکس و هم ایدر کلاه
هم آغاز گشت و هم انجام خورد … هم آنگاه شیران ز روزه بزد
چو از کام خویش دگری گذشت … گل و لاله زنگی و روم گذشت
زمستان و سرمایه هیش اندرست … که بر نیزه ها گرد آورده دست
بدامن جو ار اندر افکنده چین … بر این بوم با دو گرد زمین
ز هر سو که خواهم بیارم سپاه … شاهی تو با گردش مهر و ماه
از ایدون کمانی که در کارزار … ترا بر دهد گردش روزگار
ز اندیشه گردون کمر بگذرد … ز رنج تو دیگر کسی بر خورد
گرایدون نگه کوهی که ترکان چین … بگیرم کنم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن … بدست تو ایم گرفتار من
مبند ار کین نیز تا بوده است … نشاید کسی کش گر تو سزاوار هست
مرا و انس ایزدی نیست فرد … سه هم چون سر و من گرس بود
چو تنگ اندر آید بد روزگار … نخواهم دهانید آموزگار
بفرمان یزدان بهنگام خواب … سوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای گیهان که بر نگذرم … سپارم ترا کشور …
مرا گنگ دژ باشد آرام کام … نه بیند مرا نیز شهر سپاه
جو ایزد مرا روز کین خواسته … هس از زمان لشکر آراستم
بیابانی نخواهم ز تو کین خویش … بهر جای پیدا کنم دین خویش
وگر کینه از مغز بیرون کنی … بهر اندرین کشور افسون بکنی
گشایم در گنج و تاج و کمر … همان گنج دینار و زر و گهر
که توران و نیدون با ایرج نژاد … تو بر دار و دار کین مکن هیچ یاد
وگر چین و ماچین بگیری تراست … بر آن ران همه رای گل گشت راست
خراسان نگران زمین منست … فرانشاد کام کم خویش نیست
براه که بگذشت کاوس شاه … فرستم هر چند باید سپاه
همه لشکرت را تو انگر کنم … بر آن تخت زرین افسر کنم
ستایش باشم بهر کارزار … بهر انجمن خواهمت شهریار
گر از بند من سیر برهی همی … همانا بیابی سپهری همی
بگو آنچه خواهی همه کام خویش … بمن ار پیش ز خویش فرمان خویش
جز باز گرداد پیاده ای جنگ … منم ساخته رزم چون پلنگ

پاسخ نامه افراسیاب از نزد کیخسرو

چو از چین پیغام بشنید شاه   همی کرد چندان برو بر نگاه
به پاسخ چنین گفت کای نامجوی   شنیدیم تا سر بسر گفت و گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین   چنین باد بر تخت و تاج و نگین
درودی که دادی ز افراسیاب   نگفتی که او کرد و من کام و آب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت   مبادا اگر شاد و پیروز بخت
دگر آنکه او گفت یزدان سپاس   که بینم همی پور یزدان شناس
ز شاهان گیتی دل افروزتر   بسنده بده تر شاه پیروزتر
مرا او و یزدان همه هر چه هست   که با این سرا خود بباد جست
ترا چند باید سخن نوست   بدل هیچ چند پاک یزدان پرست
کسی کو بدانش توانگر بود   ز گفتار کردار بهتر بود
تو گویی که من بر شوم بر سپهر   بلندی بر این کوه از سر چهر
فریدون فرخ ستاره بگشت   نه از خاک تیره بپای گشت
دلت جادویی را پسر مایه گشت   سخن بر ربابت چو پیرایه گشت
زبان چرب گویا و دل پر دروغ   بر مرد دانا نگیرد فروغ
بدو گفته یا شاه این رد بخوان   کنون از سیاوش نماند استخوان
همان مادرم را ز پرده سران   کشیدی چنان چون کشی گروان
که برانجمن برزنی را کسان   سپارد بزرگی بمردم کسان
که هرگز بگیتی کسی آن نکرد   ز شاهان گردان و مردان گرد
که با دخترش بجز ابکند   ز بند همی تا رنایه زند
خردمند پیران بدانجا رسید   بدید آنکه هرگز ندید و شنید
چنین بود فرمان یزدان   مرا از ز باشم بهر انجمن
که ایزد بلای تو از ما بکاشت   که با من زمانه یکی راز داشت
مرا پور نا زاده بد مادرم   همی آتش از وحی برسیم
وز آنپس که گشتم ز مادر جدا   جهان جوی بود بچه بلا
بنزد سماما فرستادیم   بردار شیران زادیم
چنین بود تا روزگاری گذشت   مرا اندر آورد پیران بدشت
به پیش توام در دگردی بگاه   که هستم سزاوار تخت و کلاه
بسان سیاوش مرا از بن   بدیدن همی خواستی تو زبن
زبان مرا پاک یزدان بست   همان خیره ماندم بجای نشست
برای دل دیو خود یافتی   بکردار بد تیز بشتافتی
سیاوخش آنکه کی که از راستی   چه کرد و چه دید از بد و کاستی
که بوم و سپاه ترا برگزید   جهان گرد و نامداران شدید
ز بهر تو پر درخت تخت و کلاه   بیاید ز گیتی بران خواند شاه
و دانست و بگذاشت این انجمن   بدان تا گواهش بجای کن
چو دیدی برو کرده گاه ورا   بزرگی و گرد او و راه ورا
بجست آن گوهر بدر جای   بیفکندی آن شیر را از پای
سرتاجداری جان ارجمند   ز دین همچو آن پیر گوسفند
ز گاه منوچهر تا این زمان   بنودی کی بد تن بدگمان
ز تو اندر آمد زیان از نخست   لی با پدر دست بد راست بست
ز بهر پسر بگذریم چنین   نه راه بزرگی و آیین دین
روی گردن نوذر نامدار   پدر شاه از تخم شهریار
برادرت اغریرث نیک خوی   کی بیگناه بدش ازو روی
نهال بد درنج فرستاده   تو گویی نه از مردمان زاده
کسی کو گرفت از بد تو شمار   فزون آیدش گردش روزگار
دگر آنکه گفتی که دیو پلید   دل رای من سوی زشتی کشید
مرا هم گفت ضحاک و هم تور سه   خورند شاه دل از نکوی ناسپه
که مارا دل اهرمن راه کرد   نه هر نیکویی دست کوتاه کرد

بزرگی

ز برگشت ازیشان بد روزگار / ز بدگوهری گشت آموزگار
کسی کو بتابد سر از راستی / نه بیند بجز کژی و کاستی
برزم بس نشد چندان سپاه / که پیران بکشت اندر آوردگاه
زمین گل شد از خون گودرزیان / گوی بجز رنج و راه زیان
کنون آمدی با هزاران هزار / ز ترکان سوار از در کارزار
بیا سوی لشکر کشیدی بجنگ / وز ایشان به پیش من آید سنگ
فرستادیش تا بریده سرم / به پیش دو پرا کشی گوهرم
جهاندار یزدان مرا یار گشت / سر بخت دشمن نگونسار گشت
مرا گوی اکنون که از بخت تو / دل افروز شادانم از بخت تو
نگه کن که تا چون بود باورم / چو کردار در پای تو آورم
ازین پس مراجو بشمشیر تیز / نباشد سخن با تو تا رستخیز
بکوشم به نیرو و گنج سپاه / بجنگ اختر و گردش هور و ماه
همان پیش مردان بپایم بجای / نخواهم بگیتی جز او رهنمای
نگر گر بدان باغ بی جون کنم / جهاندار باید دو دشمن نوکنم
ز اندیشه را از جهان بر کنم / سر بر شار را بی افسر کنم
سخن هرچه گفتم بیارا اکنون / که در جنگ چندین بهانه نجوی
یکی تاج دادش ز جد بکار / یکی طوق زرین ده گوشوار
همانگه چنین شد به پیش پدر / بگفت این سخنها همه در بدر
برآشفت ازان ماه افراسیاب / دلش گشت پر درد و سر پر شتاب
ببخشید گنج درم بر سپاه / همان نزد شمشیر کین سپاه
شب تیره تا بر زد از چرخ شید / بشد کوه چون پشت پیل سفید
همه لشکر آراست افراسیاب / سواری ز ترکان بهموده خواب
چو از کنگ برخاست آواز کوس / زمین آهنین گشت هوا آبنوس
بفرمود آن شاه بیگانگان / نشست از بر زین سعیده دمان
بیامد بگردید گرد حصار / نگه کرد تا چون کند کارزار
بر بستم بفرمود تا همچو کوه / بیامد ز نیکوی در تا گروه

رزم کیخسرو و حصار گرفتن و گریختن افراسیاب

بسوی چهارم شد نامدار / ابا پیل با کوس چندین سوار
سپه را همه هرچه بایست ساز / بداد و بیامد در دراز
بلشکر بفرمود پس شهریار / یکی کنده کردن بگرد حصار
بدان کار هر کس که دانا بدند / بجنگ اندران در توانا بدند
چه از رزم جستن و چه از بندوان / چه از رزم آزمودن از پهلوان
همه گرد آن شارستان چون نوند / بکشتند و جستند هر گونه بند
دو نیزه ببالا یکی کنده کرد / سپه را بگرد اندرش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختند / نیاید ز ترکان یکی تاختند
دو صد ساخت عراده بر هر دری / دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد چرخ با هر دری باگمان / ز دیوار در چون ببیر بگمان
بپاید آمدش منجنیق از برش / چو ژاله همی کوفتی بر سرش
بسی منجنیق اندران رو میان / باهر جای تنگ بسته میان
دو صد پیل فرمود پس شهریار / ستونها کشیدند پیش حصار
یکی کنده زیر باره درون / بکند و نهادید زیرش ستون
بدان دیگری باره ماند بپای / بدان تیرها برگرفته ز جای
بس آلوده بر چوب نفط سیاه / بدین گونه فرمود نزدیک شاه
بهر چار سو ساخته کارزار / چنان چون بود ساز رزم حصار
ازانجایگه شهریار زمین / بیامد بپیش جهان آفرین
ز لشکر بشد تا بجای نماز / ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان زکین / همی خواند بر کردگار آفرین
همی گفت کام و بلندی ز تست / بهر سختی یارمندی ز تست

بگرداو همی جست راه جوی — چو بردار از پیش یزدان سرش
بجوشن بپوشید روشن برش — کمر بر میان بست و برجست زود

بفرمود تا ساخت لشکری — بجنگ اندر آید بر هر دری
بدان چوب و نفط آتش اندر زدند — ز بر سان همی سنگ بر سر زدند

ز بانگ کمانی و چرخ و دود — شده روی خورشید تابان کبود
ز عراده و منجنیق و ز گرد — زمین سیلگون شد هوا لاجورد

خروشیدن پیل و بانگ سران — خروشیدن تیغ و گرز گران
بر آنگونه گشت آسمان ناپدید — بی جرم روشن جهان ناپدید

ز نعل سپه چون بهار از درخت — بزنهار یزدان چو سرو بخت
بکوه باره کنجی کر دست پای — بکردار بود اندر آمد ز جای

از آن باره چندین ز ترکان دلیر — بکوه اندر آمد با لای زیر
که اندر بدام اندر آن ناگهان — سر آمد بد و شور بخت جهان

بپیروزی شهریار جهان — برآمد خروشی از آن ناگهان
بپیروزی لشکر شهریار — بر آمد خروشیدن کارزار

سوی رخنه در شاه بنهاد روی — پیاده فرمان رستم رزمجوی
جز شد همانگه بر افراسیاب — که آن باره در چنین شد خراب

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد — بجنبد دیگر پیسوز آواز کرد
که با باره او زنما را چه کار — سپه را ز شمشیر باید حصار

ز شهر و بوم و فرزند خویش — همان از تن کنج پیوند خویش
سپاهی ز ترکان بکردار کوه — بدان رخنه رفتند یکسر گروه

بکردار شیران بر آمد بخشم — خروش از دو رویه بر آمیخته
سواران ترکان بکردار بید — نوا گشته از بوم و بر نا امید

به رستم بفرمود پس شهریار — پیاده هر آنکس که بد تیر دار
که پیش اندر آید بدان رزمگاه — همیدون بس تیره کینه خواه

ابا ترکش و تیر و تیغ و تیز — سواران ایستاده پس تیره در
سواران جنگی بکمند ارشان — بدانگه که شد سخت پیکار شان

سوار و پیاده ز هر دو گروه — برزم اندر آمد بکردار کوه
برخنه در آورد یکسر سپاه — چو شیر ژیان رستم کینه خواه

پیاده پیاده بر آمد چو گرد — درفش سپهبد را نگونسار کرد
نشان سپهبد از ایران بنفش — بر آن باره زد پیکر درفش

به پیروزی شاه ایران سپاه — برآمد خروشیدن از رزمگاه
فراوان ز توران سپه کشته شد — سر بخت آن کینه ور گشته شد

بدانگه کجا رزمشان شد درشت — دو تن رستم او داریشان بکشت
چو گرسیوز و جهن رزم آزمای — که بر تخت توران از ایشان بپای

برادر یکی بود فرشیغ نیو — چنین آمد از شور بختی بسر
بدان شارستان اندر آمد سپاه — جهان لشکر از باغ دل کینه خواه

بتاراج گشتن نهادند روی — برآمد خروشیدن های و هوی
زن و کودکان بانگ برداشتند — با ایرانیان جای بگذاشتند

چو پایه زن و کودکی نارسید — که زیر پی پیل شد ناپدید
همه شهر توران گریزان چو باد — نیاید کسی یاد بر و بوم یاد

برآری همه دیدگان بر زمین — شده بخت گردون و توران نگون
زن و کنج و فرزند گشته اسیر — نگردان روان خسته دین

بایوان در آمد پس افراسیاب — بر از خون دل دیده مژگان برآب
بران باره برشد که بد کاخ او — بیامد سوی شارستان کرد روی

دو بهر زمن اوران گشته دید — دگر بهر از جنگ برگشته دید
خروشی سواران و بانگ زنان — هم از بخت پیلان بتیره زنان

همه پیل برنده کان را بدید — همه کشته شان بر زمین ناپدید
همه شهر پر دود و فریاد بود — همه غارت و آتش و باد بود

یکی شاد و دیگر ز زاری رنج
جهان بود بر بیم و راه سپنج
بر افراسیاب آنچنان کار بر آمد
بر آن هول در گشتن روزگار

ز خویش و برادر ز بوم و ز بر
ز تخت و ز شاه و ز تاج و کمر
همی گفت یکدل پر از داغ و درد
که چرخ فلک خیره با ما چه کرد

بدیده بدیدم همان روزگار
که آمد مرا کشتن و مرگ خوار
همی گفت کی بینمت تیره باز
ابا روز شادی و آرام و ناز

وز آنجا که خیره شده ناپدید
همش رای او همچو مرغان پرید
در ایوان که در برآورده بود
یکی راه را بر زمین کرده بود

گزان راه لشکر نه آگاه بود
بدان راه بی راه شد ناپدید
وزان روی راه بیابان گرفت
همه کشورش ماند اندر شگفت

نشانش ندانست کس در جهان
بر آن گونه آواره شد ناگهان
چو کیخسرو آمد بایوان شاه
بپای اندر آورد کیوان کلاه

ابر تخت بر پیش بنشست شاه
بپرسید از شاه توران سپاه
فراوان بجستند هر جای گنج
نیامد ز شاهان گردن کشان

اگر هیوز بس بپرسید شاه
ز کار سپهدار توران سپاه
که چون رفت آرام گاهش کجاست
نشان گشت انجام گاهت کجا

ز هر گونه گفته خسرو شنید
نیامد همی زو نشانی پدید
بایرانیان گفت پیروز شاه
که دشمن چه آوازه کرد و کجا

ز گیتی برو کام و نامند گیت
ورا مرگ با زندگانی نگیت
ز لشکر گزین کرد پس بخردان
جهاندیده نامور موبدان

بدیشان چنین گفت کاباد باد
شما را دل و دین پر از داد باد
در گنج آن ترک شوریده بخت
شما را سپردیم بکوشید سخت

نیاید گذر بر کاخ افراسیاب
نیامد ز جستن برین آفتاب
نگهبان فرستاده سوی گله
که بودند گرد و را اندر یله

ز خویشان او کس نیازرد شاه
جهان چون بود در خور پیشگاه
همی باد نایدش چون بدر
بریده به گنج به بید از پسر

همان مادرش را که از تختگاه
ز پرده کشیدند بیگو براه
بیابان بدو رید پس از کو ببند
فرودست سرای به پی کرند

جدا چون پلنگان بچنگال تیز
نکرد از جان او رستخیز
فرود آمد در کاخ ایوان او
برانگیز و آتش ز خویشان او

ز گنج را ایرانیان بس خبر
بکیخسرو آمد همه در بدر
فرستاد کس بخرد از انجو آمدند
بسی داستان پیش ایشان براند

که هر جای هشتدی یابد نمود
سر بی خرد را نباید ستود
همان به که با گنج داد آوریم
بکام اندر این نام یاد آوریم

که نیکست اندر جهان یادگار
نماند بکس جاودان روزگار
همی جستجو کرد ده باشر کسی
تواند جفا کرد ای دل بسی

وز آنجس بز مود شاد جهان
که ارید بوشید کار نهان
همه دخت شاهان پوشیده روی
کسی کو نیامد ز پرده بکوی

چو ایرانیان آگهی یافتند
بر آن کین سوی کاخ بشتافتند
بر آنگونه بودندی گردان گمان
که خسرو سپرد آرد ایشان زبان

بخواری همی بردنشان خواستند
بتاراج گشتن بیاراستند

از ایوان برآمد بزاری خروش
که باداد گر شاه بیدار هوش

تو دانی که ما سخت بیچاره‌ایم
ز بر جای خواری و بیچاره‌ایم

آمدن زنان افراسیاب نزدیک کیخسرو

بر شاه شد مهتر بانوان
ابا دختران اندر آمد کوان
پرستنده شد پس رو دختری
زیاقوت بر هر سری افسری

چو خورشید تابان ازیشان گهر
بر آن یافته جامهای بزر
همه جام زرین گرفته بدست
همه دل ز هول شهنشاه مست

پر از مشک و یاقوت و در و گهر | همیشه اندر افکنده از شرم سر | بیکدست مجمر بیکدست جام | بر او ریخته عنبر و عود خام
تو گفتی که کیوان بجست از برین | ستاره فشانند همی بر زمین | سرافراز ان شد بنزدیک تخت | ابر شهریار آفرین کرد سخت
جهان پروریده بسان نیاز | بر آنگونه بردند پیشش نماز | کسی کو ندیده است جز کام و ناز | برو بر ببخشای و در روز نیاز
همی خواندند آفرین بی درد | که ای نیک پی خسرو راد و گرد | چه نیکو بدی گر نه توران زمین | بخوردی دلت اندرون درد و کین
ترا اکنون بجشن خرام آمدی | ز شاهان درود و پیام آمدی | زمین شهرها کرد گردی ادبای | بحق شاه جهان کدخدای
سیاوش بگیتی بخیره تباه | ولیکن چنین است خورشید و ماه | جهان گرد بد گوهر افراسیاب | که پیش تو پور سیاوش بخواب
همی دادمش پند و سودی نداشت | بخیره همی سر ز پندم بگاشت | گواهی منست آز هینده ام | که بارید خون از دو بیننده ام
دگر بر زمین چین و پیوند تو | که شاید برادر همی بند تو | ز مرگ سیاوش در افغان مخ | چه بار چه دل و جان مخ
گر افراسیاب اندر آن خشم گرد | بسی پند بشنید و سودش نکرد | بدان تا چنین روزش آمد بسر | شد و باد مشتش ز زیر و زبر
بتاراج داد و کلاه و کمر | شده روز تار و نگون گشته بر | جهان رنگی بهتر از مرگ او | شگفت آنکه بر تو ببرد دست
بخون اندر ه بی گناهان بتاب | بکن بآیین شاهان بتاب | همه پاک سوگند ای خسرویم | بجز نام او در جهان نشنویم
بد کردن جادو افراسیاب | بمردی همین بی گناهان شتاب | بخواری ره چرخ بخون ریختن | چو بر بی کسند چهره او ریختن
که از شهریاران سزاوار نیست | بریدن سر کژ که کون کار نیست | همانا که بر پیمبه ز نو کرد کار | بر بیچی بدان سرم روزگار
ترا شهریاران جوان بخت های | نماند کسی در سپنجی سرای | چو بشنید خسرو بپیچید سخت | بر آن خوبرویان برگشته بخت
از آن درد پوشیده رویان داغ | شده لعل رخسارشان چون چراغ | بپیچید دل بخردان را از رد | دو فرزند زن هر یکی یاد کرد
همی خواندند آفرین بزرگ | سران سپه مهتران سترگ | گرانمایه شاه نامبردار کین | بخواهد ز بهر جهان آفرین
چنین گفت کیخسرو هوشمند | که بر هر که گو نیست بار آرسپند | نیارم کسی را رسانم بد برو | و گر چند باشد بدل کینه جو
چو از کار آن نامداران بلند | بر اندیشم آخر نشاید پسند | که بد کرد با پدر مادرم | کسی را نماند بپیر نادرم
هنوز بود تا باز گشتن زنجای | جوانی که بازآید جهان کدخدای | بدستان چنین که ایمن شوید | ز گوینده گفتار بد مشنوید
بدین کس شمار از من بیم نیست | مرا بیوفایی بر چشم نیست | تن خویش را بد نگوید کسی | چو خواهد زمانش نپاید بسی
بباشید ایمن بایوان خویش | بیزدان سپرده تن و جان خویش | بایرانیان گفت پیروز بخت | بداد او بوم و بر و تاج و تخت
همه شهر توران گرفته بدست | جو ایرانیان شمار اسپرای نشست | ز دلها همه کینه بیرون کنید | همه اندرین کشور افسون کنید
که از چین رسن سان و روست | ز خون ریختن گرد کشور کلست | همه گنج توران شما را دهم | بر آن گنج داران سپاهی نهم
بکوشید مر ای کار آورید | جو و بد بید سر ما بیار آورید | من این لشکرم را یکایک نود | کنم دیگر از گنج دینار سیم
ز خون ریختن دل بباید کشید | سر بی گناهان نباید برید | ز پوشیده رویان مجید که تو | هر آنکس که بودند دارند زرو

بزوی کی

ز چیزی کسان بهره شاید نیست که دشمن شود دوست از بهر چیست

نباید جهان آفرین را پسند که جوینده بر بی گزندان گزند

هر آنکس که جوید همی رای من نباید که ویران کند جای من

و دیگر که خواهند بیداد و بوم که ویران کند مهتران باد و بوم

وز آنپس بلشکر بفرمود شاه گشادند در گنج توران سپاه

ز هر سو پراگنده بی مر سپاه ز ترکان بیامد بنزدیک شاه

همی داد زنهار بنواختشان بزودی همه کار برساختشان

سرانز ز توران زمین هر که داد بر نامداری یکی شهر داد

بهر کشوری هر که فرمان برد ز دست دلیران او جان برد

شدند آن زمین را چاکران چو پیوسته شد نامه از مهتران

ز هر سو فرستاد نزدیک شاه بجایگه سپه اندر نهاده براه

ابا هدیه و نامهٔ مهتران شده یک بیک شاه را چاکران

دبیری نویسنده را پیش خواند سخن هرچه خواست با او براند

نامه کیخسرو نزد
کاووس شاه

سر نامه کرد آفرین از نخست زد گو زمین از بد نهاست

سر جادوان را نگونسار کرد جهان اختر خفته بیدار کرد

جهانی ستم یافته شاد از وست توانایی و دانش و داد از وست

دگر گفت کز تخت کاوس کی بزرگی جهاندیده و نیک پی

کشنده شه گنگ افراسیاب سر بخت او اندر آمد بخواب

بیک رزمگه از ره دکپایان سرافراز با گرزهای گران

همانا که افکنده شد چل هزار بگلزریون در دو کارزار

وزان پس برآید یکی باد سخت که بر کند از و شاخ و بیخ درخت

بآب اندر افتاد چرخی سیاه که جستند هریک همی دستگاه

وز آنجایگه رفت بهشت گنگ حصاری جهان از بنه گشت تنگ

بجنگ حصار اندران سی هزار همانا که شد کشته در کارزار

همانا که بیوه اگر بود مرد ورا دانش و بخت یاری نکرد

همه روی کشور سپه گسترید شده است آن کنون از جهان ناپدید

از اینجا فرستم بشاه آگهی نبودی که باشد مرا فرهی

وز آنپس بیامد بشادی نشست پری چهره پیش اندرون می بدست

بُد تا بهار اندر آورد روی جهان شد بهشتی بر از رنگ و بوی

گرازیدن گور آهو نشست بدینگونه بر چند خوبی که هست

همه دشت خون بر نماند برنگ همه آسمان شد چو پشت پلنگ

بنخچیر و یوزان و پرنده باز می و مشک بوی بتان طراز

همه جار بایان بکردار کوه پراگنده و افکنده گرد گروه

بگردان بکردار شیران نر بیاد گوزنان بگوش و دبیر

بهر سو فرستاد کارآگهان سخن جست بیدار کارآگهان

برآمد ز افراسیاب آگهی بیامد شهنشاه با فرهی

پس آگاهی آمد ز چین و ختن ز افراسیاب اندران انجمن

که فغفور چین با وی انباز گشت همه کشور چین بر آواز گشت

آگاه شدن کیخسرو از
آمدن افراسیاب

ز چین تا بگلزریون لشکرست پریشان چو خاقان چینی سرست

نداند کسی اندر آن خواسته بپوشیده اسب آراسته

کرا او فرستاد فغفور چین بشاهی برو خواندند آفرین

همه گنج پرانش آمد بدست ز تار و دینار صد بار بیست

جدا خواسته بر گرفت از ختن سپاهی بیاورد بیگانه شکن

تو گفتی زمین بر نتابد همی ستاره بتارک بتابد همی

چنین سوی کیخسرو آورد روی
بفرمود گودرز کشواد را
بگودرز گفت این سپاه تو اند
هم اندر زمان زنده بردار کن
تیر و براند ز پرده سرای
چو بیرون شد از شهر صف برکشید
چنین گفت اسب مجنبید هیچ
بیکهفته بودش بدانجا درنگ
بهشتم طلایه بیامد ز راه
به بار ابر آنجا بیارات شاه
چو افراسیاب آن سپه را بدید
چرا شاد برگاه و خواب آمدی
ندانم کجا این تخت کیخسروست
که گر شاه را جنب باید بزد
فدای تو بادا همه جان ما
از آن جش برآمد ز لشکر خروش
سپهدار ترکان از آن انجمن
همانا که فرسنگ از ابر هزار
زمینها چو دریا از خون کین
همانا که دریای معدوم شود
بیاره ترا من شوم ناپدید
نگین بد گردد چیره شد
دگر گردش اختران بلند
تو فرزندی و شاه ایران توئی
بگردی بهر دو با ورد گاه

چو آن دو دو لشکر رزم جوی
سپهدار تا گیو فرهاد را
چو کار آید اندر پناه تو اند
دو پایش ز بر سر نگونسار کن
خروشیدن زنگ با کره نای
سر کوهسار لشکر اندر کشید
نه خوب آید آرامش اندر بسیج

چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
که آمد ز پاشید باداد و رای
ز ترکان هر آنکه که بینی یکی
تو بی رنج تا شد تو بی رنج باش
سپاهی برآمد از آن سو نهنگ
میان دو لشکر دو منزل بماند
طلایه پراکنده برکنده دست

دگر جنگ کیخسرو
با افراسیاب
۶

بماند برابر صفی بر کشید
چو رزم هم سوی شتاب آمدی
برانم که با او شوم هم نبرد
چو لشکر بدین داد و برد
بدین بود تا بود پیمان ما
زمین و زمان شد از جنگ تنگ
گزین کرد کار آزموده دو تن
بود تا نهنگ آید از اشتر
ز گنگ و ز چین تا ماران زمین
دو لشکر کجا اندر آن کم شود
چو از تیغ چارانداز کلید
چنین آب من زد تو تیره شد
که هم با نیا جسته و هم با نژند
برزم اندر آن جنگ پیران تو
کجا کز دو دو رماند سپاه

بفرزانگان گفت کین داشتم
بماند پشتم اکنون چنین در گریز
اگر کام دل یابم از ترک ده
همه چین ترکان ز پیش تو ام
اگر صد شود کشته گر صد هزار
ستاره پدید آمد از تیره گرد
پیامی فرستاد نزدیک شاه
ز کوه بیابان از ریگ و تیغ
اگر خون آن کشتگان از خاک
اگر کینه خواهی زمین با سپاه
مکن گر ترا من پدر مادرم
از آن پس سیاوش کین کار بود
فراسیاب گفت بر برگذشت
یکی رزم گاهی بود دور دست
اگر من شوم کشته بر دست تو

طلایه فرستاد چندین براه
طلایه شب و روز گرده بپای
که نارد بد و دشمنان اندکی
نگهبان این لشکر و گنج باش
که خورشید را آرزو کرد جنگ
جهاندار گردنکشان را بخواند
همه شب می گرد لشکر بگشت
همی گرد آرایش ساز جنگ
بکیخسرو چنین گفت کاین سپاه
که نظاره گشته خورشید و ماه
بدل بر مرا همچو خوابست و رنج
پر از کینه دل پر ستیز
دو کف هر کسی که فرزانه بود
به بیگانگان او ز خویش تو ام
تن خویشتن خوار مایه مدار
رخ روز خورشید شد لاجورد
که گردی فراوان بسی ست راه
دو لشکر بر میان مور و ملخ
بد بار داری یزدان پاک
دگر بوم ترکان بخت و کلاه
ز تخم فریدون کمند آورم
مرا بر از درد و تیمار بود
که با ماند از کار برهم بدست
بزد مرد مرد خرد پرست
بدریا نهنگ آورد شست تو

ابا خویش پیوند مادر بپوش بپرهیز و ز کینه چندین مجوش
دگر تو شوی کشته بر دست من بزنهار یزدان گران انجمن

نمانم که یک تن بپیچد ز درد و پاینده از خاک بر خورد
زگوینده بشنید خسرو پیام چنین گفت با پور دستان سام

که این ترک بدساز مردم فریب نبیند همی از کمندی نشیب
از آورد چندین نگوید بسی مگر زخمه بشنیده چوبه بسی

بنیزه فریدون و پور پشنگ از آورد با او فراخست تنگ
بدو گفت رستم که ای شهریار بدل در چرا آتش کارزار

که ننگست بر شاه رفتن بجنگ وگرهم بیزد تو باشد نهنگ
دگر آنکه گوید که با لشکرم سخن رزم باورد که و گوزم

اگرهم بیزد تو باشد نهنگ همان کوه خارا نماید بجنگ
بچاره چنین از کف ناتخت که ماند که بر تخت توران نشست

ز دو پا بدر یا ترا لشکرست کجا رایشان زین سخن دیگرست
چو پیمانه یزدان کنی با بیا نماید که در دل بود کیمیا

بانبوه لشکر بجنگ اندر آ سخن ملبل آلوده تا بجا
ز رستم چو بشنید خسرو سخن یکی دیگر اندیشه افگند بن

نگویند گفت این بداندیش مرد چنین با من آویخته گرد کرد
فزون کرد از بن با سیاوش دغا زبان پر فسون و دلی پر جفا

سپهبد بگرد بگیرد فروغ روان جز ز رتاب و دل پر دروغ
گراید و نگه رایت بر دست بس خرازی بیزد ترا نیست کس

تهمتن بجایست گیو دلیر که بیکار جوینده بازه ببر
دگر شاه با شاه جوید نبرد چرا باید این دشت پر درد و گرد

بماند مرا با تو زین بس و جنگ بمی کنون روز تاریک و تنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد سراسر شنیده برو کرد یاد

بر از درد شد جان افراسیاب بگرد هیچ بر رزم جستن شتاب
بره با بجنگ اندر آورد شاه نه پیچد تا چاره دیگر سپاه

یکی باد رنگ و دگر با شتاب زمین شد بکردار دریای آب
ز باریدن تیر گفتی ز ابر همی ژاله بارید گفتی هزبر

بشبگیر تا گشت خورشید لعل زمین پر ز خون بود در زیر نعل
بسا رگ دید خون بیره شد که چشم زمانه همی خیره شد

سپهدار با زنگ و نیرنگ سان چو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ نه برار زو گرد پور پشنگ

کمانم که اسب شبیخون کند ز دل درد دیرینه بیرون کنند
یکی کنده فرمود کندند براه بران آهو بره توران سپاه

بفرمود کاتش مسوزید کس نماید که آید خروس و جرس
ز لشکر سواران بودند گرد گزین کرد خسرو برستم سپرد

دگر هر که بگریزد از ایرانیان که بندید بر تختهای میان
بطوس سپهبد بپردازان کرد بفرمود تا رفت بر سوی کوه

تهمتن سپه را بهامون کشید سپهبد سوی کوه هبیره کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند چپ و راست هر دو بهامون شوند

طلایه بدارند شمع و چراغ یکی سوی دست و دگر سوی راغ
بدان تا نگرساد و افراسیاب بدو بر شبیخون بهنگام خواب

شبیخون کردن افراسیاب با ایرانیان

که افراسیاب اندر آید ز پس نماند بتا شدنش فریادرس

پراگنده هش بس اندر سپاه بس کنده با لشکر و پیلشاه

سپهبد چو سر رسد در گذشت میان سپه تا فتن را ببست

ز لشکر جدا بندگان را بخواند ز کار گذشته فراوان براند
چنین گفت کان شوم پر کیمیا چنین چیره شد بر سپاه نیا

کنون در کمان خفته ای گروه … پراگنده لشکر به دشت و کوه
کنون ما ز دل ترس بیرون کنیم … سخن گو به پیمان بیابیم دست

اگر بخت ازین برنگیرد فروغ … همه چاره با دست مردی فروغ
سخن گو پیران شبیخون کنیم … ز بیشی ز تخت باید نشست

ز لشکر گزین کرد پنجه هزار … جهاندیده گردان خنجرگذار
برین بر نهادند بر خواستند … ز بهر شبیخون بیاراستند

برفتند کارآگهان پیش او … جهاندیده مردان پرخاشجو
ز کارآگهان آگهی بد بسای … نیامد به نزدیک پرده سرای

بجایی یکی پاسبانی ندید … جو از آرمیده جهانی بدید
طلایه با آتش و باد نه … ز توران کسی را دل باد نه

جوان دیده برگشت آمد دمان … همه سر ببرد و اند خفتگان
بجای طلایه بدیدار نیست … همه دوست جز رای چاره نیست

جو از افراسیاب این سخنها شنود … بدلش اندرون روشنایی فزود
سپه را فرستاد خود بر نشست … میان از پی تاختن را ببست

برفتند ترکان جو دریای آب … بگردند تا تاختن برشتاب
همان تاختن را چنین ساختند … همان ناله بوق آواز نه

جو رفتند نزدیک پرده سرای … برآمد خروشیدن کره نای
غو طبل بر کوه و زمین بخواست … درفش سپه سر برآورد راست

ز لشکر هر آنکس که به پیش رو … برانگیخت از اسب برخاست غو
بکینه درافتاد چندین سوار … بپیچید سر از کارزار

به یکدست رستم بیامد درست … ز گرد سواران هوا برگشت
بدست دگر گیو گودرز و طوس … به پیش اندران بوق آواز کوس

شهنشاه با کاویانی درفش … هوا شد ز تیغ سواران بنفش
برآمد ده دار و دیده بکش … ز با اسب جان و زبان دشمنی

از ایشان ز صد نامور ده نماند … کسی را که بد اختر بد نماند
جو آگاهی آمد برین رزمگاه … جهان خسته شد شاه توران سپاه

که آن جنگیان زار و گریان شدند … ز درد دل شاه بریان شدند
چنین گفت کرد ادش آسمان … بیامد که رد آتش ای کمان

جو دشمن همی جان ستد چیز … بکوشیم تا چاره دست چیز
اگر سر بر تن زگشتن دهم … اگر سر ز تاج کیی برنهم

برآمد خروش از دو پرده سرای … جهان پر شد از ناله کره نای
برفتند شمشیر و ربین کف … کشیده سپه بر ره ژرف صف

بگردار دریا شد آن رزمگاه … نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
سپاه اندر آمد همی فوج فوج … بر آن سان که برخیزد از بحر موج

در و دشت گیتی که پر خون شده … جز از خرچ گردنده بیرون شده
بجا اندر کرده چهر سپهر … کسی را نبد بر تن خویش مهر

همانگه برآید یکی تند باد … که هرگز ندارد کس آن بیاد
برو بر رخ شاه توران سیاه … ندیدند مر یکدگر را سپاه

ز سرکشها همه ترکها برگرفت … بماند اندران شاه توران شگفت
همه دست و مغز و سر و خون گرفت … همه ریگ رنگ جگر خون گرفت

سواران ترکان که روز درنگ … زبون داشتندی بکار پلنگ
ندیدند با چرخ گردان نبرد … همی خاک برداشت از جنگ مرد

جو کیخسرو آن چشم باد دید … دل بخت ایرانیان شاد دید
ابا رستم و گیو و گودرز و طوس … ز قلب سپاه اندر آورد کوس

دماده برآمد ز قلب سپاه … ز یکدست رستم ز یکدست شاه
شد اندر هوا گرد بر سان میغ … جو ابر گریان او تیر تیغ

تلی کشته افکنده چون کوه کوه … بهرسو جدا خون ز هر دو گروه
هوا گشت چون چادر نیلگون … زمین هم بگردار دریای خون

ز نخچیرگاهان شد زیر عقاب … نگه کرد تیره ز افراسیاب
ندید آن درفش درفشان بنفش … نهان کرد در قلبگاه آن درفش

پیمبر از ده برگسیده نماند ‌ ‌ ‌ خود و نامداران گردان براند
ز گردان شکسته فرودی هزار ‌ ‌ ‌ برد آنکه بود از در کارزار

براه بیابان گرفت ‌ ‌ ‌ بریخ تن ازو دشمنان گرفت
ز لشکر نیارامی جست شاه ‌ ‌ ‌ بیامد دمان تا بقلب سپاه

یکیش گران گرد چندین شتافت ‌ ‌ ‌ نشان بی شاه ترکان نیافت
پس چون نگه کرد در قلب گاه ‌ ‌ ‌ ندیدند جای درفش سپاه

ز شاهکیان خواستند نهان ‌ ‌ ‌ فرو ریختند اگت کارزار
چو خسرو نگه کرد بنواخت شاه ‌ ‌ ‌ ز لشکر جدا با یکی پیاختشان

بفرمود تا تخت زرین نهند ‌ ‌ ‌ بحمد در آرایش چین بهند
می آورد در لشکران را بخواند ‌ ‌ ‌ ز لشکر فراوان سپه را بخواند

چو خورشید بنمود بر چرخ پشت ‌ ‌ ‌ بریخ بر دست بنا خرم تخت
شهنشاه ایران سر و تن بشست ‌ ‌ ‌ بجای خرامید و بازید گست

گز ایرانیان کس مر او را بماند ‌ ‌ ‌ بدام و دد آواز او در شنید
ز شبگیر تا ماه چرخ تاج ‌ ‌ ‌ بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

ستایش همی کرد بر کردگار ‌ ‌ ‌ ازان شادمان گردش روزگار
فراوان بمالید بر خاک روی ‌ ‌ ‌ برخ بر نهاد از دو دیده دو جوی

ورا انچ باید سوی تاج و تخت ‌ ‌ ‌ خرامان و شادان دل نیکبخت
از ایرانیان هر که افگنده بود ‌ ‌ ‌ اگر کشته بودند اگر زنده بود

ازان خاک اورد برداشتند ‌ ‌ ‌ تن دشمنان خوار بگذاشتند
همه زرنگه خیمها ساختند ‌ ‌ ‌ ازان کشتگان جون بپرداختند

ز چیزی که دیده اندران رزمگاه ‌ ‌ ‌ بچید باک همه بر سپاه
ورا انجا که شد به بهشت گنگ ‌ ‌ ‌ همه لشکر آباد بر ساز جنگ

چو آگاهی آمد بما چین چین ‌ ‌ ‌ ز ترکان از شاه ایران زمین
به پیچید فغفور و خاقان بدرد ‌ ‌ ‌ رخت می بر یکی یاد کرد

همی گفت فغفور افراسیاب ‌ ‌ ‌ ازین بس نه بینند بزرگی بخواب
ز لشکر فرستادن خواسته ‌ ‌ ‌ شود بی گمان کار ما کاسته

پشیمانی آمد همه بهر ما ‌ ‌ ‌ گزین کار ویران شود شهرها
ز چین و ختن بدبیا ساختند ‌ ‌ ‌ بدان کار گنج بپرداختند

فرستاده تنگدل را بخواند ‌ ‌ ‌ سخنهای شایسته با او براند
یکی مرد بد نیکدل و نیکخواه ‌ ‌ ‌ فرستاد فغفور نزدیک شاه

طرایف بجز اندران بزم بود ‌ ‌ ‌ ز دیباره از گوهرها بسود
چو پرسش فرستاد نزدیک شاه ‌ ‌ ‌ فرستادگان برگرفتند راه

بر زرگان چین بی درنگ آمدند ‌ ‌ ‌ بیکهفته از چین بکنگ آمدند
جهاندار بیرون بنواختشان ‌ ‌ ‌ جها پایست بنا ختشان

بیند رفت چیزی که آورده بود ‌ ‌ ‌ طرایف بران پرده و پرده بود
فرستاد را گفت کاو را بگوی ‌ ‌ ‌ که خیره پرنا هبر ابر دی

بیاید که نزد تو افراسیاب ‌ ‌ ‌ بباید شب تیره هنگام خواب
جو بستاد بر گشت آمد چو باد ‌ ‌ ‌ بفغفور رنگیسر باش بداد

چو بشنید فغفور هنگام خواب ‌ ‌ ‌ فرستاد کس نزد افراسیاب
که از من چنین و چنین دور باش ‌ ‌ ‌ رند کردن خویش رنجور باش

هر انکس که او کم کند راه خویش ‌ ‌ ‌ بر آمد بد اندیشه را کار پیش
چو بشنید افراسیاب این سخن ‌ ‌ ‌ پشیمان شد از کردهای کهن

زند خواه روز و شب ایدر بود ‌ ‌ ‌ بهر جای خون دشمن نخجیر بود
مرا سالیان بیست و هفتاد و هشت ‌ ‌ ‌ ندیدیم که گیتی بدینسان گذشت

چو نزدیکی رزم در بار سید ‌ ‌ ‌ مر او را میان و کرانه پدید
بدو گفت ملاح کای شهریار ‌ ‌ ‌ بدین ژرف دریا بی گذار

بفرمود تا مهتران هر یکی ‌ ‌ ‌ تاب اندر آمد ز کشتی بسی
بدو گفت پرمایه افراسیاب ‌ ‌ ‌ که فرخ کسی تا بمیرد ز آب

مر او را بشیر دشمن شکست ‌ ‌ ‌ جهان جون نکشتن بگیرد دست
چنین کایدر اند سایم شاد ‌ ‌ ‌ ز کاد گذشته بگیرم باد

چو آنجا شد ایمن که آب و خورد — بیاسود و بنشست کار نبرد
چو روشن شد و تیره گون اخترم — بکشتی بر آب زره بگذرم

ز دشمن نخواهم همان کین خویش — درخشان کنم راه و آیین خویش
چو کیخسرو آگاه شد زین سخن — که کار تو آورد مرد کهن

برستم چنین گفت کافراسیاب — سوی گنگ دژ شد بدریای آب
بکردار کرد آنچه با ما بگفت — که ما را سپهر بلند است جفت

بکشتی بر آب زره برگذشت — همه رنج تا سپه بر باد گشت
مرا با نیا جست بگذر سخن — بباشم بگردانم این کین کهن

به نیروی یزدان پیروزگر — چو بندم بکین سیاوش کمر
همه چین بگردان سپه گسترم — بدریا کنارک بر بگذرم

چو کردم برآراست ما چین و چین — نخواهم بیاری زگردان زمین
بر آب زره بگذرانم سپاه — اگر چرخ بود نیکخواه

اگر چند جایی درنگ آیدم — نگر جنگ سوی نهنگ آیدم
فراوان شمار رنج بر داشتند — بر و بوم آباد بگذاشتند

چنین رنج بر خویشتن برنهید — ازان به که گیتی بدشمن دهید
بماند زما نام تا رستخیز — به پروی دشمن اندر گریز

بدند اندران پهلوانان دژم — لبان پر ز باد و رخان پر ز خم
که دریای با موج چندین سپاه — سر کار باد او دشمن ماهه راه

بر آب
گرداند که بیرون که بیرون کز ایشوم — بد اندیشه را ز افراسیاب
چو خشکی بود یا بجنگ اندریم — بدریا بکام نهنگ اندریم

همی گفت هرگونه هر یکی — بد انگه که کش رای باشد نیی
چنین گفت رستم کای مهتران — جهاندیده و رنج برده سران

و دیگر که این شاه پیروزگر — نماید همه فر نیکی بر
ازایران برفتیم تا پیش گنگ — ندیدیم جز جنگ یاران جنگ

زکاری که سازد همی برخورد — برین آمدن هم برین بگذرد
چو بشنید لشکر ز رستم سخن — یکی پاسخ نو فکندند بن

بزرگان و داننده برخواستند — بخوبی زبان را بیاراستند
که ما شاه را سر بسر بنده‌ایم — ابا بندگی دوستدار بنده‌ایم

بخشکی که بر آب فرمان تراست — همه کهتر انیم پیمان تراست
ازین شاد شد شاه بنواختشان — یکایک باندازه بنواختشان

گر دل بسته بودم بباز از خویش — بدین تندی از من میازار خویش
در گنجهای نیا برگشاد — ز پیوند مهرش نکرد هیچ یاد

ز دینار و دیبا و گوهر هزار — همیونان شایسته کردند بار
ز کاووان گردان هزاران هزار — ببردند با آلت کارزار

همیدون ز گنج و درم بی شمار — ز بار گردید با شهریار
بفرمود از آن تا بهنگام خواب — نبوسیده رویان افراسیاب

ز خویش و ز پیوند او هر که هست — اگر دختر انند اگر زیردست
همه در عماری برآورده‌ایم — ز ایوان عمیدان شاه آورم

صد از نامداران گردنکشان — که بودند هرکس بردی شان
همه خویش پیوند افراسیاب — ز تیمار او دیدگان پر ز آب

نواها که در شهرها یادگار — گروگان پسند برگ چینی هزار
چو چین و چو کرسیوز ارجمند — بمهد اندران بای کرده بند

سپرد آن زمان گیو را شهرها — گزین کرد از ایرا بیاده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی — برو با سپه سوی کاوس کی

آمدن گیو نزد کاوس و آوردن نامه کیخسرو

بفرمود تا پیش او شد دبیر — بیاورد قرطاس چینی و حریر
یکی نامه از نو ز مشک و گلاب — بفرمود در کار افراسیاب
بپوشید جامه از مشک واره و تر — نخست آفرین کرد بر دادگر

گردارنده و برتر آرنده او · زمان و زمین را نگارنده او
هم او آفریننده ی مور و پیل · ز خاشاک تا جرم دریای نیل
همه با توانائی او یکیست · خداوند هست و خداوند نیست
کسی را که او پرورانند بمهر · برو بر نگیرد بلندی سپهر
ازو باد بر شاه گیتی درود · کزو خیزد آرام را تار و پود
رسیدیم بدین درگه او فرا آب · سپیدشت از بهر آرام خواب
بدان اندران بود تخت و کلاه · بزرگی و دیهیم تاج و سپاه
چهل روز را بار ما گشت پست · بران بد که دشمن نیابد بدست
بگوید کنون گیو گیتی سپاه · سخن هرچه رفت اندران رزمگاه
خود و پیش یزدان گشای دو لب · نیایش کن از بهر روز و شب
کشیدند لشکر با چین و چین · وزان روی راندم بگران زمین
وز آنجا بسیلاب زره بگذرم · اگر پاک یزدان بود یاورم
ز پیش شهنشاه برگشت گیو · ابا لشکر گشن مردان نیو
چو باد هوا گشت بر شاه راه · بیامد بنزدیک کاوس شاه
پس آنگاه آمد بکاوس کی · ابا پهلوانان فرخنده پی
بدیره فرستاد چندین سپاه · گرانمایگان برگرفتند راه
چو آمد بر شاه گیو دلیر · سپاهی چو گردان یکدست شیر
چو گیو اندر آمد بنزد شاه · زمین را ببوسید در پیشگاه
چو آمد گیو اندر آمد بنزدیک شاه · زمین را ببوسید در پیشگاه
ورا دید کاوس بر پای جست · بخندید کاوس و بر روی بست
بپرسید از شهریار سپاه · ز گردند چون رخشنده ماه
بگفت آن کجا دید گیو سترگ · ز گردان و از شهریار بزرگ
جهان شد ز گفتار او شاه پر · پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند · همه انجمن در شگفتی بماند
فرود آمد از تخت کاوس شاه · ز بر برگرفت آن خجسته کلاه
بیامد بغلطید بر تیره خاک · ستایش کنان پیش یزدان پاک
وز آنجایگه شد بجای نشست · بگردد دل ایمن شاهی مست
همی گفت با شاه گیو آنچه دید · سخن نیز از شاه ایران شنید
می آورد و رامشگران را بخواند · وز ایرانیان نامداران بخواند
همه شب همی گفت و پاسخ شنید · چنین تا شب تیره اندر چمید
برفتند با شمع یاران پیش · دل شاه خرم بایوان خویش
چو برزد خور از چرخ رخشان سنان · بپیچید شب گرد گرد عنان
تبیره برآمد ز درگاه شاه · برفتند گردان بدان بارگاه
جهاندار پس گیو را پیش خواند · بران نامور تخت زرین نشاند
بفرمود تا خواسته پیش خواند · بران نامور بر فراوان بماند
همان بی کران روی پوشیدگان · همان جعد و گیسو رسیده میان
چو گیسو زد گنجش را بدید · برو کرد نفرین که نفرین پیشتر
بماچین را پای کرده بلند · ببردند نزدیک تخت بلند
ایران که آنکس بود از نوا · بیاراست مر هر یکی را نوا
یکی را نگین و یکی را بند · نهاده بگردن در آن بند غل
بدان اختر گیو افراسیاب · بنگه کرد کاوس مژگان پر آب
پس پرده شاهنشهان جای کرد · ولیکن پرستنده بر پای کرد
وز آن پس همه خواسته هرچه بود · ز دینار و از گوهر نابسود
بایرانیان داد تا آفرین · بخواهد بر شهریار زمین
دگر پرده کان مهتر اسیر بود · بایوان ببرد از بزرگان که بود
پرستید پس از در چین جای · ترا بود خواهند همی میهمانی
بزرگی یکی جای نزدیک بود · دل دو تا و همه نزدیک بود
بگر پیوز آمد جهان جای بهر · چنین است کردار گردنده دهر
خنک آنکسی کو بود پادشا · کفی راد و آزاد و دل پادشا
بداند که گیتی برو بگذرد · نگردد بگرد در زی بی خرد

خود چون بود گسترد کام و ننگ
چنان هم که دیوانه خواهیش رنگ
چنان پس که اینان بپرداخت شاه
ز بیگانه مردم تهی کرد گاه

نویسنده را خنگ قرطاس کرد
سراپایه بر سان الماس کرد
نویسنده نامه بهر کشوری
بهر نامداری و هر مهتری

درم داد و دینار درویش را
پراگنده و مردم خویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه
ز انبوه بخشش ندیدند راه

سیوم هفته بر جایگاه مهی
نشست اندر آرام با فرهی
ز بس نالهٔ نای بانگ و سرود
همی داد دل جام می را درود

بگنجینه از جام کاوس کی
همی موج بر خواست از سرخ می
سراپای نو خلعت گیو ساخت
همی زر بر پیروزه اندر بساخت

طبقهای زرین فیروزه جام
کمرهای زرین و زرین ستام
پرستار با طوق و با گوشوار
همان یارهٔ تاج گوهرنگار

همان جام تخت پراکنده‌ها
ز رنگ و ز بوی و پراکنده‌ها
فرستاد با گیو را خواندند
بر او رنگ آذین چنان ماندند

ببردند خلعت بنزدیک او
بیاید گیو اندران بخت نو
وراز پیش من بر نگردی بجنگ
نگردی همانگه که آیدت ننگ

چو با من بپیوسته پیمان کنی
بگویی که پیمان من بشکنی
بدین کار باشم ترا رهنمای
که گنج و سپاهت بماند بجای

چو کین سیاوش فرامش کنی
بیاران توران سیاوش کنی
برادر بود چون و جنگی پلنگ
که در جنگ دریا کند کوه سنگ

هران بوم و بر کو ز توران تهی
بزمان کنیمش ز ترکان تهی
ز گنج نیاکان هر چه هست
ز دینار و از تاج و تخت و نشست

ز اسب و سلاح و ز بیش و ز کم
که میراث ماند از نیا زاد و جم
ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه

فرستم همه همچنین پیش تو
بر پهلوان و بدر خویش تو
دو لشکر برآساید از رنج رزم
همه رنج ما باز گردد به بزم

گر اید و نکه جان ترا اهرمن
بپیچد همی تا بپوسیده کفن
چرا رزم و خون کرد نتوان نخست
بغز تو پندی مرا جای نیست

تو از لشکر خویش بیرون خرام
مگر خود برآید ازین کار کام
بگردیم هر دو بآوردگاه
برآساید از رزم هر دو سپاه

چو من کشته ایم جهان پیش تست
سپهبدگان و بر خویش تست
وگر تو شوی کشته بر دست من
کسی را نیازارم از انجمن

سپاه تو در زینهار منند
همه خوارا منند و یار منند
وگر با من ایدر نیایی بجنگ
شادی تو با کار دیده نهنگ

اگر بسته پیش تو آید پلنگ
چو جنگ آوری دور باش از درنگ
بدو پیر شد او چو شیر ژیان
جوان و خردمند روشن روان

بآورد گه با تو جنگ آورد
دلیری و رزم پلنگ آورد
ببینیم کتا بر که گردد سپهر
کرا زنده بر سر نهی تاج مهر

گر اید و نکه با او نجوئی نبرد
دگر گونه خواهی همی کار کرد
بمان تا بیاید سپهبد سپاه
چو بر سر نهد گرد زرین کلاه

شب تیره چون دامن اندر کشد
یکی موج بیرون ز بر بر کشد
ز لشکر گزینیم جنگ آوران
سرافراز با گرزهای گران

زمین را بخون رنگ دریا کنیم
ز بالای بدخواه پنهان کنیم
دوم روز هنگام بانگ خروس
ببندیم بر کوهه پیل کوس

سرا ترا بیاری برون آوریم
بجوی اندران آب خون آوریم
چو بدخواه پیغام تو بشنود
بپیچد بدین هر بد ناگرد

بتنها تن خویش از رزم خواه
بدید او ز دور از میان سپاه
گزین کرد از آن بخردان چار مرد
چشیده بسی از جهان گرم و سرد

بدو آفرین کرد و آمد روان
بر آن آسمان کلان و دل پر توان
گزین کرد از آن نامداران هزار
خردمند مرد از در کارزار

نزد چون طلایه بدید از دور
بره با طلایه بر آویختند
سم اندر زمان شیده اگاه شد
بایرانیان گفت نزدیک شاه
ز افراسیاب و شیده او چین
سواری دمان از طلایه برفت
که پیغام بر شاه توران سپاه
همی شیده گویم که نام بنام
چنین گفت کین شیده خام منست
بدو گفت رو پیش او شادکام
چو آمد بر شیده دادش درود
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
بیامد بر شاه ایران بگفت
بخندید خسرو ز گفت نیا
و را چشم پر آب و لب پر سخن
بگوید همی تا به بیچاندم
بگردم باورد با او بجنگ
جهاندیده بادا انش افراسیاب
ز لشکر کنون شیده را برگزید
تو با پیری و دلیری مکن
دگر شیده از شاه خواهد نبرد
که پیوست ما را ز تخم کیان
شاهی و پیری جهاندیده است
همی گوید اسپان و گنج و درم
سپارد مرا او تو از گنج خویش

ورفش سیستان سپهدار تور
بناگاه برشیده خون ریخته
نگهبان ایرانیان را بدید
سواری فرستید با پیام و راه

کسی بایدش تا گذارد پیام
بیالا و مرد دمان منست
درودش ده از ما و بشنو پیام
ز شاه وز ایرانیان بر فزود
از آرام و از بزم و از رزم گفت
که پیغامها خود نبست جفت
ازان جستن چاره و کیمیا
مرا دل پر از دردهای کهن
به پیشی لشکر بترسانَدم
به پیغام کوشش بسانم درنگ
چو از چاره چیزی نبیند کواب
که این بود چیزی که از کلید

بتوران و چین در بسند بدید
که بنهاده بود از که زاد تم
همی باز خواهد خسرو درخ خویش

ز ترکان هرآنکس که بد پیش رو
تن چند از ایران سپه خسته شد
دل شیده گشت اندران تنگ کار
بگوید که روشن دل شیده نام

دل شاه شد زین سخن پر ز شرم
نگه کرد گرد کشان زان گروه
چو قارن بیامد به پیش سپاه
چو او بشنود بگشاد شیرین زبان
چو بشنید قارن سخنهای نغز
چو بشنید خسرو ز قارن سخن
ازان پس چنین گفت کافراسیاب
نداند که گردنده چرخ بلند
کنون کار ما را چو این بنگرد
همه نیکخواه و مهان سپاه
نداند جز از تنبل و جادوی
همی خواند از شاه ایران نبرد

همی بُد بس از بد بدین بدکه کرد
همان تخت زرین و تاج کلاه
مرا شهر کردوم ایران نبی

زنان کار دیده و جوانان نو
وزان روی بیکار چو پیش شید
همه باز خوانده آن سپهر از جنگ
بشاه آوریدست چندین پیام
پدر مادر شاه ایران زمین
بر شاه ایران ره اندر گرفت
گو بر منش باد رفش سپاه
فرو ریخت از دیدگان آب گرم
بدو پیش جز قارن کاردان
بدیدان درفشان درفش سیاه
که بیدار دل بود روشن روان
ازان نامور بچه تیز مغز
بیاد آمدش گفتهای کهن
پشیمان شدست از گذشتن ز آب
نگردد ببالیت روز گزند
که من دل پر از کین شوم نزد اوی
باواز گفتند کین نیست راه
فریب و بد اندیشی و بدخوی
بدان تا کند روز ما بر روی
از ایران باج سپهری مکن
باورد گستاخ با او نبرد
که این را به بند دگر بر میان
ز بیچارگی جست خواهد نبرد
کمرهای زرین و گرزهای گران
همی کرده خواند ز ترکان تهی

چو از پیلسم نامور پهلوان ... بدین گشته بودند پیر و جوان
که گر پیلسم همی راستی سر بکاست ... ز درد سیاوش بدل کینه داشت

همی لب بدندان بخایید شاه ... همی کرد خیره بدیشان نگاه
وز ایدر چنین گفت کس نیست شاه ... بایران خبر ایم ازین بارگاه

بگان همه بند و سوگندها ... همان بند و بر دوار بندها
چو بر گشت برزنده افراسیاب ... نماند جاندار ایران خراب

بکاوس یکسر چه بود بیم ... بدین دیدگان نزد کی بنگریم
شنیدی که بر ایرج نیکبخت ... چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

سیاوخش را بیهنر بی گناه ... بگفت از پی کس و تخت و کلاه
ز چینده ترکی از آن انجمن ... بیاید خواهان بنزدیک من

که از من همی جست خواهد نبرد ... شما را چرا شد دل روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم ... همان کین همیشه بدر آیدم

نگانی همیدم که ایرانیان ... گشایید ازین کینه هرگز میان
کسی را ندیدم از ایران سپاه ... که آهنگ کردی بدین رزمگاه

که از رزم توران گرفتی شتاب ... بگفت و زچینده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنهای شاه ... شنیدی و پیچان شد از کینگاه

گرفتی بوبرش که مانده ایم ... هم از مهر با نامیاران الکندیم
نخواهد شهنشاه جز از نام نیک ... ز هر کار ما جز سرانجام نیک

ستوده جهاندار برتر منش ... نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گوید از ایران سواری نبود ... که یارست با شیده رزم آزمود

بیاید خروشان بدست نبرد ... با خوش فرامرزان کرد
سلاحش مبر گرد از جادویی ... ز گرمی و بی زاری و بدخویی

نباشد سلاح شما کارکرد ... بدان جوشن و خود پولادگرد
همان اسپش از باد دارد نژاد ... گزاریدن سیر و تیزی باد

کسی را که یزدان بداد است فر ... نیابد کسش با برزم او بای و بر
نبیره فریدون و پور قباد ... دو جنگی بود یکدل و یکنهاد

بسوزم بر و بتره جان بدر ... چو کاوس را سوخت او بر سر

دلیران و شیران ایران زمین ... همه شاه را خواندند آفرین

بفرمود تا قارن رزم خواه ... شود بار بانگ گذارد بشاه

که این کار ما دور دشوار نیست ... سخنهای از اندازه اندر گذشت
هنر یافت مرد سپنکی بجنگ ... بگوید که رزم چندین درنگ

کنون تا خداوند خورشید و ماه ... گر اشا دو ارد بدین رزمگاه
نخواهم ز بوم و بوم توران گنج ... که گر کس نماند سپرای سپنج

برور جهان آفرین کردکار ... بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان بمانم شما را زما ... که بر کل چه بد بادی دما

بدان خواسته هست ما را نیاز ... که از نو رسیده اوی آمد فراز
کرم بخت گویی یزدان بود ... همیشه دل و بخت خندان بود

بر و بوم گنج و سپاهش فراست ... همان تخت زر و کلاهش فراست
بسنگ آمد و خواست از من نبرد ... زره دار با لشکر و دار و برد

سپیده دمان هست همان جز ... بخوزه همینه سرافان جز
کسی را نخواهم از ایران سپاه ... که با او بگردد باوردگاه

من و شیده و دشت شمشیر تیز ... برادرم کنون جام اندر ستیز
گراید و تنگ پیروز با نم بجنگ ... نسازم بر آنان که گوئی درنگ

بیاید خروشان کنیم از دو روی ... ز خون دست گردد بر از رنگ بوی
وزایشان یلان را همه بیم گرد ... بجنگ اندر آریم بر سان گرد

چو این گفته باشی بسنده بگوی ... که ای گم خرد مهتر نامجوی
نه تنها تو ایدر بکام آمدی ... نه از جستن ننگ و نام آمدی

وز ایشان بیامد خرامان دبیر   بیاورد قرطاس مشک و عبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار   بیودیم خشنود ازین روزگار
که فرزند ما گشت پیروزبخت   سزای مهی از در تاج و تخت

نامه کاوس بنزد. کیخسرو

بدی را که گیتی همی ننگ داشت   جهان ازبی غارت و جنگ داشت
ز دست تو آواره گشت از جهان   نگویند نامش جز اندر نهان
همه ساله تا بود خونریز بود   خوی نامبردار پالیز بود
بزد گردن نوذر تاجدار   ز شاهان پیشین بد او یادگار
برادرکش و بدتن و شاه‌کش   بداندیش و بدنام و شوریده‌هش
ولی او جهان تا بهشتر زمین   بزرگان و مهتران و دریای چین
جهان را اگر زور پاهی نبود   جهان با غبار و ابهای نبود
اگر داور داد گر یک خدای   ترا بود خواهد همی رهنمای
مگر گیتی بشوی ز رنج بدان   ز گفتار و کردار نابخردان
بداد جهان آفرین شادباش   جهان را یکی تازه بنیاد باش
مگر باز بینیم تراشادمان   پر از درد کرده دل بدگمان
از ایشان جز از پیش یزدان پاک   نیابیم کردیت امید و باک
بدان تا تو پیروز باشی و شاد   سرت سبز باد و دلت پر ز داد
جهان آفرین رهنمای تو باد   همیشه سر تخت جای تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه   از ایوان او گیو بگزید راه
بره بر نبودش بجای درنگ   بنزدیک کیخسرو آمد بچنگ
برو آفرین کرد و نامه بداد   پیام بدر پیش او کرد یاد
ز گفتار او شاد شد شهریار   می آورد و رامشگر و میگسار
همی خورد و پیروز شادان دو روز   چهارم چو بر زد سر گیتی فروز
به نامه ترک جوشن بداد   جهان چون بود رسم شاهان نژاد
جهانی بگشتیم نوذر سپرد   یکی لشکر نامبردار گرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت   جهان را به شمشیر در برگرفت
سه روز بیکار و تیره شبان   طلایه بروز و بشب پاسبان
بدان کوه تا مارپستان ببرد   همی رفت گریان و بر کینه سر
همی کرد باغ سیاوش بگشت   بجایی که بنهاد خونریز طشت
همی گفت گز داد گر یک خدای   نخواهم که باشد مرا رهنمای
گزین هم نشان خون افراسیاب   بریزم من اید ربگردار آب
وز آنجایگه شد سوی تخت ناز   همی گفت با داور پاک راز
ز لشکر فرستادگان برگزید   که گویند و دانند گفت و شنید
فرستاد کس نزد خاقان چین   بفغفور و سالار مکران زمین
که کردار گیرند و فرمان دهند   ز کردار بد دل پشیمان کنند
ز خورشها فرستید سوی سپاه   به بندند تا چار ما را راه
کسی کو بتابد ز کردار ما   وگر دور ماند ز دیدار ما
بیاراست باید سپه را برزم   هرانکس که بگریزد از ما بزخم
فرستاده آمد ز هر کشوری   بجای که بد نامور مهتری
همی گفت فغفور و خاقان چین   بزرگان هر کشوری همچنین
فرستاده را چند کردند گرم   سخنهای شیرین با آواز نرم
که ما شاه را سر بسر کهتریم   زمین جز بفرمان او نسپریم
گذرها که راه دلیران بدست   به بینیم تا چند ایران بدست
کنم از سپه آباد با خوردنی   بیاریم چیزی که آوردنی
همی گفت هر کس که بودش خرد   که کز لی زبان او ز ما بگذرد
بدرویش بخشیم بسیار چیز   نثار و خورشهای بسیار نیز
فرستادگان را گران هدیه داد   بیامد بدرگاه خشنود و شاد
دگر نامور چون بمکران رسید   دل شاه مکران دگرگونه دید

بر تخت او رفت نامه بداد — بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
بدو گفت با شاه ایران بگوی — که نادیده بر ما فزونی مجوی
زمانه همه زیر تخت منست — زمین روشن از تاج و بخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر — نخستین برین بوم تابد بمهر
همم دانش و گنج آباد هست — بزرگی و مردی و شمشیر و دست
گر از من همی راه جویی رواست — که هر جا بود بر زمین پادشاست
بپیچیم اگر بگذری بر تو راه — نباید که من برگذارم سپاه
ور ایدونکه با لشکر آیی بمهر — ازین پادشاهی نیابیت بهر
نخواهم که بر خاک ما بگذری — درین مرز بر جای بی بهری
نخواهم که باشی تو بیهوده‌ور — وگر پای از اندازه بیرون بری
برین گونه بر شاه پاسخ شنید — وزانجایگه لشکر اندر کشید
بیامد گرازان بشاه ختن — جهانگیر با نامداران انجمن
برفتند فغفور و خاقان چین — بر شاه با پوزش و آفرین
سر منزل از چین بنزد شاه آمدند — خود و نامداران براه آمدند
همه راه آباد کرده چو دشت — در و دشت چون جایگاه بهشت
همه راه بر پوشش و خوردنی — از آسایش و بزم گستردنی
چو با شاه فغفور گستاخ شد — به چین اندر آمد سوی کاخ شد
بدو گفت ما شاه را کهتریم — وگر کهتری را خود اندر خوریم
جهانی بتخت تو آباد گشت — دل دوستداران بتو شاد گشت
که ایوان ما در خور شاه نیست — کنامم که هم بتر از راه نیست
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه — نشست اندران نامور پیشگاه
ز دینار چینی زبرجد نثار — بیاورد فغفور چین صد هزار
همی بود بر پیش او بر بپای — ابا هر زبانان فرخنده رای
بچین اندران بود خسرو سه ماه — ابا نامداران ایران سپاه
پرستنده فغفور هر بامداد — همی شاه را نو بنو هدیه داد
چهارم ز چین شاه ایران براند — بمکران شد و رستم آنجا بماند
بیامد چو نزدیک مکران رسید — ز لشکر جهان دیده ای برگزید
بر شاه مکران فرستاد و گفت — که با شهریاری خرد باد جفت
نگه کن که تا از کجا رفته‌ایم — نه بیهوده بارنج و خفته‌ایم
جهان روشن از تاج و تخت منست — سر مهتران پای تخت منست
خورش ساز بر راه سپاه مرا — بخوبی بیارای سپه گاه مرا
چو لشکر شد از خوردنی بینوا — کسی چیز ایشان ندارد روا
برند آنچه دست بچیز کسان — نگر من نباشم بهر کس رسان
همان چون بیاید جنگ آورید — جهان بر بد اندیش تنگ آورید
گر ایدونکه کشتار من بشنوی — بخون زادگان کس اندر شوی
همه شهر مکران تو ویران کنی — چو با کینه آهنگ شیران کنی
فرستاده آمد پیامش بداد — بنه در دلش جای پیغام داد
سر بی خردان سخن تیز گشت — بجوشید مغزش بدان بر گشت
پراکنده لشکر همه گرد کرد — بیاراست بر دشت جای نبرد
فرستاده را گفت برگرد و رو — بنزدیک آن بدگمان باز شو
بگویش که از گردش تیز تو — تو گشتی چنین شاد و گشتی فرو
به بینی چو آیی ز ما دستبرد — بدانی که مردان کدامند و گرد
فرستاده شاه خود باز گشت — همه شهر مکران پر آواز گشت
زمین کوه تا کوه لشکر گرفت — همه تیره مکران سپه بر گرفت
بیاورد پیلان جنگی دویست — تو گفتی که اندر زمین راه نیست
از آواز اسبان و جوش سپاه — همی ماه بر چرخ گم کرد راه
طلایه بیامد بنزدیک شاه — که مکران سپه شد ز گرد سیاه
همه کشور درفش است و پیل — ببینند گونه شهریار از دو میل
بفرمود تا برکشیدند صف — گرفتند گوپال و خنجر بکف
ز مکران طلایه برآمد ز دشت — همه شب همی گرد لشکر بگشت

نگهبان

نگهبان لشکر ز ایران گوار   که بودی بنزدیک او رزم خوار
بیامد بر او بجنت با او بهم   چو شیر سرافراز و پیل دژم
بزد تیغ او را بدو نیم کرد   دل شاه مکران پر از بیم کرد
دو لشکر برانگونه صف برکشید   که از گرد چشم آسمان ناپدید
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه   بهم برکشیدند هر دو گروه
ز قلب اندر آمد سپهدار طوس   جهان شد پر از ناله بوق و کوس

کشته شدن شاه مکران بدست طوس

ز پیش اندران کاویانی درفش   بسی پشت گردان زرینه کفش
هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل   جهان شد بکردار دریای نیل
بقلب اندران شاه مکران بتخت   بزد پیل و آن جنگی هم برست
یکی گفت شاها سپرش را بریم   بدو گفت زشت اندر و بنگریم
ز شهر ایران که بر دو تن   که نیز کر بجا اهرمن
یکی دخمه سازید مشک و گلاب   جنان چون بود شاه را جای خواب
برهنه نباید که گردد تنش   بران سم شان خسته از جوشنش
بپوشید رویش بدیبای چین   که مرگ بزرگان بود همچنین
وزان انجمن کشته شد دو هزار   سواران و گردان خنجر گذار
هزار و صد و چهل گرفتار شد   سر زیرکان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان و آن خواسته   سراپرده و کاخ آراسته
بزرگان ایران توانگر شدند   بسی نیزه با تخت و افسر شدند
وز اسپ و پیران برخاست جوی   بتاراج مکران نهادند روی
خروش زنان خواست از شهر دود   همه شهر مکران پر از غم گشت
بدرهای شهر آتش اندر زدند   همه آسمان بر زمین بر زدند
بخشند از ایشان فراوان بتیر   زن و کودک و خرد و ایدون اسیر
چو کم شد بران انجمن خشم شاه   بفرمود تا باز گردن سپاه
همان نیز با انکس و تیز هوش   بیار آمد از غارت و جنگ و جوش
کسی را نماند که زشتی کند   دگر با نوندی درشتی کند
از آن شهر هر کس که بارسا   بیامد به پوزش بر پادشا
که مایی گناهیم و بیچاره ایم   همیشه برنج ستمکاره ایم
بر آید و نکه ببینند بی گناه   ببخشد سزاوار باشد ز شاه
خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای پهلوانان فرخنده رای
ازین پس گر آید ز جای خروش   ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
ستمکاره کارا کنم من دو نیم   کسی کو ندارد ز دادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند   ز هر جای کشتی گرانرا بخواند
چو آمد بهار و زمین گشت سبز   همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه اسپان و جای شکار   بیاراست باغ از گل و میوه دار
بانکس بفرمود تا با سپاه   بمکران بماند یکی چند گاه
بگوید جز از خوبی و راستی   ندارد بداد اندران کاستی
وزان شهر راه بیابان گرفت   همه ز جهان در دل آسان گرفت
جهان شد بفرمان یزدان پاک   که اندر بیابان ندیدند باک
هوا پر ز ابر و زمین خوزید   جهانی پر از ناله و سنبلید
خورشهای مردم همی رفت پیش   بکردون ز تیر اندران گاو میش
بدشت اندرون نیزه و جای خواب   هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره   کشادند گردان میان از گره
همه کارسازان دریا براه   ز چین و ز مکران همی بردگاه
بخشکی بکرد آنچه بایست کرد   چو کشتی باب اندر افکند مرد
بفرمود تا توشه بر داشتند   ز یک ساله تا آب بگذاشتند
جهاندار نیک اختری راه جوی   برفت از لب آب را بر روی
بران هیزه ای کو فزایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت

همی خواست از کردگار بلند — که او را بخشکی بر دبی گزند
همه ساله رزم و سپاه ورا — بزرگان و ایران و گاه ورا

بدشت اندران گور بد خورد نیش — همان چرم نخچیر پراهنش
همی گفت کای کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان

نگهدار خشکی و دریا تویی — خدای ثری و ثریا تویی
نگهدار جان و سپاه مرا — همان گنج و تخت و کلاه مرا

پراشوب دریا بر آنگونه بود — کزان کس پرستی جهان کم شنود
سر بادبانها تیز بر کاشتی — خود و پیش ملاح بگذاشتی

بجای کشیدی ز راه حد — که خواندیش ملاح فم الاسد
جهان ساخت یزدان که باد هوا — بگشت و گذشت از اختری پادشا

شگفت اندران آب مانده سپاه — نمودی بانگشت هر یک بشاه
بآب اندران شیر دیدند و گاو — همی داشتی شیر با گاو تاو

همان مردم و مویهای چون کمند — همه تن پر از پشم چون گوسفند
یکی سر چو خوک و تن چون نژند — همه آب ازینها بدی [illegible]

نمودی همی این بدان آن بدین — همی خواندند بر جهاندار آفرین
ببخشایش کردگار سپهر — هوا رام شد باد چون چهر

گذشتند بر آب بر هفت ماه — که بادی نکرد اندر ایشان نگاه
چو خسرو ز دریا بخشکی رسید — نگه کرد هامون جهان را بدید

بیامد به پیش جهان آفرین — بمالید بسیار رخ بر زمین
برآورد کشتی و روزی ز آب — شتاب آمدش بود جای شتاب

همه شهرها دید بر سان چین — زبانها بکردار مکران زمین
بدان شهرها در بیاسود شاه — خورشها همه ساخت بهر سپاه

ببرد آن زمین گیو را شهریار — بدو گفت برخوردی از روزگار
درستی بکن با گنه کار نیز — که بی ارج شد بر دلم ارج چیز

ازین پس ندارم کسی را بکس — پرستش کنم بیش فریادرس
ز لشکر یکی نامور برگزید — که گفتار هرکس بدو در شنید

فرستاد نزدیک شاهان پیام — که هرکس که او جوید آرام و کام
بیاید خرم بدین بارگاه — بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه

هر آنکس که او زین سخن بگذرد — نزاید بد خویش گیو برد
یکی سر نه پیچید از آن بارگاه — بفرمود رفتن بفرمان شاه

کسی پیز نگرداند از قیروان — بدرگاه رفتند چون کهتران
چو خسرو جهان دید پرداختن — بخورشید گردن برافراختن

پس از گنگ از باز جست آگهی — از افراسیاب و ز تخت مهی
چنین گفت گوینده زین گروه — که ایدر نه البرز هست و نه کوه

اگر بگذری بیستر بیک ده — فزون نیست تا گنگ ز تنگ جهی
بر آنسان که پور سیاوش براند — ز پیچه او مردم فراوان نماند

کنون تا بر آید ز دریای آب — بجنگست با مردم افراسیاب
از آن آگهی شاد شد شهریار — شد آن رنجهای بر دلش خار و خوار

بر آن مردمان خلعت آراستند — بسی اسب جاندید کان خواستند
بفرمود تا باز گشتند ز شاه — سوی گنگ دز رزف ته با سپاه

سپه را بیاراست روزی بداد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همی گفت هرکس که جوید بدی — به بیچاره بادافره ایزدی

آمدن کیخسرو و بگنگ در
گرد شهر بر گشتن

نباید که باشید یک تن بمهر — گر از رنج یابد بی سود بهر
جهاندار چون گنگ دز را بدید — شد آب دیده رخش ناپدید

پیاده شد از اسب و بر بر زمین — همی کرد بر کردگار آفرین
همی گفت کای داور داد و پاک — یکی بنده‌ام دل پر از ترس و باک

تو دادی مرا زور و آیین و فر — سپاه و دل و هنر و پای و پر
که ای باره بارستان بدی — بدیدم برآورده از خاک بر

سیاوخش کز فر یزدان پاک / چنین باره ای برکشید از مغاک
ستمگر بدان کو ببند اخترست / دل هرکس از کشتن او بخست
بران باره بگریست یکسر سپاه / ز بهر سیاوخش شه بی گناه
بدست بداندیش بر کشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد ز افراسیاب / که شاه جهانگیر بگذاشت آب
شنیده همی داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره با کس نگفت
جهاندیدگان را هم آنجا بماند / دل پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سر پر ز تیمار و دل پر ز خون
بدید آن دل افروز باغ بهشت / جهنای او چون چراغ بهشت
بر کوشکها چشمه و گلستان / زمین سنبل و شاخ سنبلستان
همی گفت هرکس که اینت نهاد / هم ایدر بباشیم تا دیر شاد
وزان پس بفرمود بیدار شاه / که گردان شاه توران سپاه
بجستند در دشت و باغ و سرای / گرفتند بر هر سوی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بکشتند بسیار کس بی گناه / نشانی نیامد ز بیداد شاه
همی بود در گنگ در شهریار / چو یکسال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن و باغ و پالیز بود
برفتن همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز و شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
که گر شاه را دل بجنبد ز جای / سوی تخت ایران نیایدش رای
همانا نیاید تو افراسیاب / گذشتست از آن سوی دریای آب
جهان پیر بر کار کاوس شاه / بداو رنگ و فرهنگ و گنج و سپاه
گر او سوی یاران شود زین زمین / کو باشد نگهبان ایران زمین
گر او باز با تخت و افسر بود / همه رنج بی باک بی بر شود
از اینها برایان شاه گفت / که این پند با سودمندیست جفت
از آن مارستان پس مهانرا بخواند / وزان رنج برده فراوان براند
ازیشان کسی را که شایسته بود / گرامی تر از شهر و بایسته بود
تنش را بخلعت بیاراستند / ز در بارهٔ پهلوان خواستند
بدو گفت کایدر بشادی بمان / همیشه بر اندیشهٔ بدگمان
ببخشید چندان که بد خواسته / از اسبان و از گنج آراسته
همه شهرستان زان توانگر شدند / چو با باره و تخت و افسر شدند
بدان که بیدار گردد خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
سپه شانبنده و راه جوی / بسوی بیابان نهادند روی

باز آمدن کیخسرو از گنگ دژ

همه ماند از آن هر کشوری / برفتند جایی که بد بهتری
خورشها ببردند چندین براه / که بود اندر آن شهر بار و سپاه
براهی که لشکر همی برگذشت / در و دشت یکسر چو بازار گشت
کسی را نبد دل که کم کرد دست / بکوه و بیابان و جای نشست
بزرگان که با هدیه و با نثار / پذیره شدندی بر شهریار
چو خلعت فراز آمدی شان ز گنج / نشتی کسی را بتیمار رنج
پذیره شدش گیو با لشکری / وزان شهر هرکس که بد مهتری
چو دید آن سر و بر پر فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار بیدار بنواختش / برسم پدر جایگه ساختش
چو خسرو بنزدیک کشتی رسید / فرود آمد و باد با نابدید
دو هفته بران روی دریا بماند / ز دیدار با گیو چندین براند
همی گفت هرکو ندیدست گنگ / نباید که یابد بگیتی درنگ
بفرمود تا کار برساختند / چو زورق بآب اندر انداختند

شناسای کشتی هر آنکس که بود	که بر ژرف دریا دلیر بود	بفرمود تا بادبان برکشید	بدریای بی مایه اندر کشید
همان آب دریای کیمال را	جهان تیز شد باد در هفت ماه	که آن شاه لشکر بدینسان گذشت	که در هفت مه باد او برگذشت
سپهدار چون سوی خشکی رسید	ببستند کشتی و هامون بدید	بیامد بمالید رخ را بخاک	نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوشش فراوان بد	بملاح و آنکس که کردی فلا	بفرمود دینار و خلعت ز گنج	بکشتی کسی را که بردند رنج
وزان آب راه بیابان گرفت	جهانی ازو ماند اندر شگفت	چو آگاه شد اشکش آمد براه	ابا لشکری ساخته پیش شاه
پیاده شد از اسب و روی زمین	ببوسید و بر شاه کرد آفرین	همه تیز و گردان بیاراستند	ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه بی راه آواز رود	تو گفتی هوا تار شد رود دو	بدیوار دیبا بر آویختند	شکر با درم نیز بر ریختند
بگردان هر کس که بد مهتری	دگر ماند از بیم و گنداوری	برفتند با هدیه و با نثار	بنزدیک پیروز گر شهریار
وزان مرز چندان که بد خواسته	فراز آورید اشکش آراسته	از اشکش بپذیرفت شاه آنچه دید	وزان ماند ازان یکی برگزید
ورا کرد مهتر بمکران زمین	بسی خلعتش داد و کرد آفرین	چو آمد ز مکران و توران زمین	هوو سپه فراز ان ایران زمین
پذیره شدش رستم زال سام	سپاهی گشاده دل و شادکام	چو از دور کیخسرو آمد پدید	سوار سپه او از اختر بدید
پیاده شد از اسب و بردش نماز	گرفتش ببر شاه گردن فراز	بگفت آن شگفتی که دید اندر آب	ز کم بودن جادو افراسیاب
همی نیز همراه رستم بماند	بیکهفته از چین و ماچین براند	همی رفت سوی سیاوخش گرد	بماه سفندار مذ روز ارد
چو آمد بدان شارستان بدرد	دو رخساره پر آب و پرخون جگر	بجایی که گرسیوز بدنشان	گروهی بنفرین و مردم کشان
که شاه ایران بریدند خوار	بیامد بدانجا یکی شهریار	همی ریخت بر سر از آن تیره خاک	همی کرد روی تن خویش چاک
بمالید رستم بدان خاک روی	بنفرین سپه کرد روی گروی	همی گفت کیخسرو ای شهریار	مرا ماندی اندر جهان یادگار
نماندم ز کین تو ماننده چیز	برنج اندرون تا جهانست نیز	ببردم ز تخم تخت افراسیاب	وزین پس نه آرام جویم نه خواب
بیامد آنکس بجنگ آورم	جهان پیش او تار و تنگ آورم	از آن پس بدان گنج بنهاد سر	که مادر بدو یادگار از پسر
در گنج بگشاد و روزی بداد	دو هفته بدان شارستان بود شاد	برستم دو صد بدره دینار داد	همان گیو را چیز بسیار داد
چو بشنید گستهم نوذر که شاه	بدان شارستان بد برگرد راه	پذیره شدش با سپاهی گران	از ایران بزرگان و گنداوران
چو از دور دیدش سر و تاج شاه	پیاده فراوان همی بود راه	سپه یکسره خواندند آفرین	بدان دادگر شهریار زمین
بگستهم فرمود تا بر نشست	همی رفت شادان و دستش بدست	گرفتند از آن روی بهشت گنگ	برانزدیکشت آب و رنگ
وفا چون درختی بود میوه دار	بگاه جوانی نو آید ببار	بیا سود یکچند زخورد و شکار	همان نیکواره همان شهریار
ز ترکان هر آنکس که بد سرفراز	شد [illegible] نوازش همه بی نیاز	برخشنده روز و بهنگام خواب	همی آگهی جست از افراسیاب
از ایشان کسی زو نشانی نداد	مگر زنده او در جهان نیز یاد	جهاندار از گنگ سرو تن گشت	بشد دور با فره ایزدی دشت

عمرکس

همه شب به پیش جهان آفرین / همی بود گریان و سر بر زمین
همی گفت کین جز تو نا توان / همیشه بد اندر دل بد روان

جهان ریگ و کوه و بیابان و آب / همی بوم ازین پر افراسیاب
که او راه تو داد کر بسپرد / کسی کز گیتی بکس نشمرد

تو دانی که او نیست بر داد و راه / بسی ریخت خون سران بی گناه
مگر با شدم دادگر یک خدای / بنزدیک آن بد کنش رهنمای

وگر نیز من نا سزاینده ام / پرستنده آفریننده ام
بگیتی ازان نام و آواز نیست / ز من راز باشد ز تو راز نیست

اگر زو تو خشنود ای کردگار / مرا باز گردان سر از کارزار
بکش در دل این آتش کین من / بآیین خویش آر آیین من

ز جای نیایش بیامد بتخت / جهان سیر و ازنده بیدار بخت
همی بود یکسال بی جنگ گنگ / بر آسود از چین و باز جنگ

چو بودن بگنگ اندران شد دراز / بدیدار کاوس آمد نیاز
بگستهم نوذر سپرد آن زمین / ز قیچاق تا پیش دریای چین

بی اندازه لشکر بگستهم داد / بدو گفت بیدار دل باش شاد
بچین و بمکران زمین دست یاب / بهر کس فرستاد با نامه ساز

همی جو کجا از افراسیاب آگهی / مگر زو شود روی گیتی تهی
وزانجا که خواسته هر چه بود / ز دیبا و از گوهر نابسود

ز مشک و پرستار و زرین ستام / همان جامه و اسب و تخت و غلام
ز گسترد نیها که از روم و چین / ز چیزی که بودی ز مکران زمین

ز گاوان گردون کشان صد هزار / همبر اندر پیش اندران شهریار
همی گفت هر کس که کس پیش ازین / ندید و نبد خواسته پیش ازین

سه بود چندان که در کوه و دشت / همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار بر داشتی پیش رو / بمنزل رسیدی همی نو بنو

بیامد بدین هم نشان تا بچاج / بیاویخت تاج از بر تخت عاج
بسغد اندران بود یکهفته بیش / ببنشان و خوبان همه رفت پیش

وزانجا بشهر بخارا کشید / ز لشکر هوا شد همی ناپدید
بخورد و بیاسود یکهفته بود / دوم هفته با جام رامش بسود

غمی شد ازان روزها ای شده / بیامد خروشان بآتشکده
که نور فریدون بر آورده بود / بدو اندر ایوانها کرده بود

ببخشید در موبدان سیم و زر / بر آتش پراگنده چندین گهر
وزانجا بیکسر برفتن نهاد / همی رفت با کام و دل شاه شاد

ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ / چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
ببلخ اندران بود یکهفته شاه / سر هفته از بلخ بگذارد راه

بهر شهر در نامور مهتری / بماندی سپه ازان با لشکری
ببستند آیین بهر راه و شهر / بجایی که بگذشت شاه و سپاه

همه شهر یکسر بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
درم ریختند از بر زعفران / چو دینار و مشک از کران تا کران

بشهر اندران هر که درویش بود / وگر خوردش از کوشش خویش بود
درم داد هر برزنی را ز گنج / پراگنده شد بدره هر جای گنج

سر هفته را کرد آهنگ ری / همه راه با رامش و رود و می
دو هفته برین نیز بخشید گرد / سیم هفته آهنگ بغداد کرد

هیونان فرستاد چندی بری / سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل شاه ازان آگهی تازه شد / تو گفتی که بر دیگر اندازه شد

بایوانها تخت زرین نهاد / بکاشانه در آرایش چین نهاد
ببستند آیین بدشت و براه / همه برزن و کوی و بازار و گاه

پذیره شدندش همه مهتران / بزرگان هر شهر و کند آوران
همه راه و بی راه گنبد زده / جهانی شد و چار از آزده

همه مشک بر گوهر آمیختند / ز گنبد بسی زر ها زو ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی / ابا نامداران فرخنده پی

پسر چو نزدیک خسرو رسید / سر و تاج اورنگ او را بدید
بر و بر همی نام یزدان بخواند / همان جایگه شاه ایران بخواند
نیا را بدید از گوان شاه نو / برانگیخت آن بارهٔ تیزرو
گرفتند مر یکدگر را ببر / بسی بوسه داد آن نیا و پسر
همی هر دو از زار بگریستند / چو یکچند بی آرزو زیستند
همی آفرین کرد کاوس کی / بران شاه نیک اختر نیک پی
همی گفت بی تو مبادا جهان / نه تخت بزرگی نه تاج مهان
که خورشید چون تو ندیدست شاه / نه جوشن نه اسپ و نه تاج و نه گاه
ز جمشید تا بر فریدون رسید / سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
نه زین پیش کس کین ببرد از جهان / ندید آسـ[illegible] جهان و شهان
سیاوخش سوزی که باز آمدی / بدید از نیا هرچ نیاز آمدی
گر او زنده جهان بر تو فرخنده باد / دل و جان بدخواه تو کنده باد
بدو گفت شاه این همه بخت تو بود / برومند شاهی درخت تو بود
زبرجد بیاورد یاقوت و زر / همی بخت بر تارک شاه بر
بدین گونه تا هفت گوهر نگار / بزرگان پر مایه شهریار
همی گفت شاه این شگفتی که دید / بدریا و از نامداران شنید
ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد / لب نامداران پر از باد کرد
از آن فرهی شهر و آن دشت و راغ / جهانا و پالیزه او چون چراغ
بدو ماند کاوس کی در شگفت / ز کردار بس اندرو بر گرفت
بدو گفت روز نو و ماه نو / که گفتارهای نو و شاه نو
نه چون تو کس اندر جهان شاه دید / نه این داستان گوش هرگز شنید
کنون ما بدین خسروی نو کنیم / بگردی همه یاد خسرو کنیم
بیاراست آن گلشن زرنگار / می آورد یاقوت لب میگسار
بگفتند ز ایوان کاوس کی / همی موج برخاست از رود می
بخفتند در گنج بگشاد شاه / همی ساخت این رنج را پایگاه
بزرگان که بودند با وی بهم / ببزم و برزم و بشادی و غم
بر اندازه شان خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
برفتند هر یک سوی کشوری / سرافراز با نامور مهتری
ببستند آیین بهر راه و ره / بجایی که بگذشت شاه و سپاه
بپرداخت از آن پس بکار سپاه / درم داد یک ساله از گنج شاه
از آن پس نشستند با انجمن / نیا و جهانجوی با رای زن
چنین گفت خسرو بکاوس شاه / که جز از خداوند جوییم راه
بیابان و ریگ و دریا و کوه / برفتیم با داغ دل یک گروه
بکوه و بیابان و دریا و آب / نشانی ندیدیم از افراسیاب
کی ایدون کز ما اندر آید بجنگ / سپاه آرد از هر سوی کار و رنگ
همی رنج و سختی بپیش اندرست / اگر چند مان دادگر یاورست
نیا چون شنید از نبیره سخن / یکی پند پیرانه افگند بن
بدو گفت ما همچنین بر دو اسپ / بتازیم تا خان آذرگشسپ
سر و تن بشوییم با پا و دست / چنان چون بود مردم ایزدپرست
همی راز با کردگار جهان / بزمزم کنیم آفرین جهان
نیایش کنیم پیش یزدان پناه / بر پیش خداوند خورشید و ماه
برفتند با جامهای سپید / پر از ترس دل یک بیک پر امید
بدین راز گفتند هر دو یکی / نگردیم یک تن ز راه اندکی
بگفتند درپیش ایشان شدند / در آن جای آتش پرستان شدند
یکی هفته بر پیش یزدان بدند / بپنداز کاتش پرستان بدند
که آتش بدان گاه محراب بود / پرستنده را دیده پر آب بود
جهان آفرین را همی خواندند / بران موبدان گوهر افشاندند
چو آتش بدیدند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
بیک ماه در آذر آبادگاه / ببودند شاهان آزادگاه
چو خسرو به آب زره بر نشست / برافشاند دینار بر زند و است

کی از

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود / سر کوه غار از جهان ناپدید

اگر چند اندیشه گردد دراز / هم از بد یزدان نه ای بی‌نیاز
بیکاه در آذر آبادگان / بود دندشان از ددگان

وزان پس جهان بد که افراسیاب / همی گشت بر جای بی‌خورد و خواب
خورش بود و از بیم جان جای خفت / بغار اندرون جایدان بالای خفت

ز هر شهر دور و نزدیک آب / که خوانی همی هنگ افراسیاب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند / همیشه هراسان ز بیم گزند

همی از جهان جایگاهی بجست / که باشد بجان ایمن و تندرست
بنزدیک بردع یکی غار بود / که در روز برسان شب تار بود

بنزدیک او کوهساری بلند / که از ابر گردون رسیدی کمند
نه دید از برش جای پرواز باز / نه زیرش پی شیر و راه گراز

گرفتار شدن افراسیاب بدست هوم

چو خونریز گردد دل شهریار / بتخت کیی در نباشد بیار
جهان شهریاری خداداد تخت / جهاندار نیک اختر نیکبخت
که خونریز شد دشمن آمد پدید / خنک آنکه آن خون شاهان

یکی نیک مرد اندر آن روزگار / ز تخم فریدون آموزگار
به ایستاده با فر و برز کیان / بدین کار با شاه بسته میان

پرستش گهش کوه بودی همه / ز شادی شده دور و دور از رمه
کجا نام آن نامور هوم بود / پرستنده دور از بر بوم بود

کجا کاخ بد اندر آن مرز کوه / هم او سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش گه کرد بنشیمه کوش / ز کاخش یکی ناله آمد بگوش

کزارا پیرا نامور مهترا / بزرگا و برداوران داورا
همه ترک و چین زیر فرمان تو / رسیده بهر جای پیمان تو

یکی غار داری نهفته بجنگ / کجات آن بزرگان و مردان جنگ
کجات آن همه گنج و مردانگی / دلیری و مردی و فرزانگی

کجات آن بزرگی و تخت و کلاه / کجات آن بر و بوم چندان سپاه
که اکنون بدین تنگ غار اندری / گریزان بسنگین حصار اندری

بزرگی جوان ناله بشنید هوم / پرستش رها کرد و بگذاشت بوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب / ز کوه اندر آید بهنگام خواب

بسنگ اندرون بد گرفت آن نشست / چو نزدیک شد شاه برپای جست
بر او بخت نستند هر دوان سخت دیر / باخر ورا هوم آورد زیر

ورا بر زمین هوم افکند پست / چو افکنده شد هر دو دستش ببست
همی رفت و او را پس اندر کشان / همی تاختش راست چون بیهشان

بگفت ار بمانند این پس رواست / هر آنکس که او در جهان پادشاست
چو از نیکنامی نباید گزید / بباید چمید و بباید چمید

بدو گفت کای مرد با هوش و باک / پرستنده دارنده یزدان پاک
چو خواهی خود کیم در جهان / نشسته بدین غار اندر نهان

بدو گفت هوم این نه آرام تست / جهانی سراسر برانجام تست
ز شاهان گیتی که ادرک گشت / که شد نیز با پاک یزدان درشت

چو اغریرث و نوذر نامدار / سیاوخش کرد از کیان یادگار
تو خون سپهبد بپایان گریز / ز انگاه در غار بی بن گریز

بدو گفت کاندر جهان بیگناه / گرا دانی ای مرد بی‌دست گاه
بخشای بر من که بیچاره‌ام / دگر چند بر خود ستمکاره‌ام

نبیره فریدون فرخ منم / ز بند کمند تو بی بشکنم
چنین رانده شد بر سپهر بلند / که آید ز من این جهان را گزند

ز دوران یزدان کسی نگذرد / اگر گردن از اژدها بشکرد
کار دعوا هی برانسته خواب / ترسم نه ز یزدان و بیرون

بدو گفت هوم ای بد بدگمان / همانا فراوان نماندت زمان
سخنهات چون در گلستان دوست / ترا هوش بر دست کیخسروست
بپیچید دل هوم را زین گزند / بر او سست کردن دگر ره کمند
چو دانست آن مرد پرهیزکار / بجوشید بر ناله شهریار
بپیچید زو خویشتن برکشید / به دریای چیچست شد ناپدید
جهان پهلوان گودرز کشوادگان / همی رفت با گیو آزادگان
گرازان دگربان نزدیک شاه / به دریا همی کرد چندان نگاه
بچشم آمدش هوم را با کمند / نوان بر لب آب پابسته‌اند
همان کوه آب را تیره دید / پرستنده کان را دل خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیزکار / ز دریای چیچست گیرد شکار
شگفتی بکردم ماهی گرفت / بدید و ازان ماند اندر شگفت
بدو گفت کای مرد پرهیزکار / نهانی چه داری همی آشکار
ازین آب دریا چه جویی همی / مگر تیره تن را بشویی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز گرد / نگه کن یکی اندرین کار کرد
همی جام دارم بدین تیغ کوه / پرستش کنی نیز دور از گروه
شب تیره در پیش یزدان بهم / همه شب ازان ایزد پرستان بهم
بدانگه که خیزد خروش خروس / خروشیدن زارم آید بگوش
همانگه کجا برد روشن دلم / که من هیچ کین از جهان نگسلم
بدین کوه بودم سکام خواب / نباید که ماند جز افراسیاب
بجستم بجستم همه کوه و غار / بدیدم در هنگ آن نامدار
بهنگ اندران خود آن شوربخت / همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست آن ز جای / همان سخت خارا گرفتش دو پای
دو دستش بزنار بستم چو سنگ / بدانسان که خونریز گشتش دو چنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان / خروشان و نوحه کنان چون زنان
یکی سست کردم من آن بند او / ز بس ناله و بانگ و سوگند او
بران جایگه بر ز چنگم بجست / دل و جانم از جستن او بخست
بدین آب گشتست پنهان کنون / مگر پاک یزدان شود رهنمون
چو گودرز بشنید آن داستان / بیاد آمدش گفته باستان
پر اندیشه شد سوی آتشکده / جهان چون بود در دل آشده
نخستین بر آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
ببرد و کیا را ز راز آن نهفت / همه دیده با شهریاران بگفت
همانگه نشستند شاهان برآب / برفتند از ایوان آذرگشسب
پر اندیشه شد شهریار جهان / بیامد بنزدیک هوم آن زمان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید / بر شاه بد آفرین گسترید
همان شهریاران بر او آفرین / همی خواندند از جهان آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه / که یزدان سپاس و بدو دیم پناه
که دیدم من این مرد یزدان پرست / توانا و بردانش و دادرست
چنین داد پاسخ پرستنده هوم / که آباد بادا بداد تو بوم
بدین شاه نوروز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
پرستنده بودم بدین کوهسار / که بگذشت بر کنگ دژ شهریار
همی خواستم تا جهان آفرین / بدو داد آیا در روی زمین
چو باز آمد و شاد و خندان شدم / نیایش کنان پیش یزدان شدم
خروشی جهنده شب ناگهان / بکرد آشکارا پس در نهان
ازان غار بی بن برآمد خروش / شنیدم نهادم بآواز گوش
همی زار بگریست بر تخت عاج / چه بر کشور و لشکر و تاج و گاه
ز تیغ آمدم سوی آن غار تنگ / کمندی که زنار دارم بچنگ
بدیدم برو گوش افراسیاب / درو ساخته جای آرام و خواب
ببند کمندش ببستم چو سنگ / کشیدم بروش ازان غار تنگ
نخواهم برو سست کردن کمند / برآسوده بر آب کمتر ز بند
بآب اندرست آن کنون ناپدید / پی او ز گیتی بباید برید



وراگر به پر باز گیرد سپهر بجنبد بگرسیوز آن خون مهر
چو فرمان دهد شهریار بلند برادرش را پای کرده به بند
بیازید بر گردنش خام گاو بتابید تا گم کند توش و تاو
چو آواز او یابد افراسیاب همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در برفتند با تیغ و گیلی تبر
ببردند گرسیوز شوم را که آشوب از او بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید ز تیغ پرده شرم را بر درید
همی دوخت بر گفت او خام گاو چنان تا نماندش بتن نیز تاو
بر او پوست بدرید زنهار خواست جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز او افراسیاب همانا برآید ز دریای آب
بفرمود تا روزبانان در برفتند با تیغ و گیلی تبر
ببردند گرسیوز شوم را که آشوب از او بد بر و بوم را
بدژخیم فرمود تا برکشید ز تیغ پرده شرم را بر درید
همی دوخت بر گفت او خام گاو چنان تا نماندش بتن نیز تاو
بر او پوست بدرید زنهار خواست جهان آفرین را همی یار خواست
چو بشنید آواز از افراسیاب بر آن در دگر بار برآمد ز آب
بدریا همی کرد پای آشناه بیامد بجایی که بد پایگاه
ز خشکی چو بانگ برادر شنید بر و بد نز آمد ز ترک آنچه دید
چو گرسیوز او را بدید اندر آب دو دیده پر از خون و دل پرشتاب
فغان کرد کای شهریار جهان سر نامداران و تاج مهان
کجات آن همه رسم و آیین و راه کجات آن سپه و آن تاج و گنج و سپاه
کجات آن همه دانش و هوش و زور کجات آن بزرگان خسرو پرست
کجات آن بزرم اندرون فر و نام کجات آن بزم اندرون کام و جام
که اکنون بدریا نیاز آمدت چنین اختر دیر ساز آمدت
چو بشنید بگریست افراسیاب همی گفت چون پیر بنگ اندر آب
چنین داد پاسخ که گرد جهان بگشتم همی آشکار و نهان
ازین بخشش بد همی بگذرم ز بد بدتر آید همی بر سرم
فراز ندگانی کنون خوار گشت روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نبیره فریدون و پور پشنگ بر او بخت ز بنیان بکام نهنگ
همی پوست درید بر تن بچرم نبینم بدل را کسی رای و شرم
زبان دو مهتر پر از گفت و گوی روان پرستنده پر جست و جوی
ز راه خزیره بیامد یکی چو دیدش مر او را ز دور اندکی
گشاد آن کیانی کمند از میان دو تا هی بیامد چو شیر ژیان
ببند افگند آن که کرده کمند سر شهریار اندر آمد به بند
بخشکی کشیدش ز دریای آب بشد هوش و توش شه افراسیاب
گرفته جهاندار مردین پای دست بخواری ز دریا کشیدش بدست
سپردش بدیشان و خود بازگشت تو گفتی که با باد انباز گشت
بیامد جهاندار با تیغ تیز سر پر ز کینه دلی پر ستیز
چنین گفت پر دانش افراسیاب

کشتن کیخسرو افراسیاب
را
و

که این روز خود دیده بودم بخواب
سپهر بلند از فراوان کشید کنون پرده راز ما بر درید
بیاورد گفت ای بدی کینه جوی چرا گشت خواهی نیا را بگوی
چنین داد پاسخ که این بدکنش سزاوار بیغاره و سرزنش
ز خون برادرت گویم نخست که هرگز بلای جهان را نجست
دگر نوذر آن نامور شهریار جهاندار و از ایرج او یادگار
زدی گردنش را بشمشیر تیز برانگیختی از جهان رستخیز
سه دیگر سیاوخش کو چون سوار نبیند کسی از کیان یادگار
بریدی سرش چون سر گوسفند همی سرکشیدی ز چرخ بلند

تو باب مرا از چه کردی تباه / چنین روز بد را نکردی نگاه
بکردار بد تیز بشتافتی / مکافات بد را بدی یافتی
بدو گفت شاها همه هرچه بود / کنون داستانم بباید شنود
بمان تا که مادرت را بخوان / ببینم بکردار پستان جوان
بدو گفت کز خواهش مادرم / نگر تا چه زر ساختی بر سرم
هر آنگه که بود من در نهان / چه رفت از کرنه تو اندر جهان
هر شهریاری بریدی که تاج / بگرز و بر روز او تخت عاج
کنون روز با فره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست
بشمشیر هندی بزد گردنش / بخون اندر افکند نازک تنش
ز خون لعل شد موی و ریش سپید / برادرش شد از جهان ناامید
سر آمد همه روز کاراگهی / تهی ماند ازان تخت شاهنشهی
ز کردار بد بر تنش بد رسید / مجوی ای پسر بند بد را کلید
چو جویی بدانی که از کار بد / بتر جام بر بد کنش بد رسید
سپهبد که با فر یزدان بود / همه خشم او بند و زندان بود
چو خونریز گردد بماند نژند / بیابد مکافات چرخ بلند
چنین گفت موبد به بهرام تیز / که خون سر بیگناهان مریز
چو خواهی که تاج تو ماند بجای / نباشی جز آهسته و نیکرای
نگه کن که تا تاج با سر چه گفت / که با مغزت ای سر خرد باد جفت
بگرسیوز آمد ز کار بد / دو رخ زرد و یکدل پر از کیمیا
کشیدندش از پیش دژخیم خوار / ببند گران و به بد روزگار
ابا روزبانان مردم کشان / جهان جوی بد مردم بدنشان
چو در پیش کیخسرو آمد بدرد / بیالود خون بر رخ لاجورد
شهنشاه ایران زبان برگشاد / وزان طشت و خنجر همی کرد یاد
ز تور فریدون و پیلم سترگ / از ایرج که بد نامداری بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز / کشید و بیامد دل پر ستیز
میان سپهبد بدو نیم کرد / سپه را همه دل پر از بیم کرد
هم برفکندند شان همچو کوه / زهر سو ایستاده هر جا گروه
ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت / ز دریای سوی خان آذر شتافت
بسی زر بر آتش برافشاندند / بزمزم همی آفرین خواندند
ببودند یکبر و زیکسب بپای / بپیش جهان داور رهنمای
چو کیخسرو آمد ز رسب / ببخشید گنجی بر آذرگشسب
بران موبدان خلعت افگند نیز / درم داد و دینار و هرگونه چیز
بشهر اندرون هرکه درویش بود / که خوردنش از کوشش خویش بود
بران هر یکی گنج برآکنده کرد / جهانرا بداد و دهش زنده کرد
وز آنجا بتخت کیان برنشست / دربار بگشاد لب را ببست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
ز خاور بشد تا در باختر / بهر جا که بد مهتری نامور
که روی زمین از بدی اژدها / بشمشیر کیخسرو آمد رها
بنیروی یزدان پیروزگر / بیاسود و بگشاد هر کز کمر
روان سیاوش بدو زنده شد / همه بوم گیتی ورا بنده شد
همی چیز بخشید درویش را / پرستنده و مردم خویش را
زن و کودک از شهر بیرون برید / خورشها و رامش بهامون برید
بپردخت ازان پس برامش نهاد / برفتند گردان پیروز نژاد
هم آنکس که بودند زنخم زرب / بیامد بایوان آذرگشسب
چهل روز با شاه کاوس کی / همی بود با رامش و دست و می
چو خورشید شد بر فلک ماه نو / ز زر افسری بر سر شاه نو
بزرگان سوی پارس کردند روی / برآسوده از رزم و از گفتگوی
بهر شهر کاندر شدندی ز راه / شدی انجمن مرد بر پیش گاه
گشادی سر بدره با شهریار / توانگر شدی مرد پرهیزگار
چو با ایمنی گشت کاوس جفت / همه راز یکسر بیزدان بگفت

چنین گفت کای برتر از روزگار / تو باشی بهر نیکی آموزگار
ز تو یافتم فر و اورند و بخت / بزرگی و دیهیم و با تاج و تخت
نمودی کسی را چو من بهره مند / ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

وفات یافتن کاوس شاه

ز تو خواستم تا یکی کینه ور / بکین سیاوش ببندد کمر
نبیره بدیدم جهان بین من / بفرهنگ و تدبیر و آیین من
جهانجوی با فر و برز و خرد / ز شاهان عالم همه بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت / سر موی مشکین چو کافور گشت
همان سرو نازنده شد چون کمان / ندادم گران گر سر آید جهان
بسی بر نیامد برین روزگار / که او نام شد در جهان یادگار
جهاندار کیخسرو آمد ز گاه / نشست از بر زیر کاهش سیاه
از ایرانیان هر که بد نامجوی / پیاده برفتند با رنگ و بوی
همه جامهای کبودی سیاه / دو هفته ببودند با سوک شاه
ز بهر ستودانش کاخ بلند / بکردند بالای او ده کمند
ببردند پس بایکاران شاه / و تیغی و دیبای رومی سیاه
برو ریخته عود و کافور و مشک / تنش را بدان دربستند خنک
نهادند زیر اندرش تخت عاج / بسر بر ز مشک و ز کافور تاج
چو برگشت کیخسرو از پیش تخت / در خوابگه را ببستند سخت
کسی پیش کاوس کی را ندید / ز کین و ز آورد که آرمید
چنین است رسم سرای سپنج / نمانی درو جاودانه مرنج
ز دانا گذر یابد از چنگ مرگ / نه جنگ آوران زیر خفتان و ترگ
اگر شاه باشد اگر زردهشت / نهالی ز خاک است و بالین ز خشت
بیابانو رخانه و همه نام جوی / اگر کام دل یابی آرام جوی
همه کامهای جهان را درست / که مرگ کارا در دیگر است
اگر عمر باشد هزار و دویست / بخاک تیره ترا جای نیست
جهان داد آن کو گیتی ترا داد بهشت / زمین بستر و گور پیراهن است
چل و یک نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بشاهی برو آفرین خواندند / بران تاج بر گوهر افشاندند
یکی سور بد در جهان سربسر / که بر تخت بنشست پیروزگر
بدین گونه تا سالیان گشت شصت / جهان شد همه شاه را زیر دست
بر اندیشه شد مایه ور جان شاه / ازان رفتن کاروان دستگاه
همی گفت هر جا ز آباد بوم / ز هند و ز چین اندران تا بروم
سر از خاوران تا در باختر / ز کوه و بیابان و از خشک و تر
سراسر ز بدخواه کردم تهی / مرا گشت فرمان و تخت و مهی
جهان از بداندیش بی بیم گشت / فراوان مرا روز بر سر گذشت

در پرده شدن کیخسرو بفکر یزدان

ز یزدان همه آرزو یافتم / وگر دل همی سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی / بد اندیشه و کیش اهریمنی
شوم بد کنش همچو ضحاک و جم / که با تور و سلم آمد اندر ستم
زیکسو چو کاوس دارم نیا / دگر سو چو توران پر از کیمیا
چو کاوس و چون جادو افراسیاب / که جز روی بد خود ندیدی بخواب
بیزدان شوم یک زمان ناسپاس / بروشن روان اندر آرم هراس
ز من بگسلد فره ایزدی / گرایم بکژی و نابخردی
وزان پس بدان تیرگی بگذرم / بخاک اندر آید سر و افسرم
بگیتی بماند ز من نام بد / همان پیش یزدان سرانجام بد
تبه گردد این گوشت و رنگ و زبان / بریزد بخاک اندرون استخوان

سزم گر شود نام میباسی بجای   روان تیره ماند بدیگر سرای
گرفته کسی تاج و تخت مرا   بپای اندر آورده بخت مرا
زمین ماند و نام بد یادگار   کل رنجهای کهن گشته خوار
من اکنون چو کین پدر خواستم   جهان را بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت   که بد کرد با راه یزدان درشت
بآباد و ویران درختی نماند   که منشور تخت مرا بر نخواند
بزرگان گیتی مرا کهتر اند   اگر چند با گنج و با افسر اند
سپاسم ز یزدان که او داد فر   برین گردش و اختر و پای و بر
کنون آن به آید که من راه جوی   شوم پیش یزدان پر از آبروی
نگریم بدین خوبی اندر جهان   بماند ز من نام نیکو نهان
روانم بدان جای نیکان برد   که این تاج و تخت همی بگذرد
نیابد کسی زین فزون نام و گنج و کام   بزرگی و خوبی و آرام و جام
شنیدیم و دیدیم راز جهان   بد و نیک او آشکار و نهان
گنا و نژند دیدیم و هم تاجور   سرانجام بر هر که باشد گذر
سپهدار نوبت بزد موبد شاه   که هر کس که آید بدین بارگاه
سبک بازگردان به نیکو سخن   همه مردمی جوی و دشمن مکن
بیت آن در بارگاه کیان   خروشان بیامد گشاده میان
ز بهر پرستش سر و تن بشست   بشمع خرد راه یزدان بجست
بپوشید پس جامهٔ نو سپید   نیایش کنان و دلی پر امید
بیامد خرامان بجای نماز   همی گفت با داور پاک راز
همی گفت کای داور از جان پاک   برآرندهٔ آتش از تیره خاک
نگهدار چندان خرده مرا   هم اندیشهٔ نیک و بد ده مرا
ترا تا بدانش ستایش کنم   بدین نیکویها فزایش کنم
بیامرز کرده گناه مرا   ز کژی بگردان دست کاه مرا
بگردان ز جانم بد روزگار   همان چارهٔ دیو آموزگار
بدان تاجور کاوس و ضحاک و جم   بگیرد خرد بر روانم ستم
چو بر من چو شد در راستی   بتر و شود کژی و کاستی
بگردان ز من دیو را دستگاه   بدان تا ندارد روان تباه
روانم بدان جای نیکان رسان   نگهدار بر من همه آیین و سان
شب و روز یکهفته بر پای بود   تن آنجا و جانش دگر جای بود
سر هفته گشت خرد خان   بجای کار پرستش نبود و توان
بهشتم ز جای پرستش برفت   بر تخت شاهی خرامید تفت
همه پهلوانان ایران سپاه   شگفتی فرو ماندن از کار شاه
از آن نامداران روز نبرد   همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
چو بر تخت شد نامور شهریار   بیامد بدرگاه سالار بار
بزرگ و تا پرده بر داشتند   سپه را ز درگاه بگذاشتند
بر فتند با دست کرده بکش   بزرگان اسب افکن شیرفش
چو طوس و چو گودرز گیو دلیر   چو گرگین بیژن چو بهرام شیر
چو دیدند بردند پیشش نماز   وزان پس همه بر گشادند راز
که شاها دلیرا سرادادورا   جهاندار بر مهتران مهترا
چو تو شاه ننشست بر تخت عاج   فروغ از تو گیرد همان مهر و تاج
فروزندهٔ جوشن و زین داسب   فروزندهٔ فرسنج آذر گشسب
نترسی ز رنج و نتازی بگنج   بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم   سراسر بدیدار تو زنده ایم
همه دشمنان را سپردی بخاک   بگیتی نماند از کسی هیچ ترس و باک
بهر کشوری و لشکر و گنج و تخت   بجای کسی بر نهی رنج و تخت
ندانیم کاندیشه شهریار   چرا تیره گشت اندرین روزگار
ترا زین جهان روز بر خورد نیست   نهنگام تیمار و پژمردنست
اگر از ما چیزی بیازرد شاه   از آزار او هست ما را گناه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم   بر از خون دل دوزخ بر آتش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان
بگوید با شهریار جهان

همه تاجداران که بودند شاه
برین داشتند ایچ و گنج و سپاه

که تا سر بتابند و گر سر دهند
چو نزدیک دلیری بسر برنهند

نشانی که دارد بگوید بما
همان چاره او بجوید بما

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
که ای پهلوانان جوینده راه

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
نشد تیره جایی پراکنده گنج

نه آرام دارم ز کار سپاه
نه اندر شما هست مرد گناه

ز دشمن چو کین پدر خواستم
بداد و دهش گیتی آراستم

بگیتی بجایی خاک تیره نماند
که مهر بکین مرا برنخواند

شما تیغها در نیام آورید
بر آیین بشمشیر جام آورید

بجای خروش و کمان نای و چنگ
بسازید با باده و بوی و رنگ

بیکهفته من پیش یزدان بپای
ببودم بر اندیشه و پاک رای

یکی آرزو دارم اندر نهان
همی خواهم از کردگار جهان

بگویم کنون گر چه پاسخ دهید
بپاسخ مرا رای فرخ دهید

شما پیش یزدان نیایش کنید
بدین کار شادی نمایش کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه

وز آن پس همی شادمانی کنید
ز بدها روان بیگمانی کنید

بدانید کین چرخ ناپایدار
نداند همی لشکر و شهریار

همی پرورد پیر و برنا بهم
ازو داد بینیم و هم زو ستم

همه پهلوانان ز نزدیک شاه
برفتند و بردند بار یکماه

بسالار بار آنگهی گفت شاه
که بنشین بر پرده بارگاه

کسی را مده بار در پیش من
نه بیگانه و مردم خویش من

بیامد بجای پرستش بشب
بدادار دارنده بگشاد لب

همی گفت کای برتر از برتری
فزاینده پاکی و بهتری

تو باشی همیشه مرا رهنمای
مگر بگذرم زین سپنجی سرای

نگردد دلم هیچ تا تافته
روان جای روشن دلان یافته

چو یکهفته بگذشت ننمود روی
برآمد یکی غلغل و گفت و گوی

همه پهلوانان شدند انجمن
بزرگان فرزانه و رای زن

چو گودرز و چو طوس نوذر نژاد
سخن رفت چندین ز بیداد و داد

ز کردار شاهان برتر منش
ز یزدان پرستان و از بدکنش

همه داستانها براندند از نهان
بزرگان و فرزانگان جهان

بدر گیو را گفت کای نیکبخت
همیشه پرستنده تاج و تخت

از ایران بسی رنج برداشتی
بر و بوم و پیوند بگذاشتی

به پیش آمد اکنون مرا ایزدکار
که آن را نشاید که داریم خوار

بباید شدن سوی زابلستان
سواری فرستی بگاه بکابلستان

بزال و برستم بگوی که شاه
ز یزدان بپیچید گم کرد راه

در بار بر نامداران ببست
همانا که با دیو دارد نشست

بسی خواهش و پوزش آراستم
همی از سخن داد را خواستم

فراوان شنید هیچ پاسخ نداد
دل خیره بینم سرش پر ز باد

بترسیم کو همچو کاوس شاه
شود کژ شود دیو پیچد ز راه

شما پهلوانید دانا ترید
بهر بودنی بر توانا ترید

کنون هر که دارید پاکیزه رای
هر آنکس که بینید اختر گرای

ستاره شناسان کابلستان
همه رازدانان کابلستان

بایران خرامید با خویشتن
بیارید ازین در یکی انجمن

شد این پادشاهی پر از گفت و گوی
چو پوشید خورشید ما رای روی

بکندیم هرگونه بر رای بن
ز دستان گشاید همی این سخن

رفتن گیو باکاه کردن زال و رستم از کار شاه

سخنهای گودرز بشنید گیو
ز لشکر گزین کرد مردان نیو

برآشفت و اندیشه اندر گرفت
ز ایران ره سیستان برگرفت

چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن شگفتی که دید و شنید
همی گفت و با نامور زال گفت / که گشتیم با رنج بسیار جفت
بر رستم چنین گفت کای بخردان / ستاره‌شناسان و هم موبدان
ز کابل بخوان و ز زابل بخواه / بدان تا بیایند با ما براه
شدند انجمن موبدان و ردان / ستاره‌شناسان هم بخردان
همه سوی ایران نهادند رو / ز زابل بایران شده پوی پوی
جهاندار بر پای بد هفت روز / بهشتم چو بنشست گیتی فروز
ز در پرده برداشت سالار بار / نشست از بر تخت آن شهریار
همه پهلوانان خرم جهان / برفتند نزدیک شاه از نهان
فراوان ببودند پیشش بپای / بزرگان پر از دانش و رهنمای
جهاندار چون دید بنواختشان / برسم کیان جایگه ساختشان
از آن نامداران خسرو پرست / کسی از پای ننشست و نگشاد دست
گشادند لب کای سپهبد روان / جهاندار بادا و روشن روان
همه بنده‌ایم و پیشت بپای / چه کردیم و دیگر چه آمدت رای
توانایی و فر شاهی تراست / ز گل تا بخورشید شاهی تراست
همه بود بینا و روشن روان / بدانی بکردار و دانش روان
که تا ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم و با ما چرا بست راه
کنون روزگاری بدی در نشست / دل ما پر آزار و بیمار گشت
گرایدونکه بگشاید این راز شاه / بدین مرزبانان کم کرد راه
اگر غم ز دریاست خشکی کنیم / همه چادر خاک مشکی کنیم
وگر کوه باشد ز بن برکنیم / بخنجر دل دشمنان بشکنیم
وگر چاره این بر آید ز گنج / نه بینند ز گنج درم هیچ رنج
همه پاسبانان گنج تواییم / پر از درد گریان ز رنج تواییم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / که از پهلوانان نیم بی‌نیاز
ولیکن ندارم همی دل برنج / جز از روی دشمن و ز گردان گنج
ز در کشور دشمن آید پدید / که تیمار آن بد بباید کشید
یکی آرزو خواست روشن دلم / همی بر دل آن آرزو بگسلم
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره تا گاه روز سپید
چو یابم بگویم همه راز خویش / ندارم نهان کرده آواز خویش
شما باز گردید پیروز و شاد / از اندیشه بر دل مگیرید یاد
همه پهلوانان آزاد مرد / برو خواندند آفرین نبرد
جوانان برفتند پیروز شاه / بفرمود تا پرده بارگاه
فرو هشت بنشست در باغ در / بنا میدی شاه پیروزگر
جهاندار شد پیش برتر خدای / همی خواست تا باشدش رهنمای
همی گفت کای کردگار سپهر / فروزنده نیکی و داد و مهر
ز من نیکویی بود بسیار و زشت / نشستن مرا جای ده در بهشت
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود نیست
چنین پنج هفته خروشان بپای / همی بود نالان به پیش خدای
شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سپید از برج ماه
بخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت
چنان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر و نیکبخت / بسیری ازین یاره و تاج و تخت
اگر زین جهان تیز بشتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای
ببخش این همه بوم و هم بخش گنج / کسی را سپار این سرای سپنج
تو انگه کنی گرد درویش را / کنی شاد هم مردم خویش را
کسی گردد ایمن ز جنگ و بلا / که یابد رها زین دم اژدها
هر آنکس که از بهر تو رنج برد / چنان دان که او زین پی گنج برد
ببخش و بیارای نیابان بخش چیز / که اندر زمانی تو بسیار نیز
سر تخت را پادشاهی گزین / که ایمن بود مور از او بر زمین

چو گیتی بهشتی بیاراست پیچ
بیامد بر تخت شاهی نشست
سر هفته بد زال و رستم بهم
چو رستم بدید آمد و زال زر
هر آنکس که بود از نژاد زرسب
همان طوس با کاویانی درفش
چو گودرز و پیش تهمتن رسید
بگفته با زال و رستم که شاه
از این هفته تا آن در بارگاه
شده کوژ بالای سرو سهی
مگر تیره شد تخت ایرانیان
درستی دم درد مندی بود
بگوییم بسیار و پندش دهیم
همانکه زدر برده بر داشتند
چو گرگین و دو پهلوان دگر تهم
بر اندیشه از تخت بر پای جست
یکایک بپرسید و بنواختشان
برو آفرین کرد بسیار زال
همان روز طهماسب کاوس کی
مبادا خش که ما را چو فرزند بود
ندیدم کسی را بدین بخردی
ببستی همه روی گیتی بداد
یکی نامه زو آگهی یافتم
ز قنوج و از دبرو مرغ و مای
ز ایران کسی آمد که پیروز شاه

که آمد نزار و ورکار پیچ
یکی جامه نابسوده بدست
بپیچید ندی کام و دل پر ز غم

همی گفت اگر چیز نشتافتیم
بپوشید و بنشست بر تخت عاج
چو ایرانیان آگهی یافتند

آمدن زال و رستم با ایران زمین

۴

سرشکش ز مژگان بر رخ بچکید
بزمان ابلیس گم کرده راه
کنیم و پوییم و یابیم راه
گرفته گل سرخ رنگ بهی
وگر شاه را اختر آید زیان
کی خویشی و تیره تر نشد زی بود
به اختر سود مندش دهیم
بر اندازه شان شاد بگذاشتند
هر آنکس که رستی زگردان بهم
بپرسید از پای و بیهوده دست
بر سم مهی پایگه ساختشان
که شادان بزی تا بود ماه و سال

سپاهی همه رفت رخساره زرد
همه بارگاهش سپاهست و بس
جز اینست کیخسرو ای پهلوان
ندانم چه چشم بد آمد بدو
بدیشان چنین گفت زال دلیر
شما دل مدارید چندین بغم
وز این پس هر آنکس که آید زراه
چو دستان و چون رستم پیلتن
شهنشاه چون روی دستان بدید
ز دانندگان هرکه بود از یلان
همان نیز ایرانیان هرکه بود
ز گاه منوچهر تا کیقباد

پند دادن زال کیخسرو را

بدین نام و این فره ایزدی
بیاز آمدن هنر پروری شاه
بدان آگهی هیچ نشتافتم
بر فتند با زیج هندی بجای
بفرمود تا پرده بارگاه

به پیروزی و مردی و مهر و رای
چه مهتر که پای تو را خاک نیست
ستاره شناسان که نداردان
بدان تا بجویند راز سپهر
زبر دارد از هیش سال از به

ز یزدان همه کام دل یافتیم
جهاندار بی باده و طوق و تاج
همه داغ دل هیچ نشتافتند

همه موبدان فراوان هنر
پذیره شدن را بر گشت اسب
همه نامداران زرینه کفش
ز خسرو همه دل پر از داغ و درد
شب و روز او را ندیدند کس
که دیدی تو شادان و روشن روان
چرا پژمریدان گل برگ رو
که باشد که شاه آید از کارزار
که از غم شود جان خرم دژم
برفتند بویان سوی بارگاه
چه طوس و چه گودرز آن انجمن
ز پرده در آواز رستم شنید
ز دین دار و آزاده کابلی
بر اندازه شان پایگه بر فزود
از آن نامداران که داریم یاد
بزرگان و شاهان فرخنده پی
که با فر و با برز و اورند بود
که شاه هست ما را همیشه بجای
چه زهر انگه نام تو تریاک نیست
ز هر کشوری اگر دیهیم سران
که ایران چرا پاک بر بد مهر
بپوشید تاج و بشست و ماه

بدان تا بپرسم ز شاه جهان — ز چیزی که دارد همی در نهان
بگنج و بتیغ و بمردان مرد — جز این هیت این ننگ برد

جهاندار یزدان نیایش کنم — شب و روز پیش نیایش کنم
که اویست فریادرس بنده را — همان بازدارد گزاینده را

بدرویش بخشیم بسیار چیز — اگر چند چیزی ارجمندست نیز
بدان تا روان تو روشن کند — خرد پیش مغز تو جوشن کند

چو بشنید خسرو ز دستان سخن — یکی داستان پاسخ افکند بن

بدو گفت ای پیر پاکیزه مغز — همه رای و گفتارهای تو نغز

پاسخ کیخسرو زال را

ز گاه منوچهر تا این زمان — نه چون بی آزار نیکو گمان
همان نامور رستم پیلتن — ستون کیان نازش انجمن

سیاوخش را پرورانده بود — بدو نیکمهار سازنده بود
سپاهی که دیدند کوپال او — سر و مغفر و پیل خش یال او

بسی جنگ ناکرده بگریختند — بر و دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه — چو دستور فرخ نماینده راه

اگر نام دیهیم گیرم بهاد — بماند سخن تازه تا صد نژاد
تن آرای پستایش نکوهش بود — ز نادان و بار و آزار من

جهان را همی خوار بگذاشتم — بیزدان یکی آرزو خواستم
ز گفتار خوب ار نبرد هش بود — دگر هر چه پرسید کاز کار من

دگر پنج هفته که تا من بپای — همی خواهم از داوری رهنمای
که بخشد گذشته گناه مرا — درخشان کند تیره گاه مرا

برد مر مرا زین سپنجی سرای — نماند زمین در جهان ارد وای
نباید گزین راستی بگذرم — چو شاهان پیشین بپیچد سرم

کنون یافتم هرچه جستم ز کام — بباید بسیجید کامد خرام
سحرگه مرا چشم بغنود دوش — ز یزدان بیامد خجسته سروش

که بر سان کامد کهی رفتنت — مرا بد نژندی و بد خفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر — غم و لشکر و تاج و تخت و کمر

غمی شد دل ایرانیان زان شاه — همه خیره گشتند و گم کرده راه
چو بشنید زال این سخن بر دمید — یکی باد سرد از جگر برکشید

بایرانیان گفت کین رای نیست — خرد را بمغز اندرش جای نیست
که تا من میان بستم کمر بر میان — پرستنده ام پیش تخت کیان

ز شاهان ندیدم کسی کین بگفت — چو تو گفت یاران بد نهفت
نباید بدین تیز هم داستان — که او هیچ راند چنین داستان

مگر دیو با او هم آواز گشت — که از راه یزدان سرش باز گشت
فریدون و هوشنگ یزدان پرست — نزدند هرگز بدین شاخ دست

بگویم به و من همه راستی — گر آید بجان اندران کاستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان — گزینان سخن کی گفت از کیان

همه با توایم آنچه گویی شاه — مبادا که او کم کند رسم و راه

شنید این سخن زال و بر پای خاست — چنین گفت کای خسرو دادراست

پاسخ دادن زال کیخسرو را

ز پیر جهاندیده بشنو سخن — چو گرد آورد رای زمان کهن
که گفتار تلخست با راستی — به بند و بتلخی در کاستی

نباید که آزار گیری زمین — ازین راستی پیش این انجمن
بتوران زمین زادی از مادرت — هم آنجا بد آرام و آبشخورت

ز کیسو نبیره رو افراسیاب — که چون جادوی کس ندیدی بخواب
چو کاوس بدرخیم دیگر نیا — پر از رنگ دل رنج پر از کیمیا

ز کاوس زاده بود تا باختر — بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همی خواست کز آسمان بگذرد — همه گردش اختران بشمرد

بران بر

بران بر بسی پندها دادمش / همی تلخ گفتار بگشادمش

بسی پند بشنود سودش نکرد / ازو بازگشتم پر از داغ و درد

چو بر شد نگون اندر آمد بخاک / بجوید در بر جانش یزدان پاک

بیامد بیزدان شده ناسپاس / سری پر ز گرد و دل پر هراس

تو رفتی و شمشیر زن صد هزار / زره دار و با گرزها گاوسار

چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را

چو شیر ژیان ساخته رزم را / بیاراستی دشت خوارزم را

ز پیش سپه نیز رفتی بجنگ / پیاده شدی پیش جنگی پلنگ

گر ورا بدی بر تو بر دست یاب / بایران کشیدی رد افراسیاب

زن و کودک و خرد ایرانیان / ز پستی نجستی بکین کس میان

ترا ایزد از دست وارسته کرد / بجز دور رایی تو پیوسته کرد

بکشتی کسی گر ز وی بد هراس / بدادار دارنده بد ناسپاس

چو کشد هنگام آرام بود / کهی بر پرستش و کوشش و کام بود

از ایران کنون کار دشوارتر / فزون تر بدی دل پر آزارتر

کنون بر تو بستی ره ایزدی / بگرنی که شستی ز راه بدی

ازین بد نباشد تنت سودمند / نیاید جهان آفرین را پسند

گر این باشد این شاه سامان تو / بگردد کسی گرد فرمان تو

پشیمانی آید ترا زین سخن / بر اندیش و فرمان دیوان مکن

دگر نیز جوی چنین راه دیو / ببرد ز تو فر کیهان خدیو

بیابی بر از درد و تن پر گناه / نخوانند از آن پس ترا پادشاه

بیزدان نیاد و بیزدان گرای / که او هست بر نیک و بد رهنمای

گر این پند من سر بسر بشنوی / باهرمنی بد کنش نگروی

نماندت درد و نماندت بخت / نه او را ز شاهی نه تاج و تخت

خرد باد جان ترا رهنمای / بپاکی بیاراد مغزت بجای

سخنهای دستان چو آمد به بن / گوان برگشادند یکسر سخن

که با هم سرائیم کین پیر گفت / نباید در راستی را نهفت

پاسخ دادن زال کیخسرو را

چو کیخسرو آن گفته زال شنید / زمانی بیاشفت و اندر شمید

بدو گفت شاه ای جهاندیده زال / بمردی بی اندازه خورده سال

اگر مرد گوید بر انجمن / جهاندار نپسندد این بد ز من

ز دزدی دی آید بایران گزند / دگر آنکه رستم شود دردمند

وگر آنکه گر بشمری رنج او / فزون آید از نامور گنج او

بپرورد که هیستم تن خویش را / بد خواب و خوردن بد اندیش را

همه رنج تو چیزی کم / دل او بگفتار تو نشکنم

چنین گفت خسرو بآواز سخت / که ای پیر فرزانه پیروز بخت

سخنهای دستان شنیدم همه / که بیدار بگشاد جیش رمه

بدارنده یزدان کیهان خدیو / که من دورم از راه و فرمان دیو

بیزدان گر آید همی جان من / که این دیدم از درد و درمان من

بدید آن جهان را دل روشنم / خرد شد ز بدهای او جوشنم

بزال آنگهی گفت تندی مکن / بر اندازه باید که گویی سخن

نخست آنگهی گفت ز توران نژاد / خردمند بیند از هر کز نژاد

جهاندار و پور سیاوش منم / ز تخم کیان شاه با هش منم

نبیره جهاندار کاوس کی / دل افروز و بردانش و نیکپی

بمادر هم از تخم افراسیاب / که از خشم او کم شدی آفتاب

نبیره فریدون و پور پشنگ / ازین گوهران در من نیست ننگ

که شیران ایران ز دریای آب / نشستن تن از بیم افراسیاب

دگر آنکه کاوس صندوق ساخت / سر از پادشاهی همی بر فراخت

فغان دان که اندر فزونی منش / ستانند بر پادشا سرزنش

گر آید و آنکه گفتار من بشنوی / بخون روان کس اندر شوی

کنون من چو کین پدر خواستم / جهان را به خوبی بیاراستم
بکشتم کسی را کزو بود کین / وزو جور و بیداد بد بر زمین
بکینی مرا نیز کاری نماند / زمین کو بهر آن شهریاری نماند
هر آنگه که اندیشه گردد دراز / ز شاهی و از دولت دیرباز
چو کاوس و جمشید باشم براه / چو ایشان ز من گم شود پایگاه
چو ضحاک ناپاک و تور دلیر / که از جور ایشان جهان گشت سیر
بترسم که چندین زمین بگذرد / چو ایشان مرا سوی دوزخ برد
دگر آنکه گفتی که با شیده جنگ / برآراستی چون دلاور پلنگ
ازان بد که ایران ندیدم هوا / نه آب انگهی از در کارزار
که تنها ابا او بجنگ آمدی / چو رفتی برزمش درنگ آمدی
کسی را که فر یزدان بود / دگر اختر نیز خندان بود
همی خاک بودم بجنگ پشنگ / از ایران بدان سان شدم من بجنگ
بدین پنج هفته که من روز و شب / همی با فزین برکشادم دو لب
بدان تا جهاندار یزدان پاک / رهاند مرا زین غم تیره خاک
تو ای پیر بیدار انابکام / مرا دیو کوهی که بنهاد دام
ببازی دگر بگشتم ز راه / روان گشت بی باید و دل تباه
ندانم که با دادفر ایزدی / کجا یابی و روز کار بدی
چو دستان شنید این سخن خیره شد / همه چشمش از روی او تیره شد

پوزش خواستن زال از کیخسرو

خروشان از کار بر پای جست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست
زمین بود نا خوب و نا بخردی / تو بی باک فرزانه و ایزدی
سزد گر ببخشی گناه مرا / اگر دیو گم کرد راه مرا
مرا سالیان شد فزون از شمار / کمر بسته ام پیش او شهریار
ز شاهان ندیدم کسی کزین گونه راه / بجست و ز دادار خورشید و ماه
کنون گشت کیخسرو آموزگار / که دور باد از بد روزگار
نخواهم که باشم ز خسرو جدا / خرد باد بر تیره جانم گوا
فزونست ازان رنج و کردار شاه / برایران بنزدیک هر نیکخواه
که ما را جدایی بود آرزوی / ازین دادگر خسرو نیک خوی
سخنهای دستان چو بشنید شاه / بسند آمدش کرد در وی نگاه
بیازید و بگرفت دستش بدست / بر خویش بردش بجای نشست
بدانست کاین سخن جز بمهر / نه بنمود بر شاه خورشید چهر
چنین گفت پیش آن شاه زر / که اکنون ببندند یکسر کمر
تو و رستم و طوس و گودرز و گیو / دگر هر که او نامدار است و نیو
سراپرده از شهر بیرون برید / درفش همایون بهامون برید
ز خرگاه و از خیمه چند آنکه هست / بسازید بر دشت جای نشست
درفش بزرگان و پیل و سپاه / بسازید روشن یکی بزمگاه
چنان کرد رستم که خسرو بگفت / ببردند پرده سرای از نهفت
بهامون کشیدند ایرانیان / بفرمان ببستند یکسر میان

برون رفتن کیخسرو با پهلوانان بصحرا

زمین کوه تا کوه پر خیمه بود / سپید و سیاه و بنفش و کبود
میان اندر آن کاویانی درفش / جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
سراپرده زال نزدیک شاه / برافراخته آن درفش سیاه
بدست چپش رستم پهلوان / ز کابل بزرگان روشن روان
بپیش اندر آن طوس و گودرز و گیو / چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
پس پشت او بیژن و گستهم / بزرگان که بودند با او بهم
شهنشاه بر تخت زرین نشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست

بیکدست اوزال و رستم بهم
جو پیل سپه او ز بیژن و گستهم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو
چو رهام و شاپور و گرگین نیو

نهاده همه چشم بر چهر شاه
بدان تا چه گوید ز کار سپاه

بآواز گفت آن زمان شهریار
که ای نامداران به روزگار

هر آنکس که دارید رای و خرد
بدانید کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج

ز هر دست خوبی فراز آوریم
بدشمن بمانیم و خود بگذریم

کنون کار رنجم بجرم اندرست
که بادا دلش بادا فرهی دیگرست

بترسید یکسر ز یزدان پاک
مباشید شاد اندرین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

ز هوشنگ رو تا بکاوس شاه
که بودند با فر و تخت و کلاه

جز از نام ایشان بگیتی نماند
کسی نامهٔ رفتگان برنخواند

وزیشان بسی پاسبانان شدند
بجز جام ازایشان هراسان شدند

جو ایشان همان من یکی بنده ام
وگر چند با رنج کوشنده ام

بکوشیدم و رنج دیدم بسی
ندیدم که ایدر بماند کسی

کنون جان و دل زین سپنج سرای
بکندم سپر آوردم این درد و رنج

کنون آنچه جستم همه یافتم
ز تخت شهی روی بر تافتم

هر آنکس که در پیش من برد رنج
بیابد بدو هر چه خواهد ز گنج

ز کردار هر کس که دارم سپاس
بگویم بیزدان نیکی شناس

بایرانیان بخشم این خواسته
سلاح و زر و گنج آراسته

هر آنکس که هست از شما خسته ای
ببخشم بهر مهتری کشوری

همان بره و برده و جا و پای
بر اندیشم آرم شمارش بجای

ببخشم که من راه را یافتم
وزین تیرگی دل بپرداختم

نهادست شادی بخوردن برید
بیکهفته ایدر چه شیرید خورید

بخواهید تا زین سرای سپنج
گذر یابم و دور مانم ز رنج

چو کیخسرو این پندها برگرفت
بماندند گردان ایران شگفت

همی گفت کین شاه دیوانه شد
خرد با دلش همچو بیگانه شد

ندانم برو بر چه خواهد رسید
کجا خواهد این تاج و تخت آرمید

گرفتند یکسر گروها گروه
همه دشت لشکر بد و راغ کوه

غوی نای و آواز پیلان ز دشت
تو گفتی همی از هوا برگذشت

نمودند یکهفته زین گونه شاد
کسی را نیامد غم و رنج یاد

بهشتم نشست از بر گاه شاه
زبا باره و گرز و زرین کلاه

چو آمدش زرفتن بهنگام فراز
یکی گنج را در گشادند باز

که شادا و رد گنج آباد را
وصی کرد گودرز کشواد را

بدو گفت بنگر بکار جهان
یکی آشکار و از مردم نهان

یکی گنج را روز آگنده است
ببخشیش روز پراگنده است

وصیت کردن کیخسرو گودرز کشواد

نگه کن رباطی که ویران بود
پلی کان بنزدیک ایران بود

دگر آبگیری که باشد خراب
از ایران و از رنج افراسیاب

دگر کودکانی که بی مادرند
زنانی که بی شوی و بی چادرند

دگر آنکس اندر بچیزی نیاز
ز هر کس همی دارد آن رنج باز

بریشان در گنج کش بسته دار
ببخش و بترس از بد روزگار

دگر گنج کش نام بادآورست
براز افزود کو بهروز یورست

وگر هر کجا رسم آتشکده است
که بی هیربد جای ویران شدست

سه دیگر کسی کو ز تن باز ماند
بروز جوانی درم برفشاند

دگر چاهساری که بی آب گشت
فراوان برو بر بیابان گذشت

بدین گنج و سیم و زر آباد کن
درم خوار کن مرگ را یاد کن

دگر گنج کش خواندندی عروس
که آگنده کاوس در شهر طوس

بگودرز فرمود کاز ایرجش بزال و بگیو و فداوند رخش
همه جامهای تنش بر شترد بگو کرد کیخسرو با نکس برد

همه باره و طوق کند آوران همان جوشن و گرزهای گران
ز اسپان که بودش بجای بلد بطوس سپهبد بر دوش کله

همه باغ و کاشن بگودرز داد یکیتی ز فرزی که آیدش یاد
سلاح و تنش هرچه در گنج بود که او را بدان خواسته رنج بود

پیروند کیخسرو بیگو دلیر بد انکه که شد خیره واژکار
از ایوان و خرگاه پرده سرای همان خیمه و اخز و چار پای

وز پرز کاوس را داد شاه یکی جوشن و ترک و زرین کلاه
یکی طوق روشن تراز مشتری ز یاقوت رخشان و انگشتری

نوشته بر و نام شاه جهان کز اندر جهان او نبودی نهان
بر بیژن چنین گفت کین یادگار همی دار و جز تخم نیکی مکار

بایرانیان گفت همکان من کر آمدن براکنده انجمن
همه مهتران زار گریان شدند ز درد شهنشه بریان شدند

همی گفت هر کس که تا شهریار کراماند این تاج را یادگار
چو بشنید دستان همه زو برست زمین را ببوسید بر پای جست

چنین گفت کای شهریار جهان نبرد کارزو ما نماند نهان
تو دانی که رستم بایران چه کرد بیندم و برنج و بتنگی نبرد

خواهش کردن ایرانیان از کیخسرو

چه کاوس کی شد بمازندران رهی دور و فرسنگهای گران

چو دیوان ببستند کاوس را چو گودرز و گژدهم و طوس را

تهمتن چو بشنید تنها برفت بمازندران روی بنهاد تفت

بیابان تاریکی و دیو و شیر چه جادو زن و اژدهای دلیر
بدان رنج و تیمار ببرید راه بمازندران شد بنزدیک شاه

بدرید پهلوی دیو سفید جگرگاه غندی الواد بید
سر سنجه را نیز از تن بکند خروشش بر آمد بابر بلند

چه کاوس شد سوی هاماوران ببستند او را به بند گران
رها کرد از بند کاوس را چه گودرز و چه گیو و چه طوس را

چو سهراب فرزند کاندر جهان کسی را چنداز کیان و مهان
بکشت از پی کین کاوس شاه ز درد دلش بگرید همه پیل و ماه

وز ابخس کجا رزم کاوس کرد بردی با بر اندر آورد گرد
ز کردار او چند رانم سخن که هم داستانها نیاید ببن

اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه چه ماند بدین شیر دل کینه خواه
چنین داد پاسخ که کردار او بنزدیک ما رنج و تیمار او

اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه چه ماند بدین شیر دل کینه خواه
نخستهای او نیست اندر نهفت ندانند کس او را با فاق جفت

منشور دادن کیخسرو ایرانیان را

بفرمود تا رفت پیش دبیر بیاورد قرطاس و مشکین عبیر

ببستند عهدی ز شاه زمین براو از کیخسرو پاک دین

ز بر سپهبد کو پیلتن ستوده بردی بهر انجمن

که او باشد اندر جهان پیش رو جهاندار و بیدار و سالار گو
هر او را بود کشور نیمروز سپهدار پیروز لشکر فروز

نهادند بر عهد بر مهر زر بآیین کیخسرو داد کر
بدو داد منشور و کرد آفرین که آباد بادا بر ستم زمین

نهانی که بازال سام سوار برفتند بازش جا برکنار
ببخشید شان جامه و سیم و زر یکی را زر و دیگری را کهر

جهان دیده گودرز بر پای خاست — بیاراست با شاه گفتار راست
چنین گفت کای شاه پیروزبخت — بسوده بسی باره و تاج و تخت
ز گاه منوچهر تا کی قباد — ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
به پیش بزرگان کمر بسته ام — بی آزار دیگر و زنهشته ام
نبیره پسر بود هفتاد و هشت — کنون ماند از آن هشت دیگر گذشت
همان گیو بیدار دل هفت سال — بتوران زمین خورد و مال
بدشت اندران گور بد خوردنش — همان چرم نخجیر پیراهنش
بایران رسید آنچ بد شاه دید — که تیمار و آزار چندی کشید
جهاندار سیر آمد از تاج و گاه — همی چشم دارد به خوبی ز شاه
چنین داد پاسخ که هست بیش ازین — که بر گیو باد آفرین آفرین
خداوند گیتی ورا یار باد — دل بدسگالان پر از خوار باد
کم و بیش من پاک در دست تست — که روشن روان بادی و تن درست
بفرمود تا عهد قم و اصفهان — نهاد بزرگی و تاج مهان
نوشتند ز مشک و ز عنبر دبیر — یکی نامه از پادشه بر حریر
یکی مهر زرین برو بر نهاد — بران نامه شاه آفرین کرد یاد
که یزدان ز گودرز خشنود باد — دل بدسگالان پر از دود باد
بایرانیان گفت گیو دلیر — مبادا که آید ز گردان سیر
بپاید کین پای کار هست — بنزد شما زینهار منست
مرا و همه پاک فرمان برید — ز گفتار گودرز بر نگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیش رو — یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بنشست برخاست طوس — بنه پیش خسرو زمین داد بوس
بدو گفت شاها انوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد — ز ما فرخان تا بیاید قباد
کمربسته ام پیش ایرانیان — که یکدم از این بند هرگز میان
بکوه و به هامون ز جوشن تنم — بجنگ و بند هیچ پیراهنم
ز کین سیاوش بدان رزمگاه — بدم هر شبی پاسبان سپاه
بلاوند سپه را نگردم رها — همی بود اندر دم اژدها
بهاماوران بسته کاوس بود — دگر بند بر گردن طوس بود
بکردم سپه را بجای بلا — نه از من کسی کرد هرگز گله
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج — همی بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست پیروزی من — تو دانی هنرهای آهوی من
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که بنشست ازین رنجت آن روزگار
همه جوشن پاک و پاکی درفش — تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین مرز گیتی خراسان تراست — ازین نام دادان تن آسان تراست
نوشتند عهدی برین هم نشان — که دیدند گردان گردن کشان
نهادند بنامه همان مهر زر — یکی طوق زرین و زرین کمر
برو داد و کردش بسی آفرین — گر از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پردخته شد — شهنشاه از آن رنجها خسته شد
از آن مهتران نام لهراسب ماند — بس او را همی شاه گیتی نخواند
چو بر روشنی هیچ کوشش نماند — زمین را ز شنگرف پوشش نماند
هزیمت گرفت از سپیدی سیاه — جهان زاید او از سپاهی پناه
جهاندار کیخسرو دادگر — نشست از بر تخت با تاج زر
به بیژن بفرمود تا با کلاه — بیاورد لهراسب را نزد شاه
چو دیدش جهاندار بر پای جست — برو آفرین کرد و بگشاد دست

پادشاهی سپردن کیخسرو بلهراسب

فرود آمد از نامور تخت عاج — ز سر برگرفت آن دل افروز تاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین — همه پادشاهی ایران زمین
که این تاج بر تو خجسته باد — جهان سر به سر پیش تو بنده باد

بگردم بتو تاج شاهی و گنج ازان پس که بردم بسی درد و رنج
مگردان زبان زین سپس جز بداد که از داد باشی تو پیروز و شاد
مکن دیو را آشنا با روان چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش همیشه زبان را نگهدار باش
بایرانیان گفت کز تخت او بباشید شادان دل از بخت او
شگفت اندر آن مانده ایرانیان بر آشفت هر یک چو شیر ژیان
همی هر کسی در شگفتی بماند که لهراسب را شاه بایست خواند
از ایرانیان زال بر پای خاست بگفت آنچه بودش بدل راه راست
چنین گفت کای شهریار بلند سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد روان ورا خاک تریاک باد
بایران چو آمد بنزد زرسب فرومایه دیدمش با یک اسب
بجنگ الانان فرستادیش سپاه و درفش و کمر دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد نیاید کسی را بدل شاه یاد
نژادش ندیدم ندانم گهر ازین گونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت شد آن انجمن با سخنگوی جفت
خروشی برآمد از ایرانیان کزین پس نه بندیم شاها میان
بگوید کسی نام با کارزار که لهراسب را بر کشد روزگار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن بدو گفت شتاب و تندی مکن
که هر کس که بیداد گوید همی بجز دود از آتش نجوید همی
که نپسندد از ما بدی کردگار بپیچد ز ما گردش روزگار
که یزدان کسی را کند نیکبخت سزاوار شاهی و زیبای تخت
خرد دارد و فر و شرم و نژاد بود راد و بیدار و بازور و داد
جهان آفرین بر زبانم گواست که هست این این سخنها همه راست
نبیره جهاندار هوشنگ هست همان راد و بینادل و پاکدست
ابی جادوان بگسلاند خاک پدید آورد راه یزدان پاک
زمانه جوان گردد از پند او برین هم بود پاک فرزند او
بشاهی بر و آفرین گسترید وزین پند با مهر من بگذرید
هر آنکس که از پند من درگذشت همه رنج او پیش من باد گشت
چنین هم ز یزدان بود با سپاس بدلش اندر آید ز هر سو هراس
چو بشنید زال این سخنهای پاک بیازید و انگشت بر زد بخاک
بیالود لب را بخاک سیاه بآواز لهراسب را خواند شاه
بشاه جهان گفت خرم بدی همیشه ز تو دور دست بدی
که دانست جز شاه بیدار و راد که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
چو سوگند خوردم بخاک سیاه لب آلوده شد مهر او را گناه
بزرگان گوهر بر افشاندند بشاهی بر و آفرین خواندند
بایرانیان گفت فرخنده شاه که بدرود باد این دل افروز گاه
چو من بگذرم زین فرومایه خاک شما را بخواهم ز یزدان پاک
پدرود کردن رخ هر یکی ببوسید با آب مژگان یکی
یلان را همه پاک در بر گرفت بزاری خروشیدن اندر گرفت
همی گفت زاری که من انجمن توانستمی برد با خویشتن
خروشی برآمد ز ایران سپاه که خورشید گم کرد بر چرخ راه
بسی بر دما کودک و مرد و زن بکوی و ببازار و بر انجمن
خروشیدن و ناله و آه بود سر برزنی ماتم شاه بود
بایرانیان آنگهی گفت شاه که فردا شما را جز این نیست راه
هر آنکس که دارید نام و نژاد بداد خداوند باشید شاد
من اکنون روان را همی پرورم که بر نیک نامی همی بگذرم
نبندم دل اندر سپنجی سرای بدان تا سروش آیدم رهنمای
بگفت این و زان پای کار ابخواست ز لشکر که آواز فریاد خاست
بماند بایوان شاهی درم بآزادی پیروزمند اورده خم
که گیتی که بد بس چار چون آفتاب ندیدی کسی جز بگیتی شان بخواب

بپرده بنازا بر خویش خواند   همه راز دل پیش ایشان براند
که من رفتنم اینک و بگاه بسیج   شما دل مدارید با درد و پیچ
زبینید جاوید زین پس مرا   گزین خاک تیره اگر بس مرا
سوی داور پاک خواهم شدن   نه بینم همی رای باز آمدن
بشد هوش از غار خورشید چهر   خروشان شدند از غم درد و مهر
بخوردند روی و بریدند موی   گسسته پیرایه و رنگ و بوی
وزان پس هرآنکس که آمد بهوش   چنین گفت با ناله و با خروش
که ما را برین سپنجی سرای   تو باش اندرین نیکوئی رهنمای
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه   که زین پس شما را همین است راه
که خواهران جهاندار جم   کجا تا جهانداران باداد و دم
که مادرم دخت افراسیاب   که بگذشت از آن سان بدریای آب
کجا دختر نور ماه آفرید   که چون او کسی اندر زمانه ندید
همه خاک دارند بالین و خشت   ندانم بدوزخ درند یا بهشت
مجوئید از این رفتن آزار من   که آسان شود راه دیدار من
گرانمایه لهراسب را پیش خواند   وزیشان فراوان سخنها براند
بلهراسب گفت این بتان منند   فروزنده پاک جان منند
بدین هم نشست و بدین هم سرای   همی دارشان تا تو باشی بجای
نباید که یزدان بخواندت پیش   روان شرم دارد ز کردار خویش
چو بینی مرا با سیاوخش بهم   ز شرم دو چیز و بانی دژم
چو خورشید بگسست راز سپهر   ببرید پیوند و بنمود چهر
غمی شد بدان تیرگی اندرون   سر از گنبد خویش برزد برون
معصفر پراکنده بر روی خاک   برآمد فروغ از بلندی مغاک
بپذیرفت لهراسب از او هرچه گفت   که با دیده شان دارم اندر نهفت
وزان جایگه تنگ بسته میان   بگردید برگرد ایرانیان
بگزاید بایوان خرامید زود   مدارید در دل ز ما داغ و دود
مباشید گستاخ با این جهان   که او تیزی دارد اندر نهان
جهان یادگار است و ما رفتنی   بمردم نماند بجز مردمی
بباشید جاوید جز راد و شاد   زمین جز به نیکی مگیرید یاد
همه شاد و خرم بیزدان بوید   چو رفتن بود شاد و خرم بوید
همه نامداران ایران سپاه   نهادند سر بر زمین نزد شاه
که ما بنده وار بکردار جان   بداریم با جانش تا جاودان
هرآنکس که باشی تن آسان ز رنج   نثاری بتاج و نثاری بگنج
بدانی که رفتنت نزدیک شد   بیزدان ترا راه تاریک شد
همه داد جوی و همه داد کن   زگیتی تن مهتر آزاد کن
فرود آمد از اسب لهراسب زود   زمین را ببوسید و یاری نمود
بدو گفت خرد که بدرود باش   بداد اندرون تار و هم پود باش
برفتند با او ز ایران سران   بزرگان بیدار و کند آوران
چه دستان و رستم چه گودرز گیو   چه بیژن دگر گستهم گرد نیو
بهفتم فریبرز کاوس بود   بهشتم گزین نامور طوس بود
همی رفت لشکر گروه با گروه   زهامون برشد تا سر تیغ کوه
نبودند یکهفته دم برزدند   یکی بر لب خشک نم برزدند
خروشان و پیچان ز کردار شاه   کسی را نبد سوی آن رنج راه
همی گفت هر موبدی در نهفت   کزینسان سخن در جهان کس نگفت
چو خورشید سر برزد از تیغ کوه   ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
زن و مرد از ایرانیان صد هزار   خروشان برفتند با شهریار
همه کوه پرناله و پرخروش   همی سنگ خارا برآمد بجوش
همی گفت هرکس که شاها چه بود   که روشن دلت شد پر از درد و دود
گر از لشکر آزار داری همی   ورین تاج را خوار داری همی
بگو زود و از گاه ایران مرو   چه آمد که گیری دگر شاه نو
همه خاک باشیم اسب ترا   پرستنده آذر گشسب ترا

کی آمد ترا دانش و رای هوش
که تا زود فرمان نیابد سروش

همه پیش یزدان ستایش کنم
بآتشکده در ستایش کنم

مگر پاک یزدان ببخشد بما
دل نوذران بر درخشد بما

شهنشاه ازان کار خیره بماند
وزان انجمن موبد انرا بخواند

چنین گفت کاین در همه نیکوی است
بدین نیکویها بباید گریست

ز یزدان شناسید یکسر سپاس
مباشید جز شاد و یزدان شناس

که کردار آمدن زود باشد بهم
مباشید ازین رفتن من دژم

بدان مهتران گفت ازین کوهسار
همه بازگردید بی شهریار

که راه دراز است و بی آب و سخت
نیابید گیاه و نه برگ درخت

بماندست این راه کوته کنید
روان را سوی روشنی ره کنید

برین ریگ بر بگذرد هر کسی
مگر فره و برز دارد بسی

مگر آنکه روزش نیاید فراز
شنیدند و گشتند ازان راه باز

چو دستان و رستم چو گودرز پیر
جهانجوی گوینده و یادگیر

نگشتند ازو باز چون طوس و گیو
فریبرز و چون بیژن گردنیو

برفتند یک روز و یک شب بهم
شدند از بیابان و خشکی دژم

بره بر یکی چشمه آمد پدید
جهاندار کیخسرو آنجا رسید

بران آب روشن فرود آمدند
بخوردند یکباره و دم برزدند

بدان مرزبانان چنین گفت شاه
که امشب برانیم ازین جایگاه

بگوییم کار گذشته بسی
کزین پس نه بینند ما را کسی

چو خورشید تابان برآرد درفش
چو زر آب گردد زمین بنفش

مرا روز کار جدایی بود
مگر با سروش آشنایی بود

ازین راه اگر تاب گیرد دلم
دل تیره گشته ز تن بگسلم

چو بهری ز تیره شب اندر چمید
کیا نامور پیش یزدان خمید

بدان آب روشن سر و تن بشست
همی خواند اندر نهان زند و هست

چنین گفت با نامور بخردان
که باشید بدرود تا جاودان

کنون چون برآرد سنان آفتاب
نه بینید زین پس مرا جز بخواب

شما نیز فردا برین ریگ خشک
مباشید گر بارد از ابر مشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت
کزو بشکند بیخ و شاخ درخت

ببارد یکی برف از ابر سیاه
شما سوی ایران نیابید راه

سر مهتران زان سخن شد گران
بخفتند با درد و گند آوران

چو از کوه خورشید سر برکشید
ز چشم مهان شاه شد ناپدید

بجستند ازان جایگه شاه جوی
بریگ بیابان نهادند روی

ز خسرو ندیدند جایی نشان
ز ره بازگشتند چون بیهشان

همه سنگدل گشته و تافته
بپرده زمین شاه نایافته

فرودشان بدان چشمه باز آمدند
بر اندوه دل وبرکه باز آمدند

بران آب هرکس که آمد فرود
همی داد شاه جهاندار درود

فریبرز گفت آنچه خسرو بگفت
که با جان پاکش خرد باد جفت

چو آسوده گردیم و چیزی خوریم
بخسپیم و بر چشمه بر بگذریم

زمین نمک و گرم است روشن هوا
برین ریگ کی بخت رفتن روا

بر چشمه اکنون فرود آمدند
ز خسرو همی داستانها زدند

که چونین شگفتی ندیدست کسی
وگر در زمانه بماند بسی

کزین رفتن شاه ما دیده‌ایم
ز گردنکشان نیز نشنیده‌ایم

خردمند ازین کار خندان شود
که زنده کسی پیش یزدان شود

دریغ آن همه اختر و رای او
بزرگی و دیدار بالای او

که داند ز گیتی که او را بود
بگوییم کوشش این نیارد شنود

بدان نامداران چنین گفت گیو
که هرگز چنین نشنود گوش نیو

بمردی و بخشش بداد و هنر
بدیدار و بالا و نام و گهر

برزم اندرون پیل بد با سپاه
ببزم اندرون ماه بد با کلاه

ازان پس بخوردند چیزی که بود
ز خوردن سوی خواب رفتند زود

مردن طوس و فریبرز و گیو و بیژن در برف



همانگه برآمد یکی باد و ابر
هوا گشت بر سان چشم هژبر

چو برف از زمین بادبان برکشید
نبد نیزه با نامداران پدید

برآمد یکی تند برف گران
زمین راست شد از کران تا کران

نبودند یک چاره گردان نیو
چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو

یکایک ببرف اندرون ماندند
ندانم بدانجای چون ماندند

زمانی طپیدند در زیر برف
یکی چاه شد کنده هر جای ژرف

نماند ایچکس را ازیشان توان
برآمد بفرجام شیرین روان

همی بود رستم بران کوهسار
همان زال و گودرز و چندین سوار

بران کوه بودند گریان سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد باد رنگ
چنین چند باشیم بر کوه سنگ

اگر شاه گشت از جهان ناپدید
چو باد هوا از میان بر پرید

دگر نامداران کجا رفته اند
مگر پند خسرو بپذرفته اند

نبودند یکهفته بر پشت کوه
سرآشفته گشتند یکسر ستوه

بریشان همه زار گریان شدند
بر آن آتش تیز اندر بریان شدند

همی کند گودرز گیسو و موی
همی ریخت آب و همی خست روی

همی گفت کس این شگفتی ندید
که از تخم کاوس بر من رسید

نبیره پسر داشتم لشکری
جهاندار و بر هر سر افسری

بکین سیاوخش هم کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که از تخم کاوس بر من رسید

نبیره پسر داشتم لشکری
جهاندار و بر هر سر افسری

بکین سیاوخش هم کشته شد
همه دوده را روز برگشته شد

کنون دیگر از چشم شد ناپدید
که دید این شگفتی که بر من رسید

سخنهای دیرینه دستان بگفت
که با داد یزدان خود باد جفت

مگر باز گردند یابند راه
چو از برف پیدا کند شاه راه

نشاید بدین کوه بیپر بر بون
خورش نیست از ایدر بباید شدن

پیاده فرستیم چندی براه
بیابند روزی نشان سپاه

برفتند از آن کوه گریان بدرد
همی هر کسی از کسی یاد کرد

ز فرزند و خویشان و از دوستان
وزان شاه چون سرو در بوستان

جهان را چنین است آیین و دین
نماندست همواره در یک گزین

یکی را ز خاک سیه برکشد
یکی را ز تخت کیان درکشد

ز نیرو شاد باشد نه زان دردمند
چنین است رسم سپهر بلند

کجا آن یلان و گوان و کیان
از اندیشه دل دور کن تا توان

نشستن لهراسب بر تخت و سخن گفتن

چو لهراسب آگه شد از کار شاه
ز لشکر که بودند با او براه

نشست از بر تخت با تاج زر
برفتند گردان زرین کمر

نشستند هر کس که پرمایه بود
وزان نامداران گران‌مایه بود

نگه کرد لهراسب بر پای خواست
بخوبی بیاراست گفتار راست

با آواز گفت آن سران سپاه
شنیدی همه پند اندرز شاه

هر آنکس که از تخت من نیست شاد
ندارد همی پند اندرز شاه یاد

هر آنچ او فرمود گفت آن کنم
بکوشم به نیکی و فرمان کنم

نمایش اندر ز او دست باز
مدارید و از من مدارید راز

که نه کار یابد بیزدان کسی
که اندرز شاهان نجوید بسی

بد و نیک از این هر چه دارید یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد

چنین داد پاسخ ورا پور سام
که خسرو ترا تاج بر دست نام

بدیرفته‌ام پند و اندرز او
نیاید گذر پای از مرز او

تو شاهی و ما یکسره کهتریم
ز رای و ز فرمان تو نگذریم

من و رستم و زابلی هر که هست
ز فرمان تو بر نگذرانم دست

هر آنکس که او جز برین زه بود
ز نیکی ورا دست کوته بود

چو لهراسپ گفتار دستان شنید / برو آفرین کرد و سر برکشید
چنین گفت کز داوری راستی / شما را مباد اکم و کاستی

که یزدان شما را بران آفرید / که ریخ و بها شود ناپدید
جهاندار نیک اختر شاد رو / شما را سپرد آنزمان نیم روز

کنون پادشاهی مرا اهر چه هست / بگیرید چندان که باید بدست
مرا با شما گنج بخشیده هست / تن و دوده و پادشاهی یکیست

بگودرز گفت آنچه داری نهان / بگوی از دل ای پهلوان جهان
بدو گفت گودرز من یک تنم / که بی گیو و بهرام و بی بیژنم

بگفت این و جامه بسر تا بپای / بدرید رومی و چینی قبای
بآزادگان بیشتر گودرز گفت / که فرخ کسی کش بود خاک جفت

دریغا گو اکیو رویین تنا / جهانجوی شمشیرزن بیژنا
چو از درد آن دوده آمد بهوش / چنین گفت با ناله با خروش

جهان هم که باشد گیتم نخست / بدین مایه بنوشت عهدی درست
تو شاهی و ما بسر بر کهتریم / ز فرمان و پیمان تو نگذریم

همه مهتران خواندند آفرین / بزرگان نهادند سر بر زمین
زگفتار ایشان دلش تازه شد / بیالید و بر دیگر اندازه شد

گزیدش یکی روز فرخنده تر / کجا برنهد تاج شاهی بسر
جهان چون فریدون فرخ نژاد / برین مهرگان تاج بر سر نهاد

بدان مهرگاه گزین روز مهر / گزین راستی رفت راد سپهر
بیاراست ایوان گنجور دیبه / پر از فر ایوان بدو از نو

چنین است گیتی فراز و نشیب / یکی روز شادی و دیگر نهیب
از و شادمانی و زو دردمند / نماند بکس جند و جوشن و جند

ازین کار خرد جو پیرو شدیم / سوی گاه لهراسپ باز آمدیم
به پیروزی شهریار بلند / که دولت امید بیم دگزند

به نیکی رساند دل راستان / گزند آید از وی بیار استان
بدین بر باد ادبش مهربان / که برآفرینش کشاید زبان

جهانرا چنین است آیین و سان / بگردد همی زان بدین زین بدان
سرای سپنجست با درد و رنج / تو بارنج او ساز و جوی سپنج

ازین کار گنجور واندوه گیر / جوانه مجو گیتی کنده پیر
سوی مهتری و نیکی گرای / چو این هست تو شه بدیگر سرای

ز دل زنگ از روی آژنگ بر / ز بینه مگر جو به بیند خور بنگ
دل زنگ وار روی از زنگ بر / زبینه مگر جو ز بیند خور بنگ

دل زنگ خورده ز تلخی سخن / بپرداز و زنگ باده کهن
جو پیری درآید زناگه مرد / جو آتش کند باده سال خورد

بیاده درون کوهر آید پدید / که فرزانه گوهر بود یا پلید
کرا گوهرش برز و بالاش پست / بکیوان رسد چون شود نیم مست

کرا گوش پست و بالا بلند / کند باده او را چو خم کمند
ابا آنکه گوهر نواری پدید / در بسته را اندوه تو پا کلید

جو بیدل خورد مرد گردد دلیر / چو روبه خورد تند گردد چو شیر
جو ترسان خورد شد دلانه شود / برخسار چون نار دانه شود

جو اهرکه گیرد ترا من بچنگ / بخواهی ز من راستش و بانگ
ز من داستان خواه از باستان / ز گفتار و کردار آن راستان

آغاز داستان لهراسپ
و پادشاهی او صد و بیست
سال بود

چو لهراسپ بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد

جهان آفرین را ستایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید با ترس و باک

نگارنده چرخ گردنده اوست / فزاینده فره بنده اوست
چو دریای کوهر زمین آفرید / بلند آسمان و زمین آفرید

یکی تیز

که تیز گردان و دیگر بجای / نجنبش نداد کس کمند کارنده پای
چو مور از بر کوه یا در میان / برنج تن آزاد سود و زیان
تو شادان دل و رگ چنگال تیز / نشسته چو شیر ژیان بر ستیز
ز آرزو ز و نی بیکسو شویم / نباد انی خویش خستو شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / نخواهیم جز داد آرام و بند
مگر بهرمان زین سپنج سرای / نیاید همی کین و نفرین و رنج
من از پند کیخسرو افزون کنم / ز دل کینه و رنج بیرون کنم
بنازید و از داد باشید شاد / تن آسان و از کین بگیرید یاد
جهان جهان آفرین خوانند / ورا شهریار زمین خوانند
گرانمایه لهراسب آرام یافت / خورد و مایه کام بد رام یافت
وز ان پس فرستاد کهابروم / بهند و بچین و بآباد بوم
ز هر مرز هر کس که دانا بدند / به پیمانش اندر توانا بدند
بهر کشوری بر گرفتند راه / که دستند بیکسر بدرگاه شاه
ز دانش چشیدند هر شور و تلخ / ببودند یکباره چندین به بلخ
یکی شارستان بر آورد شاه / پر از برزن و کوی و بازار و گاه
بهر برزنی جای جشن و سده / همه گرد بر گردش آتشکده
یکی آتشی ساخت برزین بنام / بر آورد از آن هر چه بودش بکام
دو فرزند بودش بسان دو ماه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
یکی نام گشتاسب و دیگر زریر / که زیر آوریدند هر نره شیر
گذشته بهر دانشی از پدر / ز لشکر بمردی بر آورده سر
همان هر دو از دخت کاوس بود / ز دخت منوچهر کاوس بود
همی بود شادان سپهبد به بلخ / گرازان و شادان و شیرین بلخ
دو شاه سرافراز و دو نیک پی / نبیره جهاندار کاوس کی
بدیشان بدی جان لهراسب شاد / وز ایشان بگردی ز گشتاسب یاد
ازین کار گشتاسب ناشاد بود / که لهراسب را دل پر از داد بود
چنین تا بر آمد بر این روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار
چنان بد که در پارس یکروز تخت / نهادند زیر گل افشان درخت
بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بخوان بر یکی جام می خواستند / دل شاه گیتی بیاراستند
چو گشتاسب می خورد و بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
بشاهی نشستت فرخنده باد / همان جاودان نام تو زنده باد
تراداد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو دادگر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده اختر و افسرت
ندارم کسی را ز مردان بمرد / نبینیم از کس هم نبرد
بگردیتم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو کیخسرو از تو پراندیشه گشت / ترا تاج داد خود اندر گذشت
گرایدونکه هستم از ایرانیان / مرا نام بر تاج و تخت کیان
چنین هم که بر پیش تو بنده‌دار / همی باشم و خواهمت شهریار
بگشتاسب گفت ای پسر هوشدار / که تندی نه خوب آید از نامدار
چو اندرز کیخسرو آرم بیاد / تو بشنو نگر سر نپیچی ز داد
مرا گفت بیدادگر شهریار / یکی خود بود همچو باغ بهار
اگر آب یابد به نیرو شود / همه باغ از و پر ز آهو شود
جوانی هنوز ای بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی
چو گشتاسب بشنید شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
چنین گفت بیگانگان را نواز / چنین باش و بازاده هرگز مساز
ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه گرد و شایسته کارزار
فزود آمد و کهتر از او بخواند / همه رازها پیش ایشان براند
که امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
بکم گفت از ایشان که راهت کجاست / خود داری آرامگاهت کجاست
چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارد چو روشن روان

یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند
که گر زانکه من آمدی تا اکنترم / ز فرمان و رای تو بر نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همی رفت جوشان و گرزی بدست
بلشکر لهراسپ آگاه شد / غمی گشت و شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند / همه بود با خویش ایشان براند
بپیچید گفت آنکه گشتاسپ کرد / سرم کرد پر گرد و دل پر ز درد
بپروردمش تا برآورد یال / شد اندر جهان سیر سرکش همال
بدانگه که گفتم که آمد ببار / ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و براندیشه بنغنود دیر / بفرمود تا نزد او شد زریر
بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گرد از در کارزار
برو تیز بر سوی هندوستان / بیاد آبر و بوم جادوستان
سوی روم پیشتر بود ره رفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
جهاندیده گشتاسپ بر آب جهم / همی راند پیش اندران پر ز خم
همی تاخت تا پیش کابل رسید / درخت و گل و سبزه و آب دید
بدان جای خرم فرود آمدند / ببودند یکروز و دم برزدند
همه کوهسارانش نخچیر بود / بکوه آبها چون می و شیر بود
شب می همی خواست از میگسار / ببردند شمع از لب جویبار
چو برزد سر از کوه گیتی فروز / برفتند از آن بیشه با باز یوز
یکی گرد اسپان و مردان سوار / بسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاختش از پی او زریر / زمانی بجای نیاسود دیر
چو آواز اسپان برآمد ز راه / برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسپ گوش از کران / چنین با نامور مهتران
که این جو باد از اسپ زریر / نماند کرا او داشت آواز شیر
بتنها نیاید گر او آمدست / که با لشکر رزم جو آمدست
هنوز اندرین بد که گرد بنفش / پدید آمد آن پیل پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد ز راه
چو گشتاسپ را دید گریان برفت / پیاده شد و روی بنهاد تفت
جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / برفتند پویان بدان مرغزار
ز لشکر هرآنکس که بد پیش رو / ورا خواندی شاه لهراسپ گو
بخواندند نزدیک بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
چنین گفت از ایشان یکی نامور / بگشتاسپ کای گرد زرین کمر
ستاره شناسان ایران گروه / هرآنکس که دانیم دانش پژوه
باخترت گویند کیخسروی / بشاهی بران بارگه بر شوی
کنون از همین راه هندوستان / نبوشی بود شاه هندوستان
ازیشان یکی هست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست
مگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
ترا از پدر بر پسر بد نگوییست / ندانم که آزردن از بهر چیست
بدو گفت گشتاسپ کای نامجوی / ندانیم نزد پدر آبروی
کلاه و سپاه خواهد از تو نکوی / بزرگی و هم افسر خسروی
مرا و ترا زو او جای نشست / سر از بندگی گردنش را بست
زهر ترا باز گردم کنون / ز لهراسپ دارم دل پر ز خون
اگر تاج ایران سپارد به من / پرستش کنم چون بتان را شمن
وگرنه نباشم به درگاه او / ندارم دلم روشن از ماه او
بجای شوم کم نیابند نیز / بلهراسپ مانم چه مرز و چه چیز
بگفت این و برگشت از آن مرغزار / بیامد بر نامور شهریار
چو بشنید لهراسپ با مهتران / پذیره شدش با سپاه گران
جهانجوی روی پدر دید باز / پیاده شد از اسپ بردش نماز
ورا تنگ لهراسپ در بر گرفت / گران بودش آرایش اندر گرفت
که تاج پدر برتر از ماه باد / ز تو دور بد دست کوتاه باد

چو هر دو بیامد درت راه بد / چو دستور بد بر در شاه بد / ز شاهی مرا نام تا جست و بخت / ترا مهر و فرمان و پیمان و تخت
ورا گفت گشتاسپ کای شهریار / منم بر درت بر یکی بیشکار / اگر کم کنی جاه فرمان کنیم / به پیمان تو دل گروگان کنیم
تو شاهی و پرورده کار منی / بدانم که هم دوستدار منی / ولیکن چو برنا بگوید هنر / برو بر بخندد نژاد و گهر
بزرگان برفتند با او براه / گرازان و گویان بایوان شاه / بیاراست ایوان گوهرنگار / نهادند خوان و می و میگسار
یکی جشن کردند کز چرخ و ماه / ستاره نیابد بخورشید راه / چنان شد ز مستی که هر مهتری / نهادند بر سر ز گل افسری
برفتند و بگذشت چندین برین / ندید این جوان از پدر آفرین / بکاوسیان گفت لهراسپ شاد / همیشه ز کیخسروش بود یاد
همی بر بخت گشتاسپ زین درد خون / همی گفت هر گونه با رهنمون / بدو گفت هر چند کوشم برای / نیارم همی چاره این بجای
اگر با سواران شوم مهتری / فرستد نیز با لشکری / بچاره زره باز گرداندم / بسی خواهش و چارها بندم
چو تنها روم تنگ دارم همی / ز لهراسپ دل تنگ دارم همی / دل او بکاوسیان شاد / نیابد همی مهر او از نژاد
چو بیکس بود کی کند خواستار / چه داند که من چون شوم شهریار / شب تیره بنهاد برگستی بسی / بیاورد با زین گشتاسپی
بپوشید زربفت رومی قبای / ز تاج اندر آویخت پر همای

رفتن گشتاسپ بخشم از پدر بروم

ز دیبا و از گوهر شاهوار / بیاورد چند انکه آید بکار
از ایران سوی روم بنهاد روی / بدل گاه جوی و روان راه جوی
پدر چون ز گشتاسپ آگاه شد / بپیچید و شادیش کوتاه شد / ز زیر و مهان نژادان بخواند / ز گشتاسپ چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کین شیرمرد / سر تاج ما اندر آرد بگرد / چه بینید و این را چه درمان کنید / نشاید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد کای نیکبخت / کرا چهر یزدان بود تاج و تخت / چو گشتاسپ فرزند کس را نبود / نه هرگز کس از نامداران شنود
ز هر سو بباید فرستاد کس / دلاور بزرگان فریادرس / گر او باز گردد تو زو فتنه بکس / هنرجوی و با فرخ جنگی بکس
که تاج کیان چون تو بینند بسی / نماند همی مهر او بر کسی / بگشتاسپ ده زین جهان کشوری / بنه بر سرش نامور افسری
جز از پهلوان رستم نامدار / نه گیتی نه بینم چو او یادگار / ببالا و دیدار و فرهنگ و هوش / جهان نامور نیز نشنید گوش
فرستاد لهراسپ چندین مهان / بجستن گرفتش بگرد جهان / برفتند و نومید باز آمدند / که با اختر دیرساز آمدند
نکوهش بدان بهر لهراسپ بود / غم و رنج تن بهر گشتاسپ بود / چو گشتاسپ نزدیک دریا رسید / پیاده شد و باژخواهش بدید
یکی پیر سر بود هیشوی نام / جوانمرد و بیدار و با رای و کام / بران آفرین کرد گشتاسپ و گفت / که با جان پاکت خرد باد جفت
از ایران یکی نام جویم دبیر / خردمند و روشن دل و یادگیر / بکشتی برین آب بر بگذریم / بیاهی بهی جاودان برسرم
چو بشنید هیشوی از او این سخن / ورا پاسخ این داد مرد کهن / بدو گفت شایسته تاج را / دیا جوشن و تیغ تاراج را
کنون راز گشتاسپ با من بگوی / از ایشان بدریا گذشتن مجوی / اگر هدیه بایدت گر گفت و راست / ترا راه و رای دبیری کی است

ز هیشوی بشنید گشتاسب گفت   که از تو مرا نیست چیزی نهفت
ز من هرچه خواهی ندارم دریغ   گر این اسپ و مهر و دینار و تیغ
ز دینار لختی بهیشوی داد   ازان بدره شد مرد کیسنده شاد
ز کشتی بپیک بادبان برکشید   جهانجوی را سوی قیصر کشید
همی شارستان بد بروم اندرون   سه فرسنگ بالای شهرش فزون
برآورده سیلم جای بزرگ   نشستنگه قیصران سترگ
که نامش دریغا نگنجد همی   ترازوی و زنش بسنجد همی
چو گشتاسب آمد ازان ساربان   همی جست جایی یکی کاربان
همی گشت یکهفته بر گرد روم   همی کار جست اندر آباد بوم
چو چیزی که بودش بخورد و بداد   همی رفت ناشاد و دل پر ز باد
چو در شهر آباد چندین بگشت   بایوان دیوان قیصر گذشت
باسقف چنین گفت کای دستگیر   از ایران یکی نام جویم دبیر
درین کار باشم ترا یارمند   ز ایران یکی نام جویم دبیر
درین کار باشم ترا یارمند   ز دیوان کنم هرچه یابم پسند
دبیران که بود اندران کارگاه   همی کرد هر یک بدیگر نگاه
کزین کلک پولاد گریان شود   همان روی قرطاس بریان شود
همی یاره باید بر برکش بلند   بیان اندکان و بزین بر کمند
بآواز گفتند ما را دبیر   زبایست بیش آمد ای یادگیر
چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد   ز دیوان بیامد دو رخسار زرد
بسی سرد باد از جگر برکشید   بسوی گله‌دار قیصر کشید
جوانمرد را نام نستاو بود   دلیر و هشیوار با تاو بود
بنزدیک نستاو چون شد فراز   برو آفرین کرد و بردش نماز
که گرد جوان و جوان اختش   بنزدیکی خویش بنشاختش
چه مردی بدو گفت با من بگوی   که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که ای نامدار   یکی کره تازم دلیر و سوار
مرا گر بداری بکار آیمت   برنج و به بد هم بیار آیمت
بدو گفت نستاو ازین برگرد   تو ایدر غریبی و ما پای مرد
بیابان و دریا و اسپ و گله   بنا آشنا چون سپارم گله
چو بشنید گشتاسب غمگین برفت   همی پوست بر تنش گفتی بکفت
همی گفت که هرکس که در بدر   بجوید ازین بهتر آید ببر
ازانجا بگه تیز ره برگرفت   ره ساربانان قیصر گرفت
یکی آفرین کرد بر ساربان   که بیدار دل باش و روشن روان
خردمند چون روی گشتاسب دید   بدیره شد و جایگاهش گزید
نمک باز گسترد گستردنی   بیاورد چیزی که بد خوردنی
چنین گفت گشتاسب با ساربان   که پیروز بادی و بخت جوان
مرا ده یکی کاروان اشتر   چو رای آیدت مزد من باز بر
بدو ساربان گفت کای شیرمرد   نزیبد همی بر تو این کارکرد
بچیزی که ما راست گر سر کشی   وزین باره آهنگ دیگر کشی
ترا بی‌نیازی دهد زین سخن   چو آهنگ درگاه قیصر مکن
وگر گم شدت راه دوری همیون   بپسند بداد مردم رهنمون
برو آفرین کرد و بگذشت ازو   پر از غم سوی شهر بنهاد رو
یکی نامور بود بوراب نام   بسندیده آهنگری شادکام
درایار و شاگرد بدهی دریغ   ز پتک و ز آهن رسیده بتیغ
بدکانش بنشست گشتاسب دیر   شد آن پیر کار از نشستنش سیر
بدو گفت آهنگری نیک‌خوی   چه داری بیازار ما آرزوی
بدو گفت گشتاسب کای نیک‌بخت   نه پیچم سر از پتک و از کار سخت
مرا گر بداریت یاری کنم   برین پتک و سندان سواری کنم
چو بشنید بوراب ازو داستان   بیاری او گشت هم داستان

حال گشتاسب با بوراب آهنگر

ازانجا به کوی در آتش شتافت   چو شد تا فرستو سوی سندان شتافت

گشتاسب دادن بتنگ گران بران انجمن گشته آهنگران بزد تنگ بشکست سندان و کوه ازو گشت بازار برگشت و کوی
بترسید کوراب گفت ای جوان بزخم تو سندان ندارد توان نه سنگ و نه آتش نه آهن نه دم چو بشنید کی گشتاسب شد زود
بینداخت تنگ و شد گرسنه ز روی خورش بد ز جای نبه نماند بکس روز سختی و رنج ز آسانی و شادمانی و نه گنج
بدو تنگ بر نامه بگذرد نباشد دژم هر که دارد خرد همی گشت گشتاسب دل دردمند خروشان و جوشان ز چرخ بلند
نیامد ز گیتیم جز درد و بهر یکی روستا دید نزدیک شهر درخت گل و آبهای روان نشستن که مردمان و جوان
درخت کشن شاخ بر پیش آب نهان گشته زو چشمه آفتاب دران سایه بنشست شاه جوان ازان درد پیچان و تیره روان
همی گفت کای داوری کردگار غم آمد مرا بهره زین روزگار نه بینم همی اختر خویش به ندانم چرا پیسم بد رسد
یکی نامور زان ببندید ده گذر کرد بر روی که او بود
ورا دید باد دید کان پر ز جون برو بر پرسش دست کرده ستون

حال گشتاسب با مرد دهبان

بدو گفت کای پاک مرد جوان جرای پر از درد تیره روان اگر رایت آید بایوان من توی شاد بگنجد مهمان من
مگر کین عنان بر دولت کم شود سر تیره مژگانت بی نم شود بدو گفت گشتاسب کای نامجوی نژاد تو از کیست با من بگوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای گزین پرسش اکنون ترا چیست رای من از تخم شاه فریدون گرد گزان تخمه کس در جهان خرد
چو بشنید گشتاسب برداشت پای همی رفت با نامور کدخدای جوان مهتر آمد سوی خان خویش بمهمان بیار است ایوان خویش
ببان برادر همی داشتش زمانی بناکام بگذاشتش زمانه برین نیز چندی گذشت برین کار بر ماجیان بر گذشت
چنان بود قیصر بدانگه برای که چون دختری او رسیدی بجای چو گشتی بلند اختر و جفت جوی بدیدی که آمدش هنگام شوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن بزرگان و فرزانه و رای زن هر آنکس که بودی مراد و راهمال وزان نامداران بر آورده یال
زکاخ پدر دختر ماه روی بگشتی بران انجمن جفت جوی پرستنده بودی بگرد اندرش ز مردم نبودی پدید افسرش
بس برده قیصران روزگار سه بود دختر اندر جهان نامدار ببالای و دیدار و آهستگی بایستگی هم بشایستگی
یکی بود مهتر کتایون بنام خردمند و روشن دل و شادکام کتایون چنان دید یکشب بخواب که روشن شدی کشور از آفتاب
یکی انجمن مرد پیدا شدی از اندوه مردم ثریا شدی سر انجمن بود بیگانه غریبی دل آرای فرزانه
ببالای سرو و بدیدار ماه نشستش چون بر سر تخت شاه یکی دسته دادی کتایون بدو وزو بستدی دسته رنگ و بو
بشبگیر چون بر دمید آفتاب بر آمد سر نامداران ز خواب یکی انجمن کرد قیصر بزرگ هر آنکس که بود از در بزرگ
بران انجمن شاد بنشستند وزان پس پری چهره را خواندند کتایون بشد با پرستار شست یکی دسته تازه هر یک بدست
همی گشت خندان که آمد ستوه بشد تا نیامد کسی زان گروه از ایوان سوی پرده بنهاد رو خرامان و گریان و دل جفت جو
چنانکه زمین گشت چون پر زاغ برفتم اندر از مایه ورمهتران بفرمود قیصر که از کهتران چنین تا برآز کوه برزد چراغ

بیامد یکی پیر بکلغ بلند ‌ بدان تا که آید بخویشی پسند
چو آگاهی آمد بهر مهتری ‌ بهر نامداران و گندآوری

خردمند مهتر بگشتاسب گفت ‌ که چندین چه باشی تو اندر نهفت
چو تا کر تاج و کلاه سپهی ‌ برهمنی دلت گردد از غم ستیغ

که قیصر یکی جشن آراستست ‌ در آنجا بهشتی بر از خواستست
یکی دختری بد کتایون بنام ‌ همه سپه برنام و آرام و کام

بدانگه که باشد بسنده بسی ‌ نگاه برگزیند پری زاده‌ای
ببالا بمانند آزاد سرو ‌ خجل گردد از رفتن او تذرو

یکی سور فرمود کردن بدر ‌ جهانرا بخواند همه سربسر
نیامد پسندش کسی زان گروه ‌ کنی گر کنی راه ما را شکوه

خرامیم هر دو بران جشنگاه ‌ که بخت از رخ برآید ز جاه
چو بشنید گشتاسب با او برفت ‌ بایوان قیصر خرامید تفت

حال گشتاسب با کتایون دختر قیصر روم

به هنگام شد فزود از جهان ‌ چو از در دبستان دختر روان
برفتند هیبه ادای چندگان ‌ کتایون و گلرخ پرستندگان

همی گشت بر گرد ایوان خویش ‌ بس بخردان و پرستار پیش
چو از دور گشتاسب را دید گفت ‌ که آن خواب سپهر برگزید از نهفت

بیامد جوان یکی سرو برز ‌ همی خویشتن را همی خواستار
بدان نامور نامدار او بس ‌ بدانکه بباید است خرم سپرش

بود دستور آموزگاران بدید ‌ هم اندر زمان پیش چرخ دو
که مردی گذرکرد از آن انجمن ‌ ببالای سرو و سهی برچمن

برخ چون گلستان و بالا چو گشت ‌ که هرکس به بیند بماند شگفت
بدانست که راندایم کیست ‌ و لیکن همه فره ایزدیست

چنین گفت قیصر که دختر بزاد ‌ که از پرده عیب آورد بر نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم ‌ بزرگ اندران بست کرد بسرم

هم او راه آنرا که برگزید ‌ بکاخ اندران سپر بباید تزد
سقف گفت کین نیست کار گران ‌ کزین پس از تو دیدند چندان سرا

تو با دختر گشتی انباز جوی ‌ نگفتی که گردد سرافراز جوی
کنون حیث آنکس که آمدش خوش ‌ تو از راه یزدان خود درگمی

چنین بود رسم نیاکان تو ‌ سراو از دین و از پاکان تو
بر آیین این شد ای افگنده دم ‌ تو راهی بگیر اندر آباد بوم

که دانا ترا زان نکوهش کند ‌ که بر نیک و بد زو نژوهش کند
همایون نباشد چنین خود نکوی ‌ برای که هرگز ز جفتی مجوی

چو بشنید قیصر بران برنهاد ‌ که دخت گرامی بگشتاسب داد
بدو گفت با او برو همچنین ‌ نیابی ز من گنج و تاج و نگین

چو گشتاسب آن دید خیره بماند ‌ جهان آفرین را ازو دادخواند
چنین گفت کین دختر سرفراز ‌ که ای پرورده بتان نیاز

که چندین سپهدار نامدار ‌ چرا گوهر رایت مرا خواستار
غریبی همی برگزیند که گنج ‌ نیابی و با او بمانی به رنج

ازین سرفرازان همال تو کو ‌ که باشدت نزدیک ابروی
تو بشنیدی آن داستان نگنگ ‌ که چون روز کارش بنوگشت تنگ

چو من با تو خوب پسند باشم بتخت ‌ تو افسر چرا جویی و تاج و تخت
که سازنده جفت از همه چیز بیش ‌ که تا ساز جفت آورد دل بریش

برفتند از ایوان قیصر بدرد ‌ کتایون و گشتاسب با باد سرد
چنین گفت با شوی زن که خدای ‌ که ای مرد فرسند و فرخنده‌رای

برای پیر افت مهتر بده ‌ خورشها گرفت و سینه هر دو به
چو آن دید گشتاسب کرد آفرین ‌ بران نامور مهتر پاک دین

کتایون بی اندازه پرابر داشت ‌ زیاقوت و از گوهران ماند
یکی گوهری از میان برگزید ‌ که جز فرمند جهان

ببردند نزدیک گوهرشناس / بپذرفت از آرنده چندین سپاس
بها داد یاقوت را شش هزار / ز دینار و از گنج از در شهریار
خریدند چیزی که بایسته بود / بدان روز تدبیر شایسته بود
ازین گونه کامد همی رستند / کمی شد دمان گاه بگریستند
همه روز با ترکش و تیر بود / همه کار گشتاسپ نخچیر بود
چنان بد که روزی ز نخچیر دشت / همی رفت ترکش پر از تیر داشت
چنان بد که روزی ز نخچیرگاه / مر او را بهیشوی بر بود راه
همه هرچه بود از بزرگان و خرد / هم از راه نزدیک هیشوی برد
چو هیشوی دیدش پیاده دوان / بذیره شدش شاد و روشن روان
بزیرش بگسترد گستردنی / بیاورد چندین برش خوردنی
بپرسیدش از کار او سر بسر / بهیشوی دیگر در بدر
برآسود گشتاسپ چیزی بخورد / بیامد بنزدیک کتایون گرد
چو گشتاسپ هیشوی را دوست کرد / بدانش ورا چون ز هم دوست کرد
چو رفتی بنخچیر آهو ز شهر / بره بر بهیشوی دادی دو بهر
دگر بهره مهتری ده بدی / هرآنکس که از روم بستام بدی
چنان شد که گشتاسپ با کدخدای / یکی بود شان خورد و آرام جای
همه از خویش و پیوند و قیصر بدی / مرین مرد را یک برادر بدی
یکی رومی بود میرین بنام / سرافراز با کار و با رای و کام
برآمد برین چند که روزگار / همی گشت گردون ناسازگار
فرستاد نزدیک قیصر پیام / که من سرفرازم ز گردان بنام
بمن ده دل انجام دخترت را / بمن تازه کن نام و افسرت را
بر آیین و دین و نهادی توایم / که تا با سپاه از نژاد توایم
چنین گفت قیصر که من زین سپس / نجویم بدین روی پیوند کس
کتایون و آن مرد با سرفراز / مرا داشته از چنین کار باز

داستان میرین با گشتاسپ

کنون هر که جوید همی خویشی من / وگر سر فرازند به بیشی من
یکی کار بایدش کردن بزرگ / چو خوانندش اندر بزرگان سترگ
چنان در جهان نامداری شود / مرا او زمین خیز یاری بود
شود تا سر بیشهٔ فاسقون / بگوید دل و دست مغز آن بخون
یکی گرگ بیند بکردار نیل / یک اژدها دارد از زور پیل
سرون دارد و نیشتر چون گراز / نیارد شدن پیل پیشش فراز
بران بیشه بر بگذرد ره شیر / نه پیرد نه پیل و نه مرد دلیر
هرآنکس که بر تنش درید پوست / مرا باشد آن یار و داماد و دوست
چنین گفت میرین که این راد بوم / جهان آفرین تا بیفکنده بوم
نیاکان ما جز بگرز گران / نکردند هیچ کار با مهتران
کنون قیصر از من چه جوید همی / چنین با من از کینه گوید همی
من این چاره اکنون بجای آورم / ز هر گونه پاکیزه رای آورم
بیامد بیوان ببیند به مرد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
نوشته بیاورد بنهاد پیش / همان اختر و طالع و سال خویش
چنین دید کاندر فلان روزگار / از ایران بیامد یکی نامدار
بدبختش برآید سه کار بزرگ / کزو باز مانند و گرد و سترگ
یکی آنکه داماد قیصر شود / هم او بر سر قیصر افسر شود
بدید آید اندر گیتی دو دد / که هر کس سه از بد دد بد
شود هر دو بر دست او بر هلاک / ز هر زورمندی بیابدش باک
ز کار کتایون خود آگاه بود / که نیو گشتاسپ همراه بود
ز هیشوی و آن مهتر نامجوی / که هر دو بروی اندر آرند روی
بیامد بنزدیک هیشوی تفت / سراسر بگفت آن سخنها که رفت
وزان اختر فیلسوفان روم / شگفتی که آید بدان مرز و بوم
بدو گفت هیشوی کار ور شاد / ترا همی بایدش با مهر و داد

که این مرد گردی نوآوردی شناخت — یکی نامه از دست از پیر کرد
بنخچیر دارد همه روی و رای — نبیند از تخت خاوند جای

یکی دی بیامد بنزدیک من — که خرم شهی جان تاریک من
بیاید هم اکنون ز نخچیرگاه — بکار بودی کمانش راه

همی آورد و همی خوارد با بوی و رنگ — نشسته با جام زرین بچنگ
همانگه که شد جام می بر جهان — پدید آمد از دشت گرد سوار

چو هیشوی و میرین بدیدند گرد — پذیره شدندش بدست نبرد
چو میرین بدیدش به هیشوی گفت — که این را بکشتی کسی نیست جفت

بدین یال و این شاخ و این دست برد — ز نخچیر بودن مبادا ز و گرد
چنین گفت هیشوی کین شاه مرد — دل شیر دارد بدشت نبرد

هنرها ز دیدار او بگذرد — همان شرم و آزادگی در خرد
چو گشتاسپ تنگ آمد این هر دو مرد — پیاده بودند از اسپ نبرد

ببردند او را از آن جای پیش — ستایش کنان تا به بنگاه خویش
نشستی نوار است بر پیش آب — یکی خان نو ساخت اندر شتاب

می آورد و بازی گسترانی نو — نشستی نو آیین و مردان نو
چو رخ لعل گشت از می لعل فام — بگشتاسپ گفت ای گو نیکنام

مرا بر زمین دوست خوانی همی — جز از من کسی را ندانی همی
کنون سوی من برد میرین پناه — یکی نامه آرست با دستگاه

دبیرست با دانش و هوشمند — بگیرد شمار سپهر بلند
سخن گوید از فیلسوفان روم — از آباد و ویران هر مرز و بوم

هم از گوهر سلم دارد نژاد — پدر بر پدر نام دارد بیاد
همی نزد او هست شمشیر سلم — که بودی همه ساله در زیر سلم

سوارست گرد افکن اسپ گیر — عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
برین شیر خواهد که پیشی کند — چو با قیصر روم خویشی کند

بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید — ز پاسخ همانا دلش بردمید
که او گفت از بیشه فسقون — یکی گرگ نام بیان هیون

اگر کشته آید بدست تو گرگ — تو باشی بروم این زمان در بزرگ
جهاندار باشی دو داماد جفت — زمانه بخوبی دهد داد من

کنون گر تو این را کنی دست پیش — منت بنده ام این سرافراز خویش
بدو گفت گشتاسپ کاری رواست — چه گوید این بیشه اکنون کجاست

چگونه ددی باشد اندر جهان — که ترسند از و کهتران و مهان
چنین گفت هیشوی کان نره گرگ — سرش برترست از هیون بزرگ

دو دندان او همچو دندان پیل — دو چشمش پر از خون و چرمی چو نیل
سروهاش چون آبنوس و رسب — چو خشم آورد بگذرد بر دو اسپ

از آن پیر بس نامور قیصران — برفتند با گرزهای گران
از آن بیشه ناکام باز آمدند — بر از ننگ و تن چون طراز آمدند

بدو گفت گشتاسپ کین تیغ سلم — بیارید و اسپ سرافراز کرم
همی اژدها خوانم این را نه گرگ — تو گر کشتی چون هیون بزرگ

چو بشنید زان جا میرین برفت — سوی چاره خویش یازید تفت
از آخر گزین کرد اسپی سیاه — گرانمایه خفتان و رومی کلاه

همان مایه ور تیغ الماس گون — که سلم آب دادش بزهر و بخون
بسی هدیه بگزید با او ز گنج — ز یاقوت هر گوهری پنج پنج

چو خورشید پیراهن نیلگون — بدرید و از پرده آمد برون
جهانجوی میرین ز ایوان برفت — بیامد بنزدیک هیشوی تفت

ز نخچیر گشتاسپ زانسو کشید — نگه کرد هیشوی او را بدید
از آن اسپ و شمشیر خیره شدند — چو نزدیک آمد پذیره شدند

چو گشتاسپ آن هدیها را بدید — همان اسپ و تیغ از میان برگزید
دگر جمله بخشید هیشوی را — بیاراست جان جهانجوی را

بپوشید گشتاسپ خفتان گرد — بزیر اندر آورد اسپ نبرد
بیازید کمان و زرین کمند — سواری سرافراز و اسپ بلند



همی رفت هشیوی با او براه
چو نزدیک شد بیشه و جای کرگ
وزو بازگشتند هردو بدرد
دریغ آن بر و بازو و یال او
فرود آمد از باره سرفراز
تو باشی برین بد مراد دستگیر
شود بادشان چون بدو بشنود
بماند پر از درد چون بیهشان
دگر من شوم زین دریده ستوه
کمانی بزه بر بیازود روان
چو آن کرگ از بیشه او را بدید
چو گشتاسب آن اژدها را بدید
دو از تیر گشتاسبی خسته شد
برون چون گوزنان به پیش اندرون
کر از خانه تا ناف او بردرید
پیاده به پیش خداوند دد
تویی راه گم کرده را رهنمای
چو برگشت از جایگاه نماز
بران ابن هشیوی و میرین بدرد
که آن ... به بزم بزرگ اندرست
بدیدند و از جای برخاستند
که چون رفت با کرگ بیکار تو
بر انسان یکی اژدهای دلیر
بشمشیر سلمش رزم بردو نیم
یکی زنده پیلست کوهی ستوت

جهانجوی میرین فریاد خواه
به پیچید میرین عنان پیش کرگ
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
همان چهره و بند و بالای او
به پیش جهاندار بردش نماز
بجای بر جان لهراسپ پیر

رزم گشتاسب
با کرگ

بپوشم سر از شرم پیش گروه
همی رفت بیدار دل پر ز خون
فغانی بچرخ برین برکشید
خروشی با بر سیه برکشید
دلیریش با درد پیوسته شد
تن از زخم پر درد و دل پر ز خون
جهانجوی تیغ از میان برکشید
خداوند هر دانش و نیک و بد
تویی برتر و دادگر یک خدای
بکندش دو دندان که بودش دراز
نشسته ز بازار از یاد کرد
دریده بچنگال کرگ اندرست
بزاری خروشیدن آراستند
دل ما پر از غم بد از کار تو
بکشور بمانند تا سال دیر
برآمد شما را همه ترس و بیم
همه سر بالا و پهنای اوست

چنین تا لب بیشه اشعون
بگشتاسب بنمود با انگشت راست
چنین گفت هشیوی کای سرفراز
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
همی گفت کای پاک پروردگار
اگر بر من این اژدهای پیش کرگ

بگفت این و بر بارگی بر نشست
زره چون پلنگ اندر آمد بآوا
همی کند روی زمین را بچنگ
چو باد از برش تیر باران گرفت
بیاسود بر خاست از جای کرگ
چو نزدیک اسب اندر آمد زراه
پیاده بزد بر میان سرش
همی آفرین خواند بر کردگار
همه کام پیروزی از کام تست
وزان بیشه تنها سر اندر کشید
سخنهان ز گشتاسب بودی و کرگ
چو گشتاسب آمد پیاده بدید
همانگه گرفتندش اندر کنار
بدو گفت گشتاسب کای بیکرای
برآید شود زو جهانی هلاک
شوید این شگفتی به بینید کرم
بدان بیشه رفتند هردو جوان

برفتند پیچان دل پر ز خون
که آن اژدها را نشیمن کجاست
چنان شد که تیرش نه بینیم باز
دل رزم سازش پر اندیشه شد
فروزنده گردش روزگار
که خوانند دانا خردمند کرگ
خروشان شود زین بس نغنود
بهرجا خروشان و جویان نشان
خروشان و جوشان و تیغی بدست
بغرید برسان ابر بهار
ابر کوه چون شیر و جنگی پلنگ
کمان را چو ابر بهاران گرفت
پیاده بیامد هیونی پیش کرگ
سرونی بزد بر سر بن پیاه
بدو نیم شد دست و یال و برش
که ای از فزاینده روزگار
همه فر و دانایی از نام تست
همی رفت تا پیش دریا رسید
کمی زان سوار دلیر سترگ
پر از خون رخ و چون گل سبلید
رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
بروم اندران نیست ترس از چنین
چو قیصر سوار و چه گیتی فراک
از آن بیشتر کس ندیدست جم
زگفتار ایشان دو ده شد روان

بدیدند گرگی به بالای پیل / بچنگال شیران و هم رنگ نیل
بره کرده زخمی ز سر تا میان / ز یک پوست کرده چو شیر ژیان

چو دیدند کردند بس آفرین / بدان فرهمند آفتاب زمین
دل شاد و ازان بیشه باز آمدند / بر شیر جنگی فراز آمدند

بسی هدیه آورد میرین برش / بدانسان که بد روز داور خورش
بجز دیگر اسپی بنه رفت ازوی / وزانجا سوی خانه بنهاد روی

چو آمد ز دریا بیاد ام خویش / کتایون چنان دلش رفت پیش
بدو گفت جوشن کجا یافتی / کز ایدر بنخجیر بشتافتی

چنین داد پاسخ کز ان شهر من / بیامد یکی نامدار انجمن
مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود / بدادند و چندین ز خوبیان درود

کتایون می آورد چون گلاب / همی خورد با شوی ناگاه خواب
نخفتند شاد این دو جفت گرای / چو از خواب هردم بجستی ز جای

بدیدی بخواب اندرون بند گرگ / بگردار نر اژدهای سترگ
کتایون بدو گفت کای شاه چه بود / که هردم بترسی چنین نابسود

چنین داد پاسخ که از بخت خویش / بدیدم بخواب اختر بخت خویش
کتایون بدانست کو از نژاد / ز شاهی بود یکدل و یک نهاد

بزرگست با او بگوید همی / بقیصر بلندی بجوید همی
بدو گفت گشتاسپ کای ماه روی / سهی قد سیمین بر مشکبوی

بیاران تا ما بایران شویم / از ایدر بجای دلیران شویم
ببینی بر و بوم رخشنده را / همان شاه با داد و بخشنده را

کتایون بدو گفت خیره مگوی / بتیزی چنین راه رفتن مجوی
تو زایدر برفتن سپی روی را / مرا او ز کی هیش بی شوی را

سر گبذراند بکشتی ترا / جهان تازه شد چون گذشتی ز را
من ایدر بمانم برنج دراز / ندانم که کی بینمت نیز باز

بیازید در جامه گریان شدند / بی آتش اندر دو بریان شدند
چو از جستنج بزو خفت کرانده شدند / جوانان بیدار دل پر امید

ازان جامه نرم برخاستند / ز هرگونه گفتن آراستند
که تا چون رود بر کاسپهر / بلندی گراید بیاکر بمهر

وزان روی چون باد میرین گرفت / بنزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ / بپایان رسید ان زیان های گرگ

همه بیشه پیرتاران اژدهاست / تو نیز ار شگفتی ببینی رواست
بیامد دمان کرده آهنگ جز / همی جنجری یافت از جنگ جز

ز سر تا میانش بدو نیم گشت / دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
بیابید قیصر ز گفتار او / بر او خفت بر خرده در خار او

بفرمود تا گاو گردون برند / سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان / بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیلی زیان / بخنجر بریده ز سر تا میان

چو بیرون کشیدند از مرغزار / بگاوان گردون کش نامدار
جهانی نظاره بران پیل و گرگ / چه گرگ ژیان نره دیو سترگ

چو قیصر بدید آن تن پیل مست / ز شادی همی دست بر زد بدست
همان روز قیصر سقف را بخواند / بایوان دختر بمیرین رساند

نوشتند نامه بهر کشوری / سکوبا بطریق و هر مهتری
که میرین شیران سرافراز نیم / ز گرگ دلاور سپهی کرد بوم

ز میرین یکی بود کهتر بسال / ز گردان رومی برآورده یال
گوی برمنش نام او اهرنا / ز تخم بزرگان و رویین تنا

بگفتا که نزدیک قیصر شوم / سخن گویم و پاسخش بشنوم
بخواهم ازو دختری کهترش / کجا ماه تابان بزد افسرش

فرستاد نزدیک قیصر پیام

داستان اهرن با میرین

که دانی که ما را ز دست دوم

ز میرین بهر گوهری بگذرم / بگنج و به تیغ و بزور برترم
بنزدیک قیصر آن شاه راد / بگفتا که روم از تو آباد باد

بمن ده کنون دختر کهترت / بمن تازه کن لشکر و افسرت
چنین داد پاسخ که پیمان من / شنیدی مگر با جهانبان من

که داماد نگزیند این دخترم / ز راه نیاکان ازین بگذرم
چو میرین یکی کار بایدت کرد / وزان پس تو باشی مرا پای مرد

بکوه سقیلا یکی اژدهاست / که کشور همه پاک زو در بلاست
اگر کم کنی اژدها را ز روم / بیابی تو از دختر و گنج و بوم

که همتای آن گرگ شیر اوژنست / دم زهر او دام آهرمنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / بدین آرزو جان گروگان کنم

بیاران چنین گفت کای رزم گرگ / بند شمشیر مردی بزرگ
ز میرین کی آید چنان کار کرد / نداند همی قیصر از مرد مرد

شوم نزد میرین بگویم مگر / سخن با سخن من آن مردم چاره گر
بشد تا بایوان میرین چو گرد / پرستنده رفت و آگاه کرد

نشستن گهی داشت میرین که ماه / بگردون ندارد چنان جایگاه
جهان جوی با گرد و کند آوری / یکی افسری بر سرش قیصری

پرستنده گفت اهرن پیلتن / بیاید همی با یکی انجمن
نشستن گهی ساخت شایسته تر / برفتند آنجا که بایسته تر

چو میرین بدیدش ببر در گرفت / بپرسیدن اهرن اندر گرفت
بایوان میرین نماند کس / دو جنگی نشستند بر تخت و بس

بدو گفت اهرن که با من بگوی / ز هر چیت پرسم تو کژی مجوی
مرا آرزو دختر قیصرست / کجا روم را سر بسر افسرست

بگفتم پاسخ چنین داد باز / که بر کوه بر اژدها رزم ساز
اگر یار گردی تو آن رزم گرگ / توی مر مرا رهنمای بزرگ

چو بشنید میرین ز اهرن سخن / بپژمرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان / باهرن بگویم نماند نهان

سر مایهٔ مردی راستی است / زناری و کژی بباید گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار / بهند اژدها را ابر اندر کنار

چو اهرن بود مر مرا یار و دست / ندارد مگر باد دشمن بدست
برآریم گرد از دل آن سوار / نهان ماند این کار یک روزگار

باهرن چنین گفت کان کار گرگ / بگویم چو سوگند یابم بزرگ
که این راز هرگز برد زیر لب / نگویی نداری گشاده دو لب

بخورد اهرن سخت سوگند او / بپذیرفت سرتاسر آن پند او
چو قرطاس را جامهٔ خامه کرد / بهیشوی میرین یکی نامه کرد

که اهرن که دارد ز قیصر نژاد / جهانجوی با گنج و با مهر و داد
بخواهد ز قیصر یکی دختری / که ماندست ازان دختران کهتری

همی اژدها دام اهرن کند / بگویند که آن از میان برکند
بیاید بنزدیک من چاره جوی / که گشته تنها گشادم بروی

ازان گرگ و آن رزم دیده سوار / بگفتم همه هر چه آمد بکار
جهان هم که کار مرا کرد خوب / کنون کان کار این مرد خوب

وتن را درین بوم مهتر کند / چو خورشید را ابر سر افگند
چو اهرن بنزدیک دریا رسید / جهاندیده هیشوی پیشش دوید

ازو بستد آن نامهٔ دل پسند / برو آفرین کرد و بگشاد بند
بدو گفت هیشوی کز دوستان / نداند که خندان شود بوستان

که نامداری عنبرینی جوان / فدا کرد بر روی میرین روان
کنون گر کند رزم زان اژدها / بکوشش نگردد و بیابد رها

یک امشب بدین میزبان رای کن / بنه تیغ و دریا دل آرای کن
چو فردا بیاید گو نامجوی / بگویم بدو هر چه گویی بگوی

بشمع آب دریا برآراستند / خورشها بخوردند و می خواستند
چنین تا سپیده ز یاقوت زرد / بدرید رشتهٔ لاجورد

فرود آمد از اسب جنگی سوار / می و خوردنی خواست از نامدار
بپرسید بگشاد هیشوی لب / گشادی کن ای نامور روز و شب
نگه کن بدین مرد قیصر نژاد / که گردون گردان بدو هست شاد
همش تخمهٔ قیصرانست نیز / همش فره و گنج و تا هست و چیز
به دامادی قیصر آمدش رای / همی خواهد اندر سخن رهنمای
جز آن نیست کس قیصرانست سرای / بجز آن نیست با فرّ و با برز و یال
از او خواست یکبار پاسخ شنید / کنون چاره دیگر آمد پدید
همی گویدش کاژدها گیر باش / به پیش گرانمایگان میر باش
بجز نام میرین نراند به لب / گرفتست از او یاد هر روز و شب
هر آنکس که باشند زیبای تخت / نخواهد که ماند بدو نام و بخت
یکی برز کوهست از این رخ دور / همه جای می خوردن و جای سور
یکی اژدها بر سر برز کوه / شده کردنش از بر او ستوه
همی ز آسمان کرکس اندر کشد / ز دریا نهنگ دژم برکشد
همی دود زهرش بسوزد زمین / نخواهد بر آن مرز جز خنج و کین
گر او کشته آید به دست تو بر / شگفتی شوی در جهان سر بسر
اگر یاورت پاک یزدان بود / بکام تو خورشید گردان بود
بدین برز و بالای این دستگاه / بگیتی ترا دست در کار خود
چو گشتاسب گفتار هیشو شنید / در آن کار او بود بینا بدید
بدو گفت شو خنجری کن دراز / ابا دشنه بالاش ناخن باز
ز هر سوش بر سار دندان مار / سنانی برو بسته بر سان خار
همه آب داده بزهر و بخون / بتیزی و رنگ آهنش آبگون
یکی باره و گبر بر گستوان / برو آوری جامه هندوان
بفرمان یزدان پیروز بخت / بکون اندر آویزمش نیز سخت
بشد آهرن هرچه گشتاسب خواست / بیاورد چون کار ما گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای / برفتند یاران با او ز جای
چو هیشوی کوه سقیلا بدید / بانگشت بنمود و دم در کشید
هم آهرن از جا گشتند باز / چو خورشید بر زد سنان از فراز
جهانجوی بر پیش آن کوه بود / که آرام آن مار بشکوه بود

رزم گشتاسب
با اژدها

چو آن اژدها برز او را بدید / بدم سوی خویشش همی در کشید
جوان پیش بر زین اندر آویخت ترگ / بدو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد بر اژدها / همی جست مرد جوان زو رها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
بزد تیز دندان بران خنجرش / همه تیغها شد بکام اندرش
همی ریخت زان زهر تا گشت سست / بزهر و بخون کوه یکسر بشست
بشمشیر برد آنزمان دست تیز / بزد بر سر اژدهای دلیر
همی ریخت مغزش بران سنگ سخت / ز اسب اندر آمد گوی نیکبخت
بکند اژدها را دو دندان نخست / بس آنگه بیامد سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر / به پیش خداوند پیروزگر
که او داد پیش آن دستگاه بزرگ / بران گرگ و آن اژدهای سترگ
همی گفت کاراسب و فرخ نژاد / شدند از تن و جان گشتاسب شاد
روانش روان و تن و جان پاک / همانا نبینند مان جز مغاک
بجز رنج و سختی نبینیم ز دهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
اگر زندگانی دهد کردگار / که بینم یکی روز آن شهریار
دگر چهر فرخ برادر زریر / بگویم که گشتم من از گاه سیر
بگویم که بر من چه آمد ز بخت / همی گفت سختم که کم گشت بخت
بر از آب رخ پاک کی بر نشست / همان خنجر آبداده بدست
چو زد دیگ هیشوی با آهرن / همی یاد کرد آن سگزیی که دید
بدیشان چنین گفت کین اژدها / بدین خنجر تیز شد بی بها



همی از دم اژدهایی بزرگ ‌ ‌ پر از بیم گشته دل از کار گرگ
مرا کار زار دلاور سران ‌ ‌ مرا فراز با گرزهای گران
بسی سخت‌تر آید ز جنگ نهنگ ‌ ‌ که از ژرف دریا برآید نهنگ
چنین اژدهایی بسی دیده‌ام ‌ ‌ که از زخم او سر نپیچیده‌ام
شنیده ز هیشوی و اهرن سخن ‌ ‌ از آن نو بگفتار دانش کهن
بگشتاسپ گفت کای نره شیر ‌ ‌ که چون تو بگردی نزاید دلیر
بیاورد اهرن بسی خواسته ‌ ‌ گرانمایه اسپان و آراسته
یکی تیغ بد درخور اسپ سمند ‌ ‌ کمان و کمندش چو چوب نیز بلند
بهیشوی داد آن دگر هرچه بود ‌ ‌ ز دینار و آن گوهر نابسود
چنین گفت گشتاسپ با پیشکاران ‌ ‌ کزین پس نیاید که یابد نشان
از من که نر اژدها دیده‌ام ‌ ‌ که آواز آن گرگ بشنیده‌ام
وز آنجایگه شاد و خرم برفت ‌ ‌ بسوی کتایون خرامید تفت
بشد اهرن و گاو گردون ببرد ‌ ‌ تن اژدها کهتر از اسپ برد
که این را بدرگاه قیصر برید ‌ ‌ به پیش بزرگان لشکر برید
چو در پیش کاویان گردون برفت ‌ ‌ بنزدیک قیصر خرامید تفت
بدیدند آن اژدهای بزرگ ‌ ‌ که افکنده بود آن دلیر سترگ
بروم اندران آگهی یافتند ‌ ‌ جهاندیدگان پیش او تاختند
چو گاو اندر آمد ز هامون بکوه ‌ ‌ خروشش برآمد میان گروه
از آن زخم و آن اژدهایی دژم ‌ ‌ کزو بود بر گاو گردون ستم
همی آمد از چرخ بانگ چکاو ‌ ‌ ز گیتی ندارد همی گاو تاو
هر آنکس که آن زخم شمشیر دید ‌ ‌ خروشیدن کارگردان شنید
همی گفت که زخم آهرمنست ‌ ‌ نه شمشیر و نه خنجر اهرمنست
همانگاه قیصر ز ایوان براند ‌ ‌ بزرگان و فرزانگان را بخواند
بران اژدها بر یکی جشن کرد ‌ ‌ ز سبیکر باشد جهان لاجورد
چو خورشید بنهاد بر تخت تاج ‌ ‌ بگرداب زر آب شد روی عاج
فرستاد قیصر سقف را بخواند ‌ ‌ بر سیه و بر تخت زرین نشاند
ز بطریق و از جاثلیقان شهر ‌ ‌ هر آنکس کش از مردمی بود بهر
به پیش سکوفان شدند انجمن ‌ ‌ جهاندیده با قیصر و رای زن
با اهرن سپردند پس دخترش ‌ ‌ بدان پیشتوری مهربان مادرش
از ایوان چو مردم پراکنده شد ‌ ‌ دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت کین روز روز منست ‌ ‌ بلند آسمان دلفروز منست
که همچون تو داماد من در جهان ‌ ‌ نبیند کسی آشکار و نهان
نوشتند نامه به هر کشوری ‌ ‌ کجا داشتی تخت با افسری
که نر اژدها با سرافراز گرگ ‌ ‌ تبه شد بدست دو مرد سترگ
یکی منظری پیش ایوان نوش ‌ ‌ برآورد چون تخت رخشان فوش
نپرد بچوگان و زخم سنان ‌ ‌ هنر دانش گرد گرده عنان
همی تاختندی چپ و دست راست ‌ ‌ که گفتی سواری بدیشان سزاست
چنین تا برآید برین روزگار ‌ ‌ بباید کتایون آموزگار
بگشتاسپ گفت ای نبشته دژم ‌ ‌ چه داری از اندیشه دل را بغم
بروم از بزرگان دو مهتر بدند ‌ ‌ که با تاج و با تخت و افسر بدند
یکی آنکه نر اژدها را بکشت ‌ ‌ فراوان بلا دید و ننمود پشت
دگر آنکه بر گرگ بد ریدکوت ‌ ‌ همه روم یکسر پر آواز اوست
بمیدان قیصر به ننگ و نبرد ‌ ‌ همی همچنان اندر آورد گرد
نظاره کن آنجا که قیصر بود ‌ ‌ مگر بر دلت رنج کمتر بود
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر ‌ ‌ ز قیصر مرا نیک بود داد و مهر
چو از داد او شهر بیرون کند ‌ ‌ چو بیند مرا مردمی کم کند
ولیکن ترا گر چنین است رای ‌ ‌ نه پیچم ز رای تو ای رهنمای

خداوند بهروزی و فرّهی   خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان و تابنده هور   خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان و خداوند رای   خداوند روزی ده رهنمای
ازو جاودان جان گشتاسپ باد   بمینو همه نام لهراسپ باد
رسیدم ز راهی بتوران زمین   که هرگز نخواهم بر او آفرین
اگر برگشایم بسی راز سخن   شود مرد نو گردد از غم کهن
چو دستور باشد مرا شهریار   بخواهم بر و چاره کارزار
بروین دز ارجاسپ و کهرم نماند   جز از ناله و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار   کجا در بیابان بسر آورد بار
همی مغز مردم خورد شیر و گرگ   چو از دل بجوید پلنگ سترگ
فلک روشن از تاج گشتاسپ باد   زمین گلشن از شاه لهراسپ باد
چو شد نامه بر مهر اسفندیار   نهادند و جستند جندی سوار
هیونان کفل افکن و تیز رو   بایران فرستاد سالار نو
نماند از پی نامه پاسخ نخست   که پاینده بود آنکه نیکی بجست
خرد یافته مرد یزدان شناس   بنیکی ستاینده یزدان سپاس
دگر آنکه از دادگر یک خدای   بخواهم که باشد مرا رهنمای
درختی بکشتم بباغ بهشت   کز و بار و برگ و نبید و کنشت
برش سرخ و یاقوت رز آمدست   همه بار او زیب فر آمدست
بماناد تا جاودان این درخت   ابا هیکل می و با فر و بخت
یکی آنکه گفتی که کین نیا   بجستم بدان چاره و کیمیا
دگر آنکه گفتی که خون ریختم   بتنها بدام اندر آویختم
تن شهرباران گرامی بود   نه کوشش نه بر جنگ نامی بود
نگهبان تن باش و آن خرد   که جان را براهش خرد پرورد
سدیگر که گفتی بجان زینهار   ندادم کسی را ز چندان سوار
همیشه دلت مهربان باد و گرم   بر از شرم جان و لب او از آزرم
مبادا ترا پیشه خون ریختن   ز بی کینه بر مهر آویختن
چو کین برادرت بد سی و هشت   از اندازه خون ریختن در گذشت
و دیگر از آن پیر گشته نیا   ز دل دور کردی بد و کیمیا

چو خون ریختندش تو خون ریختی / ز شیران جنگی بر آویختی
کنون خورد باید می خوشگوار / زمی بوی مشک آید از کوهسار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید / سر گوسپندی بباید برید
مرا نیست فرخ مر آن را که هست / ببخشاد بر مردم تنگدست
همه بوستان زیر برگ گل است / همه کوه پر لاله و سنبل است
بپالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی / گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پوست پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا / بنزدیک خورشید فرمانروا
که داند که بلبل چه گوید همی / بزیر گل اندر چه موید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار
چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر

آغاز داستان

ز بلبل شنیدم یکی داستان / که بر خواند از گفته باستان
که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از خانه شهریار
کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش
چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بخواهی همی بردی زارجاسپ شاه
همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست / همان گنج با تخت و افسر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب / شهنشاه بیدار گردد ز خواب
بگویم بدو آن سخنها که گفت / ز من راستیها نباید نهفت
وگر هیچ تاب اندر آرد بچهر / بیزدان که بر پای دارد سپهر
اگر نه من آن تاج بر سر نهم / همه کشور ایرانیان را دهم
ترا بانوی شهر ایران کنم / بزور و بدل کار شیران کنم
غمین شد ز گفتار او مادرش / همه پرنیان خار شد بر برش
بدانست کان تاج و تخت و سپاه / نبخشد بر و نامور کینه خواه
بدو گفت کای رنج دیده پسر / ز گیتی چه جوید دل تاجور
گر او بگذرد تاج و تختش تراست / بزرگی و اورنگ و بخشش تراست
چه نیکوتر از نره شیر ژیان / به پیش پدر بر کمر بر میان
چنین گفت با مادر اسفندیار / که نیکو زد این داستان هوشیار
که پیش زنان راز هرگز مگوی / چو گفتی سخن بازیابی بکوی
نگاری مکن پیش فرمان زن / که هرگز نبینی زنی رایزن
پر از شرم و تشویر شد مادرش / ز گفتن پشیمانی آمد برش
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار / همی بود با رامش و میگسار
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد / که فرزند جوینده گاه شد
همی در دل اندیشه بفزایدش / همی تخت و تاج آرزو آیدش

پرسیدن گشتاسپ جاماسپ را از جهت کار اسفندیار

بخواند آن زمان شاه جاماسپ را / همه فالگیران لهراسپ را
برفتند با زیجها بر کنار / بپرسید شاه از گو اسفندیار
که او را بود زندگانی دراز / نشیند بآرام و شادی و ناز

بسر برنهد تاج شاهنشهی — برو بای دارد همی و بهی
بدست بزرگی برآیدش هوا — وگر خفته بر تخت پیش پسر

چو بشنید دانای ایران سخن — نگه کرد با زیجهای کهن
ز بیمار مژگان بر از آب کرد — ز دانش بزو بان بر از تاب کرد

همی گفت بد روز و بد اخترم — بد از دانش آید همی بر سرم
مرا کاشکی پیش فرخ زریر — زمانه فکندی بچنگال شیر

و را من ندیدی بر از خاک و خون — بدانسان فکنده بخاک اندرون
و یا خود بگشتی پدر مر مرا — ز رفتی بجاماسپ بد اخترا

چو اسپندیاری که در جنگ اوی — بدرد دل شیر از آهنگ اوی
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک — برزم اندرون نیستش ترس و باک

جهان از بد اندیش بی بیم کرد — نر اژدها را بدو نیم کرد
ازین پس غمی وی بباید کشید — بسی شور و تلخی بباید چشید

بدو گفت شاه ای پسندیده مرد — سخن گوی و از راه دانش مگرد
بلا زود بشتاب و با من بگوی — کزین دانشم سختی آید بروی

در اورد جهان هوش بر دست کیست — کزان درد ما را بباید گریست
بدو گفت جاماسپ کای شهریار — بمن بر نگردد بد روزگار

و را هوش در زاولستان بود — که در جنگ با پور دستان بود
بجاماسپ گفت آن زمان شهریار — که این روز را خوار مایه مدار

اگر من سپر تخت شاهنشهی — سپارم بدو گنج و تاج مهی
نبیند بر و بوم زابلستان — نداند کس او را بکابلستان

شود ایمن از گردش روزگار — نبود اختر نیکش آموزگار
چنین داد پاسخ ستاره شمر — که بر چرخ گردان نیابی گذر

ازین برشده تیز چنگ اژدها — بمردی و دانش که آمد رها
نباشد همی بودنی بی گمان — بچنگش از و مرد دانا زمان

دل شاه از آن بد براندیشه شد — سرش راست از اندیشه چون بیشه شد
براندیشه از گردش روزگار — همی بر بدی بودش آموزگار

چو برگشت شب گرد کرده عنان — سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت بر شهریار — بلند پیش او فرخ اسپندیار

همی بود پیشش پرستار فش — براندیشه دل دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه — ز ناماوران و ز گردان شاه

همه موبدان پیش او بر رده — وز اسپهبدان پیش او صف زده
پس اسپندیار آن یل پیلتن — براوردش از درد آنگه سخن

بدو گفت شاها انوشه بدی — توی بر زمین فره ایزدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست — همان تخت و تاج از تو زیبنده است

تو دانی که ارجاسپ از بهر دین — بیامد چنان با سواران چین
بخوردم من آن تخت سوگندها — چو بنمود آن ایزدی بندها

که هر کس که آرد درین دین شکست — دلش تاب گیرد سوی بت پرست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم — نباشد مرا از کسی ترس و بیم

وز آن پس که ارجاسپ آمد بجنگ — نه برگشتم از جنگ دشتی پلنگ
مرا خوار کردی بگفت گرزم — جدا جام بی خواستی روز بزم

ببستی تن من ببند گران — ستونها و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم — ز خواری به بیگانگان دادیم

بزابل شدی تیغ بگذاشتی — همی رزم را بند بنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسپ را — فکندی بخون بسته لهراسپ را

چو جاماسپ آمد مرا بسته دید — وزان بستگیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت — بدان نیز چندی بکوشید سخت

بدو گفت این بندها و گران — بزنجیر و مسمار آهنگران
بیزدان نمایم بروز شمار — بنالد ز بدگر با کردگار

مرا گفت کز خون چندین پسر — براوز با گرزهای گران
بدان رزمگه خسته تنها پسر — همان خواهرانت که بودند اسیر

ز ترکان گریزان شده شهریار / همی پیچد از بند اسفندیار / نه پیچد دلت بر چنین کارها / بدین درد و تیمار و آزارها
سخنها جز این نیز بسیار گفت / که گفتار با درد و غم بود جفت / غل و بند برهم شکستم همه / دوان آمدم نزد شاه رمه
ز داد ار ترسیدم ای تاجدار / ز خوبی شکستم بماندم نزار / چه بخشایم این روی را بر خدا / که از باب شاهش بکردم رها
وز ایشان بکشتم فراوان سپاه / بگویم سخن گر در پیش شاه / گر از هفت خوان بر گشایم سخن / همانا که هرگز نیاید به بن
ز تن باز کردم سر از جا بجا / برافراختم نام گشتاسب را / زن و کودکان را برین بارگاه / بیاوردم و تاج و گنج و سپاه
همه نیکوییها نهادی بگنج / مرا بابه خون آمد و سود رنج / ز بس بند و پیوند پیمان تو / همی بگذرم من ز فرمان تو
همی گفتم ار باز بینم ترا / ز روشن روان برگزینم ترا / سپارم ترا افسر و تخت عاج / که هستی برادر سزاوار تاج
مرا از بزرگان بدین شرم خاست / که گویند گنج و سپاهت کجاست / بهانه کنون چیست من بر چه ام / برارنج تو یابان بهره کام
بفرزند پاسخ چنین داد شاه / که از راستی بگذری نیست راه / ازین بیش کردی که گفتی تو کار / که یار تو بادا جهان کردگار
نبینم همی دشمنی در جهان / نه بر آشکاره نه اندر نهان / که نام تو باید نه پیچان شود / چه پیچان همانا که پیچان شود
ز گیتی نداری کسی را همال / مگر بی خرد نامور پور زال / که او راست تا هست زابلستان / همان بست و غزنین و کابلستان
بمردی همی ز آسمان بگذرد / همی خویشتن کهتری نشمرد / همو پیش کاوس که بنده بود / ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
بشاهی ز گشتاسب راند سخن / که او تاج نو دارد و ما کهن / بگیتی مرا نیست کس هم نبرد / ز رومی و ترکی و آزاد مرد
سوی سیستان رفت باید کنون / بکار آوری جنگ و رنگ و فسون / برهنه کنی تیغ و گوپال را / ببند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین / نمانی که کس برنشیند بزین / بدو دار گیتی که او داد زور / فروزنده اختر و ماه و هور
که چون او سخنها بجا آوری / ز من نشنوی زان سپس داوری / سپارم ترا گنج و تخت و سپاه / نشانمت با تاج در پیشگاه
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که ای پرهنر نامور شهریار / همی دور مانی ز رسم کهن / براندازه باید که رانی سخن
تو با شاه چین جوی جنگ و نبرد / ز چین و ز خلخ بر انگیز گرد / چه جویی نبرد یکی مرد پیر / که کاوس خواندی ورا شیرگیر
ز گاه منوچهر تا کی قباد / همه بوم ایران بدو بود شاد / همی خواندش خداوند رخش / جهانگیر و شیراوژن و تاجبخش
نه او در جهان نامداری نو است / بزرگست و تا عهد کیخسرو است / اگر عهد شاهان نباشد درست / نباید ز گشتاسب منشور جست
تو خود بودی ای شاه مهمان او / برستم دو ره ماه در خان او / ز شاهان ایران بر گشته است / مگر بندگی را اگر بسته است
که او پادشاهی بلهراسب داد / همان زال سام نریمان نژاد / ز بهر شهنشاه خوردند خاک / نشانند بر تخت با تاج پاک
ترا شهریاری ز لهراسب شاه / رساند یزدان خداوند ماه / بر ایشان در افتادن از کی راه / بهشت اندر آید ابی تاج و گاه
چنین داد پاسخ باسفندیار / که ای شیردل پرهنر نامدار / هر آنکس که از عهد شاهان بگشت / همان عهد آور همان باد دشت
شنیدی همانا که کاوس شاه / بفرمان ابلیس گم کرد راه / همی آسمان شد بپر عقاب / بزاری و خواری فتاد اندر آب

برآنها و زان دیو زاری برد
کسی کو ز عهد جهاندار گشت
چو اندر سوی دست رستم ببند
پیاده دوانش بدین بارگاه
سپهبد بروها برازچین بکرد
دریغ آیدت جای شاهی ترنج
ولیکن ترا من یکی بنده ام
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
چه باید مرا این تو گنج و سپاه
گر آید و گر آید بمانم فراز
بایوان خویش اندر آمد دژم
چنین گفت با فرخ اسپندیار
بخندی همی رستم زال را
سواری که باشد بنیروی پیل
هم او شاه ما را و را نزگشت
که نوزین برین تخت و بر تاج باد
بدو پیر گشتست برنا تویی
چو از پیلتان در جهان یادگاریست
چنین پاسخ آورد پس اسپندیار
نکوکار تر زو با یران کسی
ولیکن نباید شکستن دلم
چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چو رستم بیاید بفرمان من
نبایدش خون از جهه مادرش
بشند و شاهی تو با پیلتن

بجستان شاهان برآورد گرد
به پیش در او نشاید گذشت
بیارش فکنده بیاز و کمند
بیاور توان تا ببیند بدو شاه
بشاه جهان گفت کز دین مگرد
ز گیتی مراد دور خواهی همی
بفرمان و رایت سر افکنده ام
جهاندیده کار از در کارزار
همان تخت شاهی و زرین کلاه
بلشکر بدارد جهاندار باز
دلی پرز باد و سری پرز غم
که ای در جهان از یلان یادگار
خداوند شمشیر و کوپال را
ز خون رانده اندر زمین رود نیل
نیارست گفتن کس او را درشت
ز برگشتن روز تا راج باد
بجنگ و بمردی توانا تویی
جوانی مکن بیش خیره نمای ست
که ای مهربان این سخن یاد دار
نیابی وگر چند جویی همی
که چون بشکند دل ز تن بگسلم
چگونه گذارم چنین پیشگاه
زمین بشنود سر دهم گر بجنگ
همی پاک برکند موی از سرش
از اندرز داد نکو انجمن

سیاوش باواز آگشته شد
ره سیستان بگیر خود با سپاه
زواره فرامرز و دستان سام
وز ابنس نه پیچد سر از ما کسی
تو اینت و دستان و رستم بکار
ترا باد این تخت و تاج از جهان
بدو گفت بر کار تندی مکن
سلیح و سپاه و درم پیش تست
چنین پاسخ آورد پس اسپندیار
ز پیش پدر بازگشت او بتاب
کتایون چو بشنید دل پر زخم
ز بهمن شنیدم که از گلستان
ز گیتی همه بند مادر نیوش
بدرد جگرگاه دیو سپید
بکین سیاوش ز افراسیاب
مده از پی تاج سر را بباد
سر کینه بر تو دارند چشم
مرا خاکسار تو گیتی مکن
همیشه رستم که دانی همی
چو جویی نشستن نماند ترا
زمین گر بجنبد بدر در نهان
مرا گر ز ابل بسر آید زمان
چو باید به بندم و را هر دو دست
بدو گفت ای زنده پیل ژیان
سر پیش سیل ز بان هوش خویش

همه دوده را روز برگشته
اگر تخت خواهی همی با کلاه
نباید که سازند بیشتر و
اگر تاج اگر گنج باید
همی رزمجوی زه اسپندیار
مرا گوشه و بس بود زین
بلندی نیابی بر تندی مکو
ز تندی بجان بد اندیش
که لشکر نباید مرا خود بکار
هم از بهر تاج و ز گفتار
به پیش پسر شد پر از خون دو
همیرفت خواهی بزابلستان
بدیدی هنر بتاب و برده مکو
ز شمشیر او کم شود راه شیر
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
که با تاج شاهی ز مادر نزاد
میفکن تن اندر بلا باز خشم
ازین مهربان مام بشنو سخن
هنرهاش چون زنده جوانی همی
چنین بد نه خوب آید از پادشا
ز مادر ابهنت اشتابی این جهان
بران سو گنه آسمان بی گمان
بیارم به پیش پدر خوار و پست
همی خوار گیرد ز پیری روان
نهاده برین گونه زر دیس خویش

گزین نشان رای تو نیست
بیاد چنین گفت بس نامجوی
چو بازان بس برده ماند جوان
بشبگیر هنگام بانگ خروس
چو پیلی با سپ اندر آورد پای
ز گنبد بر در اهش یکی
همی چوب زد بر سرش ساروان
بدان تا بد و باز گردد بدی
همین گشت از آن اشتر اسفندیار
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
بر این هستند برده سپرای
می اورد و رامشگر اسفندیار
چو گل بشکفد از می سالخورد
پراکنده بر کار رستم بسیج
بسی رنج دارد بجای سپران
فرستاده باید اکنون دبیر
گراید و نگه آید بنزدیک ما
بفرمود تا بهمن آید بس پیش
بنام بر برت افر خردی
بداند که هستی تو خرد و نژاد
هم از راه تا خان رستم بدان
بگوییش که هر کس که گردد بلند
چو باشد فزاینده نیکوی
چو دوری گزیند ز کردار زشت
سرانجام بستر بود تیره خاک

همه رای بر گوهر آهرمنست | بدو زنخ مهر کرد کارها جای

روان کردن اسفندیار بطرف زابل بجنگ رستم دستان

سو

بیاورد چون باد لشکر ز جای | همی راند تا پیش آمد دو راه
دگر سو بزابل کشند اندی | لشکر انکه در پیش بودش بتخت
ز لشکر بماند آن زمان کاروان | جهانجوی را آن بد آمد بفال
اگر تبه وزه را ایزدی | ببرید بر خانجوی آن پی
گرفت آنکه اختر شوم خواد | چنین گفت کانکس که پیروز گشت
دل مرد باید که خندان بود | وز آنجا بیامد سوی هیرمند
بزرگان لشکر گزیدند جای | سراپرده زد و بنهاد تخت
بشوتن نشسته بر شهریار | برامش دل خویشتن شاد کرد
رخ نامور شاه آزاد کرد | بیاران چنین گفت کز رای شاه
ز بند و ز خواری میان سالهای بیچ | نکردم نرفتم براه بدر
جهان راست کرد او بگرز گران | همه شهر ایران بدو زنده اند
خردمند و با دانش و یادگیر | سواری که باشد ورا فر و زیب
درفشان کند جان تاریک ما | بجز بی دهد دست بند مرا
سخن گفت با او ز اندازه بیش | بدو گفت ای پسر بر نشین
نگارش همه گوهر پهلوی | بدانسان که هر کس که بیند ترا
کند افر بنده را بر تو یاد | بیزبیخ بالای زرین ستام
مکن کار بر خویشتن بر گران | در و دشت ده از ماه وخی پای
جهان دارد ش از بدی بی گزند | ز داد ار باید که دارد سپاس
بپرهیزد از آز و از بدخوی | بیفزاید ش کامگاری و گنج
بیابد بدان گیتی اندر بهشت | بد و نیک بر ما همی بگذرد
بپژ روان سوی یزدان پاک | بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت

گو دانا نخواهد بد و نیک رای
گنا باردن کودکان نیست رای
بجا ماند منش بت و تیره روان
ز درگاه برخاست آوای کوس
فرو ماند بر جای پیل و سپاه
تو گفتی که با خاک گشتست جفت
بفرمود کش سر ببرند و یال
بدو باز گشت آن زمان اختری
سر بخت رو گیتی او گشت
همی بود ترسان ز بیم گزند
بران تخت شد هر که بد نیکبخت
سزا داد مردانش بر یاد کرد
بپیچیدم و دور گشتم ز راه
که آن شیر دل مرد بر خاست خیز
اگر شهریارند و گر بنده اند
بگیرد و را رستم اندر فریب
بدین باش و آزار مردان مخواه
بیارای تن را بدیبای چین
ز گردنکشان بر گزیند ترا
سر او ز ده موبد نیکنام
بیارای گفتار چون بی فزای
که او بیت جاوید نیکی شناس
بود شادمان در سرای سپنج
چنین داند آنکس که دارد خرد
بکوشید و با شهریاران بساخت

همان بر که داری همان بدروی ‌ ‌ سخن هرچه گویی همان بشنوی
کنون از تو اندازه گیرم راست ‌ ‌ بباید بدین بر فزونی نکاست
که بگذاشتی سالیان بی‌شمار ‌ ‌ بگیتی بدیدی بسی شهریار
اگر باز جویی ز راه خرد ‌ ‌ بدانی که چونین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه ‌ ‌ گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همه از نیاکان ما یافتی ‌ ‌ که در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه ‌ ‌ نکردی گذر سوی آن بارگاه
چو شد شهر ایران بگشتاسپ داد ‌ ‌ نیامدت از ایشان خود از بخت یاد
سوی او یکی نامه ننوشته‌ای ‌ ‌ ز آرایش بندگی گشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده‌وار ‌ ‌ نخواندی کسی را همی شهریار
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد ‌ ‌ که از تخم ضحاک شاهی ببرد
همی رو چنین شهریار کیقباد ‌ ‌ که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک نامدار ‌ ‌ ببزم و برزم و برای و شکار
پذیرفت پاکیزه دین بهی ‌ ‌ نهان گشت بیداری و کژی
چو خورشید شد راه گیهان خدیو ‌ ‌ نهان شد بر آموزش راه دیو
وزان پس چو ارجاسب آمد بجنگ ‌ ‌ به چون نهنگان و مهتر پلنگ
ندانست کس لشکرش را شمار ‌ ‌ پذیره شدش نامور شهریار
یکی گورستان گشت ازان دشت کین ‌ ‌ که جایی ندید و ندید از زمین
همانگه که تا رستخیز آن سخن ‌ ‌ میان بزرگان نگردد کهن
کنون خاور آراست تا باختر ‌ ‌ همی بگسلد پشت شیران نر
ز نیران بدو تا در هند و روم ‌ ‌ جهان شد مر او را یکی مهره موم
ز دشت سواران نیزه‌گذار ‌ ‌ بدرگاه او بند چندی سوار
وزیشان ندارد ازین مرز ما یاد و ‌ ‌ که با جنگ او نیست شان توش و تاو
ازان گفتم این با تو ای پهلوان ‌ ‌ که او از تو آزرده دارد روان
نرفتی بدان نامور بارگاه ‌ ‌ نکردی بران نامداران نگاه
کناری گزیدی پیچی اندر جهان ‌ ‌ همی خویشتن داری اندر نهان
فرامش ترا مهتران چون کنند ‌ ‌ مگر مغز دل پاک بیرون کنند
همیشه همه نیکویی خواستی ‌ ‌ بفرمان شاهان بیاراستی
اگر بر شمارد کسی رنج تو ‌ ‌ بگیتی فزون آید از گنج تو
ز شاهان کسی زین چنین راستان ‌ ‌ ز بنده نبودند هم داستان
فراگفت رستم ز بس خواسته ‌ ‌ همان کشور و گنج آراسته
بزابل نشستست گشتاسپ نیست ‌ ‌ نگیرد کس از مست چیزی بدست
چو کار آیدش روزی اندر نگاه ‌ ‌ نبیند ترا اندر بزمگاه
برآشفت یک روز و سوگند خورد ‌ ‌ بروز سپید و شب لاجورد
که او را بجز بسته در بارگاه ‌ ‌ نبیند کسی زین گزیده سپاه
کنون من ز ایران بدین آمدم ‌ ‌ نفرمود شاه دستوری دم زدم
بیاید بپایی و فرمان کنی ‌ ‌ روان از نشستن پشیمان کنی
بخورشید روشن روان زریر ‌ ‌ بجان پدرم آن جهاندار شیر
که من زین پشیمان کنم شاه را ‌ ‌ برافروزم این اختر و ماه را
پشوتن برین بر گواهی منست ‌ ‌ روان و خرد رهنمای منست
که من چند ازین جستم آرام شاه ‌ ‌ ولیکن همی از تو دیدم گناه
پدر شهریارست و من کهترم ‌ ‌ ز فرمان او یک زمان نگذرم
همه دوده اکنون بباید نشست ‌ ‌ زدن رای و سودن برین کار دست
زواره فرامرز و دستان سام ‌ ‌ جهاندیده رودابه نیک نام
همه یک بیک پند من بشنوند ‌ ‌ بدین خوب گفتار من بگروند
نباید که آن خانه ویران شود ‌ ‌ بکام دلیران ایران شود
چو بسته ترا نزد شاه آورم ‌ ‌ بر او بر فراوان گناه آورم
وزان پس بپایم به پیش پای ‌ ‌ ز خشم و ز کین آرمش باز جای
چنانم که بادی بتو بر بزد

رفتن بهمن نزد یک رستم و مهمان داری

برانسان که از کوه هر کس شنود

سخنها، آن نامور پیشگاه / چو بشنید بهمن بیامد براه

بپوشید زربفت شاهنشهی / بسر بر نهاد آن کلاه مهی

داری کردن رستم و باز رسیدن بهمن از مقام رستم و آمدن اسفندیار

خرامان بیامد ز پرده‌سرای / درفشی درفشان پس او بپای
جهانجوی بگذشت بر هیرمند / جوانی ببالای سرو بلند

هم اندر زمان دیده‌بان چون بدید / سوی زابلستان فغان برکشید
که آمد بر ده سواری دلیر / بتازی زرین سیاهی بزیر

پس پشت او خوار مایه سوار / تن آسان گذشت از لب جویبار
هم اندر زمان زال زر برنشست / کمندی بفتراک گرزی بدست

بیامد همانگه مر او را بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
مگر شهر ایران بلائی نزاد / که آید دمادم سوی من چو باد

چنین گفت کین نامور پهلوی است / سرافراز با جامهٔ خسروی است
ز لهراسپ دارد همانا نژاد / بی او بر این بوم فرخنده باد

ز دیده بیامد بدرگاه رفت / زمانی بر اندیشه بد زین بگفت
هم اندر زمان بهمن آمد پدید / ورا رایت خسروی گسترید

بدانست مرد جوان زال را / برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد / چنین گفت کای مرد دهقان نژاد

ترا بخت پور دستان کجاست / که دارد زمانه بدو پشت راست
که آمد بزابل یل اسفندیار / سرا پرده زد بر لب جویبار

بدو گفت زال ای پسر کامجوی / فرود آی و میخواه و رامجوی
کجا رستم آید ز نخچیرگاه / زواره فرامرز و چندی سوار

تو با این سواران بیاسای چند / بیارای دل را بکار خند
چنین داد پاسخ که اسفندیار / بفرمود تا رخش و چندی گوار

گزین کن یکی مرد جوینده راه / که با من بیاید بنخچیرگاه
نماید همی رستم زال را / بگویم پیغام شاه زال را

چنین داد پاسخ که نام تو چیست / همی بگذری تیز کام تو چیست
بدانم که تو خویش لهراسپی / گر از تخمهٔ شاه گشتاسپی

بدو گفت بهمن که من بهمنم / که پور جهاندار روئین تنم
چو بشنید گفتار او سرفراز / فرود آمد از اسب و بردش نماز

بخندید بهمن پیاده ببود / بپرسید و او گفت بهمن شنود
بدو گفت بهمن چه داری بنام / توای پیر دیده جهان شاد کام

بدو گفت من پور سام سوار / ز تخم نریم از جهان یادگار
همی زال را در کنارش گرفت / همی ماند زان بر ز بالا شگفت

بدو گفت زال ای خداوند رای / بتندی مزن گام ایدر بپای
بسی کرد خواهش که ایدر بایست / نشاید گرفتن چنین تیز تیز

چه داری ز رستم ز دل گوی راز / چه پیغام شاه است ای سرفراز
بدو گفت پیغام اسفندیار / نشاید گرفتن چنین سست و خوار

گزین کرد مردی که دانست راه / فرستاد با او بنخچیرگاه
همی رفت پیش اندرون رهنمون / جهاندیده‌ای نام او شیرخون

بانگشت بنمود نخچیرگاه / هم اندر زمان بازگشت او براه
یکی کوه بد پیش مرد جوان / برانگیخت آن نامور پهلوان

نگه کرد از آنجا بنخچیرگاه / بدید آمد آن پهلوانی سپاه
درختی گرفته بچنگ اندرون / بر او نشسته یکی رهنمون

یکی ره گوری زده بر درخت / نهاده بر خویش کوپال و رخت
یکی جام پر می بدست دگر / پرستنده بر پای پیشش بسر

همان جام با نصف منی بس گران / بر از نافه بر مشک با زعفران
همی گشت رخش اندران مرغزار / درخت و گیا بود هم جویبار

چنین گفت بهمن که این رستم است / دگر کوه البرز در گوشت ست
بگیتی کسی مرد زینسان ندید / نه از نامداران همین کس شنید

بترسم که با او یل اسفندیار   نتابد بپیچد سر از کارزار
من از راه یک سنگ چاره کنم   دل زال و رودابه پیچان کنم
یکی سنگ از آن کوه خارا بکند   فرو هشت از آن کوهسار بلند
ز نخچیرگاهش زواره بدید   هم آواز آن سنگ خارا شنید
خروشید کای پهلوان سوار   یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نجنبید رستم نه بنهاد گور   زواره همی کرد از آن گونه شور
نه بگذاشت آن جام زآن تا بزن   بدیدن که آن سنگ آن پیلتن
همی بود تا سنگ نزدیک شد   ز گردش بر کوه تاریک شد
بزد پاشنه سنگ انداخت دور   زواره برو آفرین کرد و پور
غمین گشت شد دل بهمن از کار او   بدید آن بزرگی و دیدار او
چو بهمن وی آن کو دل اندر شکست   بدو گفت پیش این چه کوه و چه دشت
همی گفت کز فرخ اسفندیار   کند با چنین نامور کارزار
تن خویش در جنگ رسوا کند   همان به که با او مدارا کند
گر اید و جنگ او بهتر آید بجنگ   همه شهر ایران بگیرد بچنگ
نشست از بر باره باد پای   براندیشه از کوه شد باز جای
بگفت آن شگفتی بموبد که دید   وز آن راه آسان سپه اندکشید
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه   تهمتن همانگه بدیدش ز راه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست   من ایدون گمانم که گشتاسپیست
بدیده شده بار زواره بهم   بنخچیر هر کس که بد بیش و کم
بدو گفت رستم که تا نام خویش   بگویی نیابی ز من کام خویش
بدو گفت من پور اسفندیار   سر راستان بهمن نامدار
ورا پهلوان رود در بر گرفت   ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
برفتند هر دو بجای نشست   خود و نامداران مهتر پرست
چو بنشست بهمن بدادش درود   ز شاه و ز ایرانیان برفزود
ازان پس چنین گفت کاسفندیار   اگر بشنود پهلوان از سوار
چنین گفت رستم کز فرزند شاه   برنجید ازینجا بپیمود راه
خوریم آنچه داریم چیزی نخست   پس آنگه جهان زیر فرمان تست
بگسترد بر سبزه بر نان نرم   یکی گور بریان برآورد گرم
پرستنده خوان پیش بهمن نهاد   گذشته سخنها همی کرد یاد
برادرش را نیز با او نشاند   وز آن نامداران کسی را نخواند
دگر گور بنهاد در پیش خویش   که هر بار گوری نهادی به پیش
نمک بر پراگند و ببرید و خورد   نظاره بر او آن سرافراز گرد
همی خورد بهمن ز گور اندکی   نبد خوردنش زان او صد یکی
بخندید رستم بدو گفت شاه   ز بهر خورش ار ازان پیشگاه
خورش چون برین گونه خوردی بخوان   چه ارفتی اندر دم هفتخوان
چگونه زنی در صف کارزار   چو خوردن چنین داری ای شهریار
بدو گفت بهمن که خسرو نژاد   سخن گوی و بسیار خواره مباد
خورش کم بود کوشش جنگ بیش   بکف بر نهم آنگهی جان خویش
بخندید رستم به آواز گفت   که مردی نباشد ز مردان نهفت
یکی جام زرین پر از باده کرد   وزو یاد مردان آزاده کرد
دگر جام بر دست بهمن نهاد   که برگیر از آنکس که خواهی تو یاد
بترسید بهمن ز جام نبید   زواره نخستین دمی درکشید
بدو گفت کای بچه شهریار   بتو شاد بادا می و میگسار
ازو بستد آن جام بهمن سبک   دل ازرده میخواره دید تنگ
همی ماند از رستم اندر شگفت   ازان خوردن و یال و بازو و کفت
نشستند بر باره هر دو سوار   همی راند بهمن بر نامدار
بدادش یکایک درود و پیام   دلم شد بدیدار تو شادکام
دهم پاسخ این بر اسفندیار   که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد   سر مایه کارها بنگرد
چو مردی و پیروزی و خواسته   ورا باشد و گنج آراسته

بزرگی و گردی و نام بلند — بنزد گرانمایگان ارجمند
بگیتی بر بنیان که اکنون تو — نیاید که دارد دهرت برخو
بباشیم بر داد و یزدان پرست — بگیریم دست بدی را ببست
سخن هرچه بر گفتنش روی نیست — درختی بود کش برو بوی نیست
که جان تو بپرد در راه آز — شود کار بی سود بر تو دراز
جو مهتر در آید سخن سخته به — ز گفتار بد کام بر دخته به
ز گفتار آنکس بدی بنده شاد — که گیتی که جون تو زمادر نزاد
بمردی و فرهنگ و رای خرد — همی بر نیاکان خود بگذرد
ندیدست نامت بهندوستان — بروم و بچین و بجادوستان
از این گفتها داشتم بر سپاس — نیایش کنم روز و شب در سپاس
بیزدان همی آرزو خواستیم — که اکنون بدو دل بیاراستیم
که بینم پسندیده چهر ترا — بزرگی و گردی و مهر ترا
نشینیم یکی با دگر شادکام — بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم — بخواهشگری تیز بشتافتم
نه بشنوایم کنون یا سپاه — ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
بیارم بدین عهد شاهان نژاد — ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
کنون ای تهمتن تو در کار من — نگه کن بگردار بسیار من
مر آن نیکوییها که من کرده ام — همان رنج و غمها که من برده ام
پرستنده شهریاران همان — از امروز تا روز پیشین همان
جو پاداش این رنج بنمایدم — که از شاه ایران گزند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی — جو بیند در و در نماند بسی
بیایم بگویم همه راز خویش — ز گیتی برافرازم آواز خویش
ببازو ببندم یکی پالهنگ — پیاده بیایم بسان پلنگ
از آن پس که من گردن ژنده پیل — ببستم فگندم بدریای نیل
جو از من گناهی نیامد پدید — گران بر پدرم را بباید برید
سخنها ناخوش زمن دور دار — بپیدا دل دیو رنجور دار
مکن رنج هرگز نگفتت کس — ببردی مکن باز را در قفس
بزرگان بدانش بیابند راه — ز دریا گذر نیست بی آشناه
همان تابش ماه نتوان نهفت — نه روبه توان کرد با شیر جفت
تو بر راه من بر بپیشه مریز — که من خود یکی مایه ام در ستیز
ندیدست کس بند بر پای من — نگرفت پیل زیان جای من
ببستم همی دیو جادو مهان — زخم کمند آشکار و نهان
مر گشتت نزادست رستم به بند — نه بندد مرا دست چرخ بلند
جهان مرا دست چرخ بلند — جهان مرا دست جرخ بلند
جهان پهلوان نام رستم منم — به صد هزاران بتنها کنم
توان کن که از شهریاران نبست — مدار آز را دیو بر دست داست
ببردی ز دل دور کن خشم و کین — جهان را بچشم جوانی مبین
بدل خرمی دار بگذر ز درد — که از تاک یزدانت بادا درود
گرامی کن این خانهٔ من بسور — مباش از پرستنده خویش دور
جهان جون بدم گنج کیقباد — کنون از تو دارم دل و مغز شاد
جو آیی بنزدیک من با سپاه — هم اندر بشادی بباشی دو ماه
برآساید از رنج فردوسی تو — دل دشمنان گرد از رنج کور
همه دشت نخچیر مرغ اندر آب — اگر دیر مانی نگیرد شتاب
نه بینم ز تو دور مردان جنگ — بشمشیر شیر افگنی گر پلنگ
جو خواهی که لشکر با ایران بری — بنزدیک شاه دلیران بری
گشاییم در گنجهای کهن — که اندر فگندم بشمشیر بن
به پیش تو آرد همه هرچه هست — که من گرد کردم بنیروی دست
بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش — مکن بردل ما چنین روز رخش

چو هنگام رفتن فراز آمدت / بدیدار خسرو نیاز آمدت
عنان از عنانت نه پیچم ز راه / خرامان بیایم بنزدیک شاه
بپوزش کنم نیست خشم ورا / بپرسم سر و پای و چشم ورا
بپرسم ز بهر و ز شاه بلند / که پایم چرا کرد باید ببند

فرستادن بهمن را به اسفندیار
و آمدن رستم بدست اسفندیار
و شنیدن اسفندیار [بهمن] کلمات رستم را

همه هرچه گفتم ترا یاد دار / بگو پیش پرمایه اسفندیار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت / همی راند با موبد پاک تفت
تهمتن زمانی بره بر بماند / زواره فرامرز را پیش خواند
گرازید نزدیک دستان روید / بنزد مهان زابلستان روید
بگویید کاسفندیار آمدست / جهان را یکی خواستار آمدست
بایوان ما تخت زرین نهید / برو جامه خسروآیین نهید
چنان هم که در وقت کاوس شاه / وزان نیز پرمایه تر جایگاه
بسازید چیزی که باید خورش / نباید که کم باشد از پرورش
که نزدیک ما پور شاه آمدست / پر از کینه و رزمخواه آمدست
گوی نامدارست شاهی دلیر / نیندیشد از جنگ یک دشت شیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید / بنیکی بود هر کسی را امید
اگر نیکویی بینم اندر سرش / نیاقوت و زر آورم افسرش
ندادم از او گنج و گوهر دریغ / نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
وگر بازگرداندم ناامید / نباشد جز از روز با او سپید
تو دانی که این تاب داده کمند / سر ژنده پیل اندر آرد به بند
زواره بدو گفت مندیش از این / بگوید کسی جنگ کش نیست کین
نبینم بگیتی چو اسفندیار / برای و بمردی یکی شهریار
نیاید ز مرد خرد کار بد / ندید او ز ما هیچ کردار بد
زواره بیامد بنزدیک زال / وزان روی رستم بر او [illegible]
بیامد دمان تا لب هیرمند / سرش تیز گشته نه بیم گزند
عنان را گران کرد بر پیش رود / همی بود تا بهمن آید درود
چو بهمن برآمد بپرده سرای / همی بود پیش پدر بر بپای
بپرسید از فرخ اسفندیار / چه بشنید از پهلوان سوار
چو بشنید بنشست پیش پدر / بگفت آنچه بشنید از و سر بسر
نخستین درودش چو بهمن بداد / ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
همه دیده پیش پدر بازگفت / همان نیز ناویده اندر نهفت
بدو گفت چون رستم پیلتن / نبیند کسی نیز در انجمن
دل شیر دارد تن ژنده پیل / برآرد نهنگ او ز دریای نیل
بیاید کنون تا لب هیرمند / نه جوشن نه خود و نه گرز و کمند
بدیدار شاه آمدستش نیاز / ندانم چه دارد همی با تو راز
ز بهمن برآشفت اسفندیار / ورا بر سر انجمن کرد خوار
بدو گفت کز مردم سرفراز / نزیبد که با زن نشیند براز
دگر کودکان را بکار بزرگ / فرستند باشد دلیر و سترگ
تو گردنکشان را کجا دیده‌ای / که آواز روباه نشنیده‌ای
که رستم همی پیل جنگی کنی / دل نامداران انجمن بشکنی
چنین گفت پس با پشوتن براز / که این شیر جنگ آور رزمساز
جوانی همی سازد از خویشتن / ز سالش نیامد همانا شکن
بفرمود کاسب سیه زین کنید / بیالای او زین زرین کنید
پس از لشکر نامور صد هزار / برفتند با فرخ اسفندیار
بیامد دمان تا لب هیرمند / بفتراک بر کرد گرده کمند
از آن سو خروشی برآورد رخش / وزین سوی اسپ یل تاجبخش

تهمتن

همین بر رخش اندر آمد بزود / پیاده شد و داد بل را درود
پس از آفرین گفت کز یک خدای / همی خواستم تا بود رهنمای
که با نامدار اندرین جایگاه / چنین تندرست آمده با سپاه
بگوییم و یک جای پاسخ دهیم / وز آن در سخن رای فرخ نهیم
چنین داند ایزد گواهی منست / خرد زین سخن رهنمای منست
که من زین سخنها بجویم فروغ / بگردم بهر جای گرد دروغ
که روی سیاوش اگر دیدمی / برین تازه روی تو نگزیدمی
نماند همی جز سیاوخش را / مر آن تاج دار جهانبخش را
خنک شاه کو چون تو دارد پسر / ببالا و فرت نیارد بذر
خنک شهر ایران که تخت ترا / پرستند بیدار بخت ترا
دژم بخت آنکس که با تو نبرد / بجوید ز تخت اندر آید بگرد
همه دشمنان از تو در بیم باد / همه بدسگالان بدو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد / شبان سیه بر تو نوروز باد
چو بشنید گفتار اسفندیار / فرود آمد از باره نامدار
تن پیل تن را ابر در گرفت / چو خشنود گشت آفرین بر گرفت
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا / یلان جهان خاک بودن ترا
خنک آنکه چون تو پسر باشدش / یکی شاخ بیند که بر باشدش
خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت / نبود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار / بگیتی بماند چو تو یادگار
بدیدم ترا یادم آمد وزیر / سپهدار و اسب افکن و نره شیر
بدو گفت رستم که ای پهلوان / جهاندار و بیدار و روشن روان
کی آرزو خواهم از نامدار / که باشد برین آرزو کامکار
خرامان بیامد سوی خان من / به بیدار روشن کند جان من
سرای تو گر نیست چیزی که هست / بکوشیم و با آن بیاییم دست
چنین پاسخ آورد اسفندیار / که ای در جهان از یلان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام / همه شهر ایران بدو شادکام
نشاید گذر کردن از رای او / گذشت از بر و بوم و ز جای او
و لیکن ز فرمان شاه جهان / نپیچم روان آشکار و نهان
بزابل نفرمود ما را درنگ / نباشد ز بند شهنشاه ننگ
ترا چون برم بسته نزدیک شاه / سر اسپهبد و باز گردد گناه
وز آن بستگی من جگر خسته‌ام / به پیش تو آید مگر بسته‌ام
بمانم که تا شب نمانی به بند / وگر بر تو آید ز چیزی گزند
همه از من انگار ای پهلوان / بدی آید از شاه خودکامگان
از آن پس که من تاج بر سر نهم / جهان را بدست تو اندر نهم
نه نزدیک دادار باشد گناه / نه شرم آید از تاج و از دم شاه
وگر باز گردی بزاولستان / بهنگام شکوفه و گلستان
بپای تو چند آن زمین خواسته / که گرداد بر و بوم آراسته
بدو گفت رستم که ای نامدار / همی جستم از داور کامکار
که خرم کنم دل بدیدار تو / شوم شادمانه ز گفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان / خردمند و بیدار دل پهلوان
بترسم که چشم بد آید همی / سر از خواب خوش برگراید همی
همی باید اندر میان دیو راه / دلت کرد کند از پی تاج و گاه
یکی تنگ باشد مرا زین سخن / که تا جاودان آن نگردد کهن
که چون تو سپهبد نزادی پری / سرافراز و شیری و کنداوری
بشادی نیایی سوی خان من / نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی / بگوئی و بر کینه افسون کنی
ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
نگه بند کز بند عاری بود / شکستی بود رستگاری بود
نبیند مرا زنده با بند کس / که روشن روانم برینست و بس

بپاسخ چنین گفت اسفندیار / که ای از گوان جهان یادگار
همه راست گفتی نگفتی دروغ / بکژی نگیرند مردان فروغ

ولیکن پشوتن شناسد که شاه / چه فرمود چون من برفتم ز راه
گر اکنون بیایم سوی خان تو / بوم شاد و پیروز مهمان تو

تو گردن بپیچی ز فرمان شاه / مرا تابش روز گردد سیاه
یکی آنکه من با تو جنگ آورم / بپرخاش خوی پلنگ آورم

فراموش کن مهرنان و نمک / زپاکی نژاد اندر آید بتک
وگر سر بپیچم ز فرمان شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه

ترا آرزو گر چنین آمدست / یک امروز با می بپاییم دست
که فردا که داند چه خواهد بدن / بدین داستانها نباید بدن

بدو گفت رستم که ایدون کنم / شوم جامهٔ راه بیرون کنم
بیک هفته نخچیر کردم همی / بجای بره گور خوردم همی

بهنگام خوردن مرا باز خوان / تو با دودهٔ خویش بنشین بخوان
وز آنجایگه رخش را برنشست / دل خسته را اندر اندیشه بست

بیامد دوان تا بایوان رسید / رخ زال سام نریمان بدید
بدو گفت کای مهتر نامدار / رسیدم بنزدیک اسفندیار

سواریش دیدم چو سرو سهی / خردمند با زیب و با فرهی
تو گفتی که شاه فریدون گرد / بزرگی و دانایی او را سپرد

بدیدن فزون آمد از آگهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
چو رستم برفت از لب هیرمند / پر اندیشه شد شهریار بلند

پشوتن که بد شاه را رهنمای / همانگه بیامد بپرده سرای
چنین گفت با او یل اسفندیار / که کاری گرفتیم دشوار و خوار

بایوان رستم مرا کار نیست / ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر بیاید نخوانمش نیز / که گر زین یکی را سرآمد قفیز

دل زنده از کشته بریان شود / سر از شغابیش گریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار / برادر که باید چو اسفندیار

بیزدان که دیدم شما را نخست / که یکتا مرا باد گر کین نخست
دلم گشت ازان کار همچون بهار / هم از رستم و هم ز اسفندیار

چو در کارتان کردم اکنون نگاه / ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر / ز فرمان یزدان و رای پدر

بپرهیز بر جان ستیزه مکن / نیوشنده باش ای برادر سخن
شنیدم همه هرچه رستم بگفت / بزرگیش با مردمی بود جفت

نیاید دو پای ورا بند تو / نیاید سپک او بپیوند تو
سوار جهان پور دستان سام / ببازی سر اندر نیارد بدام

بترسم که آن کار گردد دراز / بزشتی بپایان دو گردن فراز
بزرگی و از شاه دانا ترست / بجنگ و بمردی توانا ترست

یکی بزم جوید یکی رزم و کین / نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین داد پاسخ ورا نامدار / که گر من بپیچم سر از شهریار

بدین گیتی اندر نکوهش بود / همان پیش یزدان نکوهش بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت / کسی چشم دین را بسوزن ندوخت

بدو گفت هر چیز کاندر خورند / تن پاک و جان ترا سودمند
ترا گفتم اکنون توی به گزین / دل شهریاران نباید بکین

سپهبد ز خوالیگران خوان بخواست / کسی نو نمود کو را بخوان
جو نان خورده شد جام می برگرفت / رزم و بزم وزانگاه ره در گرفت

همی بود رستم بایوان خویش / ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
چو هنگامهٔ خوردن اندر گذشت / ز مغز دلیران بر تر گذشت

بخندید و گفت ای برادر تو خوان / بیارای و آزادگان را بخوان
که اینست آیین اسفندیار / که او کار ما را گرفتست خوار

بفرمود تا رخش را زین کنند / همان زین بارایش چین کنند
نشسته بر اسپ رسان پیل / خروشیدن رخش بر شد دو میل

بیامد دمان تا بنزدیک آب / سپهر اید بیدار او بدشتاب
هر آنکس که از لشکر او را بدید / دلش مهر و پیوند او بر گزید
همی گفت لشکر که ای نامدار / نماند بکس جز بسام سوار
بدان کوهه زین که اهرمنست / همان رخش گویی که اهرمنست
اگر هم نبردش بود ژنده پیل / برافشان تو بر تارک نیل پیل
خرد نیست اندر سر شهریار / که با فر و گردی چو اسپندیار
بدین سان همی آید از تاج و گاه / بکشتن دهد نامداری چو ماه
بپیری سخن گنج یاران ترست / بمهر و بدیهیم نازان ترست
چو آمد بنزدیک اسپندیار / همانگه پذیره شدش نامدار
بدو گفت رستم که ای پهلوان / نوازیم و بیدار و گرد و جوان
چرا من نیرزید مهمان تو / چنین بود تا بود پیمان تو
سخن هر چه گفتم ز من یاد گیر / بمهر منوچهر بر تیره بر خیره خیر
همی خویشتن بس بزرگ آیدت / وزین نامداری سترگ آیدت
همان تو بردی سپهکاردارم / برای و بدانش تنگ دارم
جهان دان بگیتی که رستم منم / ز تو زنده تخت نیرم منم
نخواهد ز من جنگ دیو سپاه / سر جادوان اندر آرم بچاه
بزرگان که دیدند گبر مرا / همان زیر غران هژبر مرا
چو کاموس جنگی و خاقان چین / سواران جنگی و مردان کین
که از پشت اسپان بخم کمند / ربودم سپهر و پای کردم ببند
نگهدار ایران و پیران منم / بهر جای پشت دلیران منم
ازین خواهش من شدی در گمان / بدان خویشتن برتر از آسمان
من از بهر این فر و اورند تو / بجوییم همی رای پیوند تو
نخواهم که چون تو یکی نامدار / تبه گردد از جنگ من روزگار
که من سام پل را نخوانم دلیر / که بگذاشتی بچه از نره شیر
بگیتی منم زو کنون یادگار / نیابد به پیشم هژبر اشکار
بسی پهلوان جهان بوده ام / بپیدروز هرگز نه بیهوده ام
ز دشمن جهان پاک من کرده ام / بسی رنج و تیمار من برده ام
بپاس یزدان که بگذشت سال / بدیدم یکی شاخ فرخ همال
که کین خواهد از مرد ناپاک دین / جهانی بر و بر کنند آفرین
بخندید با رستم اسفندیار / چنین گفت کای پور سام سوار
شدی تنگدل چون نیامد خرام / بجستم همی زین سخن نام و کام
چنین گرم شد روز و راه دراز / نکردم ترا رنجه تندی مساز
همی گفت از بامدادان بگاه / بپوزش همی زین سخن نام و کام
چنین گرم بد بیداردستان شو شادمان / همی شاد دارم روان یکزمان
تو اکنون چنین رنج برداشتی / بدست آمدی خانه بگذاشتی
بآرام بنشین و بردار جام / ز تندی و کندی جز هیچ نام

نشستن رستم و اسفندیار در مجلس و گفتن سخنها درشت یکدیگر

بدست چپ خویش بر جای کرد / ز رستم همی مجلس آرای کرد
جهاندیده گفت این نه جای منست / بجای نشستن که رای منست
بپوزمود از اینش که بر دست راست / نشستن بیاراست زانسان که خواست
چنین گفت با شاهزاده بخشم / که بر بند را بین و بگشای چشم
هنر بین و آن نامور گوهرم / که از تخمه سام گند آورم
هنر باید از مرد و فر و نژاد / کنی راد دارم دلی بر نژاد
در ابنش بزمود فرزند شاه / که کرسی زرین نهد پیشگاه
بیامد بران کرسی زر نشست / پر از خشم بویا ترنجی بدست
چنین گفت با رستم اسفندیار / که ای نیکدل مهتر نامدار
پرستنده بد نیکوی سام / که راندی بد و کهکی سام کام
شنیدم چو دستان مادر بزاد / برآمد همه کام ایران بباد

که چون او ز مادر جدا شد بفال / جهان پیش بر گشت بر قیل و قال
ز زادن چو مادرش بر دخت بشد / روانش از آن دیو بر دخت شد

فراوان ز سامش نهان داشتند / همی رستخیزی جهان داشتند
تنش تیره بد روی و مویش سپید / چو دیدش دل سام شد ناامید

بفرمود تا پیش دریا برند / ورا مرغ و ماهی همی بشکرند
بیامد بگسترد سیمرغ پر / ندید اندرو هیچ آیین و فر

ببردش بجایی که بودش کنام / بدیدار او کس نبد شادکام
همی خورد از آن افگنده مردار اوی / ز جامه برهنه تن خوار اوی

برافگند سیمرغ بر زال مهر / بر او گشت ازین گونه چندی سپهر
از آن پس که مردار چندی چشید / برهنه سوی سیستانش کشید

بپذرفت سامش ز بی بچگی / ز نادانی و دیوی و خیرگی
خجسته بزرگان و شاهان من / نیاکان من نیکخواهان من

ورا برکشیدند و دادند چیز / فراوان برین سال بگذشت نیز
که پیر و بدنا بوده پرورش / چو با شاخ شد رستم آمد برش

ز خردی و بالای و دیدار اوی / بگردون بر آمد چنین کار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت / بیاگند و ناپارسایی گرفت

بدو گفت رستم که ای یادگیر / چگویی سخنها نادلپذیر
دلت بیش کژی ببالد همی / روانت ز دیوان بنالد همی

توان گوی کز پادشاهان سزاست / نگوید سخن شاه جز خوب و راست
جهاندار داند که دستان سام / بزرگست و با دانش و نیکنام

همان سام پور نریمان بدست / نریمان گرد از کریمان بدست
بزرگست و هوشنگ بودش پدر / بگیتی پی بوم جز او تاجور

همانا شنیدستی آوای سام / نبد در زمانه چنو شادکام
نخستین بطوس آمد آن اژدها / که از جنگ او کس نیامد رها

بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ / همش بوی رنگ و همش چال تنگ
بدریا بسی ماهیان برفروخت / وزو در هوا پر کرکس بسوخت

همان پیل را در کشیدی بدم / دل خرم از یاد او شد دژم
وگر زه دیوان بدی بدگمان / تنش بر زمین و سرش با سمان

که دریای چین تا میانش بدی / ز تابیدن خور زیانش بدی
همی ماهی از آب برداشتی / سر از گنبد چرخ بگذاشتی

بخورشید ماهیش بریان شدی / وزو چرخ گردان گریان شدی
دو بیاره زین گونه بیجان شدند / ز تیغ یل سام بیجان شدند

همان مادرم دخت مهراب بود / بدو کشور هند شاداب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر / ز شاهان گیتی برآورده سر

نژادی ازین گونه نامورتر کراست / خردمند گردن نه پیچد ز راست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر / یلانرا ز من جست باید هنر

همان عهد کاوس دارم بتخت / که بر من بهانه نیارید جست
همان عهد کیخسرو دادگر / که چون او نبیت از بزرگان دگر

زمین را همه سر بسر گشته ام / بسی شاه بیدادگر کشته ام
چو من بر گذشتم ز جیحون آب / ز توران بچین آمد افراسیاب

ز کاوس در جنگ مازندران / بتنها برفتم بمازندران
نه از رنگ ماندم نه دیو سپید / نه سنجه نه پولاد غندی نه بید

همان از پی شاه فرزند را / بکشتم دلیر و خردمند را
که گردی چو سهراب نامی بود / بزور و بمردی و رزم آزمود

زششصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بود با آشکارم نهان

بسان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگان بسر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / بر آن سر و تاج او خاک را

دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان دانش و کیمیا
سدیگر که چون من ببستم کمر / تن آسان نبود از جهان تاجور

سدیگر که چون من ببسته کمر   تن آسان نبود از جهان یافه جوی
بدان چون همی روز بهتر گروی   بی مرد بی راه بر دز بنود

که من بوده‌ام اندر جهان کامران   ترا بود شمشیر و گرز گران
بدان گفتم این تا بدانی همه   تو شاهی و گردنکشان چون رمه

تو اندر زمانه رسیده نوی   اگر چند با فر کیخسروی
بتن خویش بینی همی در جهان   نه آگه از کارهای نهان

چو بسیار شد گفتها می خوریم   بمی جان اندیشها بشکریم
ز رستم چو اسفندیار آن شنید   بخندید و شادان دلش بردمید

بدو گفت کز رنج کوشش کردار تو   شنیدم همه درد و تیمار تو
کنون کارهایی که من کرده‌ام   ز گردنکشان سر بر آورده‌ام

نخستین کمر بستم از بهر دین   تهی کردم از بت پرستان زمین
که در جنگ کس روی کینم ندید   که از کشتگان خاک شد ناپدید

نژاد من از تخم گشتاسپی است   که گشتاسپ از پور لهراسپی است
که لهراسپ بد پور اورند شاه   که او را بدی آن زمان تاج و گاه

هم او بد که از گوهر کی پشین   که کردی پدر بر پدر آفرین
پشین آنکه از گوهر کیقباد   خردمند شاهی دلش پر ز داد

همی رو چنین تا فریدون شاه   که اصل کیان بود و زیبای گاه
همان مادرم دختر قیصرست   که او بر سر رومیان افسرست

همان قیصر از سلم دارد نژاد   ز تخم فریدون با فر و داد
همان سلم پور فریدون گرد   که از خسروان نام گردی ببرد

بگوییم من و کس نگوید که چیست   که بی ره فراوان و راه اند کیست
تو دانی که پیش نیاکان ما   بزرگان بیدار و پاکان ما

پرستنده بودی تو خود با نیا   نگوییم همی زین سخن کیمیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی   اگر چند بر کینه بشتافتی

بمان تا بگوییم همه هر چه هست   یکی کرده ور غنت بجای دست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت   میان بسته دارم بفیروزی بخت

هر آنکس که رفت از پی دین جبین   بکردند اندانش بر او آفرین
و زان پس که ما را نهفت کژدم   ببسته بدرد و بر کردم بزم

بلهراسپ از بند من بد رسید   شد از ترک روی زمین ناپدید
بیاورد جاماسپ آهنگران   که ما را گشاید ز بند گران

همی کار آهنگران دیر بود   دل من بر آهنگ شمشیر بود
دلم تنگ شد بانگ بر شان زدم   تن از دست آهنگران بستدم

بر افراختم سر ز جای نشست   همه بند بر هم شکستم ز دست
گریزان شد ارجاسپ از پیش من   بر افشان یکی نامدار انجمن

بچاره بروبین دژ اندر شدم   جهانی بران گونه برهم زدم
بجستم همه خوان ایرانیان   بکین بزرگان ببستم میان

بتوران و چین آنکه من کرده‌ام   همان رنج و سختی که من برده‌ام
همانا ندیدست کوه از پلنگ   نه از شست ملاح کام نهنگ

یکی تند دژ بر سر کوه بود   که از برتری دور از انبوه بود
چو رفتم همه بت پرستان بدند   سراسیمه بر سان مستان بدند

ز هنگام تور فریدون گرد   کس اندر جهان نام آن دژ نبرد
بمردی من آن باره را بستدم   بتان را همه بر زمین بر زدم

بر افروختم آتش زردهشت   که با مجمر آورده بود از بهشت
به پیروزی دادگر یک خدای   بایران جان آمدم باز جای

که ما را بهر جای دشمن نماند   بتنخانها در برهمن نماند
بتنها تن خویش چندین نبرد   ببر خاس تیمار من کس نخورد

سخنها کنون شد بجای دراز   اگر تشنه جام می بر فراز
چنین گفت رستم باسفندیار   که کردار ماند ز ما یادگار

کنون داد ده باش و بشنو سخن   ازین نامدار از مرد کهن
اگر من نرفتی بمازندران   بگردن بر آورده گرز گران

کجا بسته شد شاه کاوس کی / شده گرد کوس و سپه ازنهم کو
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خویش این امید

ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن / ستوران بریدند گور و کفن

بدان روز هاماوران جستن بود / کجا زخم شمشیر جانبخش بود
وزانگه که شد سوی هاماوران / بپیچند بالین به بند گران

کجا بسته شد شاه کاوس کی / شده گرد کوس و پیل ازنهم کو
که کندی دل و مغز دیو سپید / که دارد به بازوی خویش این امید

ز بند گران بردمش سوی تخت / شد ایران بدو شاد و او نیکبخت
سر جادوان را بکندم ز تن / ستوران بریدند گور و کفن

ببردم از ایرانیان لشکری / بجای که بد مهتری با سری
بکشتم بجنگ اندرون شاه را / تهی کردم آن نامور گاه را

جهاندار کاوس خود بسته بود / ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
بایران بد افراسیاب آن زمان / جهان بر زدود بد بدگمان

بیاوردم از بند کاوس را / همان گیو گودرز هم طوس را
بایران کشیدم ز هاماوران / خود و شاه با لشکری بیکران

شب تیره تنها برفتم ز پیش / همی نام جستم نه آرام خویش
چو دیدان درفش درفشان مرا / بگوش آمدش بانگ رخش مرا

ببرداخت ایران و شد سوی چین / جهان شد براز داد و برد آفرین
گر از بال کاوس چون آمدی / ز پشتش سیاوخش چون آمدی

که کیخسرو از پاک مادر نزاد / که لهراسب را تاج بر سر نهاد
برزم اندرون دلیر کرا یابد مرد / ز تنگ اندران انجمن خاک خورد

که لهراسب را شاه بایست خواند / وز او در جهان نام چندی بماند
چه نازی بدین تاج گشتاسبی / وزین تازه آیین لهراسبی

که گوید برو پای رستم ببند / نبندد مرا پای چرخ بلند
من از کودکی تا شدستم کهن / بدین گونه از کس نبردم سخن

مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین نرم گفتن مرا کاهش است
نیز تیزیش خندان شد اسفندیار / بتازید و دستش گرفت استوار

بدو گفت ای رستم پیلتن / چنانی که بشنیدم از انجمن
سطبرست بازوت چون ران شیر / بر و یال چو اژدهای دلیر

میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کجا گرد که برگشت روز جنگ
بیفشرد چنگش میان سخن / ز برنا نخندید مرد کهن

ز ناخن همی رنجش آب زرد / همانا نه پیچید از آن درد مرد
گرفت آن زمان دست مهتر بدست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست

خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
خنک آنکه چون تو پسر زاید او / همه فرکیی بیفزاید او

همه گفت چنگش بچنگ اندرون / همی داشت تا چهر او شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد بر از تاب گشت

بخندید از آن فرخ اسفندیار / بدو گفت کای رستم نامدار
تو امروز می خور که فردا ز رزم / بپیچی و یادت نیاید ز بزم

چو من زین زرین نهم بر سیاه / بسر بر نهم خسروانی کلاه
بنیزه ز اسپت نهم بر زمین / ازا بس پیر فانی جویم کین

و رود بستش ببندم برم نزد شاه / بگویم که زو من ندیدم گناه
بپاشم ز پیشش بخواهشگری / بیازم ز هر گونه داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج / بیابی بسی از رنج بسیار گنج
بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیراهی از کارزار

کجا دیده جنگ جنگ آوران / کجا یافتی باد گرز گران
غو کوس خواهم از آوای رود / تیغ و کوپال باشد درود

چو بینی تو ای فرخ اسفندیار / گر از دیدن و حیله کارزار
چو فردا بیایم بدشت نبرد / بیاورد درد اندر آمد نبرد

ذکر

از کوه با غوش بر دارمت / جهان هم بنزدیک زال آمدست
سپارمت بر نامور گنج و تاج / نهم بر سرت بر دل افروز تاج
کجا یافتستم من از کیقباد / بمینو همان جان او شاد باد
گشایم در گنج و هم خواسته / که دارم نهم پیش آراسته
دهم بی نیازی سپاه ترا / بابر اندر آرم کلاه ترا
وز آنجا بیایم بنزدیک شاه / گرازان و تازان و خرم براه
بکردی ترا تاج بر سر نهم / سپاهی ز گشتاسب زین بر نهم
وز آن پس ببندم کمر بر میان / جهان هم که بستم به پیش کیان
همه روی بالیز بی خو کنم / ز شادی تن خویش را نو کنم
چو تو شاه باشی و من پهلوان / کسی را بتن بر نماند روان
چنین پاسخ آوردش اسفندیار / که گفتار چندین نیاید بکار
شکم گرسنه روز نیمی گذشت / ز پیکار و گفتار بسیار گشت
بیارید چیزی که دارید خوان / کسی را که بسیار گوید بخوان
چو بنهاد رستم بخوردن نشست / نماندند زان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره / ز هر سو نهادند پیشش بره
بفرمود مهتر که جام آورید / بجای می پخته خام آورید
ببینیم تا رستم اکنون ز می / چه گوید چه جوید ز کاوس کی
بیاورد یک جامه می میگسار / که کشتی نگردی بر و بر گذار
بیاد شهنشاه رستم بخورد / بر آورد از آن چشمه گرد گرد
همان جام را کودکی میگسار / که بیاورد بر باده شهریار
چنین گفت پس با پشوتن بر آن / که بر خوان نباید با آب نیاز
جز آب بر جام می نفگنید / که تیزی ببندد کهن باسگنید
پشوتن چنین گفت با میگسار / که بی آب یکجام دیگر بیار
می آورد و رامشگران را بخواند / ز رستم همی در شگفتی بماند
چو هنگامه رفتن آمد فراز / ز می لعل شد رستم سرفراز
چنین گفت با او یل اسفندیار / که شادان بزی تا بود روزگار
می و هر چه خوردی ترا نوش باد / روان ترا آشتی توش باد
بدو گفت رستم که ای نامدار / همیشه خرد باد آموزگار
هران می که با تو خورم نوش گشت / روان خردمند را توشه گشت
گر این گفته از دلت بیرون کنی / بزرگی و دانش برافزون کنی
ز دشت اندر آیی سوی خان خویش / بوی شاد یکچند مهمان خویش
گرامی کنی خانه ما بسور / مباش از پرستنده خویش دور
سخن هر چه گفتم بجای آوریم / خرد پیشتو رهنمای آورم
بیاسای و چندی تو بد نگوی / سوی مردمی یاز و بازار هوش
چنین گفت با او یل اسفندیار / که تخمی که هرگز نروید مکار
تو فردا به بینی ز مردان هنر / چو من تاختن را ببندم کمر
تن خویش را بر میستای هیچ / بایوان شود کار خود را بسیچ
به بینی که من در صف کارزار / چه نام که با باده و میگسار
چو از شهر کابل بایران شوم / بنزدیک شاه دلیران شوم
هنر بیش بینی ز گفتار من / مجوی اندرین کار پیکار من
دل رستم از غم بر اندیشه شد / جهان پیش او چون یکی بیشه شد
که من چون دهم دست بند ورا / دگر سر فرازم گزند ورا
دو کار است هر دو بنفرین و بد / گزاینده رسمی نو آیین و بد
هم از بند و بد شود نام من / بد آید ز گشتاسب فرجام من
بگیرد جهان هر که راند سخن / نکوهیدن من نگردد کهن
که رستم ز دست جوانی نجست / بزابل شد و پای او را ببست
همه نام من باز گردد بننگ / نماند ز من در جهان بوی و رنگ
دگر کشته آید بدشت نبرد / شود زرد شاهان مرا روی زرد
که او شهریاری جوان را بکشت / بدان کو سخن گوی با وی درشت
بمن بر پس از مرگ نفرین بود / همه نام من گرد چی دین بود

دگر من سوم کشته بر دست اوی / نماند بزابلستان رنگ و بوی
گسسته شود نام دستان سام / ز زابل نگیرد کسی نیز نام

ولیکن همی خوب گفتار من / ازین پس بگویند بر انجمن
اگر هیچ مانند بودی زمین / خود بی گمان جان ربودی زمی

مگر آسمانی سخن دیگرست / که چرخ روان از گمان برترست
همه بند دیوان بدیدی بهی / ز دانش سخن رنگ گیرد بسی

تو یکتا دلی و ندیده جهان / جهانبان بزرگی نه کوشیده‌ان
گراید دگر گشتاسب از تاج و تخت / نیابد همی سیری از روی بخت

همی گرد گیتی دواند ترا / به هر سختی ای بر دواند ترا
ز روی زمین یکسر اندر آر گرد / خرد چون تبر هوش چون تیز گرد

مگر تا یکیت اندر جهان نامدار / که او بر نپیچد سر از کارزار
گران نامور بر تو آید گزند / بماند برو تاج و تخت بلند

که شاید که بر تاج نفرین کنم / وزین داستان خاک بالین کنم
همی جان من در نکوهش نهی / چو از دل نه اندر بر و هش نهی

مکن شهریارا دل ما نژند / میاور بجان من و خود گزند
بپرهیز از آن وارزوی من برآر / مخور در من و خویشتن زینهار

ترا نیاز نیست از جنگ من / وزین کوشش و کردن آهنگ من
زمانی همی تاختت با سپاه / که بر دست من کشته خواهی تباه

بماند بگیتی ز من نام بد / بگشتاسب باد این [illegible]
چو بشنید گردنکش اسفندیار / بدو گفت ای رستم نامدار

بدانای پیشین نگر تا چه گفت / بدانگه که با جان خرد گشت جفت
که پیر فریبنده دانا بود / اگر چند بیرو ز ورعنا بود

تو چندین همی بر من افسون کنی / که تا جز از راه بیرون کنی
تو خواهی که هر کس که بشنود / بدین چرب گفتار تو بگرود

مرا ناکه خوانند ناپاک رای / ترا مرد هشیار نیکی فزای
بگویند کو با خرام و نوید / بیامد ورا کرد چندین امید

بهبه بگفتار او سر بتافت / از این پس که خوب کاری بیافت
همه خواهش او همی خوار داشت / زبانی پر از تلخ گفتار داشت

جهان دان که من سر ز فرمان شاه / نپیچم من از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت / بدویست دوزخ وازو بیم بهشت

ترا هر چه خوردی فزاینده باد / بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بخوبی بر زال بوی / سخن هر چه بشنید او را بگوی

سلیحت همه جنگ را ساز کن / وزین بیش پیمای با من سخن
نگاه ای و در جنگ چاره ساز / مکن زین سپس کار بر من دراز

تو فردا ببینی باوردگاه / که گیتی شود پیش چشمت سیاه
بدانی که پیکار مردان مرد / چگونه بود روز جنگ و نبرد

بدو گفت رستم که ای نیک خوی / ترا اگر چنین است آرزوی
ترا بر تنگ رخش مهمان کنم / سرت را بگوپال درمان کنم

تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای / بگفتار ایشان بگرویده‌ای
که تیغ دلیران بر اسفندیار / باورد که بر نیاید بکار

ببینی تو فردا سنان مرا / همان گرد کرده عنان مرا
که تا نیزه با نامداران مرد / برآوردگه بر نجویی نبرد

لب مرد برنا پر از خنده شد / همه کهتران خنده را بنده شد
برستم چنین گفت کای نامجوی / چرا تیز گشتی بدین گفتگوی

چو فردا بیایی بدشت نبرد / ببینی تو آوردگه مردان مرد
که من کوهم و زیرم اسپی چو کوه / یگایگی مردم بینی گروه

گر از گرز من باد یابد سرت / بگرید بدرد جگر مادرت
وگر کشته نایی باوردگاه / بچندم بزین برم نزد شاه

بدان تا جهان بنده با شهریار / نخوید باوردگه کارزار
چو رستم بیامد ز پرده سرای / زمانی همی بود بر در بپای

بکاهی

بگر باش گفتی سپرای امید / خنک روزگار تو ای جمشید
همایون بدی نزد کاوس کی / همان روز کیخسرو نیک پی

درفشی بر تو اکنون نبست / که بر تخت تو ناسزا بر نشست
شنیدان سخنها یل اسفندیار / پیاده بیامد بر نامدار

برستم چنین گفت کای نیکرای / چرا تیز گشتی ز پرده سرای
نیرزد کزین بوم زاولستان / بهند دانشی نام غلغلستان

که مهمان چو سیر آید از میزبان / بزشتی برد نام با لب زبان
سرا بردرا گفت بد روزگار / که جمشید که داشتی در کنار

گر او راه یزدان کیهان بهشت / نه خوش بود روزش سخ خورشت
همان روز کز بهر کاوس شاه / پری برده او سایه دار سپاه

همی خواست دیدا افراز ادرست / که او راه یزدان همی بازجست
زمین را سپر ابر پرآشوب کرد / بر از غارت و خنجر و خوب کرد

کنون مایه داری چو گشتاسب را / نشست از بر پیر جاماسب را
نشسته بیکدست او زردهشت / که بازند و اوست آمدت از بهشت

دل نیکمردان بدو زنده شد / بر از بیم شمشیر او بنده شد
بیامد بدر پهلوان سوار / پس اندر همی دیدش اسفندیار

چو برگشت ازو با پشوتن بگفت / که گردی و مردی نشاید نهفت
ندیدم بدین گونه اسب و سوار / ندانم که چون خیزد از کارزار

یکی زنده پیل است بر کوه گنگ / اگر با سپیچ اندر آید بجنگ
زبالا همی بگذرد فر و زیب / بترسم که فردا ازین بند شیب

همی سوزد از فرّ چهرش دلم / ز فرمان داور دل اندر پیلم
چو فردا بیاید با وردگاه / کنم روز روشن برو بر سیاه

پشوتن بدو گفت بشنو سخن / همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفته ام پیش گویم همی / نه از راستی دل بشویم همی

میازار کس را که آزاد مرد / سر اندر نیارد بآزار و درد
تخت اسب و بامدادان بگاه / برو تا بایوان اوی بی سپاه

با یوان او روز فرخ کنیم / سخن هرچه بر پسند پاسخ کنیم
همه کار نیکوست زو در جهان / میان کهان و میان مهان

همی پیر به پیچد ز فرمان تو / دلش راست بینم به پیمان تو
تو با او چه گویی بکین و بخشم / بشو از دلت کین و از چشم خشم

یکی پاسخ آوردش اسفندیار / که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت گر مردم پاک دین / همانا نزیبد که گوید چنین

گر ایدونکه دستور ایرانیان توئی / دل و گوش چشم دلیران توئی
همی خواب دانی چنین راه را / خرد را و آزردن شاه را

همه رنج و تیمار ما باد گشت / همه دین ز دشت بیدار گشت
که گوید که سر از فرمان شاه / بپیچد بد و زشت بود جایگاه

مرا چند گویی که کژ کار شو / ز گفتار گشتاسب بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم / که آری بگفتار تو لی کنم

که کس بی زمانه بگیتی نمرد / برد آنکه نام بزرگی برد
گر ایدونکه ترسی همی از تنم / هم امروز ترس ترا بشکنم

تو فردا ببینی که بر دشت خنگ / چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
پشوتن بدو گفت کای شهریار / چنین چند گویی تو از کارزار

که تا تو رسیدی بگرز و کمان / بفند بر تو ابلیس را این گمان
بدل دیو را راه دادی کنون / همی نشنوی پند این رهنمون

دلت خیره بینم همی بر ستیز / کنم جامه بر تن کنم ریزه ریز
چگونه کنم من که ترس از دلم / بدین سان بپیکار رسته بکیلم

دو جنگی دو شیر و دو مرد دلیر / ندانم که پشت که آید بزیر
ور آنا مور هیچ پاسخ نداد / دلش گشت پردرد و سر پر زباد

چو رستم بیامد با ایوان خویش / بگرد خندان بیاران خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی / ورا دید پژمرده دل زرد روی

بدو گفت رو تیغ هندی بیار / یکی جوشن و مغفر نامدار
کمان آر و برگستوان آر و ببر / کمند آر و گرز گران آر گیر
نواره بفرمود تا هرچه گفت / بیاورد گنجور او از نهفت
چو رستم سلیح نبردش بدید / سر افشاند و باد از جگر بر کشید
چنین گفت کای جوشن کارزار / برآسودی از جنگ یک روزگار
کنون کار پیش آمدت سخت باش / بهر جای پیراهن بخت باش
چنین رزمگاهی که غران دو شیر / بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار / چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان ز رستم سخن / بر اندیشه شد جان مرد کهن
بدو گفت کای نامور پهلوان / چه گفتی کزان تیره گردد روان
تو تا برنشستی بزین نبرد / بنودی بجز با گی نیکدل مرد
بفرمان شاهان سپر افراختی / همیشه دل از رنج پرداختی
بترسم که دورت بسر آید همی / که اختر بخواب اندر آید همی
همه تخم دستان ز بن بر کنند / زن و کودکان را بخاک افکنند
بدست جوانی چو اسفندیار / اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزاولستان آب و خاک / بلندی بر و بوم گردد مغاک
ورایدونکه او را رسد این گزند / نباشد ترا نیز نام بلند
همی هر کسی داستانها زنند / برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری ز ایران بکشت / بمرده سواری ز شیران بکشت
همی باش تو پیش او بر بپای / وگرنه هم اکنون بپرداز جای
بهیچوله مشو پیش جهان / که کس نشنود نامت اندر جهان
گزین بد ترا تیره گردد روان / بپرهیز ازین شهریار جوان
بگنج و برنج این سخن بازخر / مبر پیش و بپای چنینی بسر
بیاده ورا خلعت آرای نیز / وزو بازخر خویشتن را بچیز
چو بر گرد او از لب چیرمند / تو پای اندر آور بر رخش بلند
چو ایمن شوی بندگی کن براه / بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بیند ترا کی کند با تو بد / خور از شاه کردار بد کی سزد
بدو گفت رستم که ای مرد پیر / سخنها برین گونه آسان مگیر
بمردی مرا سال بسیار گشت / بد و نیک چندی بسر بر گذشت
رسیدم بدیوان مازندران / برزم سواران هاماوران
همان رزم کاموس و خاقان چین / که لرزان بدی زیر اسپش زمین
اگر من گریزم ز اسفندیار / تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
چو من سر بپیچم بروز نبرد / ز چرخ ماه اندر آرم بگرد
ز خواهش که گفتی بسی رانده ام / برو دفتر کهتری خوانده ام
همی خوار گیرد سخنهای من / بپیچد سر از دانش و رای من
گر او سر بکیوان فرود آردی / روانش بر من درود آوردی
ازو نیستی گنج و گوهر دریغ / همان گرز و گوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم بچندین نشست / ز گفتار باد است ما را بدست
گرایدونکه فردا کند کارزار / دل از جان او هیچ خیره مدار
که من تیغ هندی بگیرم بدست / گرامی تن او نخواهم بخست
نه نیزه بیاورد با او عنان / نه گوپال بیند نه زخم سنان
جنبدم بیاورد که پای اوی / بگیرم ببر و کمرگاه اوی
ز کوهه بآغوش بر گیرمش / بشاهی ز گشتاسب بپذیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز / وزان پس گشایم در گنج باز
چو مهمان من بوده باشد سه روز / چهارم چو از چرخ گیتی فروز
ببیند ازان چادر لاجورد / پدید آید آن جام یاقوت زرد
سبک باز با او ببندم کمر / وز ایدر بهم سوی گشتاسپ بر
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج
ببندم کمر پیش او بنده وار / نکوی صدائی ز اسفندیار
تو دانی که من پیش تخت قباد / بکردی چه کردم ز گردان بیاد

تو دانی

تو فرمای اکنون که فرمان شوم / ویا بنده او را بفرمان شوم / بخندید از گفت او زال زر / زمانی بپیچید زاندیشه سر

بدو گفت زال ای سرا این سخن / بگویی جدا گر سرش را ز تن / که دیوانگان این سخن بشنوند / بدین خام گفتار ما بگروند

قبادی بجای نشسته دژم / نه تخت و کلاه و نه گنج و درم / تو با شاه ایران برابر مکن / سپه را بیارای و کین کهن

چو اسفندیاری که فغفور چین / نبیند همی نام او بر نگین / تو گویی که از کوه برداشتش / بگفتش در سوی خان زال ارمش

بگوید چنین مردم سال خورد / بگردد ز ما پادشاهی بگرد / بگفت این و بنهاد سر بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت کای داور کامکار / بگردان تو از ما بد روزگار / برین گونه تا خور برآمد زکوه / نباید زبانش ز لابه ستوه

چو شد روز رستم بپوشید گبر / نگهبان تن کرد بر گبر ببر

کمندی بفتراک زین بر ببست / بران باره پیل پیکر نشست

بیامد زواره سپه گرد کرد / بمیدان کرا آرد بدشت نبرد

آمدن رستم در جنگ اسفندیار
دیگر با ماندن دو زنده و در گرد

تهمتن همی رفت نیزه بدست / چو پیروز بر بارگی بر نشست / باهش بر و خواندند آفرین / کرا بی تو مباد اسب و کوپال و زین

همی رفت رستم زواره پس / که او بود در پادشاهی کشش / بیامد چنین تا لب هیرمند / همه لب پر از باد و دل پر ز بند

سپه با برادر همانجا بماند / سوی لشکر شاه ایران براند / چنین گفت پس با زواره بلند / که من دست این بدرگ دیوبند

هم اکنون ازین رزم کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم / نترسم که با او بباید زدن / ندانم کزین بد چه شاید بدن

اگر تند یابیش هم زان نشان / نخواهم ز زاولستان سرکشان / بتنها تن خویش جویم نبرد / ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از تخت پیروز شاد / که باشد همیشه دلش پر زباد / گذشت از لب رود و بالا گرفت / همی ماند از کار گیتی شگفت

خروشید کای فرخ اسفندیار / هم آوردت آمد برای کارزار / چو بشنید اسفندیار این سخن / ازان شیر پرخاشجوی کهن

بخندید و گفت اینک آراستم / بدانگه که از خواب برخاستم / بفرمود تا جوشن و خود اوی / همان ترگ با نیزه جنگجوی

ببردند و پوشید روی و برش / نهاد آن کلاه کیی بر سرش / بفرمود تا زین بر اسب سیاه / نهادند بردند نزدیک شاه

چو جوشن بپوشید پرخاشجوی / ز نیروی مردی که بود اندروی / نهاد آن تن نیزه را بر زمین / ز خاک سیاه اندر آمد بزین

بسان پلنگی که بر پشت گور / نشیند برانگیزد از گور شور / سپه در شگفتی فرو ماندند / بران نامدار آفرین خواندند

همی شد چو نزد تهمتن رسید / مر او را بدان باره تنها بدید / پس از بارگی با پشوتن بگفت / که ما را نباید بدو یار و جفت

چو تنهاست ما نیز تنها بویم / ز پستی برین تند بالا رویم / بران گونه رفتند هر دو برزم / که گفتی که اندر جهان نیست بزم

چو گشتند نزدیک پیر و جوان / دو شیر سرافراز دو پهلوان / خروش آمد از باد پا هر دو مرد / تو گفتی بدرید دشت نبرد

چنین گفت رستم بآواز سخت / که ای مرد شادان دل نیکبخت / برین گونه مستیز و تندی مکوش / بماننده یکبار بگشای گوش

اگر جنگ خواهی و خون ریختن / بدینسان تکاپوی و آویختن / بگو تا سوار آورم زابلی / زره دار با خنجر کابلی

بدین رزمگه شان بجنگ آورم — خود ایدر زمانی درنگ آورم
بیاشد بکام تو خون ریختن — بهانه نگاه جوی آویختن
چنین پاسخ آوردش اسفندیار — که چندین چه گویی همی نابکار
ز ایوان بشبگیر برخاستی — بدین تند بالا برافراختی
چرا ساختی این اکنون فریب — همانا بدیدی که تنگی نشیب
چه باید مرا جنگ زابلستان — وگر جنگ ایران و کابلستان
مبادا چنین هرگز آیین من — مرا همچنین گفت در دین من
که ایرانیان را بکشتن دهم — خود اندر جهان بر سر تاج نهم
منم پیش رو هر که جنگ آیدم — وگر پیش جنگ پلنگ آیدم
ترا گر همی یار باید بیار — مرا یار هرگز نیاید بکار
مرا یار در جنگ یزدان بود — بر و کار با تخت خندان بود
تویی جنگجوی و منم جنگخواه — بگردیم یک با دگر بی سپاه
به بینیم تا اسپ اسفندیار — سوی آخور آید همی بی سوار
دگر باره رستم نامجوی — بایوان نهد بی خداوند روی
نهادند پیمان دو جنگی که کس — نباشد برین جنگ فریادرس
بنیزه فراوان برآویختند — همی تیغ جوشن فرو ریختند
چنین تا سنانها بهم برشکست — بشمشیر بردند ناچار دست
بآورد گردن برافراختند — چپ و راست هر دو همی تاختند
به نیروی اسپان و زخم سوار — شکسته شد آن تیغها باکنار
بپرداختند آن زمان یال را — ز زین برکشیدند گوپال را
همان دست بشکست گرز گران — فرو ماند از کار دست سران
گرفتند از آن پس دوال کمر — دو اسپ تکاور برآورده سر
همی زور کرد این بدان آن بدین — نجنبید یک شیر بر پشت زین
پراکنده گشتند هر دو سوار — غمین گشت اسپان از آن کارزار

آمدن زواره و فرامرز با لشکر و جنگ کردن با لشکر اسفندیار و افتادن هر دو پسران اسفندیار و زخمی کردن اسفندیار رستم دستان را

کف اندر دهانشان شده خون و خاک — همه گشته برگستوان چاک چاک
بدانگه که جنگ یلان شد دراز — همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از آن دیو سپاه — یکی لشکری داغ دل کینه خواه
با ایرانیان گفت رستم کجاست — بدین روز خامش نشستن چراست
شما سوی رستم بجنگ آمدید — خرامان بجنگ نهنگ آمدید
همی دست رستم بخواهید بست — بدین رزمگه بر نباید نشست
زواره بدشنام لب برگشاد — همی کرد کش را نه خوب یاد
برآشفت از آن پور اسفندیار — سواری بد اسپ افکن نامدار
سواری که نوشادرش بود نام — سرافراز و جنگ آور و شادکام
برآشفت با سگزی آن نامدار — زبان برگشاد دشنام بگشاد خوار
چنین گفت کاری گوی بر منش — بفرمان شاهان کند پرورش
بفرمود ما را یل اسفندیار — چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و فرمان او — که یارد گذشتن ز پیمان او
اگر چند بر ما درستی کند — بدی را به بیهوده سستی کند
ببندید بیکار جنگ آوران — بتیغ و سنان و بگرز گران
زواره بفرمود کاندر دهید — سران سپه را بدید و دهید
زواره بیامد ز پشت سپاه — دمادم بیامد ز آوردگاه
بکشتند از ایرانیان بی شمار — چو نوشادر آن دید برخاست کار
سمندی سرافراز را بر نشست — بیامد یکی تیغ هندی بدست
یکی نامور بود الوا بنام — سرافراز اسپ افکن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی — پس پشت او هیچ نگذاشتی
بجاندور نوشادر او را بدید — بزد دست تیغ از میان برکشید

بزد بر سر و تیغ ترک آن نامدار / بدو نیمه شد تا میان سوار
زواره برانگیخت اسب نبرد / بتندی بنوشادر آواز کرد
که او را فکندی کنون پایدار / چو الوای را من بخواهم سوار
زواره یکی نیزه زد بر برش / بخاک اندر آمد همانگه سرش
چو نوشادر نامور کشته شد / سپه را همی روز برگشته شد
برادرش گریان و دل پرخروش / جوانی که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد پرخاشجوی / برانگیخت آن باره نامجوی
برفت از میان سپه پیش صف / ز درد جگر بر لب آورده کف
وز آن پس فرامرز چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
برآویخت با نامور مهرنوش / نبودش همی بر فرامرز توش
یکی تیغ بگذارد گو را ز بند / سر نامدارش بخاک افکند
بزد تیغ بر گردن اسب خویش / سر بادپای اندر افکند پیش
فرامرز گردش بیاده تباه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چو بهمن برادرش را کشته دید / زمین زیر او چون گل آغشته دید
بیامد بنزدیک اسپندیار / بجایی که بد آتش کارزار
بدو گفت کای نره شیر ژیان / سپاهی بجنگ آمد از سگزیان
دو پور تو نوشادر و مهرنوش / بزاری بسگزی سپردند هوش
تو اندر نبردی و مادر نبرد / جوانان و کی زادگان ز گرد
بدین تخمه این ننگ تا جاودان / نماند ز کردار تا بخردان
دل مرد بیدار شد پر ز خشم / پر از تاب مغز و پر از آب چشم
برستم چنین گفت کای بدنشان / چنین است پیمان گردنکشان
تو گفتی که لشکر نیارم بجنگ / ترا نیست آیین نام و ننگ
نداری ز من شرم و از کردگار / نترسی که پرسید بروز شمار
ندانی که پیمان مردان شکست / ستوده نباشد بر انجمن
دو سگزی تو پور مرا کشته اند / وزان چیرگی تیز برگشته اند
چو بشنید رستم غمین گشت سخت / بلرزید بر سان برگ درخت
بجان و سر شاه سوگند خورد / بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که من جنگ هرگز نفرموده ام / کسی گر چنین کرد نشنوده ام
ببندم دو دست برادر کنون / گر او بود اندر بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست / بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان شاه کش / مسوزان بدی کار بیهوده جوش
چنین گفت با رستم اسفندیار / که بر کین طاوس و بر خون دار
بریزیم ناخوب و ناخوش بود / نه آیین شاهان پیرکش بود
نوای بدنشان چاره خویش ساز / که آمد زمانت به تنگی فراز
تن رخش با هر دو رانت بتیر / برآمیزم اکنون چو پالیز شیر
بدان تا همه بندگان زین سپس / بجوید کین با خداوند کس
گر زنده مانی ببندمت چنگ / بنزدیک شاهت بری بی درنگ
بدو گفت رستم کزین گفت و گوی / چه آید مگر کاهش آبروی
ار کشته آیی به پیکار تیر / بکین دو پور گرانمایه گیر
من از بند با تو چگویم کنون / دو پورت فتاده بخاک اندرون
بهر جای با مردم تیز رای / چگونه ترانم بدین رهنمای
کنون بحد و گفت گویت چه سود / که این هر دو پور ترا کار بود
بیزدان گرای و بیزدان گرای / که او هست بر نیکویی رهنمای
کمان برگرفتند و تیر خدنگ / همی کم شد از روی خورشید رنگ
بپیکان همی آتش افروختند / ببر بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ شد / بروها و چهرش پر از رنگ شد
چو او دست بردی بتیر و کمان / رسی کس از تیر او بی گمان
یکی چرخ را برکشید آن شجاع / تو گفتی که خورشید شد بی شعاع
بتیری که پیکانش الماس بود / زره پیش او همچو قرطاس بود
چو از کمان تیر بگشاد شست / تن رستم و اسب جنگی بخست

همی تاخت بر گردش اسفندیار / نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از کف شاه رسته شدی / تن رستم از تیر خسته شدی
بدو تیر رستم چو نامد بکار / فرو ماند رستم ازان کارزار
تن رخش ازان تیرها گشت سست / نبد باره و مرد جنگی درست
فرود آمد از رخش رستم چو باد / سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش رخشان سوی خانه شد / چنین با خداوند بیگانه شد
ز بالای رستم همی رفت خون / شده سست لرزان که بیستون
بخندید چون دیدش اسفندیار / بدو گفت کای مهتر نامدار
همی کم شد آن نیروی پیل مست / ز پیکان چراکنده آهن بخست
کجا رفت آن مردی و گرز تو / برزم اندرون فره و برز تو
گریزان ببالا چو ابری شدی / چو آواز شیر ژیان بشنوی
چرا پیل جنگی چو روباه شد / ز جنگش چنین دست کوتاه شد
توانی که دیو از تو گریان شدی / دد از تف تیغ تو بریان شدی
نه زواره بی رخش رخشان پدید / کو از رود با جنگی برکشید
سیه شد جهان پیش جنبش نهنگ / خروشان همی تاخت تا جای جنگ
تن مرد جنگی چنان خسته دید / همه خستگیهاش نابسته دید
بدو گفت اسب مرا از نشین / که او شد ز بهر تو خفتان گزین
بدو گفت رو پیش دستان بگوی / گزین دوده سام شد رنگ و بوی
نگه کن که تا چاره کار چیست / بدان خستگیها بر از گیست
اگر من ز پیکار اسفندیار / سری بر به پیرایم بدین روزگار
چو درفتی همی چاره رخش ساز / من ایم کنون گر جانم دراز
زواره و زو پیش برادر برفت / دو دیده سوی رخش بنهاد تفت
چنان هم همی بود اسفندیار / خروشید کای رستم نامدار
ببالا چنین چند مانی بپای / که خواهد بدن مر ترا رهنمای
بدین خستگی پیش شاه آمدم / رها کرد با بی کنی هست برم
دگر جنگ سازی تو اندر کمین / یکی را نگهبان آن مرز کن
گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش سزد گر ببخشد گناه
بکردار که باشدت رهنمای / چو بیرون شوی زین سپنجی سرای
چنین گفت رستم که بیگاه گشت / ز رزم و ز بند دست کوتاه گشت
تو امشب چنین راستی باز گرد / شب تیره هرگز که جوید نبرد
من اکنون چنین سوی ایوان شوم / بیاسایم و بگزمان بغنوم
ببندم همه خستگیها خویش / نخوانم کسی را که دانم بپیش
زواره و فرامرز و دستان سام / کسی را ز خویشان کردارنام
بسازم کنون هرچه فرمان تست / همه راستی زیر پیمان تست
بدو گفت روئین تن اسفندیار / که ای بد منش پیر ناسازگار
تو مردی بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
بدیدم همی من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بجان امشبی دادمت زینهار / بایوان رسی کام کژی مخار
سخن هرچه بد رفتی از من بکن / وزین پس مپیمای با من سخن
بدو گفت رستم که ایدون کنم / که بر خستگیها بر افسون کنم
چو برگشت ازو از پس اسفندیار / نگه کرد تا چون رود نامدار
چو برگشت رستم چو کشتی ز رود / ز یزدان همی داد تن را درود
که خواهد زگردنکشان کین من / که بر گردد دل و راه آیین من
چو اسفندیار از پسش بنگرید / بدان روی رود رستم جنگی پدید
همی گفت کای داور داد و پاک / که از خستگیها شوم من هلاک
همی گفت کین را نخوانند مرد / یکی ژنده پیل است با دادو برد
گذر کرد بر خستگیها بر آب / ازان زخم پیکان نشد در شتاب
شگفتی ازو ماند اسفندیار / همی گفت کای داور کامکار
جهان آفریدی که خود خواستی / زمان و زمین را تو آراستی
بدانگه که نامور باز جای / خروشیدن آمد ز پرده سرای

ز نوشاذر گرد و ز مهرنوش　　پشوتن بیامد برآورده جوش
سراپرده و شاه بر خاک بود　　همه جامه مهتران چاک بود
فرود آمد از باره اسفندیار　　نهاد آن سر پرکشان بر کنار
همی گفت زار ای دو گرد جوان　　که جان شد ازین کالبد ناتوان
چنین گفت پس با پشوتن که خیز　　بدین خستگان آب خونی مریز
که سودی ندارد ز خون ریختن　　نشاید بجان اندر آویختن
همه مرگ راییم برنا و پیر　　برفتن خرد نیست مان دستگیر
بتابوت زرین و در مهد ساج　　فرستادشان ای خداوند تاج
پیامی فرستاد نزد پدر　　که آن شاخ رای تو آمد بر
تو کشتی بر آب اندر انداختی　　ز رستم همی چاکری ساختی
چو تابوت نوشاذر و مهرنوش　　ببینی تو بر آز و چندین مکوش
بجرم اندرست کار اسفندیار　　ندانم چه آید بد از روزگار
نشست از بر تخت با سوگ و درد　　سخنهای رستم همی یاد کرد
چنین گفت پس با پشوتن که شیر　　ز بیچاره چنگال گردد دلیر
ز رستم نگه کردم امروز من　　بدان زور بالای آن پیلتن
چنان کار ما رفت بر دست اوی　　بدر پای چین دربدی شست اوی
که پروردگار آنجهان آفرید　　بدان آفرین کو جهان آفرید
نیایش گرفتم به یزدان پاک　　کزویست امید و زویست باک
همی برکشیدی که مالش نهنگ　　بدم در کشیدی بهامون پلنگ
بدانسان بخستم تنش را بتیر　　که از خون او گشت خاک آبگیر
پیاده به بیجان ز بالا برفت　　سوی رود چون با پر و بال تفت
برآمد چنان خسته از آبگیر　　سراسر تنش بر ز پیکان تیر
بدانم که چون او بایوان شود　　روانش از ایوان کیوان شود
وزان روی رستم بایوان رسید　　فراو را بدان گوز دستان بدید
زواره فرامرز گریان شدند　　از آن خستگیهاش بریان شدند
ز سر بر همی کند رودابه موی　　وز آواز ایشان همه هم برش
بفرمود تا رخش را پیش اوی　　ببردند هر کس که بد چاره جوی
گرانمایه دستان همی کند موی　　بران خستگیها بمالید روی
همی گفت من زنده با پیر سر　　بدیدم بر بیان گرامی پسر
بدو گفت رستم کزین غم چه سود　　که این از آسمان بودنی کار بود
به پیش است کاری که دشوارتر　　وزو جان من بر ز آزارتر
که هرچند من پیش پوزش کنم　　که این شیردل را فروزش کنم
بجوید همی جز همه ناخوشی　　بگفتار و کردار گردنکشی
رسیدم ز هر سو بگرد جهان　　خبر یافته ز آشکار و نهان
گرفتم کمرگاه دیو سپید　　زدم بر زمینش چو یک شاخ بید
بتابم همی پیه زاسفندیار　　ازان روز و آن بخشش کارزار
خدنگم ز سندان گذر یافتی　　زبون داشتی گر سپر یافتی
زدم چند بر گبر اسفندیار　　جهان به که بر سنگ ریزند خار
اگر بردمی دست را سوی سنگ　　بدستم بدی سنگ چون باد رنگ
گرفتم کمربند اسفندیار　　گراینده دست فرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی نهنگ　　نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
نبرد همی جوشن اندر برش　　نه آن مغفر بیان بر بر سرش
بجاسم ز یزدان که شب تیره شد　　بدان تیرگی چشم او خیره شد
بجستم من از چنگ آن اژدها　　ندانم کزین جستن آرم بها
چو اندیشم اکنون جز این نیست رای　　که فردا بگردانم از رخش پای
بجایی شوم کم نیابد نشان　　زاولستان گر کند سرفشان
سرانجام ازان کار سیر آیدی　　اگرچه ز بد سیر دیر آید اوی
بدو گفت زال ای پسر هوش دار　　سخن چون بپای آوری گوش دار
بر کارهای جهان راد رست　　مگر مرگ کانرا دری دیگرست
یکی چاره دارم من اکنون این را　　که سیمرغ را باز خوانم بدین

که او باشدم زین سخن رهنمای — بماند بر و بوم کشور بجای
چو گشتند هر سه بران پایه تند — سپهبد بر آمد ببالای تند

ز ایوان سه مجمر پر آتش ببرد — برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید — ز دیبا یکی پر بیرون کشید

ز مجمر یکی آتشی بر فروخت — ز بالای آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت — تو گفتی هوا چون سیاه ابر گشت

همانگه چو مرغ از هوا بنگرید — درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد — ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد

بشد تیز با عود سوز از فراز — ستودش فراوان و بردش نماز
ز پیش سه مجمر بر از بوی کرد — ز خون جگر بر رخش جوی کرد

بدو گفت سیمرغ شاها چه بود — که آمد بدینسان نیازت بدود
چنین گفت کین بد به دشمن مباد — که بر من رسید از بد بدنژاد

تن رستم شیردل خسته شد — ز تیمار وی پای من بسته شد
وزان خستگی بیم جانست بس — کزان گونه خسته ندیدست کس

همان رخش گویی که بیجان شدست — ز پیکان تب و روز پیچان شدست
بیامد برین کشور اسفندیار — نگوید همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و گنج و تخت — بر و بار خواهد همی از درخت
همی گفت سیمرغ کای پهلوان — مباش اندرین کار خسته روان

آمدن سیمرغ بدیدن زال و رستم و چاره کردن بر جراحت رستم

بنود دگر ماهی بمن رخش را — همان سیر و از جهانبخش را
سوی کس رستم فرستاد زال — که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیش تو اندر زمان

چو از رزم جستی ز اسفندیار — همی آتش افکندی اندر کنار
بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی بما پاک چهر

گراید و گر رستم گرد دست — کجا خواهم اندر جهان جای جست
همه سیستان پاک ویران کنند — کنام پلنگان و شیران کنند

شود کنده این تخمه ما زین — کنون بر چه داریم رای و سخن
نگه کرد مرغ اندر آن خستگی — بجست اندر آن راه پیوستگی

از و هار پیکان چو بیرون کشید — بمنقار از آن خستگی خون کشید
بر آن خستگیها بمالید پر — هم اندر زمان گشت با زور و فر

بدو گفت کین خستگیها ببند — همی باش یک هفته دور از گزند
یکی پر من تر بکرده بشیر — بمال اندر آن خستگیهای تیر

تدبیر ساختن سیمرغ از جهت گز و هلاکت اسفندیار و دادن گز بدست رستم

بدان همنشینان رخش آنچه بند — فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش — بدو خسته نابسته جای جنبش
همانگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل تاجبخش
بدو گفت مرغ ای که پیلتن — توی نامبردار هر انجمن

چرا رزم کردی با اسفندیار — که او هست رویین تن نامدار
بدو گفت رستم گر او از بند — نبودی من او نکردی گزند

مرا کشتن آسان تر آید ز جنگ — اگر باز مانم بجای درنگ
چنین داد پاسخ که اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار

اگر با من اکنون تو پیمان کنی — سر از جنگ جستن پشیمان کنی
نجویی فزونی بر اسفندیار — بکوشش و جستن کارزار

گراید و گر با او نماند زمان — نهند شد از تو بدین ای کمان
پس آنگه بگیر چاره بسازم ترا — بخورشید بر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم یلان شاد گشت / وز اندیشه بستن آزاد گشت
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد ز رنج / رهایی نیابد نماندش گنج
بدین کشتنش شور بختی بود / وگر بگذرد رنج و سختی بود

شگفتی نمایم هم امشب ترا / ببندم ز گفتار بد لب ترا
بدو رخش رخشنده را برنشین / یکی خنجر اکنون بر گزین

چو بشنید رستم میان را ببست / وز آنجایگه رخش را بر نشست
همی راند تا پیش دریا رسید / ز سیمرغ روی هوا تیره دید

بیاید بر تارک پر خویش / بفرمود تا رفت رستم به پیش
گزی دید بر خاک سر بر هوا / نشست از برش مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر / سرش برتر و تنش بر کاسته تر
بدین گز بود هوش اسفندیار / تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش این چوب را راست کن / یکی نغز پیکان بگه کن کهن
بنه پر و پیکان بدو در نشان / نمودم ترا از گزندش نشان

چو ببرید رستم بن شاخ گز / بیامد ز بالای آن دریا دوز
بدان راه سیمرغ بد رهنمای / همی بود بر بارگی بر بپای

بدو گفت اکنون چو اسفندیار / بیاید که جوید ز تو کارزار
تو خواهش بکن چربی و راستی / نکوب ایچ گونه در کاستی

مگر باز گردد ز شیرین سخن / بیاد آیدش روز کار کهن
که تو چند گه بود اندر جهان / برنج و بسختی ز مهر نهان

چو پوزش کنی چند نپذیردت / همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این چوب گز / بپرورده پیکانش در آب رز

بر چشم او راست کن هر دو دست / چنین چوب گز دار ما کن ز شست
زمانه برد راست آن را بچشم / بچشم است بخت از بزاری تو خشم

بن زال را مرغ بدرود کرد / ازو شاد و از خویشتن بود گرد
وز آنجایگه شاد بر پر پرید / چو آمد هوا رستم او را بدید

بر آتش چوب برتاب کرد / گزان آب و زر شست شاداب گود
یکی تیز پیکان بدو در نشاند / چو شد راست بر ماند و بر شاند

سپیده همانگه که بر دمید / بیابان شب تیره اندر چمید
بپوشید رستم سلاح نبرد / همی از جهان آفرین یاد کرد

چو آمد بر لشکر نامدار / سلیح جهان پیش برگشت خوار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر / نباشد بر رد جادو دلیر

کمانی بزه بر ز رستم ز راه / بایران گزند گبر و بیر کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش / ز پیکان نبود آنچه بد اندرش

شنیدم که دستان جادو پرست / بخورشید یازد بهر کار دست
چو خشم آورد جادوان بگذرد / برابر نکردم همی با خرد

پشوتن بدو گفت با این خشم / سر بادشمنت باد و تیمار و خشم
چه بودت که امروز برتر ده / همانگه که بیند جواب نبرده

آمدن رستم پیش اسفندیار و بدنا گفتن اسفندیار و تیر انداختن رستم با اسفندیار و رسیدن در چشم اسفندیار آن تیر و مجروح شدن چشم

میان یلان این دو یل زاده بود / که چندین همی رنج باید فزود

ندانم که بخت که شد کندرو / که کین آورد هر زمان نو بنو

بپوشید جوشن یل اسفندیار / بجنگ اندرون آلت کارزار

خروشید چون روی رستم بدید / گنا منو باد از جهان ناپدید

فراموش کردی تو سگزی مگر / کمانا بزه کرد بر خاشخر
تو از جادوی زال گشتی درست / وگرنی تنی را همی دخمه جست

بکوه اران کر زنده امروز پاک / خرد را مکن با دل اندر مغاک
تو با من ره آبسان گوئی همی / دو چشم خرد را بپوشی همی

بداد از زردشت و دین بهی — بنوشاذر و آذر و فرهی
بخورشید و ماه و باستا و زند — که دل را نتابی ز راه گزند

سگالیده آن دان سخنها که رفت — وگر پوست بر تن کسی را بکفت
بیای و ببینی کنون جان من — روینده کام تو بر جان من

گشاییم در گنج دیرینه باز — که من گرد کردم به روز دراز
کنم بار بر بارگیهای خویش — بگنجور داد تا براند ز پیش

برآریم همی با تو ایم براه — روم هرچه فرمان دهی پیش شاه
پس از شاه بکشند ار بایدم — جهانبخش اگر بند فرمایدم

نگه کن که دانای پیشین چه گفت — که هرگز مباد اختر شور جفت
همی چاره جوییم که تا روزگار — ترا سیر گرداند از کارزار

چنین داد پاسخ که مرد فریب — نیم روز بر خاستش و روز نهیب
از ایوان و از خوان چگویی همی — سخن آشتی را بشویی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای — نخستین سخن بند باید ترا پای
دگر باره رستم زبان برگشاد — نگر شهریارا ز بیداد باد

مکن نام من زشت و نام تو خوار — که جز بند ناید ازین کارزار
هزارانت گوهر دهم شاهوار — ابا یاره و طوق با گوشوار

هزارانت دیبا دهم نو کشت — پرستنده تخت تو روز و شب
هزاران کنیزک دهم خلخی — که زیبای تاج اند با فرخی

در گنج سام نریمان و زال — گشاده کنم پیش تو بی همال
همه پیش تو پاک گرد آورم — ز زابلستان نیز گرد آورم

همه مر ترا پاک فرمان برند — که از دم بدخواه را بشکرند
از آن پس به پیش پرستار فش — روم تا به پیش سپه کینه کش

ز دل دور کن شهریارا تو کین — مکن دیو را در تن خود کمین
بجز بند دیگر ترا دست هست — بر من جهاندار ایزد پرست

که از بند تو جاودان نام بد — بماند بمن وز تو بد کی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار — که تا چند گویی تو ای نابکار

مرا گویی از راه یزدان بگرد — ز فرمان شاه جهانبان بگرد
که هرکز ز فرمان شه شد برون — خداوند را کرده باشد زبون

جز از بند یا رزم چیزی مجوی — چنین کفتنیها بخیره مگوی
بدانست رستم که لابه بکار — نیاید همی پیش اسفندیار

کمان را بزه کرد و آن تیر گز — که پیکانش را داده بد آب رز
جوان تیر گز راند اندر کمان — سر خویش کرده سوی آسمان

همی گفت کای پاک دادار هور — فزاینده دانش و فر و زور
همی بینی این پاک جان مرا — توان مرا هم روان مرا

که چندین بکوشم که اسفندیار — مگر سر بپیچاند از کارزار
تو دانی که بیداد کوشد همی — همی جنگ و مردی فروشد همی

بباد افره این گناهم مگیر — تویی آفریننده ماه و تیر
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ — که رستم همی دیر شد پیش جنگ

بدو گفت کای سگزی بدگمان — نشد سیر جانت ز تیر و کمان
ببینی کنون تیر گشتاسپی — دل شیر و پیکان لهراسپی

تهمتن گز اندر زمان راند زود — بدان سان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار — سیه شد جهان پیش آن نامدار

خم آورد بالای سرو سهی — از او دور شد دانش و فرهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست — بیفتاد چاچی کمانش ز دست

گرفتش فش و یال اسب سیاه — ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار — که آوردی آن تخم زفتی ببار

تو آنی که گفتی که رویین تنم — بلند آسمان بر زمین بر زنم
یکی تیر بر گشتنی از کارزار — نخفتی بران باره نامدار

هم اکنون بخاک اندر آید سرت — بسوزد دل مهربان مادرت
همانگه سر نامدار سپاه — نگون اندر آمد ز پشت سیاه



زمانی همی بود تا یافت هوش — بر آن خاک بنشست و بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید — همی پر و پیکانش در خون کشید
همانگه به بهمن رسید آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت — که پیکار ما گشت با درد جفت

زاری کردن بهمن و پشوتن از جهت زخم اسفندیار و پند دادن اسفندیار هر دو را از جهت دلداری

سو

تن زنده پیل اندر آمد بخاک — جهان گشت بر ما بتیره تاک
برفتند هر دو پیاده دوان — ز پیش سپه تا بر پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون — یکی تیر پر خون بدست اندرون
پشوتن بر و جامه را کرد چاک — خروشان بسر بر پراگند خاک
همی گشت بهمن بخاک اندرون — بمالید رخ را بران گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان — که داند ز بین آوران جهان
چو اسفندیاری که از بهر دین — بگردی برآهخت شمشیر کین
جهان کرد پاک از بد بت‌پرست — بد کار هرگز نیازید دست
بدی را کزو هست گیتی بدرد — براز ارز و جان آزاد مرد
فراوان بر و بگذرد روزگار — که هرگز نه بیند بد از روزگار
فراوان گرفتندش اندر کنار — همی خون ستردند ازان شهریار
پشوتن همی پرور موبه کرد — رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار — جهانجوی از تخمهٔ شهریار
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای — که افکند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل — که آگند این موج دریای نیل
چه آمد برین تخمه از چشم بد — که بر بدکنش بی گمان بد رسید
کجا شد بزرم اندرون ساز تو — کجا شد بزم آن خوش آواز تو
چو گردی جهان را ز بدخواه پاک — نیامدت از کوه و از پیل باک
کنون کامدت سودمند بکار — همی خاک بینمت بر روزگار
چنین گفت بردانش اسفندیار — که ای مرد دانای به روزگار
تنم جوشن را پیش من در تباه — گر این بود بهر من از تاج و گاه
تن مرده را خاک باشد نهال — تو از کشتن من بدینسان منال
کجا شد فریدون و هوشنگ و جم — ز باد آمده باز گردد بدم
همان پاک زاده نیاکان ما — گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند ما را سپردند جای — نماند کس اندر سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم
چو از من گرفت این سخن روشنی — ز بد بسته شد دست آهرمنی
زمانه بیازید چنگال تیز — ببند ره فرا روزگار گریز
امید من آنست کاندر بهشت — دل افروز من بدرود هرچه کشت
بمردی مرا پور دستان نکشت — نگه کن بدین گز که دارم بمشت
بدین چوب شد روزگارم بسر — ز سیمرغ و از رستم چاره گر
فسونها و آن بندها زال ساخت — که نیرنگ و بند جهان او شناخت
چو اسفندیار این سخن یاد کرد — بپیچید و بگریست رستم بدرد
چنین گفت کز دیو ناسازگار — فراپیچ بهره آمد از روزگار
چنانست کو گفت پیر سخن — ز مردی بگزی نیفکند بن
که تا من بمردی کمر بسته‌ام — همه رزم گردنکشان جسته‌ام
سواری ندیدم چو اسفندیار — زره دار با جوشن کارزار
که بیچاره برگشتم از دست اوی — بدیدم کمان ابروی شست اوی
سوی چاره گشتم ز بیچارگی — بدادم بدو سر بیکبارگی
زمان ورا در کمان ساختم — چو روزش سرآمد بینداختم
گر او را همی روز باز آمدی — مرا کار گز کی فراز آمدی

بدین خاک تیره بباید شدن / بپرهیز کردن نشاید بدن
همانست کز بد بهانه منم / وزین پس گذر در فسانه منم
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو اکنون مپرهیز و خیز ایدر آی / که ما را دگرگونه‌تر گشت رای
بهانه تو بودی بد بد زمان / نه رستم نه سیمرغ و تیر و کمان
مرا گفت رو سیستان را بسوز / نخواهم کزین پس بود نیمروز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند و من بمانم برنج
کنون بهمن این نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
ز من تو بدو رو ارش اندر پذیر / همه هرچه گویم ترا یادگیر
بزاولستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگوی را یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستنگه بزم و رزم و شکار
می و رامش و زخم چوگان و بار / بزرگی و برخوردن از روزگار
چنین گفت جاماسپ کم بوده نام / که هرگز بگیتی مبیناد کام
که بهمن ز من یادگاری بود / سرافراز تر شهریاری بود
تهمتن چو بشنید بر پای خاست / ببر زد بفرمان او دست راست
که گر بگذری زین سخن بگذرم / سخن هرچه گفتی تو فرمان برم
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دلارای تاج
ز رستم چو بشنید گویا سخن / بدو گفت نوگیر چون شد کهن
جهاندار یزدان گواه منست / بدین دیده بر رهنمای منست
کزین نیکویها تو برکرده‌ای / ز شاهان پیشین که پرورده‌ای
کنون نام نیکت ببد بازگشت / زمین روی گیتی پر آواز گشت
غم آمد مرا زو از آن بیش زین / چنین بود رای جهان آفرین
چنین گفت پس با پشوتن که من / نجویم همی زین جهان جز کفن
چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو لشکر بیارای و شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون کام یابی بهانه مجوی
زمانه سراسر بکام تو گشت / همه مهرها زیر نام تو گشت
امید من این بود نزدیک تو / سزا این بد از جان تاریک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد / بد کس نیارست کرد از تو یاد
بایران چو دین بهی راست گشت / بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
به پیش جهان پندها دادیم / نهانی بکشتن فرستادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل / بیارای و بنشین بآرام دل
چو ایمن شدی مرگ را دور کن / بایوان شاهی یکی سور کن
ترا تخت شاهی و کوشش مرا / ترا تاج و تابوت پوشش مرا
چه گفت آن جهاندیده دهقان پیر / که نگریزد از مرگ پیکان تیر
مشو ایمن از گنج و از تاج و گاه / روانم ترا چشم دارد براه
چو زی پیش داور شویم / بگوییم و گفتار او بشنویم
گر او باز گردی پدر را بگوی / که مرگ آمد و باز بر خاستجوی
که با تیر و با گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه پولاد بود
پس از من تو شو ای پدر مهربان / تو از من برنج و مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / مبین تیره چهر مرا در کفن
گر دیدار زاری کنی بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
همه خواهران نیز جفت مرا / چو ماه برندی نهفت مرا
بگویی مران بهمن بخردان / که بد روز باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج با جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک اوی / بترسم او را جان تاریک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم / که بر من ز گشتاسب آمد ستم
هم آنگه برفت از تنش جان پاک / تنش خسته افکنده بر تیره خاک
بدو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک و دلش پر ز درد
همی گفت زارا سرافراز سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بجویی شده در جهان نام من / ز گشتاسب بد شد سرانجام من

چو بار



چو بسیار بگریست باگسته گفت   که ای در جهان شاه بی یار و جفت
روان باد با آسمان بهشت   بد اندیش تو بدرود هر چه کشت
زواره بدو گفت کای نامدار   نبایست شد رفت ازو زینهار
ز دهقان چو بشنید آن داستان   که یاد آرد از کینهٔ باستان
که گر پروری بچهٔ نره شیر   شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر برکشد زود جوید شکار   نخست اندر آید به پروردگار
دو پهلو برآشوبد از چشم بد   نخستین ازین بد بایران رسد
که شد کشته شاهی چو اسفندیار   ببینی ازین بس بد روزگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان   به بچه پیران کابلستان
نگه کن که او چون شود تاجدار   به پیش آورد کین اسفندیار
بدو گفت رستم که با آسمان   نتابد به اندیش و نیکو گمان
من آن برگزیدم که چشم خرد   برو ننگرد نیک و باز آورد
گر او بد کند بچه از روزگار   تو چشم بلا را ببندی مخار
یکی نغز تابوت کرد آهنین   بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یکروی آهن بقیر   پراکنده بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن   خروشان برو نامدار انجمن
وز ابلس که پوشید روشن برش   ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت   شد آن بارور خسروانی درخت
چهل اشتر آورد رستم گزین   ز بالا فرو هشت دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه   چپ و راست پیش و پس اندر سپاه
بدو بر نهاده نگونسار زین   ز زیر اندر آویخته گرز کین
بریده بش و دم اسپ سیاه   پشوتن همی برد پیش سپاه
همه خسته روی و همه کنده موی   زبان شاه گوی و روان شاه جوی
همان نامور خود و خفتان اوی   همان جوشن و مغفر جنگجوی

خبر شنیدن گشتاسب از آوردن تابوت اسپندیار و زاری کردن

سپه رفت و بهمن بزابل بماند   بزرگان همی خون دل برفشاند
تهمتن بپروردش بایوان خویش   همی پروراندش چو جان خویش
بگشتاسب آگاهی آمد ز راه   نگون شد سر نامبردار شاه
همه جامه‌ها چاک زد بر برش   بخاک اندر آمد سر و افسرش
خروشی برآمد ز ایوان بزار   جهان شد پر از نام اسفندیار
بایران ز هر سو که رفت آگهی   بینداختند آن کلاه مهی
همی گفت گشتاسب ای پاک دین   که چون تو نه بیند زمان و زمین
کس از روزگار منوچهر باز   نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بیالود کیش   جهان را همی داشت بر جای خویش
بزرگان ایران گرفتند خشم   وز آزرم گشتاسب شستند چشم
بآواز گفتند کای شوربخت   چو اسپندیاری تو از بهر تخت
بزابل فرستی بکشتن دهی   تو بر گاه تاج مهی برنهی
سرت را ز تاج کیان شرم باد   برفتن پی اخترت نرم باد
برفتند یکسر ز ایوان اوی   پر از کاخ شد خاک ایوان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهران   از ایوان برفتند با دختران
برهنه سر و پای پر گرد و خاک   بتن بر همه جامه‌ها کرده چاک
پشوتن همی رفت گریان براه   پس پشت تابوت اسپ سیاه
زنان از پشوتن درآویختند   همی خون ز مژگان فرو ریختند
کزین تنگ تابوت سر برگشای   تن کشته از دور ما را نمای
پشوتن غمی شد میان زنان   خروشان و گوشت زنان و کنان
بآهنگران گفت سوهان تیز   بیارید کامد قرار ستیز
سر تنگ تابوت را باز کرد   بنوهی یکی مویه آغاز کرد
چو مادرش با خواهران روی شاه   بدیدند کندند مشک سیاه

بشد هوش پوشید و روی ان او
پر از خون دل و جعد مویان او

چو از بیهوشی باز هوش آمدش
بنزدیک فرخ سروش آمدش

برفتند یکسر ببالین شاه
خروشان بنزدیک اسپ سیاه

بسودند از مهر یال و سرش
کتایون ببیخت خاک از برش

که او شاه را روز برگشته شد
بیاورد بر پشت او کشته شد

همی گفت مادرش کای سوزنی
بپشت تو بر کشته شد شاه گاه

زین پس کرا برد خواهی بجنگ
کرا داد خواهی بچنگ نهنگ

ز نالش همی اندرآویختند
همه خاک بر تارکش ریختند

بابر اندر آمد خروش سپاه
پشوتن بیامد بایوان شاه

پشوتن چو دیدش نبردش نماز
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز

بآواز گفت ای سر سرکشان
ز برگشتن کار آمد نشان

تو زین باتن خویش بد کرده
دم از شهریاران برآورده

ز تو دور شد فره و بخردی
بیابی تو بادافره ایزدی

جهانی برانداز دشمن و بدان
نماند بتو تخت تا جاودان

بدین گیتی اندر نکوهش بود
بروز شمارت پژوهش بود

بگفت این و رخ سوی جاماسب کرد
گرای بد کنش شوم وبی راه مرد

بگیتی ندانی سخن جز دروغ
بکژی گرفتی ز هر کس فروغ

میان کیان دشمنی افکنی
همی این بدان آن بدین بر زنی

ندانی همی جز بد آموختن
بریدن ز نیکی بدی دوختن

یکی تخم کشتی که اندر جهان
بدش بدروی آشکار و نهان

بزرگی ز گفتار تو کشته شد
کز و روز بزرگان همه گشته شد

تو آموختی شاه را راه بد
ابا پیشه بر هم زد و راه خرد

تو گفتی که هوش یل اسفندیار
بود بر کف رستم نامدار

بگفت این و گویا زبان بر گشاد
همه پند و اندرز او کرد یاد

گفت گفتن پشوتن با بزرگان ایران و یاد کردن هنرهای اسفندیار و پشیمان شدن گشتاسپ

چو اندرز بهمن برستم بگفت
براورد رازی که بود از نهفت

چو بشنید اندرز آن نامدار
پشیمان شد از کار اسفندیار

پشوتن بگفت آنچه بودش نهان
بآواز با شهریار جهان

چو پردخته شد از بزرگان سرای
برفتند از او دو همای

به پیش پدر بر بخستند روی
بدرد برادر بکندند موی

بگشتاسپ گفتند کای نامدار
نیندیشی از کار اسفندیار

که او شد نخستین بکین زریر
همیرفت پیشش ز چنگال شیر

ز ترکان همه کین او باز خواست
بدو شد سپر پادشاهی تراست

بگفتار بدگوی کردیش بند
بغل و گران و عمود و کمند

چو بسته آمد بناکشته شد
به را همه روز برگشته شد

چو ارجاسب آمد ز خلخ به بلخ
همه زندگانی شد از رنج تلخ

چو مارا که پوشیده داریم روی
برهنه بیاورد از ایوان بکوی

چو نوشاذر زرد هشتی بکشت
گرفت از زمان پادشاهی بمشت

تو دیدی که فرزند تو خود چه کرد
برآورد از ایشان دم باد گرد

ز رویین دژ آورد ما را برت
نگهبان کشور شده افسرت

از ایدر بزابل فرستادیش
بسی پند و اندرزها دادیش

که تا از پی تاج پیچان شود
جهان بر وی زار پیچان شود

که سیمرغ پرورده رستم زال
تو کشتی مر او را چو کشتی منال

ترا شرم بادا ز ریش سپید
که فرزند کشتی ز بهر امید

جهاندار پیش از تو بسیار بود
که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن ندادند فرزند را
نه از دوده خویش و پیوند را

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین آتش کودکان آب ریز

بیاید پشوتن ز ایوان شاه
زنان را بیاورد از آن جایگاه

بشوتن چنین گفت با مادرش / که چندین بتندی چه کوبی سرش
که او شاد خفتست نوشین روان / که بهر آمد از مرز خود بر روان
چه داری کنون دل بتیمار اوی / کنون در بهشت است بازار اوی
بشد رفت مادر ندید از بند / بداد خداوند کرد او پسند
وز آنپس بسالی زهر برزنی / بایران خروشی و بد شیونی
ز تیر گز و بند دستان زال / همی مویه کردند بسیار سال
همی بود بهمن بزاولستان / بنخچیر با می و گلستان
سواری و میخوردن و بارگاه / بیاموخت رستم بدان کینه خواه
بهر چیز بیش از پدر داشتش / شب و روز چندان بپرداختش
چو گفتار و کردار پیوسته شد / در کین و گشتاسب بربسته شد
یکی نامه بنوشت رستم بدرد / همه کار فرزند او یاد کرد
سر نامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که کنه بودش نخست
دگر گفت یزدان گواه منست / بشوتن برین رهنمای منست

نوازش کردن و نامه نبشتن رستم بجانب گشتاسب شاه و تربیت کردن بهمن را

که من چند گفتم با سپندیار / نکردم که کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش / گزیدم ز هر گونه‌ای رنج خویش
زمانش چنین بود بگشاد دهر / مرا دل پر از درد و پر بر زهر
بدان گونه بر گردش آسمان / بسنده نباشد کسی با زمان
کنون این جهانجوی نزد منست / که فرخ نژاد او در مرز منست
هنرهای شاهیش آموختم / نیابد ز نام خرد توختم
چو پیمان کند شاه پیمان بد / که زین پس نبیند بد از کارکرد
نهان تن و جان من پیش اوست / اگر گنج تاجست و گر مغز و پوست
چو آن نامه شد نزد شاه جهان / پراگنده گشت از میان مهان
بشوتن بیامد گواهی بداد / سخنهای رستم همی کرد یاد
همه زاری و بند و از رزم خویش / سخن گفتن از کین و آزار خویش
از آن نامه شاه خشنود گشت / همه اندوه و سود او درد گشت

پاسخ نامه رستم از گشتاسب شاه و عذر بدیر رفتن و طلب کردن و فرستادن بهمن او را و آمدن بهمن برابر رستم بخدمت گشتاسب شاه

دل رستم شاه خشنود گشت / ز درد پسر بر دل تیمار گشت
هم اندر زمان پاسخ اندر نبشت / بباغ بزرگی درختی بکشت
چنین گفت کز دور چرخ بلند / چو خواهد رسیدن کسی را گزند
بپرهیز چون باز دارد کسی / وگر سوی دانش گراید بسی
بشوتن بگفت آنچه در خواستی / دلم بخوبی بیاراستی
ز گردون گردان که آرد گذشت / خردمند کرد گذشته نگشت
توانی که بر برتری / بهند و بقنوج بر مهتری
ز بیشی همی گنج باید بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
فرستاده پاسخ بیاورد زود / بدانسان که رستمش فرموده بود
چنین تا برآمد برین سال چند / بدو شاهزاده ببالا بلند
خردمند با دانش و دستگاه / ز شاهان برافراخت فرخ کلاه
بدانست جاماسب از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسید
بگشتاسب گفت ای گرانمایه شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه
ز دانش بدو بهره جستی اندروی / بجان آمد و گشت با آبروی
ز بیگانه شهری فراوان جهاند / کسی نامه از بر و برخواند
بهمن یکی نامه باید نبشت / بسان درختی بباغ بهشت
که دارای گیتی جز او یاد دار / گسارنده درد اسپندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسب را / بفرمود فرخنده جاماسب را

که بنویس یک نامه نزدیک اوی
دبیره که از جان گرامی ترست
یکی سوی بهمن که ای درزمان
برستم چو برخواند نامه دبیر
ز برگستوان و ز تیر و کمان
ز بالا و از جامهٔ نو برید
همه پاک با رستم بهمن سپرد
چو گشتاسب روی پسر دید باز
ورا یافت روشن دل و یادگیر
چو بر پای بودی سر انگشت اوی
بمیدان و هنگام بزم و شکار
همی گفت کینم جهاندار داد
همیشه دل از رنج بر دوخت
ز اسفندیار آمد این داستان
یکی پیر نامش بد آزادسرو
دلی پر ز دانش سری پر سخن
بسام نریمان کشیدی نژاد
اگر مانم اندر سپنجی سرای
بنام جهاندار محمود شاه
ببخشش همه گنج بپراگند
ز رزم و ز بخشش ز بزم و شکار
دو گوش و دو پای من آهو گرفت
شب و روز خوانم همی آفرین
که تا او بتخت کیان برنشست
نخواهد آنرا که دارد خرد

یکی سوی گردنکش و جنگجوی
بدانش ز جاماسب نامی ترست
چو نامه بخوانی بزابلستان
بدان شاد شد مرد دانش پذیر
ز کوپال و از خنجر هندوان
پرستار و از کودکان نارسید
برنده بگنجور او برشمرد
شد از خون مژگان رخش ناپدید
وز آن پس همی خواندش اردشیر
ز دانا فزونتر بدی هش اوی
گوی بود مانند اسفندیار
غمین بودم از بهر [illegible]
زمانه بزرمان او ساختست

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
بتخت تو آموخت فرهنگ و رای
که ما را بدیدار تو آمد نیاز
ز چیزی که بودش بگنج اندرون
ز کافور و از مشک و از عود تر
کمرهای زرین و زرین ستام
تهمتن بیامد دو منزل براه
بدو گفت اسفندیاری تو بس
گوی بود با زور گسترده دست
همی آزمودش بیک چندگاه
ازو هیچ گشتاسب نشکیفتی
بماناد تا جاودان بهمنم
دلش باد شادان و تاجش بلند

که ما از تو شادیم و روشن روان
سزد گر فرستی کنون باز جای
بدارای و کار در یکی ساز
ز خفتان و از خنجر آبگون
همه عنبر و گوهر و سیم و زر
ز یاقوت رنگ و زرین دو جام
پس او فرستاد نزدیک شاه
ندانی جز او را بگیتی کسی
خردمند و دانا و یزدان پرست
همی کرد بالای او را نگاه
بمی خوردن اندرش بود فرخی
چو کم شد سرافراز روئین تنم
تنش دور از آسیب و جان از گزند
بپایان شد از گفته این داستان
که با احمد سهل بودی بمرو
زبان پر ز گفتارهای کهن
سخن را یک اندر دگر تاختم
بگیتی بماند ز من داستان
ز فرش جهان شد چو روی پرند
ازو گوید آنکس که دارد خرد
همان بارگاه و سپاه ورا
بنالم ز بخت بد و سال سخت
جز آنها که بد دین و بدگوهرند
وگر چند بینی ز بی‌کی کند
که تا هست مردم نگردد نهان

آخر نامهٔ اسفندیار و دولت یافتن بهمن از گشتاسب شاه

بسی داشتی رزم رستم بیاد
روان خرد باشدم رهنمای
ابوالقاسم آن فر دیهیم و گاه
بدانا همی از نام گنج آگند
ز دادش جهان شد پر از یادگار
تهی دستی و سال نیرو گرفت
جهان دادگر شهریار زمین
در کین دو دست بدی را ببست
از اندازه‌ها روز رنگ زرد

بگویم کنون رنج دریافتم
سرآرم من این نامهٔ باستان
خداوند ایران و توران و هند
بر ز گشت چون سالیان بگذرد
خنک آنکه بیند کلاه ورا
ببینم بدین گونه بدخواه بخت
همه شهر با من بدین اورند
بپیچاند از آنکه بیکی کند
ازو یادگاری کنم در جهان

بدین نامهٔ شهریاران پیش … بزرگان و جنگی سواران پیش
همه بزم و رزمست و رای سخن … گذشته بسی کارهای کهن
همان دانش و دین و پرهیز و رای … همان رهنمونی بدیگر سرای
ز چیزی که ایشان پسند آمدش … همان روز را سودمند آیدش
از آن برتران یادگارش بود … همان مونس روزگارش بود
همی چشم دارم بدین یادگار … که دیدار یابم من از شهریار
که از من پس از مرگ باشد نشان … ز گنج شهنشاه گردنکشان
کنون بازگردم بگفتار سرو … ز نوزندهٔ سهل ماهان بمرو
چنین گوید آن مرد دانش پذیر … هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را برده‌ای … نوازنده‌ای نازپرورده‌ای

کیفیت زادن شغاد برادر رستم و آمدن خبر آن در خانوادهٔ زال و خبر کردن منجمان از احوال شغاد

کنیزک پسر زاد روزی یکی … که از ماه پیدا نبود اندکی
به بالا و دیدار سام سوار … وزو شادمان دودهٔ نامدار
ستاره‌شناسان و کنداوران … ز کشمیر و کابل گزیده سران
ز دانش پژوه و یزدان‌پرست … برفتند با زیج هندی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر … که دارد بر آن کودک خرد مهر
گرفتیم و جستیم راز سپهر … ندارد بدین کودک خرد مهر
جوان خوب چهره بمردی رسد … بگاه دلیری و گردی رسد
همه سیستان زو شود پرخروش … همه شهر ایران برآید بجوش
کند تخمهٔ سام نیرم تباه … شکست اندر آید بدین بارگاه
شود تلخ از او روز بر هر کسی … وز آن پس نماند بگیتی بسی
غمین گشت از آن کار دستان سام … ز داد آفرین همی برد نام
به یزدان چنین گفت کای رهنمای … تو داری سپهر روان را بپای
بهر کار پشت و پناهم تویی … فزایندهٔ رای و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان … همه نیکویی باد ما را گمان
بجز کام و آرام و خوبی دهاد … ورا نام کردش سپهبد شغاد
همی داشت مادر چو شد سیر شیر … دلارام و گوینده و یادگیر
بده سال کودک برافراخت یال … بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد به بالا چو سرو بلند … سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل برو بنگرید … همی تاج و تخت کئی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد … بدو داد دختر ز بهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش … فرستاد با نامور دخترش
همی داشتش چون یکی تازه سیب … که ز اختر نبودی بدو در نهیب
بزرگان ایران و هندوستان … ز رستم زدندی همی داستان
چنان بد که هر سال یکی چرم گاو … ز کابل همی خواستی باژ و ساو
در اندیشه شد مهتر کابلی … گمان برد از رستم زابلی
بگیرد ز کابل درم نیز یاد … از این پس که داماد او شد شغاد
چو هنگام باژ آمد آن بستدند … همه شهر کابل بهم برزدند
دژم شد ز کار برادر شغاد … نکرد آن سخن پیش او نیز یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان … که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست … مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای … چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
بسازیم و او را بدام آوریم … بگیتی برین کام نام آوریم
بگفتار هر دو برابر شدند … باندیشه از ماه برتر شدند
اگر تا چه گفتت مرد خرد … که هر کس که بد کرد کیفر برد
شبی تا برآمد ز کوه آفتاب … دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که نام او از جهان کم کنیم … دل و دیدهٔ زال پر نم کنیم

چنین گفت با شاه کابل شغاد / که گر این سخن داد خواهیم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
بمی خوردن اندر مرا سرد گوی / میان سخن ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان / بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر / ترا ناسزا خوانم اندر گهر
برآشوبد او را سپر از بهر من / بیاید بدین نامور شهر من
تو نخچیرگاهی نگه کن براه / بکن چاه چندین بنخچیرگاه
براندازه رخش و رستم بساز / بن درش نیزه و تیغ دراز
همان نیزه و حربه آبگون / سنان از بر و دسته زیر اندرون
اگر بر کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که آسوده گردی ز رنج
بیار آر صد مرد نیرنگ ساز / بکن چاه و بر باد کش بی راز
سر چاه را سخت کن زان سپس / مکن این سخن را تو با هیچکس
بشد شاه و رای از منش دور کرد / بگفتار آن بی خرد سور کرد
مهان و کسان را یکایک بخواند / بخوان گرانمایه شان بر نشاند
چو نان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
چو سر پر شد از باده خسروی / شغاد اندر آشفت از بدخوی
چنین گفت با شاه کابل که من / همی سر فرازم برین انجمن
برادر چو رستم زدستان پدر / ازین نامورتر که دارد گهر
ازو شاه کابل برآشفت و گفت / که چندین چه دارم سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه‌ای / برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
نکردست یاد از تو دستان سام / برادر ترا کی برد نیز نام
تو از چاکر کمترین بر درش / برادر نخواند ترا مادرش
ز گفتار او تنگدل شد شغاد / که از شاه کابل مکن نیز یاد
ازو نیکوی بد فراپیش ازین / چو دیدی مرا خوار خواندی ازین
کنون می خورد جنگ سازد همی / سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا پیش این انجمن خوار کرد / همان گوهر بد پدیدار کرد
بمن گفت تا چند بازو و / که با سیستان ماندازیم ما و
ازین پس بگویم که او رستم است / نه زو مردی و گوهر من کم است
نه فرزند زالی مرا گفت نیز / وگر هستی او نیرزد بچیز
از آن مهتران شد دلم پر ز درد / ز کابل برفتم دو رخساره زرد
چو بشنید رستم برآشفت و گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
من او را بدین گفته پیچان کنم / برون دل و دیده پیچان کنم
نشانم ترا شاد بر تخت اوی / بخاک اندر آرم سر بخت اوی
همی داشتش روز چند ارجمند / برده بدو جایگاه بلند
ز لشکر گزین کرد شایسته مرد / کسی را که زیبا بد اندر نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند / ز زابل بکابل نشیمن کنند
چو شد کار لشکر همه ساخته / دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر مرد جنگی شغاد / که با شاه کابل مکن رزم یاد
که گر نام تو بر نویسم بر آب / بکابل نیابد کس آرام و خواب
که یارد به پیش تو آید بجنگ / که گر تو بجنبی که سازد درنگ
برآنم که او خود پشیمان شدست / وزین رفتنم سوی درمان شدست
فرستد کنون پیش خواهشگران / ز کابل فراوان گزیده سران
چنین گفت رستم که اینست راه / مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره بس و نامور صد سوار / پیاده همه نیز صد نامدار
به اختر چو از شهر کابل برفت / بدان دشت نخچیر شد شاه تفت
ببرد از میان سپه چاه کن / کجا نام بردند از آن انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه / همه راه کنده بد از زیر چاه
زده چاه و بنهاد این پیر اندر زمین / همه تیغ و ژوبین و شمشیر کین
بکاره سر چاه را کرده کور / که مردم ندیدی نه چشم ستور
چو رستم دمان سر برفتن نهاد / سواری برانگیخت پویان شغاد

که آمد کنون پیش بالی سپاه ‌‌ ‌ تو از پیش آمی از رفته زنهار خواه
سپهدار کابل بیامد ز شهر ‌ ‌ ‌ زبان پر ز نوش و روان پر ز زهر

چو چشمش بروی تهمتن رسید ‌ ‌ ‌ پیاده شد از اسپ کو را بدید
ز سر شاه هندوی برگرفت ‌ ‌ ‌ پیاده شد و دست بر سر گرفت

همان موزه از پای بیرون کشید ‌ ‌ ‌ بزاری بمژگان ز دل خون کشید
دو رخ را بخاک سیه بر نهاد ‌ ‌ ‌ همی کرد پوزش ز کار شغاد

که گر مست شد بنده و بیهشی ‌ ‌ ‌ نمود اندران بیهشی سرکشی
سزد گر ببخشی گناه مرا ‌ ‌ ‌ کنی تازه آیین راه مرا

همیرفت پیشش برهنه دو پای ‌ ‌ ‌ سری پر ز کینه دلی پر ز رای
ببخشید رستم گناه ورا ‌ ‌ ‌ بیفزود ازان پایگاه ورا

بفرمود تا سپه بپوئید و پای ‌ ‌ ‌ بزین برنشست و بیامد ز جای
بر شهر کابل یکی جای بود ‌ ‌ ‌ زمینش ز سبزه دل آرای بود

بدو اندرون آب و چندین درخت ‌ ‌ ‌ بشادی نهادند بر جای تخت
بسی خوردنیها بیاورد شاه ‌ ‌ ‌ که چون راست آید بنخجیرگاه

یکی جای دارم که بر دشت و کوه ‌ ‌ ‌ بهر جای نخجیر گیرد گروه
همه دشت غرمست آهو و گور ‌ ‌ ‌ کسی را که باشد تکاور ستور

بجنگ اندرش آهو و گور دشت ‌ ‌ ‌ ازان دشت خرم نشاید گذشت
ز گفتار او رستم آمد بشور ‌ ‌ ‌ ازان دولت براب و نخجیر و گور

بچیزی که آید کسی را زمان ‌ ‌ ‌ نه پیچد دلش گر نگیرد کمان
چنین است کار جهان و جهان ‌ ‌ ‌ نخواهد گشادن بما بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ ‌ ‌ ‌ همه شیر جنگ آور و تیز چنگ
همه پشه و مور در چنگ مرگ ‌ ‌ ‌ یکی باشد اندر بود جیت برگ

بفرمود تا رخش را زین کنند ‌ ‌ ‌ همه دست بر باز و شاهین کنند
کمان کیانی بترکش نهاد ‌ ‌ ‌ همیراند بر دشت با او شغاد

بدانست کان چاره و راه راست ‌ ‌ ‌ شغاد فریبنده بدخواه راست
بدو گفت کای مرد بدبخت شوم ‌ ‌ ‌ ز کار تو ویران شد آباد بوم

پشیمانی آید ترا زین سخن ‌ ‌ ‌ نپیچی ازین بدکردی کهن
چنین پاسخ آورد ناکس شغاد ‌ ‌ ‌ که گردون گردان مرا داد داد

تو چندین چه نازی بخون ریختن ‌ ‌ ‌ بایران بتاراج آویختن
گر ایدر که بر تو سر آید زمان ‌ ‌ ‌ شوی کشته در دام آهرمنان

همانگه سپهدار کابل ز راه ‌ ‌ ‌ ز دشت اندر آمد بنخجیرگاه
گو پیلتن را چنان خسته دید ‌ ‌ ‌ همان خستگیهاش نابسته دید

بدو گفت کای نامدار سپاه ‌ ‌ ‌ چه بودت بدین دشت نخجیرگاه
شود روز چندین پزشک آورم ‌ ‌ ‌ ز درد تو خونین سرشک آورم

مگر خستگیهات گردد درست ‌ ‌ ‌ نباید مرا رخ بخوناب شست
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی ‌ ‌ ‌ که ای مرد بدگوهر چاره جوی

سرآمد مرا روزگار پزشک ‌ ‌ ‌ تو بر من میالای خونین سرشک
فراوان بمانی سر اندر زمان ‌ ‌ ‌ کسی زنده بر نگذرد زآسمان

اگر بیش دارم ز جمشید فر ‌ ‌ ‌ که ببرید بی رو میانش باد
نه از افریدون و از کیقباد ‌ ‌ ‌ بزرگان شاهان فرخ نژاد

گلوی سیاوش بخنجر برید ‌ ‌ ‌ گروی زره چون زمانش رسید

همه شهریاران ایران بدند ‌ ‌ ‌ بزم اندرون نره شیران بدند

کشته شدن رستم بر دست
برادر خود شغاد و کشتن
رستم مر شغاد را

برفتند و ما دیرتر ماندهایم ‌ ‌ ‌ چو شیر ژیان در کنده ماندهایم

فرامرز پور جهان بین من ‌ ‌ ‌ بیاید بخواهد ز تو کین من
چنین گفت پس با شغاد ای پلید ‌ ‌ ‌ که اکنون بر من چنین بد رسید

ز ترکش بیاور کمان مرا ‌ ‌ ‌ بکار آوران ترجان مرا
بزه کن بنه پیش من با دو تیر ‌ ‌ ‌ نباید که آن شیر نخجیر گیر

بر بیند فرا از و گزند ایدم — کمان بود آن سودمند ایدم
بلرزد مگر زنده شیری بدم — زیانی بود تن بخاک اسکنم

شغاد آمد آن چرخ را برکشید — بزه کرد یکبار اندر کشید
بخندید و پیش تهمتن نهاد — بمرگ برادر همی بود شاد

تهمتن بسختی کمان برگرفت — بدان خستگی تیرش اندر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت — بیامد سپر کرد تن را درخت

درختی بد اندر برابر چنار — برو بر گذشته بسی روزگار
میانش تهی بود و برگش بجای — نهان شد پس پشت آن بدگرای

چو رستم چنان دید بفراخت دست — چنان خسته از تیر بگشاد دست
درخت و برادر بهم بر بدوخت — بهنگام رفتن دلش برفروخت

شغاد از پس زخم او آه کرد — تهمتن برو روز کوتاه کرد
چنین گفت رستم که یزدان سپاس — که بودم همه ساله یزدان‌شناس

کزان پس که جانم رسیده بلب — بدین کین مرا تا گذشته دو شب
مرا زور دادی که از مرگ پیش — ازین بی‌وفا خواستم کین خویش

بگفت این و جانش برآمد ز تن — برو زار گریان شدند انجمن
زواره بجای دگر در بمرد — سواری نماند از بزرگان گرد

ازان نامداران سواری نجست — کهی شد پیاده کهی برنشست
چو آمد سوی زابلستان بگفت — که پیل ژیان گشت با خاک جفت

همی ریخت زال از بر و یال خاک — همی کرد روی بر خویش چاک
همی گفت زار ای گو پیلتن — نخواهم که پوشد تنم جز کفن

گو سرفراز اژدهای دلیر — زواره که نامبردار شیر
شغاد آن بنوزین شوریده بخت — بکندند ازین خسروانی درخت

چرا بایدم زندگانی و کام — چرا بایدم خورد و آرام و نام

رفتن فرامرز در کابل
و آوردن تابوت رستم
و زواره در زابل

کو آن شیر گیرا یلا مهترا — دلاور جهانگیر کنداورا

همانگه فرامرز را با سپاه — فرستاده تا رزم جوید براه

تن کشته از چاه باز آورد — جهان را بزاری بیاز آورد

فرامرز چون پیش کابل رسید — بشهر اندرون نامداری ندید
گریزان همه شهر کابل شده — ز سوگ جهانگیر بریان شده

بیامد بران دشت نخجیرگاه — بجایی که کنده بودند چاه
بفرمود پس تا نهادند تخت — نهادند بر تخت زیبا درخت

گشادان میان پستن پهلوی — با هفت ازو جامه خسروی
نخستین بشستند در آب گرم — بدو مال ریش تنش بزم نرم

همه عنبر و زعفران سوختند — برو خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب — بگسترد بر تنش کافور ناب

کفن دوز بر وی ببارید خون — نشانه زدان ریش کاورزگون
بند جای مر تنش را بر دو تخت — تنی بود اگر سایه گستر درخت

یکی نغز تابوت کردند ساج — برو هیچ زرین و پیکرش عاج
همه درزها پس گرفته بقیر — برآلوده بر قیر مشک و عبیر

ز جای برادرش را برکشید — بشست و بدو جامها گسترید
چو شستند گردش بزیبا کفن — بجستند جایی درخت کشن

برفتند بیداردل ده گران — بدیدند ازو تختها را گران
دو روز اندران کار شد روزگار — تن رخش بر پیل کردند بار

ز کابلستان تا بزابلستان — زمین شد بکردار غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای — بپی را بند در زمین هیچ جای

دو تابوت بر دست برداشتند — ز انبوه چون باد بگذاشتند
بده روز و ده شب بزابل رسید — کسش بر زمین بر نهاده ندید

زمانی شد از درد او پرخروش — تو گفتی که هامون برآمد بجوش
بباغ اندرون دخمه‌ای ساختند — سرش را با بر اندر افراختند
هر آنکس که بد از پرستندگان — از آزاد و از نیکدل بندگان
همی گفت هر کس که ای نامدار — چرا خواستی مشک و عنبر نثار
نجستی همی گنج و دینار نیز — همانا که پیش تو شد خوار چیز
در دخمه بستند و گشتند باز — شد آن نامور گرد گردن فراز
بریزی بخاک از همه راهبی — اگر دین بر بهشتی گر اهرمنی
فرامرز چون سوگ رستم بداشت — سپه را همه سوی هامون گذاشت
سپه کز خروش آمد از کره نای — هم از کوس رویین و هندی درای
چو آگاه شد شاه کابلستان — از آن نامداران زابلستان
پذیره فرامرز شد با سپاه — بشد روشنایی ز خورشید و ماه
از انبوه پیلان و گرد کبود — زمین و آسمان هیچ پیدا نبود
که برخاست آواز کوس از دو روی — تا بدام شد مرد جنگجوی

کسی نیز نشنید آواز کس — همه بوستان مویه گر بود و بس
برابر نهادند زرین دو تخت — بران خوابگه شد دو گو نیکبخت
همی مشک با گل برآمیختند — بپای گو پیلتن ریختند
بگستری همه با وشانان بزم — بپوشی همی گبر هنگام رزم
کنون شاد بادی بخرم بهشت — که یزدانت از داد و مردی سرشت
چه جویی همی زین سرای سپنج — کز آغاز گنجست و فرجام رنج
تو تا زنده‌ای سوی نیکی گرای — مگر کام یابی بدیگر سرای
در خانهٔ پیلتن باز کرد — سپه را ز گنج پدر ساز کرد
سپاهی ز زابل بکابل کشید — که خورشید گشت از جهان ناپدید
سپاه پراکنده را گرد کرد — زمین آهنین شد هوا لاجورد
سپه لاجورد اندر آمد بروی — جهان شد پرآواز پرخاشجوی
بیامد فرامرز پیش سپاه — دو دیده بنرداشت از روی شاه
فرامرز با خوار مایه سپاه — بزد خویشتن نیز بر قلبگاه

رفتن فرامرز بر شاه کابل و هلاک کردن شاه کابل را

ز گرد سواران جهان تار شد — سپهدار کابل گرفتار شد
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ — دلیران ایران بکردار گرگ
ز هر سو بر ایشان کمین ساختند — پس از لشکر اندر همی تاختند
بکشتند گردان خنذان هند — هم از برمنش نامداران سند

که گل شد همه خاک آوردگاه — پراکنده شد هند و سندی سپاه
دل مهتر کابلی پر ز خون — فکنده بچند و فی پیل اندرون
همی برد بدخواه را بسته دست — ز خویشان فکنده او را چهل تن بمست
بچاه اندر آویختشان سرنگون — تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون
بکردار کوه آتشی بر فروخت — شغاد و چنار و زمین را بسوخت
چو روز جفا پیشه کوتاه کرد — بکابل یکی مرد را شاه کرد
ز کابل برآمد بر از داغ و درد — شده روز روشن برو لاجورد
به پیش فرامرز باز آمدند — دریده بر و یک گراز آمدند

دل از مرز و از خانه برداشتند — زن و کودک خرد بگذاشتند
بیاورد او را بنخجیرگاه — بجایی که کنده بودند چاه
ز بند سپهبد رهی بر گشاد — چنان کاستخوان زد که آمد پدید
چهل خویش وی را بر آتش نهاد — وز آنجا یکی رفت سوی شغاد
چو لشکر سوی زابلستان کشید — همه خاک او سوی دستان کشید
از آن دوده مان کس بکابل نماند — که منشور تیغ ورا برنخواند
خرد شان همی زابلستان و بست — یکی را نبد جامه بر تن درست
بیک سال در سیستان سوگ بود — همه جامهاشان سیاه و کبود

چنین گفت رودابه روزی بزال
که از رنج و سوگ تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز
ازین تیره‌تر کس نه بیند سه روز

بدو گفت زال ای زن کم خرد
غم تاج دیدی کجا برین بگذرد
برآشفت رودابه سوگند خورد
که هرگز نیابد تنم خواب و خورد

روانم روان گو جهیلتن
مگر باز بیند بران انجمن
ز خوردن یک هفته تن باز داشت
که با جان رستم بدان راز داشت

ز ناخوردنش چشم تاریک شد
تن پهلوانیش باریک شد
ز هر سو که رفتی پرستنده چند
همی رفت با او ز بیم گزند

سر هفته را زو خورد دور شد
ز دیوانگی با تنش سور شد
بیامد بمطبخ بهنگام خواب
یکی مرده ماری بدید اندر آب

بزد دست و بگرفت پیچان سرش
بدان بد که از مار سازد خورش
پرستنده از دست رودابه مار
ربود و گرفتش سپید اندر کنار

کشیدند از جای ناپاک دست
ببردنش با بانوان بجای نشست
بجایی که بودند بنواختند
ببردند خوان و خورش ساختند

همی خورد هر چیز تا گشت سیر
فکندند پس جامه بزم زیر
چو باز آمدش هوش با زال گفت
که گفتار تو با خرد بود جفت

بر آنکس که او را خور و خواب نیست
غم مرگ با جشن و سورش یکیست
برفت او و ما از پس او رویم
بداد جهان آفرین بگرویم

بدرویش داد آنچه بودش نهان
همی گفت یا کردگار جهان
که ای برتر از نام و از جایگاه
روان تهمتن بشوی از گناه

بدان گیتیش جای ده در بهشت
برش ده ز تخمی که اندر بکشت

وصیت کردن شاه گشتاسب بهمن را در پادشاهی و عدل کردن

چو شد روزگار تهمتن بسر
به پیش آورم داستانی دگر

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت
بیاورد جاماسب را پیش تخت

بدو گفت کز کار اسفندیار
جهان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی ببندند کاین خوش
دژم بود از اختر کینه کش

پس از من کنون شاه بهمن بود
همان راز دارش پشوتن بود
نپیچید سر از گفتار و فرمان اوی
نگیرید در روی ز پیمان اوی

یکایک بود پیش نماینده راه
که او گشت زیبای تخت و کلاه
بدو داد پس گنج را کلید
یکی باد سرد از جگر بر کشید

بدو گفت کار من اندر گذشت
هم از تارکم آب برتر گذشت
نشستم بشاهی صد و بیست سال
ندیدم ز گیتی کسی را همال

تو اکنون همی کوش و آباد باش
چو داد آوری وز غم آزاد باش
خردمند را شاد و نزدیک دار
جهان را بد اندیش تاریک دار

همی راستی کن که از راستی
نپیچد سر از کژی و کاستی
بر دم ترا تخت و دیهیم و گنج
از آن پس که بردم بسی گرم رنج

بگفت این و شد روزگارش بسر
زمانه گذشته نیابد ببر
یکی دخمه کردند از شیر و عاج
بیاویختند از بر گاه تاج

همی بود پس از گنج و از رنج بهر
بدید از پس باز تریاک زهر
اگر بودن اینست شاهی چراست
شد از مرگ درویش با شاه راست

کنون هر چه رنجی ببر اکنونا
بود خردمند بسیار کوش
سوی گور همراه ما مانده ایم
نگارا گذشته بسی خوانده ایم

بمنزل رسیده اگر پوینده بود
بسی یافت آنکس که جوینده بود
بگیرد ترا دست چون نیکوی
گر از پیر دانا سخن بشنوی

انجمن کردن سپاه را بهمن از جهت کینه اسفندیار

کنون رنج در کار بهمن بریم
خرد پیش دانا پشوتن بریم

چو بهمن بتخت نیا بر نشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

سپه را درم داد و دینار داد ٭ همان کشور و مرز بسیار داد
یکی انجمن ساخت از بخردان ٭ بزرگان و سالار آزموده گردان
چنین گفت کز کار اسفندیار ٭ ز نیک و ز بد گردش روزگار
همه یاد دارید پیر و جوان ٭ هر آنکس که هستند روشن روان
که رستم به زندگانی چه کرد ٭ همان زال افسونگر پیرمرد
فرامرز جز کین ما در جهان ٭ بجوید همی آشکار و نهان
سرم پر ز درد است و دل پر ز خون ٭ بجز کین ندارم بمغز اندرون
دو جنگی چو نوشآذر و مهرنوش ٭ بزاری بریشان سپردند هوش
چو اسفندیاری که اندر جهان ٭ بدو تازه بد روزگار از مهان
بزابلستان زار نشان کشته اند ٭ ز دردش دد و دام پیر گشته اند
همانکه که بر خون اسفندیار ٭ بزاری بگرید بایوان نگار
هم از خون آن نامداران ما ٭ جوانان و جنگی سواران ما
هر آنکس که او باشد از آب پاک ٭ نیارد سپر گوهر اندر مغاک
بکردار شاه آفریدون بود ٭ چو خوبی بیاشد همایون بود
که ضحاک را از پی خون جم ٭ ز جنگاوران جهان کرد کم
منوچهر با سلم و تور سترگ ٭ بیاورد از آمل سپاه بزرگ
چنین رفت و کین نیا باز خواست ٭ مرا همچنان داستان نیست راست
فرامرز کز مهر خون پدر ٭ بخورشید تابان برآورده سر
بکابل شد و کین رستم بخواست ٭ چه بوک و چه برگرد بر خاک راست
زمین را ز خون باز نشناختند ٭ همی اسپ بر کشتگان تاختند
بکینه سپه داور ترکش منم ٭ که بر پیل و بر کرگ اسپ افکنم
اگر بهتری در جهان نام را ٭ سواری نه بینم چو اسفندیار
چه بینید این را چه پاسخ دهید ٭ بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار بهمن سپاه ٭ هر آنکس که بر شاه بد نیکخواه
باواز گفتند ما بنده ایم ٭ همه دل بمهر تو آگنده ایم
بکار گذشته تو داناتری ٭ ز مردان جنگی تواناتری
بگیتی همان کن که کام آیدت ٭ وگر زان سخن فر و نام آیدت
نه پیچد کسی سر ز فرمان تو ٭ نیارد گذشتن ز پیمان تو

روان شدن بهمن با لشکر بجانب سیستان و بستن زال را

چو پاسخ چنین یافت از لشکرش ٭ بکینه درون تیره تر شد سرش
همه سیستان را بیاراستند ٭ برین بر نهادند و برخاستند
بشبگیر برخاست آوای کوس ٭ شد از گرد دشتش لشکر سپهر آبنوس
همی رفت از آن لشکر نامدار ٭ سواران شمشیر زن صد هزار
چو آمد بنزدیکی هیرمند ٭ فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام ٭ بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز خون اسفندیار ٭ فرا در جهان تلخ شد روزگار
هم از کین نوشآذر و نوش زاد ٭ دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کینه و ریشه بیرون کنم ٭ همه روی زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت ٭ دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار ٭ براندیشد از کار اسفندیار
بدانند کاین بودنی کار بود ٭ مرا زان سخن جان پر آزار بود
تو بودی بجنگ و بد اندر میان ٭ زمن سود دیدی نه دیدی زیان
نه پیچید رستم ز فرمان اوی ٭ دلش بسته دیدی به پیمان اوی
بدرست آن گرانمایه شاه بزرگ ٭ زمانش بسر آمد چنان شد سترگ
بهر بیشه اندرون شیر نر اژدها ٭ ز جنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار ٭ بمردی چه کرد اندر آن روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید ٭ که شمشیر تیز از میان برکشید
بهر جنگ نیاکان تو در چه کرد ٭ ز دودی بهنگام ننگ و نبرد

بزاری کنون رستم اندر گذشت / همه زابلستان پرآشوب گشت
اگر بر نوردی تو پیکار ما / بر اندیشی از خوب کردار ما

بشاهی بدل کینه بیرون کنی / بمهر اندرون کوه افزون کنی
همه گنج پرمایه دستان سام / کمرهای زرین و زرین ستام

چو ای بر بیش تو آرم همه / تو شاهی و گردن کشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد / ز هر گونه چیزی بسیار داد

چو آن مایه ور نزد بهمن رسید / ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید بهمن ازو نیکبخت / بشد رفت و بزمش برآشفت سخت

ازان چند کیها که ما کرده ایم / ترا او رجوانی بپرورده ایم
جهانهای و کار گذشته بگوی / هنرجوی وازان گشتگان کینه جوی

که میشود دستان سام سوار / بیامد چنین خوار باده سوار
برآشفت بهمن ز گفتار اوی / جهان کند شد تیز بازار اوی

هم اندر زمان پای کردش ببند / ز دستور گنجور نشنید پند
ازان ایوان دستان سام سوار / شتروار بار بنهاد بند بار

ز اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی و زرین نیام
ز دینار و از گوهر نابسود / ز تخت و ز گستردنی هر چه بود

ز پیمینه و تاجها بر ز زر / ز دو رینه و گوشوار و کمر
همان برده و بدرهای درم / ز مشک و ز کافور هر بیش و کم

کجا رستم از آوریده آن برنج / ز شاهان و گردنکشان یافت گنج
همه زابلستان بتاراج داد / جهان را همه مژده و تاج داد

آمدن فرامرز بجنگ بهمن و گرفتار شدن بدست بهمن و کشتن بهمن اورا

چنین شد فرامرز در رزم بست / ز درد نیا دست کین را بشست
سپه کرد و بیرون سوی بهمن نهاد / ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
چو نزدیک بهمن رسید آگهی / برآشفت بر تخت شاهنشهی

بنه بر نهاد و سپه بر نشاند / بروز و شبان و دو هفته براند
فرامرز پیش آمدش با سپاه / جدا شد ز گرد سواران سپاه

وزان روی بهمن صف برکشید / که خورشید تابان زمین ناپدید
ز زاول سپیدار و هندی درای / همی کوه زاول برآمد ز جای

ز بس آسمان روی گیتی بتیر / ببارید چون ژاله از قیر تیر
ز خاک و تیر زین جرنگ کمان / زمین گشت جنبان تو از آسمان

سه روز و سه شب همیران رزمگاه / برخشنده روز و بتابنده ماه
همی گرز بارید و پولاد تیغ / ز گرد سپاه آسمان بست میغ

بروز چهارم یکی باد خاست / که گفتی شب و روز انجمن رستخیز
ز بستی و از لشکر کابلی / ز گردان شمشیر زن کابلی

برآورد گرد بر سواری نماند / وزین پیر گردان نامداری نماند
همه پیر سر برگشت برکاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند

همه زنگه کشته چون کوه کوه / بهم برفکنده ز هر دو گروه
فرامرز را اندکی رزمجوی / ز دردی بروی اندر آورد روی

همه تن پر از زخم شمشیر بود / که فرزند شیران بد و پیر بود
سرانجام بر دست نادان بر / گرفته شد آن نامدار دلیر

بر بهمن آوردش از رزمگاه / بدو کرد کین دار چندین نگاه
چو دیدش بداد اش بجان زینهار / بفرمود داری ازان شهریار

فرامرز را زنده بر دار کرد / تن پهلوانش نگوسار کرد
وزان پس فرامرز را اردشیر / ز کینه بکشتش بباران تیر

گرامی بشوتن که دستور بود / ز کشتن دلش سخت رنجور بود
ز پیش جهاندار بر پای خاست / چنین گفت کای خسرو دادراست

اگر کینه بودت بدل خواستی / پدید آمد از راستی کاستی
کنون کشتن و غارت و جنگ و جوش / مفرمای و مپسند چندین خروش

بیزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
یکی را برآرد به ابر بلند / یکی را شود زار و خوار و نژند

پدرت آن جهانگیر لشکر فروز / بتابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم بکابل بنخچیرگاه / بدان شد که تا بخت گردد تباه

تو تا باشی ای خسرو پاکزاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان ز بند / بنالد به پروردگار بلند

همی بی تو زان کرد نیک اختری / چو با گرد کار افکند داوری
چو رستم نگهبان تخت کیان / همه بر دریغ ببینی میان

تو این تاج از و یافتی یادگار / نه از راه گشتاسپ و اسفندیار
بهنگام کار قباد اندرای / چنین تا بکیخسرو پاک رای

بزرگی ز شمشیر او داشتند / جهان را همه زیر او داشتند
اگر بند بردار اگر بخردی / دلت باز گردان ره ایزدی

چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از درد و کین کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که با پهلوانان بداد او رای

بسیچید باز گشتن کنند / مبادا که تاراج و کشتن کنند
بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند بسیار دادند پند

تن کشته را دخمه کردند جای / بگفتار دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / بدو در زار بگریست فرخ همال

سپه را داد لشکر اکوار ستاد / بپیروزه گون ناموری پر بها
تو تا زنده بودی کمی کاه بود / که گشتاسپ اندر جهان شاه بود

کنون گنج تاراج دستان اسیر / برزار را کشته پیکان تیر
مبیناد چشم کس این روزگار / ز بهمن باد بی تخم اسفندیار

وزان آگهی نزد بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن بر او داد بر درد شد / وزان شیون او رخش زرد شد

بهمن چنین گفت کای شاه نو / چو بر نیمه آسمان ماه نو
بلشکر از این شهر لشکر بران / که این کار دشوار گشت و گران

ز تاج تو چشم بدان دور باد / همه روز کار تو را سور باد
برین خانه زال سام دلیر / سزد گر نماند شهنشاه دیر

چو شد کوه بر کوشش اندر رو / ز درگاه برخاست آوای کو
سپه را سوی شهر ایران کشید / ز زابل برود دلیران کشید

برآسود و بر تخت بنشست شاد / جهان را همی داشت با رسم و داد
پدر و پیش بخشید و گنج و درم / از و چند شادان و چندی دژم

پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندش اردشیر
یکی دختر ش بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای

همی خواندندی ورا چهرزاد / ز گیتی بدیدار او بود شاد
پدر در پذیرفتش از نیکوی / بدان دین که خوانی همی پهلوی

دادن تخت بهمن بهمای و زادن پسر او پنهان داشتن از خلق

همای دل افروز تابنده ماه / چنین بد که آبستن آمد ز شاه
چو شش ماه شد بر ز تیمار شد / چو بهمن جهان دید بیمار شد
جوان دور شاه اندر آمد ز پای / بفرمود تا نزد او شد همای

بزرگان نیک اختر را بخواند / بتخت گرانمایه کان برنشاند
چنین گفت کین پاک زاده نژاد / ز گیتی فراوان بنو دست شاد

سپردم بدو تاج و تخت بلند / همه لشکر و گنج و بخت بلند
ولی عهد من او بود در جهان / همانکس کزو زاید اندر نهان

اگر دختر آید ورا گر پسر / ورا باشد این تخت و تاج و کمر
چو ساسان شنید این سخن خیره شد / ز کین بهمن دلش تیره شد

از ایران بزی دگر شد بتنگ / بسه روز و سه شب مثال پلنگ
دمان سوی شهر نشابور شد / براز ار بود از پدر دور شد

نهانی ازان کم بزرگان نخواست — بپرورده با جان همی داشت راست
نژادش بگیتی کسی را نگفت — همی داشت آن را ز گیتی نهفت

زن پاک تن چون ز فرزند شاد — ز بر مایه ساسان چو بهمن نژاد
جدا نام ساسانش کرد آن زمان — مر او را بزودی سرآمد زمان

چو کودک ز خوردن بمردی رسید — در آن خانه جز بینوایی ندید
نگهدار ارزنده اسپیان — چراننده علف بر اسپیان

همی بود تیمار خوردن شاه — بکوه و بیابان و آرامگاه
ز شاهنشه بور بستد کله — که بودی بکوه و بهامون یله

کنون بازگردم بکار همای — پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
به بیداری اندر ز ناورد شیر — همی بود بیکار تاج و سریر

همای آمد و تاج بر سر نهاد — یکی راه و آیین دیگر نهاد
برای و بداد از پدر برگذشت — همه گیتی از دادش آباد گشت

چنین گفت کین تاج فرخنده باد — دل بدسگالان پراکنده باد
همه نیکویی باد کردار ما — مبیناد کس رنج و تیمار ما

توانگر کنیم آنکه درویش بود — نیازش برنج تن خویش بود
جهان را جهان را که دادیم گنج — نداریم از آن نیکویی‌ها برنج

چو هنگام زادنش آمد فراز — ز شهر و ز لشکر همی داشت راز
همه تخت شاهی پسند آمدش — جهان داشتن سودمند آمدش

نهانی برو داد فرزند را — چنان سبز شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد — چنین گفت کان پاک زاده بمرد

همان تاج شاهی بسر بر نهاد — همی بود بر تخت پیروز شاد
ز دشمن بهر سو که بد بهتری — فرستاد بر هر سوی لشکری

ز چیزی که رفتی بگرد جهان — نبودی بد و نیک بر وی نهان
بر دوم جز از داد و نیکی نخواست — جهان را سراسر همه داد آراست

جهانی شده ایمن از داد اوی — بکشور نبودی از آزاد اوی
بر فنیان همی بود تا هشت ماه — برگشت مانند رفت شاه

بفرمود تا درگری پاک مغز — یکی تخت جست اندر کار نغز
یکی چوب صندوق از چوب خنگ — بکردند بر زد برو قیر و رنگ

درون نرم کرده بدیبای روم — بیالوده بیرون بقیر و بموم
بزیر اندرش بستر خواب کرد — میانش پر از در خوشاب کرد

بسی زر و گوهر در او ریخت — عقیق و زبرجد بر او بیخت
ببستند سی گوهر شاهوار — ببازوی آن کودک شیرخوار

بدانگه که شد کودک از خواب مست — خروشان بشد دایه و چوب بست
نهادش بصندوق در نرم نرم — بجنبی بر بندش بجوشید گرم

سر تنگ تابوت کردند تنگ — بدیبای و عنبر بموم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب — یکی بر دگر چیز بگشاد لب

ز پیش همایون برون تاختند — بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت پویان دو مرد — که تا آب با شیرخواره چه کرد

چو کشتی همی رفت چون اندر آب — نگهبانی آن را گرفت شتاب
سپیده برون زد سر از کوهسار — باستاد صندوق در جویبار

بگازرگهی کاندرو بود سنگ — سر جوی را کار کرده تنگ
یکی گازر آن چوب صندوق دید — بپوئید و از کارگه برکشید

یافتن گازر صندوق را و بیرون آوردن بچه و پروردن گازران بچه

پراکنده گستردها بر گرفت — بماند اندران کار گازر شگفت

بجامه بجوشید و آمد دوان — برامید شد تا دورویش روان

سبک دیده و از سوی مادر دو تو — ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید

جهاندار سوداد یا دیده گفت — که چیزی که دادی بباید نهفت
چو بیگاه گازر بیامد ز رود — بدو جفت او گفت هست این درود

که باز آمدی جامه‌ها نیم نم
برین کار در از گشتی دژم
دل گازر از درد پژمرده بود
که کودک ز بر کش گرده بود

زن گازر از درد کودک نوان
خلیده دوان تیره گشته جان
بدو گفت گازر که بازار هوش
ترا زشت باشد ازین پس خروش

کنون گر بماند سخن در نهفت
بگویم به پیش سزاوار جفت
بسنگی که من جامه را بر زنم
چو پاکیزه گردد بآب افکنم

در آن جوی صندوق دیدم یکی
نهفته بدو کودکی اندرون
گره چون گشادم از آن بسته باز
بدیدار از آن خرم آمد نیاز

اگر بود ما را یکی پور خرد
نبودش بسی زندگانی ببرد
کنون یافتی پور با خواسته
بدیبا و دینار آراسته

جوان جامه‌ها بر زمین برنهاد
ز تنگ صندوق را بر گشاد
زن گازران دید خیره بماند
بدو بر جهان آفرین را بخواند

رخی دید تابان میان حریر
بدیدار مانند شاه اردشیر
بر از در خوشاب بالین اوی
عقیق و زبرجد ببالین اوی

بدست چپش سرخ دینار بود
سوی راست یاقوت بسیار بود
برو داد زن زود پستان شیر
بدیدار از آن کودک دلپذیر

ز خوبی آن کودک و خواسته
دل وی ز غم گشت پیراسته
بدو گفت گازر که این را بجان
خریدار باشیم تا جاودان

که آن کودکی نامداری بود
که اندر جهان شهریاری بود
زن و گازر از جو پیوند خویش
بپرورده چون پاک فرزند خویش

سیوم روز داراب کردند نام
کز آب روان یافتندش کنام
بزن گفت گازر که ای خوب جفت
چه خاک و چه گوهر مرا در نهفت

همان به کزین شهر بیرون شویم
ز تنگی و سختی بهامون شویم
بشهری که ما را نداند کسی
که خواهیم باشاد با دسترس

بشبگیر گازر بنه برنهاد
برفت و گرد از بر و بوم باد
ببردند داراب را در کنار
نکردند جز کو هر روز یاد

برفتند از آن شهر فرسنگ شصت
بشهری دگر کرد جای نشست
به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
بدانسان که پرمایه‌تر کدخدای

بشهری که بد نامور مهتری
فرستاد نزدیک وی گوهری
ازو بستد و جامه و سیم و زر
چنین تا وز آن نماند از گهر

بخانه چرا ز چرخ گو گرد نیز
نماند از بد و نیک صندوق چیز
زن گازر از چیز شد بی‌نوای
چنین گفت یک روز با کدخدای

که ما بی‌نیازیم ازین کار کرد
تو اکنون شدی گرد پیشه مگرد
چنین داد پاسخ بدو کدخدای
که ای جفت پاکیزه و رهنمای

همی پیش خوانی ز پیشه چه بیش
همیشه ز هر کاره پیشه است پیش
تو داراب را پاک نیکو بدار
بدان تاج بار آور روزگار

همی داشت تا شد چنان ارجمند
که از تندبادی بدی بی‌گزند
چو برگشت چرخ از برش چند سال
یکی کودکی گشت با فر و یال

بکشتی و همسایگان بکوی
کسی را که بودی تن و زور اوی
بدو گفت کین جامه بد زن بسنگ
که از پیشه جستن مرا نیست ننگ

چو داراب زان پیشه برگشتی
همی گازر از درد خون ریختی
شدی روزگارش بجستن ز دهر
نشان خواستی رو بدشت و بشهر

بجایش دیدی کمانی بدست
بآیین گشاده بر و سینه شست
کمان بستدی سر دگونی بدوی
که ای بی‌زبان کودک جنگجوی

چه کردی همی گرد تیر و کمان
بخردی چرا گشته‌ای بیگمان
بگازر چنین گفت کای باب من
همی سرد گردانی این آب من

بفرهنگیان ده مرا از نخست
چو آموختم زند و استا درست
ازاینس مرا پیشه فرمای و جوی
کنون از من این کدخدای مجوی

بده مرد کارزار سواری تمام
عنان پیچ و اسب افکن و شادکام
بپرورشش بد و روزگاری دراز
بیاموختن هر چه بود آن بد نیاز

عنان و بستان و برداشتن — برآورد کو باره برکاشتن
همه رزم چوگان و تیر و کمان — هنر جستن و دوری از بدگمان

بدان گونه شد هنرهای جنگ — سوی مادر آورد با او بجنگ
بگازر چنین گفت روزی که من — همی این نهان دارم از خویشتن

بجنبد همی بر تو بر مهر من — نماند بچهر تو هم چهر من
شگفت آیدم چون پسر خوانیم — بدکان بر خویش بنشانیم

بدو گفت گازر که تازی مجوی — مرا بخت پیرسم سخن راست گوی
ترا گر منش زان من برترست — بمزدجوی ارزو ویتو مادرست

چنان بد که یک روز گازر برفت — ز خانه سوی دور تازید تفت
در خانه را تنگ داراب بست — بیامد بشمشیر یازید دست

شما را که باشم بگو هر که ام — بنزدیک گازر ز بهر دلم
زن گازر از بیم زنهار خواست — خداوند دارنده را بازخواست

بدو گفت خون پسر من مجوی — بگوی ترا هرچه گفتی بگوی
سخنها یکایک برو برشمرد — بگوشید دز گازرگای ببرد

ز صندوق و از کودک شیرخوار — ز دینار و از گوهر شاهوار
بدو گفت ما دیسکان آمدیم — نه از تخمهٔ شهریاران بدیم

از آن تو داریم چیزی که هست — زبردست گشت سپه زیردست
پرستنده باییم و فرمان تراست — نگر تا چه خواهد تن و جان تراست

چو بشنید داراب خیره بماند — روان را باندیشه اندر نشاند
بدو گفت از آن خواسته هیچ ماند — وگر کاندر آزا همه برفشاند

که باشد بها یکی بارگی — برین روز گندی و بیچارگی
بدو گفت از آن تو هست بیش از این — درم هم بر و مهر باغ و زمین

بیاورد دینار چندانکه بود — بمانده گران گوهر نابسود
بدینار اسپان خرید ارجمند — یکی بی بها زین و دیگر کمند

یکی مرزبان بود با هنگ و نوای — بزرگ و پسندیده و رهنمای
خردمند داراب نزدیک اوی — بد اندیشه بد جان تاریک اوی

همی کاستش مرزبان ارجمند — ز گیتی بیامد بر و برگزند
چنان بد که آمد سپاهی ز روم — بغارت از این مرز و آباد بوم

بزرم اندرون مرزبان کشته شد — ز لشکرش و زان بد سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای — که رومی نهاد آمد زین مرز و جای

یکی مرد بد نام او رشنواد — عرضگاه بنهاد و روزی بداد
چو بشنید داراب شد شادکام — بنزدیک او شد نبشتست نام

سپه چون فراوان شد از هر دری — همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای — خود و مرزبانان پاکیزه رای

بدان تا سپه پیش او بگذرد — تن و نام دیوانها بشمرد
همی بود چندی بران دشت — چو لشکر فراوان برو بر گذشت

چو داراب را دید با فر و برز — بگردن برآورد پولاد گرز
تو گفتی همه دشت بهنای اوست — زمین برز و بینده بالای اوست

چو دید آن رخ چهرهٔ دلپذیر — ز پستان مادر بپالود شیر
بپرسید گفت این سوار از کجاست — برین شاخ و این برز و بالا کجاست

بماند کز این نامداری بود — خردمند و جنگی سواری بود
دلیر و سپهدار گندآورست — ولیکن سلیحش نه اندرخورست

بود داراب را فرهمند آمدش — سپه را سراسر پسند آمدش
از اختر یکی روز کارش گزید — ز بهر سپهبد جهانجو پسر

چو جنگاوران را یکی گشت رای — ببردند لشکر ز پیش همای
فرستاد دیدار کار آگهان — بدان تا نماند سخن در نهان

ز نیک و بد لشکر آگاه بود — ز بدها کمیش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل چو شاه — زمین پر سپاه آسمان پر ز ماه

همی رفت داراب اندر میان — بسان درفشی هنر کاویان
چنان بد که روزی یکی تیره باد — برآمد غمی گشت از آن رشنواد

یکی رعد و باران با برف و خروش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش
بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
چنین گشت از آن کار داراب تنگ / ز باران همی جست راه گریز

آمدن لشکر همای و عیان شدن داراب بر همای و شنیدن کیفیت از کار داراب

نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / یکی خز وی جای بربرده بود
نه خرگاه بودش نه برده سرای / نه خیمه نه انبار نه رهنمای
بدان طاق آزرده بایست خفت / که تنها تنی بود بی یار و جفت
سپهبد همی گرد لشکر بگشت / از آن طاق آزرده اندر گذشت
نه ویران خروشی بگوش آمدش / گران سم زهره بجوش آمدش
که ای طاق آزرده هشیار باش / بدان شاه ایران نگهدار باش
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش
که در تست فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش / شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
بفرزانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
ببینند تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خود برآشفته کیست
برفتند دیدند مردی جوان / خردمند و با چهره پهلوان
همه جامه و اسپ و ترگ و کلاه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه
بر پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زین سخن بردمید
بفرمود کورا بخوانید زود / خروشی برینسان که آمد شنود
برفتند و گفتند کای خفته مرد / ازین خواب بر خاک بیدار کرد
چو داراب اسپ اندر آورد پای / همانگاه طاق اندر آمد ز جای
چو سالار شاهان شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کاینت شگفتی بدید / نه از کاردیده بزرگان شنید
بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایی بیاراستند
بکردار کوه آتشی برفروخت / بسی عود با مشک و عنبر بسوخت
چو خورشید برزد سر از کوهسار / سپهبد برفتن برآراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای
یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
بداراب داد و بپرسید از وی / که ای شیردل مهتر نامجوی
چو بشنید داراب پیکر بگفت / گذشته همی پرسش از بن نهفت
سخنها همی گفت با رشنواد / بدانسان که آن زن بدو کرد یاد
ز صندوق و یاقوت بازوی خویش / ز دیبا و دینار پهلوی خویش
یکایک بسالار لشکر بگفت / ز خواب و ز آرام و خورد و نهفت
همانگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت برسان باد
ز بن کارزار و کارزو که هزار / فران هر دو بیتاره ره را ابد بدار
بگفت و ورا بجایگه برگرفت / از آن مرز تا روم لشکر برفت
سپهبد طلایه بداراب داد / طلایه سپه را بسهراب داد
بیامد همانگه طلایه ز روم / وزین سو نگهبان آن مرز و بوم
چنانکه دو لشکر بهم باز خورد / برآمد همانگاه گرد نبرد
همه یک بدیگر برآمیختند / چو روز روان خون همی ریختند
چو داراب دید آن سپاه بزرگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
از آن لشکر روم چندان بکشت / که گفتی فلک تیغ دارد بدست
همی رفت از آن کوه برسان شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزرگ
چنین تا بلشکرگه رومیان / همی تاخت برسان شیر ژیان
زمین شد ز رومی چو دریای خون / جهانجوی را تیغ بد رهنمون
به پیروزی از رومیان گشت باز / بنزدیک سالار گردن فراز
بسی آفرین یافت از رشنواد / که این لشکر شاه تو بر میان

چو ما باز گردیم ازین مرز روم / سپاه اندر آید بدین مرز و بوم
تو چندان نوازش بیابی ز شاه / باسب و بگنج و بمهر و کلاه

همه شب همی لشکر آراستند / سلیح و سواران بپیراستند
چو خورشید برزد سر از تیره راغ / زمین شد بکردار روشن چراغ

بهم باز خوردند دو بار سپاه / شد از گرد خورشید تابان سیاه
چو داراب پیش آمد و حمله برد / عنان را بدست تکاور سپرد

به پیش صف رومیان کس نبود / اگر دانش شیر زن بس نبود
بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده گشت آن سپاه بزرگ

وز انجایگه شد سوی میمنه / بیاورد چندین سلیح و بنه
همه لشکر رومیان بردرید / کسی از یلان خویشتن را ندید

دلیران ایران بکردار شیر / همی خشت از پس اندر دلیر
بکشتند چندان ز رومی سپاه / که گل شد ز خون خاک آوردگاه

چنان جاثلیقان دلیران بکشت / بیامد صلیبی گرفته بمشت
چو زو رشنواد آن شگفتی بدید / ز شادی دل پهلوان بشکفید

برو آفرین کرد و چندین ستود / بدان آفرین مهربانی فزود
شب آمد جهان قیرگون شد برنگ / همه بازگشتند یکسر ز جنگ

فرستاد نزدیک داراب کس / که ای شیردل مرد فریادرس
بگو کین کنون تا بسنده آید تو چیست / وزین خواسته سودمند تو چیست

بخواه ار چیزی که رای آیدت / ببخش انگه دل رهنمای آیدت
هر انجا از پسندت بیابد بخش / تو نامی تری از خداوند رخش

چو بشنید داراب شد شادکام / یکی نیزه بر داشت از بهر نام
فرستاد دیگر بر رشنواد / بدو گفت پیروز بادی و شاد

چو از باختر تیره شد بخت مهر / بپوشید دیبای مشکین سپهر
همان بار از تیره شب در گذشت / طلایه پراگنده بر گرد دشت

غو پاسبانان خاست چون پیل زد / همی شد چو از شیر گرد دلیر
چو زرین سپهر برگرفت آفتاب / سر جنگجویان در آمد ز خواب

بجستند گردان ایران میان / همی تاختند از پس رومیان
ز شمشیر تیز آتش افروختند / همه شهرهاشان همی سوختند

ز روم و ز رومی برانگیخت گرد / کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بر آمد بزاری ز روم / که بگذاشتند آن دلارای بوم

قیصر بر از کین جهان تنگ شد / رخ نامداران بی رنگ شد

فرستاده آمد بر رشنواد / که کردار پیرا تا بپیچد ز داد

که ات اگر جنگی براز جنگ سیر / سر تخت با بیت روم اندر آمد بزیر

فرستادن قیصر باژ و هدیه و نامه بداراب همای

اگر باز خواهیم و فرمان کنیم / بموی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هر گونه چیز / ابا بدره با برده بسیار نیز

سپهبد پذیرفت ازو رنج و سود / ز دینار و از گوهر نابسود
وز انجایگه بازگشتند شاد / پسندیده داراب با رشنواد

بمنزل بدان طاق ویران رسید / که داراب را زیر آن خفته دید
زن گازر و شوی گوهر بهم / شده هر دو از بیم خواری دژم

همانکس کجا شان خواند از جای خویش / بیزدان پناهند و رفتند پیش
چو دیدان زن و شوی را رشنواد / ز هر گونه پرسید و کردند یاد

بگفتند با او سخن هر چه بود / ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار / ز تیمار و از گردش روزگار

چنین گفت با شوی و زن رشنواد / که پیروز باشید همواره شاد

که کس در جهان این شگفتی ندید / نه از موبدان این سخن کس شنید

نامه نبشتن رشنواد بر همای

جستن داراب و شناختن همای پسر را بگوهر

هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
یکی نامه بنبشت نزد همای

ز داراب و ز خوابگاه و ز آب
هم از جنگ و اندر زمان آن ز تاب

وزان کو به آب اندر آورد پای
وزان طاق کفتن بیاید ز جای

وز آواز کامد مر او را بگوش
ز تنگی که از رشنواد از خروش

ز کار سخن هرچه بشنید نیز
ز صندوق و از کودک خوب چیز

به نامه درون پیر بر کرد یاد
نوندی بر افکند برسان باد

همان سرخ گوهر بد و داده گفت
که با یاد باید که کردی تو جفت

فرستاده چون اندر آمد ز جای
بیاورد یاقوت نزد همای

بشاه جهاندار نامه بداد
شنیده بگفت از لب رشنواد

چو آن نامه برخواند گوهر بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بدانست کان روز کامد بدشت
بفرمود تا پیش لشکر گذشت

بدیدان جوان را که بد فرهمند
برخ چون بهار و ببالا بلند

نبود همت جز پاک فرزند اوی
گرانمایه شاه و برومند اوی

فرستاده را گفت گریان همای
که آمد جهان را یکی کدخدای

نبود آنچه از اندیشه مغز تهی
برازنده بود او ز شاهنشهی

ز دادار گیتی دلم بر هراس
کجا کشته بودم پدر ناسپاس

همان بد که آن بی گنه را که یافت
کسی یافت تا سوی دریا شتافت

کنون ایزد او را بمن باز داد
به پیروز نام پی رشنواد

ز دینار گنجی فرو ریختند
می و مشک و گوهر برآمیختند

ببخشید گنجی برین گونه نیز
بهر کشوری بر پراگنده چیز

بروز دهم بامدادان پگاه
سپهبد بر آمد بنزدیک شاه

بزرگان و داراب با او بهم
کسی را نگفتند از بیش و کم

ز درگاه برده فرو هشت شاه
بیک هفته کس را نداد اندراه

جهاندار زرین یکی تخت کرد
دو کرسی ز بیجاده و لاجورد

یکی تاج پر گوهر شاهوار
دو یاره یکی طوق گوهرنگار

یکی جامه خسروانی بزر
برو بافته چند گونه گهر

نشسته ستاره شمر پیش شاه
ز اختر همی کرد روزی نگاه

بشهر بود تهمتن باداد
جهاندار داراب را باز داد

دادن تاج و تخت همای مر پسر خود را داراب و نشستن داراب بر تخت

یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
یکی دیگر از زبرجد زرد

چو آمد بنزدیک ایوان فراز
همای آمد و برد پیشش نماز

برافشاند آن گوهر شاهوار
فرو ریخت از دیده خون بر کنار

چو او را گرفت اندر آغوش تنگ
ببوسید و می سود رویش بچنگ

بیاورد بر تخت زرین نشاند
دو چشم از دیدار او خیره ماند

بیاورد و بر تارک او نهاد
جهان را بدیهیم او مژده داد

چو از تاج دارا فروزش گرفت
همای اندران کار پوزش گرفت

بداراب گفت انجه اندر گذشت
جهان دان که بر ما همه بازگشت

جوانی و گنج آمد و زر زن
بدو مرده و شاه بی رای زن

اگر برکند زو دلیران بدست
جدا کو ز تخت هرگز مبادت نشست

چنین داد پاسخ نهادر جهان
که از پهنی و گوهر پهلوان

بماند شگفت از دل آید بهش
بیک بد چه داری تو چندین خروش

جهان آفرین از تو خشنود باد
سر بد سگالانت پر دود باد

ز من یادگاری بود این سخن
که هرگز ز دفتر نگردد کهن

برو آفرین کرد فرخ همای
که تا تاج باشد تو باشی بجای

بفرمود تا موبد موبدان
بخواهد ز هر کشوری بخردان

هم از لشکر آنکس که بد نامدار
سرافراز شیرین خنجرگذار

بفرمود تا خوانند آفرین
بشاهی بر آن شهریار زمین

چو بد تاج شاه آفرین خواندند
بدان تخت و زر گوهر افشاندند

بگفت آنکه اندر نهان کرده بود ... وران کرده بسیار کم خورده
بد امید کر بهمن است سوار ... چو آمیت اندر جهان یادگار
بزنهان او رفت باید همه ... که او چون شبان است و گردم رمه
بزرگی و دیهیم و شاهی تراست ... بود داشت باید همی جست راست
بشاهی خردوشی بر آمد زکاخ ... کزان رنج شاهی بدیدند شاخ
ببردند چندان زهر سو نثار ... که شد ناپدید اندرون شهریار
جهان پر شد از شادمانی ودم ... کسی را نیاید غم و رنج یاد
همای آن زمان گفت با موبدان ... که ای نامور با گهر بخردان
سی و دو سال اگر بردم زرنج ... ببردم بد و تاج شاهی و گنج
تماشا دبا شبید و فرمان برید ... کجا بود او یک نفس بشمرید
چو دارا از تخت کیی گشت شاد ... بآرام دیهیم بر سر نهاد
زن کارزو کارزآمد دمان ... بگفتند کای شهریار زمان
نشست کیی بر تو فرخنده باد ... تن بدسگالان ترا بنده باد
بفرمود او را که ده مرده زر ... بیارند پر مایه جامی گهر
زهرگونه جامه بر تخت بنج ... مبادا کسی را که بر دشت رنج
بدو گفت هم کار زین شد وار ... همیشه روا بر تو براندیشه داد

بکرد آب صندوق پایی یکی
چو دارا بد اندرون کودکی

آغاز داستان

برفتند با لب پر از آفرین
ز دادار بر شاه ایران زمین

کنون اختر کار اندر گذشت ... همه کان شده پر دل اسانت بد
کنون آوزین از جهان آگهی ... بخواهیم بر شهریار زمین
ابوالقاسم آن فرخورشید چهر ... که او راست گیتی بداد و بمهر
بگوید بجز خوبی و راستی ... نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از تاج محمود باد ... همه روز کار انش معمور باد
چه گفت آن سراینده دهقان پیر ... ز گفت پدر و از نامور اردشیر

از آن نامداران با گنج و رای
ز داراب و از رسم رای جهان

پادشاهی داراب پسر همای چهارده سال بود

چو دارا بتخت کیی برنشست
کمر بر میان بست و بگشاد دست

چنین گفت با موبدان و ردان
بزرگان و بیدار دل بخردان

بگیتی نجستم بجنگ و بداد ... مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
شگفتی تر از کار من در جهان ... نبیند کسی آشکار و نهان
ندانیم جز داد و بادانش این ... که بر ما پس از ما کنند آفرین
نباید که بچه کس از رنج ما ... ز پیشی و آکندن گنج ما
نمانه ز دادو من آباد باد ... دل زیردستان بما شاد باد
وز ابنس زهند و ستان بوم ... ز هرمز با اوز و آباد بوم
برفتند با هدیها و نثار ... بجستند خشنودی شهریار
جهان بد که روزی زهر کله ... بیاید که آبان ببستند
ز بستی بر آمد بکوهی رسید ... یکی بیکران ژرف دریا بدید
بفرمود کز روم از دگران ... بیارند کار آزموده پیران
بگر چند ازین آب دریا درس ... رسانند روزی بهر کشوری
چو یکباره از آن آب دانند بند ... یکی شهر فرمود از آن سودمند
چو از دیو شهر اندر آورد گرد ... ورا نام کردند داراب گرد
یکی آتش افروخت از تیغ کوه ... پرستنده از راه آمد گروه
ز هر پیشه کارگر خواستند ... همه شهر از ایشان بیاراستند
زهر سو فرستاده بی مر سپاه ... ز دشمن همیداشت گیتی نگاه
جهان از بد اندیش بی بیم کرد ... دل بدسگالان بدو نرم کرد
خان بد که از تازیان صد هزار ... نژده سوار از اه خیزه گذار

برفتند سالار ایشان شعیب / یکی نامدار از نژاد قتیب
جهاندار از ایران سپاهی ببرد / که کوشش کارزارش نشاید شمرد

فراز آمدند این دو لشکر بهم / جهان شد که بر خاستی باد و دم
زمین این سپه را همی برنتافت / برین بوم و بر جای رفتن نیافت

ز بازار زوبین و باران تیر / زمین شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی بر آمد ز هر پهلوی / همه گشته دیدند هر سوی

سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود / زمانه بدان جنگیان تنگ بود
چهارم عرب پشت برگاشتند / بسی دست بیکار بگذاشتند

شعیب اندران رزمگه کشته شد / عرب را همه روز برگشته شد
بسی اسب تازی بزیر خدنگ / همه نیزه و ترگ و خفتان جنگ

از آن رفتگان ماند اینجا بجای / ببرد آن جهانجوی پور همای
ببخشید چیزی که بد بر سپاه / ز اسب و ز نیزه ز تیغ و کلاه

ز لشکر یکی مرزبان برگزید / که گنج از ایشان بداند ستید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت / ازین سال و آن سال کاندر گذشت

شد از جنگ نیزه وران تا بروم / همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس / خردمند و بیدار با بوق و کوس

ابا بدره و برده و با نثار / دو صد وقی بر گوهر شاهوار
چنین بود پیغام کز نیکخوای / بخواهم کرا او باشدم رهنمای

که فرجام این کار رزم و بزم آوریم / مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه راستی باید و مردمی / ز کژی و آزار جستن دگی

عموریه کاینجا نشست منست / نوای که سازی و گیری بدست
دل من بکوشش آید از نام و ننگ / بهنگام چون اندر آید بجنگ

توان کن که از شهریاران گذشت / پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا ازانگاه بند / همه ایستادند پیش ایشان براند

شهنشاه بر مهتران مهترست / نگاران گزیده کجا بهترست
یکی دختری دارد آن نامدار / ببالای سرو و برخ چون بهار

بت آرای او چون ببیند بچین / میان بتان چون درخشان نگین
اگر شاه بیند پسند آیدش / بپالیز سرو بلند آیدش

فرستاده روم را خواند شاه / بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
بدو گفت رو پیش قیصر بگوی / که گر جفت خواهی همی آبروی

پس پرده او یکی دخترست / که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا / بر اورنگ زرین نشانی ورا

بر من فرستش با باژ روم / چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد بباد / بقیصر بران گفتها کرد یاد

بدان شاد شد فیلقوس و سپاه / که داماد باشد مر او را چو شاه
سخن گفت هر گونه از باژ و ساو / ز چیزی که دارد بدین روم تاو

بران بر نهادند سالی که شاه / رساند بقیصر که دارد سپاه
ز زر خایه ریخته صد هزار / ابا هر یکی گوهر شاهوار

چهل کرد مثقال هر خایه / همان نیز گوهر گرانمایه
ببخشید بر مرزبانان روم / هر آنکس که باشد ز آباد بوم

وز آنپس همه فیلسوفان دهر / کسی را که بود اندران مرز بهر
بفرمود تا راه را ساختند / ز هر کار دلها بپرداختند

ده اشتر همه بار دیبای روم / بهر یک از گوهر و زر و بوم
شتروار سیصد ز گستردنی / ز چیزی که بد راه را بردنی

دلارای رومی بمهد اندرون / سکوباو راهب ورا رهنمون
کنیزک پس پشت ناهید شست / ازان هر یکی جام گوهر بدست

بجام اندرون گوهر شاهوار / بت آرای با فر و گوشوار
شفق چون رخ [illegible] / گهرها بگنجور او بر شمرد

ازان پس زبان رزمگه کس نماند / سپه را سوی شهر ایران براند
سوی بارگاه آمد دلارام شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

همی خفت با ماه با شهریار / پر از گوهر و بوی و رنگ نگار
همانا که برزد یکی تیز دم / شهنشاه از آن دم زدن شد دژم

بپیچید در جامه روی بتافت / کز آن بدکنش بوی ناخوش بیافت
از آن کار شد شاه ایران دژم / پر اندیشه جان ابروان پر ز خم

باز گردانیدن داراب دختر فیلقوس را و نژاده شدن اسکندر

پزشکان دانا ورا خواندند / بنزدیک ناهید بنشاندند
یکی مرد بینادل و پاک رای / بر ناهید تا در وی آمد بجای
گیاهی که سوزنده کام بود / بر و بوم اندر اسکندرش نام بود

بمالید بر کام او بر پزشک / بباریده چندی ز مژگان سرشک
چنین تا خوشی بوی کامش بسوخت / بکردار دیبا رخش برفروخت

اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / دژم بد دلارای را جای مهر
دل پادشا سیر گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس

یکی دختر و کودکی در نهان / نگفت از سخن با کسی در جهان
چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر

ز بالا و از رنگ و بوی پدرش / سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همی داشت آن نام را / که او یافت از هر غمی کام را

همی گفت قیصر به هر مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
نیاورد کس نام داراب بر / سکندر پسر بود قیصر پدر

همی ننگش آمد که گفتش بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
چو اسکندر از باد مادر بزاد / بزد باشد کسی مژده داد

بر آخر یکی مادیان سمند / نکو چهر کاری و بالا بلند
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر و کوتاه لنگ

ز زادنش قیصر بر افراخت یال / که از زادنش فرخ آمد فال
بشبگیر فرزند را خواستی / همان مادیان را بیاراستی

بسودی که ره را همی چشم و یال / که از زادنش هم تا او با سکندر بسال
سپهر اندرین نیز چندی بگشت / ز هر گونه سالیان چون گذشت

سخن گفت با پهلوانی زرفت / سکندر دل خردوانی گرفت
فزون از پدر داشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش

خود یافت لختی و شد کاردان / هشیوار با سنگ و بیاید دلان
ولی عهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی بخم و بوس

هنرها که باید کیان را بکار / سکندر بیاموخت زاموزگار
تو گفتی نشاید بگر داد را / و یا تخت شاهی و بنیاد را

وزان پس که ناهید نزد پدر / بیامد زنی خواست داراب دگر
یکی کودک آمدش با فر و یال / ز فرزند ناهید کهتر بسال

وصیت کردن داراب به لشکر و دادن تخت به دارا

همان روز داراش بکردند نام / که تا از پدر پیش باشد بکام
چو ده سال بگذشت ازین بادو سال / شکست اندر آمد بسال و نهال
بزرد شاداب پور همای / همی خواندش بد بگر پیسپای

بزرگان و فرزانگان را بخواند / ز تخت بزرگی فراوان براند
بگفتا که دارای دارا کنون / شمارا بنیکی بود رهنمون

همه گوش دارید و فرمان برید / ز فرمان او راه جان بر برید
که این تخت شاهی بیابد دراز / جو خوبی بود درد و خواهید باز

بکوشید و تا مهر و داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید
نمانی همی در جهان یادگار / خرد را همیشه دلارای دار

بگفت آن و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز داراب سوگ داشت / بگرد و دو ماه کلاه کی برفراشت

یکی مرد بد تیز برنا و تند
چو بنشست بر گاه گفتای سران
کسی را نخواهم که افتد بچاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
جواز ما هر آنکس که دارند گنج
ز گیتی خورد و بخشش بهای فراست
یکی نامه بنبشت فرخ دبیر
که هر کو بگردد ز فرمان من
سر گنجها را کنم برکشاد
درم داد و دینار و برگستوان
یکی را ز گردنکشان مرزداد
ز هند و ز خاقان و فغفور چین
یکی شارسان بود رز نوش نام
بر و اندرون جنگ کرد فیلقوس
یکی نامداری بد آنگه بروم
حکیم ارسطالیس بودنام
به پیش سکندر شد آن نیکرای
بدو گفت کای مهتر شادکام
هر آنکه که گوهی رسیدم بجای
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم
وگر بد کنی جز بدی ندروی
سکندر شنید آن پند اندیش
ز تو هر زمانیش نو آختی
ز نزدیک دارا بیامد بروم
بدر گفت رو بیشه دارا بگوی

نشستن دارا بر تخت پادشاهی
و پیرکشی کردن اسکندر

سرش را کسی تن بسر نشمرد
نخواهم کسی شاد دل با برنج
بزرگی و شاهی و فرمان مراست
ز دارا، داراب بن اردشیر
بپیچد بر بیند سرافشان من
سپه را همه خواند و روزی بداد
همه جوشن و تیغ و گرز گران
سپه را همه چیزها از زرداد
ز روم و ز هر کشوری همچنین
بآواز گشتند از آن شادکام
بروم اندرون بود یکچند نیز

وگر هیچ تاب اندر آید بدل
نخواهم که باشد مرا رهنمای
دبیر خردمند را پیش خواند
بهر سو که بد شاه خود کامه
همه گوش یکسر بفرمان نهید
ز جای اندر آمد درم تا بهشت
هر آنکس که بد کار دیده بسی
فرستاد آمد ز هر کشوری
همه باژ با هدیه و باز و ساو
کسی را که درویش بد داد داد
سکندر بتخت نیا بر نشست

نشستن اسکندر بر تخت
پادشاهی و مشورت کردن
با ارسطالیس

همی کم کنی اندرین کار نام
نیابد بگیتی مرا رهنمای
به بیچارگی تن بد و داده‌ایم
بنی در جهان شاد هم نغنوی
سخن گوی را فرخ مند اندیش
گرفتیش و بر تخت بنواختی
که تا باز خواهد ز آباد بوم
که از باز باشد کنون رنگ و بوی

که تخت کیان چون تو بسیار دید
جنان دان که نادان برین گوی
اگر نیک باشی بماندت نام
بنیکی بود شاه را دسترس
بفرمان او کرد کاری که کرد
جنان بد که روزی فرستاده
به پیش سکندر بگفت این سخن
سکندر پسر را سراسر بخواند

شدی باژ با نفس ول تیغ کمند
سرافراز گردان و گند آوران
نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
بسنبر با شم و را دل گسل
منم رهنمای و منم دلگشای
ز هر دو فراوان سخنها براند
بفرمود چون خسروی نامه
اگر جان بتابند و گر جان دهید
یکی را لگام و یکی را بهشت
ببخشید بر هر سپهری لشکر بیای
بهر نامداری و هر مهتری
نبی بود با او کسی رازدار
بخواهند کان گنج و بنیاد داد
تهی دست و بخت بد از آن ابیت
گزو شاد بودی همه مرز و بوم
خردمند بیدار گسترده کام
زبان کرد گویا و بگرفت جای
نخواهی همی با کسی آرمید
اگر بند دانند کان بشنوی
بتخت کیان بر بوی شادکام
بهد روز گیتی بخفتت کس
ز بزم و ز رزم و ز ننگ و نبرد
سخن گوی و روشن دل آزاد مرد
زمین گشت از آن بار زیبا کهن
گذشته سخنها بر آن سان براند

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد بیکی گمان
مرا روی گیتی بباید سپرد / بد و نیک چندی بباید شمرد
شما را ببایدکنون ساختن / دل از بوم و آرام پرداختن
در گنجها را بنا باز کرد / بفرمود تا لشکر ساز کرد
بسیجید برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
درفشی پس پشت سالار روم / بجستند بر و مرز بیرون ز بوم
بمصر اندر از روم چندان سپاه / که بسته بر مور و بر پشه راه
دو لشکر بروی اندر آورد روی / ببودند یک هفته بر خاکجوی
بهفتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سپه راه ایشان ببست
ز یک راه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست بیکار شد
ز گوپال و از اسب و برگستوان / ز خفتان و از خنجر هندوان
کمرهای زرین و زرین ستام / همه تیغهای بزرین نیام
ز دینار و دینار چندان بیافت / که از خواسته بارگی برنتافت
بسی زینهاری بیامد سپاه / بزرگان جنگ آور و کینه خواه
وز آنجا یکی ساز ایران گرفت / دل شیر و چنگ دلیران گرفت
چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد برین مرز و بوم
برفتند از اصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بربست راه

خبر یافتن دارا از حال سکندر و آمدن سکندر پیش دارا

همیدون از آن پس آهنگ روم / گز ایران گذارد با باد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات / به راه عدد بود بیش از نبات
بگرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کآمد سپاه / پدیده شدن را بپیمود راه
میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با وی سخن راندند / سخنهای دارا بر او خواندند
چو پیر آمد از گفتن رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش اوی / همه برگرایم کم و بیش اوی
که خواست بر مایه شاهوار / یکی خسروی جامه بر نگار
یکی باره خوب زرین ستام / بدین اندرون تیغ زرین نیام
سواری ده از نو میان برگزید / که گوینده و داننده گفت و شنید
ز لشکر بیامد پدید و دمان / چو ده نامبردار ده ترجمان
چو آمد بنزدیک دارا فراز / پیاده شد و برد پیشش نماز
جهاندار دارا مر او را بخواند / بپرسید و نزدیک گاهش نشاند
همان نامداران فرو ماندند / برو در نهان آفرین خواندند
ز دیدار و از فر و فرهنگ اوی / ز بالا و از شاخ و از رنگ اوی
همانگه بنشست بر پایگاه / پیام سکندر بیاراست شاه
نخست آفرین کرد بر شهریار / که جاوید باد افسر نامدار
سکندر چنین گفت کای نیکنام / بگیتی بهر جای گسترده کام
مرا آرزو نیست با شاه جنگ / نه بر بوم ایران گرفتن درنگ
بر آنم که آید ز مین اندکی / بگردم ببینم جهان را یکی
همه راستی خواهم و نیکویی / بویژه که سالار ایران تویی
اگر خاک داری تو از من دریغ / نشاید سپردن هوا را بتیغ
چنین با سپاه آمدی پیش جنگ / ز ناآگهی از راه کم و بیش جنگ
چو رزم آوری با تو رزم آوریم / ازین بوم بی رزم بر بگذریم
گزین کن یکی روز کار نبرد / برین باش و زنهار زو برمگرد
که من سر نپیچم ز جنگ سران / وگر جنگ باشد سپه بیکران
چو دارا بدید آن دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او
تو گفتی که دارا است بر تخت عاج / ابا یاره و طوق با فر و تاج
بدو گفت نام و نژاد تو چیست / که با فر و بادات نشان کیست

از اندازهٔ کهتران برتری ... من ایدون گمانم که اسکندری
بدین فر و بالای و گفتار چهر ... نگر گفت را پروریدت سپهر

چنین داد پاسخ گران کش بکرد ... نه در آشتی و نه اندر نبرد
نه گویندگان بر درش کهترند ... که بر تارک بخردان افسرند

کجا خود پیام آرد از خویشتن ... چنان شهریاری از آن انجمن
سکندر بدین پایه دارد خرد ... که از رای پیشینیان بگذرد

چو نان خورده شد مجلس آراستند ... می و خوان رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار ... نهادی سبک جام را در کنار

چنین تا می و جام چندین بگشت ... نهادند ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت ... که رومی شد اکنون با جام جفت

بفرمود تا رو بپرسید شاه ... که جام بینداز چه داری نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه فش ... چه داری همین جام زرین بکش

سکندر چنین داد پاسخ که جام ... فرستاده را باشد ای نیکنام
گر آیین ایران جز این نیست راه ... ببر جام زرین سوی گنج شاه

بخندید از این او شهریار ... یکی جام بر گوهر شاهوار
بفرمود تا کفش بر بر نهند ... یکی سرخ یاقوت بر سر نهاد

هم اندر زمان باز خواهان روم ... کجا رفته بودند ازین مرز بوم
ز خانه برین رزمگاه آمدند ... خرامان بنزدیک شاه آمدند

فرستاده روی سکندر بدید ... بر شاه رفت آفرین گستری
بدو گفت کین مهتر اسکندرست ... که بر تخت و با گرز و با افسرست

از آنکه که ما را بفرمود شاه ... که رفتیم نزدیک او باز خواه
برآشفت و ما را بدان خوار کرد ... بگفتار با شاه بیکار کرد

ندیدم مانندهٔ او بروم ... دلیر آمدست او برین مرز و بوم
همی برگراید سپاه نژاد ... همان گنج و تخت و کلاه

چو گفت فرستاده بشنید شاه ... فزون کرد سوی سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان ... چه گفتند با شهریار جهان

همی بود تا تیره برگشت روز ... سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای ... دلاور باسب اندر آورد پای

چنین گفت با آن سواران خویش ... بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان به لب آمدست ... چو سستی کند پای دام آید برست

نگهبان فرستادم در زمان ... بنزدیکی جیمه بدگمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود ... نه چون تخت آن پادشا خفته بود

پس او فرستاد دارا سوار ... دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همی تاختند ... شب تیره بد راه نشناختند

طلایه بدیدند و گشتند باز ... نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد بپرده سرای ... برفتند گردان رومی ز جای

بدیدند شب شاه را شادکام ... به پیش اندرون بر گهر جام
بگردان چنین گفت کاباد بید ... بدین فرخی فال باشد دلیر

که این جام پیروزی جان ماست ... سر اختران زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار ... فراوان کم است این بشنید سوار

همه جنگ را تیغها برکشید ... درین دشت هامون سپر افکنید
چو در جنگ تن را برنج آوریم ... از آن رنج شاهی و گنج آوریم

جهان آفریننده یار منست ... سر دولت اندر کنار منست
بزرگان برو خواندند آفرین ... که آباد بادا بقیصر زمین

فدای تو باد این تن و جان ما ... بدین هست جاوید پیمان ما
ز شاهان که باد این یار تو ... بمردی و بالا و دیدار تو

چو خورشید برزد سر از برج راغ ... زمین شد بکردار زرین چراغ
جهان چادر قیر بر سر گرفت ... جهاندار دارا سپه برگرفت

بیاورد لشکر برود فرات ... بهامون سپه بود بیش از نبات
سکندر چو بشنید کامد سپاه ... بزد کوس و آمد ز لشکر براه

دو لشکر که آن را کرانه نبود / چو اسکندر اندر زمانه نبود
زمانه ز گردان هر دو گروه / زمین همچو دریا بر و گرد کوه
ز خفتان و از خنجر هندوان / ز آب و ز بالای برگستوان
دو رویه سپه برکشیدند صف / ز خنجر همی یافت خورشید تف
به پیش سپاه آوریدند پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
سواران جنگی بس و پیل پیش / همه برگرفته دل از جای خویش
تو گفتی هوا جوشن خوشه همی / زمین از خروشش بجوشد همی
ز بس نالهٔ بوق و هندی درای / همه خاک را دل برآمد ز جای
از آواز اسپان و بانگ سران / چرنگیدن گرزهای گران
تو گفتی زمین کوه جنبی شدست / ز گرد آسمان روی زنگی شدست
بیک هفته گردان پرخاشجوی / بروی اندر آورده بودند روی
بهشتم در آمد یکی تیره گرد / بر انسان که خورشید لاجورد
ببود سپید ایران و دیدار سپاه / گریزان برفتند از آن رزمگاه
سپاه سکندر پس اندر دمان / یکی بر غم و دیگری شادمان
سکندر بشد تا لب رودبار / بکشتند ایرانیان بی شمار
سپاه از لب رود برگاشتند / بفرمود تا رود بگذاشتند

آمدن دارا بجنگ سکندر و منهزم شدن دارا و رفتن در شهر اصطخر

بپیروزی آمد برین رزمگاه / کجا پیش بد پاک زیده سپاه
چو دارا ز پیش سکندر بتفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
ز ایران پسران و مهان بخواند / درم داد و روزی دادن براند
سر ماه را لشکر آباد کرد / سر نامداران پر از باد کرد
دگر باره اسپ از بنه سوی دشت / بیاراست لشکر برین پهن دشت
سکندر چو بشنید لشکر براند / بدیره نبودش ساز انجا بماند
سپه را چو روی اندر آمد بروی / زمان و زمین گشت پرخاشجوی
سه روز اندران جایشان شد درنگ / چنان شد که از کس نبد جای تنگ
فراوان ز ایرانیان کشته شد / جهانجوی دارا ز برگشته شد
برانداز دو برگشت از آوردگاه / چو یاری ندادش همی هور و ماه
سکندر پس او بیامد چو گرد / بسی از جهان آفرین یاد کرد
خروشی برآمد ز پیش سپاه / که ای زیردستان کم کرده راه
شما را ازین سهم آزار نیست / سپه را ابا شما کار نیست
بباشید ایمن بایوان خویش / بیزدان سپرده تن و جان خویش
بگاه و تن از رزم میان بسته اید / اگر چه بخون دستها شسته اید
سکندر بیامد بدشت نبرد / همه خواسته سربسر گرد کرد
ببخشید بر لشکرش خواسته / بیزد و سپاه شد آراسته
ببود اندران بوم و بر چار ماه / که آسوده شد شهریار و سپاه
چنانکه دارا را بجهرم رسید / کجا بود گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند / پر از درد و گرم و گداز آمدند
خروشان پدر چون پسر را ندید / پسر همچنان چون پدر را ندید
همه شهر ایران پر آزار بود / بچشم اندرون آب چون زار بود
ز جهرم بر آمد بشهر اصطخر / که آزادگان را بدو بود فخر
فرستاده رفت هر کشوری / بهر نامداری و هر پهلوی
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه / نهادند زرین یکی زیرگاه
چو دارا از آن کرسی زر نشست / برفتند گردان خسرو پرست
با ایرانیان گفت کای مهتران / خردمند و بیدار و کندآوران
بپیچید تا راه این کار چیست / همی گفت با درد و چندی گریست
چنین گفت کامروز مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شادکام
نیاکان و شاهان ما ماندند / بهر سال بازی همی بستدند
بهر کار ما را ازو بود سود / کنون بخت آزادگان گشت دود

همه پادشاهی سکندر گرفت   جهاندار شد تاج بر سر گرفت
چنین هم نماند بباید کنون   همه پارس گردد چو دریای خون
زن و کودک و مرد کردند اسیر   نماند برین بوم برنا و پیر
مر اگر بوید اندرین یارمند   بگردانم این رنج و درد و گزند
اگر بخت یک ره بسست آورند   بره بوم ایران بهشت آورید
کسی کاندرین جنگ سستی کند   بکوشد که با خویش زشتی کند
بزرگان داننده برخاستند   همه پاسخش را بیاراستند
خروشی برآمد ز ایران بزار   که گیتی نخواهیم بی شهریار
همه روی یکسر بجنگ آوریم   جهان بر بداندیش تنگ آوریم
چنین بد که دامن یک اندر دگر   اگر خاک یابیم وگر بوم و بر

آگاهی یافتن سکندر از حال دارا و رفتن در جنگ دارا و شکست رسیدن به دارا

سلیح و درم داد لشکرش را   همه نامداران کشورش را
سکندر چو از کارش آگاه شد   که دارا بتخت اندر آماه شد
سپه برگرفت از عراق و براند   برومی همی نام یزدان بخواند
سپه را میان و کرانه نبود   همان تخت دارا جوانه نبود
بدیره شدن را بیاراست شاه   بیاورد از اصطخر چندان سپاه
که گیتی زمین برنتابد همی   فلک راه رفتن نیابد همی
دو لشکر بیاره کشیدند صف   همه نیزه و گرز و خنجر بکف
برآمد خروش از دو لشکر بجوش   که چرخ فلک را بدرید گوش
چو دریا شد از خون گردان زمین   تن بی سران شد همه دشت کین
برانند بر بد جای مهر   برایشان بخندید گردان سپهر
شب آمد بدارا برآمد شکست   سکندر میان تاختن را ببست
جهاندار لشکر بکرمان کشید   خرد را سوی روشنی ره کشید
چو پیروز گرداد مان فرهی   بزرگی و دیهیم شاهنشهی
کسی کز فرمان ما بگذرد   همی گردن اژدها بسپرد
نه چیزی که دید اندران رزمگاه   بجنبید یکسر همه بر سپاه
چو دارا از ایران بکرمان رسید   دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه   یکی راند بیند بر سر کلاه
بزرگان فرزانه را گرد کرد   کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و بریان شدند   ز بخت بد خویش گریان شدند
چنین گفت دارا که هم بدگمان   زمان بود بر ما برآسمان
اگر زین نشان در جهان بگذرند   نه از کار دانا نهیبش شنید
زن و کودک شهریاران شد اسیر   جگر خسته از اختر و تن به تیر
چه بینند این را چه درمان کنند   که بدخواه را زین پشیمان کنند
گراید و مکه گشایش کردگار   نباشد بتر شد زمان روزگار
نه کشور نه تخت و نه تاج و کلاه   نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه
کسی کز گرانمایگان رسته اند   همه پیش او زار بگریستند
باواز گفتند کای شهریار   همه خسته ایم از بد روزگار
سپه را ازو گشت سخن درگذشت   زنار کی سرآیین بر نزد گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر   چنین آمد از چرخ گردان بسر
اگر مادر و دختر و خواهرست   همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تو   که بودند ارزنده بر جان تو
چو گنج نیاکان بر ترمنش   که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون ماند اندر کف رومیان   نژاد بزرگان و گنج کیان
کنون چاره با او مدارا بس است   که تاج بزرگی نماند بکس
همی چرخ گردان بر و بگذرد   چنین داند آنکس که دارد خرد
تو او را تن زیر دستی نمای   یکی در سخن نیز چربی فزای
ببینیم فرجام تا چون بود   که گردش اندیشه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی / براندیشه کن جان تاریک اوی
گر او گفت آتش زبانش بسوخت / بچاره بر آن تن بباید بسوخت
ازیشان چو بشنید فرمان گزید / چنان کز دل شهریاران سزید

نامه دارا بنزدیک اسکندر و جواب نبشتن اسکندر بدارا

دبیر جهاندیده را خواند شاه / بیاورد قرطاس و مشک سیاه
یکی نامه بنبشت با داغ و درد / دو دیده پر از خون و رخساره زرد
ز دارای داراب بن اردشیر / سوی قیصر اسکندر شیرگیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان / خردمند بر نگذرد بی گمان
کزو شادمانیم و زو با نهیب / گهی بر فرازیم و گه در نشیب
نه مردی بدین رزم ما با سپاه / مگر گردش و بخشش هور و ماه
کنون بودنی بود و ما دل بدرد / چه داریم ازین گنبد لاجورد
کنون گر بسازی و پیمان کنی / دل از جنگ جستن پشیمان کنی
همه گنج گشتاسب و اسفندیار / همان یاره و تاج با گوشوار
فرستم بگنج تو از گنج خویش / همه خسرو ورزید از رنج خویش
همه مر ترا یار باشم بجنگ / بروز و شبان تا نسازم درنگ
کسی را که داری ز پیوند من / ز پوشیده رویان و فرزند من
بر من ز پستی نماند شگفت / جهانجوی را کین نباید گرفت
ز پوشیده رویان چو از من رسش / بیابند شاهان برتر منش
چو نامه بخواند خداوند هوش / بگوید جوابش بپاسخ نیوش
هیونی برآمد ز گردان دمان / بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه بر خواند و گفت / که بر جان دارا خرد باد جفت
کسی کو گراید بپیوند اوی / بپوشیده رویان و فرزند اوی
نه بینم گر تخت اگر تخت / گر آویخت سر ز شاخ درخت
همه با صفاهانند [illegible] / از ایشان جدا اگر خواهیم گنج
تو گر سوی ایران خرامی رواست / همه پادشاهی ایران تراست
ز [illegible] تو بیک تن [illegible] / نفس پیش سازی را بتو نرم
بکردار کشتی بیاید هیون / دل و دیده تاج و بر پر ز خون
چو آن پاسخ نامه دارا بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
سرانجام گفت این ز سستی بتر / که من پیش رومی ببندم کمر
ستوده مرا بهتر آید ز ننگ / برین داستان زد یکی مرد سنگ
که گر آب دریا بخواهد سپید / بدو قطره باران نیاید بدید
همی بود می باز هر کس بجنگ / بکوشد مرا زین نشان کار تنگ
نه بینم همی در جهان یار کس / جز ایزد مرا نیست فریادرس
چو یاور نبود کس ز نزدیک و دور / یکی نامه بنبشت نزدیک فور

نامه دارا بنزدیک کید هندی

نخست آفرین از جهاندار کرد / بر از لابه و سستی ز اندوه و درد
دگر گفت کای مهتر هندوان / خردمند و دانا و روشن روان
همانا که نزد تو آمد خبر / که ما را از اختر چه آمد بسر
سکندر بیاورد لشکر ز روم / نه بر باد ما ماند آباد بوم
ز پیوند و فرزند و تخت و کلاه / ز دیهیم شاهی و گنج و سپاه
گر آیی و گر باشی مرا یارمند / گر از خویشتن باز دارم گزند
ز همت چندان گهر با نگنج / گز اینش بسی بینی تو از گنج رنج
همان در جهان نیز نامی شوی / بنزد بزرگان گرامی شوی
هیونی برافکند بر سان باد / برآمد بر روز و زیان نژاد
چو اسکندر آگاه شد زین سخن / که دارای دارا چه افکند بن

بفرمود تا برکشیدند نای / برآمد غو کوس و هندی درای
بیامد از اصطخر چندان سپاه / که خورشید از چرخ گم کرد راه
برآمد خروش سپاه از دو روی / بی آرام شد مردم جنگجوی
سکندر بایین صفی برکشید / هوا آبنیلگون شد زمین ناپدید
چو دارا بیاورد لشکر براه / سپاهی نه برآرزو و رزمخواه
شکسته دل و کشته از رزم سیر / بر تخت ایرانیان کشته دیر
بیاویختند آنچه بر روی پیل / چو روبه گریزان ز شیر ژیان
گرانمایگان زینهاری شدند / ز داد و بزرگی بخواری شدند
چو دارا چنان دید برداشت روی / گریزان همی رفت با های و هوی
برفتند با شاه سیصد سوار / ز ایران هر آنکس که بد نامدار

کشته شدن دارا بدست قوان خویش و آمدن سکندر بدیدن دارا

دو دستور بودش گرامی دو مرد / که با او بدیدی به پشت نبرد
یکی موبدی نام او ماهیار / دگر مرد را نام جانوسپار
چو دیدند کان کار بی سود گشت / بلند اختر و نام جانوس گشت
یکی با دگر گفت کین شوربخت / بلند اختر و نام او زاد دشت
بباید زدن دشنه ای بر برش / دگر تیغ هندی یکی بر سرش
سکندر بیاید باکشوری / بدین پادشاهی شویم افسری
همی رفت با او دو دستور اوی / که دستور او بود گنجور اوی
چنین بر چپ و ماهیارش براست / چو شب تیره گشت از هوا باد خاست
یکی دشنه بگرفت جانوسپار / زناگه بزد دشنه بر شهریار
نگون شد سپهر از بر دار شاه / و زو باز گشتند یکسر سپاه
بنزدیک اسکندر آمد وزیر / که ای شاه پیروز رازش پدید
بکشتیم دشمنت را ناگهان / سرآمد برو تاج و تخت مهان
چو بشنید گفتار جانوسپار / سکندر چنین گفت با ماهیار
که دشمن که افگندی اکنون کجاست / بباید نمودن بما راه راست
برفتند هر دو به پیش اندرون / دل مرد رومی بر از درد خون
چو نزدیک شد روی او را بدید / بر از خون سپر وردی خون
بفرمود تا باره بگذاشتند / چپ [illegible] انکه بداشتند
سکندر ز اسپ اندر آمد چو باد / سر مرد خسته بران برنهاد
نگه کرد تا خسته گوینده هست / بمالید رخ بر بر او هر دو دست
ز سر برگرفت افسر خسروی / گشاد از بران جوشن پهلوی
ز دیده ببارید چندی سرشک / تن خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود / دل بدسگالت هراسان شود
تو برخیز بر مهد زرین نشین / دگر هست پیروزت برزین نشین
ز هند و ز روم بزشک آورم / ز درد تو خونین سرشک آورم
بیارم ترا پادشاهی و بخت / چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
جفا پیشگان ترا هم کنون / بیاویزم از دار با سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدم دوش / دلم گشت پرخون و لب پر خروش
ز یک شاخ و یک بیخ و پیراهنیم / بهمنی چرا تخمه را برکنیم
چو بشنید دارا بآواز گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
بدانم که از پاک دادار خویش / بیابی تو باشاد گشتار خویش
یکی آنکه گفتی که ایران تراست / سر تاج و تخت دلیران تراست
بدین برگ نزدیک تر زانکه تخت / بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
برمینت زجام تخت بلند / خرامش سوی رنج و سود گزند
بمردی نگر تا نگویی که من / بدم بیش ازین نامدار انجمن
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس / وز و دار تا زنده باشی سپاس
نمودار گفتار من بس بیم / بدین عبرت داستان هرکسم
که چندان بزرگی و شاهی و گنج / مرا بود و از من نشد کس برنج

همان نیز چندان سلیح و سپاه
گرانمایه اسپان و تخت و کلاه
همان نیز فرزند و پیوستگان
چو پیوستگان داغ دل خستگان
زمین و زمان بنده بد پیش من
چنین بود با بخت بدخویش من
ز نیکی جدا مانده‌ام زین زمان
گرفتار در دست مردم کشان
ز فرزند و خویشان شده ناامید
سیه شد جهان دیدگانم سفید
ز خویشان کسی نیست فریادرس
امیدم به پروردگارست و بس
بدین گونه خسته بخاک اندرم
ز گیتی بدام هلاک اندرم
برین نیست این چرخ گردان روان
اگر شهریارم وگر پهلوان

وصیت کردن دارا با سکندر
۱۱- اندر نوع

بزرگی بفرجام هم بگذرد
شکارست مرگش همی بشکرد
سکندر دو دیده ببارید خون
بدان شاه خسته بخاک اندرون
چو دارا بدید از دل درد اوی
چو باران سرشکش ببارد بروی
بدو گفت بگری کزین سود نیست
ور آتش مرا بهره جز دود نیست
چنین بود بخشش ز بخشنده‌ام
هم از روزگار درخشنده‌ام
بیاموز از من سپر گوش دار
بد و نیک باش و بدل هوش دار
سکندر بدو گفت فرمان تراست
بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
زبان نیز دارا برو برگشاد
همی گفت تا سر اندر زباد
نخستین چنین گفت کای نامدار
بترس از جهان داور کردگار
که چرخ زمین و زمان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید
نگه کن بفرزند و پیوند من
بپوشیدگان خردمند من
ز من پاک تن دختر من بخواه
بدارش بآرام در پیشگاه
کجا مادرش روشنک نام کرد
جهان را بدو شاد و پدرام کرد
نیابی ز فرزند من سرزنش
نه پیغاره دشمن بدکنش
چو پرورده شهریاران بود
برای افسر تاجداران بود
مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار
بگیرد همی زند و استا بدست
بیاراید این آتش زردهشت
بگیرد از این فال جشن سده
همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و تیر ماه و مهر
بشوید برآب خرد جان و چهر
کند تازه این دین لهراسبی
نماند کسی دین گشتاسبی
مهان را بمه دارد و که را بکه
بود دین فروزنده و روزبه
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
که ای نیکدل خسرو راستگوی
پذیرفتم این پند و اندرز تو
فزون زین نباشم برین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم
خرد را بدین رهنمای آورم
جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
کف دست تو بر دهان آورم
بدو گفت یزدان نهان آورم
جهاندار دست سکندر گرفت
بزاری خروشیدن اندر گرفت
سپردم ترا جان و رفتم بخاک
سپردم جهان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
برو زار بگریست انجمن
سکندر همه جامه کرد چاک
بتاج کیان بر پراکند خاک
یکی دخمه کردش برآیین اوی
بدانسان که بد فره و دین اوی
بشستندش از خون بروشن گلاب
چو آمدش هنگام جاوید خواب
بیاراستندش بدیبای روم
همه پیکرش گوهر و زر بوم
تنش زیر کافور شد ناپدید
وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تخت زرین نهاد
یکی بر سرش تاج زرین نهاد
نهادش بتابوت زر اندرون
بدو بر همه دیده بار از خون
چنین تا شود آن دار ابر رفت
همه دوست درد برو بر بگفت
چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
برآمد ز شاهان برآورد راه
چو بر دخمه دارا [illegible]
ز بر [illegible] کی بلند

یکی دار بد نام جانوسپار
دو بدبخت را زنده بردار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفتند بردارشان زار و خوار
گرفتند یکسر بر و آفرین
بنزدیک پوشیده رویان شاه
چنین گفت کز مرگ شاه این راد
فرو بست از آن پیکر نیکو که بود
بیا سوی شهر اصطخر آورید
بجستند نامه بهر کشوری
بنزد بزرگان سالار فش
سوی موبدان نامه همچنین
چو عنبر سر خامه چینی بست
دو گیتی بدید آمد از کاف و نون
نباشد بزمان او هر چه هست
براند از ده هر یکی بر فزود
به پیروزی اندر غم آمد مرا
مرا شاه راد دشمن از خانه بود
نماداد جو ... و فرمان کنید
بر از درد از هست دشمن دلم
چو خواهد که باشد با نوان خویش
درم را بنام سکندر زنند
مدارید باز از پی اسپان
بدان تا بمانند کردندان گزند
که شاید مکر ... ی زمین ما

نامه نبشتن سکندر بجانب
کارداران خود در ...
ماتم دارا

مبادا کسی کو کند شهریار
ورا خوانند شهریار زمین
بیامد یکی مرد با دستگاه
نباشد بدل دشمن و دوست شاد
بتیمار دل را نباید سخود
به موند ما نیز مغز آورید
بهر نامداری و هر مهتری
دلیران اسب افکن کینه کش
بر از ورزش نوزش آفرین
سر نامه بود آفرین از نخست
چرا نه بزمان او در نه جوان
همه ما تو ایم و فادر و نیست
وزو باد بر نامداران درود
بسور اندرون ماتم آمد مرا
یکی بنده بود و نه بیگانه بود
روا آوا پیمان کرد کان کنید
بکوشیم کز اندرز او نگسلیم
نگردد گریزان ز پیمان خویش
بکوشید و پیوند او بشکنید
که رانده همی نام ما برزبان
بمانید شادان دل و سودمند
بد اندر سپیتید آیین ما

چو دیدند ایرانیان کو چه کرد
دگرمان کس آمد سوی صفوان
به ایوان ... سکندر ببرد
بدانید کامروز دارا منم
همه مرگ را ایم شاه و سپاه
همان است ایران که بود از نخست
ز اسکندر فیلقوس بزرگ
ز کرمان بیامد بشهر اصطخر
سر نامه از پادشاهی کیان
بدان داد کر کو جهان آفرید
مهری برنیان کز بینی روان
چه خوانی همی چرخ را ناتوان
جو از نیکنامی و ورزند دل
بر آرنده آفتاب بلند
کنون یافت با دافره ایزدی
چو خواهید کز چرخ باید بتخت
هر آنکس که آید برین بارگاه
بیابید چیزی که باید ز گنج
نشستنگه شهریاران پیش
مدارید بی مرزبان مرز خویش
ز هر شهر زیبا پرستنده
چنان کو ز رفتن نباشد دژم

یکی همچنان از پی ماهیار
سر بدکنش خواه و بیمار کرد
گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ
نوازی بران شاه آزادمرد
بجایی که بودند از ایران نهان
همه کاردارا پدیدان سپرد
کز او شد نهان آشکارا امید
اگر دیر مانیم امینت راه
بباشید شادان دل و تندرست
جهانجوی با کینه جویان سترگ
بسر برنهاد آن کیانی کلاه
سوی نامداران ایرانیان
پس از آشکارا نهان آفرید
بدانش برو بر خرد ناتوان
توانا و دانا جز او را مدان
ز رفتار گیتی مگیرید یاد
که بر جان دارا انجستم کزند
چو بد ساخت آمد بر وی بدی
زمین برده و بدره و تاج و تخت
درم باید و گنج و تخت و کلاه
وز ابنس نیابد ز کس درد و رنج
مدارید از این پس بآیین خویش
بدید آورید از دوان از خویش
بر از شرم بیدار دل بنده
نباید که بد برده باشد نژم

ز پیشنده سوی شبستان ما — بنزدیک خرد پرستان ما — غریبان که بر شهر ما بگذرند — جهاندیده پای و دلیان بر سپرند

دل از عیب صافی و صوفی بنام — بدرویشی اندر دل شادکام — ز خواهندگان نام شان برکنند — شمار اندر آغاز دفتر کنند

هر آنکس که هست از شماری گزند — کجا یافت از کار دزدی گزند — دل و دست بیدادگر بشکنند — همی بیخ و شاخش ز بن برکنند

کنم زنده بردار بدنام را — که کم کرد از آغاز فرجام را — بداد و دهش دل توانگر کنید — ز آزادگی بر سپه افسر کنید

کنم زنده بردار بدنام را — که کم کرد از آغاز فرجام را — که فرجام هم روز ما بگذرد — زمانی زبان ما همی بشمرد

کسی کو ز فرمان ما بگذرد — بجز جام ان کار کیفر برد — چو نامه فرستاده شد بر رفت — جهانی بآرام در برگرفت

تو از جهان تا توانی مجوی — که او نور بیند ز جوینده روی — سکندر چو بر تخت بنشست گفت — که با جان شاهان خرد باد جفت

که پیروزی در جهان ایزدیست — جهاندار گر در نیز پیدا بدیست — بد و نیک ما بگذرد بی گمان — رهایی نباشد ز چنگ زمان

هر آنکس که آید بدین بارگاه — که باشد زمان سوی ما دادخواه — اگر گاه بار آیدم نیم شب — بپاسخ رسد چون گشاید دو لب

چو پیروز کرد فرخی داد مان — ور تخت پیروزه یکی داد مان — همه زیر دستان بیاید بمهر — بکوه و بیابان و در بام و شهر

بخواهم باز جهان پنج سال — جز آنکس که گوید که هستم همال

بدرویش بخشیم بسیار چیز — ز دارنده چیزی نخواهیم نیز

چو اسکندر آن نیکوئیها بگفت — دل پادشا گشت با راز جفت

نامه نبشتن سکندر به مادر روشنک و فرستادن برو

از ایران برآمد یکی آفرین — بران دادگر شهریار زمین — وز آنپس پراگنده گشت انجمن — جهاندار بنشست با رای زن

بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست چینی و روی حریر — چنیننده از کلک چون خامه کرد — سوی مادر روشنک نامه کرد

که یزدان ترا از نیکان دهاد — بر از درد او روان شان دهاد — نخستم یکی نامه پیش از این — نشسته در و بند تا پیش از این

بفرمود تا پیش او شد دبیر — قلم خواست چینی و روی حریر — بر این شاهان کهن ساختم — ز درد جهاندار پردا خم

بسی آشتی خواستم پیش جنگ — نکرد آشتی چون نبودش درنگ — ز خویش به پیچید همی دشمنش — بمینو رساناد یزدان تنش

ورا دادگر جای نیکان دهاد — بداندیش را زهر پیکان دهاد — نیابد کسی چاره از چنگ مرگ — چو باد خزانست و ما همچو برگ

جهان جمله یکسر بپیش شماست — بر اندرز دارا فراوان کراست — که او روشنک را بمن داد و گفت — که چون او نباشد ترا در نهفت

کنون با پرستنده و ادیکار — از ایران و پرمایگان بزرگان — ورا ز او برست نزدیک من — ز زاید که با جان تاریک حجر

بر آید چو پیش بود اصفهان — بهر سو پراگنده کارآگهان — همه کاردوران باشم داد — که دارای داراب شان کار داد

ز آنجا که خواهید فرمان تراست — همه شهر ایران به پیش شماست — دل خویش را بر مدارا کنید — مراد جهان نام دارا کنید

سوی روشنک همچنین نامها — ز شاه جهاندار جوید کامها — بتخت آفرین کرد بر کردگار — جهاندار دانا و پروردگار

چنین گفت کای گوهر پادشا — نزاید بکوه در دم پارسا — دلارای با شرم و با رای نرم — سخن گفتن خوب و آواز نرم

جوانی شبستان و مشکوی من | بر بینی تو باشی جهانجوی من
سر بانوانی و زیبای تاج | فروزنده و باره و تخت عاج

بنبشتیم نامه بر مادرت | که زی ما فرستد ترا در خورت
بآیین فرزند شاهنشهان | بپیش اندرون موبد اصفهان

پرستنده و تاج شاهان مهد | همانا که خوزدی ز تو بیش و مهد
بمشکوی ما باش روشن روان | توی در شبستان سر بانوان

همیشه دل از شرم جفت تو باد | شبستان شاهان بجفت تو باد
بیاید یکی فیلسوفی جو گرد | سخنهای شاه جهان یاد کرد

دلارای چون این سخنها شنید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
بدارا ز دیده ببارید خون | که بد ریخته زیر خاک اندرون

پاسخ نامه اسکندر از مادر
روشنک و فرستادن
اسکندر مادر خود را

نبیسنده نامه را پیش خواند | همی خون مژگان برخ بر فشاند

مران نامه را چون بپاسخ نبشت | سخنها بانغز و فرخ نبشت

نخست آفرین کرد بر کردگار | خداوند دانا و پروردگار

دگر گفت کز کردگار سپهر | کزو هست آرام و پرخاش و مهر
همی فر دارا همی خواستیم | زبارا بشام و بی آراستیم

کنون چون زمان وی اندر نبشت | سرگاه او چوب تابوت گشت
تراخواهم اندر جهان نیکوی | بزرگی و بهروزی و خسروی

بکام تو خواهیم باشد جهان | بدین آشکارا اندارم نهان
شنیدم همه هرچه کردی ز مهر | که از جان تو شاد باد آسپهر

ازان دخمه و دار و برپا بپا | مکافات بدخواه جانو بار
چو خون خداوند ریزد کسی | بگیتی درنگش نباید بسی

دگر آنکه جستی همه آشتی | همه روز با بند بگذاشتی
نباید ز شاهان پرستندگی | بگوید کس از تاج و رخشندگی

بجای شهنشاه دارا تویی | چو خورشید چون ماه دارا تویی
مبادا بگیتی جز از کام تو | نبشته بر ایوانها نام تو

دگر آنکه از روشنک یاد کرد | دل ما بدان آرزو شاد کرد
پرستنده تست ما بنده ایم | بفرمان و رایت سر افگنده ایم

درود فرستاد و پاسخ نبشت | یکی نامه چون بوستان بهشت
چو شاه زمانه ترا برگزید | سر از رای تو کس نیارد کشید

نبشتیم نامه سوی مهتران | که هم پهلوانان و هم کهتران
که فرمان دارا است فرمان تو | نپیچد کسی سر ز فرمان تو

فرستاده را بدره و برده داد | ز گنجش بهر گونه بهره داد
چو رومی بر اسکندر رسید | همه یاد کرد آنچه دید و شنید

ازان تخت و آیین آن بارگاه | تو گفتی که زندست بر گاه شاه
سکندر ز گفتار او گشت شاد | تا آرام تاج کیی بر نهاد

ز عموریه مادرش را بخواند | چو آمد سخنهای دارا براند
بدو گفت نزد دلارای شو | بخوبی و پیوند گفتار تو

ببرده درون روشنک را ببین | چو دیدی ز ما کن بر او آفرین
ببر طوق با یاره و گوشوار | یکی تاج بر گوهر شاهوار

همه استر زر کشته د بهنابیر | ده استر ز دیبای رومی بزر
هم از گنج دینار چون سی هزار | ببرده روان کن ز بهر نثار

ز رومی تو سیصد ببر تو شه | اگر بیشتر بایدت بیش بر
یکی جام ده هر یکی را بدست | بر این خوبان همه زر پرست

تو با خویشتن خادمان بر براه | ز دارا وز آیین شاهان نگاه
ببد مادر شاه با تو چنان | دل از فیلسوفان سر انجمن

چو آمد بنزدیک شاه اصفهان | فراوان بدو بر شد ندش جهان
بیاید ز ایوان گل آرای پیش | خرد و نامداران با مرد خویش

بدو ... کردند چندان نثار / که بر چشم گنج و درم گشت خوار
بایوان نشستند با رای زن / همه نامداران شده انجمن
گل آرای آراست چندان جهیز / که شد در جهان روی بازار تیز
شتر در شتر داشت از تنگها / ز زرین و سیمین بر از رنگها
ز پوشیدنیها و گستردنی / ز افکندنی و پراکندنی
از اسپان تازی بزرین ستام / ز شمشیر هندی و زرین نیام
ز گوپال زرین و گرز و کمان / ز خود و ز خفتان و برگستوان
چه جامی بریده و چه نابریده / که کس در جهان بیشتر زان ندید
از ایوان پرستندگان خواستند / چهل مهد زرین بیاراستند
یکی مهد با چتر با خادمان / نشسته در و روشنک شادمان
ز کاخ گل آرای تا نیم راه / گهر بود و دینار و اسپ سپاه
چو شد روشنک سوی شهر اصطخر / بدیره شدندش هر که بودش فخر
پرستنده از زین شهر اندرون / بر از خنده لبها و دل پر ز خون

عقد روشنک با سکندر فیلقوس

بدان چتر دیبا درم ریختند / ز بر مشک سارا همی بیختند
چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه / سکندر برو کرد چندی نگاه
بران برز بالا و آن خوب چهر / تو گفتی خرد پرورید ش بمهر
چو مادر بر تخت زرین نشاند / سکندر برو بر همی جان فشاند
نشسته بیک هفته با او بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
ازو جز بزرگی و آهستگی / خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد و ... از چیزی ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
ببردند از ایران فراوان نثار / ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهریاران بایران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
همه روی گیتی پر از داد شد / بهر جای ویرانی آباد شد

جواب دیدن کید هندی و پرسیدن مهران را و جواب گفتن مهران

چنین گفت گوینده پهلوی / شگفت آیدت کین سخن بشنوی
که یکشاه بد هند را کید نام / خردمند بینادل و شادکام
دل بخردان داشت و مغز ردان / نشست کیان افسر موبدان
ده و ده شب پس یکدگر / همی خواب دید این شگفتی نگر
بهند و پستان هرکه دانا بدند / بگفتار و دانش توانا بدند
بفرمود تا ساختند انجمن / هر آنکس که دانا بد و رای زن
همه خوابها پیش ایشان بگفت / نهفته بدید آوریده از نهفت
کس از گذارش نخواست کرد / بد اندیشه شد زان دل و روی زرد
یکی گفت با کید کای شهریار / خردمند ز اختران یادگار
یکی نامدارست مهران بنام / بگیتی ز دانش رسیده بکام
بشهر اندرش خواب و آرام نیست / نشستش جز با دد و دام نیست
ز تخم گیاهای کوهی خورد / چو ما را بمردم همی نشمرد
نشستش با غرم و آهو بود / ز آرام مردم بیک سو بود
بچیزی بگیتی نیاید گزند / پرستنده مردی و بختی بلند
مرین خوابها را جز او کس ... / نگوید و زندان گزارش مجوی
چنین گفت با دانش کید شاه / گزین بر هنر نگذرد ... راه
جهاندار چون نزد مهران رسید / بپرسید داننده را چون سزید
بدو گفت ای مرد یزدان پرست / که در کوه با غرم داری نشست
برزنی بدین خواب برگوش دار / گذارش کن و ... نیک خواه
چنان بد که یک شب خردمند پاک / بخفته برارام بی ترس و باک
نه در خانه بیدار در کاخ بود / بپیش اندرون تنگ ... بود

بکاخ

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ / بر و اندرون ژنده پیلی سترگ
گذشتی ز سوراخ پیل ژیان / تنش را ز تنگی نکردی زیان
ز روزن گذشته تن شوم اوی / بمانده بدین خانه خرطوم اوی
دگر شب بران گونه دیدم که تخت / تهی ماندی از یکی نیکبخت
که بر در نشستی بران تخت عاج / نهادی بسر بر دل افروز تاج
سه دیگر شب آمد ز خوابم شتاب / یکی تنگ کرباس دیدم بخواب
بدو اندر آویخته چار مرد / رخان از کشیدن شده لاجورد
ز کرباس جایی دریدا ز گروه / نبردم بدی زان کشیدن ستوه
چهارم چنان دیدم ای نامدار / که مردی بدی تشنه در جویبار
همی آب ماهی برو بر بجستی / سر تشنه از آب بگریختی
به پنجم چنان دید جانم بخواب / که شهری بدی نزد یک آب
همه مردمش کور بودی بچشم / یکی را ازیشان ندیدی بخشم
نداد و ده هش و ز خوید و فرود / تو گفتی همه شادمان بر فروخت
ششم دیدم ای مهتر ارجمند / که شهری بدندی همه دردمند
شدندی بپرسیدن تندرست / تبه بد تنش همی چاره جستند درست
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / خمیده یکی اسب دیدم بدشت
دو دست و دو پای و دو سر / بدندان کیان تیز کرداشتی
چو لب داشتی از دو روی دهن / نبد بر تنش راه بیرون شدن
بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین / برابر نهاده بروی زمین
دو بر آب و زخمی تهی در میان / گذشته بخشکی در دو سالیان
ز دو خم بران و دو نیکمرد / همی ریختند اندرو آب سرد
نه از ریختی دیگران کم شدی / نه از خشک را دل بر آن غم شدی
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب / بر آب و یکی خفته در آفتاب
یکی خورد گوساله در پیش اوی / تنش لاغر و خشک شد ابروی
همی شیر خوردی ازو ماده گاو / کلان گاو کو سادی ز زور و تاو
اگر گوش داری بخوان اندهم / برنجی بدل تا برین بر بهم
یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ / ازان چشمه را هر سوی راه شاخ
همه دشت یکسر پر از آب نم / ز تنگی لب خم نماند دژم
ز دیگر پاسخ گشایی زبان / گزین پس چه خواهد بد اندر جهان
چو بشنید مهران ز کید این سخن / بدو گفت ازین خواب دل بد مکن
سکندر بیارد سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران

جواب دادن مهران کید هندی را با نواعها و آمدن اسکندر سو

چو خواهی که باشد ترا آبروی / خرد یاد کن جنگ او را مجوی
ترا چار چیزست اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
یکی چون بهشت برین دخترست / کزو تابد اندر جهان افسرت
دگر فیلسوفی که داری نهان / بگوید همی بر تو راز جهان
سدیگر پزشکی که هست ارجمند / بداند کی نام کرده بلند
چهارم قدح کاندرو ریزی آب / نه ز آتش گرم شد نه از آفتاب
ز خوردن نگیرد کمی آب او / بدین کم شود کوشش و تاب اوی
چو آید برین باشش و سگال جنگ / چو خواهی که ایدر نیارد درنگ
بسنده نباشی تو با لشکرش / نه با چاره و گنج و با کشورش
بر کار تو رای فرخ نهیم / همان خواب را این سزا پاسخ دهیم
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ / کزو پیل بیرون شدی پای در
تو آن خانه را همچو گیتی شناس / همان پیل شاهی بود ناسپاس
که بیدادگر باشد و سر کوی / چو از نام شاهی نباشد روی
دگر تخت دیدی یکی شادمان / تهی ماند تخت از که بدگمان
نشستی یکی را کسی بر سریر / شده ان کی تخت را ناگزر
ازین پس بیاید یکی پادشا / چنان مست و بدرود شد بار اسا

کمندست گیسوش هم رنگ قیر / همی آیدش از لبان بوی شیر
خم آرد ببالای او سرو بن / گل افشان کند چون بپیراید سخن
ز دیدار چهرش خرد بگذرد / همه داستانها خرد برود
چو خامش بود جان شرمست بس / چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد ترا داد یزدان برست / بدل شرم و پرهیز دارد بدست
دگر چیز جامی که گر بشکنی / دگر آب سرد اندر او بفکنی
بده سال اگر باز یابان بهم / نشستی نگردد می از جام کم
همه مید به جام هم آب سرد / شگفت آنکه کم نگردد ز خورد
سیوم آنکه دارم یکی تو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک
اگر سالیان باشد او پیشگاه / ز دردی نپیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من
همه بودنیها بگوید بشاه / نگردنده خورشید و گردنده ماه
فرستاده نامور بازگشت / بیکبار با باد انباز گشت
بیامد بپیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت
بدو گفت اگر باشد این گفت راست / برین چهار چیز این جهان پادشاست
چو از او فرستند نزدیک من / درخشان کند جان تاریک من
بر و بوم او را بگویم بپای / بدین نیکوی باز گردم بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / از آن بر هنر یادگاران خویش
که بگذاشت ز چشم آن چهار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نبشتند پس نامه بر پرند / که گیتی است تا باشد و شاه هند
خردمند ده مرد هندی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هندان پس از نامه دید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید
چنان چون ببایست بنواختشان / یکی جام شایسته بساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / برآهیخت خورشید تیغ نبرد
بیاراسته دختر شاه را / نیاید چو آرایش ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد
نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید و تابنده تر از سپهر
برفتند بیدار ده مرد پیر / زبان چرب و گوینده و یادگیر
فرستادشان سوی شاه عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ شاه / درفشان ازو فر و تاج و گاه
ز جای کهن دیده ایشان یکی / نبرداشتند چشم از او اندکی
خردمند ده مرد مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای
چو فرزانگان پیر بر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند
همان مردمی بود کان چهره داشت / بخوبی ز هر اختری بهره داشت
بدو گفت رومی که ای شهریار / بر ایوان چو کس نه بیند نگار
ندیدم کسی روی او را تمام / سلام علیکم علیک السلام
نبشتند هر موبدی پیخ دید / که قرطاس از انفاس شد ناپدید

نامه فرستادن سکندر
بر دست خردان و آوردن
چهار چیز بر سکندر

همانگه سواری نمیداد تفت / ز پیران هنر دشهنشاه رفت
چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند / ز گفتارشان در شگفتی بماند
بنامه هر اندازه‌ای از هر یکی / صفت کرده بودند از اندکی
بریشان چهار چیز پاسخ نبشت / ز پاسخ که دیده به پیران بهشت
کنون باز گردید با چار چیز / برین بر فزونی نخواهید نیز
چو منشور عهد من او را دهید / شما با شگفتان بنه بر نهید
بیازارد او را کسی زین سپس / از او یافتم در جهان داد و بس
فرستاده برگشت از آن تازه بوم / بیامد بنزدیک پیران روم
چو آن موبدان پاسخ شهریار / بدیدند پاسخ دیده سوار
از ایوان بنزدیک شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند

سپهدار هندوستان شاد گشت / که از رنج اسکندر آزاد گشت
برو خواندند پاسخ نامه را / چه پیغام آن شاه خودکامه را

گزین کرد صد مرد از هندوان / خردمند و گویا و شیرین زبان
در گنج‌های کهن بگشاد شاه / گزین کرد ازو یاره و تاج و کلاه

هم از گوهر و جامه نابرید / ز چیزی که شایسته‌ی برگزید
ببردند پنجصد شتروار بار / همه جامه و گوهر شاهوار

ده اشتر همه بار دینار کرد / صد اشتر ز گنج و درم بار کرد
یکی مهد بر مایه از عود تر / زبر بافته زر و چندی گهر

بده پیل بر تخت زرین نهاد / به پیلی که پرمایه‌تر زین نهاد
فغستان بیارید خونین سرشک / همی رفت با فیلسوفان پزشک

قدح همچنان نامداری بدست / همه پیرگان از می جام مست
فغستان چو آمد به مشکوی شاه / یکی تاج بر سر ز مشک سیاه

سپاهی زره بر گل ارغوان / ز دیدار او دیده شد ناتوان
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه / نشایست کردن بر او در نگاه

دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت / تو گفتی که از ناز دارد سرشت

سکندر نگه کرد بالای اوی / همه روی و بوی و پیرایه‌های اوی
همی گفت کاینت چراغ جهان / همی آفرین خواند اندر نهان

بدان دادگر کو سپهر آفرید / بدان گونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هر که بخرد بدند / بدان لشکر روم موبد بدند

نشستند او را به آیین بخواست / برسم و بکابین پیوند راست
برو ریخت دینار چندان ز گنج / که باشد مر او راه رفتن برنج

چو شد کار آن پیر و سر ساخته / بد آیین او جای پرداخته
بپرداخت از انجمن انده برد / که چون خیره شد از دانش اندر گذرد

پر از روغن گاو جامی بزرگ / فرستاد نزدی فیلسوف سترگ
که این را بیندازه اندر نهان / مدبر جهان و روشن دماغ

بیاسای تا ماندگی بفکنی / بدانش مر اجان و مغز آگنی
چو دانا بر روغن نگه کرد و گفت / که این بند بر من نباید نهفت

بجام اندر افکند سوزن هزار / فرستاد بازش سوی شهریار
بسوزن نگه کرد شاه جهان / بیاورد آهنگری را نهان

بفرمود تا گرد یکجا خستند / ز آهن یکی مهره ساختند
سوی مرد دانا فرستاد باز / بدان کار شد تا ز آهن دراز

خردمند بر دود آهن چو آب / فرستاد بازش هم اندر شتاب
ز دورش بدارید کاهنش نم / بگردد به روزی سیاه و دژم

سکندر نگه کرد و او را بخواند / بپرسید و بر زیر گاهش نشاند
سخن گفت از جام روغن بتخت / همی دانش نامور باز جست

چنین گفت با شاه مرد خرد / که روغن باندامها بگذرد
بپاسخ چنین گفت کای پادشا / که دانا دل مردم پارسا

بپاسخ بدانا چنین گفت شاه / که هر دل بکان گشته با کینه سیاه
بهر جای با دشمن آمیختن / برزم و بزم و بخون ریختن

چو سوزن پی استخوان بگذرد / اگر سنگ پیش آیدش بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان شهر / مرا خود ز دانش فزونست بهر

سخنها باریک مرد خرد / چو دل تیره باشد کی بگذرد
روان و دل و رای هشیار من / ترا گفتم این خواب گفتار من

سخن دارد از موی باریک‌تر / ترا دل ز آهن ز تاریک‌تر
ز خو نهادم بر زنگار گشت / تو گفتی بر این سالیان بگذشت

چگونه براه آید این تیره کی / چرا بود باید برین خیره کی
ز دانائی دلت گر شود بدگمان / ترا گفتم از دانش آسمان

از آتش که چون آب گرد درنگ / کجا کرد با روی و کار زنگ
دلش تیره گشت باز از رای اوی / بشد آهنش نو ز گفتار اوی

بفرمود تا جامه و سیم و زر / بیاورد و بگذرد جامه کهر
جدا ناسپرده و نادیده جفت / که من گوهری دارم اندر نهفت
که با بند از و چیزی نهفت / نه چون خواهشی چون نه آهرمنست
لب با پاسبانان نخواهید گرد / براهی که باشم نترسم ز درد
خرد باید و دانش و راستی / که کژی بکوبید در کاستی
مرا خورد و پوشیدنی زین جهان / پس از مرده یار اشکار و نهان
که دانش لب پاسبان منست / خرد تاج بیدار جان منست
نه بیشی چرا شادمانی کنم / برین خواسته پاسبانی کنم
بجز های تا این برد باز جای / خرد باد جان ترا رهنمای
سکندر از و ماند اندر شگفت / ز هر گونه اندیشه اندر گرفت
بدو گفت ازین پس فرازی کنم / بگردد خداوند خورشید و ماه
خریدارم این رای و بنده ترا / سخن گفتن سودمند و ترا
بفرمود تا رفت پیشش پزشک / که علت بگفتی چو دیدی سرشک
بر در دشمنی بدو گفت چیست / که بر درد آنکس بباید گریست
بیاموزم اکنون ترا دارویی / گیاها فراز آرم از هر سویی
که همواره باشی تو زان تندرست / نباید ترا تن بدارو بشست
همان آرزو با بیش آیدت / چو افزون خوری چیز کم آیدت
همان رنگ چهرت بجای آورد / بهر کار با کینه رای آورد
نگردد پراکنده موی سپید / ز گیتی سپیدی کند نا امید
سکندر چنین گفت شنیده ام / ز کس راز شاهان جهان دیده ام
کرا ری توان نغز کاری نگای / تو باشی بپیکی فراهم نمای
جز ایدت کردم ترا من بجای / سوی بی گزند از بد بدگمان
در اخلعت نیکو بها بافت / ز دانا بزرگان بپرسش بجای
بجنگ سپرانده آمد بکوه / بیاورد با خویشتن زان گروه
کرا آواز دانش فزون بود بهر / همی زهر شناخت از پای زهر
گیاهای کوهی فراوان درود / بیفکند از آن هر چه بیکار بود
ازو های با با کها بر گزید / بیامیخت دارو و جان چون سزید
تنش را بدارو هی کوه بشست / همی داشتش سال و مه تندرست
چنان بد که او شب بخفتی بسی / بیامیختی شاد با هر کسی
بکار زنان هیچ بودی سرش / بگفتی همی بزم جای پرستش
از آن تیز کاهش گراینده شاه / نه داشت اندر آن هیچ تیمار نگاه
جهان بد که روزی بیامد پزشک / ز کاهش نشان یافت اندر سرشک
بدو گفت کر جفت چهره زنان / جوان پیر گردد بتن بی گمان
بدانم که بیخواب بودی امشب / تهی باز گوئی و بگشای لب
سکندر بدو گفت من روشنم / از از ادویستی بدارد تنم
ببسند بیده دانای هندوستان / بنود اندر آن کار همداستان
بپیگیر چون اندر آمد بجنگ / نگه کرد او را چو دیدش برنگ
بینداخت دارو بر آتش نشست / یکی جام بگرفت شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه آن چرا ریختی / چو با رنج دارد برآمیختی
بدو گفت ای خسرو دادگر / نه داد دین شده گوهرش باد گر
بدانم که شاه جهان دوش جفت / بجست و شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار / ترا هیچ دارو نباید بکار
سکندر بخندید و نو گشت شاد / ورا گفت بی هند گیتی مباد
بجشنگاه و اختر شناسان همه / تو گفتی بپیوند و بستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی بپایه / بهر رای زرین بفرمود شاه
در آن بس بفرمود کان جام زرد / بیارند پر کرده از آب سرد
همی خورد هر کس از آن جام آب / ز بیگیر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از می و خوردنی / نه خوردن بباید برود رکی
بر آن فیلسوف آن زمان شاه گفت / که این دانش از من نباید نهفت

کو از دی

همی افزایش آن آب این جام بیش — بکوشست باران هندی است
چنین داد پاسخ که ای شهریار — تو آن جام را خوار مایه مدان

برکید بود نه کین جام کرد — بروز پشید و لاجورد
که این در بسی سالیان کرده اند — بدین اندرون رنجها برده اند

ز اختر شناسان هر کشوری — بجایی که بد نامور مهتری
همه طبع اختر نگه داشتند — فراوان بدین روز بگذاشتند

تو از مقناطیس گیر این نشان — نه او را کسی گرد ز آهن کشان
بطبع این جهان هم شدست انجمن — ز گردون بدید و همی آب جوش

همی آب گیرد جو گیرد کمی — ز بینده بر پوشش دو چشم آدمی
که اندر جهان کید راست جفت — بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت

بچهره بدارید چیزی فزون — شگفت اندرین شد بچندین فنون
ازین پس نخواهیم هندوستان — نگه خانه کید جادو پرستان

همی گفت پیران بیداد را — که من عهد کید از پی داد را
همی نشکنم تا بمانم بجای — همی پیش او بود باید بپای

چو من یافتم زو چنین چهار چیز — بدین بر فزونی نجوییم نیز
وز آنپس سکندر همه خواسته — کجا داشت با گنج آراسته

دو صد بارکش خواسته بر نهاد — صد اشتر ز گوهر پیران بر نهاد
بکوه اندر افکند چیزی که بود — ز دینار و از گوهر نابسود

جو در کوه شد گنجها ناپدید — کسی چهره اکنده بار اندید
همه گنج را پاک کردش نهان — ندیدند ز آنپس که اندر جهان

که گنج نهان کرده در کوهسار — بیاورد با خویشتن یادگار

زمین داد چون باد لشکر براند — بقنوج شد گنجش آنجا بماند

باسخنامه نبشتن فور
بجانب سکندر

جو آورد لشکر بنزدیک فور — یکی نامه فرمود پر جنگ و شور
ز شاه جهان اسکندر فیلقوس — فروزنده آتش تخم و بوس

سوی فور هندی سپهدار هند — بلند اختر و لشکر آرای سند
سرنامه کرد آفرین خدای — کجا بود و باشد همیشه بجای

کسی را که او کرد پیروز بخت — نماند بد و کشور و تاج و تخت
نماند کیش خوار و گرد ارجمند — نماند بر و آفتاب بلند

ببندی همانا که یزدان پاک — چه داد است مارا بدین تیره خاک
به پیروزی بخت و از فرهی — ز دیهیم و از تخت شاهنشهی

نماند همی روز ما بگذرد — گزین دیگر آید گزین برخورد
همی نام باید که ماند بجنگ — برین مرگ ماه بدین کار تنگ

جو این نامه آرند نزدیک تو — برافزاید کن رای تاریک تو
ز تخت بزرگی باسب اندر آی — مزن رای با موبد رهنمای

زما ایمنی خواه و چاره مساز — که بر چاره گر کار گردد دراز
ز فرمان اگر یک زمان بگذری — بلندی گزینی و کند آوری

بیارم جو آتش سپاهی گران — گزیده دلیران و گندآوران
جو من با سواران بیایم بجنگ — پشیمانی آید ترا زان درنگ

ازین گونه گفتار پاسخ نشد — نبشته از نامه بر دخت شد
نهادند مهر سکندر بر وی — بجستند بینا یکی راه جوی

فرستاده آمد بدرگاه فور — گهی رزم گفتی گهی بزم سور
جهاندیده را پیش او خواندند — بر تخت نزدیک بنشاندند

جو آن نامه برخواند فور بزرگ — برآشفت ازان نامدار سترگ

همانگه یکی تند پاسخ نبشت — بیالود کینه درختی بکشت

سرنامه گفت از خداوند پاک — نباید که باشیم با زیرکی

باسخنامه اسکندر
از فور هندی
و آمدن سکندر بجنگ

نگویم چندین سخن در گزاف / که بیچاره باشد خداوند لاف
مرا پیش خوانی ترا ایشدم بیست / خرد را بمعرفت اندرم هست
اگر فیلسوف آن بهشتی بجوید / تو هم رزم و آغاز و بردار سور
ز دارا اندیشی بر بیشان دلیر / کز و کشته بد چرخ گردنده پیر
چو بر تخمه بگذرد روزکار / نسازند با بند آموزکار
همان نیز بزم آیدت رزم کیه / بدانی که شاهانت گشته چه بد
برین گونه عنوان و زیبان سخن / نیابد جاودان کیان کهن
منم خوز و از خوز داریم نژاد / که از مهتران کس نکردیم یاد
بدانکه که او مرا یار خواست / دل و بخت با اوند بدیم راست
همه زنده پیلان و پستاد مش / همیدون بباری زیان داد
که بر دست این بنده را کشته شد / سر بخت ایرانیان بخته شد
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر برنده تریاک شد
گر او را ز دستور بد نارسید / چو اشد خود در سرت نابدید
ز دارا چو روی زمین پاک شد / ترا زهر برنده تریاک شد
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که بامات زین گونه باشد سخن
به پیشی کنون زنده پیل و سپاه / که در دشت بنهد بر باد راه
همه رای تو برتری جستنست / نهاد تو چون زنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از کنه و از بد روزکار
برین نامه ها کر خواستیم / بگوی دلت را بیاراستیم
جو پاسخ بنزد سکندر رسید / همانگه ز لشکر یلان برگزید
که باشند شایسته و پیش رو / بگو بدانش کهن گشته سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین هم بدریا نماند
بهر سو بهان راند زانسو سپاه / تو گفتی همی بر زمین خفت راه
همه کوه دریا و راه درشت / دل آتش جنگجویان بکشت
وز آن فوج سپاه سر بهر گشت کنه / از آن راه بی راه و شوار دنند
همانگه جو آمد بمنزل سپاه / گروهی برفتند نزدیک شاه
به راه جو آگرد باید سپاه / بدین مرز و بی آزر و کوه راه
ز لشکر به بینیم اسپی درست / که شاید بتندی برو رزم جست
ازین جنگ اگر باز گردد سپاه / سوار و پیاده بیابند راه
جو بیرون بودم که با این زمان / بهر جای بد لشکر بد گمان
گنوا[illegible] بر سر کوه و دریا سپس / ببیری نیاید کس از جان خویش
نکردان همانم مارا بجنگ / نکردست کس جنگ با کوه و سنگ
غمین شد سکندر ز گفتار شان / برآشفت و بشکست بازار شان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی کسی کو نیامد زیان
به رایا از بندگان بد رسید / کسی از شمار ار و جسته بدید
بدین راه من بی شما بگذرم / دل اژدها را به پی بسپرم
به چند از انجنی که از رنج خوار / ببر دارند از دین بزرم و سور
که چون باز گردم بیابم نبرد / بردی بزور آوردم روی بوم
مرا یار یزدان و ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
جو آشفته شد شاه زان گفت گوی / به سوی بورش نهادند روی
که ما پیش بر بنده پیشتریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بکوشید چون اسب گرد بناه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
که از خون ما خاک دریا کنند / نشیبی ز آکنده بالا کنند
نه بیند کسی پشت تا روز جنگ / اگر چرخ جنگ آرد و کوه سنگ
همه بنده گاییم و فرمان تراست / اگر راز گیری ز ما جان تراست
سکندر چو بشنید از ایشان سخن / یکی رزم را دیگر افکند بن
گزین کرد از ایرانیان صد هزار / که بودند با آلت کارزار
پس پشت رومی سواران مصر / جهانگیر و خنجرگذاران مصر
ز رومی و مصری و از بربری / سواران شایسته و لشکری
گزین کرد بیست و ده و دو هزار / همه رزم جوی و همه نامدار

بدان تا بس پشت او زین گروه
ز اخترشناسان و از موبدان
همی برد با خویشتن سی مرد
جو آگاه شد فور کامد سپاه
سپاهی کشید اندر خور جنگ پیل
بکوشد با او بسی رزم پیل
که خرطوم او از هوا برگذشت
بفرمود تا فیلسوفان روم
نشستند دانش پژوهان بهم
بسی بارگی ساختند اهنین
بگردون همیراند بر پیش شاه
بفرمود تا نان فزون از هزار
سراه راکار شد ساخته
خروش آمد و رزم کرد از دو روی
از آتش برافراخت تفت سیاه
ز لشکر برآمد سپاه از خروش
همه لشکر هند گشتند باز
چنین تا هوا نیلگون شد ز رنگ
طلایه فرستاد هر سو براه
براه خورشید کوه ناهی
سکندر بیامد میان دو صف
سوی آمد سکندر به پیش سپاه
جو بشنید از و فور هندی برفت
همی دام و دد مغز مردم خورد
بیا تا بیاییم و جنگ آوریم

آگاهی یافتن فور از آمدن سکندر و بیرون آمدن از جهت جنگ سکندر

گزین کرد جای از پی رزمگاه
بس پشت گردان و در پیش پیل
که او اسب را بشکند بر دو نیل
ز گردون مراو راز هل باز رست
یکی پیل کردند پیش از بوم
یکی چاره جستند بر پیش و کم
سواران ز آهن ز هنش زرین
درونش پر از نفت کرده سیاه
از آهن بکردند اسب سوار
وزان چاره کرگشت پردا خته
برفتند گردان پرخاشجوی
بجنبید از آن آهنین بر سپاه
ز زخم آورید ند پیلان بجوش
از آن زنده پیلان گردن فراز
به راماند آن زمان جای جنگ
همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
دم نای سرغین و هندی درای
یکی تیغ هندی گرفته بکف
بدید ار جویدی همی با تو راه
به پیش سپاه آمد از قلب تفت
همان نعل اسب استخوان بسپرد
دو باید که کشور بجنگ آوریم

بدشت اندرون لشکر انبوه گشت
ز هند و بستان و ز کار آگهان
بیارد سواری برآورشدان
بقرطاس بر پیل بنگاشتند
چنین گفت کاکنون که پاکیزه رای
یکی انجمن کرد از آهنگران
بمیخ و بس درز تا دوختند
سکندر بدید آن بسند آمدش
از این ابرش تیغ پور و جنگ سیاه
جو اسکندر آمد بنزدیک فور
با سب و بنفت آتش اندر زدند
جو پیلان بدیدند از ایشان گریز
جو خرطومهاشان بر آتش گرفت
سکندر پس لشکر بدگمان
جهانجوی بار و میان همگروه
جو پیدا شد آن شوشه تاج شید
به رسم جنگ برساختند
سواری فرستاد نزدیک فور
سخن گوید و گفت تو بشنود
سکندر بدو گفت کای نامدار
دو مردیم هر دو دلیر و جوان
زمان جون بکم گشت هر دو بکفت

درو دشت کرده بکردار کوه
جهاندیده و نامور بخردان
بنزد هند و روز کار نبرد
زمین از پی پیل جون کوه گشت
برفتند نزدیک شاه جهان
نه جون آموخته بود راه بازیان
بجستم جهانجوی بکمه داشتند
که آرد یکی چاره این بجای
هر آنکس که بودند زایشان سران
سوار و تن باره از دو ختند
خردمند را سود شد آمدش
که دیدش سپاهی ز آهن چو کاه
بدید آن ز لشکر سپهدار دور
همه هندوان دست بر سر زدند
برفتند با لشکر از جای تیز
بماندند از پیلبانان در شگفت
همی تاخت بر سان باد دمان
فرود آمد آز از میان دو کوه
جهان شد بسان بلور سپید
نشانها بر اندر او افراختند
که او را بخواند بگوید ز دور
اگر داد گویی بدان بگرود
دو لشکر شکسته شد از کارزار
سخن گوی با مغز با پهلوان
بروماند این لشکر و تاج و تخت

دو مرد دلیر هر دو لشکر جوان
سخن گوی با هر دو با پهلوان
تن خویش را دید با اژدر دلیر
سکندر سواری بسان قلم
دو خنجر گرفتند هر دو بکف
بیاورد ازو ماند اندر شگفت
دل فور بر درد شد زان خروش
بپرسید یا رسپر و گردنش
یکی کوش بود بس زجوم بربر
بران همچنان هندوان رزمجوی
سر فور هندی بخاک اندرست
سکندر شما را جانست که فور
سر فور دیدند بر خون و خاک
برادر و نزدیک قیصر شدند
چنین گفت کز هند مردی ببرد
بخشم سراپرده همه گنج اوی
وزانجا بگه شد بر تخت فور
بخور هرچه داری مهنه باز بس
یکی با کمر بود نامش سورک
ببخش و بخور هرچه آید فراز
درم داد و دینار لشکرش را
بشبگیر برخاست آواز کوس
ز بس ناله و بربنا فی درفش
سکندر بیامد بسوی حرم
ابا نای و بوق و با پیل رفت

ز رومی سخنها چو بشنید فور | خریدار شد رزم او را بسور

رزم سکندر کردن تنها با فور
با سکندر و کشته شدن فور
بدست سکندر

گشتند هر دو میان دو صف
غمی شد دل از جان و تن برگرفت
بر آشوفید شد دل و چشم و گوش
ز بالا ز خاک اندر آمد تنش
کر آواز او برگذشتی ز ابر
تنگی بروی اندر آورد روی
تن پهلو ارش بخاک اندرست
از و جست باید کنون رزم و سود
بروتمش کرده بشمشیر چاک
بر از ناله و خاک بر سر شدند
شما را بغم دل نباید سپرد
خواست بر لشکر رنج اوی
بران رنج مانم بدین جنگ سود
تو بر بگی چو امانند باید زکس
بهندوستان پهلوان ترک
بدین تاج و دو سپهری بناز
بیاراست گردان کشورش را

سکندر چو دید آن تن پیلمست
همی گشت با او بآورد گاه
سکندر چو باد اندر آمد بگرد
شد از لشکرش بانگ بر آسمان
بر آمد دم بوق و آوای کوس
خروش آمد از دشت کای نامداران
شما را کنون از پی کیست جنگ
بر فتند گردان هندوستان
خروشی بر آمد ز لشکر بزار
سکندر سلیح گران بازداد
نوازش کنون ما با فزون کنیم
همه هندوان را توانگر کنم
چنین است رسم سرای سپنج
همی بود بر تخت قیصر دو ماه
سر تخت شاهی بر او داد و گفت
که گاهی سکندر بود گاه فور
چو لشکر شد از خواسته بی نیاز

رفتن سکندر در بیت الحرم
بخانه اسماعیل علیه السلام

بپیدا رجای سماعیل رفت | که خانه حرم را برآورده بود

بدو گفت هست این راه
بگردیم یک با دگر بی سپاه
یکی باره چون اژدهای بزیر
سلیح سبک و بادپای دژم
یکی کوه زیر اژدهای بدست
خروشی بر آمد ز پشت سپاه
بزد تیغ تیز بران شیر مرد
برفتند گردان ایران دمان
زمین آهنین از سپهر آبنوس
سرمایه مرد هندوستان
چنان زخم شمشیر و چندین درنگ
باواز گشتند همداستان
فرو ریختند آلت کارزار
بخوبی ز هرگونه آواز داد
ز دل تان غم و درد بیرون کنیم
بگویم که با تخت و افسر کنم
گهی شاد باشی و گه رنج و رنج
بنجید گنجش همه بر سپاه
که دینار هرگز نکن در نهفت
گهی درد و خم است و گه رزم و سور
برو برگذشته زمانی دراز
هوا شد بکردار چشم خروس
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
گروهی بر و شاد روی دژم
بدو اندرون رنج برده بود

خداوند خواندش بیت الحرام / بدو شد ترا راه یزدان تمام
خدای جهان را نباشد نیاز / بجای خور و کام و آرام و ناز

پرستش کهی بود تا بود جای / بدو اندرون یاد کرده خدای
پس آمد سکندر سوی پارسی / جهانگیر و با خرم و با پارسی

چو آگاهی آمد بنصر قتیب / کزو بود بر گله را فریب
پدیده شدش تا بنزدیک پیران / دلاور سواران نیزه وران

سواری بیامد هم اندر زمان / ز لشکر برد پیش سکندر دمان
که این نامداری که آمد ز راه / که جوید همی تاج و گنج و سپاه

نبیره سماعیل نیک اختر است / که پور براهیم پیغمبر است
چو پیش آمدش نصر بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش

برو شاد شد نصر و گوهر بگفت / همه رازها برگشاد از نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای پاک دل مهتر راستگوی

بدین دوده اکنون که ایدر مهیم / چو از تو پسندیده و روزبه
بدو گفت نصری پسندیده شاه / چراغ است مهتر بدین جایگاه

سماعیل چون زین جهان بر گذشت / جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
ابا لشکر گشن و شمشیر زن / به بیداد بگرفت شهر یمن

بسی بی گنه زان ما کشته شد / بران دوده مان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند / برو تیره شد راه چرخ بلند

چراغه بیامد کنون گشت خاک / برنج و به بیداد بد روز پاک
حرم پای من پاک در دست اوست / بدریا و مصر اندرون شست اوست

سر از راه پیچیده و داد نه / ز یزدان یکی را بدل یاد نه
جهانی گرفته ست اندر زمان / نژاد سماعیل بد بر ز خون

سکندر ز نصر این سخنها شنید / ز تخم چراغه هر آنکس که دید
ز بیداد بسته حجاز و یمن / برای و بمردان شمشیر زن

نژاد سماعیل را بر کشید / هر آنکس که او مهتری را سزید
چو برگشت آمد بدرگاه قصر / ببخشید دینار چندی بنصر

توانگر شد آنکس که درویش بود / وگر خورد بس از کوشش خویش بود
پیاده بیامد به بیت الحرام / سماعیلیان زو شده شادکام

بهر پی که برداشت قیصر براه / همی ریخت دینار گنجور شاه
وز انجایگه شاد لشکر براند / بجده در آمد فراوان بماند

سپه را بفرمود تا هر کسی / بیازند کشتی و زورق بسی
جهانگیر با لشکر راه جوی / ز جده سوی مصر بنهاد روی

ملک بود قیطون بمصر اندرون / سپاهش ز راه کمانی فزون
چو بشنید برگاه از راه حرم / جهانگیر پیروز با باد و دم

پدیده شدش با فراوان سپاه / همه برده و بدره و تاج و گاه
سکندر بدیدار او شاد گشت / همه گفت بدخواه او باد گشت

بمصر اندرون بود یکسال شاه / بدان تا براسود شاه و سپاه

زنی بود در اندلس شهریار / خردمند با لشکر نامدار

جهانجوی قیدافه بخشنده نام / بروی بهی یافته نام و کام

فرستادن قیدافه تصویرگر برای نگاریدن صورت سکندر

ز لشکر سواری مصور بجست / که مانند صورت نگارد درست
بدو گفت سوی سکندر خرام / وزین مرز وز نام بر هیچ نام

برو گفت بنگر جهان هر که هست / بگردار تا چون نماید بدست
ز رنگ و ز چهر و ز بالای اوی / یکی صورت آر از سر پای اوی

نگارنده بنشنید از و برنشست / بفرمان مهتر میان را ببست
بمصر آمد از اندلس چون نوند / بر قیصر اسکندر ارجمند

چه بر کام و اندیشش چه برگشت / بیاورد قرطاس را و نشست چین
نگاره سکندر چنان هم که بود / بد نگارید و زانجای برگشت زود

چو قیذافه روی سکندر بدید
بر آنکس که پیش اید ورا بجنگ
بدو گفت قیطون که ای شهریار
ز گنج بزرگی و شایستگی
یکی شارسان کرده دارد ز سنگ
گر از گنج پرسی نبود اندر نهفت
سکندر چو بشنید ازین یادگیر
نبشتند پس نامه بر حریر
بنزدیک قیذافه هوشمند
خداوند بخشنده و دادوراست
جواب نامه ارند نزدیک تو
وگر هیچ تاب اندر آری بکار
چو از باد عنوان او گشت خنگ
چو قیذافه آن نامه او بخواند
بپاسخ نخست آفرین گسترید
یکی چرخ گردنده برپای کرد
به پیروزی اندر سرت گشت نو
فزاران فزونست فر و مهی
هزاران هزارم بدر لشکرست
یکی گنج در پیش هر مهتری
سپاه نامه بر مهر زرین نهاد
چو اسکندر آن نامه او بخواند
بپیرفت یکماه بو پایان براه
یکی بادشا بود فرمان بنام
بیاورد لشکر کرفت او جهان

چنین گفت سهفت و دم درکشید	چنین گفت کین مرد گیتی بجای
شود در جهان زنده کاین جنگ	سکندر ز قیطون بپرسید و گفت
چنو نیست اندر جهان شهریار نامدار	شمار اسپ با من نداند کسی
ز آهستگی هم ز بایستگی	برای و بگفتار نیکو گمان
که بسیار و از ترا بجنگش بلنگ	زمن چار فرسنگ بالای او

نامه نبشتن سکندر بر قیذافه
و فرستادن بر قیذافه
سو

شده نام او در بزرگی بلند	نخست آفرین کرد بر خداوند مهر
فزونی کسی را دهد کش سزاست	بتندی بجستیم جنگ ترا
درخشان شود رای تاریک تو	فرستی بنزدیک ما باژ و ساو
نه بینی بجز گردش روزگار	چو اندازه گیری ز دارا فزون
نهادند مهری برو بر ز مشک	بیاید همیون تکاور براه

پاسخ نامه سکندر
از قیذافه

بد و نیک را اندرو جای کرد	ترا کرد پیروز و بر فورهمند
ازان نامداران شمشیرکش	مرا با چو ایشان برابر منه
همه لشکر و گنج شاهنشهی	که من قیصر را بفرمان شوم
که بر هر صدی شهریاری صد است	وگر خوانم از هر سوی زنده هست
جدا اینده ازین مرز من لشکری	تو چندین چه رانی سخن در گزاف

رفتن سکندر در شهری که
انجا بر قیذافه بود
سو

ابا لشکر و گنج گسترده کام	یکی شارسان داشت با ساز جنگ
بهاران تازه اندر گذشته سوار	سکندر بفرمود تا منجنیق

بگوید بزرم و بیاگند زره ای
که قیذافه را بر زمین بر نهفت
نگر تا نه جوید ز دشت سپهی
نه بینی نماند که او در زمان
برین همنشان نیز بنهای او
سخنهای او در جهان تازه نیست
بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز شاه جهان اسکندر شهرگیر
فروزنده ماه و گردان سپهر
گراینده بجستیم پیکار ترا
بدانی که با ما ترا نیست تاو
خود آموز کارت بیاید زدود
بنزدیک آن نامدار از شاه
ز گفتار او در شگفتی بماند
سبان داد کر کر زمین گسترید
بد اسا و بر نامداران بپند
بر بر ز مهر و رزی افرهی
بترسم بتهدید و بیجان شوم
نماند برین بوم جای نشست
نه دارد اید سپتی خداوند لاف
همونی برانگیزد بسان باد
بزد نای رویین و لشکر براند
چو آمد سوی مرز او با سپاه
بر بازد او ندیدی پلنگ
بیاورد عراده و منجنیق

بلاغ

یکی هفته بستند حصار بلند / بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزد خون

یکی پور قیدافه داماد بود / بدین شهر و فرمان بدو شاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش بقیدافه گشته بلند

که داماد را نام بد قیدروش / بدو داد فرمان دل و چشم و گوش
یکی مرد بد نام او شهرگیر / گرفتش زن و شوی کرد اسیر

سکندر بدانست کان مرد کیست / برشد که درمان آن کار چیست
بفرمود تا پیش او شد دلیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر

خردمند را بیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کارند مهتر عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس

تو بنشین تا بین تخت کیان / چو من پیش ایم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببر در زمان گاه جنگی زند و گش

من ایم به پیش بخواهشگری / نمایم فراوان ترا کهتری
نشستنگه ساز بی انجمن / چو خواهش فزایم بپیچی بمن

شد آن مرد دستور با درد جفت / بدانست کارزا چه باید نهفت
وزان پس بدو گفت شاه جهان / که این کار باید که ماند نهان

سراجون ز بستند کان مش خوا / سخنها ز قیدافه چندی براب
فرایش دبوست باده سوار / که رو نامه را زو دباغ بباید

بدو بیطقون گفت کایدون کنم / بفرمان برین چاره افسون کنم
سکندر به پیش اندرون پاکر / گشاده در چاره بسته ز در

جوان پور قیدافه را شهرگیر / بیاورد گریان و کرده اسیر
زنش همچنان نیز با بوی و رنگ / گرفته جوان جنگ او را بچنگ

یکی بیطقون گفت کین مرد کیست / که از درد چندین بباید گریست
چنین گفت پاسخ تو با ناز و هوش / که من پور قیدافه ام قیدروش

بر این تخت و فرمان از این جفت / که دارد بس پرده من نهفت
برفتم که او را سوی جان خویش / بدم تا بد ارسش چون جان خویش

اسیرم کنون در کف شهرگیر / دو ان خسته از اختر و تن بتیر
چو بشنید از او این سخن بیطقون / ز خشم گشت پر درد و دل پر ز خون

برآشفت از آن پس بدژخیم گفت / که این هر دو در خاک باید نهفت
چنین سر ببینده اندرون ناز کش / بشمشیر هندی بزن گردنش

سکندر بیامد زمین بوسه داد / بدو گفت کای شاه قیصر نژاد
چه باشد گر او را ببخشی بمن / سرافراز گردم بدین انجمن

مرنجی گناهی چه بر بی گنهین / که بپسندد از ما جهان آفرین
بدو گفت بیدار دل بیطقون / که آزاد کردی دو تن را ز خون

یکی بیطقون گفت با قیدروش / که بربای پیر دو رمانده زود
فرستم کنم با تو او را بهم / بخواندت بر مادرش بیش و کم

اگر ساو با نام فرستد نکوست / کسی را ندارد برین جنگ دوست
اگر کین برین پاک دستور من / که گوید برین رزم یا سور من

توان کین بجوی که او با تو کرد / بپاداش او کو شد دل آزاد مرد
چو این پاسخ نامه پای ز شاه / بجویی ورا باز گردان ز راه

چنین گفت با بیطقون قیدروش / کزو بر ندارم دل و چشم و گوش

چه گوییم ورا چون ندارم چو جان / کزو یافتم جفت جان و جهان

رفتن سکندر نزدیک قیدافه با سپاه و رفتن پیش او بطریق رسولان

جهانجوی ده نامور برگزید / ز مردان رومی چنان چون سزید

که بودند هر دو هم آواز اوی / بگفتند استندی بدل راز اوی
چنین گفت قیصر براه اندرون / نخوانید ما را بجز بیطقون

همی رفت ... اندرو قیدروش / سکندر سپرده بدو چشم و گوش
چو آتش همه اندر ... ستود / بکوهی رسیدند ... بکود

ز بوزه ز هر گونه میوه و بار / فراوان کمی دید بر کوه سر
برفتند ازین کوه پویان براه / بدان بوم و بر کاندرو بود داد

چو قیدافه آگه شد از قیدروش / بسوی برهمن بکند گوش
بدیدند شاهی سپاهی گران / همه نامداران و جنگ آوران

بر چون نخ و روی مادر بدید / پیاده شد و او زمین گسترید
بنمود قیدافه تا بر نشست / همی راند و پیش گرفته بدست

بر قیدروش آنچه گفت و شنید / همی گشت رنگ رخش تا بدید
گر از شهر زمان چه آمد برنج / نماند افسر و تخت و لشکر و گنج

مرا این که آید همی با عروس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگر نه بنمود کی بنمودی کردمی / زنند و به آتش بسوزد تنم

کنون هرچه خواهی ز خوبی بکن / بر و هیچ مشکن بپاسخ سخن
چو بشنید قیدافه این از بر / دلش گشت ازان درد زیر و زبر

از ایوان فرستاده را پیش خواند / بتخت گرانمایگی بر نشاند
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش

فرستاد هر گونه‌ای خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامدادان پگاه / بپرسش بیامد بدرگاه شاه

پرستندگان پرده بر داشتند / بر اسپش بدرگاه بگذاشتند
چو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

ز زربفت پوشیده چینی قبای / فراوان پرستنده پیشش بپای
رخ شاه تابان بکردار هور / نشستنگهش را همه پیتو نها بلور

ز بر پوشش چرخ بسته بدر / بر و تافته چشمهای گهر
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون کفش گوهر نگار

سکندر بران در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستنگهی دید قیصر گریز / نیامد ورا روم و ایران بچیز

بر مهتر آمد زمین داد بوس / جهان چون بود مردم چاپلوس
ورا دید قیدافه بنواختش / بپرسید و بسیار بنواختش

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که با باز بیگاه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند

بگنجور گفت آن درخشان حریر / بنشنند بر صورت دلپذیر
به پیش من آور چنان هم که هست / بتندی مبا تو دست

بیاورد گنجور بنهاد پیش / چو دیدش نگه کرد از اندازه بیش
بجز پیکر سکندر نگو بنگرید / ازان صورت او جدایی ندید

چو دانست قیدافه کو قیصرست / بدان لشکر نامور مهترست
فرستاده کردست از خویشتن / دلیر آمدست او بدین انجمن

ورا گفت کای مرد گسترده کام / بیا تا چه دادت سکندر پیام
سخن داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با من میان مهان

که قیدافه را پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی
نگر سر نپیچی ز فرمان ما / نگهدار بیدار پیمان ما

وگر هیچ تاب اندر آری بدل / بیارم یکی لشکری دل گسل
نشان هنرهای تو یافتم / بجنگ آمدن تیز بشتافتم

خردمندی و شرم نزدیک تست / جهان ایمن از رای باریک تست
کنون گر نتابی سر از باژ و ساو / بدانی که با ما نداری تو تاو

نه بینی چو از خوبی و راستی / چو پیچی سر از کژی و کاستی
برآشفت قیدافه چون آن شنید / بجز خامشی هیچ درمان ندید

برو گفت کاکنون ره خانه گیر / بیاسای با مردم دلپذیر
چو فردا بیایی تو پاسخ کنم / ببرگشتن روز فرخ کنم

سکندر بیامد سوی خان خویش / همه شب همی ساخت درمان خویش
چو برزد سر از کوه رخشان چراغ / چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بیامد بران بارگاه / دوان پر ز خنده دل از غم تباه
فرستاده را دید سالار بار / بپرسید و بردش بر شهریار

همه کاخ او سر بسر بیکرانه دید
همه بوششش و صندل و چوب عود
همی گفت کاینت سرای نشست
بدو گفت قیذافه کای بیطقون
سکندر بدو گفت کای شهریار
بخندید قیذافه بر کار اوی
بدو گفت کای زاده فیلقوس
بدو گفت کای مهتر پر خرد
که بردی بشاه جهان آگهی
بدو گفت قیذافه کز داوری
بیاورد و بنهاد پیشش حریر
در هیچ جنبش نبدی در نگار
بدندان سکندر بخایید لب
همی گفت بی خنجری در نهان
سکندر بدو گفت هر کز جهان
اگر با منستی سلیح کنون
بخندید قیذافه از کار اوی
که از فر تو گشته شد فورهند
بمردی تو گستاخ گشتی چنین
تو گفتی که دانش بگیتی تراست
بدو روزی بروز جوانی کنون
چو شاهی بکاری توانا بود
تو ایمن بجای و بشادی برو
ندانم کسی راز کردنگشان
گزو رانده ام حکم اختر شناس

کشستش بلور این یکی خانه دید
ز جزع و ز پیروزه او را عمود
ببیند چنین جای یزدان پرست
چرا خیره گشتی بجزع اندرون
تو این خانه را خوار مایه مدار
دلش گشت جوشان ز بازار اوی
همه رزم و بزمست و هم نام و بوی
چنین از تو ناید اندر خورد
تنم راز جان بود کردی تهی
لب را ببرداز کار سکندری

عقیق و گهر جا بجا و بر نگار
سکندر فرو ماند زان جایگاه
خرامان بیامد بنزدیک شاه
همانا که چونین نباشد بروم
از ایران ز شاهان سرت برز بست
وزان پس کسی کرد کیهان خدیو
سکندر ز گفتار او گشت زرد
با سم ز یزدان پروردگار
منم بیطقون کدخدای جهان
اگر چهره خویش بینی بچشم

میان اندرون گوهر شب‌فروز
ازان فرو اورند وان دستگاه
نهادند زرین یکی زیرگاه
که ایمن گشتی بدین مایه بوم
در بای تو معدن گوهرست
فرستاده را تنگ بنهاد پیش
روان بر ز درد و رخان لاجورد
که با من بند مهتری مدار
چنین بجز فیلقوس مخوان
با چاره بیاسای و منمای خشم
بلستر و صورت دلپذیر
نبودی چرا سکندر شهریار
بدو تیره شد روز چون آبنوس
چاپل بدی پیش من در برست
که بر دل زکینی نگردد بلند
بدر بدی پیش بدخواه خویش
بمردی بگردان سپر خویش کش
ز اختر ترا بیشتر بود بهر
وزو دار تازنده باشی سپاس
چوامی چنین در دام اژدها
ز بر چیره با مهتر آویختن
چرا تش ز جیند بوزجام کار
ترا خاک داند که اسکندری
نهاده بنزدیکی یاد گیر
زمانی بگوید که با مرد و زن

شرمنده شدن سکندر از دیدن صورت خود در حریر و پنهان داشتن قیذافه

مبادا که باشد کسی در جهان
برد بود خواستار جهان
همه خانه گشتی چو دریای خون
وزان مردی و تند گفتار اوی
نه دارای داراب گردان سپند
که مهتر شدی بر زمان و زمین
نه بینم همی گفت و گوی تو راست
فرستاده سازی و از خود شستن
نهانی را داد و دانا بود
چو رفتی یکی کار بر ساز نو
که از چهر او من بدانم نشان
گزو ایمنی باشدم با هراس

بدو گفت قیذافه کز جنگ تست
نباید که پیچد ز راه گزند
ترا گستنی کز جگر گاه پوش
بدو گفت کای خسرو شیرفش
که بر گشت روز بزرگان دهر
همه نیکویها ز یزدان شناس
کجا آورد دانش تو بها
فرابینت آیین خون ریختن
جهان دان که ریزنده خون ببست
گزین بس بیابی بر بیغاره‌ای
نگارنده هم زین نشان چهره‌ها
چو بخشنده شد خسروی رای زن

تو تا ایدری بیطقون خواندت برین همنشان دوره داندت
بران تا نداند کسی راز تو همان نشنود نام و آواز تو
ز سستی بهانه مگوی باز جای تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز نورزند من بگنج من و خویش و پیوند من
بباشی بد اندیش باید سگال نگوئی نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید این سخن شاد گشت ز تیمار برگشتن آزاد گشت
بدادار دارنده سوگند خورد بدین هیچ و بگرد و نبرد
که تا بوم و بارست فرزند تو بزرگان که باشند پیوند تو
نسازم جز از خوبی و راستی نیندیشم از کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه گفت که این بند بر تو نباید نهفت
چنان دان که طینوس فرزند من کم اندیشه از دانش و بند من
یکی باد سارست و داماد فور بیاید کنون کو براند ز نزدیک دور
گر تو با سکندر زنیم بوستی ور آید و ننگ با او ز دل دوستی
که او از پی فور کین آورد بجنگ آسمان بر زمین آورد
کنون شاد و خرم بایوان خرام ز تیمار گیتی مبر هیچ نام
سکندر بیامد بدل همچو کوه کاندیشه از مرگ دانش ستوه
بیوسش ز قیدافه چین در بروی نبرداشت هرگز دل از داد اوی
ببود آن شب و بامدادان پگاه ز ایوان بیامد بنزدیک شاه
بر پیش اندرون دسته اسکوی دو فرزند شایسته پیش اوی
سر از خانه ایسکران جرع و زر بزر اندرون جنبه گونه گر
بمادر چنین گفت کهتر پسر که ای شاه نیک اختر و دادگر
جهان کن ازین ستو بیطقون شود شاد و خشنود و بار همون
بره بر کسی تا نیاز آردش ور از دشمنان نیز بشماردش
که زنده کنون جان پاکم رواست ندانم که روشن روان من است
بدو گفت مادر که ایدون کنم که او را ببزم کی افزون کنم
با سکندران ناموش ه گفت که پیدا کن اکنون نهان آنچه نهفت
چه خواهی و رای سکندر بجست چه دانی تو از شاه و دستور جست
سکندر بدو گفت کای پر فراز بنزد تو شد بودن من دراز
مرا گفت شو باد مرزش بگوی دگر ایدر مانی بیارم سپاه
نمانم بر و کشور و گنج تاج و تخت نه رود و نه شادی نه فرو بخت
چو طینوس گفت سکندر شنید بگردار باد بزان بردمید
بدو گفت کای ناکس بد نژاد ترا بخرد اندر دمان نشرد
ندانی که پیش که داری نشست بر شاه مهتر و مهمان دست
سرت بوز گیتی و کنده اورست بگوی چرا خود که شاه تو کیست
اگر نیستی فر این نامدار سرت جی کنه چون برنج زنار
هم اکنون سرت را من از در فور بلشکر نیایم نه تن کرده دور
یکی بانگ برزد بدو مادرش که ای پیمنه ترکنت جنگی پسرا
بطینوس گفت این نه گفتار اوست بران در که او را اوستاد اوست
سکندر بدو گفت کای نامدار اگر کام دل جویی آرام دار
من از تو بدین کین بگیرم همی سخن هر چه گوی بدیرم همی
مرا این ثرندی ز اسکندر است کجا شاه با بخت و با افسرست
بدینسان ز بیننده از دو شاه که از نامور مهتری باز خواه
بدان تا هر انکس که خواهد رسید بروی من اندرزد دشمن پدید
و را اسکن بدین روز باشیم دم یکی شاه را رای فرخ منزل
اگر دست او من بگیرم بدست بنزد تو آرم بجای نشست
بدانسان که بادی نیاید سپاه نه بینی ز جنتی نه تخت و کلاه
چه بخشی بدین پادشاهی مرا چه بخشی از نیک رایی مرا
چو بشنید طینوس گفت این سخن شنیده نباید نگردد کهن
کزین را که گفتی بجای آوری بکوشی و با کینه ور رای آوری
من از گنج و از بدره و برده هست ز ناسیان و ردان خسروست

ازان بخشم و بیشتر دارم سپاس
تو باشی جهانگیر و نیکی شناس

یکی نیک دستور باشی مرا
بدین مرز گنجور باشی مرا

سکندر برآمد ز جای نشست
بدین عهد بگرفت دستش بدست

بپرسید طینوش کین چون کنی
بدین جادویی بر چه افسون کنی

بدو گفت چون بازگردم ز شاه
تو باید که با من بیایی براه

ز لشکر بیاری سواری هزار
همه نامدار از در کارزار

بجایی کمی بیشه دیدم براه
نشانم ترا در کمین با سپاه

اگر شاه بیند که با موبدان
شود پیش طینوش با بخردان

چو بیندش بند بر دان خواسته
ز هر گونه‌ای گنج آراسته

بیاید بهی بیند ترا با سپاه
دگر باره گرددش دشت راه

ه خوب بشنود چرب گفتار من
نبیند بد از بند و آزار من

بیامد بدان بیشه زیر درخت
ز گنجور میخواهد او تاج و تخت

تو جنگی سپه گرد او اندر آر
برآسایی از گردش روزگار

مکافات من باشد و کام تو
بگوید کسی زانپس آرام تو

چو او را گرفتی من آن توام
چو فرمان بر و پاسبان توام

رونده بدانگه بود کار من
برافروخته نیز بازار من

گرا باید از ایدر بسی خواسته
پرستنده و اسب آراسته

چو طینوش بشنید زان شاد گشت
بسان یکی سرو آزاد گشت

چنین داد پاسخ که دارم امید
که گردد بروی تیره روز سپید

بدام من آورد او ناگهان
بگو تا که آویخت اندر جهان

چو دارای داراب و گردان سند
چو فور دلیران سرافراز هند

چو قیدافه گفت سکندر شنید
بخشم دلش چاره او بدید

بخندید زان چاره در زیر لب
دو بهره نهان و نه در زیر شب

سکندر بیامد بنزدیک او
براندیشه بر جان تاریک او

همی چاره جست از پی دیریاز
چو خورشید بنمود چهر طراز

برافراخت از خاک زرین درفش
چو گلنار شد روی گیتی بنفش

سکندر بیامد بنزدیک شاه
پرستنده برخاست از بارگاه

برسمی که بودش فرود آورید
جهاندار پیش سپهبد چمید

ز بیگانه خانه بپرداختند
فرستاده را پیش بنواختند

چو قیدافه را دید بر تخت گفت
که رای تو با مشتری باد جفت

بدین پیشگاه و فرمان رد آمدست
بدانند کو برز بالا کجاست

برسم و آیین و دین بزرگ
بجان و سر شهریار سترگ

بیزدان پاک و بروح قدیم
گزین پس مرا خاک در اندیس

نه بیند نه لشکر فرستم بجنگ
نیامیزم از هر دری بی درنگ

نه بد پاک فرزند تو بد کنم
نه فرمان دهم نیز نه خود کنم

بجان باز جوییم وفای ترا
نجوییم بجزی جفای ترا

برادر بود نیکخواهت مرا
بجای طلسیت کلاهت مرا

نگه کرد قیدافه سوگند اوی
یگانه دل و راستی پند اوی

همه کاخ کرسی زرین نهاد
به پیش اندر آرایش چین نهاد

بزرگان و نیک‌اختران را بخواند
یکایک بران کرسی زر نشاند

بدان انجمن گرامی دو فرزند را
بیاورد خویشان و پیوند را

چنین گفت کاندر سرای سپنج
بزرگ با سیم چندی گنج

بدانم که یاری نسازد بجنگ
نه بر پادشاهی کنم کار تنگ

یکی پاسخ پند منش دهیم
سرش بر فراریم پندش دهیم

نباید گزین گردش روزگار
مرا بهره کین آید و کارزار

سکندر نخواهد شد از جنگ سیر
دگر آسمانرا سپر آرد بزیر

همی جنگ ما خواهد از بهر گنج
همه گنج گیتی بیرزد برنج

اگر جنگ جوید پس از پند من
نبیند بد از خیر پیوند من

برانان شود پیش او با سپاه
که بخشش آرد ردی جز به ماه

ازین از ما پس ندارد زیان
بماند نگر دوستی در میان

[illegible] گوینده و این راجه باژ [illegible] | [illegible] فرستاد [illegible] | [illegible] مهتران [illegible] | همه باژ بادشا ساختند

بکشند کالای باژ داد و راه | [illegible] کسی [illegible] مهتر [illegible] | نگوید که چون [illegible] مهتر بود | خنک آنکسی کش تو کهتر بود

اگر دوست گردد ترا باد و شاه | چه خواهد [illegible] مردم [illegible] | چو اسکندری کو بیاید ز روم | بشمشیر دریا کند روی بوم

[illegible] باز کرد و [illegible] | [illegible] تیز | چو از آتشی ماند [illegible] روی | نه والا بود مردم جنگجوی

چو بشنید [illegible] آن [illegible] | [illegible] | در گنج بگشاد و تاج [illegible] | بیاورد با باره و طوق زر

همی تاج بود اندران [illegible] | کسی کو [illegible] | فرستاده را گفت [illegible] | هر آنکس که دارد خود ناروا ست

بتاج [illegible] چون [illegible] بدست | [illegible] | یکی تخت بود [illegible] تخت | ببینی کشاینده و نیکبخت

بهر جای یک اندر دگر [illegible] | [illegible] | [illegible] بها چون سپر اژدها | بدانست کس کو هر [illegible] بها

[illegible] چارصد [illegible] | [illegible] | [illegible] بودی [illegible] هر یک [illegible] | چو یک دانه نار بودی برنگ

[illegible] چهارصد [illegible] بود | [illegible] | نهاده [illegible] بودی [illegible] | زمین بود چون موج دریا بدل

اگر گنج صد باره دندان پیل | [illegible] دندان [illegible] پیل | [illegible] | ازو چهارصد پوست [illegible]

[illegible] هزار | [illegible] | اگر صد [illegible] | که آهو در ایشان دیدی بتیر

بیاورد [illegible] | [illegible] | [illegible] چهارصد تخت [illegible] | همه تختها کرده از چوب شیر

دگر چهارصد تخت از عود تر | [illegible] | صد اسب گرانمایه آراسته | ز میدان همی برد [illegible] باخواسته

[illegible] هند و برو سی هزار | [illegible] کارزار | همه [illegible] هزار و [illegible] | بگنجور فرمود کاکنون [illegible]

همه پاک بر بطلقون برشمار | [illegible] | [illegible] | چو گاو رشد روی [illegible]

[illegible] تازه شد کوه چون [illegible] | [illegible] | سکندر [illegible] اسب اندر آورد پای | به پیشوری بازگشتن زجای

[illegible] جنگی سپه برنشاند | [illegible] | [illegible] | همی باره و تاج که بود [illegible]

[illegible] کوه [illegible] منزل براند | [illegible] | که لشکر که نامور شاه بود | سکندر که با تخت همراه بود

سکندر [illegible] بنهاد [illegible] | که آب روان بود [illegible] | بطلقوس گفت اندر آرام گیر | چو آسوده گردی بتن جایگیر

[illegible] بجای آورم | ز هر گونه با کینه [illegible] | [illegible] بیاید [illegible] برای | سپاهش برفتند یکسر زجای

[illegible] خورشید [illegible] | کلاه کیانی به سر [illegible] | که تو [illegible] لشکر از نامجوی | که دانست کش تا همی [illegible]

[illegible] با بها نهاد اندر زین | یکایک نهادند [illegible] | ز لشکر گزین کرد بس شهریار | از آن نامداران [illegible]

[illegible] گرزه گاو روی | برفتند گردان [illegible] | همه گرد [illegible] گردان [illegible] | گزیدند صف با سلیح [illegible]

[illegible] خورشید گاه [illegible] | [illegible] | [illegible] بر جای خویش | پشیمان شد از دانش و رای خویش

[illegible]

بدو گفت کای شاه برتر منش / ستایش گزینی به از سرزنش
به این بود پیمانت با ما درم / بگفتی که از راستی نگذرم

جهان هم که با خویش من قیدروس / بزرگی کن و راستی را بکوش
سکندر بدو گفت کای شهریار / چراست کینی بدین مایه کار

زمن ایمنی ترس در دل مدار / نیازارد از من کسی زان تبار
نگردم ز پیمان قیدافه من / نه نیکو بود شاه پیمان‌شکن

بدو گفت مندیش و رامش گزین / من از تو ندارم بدل هیچ کین
چو مادرت بر تخت زرین نشست / من اندر نهادم بدست تو دست

بگفتم که من دست شاه زمین / بدست تو اندر نهم همچنین
همان روز قیدافه آگاه بود / که اندر گهر بچه شاه بود

پرستنده را گفت قیصر که تخت / بیارای زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند / نوازنده و رود و می خواستند

بفرمود پس خلعت خسروی / ز رومی و چینی و هر پهلوی

ببخشید باز آنش را سیم و زر / گرا در خور آید کلاه و کمر

چلیپوس فرمود کاندر نهفت / که این پیشه دوریست و راه نیست

رفتن پیش سکندر بنزدیک
برهمنان با نامه خود
بطریق رسولان

ببیند افه کو ای هشیار زن / جهاندار بینادل و رای زن
بدادم وفا تا تو تا زنده‌ام / روان را بمهر تو آگنده‌ام

وز آنجا یگه لشکر اندر کشید / دمان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن / بپرسد ز پرهیزکاران سخن

برهمن چو آگه شد از کار شاه / کز آورد زان روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد ز کوه / شدند اندر آن آگهی همگروه

ببستند پس نامه آن بخردان / بنزد سکندر شه موبدان
سر نامه بود آفرین نهان / ز دارنده بر شهریار جهان

که پیروزگر باد هموار شاه / بافزایش دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار بزرگ / تراداد یزدان جهان بزرگ

که داری بدین مرزبانی ارز رای / نشست پرستندگان خدای
گزین آمدن از پی خواسته است / خردی کان نزد تو کاسته است

بر ما شکیبایی و دانش است / ز دانش روانها پر از رامش است
شکیبایی از ما نشاید ستند / نه کس را ز دانش رسید نژند

ز چینی برهنه بجز یک سر / پراکنده از رز و کار دمه
اگر بودن آید دراز آیدت / تهم گیا ما بیاز آیدت

فرستاده آمد بر شهریار / ز بیخ گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده را نامه دید / بی آزاری و راستی برگزید

سپه را سراسر همانجا بماند / خود و نامداران رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه / بدیره شدندش یکایک براه

ببردند پرمایه چیزی که بود / که نه گنج شان بدنه کشت و درود
یکایک همان خواندند آفرین / بدان رهنش بادشاه زمین

سکندر چو روی برهمن بدید / وزان گونه آوای ایشان شنید
دوان شد برهنه بپای سر / تنان بی بر و جان زدانش ببر

ز برگ گیا پوششان از تخم خورد / برآسوده از بزم و روز نبرد
خور و خفت آرام در دشت و کوه / برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار / ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازو او از یکی خرم بود / که از خوردن و پوشش ابریز

سکندر بپرسید کز خواب و خورد / ز آسایش و روز ننگ و نبرد
ز خوبی و گیتی چه داریم بهر / ز کردون خدایست تریاک زهر

خردمند گفت ای جهانگیر مرد / کس از ما نگوید ننگ و نبرد
ز پوشیدنی باز کرددنی / همه بی نیازیم از خوردنی

ز بهر چه شاید ز مادر بسی
زمین سترده کوشش و ز آسمان
چو او بگذرد زین سپنجی سرای
سکندر بپرسید کاندر جهان
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بیابد همان زنده و این بهار
برهمن چنین داد پاسخ که شاه
گر جنبنده باشند و چندی ازند
که کار تر جسته مردم بود
که روی زمین سر به سر بخش است
چو دان شد تر و ور خشت اندوی
چنین داد پاسخ که آز است شاه
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
همان هر دو مار زند بد بسکند
ز رنج مرد و دو دیده پر آب کرد
شدادم و دریغ از سماکی خویش
بجز نیکوی در زمانه مکن
چو دانی که از مرگ خود چاره نیست
ز تو باز ماند همی رنج تو
بیامد از مرگ موی سپید
که دریافتی ببکه هستی همان
دگر هر که در جنگ هم کشته شد
نه بیند خود فره ایزدی
کی چیز بخشید هم کسی
کی از ارز آنی گر رفت

بباید که بیند نکوشش بسی
به دیدبان تا کی اید زمان
از او باز ماند همه تاج و گنج
ز تو آن سکندر را بود یا نهان
تو گر مرد در انجمنی صد هزار
کی رفت و نوبت به دیگر بجز
که هم آب را خاک دارد نگاه
بداند که اندر جهان بر چه اند
که از کین و از خشم خود کم بود
تو گفتی سپهر بودن خویش است
که زین سخن باز گردی بگوی
سر مایه کین و بر جان گناه
دو دیو بد بیچاره و دیو ساز
خنک آنکه جانش بپرورد خرد
همان چهره خندان براز تابان کرد
نه هر کو به اندیشم از رنج خویش
که هر کس ز تو خوب راند سخن
بزیری سپهر بر جهان ارجست
بدشمن رسید کوشش و گنج تو
بجوشن چه داری تو چندین امید
ببند بند بر گردش آسمان
که از اختر نیک روز بر گشته بند
چو کشتند باز ارزد بگردی

از اید برهمن بود باز فاش
جهانجوی دانا بنوشد بگفت
چنان دان که گفت همراه او
همان زنده بیش است و گر ارزد
از آن صد هزاران یکی زنده نیست
بپرسید خشکی فزون تر که آب
بپرسید کز خواب بیدار کیست
برهمن چنین داد پاسخ بروی
چو خواهی که این را بدانی درست
همه مای داری که افزون سیگنی
دگر گفت بر جان ما شاه کیست
بپرسید و گشاد و گوهر چه جست
یکی را ندیکی شد خشک لب
سکندر چو گفتار ایشان شنید
بپرسید پس شاه فرمان بود
یکی گفت کای شهریار بلند
برهمن بدو گفت کای پادشا
جهانرا بکوشش چو جویی همی
ز بر کسان رنج بر تن نهی
چنین گفت بیدار دل شهریار
ز فرزانه و مرد بر خاشخر
بدر دگون رفتن بدین سرا
کس از خواست یزدان گرانه نیافت

رفتن سکندر به کنار دریا و دیدن
جای مهیا و جنگ کردن در حبش

همه جای ترس است و تیمار و باک
که خود چیز کوشش بر زند بنیز
بخاک اندر آید سپهر وگاه او
گر آنس نیاز خس نیاید بچیز
خنک آنکه در دوزخ انگند بخت
که تا به بر و بر همی آفتاب
به روی زمین بر که کار کیست
که ای پاک دل مهتر راز جوی
تن خویشتن را نگه کن نخست
ز خاک سپه مغز بیرون کنی
بگزی بهر جای همراه تست
کس از بهر بیشی نباید گریست
یکی از فزونست بی خواستست
بر خساره شد چون گل شنبلید
که حاجت چه باشد شما را بجا
در پیری و مرگ بر ما ببند
جهاندار دانا و فرمان روا
گل زهره چنبره چه بویی همی
ز کم دانشی باشی و بابلیی
که گر بنده از بخشش کردگار
ز بخشش بکوشش نیاید گذر
که بیداد بر کس نیابد روا
ز کار زمانه بهانه نیافت
بنزدیک ایشان بنود ادبی
بران همنشان راه خاور گرفت

ز شهر برهمن بجای رسید / یکی بیکران ژرف دریا بدید
جهان زنان مرد پوشیده روی / همی رفت با جامه و رنگ و بوی
زبانها تازی و نه پهلوی / نه چینی و رومی و نه خسروی
زماهی بدیشان همه خوردنی / ز جای بند جای او را نی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند / ز دریا همی نام یزدان بخواند
همان گاه کوهی برآمد ز آب / زرو تازه و زرد چون آفتاب
سکندر یکی تیز کشتی بجست / که از آبدیده به بیند درست
یکی گفت زان فیلسوفان که شاه / که بر زنق دریا ترا ایست راه
بهان تا به بیند مر ازا کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
ز رومی و از مردم پارسی / بدان کشتی آمد ابا پارسی
یکی ژرف ماهی بران لخت کوه / میانه چو تنگ اندر آمد گروه
فرو برد کشتی هم اندر شتاب / همی کوه شد ناپدید اندر آب
سپاه و سکندر بر و خیره ماند / همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت رومی که دانش بهست / که دانا بچین بر جهان هم مهست
اگر شاه رفتی و کشتی تباه / بر آن چون شدی جان چندی سپاه
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / یکی آبگیر نو آمد بدید
بگرد اندرش بی نشان درخت / تو گفتی که چوب خارست سخت
یکی بر فزون بود پهنای اوی / چهل رش به پیمود بالای اوی
همه خانه کرده از چوب نی / زمینش هم از نی فرو برده پی
نشاید بدر ور نیستان بسی / نشوری نخورد آب او هر کسی
چو بگذشت زین آب جایی رسید / که آمد یکی ژرف دریا پدید
جهان خرم و آب چون انگبین / همی مشک بویند خاک زمین
بخوردند و کردند آهنگ خواب / بسی ماربیچان برآمد ز آب
وزان بیشه کژدم چو آتش بجنگ / جهان شد بران خفتگان باد تنگ
بهر گوشه بر زاوران ببرد / بزرگان دانا و مردان گرد
فراز آمد از هر سوی صد گراز / چو الماس دندانها کراز
ز دست دگر شیر مهتر که گاو / که با جنگ ایشان نبد توش و تاو
سپاهش ز دریا یک سو شدند / بدان نیستان آتش اندر زدند
بکشتند چندان که بگرفت راه / بیکبار کی تنگ شد بر سپاه
وزانجایگه شاه خورشید فش / بیامد ماز تا زمین حبش
نه مردم زمین دید چون پر زاغ / سیه گشت و چشمها چون چراغ
تناور یکی لشکری زورمند / برهنه تن پوست بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد بابر سپاه
سپاه انجمن شد هزاران هزار / وزان تیره شد دیده شهریار
بسوی سکندر نهادند روی / بکشتند بسیار پرخاشجوی
بجای سنان استخوان داشتند / همی برتن پوست بالا بلند
چو از دور دیدند گرد سپاه / خروشی برآمد بابر سیاه
برهنه بجنگ اندر آمد حبش / زمین گشت زان لشکر قیرفش
چو از خون در دشت آلوده شد / ز کشته بهر جای بر توده شد
یکی پیش رو بود مهتر ز پیل / بسر بر برون داشت هم رنگ نیل
چو شب تیره شد آمد او از کرگ / سکندر بپوشید خفتان و ترگ
ز خون ریختن گشت روی زمین / سراسر بکردار دریای چین
ز ان نامداران فراوان بکشت / بسی حمله بردند و ننمود پشت
بکشتند فرجام کارش بتیر / یکی آهنگ کوه به پیل گیر
وزانجا یکی تیز لشکر براند / بسی نام دادار کیهان بخواند

گشتن سکندر بزم بابانرا
و شنیدن خبر اژدها
و دفع کردن او را

چو نزدیکی ارزم بابان رسید / یکی گرد و مردم بی اندازه دید
نه اسب و نه تیغ و نه کوس و نه گرز / ازان هر کوی چون یکی برز برز

جو ... گروه ... شان برآمد ...
بفرمود تا تیغ اندر آمد سپاه
ببردند هر گونه ... ی
کشیدند بر دشت ... سپاه
بدان کوه ... همی ...
همه ... خوانند ...
یکی اژدها گشت ... روی کوه
همی آتش افروزد از کام او
بجوییم و بر کوه ... داریم
... جنگی ...
... بزهر و بتفت
... تا پوست ... بیاگنند
... یک آن اژدها ...
... دود ... کوه ...
... چون ... اژدها
... سوراخ کرد
سپاهی ... بیاوید تیر
... لشکر ... دگر
یکی تخت زرین بران تیغ کوه
... کز ... سیاه
... بران کوه ...
سکندر بیامد بران کوه سر
یکی تخت شاهان ... درخت
... شاد ... چون چراغ
[illegible]

بر ... سپاهی بگرد ... دیو
... کوه ... روشن سپاه
... بیامد از ...
... اندران ...
... ایشان ...
گرای ... شهر ... زمین
که کوه ... از پنج زهرش ...
دو گیسو ... بپیل ... او
بر اندیشی و بر ... ارام
... با خویشتن ...

همی آتش از کامش آمد برون
چو آمد ز دست دلیران ...
...
بیای آمد آن کوه ...
گران ... شده ...
از انبوه یک سو ... از گروه
ز هر گوهری ...
گران ... کنده ...
نظاره بران مرد با بیم ...
سرت ... گردون برافراختی

گهی سنگ باران بگرد و بند
چو از نرم بابان فراوان ...
بآیین همه پیش باز آمدند
برآمد سپاه ... یکی کوه دید
بر ... ز ایشان سکندر ...
بر ... بودی ...
بیارد ... که ... سیاه
همه شهر با او نداریم تاو
بدان تا نیاید برین روی کوه
بگفت و ... شان ...

[illegible]

چو گاو از ... کوه ... بخشند
... پوست ... اگنده ...
همی زد ... بران کوه سنگ
و ز ... تیز ... بگذاشتند
بلندیش ... همی ...
یکی ... بران تخت زر
همه گرد بر گرد او ... زر
بران کوه ... لرزان ...
یکی بانگ بشنید ...
بسی دشمن و دوست گردی تباه

رفتن سکندر در شهر هروم و جنگ
... سکندر ... شاه ...

چو باد خزان برجهد بر درخت
سکندر بیاسود و لشکر براند
گشاده دل و بی نیاز آمدند
که گیتی که گردون نخواهد ...
که است چون راند باید سپاه
اگر بر گذشتی نبد راهبر
همی دود زهرش برآید بماه
خورش بایدش هر شبی پنج گاو
بر بخانند از ما گروها گروه
بدان جادوی داده دل ...
سوی اژدها روی بنهاد تفت
همه دست بر دست بگذاشتند
جهان یکی ابر دیدش سیاه
بران اژدها دل بپرداختند
براندام زهرش پراکنده شد
چنین تا زمانی برآمد درنگ
تن اژدها خوار بگذاشتند
بر کوه چون تیغ شمشیر دید
نشانها که بودش بسی اندر گذر
کسی را نبودی بر و بر گذر
بمردی و بر جای یزدان ...
بسی بودی اندر جهان یادگار
ز گیتی کنون بازگشتن گاه
از آن کوه برگشت دل بر ز داغ
بدان شارسان شد که خوانی هروم

کوان ...

که آن شهر یکسر زنان داشتند / کسی بر در شهر نگذاشتند
سوی راست ایشان چو آب کلان / چو رفتی روان باز پرداز زنان
سوی چپ بگردد از جوینده مرد / که جوشن بپوشند روز نبرد
چو آمد به نزدیک شهر هروم / سرافراز با نامداران روم
یکی نامه بنوشت آزرم جوی / چنان چون بود مرد فرخ نژاد
به عنوان بر از شاه ایران و روم / سوی آنکه دارند مرز هروم
سر نامه از کردگار سپهر / کزویست بخشایش و دادگر
هر آنکس که دارد روانش خرد / جهانی به نیکی همی پسپرد
ببینید آنکه ما در زمین کرده‌ایم / گر از مهتری بر کجا برده‌ایم
کسی کو ز فرمان ما سر بتافت / نهالی بجز خاک تیره نیافت
گر آیید مرا با شما نیست رزم / بدل آشتی دارم و رای بزم
اگر هیچ دارید دانندهٔ / خردمند و بیدار خوانندهٔ
چو برخواند این نامه پندمند / بدانکس که هست از شمار ارجمند
ببندید پیش آمدن را میان / گزین آمدن کس نباید زیان
بفرمود تا فیلسوفی ز روم / برد نامه نزدیک شهر هروم
بسی نیز بسیار سخنها بگفت / فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا به نزدیک ایشان رسید / همه شهر زن دید و مردی ندید
همه از لشکر شهر بیرون شدند / بدیدار رومی به هامون شدند
بدان نامه بر شد سپاه انجمن / از ایشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر / ز دانای دل شاه برداشت بهر
نشستند و پاسخ نبشتند باز / که دایم بدی شاد و گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندیم / یکایک همه نامه برخواندیم
نخستین که گفتی ز شاهان سخن / ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری به شهر هروم / نبینی ز نعل اسپ ازین خاک بوم
ز هر سو که آیی بدین بوم و بر / بجز ژرف دریا نیابی گذر
نباید گذشتن به دریا ژرف / اگر خوش بود روز باد و برف
بی اندازه در شهر ما برزنست / به هر برزنی در هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندریم / ز بهر فزونی به تنگ اندریم
ز چندی یکی را نبودست شوی / که دوشیزه کانیم پوشیده روی
ز ما هر زنی کو گراید به شوی / از ایدر کس او را نبینیم روی
وگر دختر آیدش چون کرد شوی / زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همه خانه جاوید جای ویست / بلند آسمانش هوای ویست
دگر مرد نش باشد و سرفراز / سوی برده بیشش فرستیم باز
ز ما هر که در روز کار نبرد / ز اسپ اندر آرد یکی شیرمرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم / همان تخت او بر دو پیکر نهیم
همانا ز ما در شد بد سی هزار / که با تاج زرند و با گوشوار
کو مردی ز گردنکشان روز جنگ / ز چنگال او خاک شد بی درنگ
تو مردی بزرگی و نامت بلند / در نام بر خویشتن بر مبند
که گویند با زن در آویختن / وز آویختن نیز بگریختن
یکی ننگ باشد ترا زین سخن / که تا هست گیتی بگردد کهن
چو خواهی که با نامداران روم / بیایی بگردی بگرد هروم
چو با راستی باشی و مردمی / نبینی بجز خوبی و خرمی
پذیره شو آریم چندان سپاه / که تیره شود روی خورشید و ماه
چو آن پاسخ نامه گشت اسپری / زنی بود گویا به پیغمبری
ابا تاج و با جامهٔ شهریار / همی رفت با خوب رخ ده سوار
چو آمد خرامان به نزدیک شاه / پذیره فرستاد چندی سپاه
زن نامبردار نامه بداد / پیام دلیران همی کرد یاد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید / خردمند بینا دلی برگزید
بر شان پیامی فرستاد و گفت / که با مغز مردم خرد باد جفت
بگرد جهان شهریاری نماند / همه رزمین نامداری نماند

که زن بیر همی پیش من گفته شد   اگر چه بجز نیک ناشنوده شد
سپاهی بدینسان که بامون و کوه   همی گردد از نعل اسپان ستوه
چو دیدار باشد بر آنم سپاه   نباشیم فراوان بدین رزمگاه
نگارد و شان برسم نهان   گرایم ور زن چون بود در جهان
فرستاده آمد سخنها بگفت   همه راز بیرون کشید از نهفت
که با ما ز نیم زن ده هزار   سخن گوی و دانندهٔ هوشیار
چو گرد آن که باشد ده دست   که هر یک چراند ز خورشید پست
چو دیدیم کامد بنزدیک شاه   بیکایک بدیده نمودیش راه
فرستاده برگشت و پاسخ بگفت   سخنها همه با خرد بود جفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست   وز آن برف با کوهها گشت راست
بدان خاست سرما ز منزل برفت   چو آمد بنزدیکی شهر تفت
برآمد یکی دود و ابری سیاه   بر آتش همی رفت گیتی سپاه
برین هم نشان تا بشهری رسید   گر از دم بسان شب تیره دید
همی پیل بردند پیش اندرون   همان زشت چهره جهانی سیاه
که هرگز ندیدیم از آنگونه کس   تن او سپاه تو دیدیم بس
ز دریا گذر کرد ده هزار   همه پاک با افسر و گوشوار
خورش گرد کردند بر مرغزار   بگسترد بهار رنگ و نگار
ببردند آن تا چنان پیش او   همه جامه و گوهر و رنگ و بو
چو یک روز بگذشت اندر آن شهر   بدید ار برداشت زان شهر بهر
بپرسید هر چیز در یادید   وز آن روی لشکر بمغرب کشید
همه سوی پاسخ و همه سوی راز   همه در خور جنگ روز نبرد
سکندر بپرسید زان مرزبان   که ایدر چه دادن شگفتی نشان
یکی آنکه هست زان سوی شهر   گر آن آب کس را ندیدیم بهر
سر چشمه در تیره گرد جهان   شود آشکارا ز گیتی نهان
چو خورشید در ژرف دریا بدست   بود در یکی چشمه گوید که هست

ابا پیلان و کوس و تبیره زنان   ز ما رزم جنگ آییم با بانگ نای
گراید بنزدیک ما هم رواست   فرستاده دیدار شهر شماست
سواری و زیبایی و پای و پر   ببینیم تا چیست این رای و فر
ببینیم کز فهم آن کار چیست   اگر مرگ باشد فزونی که چیست
ز گفتارها دل بپرداختند   بزرگان یکی انجمن ساختند
بدو در نشانده فراوان گهر   ابا هر صدی بسته ده تاج زر
ابا گوهر هر یکی یک رطل   بیکایک به چیم و گردیم تل
ز پیروزی شاه و از فرهی   که آمد بنزدیک ما آگهی
ز گفتار زنان ماند اندر شگفت   سکندر ز منزل چو بر برگرفت
بر باد و برف اندر آن روزگار   بنه نیز بسی مردم با نگار
همی از دهان آتش آمد برون   همه دید ماشان بکردار خون
ز نعل ستوران زمین بر دو جفت   زنده گفت آزاد کار از نهفت
بکردار قیر سیه گنج و تیغ   فرو هشت تیغ و برآورده گنج
ز ما بود کامد شما را زیان   بکشتند کین برف و باد و دمان
دل آراسته سوی شهر زنان   وز آنجا بیامد دمان و دنان
همه جای روشن دل و نیکبخت   یکی بیشه بود پر آب درخت
زنان پیش رفتند ز آباد بوم   چو آمد سکندر بشهر هروم
بر آن خوردنی جایگه ساختند   سکندر ببد رفت و بنواختشان
همی بود تا راز ما شد درست   کم و بیش ایشان همه باز جست
بدو اندرون مردمانی سترگ   یکی شارستان پیش آمد بزرگ
چو دیو الکان دست بر سینه زدند   بزرمان پیش سکندر شدند
که ای شاه نیک اختر شیرگیر   چنین گفت با او یکی مرد پیر
بدان ژرف دریا شود ناپدید   چو خورشید تابان جوانی پدید
شنیدیم هرگز نیاید بمن   وز آنجای تاریک چندان سخن
همی آب حیوان بخوانند بنام   گشاده سخن مرد با رای و کام

چنین گفت روشن دل پرخرد
سکندر بدو گفت تاریک جای
سکندر بفرمود کاسب یله
گزین کرد زان بارگی ده هزار
وز آن جایگه شاد لشکر براند
همی رفت تا سوی شهری رسید
فرود آمد و بامداد آن پگاه
همی بود تا گشت خورشید زرد
بیامد بلشکرگه خویش باز
یکی را ز لشکر هر آنکس که دید
سپه را بدان شارسان جای کرد
سکندر بیامد بفرمان اوی
اگر آب حیوان بچنگ آوریم
دو مهر اسب با من که چون آفتاب
دگر مهره باشد مرا شمع راه
تو در پیش رو گر سپاه من اوست
چو از منزلی خضر برداشتی
همی رفت از ایشان دو روز و دو شب
سکندر بتاریکی اندر دو راه
بیامد سوی آب حیوان کشید
بخورد و بیاسود و برگشت زود
با آواز رومی سخن راندند
بدو گفت مرغ ای دلارای رنج
اگر بر برآری بچرخ بلند
کنون کامدی هیچ دیدی ونا

گر او آب حیوان خورد کی مرد
بدو اندرون چون شود جابجای
ز فردوس دارید آن چشمه راه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست

رفتن سکندر بطلب آب حیوان و درای زدن با خضر علیه السلام

سر از آسمان و کرانه ندید
بنزدیک آن چشمه شد بی سپاه
فرو شد بران چشمهٔ لاجورد
دلش پر ز اندیشها در از
نخست از میان سپه برگزید
یکی پیش دو صد بر پای کرد
دل و جان سپرده به پیمان اوی
بسی بر پرستش درنگ آوریم
بتابد شب تیره چون بنگرد آب
بتاریکی اندر شوم با سپاه
تابنده رای و راه من اوست

همه هرچه باید بدو در فراخ
که دهقان ورا نام حیوان نهاد
ز یزدان پاک آن شگفتی که دید
شب تیره گوداز جهاندار یاد
چهل روزه افزون خورش برگرفت
ورا اندرون بد خضر رای زن
بدو گفت کای مرد بیدار دل
نمیرد کسی کو روان پرورد
یکی زان تو برگیر و در پیش دار
ببینیم تا کردگار جهان
چو لشکر سوی آب حیوان کشید

نزدیک رسیدن سکندر با آب حیوان خضر علیه السلام و جدا افتادن سکندر

سر زندگانی بکیوان کشید
ستایش همی با وزین بر فزود
جهاندار بیمر وز او خواندند

از آن آب روشن سر و تن بشست
بران هر عمودی کنامی بزرگ
چو آواز بشنید خضر برفت

رسیدن سکندر در شهر جابوران و ناامید بازگشتن از تاریکی

بشوید بر او تن بریزد گناه
گذران راه بر که باید نشست
سراسر بلشکرگه آرد گله
همه چار سال از در کارزار
بزرگان همه دار دل را بخواند
بر از باغ و ایوان و میدان کاخ
چو از بخشش پهلوان گرد
که رخشنده گشت از جهان ناپدید
پس اندیشه بر آب حیوان نهاد
بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سرنامداران بران انجمن
که تیره مگردان بدین کار دل
بیزدان نباید رزاه خرد
نگهبان جان و تن خویش باشی
بدان آشکارا چه دارد نهان
خروش آمد الله اکبر زرود
خورشها هر گونه بگذاشتی
کسی را از خوردن بچینند لب
پدید آمد و گم شد از خضر شاه
که کرد او چو پاک یزدان بخت
نشسته برو سبز مرغی سترگ
بنزدیک مرغان خرامید تفت
چه جویی همی زین سرای سپنج
همی باز کردی از او هستمند
دگر کرده از تخته خشت بنا

چنین داد پاسخ که زین هر دو دست / زمانه برین گونه جای نشست
چنین داد پاسخ که هر گونه دهر / ز شادی همی برکشیدند دم

در انباز و مردم نخواند همی / دگر جان و دل برفشاند همی
بخاک اندر از بیر شد چوب عود / تهی ماند ازان مرغ مشکین عمود

دگر گفت دانا و هم راستی / فزونست یا کژی و کاستی
چنین داد پاسخ که دانش پژوه / همی مر مرا از در بهر دو گروه

سوی آن عمود آمد از تیره خاک / بمنقار چنگالها کرد پاک
ز قیصر بپرسید کایزد پرست / بشهر تو بر کوه دارد نشست

بدو گفت چون مرد شد پاکرای / بباید پرستنده چون کوه جای
ازان خوب تو بنده ترسد کنام / جهانجوی روشن دل و شادکام

بچنگال بنگرد منقار تیز / چو این شد از بخشش رستخیز
بقیصر بفرمود تا بی گروه / پیاده شود بر سر تیغ کوه

ببیند که تا چیست بر کوه جست / گرو شاد ما نیز باید گریست
سکندر چو بشنید شد سوی کوه / بدید از آن تیغ شد بی گروه

سرافیل را دید صوری بدست / برافروخته سر ز جای نشست
بر آن باد لب دیدگان پر زدم / که فرمان یزدان که آید کدام

چو بر کوه روی سکندر بدید / چو رعد خروشان فغانی کشید
که ای بنده آز چندین مکوش / که روزی بگوش آیدت یک خروش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت / برفتن بیارای و بربند رخت
چنین داد پاسخ بری شهریار / که بهر آمد چنین روزگار

که چندی گردش و جنبش اندر جهان / شب تیره هم آشکار و نهان
ازان کوه با نار آمد فرود / همی داد بی تکی دهش را درود

بدان راه و تاریک بنهاد روی / به پیش اندرون مردم راهجوی
چو آمد جهان یکی اندر سپاه / خروشی برآمد ز کوه سیاه

که هر کس که بردارد از پای سنگ / پشیمان شود زان گهی از درنگ
دگر برندارد پشیمان شود / ز هر دو بدل سوی درمان شود

بسوی او خود بر دند گوش / برآندیشه شد هر کسی زان خروش
گر بردارد ست پشیمان که بگذرد / بلا رنج تا آمده بشمرد

یکی گفت کین رنج هست از گناه / پشیمانی و سنگ بردن ز راه
دگر گفت کمتر بباید کشید / که از درد و در بخش باید چشید

یکی برد ازان سنگ دیگر نبرد / سه دیگر بس از کاهلی برد خرد
چو زان آب حیوان بهامون شدند / ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هر کس بدین راستی / پدید آمد از کژی و کاستی
کنار یکی پر ز یاقوت بود / یکی را پر از گوهر ناسود

پشیمان شد آنکس که کم داشت او / زبرجد چنان چون که بگذاشت او

رسیدن سکندر بشهری که یاجوج و ماجوج بودند و [illegible] سد سکندر

دو هفته بدانجا که بر جای ماند / چو آسوده از گشت لشکر براند
سوی باختر شد چو خاور بدید / ز گیتی همه راه رفتن گزید

بیامد یکی شارستان دید پاک / که گفتی است گیتی ببرد باد و خاک
چو آواز کوس آمد از پیل / پذیره شدندش بزرگان دو میل

جهانجوی چون دید مهتران / بخورشید گردن برافراختن
بپرسید کایدر چه باید شگفت / گران برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند بر شهریار / بنالیدن از گردش روزگار
که ما را یکی پیش است سخت / بگوییم با شاه پیروز بخت

ازین کوه سر تا برآید بر ابر / دل ما پر از درد و رنج است و خون
ز یاجوج و ماجوج خسته دلیم / جهان شد که دلها ازین بگسلیم

چو آیند سوی شهرها / خود رنج باشد همه بهرها
همه روی باشان چو ادهی بیون / زبانها سیه دیدها همچو خون

سیه روی دندانها چون گراز — که یارد شدن نزد ایشان فراز
همه تن پر از موی و موی چو نیل — بر و سینه و گوشهاشان چو پیل
بجنبند و یک گوش بستر کنند — دگر با تن خویش چادر کنند
ز هر مادری بچه آید هزار — کم و بیش ایشان که داند شمار
بگرد آمدن چون ستوران شوند — همه ارند بر سان گوران شوند
بهاران که بر اندر آید خروش — همان پیش دریا برآید خروش
چو تنین ازان موج بردارد ابر — هوا برخروشد بسان هژبر
فرود آنکه زیر تنین چو کوه — بیایند ازیشان گروها گروه
خورش آن بود سال تا سالشان — کر آکنده گردد بر و یالشان
گیاشان بود زان سپس خوردنی — بپیوند هر سو بآوردنی
چو بر ما بود سخت لاغر شوند — بآواز بر سان کوثر شوند
بهاران چو آید بگداز گرگ — بغرند بر سان شیر سترگ
اگر پادشا چاره سازد ی — کزین غم دما بر دارد دمی
بسی اوزین ماند از هر کسی — وزان پس بگیتی نماند کسی
بزرگی کش و رنج ما را باز — که از پاک یزدان ثنای بیان
سکندر بماند اندر ایشان شگفت — غمی گشت اندیشه اندر گرفت
چنین داد پاسخ که ازمات گنج — ز شهر شما یارمندی و رنج
بدارم من این راه ایشان برای — به نیروی نیکی دهش یک خدای
همه شهر گفتند کای شهریار — ز تو دور باد ایدر روزگار
ز ما هر چه خواهی همه بندهایم — پرستنده باشیم تا زندهایم
بیاریم چندانکه بایدت چیز — کزین پیش کاری نداریم نیز
سکندر بیامد بکرد کوه — بیاورد زان فیلسوفان گروه
بفرمود کاهنگران آورید — مس و روی بتنگ گران آورید
که و سنگ و هیزم فزون از شمار — بیارید چندانکه باید بکار
باندازه بردند چیزی که خواست — چو شد ساخته کار اندیشه راست
ز دیوار گرم زآهنگران — هرانکس که استاد بود اندران
که گیتی به پیش سکندر شدند — بدان کار شایسته یاور شدند
ز هر کشوری دانشی شد گروه — دو دیوار کرد بود پهلوی کوه
ازین تا بسر تیغ بالای اوی — چو شد شاه رسش کرد پهنای اوی
بیک رشته انگشت و آهن یکی — پراکنده مس در میان اندکی
همه بخت که گردش اندر میان — چنین باشد افسوس اناکان
همی کرد هر گوهری یک رده — چو از خاک با تیغ گشت آژده
بسی تفت روغن بر آمیختند — همی بر سپه گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند — بفرمود تا آتش اندر زدند
دم آورد و آهنگران صد هزار — بفرمان سپه وزگر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه — ستاره شد از تف آتش نژند
چنین روزگاری برآید بران — دم آتش و رنج آهنگران
گرانیک اندر دگر ساختند — وزان آتش و تیشه بگداختند
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست — زمین گشت جای نشیم و نشست
برش صد بنج بود بالای اوی — چو نزدیک صد پهنای او بی
ازان نامور سد اسکندری — جهانی برست از بد داوری
به و مهتران خواندند آفرین — که بی تو مبادا زمان و زمین
ز چیزی که بودند زان جایگاه — فراوان سپه دید نزدیک شاه
بپذرفت ازیشان و خود در گرفت — جهان ماند از کار او در شگفت
همی راند یکماه پویان براه — بسیج آید از راه شاه سپاه
چنین تا بنزدیک کوهی رسید — که جایی دد و دام مرده ندید
یکی کوه دید از برش لاجورد — یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد
همه خانه قندیلهای بلور — میان اندرون چشمه آب شور
یکی سرخ گوهر کای چراغ — بدیر اندرش خانه چون گرداغ
فتاده فروغ چراغ اندر آب — ز گوهر همه خانه چون آفتاب

سه روزه بیابان چنین در درخت / چنان خوب کرده همی سوز هفت
چنین مردم و پیر بیان که از / به یک چارگی مرده بر تخت باز

ز کاخ اندر آمد بر شهر جزی / کیسه و زر و بیابر و جادوی
هر آنکس که رفتی که چیزی برد / دگر خاک آن خانه را بسپرد

سر تیغ بر جای لرزان شدی / وزان ارز هم زنده بیجان شدی
خروش آمد از چشمه آب بود / که ای آز ور مرد چندین مشور

بسی چیز دیدی که آن کس ندید / عجایب کنون باز باید کشید
کنون زنده کا جنت کو تا گذشت / سر تخت شاهست بی شاه گشت

سکندر سپهبد برگشت زود / لشکر کرا آمد بکرد از دود
وز آنجا یکه تیز لشکر براند / خروشان همی نام یزدان بخواند

وزان کوه راه بیابان گرفت / همی گشت و اندیشه جان گرفت
همی راند بر درد و گریان ز آب / سپاه از پس و پیش در راه تاب

ز راه بیابان بشهری رسید / بدو شاد کآن جا ز مردم شنید
همه بوم و بر باغ و آباد بود / دل مردم اندر خوشی شاد بود

همه بوده شد دل بزرگان شهر / کسی را که از خرد بی بود بهر
بدو همگنان آفرین خواندند / بسی زر و گوهر برافشاندند

همی گفت هر کس که ای شهریار / انوشه که کردی بما برگذار
بدین شهر هرگز نیامد سپاه / نه هرگز بشنیدست کس نام شاه

کنون کآمدی جای بایست / گرامیش روان بادی و تاج و تخت
سکندر دل از مرزبانان شاد کرد / ز راه بیابان تن آزاد کرد

بپرسید از ایشان که اندر شگفت / چه چیز است کانجا ازو یاد گرفت
چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه پیروز پاکیزه رای

شگفتیست ایدر که اندر جهان / کسی آن ندیده آشکار و نهان
درختیست ایدر دو بن گشته جفت / که چونان شگفتی نشاید نهفت

یکی ماده و دیگری نر از اوی / سخن گوی با شاخ او نیک خوی
بپرسید از ایشان که اکنون درخت / سخن گوی گردد بآواز سخت

چنین داد پاسخ بدو ترجمان / که اندر روز چون بگذرد نیمه زمان
سخن گوی گردد یکی زین درخت / که آواز او نشنود نیکبخت

بپرسید چون بگذرد نیم از درخت / شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
چنین داد پاسخ که او گند رای / ز رفتن کوتاه شد داوری

چو در زیر که گشتی نماندست جای / سکندر جهان خوانده پیش رهنمای
همی راند با رومیان نیکبخت / چو آمد بنزدیک گویا درخت

زمینش ز گرمی همی بر دمید / ز خاک دو آن جای پیدا پدید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست / ددان را بر این گونه درنده کیست

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت / همی گوید این برگ و شاخ درخت
که چندین سکندر چه بوید بدو / که برداشت از نیکویهاش بهر

چو شاه جهان چند سال بر تخت / ز تخت بزرگی ببایدش رفت
سکندر ز دیده ببارید خون / دلش گشت پر درد زان رهنمون

وزان ابش یکی هیچ کس ولب / بر آن هم همی بود تا نیم شب
سخن گوی شد برگ دیگر درخت / دگر باره پرسید از آن نیکبخت

بگوید همی این دگر شاخ گفت / سخن گوی یکتا و راز نهفت
چنین داد پاسخ که این یاد شاخ / همی گوید اندر جهان فراخ

ز آز فراوان بگنجی سپنج / روانت برآید شکیبی رنج
ترا از کرا جهان گشتنش / کس آرزو و باد ساگشتنش

نماندست گیتی فراوان درنگ / مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
بپرسید از این گر جهان پادشاه / که ای مرد روشن دل و پادشا

یکی باز پرسش که باشد بروم / که پیش آید این گردش روز شوم
نگر زنده بیند مرا مادرم / یکی تا برخ برکشد چادرم

چنین گفت با شاه گویا درخت / که کوتاه شد روز بربند رخت
نه مادرت بیند نه خویشان بروم / نه پوشیده رویان آن مرز و بوم

[illegible]

بشهر کیان مرکت اید نه دیر   شود اختر و تاج و تخت اردشیر   چو بیننده برگشت زیر درخت   دلش گشت خسته بشمشیر و تخت

چو آمد بلشکر خویش باز   برفتند گردان گردن فراز   بشهر اندرون هدیها ساختند   بزرگان بر پادشا تاختند

یکی جوشنی دید تابان چو نیل   ببالای و پهنای یک جرم پیل   دو درمن که پهنای او هیچ بود   که ازو ابر برداشتن گنج بود

ز زره بود و دیبای پرمایه بود   ز زر گرد اگنده صد خایه بود   بسنگ درم هر یکی شب زدن   ز بهر زکو هر یکی برزدن

سپه رفت وزان شهر لشکر براند   دو دیده همی خون دل برفشاند

وزان روی لشکر سوی چین کشید   سرنامداران بپیرون کشید

همی راند منزل بمنزل بدشت   چهل روز تا پیش دریا بگشت

رفتن سکندر بنزدیک فغفور باسم رسالت و در یافتن فغفور او را

ز دیبا سراپرده بر کشید   به راه منزل فرود آورید   یکی نامه فرمود پس با دبیر   نوبنده از اسکندر شیرگیر

بفرمود هر کوه را خوب و زشت   نبیسنده چون نامه اندر نوشت   سکندر بدید چون فرستاده   گزین کرد بینادل آزاده

که با او بود یکدل و یک سخن   بگوید بمهتر که کین یا مکن   به راه با سالار لشکر ببرد   وزان روی پنج دانا ببرد

چو آگاهی آمد بفغفور چین   که آمد فرستاده با آفرین   هدیره فرستاد چندی سپاه   سکندر گرازان بیامد ز راه

چو آمد بدان بارگاه بزرگ   هدیره گزیده سپاه بزرگ   بیامد ز دهلیز تا پیش اوی   بداندیش جان بد اندیش اوی

روان پیش او رفت و بردش نماز   نشست اندر ایوان زمانی دراز   بپرسید فغفور و بنواختش   یکی نامور جایگه ساختش

چو برزد سر از کوه روشن چراغ   ببردند بالای زرین جناغ   فرستاده شاه را پیش خواند   سکندر فراوان سخنها براند

بگفت آنچه بایست و نامه بداد   سخنها قیصر همی کرد یاد   بدان نامه عنوان بد از شاه روم   جهاندار سالار هر مرز و بوم

سوی کشور آرای فغفور چین   که خوانند شاهان برو آفرین   سرنامه بود از نخست آفرین   زمانه بد کان بر جهان آفرین

جهاندار و داننده و رهنمای   خداوند پاکی و نیکی فزای   دگر گفت فرمان ما سوی چین   چنانست کاباد ماند زمین

نباید بسیجید با ما بجنگ   که از جنگ شد زور بر فور تنگ   چو دارا که بر شهریار جهان   چو فرمان بادی و دیگر مهان

ز خاور برو تا در باختر   ز فرمان ما کس بجوید گذر   شمار سپاهم ندانند سپهر   مگر بشمرد تیره و ناهید و مهر

اگر هیچ فرمان ما بشکنی   تن و بوم و کشور برنج افکنی   چو نامم بخوانی بیارای ساو   مرنجان تن خویش باید چکاو

گرانی به بینی مرا با سپاه   ببینم ترا یکدل و نیکخواه   ز چیزی که باشد طرایف بچین   ز زرینه و اسب و تیغ و نگین

همه باده و برده و تخت عاج   ز دیبای پرمایه و تخت عاج   بداریم هم بر تو این تاج و تخت   بچیزی که زندت بپاید ز بخت

وگر کشنده باشی به پیش آمدن   بکشور سوی شاه خویش آمدن   ز چیزی که یابی فرستی بگنج   چو خواهی که از ما نیابید رنج

سپاه مرا باز گردان ز راه   بباش ایمن از گنج و تاج و کلاه   درود جهان آفرین بر تو باد   خم چرخ گردان زمین تو باد

چو سالار چین زان نشان نامه دید   بر آشفت و پس خامشی برگزید   بخندید پس با فرستاده گفت   که شاه ترا آسمان هست جفت

بدو گفت ... چو دیدار اوی ز بالا و گفتار و کردار اوی
فرستاده گفت ای سپهدار چین کسی چون سکندر ندارد زمین

خرد دارد و رادی و بخشش و خود ز اندیشهٔ هر کسی بگذرد
ببالای سروست با زور پیل ببخشش بکردار دریای نیل

زبانش بکردار برنده تیغ بجای عقاب اندر آرد ز میغ
چو بشنید فغفور چین این سخن یکی دیگر اندیشه افکند بن

بفرمود تا خوان و می خواستند بباغ اندر ایوان بیاراستند
همی خورد می تا جهان تیره گشت سر میگساران ز می خیره گشت

سپهدار چین با فرستاده گفت که با شاه تو مشتری باد جفت
چو روشن شود نامه پاسخ کنم همه دیدار تو روز فرخ کنم

سکندر بیامد ترنجی بدست از ایوان سالار چین نیم مست
چو خورشید بر زد سر از برج شیر سپهر اندر آورد شب را بزیر

سکندر بنزدیک فغفور شد از اندیشه بد دلش دور شد

پاسخ نامهٔ سکندر از فغفور چین
و آوردن سکندر گنجها

بپرسید ازو گفت شب چون بدی که بیرون شدی دوش میگون بدی

بفرمود تا پیش آمد دبیر بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
خداوند فرهنگ و بر بیر زود وز و باد بر شاه روم آفرین

نبیسد آن فرستاده و چوب گوی همان نامهٔ شاه فرهنگ جوی
شهنشاه شاهان همه خوانده‌ام وزان بازرگان سخن رانده‌ام

ز داراب و داراب فرمان نجید سخن هر چه باید ازو جنگ جوید
که بردند گیتی بر ایشان همه شبان گیتی و شهریاران رمه

نبود او خداوند خورشید و ماه ز مردی مدان و فزونی سپاه
چو بر مهتری بگذرد روزگار چه در سوگ میرد چه در کارزار

چو ز جام شاهان ... بود زمانه نکاهد نه افزون کند
تو زایشان بکم بیشی و برتری که گرز آهنی بی کمان بگذری

کجا شد فریدون و ضحاک و جم فراز آمد و باز شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم نه ترسان تو باد گیرد درم

که خون ریختن نیست آیین من نه بد کردن اندر خورد دین من
نخوانی مرا برتر باید شکست که یزدان پرستم نه خسرو پرست

فزون زان فرستم که داری منش نباشد ببخشش مرا سرزنش
سکندر بپیچید ز رنگ تن بر خود ز گفتار او بر جگر تیر خورد

بدو گفت ازین بس کس اندر جهان نه بیند مر ارجمند جای نهان
از ایوان بیامد بجایی نشست جهان از بی بازگشتن ...

مر او را ز فغفور و کشا دگنج ز بخشش نباید بدل رنج ...
نخستین بفرمود پنجاه تاج بگوهر بیاکنده تخت عاج

ز سیمین و زرین استر هزار بفرمود تا برنهادند بار
ز دیبای چینی و خز و حریر ز کافور و ز مشک و عود و عبیر

هزار اشتر بارکش بار کرد ز آسمان جو او شد دم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور هم از گرد دیبا و از موی بور

بیاورد زین هر یکی ده هزار خرامنده گنجور بر ساخت کار
گرانمایه صد زین سیمین تمام ز زرینه پنجاه بردند نام

بردند پنجصد اشتر سرخ موی طرایف بر و داد چینی تبوی
یکی مرد بارای شیرین سخن گزین کرد زان چینیان کهن

بفرمود تا با درود و پیام بیاید بر شاه دارد خرام
که گنجد با شاه نزدیک چین بر و نامداران کنند آفرین

فرستاده شد با سکندر براه کمانی که بردی گر او بود شاه
چو طلاع روی سکندر بدید بجست و سبک بادبان بر کشید

چو دستور با آن کند ... پیش گفت آنچه آمد از آن از خویش
بیا همه بدو خواندند آفرین همه بر نهادند سر بر زمین

چو دستور با لشکر آمد به پیش / بگفت آنکه آمد از اندازه خویش
با هش برو خواندند آفرین / همه بر نهادند سر بر زمین
بدانست چینی که وی هست شاه / بیامد پیاده غریوان براه
سکندر بدو گفت بوسش مکن / مرا پیش فغفور زین در سخن
بپردان شب و بامدادان بگاه / بآرام بنشست بر تخت شاه
فرستاده را چیز بخشید و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
بر و پیش فغفور چینی بگوی / که نزدیک ما یافتی آبروی
گر ایدر بباشی همه چین تراست / و گر جای دیگر خرامی رواست

رفتن سکندر در زمین هند با سم رسالت و یافتن گنجها و هدیه‌ها

بیاساى آید که چندی سپاه / بتیزی نشاید کشیدن براه
بدانجایگه شاه ماهی بماند / خنک شد بگنجینه و لشکر براند
ازان سبز دریا چو بگذشت بار / بیابان گرفتند راهی دراز
چو منزل بمنزل بخوزان رسید / یکی مایه ور باده و شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر / کسی کش ز نام خرد بود بهر
برفتند با هدیه و با نثار / ز خوزان بپیران تا در شهریار
سکندر سبک پرسش اندر گرفت / که ایدر چه بینند چیزی شگفت
بدو گفت گوینده کای شهریار / ندانیم چیزی که آید بکار
بدین مرز در و بیشی و رنج هست / کزین بگذری باد ماند بدست
چو گفتار گوینده بشنید شاه / ز خوزان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران هند / همان جنگ را بادار آمد نژند
هر آنکس که از خوز دلخسته بود / بخون ریختن جنگها شسته بود
ببردند پیلان و هندی درای / خروش آمد از نای و کره نای
سرپینه بابر بود بنده نام / سواری سپراوزنا با نام و کام
یکی رزمشان کرد شد همگروه / زمین شد سپر افکنده بر سان کوه
شب آمد بدان دشت شندی بماند / سکندر سپاه از پس اندر براند
بدشت آمدش بیک هفتاد و پنج پیل / همان تاج زرین و شمشیر و گنج
زن و کودک و پیر مردان براه / برفتند گریان بنزدیک شاه
گرای شاه بیدار با رای و هش / سوزان بر و پیر کودک کش
که فرجام روز تو هم بگذرد / خنک آنکه گیتی ببد نسپرد
سکندر بر ایشان بیاورد مهر / بدان خستگان بود بگشود چهر
برفتند از ایشان فراوان اسیر / زن و کودک خرد و برنا و پیر
سوی نیم روز آمد و راه جست / همه روی گیتی بدشمن بشست
وزانجایگه شد بشهر یمن / جهانگیر با نامداران انجمن
چو بشنید شاه جهان و مهان / بیامد بنزدیک شاه جهان
همه هدیها کرمن برگزید / بها گیر و زیبا جهان جوی بید
ده اشتر ز بردیمنی بار کرد / دگر پنج را بار دینار کرد
چو گرد و شتر بار کرد از درم / چو باشد درم دل نباشد بغم
دگر سله از عفران بد هزار / ز دیبا و هر جامهای شمار
ز نبرجد یکی جام بودش بگنج / همه در ناسفته هفتاد و پنج
یکی جام دیگر بدش لاجورد / نهاد اندر و شست یاقوت زرد
بیا قوت سرخ از برش ده نگین / بزنان بران داد و کرد آفرین
به پیش سراپرده شهریار / رسیدند با هدیه و با نثار
سکندر بپرسید و بنواختش / بر تخت نزدیک بنشاختش
بر و آفرین خواند شاه یمن / که پیروز گر باش با انجمن
هنو شاد از باسی آید دو ماه / بر آسایند از راه سپاه پناه
سکندر بر و آفرین کرد و گفت / که با تو همیشه خرد باد جفت
جهانگیر شاه یمن بازگشت / جهانی ز لشکر پر آواز گشت
سکندر سپه بیشتر برکشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید

بسر بر یکی شهر تاریک بود   بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز جایی بدو بر پدید نه راه   فرو ماند از آن کار شاه سپاه
گذشتند بر کوه خارا برنج   وزان چیره شد مرد تازیک شیخ
ز ژرفی چو گشتند یکسر ستوه   یکی ژرف دریا از آن سوی کوه
پدید آمد و شاه شد زان سپاه   که دریا ز ماهون ندیدند راه
سوی ژرف دریا همی راندند   جهان آفرین را همی خواندند
ز دو دام بد هر سوئی فی مها   بر ایشان جو زد و نی جز نگار
پدید آمد از دور مردی سترگ   بر از موی با گوشهای بزرگ
تنش زاندرون و برون هیچ   بنهاد و گوشش چو دو گوش پیل
سکندر که گرد ز چیره بماند   بروی همی نام یزدان بخواند
چه مردی بدو گفت نام تو چیست   بر ساحلی ز دریا و کام تو چیست
چنین گفت شاها را بادت سلام   همی گوش بستر نهادند نام
بپرسید کان چیست پیدا ز آب   کز آن سو برآید همی آفتاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار   همیشه بزی در جهان ماندگار
یکی شارسانست آن چون بهشت   که گویی نه از خاک دارد سرشت
نبینی برو اندر ایوان دغان   مگر توشش او زما استخوان
بر ایشانها جنگ از آفتاب   نگارید روشن تر از آفتاب
ببردند پیلان و هندی درای   بزرگی و مردی و آهنگ و رای
بیابی سخوان بر نگاریده پاک   نبینی بشهر اندرون گرد و خاک
زماهی بود مردمش را خورش   ندارند چیزی جز این پرورش
چو فرمان دهد نام بردار شاه   سوم هم بدان شارسان بی سپاه
سکندر بر آن گوش و رگفت رو   بیاور کنی تا چه بینیم نو
ببندگوش بستر هم اندر زمان   بدان شارسان بر دو مردم دمان
گذشتند بر آب بسیار مرد   خود یافته مردم سالخورد
همه جامهاشان ز خز و حریر   از آن چند برنا و زن چند پیر
از آن هر که پیری برو نام داشت   بر اندر ز زرین یکی جام داشت
کسی کو جوان بود تاجی بدست   بر قیصر آمد سر افکنده پست
برفتند و بردند پیشش نماز   ببودند پیشش زنانی دراز
ببرد آن بت درگاه بانگ خروش   ز درگاه برخاست آوای کوس
وز آنجا یکه سوی بابل کشید   زمین گشته از لشکر ناپدید
بدانست کش مرگ نزدیک شد   بر او بر همی روز تاریک شد
بدان بود دلش اندیشه کاندر جهان   نماند کسی از نژاد مهان

فرستادن نامهٔ اسکندر بر ارسطالیس حکیم و جواب نبشتن او

گر اسکندر جنگ را سوی روم   بهندی بر آن خاک آباد بوم
چو مغز اندرین کار خود کامه کرد   بر ارسطالیس یک نامه کرد
هر آنکس که بود او ز تخم کیان   بفرمود تا پیش بندد میان
همه روبها سوی درگه کشند   ز بد ماکیانش کوته کنند
چو نامه ببردند نزد حکیم   دل ارسطالیس بد بر دو نیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد   ز مرز کیان تو گفتی سر خامه کرد
کز آن نامهٔ شاه کیهان رسید   زبد کام و پیشش نباید کشید
از آن بد که گفتی مبندیش نیز   وز اندیشه درویش رنج حیز
بپرهیز و تن را به یزدان سپار   بگیتی چو از تخم نیکی مکار
زشاه و همه مرگ را زاده ایم   به بیچارگی دل بدو داده ایم
نه هر کس که شد پادشاهی برد   برفتن بزرگی کسی را سپرد
بپرهیز و خون بزرگان مریز   که نفرین بود بر تو تا رستخیز
دگر چو آمد بایران سپاه   بیابند همان شاه در پیشگاه
ز ترک و ز سقلاب و ز هند و چین   شاه اند از هر سوی همچنین
برو داند آنکس که ایران گرفت   اگر کس ببخشد نباشد شگفت

هر آنکس که هست از نژاد کیان   نباید که از باد یابد زیان
بزرگان و آزادگان را بخوان   ببخشش و بسور و برای و بخوان
سزاوار هر مهتری کشوری   بیارای و آغاز کن دفتری
بنام بزرگان و آزادگان   گزاینان جهان یافتی رایگان
یکی را مده بر دگر دستگاه   کسی را مخوان در جهان نیز شاه
بر کن گیا را همه پیش بوم   چو خواهی که لشکر نیاید بروم
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت   باندیشه و رای دیگر شتافت
بزرگان و آزادگان را ز دهر   کسی را کش از مردمی بود بهر
بفرمود تا پیش او خواندند   بجای سزاوار بنشاندند
یکی عهد بنوشت تا هر یکی   فزونی بجوید ز دهر اندکی
بدان نامداران جوینده کام   ملوک طوایف نهادند نام
همان بت سکندر ببابل رسید   جهان را بدیدار خود شاد دید
یکی کودکی آمد زنی را ز شب   ازو ماند هر کس که دیدش عجب
سرش چون سر شیر و بر پای سم   چو مردم بر و کتف و چون گاو دم
بمردان شگفتی همانگه که زاد   سزد گر نگیرند زان زن نژاد
ببردند هم در زمان نزد شاه   بدو کرد شاه از شگفتی نگاه
بفالش برآمد همانگه بگفت   که این بچه را خاک باید نهفت
از اخترشناسان بسی پیش خواند   وزان اختر مرده چندی براند
ستاره شمر زان غمین گشت سخت   بپوشید بر خرد نیکبخت
از اخترشناسان بپرسید و گفت   که گر هیچ ماند سخن در نهفت
هم اکنون ببرم سرانشان ز تن   نیابید جز کام شیران کفن
ستاره شمر چون برآشفت شاه   بدو گفت کای نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی نخست   بر موبدان و ردان شد درست
سر بچه مرد بینی چو شیر   بگردد سر پادشاهی بزیر
برآشوب گردد زمین چندگاه   چنین تا نشیند یکی پیشگاه
ستاره شمر پیش ازان هر که بود   همی گفت و آن داستان را نمود
سکندر چو بشنید ازان شد غمی   برای و بمغزش درآمد کمی

وصیت نامه نبشتن بمادر خود
سکندر از هر نوع و رسیدن
بمادر

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست   مرا دل پر اندیشه زین باره نیست
مرا بیش ازین زندگانی نبود   زمانه نکاهد نخواهد فزود
ببابل همان روز شد دردمند   بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند   هر آنچش بدل بود یادی براند
بمادر یکی نامه فرمود و گفت   که آگاهی مرگ نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود   زمانه همانا نخواهد فزود
تو از مرگ من هیچ غمگین مشو   که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید ببایدش مرد   اگر شهریارست و گر مرد خرد
بگویم کنون تا بزرگان روم   که چون بازگردند زین مرز و بوم
وگر دختر آید بهنگام بوس   بپویند با کودک فیلقوس
ببالی ز دیدار من صد هزار   ببخشند بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر   شود بی گمان زنده نام پدر
تو فرزند خوانش نه داماد من   بدو تازه کن در جهان یاد من
وگر دختر آید برایش گزند   ز پیشینه نزد منش ارجمند
ابا بدره و برده و نیکخواه   نگاری بسیجید با او براه
همه افسر و گوهر و سیم و زر   که آورده بود او ز نزد پدر
برفتش چنو گشت همداستان   فرستید با او بهندوستان
من ایدر همه کار کردم ببرگ   به یکبارگی دل نهاده بمرگ
نخست آنکه تابوت زرین کنید   کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من   کسی کو نه پیچد ز تیمار من

بدو در به تابوت ما را بگیر	بگیرند کافور و مشک و عبیر
بتخت آگنده اندر و انگبین	ز بر انگبین زیر دیبای چین
تن من ازان پس بهند اندرو	سر آمد سخن چون بپوشید روی
تو پند من ای مادر پر خرد	نگهدار تا روز تو بگذرد
ز چیزی که آوردم از هند و چین	ز توران و ایران و مکران زمین
بداده ببخش آنچه افزون بود	وز اندازه خود همی بیرون بود
ز تو حاجت اینستم ای مهربان	که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنج بس	که اندر جهان نیست جاوید کس
روانم روان ترا بی گمان	ببیند چو تنگ اندر آید زمان
شکیبایی از مهربانی بهست	سبک سر بود هر که او کم بهست
ترا مهر بر تخم سال و ماه	کنون جای آنکه که یزدان بخواه
بدین خواستن باش فریادرس	که فریادگیر دگر دادرس
نگر تا نه بینی بگرد جهان	که او نیست کردی کشی پنهان
چو نامه بمهر اندر آورد شاه	بفرمود تا ره سپردو نوید
ز بابل بروم آورند آگهی	که تیره شد آن فره شاهنشهی
چو آگاه شد لشکر از درد شاه	جهان گشته بر نامداران سیاه
بتخت بزرگی نهادند روی	جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
سکندر ز لشکر چو آگاه شد	بدانست کش روز کوتاه شد
بفرمود تا تخت بیرون برند	از ایوان شاهی بهامون برند
ز بیماری شه غمین شد سپاه	که بی رنگ دیدند رخسار شاه
همه دشت یکسر خروشان شدند	چو بر آتش تیز جوشان شدند
همی گفت هر کس که بد روزگار	که از ما میان کم شود شهریار
وز آن آمدن گردش روز شوم	گرویان شود زین سپس بوم روم
همه دشمنان کام دل یافتند	رسیدند جایی که بشتافتند

وفات یافتن اسکندر در شهر بابل و بردن تابوت او را در روم

بیامد کنون تیغ گردد جهان	خروشان شویم آشکار و نهان
چنین گفت قیصر که آواز رزم	گر ترسنده باشند بارای قوم
از اندیشه ز من کمینش گذرید	چو خواهید کز جان و تن برخورید
پس از من شمار آهنیت کار	نه با من همی برگذرد روزگار
بگفت این و جانش برآمد ز تن	شد آن نامور شاه لشکرشکن
سر لشکر برآمد سراسر خروش	هوا را ابر دید ز آواز گوش
همه خاک بر سر همی بیختند	بزشکان همه خون دل ریختند
زدند آتش اندر سرای نشست	هزار اسپ را دم بریدند پست
نهاده بر اسپان نگونسار زین	تو گفتی همی خون خروشد زمین
ببردند صندوق زرین ز دشت	همی ناله از آسمان برگذشت
سکوبا نشستش بیک و کلاه	پراکنده بر تنش کافور ناب
ز دیبای زربفت کردش کفن	خروشان بر آن شهریار انجمن
تن نامور زیر دیبای چین	نهادند تابوت در انگبین
سر تنگ تابوت کردند سخت	شد آن سایه گستر دلاور درخت
بمانی همی در سرای سپنج	چه نازی بتخت و چه نازی بگنج
چو تابوتش از دشت برداشتند	همه دست بر دست بگذاشتند
دو آواز شد رومی و پارسی	سخن شان ز تابوت شد یکسی
هر آنکس که او پارسی بود گفت	که او را جز ایدر نباید نهفت
چو ایدر بود خاک شاهنشهان	چه تازند تابوت گرد جهان
چنین گفت رومی یکی رهنمای	که ایدر نهفتن ورا نیست رای
اگر بشنوید آنچه گویم درست	سکندر در آن خاک ریزد گزشت
یکی پارسی هست گفت این سخن	اگر چند گویی نشاید بن
نمایم شما را یکی مرغزار	ز شاهان پیشینگان یادگار

وراخرم خواند جهاندیده پیر — بدو اندرون بیشه و آبگیر
چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه — گر آواز او باید اندر گروه

بیارید هر پیر و فرتوت را — هم ایدر بدارید تابوت را
بپرسید گر کوه پاسخ دهند — شما را بدین رای فرخ دهند

برفتند پویان بکردار عزم — بدان بیشه کو نامزد کرد جزم
بگفتند پاسخ چنین داد باز — که تابوت شاهان چه داری دراز

سر خاک سکندر باسکندریست — که کرد او بدان روز کاری که زیست
چو آواز بشنید لشکر برفت — ببردند شان پیش صندوق تفت

چو اسکندر آمد باسکندری — جهان را دگرگونه شد داوری
بهامون نهادند تابوت اوی — جهان شد سراسر پر از گفت و گوی

باسکندری کودک و مرد و زن — بتابوت او بر شدند انجمن
اگر بر گرفتی ز مردم شمار — مهندس فزون آمدی صد هزار

کجا آن هش و دانش و رای تو — که این تنگ تابوت شد جای تو
بر آن تنگ تابوت بنهاد دست — چنین گفت کای شاه یزدان‌پرست

حکیمان رومی شدند انجمن — جهانی برو دیدگان بر زتن
زبانت گرانگند و جانت کرخت — کجات آن همه حزم و رای درست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر — کنون زر گرداری تنت باز خر
دگر گفت کز دست تو کس نجست — چرا سودی ای شاه با مرگ دست

دگر گفت کاسودی از درد و رنج — همی جستن پادشاهی و گنج
دگر گفت چون پیش داور شوی — همان بد که کشتی همان بدروی

دگر گفت بی دستگاه این بود — گریزنده خون شاهان بود
دگر گفت ما چون تو باشیم زود — که بودی تو چون کوه هر نابود

دگر گفت چون بیندت اوستاد — بیاموزد این چیز گفتت بیاد
دگر گفت کز مرگ چون او نجست — به بیشی نبرد گر نازیم دست

دگر گفت کای برتر از ماه و مهر — چرا پوشی از انجمن خوب چهر
دگر گفت مرد فراوان هنر — بکوشد که چهره نباشد بدر

کنون ای هنرمند مرد دلیر — ترا آرزو آورید دست زیر
کنون زر و دیبا بپوشیده‌ای — بپوشیده رانت رخ دیده‌ای

کنون پیر زد بیا برآورد کاخ — همی جویدت یاره و طوق عاج
کنون گفت کز ماه رخ بندگان — ز چینی و رومی پرستندگان

بدیری و رز داری اندر کنار — برسم کیان زر و دیبا مدار
دگر گفت پرسنده پرسد کنون — چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی — بسختی بجنگ اندر آویختی
ندیدی که چند از بزرگان که مرد — ز گیتی بجز نام نیکو نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت — زبانت ز بیکار گفتار گشت
هر آنکس که او تاج و تخت تو دید — عنان از بزرگی بباید کشید

که بر کس نماند چو بر تو نماند — درختی بزرگش بباید نشاند
دگر گفت کاندر سرای سپنج — چرا داشتی خویشتن را برنج

که بهر تو این آمد از رنج تو — یکی تنگ تابوت شد گنج تو
بجویی همی ناله بوق و ترگ — بسنده امدت بند صندوق و مرگ

دگر گفت چون لشکرت بازگشت — تو تنها بمانی بر این پهن دشت

همانا که پس هر کسی کشوری — فراوان غم زندگانی خوری

زاری کردن مادر سکندر
و دفن کردن سکندر را
در زمین اسکندریه

وز آنجا بیاید دمان مادرش — فراوان بمالید رخ بر سرش

همی گفت کای نامور پادشا — جهاندار نیک اختر و پارسا
بنزدیک اندر تو دوری ز من — هم از لشکر و افسر انجمن

روانم روان ترا بنده باد — دگر هر که زین شاد شد کنده باد
وز این پس مبادا به تن رنگ زرد — چنین گفت کای شاه آزاد مرد

جهاندار داراب و دارا کجاست / کجا داشت گیتی همه بخت راست
همان خسروان کی فرمان‌بود / ز هر یاد و آن خسرو شاه زود

دگر شهریاران که بودند برد / سرانشان ز باد اندر آمد بگرد
جوانی بری بیند و بادش بکرک / ترا گفتم این سد پستی ز مرگ

ز بس مرگ رزم و بیکار جون بختی / چه تنها چه با لشکر آویختی
زمانه ترا داد گفتم جو آز / همی داری اندر دم خویش راز

جو کردی جهان از بزرگان تهی / بینداختی تاج شاهنشهی
درختی که کشتی چه آمد ببار / همی خاک بینم ترا غمگسار

جو تاج سپهر اندر آمد بزیر / بزرگان ز گفتنت گشتند سیر
نیابی کنون و جو انبیر راه / نگفتم برین دست باید نشاه

همه نیکوی باید و مردمی / جوانمردی و خوردن و خوردی
جوانیت بینم همه بهره / اگر کمتری باشی از بهره

جو پاکیزه و پاک گردد سرشت / بیابی عطا اندر خور بهشت
چنین است رسم سرای کهن / شکسته شد و ماند اندر سخن

بر آورده پر مایه ده شارستان / شدان شارستانها کنون خارستان
بجست انکه هرگز نجستت کس / سخن ماند ازو اندر آفاق بس

سخن به که ویران نگردد سخن / جو از برف و باران سرای کهن
که شستیم زین سد اسکندری / همه بهتری باد و نیک اختری

دل شهریار جهان شاد باد / ز هر بد تن پاکش آزاد باد
الا ای برآورده چرخ بلند / جو داری به پیری مرا مستمند

جو بودم جوان برترم داشتی / به پیری مرا خوار بگذاشتی
همی زرد گردد گل کامگار / همی پرنیان گردد از رنج خار

دو تا شد آن سرو نازان بباغ / همان تیره گشت آن فروزان جراغ
پر از برف شد کوهسار سیاه / همه لشکر از شاه بیند گناه

بکردار مادر بدی تا کنون / همی ریخت باید ز رنج تو خون
وفا و خرد نیست نزدیک تو / پر از رنج از راه تاریک تو

مرا کاش هرگز نپروردیی / جو پرورده بودی نیازردیی
هر انگه کزین تیرگی بگذرم / بگوییم جفای تو با داورم

بنالم ز تو پیش یزدان پاک / خروشان بسر بر پراگنده خاک
ز پیری مرا خسته دل دید دهر / بمن باز داد آن گنه هش دو بهر

چنین داد پاسخ سپهر بلند / که ای مرد گوینده بی‌گزند
چه بینی از من همه نیک و بد / چنین ناله از دانشی کی سزد

تو از من بهر باره برتری / روان را بدانش همی پروری
خور و خواب و رای نشست ترا / بنیک و به بد راه و دست ترا

بدین هر چه گفتم مرا راه نیست / خور و ماه زین دانش آگاه نیست
ازان خواه راهت که راه آفرید / شب و روز و آیین و دین آفرید

چو گوید بباش آنچه خواهد بدست / کسی کو جز این داند آن بیهده است
یکی آن ز هستیش را راه نیست / نگارنده ز جام و آغاز نیست

من از داد جون تو یکی بنده‌ام / پرستنده آز بنده‌ام
نگردم همی جز بفرمان اوی / نیارم گذشتن ز پیمان اوی

بیزدان گرای و بیزدان پناه / بد اندازه رو هر چه داری نگاه
جز او را مخوان کردگار سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر

در مدح محمود شاه گوید
انار الله برهانه

وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود

کنون پادشاه جهان را ستای / به بزم و برزم و بدانش گرای

سرافراز محمود فرخنده رای / کزو نیست نام و بزرگی بجای

جهاندار بوالقاسم پر خرد / که رایش همی از خرد برخورد
همی باد تا جاودان شاد دل / ز رنج و ز غم گشته آزاد دل

شهنشاه ایران و زابلستان / ز قنوج تا مرز کابلستان
برو آفرین باد و بر لشکرش / چه بر خویش و بر دوده و کشورش
جهاندار سالار او میر نصر / کزو شادمانست گردنده عصر
سپهدار چون بوالمظفر بود / سر لشکر از ماه برتر بود
که پیروز نامست و پیروزبخت / همی ملک او بگذرد بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد / نشستنش هم بر سر گنج باد
همیدون سپهدار او شاد باد / دلش روشن و گنجش آباد باد
چنین تا بپایست گردان سپهر / ازین تخمه هرگز مبراد مهر
پدر بر پدر و پسر بر پسر / همه تاجور باد و پیروزگر
گذشته ز شوال ده با چهار / یکی آفرین باد بر شهریار
ازین مژده دادیم د فراج / که فرمان بر از شاه یا فر و تاج
که سال خراج نخواهند بیش / ز ده سه ایدار و از مرد کیش
چو آمد بران روز کار دراز / همی گسترد چادر داد باز
بپیچی بدین داد و نیکی گمان / که او خلعتی یابد از آسمان
که هرگز نگردد کهن در برش / بماند کلاه کیی بر سرش
سرش سبز باد و تنش بی گزند / ببیش بر گذشته ز چرخ بلند
ندارد کسی خوار فال مرا / کجا بشمرد ماه و سال مرا
نگه کن که این نامه تا جاودان / درفشی شود بر سر بخردان
کجو مورثی تخمه کرد این / که خوانند هر کس برو آفرین
چنین گفت نوشیروان قباد / که چون شاه را سر بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه / ستاره نخواند ورا نیز شاه
ستم نامه عزل شاهان بود / چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این گهر / هنرمند با دانش و دادگر
نباشد کسی بر جهان پایدار / همه نام نیکو بود یادگار
کجا آفرین شد فریدون و جم / مهان عرب خسروان عجم
فریدون فرخ ستایش برد / بر داد و جاوید نامش برد
سخن ماند اندر جهان یادگار / سخن بهتر از گوهر شاهوار
ستایش نبرد آنکه بیداد بود / بتخت و بگنج مهی شاد بود
گسسته شد از تاج او نام اوی / بجوید بگیتی کسی کام اوی
ازین نامور شاه خرم نواز / که بادا همه سال بر تخت ناز
همه مردم از خانها شد بدشت / نیایش همی ز آسمان برگذشت
که جاوید باد افسر تاجدار / خجسته برو گردش روزگار

در تخت نشستن اردوان
و بردن ساسان بر بابک
و جواب دادن بابک

ز گیتی مبیناد جز کام خویش / نشسته بر ایوانها نام خویش
همان دوده و لشکر و کشورش / همان خسروی قامت و منظرش
کنون ای سراینده فرتوت مرد / سوی گاه اشکانیان بازگرد
چه گفت اندرین نامه باستان / که گوینده یاد آرد از داستان
پس از روزگار سکندر جهان / چه گوید کرا بود تخت مهان
چنین گفت گوینده دهقان چاج / کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند / دلیر و سبکبار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه بر یکی / گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند / ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست / تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
نکردند یاد این ازان آن ازین / برآسود یکچند روی زمین
سکندر سگالید زان گونه رای / که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد / دگر گرد شاپور دهقان نژاد
بگذشت گودرز اشکانیان / چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی چو اورمزد بزرگ / چو آرش که بد نامدار سترگ

که او بگذری نامدار اردوان / خردمند با رای روشن روان
چو بنشست بهرام اشکانیان / ببخشید گنجی بر ارزانیان
ورا خواندندی اردوان بزرگ / که از میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز و هم اصفهان / که داننده خواندیش مرز مهان
به اصطخر بد بابک از دست اوی / که تنین خروشان بد از شست اوی
چو کوتاه بد شاخ هم بیخشان / نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام / نه در نامهٔ خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان / بی افکند راهی میان مهان
کزاینش نگیرد کس از دوده یاد / بماند یکی کشور آباد و شاد
بود دانا بود بر زمین شهریار / چنین آورد داستان شاهوار
چو دارا به رزم اندرون کشته شد / همه دوده را روز برگشته شد
پسر بد مر او را یکی شادکام / خردمند و جنگی و ساسان بنام
پدر را بران گونه چون کشته دید / سر بخت ایرانیان گشته دید
از آن لشکر روم بگریخت اوی / بدام بلا بر نیاویخت اوی
بهندوستان در بزاری بمرد / ز ساسان یکی کودکی ماند خرد
برین همنشان تا چهارم پسر / همی نام ساسانش کردی پدر
شبانان بدندی وگر ساربان / همه سال با رنج و کار گران
برون جست همی جست کاری برنج / مگر یابد از رنج باداش گنج
چو نزد شبانان بابک رسید / بدشت آمد و سرشبانان بدید
بدو گفت مزدورت آید بکار / که ایدر گذارد بد روزگار
بپذرفت بدبخت را سرشبان / همی داشت با رنج روز و شبان
چو شد کارگر مرد آمد پسند / شبان سرشبان گشت بر گوسفند
شبی خفته بد بابک رودباب / چنان دید روشن روانش بخواب
که ساسان به پیل ژیان بر نشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
هر آنکس که آمد برو بر فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود مغزش پراندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / سه آتش ببردی فراوان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش همچو بازار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن
زمین را بخوبی بیاراستی / دل تیره از غم بپیراستی
بدیگر شب اندر چو بابک بخفت / همی بود مغزش پراندیشه جفت
چنان دید در خواب کاتش پرست / بر آتش ببردی فروزان بدست
چو آذرگشسپ و چو خراد مهر / فروزان بکردار گردان سپهر
همه پیش ساسان فروزان بدی / بهر آتشی عود سوزان بدی
سر بابک از خواب بیدار شد / روان و دلش همچو بازار شد
هر آنکس که در خواب دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
بایوان بابک شدند انجمن / بزرگان فرزانه و رای زن

جواب دادن ملکان بابک را و داماد کردن ساسان را و زادن اردشیر

چو بابک سخن برگشاد از نهفت / همه خواب یکسر بدیشان بگفت
پراندیشه شد زان سخن رهنمای / نهاده بدو گوش پاسخ سرای
سرانجام گفت ای سزاوار شاه / بتاریک این کرد باید نگاه
کسی را که دیدی تو زینسان بخواب / بشاهی برآرد سر از آفتاب
گر ایدونکه این خواب را بگذرد / پسر باشدش کز جهان برخورد
چو بابک شنید این سخن گشت شاد / برانداز هر یک بیک هدیه داد

بفرمود تا شد شبان از رمه
بر بابک آمد برو زدمه

بیامد شبان پیش او با گلیم
پر از برف پشمینه دل پر ز بیم

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بدر شد پرستنده و رهنمای

ز ساسان بپرسید و بنواختش
بر خویش نزدیک بنشاختش

بگویم ز گوهر همه هرچه هست
چو دستم بگیری بپیمان دست

که با من نسازی بدی در جهان
نه بر آشکارا نه اندر نهان

چو بشنید بابک زبان برگشاد
ز پیمان به نیکی و دهش کرد یاد

که بر تو نسازم ز چیزی گزند
بدارمت شادان دل و ارجمند

به بابک چنین گفت پس آن شبان
که من پور ساسانم ای پهلوان

نبیره جهاندار شاه اردشیر
که بهمنش خواندی همی یادگیر

سرافراز پور یل اسفندیار
ز گشتاسپ اندر جهان یادگار

چو بشنید بابک فرو ریخت آب
از آن چشم روشن که دیدی بخواب

بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب با آلت خسروی

بدو گفت بابک بگرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو

یکی کاخ پرمایه او را بساخت
از آن پس شبان را سرش برفراخت

چو او را بدان کاخ در جای کرد
غلام و پرستنده بر پای کرد

ز هر آلتی پس فرازیش داد
هم از خواستنی بی نیازیش داد

بدو داد پس دختر خویش را
پسندیده و افسر خویش را

تولد شدن اردشیر و شنیدن اردوان و طلب کردن اورا

چو نه ماه بگذشت زان خوب چهر
یکی کودک آمد چو تابنده مهر

بتابنده شهریار اردشیر
فزاینده فرخ و دلپذیر

همان اردشیرش پدر نام کرد
بدیدار او رامش و کام کرد

همی پروریدش ببر بر نیاز
بماننده زین روزگار دراز

مر او را کنون مردم تیزویر
همی خواندش بابکان اردشیر

بیاموختندش هنر هرچه بود
هنر نیز بر گوهرش برفزود

چنان شد به فرهنگ و بالا و چهر
که گیتی همی برفشاند ز مهر

پس آگاهی آمد سوی اردوان
سوی بابک نامور پهلوان

که ای مرد با دانش و باگرای
سخن گوی با دانش و رهنمای

شنیدم که فرزند تو اردشیر
چو ایدت با دانش و یادگیر

چو نامه بخوانی هم اندر زمان
فرستش به نزدیک من شادمان

ز بایستها بی نیازش کنم
میان یلان سرفرازش کنم

چو باشد به نزدیک فرزند ما
بگوییم که او هست پیوند ما

چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند
بسی خون ز مژگان برخ برفشاند

بفرمود تا پیش او شد دبیر
همان نور دیده بهمراه او

بدو گفت کین نامهٔ اردوان
بخوان و نگه کن بروشن روان

من اینک یکی نامه نزدیک شاه
نویسم فرستم یکی نیکخواه

بگوییم که اینک دل و دیده را
دلاور جوان پسندیده را

فرستادم و نیز دادمش پند
چو آید بدان کارگاه بلند

توان کن که از رسم شاهان سزد
نباید که بادی بر او بر وزد

در گنج بگشاد بابک چو باد
جوان را ز هر گونه و هدیه داد

ز زین ستام و ز گوپال و تیغ
ز فرزند چیزی نباشد دریغ

ز دینار و دیبا و اسب و رهی
ز چینی و ز زربفت شاهنشهی

بیاورد و بنهاد پیش جوان
جوان شد پرستنده اردوان

بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر
ز دیبا و دینار و مشک و عبیر

ز پیش نیا کودک نیک پی
ز درگاه شاه اردوان بر ری

چو آمد بنزدیکی بارگاه
بگفتند با شاه از آن باز خوان

چو از راه اردوان پیش خواند
ز بابک فراوان سخنها راند

به نزدیکی تخت بنشاختش
بر زین یکی جایگه ساختش

فرستاده هر گونه‌ای خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
خود و نامداران بیامد جوان / بجایی که فرموده بد اردوان
چو کرسی نهاد از بر چرخ شید / جهان گشت چون روی رومی سپید
پرستنده پیش خواند اردشیر / همی بد بجایی که بد ناگزیر
فرستاده نزدیک شاه اردوان / فرستاده شد با یکی پهلوان
بدید اردوان و پسند آمدش / جوانمرد را سودمند آمدش
سزاوار مهتر همی داشتش / زمانی بتیمار نگذاشتش
همی خوردن خوان و نخچیرگاه / پراگنده بد لشکر و پور شاه
همی اردوان با اردشیر / جوانمرد بد شاه را دلپذیر
پسر بود مر اردوان را چهار / ازان هر یکی چون یکی شهریار
بهامون پدید آمد از دور گور / ازان لشکر گشن برخاست شور
همی بادپایان برانگیختند / همی گرد با خوی برآمیختند

رفتن شکار ببر اردوان با اردشیر
و کشتن گور اردشیر

همی تاخت پیش اندرون اردشیر / چو نزدیک شد در کمان دست برد
بزد بر سرین یکی گور زر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
بیامد هم اندر زمان اردوان / بران برگشاده زبان بر جوان
بتیری یکی گور افگنده گفت / که با دست آنکس روان باد جفت
چنین داد پاسخ بشاه اردشیر / که این گور را من فگندم بتیر
پسر گفت کین را من افگنده‌ام / همان جفت را نیز جوینده‌ام
بر از خشم شد اردشیر اردوان / یکی بانگ برزد بدرد جوان
بدو تند گفت آن گنه منست / که پروردن آیین و راه منست
ترا خود بیشم و نخچیرگاه / چرا ارد باید همی با سپاه
بدان تا ز فرزند من بگذری / بلندی گزینی و کنداوری
برو تازی اسپان ما را ببین / همانجا که رفتنی سرای گزین
بران آخر اسب سالار باش / بهر کار با هر یکی یار باش

نامه نبشتن اردشیر نزدیک
بابک و جواب فرستادن
بابک بدو

بیامد بر از آب چشم اردشیر / بر آخر تازی اسپان پذیر
یکی نامه بنبشت نزد نیا / پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان / که در دشت با دو رنج روان
همه یاد کرد آن کجا رفته بود / که شاه اردوان از چه آشفته بود
چو آن نامه نزدیک بابک رسید / نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید
دلش گشت ازان کار پر درد و رنج / بیاورد دینار چندی و گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار / هیونی برافگند و مردی سوار
بفرمود تا پیش او شد دبیر / یکی نامه فرمود زین اردشیر
که ای کم خرد نورسیده جوان / چو رفتی بنخچیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی / تو از چاکرانی نه پیوند اوی
نکرد او بتو هیچ کژی بدی / که خود کرده‌ای تو ز نابخردی
کنون کام و خشنودی او بجوی / مگردان ز فرمان او هیچ روی
ز دینار لختی فرستادمت / بنامه درون پندها دادمت
هرانگه که آن نامه بردی بکار / دگر خواه تا بگذرد روزگار
نگاور هیونی جهاندیده پیر / بیامد دوان تا بر اردشیر
چو آن نامه برخواند دلتنگ شد / دلش سوی نیرنگ و اورنگ شد
بنزدیک اسپان سرای گزید / نه اندر خور خویش جایی گزید

عاشق شدن
گلنار اردوان بر اردشیر

بگسترد هر گونه گستردنی / ز پوشیدنیها و از خوردنی
شب و روز خوردن همی کار اوی / می و رود و رامشگران یار اوی

یکی کاخ بود اردوان را بلند / بکاخ اندرون برده ارجمند
که گلنار بد نام آن ماهروی / نگاری بر از گوهر و رنگ و بوی

وفات یافتن بابک

بر اردوان همچو دستور بود / بر آن خواسته نیز گنجور بود
برو بر گرامی تر از جان بدی / بدیدار او شاد خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد ببام / دلش گشت زان خرمی شادکام
نگه کرد خندان لب اردشیر / جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد / همانا که روز نزدیک شد
کمندی بران کنگره در ببست / گره زد بر و چند و بپسود دست
بگستاخی از باره آمد فرود / همی داد نیکی دهش اردشیر
چو آمد خرامان بر اردشیر / بر از گوهر و مشک و بوی عبیر
ز بالین دیبا سرش برگرفت / چو بیدار شد تنگ در بر گرفت
نگه کرد برنا بدان خوبروی / بدان موی و روی و ان رنگ و بوی
بدان ماه گفت ار کجا خواستی / که بر غم دلم را بیاراستی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / ز دیدار تو لب پر از خنده ام
بیایم چو خواهی بنزدیک تو / درخشان کنم روز تاریک تو
چو لختی برآمد برین روزگار / شکست اندر آمد بآموزگار
جهاندار بیدار بابک بمرد / سرای کهن دیگری را سپرد
چو آگاهی آمد سوی اردوان / پر از غم شد و تیره جان اردوان
گرفتند هر مهتری یاد بارها / سپهبد بمهتر پسر داد بارها
بفرمود تا کوس بیرون برد / ز درگاه لشکر بهامون برد
جهان تیره شد بر دل اردشیر / از آن شاه روشن دل و یادگیر
دل از لشکر اردوان برگرفت / و زان آگهی رای دیگر گرفت
که از درد او بر دلش رستخیز / ز هر سو همی رفت راه گریز
و زان پس چنان بد که شاه اردوان / ز اختر شناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش / همی باز جست اختر راه خویش
همه نیز با گردش روزگار / که گردش شد اختر شهریار
چو گلنار بشنید آوازشان / سخن گفتن و طالع رازشان
سیوم روز از شب گذشته سه پاس / ز گیتی که پرداخت زاختر شناسان
برارود دل لبان پر زباد / سخن داشت گفتار ایشان بیاد
چهارم بشد فرد روشن روان / که بگشاید آن راز بر اردوان
برفتند با زیجها بر کنار / ز کاخ کنیزک بر شهریار
نگفتند راز سپهر بلند / جهاندار و نیک اختر و سودمند
گزین بس کنون تا نه بس روزگار / ز چیزی بپیچید دل شهریار
که بگریزد از مهتری کهتری / سپهبد نژادی و کنداوری
و زان پس شود شهریار بلند / هم از حکم او بر چه و چون و چند
دل نامور مهتر نیک بخت / ز گفتار ایشان غمین گشت سخت
چو شد روی کشور بگرد از قیر / کنیزک بیامد بر اردشیر
سخن چونکه گلنار از ایشان شنید / شکیبایی و خامشی برگزید
تو با من سگالی گر آیی براه / گر ایدر بباشی بنزدیک شاه
همی گفت با لب پر از باد سرد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
اگر با من آیی توانگر شوی / همان بر سر کشور افسر شوی
چنین داد پاسخ که من بنده ام / نباشم جدا از تو تا زنده ام
کنیزک بیامد بایوان خویش / بکف بر نهاده سر و جان خویش
دل مرد برنا شد از گفت تیز / و زان پس فزون جست راه گریز

بردن گلنار اردشیر را با گنجها و خبر یافتن اردوان

بدو گفت گر من بایران شوم / نروی سوی شهر دلیران شوم
کنیزک بگفت آنکه روشن روان / همی گفت با نامور اردوان

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد / بجام اندر آورد شب لاجورد
کنیزک ورا گنجها باز کرد / ز هر گونه‌ای جستن آغاز کرد
ز یاقوت و از گوهر شاهوار / ز دینار چند انکه بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست / بدان خانه بنهاد گوهر بدست
همی بود زان کار با رنج و درد / ز هر گونه اندیشها یاد کرد
که تا چون گریزد ز شاه اردوان / چگونه بود کار را با جوان
همی بود تا شب برآمد ز کوه / بخفت اردوان جای شد بی‌گروه
از ایوان بیامد بکردار تیر / بیاورد گوهر بر اردشیر
جهانجوی را دید جامی بدست / نگهبان اسپان همه خفته مست
بکامست شان کرده بد اردشیر / که او خواست رفتن همی ناگزیر
دو اسب گرانمایه کرده بزین / برآخر نهاده همان پیش ازین
جهانجوی چون روی گلنار دید / همان گوهر و سرخ و دینار دید
بدو گفت کاکنون بباید شدن / نباید بانده فزودن زین بدن
بپوشید خفتان و خود برنشست / یکی تیغ زهرآب داده بدست
همان ماه رخ بر دگر بارگی / نشستند و رفتند یکبارگی
از ایران سوی پارس بنهاد روی / همی رفت شاد و دل آرامجوی
چنان بد که با ماه رخ اردوان / بنودی بشب در بروز روشن روان
ز دیبا بزر داشتی روی بال / مگر چهر گلنار دیدی بفال
چو آمدش هنگام برخاستن / بدی با سپه کاخش آراستن
کنیزک بیامد ببالین اوی / برآشفت و پیچان شد از کین اوی
بدر بر سپاه ایستاده بپای / بیاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار / بیامد بر نامور شهریار
بدو گفت کردنکشان بر درند / هرانکس که مهتر گهرند
بیامد به بنگاه مرد دبیر / که بیگانه رفتست دوش اردشیر
اباخود ببردست خنگ و سیاه / که بد بارهٔ نامبردار شاه
همانگاه شد شاه را دلپذیر / که گنجور او رفت با اردشیر
سواران جنگی فراوان ببرد / تو گفتی همی بارهٔ آتش سترد
ره بر یکی نامور دید جای / بسی اندرو مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور / شنیدی شما بانگ نعل ستور
دو تن برگذشتند پویان براه / یکی بارهٔ خنگ دیگر سیاه
یکی گفت از ایشان که اندر نشست / دو تن یال و اسب اندر آمد بدست
بهم سواران یکی غرم پاک / چو اسپی همی بر پراگند خاک
بدستور گفت آن زمان اردوان / که این غرم باری چرا شد دوان
چنین داد پاسخ که آن فر اوست / بشاهی و نیک اختری پر اوست
گزین غرم دریابد او را متاخت / که این کار گردد بما بر دراز
فرود آمد آن جایگه اردوان / بخفت و برآسود و آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر / به پیش اندرون اردوان با وزیر
جوان با کنیزک چو باد دمان / بپرداخت از تاختن یک زمان
کرا یار باشد سپهر بلند / برو بر ز دشمن نیاید گزند
ازان تاختن رنجه شد اردشیر / پدید آمد از بلندی یکی آبگیر
چو از دور پایان بگلنار گفت / که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بیامد بر چشم آمد فرود / که شد باره و مرد بی‌تار بود
بباشیم بر آب چیزی خوریم / وز آنپس بیاسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب / بدیدی دو رخساره چون آفتاب
همی خواست آمد فرود اردشیر / دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند زود / عنان و رکابت بباید بسود
که رستی ز کام و دل اژدها / کنون آب خوردن نیارد بها
نباید که آبی بخوردن فرود / تن خویش را داد باید درود
چو از بنده گفتار بشنید اردشیر / بگلنار گفت این سخن یاد گیر
رکیبی گران شد سبک شد عنان / بگردن برآورد رخشان سنان

پس اندر چو با دودمان اردوان
یکی سارسان دید بانگ و بوی
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
برین شهر بگذشت پویان دو تن
چنین گفت با اردوان کدخدای
که بخشش پس پشت او در نشست
نشانی ساید مگر ز اردشیر
چو بشنید از و اردوان این سخن
بدان شارسان اندر آمد فرود
چو شب روز شد بامدادان پگاه
یکی نامه بنوشت نزد پسر
سوی پارس آمد بجوئیش نهان
تو گردی مرا ایمن از بدکنش
که گرد و فرزانه ملاح ببر
بیامد بدر با هم اندر شتاب
هر آنکس که بد بابکی اصطخر
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر
چو من باشم از تخم اسفندیار
همی رفت مردم ز دریا و کوه
زبان برگشاد اردشیر جوان
چه گوید و این را چه پاسخ دهید
چو آواز بشنید بر پای خاست
دو دیگر که هستیم ساسانیان
بدو گوهر از هر کسی برتری
چو پاسخ بدیشان شنید اردشیر

همی تاج با برج و تیره روان
بسی آمد مردم بنزدیک اوی
که ای شاه نیک اختر و پاکرای
براه کردی آب گشته دمن
کز ایدر مگر باز گردی ز جای
ازین با چنین باز ماند بدست

بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
چنین گفت با موبد نامدار
بدانگه که خورشید برگشت زرد
یکی غرم تازان ز دم برسوار
به سازی و ساز جنگ آوری
یکی نامه بنویس نزد پدر

بردن کهینتر که اردوان را اردشیر و نهنگ بودن اردوان

بفرمود تا بازگردد سپاه
که گزی بتاج اندر آورد سر
بگو این سخن با کس اندر جهان
که هرگز مبیناد گیتی تنش
بیالاد چهره بر اردشیر
ز هر سو پراکنده زورق بر آب
باگاهی شاه گردند مخبر
ز شادی جوان شد دل مرد پیر
بر ز اندرون اردوان شهریار
بنزدیک برنا گروها گروه
کرای نامداران روشن روان
مرا اندرین رای فرخ نهید
همه راز دل باز گفتند راست
ببندیم کین را اگر بر میان
سزد گر تو شادی و کند آوری
سرش برتر آمد ز ناهید و تیر

بیامد دو رخساره همچون گلی
جهان شد ز بالین ما اردشیر
وزین سو بدریا پدیدار تن
بر آسود ملاح را پیش خواند
بدانست کو نیست جز کی نژاد
ز آگاهی نامدار اردشیر
دگر هر که از تخم دارا بدند
نیاکان ما را یکایک بکشت
ببرد گرمین را بخواهیم داد
ز هر شهر فرزانه و رای زن
چو باشید با من بدین یارمند
هر آنکس که بود اندر آن انجمن
که هرکس که هستیم بابک نژاد
تن و جان ما سر بسر پیش تست
بفرمان تو کوه هامون کنیم
بدان مهتران آفرین گستریم

فلک را به پیمود گیتی فروز
که چون برگذشت آن نبرده سوار
بگسترد چادر شب لاجورد
که چون او ندیدم با یوان نگار
کنون دگرگونه شد داوری
بنامه بگو این سخن سر بسر
نباید که گردد نهان غرم شیر
بدانست کاواز او شد کهن
همی داد بینی دهش را درود
چو شب تیره گشت اندر آمد بری
کزانسان برفت از کمان [illegible]
بیزدان چنین گفت کای دستگیر
ز کار گذشته فراوان براند
بشاه انجمن شد بدان آبگیر
نُوفرد او زنگ او گشت شاد
بپیر کشوری نامداران بدند
به بیدادی آورد گیتی بمشت
وزین بر نگیریم بر داد داد
ببرد جاجوی گشت انجمن
بماند بکس نام و تخت بلند
ز شمشیر زن مرد و از رای زن
بدید ار چهر تو گشتیم شاد
غم و شادمانی کم و بیش تست
بتیغ آب دریا همه خون کنیم
بدل بر ز اندیشه کین گستریم

بنزدیک دریا یکی شارسان   همی افکند شد شارسان کارسان
یکی موبدی گفت با اردشیر   که ای شاه نیک اختر و دلپذیر
اگر شهریاری همی نو کنی   تن آسانی باید که بی خو کنی
وزان پس کنی رزم با اردوان   که اختر جوانست و هم تو جوان
که او از ملوک طوایف بگنج   فزونست و زو بیشی اندوه و رنج

رفتن اردشیر بجنگ بهمن اردوان و آمدن تباک بر اردشیر

چو بر داشتی گاه او را ز جای   ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر   سخنها بایسته و دلپذیر
چو برزد سپید از تیغ کوه آفتاب   بسوی اصطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن اردوان   دلش گشت پر درد و تیره روان
نگه کرد آنچه بر تخت شاهی درنگ   سپه را بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک   ابا آلت و لشکر و رای پاک
که بر شهر جهرم بد او پادشا   جهاندیده با داد و فرمانروا
مراورا هچینه پسر بود هفت   چو آگه شد از پیش بهمن برفت
بیامد سوی نامور اردشیر   ابا لشکر و کوس با دار و گیر
چو جنبش بروی سپهبد رسید   ز راه اندر آمد چنان چون سزید
بیامد دمان پای او بوسه داد   ز ساسان همیشه همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش   بزود آمد از ایج بنشاختش
بر اندیشه شد نامدار تباک   دلش گشت زان تیز تازی و باک
براه اندرون مرد اژیر بود   که با او سپاهی جهانگیر بود
جهاندیده بیدار دل بود پیر   بدانست اندیشه اردشیر
بیامد بیاورد استا و زند   چنین گفت کز کردگار بلند
بپیوست با مایه جان تباک   اگر نیست از بد دلش با تو پاک
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر   که آورد لشکر بر از آبگیر
جهان پیر برگشتم از اردوان   که بیرون مرد طبع جوان
فراینک بی مهربان بنده دان   نکیب دل و راز دارنده دان
چو بشنید از اردشیر این سخن   یکی دیگر اندیشه افکند بن
فراورا بجای پدر داشتی   بدان نامدار انس پیرا داشتی
دل شاه از اندیشه آزاد شد   سوی او ز آرام فرا دشد
سوی بتابش همی کرد پیش خدای   که باشد پی نیکوی رهنمای
بهر کار پیروزگر داد و دوش   درخت بزرگی ببرد اردوش
وزآنجایگه شد برده سرای   غرض پیش او رفت با کدخدای
بسر رادم داد و با داوکرد   ز دادار نیکی دهش یاد کرد
که شد لشکری خوش دلاور نهنگ   سوی بهمن اردوان شد بجنگ
چو تنها دیگ کشتند با یکدگر   برفتند گردان پرخاشخر
سپاه از دو رویه کشیدند صف   همه نیزه و تیغ هندی بکف

گریختن بهمن اردوان از پیش اردشیر گرفتن اردشیر فارس را

چو شیران جنگی برآویختند   چو جوی روان خون همی ریختند
بدین گونه تا گشت خورشید زرد   هوا پر ز گرد و زمین پر ز مرد
چو شد چادر چرخ پیروزه رنگ   سپاه تباک اندر آمد بجنگ
برآمد یکی باد و ابری چو قیر   بیامد ز قلب سپاه اردشیر
گریزان بشد بهمن اردوان   تن خسته از تیر و تیره روان
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر   ابا ناله و بوق و باران تیر
برین سان همی تا بشهر اصطخر   که بهمن بدو داشتی تاج و فر
درم بار آکنده را بر فشاند   دلیر و شد از پارس لشکر براند
چو آگاهی آمد سوی اردوان   دلش گشت بد بیم و تیره روان

ز گیتی چو برخاست آواز شاه — ز هر سو بپیوست بی مر سپاه — فراوان فراوان نمود و بد گنج — کجا بهمن آگنده بود آن گنج

چنین گفت کین راز چرخ بلند — همی گفت با من خداوند بند — هرآنکس که اندیشه بیرون بود — ز بخشش بکوشش که در جوش شد

نهانی نبد دم که از اردشیر — یکی نامجوی آمد و شهرگیر — در گنج بگشاد روزی بداد — سپه برگرفت و بنه برنهاد

ز گیلان و ز دیلم بیاید سپاه — همی گرد لشکر برآمد بماه — وزان روی لشکر بیاورد شاه — سپاهی که بربست بر باد راه

میان دو لشکر دو پرتاب تیر — بخاک اندرون مار بی خواب ماند — ز بس ناله کوس و مار کرنای — چو بگذرد آن رنگ و هندی درای

خروشان سپاه و درفشان درفش — سرافشان دل و تیغها بنفش — چهل روز زیشان همی جنگ بود — بدان زیردستان جهان تنگ بود

ز هر گونه تنگ شد خوردنی — جهان تنگ شد راه آوردنی — ز بس کشته شد روی هامون چو کوه — شده خسته از زندگانی ستوه

سرانجام ابری برآمد سیاه — همی گرد لشکر برآمد بماه — بطرقید کوه و بدرید دشت — خروشش همی از هوا برگذشت

بترسید از آن لشکر اردوان — شدند اندرین یکدل و یکزبان — که این کار بر اردوان ایزدیست — بدین لشکر اکنون بباید گریست

بروزی کجا سخت شد کارزار — همی بخردان خواستند زینهار — بیامد ز قلب سپاه اردشیر — چکاچاک برخاست و باران تیر

کشتن اردوان را اردشیر و بند کردن پسران او و خواستن دختر او را

گرفتار شد در میان اردوان — بداد از بلا تاج شیرین روان

بدست یکی مرد خراد نام — چو بگرفت بر دش گرفته لگام

به پیش جهانجوی بردش اسیر — ز دور اردوان را بدید اردشیر

فرود آمد از اسب شاه اردوان — تنش خسته از تیر و شمشیر و روان — بدان خیمه فرمود شاه اردشیر — که رو دشمن پادشا را بگیر

بخنجر میانش بدو نیم کن — دل بدسگالان پر از بیم کن — بیامد بدرگاه و فرمان گزید — شد آن نامدار از جهان ناپدید

چنین است کردار این چرخ پیر — چه با اردوان و چه با اردشیر — اگر تا ستاره برآرد بلند — فرا او را سپارد بخاک نژند

دو پور نژند او هم گرفتار شد — وزو تخمه آرش خوار شد — فران هر دو را پای کردند بند — بزندان فرستاد شاه بلند

دو بد مهتر رزم بگریختند — بدام بلا بر نیاویختند — برفتند گریان بهند و بستان — بزرگی که زین یکی داستان

همه رزمگه پر ستام و کمر — بر اسبان لشکر و سیم و زر — بفرمود تا گرد کردند شاه — بجنبید زان پس همه پر سپاه

برفت از جهان بزرگان تبار — تن اردوان را ز خون کرد پاک — خروشان بشستش ز خاک نبرد — برآیین شاهان یکی دخمه کرد

بدیبا بپوشید خسته برش — ز کافور کرد افسر و بسترش — بپیمود کس خاک کاخش بلی — ز لشکر هرآنکس که شد سوی ری

وز آنپس بیامد بر اردشیر — چنین گفت کای شاه دانش پذیر — تو فرمان بر و دختر او بخواه — که با فر و برزست و با تاج و گاه

بدست آیدت افزون تاج و گنج — کی اردوان گرد گردان گنج — ازو پند بشنید و گفتار راست — هم اندر زمان دختر اردوان بخواست

بایوان او بود تنگ دو ماه — توانگر سپهبد توانگر سپاه — سوی پارس آمد ز ری نامجوی — بیاسود از رنج و از گفت و گوی

نگه سازبان کرد بر کاخ و باغ — بدو اندرون چشمه و دشت و راغ — که اکنون گرانمایه دهقان پیر — همی خواندش خیره اردشیر

یکی چشمه بد گران اندر وی
بگرد اندرش باغ و ایوان و کاخ
بگرد اندرش روستاها بساخت
ببردند مهتین و مردان کار
همیراند از آن کوه تا شهر دور
سپاهی ز اصطخر بی مر ببرد
چو شاه اردشیر اندر آمد بجنگ
یکی لشکری کرد و بد نا رسی
ز بس کشته و خسته بر دشت جنگ
ز خورشید تابان و از گرد خاک
یکی آتشی دید بر سوی کوه
چو تنگ اندر آمد شبانان گروه
از ایشان یکی پیک اردشیران جواب
ز نخستان شایسته بد بر نشست
بیامد ببالین او سر شبان
بپرسید از سر شبانان براه
از ایدر کنون چهار فرسنگ راه
چو بشنید زان سر شبان اردشیر
سواران فرستاد برنا و پیر
بگرد ان فرستاد کار آگهان
که ایشان همه نامجویند و شاد
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت
کمان برد با تیر و ترکش هزار
چو شب نیمه بگذشت تاریک شد
چو آمد سپهبد ببالین کرد

فراوان از آن چشمه بگشاد جو
برآورده شد جایگاهی فراخ
چو آمد گردش کس اندر نجست

برآورد از آن چشمه آتشکده
چو شد شهر با آتش و فر و زیب
بجای یکی ژرف دریا بدید

رفتن اردشیر بجنگ اصطخر
و خبر یافتن انجا

که ریزد بران بوم و بر خون و درد
بدیده نشدش کرد بی مر بجنگ
فزونتر ز گردان هر یک بسی
نه آورد گه را همه جای تنگ
زبانها شد از تشنگی چاک چاک
بیامد جهاندار با این گروه
بران میش بر پاسبانان گروه
یکایک ببردند باب راست
ببالین نهادان که مغو بش
که بدرام باد ات روز و شبان
کرایدر کجا یابم آرامگاه
کرایدر کجا یابم آرامگاه
ببر دار ز مر راه بر چند بیر
از آن جای تا خره اردشیر
که تا کار ایشان بجویند نهان
ندارد کسی در دل از شاه یاد
گذشته سخن بر دلش یاد گشت
بیاورد با خویشتن شهریار
جهاندار با گرد نزدیک شد
عنان باره و تیز تنگ در سپرو

بنیکی ز یزدان همی جست مرد
یکی کار بد خواه و دشوار گشت
یکی روز تا شب برآویختند
جز از شاه با خوار مایه سپاه
همانگه درفشی برآورد شب
سوی آتش آورد روی اردشیر
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه
بیاسود لختی چو دید آنچه دید
سپیده چو بر زد ز دریای آب
بران بود کین دشت را بنتو بود
چنین داد پاسخ که آباد جای
چنین داد پاسخ که آباد جای
سپهبد بکوه اندر آمد بده
برفتند پویان و باز آمدند
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه
بدانند کان اصطخر اردشیر
گزین کرد از آن لشکر نامدار
چو خورشید شد زرد لشکر براند
همه دشت از ایشان برآشفته دید
بر آهخت شمشیر اندر نهاد

بر او تازه شد مهر و جشن سده
همی خواندش مرزبان شهر نو
همی کوه پا بیت بیشش بر بهر
وز آن کوه سر بر به شد چو بیان
شدان سارسان بر سپیداوی ستور
بشد ساخته رزم تا مرز کرد
ابا گرد کشور همه باز گشت
سپاه جهاندار بگریختند
بشد نامداری بران رزمگاه
که بشناختندان جنگ و جوش و جلب
همان راندگی مرد برنا و پیر
دمانش براز کرد برگشت شاه
شب تیره خفتان ببر بر کشید
سر شاه ایران برآمد ز خواب
نه آرام را خواب گاه تو بود
نیاید مگر با شدت رهنمای
نباید مگر با شدت رهنمای
از آن ده یکی پیک پیش اوفتاد
بر شاه ایران فراز آمدند
همه شاد دل برگرفتند راه
کمین گشت و شد تخت بر باش
سواران شمشیرزن ده هزار
کسی را که نابردنی بد بماند
یکایک دل از لشکر آشفته دید
گیا را ز خون بر سر افسر نهاد

همه دشت ازیشان سرودشت گشت زروی زمین گرد برگشت گشت
بی اندازه ازیشان گرفتار شد بترکی و تا بکردی خوار شد
همه کوهماشان بتاراج داد سپه را همه بدره و تاج داد
جهان پر که دینار بر پشت پشت اگر پر مردی ببردی ز دشت
نکردی بدیدار او کس نگاه ز نیک اختر شاه و ازدادشاه
ز مردی نکردی بران جنگ فخر گریزان بیامد بسوی اصطخر
بفرمود کاسپان بیرون کنند سلیح سواران بی آهو کنند
چو آسوده گردید یکسر ز رزم که رود آید اندیشه روز بزم

شنیدن کیفیت هفتواد
اردشیر و رای کردن
برای تفحص آن

وایران بخوردن نهادند سر چو آسوده شد کردگاه از کر
بر اندیشه و رزم گشت اردشیر چو این داستان بشنوی یادگیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت بدانگه که بگشاد راز از نهفت
ز شهری کجاران بدریای پارس چگویم زبالای و پهنای پارس
که شهری بد و تنگ مردم بسی بکوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فزادان بدی کجا کام جوینده نان بدی
بیکروی نزدیک تر بود کوه شدندی همه کوه دختران گروه
ازان هر یکی پنبه بردی بسنگ یکی دوکدانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی همگروه خرامان ازین شهر تا پیش کوه
برآمیختندی خورشها بهم نبردی بخورد اندرون بیش و کم
ز رفتی سخن گفتن از خواب و خورد ازان پنبه شان بود تنگ و نبرد
شدندی شبانگه سوی خانه باز شدی پنبه شان ریسمان طراز
برین شهر بی چیز خوردم نهاد یکی مرد بد نام او هفتواد
بدین گونه بد نام او از بد گفت ازیرا که او را پسر بود هفت
گرامی یکی دخترش بود و بس که نشمردی او دختر را بکس
چنان بد که روزی همه همگروه نشستند با دوک در پیش کوه
بر آمیخته آن کجا داشتند بگاه خورش دوک بگذاشتند
چنان بد که آن دختر نیکبخت یکی سیب افکنده باد از درخت
بدو بر بدید و سبک برگرفت کنون بشنو این تا بمانی شگفت
جوان چون رخ میوه اندر گزید یکی درمیان کرم افکنده دید
بانگشت زان سیب برداشتند وران دوک و آن برزم بگذاشتند
چو برد است آن دوک و آن [illegible] گفت بنام خداوند بی یار و جفت
من امروز بی اختر کرم و سیب بریشتن نمایم شما را نهیب
همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند
دو چندانکه رشتی بروز نخست شمارش همی بر زمین برنوشت
وز آنجا بیامد بکردار دود بمادر نمود آن کجا رشته بود
ببگیر چون ریسمان برشمرد دو چندانکه هر بار بودی ببرد
چو آمد بران جاره چون انجمن پرستش نهاده دل و گوش تن
چنین گفت با نامور دختران که ای ماهرویان نیک اختران
کن از اختر کرم چندان طراز بریشم که نیزم نباشد نیاز
بدرشت ان کی برده بد پیش ازان نگار آمدی گر بدی بیش ازان
سوی خانه بردان طرازی که رست دلارام او شد چو خورم بهشت
همه بختگی سیب هر بامداد بر دوی دختر بران کرم داد
ازان پنبه هر چند کردی فزون برشتی همه دختر پر فسون
چنان بد که یک روز مام و پدر بگفتند با دختر پرهنر
که چندی برشتی مگر با پری گرفتستی ای ماه رخ خواهری
بپیش سیمتن پیش مادر بگفت ازان سیب و آن کرم کاندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود زن و شوی را دوستانی فزود
بفال گرفت ان سخن هفتواد زکاری نکردی بدل هیچ یاد

بکرد اختر کرم گفتی سخن بر تو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار فروزنده تر گشت آن روزگار

مر این کرم را خوار نگذاشتند بخوردنش نیکو همی داشتند
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت سر و پشت آن رنگ نیکو گرفت

همی گفت تنگ شد دوکدان بر تنش چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران بدو و پشت از کران تا کران

یکی پاک صندوق کردش بگاه بدو اندرون ساخت جایگاه
چنان شد که در شهر هفتواد نگفتی سخن کس به بیداد و داد

فراز آمدش از خور و آرزم و چیز توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بد اندر آن شهر اوی سرآواز با لشکر و زنگ و بو

همان کرم فرخ بدیشان نمود زن و شوی را روشنایی فزود
بفال گرفت این سخن هفتواد ز کاری نکردی بدل هیچ یاد

بکرد اختر کرم گفتی سخن بر تو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار فروزنده تر گشت آن روزگار

مر این کرم را خوار نگذاشتند بخوردنش نیکو همی داشتند
تناور شد آن کرم و نیرو گرفت سر و پشت آن رنگ نیکو گرفت

همی تنگ شد دوکدان بر تنش چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران بدو پشت او از کران تا کران

یکی پاک صندوق کردش نگاه بدو اندرون ساخت جایگاه
چنان شد که در شهر هفتواد نگفتی سخن کس به بیداد و داد

فراز آمدش از خور و آرزم و چیز توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی مرد بد اندر آن شهر اوی سرآواز با لشکر و زنگ و بو

بهانه همی ساخت ز هفتواد کرد بجار بستاند از هفتواد
بسی نامدار انجمن شد بروی بدان هفت فرزند بیکار جو

ز شهر کجاران برآمد نفیر برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد بجنگ آمد و داد مردی بداد

همه شهر بگرفت و او را بکشت بسی گوهر و گنجش آمد بمشت
نهادش بدان دژ دری آهنین هم آرامگه بود و هم جای کین

یکی چشمه بود بر کوه هسار ز بخت اندر آمد میان حصار
یکی باره کرد گرد اندرش که بینا به دیده ندیده سرش

جوان کرم را گشت صندوق تنگ یکی حوض کردند بر کوه و سنگ
چو باروج دستک از هول کرم نهادند کرم اندرو نرم و گرم

چنان شد که دارنده هر بامداد برفتی دوان از بر هفتواد
تو بیدی که بخش علف ساختی پراکنده کرم آن پیر داختی

بیامد برین کار بر چند سال چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند با هفتواد پرآوازه کرم کرمان نهاد

همان دخت او بد نگهدار کرم پدر گشته جنگی سپهدار کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر که بخش بدی خوردن شهد و شیر

سپهبد بدی بر درش هفتواد همان برش از کار بیداد و داد
ز دریای چین تا بکرمان رسید همه روی کشور سپه گسترید

بر هفت با تیغ زن ده هزار همه گنج و هم آلت کارزار
بران پادشا کو کشیدی بجنگ چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ

شکسته شدی لشکرش گاه کی چو آواز این داستان شد بری
چنان کز در نام و هفتواد از ایشان بدل بر نیاورد یاد

کمین گاه کرد اندران کنج کوه بیامد سوی رزم خود با گروه
چو لشکر برآسیب برآشوفتند بگرز و بتر زین همی کوفتند

سپاه اندر آمد بجای کمین بسر شد بران نامداران زمین
که کس باز نشناخت از پای دست تو گفتی زمین پای اسپان بجست

چو آگاه شد نامدار اردشیر ازان کشتن و غارت و دار و گیر
غمین گشت و لشکر همه بازخواند بزودی سپاهی و در...

بتندی بیامد سوی هفتواد
جدا بود ازو دور مهتر پسر
جهانجوی را نام شاهوی بود
بیاراست پس میمنه جای خویش
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
چو آواز کوس آمد از پشت پیل
زمین جنب جنبان شد از میخ نعل
همی باد باران زمین را کمان
بیابان چنان شد که هر دو سپاه
ز هر سو سپه باز خواند اردشیر
خورش تنگ شد لشکر شاه را
بجهرم یکی مرد بد کی نژاد
چو آگه شد از رفتن اردشیر
بدان قحط تنگی بدان رزمگاه
همه گنج او را بتاراج داد
همی گفت نا ساخته خانه را
چه بینید گفت ای پسران سپاه
بآواز گفتند کای شهریار
تو داری بزرگی و کیهان تراست
بخوان بر نهادند چیزی که بود
نشست اندران پاک فربه بره
ز غم هر کسی از جگر خون کشید
نبشته بدان تیر بد پهلوی
خواند اخته من سوی اردشیر
همی خواندند هر کسی آفرین

بگردون برآمد سپه بد نژاد
چو آگاه گشت او ز رزم پدر
یکی پیسه بدخواه و بدخوی بود
سپهبد اردبد لشکرآرای خویش
دل مرد برنا شد از رنج پیر
همی گرد پیوسته گشت از دو پیل
هوا از درفش سپهران گشت نیل
ز دو دست شد بر سپهری نشان
که بر مور و بر پشه شد تنگ راه
پس پشت او بد یکی آبگیر

بیاورد گنج و سلیح از حصار
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بکشتی بیامد بر هفتواد
دو لشکر شده هر دو از آشتی
برآمد خروشیدن گاودم
بهر بر کشید از دو رویه دو صف
ز آواز گوپال بر ترگ و خود
بران گونه شد لشکر هفتواد
برین گونه تا روز برگشت زرد
چو دریای زنگار گون شد سپاه

آمدن مهرک در جنگ اردشیر و یافتن کیفیت کرم از دو عزیزان

ز بر خور شمار و ببسته راه
بلشکر بسی بدره و تاج داد
چو آن ختم جنگ بیگانه را
که ما را چنین تنگ شد دستگاه
مبیناد چشمت بد روزگار
همه بندگانیم و فرمان تراست
بخوردن نهادند پس یک گره
که تیر اندر غرق شد یکسره
یکی از بره تیر بیرون کشید
نبشته همی خواند از چوب تیر
نبشته که ای شاه داننده گر بشنوی
ز دادار بر فرشته شاه زمین

ز جهرم بیامد بایوان شاه
چو آگاه آمد بشاه اردشیر
بزرگان لشکرش را پیش خواند
چشیدم بسی تلخی از روزگار
چو مهرک بود دشمن در نهان
بفرمود تا خوان بیاراستند
چو نان را بخوردن گرفت اردشیر
بزرگان فرزانه و رزمسان
بدیدند نقشی بدان تیر تیز
چنین هست تیر انداز بام دز
ز دز تا برآورد فرسنگ بود
بد اندیشه بدان شاه کرم شاه

برو خوار شد لشکر و کارزار
بکشتی بیاید برین روی آب
دل هفتواد از پسر گشت شاد
پر از کینه سر گنج پر خواسته
جهان پر شد از نعره رویین خم
ز خورشید شمشیر بر خاست تفت
همی داد گردون زمین را درود
که گفتی بجنبید دریا ز باد
برآورد شب چادر لاجورد
طلایه بیامد ز هر سو سپاه
که بدخواه او بسته بد راه
یکی نام او مهرک نوش زاد
وزو ماند نش بر لب آبگیر
ز هر سو بیاورد بی مر سپاه
بد اندیشه شد بر لب آبگیر
ز مهرک فراوان سخنها براند
بدانچه مهرک برادر شمار
چرا جست باید بسختی جهان
می و رود و رامشگران خواستند
بیامد همانگه یکی تیز تیر
زنان داشتند از زبان دبیر
بخواند آنکه بد از بزرگان دبیر
که از تخت برگشت آرام دز
دل مهتران زان سخن تنگ بود
چو بنشست خورشید بر جای شاه

به بر برگرفت از لب آبگیر
بگشتند هر کس که بد نامدار
همی گفت هر کس که اینت شگفت
یکی شارسان دید جای بزرگ
ببودند اندر زمانی بپای
بدو گفت این سو گذشت اردشیر
بپیچید بر جای هر دو جوان
یکی جای خرم بیاراستند
به آواز گفتند کای سرفراز
ز افراسیاب آن بداندیش مرد
برفتند و زایشان بجز نام زشت
ز گفتار ایشان دل شهریار
فرزند ساسان منم اردشیر
سپهدار ایشان چو بگشاد راز
تن و جان من پیش تو بنده باد
تو در جنگ با کرم و با هفتواد
به پیش اندرون کوه و دریا و دشت
همی کرم خوانی بکرم اندرون
چه سازیم با کرم و با هفتواد
بگفتند هر دو که نوشه بدی
سخنها که پرسیدی از ما نخست
جوانان ورا پاسخ آراستند
ز گفتار ایشان همی گشت شاد
چو بر شاه برسد سپاه از یمن

سوی پارس آمد دوان اردشیر
همی تاخت با ویژگان شهریار
کزین هر که اندازه نتوان گرفت
ببردند با بوبه اسپان چو گرگ
بپرسید زو این دو پاکیزه رای
وز او بازماندیم بر خیره خیر
برادر دو گشتند تیره روان
بشد بیده خوانی بپیراستند
غم و شادمانی نماند دراز
که او بد دل شهریاران بدرد
بماند و نیابند خرم بهشت
جهان تازه شد چون گل اندر بهار
یکی بنده باید فراد لبه بر
جوانانش بردند هر دو نماز
همیشه روانت تابنده باد
بنده نه‌ایم تا نه هیچی زداد
وزی بر سپه کوه و دریای دشت
یکی دیو جنگیست پرزنده خون
که نام و نژادش بگیتی مباد
همیشه ز تو دور دست بدی
بگوییم تا چاره سازی درست
دل هوشمندان بپیراستند
همی بود بیدار و زو دل نژاد

پس لشکر او بیامد سپاه
خروش آمد از پس که بخت کرم
بیامد گریزان دل پر نهیب
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید
که بیگه چنین از کجا رفته اید
که بگریخت از کرم و از هفتواد
فرود آوریدش از اسپ ابزین
نشستند با شاه گردان بخوان
بکردن که ضحاک بیدادگر
سکندر که آمد برین روزگار
نماند همان نیز بر هفتواد
خوش آمدش گفتار آن دو جوان
چه سازیم با کرم و با هفتواد
بگفتند هر دو انوشه بدی
سخنها که پرسیدی از ما نخست
یکی جای دارند بر تیغ کوه
همان کرم از مغز آهرمنست
سخنها چو بشنید از او اردشیر
سپهدار ایشان چو بگشاد راز
تن و جان ما پیش تو بنده باد
بدیشان چنین گفت کاری رواست
که ما بندگانیم پیشت بپای
چو بر داشت جنگ آن جهاندار شاه

آمدن اردشیر و کشتن مهرک
و آمدن سوی کرم

ز هر سو گرفتند بر شاه راه
که رخشنده باد افسر و تخت کرم
همی تاخت آید فراز و نشیب
بر او بر در و بر پای بیگانه دید
که با گرد راهید و آشفته اید
وزان بی‌هنر لشکر بدنژاد
بر هر دوان خواندند آفرین
پرستش گرفتند هر دو جوان
چه آورد زان تخت شاهی بسر
بگفت آنکه بد در جهان شهریار
بپیچید بوجام زین بد نژاد
دلش بود پر درد بگشاد راز
که نام و نژادش بگیتی مباد
همیشه ز تو دور دست بدی
بگوییم تا چاره سازی درست
بدو اندرون کرم و گنج و گروه
جهان آفرین را بدل دشمنست
ازان مهره جوینده دلپذیر
جوانانش بردند هر دو نماز
همیشه روانت تابنده باد
بد و نیک ایشان مرا با شماست
همه جنگی و نامدار رهنمای
جوانان برفتند با او براه
فراز از ناخورده اردشیر
بزرگان فرزانه و رای زن

بیاسود و بگذرد روزی بداد / بیامد سوی مهرک نوشزاد
چو مهرک بیاراست رفتن بجنگ / جهان کرد باخویشتن تار و تنگ
بجهرم چو نزدیک شد پادشا / نهان گشت زو مهرک بی‌وفا
دل پادشا پر ز پیکار شد / همی بود تا او گرفتار شد
بشمشیر هندی بزد گردنش / بآتش بینداخت بی‌بر تنش
هر آنکس که از تخمش آمد بدست / بخنجر هم اندر زمانش بکشت
نگر دختری کان نهان ماند ازوی / همه شهر ازو شد پر از جستجوی
وزانجا بگه شد سوی کرم جنگ / سپاهش همه کرده آهنگ کرم
بیاورد لشکر ده و دو هزار / جهاندیده و کارکرده سوار
پراگنده لشکر چو شد همگروه / بیاوردشان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر / خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان / که ایدر همی باش روشن‌روان
شب و روز کرده طلایه بپای / سواران با دانش و رهنمای
همان دیدبانان دار و هم پاسبان / نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا / چو اسپندیار آنکه بودم نیا
اگر دیدبان دود بیند بروز / شب آتش چو خورشید گیتی‌فروز
بدانید کامد سر کار کرم / گذشت اختر و روز بازار کرم
گزین کرد زان مهتران هفت مرد / دلیران و شیران روز نبرد
هر آنکس که بودی هم‌آواز اوی / نگفتی بباد هوا راز اوی
یکی گوهر از گنج بگزید نیز / چو دیبا و دینار هرگونه چیز
بجستم خرد چیز ناچیز کرد / دو صندوق پر سرب و ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون / کز اپستاد بوده بکار اندرون
جوان برد تا جایها کرد راست / ز سالار آخور خری ده بخواست
چو خربندگان جامه‌ها گلیم / بپوشید و بارش همه زر و سیم
همی شد خلیده دل و راه‌جوی / ز لشکر سوی دژ نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان / که بودند روزی ورا میزبان
ازین انجمن برد با خویشتن / که هم دوست بودند و هم رایزن
چو از راه نزدیک آن دژ شدند / چو دیدند و بر کوه دم برزدند
پرستنده کرم بدو شست مرد / بدرد آختن یک تن از کار کرد
نگه کرد یک تن بآوا گفت / که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که هرگونه را چیز دارم ببار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر / ز دیبا و دینار و خز و گهر
ببازارگانی جوان خواستم / برنج اندرون تن بیاراستم
بسی خواسته کرم از بخت کرم / کنون آمدم شاد با بخت کرم
اگر بر پرستم فزایم سزاست / که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز / همانگه در دژ گشادند باز
خود و بار پس آورد اندر حصار / بیاراست کار از در نامدار
سر بار بگشاد دو داردبیر / بپخشید چیزی که بد ناگزیر
یکی سفره پیش پرستندگان / بگسترد بر سان خربندگان
ز صندوق بگشاد بند کلید / برآورد و برکرد جام نبید
بپیچید گردن ز جام نبید / که نوبت بدو جای مستی رسید
بدستوری مر پرستار روز / چهارم چو خورشید گیتی‌فروز
بدان ایدری کلبه سازم فراخ / سر طاق برتر ز دیوار کاخ
فروشنده ام هم خریدار خوی / فزاید مرا نزد کرم آبروی
برآمد همه کام او زان سخن / بگفتند کو را پرستش تو کن
برآورد خربند هرگونه رنگ / پرستنده بنشست با می بچنگ
بخوردند چیزی و مستان شدند / پرستندگان می‌پرستان شدند
چو از جام می مستشان شد زبان / بیامد جهاندار با میزبان
بیاورد ارزیر روشن پدید / برافروخت آتش بروز سپید

جوان کرم را بود گاه خورش   از آن ارزیز جوشان بدش پرورش   زبانش برون کرد برسان تیغ   بدانسان که از بیم خوردی گریغ

بیرون آمدن اردشیر از دژ و شنیدن آواز کرم و کشتن هفتواد را

فرو ریخت ارزیز مرد جوان   بجوشید اندرون کرم تا توان

طراقی برآمد ز حلقوم اوی   که از آن شد آن کنده و کوه اوی

بشد با جوانان چو باد اردشیر   ببردند شمشیر و کوپال و تیر

پرستندگان انکه بودند مست   یکی زنده از دست ایشان بجست   برانگیخت زان بام در تیره دود   دلیری کجا سالار لشکر نمود

دوان دیدبان شد سوی شهرگیر   که پیروز گشت شاه اردشیر   بیامد یکی پیک پهلوان سپاه   بیاورد لشکر بنزدیک شاه

چو آگاه شد زان سخن هفتواد   دلش گشت پر درد و لب پر زباد   بیامد که دژ را کند خواستار   بدان بر شده دمان شهریار

بکوشید چندی نیامدش سود   که بر بارهٔ دز یلی شیر بود   هم از آن روی لشکر بیامد چو کوه   بماندند با داغ و درد این گروه

چنین گفت زان پادشا اردشیر   که بو از جنگ ای یل شیرگیر   که کرم شود زین میان هفتواد   نماند بجنگ تو جز ریح و باد

که من کرم را داد ارزیز گرم   شد آن دولت تیز با فر و برم   شنیدند همه لشکر آواز شاه   بسر برنهادند از این کلاه

از آن دل گرفتند ایرانیان   ببستند با درد کین را میان   سوی لشکر کرم بر گشت باد   گرفتار شد در میان هفتواد

همان نیز شاهوی عیار گرد   که مهتر پسر بود و سالار او   فرود آمد از دز دوان اردشیر   پیاده شد از بیم او شهرگیر

ببردند بالای زرین لگام   نشست از بر مهتر شادکام   بفرمود پس شهریار بلند   از آن پیش دریا و دار بلند

دو بدخواه را زنده بر دار کرد   دل دشمن از خواب بیدار کرد   بیامد ز قلب سپه شهرگیر   بکشت آن دو تن را بباران تیر

بتاراج دادان همه خواسته   شد از خواسته لشکر آراسته   بر و هر چه بود از گران تا کران   فرود آوریدند فرمان بران

ببردند چیزی که بد دلپذیر   همی رفت با خواسته اردشیر   بگرد اندران کشور آتشکده   بدو تازه شد مهرکان و سده

برد آن زمان کشور و تاج و تخت   بدان مرزبانان همی داد بخت   و زانجا بگرد رفت پیروز شاد   بکرد کمو پارس داد

چو آسوده تر گشت ورد دستور   بیاورد لشکر سوی شهر دور   بکرمان فرستاد چندان سپاه   یکی مرد شایسته و تاج و گاه

نشستن در شهر بغداد اردشیر و دادن شهر دختر اردوان را و یافتن اردشیر و فرستادن برای کشتن و داشتن وزیر او جهت قتل

وزانجا بکرد سوی طیسفون   بر تخت بدخواه کرده نگون

چنین است رسم جهان و جهان   همی راز خویش از تو دارد نهان

نسازد تو ناچار با او بساز   که روزی نشیب است روزی فراز

ببغداد بنشست بر تخت عاج   نهاد بر سر آن پیروزه تاج   کمر بسته و گرز شاهان بدست   بیاراسته جایگاه نشست

شهنشاه خواندند زان پس ورا   ز گشتاسب نشناختی کس ورا   چو تاج بزرگی بسر برنهاد   چنین کرد بر تخت پیروز یاد

که اندر جهان تاج و گنج منست   جهان زنده از بخت و رنج منست   کس این گنج نتواند از من ستد   بدانید که دادم نگر دار بد

نباید که از کارداران من   ز سرهنگ جنگی سواران من   بخسپد کسی بر دل از آز ...   که آید پدیدار ... نیکوی

نشاوست بر هر کس آن بارگاه / نه بدخواه و از مردم نیکخواه
همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا به دادت زمین

فرستاد بر هر سوی لشکری / که تا هر که باشد ز دشمن سری
سر کینه ورشان براه آورند / گر آیین شمشیر و گاه آورند

بدانگه که شاه اردوان را بکشت / ز خون وی آورد گیتی بمشت
چو کشته شد او دخترش را بخواست / بدان تا بگوید که گنجش کجاست

دو فرزند او شد بهندوستان / بهر نیک و بد گشته همداستان
دو در بند و زندان شاه اردشیر / پدر کشته و زنده خسته بتیر

بهندوستان بود مهتر پسر / که بهمن بدی نام آن پرهنر
فرستاده‌ای جست با رای و هوش / جوانی که دارد بگفتار گوش

چو از پادشاهی نبد زانچه بهر / بدو داد هم گاه یکباره زهر
بدو گفت رو پیش خواهر بگوی / که از دشمن این مهربانی مجوی

بر او دو برادر بهندوستان / برنج و بلا گشته همداستان
وز آنجا بزندان شاه اندرون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

تو از ما گسسته بدین گونه مهر / بسندد چنین کرد کار بلند
چو خواهی که بانوی ایران شوی / بگیتی پسند دلیران شوی

هلاهل چنین زهر هندی بگیر / بکار آر یکباره بر اردشیر
فرستاده آمد بکردار سام / بدخت گرامی بداد این پیام

ورا جان و دل بر برادر بسوخت / بکردار آتش دلش برفروخت
ز داننده بستد گرانمایه زهر / بدان بد که بردارد از کام بهر

چنان بد که یک روز شاه اردشیر / بنخچیر بگشاد بر گور تیر
چو بگذشت نیمی ز روز دراز / سپهبد ز نخچیر گه گشت باز

سوی دختر اردوان شد براه / دوان ماه چهره بیامد نزد شاه
بیاورد یاقوت جامی ز زرد / بر از شکر و پست با آب سرد

بیاورد با شکر و پست زهر / که بهمن مگر یابد از کام بهر
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست / ز دستش بیفتاد و بشکست پست

شد آن پادشازاده لرزان ز بیم / هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم
جهاندار زان لرزه شد بدگمان / بر اندیشه از گردش آسمان

بفرمود تا خانگی مرغ چهار / پرستنده آرد بر شهریار
چو آن مرغ بر پست بگذاشتند / کمانی همی خیره پنداشتند

همانگاه آن مرغ خورد و بمرد / گمان بردن از راه نیکی ببرد
بفرمود تا موبد آمد ز جای / بیامد بر خسرو نیک رای

ز دستور خویشان بپرسید شاه / که بدخواه را بد نشان بدرگاه
شود در نو از سر آن گونه جست / که بیهوده یازد بجان تو دست

چو یاد افره این دو آورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
چنین داد پاسخ که مهتر پرست / که یازد بجان جهاندار دست

سر بدکنش هست باید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود از دختر اردوان / تهی کن که هرگز نبیند روان

بشد موبد و پیش ور تخت شاه / همی رفت لرزان دل پر گناه
بموبد چنین گفت کای پر خرد / مرا و ترا روز هم بگذرد

اگر کشت خواهی مرا ناگزیر / یکی کودکی دارم از اردشیر
اگر من سر آرم بخون ریختن / ز دار بلند اندر آویختن

چو این کرد از پاک مادر جدا / بکن هرچه فرمان دهد پادشا
ز در باز شد موبد تیره تیر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر

بدو گفت رو بیش مشنو سخن / کمند از یاد افره او بکن
بدل گفت موبد که بد روزگار / که فرمان چنین آمد از شهریار

همه مرگ را ایم برنا و پیر / ندارد پسر شهریار اردشیر
گر او بی عدد سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت گر بگذرد

همان به که زین کار ناسودمند / بردی یکی رای سازم بلند
ز کشتن رها نم این ماه را / بگردن پشیمان کنم شاه را

چو آنگه زو بچه گردد جدا / بجا آرم این گفت پادشا
زکاریست اندر دل همی بگذرد / خردمند باشم به از بخرد
نهان راست جائی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن و جان خویش
برین گونه گر هیچ باد هوا / ببیند ورا این ندارد روا
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بکاست / بر اندیشه رای با هر کسی است
یکی چاره سازم که بدگوی من / نداند بی آب در جوی من
بجای شد و خایه ببرید و دست / برو داغ و دل نهاد و ببست
بخانه نمک بر پراکند زود / بگفتار افکند بر پیان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخسار زرد
نهادند بر پیش تخت بلند / همان حقه در دست با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / سپارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نبشته بران حقه تاریخ آن / بدیدار کرده پی و بیخ آن

زادن شاپور دختر اردوان و داشتن نهان وزیر پسر او

چو هنگامه زادن آمد فراز / وزان کار بر باد بگشاد راز
پسر زاد زین دختر اردوان / یکی خسروا بین و روشن روان
از ایوان خویش انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه فش گشت با فر و یال
چنان بد که روزی بیامد وزیر / بدیدان برو چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / روانرا باندیشه توشه بدی
زگیتی همه کام دل یافتی / بر دشمن از تخت بد یافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / ز هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و گاهی و راهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاک دل موبد رازدار
زمانه بشمشیر ما گشت راست / غم و رنج ناخوبی از ما بکاست
مرا سال پنجاه و یک در رسید / چو کافور شد مشک و دانا بدید
نتابد همی چشم اکنون بجای / که دلجوی جز بودی در سرای
بدیری پسر شد پسر بی پدر / چنین روز کارش نیاید بسر
پس از من بدشمن رسد تاج و گنج / مرا خاک بود آید و درد و رنج
گرایدت گر یابم بجان زینهار / من این رنج بردارم از شهریار
بدو گفت شاه ای خردمند مرد / چرا باید ای جان تو رنجه کرد
بگوی آنچه دانی و فرمای تیز / زگفت خردمند برتر چه چیز
چنین داد پاسخ بدو کدخدای / که ای شاه روشن دل و پاکرای
یکی حقه بد پیش گنجور شاه / بزد گر بخواهد کنون پیشگاه
بگنجور گفت آنکه او زینهار / ترا داد آمد کنون خواستار
بدو باز ده تا ببینم که چیست / نهاده برین حقه بر مهر کیست
بدو گفت کان خون گرم منست / بریده ز تن بار شرم منست
بردی بمن دختر اردوان / که باز خواهی کشتن پی روان
بگفتم که فرزند بد در نهان / بترسیدم از کردگار جهان
بگفتم بفرمان ارزم خویش / بدیدند اندر زمان شرم خویش
بدان تا کسی بد نگوید مرا / ز دریای تهمت نشوید مرا
کنون هفت سالست شاپور تو / که زیبد بدان سال دستور تو
چو بشنید فرزند یک شاه را / بماند مگر بر فلک ماه را
ورا نام شاپور کردم بمهر / وزان کودک اندیشها بر سپهر
وز آن پس چنین گفت با کدخدای / که ای مرد روشن دل و پاکرای
بسی رنج برداشتی زین سخن / ندانم که رنج تو گردد کهن
کنون صد پسر کودک ار سال اوی / بیاور که دست و بر و یال اوی
همه جامه پوشیده بالا بهم / نماند که چیزی بود بیش و کم

همه کودکان نزد چوگان و دست / بیازی کوی بمیدان نشست
چو یکدست کودک بود و چوب جهر / بهمچید قنبر زند جانم بهر

بدان راستی دل گوائی دهد / مرا با پسر آشنائی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه / همی کرد کودک بمیدان سپاه

بیاور ده کودک خوبروی / به بالا یکی و بروی و بموی
بیک جامه و چهره بالا یکی / که پیدا نبود این از آن اندکی

بدان تو گفتی ز دستور بود / میان اندرون شاه شاپور بود
چو کودک بزخم اندر آورد گوی / فزونی همی جست هر یک بگوی

بیامد بمیدان خویش اردشیر / تنی چند از آن ویژگان ناگزیر
بکه کرد چون کودک اندر بدند / یکی باد سرد از جگر برکشند

بانگشت بنمود با کدخدای / که اینک یکی اردشیری بجای
بدو رابهر گفت کای پادشا / دلت شد بپور زنی او گوا

یکی بنده را گفت شاه اردشیر / که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه روی / بچوگانت پیش من انداز گوی

از آن کودکان تا که آید دلیر / میان سواران بکردار شیر
بمانند ناکام بر جای خویش / بیاید همانگاه شاپور پیش

بر پیش پدر گوی بربود گرد / چو شد دورتر گرد کانرا ببرد
زشادی جوان شد دل اردشیر / که گردد جوان مردم گشته پیر

سواران از آن جای برداشتند / همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه را زانش گرفتش ببر / همی آفرین خواند بر دادگر

سر و چشم و رویش ببوسید و گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم / که این را همی کشته پنداشتم

چو یزدان همی شهریاری بمن / زمن در جهان یادگاری بمن
ز فرمان او برنیابی گذر / وگر بر نداری ز خورشید سر

گهر خواست و از گنج دینار خواست / گرانمایه یاقوت بسیار خواست
بر و زر و گوهر همی ریختند / ز بر مشک و عنبر همی بیختند

ز دینار عقد تارکش نا بدید / ز گوهر کسی چهره ناپدید
بدستور بر نیز گوهر فشاند / بگرهی از زر بیکرش بر نشاند

بجنبد بیاموختش پهلوی / نشست سرافرازی و خسروی
بفرمود تا دختر اردوان / بایوان شود شاد و روشن روان

همه جنگ را گر دگردن عنان / ز بالا بدشمن نمودن سنان
ز می خوردن و بخشش و کار بزم / سپه جستن و کوشش و ساز رزم

وز آنپس دگر گرد گنج درم / همان گنج دینار بد بیش و کم
بیکرو ببد نام شاه اردشیر / بروی دگر نام فرخ وزیر

گرانمایه بد نام دستور شاه / جهاندیده مردی نماینده راه
نشستند برنا مهان همچنین / بدو داد فرمان و مهر و نگین

بخشید گنجی بدو بیش مرد / که خوردش نبودی جز از کار زرد
بکه کرد جائی که زیبد رخانه / از او خرم آید یکی شارستان

یکی چند شاپور خوانی همی / چو این نیز نامش بدانی همی
چو شاپور شد همچو سرو بلند / ز رخشم بدش بود هم دکزند

بنودی جدا یکزمان ز اردشیر / مراد و راجود دستور گشت و وزیر
بدو داختری شاه رزدی و جنگ / بشادی بنوذ بیش جای درنگ

چو جای از دشمن جهان باز داشت / بیاشم بگر پاک یزدان پرست
بدو گفت فرخنده دستور ای / گرای شاه روشن دل و راه جوی

سوی کید هندی فرستیم کس / که دانش بزوهست و فریاد رس
بدانند شمار سپهر بلند / در پادشاهی ور او کرند

اگر هفت کشور ترا بی همال / بخواهد بدل تا بیابد فال
چو بشنید بگزید شاه اردشیر / جوانی گرانمایه تیز ویر

فرستاد نزدیک دانای هند / بسی اسپ و دینار چندی پرند
بدو گفت رو پیش دانا بگوی / که ای مرد نیک اختر راه جوی

باختر نگه کن که تا باز جنگ — گر آسایم و کشور آرم بچنگ
وگر نیست تا این بباشم برنج — ببین گوهر بید اکنم برنج

بیامد فرستاده شهریار — بر کید با هدیه و با نثار
بگفت آنکه بادی شهنشاه گفت — همه راز با بر گشاد از نهفت

بپرسید ازو کید غم خوار شد — ز پرسش سوی دانش ما یار شد
صطرلاب آورد و اختر گرفت — یکی برنج هندی ببر در گرفت

نگه کرد گردان چرخ بلند — از آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار — از ایران و از اختر هر دو بار

گر از گوهر مهرک نوش زاد — بر آمیزد این تخمه با آن نژاد
نشیند برآرام بر تخت شاه — بیابد فرستاد هر سو سپاه

بیفزایدش گنج و کاهدش رنج — نو شد کینه با این دو گوهر بسنج
چو این کرد ایران ورا گشت راست — بیابد همه کام دل هر چه خواست

فرستاده را گفت هرگز مباد — که بینیم و از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز بوی — شود با یدم بوم من کینه جوی

دریغ آن پراکنده گنج من — فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند بس — که او را بجهرم ندید است کس

بفرمایم اکنون که جویند باز — ز روم و ز چین و ز هند و طراز
بر آتش چو یابمش بریان کنم — برو خاک و از از بر یابان کنم

رفتن اردشیر در حرم و خواستن دختر مهرک بغیر گفته

بجهرم فرستاد چندی سوار — یکی مرد جوینده و کینه دار
چو آگاه شد دخت مهرک بجست — سوی خان دهقان یکی بر نشست
چو بنشست آواز مهرک زدی — فراوان گرامی همی داشتی

بپالید بر سان سرو سهی — خردمند با زیب و با فرهی
فراوان بد آن بوم هنجار بود — بکشور جهان سپرد و بالا نبود

بنخچیر شد شاه روزی پگاه — خردمند شاپور با او براه
به هر سو سواران همی تاختند — ز نخچیر دشتی بپرداختند

پدید آمد از دور جایی فراخ — پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
همی تاخت شاپور تا پیش ده — فرود آمد از راه در خان مه

یکی باغ بد گنج وز پیرای — جوان اندر آمد بدان شهرجای
یکی دختری دید بر سان ماه — فروهشته از چرخ داری بچاه

جو آن ماه رخ روی شاپور دید — بیامد برو آفرین گسترید
که شاد آن بزی شاه و خندان بزی — همه سال از بی گزندان بدی

کنون بی گمان تشنه باشد ستور — برین ده بود آب یکی رود شور
بچاه اندرون آب سردست و خوش — بفرمای تا من بوم آبکش

بدو گفت رو پیش دانا بگوی — که ای مرد نیک اختر و راه جوی
پرستنده را گفت کای پر زن — نه زن داشت این دلو چندین رسن

بدو گفت شاپور کای ماهروی — چرا رنجه گشتی برین گفت و گوی
همی برکشید آب چندان ز چاه — تو گشتی بر از رنج و فریاد خواه

بیامد رسن بستد از هیشکار — شد آن کار دشوار بر شهریار
که باشند با من پرستنده مرد — گزین چاه بی برکشند آب سرد

کنیزک زند تا بپوشید روی — بشد دور بنشست هم پیش جوی
پرستنده را بفرمود شاه — که طشت آورد و اب برکش ز چاه

پرستنده بشنید و آمد دمان — رسن بود با دلو و چرخ روان
چو دلوش گران بد ازاب گشت — پرستنده را روی پر تاب گشت

ز دلو گران چون جوان رنج دید — بدان خوب رخ آفرین گسترید
گر پایه داری بدان سان گران — همانا که هست از نژاد سران

کنیزک چو شد دار ایران برفت — بیامد برو آفرین برگرفت
که نوشه بزی تا بود روزگار — همیشه خرد بادت آموزگار

بپرسید شاپور از اردشیر / شود چون کمان آب در چاه تیر
جوان گفت با دختر خوب روی / چه دانی که شاپور ای ماه روی

چنین داد پاسخ که این داستان / شنیدم بسی از لب باستان
که شاپور کرد است با روز پیل / ببخشید همچون ز دریای نیل

ببالای سرو است روشن تنت / بهر چیز مانندهٔ بهمن است
بدو گفت شاپور کای ماه روی / سخن هر چه پرسم ترا راست گوی

به بیدار کن تا نژاد تو چیست / که بر چهرهٔ تو نشان تو کیست
بدو گفت من دختر مهترم / از ایران چنین خوار گشت آورم

بدو گفت شاپور هرگز دروغ / نگیرد بر شهریاران فروغ
کشاورز را دختر ما هر دوی / نباشد برین روز و این ننگ و بوی

مهترک بدو گفت کز راه داد / هم دختر مهرک نوش زاد
مرا با رسانی بیاورد خود / بدین نامور مهرده را اسپرد

همی از بیم آن نامور شهریار / چنین اکنش کشتم و بیگاه
بیامد ببرد اخت شاپور جای / همی بود مهتر به پیشش بپای
بدو گفت کین دختر خوب چهر / بمن ده بمن بر گوا کن سپهر

تولد شدن اورمزد و پنهان داشتن شاپور از اردشیر

سو

بهو داد مهتر بفرمان اوی / بر آیین آتش پرستان اوی
که سروی چون گل آمد بهار / بسی بر نیاید برین روزگار

چو نه ماه بگذشت زان ماه روی / یکی کودک آمد ببالای روی
دگر نامدار اردشیر سوار / تو گفتی که تا باز آمد اسفندیار

ورا بادشا نام کرد اورمزد / که سروی به اندر میان فرزد
ببود اورمزد از پی جانش همال / چنین تا بر آمد بر و هفت سال

ز هر کس نهانش همی داشتند / بجای بیازیش بگذاشتند
بشد پیش شاپور نخچیر گیر / بنخچیر شد هفت روز اردشیر

نهان اورمزد از میان گروه / بیامد گر آموختن شد ستوه
کمانی بیگذشت و دیگر هژیر / دوان شد بمیدان شاه اردشیر

ابا کودکی چند و چوگان و گوی / بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
بیامد بمیدان ز نخچیرگاه / جهاندار هم در زمان با سپاه

بر افشند زایشان بسی گوی کس / بماندند بر جای ناکام بس
به پیش جهاندار چون باد تفت / دوان اورمزد از میانه برفت

به پیشش نیارفت برداشت روی / وزو گشت لشکر پر از گفت وگوی
کزو خیره شد شاه خورشید بخت / وز ابنس خروشی بر آورد سخت

بموبد چنین گفت پس شهریار / که بردارش از خاک و بر بر کنار
ببر داشتش بر شاه آزاد مرد / بشد موبد و بر گرفتش ز گرد

بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد / ترا از نژاد که باید شمرد
که نام و نژادم نشاید نهفت / چو برسید موبد بآواز گفت

منم پور شاپور کو پور تست / ز فرزند مهرک نژادی درست
بخندید و اندیشه اندر گرفت / وزو ماند از کار گیتی شگفت

بخندید ازو نامور شهریار / بدو گفت فرزند پنهان مدار
که گوید کین بچه باد شاست / بسر باید از هر که باشد رواست

بفرمود تا رفت شاپور پیش / پر اندیشه گرفته ز اندازه بیش
دلش گشت پر درد و رخساره زرد / بر سید شاپور آزاد مرد

بدو گفت شاپور توشه بدی / جهانرا بدیدار توشه بدی
درخشنده چون لال اندر دو / ز پشت منست این نه نام اورمزد

نهان داشتم چندش از روزگار / بدان تا برآید بر از میوه دار
ز پشت منست و مرا بی شکست / گرانمایه از دختر مهر گست

ز آب و ز خاک آن کی رسته بود / بر گفت تو شیده چندی شنود
با بوان خرامید خود با وزیر / ز کشتار ادشاد گشت اردشیر

گرفته دل‌افروز را بر کنار / ز ایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی دستگاه / یکی طوق فرسوده زرین کلاه
سر خورد کودک بیاراستند / پس از گنج زر و گهر خواستند
همی تخت با شد پسرش ناپدید / تنش را از ایرانیان برکشید
بسی زر و گوهر بدرویش داد / خردمند را خواسته بیش داد
به بیابان بیاراست آتشکده / هم ایوان نوروز و جشن سده
یکی بزمگه ساخت با فرمهان / نشستند بر جای رامشگران
چنین گفت با نامداران شهر / هر آنکس که او از خرد داشت بهر
ز گفتار دانا ستاره‌شمر / نباید که هرگز کند کس گذر
چنین گفت کید هندی که تخت / بگردد ترا شاد و خرم بخت
نه افزون کشور نه گنج و سپاه / ز دیهیم شاهی و فرزانه گاه
مگر تخمهٔ مهرک نوشزاد / بیامیزد آن دوده با این نژاد
کنون سالیان اندر آمد بهشت / و فرباز و چرخ بر ما گذشت
چو رفت او ز مرز اندر آرام خویش / ز گیتی ندیدیم جز کام خویش
که بهر هفت کشور پراکنده راست / دلم یافت از تخت چیزی که خواست
وز آن پس همه کارداران اوی / شهنشاه کردند عنوان اوی
کنون بشنو از داد و فرهنگ اوی / ز نیکی بهر جای آهنگ اوی

دهش کردن اردشیر در مملکت خود و آبادان شدن رعیت

ز فر و خردمندی اردشیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد / بگسترد بر هر کسی مهر و داد
به درگاه چون خواست لشکر فزون / فرستاد بر هر سوی رهنمون
که با هر کسی را که دارد پسر / نماند که بالا کند بی‌هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ / بگرز و کمان و به تیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی / به هر بخشش اندر بی‌آهو شدی
ز کشور به درگاه شاه آمدی / بدان نامور بارگاه آمدی
نبشتی عرض نام دیوان اوی / بیاراستی کاخ و میدان اوی
چو باز آمدی نورسیده جوان / برفتی ز درگاه با پهلوان
یکی موبدی را ز کار آگهان / که بودی خردمند کار جهان
ابا هر هزاری یکی کارجوی / برو بر نگه داشتی کار اوی
هر آنکس که در جنگ سست آمدی / بیاوردگه نا تندرست آمدی
شهنشاه را نام کردی بدان / هم از بدهنر مرد و از پهلوان
جهاندار چون نامه بر خواندی / فرستاده را پیش بنشاندی
هنرمند را خلعت آراستی / ز گنج آنچه پرمایه بر خواستی
چو کردی نگاه اندر و بر هنر / ببستی میان جنگ را بیشتر
چنین تا سپاهش بدانجا رسید / که پهنای ایشان ستاره ندید
از آن ان کسی کو بدی رای‌زن / برافراختی سرش زان انجمن
که هر کس که خشنودی شاه جست / زمین را به خون دلیران بشست
بیامد چو خلعت سزاوار بار / بود نام او در جهان یادگار
پلنگ بایه است گیتی همه / شبان بود و بر خانجوی رمه
نگه کن بتدبیر شاه اردشیر / که چون کرد تدبیر کار دبیر
به دیوان کارآگهان داشتی / به بی‌دانشی کار نگذاشتی

وصیت کردن اردشیر مر پسرش را

بلاغت نگه داشتندی و خط / کسی کو بدی جز به دیگر نمط
چو برداشتی آن سخن رهنمون / شهنشاه کردیش روزی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر / نرفتی به دیوان شاه اردشیر
سوی کارداران شدندی بکار / قلم‌زن بماندی بر شهریار

رسانیده

ستاننده بد شهریار اردشیر | چو دیدی بدرگاه مرد دبیر | بنینده گفتی که گنج آگند | هم ارزای او گنج ببراگند
بد و بابندا با و شهر و سپاه | همه زیر دستان فزاید خواه | دبیران چو پیوند جان منند | همه پادشا بر نهان منند
همه راستی جوی و فرزانگی | ز تو دور باد آز و دیوانگی | ز پیوند خویشان مبر هیچکس | سپاه انگه بیداد مت یار بس
درم بخش هر ماه درویش را | مده چیز مرد بد اندیش را | اگر کشور آباد داری بداد | بمانی تو آباد و از داد شاد
وگر هیچ درویش خفته به بیم | همی جان فروشی بزر و بسیم | هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه | بشایسته کاری و کردار خواه
شدندی بپرسش استواران وی | بپرسید از کارداران اگر | که داد دست از ایشان اگر از خبر | وز ایشان که چیبند تیمار تیز
وگر انکه در شهر داناکه اند | گر از نیستی تا توانا کند | دگر گیتیت کان از در باد است | گرانمایه پیرست گر بار است
شهنشاه گوید که از رنج من | مبادا کسی شاد بی گنج من | نگر مرد با دانش و یادگیر | چه نیکوتر از مرد دانا دبیر
چباند بد کان را منم خواستار | جوان پسندیده و بردبار
جوانان دانا و دانش پذیر | نزد گر نشیند بجای دبیر
نگه کن بتدبیر کار سپاه | که بدخواه شان چون شدی زو تباه

بسندیدن رعیت
بجان اردشیر
سو

چو لشکرش رفتی بجای جنگ | خود بار گردی و رای درنگ | فرستاد رفتی بر دشمنش | کوشناختی راز پیراهنش
شنیدی سخن گر خود آشتی | غم و رنج بد را ابید داشتی | بدان یافتی خلعت از شهریار | همان عهد منشور هم یادگار
اگر تاب بودی بسرش اندرون | بدل کین و اندر دلش جوش خون | یکی پهلوان خواستی نامجوی | خردمند و بیدار و دانا جوی
دبیری باتین و با دستگاه | که دارد زبیداد لشکر نگاه | وز ایشان یکی مرد برپشت پیل | نشستی چو رفتی خروش دو میل
زدی بانگ کای نامداران جنگ | هر آنکس که دارد دل نام و ننگ | نباید که بر هیچ درویش رنج | رسیده بر آنکس بود نام و گنج
بهر منزلی در خورید و دهید | بدان زیر دستان سپاهی بهید | بجز کس ان کس مسابید دست | هر آنکس که او هست یزدان پرست
بد شمن هر آنکس که بنمود پشت | شود زانپس او ندارد درشت | اگر زخم باشد بچنگال اوی | دگر بند سازد بر و بال اوی
بد شمن هر آنکس که بنمود پشت | شود زانپس او ندارد درشت | ز دیوان اگر نام او کرده پاک | خورش خاک زفتش بتیره خاک
بسالار گفتی که سستی مکن | همان تیزی و بیش دستی مکن | پیمبه به پیش سپهدار پیل | طلایه پراگنده بر چهار میل
نخستین یکی کرد لشکر بگرد | چو پیش آیدت روز تنگ و نبرد | بلشکر چنین گوی کین خود که اند | بدان رزمگه اندرون بر چه اند
از ایشان صد اسب افکن از ماهیکی | همان صد به پیش یکی اند کی | شمارا همه پاک برنا و پیر | ستانم یکی خلعت از اردشیر
چو اسب افگند لشکر از هر دو روی | بیابید کردان برخاشجوی | نباید که ماند تهی قلبگاه | وگر چند بسیار باشد سپاه
چنان کن که با میسره میمنه | بکوشند و دیده همان بر بنه | بود لشکر قلب بر جای خویش | که از قلب یک تن نهد پای پیش
وگر قلب ایشان بجنبد زجای | تو با لشکرش قلب را اندرای | چو سرد زکردی تو خونزا مریز | چو شد دشمن بدکنش در گریز

چه خواهد ز دشمن کسی زینهار / ز زنهار ده باش و کینه مدار / چو تو بشنوی دشمن از این سخن / سخن گفتن کس نگر نشنوی

نجست بران بخشش گز جنگ جست / نبردی دل از جان شیرین بشست / هرانکس که دارد به دست اسیر / بدین پایگاه آورش ناگزیر

من از بهر ایشان یکی پاسبان / به ادرم بیوی که بد خارستان

آمدن موبدان بدرگاه اردشیر

وزین بند ما هیچ کونه نکرد / چه خواهی که بی تو به ارزنگ و در

که او باشدت بی گمان رهنمای / به پیروزی اندر به یزدان گرای

رسولان چون آگهی داشتی / چنین کار ما خوار بگذاشتی / بره بر یکی بد جای او ساختی / کنار نگارستان کار برداختی

ز بوشیده پنهان و از خوردنی / نیازش هم بردی بگسترد نی / چو شد بهجهان زان سخن کارزار / که او برچه آمد بر شهریار

هیونی پیر از وز مردی دلیر / ز رفتی بدرگاه شاه اردشیر / بدان تا بدیده شدندی بشاه / بیاراستی تخت پیروزه شاه

گزیدی پرستنده پرورده / همه جا نهانشان بدو آزده / فرستاده را پیش خود خواندی / بر تخت زرینش بنشاندی

بپرسیش گرفتی همه راز اوی / ز نیک و ز بد نام آواز اوی / ز داد و ز بیداد و از کشوری / از آیین ز زرینش شاه و ارش

با یوانش بردی فرستاده گاه / بیاراستی هرچه بودی بگاه

داد و دهش کردن شاپور بر رعیت

وز ایشن بخوان و میش خواندی / ابر تخت زرینش بنشاندی

بخجر بردیش باخویشتن / شدی لشکری بی شمار انجمن

کسی کو دلش را فرستادگان / بیاراستی خلعت شهریار / نگه کن بدین مهر شاه اردشیر / فرستادن موبد تیز ویر

بهر سو فرستاد پس موبدان / بی ارزن و بی دار و دل بخردان / که بر هر سوی شهرها ساختند / بدین یادگیری برد آختند

بدان تا کسی را که بی خانه بود / بنو دیش نوا بخت بیگانه بود / همان باژ و زان شود زیر دست / خورش ساخت با جایگاه نشست

از او نام نیکی بود در جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان / چنو در جهان شهریاری نبود / پس از مرگ او یادگاری نبود

منم ویژه زنده کن نام اوی / مبادا بجز نیک فرجام اوی / ببین این شگفتی که از داد کرد / که گیتی بداد خود آباد کرد

فراوان سخن در نهان داشتی / بهر جای کارآگهان داشتی / چو جای مایه گشتی یکی مایه دار / وزان آگهی یافتی شهریار

چو بایست برساختی کار اوی / نهادی جهان نیز بر بازار اوی / همان کود کاز اقبه هنگبیان / نبردی چو بوری از جنگیان

بسبهد زن اندر بدستان بدی / همان جای آتش پرستان بدی / نهادی که بودی کسی را نیاز / نگرد آشتی سپهی خویش باز

ببیدان شدی با مداوان بگاه / ز رفتی کسی کو بدی دادخواه / ببخشی بداد اندر ارزم کس / چه کمتر چه فرزند فریادرس

ز داد و دهش جهان یکسر آباد بود / دل زیردستان بدو شاد بود / جهاندار چون گشت با داد جفت / زمانه بی آواز نیارد نهفت

که کن بند همبران را دزد / که گویی همی نیک نامی بزد / فرستاده بودی بگرد جهان / خردمند و بیدار کار آگهان

بجایی که بودی ز کشتی خراب / و گر تنگ بودی بر رود آب / گر ایدونکه دهقان بدی تنگدست / سوی نیستی گشت کارش ز دست

بداری ز گنج آلت و چارپای / نهادی که بالش برفتی ز جای
ز دانا سخن بشنو ای شهریار / جهان را برین گونه آباد دار

چه خواهی که آزاد باشی ز رنج / بی آزار و آگنده بی رنج و گنج
بی آزاری زیردستان گزین / بیابی ز هر کس به داد آفرین

که گیتی مرا او را همه راست شد / ز همت بکیوان همی خواست شد
چو از روم و از ترک و از هند و چین / جهان شد مرا او بروی زمین

ز هر در که پیوسته شد باز ساو / کسی را نبد با جهاندار تاو
بدانید کین تیز گردان سپهر / نیازد بدان دو نیارد بمهر

هر آنرا که خواهد برارد بلند / همو را سپارد بخاک نژند
نماند بجز نام او در جهان / همه رنج با او شود در نهان

بگیتی نمانند جز نام و ننگ / هر آنکس که خواهد سرانجام ننگ
چنین گفت کای نامداران شهر / ز رای و خرد هر که دارد بهر

تراد وز کار او یزدان بود / که خشنودی پاک یزدان بود
به یزدان گرای و به یزدان گشای / که او هست بر نیک و بد رهنمای

کند بر تو آسان همه کار سخت / ازو هی دل افروز بیدار بخت
نخستین نگارش اندازه گیر / گذشته بد و نیک من تازه گیر

چو کردم بداد از گیتی پناه / بدل شاه گشتیم از تاج و گاه
زمین هفت کشور بشاهی مراست / جهان آن خداوندی او مراست

همی باز خواهم ز روم و ز هند / جهان شد مرا همچو رومی پرند
سپاسم ز یزدان که او داد نور / بلند اختر و بخش کیوان و هور

ستایش که داند سزاوار اوی / نیایش بد آیین و کردار اوی
مگر او دهد یادمان بندگی / نماید بزرگی و دارندگی

کنون هر چه خواهیم کردن نداد / بکوشیم و آزاد باشیم و شاد
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست / که دهقان و از موبدان بر گواست

نخواهم بجستم شمار رمه / همان ده یکی بوم باژ رمه
مگر آنچه آید شما را فزون / بیارد سوی گنج با رهنمون

ز ده یک که من بستدم بیش ازین / زباج آنچه کم بود یا بیش ازین
همه از پی سود هندم بکار / بدو داشتن لشکر بی شمار

بزرگی شما جستم از ایمنی / نهان کردن کیش آهرمنی
شمار است بگریز زان زینید / بکوشید فرمان من ار شکنید

که بخشنده اوست و داننده اوست / بلند آسمان را نگارنده اوست
ستم دیده را اوست فریادرس / منازید با آز بیش او بکس

بباید نهادن دل اندر فریب / که هست از بت هر فرازی نشیب
کجا آنکه بر سود ماند با بر / کجا آنکه بودش بکار هنر

نهانی همه خاک دارند و خشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت

همی هر که آید برین مرز من / کجا گوش دارد باندرز من

نصیحت کردن اردشیر بر موبدان

نیابم شما را کنون راه رنج / که سودش فزون آید از باغ و گنج
بگفتار آن نامدار اردشیر / همه گوش دارید برنا و پیر

هر آنکس که داند که دادار هست / نباشد مگر آنکه یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیرند خوار / اگر زیردستی وگر شهریار

سدیگر بدانی که هرگز سخن / نگردد بر مرد دانا کهن
چهارم چنان دان که بیم گناه / فزون آید از بند و زندان شاه

به پنجم سخن مردم عیب جوی / نگردد بنزد کسان آبروی
بگویم یکی تازه اندر نیز / که آن برتر از دیده و جان و چیز

خنک آنکه آباد دارد جهان / بود آشکارای او چون نهان
دگر آنکه دارند آواز نرم / خرد دارد و شرم و گفتار گرم

فریبنده مرد سرکش بهر لاف / به بیهوده پراکند بر گزاف
برد و بد اندکی زان سپاس / بسند بدن مرد یزدان شناس

میانه گزینی بمانی بجای / خردمند خواندت پاکیزه رای
گزین بگذری چیز راه بیش / کجا تازه گردد ترا بیش و پیش
تن آسانی و شادی افزایدت / که باشد او زهر گزایدت
یکی آنکه از بخشش دادگر / آباد و فزونی بگوئی گذر
توانگر شود هر که خورسند گشت / گل نوبهارش برومند گشت
دگر بیشکی کردن آز را / نگوئی به بیش زنان راز را
سه دیگر تازی خنگ و نبرد / که تنگ و نبرد آورد رنج و درد
چهارم دل آوردداری ز غم / زنا آمده غم نباشی دژم
به پنجم بکاری که کار تو نیست / نبازی کجا بر ان کان سکار تو نیست
همه گوش دارید پند مرا / سخن گفتن سودمند مرا
زمانی میاسای ز آموختن / اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد بفرهنگ دار / زمانه زبازی بدو تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما / مگیرید برین گونه تیمار ما
هر آنکس که باداد و روشن دلید / ز آموزش بد دل بگسلید
دل ار بنده دارید بر چار چیز / کزو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم خدای / که تا باشدت رهبر و رهنمای
دگر داد دادن تن خویش را / نگه داشتن دانش و کیش را
بفرمان بر خان دل آراستن / بدور افکنی کژی و کاستن
چهارم که آرای شاه جهان / نپیچی دلت آشکار و نهان
ورا چون تن خویش خواهی بمهر / بفرمان او تازه گردد سپهر
دلت بسته داری بفرمان اوی / روان را نپیچی ز پیمان اوی
برو مهر داری چو بر جان خویش / چو بینی که داری نگهبان خویش
غم پادشاهی جهانجوی راست / ز گیتی فزونی سگالد کجاست
گر از کارزار و از لشکری / بداند که رنجست بر کشوری
جهاندار که بیدادگر شهریار / بود شیر درنده در مرغزار
همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
بود بنده کاینش درد و دریغ / نگردد کمی در سرای سپنج
اگر بهتری باید و مهتری / نباید برفتی و کینه آوری
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش گاهش یکی مرد پیر
که نام آن پیر خراد بود / روان و زبانش بر آزاد بود
چنین گفت خراد کای شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بزی شاد و پیروزبخت / بتو شادمان کشور و تاج و تخت
که داند صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین بر فزایش کنیم / خدای جهان را نیایش کنیم
که ما زنده اندر زمان توایم / بهر کار نیکی گمان توایم
خریدار و دیدار چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مباد اگر بیجان تو بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / زهند و زچین همالان ما
پراکنده شد غارت و جنگجوی / نیابد همی گوش دشمن بگوی
تو شاد جاوید روشن روان / همیشه بپیرو کار با موبدان
نکس چو تو دارد از شاهان خرد / ز اندیشه از اینو بگذرد
درافکندی شاه ایران بداد / که فرزند باشد از داد و شاد
بجای رسیدی هم اندر سخن / که نو شد رزای تو فرد کهن
درین انجمن هر که دارد نژاد / بتو شادمانند و ز داد شاد
خرد با فزون شد ز گفتار تو / جهان گشت روشن بدیدار تو
تو ای خلعت ایزدی گفت را / کلاه و کمر بستن و تخت را
بمانی چنین شاد و با بهره و داد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد
جهان ایمن از تو سوادوند دشت / خنک آنکه در سایه ات برگذشت
همیشه سر تخت جای تو باد / جهان زیر فرمان و رای تو باد

کاوون

زاو چون من و چون تو بسیار دید
الا تا نجوید از مغز سخن
اگر شهریاری بگزایدت
چو مرد دلارای گردد بخم
بخسبد روان هرچه بالا بخفت
کی آن بزرگان با تاج و تخت
همه خاک دارند بالین و خشت
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت
بدانست کامد بنزدیک مرگ
چو کار جهان مر ورا گشت راست
وز ایشان که بسیار بردیم رنج
چنین است کردار گردان سپهر
نگه دار من باش و آن خرد
مر این تخت شاهی بود دین بنای
از این باد شاهی بیازست دین
نه آن زین نه این زان بود بی نیاز
چو این را بود باد شا پاسبان
سر تخت شاهان به پیچد سه کار
سه دیگر که با گنج خویشی کند
هر آنکس که بر بوی داور شهریار
نگر تا نباشی بهمه ار گنج
بدان کوش تا دور مانی ز خشم
هر آنگه که خشم آورد باد شا
دگر بیم داری بدل یک زمان
چنین زی که شاهی بر اهل سرا ست

حکایت دهر و بیوفائی او و پادشاهی اردشیر هفتاد سال بود

سو

فروشان شود نرگسان دژم
تو تنها مهان چونکه همراه رفت
کجا آن سواران با فر و بخت
خنک آن سواران با فر و بخت
جهاندار بیدار بیابان گشت
همی زرد خواهد شدن سبز برگ
فزون شد فرازندگانی بکاست
بیالود خونم بهفتاد گنج
کسی در دهش اندر و گاه مهر
چو خواهی که روز بد بر بگذرد
نه بی دین بود شهریاری بجای
نه بی دین بود شاه را آفرین
دو انباز دیدیم شان نیکسان
تو این هردو را جز برادر مخوان
نخستین ز بیدادگر شهریار
بدینار کوشد که بیشی کند
کشاید زبان مرد بیش آزار
که مردم ز دینار یازد برنج
بگردی بخواب از گنه کار چشم
نباید که خواند ورا بار سا
شود خیره رای آن بدگمان
که دور فلک را بخشید راست

همان چهره ارغوان زعفران
اگر شهریاری و گر زیردست
کجا آن خردمند کند آوران
نشان بس بود شاهی اردشیر
بزم و تا رفت شاپور پیش
بدو گفت کین عهد من یاد دار
همی گفت بدگوی را یاد دار
شما را همه گنج پیش است و ناز
کی تخت گردد چو اسب بهوس
چو بر دین کند بر سپهر آفرین
دو بنیاد در یکدگر بافته
چنین پاسبانان یکدیگر اند
چو باشد خداوند رای و خرد
چه گفت آن سخن گوی با آفرین
دگر آنکه بی سود را بر کشد
چو دینار دین دار دارد باد شا
ببخشد کی بازو وین و خرد
اگر باد شا زیر گنج آورد
چو خشم آوری هم پشیمان شوی
چو بر شاه عیب است بدخواستن
زبخشش منه بر دل اندازه پیش
زمانی غم باد شاهی برد

نخواهد همی با کسی آرمید
دلت پر شکن زین سرای کهن
چو گیتی کسی بیش نوازیدت
سبک مردم شاد گردد گران
بجز خاک تیره نباید نشست
کجا آن سرافراز جنگی سران
چو از من سخن بشنوی یاد گیر
ورا پند ها داد و زاندازه بیش
نگه داشتم ایرج مرد نژاد
جهان راست کرد و همی داد داد
بهر جا نشیب است بیش از فراز
بزم اندرون سوی او دست خویش
بر از نور با باد شاهی و دین
بر آورد پیش خرد تافته
تو گویی که در زیر یک چادرند
دو گیتی همه مرد یکتا برد
که چون بنگری مغز داد است و دین
ز مرد هنرمند بر تر کشد
نگر تا نخوانی ورا پارسا
دروغ ایچ تا بر تو بر بگذرد
تن زیر دستان برنج آورد
بپوزش نگهبان درمان شوی
بباید بخوبی دل آراستن
مدارای پیر نا توان ایچ کس
خود و موبدش وای هش آورد

بترسد هم از کار بیداد و داد / کند آن سخن بر دل شاه یاد
بروزی که رای شکار آیدت / اگر نخچیری به پیش بگرایدت

دو بازی هم در فنا ندزدن / می و بزم و نخچیر بیرون نهند
که تن گردد از جنبش می گران / بکاهد از شستشه سخن مهتران

دگر دشمن آید ز جایی پدید / ازین کارها دل بباید کشید
درم دادن و تیغ پیراستن / ز هر پادشاهی سخن خواستن

چو گیرند بگذاریاران آیدت / به پیش اندرون کارزار آیدت
بخورد احمان کار امروز را / بر تخت مهان به آموز را

مجوی از در عامیان راستی / گزان جست و جو آیدت کاستی
وز ایشان ترا گر برآید خبر / تو سوی بدگوی و اندره مجو

ز خرد و بد دست و نه یزدان پرست / اگر پای گیری بباید بدست
چنین باشد اندازه عام شهر / ترا جاودان از خرد باد بهر

بترس از بد مردم بد نهان / که آید نهان تنگ باشد جهان
سخن هیچ مسگوار نزد از دوار / که او را بود نیز انباز و یار

سخن را تو آگنده دانی همی / ز گیتی پراکنده خوانی همی
چو راز ترا بشنوا آشکار شود / دل بخردان بی مدارا بود

براز شوی و ریک خوانند / خردمند کان جوش بنهاندت
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی / که عیب آورد بر تو هم عیب جوی

وگر خیره گردد هوا بر خرد / خردمند مردم ترا بشمرد
کسی کو بود تیز و برترمنش / بپیچد ز بیغاره و سرزنش

مباد آنکه گیرد به نزد تو جای / چنین مرد کو باشدت رهنمای
چو خواهی که بستاندت پادشا / نه خشم و کین چون شود پادشا

هوا چون بر تخت چیره نشست / نباشد خردمند یزدان پرست
نباشد که باشی فراوان سخن / بروی کسان پارسایی مکن

سخن بشنوی بهترین یاد گیر / نگر تا کدام آیدت یاد گیر
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی / به هر کس نوازنده و تازه روی

بکن جوازه خواهنده درویش را / بر تخت مهان بداندیش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه / تو بپذیر و کینه گذشته مخواه

همه داد ده باش و پروردگار / خنک مرد بخشنده بردبار
چو دشمن بترسد شود چاپلوس / تو لشکر بیارای و بربند کوس

بجنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ / بپرهیز و بر دست گرد درنگ
وگر آشتی جوید و راستی / نه بینی بدل اندرش کاستی

ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین آرزو نیک او آبروی
بیارای دل را بدانش توارز / بدانش بود چون بیابی تو مرز

چو بخشنده باشی گرامی شوی / ز دانایی و داد نامی شوی
تو عهد پدر یادت و اثت مدار / بفرزند مان همچنین یادگار

چو من حق فرزند بگزاردم / کسی را بگیتی نیازاردم
تمام برین عهد من بگذرید / نفس واپسینا ترا بهِ نشمرید

تو بنده به همچنین یادگار / بنیکی گرای و بدی یاد آر
بخیره مرنجان روان مرا / بآتش تن ناتوان مرا

به گردن خویش آزار کس / مجوی ای پسر درد و تیمار کس
برین بگذرد سالیان پنج صد / بزرگی شما را به پایان رسد

نه پیچد پسر از عهد فرزند تو / هر آنکس که باشد ز پیوند تو
نزای و ز دانش بیک سو شوند / همه بنده دانندگان نشنوند

بگردند یکسر ز عهد و وفا / به بیداد یازند جور و جفا
جهان تنگ دارند بازیردست / برایشان شود خوار دیزدان پرست

بپوشند پیراهنی پرتنی / ببالند با کیش اهرمنی
گشاده شود هرچه بابسته ایم / بپالاید این دین که ما شسته ایم

تبه گردد آن پند اندرز من / تو بران اردو آن مرز من
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان

که باشد ز هر بد نگهدار تان / همه نیکنامی بود یار تان
ز یزدان و از ما بر آنکس درود / که تارش خرد باشد و داد پود
نیارد شکست اندرین عهد من / نکو شد که حنظل کند شهد من
برآمد چهل سال بر سیر و ماه / که تا بر نهادم بشاهی کلاه
بگیتی مرا شارستان نیست بیش / مرا مشکبوی و بر آب خویش
یکی خواندم خره اردشیر / هوا خوشگواران بکوی اثیر
چو دام اردشیر است شهری دگر / کزو بر سوی پارس گردم گذر
بدو شاد شد کشور خوزیان / بر از مردم و آب سود و زیان
دگر شارسان برکه اردشیر / بر از باغ و از گلشن و آبگیر
دو بوم می ساز و آب فرات / بر از چشمه و چهارپای و نبات
دگر شارسان اورمزد اردشیر / که گردد ز بادش هوا فردپیر
که خوانی ستا بادشا اردشیر / چو از من سخن بشنوی یادگیر
کنون دخمه را بر نهادیم رخت / تو بسپار تابوت بردار تخت
بسی رنجها بردم اندر جهان / چه بر آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد گردان بداد / که پیروز شاهی تو بر تخت شاد
بگفت این و تاریک شد بخت اوی / دریغ آن سر و افسر و تخت اوی
ببین ات آیین و رسم جهان / نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید / نیابش کراز تخت شد ناپدید
بکوشند و هر گونه ورزند چیز / نه مردم نه ان چیز ماند بنیز
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو رنج را جا در بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم / جهان جهان را به بد نسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست / خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام بهنگش دمادم شود / ببخشد بدانکه که خرم شود
کنون باد شاهی چو شاه گوی / زبان برگشا داد می و سور گوی
بدو آفرین کافرین آفرید / مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام زو نیست و هم کام نوی / هم انجام زو نیست و زجام نوی

توحید باری عز و جل و نعت پیغمبر علیه السلام و منقبت یاران او رضی الله عنهم و ستایش پادشاه

وزو بر روان محمد درود / بیارانش بر هر یکی بر فزود
سپهر و ستاره و زمین کرده اند / کم و بیش گیتی بر آورده اند
جدا او را خوان کرد کار جهان / شناسنده آشکار و نهان
سرانجمن بد ز یاران علی / که سعیش بخواند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزکار / سخنهاء او بر گذشت از شمار
نباشد بجز بی بد و دشمنش / که یزدان به آتش بسوزد تنش
کنون بر سخنها فزایش کنیم / جهان آفرین را ستایش کنیم
ستایم ز ان پس شهنشاه را / که تختش درافشان کند ماه را
جهاندار با فر و با بخشش و داد / زمانه بزمان او گشت شاد
خداوند شمشیر و کوپال و گنج / خداوند اسانی و تاج و گنج
جهاندار با بر و نیکی شناس / که او تاج دار و ز یزدان سپاس
خردمند زیبا و چیره سخن / جوانی بسال و بدانش کهن
همی مشتری تابد از فر اوی / بیاریم در سایهٔ پر اوی
برزم آسمانرا خروشان کند / چو بزم آیدش گوهرافشان کند
چو خشم آورد کوه ویران کند / سپهر از بر خاک ارزان کند
بدر بر بدر شهریارست و شاه / نیازد بدو گنبد و هور و ماه
بماناد تا جاودان نام نیک / ازو باد آغاز و ز جام نیک
ز دیدار او تاج روشن شدست / ز بدها و را تخت جوشن شدست
برزم اندرون ژنده پیل بلاست / ببزم اندرون آسمان وفاست
چو در بزم خرم شود رای اوی / همی موج خیزد ز دریای اوی
بنخچیر شاهان شکار و بند / دد و دام در زینهار و بند

ز آواز کوسش همی روز جنگ / بدرد همی شیر و چرم پلنگ
سرش سبز باد و دلش پر ز داد / جهان بی سر افسر او مباد

پادشاهی شاپور سی سال و دو ماه بود و مشورت کردن شاپور با بزرگان در دفع جنگ رومیان

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه دل افروز بر سر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان بیدار دل رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / نگردید یکتن ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید / اگر خام باشد نکوهش کنید
چو دیدیم کنون راه سود و زیان / پژوهش نهاده اندر میان
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج مهان و کهان
وگر شاه با داد و فرخ پی است / خرد بی گمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه / کسی کو بکردار زابر سپاه
همه جستنش داد و دانش بود / ز دانش روانش بر آسایش بود
دگر آنکه بی آزمون و خرد / بکوشد بمردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس / خنک مرد دانا و یزدان شناس
بخواهی خردمند باشد سرا / بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل از آز و از خانه دور گشت
گرا روی بیشش بتیمار بیش / بکوشش بنه میوه از بیش خویش
بآسایش و نیکی گرای / که ویران شود زود ناپاک رای
بچیز کسان دست یازد کسی / که بهره ندارد ز دانش بسی
مرا با شما زان فزونست مهر / که اختر نماید همه بر سپهر
همه رسم و آیین شاه اردشیر / بجا آورم هر شوم ناگزیر
ز دهقان نخواهیم جز از هفت یک / درم یا بلشکر دهیم اندکی
مرا خوبی و گنج آباد هست / دلیری و مردی و بنیاد هست
ز چیز کسان بی نیازیم نیز / که دشمن شود دوست از بهر چیز
بر ما شما را گشادست راه / ز بیداد با مردم دادخواه
بهر سو فرستیم کارآگهان / بجوییم پیدا ز کار جهان
نخواهیم هرگز جز از دین / که بر ما کند موبد پاک دین
جهان و کهان پاک برخاستند / زبانها بخوبی بیاراستند
بشاپور شاه آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
همه تازه شد رسم شاه اردشیر / بدو شاد گشتند برنا و پیر
وز انجمن پراکنده گشت آگهی / که بیکار شد تخت شاهنشهی
برادر دلیران خردمند شاه / بشاپور کوس و درفش سپاه
خروشی برآمد ز هر مرز و بوم / ز قیدافه برگاشتند باز روم
چو آگاهی آمد بشاپور شاه / بیاراست کوس و درفش سپاه
همی راند تا پیش با گیو تیز / سپاهی که پیکانی هیون و تیر
سپاهی و قیدافه آمد برون / که خورشید از گرد شد تیرگون
ز بالوینه همچنین لشکری / بیامد سپهدارشان مرزبان
بزانوش بد نام آن پهلوان / سواری سرافراز و روشن روان
که بودی بر قیصران ارجمند / کمند افکن نامدار و بلند
چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب سپه اندر آمد بسوی
وزین سو بشد نامداری دلیر / کجا نام او بود کرداست بر
برآمد ز مرد و زن کوس غو / بجنبید در قلب شاه گو
ز بس ناله بوق هندی درای / همی چرخ ماه اندر آمد بپای
تبیره دمیدند در پشت پیل / همی بر شد آواز اسپان دو میل
زمین جنب جنبان لشکر گرد / چو آتش درخشان سنان بر فروخت

روانی که با خرد بود جفت
وزان رومیان کشته شد سی هزار
هزار و دو سیصد گرفتار شد
فرستاد قیصر یکی یادگیر
چه گوی چو بربسند روزشمار
همه نیز با باژ فرمان کنیم
همی بود شاپور با باژ و ساو
یکی شارسان نام شاپور گرد
در خوزیان دارد این بوم و بر
کهن بود در شهر شاپور گرد
یکی رود بد پهن ششتر نز
که ما باز گردیم و این یک بجای
تو از دانش فیلسوفان روم
ابا شادمانی و با ایمنی
بدان تا زند کار کاریگران
فرستادگان رفت و آمد دمان
چو پل شد تمام او ز ششتر برفت
چو سی سال بگذشت بر مرد شاه
تو بیدار باش و جهاندار باش
بجز داد و نیکی مکن در جهان
مزن پر کم او را بیانک بلند
بگفت او ز رنگ رخش زرد گشت
ترا اینک تابوت بهرست بس
ز میراث دشنام یابی تو بهر
درود از تو بر گور معمرش

دادن قیصر گنج و سیلاو و باز گشتن شاپور و رفتن در اهواز

نزدیک شاپور شاه اردشیر
چو پوزش کنی پیش پروردگار
ز خویشان فراوان گروگان کنیم
گرانمایه دینار اندر شمار
برآورد و بر دخت از روز گرد
که دارند هر کس بر او برگذر
که گویند با داد شاپور گرد
که نیکی نکردی بر او بر گذر
بماند بدانایی رهنمای
فراوان چند آنکه این مرز و بوم
زبد دور از کیش و اهریمنی
روان مهندس سپهر مهتران
همان نیز مردان کاری جوان
سوی خان خود روی بنهاد تفت
پراکنده شد فر و اورند شاه
ابر داد همواره سالار باش
پناه کهان باش و فر مهان
چو خواهی که بخت بود بارمند
دل مرد برنا پر از درد گشت
خورد گنج تو ناسزاوار کس
همه زهر شد پاسخ پای زهر
کز صلوات تا جفت رهمزنی

که تو چند دینار از بهر خون
فرستیم باژی چنان هم کنون
ز پالونه باز گردی رواست
بپالونه در بند و در هفت
همی بر دو کسال زان شهر ریخ
بپارس اندرون شارسان بلند
همی بود هر سو برانوش را
برانوش را گفت کز هندسی
بدش کرده بالا شدن بد هزار
چو این بد برآید سوی خان خویش
برانوش برکرده هر سو روان
بسازند یکسر همه کار بد
یکی پل بکردند چون بانگ شاه
همی بود شاپور با داد و رای
بفرمود تا رفت پیش اورمزد
بگو تا بشاهی مدار ای امید
بدینار کم باش و فرخنده باش
همه پند من سربسر یادگیر
چه سازی همی زین سرای سپنج
بگیرد ز تو یاد فرزند تو
بیزدان گرای و سخن نو فزای
محمد رسول خدای امین

ستاره همی باژ داد از چرخ جفت
بپالونه در صف کارزار
دل رومیان پر ز پیکار شد
بریزی نه داد در ارهمون
بدین خیره دردی نباید فزود
فرستیم با باژ هر جت هوا است
ز رزم اندر آمد با هواز رفت
بپرداخت پاریخ بسیار گنج
برآورد پاکیزه و سودمند
بر و داشتی در سخن گوش را
یکی ساری این را چنان چون سزی
بخواهی بگنج آنچه آید بکار
بد و تازیی باش مهمان خویش
فرستاده پاک روشن روان
نکرد و نکرد و ز گردنش غل
بر او برکند راه او با سپاه
بلند اختر و بخت شاهی بجای
که شد تیرگون روی گفت ورزد
بخوان روز و شب دفتر جمشید
همه داد ده باش و بخشنده باش
جهان هم که من دارم از اردشیر
چه بازی بنام و چه نازی بگنج
نه نزدیک خویشان و پیوند تو
که اوییت نیکی ده و رهنمای
کراه سلیمانی آورد و دین

سر و گاه و دیهیم شاه اورمزد
بیارایم اکنون چو ماه اورمزد

ز شاهی بر و هیچ تاوان نبود
بدان بد که عهدش فراوان نبود

چو بنشست شاه اورمزد بزرگ
بآبشخور آمد همی میش و گرگ

در تخت نشستن اورمزد شاپور
و سپردن بهرام خود را

م

چنین گفت کای نامور بخردان
جهان گشته و کار دیده ردان

چو یزدان نیکی دهش نیکوی
بما داد و تاج سر خسروی

بکوشیم و تا نیکی آریم و داد
خنک آنکه در دو بذر گرد باد

بنیکی کم و بیش انباز تان
نخواهم که بی من بود راز تان

بدانید کانکس که پرکش بود
بر آزادان بخت ناخوش بود

ستیزه بود مرد را پیش او
بماند نیازش همه سال نو

همان مرد سنگ بیشتر نادان بود
همیشه بد و بخت خندان بود

دگر هرکه دارد ز هر کار ننگ
بود زندگانیش و روزیش تنگ

در آز باشد دل سفله مرد
بر سفلگان تا توانی مگرد

هر آنکس که دانش نیابی بدیش
مکن رهگذر تا بود بر درش

دلت زنده باشد بفرهنگ و هوش
ببد در جهان تا توانی مکوش

خرد همچو آبست و دانش زمین
بدان کان خداوند نیست ازین

دل شاه کز مهر روزی گرفت
اگر تیره گردد نباشد شگفت

هر آنکس که باشد مر از یزد بخت
همه شادمان باد و یزدان پرست

بخشنودی گرد کار جهان
خرد باد با آشکار و نهان

خردمند با مردم نابرسا
چو جای سخن راند از پادشا

همه سخته باید که راند سخن
که گفتار نیکو نگردد کهن

نباید که گوید بجز نیکوی
وگر بد سراید کسی نشنوی

نه بیند دل پادشا راز تو
همان بشنود گوش آواز تو

چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش
که دیوار دارد بگفتار گوش

همه انجمن خواندند آفرین
بدان شاه بینا دل و پاک دین

پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
همه شادمان سرو و سایه فکن

همان رسم شاپور شاه اردشیر
همی داشت این شاه دانش پذیر

جهانی برآسود و گفت شاد
چه نیکو بود شاه با بخشش و داد

همی راند با شرم و با داد کار
چنین تا برآمد برین روزگار

بگسترد کافور بر جای مشک
گل ارغوان شد بپالیز خشک

چو دانست کز مرگ نتوان گریخت
بسی آب خونین ز نرگس بریخت

بگسترد فرش اندر ایوان خویش
بفرمود تا رفت بهرام پیش

بدو گفت کای پاکزاده پسر
برای خود دانش برآورده سر

بمن پادشاهی بنشست روی
گر آن رنگ رخ گرد هم رنگ و بوی

خم آورد بالای سرو سهی
گل فرخ داد رنگ بهی

چو روز تو آید جهاندار باش
خردمند باش و بی آزار باش

نگر تا نپیچی سر از دادخواه
ببخشی سحرکار را اگناه

زبانرا نگردان بگرد دروغ
چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ

روانت خرد باد و دستور شرم
سخن گفتنت چرب و آواز نرم

خداوند پیروزیار تو باد
دل زیردستان شکار تو باد

بنه کینه و دور باش از هوا
مبادا هوا بر تو فرمانروا

سخن چین و بی دانش آزادگر
نباید که یابند پیشت گذر

ز نادان بجز بد بتر بی
نگر سوی بی دانشی ننگری

جهاندار کو بی گرام و بیارگو
ندارد بنزد کسی آبروی

نگر تا نگردد بسوی تو آز
که آز آورد بیم و خم نیاز

همه برنبادی کن و راستی
جدا کن ز دل کژی و کاستی

بپرهیز تا بد نگوید ز کام
که بدنام گیتی ندارد کام

ز راه خرد هیچ گونه متاب
پشیمانی آرد دلت را شتاب

درنگ آورد راستیها بدید
ز راه هنر سر نباید کشید

سر بر مایه ان نباید بچشم
زنا بود بیها نتابند خشم

وگر برد باری ز حد بگذرد
دلاور کسانی بپستی برد

هر آنکس که باشد خداوند جاه
میانجی خرد را کند بر دو راه

نه تیزی که نه سستی بکار اندرون
خرد باد جان ترا رهنمون

بکوشد ار با مردم عیب جوی
بگوید ز کار شهان ابروی

ز دشمن مکن دوستی خواستار
اگر چند خواند ترا شهریار

درختی بود بخرد و بارش گست
اگر پای گیسطر سر اید بدست

اگر بر فرازی وگر بر نشیب
نباید نهادن سر اندر فریب

بدان پیشه اندیشه بد مدار
بد اندیش بر دل بود روزگار

سپهبد کجا گشت پیمان شکن
بخندد بر او نامدار انجمن

خرد گیر کارایش جان تست
بکوشد ار گفتار همان نشست

هم آرایش تاج و گنج و سپاه
نماینده گردش هور و ماه

نگر تا نیازی تو با ناز و گنج
که بر تو سپر آید سرای سپنج

مکن رای جز با خداوند خرد
ز آیین شاهان چنین کرد

بلشکر بترسان بداندیش را
امید فی نگه کن بس و بیش را

ستاینده گر کور گیرد هوا
ستاید کسی را همی ناسزا

نگشت نو گردد همی راز سخن
همان تا نه بیشتو گردد کهن

کسی کش ستایش نیاید بکار
تو او را بگیتی ز مردم مدار

گریز دان ستایش نخواهد همی
نکوهنده را دل نگاه هیچ

هر آنکس که او از گنه کار خشم
فرو خوابیند و فرو خورد خشم

فزونیش هر روز افزون شود
شتاب آیدش دل پر از خون شود

هر آنکس که با آب دریا نبرد
بگوید نباشد خردمند مرد

کانراز دل راز بانت جوتر
تو این داستان من آسان مگیر

گشاده بدت باشد و دست راست
نشاید ز آن شان گفت هواست

زبان با خرد دولت یاد کن
همی دان از ایشان که خوانی سخن

هر آنکس که اندر سرش مغز بود
همه رای گفتار او نغز بود

شود جانت را رای از بر تو
دل و مغز رایت جهانگیر تو

گرت راه باز آمایش بود
همه روزت اندر فزایش بود

هر آنکس که باشی تو یاران
سخنها بیارای با انجمن

کسی را که بیش رو شد هوا
جهان دان که رابش بگیرد نوا

اگر دوست باید ترا تازه روی
بیفزایدش نازش و رنگ و بوی

تو با دشمنت نرخ بر از جنگ آر
بداندیش را چهره بی رنگ دار

بابرزانیان بخش هر جت هواست
که گنج تو از دادنا شهر است

مکش جان و دل تا توانی ز رنگ
که رنگ آورد گرم جوش رنگ

هرانکه که رنگ آورد باد
نکوهش کند مردم بادپا

چو اندرز بنشست فرخ دبیر
بیاورد و بنهاد پیش وزیر

جهاندار بهرزد یکی باد سرد
شد آن لعل رخساره چون برگ زرد

چو رنگین رخ شاه زرد وام گشت
از آن درد و غم بخش بهرام گشت

جهان روز بل سو کو ارز نژند
بر از گرد بیکار و تخت بلند

چنین بود تا بود گردان سپهر
کهی بر ز درد و کهی بر ز مهر

تو گر باهشی شهر او را بدوست
که چون دوست باشد بدو رب دوست

تخت نشستن بهرام اورمزد و نصیحت کردن بزرگان

شب اورمزد آمد از ماه دی
ز گیتی بیارای و بردار می

کنون کار دیهیم بهرام ساز
که در پادشاهی بهار دراز

چو بنشست بهرام بر تخت زر
دل و مغز جوشان بدو بند بدر

چهل سال و سه ماه و سه روز بود
تهی گشت ازو تخت گیتی فروز

همه نامداران ایرانیان
برفتند گردان که پرسان

بدو خواندند آفرین خدای — که تا جای باشد توانی بپای
که تاج کیی تازگی را سزاست — پدر بر پدر تاج شاهی تراست
رخ بدسگالان تو زرد باد — گران رفته جانت بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران — سواران جنگی و کندآوران
ز دهقان و از مرد خسرو پرست — ز گیتی سوی بد مسازید دست
به بینید کین چرخ ناپایدار — نه پرورده ماند نه پروردگار
گر اسپ به بندید دست هوا — هوا را مدارید فرمان روا
کسی کو بپرهیزد از بد کنش — نیالاید اندر بدیها تنش
به گیتی درون شاد و خرم بود — برفتن ز خضانش بیغم بود
بنا کی بود گنج را پادشا — نوازنده مردم پارسا
تن شاه را دین پناهی بود — که دین بر سر او کلاهی بود
ستیزه نکوب اید از نامجوی — بپرهیز و گرد ستیزه مپوی
سپاهی و دهقان و بیکار شاه — پشیمان بود چون که بر سر نهند راه
بخواب اندرست انکه بیکار گشت — پشیمان بود چون که بیدار گشت
ز گفتار نیکو و کردار زشت — ستایش نیابی ز خرم بهشت
همه راست گویید و نیکی کنید — دل نیک پی مردمان مشکنید
فراخی و دینار بسیار هست — بزرگی و شاهی و نیروی دست
چو دیدم که دارید اگر نیست — بداینده گر گنج داران تهیست
سر بدره ها گشاده ست باز — نباید که ماند کس اندر نیاز
بدو بیشتر بگذشت روزی دراز — سر تاج دارا اندر آمد بگاز
یکی پورش آورد آرام بود — ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت — بدو گفت کای بهتر شاخ از درخت
بنودم فراوان همی از تاج شاد — همه روز کار تو فرخنده باد
سراینده باش و فزاینده باش — شب و روز با رامش و خنده باش
چنان چون که روزت بروز نماز — نه هیچ سپر از بزم بهروزگار
بداد و دهش گیتی آباد دار — دل زیر دستان خود شاد دار
چنین بود تا بود چرخ روان — باندیشه رنجه چه داری روان
چه جویی چه گویی که شاید بدل — برین داستانی بیاید زدل
روانت گراز بود فرتوت نیست — نشست تو جز تنگ تابوت نیست
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ — برآزمی یکی جام خواهم بزرگ
ازان پس بشد موبد پاکرای — که گیرد مگر شاه بر تخت جای
بیک هفته با او بگفت این سخت — همی بود تا بر نشست او بتخت
یکی بود ترکی چو گوری بتن — گهی بر گهی پشنگ اوست تن
چو بهرام در سوگ بهرام شاه — چهل روز ننهاد بر سر کلاه
برفتند گردان بسیار هوش — برآزرده با ناز و با جوش
نشستند با موبدان سوگ و درد — دو رخ زرد و بهاش شد لاجورد

پادشاه بهرام گور بود [illegible]
سال بود

چو بنشست بهرام بر تخت شاد — به رسم کیی تاج بر سر نهاد
نخست آفرین کرد بر کردگار — فروزنده گردش روزگار
فزاینده دانش و راستی — گراینده وکژی و کاستی
خداوند کیوان و گردان سپهر — زبنده نخواهد جز از داد و مهر
وزان پس چنین گفت کای بخردان — جهاندیده و پاکدل موبدان
شما نیز دارید دانش بزرگ — مباشید با شهریاران گرگ
کسی را که یزدان فزونی دهد — سخن دانی و رهنمونی دهد
بفرهنگ نازد کسی کش خرد — بود در سر و مردمی پرورد
سر مردمی بردباری بود — چو تیزی کنی تن بخواری بود
هرانکس که گشت ایمن او شاد گشت — غم و رنج با ایمنی باد گشت
تو انگه ز ان کو دل داد دست — درو کرد گردان بدل یاد دست
اگر هست بر جز لختی تو زر — کرانی جز کس را اندر ندارند

ادر

مروت نباشد گرا چیز نیست | همان کاره نزد کس نیست
چو خشنود باشی تن آسان بوی | وگر آز ورزی هراسان بوی

بکوشید کان تن آرد برنج | روانرا به پیچانی از آز رنج
ز کار سپهر ما میانه گزین | چو خواهی که یابی ز خلق آفرین

تو خشنود داری جهانرا بداد | تو انگه بمانی و از داد شاد
همه ایمنی باید و راستی | نباید بداد اندرون کاستی

چو شاهی بکاهد روان | خود گردد اندر میان ناتوان
چو شد پادشاهیش بر سال بیست | یکی کم برو زند کانی گریست

شد آن تاج ور شاه با خاک جفت | ز نوز م جهان زخم بود بس شگفت
جهانرا چنین است آیین و سان | همیشه زمانه از داد و نهان

پادشاهی بهرام بهرامیان
چهار ماه بود

چو بنشست بهرام بهرامیان | ببست از پی داد و بخشش میان
بتاجش ز بر جد بر افشاندند | همه نام گردان بهشش خواندند

چنین گفت کز داد گر یک خدای | خدا یاد تان مهر و داد رای
سرای سپنجی نماند بکس | ترا نیکوی یاد و بس یاد رس

بنیکی گرائیم و پیمان کنیم | بداد و دهش دل گروگان کنیم
که خوبی ز شادی زمانه یادگار | نماند تو جز تخم نیکی مکار

چو شد پادشاهیش بر چهار ماه | بزور آر بگریست تخت و کلاه
زمانه بر بنان همی بگذرد | نفس مردم آزور بشمرد

یکی لعل پیش آوری روز به | گزنده سال گوینده بر شصت و سه
چو بهرام را ایست کامدش مرگ | نهنگی کجا بنگر دبیل و کرگ

جهانرا بنوزند بسپرد و گفت | که با مهتریت آفرین باد جفت
بهوش و بباش و بیاز و بخش | بکس روز بر تاج و بر تخت و رخش

چو برگشت بهرام فرو تخت | بنرسی سپرد آن زمان تاج و تخت
چنین است و این رای اندازه دان | گزاف فلک هر زمان تازه دان

پادشاهی نرسی
بهرام نه سال بود

چو نرسی نشست از بر تخت عاج | بسر برنهاد آن سزاوار تاج

همه مهتران از نثار آمدند | ز درد پدر سوگوار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین | که ای مهربانان با داد و دین

بدانید کز گرد کار جهان | چنین رفت کار آشکار و نهان
که مارا مروت خرد داد و شرم | جوانمردی و رای و آواز نرم

همه ایمنی شادمانی بود | گر از ما خرد مهربانی بود
خردمند مردم نژاد و سرگشت | جهان دان که با تو زیک پوست گشت

تو کردار خوب از تو آغاز این | خرد را بنزدیک دانا شناس
دلیری ز هشیار بودن بود | دلاور ز ناخیشتن بود

هرانکس که بگریزد از کارکرد | ازو دور شد خواب و آرام و خورد
همه کاهلی مردم از بد دلیست | هم آواز با بد دلی کاهلیست

بمیز بیست نه سال با رای و بند | جهانرا سخن گفتش سودمند
چو روشن فراز آمد و تخت شوم | شد آن ترک نوباد در پیش چو موم

دو ان شد با بالین شاه اورمزد | بدخشانی لعل اندر فرزد
که فرزندان نامور شاه بود | فروزان چو در تیره شب ماه بود

بدو گفت کای نازدیده جوان | مبر دست سوی بدی ناتوان
تو از چهار بهرام نرسی بتخت | سزاوار تاجی و زیبای تخت

بدین برز بالا و این فر و یال | ببر دانشی هر کسی بی همال
مبادا که تاج از تو گریان شود | دل انجمن بد تو بریان شود

جهانرا ا بین شاهی بدار | چو آموخت از پاک پروردگار
بنز جام روز تو سر بگذرد | سپهر روانت همی بسپرد

جهان را چو بر دست باژ گنج — یا پنج گری روز فرخ سه گنج
بگفت و جهان بخ بر شنید — یکی باد سرد از جگر بر کشید

همان روز گنجی که نرسی ببود — همان تخت و دیهیم و کرسی نبود

پادشاهی اورمزد
نه سال بود

چنین است و این راز ذیدار نیست — ترا بهره جز کرم و تیمار نیست
چو بر گاه بنشست اورمزد بزرگ — ز نخجیر کوتاه شد چنگ گرگ

جهانرا همی داشت با ایمنی — نهان گشت کردار آهرمنی
بگفت آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار
شب و روز گردان سپهر آفرید — چو کیوان و بهرام و مهر آفرید
وز و نیست پیروزی و فرهی — دل و داد و دیهیم شاهنشهی
همه دل ما پر از داد باد — دل زیردستان ما شاد باد
ستایش نباید دل سفله مرد — بر سفلگان تا توانی مگرد
ز بخشش هر آنکس که جوید نشان — نخواندش بخشنده یزدان شناس
ستاینده گوی سپاس است تیز — نبرد گر ندارد کس او را بچیز
همان مهتری با خرد به خواه رای — اگر بند گیری بجنگی گرای
هراسان بود مردم سخت کار — که او را نباشد کسی دوستدار
وگر سستی آرد بکار اندرون — نخواند ورا رای زن رهنمون
گر از کاهلان باز خواهی بکار — نیابی جهانجوی مردم شمار
بکوشیدن را نداری بزرگ — وگر کار یابی نداری سترگ
چو بد خو شود مرد درویش خوار — همی بیند ان بد به روز کار
همه سال بیکار و نالان ز بخت — ز رای و ز دانش نه زیبای تخت
وگر باز گیرند زو خواسته — شود جان و مغزش دلش کاسته
ز بی چیزی و بدخوئی ساز او — ندارد خود کردن آواز او
نه چیز و نه دانش نه رای و نه فر — ز دین و نه خشنود از و دادگر
شمار است و روز فرخنده باد — بد اندیش را جان تزین کنده باد
بدو مهتران آفرین خواندند — خود از سوگ شاهان بپرداختند
چو نه سال بگذشت بر سپهر — گلی زرد گشت از جوکان چهر
غمین شد ز مرگ آن سپهر تاجور — بر و بالین نبودش پسر
شدان نامور مرد شیرین سخن — نبودی شد زین سپرای کهن
چنین بود تا بود چرخ روان — توانا بهر کار و ما ناتوان
چهل روز سوگش همیداشتند — سر و گاه او خوار بگذاشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود — سر مهتران پر ز تیمار بود
بکه کرد موبد شبستان شاه — یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر و زه چون خنجر کابلی — دو زلفش چو بیجان خط زابلی

زاده شدن شاپور و نام نهادن موبدان و نشاندن بر تخت

بسی چو بیامد گران جوب چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بسر بر ش تاجی بر آویختند — جهان تاج زر و درم ریختند
فرا بنده و دهقان موبد نژاد — از این داستان چنین داد یاد
که موبد ورا نام شاپور کرد — جهان شادمانی یکی سور کرد
تو گوئی همه فرّه ایزدیست — بر و سایه و رایت بخردیست
چهل روز شد بود کی خواستند — یکی تخت شاهی بیاراستند
برفتند گردان زرین کمر — بیاویختندش ز بر تاج زر
جوان خردمند را بر دادند تیر — نوشتند اندر میان حریر
چهل روز نیزدان بود تاج زر — نهادند بر تخت فرخ پدر
شاهی بر او آفرین خواندند — همه مهتران گوهر افشاندند
یکی موبدش بود شهروی نام — خردمند و آهسته و شادکام

بیامد بکرسی زرین نشست / میان پیش او بندگی را ببست
جهانرا همی داشت با رای و داد / به راه بر نیکوهی رهنمای

بیاکند گنج و سپاه ورا / بیاراست ایوان و گاه ورا
چنین تا برآمد برین چند سال / برافراخت آن کودک خورد یال

نشستنگهی شاه در طیسفون / خردمند موبد نه بیش اندرون
بدانگه که برگشت خورشید زرد / پدید آمد آن چادر لاجورد

خروش آمد از راه اروندرود / بموبد چنین گفت کاین درود
چنین گفت موبد بدان شاه گرد / کای نیکدل نیک پی شاه گرد

کنون مرد بازاری و چاره جوی / ز لشکر سوی خانه دارند روی
چو بر دجله یک پل کی بگذرند / چنان تنگدل راهی بیشتر ند

بترسد چنین کز کس از بیم آب / چنین بد خروشد چو گیرد شتاب
چنین گفت موبد که شاپور موبدان / کهای راهبر نامور بخردان

یکی پول دیگر بباید زدن / شدن را یکی راه باز آمدن
بدان تاختن زیر دستان ما / گر از لشکر در به پستان ما

گرفتن نباشد از ایشان برنج / درم داد باید فراوان زگنج
همه موبدان شاد گشتند سخت / که بر آمد آن نارسیده درخت

یکی پل ز فرمان موبد دگر / بفرمان آن کودک تاجور
بدو شادمان شد دل مادرش / بیاورد فرهنگ جویان پارسی

بپیمود شد این تخت و کلاه / تو گفتی گزو زاد بهرام شاه
چو بر هشت شد رسم میدان نهاد / هم آورد و هم رسم چوگان نهاد

بنزودی بفرهنگ جای رسید / کز آموزگاران بپیراند گسید
تن خویش را از در فر بکرد / نشسته بانگه با صطرلاب کرد

بر این رسم نیاکان خویش / گزیده سرافراز پاکان خویش
چو یکچند بگذشت بر شاه روز / فروزنده شد تاج گیتی فروز

ز غلبا بیان طایر شیردل / که داد فلک را ابا شیردل
سپاهی ز بحرین و از پارسی / ز روم و از گرد بابار سی

بیامد به پیرامن طیسفون / سپاهی ز اندازه و مر فزون
بتاراج دادن همه بوم و بر / گرا بود با او پی پای و پر

چو آگه شد از تخمهٔ شهریار / کی نوشه بدنام آن نوبهار
بیامد بایوان آن ماهروی / همه طیسفون گشت پر گفت و گوی

ز ایوانش بردند و کردند اسیر / کز دانا ببردند و دانش پذیر
چو یکسال نزدیک طایر بماند / از اندیشگان دل بخون در فشاند

ز طایر یکی دختر آمد چو ماه / که گفتی که زیبیت با تاج و گاه
چو شاپور را سال شد بیست و شش / یکی ماهرخ گشت خورشید فش

بدشت آمد و لشکرش را بدید / ده و دو هزار از یلان برگزید
ابا هر یکی باد پایی هیون / بپیش اندرون مرد صد رهنمون
هیون برنشستند و اسپان بدست / ببردند گردان خسرو پرست

رزم شاپور با طایر در یمن و کرد کردن
شاپور یمن را و عذر کردن بر طایر

گرفت از پس شاه غسانیان / سرافراز طایر هژبر ژیان
فراوان کس از لشکر او بکشت / چو طایر جهان دید بنمود پشت

برآمد خروشیدن دار و گیر / وز ایشان گرفتند چندی اسیر
حصاری شدان لشکر در بزن / خروش آمد از کودک مرد زن

بیاورد شاپور چندان سپاه / که بر مور و بر پشه بربست راه
ورا با سپاهش بدز در بیافت / در جنگ و راه گریزش بتافت

شب و روز یکماه شان جنگ بود / بپه راه در علف تنگ بود
ببگیر شاپور یل برنشست / همی خوش و خوش کامی بدست

بدیدن مشبی خرد و دربیش / درفشان درفشی سیه بر سرش
ز دیوار دز ما که بنگرید / درفش همه نامداران بلند

چو گلبرگ رخسار چون مشکبوی — برنگ طبرخون چو گل مشکبوی
بشد خواب و آرام از ان خوب چهر — برو دایه بُد با دلی پر ز مهر

بدانست کین شاه خورشید فش — که ایدر بیامد چنین کینه کش
بدو گفت و خون نهان منت — جهان خوانمش کو جهان منست

پیامی ز من نزد شاپور بر — بنزدم آمدست او ز من سور بر
بگویش که با طور هم گوهرم — هم از تخم نرسی گُندآورم

همان تیز بالین و هم گوهرم — که خویش توام دختر شاه‌ام
همان تیز بالین و هم گوهرم — که خویش توام دخت نوزادم

مرا گر بخواهی حصار ان تست — چو ایوان سایی نگاران تست
برین کار با دایه پیمان کنی — زبان در بزرگی گرو کان کنی

برو دایه گفت انچه فرمان دهی — بگویم بیارم از و آگهی
چو شب بر زمین بادشاهی گرفت — ز دریا بدر با سپاهی گرفت

زمین قیرگون کوه چون نیل شد — ستاره بکردار قندیل شد
تو گفتی که صد بیست سیصد هزار — بیاویخت باسمان حصار

بشد دایه لرزان و ترسان و بیم — ز طایر همی شد دلش بر دو نیم
چو آمد بنزدیک پرده سرای — خرامید نزدیک ان پاک رای

بدو گفت اگر نزد شاهم بری — بیابی ز من تاج و انگشتری
هشیوار بینا دل او را ببرد — ز دهلیز پرده بر شاه کرد

بیامد بر شاه کان زمین را برفت — سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز گفتار او شاد شد شهریار — بخندید و دینار دادش هزار

دو یاره یکی طوق با افسری — ز دیبای چینی یکی چادری
چنین داد پاسخ که با ماه روی — بگوئی فراوان سخنها بگوی

بگویش که گفت او بخورشید و ماه — که برنا و زردشت و فرو کلاه
که هرچیز کز من بخواهی همی — گران بادشاهی بکاهی همی

ز من بر سخن نشنود گوش تو — نجویم جدایی ز آغوش تو
خریدارم او را بتخت و کلاه — بفرمان یزدان و گنج و سپاه

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان — ز پرده بیامد بر دُر دمان
شنیده بدان سرو سیمین بگفت — که خورشید را گشت ناهید جفت

ز بالا و دیدار شاپور شاه — بگفت آنچه دید او بتابید ماه
ز خاور چو خورشید بنمود تاج — گل زرد شد بر زمین رنگ ساج

ز گنجور دستور بستد کلید — خورش خانه و جامها برگزید
بدر بر هر انکس که به مهتری — کو کا خلقی انچه دیده پسری

خورش ساز بستاد و چندی بخیند — هم از بوی یار نرگس و سنبلید
پرستنده و باده را پیش خواند — بجای فراوان سخنها براند

بدو گفت امشب توی باده ده — بطایر همی باده با ساده ده
همان تا که دارند باده بدست — بدان تا بخفته که گردند مست

بدو گفت ساقی که من بنده‌ام — بفرمان تو در جهان زنده‌ام
چو خورشید بر باختر گشت زرد — شب تیره گفتی که از راه برد

می خسروی خواست طایر بکام — نخستین ز غسانیان برد نام
چو بگذشت یک پاس زان تیره شب — بیاسود طایر ز بانگ و شغب

برفتند یکسر سوی خوابگاه — پرستنده کانرا بفرمود ماه
که تا کس نگوید سخن جز براز — نهانی در دژ گشادند باز

بران شاه شاپور خود چشم داشت — ز داور زمستان بدل خشم داشت
چو شمع اندر دژ بیفروخت گفت — که گیتیم با تخت بیدار جفت

بران ماه را به بپرده سرای — بفرمود تا خوب کردند جای
ببردار ایسر همه گرد کرد — گزین کرد گردان روز نبرد

پیاده بیاورد چندی سوار — هر انکس که بود اندر کارزار
بدژ در شد و کشتن اندر گرفت — همه گنجهای کهن بر گرفت

سر بود با طایر اندر حصار — همه مست و خفته فزون از شمار
دگر خفته اهمن ز جا خاستند — بهر جای جنگی بپا راستند

از ایشان کسی از بیم ننمود پشت
بجنگ وی آمد حصار و بند
یکی تخت پیروزه اندر حصار
چو از بار بردوخته شد شهریار
ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
برابرش بر تخت بنشین شاه
ندانست کان جادوی کار اوست
چنین هم تو از مهر او خشم دار
بیاری و رسوا کنی دوده را
مگر طایر از ننگ در خون کشید
تهی دست او دور گردی دو گفت
از آنجا که شوی شد بازش باز
هر آنکس که با گفت زنهار یافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر
جهان بدگر گیر وز با تاج و گنج
بپرسیدش از تخت شاهنشهی
که گردون گردش عقب الاسد
چو دیدند بر طالع پادشا
چنین داد شاپور پاسخ بروی
ستاره شمر گفت کای شهریار
نباشد همه بودنی بی گمان
که گردان بلند آسمان آفرید
چو آگاه شد زو همه مرز و بوم
هم از گنج گنج و با گند خدای
چنین گفت کین پادشاهی نژاد

بسی نامور شاه ایران بکشت
بسی مایه ور مردم بد تنه

چو شد طایر اندر کف او اسیر
بنود آن شب و بامدادش بگاه

نشستن شاپور در عروسی با دختر طایر و کشتن طایر را

بیک طایر خسته را پیش خواند
بدو بر رسیدن ز بازار اوست
ز بیگان زبین پسر خشم دار
برانگیختی کین آسوده را
بگفت و میانش در خون کشید
جهان ماند از کار او در شگفت

چو طایر بیامد برهنه برش
چنین گفت کای شاه آزادمرد
چنین گفت شاپور بر نام را
بدژخیم فرمود تا گردنش
هر آنکس کجا یافتی از عرب
عرابی دو تا لاکنان گردش لب

پرسیدن شاپور منجمان را و ترک کردن تخت و تاج و رفتن بتجارت در روم

همی داشت از بودنی دل بمیخ
هم از رنج و از روز کار بهی
که هست او نماینده فتح و ده
جهانگیر روشن دل و پارسا
گرای مرد دانند راست گوی
ازین گردش چرخ ناپایدار
نیابیم ما گردش آسمان
توانایی و ناتوان آفرید
جهان دان که او کرد گاه بدادم بروم
یکی پهلوان گرد یاد و رای
بدید ار گزد او ما شد شاد

ز تیره شب اندر گذشته سه پاس
منجم بیاور و صلاب را
بدان تا آمد پادشا را بدی
یکی کار پیش است پاسخ دو در
چه چاره است تا این زمان بگذرد
بردی و دانش که باید گذر
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
بگسترد در پادشا پیش داد
ببیند که قیصر سرافراز هست
همین راز و اندیشه زاباد بوم
نه تنها خواست سرمایه ده کاروان

بیامد برهنه روان ناگزیر
چو خورشید بنمود زرین کلاه
بآیین نهادند و دادند بار
بنزدیک او شد گل نوبهار
درفشان ستاره ز بیجن چینی برش
بدیدان پسر نامور و خردش
نگه کن که فرزند با من چه کرد
گر از پرده چون دخت بهرام را
زنند و باتش بسوزد تنش
نماندی کز آنپس گشادی دولب
چو از مهر بگشاد گفت عرب
جهانی همی برد پیشش نماز
ز بازو و ز ساوش همی سر بتافت
وز آنپس دگرگونه بنمود چهر
بفرمود تا شد ستاره شناس
ببیند اختر آرامش و خواب را
فزاید بدو فره ایزدی
بیارد کسی بر تو هم باد گرد
تنم اختر بدتنی نسزد
خردمند با مرد بر فاشحز
که دادار باشد زهر بد پناه
همی بودنی رنج بگچند شاد
ابا لشکر و گنج نیروی دست
همی رفت این بدنشان تا بروم
به کاروانی کی سازد آن

ز دینار و از گوهران بار کرد / ازان سی شتر بار دینار کرد / بیامد بر اندیشهٔ آباد بوم / همی رفت تازان بدان مرز روم

یکی دو پستا دید نزدیک شهر / که دهقان شهری بیدرود بهر / بیامد بجان یکی کدخدای / بپرسید کایدر مرا هست جای

بدو آفرین کرد مهتر بسی / که چون تو نیابیم مهمان کسی / ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین بود نیز

سپیده دم اندر بزین بر نهاد / سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد / بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد و بردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی / چنین داد پاسخ که ای پادشا / یکی پارسی مرد هم پارسا

ببازارگانی برفتم ز جز / یکی کاروان دارم از خز و بز / کنون آمدستم برین بارگاه / که نزدیک قیصر گشاید راه

ازین بار چیزی که اندر خورست / همه گوهران آلت لشکرست / پذیرد ز ما گر سپارد بگنج / بدان شاد باشم ندارم برنج

دگرها فروشیم بزر و بسیم / بقیصر پناهم نپیچم ز بیم / بخرّم هرانچ بباید بروم / بریم سوی ایران آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن

بفرمود تا پرده برداشتند / ز در سوی قیصرش بگذاشتند

چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی چنان چون سزید

شناختن قیصر شاپور را
و بند کردن او را و تاختن
بسوی ایران

نگه کرد قیصر بشاپور گرد / ز خوبی دل و دیده او ببرد / بفرمود تا خوان و می خواستند / همه کاخ و ایوان بیاراستند

جفا دیده ایرانیی بد بروم / چنان چون بود مرد بیداد شوم / بقیصر چنین گفت کای سرفراز / یکی نو سخن بشنو از من براز

که این نامور مرد بازارگان / که دیبا فروشد بدینار کان / شهنشاه شاپور گویم که هست / بگفتار و دیدار و فرّ و نشست

چو بشنید قیصر سخن خیره شد / دو چشمش ز دیدار او تیره شد / نگهبانش بر کرد و با کس نگفت / همی داشت آن راز را در نهفت

چو شد مست برخاست شاپور شاه / همیداشت بر قیصر او نگاه / بیامد نگهبان و او را گرفت / که شاپور نرسی توی ای شگفت

چو زین باره دانش نیارد دبیر / چه باید شمار ستاره شمر / همی گفت هر کس که این شوربخت / همی چرم خر جست و بگذاشت تخت

یکی خانه بود تاریک و تنگ / ببردند بدبخت را بی درنگ / بدان جای تنگ اندر انداختند / دران خانه را قفل بر ساختند

کلیدش بکدبانوی خانه داد / تنش را بدان چرم بیگانه داد / بزن گفت چندان دهش نان و آب / که از داشتن زو نگیرد شتاب

اگر زنده ماند بگه بیگه گاه / بداند مگر ارج تخت و کلاه / همان تخت قیصر نیایدش یاد / کسی را کجا دید قیصر نژاد

ازان ایرانیان داشتی او نژاد / پدر بر پدر او همین داشت یاد / کلید در خانه او را سپرد / بچرم اندرون بسته شاپور گرد

همان روز زان مرز لشکر گرفت (براند) / ورا بسته در پوست آنجا بماند / چو قیصر بنزدیک ایران رسید / سپه را بیک تیغ کین برکشید

نبد آگهی در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه / گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

ز ایران بی اندازه ترسان شدند / همه مرز پیش نکو باشدند / چنین تا برآمد برین چندگاه / ز ایران پراکنده گشت آن سپاه

بدو آنکه شاپور را داشتی / شب و روز تنها نگه داشتی / کنیزک بُدی ز شاپور یاد / از آنکه ز ایرانیان بد نژاد

شب و روز زان چهر گریان شدی
بدو گفت روزی که ای خوبروی
که در چهر خرّم بنازد اندام تو
چو سروی بدین بر سرش گرد ماه
دلم همی بر تو بریان شود
بگویی بهر خواه راز مرا
کنیزک بداور سوگند خورد
که راز تو با کس نگویم زبن
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی
بهنگام نان شیر گرم آوری
پس از من بسی سالیان بگذرد
چو گشتی یکی جام برداشتی
دو هفته بهر اندرین گشته شد
چنین گفت پس با کنیزک براه
که مارا گر و باشد و شهر روم
یکی جشن باشد بروم اندرون
شود خانه خالی و من چاره
بیستان در اندیشه دل ر اگرفت
باندیشه دل را بجای آورید
چو از باختر چشمه اندر کشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه
چو بر زد سپر از تیغ بر آفتاب
بجشن اندرند آنکه بودند شهر
چو ایوان خالی بجنگ آمدش
ز دینار چندانکه بایست نیز

پرسیدن شاپور را کنیزک
قیصر و عهد گرفتن شاپور
با کنیزک

همان ماه در زیر مشک سیاه
دو چشم شب و روز گریان شود
کنی یاد در دل که از مرا
بزنار شماس هفتاد کرد
بگوییم همی بر تر از این سخن
بدین راز من دل گروگان کنی
چو گویی سخن رزم رزم آوری
بگوید همی هر که دارد خرد
بر آن آتش تیز بگداختی
بز جام چرم فرا آغشته شد
که ای پاک بینا دل و نیک یار
مباد از این بر چنین مرز و بوم
که مرد و زن کودک آید برون
بمانم همی بترسم زبیتار
ز آخور دو اسب گرانمایه جست

کنون چیز کشت بالای سرد
بدین بند اندر چه جویی همی
بگوییم تراریخ در خواستی
بجان مسیحا رسول صلیب
همه راز شاپور با وی بگفت
بر اندر بایوان بزابل ترا
بگیر اندر آغاز این چرم خر
کنیزک همی خواستی شیر گرم
بنزدیک شاپور بردی نهان
چو شاپور زان پوست آمد برون
یکی چاره باید کنون ساختن
کنیزک بدو گفت وز دا بگاه
چو کد بانو از شهر بیرون شود
دو اسب و دو گوپال و تیر و کمان
همان تیغ و گوپال و برگستوان

روان کردن شاپور را با کنیزک
از روم و گرفتن دیدبان و کشتن
شاپور دیدبان را و بسلامت گذشتن
از آنجا

خنک آنکه بر دایه وان شهر بهر
دل شیر و چنگ پلنگ آمدش
ز خوشاب و یاقوت هر گونه چیز

کنیزک سوی خانه تنها و روی
دو اسب گرانمایه ز آخور برد
چو آمد همه ساز رفتن بجای

دل آوز شاپور بریان شدی
چه مردی ترس آنچه با من بگوی
همی بگسلد خواب و آرام تو
تن پیلوارت بگرداند زرد
که رازی تو با من بگویی همی
بگفتار بیداکنم راستی
بدارای ایران بگفت ای حبیب
ناند ان سخن نیک و بد در نهفت
جهان زیر پای اندر آید ترا
که این چرم گردد بکینی سمر
نهان زهر کس با آواز نرم
نگفتی سخن با کس اندر جهان
همه دل پر از درد و تن پرز خون
ز هر گونه اندیشه انداختن
شوند این بزرگان سوی جشنگاه
بدان جشن و بزم همایون شود
بر آیین نوازم به پوشش کمان
همان جوشن و مغفر پهلوان
خود را بدان رهنمای آورید
شب آن چادر قیر گون بر کشید
که فردا چه سازد کنیزک بگاه
بیاید روز و بیالود خواب
جنان چون بود مرد را چاره جوی
گزیده بسیج سواران کرد
شب آمد دو تن راست کردند

دو وارونه بان نگهبان بدند / ازان رفتن شاه آگه شدند
بپی چون برفتند هر دو سوار / رسیدند زی هر دو آن نامدار
عنانش گرفتند هر دو بدست / بدین اندرون شاه ازو جای جست
گرفت آن بر دو جوان زاد بدست / سبک بر زمین خوار بفگند پست
چو هر دو فتادند بیجان شدند / ز هر هستی هر دو بویان شدند
سوی شهر ایران نهادند روی / دو خوشم نهان شاد و ارام جوی
شب و روز یکسان همی تاختند / بخوان و بخوردن نپرداختند
ازین گونه تازان بر سوزبان / همی راند تا کشور خوزیان
جواب و تن از تاختن گشت است / فرود آمدن روشنی جای جست
ز هی خوزم آمد به پیش اندر براه / پر از باغ و ایوان پر از جشنگاه
تن از راه رنجه گریزان زبند / بیامد در باغبانی بلند
بیامد روان مرد پالیزبان / که هم نیکدل بود و هم میزبان
دو تن دیده با نیزه و درع و خود / ز شاپور پرسید کاین درود
بدین آگهی از کجا خاستی / چنین تاختن را بیاراستی
بدو گفت شاپور ای نیکخواه / سخن چند پرسی ز گم کرده راه
یکی مرد ایرانیم چاره جوی / گریزان نهاده بدین مرز روی
بر اندر دم از قیصر و لشکرش / مباد اگر هیشم روا فرش
گرامیش را میزبانی بکن / به شیواری و مهربانی بکن
بدانم که روزی بکار ایست / درخت همایون ببار ایست
بدو باغبان گفت آین تست / تن باغبان نیز مهمان تست
بدان چیز کاید مرا دست رس / بگوئیم نیارم بگویم بکس
فرود آمد از اسب شاپور شاه / کنیزک همیرفت با او براه
خورش ساخت چندی که ز باغبان / ز هر گونه چند انکه بودش توان
چو دید آمد او باز و خندید شاه / همی گرد در باغ هر سو نگاه
یکی کودکی خورد دید او روان / کجا بود او بور زان باغبان
شهنشاه گفتا که با بیت کاست / بگفتا بگویم به پیش تو راست
نگاری به بیرون رفت او برشتاب / که بیشتو جو بیدار ان آفتاب
گران چیز باید بود شادمان / چو دید آن که باید شاه هر دو ان
وگر بس نباید بحمله خوریم / من و مادر باب زان نگهدریم
همه با توان چیز کردیم شاد / ازان خوردنش دیگر کاو و شاد
زمانی نبود آمد میزبان / سخن گوی پرمایه پالیزبان
همی آورد و پنهان خورد اب جام / ز مهمان شده خرم و شادکام
سبک باغبان می بشاپور داد / گو بردار زانکه آیدت یاد
بدو گفت شاپور کای میزبان / هشیوار و بیدار پالیزبان
کسی کو می آورد بخت او نو بود / چو بیشش بود ساله یان و خرد
تو از من بسال اندکی مهتری / تو باید که خود مید سپهتری
بدو گفت کای باغبان برخورد / نخست آن خوری که بیش آورد
ولیکن تو باشی بروزش برو / که پیری بفرهنگ و در سال نو
همی بوی تاج اید از موی تو / بخورشید ماند همی روی تو
بخندید شاپور و بستد نبید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بخورد آن می صافی و جام داد / به پالیزبان برهمه کرد یاد
ازان چیز گر کودکی دی شنید / بگفتش که معنی و آن گزند
بدو گفت پرمایه پالیزبان / که ای فرخجسته مرد میهمان
بگویم ز آغاز تا انجام / ازان گفته کودکی براد دید
یکی خرمی کرده دارم کهن / بپرسش بگل دارم از یک سخن
بخوردم یکی سخت سوگند من / همی با دل خویش بی انجمن
که این چهره انکه کنایم خرم / که بشنود بانگ بد بادسم
همان شاه شاپور با کوس و پیل / رونده سپاهش چو دریای نیل
زمین شهنشاه شاپور را / همان مرزبانان و دستور را
شنید و گفتار سخن هشد تمام / بر سوی جهت درود و سلام

می آورد تو شادکامی کنیم   همه دل سوی نیکنامی کنیم
چو می را بیازید و بهرام جوبرم   یکی روز تا آمده نشمریم

سر خم چو با میزبان برگشاد   همه خانه گشتند زان باد شاد
بپالیزبان گفت کای پاکدین   چه آگاهی استت ز ایران زمین

چنین داد پاسخ که رای منش   ز بدگوهر باد اید بدکنش
بدخواه ماناد چندان زیان   که از قیصر آمد بایرانیان

از ایران پراکنده شد هر که بود   نماند اندر آن بوم کشت و درود
ز بس غارت و کشتن مرد و زن   پراکنده گشت آن بزرگ انجمن

وز ایشان بسی نیز ترسا شدند   بزنار پیش سکوبا شدند
بسی جاثلیقی بسر بر کلاه   برون از بر بوم و آرامگاه

بدو گفت شاپور شاه اورمزد   کو رخشان بدی چون زما اورمزد
کجا شد که قیصر چنین خیره شد   که از تخت ایرانیان تیره شد

بدو باغبان گفت کای سرفراز   ترا جاودان مهتری باد و ناز
از او مرده و زنده جای نشان   نیامد بایران برین سرکشان

هر آنکس که بود اندر آن مرز و بوم   اسیرند پیر تا را اکنون بروم
برین زار بگریست پالیزبان   که بود آن زمان شاه را میزبان

بدو میزبان گفت کای بدر روز   بیاشی شود خانه گیتی فروز
بباش و بیاسا و می خور دو جام   چو گردد دولت رام برگوی نام

بدو گفت شاپور برگو تراست   بیا برکنون میزبان بادشاست
اگر تا تزاری سخن جز براز   ببر دوان زان خوبی کی فراز

مرا نام شاپور بن اورمزد   که چون لاله رخسان بدم در فرزد
چو بشنید پالیزبان چاره‌ساز   سبک بود پیش ز شادی نماز

بگفتا که سوگند من گشت راست   رسیدم ازین من بدان کم هواست
بنود آنکهی فره ایزدی   ز رای هیوواری و فرخندی

نبودان و خورد و بگفت شنید   سپیده چو از کوه سر بر کشید
چو زین در گذشتی براور فراغ   بر مهمان شد خداوند باغ

بدو گفت روز تو فرخنده باد   سرت برتر از ابر بارنده باد
سزاییتو ام جایگاهی نبود   بآرام شایسته گاهی نبود

چو مهمان درویش باشی خورش   بنای پرستیدن پرورش
بدو گفت شاپور کای نیکبخت   من این خانه بگزینم از تاج و تخت

یکی زنده و اپستا تو بیت   بزرفرم یکی باستی گو بیت
بیاورد هر چیش بفرمود شاه   بیار آپستا برسم و بارگاه

بزرفرم بدو گفت برگوی راست   که با موبدان موبد اکنون کجاست
چنین داد پاسخ ورا میزبان   که ای پاکدل مرد شیرین زبان

دو چشمم ز جای گرد آرم نشست   بدان خانه موبدان موبد است
نهانی بپالیزبان گفت شاه   که ای جهتری ده گل مهر خواه

چو بشنید زو این سخن باغبان   گل مهر آورد و آمد دمان
جهاندار بنهاد بر گل نگین   چو با باغبان داد و کرد آفرین

بدو گفت کین را بموبد سپار   نگر تا چه گوید همه گوش دار
سپیده دمان مرد با مهر شاه   بر موبدان موبد آمد بگاه

چو نزدیک درگاه موبد رسید   پراکنده گردان و دربسته دید
بآواز ازان بار که بار خواست   چو بگشاد در باغبان رفت راست

چو آمد بنزدیک موبد فراز   بدو مهر بنمود و بردش نماز
چو موبد نگه کرد و آن مهر دید   ز شادی دل و رای زن بر دمید

وزان پس بدان نام چندی گریست   بدان باغبان گفت کین مهر کیست
چنین داد پاسخ که ای نامدار   نشسته بخان منست این سوار

درست منست جز در شهریار   تو این کار را بد گمانی مدار
یکی ماه بالا و چو سرو سهی   خردمند و بازیب و با فرهی

بدو گفت موبد که ای نامجوی   نشانی چه داری ز بالای اوی
بر و باغبان گفت هر کو نهار   بدیدم سزاوار دید جوبار

بدو بازو و بکردار او همچنین
همی رنگ شرم آید از مهر اوی
چو با ایزدان گفت موبد سخن
که این شیر دل مرد چون شاه تخت
سپه بد و اندرون بد نهان
بدو گفت ای جهاندار راست
سپاس از تو ای داور یکی خدای
فراز آمد از هر سوی لشکری
ز هر دو بیاورد مردان مرا
ز هر سو گران سر براز اخشند
بفرمود تا برگشادند راه
جهان را همه شاه در بر گرفت
بر ایشان همه شهریار گزین
هم آزاری امروزه خوب چهر
اگر شهریاری ز فرخنده
ز هر سو که اکنون سپاه منست
ببندید ویژه ره طیسفون
بباید سپاه مرا بر گنه
چو موبد بیاید بیارد سپاه
بباید به هر گوشه دیدبان
همی بر نیاید برین روزگار
بر تا ز قیصر دهند آگهی
چو دیدند هرگونه باز آمدند
سپاهی پراکنده بر هر سوی
نه بینند همی دشمن از هیچ سوی

آمدن موبد ایرانیان در خانهٔ باغبان و دیدن شاپور را

همان چهره در تاج فر گاه تخت
شبستان آبادی بر پهبیز بان
پرستش بجز مر ترا ناسزاست
جهاندار بر نیکوی رهنمای
بجایی و بد در نهان مهتری
که شایست بودند روز نبرد
بجا یک دو خانه همی تاختند
اگر چه فزون مایه با گاه گاه
زبد ما خو و شید و اندر گرفت
همه خلعت آراست انداز بین
بگفت آنچه او کرد بیدار مهر
بود بنده و به هیز بر بنده
دگر پادشاهی و راه منست
نباید که آگاهی آید برون
دل و بخت ایرانیان بشکند
ز لشکر بندیم بر بشه راه
طلایه برونز و شب پاسبان
که شد لشکری بیش از شش هزار
مدان بد ز درگاه با فرهی
بر شاه گردان فراز آمدند
بتاراج کردن سپهر پهلوی

فرستاده جست روشن روان
سپهبد ز گفتار او گشت شاد
که داشت هرگز که شاپور را
چو شب رنگ بکیدان درفش سیاه
ابا مرزبان جمله گرد آمدند
ز طبل و ز بوق آن کی مانده بود
بدرگاه با ایزدان آمدند
چو رفتند نزدیک آن نامجوی
بشد مرزبان نزد خسرو فراز
بگفت آنچه از جم خود دیده بود
گزو یافتم جان و از کرد کار
منم بنده این مهربان برده را
همه کس فرستید تا آگهند
چو قیصر بیابد ز ما آگهی
کنون ماند اریم با باب اوی
بسازیم و آرایشی نو کنیم
از این پس نباید که از زودیان
فرستاد شاپور کار آگهان
برفتند کار آگهان ناگهان
که قیصر زمی خوردن و برشکار
نه روز و شش طلایه نه شب پاسبان

شبیخون زدن شاپور

بر رش چون بر شیر چرخ و خو
همی زیب تاج آید از جهر اوی
بر وش روان خرد ناپدید
فرستاد موبد بر پهلوان
برش برز کیس کرد و لب پر زبان
ز بیسند بر و مایه و دستور را
ستاره پدید آمد و گرد ماه
بیکبار سوی سپهبد شدند
گروه گروه هر کسب بر انداخته بود
بشادی ز پیش رزبان آمدند
یکایک نهادند بر خاک روی
بکرد از زمین و بر دشمن نماز
سخنها ز قیصر که بشنیده بود
که فرخنده با دم بد و روزگار
گشاده دل و ناز پرورده را
طلایه پراکنده بر ده گروه
که پیدا شده آن فر شاهنشهی
بر هم سر تخت شاه و باب اوی
نشانی کر امروز هی خو کنیم
کی جنبه ایمن گشاده پیوان
سوی طیسفون کاردیده مهان
نهفته بجستند کار جهان
همی هیچ نندیشد از کارزار
سپاهست همچون رمه بی شبان
بشد آمد شهر زستن باز اوی

چو بشنید شاپور زان شاد گشت / همه رنجها پیش او باد گشت
گزین کرد از ایرانیان سه هزار / زره‌دار و برگستوان‌ور سوار

بر سپاه و تاراج کردن او را

شب تیره جوشن ببر درکشید / سپه را سوی طیسفون برکشید
همی راند بر سوی غار و کوه / بران راه بی راه خود با گروه
چنین تا بنزدیکی طیسفون / طلایه همی راند پیش اندرون
ازان مرز بشنید آوا ز کس / غو پاسبانان و بانگ جرس
زمی هست قیصر پرده سرای / ز لشکر نبود اندران مرز جای
سپه را بلشکر که اندر کشید / بزد دست و گرز گران برکشید
ز شاده بر آمد ز هر پهلوی / چکاچاک برخاست از هر سوی
درخشیدن کاویانی درفش / شب تیره و تیغهای بنفش
زگرد سپه کوه شد ناپدید / ستاره همی دامن اندر کشید
بهر گوشه آتش اندر زدند / همی آسمان بر زمین بر زدند
سرانجام قیصر گرفتار شد / وزو اختر نیک بیزار شد
گرفتند و بسیار کردند بند / چنین است کردار چرخ بلند
بی آزاری و مردمی بهتر است / کرا کردگار جهان یاور است
بفرمود شاپور تا شد دبیر / قلم خواست نقاش و مشک و عبیر
سر نامه گفت آفرین نهان / ز ما باد بر کردگار جهان
هوا افریننده روزگار / یکی جز او نیست اموزگار
بخواری همی بند شاید کنون / چو جانرا نبود دشمن خرد رهنمون
گسسته شدن لشکر و بارگاه / بنیروی یزدان که بنمود راه
همه داد جوییده و فرمان کنید / بنوی زمهر باز پیمان کنید
ز لشکر که آمد سوی طیسفون / بی آزار بنشست بار همنون
یکی خلعت از بهر پالیزبان / بیاراست وزان شاد کردش روان
هزار و صد و ده تن اندر شمار / بزرگان روم انکه بد نامدار
جهاندار ببرید بر دست و پای / هر آنکس که بد بر بدی رهنمای

بتیره شبان تیز بشتافتی / چو روشن شدی روی برتافتی
فزون از دو فرسنگ پیش سپاه / یکی دیدبان بود بی راه راه
بلشکر که آمد گذشته ربار / ز قیصر نبودش برادر هراس
سراز خیمه آن دشت و خرگاه بود / ازان تا خنیده خود که آگاه بود
چو دید آنچنان کار شاپور گرد / عنان کی بارگی را سپرد
بابر اندر آمد دم کره نای / چو بنگیدن جنگ و هندی درای
تو گفتی همی آسمان بردرید / ز خورشید خون هوا برچکید
تو گفتی هوا تیغ بارد همی / جهان یکسره تیغ دارد همی
سراپرده قیصر ز بی هنر / همه کرد شاپور زیر و زبر
بکشتند بسیار از رومیان / همه دشت بر دست بسته میان
وزان جینها نامداران اوی / دلیر و گزیده سواران اوی
گهی زو فراز آید و گه نشیب / گهی شادمانی و گاهی نهیب
چو شد روز شب دامن اندر کشید / درفش خور آمدش بالا پدید
نبشتند نامه بهر کشوری / بهر پادشاهی و هر مهتری
که اوراست بر نیکوی دسترس / بنیرو نیازش نباید بکس
چو قیصر که فرمان یزدان هشت / بیاران بجز تخم زفتی نکشت
همان تاج ایران بجوی و سریر / زگیتی بجز نام زشتی نبرد
هر آنکس که با بند روی بشهر / بشمشیر باید که بیند بهر
هیونی بباید بهر سو دوان / ابا نامه شاه روشن روان
چو تاج نیاکان بسر بر نهاد / ز داد و ز نیکی دهش کرد یاد
بفرمود تا شد بزندان دبیر / بنوطاس نبشت نام اسیر
همه خویش و پیوند قیصر بدند / بروم اندرون ویژه مهتر بدند
بفرمود تا قیصر روم را / بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبان دست قیصر گرفت / ز زندان بیاورد زاری شگفت
جفا پیشه چون تاج شاپور دید / سرشکش ز دیده به رخ بر چکید
بمالید رخساره را بر زمین / همی کرد بر تاج و تخت آفرین
زمین را سراسر بمژگان برفت / بروی و تن گشت با خاک جفت
بدو گفت شاه ای سرشت بدی / که ترسای و دشمن ایزدی
پسر گوی از آنکس انباز نیست / ز کیشش فر و جام و انباز نیست
نداند گفتن سخن جز دروغ / دروغ آتشی بد بود بی‌فروغ
اگر قیصری شرم و رایت کجاست / بخوبی دل رهنمایت کجاست
چرا بندم از خام خر ساختی / بخواری بکاخ اندر انداختی
نه با کوس و لشکر به بزم آمدم / چو بازارگانان به بزم آمدم
تو ما را بخام خر اندر کشی / بایران گرایی و لشکر کشی
ببینی کنون بند مردان کین / گزین پس نجویی با ایران زمین
بدو گفت قیصر که ای شهریار / ز فرمان یزدان که یابد گذار
ز بن تخت شاهی خرد دور کرد / ترا با بر دیو مزدور کرد
مکافات بد گر کنی نیکوی / بگیتی درون داستانی شوی
که هرگز نگردد دو کم نام تو / براید ز مردی همه کام تو
اگر یابم از تو بجان زینهار / بچشمم شود گنج دینار خوار
یکی بنده باشم بدرگاه تو / بجویم چو آرایش گاه تو
بدو گفت شاه ای بد بدهنر / چرا کردی این بوم زیر و زبر
کنون هرچه بردی ز ایران اسیر / همه بازخواهم ز تو ناگزیر
دگر خواسته هرچه بودی ببوم / بیاد اگر هستی تو آن بوم بوم
همه یکسر از خانه باز آوری / بدین لشکر نو فراز آوری
از ایران دگر هرچه ویران شدست / بکام پلنگان و شیران شدست
برابر بداری بدینار خویش / بیابی مکافات کردار خویش
دگر هر که کشتی ز ایرانیان / بجویی بروم از نژاد کیان
بیک تن از روم تاوان دهی / ده از بهر کار بریان دهی
نخواهم جز از مرد قیصر نژاد / که با بنده با ما بدین بوم شاد
دگر هرچه زایران بریدی درخت / ببرد درخت کسان نیکبخت
بکاری و دیوار ما بر کنی / ز دلها مگر خشم کمتر کنی
کنون من چندی ببندم ترا / ز جرم جوان کی پسندم ترا
گزین هرچه گفتم نیاری بجای / بدرّمت چرمت ز سر تا بپای
دو بند گران بر نهادش بپای / ابا روزبان باز بردش بجای
دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد / همان بینیش نیز سوراخ کرد
مهاری به بینی او بر نهاد / چو شاپور زان جرم خر کرد یاد
و صد گاه و دیوان بیاراستند / کلید در گنجها خواستند
سپاه انجمن کرد و روزی بداد / سرش پر ز کین و دلش پر ز باد

آمدن یانس رومی در جنگ شاپور و شکست رسیدن از شاپور

بکندند و خانش همی سوختند / جهانی ز آتش برافروختند
از ایران همی راند تا مرز روم / هر آنکس که بود اندران مرز و بوم
چو آگاهی آمد ز ایران بروم / که در شهر ایران و آباد بوم
گرفتار شد قیصر نامدار / سپه تیره اندر صف کارزار
سراسیمه هر روم گریان شدند / وز آواز شاپور بریان شدند
همی گفت هرکس که این بد که کرد / کز قیصران جز ازو مرد
ز قیصر یکی که برادرش بود / بدو مرده و زنده مادرش بود
جوانی یکی بود یانس بنام / جهانجوی بخشنده و شادکام
شدند انجمن لشکر بر درش / درم داد بر گنج مادرش
بدو گفت کین برادر بخواه / نه بینی که آمد ز ایران سپاه
چو بشنید یانس بکوشید و گفت / که کین برادر نشاید نهفت

بزد کوس و آورد بیرون صلیب
ردو برکشید برخاست غو
سپه را بیکروی بر کوه بود
بکشتند چندانکه روی زمین
چو با مهتران گرم کرد اسب شاه
ندانست یانس که تاب اوی
بهر جایگه بر یکی توده کرد
بهامون سپاه و چلیپا بماند
بجنبید یکسر همه بر سپاه
همه لشکر گشن روم آمدند
بروم اندرون جای مویه نماند
کنون روم و قنوج ما را یکیست
بد و گفت لشکر که قیصر تو باش
بگفتار تو کوش دارد سپاه
بجای بزرگیش بنشاندند
ندانست کورا ز شاه بلند
دبیری بلیغی پرستنده
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش
یکی نامه بنوشت پر آفرین
که جاوید تاج تو تابنده باد
گر این کین ایرج برست از نخست
وگر کین قیصر فزاید همی
همه روم گشتند بی دست و پای
همه آمد که بگریست کین و خشم
تو دلخوش کن و شهر چندین مسوز

صلیبی بزرگ و سواری نهیب
بیامد دمان یانس پیش او
دگر آب از آنسو که انبوه بود
ندان جوشن کشتگان همچنین
زمین گشت جنبان و بیجان سپاه
ندارد کسی گریزان زیجید روی
زمینها بمغز سر آلوده کرد
بدریا صلیب و بیکو بماند
جز از گنج قیصر ببند بهر شاه
ز قیصر همی داستانها زدند
صلیب و مسیح و موبد نماند
چو او از کیش مسیح اندکی است
برین لشکر که قیصر تو باش
بیفروز تاج و بیارای گاه
همه رومیان قیصرش خواندند
ز روم و ز او برش آید گزند

نامه فرستادن بزانوس بر شاپور و مطالع کردن شاپور آن نامه را

همه مهتران پیش تو بنده وار
منوچهر گردان ببردی بدست
بزندان تو بند ساید همی
وگر غارت و کشتن بود رای
که هرگز نیابد هم دین و خشم
نباید که روز تو آید بروز

سپه را چو روی اندر آمد بروی
برآمد یکی ابر و گردی سیاه
بدین گونه تا گشت خورشید زرد
چو از قلب شاپور لشکر براند
سوی لشکر رومیان حمله برد
پس اندر همی تاخت شاپور گرد
از آن لشکر روم چندان بکشت
ز هر جای چندان غنیمت گرفت
که او دید رنجی از آن گنج اوی
که ما را چو قیصر مهتر مباد
چو نار مسی شد سوخته
بزانوش مردی خردمند بود
بزین لشکر امروز مهتر تو باش
بیاراستند از در تخت تاج
برانوش بنشست و اندوه کرد
فرستاده جست با رای و شرم

جهان سپه از دارند شوم
تن سلم زان کین کنون خاک شد
نباید که ویران شود بوم روم
زن و کودکان شان اسیر تو اند
فدای تو بادا همه خواسته
نباید ببند جهان آفرین

بی آرام شد مردم کینه جوی
گزان تیرگی دیده گم کرد راه
ز هر سو همی گشت باد نبرد
چپ و راستش ویژه کارآگهان
بزرگش یکی بود و مرد خونده
بگرد از هوا روشنایی ببرد
که یکدشت پیر بود بی پای و دست
که لشکر همی ماند اندر شگفت
نه هم کوشش گنج بر رنج اوی
بروم اندرون نام قیصر مباد
چلیپای مطرانت بر افروخته
روان وز بانش پر ایند بود
بگفتار تو کوش دارد سپاه
برانوش بنشست با فر و تاج
ز روم و ز ناورد گاه نبرد
خردمند که دانش سرآید بنام
خردمند و دانا جهاندیده
بگفت آن سخنها باریک خویش
ز داد ار بر شهریار زمین
چه با شهریاران چه با مرز روم
سر از نور روی زمین پاک شد
وگر غارت و کشتن بود بوم
وگر خسته تیغ و تیر تواند
گزین کین همی جان شود کاسته
که بیداد جوید جهاندار کین

درود جهاندار بر شاه باد — بلند اخترش افسر ماه باد
خجسته بنهاد پس خامه را — چو اندر نبشت آن گهی نامه را
نهادند بس مهر قیصر بروی — فرستاد بنهاد نزد شاه اوی
بیامد خردمند و نامه بداد — ز قیصر بشاپور فرخ نژاد
چو آن نامه بر نامور خواندند — سخنهای نغزش برافشاندند
بخندید و دیده پر آب کرد — بروهای جنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت — بگفت آن کجا رفته بود خوب و زشت
که مهمان بجرم خراند که دوخت — که با باره کین کمین برفروخت
تو گر بازجویی چنین پیش آی — خرد و فیلسوفان پاکیزه رای

طلب کردن شاپور بزانوش را با مال و خدمت مهتان و بازگشتن شاپور

چو زنهار دادم نسازیم جنگ — جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد — سخنها یکایک بر او بشمرد
بزانوش چون پاسخ نامه دید — ز شادی دل پاک او بردمید
بفرمود تا نامداران روم — برفتند صد مرد زان تازه بوم
درم بار کردند خروار شست — هم از گوهر و جامه ورنشست
ز دینار گنجی ز گوهر نثار — فراز آمد از هر سوی صد هزار
همه مهتران نزد شاه آمدند — برهنه سر و بی کلاه آمدند
چو دینار بنشست فرو ریختند — بگسترد بر گوهران بیختند
بخندید شاپور بنواختشان — بخوبی براندازه بنشاختشان
برانوش را گفت کز شهر روم — بیامد یکی مرد بیداد شوم
بایران زمین آنکه بود شارسان — همی کرد اکنون همه خارسان
عوض خواهم آن را که ویران شدست — کنام پلنگان و شیران شدست
برانوش گفتش چه خواهی بگوی — چو زنهار داری مپرداز روی
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه — چو خواهی که کینه نجویم گناه
ز دینار رومی بسالی سه بار — همی بار باید هزاران هزار
دگر آنکه باشد نصیبین مرا — چو خواهی که کوته کنی دین مرا
برانوش گفتش چو ایران تراست — نصیبین و دشت دلیران تراست
بپذیرفتم از بهر این باژ و داد — که با خشم و کینت نداریم تاو
نبشتند عهدی ز شاپور شاه — کزایشان نماند از ایران سپاه
که با سزاواری و خوریی — نکاران نیاید نباشد بسیج
وز ایشان کنی گرد بنواختشان — چو ایشان برفتند لشکر براند
جهان آفرین را فراوان بخواند — چو ایشان برفتند و لشکر براند
بپیرفت شادان باصطخر پارس — که اصطخر بد بر زمین فرّ پارس
چو اندر نصیبین خبر یافتند — همی جنگ را تیز بشتافتند
که ما را نباید که شاپور شاه — گزایش براند از ایران سپاه
که دین مسیحا ندارد درست — همه گبر رزد و همه زند و است
چو آید در ما بگیرد سخن — نخواهیم اوستا و دین کهن
زبردست شد و دام زیردست — بکین مرد شهری زمین بر نشست
چو آگاهی آمد بشاپور شاه — که اندر نصیبین نداند راه
ز دین مسیحا برآشفت شاه — سپاهی فرستاد لشکر براه
همی گفت پیغمبری کش جهود — کشد دین او را نباید ستود
بیک هفته آنجا همی جنگ بود — در شهر بر جنگیان تنگ بود
بکشتند از ایشان فراوان سران — نهادند بر زنده ها بار گران
همه خواستند آن زمان زینهار — نبشتند نامه بر شهریار
بخشودشان نامبردار شاه — بفرمود تا بازگردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت — جهان بر جهان کامگاری گرفت
همی خواند اندیشه بر روز شاه — همی بود گنجید با تاج و گاه
کسی کو که او را سپارنده بود — بدان کامگاری سپارنده بود

دل او زروح پیش نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان با عماری ز ابسی خواسته / بداد و کشن کرد آراسته

همی بود قیصر بزندان و بند / بخواری و زاری و زخم کمند
بروم اندرون هرچه بودش ز گنج / وزان آوریده ز هر سو برنج

بیاورد دیگر بشاپور داد / همی زیست یکچند لب پر زباد
سرانجام قیصر بزندان بمرد / کلاه مهی قیصری را سپرد

بروش فرستاد شاپور شاه / بتابوت و از مشک بر سر کلاه
چنین گفت کاینست فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما

یکی را امام زفتی و اهلبیت / یکی را خردمندی و تربیت
بدین و بران روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد

چو شاپور شد کارها کرد راست / همه کین ایرانیان باز خواست
بتخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای

وزان پس بر کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان
ز هر اسیران یکی شهر کرد / جهاندار ز آن بوم و بر بهر کرد

کجا خوزد باید بنام شهر / ازان بوم خرم را بود بهر
کسی را که از بیش بهر بدست / بدین مرز بودیش جای نشست

بر و بوم او یکسر آزا بدی / که هر سال تو خلعتی بستدی
یکی شارسان کرد نیک پیام / که پیروز شاپور گفتیش نام

با هواز کرد این سیوم شارسان / بدو اندرون کاخ بیمارستان
کنام اسیرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خواب و کام

ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال
بدان چوب دستی رسیده بکام / یکی پرمنش بود مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / ز دین آوران جهان برترم

آمدن مانی نزدیک شاپور و وصیت کردن شاپور بر برادر خود

ز چین نزد شاپور شد بار خواست / به پیغمبری شاه را باز خواست
سخن گفت مرد گشاده زبان / فتادستم از دین او در گمان

بگوئید و هم زو سخن بشنوید / نگر خود بگفتار او بگروید
ز مانی سخن بشنود او را بخوان / چو بیند ورا بگشاید زبان

بفرمود تا موبد آمدش پیش / سخن گفت با او از اندازه بیش
فرو ماند مانی میان سخن / بگفتار موبد ز دین کهن

بدو گفت کای مرد صورت پرست / بیزدان چرا تاختی چیره دست
کسی کو بلند آسمان آفرید / بدو در مکان و زمان آفرید

کجا نور و ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست
شب و روز گردان سپهر بلند / گزوبت بنا هست و زو بیت گزند

بر آن صورت چرا بگروی / همی بند دین ورا بشنوی
که گوینده گوید که یزدان یکیست / چو از بندگی گردنت چاره نیست

گزین صورت کرده چنان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی
بدانی که برهان نیاید بکار / ندارد کسی این سخن استوار

بدان کاهرمن جفت یزدان بدی / شب تیره چون روز رخشان بدی
همه سال بودی شب و روز راست / بگردش فزونی نبود و نه کاست

نگنجد جهان آفرین در مکان / که او برترست از مکان و زمان
سخنها چو افسون دیوار بس / بدین بد نباشد ترا یار کس

ز محدث جز این نیست بسیار گفت / که با دانش و مردی بود جفت
فرو ماند مانی ز گفتار اوی / بپژمرد شاداب بازار اوی

زمانی برآشفت پس شهریار / بدو تیره شد گردش روزگار
بفرمود پس تاش بر داشتند / بخواری ز درگاه بگذاشتند

چنین گفت کین مرد صورت پرست / نگنجد همی در سرای نشست
که آشوب گیتیست از دو دوست / بباید کشیدش سراپای پوست

همان چرخ اگنده با پیشگاه / بدان تا نگوید کس این بارگاه — بیاید بگفتن بر در شمار سال / دگر هیچ دیوار بیمار سال

نگردند چون آگه از مرگ شاه / بیاید بجنبد کس بدان جایگاه — جهانی بر او آفرین خواندند / همی خاک بر کشته برافشاندند

ز شاپور زان گونه شد روزگار / که در باغ با گل بدید نه خار — ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی / ز بس کوشش و بخشش و جنگ اوی

فراوان بر او بوم و شمع جاند / بدی را بگیتی نشیمن نماند — چو نومید گشت او ز چرخ بلند / که شد سالیانش هفتاد و اند

بفرمود تا پیش او شد دبیر / ابا موبدان موبد اردشیر — جوانی که کهتر برادرش بود / بداد و خرد بر سر افسرش بود

بسر بر یکی خرد شاه بود نام / هنرها رسیده ز اختر بکام — چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان و پیش دبیر

که گر با من از داد پیمان کنی / نه با زار بیجان گروگان کنی — که فرزند من چون برد کار پیش / که باد بزرگی بر او بر برد

سپاری بدو گنج و تخت و سپاه / تو دستور باشی و نیکخواه — من این تاج شاهی سپارم بتو / همه گنج و لشکر بیارم بتو

بپذرفت زو این سخن اردشیر / به پیش بزرگان برنا و پیر — که چون کودک او بمردی رسد / که دیهیم و تخت کیان را بسند

سپارد همی پادشاهی ورا / نگوید جز از نیکخواهی ورا — چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان

چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر — سپردم بتو تاج و تخت مهی / بدو داد گفت از زمان برم چون

بدان ای برادر که بیداد شاه / که کار جهان بر دل آید تباه — با گنج از گنج نازان بود / برفتی همان سیر و نازان بود

همیشه شاه با داد و یزدان پرست / که زو شاد باشد دل زیردست — بداد و بخشش فزونی کند / جهان را برین رهنمونی کند

نگهدار او دشمنان کشورش / بابر اندر آرد سر و افسرش — بداد و بآرام گنج آگند / ببخشش ز دل گنج بپراگند

گناه از گنه کار بگذاشتن / همی مردمی را نگهداشتن — هر آنکس که او این گهر یافت بخت / خرد باید و رای جوم درست

بباید خود شاه را ناگزیر / هم آموزش مرد برنا و پیر — که ناکار باشد تن زیردست / نکردم بآگه یزدان پرست

اگر زود دل شاه کین آورد / همه رخنه در داد و دین آورد — دل پادشا چون گراید بمهر / بردگاه ما تازه دارد سپهر

چو فرزند باشد و را زیردست / و زو شاد دل مرد یزدان پرست — بدان تن درا سیمه گردد روان / به بیچون بود شاد پی پهلوان

چو روشن بباشد بپراکنند / تن بی روان را بخاک افگنند — چنین همچو شد شاه بیدادگر / جهان شود پاک زیر و زبر

بر او بس از مرگ نفرین بود / همان نام او شاه بی دین بود — بدین دار چشم و بدین دار خشم / که او هست دارنده‌ی چشم و خشم

مران پادشا کو جوان زاد جست / ز گیتیش باید دل و دست شست — ز کشور ز بیم اکنده زیردست / همان از درش مرد خسرو پرست

نبینی که دانا چه گوید همی / دلت راز گرامی بگوید همی — که هر شاه کو را نیستایش بود / همان کارش اندر فزایش بود

نکوهیده باشد جفا پیشه مرد / بگرد در آز داران مگرد — بدان ای برادر که از شهریار / بگوید خردمند هر گونه کار

بسی کز در پادشاهی بود / نخواهد که جز نیکخواهی بود — دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بدانش فزونی ز مرد نژاد

... آنکه ... که ماند ... / ز دشمن نشاید که جنگ اوی — چنان رو که با زیردستان خویش / همان با ... در سستان خویش

ندارد دو گنج را بسته سخت / همی بار دار از شاخ بابه درخت
نباید در پادشاهی سپاه / به برادر گنج دارد نگاه
گر تخت آباد داری بداد / تو از گنج شاد و سپاه از تو شاد
سلیح و دلارا این خویش دار / مگر کو شب تیره آید بکار
بس ایمن مشو بر نکهدار خویش / جو ایمن بوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بی گمان / اگر تیره شد گر چراغ زمان
برادر جو بشنید چندی گریست / جو اندر زبهشت سالی گریست
برفت او بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار
که آخر همی روز تو بگذرد / چنین برده رنج تو دشمن خورد
جو این دین هرمزد بهمن بود / بدین کاخ فرخ نشیمن بود
همی لعل بیش آورای ناشمی / زجایی که خمش نگیرد کمی
جو شست و سه شد سال برگوش کر / زگیتی جرا جوییم آیین وفر
کنون داستانهای شاه اردشیر / بگوییم تو گفتار من یادگیر

پادشاهی اردشیر
ده سال بود

جو بنشست بر گاه شاه اردشیر / بیاراست آن گاه شاپور پیر
کر بسته ایرانیان را بخواند / بدان پایه تخت زرین فشاند
چنین گفت کز دور چرخ بلند / نخواهم که باشد کسی را گزند
جهان کم شود رام بر کام من / به بینند تیزی و آرام من
ور آید دگر با مانا زو جهان / نسازیم با ما جهان ان جهان
برادر جهان دیده مارا سپرد / از ایرا که فرزند او بود خرد
فرستیم جان و را آفرین / که از بدسگالان نشست او امین
جو شاپور شه پور گردد بلند / شود نزد او تاج و تخت ارجمند
بیارم بدو تاج و گنج و سپاه / که بیمان چنین کرد شاپور شاه
من این تخت را با نگاز آورم / هم از پدر یادگار آورم
شما یکسره داد یاد آورید / بکوشید و ایمن داد آورید
جنان دان که جوز دیم بر ماگذشت / جو فردی همه رنج تن باد گشت
جو ده سال گیتی همه داشت راست / بخورد و ببخشید جندانکه خواست
بخت انکه از بازو ساوه و خراج / همی رایگان داشت آن گاه و تاج
مراو را انکو کار زان خواندند / که هرکس تن آسان از و ماندند
جو شاپور گشت از در تاج و گاه / مراو را سپردان خجسته کلاه
نگشت آن دلاور ز پیمان خویش / بردی نگهداشت سامان خویش

داد و عدل کردن شاپور بر تخت
شادمانی و فوت شدن شاپور
سو

جو شاپور بنشست بر جای عم / از ایران بسی شاد و جندی دژم
جنین گفت کای نامور بخردان / جهاندیده و رای زن موبدان
بدانید کانکس که گوید دروغ / از انکس نگیرد دگر با فروغ
دروغ آزمار اندیشه رای / که از رای ماند بزرگی بجای
همان مرد سفله رادو سپندار / نخواهی جراغ اندرون جو نگار
کسی را که مغز باشد بسی / گزاره نباید زدن بر کسی
زبان را نگهدار باید بدن / نباید روانرا بزهر آزدن
کو برانجمن مرد بسیار گوی / نگاهد ز گفتار خویش آبروی
اگر دانشی مرد راند سخن / تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع بود پر ز درد / بگرد طمع تا توانی مگرد
مکن دوستی بادروغ آزمای / همان نیز با مرد ناپاک رای
سرشت ترم از جهار گوهر بود / گر آتش ازین جهار کمتر بود
اگر سفله مرد باشرم و داد / آزادگی کم دل و نیک نهاد

سیوم گر میانه گزینند بکار
دو گیتی بیابد دل مرد لاف
دو گیتی بیابد شمار جهان آفرین
بگفت این و از پیش برخاستند
جهان بر شد از بانه و بوران و ننگ
ز جام از می خسروانی بخورد
بگفت او و از دشت برخاست باد
جهانجوی شاپور جنگی بمرد
که بر تو است این تیره گوی
جهان را چنین است رسم و نهاد
خردمند شایسته بهرام شاه
چو بنشست بر تخت شاهنشهی
ز ما ایزد پاک خشنود باد
جهاندار یزدان بود داد و راست
نباید که یابد در گنج سخت
ز نیک و بد پیدا یزدان گرای
وگر برگزینی ز گیتی هوا
جهاندار پیروز و دارد روا
که ایدر نماند بجز رنج ما
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت
نبودش پسر هیچ دختر نبود
بدو داد ناکام گنج و سپاه
یکی یزدگردش نهادند نام
بدو دادش آنگاه تخت و کلاه
نشست و بر سال فرد کس

بسنده ایدون عیش کرد کار
که پیرا کند خواسته بر گزاف
همیشه سر بخت بیدار باد
ز یزدان بر او آفرین خواستند
چه پرنده و چه درنده تنگ
پراندیشه شد سوی خواب و خورد
که کس یاد از ایشان ندارد بیاد
کلاه کیی دیگری را سپرد
هنرجوی و راز جهان را بجوی

چهارم که نیز و گنده بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید
جهاندار مان باد و یزدان سپاس
چو شد سالیان پنج بر چهار ماه
ستاره زدند از بر خوابگاه
پراکنده گشتند یاران همه
فرو برد چون شد ستاره بگند
مساز و مناز و میازار و مرنج
که گر باز یابی نه پیچی ز درد

پادشاهی بهرام
شاه نه سال بود

چنین گفت با تخت با فرهی
بداندیش را دل برآزرده باد
که فرزند در پادشاهی ز کاست
تو یزده خداوند دیهیم و تخت
چو خواهی که نیکت بماند بجای
بمانی بجنگ هوای نوا
همان کین از او زدوده روا
بدشمن رسید بی گمان گنج ما
بیالید و ان بیرو نازان بخت

که هر شاه کز داد گنج آگند
همه دانش او راست ما بنده ایم
کسی کو بگنجش توانا بود
وگر چند کمتر ز گنج سخن
اگر روشنایی همه خوب و زشت
چنین است انجام برین تیره خاک
که اندر جهان داد بهرام گنج
بد و نیک ماند ز ما یادگار
یکی چند گه دیر بیمار بود

آغاز داستان

جوانی سرافراز جوینده کام
همان جز شاهی و دیهیم و گاه
تو از باده تا چند رانی سخن

بر آمد تا شد بر ش یزدگرد
جهاندار بد بار گیتی برفت
همان روز تو ناگهان بگذرد

بهانی دانشی نام جوید ز لاف
تن خویش را آفرین گستر است
که تخت بزرگی نماند بکس
بشد شاه روزی بنخچیرگاه
چو چیزی بخورد و بیاسود شاه
چو در خواب شد شهریار رمه
بزد بر سر شهریار ار چند
چه نازی بکین و چه نازی بگنج
بزو هش مکن گرد ازیش گاه
نماند ز کارش خردمند شاد
همی گشت سوی پدر چند گاه
بدانید کان گنج بهرام گنج
که کاهنده و هم فزاینده ایم
خردمند و بیدار دانا بود
بر افشان که دانش بجایی چیز
بیابی بپاداش خرم بهشت
بگور سپه بیارم بدین تیره خاک
از آن به که بیداد گنج آگنم
تو تخم بدی تا توانی مکار
دل مهتران بر ز تیمار بود
یکی کهتر از وی برادرش بود
همان مهر شاهی و تخت و کلاه
به رو سپاه او همه گرد کرد
بر و سالیان بر گذشته دو هفت
و تو به که من در راه خود

جهاندار ازین بنده خشنود باد
نگر او ان سخنها که اندر گرفت
ولایانه بکام شهنشاه باد
بزرگی و دانش ورا راه باد
همین دو دل شاه محمود باد
چو شد پادشا در جهان یزدگرد
چنین گفت با نامداران شهر
بدانجا نمایم که دارند هوش
بهرجای جاه و ی افزون کنیم
کسی کجا بر تن آهو بود
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
همی بستر از خاک جوید تنش
تن هر کسی گشت لرزان چو بید
خردمند نزدیک خوار گشت
یکی گشت با باد نزدیک اوی جلد
کسی را بند نزد او پایگاه
بگفتار گرم و با آو از نرم
بموبدم بد و هرچه در خواستی
سر سال هشتم مه فوردین
یکی کودک آمدش هرمزد روز
بنذر گردش از مه بهرام نام
بر و بر ستاره شمر هر که بود
یکی پارسی بود هشیار نام
بصلاب کردند از اختر نگاه
ار هفت کشور شود پادشا

خود مایه باد و سخن سود باد
بپیری سپرادو بنا ایگفت
سر تخت او افسر ماه باد

اگر در سخن موبدا کافه‌یی
بود شهنشاه شمشیر زن
از و باد تخت کیان شادکام

پادشاهی یزدگرد چهل سال بود

به راز شهر انذر اورد گرد
که هر کس کز او داد دارند بهر
و گر دست یازند بد را بکوش
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
روانش ز هستی بنیرو بود
بدرویش ها نازش افزون کنیم
همان خنجر هندوی گردنش
کو کو بال و شمشیر شان بد آمد
همه رسم شاهیش بیکار گشت
جفا پیشه شد جان تاریک اوی
بزرنی مکافات کردن نگاه
فرستاده را راه داری بنرم
بزمانش بیداشد ان راستی

کلاه برادر بسر بر نهاد
نخستین نیایش بیزدان کنند
کسی کو بجوید زما راستی
سکالش نگوییم خوار بر دان
بر بیچارکان بر تهم سازداوی
کسی کو ببر هیزد از خشم ما
بزمان ما جشم روشن کنید
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کنار نک با پهلوانان روان
ستره شد از جان او مهر و داد
جو دستور زان اگهی یافتی
نگفتی که شاه از در کار نیست
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال

زاده شدن بهرام یزدگرد و بردن نعمان بجهت پرورش بهرام را

که شایست گفتار ایشان شنود
که بر چرخ کردی بدانش لگام
هم از زیج رومی بجستند راه
یکی شاد دل باشد و پارسا

یکی مایه ور بود با فر و هوش
بفرمود تا پیش شاه آمدند
از اختر جهان دیده اندر نهان
گرفتند بویان بر شهریار

بیاد یکی اندر شکافد همی
بیالا سرش بر تر از انجمن
گز و نیست کام و از و نان داد
و زو دست بدخواه کوتاه باد
جهاندار ازین شاه خشنود باد
همی بود زان مرگ ناشاد شاد
دل از داد ما شاد و خندان کنند
بیار اید از کژی و کاستی
خردمند و بیدار دل موبدان
گر از چنبر گردون بر آوازد اوی
و گر بگذرد تیره بر چشم ما
خرد را برین رزم جوشن کنید
بزرگی فزون گشت مهرش بکاست
همان دانش رهنمون بخردان
بهیچ ارز و بنیز پاسخ نداد
بدان کارها تیز بشتافتی
شمارا بد و راه دیدار نیست
همه موبدان رنج برنج و بجال
که بیدا کند در جهان هوز دین
بنیک اختر و فال گیتی فروز
و زان کودک خوز د شد شاد کام
ز هند و ان بود نامش بدو مشتری
هشیوار جوینده راه آمدند
که او شهریاری بود در جهان
همه رنج و صد لا بها ر کار

گرفتند با تاج و با یزدگرد … گر دانش ز هر گونه گردیم گرد
جهان یافتیم از شمار سپهر … که دارد برین کودکی خورد چهر

که او را بود هفت کشور زمین … که انجا به شاهی بود با زمین
ز گفتار شان شاد شد شهریار … ببخشیدشان گوهر شاهوار

چو ایشان برفتند زان بارگاه … رد و موبد پاک و دستور شاه
نشستند و جستند هر گونه رای … که تا چارهٔ آن چه آید بجای

گر ایدونکه خوی پدر دارد اوی … همه بوم زیر و زبر دارد اوی
ز موبد بود شاد نه پهلوان … نه او در جهان شاد روشن روان

همه موبدان نزد شاه آمدند … کشاده دل و نیکخواه آمدند
بگفتند کین کودک پرمنش … ز بیغاره دورست و از سرزنش

جهان سربسر زیر فرمان تست … بهر کشوری باژ و پیمان تست
نگه کن بجایی که دانش بود … ز داننده کشور پرامش بود

ز پرمایگان رایگانی گزین … که باشند زین کشور با آفرین
هنر گیرد از شاه خرم نهال … ز فرمان او شاد گردد جهان

چو بشنید زان موبدان یزدگرد … ز کشور فرستادگان کرد گرد
همان که فرستاد کیها بروم … بهند و بچین و بآباد بوم

همان نامداران سوی تازیان … بشد تا ببینند سود و زیان
بهر سو همی رفت داننده‌ای … که مر شاه را پرورانندهٔ

بگوید سخن گوی دانش پذیر … ز هر هنده‌ای اخترو یادگیر
بیامد ز هر کشوری موبدی … جهاندیده و نیک پی بخردی

چو یکسر برین بارگاه آمدند … بر و هنده نزدیک شاه آمدند
بپرسید بسیار بنواختشان … بهر برزنی جایگه ساختشان

برفتند نعمان منذر بشب … بسی نامور نیزه دار از عرب
بزرگان چو در پارس گرد آمدند … بر نامور یزدگرد آمدند

همی گفت هر کس که ما بنده‌ایم … سخن بشنویم و سراینده‌ایم
که یابد چنین روزگار از جهان … که فرزند شایسته شاه جهان

پیر گیرد و دانش آموزدش … دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و از هندی و پارسی … بجوی گر و مردم هندسی

همه فیلسوفان بسیار دان … سخن گوی و از مردم کاردان
همه سر بسر خاک پای توایم … بدانش همه رهنمای توایم

نگه تا بچندت که آید همی … دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که ما بنده‌ایم … خود اندر جهان شاه را زنده‌ایم

هنرهای ما شاه داند همه … که او چون شبانست و ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم … کسی را که دانا بود بشکنیم

ستاره شمر نیست از ما کسی … که از هندسه بهره دارد بسی
برادر مهر شاهست ما را روان … بزیر اندرون تازی اسپان

همه پیش فرزند او بنده‌ایم … بزرگی او را ستاینده‌ایم
چو بشنید ازو این سخن یزدگرد … روان و خرد را برآورد گرد

نگه کرد ز اغاز فرجام را … بدو داد پرمایه بهرام را
بفرمود تا خلعتش ساختند … سرش را بگردون برافراختند

تنش را بخلعت بیاراستند … ز در اسب شاه یمن خواستند
ز ایوان شاه جهان تا بدشت … همه اشتر و اسب و هودج گذشت

پرستنده و دایه بی شمار … ز بازار که تا در شهریار
ز دروازه تا پیش درگاه شاه … ببازار که بسته آذین براه

چو منذر بیامد بشهر یمن … پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از بخت … فراوان گزیده نژادان بجست

ز دهقان و تازی و پرمایگان … توانگر گزیده گرانمایگان
از ان مهتران چار زن برگزید … که اندر گهر بد نژاد و سزید

دو تازی دو دهقان ز تخم کیان … که بستند بر دایگانی میان
همی داشتندش چنین چار سال … چو شد سیر شیر و بیالید بال

سواری از نخچیر کردند باز / همی داشتندش ببر بر نیاز
چو شد هفت ساله بمنذر چه گفت / که آن رای با مهتری بود جفت

چنین گفت کای مهتر سرفراز / بفرهنگ خوزت نیاید نیاز
چو هنگام فرهنگ باشد ترا / بدانا هی آهنگ باشد ترا

بایران نمایم که بازی کنی / ببازی همه سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو یکباره خوردی نیاز

مرا بخردی هست گر سال نیست / بسان گوانم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمترست / نهاد من از رای تو دیگرست

ندانی که هر کس که هنگام جست / ز کاران گزیند که باید نخست
تو گر بار هنگام جویی همی / دل از نیکوئیها بشویی همی

همه کار بیکار و بی بر بود / بهی از تن مردمان پیر بود
گر آن چیز اندر خور پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست

سر راستی دانش آمد نخست / خنک آنکه آغاز و فرجام جست
نگه کرد منذر بدو خیره ماند / بزیر لبان نام یزدان بخواند

فرستادهم ارزمان رهنمون / سوی سارسان برکسی رهنمون
ز موبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در سورسان بود با او بروی

یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
یکی با تگ دانش باز و یوز / بیاموزدش کان بود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیر و کمان / همان گردش بایدت بدگمان
چپ و راست پیچان عنان داشتن / میان یلان گردن افراشتن

بگوید بهرام فرخ نژاد / سخن هرچه دارد ز کردار یاد
چو آن موبدان پیش منذر شدند / ز هر دانشی داستانها زدند

تن شاهزاده بدیشان سپرد / فزاینده خود دانشی بود گرد
چنان گشت بهرام فرخ نژاد / که اندر هنر داد مردی بداد

هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی / بفرهنگ تازان بدی هوش اوی
چو بر شد بر آن نامور بیست سال / دلاور گوی گشت خورشید فال

نبودش بموبد بچیزی نیاز / بفرهنگ و چوگان و هم یوز و باز
باورد که بد عنان تافتن / برافگندن اسب و هم تاختن

بمنذر چنین گفت کای پاکرای / کسی کز هنرمند را بازجای
ازان هر یکی را بسی هدیه داد / ز درگاه منذر برفتند شاد

ازان پس بمنذر چنین گفت شاه / که اسپان آن نیزه داران بخواه
بگو تا به پیچد به پیشم عنان / بچشم اندر آرند نوک سنان

بهای کنند آنچه آید خوشم / درم پیش خواهم ازیشان کشم
چنین پاسخ آورد منذر بروی / که ای پرهنر خسرو نامجوی

گله دار اسپان من پیش تست / خداوند اسپان بدل خویش تست
گر از تازیان اسب خواهی خرید / فراخی و سختی چه باید کشید

بدو گفت بهرام کای نیکنام / بگیتی بادا همه ساله کام
چو بانگ چنان باید ارش کنم / بنوروز با باد بارش کنم

وگر آزموده نباشد ستور / نشاید بتندی بدو کرد زور
بنعمان بفرمود منذر که رو / فسیله کن از کارداران نو

همه دشت نیزه سواران بگرد / نگر تا که دارند اسب نبرد
بشد تیز نعمان صد اسب آورید / از اسپان جنگ آوران برگزید

چو بهرام دیدان بیامد بگشت / چپ و راست پیچید چندی بگشت
هر ابی که با باد همبر شدی / همه زیر بهرام بی پر شدی

برین گونه تا برگزید اشتری / یکی بادپای کشاده بری
هم از داغ دیگر کمیتی ترنگ / تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ

همی آتش افروخت از نعل اوی / همی خون چکید از بر لعل اوی
بها داد منذر چو بود از زیان / که در بیشه اکوفه بد مرز شان

بپذرفت بهرام زو این دو اسب / فروزنده برسان آذرگشسب
همی داشتش چون تن تازه سیب / کز آن باد نامد بر او بر نهیب

بمنذر چنین گفت روزی جوان / که ای مرد با هنگ روشن روان
چنین بی بهانه بسی داریم / زنانی بیار تا بنگه آریم
همه هر که بینی تو اندر جهان / دلی خسته اندر جهان بی نهان
ز اندوه باشد رخ مرد زرد / ز رامش فزاید تن مرد درد
تن خوب من رامش افزای بس / گر زن باشد اندر دو فریادرس
بزن گیرد آرام مرد جوان / اگر شاه دارست و گر پهلوان
همان رنو بود دین یزدان بپای / جوان را بنیکی بود رهنمای
کنیزک بیارید تا پنج و شش / بیارید با زیب خورشید فش
مگر نیز فرزند بینم یکی / که آرام دل باشدم اندکی
جهاندار خشنود باشد ز من / ستوده بجانم بهر انجمن
چو بشنید منذر ز برنا سخن / برو آفرین کرد مرد کهن
بفرمود تا سعد چوینده تفت / سوی کلبه برده فروشان رفت
بیاورد رومی کنیزک چهل / هم از در کام و آرام دل
دو بگزید بهرام زان گلرخان / که در پوستشان عاج بد استخوان
ببالا بکردار سرو سهی / همه کام زیبا سزی و فرهی
ازان دو ستاره یکی چنگ زن / دگر لاله رخ چون سهیل یمن
ببالا چو سرو و دو گیسو کمند / بها داد منذر چو آمد پسند
بخندید بهرام و کرد آفرین / رخش گشت همچون بدخشان نگین

شکار بردن بهرام کنیزک چنگی را
و جنبش منذر کنیزک را زیر پی کرد

بجز گوی و میدان نبودش نگار / گهی زخم چوگان و گاهی شکار
چنان بد که یک روز بی انجمن / بنخجیر گه رفت با چنگ زن
بدشت هیون دمان برنشست / ابا سیر و آزاده چنگی بدست

دلارام او بود و هم کام اوی / همیشه لب داشتی نام اوی
بروز شکارش هیون تاختی / کر پشتش بدیبا بیاراستی
فرو هشته دو جای بودی رکیب / همی تاختی در فراز و نشیب
رکیبش دو از زر و سیمین بدی / همان هر یکی گوهر آگین بدی
همان زیر ترکش کمان مهره داشت / دلاور ز هر دانشی بهره داشت
به پیش اندر آمدش آهو دو جفت / جوان زود خندان بآزاده گفت
که ای ماه من چون کمان را بزه / برآرم بشست اندر آرم گره
کدام آهو افکنده خواهی بتیر / که ماده جوانست و همتاش پیر
چنین گفت آزاده کای شیرمرد / باهو بجویند مردان نبرد
تو آن ماده را نره گردان بتیر / همان ماده از تیر تو نره پیر
وز آن پس هیون را برانگیز تیز / چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز
همان نره ماند زنا کوش خویش / نهد همچنان هر دو بر دوش خویش
همانگه ز مهره بکار دش گوش / بی آزار پایش برآرد بگوش
به پیکان سر و پای و گوشش بدوز / چو خواهی که خوانمت گیتی فروز
کمان را بزه کرد بهرام گور / برانگیخت زان دشت گرد و بور
دو پیکان بترکش یکی تیر داشت / بدشت اندر از بهر نخچیر داشت
همانگه چو آهو شد اندر گریز / سپهبد ازو سرو وازان نر تیز
بتیر دو پیکان ز سر برگرفت / کنیزک بدو مانده اندر شگفت
هم اندر زمان نره چون ماده گشت / چنان کش همی خواست آزاده گشت
همان بر سرین گاه ماده دو تیر / بزد همچنان مرد نخچیر گیر
دو پیکان بجای سرون برسرش / بخون اندرون لعل گشته برش
بخارید گوشش آهو اندر زمان / خدنگی نهاد از میان در کمان
سر و گوش پایش یکی بد دوخت / بر آن آهو آزاده را دل بسوخت
هیون را سوی جب دیگر تاخت / بچم کمان مهره در مهره ساخت
... بکرد آهو اندر فکند / پسند آمدش بود جای پسند
چنین گفت کای مرد چنگی زن / هماناست چندین نادرسکن

اگر تند بودی گشادی برم ‏— ازین زخم بیکی شدی گوهرم
چو آوازهای هیون در ببرد ‏— بنخچیر با جنس کنیزک ببرد

دگر هفته با لشکر سرفراز ‏— بنخچیرگه رفت با یوز و باز
بنزدیک کوهی یکی شیر دید ‏— بجا پشت گوری همی بر درید

برآورد زاغ سیه را بزه ‏— بتندی بشست و سه بر زد گره
دل گور بردوخت با پشت شیر ‏— بر از خون هژبر از بر و گور زیر

دگر هفته نعمان منذر براه ‏— همی رفت با او بنخچیرگاه
بسی نامور مردم تازیان ‏— گزیتان بدی راه سوده زیان

همی خواست منذر که بهرام گور ‏— بدیشان نماید سواری و زور
شترمرغ دیدند جایی گله ‏— دوان هر یکی چون هیونی یله

چو بهرام گوران شترمرغ دید ‏— بکردار باد هوا بردمید
کمان را بمالید جنگی بجنگ ‏— بزو بر گزار تیر خدنگ

یکایک همی راند تیر از کمان ‏— بدان تا سرآرد بدیشان زمان
همی برگشایید بر تیز تیز ‏— بدیشان زند مرد نخچیر گیر

بیک سوزن این را فزونتر نبود ‏— همان تیر ازین تیر برتر نبود
برفت و بدید آنکه بد نامدار ‏— بیک موی تر بود زخم سوار

همی آفرین خواند منذر بروی ‏— همان نیزه داران پرخاشجوی
بدو گفت منذر که ای شهریار ‏— بتو شادمانم چو گلبن ببار

مبادا که خم آورد ماه نو ‏— دگر دست گیرد دگر گاه نو
جهانگیر چو منذر بایوان رسید ‏— ز بهرام رایش بکیوان رسید

فراوان مصور بجست از یمن ‏— شدند آن دلیران بر آن انجمن
بفرمود تا زخم او را بتیر ‏— مصور نگاری کند بر حریر

سواری چو بهرام یال و کفت ‏— بلند اختر و زیر زخمی شگفت
کمان مهره و آهو و شیر و گور ‏— گشاده بر و چوب دستی و زور

شترمرغ و آهو و زان زخم تیر ‏— ز تیر سیه تازه شد بر حریر
سواری برانگیزد ازی شهریار ‏— فرستاده نزدیک او آن نگار

همه نامداران فرو ماندند ‏— به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس هیونها چو گردی بکار ‏— همی تاختندی بر شهریار

آرزو کردن بهرام بدیدن پدر و آمدن یزدگرد بر بهرام

بدر آرزو کرد بهرام را ‏— چو بهرام خورشید خودکام را

بمنذر چنین گفت بهرام شیر ‏— که هر چند مانم هنر و دلیر

همان آرزوی پدر خیزدم ‏— چو این شود دل برانگیزدم

برآراست منذر چو بایست کار ‏— نما شیرین بدیه اشهریار
ز اسبان تازی بزرین ستام ‏— ز چیزی که پرمایه بردند نام

ز برد یمانی و تیغ یمن ‏— دگر هر چه بد معدنش در عدن
چو نعمان که باشد همراه بود ‏— بنزدیک او افسر گاه بود

چنین تا بشهر اصطخر آمدند ‏— زشادان همی دستانها زدند
وز آن پس چو آگاهی آمد بشاه ‏— ز فرزند و نعمان تازی براه

پذیره شدندش همه موبدان ‏— ز درگاه بیدار دل موبدان
چو از دور بهرام را دید شاه ‏— بدان فر و آن یال و آن گردگاه

نگفتی خرد ماند از کار اوی ‏— ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی
فرادان بپرسید و بنواختش ‏— بنزدیک خود جایگه ساختش

بهر زن درون جای نعمان گزید ‏— یکی کاخ بهرام را چون سزید
وز آنجا بنزدیک او بنده‌وار ‏— چو اندر خور آمد پرستندگان

شب و روز بهرام پیش پدر ‏— همی از پرستش نکاهید سیر
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه ‏— همی ساخت تا باز گردد براه

یکی کس نفرستاد او را نخواند ‏— برابرش بر تخت شاهی نشاند
بدو گفت منذر بسی رنج دید ‏— که تا زاده بهرام را پرورید

بدین کار بر شاه نزد دست — جهان شاد او در نژند دست
ببند پدرم این رای دو هنگ او — که سوی خرد بینم آهنگ او

چو خود دیر ماندی برین بارگاه — پدر خشم دارد همانا براه
ز دینار گنجش پنجه هزار — بدادند با نامهٔ شهریار

ز آخر بزرین و سیمین ستام — دو اسب گرانمایه بردند نام
ز گسترد بهنا و هم بنده نیز — ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز

ز گنج جهاندار و مهتران برده تام — یکایک بنعمان منذر سپرد
ز شادی در گنج اش اندر گشاد — بر اندازه پایه اش اندر بداد

بفرمود یکی نامه بنوشت شاه — جهان چون بود از خور پیشگاه
بیاد آوری از کار فرزند اوی — که شاه این جهت پیوند اوی

بیاد اش این کار بازم بجی — بخوبی ببر بر فرازم بجی
یکی نامه بنوشت بهرام گور — که کار من ایدر تبامست و شور

که این بود امید من نزد شاه — گزینان کند سوی کهتر نگاه
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری — نه چون کهتری شاد دل مهتری

بنعمان بگفت آنچه بودش نهان — نبد راه و آیین شاه جهان
چو نعمان برفت او بر شهریار — بیامد بر منذر نامدار

ببرد نامهٔ شاه گیتی مباد — بپوشید منذر سر بر نهاد
وزان بد بیا شادمانی فزود — بدان آفرین آفرین بر فزود

وزان پس فرستاد اندر نهفت — ز بهرام چیزی نبند نگفت
چو آن نامه برخواند پیش دبیر — رخ نامور گشت همچون زریر

هم اندر زمان رود با نیکبخت — چنین گفت کای مهتر نامور
سخنهای باپند فرخ نبشت — نگر تا نپیچی ز راه پدر

بنیک و بد شاه خرسند باش — پرستنده باش و خردمند باش
بد بیابی بیراز جهان بگذرد — سر خرد باید که دارد خرد

سپهر روان را چنین است رای — تو بر رای او هیچ مفزای جای
دل هم بر آن مهتر دارد سپهر — دل بر ز کین و پر از ننگ و چهر

جهاندار گیتی چنین آفرید — جدا چون جدا اند بجای بدید
ازین پس ترا هرچه آید بکار — ز دینار و از گوهر شاهوار

ز مهر نگر تا نداری برنج — بتر زد بر آکنده رنج تو گنج
ز دینار گنجی کنون ده هزار — فرستادم اینک بر تو نثار

پرستار گور رهنمای تو بود — ببرده درون گنجهای تو بود
فرستادم اینک بنزدیک تو — که روشن کند جان تاریک تو

هر آنکه کرد یار بردی بکار — گرانی مکن هیچ بر شهریار
که دیگر فرستمت بسیار نیز — ازین پادشاهی ز هر گونه چیز

پرستنده باش و شتابنده باش — بکار پرستش فزاینده باش
توان بد خوی راز شاه جهان — جدا گرد نتوانی اندر نهان

فرستاد وز آن تازیان ده سوار — سخن گوی بینا دل دادگستر
رسیدند نزدیک بهرام شاه — ابا بدره و برده و نیکخواه
خردمند بهرام از آن شاد شد — همه درد با دردش باد شد

فرستادن یزدگرد کار منذر به بهرام
و خشم کردن بر بهرام و بند کردن
بهرام را در ایوان طینوش

وزان پس بدان بنده شاه جوی — پرستش همی کرد در روز و شب
جهان بد که یکروز در بزمگاه — همی بود بر پای در پیشگاه

چو بودش بر پای خواب آمدش — همی از پرستش نتاب آمدش
پدر چون بدیدش بهم برد چشم — بتندی یکی بانگ برزد بخشم

بدرخیم فرمود کو را ببر — گزین پس نه بیند کلاه دگر
برو خانهٔ زندان کن و باز گرد — نزیبد برین گاه تنگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر — ندید اندر او ورا اردوی زرد
نگر مهر بود وز و حس سده — کز او ویژه بر ضتی میان زرده

چنان بد بود که طینوس رومی براه / فرستاده آمد بنزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم / فرستاد قیصر بدین مرز بوم
چو آمد بشهنشاه بنواختش / سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام / که ای مرد بیدار گسترده کام
ز کهتر بچیزی بیازرد شاه / وزو دور گشتم چنین بی گناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم / مگر بخت پژمرده بدرخشدم
سوی دایگانم فرستد مگر / که منذر مرا به ز باب و پدر
چو طینوس بشنید پیغام اوی / برآورد از آن آرزو کام اوی
دل آزار بهرام زان شاد گشت / وزان بند بی مایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بسیار چیز / وز آنجایگه رفتن آراست نیز
همه زیردستان خود را بخواند / شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران چنین گفت یزدان سپاس / که رفتیم و ایمن شدیم از هراس
چو آمد بنزدیک شهر یمن / پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان و منذر ز جای / همان نیزه داران پاکیزه رای
چو منذر ببهرام نزدیک شد / ز گرد سیه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد / همی گفت بهرام و تیمار و درد
ز گفتار او چند منذر گریست / بپرسید و گفت اختر شاه چیست
که هرگز نیاید براه خرد / ز کردار ترسم که کیفر برد

پرسیدن منجمان را از احوال مرگ خود و جواب دادن منجمان

بدو گفت بهرام کین خود مباد / که گیرد ز شوم اخترش نیز یاد
ز بود آوریدش همانجا که بود / بدان نیکوی نیکویها فزود
بجز بزم میدان نبودیش کار / بجز بخشش و کوشش کارزار
د زاینش غم و شادی یزدگرد / چنان گشت بر پور چون باد ورد
بدین نیز چندی زمان برگذشت / ز ایوان شده بود فرخ سرشت
بشاهی براندیشه شد یزدگرد / ز هر کشوری موبدان گرد کرد
باخترشناسان بفرمود شاه / که تا کرد هر یک باختر نگاه
که تا کی بود در جهان مرگ اوی / کجا تیره گردد سر و ترگ اوی
چو باشد کجا باشد آن روزگار / که پژمرده گردد رخ شهریار
ستاره شمر گفت کین خود مباد / که شاه جهان گرد از مرگ یاد
چو تخت شهنشاه بدرود شود / از ایدر بسوی چشمهٔ سو شود
فراز آورد لشکر و بوق و کوس / بشادی نظاره شود روم و روس
بدانجایگه بر بود هوش اوی / چنین روز بگذشت بر گوش اوی
ازین دانش ار یاد گیری بدست / که این راز در پردهٔ ایزدست
چو بشنید این شاه سوگند خورد / بخراد برزین و خرشید زرد
که من چشمهٔ سو نبینم بچشم / نه هنگام شادی نه هنگام خشم
بدین نیز بگذشت گردون سه ماه / زمانه بجوشش آمد از خون شاه
ز بینیش بگشاد یک روز خون / پزشک آمد از هر سوی رهنمون
بدارو چو یک هفته بستی پزشک / دگر هفته چون آمدی چون سرشک
بدو گفت موبد که ای شهریار / بگیتی توا از راه پروردگار
تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ / چگونه گریزی ز آهنگ مرگ
ترا چاره اینست کز راه مهد / سوی چشمهٔ سو گرایی بمهد
نیایش کنی پیش یزدان پاک / بگریی بزاری بران گرم خاک
بگویی که من بندهٔ بی گمان / ز دم دام سوگند پیش یزدان
کنون آمدم تا زمانم کجاست / بپیش تو ای داور داد راست
چو بشنید شاه آن پسند آمدش / همان درد را سودمند آمدش
بیاورد سیصد عماری و مهد / گذر کرد بر سوی دریا بشهد
شب و روز تازان بمهد اندرون / ز بینیش کو کو همی رفت خون
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید / برون آمد از مهد و دریا بدید

وزان آب لختی بسر بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
زمانی ز پیشش کم رفت خون / بخفت و بیاسود بار همیون
همی گفت اینست آیین و رای / نشستن چه بایست چندین بجای
چو گیتی بگردید شاه رمه / که از خویشتن دید نیکی همه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ / سرش گرد چون گور و کوتاه لنگ
دمان همچو شیر ژیان پر ز خشم / بلند و سیه خایه و زاغ چشم
کشان دم ز دریای با یال و فش / سیه سم و کفک افکن و شیرکش
چنین گفت با مهتران یزدگرد / که این را سپاه اندر آمد بگرد
بشد گرد چوپان و ره گرد باز / یکی زین و پیچان کمندی دراز
چو دانست واز جهاندار شاه / که آورد آن اژدها را براه
فرو ماند چوپان و لشکر همه / وزین کار از آن شهریار رمه
همانگاه برداشت زین و لگام / بنزدیک آن اسپ شد شادکام
چنان رام شد خنگ بر جای خویش / که بنهاد دست از بر کار خویش
بزین برنهادن همی بود رام / ز شاه جهاندار بستد لگام
چو زین برنهادش برآهخت تنگ / نجنبید بر جای تا زان نهنگ
پس پای او شد که بندد دُم / خروشان شد از باره سنگ سم
بغرید و یک جفت زد بر سرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز خاک آمده خاک شد یزدگرد / چه جویی تو زین برشده هفت گرد

چو از گردش او نیابی رها / پرستیدن او نیارد بها

آوردن تابوت یزدگرد در پارس
خبر یافتن بهرام و مهتران

بیزدان گرای و بیزدان پناه / خداوند خورشید و گردنده ماه
چو او کشته شد اسپ آبی چو گرد / بیامد بران چشمهٔ لاجورد

بآب اندرون شد تنش ناپدید / کسی در جهان آن شگفتی ندید
ز لشکر خروشی برآمد چو کوس / که شاهان ز نا آوریدن بطوس
همه جامه بر دریدند چاک / همی بخت شد از بر پاک خاک
وزانپس شکافید موبد برش / نهاده ز مشک افسری بر سرش
بتابوت زرین و در مهد ساج / سوی پارس رفت آن خداوند تاج
چنین است رسم سرای سپنج / یکی شادمان دیگری زو برنج
درین تیره خاک از سپهر بلند / چو آرام یابی بترس از گزند
تو رامی و با تو جهان رام نیست / چونان خورده باشی ز از جام نیست
پرستیدن دین بهست از گناه / چو باشد کسی را برین دستگاه
چو در دخمه شد شهریار جهان / ز ایران برفتند گریان مهان
کنارنگ با موبد پهلوان / هشیوار و دستور روشن روان
همه پاک در پارس گرد آمدند / بر دخمهٔ یزدگرد آمدند
چو گستهم کو پیل گیتی براب / دگر قارن گرد پور گشسپ
چو میلاد با آرش مرزبان / چو پیروز اسپ افکن گرزبان
دگر هرکه بودند از ایران جهان / بزرگان و کندآوران جهان
که خوارشان داشتی یزدگرد / همه آمدند اندران شهر گرد
چنین گفت گویا گشسپ دبیر / که ای نامداران برنا و پیر
جهاندار ما تا جهان آفرید / کسی زین نشان شهریاری ندید
که جز کشتن و خواری و درد و رنج / ز گستر نهان کردن رای و گنج
ازین شاه ناپاکتر کس ندید / نه از نامداران پیشین شنید
نخواهم بر تخت زین تخمه کس / ز خاکش بیزدان بنالیم و بس
سزاوار بهرام فرزند اوست / که مغز و دل و رای پیوند اوست
نمانند کش باید سخن سر بسر / نخواهیم بر تخت بیدادگر
بخوردند سوگندهای گران / که هرکس که بودند ز ایران سران
کزین تخمه کس را نباید منشی / نخواهیم ما تاج و تخت همی
برین برنهادند و برخاستند / همه شهریاری دگر خواستند

چو آگاهی مرگ شاه جهان / پراکنده شد در میان مهان
جهانی پرآشوب شد سربسر / چو از تخت گم شد سر تاجور

بایران ز دو موبد پهلوان / هرانکس که بودند روشن روان
بدین کار در پارس گرد آمدند / همه زین سخن داستانها زدند

که این تخت شاهی سزاوار کیست / ببینند تا اندرین کار چیست
یکی مرد بد پیر خسرو بنام / جوانمرد روشن دل و شادکام

هم از تخمهٔ سرفرازان بداوی / بگرز اندر از بی‌نیازان بداوی
ببردند گردان بر تاج و گاه / برو انجمن شد ز هر سو سپاه

پس آگاهی آمد به بهرام گور / که از چرخ شد تخت از تخت سور

پدرت آن سرافراز شاهان بمرد / ببرد او و هم نام شاهان ببرد

بخوردند سوگند یکسر سپاه / کزین تخمه هرگز نخواهیم شاه

خبر شنیدن بهرام از مرگ او و سوگ داشتن در شهر یمن و آمدن با منذر بهم در ایران

که بهرام فرزند او همچو اوست / ازان بد بیافت او مغز و پوست
چو بشنید بهرام رخ را بکند / ز مرگ پدر شد دلش مستمند

برآمد دو هفته ز شهر یمن / خروشیدن کودک و مرد و زن
چو یکماه بنشست با سوگ و درد / سر ماه نوزا بیاراست گاه

برفتند نعمان و منذر بهم / همی تازیان انجمن بیش و کم
همه زار با شاه گریان شدند / ابی آتش آن درد بریان شدند

زبان برگشادند ازان پس ببند / که ای پرهنر شهریار بلند
همه در جهان خاک را آمدیم / زچوبای تن پاک را آمدیم

نجسته کسی گوز ما در نژاد / رهش چون بیستم بیم و مرگ داد
بمنذر چنین گفت بهرام گور / که اکنون چو شد روز ما تار و تور

اگر تند و بی رسم بد شهریار / بدین دست را پیر بر دوستدار
ازین تخمه گر نام شاهنشهی / گسسته شود بگسلد فرهی

ز دشت سواران برآرند خاک / شود جای بر تازیان پرمغاک
بر اندیشه باشید و یاری کنید / بمرگ پدر سوگواری کنید

ز بهرام بشنید منذر سخن / نگر تا بپاسخ چه افگند بن
چنین گفت کین روز کام منست / برین دشت روز شکار منست

تو بر تخت بنشین و نظاره باش / همه ساله با تاج و با یاره باش
همه نامداران برین هم سخن / که منذر بر دی فکندست بن

ز بیش جهانجوی برخاستند / همه تاختن را بیاراستند
بفرمود منذر بنعمان که رو / یکی لشکری ساز شیران نو

ز شیبان فساده و دو هزار / فراز آر کی دار در کارزار
من ایرانیان را نمایم که شاه / کدامست با یاره و تاج و گاه

بیاورد نعمان سپاهی گران / همه تیغ داران نیزه وران
بفرمود تا تاختنها برند / همه روی کشور بپی بسپرند

ز شورستان تا در طیسفون / زمین چنیره شد زیر نعل اندرون
زن و کودک خرد بردند اسیر / کس آن رنجها را نبد دستگیر

پر از غارت و سوختن شد جهان / چو بیکار شد تخت شاهنشهان
پس آگاهی آمد به هند و بچین / بترک و بخلخ بمکران زمین

که شد تخت ایران ز خسرو تهی / کسی نیست زیبای شاهنشهی
همه تاختن را بیاراستند / ببیدادی از جای برخاستند

چو از تخم شاهنشهان کس نبود / که یارست تخت کیی را بسود
بایران همی هر کسی دست آخت / بشاهنشهی تیز کردن فراخت

چو ایرانیان آگهی یافتند / بیکایک سوی چاره بشتافتند
چو گشتند زان رنجه یکسر ستوه / نشستند یک با دگر همگروه

که این کار را اندازه اندر گذشت / ز روم و ز هند و سواران دشت
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جان ازین کار پرداختن

بجستند آنکه فرستاده‌ای — سخن گوی بینادل آزاده‌ای
کجا آن زمان گو جوانوی بود — دبیری بزرگ و سخن‌گوی بود

بدان تا بنزدیک منذر شود — سخن گوید و گفت او بشنود
بمنذر بگوید که ای سرفراز — جهان را بنام تو آید نیاز

بگوید از ایران و پیران توی — بهر جای بنشست دلیران توی
چو این تخت بی شاه و بی تاج گشت — ز خون مرز چون پر دراج گشت

بگفتم که باشی خداوند مرز — کز این مرز را از تو دیدیم ارز
کنون غارت از دست خون ریختن — بهر جای تاراج و آویختن

نبودی چنین پیش ازین بدکنش — ز نفرین نترسی و از سرزنش
بگه کن بدین تا پسند آیدت — به پیران سر این سودمند آیدت

چو از تو یکی داوری دیگرست — کز اندیشه برتر ان برترست
بگوید فرستاده چیزی که دید — سخنها که از کاردانان شنید

جوانوی دانا ز پیش سران — بیامد سوی دشت نیزه وران
بمنذر چنین گفت و نامه بداد — سخنهای ایرانیان کرد یاد

سخنهاش بشنید شاه عرب — بپاسخ برو هیچ نگشاد لب
بدو گفت کای دانش راه جوی — سخن زین نشان با شهنشاه گوی

بگوی این که گفتی به بهرام شاه — چو پاسخ بگوئی نمایدت راه
فرستاده با او یکی نامدار — جوانوی شد تا در شهریار

چو بهرام را دید داننده مرد — برو آفریننده را یاد کرد
ازان برز بالا و آن یال و کفت — فرو ماند بینادل اندر شگفت

همی میچکد گفتی از روی اوی — همی بوی مشک آید از موی اوی
سخن گوی بی دانش و هوش گشت — پیامش سراسر فراموش گشت

بدانست بهرام کو خیره شد — زبان از پی دیدنش تیره شد
بگفتش سخن گوی و بنواختش — بخوبی بر تخت بنشاختش

چو گستاخ شد زو بپرسید شاه — کز ایران چرا رنجه گشتی براه
ازین پس برانچ بایی زما — هم اکنون گنج یابی زما

سخنها همه گفت و نامه بداد — پیامی که آورده بد کرد یاد
وزان پس بگو تا چه داری پیام — ازو بشنو و پاسخش ده تمام

فرستاد با او یکی بخرد — که او را بنزدیک منذر برد
بگوید که این نامه پاسخ نویس — بپاسخ سخنهای فرخ نویس

جوانوی را گفت فرخ کای پرخرد — هر آنکس که بد کرد کیفر برد
شنیدم همه هر چه داری پیام — وزان نامداری که کردی سلام

چنین گفت کین بد که کرد از نخست — کز بیهوده پیکار باید جست
شهنشاه بهرام گور ایدرست — که با فر و برزست و با لشکرست

ز سوراخ چون مار بیرون کشید — همی دامن خویش در خون کشید
گر ایدونکه من بودمی رای زن — بر ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی را با شهنشاه دید — درو نیز چندی سخنها شنید
بپرسید تا شاید او تخت را — بزرگی و دیهیم و بخت را

ز منذر چو بشنید زینسان سخن — یکی روشن اندیشه افگند بن
چنین داد پاسخ که ای سرفراز — بدانائی از هر کسی بی نیاز

ز ایرانیان گرد گر گشته شد — فراوان از ایرانیان کشته شد
کنون من یکی نامجوی کهن — اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با شهنشاه بهرام گرد — بشادی زمین را بباید سپرد
بایران خرامید با باز و بوز — جهان چون بود شاه گیتی فروز

شنیدان سخنهای ایرانیان — همانا ز جنبش نیابد زیان
بگوی تو هنر آنچه اندر خورد — خردمندی و دوری از بی خرد

ز کردار بد دور داری تنش — بپیچی ز بیغاره و سرزنش
چو بشنید منذر ورا هدیه داد — کسی کو ز شهر آباد و شاد

خود و شاه بهرام با رای زن — نشستند و گفتند با انجمن
کز نیکردش از تازیان صد هزار — همه نامداران در کارزار

بدیدارشان نیکپی شاد کرد ... سر نامداران بر آزاد کرد
چو آگاهی آن بایران رسید ... چو آنکوی نزد دلیران رسید

بزرگان ازین کار برگین شدند ... بر آذر بتیز برزین شدند
ز یزدان همی خواستند انکه رزم ... که باز گردی بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید ... بدان دشت بی آب لشکر کشید
سراپرده زد نزد بهرام شاه ... بگرد اندر آمد ز هر سو سپاه

بمنذر چنین گفت کای رای زن ... بجهرم کشیدی ز شهر یمن
کنون جنگ سازیم با گفت و گوی ... چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر مهان را بخوان ... چو آیند پیشت بیارای خوان
سخن گوی و بشنو از ایشان سخن ... کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بگوییم تا چیست شان آرزو ... که از چند خواهند شاه جهان
چو دانسته شد چاره آن کنم ... گر آسان بود کینه پنهان کنم

ور اید و گر در کینه جنگ آورید ... بپیچید و خوی پلنگ آورید
من این دشت جهرم چو دریا کنم ... ز خورشید تابان ثریا کنم

بدانم که بینند چهر ترا ... چنین برز و بالا و مهر ترا
خردمندی و رای فرهنگ تو ... شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را ... کلاه را و زیبایی تخت را
ور اید و گر گم کرده دارند راه ... بخواهند بردن همی از تو گاه

من و این سواران و شمشیر تیز ... برانگیزم اندر جهان رستخیز
ببینی بر و ماهی بیجان حز ... فدای تو بادا تن و جان من

چو بینند بی مر سپاه مرا ... همان رسم و آیین و راه مرا
سدیگر که خون ریختن کار ماست ... همان ایزد دادگر یار ماست

همین پادشاهی که میراث تست ... بذر بر بذر گرد شاید درست
کسی را جز از تو نخوانند شاه ... که شایان تاجی و زیبای گاه

زمنذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بر دمید

پذیره شدن را بیاراستند
یکی دانشی انجمن ساختند

بر تخت نشستن بهرام و آمدن خسرو بر بهرام و جنگ کردن با بهرام

نهادند بهرام را تخت عاج
بسر بر نهادند بهاگیر تاج

نشستن بآیین شاهنشهان ... بیاراست کو بود شاه جهان
ز یکدست بهرام شد بر نشست ... دگر دست نعمان و تیغی بدست

همه گرد بر گرد پرده سرای ... بند جو بزرگان تازی بپای
از ایرانیان آنکه بد با گرای ... بیامد بدهلیز پرده سرای

بفرمود تا پرده برداشتند ... ز درشان بآواز بگذاشتند
رسیدند نزدیک بهرام شاه ... بدیدند زیبایی تاج و گاه

بآواز گفتند انوشه بدی ... همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید و بنواختشان ... بر اندازه بر جایگه ساختشان

چنین گفت بهرام کای مهتران ... جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی تراست ... چو بخشش اکنون برای شماست

بآواز گفتند ایرانیان ... که ما را شکیبا مکن بر زبان
نخواهیم یکسر شاهی ترا ... بر و بوم ما را سپاهی ترا

کزین تخمه بر داغ دودیم درد ... شب و روز با پیچش و باد سرد
چنین گفت بهرام کاری رواست ... هوا بر دل هرکسی پادشاست

مرا گر نخواهید رای من ... جز اکس نشاید بر جای من
چنین گفت موبد که از راه داد ... نه کمتر گزیند نه حیز و نژاد

تو از ما یکی باش و شادی گزین ... که خوانند هرکس بر و آفرین
سه روز اندرین کار شد روزگار ... که جویند از ایران یکی شهریار

بنشستند پس نامه صد نامور ... فروزنده تاج و تخت و کمر
ازین صد یکی نام بهرام بود ... که در پادشاهی دلارام بود

زبن صد به پنجاه باز آمدند   براز چاره و بر نیاز آمدند
زپنجاه بهرام بود از نخست   اگر جست جای نبد بر نخست

ز پنجاه باز آوریده بسی   ز ایران و از زودی و تازیی
زبی هنر بهرام بد پیش رو   که هم تاجور بود و هم شاه نو

زبی هنر کردند موبد جدا   وزان چاره بهرام شد بی نیاز
چو تنگ اندر آمد زبان بی سخن   نه ایرانیان همه کرد بود او کهن

نخواهیم گفتند بهرام را   دلیر و سبکبار خودکام را
خروشی برآمد میان سپران   دل هر کسی تیره گشت اندران

چنین گفت منذر با ایرانیان   که خواهم که دانم بود در زیان
گزین شاه با سال هژده جوان   چرا اید بر درد و خسته روان

بزرگان بپاسخ بیاراستند   بسی خسته دل پارسی خواستند
از ایران که آن خسته بد یزدگرد   یکایک بران دشت کردند گرد

بریده یکی را دو دست و دو پای   یکی مانده بر جای و جایش بجای
یکی را دو دست و دو گوش و زبان   بریده شده چون تنی بی روان

یکی را ز تن دور کرده دو کفت   از آن خستگان ماند نعمان شگفت
غمی گشت بهرام از آن کار سخت   بخاک پدر گفت ای شوربخت

اگر چشم شادیت بر دوختی   روانت بآتش چرا سوختی
جهانجوی منذر به بهرام گفت   که این بد برایان نشاید نهفت

سخنها شنیدی تو پاسخ گذار   که تندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کای مهتران   جهان گشته و کار دیده سران

همه راست گفتید و زین بدتر است   پدر را نکوهش کنم در خور است
که ایوان او بود زندان من   جز از بخشایش آورد یزدان من

رهایید طینوش از دست اوی   بشد خسته جان من از شست اوی
از آن کرده ام دشت منذر پناه   که هرگز ندیدم نوازش ز شاه

جهان خود مبادا که مردم بود   چو باشد بی آزرمی کم بود
سپاسم ز یزدان که دارم خرد   روانم همی از خرد برخورد

ز یزدان همی خواستم تاکنون   که باشد نکوئی مرا رهنمون
که تا هر چه بابرد مان کرد شاه   بشویم ما جان و دل زان گناه

هنر هست و فرهنگ و رای و هنر   ندارد هنر شاه بیدادگر
بکام دل زیردستان زیم   بر آیین یزدان پرستان زیم

تن آسانی و داد جوییم همه   شبان باشم و زیردستان رمه
یکی دیگر آنکه ز بیچاره کیست   ببینید اگر بر بیابد گریست

پدر بر پدر پادشاهی مراست   خرد مندی و جنگجویی مراست
نژاد پور بهرام تا اردشیر   همه شهریاران برنا و پیر

هنر هم خرد هم بزرگیم هست   سواری و مردی و نیروی دست
کسی را نماند اندر ز گردان نبرد   ز رزم و ز بزم و ز هر کار کرد

نهفته مرا گنج آگنده هست   همه نامداران خرد پرست
جهان یکسر آباد دارم بداد   همه یکسر از داد باشید شاد

یکی با شما نیز پیمان کنیم   زبان را به پیمان گروگان کنیم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج   برش تنگ بر سرش بنهیم تاج

به بندیم شیر ژیان آوریم   همان تاج را در میان آوریم
بشاهی نشیند میان دو شیر   میان شاه و تاج از بر و تخت زیر

جز او را نخواهیم کس پادشا   اگر دادگر باشد و پارسا
دگر زین که گفتم بتابید سال   گزینید گردنکشی را همال

بجایی که چون من بود پیش رو   شبان سواران بود خار و خو
من و منذر و گرز و شمشیر تیز   نمانند گردان تازی گریز

برآریم گرد از شاهنشهان   برافشان کنم از برگاه شان
بگفتم شما نیز پاسخ دهید   بدین داوری رای فرخ نهید

بگفت این و برخاست در خیمه شد   جهانی ز گفتار او آسیمه شد
بایران ردو موبد و هر که بود   که گفتار آن شاه دانا شنود

بگفتند

بگفتند کین فرّه ایزدیست / نه از راه کژی و نه از بخردیست
بگوید همی یک سخن جز بداد / سر و گردن از داد دارید شاد
کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان / یکی تخت و تاج کیی بر میان
گر او را بدرّند شیران نر / ز خونش بنر سپرد دادگر
چو خود گفت و این رسم بر خود نهاد / همانا بر این کش نباشیم شاد
ور آید و زان کی تاج بردارد او / بفرّ فریدون گذر دارد اوی
جز از شهریارش نخوانیم کس / ز گفتارها داد دادیم بس
گذشت آن شب و بامدادان پگاه / بیامد نشست از بر گاه شاه
فرستاد و ایرانیان را بخواند / ز روز گذشته فراوان براند
بآواز گفتند پس موبدان / که ای شاه دانا و از بخردان
بشاهنشهی در چه پیش آوری / چو گیری کمند و کمند آوری
چه پیش آری از داد و از راستی / کزان کم شود کژی و کاستی
چنین داد پاسخ بزرگان / بدان نامداران و مردانگان
که بخشش بیفزایم از گفت و گوی / بکاهم ز بیدادی و جست و جوی
کسی را کجا پادشاهی سزاست / زمین را بر ایشان ببخشیم راست
کسانرا بدادیم داد و بداد / چو ایمن کنم باش از داد شاد
کسی را که درویش باشد بنیز / ز گنج نهاده ببخشم جهیز
گنه کرده را پند پیش آوریم / چو دیگر کند بند پیش آوریم
سپه را بهنگام روزی دهیم / خردمند را دلفروزی دهیم
همان راست دارم دلم با زبان / ز کژی و تیزی بپیچم روان
کسی کو بمرد و نماندش خویش / ورا چیز ماند ز اندازه بیش
بدرویش بخشم نیارم بگنج / نه بندم دل اندر سرای سپنج
همه رای با کاردانان زنم / بتدبیر پشت هوا بشکنم
ز دستور پرسیم یکسر سخن / چو کاری نو افگند خواهیم بن
کسی کو همی داد خواهد ز من / بجوییم بر آگندن انجمن
دهم داد آنکس که او دادجست / بچیزی ندانم زبان جز براست
مکافات سازم بد انباز بد / چنان کز ره شهریاران سزد
بدین پاک یزدان گوای منست / خرد بر زبانم کدخدای منست
همه موبدان موبد و بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
بدین کار صد سال گر بگذرد / نه هم ز گفتار جان و خرد
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وز ایشان نشینم بر شوربخت
شنیدند دانا و این سخن موبدان / بزرگان و بیدار دل بخردان
ز گفت گذشته پشیمان شدند / که گردن سوی درمان شدند
بآواز گفتند یک با دگر / که شاهی بود زین سزاوارتر
بمردی و گفتار و رای و نژاد / ازین پاکتر در جهان کس مباد
ز داد او فزایدست ایزد ورا / مبادا که کاری رسد بد ورا
همه نیکویها بیابیم از وی / بخورد و بداد اندر آریم از وی
بگفتار اگر هیچ تاب آوریم / خود اندر همه سرنگون آوریم
بدین برز بالا و این شاخ و یال / بگیتی کسی نیست ازو همال
اگر خود بگیرد ز پیرگاه جوش / بگیتی نباشد ز بهرام بیش
ازین پس ز ایرانیانش چه باک / چه با پیش او و چه یک مشت خاک
ببهرام گفتند کای فرّه مند / بشاهی تو بی جان ما را پسند
بدانست کس در هنرهای تو / بپاکی تن و دانش و رای تو
چو جز او که بود از نژاد پشین / بشاهی بر و خوانده آیم آفرین
همه زیر سوگند و بندیم و بیم / که گوید که اندر گزندیم و بیم
گر او زین سپس شاه ایران شود / همه مرز در جنگ ویران شود
گروهی به بهرام باشند شاد / ز خسرو دگر هیچ گیرند یاد
زد او آنجهان به که بهانه جست / وز ایشان جهان زیر فرمان تست
بهانه همین شیر جنگیست بس / وز ایشان بزرگی نخواهند کس
بدان گشت بهرام هم داستان / که خود آورد آنچنان داستان

چنین بود آیین شاهان داد | که چون تنگ بودی شاه فرخ نژاد | بر او شدی موبد موبدان | ببردی سه بینادل از بخردان
که چون شاه بر گاه بنشاندیی | بر آن تاج او را آفرین خواندیی | نهادی بنام کیان بر سرش | بسودی بشادی دو رخ بر برش
دژ آبش هر آنکس که بودی نثار | بخواهنده دادی همه شهریار | بموبد سپردند پس تاج و تخت | بهامون شد آن شاه پیروزبخت
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد | بزنجیر بسته بموبد سپرد | ببردند شیران جنگی کشان | گشنده شد از بیم چون بیهشان
ببستند بر پایهٔ تخت عاج | نهاده بر آن گوشه عاج تاج | جهانی نظاره بر آن تاج و تخت | که تا چون بود کار آن نیکبخت
چو بهرام و خسرو بهامون شدند | بر شیر با دل پر از خون شدند | چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان | نهاده یکی افسر اندر میان

گرفتن مهتر ایران بهرام از دست
خسرو و ایرانیان

بر موبدان گفت تاج از نخست | سزاوار آن شد که شاهی بجست
و دیگر که من پیرم او جوان | بچنگال شیر ژیان ناتوان
ببین بر گرا او پیش دستی کند | برنایی و تندی و مستی کند

بدو گفت بهرام کاری رواست | نشانی نداریم گفتار راست | یکی گرزهٔ گاو پیکر گرفت | ز گنج نهاده خشم برگرفت
بدو گفت موبد که ای پادشا | خردمند و با دانش و پارسا | همی جنگ شیران که فرمایدت | بجز پادشاهی چه افزایدت
تو جان از پی پادشاهان مده | تنت را بخیره تباهی مده | همه بی‌گناهیم و این کار تست | جهان را همه دل بدان کار تست
بدو گفت بهرام کای دین پژوه | تو زین بی‌گناهی و دیگر گروه | هم آورد این نره شیران منم | خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد که یزدان پناه | چو رفتی دلت را بشوی از گناه | بیکر دی زنجیر بگسست و بند | بیامد بر شهریار بلند
چنان کرد کو گفت بهرام شاه | دلش پاک شد توبه کرد از گناه | همیرفت با گرزهٔ گاو روی | چو دیدند شیران پرخاشجوی
بزد بر سرش گرز بهرام گرد | ز جستن همه روشنایی ببرد | بر دیگر آمد بزد بر سرش | فرو ریخت با دیده خون از برش
جهاندار بنشست بر تخت عاج | بسر بر نهاد آن دل‌افروز تاج | بلند خسرو و برد پیش نماز | چنین گفت کای شاه گردن‌فراز
نشست تو بر گاه فرخنده باد | یلان جهان پیش تو بنده باد | تو شاهی و ما بندگان توییم | بخوبی فزایندگان توییم
بیزدان پناهیم گوید پناه | نماینده داد و گم کرده راه | بزرگان بر او گوهر افشانده‌اند | بر آن تاج نو آفرین خوانده‌اند
ز کیهی برآمد سپه از خروش | بلرزید از جنبش و روز پر دوش | کنون داستانی بگوییم شگفت | گران بر تر اندازه نتوان گرفت
برآمد یکی ابر و شد تیره ماه | همی تیره بارید نابر سپاه | نه دریا پدید و نه دشت و نه راغ | نه اندر هوا هست پرواز زاغ
چو اصل نشان شد هوا هر زمان | چه سازی همی این بلند آسمان | نماندم کگور نه هیزم نه جو | نه چیزی پدید است با جو درو

بر تخت نشستن بهرام و داد
و عدل گستردن

بدین هول کرده ز بیم و فراغ | زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کارها را سپر اندر نشیب | نگردست گیرد جدای جیب
چو بر تخت بنشست بهرام گور | بر او آفرین کرد کیوان و هور | پرستش گرفت آفریننده را | جهاندار بیدار بیننده را

خداوند پیروزی و برتری / خداوند افزونی و کمتری
خداوند داد و خداوند رای / خداوند روزی ده و رهنمای

ازان پس چنین گفت کین تاج و تخت / ازان یافتم کافرید بخت
بدو بیم و امیدست ازو بیم و هراس / وزو دارم از نیکوییها سپاس

شما همبرین نازش جان کنید / بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشودند ایرانیان / گر ایستیم با بندگی را میان

که این تخت را شاه فرخنده باد / همیشه دل و بخت او زنده باد
ازان پس کجا آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند

چنین گفت بهرام کای سرکشان / ز نیک و بد روز دیده نشان
همه بنده ایم و ایزد یکیست / پرستش جز او را سزاوار نیست

ز بد روزی بیم داریم تان / ببدخواه حاجت نیاریم تان
بگفت این و از پیش برخاستند / برو آفرین نو آراستند

شب تیره بودند با گفت و گوی / چو خورشید بر چرخ بنمود روی
با آرام بر گاه بنشست شاه / برفتند ایرانیان بارخواه

چنین گفت بهرام با مهتران / گرامی نامجویان نیک اختران
بیزدان بگردیم و یاری کنیم / بیاریم دل را ازین خوش کنیم

بگفت این و اسب گران خواستند / یکی بارگاهش بیاراستند
دگر روز چو بر تخت بنشست گفت / که رسم پرستش نشاید نهفت

بهشتی بیزدان گواهی دهیم / روان را ز روشنائی دهیم
بسیوم دم روز رنج و رستخیز / ز نیک و ز بد نیست ما را گریز

کسی کو برآرد بر وی شمار / مر او را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج

چنین گفت کز گنج خود یک زمان / نیم شاد کز مردم شادمان
به پنجم خواسته سرای سپنج / نه ازبار گشتن به تیمار و رنج

که او نیست جاوید و ما بر گذر / تو از اندیشه پرهیز و انده مخور
به ششم چنین گفت کز رنج کس / نیم شاد تا باشدم دسترس

بکوشش بجوییم خرم بهشت / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست / مبادا که جوییم هرگز شکست

سر از دشمن تن آسان کنم / بدانید نیکان را هراسان کنم
هرآنکس که با ما نسازید گرم / زمن پیش بیند ازان گرم و نرم

بهفتم چو بنشست گفت ای سران / خردمند و بیدار دل موبدان
هرآنکس که از زنان بار گزید / غم و درد و رنجش نباید کشید

چو با مردم رفت رفتی کنم / همان با خردمند جفتی کنم
بهشتم چو بر تخت بنشست شاه / چو ابجوی را خواند از بارگاه

نامه فرستادن بهرام بمرد
بمرزبان برای دادن گنج
بدهقانان

بدو گفت نزدیک هر مهتری / بهر نامداری و هر کشوری

یکی نامه بنویس با مهر و داد / جهانگش خردمند گیرد بیاد

بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست مصری و چینی حریر

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و آزادگار
خداوند دانایی و فرهی / خداوند دیهیم شاهنشهی

دگر گفت کز داد گر بگذری / همه راه را آیین بی سودی
بیاورد گرد این ز دردی و خون / بنده هم کسی را ابد رهنمون

همانست کین مردم بر شناس / ز یزدان نبودش ندارد هراس
یکی پاسبان بود بر خواسته / دلش از فزونی شده کاسته

بدان دشت چه کودکی و چه گوسفند / چو پاشید بیکار تا سودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ / چو نابد ازو خورد و پوشش بچنگ

بیاریم ازین رنج بیداد گنج / نبندیم دل در سرای سپنج
فزندون به پیداست اندر جهان / نه تو زنده سیم است ایدر نهان

همان شاه کیخسرو و کیقباد / بزرگان که داریم یکسر بیاد
بدیم آن که او دل پر از درد بود / ببند داد گر ناجوانمرد بود
کسی زین بزرگان بدین از نخست / وزین تا جهاندار بیکار نیست
توان خواسته داد کین هر چه هست / ببخشش و مهر سوی یکسو نشست
کسی را که پوشیده دارد نیاز / وزایدر همی دیر باید جواز
همان هم ز پیری که بیکار گشت / بگنج گرانمایگان خوار گشت
کسی را کجا خیسه بود و بخورد / کنون ماند با درد و باد سرد
کسی را که نامست و دینار نیست / بیازار کانی درم بار نیست
دگر کودکانی که دانی ببینم / پدر مرده و ماندهی زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی کوشش‌اند / که کاری ندانند و بی کوشش‌اند
بدیشان ببخش این همه خواسته / برافروز جان و روان کاسته
تو با آنکه رفتی سوی گنج باز / نگنج نهانی بود بی نیاز
نشان کرد دینار و خرشید و ورد / بدان مرزبان تا نباشد بدرد
مرا ورا جه دینار و کو هرجه خاک / چو بایدت کرد نیز همی در مغاک
بهر کامیشده یاد تو باد / همه داد و پرهیز کار تو باد
نهادند بر نامه بر مهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
بفرمود تا تخت شاهنشهی / بباغ بهار اندر آرد پی
بفرمان همی رفت پیروز بخت / نهادند زیر گل افشان درخت
می و جام بردند رامشگران / بپالیز رفتند بر مهتران
چنین گفت با موبدان شهریار / که چون من نبرد بود روزگار
به فرمودن بس که تنها بوم / اگر چند بر برز بالا بویم
همه بستر و مرگ دیوانها / بپای آورد کاخ و ایوانها
ز شاه و ز درویش آن کو برد / ابا خویش راستی و نیکی ببرد
بگیتی ستایش چو ماند بس است / که تاج و کمر بهر دیگرکس است
بی آزاری و راستی بایدت / چو خواهی که جوزده بگزایدت
کنون سال من رفت بر سی و هشت / بسی روز بر شادمانی گذشت
چو سال جوان برکند تا چهل / غم و روز مرگ اندر آید بدل
چو یک موی گردد ببر بر سپید / ز شادی بیاید بریدن امید
چو کافور شد مشک معیوب گشت / ز کافور بر تاج تا خوب گشت
کنون بزم و بازی کنم چند سال / چو بختی تنگ اندر آید بیال
شوم پیش یزدان بپوشم پلاس / نباشم ز کردار او ناسپاس
بشادی بسی سال بگذاشتم / ز تاج مهی بهره برداشتم
کنون برگل نار و سیب بهی / ز غم جام شاهی نباشد تهی
چو گرد دو رخ سیب پیچاده رنگ / شود آسمان همچو پشت پلنگ
برومند بود یا بهاری بود / می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد / زمین تیره و آب لاجورد
چو با مهربانی بپوشیم خز / بنخچیر باید شدن سوی گز
بدان دشت نخجیر کاری کنیم / که اندر جهان یادگاری کنم
کنون گردن گور گردد ستبر / دل شیر نر گردد و دور دیر
سگ و مرغ با یوز و شاهین و باز / بیاید کشیدن براه دراز
بدانجا که هنر بیابیم شیر / شکاری کنم از بیابیم دیر
همی بود با او بر شهری وری / برآید جهان پر شد از لشکری
از ایشان گزین کرد گردنکشان / کسی کو بنخچیر دارد نشان
بیاورد لشکر بدشت شکار / سواران شمشیرزن سی هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای / همه خیمه و آخور و چارپای
همه زیر دستان ز پیش سپاه / برفتند و کندند هر جای چاه
بدان تا نهند از بر جاه چرخ / کشند از بر چرخ خندی نطع
پس لشکر اندر همی راند شاه / چو ده ویژگان تا بنخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گوره / هم از مشک کوه پر از شور دید
چنین گفت کامد شکاری درشت / که بر حال ایشان شکار درشت

اگر خود نیاید مرا شیر جست
بجنبید خوزم دل و تنه دست

کنون می سپاریم تا خاک رزم
گر ز خان شود هور گیتی فرزم

به تیر و به شمشیر شیر افکنیم
همان اژدهای دلیر افکنیم

کشتن بهرام گور شیران را و جشن در نخچیرگاه

چو این بیشه از شیر کردم تهی
از ابلیس مرا گور کرد رهی

همانگه بیرون خرامید شیر
دلاور شده خوزده از گور شیر

ولیکن به شمشیر تازم به شیر
بدان تا نخواند کسم نادلیر

چو شیر از دو ماده بر پای خاست
بیالود دست اندر آورد دست

بزد بر سر شیر شمشیر تیز
یک چون جفت او جست راه گریز

بیامد دگر شیر غران دلیر
که جفتش همی بچه پرورد زیر

بدو گفت موبد که ای خوب چهر
نداری همی بر تن خویش مهر

کنون باید از بیشه بودن به شیر
که در مهرگان بچه دارد بزیر

جهان هم نگردد ز شیران تهی
تو چندین چرا رنج بر تن نهی

سواران گرد و گهش اندر زمان
بگردند با من بتیر و کمان

بدو گفت موبد که گرد سوار
بدی مر ترا جون در کارزار

که چشم بد از فر تو دور باد
نشست تو در گلشن سور باد

یکی دانشی مهربان پیشکار
به نخچیرگاه بر ز را کنده خار

همه جمله آرایش چنین نهاد
به خوان بر همه کاسه زرین نهاد

جوانان خوزده شه شاه بهرام گور
بفرمود جامی بزرگ از بلور

چنین گفت کین پادشاه اردشیر
که بر یاد شاه از داد او فرد

به رزم و به بزم و به رای و نگوان
چو آورد اسپهبد ار گیتی محوان

که گر تاج از دو بود و درست
که سی و سش از مرزبانان گسست

چو بر آفرین بر کنند آفرین
چه باشد که با نیم چو پای گین

بیارید گویا شادی گری
خروش آواز با نامداران سری

چنین تا بخی ناک نا جز پرست
بیاور کسی نامزد او اردست

چو پایش به بندم در زرناب
نوشتیم تا خان اوز گشت

ببود آن شب و بامدادش پگاه
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه

بیاران چنین گفت بهرام گور
که تیر و کمان دارم و فر و زور

بپوشید ترکرده بشمین قبای
با سپ بزد اندر آورد پای

همی خواست خود بر سر اسب کای
بزد با شنه مرد نخچیر جوی

ازیرتا بپایش بدو نیم کرد
دل از شیران برادر هم کرد

بزد خنجری شاه بر گردنش
ز یک بیشه سیر بود و دیگر نشر

همه بیشه شیران با بچگان
همان بچگان شیر مادر مکان

سه فرسنگ بالای این بیشه است
دل بر دل از شیر اندیشه است

چو بر تخت بنشست شاه از تخت
به بیان بجز جنگ شیران نخست

اگر داد مردی نخواهیم داد
ز گوپال و شمشیر گیریم یاد

هنوزی بروم و بچین تاج و تخت
بدریا کشیدی خردمند رخت

ببرده سرای آمد از بیشه شاه
ابا موبد و که خدا ای سپاه

نهادند کافور و مشک و گلاب
همه سوخته عود بر جای خواب

بیاراست سالار خوان از بره
هم از خوز دیبها همه یکسره

بیاورد پس کودکی میگسار
بر از حی گرفت آن زمان شهریار

سر مایه او بود ما کهتریم
اگر کهتر برا خود اندر خوزیم

بدانکه که اسکندر آمد زنغم
که و بران شد این جملگی در نبوم

لب از خسروان بر ز نفرین اوست
همه روی گیتی که گور از گمن آست

مبادا که جز نیکوی در جهان
زمین در میان کمان و جهان

بگوید که در شهر از گوی و گرز
گر از کو هر ور زر و دیبا و خز

برآسیش نشانم ز بس کرده روی
از ایزد دوان باد پیکار جوی

نیایش کنند پیش یزدان پاک
نیایش کن اهیش از نمک

بدانکس که هم چیز بد گور اگر چیز
ازو بستد و چیز کرد نیز

ز زندان نیابد بپالی رها
سوار سپه افتاد پائی بها

همان رنج این بس که زین دست هیچ
بیاریم و ناریم تازان بشهر

برفتند بازارگانان ز شهر
نه چون ز کوی و ز مردم دو بهر

بیابان چو بازار چین شد دو بهر
بدان شو که بد لشکر شهریار

دگر روز چون روی بنمود هور
سپهدار شد سوی نخچیر گور

کمانی کمانها بزه بر سپاه
پس لشکر اندر همی رفت شاه

به ره بر همی گشت بهرام نیز
که ای سرفرازان گرد دلیر

هر آنکس که گیرد کمان زابرت
که جاوید بادا سر و افسرت

چو تو تیز گیری و شمشیر و گرز
از آن خسروی فر و آن یال و برز

همه لشکر از شاه دارند شرم
بتیر و کمان بر شود دست نرم

چنین داد پاسخ که این ایزدیست
گز او بگذرد روز بهرام جست

برانگیخت شبدیز بهرام گور
چو نزدیک شد با یکی نره گور

چو آمد به هنگام بگشاد شست
به گور خو تا سپر پیش بست

همانگاه گور اندر آمد به تیر
چو رفتند گردان بر آن خاک نخر

کسی تیر و پیکان برش بر ندید
ببالای آن گور شد تا بجست

سواران جنگی و مردان کین
ترا سر برو خواندند آفرین

بدو پهلوان گفت کای شهریار
مبیناد چشمت بد روزگار

گرایدنت باور جهاندار نیست
ازو خوارتر در جهان خوار نیست

دگر ره برانگیخت گلگون زجای
شد آن باره زیرش چو پران همای

یکی گور پیش اندر آمد دلیر
همانگه ببر تا زید شیر

بزد تیغ و گردنش بدو نیمه راست
نه این هم افزون نه آن نیز کاست

رسیدند نزدیک او مهتران
سراوار گردان و جنگ آوران

جوان زخم دیدند بر ماده گور
خردمند گفت این هنر بیش در نور

مبیناد چشم بد این شاه را
نماند بکس بر فلک ماه را

سر مهتران جهان زیر اوست
فلک بنده تیغ و شمشیر اوست

بشاه از پس اندر همی تاختند
بیابان ز گوران بپرداختند

یکی موبدی گرد لشکر بگشت
که گیتی مباد اندرین بی تو دست

که گوئی همی فروشد بازارگان
بمردم دهند این همه رایگان

ز نور گوی و از نار از آن گز
بسی گور بردند پی رزو خور

بسی هدیه بردند نزدیک شاه
ببردند زی پیشروان سپاه

بپذیرفت بهرام با باژ و ساو
بخواهند کز بودشان نیز تاو

از آن شهر هرکس که درویش بود
دگر خوردنش از گوشت خویش بود

ز نخچیرگان او توانگر شدند
بسی هیزم با تخت و افسر نشست

بشهر اندر آمد ز نخچیرگاه
بیک هفته او شادمان با سپاه

بمیدان بدی پیش او بارگاه
پیاده شدی بر او سپاه

برفتی خروش آواز گوینده
خردمند و درویش جوینده

بگفتی که ای دادخواهندگان
بیزدان پناهید از بدگمان

کسی کو نخفته است از رنج ما
دگر هیچش بهره از گنج ما

دگر هر که بیرست و بیکار هست
هر آنکس که درویست نا تندرست

وگر وام دارد کسی از گروه
شده ست از بد وام خواهان ستوه

دگر رنج بُرده گله‌مند نیز
از آنکس که دارد نخواهید چیز

بود وام کو وی نهفته نیاز
همی دارد از تنگی خویش راز

همین قوم را زر و گوهر دهیم
همان باره و طوق و افسر دهیم

وگر نامداری توانگر بمرد
به پیمان مرز و گرد کان مانده خرد

کند کارداری برین چیز رای
ندارد بدل شرم و ترس خدای

کم زنده بر داد بیداد را
گراز او دارد فرازاد را

سخن زین نشان گرچه ار بدانند
که از رازداران نیم بی نیاز

توانگر کنم مرد درویش را
بدین آوریم مردم بدکیش را

چو نزدیم وام کسی کش درم
نباشد دل خویش دارد دژم

دگرکه



دگر هر که دارد ز نهفت نیاز
ز دوار اندوه آویزش پیشگاه
ز نخجیر که سوی بغداد رفت
بفرمود تا باز گردد سپاه
همه جامه و چنگ بر ساختند
بهر بنه ز هر جوهر دست بند
درم داد و آمد بشهر اصطخر
بسنگوی زرین هراز که تاج
بدو گفت من باژ روم و خزر
شبستان برین گونه ویران بود
برین گونه بیگند گیتی بخورد
ز بهرام را دل ببازی بس
ببازی همی بگذراند جهان
چو خاقان چین آن سخنها شنید
درم داد و سپر سوی ایران نهاد
وزان روی قیصر سپه برگرفت
هم قیصر سپه کرد و لشکر کشید
همه پیش بهرام گور آمدند
سر مرز جویان برزم اندرست
که داد ار کیهان مرا یاورست
بتخت سپاه و بشمشیر و گنج
همی گفت هر کس که این پادشا
همی ساخت او کار لشکر نهان
همه گشته نومید زان شهریار
چنان دم چو بهرام بهرامیان

بدو برگشاییم در گنج باز
بدان تا چرا شد بد رهنمون
خود با خفت با دلی شاد رفت
بیامد بکاخ دلارای شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند
بردند نزدیک تخت بلند
بسر بر نهادان کی تاج فخر
ببود او بزیرش بر تخت عاج
بدیشان درم چون ببایدت بیر
ز داد آخته شاه ایران بود
نه رزم و نه بزم و نه جنگ و نبرد
کسی ندارد ز گیتی بکس

آمدن قیصر روم و خاقان چین در جنگ و حیله کردن ایرانیان

همه کشور مرز در بر گرفت
ز ترک و ز چین لشکر آمد پدید
پر از جنگ بیکار شور آمدند
ترا دل ببازی و بزم اندرست
که از دانش برتران برترست
از ایران بگرداند این درد و رنج
به بیچید دل مردم پارسا
ندانست کس راز اندر جهان
تن که خدایی گرفتند خوار
خردوان ورهام با نغز یاران

وز آن کار ز اوری بود رنج
کسی دیس از ابخس از آن گنج باز
بر هفت‌شنبه کردنگان سوی اکو
شبستان بزرین بیاراستند
ز رود و می و بانگ و نای بزم
دو هفته همی بود دل شادمان
شبستان خراد در باز کرد
از آن شاه ایران فراوان وکید
هم اکنون نخواهد و بیاز خواه
ز هر کشوری باز نوساختند
پس آگاهی آمد بهند و بروم
طلایه ز ده دیدبان بر نشستند
با ایران چو آگاهی آمد ز روم
ز ایران هر آنکس که بد پیش رو
بگفتند با شاه چندی درشت
چنین داد پاسخ جهاندار شاه
بپیروزی آن پادشاه بزرگ
همی کرد راهش بدان همشاخ
دل شاه بهرام بیمار بود
همه شهر ایران ز کار بیم
جهانجوی گسترم راهش خواه
همه شاه خوان ز کار جهان شاه کی

که او از پدر مرده خواهست گنج
تو انگر شد آنکس که بودش نیاز
بدرگاه خسرو نهادند روی
پرستندگان رود و می خواستند
زمین داد در آسمان را درود
در گنج بگشود کامد زمان
بتاراج گنج درم ساز کرد
بر آشفت دارنده زیبا بگید
ز گنج ری و اصفهان باز خواه
زمین را به دیبا بیاراستند
بترک و بچین و بآباد و بوم
برز اندرون پهلوان برنشستند
نداند همی آشکار و نهان
سپاهی ز چین و ختن برگزید
ز بهرام بر دل نیاورد یاد
ز ترک و ز چین وز آباد بوم
ز ایران و از مرزداران نو
که تخت فروزانت بنمود پشت
بدان موبدان نماینده راد
من ایران نگهداره ام و جنگ گرگ
وز او بر ز خون دیده ام پیش کار
وزان آگهی بر ز تیمار بود
وز اندیشگان دل شده پر ز رنج
ز خاقان و لشکر فراوان براند
که نشاید بدی کز روم بیش

دگر بهرام بودن که رزم آزمای / گزو بد همه زاولستان بپای
سراسر از جوان قارن برزمهر / دگر راد برزین خورشید چهر

از ایران دلیران ده و دو هزار / همه گرد شایسته و کارزار
برادرش را داد تخت و کلاه / کجا گنج و لشکر بدارد نگاه

خردمند نرسی و آزاد چهر / که هم فر بداد با و هم داد و مهر
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / سوی آذرآبادگان برکشید

چو از پارس آزاد کامه اشد / جهان بود زنده بزرگان و خرد
که از جنگ یکبر بجنت بهرامشاه / از آن سوی آذرگشسپ راه

چو بهرام رخ سوی آذر نهاد / بیامد ز قیصر بیامد چو باد
بگاخیش نرسی فرود آورید / گرانمایه جای جهان جوی دید

سوی موبدان شد ز موبد سپاه / باکاه کردن ز بهرام شاه
گزینان همه سیم برافکند / چو اهمو شامان ز گنج آگند

بهر جای زر را فشاندند بپی / که از ایچ دانی بد اندیشی
پراکنده شهری و هم لشکری / همی جست هر یک در بهتری

از این جو کشاورزان باشد کمین / همان بر نهادند یکسر سخن
که ایران یکی مرد با آفرین / فرستند نزدیک خاقان چین

بر تاکم کند غارت و تاختن / بیداد کردن براراختن
چنین گفت نرسی که این روی نیست / برین آب را در جهان جوی نیست

گزنشار خواهم من از شاه چین / چیلان و لشکر بوسم زمین
سلیحست و هم گنج و مردان مرد / که آتش بخنجر بدارند گرد

چو نومید آمد ز بهرام شاه / که او رفت با خوار مایه سپاه
که اندیشتان چنین گشت بد / چو اندیشه آید کی بد رسد

شنیدند ایرانیان این سخن / بگرتاج بانیج افکنند بن
که بهرام رخت و سپاه هم پژمرد / که ما را ابا تو دل بباید سپرد

نامه نبشتن ایرانیان بجانب خاقان و حیبت نمودن

چو خاقان با ایران خواند بجنگ / نماند برین بوم و بر بوی و رنگ
سپاهی و شهری نماند بجای / بکوبند با پیل و درزیر پای
همه چاره سازیم تا جای ما / بماند با نکپلد پای ما

یکی موبدی بود نامش همای / هنرمند و با دانش و پاک رای
ورا برگزیدند ایرانیان / که آن چاره را تنگ بندد میان

بینشنه پس نامه بنده وار / از ایرانیان نزد آن شهریار
سر نامه گفتند ما بنده ایم / بفرمان و رایت سرافگنده ایم

ز چیزی که خواهی ز ایران زمین / فرستیم با پوزش و آفرین
همه بیشتر با بها باژ و ساو / که با جنگ ترکان نداریم تاو

سپاه از ایران بجنبند همای / خود و نامداران پاکیزه رای
پیام بزرگان بخاقان بداد / دل نامداران از آن گشت شاد

وز آن جنبش بیشتر بهرامشاه / گریزان شده تا زبان با سپاه
به پیش گرانمایه خاقان بگفت / دل و جان خاقان چو گل بر شکفت

بترکان چنین گفت خاقان چین / که کردیم بر چرخ گردنده زین
که آورد بی جنگ ایران بچنگ / بخر ما که کردیم رای و درنگ

فرستاده را چیز بسیار داد / درم داد بسیار و دینار داد
یکی پاسخ نامه بنبشت و گفت / که با جان پاکان خرد باد جفت

بدان گفته گشتیم همداستان / که گفت این فرستاده راستان
چو من با سپاه اندر آیم بمرو / کنم روی کشور چو پر تذرو

اباد و بو هنگ و رنگ و بوی / ابا شیر آب اندر آرم بجوی
بیاشیم تا باژ ایران رسید / همه بدبیا، دلیران رسید

و آیم وزان پس بکنم رزم / نخواهم که آید از لشکرم
فرستاده تا زان بیاران بسید / ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید

بر و اندر از بانگ چنگ و رباب / کسی را نبد هیچ آرام و خواب
نگارخی و مجلس و بانگ چنگ / نشسته شب و روز ایمن ز جنگ
سپه را همی داشت گرده یله / طلایه نه ایمن از زلزله
همی راه از ایرانیان چشم داشت / ز دیر آمدن شان بدل خشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود / به راز دشمن نگهدار بود
شب و روز کارآگهان داشتی / برزم و به روز نگهداشتی
بیاورد لشکر ز آذرگشسپ / همه پی بنه هر کسی با سه اسپ

تاختن بهرام گور بر ترکان و گرفتار شدن خاقان با گردان

ابا جوشن و ترگ و رومی کلاه / شب و روز چون باد پویان به راه
همی راند از آن سان که از کوه سیل / بآمل گذشت از در اردبیل
وز آمل سوی شهر گرگان کشید / همه درد و رنج بزرگان کشید
ز گرگان بیامد بشهر نسا / یکی رهنمون پیش او پارسا
بکوه و بیابان بی راه رفت / شب تار تا روز بیگاه رفت
بروز اندرون دیده‌بان داشتی / به تیره شبان پاسبان داشتی
بیامد شتابان سوی شهر مرو / ببرد بران گونه پران تذرو
نوندی برآمد ز کار آگهان / که در دست خاقان بکار جهان
بتدبیر نخجیر کس مینهست / بفرمان دستور آهرمنست
چو بهرام بشنید زان شاد گشت / همه رنجها بر تنش باد گشت
بر آسود روزی بران رزمگاه / چو آسوده ترگشت شاه و سپاه
تکشیهن آمد بهنگام روز / که سر برزد از کوه گیتی فروز
همه گوش بر نای و بوق شد / همه چشم بر رنگ منجوق شد
دباده برآمد ز نخجیرگاه / برآواز شد کوس شاه و سپاه
چو بشنید آواز کوس هژبر / تو گفتی همه لاله بارد ز ابر
جهان شد بگون خاک آوردگاه / که گفتی همی تیر بارد ز ماه
سرانجام خاقان گرفتار شد / بروز روشن شب تار شد
چو سیصد تن از نامداران چین / گرفتند و بستند بر پشت زین
سپه کمشیهن آمد ز ره / لنده بادپایان بکردار غرو
بر و اندر از چینیان بس نماند / بکشتند و از جانشان کس نماند
هر آنکس کز ایشان گریزان گرفت / پس اندر همی رفت بهرام تفت
بدین گونه تا خفت فرسنگ سی / پس پشت او تاختن پارسی
چو برگشت و آمد به نخجیرگاه / ببخشید چیزی کیان بر سپاه
ز پیروزی چین چو سپه بر تاخت / همه کام شادی ز یزدان شناخت
که او داد بر نیک و بد دستگاه / که دارندهٔ آفاق بخت و ماه
همی بود در مرو بهرام گور / چو آسوده ترگشت مرد و ستور
چو تیری بجای مدارا گزید / دلش رای و رزم نگار اگزید
بیک روز و یک شب چو آموی شد / ز نخجیر و بازی جهانجوی شد
چو خورشید روی هوا کرد زرد / بپوشید خفتان پیراهن لاجورد
زمانه شد از گرد چون پر زاغ / جهانجوی بگذشت بر باغ و راغ
همه کشور ترک برهم زدند / به برزو به بوم آتش اندر زدند
ستاره همی دامن ماه جست / بذر بر بسر بر همی راه جست
ز ترکان هرآنکس که بد پیش رو / ز پیران و از نامداران نو
همه پیش بهرام رفتند خوار / ابا ده بر از خون دل سوگوار
کسی با بزرگان بلند اخترا / برازادگان جهان سرورا
گرایدونکه خاقان گنه کار شد / ز عهد جهانجوی بیدار شد
تو خون سپه بی گناهان مریز / نه خوب آید از شهریاران ستیز
گر از ما همی باز خواهی رواست / بریدن سر بیگناهان چراست
همه دوزن بندگان توایم / برزم اندر افکندگان توایم
دل شاه بهرام از ایشان بسوخت / بدست خرد چشم خشمش بدوخت

براندیشه شد شاه یزدان‌پرست
بر شاه شد مهتر مهتران
و برگشت و آمد بریک قرب
ورآورد میلی ز سنگ و ز گچ
بتوران یکی مرو بد بهر نام
بفرمود تا پیش او شد دبیر
بیک کار توران زمین ساخت
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند گردنده چرخ بلند
بزرگی و خودی بفرمان اوست
نبشتم من این نامه از مرز چین
هر آنکس که او رزم خاقان بدید
کنون بسته آوردش بر پهلوان
بد بپرفت بازنگ بدخواه بود
همی نان کنگ انکس و ماند او
بشد موبد موبدان پیش او
دل نامداران ز نیروی شاه
که اندیشه کرد و فرمان دیو
شگفتست کین سرکشان بکدرد
چو پاسخ شود نامه بر خوب ورز
اگر چند رفت از بزرگان گناه
بپذرفت نرسی که ایدون کنم
که ایرانیان از پی درد و رنج
نه از دشمنی بد نه از درد و کین
بیامد بنزدیک شاه جهان

ز خون ریختن دست کرده بشست — چو مهر جهانجوی پیوسته شد
بپذرفت هر سال باژ گران — از آن کار چون کام او شد روا
بر از رنگ رخساره بر خنده لب — بر آسود یک هفته لشکر براه
گر آزادگان و زرکان تا طلع — نبودی گذر جز بفرمان شاه
هنرمند و با دانش و رای و کام — مر او را بتوران و چین شاه کرد
قلم خواست مصری و چینی حریر — چو نرسی بر تخت زرین نشست
دل شاه از آن کار پردخته گشت — سر نامه بود آفرین جهان

نامه نوشتن بهرام بجانب نرسی
و فرستادن نامه بدو

به پیش برادر بایران زمین — همه نزد گردان ایران پاج
از آن رزمجویان بباید شنید — بر بود چند انکه گیتی سپهر
جگر خسته و دیدگان پر ز خون — همه گردن سرکشان گشت رام
براه آمد آنکس که بی راه بود — کنون از پی نام من با سپاه
برفتند تیز از بر شهریار — چو آن نامه نزدیک نرسی رسید
هر آنکس که بود از گوان پیش اوی — چو نرسی بنزدیک موبد شتید
همی بود ترسان ز بیم گناه — بشادی بر آمد ز ایوان خروش
ببرد از دل ترس کیهان خدیو — بدان مایه لشکر که برد این گمان

پاسخ نامه بهرام از نرسی
و پذیرفتن بهرام

که کین از دل شاه بیرون کنم — گران نامه را زود پاسخ نبشت
همه از پی بوم و فرزند و گنج — گرفتند خاقان چین را براه
نه بر شاه کردند کس را گزین — یکی موبدی نام او برزمهر
همه بود از راه دل از نهان — ز گفتار او شاه خشنود گشت

دل مرد آشفته آهسته شد
پس از باژ بستند زرکان توا
ز چین مهتران را بر خویش خواند
جهان پیش چیون میانجی براد
بی تخت او افسر ماه کرد
گر بر میان بست و بگشاد دست
از این بنده بر گرد کار جهان
خداوند کیوان و بهرام و ماه
خداوندار نده خاک نژند
همه نیکوی زیر فرمان اوست
نبشتم من این نامه بر پهلوان
ز گردش بعترا اندر آورد چیر
زبان چوب و دستها ز خون کرد
بیایم بکام دل نیکخواه
ز شادی دل نامور بردمید
همه آذین خوان سپهبد نهد
بر پهلوانان بیدار هوش
که ایزد گشاید در آسمان
هم از رای داننده مرد خرد
همه پاسخ نامه باید نبشت
ببخشد مگر نامبردار شاه
بپیدا کرد اندر و خوب و زشت
ز نومیدی نامبردار شاه
بدین رفتن از جای گمبود چهر
جهان آتش تیز بی دود گشت

جهانی و بهی و خنلی روان / بکاری و از غم بجان موبدان
چو رفتند با باژ و برسم بدست / نیایش کنان پیش آتش پرست

همه ساله هر سال با باژ و ساو / بدو گر شدی انکه بودیش تاو
چو شد ساخته کار آتشکده / همه جشن نوروز و آب سده

بیامد سوی آذر آبادگان / فود و نامداران و آزادگان
پرستش کنان دست بر سر گرفتند / همه موبدان پیش آذر شدند

پرستندگان را ببخشید چیز / بر آتشکده روی بنهاد تیز
بیامد کز آن پس به شهر اصطخر / که آزادگان را بد و بود فخر

برفتند از جرم کاوان میش / کو بر پشت پیلان همی برد پیش
هزار و صد و شصت قطار بود / درم بود و هم بیسخ دینار بود

یکی موبد پهلو و پارسی / همه نام بردیش بنهار سی
بیاورد پس شکهای ادیم / بگسترد بر روی هم زر و سیم

بره بر بهران ده کرد بیران / رباطی کر از کار داران بدند
بفرمود اباد کردن ز گنج / کسی بر از آن کار بنهاد رنج

نخستین دگر هر که درویش بود / وگر کنجی از کوشش خویش بود
بدیشان ببخشید گنج و درم / ببخشش بنه شاه روزی دژم

سه دیگر بیفتان بسیجید سیم / زن بیوه و کودکان یتیم
چهارم مر آنرا که از کار کرد / فرو ماند از روز تنگ و نبرد

به پنجم مر آنرا که بد از نژاد / توانگر نکردی از او هیچ یاد
ششم آنکه آمد ز راه دراز / همیداشت درویشی خویش راز

بدیشان ببخشید یک گنج شاه / بنیکی همی کرد هر جایگاه
غنیمت همه هر چه لشکر بیافت / بیامد ز بنهادن گنج یاد

بفرمود تا تاج خاقان چین / بیاورد پس موبد پاکدین
گهرها که بود اندران آذده / بگنبند دیوار آتشکده

بزر و بگوهر بیاراستند / سرکت اذر به بیرا بستند
وز آنجا بکه شد سوی طیسفون / که نرسی بر موبد رهنمون

بدیده شدند شه همه مهتران / بزرگان ایران و کنداوران
چو نرسی به بیداد سپرد تاج / درفش دل افروز چندان سپاه

پیاده برفتند پیشش نماز / بزرگان و هم موبدان سرفراز
بفرمود بهرام تا برنشست / همی راند پیشش گرفته بدست

بیامد نشست از بر تخت زر / بزرگان به پیش اندرون بار کرد
ببخشید گنجی بمرد نیاز / در تنگ زندان گشودند باز

زمانه برآرامش و داد شد / دل مردمان از غم آزاد شد
ز هر کشوری درد و غم دور کرد / ز بهر بزرگان یکی سور کرد

از آن سور هر کس که برنا شدند / همه خلعت مهتری یافتند
سیوم روز بزم روان ساختند / ببنشنده پیش بنا ختند

نامه فرستادن بهرام
بر خاقان چین

یکی خوردن اندر جو بگشاد چهر / یکی نامه بنوشت شادان بمهر
سرنامه کرد آفرین از نخست / بر آنکس که او دل بدانش بشست
خرد بر دل خویش پیرایه کرد / بپیچ تن از مردمی پایه کرد

همه نیکویها ز یزدان شناخت / خرد جست با مردم دانا بساخت
بدانید کز داد جز نیکوی / نیابد نکوید در بد خوبی

بر آنکس که از کار داران من / خردمند جنگی سواران من
نماند نه بیند بجز داد و جاه / وگر کشته آنکه بری گناه

بکوشید تا رنج کم کنید / دل موبدان شاد و بیغم کنید
که گیتی نماند نماند بکس / بی آزاری و داد جوید بکس

بدین کشتنستان نامه من / گواهی همین نامدار انجمن
زاران براند و ماند کس سیاه / شدند انکه خون خرد بیگناه

یکی نامه ای چو خاقان چین　　جهانجوی با تاج و تخت گزین
مدست من اندر گرفتار شد　　سر بخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک　　سر دشمنان اندر آمد بخاک
بجز بندگی پیشهٔ من مباد　　بجز راستی اندیشهٔ من مباد

نخواهم خراج جهان هفت سال　　اگر زیردستی بود یا همال
بر کارداری و خود کامه　　نشستند بر پهلوی نامه

هم از زیردستان بخر بهر داد　　بجویید و از کس میارید یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر　　که از دور شادی نباشدش بهر

نویسند نزدیک ما نامها　　برآریم زان آرزو و کامشان
دگر آنکه باشند فرو نژاد　　که گیرند از رفتن چیز یاد

هم از گنج ما بی نیازی دهید　　هنرمند را بیر فرازی دهید
کسی را که نامست و دستش تهیست　　بهر جای بی ارج و بی فرهیست

هم از گنج ماشان بتوزید وام　　بدیوانهاشان نبشتند نام
همه بندگان را مدارید خوار　　که هستند هر بندهٔ کردگار

ز یزدان بخواهید تا همچنین　　دل ما بدارد بآیین و دین
وزین بهر ماشاد مانی کنید　　همه با خرد زندگانی کنید

ز چیز کسان دور دارید دست　　ملا از ما باشید و یزدان پرست
بکوشید و گفتار ما بشکنید　　ملا و بیخ پیوند بر برکشید

به یزدان گرایید و فرمان کنید　　روان را بخشش گروگان کنید
مجویید آزار همسایگان　　همان بزرگان و برمایگان

هران نامه ای که با چیز گشت　　وز اندازهٔ کهتری بر گذشت
بدو کش مخواهید کان برتری　　سوی بازگرده سوی مهتری

هران چیز کان دور گشت از بنه　　بر خویش آز را بخوا بیند بند
ز گوینده بر جان آنکس درود　　که از فردمی باشدش تار و پود

پس اندر نشستند رخشان حریر　　سر نامه را کرد مشکین دبیر
بعنوان بر از نام خرد بخت　　دل و داد دانندهٔ خوب و زشت

خداوند بخشنده و فر و زور　　شهنشاه بیدار بهرام گور
سوی مرزبانان و گندآوران　　خردمند دانا و فرمانبران

بر کارداران نوند و هیون　　همی رفت با نامه رهنمون
چو آن نامه آمد بهر کشوری　　بهر سرفرازی و هر مهتری

همی گفت هر کس که یزدان شناس　　که هست این سپهبد از یزدان سپاس
زن و مرد و کودک بهامون شدند　　هر کشور از شهر بیرون شدند

همی خواندند آفرین مهان　　بدان نامور شهریار جهان
از آن جشن و خوردن بیاراستند　　می و رود و رامشگران خواستند

بیک بهره از روز خوردن بدی　　دگر بهره را کار کردن بدی
همی نیز هر ماه بر بامداد　　خروشی برین بر در شاه یاد

که هر کس که دارد خورید و دهید　　سپاسی ز خوردن بیار بنهید
کسی کش نبا رست ایدر بریخ　　شاند ز گنج درم سخته سیخ

مر من باید و باده سالخورد　　برنگ گل نار با ارز رزد
جهان ز ابر آتش نهادند روی　　بر آوازه میخواره شد نام و گوی

چنان شد که از بندگان افسری　　به بیارکان خواستندی سری
یکی شاخ نرگس بهمی درم　　فزیدی سبک زان بگیتی دژم

ز شادی جوان شد دل مرد پیر　　بجوی اندرون آب گشت شیر
جهاندار کرد از جهاندار یاد　　چو بگذشت جهان دیده زان کوه شاد

کسی بزم بود بیدار شاه　　گذ ایدر برو با نگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن　　دل زیردستان همه شاد کن

نگر تا بنالی بجز دادگر　　بیاویز جنگ اندرین رهگذر
بنزد گرگین کرد پیچیده زان　　چو شاخ برهنه زباد خزان

بفرمود تا خلعتش ساختند　　گرانمایه گنجی بپرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد　　سر تخت رخشنده گاه تو باد

برفتن دو هفته درنگ آمدش / خراسان تن آسان بجنگ آمدش
چو نزد یکی هفته ابر بر گذشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفت و بیاورد با بخردان
ورا گفته شد کار قیصر دراز / رسولش همی دید باید جواز
چه مردست اندر خرد تا کجاست / که دارد خرد دور از بخت راست
بدو گفت موبد انوشه بدی / خردمند با فره ایزدی
یکی مرد پیرست با رای و شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
کسی کش فلاطون بود اوستاد / خردمند باشد همان جوب راد
یکی بر خرد بود کامد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بزرگ چون مادر ماه دی / تنش سست و رخسار همرنگ نی
همه کهترانش بگرد از پیش / که پور سکالیش آید به پیش
ز مردی و گردی با جنگ کرد / ازین بوم کس را ابکس نشمرد
به موبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بخت مرا روز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / سخن گوی گشتاسب بنده باد
بزرگست و از بیم دارد نژاد / فریدون ورا تاج بر سر نهاد
همان مردمی کرد و فرزانگی / چو خاقان بیامد بدیوانگی
وراهیش خوانند هنگام بار / سخن تا چه گوید چه آید بکار
از ابلیس بخوبی نوشتش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
مرا ایرج این روز باید شناخت / خنک آنکه با نامداران بساخت
برو آفرین کرد موبد بمهر / که از جان نوشاد باد ای سپهر
سپهبد فرستاده را پیش خواند / بدان نامور بارگاهش نشاند
بپرسید بهرام و بنواختش / بر تخت پیروز بنشاختش
بکش کرده دست و برافکنده بست / بر تخت خسرو بزانو نشست
بیامد سخن گوی دانای پیر / سخن گفت با دانش و یادگیر
ورا گفت کاید بیاندی تو دیر / دلش گشت زین مردم و درد سیر
بیازرم خاقان ز تو بازداشت / که ما را همی همچو انباز داشت
فرستاده بر روی گرفت آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
سخن هرچه پاسخ تو گویی دهم / بر آواز نوروز فرخ مهم
کنون روز کار تو ام تازه گشت / ترا بودن اندر بی اندازه گشت
ازان پادشاهی که دارد خرد / ز گفت خردمند راهش برد
بهیش هنرمند تر دیگر / بد اندیش را روز تاریکتر
چو بر مهتران جهان مهتری / که هم شهریاری و هم سروری
اگرچه فرستاده قیصرم / بجان چاکر شاه را چاکرم
درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید باد این سر و تاج و گاه
و دیگر مرا گفت تا هفت چیز / بپرسم ز دانندگان تو نیز
بدو گفت بهرام شاید بگوی / سخن گوی را بیشتر آبروی
بفرمود تا موبد موبدان / بشد شاد با نامور بخردان
لب شاه از ترس پرسید مرد / زمانه همی بود با یادپرد
سخن گوی بکشاد بند از نهفت / سخنها ز قیصر بموبد بگفت
به موبد چنین گفت کای رهنمون / چه چیز آنکه خوانی همش اندرون
دگر آنکه بیرونش خوانی همی / جز این پیشه نامش ندانی همی
دو تا چیست اندر جهان هفت چیز / که رومی بپرسید خواهد بنیز
بشد موبد و آنکه دانا بدند / بهر دانشی بر توانا بدند
ز بر چیست ای مهتر و زیر چیست / همان بیکران چیز و از زیر چیست
چنین گفت موبد بفرزانه مرد / که شتاب و از راه دانش بگرد
مرین را تو گفتی که پاسخ نکیست / سخن را برون اندرون اند کیست
برون آسمان اندرونش هواست / ز بر حکم فرمان و فرمان رواست
همان بیکران از جهان ارزدست / گرا و را دانش نداند بدست
همه از بهشت ... دو زنده برز / بدا... راکه بارش بر و دالی

دگر آنکه بسیار دانش بود   رونده به هر کار کامش بود
خرددار ای شهریار بسیار نام   رساند خرد پادشا را انجام
یکی مهر خوانندش و دیگر جفا   خرد دور شد دور ماند از وفا
زبان آوری راستی خواندش   بلند اختری زیرکی داندش
یکی بردبار و یکی رازدار   که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده ایست نام خرد   از اندازه‌ها نام او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برتر است   خرد بر همه نیکویی‌ها سر است
خرد جوید آگنده راز جهان   که چشم سر ما نبیند نهان
دگر آنکه دارد خردمند خوار   بهر دانش از دانش کردگار
ستاره است رخشان ز چرخ بلند   که داند شمارش که بداند که چند
بلند آسمان را که فرسنگ چیست   کسی را بدو راه آهنگ نیست
همی خوار گیری شمار ورا   از این خوارتر چیست ای پادشا
کسی کو ببیند ز بر تاب تیز   ببیند شگفت اندر و مرد دیر
ستاره همی بشمری ز آسمان   همه گردش روز کار ورا
من این دانم از هست با هیچ چیز   فراخست راز جهان آفرین
سخن گوی کارومی جو پاسخ شنید   بدان نامدار او زمین گسترید
به بهرام گفت ای جهاندار شاه   نیز دان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست   سر سرکشان زیر فرمان تست
بسند بزرگان فرخ نژاد   چو تو شاه گردون ندارد بیاد
همان پیر دستور از موبدان   بدانش فزونست و از بخردان
همه فیلسوفان و را بنده‌اند   بدانایی او سپر افکنده‌اند
چو بهرام بشنید شادی نمود   بدل اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد و ده بدره نیز   همه گوهر و اسب و هرگونه چیز
فرستاده و قیصر آمد بدر   خرد یافته موبد نامور
به پیش شهنشاه رفتند شاد   سخنها ز هرگونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت   که ای مرد با دانش و رای جفت
بگیتی زیان کارتر کار چیست   که بر کرده آن بباید گریست
چه دانی دگر در جهان سودمند   که از کردنش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود   همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر   بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان زدی داستان   شنیدی کنون پاسخ راستان
بدو گفت داننده نیکوگر   بد اندیش و ناهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای هنرمند مرد   سخنهای دانش از آن یاد کرد
تو این کرد گر گونه دانی بگوی   که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن   که از دانش افزون بود صد سخن
بگیتی هر آنکو بی آزارتر   جهاندار که مر کس زیانکارتر
بمرگی بدان شاد باشی رواست   اگر چه تن ما همه مرگ راست
از این سودمندی بود زان زیان   خرد را میانجی کن اندر میان
چو بشنید رومی پسند آمدش   سخنهای او سودمند آمدش
بخندید و بر شاه کرد آفرین   بدو گفت فرخنده ایران زمین
سوی تخت شهنشاه بیند همی   که جوید بر او بر نشیند همی
بمردی جهاندار با افسری   بموبد ز هر خسروی برتری
اگر باز خواهی ز قیصر سزاست   که دستور تو بر جهان پادشاست
ز گفتار او شاد شد شهریار   دلش تازه شد چون گل اندر بهار
ز گفتار شد دانشومند سیر   بیکسوی شد شهریار دلیر
چو برزد شعاع بلند آفتاب   سر شاه ایران برآمد ز خواب
در بار بگشاد سالار بار   نشست از بر تخت زر شهریار
بفرمود تا خلعت آراستند   فرستاده را پیش او خواستند
[illegible] تیز کرد   [illegible] کرد
ز شمشیر هندی و زرین نیام   ز بالای تازی و زرین ستام

تو دینار و دیبا و مشک و عبیر — فزون بود از اندازه تیز ویر
و پیشتاوه را داد بیدار شاه — بپردخت زانپس بکار سپاه
بفرمود تا موبد رای زن — بشد با یکی نامدار انجمن
بخندید روی زمین سر بسر — بدان پهلوانان برفا شهر
درم داد و دینار و اسب و کلاه — گرانمایه را کشور و گنج و گاه
بر از راستی کرد یکسر جهان — میان کهان و میان مهان
هر آنکس که بیداد بد روزگرد — بنا دادن چیز و کوشش ببرد
و زانپس چنین گفت با موبدان — که ای نامور نیک دل بخردان
جهان را ز هرگونه دارید یاد — ز کردار شاهان بیداد جم
بسی دست بیداد شاهان دراز — تهی کردن را ز آرام و ناز
جهان از بد اندیش در بیم بود — دل نیک مردان بد و بیم بود
همه دست برده بکاری بدی — کسی را نبد کوشش ایزدی
بند بر زن و زاده کس پادشا — بر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گسترده بدکار دیو — بریده دل از ترس کیهان خدیو
بر نیکو بیا و دست بدی — در کوشش و دانش ایزدی
همه پاک در گردن پادشاست — و زو ویژه پیدا شود کژ و راست
و گر هیچ او باز یابد دست — بند پاک بیداد و یزدان پرست
مدارید کردار او بس شگفت — که روشن دل ز زنگ آهن گرفت
ببینید تا جم و کاوس شاه — چه کردند کز دیو جستند راه
پدر همچنان راه ایشان گرفت — بآب خرد راه ایزد بشست
همه زیر دستانش بیجان شدند — ز فرمان و بندش چو بیجان شدند
کنون رفت و نام بد ماند بس — همی آفرین نیابد ز کس
مبادا بر جان او آفرین — مبادا که بیچید روانش ز کین
کنون چون نشستم بر گاه اوی — بمی نو کشیم از بدی راه اوی
همی خواهم از کردگار جهان — که بیزد و بد آشکار و نهان
که با زیردستان مدارا کنیم — ز خاک سیه مشک سارا کنیم
چو با خاک و خون جفت گردد تنم — بگیرد سپیتم دیده دامنم
شما هیچ دامن ز راه آستی — بگیرید و چیزید از کاستی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد — ز دهقان و تازی و موبد نژاد
بگردار بیشترین آهنگ من — رهایی نیابد کس از جنگ او
همان شیر درنده را بشکرد — ز دامش تن از اژدها بگذرد
کجا آن سپهر و تاج شاهنشهان — کجا آن بزرگان فرخ جهان
هر آنکس که سر زیر چادر نهفت — جهاندار که گشتت با خاک جفت
کجا آن بزرگان و گردنکشان — کز ایشان یکی نیست هم نشان
بیزدان دارنده کو داد و فر — بتاج و بتخت و کلاه و کمر
که کرد کاری بیک مشت خاک — زبان جوید اندر بلند و مغاک
بسوزیم هم آنکه با آتش تنش — کمر زر سپر دار پیراهنش
و گر گوسفندی برند از رمه — بتیره شب و روز کار رمه
یک اسب گرانمایه تا داده‌ام — مبادا که بر وی سپاسی نهم
چو با دشمنم کارزاری بود — و زان رزم خسته سواری بود
فرستمش هر سال گنج درم — نداریم فرزند او را دژم
ز داد ار دارنده دارم سپاس — که او نیست جاوید نیکی شناس
ببارید چیره بآتش دود — مگر هیربد در دو انبار بست
فریزید هم خون گاوان ازند — که ننگ است از کار گشتن برند
ز پیری که گاو بیکار گشت — بچشم خداوند خود خوار گشت
بیامد همان کشت گاو رهی — که از فر زنبیر و ون برد
هم رای با درد و انباز نید — دل کودکی بی پدر مشکنید
از اندیشه دیو باشید دور — که رزم بیرون دشمن مجوید
اگر خواهم از زیردستان ۱۶۰ — ز دارنده یزدانم و تخت عاج
اگر هیچ کس بد بذر برد کرد — نیابد کس آن داد گردم گرد

همه دل ز گفتار او خوش کنید   بی آزار آهنگ آتش کنید
بپیچد نگر گرد کارش گناه   ز دو رنج بی تو نیابد کسی راه

کسی کو جوانست شادی کند   دل زیردستان خود شاد کند
چو خشنود باشند ز تو دادگر   غم هستی و روز فردا مخور

دل زیردستان ما شاد باد   تن غمگنان از غم آزاد باد
همه نامداران ز گفتار شاه   بدیدند و کردند نیکو نگاه

همه دیده کردند یکسر پر آب   ازان شاد با دانش نیکیاب
خردشان بر و آفرین خواندند   ورا شهریار زمین خواندند

وزیر خردمند بر پای خاست   چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بد اندیش بی بیم گشت   وزین مرز تاریخ و سختی بگشت

مگر نامور شنگل از هندوان   گر از داد پیچیده دارد روان
ز هند و بستان تا در مرز چین   ز دزدی برآشوب دارد زمین

بایران همان دست یازد به بد   بدین کار تیمار خوردن سزد
تو ای شاه شنگل نگهبان هند   چرا باژ جوید ز روم و ز سند

بد اندیش و درمان این باز جوی   نباید که تا خوبی آید بروی
چو بینند خسرو برانند پیشه   جهان پیش او چون یکی بیشه

چنین گفت کین کار اندر نهان   بسازم نگویم بکس در جهان

شتابم ببینم سپاه ورا   همان تاج شاهی و گاه ورا

سوم پیش او چون فرستادگان   بایران بگویم به آزادگان

رفتن بهرام به شنگل بطریق ناشناخت و موافقت کردن شنگل بهرام

برفتند دستور فرخ دبیر   همانکس که بر راه و دانش پیر
ببردند قرطاس و مشک و قلم   بگفتند هر گونه از بیش و کم

یکی نامه بنبشت پر داد و رای   پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد از نخست آفرین   که یزدان برانکس که جست آفرین

خداوند هست و خداوند نیست   همه چیز جفتست و ایزد یکیست
ز چیزی که او دید بینده را   پرستنده و پاک داننده را

فزون از خود جست اندر جهان   فروزنده کهتران و مهان
هر آنکس که او شاد گشت از خرد   جهاندار اگر داد بد بسپرد

پشیمان شد رنگ دانش گزید   که بد زاب دانش نباید چشید
که دانش رهاند ترا از بلا   مبادا کسی در بلا مبتلا

خرد را نخستین نشان آن بود   که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان   بچشم خرد جست باید جهان

خرد افسر شهریاران بود   همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد   بکوشد به نیک و به پیچد ز بد

تو اندازه خود ندانی همی   روان را بخون در نشانی همی
اگر تاج داری زمانه ز من   بخوبی و زشتی بهانه مکن

تو شاهی کنی کی بود راستی   پدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن   چنین از بری کردن آختن

ترا با دلیران من پای نیست   بهند اندرون لشکر آرای نیست
تو اندر کمانی ز نیروی خویش   همان پیش دریا بدی خوی خویش

فرستادم اینک فرستاده   سخن گوی با دانش آزاده
اگر باژ بفرستی از جنگ را   بیارایی و برکشی تنگ را

نه ما باد بر جان آنکس درود   که جان را خرد باشدش تار و پود
چو خط اندر نبشتم هوا خشک گشت   نویسنده نامه پیک در دشت

بعنوان آن شاه شاهان نشست   جهانجوی بهرام یزدان پرست
که تاج کیان یافت از یزدگرد   بماه سفندار مذ روز ارد

نگهبان مرز و نگهدار بوم   ستاننده مرز توران و روم
بنزدیک شنگل نگهبان هند   ز دریای قنوج تا مرز سند

چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه — برآراست با ساز نخچیرگاه
ز لشکر کس از کار جستن آگاه — بجز رازداران کس همراه نه

بیامد شتابان بهندوستان — گذشت از بر آب جادوستان
چو از ره بایوان شنگل رسید — در و پرده بارگاهش پدید

برآورده بود سر در هوا — بدو بر فراوان سلیح نوا
سواران و پیلان بدر بر بپای — خروشیدن زنگ با کره نای

شگفتی بدان بارگه در بماند — خرد را باندیشه اندر نشاند
چنین گفت با پرده داران اوی — پرستنده و پای کاران اوی

که از پیش پیروز بهرام شاه — فرستاده ام تا بدین بارگاه
هم اندر زمان رفت بهرام گور — یکی خانه دید آسمان بلور

ابزارش همه سیم و دیگر ز زر — پدر در نشانده فراوان گهر
همه پایه تخت بود از بلور — یکی نشسته بر شاه با فرّ و زور

بر تخت شد زود بردش نماز — بر پیشش همی بود زمانی دراز
چو بشنید آواز بهرام شاه — بفرمود زرین یکی زیرگاه

بدان زر کرسیش بنشاندند — ز درگاه بارانش را خواندند
چو بنشست بگشاد لب راز نهد — چنین گفت کای شهریار بلند

بگفتش رهی را چه فرمان دهی — که بی تو مبادا کلاه مهی
بدو گفت گوینده بدگوی هیچ — که گوینده باید ز چرخ آوریچ

چنین گفت کان خسروی نژاد — که چون او ز مادر بگیتی نزاد
جهت و سپر افراز گیرنده بهر — نشادی هر دو ز تابنده سپهر

که شاهان همه باژکار ویند — بنخچیر شیران شکار ویند
چو شمشیر گیرد برزم اندرون — بیابان شود همچو دریای خون

ببخشش چو ابری بود در بها — شگفتی نماند ه بر و شهرها
چو بر خواند نامه بروز بر سپهر — بهر رنگ رویش سان زریر

بدو گفت کای مرد خیره سخن — بگفتار شتاب و تندی مکن
کس از باز خواهد ز هندوستان — نباشد خردمند هم داستان

بلشکر همی گوید از گر کنج — وگر شهر یا کشورش گنج بیچ
کلکند شاهان و من چون عقاب — و با خاک و من همچو دریای آب

کسی با ستاره نباشد بجنگ — نه با آسمان جست کس نام و ننگ
هنر بهتر از گوهر نامدار — که گبر و ترا مرد داننده خوار

نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر — شمارا زشاهی روا نیست بهر
نهفته همه بوم و گنج منست — نیاکان برو هیچ نابرده دست

ور گنج برگستوان و زره — چو گنجور را بر کشاید گره
به پیلانش باید کشیدن کلید — اگر زنده و پیل است تواند کشید

وگر گیری از گرز و جوشن شمار — ستاره شود پیش چشمتو خوار
زمین بر نتابد سپاه مرا — همه زنده پیلان و گاه مرا

بر آرند هندی زنی در هزار — بود انکه خواند مرا شهریار
همه کوه و دریای گوهر مراست — بمن کار داری جهان بست راست

همه چشمه عنبر و عود و مشک — دگر گنج کافور ناگشته خشک
دگر داوری مردم دردمند — بروی زمین هر که گرد از نژند

همه بوم ما را اید نهان بدست — اگر زر و سیم است وگر گوهرست
چو هشتاد شاه هند با تاج زر — بفرمان من تنگ بسته کمر

همه کشورم کوه و دریاست و چاه — نیاید برین بوم من دیو راه
ز قنوج تا مرز سقلاب و چین — وزان مرز تا روم ایران زمین

بزرگان همه زیر دست منند — بیچارگی در بدست منند
بهند و بچین و ختن پاسبان — ندارد مگر نام من بر زبان

شهان تاج ما را ستاینده اند — پرستندگی را شاینده اند
بشکوی من دخت خاقان چین — مرا خواند اندر جهان آفرین

بهر دار و از نوی یکی شیر دل — که بستاند از گرز شمشیر دل
ز هنگام کاوس تا کیقباد — ازین بود هر کس که کردست یاد

بود تا بهر دار با صد هزار
همه زاد بر زاد خویش منند
ترا این بهی هیچ آزاده را
بدو گفت بهرام کای شاه جدا
ز مردی دو تن را بدیدار کن
ترا ایدر بر مرز تو کار نیست
گزین کن ز هندوستان صد سوار
چو بشنید شنگل ز بهرام گفت
بکاخ خرم ایوان بیرون جستند
چو در پیش شنگل فکندند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند
بزرگان چو از باده خرم شدند
برفتند شایسته مردان کار
همی زور کرد این بران آن برین
چو برداشت بهرام جام بلور
بشنگل چنین گفت کای شهریار
بخندید شنگل ورا گفت خیز
چو شیری که تازد بگور ژیان
شه هندوان ماند زو در شگفت
چو گشتند مست از می خوشگوار
چو زرین شد آن چادر مشکبوی
ببردند چوگان و تیر و کمان
بشنگل چنین گفت کای شهریار
بدو گفت شنگل که تیر و کمان
کمان را بزه کرد بهرام گور

سوار آنکه خواهد فراشت پایه
که در هند بر پای پیش منند
که کشتی بهند ای فرستاده را
اگر مهتری کام کژی مخار
که آزادی ورا کامران بر سخن
که نزدیک دانا سخن خوار نیست
که باده تن من کند کارزار
که رای تو با مردی نیست جفت
فرستادگان را دو بنشاندند
یکی را بفرمود کورا بخوان
نوازنده رود و می خواستند
ز تیمار تا بوده بیغم شدند

ز پیوست کاهم هزار و دوست
که در بیشه شیران بهنگام جنگ
سرت با چه اگر دی از تنت
چرا گفت بهرام کورا بگوی
گر آید و یک ز ایشان برای خود
وگرنی ز گردان و جنگ آوران
اگر زانکه پیدا شود ارز تو
زنانی فرود آی و یک می بند
بر آسود بهرام تا نیمروز
گز ایران فرستاده فرخ است
همه بوی مشک آید از خوردنی
دو تن را بفرمود زور آزمای

کشتی گرفتن بهرام پیش
شنگل و هنر نمودن بهرام

بدو

ببزم آی تا من به بندم ازار
چو زیر آوری خون او را بریز
گرفت او بتندی یکی را میان
ازان برز بالا و آن یال و کفت
برفتند از ایوان گوهر نگار
فروزنده برچرخ بنمود روی
بران کار باید ورا یک زمان
از ایران سپه هست با من سوار
ستون سواری بود بی کمان
عنانزا بود نگاور سترد

چو با زورمندان بکشتی شوم
چو بشنید بهرام بر پای خاست
چنان بر زمین برزدش کاستخوان
بخندی چو نام یزدان بخواند
چو گردون بپوشید مشکین حریر
شه هندوان بر سمندی نشست
ببهرام فرمود تا بر نشست
همی تیر و چوگان گستند آرزوی
تو با شاخ و یال و بازو و دست
خدنگی برون کرد و بگشاد شست

گر ایشان کسی را بمن راه جست
در آورد ایشان بجای نبرد جنگ
شدی کامیه گر بر تو بر است
که گر بخردی راه کژی مجوی
کسی بر یلان درم بگذرد
کسی کو گرایه بکژی گران
نخواهیم باباز از مرز تو
بگوی سخنهای ناسودمند
که بر اوج شد ماه گیتی فروز
ابا او دلیران خرد پرست
همه زیر زربفت گستردنی
بکشتی که با دیو دارند پای
میانها ببستند سخت ازان
گه آن زان بسودی گه این زان همین
بغرش چنین اندر افکنده شور
نواز بد دلی و زبینی شوم
بروی خم آورد بالای راست
شکست و دگر دید رنگ رخان
ورا از چهل برد برتر نشاند
ز خوردن بر آسود برنا و پیر
کمند کیانی گرفته بدست
کمند کیانی بمیدان خرامید چوگان بدست
چو فرمان دهد شاه آزاده جوی
بزه کن کمان را و بگشای شست
نشانه یکی هست بر پیل سکت

کفته

گرفتند یکسر بر او آفرین / دلیران هند و سواران کین
ز بهرام شنگل شد اندیشگان / که این فره و برز شیر و کیان

نماند همی مرد پیستاده را / نه رومی و نه ترک آزاده را
اگر شهریار است وگر چاکرست / وگر خویش اوست و هم درخورست

بخندید و بهرام را گفت شاه / که ای پر خرد نامور پیشگاه
هر آذر تو هی شاه را بی گمان / بدین بخشش و روز تیر و کمان

نباشی مگر نامداری دلیر / که فر کیان داری و زور شیر
بدو گفت بهرام کای شاه هند / فرستاده کاکنون نام سند

ز تخمهٔ یزدگردم ز شاه / برادر بخوانم که باشد گناه
از ایران یکی مرد بیگانه ام / نه دانش پژوهم نه فرزانه ام

مرا باز گردان که دور است راه / نباید که باید مرا خشم شاه
بدو گفت شنگل که تندی مکن / که با تو هنوز است ما را سخن

ندیدان چو برگشت و آمد براه / فرود آمد و بازگشت از سپاه
به دستور گفت آنگهی خیره رو / بنزدیک آن مرد بیگانه شو

که این مرد بهرام را خویش نیست / که از پهلوانان او بیش نیست
شگفتست این درد دل مرد راد / بدین داستانها نشاید نهاد

بگو تا بباشد بدین جایگاه / که او را کنم پهلوان سپاه
بگوییش چو قنوج اندر جهان / یکی جای با کام شکار و نهان

بجایی که باشد همیشه بهار / بکشتم کلان اید از جویبار
مگر هست و دینار و گنج و درم / چو باشد درم دل نباشد دژم

نوازنده شاهی که از مهر تو / بخندد و چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بار است بار درخت / ز قنوج بر نگذرد نیکبخت

به پیچان و شادی بباد / ابا شاه می نوش ماه و سال
گر او رام گردد بدین مرز ما / فزون گردد از فر او ارز ما

ورا میر و سالار لشکر کنم / بدین سرفرازان همه سر کنم
جوان گفته باسی پیرش پیام / که بی نام پاسخ بگردد تمام

بیاید چو باید به دستور شاه / بگفت این بهرام و بنمود راه
چو بشنید بهرام رنگ رخش / دگر شد که تا چون دهد پاسخش

بهرام گفت ای سخن گوی مرد / مرا درد و گیتی مکن روی زرد
من از شاه گیتی بگردم به گنج / گر از هیستی چند باشم به رنج

جو این باشد آرایش دین ما / همه گردش و راه و آیین ما
هر آنکس که پیچد سر از داد شاه / پیر خواستن کم کند راه خویش

فزونی نجست آنکه بود دسترخ خود / بد و نیک بر ما همی بگذرد
خداوند تاج از فریدون کجاست / که پیداست زمانه بد و بود راست

کجا این بزرگان چیره نژاد / جهانجوی کیخسرو و کیقباد
دگر آنکه دانی تو بهرام را / جهانجوی و بیدار و خودکام را

نماند از این کینه هندوستان / به ایران کند خاک جادوستان
اگر من ز فرمان او بگذرم / بگردی بپیر آرد جهان زیر گام

بجان بد که من باز گردم به در / نه بینند مرا شاه پیروزگر
وز اینجا بیابم ستایان کراه / ستایش کنم در چنین پیشگاه

کرم نام پرسی تو بیرون نام / چنین خواندم شاه و هم باب و مام
چو دستور بشنید پاسخ ببرد / بیامد بشنگل همی برشمرد

ز پاسخ بر آژنگ شد روی شاه / چنین گفت کز دور ماند ز راه
یکی چاره سازم من اکنون که روز / سرارم بدین گرد گیتی فزون

یکی کرگ بود اندر آن مرز شاه / ز بالای او بسته بر باد راه
از آن بیشه بگریختن شیر نر / هم از آسمان کرکس تیز پر

سراسر همه هند از او پر خروش / ز آواز او کر شده تیز گوش
بهرام گفت ای پسندیده مرد / براید ز گفت تو این کار کرد

بنزدیک آن کرگ ماند شدن / همه رزم او را نتر آزدان
مگر زور ابا بد این بوم و بر / بنو تو ای مرد پیروزگر

یکی دست باشد بر دیگری
بدو گفت بهرام کای پاکزاد
فرستاده با او یکی رهنمای
همی گفت با او ز آرام اوی
به بیکاران کرگ بسته میان
بکشته با او گر شاه کمن
جنین داد پاسخ که یزدان پاک
بجای دگر گرگی من چون بود
کنار آبزه گردد جوان
بیامد دمان تا بنزد کرگ
همی تیر بارید همچون تگرگ
سر کرگ را بست ببرید و گفت
بفرمود تا گاو گردون برند
نشاندند از بر تخت بهرام را
برفتند هر مهتری با نثار
کهی شادمان شنگل و گه دژم
یکی اژدها بود بر خشک آب
مرا بخت بدی گر آید بدی
چو کهتر چنین باشد و مهتر اوی
فرستمش زی جنگ آن اژدها
بگفت این و بهرام را پیش خواند
که هندوستان را بتوی زند
چو این کرده باشی زمانی بپای
ز فرمان تو بگذرم یکزمان
که گر جنگ و ترس سپهی بگذرد

همان بیشه این نامداران چین
که با من بیاید یکی رهنمای
که او راه و بیشه ندانست جای
ز بالا و پهنا و اندام اوی
بس ابرت او جنه از ایرانیان
ز مردی همه بگذرانی سخن

کشتن کرگ بهرام را و فرستنده
شدن شنگل

برانگیخت دل و سپر بنهاد برگ
بدین گونه تا جنبر برگشت کرگ
بنام خداوند پیروز بخت
تن کرگ از آن بیشه بیرون کشند
بخواندند یاران خودکام را
ببهرام گفتند کای نامدار
گهی تازه رخساره و گاه دژم
بدریا گهی بر گهی آفتاب
بقنوج بر لشکر آمد بدی
بماند بر این بوم و بر رنگ اوی
گرفتی گمان خود بیابد رها
بسی داستان دلیری بر آن
جهان گشته و نامداران پسند
بخشنودی من بدو باز جای
مگر بر تو بود گردش آسمان
نهنگ دژ آگاه را باز کرد

که جاوید در کشور هند و چین
که او را نشیمن همی داشت جای
همی رفت با شنگل رهنمون
چو بشنود برگشت بهرام تفت
چو از دور دیدند خرطوم اوی
بگردست کس جنگ با کوه و سنگ

کمانی کیانی گرفته بچنگ
جو دانست کو را بهرام رنان
که او داد چندین مرا فروزی
ببردند چون دید شنگل ز دور
همی کرد هر کس برو آفرین
کسی را بپرای تو کردار نیست
که من زی فرستاده بزرگ دل
چنین گفت شنگل بیاران خویش
که از پیش ما او بایران شود
همه شب همی کار او ساختم
بنام نکو همه دان کار اوی
بدو گفت بزدان جان آفرین
یکی کار پیش است با درد و رنج
شنگل چنین پاسخ آورد شاه
بدو گفت شنگل که چندی بلاست
توانی مگر چاره یافتن

بیاری شب و روز چون آفرین
بکوه اوفتد هینی همی داشت پای
بدان بیشه اکر کدل رزمجوی
خرامان بر آن بیشه اکر کرگ رفت
زهنگش همی بست بد بوم اوی
اگر چه دلیرند شاهان بجنگ
مرا اگر بهندوستان داد خاک
که اندیشه زاندازه بیرون بود
تو گفتی همی خوار دارد روان
ز ترکش برآورد تیر خدنگ
برآهخت خنجر بجای کمان
بزمان او تابد از چرخ هور
همی بیابیا راست ایوان سور
دلیران هند و سواران چین
بکردار تو راه دیده ار نیست
گهی شادمانم گهی دگسل
ترا تیز هش نامداران خویش
ز بهرام قنوج بیران شود
یکی چاره دیگر انداختم
چو با اژدها خود شود جنگجوی
ترا ایدر آورد از ایران زمین
با غاز رنج و بزجام گنج
که خورای تو نیست مارا نباه
برین بوم مارا یکی اژدهاست
وز و کشور هند پردخت



بایران بری باز هندوستان — همه مرز کردند هم داستان
همه هدیه با باژ بسیار نیز — ز رنگ و ز عود و ز هر گونه چیز
بدو گفت بهرام کای پادشا — بهند اندرون شاه فرمان روا
بفرمان دارنده یزدان پاک — بی اژدها را ببرم ز خاک
ندانم که اژدها نشیمن کجاست — بباید نمودن بمن راه راست
فرستاده شنگل یکی نامجوی — که آن اژدها را نماید بدوی
همی راند با نامور سی سوار — ز ایران دلیران خنجرگذار
همی راند چون پیش دریا رسید — بتاریکی آن اژدها را بدید
بدید آن تن و جوشش و خشم اوی — همی آتش افروخت از خشم اوی
بزرگان ایران خروشان شدند — بدان اژدها تیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کای شهریار — تو این را چو آن گرگ پیشین مدار
مکن دشمنت را بدین کار شاد — بده شهر ایران و ما را بباد
بایرانیان گفت بهرام گرد — که تن را بد اژده باید سپرد

رفتن بهرام بجنگ اژدها و کشتن اژدها را بهرام

چرا گر زمانه بدین اژدهاست — نبردی بگردد فزون زان کجاست
کمان را بزه کرد و بگزید تیر — که پیکانش را داده بد زهر تیز
به پیکار پولاد کاوش بدوخت — ز زهرش همه خار و خاور بسوخت
دگر چار چوبه بزد بر سرش — فروریخت باز هر خون از برش
بران اژدها تیرباران گرفت — چپ و راست جنگ سواران گرفت
تن اژدها گشت زان تیر سست — همه زهر با خاک و خونش نشست
بجنگ تیغ زهر آبگون برکشید — سراسر تن اژدها بردرید
بتیغ و بتیر زمین برد گردنش — بخاک اندر افکنده پیچان تنش
بگردن ببرش سوی شنگل کشید — چو شاه آن سر اژدها را بدید
برآمد ازان هندوان آفرین — ز دادار بر بوم ایران زمین
بزاید بدان خاک زیبان سوار — که با اژدها ساز داد و کارزار
برین برز و بالا و این شاخ و یال — نباشد بجز شهریارش همال
بشب آمد بیاورد فرزانه را — همان مردم خویش و بیگانه را
چنین گفت کین مرد بهرام شاه — برین فر و این زور و این دستگاه
بماند همی آید از هیچ روی — ز هرگونه آمیختم رنگ و بوی
گر از نزد ما او بایران شود — اندیشه بشان مرز ایران شود
سپاه فراست خواند نگار — بهند و پستان نیست گوید سوار
سرافراز گردد ازین دشمنم — فرستاده را سر ز تن برکنم
نهانش همی کرد خواهم تباه — چه گوید و این را چه بیند راه
بدو گفت فرزانه کای شهریار — دلت را بدین کار غمگین مدار
فرستاده شهریاران کسی — نبی دانشی باشد و بهی
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد — بکرد و چنین گفت هرگز نکرد
برمردمان زشت نامی بود — سپهبد بمردم گرامی بود
گر این مرد را سر بگاز آوری — برین مرز بیداد و رنج آوری
همانکه ز ایران بیاید سپاه — چو بهرام شد پیش در کینه خواه
ز ما کس نماند برین بوم رست — ز نیکی بباید ترا دست شست
نمایندهٔ مات از اژدها — نه کشتن بود رنج او را بها
چو در بوم تو اژدها گشت گرگ — بتن زندگانی فزایش ندک
چو بشنید شنگل سرش خیره گشت — ز گفتار دانا دلش تیره گشت
بود آن شب و بامداد پگاه — فرستاد کس نزد بهرام شاه
بدو گفت تنها بدین بارگاه — همی رنجه باید شدن بی سپاه
خرامید بهرام و او را بدید — بدان تخت و تاج از بر پیشگاه
نشستی موبد و انجمن — ز دستور بد پیش نز رای زن
ببهرام گفت ای دلارای مرد — توانگر شدی گرد و پیش نکرد

نزاد خواهم یکی دخترم   ز گفتار کردار باشد برم   چو این کرده باشم بر شه باز   گزین جای رفتن ترا دو کیست

ترا بر سپه کامکاری دهم   بهند اندر آن شهریاری دهم   فرو ماند بهرام و اندیشه کرد   ز تخت و ز ایران و ننگ و نبرد

بدل گفت خود کرده ام چاره نیست   بکس بر ازین کار پیغاره نیست   بمن بر ازین کار هم ننگ نیست   چو شنگل جز از باشدم جنگ نیست

و دیگر که چاره بیابیم ازین   اگر زن سپاه فرازم و کین   مرا او بخت بردار و روباه پیر   کنون چاره باید بودن دلیر

سزاوار از بینم از شاه چه   سپهبد فرستاده سازد ز خود   از آن بیش کردیم کوشا بود کرا   ازین کار کردن پشیمه چرا

چنین داد پاسخ که فرمان کنم   ز فرمانت آرایش جان کنم

ولیکن ز دختر یکی برگزین   که چون بینیش خواهش آوری

ز گفتار او شاد شد شاه چند   بیاراست ایوان زر و پرند

عقد سپینود با بهرام و گشتنی فغفور چین او را

چنین و به گفتن بهرام با زن خود دیگر گفتن

بهرام

به انیان و رفتن با ایران زمین و طلب کردن

به بهرام گور آن زمان گفت رو   بیارای دل را ببین دار نو   بلند اختر بهرام و آن زن ببین   ازان ماه رویان یکی برگزین

چو خورم بهاری سپینود نام   همه شرم و ناز و همه رای کام   بدو داد شنگل سپینود را   چو سرو روان شمع بی دود را

یکی گنج پرمایه را برگزید   سپینود را داد زان بس کلید   بیاورد بابان بهرام را   سواران بازیب و خودکام را

درم داد و دینار و هر گونه چیز   همه عنبر و عود و کافور نیز   بیاراست ایوان گوهرنگار   ز قنوج هر کس که بد نامدار

خرامان بران جشنگاه آمدند   بزرگان همه نزد شاه آمدند   ببودند یک هفته با می بدست   همه مست و خرم بجای نشست

سپینود با شاه بهرام گور   همی بود روشن چو جام بلور   ازان آگهی شد بفغفور چین   که با زیب مردی با ایران زمین

بنزدیک شنگل فرستاده بود   همانا که شاه و شهزاده بود   بدو داد شنگل یکی دخترش   که بر ماه ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیک بهرام شاه   فرستاده آن مرد با دستگاه   بعنوان ترا ز شهریار جهان   سر تاجداران و آن جهان

بنزد فرستاده با زیب   که آمد ز قنوج با بار زیب   دگر گفت کامد بما آگهی   ز تو نامور مرد با فرهی

سر خویش را بر دی اندر هوا   ز پیوند این شاه فرمان روا   با ایران بزرگیست این شاه را   سزد تاج او افسر ماه را

که پیغمبرش باد در خور گرفت   بقنوج شد ماه در بر گرفت   کنون رنج بردار و ایدر بیای   برو بوم چند اگر خواهی بپای

چو خواهی بر و شاد و با خواسته   خود و نامداران آراسته   ترا آمدن نزد من ننگ نیست   که با شاه ایران مرا جنگ نیست

مکن هیچ بر آمدن سست رای   چو اهی که برگردی اندیشه رای   چو نامه بیامد به بهرام گور   بدل اندر افتاد زان کار شور

نبشته ه را خواند و پاسخ نبشت   بپالیز کینه درختی بکشت   سر نامه گفت انچه گفتی رسید   دو چندان چو کشور چین بدید

شهنشاه بهرام گور است و بس   جز او را نخوانیم ما شاه کس   بمردی و دانش و فرّ و نژاد   چنو پادشاهی ز مادر نزاد

که موبد به پیروز کر خوانده   ز شاهان پیشین فزون دانده   دگر آنکه گفتی که من کرده ام   بهند و بستان رنج من برده ام

همه اختر شاه بهرام بود   که با زور وارو ند با نام بود   هنر نزد ایرانیانست و بس   ندارند شیر ژیان را بکس

همه یکدلانند و یزدان‌شناس بنیکی بدارند ز اختر سپاس
دگر آنکه گفتی که چندین بدی بهر نیکی با سمت جستای

مرا شاه ایران فرستد بهند بچین ایمن از بهر جز و بند
نیابند زمین شاه هم زابلستان گزین را نهم همی داستان

دگر آنکه دختر مرا داد شاه بمردی گرفتم من این بارگاه
یکی شهریار است و شنگل بزرگ بمردی همه انداز میش گرگ

چو با من نژاد دید پیوند خویش مرا داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که با خواسته ازینجا فرستمت آراسته

مرا گر دیزدان ازین بی‌نیاز بجز بکان دست بردن دراز
ز بهرام دارم بخشش سپاس نیایش کنم روز و شب تا سپاس

چهارم سخن چون بستودی مرا سخن زانچه برتر فزودی مرا
بپذیرا و فتیم از تو ای شاه چین بگوییم ابا شاه ایران زمین

ز یزدان ترا باد چندان درود که از اندازه فلک تار و پود
بدان نامه بنهاد انگه نگین فرستاد زانجا بر شاه چین

چو بهرام با دخت شنگل بساخت زن او را شاه گیتی شناخت
شب و روز گریان بر از مهر اوی دو دیده نهاده سوی چهر اوی

چو از مهرشان شنگل اگاه شد ز بدها کانیش کوتاه شد
نشسته بپیروز شادان بهم سخن رفت هرگونه از بیش و کم

سپینود را گفت بهرام شاه که دانم تو هستی مرا نیکخواه
یکی راز خواهم همی با تو گفت بدانم که از بد ادای نهفت

بایران ترا کار ازین بهترست ترا گرد کار جهان یاورست
برفتن گراید و نگرای آیدت بخوبی خرد رهنمای آیدت

همه شهر نام تو با تو بود بدو بیش تخت برانو بود
سپینود گفت ای سپرافراز مرد خرد جوی و از راه دانش مگرد

اگر پاک دانم نه زبان تو نه پیچد که بیزارم از جان تو
بدو گفت بهرام پس چاره کن وزین راز تنهای با کس سخن

سپینود گفت ای سپرافراز تخت ره امنیت کو باشدت نیکبخت
یکی جشنگاهست زاید ز دور که سازی بدو من بدان جای سور

گرد ارند فرخ قرآن جام را شاهنده انجابت آرام را
بود تا بدان جای فرسنگ بیست که بیش بت اندر بیاید گریست

از امروز بشکیب تا پنج روز که پیدا شود هور گیتی فروز
چو از شهر بیرون شود شهریار برفتن بیارای و برساز کار

بگفتار زن گشت بهرام شاد بگفت اندر اندیشه تا بامداد
چو خورشید بنمود بر چرخ دست شب تیره بار غریبان ببست

نشست از بر باره بهرام شاه همی راند با ساز نخجیرگاه
سپینود را گفت با کس مگوی بسازیم و آریم بر راه اوی

بیامد چو نزدیک دریا رسید ده و بار بازارگانان بدید
که بازارگانان با ایران بدید شتاب و تنگی دلیران بدید

چو بازارگان روی بهرام دید سپهدار لب را بدندان گزید
بزرگ‌مود کارند شهر اغاز ز بازارگانان همی داشت راز

بیازارگان گفت این را بند گزین سودمندیم و هم ناگزند
گرین راز در هند پیدا شود ز خون روی کشور چو دریا شود

کسی ده شد آنکس که او آن بدست زبان بسته باید گشاده بدو دست
زبان شمارا ببو کند سخت ببندیم تا باز یابیم تخت

بگوید گزاف که برتر خدای ببرید و بستیم با دیو رای
که هرگز دل از رای بهرام شاه نپیچیم و بندیم با دیو راه

چو زان گونه دیدند گفتار اوی برفتند گریان و با آب روی
که جان بزرگان فدای تو باد بزرگی و شاهی روا ای تو باد

اگر کنج راز تو پیدا شود ز خون کشور ما چو دریا شود
چه باید بدین گونه اندیشه کرد که بخت کوید که از راه رد

چو بشنید خسرو گرفت آفرین / بران نامداران بداد آفرین — همی رفت شادان به ایوان خویش / به یزدان ستوده تن و جان خویش
همی بود تا زنده شد جشنگاه / گرانمایگان برگرفتند راه — چو برساخت شنگل که آید به دشت / زنش گفت بهروزی یار گشت
بپوزش همی گوید ای شهریار / تو دل را بدین هیچ رنجه مدار — چو نا تندرستی بود جشنگاه / درم باشد و داند این پادشاه
چنین گفت شنگل که این خود مباد / که بیمار باشد کند جشن یاد — ز قنوج بیگه شنگل برفت / سوی جشنگه روی بنهاد تفت
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت / که آمد که رفتن ای نیکبخت — بیامد سپینود را برنشاند / همی پهلوی نام یزدان بخواند
بپوشید خفتان و خود برنشست / کمانی به بازو و گرزی بدست — بیامد چو نزدیک دریا رسید / همه مرد بازارگان خفته دید
براهیخت از خواب و زورق بساخت / بزورق سپینود را درنشاخت — به خشکی رسیدند چون روز گشت / گر تابش یکی از فزونی گذشت
سواری ز قنوج تازان برفت / بآگاهی رفتن شاه تفت — شنیده ان سخن شنگل از نیکخواه / چو آتش بیامد از آن جشنگاه
برین گونه تا پیش دریا رسید / سپینود شه را بدان روی دید — غمین گشت و بگذشت دریا بجنگ / بفرزند گفت ای بد شوخ چشم
تو با این فریبنده مرد دلیر / ز دریا گذشتی بکردار شیر — نهانی ز من سوی ایران شوی / ز آباد مینو بویران شوی
ببینی کنون زخم رومین من / چو ناگاه رفتی ز بالین من — بدو گفت بهرام کای شهریار / گرفتی چنین کار دشوار و خوار
مرا از مودی که در کارزار / جهانم گر با باده وی کار — تو دانی که آن هندوی نامدار / بود پیش من کمتر از یک سوار
چو من باشم و نامور پارسی / زره دار و با خنجر پارسی — مرا ز خون کم دیده و هندوان / تمام گر بماند یکی زار و ان
بدانست شنگل که او راست گفت / بزرگی و گردی نشاید نهفت — بدو گفت شنگل که فرزند را / بیفکندم و خویش و پیوند را
ز دیده گرامی ترت داشتم / به سر بر ز زر افسرت داشتم — ترا داد او را که خود خواستی / مرا راستی بد ترا کاستی
خطا برگزیدی بجای وفا / وفا را جفا کی سزیدی جزا — چه گویم ترا اگر فرزند بود / بماند لیشه با من خود مند بود
کنون چون دلاور سواری بدست / تو گفتی یکی پیل کاهی بدست — دل پارسی باوفا کی بود / چو اری کینه را جای کی بود
جهان بجز پیر بودی درست / گر از خون دل دانگار نشست — چو دندان برآورد و شد تیز چنگ / برو رد کار آمدش رای جنگ
بدو گفت بهرام کرادیم / بد اندیش و بد ساز کی خوانیم — برفتن چه سازی فرا پیش زنش / چه خوانی مرا بد دل و بدکنش
که مهد ار ایران و میران منم / جهاندار بخت دلیران منم — ازین پس پرستار نیکی کنم / سر بدسگالان ز تن برکنم
بپایم من بجای پدر داشتست / هم از باد کشور بباز آرمست — همان دختر تنج خاور بود / سر بانوان را جوانی سر بود
ز گفتار او ماند شنگل شگفت / ز سر تاره هندویی برگرفت — بزد اسب وز پیش هندی سپاه / بپوزش بیامد به نزدیک شاه
شهنشاه را تنگ در بر گرفت / وز آن گفتها پوزش اندر گرفت — ز دیده ار بهرام شد شادکام / بیفکند هوان و بیاورد جام
برادر و بهرام را از نهفت / سخنها ایرانیان باز گفت — که گفتار چون بود و اندیشه جو / که بودم برین کار پیمان
یکی چند خوردند و برخاستند / زبانها به پوزش بیاراستند — دو شاه بت آرای یزدان پرست / دفا را به سوگند کردند دست

گزین

ازین بر دل از راستی نشکنیم … همه پیچ کژی ز بن بر کنیم
وفادار باشیم تا جاودان … سخن بشنویم از ان بخردان

بسی بیوه در شاه بدرود کرد … بر خویش تار و برش پود کرد
نشان بهشت بر یکدگر کاشتند … ز دل کینه بر خاک بگذاشتند

یکی سوی خشکی دگر سوی آب … برفتند شادان دل و با شتاب
چو آگاهی آمد بایران که شاه … بیاید ز قنوج بسپرد راه

ببستند آذین براه و بشهر … همی هر کس از کام بر داشت بهر
درم ریختند از کران تا کران … همه مشک و دینار هم زعفران

چو آگاه شد زان سخن یزدگرد … سپاه پراگنده را گرد کرد
چو نرسی ابا موبد موبدان … پذیره شدندش همه بخردان

چو بهرام دید فرزند اوی … پیاده بمالید بر خاک روی
برادرت نرسی و هم موبدان … بر از گرد رخ خار و دل شادمان

جهان هم بیامد بایوان خویش … بیزدان سپرده تن و جان خویش
بر آسود چون گشت گیتی سیاه … بگرد از سیمین بپرگشت ماه

چو پیراهن شب بدرید روز … پدید آمد این شمع گیتی فروز
سپهدار بر تخت زرین نشست … در بار بگشاد و ره را ببست

برفتند تا هر که بد مهتری … هنرمند و بر باد شاهی سپری
جهاندار از تخت بر پای خاست … بیاراست گفتار پاکیزه راست

نخست از جهان آفرین یاد کرد … روان خرد گردن آزاد کرد
چنین گفت کز کردگار جهان … شناسنده آشکار و نهان

بپرسید و او را ستایش کنید … شب تیره او را نیایش کنید
کز او داد پیروزی و دستگاه … خداوند گردنده خورشید و ماه

هر آنکس که خواهد که یابد بهشت … نگردید گرد بد و کار زشت
چو داد او دهش باشد و راستی … بپیچد دل از کژی و کاستی

ابا کس مباشید زین پس به بیم … اگر کان زر دارد و کوه سیم
ز دلها همه ترس بیرون کنیم … همه نیکویها بر افزون کنیم

نگوییم تا کندن گنج من … نخواهم پراگندن انجمن
سگ ورز با مرد دهقان نژاد … بر پایگه شد بهنگام داد

ز خویشان و جنگی سواران من … گر از دیگر و نامداران مه
ز یزدان شناسید و از داد تخت … یکی گنج خواهم نهادن ز تخت

که باشد روانم پس از مرگ شاد … برین نیز گر خواست یزدان بود
دل روشن و بخت خندان بود … که باشد روانم پس از مرگ شاد

برین نیکوییها فزایش کنیم … سوی نیکبختی نیایش کنیم
کسی رنج تن دید با من نگفت … همی دارد آن کژی اندر نهفت

ورا از تن خویش باید بزه … بزه کی ببندد کسی بی بزه
منم پیش یزدان ازو دادخواه … که در چادر راز نهفت ماه

شمار اگر دیگرست آرزوی … که هر کس دگرگونه باشد بخوی
بگوید گستاخ با من سخن … مگر نو کنم آرزوی کهن

همه گوش دارید و فرمان کنید … ز بند من آرایش جان کنید
بگفت این و بر تخت بنشست شاد … کلاه کیانی بسر بر نهاد

بزرگان برو خواندند آفرین … کزین تو مبادا کلاه و نگین
ترا مردی و دانش و فرهی … فزون آمد از تخت شاهنشهی

گر آزادی تو بیزدان کنیم … و گر پیش یزدان پرستان کنیم
برین تخت ارزانی با کلاه … بداد و به پیروزی و دستگاه

بمردانگی و بگنج و بداد … چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
کنون آذرین نو شود تا گزیر … بهار که هستیم برنا و پیر

خداوند دارنده یار تو باد … سر اختر اندر کنار تو باد
برفتند با رامش از پیش تخت … بزرگان و فرزانه و نیکبخت

گذشت آن زمان شاه ایران براسب … بیامد سوی خان آذرگشسب
بسی زر و گوهر بدرویش داد … بیاسود ازو نیز هم بیش داد

پرستنده آواز شد و خشت
بشستش با آب و بدان دین پاک
چو آگاه شد شنگل از کار شاه
ز اسپناد هند و ز اسپناده
بنوی سپهدار عهدی نبشت
یکی پهلوی عهد بر خط شاه
ز اسپناده چون نزد شنگل رسید
ز هند و پستان ساز رفتن گرفت
یکی شاه کابل دگر شاه سند
ابا باره پیلان و کوس درای
همه ویژه با گوهر و سیم و زر
با گوهر و زر و چندان نثار
بزرگان هر شهر بر خاستند
دو شاه گرانمایه و نیک ساز
گرفتند مر یکدگر را ببر
در ایوانها تخت زرین نهاد
چو تا خورده شد مجلس نو بهار
همه جام می بود سپرار بلور
فرو ماند زان کار شنگل شگفت
بفرمود تا خادمان سپاه
چنین گفت پس شاه با سرفراز
چو دخترش را دید بر تخت عاج
همی رفت با خادمان شهریار
بیامد ببوسید دست او و بوس داد
همی دست برسود شنگل بدست

همی رفت با باژ و برسم بدست
وزو دور شد گرد و زنگار پاک
نو دختر که شد شاه را پیشگاه
سخن گوی و مردی و آزاده

سپینود را پیش او برد شاه
ورا تنگ زند اندر آغاز کرد
بدید اندر او آمدش آرزوی
یکی عهد نو خواست از شهریار

آمدن شنگل با شاهان دیگر بخدمت سپینود

ز خویشان چینی نقش گرفت
سوم شاه جندل ابا رو سپاه
بس بخت هر یک درفشی بپای
ابا اختر از دم طاوس پر
گردیار شد خوار بر نامدار
پذیره شدن را بیاراستند
رسیدند پس یک بدیگر فراز
دو شاه گرانمایه و پرهنر
هر جامه خسرو آیین نهاد
بیاراست بر بوی رنگ و نگار
طبقها ز زرین و زرین خور
ازان کار اندیشه اندر گرفت

برفتند در خدمتش نیز شاه
دگر شاه مندل که بد نامدار
همه نامجوی و همه کامگار
همه با پیاده پس پشت پیل
همیراند منزل بمنزل سپاه
بیامد شهنشاه با پهلوان
بنزدیکی اندر فرود آمدند
پیاده شده لشکر از هر دو روی
می آورد و بر خوان رامشگران
یکی تیر بر تاب بر خوان نهاد
ز زر افسر و پیش می گسار
که تا آن بهشتست یا بوستان

رفتن شنگل با ایران زمین به دیدن شاه بهرام و دختر خود سپینود

سرائی دگر دید چون نوبهار
دو رخ را بر خسار او بر نهاد
ازان کاخ و ایوان و جای نشست

بدو زار بگریست از مهر اوی
سپینود را گفت کین بهشت
ز بس گوهر و جامها جا بجا

بیاموختش رسم آیین و راه
بهر کس درم دادن آغاز کرد
همان نیز با شاه آزاد خوی
کردار و بیجان اندرون یادگار
چو خورشید تابان بباغ بهشت
ز اسپناده آورد بنمود راه
سپهدار قنوج آن خط بدید
که بودند هم رای شنگل براه
همان شاه جندل که نامدار
همه با کیا طوق و با گوشوار
همیراند با لشکر از چند میل
چو آگاهی آمد بفرخنده شاه
خروشنده و بیدار و دو [illegible]
ابا رامش و بادرود آمدند
جهانی ز شادی برآمد دگر
همه جامه بود از گرانمایگان
بره در بره مرغ بریان نهاد
بجای اندرون کفش گوهر نگار
همی بوی مشک آید از دوستان
بهر زر را که دارند نزدیک شاه
که با دخترم راه دیدار ساز
نشسته بآرام و با فر و تاج
همان بر برزد دختر ماه روی
هر کی ز کاخ بت آرای نشست
که موبد بدانست کردن بها

وز آنجایگه رفت نزدیک شاه ‌ ‌ همی کرد خندان بدو در نگاه
بدو داد گردش فراوان نثار ‌ ‌ شد آن کاخ فرخ چو خرم بهار
پس آن هدیها را که آورده بود ‌ ‌ اگر تاج زر بود وگر برده بود
چو پیدا شد آن چادر مشکرنگ ‌ ‌ ستاره بد و برج و پشت پلنگ
کشیدند می خوارگان خواب خوش ‌ ‌ همه تار زر دست کرده بکش
بنخجیرگه رفت بهرام گرد ‌ ‌ شه هندوان را ابا خود ببرد
بدرید آن چادر لاجورد ‌ ‌ بگسترد بر دشت یاقوت زرد
چنین شاه شنگل بنخجیر و سور ‌ ‌ زمانی نبد ز بهرام دور
چو از دشت نخجیر باز آمدند ‌ ‌ کشیدند می جفت باز آمدند
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست ‌ ‌ ز مشک سیه سوده انقاس خواست
بیامد ز میدان میترگان ‌ ‌ ره خرگه خویش رفت آن زنان
بر عهد کرد آفرین از نخست ‌ ‌ بدان کز جهان از بدیها بجست
یکی عهد بنوشت بر پهلوی ‌ ‌ بر از داد و دانش هندوی
بگسترد پاکی دهم راستی ‌ ‌ سوی دیو شد کژی و کاستی
چو من بگذرم زین سرای سپنج ‌ ‌ بقنوج بهرام را باد گنج
ز فرمان این تاجور نگذرید ‌ ‌ تن مرده را پیش آتش برید
سپارید گنجم ببهرام شاه ‌ ‌ همان کشور و بوم و گاه و کلاه
ببینو دراد او منشور هند ‌ ‌ نبشته خط هندوی بر پرند
بایران همی بود شنگل سه ماه ‌ ‌ رسول فرستاد پس نزد شاه
بدستوری بازگشتن زجای ‌ ‌ خود و شهریار ایران فرخنده رای
بدان کار شد شاه هندوستان ‌ ‌ که او باز گردد بهندوستان
ز چیزی که خیزد ز ایران زمین ‌ ‌ بفرمود تا کرد موبد گزین
ز دینار و از گوهر و سیم و زر ‌ ‌ ز تخت و ز تاج و کلاه و کمر
ز دینار و از گوهر نابسود ‌ ‌ که آن را شمار و کرانه نبود

رفتن شنگل سوی هندوستان
و بازگشتن بهرام از راه

بی اندازه ایرانش را هدیه داد ‌ ‌ ز دیبا و دینار گشتند شاد
همی کردشان شاد و خشنود شاه ‌ ‌ سه منزل همی رفت با او براه
بهمراهان هدیه هم داستان ‌ ‌ علف ساخت تا مرز هندوستان
چو باز آمد از راه بهرام شاه ‌ ‌ بآرام بنشست بر پیشگاه
یکی خواست تا گنجها بنگرد ‌ ‌ ز زر و جامه و گوهران بشمرد
که با او ستاره شمر گفته بود ‌ ‌ بگفتار ایشان بر آشفته بود
که باشد ورا زندگانی سه بیست ‌ ‌ چهارم ز مرگش بباید گریست
همی گفت شادی کنم بیست سال ‌ ‌ که دارم بگیتی ز رفتن همال
دگر بیست از داد و بخشش جهان ‌ ‌ کنم راست با آشکار و نهان
سیوم بیست بر پیش یزدان بپای ‌ ‌ بباشم مگر او بود رهنمای
ستاره شمر شست و سه سال گفت ‌ ‌ شمار سه ساله شد اندر نهفت
دگر گفت ستاره شمر جست گنج ‌ ‌ اگر نبودش خود از گنج رنج
خنک مرد بی رنج و پرهیزکار ‌ ‌ بویژه کسی کو بود شهریار
بسختی چنین روزگاری برد ‌ ‌ سخن پیش گنجور خود برشمرد
ورا گفت رو گنجها را ببین ‌ ‌ که تا چند سالان بود بر زمین
چو بشنید گنجور شد سوی گنج ‌ ‌ ز بهر شمردن بسی برد رنج
چو گنجور او برگرفت از شمار ‌ ‌ درمهای این لشکر نامدار
بدو گفت تا بیست و سه سال نیز ‌ ‌ نیازت نیاید همانا بچیز
برین گونه گنجور آراستست ‌ ‌ که بر زر و سیم است و بر خواستست
فرستاده بنزد گاه بدست ‌ ‌ ز شاهان و از نامور کشورست
ز خورد و ز پوشش گرفتم شمار ‌ ‌ بیامد بر نامور شهریار
چو بهرام بشنید و اندیشه کرد ‌ ‌ بدانش غم نارسیده نخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری ‌ ‌ که گیتی سپنجست چون بنگری
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز ‌ ‌ نباشم زاندیشه امروز کوز

چو خورشید بنمود تخت عاج ‌ ‌ بپوشید بگشید و مردم فراخ
بفرمود تا پیش خراج جهان ‌ ‌ بخواهند چیزی از کمان جهان

به هر شهر مردم پدیدار کرد ‌ ‌ سر خفته از خواب بیدار کرد
جوان تا بجوید بیکار را ‌ ‌ که آید ز بیکاری و کار را

ز گنج آنچه بایست نان خوردنی ‌ ‌ بدان موبدان داد و گستردنی
ازان پس بران کارداران بگفت ‌ ‌ که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سخنها میانجی بوید ‌ ‌ مجویید چیزی که رنجی بود
فراز بد و نیک آگه کنید ‌ ‌ تبه را کنابم کوته کنید

پراگنده شد این سخن در جهان ‌ ‌ بد و نیک چیزی نماند نهان
بدان موبدان کار ما بسته شد ‌ ‌ ز هر کشوری نامه پیوسته شد

که آزاد و بیکاری و خواسته ‌ ‌ خود شد بتن اندرون کاسته
ز بس جنگ و خون ریختن در جهان ‌ ‌ جوانان ندانند از رنج مهان

دل آگنده چون شد جوان از چیز ‌ ‌ نترسند ایند از شاه و موبد نیز
کی ورز و دهقان و بیکار کرد ‌ ‌ همه رزم جویند ننگ و نبرد

به هر گونه چون نامه پیوسته شد ‌ ‌ ز خون ریختن شاه دلخسته شد
به هر کشوری کارداری گزید ‌ ‌ ابا رای و دانش فغان چون سزید

هم از گنج بر نو ششن خوردنان ‌ ‌ ز بخشیدن نیز و گستردنان
ببخشش ماه دیوان بیاراستی ‌ ‌ و زان زیر دستان درم خواستی

نهادی بران سیم نام خراج ‌ ‌ به دیوان سپانند با فر و تاج
ببخشش ها ببستند بخشش باز داد ‌ ‌ بد و بیش انی کام و مرد نژاد

بدین چاره تا مرد بیکار جوی ‌ ‌ نریزد بپاشد به رهمون
دگر ره نوشتند کارآگهان ‌ ‌ که از کار دارد از ایمنی در جهان

که هر کو درم با خواجش نبود ‌ ‌ به پرسش اندرون داور بیفزود
ز کندی و چیزی نهاد اندرو ‌ ‌ بر آن از ارگستند و بیکار جوی

جوان نامه بر خواند بهرام گور ‌ ‌ بدل اندر افتاد ز آن کار شور
بفرمود کانها که بریزد خون ‌ ‌ گر ارند گزی بکار اندرون

بدانند فرمان یزدان بروی ‌ ‌ بدان تا شود هر یکی چاره جوی
برآید بران کار بر روزگار ‌ ‌ یکی نامه فرمود پس شهریار

به هر کشوری مرزبانی گزید ‌ ‌ بر از داد و دلشان چنان چون سزید
ز درگاه یکساله روزی بداد ‌ ‌ نه یزدان نیکی دهش کرد یاد

سوی کارجویان و کارآگهان ‌ ‌ که ایشان پراگنده بد در جهان
که اندر جهان چیست ناسودنی ‌ ‌ که ارزد بدین پادشاهی گزین

بشسته نامه که از داد شاه ‌ ‌ نگردد کسی گرد آیین و راه
بلند رای و اندیشه اگنت ورز ‌ ‌ به هر سو کیا رسته بیکار مرز

پراگنده ببینیم کاوان کار ‌ ‌ گیا رسته در دست و در مرغزار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز ‌ ‌ کر بالا کنید هور گیتی فروز

نبایدش آسودن از کشت ورز ‌ ‌ به مرد دانا نباشدش ارز
دگر نیمه را خواب و آسایش است ‌ ‌ وگر خوردن کام و آرایش است
ز بری و دانش بر بیاید گریست
دگر خوردن کام و آرامش است

کسی کو برآساید از کشت ورز ‌ ‌ زنی ارز مردم مجویید ارز
که بیکاری او ز بی دانشی است

هر آنکو ندارد بر و تخم و گاو ‌ ‌ تو با او بتندی و زفتی مکاو
بخوبی تو آکن فرا او را ز گنج ‌ ‌ کس از نیستی تا نماند برنج

درآید دگر باشد زیان از هوا ‌ ‌ نباشد هوا بر کسی پادشا
چو جای هوا را بپوشد ملخ ‌ ‌ برو بیژه کشتمندان بسخ

تو از گنج تاوان آن باز ده ‌ ‌ بکشور در فرموده آوازه ده
دگر بر زمین کور کاهی بود ‌ ‌ وگر نابرومند راهی بود

که ناکشته باشد بروی جهان ‌ ‌ زمین ورز با بیکاران جهان
کسی کو برین با بیکار رفت ‌ ‌ وگر ویژه بر ورد کار رفت

ازین هر که کنم بخواهد چیز ‌ ‌ وگر کس بیستاند ازان ...
کم زنده در کوشش آنجا که هست ‌ ‌ مبادش نشیم و مبادش نشست

وز آن پس به هر موبدی نامه کرد / به هر جا که درویش بد جامه کرد
بپرسید و گفتا که این رنج کیست / به هر جای درویش و بی‌گنج کیست
ز کار جهان یکسر آگه کنید / دلم را سوی روشنی ره کنید
بیامدش پاسخ ز هر موبدی / ز هر کاردانی و هر بخردی
که آباد بینیم روی زمین / به هر جای پیوسته شد آفرین
مگر مرد درویش کز شهریار / بنالد همی از بد روزگار
که چون می گسارد توانگر همی / سر از برگ گل دارد افسر همی
به آواز رامشگران می خورد / توانگر ندارد همانا خرد
خورد مرد درویش بی نای و رود / ستم خود همیست با آب درود
بخندید زان نامه بسیار شاه / هیونی برافکند ناکه براه
بنزدیک شنگل فرستاد کس / بدو گفت کای شاه فریادرس
از آن لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
چو لوری بیاید بدرگاه شاه / بفرمود تا برگشادند راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخت برزیگری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنچ آمد بکار
بدان تا بورزد بگاو و خر / ز گندم کند تخم و آرد ببر
بشد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / بریشم بسازید و زخمه دهید
همه سال گردید گرد جهان / اگر خوانده نزد کهان و مهان
کنون لوری از پاک گفتار اوی / همی گرد اندر جهان چاره جوی
سگ و گرگ همسایه و همراه / بدزدی همه ساله پویان براه
برین گونه می خورد شست و سه سال / کس اندر زمانه نبودش همال
سر شست و سه سال آمد دبیر / خردمند موبد که بودش وزیر
که گنج شاه زمانه تهی / کنون آمدم تا چه فرماندهی
هر آنکس که از خواسته بر خورد / بمال خواهی بیا هنگ کرد
چنین داد پاسخ که گیتی بساز / که هستی ازین ساختن بی‌نیاز
جهاندار ایزد بدل کافرید / وزو آمد این آز بیشی پدید
همی بگذرد خلق و یزدان بجای / ایکی مرا و ترا رهنمای
بگفت آن شب و بامدادش پگاه / بیامد بدرگاه یکسر سپاه
گروهی که بایست کردند گرد / بیامد به پیش شه یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان یاره و افسر و طوق عاج
پرستنده ایزد آمدش رای / بینداخت تاج و بپرداخت جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب / شب تیره گون کرد آهنگ خواب
چو بنمود رخ آفتاب از نشیب / دل موبد از شاه شد با نهیب
که شاه جهان برنخیزد همی / مگر کز گرانان گریزد همی
بیامد بیالین او یزدگرد / چو دیدش کفی اندر دهانش فسرد
ورا دید برگشته رنگ رخان / به دیبای زربفت برداده جان
چنین بود تا بود این تیره روز / تو دل را بیاد فزونی مسوز
بترسد دل سنگ و سندان ز مرگ / ترا ای پسر نیست با مرگ برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / فزونی چه جویی که بگزایدت
دریغا جهاندار داد آوری / مبادا اگر گیتی بیابد داوری
ز پنجاه خسرو ز تخم کیان / که بستند بر تخت ایران میان
نبد هیچ مانند بهرام گور / بداد و بزرگی و فرهنگ و زور
در ایران بهستم شاه خواندی و نیک / که بگذاشتی کوه آهن بتیر
چو در زمش پیر آمد در کنش بود / از آن روز مردی و گردی بسود
کنون گر کند مغزم اندیشه کرد / بگوییم جهان جستن یزدگرد

پادشاهی یزدگرد بهرام
هژده سال بود

چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپه را پراکنده را گرد کرد

جهانجوی بر تخت زرین نشست
هر آنکس که دل تیره کرد از درنگ
بر آن چیز کانت نیاید پسند
بجای کسی کر تو نیکو کنی
اگر بخت بیدار یاری دهد
همی داشت گیتی بر آسانی و داد
ده و هشت بگذشت سال از برش
چنین گفت کین چرخ ناپایدار
کنون روز بر من سر آید همی
همه گوش دارید و فرمان کنید
ز هرمز همی بینم آهستگی
اگر چند جانی و گرسی دریغ
هر آنچیز کاید سپهری بشمار
چو هرمز برآمد به تخت پدر
جهانی شنی بد فغانیش نام
سوی شاه هیتال شد ناگهان
بدو تاج شاهی بکهتر برد
فغانیش گفتا که اری رواست
که باشد مرا ترمد و ویسه گرد
سپاهی بیاورد پیروز شاه
سپهدار هرمز گرفتار شد
بلند روی پیروز درویش بست
ز پیشاد او را بایوان خویش
بیامد به تخت کیی بر نشست
همی خواهم از داور کردگار

گر ایدون جهان ببست و بگشاد دست
مران درد را او بود چاره جنگ
دل دشمن و دوست با درد مند
مزن بر سر پیش تا دلش نشکنی
مرا بر جهان کامگاری دهد
زمانه از و شاد و او نیز شاد
بنالید چون تیره گشت افسرش
ز بر دوده ماند نیرو و دار
بپیروزی اندر آید همی
ز گفتار او روشن جان کنید
خردمندی و شرم و شایستگی

نخستین چنین گفت کان کو گناه
ز رنگ آور و پیش گرم و کرانه
مدارا خرد را به دانش برادر بود
چو نیکی کنش باشی و بردبار
یکی دفتری سازم اندر آشتی
بهر سو فرستاد و زان پس سپاه
بزرگان و فرزانگان را بخواند
پناه گرانمایگان بنگرد
ببردم بهرمز کلاه و نگین
اگر چند پیروز با فر و یال
بگفت این و یک هفته زان پس بزیست

پادشاهی هرمز یک سال بود و کشته شدن بدست برادر خویش

بسر بر نهاد آن کیی تاج زر
جهانجوی با لشکر و گنج و کام
ابا لشکر و گنج چندی جهان
چو پیروز گر بد سپرد و برد
فزون زین نبو پادشاهی مراست
که این عهد خود داده بر یزدگرد
گر از گرد تاریک شد هور و ماه
برش تاج و تخت همی خوار شد

تو پیروز را خیره گشتی بخشم
شب تیره پیروز از ایران برفت
فغانیش را گفت کای نیکخواه
مرا گر تو لشکر دهی گنج هست
به پیمان سپارم سپاه ترا
بدو داد هیتالیان سی هزار
بر آویخت با هرمز شهریار
چو پیروز روی برادر بدید

پادشاهی پیروز هشت سال بود و قحط افتادن در ولایت

جهان چون بود شاه یزدان پرست
که باشد دراز زندگی بی‌شمار

چنین گفت با نامور کهتران
که گر دادگر دارم و مه به

برآسود و ایمن شد از کینه خواه
وزان گاه دیو بود در زمان
خود بر سپه و دانش افزود
بیاشی بچشم خردمند خوار
که بند یزدان گرشی و کاستی
دبیران بیدار و آزاده خواه
بر تخت زرین بزانو نشاند
نگاری که پیش آیدش بنگرد
همه لشکر و گنج ایران زمین
ز هرمز فزونست چندی بسال
برو تخت و دیهیم چندی گریست
همی بگذری زین سرای سپنج
بزرگی بخوانی ورا پایدار
همی آب رز اندر آید بچشم
بر آذرغم بپیش فغانیش تفت
دو فرزند بودیم زیبای گاه
بزرگی و گردی و نیرو و دست
بیایم سوی داد و راه ترا
همانا بجوی از در کارزار
فراوان سپه داشت از کارزار
دلش مهر و پیوند او برگزید
وزان پس نفرمود تا بر نشست
برو خواندان عهد بر جان خویش
کای بر هنر کهتر و مهتران
فراوان خرد باشم و ...



سر فردی بردبار بی بود ... سبک سیر همیشه بگواری بود
ستون خرد داد و بخشایش است ... در بخشش او را چو آرایش است

بران نامور گو ندارد خرد ... ز بخت بزرگی بکار بر خورد
خردمند هم نیز جاوید نیست ... سری برتر از فر جمشید نیست

چو تاجش بابر اندر آمد ببرد ... نشست کی دیگر بیاراست برد
نماند برین خاک جاوید کس ... ز هر بد بیزدان پناهند و بس

یکی بود یکسال با رای و بند ... خردمند و از هر بدی بی‌گزند
دگر سال روی هوا خشک شد ... ز تنگی بجوی اندرون شد

سه دیگر همان بود و چهارم همان ... ز خشکی نبد هیچکس شادمان
هوا را رهان خشک چون خاک شد ... بجوی اندرون آب تریاک شد

ز بس مردن مردم و چارپای ... همی را نبد بر زمین نیز جای
سپهدار ایران چو دید آن شگفت ... خراج و جزیه از جهان برگرفت

بهر جای کانبار بود و نهان ... ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه ... که ای نامداران با دستگاه

ز خورد و آنچه دارید بپراگنید ... ز دینار بیرون و ز گنج آگنید
هر آنکس که دارد نهانی غله ... وگر گاو گر گوسپندان یله

بنرخی فروشد که او را هواست ... که از خوردنی آدمی بی‌نواست
بهر کار داری و خودکامه ... فرستاد ازان یکی نامه

که انبارها در گشایند باز ... ز گیتی هر آنکس که هستش نیاز
کسی کو بمیرد ز نایافت نان ... ز خورد و بزرگ و ز پیر و جوان

بریزم ز تن خون انباردار ... که او کار یزدان گرفتست خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند ... بدشت آمده دست برداشتند

همی آسمان اندر آمد خروش ... ز بس گریه و ناله و بانگ و جوش
بهامون و بر دشت بر کوه غار ... ز یزدان همی خواستند زینهار

برین گونه بر هفت سال از جهان ... ندیدند پیری کهان و مهان
بهشتم چون برآمد مه فروردین ... برآمد یکی ابر با آفرین

زمانه بدست از بد بدگمان ... بهر جای بی زه نهادی کمان
چو روزی ازان روز نیکی بجست ... بآرام بر تخت شاهی نشست

یکی شارسان کرد پیروز نام ... خجسته بهر جای با رای و کام
که اکنون تو خوانی ورا اردبیل ... که قیصر برو دارد از داد میل

دگر شهر آباد پیروز کام ... بفرمود کورا نهادند نام
جها بگوی فرزانه گوید درست ... که آرام شاهان فرخ پی است

چو این بومها یکسر آباد کرد ... دگر زیردستان همه شاد کرد
درم داد با لشکر نامدار ... سوی جنگ ترکان بیاراست کار

وزان رزم هرمزد بد پیش رو ... همی راند با رزم سازان نو
قباد از پس پشت پیروز شاه ... همی راند چون باد لشکر براه

که پیروز را پاک فرزند بود ... خردمند شاخی برومند بود

سپری کردن بلاش در جنگ و نامه فرستادن به سوفرای

بلاش از بر تخت بنشست شاد ... که کهتر پسر بود با فر و داد

یکی پارسی بود بس نامدار ... که سوجان بدش نام ان بیکیان

بفرمود او را که ایدر بپاش ... چو دستور و موبد بپیش بلاش
سپه را سوی مرز توران کشید ... بنزد یکی بوم شیران کشید

همی راند با لشکر و گنج و ساز ... که پیکار خواهد ابا خوشنواز
نشانی که بهرام کرده بود ... ز بهتی بلندی برآورده بود

نبشته یکی عهد شاهنشهان ... ز ترکان و از آزادگان مهان
کسی زین نشان هیچ بر نگذرد ... به پیداد بی را یکی لشکرد

چو پیروز شیر اوژن آن را بدید ... نشان سپهدار ایران شنید
چنین گفت با نامور سرکشان ... که من پیش ترکان نیم بی نشان

ستاره برآرم به شمشیر و گنج ز هیتال تا کس نیابد برنج
چو تابنده ستاره به پیش بزرگ بزرگان به پیش من از زیگ
بگویم که این گرد بهرام گو به مردی و دانایی و فر و نو
نانم بگیتی بی خوشنوار بهیتال ترکی از نشیب و فراز
چو بیند سالار ترکان که شاه ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
همی بشکند عهد و پیمان گور برین بوم و بر تازه شد جنگ و شور
دبیر جهاندیده را خوش‌شنو بفرمود تا شد بر او فراز
یکی نامه بنوشت بزرگ آفرین بداداد بر شهر مایه زمین
دگر گفت کز عهد شاهان داد چو گردد نه خوب است هر خوب نژاد
نه این بود رسم نیاکان تو گزیده سپه افراز پاکان تو
تو پیمان آزادگان بشکنی که عهد نیاکان به خاک افگنی
مرا هیچ پیمان نباید شکست به شمشیر بران نبا جاره دست
چو او را ازین کار آگاه کرد بسی چیز با نامه همراه کرد
سواران سپراینده سرفراز همی رفت با نامه خوش‌شنوار
چو آن نامه برخواند موبد شاه برآشفت با نامور پیشگاه
فرستاده را گفت برخیز و رو بنزدیک آن نامور بازشو
بگویش که پیش رود و بدکی شمار او فرستاد روزی بجنگ
بزرگان ایران و جنگ آوران من اکنون سپاه هلا یارم گران
سپاهی و شهری از ایران همه زن و مرد و کودک همه مویه کرد
زن و مرد و کودک همه خسته تو همه شاه خوی و همه شاه کوی
که تا چون گریزند از ایران زمین گر از نده پا بیند ازین دکمین
چو بنشست با سوگ یکمه بلاش رش بزرگ دو دلش بزخراش
سپاه دو رده و موبد و موبدان دلیران دهم نامور بخردان
فراوان بگفتند با او زبنه سخنها که بود پیش در ناسودمند
بران تخت زرینش بنشاندند زبرجد تا جش برافشاندند

پادشاهی بلاش
پنج سال بود

م

چو بنشست بر تخت شاهی بلاش بیستاد بر نابیال و بپاش
چنین گفت بر تخت کای بخردان بگوییم رای دل موبدان
شما را بزرگیست نزدیک من چو روشن شود رای تاریک من
هر آنکس که باشد بد و بدسگال که خواهد همی کار خود را محال
نخستین به بندش تو اکر کنیم چو بنده برد از خویش افسر کنیم
هر آنکو ازین لشکر دربست بنالد یکی مردم بیز دست
دل مرد بیدادگر بشکنیم همه بیخ و شاخش زبن بر کنیم
مباشید گستاخ با پادشا بویژه کسی کو بود پارسا
کرا او با گاهر هست و کر پایگاه توانگر و جوینده تر پایگاه
بگیتی تو خشنودی شاه جوی مر او بیش تخشتح بر تازه روی
چو خشم آورد شاه پوزش کنید همی خوان بیداد و داد او زمین
هر آنگه که گفتی که دانا شدم هر دانش بر توانا شدم
چنان دان که نادان بدی ان زمان مشو بر تن خویش بر بدگمان
همه کار بند بند مرا سخن گفتن سودمند مرا
بر و مهتران آفرین خواندند بد را بی او فر و ماندند
برفتند خشنود ز ایوان اوی بیزدان سپرده تن و جان او
بدانگه که بیرون شدی باز جنگ یکی پهلوان جست بارای و سنگ
که باشد نگهبان تخت و کلاه بلاش جوان را بود نیکخواه
بدان کاو شایسته بر سوفرای یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شیراز بود سپهبد دل و گردن افراز بود
همه مرزبانان زاولستان بیت و بز بین و کابلستان
چو آگاهی آمد سوی سوفرای ز پیروز و از رفتن و ...

ز ژبان



ز مرزگان سر سکش بنج بر کشید
همی گفت بر کینه ، شهریار
فراز آمدش تیغ زن صد هزار
درم داد و ز لشکر اباد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان
یکی نامه بنوشت بر داغ و درد
فرستاده را گفت کو با بلاش
ز باد آمده باز گردد بدم
که تا کینه ، هون هیروز شاه
بیاراست لشکر جو پر تذرو
نبیسنده نامه را گفت خیز
یکی نامه بنویس ای خوشنواز
گنهکار گشتم بیزدان تنست
بیادش کرده بی ای وفا
یکی کین نو ساختی در جهان
بیابیتو زین خاندان زنده بود
ایران و ان خواسته هرچه هست
بانم جهان را بفر زند تو
نه کین باشد این چند گویم دراز
نه کین باشد این چند گویم دراز
سپهدار بر شد سوی خوشنواز
فرا او را چنین گفت مرد دبیر
شکسته شد آن مرد زور آزمای
هم اندر زمان نامه پاسخ نبشت
که هر کس که او بود یزدان پرست

همه جامه پهلوی بر درید
ز پیروز بر گرفتند گردان کلاه
بلاش جوان چون بود خواستار
سپاه پراگنده را گرد کرد

نامه نوشتن بلاش
بجانب سوفزای

دو دیده پر آب و دو رخساره زرد
بنامه درون چند ما کرد یاد
که از مرگ خسرو تو غمگین مباش
که این درد هر کس نخواهد کشید
یکی داد خواند و دیگر ستم
کنون من به پیشوری شهریار
نتابد همی بر فلک هور و ماه
فرستاده زین روی برداشت پای
بیامد ز زاولستان سوی گو
یکی مرد بگزید هشیار دل

پاسخ نامه سوفزای از خوشنواز
و آمدن بجنگ و شکسته شدن

به بینی کنون زخم تیغ جفا
بگشتی تو پیروز رای کناه
که آن کینه هرگز نگردد نهان
جز ابیش او چون سگ بابلوس
بدر پیش بهرام چون بنده بود
من اینک برو آمدم کینه جوی
گزان رزمگاه آمدست آن بدست
همه باز خواهم بشمشیر کین
بسوزم همه خویش و پیوند تو
بفرمان یزدان ببرم سرت
که از خون پیروز چون خوشنواز
شود زیر خاک سیه در تباه
که از خون پیروز چون خوشنواز
فرستاد با نامه ، سوفزای
فرود آمد و برد پیش نماز
نبیسنده نامه را داد و گفت

پاسخ نامه سوفزای از خوشنواز
و جنگ کردن سوفزای

سخن هرچه بد اندر و خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار
نیاورد در عهد شاهان شکست
فرستادمش نامه پندمند

پر از غم نشسته بر سوک شاه
بزد کوس و ز دشت برخاست گرد
همه رزمجوی و همه نامدار
دل مردم کینه ور شاد کرد
خود شد بیدار و روشن روان
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد
شکیبایی و صبر باید کز بهر
بسر ابرانم سوی کارزار
وزان روی پر کین بشد سوفزای
که آهسته بود و بگفتار دل
که آمد پسر خامه دار تیز
که ای بیخرد ابلین دیوساز
شود مو به کر بر تو پیراهنت
نبیره جهانجوی بهرام شاه
نرفتی بزاری بران خاکبوس
تا بیم ببینا بیابان زنگ و بوی
بهر و از ارم خاک توران زمین
ز خون همچو دریا کنم کشورت
ز دو زنخ روانش بود داد خواه
چو شیر دلاور بیامد ز جای
که پنهان بخوان آنچه خوشنت زنبید
که این نامه بر تیغ و گرز ست تیز
ازین بر سخن نامه سوفزای
بترسیم و از گردش روزگار
اما عهد آن شهریار بلند

بزد جوار بود انجب گفتم سخن ... همان عهد ان شهریار کهن
جو او کینه ورگشت و من چاره جو ... شدم جون نیاورد زین صلح روی

بپیروز بد اختر آشفته شد ... ز بر کام ما شاه نو کشته شد
جو بشکست پیمان شاه نژاد ... نبود از جوانی و از تخت شاد

نیامد پسند جهان آفرین ... تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند ... سر از پستی را بخاک افکند

جو پیروز با شاه بد دشت نبرد ... فتاده بگرد اندرون برز کرد
ترا گر همان رای آراستست ... ز جنگ و نه جنگ آورم کاستست

فرستاده با نامه آمد ز جای ... بیک هفته آمد بسوی سوفرای
جو آن نامه برخواند پهلوان ... بدشنام بگشاد گویا زبان

ز میلان خورشید و از گاودم ... شنیدند آواز جینه خم
بگنجین آورد چندان سپاه ... که خورشید بر چرخ گم کرد راه

برین هم نشان روز بگذاشتند ... همه راه را خانه پنداشتند
جو آگاهی آمد سوی خوشنواز ... بدشت آمد و جنگ را کرد ساز

به بیکند شد رزمگاهی گزید ... که خورشید روی هوا بر ندید
وزین روی با کینه دل سوفرای ... بکردار باد اندر آمد ز جای

جو شب تیره شد پهلوان سپاه ... بر میلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی ... جهان شد پر آواز پرخاشجوی

خروش پاسبانان و بانگ جرس ... همی آمد از دور و از پیش و پس
جنین تا بدید آمد از چرخ شید ... جهان گشت همچون بلور سپید

دو لشکر همه رزم را ساختند ... سنانها بگردون برافراختند
از آواز گردان بر خاسته ... بدرید مر اژدها را جگر

هوا رام کرکس شد از پر تیر ... زمین شد ز خون یلان آبگیر
ز هر سو که دیدی یکی کشته بود ... ز گردان کرا روز برگشته بود

بجنبید بر قلب که سوفرای ... سپاه اندر آمد بیک رو ز جای
بجست از کف سوفرا خوشنواز ... بتیب اندر آمد سپه بی فراز

جو باد دمان از پس سوفرای ... همی تاخت با تیز سپرگرای
بسی کرد زان نامداران اسیر ... بسی کشته آمد بشمشیر و تیر

همه دست برگشته و خسته بند ... زمین همچو گردون برآراستند
بلیغ و کمرها و اسب و درم ... نشان و ستام و کلاه و [illegible]

همی برد هر کس سوی سوفرای ... تلی کشته چون کوه البرز جای
ببخشید یکسر همه بر سپاه ... بگردند زان جینه ترکان

بلشکر چنین گفت کامروز کار ... بکام دل ما بد از روزگار
جو خورشید بنماید از چرخ دست ... برین دشت جز ره نباید نشست

همه لشکرش دست بر بر زدند ... بر آن هر کسی رای دیگر زدند
بتیره برآمد نبرد سپرای ... نشست از بر برده بر سوفرای

فرستاده آمد از خوشنواز ... بنزدیک سالار گردنفراز
که از جنگ و پیکار و خون ریختن ... نیاید جز از رنج آویختن

دو مرد خردمند گرد و جوان ... بدو رنج فرستیم هر دو روان
اگر باز جوی ره بخردی ... بدانی که آن کار بد ایزدی

ز بر باد شد گفته ... کز اختر برآمد بد و سال و ماه
که نه کار شاه اگر بشکست عهد ... کزین گرد جنگی حنظل بیفتاد شهد

کنون بودنی بود بر ما گذشت ... فلک اگر گرد درستی بگشت
ز ایران و ایرانیان آرمیده ... ز زر و ز یاره و گوهر و خواسته

ز طوق و ز تاج و ز یاره ز بخت ... که بگذاشت پیروز کم بوده بخت
فرستیم هم پیش سالار شاه ... جو نزدیک بر ما بگان سپاه

تو پیروز گر سوی ایران شوی ... بنزدیک شاه دلیران شوی
بمانند مرا سوی ایران بسیج ... تو از عهد بهرام کردن ...

که بهرام گور آن خجسته ... مرا تا که جشنت ایران بدست
ز گردان ... کسی از تو ... بنام تو شاهی و سالار ...

چنین گفت لشکر که فرمان تراست / بدین اندرون رای و پیمان تراست
ز گردان نماند کسی ارجمند / بجای تو شاهی و پیلان و مهر

چنین گفت با لشکر آن سوفزای / که امروز ما را همینست رای
کز ایشان بجوییم ازین پس کمین / بایران بریم این سپه بازپس

چو در دست ایشان بود کی قباد / که نامور شاه چهر و نژاد
همان موبد موبدان اردشیر / ز گردان بسی چیز برنا و پیر

اگر جنگ جوییم با خوشنواز / ز رای و ز تند بیران سرفراز
کنید آنچه دارید از ایشان اسیر / قباد دلیر اوز با اردشیر

اگر تیزی در میانه فتاد / ز موبد بگردی دل و مغز باد
که او را برآید ز ترکان بروی / ز ایران نماند بجز گفت و گوی

یکی ننگ باشد که تا رستخیز / بود در میان دلیران جهیز
فرستاده را چون بپاسخ دهیم / برین آشتی رای فرخ نهیم

نه باز ببینیم روی قباد / که او را اسیر باد شاهی بباد
فرستاده را خواند پس پهلوان / سخن گفت با او بشیرین زبان

چنین گفت کای ایزدی بود بس / جهان بد بیکبار نکوید بکس
بزرگان ایران که دارند اسیر / قباد است آن شاه با اردشیر

دگر آنکه بر پای دارید بند / فرستید بازی منش ارجمند
دگر خواسته هرچه دارید نیز / ز دینار و ز تاج هر گونه چیز

ابا یک فرستید نزدیک من / همه نزد این نامدار انجمن
ازان پس بکشتن نیازیم دست / که با بی نیازیم و یزدان پرست

سر و برز و دوش همی بگذریم / و گر مرز توران به پی بسپریم
سخنها که گفتم همه گوش داد / یکایک شنیده برو برشمار

فرستاده هم در زمان گشت باز / بیامد بنزدیکی خوشنواز
بگفت آنچه بشنید وزان گشت شاد / همان گاه برداشت بند از قباد

هم از موبد موبدان اردشیر / بزرگان که بودند برنا و پیر
همان تخت با تاج پیروزه شاه / هر آنچه از پراگنده بد بر سپاه

فرستاده بگر سوی سوفزای / بدست یکی مرد پاکیزه رای
چو لشکر بدیدند روی قباد / ز دیدار او انجمن گشت شاد

بزرگان همه دست برداشتند / بیکبارگی جنگ بگذاشتند
ز جیحون گذر کرد پیروز شاد / ابا نامور موبد کی قباد

چو آگاهی آمد بایران زمین / ازان نیک مهتر با فرین
که پور شهنشاه را بی گزند / برون آورید او ز زندان و بند

یلان جنگ و پیکار با خوشنواز / ز رای و ز تند بیران سرفراز
که از جنگ پیروز برگشت شاد / گشاده شد از بندهای قباد

خروشی برآمد از ایران بجوش / تو گفتی همی کر شدند از خروش
بزرگان فرزانه برخاستند / پذیره شدن را بیاراستند

بلاش آن زمان تخت زرین نهاد / بدان تا بدو برنشیند قباد
چو آمد بدشت اندرون سوفزای / بزرگان برفتند جمله ز جای

پذیره شدن را بیاراست شاه / ابا آنکه بودش از ایران سپاه
بلاش آنکه چون دید روی قباد / رها گشته از بند و پیروز شاد

دو دیده او را ببر در گرفت / ز هیتال و چین دست بر سر گرفت
ز راه اندر ایوان شاه آمدند / خجسته دل و نیکخواه آمدند

بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
همی بود جشنی ز بر آرزوی / ز تیمار پیر و ز آزاده جوی

همه جامه کز سوفزا را سزود / ببربط همه رزم توران سرود
چنان تا ز چشم بد سوفزای / ازو گشته شاد و بدو داده جای

نرفتی جز آن چیز کو خواستی / جهان را برای خود آراستی
چو زمان او در جهان گشت فاش / بخوبی بپرداخت جای از بلاش

بدو گفت شاهی ندانی همی / بدان را ز نیکان ندانی همی
همی بادشاهی ببازی کنی / ز کژی و از بی نیازی کنی

بیاد از تو در کار دانا پرست
همی گفت ای برنج تخت آن بود
سوی طیسفون شد ز شهر اصطخر
چو بر تخت بنشست پیروز گشت
شمارا سوی مرز کی دست راه
بزرگی انگهی است کو گفت راست
دل شاه گردد بر اندیشه کین
سخن را بپاید شنید از نخست
هر انکو که دانا بود باشتاب
چو در ویش نادان کند مهتری
ستوه گو خود برد بار کی بود
هر انکو که بخشش بود تو براد
همه مهتران آفرین خواندند
همی راند کار جهان سو فزای
به هر کشور بد او راند فرمان و رای
بیامد برتا جور سو فزای
بپرفت شادان سوی شهر خویش
چنان بد که من شاه فرمان دهم
همی باز جستی ز هر مهتری
همی گفت هر کس که جز تاج شاه
شنید این سخن شاه پیروز گشت
که او تاج داری ببازی کند
همه پارس چون بنده او شدند
همی گفت که من ز پیشم سپاه
گنه هر کسی یاد کرد از ادی

بر این پادشاهی توانا پرست
کجا بی کوشش و درد و نفرین بود

پادشاهی قباد دست

سال بود

۴

زبان را بیاراست و گرزی بخواست
کمان و همانش کشند آفرین
چو دانا سوی پاسخ آرد درست
چه دانا هی او چه بیگ بیراب
بدیو انگهی ماند این داوری
چو تیزی کنی تن بخواری بود
بپیروز منش نام هرگز نزد
ز برجد بتاجش برافشاندند
قباد اندر ایوان بیدکه خدای
جهان زیر و پستی سو فزای
بدستوری باز گشتن بپای
ز هر کار بر داشتند بر خویش
بشاهی برو آفرین خواندم
ز هر نامداری بهر کشوری
ندارد ز ایران و گنج سپاه
هنرها بجست از دل اهو رفت
جوانمرد ای شهریار بلند
بزرگان پرستنده او شدند
بیامد بفرمان شود کینه خواه
نهانی بداندیشه بازار او ی

بایوان خویش اندر آمد بلاش
چو بر تخت بنشست فرخ قباد

چو بخشایش او و بکار اندرون
هر انکه که شد پادشاهی ازکوی
چو فرزانه مردم بود آن دور
جهان هم که نادانی لشکری
چو عیب تن خویش داند کسی
چو خورشید گیتی بداد خدای
همه یک بیک دست نیکی بری
جوان بود سالش سه پنج و یکی
همه کارها پهلوان داندی
چنین بود تا سی و یک سال گشت
چو دستور بار به ساز کرد
همه پارس او را شده چون رهی
گر از من کسی برد گوید بری
چو آگاهی آمد سوی قباد
ز فرزانش بد بجیزی برای
هر انکس که بد راز دار و بهر قباد
ز گنج تو اکنده تر گنج اوی
ز گفتار بر شد دل کی قباد
چو دشمنی کرده باشم بگنج
در ایران ندانم کسی ز نخوا

شایست گفتن که ایدر مباش
کلاه بزرگی به پیر بر نهاد
نگرتا نباشی بجز داد گر
که از من مدارید چیزی نهفت
بروز سپید و شبان سیاه
سرراپیشان خواندش رهنمون
نباید بجز آب تیره بجوی
همه دانش او نباید جست
همی در گوهش کند گستری
ز عیب کسان بر نگو بد بسی
توانگر شدی یک دل و پاک رای
جهان جان را سپید سر بسر
ز شاهی ورا بهره بد اندکی
کسی را گر برگاه بنشاندی
بکام اندرون باد چون زال گشت
بزد کوس و آهنگ شیراز کرد
همه بود جز تخت شاهنشهی
وراز شت گوید براند ز روی
ز شیراز و از کار بیداد داد
جهان شد همه بنده سو فزای
ز گردان و از نامداران اوی
بباید گسست از جهان رنج اوی
ز بخشش همال بزرگ دانجهان
از و دیده باید بسی درد و رنج
که راند سوی جنگ او ر سپاه

برو گفت



بدو گفت فرزانه مندیش ازین / که او شهریاری شود با آفرین

ترا بند کاهنده و سالارست / که ساینده با چرخ گردنده است

چو شاپور رازی بجنبد ز جای / بدرّد دل بی‌هنر سوفرای

همانگه جهاندیده کی قباد / گزین کرد و فرمود تا همچو باد

بنزدیک شاپور رازی بود / بر او از نخجیر بازی بود

رازی سوی درگاه خواندش ورا / هم اندر زمان برنشاندش ورا

دو اسپه فرستاده آمد بدی / چو باد و فرانی بفرمان کی

چو دیدش بپرسید از و برده دار / ازو بستند آن نامه و شهریار

درون شد بشاپور رازی بگفت / فرستاده شاه را پیش برد

چو برخواند آن نامه کی قباد / بخندید شاپور مهران نژاد

که من سوفزا را بگرد جهان / نبودی جز او دشمن اندر جهان

چو بشنید فرمان برآرا بخواند / سوی طیسفون رود لشکر براند

چو او و لشکر بنزدیک شاه / هم اندر زمان برگشودند راه

چو دیدش جهانجوی بنواختش / بر تخت پیروز بنشاختش

مرا گفت زین تاج بی بهره ام / به بیهوده اندر جهان شهره ام

همی نام بینم ز شاهنشهی / همه سوفزا بیست با فرهی

زمین داد و بی داد در گردنم / بجز جام روزی نه پیچد تنم

در ایران برادر بدی که خدای / بهشتی رنیداد کر سوفزای

بدو گفت شاپور کای شهریار / دلت را بدین کار غمگین مدار

یکی نامه باید نبشتن درست / بران با کسی کرده با داد و بشت

بگفتش که از تخت شاهنشهی / مرا بهره رنجست و گنج مهی

توی بازخواه و منم کینه خواه / نگوانم که خوانی مرا پیش شاه

فرستادم اینک یکی پهلوان / نگردار تو چند باشم نهان

بدان تا نیارد دو بایت ببند / بدین نامور بارگاه بلند

چو نامه برین گونه باشد بروی / چو من دشمن و لشکر کینه جوی

...م که بر هم زند تیز خشم / بگویم سخن پیش او جز بخشم

نامه فرستادن شاپور و سوفرای

...بنده نامه را خواندند / بنزدیک شاپور بنشاندند

بر آن سخنها که شاپور گفت / بُنت و بپیچید اندر نهفت

چو بر نامه مهر بنهاد شاه / بیاورد شاپور لشکر براه

هر آنکس که برکرد خنجر گزار / بیاورد لشکر از آن شهریار

ابا نامداران پرخاشجوی / سوی شهر شیراز بنهاد روی

چو آگاه شد زان سخن سوفرای / بیاورد چون باد لشکر ز جای

همانگه بپرده درون شد دوان / ابا او بزرگان و فرخ گوان

بدو داد پیغام شهریار / سخن رفت هرگونه ز سوفزای

چو برخواند آن نامه شهریار / بپرداخت پهلوان سوار

ز نومیدی شهریار جهان / فراوان بنالید پیش مهان

بر ایشان که برخواندی نامه را / تو دانی سپهدار خودکامه را

تو دانی مرا این پیغ پهلوان / که داند مرا شهریار جوان

بدان رنج و سختی که بردم ز شاه / براندم ز زاولستان بی سپاه

رها یندم او را ز زندان و بند / نمانیم که آید بکس بر گزند

مرا با کیامت نزدیک شاه / همان تزد بر بابکان سپاه

گراید و تنگ بندست بادش ستم / ترا راه دادن ببر خاش ...

نخواهم زمان زود یابم زبند / که باشد فرا چند او سودمند

بیزدان و از لشکرت ... / که من چند با لوده ام خون کرم

بدانگه کی شاه در بند بود / بیزدان مرا سخت سوگند بود

که دستم نه بیند بجز گرز و تیغ / بجنگ آفتاب اندر آرم بتیغ

... برده ... شنوانند / برده ... تخت اندر آرد بگاز

بیاورد و او را و موبد ز بند / ... ... که را ... ند

کنون بند و موبد و بندم سزاست … سخنها ناسود و مهندم سزاست
زنوما نشاه اینگونه نکرد … زپیرایه بند بر پای مرد

چو بشنید شاپور پاسخ بجست … بزد نای رویین بیکبار نشست
بیاوردش از داد پیش قباد … قباد از گذشته نکرد ایچ یاد

بفرمود کو را بزندان برند … بنزدیک ناهوشمندان برند
بپیراز فرمود تا هرچه بود … از اسپان و خفتان و گنج و دو

بیارید یکسر سوی طیسفون … بیارد بگنجور شه رهنمون
چو یک هفته بگذشت هر گونه رای … همیراند با موبد و کدخدای

چنین گفت مر شاه را رهنمون … که باز ند با او همه طیسفون
جهان لشکر و زیر دستان ما … ز دهقان و از دین پرستان ما

که او را از ایران بماند درست … بباید ترا از تهی دست شست
بداندیش شاه جهان گشته اند … که او را از جنگ برگشته اند

چو بشنید خسرو ز موبد سخن … بهو یافت بیزار شد از کهن

گشادن قباد سپهسالار ایرانیان
و گشادن زرمهر قباد را از بند

م

بفرمود بر پای شیران کنند … بدو بر دل و دیده پیچان کنند

جو آگاه گشتند ایرانیان … که آن پهلوان را سرآمد زمان

خروشی از ایران برآمد ز درد … زن و مرد کودک همه مویه کرد
بجز بی زبان خاو ایرانیان … بیالود و برخاست راز از میان

بر آشفت ایران و برخاست گرد … همی هر کسی کرد ساز نبرد
همی هر کسی گفت تخت قباد … اگر سوفرا بند ایران مباد

سپاهی و شهری همه شد یکی … بزدند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بدرگاه شاه … زبد گوی بر درد و فریاد خواه

کسی کو بر شاه بدگوی بود … بداندیش بود و بلاجوی بود
بپیچند و بردند شه را کنان … زجاماسب جستند راز از نهان

کشتن قباد سپهسالار خود را و گفتن
انجمن ایرانیان و بستن قباد را

سو

که کهتر برادر بد و پیر فرز … قبادش همی پرورد زی نیاز

ورا برگزیدند و بنشاندند … بشاهی بر او آفرین خواندند

بآهن ببستند پای قباد … ز فرزند او کس نکردند یاد

یکی پور بد سوفرا را گزین … خردمند و پاکیزه و پاکدین
جوانی نکوکار و زرمهر نام … که از نام او بد بشادکام

برفتند بسته بدو شاه را … بر آن تا کند خصم بدخواه را
نگهبان کینه و سوفرای … بخواهد بدو از جهان کدخدای

همی اندر زرمهر یزدان پرست … بسودش بپند با جهاندار دست
پرستش همی کرد پیش قباد … وز آنان بر نکرد ایچ بر شاه یاد

جهانجوی زو ماند اندر شگفت … بزرمهر بر آفرین برگرفت
همی کرد پوزش که بدخواه من … بر آشوب کرد افسر و ماه من

گرایدونکه یابم رهائی ز بند … ترا باشم اندر جهان سودمند
ز دل پاک بردارم آزار تو … کنم چشم روشن بدیدار تو

بدو گفت زرمهر کای شهریار … روا نیست این کار رنجه مدار
پدر گر نکرد آنچه بایست کرد … ز مرگش دلم گرم و تیمار خورد

ترا من کنون یکی بنده ام … به پیش تو اید پرستنده ام
از آن پس بدو راز بگشاد و گفت … که اندیشه از تو خواهم نهفت

گشادست بر پنج کس راز من … که پیوسته باید و هم آواز من
چو خواهی بسوگند پیمان کنم … که هرگز وفای ترا نشکنم

چو زرمهر این بشنود از قباد … همانگاه از بند پایش گشاد
شب تیره از شهر بیرون شدند … ز بیداد دشمن همایون شدند

چه ابا… هیتال داوند روی / از اندیشگان خسته شد روی جوی
بدین گونه سرگشته این هفت مرد / باهواز رفتند تا ز آب کرد

که تا …ند نزدیک پرمایه ده / بده در یکی مهربان بود مه
بران خان دهقان فرود آمدند / بجویند یکباره دم بر زدند

یکی دختری داشت دهقان چو ماه / ز مشک سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی او را بدید / ز مغز پسر هش شد خود ناپدید

بیامد همانگه بزرمهر گفت / که با تو سخن دارم اندر نهفت
بدین دخت دهقان شدم مبتلا / به جید دل از درد و رنج و عنا

برو باز گو این به دهقان نژاد / مگر کو به داماد گیرد قباد
چو بشنید زرمهر نزدیک مه / شد و گفت کای مهتر روزبه

تو این ناز پرورده ماهروی / بدین مرد پرمایه بدهی بگوی
اگر جفت او گردد این دخترت / برآید بگردون گردان سرت

مراد تو آید پسر از بجای / باهواز گردی مه و کدخدای
گرانمایه دهقان بزرمهر گفت / که آن دختر خوبرا نیست جفت

خواستن قباد دختر دهقان و رفتن به هیتال و تولد شدن کسری

م

اگر هست شایسته فرمان رواست / تو او را بده ده که او را هواست

که بر چهره او نشان کیست / تو گوهی همان فره ایزدیست

بیامد خردمند نزد قباد / بدو گفت کین ماه جفت تو باد

بدو بر فتی و ناگهان دید بس / بد اشان که دیدی ببندید پس
قباد آن پری روی را پیش خواند / بزانوی کند آورش بر نشاند

ابا او یک انگشتری بود بس / که از تخمش نداند کس
بدو داد و گفتا که این را بدار / بود روز کز تو کنم خواستار

بدان ده یکی هفته نزدیک ماه / همی بود هشتم بیامد براه
بر شاه هیتال شد با قباد / گذشته سراسر بدو کرد یاد

بگفت آنچه کردند ایرانیان / بدیرا هیتنه یکسر میان
بدو شاه گفت از بد خوشنوار / همانا بدین روزت آید نیاز

به پیمان سپارم ترا لشکری / ابا هر گروهی سپهری مهتری
اگر بازیابی تو تخت و کلاه / جهانی مرا باشد و گنج و گاه

مرا باشد آن مرز و فرمان من / بگفتم ازینی عهد و پیمان من
ز برد ست را گفت چندان قباد / گزان مرز هر گز بگیریم یاد

چو خواهی فرستمت گنج و سپاه / جفائی چه باشد که دارم نگاه
چو زد دیگر خان دهقان رسید / همه گرچه مردم پراگنده دید

ز هیتالیان سوی اهواز شد / جهاندار بیرزد برآواز شد
بدو داد شمشیرزن چهل هزار / همه نامداران در کارزار

سبک مژده بردند پیش قباد / که این بوم و بر شاه فرخنده باد
بسر را او چو شد درشت یکی / که نو روشنی ماه را اندکی

چو بشنید در خانه شد شادکام / مران خوب را خواند کسری بنام
ز دهقان بپرسید فرخ قباد / که ای نامور از که داری نژاد

بدو گفت کز تخم فریدون گرد / که از تخم ضحاک شاهی ببرد
بدو مر ورا گفت مادر چنین / که بر شه فریدون بگفتم از این

ز گفتار او شاد شد قباد / ز روزی که تاج کیی بر نهاد
عماری بسیجیده و آمد براه / نشسته بر او اندرون جفت شاه

بیاورد لشکر سوی طیسفون / دل و جان ایرانیان پر زخون
بایران همه سال خوزده روان / نشستند با نامور موبدان

که این کار گردد بما بر دراز / میان دو شاه و دو گردن فراز
ز ترک و ز چین مردم آید کنون / بریزند بیهوده بسیار خون

شب تیره از شهر بیرون شدند / دلیران ایران بهامون شدند
یکی گفت زان حمله کای مهتران / سرافراز گردان جنگ آوران

بیاید خرامیده پیش قباد … مگر کان سخنها نگیرند یاد
چو از تو دل مردمان خسته شد … بشوخی دل و دیده پیوسته شد
بیامد بتخت کیی برنشست … وراگشت جاماسب مهتر پرست
بنوشیروان داد فرزند را … جهان تازه شاخ برومند را
وزانپس بیاورد لشکر بروم … بدان بوم او را یکی بهره بوم
یکی هندیا و دگر فارقین … بیاموختشان زند و بنهان دین
بهر جای آتشکده جای کیان … پراکنده بسیار سود و زیان
برش خواند آن شارسان قباد … که تازی ورا نام حلوان نهاد
همی رفت هر گوشه جوی آب … زمینش همه جای آرام و خواب
فزاینده مردی و دانش فروش … قباد ستوده بدو داد گوش
ز تنگی خورش تنگ شد در جهان … میان کهان و میان مهان
جهان بیان بر در کی قباد … همی هر کسی آب و نان کرد یاد
روان خود بیاید بر شهریار … بدو گفت کای شاه به روزگار
قباد سراینده گفتش بگوی … سخن هرچه داری بما راه جوی
یکی دیگری را بود پای زهر … گزیده نیاید ز ترک سپهر
چه باشد بگو ای سراینده مرد … سزد گر بدید خونش از تن
بخون گزیدنش بباید کشت … بدرگاه چون خصمش آرد بمشت
بدیشان چنین گفت کر شهریار … سخن کردم از مرد روی خواستار
برفتند سرجگر باز آمدند … شخوده دل برکه از آمدند
بدو گفت کای شاه بیدار بخت … سخنگوی دانا و زیبای تخت
گراید دگر دستور بامداد گو … بگوید سخن پیش او رهنمون
چنین گفت کای نامور شهریار … یکی را ببندی ببند استوار
مکافات آنکس که نان داد اوی … سر بسته را از بگشاد اوی
چنین داد پاسخ که مسکین تنش … که خونیست ناکرده در گردنش
بتاراج داد آنچه دیدش بهر … بدان تا نگارنگ بیابند بهر

بگوشم کر ای شاه گردن فراز … میان د[illegible] بر پای [illegible]
بدان کام خود را بران کن هواست … ز شاه جهان بر [illegible] انجم [illegible]
بدین گونه تا گشت کسری بزرگ … یکی گوی که شد دلیر [illegible]
همه کار ایران و بیران بساخت … بگردون کلاه کیی بر فراخت
همی کرد زان بوم و بر خارستان … ازو خواست زنهار در شارستان
نهاد اندران مرز آتشکده … جهان بهر نوروز و جشن سده
برآورد در بارش کمارسان … برآورد آن کاخ و میان [illegible]
گشودند هر گوشه ای روان … همی تازه گشت از هوایش روان
بیامد یکی مرد فرزانه بنام … سخن گوی با دانش و نام و کام
پر دانش سپهبد ارد ستور گشت … نگهبان آن مرز و گنجور گشت
ز روی هوا ابر شد ناپدید … بسالی کی برف و باران ندید
بدیشان چنین گفت فرزانه شاه … نماید شما را با همه راه
ز گیتی سخن پرسم از تو یکی … گراید و تنگ پاسخ دهی اندکی
بدو گفت روی یکی را گزید … روان از تن او بخواهد پرید
سرای کهن چنین رفتن را که جست … که تریاک بودش درم سنگ شصت
چنین داد پاسخ بر و شهریار … کز خونیست این مرد تریاک دار
چو بشنید برخاست از پیش شاه … بیاید بنزدیک فریاد خواه
بپاشید تا بامدادش بگاه … نمایم شما را سوی داد راه
چو فرزندک زد و وران کرده آمدند … شبانان سوی راه ایران دوید
سخنها دی با سخنش داد بیم … بر آتش در بسته بگشاد بیم
بدو گفت بر گوی و لب را ببند … که گفتار باشد مرا سودمند
خورش باز گیری ازو تا بمرد … به بیچارگی جان بتاراج برد
چه گوید چه باشد ورا پادشا … که آن مرد دانا بد و پارسا
چو بشنید فرزند کز من بوسه داد … خرامان بیامد بر پیش قباد
دو دیده بهر یک [illegible] … بتاراج داد [illegible]

چو انبار شهری بدان قباد / بیک دانه گندم نبود ایچ شاد
دویدند بیدار کارآگهان / بنزدیک بیدار شاه جهان

که تاراج دادند انبار شاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخنها ازیشان بخواند / ز تاراج چندی سخنها براند

چنین داد پاسخ انوشه بدی / روانرا بدیدار توشه بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بیازاریان همچو خوار

بشاه جهان گفتم از مار و زهر / وزانکس که تریاک دارد بشهر
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / که تریاک دارست تریاک خواه

که گر مار گشته بمیرد بشهر / نباید از آن مرد تریاک بهر
بخواهند خونش از آن مرد زفت / که کار تهی خورد نتوان گرفت

شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار دارنده آنرا بخورد
اگر چند از آن تنگدل شد قباد / بشد تیز با او ز گفتار داد

چو چیزی بگفتند پیغمبران / همان داد گر خسروان پیشوان
ز گفتار مزدک همه برگذشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت

بدو انجمن شد فراوان سپاه / بدین راه آمد همه کس ز راه
همی گفت هر کو توانگر بود / تهی دست با او برابر بود

نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر چو با دست درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی توانگر حرامست نیز

زن و مال و فرزند بخشنده است / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم راست با دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک

هر آنکس که او جز بدین دین بود / ز یزدان بران دیو نفرین بود
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی

ازو بستدی چیز دادی بدان / فرو ماند از کار او موبدان
همان پیش در دین او شد قباد / ز گیتی بگفتار او بود شاد

وز آرام بنشاند بر دست راست / ندانست موبد که جانش کجاست
توانگر همی سر ز نیکی بکاشت / بدرویش بسپرد چیزی که داشت

چنان بود یکروز مزدک براه / ز خانه بیامد بنزدیک شاه
چنین گفت کین از دبستان ما / همه نامور در بر بستان ما

فراوان ز هر جا پیران درند / فزود آورم شان اگر بگذرند
ز مزدک شنید آن سخنها قباد / بسالار از فر و تا بار داد

چنین گفت مزدک به بیدار شاه / که اینجای تنگست و بی مر سپاه
همانا نگنجد در کاخ شاه / بهامون خرامان ببینند سپاه

بفرمود تا تخت بیرون برند / از ایوان شاهی بهامون برند
بدشت آمد از مزدکی صد هزار / برفتند شادان بر شهریار

چنین گفت مزدک بشاه زمین / که ای برتر از دانش و آفرین
بدان دان که کسری نه بر دین ماست / سر از دین کشیدن ورا کی رواست

ازو دست خطی بباید ستد / که سر باز گرداند از راه بد
بپیچاند از راستی پنج چیز / که دانا برین پنج نفزود نیز

یکی رشک و کین است و خشم و نیاز / بپنجم که گردد ابر وی چیره آز
تو گر چیره گردی برین پنج دیو / پدید آیدت راه کیهان خدیو

ازین پنج ما را زن و خواسته است / که دین بهی در جهان کاسته است
زن و خواسته باید اندر میان / چو دین بهی را نخواهی زیان

ازین دو بود رشک و خشم و نیاز / چو با خشم و کین اندر آید نیاز
همی دیو پیچد سر بخردان / بباید نهاد این دو اندر میان

بگفت این و بس دست کسری گرفت / ازو ماند شاه زمانه شگفت
ازو نامور دست بستد بخشم / بتندی ز مزدک بخواباند خشم

بمزدک چنین گفت فرخ قباد / که از دین کسری چه داری بیاد
بشاه جهان گفت کو راه راست / ندارد بدل در نه بر دین ماست

ز کسری بپرسید پرمایه شاه / که از دین بیکسر بگذری چیست راه
بدو گفت کسری چو یابم زمان / بگویم که کژی بگیرد گمان

چو بینم اکنون کژی و کاستی / درخشان کنم پیش تو راستی
بدو گفت مزدک زمان چند گو / همیخواهی از شاه کردن فرو

بدو گفت کسری زمان پنج ماه / ششم راز تا باز گویم به شاه
بدین برنهادند و گشتند باز / بایوان شد آن شاه گردن فراز

فرستاد کسری به هر جای کس / که داننده بود و فریادرس
کس آمد سوی خره اردشیر / کجا بد بدرگاه هرمزد دبیر

ز اصطخر مهرآذر پارسی / بیامد بدرگاه با پارسی
نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفت هرگونه از بیش و کم

ز کسری شنیدند یکسر سخن / خردمند داننده کان کهن
جهانجوی کسری به پیش قباد / بیامد سخنها همه کرد یاد

که اکنون فراز آمد آن روزگار / که دین بهی را کنی خواستار
گر آیین دیگر او را بود راستی / شود دین زردشت در کاستی

بپذیرفتم ای شاه دین ترا / بجان برگزینم گزین ترا
چو راه فریدون شود نادرست / غریوید و مسیحا و هم زند و است

سخن گفتن مزدک آید بجای / نباشد بگیتی جز او رهنمای
درآید دیگر او گر سرآید سخن / ره پاک یزدان بجوید ز بن

تو بیزار شو از ره و دین اوی / بنه دور ازو خوب آیین اوی
بمن داده در زانکه در دین اوست / که مزدک مبادا مه و مغز و پوست

گوا کرد مهرو و ولی خراد را / فرایین و بندوی بهزاد را
وز انجا یکی شد بایوان خویش / بگفتند اندر ره بهتان خویش

ببخشید خورشید بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
همی رفت فرزند شاه جهان / سخن گوی با بخردان و مهان

برابر بایوان شاه آمدند / سخنگوی و جوینده راه آمدند
دل و رای مزدک سوی کیقباد / بیاید سخن را در اندر گشاد

چنین گفت کسری به پیش گروه / بمزدک که ای مرد دانش پژوه
یکی دین نو ساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان

چه داند پسر کس که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم برابر بود در جهان / نباشد پدید آشکار و نهان

که باشد که جوید در کهتری / چگونه توان ساختن مهتری
کسی کو مرد چیز و مالش کراست / چو شد شاه با موبد و بنده راست

که باشد مزد او ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بهتر
جهان زین سخن پاک ویران کنی / نباید که این بد به ایران کنی

همه کدخدایند و مزدور کیست / همه گنج دارند و گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داری اندر نهفت

همی مردمان را بدوزخ بری / همه کار بد را به بد بشمری
چو بشنید گفتار موبد قباد / برآشفت و اندر سخن داد داد

گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بر دین بیزار گشت
برآواز شد انجمن سربسر / که مزدک مبادا بر تاج و در

همی دار دین یزدان پناه / مبادا برین نامور پیشگاه
ازان دین جهانجوی بیزار شد / ز کرده دلش پر ز تیمار شد

بکسری سپردش همانگاه شاه / ابا هر که او داشت آن دین و راه
بران راه هر مزدکی شد هزار / بزرند گفت آن زمان شهریار

ابا این سگان هرچه خواهی بکن / ابا من ز مزدک مگردان سخن
بمیدان کسری یکی باغ بود / که دیوار او برتر از زاغ بود

همه گرد بر گرد او کنده کرد / همه مردمان را پراکنده کرد
هر آنکس که او داشت آن دین به / همان رسم نا ساز و آیین به

بکشتند یکسر بسان درخت / ز بر پای زیر آگنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / تماشا بباغ گرانمایه شو

درختان به بینی که آنکس ندید / نه از کاردانان پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که در چمن بیند او بار و بر

همانگه چو دید از تنش رفت هوش / برآمد بناگاه از ویک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
نگون بخت را زنده بر دار کرد / برو بر دین نگوسار کرد
وز آن پس بکشتن بیاراست بیر / تو گر باهشی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و خانه و کاخ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / بنفرین ز مزدک همی کرد یاد
بدرویش بخشید بسیار چیز / بدانش بسی خلعت افکند نیز
ز کسری جهان شاد شد شهریار / که شاخش همی گوهر آورد بار
از آن پس همه رای با راز وی / سخن هر چه گفتی همه بشنوی
ز شاهیش چون سال شد بر چهل / غم روز مرگ اندر آمد بدل
یکی نامه بنوشت بس بر حریر / بدان خط شایسته خود دبیر
نخست آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
نباشد همه ای کان اله گفت / چه در آشکارا چه اندر نهفت
ز بادش هیش را کس ندید / نشد خوار هرگز کس کو گزید
هر آنکس که بیند خط کی قباد / بجز بند دانا نگیرد بیاد
بکسری سپردم سزاوار تخت / پس مرگ او تا بود نیکبخت
که یزدان ازین نور خشنود باد / دل بدسگالان پر از دود باد
وزین مهر چیتم بد موبدان / چه برزین و دستان و فرخ ردان
ز گفتار او هیچ بر مفکنید / ازو شاد باشید گنج آگنید
بدان نامه بر مهر زرین نهاد / به موبد و ام برزین نهاد
چو برگشت شد سالیان قباد / ببد روز بهری هم از مرگ شاد
برفت و جهان را بری ماند اوی / شد آن رنج و آسایش رنگ و بوی
تنش را بدیبا بیاراستند / گل و مشک و کافور و می خواستند
یکی دخمه کردند شاهنشهی / در و تخت زرین و تاج مهی
نهادند بر تخت زرین ورا / ببستند تا جاودان راه را
چو موبد بپرداخت از سوگ شاه / نهادند زرین یکی پیشگاه
بر آن انجمن نامه برخواندند / ولیعهد را شاد بنشاندند
ورا نام کردند نوشیروان / که خسرو جوان بود و دولت جوان

تمت تمام شد دفتر ثالث

ا

بنام خداوند خورشید و ماه / که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی / نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید / ازویم نوید و بدویم امید
ازو گشت خورشید پیدا زمان / نمایم همی هستی او بر نشان
ستودن مر او را ندانم همی / از اندیشه جان برفشانم همی
زگردنده خورشید تا تیره خاک / سر کوه و آتش و آب پاک
که او هست سالار خورشید و ماه / تو در یاد دارش از اندک راه
ز دستور و گنجور و از تاج و تخت / ز کمی و بیشی و از نام و بخت
همه بی نیازست و ما بنده ایم / بفرمان و رایش سرافکنده ایم
چو جان و خرد بی گمان کرده اوست / سپهر و ستاره بر آورده اوست
چنین آمد این گنبد تیزگرد / که نی شادمانی دهد گاه درد
جز او را مدان کردگار بلند / کزو شادمانی و زو مستمند
شب و روز و گردان سپهر آفرید / چو خور و چو آب و بلندی و مهر آفرید
بخشکی چو پیل و بدریا نهنگ / خردمند بینادل و مرد سنگ
نگاری کزو گرد بر نگذرد / دگر فرق کیوان همی بسپرد
شگفتی بگیتی چو پیوستم اینجاست / کزو راستان در دلی برگی است
سرمایه مردی و جنگ ازوست / خردمندی و دانش و ننگ ازوست

گفتار اندر جهانداری کسری گوید

کنون عدل کسری بپیش آوریم / ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو کسری نشست از بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو بنشست سالار با رای زن
سر نامداران زبان بر گشاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چنین گفت کز کردگار سپهر / درود ابر او آفرین باد و مهر
ازویست نیک و بد و ننگ و نام / ازو مستمندیم و زو شادکام
ازویست فر و زو پست و بلند / که درماند از چرخ گردنده هور
بتخت مهی بر هر آنکس که داد / دهد باشد از تخت و از بخت شاد
هر آنکس که اندیشه با دل کند / دگر بار یاد با تن خود کند
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم / بپاسخ همه رای فرخ نهیم
ز اندیشه او دل آگاه نیست / اگر ره به پیرایه مرد راه نیست
اگر پادشا را بود پیشه داد / کند بی گمان هر کس از داد یاد

از امروز کاری بفردا ممان / چه دانی که فردا چه سازد زمان
گلستان که امروز باشد ببار / تو فردا چنی گل نیاید بکار
بدانگه که بینی تنت زورمند / ز بیماری اندیش و درد و گزند
هرانگه که در کار سستی کنی / همه رای ناتندرستی کنی
چو چیره شود بر دل مرد رشک / یکی دردمندی بود بی پزشک
دگر بر خرد چیره گردد هوا / نخواهد بد بود اندکی بر گوا
همان مرد بیکار و بسیارگوی / نماندش بنزد مهان آبروی
بگردی از راه باریک تر / سوی راستی راه نزدیک تر
نکاری کزو بیش دستی کنی / به آید که کژی و سستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ / نگیرد ز کار سپهری فروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
اگر شاه با داد و بخشایش است / جهان پر ز خوبی و آرایش است
وگر کژی آرد بکار اندرون / گسستنش بود جوزدن و ز هر چون
هرانکس که هست اندرین انجمن / همه گوش دارید آواز من
بدانید برتا سپه آگه اند / همه سال با بخت همراه اند
که ما تا جهاری بسر برده ایم / بداد و خرد رای پرورده ایم
هرانکس که آید بدین بارگاه / بگاه و به بیگه گشاده است راه
نباشیم ز دستور هم دربانان / که بر من بپوشد جهان راستان
سخنها ز دستور باید شنید / بد و نیک بی او نباید شنید
بدرگاه بر کارداران من / گزیده ز لشکر سواران من
چو روزی بدیشان بداریم تنگ / نگه کرد باید بنام و ننگ
همه مردمی باید و راستی / نباید بداد اندرون کاستی
هرانکس که باشد ز ایرانیان / برین بارگه بر ببندد میان
بیابد ز ما گنج و گفتار گرم / چو باشد پرستنده با رای و شرم
چو بیداد جوید کسی زیردست / نباشد خردمند و یزدان پرست
مکافات یابد بدان بد که کرد / نکوشید جز با کسی هم نبرد
شما دل بفرمان یزدان پاک / بدارید و از ما مدارید باک
که او هست بر پادشا پادشا / جهاندار و بیدار و فرمانروا
فروزنده تاج خورشید و ماه / نماینده ما سوی داد راه
جهاندار بر داوران داور است / از اندیشه هر کسی برتر است
مکان و زمان و سپهر آفرید / بپاداش جانرا و مهر آفرید
شما را دل از تاج ما برفروخت / دل و جان دشمن بفرمان بسوخت
نگهدار تاجست و تخت بلند / ترا بر پرستش بود یارمند
همه تندرستی بفرمان اوست / همه راستی زیر پیمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند / هوا و آتش و آب و خاک نژند
بهستی و یزدان گواهی دهند / روان ورا روشنائی دهند
ستایش همه زیردستان اوست / پرستش همه زیر فرمان اوست
چو نوشیروان این سخنها بگفت / جهان ماند ازو لشکر اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند / برو آفرینی نو آراستند
سپهدار دانند کانرا بخواند / سخنهای کشور سراسر بخواند
جهان را ببخشید بر چار بهر / وزان نامزد کرده آباد شهر
نخستین خراسان ازان یاد کرد / دل نامداران پر از داد کرد
دو بهره دو قم بد و اصفهان / نهاد بزرگان و جای مهان
سیوم بهره زو آذرآبادگان / که بخشش نهادند آزادگان
وز ارمینیه تا در اردبیل / بپیمود و دیگر گرز بود و گیل
چهارم چو اهواز و مرز خزر / ز خاور ورا بود تا باختر
به پنجم عراق آمد و بوم و روم / چنین پادشاهی و آباد بوم
وزین مرز تا هر که درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید آگنده گنج برین / جهان زو بروز اندر آمد ازین
زشاهان هرآنکه که بدسال نو / اگر کم بدش گاه اگر بیش ازو

ببخشند بهره ز کشت و درو نماند ایچ جای زمین نابسود سبک بود با جای یک بهر شاه قباد آمد و ده یک آورد کاد
ز ده یک بران بد که کمتر کند بکوشد که مهتر چه کمتر کند زمانه بداد اوش مردان برنگ مر این پس امین مشو از نهنگ

چو کسری نشست از بر تخت عاج

آغاز داستان

ببخشید بر جای ده یک خراج

شد انجمن بخرد آن زمان بزرگان و بیدار دل بخردان همه یاد شاهی شد انجمن زمین را ببخشید بر بر کس
ز بی خواسته بر یک درم اگر زانکه دهقان نبودی دژم کسی را که تخمش نبود و چهارپای بهنگام ورزش نبودی بپای
ز گنج شهنشاه بر داشتی اگر نه زمین خوار بگذاشتی بناکشته اندر نبودی سخن پراکنده شد رسمهای کهن
بهرروز برانداختی سیم و درم بخرماستان هر بدان هم رقم ز زیتون و انگور و ز میوه دار که در مهرگان شاخ بودی بیار
دبیر و برسانند ا شهریار نبودی بدیوان کسی بیشمار گزیت و خراج آنکه بد نام برد بشش روز نامه بموبد سپرد
سه یک کز ده یک موبد بوند گزیت و سر بار ما بشمرند بفرمان او بود کاری که بود ز تاج و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کارا کمان در جهان که تا نیک و بد زو نماند نهان همه روی گیتی پر از داد کرد بهر جای ویرانی آباد کرد
ببخشند بر دست خرد و بزرگ ابا گنجور آمد همی میش و گرگ یکی نامه بنوشت بر پهلوی پسند آیدت چون سخن بشنوی

نخستین سر نامه بود آفرین

نامه نبشتن کسری بکارداران ممالک خود

شهنشاه کسری که یزدان پرست

برومند شاخ از درخت قباد

که تاج بزرگی به سر بر نهاد

از او و بنه آباد هر بوم و بر که یزدان داد اوریش داد فر سوی کارداران باژ و خراج برازنده سایه فر و تاج
بر انداز و از شمار اوروند هنر با نژادان بود بر فزود نخستین سخن چون نیایش کنیم جهان آفرین را ستایش کنیم
خردمند بینا دل اندر شناس که دارد ز یزدان داور سپاس بداند که هست او ز ما بی نیاز بنزدیک او آشکارست راز
مراد او ز مود خود داورست ز هر برتری بر جهان برترست به یزدان رسی شاه و مهتر بکیست کسی را جز از بندگی راه نیست
ز فغفور زمین تا بچرخ بلند ز خورشید تا تیره خاک نژند پی مور بر خویشتن بر گواست که ما بنده ایم و او پادشاست
بفرمود ما را جز از راستی که دیو آورد کژی و کاستی اگر بهر من زین سرای سپنج نبودی جز از باغ و ایوان و گنج
ببخشی دل من جز از داد و مهر کی دون بهر کاری داد چهر کنون تا روی بوم زمین سر بسر ز خاور مراکشت تا باختر
بشاهی مراد او یزدان پاک ز رخشنده خورشید تا تیره خاک کنون روی بوم زمین سر بسر ز خاور مراکشت تا باختر
نباید که جز داد و مهر آوریم وگر چین نگاری بشهر آوریم شبانی کم اندیش و دشتی بزرگ همه گوسپندش بماند ز گرگ
نباید که بر زیردستان ما ز دهقان و از در بر دستان ما بخشکی بخاک و بکشتی در آب بر خشنده روز و بهنگام خواب
ز باژ ارکانان و از تیز چنگ درم دارد از در خوشاب و مشک بیاید بش خوردن بداد و بمهر بدیشان بیاید تفندی سپهر
بدین رفت باید نژاد و گهر بمرد را تاج فرزند بدر بجز داد و خوبی نیل در جهان یکی بود با آشکار و نهان

نهادیم بر روی زمین را خراج — درختان گزیت از بهی تاج تخت
چو این نامه ارزند نزدیک شما — که فرخنده باد اورمزد شما

کسی کو ازین بگذرد مرد دد — به بیداد بر یک نفس بشمرد
بیزدان که او داد این فر — که بر جم میانش ببرنده اره

بدین نیز باید فزون کردگار — بباید چو تخم بدارد ببار
همه رسم این نامه منهند پیش — بگردند از خوب آیین و کیش

بهر جای ماهی یکی بهره نیز — نخواهید بر داد و بر آوزین
بجایی که باشد زیان ملخ — وگر تف خورشید تابد بشخ

وگر باد و برف از سپهر بلند — بدان کشتمندان رساند گزند
همان گر نباید هوا روز نم — ز خشکی شود کشت خرم دژم

نخواهید باژ اندر آن بوم و کشت — که ابر بهارش بیابان بهشت
ز تخم پراکنده و مزد رنج — ببخشید کارنده را از گنج

زمینی که انباز خداوند نیست — بمرد و ورا خویش و پیوند نیست
نباید که آن بوم ویران بود — که در سایه و شاه ایران بود

که بدخواه بر گنج تنگ آورد — دو چونین چو نه جنگ آورد
ز گنج آنچه باید مدارید باز — که گردست یزدان از آن بی نیاز

که ویران بود مرز در دور من — نباشد بر و سایه فر من
کسی را که باشد بدین بارگاه — اگر گیرد این کار دشوار خوار

کنم زنده بر دار جایی که هست — اگر پیر مرد است وگر زیردست
بزرگان که شاهان پیشین بدند — ازین کار بد دیگر آیین بدند

بد و نیک با کارداران مری — جهان پیش اسپ سواران بپای
خرد را همی خیره بفریفتند — از افزونی و گنج نشکیفتند

مرا گنج داد است و دهقان سپاه — نخواهم بد بیار کردن نگاه
شما را جهان باز جستی نژاد — نگهداشتن مرز و ایرج نژاد

گرامی‌تر از گنج بدخواه من — که خواهد همی کشور و گاه من
سپهبد که مردم فروشد بزر — نیاید بدین بارگه بر گذر

کسی را که بود ایچ ازین بارگاه — که رسم و داد است و با مهر و ماه
چو بیدار دل کارداران من — بنزدیک موبد شوند انجمن

پدید آید از گفت بگشتن دروغ — ازین پس نگیرد بر من فروغ
به بیداد گر بر مرا مهر نیست — پلنگ و جفاپیشه هر دو یکیست

هر آنکس که او راز یزدان بجست — باب خرد روی تیره بشست
بنزدیک ما او ز تخمی که کشت — بیابد بپاداش خرم بهشت

گرانی نمانیم از آن خواسته — گر آن جان خرم شود کاسته
گر از کوش درویش یابد خورش — ز جرمش بود بی گمان پرورش

پلنگی به از شهریاری چنین — که نه شرم دارد نه آیین و دین
گنه دست بر ما در راستی — چه گوییم چیره در کاستی

نهانی بر و داد دادن بری — بدان تا رسید نزد ما گفتگوی
بنزدیک یزدان بود ناپسند — نباشد بدین بارگاه ارجمند

ز یزدان و از ما بر آنکس درود — که از مهر وارش بود تار و پود
اگر دادگر باشی ای شهریار — بگیتی بمانی بسی یادگار

که جاوید هرکس کند آفرین — بدان شاه کاباد دارد زمین
ز شاهان که با تاج و افسر بدند — بگنج و سپاه و توانگر بدند

ببند دادگر ز نوشیروان — که جاوید بادا روانش جوان
نه بهتر کسی زو بمردانگی — بتخت و بتاج و بفرزانگی

ورا موبدی بود بابک بنام — هنرمند و بینادل و شادکام
بدو داد دیوان عرض سپاه — بفرمود تا پیش درگاه شاه

بیاراست جایی بلند و فراخ — سرش برتر از تیغ ایوان و کاخ
بگسترد فرشی برو شاهوار — نشستند هرکس که بودش بکار

ز درگاه بانگ برآمد خروش — نهادند گردان بآواز گوش
که آن سرفرازان روز آزمای — در ایوان بابک اندر آرند پای

خرامید کسری بدرگاه شاه / بسر بر نهاده از آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره / زره بر زده پهلوانی گره
زره دار با گرزهٔ گاوسار / کسی کو درم خواهد از شهریار
بیامد بدرگاه بابک سپاه / هوا شد ز گرد سواران سیاه
همه با سلیح و کمان و کمند / بدرگاه بابک شوید ارجمند
برفتند با نیزه و خود و گبر / همی گرد لشکر برآمد به ابر
نگه کرد بابک یکایک سپاه / چو پیدا نبد فر و اورند شاه
دگر باره گفتا که با مهر و داد / همه بازگردید پیروز شاد
بروز سه دیگر برآمد خروش / که ای نامداران با فر و هوش
مبادا که از لشکری یک سوار / ابا ترگ و با جوشن کارزار
نماند برین بارگه بگذرد / عرض نام دیوان او بسپرد
هر آنکس که هست او بتاج ارجمند / بفر و بزرگی و نام بلند
بجنبید خفتان و مغفر بخواست / درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه / نهاده بسر بر ز آهن کلاه
فرو هشته از ترگ رومی زره / زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزهٔ گاو پیکر بچنگ / زده بر کمرگاه تیر خدنگ
ببازو کمان و بزه در کمند / میان را بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بپیمود ران / بگردن برآورد گرز گران
عنان را چپ و راست لختی بسود / سواری و گردی به بابک نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش / نشستنگه را فرهمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی / روان را بدیدار توشه بدی
بیاراستی روی گیتی به داد / برین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گفت و گوی / نرنجد گر هیچی تو از داد روی
عنان را یکی باز پیچش براست / جهان گر هنرمندی تو سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب / چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک ازو خیره ماند / جهان آفرین را فراوان بخواند
سواری هزار و یکی دو هزار / نبودی کسی را درم بر جهان
چو درمی فزون کرد روزی بشاه / بدیوان خروش آمد از بارگاه
که باران پیر جنگ جویان هزار / سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان / که خسرو جوان بود و دولت جوان
چو برخاست بابک ز ایوان شاه / بیامد بر نامور پیشگاه
چنین گفت با شهریار بزرگ / که امروز من بنده گشتم سترگ
همه در دلم راستی بود و داد / درستی بگیر و ز من شاد باد
درستی نماید چو باشی درست / انوشه کسی کو بزرگی بجست
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد / تو هرگز ز راه درستی مگرد
تن خویش را گر همی با کنی / دل راستی را همی بشکنی
بدین ایچ تو نزد من پیش گشت / دلم سوی اندیشهٔ خویش گشت
کجا در صف کارزار و نبرد / چگونه برآرم ز آورده گرد
چنین پاسخ آورد بابک بشاه / که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست و عنان تو ای شهریار / بر ایوان نه دیده است پیکر نگار
بکام تو گردد سپهر بلند / دلت شاد بادا و تن بی گزند
چنین گفت موبد به نوشیروان / که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی نماند که ای شهریار / نماند بجز نیکویی یادگار
چرا باید این رنج و این از گنج / روان بستن اندر سرای سپنج
جو اید ر نخواهی همی ارمید / بباید خرید و نباید چمید
بر اندیشه بودم ز کار جهان / سخن را همی داشتم در نهان
که این تاج و گنج شاهی مرا نیست / همه گرد بر گرد ما آهرمنست
دل گفتم آرم ز هر سو سپاه / بخوانم ز هر کشوری رزمخواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج / ببی مرد را آید از گنج رنج
اگر بد بدرویش خواهد رسید / ازان آرزو دل بباید برید

بهرام

همی راندم با دل خویش راز / چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان و سوی ردان / همه بهنر نامور بخردان
نبشتم بهر کشوری نامه / بهر کارداری و خود کامه
که هر کس که دارید هوش و خرد / همی کهتری را بسر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ / بجویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب / برآید جنگ عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان / برانید بپیچید هر سو عنان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود / اگر چند فرزند آرش بود
فرستاد زر سوی هر کشوری / درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ / برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان و دینار برداشتی / بران خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی مرد / بیاراستیم تا که باشد نبرد
سخنها چو بشنید موبد ز شاه / بسی آفرین خواند بر تاج و گاه
چو خورشید تابنده همچو چهر / در باغ گیتی دگر دان سپهر
پدید آمد آن توده [illegible] / دو زلف شب تیره شد ناپدید
نشست از بر تخت نوشیروان / خجسته دل افروز شاه جوان
جهانی بدرگه نهادند روی / هر آنکس که بد در جهان جنگجوی
بآواز گفت آن زمان شهریار / که جز پاک یزدان مگیرید یار
گزارنده او بیست و هم رهنمای / همو دست گیرد بهر دو سرای
مباشید ترسان ز تخت و کلاه / گشادست بر هر کس این بارگاه
هر آنکس که آید بروز و بشب / ز گفتار بسته مدارید لب
اگر می گساریم با انجمن / گر آهسته باشیم با رای زن
بکاخ و بدشت و بنخچیرگاه / شما را بر من گشودست راه
بخواب و به بیداری و رنج و ناز / ازین بارگه کس مدارید باز
مگر آرزوها همه یافته / مباشید یکتن ز من تافته
بدانگه شود شاد و روشن دلم / که رنج از بهشتم دیده بگسلم
مبادا که از کارداران من / گر از لشکر و پیشکاران من
بخسپد کسی با دلی دردمند / که از درد او بر من آید گزند
سخن گرچه اندک بود در نهان / برسد ز من گرد کار جهان
ز باژ و خراجی که آن ماندست / که موبد بدیوان ما را نبشت
نخواهند نیز از شما زر و سیم / مجنبید از من برنج و به بیم
برآمد از ایوان یکی آفرین / ز خورشید تا تیره روی زمین
که نوشیروان باد با موبدی / همه سال با تخت شاهنشهی
مبادا ازو تخت پردخته گاه / نه این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و آفرین / چو باغ ارم گشت روی زمین
بگیتی یکی کس نبودی دژم / از ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت
در و دشت پالیزه شد چون چراغ / چو خورشید باغ و چو جوی باغ راغ
زمین را بکردار تابنده ماه / بداد و بکر بیاراست شاه
ندانست کس آن سپه را شمار / که گرد آمده بود بر شهریار
همه با دلی شاد با ساز جنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
دل شاه هر کشوری خیره گشت / ز نوشیروان شان روان تیره گشت
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین
ندیدند با خویشتن تاو او / سبک شد بدل باژ با ساو او
همه کهتری را بیاراستند / بسی بدره و بدرها خواستند
بزرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / که با ساو و باژ و مهان آمدند
بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس بدره و برده و باژخواه
خردمند کسری جهان کدخدای / که در مرز گیتی بجنبد ز جای
بکرد او یکی گرد خوزر و صاح / کز ده کند راز ما را نهان

بزد کوس و از جای لشکر براند — همی باد و خورشید خیره بماند
ز بس لشکر و پیل و اسپ و بنه — گهرهای رخشان و زرین سپر

تو گفتی نهان اندرون زنگ ماند — همان در خوشاب و گوهر نماند
تن آسان سپه زی خراسان کشید — برآیین و بر رسم ساسان شدند

هر آن بوم و آباد کو بر گذشت — بیارایدی همچنان زو بهشت
چو بر خاستی ناله کرّه نای — نشانی گری کاهش کرد جای

ز رای ز بر دستان شاه جهان — ببخشید تا ایمن اندر نهان
ندارید از اندیشه جان را نگاه — گه گودرز بنهاده بد از شهریار

بدینگونه لشکر بگردان رسید — سوی تخت و تاج بزرگان رسید
ز گرگان بساری و آمد شدند — بهنگام آواز بلبل شدند

رفتن نوشیروان در اطراف ولایت و گرد آوردن خراج

سر کوه و دشت یکسر همه بیشه بود — دل شاه ایران پر اندیشه بود

ز هامون بکوهی برآمد بلند — یکی تازی بر نشسته سمند

سر کوه و آن بیشه ها بنگرید — گل و سنبل و آب نخچیر دید
چنین گفت کای روشن کردگار — جهاندار بیدار و پیروزگار

تویی آفریننده هور و ماه — گشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خوبیا — که از آسمان نیست پیدا زمین

کسی کو جز از تو بپرستد همی — روان را چو دوزخ فرستد همی
یکی مرد را دیده یزدان پرست — میان کوشش و کوه گرده نشست

بدو گفت گوینده کای دادگر — گر ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین نامور جای با فرهی — دل ما ز رامش نبودی نهیب

بجاییم کردن بر افراختن — ز بس غارت و کشتن و تاختن
نمایند بسیار و اندک بجای — ز پر بازه و مردم و چارپای

گذر کردی ایدر ز توران سپاه — ز کشور بکشور جز این نیست راه
بسی پیش ازین کوشش و رزم بود — که ترک را سوی جو از رزم بود

کنون چون ز دهقان آزادگان — ز روم و ری و آذرآبادگان
سپاه آوریدی بدین جایگاه — بگردان به اندیشه و بر بند راه

نگه دار ازین گنج کافزایش است — جا بر نهان جای بخشایش است
سرشک از دو دیده بباریده شاه — چو بیند آوا ز فریاد خواه

به دستور گفت از میان شهریار — که پیش آمد آن کار دشوار خوار
نشاید کزین پس بجنبیم و چیم — وگر تاج را خویشتن بر دریم

جهاندار بخشنده از ما پسند — که باشیم شادان و دهقان دژم
چنین کوه و این دشتهای فراخ — بر از باغ و ایوان و ایوان کاخ

بر آن دان و نخجیر و دد و روان — ندیدن همی چهره گردد روان
نمانیم کاین بوم ویران کنند — همی غارت شهر ایران کنند

ز شاهی و از روی فرخندگی — نشاید چنین هم ز مردانگی
بخوانند گردان مرا آفرین — چو ویران بود ایران زمین

به دستور فرمود کز هند و روم — که نام و نانی از آباد بوم
ز هر کشوری مرد بن روزبین — که اسپ دوانی بدین برکنیم

یکی باره از آب بر کش بلند — بر پیش و بالای آن ده کمند
بسنگ و بگچ باید از قعر آب — بر آورده تا چشمه آفتاب

همان تا کز آن سازیم زین کوه بند — ز توران بایران نیاید گزند
نشاید که آید کسی زین بکنج — بده هر چه خواهند و گنج

کشاورز و دهقان و مردم نژاد — نباید که انداز یابد ز باد
یکی بیشه نامدار کار کرد — بیابان همه پیش دیوار کرد

دری در نهادند ز آهن بزرگ — رمه یکسر ایمن شد از بیم گرگ
همه روی کشور نگهبان نشاند — چو ایمن شد از بیم لشکر بر آن

بدو بیرون او را نان گشند — که مرز و ویران بیکار دید
باز او کان گفت جنگ است این — که ویران بود بود ایران زمین

نشاید که با بیم هم داستان ... که دشمن نه در دین نشان گشتسان
ز لشکر گرانمایه ای برگزید ... سخن گوی و دانا چنان چون سزید
ورا گفت شبگیر از ایدر بپوی ... بدین مرزبانان لشکر بگوی
شنیدیم گفتار کار آگهان ... سخن هرچه هست آشکار و نهان
که گفته ما راز کسری چه باک ... چو ایران بر ما چه یک مشت خاک
کنون ما بجنبد دشتا آمدیم ... سراپرده و گاه خیمه زدیم
بیابان و فراخت و کوه بلند ... سپاه از در تیره گرز و کمند
در غار و جای کمین شماست ... بیابان و کوه زمین شماست
سپاه الانان شدند انجمن ... بزرگان فرزانه و رای زن
سپاهی که زان تاختن رنج بود ... و زآزادمردی کم اندیش بود
از ایشان بدی شهر ایران ز بیم ... نماندی بکس جامه و زر و سیم
زن و مرد با کودک و چارپای ... بهامون رسیدی نماندی بجای
فرستند پیغام شاه جهان ... بدیشان بگفت آشکار و نهان
سپاهی که زان تاختن پیش بود ... و ز آزادمردی کم اندیش بود
بزرگان آن مرز و کندآوران ... برفتند نزدیک شاه سران
ابا بدره و جامه و سیم و زر ... گرانمایه اسپان بسیار مر
گزینان بجستند بیدار شاه ... بجستند کرده سراسر گناه
خرد چون بود با دل شهریار ... بشرم و بپوزش نباید نیاز
بفرمود تا هرچه ویران شدست ... کنام پلنگان و شیران شدست
از آن شارسانی بر آرند زود ... همه اندرون جای کشت و درود
یکی باره گردش اندر بلند ... بدان تا بدشمن نیاید گزند
بگفتند با نامور شهریار ... که ما بنده کاینیم با گوشوار
بداریم زینسان که فرمود شاه ... یکی باره نامور جایگاه
وز آنجایگه تیز لشکر براند ... بهندوستان رفت و چندی نماند
بزرگان بنزدیک شاه آمدند ... زدوده دل و نیکخواه آمدند
ببر پیش کسری و بنواختشان ... براندازه بر پایگه ساختشان
وز ایشان چو آگاهی آمد بشاه ... که گشت از بلوچی جهانی سیاه

رفتن نوشیروان در شهر
بلج و گیلان

سپهبد از آن گشت از آنجایگاه ... همیرفت با پیل و اسب و سپاه
ز بس غارت و کشتن و سوختن ... زمین را بآب اندر آموختن
ز گیلان تباهی فزونست زین ... ز نفرین پراگنده گشت آفرین
دل شاه نوشیروان شد غمین ... بر آمیخت اندوه با خشم و کین
بایرانیان گفت الانان ز بند ... شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بنده نباشیم با شهر خویش ... همی لشکر و بیم بیجان ز پیش
ورا گفت کو بنده کای شهریار ... بپالیز گل نیست بی رنج خار
همان مرز تا بود تا رنج بود ... نکار بلوچ ار چند ار دستیر
بکوشید با کاردار ای پیر ... ز نیر پراگندن گنج بود
نبد سودمندی افسون و رنگ ... نه از بند و رنج و ز پیکار جنگ
اگر چند بود آن سخن ناگزیر ... بپوشید بر چشم و دل اردشیر
ز گفتار دانا بر آشفت شاه ... بسوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد بنزدیک آن برز کوه ... بگردید گرد اندرش با گروه
بدان کوه گرد اندر آمد سپاه ... که بستند بر باد و بر پشه راه
همه دامن کوه تا روی شخ ... سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت ... خروش آمد از کوه و از غار و دشت
که از بلجیان هر که بینند مرد ... همه کودک خرد و مرد نبرد
گر انجمن باشد از اندکی ... رهایی نیابد که یابد یکی
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه ... سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان و اندک نماند ... زن و مرد جنگی و کودک نماند
برآر شمشیر تکیه بستند ... ستم کردن کوچ بر داشتند

ستوه آمد از جنگ ایشان جهان ‌ ‌ بلوچی نماند آشکار و نهان
چنان شد که بر کوه ایشان گله ‌ ‌ رمه بی نگهبان و کرده یله

شبان بر بود بی و بس گوسفند ‌ ‌ بهامون و بر تیغ کوه بلند
همه رخنها خوار کرد آشتی ‌ ‌ مر آن کوه را خانه بنداشتی

وز آنجا سپه سوی گیلان کشید ‌ ‌ چو رنج آمد از گیل و دیلم پدید
ز دریا سپه بود تا تیغ کوه ‌ ‌ هوا بر خروش و زمین بر گروه

چنین گفت کاید ز خرد و بزرگ ‌ ‌ نباید که ماند پی میش و گرگ
پراکنده بر گرد گیلان سپاه ‌ ‌ نشد روشنایی ز خورشید و ماه

چنان شد ز کشته همه بوم و دشت ‌ ‌ گذر رفتن مرد دشوار گشت
ز بس غارت و کشتن و سوختن ‌ ‌ خروشش از ناله و مرد و زن

ز کشته بهر جای کُه توده گشت ‌ ‌ گیاها بمغز سر آلوده گشت
ز گیلان هر آنکس که جنگی بُدند ‌ ‌ هشیوار با بادسنگی بدید

ببستند یکسر همه دست خویش ‌ ‌ زنان از پس و کودک از مرد پیش
خروشان بر شهریار آمدند ‌ ‌ ز دیده پر و خاکسار آمدند

شنیدند آوای بارگاه انجمن ‌ ‌ همه دستها بسته بر خویشتن
که ما باز گشتیم زان بدکنش ‌ ‌ مگر شاه گردد ز ما خوش منش

اگر شاه را دل بگیلان بسخت ‌ ‌ ز تنها ببریم سرها درست
دل شاه خشنود گردد مگر ‌ ‌ چو بیند ز تنها جدا کرده سر

چو چندان خروش آمد از بارگاه ‌ ‌ وزان گونه آواز بشنید شاه
بدیشان ببخشود شاه جهان ‌ ‌ گذشته شد اندر دل او نهان

نوان خواست از گیل و دیلم برید ‌ ‌ گرانبس بگیرد کسی را دهد
گر آن مرد بر کام ایشان بخاست ‌ ‌ چو آسته شد کار لشکر براه

ز گیلان سوی مداین کشید ‌ ‌ شمار گران سپه را بدید
به هر یک لشکری بی کران ‌ ‌ همی بد آمد از دور ریزه دوران

سواری بیامد بکردار گرد ‌ ‌ از آن لشکر گشن بر پای برد
پیاده شد از اسب و بگشاد لب ‌ ‌ چنین گفت کان منذر تازی عرب

چو منذر بیامد بنزدیک شاه ‌ ‌ همه مهتران برگشادند راه
بپرسید از او شاه و شادی نمود ‌ ‌ ز دیدار او روشنایی فزود

چو او در میان شهریاری کند ‌ ‌ بدشت سواران سواری کند
اگر شاه بر تخت قیصر بود ‌ ‌ سزد سرفرازی که با افسر بود

چو دستور باشد گرانمایه شاه ‌ ‌ نبیند ز ما هیچ بیدادخواه
سواران دشتی چو رومی کلاه ‌ ‌ نبیند بجوشش بیاید بگاه

ز گفتار منذر برآشفت شاه ‌ ‌ که قیصر چرا برفرازد کلاه
ز لشکر فرستاده‌ای برگزید ‌ ‌ که گفتار قیصر بدانسان شنید

مرا گفت زاید مرد تا بر روم ‌ ‌ میانشان هیچ اندر آباد و بوم
که گفتار گو ار نداری خرد ‌ ‌ ز دارای مغز تو کیفر برد

اگر شیر جنگی نیاید بگور ‌ ‌ کم ایمن خورد گور و هم آب شور
ز منذر تو گر داد یابی رواست ‌ ‌ که او را نشست اندرین مرز ماست

چپ خویش بیدادگر از دوست راست ‌ ‌ از آن پس اگر رزم جویی رواست
چو بخشنده بوم و کشور منم ‌ ‌ بگیتی سرافراز و مهتر منم

همان کنم کار کز من سزد ‌ ‌ نمانم که باری بر و بر بزد
چو بر بازی دست یازی بکین ‌ ‌ یکی در میان خویش سازی به چین

دگر آنکه از پادشاهی مراست ‌ ‌ در کاو تا برج ماهی تراست
اگر من سپاهی فرستم بروم ‌ ‌ تر آن تیغ پولاد گردد چو موم

فرستاده از پیش نوشیروان ‌ ‌ بیامد بکردار باد دوان
بر قیصر آمد پیامش بداد ‌ ‌ به هیچ بی پایه قیصر زداد

نداد آنچه پاسخ ورا خوب دید ‌ ‌ همی درد دید از بلندی نشیب
بورا گفت گر منذر کم خرد ‌ ‌ سخن یاد کرد آن که اندر خورد

اگر جزء منذر بنالد بسی ‌ ‌ بدین گونه رنجش نبالد کسی
گر آید و یکی از دشت نیزه‌وران ‌ ‌ بجنبد کسی از کران تا کران

زمین بانک بالاست پهنا کنم — وزان دشت بی آب دریا کنم — فرستاده بشنید و آمد چو باد — سخنها بقیصر همه کرد یاد

برآشفت کسری بدستور گفت — که با مغز قیصر خرد نیست جفت — من او را نمایم که فرمان کراست — جهان جستن تیغ و پیمان کراست

ز بیشی و از کردن افراختن — وزین کشتن و غارت و تاختن — پشیمانی افزون خورد زانک گشت — ببندد بر آتش کند هر دو دست

بفرمود تا برکشیدند نای — سپاه اندر آمد ز هر سو بجای — ز درگاه برخاست آوای کوس — زمین قیرگون شد هوا آبنوس

ز کین کردن آن لشکر نامدار — سواران شمشیرزن سی هزار — بمنذر بر آن سپاه گران — بفرمود کز دشت نیزه وران

سپاهی بر از جنگجویان روم — که آتش برآرند از آباد بوم — فرستاده را گفت چون جنگجوی — فرستیم با نامه نزدیک اوی

نگه خود ببایدت کردن گزند — بروم و بقیصر تو مارا به بند — ببینده خواست از بارگاه — بقیصر یکی نامه فرمود شاه

نامه نبشتن کسری بجانب قیصر رومی

ز نوشیروان شاه فرخ نژاد — جهانگیر و زننده کی قباد

بنزدیک قیصر سپرافراز روم — نگهبان این مرز و آباد بوم

سر نامه کرد آفرین از نخست — گرانمایگی جز بیزدان نجست — خداوند گردنده خورشید و ماه — کزویست پیروزی و دستگاه

که پیروی شد از رای گردان سپهر — اگر جنگ جوید و گر داد و مهر — تو گر قیصری روم را مهتری — مکن تیز بازار با داوری

اگر میش جوید ز چنگال گرگ — گمانی بود گرد و رنجی بزرگ — اگر سوی منذر فرستم سپاه — بماند بتو لشکر و گنج و گاه

اگر زیر دستی بجوید منش — بشمشیر باید زمانه پرزنش — تو زان مرز گیریش به هر جای جای — چو خواهی که پیمان بماندت بپای

نگر گر بگردی ازین سخن نگذرم — سرگاه تو زابر شیب برم — درود از خداوند ناهید و هور — بدان کو بجوید بهی داد و سور

نهادند بر نامه مهر شاه — سواری گزیدند زان بارگاه — جهان جوی بایست چیره زبان — جهاندیده و گرد و روشن روان

فرستاد با نامه نامدار — بیامد بر قیصر شهریار — برو آفرین کرد و نامه بداد — سخنهای کسری بر او کرد یاد

سخنها چو بشنید نامه بخواند — به پیچید و اندر شگفتی بماند — ز گفتار کسری برافروخت مرد — برو بر ز چین کرد رخساره زرد

پاسخ نامه کسری از قیصر رومی

نبیننده را خواند و پاسخ نبشت — به بیداد کرد اندرو خوب و زشت

سر نامه چون گشت مشکین نگار — نخست آفرین کرد بر کردگار

نگارنده برکشیده سپهر — کزویست پرخاش و آرام و مهر — بگیتی یکی را کند تاجور — وزو بهکی بیش او با گهر

اگر خود سپهر روان خویش نست — زبر مشتری تیر هم پیش نست — بگیتی نگه کن که رومی نژاد — بتخم کیان باز هرگز که داد

که تو شهریاری نه من کهترم — که با گنج و با تخت و با افسرم — چه بایست بدرفت چندین فسوس — ز بهر پی پیل و آوای کوس

نخواهم کنون از شما باژ و ساو — که دارد بی کار با روم تاو — بتاراج بردند یکچند چیز — کنون آن بستم بر نگیرم نیز

ز دست سواران نیزه وران — بداریم گرد از کران تا کران — نه خورشید نوشیروان آفرید — وگر بسته از چرخ گردان کلید

که کس می نباید ز شاه جهان — همی نام او تابد اندر جهان — فرستاده را هیچ پاسخ نداد — ز تندی نیامد ز کردش یاد

چو مهر از بر مشک بنهاد گفت — که با تو مسیح و صلیب است جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم — دژم بد بپاسخ بنام دژم

بیامد بر شاه ایران چو گرد — سخنهای قیصر همه یاد کرد
چو برخواند آن نامهٔ شهریار — بیاشفت با گردش روزگار

همه موبدان ورد از آن بخواند — وزان نامه چندی سخنها براند
سه روز اندرین بود با رایزن — همه پهلوانان لشکرشکن

چهارم بدان راست شد رای شاه — که راند بسی سوی قیصر سپاه

برآمد ز درگاه گاودم — خروشیدن نای و رویینه خم

ابا ناله اندر بجوش درنگ — همه از در راستی جست جنگ

رفتن کسری در روم بجنگ
قیصر و دی[illegible]

سپه برگرفت و بنه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر — همی پای قیصر اندر آورد چهر

بپوشید روی زمین را بنعل — جهان یکسر از پرنیان گشت نیل
ببند بر زمین بر بشد جایگاه — نداند هوا باد را بود راه

ز جوشن سواران و از گرد پیل — زمین شد بکردار دریای نیل
جهانجوی با کاویانی درفش — همیرفت با تاج زرینه کفش

همیرفت او از نشان رود و میل — پیاده شد از دور کبداخت پیل
بس و دشت پیش اندر آزادگان — همیرفت تا آذرابادگان

چو جشنش برآمد ز آذرگشسب — پیاده به پیش اندرون شد ز اسب
زد و پیشتر پاکیزه برسم نخست — دو رخ را بآب دو دیده بشست

ساز اندر آمد بآتشکده — نهادند گاهی بدر از رده
نهاده بدو نامهٔ زند و است — باواز برخواند موبد درست

دو هیربد پیش غلطان بخاک — همه دامن قرطها کرده چاک
بزرگان ببردند افرین خواندند — همه زر و گوهر برافشاندند

چو نزدیکی شد نیایش گرفت — ز دو هیربد را ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه — نمودن دلش را سوی داد راه

به بیننده کانرا بخشید چیز — بجایی که درویش بودند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده — کشیدند لشکر ز هر سو رده

دبیر خردمند را پیش خواند — سخنها ابایسته با او براند
یکی نامه فرمود با آفرین — سوی مرزبانان بود راه بین

کز ترسنده باشند بیدار مید — جهانرا ز دشمن نگهبد امید
بدارید چیز آنکه باید سپاه — بدان تا بیاید بداندیش راه

دو رفتن مرا تا ببینند کسی — نباید که اهرمن بجنبد بسی
از آذرکده تا بشد سوی روم — پراکنده شد از خبر سوی بوم

هر بوم و بر کو فرود آمدی — ز هر سو پیام و درود آمدی
بهر بوم و شهری که لشکر کشید — جز از بزم و نخچیر شادی ندید

چنان شد که هر سو بر شهریار — ببزم آمدندی ز گردان هزار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد — سپهدار دم دادن آغاز کرد

سپهدار فیروزی بهرام بود — که در جنگ با رای آرام بود
چپ لشکرش را به بهرام داد — دلش را بجنگ و به آرام داد

طلایه به هرمزد خراد داد — بسی پند با هر دلش یاد داد
بهر سو برفتند کارآگهان — بدان تا نماند سخن در نهان

ز لشکر جهاندیده کانرا بخواند — بسی پند و اندرز نیکو براند
بدو گفت کین لشکر بی‌کران — ز بر مایگان و ز کنداوران

اگر یک تن از امر من بگذرند — درم خویشتن بی رای من بشمرند
بهر و بیش مردم رسانند رنج — وگر بر بزرگان کدارند گنج

گر کشتمندی بکوبد بپای — وگر پیش لشکر بجنبند ز جای
بر دار داور [illegible] — خداوند کیوان و بهرام هور

کمرزنم

کزو تا جهیم برو مپالش ستیغ / دگر دوستان را براند بتیغ
به پیش سپه در طلایه منم / جهانجوی در قلب مایه منم

منادی گری نام او شیرخواه / گرفت آن سخنها اگر پیاده
بیامد دمان گرد لشکر بگشت / بهر خیمه و خرگهی برگذشت

خروشید کای ای گران سپاه / چنین است فرمان بیدار شاه
که ما جز بهی و بداد و خرد / کسی سوی خاک سپه ننگرد

هران بیره خاکش ببرند خون / چو آمد بفرمان یزدان برون
بگفت منادی بلند نزد رام / بروز سپید و شب تیره فام

همی گرد لشکر بگشتی براه / همی داشتی جنگ و بد را نگاه
ز کار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار بگذاشتی

ز لشکر کسی کو بردی براه / ورا از جهه کردی همانجا نگاه
اگر باز ماندی از او سیم و زر / کلاه و کمندی کمان و کمر

بد و نیک با مرده بودی بخاک / نبودی جدا جز از او در مغاک
بهر جایگاهی که جنگ آمدی / ورا هوش و رای درنگ آمدی

فرستاده خواستی راست گوی / گرفتی بر دشمن چاره جوی
اگر یافتندی سوی داد راه / بگردی بپیشم آن تودمند شاه

نکو جنگ جستی بجنگ آمدی / بچشم دلاور پلنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را بداد و بشمشیر جست

بکردار بد رای بار ای شاه / که بر خنگ و بر ترک تا بدزراه
ندارد ز کس رنج‌شناسی دریغ / چه بگذارد از چرخ گردنده میغ

همش داد و بخشش همش رنگ و بوی / همش در خوناب و هم آب جوی
فروغ بلندی بنو مُلد ز کس / دل افروز بخشنده او بیست بس

شهنشاه را مایه نو بود و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی / از ایران بدان سو فرازی بدی

ز پیل و ز شیر آمد اندیشه پیش / نه برگاشتی چنگ رفتی به پیش
سپاهی که با او بد هفتاد جنگ / به پیش سپاه آمدی بی درنگ

اگر کشته گشتی اگر بسته زار / بماندان بیم و ز کر شهریار
چنین تا برآمد بدان شارسان / که شوراب بد نام آن شارسان

یکی باره را دید پیدا در او / برآورده شاه فرمان روا
ز خاره برافکنده تا قعر آب / سر باره بگذاشته ز آفتاب

بگرد حصار اندر آمد سپاه / همه دود آتش برآمد بماه
همه حصنی تن سپرها بود / گرفتی نشان خود و گرزها بود

ببستند بر پیل و گردند بار / خروش آمد از ناله زینهار
بجستند هر کس بهنگام رزم / نه بر گنج و بار و هنگام بزم

وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بره بر دری دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن دز توانگر بدی

ز قیصر برآمد بفرجام اوی / که آرایش روم بد نام اوی
بدان دز نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندرون نارسیده سپاه

بفرمود تا تیر باران کنند / هوا ابر ترک بهاران کنند
بگردید ایران باره بشکستند / بلهر و بذر آتش اندر زدند

وز و هی بران دز هنرور نماند / بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد

خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه پیر و برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریاد خواه آمدند

که دستور گنجور آن شست / بروم اندرون سود و رنج آن بست
بجان و بزه زینهار خواه توییم / پرستار تاج و کلاه توییم

بفرمود تا تیغ بگشتند نیز / بدیشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / از آرایش روم برتر کشید

بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بران تا بسجده باشند شاه
برفتند چون کوه آهن زجای / خروش آمد و ناله کره نای

دگر ره نوندی ز کار آگهان / بیامد بر شهریار جهان
که پیش اندرون پهلوانی بزرگ / سپاهی دلیر ابا بای سترگ
چو این گفته بشنید بیدار شاه / پدید آمد از دور گرد سپاه
که ما جنگ را پیش ساختیم / از اندیشه هرگز نپرداختیم
سپاهی بیامد به پیش سپاه / که شد بسته بر باد و بر گرد راه
سپه را بد پیشرو نام زنگ / که نخجیر گیرد ز یال پلنگ
پس رومیان درهم تاختند / بر و بوم از ایشان بپرداختند
سپه را به هامون و در کشید / برآورد و دیگر آمد پدید
سر باره بر توز بران عقاب / یکی کنده گردش اندر آب
ز رومی سپاهی فراوان بدی / همه نامداران پرخاشجوی
پدر و از ما جنگ برساختند / همه تیر و قاروره انداختند
از آن باره دژ ها بد ایدر یکی / همه شارسان با زمین شد یکی
همه پاک ازین شهر بیرون شوید / بنا ز کمی اندر به هامون شوید
بکوشش من ایدر بیابید یک شب / که کم باید از رنج یک مرد لب
چو برزد ز خر جنگ تیغ آفتاب / بفرمود رنج و بپالود جاب
از آن شهر وان شارسان مرد و زن / به درگاه کسری شدند انجمن
همه خسته و کشته شد بی گناه / که آمد بجانش آید ز شاه
بدان هستمندان ببخشید شاه / گنه کار شد رسم های گناه
هرآنکس که بود از کار زار / ببستند به پیل و کردند بار
سپاهی شدند انجمن بیکران / دلیران رومی و جنگ آوران
چهارم سپاه اندر آمد چو کوه / دلیران ایران گروها گروه
به جنگ گران کرده شد در نه روز / چهارم چو بر وخت گیتی فروز
بشهر اندر آمد سراسر سپاه / یکی را بد برز و هم نیز راد
بشاه جهانجوی داد آن گنج / بجنگ آمدش گنج چون مرد رنج
سران و آن گنج قیصر ز راه / بشهر مداین فرستاد شاه

که قیصر سپاهی فرستاد بیش / ازین نامداران و گردان خویش
همه پیش خوانند فرفوریوس / سواری سرافراز با بوق و کوس
بخندید از شهریار جهان / همو گفت کین نیست از ما نهان
که آن تاج در برلب آورده کف / بفرمود تا برکشیدند صف
شده لشکری نامور انجمن / یلان سرافراز و شمشیر زن
بهر سو ز رومی یکی کشته بود / دگر همه از جنگ برگشته بود
جهان هم بهم رفت با ساز جنگ / سپاهی همه گرز و خنجر بچنگ
درنی بود با لشکر بوق و کوس / کجا خواندندیش قالینوس
یکی شارسان گردش اندر فراخ / بر از باغ میدان و ایوان و کاخ
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه / به گشت گیتی ز گرد سپاه
چو خورشید تابنده برگشت زرد / ز گرد اندر یک نیمه شد لاجورد
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران ایران سپاه
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر / وگر غارت و جوشن دار و گیر
هم اندر زمان بانگ و فریاد از دوست / بدان کار بیننده اگنده پوست
بتیره برآمد ز درگاه شاه / گرانمایگان برگرفتند راه
که ایدر ز جنگ سواری نماند / درین شارسان نامداری نماند
چو قیصر کز کار شه آگه ایم / بقالینوس اندرون برچه ایم
همه خواستند پیش ایشان بماند / وز آنجا یگه تیز لشکر براند
بانطاکیه در خبر شد که شاه / ابا کوس پیلان بیامد به راه
سه روز اندران شاه را بد درنگ / بدان تا نباشد به بیداد جنگ
برفتند یکسر سواران روم / ز هر برزن و کوی و هر کنج و بوم
گشاده شد آن جز آباد بوم / سواری ندیدند جنگی ز روم
بزرگان که با تخت افسر بدند / هم اینها که گنجور قیصر بدند
وز ایشان هرانکس که جنگی بدند / فکندند بر پشت پیلان به بند
نگر و بد برکرد آن شهنشاه / زمین دید رخشان تر از چرخ و ماه

ز بس باغ و پالیز و آب روان ... همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار ... که انطاکیه است خوب اگر نوبهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت ... ز مشک اندرون خاک شد زرّ و خشت
زمینش ز یاقوت و ایش کلاه ... زمینش سپهر آسمان آفتاب
بکردار انطاکیه چون چراغ ... پر از گلشن و کاخ و میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شادکام ... ور از زیب خسرو نهادند نام
شد آن زیب خسرو چو خرم بهار ... جهانی پر از بوی و رنگ و نگار
اسیران کزان شهرها بسته بود ... یکی نو در پسته دگر خسته بود
بفرمود تا بند برداشتند ... بدان شهر نو شاد بگذاشتند
چنین گفت کین نو برآورده جای ... همه گلشن و بوستان و سرای
بکردند تا هر کسی را بکام ... یکی خان باشد سرا و آرام
بجنبید بر هر کسی خواسته ... زمین چون بهشتی شد آراسته
زمین برزن و کوی و بازارگاه ... تو گفتی نماندست بر خاک راه
بباید یکی پر سخن گفتگر ... چنین گفت کای شاه بیدادگر
بقالینوس اندرون خان من ... یکی توده بد پیش پالان من
ازین زیب خسرو مرا سود نیست ... که بر پیش دوکان من بود نیست
بفرمود تا بر در شوربخت ... بکشتند از توشه بن درخت
یکی مرد ترسا گزین کرد شاه ... بدو داد فرمان و گنج و سپاه
بدو گفت کین زیب خسرو تراست ... غریبان و این خانه اکنون تراست
بسان درختی برومند باش ... بدو باش که گاه فرزند باش
ببخش و بیارای و رفتن بکن ... بر اندازه باید ز هر در سخن
ز انطاکیه شاه لشکر براند ... جهاندیده ترسا بدانجا بماند
کس آگاهی آورد زو تو بوس ... بگفت آنچه آمد بقالینوس
بقیصر بگفتا که آمد سپاه ... جهانجوی کسری و پیلان گاه
سپاهست چندان چو دریا کوه ... همی گرد از سم اسپان ستوه
به پیچید قیصر ز گفتار خویش ... بزرگان فرزانه را خواند پیش
ز نوشیروان شد دلش پر هراس ... همی رای زد روز و شب تا سه پاس
بدو گفت موبد که این رای نیست ... که با رزم کسری ترا پای نیست
برارند زین مرز تا اندر خاک ... شود گرده قیصران در مغاک
زبان پراینده را شکست ... بجز باژ این پادشاهی بجست
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت ... ز نوشیروان او سرش خیره گشت
گزین کرد ازان مرد آباد بوم ... هرانکس که داننده بد بروم
بجای آمد از موبدان مست مرد ... ز دوده روان خرد راز کرد
بیامد فرستاد نزدیک شاه ... گرانمایگان برگرفتند راه
چو مهراس داننده شان پیش رو ... گوی در خور دبیر و دبال نو
ز چیزی که گنجی بپیش اندرون ... شمارش گذر کرد از چند و چون

آوردن خراج قیصر روم پیش کسری و نواختن کسری اورا

بسی لابه و پند نیکو سخن ... بپیمان ز کرده ارمان کهن
فرستاده با ساو و باژ گران ... گرامی ز خوبان و جنگاوران
چو مهراس پیغام قیصر شنید ... پدید آمد آن بند بدرا کلید
بیامد بنزدیک نوشیروان ... جو الماس کرده زبان روان
چو نزد یکی تخت کسری رسید ... برومی زبان آفرین گسترید
تو گفتی ز پیروزی و راستی ... پرستاره پر آرد همه کاستی
بکسری چنین گفت کای نامدار ... جهان را بدین ارجمندی مدار
برومی تو ایوان ایران بهشت ... همه مرز بی ارز و بی فرهیست
هرانکه که قیصر نباشد بروم ... نیرزد بیک بشت این مرز و بوم
همه سودمندی ز مردم بود ... چو او کم شود مردمی کم بود
گر این رستخیز از پی آخواستست ... گر از روم و دانش بدو کاستست
بیاوردم اکنون همه گنج روم ... که روشن روان بهتر از بوم بوم

چو بشنید از او این سخن شهریار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
اگر زر گردد همه خاک روم / تو سنگی تری زین سزاوار بوم

نهادند بر بوم و بر باژ و ساو / پراگنده دینار ده چرم گاو
وز آنجا که نالد اگاه و دم / شنیدند آواز رویینه خم

جهانجوی بیدار لشکر براند / بروم اندرون روزگاری نماند
بیاورد چندی سلیح و سپاه / همه بدره و برده و تاج و گاه

که بخشش زمین را همی داد خم / ز پیلان و از بدرهای درم
از آن مرز چون رفتن آمدش رای / به شیروی بهرام بسپرد جای

ورا گفت کین باژ قیصر بخواه / مکن هیچ سستی بر چند و جاه
ببوسید شیروی روی زمین / همی خواند بر شهریار آفرین

تو بیدار دل باش و پیروز بخت / مگرد از در دین کیانی درخت
ز تیره برآمد ز درگاه شاه / سوی اردز آمد درفش سپاه

جهانگیر خسرو چو خورشید بود / جهان را از او بیم و امید بود
بدینسان بود آفتاب سپهر / بیک دست شمشیر و یک دست مهر

ببخشایش آرد بهنگام خشم / ز خشم آورد روز بخشش بچشم
چنین بود آیین آن پاکزاد / برآرایشنده روی گیتی بداد

اگر شاه دیهیم و گر زیردست / دگر هر که دل مرد یزدان پرست
جهان دان که چاره و بانه جفت / ز نوشیدن خوردن و جای نهفت

اگر پارسا باشد و رای زن / یکی گنج زن باشد آکنده زن
بویژه که باشد ببالا بلند / فروهشته تا پای مشکین کمند

خردمند و هشیار با رای و شرم / سخن گفتن او آوای نرم
بدینسان زنی داشت بر مایه شاه / ببالا بلند و بدیدار ماه

زاده شدن نوشزاد
از دختر قیصر رومی

یکی کودکی آورد خورشید چهر / ز خورشید تابنده تر بر سپهر

بدیدار ماه و ببالای ساج / سزاوار دیهیم و اورنگ و تاج

ورا خواند نوشیروان نوشزاد / نجستی بر آن خوب رخ تند باد
ببالید بر سان سرو سهی / هنرمند و زیبای شاهنشهی

چو دو رخ بیاراست و رای بهشت / عزیز و مسیحا و زردشت
بیامد همی زند و استش بدست / دو رخ را بآب مسیحا بشست

دل مردمی خورد زار زوی / بدین کو ز او بزدای نیکوی
ز دین پدر کیش مادر گرفت / زمانه بدو مانده اندر شگفت

از این تنگدل گشت دیهیم دار / گر از گل نیابد بجز خار بار
در کاخ فرخ و ایوان اوی / ببستند و کردند زندان اوی

نشستن گهش کندشاپور بود / از ایران و از باختر دور بود
بسی بسته و بر گز زندان بدند / همان جای با او بزندان بدند

بدانگه که باز آمد از روم شاه / بنالید زان جنبش رنج راه
چنان شد که از راه رفتن بماند / ز نا تندرستی بار و ن نماند

کسی برد زی نوشزاد آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
چنین داد پاسخ ورا مرد پیر / که گر شادی از مرگ تو من پذیر

بسر کو ز راه خرد بگذرد / ستمکاره باشد ندارد خرد
اگر بیخ حنظل بود تر و خشک / نشاید که بار آورد شاخ مشک

جز آن کشت باید همی زان سرشت / که پالیزبانش بیاغاز کشت
اگر بیل دارد کسی سوی خاک / ببرزد ز خورشید و ز باد پاک

جنگ کردن نوشزاد با لشکر کسری
و افتادن بزخم تیر نوشزاد

نه زو باره باید که باشد نه برگ / ز خاکش بود زندگانی و مرگ

یکی داستان کردم از نوشزاد / نگه کن نگر تا سپهری چه زاد

اگر چرخ را گوش و مهری تری / همانا که چرخش گسری ری
بر سپهر چرا بیچه از راه آوی / نشست کسی جوید از گاه آوی

کنون بشنوان داستان سربسر / بگویم ترا ای پسر در بدر
ز گفتار دهقان یاد آیدستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین / بدان آفرین کو کند آفرین
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هر کس که بر باد شادی نشست / نه مردم نژادست آهرمنست
چو بانگ جهاندار کر اذر مرد / جهان جهان دیگری را سپرد
ز مرگ پدر شاد شد نوش‌زاد / که هرگز ورا نام نوشین مباد
هم از نوش‌زاد و هم این داستان / که یاد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری که تخت / بپرداخت آن خسروانی درخت
از ایشان همه بندها برگرفت / همه شهر از او دوست بر سر گرفت
سپهدار زو هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
همه انجمن کرد و بر خویشتن / سواران گردنکش و تیغ زن
فراز آمدندش تنی صد هزار / همه نامداران در کارزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / بقیصر چو این بار یک خویش
که برخیز شاها که مهتر تویی / هم از او و هم کیش بهتر تویی
همه شهر ایران ترا شد چو روم / چو ویران آذر چه آباد بوم
پدر مرد زان پس که بیمار شد / سر تخت برگشته بیدار شد
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هر چه بشنید با او بگفت / چنین آگهی بود اندر نهفت
فرستاده بر سان آب روان / بیامد بنزدیک نوشیروان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که بیداد از نوش‌زاد
ز دو شاه بشنید و نامه بخواند / غمین گشت زان کار خیره بماند
چو با بخوی با موبد پیر و راز / نشست و سخن گفت چندی براز
پس آن نامه راز و داغ نبشت / سخنها ابا باد و چرخ نبشت
نخستین بران آفرین گسترید / که چرخ و زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فر و دیهیم و گاه
ز خاشاک تا چشم تا رود و نیل / ز گردون و مور و تا کرگ و پیل
تو از خاک بر چرخ گردان بلند / همه زیردستان فرمان تو اند
نه فرمان او را کرانه پدید / کز او پادشاهی نخواهد برید
بدانستم این راز ای ناپسند / که از نام فرزند چندین گزند
وزین بر کناران زندان شکن / که گشتند نزدیک او انجمن
چنین روز کر چشم دارد کسی / سزد گر نماید نکوبختی بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز گیتی در آغوش تا نوش‌زاد
تن پشه پیل تا مور و گرگ / رهایست از چنگ منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / نماید همه راز او از خویش
گذارش براز تا جداران بود / برش برز چون سواران بود
برآن مرد دانا بود دانشش / براز ماه رخ خاک پیراهنش
چه افزونی ار بر سر بر در بزرگ / بدو بگذرد بر و پیکان مرگ
گروهی که ارند با نوش‌زاد / نگردد کسی شاد جز بد نژاد
سر نوش‌زاد از زمان بازگشت / که دیوی چنین با وی انباز گشت
نباشد بر او پایدار این سخن / برافراخت چون خواست آمد بمن
نیارست کو نزد ما با بگاه / بدین آگهی خیره گرد تباه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی / بمور آید این تاج شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش اوی / سزاوار جان بد اندیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست / اگر کیش فرزند ما پاک نیست
از آن خواسته کز تبه کرد نیز / همی بر دل ما بپیچد بشیر
ازین دست خوارست با من سخن / تو دل را ز کردارش اندیشه کن
مرا ترس و باک از جهان داور است / که از دانش برتوان برترست
نباید که شد جان ما ناسپاس / بنزدیک یزدان نیکی شناس

بزاد او به پیروزی و فرهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
فزای دهش گر بیابیش بدی / مرا بر فزونی فزایش بدی
که از پشت من رفت یک قطره آب / بگاهی دگر یافتی جای خواب
چو بیداد شد دشمن آمد مرا / نترسم که رنج تن آمد مرا
اگر رای جستم جهاندار نیست / مرا از چنین کار تیمار نیست
هرآنکس که با او شده انجمن / همه زار و خوار اند بر چشم من
هر آن نامه کز قیصر آمد بسوی / مرا آب تیره نباید بجوی
از آن کو سر آوازه کیش اوی / همه زان سوی مادر و خویش اوی
کسی را که کوتاه باشد خرد / ز راه نیاکان خود بگذرد
گران پیچد و سر نپیچد ز داد / بدشنام او لب نباید گشاد
گر او دشنام او و بیژه دشنام ماست / گر او از روان خون اندام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ / مدارا مکن اندر میان درنگ
ورا ایدر و گر تنگ اندر آید سخن / بجنگ آمد و هیچ تندی مکن
گرفتش چو بیمار کشتن بود / مگر زو کسی بازگشتن بود
بیاید گران سر آزادور / مرد گر نیابید مرد و خاک پست
دگر خوار گیرد و تن ارجمند / جهنی بهند روی پیر و بلند
مرش بر گراید ز بالین ناز / مدار آنچه زو گرز و شمشیر باز
گرامی که خواری کند از رهی / نشاید گرازیدن او را بجوی
یکی ارجمندی بود کشته خوار / چو با شاه گیتی کند کارزار
تو از کشتن او مدار انده باک / که چون پیر خویش جوید بخاک
سوی کئی تیز شتابد سپه / ز دیهیم باید پر نباید بجی
عزیزی بود زار و خوار و نژند / گزیده تباهی ز جستن بلند
بدین داستان زد یکی مرد هوش / برشاره با کار بشنید گوش
که هر کو بر که بدر گشت شاد / ورا رامش و زندگانی مباد
تو از تیرگی روشنایی مجوی / که با آب و آتش نباید بجوی
تو با چرخ سفله مکن دوستی / اگر مغز او هیچ دگر پوستی
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی / که گر پشت پای تو که کاه روی
تو از آن بجز باد و بازی مدان / گزان تو زمان بین و رزمی مدام
هر آنکس که ترسات از لشکرش / همی ار بدی کیش مهد پیرش
بدانکه بود رنج و بیم و گزند / که گردون گردان بیارد بلند
گروهی که هستند با نوش زاد / که چندین نه بچه پدر از نژاد
چنین است گیتی سپنجی سرم / زنی تیز گرد و گمی زان دژم
نه برای و راه مسیحا بود / بفرجام خصمش چلیپا بود
و دیگر که اندر بدانند کاخ / براموز و بدخواه کار بدان
از ایشان یکی آلت ترس نیست / دم باد با رای ایشان کمیست
بجنگ ار گرفته شود نوش زاد / بر وزین سخنها مکن هیچ یاد
که پوشیده در وی بان مادر میانج / هرآنکس که بستند با او میان
چو پیروز گشتی میان سخن / میان شان بخنجر بدو نیم کن
که هر کس که او دشمن پادشاست / بکام نهنگان سپاری رواست
جز آن هر که با ما بدل دشمنند / ز تخم جفا پیشه آهرمنند
زمین نیکو بیا بگیرند یاد / تو آزماییش پس از نوش زاد
همه پیش ازین با سپاهان بدند / زبادافره بر هراسان بدند
نظاره هرکس که دشنام داد / زبانش جهد بر نوش زاد
همه داغ کرده پر انجمن / مباد ار بایان و مباد ادهیم
کسی کو همی جوید از روزگار / گی سسته بیند تن شهریار
بکار آورد کژی و دشمنی / بد اندیش و کیش اهرمنی
درین پادشاهی نباشد روا / که دشمن که نامور پادشاست
نباید نگر نامه برمهر شاه / فرستاده برگشت و آمد براه
چو از ره سوی رام برزین رسید / بگفت آنچه از شاه گر هنشید
چو بیگاه شد گفته نامه بداد / بگفت آنچه فرمود با نوش زاد

بهرام

سپه کردن و رزم را تا چهن ... وزان کین او کردن او را چهن
جوان نامه برخواند مرد کهن ... شنید از فرستاده چندان سخن

بدانگه که خیزد خروش خروس ... ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگی از مداین برفت ... بشد رام برزین سوی جنگ تفت

چو آگاهی آمد سوی نوشزاد ... سپاه انجمن کرد و روزی بداد
همه جاثلیقان و بطریق روم ... که او بر در از آن مرز آباد بوم

سپهدار شماس پیش اندرون ... سپاهی همه دست شسته بخون
برآمد خروش از در نوشزاد ... برپیچید لشکر چو دریا ز باد

ز هامون کشیدند یکسر بشهر ... براز جنگ دلشان و بر کین بهر
چو گرد سپه رام برزین بدید ... بزد نای رویین و صف بر کشید

ز گرد سواران و جوشن وران ... گرایندن گرزهای گران
دل سنگ خارا همی بردرید ... کسی روی خورشید تابان ندید

بقلب سپاه اندرون نوشزاد ... یکی ترک رومی بسر بر نهاد
سپاهی بر از جاثلیقان روم ... که پیدا نبود از پی اسب بوم

تو گفتی مگر خاک جوشان شدست ... هوا ابر پیرا او خروشان شدست
نزد دار گردی بیامد دلیر ... کجا نام او بود پیروز شیر

خروشید کای نامور نوشزاد ... سرت گر بپیچی بخواهی ز داد
بگشتی ز راه کیومرثی ... هم از راه هوشنگ طهمورثی

مسیح فریبنده خود کشته شد ... چو از دین یزدان سرش گشته شد
ز دین آوران دین آنکس مجوی ... که او دین خود را بدانست روی

اگر فر یزدان بر او تافتی ... جهود اندرو راه کی یافتی
مبرد آن جهانگیر آزاد مرد ... شنیدی که با روم و قیصر چه کرد

تو با او کنون رزم سازی همی ... سرت با سمان بر فرازی همی
برین چهر چون ماه پروین فروز ... بدین شاخ و یال و بدین دست و برز

نبینم خرد هیچ نزدیک تو ... چنین خیره شد رای تاریک تو
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد ... که بر خیره بیداد خواهی بباد

تو با شاه کسری بسنده نه ... اگر پیل و شیر درنده نه
چو دست دکانتوای شهریار ... بد ایوان خرم نه بیند شکار

چو پای رکیب تو و یال تو ... چنین شورش دست و کوپال تو
نگارنده چین نگاری ندید ... زمانه چو تو شهریاری ندید

جوانی دل شاه گیتی مسوز ... مکن تیره زین تاج گیتی فروز
پیاده شو از شاه زنهار خواه ... بخاک افکن این گرز و رومی کلاه

اگر دور از ایدر یکی باد سرد ... نشاید بروی تو بر تیره کرد
دل شهریار از تو بریان شود ... ز روی تو خورشید گریان شود

بگیتی همه تخم زفتی مکار ... ستیزه نه خوب آید از شهریار
چنین داد پاسخ ورا نوشزاد ... که ای پیر فرتوت سر بر بباد

مرا دین کسری نباید همی ... دلم سوی مادر گراید همی
اگر دین مسیحاست آیین اوی ... نگردم من از فره و دین اوی

مسیحای دین دار اگر کشته شد ... ز فر جهاندار زو گشته شد
سوی داد یزدان شد از دین پاک ... بلندی بدید اندرین تیره خاک

گر من شوم کشته زان باک نیست ... کجا زهر مرگش ز تریاک نیست
بگفت این جوان پیش پروز پیر ... بپوشید رومی هوا ابر تیر

برفتند گردان لشکر ز جای ... خروش آمد از کوس و از کره نای
بهمد چو آتش برانگیخت اسب ... بیامد بکردار آذرگشسب

چپ لشکر شاه ایران پیرو ... به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز شیران لشکر بکشت ... از آن کام شد رام برزین درشت

بفرمود تا تیرباران کنند ... هوا ابر نزک بهاران کنند
بجنگ اندرون خسته شد نوشزاد ... بسی کرد از آن بند بیرو زیاد

سپاه ز قلب سپه برز کرد ... تن از تیر خسته رخ از درد زرد
چنین گفت پیش دلیران روم ... که جنگ پدر راز رو خوار بست وریم

ابا ناله و گریان سقف را بخواند / سخن هرچه بودش فراوان براند
چنین گفت کین روزگار دژم / ز من بر من آورد چندین ستم
کنون چون بخاک اندر آید سرم / سواری برانگیز سوی مادرم
بگویش که شد زین جهان نوش‌زاد / برآمد بد و روز بیداد و داد
تو از من مکن دل بزاری بریغ / که اینست رسم سرای سپنج
کجا بهره این بود زین تیره روز / دلم چون بدی شاد و گیتی فروز
نزاید بجز مرگ را جانور / اگر درد خواهی همی من مخور
گرانازمن پسر نیکو بد / ستیزه گزینی و کند آوری
بسی پند بیهوده ماند ایدت / سخنها بد گوی باد آیدت
گر من ز گشتن براند ز بیت / بدو نیز از من که خشنود نیست
مکن و خنه تاج و گنج درانش / لبان مسیحا یکی رزم ساز
نه کافور باید نه مشک و عبیر / که من زین جهان خسته رزم تیر
بگفت این و لبها بهم برنهاد / شد آن نامور تاجور نوش‌زاد
چو آگاه شد لشکر از مرگ شاه / پراکنده گشتند از آن رزمگاه
چو بشنید کو کشته شد پهلوان / غریوان ببالین او شد دوان
بدان رزمگه کش بکشتند نیز / نبودند جز رزم مبردند چیز
دو رخ کشته دید و افکنده خوار / سکوبای رومی برش سوگوار
چنین داد پاسخ که جز مادرش / برهنه نباید که بیند سرش
تن خویش چون دید چشمه پر / سپنودن بو مود مشک و عبیر
نه افزون ز دیبای زربفت تخت / که از درد جان دیده تاریک بخت
ز اسقف رسید کو نوش‌زاد / از اندرز شاهان چه داری یاد
همه رزمگه گشته زو پر خروش / دل آرام بر زین برانداز جوش
برسم مسیحا کنون مادرش / کفن سازد و گور را در خورش
چو با داد بگشاید از گنج بند / پس از مرگ نامش بماند بلند
کنون جان او با مسیحا یکیست / همانست کز مرده بر دار نیست
مسیحی بشهر اندرون هر که بود / بماندند رخسارگان با مخود
خروش آمد از شهر هر مرد و زن / که بودند پیر زنان انجمن
تن شهریار دلیر و جوان / دل و دیدهٔ شاه نوشیروان
بتابوت از آن دشت برداشتند / سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
چو آگاه شد زان سخن مادرش / بخاک اندر آمد سر و افسرش
ز پرده پیاده بیامد ز راه / بر او انجمن گشته بازارگاه
یکی غلغله کردش اندر زدند / همه شهر از آن خاک بر سر زدند
چو تابوت بر شهر نزدیک شد / ز گرد سپه روز تاریک شد
ز پرده برهنه دوان مادرش / بیامد پر از خاک فرق و سرش

زاری کردن مادر نوش‌زاد در سوگ نوش‌زاد

بصندوق همی بر که کلاه بخت / بموی ببریده میان را ببست
خروشان برآمد بر مرد ساج / همی گفت زار ای خداوند تاج
افکندن از من افکنده باد / بچنگال شیر آن تنش کنده باد
بر سیم رنگت با آهن گرفت / که با دست ببرید شمشیر دست
بزود گر بدین دهر نفرین کنم / من از درد تو خاک بالین کنم
نخواهد جهان بی تو مادر کنون / هم اکنون چو تو غرقه گردد بخون
نه خادم یکی تیغ بستد چو آب / گروز زو جگرگاه خود بر شتاب
برشته کمان زود آویختند / یکی رستخیزی برانگیختند
ز بس زاری و تاب بی توش گشت / بخاک اندر افتاد بیهوش گشت
گرفتند تابوت از استر بزیر / بزرگان بر او برگریستند زیر
برسم مسیحا و آیین روم / نهادند صندوق در خاک بوم
بخاکش سپردند شد نوش‌زاد / ز باد آمد و ناگهان شد بباد
همه گندشاپور گریان شدند / ز درد دل شاه بریان شدند
چه پیچی همی خیره در بند آز / چو دانی که آمد زمانی دراز

گذر سازد و چندین بهانه مجوی *** گل زهر خیره بگیتی مبوی
مگردان سر از دین و از راستی *** که خشم خدا آورد کاستی
چو بشنوی غم ز دل بارکش *** مزن بر دولت بر ز تیمارش
گرت هست جامی می زرد خواه *** همی خور ز آرزم آمدان ارگاه
نشاط و طرب جوی مستی مکن *** گزافه مبند از هنر سخن
نگر خواب را بیهده نشمری *** یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش *** روان در خرد بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه *** سخنها پراگنده گردد براه
روانها روشن ببیند بخواب *** همه بودنیها چو آتش بر آب

خواب دیدن نوشیروان و پرسیدن منجمان را و گفتن بوذرجمهر حکیم

شبی خفته بد شاه نوشیروان *** خرد پیر و بینا و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت *** برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی *** می و رود و رامشگران خواستی
بران تخت با او بشادی و ناز *** نشستی یکی تیز دندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی *** می از جام نوشیروان خواستی
چو خورشید سر برزد از برج گاو *** ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از بر تخت کسری دژم *** ازان خواب گشته دلش پر زغم
گذارنده خواب پاسخ بداد *** ازان دو اپستانش پند هیچ باد
بیا دانی آنکس که چیستو شود *** زدام نکوهش چیک سو شود
روانده چون شاه پاسخ نیافت *** بر اندیشه دل سوی چاره شتافت
فرستاد بر هر سوی موبدی *** جهانجوی و بیدار دل بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد *** برگشتن امید بسیار کرد
که بگذارد این خواب شاه جهان *** نهفته ندارد ز بیند نهان
یکی بدره آگنده او را دهید *** سپاسی به شاه جهان برنهید
بهر سوی شد موبدی کاردان *** سواری هشیوار بسیار دان
یکی آزروان نامش آزادسرو *** ز درگاه کسری بیامد ز مرو
بیامد یکی گرد او را ببست *** یکی موبدی دید بازند و است
همه کودکان را بیاموختی زند *** بخشم و تندی و بانگ بلند
یکی کودکی مهتری بر درش *** بژوهنده زند و استا سرش
همی خواندندش بوذرجمهر *** بدان دفتر از مهر بنهاده چهر
عنان را بپیچید موبد زراه *** بیامد بپرسید ازان خواب شاه
بپرسنده گفت این نه کار منست *** بهر دانشی زند یار منست
ز موبد چو بشنید بوذرجمهر *** بدان دفتر از مهر بنهاد چهر
گرایا و گردن برافراختی *** گر از دیدن خواب را ساختی
فرستاده گفت ای خردمند مرد *** خرامان چو زیر گل اندر تذرو
بره در گرازان وگریان شاه *** ز فرمان و از فر و از تاج گاه
رسیدند جایی که آب بود *** هم از کامها خوردن و خواب بود
بزیر درختی فرود آمدند *** چو چیزی بخوردند دم برزدند
بخفت اندران سایه بوذرجمهر *** یکی چادر اندر کشیده بچهر
هنوز آن گرانمایه بیدار بود *** که با او براه اندرون یار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید *** که آن چادر خفته بر بار دید
ز سر تا بپایش ببویید سخت *** شد از پیش او نزد یزد و درخت
چو مار سیه بر سر دار شد *** سر کودک از خواب بیدار شد
جوان از دها سورش آو شنید *** بران شاخ باریک شد ناپدید
فرستاده اندر شگفتی بماند *** فراوان بر و نام یزدان بخواند
بدل گفت کین کودک هوشمند *** بجایی رسد در بلندی بلند
ازان بیشه پویان براه آمدند *** خرامان بنزدیک شاه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت *** بنزدیک کسری خرامید تفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان *** که بادات همواره دولت جوان

برفتم ز درگاه شاهان برو
بگفت آن سخنها کی و بشنیده
چو بشنید کودک ز نوشیروان
یکی مرد برخاست گرد خویشتن
بفرمای تا پیش تو بگذرند
که آن شاه گفت این نه اندر خورست
بتان گفت رفتن با فزون کنید
غلامی پدید آمد اندر میان
تنش لرز لرزان بکردار بید
کنیزک دران حجره جفتش بود
غلامی سمن بر بپیکر و مشکبوی
بپرسید ازو شاه کین مرد کیست
همین جامه پوشید کز شرم شاه
بدو روز گر از من بپوشید روی
برآشفت زان پس بدژخیم گفت
برو او بکشتان و شبستان شاه
فرو ماند زان دانش او شگفت
فروزنده شد کار بوزرجمهر
دل شاه کسری بر او زو شاد بود
همیشه سخن گوی جفت خرد
ز هر موبدی تو سخن خواستی
چنان شد که زان نامور بخردان
بدانند کان شاه بیدار گفت
ازیشان هرانکس که دانا بدی
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید

بگفتم چو اندر گلستان تذرو
هم از مادرش نیکی که دید
برسش برسخن گشت گویا روان
بیارایش جامه کرد دست زن
پی خویشتن بر زمین بسپرند
غلامی میان زنان اندرست
رخ از چادر شرم بیرون کنید

ز رو جنگیان کودکی یافتم
سپهبد از کسری و پایش خواند
چنین داد پاسخ که در جای تو
نه بیگانه بود جفت کس جایگاه
ندیدند زیشان کسی در میان
برهنه دگر باره بگذار شاخ
دگر باره بر پیش بگذاشتند

کشته شدن بدست کسری غلامی که از حرم بوزرجمهر بیرون آورده بود

که هریک بتن سرو آزاد بود
بجان پدر مهربان بود اوی
کسی گر چنین بنده پرورده نیست
نبایست کردن بر ایشان نگاه
ز شرم تو بردان بهانه مجوی
که این هر دو را خاک باید نهفت
نگونسار بر خون دل بر گناه
ز گفتارش اندیشها برگرفت
برو چهره بنمود گردان سپهر
ز دانش دل و مغزش آباد بود
بدرگاه بودی بخواب و بخورد
دلش را بدانش بیاراستی
ستاره شناسان و هم موبدان
که دانش گشاده کنید از نهفت
بگفتن دلیر و توانا بدند
بدانش که کردن شاه دید

یکی دختری مهتر حاج بود
کنیزک ورا با خود آورده بود
چنین گفت زن کین زمین گستر
بدو شاه گفت ای سگ خاکسار
بدو برز چین گشت نوشیروان
کشیده بردار دو بت را دوان
کز آن بنده خواب را بدر داد
خجسته ز نامه بجمهر شاه
همه روز روشن فزون بود بخت
بدرگاه بر موبدان داشتی
هرانکه که بر بود جفت کیتی زگاه
بدانکه که نو بود بوزرجمهر
همی دانش اندوختی و اندر گذشت
هرانکس که دارد بدل داشتی
زبان برگشادند با شهریار
یکی از پس گرد بر پای خاست

بیاوردم و پیش شبستان تم
وزان خوب چندی سخنها برم
میان بتان شبستان تو
بر این راز ما تا نیابند راه
برآشفت کسری چو شیر ژیان
بروی که مادر بار از ایشان
همی خواب را چیره بنداشتند
ببالا چو سرو و بچهره کیان
دل از جان شیرین شده ناامید
ببالا چو سرو و برخ عاج بود
چنین خوب و پیچی بیاورده بود
جوانست با تخم و ز هم مادرست
بیالوده از تو نژاد و تبار
شگفت آمده کار هر دو جوان
پس پرده و شاه نوشیروان
ز آب و ز پوشیدنی بهره داد
بر موبدان بیم نابنده راه
بدو شادمان بود دل شاه بخت
ز هر دانشی بخردان داشتی
ز داد و دهش از یمی و دبستکار
سراینده و زیرک و خوب چهر
وزان فیلسوفان بسی برگذشت
بگوید فرازان بود راستی
که او بود داننده راه شمار
چنین گفت کای دادور دادگر

یکی بوده

زمین بنده تخت عاج تو باد / فلک روشن از تخت و تاج تو باد
گر آید و تنگ فرمان دهد بنده را / که بگشاید از بند گوینده را

بگوییم اگر چند بی‌مایه‌ام / بدانستن اندکترین پایه‌ام
نکوهش نباشد که گویا روان / نشاید بر تخت نوشیروان

که گردد کسی بی‌ماننده گفت / که دانش چرا باید اندر نهفت
جوان بر زبان پادشاهی نمود / ز گفتار خود روشنایی فزود

بشه گفت روشن روان بسی / که کوتاه باشد معنی بسی
هر آنکس که مغزش بود با شتاب / فراوان سخن باشد و دیریاب

چو گفتار بیهوده بسیار گشت / سخن گوی در مردمی خوار گشت
هنرجوی و تیمار بیشی مخور / که گیتی سپنجست و ما برگذر

همی دوربینی مردم ارزانیست / زناری و کژی بباید گریست
بجو هر کس اندر جهان دیگرست / ترا با او آمیزش اندر خورست

همی دانشی دانش ایزد دست / چو او را بدانی نترسی بدست
هر آنکس که در کار پیشی کند / همه رای و آهنگ بیشی کند

خردمند دانای خرّم نهان / تنش زین جهانست و دل زان جهان
بیابد اگرچه کمی خویشتن / که تیمار جان باشد و رنج تن

ز نیروی مردم بود راستی / ز سستی دروغ آید و کاستی
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود

توانگر بود هر که آز نیست / خنک مرد کش بود انباز نیست
چو بر دانش خویش مهر آوری / خردمند دانا بود افسری

چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / از او آز و تیمار در بند گشت

بیاموختن چون فروتن شوی / سخن را ز دانندگان بشنوی
بگفتار اگر خیره شد رای تو / نگردد کسی خیره در رای تو

هر آنکس که دانش فرامش کند / روان را ز گفتار خامش کند
هزینه چنان کن که بایدت کرد / نباید فشاند و نباید فشرد

میندیش زان کان نشاید بدن / که نتوانی آهن بآب آژدن
فروتن بود شاه دانا بود / بدانش بزرگ و توانا بود

هر آنکس که آورده کردگار / بداند گذشت از بد روزگار
پرستیدن ایزد افزون کنید / ز دل کاوش دیو بیرون کنید

بپرهیز از هر چه ناکردنیست / نیازارد از آنکه نازردنیست
بیزدان گرایم فرجام کار / که روزی ده اوست پروردگار

ازان خوب گفتار بوزرجمهر / حکیمان همه برکشادند چهر
همه انجمن ماند زو در شگفت / که از کودکان برتری چون گرفت

جهانجوی کسری درو خیره ماند / سزاوار روزی‌دهان را بخواند
بفرمود تا نام او بر کنند / بدانگه که آغاز دفتر کنند

میان مهان تخت بوزرجمهر / چو خورشید تابنده شد بر سپهر
ز پیش شهنشاه برخاستند / برو آفرینی نو آراستند

بپرسش گرفتند زو هر چه گفت / که مغز و دلش با خرد باد جفت
زبان تیز بگشاد مرد جوان / که پاکیزه دل بود و روشن روان

چنین گفت کز خسرو دادگر / بپیچد باید باندیشه سر
که او چون شبانست و ما گوسپند / وگر با زمین او سپهر بلند

هنرها کش گسترده اندر جهان / همان راز او داشتن در نهان
مشو با گراهیش گردن دلیر / که زاتش نترسید دل نره شیر

اگر کوه فرمانش دارد سبک / دلش خیره دانیم و مغز تنک
همه بد ز شاهست و نیکی ز شاه / ازو تخت و جاهست و زو بند و چاه

سر تاجور فرّ یزدان بود / خردمند ازو شاد و خندان بود
از آهرمنست آنکه زو شاد نیست / دل و مغز از دانش آباد نیست

شنیدند گفتار پیر و جوان / فزون گشت بینش شد از روان
پراکنده گشتند زان انجمن / پر از آفرین روزبان و دهن

دگر هفته روشن دل شهریار   همی بود داننده را خواستار
دل از کار گیتی بیکسو کشید   کجا خواست گفتار دانا شنید
کسی کو سزاوار درگاه بود   بدانندگی درخور شاه بود
برفتند گویندگان کهن   جوان و جهاندیده مرد سخن
سرافراز بوزرجمهر جوان   بشد با حکیمان روشن روان
حکیمان داننده و هوشمند   نشستند نزدیک تخت بلند
نهادند رخ سوی بوزرجمهر   که کسری همی او برافروخت چهر
از ایشان یکی بود فرزانه‌تر   بپرسید او از قضا و قدر
ز آغاز انجام چون بین سخن   چگونست و آن بر چه آمد بن
چنین داد پاسخ که گوینده مرد   جوان و شب و روز با کار کرد
بر او راه روزی شده تار و تنگ   بجوی اندرون آب چون ماذرنگ
یکی بی هنر خفته بر تخت بخت   همی گل فشاند برو بر درخت
چنین است رسم قضا و قدر   ز بخشش بکوشش نیابی گذر
جهاندار دانا و پروردگار   چنین آفرید اختر روزگار
دگر گفت کانکس که افزونترست   کدامست و بیشی کرا درخورست
چنین داد پاسخ که آهستگی   کریمی و چربی و شایستگی
دگر گفت کز ما چه نیکوترست   بنیکی و بیشی کرا درخورست
چنین گفت کانکس که کوشنده‌تر   بنیکی و کردارش آمد ببر
فروتن بکردن تن خویش راست   بچید از بر باد انش دست
کسی کو بجنبش بگوید جهان   خرامد بهنگام با همرهان
دگر گفت کاندر خردمند مرد   هنر چیست هنگام ننگ و نبرد
چنین گفت کانکس که آهوی خویش   ببیند بگردد ز آیین و کیش
بپرسید دیگر که در زیستن   چه دانی که کمتر بود رنج تن
چنین داد پاسخ که گر با خرد   دلش بردبارست رامش برد
بداد و دهش گر کند راستی   نه بندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون شود کامگار   نباشد سرش تند و نابردبار
بپرسید دیگر که بر انجمن   نکوهان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز بس آرزوی   نرفت از کریمی و آزاد خوی
دگر کو بسستی بود پیش کار   چو دید از فزونی و بر درد کار
دگر گفت کز هیچش و تنگ جوی   کدامست نیکوتر از هر دو سوی
کجا رنج و کوشش که بار آورد   بسال دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که ناخواسته   ببخشد کند جانش آراسته
دگر خود ستاننده دارد سپاس   ز بخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرانه چیست   وزین نیکویها گرانمایه کیست
چنین داد پاسخ که بخشنده مرد   گر او نیکوی را سزاوار کرد
بپالد بگردار سرو بلند   بپالیز هرگز نگردد نژند
اگر ناسزا را سپارد بسنگ   نبوید بروید گل از خاک سنگ
یکی گفت کاندر سرای سپنج   نباشد خردمند بی درد و رنج
چه سازیم تا نام نیک آوریم   وز آغاز و فرجام نیک آوریم
بدو گفت رو دور باش از گناه   جهان را همه چون تن خویش خواه
مران چیز کانت نیاید پسند   دل دشمن و دوست در وی مبند
دگر گفت کوشش از اندازه بیش   چه کوهی که راز و کدامست بیش
چنین داد پاسخ که اندر خرد   چه اندازه چیزی نه اندر خورد
بکوشش چو زین کار باز آیدت   چو خواهی که رنجی بکار آیدت
سزای ستایش دگر گفت کیست   اگر بر نکوهنده باید گریست
چنین گفت کانکو بیزدان پاک   فزون دارد امید و زو ترسناک
دگر گفت کای مرد روشن خرد   ز گردون که بر سر همی بگذرد
کدامست خوشتر مرا روزگار   ازین بر شده چرخ ناپایدار
چنین داد پاسخ سخنگوی باز   که هرکس که هست ایمن و بی نیاز
زمانه بخوبی مرا داد داد   مر دیگر نگیرد جز از داد یاد

بپرسید دیگر که دانش کدام
بگیتی که باشیم زو شادکام

چنین گفت کانکو بود بردبار
که بیند از آغاز و فرجام کار

دگر گفت کانکو بود بی گزند
ز خوبی کدامش بود سودمند

چنین داد پاسخ کجا بردبار
بنزدیک او مردمی شرم و خوار

دگر گفت مغزش بجوشد ز خشم
بخوابد ز خشم از گنه کار چشم

دگر گفت کان چیست ای هوشمند
که آید خردمند را زان پسند

چنین گفت کانکو بود پر خرد
ندارد غم آنکه زو بگذرد

دگر آن چه چیزی سپارد بخاک
ببندد دل اندر غم و درد پاک

دگر کو ز نابود بنها امید
ببرد بدان کو نه کژ باید نوید

دگر گفت بی چیست بر پادشا
کزو تیره گردد دل پارسا

چنین داد پاسخ که بر شهریار
خردمند گوید که آهو چهار

یکی آنکه ترسد ز دشمن بجنگ
و دیگر که دارد دل از بخشش تنگ

سه دیگر که روی خردمند مرد
بپیچد سوی بند روز ننگ و نبرد

چهارم که باشد پرش بر شتاب
بجوید کام اندر آرام و خواب

بپرسید دیگر که بی عیب کیست
نکوهیدن از داد کارا بچیست

چنین گفت کیمن را ابجشم آرست
که جان و خرد بر سخن بر گواست

گرانمایگان را فسون و دروغ
بکژی و بیداد جستن فروغ

میانه بود مرد کند آوری
نکوهش کزو سر برآرد داوری

منش پستی و کام بر پادشا
به بیهوده جستن دل پارسا

زبان را بدین دیده بی آب شرم
گزیدن خروش اندر آوای نرم

خردمند چیزی که دارد روا
خرد دور کردن ز بهر هوا

بپرسید دیگر یکی هوشمند
که اندر جهان چیست آن سودمند

چنین داد پاسخ ورا مرد داد
که آن بی گزندست و پیروز شاد

کجا راه یزدان بجست از نخست
بر آن نیز خشنودی شاه جست

کزویست سپاس و بدویست پناه
خداوند گردنده خورشید و ماه

دل خویش را آشکار و نهان
سپردن بفرمان شاه جهان

نگه داشتن مردم خویش را
گسستن تن از رنج درویش را

سپردن بفرهنگ فرزند خرد
که گیتی بنادان نباید سپرد

چو فرمان بر بنده باشد پسر
نوازنده باید که باشد پدر

پس از مرگ نامش بماند بجای
از ایرا پسر خواندش رهنمای

بپرسید دیگر که فرزند راست
بنزد پدر جایگاهش کجاست

چنین داد پاسخ که نزد پدر
گرامی چو جانست فرخ پسر

بپرسید دیگر که از خواسته
چه دانی که دارد دل آراسته

چنین داد پاسخ که مردم بچیز
گرامیست کز چیز خوارست نیز

بخت آنکه یابی برو آرزوی
ز هستیش پیدا شود نیکوی

و دیگر که پایی نداری بکار
همان پشنگ و هم گوهر شاهوار

دگر گفت با تاج و تخت بلند
گرا دانی از خسروان ارجمند

چنین داد پاسخ گران شهریار
که ایمن بود مرد پرهیزگار

بر او از او بر هراسان شود
زمین زیر تختش تن آسان شود

دگر گفت مردم توانگر بچیست
بگیتی بر از رنج درویش کیست

چنین گفت کانکس که هستش پسند
بداد خداوند چرخ بلند

دگر آنکه دولت ورا یار نیست
ورا در جهان هیچ بازار نیست

کسی را کجا بخت همراز نیست
بدی در جهان بتر از آز نیست

از او نامداران فرو ماندند
همه یک بیک آفرین خواندند

چو یک هفته بگذشت هنگام گاه
نشست از بر تخت پیروز شاه

بخواند آنکسانرا که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند

بگفتند هر گونه‌ای هر کسی
همانا پسندش نیامد بسی

چنین گفت کسری که ای بوذرجمهر
که از چادر راز بگشای چهر

سخن گوی و دانا زبان برگشاد / ز هر گونه دانش همی کرد یاد
نخست آفرین کرد بر کردگار / که پیروز باد انس شهریار

دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند
چو باید که دانش بیفزایدت / چو بهتری ده شاخ بر بایدت

چو پرسند زکان تو از هنر / نباید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی هنر ناپسندست و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار

که گل را چو بوئید رنگش مگوی / گر بی بوی رنگش بود آب جوی
توانگر که بخشش بود شهریار / بگنج نهفته نشد نامدار

بگفتار خوب از هنر خواستی / بکردار پیدا شود راستی
ز دو تن بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد پرورد

خرد در جهان چون درخت وفاست / وزو در نخستین دل پادشاست
چو خورشید گیتی تن آسان شوی / دگر آنکه روزی هراسان شوی

سخن نیکرودی بروی کسی / که بادافرش جوی نیابی بسی
گشاده دلانرا بود بخت یار / انوشه کسی کو بود بردبار

هر انکس که جوید همی برتری / هنرهاش باید درین داوری
یکی رای فرهنگ باید نخست / دگر آزمایش که گردد درست

سیوم یار باید بهنگام کار / ز تنگ وز بد برگرفتن شمار
چهارم گرت هوشمندی بود / به پیچم ز کوشش بلندی بود

وزین بر دو بی جفت کرد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن
وزانپس چو بایست بودن گداز / بروز بهنگامت آید نیاز

چو کوشش نباشد تن زورمند / سر آرزوها نیارد به بند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت

خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین پنج عادت نباشد برنج
چو نادان که عادت کند پنج چیز / نباشد بدان گر برگشت نیز

نخست آنکه هر کس که دارد خرد / ندارد غم آن کز و بگذرد
نه شادان کند دل به نایافت / ز کم بهره زود شود تافت

چو سختیش پیش آید از هر شمار / شود بیش و سستی ندارد بکار
ز نادان که گفتم نخست این راه / یکی آنکه خشم آورد بی گناه

گشاده دگر گنج برناسزا / نه از مرد باید ز هرگز جزا
سه دیگر بیزدان بود ناسپاس / تن خویش را در جهان ناشناس

چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برآواز و آواز خویش
به پنجم بگفتار ناسودمند / تن خویش دارد برنج و گزند

ششم گرد ایمن نا استوار / همی بر بنان جوید از خار بار
بهفتم که بستیزد اندر دروغ / بجوید ز شرم اندر آورد فروغ

جهان دان تو ای شهریار بلند / که از بد نپیچد مگر بر گزند
چو بر انجمن مرد خامش بود / ازان خامشی دل بر آتش بود

بپرزن داننده دانای گوش / بدین توشه یابی رای هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تا جفت بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که دانا نشسته اندبه / بگفتار بگشای بند از هنر
چو خواهی که یابی بر جای کام / زبان برکشا همچو تیغ از نیام

چو با مرد داننده باشد نشست / زبردست کرد و تن زیر دست
روانش بود جان و دل با فروغ / مگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن جوی چون برگشاید سخن / بمان تا بگوید تو تندی مکن
ز گفتار دانا تو دانا شوی / بگوی بر انسان که زو بشنوی

ز دانش در بی نیازی مجوی / وگر چند از و سختی آمد بروی
زبان را چو با دل بود راستی / ببندد در کژی و کاستی

همیشه دل شاه نوشین روان / مباد از آموختن ناتوان
بپرسید پس موبد تیز مغز / کاندر جهیست کان هست نغز

که جان مرا روشنایی دهد / ز رنج زمانه رهایی دهد
چنین داد پاسخ که هر کو خرد / بیابد ز هر دو جهان بگذرد

بدو گفت اگر آب دانش نخست ... بدین آب هرگز روان را نشست

چنین داد پاسخ که دانش بهست ... چو دانا بود بر جهان بر مهست

بدو گفت اگر نیست بخردی ... خرد خلعت روشن ایزدی

چنین داد پاسخ که با مرد گرد ... تن خویش را خوار باید شمرد

اگر تا و دارد بروز نبرد ... سر بد سگال اندر آرد بگرد

گرامی شود بر دل پادشا ... گرامی شود شاد و فرمان روا

بدو گفت اگر نیستش بهره زین ... نه دانش پژوهد نه آیین و دین

چنین داد پاسخ کزان به گهر ... نهد بر پرستش بر یکی تیره ترک

دگر گفت گر باران میوه دار ... گر دانا نگارد نگاه بهار

چه سازیم تا هر کسی برخورد ... دگر پایه او بهی بسپرد

چنین داد پاسخ که هر گز زبان ... ز بد بسته دارد بر بخرد روان

کسی را ندارد ز گفتار پوست ... بود بر دل انجمن نیز دوست

همه کار دشوارش آسان شود ... ورا دوست و دشمن یکسان شود

بپرسید کاینکو ز راه گزند ... بگردد بزرگست یا ارجمند

بپرسید کاینکو ز راه گزند ... بگردد بزرگست یا ارجمند

چنین داد پاسخ که کردار بد ... بیان ور نهفتیت بر باد بد

اگر بزم گوید زبان کسی ... درشتی بگوشش نیاید بسی

بدان کز زبانت گوشت بر ... چو رنجش نخواهی سخن را بسنج

همان کم سخن مرد خسرو پرست ... بجز پیش تختش نیاید نشست

وگر از بد بهیا نا آگاه ... گریزد دگر دار مرغ و دده

سه دیگر که باید توانا شود ... چو پیش آیدش نیز دانا شود

نیارد بکاری که نا کرد نیست ... نیازارد از آنکه نازردنیست

نماند که نیکی بد و بگذرد ... بلی روز نا آمده بشمرد

ز دشمن زر بخیر از برتر ... بر دشمن و دوست چون نیز

بشادی که فرجام او غم بود ... خردمند با رنج ازو کم بود

تن آسانی از کاهلی دور کن ... بکوش و ز رنج تنت سور کن

که اندر جهان سود بی رنج نیست ... جنان هم که با پاسبان گنج نیست

ازین باره گفتار بسیار گشت ... دل مردم خفته بیدار گشت

جهان زنده باد انوشیروان ... همیشه جهانجوی و دولت جوان

برو خواندند آفرین موبدان ... بزرگان و بیدار دل بخردان

پسندید شاه جهان زو بسی ... برفتند با خرمی هر کسی

دو هفته برین نیز بگذشت شاه ... بپرداخت روزی بکار سپاه

بجز موبد و موبدان و ردان ... بایوان خرامند با بخردان

بپرسید شان از تن و از نژاد ... ز پیری و فرهنگ و بیداد و داد

ز شاهی و از تاج و کند آوری ... وزانجام و وز جام نیک اختری

سخن گرد از آن موبدان خواستار ... بپرسش گرفت آنچه آمد بکار

بپرسید چون آن زمان شاه گفت ... که رخشنده گوهر برآید ز نهفت

یکی آفرین کرد بوزرجمهر ... کای شاه نیک اختر خوب چهر

جهان دار کر اندر جهان نیز شاه ... یکی چون تو ننهاد بر سر کلاه

بداد و بدانش برای و بخت ... بفر و بچهر و بدیهیم و تخت

چو بر هیچ کاری کند شهریار ... چه نیکوست پرهیز با تاجدار

ز یزدان بترسید که داوری ... نیارد بکین و بکند آوری

خرد را کند پادشا بر هوا ... بدانگه که خشم آورد پادشا

نباید که اندیشه شهریار ... بود جز به بندیده کردگار

بیزدان شناسد همه خوب و زشت ... بیابد بپاداش خرم بهشت

روان راست گوی و دل انجمن‌ها ... همیشه جهان را بود آبروی

هر آنکس که باشد بکس زیردست ... نباید که یابد ز جایی شکست

بدانگه شود تاج خسرو بلند ... که دانا بود نزد او ارجمند

نکو داشتن کارد درگاه را ... بنه هر از آن کام بدخواه را

نباید که خندد کسی دردمند ... گزان درد بر خسرو آید گزند

کسی کو بیاید ازو دز خوبست / نگاهد خرد اوست و بد گوهرست
کند شاه دور از میان گروه / بی آزار تا زان نگردد ستوه

هرانکس که باشد ز زندان شاه / گنه کار اگر مردم بی گناه
بفرمان یزدان نشاید کشاد / بزندان بباید اگر کرد داد

اگر بایدش از تن بد رها / بتیغ از بد و پیشش جهان
چو خسرو بود جنگ دارد سپاه / برآساید از درد فریاد خواه

چو از بر باشی و دشمن برای / بد اندیش را دل برآید ز جای
همان رخش بادپا شاهی برد / برادر بهنگام تنگ و نبرد

فزودن بفرزند بر مهر خویش / کشیدن بر او درد و رنج خویش
چو در آب دیدن بود چهر خویش / نباید که بی بر شود رنج خویش

ز فرهنگ و از دانش آموختن / دل و رای او را برافروختن
چو بر بد کنش رنج کرده دراز / نبید جز بفرمان یزدان نیاز

و گر دشمنی باشد اندر دلش / کلاه بلند از نشان بگسلش
که گر دیر ماند بنیرو شود / وزو باغ شاهی پر آهو شود

چو باید جهانجوی با فر و هوش / نباید که دارد و بدگوی گوش
هر آنکه که یابد به بیداد دست / دل شاه رنجه بباید شکست

ز دستور بد گوهر و گفت بد / بشاهی بد آید بشاهی رسد
بباید شنیدن ز گوینده سخن / چو بدگوید او را تو فرمان مکن

همه راستی باید آراستن / ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهانجوی جز راستی / نباید که دیو آورد کاستی

چو این گفتها بشنود پادشا / خرد را کند بر دلش او گوا
کند آفرین تاج بر شهریار / شود تخت شاهی و را پایدار

نیازد بدو تاج شاهی بتخت / بد اندیش نومید گردد ز بخت
چو بر گردد این چرخ ناپایدار / ازو نام نیکو برد یادگار

بماناد تا روز ماند جوان / خرد یافت جان نوشیروان
ز گفتار او انجمن خیره گشت / همه رای داننده کان تیره گشت

چو نوشیروان این سخنها شنود / دگر باره روزی او بر فزود
وزان پند تا دیده پر آب کرد / دانش برازنده خوشاب کرد

یکی انجمن ساز آفرین / برفتند از ایوان شاه مهین
بدین هفته بگذشت یک هفته روز / بهشتم چو بفروخت گیتی فروز

بینداخت آن چادر لاجورد / بیاراست گیتی بدیبای زرد
شهنشاه بنشست با موبدان / جهاندیده و کاردیده ردان

سر و مهتر موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
خردمند پیران و گوینده کار / ستاره شناسان و جوینده کار

ستاینده بوزرجمهر جوان / بیامد بر شاه نوشیروان
بدانند کان گفت شاه جهان / که با کیست این دانش اندر نهان

گزان و بد یزدان بنیرو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
چو بشنید از موبد موبدان / زبان برگشاد از میان ردان

و گر گر بتوید زبان از دروغ / نجوید بکژی بهر کس فروغ
سپهبد چو با داد و آسایش است / ز تاجش زمانه پر آرایش است

و دیگر که از کهتر بر گناه / بجوشد دل نامور پادشاه
به بخت جهانجوی و نیکو سخن / که نامش نگردد بگیتی کهن

ستم بر رسیده تخت خویش / جهان مهر دارد که بر تخت خویش
بهفتم اگر چند دانا بود / روانش بدانش توانا بود

نگردد دلش سیر از آموختن / باندیشگان مغز را سوختن
بآزادی است از خرد هر کسی / چنان چون ببالد از اختر بسی

همان چون سبکتر شود شهریار / باندیشه دست اندر آرد بکار
همان نا خردمند کرده ستیز / کند دل ز نادانی خویش تیز

چو از کینه شد دل بر آو انگشت / روان و رادی بود آن انگشت
ورا ایدر یکی حاکم بود تیز مغز / نباید ز گفتار او کار نغز

اگر کارزاری که هنگام جنگ ۞ بترسد ز نام و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت ۞ بکم زمین باید او را نهفت
چو گیتی کند بیهنر خوش بود ۞ بس از مرگ جانش در آتش بود
چو دانا بود مرد کاهل بکار ۞ ازو سیر گردد دل روزگار
نماند زمان او درست و جوان ۞ مبادش تن آسان و مبادش روان
چو بوزرجمهر آن سخنهای نغز ۞ شنیدند و بدانش بیاراست مغز
چنین گفت کای شاه خورشیدچهر ۞ بکام دلت باد گردان سپهر
چنان دان که هر کس که دارد خرد ۞ بدانش روان را همی پرورد
نکوهیده‌تر کار برده گروه ۞ نکوهیده‌تر نزد دانش پژوه
یکی آنکه حاکم بود نی دروغ ۞ بگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج ۞ سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
دگر دانشومند کو از بزه ۞ نترسد چو چیزی بود نامزه
پزشکی که باشد بتن دردمند ۞ ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردم که نازد بچیز ۞ گر آن چیز گفتن بیرزد بنیز
همان سفله کو هر کس آرام و خواب ۞ دریغ آیدش هم ز دریای آب
دگر بادنوشین بتو بر وزد ۞ سپاسی کند بر سرت برنهد
هران بدکنش کو ندارد خرد ۞ پشیمان شود هم ز کردار بد
دل مردم بی خرد ز آرزوی ۞ بدین گونه آویزد ای نیکخوی
چو آتش که کو کرد باید خورش ۞ گرش در زمستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد ۞ جهان سربسر پیش او بنده باد
بدین هم سخن گشت شادان دو ماه ۞ نشست از بر تخت پیروز شاه
یکی دست موبد که بودش وزیر ۞ بدست دگر یزدگرد دبیر
همه کرد بر کرد او موبدان ۞ سخن بوزرجمهر جوان
ببوزرجمهر آنزمان گفت شاه ۞ که گوهر چرا باید اندر نهفت
سخنها که تن را بود سودمند ۞ وزو مرد نی ارج کرد بلند
وزو گنج کو با نگیرد ذکی ۞ شنودن بود مغز را فرخی
چنین گفت موبد به بوزرجمهر ۞ که ای نامور زیرک دان سپهر
چه دانی که پیشش بگزایدت ۞ چو کمی بود رنج بفزایدت
چنین داد پاسخ که کمتر خوری ۞ تن آسان شوی هم روان پروری
چنین گفت پس یزدگرد دبیر ۞ که ای مرد گوینده یادگیر
ره آمد کدامست با دل براز ۞ که داریم و بیشتیم زان بی نیاز
چنین داد پاسخ که با رای تخت ۞ دل از عیب جستن بباید بشست
بی آهو کسی اندر جهان ۞ تن و جان چو پیدا و اندر نهان
چو مهتر بود بر تو رشک آوری ۞ چو کهتر بود زو سرشک آوری
سدیگر سخن چین و دوروی مرد ۞ بدان تا برانگیزد از آب گرد
چو گوینده گوید نه بر جایگاه ۞ سخن گوید و رای دارد تباه
همان کو سخن سربسر بشنود ۞ بداند بگرفتار و هم بگرود
چو گوینده مردم نه بر جایگاه ۞ سخن گفت زود و بشد فرو جاه
بچیزی ندارد خردمند چشم ۞ کزو دور ماند به پیچد ز خشم
بدو گفت پس موبد موبدان ۞ که ای برتر از دانش بخردان
کسی نیست بی ارز و در جهان ۞ اگر آشکارا و گر در نهان
همان ارز و را بد بدستگاه ۞ چو پیدا کند مرد را دستگاه
کدامین ره آید ترا سودمند ۞ کدامست با درد و رنج و گزند
چنین داد پاسخ که راه از دو دست ۞ که شستن ترا تا کدام آرزوست
بگیتی یکی بازگشتن بخاک ۞ که راهی درازست با ترس و باک
خرد بایدت زان سپس رهنمون ۞ بدین بر بپیش اندر جوای بجوی
بنومند کو را خرد یار نیست ۞ بگیتی کس او را خریدار نیست
نباشد خرد جان نباشد رواست ۞ خرد جان جانست و ایزد گواست
چو بینا و دانش ناموخت مرد ۞ سزاوار گردد بننگ و نبرد
ز دانش بجستن بیزدان گرای ۞ که بودست و باشد همیشه بجای

بدو بگرود هر که کام دل یافتی   رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر کس ز دانش که جوید دنی   فراز آورد در ره آوردنی

هم از پیشه‌ها آن گزین کاندروی   ز دانش بگردد نهان آبروی
همان دوستی با کسی کن بلند   که باشد به سختی ترا یارمند

سخن سنج و دینار گنجی مسنج   که بی دانش مرد خوار است گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن   خرد را کمان و سخن تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش   تنت را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید   ترا رای و آرام باید گزید

برابر چو بینی کسی در نبرد   نباید که گردد ترا روی زرد
تو پیروزی از پیش دستی کنی   سرت گشت گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افگنی هوش دار   سلیح هم آورد را گوش دار
چو او تیز گردد تو زو برمگرد   هشیوار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با او نتابی مکوش   برگشتن از رزم بازار هوش
چنین هم نگهدار تن در کنش   نباید که بگزایدت بدکنش

مکن در خورش خویشتن خاری   جهان جوی که بترت گذارد زوی
ز می خیره هم شادمانی گزین   که مست از کسی نشنود آفرین

چو یزدان پرستی پسندیده   جهان چون تن است و تو چون دیده
بسی از جهان آفرین یاد کن   پرستش بدین یاد بنیاد کن

بیزدان نگهدار ره کام را   بروز و شب گاه آرام را
پرستش بخوردن ایچ کمتر مکن   تو نو باش اگر هست گیتی کهن

بنیکی گرای و غنیمت شناس   هم از آفریننده دان این سپاس
مگرد ایچ گونه بگرد بدی   بنیکی بیارای اگر بخردی

بپیوند تا آنکس بود در جهان   که نیکیش بود آشکار و نهان
چو خواهی که رنج تو آید ببر   از آموزگاران مبر تاب سر

دبیری بیاموز فرزند را   چو هستی بود خویش و پیوند را
دبیری رساند جوان را بتخت   شود ناسزا زو سزاوار بخت

چو با آلت و رای باشد دبیر   نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خود چو آزرده دارد برنج   بیابد باندازه از شاه گنج

بلاغت چو با خط فراز آیدش   بیندیشه معنی بیفزایدش
ز لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر   بخط آن نویسد که دلخواه‌تر

خردمند باید که باشد دبیر   همان بردبار و سخن یادگیر
هشیوار سازنده با پادشا   زبان خامش از بد تن پارسا

شکیبا و با دانش و راست گوی   وفادار و پاکیزه و تازه روی
چو با این هنرها شود پیش شاه   نشستنش باشد بر پیشگاه

بفرمود کسری بموبد که رو   ورا با یکایک بیارای نو
درم داد و خلعت سزاوار اوی   کی آمدش خوب گفتار اوی

دگر هفته روزی بیاویخت تاج   بیامد نشست از بر تخت عاج
ابا موبد موبدان و ردان   جهانجوی و بیدار دل بخردان

همی خواست یزدان ز دستور شاه   دگر زرد فرخ دبیر سپاه
همان ساوه و یزدگرد دبیر   بپیش اندرون بهمن تیز ویر

ببوزرجمهر آن زمان گفت شاه   که دلها بیارای و بنمای راه
سخن راستی هر چه دانی بگوی   بگرمی میاز از بنه هیچ روی

پرستش چگونه است فرمان چه   نگهداشتن رای و پیمان چه
سخنها یک یک گوی و بسته مگوی   مکن شاخ گفتار باریک و بوی

چنین گفت با شاه بیدار مرد   که ای برتر از گنبد لاجورد
پرستیدن شهریار زمین   بجوید خردمند چون راه دین

بفرمان شاهان نباید درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمن است   روانش پرستار آهرمن است

دلی کو ندارد تن شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
جهان دان که آرام گیتی است شاه   چو نیکی کند او دهد پایگاه

بجد

بجنگ و بداد ار بود دست رس / نیارد بکین و تاراز ارکس
تو خشنود فرزند را جای اوی / چو جان وار چهره دلارای اوی
بشهری که هست اندرو مهر شاه / نیاید نیاز اندران بوم راه
بدی بر تو از فر او بگذرد / کز بختش همه نیکوئی پرورد
جهانرا دل از شاه خندان بود / کر بر چهر او فر یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش / که داری همیشه بفرمانش گوش
باندیشه گر سر بپیچی از وی / همانگه بتابد ز تو بخت روی
چو نزدیک دارد مشو برمنش / دگر دور گردی مشو بدکنش
پرستنده گر یابد از شاه رنج / مگر کن که بارنج نامست گنج
نباید که سیر اید از کار کرد / همان هنر کند کز گفتار برد
بفرمان شاه انکه سستی کند / همان از تن خویش سستی کند
نکوهیده باشد گل ان درخت / که بیراکند با تو بر تاج و تخت
ز کیهان او بیش او بد مگوی / که کمتر کنی نزد او ابروی
هر انکس که بسیار گوید دروغ / بر تخت شاهان نگیرد فروغ
سخن کان نه اندر خورد با خرد / نگوشد که بر باد شاه نشمرد
اگر برنشسته ابجز دانی مگوی / بسیار گفتن مجوی ابروی
فزونست ان دانش اندر جهان / که بشنود گوش اشکار و نهان
کسی را که شاه جهان خوار کرد / بیاندروانش همیشه بدرد
همان در جهان ارجمند ان بود / که با او دل شاه خندان بود
تو بنو از دت شاه گیتی مکن / اگر چه پرستنده باشی کهن
اگر چند کرده پرستش دراز / جنان دان که هست او ز تو بی نیاز
وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
وگر برورد دیگری را همان / پرستار باشد چو تو بی گمان
اگر نیست اگهی از گناه / برهنه دلت را ببر نزد شاه
دگر هیچ تاب اندر اری بدل / مجو روی بنمای و دل بر گسل
بغز او بهبیند گمان ترا / دل و تیره و تر جان ترا
وزانجس نیابی تو زو نیکوی / همان گرم گفتار او نشنوی
دریا دلشاهی چو دریا شمر / پرستنده ملاح کشتی هنر
سخن لنگر و بادبانش خرد / بدریا خردمند چون بنگرد
بدین بادبانرا کند مایه دار / که هم مایه دارست و هم سایه دار
اگر بادشا کوه آتش بدی / پرستنده را زیستن خوش بدی
که آتش که خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود
از و یکزمان شهد و شیر است و ماه / و دیگر زمان بند و زندان و چاه
بهنگام دیگر ازو نوش بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
ببرد ار در یا بود گاه گاه / بزمان او تابد از چرخ و ماه
ز دریا یکی دیگ دارد بکف / دگر در زیبا میان صدف
جهان زنده از فر نوشیروان / همیشه بفرمانش اندر روان
بکه کرد کسری بگفتار اوی / دلش گشت خرم بدیدار اوی
چو گفتی که ده بدره بودی جهان / بدین گونه بابخشش شهریار
چو باره بگفتی زبان را بهم / چهل بدره بودی ز گنجش درم
چو گنجور با شاه کردی شمار / بهر بدره بودی درم ده هزار
شهنشاه بازه زبان بگفت / که گفتار او با هنر بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / چهل بدره نزدیک بوزرجمهر
سپاس از خدا و ند خورشید و ماه / گر رستم ز بوزرجمهر و ز شاه

داستان هذر مهبود که با
خاندان او رفت

بدین داستان بر سخن ساختیم / به پیوند مهبود بر داختیم
بیاسای زاموختن یکزمان / ز دانش میفکن دل اندر گمان
چو گوهی که دام خود توختیم / سخن هر چه بایست اموختیم
یکی نغز بازی کند روزگار / که نادانت هیش آموزگار

ز دهقان کنون بشنو این داستان
که برگوید از گفتهٔ باستان

چنین گفت دهقان که بر تخت عاج
چو کسری کسی بر نهاد تاج

برزم و به بزم و به پرهیز و داد
چو کس پیشه ندارد یاد

ز دانندگان دانش آموختی
دلش را بدانش همی بر فروختی

خور و خواب با موبدان خواستی
دلش را بدانش بیاراستی

بر او چون روان شد بچیزی سخن
تو ز آموختن هیچ سستی مکن

ندانی چو گویی که دانا شدم
به آرزو و بر توانا شدم

چو این داستان بشنوی یاد گیر
ز گفتار گوینده دهقان پیر

قصهٔ مهبود و هلاک شدن فرزند او

بپرسیدم از روزگار کهن
ز نوشیروان یادگیر این سخن

که او را یکی پاک دستور بود
که بیدار دل بود و گنجور بود

دلی با خرد داشت رای درشت
ز گیتی جز از نام نیکی نجست

که مهبود بد نام آن پاک مغز
روان و دلش پر ز گفتار نغز

دو فرزند بودش چو خرم بهار
همیشه پرستندهٔ شهریار

شهنشاه چون بزم آراستی
دگر بزم موبدان خواستی

نخوردی جز از دست مهبود چیز
هم این هر دو فرزند نیز

خورش خانه در خان او داشتی
تن خویش مهمان او داشتی

دو فرزند آن نامور پارسا
خورش تا خشنودی بر پادشا

ز مهبود بر بر بزرگان ز رشک
همی ریختندی برخ بر سرشک

یکی حاجبی بود زروان بنام
که او را بدی بر در شاه نام

همی ساختی تا بر پادشاه
چگونه کند کار او را تباه

بسی گفت ایشان ندید ایچ راه
که گردی برادر ازان خان شاه

کهن بود هم حاجب شاه بود
فروزنده رسم درگاه بود

ز مهبود فرخ دو فرزند اوی
همه ساله بودی پراز رنگ و بوی

خردمند ازان بود کاگاه بود
که او را بدرگاه بدخواه بود

ز کشی و کردار آن شوخ مرد
نگشت ایچ مهبود را روی زرد

جهان بد که یکمرد بودی جهود
ز زروان درم خواست از بهر سود

چو با حاجب شاه گستاخ شد
پرستندهٔ حجرهٔ کاخ شد

ز افسون سخن رفت روزی نهان
بدرگاه و از شهریار جهان

چه نیرنگ و از تنبل و جادوی
ز گفتار کژی و از بدخوی

چو زروان از ان گفتار مرد جهود
نگه کرد آواز افسون شنود

به زروان بگشاد و گفت این سخن
بخواهیش جان آشکارا مکن

یکی جادویی باید ساختن
زمانه ز مهبود پرداختن

که او را بزرگی بجای رسید
که پای زمانه نخواهد کشید

بگیتی کسی را ندارد بکس
تو گویی که نوشیروانست و بس

جز از دست مهبود و فرزند چیز
خورشها نخواهد جهانجوی نیز

شدست از نوازش چنان پر منش
که هر مان ببوسد فلک دامنش

چنین داد پاسخ بزروان جهود
گزین داوری غم نباید فزود

چو بر سم بگیرد جهانجوی شاه
خورشها ببین تا چه آرد براه

خبر تا بود هیچ شیر اندر وی
بدیده شود خوردنیها ببوی

همان بس که من شیر بینم ز دور
ز مهبود بینی تو زنده نه پور

دگر زان خورشها گمان برد و سنگ
بریزد هم اندر زمان بی درنگ

نگه کرد زروان بگفتار اوی
دلش گشت تازه بدیدار اوی

همی رفت با او بدرگه جهود
خور و خواب و آرام بی او نبود

چنین تا بر آمد برین چند گاه
بدان سو بدان بدرگاه شاه

دو فرزند مهبود هر یاد او
خرامان شدندی بدرگاه او

پس پرده نامور کدخدای
زنی بود با گنج و نیکو رای

چو آن شاه کسری خورش خواستی
یکی خوان زرین بیاراستی

به کار نهادی بر و هر زور
بر ستار زربفت پوشیده سر



ز دست دو فرزند آن ارجمند / رسیدی بر شهریار بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب / بخوردی و آراستی جای خواب
چنان بد که یک روز هر دو جوان / ببردند خوان نزد نوشیروان
چو خوان اندر آمد به ایوان شاه / دوان رفت زروان حاجب به راه
چنین گفت هر دو و خندان جوان / ای ایمن شد از شاه نوشیروان
یکی روی بنمای تا زین خورش / که باشد همی شاه را پرورش
چو زنگست کاید همی بوی خوش / یکی جا ده پرنیان زرد کش
خورش را جوان زود بگشود روی / نگه کرد زروان زود اندر وی
همیدون جهود اندرو بنگرید / برآمد چو رنگ خورشها بدید
چنین گفت بر دین بیاگار باد / که آمد درختی که گیتی ببار
ببردند خوان نزد نوشیروان / خردمند بیدار هر دو جوان
پس خوان همی رفت زروان چو گرد / چنین گفت کان با جوانمرد مرد
که ای شاه نیک اختر و دادگر / تو بی چاشنی دست خوردن مبر
که روی فلک تخت خندان تست / جهان روشن از تخت و میدان تست
خورش گر برآمیخت با شیر زهر / بد اندیش را باد از زهر بهر
چو زین گونه بشنید نوشیروان / نگه کرد از آن پس بهر دو جوان
که گر داد ازین خوردنی چاشنی / چه پوشیده بر راه اهرمنی
جوانان ز پاکی و از راستی / نوشتند بر پشت دست آستی
چنان چون بخوردند زان شهد و شیر / تو گفتی بخفتند هر دو بتیر
بخفتند بر خاک هر دو جوان / بدادند جان پیش نوشیروان
چو نوشیروان اندر آن بنگرید / برآشفت و شد چون گل شنبلید
بفرمود کز خان مهبود خاک / برآرند و از کس ندارند باک
بدان خانگی باید بیرون پس و پیش / نه مهبود بادا نه خوالیگرش
با ایوان مهبود در کس نماند / ز خویشان او در جهان کس نماند
بتاراج دادند آن خواسته / زن و کودک و گنج آراسته
رسید اندران کار زروان بکام / گهی کام جست اندران گاه نام
بنزدیک او شد جهود ارجمند / برافراخت سر تا بابر بلند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر / درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان شد که شاه جهان کدخدای / بنخچیرگاهان همی کرد رای
در اسپان چو کری نکو بنگرید / بران دو بر داغ مهبود دید
کز آن تازی اسپان رخش برفروخت / بمهبود بر جای مهرش بسوخت
فرو ریخت آب از دو دیده بزرد / بسی داغ دل یاد مهبود کرد
چنین گفت کای مرد با رای و داد / چرا کرد زان گونه بیداد یاد
بدان دو پرستنده‌ای و آن راستی / چرا اندر روانش در کاستی
نداند جز از کردگار جهان / ازان آشکارا دریغی نهان
وز آنجایگه سوی نخچیرگاه / بیامد چنان داغ دل با سپاه
ز هر کس بره در سخن خواستی / بگفتارها دل بیاراستی
سراینده بسیار همراه کرد / با فسونها راه کوتاه کرد
دبیران و زروان و دستور شاه / برفتند یک روز با او براه
قضا را سخن رفت ز افسون و بند / ز جادویی و اهرمن پرگزند
بموبد چنین گفت کای شهریار / دل را بنیرنگ رنجه مدار
سخن چون بیزدان و از دین بگوی / ز نیرنگ جادو شگفتی مجوی
بدو گفت زروان انوشه بدی / روا را پدید ار توشه بدی
ز جادو سخن هر چه گویند هست / نداند جز از فر یزدان درست
اگر خوردنی دارد از شیر بهر / بنیرنگ گرداند از دور زهر
چو بشنید نوشیروان این سخن / بر او تازه شد روزگار کهن
که آن روز در خوردنی شیر بود / کزان مرد بدگوی از زیر بود
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد / لبان را از اندوه پر باد کرد
به زروان نگه کرد و خیره بماند / سبک بارنه کام در دل براند
روانش از اندیشه پر دود بود / که زروان بد اندیش مهبود بود

بدو گفت کین مرد ناسازگار نداند همی گردش روزگار
که مهبود بر دست ما کشته شد چنان دوده یکباره برگشته شد

مگر کرد کاری آشکارا کند دل و جان ما با مدارا کند
کز آلوده خیم همی راند سخن بزاندوده ام از روزگار کهن

همی رفت یکدل بر اندر دو غم هر آنگه که رنج دید کان برزنم
بمنزل رسید آنزمان شهریار سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد ببرد او برای ز بیگانه برد دخت کرد نه جای
زیاد و سخن گفت از شهد و شیر کجا این سخن کی بجوید دلپذیر

ز مهبود تا کی بپرسید شاه ز فرزند او تا چه آمد تباه
چه پاسخ از او رفتار آن شنید که کار آمد زروان جنید

همی گفت زروان سخن راست کرد مکن چاره و هیچ کژی مجوی
سراسر سخن راست زروان بگفت نهفته پدید آورید از نهفت

که کیفر افکند سوی جهود تن خود از او کردنی گرد و رود
چو بشنید زو شهریار بلند هم اندر زمان پای کردش ببند

فرستاد نزد مهبود جهود دو اسپ سواری بگردار دود
چو آمد بران پایه کار بلند بپرسید از او شهریار جهان

که این کار چون بود با من بگوی بسوی دروغ انجمن هان بروی
جهود از جهان بجوی زنهار خواست که پیدا کند راز نیرنگ راست

بگفت آنچه زروان ورا گفته بود سخن هر چه اندر جهان رفته بود
بپیچید چو بشنید خیره بماند ز دو موبد و پهلوانان بخواند

دگر باره زروان سخن جو راست با به پیش ردان نامور شهریار
جهود بد اندیش کیفر گرفت نماند از بزرگان سخن در نهفت

بمهبود لیس تا دو دار بلند ز دو بند و فروختند بجان کمند
بدو مرد و ز خیم بیش درش نظاره شد آنجا همه لشکرش

ظاهر شدن غدر با مهبود و انتقام کشیدن کسری از زروان بدکنش

بیک دار زروان و دیگر جهود کشیده و برآهخت و تندی نمود

بیاران سپنک و بیاران تیر مدار اندر این با نیرنگ پیش

جهان را نباید سپردن به بد که بر بدکنش بی گمان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی بجست مگر باز یابد کسی تندرست
یکی دختری یافت پوشیده روی نه گرد گرانمایه همچنگوی

همه گنج زروان و دیشان ملوا جهان گنج ماندش زر و جو
ز یزدان همی خواستی زینهار همی ریختی خون دل بر کنار

بدرویش بخشید بسیار چیز زبانی بر از آفرین داشت نیز
که یزدان گناهش ببخشد مگر ستمگر بخواندش نه بیدادگر

کسی کو بود پاک یزدان پرست سزد گر نیازد بید هیچ دست
که گر چند به کردن آسان بود بجز جام از او جان هراسان بود

اگر بد دل سنگ خارا شود نماند نهان آشکارا شود
اگر چند زمست آید از تو گناه کند روز ما را ز تو

ندارد نگه راز مردم جهان همان به که نیکی بود در نهان
چو بی رنج باشی و پاکیزه رای از او بهره یابی به هر دو سرای

کنون رفت زروان و هم آن جهود سرانجام خود را بباید بسود
اگر دادگر باشی ای سرفراز نمانی و نامت بماند دراز

وگر پیشه دارد بدل راستی جهان دان که گیتی تو آراستی
چو خواهی ستایش پس مرگ تو خرد باید ای نامور ترگ تو

جهان گر پس مرگ نوشیروان بگفتار من داد او شد جوان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست بجز از این در بزرگی نخواست

کشنده اندوده هر دو بزرگ بیابی همی آید همی پیش و ترک
همان کهتری را بپاید ایستند بدو هم بر نام او خواستند

برآسود گردن ز بند گره / ز جوشن گشادند گردان گره
ز گوپال و خنجر بیاسود دوش / جهان آوا از راهش نیامد بگوش
کسی را نبد با جهانجوی تاو / بدید هنت هر مهتری باژ و ساو
جهانجوی دشواری آسان گرفت / همه شاد نخچیر و میدان گرفت
نشست اندر ایوان گوهرنگار / همی رای زد با می و میگسار
یکی شارستان بود بر راه روم / فزون از دو فرسنگ بالای بوم
برو اندرون کاخ و میدان و باغ / بیکدست رود و بیکدست راغ
یکی کاخ بد اندرو شهریار / بدو اندر ایوان گوهرنگار
همه توشه از طاقها سیم و زر / بز اندرو چند گونه گهر
یکی گنبد از ابنوس و ز عاج / بپیکر ز پیلسته و شیر و ساج
ز روم و ز هند آنکه استاد بود / باستاد ایلی در هنر داد بود
از ایران و از کشور هیز و رد / همه کاردار از کشور فروز
همه گرد کرد اندران شارستان / که هم شارستان بود و هم کارستان
اسیران که از بربر آورده بود / ز روم و ز جایی که آزرده بود
از آن هر یکی را یکی خانه کرد / همه شارستان جای بیگانه کرد
بیاراست بر هر سوی کشتزار / زمین برومند هم میوه دار
ورا سروستان خواند کسری بنام / که در پیر و یابد جهانجوی کام
چو از داد و آباد کردن جهان / بتودی دلش آشکار و نهان
زمانه چو او بار تا هی ببرد / همانجای او دیگری را سپرد
بخواهد ترا ماندن در جهان / ببرد از دل راز کار بدان

همه رنج از آنت فزونست و بس / بلندی و پستی نماند بکس
کنون رزم خاقان و هیتال گیر / چو رزم آیدت پیش گوپال گیر
چو گوید سخنگوی با آفرین / ز شاه و ز هیتال و خاقان چین

نامه فرستادن خاقان [به] هیتالیان و جنگ کردن بخاقان و ظفر یافتن خاقان بر ایشان

چنین گفت بر مایه دهقان پیر / سخنها چو زو بشنوی یاد گیر
که ای شاه فیروز دانش پذیر / خداوند تاج دلی او پذیر
که از نامداران بافر و داد / بمردان جنگی و گنج و نژاد
چو خاقان چینی نبود از مهان / گذشته ز کسری بگرد جهان
جهان تا لب رود جیحون و چین / ببرو خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگنج زیون بود زان روی کاج
سخنهای کسری بگرد جهان / پراگنده شد در میان مهان
ز رای و ز دانایی و ... / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی خواست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
ز آغاز آن آشنایی بجست / همی از رد و موبدان رای جست
یکی هدیه آراستش بی شمار / هم از ورنامور شهریار
ز اسپان جنگی و دیبای چین / ز تخت و ز تاج و ز تیغ و نگین
ظرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری صد هیون
دینار گنجی ز بهر نثار / بگنجور فرمود تا سی هزار
بیاورد با هدیها بار کرد / ده اشتر ز گنجی درم بار کرد
سخنگوی مردی گزین از مهان / خردمند و گشته بگرد جهان
یکی نامه بر آفرین بر حریر / ز خاقان بکسری نبشت آن دبیر
گذر کرد راسوی هیتال بود / همه رای بر تیغ و گوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / گزیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتفر نام سالارشان / برزم اندرون نام بردارشان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وز آن هدیها شاه ایران زمین
چنین گفت با مهتران سپاه / که غاتفر کرد لشکر بناه
که زهرست زین دوستی بهر ما / از این صلح ویران شود شهر ما

جهاندیدگان و ردان را بخواند
سخن هر چه بد پیش ایشان براند

چنین گفت با سرکشان غاتفر
که ما را ز اختر بد آمد بسر

اگر شاه ایران و خاقان چین
بیایند ز ما هم کشند آفرین

ازین کار هیتال ویران شود
گذرگاه توران و ایران شود

بباید یکی تاختن ساختن
جهان از فرستاده پرداختن

ز لشکر یکی نامور برگزید
سرافراز جنگی چنان چون سزید

ز تاراج داده همه خواسته
پوشان و اسپان آراسته

فرستاده را سر بریدند پست
ز گردان جنگی سواری بخست

چو آگاهی آمد بخاقان چین
دلش گشت پر درد و سر پر زکین

سپه راز قجغار باشی براند
بچین و ختن در سواری بماند

ز ترکان ارجاسب افراسیاب
برو خفت یکشب نخورد و نه خواب

برفتند یکسر همه کارزوین
همه سر پر از خشم و دل پر ز خون

ز جوشن سواران بکاج اندرون
تو چون شیر پرتک لب کارزون

چو آگاه شد غاتفر زان سخن
که خاقان چینی چه افگند بن

سپاهی ز هیتالیان برگزید
که گشت آفتاب از جهان ناپدید

ز بلخ و ز قجغار و آموی و زم
سلیح و سپه خواست و اسب و درم

ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد
ز هر سو سپاه اندر آورد گرد

ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چو گدنت خاقان ز رود و بیک
تو گفتی همی تیغ بارد فلک

سپاه انجمن گشت بر ماو مرغ
زمین گشت مانند پر چرغ

ز بس نیزه و تیغهای بنفش
درخشیدن پرنیانی درفش

تو گفتی زمین بود چرخ برین
سنان چون ستاره درخشان نگین

هوا را پر از گرد و کوپال بود
که لشکر که شاه هیتال بود

بشد غاتفر با سپاهی چو کوه
ز هیتال گرد آوریده گروه

چو جنگ اندر آمد ز هر سو سپاه
ز تنگی همی بسته بد باد راه

درخشیدن تیغهای سران
گرائیدن گرزهای گران

تو گفتی که آهن روان داردی
همان گرز را بر جان اژدی

یکی باد بر خاست و گرد سیاه
بشد روشنایی ز خورشید و ماه

کمانی و سغدی شد انجمن
پر از آب رخ کودک و مرد و زن

که تا چون بود کار آن رزمگاه
کرا بد از گردش هور و ماه

بیکهفته آن لشکر جنگجوی
برزم اندر آورده بودند روی

بهر جای بر توده کشته بود
ز خون خاک و سنگ ارغوان گشته بود

ز بس نیزه و گرز و کوپال و تیغ
تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

نهان شد بگرد اندرون آفتاب
پر از آتش چشم پران عقاب

بهشتم سوی غاتفر گشت گرد
سپه شد جهان چشمها لاجورد

شکست اندر آمد بهیتالیان
شکستی که نامش بود سالیان

از ایشان سواری دلاور نماند
زمانه چنین کار بسیار راند

پراکنده بر هر سوی خسته بود
همه مرز بر کشته و خسته بود

هزیمت خوردن هیتالیان
از دست خاقان

یکی این بدان آن بدین کوفت چنگ
ندیدیم هرگز چنین با درنگ

ز شمشیر و از نیزه و گرز و تیغ
تو گفتی ندانند راه گریغ

همه چهره از اژدها داشتند
همه نیزه برکوه بگذاشتند

همه چنگهاشان بسان پلنگ
نه سیر دلشان ز پیکار جنگ

یکی ز زمین اسپان برداشتند
نه خفتند و نه خفت بگذاشتند

خورش نابکی را همه خار بود
یکی چون بخفتی دو بیدار بود

همه شب جز از خفتن و تاختن
تن خویش با آتش انداختن

بخورد و ندانست کس خواب و خورد
مگر دیو جوید از ایشان نبرد

نداریم ما تاو خاقان چین
گذر کرد باید بایران زمین

گرایید و یک حال شد غاتفر
چنین دیو مایان که بسته کمر

بیازد بدو شهر هیتال را / ببیند ازو گرز و کوپال را
اگر نه خود از تخمهٔ نوشزاد / گزینیم جنگ آوری را بداد
که او شاد باشد بنوشیروان / ازو دولت پیر گردد جوان
بجز هند و هیتال توران و چین / جهانی برو برکنند آفرین
که با جوشن و برزست و فر و خرد / همه راستی را خرد پرورد
نهادست بر خسروان باژ و ساو / ندارند با او همی توش و تاو
ز هیتالیان کودک و مرد و زن / بدین یک سخن بر شدند انجمن
جهانی بشی بود فرخ نژاد / جوان و جهانجوی با بخشش و داد
خردمند و نامش فغانیش بود / که با گنج و با لشکر خویش بود
بزرگان و گردان توران زمین / بشاهی برو خواندند آفرین
پس آگاهی آمد بشاه بزرگ / ز خاقان که شد نامدار سترگ
ز هیتال و گردان آن انجمن / که از چینیان شان چه آمد شکن
ز شاه جهانی که با بخت نو / بباید نشست از بر تخت نو
بر اندیشه بنشست شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان
بایوان بیاراست جای نشست / برفتند گردان خسرو پرست
ابا موبد موبدان اردشیر / چو شاپور و چون یزدگرد دبیر
همه موبدان خاینده راه / برفتند یکسر بر تخت شاه
چنین گفت کسری که ای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
یکی آگهی یافتم ناپسند / سخنهای ناخوب و ناسودمند
ز هیتالیان و ز خاقان چین / وزان نامداران با آفرین
بی اندازه لشکر شدند انجمن / ز ترک و ز چین و ز خاج و ختن
بیک جهت هیتال با شاه چین / از اسپان بر داشتند زین
دلیران هیتال برگشته اند / دو بهره فزون خسته و کشته اند
بدان نامداران که هیتال بود / همه مرز بر تیغ و کوپال بود
شگفتست کامد بریشان شکست / سپهبد مبادا که با رای پست
اگر غاتفر داشتی نام و رای / نبودی سپهبد زمان سپه را ز جای
چو شد مرد هیتال با رزم و سور / بجستند از تخم بهرام گور
نوآیین یکی شاه بنشاندند / سراسر بر او آفرین خواندند
نشستست خاقان برین روی چاج / سرافراز و با لشکر و گنج و تاج
ز خویشان ارجاسپ و افراسیاب / چو از مرز ایشان نه بینند خواب
ز پیروزی لشکر غاتفر / همی بر فرازد ز خورشید سر
سزد گر بیاشیم هم داستان / که خاقان براند چنین داستان
بگوشان زمین پادشاهی مراست / که دارند ازین چینیان ناسزاست
همه ریزد هیتان ازیشان برنج / بتاراج داده همه مرز و گنج
چه بینند یکسر کنون اندرین / چه سازیم با ترک و هیتال و چین
بزرگان داننده برخاستند / همه پاسخ را بپا راستند
گرفتند یکسر همه آفرین / که ای شاه نیک اختر و پاکدین
همه مرز هیتال اهرمنند / دو رویند و این مرز را دشمنند
بدیشان سپرد هر چه آید ز بد / خود از شاه گفتار نیکو سزد
ازیشان اگر هیچ رنج و درد / جز از خون آن شاه آزاد مرد
نگفتند پیروز را ناگمان / جنان شهریاری جوان جهان
مبادا که باشند یکروز شاد / که هرگز نخیزد ز بیداد داد
چنین است بادافره دادگر / همه بدکنش را بباید بسر
ز خاقان اگر شاه راند سخن / که دارد بدل درد و کین کهن
سزد گر ز خویشان افراسیاب / که گرد آمد ایشان بدان روی آب
دگر آنکه پیروز شد دل گرفت / هراسیدن از وی نباشد شگفت
ز هیتال و از لشکر غاتفر / مکن یاد و اندوه ایشان مخور
برویش روان کارایان بساز / تو باشی در جهان شاه گردن فراز
فروغ از تو گیرد روان خرد / انوشه کسی کو خرد پرورد
تو داناتری ای بزرگ انجمن / نباید ترا موبد و رای زن

فرازنده اندر جهان تاج و تخت — که با فر و اورند و رای و بخت
اگر شاه سوی خراسان شود — ازین پادشاهی هراسان شود

از آنکه کزین شاه یابند بوم — زمان تا زمان لشکر آید ز روم
از ایرانیان باز خواهند کین — نماند بر و بوم ایران زمین

بکین نیای بر خاک ایران نهاد — نه زین پادشاهی بجد کرد یاد
اگر شاه را رای و کینست و جنگ — ازو دام گردد و دریا نهنگ

بیندیشه گفتارشان شهریار — وزان پس بپیچید از کارزار
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — که زو دارم اندر دو گیتی هراس

که گردان ز آسایش و خواب و خور — ز آهوش کردند یکسر نبرد
شما را از آسایش و بزمگاه — بیکسر سیه شد سر از رزمگاه

نبردی یزدان سپه را و را — بسیجیم یکسر همه راه را
بسوی خراسان کشم لشکری — بخواهم سپاه از دگر کشوری

زمین نامداران و گردان که هست — ببندیم کوه پس از پیل مست
نه هیتال خواهم نه خاقان چین — که بر بوم ایران کند آفرین

جهان از بدان خاک بی خو کنم — بداد و دهش کشوری نو کنم
همه نامداران هم از و ماندند — چو زو خش برو آفرین خواندند

که ای شاه جنگی و با فر و داد — زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده‌اند — بفرمان و رایت پراگنده‌اند

هر آنگه که فرمان بود شهریار — نه پیچد ز ما کاهلی روزگار
سپهبد از آن گشت با رای زن — دلیران سراسر شدند انجمن

چو برگاه زد بوق شه تا ماه نو — برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد — نهادند بر چادر لاجورد

بدیدند بر چهره شاه ماه — خروشی برآمد ز درگاه شاه
چو برزد سپاه از کوه رخشان چراغ — زمین شد بکردار زرین چراغ

خروش آمد و ناله گاو دم — ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه — درفش جهانجوی در قلبگاه

بدرگاه شد یزدگرد دبیر — ابا رای زن موبد اردشیر
نوشتند نامه به هر کشوری — بهر نامداری و هر مهتری

برآمد شه با لشکر ساز رزم — شما کهتری را مسازید بزم
بفرمود نامه بخاقان چین — فغانیش را همچنین آفرین

سپاهی ز خاور جهانبین براند — که روی زمین چو دریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه — درفش جهانجوی در قلبگاه

همی لشکر سوی گرگان کشید — که از گرد گردان نبود دشت پدید
برآسود چندی ز بهر شکار — همی گشت در کوه و در مرغزار

بسغد اندرون بود خاقان و شاه — بگرگان همی رای زد با سپاه
ز خوبان ارجاسب افراسیاب — شده سغد یکسر چو دریای آب

همی گفت خاقان سپاه مرا — زمین برنتابد سپاه مرا
از آید سپه سوی ایران کشم — وز ایران به دشت دلیران کشم

ز خاک ایران بچین آوریم — همه تازیان را بزین آوریم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت — نه اورنگ شاهی نه پیروز بخت

همی بود یکچند با گفت و گوی — جهانجوی با لشکر و آبروی
چنین تا بیامد به شاه آگهی — که ایران بجنبید با فرهی

وزان بخت و پیروزی و دستگاه — ز دریا بدریا کشیده سپاه
بخندید خاقان چو آگاه شد — بروم اندرش رای کوتاه شد

هم اندیشه بنشست با رای زن — بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت — که این آگهی خود نتوان نهفت

شنیدم که کسری بگرگان رسید — همه روی کشور سپه گسترید
ندارد همانا ز من آگهی — دگر تارک اژدهای دارد تهی

ز جیحون تا جیحون سپاه منست — زمین زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ — بپوشد درنگ آتش اندر نهنگ

نباید گزو بگذری راه نیست / وگر در زمانه چو او شاه نیست
بیا کاید اکنون چو من جنگجوی / سوم با سواران چنین پیش اوی
خردمند موبد بخاقان چنین / چنین گفت کای مهتر بافرین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / بده باژ شاهی و لشکر مباد
ز شاهان بگوید کسی جای او / مگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او تخت را شاه نیست / بباید ازو بر فلک ماه نیست
همی باژ جوید ز هند و ز روم / ز جایی که مرز است آباد بوم
خداوند تاج است و پیروزبخت / جهانگیر بیدار فرخنده بخت
چو بشنید خاقان موبد سخن / یکی رای شایسته افکند بن
چنین گفت با کاردان راه جوی / کزین راه جوید خردمند روی
دو کار است پیش آمده ناگزیر / که خامش نشاید بدین چیز چیز
گر از رزم او باد جز رنج نیست / به از بر پراکندن گنج نیست
هر آنکس که از بد هراسان شود / درم خوار گیرد تن آسان بود
ز لشکر سخن گوی را برگزید / که گفتار دانا بداند شنید

نامه فرستادن خاقان بر کسری

یکی نامه بنوشت پر آفرین / سخن دان چینی چو از شکر چین
برفت آن خردیافته ده سوار / ببردند ره تا در شهریار
بکسری چو برداشتند آگهی / بیار ای ایوان شاهنشهی
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند
برفتند برده بر شهریار / ابا هدیه و نامه و با نثار
جهانجوی چون دید بنواختشان / ز خاقان بپرسید و بنواختشان
نهادند سر پیش او بر زمین / بدارند پیغام سالار چین
بچینی یکی نامه بر حریر / فرستاده بنهاد پیش دبیر
جهان ایزد کردان بخواندن گرفت / گزو انجمن ماند اندر شگفت
سرنامه گفت از تخت آفرین / ز داد از بر شاه ایران زمین
دگر سرفرازی و گنج و سپاه / پسیچ و بزرگی نمودن بشاه
سدیگر سخن بد که فغفور چین / ترا خواند ایدر جهان آفرین
فرا داد بی آرزو دخترش / وزین فخر بر چرخ ساید سرش
وزان هدیه کر پیش نزدیک شاه / فرستاد و هیتال بستند راه
بدان کینه را نام من از مهر جاه / کجا بستانم از خاقان تخت و تاج
بدان گونه رفتیم بکار زبون / که شد لاله گون آب جیحون ز خون
ز پیروزی شاه و مردانگی / خردمندی و شرم فرزانگی
چو آگاهی آمد بما چین و چین / بگو بنده بر خواندم آفرین
همه دوستی بودم اندر نهان / که جوییم با شهریار جهان
چو از نامه بشنید کش راد وی / بزرگی و مردی و دیدار اوی
فرستاده را جایگه ساختند / بسنودند بسیار و بنواختند
چو خوان و می آراستی میگسار / فرستاده را خوانی شهریار
نبودند یکماه نزدیک شاه / بایوان و در بزم نخچیرگاه
یکی بارگه ساخت روزی بدشت / ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه پهلوانان ز زرین کمر / بلوچی و گیلی ز زرین کمر
سراسر بدان بارگاه آمدند / پراکنده نزدیک شاه آمدند
چو پیصد ز بالای زرین ستام / ببردند و شمشیر زرین نیام
درفشیدن تیغ زو بین و خشت / تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بدیبا بیاراسته پشت پیل / بر و تخت پیروزه هم رنگ نیل
زمین پر ز جوش و هوا پر خروش / همی کر شد مردم تیز گوش
فرستاده بر دو ز هند و ز روم / ز هر مرز و هر شهر آباد بوم
ز دشت سواران بنیزه گذار / برفتند یکسر بر شهریار

چو نوشیروان آنک شاهی گرفت / ز خورشید تا برج ماهی گرفت
هوا پر شد از جوش گرد سوار / زمین پر شد از آلت کارزار

درشت اندر آورد گه ساختند / سواران جنگی همی تاختند
بگوپال و تیغ و بگرز و کمان / بگشتند گرد گمان یک زمان

همه دشت ز چین و [illegible] / بیک سو پیاده و یک سو سوار
فرستاده کاید ز هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری

شگفت شگفت آمد آن سازوی / همان چهره و نام آوازوی
زبان برگشادند بر موبدان / فرستادگان و همه بخردان

بزرگ که موبدی جا شهریار / ازو داستانی زدی یادگار
چو هر کس برفتی بر شاه خویش / سخن داشتی هم ره خویش

گمانی که چون شاه نوشیروان / نباید نه بینند پیر و جوان
دریغ فرستادگان دهان / بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود پس شهریار / که آورد هم تخت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره / بفرمود تا برگشاید گره

نشاده گوی کرد زور اندر ای / بفرداشتی جوشن او زجای
همان خود و خفتان و کوپال اوی / برداشتی جوشن و بال اوی

کمانش بجودی بلشکر جنوی / نزار نامداران چنین جنگجوی
بیاورد کرفت چون پیل مست / یکی گرزه گاوپیکر بدست

بدیر اندرون بارهٔ کام زن / زبالای او خیره ماند انجمن
خروش آمد و ناله کره نای / هم از پشت پیلان چو تنگ درای

بزرگان نان پیش بردند سیخ / زمین آمد از نعل اسپان [illegible]
شهنشاه با خود و گبر و سنان / چپ و راست کرد آن بچپان عنان

فرستادگان خواندند آفرین / یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان بشد از دشت شاهان چین / جهان سر بسر خواندند آفرین

بایوان چو بنشست شاه جهان / یکایک برفتند با او مهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / همان موبد موبدان اردشیر

قرطاس بر نامهٔ پهلوی / نبشته بنوشت بر خسروی

پاسخ نامهٔ خاقان
از کسری

قلم چون دو نوک را [illegible] بشست / سرنامه کرد آفرین را نخست

جهاندار کو کرد بس آفرین / بلندی و تندی و مهر آفرید
نفس جز بفرمان او نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد

ازو خواستم تا کند آفرین / رساند بما سوی خاقان چین
دگر آنکه گفتی ز هیتالیان / که بستند از آن گونه بر ما میان

ز بیداد بسیار خون ریختند / بدام بلا خود درآویختند
اگر بدکنش روز او دو شیر / نباید که باشد پژوهان دلیر

دگر آنکه گفتی ز تخت و کلاه / ز پیروزی و فر و گنج و سپاه
کسی کز بزرگی زند داستان / نباشد خردمند همداستان

ز تخت بزرگی نبیدی و تاج / شگفت آیدت کشور و گنج و باج
بزرگان گیتی مرا دیده اند / همان در بزرگی پسندیده اند

که دریای چین را بفرمان آب / شود کوه از آرام من با شتاب
برابر زمین زیر گنج منست / کجا خاک و آبست و رنج منست

دیگر که با دوستی خواستی / همی یاد ما دل بیاراستی
چو تو بزم جویی مرا هست رزم / خرد کی بدم هرگز بجز بزم

دیگر که با نامداران حرم / بگوید خردمند هرگز برزد
بجویزه کو خو کرده باشد بجنگ / بکین روز بجهد ز دریا نهنگ

کسی دیده باشند در کارزار / نباید که رزمش آموزگار
دل خویش در جنگ آورد سخت / چنان رام دارد که با تاج و تخت

مرآید

ز ایزد بادا جهان آفرین
بتو شاد بادا کلاه و نگین

نهادند بر نامه بر مهر شاه
بیاراستند خسروی تاج و گاه

برسم کیان خلعت آراستند
فرستاده را سوی او خواستند

ز پیغام هر چش بدل بود نیز
بگفتار بر نامه بفزود نیز

بخوبی برفتند از ایوان شاه
ستایش کنان بر گرفتند راه

رسیدند نزدیک خاقان چین
سراپرده را با بها بر آذین

بها ندیده خاقان بپرداخت جای
بیامد بر تخت او رهنمای

فرستاده کان نامه پیش خواند
ز کسری و زایران سخن براند

بگفت از هش و رای کردار اوی
ز گفتار با او وز دیدار اوی

دگر گفت چندست با او سپاه
که دارد ز گردان نگین و کلاه

ز داد و ز بیداد و از لشکرش
هم از گنج و ز آلت و کشورش

فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیده را پیش او کرد یاد

چنین گفت کای نامور شهریار
تو او را بدین زیر دستی مدار

بدین روزگاران که ما نزد اوی
ببودیم شادان دل و تازه روی

بایوان ز بزم و ز رزم و شکار
ندیدیم مانند او شهریار

به بالای پیلست و بازوی پیل
کفش گاه بخشش چو دریای نیل

چو بر گاه باشد سپهر وفاست
بآوردگه بر نهنگ بلاست

اگر تیره گردد بغرد چو ابر
از آواز او رام گردد هژبر

وگر می گسارد بآواز نرم
همی دل ببایدش گفتار گرم

خجسته سروش است بر گاه و تخت
یکی بارور شاخ زیبا درخت

همه شهر ایران سپاه و بنه
پرستار پیش کلاه و بنه

چو سازد بدشت اندرون بزمگاه
بگنجد همی در زمین آن سپاه

همه گرز داران زرین کمر
همه می‌گسارند با زیب و فر

ز اسپان و پیلان و از تخت عاج
ز اورنگ و از یاره و طوق و تاج

همه آیین او را ندانم شمار
بگیتی چو او دادگر شهریار

اگر دشمنش کوه آهن بود
بر خشم او چشم سوزن بود

هر آنکس که بر سیر آید از روزگار
شود تیز با او کند کارزار

برآرد ز دشمن تبا پای بن
چنین گفت با نامور انجمن

که ای بخردان روی این کار چیست
بر اندیشه و جستن از کار کیست

نباید که پیروز گشته بجنگ
همه نام ما بازگردد بننگ

ز هر گونه با موبدان خواستند
چپ و راست گفتند و آراستند

چنین گفت خاقان که اینست راه
که مردی فرستیم نزدیک شاه

باندیشه در کار بیشی کنیم
بسازیم و با شاه خویشی کنیم

پس پردهٔ ما سپید افسر
که بر تارک نیکوان افسر

یکی را بنام شهنشه کنیم
ز کار روی اندیشه کوته کنیم

چو پیوند سازیم با او بخون
کس او را نباشد بد رهنمون

بر و نازش و سرفرازی بود
وز و بگذری جنگ و بازی بود

ز دانا پسند آمد این راه شاه
بآواز گفتند کاینست راه

ز لشکر بر مایه را برگزید
که گوینده و دانا پاسخ شنید

ز دانا پسند آمد این رای شاه
بآواز گفتند کاینست راه

در گنج دینار بگشاد و گفت
که گوهر چرا باید اندر نهفت

درم نام را باید و ننگ را
وگر بخشش و رزم و آهنگ را

یکی هدیه ساخت کاندر جهان
کسی را ندید از کهان و مهان

نامه فرستادن خاقان بکسری بجهت پیوند کردن

دبیر جهاندیده را پیش خواند
سخن هر چه بودش همه بر فشاند

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار

خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه

ز بنده نخواهد جز از راستی
نیارد بداد اندرون کاستی

ازو باد بر شاه ایران درود
خداوند کوپال و شمشیر و خود

او را اورنگ و دیهیم و تخت   ز بهره نگر یافته کام و بخت
بداند جهانگیر خسرو نژاد   خردمند و داننده و پاک راد

کزو مهتر از مهتران ارجمند   اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من   که بوده نزدیک پیوند من

ز ایران بارگه چون بدین بارگاه   پسندیده و گفته چندی ز شاه
ز بیداد و خردمندی و تخت اوی   ز فیروز او رنگ و ز بخت اوی

کی با که این کو بایسته تر   نکوتر چه دارد و شایسته تر
نخواهد ز ما گر پسند آیدش   همانا که سودمند آیدش

نباشد چو او ز ایران زمین   فزاید ز ما در جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر   ببردند با مهر پیش وزیر

چو بهرام داننده و چرب گوی   گزین کرد خاقان و خویشان اوی
برفتند زان بارگاه بلند   بایران بنزدیک شاه بلند

فرستاده بنهاد چون بی نیاز   ببردند و کردند پیش شاه
ز دیبا و پشمین و دیبای چین   درخشان تر از آسمان شد زمین

فرستاده کاو را چو بشنفته شد   بچینی زبان آفرین خواندند
سزاوار ایشان یکی جایگاه   همانکه سزاوار است دستور شاه

بگشت اندر آن کاخ زان سان سپهر   چو برزد سپیده ازکی تابنده چهر
گذشت اندر آن تخت پیروز شاه   ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه

بفرمود تا موبدان و ردان   نشستند با نامور بخردان
چنین گفت کین نامه بر حریر   بیاورد و بنهاد پیش وزیر

همه نامه داران نشستند گرد   بر شاه شد نامور برد گرد
چو آن نامه بر شاه ایران بخواند   همه انجمن در شگفتی بماند

ز بس خوبی و پوزش آفرین   که پیدا شد از گفت خاقان چین
همه بزم و ایوان چو گنجی گشاد   ستایش کنان شد بر شهریار

بیزدان سپاس و به یزدان پناه   که بنشست پیروز بر گاه شاه
به پیروزی و فر او بخشش شاه   ز خوبی و رای و پیوند شاه

همه مهتران پیش او کهترند   اگر کهتری را خود اندر خورند
همه بیم از این لشکر خاج بود   ز خاقان که با لشکر و تاج بود

او بیاخدا دست نیک خواه   چه رانند چو بد نزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد   خردمندی و راستی پرورد

چو دانست خاقان که با داد شاه   بجامه بپیوند او جست راه
نباید بدین کار جستن درنگ   که سر را ز پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه و بنه   همه مهتران در نهاد و بنه
چو بشنید گفتار آن بخردان   بزرگان و بیدار دل موبدان

ز بیگانه ایوان بپرداختند   فرستاده را پیش او خواستند
شهنشاه با داد بنواختشان   بنزدیکی خویش بنشاختشان

[illegible] جهانجوی بگذاردند   دو لب [illegible] آوردند
چو بشنید شاه آن سخنها گرم   ز گردان همی بانگ آواز بزم

چنین داد پاسخ که خاقان چین   بزرگست و با داد و با آفرین
بفرزند و پیوند جوید بهی   رخ کشتی را بگوید بهی

هر آنکس که دارد ره دانش خرد   بجز خود کار ما جنگ کرد
بسازیم و زین رای فرخ بنیم   سخن هر چه گفتست پاسخ دهیم

چنین باید اکنون که خاقان چین   کند از دل خود همین بر گزین
یکی را ز پیوند که دارد خرد   شبستان او سر بسر بنگرد

یکی را اگر چند کو نامی ترست   بخاقان چین بر گرامی ترست
بپیوند که همچون مر مادرش   بود اندر شبستان که پرورش

چو این کرده باشد که کردیم یاد   سخن را به پیوستگی داد داد
فرستادگان خواندند آن کیا   که از شاه شاید دست خاقان چین

زاد بر ده و پوشیده روان اوی
جواب نامه [illegible] خاقان از کسری و پیوند [illegible] فرستادن موبدان
ندید ایدر آنکس بپوشیده روی

ثمن

شهنشه چو بشنید از ایشان سخن — بدو تازه شد روزگار کهن
ببیننده نامه را پیش خواند — ز خاقان و او ان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت — گزیده سخنهای فرخ نوشت
نخست آفرین کرد بر کردگار — جهاندار بیدار و پروردگار
بفرمان او هست گیتی بجای — همه هست بر نیک و بد رهنمای
کسی را که خواهد کند ارجمند — ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده اند از بد روزگار — چو نیکی نخواهد بدو کردگار
بهر نیکویی زو شناسم سپاس — وگر بد کنم زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر دلم — اگر بیم و امید زو بگسلم
رسید این فرستاده با فر و زین — ابا خوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت — ز پاکان او دارد اندر نهفت
مرا شاد شد دل ز پیوند اوی — بویژه ز پوشیده فرزند اوی
فرستاده زینجا یکی هوشمند — که دارد خرد جان او را ببند
بباید بگوید همه راز من — ز پیوند و فرجام و آغاز من
همیشه ترا جان بر از شرم باد — دلت شاد و بخت ما کرم باد
ز عنبر چو قرطاس بنگار گشت — بیاراست عنوان و اندر نوشت
هوا چون سرشک قلم کرد خشک — نهادند مهری بر او بر ز مشک
بر ایشان یکی خلعت افکند شاه — که زو ماند اندر شگفتی سپاه
گزین کرد مردی خردمند راد — که نام او بود مهران شتاد
وز ایرانیان نامور صد هزار — سخن گوی شایسته نامدار
چنین گفت کسری بمهران شتاد — که روشن دل و بیدار و با مهر و داد
روان و زبان با هنر خوب گوی — خرد رهنمای و دل از رزم جوی
شبستان خاقان نگه کن نخست — بد و نیک باید که دانی درست
بآرایش چهره و فر و زیب — نباید که گیرندت اندر فریب
پس پرده او یکی دختر است — که با فر و بالا و با افسر است
پرستارزاده نیاید بکار — اگرچند باشد پدر شهریار
نگر تا کدامست با شرم و داد — بمادر که دارد ز خاتون نژاد
نباشد با داد فغفور چین — بدو کرد خاقان با آفرین
گر او هر تن بود با نژاد — جهان زو بود شاد و او نیز شاد
چو بشنید مهران شتاد این ز شاه — بسی آفرین کرد بر تاج و گاه
برفت او بر شاه گیتی فروز — بفرخنده خرداد بهر و روز
بخاقان چو آگاهی آمد ز شاه — پذیره فرستاد چندی سپاه
چو آمد بنزدیک خاقان چین — زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی چون دید بنواختش — یکی نامور جایگه ساختش
از آن کار مغزش پر اندیشه گشت — بسوی شبستان خاتون گذشت
سخنهای نوشیروان برگشاد — ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
چنین گفت کین شاه نوشیروان — جوانست بیدار و بخشش جوان
یکی دختری داد خواهم بدو — که ما را فزاید بدو آبروی
مرا از پس پرده یک دختر است — که او بر سر بانوان افسر است
بدیدار او نیست اندر جهان — واو ان ز ما خواستندش نهان
فراوان ز من هست از مهر اوی — که دو دیده بردارم از چهر اوی
چهار دیگر از پرستندگان — پرستار بیدار دل بندگان
از ایشان سپارم یکی را بدوی — بر آسایم از جنگ و از گفت و گوی
بدو گفت خاتون که با رای تو — نگیرد کسی اندر جهان جای تو
بر اندیشه یک شب بر و بود خواب — چنین تا بر آمد بلند آفتاب
بیامد بدرگاه مهران شتاب — بر تخت او رفت و نامه بداد
جوان نامه برخواند خاقان چین — ز میمان بخندید و زد به گزین
کلید شبستان بدو داد و گفت — برو تا کرا بینی اندر نهفت
پرستنده با او بیامد چهار — که خاقان بدیشان بدی استوار
چو مهران شتاد آن سخنها شنید — بیاورد با استواران کلید

در حجره گشاده اندر شدند / پرستندگان داستانها زدند
که از گر اکنون ببینی براه / ستاره ندیده نه خورشید و ماه

شبستان بهشتی بیاراسته / بر آن خوب رویان و زر خواسته
بر چهره بر گاه نشست شیخ / همه بر سران تاج و در زیر گنج

نگه کرد خاتون که افزون نداشت / جهان یاره و طوق و زر و نداشت
یکی جام او داشته بر برش / کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش

یکی مرد بد بر سرش ماه نو / فروزان ز دیدار او گاه نو
پرستار و دستان همی چشم او / بخندید و زان تازه شد خشم او

بدانست بینا دل پاک راد / گزیدند خاتون و خاقان نژاد
مر این را که با تاج و آرایش است / گزیدم که آیین اندر افزایش است

همانا که با فر و برزند رای / دل افروز گشته رسیده بجای
بیالا چه سرو و رخ چون بهار / بداند پرستیدن شهریار

همی کودکی نارسیده بجای / بر آن برگزینی نه با کژ رای
تو این را پسندی که بر تخت شیخ / ندارند بر این یاره و طوق تاج

چنین پاسخ آورد مهران شتاد / که خاقان اگر پیر بد بد نژاد
بدانگه که شاه جهان کدخدای / نخواهد ترا بعد ازین پاک رای

اگر دختران این پسندیده رای / چو فرمان بود باز گردم بجای
نگه کرد خاقان بگفتار اوی / شگفت آمدش رای و کردار او

بدانست کاین بهره دیگر هنر / بدو گفت وتا بینندگانی بنغز
خردمند بنشست با رای زن / بیا بود از ایران شاه انجمن

چو بر دخت شد جایگاه نشست / بر فتنه با پیچ رومی برست
همی کرد موبد به اختر نگاه / ز کردار خاقان و پیوند شاه

چنین گفت فرجام کای شهریار / الف باد برین سپهر نجر دار
که این کار چون برنشیند بگذرد / چو بد رای دشمن زبان پر زد

چنین است رای سپهر بلند / که را زیر دانش اختر سودمند
که از تخم خاقان دلش گشت خوش / بخندید خاتون چو خورشید فش

نه از چاره دلها بپرداخته / فرستاده را پیش بنشاخشند
بگفتند چیزی که بایست گفت / بفرزند خاتون که بد در نهفت

پس دخت مهران شتاد اندر / پیام شهنشاه پیروزگر
پرستندگان با نثار آمدند / بشادی بر شهریار آمدند

[illegible] بس یکی گنج آراسته / چو بود از هر گونه آراسته
ز دینار و از گوهر و طوق و تاج / همه مهد پیروزه و تخت عاج

یکی دیگر از عود هندی بزر / برو بافته چند گونه گهر
ابا هر یکی افسر شاهوار / صد اسب و صد اشتر بزین و بیار

بخرما بکرده زده پای چین / بیاراسته پشت اسبان بزین
چهل بار دیبای زربفت گون / کشیده زیر جد برد اندرون

صد اشتر ز گستردنی بار کرد / پرستنده و پیشه بدیدار کرد
همی دید تا هر یکی برنشست / بر آیین چین با درفشی بدست

چو بود خاقان بپیسود تخت / که بسته برکوه و بر پیل تخت
برو بافته سوخته سیم و زر / بپوشید اندرون تا بود ده گهر

درفشان درفشان زده پای چین / گرانمایه هودی زده پای چین
ببرد [illegible] از جای برداشتند / ز هامون بگردون بر افراشتند

ز دیبا جدا است مهدی بزند / البه اندر از هر خاوری گهر
چو سیصد پرستار با ماهروی / برفتند شادان دل و راه جوی

فرستاد فرزند را نزد شاه / سپاهی همی رفت با او چو راه
فرستاده در پیش خاتون چهل / به روی که شستند شاداب دل

چو بر دخترش زان بیامد دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه بنوشت بر شهریار / بر آرایش دلوی و رنگ و نگار

فرستادن خاقان دختر را بخدمت
[illegible]

نخستین سپاس و از بنده را — جهاندار و بیدار بیننده را
که هر چیز کو سازد اندر خورش — بدان سوگند چند کار روش

شهنشاه گیتی مرا افریست — نه پیوند او از پی افرست
که تا من شنیدستم از بخردان — بزرگان و بیدار دل بندگان

به فر و بزرگی و اورنگ شاه — بجستم همی رای و فرهنگ راه
بمردی و پیروزی و دستگاه — بفر و بزرگی و تخت و کلاه

بداد و بدانش بدین و خرد — ورا پاک یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان پیش خویش — بنزدیک کسری بآیین خویش

بنو بودمش تا بود بنده وار — چو آید بس برده شهریار
خرد گیر داز فر و فرهنگ اوی — بیاموزد آیین و آهنگ اوی

که فر و خرد همچون تو باد — بزرگی و دانش همچون تو باد
نهاد از بر مهر مشک و چین — فرستاده را داد و کرد آفرین

یکی خلعت از بهر مهران شاد — بیاراست کانکس ندارد بیاد
که دادی کسی از جهان مهان — فرستاده در آشکار و نهان

همان نیز با دانش راه بد داد — ز رشک و ز دینار شان بهره داد
همی رفت با دختر و خواسته — عماران و پیلان آراسته

چنین تا لب رود جیحون رسید — بزرگان همی از دلش خون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند — ز خشکی بدان روی برداشتند

ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت — ز روزند با درد انباز گشت
دلی شاد با هدیه و با نثار — همه مهربان و همه دوستدار

بیکایک همی خواندند آفرین — ابر شاه ایران و سالار چین
چو آگاهی آمد ز مهران شتاد — همی هر یکی هدیه و مژده داد

ببستند آیین بشهر و براه — درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی و راه بیابان و مرو — زمین بود گفتی چو پر تذرو

چنین تا بسطام و گرگان رسید — تو گفتی زمین آسمان را ندید
از آذین و گنبد بهر دو دشت — براهی که لشکر سپه برگذشت

ز ایران همه کودک و مرد و زن — براه آمدند چون شدند انجمن
ز بالا بر ایشان درم ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند

برآمیخته بستها، خلوق — جهان پر شد از ناله کوس و بوق
همه نعل اسپان پر از مشک بوی — شکر با درم ریخته زیر پی

ز بربط و چنگ و بانگ رباب — بند بر زمین جای آرام و خواب
چو آمد بت اندر شبستان شاه — بمهد اندرون کرد کسری نگاه

یکی سرو دید از برش گرد ماه — نهاده بمه بر ز عنبر کلاه
کلاهی دگر بود مشکین زره — چو زنجیر گرده گره بر گره

گره گشته از تار بر تافته — بافسون یک اندر دگر تافته
چو از غالیه بر گل انگشتری — همان زیر انگشتری مشتری

در و شاه نوشیروان خیره ماند — بر و نام یزدان فراوان بخواند
سزاوار او جای بگزید شاه — ببار اسپند از پی ماه گاه

چو آگاهی آمد بخاقان چین — از ایران و از شاه ایران زمین
وزان شادمانی بوزند اوی — شده شاد و خرم به پیوند اوی

بپرداخت سغد و سمرقند و چاچ — بتغار با شیء فرستاد تاج

جهان نو شد از داد نوشیروان — ببخشید بر تخت پیر و جوان

دعا کردن رعیت و سپاه بر جان کسری

بیکایک همه خواندند آفرین — بهر جای بر شاه ایران زمین
همه دست برداشته با آسمان — که ای کردگار مکان و زمان

فواین باد شاهی بکسری بدان — بگردان ز جانش بد روزگار
که از فر و اورنگ او در جهان — بدی دور گشت آشکار و نهان

بلخ چون او بگرگان رسید — که ده کس روی خاقان ندید
بلند و خرد و جوان از سواران چین — سواری نهاد اندر آب زین

پراکنده شد ترک پنجصد هزار / بجایی چنین کوشش و کارزار
کجانی نبایست کردن بجنگ / نه گر ماند ایدر ز چینی نه
ز هیتالیان چند فرزند کیان / بجز بر شتافت شیر ژیان
که با نام او اختر شاه بود / که با تخت و با بخت همراه بود
وز ایشان بزرگان شدند انجمن / ز آموی و تا شهر چاچ و ختن
گشادند کین شهرهای فراخ / به از باغ و ایوان و میدان و کاخ
ز چاچ تازی سمرقند سغد / بسی بود ویران و آرام جغد
جهانی و بالی و خندان ز بیخ / شده روز بر هر یکی تار و تلخ
ز تار و آموی خوارزم و زم / بسی باید داد یم ما درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
که بود و گیتی ز گرداد اوی / که هرگز مبادا فلک یار اوی
وز ان پس چو ارجاسپ شد زورمند / شد این مرز ما پر ز درد و گزند
چو پیچیده آمد بر بیم از اوی / جهانی پر آشوب از گفت و گوی
وز ان پس چو زو سی پیمبر گشت / همه مرزها پر ز گفتار گشت
چو تا بود هر مرز بگرفت جای / ندانست نرمی پرستش ز رای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / نه بد بپسند آشد دست اهرمنی
چو خاقان جهان پیسند از بزرگ / بتدبیر دستی برآورد گرد
بیامد جهاندار بهرام گور / از و گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او این جهان چون بهشت / پراکنده شد کار ناخوب و زشت
بهنگام پیروز چون خوشنواز / جهان گرد بر چون و کرم و گداز
بیامد افغانش فرزند اوی / ز خویشان بیداد و پیوند اوی
جهاندار کسری کنون مرز ما / بدید و فتد بر ما شد از اوز ما
جهان سر بسر چون تخت و سر اوی / بمانا و تا جاودان اندر اوی
کز ایشان ای زمین داد بپسند کنون / نه ببینیم رنج و نه ریزیم خون
وز ایدر بس ز هیتال و از ترک و چین / بگرز یوبر بود آفرین
بهر سو که بد موبد کاروان / رد و پاک هشیار بیداردان
بزرگان هر آنکس که بد رای زن / بنزدیک او شد بزرگ انجمن
جهان روی دیدند یکسر سپاه / که آیند با هدیه نزدیک شاه
چو نزدیک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یک زبان آمدند
از ایشان فغانیش بد پیش رو / سپاهی پس جنگ سازان نو
ز گردان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
همه برنهادند سر بر زمین / همی شاه را خواندند آفرین
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر برزنی جایگه ساختشان
وز ایشان شهنشاه یزدان پرست / بجای آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار
تو دادی مرا هوش و فرهنگ و رای / تو باشی بهر نیکی رهنمای
که هر کس که باید ز من آگهی / از ایشان بجوید کلاه مهی
نه کمتری را بسازند کار / ندارد کسی زهره کارزار
بکوه اندرون با پلنگ و ماهی آب / چو من هفت ناشم بجویند خواب
همه گرگ و دد با سپاسان منند / مهان جهان کهتران منند
گرامی گزینی تو او خوار نیست / جهان را جز از تو جهاندار نیست
تو پیروز دهی تا بگرد جهان / نخندد زمین مور خسته روان
چنین پیش یزدان فراوان گریست / مگر تا چنین در جهان شاه کیست
نخست آمد از جایگاه نماز / ز گردان بر فتن گرفتند ساز
بر آمد خروشیدن گاو دم / ز درگاه آواز رویینه خم
سپهبد نشست و سپه بر نهاد / ز یزدان به نیکی همی کرد یاد
ز دیبا و دینار و تاج و کمر / ز گنج درم هم ز گنج گهر
از اسپان و پوشیده رویان تاج / دگر هدیه و ... و تخت عاج
فرستاده بر زین بر بستند گان / دلارای هر گونه بندگان
فرستاد بر هر سوی طیسفون / بت آرای رومی پیش اندرون

به فرخنده فال و به روز آسمان برفتند گرد اندرش خادمان
سر موبدان بود مهران ستاد لبد تا شبستان خاقان نژاد

سوی طیسفون رفت گنج و بنه سپاهی نماند از یلان یک تنه
سپاهی بیامد ز هر کشوری ز گیلان و از دیلمان لشکری

همه ویژه گردان و آزادگان بیامد سوی آذرآبادگان
ز کوچ و بلوچ و ز دشت سروج برفتند خنجرگذاران بکوچ

همه پاک با هدیه و با نثار به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ که از میش کوتاه شد دست گرگ

جهان تا جهان بد بلوچی نبود نگر شهر ایران پر از باغ و دود
بفرجام بجوی کسری سپهر دگرگونه تر گشت آیین و مهر

بشهری کجا برگذشتی براه نیازاردی کشتمندی سپاه
بجستی کسی از کسی نان و آب به ره بر نیاراستی جای خواب

برین سان همی گرد گیتی بگشت نکو کرد هامون و دریا و دشت
جهان دیده یکسر پر از کشتمند در و دشت بر گاو و بر گوسپند

زمینی که با داد هرگز نبود برو بر بدیدند کشت و درود
که گرد دگر برومند یافت بهر خانه چند ورزند یافت

تهمینه پیر از بار شاخ درخت بفرجام باندار پیروز بخت
بمنزل رسیدند شاه و سپاه فرستاده قیصر آمد ز راه

ابا هدیه و نامه و سیم و زر ز دیبای چینی و رومی گهر
ببازی که پوشیده شد روی بوم جهان باژ هرگز نیاید ز روم

ز دینار پر کرده ده چرم گاو به ساو فرستاده با ژو ساو

ز قیصر یکی نامه با نثار بدان نامه بد نام کی شهریار

رسیدن نامه قیصر بدرگاه خسرو

فرستاده را پیش بنشاندند بفرمود تا نامه برخواندند
سپهبد بدید آنچه بد دیده رنج ازان پس فرستاد دیگر بگنج

ازان تخت شاه اندر آمد بآب همی راند تا خان آذرگشسب
چو اندر جای پرستش بدید شد از آب دیده رخش ناپدید

فرود آمد از اسب برسم بدست بزمزم همی جند لب را ببست
توان نزد یزدان نیایش گرفت جهان آفرین را ستایش گرفت

همه زر و گوهر که با خویش برد سراسر بگنجور او برشمرد
پراگنده بر موبدان سیم و زر همان جامه بخشید تا ن با گهر

همه موبدان زو توانگر شدند نیایش کنان پیش آذر شدند
بزمزم همی خواندند آفرین بدان نامور شهریار زمین

وزانجا بیامد سوی طیسفون زمین شد ز لشکر کبودی بستون
ز بس خواسته کش پراگنده بود ز گنج و درم کشور آگنده بود

ز بغداد سوی مداین کشید کزانجا بدی گنج را کلید
گلستان با جبل او پستاد همی راندی پیش مهران ستاد

چو کسری بیامد سوی طیسفون خویش (تخت) گرازان و دل سوی شاد از بخت خویش
جهان چون بهشتی شد آراسته ز داد و ز خوبی و از خواسته

برآسود مردم ز آویختن ز هر جا به بیداد خون ریختن
جهان نو شد از فره ایزدی بهر جای بسته شد دست بدی

بدانست کس غارت و تاختن وگر دست سوی بدی آختن
جهانی بفرمان شاه آمدند ز تاری و کژی براه آمدند

کسی کو بصحرا درم ریختی ازان خواسته دیو بگریختی
ز دیبا و دینار بر خنگ و آب بر خشنده روز و هنگام خواب

ز بیم و ز داد جهانجوی شاه بگردی بداندیش را سو نگاه
برسم و بت نامه بهر کشوری بهر نامداران و هر مهتری

ز باژ ارکانان ترک و ز چین / ز سقلاب و هر کشوری همچنین
ز بس نافهٔ مشک و چینی پرند / ز دیبای روم و ز روی هند

شد ایوان بکردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی به ایران نهادند روی / برآسوده از رنج و از گفت و گوی

کجا پست و کوهی هوا از شنگ / برآسوده از رنج و درد و درنگ
ببارید بر گل به هنگام نم / نشد گشت زاری ز باران دژم

جهان گشت پر سبزه و جویبار / در و دشت و گل بود بام و سرای
همه رودها همچو دریا شده / به پالیز گل چون ثریا شده

ز آیین گرفته گیا جهان پای / ستایش گرفتند همه دد و خای
ز باژ ارکانان هر مرز و بوم / ز ترک و ز چین و ز هند و ز روم

به ایران زبانها بیاموختند / روانها بدانش بیفروختند
چو خورشید گیتی بیاراستی / خردمندی از درگه بر خاستی

کدامی نه بر دبستان شاه جهان / بدارید یک تن جدا از نهان
هر آنکس که با شاه بردست رنج / بیابد بیابد بی اندازه گنج

کسی کو کند سوی بزکس نگاه / چو خشنش بیاید بدرگاه شاه
نه چندین مگر جاه و دار بنه / که بادا به تیرست و با جاه و بنه

وگر اسب یابند جایی یله / گر دهقان بدو بکند زان گله
بریزند خونش بر آن کشتمند / برد گوشت آنکس که یابد گزند

پیاده سوارش نماند ز آب / بیوزش رود پیش آذرگشسب
عرض بسترد نام دیوان اوی / بپای اندر آرند ایوان اوی

نگاهی که باشد کم و بیش از آن / ز بس ترک گنده وان تو بیش از آن
نباشد بدان شاه همداستان / نخواهد بدی بر کس از راستان

هر آنکس که بنشیند این راه را / مبادا که باشد بدرگاه ما

جهانجوی بنشست پیروز شاد / بزرگان دانشوران را بداد

اندرز کردن بوزرجمهر کسری را

سخن گفت خندان و بگشود چهر / بر تخت بنشست بوذرجمهر
یکی آفرین کرد بر شهریار / که دل شد بکردار خرم بهار

چنین گفت کای مهتر نامجوی / که بر تو نیاید سخن عیب جوی
خجسته شهنشاه پیروزگر / جهانگیر با دانش و با هنر

نبشتم سخن چند بر پهلوی / ابر دفتر و کاغذ خسروی
بپر دم بگیتی تا روزگار / بر آید بخواند یکی شهریار

نهادم که این گنج بی بر بماند / نخواهد همی لب گشودن بدان
اگر چه به چیزی دارد از تخت بزم / نهد بر کف خویش جانا برزم

زمین را بپردازد از دشمنان / شود ایمن از رنج آهرمنان
شود پادشا بر جهان سربسر / براند سخنها همه در بدر

همه گنج و فرزند گرد آورد / بسی روز بر آرد و بشمرد
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ و ایوانش آراسته

ور امید و ننگ در دیش باشد برنج / فراز آرد از هر سوی نام و گنج
ز روی و ز بازوی گرد آورد / ز صد سال بودنش بر نگذرد

شود خاک و بی بر شود رنج او / به دشمن بماند همه گنج اوی
بدین کار چون بگذرد روزگار / از او نام نیکو بود یادگار

بگیتی دو چیزست نیکو و بس / دگر هرچه باشد نماند بکس
سخن گفتن خوب و کردار نیک / نگردد کهن تا جهانست و ریگ

ز خورشید و ز آب و از باد و خاک / نگردد کهن نام و کردار پاک
چو زینسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم و پرهیزگار

الا شهریارا اگر تا توان / گناهی که شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ و آیین دین

زنی

ز من یادگارست چندی سخن / کنام که هرگز نگردد کهن
چو بشنود روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد ازو خواستار

بدو گفت فرخ کدامست مرد / که دارد دلی شاد با داد و برد
بدو گفت کانکو بود بی گناه / بزد دست اهرمنش دل ز راه

بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز راه جهاندار کیهان خدیو
بدو گفت فرمان یزدان بهیست / که اندر دو گیتی بدو فرهیست

دگر تیرگی راه آهرمنست / که مرد پرستنده را دشمنست
خنک در جهان مرد کیوان منش / که پاکیش شرمست و پیرامنش

چو جانش به نیرو نگهبان بود / همه راند کانیش آسان بود
چو از هر دو چیزی ندارد دریغ / که بر نیامست با بهر تیغ

کسی کو بود بر خرد پادشا / ز بازار ماند ز راه هوا
سخن بشنو از مرد افسون منش / که با جان روشن بود بدکنش

چو خشنو نیاید بدیگر سرای / هم ایدر بداندر و ماند بجای
چو زین بگذری سفله را نشناس / که از پاک یزدان بود ناسپاس

دریغ آیدش بهره تن ز گنج / شود زار زو تا جهنده دو جهن
جهان بهره جانش که دانش بود / بانجام ازو دانشی نشنود

بپرسید کسری که از کهتران / کرا باشد اندیشه مهتران
بدو گفت هر کس که داناترست / به آرزو بر تواناترست

چنین گفت کانکو بفرمان دیو / ببرد دل از راه کیهان خدیو
کسی را که بر چیره فرمان بخرد / که خشم روانست و آن خرد

دو اهرمنند این به نیروی شیر / که ارند جان و خرد را بزیر
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون دیو با دل کند کارزار

ببینده چه دادست کیهان خدیو / کزان چیز کوته کند دست دیو
چنین داد پاسخ که دست خرد / بدانش روان را همی پرورد

خرد باره وان ترا رهنمون / که راهی درازست پیش اندرون
دگر خوی بود انکه خوانیم و چیم / که با او ندارد دل از دیو بیم

جهان خواهش منش بود بر دل نکوی / نگردد بگرد در آز وی
سخنها امید گویم کنون / که دل را شادی بود رهنمون

همیشه خردمند و امیدوار / نبیند بجز شادی از روزگار
نیندیشد از کار بد یک زمان / ره تیز گیرد نیاید گمان

دگر بر که خشنود باشد بگنج / بیارد نیارد تنش را برنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد / همه راز او بر خوشی بگذرد

ز فرمان یزدان نگردد سرش / سرشتش بداندست و هم گوهرش
بدین هم نشانست پرهیز نیز / که نومید شد از گنج گوهر بچیز

بدو گفت زنها کدامست شاه / سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بی گمان بگذرد

همان خوی نیکو که مردم بدوی / بماند همه سال با آبروی
وزین گوهران گوهری نامدار / بگردد بود با ستنی بی گناه

نیابد ز گیتی همه کام و نام / ز فرجام و انجام و آرام کام
بپرسید ازو نامبردار مه / که فرهنگ دانا کدامست به

چنین داد پاسخ که دانش به است / خرد بر مهان بر همیشه مه است
که دانا نیارد نهفتی بگنج / تن خویشتن را نیارد برنج

ز نیروی خشمش بپرسید شاه / که چون جست خواهی همی دستگاه
چنین داد پاسخ که کردار به / بود خشم روشن روان خرد

دگر باره پرسید کای پرهنر / که فرهنگ بهتر بود یا گهر
چنین داد پاسخ در آن رهنمون / که فرهنگ باشد ز گوهر فزون

که فرهنگ آرایش جان بود / ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست / که فرهنگ باشد روان تندرست

دگر باره کسری بپرسید ازوی / که ای نامور مرد فرهنگ جوی
بزرگی بکوشش بود یا بتخت / که باید جهانجوی زو تاج و تخت

چنین داد پاسخ که بخت و هنر / جهانند چون جفت با یکدگر
همان کالبد مرد را کوشش است / اگر چند بیدار در پوشش است
و دیگر که گیتی فسانست و باد / چو خوانی که بیننده گیرد بیاد
دگر پرسشی کرد کز بهر جفت / زنان را ستوده کدامست گفت
دگر داد کو باشد و نیکنام / بیابد ز گفتار وز کار کام
چنین داد پاسخ که بدنام و زشت / کز آن کام یابد بجز دوزخ بهشت
چنین داد پاسخ که آنکس که مهر / ندارد برین گرد گردان سپهر
بپرسید از او شهریار جهان / ز آگاهی نیک و بد در نهان
که آنکه که گفتند خاکست جای / دگر آن کجا هست دیگر سرای
بپرسید کش کیست بیدارتر / پسندیده‌تر مرد هشیارتر
چنین داد پاسخ که آباد جای / ز داد جهاندار باشد بپای
بپرسید کسری که رامش کراست / که دارد و شادی همی تن راست
بدو گفت دارا پرستش بجست / بنزدیک هر کس پسندیده گشت
همان کین و رشکش نباشد نهان / پسندیده او باشد اندر جهان
بدو گفت آنکس که نومید گشت / ز بخت و ز حالش چو خورسند گشت
بدو گفت غم در دل کیست بیش / کز اندوه بسیار آمد از جان خویش
بپرسید از او شهریار بلند / که از ما که دارد دلی دردمند
بپرسید شاه از دل مستمند / نشسته بدرد اندرون بی‌گزند
بدو گفت نومیدتر کس کدام / که دارد توانایی و نیکنام
بپرسید کسری که بر گوی راست / که تا از گذشته پشیمان تراست
پشیمان شده دل شده بارهی / که جانش بیزدان نبود با سپاس
بپرسید گفت ای خرد یافته / هنرها یک اندر دگر تافته
چه بهتر که با زور داریم جنگ / گرفتن چه بهتر ز بهر درنگ
بپاسخ نگه داشتن گفت خشم / که از بی‌کنان آن نخواهید چشم
کی هست کینه و گر هست امید / بتابد روان بگرد ارشید

جهان چون تن و جان برو چیست جفت / تنومند و بیدار و جان در نهفت
بکوشش نیابد بزرگی بجای / مگر بخت نیکش بود رهنمای
چو بیدار گردد نه بیند بچشم / اگر نیکوی دید و گر درد و خشم
چنین داد پاسخ که شاهی و تخت / نیارامد از دور ماند ز تخت
بدو گفت کاندر جهان سودمند / کدامست و بر کار ناسودمند
بپرسید گشتا که بدبخت کیست / ز گیتی چنین آرزومند کیست
بپرسید ما را که شایسته فر / بدو گفت آنکس که بایسته‌تر
بدو گفت آنکس که از آگهی / فراوان بود کرد مغزش تهی
بدو گفت کسری که آباد شهر / کدامست و ما زو چه داریم بهر
ز گیتی کدامست با من بگوی / که بفزاید از دانشی آبروی
چنین داد پاسخ که دانای پیر / کز آزار نالش بود یادگیر
چنین داد پاسخ که آنکو ز بیم / بود ایمن و باشدش ارز و سیم
چنین داد پاسخ که آنکو نیاز / بپوشد همان نیک با سنگ آز
ز مرد شکیبا بپرسید شاه / که از چیره دارد سر بر کلاه
دگر آنکه روشن بباید شمرد / بکاری بزرگ اندرون دست برد
چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت / بیفتاد و نومید گردد ز تخت
چنین گفت کانکو خردمند نیست / نه آنکس کسی را که فرزند نیست
بدو گفت بر دانشی بار پا / که گردد بدو ایمنی پادشا
چنین گفت کانکو نه کار بزرگ / بیفتد بماند نژند و سترگ
چنین داد پاسخ که ای تیره ترک / که بر سر نهد پادشا روز مرگ
دگر آنکه کردار دارد کیی / بنزد یکی پاسبانان نبی
بدانی که زو تن بود سودمند / همان درد دل هر کسی ارجمند
چه بهتر ز فرمودن و داشتن / اگر درد را خوار بگذاشتن
دگر آنکه بیدار داری روان / بکوشی بهر کار تا توان
ز کار زره گر بپاسی مرده / بنیکی نمرده و رامش ازبرده

سپاس از خداوند گردان سپهر / که برد چهر از شاه و بوزرجمهر

چو این کار و بگرفت آمد مهین / ز شطرنج زاسپی که آید مبین

رفتن بوزرجمهر بطلب شطرنج بسورت کسری

چنین گفت موبد که یک روز شاه / به دیبای رومی بیاراست گاه

بیاراست تاج از بر تخت ساج / همه کاخ ساج و همه ساج تاج

همه کاخ گاه و همه گاه شاه / همه بارگاهش پر از سپاه

همه خانه پر موبد و مرزبان / ز بلخ و بخارا و ز هر مرزبان

چنین آگهی یافت شاه جهان / ز گفتار بیدار کارآگهان

که آمد فرستاده شاه هند / ابا چتر پیل و سواران سند

شتروار بارست با او هزار / همی راه جوید بر شهریار

گهر کرد بسیار پیشش نثار / یکی چتر و ده طوق با گوشوار

بیاراسته چتر هندی بزر / بر و یاره چند گونه گهر

سر بار بگشود بر بارگاه / بیاورد یکسر همه نزد شاه

فراوان بیار اندرون سیم و زر / چه از عود و عنبر چه از مشک و زر

ز یاقوت و الماس و از تیغ هند / همه تیغ هندی سراسر پرند

ز چیزی که خیزد ز قنوج رای / زده دست و پای آورید و بجای

بر دید یکسر همه پیش تخت / نگه کرد سالار بیدار بخت

یکی تخت شطرنج کرده برنج / تهی کرد از رنج شطرنج گنج

چنین داد پیغام هندو ز رای / که تا رنج باشد تو را بی بجای

کسی کو بدانش برد رنج بیش / بفرمود تا تخت شطرنج پیش

بهند و ز هر گونه رای آورند / چنین نغز بازی بجای آورند

بداند هر مهره را نام / که چون راند و خانه آن کدام

پیاده براند پیل و سپاه / رخ و اسب رفتار فرزین و شاه

گر این نغز بازی برون آورند / بدانند کان بر فزون آورند

همان باژ و ساوی که فرمود شاه / بخوبی فرستم بدین بارگاه

وگر نامداران ایران گروه / از این دانش آیند یکسر ستوه

چو با دانش ما ندارند تاو / نخواهند ازین بس ز ما باژ و ساو

همان باژ باید پذیرفت نیز / که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده باد / چنین با سخنها سپه کرد یاد

نهادند نزدیک شطرنج شاه / بمهره درون کرد چندی نگاه

ز بخشش یکی مهره عاج بود / بر از رنگ و دیگر که ساج بود

بپرسید از و شاه بیدار بخت / از آن پیکر و مهره و شاه و تخت

بپاسخ چنین گفت کای شهریار / همه رسم و رایست در کارزار

بر چینی چو یابی بباز ابر راه / رخ و رای و آرایش رزمگاه

بدو گفت یک هفته خواهم زمان / بهفتم بیارم بروشن گمان

یکی خرم ایوان بپرداختند / فرستاده را جایگه ساختند

رد و موبدان نماینده راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه

نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک از اندازه پیش

بجستند و هرگونه ای ساختند / ز هر دست هر یک همی تاختند

یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / بیاورد شطرنج کس راندید

برفتند یکسر بر از رنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر

و زان سخن تند و ناکام دید / بآغاز آن کار فرجام دید

بکسری چنین گفت کای پادشا / جهانگیر و بیدار و فرمان روا

من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم

بدو گفت کسری که این کار تست / که روشن روان بادی و تندرست

بیاورد شطرنج بوزرجمهر / براندیشه بنشست بگشاد چهر

همی جست بازی خود دست راست / همی جست تا جای هر یک کجاست

بیک روز و یک شب چو بازی بیافت / زادوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه بیدار بخت
فرستاده رای را پیش خواند
فرستاده را چو اندر رسید شاه
چنین داد پاسخ که فرخنده رای
بگویش که با موبد و رای زن
همان مهره و برده و باژ و ساو
بباید که خواهد ز ما باژ و گنج
بدانش چو بوزرجمهر ارجمند
چنین گفت با نامور بخردان
بیاراست تا بنس یکی رزمگاه
سپاه آن که راست افکند بر دو رو
دو یزدان بر پا سپاهان جنگی بجای
چو بوزرجمهر آن سپه را براند
که این تخت شطرنج هست ار گزند
شگفت اندر آن مرد جادو بماند
یکی جامه فرمود پس شهریار
بشد مرد دانا بارام خویش
بشطرنج و اندیشه بنهد روان
همه با مهره و فرمود کردن ز عاج
دو لشکر بجنبید بر دشت بهر
یکی را چو تنها بگیرد دو تیغ
همان میدان این بدین بر گذشت
بدین سان که گفتم بیاراست خرد
ز فرمان شاه و ز جنگ سپاه
چنین گفت کین مرد روشن روان

نگه کردم این مهره و رنگ و تخت
کسی را اگر داری با بار آگاه
بنزدیک بنشاند در پیشگاه
چو از پیش او من برفتم ز جای
بنزد بزرگان یکی انجمن
فرستیم چند اگر داریم تاو
دریغ آیدش چاره آن با رنج
ز نازد ابش و گنج و تخت بلند
که ای نامور با کدل موبدان
لقب اندرون ساخته جای شاه

آوردن تحفه شطرنج بوزرجمهر
[illegible]

همه انجمن در شگفتی بماند
از کار بر دانان پیشین شنید
دلش را باندیشه اندر نشاند
که گرد اندر آن کوه هشیار هواد
یکی تخت و بیکار بنهاد پیش
نگه کرد و لغزو و دریغ روان
همه پیکر عاج هر رنگ ساج
همه رزمجویان کمربسته شهر
ز لشکر برین یکتنی آید شکن
گهی جنگ کوه و گهی جنگ دشت
بر شاه شد پیش مهر یاد کرد
که سر دو بیمود یک یک تباه
جوان باید ی در وز کار جهان

بتخت جهاندار کدخدای
شهنشاه باید که بنشیند تخت
ازین مهره و تخت شاه هست چه گفت
مرا گفت کین مهره ساج و عاج
گرامی بفرمایی بجای آورید
اگر شاه و فرزانگان لب بجای
چو بینند دل و رای باریک ما
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
همه گوش دارید گفتار اوی
هشیوار دستور بر دست شاه
غمی شد فرستاده رای آن تخت
چگونه فراز آمدش رای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر
چو دو مهره دو چهار و پیل بزن
نگه کرد جایی که تاریک تر
چو با دل خود پیوند آغاز کرد
یکی رزمگه ساخت شطرنج وار
زمین تاره و لشکری چهار سو
بهر جای کردند در پیش سپاه
برین گونه تا برکی آید شکن
از آن دو فرشاه بر تر منش
دل شاه ایران ازو خیره ماند
بفرمود تا ساروان دو هزار

بجویی که بازی آمد بجای
یکی رزمگاه هست گویی درست
که همواره با تو نبرد با و جفت
نه بیش تخت خداوند تاج
بسند دیده و دل زدای آورند
چنار تند روشن بدارند بای
فزون زین فرستند نزدیک ما
بنزدیک آن شاه بیدار بخت
همان رای بیدار سالار اوی
بنرم و بیزمش نماینده راه
بدست چنین پیل بر خاستجوی
بدان تا که آزد و بالای رای
بگیتی نگیرد کسی جای این
بماند اندر آن رای هشیار بخت
که گفتی بدو بخت بنمود چهر
بره داد و کردش بدو آفرین
وزو دل باندیشه نزدیک تر
با خون و اندیشه بنهاد رخ
دو رویه بپایه آپسته کارزار
دو شاه گرانمایه و نیک خو
گرازان دو شاه اندر آن رزمگاه
شده نزدی سپاه اندر و ره
همانش سپاه اس همان رزمش
خرد را باندیشه اندر نشاند
همیدون آورد پیش کی شهریار



ز بازی که چینیز در روم و چین
چو شد کاروان کاروان ساخته
یکی نامه بنوشت نزدیک رای
سر نامه کرد آفرین بزرگ
دگر گفت کای نامور شاه هند
همه کار شطرنج و پیمان و رای
وزان رای زد موبد پاک رای
شتروار بار گران ده هزار
برهمن فراوان بزد نیک رای
وراید ون کی رای بار نهای
کند رای همراه با یاد ما
ابا باژ با نامه و تخت نرد
بیامد بنزد کی تخت اوی
پیام سپهدار ایران بگفت
بگفت آن کی دید داننده مرد
ز گفتار او شد رخ رای زرد
یکی خوزنم ایوان بیاراستند
ز کشور ز بینا و داننده مرد
همه بازجستند بازی نرد
نگر بازوان بازکرده خود
بیامد نهم روز بوزرجمهر
بزرگان دانا بیک سو شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر
بگسترد هش اندرون تخت نرد
بنه دار هنود خیل و سیاه

ز هیتال و توران و مکران زمین | ز گنج شهنشاه کردند بار
دل شاه ایران گشت پرچین | فرستاده رای را پیش خواند

نرد فرستادن کسری بجانب رای قنوج بدست بوزرجمهر حکیم

ز دهیای قنوج تا مرز سند | رسیده این فرستاده رای بلند
شنیدیم فرمانت آمد بجای | ز دانای هندی زبان خواستیم
ز رهنده آورد بازی بجای | کنون آمد آن موبد هوشمند
ببینید این از در یادگار | نهادیم بر جای شطرنج نرد
که این بازی آرد بدانش بجای | ز چیزی که دیدان فرستاده رنج
بکوشند بازی بیاید بجای | شتروار باشد که هم زین نشان
بدینست پیمان و بازار ما | چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دلش بر زبان زار تنگ و نبرد | چو آن نامه زایران نزدیک رای
بدیدان سپه وافزون بخت اوی | فراوانش بستود بر پهلوی
ازان کار شد رای با درد جفت | ز بازی آن مهره و رای شاه
چنان هم برابر بیاورد نرد | بنامه کنون گنج گردست باد
چو ببیند از کار شطرنج و نرد | بیامد یکی نامور که خدای
کاورد و رامشگران خواستند | زمان خواست از نامور چند روز
یکی انجمن کرد و بنهاد نرد | بیک هفته هر کس که بد تیزگرد
زمنک و برای و نهنگ نبرد | بهشتم چنین گفت موبد برای
گزین مهره بازی برون آورد | ز گفتار او شد دل شاه دژم
برنگ گل ارغوان کرد چهر | که چون فرو فرمود ما را ز ننگ

آموختن رای قنوج نرد از بوزرجمهر حکیم

هم آن رای بزم و فرمان شاه | از و چیره شد رای با رای زن

بشد ساروان از در شهریار
ز رامش فراوان سخن‌ها براند
پر از دانش و رامش و نیک رای
پذیرفت با هم زد و پیشکار
ابا خز و پیلان و مال انجمن
ز بابها بدانش بیاراستیم
بقنوج نزدیک شاه بلند
کنون تا نبازی که آرد بنرد
فرستنده همی رای هندی بگنج
کند رای قنوج ده کاروان
برفت از در شاه بوزرجمهر
بیاورده داننده پاک رای
بدو داد آن نامه خسروی
وزان موبدان نماینده راه
بخواند بدانند هیچ زداد
فرستاده را داد شایسته جای
برفت آنکه بودند دانش فروز
ازان نامداران برنا و پیر
که این راندانند کسی پیر بای
روان پر ز اندیشه دل پر زغم
نباید که گردد دل شاه تنگ
بنادانی خویش خستو شدند
همه موبدان بر گشادند چهر
همه گردش مهرها یاد کرد
شگفتی فرو ماند زو انجمن

به مهتران آفرین خواندند — یکایک همه پاسخ آگند جای
خروشی برآمد ز دانندگان — نه از بهر بازی و شطرنج و نرد
بیاورد ز ایشان شتر ده هزار — همه بار قنوج کردند بار
ز عود و ز عنبر ز کافور تر — همان جامه و چند گونه گهر
اباباژ کمال از پیشگاه — همان جامها خود ز پیروزه تا پای
دو دا دو گرد آفرین چند نیز — بر او آخته سر بگرد آن سپهر
سر ده هزار انگه از پیش برد — ندید و نبد خواسته بیش از آن
اباباژ با نامه و رای هند — نه از بیم گز پاک رای زهند
که چون شاه نوشیروان کش — به دانش سپهر و دستور اوی
فرستاده شد باز کیهال ایش — فرستاده شد هرچه بایست چیز
چو آگاهی آمد ز دانا به شاه — بفرمود تا هرکه بد نامدار
روان شادمانی همی بد شتاب — از آن هدیه و باژ خیره شدند
لشکر اندر آمد جهان ارجمند — به پیروزی شهریار بلند
در ایوان بیامد چو نزدیک تخت — بر و شهریار آفرین کرد سخت
بفرمود تا یزد کرد و سپهر — همه انجمن در شگفتی بماند
هم از دانش و رای بوزرجمهر — که هستم خردمند و یزدان شناس
شگفتی تر از کار بوزرجمهر — طلخند و شطرنج برد آختیم
چنین گفت شاهوی فرزانه پیر — که با گنج و با لشکر و ساز بود
خجسته به هر جای جمهور نام — خردمند و بیدار روشن روان
ز مای و ز کشمیر تا مرز چین — ورا پیسندیلی بود و جای نشست
حاجب بدش تاج و گنج و سپاه — سرافراز و بیدار فرهنگ جوی
بسر داد و بد شاه یک شب یکی — بفرمود تا نام کردند گو
بدین و بیامد بسی روزگار — جهانی براز داد گو را سپ
ز خوبی نشایست کو بخت را — ز جمهورشان دل پر از درد بود
ز بخت ان و چون و دادگی — ز نا و در دو گو دکی همسر مگر

کجا موبد پاک دین خواندند — نه هر دانشی رد پسندید رای
ز دانش پژوهان و خوانندگان — کو اینت سخن گوی و دانا خرد

[...] کردن رای تخت ز دانش
کسری

فرستاد دیگر بر نیک شاه — یکی از پی خواست از گنج رای
بیار ان تخت نشسته بسیار چیز — بیاید ز قنوج بوزرجمهر
دو با باژ و باج پیر و را ببرد — یکی کاروان هر که کس پیش از آن
بنشسته خط هندوی بر پرند — که رای بزرگان گواهی دهند
نه از موبدان نشسته هرگز نبند — ز کس دانش تر ز گنجور اوی
دگر با پدیش تاج و پیشتم چنین — ز بازی که همان نهادیم نیز
که باباژ و با جوی آمد ز راه — از آن آگهی شاد شد شهریار

[...] جمهور و [...] فرزندان ایشان
گو و طلخند و سبب پیدا کردن
شطرنج

بیامد بر شاه دانش پذیر — چو آن نامه بر شاه هند و بخواند
هم از تخت سالار خورشید چهر — چنین گفت کسری که یزدان سپاس
که چندین هنر داد و دانش سپهر — بدین داستان بر سخن ساختیم
ز شاهوی پیران سخن یاد گیر — که در هند مردی سرافراز بود
بمردی فزون کرده از جوز نام — شه کامران گشته بر هندوان
بدو خواندندی ز مهر آفرین — بمردی گرفته جهانی به دست
جهانی بکش در جهان کلاه — خردمند و با دانش و آبروی
که بیدا بجو و از بدی اندکی — هر آن چون بدیدان جهانجوی نو
که بیمار شد ناگهان شهریار — بکد یا نو اندرز کرد و بمرد
ز تاج و کمربستن و تخت را — سرافراز همه سپه بر او کرد بود
همان بود که مر آنها یاد آوری — سپاهی و شهری شد اندر انجمن

کران



که این خرد کودک نشاید بشاه ❊ چه داند ز گنج و ز تخت و سپاه
همه پادشاهی شود پر گزند ❊ اگر شهریاری نباشد بلند
چو دیگر برادر بدان شاه را ❊ خردمند و شایسته درگاه را
بزرگان کشمیر تا مرز چین ❊ بشاهی برو خواندند آفرین
زدیر بپاید سپهر افراز مای ❊ بتخت بزرگی در آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد ❊ بداد و بخشش ورا اندر گشاد
چو با ساز شد نام کو را بخواست ❊ بپرورد با جان همی داشت راست
پری چهره آبستن آمد ز شاه ❊ پسر زاد زان آلت نامور پادشاه
ورا مادرش نام طلحند کرد ❊ روان را براز مهر فرزند کرد
دو ساله بد این خرد کو هفت سال ❊ دلاور گوی بود با فر و یال
در آن چند گه مای بیمار شد ❊ دل جفت او پر ز تیمار شد
دو هفته بر آمد بزاری بمرد ❊ برفت و جهان دیگری را سپرد
همه پندلی زار و گریان شدند ❊ دلی ز درد مای بریان شدند
نشستند یکماه با سوگ و درد ❊ بر ماه یک پسر بیامد سپاه
همه نامداران و گردان شهر ❊ کسی را کی از خرد بود بهر
همه راستی خواستی زان دو سوی ❊ نبود ایچ تا بود جز راست گوی
همان به که این زن بود شهریار ❊ کز او ماند از دو شهان یادگار
براه پسر بدین رام گشت انجمن ❊ فرستاده نزدان پاک تن
که تخت دو فرزند خود را بگیر ❊ گزاینده کار بد این ناگزیر
زگفتار ایشان زن نیک تن ❊ بیموخت تاج و بیاراست تخت
فزون کرد و پرهیز و خوبی و داد ❊ همه با دل و رای بد و گشت شاد
دو موبد گزین کرد پاکیزه رای ❊ هنرمند و گیتی سپرده بپای
بدیشان سپردان دو فرزند را ❊ دو مهتر نژاد و خردمند را
نبودی جدا از دو یکی یکزمان ❊ بد بیدار ایشان بدی شادمان
چو نیرو گرفتند و دانا شدند ❊ بهر دانشی بر توانا شدند
زمان تا زمان یک ز دیگر جدا ❊ شدندی بر مادر پارسا
که از ما که هست شایسته تر ❊ بدل برتر او هنر بایسته تر
بگفتی هنرور بهر دو پسر ❊ که از دو شما را که یابم هنر
خردمند و با رای و پرهیزتر ❊ دوان چوب گوینده با آفرین
چو دادید هر دو بشاهی نژاد ❊ هنر باید و شرم و آیین و داد
چو تنها شدی سوی مادر یکی ❊ چنین هم سخن راندی اندکی
کز این مادر و فرزند کشور کراست ❊ همان گنج با تخت و افسر کراست
بدو مام گفتی که تخت آن تست ❊ خردمندی و رای بخت آن تست
چو دیگر برفتی بر آن سخن ❊ همیراندی تا سخن شد کهن
دل هر یکی شاد گشتی بتخت ❊ بگنج و سپاه و بفر و بتخت
رسیدند شاهان هر دو بجای ❊ بدآموز شد هر دو را رهنمای
همه شهر و لشکر بدو نیم گشت ❊ دل نیک مردان پر از بیم گشت
زگفت بدآموز جویان شدند ❊ بنزدیک مادر خروشان شدند
بگفتند کز ما که زیباتر ست ❊ که بر نیک و بد بر توانا ترست
چنین پاسخ آورد فرزانه زن ❊ که هر دو نشستند با رای زن
وزاین پس خنیده بزرگان شهر ❊ هر آنکس که او دارد از رای بهر
سخنها بپرسید از رهنمون ❊ زنیکو سخن کنی بکار اندرون
کسی کو بجوید همی تاج و گاه ❊ خرد باید و رای و گنج و سپاه
چو بیدادگر پادشاهی کند ❊ جهان پر ز کرم و تباهی کند
بمادر چنین گفت پرمایه گو ❊ کزین بر پرسش اندر میانه مشو
اگر کشور از من بگیرد فروغ ❊ بگوی و مکن هیچ رای دروغ
بطلحند بسیار تخت و کلاه ❊ من او را یکی کهترم نیکخواه
و گر من بسال و خرد مهترم ❊ هم از تخم جمهور نام آورم
بدو گوی تا از پی تاج و تخت ❊ بگیرد به بی دانشی کار سخت
بدو گفت مادر که تندی مکن ❊ براندازه باید که رانی سخن

هر آنکس که بر تخت شاهی نشست / میان بسته باید گشاده دو دست
بکوشش تن آسانی از بخردی / بدانش سپرد او ره ایزدی

ز داد و ز بیداد او کار شاه / بپرسد خداوند خورشید و ماه
اگر بد از شاه یابد ستم / روانش بدوزخ بماند دژم

جهان از شب تیره تاریکتر / ولی باید از موی باریکتر
گرانمایه گنجد جان و تن زارها / بداند که گیتی نیارد بها

زمین یکسر آباد دارد بداد / بداد و دهش بود مردم بشاد
گه از جام بستر ز خشت و مغاک / وگر سوخته پخته در مغاک

ازین دوده مان شاه جمهور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
ز هنگام بد مردن او را ببرد / جهان را بکهتر برادر سپرد

ز دیر جاید سپهر او ز پای / جوان بود بینا دل و پاکرای
همه پند پیش او ی آمدند / پر از خون دل شاه جوی آمدند

برآمد بتخت مهی برنشست / میان تنگ بسته گشاده دو دست
ترا خواست آغاز گشتیم جفت / بدان تا نماند سخن در نهفت

کنون بشنو ار زانکه مهتر توی / بسال و خرد نیز بهتر توی
همانا که جان را نداری بسنج / ز بهر سپاه و ازای و تاج و گنج

یکی از شما گر کنم من گزین / دگر گردد از من پر از درد و کین
مریزید خون از پی تاج و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج

ز مادر چو بشنید طلخند پند / نیامدش گفتار او سودمند
بمادر چنین گفت کز مهتری / همی از پی گو کنده او ری

بسالی از برادر ز من مهتریست / ز هر کس که مهتر بود بهتریست
بدین شهر و لشکر فراوان کسست / که همراه با کرکس و اخترست

که هرگز نجوید گاه و کلاه / ز گنج و ز کشور نه مرز و سپاه
بدو گر بروز جوانی برد / ز تخت بزرگی کسی را سپرد

دلت خسته بینم همی سوی گو / بدانی که او را کنی پیش او
من از گل بدان گونه زادم کنم / مبادا که نام بدیم کم کنم

یکی یاد کردش سخن سوگند خورد / بروز سپید و شب لاجورد
اگر هرگز این آرزو خواستم / ز یزدان بود دل بیاراستم

نه مادر ز مهر جز نیکی گمان / همو تیز با گردش آسمان
کرا زانکه خواهد دهد نیکوی / نگه جز بیزدان نکس بگروی

من از اختر هر چه آید بند / مگر بخت بدمست سودمند
نگر تا چه بهتر ز گاوان کنید / بگوبید و آن توشه جان کنید

وزانپس همی نگردان زنگوا / همه داستان پیش ایشان بگم
کلید در گنج در پادشا / که بودند با دانش و پارسا

بیاورد کرد آشکارا نهان / بپیش جهاندیدگان و مهان
برابر بدیشان بجنبید بست / همه کام و رای دو فرزند خواست

چنین گفت زانپس بطلخند گو / که ای تنگدل هیچ ناز آرزو
شنیدی که جمهور چندی زمان / برافراز تره جا او بجای

بهرت آن گرانمایه نیکوی / نکرد آنچه از پیش تخت آرزوی
ز تنگ آمدش هیچ از کهتری / بخت آنچه بر مهتر نشست مهتری

نگر تا پسندد چنین نامور / که من پیش بودمی ببندم کمر
بگفت تا مادر سخن چون بداد / ترا دل جوان شد به بیداد شاد

ز لشکر نخواهیم چندی جهان / خردمند و برگشته گرد جهان
مگر زانکه خوان چون سخن بشنوم / برای و بفرمان شاه بگروم

ز ایوان مادر بدین گفت و گوی / برفتند کمابراز جنگ و جوی
جهان برنهادند هر دو جوان / که از کار دانان وز پهلوان

ز دانان و نادان سخن بشنوید / برای و گفتار شاه بگروید
دگر روز چون برد میدان آب / دو مهتر نشسته دل پر شتاب

بزرگان فرزانه را خواندند / ز اورنگ شاهی سخن راندند
بیامد دو فرزند از دو پاک رای / میان شاه همرفت برگونه رای

کی و نژند

همی خواست فرزانه گو را که گو / شود شاه و در هندوی پیش رو
همانکس که استاد طلحند بود / بفرزانگی با خردمند بود
همی این بدان بر زدی آن بر این / چنین تا دو مهتر گرفتند کین
گرانمایگان را همی خواندند / در ایوان چپ و راست بنشاندند
زبان برگشادند فرزانگان / که ای پیر فرزانه و آزادگان
ازین نامداران فرخ نژاد / که دارند رسم بدیشان بیاد
دو خواهید بر خویشتن پادشا / که دانید زین مهتران پارسا
وزو ماندند اندران [illegible] / بزرگان چو دیدار دل بخردان
نشسته دو شاه جوان بر دو تخت / بگفت دو فرزانه ای شوربخت
بدانست شهری و هم لشکری / گران کار شور آید و داوری
همه پادشاهی شود بر دو نیم / خردمند ماند برنج و به بیم
یکی مرد داننده بر پای خاست / سخن گفتش و پیر برابر و راست
ز ما پیش دو نامور شهریار / چه یاریم گفتن که آید بکار
بسازیم فردا یکی انجمن / بگویم یکی بار گر تن بتن
وزان پس فرستیم یکیک پیام / که گر شهریاری بیابند کام
برفتند زایوان کاخ و دژم / دهان پر ز باد و روان پر ز غم
نگفتند کین کار با رنج گشت / ز دست جهاندیده اندر گذشت
برابر نبدیم هرگز دو شاه / دو پیشرو بد چو او بر پیشگاه
ببودند یکشب پر از رنگ چهر / بدانگه که بر زد سپر از کوه چهر
برفتند یکسر بزرگان شهر / کسانی که شان بود ازان کار بهر
بر آواز شد هندوی چار سوی / سخن رفت هرگونه بر آرزوی
یکی راز کرد آن که گو بود رای / یکی سوی طلحند بد رهنمای
زبانها ز گفتار ما شد ستوه / نگشتند همراه و نه همگروه
یکی سوی طلحند پیغام کرد / زبانها ز گو پر ز دشنام کرد
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن / بگوییم که با داد گر تن بتن
برآشوب شد کشور هندوی / بدان نیکخواهی و آن یکدلی
خردمند گو دید که در یک سرای / چو فرمان دو گردد نماند بجای
یکی سوی گو دون با گرز و تیغ / که از شاه من جان ندارم دریغ
پس آگاهی آمد بطلحند و گو / که هر برزنی شد یکی پیش او
ببودند ازان آگهی بر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
چنان بد که روزی دو شاه جوان / برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشودند با یکدگر / پر از آب روی و پر از جنگ سر
بطلحند گو گفت شاها مکن / که اندازه بگذشت ما را سخن
بیارام و بر خیره چیزی مگوی / که فرزانگان نپسندند روی
شنیدی که جمهور تا زنده بود / ورا مای همچون یکی بنده بود
پدر داد و من مانده ام خوار خرد / یکی خود را گاه نتوان سپرد
جهان پر ز خوبی بد و رای او / نیارست جستن کسی جای او
برادر ورا همچو جان بود و تن / بشاهی ورا خواستند انجمن
اگر بودمی من سزاوار گاه / نکردی بجای اندرون کس نگاه
بر آیین شاهان پیشین رویم / ز فرزانگان نیک و بد بشنویم
من از تو بسال و بدین مهترم / تو گویی که من تخت را درخورم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی / مکن روی کشور پر از گفت و گوی
چنین داد طلحند پاسخ که بس / بافسون بزرگی نجستست کس
من این تخت و تاج از پدر یافتم / ز تخمی که گشت بر یافتم
همه پادشاهی و گنج و سپاه / ازین پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور وا زمای چندین مگوی / اگر تخت خواهی یکی رزم جوی
سران شان بر از جنگ باز آمدند / بشهر اندرون رزم ساز آمدند
سپاهی و شهری همه جنگجوی / بدرگاه ایشان نهادند روی
گروهی بطلحند کردند رای / گروهی بگو داشان رهنمای
خوانند خویش از در هر دو شاه / پری را بخود اندران شهر راه

نخستین بپیداست طلخند جنگ … ز مردی نبودی زمانی درنگ

رزم گو با طلخند

در گنجهای پدر باز کرد … سلیح پدر با لشکر سپرد
همه شهر یکسر پر از بیم گشت … دل مرد بخرد به دو نیم گشت
که تا جهان بود گردش آسمان … گرازان بزرگان سپه آن زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه … دمادم برآمد ز هر دو سپاه
بپوشید طلخند جوشن نخست … نگون سار گشتن جنگ خود داشت
بیاورد گو نیز خفتان و خود … همی داد خاک پدر را درود
بدان تیزی از جای برخاست شد … همه پشت پیلان بیاراستند
نهادند بر کوهه پیل زین … تو گفتی همی جنگ جوید زمین
همه چشم بر زنگ و هندی درای … همه گوش بر ناله کرّه نای
بلشکر که آمد دو شاه جوان … همه پیش پیشین نهاده روان
بپرداختند رزمگه جنگ گشت … ز گرد سپه چشمها تیره گشت
بیاراسته میمنه میسره … تو گفتی زمین کوه شد یکسره
چو لشکر کشیدند صف بر دو میل … دو شاه سپه را ز بر پشت پیل
درفش درفشان بسر بر بپای … یکی پیکر ببر و دیگر همای
نهاد او به پیش اندرون نیزه دار … بر دار و با پیشه کارزار
نگه کرد گو اندر آن دشت جنگ … هوا دید چون پشت جنگی پلنگ
همه کام خاک و همه دشت خون … بجنگ اندرون نیزه‌ها سرنگون
ز طلخند هر چند جانش بسوخت … خرد هم لب آمد و بر بد و دوخت
گزین کرد مردی سخن گوی گو … گران بهتران او بدی پیش رو
که او پیش طلخند و او را بگوی … که بیداد و جنگ برادر مجوی
که هر خون که آید همی ریخته … تو باشی بدان اندر آویخته
یکی گوش بگشای بر پند گو … بگفتار بد گوی غره مشو
نباید که از ما بدین کارزار … نکوهش بود در جهان یادگار
کزین کشور هند پیران بود … کنام پلنگان و شیران بود
نباید کزین رزم ما او تختن … به بیداد بر خیره خون ریختن
دل من بدین آشتی شاد کن … ز دوام خرد کردن آزاد کن
بسا جان ازین مرز تا پیش چین … بجای جهانگر خواهی زمین
همی مهر با جان برابر کنیم … ترا بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم کشور همان شهر و گنج … که این تخت و افسر نیرزد برنج
و گر جنگ و بیداد جویی همه … پراکنده گردد گرده رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود … بدان سر چو رفتی پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای … که بیداد را نیست بنیاد و پای
فرستاده نزدیک طلخند شد … ز پیغام شاه از در پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی … که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر نخواهم ترا و نه دوست … همه مغزت از دوده و جامه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی … چو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان بنزد تو اند … بهرام دور و ورزد تو اند
کز کار رسم پیش یزدان توی … که بد نام و بدگوهر و بدخوی
ز خونی که ریزند هنگام کین … تو باشی بنفرین و من بآفرین
و دیگر که گفتی ببخشیم تاج … همین مرز بی اندرون تخت عاج
ز هر آنکه که تو شهریاری کنی … مرا مرز بخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم … و گر خشم بر تاج شاه افکنم
کنون جنگ را برکشیدم رده … هوا شد چو دیبای زر آژده
زبس تیر و روهین و ترک و سنان … نداند کنون کو رکیب و عنان
بیارید گو را کنون بسته دست … برزو سپاه اندر آید شکست
بدان سان سپاه اندر آمد بجنگ … که بیرا ید ار جنگ جنگی پلنگ
بیاورد کز سر افغان کنم … کو و لشکرش را خروشان کنم
چو پاسخ شنیدان سخن گوی مرد … بیامد سخنها همه یاد کرد

غمی شد دل گو چو پاسخ شنید — که طلخند را هیچ پاسخ ندید
بر اندیشه فرزند را پیش خواند — ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کای مرد فرهنگجوی — یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست و بی تن سرست — روا ارا کدر برجهان داورست
نباید کزین کار فرجام کار — بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کای شهریار — نباید ترا پند آموزگار
گر از من سخن بازجویی همی — بجنگ برادر بپویی همی
فرستاده را نزد یک او بی — ترا فر و داد و دانش و چرب گوی
بباید فرستاد و دادن پیام — مگر کو شود اندرین جنگ رام
ورا ده همه کام نابرده رنج — تو جان برادر گزین کن بگنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری — بدینار با او مکن داوری
نگه کن که از گردش آسمان — بدین روزی او را سر آید زمان
وگردنده هفت اختر اندر سپهر — یکی راز بینم بر رای و مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ — نباید گرفتن درین کار تنگ
ز تو هر چه خواهد ز اسب و ز گنج — بده تا ز جانش نمانی برنج
مگر مهر شاهی و تخت و کلاه — بدانها که بد کو نخواند سپاه
تو خود شهریاری و نیک اختری — نگار سپهرش تو داناتری
ز موبد چو بشنید شاه این سخن — دگر بار کاری نو افگند بن
ز درد برادر بر از آب روی — گزین کرد نیک اختری چرب گوی
ازین گردش چرخ واین کارزار — همی خواهد از داور کردگار
ورا گفت رو پیش طلخند شو — بگویش که بر درد و رنجت گو
که گرداند اندر دلت هوش و مهر — بتابی ز جنگ برادر تو چهر
که فرزانه مردی بنزدیک تست — که او دشمن جان تاریک تست
اگر چند تیزی و کندآوری — هم از گردش چرخ بر نگذری
بپرسش نهاده دو و دو و هفت — که چون خواهد این کار بیداد رفت
همه گرد بر گرد ما دشمن است — جهانی پر از دشمن ریمن است
هم از شاه کشمیر و فغفور چین — که ننگست از ایشان بما بر زمین
بکوهیده گشتیم از هر دو روی — هم از نامداران پرخاشجوی
که گو بند از بهر تخت و کلاه — چو اساخت طلخند و گو رزمگاه
بگوهر مگر هم نژاده نبند — همان از پدر پاکزاده نبند
بگفتار ناپاک دل رهنمون — همی دست یازید بر هم بخون
ز لشکر گرامی بنزدیک من — درفشان کنی جان تاریک من
بر اسب و دیبا و دینار و گنج — ببخشم نخواهم که مانی برنج
هم از دست من کشور و گنج و تاج — بیابی همان یاره و تخت عاج
ز کهتر برادر مرا ننگ نیست — مرا با تو خود آرزو جنگ نیست
اگر پند من یک بیک بشنوی — بخور جام و ز رزم پشیمان شوی
فرستاده آمد چو باد روان — بنزدیک طلخند تیره روان
بگفت آنچه گو گفت و نفزود نیز — ز شاهی و از گنج و دینار و چیز
بنشنید طلخند گفتار اوی — خردمندی و رای هشیار اوی
ازان کار شما را دگر بود راز — بگفت برادر نیامد فراز
چنین داد پاسخ که گو را بگوی — که هرگز مبادا بجز چاره جوی
بریده زبانت بشمشیر بد — تنت سوخته باتش پیر بد
شنیدم چنین خام گفتار تو — نبینم جز از چاره بازار تو
چگونه دهی گنج شاهی بمن — تو خود کیستی زین بزرگ انجمن
توانایی و گنج شاهی مراست — ز خورشید تا برج ماهی مراست
همانا زمانت فراز آمدست — کت اندیشها دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین برد و میل — جهانی پر از اسب و مردان و پیل
فراز آر لشکر بیارای جنگ — برزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی اکنون ز من دست برد — که روزت ستاره نیارد شمرد
ندانی جز از پند و رنگ و فریب — چو دانی که آمد بتنگی نشیب

از اندیشه دوری و از باج و گنج / بخواند ترا دانش نیکبخت
فرستاده آمد بری پر ز باد / همه باج بادشا کرده یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد از هر دو سوی
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کینه و گردنان پیش سپاه
طلایه همی گرد گشتی و دشت / برین گونه تا آن شب اندر گذشت
چو بر زد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر کشور لاجورد
برآمد خروشیدن کره نای / هم آواز کوس از دو پرده سرای
ورفتن دو شاه نو آمد پدید / سپه میمنه و میسره بر کشید
دو شاه سپه او از بر جایگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود گو / که گوید باواز ای پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغها بنفش
یکی از یلان پیش بنهد پای / نباید نیاید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ / نباشد خردمند نام و ننگ
به بینم که طلخند با این سپاه / چگونه خرامد با وردگاه
نباشد بجز راه یزدان پاک / ز گردنده خورشید تا تیره خاک
چنانستم امید او کرد کار / که مان روشنایی دهد روزگار
نبیند از ما دیهیم و جندی ز مهر / بدان پیچ نمود طلخند چهر
گراید و تکیه برو کرد سپاه / در آبرو و هر گردش هور و ماه
مرتوانید خون از پی خواسته / که یابید خود گنج آراسته
وگر نه مداری بود این سپاه / کر آب افگنده تیزن در قلبگاه
چو طلخند را پیش بند اندر بزد / نباید که بر روی دهد باد سرد
نیایش کنان پیش پیل ژیان / نباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز داد تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلخند پیش سپاه / چنین گفت با پاسبانان گاه
که گر زانکه باشیم پیروز گر / دهد گردش اختر نیک بر
همه کینه را تیغها بر کشید / به پیش اندر آید و دشمن کشید
چو گیرید گو را بنایدش گشت / نه او را سخن گفت باید درشت
بگیرد کس از بند آن پیل دست / به پیش من آرند با بسته دست
پس انگه خروشیدن کرنای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
از او و از اسپان و کردان / گرایندن گرزها گران
همه کوه و دریا بر آواز گشت / تو گفتی سپهر روان بار گشت
ز بس نعره و چاک چاک تبر / ندانست کس پای گیتی ز سر
ز رخشنده پیکان و پر عقاب / همی دامن اندر کشید آفتاب
زمین شد بکردار دریای خون / سر و دست بر زیر پیل اندرون
چو شیر ژیان با سپه دو شاه / براندند بر کین بقلب سپاه
چنین گفت طلخند جنگی بگوی / که از پیش کوزگان و دو سوی
بجنگ ای برادر بکوه دست پیش / ز طلخند جنگی بکمدار خویش
یلانی که بود تا خنجر گذار / بگشتند در کینه و کارزار
بدان تا برادر نترسد ز جنگ / چو تنها بماند بیازد بجنگ
چو بر کینه گو بر سپاه راه جست / بطلخند و لشکر در آمد شکست
بسی خواستند از گوان زینهار / بسی گشته کشته در کارزار

هزیمت شدن طلخند و گریختن از پیش گو

پراکنده گشتند کردان همه / همی بی شبان شد شبان رمه
چو طلخند بر پیل تنها بماند / گو او را بآواز جندی بخواند
از اینجا بکاخ و بایوان خویش / خرام و بیارای دیوان خویش
بیابی امان را ز من رنج نیست / بدو نامداران این انجمن
همه خویش کاری ز نزد آن شاه / ورود ار تازنده و باشم سپاس
گر زنده رفتی تو از دست جنگ / همه کام را یافت و روی درنگ

و بجنو.

چو بشنید طلحند آواز گو — شد از رشک پیچان و برابروی
بر او آمد از دشت آوردگاه — فراز آمدندش ز هر سو سپاه

در رنج کیها دو روزی بداد — سپاهی شد آباد و با کام و شاد
نژاد او از طلعت پدر انکه دید — بیاراست طلعت جهان جو کند

بنیاد چون لشکر آباد گشت — دل جنگجوی از غم آزاد گشت
پیامی فرستاد نزدیک گو — که ای جون بپالیز و خار و خو

با تیغ تن خویش را سوختی — هوا را بکین چشم بردوختی
بدانی که از من شدی بی گزند — رده ازرا بزنار افزون ببند

چو بشنید گو آن پیام درشت — دو ازرا ز مهر برادر بشست
دلش زان سخنها شد اندوهگین — بفرزانه گفت این شگفتی ببین

بدو گفت فرزانه کای شهریار — تو بی از پدر تخت را یادگار
بدانش پژوهان تو دانا تری — هم از تاج داران توانا تری

مرا این درستست گفتم بشاه — نه رخشنده خورشید و گردنده ماه
که این نامور تا نگردد هلاک — نگردد چو مار از بر تیره خاک

بپاسخ تو او را درشتی مگوی — به پیوند از رزم او را مجوی
همه کوشش او بکار بدیست — چه سازی که این بخشش ایزدیست

اگر جنگ جوید بیارای جنگ — که با او شتاب است و با ما درنگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بگوی فراوان سخنها براند

بدو گفت رو با برادر بگوی — که چندی درشتی و تندی مجوی
درشتی نه خوب آید از شهریار — پدر نامور بود و تو نامدار

مرا این درستست کز بند من — تو دوری و دوری ز پیوند من
ولیکن مرا زانکه هست آرزوی — که تو نامور باشی و نامجوی

بگویم همه رنج اندر دلست — سخنها که جانم بدان مایلست
ترا سپر به پیچد ز دستور بد — ز اسانی و هوش و رای خرد

بگو ای برادر سخن جز بداد — که گیتی سراسر فسوس است و باد
بخوی آشتی باز با هرچه هست — ز رنج و ز مردان خسرو پرست

برستم بجایک همه بیش تو — بپیچد روان بد اندیش تو
ببخشد برادر ایت ایمن بگوی — بدان تا نشانم ترا آرزوی

توان مرا بیشه جز داد نیست — مبادا که از جان تو شاد نیست
بدین بیت رایم که دادم پیام — اگر بشنودان مر خویش کام

از ایدر و گر ایت بجز جنگ نیست — بگوی و به پیوندت آهنگ نیست
بسازم کنون جنگ را لشکری — که بیشان نباشند یکی کشوری

گر این مرز آباد با بگذریم — سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم و گرد سپاه — بدین جنگجویان ببندیم راه

ز دریا بکنده در آب افکنیم — بر آب با درشتاب افکنیم
بدان تا هرانکس که بایکیست — بکنده نباشد و را راه جست

با هر که پیروز گردد بجنگ — بریزیم خون اندر آن جای تنگ
هر آنکس که نفکند تیغ و سپر — ببندند برگشتن او کمر

هر او کس اندر نیارد نبرد — چو بفکند کوپال و درع و نبرد
سپه را همه دستگیر آوریم — دهنده بشمشیر و تیر آوریم

فرستاده برگشت و آمد چو باد — بطلحند بر این سخن کرد یاد
چو طلحند بشنید پیغام گو — ز لشکر هر انکس که بد پیش رو

بفرمود تا پیش او خواندند — سزاوار هر جای بنشاندند
سخنها که گو یک بیک باز گفت — همه راز برکرد از نهفت

بمردان چنین گفت کین جنگ نو — بدریا کجا ارز و کرد و گو
چه بینید و این را چه رای آورید — که اندیشه آن بجای آورید

اگر بوده خواهید با من یکی — بپیچید سر از جنگ اندکی
چو در جنگ لشکر بود همگروه — چه دشت و چه هامون چه دریا چه کوه

اگر یار باشید با من بجنگ — ز او از شیران تر تند نهنگ
هر انکس که جوید نام بزرگ — بهامون بدید آید از میش گرگ

هر آنکس که در جنگ تندی کند — جهان اندرو سود هندی کند
بیامد ز لشکر بسی جو اپیشه — بر پیل دو اسب ازان پیشه

به کشمیر تا پیش دریای چین — که هر کس نخواهد بجز آفرین
بجز فرمان او را نباشد تاج و گاه — بجنبید همه مرز تا پر سپاه

بیامد همه مهتران پیش اوی — یکایک نهادند بر خاک روی
که ما جنگجوییم و تو شهریار — ببینی کنون گردش روزگار

ز در گاو و طلحند بر شد خروش — به هر کشور آمد لشکر بجوش
سپه را همه سوی دریا کشید — سر نیزه را بر ثریا کشید

برابر فرود آمد آن دو شاه — که بودند با کینه کینه خواه
بگرد اندرون کنده و ساختند — چو شد ژرف لب ها در انداختند

بیاراسته میسره میمنه — کشیدند بر سوی دریا بنه
دو شاه گرانمایه بر پیل کین — نهادند بر پشت پیلان زین

بقلب اندرون ساخت جای خویش — شده هر یکی لشکر آرای خویش
زمین تار شد آسمان شد بنفش — زمین پر ز نیزه و زبانی درفش

هوا شد ز گرد سپه آبنوس — ز نالیدن بوق و آوای کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی — نهنگ اندرون خون خروشد همی

ز زخم تبرزین و گوپال کین — تو گفتی هوا آسمان بر زمین
چو گرد از بر چهره دامن کشید — ز گردان کسی کس کسی را ندید

ز افگنده گیتی بران کوه گشت — که گر کس نبرد بیارد گذشت
تو گفتی هوا تیغ بارد همی — بخاک اندرون لاله کارد همی

گروهی بکنده درون پر ز خون — وگر سر بریده فگنده نگون
ز دریا همی خاست از باد موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعل اسپان بخون در ز گل
نگه کرد طلحند از پشت پیل — زمین دید از خون چو دریای نیل

همه باد بر سوی طلحند گشت — ز تاب و ز تاب اندرو بد گذشت
ز باد و ز خورشید و شمشیر تیز — نه آرام دید و نه راه گریز

همی تاخت هر جای جنگی بگفت — ز خون جگر بر لب آورده کف
همی گشت زرد و همی خفت اسب — تو گفتی که جان بود آذرگشسب

مردن طلحند بر پشت زین و غمه کردن
و ... پسران گو بشنیدن خبر برادر

بکوشید چندی نمی یافت راه — ز دیبر و که می کرد شد سست شاه

بران زین زرین بخفت و بمرد — همه کشور هند گو را سپرد

به پیلی نهاد دست بر روم و چشم — زکی بود و دل برانده ز خشم

ازان نامداری پر دانا ... — ز گیتی همه شادمانی گزین
اگر چند بخواهید از رنج گنج — همه گنج گیتی بیرزد به رنج

ز قلب سپه بون نگه کرد گو — همیدان درفش سپهدار نو
سواری فرستاده بر پشت پیل — که تا او بجنبید همی پیل پیل

همی دید کان لعل رخشان درفش — گرد بود روی سواران بنفش
نگه کرد تا او زنیت چو باد بزد — نگه تیره برگشت چشم زرد

سوار آمد و پیش بر جا رسید — درفش سپه نامداران ندید
همه قلبگه دید بر پای و هوی — سواران لشکر همه شاه جوی

فرستاده برگشت و تند و ... — بنالید همه پیش گو گرد یاد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل — پیاده همی رفت گریان دو میل

برادر چو طلحند را مرده دید — دل لشکر اندر دو بزمرده دید
سراپای او پیش سر بنگرید — بجای بر وی پوست چندینه ندید

فرو شان همی پوست از تن بلند — نشست از بر پشت آن کوه اورند
همی گفت زار ای برادر جوان — برفتی و کردیم خسته روان

... اکو دم ... بکشت — اگر تو ندی تو باری درشت
ز بد از آموزگاران پشت — تو رفتی و مسکین دل مادرت

بگوی

بجویی همی رانده ام با تو پند / نیامد ترا پند من سودمند
چو فرزانگان گو بدانجا رسید / جهانجوی طلخند را مرده دید
برادرش گریان بران پهن دشت / زگیوان خروشش همی برگذشت
خروشان بغلطید در پیش گو / همی رفت زاری جهانگیر نو
وزان پس بیاراست لب را بپند / بگو گفت کای شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود / چنین گفت و این بودنی کار بود
سپاس از جهان آفرین این که نیست / که طلخند بر دست تو کشته نیست
همه گفتنی گفته بود دم بشاه / زکیوان و بهرام و خورشید و ماه
که چندان بپیچید رزم این جوان / که بر خویشتن بر سر آمد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت / بنادانی و تیزی اندر گذشت
سپاهست چندین بر از درد و خشم / همه یکسره بر تو دارند چشم
بآرام و مارا دل آرام ده / خرد را بآرام و دل کام ده
که چون بادشا را ببینند سپاه / بر از درد و گریان پیاده براه
نگاهدارش نزد سپاه آبروی / فزونمایه گستاخ گردد بدوی
اگر دار جامی گلا بست شاه / که از باد او روز گردد تباه
ز دانا خردمند نشنید پند / خروشی ز لشکر بر آمد بلند
که ای نامداران ز گردان شاه / مباشید یکتن برین رزمگاه
که آن لشکر اکنون چه بینند ازین / همه ساختن باید و آفرین
مریزید خون و مسازید جنگ / بگیرید بران سپه کار تنگ
همه پاک در زینهار منید / وزان پس منش یادگار منید
وزان پس همه مهتران را بخواند / بزرگان همی خون دل برفشاند
یکی تنگ تابوت کردش ز ساج / ز دُر و ز پیروزه و نیز عاج
بیامد برهمن ز کیپا رهند / بپوشید رویش بچینی پرند
بدیبا و بقیر و بکافور و مشک / سر تنگ تابوت کردند خشک
وزانجا یکی تیز لشکر براند / براه و بمنزل فراوان بماند
چو شاهان گزیدند جای نبرد / بشد مادر از خواب و آرام و خورد
همیشه بره دیدبان داشتی / بتلخی سپهر روز بگذاشتی
چو از راه برخاست گرد سپاه / نگه کرد بینا دل از دیدگاه
که لشکر گذر کرد ازین سوی کوه / کو و هر که بودند با او گروه
نه طلخند بینیم نه پیل و درفش / نه آن نامداران زرینه کفش
ز مژگان فرو ریخت خون مادرش / فراوان بدیوار بر زد سرش
بدیرست آن شاه کو آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
جهانجوی طلخند بر زین بمرد / سر گاه شاهی بگو بسپرد
بایوان او شد دوان مادرش / بخون اندرون غرق گشته برش
همه جامه بدرید و رخ را بکند / بگنجور و گنج آتش اندر فگند
همه کاخ و تخت سپهبد بسوخت / وزان پس بلند آتشی بر فروخت
که سوزد تن خود بآیین هند / ازان سوک پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن باره تیز رو
بیامد وراتنگ در بر گرفت / بران خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که من بی گنه ام ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نگردی ازین نامدار انجمن
نیارست دم زد برو کس درشت / ورا گردش اختر بد بکشت
بدو گفت مادر که ای بدکنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا برهمن نیک بخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / بچیزی مشو بر پسر بدگمان
بیازار تا من ترا پیشگاه / نمایم همان کار شاه و سپاه
که یارست رفتن برش جنگجوی / کرا بود در پیش چنین گفت و گوی
بدادار کو مهر و ماه آفرید / شب و روز گردان سپهر آفرید
ازین پس نه بینند مرا مهر و ماه / نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کین حدیث آشکارا کنم / ز تندی دلت با مدارا کنم

کسی را بجست کسی برزمان
جوانی سخن رخشان فرو برد
که میازم تا آتش تن خویش را
که میرد با آتش و لیری جوان
که برهمن این آشکارا شود
بگفت آنکه با مادرش گفته بود
[illegible] فرزانه کای نیکخوی
ز کشمیر و داد ویژه [illegible]
[illegible] بارگه شاه آمدند
صفت کرد فرزانه از رزمگاه
بگفتند دانا یکی تیره شب
یکی تخت کردند از چار سوی
بر آن تخت شد خانه کرده نگار
پیاده به پیش اندرون با سوار
همه کرده بسیار آیین جنگ
زده دو دست شاهان بپستاده پیل
به پهلوی اشتر دو اسب و دو [illegible]
سپاه دو برفتی ز پیش و ز پس
سه خانه برفتی شتر همچنان
همی تاخت هر یک بمیدان خویش
چو هفتش در آورده [illegible]
ببیدی ز هم آن نامور مهتران
[illegible] شاه اندر [illegible] برخاستی
بکرده شاه اندران چهارسوی
[illegible] و ازو تنگی شاه مات

بیامد زمینی بر دوش پر دوان
بمردی [illegible] یک پیش [illegible]
ره مانم بگاه به اندیشش را
همونان ببود [illegible] بر او روان
بر آتش دلم [illegible]
گران کوه بر آتش آشفته [illegible]
نگرده [illegible] آن گفت و گوی
از آن تیره ویران چو بنده [illegible]
بمیدان نامور بارگاه آمدند
که چون رفت بیکار شاه و سپاه
[illegible] بیکدیگر پر [illegible]
دو مرد گرانمایه [illegible] نیکخوی
خرامیدن لشکر و شهریار
صفت کرد با بالینش کارزار
یکی [illegible] چنان دگر با درنگ
ز پیلان [illegible] تخت [illegible]
که بر خانه پیچید روز نبرد
که او بود در جنگ فرمان دس
با آورد که [illegible] دو شان
برفتی نکردی کسی کم و بیش
[illegible] خون او خواستی رهنمای
که [illegible] اشتر کشت [illegible] گران
گران لشکر او یاوری خواستی
بر [illegible] افگنده چین در [illegible]
[illegible] از جنگ کرد [illegible] مات

که با بد بگیتی [illegible] رنگ
اگر این [illegible] نکردی [illegible]
چو بیننده مادر سخن [illegible]
بدو گفت مادر که [illegible] راه
بر از درد که سر [illegible] با پهلوان پیش
نشستند هر دو بهم رای زن
یکی مادری بود [illegible] و پیر
سواران بهر سو پراگنده [illegible]
جهانجوی بنشست با هندوان
ز دریا و از کنده و آبگیر
ز میدان چو بر خاست آوای کوس
همان نیز از کنده و رزمگاه
دو لشکر آراسته از سلیح و تاج
ز اسپان و پیلان و پیشرو شاه
پیاده [illegible] شاه در قلبگاه
دو اشتر بر پیل کرده بپای
مبارز دو رخ بر دو روی دو صف
سه خانه برفتی سپر افراز پیل
برفتی کسی پیش رخ کینه خواه
چو بردی یکی حمله بر دیگری
اگر خیره گشتی [illegible] آمدی
چو دیدی کسی شاه را در نورد
[illegible] هستند بر شاه راه
ز اسب و ز کنده [illegible] بسته راه
ز [illegible] طلحند [illegible] آرزوی

اگر تن نباید شد [illegible]
[illegible] دارنده گور [illegible] کام
دریغ آمدش [illegible] بلای [illegible]
که چون مرد بر پیل طلحند شاه
گرانمایه فرزند را خواند پیش
که و مرد فرزانه [illegible] انجمن
ز هر سو بخواندیم برنا و پیر
بر [illegible] بدی پیش [illegible]
بزرگان دانا و روشن روان
یکایک نگفتند برنا و پیر
جهاندیدگان خواب [illegible] آبنوس
بردی اندر آورده روی سپاه
دو شاه سپه افراز با فر و تاج
مبارز که اسب افگند بر سپاه
بیکدست فرزانه نیکخواه
نشانده بر ایشان دو [illegible]
ز خون جگر بر لب آورده کف
بدیدی همه رزمگاه اندر و پیل
همی تاختی او به پیش سپاه
نگه داشتی مرو را یاوری
و گر [illegible] کسی [illegible] آمدی
با آواز گفتی که از راه برو
رخ و اسب و فرزین و پیل و [illegible]
چپ و راست و فرزین و پیل [illegible]
[illegible]

همی کرد مادر ببازی نگاه ... پر از خون دل از درد طلحند شاه
نشسته شب و روز پر درد و خشم ... ببازی شطرنج داده دو چشم
همه کام و رایش بشطرنج بود ... ز طلحند جانش پر از رنج بود
همیشه همی ریخت خونین سرشک ... بران درد شطرنج بودش پزشک

زاری کردن مادر گو و طلحند

چنین گونه بد تا جوان و جهان ... سر ماه بردی بسر آمد زمان
سر آمد کنون بر من این داستان ... چو بشنیده از گوید باستان
نگه کن که شادان برزین چه گفت ... بدانگه که بگشاد راز از نهفت
بگاه شهنشاه نوشین روان ... که بختش جوان بود و دولت جوان
ز هر دانشی موبدان خواستی ... که درگاه ایشان بیاراستی
پزشک و سخن گوی و کند آوران ... گذارنده و آزموده سران
ابا هر دهی نامور مهتری ... بهر بهره در جهان بهتری
پزشکی سراینده بر روی بود ... بپیری رسیده سخن گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره ... بهر بهره در جهان شهره
بجان بد که روزی بهنگام بار ... برفت او بر نامور شهریار
بدو گفت کای شاه دانش پذیر ... پژوهنده دانش و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان ... همی بنگریدم بروشن روان
نبشته چنین بد که بر کوه هند ... گیاهیست رخشان چو چینی پرند
که آنرا چو گرد آورد رهنمای ... بر آمیزد و دانش آرد بجای
بی دانشی رهنمای آورم ... مگر این شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست ... چو نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن ... مگر آزمون را بباید شدن
ببر نامهٔ من بر رای هند ... ببین تا که باشد بر آرای هند
بدین کار با خویشتن بازخواه ... همان یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی در جهان ... گزین کن رمزی بود در نهان
بر هر چه باید بنزدیک رای ... گزین کی کان بادیت رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان ... ز بری که بد جای هندوان
ز دینار و دیبا و خز و حریر ... ز مهر و ز افسر ز مشک و عبیر
شتر وار سیصد بیاراست شاه ... فرستاده برگشت ازان بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد ... سر بارها پیش او برگشاد
چو برخواندان نامهٔ شاه رای ... بدو گفت کای مرد پاکیزه رای
ز کسری مرا گنج بخشید نیست ... تن کشور و پادشاهی یکیست
ز داد و ز فرهنگ داور نشاند ... روان روشنی فرسوان دستگاه
بباشد شگفت از جهاندار پاک ... بر آرد سپر مرد کانرا ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر چه هست ... همه جمله باشد ترا زیردست
بت آرای فرخنده دستور من ... همان نیز پر مایه گنجور من
چو نیک هندوستان پیش تست ... بزرگی مرا در کم و بیش تست
بیاراستندش بنزدیک رای ... یکی نامور چون بباسیت جای
فرستادش افکندن و خوردنی ... همان پوشش خز و گستردنی
همه شب بنزد رای با موبدان ... بزرگان قنوج و هم بخردان
چو برزوی پیر از کوه گیتی فروز ... پدید آمد آن شمع تابان روز
بزرگان و دانندگان خواند رای ... هر آنکو بدانش بدی رهنمای
بیاورد بر روی برزوی سوی کوه ... برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای ... برپیمود با دانشی رهنمای
ابا مان ز خشک و ز تر برگزید ... ز پژمرده و هر چه رخشنده دید
ز هر گونه سود دست از خشک و تر ... همه بر پراگنده بر مرده بر
یکی مرد زنده نگشت از گیا ... همانا که سست آمد از کیمیا
همه کوه پر دنانه یک یک بپای ... بر هیچ شان هم نیامد بجای

چو بشنود تا نزد برزوی شد
سخن هر چه گوید همه بشنود
برفتند هر کس که دانا بدند
بکار بزرگی توانا بدند

بدانست کان کار یک پادشاست
که زنده کند مرده فرمان رواست
دلش گشت پیچان ز تشویر شاه
هم از نامداران و از رنج راه

وزان خواسته نیز کاورده بود
همه کشت بیهوده کازرده بود
ز کار پزشکی شده تنگدل
که آن مرد بی دانش و سنگدل

چرا خیره بر باد چیزی نوشت
که باد آورد رنج و گفتار زشت
چنین گفت از آن پس به آن بخردان
که ای کاردیده ستوده ردان

ز دانا چه داناتر از خویشتن
کجا پیرتر زو ازین انجمن
بپاسخ شدند انجمن یک سخن
که داننده پیریست آید کهن

بسالی و خود او ز ما مهتر است
بدانش ز هر مهتری بهتر است
چنین گفت برزوی با بخردان
که ای نامداران روشن روان

بدین رنجها بر فزونی کنید
مرا نزد او رهنمونی کنید
مگر کان سخن گوی دانای پیر
برین کار باشد مرا دستگیر

ببردند برزوی را نزد اوی
براندیشه دل برین گفتگوی
چو دیدش دانا زبان برگشاد
ز هر دانشی نزد او کرد یاد

ز کار نبشته که آمد پدید
سخنها که از پیر دانا شنید
بنزدیک او شد سخن گوی مرد
همه رنجها پیش او یاد کرد

که ما از نبشته چنین یافتیم
بدین آرزو تیز بشتافتیم
چو آن رنجها بر نیامد پدید
ببایست ناچار دیگر شنید

بگوییم کنون رنج ما را رسید
دلی را بباید که دانا شنید
گیا چون سخن دان و دانش چو کوه
که باشد همه ساله او را شکوه

تن مرده چون مرد بی دانش است
که نادان به هر جای بی رامش است
ز دانش بود بی گمان زنده مرد
خنک رنج بردار پاینده مرد

چو مردم ز دانا همی آید ستوه
گیا چون کلیلاست و دانش چو کوه
گیا بد بدانش نماینده راه
بیابی اگر خواهی از گنج شاه

ز بی دانشی دل چو مرده شود
چو بر خواندن او را ز زنده شود
چو بشنید برزوی زو شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت

کجا هست نزد تو گسترده کام
که او را بتازی کلیلاست نام
بر این آن گیاه این کلیلاست و بس
کنون ای شه هند فریاد رس

بهست با ارز در گنج شاه
برای و بدانش نماینده راه
بدستور فرمان دهد تا ز گنج
سپارد مرا گر ندارد برنج

دژم گشت زان آرزو جان و رای
بپیچید بر خویشتن بر بجای
ببرزوی گفت این کس از ما نخست
ز اکنون نه از روزگار نخست

ولیکن نخوانی مگر پیش ما
بدان تا روان بد اندیش ما
نگوید بدل کان نبشتست کس
بخوان نزد من فکن از دل هوس

آموختن کلیله حکیم برزوی و بدفات و فرستادن در ایران پیش کسری

ورا گفت برزوی کای شهریار
نخوانم بجز پیش تخت تو بار

کلیله بیاورد گنجور رای
همی بود گنجور با او همسرای

همان در گزان نامه برخواندی
همه روز با دل همی راندی
نه دفتر جز آن کس گرفتی بیاد
نه برخواندی بیش تا بامداد

چو زو نامه رفتی بیاد جهان
کلیله بر او بر نوشتی نهان
بدین چاره تا نامه هندوان
بیامد بنزدیک نوشیروان

ز ایوان بیامد بنزدیک رای
بدستوری بازگشتن بجای
چو بگشاد لب را و بنواختش
یکی خلعت هندوی ساختش

دو یاره بها گیر و دو گوشوار
یکی طوق بر گوهر شاهوار
همان یاره و حله و تیغ هند
همه روی آهن سراسر پرند

بیامد ز قنوج برزوی شاد
بسی راستانها گرفت بیاد
بزد چون رسید اندران بارگاه
تا لو کیان رفت نزدیک شاه



بگفت آنچ از رای دید و شنید / بجای کیانش آمد پدید
بدو گفت شاه ای پسندیده مرد / کلید روان خرد زنده کرد

رو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که خواهی بباید گزید
بیامد دیافته سوی گنج / بدستور و گنجور همچو در رنج

درم بود و گوهر ز جیب و ز دست / جز از بهره از گنج چیزی نخواست
گرانمایه جامه بپوشید و رفت / بدرگاه کسری خرامید تفت

چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / که ای بهره ور گوهر شاهوار

چرا رفتی ای رنج دیده ز گنج / کسی را سزد گنج کو برد رنج
چنین داد برزوی پاسخ بشاه / که تاج تو برتر ز چرخ و ز ماه

هر آنکس که از پوشش شاه یافت / بتخت و بتخت مهی راه یافت
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار

چو بگشاید آن نامه بوزرجمهر / گشاید بدین رنج بر روی مهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار

بدان تا بس آزم که من در جهان / ز دانشنده رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / نه اندازه مرد سالار دست

ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن هرچه از بایگه برترست
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت / که آرزو را نباید نهفت

بپیچنده نامه چو خسروی / نبود آن زمان جز خط پهلوی
همیدون نگه داشت در گنج شاه / بدو نامه اکنون بکردی نگاه

چنین تا بتازی سخن راندند / از آن پهلوانی همی خواندند
چو نامه برو شن جهان تازه کرد / خور و ماه بر دیگر اندازه کرد

دل موبدان داشت و رای کیان / هر دانشی تنگ بسته میان
کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی

بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد بر جهان شاه نصر
گرانمایه بوالفضل دستور اوی / که اندر سخن بود گنجور اوی

بگفتند بر پارسی و دری / بدینسان و کوتاه شد داوری
وز آن پس چو بنشست و رای آمدش / خرد تازه او رهنمای آیدش

همی خواست از آشکار و نهان / گزو یادگاری بود در جهان
گذارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند

به پیوست گویا پراکنده را / بسفت این چنین در آگنده را
بدان کو سخن راند آرایش است / بابد برون جای بخشایش است

حدیث پراکنده بپراگند / چو پیوسته شد جان و مغز آگند
جهانجوی تا جاودان زنده باد / زمان و زمین پیش او بنده باد

از اندیشه دل مدار ایچ تنگ / که دوری تو از روز کار درنگ
کهی بر فراز و کهی بر نشیب / کهی با مدارا کهی با نهیب

رنجیدن شاه از حکیم و بند فرمودن
بوزرجمهر را

ازین در یکی بند جاوید نیست / بیودن ترا راه امید نیست

نگه کن کنون کار بوزرجمهر / که از خاک برشد بگردان سپهر

همانکس که بردمش برابر بلند / فرود آوریدش بخاکی نژند

جنان بد که کسری دران روزگار / برفت از مداین ز بهر شکار
همی تاخت بر غرم و آهو بدشت / پراکنده شد غرم و او ماند و گشت

زنامون بر مرغزاری رسید / درخت و گیا دید و هم سایه دید
همی راند با شاه بوزرجمهر / ز بهر پرستش هم از بهر مهر

فرود آمد از بارگی شاه نرم / بدان تا کند بر گیا چشم گرم
ندید از پرستندگان هیچکس / یکی خوب رخ بود با شاه و بس

بخفت اندران سایه گسترده بار / نهاده سرش مهربان بر کنار
همیشه ببازوی کی شاه بر / یکی بند بازوبدی پر گهر

بجنبید تطبیده بر چپ و راست ... ز چرم بند بگسست کان بود خاست
گسست و جدا شد ز بازوی او ... کجا خواست گزشته تر از بوی او
فرود آمد از ابر مرغی سیاه ... بپرید تا پیش بالین شاه
نگه کرد و آن بند بازو بدید ... سر بند آن گوهران بردرید
چو در بند گوهر بد از بخورد ... همان در خوشاب و یاقوت زرد
بخورد از بداندیش و خود برپرید ... همانگه ز دیدار شد ناپدید
دژم گشت زان کار بوزرجمهر ... فرو ماند از کار گردان سپهر
بدانست کامد ز جنگی نشیب ... زمانه بگیرد بشاهی فریب
چو بیدار شد شاه او را ندید ... گران گوهر لب را به دندان گزید
گمانی چنان برد کو از خواب ... خورش کرد بر بردرش ز شتاب
بدو گفت ای ترا این که گفت ... که بالایش طبع شوان نهفت
ز من اورمزدم و گر بهمنم ... ز خاکست و از باد و آتش تنم
جهانجوی چندین سخن رنجه کرد ... ندیدا بجز پاسخ جز از باد سرد
بجز مرد بر جای بوزرجمهر ... ز شاه و ز کردار گردان سپهر
که بس زود دیدان نشان نهیب ... خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار ... سپه بود اندر میان شهریار
نشست اندر آن بارگه کی بخشم ... بگفتا که در کاخ بکشاد چشم
همه روزه دانا همی لب مکید ... فرود آمد از اسب و چندی گریست
بفرمود تا روی زمان کنند ... بدانند و بر خانه زندان کنند
دران خانه بنشست بوزرجمهر ... عجب ماند از کار گردان سپهر
یکی خویش بودش دلیر و جوان ... پرستنده شاه نوشین روان
شب و روز با شاه در کاخ بود ... پرستنده اش بود و گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر ... ز پرورده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی ... بیاموز تا کوششش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان ... چنان دان که امروز نوشین روان
سوی من ببر روی زان گونه گرد ... که گفتم سپر آید بدین خواب و خورد
چو از خوان برفت آب بگماردم ... زمین دو ای پستا برابیا داردم
چنان هم بر آنان که دم هم سرشت ... فرو کرد دستش آب روشن بدست
جهانجوی با من چنان شسته در ... کجاست شد آب و پستان بشست
چو دانسی گفت آب آمد بخیز ... چنان هم که بر دست شاه آبریز
بیاورد رود چو آن آب گرم ... همی ریخت بر دست دانشده نرم
بدو گفت کین بار بر دست شوی ... تو با آب چه ای انچ شدی بجوی
چو لب را بیارایید از بوی خوش ... تو از ریختن آب و پستان بکش
پرستنده را دل بر اندیشه گشت ... بدان تا دگرباره بنهاد پشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب ... ز نرم دو دانا ریختن برشتاب
بدو گفت شاه ای فزاینده چهر ... که گفت این کجا گو بوزرجمهر
پرستنده گفت ای گرانمایه شاه ... فراموش این دانش او داد داد
بدو گفت رو پیش دانا بگوی ... گران نامور جاه و آن آبروی
چرا چینی اندر برتری گستری ... بدو گوهر و نامیزد اداوری
پرستنده بشنید و آمد دوان ... بر مال شد تنگ بسته میان
ز شاه آنچ بشنید با او بگفت ... چنین یافت زو پاسخ اندر نهفت
که حال من از حال شاه جهان ... فراوان بهست آشکار و نهان
فرستاده برگشت و پاسخ ببرد ... فراوان بره حال را برشمرد
ز پاسخ فراوان برآشفت شاه ... ورا بند فرمود و تاریک جاه
دگرباره پرسید از او شهریار ... که چون ماند آن چو دود روزگار
فرستاده آمد بر آزاد چهر ... بگفت آن سخنها بوزرجمهر
چنین داد پاسخ بدو نیکخواه ... که از من آسمان ترا زور شاه
فرستاده برگشت و آمد چو باد ... همه پاسخش کرد بر شاه یاد
بر پاسخ برآشفت و شد چون پلنگ ... از آهن تنوری بفرمود تنگ
ز بیچان دربیخ کرد اندرش ... هم از بند آهن نهفته سرش

بحوذی

بپیمودش بروز و شب آرام و خواب / تنش بود ز سختی و دل با شتاب
دگر باره شه گفت با پیشکار / که پیغام بگذار و پاسخ بیار
بدو گفت چون بینی اکنون تنت / هم از پیچ بر تنت پیراهنت
پرستنده آمد بداد آن پیام / که بینند از شاه جوینده کام
چنین داد پاسخ بمرد جوان / که روز من به از روز نوشین روان
چو برگشت و پاسخ بیاورد مرد / ز پیغام شد شاه را روی زرد
از ایوان یکی راستگو برگزید / که گفتار دانا بداند شنید
یکی با فرستاده شمشیر زن / که دژخیم بود اندر آن انجمن
که او بد تن و بخت بد را بگوی / که گر با سخت را بود رنگ و بوی
همان ریستی ار نه بشمشیر تیز / بکند مرد جنگی ترا ریز ریز
که گیتی که زندان بر از تخت شاه / همان پیچ و صندوق و هم بند و چاه
فرستاده آمد بر مرد راد / پیام سپهدار کسری بداد
بدان پاکدل گفت بوزرجمهر / که هرگز با بخت بنمود چهر
چو زین خاکدان بست خواهیم رخت / چه تاج و چه تخت و چه زندان سخت
که این پای دارد بگردش آن / سراید همه نیک و بد بی گمان
چه سختی که در گردن اسپان تو / دل آنجا چه اران هراسان بود
خردمند و دژخیم باز آمدند / بر شاه کردن فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / بترسید شاه از بد روزگار

برون آمدن بوزرجمهر از زندان و فرستادن قیصر درج قفل کرده بنزدیک کسری و بازجستن راز از کسری از بوزرجمهر

بپیمود کسری گز آن تنگ جای / بایوان بد پیش او رهنمای
فرستاد خلعت ازو عذر خواست / بشد پیش آن خوب گفتار راست
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / بر آرنگ شد روی بوزرجمهر

دلش تنگ‌تر گشت و باریک شد / از انده ورا چشم تاریک شد
چنان بد که قیصر بدان جنگاه / بیامد فرستاده نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج قفلی بر او استوار
گران شاه گندآوران و ردان / فراوان بد و برتر از موبدان
بدین قفل و این درج نابوده دست / نهفته بگویید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگویید راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست
ورا آید و گر این دانش تیز ویر / بماند دل موبدان ناگزیر
نباید که خواهد ز ما باژ شاه / نداند بدین پادشاهی سپاه
برین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گذار ار بجا آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم ز یزدان نباید نهان
من از فر یزدان بجای آورم / همان مرد با کیسه زر بجای آورم
تو یک هفته ایدر بشادی بباش / برامش دل آرای و آباد باش
وزان پس جز آن دبستان خیره ماند / بزرگان فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک بسر بارها / که سازد مر آن کار را چاره
بدان درج و قفلی ندید اکلید / نگه کرد هر موبدی بنگرید
ز دانش سراسر بیکسو شدند / بنادانی خویش خستو شدند
چو گشتند آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت آن راز گردان سپهر / بیاید باندیشه بوزرجمهر
بیاورد گنجور اسپی گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی نباید نهفت
چنین راند بر سر سپهر بلند / که آمد ز ما بر تو چندی گزند
زبان تو مغز مرا کرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / کز آن عاجز آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین پر از سیر تنگ / نهاده برو قفل و مهری ز رنگ
فرستاد قیصر بر ما ز روم / یکی موبدی نامبردار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کند از نهفت

که این درج را چیست اندر میان / بگویند بی‌آنکه آن گیان
بدو گفتم این راز پوشیده چهر / بجنبید گر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / همه تازه شد درد و رنج کهن
از ایوان بیامد پر از غم بگشت / به پیش جهاندار آمد بتخت
همی بود ترسان از آزار شاه / جهانجوی بر خشم و او بی‌گناه
شب تیره و روز بیدار بود / بدان تا که فرمان سالار بود
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید چهره شب دیرباز
فروزنده رخشنده شد چرخ مهر / بآخر که کرد بوزرجمهر
ز تاب خرد خشم دل را بشست / بماند اندر آن کار استواری بجست
بدو گفت باز آر من چیز گشت / گران رنج با چشم من تیره گشت
نگه کن که این کیست کاید ز شاه / بگوی و مهتر سان و نامش بخواه
بیامد دوی از پیش بوزرجمهر / همی رفت گویان و خوب چهر
خردمند بینا بدانا بگفت / سخن هرچه بر خشم او بد نهفت
چنین گفت پرسنده دانا بجوی / که پیروزه تا دارد این ماه شوی
جهانگه زنی دیگر آمد پدید / بپرسید چون ترجمانش بدید
که ای زن ترا بچه و شوی هست / دگر یک تنی باد داری بدست
بدو گفت شوییت اگر بچه هست / جو پاسخ شنیدی بر من بمانست
جهانگه ره دیگر زن آمد براه / بنزدیک او شد همان نیکخواه
که ای خوب رخ چیست همتا ز تو / ببین گر خرامیدن و ناز تو
مرا گفت هرگز مبو دست شوی / نخواهم که بینند مرا شوی روی
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / بگر تا چه اندیشه افکند بن

آمدن بوزرجمهر پیش کسری و گشادن راز درج بسته و عذر خواستن کسری

بیاید سخن گوی تا زان براه / بنزدیک گوینده راز شاه
چو آمد تا رفت نزدیک تخت / دل شاه کسری غمی گشت سخت
که دارند او را چشم روشن ندید / بسی باد سرد از جگر برکشید
بسی کرد پوزش بران کار شاه / که او دید آزار بی هیچ گناه
کس از روم و قیصر زبان برگشاد / همی کرد از درج و از قفل یاد
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / که تابان بدی تا بگردد سپهر
یکی انجمن باید از بخردان / فرستادهٔ روم با موبدان
نهاده همان درج در پیشگاه / نهاده بزرگان زرین کلاه
بنیروی یزدان که اندیشه داد / روان مرا راستی پیشه داد
بگویم که درج اندرون هرچه هست / نسایم بران قفل و زنجیر دست
اگر چشم شد تیره دل روشنست / روان از اندیشها جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست / فرستاده و قفل و پیش خواست
همه موبدان و ردان را بخواند / بجای دانش بیشی دانا نشاند
وزان پس فرستاده را گفت شاه / که پیغام بگذارد و پاسخ بخواه
چو بشنید رومی زبان برگشاد / بپیغام شاه روم یکسر بداد
که کار جهانجوی بیرو و جنگ / خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست / بزرگی و دانایی و زور دست
همان پر خرد موبد راه جوی / گران دلیرند و هم ماه روی
روان پاک بر بارگاه تواند / وگر در جهان نیکخواه تواند
گر این قفل و این درج و بند نهان / بجویند بیدار دل پرگمان
بدانش بگویند کاندر نهفت / چه چیزست کان با خرد هست جفت
فرستیم هم زان نشان باژ و ساو / که در جنگ با تو نداریم تاو
وگر بازمانید ازین مایه چیز / نخواهید ازین پس زما باژ نیز
چو دانای گوینده زان سان شنید / زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاه باد / خردمند و با بخت همراه باد

بنامیم ازو بیت تو هور و ماه / روان را بدانش نماینده راه
یکی آنکه بیت این ناپسند / بخندد برین مردم هوشمند
نداند نهان جز یکی کردگار / خداوند بهرام و روز و پروردگار
ولیکن بآورند نوشیروان / بفر خدایی که روشن روان
بدین بنده داده روان و خرد / که تا از بی‌داد او برخورد
بداند همه آشکارا و راز / بدانش مرا آز و او بی‌نیاز
بورزش بگوییم کز درج چیست / نه سهوست کین فرهٔ ایزدیست
سه در است رخشان بدرج اندرون / خلافش نبود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت / سیوم آنکه آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید / بیاورد نوشیروان بنگرید
نهفته یکی حقه بد در میان / بحقه درون پرده‌ای پرنیان
سه گوهر بدان حقه اندر نهفت / بر آنسان که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / یکی نیم سفته دگر نابسود
همه موبدان آفرین خواندند / بر آن موبدان گوهر افشاندند
شهنشاه رخساره بی‌تاب کرد / دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد / بپیچید و رویش پر از رنگ شد
که با او چرا کرد چندان جفا / از آن بس که دید چندان وفا
چو دانا رخ شاه پژمرده دید / روانش بدرد اندر آزرده دید
بدو گفت کان بودنی کار بود / ندارد پشیمانی و درد سود
چو آید بد و نیک کار سپهر / چه کهتر چه شاه و چه بوزرجمهر
ز چیزی که بر لوح یزدان نبشت / ببایدش بر تارک ما گذشت
اگر چند باشد سرافراز شاه / بدستور گردد دلارای گاه
نگارست کار شهنشاه و بزم / وگر شادی و بخشش و داد و رزم
بداند که شاهان چه کردند پیش / نورزید زین هم نشان کار خویش
پراکندن رنج و گنج و سپاه / از آزار و گفتار و از داد خواه
دل و دست دستور باشد بگنج / از اندیشه کردن فزودن بگنج
چنین بود تا گاه نوشیروان / همو بود شاه و همه پهلوان
همو بود گنجور و موبد همو / همو هیربد بد سپهبد همو
به هر جای کارآگهان داشتی / جهاندار دستور نگذاشتی
ز بسیار و اندک ز کار جهان / بد و نیک از و کس نکردی نهان

سوال کردن موبدان روم کسری را و جواب دادن کسری مر ایشان را

ز کارآگهان موبد نیکخواه / جهان ماند که برداشت روزی بشاه
گناه که تو بگذرانی بسی / ببد نام او راندانی بسی
همانا دگر باره او پرسش است / کنه کار اگر چند با پوزش است
بپاسخ چنین گفت بود توقیع شاه / که آنکس که خسته شود بر گناه
چو بیمار را دست و ما چون پزشک / ز دارو گریزان و ریزان سرشک
بیک دارو او گر نگردد درست / روان از پزشکی نخواهیم شست
وگر موبدی گفت توشه بدی / بهر بد بهر سو بکوشه بدی
سپهبد ز گردان برفت از نهفت / به بیشه در آمد زمانی بخفت
بنه برد دیگر گیل و او برهنه / همی باز گردد ز بهر بنه
بپاسخ چنین داد توقیع باز / که هیچ نبینم زان لشکری بی‌نیاز
که با پاسبانی کند بر سپاه / زند خویشتن را ندارد نگاه
دگر گفت نوشه بدی جاودان / سر و کار با موبدان و ردان
یکی مایه‌ور مال‌دار ایدرست / که گنجش از آن تو افزون‌ترست
چنین داد پاسخ که آزی رواست / که این لشکر و پادشاهی مراست
نگهبان گنج و روانش منم / بگوشم که مالش افزون کنم
دگر گفت کای شهریار بلند / انوشه بدی وز بدی بی‌گزند
اسیران رومی که آورده‌اند / بسی شیرخوار اندرو برده‌اند
بتوقیع گفت آنچه هستند خرد / ز دست اسیران نباید شمرد

پرستنده گیرد ز مادرش بار
دگر باز پرسید گفت از هراس
ز شمشیر خواهیم شان نیکسر
یکی مار اندر نیامد بخواب
همه همچنان شاد و خرم زیند
بر ایوان چنین گفت شاه یمن
چنین داد پاسخ که از مرگ باد
یکی گفت کای شاه کهتر پسر
چنین داد پاسخ که آن راه راست
دلی داشتی پیش ازین پر ز شرم
چو دندان بر آمد بمالید پشت
چو ابر گذشتی ز شاهنشهان
هش و دانش و رای دستور ماست
چنین گفت کو آنکه بیند بهشت
کس از کهتران نیز در کارزار
گرش پیکر برزین بند با سپاه
ببند کار دل بست با شهریار
ببرزین سالار و گنج و سپاه
که مردی که بیند فرخ نژاد
گشسپ برافراز مردیست پیر
کسی را گزیند که گنج خویش
اگر چند انکه او خود کند ارزوی
چنین داد پاسخ که از بیش خورد
که بی لشکرکش بیرون شود
چنین داد پاسخ که داد و خرد

بدان شاد و از خواسته بی نیاز
بر نامداری یکی ماده کاس
همان برده و بدره و سیم و بند
ز آوای نای و ز چنگ و رباب
بی آزار باشید و بی غم زیند
که نوشیروان چون گشاید سخن
کند هر که دارد خرد با نژاد
نگردد سپهر گردنده بد
بیابد زمین مرز شسته درست
چو اشد بدیشان بی آرام و گرم
همی گوشت جویم نگشتم درشت
دو دیده برای تو دارد جهان
زمین گنج و اندیشه گنجور ماست
که با مهر خود چرا شد درست
فزونی بجویند بر شهریار
ستاره شناسی برآمد ز راه
ز چندین کس او را بدین روزگار
نگردد تباه اختر مهر و ماه
که در پادشاهی نگردد نژاد
نژاد او که بود و سپه گیر
چه بیند ز داد گیرد بپیش
بیارایم هم کاسه برچار سوی
که آزاده باشد که دوده رود
دل مردمان زان براز خون شود
تن پادشاهی همی پرورد

نشستند گردن سرمایه ور
فروشنده او و تو آن جوید نیز
بگفتند کز مایه داران شهر
چنین داد پاسخ که این نیست رنج
نشستند روزی که شاد آن بدی
هم مرد گانگند بیش باید
هر آنکس که از مردگان دل بشست
بریزد همی بر زمینی دژم
دگر گفت کای شاه پرهیزمنش
چنین داد پاسخ که دندان بنو
یکی گفت گیریم کو تو مهتری
چنین داد پاسخ که مارا فر
دگر گفت باز تو ای شهریار
درو برزی او راز کار بلند
دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کان مرد گردن فراز
بتیغ قنع گشا گردان سپهر
دگر موبدی گفت کای شهریار
رسانید زین بارگاه آگهی
چنین داد پاسخ که او را نژاد
یکی گفت سالار خوان لشکران
ببیند بباید بدین نیز دست
دگر گفت هر کس که کوشش کند
اگر دشمنی بد بیاید بدوی
اگر داد گر چند بی کس بود

همی باز جوید خویشان بزر
که ما می نیابیم از ایشان گریز
دو بازار کانند کز سیب او دهر
چرا ایشان هر آنکس که دارد گنج
همیشه ز تو دور دستان بدی
بر از غم شود زنده را جان دل
نباشد جهان دوستی او درست
که باشد فروشنده آن درم
که دوری ز بیچاره و پیرزن
نکیدن بجز از شیر درمان بود
برای و بدانش زما بهتری
ز دیدار ایشان همی بگذرد
عقابی بخفتت روز شکار
جوان تا بود باز گردد کهن
چنین گفت کای شهریار جهان
چنین لشکرکشی و زین گونه ساز
که دست ما رای ما روی مهر
چنین داد فرمان درین روزگار
ز بسیار و اندکی بری باهی
که بر بیابانست دور از نیاز
همی باید از شاه و از مهتران
برزو بر و مرد خرد پرست
شهنشاه را مهر و خواهش کند
بچاره بیارد بنالد بدوی
ورا راستی پاسبان بس بود

دگر

دگر گفت کای با خرد گشته جفت / بمیدان خراسان سالار گفت
که گر اسب ما باز ماند ز کار / چه بیند در آن کار با شهریار
چنین داد پاسخ که فرمان ما / بورزید بنهفت پیمان ما
کسی کو دهش داد با شهریار / بپوشد همی گفته شهریار
دگر گفت کای با خرد گشته جفت / سخن را بباشد ز شاهان نهفت
پرستنده دیرینه مهرک چه کرد / که روز بیش اندکی شد بزرد
چنین داد پاسخ که او شد درست / که بر کردهٔ خویش بنمود پشت
بباید بدرگاه و بنشست پست / همیشه جز از می ندارد بدست
بکار آگهان موبدی گفت شاه / چو راند سوی جنگ قیصر سپاه
جز ایرانیان را نخواهد بجنگ / جهان شد بایران بر از رزم تنگ
چنین داد پاسخ که از دشمنی / صلیبیست بر خانش آهرمنی
دگر باره بر داشت مردی که شاه / ز شاهان دگر کو بخواهد سپاه
گرامیست چون باشدش مرد جنگ / ز نیز از کن و جیره و تیز چنگ
چنین داد پاسخ که جنگی سوار / بباید که بیمر آید از کارزار
همان رزم ساید همان بزمگاه / درخشنده روز و شبان سیاه
نگردد بهنگام پیروش کم / ز بسیار و اندک نباشد دژم
دگر گفت کای شاه نوشیروان / همی شادمانی بهی و بخت جوان
چو دو بر یکی مرد بود از ان / بپسندیده و کاردان پاسبان
درم ماند بروی چو سیصد هزار / بدیوان چو کردند با او شمار
بباید همی کین درم خورد شد / رد و موبد و کهبد آزرده شد
چو آگاه شد زان سخن شهریار / که موبد درم خواست از کارزار
چنین گفت کز خورد و پیمای رنج / ببخشید چندی هم آکنده گنج
دگر گفت جنگی سواران نخست / بدان جنگی دیر ماند درست
بپیش صف رومیان حمله برد / بخست و از کودکی ماند خرد
بفرمود کان کودکان را هزار / ز گنجی درم داد باید هزار
چو آنکس که شد کشته در کارزار / ورا زو جز کودکی بود یادگار
چو نامش ز دفتر بخواند دبیر / درم پیش کودکی بود ناگزیر
چنین هم بسالی درش چهار بار / ز گنجی درم داد باید هزار
دگر گفت نوشه مدی سال و ماه / بپیچ اندرون پهلوان سپاه
فراوان درم گرد کرد و نخورد / پراگنده گشته زان مرز گرد
چنین داد پاسخ که آن خواسته / که از شهر مردم شود کاسته
از آنکس که بستد بدو باز ده / ورا نیس بردار و آواز ده
بنو ماه داری زدن بر درش / به بیدادی و لشکر و کشورش
ستمکاره را زنده بر دار کن / دو پایش زبر سر نگونسار کن
بدان تا کس از پهلوانان ما / نه پیچد دل و جان ز پیمان ما
چرا باید از خون درویش گنج / گر او شاد باشد تن و جان برنج
دگر گفت کای شاه یزدان پرست / همه بر بسی مردم زیر دست
همی داد شه را ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
چنین داد پاسخ که یزدان شناس / که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه / اگر بی گنه‌اند اگر باگناه
دگر گفت کای شاه با فر و هوش / جهان شد بر از شادمانی و نوش
توانگر همه مردم زیر دست / شب و روز شادند و انی دست
چنین داد پاسخ که اندر جهان / بپاشند با دادگاهان و مهان
دگر گفت کای شاه برتر منش / همی عیب جوید کسی بد کنش
که چندی کز او بخشد از گنج / ز گرد آوریدن بدیدست رنج
چنین داد پاسخ که آن خواسته / گر آن گنج ما باشد آراسته
اگر باز گیریم از ارزانیان / همه سود فرجام کرد از زیان
دگر گفت کای شهریار بلند / که هرگز بجانت مبادا گزند
چو دانی و ترسا همه دشمنند / دو رویند و با کیش آهرمنند
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ / ابی ذو سیاری بیابند سترگ

دگر گفت کای نامور شهریار ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد و دینار و درویش را بسی کرده بیرون تن خویش را
چنین گفت کان هم بیزدان نخست از آن دانیان بخش چیزی نرست
دگر گفت کای شاه نادیده رنج ز بخشش تهی ماند یکباره گنج
همی داد پاسخ که دست فراخ همی بر دژ او بکنده بیخ و شاخ
جهانجوی چون گشت یزدان پرست مهو ریگ شاید جهان هر چه هست
جهان تنگ گیرم بر تنگ خوی مرا آز و زشتی نگردد آرزوی
دگر گفت کای نامور شهریار فراخان سالار سیصد هزار
درم بسته از گنج نامی بگنج بر دو وهاو بیم پیمبر کنج
چنین داد پاسخ که ما را درم خاییم کر کرده کی زان درم
از آنکس که بسته همو راو هید وگر تیز گردش از آن گنج پس بهید
که کرده دل مردم زیردست نخواهد سپهبد از یزدان پرست
نی کاخ آباد را بر کشید مر بیار او را تو اکنون کشید
شود کاخ ویران و رای بخرد بماند بس از رنج نفرین و دود
ز دیوان ما نام او بسترید مر او را چو او را ابکیس مگرید
دگر گفت کای شاه فرخ نژاد بسی گیری از جم و کاوس یاد
بپاسخ چنین گفت نوشیروان که با او همیشه دو دانش جوان
گران گوهران تا بس از مرگ جم نکردو نهان آفرید رنگ من
دگر گفت کز بهمن سپه و فراز چرا شاه ایران بپوشید راز
چنین داد پاسخ که او را خرد بجوشد همی وز هوا برخورد
یکی گفت کای شاه گسترنواز چرا گشتی اکنون چنین دیرساز
چنین داد پاسخ که ای نیکخواه جهاندیده و پاکدل موبدان
چو آواز اهرمن آمد بگوش بماند دل و رای با مغز و هوش
جهاندیده موبد ز شاه زمین بپرسید از پادشاهی و دین
چنین داد پاسخ که گفتم من این شنیده این سخن موبد پاک دین
جهانجوی بی دین جهان را ندید دگر هر کسی رای دیگر گزید
یکی بت پرست و یکی پاک دین یکی جست نفرین دگر آفرین
ز گفتار ویران نگردد جهان بگوی آنچه رایت بود در نهان
هر آنکس که شد تخت بی پادشا خردمند دهقی نیارد بها
یکی گفت کای شاه خرم نهان سخن گفت ناچند پیش جهان
یکی آنکه گفتی ز ما نه منم بد و نیک او را بهانه منم
کسی کو کند آفرین بر جهان نیاز گردد ز دود و دهان
چنین داد پاسخ که آری رواست که تاج زمانه سپه پادشاست
جهان را چنین شهریاران بزم از ایران چنین برسپاران فرم
گذشتم ز توقیع نوشیروان جهان هر سو اندیشه را ما جوان
مرا طبع نشکفت اگر تیز گشت به پیری چنین آتش انگیز گشت
ز منبر چو محمود گوید خطیب بدین مجمع کر آید صلیب
چو گفتیم این نامه را چند گاه نهان بد ز کیوان و خورشید و ماه
چو تاج سخن نام محمود گشت ستایش در آفاق موجود گشت
زمانه بنام وی آباد باد بهار از سر و تاج او شاد باد
زمین بسته او بت پرستان هند چنین کو دارد گروشی پرند

نامه نبشتن کسری
بفرزند خود هرمز

کنون نامه شاه نوشیروان بخوان و نگه کن بروشن روان
چنین گفت کین نامه دلپسند همه حکمت و دانش و ارز و پند
ز شاه سپه افراز خورشید چهر بهشت و برافراز پیدا ام شهر
جهانجوی بیدار و نیکی کنش نشاننده گنج بی سرزنش
فرازنده نام و تخت قباد گزاینده تاج و اورند داد
که با فر و زیب است و فرهنگ و نام ز تاج بزرگی رسیده بکام

سوی هرمزان نامه‌ای فرزند ما / پذیرفته از دل همه پند ما
ز یزدان بدی شاد و پیروزبخت / همیشه جهاندار با تاج و تخت

به ماه خجسته بخرداد روز / به هنگام اختر و فال گیتی فروز
نهادیم بر سر ترا تاج زر / بدان سان که ما یافتیم از پدر

همان آفرین هنر کردیم یاد / که بر تاج ما کرد فرخ قباد
تو بیدار باش و جهاندار باش / خردمند و راد و بی‌آزار باش

بدانش شتاب و بیزدان گرای / که او هست جان ترا رهنمای
بپرهیز از مرد نیکو سخن / کسی کو بسال خرد با کهن

که از ما بیزدان تو نزدیک‌تر / گرانتر دو اورا ره باریکتر
جهان داد با پنج گردانش گزین / چو خواهی ز پرورد کار آفرین

که دانش فزونی ندارد ز خاک / بدانش بپیوند دیده کن جان پاک
بدانش بود شاه زیبای تخت / که داننده بادی و پیروزبخت

مبادا که باشی تو پیمان شکن / که خاک است پیمان شکن را کفن
به آوازه نیکی کنان بکوش / بگفتار بدگوی مگشای گوش

به هر کار فرمان مده جز بداد / که از داد باشد روان تو شاد
زبانرا مگردان بگرد دروغ / چو خواهی که تخت تو گیرد فروغ

دگر زیردستی شود مایه‌دار / همان شهریارش بود مایه‌دار
همه در پناه تو باید نشست / ز بردست خواهی اگر زیردست

چو نیکی کند کس تو پاداش کن / وگر بد کند پند برفاش کن
وگر گردی اندر جهان ارجمند / ز رنج تن اندیشه و درد و گزند

سرای سپنج است هر چون که هست / بدو اندر ایمن نباید نشست
هنر جوی و با بخردانا نشین / چو خواهی که یابی بداد آفرین

گرامی کن آنرا که در پیش تست / چو بدخواه جان بداندیش تست
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی / ره بهتری باز جوی از بهی

همیشه یکی دانش اندیش دار / ورا چون روان و تن خویش دار
بزرگان و بازارگانان شهر / همه داد باید که یابند بهر

کسی کو ندارد هنر با نژاد / مکن زو بنیز از کم و بیش یاد
بده مرزبانی ازیرا ز جنگ / که چون باز جویی نیاید بجنگ

بدشمن مسپار و زو دور دار / کند بر تو دشوار بر کار خوار
بسیچ تو در کارزار آورد / همان بر تو روزی بکار آورد

بجای بهر مردم هوشمند / ز بد روز باش و بترس از گزند
همیشه نهانی دل خویش جوی / مکن رادی و داد هرگز رها

همان نیز نیکی باندازه کن / ز مرد جهاندیده بشنو سخن
بدنیا گرای و بدین دار چشم / که از دین بود مرد را ننگ و خشم

که نفرین بود بهره بیدادشاه / تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
کجا آن سر تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان

از ایشان سخن یادگار است و بس / سرای سپنجی بماند بکس
گزافه مفرمای خون ریختن / وگر جنگ را لشکر انگیختن

بروز و شب آن نامه را پیش دار / خرد را بدین داور خویش دار
اگر باید کاری کنی در جهان / ز نامت بزرگی بگردد نهان

خداوند گیتی پناه تو باد / زمین و زمان نیکخواه تو باد
بکام تو گردنده چرخ بلند / ز تیمار ما دور و دور از گزند

چو بنوشت ببرد انزا بگنج / هراسان بد اندر سرای سپنج
جهانگیر کردار داد و خرد / بکوشد که با شرم گرد آورد

دبیری بزرم اندرون آورده / همان پاک دینی و یزدان پرست
ز گیتی نگر کین هنر ما کراست / چو دیدی سپاسم مر او را سزاست

کنون تا چو جم جود موجود گشت / چو شاه جهانجوی محمود گشت
اگر بزم جوید همی یا نبرد / جهانجوی را این بود کار و کرد

ابوالقاسم آن شاه پیروزباد / زمانه بداد او شاد باد

یکی پیر بد پهلوان سخن / بگفتار و کردار گسترده تن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان

سوال کردن موبدان از کسری و جواب دادن او

که آن چیست کز کردگار جهان / بخواهد پرستنده اندر نهان
بدان آرزو نیز پاسخ دهد / بدان پاسخ اش بخت فرخ دهد
یکی دست برداشته باسمان / همی خواهد از کردگار جهان
بباید نخواهش همی آرزوی / دو چشمش برآیست بر چین بروی
بپاسخ چنین گفت بیدار شاه / که خواهش بیزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه بیرون شود / از آن آرزو دل پر از خون شود
بپرسید جنگی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / بباید پراگنده نا برده رنج
بکوشش نباشد خداوند بخت / زمان تا زمان تیره گردد ش بخت
بگفتش خرد را که بنیاد چیست / بشاخ و بر خرد شاد کیست
بپرسید دانش کرا سودمند / ز گیتیش تیمار و کرم و گزند
همان پیشه دانش بر از فر شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه
چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و فر و نام و نژاد / بدین چار گیرد سپهر از تو یاد
بدو گفت شاهی که زیبای تخت / کدامست و از گیتی ناشاد بخت
چنین داد پاسخ که بابی نخست / بباید ز شاه جهان داد جست
دگر بخشش و دانش و رسم راه / دلش بر ز بخشایش و دادخواه
دوم آنکسی را دو بهتر سپی / که باشد سرافراز با بهتری
بهفتم که از نیک و بد در جهان / سخنها بود در نماند نهان
بهشتم که دشمن بد اندر دو گونه / یکی از اری از شهریار ان نکو
خرد و خرد داد و دین بخت / سزاوار تاج است و زیبای تخت
نماند پس از مرگ او نام زشت / نباید بجز جام جوزم بهشت
بپرسیدش از داد و خود [illegible] / زنیکی و از مردم بد کنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز / دو دیو اند بر گوهر دیرساز
هر آنکس که بیشی کند آرزوی / بدان دیو بد باز گردد بخوی
دگر سفلگی بر گزیند ز گنج / گزیند بر آن گنج اگند رنج
چو بیچاره دیوی بود نا نیاز / که هر دو بیکدیگر آهنده باز
بپرسید گفتار چندست و چیست / که شهری همی زو بباید گریست
دگر بهره تا جست و گنجست نام / از آن پیشه ای کین ازین شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن / بخشید و اندیشه افکند بن
نخستین سخن گفتن سودمند / خوش آواز خواند و رای گزند
دگر آنکه پیمان سخن خوانده اش / سخن گوی و بیدار دل دانش
چهارم که دانا دلارای خوان / سراینده با مرد بی رای خواند
چو بیهوده گوید سراسر سخن / اگر نبود داستان کهن
که چندان بباید که آید بکار / دژ و ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی هنگام جوی / از او ماند اندر جهان آبروی
به پنجم که باشد سخن گوی گرم / بشیرین زبان هم باواز نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی / از وی گمان کام دل یافتی
بدو گفت چند آنکه آموختی / روا نزد ایدانش بر افروختی
همی برسی از نامه زایان سخن / نکوهی که دانش که آید ببن
چنین گفت کز هر که آموختم / همه دام جان خرد توختم
بدانش نگر دور باش از گناه / که دانش گرامی تر از تاج و گاه
بدو گفت کس را از آموختن / ستایش نه بینیم افروختن
که گوید کسی کو بجاهی رسید / که نیزش ز دانا نباید شنید
چنین داد پاسخ که از گنج سیر / کی آید که فاقش آید دریز
در دانش از گنج نامی ترست / همان نزد دانا گرامی ترست

کی ماند

سخن ماند از ما همی یادگار
تو با گنج دانش برابر مدار
بدانش توانا بود مرد پیر
گر آموزش باشد و یادگیر

ز ابله جدا ای گزینی رو راست
که بی گور او خاک او بی نواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان
نگردی همی یاد شاه جهان

کنون نام شان پیش یاد آوری
همی از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل نبود
گران روز را چون شمارم بسود

بشمشیر داد این جهان داشتن
چنین رفتن و خوار بگذاشتن
بدو گفت تا هر یکی پیش ازین
سخن گفتن ای نامور پیش ازین

نیک داری اکنون بگوی سخن
نه از تو نه از روزگار کهن
چنین داد پاسخ که گفتار بس
بکردار جوییم کنون دسترس

بدو گفت هنگام پیشین نماز
بنوری چنین پیش آتش دراز
شمار ستایش فزونست از آن
خروش و نیایش فزونست از آن

چنین داد پاسخ که یزدان پاک
پرستنده را برآرد ز خاک
فلک را گراینده او کند
جهان را همه بنده او کند

گر این بنده از راه اندر بها
مبادا ز رنج و ز سختی رها
بدو گفت تا تو بدی شهریار
سپاس است فزون چیست از کردگار

کزان برتری راهش افزون شدست
دل بدسگالان پر از خون شدست
چنین داد پاسخ که از کردگار
سپاس آنکه گشتیم به روزگار

کسی پیش من در فزونی بجست
از آواز من دست بد برگشت
زبون بود بدخواه در جنگ من
چو گوپال من دید و آهنگ من

بدو گفت در جنگ خاور بدی
جهان تیز جنگ و دلاور بدی
چو در باختر ساختی ساز جنگ
شکیبایی از راستی باد رنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان
نماند بیند از رنج و درد روان
هر آنکه که سال اندر آمد بشست
به پیش مدارا بباید نشست

سپاس از جهاندار پروردگار
که دیدست نیک و بد روزگار
که روز جوانی هنر داشتم
بد و نیک او خوار بگذاشتم

کنون روز پیری بد اندیکی
بدان و بگنج و نشاید کی
جهان پر ز فرهنگ و آیین ماست
سپهر روان جوشش کین ماست

بدو گفت شاهان پیشین دراز
سخن گفته اند آشکار و راز
شما را سخن گفتن از پیش بیش
فزون داری از رازداران خویش

چنین داد پاسخ که هر شهریار
که باشد ورا دین پروردگار
ندارد تن خویش در درد و رنج
که بر کس نماند سرای سپنج

بدو گفت شاد آن دل شهریار
پر اندیشه بینم درین روزگار
چنین داد پاسخ که ایمن ز کام
نگردند هرگز بدل یادکام

بدو گفت شاهان پیشین ز رزم
بگردند جایی با بنده و بزم
چنین داد پاسخ که گردنکشان
ندارد بدل مردم هوشمند

مرا نام بر چاره چیره شدست
روانم ز ما از آن بیده شدست
بپرسید کاینها که شاهان بدند
تن خویش را نیکخواهان بدند

ندارد روان و کار بر ننگ
بیالود باید تنش از نرنگ
چنین داد پاسخ که تن بی زیان
که پیش آید از گردش آسمان

بجایست دارد نیابد بکار
نگه داردش گردش روزگار
چو هنگامه رفتن آید فراز
زمانه نگردد دیر هیز باز

بدو گفت چندین نیایش کنی
جهان آفرین را ستایش کنی
زمانی نباشی بدل شادمان
پر اندیشه داری همیشه روان

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست
دل شاه با چرخ گردان یکیست
بترسم ز هر کو نیایش کند
همی دیو مار استایش کند

ستایش نیاید فزون زانکه هست
بگویم راز دل زیر دست
بدو گفت شادی ز فرزند چیست
جهان آفرین را بپیوند چیست

چنین داد پاسخ که هر کر جهان
بفرزند اندر نماند نهان
چو فرزند باشد بیاد مرا
ز بهر شاه دور گردد بزه

دگر بگذرد کم بود درد اوی　　چو فرزند بیند رخ زرد اوی
بدو گفت گیتی تن آسان کراست　　ز کردار نیکو پشیمان کراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست　　بگیرد جهان همه را بدست
فزونی نجوی تن آسان شوی　　چو بینی بکاری پشیمان شوی
دگر آنکه گفتی ز کردار نیک　　نهان دل و جان ما کار نیک
ز گیتی زبون تر کسی از شناس　　که نیکی سکالد ابا ناسپاس
بپرسید کانکس که بد کرد و مرد　　ز گیتی جهان نام او را سترد
همانکس که نیکی کند بگذرد　　زمانه نفس را همی بشمرد
چه باید همی نیکوی پیشرو　　که مرگ آید و نیک و بد بدرود
چنین داد پاسخ که کردار نیک　　بباید بهر جای بازار نیک
ز دو آنکه او نیک کرد و بمرد　　بیاسود و جان را بیزدان سپرد
وز آنکس که ماند همی نام بد　　بیابد بآغاز و فرجام بد
نیاسود آنکس کزو بازماند　　وزو در زمانه بد آواز ماند
بدو گفت بدبخت تر زمرگ　　اگر باشد ازان چه سازیم برگ
چنین داد پاسخ کزین تیره خاک　　اگر بگذری یافتی جان پاک
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست　　بدان زندگانی بباید گریست
بدو گفت زین هر دو بتر کدام　　کزو هم بر و در و با شاد کام
چنین داد پاسخ کزان هر دو　　جز اندوه بهره که گردد گرو
چه بیم است اگر بیم و اندوه نیست　　بگیتی جز اندوه و پیشه نیست
بپرسید کز ما که با گنج تر　　چنین گفت کانکس که بی رنج تر
بپرسید کاهو کدامست زشت　　که از اوج دوزخ و دور از بهشت
چنین داد پاسخ که آنرا که شرم　　نباشد همان نیز آواز نرم
ز مردان بتر آنکه نادان بود　　همه زندگی او بزندان بود
بدو گفت مردم که بستوده تر　　بدو گفت آنکو بی اندوه تر
بود پیش یزدان تهی بر گناه　　زند با دل خویش کرد و سپاه
بدو گفت مردم که هست راست　　که جان و خرد بر دل او گواست
چنین گفت کانکو بود بدزیان　　بکوشد به بندد بدی را میان
بپرسید کان چه که نیکوترست　　کجا زیب مردمان افسرست
چنین داد پاسخ که چون بردبار　　بود مرد و فزونی نیابد بکار
نه آن کز پی سود مندی کند　　دگر نیز رای بلندی کند
پرستش کند پیشه و راستی　　بپرهیزد از کژی و از کاستی
بدین روی بر تا خدا یافت دست　　هنرمند و دینی و ایزد پرست
همیشه بپای و همیشه براه　　بیزدان گرای و بیزدان پناه
اگر داد گر باشی ای شهریار　　نکو ماند از تو همی یادگار
چنین هم از شاه نوشین روان　　که او خاک شد نام دارد جوان
چنین آمد از گفته باستان　　ز گفتار آن دانشی راستان

مردن قیصر روم و فرستادن کسری بزرگان بتعزیت پیش قیصرزاد

که آگاهی آمد از آباد بوم　　بنزد جهاندار کسری ز روم
که تو زنده و شادی که قیصر بمرد　　زمان و زمین دیگری را سپرد
بر اندیشه شد جان کسری ز مرگ　　شدش لعل رخساره چون زرد برگ
گزین کرد از ایران فرستاده　　جهاندیده مردی و آزاده
فرستاد نزدیک فرزند اوی　　بدان سبز شاخ برومند اوی
چنین گفت باد بجای نیی　　کزین بوده ها کی نیابد یکی
یکی نامه بنوشت با سوگ و درد　　بر از آب دیده دو رخساره زرد
که یزدان ترا زندگانی دهاد　　پس از مرگ او مهربانی دهاد
نزاید جز از خاک را جانور　　سرای سپنج است و ما بر گذر
اگر تاج ما هم و گر خود و ترگ　　رهایی نیابیم از چنگ مرگ
هم قیصر و خاقان چو آید زمان　　بنالد که اندر اندیشه گمان
ز قیصر ترا مزد بسیار باد　　روان مسیحا ترا یار باد



شنیدم که برنامور گفت اوی
فرستاده از پیش کسری برفت
چو قیصر نگه کرد و عنوان بدید
بپیچید ناکام بر پیش بنشست
یک هفته هر کس که بد رای زن
سرا خود از و همچنین نامور بود
یک امسال با مرد برنامکاو
چنو ان ز قیصر سپهدار روم
ز اندوه و شادی سخن هر چه گفت
بدارد ز شاهان کسی را بکس
چو بشنید موبد که شد رای راست
بدو گفت قیصر که من چاکرم
بزرگی انکه او را بسی فرمن است
چو کار آیدم شهریارم توی
تنش را بخدمت بیاراستند
ز کشتن راه تنگدل گشت شاه
ترا دوست و دشمن بدانگه همی
اگر نیز یکتن ز رومی نژاد
همی سرفرازد که من قیصرم
بیزدان پاک و بخورشید و ماه
بباید بر تیغ ما را نیام
چهل کوس بر کوهه زنده پیل
چو آگاهی آمد بقیصر ز شاه
سواران رومی چو سیصد هزار
بیاراست بر هر سوی منجنیق

نشستی بیاراست تخت او کی
بر تخت قیصر خرامید تفت
ز پیشی که بسپرد دلش بردمید
نگه کرد درشت و کرد و بدید
بنزدیک قیصر شدند انجمن
ز خود کامه بایست بد کامه بود
بپیشی عنوان و از باز و ساو
که کهتر با بیش او همچو بوم
غم و شادمانی نماند نهفت
چه کهتر چه از شاه فریادرس
بپاسخ پدر پاسخ نامه خواست
که از چین و هیتالیان کهترم
مرا دشمن و دوست بر داد دست
همان از پدر یادگارم توی
ز دربان ره مرزبان خواستند
بدو گفت بر خور روی از رنج او
چنین راز دل بر تو خواندم همی
نمانم که ماند بر او رنگ شاد
گر از نامداران یکی مهترم
با آذرگشسپ و بتخت و کلاه
حلال جهان باد بر ما حرام
بجنبید و شد روی گیتی چو نیل
که بر خشم از ایران بیامد سپاه
حلب را گرفتند یکسر حصار
ز گردان روم انکه بد جاثلیق

ز ما هر چه باید بیکی بخواه
چو آمد بدرگه گشاده بد راه
جوان چهره بد مهتر و نو نوشت
یکی جای دورش فرود آوریذ
سرانجام گفتند ما کهتریم
مدی ز آنکه قیصر جوانست و نو
بهر نامداری و خود کامها
فرستاده شاه ایران رسید
بشد قیصر و تازه شد قیصری
چو قرطاس رومی بیاراستند
ز بیگانه خیمه بپرداختند
ز مهتر سبک داشتن نارواست
چه داری تو از من بزرگی دریغ
سخن هر چه دیدی بگوبی بگوی
فرستاده برگشت و آمد دمان
شنیدم که هر کو هوا پرورد
کسانی که ما را چو او دوست نیست
هم از نژاد لاور قباد
کنم زین سپس روم را نام بوم
که گر هر چه در پادشاهی اوست
بروم و تا بر درش گرد نایی
سپاهی که گذشت از اندازه بیش
بیامد ز عموریه تا حلب
سواد اندر آمد ز هر سو جنگ
حصار سقیلا بپرداختند

ز اسب و سلیح و ز گنج و سپاه
فرستاده شاه شد پیشگاه
فرستاده را تیز بنمود دست
سوی نامه پادشاه بنگرید
ز فرمان شاه جهان نگذریم
بگوهر بدین مرز ما پیش بود
نوشتیم بر نامه نیز انامه
بگوید ز ما پیش شاه آنچه دید
که بر برفرازد ز بهر سرای
پدر بر فرستاده را خواستند
ورا نامبرا خلعت آراستند
اگر چند کسری جهان پادشاست
همی آفتاب اندر آری بمیغ
وزین پاسخ نامه رشتی مجوی
بمنزل بجست از زمانی زمان
نیندیشد از کار گیتی ببرد
وگر چون اورای و بودنیست
نگر پیش مردان زمین نیز باد
برانگیزم آتش ز آباد بوم
ز گنج گهر بر کند کاو پوست
دمیدند با صنج هندی درای
که دریای سبز اندران خیره گشت
جهان شد پر از جنگ و شور و شغب
بدو جنگ نا را فراوان درنگ
گران سو همی تاختن ساختند

ای اندازه گشته از آن بیشتر
برآمد از او دل چند شد پیشگیر

حلب شد بکردار دریای خون
بر پهن بر بسته لشکر با فر و جاه

بدو هفت ارش و میان سی هزار
گرفتند گرد آن خنجرگذار

بروبین سپه کنده‌ها ساختند
چو شد ژرف آب اندر آن جستند

بکنده ببستند بر شهر راه
نرو ماندند از شاه جنگ سپاه

سپهدار روزی دو ماندن بخواند
وزان جنگ چندی سخنها براند

که این کار با رنج بسیار گشت
ز آب و ز کنده نباید گذشت

سپه را درم باید و دستگاه
همان آب و دهقان و رومی کلاه

سوی گنج رفتند موبد دوان
ز ایران و دستور شاه جهان

از اندازه لشکر شهریار
کم آمد درم نیک سیصد هزار

بیامد بر شاه موبد چو گرد
ز گنج آنچه بود از درم یاد کرد

وام خواستن انوشیروان از بازرگانان و قبول کردن کفشگر مالی را از جهت خرج لشکر

برآشفت شاه اندر آن کار چیر
بفرمود تا رفت بوزرجمهر

بدو گفت اگر گنج باشد تهی
چه باید مرا تخت شاهنشهی

برو هم کنون تا سر و از بانگاه
به دیوان تختی برافکن براه

صد از گنج ما بدر ان بارگی
وزان بیشتر باید و یار کن

بدین شهرها گرد ما در کم است
کسی کو درم بیش دارد و بیست

ز بازارگان و ز دهقان درم
اگر وام خواهی نباشد دژم

بدان کار شد شاه همداستان
که دارای ایران بود و بهاستان

فرستاده جست بوزرجمهر
خردمند و شادان دل و نیک چهر

ز بهر سپاه این درم وام خواه
بزودی بباید از گنج شاه

بیامد فرستاده‌ای نو سخن
که در سال نو بد بدانش کهن

چپهر اندیشه باریک بود
بیامد بشهری که نزدیک بود

درم خواست چند از پی شهریار
برو انجمن شد بسی مایه‌دار

یکی کفشگر بود موزه‌فروش
بگفتار او پهن بگشاد گوش

درم چند باید بدو گفت مرد
فرستنده شمار درم یاد کرد

بدو گفت کای پرخرد مایه‌دار
چهل من درم زان هر منی صد هزار

بدو کفشگر گفت کاین من دهم
سپاسی ز گنجور بر سر نهم

بیاورد قپان و سنگ و درم
بدو هیچ دفتر بکار و قلم

چو بازارگان را درم نخرد شد
فرستاد و از کار بر دو خرد شد

بدو کفشگر گفت کای خوب چهر
بجویی بگویی ببوزرجمهر

که اندر زمانه مرا کودکی است
که بازار او بر دلم خوار نیست

بگوید مگر شهریار جهان
مرا شاد گرداند اندر نهان

که او را ندارم بجز همگنان
که دارد دبیر و پایه و همگنان

فرستاده گوید که آن مرد گفت
که شاه جهان با خرد باد جفت

یکی پور دارم رسیده بجای
بفرهنگ دارد همی رهنمای

گر شاه گردد بدین دستگیر
که این پاک فرزند گردد دبیر

ز یزدان بخواهد همی جای شاه
که جاوید باد این سرافراز گاه

بدو گفت شاه ای خردمند مرد
چرا دیو چشم ترا تیره کرد

درم همچنان بار کن بر شتر
مبادا کزو سیم خواهیم و زر

چو بازارگان زاده گردد دبیر
هنرمند با دانش و یادگیر

چو فرزند ما بر نشیند به تخت
دبیری ببایدش پیروزبخت

سپارد بدو چشم بینا و گوش
هنر یابد از مرد موزه‌فروش

بدست خردمند مرد نژاد
نماند بجز حسرت و سرد باد

به ما بر پس از مرگ نفرین بود
چو آیین این روزگار این بود

نخواهیم روزی بدین رزم داد
درم زو مخواه و مکن رنج یاد

همه اکنون شتر باز گردان ز راه
درم خواه و از موزه‌دوزان مخواه

فرستاده برگشت با او درم
دل کفشگر زان درم پر ز غم

بشب آمد یکی بد ز گفتار شاه / خروشش جرس خواست از بارگاه
طلایه برافگنده بر گرد دشت / همه شب همی گرد لشکر بگشت

ز ماهی چو خورشید بنمود تاج / برافگند خلعت زمین را ز عاج
طلایه چو گشت از لب کنده باز / بیامد بر شاه گردن فراز

چو رومی پسر و تاج کسری بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بدو گفت کینست سزاوار گاه / بفر و بزرگی و چندین سپاه

وزان فیلسوفان رومی چهل / زبان برگشادند هشیار دل
ز دیبا با هر یکی سی هزار / نثار آوریده بر شهریار

چو دیدند تاج و سر شهریار / برفتند بر خاک پیچان چو مار
شهنشاه چون دید بنواختشان / باندازه بر پایگه ساختشان

سخن گوی گوینده پیش رو / که ای شاه قیصر جوانست و نو
پدر مرده و ناسپرده جهان / بداند همی راز آشکار و نهان

همه سر بسر باژدار توییم / پرستار و در زینهار توییم
که شد روم ایران چو ایران و روم / جدا هیچ جا باید این مرز و بوم

خرد در زمانه همی شاه راست / وزو داشت قیصر همی پشت راست
چه خاقان چینی و چه رای شاه / بدو بند زیبای تخت و کلاه

یکی کودکی نارسیده بکاری / سخن گفت بی دانش رهنمای
نگیرد شهنشاه ازو کین و درد / که نادست ازو کینه با جورد

همان باژ روم آنچه بود از نخست / بیاریم عهدی بباید درست
ببخشید نوشیروان زان سخن / که مرد فرستاده افگند بن

بدو گفت اگر شاه تان کودکست / سخن با خرد نزد او اندکست
چه قیصر چه آن بی خرد باطونا / روانش روا نیز اگر فته زبون

همه هوشمندان اسکندری / تیزگی گرفتند و کند آوری
کسی کو بگردد ز فرمان ما / بپیچد سر از رای و پیمان ما

ز آباد و بوم بر آریم خاک / بگنج و بلشکر نداریم باک
فرستادگان خاک دادند بوس / جهان چون بود مردم چاپلوس

که ای شاه پیروز و برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج توییم / همه پاسبانان گنج توییم

چو خشنود گردد ز ما شهریار / همه شاد گردیم و به روزگار
ز رنجی که اندر شهنشاه برد / همه رومیان اندر آریم گرد

ز دینار برگرده و چرم گاو / بگنج نواریم از بهر ساو
چنین داد پاسخ که از کار گنج / سرافراز دستور باشد برنج

همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان و با خستگی بد شدند
سخنها بقیصر بر و خواندند / فراوان ز هر در سخن راندند

ز دینار گفتند و از گاو پوست / نگاری که از روم اندروست
بدو گفت موبد که گر زر دهند / چه پایه ز دینار بر سر نهند

بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
چه خلعت بود شاه را هر زمان / چه از کهتران و چه از مهتران

بدین برنهادند و گشتند باز / همه پاک بردند پیشش نماز
بد شاه خرم بدان رزمگاه / که آسوده شد شهریار و سپاه

ز لشکر یکی مرد بگزید گرد / که دانا شمار زرست و نزد
سپاهی بدو داد تا باژ روم / ستاند بیارد با باد بوم

وز آنجا بیامد سوی طیسفون / سپاهی پس پشت و پیش اندرون
همه یکسر آباد باشیم و رز / بسیمین ستام و بزرین کمر

ز بس برنهانی درفش از میان / تو گفتی هوا شد همه پرنیان
در و دشت گفتی که زرین شدست / گهرها ز گوهر چو پروین شدست

چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه / پذیره شدندش سراسر سپاه
همه پیش کسری پیاده شدند / کمربسته و دل گشاده شدند

پیاده برفتند در پیش شاه / بزرگان همه تا در بارگاه
همه مهتران خواندند آفرین / بر آن مهربان شاه با داد و دین

چو هنگ اندر آمد بجای نشست
جهانجوی دهقان آموزگار
کسی را نبد هم برگ از روی
چه دینی چه آهرمنی بت پرست
نگاه بسیجیدن مرگ سپی
ز یاران بمی ماند و چندی گذشت
کر این داستانها و چندین سخن
... بودم و باغ نی خو کنم
چه گوید کنون مرد روشن روان
چو سال اندر آمد بهفتاد و چار
جهان را همی کرد خواهی بخت
دگر گونه بد روی پیش برهمنان
از ایدی دز هنگ برهیز بدرای
بر آواز با دانش و خوب چهر
چه هند استندی برو روز و شب
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
چو دون ماند فرادان سپه
دونی پیش آرد بد روی پیش بر
سپاسم ز یزدان که فرزند هست
ز بخشایش و بخشش و داد و راست
بدانید تن را ز اندیشه کنید
چه دانی کرد پاک جانی و خود
ب دانش بود مرد دانا بسنج
ز ترسد بکر کس و داد گر
بد و گفت در دل بیاری از چه بیش

بدان هم زمان شاه نوشین روان
بد و گفت اندران کو دشمن و کار
بزی راه و اندر مردم نیک خوی
هر که بر سپهر نهاده دو دست
چو پیر این سخن باشد بر سپی
تو با جام همواره مانده بدشت
گذشته برین سالیان کهن
سخنها بی ان جهانشاهان نوکنم

وصیت کردن کسری
و گفتار او با هرمز

بود هنر بی رنج و روشن روان
همه پاک با دانش و دلگشای
برانداز و کان بر گستر و مهر
اگر داستانها کشد دیر دیر
که کاری بی داشتم در بهشت
چو چندی گذشت از بزم ماه و سپهر
به بیگانه و مردم خویش بر
خردمند و دانا و یزدان پرست
... ببینم همی ... دلش کاشت
هنر بر هنر بر فزایش کنید
خود روشن و کالبد بر خورد
بهند ز بر دست اهرمنی
شکیبا و جویای دین و هنر
چنین گفت کز خشم و کردار خویش

بر بود او را گرامایه منش
ازیشان هنرمند و فرخ همال
بزرجمهر کسری بکار اگهان
ز کاری که کردی بدی یا بهی
ز هفتاد چون سالیان برگذشت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
بجستند پرهیز دار رنج و گنج
وز ایشان بهرمرد ... نازان ترم
کنون موبدان و ردان را بخواند
نخستین سخن گفت بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که دانش بیاست
دگر مرد بار ... ی و بخشایش است
چو زادی بداد و هش رادی بجست
بد و گفت بخشش کدامست به

برفته گذشته بهنگام خویش
که جان و دل اندر سرای سپنج
چه آنکس که گوید خرامست و ناز
چو سالت ندای خواجه برگشت و دیگ
فرزند تن اندر میان گناه
زمان خواهم از کرد کار جهان
زگاه کیومرث تا یزدگرد
از ان جی روان اندر آرم برنج

پیدا و خرت در جهان نام خویش
چند و خردمند باورد و بیخ
چه آنکس که گوید دز بیخ راز
می و جام و آرام شد بی نمک
روان سوی فردوس کم کرد راه
که چندان بماند دلم شادمان
ز گفت من آمد پراکنده کرد
اگر بگذرم زین سرای سپنج
ز رای جهانجوی نوشیروان
چو اندیشه مرگ شد شهریار
که پیرا همن داد و پوشد بخت
همه راد و بینا دل و شادمان
گرانمایه هر مزد بد بی همال
که چه ید راز دی اندر نهان
رسیدی بشاه جهان آگهی
سر و موی مشکین چو کافور گشت
جهان را بباید یکی کدخدای
چو داند کرامست این سرای سپنج
برای و بهوش فرزند از ترم
کسی کو کند سوی دانش نگاه
که ای شاه نیک اختر و خوب چهر
که دانند بر مهتران برترست
گر تن را بد و نام و آرایش است
بخشید تاریکی از دل بشست
کز بخشنده کردی سرا و از ...

چنین داد پاسخ که ایرانیان
ندارند یاد آنچه سود و زیان
بپرسید موبد که اندر جهان
سخن بر که باید گشادن نهان

که آیین گزینم ازو ناپسند
اگر کردنش کار ناسودمند
بدو گفت کین از خرد راز نیست
بد و نیک ازان دان که کس انباز نیست

چو گوید بپاش آنچه گوید بدست
همو بود تا بود و تا هست هست
بپرسید کز درد بر کیست رنج
که تن چون سپالیست و جان خوش سپنج

چنین داد پاسخ که این گونه‌ست و لوست
نبود آنچه چند آنکه جان اندر وست
چو بارد جان نو ندارد خرد
که جان نو بپالیست اگر بگذرد

بپرسید موبد ز پیر هنر و گفت
که از دو نیاز از چه بتوان نهفت
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز
سزد گر ندارد خردمند راز

تو از آز باشی همیشه برنج
که همواره سیری نیابد ز گنج
بپرسید کز شهریاران بیش
بهوش و برای و بآیین و کیش

گر آدانی ای شهریار زمین
که از مرگ بر که کنند آفرین
چنین داد پاسخ که آن پادشا
که باشد پرستنده و پارسا

بر امید دارد دل نیک مرد
دل بدکنش را بر از بیم و درد
سپه را بباید ایدا از گنج خویش
سوی بدسگال افکند رنج خویش

سخن پرسید از خردان جهان
بد و نیک دارد ز دشمن نهان
بدو گفت کار پرستش بجیست
بنیکی یزدان گراینده کیست

چنین داد پاسخ که باریک موی
روان اندر انداره باریک موی
و زو دور از کار نیکی شتاب
ازو باشد ایمن ور دو در هراس

هراس تو آنکه که جوید گزند
ورو ایمنی چون بود سودمند
اگر نیک دل باشد و راه جوی
بود نزد هر کس ترا آب روی

وگر بدکنش باشی و بدمنش
بدوزخ فرستاده باشی بتن
مباش آنچه گستاخ با این جهان
نباید که داری بدل در نهان

نشست تو همواره با بخردان
گراینده راستی جاودان
که این رامش اندر جهان بگذرد
مهندیس مرا او را همی بشمرد

گراینده بادی بفرمان و رای
بیزدان خود باید ت رهنمای
از اندازه بر مگذراد این سخن
که تو نوشکاری و گیتی کهن

بگرد اندت رامش روز جست
نباشدت با مردم بد نشست
نپیچی دل از بهر نابودنیست
نخواهی ار آنکه نابودنیست

بگیری بچیزی جدا ای ز دست
اگر دیده خواهد وگر مغز و پوست
اگر دوست با دوست گیرد شمار
نباید که باید میانجی بکار

چو با مرد به خواه باشد نشست
جهان کن که کم باید از بد دوست
چو جوید کسی راه بیو سنکی
هنر باشد و شرم و آهستگی

نباید زبان از هنر بیشتر
دروغ از هنر نشمرد دادگر
نباشد کسی را بزرگی بجز
هنر باید و عقل و پرهیز نیز

اگر با کانی کشاید زبان
تو تیزی مکن هیچ با بدگمان
و زان بس چو پیستی کمانی برد
وز اندازه گفتار او بگذرد

گراینده بادی بنوهنگ و رای
بیزدان خود باید ت رهنمای
از اندازه بر مگذراد این سخن
که تو نوشکاری و گیتی کهن

بپاسخ مراه را باندازه گوی
سخنها بنو آورد تازه روی
بیازرم اگر بشکنی سود خویش
پشیمانی آید بفرجام بیش

سوی بیکاره باشی مشو رهنمی
نه کارست بیکار اگر با همی
بهر کار کوشا بباید بدن
بدانش نیوشا بباید بدن

بکاری مبادی که فرجام اوی
پشیمانی و تندی آرد بروی
نبخشای از در بر بیستمند
نیاری دلش سوی درد و گزند

خردمند کودک کند بردبار
نباشد بچشم جهانجوی خوار
بداند که چندست با او هنر
باندازه باید بهر کار بر

ز افزونی از در دیگر اندیشش
بلندی و گیتی بیفزایدش
همان مرد ایزد ندارد دریغ
وگر چند گردد را گکنده تیغ

نیک و بد اندر هر دم بجوی — از آن کو سخن بر دل هر یکی
سخن تا توانی بگویی نکوی — ز تو رنج و اندوه بادت بسی
هر کس که از تن خویش زاد — همی کرد گوینده پوزش بمهر
که باشد از تخت و بخت شاد — بدان پاکدل مهتر خوب چهر
بدو گفت گر گفتنی هر چه هست — سخن را مگردان بس و بیش هیچ
بگوییم تو بشنو سراسر بیست — جوانمردی و داد و دادن بسیج
گر آید گزیری سخن بی گمان — که چندین بگفتار بشتافتند
گشاده است بر تو در آسمان — ز پرسنده پاسخ چنین یافتند
جهاندار آموزگار تو باد — کنون هرچه دارم بپرسم بداد
خرد روشن و بخت یار تو باد — تو پاسخ گزار آنچه آیدت یاد
ز فرزند گو بر بد از جمله — ببخشایش دل سزاوار کیست
کدام است شایسته او بی گزند — که بر درد او بر بباید گریست
ز کردار نیکی پشیمان کراست — سزا کیست کو را نکوهش کنیم
که دل بر پشیمانی او گواست — ز کردار او چون بر او بش کنیم
ز گیتی که ابتر آید گریز — بدین بد وزن کار اندر چه باشیم شاد
اچرد از آرام او بستیز — گذشته چه بهتر که گیریم یاد
زمانه که او را بباید ستود — همان نیز دشمن کرا بیشتر
کدام است و ما از چه داریم — که باشد بدو بر بد اندیشتر
بر آواز و آرام چه بودن کجاست — بگیتی زبان کارتر کار چیست
که دارد جهاندار از دیت ما — که بر کرده او بباید گریست
ز چیزی که مردم همی پرورد — چه چیز است کان نیک پیش آورد
چه چیز است کان زود بگذرد — همان بد ز گفتار خویش آورد
ز شاهی بگیتی ز گفتار گیست — ستم کاره کش نزد او شرم نیست
که بر کرده او بباید گریست — چه چیز است کش آب آزرم نیست
سکروز تا شب بر آمد ز کوه — ز گفتار دانا سه گشت شاه
ز گفتار دانا بباید ستود — همی کرد خامش بپاسخ نگاه
گرانمایه هر مرد بر پای خاست — که از شاه گیتی مبادا تهی
بپایدات باشاه گشاده راست — ببالا و بر تخت شاهنشهی
مبادا که بی او ببینیم تاج — بپوزش جوان بیش او خاک باد
که آیین شاهی و گر تخت عاج — گزند تو از چرخ تو پاک باد
سخنها به پرسنده پاسخ دهم — ز فرزند بر پرسید اول سخن
بدین آرزو روز فرخ نهم — اند و بابیم پاسخ افگند بن
ز فرزند باشد بدو شاد دل — اگر مهربان باشد و بی بدی
ز گفتار بد و باشد آزاد دل — به نیکی گراینده و دادگر
دگر آنکه این جای بخشایش است — بزرگی که بخشش برافگنده گشت
به مرد را جای بالایش است — به بیش یکی ناسزا اندر گشت
ز کاردوی ار چون خرد ... ست — دگر هر که با مردم ناسپاس
که نابار جای بر و باد ... — کند نیکوی ماند اندر هراس
هر آنکس که نیکی فرامش کند — دگر گفت از آزرم و راه گریز
خرد را نکوهش که همیش کند — که بخشش بود چون بتر که بیشتر
... که بیداد شد پادشا — ز بیدادگر شاه باید گریز
ندارد خردمند بودن روا — که او چیز داند جهان را بسیج
بگوید که دانا کم شادی بدو ... — دگر آنکه پرسید از مرد دوست
برادر بود باد لارای دوست — ز هر دوستی باید ... نکوست
که کوفه ز ... و ... دتر — دگر آنکه پرسید که دشمن کراست
دل دوستان تش بدو شاد تر — که او دل همیشه بدو ... است
چو گستاخ باشد زبانش به بد — دگر آنکه گفتی که دشوار چیست
ز گفتار او دشمن آید پدید — بی آزار دل را زبان از گیست
چو بدخواه و بدساز با دوست — دگر آنکه گوید که اکنون ...
یکی رند کانی بود چون گست — که جان و خرد را کند ...

نه از نامش بد بدم گوا   گوای سخن گوی و فرمان روا
زبان کاهتر کار گوید که چیست   که فرجام از آن بد بباید گریست

چو خیره شود بردان بر هوا   هوا اگر بده و هیچو باد هوا
پشیمانی آرد بفرجام سود   گل آرزو را نشاید بسود

دگر آنکه گفتی که گردان سرست   که چون بازجویی به بیستت سرست
چنین دو سپتی مرد نادان بود   سرت را بدارا کیهان بود

دگر آنکه گفتی ستمکاره کیست   به بیهوده دل از شرم بیگاریست
چه کژی کند مرد بیچاره خوان   چو بی کاری آرد پشیمان کاره خون

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ   ستمکاره خوانش بی فروغ
بتاهی که گفتی ز گفتار کیست   بی آزار و بر درد آزار کیست

سخن جوی و دوروی و بیکار مرد   دل هوشیاران کند پر ز درد
بپرسید دانا که عیب از چه بیش   که باشد پشیمان ز گفتار خویش

هر آنکس که راند سخن بر گزاف   بود بر سر انجمن مرد لاف
نکامی که تنها بود در نهفت   پشیمان بود زان سخنها که گفت

هم اندر زمان چون گذارد سخن   به پیش آورد لافهای کهن
هنرمند ما بر دم سینی هنر   کس از آفرینش نیاید گذر

همه پرسش این بود و پاسخ همین   که بر شاه بادا هزار آفرین
زبانها ز فرمانش گوینده باد   دلارای او شد دو چو بنده باد

شهنشاه کسری از و خیره ماند   بسی آفرین کیانی بخواند
ز گفتار او انجمن شاد گشت   دل از شهریار از غم آزاد گشت

نبشتند عهدی بفرمان شاه   که هرمزد را داد تخت و کلاه
چو قرطاس چینی شد از باد خشک   نهادند مهری بر او بر ز مشک

بموبد سپردند چون بخردان   سرافراز و بیدار دل بخردان
به پیوستم این عهد نوشیروان   به پیروزی شهریار جوان

جهان را نمایش چو گرد است نیست   نهانش بجز رنج و تیمار نیست
اگر تاج داری وگر گرم و رنج   همان بگذری زین سرای سپنج

یکی نامه شهریاران بخوان   نگر تا چه باشد چو نوشیروان
بداد و برای و به بزم و بجنگ   چو روزش سر آمد بنودش درنگ

تو ای پیر و زور توت بی تو بمرد   خرد گیر و از بزم و شادی بگرد
جهان تازه همچون قدح یافتی   روان اندر و تو برتر باسفتی

چه گفت آن سراینده سالخورد   چو اندرز نوشین روان یاد کرد
سخنها بهرمزد چون شد بمن   دگر نوبت آنکه موبد سخن

بفرمان شه رای زن باد پیر
نبشتند پس نامه بر حریر

پند دادن کسری بهرمز

دلارای عهدی ز نوشیروان
بهرمزد با سال خورده جوان

سرنامه از دادگر کرده یاد   دگر گفت کین پند پور قباد
بدان ای پسر کین جهان بی وفاست   پر از رنج و تیمار و درد و بلاست

هر آنکه که باشی بدو شادتر   ز رنج و ز غم باد آزادتر
همان شادمانی نماند بجای   نباید شدن زین سپنجی سرای

چو اندیشه رفتن آمد فراز   برخشنده روز و شب دیریاز
بجستیم تاج کسی را سرای   که بر هر سری باشد او افسری

خردمند شش بود ما را ابر   دلفروز بخشنده و دادگر
ترا برگزیدیم که مهتر بدی   خردمند و زیبا و افزندی

بهشتاد بر بود پای قباد   که در پادشاهی مرا کرد یاد
کنون من رسیده بهفتاد و چار   ترا کردم اندر جهان شهریار

چرا رام و خوبی نخستم بدین   که باشد پس از مرگ من آفرین
امیدم چنانست کز کردگار   نباشی جز از شاد و به روزگار

بیادش نیکی نیابی بهشت   خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نگر تا نباشی جز از بردبار   که تیزی نه خوب آید از شهریار

جهانجوی بیدار و فرهنگ جوی — بماند همه سال با آبروی
بگردد در رنج اگر کوته بگرد — چو گردی بود بخت را روی زرد
دل و مغز را دور دار از شتاب — خرد با شتاب اندر آید بخواب
به نیکی گرای و به نیکی بکوش — به هر نیک و بد بنده دانا نیوش
بباید که گردد بگرد تو بد — که از بد ترا بی گمان بد رسد
همه پاک پوشش ده همه پاک خور — همه بنده‌ها باد گیر از پدر
بیزدان گرای و ز یزدان گشای — چو خواهی که باشد ترا رهنمای
جهان را چو آباد داری بداد — بود گنج آباد و تخت از تو شاد
چو نیکی نماید پاداش کن — همان تا شود رنج نیکی کهن
هنرمند را شاد و نزدیک دار — جهان بر بد اندیش تاریک دار
همه کار با بخرد و با سگال — مرنج تن از پادشاهی منال
چو آید خردمند نزد تو راه — بماند بتو تخت و گنج و کلاه
هر آنکس که باشد ترا زیردست — مفرمای در بی‌نوایی نشست
بزرگان و آزادگان را بشهر — ز نیکی تو باید که یابند بهر
ز نیکی فزون مایه را دور دار — به بیداد کر مرد بیکار کار
همه گوش و دل سوی درویش دار — غم کار او چون غم خویش دار
چو از خویشتن نامور داد داد — جهان گشت از او شاد و او نیز شاد
بر ارزانیان گنج بسته مدار — ببخشای بر مرد پرهیزکار
گر آید دگر دشمن شود دوستدار — بشو ده زمین تخم نیکی مکار
اگر چند ما را سوی کار چند — همیشه کلاهت بماند بلند
ز نیکی دهش نیکخواه تو باد — خرد بخت و دولت کلاه تو باد
مبادت فرامش گفتار من — اگر دور مانی ز دیدار من
سرت سبز باد و دولت شاد باد — تنت پاک دور از بد بدگمان
همه نیکی اندر گمان تو باد — همیشه خرد پاسبان تو باد
چو من بگذرم زین جهان فراخ — برآورد باید برابر دو کاخ
بجایی کز و دور باشد گذر — نپرد بر و کرکس تیز پر
دری ده ز بر هیچ ایوان بلند — ببالا بر آورده چون ده کمند
نبشته بر و بارگاه مرا — بزرگی و گردی و راه مرا
فرو دارن زهر گونه افکندنی — بر از رنگ و بوی و پراکندنی
بکافور تن را تو آگر کنید — ز مشک از بر تارک افسر نهید
به هر جامه پاک زربفت رنج — بیارید تا کار دیده ز گنج
بپوشید بر ما برسم کیان — بر آیین پیشکان و ارزانیان
بیارید هم زین نشان تخت عاج — نهاده به تخت از بر عاج تاج
همه هرچه زرین به پیش اندرست — اگر طاس و جام است دگر مجمر است
گلاب و می و زعفران جام هست — ز مشک و ز کافور و عنبر دویست
نهاده بدست چپ و ان راست — ز فرمان فزونی نباید نکاست
ز خون کرد باید بهنگام خشک — بدو اندر افکنده کافور و مشک
وز آن پس بر آرید در گاه را — نباید که بینند کسی شاه را
دگر گفت بود کاردان بارگاه — نیاید کسی نزد ما نیز راه
ز فرزند وز دوده ارجمند — کسی کش ز مرگ من آید گزند
بر آساید از بزم و شادی دو ماه — که این باشد آیین پس از مرگ شاه
سزد گو هر آنکو بود با پسا — بگرید بدین نامه پادشا
ز فرمان هرمزد بر مگذرید — دم خویش بی رای او مشمرید
بدان بنده اندر ز هر کس آراست — پس از عهد کیال گری بزیست
برفت و بماند این سخن یادگار — تو این یاد و کارش بر نهاد دار
چو با او جفا کرد گردان سپهر — نباید گرداری تو از گوش مهر
کنون تاج و اورنگ هرمزد شاه — بیاراییم و بر نشانم بگاه
بخندید تقوز با پسخ سیب — همی کرد باباز نرگس عتاب
کز آن دسته گل بگاه بهار — نهفته همی دشمنی در کنار
همی بوی مهر آمد از رنگ او — همی باد باد آمد از جنگ او

چه کردی که بودت خریدار آن — کجا یافتی نیز بازار آن — عقیق و زبرجد که دادت بهم — ز بادی که از باد گوهر بچم

همانا که گل را جدا خواستی — بدان رنگ رخ را بیاراستی — همی رنگ بزم آید از گردنت — همی مشک بوید ز پیراهنت

مگر جامه از مشتری بستدی — بلولو بر از خون نقط بر زدی — زبرخان بر تخت و جرمش نغش — سرت برتر از کاویانی درفش

بپیرایه و سبز و سرخ و سپید — مرا کردی ای ابر گل ناامید — بهار آشکارا که کار رفته — که آرایش باغ بنهفته

همی مهرگان بوید از باد تو — می یک منی نوشم از یاد تو — چو بر تخت شود رز و بستانیت — چو دیهیم هرمز بیارایمت

نشستن هرمز بر تخت و پرسیدن از بزرگان احوال تخت و پادشاهی و جواب گفتن با همه

که امروز تیز است بازار من — به بلبلی پس از مرگ آثار من

یکی پیر بد مرزبان هری — پسندیده و راد از هر دری

جهاندیده نام او پور ماخ — سخندان و بابرز و بارنگ و شاخ

بپرسیدمش تا چه دارد بیاد — ز هرمز که بنشست بر تخت داد — چنین گفت پور خراسان که شاه — چو بنشست با نامور پیشگاه

بتخت آفرین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار — دگر گفت ما تخت نامی کنیم — گرانمایه کار گرامی کنیم

جهان را بداریم در زیر پر — جهان چون بزر بود با رای و فر — که گرد کار را هراسان کنیم — پستم دیده را کار تن آسان کنیم

کس ار بد کند بردباری کنیم — چو رنج آیدش پیش یاری کنیم — ز کهتر پرستش ز مهتر نواز — بداندیش را داشتن در گداز

بهر کشوری رای و فرمان ماست — توانایی و گنج و پیمان ماست — کسی را که یزدان کند پادشا — بیازد بد و مردم پارسا

سرمایه شاه بخشایش است — زمانه ز بخشش پرآرایش است — بدرویش بر مهربانی کنیم — ببرمایه بر پاسبانی کنیم

هرانکس که ایمن شد از کار خویش — بر ما بر او ساخت بازار خویش — شما را بما هر چه هست آرزوی — بدان راه باید دل نیک خوی

ز چیزی که دلتان هراسان بود — مراد آن دادن آسان بود — هرانکس که هست از شما تنگبخت — همه شاد باشید زین تاج و تخت

میان بزرگان درخش مراست — چو بخشایش و داد و بخشش مراست — شما مهربانی بافزون کنید — ز دل کینه و آز بیرون کنید

هرانکس که باتر بپید از کردگار — نبیند دو چشمش بد روزگار — بخشنودی شهریار جهان — بکوشید یکسر کهان و مهان

دگر آنکه مغزش بود پر خرد — سوی پاسبانان دلش ننگرد — بیامیز با مردم زرگوی — کجا آنکه بد سخن جوید وی

دگر شهریارت بود دادگر — تو بر روی بیننی گمانی مبر — گراید و آنکه کوهی ندانند هیچ — سخنها اشاهان نخوانند هیچ

چو بخشایش از دل کند شهریار — تو اندر زمین تخم کژی مکار — هرانکس که او بند مانده است خوار — بشوید دل از خوبی روزگار

چو شاه از تو خشنود شد راستی است — وزو سر بپیچی در کاستی است — ز نیکی مبر هیچ هرگز برنج — مکن شادمان دل به بسیار گنج

چو اندر جهان کام دل یافتی — رسیدی بجایی که بشتافتی — اگر هفت دیهیم بر سر نهی — همان گرد کرده به دشمن دهی

همه کار درویش دارد دلم — نخواهم که اندیشه زو بگسلم — همی خواهم از نیک پروردگار — که چندان مرا بر دهد روزگار

که درویش را شاد دارم بگنج — نیارم دل زیردستان برنج — هرانکس که شد در جهان شاه فش — سرکش گردد از گنج دامن کش

سرش را به پیوند گیتی آوریم / نگاهم که اندیشه نو کنیم
همی خواهم از پاک یزدان که کار / که چندان که باید نبد روزگار
برش را هم نو کنند آوری / نگاهم که چون به کسی داوری
همیشه فر نام و آغاز ما / سخن گفتن خامش و هم راز ما
درود از جهان آفرین بر شما / خم چرخ گردان زمین بر شما
چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از او تن به تن
سر گنج داران پر از بیم گشت / بیستم کاره را دل بد و بیم گشت
خردمند و درویش هرکس که بود / بدلش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / جهان جیز بر پادشا شد که خواست
برافروخت و خوی بد آورد پیش / بپیچید از راه و آیین و کیش
هرآنکس که بد بر درش ارجمند / نبد شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک تبه کردشان بی گناه / چنین کو نه در بیم و آیین و راه
سه مرد از دبیران نوشین روان / دو زین هر سه پیر و یکی بد جوان
چو ایزدگشسب و دگر برزمهر / دبیری خردمند با زیب و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند و روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر / چو دستور بوده و همچون وزیر
همی ساخت کشتار من زین سه مرد / یکایک برآرم ز ماکاه گرد
همی بود از ایشان دل اندر هراس / که روزی نبودند او ناسپاس
به ایزدگشسب آگهی رفت تفت / بر اندیشه زی بند و زندان برفت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش از اندیشه بی رنگ شد
که موبد بهر کار بودیش پشت / ز خوبی و ما نام مدار بهشت
از آن پس به ایزدگشسب دبیر / جهان شد کجا خسته گردد دبیر
چو چندی برآمد چو روزش فراز / نه خورد و نه پوشش نبود و نواز
به زندان پیامی فرستاد دوست / به موبد که ای بنده را مغز و پوست
تنم بی زوری به زندان شاه / کسی را نه نزدیک من هست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه هیچ نغزایدم
بر من یکی پاک دین را فرست / چو مردم کنون زود بالین برست
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال از کجات بیاید گزند
ز پیغام او شد دلش پر شکن / بر اندیشه شد مغزش از این سخن
همی گفت کاکنون شود آگهی / به زندان تا خورد یابد بهی
که موبد به زندان فرستاد چیز / نیرزد بر این جان من یک پشیز
که آیدم از آن جفاجوی مرد / کند بر من از خشم رخساره زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر / دلش بود پیچان و رنجور زیر
بجز موبد تا پاک خوا پیکرش / به زندان برد خوردنیها برش
بشد بر پی خوردنی با شتاب / ز بیم سپهبد دلش پر ز تاب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش ناپدید
نیارست گفتن به زندان درو / که او شهریاریست چون شاه نو
فرود آمد آن پیر گریان ز اسپ / درآمد به زندان آذرگشسب
گرفتند یکدیگر را کنار / برآورده مژگان چو ابر بهار
ز خوی بد شاه چندی سخن / همی رفت با شه سخنان کهن
نهادند نان پیش آذرگشسب / گرفته پس باژ و برسم بر آب
پس ایزدگشسب آنگه اندر زبود / بزمزم همی گفت و موبد ستود
به موبد چنین گفت کای نامجوی / چو زایدر برفتی به هرمز بگوی
که گر مهر و پیچی ز پیمان من / بر آن نیستی شد جان و زمان من
که با شاه نوشین بسر برده ام / ترا نیز بر بر بپرورده ام
از آن رنج پادشاهش بند آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست
دلی پر گزند از غم شهریار / به یزدان نمایم به روز شمار
چو موبد به سوی خانه شد در زمان / نگارا کمان رفت مردی دمان
شنیده یکایک به هرمز بگفت / ترا شاه با رای بد گشت جفت
از ایزدگشسب آن زمان درگذشت / به زندان فرستاد و او را بکشت

سخنهای موبد فراوان شنید　　برو بر بگرداند آنچه بدید
همی کرد اندیشه بر خوب و زشت　　سوی چاره کشتن زردهشت
بفرمود تا زهر خوالیگرش　　نهانی چو پخت اندر خورش
چو موبد بیامد بهنگام بار　　بپرسید نامور شهریار
بدو گفت امروز از ایدر مرو　　که خوالیگری یافتستم نو
چو بنشست موبد بنهادند خوان　　ز موبد بپالود رنگ رخان
بدانست کان خوان زمان ویست　　همه راستی در گمان ویست
خورشها بیزدان خوالیگران　　همی خورد شاه از کران تا کران
چو هرمز نگه کرد لب را ببست　　بدان کاسه زهر یازید دست
به موبد چنین گفت کای پاک مغز　　ترا آوردم این لقمه پاک و نغز
دهن باز کن تا خوری پرورش　　وزین پس چنین خوب خواهی خورش
بدو گفت موبد بجان و سرت　　که جاوید باد افسر و افسرت
گزین نوش خوردن بفرمایم　　بسیری رسیده نیفزایم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه　　بپاکی روان جهانجوی شاه
که بستانی این نوش ز انگشت من　　بدین آرزو نشکنی پشت من
بدو گفت موبد که پیمان شاه　　بباید بماند مرا رای و راه
بخورد و همان زار و پیچان بخفت　　از آن خوردن زهر با کس نگفت
بدان زهر تریاک نامد بکار　　ز هرمز بنالید با کردگار
یکی استواری فرستاد شاه　　بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده را چشم موبد بدید　　ز رشکش ز مژگان برخ برچکید
ورا گفت رو پیش هرمز بگوی　　که بخت بر گشتن آمد بروی
بدین داوری پیش داور شویم　　بروزی که هر دو برابر شویم
چو آن کاسه زهر پیش آورید　　نگه کرد موبد بدان بنگرید
بدانی که آن شد دل پاک او　　که زهرست بر خوان تریاک او

چو هرمز نگه کرد لب را ببست　　بدان کاسه زهر یازید دست
به موبد چنین گفت کای پاک مغز　　ترا آوردم این لقمه پاک و نغز
دهن باز کن تا خوری پرورش　　وزین پس چنین خوب خواهی خورش
بدو گفت موبد بجان و سرت　　که جاوید باد افسر و افسرت
گزین نوش خوردن بفرمایم　　بسیری رسیده نیفزایم
بدو گفت هرمز بخورشید و ماه　　بپاکی روان جهانجوی شاه
که بستانی این نوش ز انگشت من　　بدین آرزو نشکنی پشت من
بدو گفت موبد که پیمان شاه　　بباید بماند مرا رای و راه
بخورد و همان زار و پیچان بخفت　　از آن خوردن زهر با کس نگفت
بدان زهر تریاک نامد بکار　　ز هرمز بنالید با کردگار
یکی استواری فرستاد شاه　　بدان تا کند کار موبد نگاه
فرستاده را چشم موبد بدید　　ز رشکش ز مژگان برخ برچکید
ورا گفت رو پیش هرمز بگوی　　که بخت بر گشتن آمد بروی
بدین داوری پیش داور شویم　　بروزی که هر دو برابر شویم

ازین پس تو ایمن مخسب از بدی　　که بادافره پیش آیدت ایزدی
تو بدرود باش ای بداندیش مرد　　بد آید بروی تو از این کارکرد
چو بشنید گریان برفت استوار　　بیاورد پاسخ بر شهریار
سپهبد پشیمان شد از کار اوی　　بپیچید از آن راستگفتار اوی
هران درد را راه و چاره ندید　　بسی باد سرد از جگر برکشید
بفرمود تا زان موبد موبدان　　بروز از گرایان همه بخردان
چنین است گیهان جواند و دور　　چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
که این روزکار خوشی بگذرد　　بهش مرد دانا همی بشمرد
چو شد کار موبد بزاری بسر　　همه کشور از درد زیر و زبر
جهاندار خونریز ناسازگار　　نگرد آنچه بادافره بد روزگار
میان تنگ خون ریختن را ببست　　بهرام آذرمهان تاخت دست
چو بیشه تره ترس شوخرا و را بکشت　　بپیش خود اندر بزانو نشاند

بدو گفت خواهی که ایمن شوی / همی زین زمین تیزی و بدخوی
چو خورشید بر کوه روشن شود / سر کوه چون پشت جوشن شود
تو با نامداران ایران بپای / همی باشش بر پیش تخت بپای
ز پیمان نگردیم و از این سخن / چو پاسخ گذاری تو دل کمین
بپرسم که این دو سپنداد تو جیست / بداشت بنده‌ای ایزدیست
تو پاسخ چنین ده که او بدتنیست / بد اندیش و از تخم آهرمنیست
وز این پس زمین هرچه خواهی بگوی / پرستنده هر دو یی تخت و کلاه
بدو گفت بهرام ایدون کنم / که زین هرچه گفتی صد افزون کنم
جهاندار بنشست بر تخت عاج / بیاویختند آن بها گیر تاج
بزرگان ایران بدان جایگاه / شدند انجمن تا ببینند سپاه
ز دو برده و برداشت سالار بار / برفتند یکسر بر شهریار
چو بهرام آذرمهان پیش بود / چو پیاه برزین و گردان گو
نشستند هر یک با آیین خویش / گروهی ببودند بر پای پیش
به بهرام آذرمهان گفت شاه / که پیاه برزین بدین بارگاه
سزاوار گنج است اگر مرد رنج / که بدخواه زیبا نباشد به گنج
بدانست بهرام آذرمهان / کز آن پرسش شهریار جهان
نگویند و از پای و پیچ جیب / که بر بیخ و شاخش بباید گریست
سرانجام جود و همای کهن / بپاییم از این مهتر انجمن
چنین گفت بهرام کای شاه راد / ز پیاه برزین مکن هیچ یاد
که ویرانی شهر ایران ازوست / که مه مغز با گوهرش بتن درد جوست
بگوید سخن جز همه بتری / بدان بتری تیز گند آوری
چو پیاه برزین شنید این سخن / بدو گفت کای نیک یار کهن
بپید بر تن من گواهی بده / چنین دیو را آشنایی مده
چه دیدی ز من تا تو یاد منی / ز کوشش و کردار آهرمنی
بدو گفت بهرام آذرمهان / که تخمی پراگندی اندر جهان
گران برنخستین تو خواهی درود / از آتش نیابی مگر تیره دود
که کسری مرا و ترا پیش خواند / بر تخت شاهی بزانو نشاند
ابا موبد و موبد و برزمهر / چو ایزدگشسب آن سر چون چهر
برسید کین تخت شاهنشهی / کرا زیبد و کیست با فرهی
بگفتند هم یا بهتر بسر / که باشد بشاهی سزاوارتر
همه یکسر از جای برخاستیم / زبانها بخواهش بیاراستیم
که این ترک زاده سزاوار نیست / کس او را بشاهی خریدار نیست
که خاقان نژادست و زان تخمه است / بجالاوه بیدار چون باد دست
تو گفتی که هرگز بشاهی سزاست / کنون زان سزا مرا این جهان نیست
گوای من از مهتران این داد هست / چنین این بدشنام بگشاد دست
نه تنوید هر مرد و مر بزم بید / جوان راست گفتار مردان شنید
بزندان فرستاد و شان تا بشب / وزیشان بپد بر نگشاد لب
سیوم شب چو بر زد سر از کوه ماه / ز پیمای برزین بپرداخت شاه
بزندان درون آن مرا او بکشت / نبودش جز از رنج و نفرین بمشت
چو بهرام آذرمهان آن شنید / که آن پاکدل مرد شد ناپدید
پیامی فرستاد نزدیک شاه / که ای تاج تو برتر از چرخ ماه
تو دانی که من چند کوشیده‌ام / که تا رازهای تو پوشیده‌ام
بر پیش بدبخت آن سرا وز شاه / همه بنده بودم من از نیکخواه
یکی چند گویم چو خوانی مرا / بر تخت شاهی نشانی مرا
ترا سودمندیست از پند من / بزندان جان یکزمان بند من
پیامش چو نزدیک هرمز رسید / یکی پرده دار از میان برگزید
که بهرام را نزد شاه آورد / بدان نامور بارگاه آورد
شب تیره بهرام را پیش خواند / بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت برگوی کان پند چیست / که آباد من روزگار بهشت
چنین داد پاسخ که در گنج شاه / یکی ساده صندوق دیدم سیاه

نهاده بصندوق در حقه‌ای / نبشته درون پارسی رقعه‌ای
نبشته بر پرنیان سپید / بدان تا بشد ایرانیان را امید
خط یزدگرد آن جهانگیر شاه / نهاده بران کرد باید نگاه
چو هرمز شنید آن فرستاد کس / بنزدیک دستور فریادرس
در گنجهای کهن باز جوی / یکی ساده صندوق و مهری بروی
شتابید گنجور و صندوق جست / بیاورد با ایوان مهری درست
هم اکنون شتابیده پیش من آر / فرادان بجستن همه پیش و کار
بران مهر بر نام نوشیروان / که جاوید باد آن روانش جوان
سر تنگ صندوق را برگشاد / فرادان ز نوشیروان کرد یاد
بصندوق در حقه با مهر دید / شتابید و در وی پرنیان برکشید
نبشته بران خط نوشیروان / نبشته بران رقعه پرنیان
که هرمزد ده سال و بر سر دو سال / یکی شهریاری بود بی همال
وزان پس بر آشوب گردد جهان / شود نام و آواز او در نهان
پدید آید از هر سوی دشمنی / یکی بدنژادی و آهرمنی
پراکنده گردد ز هر سو سپاه / فرود افکند دشمن او را کلاه
دو چشمش کند کور خویش تنی / وزان پس برارند هوش از تنش
دو چشمش پر از خون شد و روی زرد / به بهرام گفت ای جهانبین گرد
چو جستی بدین رقعه اندر همی / نخواهی ربودن زمین پیر همی
بدو گفت بهرام کای ترک زاد / بخون ریختن تا نباشی تو شاد
تو خاقان نژادی نه از کیقباد / که کردی ترا تاج بر سر نهاد
بدانست هرمزد کان مرد خون / همی بیند و پیشش رهنمون
شنید آن سخنها بناکام را / بزندان فرستاد بهرام را
دگر شب چو برزد از چرخ ماه / بزندان در آگاه کردش تباه
نماند ایچ زمان بر درش بخردی / همان رهنمای دهم موبدی
ز خوی بد آید همه بتری / نگر تا سوی خوی بد ننگری
ازان پس نبد زند کاینش خوش / ز تیمار زرده بدل خویش تن
بسالی باسطخر بودی سه ماه / که کوتاه بودی شبان در سیاه
که شهری خنک بود و روشن هوا / که مشکین از آنجا نبودی روا
چو ماه خزان بودی باصفهان / هوای خوش و جایگاه مهان
زمستان بدی جای او طیسفون / ابا لشکر و موبد رهنمون
بهاران بدی او باورند دشت / بدین گونه چندی بر او برگذشت
ازان رقعه بود آن دل اندر بهار / نیایش کنان بود تا سه پاس
ز خوزیان تا جنبه بیداد کرد / نه از مهر و دانش همی یاد کرد
چو پنهان شده چادر لاجورد / شدی کوه مانند یاقوت زرد
منادی گری برکشیدی خروش / که ای نامداران با فر و هوش
اگر کشتمندی شود کوفته / وزان رنج کارنده آشفته
دگر اسپ در کشت زاری شود / وگر مرد بر میوه داری شود
دم اسپ و گوشش بباید برید / سر مرد بردار باید کشید
همه سال گردان بدی در جهان / بدو نیکوی روز بودی نهان
بهر کشوری داد کردی چنین / ز هر کس همی یافتی آفرین
پسر بود او را گرامی یکی / که از ماه پیدا نبود اندکی
مر او را پسر کرد پرویز نام / کجا خواندی خسرو خوش کام
جوان بد که اسپی ز آخر بجست / که بودی بر او شاه را بر نشست
سوی کشتزار آمد اسپ جوان / نگهبان اسپ آمد از پس دوان
بیامد خداوند آن کشت زار / به پیش موکل بنالید زار
موکل بدو گفت کین اسپ کیست / که بر مرد و گوشش بباید گریست
بیانش بگفت اسپ پرویز شاه / خداوند دهم و گنج و سپاه
بیامد موکل بر شهریار / بگفت آنچه بشنید از آن کشتزار

چو گفت هرمز برخفتن بکوش
ز خسرو زبان باز باید ببست
بزد و بدر تا ببخشند گناه
موکل شد از بیم هرمز دهان
همان تیز تاوان بفرمان شاه
موکل شد از بیم هرمز دهان
سراسر همه زر بر از خورده‌ها
بیامد خداوند زر و درزمان
چو ایرج نابرده کردی تباه
بنه داده پر مایه زرین کمر
تو با شهریار آشنایی کنی
بزرگان نخواهد لشکری پیشوای
یکی مرد بد هرمز شهریار
که هم داد ده بود و هم داد خواه
بیا روز بستان وری مرد تیز
چو ده سال شد پادشاهیش راست
گرانش لشکر ساوه کینه شمار
ز دشت هری تا لب مرد رود
بهرمز یکی نامه آمد ز شاه
بدین پادشاهی نخواهم گذشت
سواران رومی بره صد هزار
بدان شهر با ما ماه لشکر کشید
سپاهی بیامد همان از خزر
چو تاریک شد روزگاری

برآسب او زمان دم و گوش
اگر صد بالشت سه بار صد
بزد دم و گوش اسب سیاه
بران گشته نزدیک اسبان
بساید جهره بدان داد خواه
بران گشته نزدیک اسب جوان
بفرمود تا گشتر زان دربد
بدان مرد گفت ای بد بدگمان
بنالم کنون از تو در پیشگاه
بهر جهره درشانده کمر
خریده نداری بها یکی
برفتند و داوند بر بوسه روی
بپیروزی اندر شده کامگار
کلاه کیی بر کشیده بماه
بیا سوی آن خسرو کرد گیر
ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیه و چارصد بار بشمر هزار
سپه بود آکنده چون تار و پود
که نزدیک خسرو خوان ز هر سپاه
بدریا سپاه هست و بر کوه و دشت
دلیران جنگ آور نامدار
سر رایت از ماه بر تر کشید
گزینان برشته همه بوم و بر

زمانی گرا امه جران گشتمند
چو بشنید پرویز پوزش گران
برآشفت زان گفتها شهریار
بخنجر جدا کرد از و گوش و دم
از و بهش بخنجر شد شهریار
سپهبد نژادی بلند اختری
از آن خوش خندی ببرید و
نگهبان این زر بفرود رنج
سوار دلاور ز بیم زیان
خداوند زر چون گرد ید گفت
سپاهی منم بر تو بر زین کمر
بخواهش بدادند او را اگر
بروی پشتو ده بهرا انجمن
نگردی بشهر بد این درنگ
همی جست با پادشاهی جنگ
بیامد ز راه هری ساوه شاه
ز پیلان جنگی هزار و دویست
از این روی تا مرو لشکر کشید
پل و راه این لشکر آباد کن
چو بر خواند آن نامه را شهریار
ز شهری که بگرفت نوشیروان
بیامد ز هر کشوری لشکری
وز ارمینیه تا بدو دو وات

شمارش بیاید گرفتن که چند
برانگیخت بر مایه خواهشگران
جهاندید کانرا همه کرد خوار
جهان گشت زاری کر او درد هم
جهاندید کانرا همه کرد خوار
زدی دید در راه بار آوری
بایوان خوابگه رش را جر
ز دینار دادی بهاش ز گنج
گر را بپیک باز کرد از میان
که کرد ابد چند باید نهفت
نه هیچ اگر بشنود دادگر
بسی تو نژادند بر چشم و پیر
که رزم هرگز ندیدی شکن
دلاور کوی بود با نام و ننگ
همی گشت گرد جهان سر بسر
ابا کوس پیلان و گنج سپاه
تو گفتی کجا بر زمین راه نیست
شد از گرد روی زمین ناپدید
علف ساز و از تیغ من یاد کن
بیزمرد از آن لشکری شمار
که از نام او بود دو لنجوان
به پیش اندرون نامور مهتری
نماند اندر آن پادشاهی نبات
ز لشکر هرمز رسید آگهی

چو بشنید گفتار کارآگهان
فرستاد و ایرانیان را بخواند
بر آورد راضی کر بود از نهفت
که چندین سپه سر بایران نهاد
بد اندیش تا کاره کار جست
سپاه خزر کو بداند بجنگ
ز ساوه شاه هست نزدیکتر
عرض را بخوان تا بیارد شمار
شمار سپاهش بهد صد هزار
که مردمی جوی ور آهسته
شنیدند پیغام ان داستان بزرگ
جو آمد ز تیمار بر شهریار
اگر بشنود شهریار زمین
از اینجا بقیصر بیامی فرست
از آن بنیع دیری بمرز خزر
هو این کرده باشیم این رهگاه
جو ازو بشنود پند و اندر نگاه
چو بشنید هرمز بپسند آمدش
بقیصر چنین گفت کز روم شهر
فرستاده نزدیک قیصر رسید
سپاهی ز ایرانیان برگزید
سران سپه گرد خواهد بود
وز ایشان فزادان بگفتند نیز
که کینه ساوه شاهش نماند
شاه جهان گفت نوشه بدی

انجمن کردن هرمز موبدان را
و کیفیت بهرام چوبین

همه مرزبانان فرو ماندند
خردمند شاهی و ما کهتریم
چنین گفت موبد که بودش وزیر
اباره بیان و اپیتاهنانیم
بدو گفت موبد که لشکر بساز
عرض را جریده بنزدیک شاه
بدو گفت موبد که با این سپاه
رهانی پیر موبدان را ندید
بگشتاسب و لهراسب از بهر دین
جهان ناگشاده شد اسفندیار
ز خرو بال ار جه ما کهتریم
کجا شهرهایی که بگرفت شاه
که دور حدیو خرد را بتیغ
سخنهای چوب دراز آوریم
از اندیشه سپه دل بد ار دور ست
فرستاده جست کرد و دبیر
تو هم بای در مرز ایران منه
چو بشنید برگشت سالار روم
فرستادشان سوی مرز خزر
چو آمد بارمینیه در سپاه
چو آگاهی آمد بهرمزد شاه
یکی بنده بد شاه فرخنده کام
بزد دم آن خردمند مهران ستاد

بدان نامداران ایران بگفت
کسی اندرین کار دارد نداد
بر و بوم ما را نکرده است گیت
زمانی بکین در نیاید درنگ
وز و روز ما هست تاریکتر
که چندست مرد از در کارزار
پیاده بسی در میان سوار
برون افکنی کرشی و کاستی
که ارجاسب از بزبان پیر گرگ
که شد زند کانی بر آن شهر تنگ
بسی تیغ بینند ز ترکان و چین
همان تیغ زرین بنای فرست
فرستیم با لشکری نامور
پیامی فرستیم زی ساوه شاه
سپهبد دلاور بر اند سپاه
سخنهای او سودمند آمدش
بگوییم تراباد ران بوم بهر
بگفت آنچه از شاه ایران شنید
که از کردشان مهر شد ناپدید
که با فرو او رنگ با داد بود
گرفتند از آن مرز بسیار چیز
خرد را باندیشه اندر نشاند
همیشه ز تو دور دست بدی

بر هرمز شد آن شاه جهان
سراسر همه کاخ مردم نشاند
ز هر گونه اندیشها راندند
همی خویشتن موبدی نشمریم
که ای شاه با داد و دانش بدیر
ز دل کین و بیکارشان برکنیم
که هرمز و بلشکر بود سرفراز
بیاید بیاورد عرض سپاه
بزد کرنخوریم با ساوه شاه
جهان کرده شهریاران بزد
که بد کرد با او سواران چین
همی بود هر گوشه کارزار
ازو هم باندیشه بر نگذریم
ببردم بدو باز کردد ز راه
کند تار مانند ه تار میغ
بصلح از بزدمش فراز آوریم
بدارنده باز افکند شاه شست
خردمند دانا و گویا و پیر
چو خواهی که باشد مه و روز به
نیارزد خاک اندر آن مرز و بوم
که آتش زدند اندر آن بوم و بر
سپاه خزر برگرفتند را
که خواد پیروز شد بر سپاه
خردمند و بیدار نستوه نام
به پیری بسی چیز دارد یاد

همی شست است و بازند بیست ... ازان اسب گردون شده پیر و سست

درین چند روزه بر او شدم ... شب و روز یکسر بر او بدم

همی گفتم او را من از شاه شاه ... ز پیلان جنگی و چندان سپاه

چنین گفت کامد زمان سخن ... ازان گفته روزگار کهن

بپرسیدم از پیر مهران ستاد ... کزان روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که شاه جهان ... اگر پرسدم باز گویم نهان

سپهبد بفرمود تا در زمان ... بشو نامداری برآور دمان

بران پیر رازی و بر دانشش ... بمهد اندرون پیش نکته دانشش

بیامد بر شاه مرد کهن ... بپرسش بپیوند گفتارهای کهن

بپرسید هرمز ز مهران ستاد ... کز آن روزگاران چه داری بیاد

چنین داد پاسخ که مرد دبیر ... که ای شاه داننده یادگیر

بدانگه که مادرت را از چین ... فرستاد خاقان بایران زمین

بفرمود آن شهنشه بداد و بخواست ... فرستاده جز من کسی را نخواست

مرا گفت جز دخت خاقان مخواه ... نشسته پرستار در پیشگاه

برفتم بر تخت خاقان چین ... بشاهی بر او خواندم آفرین

ورا پنج دختر بد اندر نهان ... همه خوب و زیبای تخت مهان

مرا در شبستان فرستاد شاه ... شدم من دران نامور پیشگاه

بنج دختران را بیاراستند ... سر زلف بر گل چو پیراستند

مگر مادر تو که افزند هست ... همان یاره و طوق و گوهر نجست

وزایشان چه از دخت خاقان نبود ... به پیرایه و رنگ افزون نبود

که از گوهر شاه فغفور بود ... پری چهره و از کار بد دور بود

همی چهرش را جگر زان بخست ... که فرزانش از خانه شد زیردست

وزو کم بود ازان جستن بکار ... کسی کردن از خانه پادشا

بگه داشتم چشم ازان دیگران ... مر او را گزین کردم از دختران

مرا گفت خاقان که دیگر گزین ... که هر پنج خوبند و با آفرین

مرا پاسخ آن بد که این بایدم ... چو دیگر گزینم گزند آیدم

بمانجاه بکنده او را بخواند ... بر تخت شاهی بزانو نشاند

بپرسش گرفت اختر دخترش ... که تا چون بود گردش اخترش

ستاره شمر گفت جز نیکوی ... نبینی و جز راستی نشنوی

ازین دختر و شاه ایرانیان ... یکی کودک آید چو شیر ژیان

بیالا بلند و بیازو سطبر ... بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر

سپه چشم بر خشم و نابردبار ... ببخشد بدر داد و بود شهریار

فراوان ز گنج پدر بخورد ... ابی روزگاران بسی بشمرد

وزان پس یکی مهتر آید سترگ ... ز ترکان دلاور سپاهی بزرگ

بیازد که ایران و شهر یمن ... بگیرد برآرد به ایران انجمن

ازو شاه ایران شود دردمند ... بترسد ز پیروز بخت بلند

یکی کهتری باشدش دور دست ... سواری سپه آوز خسرو پرست

بیالا بلند و بیاندام خنگ ... بگرد سرش جعد موی چو مشک

قوی استخوانها و بینی بزرگ ... سیه چرده و تند گوی و سترگ

جهانجوی چوبینه دارد لقب ... هم از پهلوانان باشد نسب

بدین مرد چابک بماند سپاه ... ز جایی بیاید بدرگاه شاه

بران ترک را ناگهان بشکند ... همه لشکرش را بهم بر زند

چو بلینه گفت ستاره شمر ... ندیدم ز خاقان کی شادتر

بگوشی روان داد و آن خرمش ... که از دختران او بدی افرش

کنون پنج دیدم بگفتم همه ... بزرگست ای شهریار رمه

بهر شهری این مرد را باز جوی ... بجوینده گویش سپر سو بپوی

بپیروزی شاه بردست اوست ... بدشمن بگوی این سخن هم بدوست

بگفت این و جانش برآمد ز تن ... برو زار گریان شدند انجمن

شهنشاه ازان در شگفتی بماند ... بزرگان همی خون دل برفشاند

بایرانشان گفت مهران ستاد ... همی داشت آن گفتارها یاد

چو با ما بگاه یک نکبت او نبرد / بپسندیده جان را ایزد این نبرد
سپاسم ز یزدان کزین مرو ور / بیامد چنین گفته ناگر
اگر ساختی دیگر آوردمی / نبردی و بسیار غم خوردمی
نشان جست باید بهر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
بگویند و این را بجای آورید / مرین گفتها زیر پای آورید
یکی مهتری نامبردار بود / که بر آخر اسپ سالار بود
نگه زاد فرخ بدی نام اوی / همه شادی شاه دید کام اوی
بیامد بر شاه گفت آن نشان / که داد این ستوده بگردنکشان
ز بهرام بهرام پور گشسپ / سواری سرافراز و پیچیده اسپ
از اندیشه من نخواهد گذشت / وگر بگذرد باد باشد بدشت
گرداوی بد و بردع و اردبیل / تهمتن تن خویش بی کوس و پیل
فرستاد بهرام را مژده برد / سخنها بهرمز همه برشمرد
جهانجوی تنها ز بردع برفت / بدرگاه هرمز خرامید تفت
چو بهرام تنها بیامد ز راه / بفرمود تا بار دادند شاه

آمدن بهرام چوبین بدرگاه هرمز و شناختن هرمز بهرام را

جهاندیده روی شهنشاه دید / بر آن نامدار آفرین گسترید
بگرد شاه اندر و یک زمان / بزد دستش بد و جز بیکی کمان
نشستنگه مهران ستاد اندروی / بدید و بخندید و شد تازه روی
چو او جنگ را خواهد آراستن / بهر آیت بود آشتی خواستن
دو دیگر که بدخواه گردد دلیر / چو بیند که کام تو آمد بزیر
که رزم چون بزمه پیش آوری / بکرمان بری ماند ایرج آوری
بد و گفت هرمز که بس جست رای / در بیگ آورم گر بجنبم ز جای
چنین داد پاسخ که گر بدسگال / درنگ آوری بهتر آید بفال
چه گفت آن گرانمایه پاکرای / که بیداد را هست بادا و پای
تو با دشمن بدکنش جنگجوی / که با آب آتش نباید بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن / نه نو گزیند سپهر کهن
چو پیروز باز روی خویش آوریم / هنر هرچه داریم پیش آوریم
گر از پاک یزدان بزد دشمن تو / نه از شیر مردان نکوهش بود
بنیروی یزدان پروردگار / نتابیم چهره سپر از کارزار
نگویید ترا دشمن عیب جوی / چو بی جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم / کمان را چو ابر بهاران کنیم
همان تیغ و گوپال چون صد هزار / کشیده بود در صف کارزار
چو پیروز زی زان بیامد پدید / دل از نیک بختی بباید برید
از این پس بزمان دشمن شویم / چو بی توش و بی جان و بی تن شویم
ببینیم تا گردش آسمان / چه پیش آوردمان ز سود و زیان
چو گفت بهرام بشنید شاه / بخندید و رخشنده شد پیشگاه
چو از پیش خسرو بپردخته شد / جهاندیدگان سوی هامون شدند
ببهرام گفتند کاندر سخن / چو برپسند ازین بس مپیری مکن
که چندان سپاهست با ساو شاه / که بر مور و بر پشه بندند راه
چنان چون تو گفتی سخن پیش شاه / که بارود بدان پهلوانان سپاه
چنین گفت بهرام پیش سپاه / که هرکه که فرمان دهد نیو شاه
کنم ساخته کینه و جنگ را / کشیده بکین تنگ شبرنگ را
برفتند بیدار کارآگهان / همه کرده بر شهریار جهان
سخنها به بهرام زانسان که بود / بهر یک سپاهی بده برفزود
شهنشاه ایران از آن شاد شد / از اندوه آن لشکر آزاد شد
وراگرد سالار بر لشکرش / بابر اندر آورد جنگی سرش
هرآنکس که جست او یکی نام را / همی خواند سالار بهرام را
سپهبد بیامد بر شهریار / کمر بسته با آلت کارزار
که دستور باشد مرا شهریار / که خوانم عرضها ز بهر شمار

ز لشکر ببینم که جنگی کشید   که نام جستن و ننگی گزید
بدو گفت سالار لشکر تو را   بتو باز گردد بد و نیکوی
سپهبد بشد تا به ایوان شاه   بفرمود تا پیش او شد سپاه
گزین کرد از ایرانیان لشکری   هر آنکس که بود از بزرگان سری
نبشتند نام ده و دو هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
چهل ساله کاندر نوشتند نام   دگر زین کم و بیش بد شد حرام
یکی را که نامش بد ایزدگشسب   که بر پیل جنگی فگندی دو اسب
بفرمود تا پیش رو باشدش   بجنگ اندرون کرد گو باشدش
به لشکر چنین گفت پس پهلوان   که ای نامداران روشن روان
بدیشان ببندید هرگز میان   بدان تا بود یار و داورتان
شب تیره گون نالهٔ کره نای   برآمد بجنبید لشکر ز جای
بدین گونه راندند جنگی سپو   کراش داند اندر شب تیره سور
دلیری و آسوده کی اسپ و مرد   ببند ترس اندر و ز کار برد
چو آگاهی آمد بر شهریار   که دانند بهرام زفت کار
نکشتار و کردار او گشت شاد   در گنج بگشاد و روزی بداد
همان گنجها را پیامی ببرد   جدا دادش بهرام و در بازگرد
از اسپان جنگ آنکه بودش بنه   بشهر اندر آورد چندی گله
بفرمود تا پهلوان با سپاه   بخواهد هر آنچش بباید ز شاه
چنین گفت بهرام با شهریار   که از هر دری دیده کارزار
شنیدی که با نامور ساوه شاه   چه مایه سلیحست و چندی سپاه
هم از جنگ ترکان او وز کین   بیاورد که بر برنشد زمین
گزیدی ز لشکر ده و دو هزار   زره دار و برگستوان ور سوار
بدین مایه مردم بروز نبرد   ندانم که چون باشد آن کارکرد
بجای جوانان شمشیر زن   چهل ساله گان خواستی زانجمن
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی   که ای شاه نیک اختر جنگجوی
شنیدستی آن داستان مهان   که در پیش بودند شاه جهان
که چون گفت پیروز یاور بود   هوا با شد ار مایه کمتر بود
بدین داستان نیز دارم گوا   اگر بشنود شاه فرمانروا
که کاوس کی را بهاماوران   ببستند با لشکری بیکران
گزین کرد رستم ده و دو هزار   ز شایسته مردان گرد و سوار
بیاورد کاوس کی را ز بند   بران نامداران نیامد گزند
همان نیز پر مایه اسفندیار   بیاورد جنگی ده و دو هزار
بیار جاسب و رجاه کرد آنچ کرد   ازان لشکر و دربر آورد گرد
ازین مایه گر لشکر افزون بود   ز مردی و از رای پیروز بود
سپهبد که لشکر فزون اندر آمد   بجنگ آمد از بهر از کارزار
دگر آنکه گفتی چهل ساله مرد   ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله مرد از ما پیش بود   ز مردانگی در قفا بیش بود
بیاد آیدش مهربان و ننگ   بپرو گشته باشد فراوان ز جنگ
بگشاده گوید و از نام و ننگ   هراسان بود پیر بر چند جنگ
ز برزن وز زاده و دوده را   نه بچه روان کرد زبوده را
جوان چیز چند بپرورد آب   نگاه در نگش نیاید شکیب
ندارد زن و زاده و گنج و درنگ   بچیزی ندارد و زنان ارز اندر
جوانی از مایش نیاید خرد   ز مایه نگارها هنر کرد
گراید و ننگ پیروز گردد بجنگ   نبود شاد خندان و ساز نبرد
وگر هیچ پیروز شد بر تخش   ز بیننده بگرفت او دو شش
چو بشنید گفتار او شهریار   جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو جوشن کارزار   بپوشید وز ایوان بیامد اکنار
سپهبد بیامد بنزدیک شاه   کمر خواست خفتان و رومی کلاه
ز گنجینه برگستوان رحمند   نخراکی برگشت پیمان کنند
جهاندار با گوی و چوگان و تیر   بمیدان خرامید خود و فریب

سپهبد بیامد به پیش ان شاه ابا جوشن و گرز و رومی کلاه
جو دیدش جهاندار کرد آفرین سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریاری درفش کجا پیکرش اژدها بد بنفش
که در پیش رستم بدی روز جنگ بجنگ شاه ایران گرفت آن نهنگ
چو بود خندان بهرام داد فراوان بران آفرین کرد یاد
بهرام گفت انکه هدان من همی خواند نامش سر انجمن
که بدنام او رستم پهلوان جهانگیر و پیروز و روشن روان
درفش و بیت انگه داری بدست که پیروز بادی و هرزو بدست
کنام که تو رستمی دیگری بمردی و گردی و فرمان بری
برو آفرین کرد پس پهلوان که پیروز بادی و روشن روان
بمیدان بیامد بپی نشست پراکنده گشتند گردان شاه

رفتن بهرام از پیش هرمز
با لشکر بجنگ ساوه

سپهبد درفش تهمتن بدست همان شادمان پهلوان سپاه
چنین گفت من بی نیاز شدم بفر تو نام زمانه شدم
یکی آرزو خواهم از شهریار که با من فرستند یکی استوار
که تا هر کسی کو بزد آورد نبرد دشمنی زیر گرد آورد
نوشته بنامه درون نام اوی رونده شود در جهان کام اوی
چنین گفت هرمز که مهران دبیر بزرگیست و گوینده و یادگیر
بفرمود تا با سپهبد برفت ابا پهلوان سوی جنگ بارنید
بلند لشکر از کشور طیسفون سپهبد چو بهرام پیش اندرون
سپاهی خردمند و گرد و دلیر سپهدار بیدار چون نره شیر
بموبد چنین گفت هرمز که رو دلش هست شادان به پیروز رو
وزین پس کجا هی که شاید بدن همه در اینها بیابید راندن
بدو گفت موبد که جاوید زی که خود جاودان زندگی را سزی
بدین برز بالای این پهلوان بدین تیز گفتار و روشن روان
جهان شد بکردار و پیروزگر جهانی که شد بی برادر دبیر
بترسم که او هم بفرجام کار بپیچد سر از شاه پروردگار
همی در سخن بس دلیری نمود بگفتار با شاه پیری نمود
بدو گفت هرمز که دریای زهر ببالای زهرای بد اندیش دهر
چنو گفت پیروز بر ساوه شاه بنزد کز سپارم بدو تاج و گاه
چنین باد و هرگز مبادا چنین که او شهریاری شود بافرین
چو موبد ز شاه این سخنها شنید بپژمرد و لب را بدندان گزید
همی داشت اندر دل آن شهریار جهان تا بر آمد بران روزگار
ز درگاه شه باز داری بجست که تا این سخن باز جوید درست
بدو گفت تیز از پس پهلوان برو تا چه خواهی بمن بر بخوان
بیامد سخن جوی بو یاورس ببیند اگر ارزانی او هیچ کس
که هم راه بر بود و هم فال گوی سرانجام هر کار گشتی بروی
چو بهرام بیرون شد از طیسفون ابا لشکر و مردم ورهنمون
بیامد آمدش سر فروشی براه وزو شد و ریدپهلوان سپاه
یکی بانگ جینی بو شنیده درست بسی پیر مهر و بر همی برگرفت
سپهبد برانگیخت اسب کیفت بانوک سنان آن سری برگرفت
همی داشت تا نیزه را کرد راست بینداخت آن پیر از ان سو که خواست
یکی اختری کردن او سر براه گرین سان بیرم سپهر ساوه شاه
ز پیش سپاه هش براه انگنم همه لشکرش را بهم بر زنم
فرستاده شاه چون آن بدید بی انگیزه فال جان چون شنید
چنین گفت کین مرد پیروز بخت ازین پیر نامدار انجام گفت
از آن پس جو کام دل آرزو بجست بپیچد سر از شاه و گردد درشت
بیامد بر شاه و آن هم بگفت جهاندار با درد و هم گشت جفت
وز آن سخن تیز آمد ز مرگ بپژمرد و تیره شد آن سبز برگ

فرستاده خواست از در جوان / فرستاده تازان بر پهلوان
بدو گفت رو با سپهبد بگوی / که ایدر از آنجا که هستی مپوی
بپیکار بر گرد و پیش من آی / همی کرد خواهم ز بیگانه جای
بگویم بتو هرچه آمد ز هند / سخن چند یاد آمدم سودمند
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / بخوانند باز ای خردمند شاه
زره بازگشتن بر آید بفال / بخیره شود زان سخن بدسگال
چو پیروز گردم بپایم برت / در افشان کنم کشور و لشکرت
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه
ز گفتار او شاه خشنود گشت / همه رنج و بنده بی سود گشت
سپهبد بپیکار لشکر براند / بر ایشان همی نام یزدان بخواند
همی رفت تا کشور خوزیان / ز لشکر کسی را نیامد زیان
زنی با جوالی میان بزرگاه / همی رفت پویان میان سپاه
سواری بیامد خریدار جوال / بدادش بها و نپیچید یال
خروشان زن آمد به بهرام گفت / نگاهست لختی مرا در نهفت
بیاهی جوالی همی داشتم / به پیش سپاه تو بگذاشتم
کنون تا ببینند از من سواری براه / که دارد دلیر بر آهن کلاه
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند پیش سپهبد دمان
فرستاده را گفت بهرام گرد / که این چرم چندین بگردی تو خرد
سر و پای و پیشش ببستند خود / دو البش بر پیش سراپرده برد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / بدو مرد بیننده را بیم کرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند بپاداش اینش فریادرس
میانش بخنجر کنم بدو نیم / بخرید چیزی که باید بسیم
وز آن لشکر ساوه و پیل و گنج / همی بود ز اندیشه بهرام رنج
بدل بر پرش اندیشه بسیار گشت / دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
روانش بر اندوه و دلش پر ز بیم / همی داشتی راز چون پیل و سیم
شب تیره بر زد سر از چرخ ماه / بخراد برزین چنین گفت شاه
که بر ساز تا سوی دشمن شوی / بگوشی وز آن تا سخن نشنوی
سپاهی نگر کز که چند و چه اند / سپهبد کدامست و گردان که اند
تو مورا نامه ای چند هند / بخشنده نزدیک شاه بلند
یکی نامه با هدیه شهریار / که از آن شاید گرفتن شمار
فرستاده را گفت سوی هری / همی تو چو پیدا شود لشکری
چنان دان که بهرام جنگ آورست / چنبد ارکان لشکری دیگرست
از آن راه نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی از من بگوی
بگویش که من تا نوند خرم / بگسترد خواهم یکی تازه دام
نباید که پیدا شود راز تو / اگر بشنود نام آواز تو
مر او را بدام فراز آورم / سخنها بچوب و در از آورم
برادات خراد برزین بتاب / بیامد بر آنسان که فرمود شاه
چو بهرام او دید با او بگفت / سخنها که بگذاشت اندر نهفت
وز آنجا گرشد بر ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
ورا دید بشنود و بردش نماز / شنیده همی گفت با او براز
بیغرود و پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر هری
چو آمد بدشت هری نامدار / برابر ده دز دران جویبار
طلایه چو دید آن دلاور سپاه / بیامد دمان تا بر ساوه شاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
سخنها چو بشنید از او ساوه شاه / براندیشه شد مرد جوینده راه
[illegible] فرستاده را باز خواند / ببندی سخنها فراوان براند
بدو گفت کای بدمنی پر فسوس / گزین مرز رازی [illegible]
برفتی بنزد درگاه هرمزد شاه / بدان تا فرا داد و سازی براه

بطل

بجنگ آوری پارسی لشکری / زنی خیمه بر مرغزار هری
چنین گفت خراد برزین بشاه / که پیش سپاه تو اندک سپاه

گزاید ز بزشتی گمانی مبر / که او پهلوانی نو و بر کده
دگر زینهاری یکی نامجوی / ز کشور سوی شاه بنهاد روی

در آید دگر بازرگانی سپاه / بیاورد تا باشد ایمن براه
که باشد که آرد بروی تو روی / اگر کوه و دریا شود کینه جوی

ز گفتار او شاد شد پادشاه / بدو گفت ما را گر اینست راه
چو خراد برزین سوی خیمه رفت / برآمد شب تیره از کوه تفت

بسنجید و بر ساخت راه گریز / بدان تا نیاید بروز ستیز
هم آنگه که شب تیره برگشت شاه / بفغفور فرمود تا با سپاه

ز پیش پدر تا در پهلوان / بیامد خردمند مرد جوان
چو آمد بنزدیک ایران سپاه / سواری برافکند فرزند شاه

کدام سپید کین جنگجویان که اند / وزین تاختن ساختن بر چه اند
ز ترکان بیاید سواری چو گرد / خروشید کای نامداران گرد

سپهبد کدامست و سالار کیست / برزم اندرون نامبردار کیست
که فغفور چین و دل ساوه شاه / درا دید خواند همی با سپاه

ز لشکر بیاید یکی نامجوی / ببهرام گفت آنچه بشنید از وی
سپهبد بیامد ز پرده سرای / درفشی درفشان ببر بر بپای

چو فغفور چینی بر اند و تاخت / سمند جهانش بخوی در تاخت
بپرسید و گفت از کجا رانده / چنین ایستاده چرا مانده

شنیدم که از پارس بگریختی / که آزرده گشتی و خون ریختی
چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم کینه یاد

من ایدر برزم آمدم با سپاه / ز بغداد و رفتم بفرمان شاه
چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بران بارگاه مهی

مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و بسنان و بشمشیر و تیر
چو بشنید فغفور برگشت زود / بپیش پدر شد بگفت آنچه بود

شنیدان سخن شاه شد بدگمان / فرستاده را جست هم در زمان
کسی گفت خراد برزین گریخت / همی زامدان خون ترکان بریخت

چنین گفت پس با پرساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه
شب تیره و لشکری بی شمار / طلایه چرا شد چنین خوار کار

از ایدر فرستاد مردی کهن / بنزدیک بهرام چندین سخن
بدو گفت رو پارسی را بگوی / که ایدر بچیزی مریزان آب روی

همانا که این مایه دانی درست / گران پادشاهی تو مرگی تو چیست
بجنگت فرستاد نزد کسی / که همتا ندارد بگیتی کسی

ترا گفت رو راه بر من بگیر / شنیدی تو گفتار با دل پذیر
اگر کوه پیش من آید براه / بپای اندر آرم سبک سپاه

چو بشنید بهرام گفتار اوی / بخندید از آن تیره بازار اوی
اگر ترک من جوید اندر نهان / چنین داد پاسخ که شاه جهان

چو خشنود باشد ز من شادیم / اگر خاک بالا به پیمایدم
فرستاده آمد بر ساوه شاه / بگفت آنچه بشنید از آن رزمخواه

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفت گوی
که چون آمدی تو بدین رزمگاه / ز ما آرزو هر چه خواهی بخواه

فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برادر نهفت
که این شهریاریست نیک اختری / بگوید همی چون تو فرمان بری

بدو گفت بهرام کو را بگوی / که چون داد جویی بهانه مجوی
گراید و یک از شهریاران / همی آشتی خواهی اندر نهان

ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که جویی بفرمان کنم
بپنجم سپاه ترا بیم و رنج / گرا در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم بنزدیک شاه / بدان تا بر پیش آیدت نیم راه
لبالان همالان علف سازدش / اگر دوستی شاه خواهد زدت

ور آید و کم آید بجنگ آمدی بدریا بجنگ نهنگ آمدی جهان باز کردی ز دشت هری که بر تو بگرید همی مهتری

پر از کشتن پیش در جله باد بهشت باد و با دانت همراه باد بیاور دست اید مگر لخت بد همی خواست تا ور برت بد رسید

فرستاده و برگشت و آمد چو باد پیام جهانجوی یک یک بداد چو بشنید پیغام او ساوه شاه برآشفت از آن تنگی رزمگاه

فرستاده را گفت رو باز گرد بیامی ببر نزد آن دیو مرد بگویش که در جنگ تو نیست نام نه از کشتن شیر یابیم کام

چو شاه تو پردرد مرا کهترست ترا کهتری زین همه بهترست گرایید و تنگ از نسار خواهی زمن سرت برگذارم ازین انجمن

فراوان بیابی ز من خواسته شود لشکرت یکسر آراسته بگفتار بی سود و دیوانگی بجوید جهانجوی مردانگی

فرستاده آن مرد گردن فراز بیامد بنزدیک بهرام باز بگفت آن گرایند و پیغام اوی همانا که نامد بدو خان سخن کام اوی

چو بشنید بهرام پیغام گفت که با پنج ز مهتر خانه نهفت بگویش اگر من چنین کهترم که نیک آید از کهتری برترم

پیام سرش را برم نزد شاه بیرزد که بر نیزه سازم بره چو من زینهاری بود پیک تو بدین خرد کی کردن آهنگ تو

نبینی مرا جز بروز نبرد ار فتنی بس لبت جز لاجورد که دید از آن اژدها مرگ تست نیام و سنانم بروز رگ تست

چو بشنید گفتارهای درشت فرستاده را شاه بنمود پشت بیامد بدید آنچه گفت و شنید بر شاه ترکان زکین بردمید

بفرمود تا کوس بیرون برند سرافراز پیلان بهامون برند سپه شد همه کشور از گرد دم برآمد خروشیدن گاودم

چو بشنید بهرام کاوه سپاه در و دشت زد دست و برخ و سپاه سر را بفرمود تا بر نشست بیامد زره دار گرزی بدست

پس پشت بد نامداران هری بهجیش اندرون تیغ زن لشکری بیاراست با میسره میمنه سپاهی همه یکدل و یک تنه

تو گفتی جهان یکسر از جوشنست سیاره ز نوک سنان روشنست نگه کرد از آن روز کم ساوه شاه بآرایش و سازوان دستگاه

هرمی از این پشت بهرام [illegible] همه جای شد تنگ و ناکام [illegible] چنین گفت پس با سواران خویش جهاندیده و نامگی ران خویش

برآمد خروشنده از نزد همن از آن پارسی مهتر انجمن همی بود تا این سپه سازمان گرفتند و شد جای ما خارسان

بدان جای بنگی صف برکشید هوا نیلگون شد زمین ناپدید سپه بود بر میمنه چهل هزار سواران زوبین و کینه دار

ابر میسره چهل هزار دگر همه نیزه داران پرخاشخر همان چهل هزار دلیران گرد پس پشت لشکرش برپای کرد

ز لشکر بسی بیشتر بیگاره بود بدان نیکی اندر گرفتار بود چو دیوار پیلان به پیش سپاه فراز آوریدند و بستند راه

پس اندر غمی شد دل ساوه شاه که بیگاه آمدش جایگاه سپاه تو گفتی بکوید همی تخت اوی که بیکار خواهد شدن بخت اوی

دگر باره کردی زبان آوری ز بیداد مردی ز دشت هری فرستاده نزدیک بهرام گفت که بخت سپهری ترا نیست جفت

همی بشنوی پند من در سخن خرد را بدو کن چشم دل باز کن از آن پس بیافتی که اندر جهان جوانیان نبود از تو اندر مهان

چو خورشید بر آسمان روشنست ز مردی همه ساله در جوشنست یکی عهد کن شاه جهانت بداد دگر شاه بربدت شاه زاد

سپاهی و ننگ زیری درخت اگر بیش تر مردم نیک بخت اگر میل و لشکر بگیرم شمار بخندی ز بیدان وار بهار

سلیح است و خرگاه و پرده سرای　　فزون زانکه اندیشه آید بجای
ز اسپان و مردان بیابان و کوه　　اگر برشمری نیز گردی ستوه

همه شهر ایران مرا کهتر اند　　اگر کهتری را خود اندر خورند
اگر باربری اب دریا زیان　　وگر کوه را پای بودی روان

نبرداورد از جای گنج مرا　　سلیح مرا ماند و رنج مرا
جز از پارسی مهتری در جهان　　مرا شاه خوانند فرخ جهان

ترا خود زمان هم بدهست منت　　به پیش روان من این رو شنیفت
اگر من ز جای اندر آرم سپاه　　ببندند بر مور و بر پشه راه

همان پیل برگستوان ور بزا　　که بگریزد از بوی ایشان سوار
بایران و توران که پیش آیدم　　گزان آمدن رنج بفزایدم

از ایدر مرا تا در طیسفون　　همی باشد و باشد کم آید فزون
ترا ای بد اندیش کو فرهفتت　　وز بیندهٔ تو که بر شیفتت

ترا با تن خویش تن مهر نیست　　وگر هست مهر تو از چهر نیست
کر نشناسد این چشم تو نیک و بد　　گزان از خرد یافته کی سزد

بپرهیز ازین جنگ و پیش من آی　　نمانم که باشی زمانی بپای
ترا آنکه خدای و دختر دهم　　همان ارجمندی و افسر دهم

نیابی بنزدیک ما مهتری　　شوی بی نیاز از بد کهتری
چو گفتی شود شاه ایران بجنگ　　ترا باشد آن تاج و تختش بچنگ

وزان جایگه من شوم سوی دم　　ترا ماند آن لشکر و گنج و بوم
ازان گفته ام کم پسند آمدی　　بدین کار ما فرهمند آمدی

به ساختن دانی و کیمیا　　سپهبد بدست بدو یا بنا
ز ما این بگفتار آرایش است　　مرا بر تو بر جای بخشش است

همین روز با خوار مایه سپاه　　ترا بر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جز این هیچ پیغام من　　اگر چه بپیچانی از کام من

فرستاده گفت و سپهبد شنید　　بپاسخ سخن تیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان　　میان بزرگان و گردنکشان

نماند ار بی سود بسیار گوی　　نماندش نزد کسی آبروی
بهیشین سخن و رنج گفتن بسی　　بگفتار دیدم ترا دسترس

کسی را که آمد زمانش بسر　　ز مردی بگفتار جوید هنر
شنیدم سخنها ناسودمند　　دلم گشت ترسان ز بیم گزند

یکی آنکه گفتم کشتم شاه را　　سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین فرد　　که درویش را چون بتازی زده

بهر جای گوید که مهتر بدم　　همه بنده بودند و برتر بدم
بدین کار خود بر نیاید دو روز　　که بود از چرخ گیتی فزون

که بد بنده‌ها بر سرت زین شان　　فرستم بنزدیک شاه جهان
دگر آنکه گفتم تو از دخترت　　مر از کشور و گنج و از لشکرت

مرا از تو آنگاه بودی سپاس　　ترا خواندمی شاه مردم شناس
که دختر مرا دادی از زمان　　که از تخت ایران ببردی گمان

فرستادی و گاه آراسته　　بنزدیک من دختر و خواسته
چو من دوست بودی بایران ترا　　ببرد آمدی یاد پیران ترا

کنون بندهٔ من بگوید رسید　　سرت را بخنجر بخواهم برید
چو رفتی سپر و تاج و گنجت مراست　　همان دختر و برده رخت مراست

که چندان کند سنگ بیتیزی شتاب　　که از جام او دور تر ماند آب
ببردند دیوان دلت را ز راه　　که نزدیک شاه آمدی رزمخواه

بهیچی و با داوهٔ ایزدی　　هم از گردهٔ کردهای بدی
دگر آنکه گفتی مرا کهتر اند　　بزرگان که با تاج و با افسرند

همه سارسانها و گیتی مراست　　زمانه برین بر که گفتم گواست
سوی شارسانها کند دست راه　　چه کهتر بران راه بوید چه شاه

اگر تو نکوهی در شارستان　　بشاهی بیابی که خارستان
دگر آنکه بخودنی خوانده　　ز مردی مرا داور بنده

تو چون سنانم بجنگ آییم — همان تیر و چینی بفرماییم
پیاده ترا کام و راه ترا — همان زنده پیلان و گاه ترا
تو صف برکشیدم ندارم گریز — نیندیشم از لشکری یک پشیز
اگر شهر یابی تو چندین دروغ — بگوئی نگیرد بگیتی فروغ
زمان داده‌ام شاه را تا پروز — که پیدا شود فر گیتی فروز
بزندان برت را با ایران سپاه — ببندند بر نیزه در پیشگاه
فرستاده آمد برخ چون زرید — بنه بار و رنگ برناسش بهیر
همی گفت پیغام با ساوه شاه — چو بشنید شد روی مهر سیاه
بدو گفت فغفور کین را چه چیست — بدان پایه لشکر بباید گریست
بیامد بدهلیز پرده سرای — بفرمود تا صنج و هندی درای
بیارند بازند پیلان و کوس — کنند آسمان را برنگ آبنوس
چو این نامور جنگ را کرد ساز — بر اندیشه شد شاه گردن فراز
بفرمود گفت ای گزین سپاه — مکن جنگ با نامداران بگاه
شدند آن دو رویه سپه باز جای — بیامد طلایه سپرده سرای
برافروخته آتش از هر دو روی — جهان گشت از این باد با گفت و گوی
چو بهرام در خیمه تنها بماند — فرستاد و ایرانیان را بخواند
همی رای زد جنگ را با سپاه — بر این گونه تا گشت گیتی سیاه
بگفتند ترکان و ازاد کان — چنان شد جهانجوی را از گمان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت — همه شب دلش بود با درد جفت
چنان دید در خواب بهرام شیر — که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسیمه گشته شدی — بر او راه درگاه بسته شدی
همی خواستی از یلان زینهار — پیاده بدی نامدیش یار
غمی شد جوان خواب بیدار شد — سر پرهنر پر ز تیمار شد
شب تیره با درد و غم گشت جفت — بپوشید راز خواب با کس نگفت
همانگاه خراد برزین ز راه — بیامد که بگریخت از ساوه شاه
به بهرام گفت از چه سختی همی — بکوشی بدین دام آهرمنی
بده جان ایرانیان را بباد — مکن کین بر این نامداران بداد
ز مردی ببخشای بر جان خویش — که هرگز نیامد چنین کار پیش
بدو گفت بهرام کز شهر تو — ز مردی نیاید جز این بهر تو
که ماهی فروشند یکسر همه — هنوز تا روز کار دمه
ترا پیشه دست است با آبگیر — نه مرد سنانی و گوپال و تیر
نیایم ترا جنگ شاه و سپاه — چو خور بر زد از کوه بر شد سپاه
چو بر زد سر از چشمه اندر نشیب — جهان گشت چون روی رومی بغیب
بزد نای رویین و بر شد خروش — زمین آمد از نعل اسپان بجوش
سپه را بیاراست و خود بر نشست — یکی گرزه بر خاش دیده بدست
گزیدند بر میمنه سه هزار — زره دار و کار آزموده سوار
فرستاد بر میسره همچنین — سواران جنگی و مردان کین
یکی دست بر پور ایزدگشسپ — که بگذاشتی آب دریا بر اسپ
که دست چپش بود بیدا گشسپ — پرستنده فرخ آذرگشسپ
پس لشکر ایشان یلان سینه بود — سپاهی که در جنگ دیرینه بود
بقلب اندرون بود بهرام گشسپ — گه رزم برزدی آتش از نعل اسپ
ابا هر یکی سه هزار از یلان — سواران جنگی و سنگین دلان
خروشی برآمد ز پیش سپاه — که ای گرزه داران زرین کلاه
ز لشکر کسی کو گریزد ز جنگ — اگر شیر پیش آیدش یا پلنگ
بیندان کز انده تیر بر سر پیش — بآتش بسوزم تن بی سرش
چو سوی لشکرش دو راه بود — که بگریختن راه کوتاه بود
بیاورده رش بکل هر دو راه — همی بود چون در میان سپاه
دبیر بزرگی جدا ماند از شاه — بیامد بر پهلوان سپاه
بدو گفت کین را خود اندازه نیست — اگر لشکری این سخن تازه نیست
ز لشکر نگه کن بر این رزمگاه — که موی سپیدیم و کاهی سیاه

بدین جنگ ایران چو ویران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
نه خاکیت پیدا نه دریا نه کوه / ز بس تیغ داران توران گروه

یکی برخروشید بهرام سخت / بدو گفت کای بد دل شوربخت
ترا از دو الست قرطاس بر / ز لشکر که گفتست که مردم شمر

بیامد بخاد و برزین بگفت / که بهرام را نیست فرد و جفت
بجستند و بیرراه گریز / بدان تا نه بیند کسی رستخیز

ز بیم شهنشاه و یاران تیر / همی دور گشتند هر دو دبیر
یکی بند بالا بد از رزم دور / ابا یک سوار از ره سواران تور

برفتند هر دو دبیران براه / که تا ایست کردن بلشکر نگاه
نهادند بر ترک بهرام چشم / که تا چون کند جنگ هنگام خشم

چو بهرام جنگی سپه راست کرد / خروشان بیامد ز جای نبرد
بغلطید در پیش یزدان بخاک / همی گفت کای داور داد و پاک

گزین جنگ بیداد بینی همی / زمین ساوه را برگزینی همی
همه را بجنگ اندر آرام ده / بر ایرانیان بر و را کام ده

وگر من ز بهر تو کوشم همی / برزم اندرون پر فروشم همی
مرا و سپاه مرا شاد کن / وزین جنگ ما گیتی آباد کن

خروشان از آنجا یکی برنشست / یکی گرزه گاو پیکر بدست
چنین گفت پس با سپه ساوه شاه / که از جادویی اندر آرید راه

بدان تا دل و چشم ایرانیان / نه بیند بیابد شمار از زبان
همه جادوان جادویی ساختند / همی در هوا آتش انداختند

برآمد یکی باد و ابری سیاه / همی تیر باران بد بر سپاه
خروشید بهرام کای مهتران / بزرگان ایران و کند آوران

ازین جادوی ها بخوابید چشم / بجنگ اندر آرید لشکر بخشم
که این سر بسر تنبل و جادویست / ز چاره بر ایشان بباید گریست

خروشی برآمد از ایرانیان / ببستند خون ریختن را میان
نگه کرد از آن رزمگه ساوه شاه / کمان جادوی راند اندر نگاه

بیاورد لشکر سوی میسره / چو گرگی اندر آمد به پیش بره
چو یکروی لشکر بهم برشکست / سوی قلب بهرام بنهاد دست

نگه کرد بهرام از آن قلبگاه / گریزان سپه دید پیش سپاه
بیامد بنیزه سر تن را ز زین / نگون سار بر زد بروی زمین

همی گفت از ایشان بود کارزار / همین بود رسم و همین بود کار
ندارند شرم از خدای جهان / نه از نامداران و فرخ مهان

وز آنجا بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان چون بود گرسنه
چنان لشکری را ز هم بردرید / درفش سپهدار شد ناپدید

وز آنجایگه شد سوی قلبگاه / بدان سو که سالار بد با سپاه
بدو گفت برگشت با این سخن / گرایید و تنگ وین رزم گرد کهن

پراکنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
هر آنکس که او جنبد اندر دژون / ز دیوار بیرون تو انداشتن

شود ایمن و جان بپایان برد / بنزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن برنهید / برو بر سپر آرید خنجر دهید

اگر بخت بیدار مان بردهد / بدین رایها تخت و افسر دهد
ز یزدان نباشد کسی ناامید / اگر نیزه بستند روز سپید

چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
با بنوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار و تنگ آورید

چو از دور بهرام پیلان بدید / غمی گشت و تیغ از میان برکشید
از آن پس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران و جنگ آوران

کنانها جاجی بزه بر نهید / همه یکسره ترک بر سر نهید
بجان سپهر شهریار جهان / گزین بزرگان و تاج مهان

که هر کس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه بر نهید ناگزیر
خدنگی که پیکانش آرد رون / سر خرطوم پیل اندرون

[illegible]نید و بس گرز بار کشید ‌ ‌ بجنگ اندر آمد و دشمن کشید
سپهبد کمان را بزه بر نهاد ‌ ‌ یکی چوب پولاد بر سر نهاد

چو پیل اندرون تیرباران گرفت ‌ ‌ کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه ‌ ‌ ستاره شد از تیر و پیکان سیاه

بخستند خرطوم پیلان به تیر ‌ ‌ ز خون شد در و دشت چون آبگیر
سپاه اندر آمد پس پشت پیل ‌ ‌ زمین شد بکردار دریای نیل

سپه بر هم افتاد چون هندی گرد ‌ ‌ همان بخت ناکارزاری ببرد
یکی بود چون کوه آهن روان ‌ ‌ همه پیر براز کرد تیره روان

پس پشت ایشان زننده پیلان مست ‌ ‌ همی کوفتندشان به راه است
برآزاب شد دیده ساوه شاه ‌ ‌ بدان تا چرا شد هزیمت سپاه

نشست از بر تازی اسپی سمند ‌ ‌ همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چوبین مست ‌ ‌ کمندی بیازو کیانی بدست

بلشکر چنین گفت کای [illegible] ‌ ‌ ز بخت بد آمد شمار [illegible]
ز هیکل [illegible] درازدست ور وز سخن ‌ ‌ بیارید با تیغها کمین

بر ایشان یکی تیرباران کنید ‌ ‌ بکوشید و کار سواران کنید
بدان تل برآمد که ساوه شاه ‌ ‌ همی بود با تخت و زرین کلاه

[illegible] دادید بر تازی چون هژبر ‌ ‌ همی تاخت بر دشت پرسان ابر
خدنگی گزین کرد پیکان چو آب ‌ ‌ نهاده برو چار پر عقاب

بنالید چاچی کمان از دست ‌ ‌ بچرم گوزن اندر آورد شست

چو پیکان ببوسید [illegible] ‌ ‌ گذر کرده بر مهره بر پشت اوی

جنگ کردن بهرام چوبین با ساوه شاه ترکستان و ظفر یافتن بهرام

سر ساوه آمد بیک اندرون ‌ ‌ ز بیم اندرش جای چون جوی خون
شدند آن تاج ور شاه چندان سپاه ‌ ‌ همان تخت زرین و زرین کلاه

چنین است کردار گردان سپهر ‌ ‌ نیابد بدو بازجش نانی تو چهر
بگر تا تازی بتخت بلند ‌ ‌ چو آمین شوی دور باش از گزند

چو بهرام جنگی رسید اندر اوی ‌ ‌ کشیدش بران خاک تیره روی
بریدند سر تا جدا از تنش ‌ ‌ نیاید یکی خویش پیرامنش

چو ترکان رسیدند تا [illegible] ‌ ‌ فکنده تنی بود بی سر براه
همه بر گرفتند یکسر خروش ‌ ‌ زمین پر خروش و هوا پر ز جوش

بسی گفت کین ایزدی کار بود ‌ ‌ که بهرام را بخت بیدار بود
ز لشکر بجا ماند بر سپاه ‌ ‌ فراوان ببردند از آن رزمگاه

بسی پیل [illegible] ‌ ‌ بکندند و بردند یکی باز جای
جز زیر پی پیل کشته تباه ‌ ‌ ز سرها بریده بآوردگاه

چو بگذشت از آن روز بد روزبان ‌ ‌ نماند [illegible] یکی بد گمان
بگر آنکه بود [illegible] ببستند اسیر ‌ ‌ روانها ز غم خسته و تن به تیر

همه راه بر کشتگان بود و ترک ‌ ‌ [illegible] ز ترکی آمد آن رزمگه
همان تیغ هندی و تیر و کمان ‌ ‌ ز هر سو که افکنده بر بدگمان

ز کشته چو دریای خون بد زمین ‌ ‌ بهر گوشه ای مانده اسپی بزین
همی گفت بهرام گرد جاه ‌ ‌ که تا کیست کشته ز ایران تباه

[illegible] بس گرز او بر زمین گشت ‌ ‌ [illegible] هر کز باشید جفت
بگه کن که از ایرانیان کر که کیست ‌ ‌ گزان درد ما را بباید گریست

بهر جای خواد بر زمین گشت ‌ ‌ به پرده و خیمه بر که گذشت
کم آمد ز لشکر یکی نامور ‌ ‌ که بهرام بد نام آن پرهنر

ز تخم سپهدار کوی مهتری ‌ ‌ سپهبد تراز بی و کنداوری
سپهدار از آن کار شد دردمند ‌ ‌ همی گفت زارا ای گو سودمند

[illegible]انی بمانده بر بد آمد اوی ‌ ‌ در ابست را چون کلید آمد اوی
اباز خم ترکی بدی کر به چنگ ‌ ‌ که گفتی دل آهن [illegible]

چو بهرام بهرام را دید گفت ‌ ‌ که هرگز مبادی تو با خاک جفت
وز آنجا [illegible] ‌ ‌ از آن دوزخی بود [illegible] بهشت

به مردی و زاد و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که جادو برم / از آزادمردی بیک سو بدم

هر آنکس که سالار باشد بجنگ / بکار افسش رود روز درنگ
ترا چاره زان پیش بایست جست / چو نیرنگها را بگردم درست

با اختر به چنین باز گشت / همه پاسخ ما باد هماز گشت
اگر با هم از تو بجان زینهار / یکی بر هنر یافتی دوستدار

چو بشنید بهرام و اندیشه کرد / دلش گشت بر درد و رخساره زرد
زمانی همی گفت کین روز جنگ / بکار آیدم چون شود کار تنگ

زمانی همی گفت به ساوه شاه / چه سود آمد آن جادوی بر سپاه
همه نیکویها ز یزدان شناس / کسی را که دارد ز یزدان سپاس

بفرمود از آن پس بریدن سرش / جدا کرد جان از تن بی برش
چو او را بکشتند بر پای خاست / چنین گفت کای داور داد و راست

بزرگی و پیروزی و فرهی / بلندی و دیهیم شاهنشهی
ز تو دیدی و هم شادمانی ز تست / انوشه دلیری که راه تو جست

ازان پس بیامد دبیر بزرگ / چنین گفت کای پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان / ندید و نه کسری نوشیروان

همت نیک مردی هم اورنگ و بند / زمانی بناهی زمانی گزند
همه شهر ایران تو زنده‌اند / همه پهلوانان ترا بنده‌اند

بتو گشته بخت بلندی بلند / بتو زیر دستان شده بی گزند
سپهبد توی هم سپهبد نژاد / خنک باد کز چون تو فرزند زاد

ز فرخ نژادی و فرخ پیی / ز هر گونه با فر و بخردگی
پراگنده گشتند ازان جایگاه / بزرگان و هم پهلوان سپاه

شب تیره چون زلف را تاب داد / همان تاب چشم ورا خواب داد
پدید آمد پرده آبنوس / بر آسود گیتی ز آواز کوس

همی گشت گردون شتاب آمدش / شب تیره را دیر تاب آمدش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب / بپالود پیچ و بیاسود خواب

سپهبد بیامد فرستاد کس / بنزدیک ایران فریادرس
گو تا هر که شد کشته از مهتران / بزرگان و نیکان و جنگی سران

سران شان ببرید یکسر ز تن / کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان بس بر سری / که بودند ازان جنگیان افسری

ایران و پیرها همه گرد کرد / ببردند از آوردگاه نبرد
دبیر نبشته را پیش خواند / ز هر در فراوان سخنها براند

ازان نامه نامور در شمار / وزان جنبش و گردش روزگار

نامه فرستادن به هرمز از فتح بهرام و خوشدل شدن هرمز

وزان جنگ وان چاره اژدری / بکار رهنه بد با جان لشکری

وزان کوشش جنگ ایرانیان / که یکی در روزی سواری میان
جوان نامه بنبشت نزدیک شاه / گزین کرد گوینده از سپاه

نخستین سر ساوه بر نیزه کرد / درفشی که بود اختی در نبرد
سران بزرگان توران زمین / جهان هم درفش سواران چین

بفرمود تا بر ستور نوند / بزودی بر شاه ایران برند
ایران و آن خواسته هرچه بود / همی داشت اندر هری نابسود

جوان تا چه فرمان دهد شهریار / فرستاد با سرفرازان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه / سوی جنگ پرموده راند سپاه

وزین روی ترکان همه برهنه / برفتند بی اسب و ساز و بنه
رسیدند یکسر سواران زمین / سواران ترک و سواران چین

چو آمد پرموده ازان آگهی / برانداخت از سر کلاه مهی
خروشی برآمد ز ترکان بزار / بران مهتران بلخ شد شهریار

همه سر به از گرد دیده پر آب / کسی را نبد خورد و آرام و خواب
وزان پس گوان پرخروشان شدند / پزشکان همی خون دل برفشاند

ز ترسیدگان لشکری بی‌شمار
که نزدم جستن بگردند کار

چنین داد پاسخ یکی رهنمون
که ما داد جستیم آن سپه را زبون

چو بهرام جنگی به هنگام کار
نه بیند کس اندر جهان یادگار

بفرمود لشکرکش زان ما صد یکی
بلخت از دلیران یا کودکی

جهاندار بیداد دان و راه کشید
چو زین پیش گوییم نباید شنید

چو برمود تا سبنید کشاد روی
بر اندیشه کشتن دل از کارزار

بجوشید و رخسارگان زرد کرد
به بر دو دل آهنگ آورده گرد

سپه بود زان جنگیان هزار
همه نامداران در کارزار

ز خرگاه لشکر بهامون کشید
به نزدیکی آمد وی جیحون کشید

وز آنجا یکی نامه پهلوان
بیامد بر پور نوشیروان

نشستند جهاندار با پهلوان
همی گفت بیچاره آن مهتران

دو هفته بدین بارگاه مهی
بیامد ز بهرام بیم آگهی

تو گویی چه بوده و بد نماید بدان
بیامد برین در اپیستا نهاده دان

همی گفت کاین سخن شهریار
بیامد بدرگاه سالار بار

شهنشاه از آن سخن مرده داد
که جاوید باد این جهاندار شاد

که بهرام برساده بیرون گذشت
برزم اندرون گیتی او زور گشت

سبک مرد بهرام را پیش خواند
وزان نامدارانش بوتر نشاند

فرستاده گفت این جهاندار شاه
بکام تو شد کار آن رزمگاه

تو شادی ز شادی رامش هید
که بخت بد اندیش تو گشت پیر

برساده و آن مهتر برابر
که فغفور خواندی مرا و اید در

ز ده پهلو تیز تا بر درست
همی شهر ما نظاره آن سپرست

شهنشاه بشنید بر پای خاست
بزودی خم آورد بالای راست

همی بود بر پیش یزدان بپای
همی گفت کای داور رهنمای

بد اندیش ما را تو کردی تباه
تویی آفریننده هور و ماه

جهاندار و نیرو دهی بودم بخت
که دشمن نگون اندر آمد ز تخت

سپهبد بگردان زنجنگی سپاه
که یزدان بدان بنده‌ها نیکخو

بیاورد گنجی هم صد هزار
ز گنجی که بود از بد یادگار

سبک آن درم را بدرویش داد
پرستندگان را درم بیش داد

دو دیگر سبک پیش آتشکده
همان جهر نوروز و جشن سده

فرستاده تا هیربد با دهند
که بر پیش آتشکده بنهند

سیوم هر جای که ویران بُد
رباطی که اندر بیابان بود

که تا یکسر آباد چون بنده مرد
نباشند براه اندرون بیم و درد

ببخشید بر جایها سال خراج
بدرویش داد آنکه بد تخت و تاج

نبشتند بس نامه از شهرها
بهر کشوری نزد هر نامدار

که بهرام پیروز شد با سپاه
بر بیند فی سپه تن شاد و شاه

پرستنده بد شاد و دهقان نو
چو برزد سپه از چرخ گیتی فروز

فرستاده پهلوان را بخواند
فراوان برآن نامداران نشاند

فر آن نامدار از دو با تاج و تخت
درختی بباغ بزرگی برگشت

یکی تخت زرین فرستاد نیز
ز فغفور زرین و هر گونه چیز

زهیتال تا پیش رود بزرگ
بداد و بشش بدان پهلوان سترگ

بتو موبدان خواسته بر سپاه
بجز آنچه آورده او تو زراه

که گنج و بزه تن شاد و شاه
که آورده باید بدین بارگاه

وز آن پس تو بیکار بد مود ماه
سپاهان تا تو شاد کردی فرازم

هم ایرانیان را فرستاد چیز
نبشته بهر شهر منشور نیز

فرستاده را خلعت آراسته شد
بر آن بکس پهلوان خواستند

فرستاده چون پیش بهرام شد
سپه باز از آن شاد و بد رام شد

خلعت ببخشید بس بر سپاه
جز از گنج نابکی دل شاد شاه

فرستاده با او سواران خویش
جهاندیده و نامداران خویش

به نوروز یک یکسر بدرگاه شاه
سپهبد سوی جنگ شد با سپاه

اندر برموده رفت آنگهی
که جوید همی تخت شاهنشهی

...زی دشت برموده آورده نام / گران دل بدی ایمن و شادکام
نهاده آنچه بودش بدو درم / زدینار و از گوهر بیش و کم
...چون گذر کرد خود با سپاه / بیامد گرازان سوی رزمگاه
دو لشکر چو نزدیک اندر آمد بجنگ / بره برنکردند جانی درنگ
...بد و منزلی پنج هزار و سپاه / گزیدند شایسته یک رزمگاه
میان دو لشکر دو فرسنگ بود / که پهنای دشت از در جنگ بود
...گر روز بهرام جنگی برفت / بدیدار گردان برموده تفت
نگه کرد برموده او را بدید / زهامون یکی تند بالا گزید
...سپه را سراسر همه برنشاند / چنان شد که در دشت جایی نماند
سپهبد بدید برموده چند آنکه دشت / ز دیدار ایشان همی خیره گشت
...وراد بد گزین آن لشکرش / بگردون همی برد جنگی سرش
همی گفت با لشکر خویش گفت / که با پیل و اهرمن هست جفت
...شمار سپاهش ندید ار نبیست / همان رزم را کس خریدار نیست
سپهدار گردنکش چشمناک / همی خون شود زیر او تیره خاک
چو شب تیره گردد شبیخون کنیم / ز دل ترس و اندیشه بیرون کنیم
چو برموده آمد بپرده سرای / همی زد ز هر گونه از جنگ رای
همی گفت کس از هنرها یکیست / اگر چه سپهشان کنون اندکیست
سواران و اسپان بر مایه اید / ز گردنکشان برترین پایه اید
سلیحست و اسپانشان پیش رو / که گردد سپهشان پیش او خار و خو
بپیروزی ساوه شاه اندرون / گرفته دل و دست گشته بخون
اگر باد باشد جهان آفرین / بخون پدر جوییم از کوه کین
بدانگه که بهرام شد جنگجوی / ز ایران سوی ... نهاد روی
ستاره شمر گفت بهرام را / که در چهارشنبه مکن کامه را
اگر زین بپیچی گزند آیدت / همان کار ناسودمند آیدت
یکی باغ بد در میان سپاه / ازین سوی و آن روی آوردگاه
بشد چهارشنبه هم از بامداد / بدان باغ کامروز باشیم شاد
ببردند بر مایه گسترد نی / می آورد و با رامشگران خوردنی
بیامد بدان باغ و می برکشید / چو با می ز تیره شب اندر کشید
طلایه بیامد به برموده گفت / که بهرام را می بیاست جفت
سپهدار از آن جنگیان شش هزار / ز لشکر گزین کرد گرد و سوار
فرستاده تا گرد بر گرد باغ / بگیرند گردنکشان بی چراغ
سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز رای جهانجوی و بازارشان
یلان سینه را گفت کای سرفراز / بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
پس آنگاه بهرام و ایزد گشسب / نشستند چون جنگجویان بر اسب
بدان رخنهٔ باغ بیرون شوند / گر دانست کاین سرکشان چون شوند
برآمد ز در نالهٔ کرّه نای / سپهبد بجنگ اندر آمد ز جای
بدان رخنهٔ باغ دیگر اندر شدند / سپه را یکایک همه برزدند
همی تاخت بهرام جنگی بدست / چنان چون بود مردم نیم مست
بجستند چو اندکی از دست اوی / بخون برد باران بر ... اوی
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد با پتک آهنگران
ازان باغ تا جای برموده شاه / تن بی سران بد فگنده براه
چو آمد بلشکرگه خویش باز / شبیخون بباید کردن فراز
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / سپهدار جنگی میان را ببست
سپهبد بران سوی لشکر کشید / ز ترکان طلایه کس او را ندید
چو آمد بنزدیکی شهر رزمگاه / دم نای سرغین برآمد ز راه
چو آواز خروش آمد از کرّه نای / بجستند ترکان جنگی ز جای
بیکبار یکی اندر آمد ده و چاشت / ز دست چپ و لشکر دست راست
یکی مرد گر را نداشت باز / شب تیره و خنجرها دراز
ز خنجر همی آتش افروختند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان جنگ آوران کم نماند / ز خون سنگها خرم جان نماند

گریزان همی گرد بهتر چو گرد ... دهان خشک لبها شده لاجورد
چنین تا سپیده دمان بر دمید ... شب تیره گون دامن اندر کشید

سخن اندر فرستادن برموده پیش شاه
بهرام و نکشت رسیدن بهرام

سپهدار ایران بترکان رسید ... خروشی چو شیر ژیان بر کشید
به برموده گفت ای گزیننده مرد ... تو کردی دلیران جنگی نبرد
نه مردی هنوز ای پسر کودکی ... روا باشد ار شیر ماده یکی
به دو شاه گفت ای گراینده شیر ... بخون ریختن چند باشی دلیر
نه هون پدران پیر شد روز جنگ ... چو دریا نهنگ و چو هامون پلنگ
نگاهی شد از خون مردان تو سیر ... بران بد که هستی تو درنده شیر
بریدی سر ساوه شاه ای پسر ... چو دو دست تا بود گردان سپهر
سپاهی بران گونه کردی تباه ... که بخشایش آرد همی هور و ماه
گریزانم و تو پس اندر دمان ... بیابی مرا تا نیابد زمان
اگر باز گردم بر تو بجنگ ... نگر من شوم کشته گر تو بجنگ
مکن بیشتر مغز بی دانشی ... بدین سان بود مهتر لشکری
من اکنون شوم سوی خرگاه خویش ... یکی باز جویم سر راه خویش
نویسم یکی نامه ای شهریار ... بران سان که باید برین روزگار
از ایدر و تنگ او در بدرد مرا ... ازین تا ختن در گریزد مرا
من آن بارگه را یکی بنده ام ... ال از مهتری پای برکنده ام
سر کینه و جنگ را دور کن ... بخوبی منش بر یکی سور کن
چو بشنید بهرام ازو باز گشت ... چو بادی بجای همی آورد گشت
چو از جنگ آن لشکر آسوده شد ... بلشکر که شاه برموده شد
همی گشت برگرد دشت نبرد ... ز ترس گران بار تن بازگرد
چو بر هم نهادند و انبوه گشت ... ببالای پیکین یکی کوه گشت
همانجای را نامدار ایران یل ... بدانجای خوانند بهرام تل
بسیچ سواران و چیزی کرد ... ز جایی که بد سوی آن یل کشید
یکی نامه بنوشت زی شهریار ... ز برموده و لشکری بیشمار
بگفت آنچه ما را چه آمد بروی ... ز ترکان و از شاه پرخاشجوی
وزان سوی خاقان در دژ نشست ... بانبوه اندیشگان در نشست
بگفتند اندر دژ اندر پی ... نداشت سامان جنگش بسی
چنین گفت از آن پس که در دشت جنگ ... نه بودنت در کار کردن درنگ
یلان سپه را بگفت تا سه هزار ... ازان رزمگه برگزیند سوار
جهاندار زیلان هنر این گرفت ... ازان جنگیان بر فشاندش بر آب
بفرمود تا هر که را یافتند ... بگردن زدن بیشتر بشتافتند
بگر نامدار آید از در برون ... چو بیند همه دشت چون رود خون
سپه بر در دژ بر پتیان سه روز ... چهارم چو بنمود گیتی فروز
بیامد فرستاد برموده را ... بران مرز و کشور ده و دوده را
که ای نامور شاه ترکان چین ... ز گیتی چرا کرده ای دور کین
کجا آن جهان جستن ساوه شاه ... کجا آن همه گنج و آن دستگاه
کجا آن همه تنبل و جادویی ... کز اکنون ازینسان برین یکسویی
همه شهر ترکان ورا بس نبود ... چو باب تو اندر جهان کس نبود
نشستی کنون در دژی چون زنان ... پر از خون دو دست بنج رزنان
کنون در باز کن و زنهار خواه ... بر شاه کشور مرا باز خواه
ز در گنج دینار بیرون فرست ... بگیتی نخورد آنکه زد های بست
اگر گنج داری تو کشوردار ... گر دینار خواهد ترا شهریار
بدرگاه شاهت بیابی منش ... که در شهر ایران گوا ای منم
ترا بر همه مهتران مه کنم ... از اندیشه و رای تو به کنم
وز ایدر و تنگ راز بیت زد بگو ... که دشمن شود جان تاریک تو
نداده کن این راز و دامن مکو ... چو کارت چنین گشت دری مجوی
وگر جنگ را بار داری یکی ... همان گنج دینار داری بسی

بزن کوس و آن کینها بازخواه — چو به خواهش نیک ناید سپاه
چو آمد فرستاده گفت این پیام — ببینید تخش پیام آن شه نیکنام

چنین داد پاسخ که او را بگوی — که راز جهان تا توانی مجوی
تو گستاخ گشتی بگیتی کمر — که بر بخی کردی بر آمد بر

به پیروزی اندر تو گستی مکن — که گر تو توی همت گیتی کهن
نداند کسی راز گردان سپهر — نه هرگز نماند با بینش چهر

ز مهتر نه خوبیست گردن فرکیا — مرا هم سپه بود هم پیل و کیا
دروغ از نمایست چرخ بلند — تو دل را مپرداخی اندر مبند

بزرم جهاندار بیدار مرد — که دیدی و را روز کار نبرد
زمین سم اسب ورا بنده بود — بر این فلک بینشن بو بنده بود

بیخت انکه او را نبایست جست — به پیچید از اندیشه نادرست
ز افسون هنرها که پنهان شود — همان دشمن از دو چندان شود

یکی انکه گفتی شمار سپاه — فزون تر بد از تابش هور و ماه
سپهکاران و پیلان چو تخم گیا — شد اندر دم برده اژدها

بدان گونه تا ن همچنین گریوز — خاقانی همی شاد و گیتی فروز
همی ترس از آن کین گراینده دهر — مگر زهر سازد ازین پای زهر

کسی را که خون ریختن پیشه گشت — دل دشمن از وی بر اندیشه گشت
بریزند خونش بران هم نشان — که او ریخت خون سپهر کشان

کر از بوم ترکان برآری دمار — همان کین نخواهند فرجام کار
نیایم همی پیش تو ناگمان — نترسم که بر من سپرآید جهان

همی بنده من یکی شهر باید — ابر بنده من کی شوم ایستوار
بجنگت نیایم همان بی سپاه — که دیوانه خواند مرا نیک خواه

اگر خواهم از شاه تو زینهار — چو نیکی بروی آیدم نیست عار
ازین پس در و بوم و گنج تراست — بدین نامور بوم رنج تراست

فرستاده آمد بگفت این پیام — ز پیغام بهرام شد شادکام
نشستند پس نامه سودمند — بنزدیک هرمزد شاه بلند

که خاقان چنین زینهاری شدست — از آن برتری سوی خواری شدست
چو نامه بیامد بنزدیک شاه — با بر اندر آورد فرخ کلاه

فرستاد و ایرانیان را بخواند — بران نامور تخت شاهی نشاند
بفرمود تا نامه بر خواندند — بخواننده بر گوهر افشاندند

بآزادگان گفت یزدان شناس — نیایش کنم پیش یزدان سپاس
که خاقان چنین کهتر ما بود — سپهبد بلند اختر ما بود

همی سپهر بچرخ فلک برفراخت — همی خویشتن شاه گیتی شناخت
که او پیش بر تر منش بنده — سپهبد نژادی و جوینده

چنان شد که بر ما کند آفرین — سپهدار و سالار ترکان چین
سپاس از خداوند خورشید و ماه — که او داد برتری و پیشگاه

شما هم بیزدان نیایش کنید — همه نیکویی در فزایش کنید
فرستاده ترک را پیش خواند — بخوبی فراوان سخنها براند

گرخواست تا گوهر شاهوار — یکی باره و جامه شهریار
بپیشامی بدان بارگی بد بزر — بهر مهره در نشانده گهر

فرستاده را نیز دینار داد — یکی بدره و چیز بسیار داد
چو خلعت برین گونه آورد پیش — ورا مهتر پهلوانان شمرد

بفرمود پس تا بیامد دبیر — نشستند بر نامه و بر حریر
که خاقان بر مودده باید نشست — بدان مرز در زینهار منشست

بدین مهر و منشور یزدان گواست — که ماند کانیم و او باد راست
جهانجوی را نیز پاسخ نبشت — بدان آرزو نامه چون بهشت

بدو گفت بر مودده را با سپاه — کسی کن بخوبی بدین بارگاه
غنیمت که از لشکرش یافتی — بدان بنده کی نیز بشتافتی

بدر که فرستیم تا انکه اندر خورست — ترا کرد کار جهان یاورست
ابکه کن بجایی که دشمن بود — اگر دشمنی را نشیمن بود

بگیرد کمند اندر آید بپیش هنوز / چنین اختر و فال گیتی فروز
گرامید و نکه لشکر فزون بایدت / فزونی بود رنج بفزایدت
بدین نامه در نام ایشان بیار / ز گنجی که دیدند پاینده بر
سپاه ترا مرزبانی دهم / ترا افسر پهلوانی دهم
چو نامه بیامد بر پهلوان / دل نامور پهلوان شد جوان
از آن نامه اندر شگفتی بماند / فرستاده و ایرانیان را بخواند
همان خلعت شاه پیش آورید / بر او آفرین کرد هر کس که دید
سخنهاء ایرانیان هرچه بود / بدان نامه اندر بدیشان نمود
از ایوان برآمد یکی آفرین / که گیتی بجنبید روی زمین
همان نامه نامور زینهار / که برموده را داده بد شهریار
بدان دژ فرستاد نزدیک اوی / درخشنده شد جان تاریک اوی
فرود آمد از باره آن نامدار / بسی آفرین خواند بر شهریار
همه خواسته هرچه بد در حصار / ببخشید چیزی که آمد بکار
فرود آمد از دز سرافراز گرد / بر اسب بزد اندر آمد چو گرد
همیرفت با لشکر از دز براه / بکرد آنچه بهرام یکه رانگاه
چو بشنید بهرام کآمد پیش / اگر چند شاهی بجنگ آمدش
فرستاد و او را پیاده براه / بیاورد بر پایه پیش سپاه
چنین گفت برموده او را که من / سرافراز بودم بهر انجمن
چنین بد منش زینهاری شدم / از ایران بتندی بخواری شدم
بدین روز هم پیشتی خویش منش / که پیش من آوردی آن بدکنش
کنون یافتم نامه زینهار / همیرفت خواهم بر شهریار
مگر با من او چون برادر شود / بد و دار بر من سبک تر شود
ترا با من اکنون چه کارست تیز / بردم ترا بخت و آرام خیز
برآشفت بهرام و شد پر ز خشم / ز گفتار برموده آمد بخشم
بشیر لیش یک تازیانه بزد / بران سان که از نازیانه بزد
ببستند هم در زمان پای او / یکی تنگ خرگاه شد جای او
چو خراد برزین چنین دید گفت / کزین پهلوانی خرد نیست جفت
بیامد بنزد دبیر بزرگ / بدو گفت کین پهلوان سترگ
بیک لشکر از این بد اندر خورد / از ایرا کسی را بکس نشمرد
بیامدش گفت گرین کار به نیست / ورا نیز از خشم بیاره نیست
بنزدیک بهرام رفتند گرد / دهانرا براز پند و رخ لاجورد
بگفتند کین رنج را دی مباد / سپهبد ناموری آتش مباد
چو بشنید بهرام کان بود زشت / بآب اندر افکند شد خشک خشت
پشیمان شد و بند ازو برگرفت / ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستادش اسپی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک اوی / که روشن کند جان تاریک اوی
همی بود تا او همی راه جست / یکی تیز تک بارگی برنشست
سپهبد همی راند تا او براه / بدو بد ازانکه تازه شد روی ماه
بهنگام بدرود کردنش گفت / که از ارزداری زمین در نهفت
گرت هست با شاه ایران نکوی / نباید ترا زان سخن رنگ و بوی
بدو گفت خاقان که مارا که / ز بخت و کردیم یزدان بلی
ز من نزد نامم که بر هر کسی / سخنها همی راند خواهم بسی
اگر شهریار توزین آگهی / بیاید بزیبد برو بر سپهی
خرابند کردن کردنده کرد / نگویم که با من چنین بنده کرد
ز گفتار او گشت بهرام زرد / بپیچید و خشم از دلش بیکرد
چنین داد پاسخ که آمد نشان / ز گفتار آن نامور سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار / چو کاری برآید بد روزگار
چو ایمن بتو دل بیاراستم / ز گیتی ترا نیکویی خواستم
یکی این نامه کردم شاه جهان / یکی عیب تو داشتم در نهان
بدو گفت خاقان که چون درگذشت / گذشته سخنها همی باد گشت

ولیکن چو در جنگ جواری بود / اگر آشتی بر دو باری بود
تراخشم با آشتی گر یکی است / خرد [illegible] بی گمان تر و او اندکیست

چو سالار راه خداوند پوش / بگیرد دانش بد اندیش پیش
همان راه بر داران بیاید سپرد / ز دل مهتر کیمیا باید سپرد

سخن گر بیفزای اکنون رواست / که این بد که شد گشت یا یا درست
ز خاقان چو بشنید بهرام گفت / که بند اشتم کین بماند نهفت

کنون زان کلا کم نباید زیان / بپوشم بر و جادر بر ایشان
تو آنجا رسی هر چه خواهی بگوی / کزان هم نگاید مرا آب روی

بدو گفت خاقان که هر شد یار / که از نیک و بد برنگیرد شمار
به گردن بنده فامش بود / جهان جان تو او را که پیش بود

واده و پیوند ترا بیکال / اگر نیکخواهی بود گرهمال
ترا نامه نیز اکنون خواند و سنگ / دران شاه ایران و منوچهر تنگ

چو بشنید بهرام شد زرد روی / نگه کرد خراد برزین بروی
بترسید ازان تیر خونخوار گرد / که او را زیاد اندر آرد بگرد

بهرام گفت ای سپهدار شاه / بخور خشم و سپه باز گردان ز راه
که خاقان همی راست گوید سخن / تو بیهوش اندیشه بد مکن

سخن گر زفتی برین گونه برد / ورا او تر آهستی دل بدرد
ورا گفت خاقان که این مایگی / سزد بی بدر گر بگردم کهن

ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود / سرش پر زگرد و دلش پر ز دود
همه بد سگالید و ناخوش شناخت / بکژی و نامردی سپر فراخت

بهی از شهنشاه تر پاییم / مراد بود تنها بگردانیم
ز کرد و گمان او همان گشت / نه جوینده و بد سگال منست

هشیوار و آهسته و بازاد / بسی نامه بر داد از دیاد
بجان سپر شاه ایران سپاه / کز ایدر کنون باز گردی براه

بپاسخ بیفزای و بد خوی / بگوی سخن هنر تا کنون
چو بشنید بهرام از و گشت باز / نگر که آمد سپری جنگ ساز

چو خراد برزین و ان کژ دل / دبیر بزرگ و دگر موبدان
هم اکنون از ایدر بدرگه روید / بکوشید و با باد همبر شوید

برو در بپیوند تا خواسته / چو بایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر بهراس / ز شبگیر تا شب گذشته بباش

که شد بسی نامها از شمار / نبشته شد هم بفرجام کار
بدز در بند راه ازان خواسته / گذشته بر و سال نو کاسته

ز هنگام ارجاسب و افراسیاب / زدینار و گوهر که خیزد ز آب
همان تیر چیزی که کانی تو بود / کجا رستنش آسمانی بود

همه گنج اندر آواز بود / کجا نام او در جهان باره بود
ز چیز سیاوش نخستین نگر / بهر مهره در نشانده گهر

همان گوشوارش که اندر جهان / کسی آن ندید از کهان و مهان
که کیخسرو او را به لهراسب داد / که لهراسب اندر بگشتاسب داد

که ارجاسب او را بدر در نهاد / که هنگام انکس ندارد بیاد
شمارش ندانست کس در جهان / ستاره شناسان و فرخ مهان

بخشند یک یک همه خواسته / که بود اندران گنج آراسته
بیاید همه خواسته گرد کرد / که بد در دز و هم بدشت نبرد

بیاید همه خواسته گرد کرد / که بد در دز و هم بدست برزد
ازان خواسته بود دو گوشوار / دو موزه بد و در و گوهر نگار

همان گوشه راز بر و یافت / بگوهر سر موشه برتافته
دو بر دیانی همان زربفت / بخشند هر یک بمن بود جفت

سپهبد زکین و کند آوری / بنو داد که از چین داوری
دو بر دیانی بیک سو نهاد / دو موزه بنامه بکرد آنچه باید

بنو بود ازان هنر باز کرب / گرتا با سواران نشسته براب
ز لشکر گزین کرده ام ده هزار / کجا او رود تا در شهریار

فرستادن بهرام خاقان را
بدرگاه هرمز با سپه ایرانیان

ز خاقان شنیر خواهشی کار دان — سپهدار ... بر ساده ...
سواران برفتند خاقان به پیش — همی راند با نامداران خویش

چو خاقان بیامد بنزدیک شاه — اباگنج با زر و سیم و سپاه
چو بشنید شاه جهان برنشست — بسر بر یکی تاج و گرزی بدست

بیامد چنین تا در گه بپید — ز دیهیم چون روی خاقان ندید
همی بود تا خویش بیند براه — فرود آمد او همچنین با سپاه

چنیدش ... بر کرده از پیش اوی — بد اندیشه شد زان سخن ناجوی
پس آنگاه خاقان جان هم برست — بپرسید و را پیش ایزدگشسب

فرود آمد از اسپ خاقان چمان — بیامد بر شاه ایران دمان
دزنگی بجد تا جهاندار شاه — نشست از بر تازی اسپ سیاه

شهنشاه اسپ نگاور براند — چه پیش تا او زمانی بماند
چو خاقان برفت از در شهریار — عنانش گرفت آن زمان پرده دار

پیاده شد از اسپ پرموده زود — بران کهتری جاودانه نمود
خرامان بیامد بنزدیک تخت — فراوان شهنشاه بنواخت سخت

بپرسید بنشاندش پیش خویش — همی شد ز جان بداندیش خویش
سزاوار او جایگه جستند — یکی حجره ایوان بپرداختند

براندند چیزی که شایسته بود — چمان پیش پرموده بایسته بود
به را بنزدیک او جای کرد — دبیری بدان کار برپای کرد

چو آگه شد از کار آن خواسته — گرانمایه پرموده آراسته
ببیدان فرستاد تا بیجان — برد بار پرمایه با ساربان

چو پرموده پرموده از رنج راه — بلشکر یکی سور فرمود شاه
چو خاقان به پیش جهاندار شاه — نشست از بر خوان بران بارگاه

چو پرموده با یاران اشتران — بهشت اندر اندر بیش گران
کسی برگرفت از کشنده بکار — بیک روز من دو ده هزار

دگر روز هم بامدادان پگاه — بخوان نزمی آورد بنشست شاه
زمیدان ببردند پنج هزار — همان تخت تنگ بر بست مردان کار

از آورده صد گنج شد ساخته — دل شاه و از آن کار بدرا خت
یکی تخت جامه بپرموده شاه — که آنجا بیاید بپیش سپاه

جهان پرگهر گو سوار دگر — که گیتی همه زر بود و گهر
یکی آفرین خواست از بزمگاه — که پیروز باد این جهاندار شاه

بایزد گشسب آن زمان شاه گفت — که با او بدان آشکار و نهفت
که چون بینی آن کار چوبینه را — بردی بپای آورد کینه را

چنین گفت ایزدگشسب دبیر — که ای شاه روشن دل یادگیر
نبودی که بایانش چو بینی بود — جهاندار که خوانش نو آیین بود

زیکی او شاه شد بدگمان — روانش بر اندیشه شد بدگمان
بیوتی بیابد همانگه سترک — یکی نامه از نامه دار بزرگ

که شاه جهان جاودان شاد زی — سر و تاج او بنده را یاد باد
جهاندار کرده بیابانی زدو بود — همان مهره از گوهر با بود

جهان گو سوار سپاه و خنش برد — گزو یاد کار رست مارا خرد
ازین جایگه ... برگرفت — چو او رنج دید این نباشد شگفت

ز شاهک بپرسید پس ناجوی — گزین هرچه دیدی بگایک بگوی
سخن گفت شاهک برین هم نشان — بر آشفت از آن شاه گردنکشان

هم اندر زمان گفت چوبینه را — همی کم کند سپه بر آرد بماه
یکی آنکه خاقان چنین راند — بران کو که از گوهر بد سزد

دگر آنکه چوبینه سوارش بکار — نیامد بکار رشد یکی شهریار
همه رنج از وی پسر باد گشت — همه داد و دانش بیاد کشت

بخاقان چنین گفت کز مهر تو — بود ...
بموده و خود تا در ... — بیفشاندان زلف بست سیاه

بگفت آنکه بهرام یل را رسید / شد از درد گریان کسی کان شنید
همه چین برو زار گریان شدند / بی آتش از درد بریان شدند
ازان آگهی شد دلش پر ز درد / دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
ازان کار او در شگفتی بماند / جهاندیده کارها همه پیش خواند
یکایک همه کار او باز جست / همی جست تا بر که گردد درست
قلون را بتوران دو فرزند بود / ز هر گونه خویش و پیوند بود
چو داننده شد آتشی بر فروخت / سرای و همه برزن او بسوخت
وزان پس چو نوبت بخاتون رسید / ز پرده بکیوش بیرون کشید
بایوان کشید آن همه گنج اوی / بکرد از بنه یاد ازان رنج اوی
فرستاد هر سو هیونان مست / نیامدش خراد برزین بجست
همه هر که در چین ورا بنده بود / بپوشیدشان جامها کبود
پیکجند با سوک بهرام بود / که خاقان ازان کار بدنام بود

گریختن خراد برزین و رفتن پیش خسرو

چو خراد برزین بخسرو رسید / بگفت آن کجا کرد و دید و شنید
دل شاه پرویز ازان شاد گشت / گران بکنش دشمن آزاد گشت
ز درویش بخشید چندی درم / ز پوشیدنیها و از بیش و کم
بهر پادشاهی و خود کامه‌ای / نبشتند هر پهلوی نامه‌ای
بر دارای دارنده یزدان چه کرد / ز دشمن چگونه بر آورد گرد
بغفور یکی نامه بنبشت شاه / چنان چون بود در خور پیشگاه
بیک هفته مجلس بیاراستند / بهر برزنی رود و می خواستند
باتشکده هم فرستاد چیز / بدان موبدان خلعت افکند نیز
بخراد برزین چنین گفت شاه / که زیبد ترا داد تخت و کلاه
دعا نیز ازو گوهر شهر هوا / بها کند دینار چون صد هزار
بپیروز بخت گنجور در پای او / بدین گونه تا تنگ شد جای او
بدو گفت هر کس که پیچد ز شاه / شود روز روشن برو بر سیاه
چو بهرام باشد بدشت نبرد / کزو پیر ترکی بر آورد گرد
همه موبدان خواندند آفرین / که بی تو مبیناد کهتر زمین
چو بهرام بادا که با مهر تو / نخواهد که رخشان کند چهر تو
وزان پس چو خاقان بپرداخت دل / ز خون شد همه کشور چین چو گل
چنین گفت یک روز گرم دست / نباید مگر کار ناهتنه دست
بدان نامداری که بهرام بود / فراز و همه رامش و کام بود
کنون من ز کمها آن نامدار / جدا باز ماندم چنین مست و خوار
نکوهش کند هر که این بشنود / ازین پس سوگند من بگرود
بخوردم غم خود و فرزند اوی / نه اندیشه از خویش و پیوند اوی
چو با ما بفرزند پیوسته بود / بمهر و خرد جان او بسته بود
بفرمود تا شد برادرش پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش
که کشتن بهرام با یل آیین / خداوند این شاه بخوان آفرین
بدو گفت کاین من خود جگر خسته‌ام / برین سوگ تا زنده‌ام بسته‌ام
بخون روی کشور بشستم ز کین / همه شهر نفرین بدو آفرین
گرین درد هر چند کین آورم / وگر آسمان بر زمین آورم
ز فرمان یزدان کسی نگذرد / چنان داند آنکس که دارد خرد
فراوان ازان ماند بر آن کو نبود / همه تنبل و دیو وارونه بود
بران زینهارم که گفتم سخن / بدان عهد و پیمان نهادیم بن
سوی گردیه نامه‌ای بر خدا / کای پاک دامن زن پارسا
همه راستی و همه مردمی / سرشتت فزونی و دور از کمی
ز کار تو اندیشه کردم دراز / نشسته خود با ورهی برا ز
به از من ندیدم ترا کدخدای / ببالای این خانه مارا بپای
بدارم ترا همچو جان و تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
ازین پس ترا تا چه آیدت رای / روشن روانت خرد رهنمای

فرود آیران بر خاقان شاه گرد | مر آن زن بنالید و آگاه کن
همی گفت بر سان غم بسته برد | بیامد بر او پرسش یاران برد

جهانجوی با نامور رام شد | بر ژنده پیل کمها بهرام شد
بگفت آنچه خاقان بدو گفته بود | که از کین آن کشته آشفته بود

از ان پس چنین گفت کای نیکزاد | ببندید و بر کار گرد روان
شما را ازین مرز بسیار باد | وفا داور و داد کرد ایزد یاد

بپیوند و از پند نیکو سخن | چو از تو جدا شد روان کار کهن
زبانی و از ما سپاسی زن | که هم غمگسارست و هم رای زن

جوان گفت وین باکه اکنون شنید | نگفتار او خاست بر کوهه ید
وز ایدر چو برخواند آن نامه را | سخنها ز خاقان خود کامه را

خرد را چو باد آتش انباز کرد | دل دیو را نامه را باز کرد
همه گفت کین نامه برخوانده‌ام | خرد را بر خویش بنشانده‌ام

جهان کرد خاقان کرا نام کشته | جهاندیده و پیشکاران گشته
همه باد روشن جهان پیش من | که چو من بجوید همی کین من

دل او ز پیکار چیره بیاد | امید جهان زو گسسته مباد
کنون چون نشستیم با یکدگر | بخوانیم نامه همه سر بسر

جوان گو بزرگست و دانا و خود | یکایک چنین کار ما بکرد
کنون دو دیده را پیش بر سیاست | ز هنگامه تا این سخن گفتن است

مرا خود با ایران شدن روی نیست | زن پاکی بتر از سوی کاست
اگر من چنین بود ایم همراه | بگوییم بر آن خردمند شاه

همه پاک شوم هر چه باید شنید | بگویند کان تاج آمد پدید
بگوییم یکایک بنام درون | چو آید بنزدیک او رهنمون

کنون از پدر یادگاری خرام | بخاقان بگوی که داد پیام
فراوان ز پیشاوری دیده داد | جهاندیده از مرد برگشت شد

وز ایدر جوان و خردمند زن | بآرام بنشست با رای زن
چنین گفت کامد یکی نو سخن | که جاوید بر دل بگردد کهن

جهاندار خاقان بیاید است | سخنها و مادر چنین خواسته است
ازین خیت آمد بزرگست و شاه | دلیر و خداوند توران سپاه

و لیکن چو باشد کی از دیرباز | بگو شد که خویشی بود در میان
نپیوند و از بند آن روزگار | غم و رنج ایشان بجز جام کار

مرا تا بسیاوش از افراسیاب | جز بر جویی از آن تیش آفتاب
سر خویش داد از بخشش مباد | جوانی که چون او ز مادر نزاد

جهان تیز بود پیمبر چو کرد | از ایران و توران برآورد گرد
چه سازید تا ماز بر کار نما | با ایران بریم این سخن داستان

بگفتم و بی من نامه اکرده‌ام | هم از پیش تباه این خورده‌ام
که بر شاه پیدا کند کار ما | بگوید بد و رنج و تیمار ما

همیرو بی یزدان جهاو بشنود | بدین چوب گشتار من بگروید
همه گفت هر کس که با تو یکیست | با ایران و چین بخت ورنا تو کیست

بجایند کوه آهن ز جای | جدا از برادری تو بی رهنمای
ز مرد خردمند بیدار تر | ز دیهوم دانند هشیار تر

چو بشنید از ایشان عرض با کلام | درم داد و او را پدید ننماند
بیامد سپه سربسر جنگجوی | هزاران وصد دشت یل برگرد

گزیدار هم سواری بهنگام کار | بزرگ گاشته ی مراد کار نا
درم داد و آمد سوی خانه باز | چنین گفت با لشکری کار ساز

همه هر کس کرده بیداد و دولت بکیب | بحید بر اند فراز و نشیب
نترسید ما ایچ و مردم کشان | که از بخت باشد بد و بر نشان

ز توران عیب چیم و بی نیست | میان بزرگان چنین ستاو جواد
همی رفت خواهم چو تیره شود | سر دشمن از خواب خیره شود

از آن اسب فترس حرارند تنگ | اگر از ختنان ... آید جنگ
کز من ... | بیابند با گرزهای گران

همه جان یکایک بکف برنهید
باواز گفتیم ما کهتریم
یلان سپینود و مهر ایزد گشسب
چو صبح از سپهر چرخ بر زد سنان
همانگه سوی کاوران شد بدست
برافگند پرمایه برگستوان
ز لشکر بسی زینهاری شدند
سپاهی دلاور بایران کشید
از این ننگ تا جاودان بر درست
سپهبد از چنین کاین سخنها شنید
بدو گفت بشتاب و برکش سپاه
ز ایشان نداند کسی راه ما
دگر هیچ سازد کسی با تو جنگ
بیامد سپهدار با شش هزار
از ایشان بدل برنگردد بجز باد
سلیح برادر بپوشید زن
به پیش سپاه اندر آمد بزرگ
که با او مرا هست چندی سخن
چو بشنید آواز او را بزرگ
یلان تا تو باشی و را باد کار
مرا گفت بشتاب و او را بگوی
مرا بود هم مادر و هم پدر
کرم از در شوی یابی بگوی
یکی نیزه زد بر کمربند اوی
سراسر همه دشت شد رود خون

اگر لشکر آید همه بد بود هیر
ز رای و ز فرمان تو نگذریم
نشستند با نامداران بر اسب
بر آورد خورشید زرین عنان
شتر خواست تا پیش او بر نشست
ابا جوشن و گرز و تیغ گران
بنزدیک خاقان بیاری شدند

وگر برچنین روشان هست رای
برین برنهادند و برخاستند
همی گفت هر کس که گردان بنام
برآمد برین گردیه با سپاه
گزین کرد از آن اشتران ده هزار
همیراند چون باد لشکر براه
برادر بیامد بنزدیک اوی

رفتن گردیه خواهر بهرام با لشکر بجانب ایران و فرستادن خاقان لشکر خود بجنگ روم و هزیمت شدن لشکر خاقان

بگه کن که لشکر کجا شد براه
مگر نشکنی عهد بدخواه ما
تو مردی کن و دور باش از درنگ
گزیده ز ترکان جنگی سوار
ز لشکر سوی ساربان شد چو باد
نشست از بر باره‌ی کام زن
که خاقان و را خواندی تیر ترک
جدا از تو چه اندر روز کارکمن
بران اسب جنگی چو شیر سترگ
ز بهرام یلان گزیده سوار
که گرز اژدها گفتم دیری تو روی
کنون روز کاری وی آمد بسر
همانا مرا خود پسندی تو شوی
که یکدشت خفتان و بیوندای
یکی بی سر و دیگری مغز کوفته

بدیشان رسی هیچ تندی مکن
بگوی سخن گوی و بنواز شان
از ایشان یکی کردستان کن بره
بروز چهارم بدیشان رسید
یکایک همه از پس پشت کرد
دو لشکر برابر کشیدند صف
چنین گفت کان خواهر کشته شاه
بدو گفت گردیه کاینک منم
شگفت آمدش گفت خاقان چنین
همی گفت باداش آن نیکویی
بدو گفت بهرام را دیده‌ای
کنون من ترا آزمایش کنم
بگفت این و زاپس برانگیخت اسپ
یلان سپینه با آن گزیده سپاه
دو فرسنگ لشکر همی راند پس

اندر آمد بجنبید یکی بی‌زیانی
همه جنگ چین را بپای ایستند
برآن زنده و چینیان شاد کام
روان کرد لشکر بران قلبگاه
یلان تا همه بر نهادند بار
درخشنده روز و شبان سیاه
که ای نامور مهتر نامجوی
بسی زینهاری برما رسید
بخندید همی کشور و لشکرت
شد از خشم رنگ رخش ناپدید
نخستین فراز آمد شیرین سخن
بمردانگی سپهر براوازشان
که گردد زمین همچو پر تذرو
زن شیر دل چون بدیشان رسید
بیامد که گرد جایی بزد
همه جان خود برنهاده بکف
کجا باشد اندر میان سپاه
که بر شیر درنده اسب افگنم
ترا کرد ایزد با دشاهی کوبنا
بجا آورم چون سخن بشنوی
سواری و رزمش پسندیده‌ای
یکی سوی رزمت نمایش کنم
پس او دمید تا خدای ایزد گشسب
برانگیخت اسب اندران رزمگاه
برا سپاه بماندند سالار گیان

سپه لشکر چین بهم برشکست   بسی کشته افکند و چندی بخست
چو بهرام زو شد سوی ایران کشید   بر شهر با ایران دلیران کشید

بروز چهارم با آموی شد   ندیدی زنی کو چنان جوی شد
با آموی بنشست و یکچند بود   دلش اندرون با داور بیا فزود

یکی نامه سوی برادر بداد   نوشت و زهر کارش آگاه کرد
نخستین سخن گوی بهرام کرد   بتیمار و درد برادر ببرد

که او مرا مرد بسیار باد   روان وی از ما بی آزار باد
دگر گفت با شهریار بلند   بگوی آنچه از من شنیدی گزند

پس ما بیاید سپاهی گران   همه نامداران و جنگاوران
بدان کو نه برکاشتم شان ز رزم   که نه رزم باید از این پس نه بزم

بسی نامور مهتران با منند   بباید که آید بدیشان گزند
گذشتیم با آموی تا تخم   بیارد همی اختر و زخم

وز آن پس بیارام بنشست شاه   چو برخاست بهرام جنگی ز راه
نه ز پیران بزرگان کسی کین بجوی   که با او برون اندر آورد روی

به دستور با کینه یک روز گفت   که اندیشه تا کی بود در نهفت
کشیده بد هر زمان پیش جم   همی کینه داد او بود خویش هم

چو بر وی بشن روانم بر از خون بود   همی پادشاهی کنم چون بود
نهادند خوان و می چند خورد   همان روز بندوی را بند کرد

وز آن پس چنین گفت با رهنمای   که او را هم اکنون ببر دست و پای
بریدند و هم در زمان او بمرد   بر از خون روانش بخسرو سپرد

وز آن پس سوی خراسان کسی   فرستاد و اندرز گردش بسی
بدو گفت با کس مجنبان زبان   از ایدر برو تا در مرزبان

بگستهم گوی آنچه گوید بیای   چو این نامه را بخوانی بیای
فرستاده چون در خراسان رسید   بنزدیک مرد تن آسان رسید

بگفت آنچه فرمان پرویز بود   که شاهی جوان بود و خونریز بود
چو گستهم بشنید لشکر براند   پراگنده لشکر همه باز خواند

چنین تا بشهر بزرگان رسید   ببازی و املاک گرگان رسید
شنید آنکه شد شاه ایران درشت   برادرش را او بسی کشت

چو بشنید گستهم یلانی بکند   فرود آمد از پشت اسب سمند
همه جامه و پهلوی کرد چاک   خروشان ابر بر همی ریخت خاک

بدانست کو را چه آمد ز شاه   بکین برگرد خواهد سپاه
خروشان از آنجایگه بازگشت   تو گفتی که با باد انباز گشت

سپه را براکند و کرد انجمن   همی تاخت تا بیشه نارون
چو نزدیکی کوه آمل رسید   سپه را بدان بیشه اندر کشید

همی برد هر سوی تا ختن   بدان تا ختن بود کین آختن
بهر سو که بیکار مردم بدند   بیابان همه بند او داشتند

بجایی که لشکر شاه بود   که گستهم از آن لشکر آباد بود
همی بر سپه ایشان فزود آمدی   سپه را یکایک بهم بر زدی

وز آن پس چو گردی شده نزد شاه   بگفت آن کجا خواهرش با سپاه
بدان مرزبانان خاقان چه کرد   که در مرز از ایشان برآورد گرد

وز این روی گستهم ننشسته بر   که بهرام یل را برآمد قفیز
همان کرد به با سپاهی بزرگ   برفت او بر نامداری سترگ

پس او سپاهی بیاید بکین   چه کرد او بدان نامداران چنین
بدیده شدن را سپه بر نشاند   وزان بیشه چون باد لشکر براند

چو آگاه شد گردیه رفت پیش   از آموی با نامداران خویش
چو گستهم دید آن سپه را براه   برانگیخت اسب از میان سپاه

بیامد بر گردیه پر ز درد   فراوان ز بهرام تیمار خورد
همان درد بندوی با او بگفت   همی با پشنین خون مژگان برفت

از آن سینه رادمرد ...   ز درد آمد از دور گریان ...
بگفت آنکه بندوی را شهریار   تبه کرد و بد شد مرا روزگار

و کرد

که گیتی ز انده خواهرش زاده بود
نه از بهرام تن بخون داده بود

بتارک برآورده را داشتی
روان پیش خاکش فدا داشتی

نخستین ز تن دست و پایش برید
بدان سان که از کوه او بر نهید

بدو جیست اکنون شمارا امید
که او کمتر از تیز مه باربید

با همگنان شان بیزدان کند
بشهر اندرون گوشت ارزان کند

جو از دور بیند یلان بینه را
برا شوید و نو کند کینه را

به سالار بودی تو بهرام را
ازو یافتی در جهان کام را

ازو هر کو دانش به هنر به
کلوی و راد شنه تیز بر

کرا یدر بباشید با ما بهم
زنیم اندرین رای بر بیش و کم

همی رفت ازو هر که بشنید پند
همی جست هر یک ز راه گزند

بگوی ز گستهم یل حال شاه
توانگر سپهبد سری با سپاه

بدو گفت شوهی کز ایران بود
ازو تخت ماند دایران بود

جهان پیشه اورا بگستهم داد
دلاور کوی بود خسرو نژاد

همه داشتش جون یکی تازه سیب
که اندر بلندی ندیدی نشیب

سپاهی که از نزد خسرو شدی
بروز کار کهن نو شدی

هر آنکه که دیدی شکست سپاه
گوانرا همی داشتی در پناه

چنین تا برآمد برین چند گاه
ز گستهم بر درد شد جان شاه

برآشفت و روزی بگردوی گفت
که گستهم با کردیه گشت جفت

شوی او شد آن بزرگ انجمن
بدانم که او بود شان رای زن

ز ابل کس آمد ز کار آگهان
همه فاش کردی که بودی نهان

یکی گفت ازین گونه تا تیره گشت
ز دیدار چشم یلان خیره گشت

چو سازندگان شمع وی خواستند
همه کاخ او را بیاراستند

بدو گفت از ایدر فراوان سپاه
بابل فرستاده ام کینه خواه

همیرفت گردوی خسرو بهم
همیرفت هر گونه از بیش و کم

ز بیگانه مردم بپرداخت جای
نشست از بر تخت با رهنمای

همه خسته و بسته باز آمدند
پر از ناله و بانگ از آمدند

کنون رای ما را بدین در گیست
گزان رای با تاج و تخت اندکیست

کنون چاره نیست نزدیک من
بگوی این سخن بر سر انجمن

سوی گردیه نامه باید نبشت
چو جوینی بر از می بباغ بهشت

که تا تو همی دوستداری کنی
بهر کار هر جای یاری کنی

بر آمد برین روزگار دراز
زبان از دم هیچ بگشا دراز

کنون روزگار سخن گفتنست
که گردوی ما را بجای تنست

مگر تا جگونه کنی چارهٔ
گزان کم شود زشت بیچارهٔ

که گستهم را زیر چنگ آوری
دل و جان ما بی جنگ آوری

چو این کرده باشی سپاه ترا
همان در جهان نیکخواه ترا

کسی را که خواهی دهم کشوری
که گردد بران کشور اندر سری

نو آیین بگوی ز دین ما
سر آورده با سیه همه کین ما

برین بر خورم چند سوگند نیز
فزایم برین بند با بند نیز

اگر بیچم این دل ز سوگند من
مباد از من شاد پیوند من

بدو گفت گردوی توشه بدی
چو خورشید در برج خوشه بدی

تو دانی که من جان و فرزند خویش
بر و بوم آباد و پیوند خویش

بجای سر تو ندارم بچیز
گرت چیز بار چند ست نیز

بدین کس فرستم بنزدیک اوی
درخشان کنم جان تاریک اوی

یکی رقعه خواهم بر و مهر شاه
بمان خط او جون درخشنده ماه

نخواهم فرستم زن خویش را
کنم دور ازین در بد اندیش را

که جونین سخن نیست بیگار زن
بویژه زنی کو بود رای زن

برین نیز هر جونکه هست بکرم
پیام تو باید که بر خواهرم

برآید بکام تو این کار زود
برین بیش و کم بر نباید فزود

چو بشنید خسرو بدان شاد گشت
همه رنجها بر دلش باد گشت

هم آنگه ز گنجور قرطاس خواست
ز مشک سیه سوده انقاس خواست

یکی نامه بنوشت چون بوستان
چو برگشت عنوان آن نامه خشک
یکی نامه بنوشت گردوی نیز
که بخشایش آرادی و آن نکوی
گر او رفت ما از پس او رویم
ز گفتار او هیچگونه نگرد
زن چاره گر بسته آن نامه را
از و کرد دیده چو خون هم بهار
بر آن نامه اختوی با خط شاه
بخندید و گفت این سخن را بریخ
چو بکشاد لب را و پیمان ببست
چو شب تیره شد روشنایی بگشت
ازین مردمان نیز یار اند
بکوشید بسیار با مرد مست
بشهر اندرون بانگ و فریاد خاست
شب تیره ایرانیان را بخواند
همه پیرکنان آفرین خواندند
سر نامه کرد آفرین از نخست
چو آن نامه نزدیک خسرو رسید
پراکنده گشت آن سپاه سترگ
یکی نامه بر سان از خاک چین
فرستاده آمد بر زن چو گرد
بر او آمد و خواند روزی بداد
چو آمد به نزدیکی شهر باید
بزه چون به درگاه شد یار یافت

گل بوستان چون رخ دوستان
بنهادند مهر روی بر روی مشک
بگفت اندر و بند بسیار چیز
مبادا پشیمانی آن گفت گوی
چو داد خدای جهان بگرویم
چو گردی شود تخت ما روی زرد
شنیدان سخنها چو خود کامه بود
همان رنج بد از بوی رنگ و نگار
نهانی بدو داد و بنمود راه
ندارد کسی کش بود یار رنج
گرفت از همان دست ایشان به دست

پر از عهد و پیمان و سوگندها
بگیتی مرا نام پرویز شاه
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
هر آنکس که جانش ندارد خرد
چو جفت من آید به نزدیک تو
نهاد آن خط خسرو اندر میان
همی تاخت بر پشت ... ان
ز بهرام چندی سخن راند نیز
جوان شیر زن نامه شاه دید
بخواند آن خط شاه بی رنج تن
همان رنج تن را بر خویش خواند

کشته شدن گستهم به دست گردیه

سر انجام گویا زبانش ببست
بهر برزنی آتش و باد خاست
سخنها آن کشته چندی براند
بر آن نامه بر گوهر افشاند
بر آنکس که او کینه از دل بشست
از آن زن ورای دی تو رسید
به تخت جهاندار شاه بزرگ
بخشنده و کرده چند آفرین
سخنها خسرو همه یاد کرد

سپهبد بتاریکی اندر بمرد
چو آواز بشنید ناپاک زن
پس آن نامه شاه بنمود شاخ
دوات و قلم خواست بانوی زن
نشستم کنون تا چه فرمان دهی
دگر گفت کاری که فرمود شاه
فرستاده خواست شیرین زبان
گرانمایه زن را بدرگاه خواند
ز ان شه از آن نامه شهریار

رسیدن بدرگاه خسرو
بخواهش شدن خسرو
او را

ز مهر گوهر و لابه و بندها
بنهادند بر مهر مشک سیاه
همه ده ده و بوم بد نام کرد
کم و بیش کارها بنگرد
درخشان کند رای تاریک تو
بپیچید بر نامه اربان
فرستاده زن بود نیک زن
همی آب مژگان بر افشاندند
تو گویی بر روی زمین ماه دید
نهان داشت زان نامداران سخن
به نزدیکی خواهر بر نشاندند
لب شوی بگرفت تا کو مست
به بالین آن نامدار آمدند
شب و روز روشن بگویا برد
بخفتن از روی پوشیده تن
دلیری و تندی بیفزود شاخ
ز هر گونه انداخت با کرد تن
چه آویزی از کردگار ...
بیامد بکام دل نیکخواه
بلند اختر و پاک و روشن روان
بنامه او را اپیرماه خواند
چو بشنید خندید و گل شد نگاه
چو شد روز روشن تیره بنهاد
سپاهی به دیده شد بی شمار
دل تا چو رای از راز یافت

بگستهم و بندوی فرمود شاه / که تا برنهادند زآهن کلاه
چنین با بزرگان روشن روان / همی راند تا چشمهٔ نهروان

طلایه ببهرام شد ناگزیر / که آمد سپهبد بپرتاب تیر
چو بشنید بهرام لشکر براند / جهاندیدگان را بر خویش خواند

نشست از بر ابلق مشکدم / جهنده برافراز رویینه سم
سلیحش یکی هندوی تیغ بود / که در زخم چون آتش و میغ بود

چو برق جهنده همی راند اسپ / بدست چپش ایزد آذرگشسپ
چو ایزدگشسپ و یلان سینه تیز / برفتند بر کین و دل پر ستیز

برترک دلاور ز خاقانیان / بران کین بهرام بسته میان
برفتند هر سه که چوبینه شاه / ببینیم دور از میان سپاه

اگر بسته گر کشته او را بدست / بیاریم و آسوده شد لشکرت
ز یک روی خسرو دگر پهلوان / میان اندرون نهروان دوان

نظاره بران کرد دو رویه سپاه / که تا چون رود پهلوان پیش شاه
رسیدند بهرام و خسرو بهم / گشاده یکی روی و دیگر دژم

نشسته جهاندار بر خنگ عاج / ز زر و ز یاقوت بر سرش تاج
ز دیبای زربفت چینی قبای / چو گردوی پیش اندرون رهنمای

چو بندوی و گستهم بر دست شاه / چو خراد برزین زرین کلاه
همه غرقه در آهن و سیم و زر / ز یاقوت پیدا نه زرین کمر

چو بهرام روی شهنشاه دید / شد از خشم رنگ رخش ناپدید
وز آن پس چنین گفت با سرکشان / کز این روسپی زادهٔ بدنشان

ز نیکی و کندی بمردی رسید / توانگر شد و گردن بر کشید
بدید آمدش خط بر گرد عاج / وزیدون بیکباره با گرز و تاج

بیاموخت آیین شاهنشهان / بزودی بپیراید بر او جهان
سپه را بآیین نوشیروان / همی راند این شاه تیره روان

ببینید لشکرش را سر بسر / که تا کیست زایشان یکی نامور
سواری نبینم همی رزمجوی / که با من بروی اندر آرند روی

ببینید کنون کار مردان مرد / یکی با اسپ و شمشیر و گرز نبرد
همان زخم کوپال و باران تیر / خروش یلان بر ده و دار و گیر

دارد بر آورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
از آواز ما کوه ریزان شود / هژبر دلاور گریزان شود

بخنجر بدریا برافسون کنم / همه آبها پیکر خون کنم
بگفت و برانگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شد آن باره پران همای

بیاورد گرد سوی پهلوان / همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان

بدو گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردوی کای شهریار / نگه کن بدان گرد ابلق سوار

بپایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهانجوی چون دید بهرام را / بداندیش آغاز و فرجام را

چنین گفت کان روده رنگ دراز / نشسته بران ابلق سرفراز
چنین گفت گردوی کاری همان / بزد دست سرکش بزنگی کمان

بدو گفت کز پهلوی کو درست / بزرگی سخن با سخن اندر است
همان خوک بینی و خوابیده چشم / دل آگنده دارد تو گویی بخشم

بریده نه بینی مراورا درست / که او در جهان دشمن ایزدست
نبینم همی در پرستش کهتری / نباید کس او را بفرمان بری

وز آن پس بگستهم و بندوی گفت / که کس هم این داستان را نهفت
اگر خود نیاید بنزدیک بار / تو بار گران سوی پشت خوار

چو بونیست چوبینه را ز دیو / کی بیند او راه کیهان خدیو
هر آن دل که از داد شد دردمند / نبایدش پند بزرگان پسند

چو از جنگ چوبینه را راه نیست / بدلش اندرون داد را جای نیست
چو در جنگ رنجی ز بر شد سخن / نگه کرد باید ز سر تا به بن

نگه دار کرده جنگ پیروز بخت ... ازان پس که در لشکر او [illegible] بخت ... جزین گونه آمد اسپه لشکری ... ببر فاش بهرام چون بهتری

درآن گاه مردم چو دیو سترگ ... جهانی بکردند ز هر نده گرگ ... گزاینده ونگ با شنیده همداستان ... نباشد مرا جنگ ازین داستان

بپرسش یکی پیش دستی کنم ... ازان پس بکردار جنگ سستی کنم ... اگر زو برانداز باشیم سخن ... تو امین بدبهاش کرده کهن

بگیتی یکی کوشش او را [illegible] ... سپاهی بزاد دین نگود برنهم ... همه آشتی کرده این جنگ ما ... چنین رزم کردن آهنگ ما

جهان آشتی سود جستی بود ... نوازی کاین [illegible] بود ... چو بازار کانی بود پادشاه ... ازو شاد گردد دل پادشا

بدو گفت کمتر کای شهریار ... انوشه بزی تا بود روزگار ... همی گو هر انی اندر سخن ... تو دانا تری هر چه خواهی بکن

[illegible] برادی و [illegible] و بیدادگر ... تو [illegible] و او با برادر [illegible] ... چو بشنید [illegible] پیمود راه ... خرامان بیامد به پیش سپاه

بپرسید بهرام [illegible] ... همی جست [illegible] ... به بهرام گفت ای سپهدار مرد ... چگونست کارت بدست نبرد

تو درگاه خود [illegible] ... همی تخت [illegible] را مایه ... سپهدار سپاهی [illegible] رزم ... چو شمع درخشان توی روز بزم

نگه کرده ام [illegible] کار ترا ... [illegible] کار ترا ... ترا با سپاه تو مهمان کنم ... ز دیدار تو رامش جان کنم

[illegible] ایرانیان [illegible] داد ... کنم [illegible] تو یاد ... سخنهاش بشنید بهرام گرد ... عنان ابلق [illegible] را سپرد

هم از [illegible] آن [illegible] ... همی بود [illegible] زمانی دراز ... چنین گفت کای نامبردار شاه ... [illegible]

ترا [illegible] مباد ... [illegible] شاهی [illegible] ... الان شاه چون شهریاری کند ... ورا مرد بدبخت یاری کند

[illegible] دیده ام ... [illegible] دام ... [illegible] بلند ... دو دست [illegible]

[illegible] ... [illegible] روزگار ... چو خرد ز بهرام پاسخ شنید ... رخش گشت همچون گل شنبلید

[illegible] از تخت و کلاه ... همی [illegible] آیین شاه ... چنین داد پاسخ که ای [illegible] ... بگوید چنین مرد یزدان شناس

چو مهمان [illegible] ... [illegible] سازی [illegible] ... نه آیین شاهان بود زین نشان ... ز آن سواران گردنکشان

[illegible] چنین گرد [illegible] پارسی ... اگر [illegible] سال صد [illegible] ... ازین ننگ دارد خردمند مرد ... بگردد ز ناپارسی گرد

چو مهمان [illegible] ... [illegible] پاسخ [illegible] ... بترسم که روز بد آیدت پیش ... که برگشته [illegible] همی رای خویش

ترا چاره [illegible] آن [illegible] ... که زنده است جاوید [illegible] ... که کار یزدانی و ناپاک ... [illegible] دل [illegible]

[illegible] چون [illegible] شاه [illegible] ... بگو هر یک [illegible] ... [illegible] بهرام با [illegible] ... نزیباست بر من کلاه [illegible]

چو کسری [illegible] هرمز [illegible] ... گرامی [illegible] ... ورا گفت بهرام کای بدنشان ... بگفتار [illegible] چون بیهشان

نخستین ز مهمان [illegible] سخن ... سرشت نو [illegible] ... ترا با نخنا شاهان چه کار ... [illegible] سوار

الان شاه بودی کنون [illegible] ... [illegible] بنده [illegible] گستری ... که کاری بر تو [illegible] جهان ... نه شاهی نه زیبا [illegible] از جهان

[illegible] آفرین ... [illegible] زمین ... [illegible] ... [illegible] شاهی و مهتری

ازان گفتم ای نامزد پادشاه ... که هرگز مبادی تو در پیشگاه
گر ایرانیان بر تو بد دشمنند ... بگو بنده و جفت نفرین بکند

برند بر تنت بر پوست و رگ ... ببارند دندان استخوان سبک
بدو گفت خسرو که ای بدکنش ... چرا کشته باشند و برتر منش

چو آمدست بر برو کفتار زشت ... ترا اندر آغاز بود این سرشت
ز مغز تو گمست روشن خرد ... خنک نامور کز خرد پرورد

مران دیو کاید زمانش فراز ... زبانش بگفتار کرد او دراز
نخواهم که جوئی تو یکی پهلوان ... بنیزی همی تیره گردد روان

سزد گر بند دل خشم بیرون کنی ... بجوئی و پرهیزی افسون کنی
ز دارنده داد گر یاد کن ... خرد را برین یاد بنیاد کن

یکی کوه داری همی اندرون ... که گر بنگری برتر از بیستون
که از تو کی شهریار آمدی ... مغیلان همی بر بهار آمدی

مرا دل بد اندیشه و مهتریست ... ندانیم تا رای یزدان بکیست
ندانم که آموختت برستنی ... ترا تا چنین گشتی آهرمنی

مران کین سخن با تو گوید همی ... بگفت ار کی تو جوید همی
بگفت و فرود آمد از خنگ عاج ... ز سر بر گرفت آن جهانگیر تاج

بتابید و پیمبر سوی خورشید گرد ... بیزدان و لشکر بر امید کرد
چنین گفت کای روشن دادگر ... درخت امید از تو آید ببر

زدوانی که بر پیش این بنده کیست ... ازین بنده بر تاج باید گریست
گرت پادشاهی ز تخم کیان ... نخواهم شدن تا ببندم میان

پرستنده باشم آتشکده ... نسازم خورش جز خورش شیر ورده
ندارم بگنج اندرون زر و سیم ... بکار پرستش چو پوشم گلیم

ورآید نگه این پادشاهی مراست ... پرستنده یابیم یاد او و راست
تو بیرون کرد آن سپاه مرا ... ببنده مده تاج و گاه مرا

اگر کام دل یابم این تاج و آب ... بیابم دوان پیش آذرگشسب
همین باره و طوق این گوشوار ... همین جامه زر گوهر نگار

جهان خیزد ده بدره دینار زرد ... فشانم برین گنبد لاجورد
پرستنده کانزا درم صد هزار ... فرستم چو بر کردم از روزگار

ز بهرامیان هر که گردد اسیر ... به پیش من آرد کسی دستگیر
پرستنده فرخ آتش کنم ... دل موبد و هیربد خوش کنم

بگفت این و از حال برپای خاست ... ستم دیده گوینده بود درست
ز جای نیایش بیاید چو گرد ... به بهرام چوبینه آگاه کرد

کهای دوزخی بنده دیو سر ... خرد دور و دور از تو آیین و فر
ستمکاره دیویست با خشم و زور ... کزین گونه چشم ترا کرد کور

بجای خرد خشم و کین یافتی ... ز دیوان همی آفرین یافتی
ترا خارستان سارستانی بود ... یکی دوزخی بوستانی بود

چراغ خرد پیش صورت بمرد ... ناجان و دولت روشنایی ببرد
بتو دست چون جادوی برزد ... که اندر بلندی بود بی نشیب

نیابی همی یافتن امروز دست ... که برکش بود زینهارش شکست
بجفت هرگز نتابد تو این ... نباشد بجو بنده پر آفرین

ترا ایزد این برز و این فر نداد ... مداری ز گرگین میلاد یاد
ابا مرد بدبخت بیدادگر ... بجا بودنی بر کاستی مهر

زیزدان پاک و تخت و کلاه ... اگر من نیابم ترا با سپاه
اگر برزنم بر تو بر باد سرد ... بدیری مرا ز بنده انداز برد

سخنها شنیدیم چندی درشت ... پیروز گر باز هشتیم پشت
اگر من سزاوار شاهی نیم ... مبادا که در زیر دستی زیم

چنین داد پاسخش بهرام باز ... کهای بیخرد دیو دیرساز
بدزدت آن جهانگیر دین و داد ... که هرگز ز دیوی کی باد سپرد

چنو فرّ را ارج نشناختی ... بخواری ز تخت اندر انداختی
پس او جهاندار خواهی بدن ... خردمند و بیدار خواهی بدن

به پاکی و ایزدی و راستی / نبینی ز نیکی و دانش بجز بدی
گرایید و نیک اهرمن بد نژاد بود / زمان و زمین زو بجز یاد بود
تو فرزند اویی نباشی پسند / بر ایران و بیران شده پادشا
ترا زندگانی نباید نه بخت / یکی دخمه بس کن که بر دی بخت
نه داغی بر چشم شاهان سنی / کسی کو بود بد نژاد و زمان دی
ازان پس نباشی که شاهی تراست / ز خورشید تا برج ماهی تراست
بدو گفت خسرو که هرگز مباد / که باشد بر و بد نژاده شاد
بگفت چنین بود بود آنچه بود / سخن بر سخن چند خواهی فزود
تو شاهی که سازی از خویشتن / که گر مرگت آید نیابی کفن
بدین اسپ و برگستوان کسان / بشاهی نبود خسرو پارسان
ز دهقان و زمان و نه بوم و نخاک / یکی شهریاری میان برزباد
بدین خواسته خیره نامی دروغ / نگیری بر تخت شاهی فروغ
ز پیش تو بودند گشت آوران / جهانجوی با گرزهای گران
بجستند شاهی چو کمتر بدند / تو اندر خور تخت و افسر بدند
همی هر زمان بر فرازی بخشم / همی آب چشم اندر آری بخشم
زمانه بجشم ازان هر زمان / بگو بندت با بخردی در گمان
جهاندار شاهی چو داد آورید / دگر از هنر و از نژاد آورید
هر آنکس دهد گو سزاوار تر / خرد دار تر هم بی آزار تر
فلان شاه ما را ابد کرده بود / که بر من ز دادم تو آزرده بود
کنون ایزدم داد شاهنشهی / بزرگی و تخت و کلاه مهی
بپذیرفتم این از خدای جهان / شناسنده آشکار و نهان
بدیپتوری اهرمن شهریار / که او داشت تاج از پدر یادگار
ازان موبدان موبد بخردان / بزرگان و کارآزموده ردان
بران دین که آورده بود از بهشت / خرد یافته پیر برزند هشت
که پیغمبر آمد بلهراسب داد / پذیرفت و با بخش گشتاسب داد
هر آنکس که ما را نمودست رنج / دگر آنکه زو یافتستیم گنج
همه یکسره اندر پناه منید / اگر دشمن ار نیکخواه منید
همه بر زن و زاده بر پادشا / نخواهم کسی را مگر پارسا
ز شهری که ویران شد اندر جهان / بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را / پراگنده و مردم خویش را
همان خارستانها کنم چون بهشت / پر از مردم و چارپایان و کشت
نمانیم یک خوبی اندر نهان / بیادش بمانیم جهان جهان
بیاراییم دل را بداد و کنیم / بپیچیم و خنجر و بازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود / زمین و زمانه بدو شاد بود
بزرگی کان از پدر تخت یافت / کلاه دگر یافت هم تخت یافت
تو ای بدگنه و فزاینده درد / که جستی ز هرمز نخستین نبرد
ببند هیچ ار چو ابزمان تو / دگر تنبل و مکر دستان تو
گر ایزد بخواهد من از کین شاه / کنم بر تو خورشید روشن سیاه
کنون تاج را ده چو زنگار گشت / چو من ناسزاام سزاوار گشت
بدو گفت بهرام کای مرد کرد / سزاوار بود گر تو شاهی ببرد
چو از دخت بابک نژاد اردشیر / که اشکانیان را بدان داوری گیر
نه چون اردشیر اردوان برگذشت / بپژمرده و بخش آمد بجست
کنون سال چون پانصد بر گذشت / سر و تاج ساسانیان پست گشت
کنون تخت و دیهیم را روز ماست / سره کار ما بخت پیروز ماست
چو بینم همی بر تو بر بخت تو / کلاه و سپاه تو و رخت تو
بمانم بدین کار بر پاسبان / چو آمد همی شیری که کرد دولتان
زدوده همه نامشان بستریم / سر و تاج ساسانیان ببریم
بزرگی مر اشکانیان را سزاست / اگر بشنود مرد داننده راست
چنین پاسخ آورد خسرو بدو / که ای بیهده مرد بیکار جو
اگر پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو کرا در میان

عمو بابکان

زراز بان از بن خود کراند / دورویند و از مردمی برجه ماند
بیابها ببستند بازو میان / گرفتند بالا و تخت کیان
وزان پس نشستند ایرانیان / ببستند یکسر بدی را میان
کلاه کیان بر سپه اردشیر / نهاد آن زمان داور دیگر
چون نام آن نامداران گذشت / سخن گفتن ما همه باد گشت
بدو گفت بهرام جنگی منم / که بیخ کیان را ز بن بر کنم
مرا هرگز نیاکان و بی راه خو / سلیح بزرگی نباید برو
بدو گفت آن خردمند شیرین سخن / که گر بی بنا تازه شاخی مبین
دلاور شدی تند و برتر منش / نباید گوهر آمد ترا بدکنش
بدان تخت سیمین و آن فر شاه / سرت مست شد بازگشتی ز راه
بدان تخت بر شاه خواهی شدن / سپهبد همی شاه خواهی شدن
بدو گفت بهرام کای بدکنش / نزیبد همی بر تو جز پیر زنش
همی داغ بر چشم شاه جهان / سخن زین نشان کی بود در نهان
بزرگان من از پس آرم ز ری / نامم گزین بس بود نام کی
من از تخمهٔ نامدار آرشم / چو جنگ آورم آتش سرکشم
با بیران بران رای بر ساوه شاه / که تخت ماند نه مهر و کلاه
همه مرده بودند ایرانیان / بدین بوم تا من ببستم میان
ز پیلان جنگی هزار و دویست / که گفتی که بر راه تو جای نیست
چنان دان که گر من نبی در جهان / بجز باد گوید نشست مهان
بدو گفت خسرو که ای شوم پی / چرا یاد گیری [illegible] ری
ندانست کس نام تو در جهان / فرومایه بودی اندر نهان
ز خاک سپاهت جهان برکشید / نه آن روز جستم تو خود ناپدید
نخواست یزدان که ایران زمین / بویرانی آرند گردان چنین
چو دارنده چرخ گردان نخواست / که آن پادشاها شود کام راست
گر این پادشاهی ز تخم کیان / بخواهد شدن تو چه بندی میان

نخست از توی اندر سپاه اندکی / گر شد با سپاه سکندر یکی
زری بود ناپاک دل ماهیار / گزو تیره شد تخم اسفندیار
بیامد جهان آفرین را پسند / از ایشان بایران رسیدن گزند
بتاج کیان او سزاوار بود / اگر چند بی گنج و دینار بود
کنون مهتری را سزاوار گشت / جهان جهان را جهاندار گشت
چنین گفت خسرو که آن راستان / کدا انده یاد آرد از باستان
که چون باز جوئی نیاید بدست / که دارنده تو جز کشتنی است
بفرجام کار آیدت درد و رنج / بگردد در ناسپاسان مرنج
ترا کرد سالار گردنکشان / شدی مهتر اندر زمین کسان
کنون بام جو بیند بهرام گشت / همان تخت سیمین ترا دام گشت
سخن زین نشان مرد دانا نگفت / بدانم که بادیو گشتی تو جفت
تو همان یزدان نداری نگاه / همان ناسزا جوئی آن پیشگاه
بدین کار خاقان مرا یاورست / همان کاندر ایران و چین مهترست
بر آوازم اندر جهان داد را / کنم تازه آئین میلاد را
بپرده جدا بخوی کرکین منم / همان آتش تیز برزین منم
کنم باز مین راست آتشکده / نه روز نامند جشن سده
تو خود کامه را گر دانی شمار / برو چار صد بار بشمر هزار
هزیمت گرفت آن سپاه بزرگ / من از بیم خود نان چو شیر سترگ
همی بوی تاج آید از مغزم / همی تخت عاج آید از خنجرم
که اندر جهان بار بخشش نبود / بزرگی و اورنگ بخشش نبود
بیامد گرانمایه مهران شاد / بشاه جهان زمانه نشان تو داد
ترا داد گنج و سلیح و سپاه / درفش تهمتن درفشان چو ماه
تو بودی بران جنگشان یارمند / کلاهت برآمد با بر بلند
هنرزان همی خویشتن رانهی / که هرگز مبادت بهی و سهی
چو اسکندری باید اندر جهان / که تیره کند تخت شاهنشهان

ابا جفت او شیر با رنگ و خاک مبادی بگیتی جز اندیشناک
نبی رای و کار کرد تو بود که شد روز بر شاه ایران کبود

بگیتی همان نام من بود دم زگیتی مرا خواستی کرد کم
چرا تو اندر جهان مایه هم اندر زمان بر ترین پایه

بران خون که شد در جهان ریخته تو باشی بران بیگمان آویخته
امام و بد بخت بیداد گر همه روز کاوت بگیر بی بسر

ز خشنودی ایزد اندیشه کن خرد سوزی و راستی پیشه کن
که این بر من و تو همی بگذرد زمانه دم ما همی بشمرد

تو گویی که کژی به اندر آستی چرا دل بکژی بیاراستی
چو فرمان کنی هرچه خواهی تراست یکی بهره زین پادشاهی تراست

بدین گیتی اندر بزی شادمان نگه دار دور از بد بدگمان
وگر بگذری زین سرای سپنج که بازگشتن نباشی برنج

نباید گزین کم کیم از فزون کو برز دشت کوید ترند اندرون
که هر کس که برگردد از دین پاک ز یزدان ندارد بدل ترس و باک

بجانی همی داد بایدش پند چو پندت نباشد ورا سودمند
بپاداش گفتن بفرمان شاه فکندن تن بی کس اندر براه

چو بر شاه گیتی شود بدگمان بپاداش گشتن هم اندر زمان
بریزند هم بی گمان خون تو همی جوید این تخت و آرزون تو

کنون زنده کانیت ناخوش بود وگر بگذری جایت آتش بود
وگر دیر مانی سپهی زین نشان سران شاه و آزاد و گردنکشان

پشیمانی آیدت ازین کار خویش ز گفتار ناخوب و کردار خویش
تو بیماری و بند داروی تست نگوشم همی تا شوی تندرست

وگر چیره شد بر دلت کام و رنگ سخن گوی تا دیگر آرم بچنگ
پزشک تو پندست و دارو خرد مگر آز تاج اندر دلت بسترد

بپیروزی اندر چنین کس سزد از اندیشه گنج مرکش سزد
شنیدی که ضحاک شد ناسپاس ز دیو و رها دو جهان زیر هراس

چو زو شد دل مهتران پر ز درد فریدون فرخنده با او چه کرد
سپاهست همه بندگان منند بدل زنده و مرده آن منند

ز تو بجگی روشنی با خشند بدینسان سپه از داد بر خشند
چو من گنج خویش آشکارا کنم دل جنگیان پر مدارا کنم

چو پیروز گشتی تو بر ساوه شاه بران برنهادند یکسر سپاه
گزان پس نه بینند هرگز شکست چو از خواسته بر گشتند دست

نیابید که بر دست من تر بکاک شوند این دلیران با ترس و باک
بخواهی که جنگ سپاه گران همه نامداران کند آوران

شود بوم ایران از ایشان تهی شکست اندر آید بتخت مهی
که بد شاه هنگام آرش بگوی مرا باید مگر بر من این جست و جوی

چنین گفت بهرام کای نامدار منوچهر با سپاه کلاه
چنین گفت خسرو که ای بد نشان چو دانی که او بود شاه جهان

ندانی که آرش ورا بنده بود بفرمان و رایش سرافکنده بود
چنین گفت بهرام کای بد نژاد تو از تخم ساسانی ار زاده بود

که ساسان شبان و شبان زاده بود نه بابک شبانی بد و داده بود
چنین داد پاسخ که ای بدکنش نه از تخم ساسان بدی بر منش

دروغست گفتار تو پیش بر سخن گفتن کژ نداردت هنر
تو از بی بنان بودی و بد نشان نه از تخم ساسان رسیدی نشان

چو گفت بهرام کاندر جهان شبانی ز ساسان بگردد نهان
ورا گفت خسرو که دارا برد نه تاج بزرگی ساسان برد

که او تخم کشتی بگیتی نژاد نباید ز گفتار بیداد داد
چنین هوش این رای و آن وریت بخواهی همی تخت شاهنشهی

بگفت و بخندید و برگشت از وی سوی لشکر خویش بنهاد روی
ز خاقان خان ... سر ... تک که ار عهده بود ... میان ترک

بلا کرد

که تا گفت بودند بهرام را / که بارو ز جنگ از پی نام را
اگر زنده گر مرده بالای شاه / بنزد تو آریم پیش سپاه

از ایشان سواری که ناپاک بود / دلاور بد و تند و ناپاک بود
همی راند بر خاش جوی و دژم / کمندی بیازید و درو بست خم

چو نزدیک تر گشت با جنگ عاج / همی بود با زان سرمایه تاج
بینداخت آن تاب داده کمند / سر تاج شاه اندر آمد ببند

یکی تیغ بستم زد بر کمند / سر شاه را زان نیامد گزند
کمان را بزه کرد بهرام گرد / بتیر از هوا روشنایی ببرد

بدان ترک بدساز بهرام گفت کرد / که او از شاهان نشاید شمرد
نه جنگی سواری نه بخشنده / نه دانا پسری بادر خشنده

هنر بهتر از گوهر نامدار / هنرمند باید تن شهریار
چنین گفت داننده خواهر بدوی / که ای تیزهش مهتر نامجوی

ترا چند گویم سخن بشنوی / به پیش آوری تندی و بدخوی
نگر تا چه گوید سخن گوی بلخ / که باشد سخن گفتن راست تلخ

هرانکس که گفتار تو با تو گفت / همه راه بیهوده کشاد اندر نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش / بگیتی چو برداشتی بهر خویش

برین بر یکی داستان زد کسی / کجا بهره بودش ز دانش بسی
که خشنود که خواهد ز گاوان پدید / بیاورد و بنهاد گوشش براو

نکوهش مخواه از جهان سربسر / نبود از تبارت کسی تاجور
اگر نیستی آن جوان در میان / نبودی من از رنج تیره روان

بد ار زنده و تخت شاهی بجای / نهاده تو اندر میان پیش پای
ندانم سرانجام این چون بود / همیشه دو چشمم پر از خون بود

بجز درد و نفرین نجویی سپهر / گل زهره خیره نبویی بچهر
چو گویند چون بنده بدنام گشت / همه نام بهرام دشنام گشت

بدین بیشتر هم خشم یزدان بود / روانت بدوزخ بزندان بود
نگر تا چرا از هرمز شهریار / که بد در جهان مر ترا خواستار

بجوان تخت و آن کلاه ساوه شاه / بدست آمدت برنهادی کلاه
چو زو نامور گشتی اندر جهان / بجویی همی تخت شاهنشهان

همه نیکویها ز یزدان شناس / مباش اندرین ناجوان ناسپاس
بهرمز که کردی چنین کش مشو / هنرمند بودی منی فش مشو

مهل دیو را یار گردی سپهر / بیزدان گنه کار کردی سپهر
چو آشفته شد هرمز و بردمید / بگفتار آیین گشسپ پلید

چو او را چنین سختی آمد بروی / ز بروج بیاید بسر کینه جوی
بیایست رفتن بر شاه نو / بکام وی آراستن گاه نو

نکردی جوان جز برآیین کار / بدیری دلت چند از روزگار
تن آسان بری شاه پیروز بخت / چرا کردی آهنگ این تاج و تخت

تو دانی که بر تخت اردشیر / بپایند شاهان برنا و پیر
ابا گنج با لشکری بی شمار / با ایران که خواند ترا شهریار

اگر شهریاری بگنج و سپاه / توانست کردن با ایران نگاه
نبودی چو از ساوه سالار چین / که آورد لشکر با ایران زمین

ترا پاک یزدان بدو برگماشت / بر او ز ایران و پیران نگاشت
جهاندار تا این جهان آفرید / زمین کرد و هم آسمان آمد پدید

ندیدند هرگز سواری چو سام / نزد پیش درنده او شیر کام
چو نوذر شد از تخت بیدادگر / بپای اندر آورد دیهیم بدر

همه مهتران سام را خواستند / همی تخت پیروزه آراستند
بدان مهتران گفت هرگز مباد / که جان سپهبد کند تاج یاد

نوادگی منوچهر گاه منست / سر تخت نوذر کلاه منست
بر آن گفتم این ای برادر که تخت / نیابد مگر مرد پیروز بخت

که دارد کنون یاد و نوزاد / خردمند روشن دلی برزداد
ندانم که بر تو چه خواهد رسید / که اندر دلت شد خرد ناپدید

بدو گفت بهرام کای ... / همین را اپشتی بباک بیدار گوت
ولیکن کنون تا ازین ... گذشت / دل ... من پر ز تیمار گشت

اگر به شود گردم ... سپهر برگ / که مرگ اندر آید بپولاد ترگ
چو خورشید بر کرد زرین کلاه / بجویند بازگشتند شاه و سپاه
همی بر زبان اندیشه دیگر بکین / هراسان ز راز جهان آفرین

بازگشتن بهرام خسرو را از ... ناگاه و رای زدن با ... بسرکاران لشکر

ازین روی بهرام شد سوی کاخ / دل پر ز اندیشه ... شاخ
وزان روی شهریار جوان / چو یکدشت شد از یلان پهلوان

همه مهتران را ز لشکر بخواند / بخواو ور بر تخت شاهی نشاند
چنین گفت کای نامور مهتران / جهاندیده و کارکرده سران

ستایی برادر نخستین درست / جوانان ازما بیش ز اندر خورست
بجای کسی هست ما را سپاس / اگر چند هستیم نیکی شناس

نیاکان ما هیچ نیکی بخود / که چندین غم و درد باید فزود
نیاکان ما را پرستنده اید / بسی سود و تلخ جهان دیده اید

نخواهم گناه را کی زاد خویش / نهان دادم از لشکر آماده خویش
سخن گفتن من نباید نهفتن / نباید که بیرون برند از میان

گزین گونه اندیشه مرد ساه / شود چون بگوید به پیش سپاه
من امشب شکار ایدر ام تاختن / سپه را بجنگ اندر انداختن

که بهرام را دیده اند در سخن / سوارست اسپ افکن و کارکن
همی کودکی بی خرد داندم / بگرز و بشمشیر ترساندم

چو از روم و ساده بگوید سخن / همی نو کند روزگار کهن
ندیدم خردمندی اندر سرش / نه اندر سپهر نامور لشکرش

بدانند کامشب شبیخون کنم / گر از دل ایشان ترس بیرون کنم
اگر یار باشید با من بجنگ / چو شب تیره گردد نسازم درنگ

چو شوید عنبر شب تیره رنگ / جهان دان گیسوی مشکبو کا
شما بر نشینید با ساز جنگ / گرفته همه گرز و خنجر بچنگ

بران بر نهادند یکسر سپاه / که گیتی بگردد بفرمان شاه
چو خسرو بیامد ز پرده سرای / ز بیگانه مردم بپرداخت جای

بیاورد گستهم و بندوی را / جهاندیده و گرد و گردوی را
همین کار رزار و شبیخون بگفت / که با او کرا یار باشد و جفت

چو گفت گستهم کای شهریار / چرا ای چنین ایمن از روزگار
تو با لشکر اکنون شبیخون کنی / زدو لشکر همه پر خون کنی

سپاه تو با لشکر دشمنند / ابا او همه یکدل و یکتنند
زیکسو نبیره ز یکسو نیا / بمغز اندرون جوی بود کیمیا

ازین سو برادر زدان سو پدر / همه پاک بسته یک اندر دگر
چه جوید کنده با پسر کارزار / بدین آرزو کام دشمن مخار

بنایست گفت این سخن با سپاه / چو گفتی کنون کار گردد تباه
چنین گفت کز روی کین خود گذشت / گذشته همی باد باشد بدشت

ترا ناهی و گنج و کام و سپاه / بر آرد بر تابه چه ز راه
بدین رزمگاه اندر امشب مباش / جهان تا شود گنج و لشکر بلاش

که من بی کام تخوین راز ما / وزین ساختن در نهان ساز ما
چنان لشکر اکنون رسید آگهی / نباید که تو پیر به دشمن دهی

چو بشنید خسرو پسند آمدش / دل رای او سودمند آمدش
کزین گرد بر سپه گمان مرد چند / که باشند بر نیک و بد یارمند

چو خراد برزین و گستهم شیر / چو شاپور و چون ازمان دلیر
چو بندوی خراد لشکر فروز / چو پیشتوه لشکرکش دیناسوز

همی بود بر ستره و جاد سور / سپه باختی دید خسرو ز دور
وزین روی بهشت بهرام گرد / بزرگان لشکر رفتند و خورد

لجم



سپهبد بر سپید از سرکشان
گرایان نباشند و فرمان کنند
از ایشان بزرم اندرون مست پاک
ز لشکر گزیدند مردی دبیر
بگفت انجه بشنید ازان مهتران
پی مانا خسرو ایکر دیهم باز
جو پاسخ شنیدان فرستاده مرد
ز لشکر گزین کرد بهرام تیز
ز خاقانیان ان سه ترک سترک
شمار خورشید و اندر و هید
بر لشکر شهریار آمدند
بکردنکشان گفت یاری کنید
بیامد دمان تا بر ان سه ترک
همی خواست زد بر سپه شهریار
خورشید کای نامداران جنگ
بس اندر همی تاخت بهرام تیز
جو خسرو جان دید بر پل نماند
بیارید گفت آن کمان مرا
کمانش بیرد انکه گنجور بود
همی تیر بارید همچون تگرگ
بدست اندرون جو کمانی بداشت
یکی تیر زد بر بر بارگی
بیلان سپینه پیش اندر آمد جو گرد
سپه بازگشت از پل نهروان
همی اند عمکین سوی طیسفون

که آمد شمار از خویشان نشان
همه پیمان روا نماکرد و کمان گشتند
جه فرمان بریم جه یکمشت خاک
سخن گوی دانندهٔ و یادگیر
برین نامداران و کنداوران
بترسم کاین کار گردد دراز
سوی لشکر پهلوان شد جو گرد
سپاهی جهانگیر و گرد و دلیر
که بودند نامآمده بر سان گرگ
سراراز خون بر سپه اژ بینه
جهانبیت و کینه وار آمدند
بدین سرکشان کامکاری کنید
نه ترکان دلاور سه ترک سترک
بر بر سپه آورد شاه سوار
زمانی دگر گرد باید درنگ

بران کار پیشم دستور بود
بیک جو به با سپر همی دوخت ترک
بس خسرو اندر همی بر کذاشت
کشته کاران باره یکبارگی
همی هر زمانی یکی حمله کرد
هرانکس که بودند روشن روان
ولی بر زخم دید کمان بر ز خون

فرستند هرکس که دارید جای
سپه مانا از بردع و اردبیل
شنیده نکردند کشان آن سخن
بیاید گوی بلد لی بر زناز
از باژ اید و شنید
سیاوشیدا ایمن بران رزمگاه
همه لشکر آتش برافروختند
جو کردند با او نقیبان شمار
بجنگاوران گفت جون زخم کوس
بلند تیز لشکر بزمان کو
خروش آمد از گرز و کوپال و تیغ
که پرویز گرپشت یار منست
یکی تاخت تا پیش خسرو سپهبد
بزیر سپر تیغ زهر آبگون
همی راند نا کاردیده جوان

کمان بر گرفت آن سپهدار گرد
بس اندر همی تاخت بهرام گرد
جو خسرو جان دید خود کرد شاد
بیامد سپهبد سپر بر گرفت
هم اندر زمان اسب او برنجست
جو بهرام برگشت خسرو جو گرد
درفشان ساز با آیین بجست

که باشند یکدل بگفتار بیش
از ارمینیه ست و بی بردو جیل
که بهرام جنگ اورا فکند بن
همیرفت تو بابن شب دیر باز
که تا رزم لشکر نیاید بدید
که خسرو شبیخون کند با سپاه
بهر جای شمعی همی سوختند
بر بود شمشیر زن شش هزار
برآید بهنگام بانگ خروش
سه ترک سپه افراز نامان بپش دو
از آهن زمین گشت واز گرد میغ
همین زخم شمشیر کار منست
بزند آوری از میان بر کشید
بز و تیر و انداختن پس زکمون
برین گونه بر تا پل نهروان
کجا نذیده گستهم رابیش راند
جبانندیده گستهم را بیش خواند
بجنگ اندرون تر جهان مرا
بتیر از هوا روشنایی ببرد
کمندی بدست اژدهایی بزیر
دو ترک کارزاره بر نهاد
ز بیچارگی دست بر سپر گرفت
پیاده بیلان سپینه از پل بجست
پل نهروان سپر بر باز کرد
ها منوه ماند لشکران در کشت

همه بر زنی مهتر برا بخواند / همه دوازده بر پاسبانان بخواند
وز انجا که تیزی به پیش مدد / دو دیده پر از خون و جوشنده جگر

دوادوی مهر دیده بر دستش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کین پهلوان سوار / که او را گزین کردی ای شهریار

بیامد جو شاهان که دارند فر / سپاهی بیاورد بسیار مر
بگفتم سخن هرچه آمد ز بند / بدو بر بنه بند من سودمند

به جنگ و برخاش به کام او / که هرگز مبادا روان شاد اوی
بنا کان رای گران کرد شد / فراوان کس از جنت آزاد شد

من باز گشتند مگر سپاه / ندیدند گیتی مرا جز براه
همی شاه خواهند بهرام را / ندیدند از آغاز فرجام را

پس من کنون تا پل نهروان / بیاورد لشکر جو کوهی روان
جو شد کار بی برگ بگریختم / بدام بلا بر نیاویختم

نگر کردم اکنون سپه دو زیان / نباشند یاور کر تازیان
گراید دیگر زمان دهشتیار / سواران تازی بر مرا بی شمار

بدو گفت هرمز که این رای نیست / که اکنون ترا پای بر جای نیست
ترا رفتن انجا جز از رنج نیست / که انجا سلیح و درم گنج نیست

نباشند یاور ترا تازیان / جو جایی نباید سود و زیان
همه دل اندر [illegible] / بدشمن سپارند از بهر چیز

برین کار بست تو تیز دان نبود / سر ناکار با بخت خندان نبود
جو بگذاشت خواهی همی مرز و بوم / از ایدر برو تازیان تا بروم

سخنها این بشنو چاره جوی / جو رفتی بقیصر یکایک بگوی
بجایی که دینست و هم خواسته است / سلیح و سپاه وی آراسته است

وزیده بیان سخن خویش توام / جو غارت شود سخت پیش ایدم
جو بشنید خسرو زمین بوسه داد / بسی آفرینها بدو کرد یاد

بهندوی و گردوی گستهم گفت / که ما با غم و رنج گشتیم جفت
بسازند یکسر همه بر نهند / بدو بوم ایران بدشمن دهند

بگفت این و از دیده آواز خاست / که ای شاه نیک اختر و داد راست
یکی گرد تیره برآمد ز راه / درفشی درفشان میان سپاه

ره رفتن کجا بیکرش اژدهاست / که جو پیل نهروان کرد راست
همی تاخت خسرو بگردار گرد / درفشی پس پشت او لاجورد

به پیچید بال و بر و روی را / نگه کرد گستهم بندوی را
همی راند بندوی دو تن نرم نرم / خروشید خسرو باواز گرم

که ای نامداران چه پیش آمدست / که بر خواهشان همچو خویش آمدست
اگر زین جنین نرم رانده جواست / که بهرام نزدیک لشکر بخاست

بدو گفت بندوی کای شهریار / دلت را ز بهرام رنجه مدار
گر او گرد ما را ببیند براه / که دورست از ایدر درفش سیاه

جنین است باید ترا گفت دگر / که ما را جنین تا جنین نیست بود
که جو بیوه آمد بایوان شاه / همانگه بهرمزد بد تاج و گاه

بگفتند جو دستور بر دست اوی / ز بیداد کار کرشته اوی
بقیصر یکی نامه آن شهریار / نبشته کزین نامه نابکار

گریزان بر فتنست ازین مرز و بوم / نباید که آرام گیرد بروم
هر انکه کز او خویشتن کرد راست / نزیدی و کری ازین بهر خاست

جو اید بدان مرز بندش کنید / دل شادمان بر گزندش کنید
بدین بارکا هش فرستید باز / که مانند تا کرد او پر فراز

ببندند هم در زمان پای شاه / نپیچید گرد یان برین بارگاه
جنین داد پاسخ که از بخت بد / بمرد زین نشان هرچه بر ما رسید

سخنها در اندیشه و کاری درشت / بیزدان کنون باز جستیم پشت
هم اسپ و گفت انجه از خوب و زشت / جدا نداره برتاره کی بانگشت

بیابند کرد و اندیشه باز / مبادا که آمد ما دشمن نیاز
جنو بر گذشت آن دو بیداد گر / از دو باز گشته نرگز بسر

بزرگان اندر ایوان شاه آمدند / پر از رنج و دل پر گناه آمدند
ز در چون رسیدند نزدیک تخت / زهی از کمان باز کردند سخت
فکندند ناگاه در گردنش / بیاویختند آن گرامی تنش
شد آن تاج و آن تخت شاهنشهان / تو گفتی که هرگز نبد در جهان
چنین است این گردنده دهر / گهی نوش بار آورد گاه زهر
اگر مایه اینست سودش مجوی / که بر جستنت غوره آید بروی
چو شد کردنش روز هرمز بپای / تهی ماند از تخت فرخنده جای
همانگاه برخاست آوای کوس / رخ خوبان گشت چون سندروس
درفش سپهبد همانگه زراه / پدید آمد اندر میان سپاه
جفا پیشه بندوی گستهم نیز / گرفتند ازان کاخ راه گریز
چنین تا بجز در سپید آن دو گرد / جهانجوی چون دیدشان روی زرد
بر خسارشه چون گل شنبلید / بگردان سخن زو دلیران بدید
بگردان چنین گفت کز شاه راه / بگردید کامد تبنگی سپاه
بیابان گزینید راه دراز / ندارید یکتن تن از رنج آز
چو بهرام رفت اندر ایوان شاه / گزین کرد ازان لشکر کینه خواه
زره دار و شمشیر زن شش هزار / بدان تا شود از پس شهریار
چنین لشکری نام بردار گرد / به بهرام پور سیاوش سپرد
وزان روی خسرو بیابان گرفت / همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش رباطی رسید / سر تیغ دیوار او ناپدید
کجا خواندندیش یزدان سرای / پرستشگهی بود فرخنده جای
نشستنگه سوگواران بدی / بدو در سکوبا و مطران بدی
چنین گفت خسرو به یزدان پرست / گرفت از پی ابر سم اسپ دست
پس آنگه برزم همی گفت زود / بخوردند بشتاب چیزی که بود
چنین گفت پس با سکوبا که می / بداری تو ای مهتر فرخنده پی
بدو گفت تا می و خرما کنیم / بتموز هنگام گرما کنیم
کنون هست لختی چو روشن گلاب / برخی چو بیجاده در آفتاب
همانگه بیاورد جام نبید / کزو رنگ خورشید از و ناپدید
بخورد اندر زمان خسرو از می سه جام / همی ناوکنگین که دارم بنام
چو مغزش شد از باده رخ گرم / همانگه بخفت از بر ریگ نرم
بنالید ازیران می بندوی پیر / روانش پر از درد و خسته جگر
همان چون بخواب اندر آمد سرش / سکوبای مهتر بیامد برش
که از راه گردی بر آمد سیاه / پس از گرد تیره فراوان سپاه
چنین گفت خسرو که بد روزگار / که دشمن بدین گونه از خواستار
نه مردم بکار است و نه بارگی / فراز آید آن روز بیچارگی
بدو گفت بندوی کای شهریار / یکی چاره سازان بدین روزگار
ولیکن فدا کرده باشم روان / به پیش جهانگیر شاه جوان
که هر گو کند بر در شاه گشت / نیابد بران گیتی اندر بهشت
بدو گفت خسرو که دانای چین / یکی خوبتر داستان زد برین
چو دیوار شه اندر آید زجای / کلاه نباید که ماند بجای
چو ناچیز خواهد شدن سارسان / همانا دبر جای بیمارستان
وگر چاره دانی اکنون بساز / گر از پاک یزدان نه ای بی نیاز
بدو گفت بندوی کین تاج زر / بر او همین با کلاه و کمر
همی لعل زربفت حسن کلاه / چو من بوشم این را تو بگذار راه
بدو با سپاهت هم اندر شتاب / چو کشتی که ملاح راند بر آب
بگردان جوان هرچه بندوی گفت / وز انجایگه گشت با باد جفت
چو خسرو برفت از بر چاره جوی / جهانجوی سوی سقف کرد روی
هم اکنون شما را برین رز کوه / بباید بدن ناپدید از گروه
خود اندر پرستش که آمد چو گرد / بزد دی در آهنین سخت کرد
بپوشید بس جامه زرنگار / بسر بر نهاد افسر شهریار
بدان نام شد گش نبود از دو روی / ببینه در گرد اندر برش چهار سوی

همی بود با لشکر رزمساز
رسیدند نزدیک مطبخ فراز

ببینند کش از دور با تاج زر
چه با طوق و با گوشوار و کمر

همی گفت هر کس که این خسروست
که با تاج و با جامهٔ نوست

چو بندوی شد بی‌گمان کز سپاه
همی بازشناسد آواز شاه

فرود آمد و جامهٔ خویش تفت
بپوشید و ناکام بر بام رفت

چنین گفت کای مهتر سازان نو
که را خوانم اندر شما پیش‌رو

که پیغام دارم به شاه جهان
بگویم نهفته به پیش مهان

چو پور سیاوش بدیدش به بام
منم پیش‌رو گفت بهرام نام

بدو گفت کو به جهاندار شاه
که من سخت بیچارم اندرین راه

سواران همه خسته و کوفته
ز راه دراز اندر آشوفته

بدین خانهٔ سوگواران برنج
فرود آمدستیم ابا بار رنج

چو پیدا شود چاک روز سپید
کنم دل ز کار جهان ناامید

بیاییم با تو ز راه دراز
نترسیم بهرام گردن‌فراز

بدین سو که گفتم بجوییم زمان
اگر یارمندی کند آسمان

نیاکان ما هر که بودند پیش
نگه داشتن رسم و آیین و کیش

اگرچه بدی کیششان دیرباز
بگستر زبر داشتندی نیاز

کنون رنج ما را بدل راز بود
بگفتیم چون بخت ناساز بود

درخشنده خورشید بر تیره خاک
نباشد مگر رای یزدان پاک

چو سالار بشنید از او داستان
بدان داستان گشت همداستان

دگر هر که بشنید گفتار اوی
بد اندر دو شان شد دل از کار اوی

فرود آمد آن شب بر آن جا سپاه
همی داشتند راه خسرو نگاه

دگر روز بندوی بر بام شد
ز دیوار یک جا سوی بهرام شد

چنین گفت کامروز شاه از نماز
همانا نیاید به کاری فراز

چنین هم شب تیره بیدار بود
پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید گردد بلند
ز سرما بیاید که باید گزند

بیاساید امروز و فردا پگاه
همی راند اندر میان سپاه

چنین گفت بهرام با مهتران
که کاریست این هم سبک هم گران

چو بر خسرو این کار گیریم تنگ
نگر تیز گردد بیاید به جنگ

بگفتا تن خود یکی لشکرست
جهاندار و بیدار گندآورست

وگر کشته آید به دشت نبرد
برآرد ز ما نیز بهرام گرد

همان به که امروز باشیم نیز
وگر خوردنی نیست بسیار چیز

مگر کو برین هم نشان خویش نش
بیابد به از جنگ و از پیر بنش

چنین هم همی بود تا شب بکوه
برآمد گرد اندر آمد گروه

سپاه اندر آمد به هر پهلوی
همی سوختند آتش از هر سوی

چو روی زمین گشت خورشیدفام
سخن‌گوی بندوی بر شد به بام

به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
بدانگه که برخاست از دشت گرد

چو خسرو شما را [illegible] برفت
سوی روم با لشکر خویش تفت

کنون گر تو بر آن شوی چون عقاب
وگر بر نداری سپر ز آفتاب

نبیند کسی شاه را جز به روم
که اکنون کمین شد بر آن مرز و بوم

کنون گرد بندم بجان زینهار
بیایم بر پهلوان سوار

بگویم سخن هرچه پرسید ز من
ز کمی و بیشی آن انجمن

وگرنه بپوشم سلیح نبرد
به جنگ اندر آرم به خورشید گرد

چو بشنید بهرام از او این سخن
دل او برنا شد از غم کهن

بیاران چنین گفت کاکنون چه بود
اگر من برآرم ز بندوی دود

همانا به که او را بر پهلوان
بهم هم برین گونه روشن روان

بگوید بدو هرچه داند ز شاه
اگر سر دهد گر ستاند کلاه

به بندوی گفت ای بد چاره‌جوی
تو این داوری پیش بهرام گوی

فرود آمد از بام بندوی پیر
همی راند با نامداران دلیر

چو بشنید بهرام کامد سپاه
سوی روم شد خسرو کینه‌خواه

ز برد سیاوش برآشفت سخت
بدو گفت کای برتر شوربخت

ز گفتار تو بود انگه زمودست ... همی بی هنر چیره گشتو بجست ... جهانجوی هندوی را پیش خواند ... همه خشم بهرام بر وی براند

بدو گفت کای بدتن بدکنش ... فریبنده مرداز در سرزنش ... سپاه مرا چیره بفریفتی ... ز بدگوهر خویش نشکیفتی

تو با خرد سوم گشتی یکی ... جهاندیده گردی ابا کودکی ... کنون آمدی با دلی پر سخن ... که من نو کنم روزگار کهن

بدو گفت هندوی کای سرفراز ... زمن راستی جوی و تندی مساز ... بدان گاه شهنشاه خویش منست ... بزرگی و رادیش بیش منست

ندا کردمش جان و بایست کرد ... تو گر مهتری گرد کژی مگرد ... بدو گفت بهرام کز زین گناه ... که کردی نخواهمت کردن تباه

ولیکن تو هم گشته هم ست اوی ... شوی زود و خوانی ورا راست گوی ... نهادند بر پای هندوی بند ... ز بهرام دادش ز بند و گزند

همی بود تا شد جو زاندر بهفت ... بیامد بر اندیشه دل بخفت ... چو خورشید خنجر کشید از نیام ... به پیدا آمدان ز طرف زرد نام

فرستاد و گردنکشان را بخواند ... برانکنده تا جیداران نشاند ... بهر جای کرسی زرین نهاد ... چو شاهان پیروز بنشست شاد

چنین گفت از انجس با بانگ بلند ... که هر کس که هست از شما سودمند ... ز شاهان چو ضحاک بیترکی ... نیاید به بیداد بگوید بسی

کز بهر شاهی بهزر انگشت ... وزان کشتن ایرانش آمد نشت ... دگر خسروان مرد بیداد شوم ... پدر را بکشت انگهی شد بروم

کنون تا پدید آید اندر جهان ... یکی نامداری ز تخم مهان ... که زیبا بود بخشش و تخت را ... کلاه و کمر بستن و تخت را

که دانید کاکنون ببندد میان ... بجا آورد رسم و راه کیان ... بدارنده آفتاب بلند ... که با شم شما را بدین پایمند

نشنیند نگردنکشان این سخن ... کز آن نامور مهتر افکند بن ... نه بیچه کس دل ز گفتار راست ... یکی بر سپر بود بر پای خاست

یکی نام او بود شهران گراز ... کوی نامور مهتری سرفراز ... چنین گفت کای سرفراز بلند ... توی در جهان مهتری سودمند

بدی گر نبودی جز از ساوه شاه ... که آمد بدین مرز ما با سپاه ... ازادگان بندگان خواست گرا ... که او را بید در جهان هم نبرد

ز گیتی ببردی تو بستی میان ... که این رنج بگذشت از ایرانیان ... به جبار یار از یلان صدهزار ... همه گرد و شایسته کارزار

بیک چوبه تیر تو گشتند باز ... برآسود ایران ز گرم و گراز ... کنون تخت ایران سزاوار تست ... بدین بر گوا بخت بیدار تست

کسی کو به پیچد ز فرمان ما ... وگر دور ماند ز پیمان ما ... بفرمایش آریم اگر چه کوست ... وگر دل پستانرا همه خسروست

بگفت این و بنشست بر جای خویش ... خراسان سپهبد بیامد به پیش ... چنین گفت کین پیر دانش پژوه ... کز چندین سخن گفت پیش گروه

بگفتم که او از چه گفت این سخن ... سراینده برنا و مرد کهن ... چو این نیکوییها ز تو یاد کرد ... دل انجمن زین سخن شاد کرد

ولیکن یکی داستانست نغز ... اگر بشنود مردم پاک مغز ... که ز تست گوید با پستا و رند ... که هر کس که از گرد کار بلند

بپیچد یکسال بندیشه هید ... همان مایه سودمندیش دهید ... چو بر دادگر شاه دشمن شود ... سرش زود باید که بی تن شود

خراسان بگفت این و لب را ببست ... بیامد بجایی که بودش نشست ... ازانپس فرخ زاد بر پای خاست ... وزان انجمن سر برآورد راست

چنین گفت کای مهتر سودمند ... سخن گفتن سود به پابلند ... اگر داد بهتر بود کس مباد ... که باشد ز گفتار بیداد شاد

به بهرام گوید که نوشه بدی ... جهاندار بیدار و توشه بدی ... اگر بر نبندست گفتار ما ... برین نیست بیرون ز کردار ما

تو شهری بزی شاد تا جاودان / نه بود و نه هست و نه باشد همان
بگفت این و بنشست مرد دبیر / در ایوان خسرو بیامد چو شیر
بدو گفت کاکنون که چندین سخن / سراینده برنا و مرد کهن
سرانجام با کژ راه جوی بداد / ببیهوده بر افگنی بگرد ابر باد
که تا زنده باشد جهاندار شاه / سپهبد نباشد سزاوار گاه
دو گریم داری ز خسرو بدل / دل از باب من و از جهیشن گسل
بشهر خراسان تن آسان بر سپاه / گر آسانی و هنری را نحس
بپیوندش یک اندر دگر نام ساز / مگر خسرو آید براه نیاز
بزرو هنت خسرو بی از جای خویش / که تا زاد فرخ نهد پای پیش
سخن گفت بس راد و فرخ نژاد / که ای نامداران خسرو نژاد
شنیدم سخن گفتن مهتران / که بستید از ایران گزیده سران
نخستین سخن گفتش بنده وار / که تا پهلوانی شود شهریار
و زو مهتر چند این گفت و گوی / گزین مرد را کم شود آبروی
فراسان سخن بر منش و اگفت / نگویم گران با خرد بود جفت
نی زاد و نژاد و گفتار چند / دل مردم بر خرد کرد کند
جهاندار جم ز جهان پالا بود / که گفتار او با خرد یار بود
کزین تا فریدون جهان کرد کار / بپیدا آمد این گردش روزگار
ز ضحاک تازی بگشت اندرای / که بیدادگر بود ناپاک رای
که جمشید بر تخت شاهی بگشت / چو پیدا بگرفت گیتی بمشت
بجا ازدرد شد مردم پارسا / که اندر جهان دیو شد پادشا
دگر آنکه چو کوه افراسیاب / ز توران جهان کرده بگذاشت آب
بزاری سپه بود با نامدار / بشمشیر برید و برگشت کار
سدیگر سکندر که آمد ز روم / بایران و ویران شد این مرز و بوم
چو دارای شمشیرزن را بکشت / خور و خواب ایرانیان شد درشت
چهارم چو ناپاک شد خوشنواز / که کم کرد ازین بوم و بر کام و ناز
چو پیروز شاهی که بد اختری / جهانگیر وان شهریاران سری
بکشتند هیتالیان ناگهان / کنون شد بسر تخت شاهنشهان
کس اندر جهان آن شگفتی ندید / که اکنون سوی یاران رسید
که بگرفت شاهی چو خسرو بگاه / سوی دشمنان شد ز بهر سپاه
بگفت این و بنشست گریان بدرد / ز گفتار او گشت بهرام زرد
جهاندیده گوید برپای خاست / همی گفت کین کار ما نارواست
چنین گفت کین مایه ور پهلوان / بزرگست و با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان / بیاید ببندد کمر بر میان
جهان به که این برنشیند بتخت / که گردست جنگاور و نیکبخت
سر جنگیان کین سخنها شنید / بزد دست و تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز تخم شاهان نبی / اگر باز یابم در بر زنی
همانم که کس تاجداری کند / میان سواران سواری کند
چو بشنید بالوی گردار بیشه / که سالار ناپاک گرد ابن مهی
کشیدند شمشیر و برخاسته / یکی نو سخن گفتش آراسته
که بهرام شاهست و ما کهتریم / بر دشمنان را به پی بسپریم
ببهرام هم اندر زمان دست او / همیوار گرد و سپر جست او
بگفت این و از بیش ازاد کان / بیامد سوی گلشن شادکان
بپراکنده گشت آن بزرگ انجمن / همه ریخ بر ازنگ و دین بر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون / درفشان شد اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارنده پاس خاست / قلم خواست بهرام و قرطاس خواست
بیامد دبیری خردمند راد / دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی ز ایرانیان / بباید نبشتن برین پرنیان
که بهرام شاهست و پیروز بخت / سزاوار تاجست و زیبای تخت
همه خواندند ... و جهان / دو برتشکال اه اندر نهان
نبشته شد و مهر بر داشتند / ... ماند ... بگذاشتند

تخت نشستن بهرام در مداین باتفاق ایرانیان

چو پنهان شد آن چادر لاجورد / جهان شد پدید از خورشید زرد
بیامد یکی مرد بهروز بخت / نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان بیاکی چو عاج / بیاویختند از بر گاه تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه / نهادند و پس بر کشیدند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه / بسر بر نهاد آن گرامی کلاه
ابیرش پیاور دهمی کیان / نشسته بزرگان بر پا برنیان
گواهی نشستند یکسر مهان / که بهرام شد شهریار جهان
بدان نامه چون نام کردند یاد / بر او بر یکی مهر زرین نهاد
چنین گفت کین پادشاهی مراست / بر این بر شما پاک یزدان گواست
چنین هم بماناد سالی هزار / که از تخمه من بود شهریار
بسر بر بود حشمت ارجمند / بماناد با تاج و تخت بلند
با رزم اندر بدو روز هور / که از شیر بر دخته شد بخت گور
چنین گفت ازاهن با ایرانیان / که برخاست پرخاش کین از میان
کسی کو بدین نیست همداستان / اگر کژ باشد اگر راستان
بایران مباشید بیش از سه روز / چهارم چو بیژن وخت گیتی فروز
یکایک همه نزد خسرو شوید / بدین بوم و بر پیش از این مغفور
همه از دل برو خواندند آفرین / که پردخته از تو مباد این زمین
هر آنکس که در شاه پیوسته بود / بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند ازان بوم تا مرز روم / بر آن کند کشتند آن جای بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز / بزندان بهرام هفتاد روز
نگهبان بندوی بهرام بود / که از بند او سخت ناکام بود
و را نیز بهرام بفریفتی / همی اندر از چاره بشکیفتی
که از شاه ایران مشو نا امید / اگر تیره شب روز گردد سپید
اگر چه شود تخت او دیرساز / چو بخت بهروز ناخوش نیاز
جهان آفرین بر تن کی قباد / بیچود و گیتی بدو باز داد
نماند به بهرام هم تاج و تخت / چه اندیشه این مردم نیکبخت
ز دهقان نژاد انجمن مردم مباد / که چیره دهد خویشتن را بباد
بانگشت بشمر کنون تا دو ماه / که از روم بینی با ایران سپاه
بدین تاج و تخت آتش اندر زنند / همه زیورش بر سرش بشکنند
بدو گفت بهرام اگر بهر این / مرا داد خواهد بجان زینهار
ز بند تو آزاد پس جان کنیم / همه هرچه گویی تو فرمان کنیم
یکی سخت سوگند خواهم بماه / باذرگشسب و بتخت و کلاه
که گر خسرو آید بدین مرز و بوم / سپاه آرد از نزد قیصر ز روم
تو خواهی مرا زو بجان زینهار / بگیری تو این کار دشوار خوار
گزو بر تن من نیاید گزند / بگردد بگفتار ناسودمند
بگفت این و پس فرزند خواست / بسوگند بندوی را بند خواست
چو بندوی بگرفت اپستا و زند / چنین گفت کز کردگار بلند
ببیناد بندوی چون بند و پیچ / مباد ایمن اندر سرای سپنج
اگر نه چو خسرو بیاید ز جای / ببینم مر او را نشینم ز پای
مگر کو بزد تو انگشتری / فرستند همان افسر خسروی
چو بشنید بهرام سوگند اوی / بدید آن دل پاک و پیوند اوی
بدو گفت کاکنون همه راز خویش / بگویم بر افرازم آواز خویش
بسازم یکی دام چون کینه را / بچاره فراز آورم کینه را
بزهر ار بشمشیر در بزمگاه / بکوشش تو انگشش کردن تباه
بدریا بر آب اندرون نم نماند / که چو بیند او شاه با بیت خویم
بدو گفت کاکنون همه راز خویش / بگویم بر افرازم آواز خویش
بدو گفت بندوی کای کاردان / مرا زیرک و هوشیار دان
بدین رود کاندر جهاندار شاه / بباید نشستند بر روم پیشگاه

تو دانی که من هرچه گویم بروی   نه پیچد ز گفتار من بندوی
نخواهم که گاهی که رفت از تو پیش   بپخته بگفتار من جان خویش
اگر چند برانی که گوی کنی   بدل راه کژی بجوی همی
کش اندر بپاید زدین سخن راز تو   بگوش آیدش روشن آواز تو
چو بشنید بهرام شد تازه روی   هم اندر زمان بند برداشت از اوی
چو روشن شد از جام رنگ   سپید آمد و اندر او بخت چنگ
بندوی گفت از دلم شستگند   چو چیزی امروز چوگان کند
نکالیده ام دوش هر هیچ باد   که از تارک او برآرم دمار
بنده خواست و بپوشید زره   زره پیا بپاسب اندرآورد پای
بانی بود بهرام یل را نه پاک   که بهرام را خواستی زیر خاک
بدل دوست بهرام چوبینه بود   که از سوی جانش پراکنده بود
ازینسان نزدیک بهرام کس   که تن را نگهدار و فریادرس
که بهرام بپوشید رومی زره   برافکند بر زره دامگه
ستانم که در دل چه دارد نه به   تو از خویشتن دور داری بزد
چو بشنید چو بیت گفتار زن   که با او همی کرد گرد دروغ
هر آنکس که رفتی به میدان او   چو نزدیک گشتی بچوگان اوی
ز روی دست برگشت او تن زرم   سخن گفتنی خوب و آواز نرم
چنین تا بپوشید سیاوش رسید   بزد در برش انگارانید بید
بدو گفت کای کمتر از خاک کوی   که بوشد زره روز چوگان و گوی
بگفت این و شمشیر کین برکشید   سراپای او پاک بر هم درید
چو بندوی ازین گشتن آگاه شد   بدو تا بشب روز کوتاه شد
بپوشید بس جوشن و برنشست   میان یکی لرز لرزان ببست
گرفت او از آن شهر راه گریز   جهان تا نه بینید اندر ستیز
بمنزل رسید او بیژد و دخیل   گرفتند از آن ره ره دار و دلیل
نعلبان چو بهرام بیرون کشید   همه دامن از خشم در خون کشید
از آن جنگ بزمود بهرام را   که باشد نگهدار بندوی را
به بهرام گفتند کای شهریار   دلت را بندوی رنجه مدار
که او چون ازین گشتن آگاه شد   همانا که با باد همراه شد
پشیمان شد از کشتن یار خویش   گریزان شد از بندوی یار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن زدوست   به اندیشه دارد ز دشمن بدوست
یکی جفت بر تیغ و دندان پیل   اگر ایمن از ژرف دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر   چهارم که بگرفت بازوی شیر
بجای بر جان این هر چهار   که ایشان به پیچید روزگار
دگر هرکه چشمش نه او کوه را   بر آن پایه اگر خواهد بود ورا
تن خویشتن را بدان رنجه داشت   وزان رنج تن باز در رنجه داشت
بکشتی و بیران که در کشتن بر آب   برآید چو در کار کردن شتاب
دگر جنگ خواهی که بینی بخشم   سوی خیره و باز کردی بچشم
کسی را که گویی بود دستمون   بماند براه دراز اندرون
هر آنکس که بر دست آن اژدها   شد او کشته وز دام شد رها
دگر آزمون را کسی جو دژبر   از آن جو دژ او در بی کشت بهر
بکشتیم بندوی را از نخست   ندیدستم ماند در جا ز جست
بدین کرده او چنین باید گریست   به بینیم تا رای یزدان که چیست
وزان روی بندوی و اندکی سپاه   چو باد دمان بر گرفتند راه
همی بود هر کس که بد بردوین   براهی که موسیل بد ارمنی
بیابان بی راه و راه درزده   سپاه ایر و بدید جائی زده
بیکر دموسیل بد ارمنی   هم آب روان یافت و هم خوردنی
چنانجوی بندوی پنهان برفت   سوی مرغزاری شتابید تفت
چو موسیل را دید بر دشت ماند   بگفت آن سخنها که بودش براز
بدو گفت موسیل از ایدر برو   که گاهی آید ترا نو بنو
گروزره و آماد جنگ و گرد   هم آشتی نو کند با نبرد

چو بشنید بندوی پنهان براند / وزان دشت یاران خود را بخواند / چو خسرو بنزد بیابان رسید / همی تاخت رخساره چون شنبلید

جهانا ز باران اسب کرده یله / همی راند ناگاه تا بابله / هیره از پرسش بردگان سر / کسی را که از مردمی بود بهر

چو خسرو بنزدیک ایشان رسید / بدان شهر لشکر فرود آورید / جهان چون فرود آمد اندر زمان / تو گفتی ز ایران بیامد دمان

ز بهرام چوبین یکی نامه داشت / همان نام پوشیده در جامه داشت / نشستند سوی مهتر بابله / که گر لشکر آید مکن شان یله

سپاه من اینک پس اندر زمان / بشهر تو آید زمان تا زمان / چو مهتر بران گونه بر نامه دید / هم اندر زمان پیش خسرو دوید

چو خسرو بکه کرد نامه بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند / بترسید کآید پس او سپاه / بدان هاندکی تنگدل گشت شاه

ازان شهر هم در زمان بر نشست / میان کیستی تا ختن را ببست / همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندران بادشاهی نبات

بنده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی بیشه دیدند آب روان

مهمان کردن خسرو را بازرگان و کیفیت پرسیدن خسرو

چو خسرو بدانجا یکی بیشه دید / سه راه بدان سبزه اندر کشید

پدید آمد اندر زمان کاروان / نگر بود پیش اندرون ساروان

چو مرد جوان روی خسرو بدید / بدان نامدار آفرین گسترید / بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم با یکی کاروان / بدین کاروان بر منم ساروان / ز تاب و فرا پشت بنگاه من / وزانجا بدین بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی / که ما ماندگانیم و هم گرسنه / نه توشه است با ما نه بار و بنه

بدو گفت تازی که آید رواست / مرا با تو چیز و تن و جان یکیست / چو بر شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد و زه یکی ماده سهر

بکشتند و آتش همی سوختند / تر و خشک هیزم بر افروختند / بر آتش پراکنده تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب

بخوردند فراوان یاران بکام / بیاراست هر مهتری جای خواب / زمانی بخفتند و برخاستند / یکی آفرین نو آراستند

بران دادگر کو جهان آفرید / توانایی و ناتوان آفرید / ازان پس بیاران چنین گفت شاه / که هرکس که او بیش دارد گناه

بنزد من آنکس گرامی ترست / وزان کمتران بیشتر نامی ترست / همانکس کجا بیش کرد او بدی / بگشت او ز من وا ز ره ایزدی

بپاسخ بباید که دارد امید / هر اسپی بنیکی دهیدش نوید / گرفتند یاران بدو آفرین / که ای پاک دل خسرو پاک دین

نهاد او ایزد چنین فر و چهر / گذا فزونست بر هر یکی داد و مهر / تو هی در جهان مایهٔ بخردی / که نیکی رسانی بجای بدی

چو شد ز افرین پیران شادمان / بدل آمد اندیشه راه یاد / بپرسید ازین مرد تازی که راه / کدامست و تا مرز روم با سپاه

بدو گفت هفتاد و پنج فرسنگ پیش / شمار بیابان و کوه است پیش / خورد پسر با شیمن این گوشت آب / برون ناورم گر ندارید شتاب

بدو گفت خسرو چو این نیست رای / که با توشه باشیم و با رهنمای / حصونی برافکند تازی براه / بدان تا بود راه پیش سپاه

همی تاخت اندر بیابان و کوه / جدا از رنج و تیمار با این گروه / یکی کاروان نیز دیگر براه / پدید آمد از دور پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامد بیامد بر شهریار / بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کی رفت خواهی چنین پوی پوی

بدو گفت کز خره اردشیر
یکی مرد بازارگان فرخ دبیر
بدو گفت نامت چه کرد آنکه زاد
چنین داد پاسخ که مهران ستاد

ز تو توشه جست از من اشتر بیاید
بدو گفت سالار کای نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست
اگر چه سر بازارگان تازه نیست

بدو گفت چیزی که مهمان براه
بیابی فزون تر شود دستگاه
خورش برد و بنشست خود بر زمین
همی خواند بر شهریار آفرین

چو نان خورده شد در جهان برنشست
بیامد گرفت آب و دستان بشست
جوان دور خراد برزین برید
ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن آب گرم
جهان تا بداند جهانجوی شرم
پس آن مرد بازارگان بشتاب
همی آورد برسان روشن گلاب

دگر باره خراد برزین براه
ازو بستد آن جام و شد پیش شاه
ز پیش بر پشتی برداشت سود
بدان برتری برتر بیا نمود

وز آنپس ببازارگان گفت شاه
که اکنون سپه را کدامست راه
نشست تو در خره اردشیر
کجا باشد ای مرد مهمان پذیر

نشانش یکایک بخراد گفت
همه رازها برگشاد از نهفت
بفرمود تا نام برنا و ده
نویسد نویسنده روزبه

ببازارگان گفت بدرود باش
خرد را بدان تار و هم پود باش
چو بگذشت لشکر بدین تازه بوم
بتندی همی راند تا مرز روم

چنین تا بیامد بدین شارسان
که قیصر ورا خواندی کارسان
چو آمد بدر شارسان دید آن سپاه
برفتند بویان بری راه راه

بدان تازه رو کش کشیدند رخت
در شارسان را بپیوند سخت
ز دور ماند اندران شاه گیتی فروز
به بیرون بجا ماند و لشکر بروز

پس از دو روز چهارم یکی
کزو ریگ ناخت لشکر یکی
خورشها و پیشنده یاری کشید
ز بر ما همی کامکاری کشید

بنزدیک ایشان سخن خوار بود
سپاهش همه سست و ناهار بود
همانگه برآمد یکی تیره ابر
بغرید برسان جنگی هژبر

وزان بر در شارسان باد سخت
همه برزنی بانگ و فریاد خاست
چو بیمی ز هنبره شب اندر کشید
ز باره یکی بهره شد ناپدید

همه شارسان ماند اندر شگفت
بیدای سقف او بخش اندر گرفت
همه برزنی بر علف ساختند
سپه بود پیکو به بیرون تاختند

ز چیزی که بود اندران باره بوم
همان جا همی که خیزد ز روم
برفتند بالا بنزدیک شاه
که پیدا شد ای شاه برمان گناه

چو خسرو جوان بود برتر منش
همه کیان بکرد از بدی سرزنش
بدان شارسان در یکی کاخ بود
که با کاخش ما را کیانراخ بود

فراوان و اندرون برده بود
همان جای قیصر برآورده بود
ز دشت اندر آمد بجای گذشت
فراوان بدان شارسان برگذشت

همه رومیان آفرین خواندند
بپای اندرش گوهر افشاندند
چو آباد جا شد همی جنگ آمدش
برآسود چندی و رنگ آمدش

ز قیصر یکی نامه بنوشت شاه
از آن باد و باران ابر سیاه
وز آن شارسان سوی بانوی راند
کرا از جهاندیده بانوی خواند

ز یونانیان هر که پیدا بود
خردمند و داد و جهاندار بود
سکوبا و رهبان سوی شهریار
برفتند با هدیه و با نثار

همی رفت با شاه چندی سخن
ز باران و از باد و پیمان کهن
همی گفت هرکس که ما بنده‌ایم
کمر بر میان و سرافکنده‌ایم

ببود اندران شهر خسرو سه روز
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بیاراست آورده برنده تیغ
جهانجوی شد سوی راه و گریغ

که اوریغ بد نام آن پارسان
به دوره جیناو چارپستان
بیکی راه پیدا یکی دور بود
جهانجوی او راز آرام بشنود

بنزدیک در آمد او زود راد
که از راه تو جز پرستش مباد
کزان دز بر دز بدی آبی فرود
ز نیکی دهش باد بر تو درود

بجایگاه راهب چو او بشنوید / فرود آمد از دیر و او را بدید
بدو گفت خسرو بوی بی گمان / ز بخت بدر رفته تا شادمان
بدست یکی بدکنش بنده‌ای / بلند او همی فش پرستنده‌ای
چو گفتار راهب بی انداز گشت / دل خسرو از خنده او تازه گشت
ز کشور او دور شگفتی بماند / ببر بر جهان آفرین را بخواند
بیک سوی راهب چنان یازید دست / بپرسیدن مرد یزدان پرست
پرستنده چون دید بردش نماز / سخن گفت با او زمانی دراز
یکی آن مهان را بدو گفت شاه / که من کهتری ام ز ایران سپاه
نیازی همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گزین رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که چونی مگوی / تو شاهی مکن خویشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم سراسر سخن / ترا هر زمان آزمایش مکن
نیاید دروغ آنچه در دین تو / نه کژی بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و آو بختی / سرانجام ازان بنده بر گفتی
ز کوشش رها و ماند چیزی نگفت / چو خرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن / بپرس از من از بود و پنهان سخن
بدین آمدن شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بارور شاخ باش
که یزدان ترا بی نیازی دهد / بلند اختری سرفرازی دهد
ز قیصر بیابی سلیح و سپاه / یکی دختری از در تاج و گاه
چو با بندگان کارزارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگزید او را نژاد / فراوان کند روز نیکیش یاد
وزان نام جاهی فتد دور دست / بسازد بران جایگاه نشست
دو دوری گزیند ز پیمان تو / بزینند خویش یزدان تو
بدو گفت خسرو چنین خود مباد / که گردی تو ای پیر داننده یاد

چه گویی برین جنگ باشد درنگ / که آید مرا پادشاهی بچنگ

پرسیدن خسرو موبد و مژده دادن موبد خسرو را بپادشاهی

چنین داد پاسخ که ده یاد و ماه / برین بگذرد تا بیابی کلاه
اگر بر سپهر آید ده و پنج روز / تو گردی شهنشاه گیتی فروز
بپرسید خسرو گزین انجمن / که کوشد برنج و به تیمار من
چنین داد پاسخ که بسطام نام / یکی زرمنش باشد و شادکام
دگر آنکه خوانی ورا خال خویش / بدو تازه داری همه سال خویش
بپرهیز ازان مرد ناسودمند / که خیزدت ازو درد و رنج و گزند
بر آشفت خسرو ببسطام گفت / که نامت سخن بر گشاد از نهفت
ترا مادرت نام گستهم کرد / تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کاینت حال / بخون بود با در من همال
بدو گفت راهب که بندش ازین / گران بس بیابی جز از آفرین
بدو گفت خسرو کای راه بین / ازو بیش جه گویی چه خواهد بدین
بدو گفت راهب که گندی همین / ز گستهم بینی همی رنج و کین
نیاید بر او بتو هرگز بدی / مگر بخت کاری بود ایزدی
بر آشوید این پیر کش آرام تو / وزو ابنش نباشد بجز کام تو
اگر چند بر گردد این بدگمان / همانش بدست تو باشد زمان
بدو گفت گستهم کای شهریار / دلت را بدین هیچ رنجه مدار
بپاکی یزدان که ماه آفرید / جهان را بپایان تو شاه آفرید
باذرگشسب و بخورشید و ماه / بجان پسر تا مبرد از شاه
که تا هست گستهم جز راستی / نجوید بکوبد در کاستی
وگر جز برین روی گستهم رای / بهیچ روانش مباد ابجای
جهاندار تا این جهان آفرید / کلید در راز با کس ندید
بگفتار ترسا کجا بگروی / سخن گفت او در رسد [illegible]

ز دوست یکی به گستی ببند و / جهنده او منی خیش مه پیسنده ده
چو گفتار راهب بی اندازه گشت / دل خسرو از مهر او تازه گشت
بگفتار او در شگفتی بماند / بدو بر جهان آفرین را بخواند
سبک سوی راهب بجنبید دست / بپرسید ان مرد پیر دان پرست
بپالای همی نزد قیصر برم / چو پاسخ دهد نزد مهتر برم
گزین رفتن من همایون بود / نگه کن که فرجام این چون بود
بدو گفت راهب که خوبی بگوی / تو شاهی بکن خویشتن شاه جوی
چو دیدمت گفتم بپرداز سخن / ترا هرزمان آز بالیش مکن
بیامد و روزی انچه ور دین تو / ز گزی کا بود راه و آیین تو
بسی رنج بردی و دادی بختی / سرانجام ازان بنده برگ بختی
ز گفتار او ماند خسرو شگفت / چو بهرام اندیش بوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که بخشش مکن / بپرسی از من از بود چیا سخن
چنین آمدم شاد و گستاخ باش / جهان را یکی بارور شاخ باش
که نزد دان ترا بی نیازی دهد / بلند اخترت سرفرازی دهد
ز قیصر نیابی بسیج و سپاه / یکی دختری اندر و تخت و کلاه
چو یابنده کان کار زارت بود / جهاندار بیدار یارت بود
سرانجام بگریزد آن بدنژاد / فراوان کند روز ز یکیش یاد
مرا ایمنی ده ز گفتار اوی / چو سوگند خوردم بیانه بجای
چنین داد پاسخ که از بر بکار / بباید سخن گفتن تا بکار
ز تو هیچ بر کژ ندیدم هوی / نیاری بکژی که دانا بخسروی
چو بایسته کاری بود ایزدی / بیکسو رود دانش و بخردی
وزان دیر چون برق رخشان تیغ / بیامد سوی شارسان دریغ
بهر بره شاد نشش بزرگان شهر / که شادی دل باش بهروزگار
چو آمد بدان شارسان شهریار / سوار آمد از قیصری نامدار
که چیزی که زین مرد باید بخواه / مدار آزرده روز شان نگاه
که هر چند کین پادشاهی تراست / ترا با تن خویش داریم راست
بدان شارسان ایمن و شاد باش / ز هر بد که اندیشی آزاد باش
بزم بود گیتیم بالوی را / همان اید بار جهانجوی را
بجز او بزرین و شابور شیر / چنین گفت پس شهریار دلیر
گوا اسبان خوردش شود زین گنبه / بپالا بزرین ورزین کشید
بپوشید رزبفت چینی قبای / همه یکدل آیید و پاکیزه رای
ازین شارسان نزد قیصر شویم / بگوبید وگفتار او بشنویم
خردمند و باشید و شیرین زبان / ببندید و چوب ببست روان
گرایدونکه قیصر بیدار شود / گمان خواهد ارزنج کان شود
بکوشید با مرد خسرو پرست / بدان تا نیابد شمار شکست
سواری برانگیز ایران برند / دلیر و دلیر و رشیران بر ند
بجز او بزرین بجز مهر و شاه / که چینی حریر آرد و مشک سیاه
بقیصر یکی نامه باید نبشت / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنها اگر تاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دل هر کسی
که نزدیک او پهلوانان نوند / جهان گوش تا نامه ش بشنوند
همی و اهسته تا سخن نشنوند / نباید که بر نامه عیب آورند
چو نامه بخوانده بان برکسی / بگفتار با تو بند ابند بابی
بدان گوی گفت آنچه قیصر ز می / گشاید زبان بر سر انجمن
ز پیمان و سوگند و پیمان و عهد / توانند سخن یاد کن همچو شهد
بدان انجمن تو زبان بر سی / بر نیک و بد ترجمانی بسی
بچیزی که برما بباید شکست / چو خورشید تابان بخرم بهشت
سخنها کوتاه و معنی بسی / که آن یاد گیرد دل هر کسی
تو بیجا نیابا من اندر بدید / سخن هر چه گفتم همه یادگیر
شنیدند گفتار فرخ جوان / جهانبد بکردار روشن روان
همی خواندند آفرین بیبر / که جز تو مبادا یکی تاجور

چو بشنید قیصر گرانان جهان / فرستاده شهریار جهان
بنزدیک قیصر نهادند روی / بزرگان روشن دل و راه جوی
رسیدند نزدیک او بی گمان براه / هدیه فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم / همه پیکرش گوهر و زر بوم
نشست از بر نامور تخت عاج / بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند / ز درگاه شان شاد بگذاشتند

رسیدن وزراء نامه نزدیک قیصر روم

گرانمایه گستهم بد پیش رو / پس او چو بالوی و شاپور گو
چو خراد برزین و گرداندیان / همه تاج بر سر کمر بر میان
رسیدند نزدیک قیصر فراز / چو دیدند بردند پیشش نماز
همه آفرین یکزبان خواندند / بران تخت زر گوهر افشاندند
نخستین بپرسید قیصر ز شاه / از ایران و از لشکر و رنج راه
چو بشنید خراد برزین برفت / بر تخت با نامه شاه تفت
بفرمان آن نامور شهریار / نهادند کرسی زرین چهار
نشست آن سه پرمایه نیک رای / همی بود خراد برزین بپای
بفرمود قیصر که بر زیر گاه / نشیند کسی کو بپیمود راه
چنین گفت خراد برزین که شاه / مرا در بزرگی نداده است راه
که در پیش قیصر بیارم نشست / چنین نامه شاه ایران بدست
مگر بنده کی را پسند آیدش / به پیغام او سودمند آیدش
بدو گفت قیصر که بگشای راز / چه گفت آن خردمند گردن فراز
نخست آفرین بر جهاندار کرد / جهان آفرین را بدان یار کرد
که اویست برتر ز هر برتری / توانا و دارنده از هر دری
بفرمان او گردد این آسمان / که او برتر است از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند / همین چرخ گردان برآورده اند
چو ان خاک تا جنبنده را بنده کرد / نخستین کیومرث را زنده کرد
چنین تا بشاه فریدون رسید / ازان پس فریدون ورا برگزید
پدید آمد این تخمه اندر جهان / نبود آشکارا آنچه بردی نهان
رواد و چنین گفت تا کیقباد / که تاج بزرگی بسر بر نهاد
نیامد ازین دوده هرگز بدی / نگه داشتندی ره ایزدی
کنون بنده تا پس او گشت / بیامد بتخت کیان بر نشست
همی داد خواهد ز بیدادگر / نه افزون تخت و کلاه و کمر
هر آنکس که او بر نشیند بتخت / خرد دارد و نامداری و بخت
شناسند کین تخت و این فرهی / گرا بود دیهیم شاهنشهی
مرا ابنده بین کار یاری کنید / بدین بیوفا کامکاری کنید
که بو بنده گشتیم گرد جهان / بشرم آمدیم از کیان و مهان
چو قیصر بر آنسان سخنها شنید / برخساره شد چون گل شنبلید
گل و شنبلیدش پر از ژاله گشت / روان و زبانش پر از ناله گشت
چو آن نامه برخواند بنمود درد / شد آن تخت بر چشم او لاجورد
بخراد برزین چنین داد گفت / که این نیست بر مرد دانا نهفت
مرا خسرو از خویش و پیوند خویش / ز جان سخن گوی از خویش بیش
سلیحست و هم گنج و هم لشکرست / شما را ببین تا چه اندر خورست
اگر دیده خواهی ندارم دریغ / گر دیده به از گنج و دینار و تیغ
دبیر جهاندیده را پیش خواند / بدان پیشگاه بزرگی نشاند
بفرمود تا نامه پاسخ نبشت / بیاراست چون مرغزار بهشت
ز پس بند و پیوند نیکو سخن / ازان روز تا روز کار کهن
چو گشت از نبشتن نبشتنده سیر / نگه کرد فیلسوف وادی دلیر
سخن گوی روشن دل و یادگیر / خردمند و گویا و گرد و دبیر
بدو گفت رو پیش خسرو بگوی / که ای شاه بیدار دل راه جوی
مرا هم سلیحست و هم زر و گنج / بیاورد باید پیشی را برنج

دگر جستن از هر کسی یاوری درم خواستن از هر کشوری
بدان تا توانند بر کام خویش بایران که گشتی بآرام خویش

مباش اندرین بوم تیره روان که آمیخت کردار چرخ روان
که گاهی بیاراست و گاهی گزند گهی ناز و نوشست و گاهی کمند

کنون تا سلیح و سپاه و درم فراز آورد و تو مانی دژم
بر خسرو آمد فرستاده مرد سخنها ز قیصر همی یاد کرد

ز بیگانه قیصر بپرداخت جای براندیشه بنشست با رهنمای
بپوید چنین گفت کین دادخواه ز گیتی گرفتست ما را پناه

چه سازیم تا او بپیچد و شود وزین ننگ کمتری آهو شود
بقیصر چنین گفت پس رهنمای که از فیلقوس آن پاکیزه رای

سیاوتن چند بیدار دل که پیوند با ما درین کار دل
فرستاد کس قیصر نامدار برفتند از آن فیلقوس جهان

جوانان و پیران رومی نژاد سخنها دگر پیشه کردند یاد
که ما با سکندر بدین در جهان ز ایرانیانیم خسته نهان

کنون پاک یزدان ز گردارشان به پیش اندر آورد شان کاشان
یکی خاصش برگزین زین میان چو بنهد گذر و بخت ساسانیان

اگر خسروان خسروانی کلاه بدست آورد پیر بر ارد باد
هم اندر زمان بازخواهیم روم بپای اندر آرد همه مرز و بوم

گر این در جهان با خرد یادگار سخن ز ایرانیان یادگار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن یکی دیگر اندیشه افگند بن

سواری فرستاد نزدیک شاه یکی نامه بنوشت همچو در راه
ز گفتار بیدار دانندگان سخنها دگر پیشه خوانندگان

چو آمد به نزدیک خسرو سوار بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
همان نامه قیصر او را سپرد سخنها یکایک همه برشمرد

چو خسرو بدید آن دلش تنگ شد دو فامش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن که پیش آمد از روزگار کهن

همی مهر دل این یاد باید گرفت همه رنج باد باید گرفت
گرفتیم و گشتیم ازین در باز شما را مباد ابا ایران نیاز

نیاکان ما نامداران بدند بگیتی درون کامکاران بدند
نه برداشتند از کسی پیش گنج بلندی و زشتی و بی دانشی

کنون این سخنها نباید بما که باشد سر اندر دم اژدها
یکی سوی قیصر بر از من درود بگویش که گفتار بی تار و پود

بزرگان نیارند پیش خرد بز جام هم ننگ بد بگذرد
ازین پس نه آرام جوییم و خواب مگر برکشم دامن از تیره آب

چو تو زودت نیابیم فریادرس به نزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هر چه گفتیم همه تیره بود که آب روان از بر تیره بود

فرستاد کانم چو آیند باز بدین شارسانم من آیم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید دل خویش را زین سخن بشکنید

که یزدان پیروز گر یار ماست جوانمردی و مردمی کار ماست
گرفت آن سخن بر دل خویش خوار فرستاد نامه بر شهریار

من آنم که راز و پاسخ نبشت ز هر گونه اندر خوب و زشت
بیامد به نزدیک خسرو سوار چنین تا در قیصر نامدار

چو قیصر نگه کرد و نامه بخواند ز هر گونه اندیشه در دلش ماند
وزانجا بدستور بر پای گفت که این رازها باز جوی از نهفت

بدانست کو گند او را نژاد نگار کند شدست فراوان بر آن
اگر کس که خسرو برین کار زار شود شاد اگر هیچ از روزگار

گراید و بیگه گوید هر روز نیست ازین پس درآمیزه نور و زشت
بدانیم تا سوی خاقان شود چو بیمار شد پیش درمان شود

درآید و بگه سر روز گر ماشد او بناهی بپایان همی باشد او
همان به که اندر شود با سپاه که گفت و دل ندارد نگاه

چو بشنید دستور دانا سخن / بفرمود تا رنجهای کهن
گر اختر فلاطون فگندست پاک / ببرزند مردان اختر شناس

سرانجام مرد ستاره شمر / بقیصر چنین گفت کای تاجور
انکه کرد این رنجهای کهن / گر اختر فلاطون فکندست بن

ز بس دیر شاهی بخسرو رسید / ز شاهین گردش نو رسید
بدین گونه بر سال تا سی و هشت / بدو کرد ستیره نیارد گذشت

چو بشنید قیصر به دستور گفت / که بیرون شد این راز او در نهفت
چه گوییم و این را چه پاسخ دهیم / چنین تا برین گفت فرم بهیم

گرانمایه دستور گفت این سخن / که در آسمان اختر افگندین
بروی و دانش بیرکاست بس / جهاندار باد اندر این بس

چو خسرو سوی مرد خلقان شود / ور او باز خواهد تن آسان شود
چو لشکر نه جای دگر ساز داوری / ز کین به که هرگز نیزد از داوری

نگه کن که اکنون تو داناتری / چنین گفت قیصر که ای نوسپاه
فرستادیم تا جای نزدیک شاه / بدین آرزو بر توانا تری

نامه نبشتن قیصر نزدیک خسرو

سخن چند گویم همان به که گنج / کنون خوار باد و نه مانم رنج

همانگه یکی نامه بنوشت زود / بیان آفرین آفرین بر خسرو

که با موبد بیدل و پاک رای / نزدیم از بد و نیک ناپاک رای
ز هر گونه داد است بنهادیم / همان رای پیشینه باز آمدیم

کنون رای و گفتار ما شد همین / گشادیم در گنجهای کهن
بقسطنطنیه بدان سپاه / نداریم که دارند کشور نگاه

سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر گوشه و لشکری خواستیم
یکایک توانند هم در زمان / فرستیم نزد شما بی گمان

همه مولش و رای چندین زدن / برین بیشتر کام شیر آژدن
ازان بد که کردارهای کهن / همی یاد کرد آنکه داند سخن

که هنگام شاهنشاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج پیر
ز بس غارت و کشتن و تاختن / نه بیداد کیها همی ساختن

گر او بگذری هرمز و کیقباد / که از داد یزدان نگردند یاد
از این مرزها سی و ند شهرستان / ز ایرانیان شد همه خارستان

ز خون سران دشت گشت آبگیر / زن و کودکان شان ببردند اسیر
اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که اید تران شگفت

خود از راز دل نیست در دین ما / مبادا بدین گردد آیین ما
ندیدیم چیزی به از راستی / همان دوری از کژی و کاستی

ستم دیده کان نامه خوانده‌ایم / ازین بیش فراوان سخن راندیم
با فسون دل مردمان پاک شد / همه زهر گیرنده و تریاک شد

بدان برنهادم گزین در سخن / نگوید کسی از روز کار کهن
بچیزی که گوهی تو فرمان کنم / روانها به پیمان گروگان کنم

شما را زبان داد باید همان / که بر ما نباشد کسی بدگمان
بگوهی که تا من بوم شهریار / نگیرم چنین رنجها نیست و خوار

نخواهم من از روم و ایران بیز / نه بفروشم این رنجها را بچیز
دگر هرچه داری ازین مرز و بوم / از ایران کسی نسپرد مرز روم

بس برده ما یکی دختریست / که از مهتران در خود مهتریست
نخواهید بر پاکی دین ما / جهان چون شود راد آیین ما

بدان تا چو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج بیارد بیاد
از آشوب و از جنگ روی زمین / بها سایه و راه جویید بدین

کنون گر بگفتم خرد بنگری / برین راه جز از در آشتی نسپری
بباید ز پیوند پیمان ما / ز یزدان چنین است فرمان ما

ز هنگام پیروز تا خوش نواز / همانگه که بگذشت روز دراز
که ما را بداد او نه هر دو باد / جهاندار همان شکن کس مباد

پاسخ قیصر چنین کرد یاد	که بیچاره شد چون سر پیروز باد
بسی چاره کرد اندران خوشوام	که پیروز را سر نیاید بکار

چو پیروز با او درشتی نمود	ندید اندران جنگ جو پیروز بود
شد آن لشکر و گفت شاهی بیاد	چو عجیده شد شاه را پیروز داد

تو برنایی و روز نابوده کار	تو جوانی که پایی برانداز و کار
کنی که سکالی کرد پیمان شکن	که پیمان شکن کس نباید کنون

بران شاه نفرین کند تاج و گاه	که پیمان شکن باشد و کینه خواه
کنون نامه سوی پیرانش بخوان	که انگشتها چوب داری بخوان

سخنها بمهدار و پاسخ نویس	همه خوبی اندیش و فرخ نویس
نخواهم که این راز داند دبیر	تو باشی نویسنده و یادگیر

چو برخوانم این پاسخ نامه را	ببینیم دل مرد خودکامه را
همانگه بسیچ و سپاه و درم	فرستیم تا دل بداری بغم

هرانکس که بر تو گرامی ترست	دگر نزد تو بیشتر نامی ترست
ایا انکه تو کامداری بدل	بردی ز دل کینها بر گسل

گناهی به یزدان دارند بخش	گر او زبرد دشمن و دوست خویش
چو خواهی که دارد ترا بیدار بخت	جهاندار با لشکر و تاج و تخت

ز چیز کسان دست کوتاه کن	روانرا سوی راستی راه کن
نوازنده مردم خویش باش	نگهبان کوشنده درویش باش

چو بخشنده باشی و فریادرس	نماند تخت و نه تاج تو کس
ز شاهان هرانکس که بیدار بود	جدا باز دشمن بمهد اربود

کنون ما یکایک ترا خواستیم	روانرا چندت بیاراستیم
چو عنوان آن نامه برگشت خنگ	برو بر نهاد انجهری مشک

بران مهر جهاندار قیصر نگین	فرستاده را داد و کرد آفرین
جوان شاه نزدیک خسرو رسید	ز هیوستن آگاهی نور سپید

ایرانیان گفت کامروز مهر	دگر گونه کردد همی بر سپهر
ز قیصر یکی نامه آمد چنانه	سخن گفتنش پیر سر سو و مند

همی راه جوید که دیرینه کین	ببرد از روم و از ایران زمین
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان	که هر کس که بر خاست کین از میان

بجوید کس از مهتران تاج شاه	نماند هیچ دست چندین سپاه
کزین راست کرده بهنگام تو	ببینیده بر تا جهان نام تو

جوانان بران گونه دیده ندارد کام	بپرداخت خسرو ز بیگار جای

پاسخ نامه از خسرو و قیصر
و قبول کردن دختر او را

بخسرو و تا پیش او شد دبیر	دوات و قلم خواست چینی حریر

یکی نامه بنبشت بر پهلوی	بر آیین شاهان خط خسروی

که بپذرفت خسرو ز یزدان بکی	نگر دو ماه و خورشید تا تیره خاک
که تا من بوم شاه در پیشگاه	که تا باشد ایران و گنج و سپاه

بخواهم نه داراند کان باز روم	تو لشکر فرستیم بران مرز و بوم
هران شارستانی که از مرز تو	اگر چند بی کار بی ارز بود

بقیصر سپارم همه یک بیک	ازین پس بخسته فرستم بلک
همان هینه دختر گزان ما ورست	که با کت و بیوسته قیصرست

بنه و سپستان مدد خواستیم	بدین خواستن دل بیاراستیم
هرانکس که بد بارگاه تو اند	ز ایران و اندر پناه تواند

چو کشتم و تا بود و چون اندران	چو خواد بر زمین ز تخم کیان
چو لشکر فرستی میان سپاه	خود یافته دختر نامدار

بخوبی جانم کنون با تو مهر	جو از پیش یزدان بزرگی کمین
نخستین کیومرث و بس جمشید	گزو بود گیتی بهیم و امید

کرانکه بدستند فرخ نژاد	که از ابتین و فریدون نژاد
ازان تا بمهتران کهن کمین	نگا دیس و گنج و آمد سخن

بدین هم نشان تا قباد بزرگ ‌ ‌ که از داد او خویش شد میش و گرگ
به دارا و جمشید تا لهراسپ شاه ‌ ‌ ز لهراسپ اندر گشتاسپ تا

سر سرکشان فرخ اسپندیار ‌ ‌ کز و تازه شد بهمن نامدار
بدین گونه تا بابکان اردشیر ‌ ‌ کز و شد جوان اختر گشته پیر

چو خسرو که دارد ز هرمز نژاد ‌ ‌ که با قیصر او یکدل و یک نهاد
که تا سلم بودش نیای کهن ‌ ‌ نگویم دروغ و نجویم سخن

همه کینه برداشتیم از میان ‌ ‌ یکی گشت رومی و ایرانیان
ز قیصر بپذرفتم آن دخترش ‌ ‌ که از دختران بد سر افسرش

ز عیب و هنر هرچه دارد درست ‌ ‌ برین نامه با پاک یزدان رواست
ز چیزی که گفتی در نیکی مساز ‌ ‌ که بودت برین چاره سازان شد دراز

چو کرد این سخنها بدین گونه یاد ‌ ‌ بگفته بخورشید خراد داد
سپهبد چو باد اندر آمد بجای ‌ ‌ باسپ کمیت اندر آورد پای

همی تاخت تا پیش قیصر چو باد ‌ ‌ سخنها خرد برو کرد یاد
چو قیصر بدان نامه بگشاد بند ‌ ‌ بدید آن سخنهای شاه بلند

بفرمود تا هر که دانا بدند ‌ ‌ بگفتارها بر توانا بدند
بدین نام ما بی بهانه شدیم ‌ ‌ همه روم و ایران یگانه شدیم

بزرگان فرزانه برخاستند ‌ ‌ زبان پاسخش را بیاراستند
که ما کهترانیم و قیصر توی ‌ ‌ جهاندار با بخت افسر توی

بکوشی که بر رای و فرمان رهست ‌ ‌ ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
چو بشنید قیصر گرفت آفرین ‌ ‌ بدان نامداران با رای و دین

همی بود با شمع گردان سپهر ‌ ‌ دگرگونه ترسنده با مهر و چهر
چو خورشید گردنده بی رنگ شد ‌ ‌ ستاره ببرج شب آهنگ شد

بفرمود قیصر به نیرنگ ساز ‌ ‌ که پیش آرد اندیشهای دراز
بسازید جایی شگفتی طلسم ‌ ‌ که کس باز نشناسد از انجم

نشسته زنی چون بر تخت ناز ‌ ‌ پر از شرم با جامهای دراز
ازین سو و ازان سو پرستندگان ‌ ‌ پس پشت و پیش اندرون بندگان

نشسته بران تخت بد گفت و گوی ‌ ‌ بگریان زنی مانده از ماهروی
زمان تا زمان دست بر تاختی ‌ ‌ سرشکی ز مژگان بینداختی

هر آنکس که دیدی مر او را ز دور ‌ ‌ زنی یافتی با رخ پر ز نور
که بگریستی بر مسیحا بزار ‌ ‌ دو رخ سرخ و مژگان چو ابر بهار

طلسم بزرگان چو آمد بجای ‌ ‌ بر قیصر آمد یکی رهنمای
ز دانا چو بشنید قیصر برفت ‌ ‌ بر پیش طلسم آمد آنگاه تفت

ازان جادویی در شگفتی بماند ‌ ‌ فرستاد و گستهم را پیش خواند
سران جادوانرا ببخشید چیز ‌ ‌ بسی با درم هم بیاداد نیز

بگستهم گفت ای گو نامدار ‌ ‌ یکی دختری داشتم چون بهار
ببالید آمدش هنگام شوی ‌ ‌ یکی خویش بد پرورانا بجوی

براه مسیحی بدو دادمش ‌ ‌ بپای دانشی روی بگشادمش
فرستادم او را بجان جوان ‌ ‌ سوی آسمان شد جوان از روان

کنون او نشسته بران سوک و درد ‌ ‌ شب و روز روشن برو لاجورد
نه پندم پذیرد نه گوید سخن ‌ ‌ جهان نو شد از روزگار کهن

یکی رنج بردار او را ببین ‌ ‌ سخنهای دانندگان برگزین
جوانی و از گوهر پهلوان ‌ ‌ نگر با تو او برگشاید زبان

بدو گفت گستهم کایدون کنم ‌ ‌ مگر کز دلش درد بیرون کنم
بنزد طلسم آمد آن نامدار ‌ ‌ گشاده دل و بر منش کامگار

چو آمد بنزدیک تختش فراز ‌ ‌ طلسم از بر تخت بودش نماز
گرانمایه گستهم بنشست خوار ‌ ‌ سخن گفت با او زن سوگوار

دلاور بتخت اندر آورد پند ‌ ‌ سخنها همی راند سودمند
بدو گفت کای دخت قیصر نژاد ‌ ‌ خردمند بخروشد از کار داد

ز دانشت اذرکی پیران تعاب ‌ ‌ چه در پیشه نیزه و ماهی دراک
همه باد بد گفتن پهلوان ‌ ‌ کز این تن روان بود بی زیان

نباشد خود هر زمانی سرشک ... ببیند همی پیش گویا ز سنگ
چو گشتیم از او در شگفتی تمام ... و ریستاد کس قیصر او را بجوی

چه دیدی بدو گفت از آن دخترم ... که اندر وه سوگش ... کردم
بدو گفت بسیار دادش پند ... بپند پند او نزد من سودمند

دگر روز قیصر به پهلوی گفت ... که امروز با ازرمان باش جفت
جهان بیند ... بود مهتر نژاد ... کند جان ما را بدین دخت شاد

سوی ایزدان کودک سوگوار ... سخن گوی از نامور شهریار
مگر پاسخی یابی از دخترم ... که زو آتش آید همی بر سرم

همه پای من دیده از آن شهریار ... که جوید همی گاه بخشند یاد
نژادگر برین ریخ باشید یاد ... بپرسید از این دختر نامدار

مگر بشنود پند و اندر زمان ... که آید بسر مایه و اندر زمان
بدانم که امروز پاسخ دهید ... چو پاسخ بیاورد فرخ دهید

سوم پرسته از دستان سوگوار ... که خوناب ریزد همی بر کنار
برفت آن گرامی سرآزاد مرد ... سخن گفت هر یک بفرهنگ و درد

از ایشان کسی روی پاسخ ندید ... دلی ئی نشان خواسته بر گزید
از آن خانه نزد یک قیصر شد ... به بیچارگی پیش داور شدند

که هر چند گفتیم ده اوی پند ... بند سوی چندان دل پستند
چنین گفت قیصر که بد روزگار ... که ما سوگواریم از این سوگوار

چو خراد برزین بیامد برش ... که کرد روی و سیده افرش
همی بود پیشش زمانی دراز ... طلسم فریبنده بردش نماز

نرا پای آن زن همی بنگرید ... بر بستند کانرا را او برید
بسی گفت و زان هیچ پاسخ نداد ... بداندیشه شد مرد مهتر نژاد

همی گفت زن کرده غم بیش است ... بر بیشه بایدی چو خاکش است
اگر خود سرشکست بد چشم اوی ... سزیدی اگر کم شدی خشم اوی

چنین پوش بر جگاه ... ... جب و راست جنبش ندارد ...
سرشکش که اندازد کجای رفت ... هم اندر دست و زمانش کجای رفت

که انگاره ... کالبد جان ... ... چو از دوست و پایش جدا ...
سرشکش سوی دیگر انداختی ... و گر دست جای دگر یاختی

بینم همی جنبش جان ز جسم ... بماند مگر فیلسوفی طلسم
بر قیصر آمد بخندید و گفت ... که این ماه رخ را خود نیست جفت

طلسم است کان رومیان ساختند ... که با لوی کشتم لشنا خشند
جهاناییان برخندی ... ... دگر چشم مارا ببندی ...

چو این بشنود شاه خندان شود ... گشاده لب و سیم دندان شود
بدو گفت قیصر که جاوید زی ... که دستوری خسرو از ...

یکی خانه دارم با ایوان شگفت ... گرانی بر آن ماند از شوذان گرفت
چو بینی برانی که آن چیست ... طلسمت یا کرده ایزدی است

چو خراد برزین شنید این سخن ... بیامد بدان جایگاه کهن
بدید ایستاده معلق سوار ... بیامد بر قیصر نامدار

چنین گفت کای شاه بیدار بخت ... یکی که هست آن سپهدار تخت
که دانا ورا اقنا طوس خواند ... که او پیش براب هندی نشاند

هر آنکس که آن دخت هندوان ... بخواند شود شاد و روشن روان
هر آینه قیصر که هند و نژاد ... همی تا کجا برکشد جایگاه

که از دین پرستند کان بره اند ... همی بت پرستند اگر چه که اند
چنین گفت خراد برزین که راه ... بهند اندرون کار و شاهست باه

یزدان نگردند و گردان سپهر ... ندارد کسی برتن خویش مهر
ز خورشید گردند و بتکده ... چو ما راز دانند کان نشرد

هر آنکس که او آشتی بر فروخت ... شد اندر میان خویشتن را بسوخت
یکی آتشی را اندر هوا ... بفرمان یزدان فرمان روا

که دانای هند و ... خواند ... ... بخشا و چو ب آذر دو داد ...
چنین گفت کاتش با آتش رسید ... کنا هش ز کردار شد ناپدید

ازان ناگزیر آتش افروختن ‌‌ همی راه پستی داند از سوختن ‌‌ همان گفت گوی شما نیست راست ‌‌ بدین بر ز یزدان مسیحا گواست
نه بینی که عیسی مریم چه گفت ‌‌ بدانگه که بگشاد راز از نهفت ‌‌ که پیراهنت گر ستاند کسی ‌‌ میاویز با او بتندی بسی
وگر بر زند کف بر رخسار تو ‌‌ شود تیره زان زخم دیدار تو ‌‌ بکمتر خورش بس کن از خوردنی ‌‌ مجوی ار نباشدت گستردنی
بدین سان بدی را بباید سپرید ‌‌ بی آزار ازین بیشتر کی گزید ‌‌ شما با هوا بر خرد شاه گشت ‌‌ دل از آز و آرام بی راه گشت
که ایوانها تا بکیوان رسید ‌‌ شماری کند گنج تا را کلید ‌‌ ابا گنجهاتان نیسنده چندی سپاه ‌‌ ز زنارها رومی و عادی کلاه
بهر جای بیداد لشکر کشید ‌‌ از آسودگی تیغها بر کشید ‌‌ همه چشمه گرد بیابان خون ‌‌ مسیحا نبود اندران رهنمون
یکی بینوا مرد درویش بود ‌‌ که نانش ز رنج تن خویش بود ‌‌ چو از برق و شیرش نبودی خورش ‌‌ فزونی ز روغن بدی پرورش
بیاورد مرد جهود دستش ببست ‌‌ چو بی یار و بیچاره دیدی بکشت ‌‌ همان کشته را نیز بردار کرد ‌‌ بدان دار بر و یا خوار کرد
چو بشنید خراد برزین سخن ‌‌ نگر تا بپاسخ چه افکند بن ‌‌ چنین گفت کو را زدم پیش تشت ‌‌ نگهبان و جوینده خوب و زشت
چو در وشن روان گشت دانش پذیر ‌‌ سخن گوی دانند و یاد گیر ‌‌ به پیغمبری نیز هنگام یافت ‌‌ ببرنایی از ایزدی کام یافت
چو گویی که فرزند یزدان بد اوی ‌‌ بران دار برگشت خندان بد اوی ‌‌ بخندد برین بر خردمند مرد ‌‌ تو گر باهشی گرد زان بگرد
که هست او ز فرزند و زن بی نیاز ‌‌ بنزدیک او آشکارا ست راز ‌‌ چه پیچی بدین کیومورثی ‌‌ همان راه و آیین طهمورثی
ز گوینده دارای کیهان یکیست ‌‌ جز از بندگی کردن کار نیست ‌‌ جهاندار دهقان یزدان پرست ‌‌ چو بر باژ و برسم نگیرد بدست
نیابد گیا نیز یک قطره آب ‌‌ گر از تشنگی آب بیند بخواب ‌‌ بیزدان بنالد بروز نبرد ‌‌ نخواهد بجنگ اندرون آب سرد
همان نام شان بر تن گوهرست ‌‌ که از آب و خاک و هوا برترست ‌‌ نباشند شاهان بدین فر و هوش ‌‌ بفرمان دارنده دارند گوش
بدینار و گوهر نیایند شاد ‌‌ بجویند نام و نشان جز بداد ‌‌ ببخشند کاخ روی بلند ‌‌ دگر شاد کردن دل مستمند
دیگر کسی کو بروز نبرد ‌‌ بپوشد رخ شید گردان بگرد ‌‌ بر و بوم دارند ز دشمن نگاه ‌‌ جز این را نخوانند خردمند شاه
چو از راستی هر که جوید نه دین ‌‌ بد و باد نفرین بی آفرین ‌‌ چو بشنید قیصر بسند آمدش ‌‌ سخنهای او سودمند آمدش
بدو گفت کاین گو جهان آزمید ‌‌ ترا نامدار جهان آفرید ‌‌ سخنها که از تو باید شنید ‌‌ تو داری در راستیها را کلید
کسی را کزین گونه کهتر بود ‌‌ سرش ز افسر ماه برتر بود ‌‌ درم خواست از گنج و دینار خواست ‌‌ یکی افسری نام برد ار خواست
بدو داد و بسیار کرد آفرین ‌‌ که آباد بادا ز تو ایران زمین ‌‌ وز آن پس چو بایست کامد سپاه ‌‌ جهان شد ز گرد سواران سیاه
گزین کرد از روم میان صد هزار ‌‌ همه نامداران در کارزار ‌‌ سلیح و درم خواست و اسپان جنگ ‌‌ سرآید برو روز کار درنگ
یکی دختری بود مریم بنام ‌‌ خردمند و با رای و با سنگ و کام ‌‌ از آن پس چو آورد چندان جهیز ‌‌ گران گشت بارگیهای تیز
ز زرینه و گوهر شاهوار ‌‌ ز یاقوت و از جامه زرنگار ‌‌ ز گستردنیها و دیبای روم ‌‌ ز زر پیکر و از فرشیش بوم
همان یاره و طوق با گوشوار ‌‌ سه تاج گرانمایه گوهرنگار ‌‌ عماری بیاراست زرین چهار ‌‌ جلیلش بر از گوهر شاهوار

چهل مهد دیگر از ابنوس پس
خردمند بیدار سیصد غلام
چو زان فیلسوفان رومی چهار
ز آرام و از کام بایستگی
فرستاده هر کس که بد پرورش
نهاد و همان اسب و بار داد
یکی نامه فرمود بس با دبیر
که گشتم شایسته تر در جهان
یکی راز دارست با لوی نیز
بدان اندیشش خدای جهان
همه یاد کرد این تمام درون
بجنبید قیصر به بهرام روز
بفرمود تا مریم آمدش پیش
برهنه نباید که خسرو ترا
نیاطوس جنگی برادرش بود
نیاطوس یکسر بذیرفت ازوی
چو میرفت لشکر براه دریغ
چو آمد پدیدار گرد سپران
دل خسرو از لشکر نامدار
نیاطوس را دید و در بر گرفت
گزیده سپهدار بیارا پیشند
بدیشان چنین گفت کاکنون سران
که در زیر هر یک برفتی هزار
همی خواند برکرد کار آفرین
بدان بهتران گفت اگر کردگار

ز گوهر درفشان و چشمه خویش
بیامد بزرین و سیمین ستام
خردمند با دانش نامدار
هم از بخشش و خوردن آیستگی

فرستادن قیصر دختر خود با جهاز برابر و زیران خسرو

ببینند هرا بخشش بود ناگزیر
نخیزد یکی از کمان و نهان
که بخروش اندر دکان راز چیز
که تا آشکارا شود در نهان
برفتند یارانش با همچنان
بجنگ اختر و فال گیتی فروز
سخن رفت با او باندازه بیش
بر بینه که کاری رسید نو ترا
بران جنگ سالار لشکرش بود
برفتند گریان سپاهی بجوی
نیاطوس در پیش با گرز و تیغ
درفش سواران جوشن وران
بخندید چون گل بوقت بهار
ببر سیدار زادی اندر گرفت
نیاطوس را پیش او خواستند
کدامند مردان جنگ آوران
گزیده سواران جنگ گذار
که چرخ آفریده زمان و زمین
فرا بار باشد بدین روزگار

و زان پس پرستنده صد ماه روی
ز رومی همان نیز خادم چهل
بدیشان بگفت انچه باگفت گفت
بسان خوابیده کرده و می نما

بدو در کنده بان هر نیک و بد
چو شاپور بهتر گرانی بود
چو خواد برزین زیبندگی
چو خورشیده او بدبست
ستاره شمر پیش باده نمای
دو منزل همیرفت قیصر براه
بدو گفت تا مرز ایرانیان
بگفت این و بدرود کرد شهر
بدو گفت مریم بگون خویشتن
ندیدی برین گونه آراسته
چو بشنید خسرو که آمد سپاه
همیرفت لشکر گرد اندر ابر
دل روشن و راد را تیز کرد
بپرسید و بر دست خود بوسه داد
ایا ترک و گرز جنگی بهم
نیاطوس بگزید هفتاد مرد
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
همه بر نیاطوس و بر لشکرش
توانا هی خویش صدا کنم

ز دیوان پرستنده با رنگ و بوی
پری چهره و شهره و دلگسل
همان نیز با مردم اندر نهفت
فزون بد ز سیصد هزار ای هزار
ز گوهر نگار افری پرپرنش
درم داد و هم چیز بسیار داد
کم مرا چنین گستر اندر خورد
که اندر سخن میانجی بود
اگر چه باند بگیتی بسی
همه کار کرد او را او ایزد بهست
که تا رفتنش کی بیاید ز جا
به دیگر بیاید به پیش سپاه
نگهدار و کین ی پنهه از میان
که یار تو باد از فتن سپهر
بران برنهادم که هم کیش تست
بروم نژاد جشن و خواسته
از آن لشکر ساربان بردمار
سپاهی همه غرقه در خود و کب
مر آن باده را باشته خیز کرد
ز دیدار خوب و رخش گشت شاد
کران سپه را همه پیش و کم
که آورد گیرند روز نبرد
سواران و گردنکش و رام جوی
چو برنامه قیصر و کشورش
زمین را کمر همه شرها کند

بالیه

بپاشید ازین آمدن راستی
بهفتم بیاراست آن جنگ جهر
سپاهی گزین کرد از آزادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه
بیا طوس را دید لشکر همه
سوی راه شد تنگ بنهاد روی
بلشکر گهش باز بندوی بود
بگستهم گفت ای دلاور دو مرد
چنین گفت گستهم کای شهریار
برادرم بندوی جنگ آورست
هر آنکس که او راه یزدان گزید
اگر زنده خواهی بزندان بود
چو آمد بنزدیک باشد جز ادی
چو رفتند نزدیک خسرو فراز
بسی گفت خسرو فراوان گریست
که تا تو زایران شدستی بروم
فراوان سپاهست با او بهم
جهاندار خسرو و موسیل گفت
بدو گفت موسیل کای شهریار
چو بیکار شد مرد خسرو پرست
بیار اندر آمد ز آتشکده
کش داد میان شاه زرین کمر
همی گفت کای داور داد و پاک
تو بینده بر بیداد ای دادگر
چو آگاه شد شاه زان کارزار

گزیند گفتار با خاستی
دمادم بلشکر بیامد سپاه
بدو گفت مهتر توی بر رمه
همی راند ایدون دل و راه جوی
که بندوی خال جهانجوی بود
چنین است تا زان جهت بنگرد
براهم که آن مرد ابلق سوار
همان یارش از لشکر دیگرست
هر آنکو سپاهی بباید کشید
و گر کشته بر دار میدان بود
ز گستهم جوینده جز جان مجوی
ستوده ور دند بیشش نماز
از آن پس بدو گفت کین مرد کیست
نخفتست هرگز با آباد و بوم
بسیج بزرگی و گنج درم
که گنج تو کی ماند اندر نهفت
بمن بر یکی تازه کن روزگار
دبا تکوی فرمود تا بر نشست
دلش بود پیکبر بدرد آزده
بر آتش پراگنده چندی گهر
سروشان اندر آمد بخاک
بگفت این و برگشت خرد و کر
جهان سر گشت از شب دراز

نباشد جز اندیشه دوستان
سراپرده شاه بر دست دوک
وز آنجا یکی با سواران کرد
بجایی که موسیل بد او بیخ
برفتند و گرد از میان سپاه
بدو سوی ایشان نگر تا که اند
چنین گفت خسرو بگستهم شیر
بیاید هر آنکس کجا نیک بخت
برادرم بندوی جنگ آورست
بدو گفت گستهم شاها درست
همانگه رسیدند نزدیک شاه
وزان چاره جستن بدان روزگار
بدو گفت کای شاه خورشید چهر
سراپرده و دشت جای تو نیست
کنون تا تو رفتی بدان راه بود
بکوشیم تا روز تو به شود
که ایمن بپرسم رکیب ترا
وزان دشت بی بر برانگیخت با
بشد هیربد زار دستار بست
نیایش کنان پیش آتش نگشت
تو دانی که بر داد نالم همی
بسوی دست دوک اندر آورد روی
فرستاده بیدار کار آگهان

فلک یار و مهرور دان بوستان
سپه را بکردار گردان سپهر
فلک یار و مهرور دان بوستان
چنان لشکر کش و راهی سندوک
عنان بارها تیز تنگ را بر
که گردی میان بزرگان منی
ز لشکر بیامد گرد خسرو براه
وزین گونه تا زان زبهر چه اند
که این کی بود ای سوار دلیر
مبادا که او دست بدر داشت
همان یارش از لشکری دیگرست
انگه که بر آشو کز آن خال گشت
پیاده شدند اندران بارگاه
وزان پوشش جامه شهریار
تو موسیل را جوان ترسی زهر
ز خرگاه و خیمه سرای ویست
نیایش بیر گشتن شاه بود
همان نامور از مهتران مه شود
ستایش کنم فر و زیب ترا
همی ساخت تا پیش آذرگشسب
به پیش جهاندار یزدان پرست
بیالید از هیربد برگذشت
همه راه جنبکی سکالم همی
همی شد چکیده دل و راه جوی
که تا باز جوید همه کار جهان

چو آگاه شد لشکر نیمروز
که آمد ز شاه گیتی فروز

همی کوس بستند بر پشت پیل
زمین شد بکردار دریای نیل

آگاهی یافتن بهرام از لشکر خسرو و نامه فرستادن بهرام بجانب بزرگان ایران

ازان آگهی پیر و برنا شدند
بیاری بنزدیک خسرو شدند

چو آمد به بهرام ازان آگهی
که تازه شد آن فر شاهنشهی

سپاهی ز لشکر یکی نامجوی
بگفتند از یاد دانش و آبروی

که نام او بود داراب شاه
که بهرام را او بود نیکخواه

دبیر سراواز را پیش خواند
سخنها ز بایسته چندی براند

بفرمود تا نامهای بزرگ
نبشتند بدان مهتران سترگ

نخستین ز کردوی و بندوی کرد
کزان مهتران نام کردی ببرد

چو شاپور چون اندیان سوار
هرآنکس که بود از یلان نامدار

سرنامه گفت از جهان آفرین
همی خوانم اندر نهان آفرین

که بیدار گردید یکسر ز خواب
بگیرند بر ایشان بر شتاب

که تا در جهان تخم ساسانیان
پدید آمد اندر کران و میان

زیان را نیاید بجز نیکوی
بگرد جهان جستن داوری

نخست از دربابکان اردشیر
که اندر جهان تازه شد داد و گیر

زمانه ز شمشیر او تیره گشت
سر نامداران همه خیره گشت

نخستین سخن گویم از اردوان
وزان نامداران روشن روان

شنیدی همانا که بر موبدان
چه آمد ز پرویز ناپاک رای

رها کردن از بند اوی قباد
وزان مهتران داد او نیست یاد

قباد و بد اندیش جهن گرفت
هنرها نشست از دل آموزگفت

جهان پادشا نیکدل را بگشت
بروشد دل نامداران درشت

همی گوز شاید به پیوند خویش
هوا برگزیند به پیوند خویش

همه پیکانیان هم نشانه بتر
بجویید یکی علاج بیان شیر

بساسانیان تا مدارید امید
بجویید با خوب ایشان چه جید

چو این نامه نامه زد و برشما
که فرخنده باد داور رهنما

پر از مهر خاقان روشن است
پر و آشتی هم بر پیوست

یکی تان باشد آرام و خواب
اگر تیره برگر بلند آفتاب

در آینه یکسر بنزدیک من
شود روشن این جان تاریک من

ببندیم از روم و شاهنشاه
بیای اندر آدم سپه کاشان

نهادند بر نامها مهر او
بیامد فرستاده چاره جوی

بکردار باد از کاخ برفت
بدرگاه خسرو خرامید تفت

چنین گفت با خود گزین انجمن
زمانی ندیدم بال و بتن

یکی مرد بی دوشنم از سپه
همان باز دارم سشتر دار سپه

بد اندیش بماند بدرگاه شاه
اباما باید کینه خواه

دژم بود با به بنام برد
سخنهاش بر شاه گیتی شمرد

بیاید اگر چون نامها بخواند
کراورا بگرسی ززین نشاند

بدو گفت کای مرد بسیار دان
تو بهرام را نزد ما خوار دان

چون رنج کردی رسیدی بکام
فرودان زین مجوی اندر کام نام

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بران پاسخ نامه ناگزیر

نبشت اندران نامهای دراز
که ای مهتر کرد کردن فراز

همه نامهای تو برخواندیم
فرستاده را پیش بنشاندیم

بگفتار بی کار با خسرویم
چو با تو هم چون بهار نویم

چو لشکر بیاری برین مرز و بوم
کز اندیشه اندر دم مردان روم

همانا که شمشیرها برکشیم
بجنگ اندرون روی بیازا کنیم

چو خسرو بر بیند سپاه ترا
همان مرز وی پایگاه ترا

لنی روز بیکار لرزان شود
... چو ... گریزان شود

بران نامها مهر بنهاد شاه
بیزدان سپرده ز نیکخواه

چنین گفت شاه ای خردمند مرد … بر هیچ پیدا ازین کار کرد
مرا و را ... داد و دینار داد … گرانمایه یاقوت بسیار داد

بدو گفت چو بینیه کس زد چو چیز بر … شنیده سخنها بر و ...

زمرد حیا بگوی نامه بخواند … هوا را بخواند و ... دراز بند

رسیدن نامه کیانیان بر بهرام و ساخته شدن جنگ

ازان نامها ساز رفتن گرفت … بماندند ایرانیان زان شگفت
برفتند بیرون بنزدیک اوی … چو دیدند گردار تاریک اوی

یکی گفت هرکس ازاید زمرد … چو رفتی کهن گرد و این ادی زرد
اگر چه ... و آید بایران زمین … نه بینی مگر گرز و شمشیر کین

برین تخت شاهی مخوز نیمار … همی جنگ او بندت روز کار
بیامد سخنها بد و کار کرد … بجز مو د تا رفت لشکر بدر

یکی تاخت تا آوز آباد کان … سپاهی ... لاوه زآزادگان
سپاه اندر آمد تنگی سپاه … ببستند بر مور و بر لشکر راه

چنین گفت بس کمتر کینه خواه … که من گرد خواهم بلشکرگاه
بر چشم گروهی سواران گرانه … سپاهی بیا همه بالیش جامه

همان بر نشستند گردان ز لب … یلان سپینه و مهر آذر گشسب
بدید اندران لشکر کینه خواه … گرانمایگان بر گرفتند راه

چو لشکر بدیدند باز آمدند … بنزدیک مهتر فراز آمدند
که این بی کرانه یکی لشکرست … از اندیشه ما همی برترست

وزین روی رومی سواران شاه … برفتند پویان بران بارگاه
ببستند بر پیش خزرو میان … که ما جنگ جوییم از ایرانیان

برین کار همه اسپهان گشت شاه … گزو آرزو خواست سوی سپاه
چو خورشید برزد سراز تیره کوه … خروشی بر آمد ز هر دو گروه

بیاراستند میمنه میسره … زمین کوه گشت آهن یکسره
از آواز اسپان و بانگ سپاه … بیابان همی جست بر کوه راه

چو بهرام جنگی بران بنگرید … یکی خنجر آبگون بر کشید
همی گشت گرد سپه یک تنه … که دارد نگه میسره میمنه

یلان سپینه را گفت بر قلبگاه … همه پشتش بر پیش روی سپاه
ز خورشید تابان چو گام هزبر … همان تیغ بارید گفتی برابر

تو گفتی زمین کوه آهن بدست … سپهر از بر خاک دشمن نشست
چو خزروران گونه پیکار دید … فلک نا رسیده زمین باز دید

به یزدان همی گفت بر پهلوی … که از برتران پاک برتر توی
که برگرد ازین رزم امروز شاد … که داند چنین از نوای گشاد

مرا تخت خواهد شدن کامزد … سر نیزه گر شود خار و خو
دل و جان خزرو براندیشه بود … چنان بیش جنبش یکی بیشه بود

که بگسست کوه از میان سپاه … زآهن نگر دار کوهی سیاه
بیامد دمان از میان گروه … چو نزدیک تر شد بران بزرگوه

بخزرو چنین گفت کای پیلزاد … نگه کن که آن بنده دیوساد
که با او بیاران بر آویختی … چو کاوران شد تو بگریختی

برین از چپ لشکر و دست راست … که او از میان بزرگان کجاست
کنون تا بیاموزیش کارزار … ببیند دل و زور مردان کار

چو بشنید خزرو ز گفت این سخن … دلش گشت پر درد و رزم کهن
که او گفت گوینده بگریختی … به پیش سواران فرو ریختی

ورا زان سخن هیچ پاسخ نداد … رگش گشت پر خون و لب پر ز باد
چنین گفت این گفت را شهریار … که او پیش آن مرد ابلق سوار

چو بینید تا پیش اینک نجنگ … تو بگریز تا لب بجای از تنگ
چو بشنید گفت این سخن را گذشت … چنان شد که با باد همبار گشت

همه رفت شادان و پینده پشت … باورد که رفت خون ملک است
بلال سپینه بهرام را بانگ کرد … که بیدار باش ای سوار نبرد

کوت آمد یکی دیو چون پیل مست | بگردن بغز که و هستنه و بدست
چو بشنید بهرام تیغ از نیام | بر آشفت چون باد و برگفت نام

چو خسرو چنان دید بر پای خاست | ازان کوه سر بر آورد راست
نهاده بکفت و بهرام چشم | دو دیده پر از آب و آیین زخشم
چو رومی بنیزه در آمد ز جای | جهانجوی بر جای بفشرد پای

جنگ کردن بهرام با کوت رومی و خسته شدن کوت رومی و منهزم شدن ایرانیان

چو نیزه بیامد بر کارگر | بروی اندر آورد جنگی سپر
یکی تیغ زد بر بر و گردنش | که تا سینه ببرید بیژه تنش

چو آواز تیغش بخسرو رسید | بخندید کان زخم بهرام دید
بیاطوس جنگی بخوابید چشم | ازان خنده خسرو آمد بخشم

بخسرو چنین گفت کای نامدار | نه نیکو بود خنده در کارزار
ترا نیست از روم جز بیم یا | چنان دان دل بخت کمین نیا

بدو گفت خسرو من از بد کنش | نترسم همی از بریده تنش
بخندم همی زانکه او کشته شد | چنان دان که بخت تو برگشته شد

چو گفت و هزاران باران روم | نه بینند هرگز بآباد بوم
چنان دان که هر کس که دارد فسو | همه باید از چرخ گردنده گو

مرا گفت کز بنده بگریختی | نبوده همه تا نیاویختی
ازان بنده بگریختن نیست ننگ | که زخمش بر نیان بود روز جنگ

وزان روی بهرام آواز داد | گرای نامداران فرخ نژاد
یلان سینه و رام ایزد گشسب | مرین کشته را بسته باید بر اسب

ز پیستند از ایدر بلشکر کشش | بران تا بر بنده بیند تنش
تن کوه را زود بر پشت زین | تنگی ببستند مردان کین

دوان اسب با مرد گردن فراز | همی شد بلشکر کو چونیش باز
دل خسرو از کوه شد دردمند | کشادند ازان مرد جنگی کمند

بران خسته کیش اندر آگنده سنگ | بفرمود بس تا کشش کرد تنگ
بگربا بیس در دو رخش همچنان | زنده در بر و تنگ بسته میان

بنزدیک قیصر فرستاد باز | که شمشیر آن بنده دیر ساز
برین گونه برزد همی روز جنگ | اگر زو بهزیمت شدم نیست ننگ

همه رومیان دل شکسته شدند | بدل بازگی جنگ خسته شدند
همه روی پر از آب دل پر ز ننگ | بپیچید بطریق رومی پلنگ

بیامد ز گردنکشان ده هزار | همه جاثلیقان گرد و سوار
یکی حمله بردند از ایشان چو کوه | برآمد از آواز رومی گروه

چکاچاک برخاست بانگ سپیران | همان زخم شمشیر و گرز گران
تو گفتی که دریا بجوشد همی | سپهر روان بر خروشد همی

ز بس کشته اندر میان سپاه | بماندند بر جای و بر بست راه
ازان رومیان کشته شد لشکری | هرآنکس که بود از دلیران سری

دل خسرو از درد ایشان بخست | تن چند زندکاز است
همه کشتگان را بهم بر فکند | یکی کشته بر سان کوهی بلند

همی خواند یشش گفت بهرام شید | بپرسید خسرو ز رومی امید
همی گفت اگر مرد رومی دو بار | کنندم بدین گونه بر کارزار

جهان را تو بی لشکر روم دان | همان تیغ پولاد شان موم دان
بگرکین چنین گفت بس شهریار | که فردا بهر جنگیان را بکار

تو فردا برآسای تا من سپاه | بر آرم بر ایرانیان کینه خواه
بایرانیان گفت فردا بجنگ | شما را بیاید شدن بی درنگ

همه ویژه گفتند کایدون کنیم | که کوه و بیابان پر از خون کنیم
چو خورشید زد بر دریا درفش سپید | سپه تاره شد از تیرگی ناامید

ز خسرو زنان از دو پرده سرای | برفتند با پیل و با کره نای
چو خسرو بیاراست در قلبگاه | همی بر گرفتند یکسر سپاه

را میمنه کار کردی بود   که گردی دلیر و جهانجوی بود
خروش آمد از نای و زرگاودم   هم از کوس و پیل و رویینه خم
تو گفتی بجستند همی دشت و راغ   شده روی خورشید چون پر زاغ
چو ایرانیان بر کشیدند صف   همه نیزه و تیغ هندی بکف
زمین سپر بر گفتی از جوشنست   ستاره ز نوک سنان روشنست
بدست چپش نامدار ارمنی   ابا جوشن و تیغ آهرمنی
سپارند چه شاپور و چون اندیان   بران جنگ بر تنگ بسته میان
همی بود گستهم بر پیش شاه   کو دارد مرا و راز و شمع نگاه

حمله بردن بهرام بر لشکر خسرو و کشتن سپاه خسرو را

چو بهرام یل روی ما را بدید   دو رنگی شد و خامشی برگزید
بفرمود تا کرسی بر پشت پیل   ببست و بشد از گرد گیتی چو نیل

نشست از بر پشت پیل سپید   همان گردش از بخت شد ناامید
بباشد بآیین آزادگان   همی تن بکش داد دل رایگان
بدو گفت شاپور کای شاه فش   سر خویش در بند کی کردکش
ازین نام که بود نام و نشان   که گویی همی پیش گردد کمان
گرانمایه خسرو جنابور گفت   گر این نام با رای او بود جفت
بنامنو باکاش پای زمین   هم از نامداران این انجمن
چو هنگام باشد بگوییم ترا   از اندیشه ابل نشنویم ترا
چو بهرام آواز خسرو شنید   باندیشه آن جادو نیا بدید
بر آشفت از آن کار و تنگ آمدش   چو ارغنده شد رای جنگ آمدش
جفا پیشه بر پیل تنها برفت   سوی قلب خسرو خرامید تفت
چو خسرو جهان دید با از زمان   چنین گفت کای نره شیر ژیان
بدان پیل بر تیر باران کنید   کمانرا چو ابر بهاران کنید
ز پیکان جهان گشت خرطوم پیل   که گیتی شد از جنگی بیل نیل
از ایرانیان انکه بد روزبه   کمان بر نهادند یک یک بزه
همانگاه بهرام یل را بخواست   یکی مغفر خسروانی بخواست
همان تیر باران گرفتند باز   بران اسب بهرام گردن فراز
پیاده چو بهرام بگریختند   کمانها و چاچی فرو ریختند
بر بر سپر آورد شمشیر تیز   برآورد از آن جنگیان رستخیز
پیاده شد آن مرد بر خاشجو   زده دامنش را بزد بر کمر
یکی باره بردند هم در زمان   سپهبد نشست از بر اوردهان
خروشی همی تاخت تا قلبگاه   بجایی کجا شد یل با سپاه
همی قلبگه پاک در هم کشیده دید   درفش جهاندار شاه نابدید
وزان جایگه شد سوی میمنه   بس لشکر آزادگان بد بنه
نگهبان آن دست گردوی بود   که روی دلیر و جهانجوی بود
برادر چو روی برادر بدید   کمانرا بزه کرد و اندر کشید
دو خونی بر ایشان بر آویختند   تو گفتی نهم شان بر آمیختند
بر میان زمانی برادر بساز   همی یک ز دیگر نگشتند باز
بدو گفت بهرام کای بی‌بنه   بخون برادر چه بندی کمر
بدو گفت گردوی کای بد گرگ   تو بینندهٔ این دو ایشان بزرگ
که هر کو برادر بود دوست به   چو دشمن بود بر پی اوست به
تو هم خونی و بر تو ایمن منی   جهان آفرین را بدل دشمنی
بر هیش برادر برادر بجنگ   نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو بازگشت   بر آشفت با او و درم سازگشت
همی اند گردوی تا پیش شاه   از آهن شده روی جنگی سپاه
برو آفرین کرد خسرو مهر   که با باش باده ز گردان سپهر
ز پیش صف آمد سوی قلبگاه   چو شد جنگ جنبان دلیران سپاه
فرستاد خسرو شاپور کس   که مر سپارا باش و زیادرس
بکوشید تا لشکر پشت آورید   نکو بخت روشن بهشت آورید

بگستهم گفت آن زمان شهریار / که گر هیچ روی گنه کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / وگر تیز در جنگ خسته شود

همه رومیان را بگردن بود / سخنها از اندازه بیرون بود
بدیدم هنرهای رومی همه / بسان رمه روز کار رمه

همان به که من با سپاه اندکی / ز چوبینه آورده خواهم یکی
نخواهم برین کار یاری ز کس / امیدم به یزدان فریادرس

بدو گفت گستهم کای شهریار / بیزدان روانست مجوز زینهار
چو رایت چنین است مردان گزین / بخوان و گزیده ده و کاردین

نخستین ازین جنگیان نام خویش / بگفته بیاورده پنهان و بیش
دگر گرد شاپور با اندیان / چو بندوی گردوی بسته کیان

چو آذرگشسپ و دگر شیر و پیل / چو زنگوی گستاخ با تیر و بیل
نخواره که در جنگ غم خواره بود / یلان را ز اندوه رست بیچاره بود

فرخزاد چون خنجر و سرفراز / چو اسپنددیر دوده دشمن گداز
چو خراد و خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان فرزد

چو مردان گزین کرد از ایران دو هفت / ز لشکر یکی سپه فرا به تفت
چنین گفت خسرو بدین مهتران / که ای سرفرازان و فرمانبران

همه سوی برجست یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
بجز خواست یزدان نباشد سخن / چنین بود تا بود چرخ کهن

که رزم اندرون کشته بهتر بود / که در خانه ان بنده مهتر بود
بکمه ار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نسازی درنگ

همه هم زبان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
بگردید بیان که از شهریار / کسی برنگردد برین روزگار

سپهدار بشنید آرام یافت / خوش آمدش و از مهتران کام یافت
سپه را بهرام فرخ سپرد / همی رفت تا چاره ده مرد کرد

نهانگه خروش آمد از دیده گاه / ببهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل بر نشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست

ز بالا جوان پایه مردم بدید / تنی چند از آن جنگیان برگزید
یلان سینه را گفت کین بد نژاد / بجنگ اندرون داد مردی نداد

چو من دانم اکنون جز او نیست این / گر یار و چیره بدین دشت کین
بدین پایه مردم بجنگ آمدست / کم پیش چشم ننگ آمدست

فزون نیست با او سپه از دو هفت / دنایان کسی را ندانم که کیست
اگر بیشم آید جهان را ببیسم / اگر هیچ آمد اندوه ما نیسم

بایزدگشسپ و یلان سینه گفت / که گردی ندارند مردان نهفت
نباید که ما بیش باشیم چار / بخسرو نیاید مرا کس بکار

یکی بد کجا نام او جان فروز / که تیره شبان برگزیدی ز روز
سه را بد و داد خود پیش رفت / همی رفت با این سه بیدار تفت

چو ایرانیان دید خسرو نژاد / بایرانیان گفت کامد سپاه
کنون هیچ دل را مدارید تنگ / که آمد مرا روزگار درنگ

سمن و گرز چوبینه بر نشان / شما رزم سازید با سرکشان
شما چار و داید وایشان سه تن / مباد اکه بینید هر کس شکن

بنیاطوس با لشکر روم میان / ببستند یکسر میان کیان
برفتند از آن راز کر سوی کوه / که دید او بودی بهر سه گروه

همی گفت هرکس که بر مایه شاه / چرا جان فروشد ز بهر کلاه
بماند برین دشت چندین سوار / رود خسرو تنها سوی کارزار

همه دست بر آسمان داشتند / که او را همی کشته پنداشتند
چو بهرام جنگی بر انگیخت اسب / یلان سینه را کرد ایزدگشسپ

همی بد بیاران خسرو همه / شد او گرد و آن نامداران رمه
چو گستهم و گردوی بندوی خوام / چو کوتاه چون نام یزدان نخوام

جهاندار تنها ... برو دشت اسب / بر اندر همه تاخت ازو گشسپ
بدو گفت گستهم کامد سوار / تو تنها شدی چون کنی کارزار

نگه کرد خسرو پس پشت خویش ... ازان چاره بهرام را دید پیش
بگفتم گفت آن زمان شهریار ... که تنگ اندر آید فراز روزگار
چه بایست این بیهده رستخیز ... بدیدند او دشمن کینه ریز
به پیش اندر آمد یکی غار تنگ ... سه جنگی پس اندر چپان پلنگ
تن عاجز بستر آمد ز کوه ... بماندان جهاندار دور از گروه
فرود آمد از اسب فرخ جوان ... پیاده بران کوه بر شد دوان
پیاده شد و راه هم بسته شد ... دل نامداران بدان خسته شد
نه جای درنگ و نه راه گریز ... پس اندر همی راند بهرام تیز
بخسرو چنین گفت کای پر فریب ... به پیش فراز تو آمد نشیب
بر من چرا تاختی هوش خویش ... نهاده برین کوه بر دوز خویش
چو شد زان نشان کار بر شاه تنگ ... پس پشت شمشیر و از پیش سنگ

نیایش کردن خسرو بخدای تعالی و اجابت کردن و پیوستن و دادن تخت خسرو را

بیزدان چنین گفت کای کردگار ... توی برتر از گردش روزگار
برین جای بیچارگی دستگیر ... تو باشی بنالم بکیوان و تیر
همانگه چو از کوه برشد خروش ... پدید آمد از دور فرخ سروش
همه جامهاش سبز و خنگی بزیر ... ز دیدار او گشت خسرو دلیر
چو نزدیک شد دست خسرو گرفت ... ز یزدان پاک این نباشد شگفت
چو از پیش بدخواه برخاستش ... بآسانی آورد و بگذاشتش
بدو گفت خسرو که نام تو چیست ... همی گفت چندی و چندی گریست
فرشته بدو گفت نام سروش ... چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی در جهان پادشا ... نباید که باشی جز از پارسا
بگفت این و پس گشت از او ناپدید ... کس اندر جهان آن شگفتی ندید
بدان به که جنگم کنون بازی است ... بدین تخت بیژه بباید گریست
بیا طوس ازان روی بر کوهسار ... همی خواست از داد گر زینهار
خراشیده مریم دو رخساره خویش ... ز تیمار جفت جهاندار خویش
چو آمد بردم بگفت آنچه دید ... وزان کوه خارا پس اندر کشید
چنین گفت کای شاه قیصر نژاد ... مرا داور روداوری کرد داد
نه از کاهلی بد نه از بد دلی ... که در جنگ بر دل کند کاهلی
بدان عاجزی بار در مانده ام ... همه داور فرمنده را خوانده ام
نهان داشت دارنده کار جهان ... بدین بنده گشت آشکار و نهان
فریدون فرخ بزیر این بخواب ... نه تور و ز سلم نه از ایرج بتاب
که من دیدم امروز ای سرکشان ... ز پیروزی و شهریاری نشان
کنون چشم را تا ختن نو کنید ... بزرم اندرون یاد خسرو کنید
وزان روی بهرام شد پر ز درد ... پشیمان شده زان همه داد کرد
همانگه ز کوه اندر آمد سپاه ... جهان شد ز گرد سواران سیاه
وزان روی بهرام دیگر براند ... برونا اندرون روشنایی نماند
همی گفت هر کس که راند سپاه ... خرد باید و مردی و دستگاه
دلیران که دیدند جنگ مرا ... همان پهلوانی سرشت مرا
مرا برگزیدند بر خسروان ... بخاک افگنم نام نوشیروان
ز لشکر بر شاه شد چیره خیر ... کمان را بزه کرد و یک چوبه تیر
بزد ناگهان بر کمرگاه شاه ... بگز اندر آویخت پیکان براه
یکی بنده چون زخم پیکان بدید ... بیامد ز دیباش بیرون کشید
بزد نیزه بر کمربند اوی ... زره بود بگسست پیوند اوی
سنان و سر نیزه شد بر دو نیم ... دل مرد بی راه شد پر ز بیم
چو بشکست نیزه بر آشفت شاه ... بزد چند بر مغفر کینه خواه
سراسر همه نیزه را برگرفت ... همان پیکر و مغفر اندر شگفت
همی آفرین خواند هر کس که دید ... همانکس که آواز مغفر شنید
گرانمایگان از پس اندر شدند ... جهان لشکری را بهم بر زدند

فرستاده آمد بنزدیک شاه | که ای گنج تو برتر از گنج ماه || همی لشکرت این چو مور و ملخ | گرفته بیابان و هم کوه و شخ

فزونی والا بود چیره خون ریختن | نه از شاه باینده آویختن || هر آنکس که خواهد ز ما زینهار | به از کشته با خیره در کارزار

بدو گفت خسرو که هرگز ازین | بپیچد بر و مرهم کینه خواه || همه پاک در زینهار منید | بتاراج اندرون گوشوار منید

برآمد همان که شب تیره کوه | سپه بازگشته هر دو گروه || چو آمد غو پاسبان و جرس | ز لشکر نبد خفته بیدار کس

جهانجوی بنهاد ازان جای رخت | میان دو لشکر خوابید تخت || ز لشکرگه گرد که آوری | خروش آواز کوبا منادی آ

بفرمود تا باره کی برنشست | ببندد کمر بر میان رایت || چنین تا میان دو لشکر براند | گرو تا به شمع فراوان بماند

خروشی برآورد کای بندگان | گنه کرده و بخت جوینده کان || هر آنکه از شما او گنه کارتر | بزرم اندرون نام بردارتر

بیزدان ببخشید شاه جهان | گناهی که کرد آشکار و نهان || نبیره سپاسان چون برآمد خروش | نهادند هر کس بآواز گوش

همه نامداران بهرام یان | برفتند پیشش یک یک بجان || چو برزد سپهر از کوه گیتی فروز | زمین را بسیج بیاراست روز

همه دشت بی مرد و خرگاه بود | که بهرام شب زان نه آگاه بود || بهران جهان در ندیدند کس | جز از ویژه بهرام تنها و بس

چو بهرام ازان لشکر آگاه گشت | بیامد بر آن جهان برگذشت || بیاران چنین گفت کاکنون گریز | به آمد ز آرام با تیغ تیز

شده خواست از ساربان هزار | هیونان کفل افکن و نامدار || ز چیزی که در گنج بد بردنی | ز پوشیدنیها و گستردنی

ز زرین و سیمین و از تخت عاج | همان باره و طوق زرین و تاج || همان باره کردند خود برنشست | میان از پی بازگشتن ببست

چو خورشید روشن بیاراست گاه | طلایه بیامد بنزدیک شاه || ببردند سپرای اندرون کس ندید | همان خیمه بیدار کس ناپدید

طلایه بیامد بگفت این بشاه | دل شاه شد تنگ ازان رزمگاه || گزین کرد ازان جنگیان سه هزار | زره دار و برگستوان ور سوار

بدستور فرمود تا برنشست | میان یکی تاختن را ببست || همی راند دستور دل پر ز درد | بند مرد بهرام روز نبرد

همان خیره بهرام و بر لشکرش | نبود ایمن از داد و از کشورش || همی راند بی راه و دل پر ز بیم | همی راند با خویشتن زر و سیم

بیابان و بیشه و جفت ایزد گشسپ | بیک سوی لشکر همی راند اسپ || بر پی راه لشکر همی راندند | سخنهای شاهان همی خواندند

بدید آمد از دور بیچاره ده | که آن ده بنود از در مرد به || همی راند بهرام پیش اندرون | پشیمان شده و دل پر از درد و خون

چو از تشنگی جنگشان شد دژم | بیامد یکی پیر زن || زبانها بخوبی بیاراستند | وزان پیر زن آب و نان خواستند

زن پیر گفتار ایشان شنید | یکی کهنه غربیل پیش آورید || یکی پاره پاره و گستره دستک | نهاده بغربیل بر نان و کنگ

یلان پیمود بر سم بهرام داد | بیامد همی در غم از باد داد || گرفتند با او بخوردند نان | نظاره بران نامداران زنان

چو کلکین بخوردند و بیجو ایستند | زبانها بمرزم بیاراستند || زن پیر گفت ار بیت آرزوست | کبست و یکی تیره کهنه کدوست

گزو پیر زن گفت چه ان سخن | شنیدم کز او مغز گشتم کهن || ز شهر آمد امروز بسیار کس | همی جوب جوینه گوید و بس

که شد لشکر او بنزدیک شاه | سپه کرد زان پند با سپاه || بدو گفت بهرام کای رود بی | چنین کرد کو سیه خوراند کرد

ابکر

برین گونه تا چند بر نامد جو ... همی داد در پیش شاخ و درو
بدان هم گروهی شتابان بیافت ... همه کام ازو جست ناکام یافت

چو خورشید بر چرخ بگشاد راز ... سپهدار جنگی بزد طبل باز
جو از دور دیدند بهرام را ... یکی لشکرش خود کام را

به بهرام گفتند انوشه بدی ... ز نزد هیتان چرا آمدی
فراوان سپاهست پیش اندرون ... همه جنگ را دست شسته بخون

چنین گفت بهرام کاندر سوار ... نباشد جز از لشکر شهریار
شنیدم که چون باژ برده سرای ... بسنجیدن راه کردیم رای

جهاندار بگزید پیشرو را ... جهانجوی تازاولی بور را
بدان تا بیاید پس بادپای ... چو بینم سرارم بر و بر زبان

همه اسب را تنگها بر کشید ... همه گرد بر گرد لشکر کشید
سواران سپنجی برکشیدند تنگ ... گرفتند شمشیر هندی بچنگ

همه هیتان آتش اندر زدند ... بهر جا یکایک یکایک زدند
هیتان سراسر شد افروخته ... یکی کشته و لشکری سوخته

چو نشنود آمد ازو زینهار ... همی گفت کای نامور شهریار
چرا تخت خواهی همی خون من ... بجایی بر تخت وارون من

بکش مر مرا تا دوان پیش تو ... بیایم بوم زاد درویش تو
بدان گفت بهرام مرجون تو مرد ... نخواهم که باشد بدست نبرد

به بهرام سر تا به تنگ آیدم ... که چون تو سواری بجنگ آیدم
چو پای رها شد ز دستم نبوی ... که من هرچه دیدی بخز و بکوی

چو بشنید پیشرو روی زمین ... ببوسید و بسیار کرد آفرین
وزان پیش بهرام شد تا بری ... ابا نامداران فرخنده پی

ببود و برآسود و زانجا برفت ... بنزدیک خاقان خرامید تفت
وزان روی خسرو بران رزمگاه ... بیامد که بهرام بد با سپاه

همه رزمگه جمله تاراج داد ... سپه را همه بدره و تاج داد
یکی باره تیزتک برنشست ... میان را ز بهر پرستش ببست

به پیش اندر آمد یکی شارسان ... پیاده ببود اندران کارسان
غلطید بر پیش یزدان بخاک ... همی گفت ای داور دادپاک

تو دشمن ازین بوم برداشتی ... همه کار اندازه بگذاشتی
پرستنده و ناسزا بنده ام ... بفرمان دارنده پوینده ام

وزانجا یکه شد به پرده سرای ... بیامد بنزدیک او رهنمای
بفرمود تا پیش او شد دبیر ... نبشتند ازو نامه ای بر حریر

نامه خسرو بروم
با کیفیت بهرام

ز چیزی که رفت اندران رزمگاه ... بقیصر نبشت اندران نامه شاه
نخست آفرین کرد بر دادگر ... کزو دید مردی و تخت و هنر

دگر گفت کز کردگار جهان ... همه نیکویی دیدم اندر نهان
باذرگشسب آمدم با سپاه ... روان پیشتر آمدم کینه خواه

بران کوه تنگ اندر آمد بجنگ ... که بر من شد جای بیگاه تنگ
چو یزدان با کش بند دستگیر ... بر دان دم آتش و دار و گیر

چو بیچاره برگشت و لشکر بماند ... گریزان شبگیر از ایدر بماند
همه لشکرش را بهم بر زدیم ... بلشکرگهش اندر اندر زدیم

بفرمان یزدان سپهر و زکر ... ببندم در آهنین راه گذر
نهادم بر نام بر مهر شاه ... ز پیناد کان برگرفتند راه

فرستاد با نامه شهریار ... ببند تا در قیصر نامدار
جوان نامه برخواند قیصر ز تخت ... فرود آمد و فرو بید از تخت

بیزدان چنین گفت کای رهنمای ... همیشه توی جاودانه بجای
تو پیروز کردی فرمان بنده را ... گزیده توی مرد افگنده را

فراوان بدرویش دینار داد ... همان خورد بینا بجز و آرد داد
همان نام را ایزد باغ بهشت ... بیان درخت بباغ بهشت

بر نامه کرد از جهاندار یاد
خداوند بهروزی و دین و داد
خداوند ماه و خداوند هور
خداوند فر و خداوند زور

بزرگی و نیک اختری زو شناس
وزو دار تا زنده باشی سپاس
بخندید و خوبی مکن در جهان
چه با آشکارا چه اندر نهان

یکی تاج کز قیصران یادگار
همی داشتی تا کی آید بکار
یکی خسروی طوق با گوشوار
همه دشت تا جامها زرنگار

دگر سی شتروار دینار بود
همان در و یاقوت بسیار بود
صلیبی فرستاد گوهرنگار
یکی تخت بر گوهر شاهوار

وزان فیلسوفان رومی چهار
برفتند با هدیه و با نثار
بزرگان نزدیک خسرو شدند
همه پاک با هدیه نو شدند

چو خسرو نگه کرد و نامه بخواند
ازان خواسته در شگفتی بماند
چو بر جامه‌ها صلیبا بود
نشست اندر آیین ترسا بود

بدستور گفت آن زمان شهریار
که آن جامه از روم گوهرنگار
نه آیین پرمایه دهقان بود
که آن جامه‌ها جاثلیقان بود

که گر من بپوشم چلیپا ردای
همانا که گرچه خندد ازوی
دگر گوشه‌ام این نامداران همه
بگویند کین شهریار رمه

فرستاده بندوی را شهریار
بنزد نیاطوس با ده سوار
همان خیره مریم زن هوشمند
فرستاد گردی بدانش بلند

بدو گفت رو با برادر بگوی
بگوی آن چه دانش بر فاشتر
بدیدی که با شاه قیصر چه کرد
ز هر بلندی و تنگ نبرد

ز پیوند خویشی همی بر کشی
همان از قیصر ز من بگسلی
ز قیصر شنید که خسرو ز دین
بگردد چو آید بایران زمین

بدانی که دهقان ز دین کهن
نه پیچد چرا خام گویی سخن
تو بندوی را نیم خوش گیر
مگوی آنچه گفتار با دلپذیر

بدو پیچ و کرد از قیصر یاد
بدان تا بپوشیم یکچند شاد
چو خسرو همان داد پیغام نیز
که بندوی دامن ندارم بچیز

که دارم ازو درد در دل بسی
نه آگاه بد زان سخن هر کسی
بگوی بدو من جگر خسته‌ام
که بر میان سوی را بسته‌ام

دل من سراسر پر از کین اوست
زبانم پر از زیج و نفرین اوست
نیاطوس گفت ای خردمند شاه
خردمند از رست ردی مخواه

تو بس کن بدین نیاکان خویش
خردمند مردم نگردد ز کیش
بدین گونه باشد سخنان دراز
بلشکر گر آمد نیاطوس باز

نگر تا بدین بر بفرمود شاه
کجا جوش که سازد دیوان نگاه
کسی کز خلعت سزاوار بود
یکی روز جنگ از در کار بود

بفرمود تا خلعت آراستند
ز دیبا بپیمایگان خواستند
هر آن شهر کز روم بستد قباد
چه هرمز چه کسری فرخ نژاد

نیاطوس را داد و بنشست عهد
بدان جام حنظل برآگنده شهد
دگر هفته برداشت باد گوا
که بودند بینا دل و نامدار

ز لشکر که آمد بآذرگشسب
بگنبد نگه کرد و بگداخت اسب
پیاده همی رفت دیده پر آب
بدو دی دور خار چون آفتاب

چو از دور نزدیک آذر رسید
شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند و استا و زند
همی گشت بر گرد آذر نژند

بهفتم بیامد ز آتشکده
چو نزدیک شد روز کارستده
بآتش بداد آنچه آورده بود
سخن هر چه پیش ردان گفته بود

ز زرین و سیمین و گوهرنگار
ز دینار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنجی درم
نماند اندران بوم و بر کس دژم

بیامد بجایگه شد بر پور شهر
که بردار از دور شادیش بهر
کرا زو گوهر سورستان بود ره
کسی خاک او را ندانست ارز

بایوان که نوشیروان کرده بود
بسی روزگار اندران برده بود
کرا فایه کافی بیاراستند
همان تخت زرین بپیراستند

بیامد بتخت نیا برنشست　　جهاندار بر ویزدان بربست
بفرمود تا پیش او شد دبیر　　همان راه با موبد دستگیر
بشد منشور ایرانیان　　برای بزرگان و نوکیان
بران کار بندوی بد کدخدای　　جهاندیده و راد فرخنده رای
خراسان سراسر بگستهم داد　　بفرمود تا نو کند رسم داد
بهر کار دستور بد برزمهر　　دبیری جهاندیده و خوب چهر
چو بر کار او گشت گردنده چرخ　　بجنبید کاراب کرد و سطرخ
بمنشور بر مهر زرین نهاد　　یکی در کف رام برزین نهاد
بفرمود تا سوی شاپور برد　　پرستنده و خلعت او را سپرد
دگر مهر خسرو سوی اندیان　　بفرمود بردن بر سیم کیان
دگر کشوری را بگردوی داد　　بدان بر دهن مهر زرین نهاد
بیالوی داد آن زمان شهر چاچ　　فرستاد منشور با تخت عاج
کلید در گنجها برشمرد　　سراسر بپور تخواره سپرد
بفرمود تا هر که مهتر بوند　　بفرمان خراد برزین بوند
بگیتی رونده بود کام اوی　　بمنشورها بر بود نام اوی
ز لشکر هر آنکس که هنگام کار　　بمانند با نامور شهریار
همی خلعت خسروی دادشان　　بشاهی برزی فرستادشان
همی گشت گویا منادی گری　　خروش آورید از دل بهتری
که ای زیردستان شاه جهان　　نخوانید جز آفرین نهان
مجویید کین و مریزید خون　　مباشید بر کار بد رهنمون
گر از زیردستان بنالد کسی　　که از لشکری رنج یابد بسی
نیابید پیکاره جز داد جای　　همان رنج آتش بدیگر سرای
همه پادشاهید بر گنج خویش　　کسی را که کرد آمد از رنج خویش
خورید و دهید آنکه دارید چیز　　هر آن کز شما هست درویش نیز
نیابد خورش بامدادان پگاه　　بنه من بیاید ز گنجور شاه
بپیمان که خوانند بر آن آفرین　　که گویند آباد دارد زمین
گراید دگر زیشان بود شاد　　براند انوشه‌ند نابار ربا

قضا حال خود از درد
فرزند و سی گوید

مرا سال بگذشت بر شست و پنج　　نه نیکو بود گر بیازم بگنج
مگر بهره برگیرم از پند خویش　　بیندیشم از مرگ فرزند خویش
مرا بود نوبت برفت آن جوان　　ز دردش منم چون تنی بی روان
شتابم همی تا مگر یابمش　　چو یابم به بیغاره بشتابمش
که نوبت مرا بود نی کام من　　چرا رفتی و بردی آرام من
ز بدها تو بودی مرا دستگیر　　چرا چاره جستی ز همراه پیر
مگر همرهان جوان یافتی　　که از پیش من تیز بشتافتی
جوانرا چو شد سال بر بیست و هفت　　نه بر آرزو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درشت　　برآشفت یکبار و بنمود پشت
برفت و غم و رنجش ایدر بماند　　دل و دیدهٔ من بخون درفشاند
کنون سوی او روشنایی رسید　　پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگار دراز　　کزان همرهان کس نگشتند باز
همانا مرا چشم دارد همی　　ز دیر آمدن خشم دارد همی
ورا سال سی شد مرا شصت و هفت　　نپرسید ازین پیر تنها برفت
وی اندر شتاب و من اندر درنگ　　ز کردارها تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن نهاد　　خرد پیش جان تو جوشن کشاد
همی خواهم از دادگر کردگار　　ز روزی ده و پاک پروردگار
که یکسر ببخشد گناه مرا　　درخشان کند تیره ماه مرا

فتح کردن بهرام و رفتن
سوی ترکستان

کنون داستانهای دیرینه گوی　　سخنهای بهرام چوبینه گوی

چو چون سوی شهر ترکان رسید / بنزد سپهدار و بزرگان رسید
ز گردان سپهدار بد ده هزار / بدیده شدندش گزیده سوار
همه با برادرش پیش اندرون / ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر تخت خاقان فراز / بر او آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست / بپرسید و بنشاند پیشش نشست
بپرسید بسیارش از رنج راه / ز رنج و ز بیگار شاه و سپاه

سخن گفتن بهرام با خاقان و نواختن و ولایت دادن مر او را

همان ایزدگشسب و یلان سینه را / بپرسید خراد برزینه را
چو بهرام بر تخت سیمین نشست / گرفت آتش شاد دست خرد بدست
بدو گفت کای مهتر باآفرین / سپهدار سالار ترکان و چین
تو دانی که از شهریار جهان / نباشد کسی ایمن اندر نهان
بر آساید از رنج و بگزایدش / تکان سان ز بد تیغ نگزایدش
گرایید و نیک اندر بدی مرا / به نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز بی یار یار توام / به نیک و بد غمگسار توام
اگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین را بپیلان بپی بسپرم
گرایید و نیک باشند همداستان / از آباد بوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز / بدین روز هرگز مبادت نیاز
ندارم همی چون تو پیوند خویش / چو پیوند برتر ز فرزند خویش
همه بوم با من بر این یاورند / اگر کهترانند و گر مهترند
ترا بر سپاهان سرفرازی دهیم / هم از مهتران بی نیازی دهیم
بدین نیز بهرام سوگند خواست / روان بود بر جان او بند خواست
بدو گفت خاقان برتر خدای / گواهست او بر او ترا رهنمای
که تا زنده ام دیرها یار توام / به نیک و بد غمگسار توام
ز راه جستو دیوان بیاراستند / ز هر گونه ای جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بودست پروردنی
ز شمشیر و از دین اید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
نهادند بر گلشن سور خوان / چنین گفت پس رومیان را بخوان
چو خورد و فرود آمد از تخت بار / ابا جامه روم گوهر نگار
نو آمد چنیدان بران خوان نشست / بشد تنیز بندوی برسم بدست
شهنشاه بگرفت باز نهان / بر بزم همی راه برد با مهان
نشستن خاقان بنزدیک او بدی / درخنده شده جان تاریک او
بچوگان و مجلس و بت شکار / بر رفتی بکراو بدی غمگسار
برین گونه می بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبردار بد یار او بی / به رزم اندرون دشت بردار او بی
ز نوم هر کو هر معاقوره نام / که خاقان از و یافتی نام و کام
بشبگیر نزدیک خاقان شدی / دو لب را بانگشت خود بر زدی
جهانبان که گستر کند آفرین / جهان نام بردار سالار چین
همانگاه دینار بردی هزار / ز گنج جهاندیده نامدار
همی دید بهرام یکچند گاه / بخاقان همیکرد خیره نگاه
بپیچید و یکروز گفت ای بلند / تویی بر جهان جهان ارجمند
بهر نامداری بهنگام بار / چنین بدره و دینار باید هزار
گر از نامور انکس که چنگی بدست / بهنگام سختی در بگی تر ست
بدو گفت خاقان که آیین من / چنین است و افروزش دین من
بخشش گزین لشکری بود / همه بهرا ورندگانی بود
چه خواهد فزونی نداریم باز / همی آز ورزند بر راه نیاز
فزونی مرا ورا بر با کنون / برسازخوانیم بر روی فنون
چو گرما کیرم بکوشد سپاه / ز لشکر بود روز روشن سیاه
جهانجوی گفت ای سر انجمن / تو گردی در یا جهنده بر خویشتن

چو باشد جهاندار دیهیم ارگرد / جهانرا بگیرد نباید سپرد
اگر زور را نام نتاشایدت / وگرویژه از رزم او بایدت

بدو گفت خاقان که فرمان تراست / بدین آرزوی و پیمان تراست
گرا گر توانی رهانیدن ازوی / سر اورده باشی همی گفت و گوی

بدو گفت بهرام کاکنون تراست / بدین آرزوی و پیمان تراست
بدو گفت بهرام کاکنون پگاه / چو آید مغاتوره دینارخواه

جهاندار خاقان برو بنگرید / ز گفتاران باک حبیبی شنید
ز خاقان مغاتوره آمد بخشم / یکایک برآشفت و بنمود چشم

بخاقان چنین گفت کای نامدار / چرا گشتم امروز بیش تو خوار
گمانا که این مهتر بابسی / که آمد برین مرز تا باربی

بگویند همی تا نه پیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / چو آهنسره گشتی برین گفت و گوی

چو خاقان برد راه فرمان من / خود ازانه بپیچد ز پیمان من
ندانم گرآیی بهر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد

بدان بد نه بینی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیرگیری نگار
نیرزد که هر بامدادی پگاه / بخواه از دینار خواهی ز شاه

مغاتوره بشنید گفتار اوی / دلش گشت پرکین ز بابار اوی
بخشم و بتندی بیارید جنگ / ز ترکش برآورد تیری خدنگ

به بهرام گفت آن نشان منست / برزم اندرون ترجمان منست
چه جوید ابا ما برین بارگاه / همی داد پیکان ما را نگاه

چو بشنید بهرام بازید جنگ / یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
بدو داد و گفت این ترا یادگار / برادر و ببین تا کی آید نگاه

مغاتوره او پیش خاقان برفت / بیامد سوی خرگهی خویش تفت
چو بشنید دامن نشیره اندر کشید / بپیده ز کوه سپه بر دمید

مغاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ هندی بجنگ
چو بهرام بشنید بالای خواست / همان جامه خسروآرای خواست

گزید جایی که همه گر پلنگ / بدان ریغ بی آب بنیاد جنگ
چو خاقان بشنید آن سخن بر نشست / برفتند ترکان خاقان پرست

بران کار تا زین دو شیر ژیان / کرابیشتر خواهد آن زمان
مغاتوره چون شد بدست نبرد / ز هامون بابر اندرآورد گرد

به بهرام کردند کس آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بیاد
بدو گفت بهرام پیشی تو کن / که این بی تو افکنده در سخن

تو خواهی برین جنگ در پیش دست / دگر شیر دل ترک خاقان پرست
بدان کار تا زین دو شیر ژیان / کرا بیشتر خواهد اکنون زبان

مغاتوره کرد از جهان یاد

داستان

دو زاغ کمان را بزه برنهاد

زه و تیر بگرفت شادان برست / بسفت آهن از آهن آمد ادار
زمانی همی بود بهرام دیر / چو شد غرق پیکانش بگشاد شست

بزد بر کمرگاه مرد سوار / خروشید و برگشت ازان تنگگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / که باشد مغاتوره از جنگ سیر

مغاتوره بد داشت گوشه تباه / اگر بشنوی زنده باشی بدو
نگه کرد جوشن گذاری خدنگ / نه کشتی مرا سوی خرگه بسوی

تو گفتی سخن با سر و باخ شنو / سپهبد شد از رزم دینار سیر
مغاتوره چون جنگ را برنشست / که آهن شدی پیش او نرم و تنگ

برو بر میان سوار دلیر / همی گور کن خواهد ان نامجوی
بدو گفت خاقان که بهتر ببین / برادرده بالش برین بر نشست

بخاقان چنین گفت کای کامجوی / هم اکنون بخاک اندر آمد تنش
ترا دشمن تو چنان خفته باد / که او خفته خفته است بر پشت زین

بدو گفت بهرام کای پرمنش / که او خفت بر پشت تو ای نژاد

سواری فرستاد خاقان دلیر / بنزدیک آن نامبردار شیر
وزان کشته چون بت دید خوار / برآسود از گردش روزگار

بخندید خاقان بجوز در نهان / شگفت آمدش زان سوار جهان
هم اندیشه شد تا بایوان رسید / کلاهش ز شادی بایوان رسید

سلیح و درم خواست اسب و رهی / همان تاج و آن تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کارزار

فرستاد و از پیش خاقان برد / بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو هندی برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آمد ز کار

چنان بد که در کوه چین اژدهان / دد و دام بودی ز خون آزگان
ددی بود مهتر ز اسپی بتن / بسر بود گیسو سپیده چون رسن

یکی تاج نو بود و سر برکشی / بنیزه که بجای شد و فرخش
همی گفت کین دانشم نیز هست / چو کوهی بیایم درین کار دست

بیامد پیش خاتون دوان کدخدای / که دانا بجنگ تو آمد بجای
بید گفت شاه آن ددی و نوخی / بیاورد مهار اندرین کار پیش

بیامد بخراد برزین بگفت / کراین کار باید کرد ای نهفت
برو پیش او نام جوزر الگوی / بزرگی کز او خویش تابنده روی

بنزدیک خاتون شد آن چاره گر / همه دید و بشنید او ره جگر
بفرمود یزدان بشد هفت رنگ / شد آن دخت چون باکیستی فروغ

بیاورد دینار خاتون ز گنج / یکی بدره و جامه زربفت رنج
بزنان یزدان چو نارا آورند / همان تره چو بیار آورند

گیا تره کان کاشتی خواندش / تنش خواست کز مغز بنشاندش
وزان روی بهرام شد تا بگرد / بیاراست لشکر چو پر تند رو

کس آمد بخاقان که انده و درد چین / همان با کس آید با پیران چنین
شود تا میانش کنم بر دو نیم / بیزدان که بفروشم از بیم

همی بود خراد برزین سه ماه / همی داشت آن راز با پایگاه
چنینی دل اندر فلون را نماند / بران نامور جایگاهش نشاند

چو گفت روزی که کس در جهان / ندارد دلی زیجهان بی نهان
نوان و جوا زن بو پوستین / فراوان بجستن با ایران زمین

کنون خوردنیهات تا نو بر است / همان بو شست جامهای سر است
چنان بود کجید و اکنون چنین / چو تو این شنیدی و چند آفرین

کنون روز کار تو بر سر گذشت / بسی روز و شب دیدی و کوه و دشت
یکی کار دارم ترا بیمناک / اگر تخت یابی اگر تیره خاک

ستانم یکی مهر خاقان چین / چنان رو که اندر نوردی زمین
بنزدیک بهرام بادیه شان / برده فراوان بیاید بدان

بپوشی همان پوستین سیاه / یکی دار بستان تو با خود براه
نگهدار تا روز بهرام روز / برو تا در مرد گیتی فروز

وی این روز را شوم دارد فال / که ما داشتیم بسیار سال
بخواهد که انبوه باشد برش / ز بیابای جبینی بپوشد برش

چنین گوی کز دخت خاتون پیام / رسانم بدین مهتر شادکام
همان کام در پوستین برهنه / همی دار تا خوانده یک تنه

چو نزدیک جوبین آیی فراز / چنین گوی کان دخت سرفراز
مرا گفت چون راز گویی بگوش / سخن ز بیگانه مردم بپوش

چه گوید چه راز است با من بگوی / تو بشتاب نزدیک بهرام جوی
بزن کارد و تا نشنی سراسر بد / وزان پس بچه کز بیابان کندر

هر آنکس که آواز او بشنود / ز پیش سپهبد باخرد و دد
یکی سوی فرش و یکی سوی گنج / بباید ز کشتن بر روی تو رنج

دگر خود کشنده جهاندیده / همه نیک و بدها بپیچیده
همانا بتو کس نبرد ازدی / که با تو بر آنکه بدی سازدی

گراید دیگر با بلی ز کشتن شاه / چه مانا خریدی خود ادی بها
ترا شاه برده ز شهری دهد / همان نیز از جهان بهری دهد

بگفت این و پرموده را پیش خواند   بدان نامور جایگاهش نشاند
نشستند با رای و دو پیش گفت   ازو مانده پرموده اندر شگفت
بخوردند سوگندهای گران   بیزدان پاک و بجان سران

نواختن هرمزد خاقان را و خلعت دادن و عهد کردن

چو گفت سوگند ما تازه کن   همه کار بر دیگر اندازه کن
که از شاه خاقان نپیچد بدل   نباشد بکاری ورا دل گسل
بتاج و بگاه و بخورشید و ماه   بآذرگشسب و بآذر پناه
بیزدان که او برتر از برترست   نگارنده جان هر گوهرست
که چون بازگردی نپیچی ز من   نه از نامداران این انجمن
نگفتند و از جای برخاستند   سوی خوابگه رفتن آراستند
چو برزد سر از کوه زرد آفتاب   سر تاجداران درآمد ز خواب
یکی خلعت آراست پرمایه شاه   ز زرین و سیمین و اسب و کلاه
چو زرین کمرها گوهرنگار   چو از یاره و طوق و از گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام   چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه   دو منزل همی راند با او براه
همه یکسر به پیمود راه دراز   در و دشت و شادان و گشته باز
چو آگاهی آمد سوی پهلوان   از آن خلعت شهریار جهان
ز خاقان چینی که از نزد شاه   چنان شاد برگشته و آمد براه
بپذیره شدش پهلوان سوار   ز ایران هر آنکس که بد نامدار
علف ساخت جایی که او برگذشت   بشهر و ده و منزل و کوه و دشت
همی تاخت پوزش کنان پیش اوی   پر از شرم جانی بد اندیش اوی
چو پرموده را دید کرد آفرین   از او سر نه پیچید خاقان چین
بپذیرفت ازو هر چه آورده بود   علف بود اگر بدره و برده بود
همی راند بهرام با او براه   نکرد ایچ خاقان بدو در نگاه
بدان گونه تا سه منزل براند   که یک روز پرموده او را بخواند
چهارم فرستاد خاقان کسی   که برگرد چون رنج دیدی بسی
چو بشنید بهرام برگشت از وی   بکندی سوی بلخ بنهاد روی
همی بود در بلخ چندی دژم   ز گردون پشیمان و دل پر ز غم
جهاندار ازو هم نه خشنود بود   ز تندی دوانش پر از دود بود
از آزادی خاقان چینی نخست   که خاقان چنین چینی از دل بشست
دگر آنکه چیزی که فرمان نبود   برداشتن خود دلیری نمود
یکی نامه بنوشت پس شهریار   ببهرام کای دیو ناسازکار
ندانی همی خویشتن را تو باز   چنین از بزرگان شدی بی نیاز
هنرهای یزدان نه بینی همی   بچرخ فلک برنشینی همی
نیاید همی یادت از رنج من   سپاه من و کوشش و گنج من
سر پهلوانان شماری همی   سرت با آسمان برفرازی همی
ز فرمان من سر بپیچیده‌ای   دگرگونه کاری بسیچیده‌ای
کنون خلعت آمد سزاوار تو   پسندیده و درخور کار تو
چو بنهاد بر نامه بر مهر شاه   بفرمود تا دوکدانی سیاه
بیاورد با دوک و پنبه دروی   نهاده بسی ناسزا رنگ و بوی
فرستاده‌ای بی منش برگزید   که آن خلعت ناسزا را سزید
هم از معجر و پیراهنی لاجورد   یکی سرخ شلوار مقنع زرد
بدو گفت کین نزد بهرام بر   بگوای سبک مایه بدگهر
تو خاقان چین را ببندی همی   نوازنده ماکز نای همی
ز تخمی که هستی فزودایمت   ازین پس بکس نیز ننمایمت
همی گفت اینت بداندیش من   چنینت ای شاه بر فاش من
چنین پر ز اندیشه آن شاه گرفت   بجز ناسزا گفت بدخواه نیست
جهاندار دیرینه کاوه ماد ست   اگر هم مرا خوار گیرد رواست
کنانی نیز دو که نزد یک شاه   ز اندیشگان هیچ بالنده را

ز ایشن که با خوار مایه سپاه ببیری برفتم ز دور کلاه شاه همه دیده اند آنچه من کرده ام غم و رنج سختی که من برده ام

چو بادداشش آن بیخ خواری بود که از تخت با ساز کاری بود بیزدان بنالم ز گردان سپهر که از من چنین باکی گشت مهر

بدو داد از نیکی و هش یاد کرد بپوشید پس جامه سبز و زرد به پیش اندرون دو گرانی سپاه نهاده هر انجمن و پیداد شاه

خرمود تا هر که بود از جهان ازان نامداران شاه جهان ز لشکر برفتند نزدیک اوی بر اندیشه به جان تاریک اوی

خورفته وید ند پیر و جوان بران گونه برخشش پهلوان

بماند هد از آن کار گیر شگفت دل هر کس اندیشه ای درگرفت

چنین گفت پس پهلوان با سپاه که خلعت به پیمان فرستاد شاه

طلب کردن بهرام بزرگان لشکر را و احوال هر فرد باز نمودن

چنانند ار شاه دست و ما بنده ایم دل و جان بمهر وی آگنده ایم چه بیند بینندگان اندرین همه هم بالشکر باید ز بیم

بپاسخ گشادند یکسر زبان که ای نامور پر هنر پهلوان جواب تو اینست نزدیک شاه چو ایشد و بد من مدارد نگاه

چنین گفت بهرام کین خود مگوی که از شاه کیسر و باد آبروی همه سر بسر بندگان توییم که مهتر بدست و دارندگان ویم

چنین یافت پاسخ از آزادیان که ما خود و فشدیم ازین بس بیان با ایران کس او را نخوانیم شاه نه بهرام را پهلوان سپاه

بگفتند و از پیش بیرون شدند زکاخ همایون بهامون شدند سپهبد سپه را همی داد پند همی داشت باید لب را به پند

چنین تا دو هفته همی برگذشت سپهدار از ایوان بیامد بدشت یکی بیشه پیش آمدش پر درخت سزاوار نخچیر گاه و نیک بخت

یکی گور دید اندران مرغزار کزان خوبتر کس نبیند نگار پس اندر همی راند بهرام نرم بدو باره کی را اگر داد کرد

بدان بیشه بر جای نخچیر گاه به پیش اندر آمد یکی تنگ راه ز تنگی چو گور از بیابان برگذشت بیابان پدید آمد و باغ و دشت

گو اندید بهرام و ابر بید گور بآب اندرون غرق گشتن نجد از آن دشت بهرام چون بنگرید یکی کاخ پر مایه آمد پدید

بدان گاه بنهاد بهرام روی همان گور پیش اندرون راه جوی همی راند تا پیش آن کاخ اسب پس پشت او بود ایزد گشسب

بغلان تکاور بدو داد و گفت که با تو همیشه خرد باد جفت پیاده شد و نیز باغ اندرون همیرفت بهرام با رهنمون

شتابان همی بود و ایزد گشسب گرفته بدست آن گرانمایه اسب پلان سپید را گفت اکنون یکی بکاخ اندرون رفت و ...

ز بهر نگارست پالار را سپهبد دل و دشت پر دار بار

پلان سپید در باغ بنهاد روی ولی پر ز اندیشه سالار جوی

یکی کاخ و ایوان فرخنده دید گران سان بایران ندید و شنید

دیدن بهرام عجایب و خوشدل شدن از کار خویش و تاج بر سر نهادن

بیکدست ایوان یکی کاخ دید ندید و بلندی او ناپدید نهاده طبقی اندرون تخت زر نشانده بهر پایه در و گهر

بدان تخت فرشی ز دیبای روم همه پیکرش گوهر و زر و بوم نشسته برو بر زنی تاجدار بالای سرو و بنخ چون بهار

به تخت زده بر زبر گاه نشسته بر و پهلوان سپاه فراوان پرستنده گرد تخت بتانی پری روی زنانی بجت

جوان زن پیلان پیسه را دید گفت / پرستنده را گفت ای خوب جفت / برون تاز وان شیر را گوی / که امید نزد آمدن هست روی

همی باشش نزدیک یاران خویش / وی اکنون بیاید همی زود پیش / به میدان بیایش ز بهرام ده / دلش را به برگشتن آرام ده

همانگه پرستنده کارزار براه / از ایوان برافکند نزد سپاه / که تا اسب گردان با خنجر زند / از آنکه فکندنها همه بسته اند

در باغ بگشاد پالیزبان / بوزهای تازه رخ میزبان / بیامد یکی مرد مهتر بدست / بباغ ازی باغ ز برسم بدست

نهادند خوان گرد باغ اندرون / خورش ساخته از گمانی فزون / چو نان خورده شد اسب گردنکشان / ببردند بویان بی بی نشان

ازین زن چو بهرام بر گشت گفت / که با تاد تو مشتری باد جفت / بدو گفت پیروزگر باش زن / همیشه شکیبا دل و رای زن

ز بهرام ذان گلش آمد برون / تو گفتی همی بارد از خشم خون / تنش دیگر و گفت و پاسخ دگر / تو گفتی ببرو بین بر آورده پر

بیامد هم اندر زمان نزد گور / سپهبد پس اندر پی راند بور / چنین تا ازین بیشه آمد برون / همی بود بهرام را رهنمون

بنهر اندر آمد ز نخجیرگاه / از آن کار بگشاد لب پیش شاه / بکه کرد خراد برزین درود / چنین گفت کای مهتر نامجوی

بنخجیرگاه این شگفتی که بود / که آن کس ندید و نه هرگز شنود / و را پهلوان هیچ پاسخ نداد / ولم گشت و سوی ایران نهاد

دگر روز چون سیگون گشت زاغ / پدید آمد آن زرد رخشان چراغ / نکستر در زمی زد دیبای چین / تو گفتی مگر آسمان شد زمین

همه کاخ کرسی زرین نهاد / ز دیبای زربفت بالین نهاد / نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست اندر و پیش پهلوان سپاه

نشستی بیاراست شاهنشهی / نهاد بسر بر کلاه مهی / چو خراد برزین شنید این سخن / بدانست کان رنجها شد کهن

چنین گفت پس کای گرامی دبیر / تو کاری چنین بر دل آسان مگیر / نباید گشاد اندرین کار لب / بر شاه باید شدن تیره شب

که بهرام را دل بر از تاج گشت / همان تخت زیر اندرش عاج گشت / زدند اندران کار هر گونه رای / همی چاره از رفتن آمد بجای

چو بیژن بجا اندر آمیختند / شب تیره از باغ بگریختند / سپهبد چو آگه شد از کارشان / ز روشن روانها و بیدارشان

پیلان پیسه را گفت با صد سوار / بتاز از پی این دو تا هوشیار / پیلان پیسه اندر دبیر بدنگ / رسید و برآشفت برسان گرگ

از و چیز بستد همه هرچه داشت / ببند گرانش زده بار کاشت / بنزدیک بهرام بردش ز راه / پلاوان تا کند پیکر راتاه

بدو پهلوان گفت کای دیوساز / چرا رفتی از نزد من بی جواز / چنین داد پاسخ کای پهلوان / مرا کرد خراد برزین نوان

چو بهرام یل پهلوان سپاه / بشاهی نشسته برین بارگاه / مرا و ترا بیم کشتن بود / از امید رخ ما بکشتن بود

بدو گفت بهرام شاید بدن / جنیک و به رای باید زدن / زبانی کر او دش همی باز داد / هم از گنج خویشش بسی ساز داد

وز آنپس بدو گفت کاین کار خویش / بزرگی نگهدار و مگریز پیش / وزین روی خراد برزین نهان / همی تاخت تا نزد شاه جهان

بهر گفتنیها بدو باز گفت / همه راز ما بر گشاد از نهفت / چنین تا بدان بیشه و مرغزار / یکایک همی گفت با شهریار

وز آن رفتن گور و آن راه تنگ / از آواز بهرام و چندان درنگ / وز آن کاخ و آن تخت گوهرنگار / پرستندگان و زن و تاجدار

یکایک بگفت آنچ زو دیده بود / دگر هرچ زان کار بشنیده بود
از آن تاجور ماند اندر شگفت / سخن هرچ بشنید در دل گرفت
چو گفتار موبد بیاد آمدش / دل از بیکسی سرد باد آمدش
همان پیشتر گفتار آن فال گوی / که گفت او به بهرام از بخت اوی
بسی موبد موبدان را بخواند / بدان جای خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه / که گفتی لب از آنچ دیدی براه
بفرمان او چون زبان برگشید / سخنها یکایک همی کرد دید
بدو شاه گفت این چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
که در پیش گوری بود رهنمای / میان بیابان بدین سرای
ابر تخت زرین زنی تاج دار / پرستار پیش اندرش شاهوار
بکردار خوابست آن داستان / کزو یاد آید از گفته باستان
چنین گفت موبد به شاه جهان / که آن گور دیوی بود در نهان
چو بهرام را خواند از راستی / بدید ار دانش دلش کاستی
همان کاخ چون کوه پستانی نشان / بدان تخت زن جادوی با گمان
که بهرام را این بزرگی فزود / جهان تاج و تخت و بزرگی نمود
چو برگشت ازو بر منش گشت و مست / جهان شد که هرگز نیاید بدست
کنون جامه آنکس که با آن سپاه / فرستادی سوی این بارگاه
پشیمان شد از کرده خود شهریار / از آن جنبه و جامه پرنگار
برین بر نیامد بسی روزگار / که آمد کسی پهلوان سوار
یکی سله پر خنجر دا شسته / پر از پیکر تیغ برکاشته
بیاورد و بنهاد در پیش شاه / همی کرد شاه اندر این نگاه
پر از موم تا تیغها بشکنند / وزان سله ها یکایک افکند
فرستاد نزدیک بهرام بار / سخنهای این کار با مرد راز
بر سله چون کرد بهرام باز / بدید آن پر از تیغهای دراز
بدو نیم کرده نهاده بجای / بر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد و ایرانیان را بخواند / همه گرد آن سله اندر نشاند
چنین گفت کین هدیه شهریار / بپیچید و آزرد از آید خوار
همی گوید این لشکری بی بهات / پر از خنجر این که گفتم رواست
بر اندیشه شد لشکر از کارگاه / ز گفتار آن پهلوان سپاه
که یکروز مانان هدیه و شهریار / بود دو دل با جامه ای پر نگار
شکسته دگر بار خنجر بود / ز زخم و ز دشنام بتر بود
اگر هست بهرام پور گشسب / بران خاک در بر کند اندر اسب
ز بهرام مه مغز با دانه پوست / مران بی بهاری که بهرام ازوست
سپهبد چو گفتار ایشان شنید / دل لشکر از تاج و رخسته دید
بلشکر چنین گفت پس پهلوان / که بیدار باشید روشن روان
که خراد برزین بر شهریار / سخنها پوشیده کرد آشکار
کنون یک بیک چاره جان کنید / همه با من امروز پیمان کنید
که کس نفرستم ز لشکر براه / که دارند ما را از لشکر نگاه
وگر نه مرا روز برگشته گیر / سپه را یکایک همه کشته گیر
بگفت این و خود ساز دیگر گرفت / نگه کن کنون با همانی شگفت
پراگند برگرد کشور سوار / بدان نام کو نامه شهریار
نباید بنزدیک ایرانیان / که بندد خلا بی کار او را میان
ازین پیش بگذشت یک روزگار / بخواندند کس نام مر شهریار
از ایشان گرانمایگان را بخواند / بسی راز با پیش ایشان براند
چو همدان گشسب دبیر بزرگ / یلان پیشه آن نامداران ترک
چو بهرام کرد یادش نژاد / چو بیدار گشت آن خردمند راد
کجا رای زد با چنین مهتران / که بودند سرکشان و جنگاوران
چنین گفت پس پهلوان سپاه / بدان لشکر نیز کو کرد را

رای زدن بهرام با بزرگان لشکر پادشاهی خود

گرای نامداران گردن فراز — برای شما هرکسی را نیاز
ز ما مهتر آزرده شد بی گناه — همی سر بپیچید ز آیین و راه
چه دارید درمان این کار چیست — نباید که برخیره باید گریست
هر آنکس که پوشید درد از بزرگ — ز مرزکان فزون ریخت خون سترگ
ز دانند کان کز بپوشیم راز — شود کار آسان بما بر دراز
کنون درد مندیم من اندر نهان — بگوییم با اندکان جهان
برفتم ز ایران جهان کینه خواه — بدان مایه لشکر بفرمان شاه
از آن پیش دشمن نه بیند کسی — دگر چند مانند گیتی کسی
چو پرموده ترکی بر ساوه شاه — اگر سوی ایران کشیدی سپاه
بپرزید ایران بیک مهره موم — وز آن پس همی داشت آهنگ روم
بپرموده و ساوه شاهان رسید — که کس در جهان آن شگفتی ندید
اگرچه فراوان کشیدند رنج — نشان بیل ماندم از آن پس ز گنج
بسوی یکی گنج بنهاد شاه — تو انگر شد آشفته شد بر سپاه
کنون چاره کار را چون کنید — برین خستگی تا چه افسون کنید
بسی از نیاز بد جسته کردم دلم — از آن پادشاهی همی بگسلم
شما چاره با هرچه دانید زود — ز نیک و ز بد بازرانید زود
بسی بیهده گفت برادر شنید — برآشفت و از کین دلش بردمید
دهان انجمن شد دلی پر سخن — زبان برز گفتارهای کهن
برادر چو گفتار خواهر شنید — ز گفتار و پاسخ فرود آرمید
چنان هم ز گفتار ایرانیان — بماندند یکسر ز بیم زبان
چنین گفت بس کرده با پیشگاه — که ای نامداران جوینده راه
ز گفتار خامش چرا مانده اید — چنین از جگر جوش بنشانده اید
چه بینید کهتر بکار اندرون — چه بازی سه اندر بجست خون
از ایران سپاه اید و جنگاوران — خردمند و دانا و افسونگران
چنین گفت ایزدگشسب سوار — که ای از گرانمایگان یادگار
ز نابخردان گر شود تیغ تیز — ز دریای رای تو گیرد گریز
همه کارها شما ایزدیست — ز مردی و از دانش بخرد جست
نباید که راه پلنگ آوریم — که با هرکسی رای جنگ آوریم
بگویند زین پس کسی از من سخن — گزین چاره ام دانش آمد به بن
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم — به پیش سواران سواری کنیم
از آن پس یلان سینه را دید و گفت — که اکنون چه داری چه اندر نهفت
یلان سینه گفت ای سپهدار گرد — هر آنکس که او راه یزدان سپرد
چو پیروزی و فرهی باید اوی — بسوی بدی هیچ نشتابدی
که از آفرین کار نفرین شود — از او چرخ گردنده برکین شود
چو یزدان ترا فرهی داد و تخت — همان لشکر گنج با تاج و تخت
ازو گر بدیری با فزون شود — دل از ناسپاسی پر از خون شود
وز آن پس بهرام بهرام گفت — که ای با خرد یار و با رای جفت
چه گوید کزین جستن بخت گنج — بزرگیت فرجام اگر درد و رنج
بخندید بهرام ازین داوری — وز آن پس برانداخت انگشتری
بدو گفت چندانکه این از هلو — بماند شود چندها بادشا
بزرگیست این راه بنداز خود — که و بیم را خوار نتوان شمرد
چنین گفت از آن پس بایزد گشسب — که ای تیغ زن شیر تازنده اسب
چه بینی چه گویی تو در کارها — بود بخت شاهی پس او را رها
چنین گفت ایزدگشسب سوار — که ای از یلان در جهان یادگار
یکی موبدی داشتن زو برها — که هرکس که دانا بود نیک پی
اگر پادشاهی کند یک زمان — روانش برد سوی آسمان
که از بنده بودن سالی دراز — بکنج جهاندار باشد نیاز
چنین گفت پس ماد پیر بزرگ — که بگشای لب را تو ای پیر گرگ

بپرسید پیر بزرگ که از ما[ن] ان بهشت / با بیوه اندیشه اندر سرشت
ازان پس چنین گفت بهرام با / که هرکس که جویا بود نام را

بدو در خور و جوید بیابد زمان / دراز است یازنده دست همان
ز چیزی که بخشش کند داد کر / زبان دان که کوشش نباید کر

همدان گشسب از میان گفت باز / کرای کشته اندیشه شیب و فراز
سخن هرچه گویی به روی کیان / شود زار کردار او تا رپیان

بگوی آنچه دانی بکار اندرون / نیک و بد و زن کار اندرون
چنین گفت همدان گشسب بلند / که ای نژد پرمایگان ارجمند

ز تا آمده می بتر سیم همی / ز دیهیم شاهی چه پرسی همی
ترا آسمان بگردد سر انجمن / همه بیم جان باشد و بیم تن

ز گفتارشان خواهر پهلوان / همی بود پیچان و تیره روان
بدان داوری هیچ نگشاد لب / ز برگشتن شیبه تا نیم شب

بدو گفت بهرام کای نیک زن / چه بینی ز گفتار این انجمن
ورا کرد یه هیچ پاسخ نداد / ز ایرزای ان مهتران بود شاد

چنین گفت بهرام به پیر بزرگ / که ای مرد بی ساز چون پیر گرگ
کا نیت جهاندست کین تاج و تخت / سپاه و فزونی و پیروز بخت

بگیتی کسی را چه شد آرزوی / از آن پادشاهان ازاد و خوی
دگر شاه آسمان تراز بندگیست / همان بهر فرازی وا فکندگیست

بنوشند یازان بتخت کیان / همه چند کی را کمر بر میان
بپسند وا بیشان بی خواسته / همه دل بفرمان بیاراسته

با آیین شاهان پیشین رویم / سخنهاان بزرگان نشنویم
نبی بد که بیکار بر تخت شاه / بکردی دروهیچ کمتر نگاه

جهاندار بردی بکم داشتند / یکی جشن برتخت بگماشتند
هرآنکس که دانا بد و پاک مغز / زهر گونه اندیشه کردند نغز

بنوشند یاران بتخت کیان / ز رستم ز طوس و زان پهلوان
ز بیگانه زیبای افسر بود / بزرگی و شاهی بگوهر بود

ز کاوس شاه اندر ایم بخت / کجا راند یزدان همی تاج و تخت
که بر آسمان اختران بشمرد / قلم جرخ کردند در ابرکرد

ز خواری بزاری بیاری قباد / نه اندیشه اکر ورند نهاد
چو گودرز و چون رستم پهلوان / بگردند بنجه دبن بد روان

وزان پس که او شد بهاماوران / بپیوستند ایشان به بند گران
کس آهنگ آن تخت ایشان نکرد / بکرکرم و تیمار ایشان نکرد

چو گفتند با رستم ایرانیان / که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد برانکس که گفت / که باد خرد تنگ با شیبه جفت

مرا تخت زیبا بد و بسته شاه / مباد این کمانی میان این کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار / جهانگیر و برگستوان ور سوار

رها کرد وزان بند کاوس را / همان گیو گودرز هم طوس را
همان شیر پیروز چون کرگشته / از ایرانیان کار برگشته شد

دلاور شد از کار او خوشنود / بآرام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند را ست بند سوفرای / که آورد تخت مهی باز جای

به پیروزی روی چو آمد نشان / از ایران برفتند گند آوران
که بر روی شاهی کند آفرین / شود کشوری شهریار زمین

با ایرانیان گفت کین تا سپاست / بزرگی و تاج از دریاد کاست
قباد از چه خود است کرد بزرگ / نیاییم در بیشه شیر گرگ

تو خواهی که شاهی بکی برنژاد / همی شد ده رادادو خواهی بیاد
قباد آن زمان چون بردی کار سید / بر سوفرای از در تاج دید

بفرمان دگوهرانش بکشت / که او بود دریاد شاهیش پشت
و شاهیش بنشسته ما جای قباد / دلاور سواری که و کی نژاد

سزا بود در داد و دانش بکی بد کم / که کهتر چند رو بگوید مگر
اکر گرد ز جهان کس را ندید / که او تخت و تاج مهی را سزید

ازو بند برداشت تا کار خویش / نجوید کسی کند بازار خویش
کس از بندگان تخت شاهی نجست / اگر چند بودی نژادی درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه / بیامد که جوید نگین و کلاه
جنین خواست روشن جهان آفرین / که او نیست کرده با ایران زمین
ز آرزو و گردش هشتمی / جنان دان که کردی تو از جان تهی
همی بر جهاند بدان سینه اسب / که با من ز بهرام بور گشسب
هنوز در جهان شهریاری کنم / تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی جو نوشیروان / بهر مرز بدی روز بهیری جوان
بزرگان کشور ورا خوانده اند / جه باور همه بنده و کهترند
از ایران سواران سیصد هزار / همه نامدار اندر کارزار
همه یک بیک شاه را بنده اند / بفرمان وراییش سر افکنده اند
شهنشاه گیتی ترا برکشید / جنان کرده بد او مردان سپند
نیاکانت را همچنین نام داد / بهر جای بر دشمنان کام داد
تو پاداشش آن نیکوی بد کنی / جنان دان که بد تا تن خود کنی
سخن آرزا بر خره پادشا / که دانند بخوانند ترا پارسا
اگر من زنم بند مردان دهم / بسیار سال از برادر بهم
بده کار کرد نیاکان نیاد / مباد اگر بند من آیدت داد
همه انجمن ماند زو در شگفت / سپهدار لب را به دندان گرفت
به دولت گر راست گوید همی / بخزراه هیکی بجوید سپهی
بدان پیبنه گفت ای گرانمایه مرد / تو را انجمن رای شاهان گزین
که هرمز بدین چند که بکذرد / نه تخت مهی پهلوان برخورد
جو هرمز جنین باشد اندر هنر / برادرت را شاه ایران شمر
بلنج همی کر بیازد سپهی / جدا خلعت از دو کی سازد سپهی
سخن بس کن از هرمز ترک زاد / که اندر زمانه مباد آن نژاد
که از کی قباد اندر آری شمار / مهین تخمه بر سالیان شد هزار
که با تاج بودند بر تخت زر / برآمد کنون نام ایشان بمهر
ز پرویز جز و میندیش نیز / کزو یاد کردن نه ارزد بچیز
بدرگاه او هر که مهتر بوند / برادرت را بنده و چاکرند
جو بهرام جوید بران کهتران / ببینند با پیش چند گران
بدو گرد به کف دیو سیاه / همی رام سازد شما را براه
مکن بر تن و جان من بر ستم / همی از تو بینم همی باد و دم
بد و مرز بانان بود مار ابی / تو افکندی این جستن گشاده
جو بهرام را در خوردش آوری / بباید مرا دل بجوش آوری
شود رنج این تخمه ما باد / بگفتار تو کهتر بد نژاد
کنون راهبر باش بهرام را / برآشوب کن او ز آرام را
بگفت این و گریان سوی کاشانه / بدل با برادر جو بیگانه شد
همی گفت هرکس که این پاک تن / سخن گوی و روشن دل و رای زن
تو گوهی که گفتارش از دفترست / بدانش ز جاماسپ نامی ترست
جو بهرام را ان نیامد پسند / همی بود زآواز خواهر نژند
دل تیره و اندیشه دیریاب / همی تخت شاهی نمودش بخواب
چنین گفت بس کین سرای سپنج / نیابند جو بیند کان جز رنج
بفرمود تا خوان بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بر امشگران گفت کامروز رود / بیارای تا پهلوانی سرود
نخوانیم جز نامه هفت خوان / بدان می گساریم لختی بخوان
که جون شد بر و بین در اسپنجیار / جه بازی نمود اندر ان روزگار
بخوردند بر یاد او جند می / که آباد بادا بر و بوم ری
گران بوم خیزد سپهبد جو تو / فزودن از نیاو ایزد جو تو
پراکنده گشتند و شب تیره گشت / سر میگساران ز می خیره گشت
جو برزد سنان آفتاب بلند / بت تیره کشت از درف نژند
سپهدار بهرام کردی سترگ / بفرمود تا شد دبیر بزرگ

به خاقان یکی نامه از مرگ دار
از این پس همه مرز کشور تراست
نباید که دل را بپوسی ز کین
سپه مادرم داد و داد و بهی
بد اندیشه از رنج شد سوی رگا
بمانند و آرایش نو کنند
بهران در جهان بچده درون
بخزانه با یاد درم نزد شاه
فرستاد و حجت بارای هوش
یکی نامه بنبشت بر باد و دوم
سپه میوه و لشکر ساوه شاه
چنین گفت از این پس سر کرنجوا
نرمان او راغ ما مون کنم
همه یاد کردن بنام وزبان
چو خسرو نباشد ورا یاد دوست
بدان تخم را گر دیزدان زمین
چو نامه بنزدیک هرمز رسید
بپیچید و شد بر سر بدگمان
درم را همی رنج سازد بنیز
چنین گفت هرمز که من ناکام
نهانی یکی مرد را خواندند
چنین داد پاسخ که ایدون کنم
کنم زهر با می بجام اندرون
بیامد دمان پیش خرو بگفت
ت تر و از طیسفون کسید

بنشسته بر بوی رنگ و نگار
که اصل بزرگی و کوهر تراست
نداری جدا بوم ایران ز چین
نهانی همی داشت جای مهی
نگاه او فرخنده در ماه دی
درم و مهر بر نام خسرو کنند
بیاورد و گفت این از طیسفون

بیوز مشکی گرده گرای ...
اگر بد جهان پاک مهتر شوم
چو برده آخته شد دگر ساز کرد
ز لشکر یکی پهلوان برگزید
همی کرد اندیشه از بیش و کم
بیازارگان اگر بد پاک مغز
بیابی ز پرمایه دیبای روم

برگشتن بهرام از هرمز و سکه زدن بنام خسرو پسر هرمز و نامه جستن بگاه خاقان و هرمز خسرو

بزد می که او کرده بد با سپاه
نه بینی مرا پشت بر کس ز آب
بیابان ز دشمن چو جیحون کنم
فرستاده آمد سوی طیسفون
به چینه زمین بوده ز کاد دشت
که آمد که برخیزد آن آفرین
رخش گشت از آن نامه چون شنبلید
بگفت آن باین کشب زمان
سبک داشتن بیشتر زن چه چیز
برین شوخ را کم کنم از جهان
شب تیره با شاه بنشاندند
بافسون ز دل مهر پرون کنم
از آن به که با دست ما بخون
همه راز ما بر کشد و بگفت
تو گفتی که کشت از جهان ناپدید

وزان خلعتی کاو داد او راز شاه
هر آنکس که خسرو نشیند به تخت
همی خواست تا پسر شهریار
بیازارگان گفت پنج درم
چو آن زد جهان بزد سیمین بر زنیم
بیامد فرستاده نیک پی
پس آگاهی آمد ز پنج درم
که خسرو بمردی بجایی رسید
با پاسخ چنین گفت آیین گشسب
چنین گفت با نامور نامجوی
مبو گفت هرمز مرا برگزین
کنون زهر فرماید از گنج شاه
از این ساختن عاجب آگاه شد
چو بشنید خسرو که شاه جهان
بداد این سپر بی سار ...

دلی پرشتابی و با ذیب ...
ترا همچو کهتر برادر شوم
درم گنج کرده آمده باز گرد
که سالار بوم خراسان شنید
بفرمود پس تا سرای درم
سخن گوی اندر خور کار نغز
که بیکر بریسم لوذ رز بوم
بدو بر و گیرند مهرا ورا نگاه
دلاور جوان بخجسته سروش
سخن گفت هر گونه از بیش و کم
ز مقطع وانددو کدان ...
برت آن گرانمایه نیک بخت
برارد نگر بی کمرد روزگار
چو هرمز ببیند بپیچد ز غم
همه رنج ساسان زبن برکنیم
ببغداد با نامداران رسیب
یکایک بر از غم بپیچود و غم
که از ما همی سر نخواهد کشید
که بی تو مبیناد میلان و آب
که بی تو مبیناد کس کام اوی
ز خسرو ببرد از روی زمین
چو مست کرد دشمنان سپاه
بدو کام و آرام کوتاه شد
همی کشتن او بیکاله نهان
هر آنجت تا اذ زایا نکان

چو آگاهی آمد به سر مهری / که بد مرزبان بر سپه کشوری
که فرخ بیارزد و از شهریار / بشهرست با خوار مایه سوار

پرستش گرفتند گردنکشان / بجایی که بود از گرامی نشان
و باداد ان بیور و جنگ پیل / که با بخشش دریا بد و رود نیل

دبیران و پستان یزدان پرست / زکان جو جهیت آن پیل مست
ز کرمان جو بیر و ز کرد سوار / ز شمشیر از جون سام اسفندیار

بیکبک بخرو نهادند روی / سپاه سپهبد همه شاه جوی
همی گفت هرکس که ای پور شاه / ترا زیبد آن تاج و تخت و کلاه

وز ایران و از دشت نیزه وران / ز جنگ گذاران و جنگی سپاران
اگر تا بمانی هر اپس از گزند / بری شاد با کام و دل ارجمند

زمانی بنخجیر تازیم اسب / زمانی توان پیش آذرگشسب
اگر دادریگان نیایش کنیم / ز آتش بیزدان نیایش کنیم

چو از شهر ایران جو سیصد هزار / گزند ترا برنشیند سوار
همه پیش تو تن بکشتن دهیم / سپاهی بر آن کشتگان برنهیم

بدیشان چنین گفت خسرو که من / برانیم از شاه و فرمان گنج
اگر پیش آذرگشسب این بران / بیانید و سوگندهای گران

فرو ماند و مرا یکسر ایمن کنند / زپیمان من زین سپس نگسلند
بباشیم بدین مرز با ایمنی / نترسیم ز تیمار آهرمنی

جهان جون شنیدند گفتار اوی / همه سوی او بر نهادند روی
بخوردند سوگندهای که خواست / که مهر تو با دیده داریم راست

چو ایمن شد از نامداران جهان / ز هر سو بر افگنده کارآگهان
که تا از گریزش چگوید بدر / مگر چاره خوب سازد دگر

چو بشنید هرمز که خسرو برفت / هم اندر زمان کس فرستاد تفت
که گستهم و بندوی را کرده بند / بزندان بردند ناسودمند

که این هر دو خالان خسرو بدند / بره ابکی در جهان او بدند
جز این هر که بودند خویشان او / بزندان کشیدند با گفت و گوی

فرستادن هرمز آیین گشسب را به بهرام
و باز نمودن آیین گشسب احوال خود
بهرمز

چو روز دگر گوی زرین سپهر / روان گشت بر اوج صحن سپهر

در اندیشه بنشست هرمز بگاه / چو بر دو سپهبد کم کرده راه

به آیین گشسب الهی شاه گفت / که از رای دوریم با درد جفت

چنو شد چه سازیم بهرام را / چنین بنده خرد خود کام را
شد آیین گشسب اندران راه جوی / که از راه ماهی چون دید رنگ و بوی

بدو گفت کای شاه گردن فراز / سخنها چو بین زمین شد دراز
همی خون من جوید اندر نهان / نخستین زمین کشته نهان

مرا زاد او پای کرده ببند / فرستی مگر باشدت سودمند
بدو گفت شاه این نه کار منست / که این کار بد گوهر آهرمنست

سپاهی فرستم تو سالار باش / بزرم اندرون نام بردار باش
نخستین فرستش یکی رهنمون / اگر تا چه بینی مرش اندرون

اگر مهتری جوید و تاج و تخت / بپیچد بگز جام از روی بخت
دگر همچنین ویژه کهتر بود / بگز جام را بس بهتر بود

ز گیتی یکی گوشه او را دهیم / کلاه بلانش بسر بر نهیم
مرا یکسر از کارش آگاه کن / ور نگی بره ور راه کوتاه کن

همی ساخت آیین گشسب این سخن / کجا شاه فرزانه افگند بن
یکی مرد بد بسته از شهر اوی / بزندان شاه اندرون چاره جوی

چو بشنید کاین گشسب سوار / همی رفت خواهد سوی کارزار
کسی را ز زندان بنزدیک او / فرستاد کاکی بگنجور چاره جوی

بنهفت یکی بسته زندانیم / بگوییم همانا که خود دانیم
مرا گر بخواهی تو از شهریار / دو [illegible] ایم بدین کار [illegible]

به پیش تو با جان بکوشم بجنگ / چو یابم رهایی ز زندان تنگ
فرستاد این گشتسب آن زمان / کسی را بنزدیک شاه جهان

که هم شهری من جنید اندریست / بزندان و بیم و گریز اندریست
بمن بخشد او را جهاندار شاه / هم اکنون همی با من آید براه

چه گفت شاه این بد نابکار / به پیش تو در کی کند کارزار
یکی مرد خونریز بی کار و درد / بخواهی بمن خشم داری بزرد

ولیکن کنون زین سخن چاره نیست / اگر نه تو بر … چاره نیست
چو داد مرد بد اندیش را / جهان بد کنش دزد خونریز را

بیاورد این گشتسب ای شاه / همی راند چون باد لشکر براه
ببین گور تا شهر همدان رسید / بجایی که لشکر فرود آورید

بپرسید تا زان گرانمایه شهر / که دارد همی زاختر بد بهر
چو هر کسی گفت اخترشناس / بنزد تو آید بدید سپاس

کی بهتر زن مایه دار اندریست / که گویی بگردد به اختر بریست
سخن هرچه گوید نباشد جز آن / بگوید بتموز ماه خزان

چو بشنید گفتارش آیین گشسب / هم اندر زمان کس فرستاد و آن
چو آمد بترسیدش از کار شاه / وزان کو بیاورد لشکر براه

وزو آفرین بد و گفت در گوش من / یکی لب بجنبان یکی هوش من
هنر بر آید ز تیره تنم / وگر خسته از خنجر دشمنم

همی گفت با پیرزن راز خویش / نهان کرد از هر کس آن از خویش
میان اندر آن مرد گور از شاه / رهانید و با او بیامد براه

به پیش زن فال زن بر گذشت / … نگر کرد و اندر گذشت
چو پیرزن گفت کین مرد کیست / که از زخم او بر تو باید گریست

بسنجید هوش تو بر دست اوست / که مغز … گیتی …
چو بشنید آیین گشسب آن سخن / بیاد آمدش گفتهای کهن

که از گفت اخترشناسان شنید / همی کرد با خویشتن ناپدید
که هوش تو بر دست همسایه / یکی بر نیاز … مایه

برآید براه دز از اندرون / تو باید کنی او بریزد خون
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / که این را اگر برداشتم من براه

نبایست کردن ز زندان رها / گر این هست اندر بچه اژدها
همی گفت شاه این سخن باز جست / ز … چند فر شاهنشهی

جواید بزمان تا در زمان / هر و بخت پسرش به گمان
بگفت و نهاد از رهی خویش / چو شد خنگ همسایه را خواند پیش

فراوانش بستود بخشید چیز / بسی بی منش آفرین خواند نیز
چو گفت کین نامه اندر نهان / ببر زود نزدیک شاه جهان

چو پاسخ کند زود پیش من آر / نگر تا نباشی بر شهریار
اندر بپیچید آن نامه مرد جوان / ز رز … پر اندیشه بودش روان

همی گفت زندان و بند گران / کشیدم بسی تا جهان و چران
رهاند یزدان ازان بخنیم / ازان کرم و تیمار و بند بخیتم

کنون بازگردم سوی طیسفون / بجوش آید اندر تنم مغز و خون
زمانی بپیچید براه نژند / پس از نامه شاه بگشاد بند

جوان نامه پهلوانی بخواند / ز کار جهان در شگفتی بماند
که خود مرد همسایه خام بخواست / همی گفتم این … را…

بخوانم کنون چون شتاب آمدش / نگر تا … بجواب آمدش
ببیند کنون راه خون ریختن / بیا باید اندر … و آویختن

بر اندیشه دل او ز ره بازگشت / جهان شد … گشت
چو نزدیک این … زراه / کسی را ندید اندر آن بارگاه

نشسته بخیمه در آیین گشسب / … با او حشم بد شمشیر و آب
دلش پر ز اندیشه شهریار / بدان تا چه پیش آورد روزگار

چو همسایه آمد بخیمه درون / … که دست … خون
بشمشیر زد دست خون ریز مرد / جهانجوی … بد … کرد

همی گفت کای برده کم کرده راه / ندانستم خواهش رفته جانب ز شاه
چنین گفت با وی که گر خواستی / چه کردم که بد کردن آراستی
چو آید کسی را زمانه به تنگ / شتابد سپهبدش زمانی درنگ
به پیش آورد هر گزندی که هست / نیارد کشیدن کس از مرگ دست
گزیده بر و تیغ همسایه تیز / نداندست بیچاره راه گریز

کشته شدن آیین گشسب بردست همایه که برابر آورد و تفرقه شدن سپاه

بر دگردن مهتر نامدار / فراآمد برو بزم هم کارزار
ز خیمه برآورد و بر خون کشش / که آگه بد زان سخن سرکشش
مبادا که تنها بود نامجوی / بویژه که دارد سوی نیک روی
چو از خون آن کشته بدنام شد / همی تاخت تا پیش بهرام شد
بدو گفت اینک سر دشمنت / گراو به پیکار بد بر تنت
چو با لشکر آید همی پیش تو / بود داد اگر از رای کم بیش تو
بدو گفت بهرام کین مرد کیست / بدین سر بگیتی که خواهد گریست
چنین گفت کاین گشسب سوار / که با تو بپیکار بد کارزار
بدو گفت بهرام کای نابسا / بدان رفت بد از در پادشا
که با شاه ما راد بد آشتی / که آب اندرون پیش برداشتی
تو بادافره یابی اکنون ز من / که بر تو بگرید بزار انجمن
بفرمود داری زدن بر درش / نظاره بدو کشور و لشکرش
نگون بخت را زنده بر دار کرد / دل رو سپید ار بیکار کرد
سواران آیین گشسب سوار / که آورده بود او در شهریار
چو کار سپهبد بفرجام شد / ز مردم بسی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد ز راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه
جهان شد که از بی شبانی رمه / پراکنده گردد بر و ز دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار / ز آیین گشسب آن گو نامدار
از اندوه در بار دادن نشست / ندیدش کسی نیز با می بدست
برآمد ز آرام و از خورد و خواب / همی بود تا دید کان بر ز آب
همه بر سخن رفت چندی ز شاه / که پرده فروهشت از بارگاه

خروج کردن ایرانیان بر هرمزد و کور کردن اورا و طلب کردن خسرو

بماندند از آن کار کرد اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
چو از طیسفون برشد آن گفت و گوی / از آن پادشاهی ازو رنگ و بوی
سر بندگان بر شد اندر دو کین / گزیدند نفرین پی آفرین
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
سپاه اندکی شد بدرگاه بر / جهان تنگ شد بر دل شاه بر
بهندوی و گستهم رفت آگهی / که تیره شد آن تخت شاهنشهی
همه پیلکان بند برداشتند / یکی را بران کار بگماشتند
که این آگهی باز جوید که چیست / ز جنگاوران بر در شاه کیست
ز کار زمانه چو آگه شدند / ز فرمان بگشتند و بی ره شدند
شکستند زندان و برشد خروش / بران سان که هامون برآمد بجوش
بشهر اندرون هر که بد لشکری / بماندند بیچاره از هر دری
همی رفت بندوی و گستهم پیش / زره دار و با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم / سواران بدرگاه رفتند گرم
ببازار پیش سپاه آمدند / دلاور بدرگاه شاه آمدند
بگفتند کای پروران سپاه / یکایک سخن را بجوید راه
اگر گفت خواهید با ما یکی / بجویید آزرم شاه اندکی
نه هرمز گشته است بر بی گناه / پس پادشاه از پی تاج و گاه
هر آنکس که دارید آیین و راه / از این پس مر او را مخوانید شاه

سپاه افزون بیازید و دست   بر و بر کشید آب ایوان کسب   شما ایریم اندرین پیش رو   نشانیم بر گاه و دست و نو
وگر هیچ سستی کند اندرین   شمار اسپاریم ایران زمین   یکی کوشش ایس کنیم از جهان   ببیک خوانیم با همرهان
بگفتار گستهم نگیر سپاه   گرفته فزون بر آرام شاه   که هرگز مبادا چنین تا جور   که او دست یازد بخون پدر
نشاندند بس داغ بر جشن شاه   شد آن گاه چون شمع زنگار باد   ورا همچنان زنده بگذاشتند   ز گفتش بگو سار بر کاشتند
چنین است کردار چرخ بلند   دل اندر سرای سپنجی مبند   کجا جنبشی هم از و کاه رنج   پس از بیم رفتن ز دهر سپنج
اگر صد بود سال اگر صد هزار   گذشت این سخن کامد اندیشه   کسی کو خرد پیدا ار نیکی شود   بگوید بدی تا بدی بشنود
چو گستهم ده بندوی باز کسب   برافکنده مردی کا پیک باد و آب   که در سب نزد یک خرد شود   از ایران با گاه نو شود
ز آشوب بغداد گفت آنچه دید   جوان شد چو برگ گل شنبلید   چنین گفت کانکو ز راه خود   بتیزی کا زنی و ارشی بکند زود
بترسد ز کردار چرخ بلند   شود زنده کابخش ما سود مند   گزین به که گفتی چو خشم آمد مرا   خورد و بخواب در آتش آمد مرا
ولیکن پدر چون همی تاخت دست   از ایران بگردم سرای نشست   هم او واکنون چون یکی بنده ام   سخن هرچه گوید نیوشنده ام
بجرم اندر زمان باغ دل با سپاه   بگرد در آتش بیا مدز راه   سپاهی چو از بردع و اردبیل   همی رفت با نامور خیل خیل
ازار سیمت بتر چندی سپاه   همی تاخت چون باد چون رخ بود ره   چو آمد به بغداد از و آگهی   که آمد خسرو بیدار بخت رهی
همه شهر از آگاهی آرام یافت   باز آمدن خسرو از اردبیل   جهانجوی از رای شاه کام یافت
جهاندیده شدند پیش بزرگان شهر   و نشستن بر تخت خسرو   کسی را که از مهتری بود بهر
نهادند پس پیشگه تخت عاج   همان طوق زرین و پیرایه تاج   چو گو هم ازین گشنبند تیز کرد   که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی راهی تاج شاهی دید   یکی را بدریا جایست بند   یکی را ده نوشه ده بنده دیر   بجوشند بدیا و خسرو دلیر
سرانجام هر دو بخاک اندرند   بتارک بدام هلاک اندرند   اگر خود نژادی خرد بند فر   نبودی دربار و ز تنگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه بدلا   اگر کهتری مرد اگر مهتری   کنون هیچ در کار چیره ویم   بخواننده آگاهی نو بریم
چو خسرو نشست اندر بر تخت زر   طلب کردن خسرو بزرگان ایران   برفته هر کس که بودش هنر
گرانمایگان را همی خواندند   و نصیحت کردن بر ایشان   بدان تاج ور گوهر افشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت   نباید مگر مردم نیک بخت   مبادا مرا پیشه جز راستی   که بیدادی آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما راستی است   به بیکار گردن سپه ما نشست   ز یزدان پذیرفتم این تخت نو   همین روشنی و مایه و رخت نو
شما نیز نعمت همان بهند   بهر کار با ما بهم جان نهید   ز آزردن مردم ما برب   دو دیگر کشیدن سر از پادشا
سیوم روز بودن ز جیب گمان   کزو سستی برد سوی آنکس رسان   اگر کاه و بیگه کسی را بسوخت   به بی مایه چیزی کلی بر فروخت
دگر هرچه با مرد سستی دردند   مرا شاه بدرند و با مشتر خود   نمانده مرا باکسی داوری   اگر تاج من جست و انگشتری

بیاورد از ایشن نثار گران ‌‌ هر آنکس که بودند با او سران
همان گنج وان خواسته پیش برد ‌‌ یکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار وز گوهر شاهوار ‌‌ کس آن را ندانست کردن شمار
بزد پیای زر جفت و تاج و کمر ‌‌ همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بدان زاد سرو ‌‌ بغنج چون بهار و برفتن تذرو
برخساره روز و بزاری شب ‌‌ همی در ببارد تو گفتی ز لب
وز او در شبستان فرستاد شاه ‌‌ ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاده نزد برادرش کس ‌‌ همان نزد دستور و فریادرس
بر آیین آن دین مر او را بخواست ‌‌ ببدرفت و با جان همی خواست راست
بیاراستش پر خلعت اکنده نیز ‌‌ درم داد و دینار هر گونه چیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه ‌‌ بخورشید ماه و بتخت و کلاه
که بر گوهی از رزم خاقانیان ‌‌ ببندی چنان هم کمر بر میان
بپید و گفتا شاها انوشه بدی ‌‌ روان خرد بیدار توشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند ‌‌ کمان و کمند کمین آورند
همان نیزه و خود و خفتان جنگ ‌‌ یکی ترکش آگنده تیر خدنگ
پرستنده را بفرمود شاه ‌‌ که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بندگان ‌‌ ز ترک و زره و می پرستندگان
ز خوبان چهره و هزار و دویست ‌‌ تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
چو خورشید نیکی به پیش اندرون ‌‌ خرامان ببالای سیمین ستون
ببشد گردیه تا بنزدیک شاه ‌‌ زره خواست از ترک و شادی کلاه
بیامد خرامان ز جای نشست ‌‌ کمر بر میان بست و نیزه بدست
بدان پرهنر بس بفرمود شاه ‌‌ که آمد بنزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد ‌‌ ز بالا بزیر اندر آمد چو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفت ‌‌ چپ و راست بیگانه راهی گرفت
همی هر زمان اسب برداشتی ‌‌ نوا بر سپهر نعره بگذاشتی
بدو گفت هنگام رزم ترک ‌‌ بدین گونه بودم چو اندر کرک
چنین گفت برزین که ای شهریار ‌‌ به دشمن دهی آلت کارزار
تو با جامه پاک بر تخت زر ‌‌ ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخنده بپرسید چنین گفت شاه ‌‌ گزین زن بخرد و پیشداری بخواه
همی تا خنت بکجند که گردیه ‌‌ برآورد که گفت خسرو گره
همی گفت باری بد اندیش شاه ‌‌ به پیش منتی با آورد گاه
هم اکنون نزمیش بسان ترک ‌‌ جدا کردمی پیش شاه بزرگ
بدو مانده بد خسرو اندر شگفت ‌‌ بدان زور و بالا و بازو و کفت
چنین گفت با گردیه شهریار ‌‌ که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که با جام می ‌‌ یکی سست باشی اگر سخت پی
بگرد جهان جای سالار من ‌‌ که هستند بر جان نگهدار من
با هر یکی زان ده و دو هزار ‌‌ همه پاک با طوق و با گوشوار
ازین پس نگهبان ایشان تویی ‌‌ که با رنج و تیمار خوبان تویی
نخواهم که گوید از ایشان سخن ‌‌ جز از تو اگر نو بوند ار کهن
شنیدان سخن گردیه شاد گشت ‌‌ ز بیغاره دشمن آزاد گشت
همی گفت روی زمین را بروی ‌‌ همی آفرین خواند بر فرادی
برآمد برین نیز روزی دراز ‌‌ نبد گردیه را بچیزی نیاز
چنین هم همی خورد با بخردان ‌‌ بزرگان و رزم آزموده سران
بدان مجلس اندر یکی جام بود ‌‌ نبشته برو نام بهرام بود
بپیمود تا جام بنداختند ‌‌ بدان هر کسی دل بپرداختند
که گفتند نفرین بهرام بر ‌‌ بدان جام و دارنده جام بر
چنین گفت کاکنون برو بوم ای ‌‌ بکویند جیلان جنگی بشی
همه مردم از شهر بیرون کنید ‌‌ همه ری به پی دشت هامون کنید
گرانمایه دستور با شهریار ‌‌ چنین گفت کای از کیان یادگار
نگه کن که شهری بزرگست ری ‌‌ نداند اختری بابد و زشت وی

که یزدان بدین کار همداستان / نباشد نه هم برزنی پاسبان
بدو پیشور گفت از آن مان شهریار / که هر گوهری باید ام تا بکار

که یکچند باشد بری مرزبان / یکی مرد بی دانشی بر زبان
بدو گفت بهمن که گر شهریار / نخواهد نشان چنین نابکار

بجوییم و این را بجای آوریم / نباید که بی رهنمای آوریم
چنین گفت خسرو که بسیار گوی / نشاید که گوینده بیلان بوی

تنش زشت و پستی گزنده ی زشت / یکی دوزخی مرد دور از بهشت
یکی دوزخی مرد بی نام و ننگ / بد اندیش و کوتاه دل پر ز درد

همان بد دل و بدگهر بی فروغ / سرش پر ز کین و زبان پر دروغ
دو چشمش گزو بر و دندان بزرگ / براه اندرون گژ رود همچو گرگ

همه موبدان مانده زو در شگفت / که تا باد خسرو چنین خوب گفت
همی جست هر کس بگرد جهان / ز شهر کسان از کهان و مهان

چنان بد که روزی کسی نزد شاه / بیامد گزین گونه مردی براه
چه دیدم بیامد بفرمان کی / بدان تا فرستادش موبد بری

بفرمود تا پیش اوی آورند / وزان گونه بازی بکوی آورند
ببردند ازین گونه مردی برش / بخندید از او کشور و لشکرش

بدو گفت خسرو که کردار بد / چه داری بیاراستی بر خرد
چنین گفت با شاه کز کار بد / بیا یابیم و نیست با من خرد

سخن هرچه گوییم دگرگون کنم / تن و جان پرستنده بر خون کنم
سرمایه ام در دو رغبت و بس / سوی راستی نیستم دست رس

بدو گفت خسرو که شوم اخترت / نبشته جفا داد چرخ برترت
بدیوان نبشتند منشور ری / ز زشتی بزرگی شد آن شوم پی

سپاهی پراکنده او را سپرد / برفت از در و نام زشتی ببرد
چو آمد بری مرد نا تندرست / دل و دیده از شرم یزدان بشست

بفرمود تا ناروا نهای بام / بگفتند و او شد بدان شادکام
وزان پس همه کرد کار از گشت / دل کدخدایان بر آن شد درشت

بهر سو همی رفت تا رهنمای / نشانی گری پیش او بد بپای
همی گفت اگر ناودانی بجای / ببینم و گر گربه در سرای

بران بوم و بر آتش اندر زنم / زبر شاه همه بیسنگ بر سر زنم
همی جست جایی که بر بگذرم / خداوندی او را فکندی بهم

همه خانه از موش بگذاشتند / دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناودانی نبود / بشهر اندرون پاسبانی نبود

از آن زشت و بدکام و شوم پی / که آمد ز درگاه خسرو بری
بدان شهر آباد یکسر خراب / بسر بر سپهر تافتی آفتاب

همه شهر یکسر پر از داغ و درد / کس اندر جهان یاد ایشان نکرد

آوردن گرد به کودکی از پیش خسرو و سواری نمودن خسرو

چنین تا بیامد مه فروردین / بیاراست گل برگ روی زمین

ز رنگ سپه بر پر از لاله گشت / همه کوه و هامون پر از لاله گشت

بزرگان ببازی بباغ آمدند / خنان میش و آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید / همه چشمه باغ پر داغ دید

بفرمود تا چرد میبد ندوق / بیاورد بس طشتها و طبق
نشستند و بر چشمه میخواستند / بشادی نبابزا بیاراستند

بیاورد پس گرد یه کودکی / که پیدا نبد گربه از کودکی
براسپی نشانده بستای بوز / بر اندرون چند گونه کمر

فروهشته از گوش او گوشوار / بناخن پر از لاله کرده نگار
بدیده چو قار و برخ چون بهار / چو میخورده بر چشم او بر خمار

همی تاخت خون کرد گرد باغ / فروهشته از اسب زرین جناغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت / همی گرد آن خنده رانده گشت

اباگردیه گفت گزار زوی … خواهی بگوی ای زن جنگوی
بگو بخشش زی را خود یاد کن … دل غمگنان از غم آزاد کن
زن چاره گر بر وستیش نماز … چنین گفت کای شاه گردن فراز
رزی برد کی شوم را باز خوان … ورا بدگمان کیش و بد ساز خوان
همی گر به از خانه بیرون کنند … وگر ناودان یک بیک برکنند
بگنشته او را بزاری و درد … که بود استوار او بد اندیش و بد کمی خرد
فرستاد و کس زشت رخ را بخواند … همه چشم زی او بوی بر براند
وزان پس چو گسترده شد دستگاه … سراپر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجداران کهتر شدند … همه کهتران زو توانگر شدند
ازان نامداران ده و دو هزار … سواران هشیار و خنجرگذار
گزین کرد از یاران چهل و شش هزار … جهاندیده و گرد جنگی سوار
فرستاد چندی سوی مرز روم … نگهبانی آن فرخ آباد بوم
بدان تا بروم اندر ایران سپاه … نباید که کشور شود زو تباه
همه نامداران ده و دو هزار … همه جنگ جوی از در کارزار
نگر بس کند هر کسی مرز خویش … بداند سپه پایه و ارز خویش
که پیچیده شد رای راسر ز راه … نباید که کشور شود زو تباه
بدان تا سوی زابلستان شوند … ز بوم ان سپه در گلستان شوند
بجایی مر او را براه آورید … اگر بگذرد بند و چاه آورید
بدیشان چنین گفت کانکو ز راه … بگردد ندارد ز بازان نگاه
بهر سو فرستند کارآگهان … بران تا نماند سخن در نهان
طلایه بیاید بروز و شبان … مجنبید با خیمه در پاسبان
بخواند و بسی پندها داد شان … براه الانان فرستادشان
ز لشکر ده و دو هزار دگر … دلاور بزرگان برخاشخر
بدیشان بردان در باختر … بدان تا نباشد ز دشمن گذر
بدان بیدرکشان گفت بیدار بید … همه در پناه جهاندار بید
سوی خراسان فرستاد شاه … بسی پند و اندرزها داد شاه
ده و دو هزار دگر برگزید … ز مردان جنگی جهان جوی شنید
که از مرز هیتال تا مرز چین … نباید کسی بر نهد بر زمین
مگر با کسی دل بفرمان ما … روان لیپ دارد به پیمان ما
چو باید بخواهید و خرم شوید … در گنج بگشاد و چندان درم
بهر کشوری گنج آگنده هست … که کس را نباید شدن دور دست
که بودی ز هر مرز و بر رقم … خردمند باشید و بیغم شوید
بیاورد کریان مدبر و پیش داد … چو درویش پوشیده بد پیش داد
که بودند یاران بخون مدبر … ز تنها ایشان جدا کرد سر
ازانپس کرا دید ار بند بود … بنزدیک پستم ز نیکوی بود
چو از کین و نفرین بپرداخت شاه … بر آتش یکی دیگر آورد راه
ازانپس شب و روز کرده دگر … نشست و بخشید بر چار بهر
ز کار سپاه و ز کار جهان … بگفتی بشاه آشکار و نهان
ازان چار یک بهر موبد نهاد … که دارد سخنهای نیکو بیاد
چو در پادشاهی بدیدی شکست … ز لشکر گر از مردم زیر دست
سبک دامن داد بر تافتی … گذشته بجستی و دریافتی
بنودی نه اندیشه کردی ز بد … جهان گرز نامداران سپرد
دگر خوب دادی و رامشگران … نشسته بآرام با مهتران
سیوم بهره گاه نیایش بدی … جهان آفرین را ستایش بدی
چهارم شمار سپهر بلند … همه برگرفتی چه چون و چند
وزین بهره بیمی شد بر باز … نشستی همی با نتان طراز
ستاره شمر پیش او بد بپای … کجا بودی بر آتش و را رهنمای
همان نیز دیگاه بر چار بهر … بجنبید تا دور باشد ز دهر
زنیک بهره میدان و چوگان بتر … یکی نام و رنیش او یاد گیر
دگر بهره زد دشت کوهسار … گزان تازه گشتی بروزگار

هرآنکس که گیتی ز نخچیر باز
دگر بهره شطرنج بودی و نرد
همو بخت وز انبس بخواندی
بشستی همه پاسخ نامه باز
همین روز منشور هر کشوری
شستم سال از دخت قیصر چو ماه
بُد و انزمان رسم با بانگ ناز
بگوشش یکی نام گفتی بدو
بگوش اندرون نام گفتا قباد
ز اخترشناسان بپرسید شاه
چنین داد پاسخ ستاره شمر
هم از شاه یزدان بگردد دمر
دل شاه غمگین شد از کارشان
بگو تا نگردد زبانشان برین
بر اندیشه زان سخن شهریار
همه موبدان پیش موبد شدند
چو بشنید موبد بشد نزد شاه
ز گفتار این مرد اخترشناس
بیاورد گنجور و موبد بدید
از ایدون که ناچار گردان سپهر
بگرشاد و نایت هرگز مباد
دبیر نویسنده را پیش خواند
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
که مریم بزاد و هوش یکی
نباید بکردانش و بخت را

برخسنده روز و شب دیرباز	هرآنکس که بودی ورا پایگاه
سخن گفتن از روزگار بزرگ	سه یکی هرآنکس که دانندهٔ بود
سخنها دبیرش برخواندی	جهاندار فرستاد کاری براه
بدادی بران مرد گردان فراخ	فرستاد با خلعت و کام خویش
بجستی سپردی بهر مهتری	چو بودی بهر سال نو فرودین

اندر زادن شیرویی پسر خسرو و گفتن طالع او

نهانی دگر آشکارا دگر	نهانی بگفتی بگوشش اندرون
همی خواند شیرویی فرخ نژاد	چو شب کودکی آمد گذشته سه پاس
که هرکس که کردند اختر نگاه	چو دیدی و فرجام این کار چیست
که بر چرخ گردان نیابی گذر	ازین کودک آشوب گردد زمین
از انبیشتر جوان مرایم چهر	ازین کودک آشوب گردد زمین
وزان ناسزاوار گفتارشان	چنین گفت با موبد اخترنگاه
همه پیش بزرگان ایران زمین	همی داشت آن اختر اندر نگاه
دران هفته کس را نداد بار	ز نخچیر و از می بیکسو کشید
ز هر گونه‌ای داستانها زدند	بدان تاج بد نام و هر شاه را
یکایک بداد او آن پیام شاه	چنین داد پاسخ ورا شهریار
ز گردان گردان شدم با هراس	بگنجور گفت آن یکی بر نیان
دلش تنگ شد خامشی برگزید	وزان پس بدو گفت یزدان سپاس
دگرگون نباید بجو هیچ مهر	بتیمار کی بازگردد ز بند
ز گفتار ایشان مکن هیچ یاد	ز موبد چو بشنید خسرو سخن

نامه نبشتن خسرو بقیصر و خبر کردن از تولد شیرویه

دگر در هنر کوششی بخت را	چو من شادمانم تو شادان زی

چنین بستهر اندر اوی براه
غنینده و چینه خواننده بود
همی خواندندی بر دیک شاه
ز در بازگشتی بآرام خویش
که رخشان شدی در دل هور دین
یکی کودک آمد همانند شاه
بگوشش جهان پرورنده بناز
همی خواندی آشکار اندرون
بیامد بر کودک اخترشناس
ز پاسخ اختر این جهاندار چیست
بخواند سپاهش بروا فرین
بخواند سپاهش بروافرین
که بر زین کند این سخن را نگاه
نهاده بران بسته بر مهر شاه
بران چند روزی کس اورا ندید
که برگشت بر کهتران راه را
که من تنگدل گشتم از روزگار
بیاور یکی رقعه اندر میان
که اوبر تراز دانش هر کس است
چنین گفت از دانشی کی نژاد
بخندید و کار نوا افکند بن
سخنها اندازه با او بلند
که بند سزاوار شاهی کلاه
که هرگز ندیدی چنو کودکی
که شادی و کرد کنی

چو آن نامه نزدیک قیصر رسید   نگه کرد و توقیع پرویز دید
بفرمود تا گاو دم بر درش   دمیدند و بربانگ شد کشورش
ببستند آذین به بیمن ساوه راه   برآواز شیروی بردند شاه
برآمد هم آواز از لشکران   همه شهر روم از کران تا کران
ببرگاه بردند چندی صلیب   نسیم گلاب آمد و بوی طیب
یکی هفته زین گونه با رود و می   ببودند شادان ز شیروی کی
بگفتم برزمهر تا کاروان   بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد   چو پنجه شتر بار دیبا کرد
ز دیبای زربفت رومی دویست   که گفتی ازو جام را تارمست
چهل خوان زرین با پسند   چنان کز در شهریاران سزند
همان چند سیمین و زرین زده   بگوهر بدو چشمشان آژده
بریم و فرستاد چندی گهر   یکی بر طاووس کرده بزر
چو از جامه و بزم رومی چهل   کجا هر چهل بود دیبا ازل
گوی شیردل نام او خانگی   که همتا نبودش بفرزانگی
همی شد بدین گونه بر ساروان   شتروار ده بار ده کاروان
چو آگاهی آمد به پیروز شاه   که پیغمبر قیصر آمد براه
بفرمود برزمهر تا برنشست   یکی مرزوان بود خسرو پرست
که سالار او بود بر نیمروز   گرانمایه ای گرد لشکر فروز
برفتند با او سواران شاه   بسر بر نهادند زرین کلاه
چو از دور دید آن سپه خانگی   به پیش اندر آمد به بیگانگی

رسیدن رسول قیصر با نامه و هدیها بدرگاه خسرو

چنین تا بنزدیک شاه آمدند   بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند زیبا رخ شاه را   بدان گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین   برو بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک   همی گفت کای داور داد و پاک
که پیروزگر آفرین بر تو باد   مبادی همیشه بجز شاه و شاد
بزرگانش از جای برخاستند   بنزدیک شه جایش آراستند
چنین گفت پس شاه را خانگی   که چون تو که باشد بفرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر   زبان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار   برومند با داور روزگار
مبیناد کس روز بی کام تو   نبشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد   بر و بوم بی لشکر تو مباد
ز قیصر درود و زمان آفرین   برین نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستن شاه شاد   نباشد ورا زندگانی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم   بدین نامبردار بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم   بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر هدیه دیگر باژ چیز   که با باژ و چیز آورید نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه   نهادند زرین یکی زیرگاه
فرستاد بس چیزها گنج سوی   بدو گفت چندین نبایست رنج
بجا داد برزین بفرمود شاه   که آن نامه برخوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر   که گوینده بود او و هم یادگیر
چنین گفت کین نامه نزد مه است   سزاوار پرویز یزدان پرست
جهاندار بهرام بهرام مهر   که یزدانش تاج و خرد داد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه   که زیبای تاج است و زیبای گاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام   که تابنده باد ایر و نام و کام
ابا فر و با برز و بهروز باد   همه روزگارانش نوروز باد
بایران و توران بدو [illegible]   [illegible]

گرانمایه شاهی کیومرثی — همان پور هوشنگ طهمورثی
بدین پاکی رادان کند آورین — بزرگان ملک و بزرگان دین
همه مردی و همه راستی — بهینی و جانت در کاستی
ز داد و ز یزدان پاکی نژاد — کسی چو تو از پاک مادر نزاد
بدو آفرین کرد روز نخست — دلش را ز کژی و تازی بشست
تو گوئی که یزدان شمارا سپرد — وزان دیگران نام مردی ببرد
نهاده بر دشمنان باژ و ساو — بداندیش شان بارکش همچو گاو
که چون او یکی شاه اندر جهان — نبوده نباشد ز تخم مهان
ز ترکان همه پیشه بازرون — پرستنده وی بیخ گشت انجمن
ز تازی و از هند و ایرانیان — ببستند پیشش کمر بر میان
ز هیتال و ترک و سمرقند و چاج — بزرگان با فر و اورنگ و تاج
گوشیان ز تخم فریدون بدند — دگر کیز از داد بیرون بدند
بدان گونه بودم که تشنه بر آب — دگر هست شب تیره از آفتاب
یکی آرزو خواهم از شهریار — که آن آرزو نزد او هست خوار
بر آمد بران سالیان دراز — نژادی که فرستید بجای نیاز
بگیتی برو برکنند آفرین — کی او مبادا زمان و زمین
جهان بدید و ساو بازی که خرد — فرستم بنزدیک آن انجمن
شود فرخ از جشن و آیین ما — درخشان شود در جهان دین ما
بران سوگواران بنالید روی — برو بر فراوان بیاید موی
شود کشور آسوده از تاختن — بهر گونه کینها پرداختن
بدین خویشی ما جهان رام گشت — همه کار بیهوده بد رام گشت
چو آن نامه نقص آمد بین — جهاندار بشنید چندان سخن
بسی آفرین خواند بر خانگی — بدو گفت بس کن ز بیگانگی
بنزدیک چیزی که باید برد — بنزدیک آن مرد بیدار کرد

بدو بر بود بر سر بر بمهر — مبادا که این گوهر اندر بمهر
نه چو شو سوار و نه چون تو بهار — نه چو شو بایوان و چین بر نگار
با ایران و بیران و هندوستان — همان روم تا ترک جادوستان
فریدون چو ایران بایرج سپرد — ز روم و ز چین نام مردی ببرد
همی بی نیازی و نیک اختری — بزرگی و مردی و افسونگری
هنر بر آورد داد و بخشنده گنج — ازین تخمه هرگز نبد کس برنج
ز هنگام کسری نوشیروان — که بادا روانش همیشه جوان
که از زندق دریا بر آورد پی — بدان گونه دیوار بیدار کی
ز دشمن بپرستند چندان جهان — برو آفرین از کهان و مهان
روا رو چنین تا بمرز خزر — ز دارمیهنه تا در باختر
همه کهتران شما بوده اند — بران برین برکوا بوده اند
بدین خویشی اکنون که فرخ کنم — بزرگی بدانش بر آورده ام
جهاندار بیدار فرخ کناد — مرا اندرین روز پاسخ کناد
که دار پیسی بگنج نهاست — چو پیوند دانید گفتار راست
بدین آرزو شهریار جوان — بجنباید از ما کهان و مهان
بدان من ز خسرو بدیرم سپاه — نیایش کنم روز و شب هر سه باه
ببرد بدیرم سپاهی بدان — ببین دو چشم تو روی بدان
همین روز و پاک یک سپندی — نه هر در پرستیدن ایزدی
شود آن زمان بر دل مادر است — که از کینه دلها بخواهید شست
زن و کودک رویان برده اید — دل ما ز هر گونه آزرده اید
درود جهان آفرین بر تو باد — همان آفرین زمین بر تو باد
ازان نامه شاه خرم شدان — برو تازه شد روزگار مهان
گرانمایه را جایگه ساختند — دو ایوان خوزم بپرداختند
بیامد ببیداد ازین جایگاه — وز ایشان سپه بود نزدیک شاه

بخوان دبیر و نگارید جست   همی بود با شاه یزدان پرست

برین گونه یکماه نزدیک شاه   همی بود با شادمان دل نیکخواه

پاسخ نامه قیصر رومی
از شاه خسرو

چو یکماه شد نامه پاسخ نبشت   سخنها با مغز و فرخ بهشت

سر نامه گفت آفرین مهان   بدان پاک کو پاک دارد نهان

بد و نیک بیننده یزدان پاک   وزو بیند اندر جهان ترس و باک

کند آفرین بر خداوند مهر   کزین گونه بر پای دارد سپهر

نخست آنکه کردی ستایش مرا   بنامه نمودی نیایش مرا

بدانستم و شاد گشتم بدان   سخن گفتن نامور بخردان

پذیرفتم این نامور گنج تو   نخواهم که چندین بود رنج تو

از ایرا جهاندار یزدان پاک   برآورد و بوم تر از سماک

ز هند و ز سقلاب و چین و خزر   چنین ارجمند آمد آن بوم و بر

چه مردی چه دانش چه پرهیز و دین   ز یزدان شمار است پیدا آفرین

چو کار آمدم پیش باید آمدی   بهر دانشی غمگسار آمدی

جهان شاد گشتم اکنون به پیوند تو   بدین پرهنر پاک فرزند تو

که مهتر نباشد ز فرزند خویش   ببرم ز بر و پاک پیوند خویش

همه مهتران بلت برکاشتند   مرا در جهان خوار بگذاشتند

تو تنها یکی پور بود دیم   همان از پدر بیشتر بود بیم

ترا همچنان دارم اکنون که شاه   بد و نیک بیننده از داد و نیک خواه

دگر هرچه گفتی ز نا کینه دین   ز یک شنبه ی روزه و آفرین

همه خواندم بر ما یکایک دبیر   سخنها شایسته و دلپذیر

ما را ز دین کهن ننگ نیست   بگیتی به از دین هوشنگ نیست

همه داد و نیکی و شرمست و مهر   نگه کردن اندر شمار سپهر

بهستی یزدان هیو شاندیم   همیشه سوی دادگر شاه نزدیم

نه انبازش انباز و پیوند جفت   بگرد و نهان و نخواهد نهفت

در اندیشه دل نگنجد خدای   بهستی همو ی کاو هست رهنمای

کسی را که خوانی همی سوکوار   که کردند پیغمبرش را بدار

که گوید که فرزند یزدان بداوی   بران دار برگشته بی جان بداوی

چو فرزند بد رفت سوی پدر   تو اندوه آن چوب بوده مخور

بران دین که باشد کو بی بپای   بران دین نباشد خرد رهنمای

ز قیصر چو بیهوده آید سخن   بخندد بران نامه مرد کهن

همه دار عیسی هنر ز و بنج   که شاه و زیدون نهادش بگنج

ز ایران چو چوبی فرستیم بروم   بخندند بمان نامه مرز و بوم

همو بدگمان بد که ترسا شدم   گر از بهر مریم نکو باشدم

دگر آنکه هرچه آید بخواه   شمارا سوی ما کشاد است راه

بپسند بودم آن بد نیابید نیز   کجا رنج بردی ز هر گونه چیز

بپیروی بخشیدم آن برده رنج   بی آگندم او را یکی باره گنج

ز روم و ز ایران بر اندیشه اند   شب تیره اندیشه شه پیشه ام

بترسم که پیروی کرد و بلند   بروم و بایران رساند گزند

بگفت اندر آید سلم بزرگ   ز اسکندر کینه و دیر گرگ

ز کین نو آیین و کیش کهن   مگر در جهان تازه گردد سخن

سخنها که بشنیدی از ذو قرت   جهاندار کو تازه کرد فرت

بدین بیبها کو شد سپهی   سخنها ما کم بپوشد سپهی

بآباد نام شاد و پیروز بخت   درین خسرو آیین نو آیین درخت

همیشه جهاندار یارد تو باد   فراخی اندر کنار تو باد

نهادند بر نام بر مهر شاه   همه دانست خواد بر زین نگاه

کشادند از آن پس در گنج باز   کجا کر دگرد او بر روز دراز

نخستین صد و شست بند ادیبی   کو بند ادیبی خواندتی تاربی

بگو هر با کنده هر یک چو سنگ   نهادند بر هر یکی مهر تنگ

که رنج صد در خوشاب بود
ز هندوی و نو بر سوی
دو پنجاه سیصد شتروار بار
هم از جام تخت و اسب و ستام
ببخشید بر پیلوانان درم
همه مهتران خواندند آفرین
کنون داستانها کنی نو کنیم
کهن گشته این نامهٔ باستان
بود بیت و ششش بار بیور هزار
اگر باز جویی ازو بیت بد
نگرد اندرین داستانها نگاه
چو سالار شاه این سخنهای نغز
وزان پس کند یاد بر شهریار
چنین گفت داننده دهقان پیر
جوانان داننده و باگهر
چو پرویز ناپاک بود و جوان
ورا بر زمین دوست شیرین بدی
بدانگه که شد بر جهان شهریار
چو خسرو پدر دخت جندی بمهر
بیاراست بر سان شاهنشهان
هزار و صد و شست خسرو پرست
پس اندر جوان عصفه باز دار
ز پنجه هفتاد شیر و پلنگ
قلاده بزر بسته صد یوز سنگ
پدید اندرون هر یکی اشتری

که هر دانه‌ای قطره آب بود — صد و شست یاقوت چون نار بود
ز مصری وز جامه پهلوی — ز چیزی که خیزد ز هر کشوری
ز ایران بر قیصر نامدار — یکی خلعت افگند بر خاتمی
ز جوشنده بنها که بردیم نام — چنین هم شتروار نا بار کرد
ز دیبا و هر گونه از بیش و کم — برفتند شادان از آن مرز و بوم

آغاز داستان خسرو و شیرین

ز گفتار و کردار آن راستان — همی نو کنم نامهٔ زین نشان
سخنها شایسته غمگسار — نه بیند کسی نامهٔ پارسی
همانا که باشد کم از پنج صد — چنین شهریاری و بخشنده‌ای
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه — حسد برد بدگوی در کار من
بخوانند و بینند پاکیزه مغز — ز گنجش من ایدر شوم شادمان
مگر تخم رنج من آید ببار — که جاوید باد افسر و تخت اوی
کز اویش بود دم ورا دستگیر — ز مهر شورد لختی بیابد جشید

آمدن خسرو و به دیدن شیرین بتعبیه شکار

برو بر چو روشن جهان بی‌بهی — بشدش بنودی جز اندر جهان
ز شیرین بدی تا بدی روزگار — نگرد جهان بر سینه آرام بود
شب و روز گریان بدی خوب چهر — چنان بد که یکچند پرویز شاد
که بودند ازو بیشتر در جهان — چو بادای سیصد بزرین ستام
پیاده همی رفت نیزه بدست — هزار و چهل چوب شمشیر داشت
چو با باشه و چرغ و شاهین کار — وزان پس برفتند سیصد هزار
ز دیبای چین اندر ان تنگ تنگ — پلنگان و شیران آموخته
که بر دشت آهو گرفتی بچنگ — پس اندر ز رامشگران دو هزار
ز پر بر نهاده ز زر افسری — ز گرمی دو خوگاه بر دو سپای

بپندید مردم کاردان
که چونان نبد در جهان دیگری
فزونتر ز خویش و بیگانگی
ازان یک شتر بار دینار کرد
بتر ز یک قیصر ز ایران بروم
جهان بر هنر شهریار زمین
سخنها شیرین و خسرو کنیم
کجا یادگار است ازان هر کسی
نبشته با بیات صد بار سی
بگیتی ز شاهان درخشنده‌ای
نه شد بر شاه باز ارمن
کزو دور بادا بد بدگمان
ز خورشید تابنده بر تخت اوی
فروشاد ماتی بیاید کشید
بگیرند ازآزمایش هنر
بدارند بود جوان پهلوان
ز خوبان و از دختران مهان
که کارش همه رزم و بزم اندر بود
همی آرزو کرد نخچیرگاه
ببردند با خسرو نیکنام
که دینار بر جد زده زیر داشت
پس باز داران آویزه دار
بزنجیر زرین دهان دوخته
همه ساخته بود روز شکار
همان چهره و اخر جای کار

شتر بود پیش اندرون پنج صد
و صد مرد برنا ز فرمان بران
همان پیش آنکس که با بوی خوش
کنیزان برنا چو سیصد سوار
چو بشنید شیرین که آمد سپاه
یکی ازبرش سرخ دیبای روم
ز دیوان خوزم برآمد ببام
چو روی ورا دید بر پای خاست
ز نرگس گل و زعفران رسته است
که تنها ببر ای سپهبد ثنا
کجا آن همه روز کردن بشب
همی گفت از دیده خوناب زرد
فرستاد بالای زرین ستام
وز آنجایگه شد بدشت شکار
بجستند آذین بشهر و براه
جوان چهره‌ی برزو شاخ بلند
چو موبد چنین گفت شاه از زمان
سر او را بآیین پیشین نکوست
که شیرین بمشکوی خسرو نشست
برفتند نزدیک خسرو سه روز
بدیشان چنین گفت کین روز چند
همی گفت پاسخ نداد ایچ کس
چو موبد جهان دید بر پای خاست
شنیدی بسی نیک و بد در جهان
ز بد و پاک و مادر بود پر هنر

همه کرده آن رسم را نامزد
همه با گل و نرگس و ارغوان
همیرفت با مشک صد آبکش
همی راند با نامور شهریار
به پیش سپاه آن جهاندار شاه
همه یکسرش گوهر و زر بوم
برو بر جوانی ببد شادکام
بپرویز همو و بالای راست
که بیاراید نرگس و گل درست
خجسته یکی کرد پیرا و رنا
دل و دیده گریان و خندان دو لب
همی ریخت بر چهره لاجورد
ز رومی چهل خادم نیک نام
ابا باده و رود با می گسار
که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز شهر اندر آمد بکاخ بلند
که بر ما سر جز جنگی کمان
که آن رسم و آیین را نگاه داشت
کهن بود کار جهان نو بدست
چهارم چو بود هفت گیتی فروز
ندیدم شمار ادم پرستند
ز گفتن زبانها ببستند و بس
بخسرو چنین گفت کای کار راست
ز کار بزرگان و کار مهان
جهان دار کر یالی نیاید ببر

دو صد برده با مجمر افروخته
همه پیش بردند تا پای کوب
که تا ناگهان ناورد گرد باد
ابا باده و طوق و زرین کمر
یکی زر برآهن مشکبوی
بسر بر نهاد افسر خسروی
همی بود تا خسرو آنجا رسید
زبان کرد گویا بشیرین سخن
بر آن آبداری و آن نیکوی
کجا آن همه مهر خونین سرشک
کجا آن همه بند و پیوند ما
بچشم اندر آورد رنج خواب
که او را بمشکوی زرین برند
جو از کوه و از دشت گرد آمد شبه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود
بمشکوی شیرین بیاید برش
مرین خوب رخ را بخرد دهید
چو آگاهی آمد ز خسرو براه
همه شهر از آن کار غمگین شدند
فرستاد خسرو مهان را بخواند
بیارزدم از شهر از ارتنان
هر آنکس که او داشت آزار و خشم
بروز جوانی شدی شهریار
کنون تخمه‌ی مهتر آلوده گشت
از او هم نخیزد یکی راستی

بر و عود و عنبر همی سوختند
چو آید ز هر سو رسانند بوی
نشاندند بران شاه فرخ نژاد
بچهره درنشانده گهر
بپوشید و گلنار گون کرده روی
نگارش همه گوهر پهلوی
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید
همی گفت از آن روز کار کهن
زبان تیز بگشاد بر پهلوی
که دیدار شیرین بد اندر تنگ
کجا آن همه عهد و سوگند
بر زردی رخش گشت چون آفتاب
سوی خانه‌ی گوهرآگین برند
همیرفت شادی کنان سوی شهر
هوا گشت از آواز نی تار و بود
بپوشید پای و زمین و سپرش
جهان را بدین مژده نو دهید
بگرد بزرگان و گرد سپاه
بر اندیشه و درد و نفرین شدند
نگاه کرانا یکان برنشاند
بر اندیشه گشتم ز بازارتان
بر اندیشه گشتم ز بازارتان
ز نیک و بد دیدی از روزگار
بزرگی از آن تخم آلوده گشت
گر از راستی برکند آستی

دل ما همی شد ز دو بیشتر که ‎ ‎ که ما شه یار باشد باید بزرگ

بایران اگر زین نبودی خرین ‎ ‎ که خسرو برو خواندی آفرین

چو پیری نبودی بنکوی روی ‎ ‎ بهر جای روشن بدی خوی اوی

بیا گفت آن دانشی داستان ‎ ‎ بگردند یاد از چنین داستان

چو گشت آن سخنها موبد دراز ‎ ‎ سخنها بپاسخ نداد آنچه باز

چنین گفت موبد که فرزانگاه ‎ ‎ بیابیم کیهان بدین بارگاه

مگر پاسخ شاه یابیم باز ‎ ‎ که امروزمان شد سخنها دراز

دگر روز شبگیر برخاستند ‎ ‎ همه بندگی را بیاراستند

یکی گفت موبد نه داست گفت ‎ ‎ دگر گفت کان با خرد نیست جفت

سیوم گفت امروز پاسخ دهد ‎ ‎ سزد روزگار از فرخ دهد

همه موبدان برگرفتند راه ‎ ‎ خرامان برفتند نزدیک شاه

بنزد کان کز بدنها جای نشست ‎ ‎ بیامد یکی مرد تشتی بدست

چو خورشید رخشنده بالید تشت ‎ ‎ یکایک بران مهتران برگذشت

تشت اندرون ریخته زرگرم ‎ ‎ چو نزدیک شد تشت بنهاد نرم

از آن تشت هرکس بپیچید روی ‎ ‎ همه انجمن گشت پرگفت وگوی

همی کرد خسرو بهر کس نگاه ‎ ‎ همه انجمن خیره از بیم شاه

بایرانیان گفت کین خون کیست ‎ ‎ نهاده بتشت اندر از بهر چیست

بدو گفت موبد که خون پلید ‎ ‎ کزو دشمنش گشت هرکس پدید

چو موبد چنین گفت برداشتند ‎ ‎ همه دست بر دست بگذاشتند

تا خون تشت بر مایه کردند پاک ‎ ‎ بشستند زرش بآب و بخاک

چو روشن شد و پاک تشت پلید ‎ ‎ بکردار انگه از سپنته بدو برکشید

همی بربراکنده مشک و گلاب ‎ ‎ شد آن تشت بی رنگ چون آفتاب

بفرمان دادو فرخ کوی بهشت ‎ ‎ همان خوب بیدار کرد از درشت

چنین گفت خسرو که شیرین بشهر ‎ ‎ جهان بدگمان بر منش تشت زهر

کنون تشت کی شد بنکوی ما ‎ ‎ برین گونه بوی باشد از بوی ما

زمین گشت به نام شیرین بتخت ‎ ‎ ز بد باکیان دوستداری بجست

بموبد چنین گفت خسرو که تشت ‎ ‎ همانا بران باد کرگون گشت

بدو گفت موبد کانوشه بدی ‎ ‎ بدیدار شد نیکویی از بدی

همه مهتران خواندند آفرین ‎ ‎ که بی تاج و تخت مباد این زمین

بهی زان فزاید که تو به کنی ‎ ‎ بدان نیکویی که تو به کنی

که هم شاه و هم مهتر و هم ردی ‎ ‎ بکن بر زمی فره ایزدی

از آن پس فزون شد بهار که که شاه ‎ ‎ چو خورشید گشت آن کجا بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی ‎ ‎ همه در شبستانش مهتر بدی

ز مریم همی بود شیرین بدرد ‎ ‎ همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

بجز جام شیرین و با زهر داد ‎ ‎ شد آن دخت خوب قیصر نژاد

چو سالی برآمد که مریم بمرد ‎ ‎ شبستان زرین بشیرین سپرد

چو شیروی را سال شد بود و هفت ‎ ‎ بپالاز همی سال کان بر گذشت

بیاورد فرزانگان را بدد ‎ ‎ بدان تا شود نامور بر هنر

همی داشت موبد بر او بانگاه ‎ ‎ شب و روز شادان بفرمان شاه

چنان بد که یک روز موبد بتخت ‎ ‎ بیامد بنزدیک آن نیکبخت

چو آمد بنزدیک شیروی باز ‎ ‎ همیشه بجا از پیش بودی نیاز

یکی دفتری دید پیش اندرش ‎ ‎ نبشته کلیله بران دفترش

بدست چپ آن جوان پیشتر که ‎ ‎ بدیگر یکی خشک چنگال گرگ

سر وی سپر کاو همی بر شکست ‎ ‎ همی این بران بر زدی چو بخواست

همی شد دل موبد از کار اوی ‎ ‎ ز بازی و بیهوده کردار اوی

بفالش برآمد همان چنگ گرگ ‎ ‎ نگه کرد رای جوان سترگ

ز کار زمانه غمی گشت سخت ‎ ‎ از آن بدمنش کودک شوربخت

که او طالع زادنش دیده بود ‎ ‎ ز دو پیشه و گنجه بر سینه بود

سوی موبدان موبد آمد بگفت ‎ ‎ که با زیست با آن کی انباز جفت

نشد زود موبد بگفت آن شاه ‎ ‎ همی داشت خسرو مراو را نگاه

No 9



ز فرزند رنگین رخش زرد گشت   ز کار زمانه پر اندرز گشت
ز گفتار مرد ستاره شمر   دلش بود پر درد و پیچان جگر
همی گفت تا گردد گردان سپهر   چگونه نماید برین کرد چهر
چو بر پادشاهیش بیست و سه سال   گذر کرد شیروی برافراخت یال
بیاورد از آن شهریار بزرگ   که کودک جوان بود و گشته سترگ
پر اندوه شد جان خندان اوی   وز ایوان او گرد زندان اوی
بسی دیگر از مهتر و کهتران   که بودند با او ببند گران
همی برگرفتند از ایشان شمار   که و مه فزون آمد از سه هزار
همه کاخها را یک اندر دگر   بدید آنکه بر شاه را کار کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی   ز بخشیدنی هم ز گستردنی
بایوان شاهان بیاراسته   پرستنده و بندگان خواستند
همان می فرستاد و رامشگران   همه کاخ دینار بد بیکران
بهنگامشان رامش و خورد بود

صفت تخت خسرو

نگهبان بر ایشان چهل مرد بود

کنون داستان گوی در داستان   ازان یکدل و یکزبان راستان
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس   که بنهاد پرویز در اسپریس
سر مایه آن ز ضحاک بود   که ناپارسا بود و ناپاک بود
بگاهی که رفت آفریدون گرد   وزان تازیان نام مردی ببرد
یکی مرد بد در دماوند کوه   که نامش جدا داشتی از گروه
کجا جهن برزین بدی نام اوی   رسیده بهر کشوری کام اوی
یکی نامور شاه را تخت ساخت   گهر گرد بر گرد او در نشاخت
که شاه آفریدون بدان شاد شد   جوان تخت بر مایه آباد شد
درم داد رنجش بیاسی هزار   یکی تاج زرین و دو گوشوار
همان عهد ساری و آمل ببست   که بد مرز و منشور او چون بهشت
بدانگه که ایران با ایرج سپرد   کز آن نامدارانش او بود خرد
جهاندار شاه آفریدون چهر   بدان پادشاهی برافروز چهر
یکی تخت آن گرزه گاوسار   که ماندست ازان در جهان یادگار
سه دیگر که هفت چشمه گهر   همی خواندی نام آن دادگر
چو ایرج بشد ماند ازو این همه چیز   همان شاد بد زو منوچهر نیز
هرآنکس که او تاجداری بسود   بدان تخت چیزی همی برفزود
چو آمد بکیخسرو آن نیک تخت   فراوان بیفزود بالای تخت
بدین هم نشان تا بلهراسب شد   وزو هم چنین تا بگشتاسب شد
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت   که کار بزرگان نشاید نهفت
بجاماسب گفت ای گرانمایه مرد   فزونی چه داری برین کار کرد
بیکایک ببینی چه خواهی فزود   پس از مرگ ما را که خواهد ستود
چو جاماسب آن تخت را برگزید   پدیدار در گنج دانش کلید
بر او برشمار سپهر بلند   همی کرد پیدا چه خوب و چه چند
ز کیوان همه نقشها تا بماه   بدان تخت کرد او نمودار شاه
چنین تا بگاه سکندر رسید   ز شاهان هرآنکس که آن گاه دید
همی برفزودی بران چند چیز   ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیز
ورا اسکندر همی پاره کرد   ز بی دانشی کار یکباره کرد
بسی زان بزرگان نگه داشتند   همی دست بر دست بگذاشتند
بدین گونه بد تا سر اردشیر   کجا گشته بد نام آن تخت پیر
ازان تخت جا هیچ نشانی نیافت   بدان آرزو سوی دیگر شتافت
برد او و آن تخت ازو باز ماند   ازان پس که کام بزرگی براند
بدین گونه بد تا بپرویز شاه   رسید آن گرامی سزاوار گاه
ز هر کشوری مهتران را بخواند   وزان تخت چندی سخنها براند
ازیشان فراوان نشانها بیافت   بشادی سوی کرد کردن شتافت
نیاورد بر تخت شاه اردشیر   وز ایران هرآنکس که بد تیزویر
بهم بر زدند آن سزاوار تخت   بهنگام آن شاه پیروز بخت



صفت تخت خسرو

ز فرزند زرین رخش زند گشت
همی گفت تا گرد گاه سپهر
بیاورد ازو شهریار بزرگ
بسی دیگر از مهتر و کهتران
همه کاخها را یک اندر دگر
بایوان شاهان بیاراسته
بهنگام شان رامش و خورد بود
کنون داستان گوی و دستان کا
سرمایه آن ز ضحاک بود
یکی مرد بد در دماوند کوه
یکی نامور شاه را تخت ساخت
درم داد و رنجش بسی هزار
بدانگه که ایران بایرج سپرد
یکی تخت آن گزره کاویار
چو ایرج بشد ماند ازو این سه چیز
چو آمد بکیخسرو نیک تخت
چو گشتاسب آن تخت را دید گفت
یکایک ببینی چه خواهی فزود
برو بر شمار سپهر بلند
چنین تا بگاه سکندر رسید
مرا ز اسکندر همی پاره کرد
بدین گونه بد تا سپراو دیر
بر داد و آن تخت انده بماند
ز هر کشوری مهتران را بخواند
بیاورد پس تخت شاه اردشیر

زکار زمانه برانده دگشت
چگونه نماید برین گرد چهر
کرو کودک جوان بود و گشته سترگ
که بودند با او به پند گران
بدید آنکه بر شاه را کار کرد
پرستنده و بندگان خواستند
ازان یکدل و یکزبان راستان
که تا پادشا بود و تا پاک بود
کرو شاهش جدا داشتی از گروه
گهر کرد بر گرد او در نشاخت
یکی تاج زرین و دو گوشوار
کزان نامدارانش او بود جفت
که ماندست ازان در جهان یادگار
همان شاد بد و منوچهر نیز
ز او او ان بیفزود بالای تخت
که کار بزرگان نشاید نهفت
پس از مرگ ما را که خواهد ستود
همی گرد بیدار چه خوب و چه نیز
ز شاهان هر آنکس که آن گاه دید
ز بی دانشی کار یکباره کرد
کجا گشته بد نام آن تخت بیر
از ابلس که کام بزرگی براند
وزان تخت چندی سخنها براند
وز ایران هر آنکس که بد تیز ویر

زگفتار مرد ستاره شمر
چو بر بادشاهیش بیست و سال
بر اندر دو شد جان جندان اوی
همی برگرفتند ازایشان شمار
ز پوشیده بنهاد و از خوردنی
همان می فرستاد و رامشگران
ز تختی که خوانی ورا طاقدیس
بگاهی که رفت آفریدون گرد
کجا جهن بیاراین بدی نام اوی
که شاه فریدون بدان شاد شد
همان عهد ساری و آمل ببست
جهاندار شاه فریدون چهر
سه دیگر کجا هفت چشمه گهر
هر آنکس که او تا جداری کند بود
بدین هم نشان تا لهراسب شاه
بجا ماست گفت ای گرانمایه مرد
چو جاماسب آن تخت را برگزید
ز کیوان همه نقشها تا بماه
همی برفزودی بران چند چیز
بسی زان بزرگان بکهد اشتند
ازان تخت جایی نشانی نیافت
بدین گونه بد تا به پیروز شاه
ازیشان فراوان نبشته بیافت
بهم برزدند آن سزاوار تخت

دلش بود بر درد و پیچان جگر
که در گرد شیر و براواخت بال
وز ایوان او گرد زندان اوی
که ده مه فزون آمد از سه هزار
ز بخشیدنی هم ز گستردنی
همه کاخ دینار بد بی گران
بمکیان برایشان چهل مرد بود
که بنهاد پرویز بر اسپریس
وزان تازیان نام مردی برد
رسیده بهر کشوری کام اوی
جوان تخت بر مایه آباد شد
که بد مرز و منشور او چون بهشت
بدان پادشاهی برافزود نیز
همی خواندی نام آن دادگر
بدان تخت چیزی همی برفزود
وزو هم چنین تا بگشتاسب شد
فزونی چه داری برین کار کرد
بدیدار در گنج دانش کلید
بدان تخت گرد او بر ما شاه
ز زر و ز سیم و ز عاج و ز شیر
همی دست بر دست بگذاشتند
بدان آرزو سوی دیگر شتافت
رسیدند آن کامی سزاوار گاه
بشادی سوی گرد کردن شتافت
بهنگام آن شاه پیروز تخت

ورا اورگر آمد ز روم و ز چین
ز مکران و بغداد و ایران زمین
هزار و صد و بیست استاد بود
که کارگر این تخت را یاد بود

بر افرازیان شاه گشتاسب کرد
برای و به پند جاماسب کرد
ازان هر یکی مرد شاگرد سی
ز رومی و بغدادی و پارسی

[illegible] تا یکزمان دم زدند
بدو سال تا کار در هم زدند
چو بر پای کردند تخت بلند
درخشنده شد روی بخت بلند

برش بود بالاش صد شاه رش
چو هفتاد رش بر پهنی از برش
صد و بیست رش آنه پهناش بود
که پهناش بر ترز بالاش بود

همان شاه رش هر یکی پنج رش
چنان بد که بر آب سودی سرش
بسی روز در ماه هر بامداد
یکی فرش بودی بدیگر نهاد

همان تخت پرویز ده تخت بود
جهانی سراسر همه تخت بود
بر و بیش زرین صد و چهل هزار
زبیروزه بر زر کرده نگار

همه نقره خام بد هیچ بیش
یکی صد مثقال با شصت و شش
چو اندر بره خور نهادی چراغ
پسش دشت بودی و در پیش باغ

چو خورشید در شیر گشتی درشت
چرا تخت را سوی او بود پشت
چو هنگام تیر ماه آمدی
که میوه و جشنگاه آمدی

سوی میوه و باغ بود پیش روی
بدان تا بیابد ز هر میوه بوی
زمستان که بودی گران باد و نم
بران تخت بر کس نبودی دژم

همه طاقها بود بسته ازار
ز خز و سمور از در شهریار
همان گوی زرین و سیمین هزار
بر آتش همی یافتی جام دار

بمثقال ازان سر یکی پنج صد
که آتش شدی سرخ همچون بسد
یکی نیمه زرین از آتش بدی
دگر نیمش کردان خیره کش بدی

شمار ستاره ده و دو و هفت
همان ماه تابان ببرجی که رفت
چه زو ایستاده چه مانده بجای
ندیدی که بخم سپهر اختر گرای

ز شب نیز دیدی که چندین گذشت
سپهر از بر خاک بر چند گشت
ازان تخت چند زرین بودی
چه مایه از و گوهر آگین بدی

شمارش نداشت گردن کسی
اگر چند بودیش دانش بسی
هران گوهری کش بها خوار بود
کمابیش هفتاد دینار بود

بسی نیز بگذشت بر هفت صد
همی کرد ازین گونه از نیک و بد
بسی سرخ گوگرد کش بر بها
نداشت کس ماندی منتها

همین تخت را نام بدیش سار
سر میش بودی بر و بر نگار
همین تخت را خواندی خوزد
که هرگز نبودی به و باد و گرد

سه دیگر سراسر ز پیروزه بود
بدو هر که دیدیش دلسوزه بود
ازین تا بدان تخت بودی جدا
همه پایه زرین و گوهر نگار

هر آنکس که دهقان بدو زیردست
ورا جز سپر بود جای نشست
سواران ناپاک روز نبرد
شدندی بران گنبد لاجورد

به پیروزه برجای دستور بود
کزان هر خدایش رنجور بود
چو بر تخت پیروزه بودی نشست
خردمند بودی و بهتر پرست

یکی جام افکنده بد زر بهفت
برش بود بالای پنجاه و هفت
بگوهر همه ریشها بافته
ز بر شوشه زر برو تافته

چو رفتی بدستور رهنمای
کمر یافتی پیش پرویز جای
بدو کرده پیدا نشان سپهر
چو بهرام و کیوان چو ماه و مهر

ز کیوان سپهر و ز گردش ماه
بدیدار کردی بهر دستگاه
هم از هفت کشور ره و بدنشان
ز دهقان و از رزم گردنکشان

بدو بد نشان برچهل هشت شاه
بدیدار کرده سر و تاج و گاه
برو یافته تاج شاهنشهی
چنان جامه هرگز نبد در نهان

همین دریکی مرد بد بی همال
همی بافت آن جامه را هفت سال
سر سال نو هرمز فروردین
بیامد بدیدگاه سالار چین

بیاورد آن کسی فرش نزدیک شاه
گرانمایگان رش دنده ماه
بگسترد روز نو آن جامه را
ز شادی جه اکرد خود کامه را

بران جامه بر مجلس آراستند / نوازنده رود و می خواستند — همی آفرین خواند سرکش برود / شهنشاه را داد چندی درود

بزرگان بران گوهر افشاندند / که فرش بزرگش همی خواندند — همی هر زمان شاه برتر گذشت / چو شد سال شاهیش بر بیست و هشت

کسی را نبد بر درش کار بد / ز درگاه آگاه شد باربد — بدو گفت هر کس که شاه جهان / گزیده ست رامشگری از مهان

که گر با تو او را برابر کنند — ترا پیش سرکش افسر کنند

آمدن باربد بدرگاه شاه خسرو

چو بشنید مردان نگویندش آب — اگر چه بود دستش بچیزی نیاز

ز کشور بشد تا بدرگاه شاه / همی کرد رامشگران را نگاه — چو بشنید سرکش دلش تیره گشت / بزخم سرود اندرون خیره گشت

بیامد بدرگاه سالار بار / درم کرد و دینار چندی نثار — بدو گفت رامشگری بر درست / که از من بسال و هنر برترست

نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گشتیم و او نو شود — ز سرکش چو بشنید دربان شاه / بفرمان او تنگ بربست راه

چو رفتی بر دیگر او باربد / همش بار بد بود و هم کار بد — ندادی ورا بار سالار بار / که نزدیکش بدی مردمی خواستار

چو برگشت نومید از آن بارگاه / ابا بربط آمد سوی باغ شاه — یکی باغبان بود مردوی نام / شد از دیدنش باربد شادکام

بدان باغ رفتی بنوروز شاه / دو هفته ببودی بران جشنگاه — بیکبار بد نزد مردوی شد / همان روز با مردم نوی شد

چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تو ای جان و من کالبد — کنون آمده خواهم از تو یکی / کزان هست نزد تو سخت اندکی

چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان — که تا چون بود شاه را جشنگاه / ببینم نهفته یکی روی شاه

همه جامه را باربد سبز کرد / همان بربط و رود رنگ بزد — بشد تا بجایی که خسرو شدی / بهاران نشستن که نو شدی

یکی سرو بد سبز برکش گشن / بدو حال چون بزمگاه پشن — بدان سرو شد بربط اندر کنار / نهانی همی بود از شهریار

جهاندار بنشست زکودکی نبید / بلورازی پسنج برنا بدید — بدانگه که خورشید برگشت زرد / همی بود بر گنبد لاجورد

زننده بران سرو برداشت رود / همان ساخت پهلوانی سرود — یکی نغز دستان بزد بر درخت / کزان خیره شد مرد بیدار بخت

سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنونش خوانی تو داد آفرید — بماندند یکسر مجلس اندر شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت

بدان نامداران بفرمان شاه / که جویند سر تا سر این جشنگاه — فراوان بجستند و باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند

جهاندیده آن گاه اندر گرفت / که از تخت شاه این نباشد شگفت — که گردد گل و سرو و رامشگرش / که جاوید باد افسر و فرش

بیاورد جامی دگر میگسار / جو از خوب رخ بستد آن شهریار — زننده دگر گفت نو یاد رود / برآورد ناگاه دیگر سرود

که پیکار گردش همی خواندند / چنین نام از آواز او راندند — جوان دانشی گفت خسرو شنید / بآواز او جام می درکشید

بفرمود کین را بجای آورید / همه باغ یکسر بپای آورید — بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ

بجستند هر سوی بسیار باغ / ببردند زیر درختان چراغ — ندیدند چیزی جز از بید و گو / خرامان بزیر گل اندر تذرو

شهنشاه پس جام دیگر بخواست / برآواز آن سیر برآورد دست — برآمد دگرباره آواز رود / همان ساخت کرده بابک سرود

همان سبز در بر گرده کنون | چنین گونه سازند مکر و فسون | چو بشنید پرویز بر پای خاست | یکی جامه گلشن آرای خواست

که بود اندران جام یکمن نبید | بیکدم همی می بروشن اندر کشید | چنین گفت کین کودکت به بدی | ز مشک و ز عنبر سرشته بدی

دگر دیو بودی نگفتی سرود | همان ساخته کرده آوای رود | بگو بنده در باغ تا این کجاست | همه باغ گلشن چه بد دوست راست

دهان و برش پر ز گوهر کنم | چنین رود سازانش مهتر کنم | چو بشنید رامشگر آواز اوی | همان خوب گفتار و ساز اوی

فرود آمد از شاخ سرو سهی | همی رفت با رامش و فرهی

نواختن خسرو باربد را و مهتر کردن بر انکس که مانع بود باربد را

چنین گفت شاها یکی بنده ام | باواز تو در جهان زنده ام

سراسر بگفت آنچ بود از غم | که بود اندران یکدل و یک تنه

بدیدار او شاد شد شهریار | جهان گلستان نگه بهار | بنرگس چنین گفت کای بد هنر | تو چون حنظلی باربد چون شکر

چرا دور کردی تو او را ز من | دریغ آمدت رود او زانجمن | برآواز او شادمان بر کشید | همان جام یاقوت بر سر کشید

بدان گونه تا پیر سوی جواب کرد | دهانش پر از در خوشاب کرد | همه بار بد شاه رامشگران | یکی نامداری شد از کهتران

سرآمد کنون روز بر باربد | مبادا که باشد ترا یار بد | جهان بر مهان و کهان بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد

بسی مهتر و کهتر از من گذشت | نخواهم من از خواب بیدار گشت | هر آنکه که شد سال بر شصت و شش | نه نیکو بود مردم بیهش

چو این نامور نامه آمد ببن | زمن روی کشور شود پر سخن | از آن پس نمیرم که من زنده ام | که تخم سخن من پراکنده ام

هر آنکس که دارد هش و رای و دین | پس از مرگ بر من کند آفرین

عمارت فرمودن خسرو و راست کردن کارگران ولایت

کنون از مداین سخن نو کنیم | سخنها ز ایوان خسرو کنیم

چنین گفت روشن دل پارسی | که بگذشت بر کام دل چار سی

چو خسرو ز پیشاد کسها بروم | ز هند و ز چین و ز بابا و بوم | برفتند کاریگران سه هزار | ز هر کشوری انکه بد نامدار

وزایشان هر انکس که استاد بود | ز رخت و ز تیره بد لش یاد بود | چو صد مرد بیرون شدند از میان | از اهواز ایران و از رومیان

وزایشان دلاور گزیدند سی | از ان سی دو رومی یکی پارسی | بدو گفت شاه این زمین در نبرد | سخن هر چه گفتم همه یاد گیر

یکی جام خواهم که فرزند من | همان تا دو صد سال پیوند من | نشیند بدو در نگردد خراب | ز باران و از برق و از آفتاب

مهندس بیامد بفت ایوان شاه | بر بود با خاک ایوان شاه | چو بالای آن تاب داده رسن | همی بود در پیش آن انجمن

زمین سوی گنج شهنشاه بود | ابا مهتر گنجور اندر برد | وز آنجا بیامد بایوان شاه | که دیوار ایوان برآمد سپاه

چو فرمان خسرو بود زود یاب | بگیرم بدین کار کردن شتاب | چهل روز تا کار بنشیندم | ز کاریگران کاه بگزیندم

چو هنگام زخم ایوان بود | بلندی ایوان چو کیوان بود | بدان کار خشت نباید نمود | مرا نیز رنجی نباید فزود

بدو گفت خسرو که چندین زمان | چرا خواهی از من تو ای بدگمان | نباید که داری تو با من دست باز | بیازرم بوزنت نباید نیاز

بفرمود تا سی هزارش درم / بدارند تا او نباشد دژم
بدانست کاریگر راست گوی / که عیب آورد مرد دانا بروی
دیگر کرد بران زخم ایوان شتاب / اگر بشکند کم کند نان و آب
شب آمد همان کارگر ناپدید / جهان شد کز این کس کس او را ندید
چو بینند چیزی که مرغان گریخت / بگویند پر خشم و زغان بریخت
چنین گفت کاراگه دانش پژوه / چو آگهیش آمد فزونی ستوه
بفرمود تا کار او بنگرند / کج و خشت و سنگ گرد آورند
بجستند هر کس که دیوار دید / ز بوم و بر شاه شد ناپدید
به بیچارگی دست از آن باز داشت / همه گوش و دل سوی آواز داشت
گران شهر کاری که آید کسی / بماند آن جهان گربی بر بسی
همی جست استاد آن نامه سال / ندیدند کاریگری بی همال
بسی یاد کرد اندر آن کارجوی / بسال چهارم پدید آمد اوی
یکی مرد بیدار با فرهی / بجز فره زیبا بند از و آگهی
همانگاه رومی بیامد چو گرد / بر شاه گفت ای کی رادمرد
بگو تا بود اندرین خوب زشت / چو گفتی ز پیش آمد آموزشت
چنین گفت رومی که گر شهریار / فرستد مرا با یکی استوار
بگویم بدان کارگر پوزشم / بپوزش ز پیش آمد آنجا آزرم
فرستاد و رفتند از ایوان شاه / گرانمایه استاد با نیکخواه
همی بود دانای رومی رسن / همان مرد را اینز با خویشتن
به پیمود بالای کاره برش / کم آورد کار از برش هفت اش
رسن باز بردند نزدیک شاه / بگفت آنکه با او بیامد براه
چنین گفت رومی که گر زخم کار / برآوردمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نه گاه / نه من ماندمی بر در شهریار
بدانست خسرو که او راست گفت / کسی راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کس بزندان بدید / بد اندیش اگر بی گزندان بدید
مر او را یکی بدره دینار داد / بزندانیان چیز بسیار داد
دران کار شد روزگاری دراز / بکردار آن شاه را بد نیاز
چو شد هفت سال آمد ایوان بجای / ببستند بد مردم نیک رای
مر او را بسی اسب داد و زمین / درم داد و دینار کرد آفرین
همی کرد هر کس بایوان نگاه / هنر روز رفتی بدان جایگاه
کس اندر جهان زخم چوبان ندید / نه از نامور کاردانان شنید
یکی حلقه زرین بدی ریخته / ازان چرخ کار اندر آویخته
فرو هشته زو سرخ زنجیر زر / بهر مهره در رفته ده گهر
چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج / بیاویختندی ز زنجیر تاج
بنوروز چون برنشستی بتخت / بنزدیک او موبد نیکبخت
فروتر ز موبد مهان را بدی / بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازاریان / بیاراستندی همه کاریان
فرومایه تر جای درویش بود / کجا خوردنش از کوشش خویش بود
فروتر بدیده بسی دست و پای / بسی کشته افکنده بر در سرای
از ایوان از آن پس خروشی آمدی / کز آواز دلها بجوش آمدی
که ای زیر دستان شاه جهان / مباشید تیره دل و بدنهان
هر آنکس که او سوی بالا نگاه / کند کرد داند بسی او بناه
ز تخت کیان دور از هنر بد / هر آنکس که کهتر بود بشنوید
وزان پس تن کشتگان را براه / گزین بگذری گرد باید نگاه
وزان کو گنه کار و بی گناه / نماند کسی نیز در بند شاه
بزندانیان جامه دادی بنیز / برابای و دینار و هر گونه چیز
هر آنکس که درویش بودی بشهر / که او را نبودی ز نوروز بهر
بدرگاه ایوانش بنشاندی / درمها و گنج بر افشاندی
گدای پر هنر نامور سرکشان / ز بس چه جویند چندین نشان
نه بینید تا از شما زر کیست / که زر جان بدبخت باید گریست

هرآنکس که او راه داد و دستگاه — بجنبید هرگاه و ایمن ز شاه — دگر هرکه با او نبینند کین — بود خشم با سوی آهن بسان

کنون از بزرگی خسرو سخن — بگفتیم و شد تازه روز کهن — بدانسان بزرگی کس اندر جهان — ندارد بیاد از کهان و مهان

هرآنکس که او دفتر شاه خواند — ز گیتیش دامن نباید فشاند — سزد گر بگوییم یکی داستان — که باشد خرد مند همداستان

بناید که گستاخ باشی به هر — که از بای ز هرش فزونست زهر — همای سپهبخت برای و رو — تو گر دیبه کهن دیگر اندر نو

یکی اندر آید دگر بگذرد — زمانی زمین منزل جمله باجرد — چو برخیزد آواز طبل رحیل — بجای که اندر آید سپه مور و پیل

ز پرویز چون داستانی شگفت — ز من بشنوی یاد باید گرفت — که چون نامه پیرا اوری و دستگاه — بزرگی و اورنگ و فر و سپاه

کزان بیشتر نشنود در جهان — اگر چند پرسی ز دانا مهان — ز توران و از چین و از هند و روم — ز هر کشوری کان بلا باد و بوم

همی باژ بردند نزدیک شاه — درخشنده روز و شبان سیاه — غلام و پرستنده از هر دری — ز دره و زیاقوت هر گوهری

ز دینار و گنجش کرانه نبود — چو خسرو اندر زمانه نبود — ز شاهین و از باز و پران عقاب — ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب

همه برگزیدند پیمان اوی — چو خورشید روشن بدی جان اوی — نخستین که بنهاد گنج عروس — ز چین و ز بر طاس و روم و روس

دگر گنج باد آورش خواندند — شمارش بکردند و درماندند — دگر آنکه نامش همی بشنوی — تو گویی همه دیبه خسروی

دگر نامور گنج افراسیاب — که کس را نبود آن بخشکی و آب — دگر گنج کش خواندند سوخته — کزان گنج بر کشور افروخته

دگر گنج کز در خوشاب بود — که بالاش یک تیر پرتاب بود — که خضرا نهادند نامش روان — همان کاردان نامور بخردان

دگر آنکه بد شادورد بزرگ — که گویند راه شکران سترگ — بسی سنج گوهر بر او بافته — بهر اندرون ریشها تافته

ز لشکران سرکش و بارده — که هرگز بگشتش نیازارد به — بشکوی زرین ده و دو هزار — کنیزک بکردار خرم بهار

دگر پیل بد دو هزار و دویست — که گفتی از آن بر زمین جای نیست — نخستان چینی چو پیل و سپاه — که برزین در زرین بدی سال و ماه

دگر اسپ جنگی ده و دو هزار — دو صد بارگی کان بند در شمار — ده و دو هزار اشتر بارکش — عماری کشان شسته و پیشکش

که هرکو کس اندر جهان آن ندید — نه از پیر سر کاردانان شنید — جهانجوی بدست یکی پیش کار — تبه شد تو تیمار گیتی مدار

تو بی رنج از کارها برگزین — چو خواهی که یابی بداد آفرین — که نیک و بد اندر جهان آموزگار — زمانه دم ما همی بشمرد

اگر تخت یابی و گر تاج و گنج — وگر چند بوینده باشی به رنج — سرانجام جای تو خاک است و خشت — بجز تخم نیکی نباید کشت

ز پرویز چون داستانی شگفت — ز من بشنوی یاد باید گرفت — بدان نامور تخت و جاه و بهی — بزرگی و دیهیم و شاهنشهی

جهاندار هم داستانی بکرد — ز ایرانیان و ایران برآورد گرد

زوال مملکت خسرو و برگشتن امرا و ملوک و بر تخت نشستن شیروی

جوان دادگر شاه بیداد گشت — به بیدادی کهتران شاد گشت

بیامد فرخ زاد از رزم مکان — هم از روی و باژ و دبستان زنان

که هرکس همی خواسته بستدی — همی این بدانان به من برزدی — بنفرین شد آن آفرینها بپیش — که چون کار که بیداد گشت پیش

نیاز است بر خویشتن رنج تو … بکرد از رو جز هم گنج تو
چو بی نان و بی آب و بی تن شدم … از ایران سوی شهر دشمن شدم
هر آنکس که از بتری یافت بهر … همی داد نفرین بر آمد بشهر
یکی بدگهر بود نامش گراز … ازو یافتی خواب و آرام و ناز
که بودی همیشه نگهبان بوم … یکی دیوپیکر بد و بیداد شوم
چو شد شاه بادادو بیدادگر … از ایران نخست او بپیچید سر
دگر زاد فرخ که نامی بزی … بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه … نه مهتر نه کهتر نه از نیکخواه
سپه شاه را چون برآمد قفیز … گرزاد و فرخ که برگشت نیز
یکی گشت با مال خود ده گراز … ز کشور به کشور بپیوسته باز
گراز سپهبد یکی نامه کرد … بقیصر ورا خیز بر کامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر … نخستین منم ایم ترا دستگیر
چو آن نامه را خواند قیصر شاه … فراز آورید لشکر در رزمگاه
چو آگاه شد زان سخن شهریار … همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانستگان همت کار گراز … که گفتست با قیصر رزمساز
بدانکس بسی خواند و او چاره جست … همی داشت آن نامه و چاره جست
ز پرویز ترسان بدان بدنشان … ز درگاه او هم نگردنکشان
شهنشاه بنشست با مهتران … هر آنکس که بودند از ایران سران
از اندیشه پاک دل برگشت … فراوان ز هر گونه چاره جست
چو اندیشه روشن آمد فراز … یکی نامه بنبشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد … ستودم ترا پیش مردان مرد
ز کردار ما بر فزودی فریب … بر قیصر آوردی اندر نشیب
چو این نامه آرند نزدیک تو … بر اندیشه کن رای تاریک تو
همی باش تا من بجنبم ز جای … تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین روی تا روی باشد سپاه … شود در سخن رای قیصر تباه
بایران ورا دستگیر آوریم … همه رومیان را اسیر آوریم
زدو کرد یکی چاره گر برگزید … سخن گوی دانا چنان چون سزید
بدو گفت کین نامه اندر نهان … همی بر بگرد از کارآگهان
جهان رو که بردت ز چند کس … بره بر سخن بر سداز تو بسی
بگیر ترا نزد قیصر برد … چو پیر پیاده لشکر برد
ببرسد ترا گر کجا می بپوی … بگویش که من کهتری چاره جوی
بپیمودم این رنج راه دراز … یکی نامه دارم بسوی گراز
تو این نامه بربند بر سوی راست … گرایدون که بستاند از تو رواست
برون رفت از پیش خسرو نوند … بیاذ و بران نامه را کرد بند
بیامد چو نزدیک قیصر رسید … یکی مرد بطریق او را بدید
سوی قیصرش برد سربرز گرد … دو رخ زرد و بیهاشده لاجورد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست … بیایدت گفتن بمن راه راست
ازو چیره شد بهتر چاره جوی … زبیمش بیارخ درم کرد روی
بگو بهد گفت این بلا جوی را … بد اندیش بدکام بدگوی را
بجستند و آن نامه از دست اوی … گشاد انکه دانا بد و چاره جوی
پس انگاه قیصر مر او را بجست … که آن پهلوانی نخواند درست
چو آن نامه بر خواند هر دو دبیر … رخ نامور شد بکردار قیر
بدو گفت کاینت کهین گراز … دبیر آمدم من براهش فراز
شهنشاه با مرد سیصد هزار … کس از بیم جنگش ندانند شمار
مرا خواست افگند در دام اوی … که تاریک باد اسپ انجام اوی
وزانجا بگرد لشکر اندر کشید … شد آن آرزو بر دلش ناپدید
چو آگاهی آمد بسوی گراز … که این نامور شد سوی روم باز
دلش گشت پر درد و رخساره زرد … سواری گزید از دلیران مرد
یکی نامه بنبشت با باد و دم … که قیصر چرا گرد بر من ستم
از ایران چرا بازگشتی بگوی … مرا کردی اندر جهان چاره جوی

شهنشاه داند که من کردم این … دلش گرد و از من برآزار دید
ز بستان و تا زان بجنبد گراز … گراز ایزدت کرده به پای نیاز
گراز آن نامه چو گنج دادت بیاد … بیامد فراز تو ای بد نژاد
به ایران بجوا اسپهبد و پیکان ما … نه قیصر نژادی و فرزانه
گزین کرد بس جنگ و از رده … سخن گوی و دانا ز پستان ده
تراجند خوانم بدین بارگاه … همی دور مانی ز آیین و راه
برای و بدل ویژه با قیصر … نهانی بر اندیشه دیگر
چو آن نامه آمد بنزد گراز … گراز پیش کین کار کرد و دراز
بیاشنید بکمند از این روی آب … بکمر بکمر بر فتن شتاب
برفت تا خود اردشیر … برفت آنکه بود ز برنا و پیر
چو آگاه شد خسرو از کار شان … بیود آرزو و بند دیدارشان
چنین بود پیغام نزد سپاه … گراز پیش بودی مرا نیکخواه
که بود آنکه از راه یزدان بگشت … ازای و ز فرمان ما برگذشت
کس ان راز هیدا نیارست کرد … برفته با درد و رخساره زرد
بیامد نهانی بنزدیک شان … بیا فراخت جانها تاریکشان
بیاشنید چو یکدل دیگر زبان … نگویید کز ما که شد بدگمان
همان چون شنید آن از از اوی … بدانست هر مهتری راز اوی
برنا شد زاد فرخ چو گرد … سخنهای ایشان همه یاد کرد
که بنوشت قیصر نهوم بخت … که گنج و سلیح و بتاج و بتخت
ز پیچیده بکسر بدین بارگاه … کسی را که بود دست ازین بیشگاه
ببند زاد فرخ زبان برگشاد … همی کرد کشتار ناخوب یاد
نهارا چرا ز پس باید ز شاه … بگیتی پراگنده اندر سپاه
هر آنکس که بشنید از و این سخن … بدانست کان تخت نوشد کهن
ببند زاد فرخ بخسرو بگفت … ز لشکر همه باز کشته جفت
بدانست خسرو که آن کز کوی … همی آب چون اندر آرد بجوی

چو قیصر نگه کرد و آن نامه دید … ز لشکر گراز آمد او بر گزید
که دیران بیستی تاج و کلاه مرا … باتش بسوزی سپاه مرا
مرا خواستی تا بخسرو دهی … که هرگز نباید مهی و بهی
بقیصر بسی کرد پوزش گراز … بکوشش نباید بدانش فراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز … کرای بی بها بدین دیو ساز
کنون آن سپاهی که نزد تواند … بهر سال و ماه اورمزد تو اند
بر ما فرستد انکه پیچیده اند … همه سرکشی را بسنجیده اند
از ایجا سوی مرز ایران روید … بنزدیک شاه دلیر آن بوید
چو سر نبشت با شید با هم روان … یکی کوه برکندن از هم توان
بزمود تا زاد فرخ برفت … بنزدیک آن لشکر شاه گفت
که پید نه لشکر بدان رود بار … بدان تاج و فرمان و دهشهریار
برای داده داد که قیصر ز روم … بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
چو پیغام خسرو شنیدند آن سپاه … شد از بیم رخساره شان سیاه
همی بر یکی به بدل با گراز … همی داشت از آب و از باد راز
مترسید گفت ای بزرگان کشاه … ندید از شما آشکارا گناه
دگر شد همه زیر یک چادریم … برد ی همه یار یکدیگریم
همان یکسر از جای برخاستند … بر آن هم نشان پاسخ آراستند
بدو گفت رو پیش ایشان بگوی … که اندر شما کیست آزار جوی
که نزدیک ما او کنه کار شد … ز تاج و ز او رنگ بیزار شد
دگر نه همه دار پیچنده جاه … ز لشکر هر آنکس که گم کرده راه
گزین سان سپاهی دلیر و جوان … نه بینم کس اندر میان ناتوان
بر شتاب ایها کنند باز … چه بر من چه بر شاه کردن فراز
همه یکسر از جای برخاستند … بد شنام لبها بیار استند
مرهیم جانت اگر نیز شاه … فرستند به پیغام نزد سپاه
نه بیم را در شی حیزی بگفت … همی داشت آن راستی در نهفت

بدو بر سپهی بود با بهر یکی — همی کرد آن آزمایش شبی
همی ساخت همواره تا آن سپاه — به پیچید یک یک ز فرمان شاه

همی راند با هر کسی داستان — شدند اندر آن کار همداستان
گرازی که گر بر نشاند بتخت — کز این دور شد فر و آیین بخت

بفرزاد فرخ یکی پیر بود — که در کارها کردن آژیر بود
چنین گفت با زاد فرخ که شاه — همی از تو بیند گناه سپاه

کنون تا یکی شهریاری پدید — بیاید فزون زین نباید چخید
که این بوم آباد ویران شود — از اندوه ایران چو بیران شود

نگه کرد باید بفرزند اوی — که هست از تخم وی گفت و گوی
ور از آن در بر تخت باید نشاند — بر آن تاج دینار باید فشاند

چو شیروی بیدار مغز پسر — بزندان بود کس نیابد دگر
همی رای زد زین نشان هر کسی — برین روز و شب بر نیامد بسی

که بر خاست گرد سپاه تخوار — همه کارها را گرفتند خوار
بپیره شدش زاد فرخ براه — فراوان برفتند با او سپاه

رسیدند پس پیل پیکر فراز — سخن رفت چند آشکار و راز
همان زاد فرخ زبان برگشاد — بدیهای خسرو همی کرد یاد

همی گفت لشکر بری و دو روی — همی کرد خواهند شاهی بپای
سپهبد چنین داد پاسخ بدوی — که من نیستم جامه آگفت و گوی

اگر با سپاه اندر آیم بجنگ — کنم بر یلان جهان جای تنگ
گرامی میان شهر وانا جوان — بنزد کیان رنگ و هم پهلوان

چو روز جهان مرد گرد سپاه — مبادا که بیند کسی تاج و گاه
بزندان آن زمان شد که بیداد شد — به بیداد گر بند کان شاد شد

سخنهاش چون زاد فرخ شنید — مرا او را ز ایرانیان برگزید
بدو گفت کاکنون بزندان شویم — بنزدیک آن مستمندان شویم

بیاریم سینی پاک شیروی را — جوان دلیر جهانجوی را
سپهبد نگهبان زندان اوست — گزو دانشی بیشتر مغز و پوست

نباشش هزار آزموده سوار — همی دارد آن بستگان را نزار
چنین گفت با زاد فرخ جوان — که کار سپهبد گرفتیم جوان

گر این تخت پرویز گردد جوان — نماند بایران یکی پهلوان
نگه دار باید تو با بیوه راه — نماند بایران کسی زین سپاه

بگفت این و از جای برگرد اسب — همی تاخت بر سان آذرگشسب
سپاه اندر آورد پیکی بجنگ — سپهبد بدیره شدش بی درنگ

سر لشکر نامور گشته شد — سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
پراکنده شد لشکر شهریار — سیه گشت روز و تبه گشت کار

بزندان تنگ اندر آمد تخوار — بدان چاره با جامه کارزار
بشیروی کردش آواز داد — جنگ با سخنش نامور باز داد

بدانست شیروی کان سرفراز — بدانکه بزندان چرا شد فراز
چو روی تخوار و فرزان بدید — از اندوه خندان لبش بر کشید

اگر تو بدین کار همداستان — نباشی تو کم کیسه ازین داستان
یکی کم بود شاید از شانزده — برادر نماند ترا پانزده

گشاید هر یک تن منشی — بدینسان بود شاد تخت سپهی
فرو ماند شیروی گریان بجای — از آن خانه تنگ بگذار پای

همان زاد فرخ بدرگاه بر — همی بود کس راند ادیب کذر
که اگر شنوی زان سخن شهریار — بدرگاه او بود دیک پرده دار

چو پژمرده شد چادر آفتاب — همی ساخت هر مهتری جای خواب
برون بود تا با سپاهان شهر — هر آنکس که از مهتری داشت بهر

برفتند یکسر سوی بارگاه — بدان جای شادی و آرام شاه
بدیشان چنین گفت داننده مرد — دگرگونه ترکرد باید که دوش

همه پاسبانان بنام قباد — همی کرد باید سپهر پاس یاد
چنین یافت پاسخ که چونین کنند — همه نام او را به آیین کنند

چو شب چادر قیرگون کرد نو　　ز شهر و ز بازار برخاست علا
که نوشه زیاد بزرگان قباد　　به هر کشوری نام او یاد باد
همه پاسبانان بنام قباد　　چو آواز دادند کردند یاد

چو آواز ان پاسبانان شنید　　دلی گشت شادان دلش بردمید
شب تیره شاه جهان خفته بود　　که شیرین به بالینش بر خفته بود

از آواز او شاه بیدار شد　　دلش زان سخن پر ز آزار شد
بدو گفت شاها چه شاید بدن　　بدین داستانی بباید زدن

چنین گفت شیرین که بگشای گوش　　سخن گفتن پاسبانان نیوش
بشیرین چنین گفت کای ماهروی　　چه شاید بدین اندرین گفت و گوی

چنین گفت کو نوشه کز شد سپاس　　بباید ز گفتار اخترشناس
چو خسرو بدان گونه آوا شنید　　برخساره شد چون گل شنبلید

ز آواز شیروی گفتم یکی　　دگر نامش اندر نهفتم همی
که این بدجهش چون ز مادر بزاد　　نهانی ورا نام کردم قباد

شب تیره باید شدن سوی چین　　دگر سوی ماچین و مکران زمین
ورا نام شیروی بد آشکار　　قبادش همی خواند این پیشگاه

از آن کاختر آسمان تیره بود　　سخنها ز پاسبان خیره بود
شب تیره افسون نیاید بکار　　همی آیدش کار دشوار خوار

چنین گفت شیرین که آمد زمان　　برافزون ما خیره شد بدگمان
برانسان بدافسون بگیریم راه　　ز فغفور چینی بخواهم سپاه

چو روشن شود دشمن چاره جوی　　بپیچی ز کام و سوی ان کام اوی
بدانش کنون چارهٔ خویش ساز　　بجائی که آید بدشمن نیاز

جهان را زکشی و تیره زین سر　　یکی چاره کرد بر فال اختر
همانگه زره خواست از گنج شاه　　دو شمشیر هندی و رومی کلاه

بباغ بزرگ اندر از بس درخت　　نبد شاه را به چمن جای تخت
شب تیره گون اندر آمد بباغ　　بدانگه که برخیزد از خواب زاغ

نشست از بر نرگس و زعفران　　یکی تیغ در زیر زانو گران
بیاویخت از شاخ زرین بهر　　بجایی که دور بودی گذر

بجای یک بگشته کرد پای　　تهی بد ز شاه آن سرا و ارجای
چو خورشید بر زد سنان از فراز　　سوی کاخ شد دشمن دیرساز

همه باز گشتند دیده پر آب　　گرفته نگار ز رخانه شتاب
بتاراج دادند گنج ورا　　نکرد ایچ کس یاد ورا

چو بگذشت نیمی ز روز دراز　　نهان آمد آن پادشا را نیاز
همی بود خسرو بدان مرغزار　　درخت بلندش بر و سایه دار

پرستنده را گفت خورشید فر　　که خوانی به بر زین گرامی گهر
بباغ اندرون شد یکی پایکار　　که نشناختی چهرهٔ شهریار

چنین گفت با باغبان شهریار　　که این مهرها تا کی آید بکار
بدان شاخ بد مهره زرنیخ　　بگوهر ز مهره یکی دید پیچ

گران گوهرانرا درم سی هزار　　درم بر کسی را که بودی بکار
سوی نانبا شد یکی باغبان　　بر آن شاخ زرین از و خواست نان

همیدون تا با گفت کین را بها　　ندارم نیارست کردن رها
بباز آر مهره گوشت خو　　دگر نان و زین راه جائی گذر

چو دانند آن مهرها را بدید　　همو گفت کین را نیارد خرید
بیرون شد بر دو بگوهرفروش　　که این را بها کن بدانش خروش

بر زاو فرخ شهنشاه سر مرد　　اباگوهر و زر ره با کار کرد
چنین شاخ در گنج خسرو بدی　　بدین گونه هر سال صد نو بدی

به شیروی بنمود چندان گهر　　ببرید یکی شاخ زرین کمر
چوان گوهران زاد فرخ بدید　　سوی شهریار نو اندر دوید

نمودی هم اکنون بسر برخت　　سمارا که باشد بد گوهرت
چنین گفت شیروی با باغبان　　که گر زین خداوند گوهر نشان

بدو گفت شاها به باغ اندرست　　زره پوش مردی کیانی بدست

بیا تا جو بیژن و فرخ چون بهار   بهر چیز مانده شهریار بار
سراسر همه باغ از و روشن است   چو خورشید تابنده در جوشن است
فروهشته از شاخ زرین بر   یکی بنده بر پیش او باکر
بدید اینچنین شاخ کو هر بدی   مراد او که گفتار اندر بجوی
به بازار نان او و نا خورش   هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کان خسرو است   که دیدار او در زمانه نو است
زدرگاه رفتند سیصد سوار   چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو زدوران سپه بدید   برزد و شمشیر کین بر کشید
جو روی منش دید آن سپاه   همه باز گشته یکسر نزاد
یکایک بر زاد فرخ شدند   بسی هر کسی داستانها زدند
که مانند کاین هم و آن خسرو است   بدان شاه روزبه اکنون تو است
نیارد زدن کس جز او باد سرد   چه در باغ باشد چه اندر نبرد
بشد زاد فرخ بنزدیک شاه   زدرگاه او برد چندی سپاه
چو فرزند یک او رفت تنها نبود   فراوان سخن گفت و خسرو شنود
بدو گفت اگر شاه بارم دهد   بدین کار ما زینهارم دهد
بیایم بگویم همه هر چه هست   وگر نه بپویم بجای نشست
بدو گفت خسرو چه گویی بگوی   نماند کسی روی پیکار جوی
چنین گفت بس مرد گویا بشاه   که در کار هشیار تر کن نگاه
بدانکه که کشتی تو جنگی هزار   سرانجام بیزار ای از کارزار
همه شهر ایران ترا دشمنند   سپاهی همه یکدل و یکتنند
بیا تا چه خواهد نمودن سپهر   همه کینها باز گردد بمهر
بدو گفت خسرو که آری رواست   همه هم از مردمان مردم ناروا است
که پیش من آیند و خواری کنند   ببن بر همه کامکاری کنند
چو بشنید از زاد فرخ سخن   دلش بد شد از روزگار کهن
که او را پرستاره بر گونه شد   زگفتار ایشان بر آشفته شد
که ترک تو باشد میان دو کوه   به دست یکی یکی صد دو ار گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم   نشسته تو اندر میان دل بیم
زبر آسمان تو زرین بود   زمین آهنین تخت بر کین بود
کنون این زره چون زمین تفت   بر آسمان برین منت
دو کوه این دو گنج نهاده بباغ   گزین گنجها بد دلم چون چراغ
همانا بسر آمد کنون روز من   کجا چنبر گیتی افروز من
کجا آن همه کام و آواز من   که بر تا جهان بر بدی نام من
بنزدیک پیلی بنزدیک اوی   برانداز در بر جان تاریک اوی
بران گوهر پیل بنشست شاه   زباغش بیاورد لشکر براه
سخن گفت از آن پیل بر پهلوی   کاین گنج اگر دشمن خسروی
نگین دو بینی بنز تا دشمنم   که امروز در دست آهرمنم
بسختی نمردیم وز آن در پس   نهان باشش و سنای او نیک بکس
بدستور فرمود از آنپس قباد   گر او هیچ بر بد کمین نیز یاد

فرستادن خسرو در شهر طیسفون

بگو تا سوی طیسفونش برند   بران خانه رهنمونش برند
نباشم تا زار او سودمند   نباید که آرد کس او را گزند
برو بر موکل کنند استوار   کلینوش را با سواری هزار
چو کردند ده گرد و بپیر بگشت   شد آن شاه را سال بر سی و هشت
کجا ماه آذر بد و روز دی   که از آتش و فرخ بر باد دی
قباد آمد و تاج بر سر نهاد   با آرام بنشست بر تخت شاد
زایران برو گرد چون سپاه   درم داد از گنج یکباره شاه
ببند زند کانیش چز هفت ماه   تو خواهیش تا چیز خواهی بخواه
جو کسری نشست بر تخت عاج   بسر بر نهاد آن کیی زر تاج

ستایش کردن ایرانیان قباد را

برفتند گوینده ایرانیان / بر او خواندند آفرین کیان
که یزدان ترا داد این گنج و تاج / نشستن بآرام بر تخت عاج
همانا که گیتی بفرزند تو / جهان هم بخویشان و پیوند تو
چنین داد پاسخ بدیشان قباد / که همواره بیدار و باشید شاد
نباشیم تا جاودان بدکنش / چه نیکو بود داد با خوش منش
جهانرا بداریم با [illegible] / ببریم کردار آهرمنی
نیابسته تر کار بگزین مرا / که از ره نگشت فره و دین ورا
بیامی فرستیم نزد پدر / بگوییم بدو این سخن دربدر
ز نا خوب کاری که او را بدست / بد نام او در زمانه نشست
بیزدان کند پوزش این گناه / گراینده گردد بآیین و راه
ببرد از من آنکه بکار جهان / نگوییم بد او آشکار و نهان
بجای نکو کار نیکی کنیم / دل مرد درویش را نشکنیم
دو تن باید هم پاک و نیکو سخن / که یاد دارند کار کهن
بران انجمن گفت کین کار کیست / ز ایرانیان پاک دیده ار کیست
نبودند گردان پیر از نخست / دو استاد را برگزیدند خشم
بدانست شیروی کایرانیان / گرایید گزیدند پاک از میان
چو اشتاد و خراد برزین پیر / دو دانای گوینده و یادگیر
بدیشان چنین گفت کای بخردان / جهاندیده و کارکرده ردان
بدارید کار جهانرا برنج / که از رنج یابد بسی افزون گنج
دوانند بی کام بر خاسته / بران آب مژگان بیاراسته

فرستادن قباد و زاری کردن پیش پدر خود خسرو

چو خراد برزین و اشتاد گشسب / نشستند هر دو بفرمان براسپ
بدیشان چنین گفت کز دل کنون / ببابید رفتن ره طیسفون
بخراد گفتا بگو نغنوی / بویژه که دستور خسرو توی
بیامی بری نزد فرخ پدر / سخن یادگیری همه دربدر
بگوییش که ما را نبود این گناه / نه ایرانیان را بدان دستگاه
که بادافره ایزدی یافتی / چو از نیکوی روی برتافتی
یکی آنکه ناپاک خون پدر / بریزد تن پاکزاده پسر
نباشد همان نیز همداستان / بر آزرده کردی دل راستان
دگر آنکه گیتی بر از گنج تست / رسیده بهر کشوری رنج تست
دگر آنکه چندان [illegible] سوار / که بود اندر ایران همه نامدار
نبودند شادان فرزند خویش / ز بوم و بر و پاک پیوند خویش
یکی سوی چین بود یکی سوی روم / پراگنده گشته بهر مرز و بوم
دگر آنکه قیصر بجای تو کرد / ز هر گونه از تو چه تیمار کرد
سپرداد دختر ترا او به نیز / همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا بروم / بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
بگنج تو از دار عیسی چه سود / که قیصر بگنجی همه شاد بود
ز بیچارگان خواسته بستدی / ز نفرین بسوی تو آمد بدی
بگیتی دو خال نکو خواه را / کز ایشانت بزدخت آنگاه را
هران شه که بیداد را پیشه کرد / بر او دار و ازو جهان نو کرد
تو تا دادگر بودی و راست گوی / بتو دادگر تخت [illegible]
چو از خواسته بی نیاز آمدی / بدی را بچنگال آز آمدی
بیزدان که از من نبود این گناه / نجستم که ویران شود گاه شاه
بدان برگزین بد بهانه منم / سخن را نخست اسپ تازه منم
بیزدان شناسی که آمد پیش / بد اندیش از این زشت کردار خویش
کنون پوزش این همه باز جوی / بدین نامداران ایران بگوی
نیایش گری کن بیزدان گرای / که اوست بر نیکوی رهنمای
که مر ترا او بود دستگیر / بدی رهنما بد که بودت گزیر

دگر آنکه فرزند بودت دو هشت
خوشبینند پیغام از او این دو مرد
همین گونه تا کشور طیسفون
نشسته بدر بر کلینوش بود
همه لشکرش یکسر آراسته
چو خراد برزین و اشتاد گشسب
بجایی که بایست بنشاندشان
کلینوش را گفت فرخ قباد
چو این جوشن و خود و گرز گران
به تیمار بودی ز نازک تنم
بباشد چو از خوب گفتار تو
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
کلینوس گفتی جهان دیده مرد
که همه اسپتانی کنی روز و شب
چنین گفت اشتاد کای شادکام
تو اکنون ز خرو برین بارخواه
بر شاه شد دست کرده بکش
چو اشتاد و خراد برزین بشاه
که او شهریارست بس من کیم
بیامد کلینوش نزد گوان
دو مرد خردمند پاکیزه گوی
جهاندار بر ساد وردی بزرگ
نهالیش زربفت دیبای زرد
چو دید آن دو مرد گرانمایه را
ازان خفتگی خویشتن کرد راست

شب و روز ایشان بزندان لند
شب و روز ایشان بزندان لند
همه دیده پرآب و دل پر ز خون
که گفتی زمین زو پر از جوشن بود
کشیده همه تیغ پیراسته
فرود آمدند این دو دانا ز اسب
بهتر نامور خواندشان
بارام تاج کیان بر نهاد
چه داری همی گیتی به کمان
کجا آهنین بود پیراهنم
که خورشید باد از جهان یار تو
بخرو مرا چند پیغام داد
که دانا سخنها چنین باید کرد
که کس پیش خرو گشاید دو لب
من ایدر رهاسنی ندارم پیام
بدان تا بگوییم پیغام شاه
چنین چون بباید پرستارفش
پیام آوریدند ازین پیشگاه
بدین تنگ زندان زبهر چیم
بگفت آن سخن گفتش چه روان
بدستار چینی ببستند روی
نشسته همه پیکرش پیش و کرکه

بدان سرکشی ایمن از تو بخفت
بدان سرکشی ایمن از تو بخفت
وزان شهرها جان مار و سپید
ابا جوشن و خود بسته میان
بجنگ اندرون گرز پولاد راست
کلینوس بر پای جست از نهان
سخن گوی خراد برزین بجست
با ایران و پیران و چند آن بگفت
کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
برین مهر برازین خواست
بکاری کجا آمدستی بگوی
اگر بار خواهی بگوییم همه
ولیکن مرا شاه ایران قباد
مگر آنکه گفتار او بشنوی
پیامست کان تیغ بار آورد
کلینوش بشنیده بر پای جست
بدو گفت شاها انوشه بدی
بخندید چهره و آواز گفت
که از من سپهی باز باید خواست
کنون دست کرده بکش در نشست
چو دیدند بردند پیشش نماز
همه زر و گوهر بر و بافته

رسیدن وزیران پیش
خزروان و پیغام گذاردن
از قباد

زبیم تو بکره اشتند ی بهفت
پراکنده و دیار از داغ و درد
که بود اندرو شهریار بکند
همان تازی اسپان پر گستوان
همه دل پر از آتش و باد داشت
به بیداد ایشان بدش دمان
ز بازار تاب دلیری بجست
که شیروی بر تخت شاهنشهی است
بکام تو باد آنچه همه کار کرد
مرا ای که گوهر برافراخت
بس آنکه سخنهای من باز جوی
پیام جهاندار شاه رمه
بسی اندرین پند و اندرز داد
که گر بار بی گوید از پهلوی
سر سرکشان در کنار آورد
همه بند ما را همی بر شکست
مبادا دل تو تر زند از بدی
که گفتار تو با خود مهیت جست
اگر کر کرید اگر راه راست
بگویند و گفتار او بشنوید
ببودند هر دو زمانی درنگ
را مر یک اندر دگر یافته
بس پشت او پسندی لاجورد
بدانایی اندر سپه مایه را
جهان آفرین را نهان مار خواست

بیامش نهادان گرامی یکی بدید اندرو هیچ فال بدی
همانگه سوی آسمان کرد روی چنین گفت کای داور راستگوی
که بر گیرد آن را که تو بفگنی که پیوند د آن را که تو بشکنی
جو زین دوده ان تخت روشن بگشت غم آورده چون روز شادی گذشت
بایستاد گفت ای جهاندار پیام از آن بی‌منش کودک زشت نام
همان گو عجب گز کارکان بر اندیشه و تیره دل مردمان
همه بدسگالند و بی دانشند نه بی دانشی ویژه بی رامشند
بخواهد شدن تخت ازین دودمان نماند بدین دوده کس شادمان
سوی ناسزایان شود تاج و تخت نه گردد این خسروانی درخت
سرافراز گردد کسی کو کهت سر از غم شود جان اندوهت
نماند بزرگی بدو زنده ما از تخم خویش و پیوند ما
همه دوستان ویژه دشمن شوند بدین دوده بدگوی و بدتن شوند
نشان آشکارا اگر دادیی کوی بر شود تخت شاهنشهی
سخن هرچه بشنیدی اکنون بگوی بیامش مرا کهتر آزاد جوی

جواب گفتن خسرو با تفاق بیک یک خود را

شادند گو یا زبان آن دو مرد بر آورد پیچان یکی باد سرد
بدان نامور گفت پاسخ شنو یکایک بر سوی آن شاه نو
بگو پیش کو عیب گیا تا بجوی چو آنگه که برتابی از عیب روی
سخن هرچه گفتی نه کهتر است همانا دگر بابی این تن درست
بگوی انکه بدخواه تو بشنود ز گفتار بیهوده شادان شود
بداند که چندان بداری خرد که معرفت بدانش خورد و برورد
بگفتار بی بر چو بیهوده گوی ندان و خود را بر آهو کنی
کسی کو گنه کار خواهد ترا وز آن پس جهاندار خواند ترا
نباید که یابد بر تو نشست بگیرد به بد و نیک کاری بدست
میندیش ازین پس جهانبان جام گر دشمن شود بر تو بر شادکام
بیزدان مرا کار بر آمیخت نهاده بران گیتیم خواسته
بدین گفتن علیشها دروغ بگیرد بنزد بزرگان فروغ
بیارم کنون پاسخ این همه بدان تا بگویی به پیش رمه
پس اندرگ ما باید کاری بود سخن گفتن راست کاری بود
چو پیدا کنم بر تو اندوه رنج بدانی که از رنج ما خاست گنج
نخستین که گفتی ز هرمز سخن الی شنت وآن روزگار کهن
ز گفتار بدگوی بر ما بدیر بیاشفت و شد کار زیر و زبر
از اندیشه او چو آگه شدیم از ایران به تیره بی ره شدیم
همی راه جستیم و بگریختیم بدام بلا بر نیاویختیم
از اندیشه او گنهم نبود چو از جستن ره بناهم نبود
شنیدم که بر شاه من بد رسید ز بردع برفتم چو گوشم شنید
که کار بهرام خود با سپاه بیاراست بر پیش ما رزمگاه
ازو تیره بگریختم روز جنگ بدان تا بیابیم من او را بچنگ
از آن پس دگرباره باز آمدم دلاور بجنگش فراز آمدم
چو آشفته اختر زما در گذشت همان رفته دولت بمن بازگشت
ز برخاش بهرام یکباره بود جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی فزای که او نیست بر نیک و بد رهنمای
چو ایران و بیران بارام گشت همه کار بهرام ناکام گشت
چو از کین چو بیشه برداختیم نخستین بکین پدر ساختیم
چو بندوی و گستهم خالان بدند به کشوری بی همالان بدند
فدا کرده جان را همی پیش من بدل مهربان و بتن خویش من
ز خون پدر بود درد و جگر نگر در سستی نخون بدر
بدیدم چنین بندوی را ... شاه که او کرد بر شاه تاریک جای

چو گستهم شد در جهان ناپدید ‌‌ ز گیتی یکی نوش‌آذر گزید
چو فرمان ما تا کیان کشته شد ‌‌ سر و رانی چون گوارکان کشته شد
دگر آنکه گفتی تو از کار خویش ‌‌ از آن تنگ زندان و آزار خویش
بدان بارور بوم ما کار بد ‌‌ نباید گران بر پسرش بد رسند
ز زندان که بند بر شما تنگ و بند ‌‌ همان نیز خواری و بیم و گزند
بدان روزنان خوار نگذاشتیم ‌‌ همه گنج پیش شما داشتیم
بدل هر چه آن کام آمد فراز ‌‌ شاد مران کام را کارساز
بهشتست آن خانهٔ زندان بود ‌‌ که از کام ایشان خندان بود
ز نخچیر و از گوی و رامشگران ‌‌ شکاری که اندر خور مهتران
شما را بچیزی نبودی نیاز ‌‌ ز دیباره و از گوهر و یوز و باز
بر آیین شاهان پیشین بدیم ‌‌ نه بی کار و بر دیگر آیین بدیم
یکی کاخ بد کرده زندانش نام ‌‌ همی زیستی اندرو شاد کام
همه از پی این بدان تنگ و بند ‌‌ که تا از تو بر ما نیاید گزند
همان نیز کش را اختر شناس ‌‌ که ما را همی از تو دادی هراس
چو از تو بد آید بدینسان که هست ‌‌ ببینه اختیم اخترت را ز دست
وز آن پس نهادیم مهری بروی ‌‌ و بیشتر بردیم اران گفت و گوی
شاهی چو شد سال بر سی و شش ‌‌ میان جهان روزگاران خوش
تو داری بیاداری سخن بی گمان ‌‌ اگر چند بگذشت بر ما زمان
مرا نام آمد ز هند و ستان ‌‌ بد و من بدین نیز همداستان
نزادی برین نزد ما نامه بود ‌‌ ز هر گونه ز گوهر نابسود
سوی تو یکی نامه بر بر بند ‌‌ نبشته همان نام بر خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر ‌‌ سخن گوی دانندهٔ یادگیر
چو آن نامه رای هند بخواند ‌‌ بران آب دیده همی برفشاند
بران نامه در بد که شادان بزی ‌‌ که شادانی و خسروی را سزی
که چون ماه آذر بود روز دی ‌‌ تو باشی جهان را جهاندار کی
شده ماه بادشاهی مه و سی و هشت ‌‌ ستاره بدین گونه خواهد گذشت
درفشان شود روزگاری تهی ‌‌ تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا این زمان این سخن شد درست ‌‌ دل از مهربانی نشایست شست
من آگاه بودم که از تخت تو ‌‌ ز کار درخشیدن بخت تو
نشانشد مرا بهره جز پیچ و درد ‌‌ شود روز روشن چنین لاجورد
ز بخ ایش دین و پیوند مهر ‌‌ بکردم درم هیچ زان نامه چهر
بشیرین سپردم چو برخواندم ‌‌ ز هر گونه اندیشها راندم
بر اوست باد اختر تو بهم ‌‌ نداند کسی زان سخن بیش و کم
گر آید و رنگ خواهی که بینی بخواه ‌‌ اگر خود کنی بیش و کم را نگاه
بدانم که بینی پشیمان شوی ‌‌ وزین کرده ما سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند ‌‌ که آمد ز ما بر یکی بر گزند
چنین بود تا بود کار جهان ‌‌ بزرگان و شاهان و کار جهان
اگر تو ندانی بمو بد بگوی ‌‌ کند زین سخن مر ترا آبروی
نه هر کس که او دشمن ایزدست ‌‌ و را در جهان زنده ماندن بدست
بزندان ما ویژه دیوان بدند ‌‌ که نیکان از ایشان غریوان بدند
چو مار اند بیشه خون ریختن ‌‌ بدان کار زینگ اندر آویختن
بدانرا ز زندان همی کاشتیم ‌‌ گزند کسان خوار نگذاشتیم
جهان از بدی پاک چون شان بدی ‌‌ ز بد پیشه نیکی خود شان شدی
کنون من شنیدم که کردی رها ‌‌ مهانرا که بدتر از اژدها
ازین بد گنه کار ایزد شدی ‌‌ بگفتار و کردار ما بد شدی
چو خود شدی کار هشیار کن ‌‌ ندانی تو دانندهٔ یار کن
نهانی به هر که رنجت از وی ‌‌ اگر چند امید گنجت از وی
هر آنکس کرو در جهان چو گزند ‌‌ نه بینی مر او را چه کهتر زنند
دگر آنکه از خواسته گفته‌ای ‌‌ خردمندی و رای بنهفته‌ای
ز گنج ما بجستی سخن تازه و پاد ‌‌ هر آنکس که او داشت با ماز و تاو

ز یزدان بدیدیم آن تاج و تخت / فراوان کشیدیم از و رنج سخت
جهان آفرین داور داد و راست / همی روز کاری اگر کونه خواست
همه دشمنش نیز در خواست اوی / فزونی بجوییم در کاست اوی
بجستیم خشنودی دادگر / ز بخشش بکوشش نبد بیم کرد
وگر نه توانستمی جنگ جست / من و اگر از سپهر با دل درشت
زده تیغ دو تن هنر با من بدی / هم آرایش جان دشمن بدی
کردم بجستم ز ره راست گزند / بدادار خداوند کردم پسند
چو برسد ز من کرد کار جهان / بگوییم بد و آشکار و نهان
بپرسد کو او ز تو داناترست / هر نیک و بد بر تو آماده است
همین بر کنی نان که بیش تواند / نه تیمار دارد نه خویش تواند
ز من هرچه گویند ازین پس همان / شوند این گروه بر تو بر بدگمان
همه بنده زرد و سیم اند و بس / کسی را نیابی تو فریاد رس
از ایشان ترا دل پر اندیشه است / گناه ترا جای بخشایش است
بگنجور تا این سخن در خرد / نه زین جا توز بدنشان بر خورد
ولیکن من از سپهبد کام دل / که بر خواند این پهلوی نامه را
همان در جهان یادگاری بود / خردمند را غم گساری بود
پس از ما هر آنکس که گفتار ما / نخواند هم اند نه باز از ما
از آن کارها که کردم نخست / هر آنکو بداند بداند درست
ز بر طاس و از چین سپاه اندیم / سپهبد به هر جای بنشاندیم
ببردیم برد شمنان تا ختن / نیارست کس کردن آواز ختن
چو دشمن ز گیتی پراکنده شد / همه گنج ما گیتی آکنده شد
همه بوم شد بیش ما کارگر / ز دریا کشیدند چندان گهر
که ملاح گشت از کشیدن ستوه / مرا بود هامون و دریا و کوه
چو گنج درمها پراکنده شد / ز دینار نو بدره آکنده شد
ز دریا فرستاد از کوه هر شاهوار / همان جامه ای آنت کارزار
چو دیهیم با سی و شش ساله گشت / ز هر گونه گنجها ما گشت
درم را یکی میخ نو ساختیم / سوی شادی و خرمی تاختیم
بدان سال چون باز جستم شمار / چو صد بار دینار بر صد هزار
پراکنده و افکنده چندان ازین / همه چرم هند از سی بار بیست
بر بدره در ده و دو هزار / پراکنده دینار نو شاهوار
جز از باژ دینار هند و چینستان / چو از کشور روم و جادوستان
جز از هدیه و باژ هر کشوری / ز هر نامداری و هر مهتری
جز از رسم و آیین نوروز و مهر / از اسپان و از بنده خوب چهر
جز از جوشن و خود و کوپال و تیغ / ز ما این نبودی کسی را دریغ
جز از مشک و کافور و خز و سمور / ز گردیبه و ز گیال بور
هر آنکس که ما را بدی زیردست / چنین بار بار بهیونان مست
همی هشتند ما به درگاه ما / نه پیچد کسی گردن از راه ما
ز بر در فراوان کشیدیم رنج / بدان تا بیاگند ازین گونه گنج
دگر گنج خضرا و گنج عروس / نگاد اشتیم از پی روز بوس
فراوان ز نامش سخن راندیم / سرانجام با داورش خواندیم
چنین هست و شش سال تا سی و شش / بجز باژ و جستن بر ما نگشت
همه مهتران از من آسان بدند / ز اندیشه یکسر هراسان بدند
جهان چون سپردم ز شاهی به تو / جهان را به آمد ز پیمان تو
نماند کس اندر جهان رامشی / نباید گزیدن جز از خامشی
همی کرد خواهی جهان بر گزند / پر از درد و ناکی و ناسودمند
همان برگزیدن که نزد تو اند / که تیره شبان اورمزد تو اند
همی داد خواهند تخت بباد / بدان تا بیابند ز گیتی نژاد
چو بودی خردمند نزدیک تو / که روشن شدی جان تاریک تو
بدادن نبودی کسی را زیان / که گنج پر سیم کا باز انان
اما بود کم روز و اندک خرد / روانت از این اندیشه رامش برد

جهان دان که این گنج ما بنهشت
زمانه کنون پاک در گنج هشت
هم آرایش پادشاهی بود
جهان بی درم بر تباهی بود

بنودی درم شاه بیدادگر
تهی دست را نیست هوش و هنر
ز یزدان پرستنده بیزار گشت
ورا نام و آواز تو خوار گشت

برآید دگر از تو بدشمن رسید
همی بت بنزد برهمن رسید
بجنبش نباشد ورا دستگاه
بزرگان فنوسیس خوانند شاه

چو بی گنج باشی نباشد سپاه
که در بوم بر نشاندم براه
زنی دانشست آن بباید بسند
ندانی همی راه سود از گزند

چنین است پاسخ که از گنج من
فراز آمد این نامور گنج من
ز بیگانگان شهرها بستدیم
همه دشمنان را بهم بر زدیم

بدان تا بآرام بر تخت ناز
نشینم بی رنج و کرم و گراز
سواران پراکنده کردم بمرز
پدید آمد اکنون ز نا ارز ارز

چو از هر سوی باز خوانی سپاه
گشاده نبینند بداندیش راه
که ایران چو باغیست خرم بهار
شکفته همیشه گل کامکار

پر از نرگس و نار و سیب و بهی
چو پالیزه کردم ز مردم تهی
بهر غمش یکسال زین بر کنند
همان شاخ نار و بهی بشکنند

سپاه و سلیحت دینار اوی
ببر جنبش نیز با خار اوی
اگر بفگنی چینه دیوار باغ
چه باغ و چه دشت و چه در بام و راغ

اگر تا تو دینار او نفکنی
دل و پشت ایرانیان بشکنی
گرانیس بود غارت و تاختن
خروش سواران و کین آختن

زن و کودک و بوم ایرانیان
باندیشه بد بود در میان
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
خردمند خواند ترا بی خرد

من ایدون شنیدم که جاه بهی
همی مردم ناسزا را دهی
جهاندار که نوشیروان قباد
باندرز نامه درون کرد یاد

که هر کس سلیحش بدشمن دهد
همی خویشتن را بکشتن دهد
که چون باز خواهد کسی اید بکار
بداندیش با او کند کارزار

دفا کردن از ما و از وی جفا
تو خود کی شناسی جفا از وفا
بدان پاسخ این آمدای کم خرد
بگویم چرا آن چنین رانده خورد

تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
چنین مرد را نیست دارد روا
چو قیصر زکرد بلا پیخ بست
بمردی چو بر ویزه دادمت جست

هرانکس که گیتی بهد بسپرد
بمغز اندر او را نباشد خرد
بداند که بهرام بسته میان
ابا او یکی گشته ایرانیان

بروی سپاهی نباید شکست
نشاید روان ریگ با کوه دست
بدان رزم یزدان مرا یار بود
سپاه جهان پیش من خوار بود

شنودند ایرانیان آنچ بود
ترا نیز از ایشان بباید شنود
مرا نیز چیزی که بایست کرد
بجای بیاطوس روز نبرد

ز خوبی و از مردمی کرده ام
بپاداش او روز بشمرده ام
بگوید ترا از فرخ همین
جهان را بچشم جوانی مبین

نشست انکه او بود دستور ما
همین موبد پاک و گنجور ما
که از گنج نابرده بر صد هزار
که دادم بران رومیان یادگار

بیاطوس را مهره دادم هزار
همان زرد و سرخ اندر و گوشوار
بجای پلنگ هر مهره بد هزار
ز مثقال گنجی چو کردم شمار

بهر حقه ای در خوشاب شد
درو مرد دانا ندید ایچ بد
که هر حقه را چو بیخه هزار
بدادی درم مرد گوهر نگار

همان تازه دیبای چینی هزار
از و پنج زربفت گوهر نگار
مران هر یکی را درم سه هزار
بها کرد استاد پرهیزکار

صد اسب گرانمایه تخته برین
همه کرده از آخور ما گزین
دگر دیزه ها حله [illegible] بودند
که در دشت با باد همره بدند

بر دیگر قیصر فرستادم این
ندانم مرا هیچ سود و زیان
همه گرد بر گرد او بخردان
گرانمایه بیکار یزدان بدی
دگر هر که گفتی که حجت بگوی
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
به یزدان بگوییم تا کودکی
مرا بود شاهی سی و هشت سال
بدین پادشاهی کنم آفرین
جهان کودکی تیز نادان بگوی
کنم آفرین جهان پس بسر
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید
فریدون فرخ که او را جهان
چو ایرش که بردی بزو پشنگ تیر
که از ابگینه سپهر خانه کرد
سیاوش همان نامدار هزبر
کجا رستم زال و اسفندیار
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی
شنیدند بزرگان و دانندگان
بپرداختند این جهان فراخ
جهان را بسر دم بجنگ و بپد
همه مرزها بر نگنج مهست
بماند بفرزند من بیش بخت
بگیتی چو بردی بنود بپل بود

پس انده بیا خوانش آفرین
ز دانا شنیدی تو آوازشان
همه فیلسوفان و ردو موبدان
سرماه را او به یزدان بدی
کنون تو به کن راه یزدان بجوی
بدیرفتم و بودم از تاج شاد
که بشناسد او بد ز نیک اندکی
کس از شهریاران مو دم همال
که آباد باد ازو تا زمین
که با ما کنون تیره گشت ارکوی
که او را ندیدیم جز بر گذر
کزیشان بدی جای بیم و امید
به ده دور گرد اشکاره نهان
چو پیروز گر قارن شیرگیر
وزان خانه گیتی برافراز کرد
که گشتش بروز جوانی دو پیر
کزیشان سخن ماند مان یادگار
بهیدرفت و زو تازه شد فرهی
سواران جنگی و مردانگان
بماند میدان و ایوان و کاخ
نه از راکه روز نیمن بدرسد
کجا آب و خاک و رنج منت
بگردونش یک دم اندیش بخت
بزیر [illegible] ما همه بل بود

ز دار مسیحا که گفتی سخن
شگفت آمدم زانکه چون قیصری
که یزدان چرا خواست آن کشته را
برفتی خود از گنج ما تا کمان
ورا با مخ این بد که برزنده باد
به یزدان سپردیم چون باز جست
همه کار یزدان پسندیده ام
کسی کین جهان داد دیگر دهد
چو یزدان بود یار و فریادرس
که بدرود بادی تو جاودان
ببرد کسی کو ز مادر نزاد
که دیو و دد و دام فرمانش برد
که بر دست ضحاک تازی بجست
قباد انکه آمد ز البرز کوه
همه دز چو شاب به بیکرش
کجا گنگ دز کرد جای بریخ
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر
چو گودرز و هفتاد پور گزین
که اندر هنر این از آن به بدی
ز شاهان که اندیشه شان بود
بسی راه دشوار بگذاشتیم
چو زین گونه بر من سر آمد جهان
فرشته بیاید یکی جان ستان
بتو بر دل راست روشن کنم

بگنج اندر افگنده چون کهن
مرا فر از مردی و کنداوری
گزین خنک چون برگشته را
مسیحا شد او نیستی در جهان
زبان و لب و دست و پای
ندانم زبان در دمانت
همان سوره و نخل بس دیده
نه برمن سپاسی همی بر نهند
نیارد بنفرین ما هیچ کس
سر و کار ما باد با بخردان
ز خسرو که یاد آوری تا قباد
که روز روانش سر آمد برد
بمردی ز جنگ زمانه بجست
بمردی جهاندار شد با گروه
ز یاقوت رخشنده بودی درش
وزان برج دیدن ندید ایچ گنج
فروزنده تربه ز گردنده مهر
سواران میلان و شیران کینه
بسال از یکی از دگر مه بدی
اگر سال راجند بالا بود
بسی دشمن از پیش برداشتیم
همه تیره گردد امید جهان
بگویم بدو جان آسان ستان
بی آزاری خویش جوشن کنم

درگفت

ز دست گنهکار فرزانگان / جهاندیده و پاک دانندگان
که چون جفت بیداد بیرون نشیب / رهبر که بر وی دید باید نهیب
چو روز بهی بر کسی بگذرد / اگر داد خواند ندارد خرد
پیام من اینست سوی جهان / بنزد گنهکار و بنه دهان
شما نیز بدرود باشید و شاد / ز من نیز هرگز نگیرند یاد
جوانشاد و خراد برزین گو / شنیدند پیغام آن پیش رو
به پیکان دل هر دو دانا بخست / ببر بر زدندان زنان هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند / تپانچه بر رخسارگان بر زدند
ببر بر همه جامه شان چاک بود / سر هر دو دانا پر از خاک بود
برفتند گریان ز پیشش دو پیر / برآورد دل بر ز پیکان تیز
بنزدیک شیروی رفت این دو مرد / بر از رنگ رخساره و دل پر ز درد
یکایک بدادند پیغام شاه / بپیری بی مغزی و دستگاه
چو بشنید شیروی بگریست سخت / دلش گشت ترسان از آن تاج و تخت
چو از پیش برخاستند آن گروه / که او را همی داشتندی ستوه
بگفتار زشت و بخون پدر / جوانا همی سوختندی جگر
فرود آمد از تخت شاهی قباد / دو دست گرامی ببر برنهاد
ز مژگانش بر بر همی خون چکید / چو آگاهی او بدشمن رسید
برفتند یکسر سوی بارگاه / چو بشنید بنشست بر تخت شاه
برفتند گردنکشان پیش اوی / ز گردان بیگانه و خویش اوی
نشسته بار وی کرده دژم / زبانش بجنبید از درد و خشم
بدیشان چنین گفت کان شهریار / کجا باشد از بخت پروردگار
که غمگین نباشد بخون پدر / نخواهمش جز بد تن و بدگهر
نباید که دارد بدو کس امید / که او بوده تر باشد از پور بید
چنین گفت پاسخ ز مرد گناه / که هر کس که گوید بر سم دو شاه
نوا او را بدان تا همی خوارخوان / وگر ارجمندی بود خوارخوان
چنین داد شیروی پاسخ که شاه / جوانی که گنج باشد بنزد سپاه
همی چوب را هیزم بگاه هیزم / ز راه درشتی بگوییم چیز
مگر شاد باشم از ایدر بروی / که گنجست بسیار تا سر این سرای
چو پاسخ شنیدند برخاستند / سوی خانها رفتن آراستند
بخوالیگران شاه شیروی گفت / که چیزی ز خسرو نباید نهفت
ز پیش همه خوان زرین نهند / خورشها همه چوب و شیرین نهند
برنده همه برده خسرو بخورد / ز چیزی که دیدی بخوان کرم گرد

همه خورش از دست شیرین بدی / که شیرین نخوردی بغمگین بدی

خبر یافتن نکیسا و زاری کردن بر حال او

چو آگاه شد باربد زانکه شاه / بپرداخت بی کام و بیداد گاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون / بر از آب مژگان و دل پر ز خون

بیامد بدان خانه او را بدید / شده لعل رخساره چون شنبلید
زمانی همی بود در پیش شاه / خروشی بر آمد سوی بارگاه
همی پهلوانی بر و مویه کرد / دو رخساره زرد و دلی پر ز درد
چنان بد که از پیش بشنید شاه / همانکس کجا داشت اورنگ گاه
نگهبان که بودند گریان شدند / چو بر آتش تیز بریان شدند
همی گفت الا باربد را بجز دا / بزرگا گوا خسروا موبدا
کجات آن بزرگی و آن دستگاه / کجات آن همه فر و تخت و سپاه
کجات انجمن بزم بالا و تاج / کجات آن بزرگی و تخت عاج
کجات آن همه مردی و زیب و فر / جهان را همی داشتی زیر پر
کجا آن شبستان و رامشگران / کجات آن در و بارگاه سران
کجات اورنگ و کاویانی درفش / کجات آن بر و چترها بنفش
کجات آن [illegible] / نگو بر نگنده و کرد برکره

کجات اسپ شبرنگ و زرین رکیب / که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجات آن سخن گوی شیرین زبان / کجات آن دل و رای روشن روان
همی نان بالا و پیل سپید / همه کشور از جان تو ناامید
بهر چیز تنها چرا ماندی / ز دفتر چنین روز کی خواندی
مبادا که گستاخ باشی بدهر / که زهرش فزون آمد از پای زهر
سر خواستی تا بود یار و پشت / کنون از پسر بدت آمد بپشت
ز فرزند شاهان مهتر شوند / ز تیغ زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چو نک نیرو بکاست / بخودش بفرزند خود دست راست
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید که گستاخ بود
کنون خسته ایران و ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند کسی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / بد آمد همه کامه بدگمان
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون اندر آید سوی رمه گرگ
سپاه نباشد تو هم یار باد / چو بر خیزد از چار سو کارزار
روان ترا دادگر یار باد / سر بدسگالان نگونسار باد
بیزدان و نام تو ای شهریار / بنوروز و مهر و بخرم بهار
اگر دست من زین سپس نیز رود / بسازم مبادا ایمن و بر درود
بسوزم همی آلت خویش را / بدان تا نبینم بداندیش را
ببرید هر چار انگشت خویش / بریده همی داشت در دست خویش
چو در خانه شد آتشی بر فروخت / همان آلت خویش یکسر بسوخت
هر آنکس که بد کرد با شهریار / شب و روز ترسان بد از روزگار

فرستادن زاد فرخ بکین خسرو

چو شیروی ترسیده و خام بود / همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست اختر شمر هر که دید / که روز بزرگی نخواهد رسید
برفته هر کس که بد کرده بود / بدان کار تاب اندر آورده بود
ز درگاه یکسر به پیش قباد / ازان کار بیداد کردند یاد
که یکبار گفتیم و این دیگرست / ترا خود جز این داوری در سرست
نشسته بیک شهر بر دو شاه / یکی گاه دار و یکی زیر گاه
چو خویشی فزاید بد و با پسر / همه بندگان را ببرند سر
مزن پیش ما زین سپس داستان / نمایم اندرین کار همداستان
بتر پیشه نیروی و ترس پسند بود / که در جنگ ایشان یکی بنده بود
چنین داد پاسخ که شیری بنام / نیارد کمر مردم نیست نام
شما را [illegible] خانه باید نشستن / بدین آرزو رای باید زدن
بجویید تا کیست اندر جهان / که این رنج بر ما بسر آرد نهان
کشنده همی جست بدخواه شاه / چنین تا بدیدند مردی براه
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / تنی خشک و بر موی [illegible] لاجورد
بر از خاک و پای و شکم گرسنه / تن مرد و بیدادگر بر همه
نداند کس نام او در جهان / میان کهان و میان مهان
بزاد فرخ شد این مرد زشت / که هرگز مبیناد خرم بهشت
بدو گفت کین کار کار منست / چو سیرم کنی این شکار منست
بدو گفت رو گر توانی بکن / وزین پس منمای لب بر سخن
بیک کیسه دینار دارم ترا / همان چیز بسیار دارم ترا
همان خنجر تیز دادش چو آب / بیامد کشنده هم اندر شتاب
جوان بدکنش رفت نزدیک شاه / ورا دید با بند در پیشگاه
بدو گفت کای زشت نام تو چیست / که نوشنده را بر تو باید گریست
مرا مهر هرمزد خوانند گفت / غریبم بدین شهر بی یار و جفت
چنین گفت خسرو که اندر نهان / بدست تو باید بد بدگمان
بمردم بماند همه چهر [illegible] / بگیتی بجوید کسی مهر [illegible]

یکی ریدکی پیش او بر بپای ... بدو دین چنین گفت کای پارسای
برو طشت و آب آر و مشک و عبیر ... یکی پاک تن جامه نیز بیار

پرستنده بشنید آواز اوی ... بدانست کودک همی راز اوی
ز پیشش بیامد پرستار خرد ... یکی طشت زرین بر شاه برد

ابا جامهٔ پاک و دستان آب ... همی کرد خسرو به بردن شتاب
چو برسم بدید اندر آمد نیاز ... نه گاه سخن بود هنگام راز

جوان جامه را می بپوشید شاه ... بزمزم همی توبه کرد از گناه

یکی چادر نو بچهر درکشید ... همی تا رخ جان‌ستان را ندید

کشته شدن خسرو بدست آن ناپاکان که فرموده بودند سو

بشد مهرهرمز خنجر بدست ... در خانه پادشا را ببست
سبک باز شد جامه زو درکشید ... جگرگاه شاه جهان بردرید

بدین گونه گردد جهان جهان ... همی راز خویش از تو دارد نهان
سخن هیچ بی رنج اگر مرد لاف ... نه بیند ز کردار او جز گزاف

اگر گنج یابی و گر کرم و رنج ... نمانی همی در سرای سپنج
بی آزاری و راستی برگزین ... چو خواهی که یابی بداد آفرین

چو آگاه آمد ببازار و راه ... که خسرو بران گونه برگشت شاه
همه برکیان بزندان شدند ... بایوان آن پیشمندان شدند

گرامی ده و پنج فرزند بود ... بایوان شاهی که بی بند بود
بزندان بکشتندشان بی گناه ... بدانگه که برگشته شد تخت شاه

جهاندار چیزی نیارست گفت ... همی داشت آن اندُه اندر نهفت
چو بشنید شیروی جنگی گریست ... وزان پس نگهبان فرستاد بیست

بدان تا زن و کودکان شان نگاه ... بدارد پس از مرگ آن کشته شاه
شد آن پادشاهی و چندان سپاه ... بزرگی و مردی و آن دستگاه

ز کس راز شاهنشهان کین نبود ... نه از نامداران پیشین شنود
یکی گشت با آنکه نای فراخ ... بپاید نه بیند بر باغ و کاخ

خردمند گوید نیارد بها ... هرآنکس که شد در دم اژدها
جهان را مخوان جز دلاور نهنگ ... بخاید بدندان چو گیرد بتنگ

سرآمد کنون کار پرویز شاه ... شد آن نامور تخت و گنج و سپاه
چو آوردم این روز خسرو بُن ... ز شیروی و شیرین گشایم سخن

چو پنجاه و سه روز بگذشت از این ... که شد کشته این شاه با آفرین
بشیرین فرستاد شیروی کس ... که ای زن پر از جادوی رنگ و بس

همه جادوی دانی و بدخویی ... با ایران گنه کارتر کس تویی
بتنبل همی داشتی شاه را ... بجادو فرود آوری ماه را

بترس ای گنه کار و پیش من آی ... بایوان چنین شاد و ایمن مپای
برآشفت شیرین ز گفتار اوی ... وزان بی مزه زشت کردار اوی

دبیری بیاورد از ره ربی ... همان ساخته پهلوی دفتری
بدان مرد داننده اندرز کرد ... همان خواسته پیش او ارز کرد

همی داشت لختی بصندوق زهر ... که زهرش نباید خریدن بشهر
همی داشت از زهر با خویشتن ... همی دخت مرد جنی را کفن

فرستاد پاسخ بشیروی باز ... که ای تاجور شاه گردن فراز
سخنها که گفتی تو برگشته باد ... دل و جان آن بدکنش بسته باد

کسی در جهان جادوی جز بنام ... شنیدست و بودست از آن شاد کام
دگر شاه ازین رسم و اندازه بود ... که با دیو ازین جادوی تازه بود

که جادو بدی کس بمشکوی اوی ... بدیده بدیدی همه روی اوی
مرا از پی فرخی داشتی ... بشب پیکر چون روز تار ایستی

ز مشکوی زرین مرا خواستی ... بدیدی از من جان بیاراستی
ز گفتار چونی سخن شرم دار ... مبند این سخن کز بر شهریار

ز داد از نیکی دهش یاد کن ... به پیش کس اندر مگو این سخن
ببر وند با سخن نزد یک شاه ... برآشفت شیروی از آن ...

بدو گفت کز آمدن چاره نیست　　چو من در زمانه کسی بیچاره نیست
چو بشنید شیرین بخاید دست　　بپیچید و رنگ رخش ناپدید

چنین داد پاسخ که نزد تو من　　نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان　　جهاندیده و پیشه خوانندگان

فرستاد شیروی پنجاه مرد　　بیاورد دانندهٔ سالخورد
وزان پس بشیرین فرستاد کس　　که برخیز و پیش آی زین گفت بس

ولبیند شیرین کبود و سیاه　　بپوشید و آمد به نزدیک شاه
بشد شاد تا گلشن شادگان　　که بر جای گرینده آزادگان

نشست از پس پردهٔ پادشا　　چنان چون بود مردم پارسا
به نزدیک او کس فرستاد شاه　　که از سوگ خسرو برآمد دو ماه

براوم تراام بپایان بدو　　وزان تیره نامی تر و خون تر
بدو گفت شیرین که کارم بخفت　　مبادا که جان من پیش تست

وزان پس بیاسایم از بار سخت　　نه فرمان برای و دل فرخت
بدان گشت شیروی همداستان　　که بر گوی ای خوب رخ داستان

زن و جفت او از پرده آواز داد　　که ای شاه بیدار و بادین و داد
تو گفتی که من بد زن و جادوم　　نپاکی و از راستی یک سوم

چو خواهی که آید پدر با پسر　　همه بند کارا بهر بند سر
نبایم اندرین کار همداستان　　مزن زین بیش ما سپس داستان

چنین داد پاسخ که تیزی مدام　　بیاورد کم مردم نیست نام
شما را سوی خانه باید شدن　　بدین آرزو رای باید زدن

بگویند تا کیست اندر جهان　　که این رنج بر ما پراگنده نشان
گسسته همی جست بدخواه شاه　　چنین تا بدیدند مردی براه

بدو گفت شیروی بود اجمین　　ز تیزی جوانان نگیرند کین
بسی سال بانوی ایران بدم　　بهر کار پشت دلیران بدم

که از من چه دیدی شما از بدی　　بناری و کژی و ناپخردی
چنین گفت شیرین بآزادگان　　که بودند در گلشن شادگان

بجستم بگیتی جز از راستی　　ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس که کار من شهر یافت　　بهر بارهٔ از جهان بهره یافت

بگیتی کردید از بنه پایه ام　　دگر سایهٔ تاج و پیرایه ام
بگوید جز آنکس که دید و شنید　　همه کار این پاسخ آرد پدید

بزرگان که بودند در پیش شاه　　ز شیرین بگونی بجویند راه
که چون او زنی نیست اندر جهان　　چه در آشکارا چه اندر نهان

چنین گفت شیرین که ای مهتران　　جهاندیده و کار کرده سران
به سه چیز باشد زنان را بهی　　که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته است　　که جفتش بدان خوبی آراسته است
دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی　　ز شوی خجسته بیفزاید اوی

سه دیگر که بالا و رویش بود　　بپوشیدگی نیز مویش بود
بدانگه که من جفت خسرو بدم　　بپوشیدگی در جهان نو بدم

چو از کار بیدل بیامد ز روم　　نشستش نبود اندر آن مرز و بوم
وزان پس بدان کامگاری رسید　　که کس در جهان آن ندید و شنید

وزو نیز فرزند بودم چهار　　بدیشان جهان شاد بد شهریار
چو نستوه و چون شهریار و فرود　　چو مردان شدن تاج چرخ کبود

ز جمشید و فریدون چو ایشان نزاد　　روانم مبادا که بجد رزاد
بگفت این و بگشاد چادر ز روی　　همه روی ماه و همه پشت موی

سوم آنکه ره موی بد در نهان　　که آن را ندیدی کس اندر جهان
نمودم همه جیب این جادوی　　نه از جنبل و مکر و ز بد خوی

ز کس موی او پیش از آن دیده بود　　نه آن هیچ زان بر شنیده بود
ندید از دبیران فرو ماندند　　چو زیر بها بر افشاندند

چو شیروی رخ شیرین [illegible]　　[illegible]
ورا گفت [illegible] نباید کسی　　جز او جفته اندر ایران بسی

زن خوب رخ پاسخش داد باز / که از شاه ایرانیم بی نیاز
دو حاجت بخواهم چو فرماندهی / که بر تو بماناد شاهنشهی
بدو گفت شیرین که هر خواسته / که بودم بدین کشور آراسته
ازین پس سپاری یکایک بمن / همه پیش آن نامدار انجمن
بدان نامه اندر زنی خط خویش / که بیزارم از چیز او کم و بیش
بکرد آنچه فرمود شیروی زود / زن از آرزوها چو پاسخ شنود
براه آمد از گلشن شادکان / ز پیش بزرگان و آزادگان
بخانه شد و بنده آزاده کرد / بدان خواسته بنده را شاد کرد
دگر هرچه بودش بدرویش داد / بدان کو ورا خویشتن بیش داد
ببخشید چیزی باتشکده / چه بر جای نوروز و جشن سده
دگر بر کنامی که ویران بدی / رباطی که آرام شیران بدی
بمرد جهاندار خسرو بداد / بنیکی روان ورا کرد شاد
چنین گفت از آن پس بآواز بلند / که هرکس که هست از شمار ارجمند
همه گوش دارید فرمان من / نبیند کسی نیز پیمان من
نگویید یکسر جز از راستی / نیاید ز دانندگان کاستی
کز این پس که من پیش خسرو شدم / بمشکوی زرین او نو شدم
سر بانوان بودم و فر شاه / از این پس چه پیدا شد از من گناه
نباید سخن هیچ گفتن بروی / چه روی ایدر اندر زنی چاره جوی
همه یکسر از جای بر خاستند / زبانها به پاسخ بیاراستند
که ای نامور بانوی بانوان / سخن گوی و دانا و روشن روان
بیزدان که هرگز ترا کس ندید / نه نیز از پس پرده آوا شنید
همانا ز هنگام هوشنگ باز / چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان / جهانجوی و بیدار دل بندگان
بآواز گفتند کای سرفراز / بستوده بچین و بروم و طراز
که آرد سخن گفتن از تو بد / بدی گردن از راز و بیگه سزد
چنین گفت شیروی آن بدکنش / که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت / کزین پس دو چشمش مبیناد بخت
بگر مرگ وی پیش دیوار کرد / که جان پدر زان نشان خوار کرد
بیامد فرستاد نزدیک من / که تاریک شد جان تاریک من
بدان گفتم این بد که من بنده ام / جهان آفرین را بدل بنده ام
ندید ار کردم همه راه خویش / پر از درد بودم ز بدخواه خویش
پس از مرگ من بر سر انجمن / روانش بگرید بر آید زمن
ز گفتار او ویژه گریان شدند / هم از درد پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان نزد شاه / شنیده بگفتند از آن نیکخواه
بپرسید شیروی کان نیکخوی / دگر از چه چیز آمدستش نیاز
چنین گفت شیرو که این هم رواست / بدیدار آن مهتر او پادشاست
نگهبان در دخمه را باز کرد / زن پارسا مویه آغاز کرد
بشد چهره بر چهره خسرو نهاد / گذشته سخنها همی کرد یاد
هماننگاه زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش بر آورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / ببر در یکی جامه کافور بوی
بدیوار پشتش نهاده بمرد / بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
چو بشنید شیروی بیمار گشت / ز دیدار او پر ز تیمار گشت
بفرمود تا دخمه برز کنند / ز مشک و ز کافور افسر کنند
در دخمه شاه کرد استوار / بدین برنیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز / جهاندار شاهان برآمد قفیز
بلو می بداد و بلو می برد / همان تخت شاهی پسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه / بهشتم ز کافور یابد کلاه
بگیتی بهی بهتر از گاه نیست / بدی بتر از عمر کوتاه نیست
...ن پادشاهی شده اردشیر / [illegible] / بگویم که پیش آمدم ناگزیر

چو بنشست بر تخت شاه اردشیر
زبان برگشاد اردشیر جوان
ز نیز دهان نیکی دهش یاد باد
بسی کس بگفتار رسش آرام یافت
بایوان چو باشد چنو پهلوان
پس آگاهی آمد بخسرو گراز
فرستاده گوینده راز روم
که جانش به رنج گرفتار باد
چو خسرو که چشم و دل روزگار
جهاور فت و شد تاجدار اردشیر
نبودم من آگه ز پرویز شاه
ندیدم تا گیتی این کدخدای
تو بنیادی بر افکند بویان براه
که شد تیره آن تخت ساسانیان
بگیری کابسی باد برنا و پیر
گرایید و بگرای راز بیرون دهی
بزرگی بکهتر از گفتار من
دل روشن نامور شد سیاه
چو پیروز بر بیاید برش
چو همی ز تیره شب اندر کشید
به اندیش ایران او را بند
همیداشت تا ماند شاه اردشیر
همونی بر افکند تر د گراز
بیاورد از آن بوم چندان سپاه
بلشکر ستاره ستدم زندگی

از ایران برفتند برنا و پیر
جنین گفت کای کاردیده گوان
همه کار و کردار ما داد باد
نیارام او هرکسی کام یافت

بسی نامداران گشته کهن
هرانکس که بر تخت شاهی نشست
برستند کار زا همه برگشت
پیروز خسرو ببردم سپاه

نامه قیصر از سر لشکر ایران

بمردی خرد او نگوسار باد
نبینند چونین یک نامدار
بدو شاد و مانند برنا و پیر
بگفتار او بد نشان شد تباه
که باشد ببندش برین گونه زار
بنزدیک مهران ایران سپاه
جهانجوی باید که بندد میان
جهان را بیردارنی از اردشیر
همی خنجر کینه را خون دهی
مبادا که هوار آیدت کار بیا
که تا بد چگونه سگالد شاه
تو گفتی بگردون برآمد پرش
سپهبد من یکمی بر کشید
چو از شاه پیروز خسرو بتاب
همه کاخ شد برز نمیر و بتر
همان نامه هینه باوی دراز
که بر حقه و برشه [illegible] راه

که داشت هرکس که پیروز بند
چو شیروی را شهریاری دهد
مرا گر ز ایران رسید هیچ بهر
چنانم کنون با سپاهی گران
جهان برکنم بیخ او را ز بن
دگرگونه آهنگ بد کامه کرد
توانی مگر چاره پیاختن
وز آنپس بیابی همه کام خویش
من از روم چندان سپاه آورم
چو پیروز خسرو چنان نامه دید
ورا خواندی هر زمان اردشیر
بفرمود تا برکشید [illegible]
شده مست یاران شاه اردشیر
جهان بیشه از پیش خانه بخت
همه یار پیروز خسرو شدند
فرستاده چون شد بنزدیک اوی
[illegible] خون [illegible] تا [illegible]

قرار [illegible]

بدان تا چگونه گشاید سخن
گشاده زبان باد و یزدان برت
ستم کار کار را همه برگشم
که از داد شاد و ست داد و شاه
نمانند شادان و روشن روان
گزو بود خسرو بکرم و گراز
که در خاک شد تاج پیروز شوم
بیاغ از کیا یافت خواهد گزند
همه شهر ایران بخواری دهد
نمانم که بر روی بزد باد شهر
ز روم و ز ایران گزیده سپران
گزین پس براند ز ایران سخن
به پیروز خسرو یکی نامه کرد
ز هر گونه اندیشه انداختن
سوی شاه و ایمن از آرام خویش
که گیتی بچشم و سپاه آورم
همه بیش و بس راه خود [illegible]
تنی چند با وی ز برنا و پیر
شد ایوان او پر ز بانگ سرود
نماند ایچ [illegible] و یادگیر
لب شاه بگرفت تا که بدست
اگر تو جهانجوی دیگر کو شدند
چو خورشید شد رای باریک اوی
سپاهش همه دست شسته بخون
نبد خود دهان شد [illegible]

فرایین چو تاج کیان برنهاد / همی گفت چیزی که آمدش یاد
همی گفت شاهی کنم یک زمان / نشینم بر تخت بر شادمان
به از بندگی توختن هشت سال / فرو برده گنج و برآورده یال
پس از من پسر برنشیند بگاه / بسر بر نهد خسروانی کلاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر / فریدون که بود آتبینش پدر
که اکنون بگیتی توئی تاجور / سزاوار که بد پیش از او تاجور
سزاوار شاهی سپاه است و گنج / چو با گنج باشیم شاهی برنج
جهان را به بود و فرخنده داد / که اندر جهان او ندارد بیاد
عرض را بدیوان شاهی نشاند / بر ما پر اسپر بدرگاه خواند
شب تیره و روز دینار داد / بسی خلعت ناچیز او را بداد
فرایین همان ناجوانمرد گشت / ابی داد و بی کوشش خورد گشت
همی زر ز چشم بد و خفته / جهان را بدینار بفروختی
نماند اندر ایران کسش دوستدار / شکست اندر آمد بدان روزگار
همی ریخت خون پسر بی گناه / از آن جنس برآشفت روزی سپاه
بدشنام بیدا بیاد اپسند / جهانی همه مرگ را خواستند
شب تیره هرمزد شهران گراز / سخنها همی گفت چندی براز
گزیده سواری ز شهر اصطخر / که آن مهتر ایشان بد و بود طن
بایرانیان گفت کای مهتران / شد این روزگار ز تر این گران
همی دار داو مهتر از اسبک / چرا شد چنین مغز و پیشانی تنگ
همه دیده ها زو شده پر ز رنگ / جگر پر ز خون شد نه پیدا ز ننگ
چنین داد پاسخ مر او را سپاه / که چون کس نماند از در پیشگاه
نه کس را همی آید از ننگ یاد / که برد از دل این بدنژاد
بدیشان چنین گفت شهران گراز / که این کار ایرانیان شد دراز
گر آید و گر بر من آید بد / کنند اگر از زاد مردی پسند
هم اکنون بنیروی یزدان پاک / من او را ز تخت اندر آرم بخاک
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان / که بر تو جاودان آید زیان
همه لشکر امروز یار تو ایم / گرت زین بد آید حصار توایم
چو بشنید از ایشان ز ترکش بتخت / یکی تیر پولاد پیکان بجست
برانگیخت از جای اسب سیاه / همی داشت لشکر مر او را نگاه
کمان را بیازید و همی در کشید / گهی بر برو گاه بر پیر کشید
بیازی گری تیر پیکان بدست / چو شد غرق پیکانش یکباره دست
بزد تیر ناگاه بر پشت اوی / بیفتاد تا زانه از دست اوی
همه تیر تا پر در خون گذشت / سراهن از ناف بیرون گذشت
به تیغها برکشیدند پاک / برآمد شب تیره از دشت ...
همه شب همی خنجر انداختند / یکی از دگر بازنشناختند
همی این از آن و همی آن ازین / یکی یافت نوین دگر آفرین
پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / چو میشان بددل ز هراس گرگ

نشستن توران دخت بر تخت شش ماه بود

بجستند فرزند شاهان بسی / ندیدند ازان نامداران کسی
یکی دختری بود توران بنام / چو زن شاه شد کارها گشت خام
بر آن تخت شاهیش بنشاندند / بزرگان بر او گوهر افشاندند
چنین گفت کز تخم شاهان منم / نخواهم پراکندن انجمن
کسی را که درویش باشد ز گنج / توانگر کنم تا نماند برنج
مباد از گیتی کسی پستمند / که از درد او بر من آید گزند
ز کشور بگیتم دو رنجه خداه را / بر آیین شاهان کنم کار را
نشانی ز پیروز خسرو بجست / بیابد ز داد بیگانه بردی درست
خبر چون بنزدیک توران رسید / ز لشکر بسی نامور برگزید
... بپیروز را نزد شاه / همو گنج ... بدتن کنه خواه
ز کاری که کردی شاهی خوا... / جهان چون بود در خور پادشا

جهانگیر ز آخر یکی کره جست — بکنده بگردن درون پالهنگ
جوان کره تیز نادیده زین — بفتراک بر کرد گرده کمند
ز تا کره او را همی تاختی — بیابان کره بر بود چند آفرین
چنین تا برو بر بدید جسم — چنان جوی از کار بیداد داد
همی بستش این جهاندار مهر — بند نا گمان کز بر کار اوی
بیک هفته بیمار بود و بمرد — ابا خویشتن نام نیکو ببرد
یکی دختری بود آزرم نام — ز تاج بزرگان شده شادکام
بیامد بتخت کیان برنشست — جهاندیده و کارکرده ردار
همه کار بر داد و آیین کنیم — جهانم من او را که بر درد گاه
کسی کو ز فرمان ما بگذرد — ز دهقان تازی و رومی شمار
همی بود بر تخت بر چار ماه — بر فتنی بی اخترش گرم گشت
شد او نیز و آن تخت بی شاه گشت — ز پرورده خویش بر کین بود
ز جهرم فرخ زاد را خواندند — بران تخت شاهیش بنشاندند
چو بر تخت بنشست کرد آفرین — ز نیکی دهش بر جهان آفرین
منم گفت فرزند شاهنشهان — چو من شاه باشم نگردد بلند
هر آنکس که جوید دل راستی — نگویم بر بی گزندان گزند
چو یکماه بگذشت بر تخت اوی — یکی بنده با مه برانگیخت شهر
بخوردند یک هفته راهش درشت — ز هر سو همی دشمن آمد پدید
چنین است کردار گردنده دهر — که فردا مگر دیگر آیدت رای
پرستنده ز تو دیگران را دهد — تو گنجینه بهر دشمن منه
هر آنگه که روز تو اندر گذشت — بروز سفندارمذ ماه ارد
چه گفت آن سخن گوی پرورده پیر — که از گردش روز برگشت بیر
که یاری نزادی مرا مادرم — بگشتی سپهر بلند از برم
ببر کار تنگ و میان دو کوی — نماند همی جوشنی بر در از
زمانه زما نیست چون بنگری — ز تمام گیتی مرهم نام

بدین اندرون بود تا گشت پست — بجستش جوان سی پی جو جنگ
بمیدان کشیدن خداوند کین — سواران بمیدان فرستاد چند
زبان تا زنانش برانداختی — زدی هر زمان خویشتن بر زمین
چه برفت خون از برش نرم نرم — سرانجام جانش بخواری بداد
بگفت از بر خاک باد سپهر — چو شش ماه بگذشت بر کار اوی

نشستن آزرم دخت چهار ماه بود

بگفت این جهان جهاندار بست — نخستین چنین گفت کای بخردان
گزین پس همه خشت بالین کنیم — هر آنکس که باشد مرا دوستدار
بر همچه ز آیین و راه خرد — بریده تنش را برآرم بدار
به پنجم شکست اندر آمد بگاه — نه آزرم گیتی بی آزرم گشت
بکام دل مرد بدخواه گشت — همه کار گردنده چرخ این بود

نشستن فرخ زاد بر تخت داد

نخواهم بجز ایمنی در جهان — ز گیتی هر آنکس که دارد گزند
ندارد بداد اندرون کاستی — بدارمش چون جان پاک ارجمند
بکال اندر آمد سر تخت اوی — هنر بود از روز آرام بهر
هر آنکس که بیند مرکش گریست — همه پادشاهی بپایان رسید
نگه کن که زو چند یابی تو بهر — بخور هر چه داری بفردا میای
جهان خواهش بی گمان بر جهید — بخور هر چه داری فزونی بده
نهاده همه یاد کرده بدست — چو بگذشت ازو شاه شد یزدگرد

سخنی چند اندر وعظ گوید

چه گویم که جز خامشی نیست رای — نه رود و نبیذ و نه روز نیاز
ندارد کسی آلت داوری — ببارای خوان و بپیمای جام

اگر چرخ گردان کشد زین تو ・ سرانجام خشت است بالین تو
دلت را بتیمار چندین مبند ・ بس ایمن مشو بر سپهر بلند
چو با شیر و با پیل بازی کند ・ چنان دان که از بی نیازی کند
تو پیچان شوی او بماند دراز ・ حدیثی درازست و چندین مناز
نوازا فریدون فرزند ترا ・ چو پرویز با تخت و افسر نوا
بزنی بکر کن که باید کرد ・ چو گردان بر افراخته جفت کرد

نشستن یزدگرد بر تخت پادشاهی

چو بر خسروی تخت بنشست شاد ・ کلاه بزرگی به سر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان ・ منم پاک فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست ・ خور و خوشه و چرخ و ماهی مراست
بزرگی و دیهیم هر کهتر بود ・ نیازارم ار آنک بهتر بود
نجویم بلندی و فرزانگی ・ همان رزم و تندی و مردانگی
که بر کس نماند همی روز تخت ・ نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
همی نام جاوید باید نه کام ・ ببند از کام و بیفزای نام
چنین گونه تا سال شد بر دو هشت ・ همی ماه و خورشید بر سر گذشت
عمر سعد وقاص با سپاه ・ فرستاد تا رزم جوید ز شاه
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد ・ ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
بفرمود تا پور هرمزد راه ・ بپیماید و برکشد با سپاه
که رستم بدش نام و بیدار بود ・ خردمند و گرد و جهاندار بود
ستاره شمر بود و بسیار هوش ・ بگفتار موبد نهاده دو گوش
برفت و گرانمایگان را ببرد ・ هر آنکس که بودند بیدار و گرد
بدین گونه تا ماه بگذشت سی ・ همی راه جستند بر پارسی
بدانست رستم شمار سپهر ・ ستاره شمر بود و با داد و مهر

نامه نبشتن خسرو رستم به برادر خود

همی گفت کاین درد را روی نیست ・ ره آبشان بدین جوی نیست
بیاورد صلاب و اختر گرفت ・ ز روز بلا دست بر سر گرفت

یکی نامه سوی برادر بدرد ・ نبشت و سخنها همه یاد کرد
نخست آفرین کرد بر کردگار ・ کزو دید نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان ・ پژوهنده مردم شود بدگمان
گنهکارتر در زمانه منم ・ از ایران گرفتار آهرمنم
که این خانه از پادشاهی تهیست ・ نه هنگام پیروزی و فرهیست
ز چارم همی بنگرد آفتاب ・ کزین جنگ ما را بد آید شتاب
ز بهرام و زهره ست ما را گزند ・ نشاید گذشتن ز چرخ بلند
همی ماه و کیوان برادرست ・ عطارد به برج دو پیکرست
همه بود بیناره بینم همی ・ وزو خامشی برگزینم همی
بر ایرانیان زار و گریان شدم ・ ز ساسانیان نیز بریان شدم
دریغ آن سر و تاج و این داد و تخت ・ دریغ این بزرگی و این فر و بخت
کزین پس شکست آید از تازیان ・ ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد ・ کزین تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن ・ سخن رفت هر گونه بر انجمن
که از پارسی تا لب رود نیل بر ・ زمین را ببخشیم با شهریار
وزان سو یکی برگشایند راه ・ بشهری کجا هست بازارگاه
بران تا فروشیم و خریم چیز ・ وز این افزونی نجوییم نیز
همه ریم باساو و باژ گران ・ نجوییم دیهیم کُنداوران
شهنشاه را نیز فرمان بریم ・ گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است گفتار و کردار نیست ・ جز از گردش کژ پرگار نیست
... نیز جنگی بود پهلوان ・ [illegible]
بزرگان که با من بجنگ اندرند ・ بگفتار ایشان همی ننگرند

چو مردوی طبری و چون ارمنی — بجنگند با کیش آهرمنی
چو گیلوی سوری و این مهتران — که گوپال دارند و گرز گران

همی سر فرازند کاین ما کیند — بایران و مازندران برچه‌اند
اگر مرز و راهست و گر جنگ و بد — بگرز و بشمشیر باید بستد

بکوشیم و مردی بکار آوریم — بدیشان جهان تنگ و تار آوریم
ندانند کسی راز گردان سپهر — که جز گونه‌ای گشت با ما بمهر

چو نامه بخوانی خرد را مران — بپرداز و بر ساز با مهتران
همه گرد کن خواسته هر چه هست — پرستنده و جامه و بر نشست

همیدون گله هر چه داری ز اسپ — ببر سوی گنجور آذرگشسپ
بدار و بپوش و بیارای مهر — نگه کن بدین کار گردان سپهر

کزوش دمانیم و رنج و نهیب — زمانی فراز و زمانی نشیب
سخن هر چه گفتم بمادر بگوی — نبیند همانا مرا نیز روی

درودش ده از ما و بسیار پند — جهان تا نباشد بگیتی نژند
گر از من بد آگاهی آرد کسی — مباش اندرین کار غمگین بسی

چنین دان که اندر سرای سپنج — کسی کو نهد گنج با دست و رنج
همیشه بیزدان پرستان گرای — بپرداز دل زین سپنجی سرای

که آمد بتنگ اندرون روزگار — نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود — اگر پیر اگر مرد برنا بود

همه پیش یزدان نیایش کنید — شب تیره او را ستایش کنید
بکوشید و بخشید باشید نیز — ز خوردن بیزدان ممانید چیز

که من با سپاهی بسختی درم — برنج و غم و شور بختی درم
رهائی نیابم سرانجام ازین — خوشا باد نوشین ایران زمین

چو گیتی شود تنگ بر شهریار — تو گنج و تن و جان گرامی مدار
کزین تخمه نامدار ارجمند — نماندست جز شهریار بلند

بکوشش مکن هیچ سستی بکار — بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست و بس — کزین پس نبینند ازین تخمه کس

دریغ این سر و تاج و این مهر و داد — که خواهد شد این تخت و شاهی بباد
تو بدرود باش و بی آزار باش — همیشه به پیش جهاندار باش

گر او را بباید تو شو پیش اوی — بشمشیر بسپار رخ جنگجوی
بپوشید از ایشان گروهی سیاه — ز دیبا نهند از بر سر کلاه

نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش — نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
چو با تخت منبر برابر کنند — همه نام عثمان و عمر کنند

بنه گرد کرد این رنجها دراز — شود شان سر از خواسته بی نیاز
برنجد یکی دیگری بر خورد — بداد و ببخشش کسی ننگرد

شب آید یکی چشمه جوشان کند — نهفته بسی را خروشان کند
ستانند روزشان دیگرست — کمر بر میان و کلاه بر سرست

ز پیمان بگردند و از راستی — گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی — سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی

کشاورز جنگی شود بی هنر — نژاد و هنر کمتر آید ببر
ربایند همی این از آن آن ازین — ز نفرین ندانند باز آفرین

نهان تیره از آشکارا شود — دل شاهشان سنگ خارا شود
بداندیش گردد پدر بر پسر — پسر بر پدر همچنین چاره‌گر

شود بنده بی هنر شهریار — نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی کسی را نماند وفا — زبان و روانها شود پر جفا

از ایران و از ترک و از تازیان — نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود — سخنها بکردار بازی بود

همه گنجها زیر دامن نهند — بمیرند و کوشش بدشمن دهند
بود دانشومند و زاهد بنام — بکوشند ازین تا کی آید بدام

جهان [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — [illegible]

پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد
زیان کسی از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش

نباشد بهار و زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد

بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شده روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاجورد

که تا من شدم پهلوان از میان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چو این بیوفا گرد گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر

مرا نیز پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کز گردن پیل و شیر / بگشتی بزخم اندر آورد زیر

نبرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر آگاهی روز بد نیستی

بزرگان که در پارسی با منند / درشتند بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بیرون شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار

تو ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن درع و مغفر کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند / تو دل را بدرد من اندر مبند
دو دیده ز شاه جهان بر مدار / فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز آهرمنی / چو گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که برنده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هرچه اندر خورد

نامه نبشتن رستم سپهدار یزدگرد بجانب سعد وقاص

فرستاده نیز با بوق و عهد / فرستاد ازین سو بنزدیک سعد

یکی نامه بر حریر سپید / نبشته بنشت تابان چو شید
بعنوان بر از پور هرمزد شاه / جهان پهلوان رستم کینه خواه

سوی سعد وقاص جوینده جنگ / جهان کرده بر خویشتن تار و تنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک / نباید که باشیم بی ترس و باک

کز اویست بر پای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
وزو باد بر شهریار آفرین / کز او یافت تاج و تخت و نگین

که دارد بفر اهرمن را به بند / خداوند شمشیر و تاج بلند
به پیش آمد این نابسنده کار / به بیهوده این رنج و این کارزار

بمن باز گوی آنکه شاه تو کیست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
ببرد که جویی همی دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنانی تو سیری و هم گرسنه / نه پیل و نه تخت و نه بار و بنه
بایران ترا زندگانی بس است / که تاج و نگین بهر دیگر کس است

که پیل و گنج است و با فر و گاه / پدر بر پدر نامبردار شاه
بدیدار او بر فلک ماه نیست / ببالای او بر زمین شاه نیست

هر آنگه که بر بزم خندان بود / گشاده دل و سیم دندان بود
ببخشد بهای سر تازیان / که بر گنج او زان نباشد زیان

سگ و یوز و بازش ده و دو هزار / که با زنگ زرند و با گوشوار
ببالای همه دشت نیزه وران / نیابند خورد از کران تا کران

که او را بباید یوز و سگ / که بر دشت نخجیر گیرد درنگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورد / که شاه ان بحری همی نشمرد

شما را بدیده اندرون شرم نیست / ز مهر خرد چهر آزرم نیست
ز شیر شتر خوردن و سوسمار / بجایی رسیدستان روزگار

که ملک عجم تان کند آرزوی / تفو باد بر چرخ گردان تفوی
[illegible] جویی همی / [illegible] نکویی همی

سخن گوی مردی برما فرست
سواری فرستم برین رزم شاه
نبیره جهاندار نوشیروان
جهانی بکن بر ز نوین خویش
بیامد برین نامه چند مشد
بر سعد وقاص بر اسپهبدان
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد
هم از شاه و پیشرو از لشکرش
بدینا بگو چند مردان مرد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند
بتازی یکی نامه پاسخ نبشت
ز توحید و قرآن و وعد و وعید
ز دیگر به منشور و ما معین
همان تاج باید همان گوشوار
بجای که با دانش پای بهشت
ز تخت و کاخ و هم جشن و سور
بس ایمن نه سستی بدین تخت عاج
هر آنکس که پیش من آید بجنگ
سر طاس مهر عرب برنهاد
چو شعبه مغیره بشد از میان
ز ایران یکی نامداری ز راه
چو آمد فرستاده پر پرست
چو رستم بگفتار او بنگرید
[illegible] زرین یکی زیر گاه
[illegible] جامهای [illegible]

جهان دیده و کرده و زیبا پرست
بخواهم از او هرچه گویی بخواه
که با داد او پیر گردد جوان
سپهبدگان اندر آیین خویش
بکن چشم و گوش خرد را به بند
ز ایران بزرگان روشن روان
جهان را بمندش بسیاهی چو کرد
نه سال بیدار او از کشورش

بدان تا بگوید که رای تو چیست
تو جنگ جهان با شاهی مجوی
بدو بر بر شاه خود شهریار
که تخت کیان چون باشد نژاد
چو نامه بمهر اندر آمد بداد
همه نقد در جوشن و سیم و زر
فرود آورید و نشستش اندر کیان
روی زیر لشکند بر دور و کت

جواب نامه رستم از سعد وقاص

چو بیدار کرد اندر و خوب و زشت
ز تا پیل و از رسمهای جدید
درخت بهشت و می انگبین
همان بوی و هم طعم و رنگ و نگار
بباید ببالغ و فاکینه گشت
بگرم بدیدار یک موی حور
بدین باز دیوز و بدین مهر و تاج
نه بیند بدل دو دوزخ و گور تنگ

ز چینی سخن گفت و ز آدمی
ز قطران و ز آتش و زمهریر
اگر شاه بپذیرد این دین راست
شفیع از گناهش محمد بود
تن یزد کرد جان فراخ
دو چشم تو اندر سرای سپنج
جهانی که بر کشتی آب برد
بهشت اگر بود جای او

آمدن رسول بدرگاه رستم با نامه سعد وقاص

نه اسب و نه پیل و نه خیم و درست
نه دیبا سراپرده برکشید
نشست از بر پشت پهلوانی [illegible]
[illegible] اندر [illegible] گوی

یکی تیغ باریک در گردنش
نه زربفت چینی کشیده نه تیغ
پیاده از ایرانیان هشت مرد
[illegible] سوار

بتخت کیان بر سنائی تو چیست
که فرجام کار آنده آرد بروی
زمانه ندارد چنو یادگار
بگوید خداوند آیین و داد
بگوید خداوند آیین و داد
بر ماهای زرین و زرین کمر
بپرسید پس سعد از این پهلوان
که با تیره و تیغ داریم جنگ
بخورد و بسیم و بنخوان و بخورد
به پاسخ فراوان سخنها براند
ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز فردوس و جوی می و جوی شیر
بشاهی و شاهی دو عالم و راست
تنش چون گلاب مصعد بود
چنین باغ و میدان و ایوان کاخ
چنین خیره گشت از پی تاج و گنج
بخرد تو زو دل چه داری بدرد
نگر تا چه باشد کنون رای او
درود محمد همی کرد یاد
که آمد بر رستم پهلوان
بیامد بر پهلوان سپاه
بدید آمده جایگه بیرامنش
سپاه اندر آمد چو موج بلخ
سواران و شیران روز نبرد
[illegible] دو آمد [illegible]

چو شعبه بالای برده سرای / بیامد بر آن جامه نهاد پای
همی رفت بر خاک بر خوار خوار / زشمشیر کرده یلی شهوار
نشست از خاک و کس را ندید / سوی پهلوان سپه ننگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بد اندیش روان و تن یادگار
بدو شعبه گفتا علیک السلام / اگر دین پذیری سوی شادکام
بپیچید رستم ز گفتار اوی / بر و ماش بر جبین شد و زرد روی
از و نامه بپسند بخواننده داد / سخنها بدو گفت خواننده باز
چنین داد پاسخ که او را بگوی / که نه شهریاری نه دهیم جوی
بدیری بپر نیزه تخت مرا / دلت آرزو کرد تخت مرا
سخن نزد دانندگان خوار نیست / ترا اندرین کار دیدار نیست
اگر سعد را تاج ساسان بدی / مرا رزم او کردن آسان بدی
ولیکن بد اختر بیوفاست / بگوییم که امروز روز بلاست
مرا اگر محمد بود پیش رو / بدین گمن آیم از دین نو
جهان گذر کار این گونه نیست / نخواهد همی بود با ما درست
تو اکنون بدین جوری بازگرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگویش که در جنگ مردان بپای / بر از زنده دشمن بد و شادکام
بزمود تا بر کشیدند نای / سپاه اندر آمد چو دریا ز جای
بر آمد یکی ابر و بر شد خروش / همی کر شد مردم تیز گوش
ستانها ، الماس پر نیزه گرد / چو آتش بسی برده لاجورد
همی نیزه بر مغفر آمد ار / بیامد بزخم اندرون پایدار
سه روز اندرین جایگه بود جنگ / بر ایرانیان بر بود آب تنگ
شد از تشنگی دست گردان ز کار / هم اسب گرانمایه از کار زار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / دهان خشک و گویا زبان چاک چاک
چو بریان و گریان شدند از نبرد / گل از بخوردن گرفت اسب و مرد
خروشی بر آمد بگرد ار سعد / ازان روی رستم وزین روی سعد
برفتند هر دو ز قلب سپاه / یکی سوی کشیدند از آوردگاه
چو از لشکران هر دو تنها شدند / بزیر یکی تند بالا شدند
همی خشت اندر آوردگاه / دو سالار هر دو به دل کینه خواه
خروشی برآورد رستم چو رعد / یکی تیغ زد بر سر اسب سعد
چو اسب بزد اندر آمد بسر / جدا گشت از و مرد پرخاشخر
بر آهخت رستم یکی تیغ تیز / بدان تا نماند از رستخیز
همی خواست از تن سرش ز آبدید / ز گرد سپاه این مر او را ندید
فرود آمد از اسب و زین پلنگ / بزد بر کمر با سپر با پلنگ
بپوشید دیدار رستم ز گرد / بزد سعد یونان زرهای بر درد
یکی تیغ زد بر سپر و ترگ اوی / که خونش در آمد تاریک بروی

کشته شدن رستم بر دست سعد وقاص و گریختن لشکر ایران

چو دید ار رستم زخون تیره گشت / جهانجوی تازی برو خیره گشت
دگر تیغ زد بر بر گردنش / بخاک اندر افکند جنگی تنش
سپاه از دو رویه چو آگاه نی / کسی را سوی پهلوان راه نی
همی جست مر پهلوان را سپاه / برفتند تا پیش آوردگاه
پدیدش ندیدش از دو ربر خون و خاک / سراپای کرده بشمشیر چاک
هزیمت گرفتند ایرانیان / بر آن نامور کشته شد در میان
بسی بسته بر زین بر دانه نیز / جهاندار ساسان بر آمد قفیز
سوی شاه ایران بر آمد سپاه / شب تیره و روز روشن براد
چو سعد او بود آن زمان یزدگرد / که او را ابا سپاه اندر آورد گرد
فرخزاد هرمزد با آب چشم / ز اروند رود اندر آمد بخشم
[illegible] اندر آمد یکی حمله برد / که از تخمه ایران نماند آنچه گرد
همانگه به بغداد [illegible] شدند / [illegible] خون شدند

فرخ زاد برگشت و شد نزد شاه / براز کرد با آلت رزمگاه
فرود آمد از اسپ بر دشت ماز / دو دیده پر از خون و دل پر گداز

بدو گفت چندین چه مولی همی / که گاه کی بر نشولی همی
ز تخم کیان کس جز از تو مباد / که بر تاج و بر تخت باید نشاند

تو هی یکتن و دشمن صد هزار / میان جهان چون کنی کارزار
بشو تا به بیشه نارون / جهانی شود بر تو بر انجمن

وز اینجا بکر چون فریدون بپای / جوانی یکی هست جنگ آزمای
فرخ زاد گفت و جهانبان شنید / یکی تازه اندیشه آمد پدید

دگر روز بر کار بنشست شاه / سر بر نهاد آن کیانی کلاه
یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان و بیدار دل موبدان

چه چند گفت اندرین داستان / جدا دید باید از که باستان
فرخ زاد گوید که با انجمن / گذر کن سوی بیشه نارون

بابل بر پسنده کان تو اند / بسازی بی بندگان تو اند
چو لشکر فراوان شود بازگرد / بدشمن توان خواست ننگ و نبرد

شمار البنه باید از گفت و گوی / بآواز گفتند امینت رای
شهنشاه گفت این سخن درخور است / مرا در دل اندیشه دیگر است

بزرگان ایران و چندین سپاه / رها بوم آباد و تخت و کلاه
سر خویش یکسر نماند بجای / بزرگی نباشد بمردی نه رای

مرا جنگ دشمن نشاید زننگ / یکی داستان زد برین بر پلنگ
جهان هم که کهتر بفرمان شاه / گر اندیشه کرد همی دل تباه

همانگه که سوی خراسان شوم / زپیکار دشمن تن آسان شوم
بدان دوستی نیز بینی کنیم / که با دخت فغفور خویشی کنیم

بزرگان ترکان و خاقان چین / بیایند و بر ما کنند آفرین
گزان سو فراوان مرا لشکر است / همان پهلوانان کند آورست

بیاری بیاید سپاهی گران / بزرگان و ترکان و جنگ آوران
که زنگ مردست و با هوی تیز / ابا لشکر و مرز و هر گونه چیز

نگاهبش کار شبانان بست / در آورده دستان مان بست
وز ابرکشیدم که گوینده بود / همان رزم را نیز جوینده بود

چو بی ارز را نام داویم ارز / کنارنگی و نیل مردان مرز
اگر چند بی مایه دونی نمنت / برآورده بارگاه منت

از موبد شنیدستم این داستان / که برخواند از گفته باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده / گر او را به بیهوده آزرده

بدان داد امید کو را بهر / سر از نیستی بر دی اندر سپهر
فرخ زاد برهم بزد هر دو دست / چنین گفت کای شاه یزدان پرست

همه گوهران بر بسی ایمن مشو / کز این سایکی داستان گفت نو
ز اسپان بپرسند رنگ و نژاد / تراج بزرگی و شاهی مباد

بدو شاه گفت ای هنر بر زبان / از این از ما پیش بدارد زیان
نبودان شب و بامداد پگاه / گرانمایگان بر گرفتند راه

ز بغداد او راه خراسان گرفت / همه رنجها بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه بر درد / برفتند با شاه آزاد مرد

همه رو بر همی خواندند آفرین / که بی تو مباد از زمان و زمین
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد / زنیمار و از رفتن شهریار

بدیشان همانکس که دهقان بدند / دگر خویش و پیوند خاقان بدند
همه دیده چون جوی بار آمدند / خروشان بر شهریار آمدند

که ما را دل از بوم و آرامگاه / چگونه بود شاد بی روی شاه
همه بوم آباد یکسر آشتیم / جهان در پناه تو بنداشتیم

کنون داغ دل پیش خاقان شوم / زباری سوی مرز دهقان شوم
شهنشاه مژگان پر از آب کرد / چنین گفت با نامداران گرد

دگر که ز بیزدان داد [illegible] / [illegible] ورزاد و فرزان گند
که از بهر شما را [illegible] / شود نزد بی تازیان [illegible]

همه پاک پروردگار من اند
ببینیم تا گردش گردان سپهر
وز ایشان بار ارکانان چین
زو بازگشتند با درد خویش
همی رفت با ناله و درد شاه
رزی سوی گرگان بیامد چو باد
دبیر جهاندیده را پیش خواند
جهاندار چون کرد آهنگ مرو
یکی نامه بنبشت با درد و خشم
خداوند گردنده بهرام هور
بگفت آنچه مارا چه آمد بروی
بدست یکی سعد وقاص نام
ز با لشکر رزم را ساز کن
فرستاده دیگر از انجمن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس
نخست آفرین کرد بر دادگر
یکی بچه تا پر و چنگ عقاب
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان تیغ و کلاه
نگهبان ما باد پروردگار
همانا شنیدند گردنکشان
بویژه نژاد شما را که رنج
که ما داول از شهرهای فراخ
گرا یزدگرد خسرو و بدکردگار

همه از بد روزگار مستمند
ازین پس کنون برگرد مهر
چنین گفت کاکنون بایران زمین
زنهار مانده از خویش
سپهبد به پیش اندرون با سپاه
همی بود یکچند با شاد و شاد

بخواهیم کاید شمارا گزند
شما سازگیرید با ساز اوی
مباشید یکچند گرتا زیان
فرخ زاد بر مرز لشکر براند
چو منزل بمنزل برآمد سپاه
ز گرگان بیامد سوی راه بست

نامه یزدگرد با هوی سوری

خسرو

بر از آرزو دل پر از آب چشم
خداوند پیل و خداوند هور
وزین پادشاهی بلند رنگ و بوی
نه بوم و نه نژاد و نه دانش نه کام
سپه را برین برهم آواز کن

نخست آفرین کرد بر کردگار
کند چون بخواهد ز نا چیز چیز
ز رستم یکی گشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکرست
من اینک بس نامه بر سان باد

نامه یزدگرد بطوس و احوال

باز نمودن سو

کزو دیده نیروی و بخت و هنر
بجنگی چو پیل و نهنگ اندر آب
بذر نامور شهریار سترگ
که از تاج دارند از اختر سپاس
که با فر و برزند و با داد و راه
شما بی گزندان از بد روزگار
خنیده شد اندر جهان این نشان
فزونست نزدیک شاهان ز گنج
نه پیچد و از باغ و میدان و کاخ
بجام دل ما شود دشمن نگاه

خداوند پیروزی و فرهی
ز پیمان و فرمان او نگذرند
سپهدار یزدان پیروزگر
کز ایشان شد آباد روی زمین
شمیران و رویین بیشه و راه کوه
مبادا گزند سپهر بلند
که بر کارزاری و مردی نژاد
چو بهرام و آرو نه آمد پدید
بدین باستان باغ و کوه بلند
شبان و بخش نیکی فزاینیم

مباشید با من بپیمان پسند
که زنیت بر گردش و ساز اوی
بدین سود جستن برآمد زیان
ز ایران جهاندیدگان را بخواند
بیا سو یکچند با رود و بی
بر از رنگ رخساره و دل درست
دل آگنده بود پیش همه خواند
با هوی سوری کنارنگ مرو
خداوند دانا و پروردگار
که آموزگارش نباید بنیز
زنیا بر ما جهان گشت تنگ
همین داغ بیشه پیش اندرست
بیایم دهم هرچه باید بیاد
گزین کرد شادان دل و دانی زبان
بر از خون دل و دیده خون گشته جوی
خداوند دیهیم و شاهنشهی
دم خویش بی رای او نسپرند
نگهبان چنبیده بوم و بر
فروزنده تخت و تاج و نگین
کلات از در دشت و در کوه
ز بیکار آهرمن بر گزند
دل ار بر از رزم و مهرست و داد
ز فرمان و دیهیم ما بر گزید
کند ساختی از نهیب گزند
بدین بخش مستی هستان کنم

همانا که آمد شمار اختر بسر / که ما را چه آمد از اختر بسر
ازین مار خواهر من چهرگان / [illegible]
ز گنج و ز کام و ز تخت و نژاد / همی داد خواهند گیتی بباد
بسی گنج و گوهر پراکنده شد / بسی سر بخاک اندر آکنده شد
چنین گشت پرگار چرخ بلند / که آید بدین پادشاهی گزند
ازین درد ساسانیان بی گناه / نه هوش و نه دانش نه نام و ننگ
[...]و چنین روان دیده بود این بخواب / کزین تخت پراکنده رنگ و آب
جهان دید کز تازیان صد هزار / هیونان مست و گسسته مهار
گذر یافتندی باروند رود / بچرخ زحل برشدی تیره دود
هم آتش بمردی هم آتشکده / شدی تیره نوروز و جشن سده
از ایوان شاه جهان کنگره / فتادی بمیدان او یکسره
کنون خواب را پاسخ آمد پدید / ز ما بخت گردن بخواهد کشید
شود خوار هر کس که بود ارجمند / فرومایه را بخت گردد بلند
پراکنده گردد بدی در جهان / گزند آشکارا و خوبی نهان
بهر کشوری در ستمکاره‌ای / پدید آید و زشت پتیاره‌ای
نشان شب تیره آید پدید / همی روشنایی بخواهد برید
کنون تا بدستوری و رهنمای / همان پهلوانان پاکیزه رای
بسوی خراسان شتابیم زود / بر مرزبانان و دیهیم جوی
ببینیم تا گردش روزگار / چگوید بدین رای ما استوار
بس اکنون ز هر کار تنگ طوس / بدین سو کشیدیم پیلان و کوس
فرخ زاد با ما بهم پیوستست / بهر پیشگاهی نیز هم دربستست
تا لشکرست او کنون جنگجوی / بر او بر دلیرست و دارنده روی
کنون کشتگان توزان رزمگاه / بر ما بیاید بدین رزمگاه
بگفت آنچه آمد ز شایستگی / هم از نیک و بد هم ز بایستگی
شنیدم ازین مرز ما هر چه گفت / بلندی و پستی و راز نهفت
در کندی کوه تا خرمنه / در لاژورد و ز بهر جشن
چه بد بود چو نه کو زمین رود کل / ز خوبی نبود آنچه بوده است بل
وزین بارگه شد بهر جای کس / بنزدیک یاران فریاد رس
چنین لشکرکش با ما بجنگ / بدین تنگ دژ ما نشاید درنگ
نشستیم و گفتیم ما رای زن / همه پهلوانان شدند انجمن
بهر گونه گفتیم و انداختیم / سرانجام یکسر بدین ساختیم
که از تاج و از تخت مهر و نگین / همان جام زر روم و کشمیر و چین
ز بر مایه چیزی که آید بدست / ز طمغاج و از قیروان هر چه هست
ازین هر چه از نابرافکندنیست / اگر پوشش آرد از افکندنیست
ز روئین جنس و جامه ناپدید / ز چیزی که از انش باید کشید
هم از خورد و پیدا ز هر گونه ساز / که ما را بباید بروز دراز
ز گاوان گردون کش از چهل هزار / بگونه اندرون گندم آرند بار
همان ازین بسته و ناروان / بیارد یکی موبدی کاردان
همان گاو گردون هزار از نمک / بیارند تا بر چه گردد فلک
شتروار ازین هر یکی دو هزار / بود سخته و راست کرده شمار
ز خرما هزار و ز لشکر هزار / هیونان بختی بیارند بار
ده و دو هزار انگبین کره / بدرها کشیده این همه یکسره
نمک خورده بر پوست چون چل هزار / بیارند با برنج باید بکار
شتروار سیصد ز نفت سیاه / بیارند بر بارها تا دو ماه
بیابد یکی موبدی باگروه / ز کار و ز تغاخ و درزاده کوه
بدیدار ایران و هنگیان / بزرگان که هستند از کنارنگیان
وزین روزنامه بزرگان ببند / یکی نامه کنجور با داد هند
دگر خود ندارند با خویشتن / بزرگان که باشند ایران انجمن
سپاهان [illegible] کوه و بلند / ز ترک و ز تازی نماند گزند
نگهدار این روز کار سترگ / [illegible]

هنرمند گوینده دستور ما | بفرماید اکنون بگنجور ما | که هرکس که این را انداز رنج | وریننده ورا پارسی جام گنج
یکی خوب بر بند پیکر نگار | نشاید نهفت جام ازین کار بر | بدین روز کار تباه و دژم | بیاید ز گنجور ما چهار درم
بسنگی کسی کو بود زیر دست | یکی زین درمها گر اید شکست | ازین سست پرسش بر جهاندار | نباید نشسته بخواهد بپابنک
نیک روی بر نامه یزدان پاک | که او نیست بیدار و ترس و باک | دگر پیکر و مهر چهر ما | زمین با روز گشته از مهر ما
بنوروز و مهر این همه آراست | دو چشم بزرگست و با خواستست | درود جهان بر کم آزار مرد | کسی کز دبیهیم ما یاد کرد
بلند اختری نام جوی و سوار | بیامد بگفتن نامه شهریار | وز انجا همی بر کشیدند کوس | ز دست نشابور شد سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه | ز رفتش بزرگی و چندان سپاه | پیاده شدش با سپاه گران | بدان کهتری بندگی را بران
چو پیدا شدان فر و اورنگ شاه | که از مرز طوس اندر آمد براه | پذیره شدش با سپاه گران | همه نیزه داران جوشن وران
همی رفت رزم از بر خاک گرم | دو دیده براز آب کرده ز شرم | زمین را ببوسید و بردش نماز | همی رفت پیشش زمانی دراز
فرخزاد چون روی ماهو بدید | سپاهی بدان ان رده بر کشید | ز ماهوی سوری دلش گشت شاد | بدو بر بسی پندها کرد یاد
که این شاهزاد از نژاد کیان | ببردم بتو تا بچندی میان | نباید که بادی بدو بر جهد | وگر خود سپاهی بدو بر نهد
مرا رفت باید همی سوی ری | ندانم که بینیم این تاج و گاه | که چون من ز ایوان با درگاه | شد از جنگ آن نیزه داران شاه
چو رستم سواری بگیتی نبود | بگوش خردمند هرگز شنود | بدست یکی زاغ سرگشته شد | من بر چنین روز برگشته شد
که یزدان ورا جای نیکان دهاد | به زاغ را در دو پیکان دهاد | بدو گفت ماهوی کای پهلوان | مرا شاه جم است و روشن روان
بدیرفتم ایزد زینهار ترا | سپهر ترا مهر باید ترا | فرخزاد هرمز از انجایگاه | سوی ری بیامد بفرمان شاه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر | جدا شد ز مهر بد اندیش مهر | شبان را همی تخت کرد آرزوی | دگر گونه تر شد بآیین و خوی

نامه فرستادن ماهوی بجانب
بیژن و طلب کردن او را
سو

تن خویش بگزید بیمار کرد | بر پیچیدن شاه دستوار کرد
یکی پهلوان بود گسترده کام | نژادش ز طلخند و بیژن نام
نشستن بشهر سمرقند بود | وز ان مرز چندیس پیوند بود
چو ماهوی بر تخت خود کامه شد | از و نزد بیژن یکی نامه بد | که ای پهلوان زاده بی گزند | یکی رزم پیش آمدت سودمند
که شاه جهان با سپاه اندرست | نشستش بگیتی بر و اندرست | گرامی سپه و تاج و گاهش تراست | همان گنج و چیز و سپاهش تراست
چو بیژن نگه کرد و آن نامه دید | جهان ماهوی خود را کامه دید | بدستور کی ای سر راستان | چه داری بیاد اندرین داستان
بیاری ماهوی کز من سپاه | بدانم بود کار بر من نهاد | همی بر کشد شاه چینی فرش | مرا این منش خواند و جا بدو بس
وگر نه کنم گوید از بیم گرد | همی زو سپه از بیم گرد بزرد | چنین داد دستور پاسخ بدو که | که ای شیر دل مرد برخاشجوی
الا ای برترانک باید شدن | بیاری و سوری و بازآمدن | بر سام و نامی تا با سپاه | بیاری شود سوی آن رزمگاه

بگفتار سوری سوی سوی جنگ
پسر سام و نبود تا ده هزار
سپاه از بخارا چو ایران تبره
جهاندار ازین خود کی آگاه بود
بشبگیر گاه سپیده دمان
که ماهوی گوید که آمد سپاه
سپهدار خاقان فغفور چین
بیاراست تا میمنه میسره
چو بیژن ز بر خاستش ترکان بلند
چو بر لشکر ترک بر حمله برد
چو برگشت ماهو ز شاه جهان
شهنشاه در جنگ شد ناشکیب
ز ترکان بسی در پس پشت اوی
فرود آمد از اسب شاه جهان
ازو باز ماند اسب زرین ستام
نهان شد در خانهٔ آسیا
جهانگیر که بیدار بد بخت اوی
چه بندی دل اندر سرای فریب
لبان تا جویده دو دیده پرآب
ز ده مایه بود چهره و بام
کوی دید بر سان سرو بلند
بپیکر یکی کفش زرین بپای
بدو گفت کای شاه خورشید روی
چه مردی بدین برز و آیین فره
بر آسیابان چنین گفت

یکبار خوانند ترا مرد چنگ — چنین گفت بیژن که اینست رای
بزد سواران خنجر گذار — برو آید و ساز جنگ آورد
بیامد بیک هفته تا مرو — شب تیره هنگام بانگ خروس

لشکر کردن ماهوی بر بیژن
و کشته شدن جامه شاه

سو

سپاهش همی بر نتابد زمین — ز آشفت و جوشن بپوشید شاه
بجنگ اندر آمد سپه یکسره — همی بود با نیزه در قلبگاه
بزد دست و تیغ از میان برکشید — ز چین سپاه اندر آمد چو پیل
بس پشت او در نماند ایچ گرد — همه پشت بر تاجور کاشتند
بدانست بیژن که او در نهان — چنین بود ماهوی را رای و راه
همی زد بتیغ و بپای و رکیب — فراوان ازان نامداران بکشت
یکی کابلی تیغ در مشت اوی — همی تاخت چون شان چو از ابر برف
ز بدخواه در آسیا شد نهان — سواران بجستن نهادند روی
همان گرز و شمشیر و زرین نیام — بجستنش ترکان خروشان شدند
نشست از بر خشک تخت گیا — چنین است رسم سرای فریب
بگردون کشیدی فلک رخت اوی — کنون آسیابی بیابدش بهر
که بهرام بگوشش آید آواز کوس — خورشی برآمد که بربند رخت
همی بود تا بر کشید آفتاب — گشاد آسیابان در آسیا
نه تخت و نه گنج و نه تاج و نه کام — خور خویش ازین آسیا ساختی
نشسته بر سنگ چون مستمند — یکی اختری خسروی بر برش
ز خوناب دو دیده آستین قبای — نگه کرد خسرو دل و خیره ماند
بدین کو [illegible] چون رسیدی بگوی — چه جای نشست تو در آسیا
که چونی تو [illegible] همانا سپهر — از ایرانیانم بدو گفت شاه
که چو تنگ هستی مرا فرخ جفت — اگر دان گرگت آید بکار

فرا چو بجستند بایدش جای
مگر کز ایران بجنگ آورد
ازان شهر برخاست آوای کوس
که ماهوی سوری بدخواه بود
سواری سوی خسرو آمد دمان
ز ترکان کنون بر چه رایست شاه
فراز آمد نزد او دو سپاه
شد از گرد گیتی سراسر سیاه
زمین شد بکردار دریای نیل
میان سواران بکردار شند
که او ماند اندر میان سپاه
چو بیچاره ترکت بنمود پشت
یکی آسیا دید بر آب ژرف
همه ز [illegible] دریا براز گفت و گوی
ازان اسپ ان ساز جوشان شدند
فرازش بلندست و شیبش نشیب
ز سهدش فراوان فلک داد زهر
نیابی جز از تخته گور تخت
بهشت اندرون باد لختی گیا
بکار خدا خیره بر داسختی
فروزان ز دیبای چینی برش
وز آن خیره کی نام یزدان بخواند
بد از گندم و خاک چندین گیا
هزیمت گرفتم ز توران سپاه
وزین ناشناسان تبه چو بیاد

بیارم برزوک و هیزم [illegible] / [illegible] نان بود دم زیر دست
به روز شاه جهان را زرزم / بشود ارج برد ارش خوان برم
بدو شاه گفت آنچ داری بیار / خورش نیز با برسم آید بکار
سبک مرد بی مایه چیزی نهاد / بدو تره و نان کشکین نهاد
به برسم شتابید و آمد براه / بجایی که بود اندران بارگاه
بر مهتر زرق شد بی گیاه / که برسم کرا خواهی ای روزبه
بهر سو فرستاد ماهوی کس / بگیتی همی شاه را جست و بس
جوانه آسیابان برسید مه / که برسم کند رو یکی خواستار
بدو گفت چهره کو در آسیا / نشسته کنداوری بی گیا
ببالا بگردار سرو سهی / بدیدار خورشید با فرهی
دو ابرو کمان و دو نرگس دژم / دهان پر ز باد ابروان پر زخم
پر برسم همی باژ خواهد گرفت / خرد کو باشنید بدو در شگفت
یکی کهنه جبس نهادش بپیش / برو نان کشکین سزاوار خویش
بدو گفت مهتر که ایدر بپوی / چنین هم بماهوی سوری بگوی
بباید کزین بد نژاد پلید / جو این بشنود گوهر آگنده بدید
سبک مهتر او را بمردی سپرد / جهاندیده را پیش ماهوی برد
بپرسید مهتر ازین چاره جوی / که برسم کرا خواستی باز گوی
چنین داد پاسخ ورا ترس کار / که من باژ کردم همی خواستار
در آسیا را گشادم بچشم / جنان دان که خورشید دیدم بچشم
دو نرگس چو پر آب اندر هراس / دو دیده چو از شب گذشته سه پاس
چو خورشید گشته ازو آسیا / خورش نان کشک و نشستن گیا
هر آنکس که او فر یزدان بدید / ازین آسیابان نباید شنید
بر از گوهر نابود افرشش / ز دیبای چینی فزودن برش
بهاریست گویی در اندر بهشت / ببالای او سرو دهقان نکشت
چو ماهوی دل را برآورد گرد / بدانست کو نیست جز یزدگرد
بدو گفت بشتاب ازین انجمن / هم اکنون سرش را جدا کن ز تن
وگرنه هم اکنون هم سرم ترت / نمانم کسی زنده از گوهرت
شنیدند ازو این سخن مهتران / بزرگان بیدار و کنداوران
همه انجمن گشت ازو پر ز خشم / زبان برگشاد و برآب چشم
یکی موبدی بود زاروی نام / بجان از خرد برنهاده لگام
بماهوی گفت ای بد اندیش مرد / چرا دیو چشم ترا خیره کرد
جنان دان که شاهی و پیغمبری / دو گوهر بود در یک انگشتری
ازین دو یکی را همی بشکنی / روان و خرد را بپای افکنی
نگر تا چه گویی بپرهیز ازین / مشو بدگمان با جهان آفرین
نخستین ازین بر تو آید گزند / بوزند مانی سگی کشتمند
که بارش کبست آید و برگ خون / ز رودی سپر خویش بینی نگون
همی دین یزدان شود زین تباه / همان بر تو نفرین کند تخت و گاه
برهنه شود در جهان زشت تو / سر بدرود بی گمان کشت تو
یکی دین ور بود یزدان پرست / که هرگز نبردی بپیکار دست
که هرمزد خراد بد نام اوی / بدین اندرون بود آرام اوی
بماهوی گفت ای ستمگاره مرد / چنین اژدها پاک یزدان نکرد
همی تیره بینم دل و هوش تو / همی خار بینم در آغوش تو
بنومند بی مغزی و جان نزار / همی دود از آتش کنی خواستار
ترا در جهان بهر ز نیش بینم آز / مبر گشتن کرم و برخ و نیاز
کنون زندگانیت ناخوش بود / چو رفتی نشستت بر آتش بود
نشست او و شهران برپای خاست / بماهوی گفت این دلیری کجاست
شهنشاه را کارزار آمدی / رخان و ز فغفور یار آمدی
ازین تخمه لی کس بسی یافتند / که هرگز بکشتنش نشتافتند
بناحق تو این خون شاهان مریز / که تو تن بود بر تو تاریک ستیز
بگفت این و بنشست گریان بدرد / بر اندوه دل و مژه پرآب زرد

چو جمشید گریان بلند مهر کوش
ز خون کیان شد دم اژدهنگ
چو بر دست ضحاک هم کشته شد
بزاد آفریدون فرخ نژاد
بر و سال بگذشت بیش از هزار
بگشت ایرج پر دل را بلا
سه دیگر سیاوش ز تخم کیان
جهانگیر کیخسرو از پشت اوی
چهارم سخن کین ارجاسب بود
به پنجم سخن کین هرمز شاه
ترا زود باید این روزگار
برآهیز زین گنج آراسته
بچیزی که بر تو زیبد همی
سپاهی پراکنده را گرد کن
وز آنجا که جنگ لشکر بسیج
که در جنگ پیروزی و بر تخت شاه
ببر بر ببر راه و دانش مدیر
که یزدانش تاج کیان برنهاد
چو بهرام رازی که سیصد هزار
چو از تخت شاهان سرش برگذشت
بران گونه کشته شده زار و خوار
تو بیازی اکنون زمین چون پلنگ
همه کینه با باک یزدان سپنج
چنین بود تا بود این تازه هست
تو پیوند با آن نبا این کهن

برازنده با ناله با خروش
دگر گشته باید ندارد درنگ
چو پایه جهان اندران کشته شد
جهان زایکی دیگر آید بهاد
بفرجام کار آیدش خواستار
برآورد از آن شاهزاده دمار
کمر بر ببست ای ارز در میان
بیاید جهان کرد بر گفت اوی
که ریزنده خون لهراسب بود
چو بر دیو را کس نشد دستگاه
که هیچ از اندیشه نابکار
وزین مرز دری تاج واین گواه بسته
ندانی که دیو فریبنده است
وزین سان بر گفتی مکر دان سخن
بفرمود تا سپه زو برآرند گرد
درخشان بکردار تابنده ماه
ز نوشیروان شاه با اردشیر
همه شهریاران فرخ نژاد
عنان دار در گستوان بو ...
سر سروان روشن زیر گشت
که از تیر گرد این روزگار
بزنگی خروشان بگو نیمی گر
نژادان هنرجوی بخت سپهر
که راز زمانه برانداز هست
نه نرم و نه دانش نه آموختن

چنین گفت ای بد بدنژاد
ابا تو از دو مهره و بجوی
چو ضحاک بگرفت روی زمین
شنیدی که ضحاک بیدادگر
و دیگر که تور آن پسر از نبرد
منوچهر از آن تخمه آمد پدید
بگفتار گرسیوز افراسیاب
تبار اجنجه بدو نیم کرد
چو اسفندیار اندر آمد بجنگ
بهمن بدو شه نهم کرد آنچه کرد
تو زین هرچه کاری ببر ... بدو
همی پیش پیچی بگفتار دیو
بآتش نهان خویشتن را مسوز
ز ایزد بپوزش بر شاه نو
همی یزدگرد شهنشاه را
یکی یادگاری ز پیش نیای
پس از اردشیر نیابتم پدر
ز تو بود مهتر بکشور سپاه
بیک تیر او بخت بر گاشته شد
قرا این که تخت بزرگی بجست
بترس از خدای جهان آفرین
تو از بنده بندگان کمتری
شاه یزدان زاده را دل پر از بخت بود
یکی را براه و بگنج بند
همه موبدان تا جهان شد پناه

که نزد راه فرجام داری شهداد
همی تاج شاه آیدت آرزو
پدید آمد اندر جهان آفرین
چو آورد از آن خویشتن رامی
که ایلان ایران دراز رنجه کرد
شدان هند بد با سراسر کلید
ببر دانش دان و خرد نرم گوی
بر چنبر گوبان بر از بیم گرد
ز کینش زمانی نیاید درنگ
نیاساید این چرخ از کار کرد
زمانه زمانی بدین نغنود
بهری تو از راه کیهان خدیو
مکن تیره این تاج گیتی فروز
چو بینی ورا بند کی بسپارشو
بتر خواهی از آن که بدخواه
که چون او نبند سواری میان
جهاندار ساسان بود تاجور
بکرد اینچنین یاد هر کس ...
بد و درشت بیکار بگداشتند
نبودش بزاد ست بنداشت
که تخت آفریدون و تاج کیان
باندیشه دل مکن بهتری
وراند آن موبد ان صحبت بود
یکی را گند زار و خوار و ترفند
ز آیین خورشید بخت باد

همی چند بیند بپاکیزه جوی / نبد سود یک موی زان گفت و گوی
چو شب تیره شد گفت با موبدان / شما را بباید شد ای بخردان

من امشب بر اندیشم این با بسر / زهر گونه‌ای دانشش آدم ببر
ز لشکر بخواهیم داننده بخت / بدان تا بدین بر بباید گریست

برفتند داننده کان از برش / بیامد یکی موبد از لشکرش
چو بشنید ماهوی بارستان / چه بیند گفت اندرین داستان

گر زنده ما بدین یزدگرد / زهر سو برو لشکر آید گرد
برهنه شد این راز من در جهان / شنیدند یکسر کهان و مهان

بیامد مرا از برش جان ببر / نه تن ماند از ما نه بوم و نه بر
چنین داد پاسخ خردمند مرد / که این خوار نخستین بالیست گرد

اگر شاه ایران شود دشمنت / اندر رسد پیری کان بر است
وگر خون او را بریزی بدست / که خونخواه او در جهان ایزد است

چپ و راست رنجت و اندوه و درد / بگه کن کنون تا چه باید کرد
بسر گفت کای باب فرخنده رای / چو دشمن کنی ز و بپرواز جای

تو این را چنین خوار کاری مدان / چو خیره شدش کار مردان مدان
سپاه آورد او زماچین و چین / بدیشان کند تنگ روی زمین

گر از دامن او در فشی کنند / ترا با سپاه از جهان بر کنند
چنین گفت با آسیابان که خیز / سواران ببر خون دشمن بریز

که او شیر هرگز نماند بدست / چو از من چنین آشکارا بجست
چو بشنید از و آسیابان سخن / نه سر دید ازان کار پیدا نه بن

شبانگاه ایران خراد ماه / سوی آسیا رفت نزدیک شاه
ز درگاه ماهوی چون شد برون / دو دیده پر از آب و دل پر ز خون

سواران فرستاد ماهوی زود / بس آسیابان بکردار دود
بفرمود تاج و آن گوشوار / همان مهر و آن جامه‌ی پرنگار

نباید که یکسر بر از خون کنند / چو بیجان شود جان بیرون کنند
بشد آسیابان دو دیده پر آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب

همی گفت کای روشن کردگار / تو نی برتر از گردش روزگار
بدین تا بپیند بده فرمان اوی / هم اکنون بپیچان دل و جان اوی

بر از شاه شد دل پر از ترس و باک / رخانش پر آب و دهان پر ز خاک
بنزد یکی تنگ اندر آمد بپوی / جهان چون کسی راز گوید بگوی

یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه / رهاند بزخم اندر از شاه آه
بخاک اندر آمد سر و افسرش / همان نان کشکین به پیش اندرش

اگر راه ماند کسی در جهان / نباشد نداند خرد در نهان
زنه و زده میر ایدون هفت کرد / شود بی گنه کشته چون یزدگرد

بدین گونه بر تا جداری نمرد / هم از لشکر او سواری نمرد
خردمند باکرد گردان سپهر / نه پیدا بود رنج و بخشش ز مهر

همان به که گیتی نبینم بچشم / نداری گرد اراو مهر و خشم
سواران ماهوی شوریده بخت / بدیدند کان خسروانی درخت

ز تخت و ز ناوردگاه ار دمید / ببند هرکسی روی او را ببید
گشادند بند قبای حنفش / همان افسر و طوق زرین کفش

ز مهی شهنشاه بر داشتند / ورا پر زمین خوار بگذاشتند
فکنده تن شاه ایران بخاک / بر از خون پهلو بشمشیر چاک

همین پای مردان چو بر کاشتند / زبانها بنفرین بیاراستند
که ماهوی را باد تن همچنین / بر از خون فکنده بروی زمین

بماهوی گفتند کان شهریار / بر آمد ز او رود و ز کارزار
بفرمود کو را بهنگام خواب / ازان بارگاه افکند اندر آب

بتدبیرها مهر دو نیشکار / کشیدند بر خون تن شهریار
کجا ایرج آن کشته بشناختند / بدریا بر زرف اندر انداختند

کسی تا جدائی بدیشان رسید / … دریغ این سخن کس شنید
ازان سوکواران پرهیزگار / بیامد یکی از لب رودبار

تن او برهنه بدید اندر آب بتخته همی چون تنه هم اندر شتاب
دوان تا در خان مرغ رسید بران سوگواران بگفت آنچه دید

که شاه زمانه به برف اندر است برهنه بدریا بژرف اندر است
برفتند ازان سوگواران بسی سکوبا در جهان بهر در کسی

خروشان برآمد ز هیبان بدرد که ای شاه و ای شاه آزاده مرد
کسی تا جداری بدینسان ندید به پیش از مسیح این سخن کس شنید

که بر شهریاری زبد بنده یکی بر ترادی برا گنده
ببردند تا بر تنش بد سپید وزین بهر ماسوی تو بین

دریغ این تن و شاخ بالای او دریغ این خرد دانش و رای او
دریغ این چهره تخت اردشیر دریغ این سواری جهان گیر

تنومند بودی خرد پاروان شنودی چنین زین جهان بر روان
کو بر آسیا و ماه روی ترا جهاندار و دهیم جوی ترا

به سنگ جگرگاه بشکافتند برهنه بآب اندر انداختند
همانا گران خاک بریان شود روان از دو ویژه گریان شود

خروشان شود تخت اردشیر که نشنید کس شاه در آبگیر
سکوبا ازان سوگواران جدا برهنه شده اندران جو بجا

گشاده تن شهریار جوان نبیره جهاندار نوشیروان
نخستین کشید هد ازان آبگیر بسی مویه کردند برنا و پیر

بباغ اندرون دخمه ساختند سرش را بابر اندر افراختند
سر دخمه ان دخمه کردند خشک بدیق و بعنبر بکافور و مشک

ببار اسپندش بدپایه زرد عقب زیر و پستی بر لاژورد
می و مشک و کافور و دیق و کلان سکوبا چنین بود بر جای خواب

حکیم آن گرانمایه دهقان مرد که بهشت بالای آزاد سرو
که بخشش ز کوشش بود در نهان که خشنود بیرون شود زین جهان

یکی گفت اگر چند هدان بود جنان دان که اندر خندان بود
که از چرخ گردان بگیرد نهیب که او را نماید فراز و نشیب

دگر گفت کازاده دانا مخوان که بی رابه پسند نه رای دروان
همه خواسته جوید و نام بد نترسد روانش ز فرجام بد

دگر گفت اگر شاه لب را بست نبیند کسی تاج و تخت و نشست
نه بهره بر بستنده و بارگاه نه افسر نه کشور نه فرو نه جاه

دگر گفت کز خوب کردار اوی ستایش ندانم سزاوار اوی
همی برو گشت او بباغ بهشت ببیند روانش درختی که کشت

دگر گفت یزدان روانت برد تنت را بدین مایه داران سپرد
روان ترا سود منبد این بود تن بد کنش را گزند این بود

کنون در بهشت است بازار شاه همو رخ کند جان بدخواه راه
دگر گفت کای شاه دانش پذیر که با شهریاری به بار دبیر

ببودی بهران بر گیتی بباغ درفشان شد آن حرز دانی چراغ
دگر گفت کای شهریار جوان نخستین و بیدار کردی روان

لب خامش و جان بچندین گله برفت و تنت ماند ایدر یله
تو بی کاری و جان بکار اندر است تن بد سگالانت بیار اندر است

اگر پهلوان گر زبان بسته شد بیا لو و جان گر تنت خسته شد
اگر دست بیکار گشت از عنان روانت بچنگ اندر آرد سنان

دگر گفت کای نامبردار کوی تو گیتی که کردار شد پیش اوی
ترا در بهشت است تخت نشست زمین با بهر دیگر بیست

دگر گفت کان مرد کردون گشت ببیند کنون روز کار درشت
سقف گفت ما چند کان تو بهم نیایش کن پاک جان تو بهم

برین دخمه بر لاله راغ تو باد گفت دست شادی بباغ تو باد
بگفتند و تابوت برداشتند زنامون سوی دخمه بگذاشتند

بهار خوابگه رفت ناکام شاه برآمد بر او برغ تخت و کلاه
چنین داد خواهی بمیرید کرد دگر کس هم از این هنت کرد

دگر

دگر خواندند همو گهی داد
دگر هیچ گنج است ای نیک رای
ور خوردنت چیره کن بر نهاد
نگر کاست اسال بر باد مرگ
کی آورد کز روز مان بس نماند
کس آمد بماهوی سوری بگفت
سکوبا و قسیس و رهبان روم
برفتند با مویه برنا و پیر
چنین گفت ماهوی بر تخت شوم
بگشتند تاراج کردند مرز
همه رازداران اش را پیش خواند
که بخت با من نه نام و نژاد
همه شهر ایران ورا بنده بود
جز این بود چاره مرا در نهان
بدو رای زن گفت کاکنون گذشت
کنون او بدخمه اندرون خاک شد
چنین گفت کین تاج و انگشتری
مرا گفت چون خاست باد نبرد
مرا نیست جز دختری در جهان
من این تاج میراث دارم بگاه
چو بشنید ماهوی گفتش نگاه
بدانست لشکر کزان نیست راست
چو بنشیند بر تخت شاهی نشست
بمهتر پسر داد بلخ و هری
همه شهرها سراسر نگونسار کرد

که فیلسوف آنچه پاسخ نداد
بیارای دل را بیزدان بپای
اگر خوب مانی ده آنکه داد
مرا مرگ بهتر بدی از نهرگ

دگر گفت دینی همه بسته گفت
که گیتی سپنجی بر تو بر بگذرد
مراد خل و خوردن را برابر بدی
در هیزم و گندم و گوسپند

دست آوردن ماهو ملک
خراسان ... یادگرد
لشکر را

تن شاه بردند از آن ابگیر
که ایران نبیند بیش ازین خوی روم
چنین بود ماهوی را کام از آن
سخن هرچه بود ش دل در برانش
نکرد او خواهی همه پیره بباد
اگر خویش بود ار پراکنده بود
چو از تخت خون شاه جهان
ازین کار گیتی بر آوازه گشت
روان ورا زهر تریاک شد
همی داد شاه از بی مهتری
که داند بگیتی که بر گیت کرد
همانا که هست او ز تازی نهان
بزمان او بر نشینم بگاه
تو دستوری و بر تو بر نیست راه
بلوخی و را چنین پرید ان هراست
با منوش آمد خراسان بدست
فرستاد بر هر سوی لشکری
بدی زابدان تخمه سالار کرد

یکی دخمه کردند بیان باغ
فرستاد تا هر که آن دخمه کرد
یکی تاج با او بد و مهر شاه
بدستور گفت ای جهاندیده مرد
بر انگشتری یزدگرد است نام
نخواند مرا مرد دانشده شاه
همه شب ز اندیشه بر خود بدم
کنون باز جویم همی کار خویش
جهاندیده کار را همه کرد کین
د... نست کامد ز ترکان سپاه
تو این تاج و انگشتری بازدار
تو زین پس به دشمن مده کام من
بدین چاره ده کار بد را فروغ
همه مهتران را ز لشکر بخواند
یکی پهلوان گفت کین کار نیست
بخندید روی زمین در نهان
براندیشه کار را همه برکشید
چو زیر اندر آمد سر راستی

نماند همه پاسخ اندر نهفت
زمانه نفس را بب نشمرد
زمانه مرا چون برادر بدی
همت این برآورده چرخ بلند
چنین بود تا بود بر کس نماند
که شاه جهان یافت کشته نهفت
همه سوگواران آن مرز و بوم
بزرگ و بد اندیش بر ترز راغ
هر آنکس که زان کار تیمار خورد
سپاهان زاده را آرزو کرد کار
فراز آمدان روز تنگ و نبرد
ببینیم از مرز بنگر دند و ام
نه بر مهر آرام گیرد سپاه
جهاندار داند که من چون بدم
که کمبستی از بسته زنار خویش
زبان تیز و تو شد گردان سخن
چو شب تیره تر شد مرا خواند شاه
بود روز کین هر دو آید بکار
نگهدار از این هر نشان ام
که داند که این راستت یا دروغ
وزین باره چندی سخنها براند
سخن گر درستت که نادرست
منم گفت با مهر شاه جهان
بر آن سان که بدگوهر اوست
پدید آمد از هر سوی کاستی

چو لشکر ورا او رسیده و پیوسته — دل مردی و دین شد آراسته
سه ماه درم داد و آباد کرد — سر دوده پیش بر یاد کرد

بلشکر یکی پهلوان کرد مرد — بدان بد که جوید ز بیژن نبرد
ابا ماهوی شد پهلوان پیش او — ابا لشکر و جنگ سازان نو

طلایه به پیش سپاه اندرون — جهاندیده نام او گرسیون
بشهر بخارا نهادند روی — جهان ساخته لشکری جنگجوی

همی گفت ما را سر و تخت و تاج — بباید گرفتن بر این مهر و تاج
بزمان شاه جهان یزدگرد — که سالار بد زیر این هفت گرد

ز بیژن بخواهم بشمشیر کین — که تیره شد تخت شاه زمین
چنین تا به بیژن رسید آگهی — که ماهوی بگرفت شاهنشهی

کنون سوی جنگ نهادند روی — ببر خاشش با لشکر جنگجوی
ببر سپهبد بیژن که تا جنگ کرد داد — بدو کرد از آن کار گوینده یاد

بدو گفت برسام کای شهریار — ز من برد دم از جای چندان سوار
بیاورد دم از مرد چندان بنه — بکشت یزدگرد از میان یک تنه

ترا گشت بر تخت زرین اوی — همان باره و گوهر آگین اوی
همان تاج و گنجش فرستم بشاه — ترا باد اندر جهان تخت و گاه

شدم تنگدل رزم کردم درست — جفا پیشه ماهوی بنمود پشت
چو ماهوی گنج خداوند خویش — بیاورد و بی رنج بنهاد پیش

چو آگنده شد مرد بدتن بگنج — مرا خود تو گفتی نه بدست نیز
بر او اندرون بود لشکر دو ماه — بخوبی بگرد او بباد نگاه

بکشت او خداوند ما را نهان — چنان پادشاهی چراغ جهان
سواری که گفتی میان سپاه — همی بر کشد او سر از چرخ ماه

ز ترکان کسی پیش کز بن برفت — همی زد دل نامداران بکفت
چو آگنده شد پادشاهی گرفت — از این گونه نابارسایی گرفت

طلایه همی گوید آمد سپاه — نباید که بر ما بگیرند راه
چو بدخواه جنگی بپایین رسید — نباید ترا با سپاه آرمید

که کس جز بپایین شمان مباد — چو باشد نباید زبالیزه یاد
چو بشنید بیژن سپه گرد کرد — ز ترکان سواران روز نبرد

ز گفتار باشی بباید دمان — نخست آنچه گوید بده برزمان
چو نزدیک شهر بخارا رسید — همه دشت یکسر سپه گسترید

سواران چنین گفت کاکنون شتاب — مدارید با او بدین روی آب
بد بیگناه پیش من آرد سپاه — نگین باز خواهم از او کین شاه

از ایدر بتیز سپهبد کز نامدار — نماند آنچه فرزند گاید بکار
جهاندار شاهی برادر نداشت — پسر گر نبود آنچه دختر نداشت

گرادر بیاریم و یاری دهیم — بماهوی بر کامکاری دهیم
بدو گفت برسام کای شهریار — برآمد بدین تخمه بد روزگار

جهان شهر ما تا زبان از دست — که زین شاه ماند نا آتش پرست
چو بشنید بیژن سپه بر گرفت — ز کار جهان دست بر سر گرفت

طلایه بیامد که آمد سپاه — جنگیند سازد همی رزمگاه
سپاهی بکینه برآمد ز آب — که از گرد پیدا نبود آفتاب

سپهدار بیژن ز پیش سپاه — بیامد که سازد یکی رزمگاه
چو ماهوی سوری سپه را بدید — تو گفتی که جان از تنش بر برید

ز بس جوشن و خود و زرین سپر — ز بس نیزه و گرز حالی تبر
شتروار با تیز بر اشتران — ز لشکر همی شد بدیگر کران

غمی شد برابر صفی بر کشید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو بیژن سپه را همی راست کرد — با ایرانیان بر کمین خواست کرد

بدانست ماهوی از آن قلبگاه — خروشان برفت از میان سپاه
نگه کرد بیژن درفشش بدید — سپه را ز لشکر بیکسو کشید

بر سام و بمود کز قلب گاه — یک سو گرازان که دو دوی سپاه
نباید که ماهوی سوری بجنگ — ز چنگ من گشته بید درنگ

بتیری رود چشم روبند او | که با او دگرگونه سازیم کار

همی خفت تا پیش شهر خواب
چو نزدیک با او برابر بود
بر سام گفتند کین را ببر
همانگه به پیزن رسید آگهی
شراعی زدند از بر ریگ نرم
شد از بیم همچون تنی بی روان
چرا کشتی آن دادگر شاه را
چنین داد پاسخ که از بدکنش
سر سپید کس پوست بیرون کشید
چنین داد پاسخ که اید دون کنیم
بشمشیر دستش ببرید و گفت
بفرمود تا گوش و بینیش و دو
فتادی کری گردن [illegible] گشت
چو ماهوی با دانکه بر جان شاه
همانجا بلند آتشی بر فروخت
ستمکاران بران دیده نوین کنند
چون زین سپس دور بهر بود
گذشت سال از برم شست و پنج
کان و ما دانش از او کاخ
راحت این بند بهره ام
این نامه نو نامداران شهر
حقیقت از آزادگان
که از اصل و فرع جهان
اندر آمد بهنج دو یک

برازنگ رنج بر زو شتاب آب
بر و خنجر او را دلیری نمود
بباید زدن گردنش از بتر
که آمد بدست آن سیاهی
همی رفت ماهوی چون باد گرم
ببر بر پراگنده ریگ روان
خداوند پیروزی و گاه را
بباید مگر کشتن و سرزنش
سخن بدان کینه در خون کشید
که کین از دل خویش بیرون کنیم
که این درست را در بنی بیخ جفت
ببرید و خود بارگی بر نشست
بدرگاه و هر خیمه برگذشت
بخود هرگز مبیناد گاه
بدر را و هر سه پسر را بسوخت
سر از کشتن شاه بر کین کنند

چو سام جیبی درفشش بدید
مر او را بر یک چوب در یافت
کمر بند بگرفت و او را ز زین
چنین داد پاسخ که این راه نیست
جهانجوی ماهوی شوریده هش
کنه کار چون روی بیژن بدید
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
بدر بر بدر شاه خود شهریار
بدین بدکنون کردن من بدن
نهانش بدانست مرد دلیر
بدین مردی و دانش و رای و خوی
چو دستش ببرید گفتا دو پای
بفرمود کین را بدین ریگ گرم
که ای بزرگان خداوند کش
سه پور جوانش بلشکر بدند
از آن تخمه کین در زمانه نماند
که نفرین بر او باد و هرگز مباد

بدانست کز بخت خواهد گزید
و کینش گران کرد و اندر شتافت
برآورد و آسان بزد بر زمین
ازین تا چه پیش آن آگاه
بر اندازد ورد بن خداوندکش
خود شد ز مغز سرش ناپدید
که چون تو پرستار کس را مباد
ز نوشیروان در جهان یادگار
ببند از در پیش آن انجمن
بپاسخ زمانی همی بود دیر
همی تاج طاق آید ت آرزوی
ببرید تا ماند اندر بجای
بدیدار تا خویش آید ز شرم
بشورید هر جای بیهوده کش
همان تخت با تخت و افسر ببند
و گر ماند هر کس که دیدش نخواند
که او را نه نوین ز پستی بداد
چو دین آورد تخت و منبر بود
به پیمان اختر دیر ساز آمدم
تو گفتی که بد پیش من دور شان
وزان بند روشن دلم خیره شد
بدین نامه از مهتران یافت چیز
از و یافتم جنبش و پای و پر
مرا بر سر گاه بودی نشست
سخن‌ها شد از اسکار روشان

خَتم کتاب فردوسی گوید

فزون کردم اندیشه در دو ربیع
بشستند یکسر همه را یکان
بگفت اندر احسنت شان زهرام
علی دیلم و بودلف داشت بهر
که از من بخواهد سخن رایگان
همی علمت اندر میان دو داغ
همی زیر بیت اندرم با فلک

بتاریخ شاهان نیاز آمدم
نشسته نظاره من از دوریان
سر بندهای کهن بسته شد
ابونصر وراق بسیار نیز
از و بیم خوزد و بوشنش و سیم و زر
جهاندار کریستی تهمتنست
خانش همی نام گرتا در جهان

فراوان بزرگان ستایش بود
همش رای و هم دانش و هم نشست

ستایش ورا در فزایش بود
چراغ عجم آفتاب عرب
ز هجرت سه صد سال و هشتاد و چهار

که جاوید بادا خردمند و ...
سر آمد کنون قصه یزدگرد
بنام جهان داور کردگار

... کلام و دانش کار ...
به ماه سفندارمذ روز ارد

این کتاب ملکیه نور محمد صدیقی الفاروقی ازقاضی محمد صالح بن ملا محمد زکریا بمعاوضه
خرید شد فی التاریخ بیست یکم شهر رمضان المبارک سن
سال هجری هزار و دو صد پنجاه و پنج

الهی بیامرز این بر سه را
مصنف نویسنده خواننده را



A Persian Ms of unknown date

Franc de Droit

A new year's day present

To J. D. Rockfeller Esq.
Millionar
owner of kerosine oil wells and president
standard oil Co. of New-York
New-York U. S. A

If not at New york then at his usual
residence in one of the states

